

آذرتاش آذرنوش

براساس فرهنگ عربی ـ انگلیسی هانس ور

A DICTIONARY OF
MODERN WRITTEN ARABIC





فرهنگ معاصر عربی ـ فارسی

سرشناسه: آذرنوش، آذرتاش، ۱۳۱۶ ـ
عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ معاصر عربی-فارسی براساس فرهنگ عربی-انگلیسی هانس‌ور = (Dictionary of Modern Written Arabic)/آذرتاش آذرنوش.
وضعیت ویراست: [ویراست ۲].
مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: چهارده + ۱۲۵۵ ص.
نوبت چاپ: هفدهم، ۱۳۹۴.
شابک: 978-964-185-236-0
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: زبان عربی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی.
شناسه افزوده: ور، هانس، ۱۹۰۹ ـ م. Wehr, Hans
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۴ف ۲آ / PJ ۶۶۳۶
رده‌بندی دیویی: ۴۹۲/۷۳ فا
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۳۶۶۴۲

فرهنگ معاصر
عربی ـ فارسی

آذرتاش آذرنوش

بر اساس

فرهنگ عربی ـ انگلیسی هانس ور

(a Dictionary of Modern Written Arabic)



نشرنی



فرهنگ معاصر عربی ـ فارسی

بر اساس فرهنگ عربی ـ انگلیسی هانس‌ور

آذرتاش آذرنوش

حروفچینی اصغر قلی‌زاده

نمونه‌خوانی بیتا رکنی

چاپ هفدهم تهران، ۱۳۹۴

تعداد ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی پردیس دانش

شابک ۹۷۸ ۹۶۴ ۱۸۵ ۲۳۶ ۰

www.nashreney.com

دیباچه بر چاپ بازبینی‌شده

فرهنگ معاصر عربی به فارسی که نخستین بار در سال ۱۳۷۹ به چاپ رسید، در جامعهٔ عربی‌شناسان و فارسی‌دانان ایران از اقبالی کم‌مانند برخوردار شد چندان که گاه در یک سال، دوبار انتشار می‌یافت. این اقبال عمومی از یک‌سو و تشویق‌های پی‌درپی دانشمندان و دانشجویان و بسیار کسان دیگر از سوی دیگر البته موجب خرسندی و شادمانی نگارنده و نیز ناشر محترم می‌بود، اما اندک‌اندک این احساس در ژرفای دلم شکل می‌گرفت که این کتاب، اگر دهها هزار نسخه از آن در میان مردم انتشار یافته است، لاجرم بُعدی ملی یافته و مسئولیتی بزرگ بر دوش من افکنده است و این مسئولیت عبارت از آن است که باید کتابی به جامعهٔ عربی‌شناس کشور ایران تقدیم کنم که تا سرحد امکان قابل اعتماد باشد. پیداست که ما در چاپ اول فرهنگ نیز همهٔ کوشش خود را به کار بسته بودیم و بارها آن را بازبینی و تصحیح کرده بودیم؛ اگر چنین نبود، باری آن همه مورد تشویق و تأیید دانشمندان قرار نمی‌گرفتیم. با این همه با گذشت زمان، اندک‌اندک درمی‌یافتیم که اشتباهات و غلط‌های ریز و درشتی به درون فرهنگ لغزیده‌اند که کار را بر خوانندگان دشوار می‌ساختند. این لغزش‌ها را به سه دسته می‌توان تقسیم کرد:

۱. اشتباهاتی که در شکل‌گذاری کلمات، و نیز در آوانویسی آنها به خط لاتین رخ داده بود؛
۲. اشتباهات و یا کج‌سلیقگی‌هایی که در گزینش معادل‌های فارسی در برابر کلمات عربی پدید آمده بود؛
۳. کاستی‌های کتاب. مراد ما از کاستی‌ها، مجموعهٔ واژگانی‌ست که طی دهه‌های اخیر، خواه به صورت نوواژه و خواه به صورت وامواژه وارد زبان عربی شده‌اند. گزینش این‌گونه کلمات برای فرهنگ، البته کار آسانی نیست، زیرا زادگاه هریک از آنها، یکی از کشورهای عربی‌ست و هیچ معلوم نیست که در دیگر کشورها، کلمهٔ دیگری برای آن مفهوم برنگزیده باشند. بدین‌سان، لازم می‌آمد که برای هریک از واژه‌هایی که می‌خواستیم به فرهنگ خود بیفزاییم، به دنبال نوعی «تأییدیه» می‌گشتیم. بی‌تردید بهترین تأییدیه، وجود کلمه در یکی از فرهنگ‌های معتبر معاصر است؛ در غیر این‌صورت، ناچار باید به شنیده‌ها و خوانده‌های خود اعتماد می‌کردیم، هرچند که این کار خالی از خطر نیست.

ما خود می‌دانستیم که دست‌زدن به اصلاحاتی این‌چنین گسترده، البته به افرادی خبره، نیرویی جوان، چشمانی تازه، دانشی گسترده، حوصله و بردباری بسیار و همچنین هزینه‌های سنگین و از همه مهم‌تر، زمانی طولانی نیاز دارد. من و نیز ناشر هوشمندمان، همهٔ این دشواری‌ها را به جان خریدیم و دست به کار شدیم.

چیزی که مرا نیرو می‌بخشید و بر شوق و شورم

می‌افزود. آن بود که تعداد به‌راستی زیادی از خوانندگان کتاب، همهٔ اشتباهات و کاستی‌هایی را که یافته بودند، به من اطلاع می‌دادند و گاه خود پیشنهادهایی کارساز عرضه می‌کردند. بدین‌سان بود که پس از چند سال، انبوهی برگ کاغذ و فیش اصلاحی در خانهٔ من گرد آمد. حتی جوانمردی دانشمند، همهٔ کتاب را با اصل آلمانی هانس ور مقابله کرد و نسخهٔ اصلاح‌شدهٔ خود را در اختیار من نهاد. من با کمال تأسف ناچارم از ذکر نام همهٔ این عزیزان که حقی تمام بر گردن من دارند چشم بپوشم. با این همه، نمی‌توانم از ذکر نام بانویی که در این کار رنج بسیار بر خود هموار کرده است خودداری کنم: خانم فرح توحیدی که سال‌ها پیش در کلاس‌های من عربی می‌آموخت، همین‌که در کرمانشاه استقرار یافت و فرهنگ من به دستش رسید، به بررسی و مقابلهٔ آن با برخی فرهنگ‌های دیگر دست زد و سرانجام انبوهی پیشنهاد در بیش از صد صفحه برایم ارسال داشت که بسیاری را به کار بستم.

اما کار رسمی ما از آنجا آغاز شد که بنا به پیشنهاد من، ناشر محترم کار تصحیح کتاب را بر اساس قراردادی به آقای دکتر هادی نظری سپرد. ایشان، بر اساس برنامه‌ای که از پیش برایش تعیین کرده بودیم، به دو کار عمده دست زد: یکی تصحیح کلمه‌های عربی و آوانگاری‌های لاتینی کتاب بود و دیگری یافتن کلمات جدید در تعدادی فرهنگ تازهٔ عربی-عربی و یا عربی-انگلیسی. این کار نزدیک به دو سال به‌طول انجامید و درنتیجهٔ آن، نزدیک به دو هزار کلمه به واژگان فرهنگ افزوده شد. با همهٔ اعتقادی که به کار این پژوهشگر جوان و سختکوش دارم، باز ترجیح دادم کتاب را از دید یکی از دانشجویان قدیم که ذهنی پویا دارد و زبان‌های عربی و انگلیسی و فرانسه را نیز خوب می‌داند، بگذرانم. بدین‌گونه بود که با مجید منتظرالمهدی عهدی بستم و کار بازبینی کتاب را به او سپردم. این کار که حدود یک سال طول کشید، البته بی‌حاصل نبود: تعدادی کلمه و به‌خصوص آوانوشته‌های اروپایی اصلاح شد و تعدادی کلمهٔ تازه نیز به فرهنگ افزوده شد.

پیداست که در همهٔ این جنب و جوش‌ها، من خود کمتر آسایش داشتم زیرا ناچار بودم در همهٔ احوال، پیشنهادها و اصلاحات و تغییرات را از نزدیک بازبینی کنم و از صحت آنها مطمئن شوم. این بررسی‌های دوباره به من اجازه می‌داد لغزش‌های خُردی را که از چشم‌ها پنهان مانده بود، اصلاح کنم و یا برخی کلمات نویافتهٔ خود را به کتاب بیفزایم.

با این همه، ما خود هیچ‌گاه ادعای کمال نداریم که کاری دور از خرد است؛ هنوز کاستی‌های بسیار بر سراسر کتاب سایه افکنده است؛ بسی نکته‌ها هست که میل داریم به آن بیفزاییم، اما دیگر نه امکان مادی باقی مانده و نه فرصت بسیار. تنها امیدمان آن است که چند سال دیگر، من ــ و اگر عمری باقی نماند ــ پژوهشگرانی دیگر، به تکمیل کتاب بپردازند و علاوه بر واژه‌های نو در زبان عربی، فهرست‌هایی از نام‌های جغرافیایی، نام‌های دشوار عربی، عنوان مؤسسات جهانی، علائم اختصاری، تقویم‌ها و نکات گوناگون دیگری از این نوع بر فرهنگ بیفزایند. تا آن روز، به خداوند متعال پناه می‌بریم.

و من‌الله التوفیق

آ. آذرنوش

۵ خرداد ۱۳۹۰

پیشگفتار

فرهنگ لغتی که اینک به خوانندگان تقدیم می‌کنیم بر اساس فرهنگی تدوین یافته که هنوز هم مشهورترین فرهنگ عربی-انگلیسی میان غربیان است. چاپ نخست همین فرهنگ را دانشمند آلمانی هانس ور (Hans Wehr)، به زبان عربی-آلمانی فراهم آورد. وی سال‌ها پیش از جنگ جهانی دوم، بر آن شد که لغتنامه‌ای بر اساس زبان فصیح رایج در جهان عرب گرد آورد. این تصمیم مستلزم آن بود که همهٔ فرهنگ‌های کهن را فروگذارد و انبوه عظیمی از آثاری را که طی چندین دهه قبل به زبان عربی پدید آمده بود، مرجع خود سازد. علاوه بر این، وی ناچار بود زبان رادیوها و تلویزیون‌ها و تبلیغات و حتی گفتارهای مراسم گوناگون مذهبی و رسمی و مردمی را نیز مورد توجه قرار دهد.

اما گزینش واژگان «معاصر» برای زبانی که در بستر پرفراز و نشیب تحولات قرن ۲۰ به پیش می‌تازد کار آسانی نیست. واژه‌های اروپایی در کشورهای عربی به شیوه‌های گوناگون معرّب‌شده سیل‌وار به درون زبان عربی می‌ریزند؛ انبوهی کلمهٔ گویشی، در نثر نویسندگان یا رسانه‌ها، با رفتاری قانونمند یا «فصیح» به‌کار می‌رود؛ فرهنگستان‌های نوپای قاهره و دمشق و سپس بغداد که در برابر هجوم فرهنگ و واژگان اروپایی سراسیمه شده‌اند، پیوسته کلمهٔ نو اختراع می‌کنند و به اهل زبان پیشنهاد می‌دهند. از سوی دیگر، کهنه‌پرستان و فصاحت‌گرایان عرب، سر آن دارند که از گنجینهٔ میراث کهن بهره‌برداری کنند و کلماتی را که قرن‌ها پیش رواج داشته با معانی مورد حاجت در عصر تکنولوژی، دوباره زنده سازند. مؤلف، در این وضعیت زبان‌شناختی آشفته، ناچار است کلماتی را برای قاموس خود برگزیند که یا به‌راستی رواج همگانی یافته‌اند و یا در گفتار نویسندگان قابل اعتماد به‌کار آمده‌اند. دیگر دشواری کار، شیوهٔ تلفظ و سپس آوانویسی آنها بود: وامواژه‌ها، کلمات و ترکیبات گرته‌برداری‌شده، واژه‌های گویشی، واژه‌های نوساخته یا بازسازی‌شده و ساختارهایی را که در زبان فصیح عرب رایج نبود، چگونه باید تلفظ کرد؟ یا از تلفظ کدام کشور باید پیروی کرد؟ در این‌گونه موارد مؤلف کوشیده است به اهل زبان مراجعه کند و در صورت اختلاف، تلفظ چند کشور عربی را ضبط نماید.

هانس ور از سال ۱۹۴۶ به گردآوری مواد فرهنگ آغاز کرد تا سرانجام در سال ۱۹۵۲ توانست نخستین چاپ را که عربی-آلمانی بود، با چیزی حدود ۴۵ هزار واژه و اصطلاح و انبوهی جمله و ترکیب که از منابع عربی استخراج کرده بود، منتشر سازد. اساس منابع او را آثار طه حسین، محمدحسین هیکل، توفیق‌الحکیم، محمود تیمور، منفلوطی، جبران خلیل جبران و امین‌الریحانی و نیز مجلات و روزنامه‌ها و سالنامه‌ها و راهنماها و کتاب‌های درسی مصر و برخی کشورهای دیگر تشکیل می‌داد. منابع دست‌دوم او عبارت بودند از قاموس‌های برشه (Bercher، ۱۹۳۸، که خود تکملهٔ قاموس بلو Belot بود)،

کولن (Colin، ۱۹۳۷)، اوده واسیلیوا (Odé Vassiliva، ۱۹۲۹) و نیز «فرهنگ معاصر عربی-انگلیسی» الیاس انطون الیاس (۱۹۲۹) که بعدها با نام فرهنگ نوین به فارسی ترجمه شد.

مؤلف، پس از انتشار چاپ نخست، از جست‌وجو دست برنداشت، و این بار، بر اساس آثار عبدالسلام عُجَیلی، میخائیل نُعَیمه، کرم مُلْحَم کرم و نیز مطبوعات و کتاب‌های درسی جدید، ذیلی بر قاموس نخست افزود و در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد.

اما این کتاب، حتی با چاپ نخستش که در دوران بی‌سروسامانی پس از جنگ انتشار یافته بود نظر مجامع علمی امریکایی را جلب کرد. چندان که ج. میلتون کوان (J. Milton Cowan) به یاری خود مؤلف در پی ترجمهٔ آن به انگلیسی برآمد و توانست از برخی مؤسسات علمی، و حتی از کمپانی عربی-امریکایی نفت، هزینه‌های لازم را فراهم آورد. آنگاه «ذیل» کتاب آلمانی را به درون ترتیب الفبایی کتاب ریختند و باز مقداری واژه و اصطلاح بر آن افزودند تا سرانجام، در سال ۱۹۶۱ آن را با نام زیر منتشر ساختند:

Hans Wehr, *A Dictionary of Modern Written Arabic*, Edited by J. Milton Cowan, Wiesbaden, 1961.

چاپ اول کتاب را نیز چنین نامیده بودند:

Arabisches Wöterbuch für die Schrifsprache der Gegenwart.

چگونگی آرایش واژه‌ها

از چند سال پیش، در برخی کشورهای اروپایی و عربی و اخیراً نیز در ایران، برخی ترجیح می‌دهند که کلمات عربی را، به شیوهٔ قاموس‌های اروپایی و فارسی، برحسب الفبای هر کلمه تنظیم کنند نه بر اساس ریشهٔ کلمه. راست است که این شیوه کار مبتدیان را اندکی آسان می‌کند، اما درعوض عربی‌آموزان جدی و به‌خصوص مترجمان را از مزایای آن شیوهٔ سنتی محروم می‌سازد، زیرا، هنگامی که ذیل ریشه‌ای کلمهٔ خود را می‌یابیم، حوزهٔ معنایی آن در همهٔ ابعاد پیش چشممان قرار می‌گیرد و می‌توانیم معادلی شایسته، گاه حتی بهتر از آنچه فرهنگ‌نویس عرضه کرده، بیابیم. وانگهی این شیوهٔ تازهٔ غربی، گاه با زبان عربی سازگار نیست: مثلاً هنوز نتوانسته‌اند برای شکل‌های بسیار گوناگون همزه، روش قابل قبولی عرضه کنند. در هرحال، ما ترجیح دادیم همان نظام نسبتاً کهن را که هانس ور نیز مراعات کرده، بیهوده دگرگون نسازیم.

روش کار چنین است که نخست ریشهٔ ثلاثی کلمه را با آوانویس عرضه کرده‌ایم؛ سپس حرکت عین‌الفعل را بر بالا یا زیر تیره‌ای نشان داده‌ایم؛ آنگاه مصدر یا مصدرهای فعل را همراه با آوانویس در درون پرانتز آورده‌ایم. پس از آن، برای فعل‌های متعدی، مفعول یا مفعول‌ها را به کمک یک ضمیر، و نیز حروف اضافه‌ای را که به آن فعل معانی گوناگون می‌بخشند نشان داده‌ایم. مثلاً ضَرَبَ **daraba** ـــِ (ضَرْب **darb**) ه ب. پس از آن، علامت دو نقطه (:) و آنگاه معنی کلمه را آورده‌ایم. معنی افعال را، برخلاف همهٔ فرهنگ‌های عربی-فارسی، به صیغهٔ ماضی نساخته‌ایم، زیرا مراد از ذکر ریشه و مضارع و مصدر، در حقیقت، فعل ماضی نیست، بلکه مراد معنای مصدری‌ست که به زمان خاصی مقید نیست.

به کمک ضمیر، نشان می‌دهیم که فعل ما متعدی است و مفعول می‌پذیرد؛ حرف اضافه، مفعول غیرمستقیم یا وابسته‌های فعل را نشان می‌دهد. این علامت‌ها را در ترجمهٔ فارسی، در پایان آن حوزهٔ معنایی، در درون پرانتز به لفظ «کسی» یا «چیزی» و «را» یا یکی از حروف اضافه ترجمه کرده‌ایم. بنابراین ترجمهٔ مثال بالا چنین می‌شود: زدن، کوفتن (کسی یا چیزی را با...).

پیداست که اگر فعل دو مفعول مستقیم بگیرد، مفعول آن را با دو ضمیر نشان داده‌ایم. مثلاً: أَعْطَى... هه: دادن (به کسی چیزی را).

گاه به دنبال یک فعل، ضمیر (ه) و یک یا چند حرف جر نهاده آنها را با ویرگول از هم جدا کرده‌ایم. این ویرگول‌ها معنی (یا) می‌دهند، به عبارت دیگر آن فعل را با هریک از

آن ابزارها می‌توان به کار برد و معنی واحدی حاصل کرد، مانند: إِسْتَنْجَدَ ه، بِـ: استمداد کردن (از کسی).

هانس ور، برای آنکه میان اشخاص و اشیاء تفاوت قائل شود، ضمایر را به دو شکل ه و ه به کار برده است. ولی ما، چون درهرحال «کسی را» یا «چیزی را» در پایان معانی ذکر کرده‌ایم، از تفکیک دو ضمیر که دردسرهای فنی بسیار دارد چشم پوشیده‌ایم.

هنگام برشمردن معانی مختلف یک کلمه، نقش علائم سجاوندی بسیار مهم است و خوب است خوانندگان ما به قراری که در این کار گذاشته‌ایم عنایت داشته باشند: ما کوشیده‌ایم در معنای یک کلمه، هرچه کلمهٔ مترادف در فارسی می‌شناسیم ذکر کنیم تا زحمت جست‌وجو را از دوش پژوهشگر و به‌خصوص مترجم برداریم. نیز امید داشتیم که درجهٔ ادبی کلمات را نیز در ترجمه بازنماییم، یعنی در برابر کلمات ادبی، ترجمه‌ای ادبی، و در برابر کلمات عمومی، معادلی نیمه‌عامیانه قرار دهیم. اما باید اعتراف کنیم که مراعات این امر کمتر میسر می‌گردد. این دسته از معادل‌های فارسی که یا مترادف‌اند و یا معنایی نزدیک به هم دارند، به‌کمک ویرگول (کاما ،) از هم جدا شده‌اند. سپس دسته کلماتی که نسبت به دستهٔ قبل، معنی متفاوتی دارند، یعنی در حوزهٔ معنایی تقریباً متفاوتی قرار می‌گیرند، به کمک نقطه ویرگول (؛) از دستهٔ قبل مجزا شده‌اند.

گاه ممکن است که ریشهٔ ثلاثی، دوگونه مضارع و نیز دو معنای نسبتاً مختلف داشته باشد. در این موارد، پس از ذکر معنی یا معانی شکل نخست، سه نقطه (...) گذاشته‌ایم تا نشان دهیم که شکلِ فعل پیشین باید در اینجا تکرار شود، ولی ما از تکرار خودداری کرده‌ایم؛ پس از آن سه نقطه، حرکت مضارع را بر تیرهٔ کوچک آشکار کرده معنی فارسی را می‌آوریم. مثلاً: زَفَّ zaffa ـــِ (زَفّ zaff، زُفوف zufūf): شتافتن؛ ... ـــُ (زَفّ zaff، زِفاف zifāf) ها الی: بردن (عروس را به خانهٔ شوی). نیز معمولاً هرگاه فعل ثلاثی دو یا سه حرکت متفاوت و معنی‌های گوناگون دارد، آنها را به قصد پرهیز از اشتباه، تکرار کرده‌ایم.

در مورد افعالی که معنای متعدد دارند، معمول چنین است که نخست معانی متعدی، یا کاربرد افعال را با حروف اضافه آورده‌ایم و در پایان، معنی فعل لازم را، هرچند که گاه در این ترتیب تغییری حاصل شده است.

برای عرضهٔ چند حرف اضافه که با یک فعل ترکیب شده معانی مختلف پدید می‌آورند، روش آن است که پس از پایان معادل‌های فعل و نخستین حرف اضافه، به جای تکرار فعل، سه نقطه (...) گذاشته حرف اضافهٔ دوم را می‌آوریم. گاه، به‌سبب اختلاف شدید حوزه‌های معنایی، ناچار شده‌ایم یک حرف اضافه را، در دو جا تکرار کنیم که شاید در چاپ دوم، یک‌جا جمع آوریم.

پس از آنکه معانی فعل ثلاثی را به پایان رساندیم، چند مثال و به‌خصوص بسیاری از اصطلاحاتی را که از ترکیب آن فعل پدید آمده نقل و ترجمه کرده‌ایم.

سپس نوبت به ابواب مزید می‌رسد. برای ابواب مزید ـ چون از قاعدهٔ کاملاً روشنی پیروی می‌کنند ـ از ذکر حرکت مضارع و آوانویس خودداری کرده‌ایم. شیوهٔ بیان معانی مختلف آنها، همان است که در ثلاثی مراعات می‌شد. هانس ور این ابواب را با شماره معین کرده است، ما ترجیح داده‌ایم عین فعل را بیاوریم. ترتیب ابواب در کتاب حاضر به قرار زیر است:

۱) ثلاثی (فَعَلَ)
۲) فَعَّلَ يُفَعِّلُ
۳) فاعَلَ يفاعِلُ
۴) أفْعَلَ يُفْعِلُ
۵) تَفَعَّلَ يَتَفَعَّلُ
۶) تفاعَلَ يتفاعَلُ
۷) إنْفَعَلَ يَنْفَعِلُ
۸) إفْتَعَلَ يَفْتَعِلُ
۹) إفْعَلَّ يَفْعَلُّ
۱۰) إسْتَفْعَلَ يَسْتَفْعِلُ

باب‌های دیگر که نسبتاً نادرند و نیز باب‌های رباعی یا بیشتر در دنبال ابواب دهگانه ذکر شده است.

به دنبال افعال و مصطلحات مربوط به آنها، نامهایی آمده‌اند که می‌توانند در دایرهٔ واژگانی همان ریشه قرار گیرند.

کلماتی که ریشهٔ مشابه اما معنای کاملاً متفاوت دارند، در دو مدخل (با حروف سیاه) چاپ شده‌اند، مانند تَرَكَ و تُرْك.

اسم‌های مستقل و به‌خصوص کلمات خارجی، در ترتیب الفبایی خودشان (خارج از ریشه‌ها) قرار گرفته‌اند. بنابراین **کادر** و **پاریس** را باید (کا د ر) و (پا ر ی س) جست‌وجو کرد.

برخی کلمات معرّب کهن، دوبار ذکر شده‌اند: یک‌بار در ترتیب الفبایی خود کلمه و یک‌بار ذیل ریشه‌ای که از آن کلمه مشتق شده است. مانند **قانون** که ذیل **قنّ** هم آمده است.

گاهی ضرورت ایجاب کرده است که، برای تسهیل جست‌وجو، یک کلمهٔ خارجی ذیل ریشهٔ عربی مشابه نقل گردد و از آنجا به محل کلمه ارجاع داده شود، مانند **کریم** Crème که از درون **کَرَمَ** به **کریم** ارجاع داده شده.

ما کوشیده‌ایم بر همهٔ فعل‌ها و اسم‌ها، شکل و اعراب کافی آشکار سازیم. به همین جهت گاه از آوانویسی یک جمله یا ترکیب کامل چشم پوشیده به آوانویسی کلمهٔ اصلی بسنده کرده‌ایم. اما شکل‌گذاری و اعراب همیشه مفید نیست. زیرا مثلاً از پیش می‌دانیم که همهٔ کلمات عربی ــ بدون استثنا ــ علامت رفع می‌گیرند و تکرار آن موجب انباشتن حرکات بر کلمات می‌گردد. بنابراین در گذاشتن اعراب‌های بدیهی اصرار نورزیده‌ایم؛ درعوض هرجا که احتمال خطا می‌رفته، کوشیده‌ایم با اعراب‌گذاری کامل، خوانندهٔ خود را راهنمایی کنیم. مثلاً **اللُّغَةُ الأُمُّ** را اعراب کامل گذاشته‌ایم تا مثلاً با **لُغَةُ الأُمِّ** اشتباه نشود؛ از همین قبیل است ترکیباتی چون: **مادَّةٌ خامٌ، مَوادُّ إستهلاكيَّةٌ**. برای حرف تعریف هیچ‌گاه اعرابی نگذاشته‌ایم.

همزه‌های اول را بدین شکل آورده‌ایم: إ، أ، أ. معمولاً علامت تشدید را روی حروف مکسور و علامت کسره را زیر حرف نهاده‌ایم: **مِن البِرِّ** (و نه **مِن البِرِّ**).

برای پرهیز از تکرار یک کلمهٔ عربی که یکی از حروفش با دو یا سه حرکت به‌کار می‌رود، حرکت‌ها را بر همان حرف ظاهر کرده‌ایم، مانند مَنْسِج mansaj, mansij.

چند نکته دربارهٔ تنظیم معادل‌های فارسی

معادل‌هایی که در مقابل الفاظ عربی نهاده‌ایم، نمی‌توانستند پیوسته با معادل‌های انگلیسی برابر باشند، زیرا گاه ممکن است یک کلمهٔ عربی به پنج شش کلمه و اصطلاح انگلیسی ترجمه شود و مؤلف، به قصد روشن‌ساختن حوزهٔ معنایی کلمهٔ عربی، همه را نقل کند. اما همین کلمه ممکن است در فارسی یکی دو معادل بیشتر نداشته باشد. عکس این موضوع نیز به کرّات اتفاق می‌افتد. به این جهت ما هیچ‌گاه خود را به معادل‌های انگلیسی پایبند نکرده‌ایم و کوشیده‌ایم هم بر اساس فرهنگ هانس ور و هم به یاری فرهنگ‌های عربی-فرانسه (به‌خصوص فرهنگ لاروس یا السبیل و فرهنگ بسیار مفید المفصّل تألیف عبدالنور، چاپ ۱۹۸۳)، یا عربی-انگلیسی (به‌خصوص المورد تألیف روحی البعلبکی) و نیز انبوه فرهنگ‌های عربی-فارسی که طی سال‌های اخیر منتشر شده، آنچه را لازم یا مفید تشخیص داده‌ایم، نقل کنیم. به این جهت، کتاب ما هرچند که بر اساس فرهنگ هانس ور استوار گردیده، ترجمهٔ آن به‌شمار نمی‌آید. نیز مراجعه به فرهنگ‌های دیگر موجب شد که ما حدود ۵ یا ۶ هزار کلمه یا اصطلاح به کتاب بیفزاییم، یا در برابر برخی کلمات، معانی تازه‌ای را که در زمان هانس ور رایج نبوده بیاوریم. با این همه هرگز ادعا نمی‌کنیم که فرهنگ ما، فرهنگی به روز است و همهٔ مصطلحاتی را که طی ده بیست سال اخیر سیل‌وار به عربی داخل گردیده دربرمی‌گیرد. این کمبود را انشاءالله در چاپ‌های دیگر جبران خواهیم کرد.

چنان‌که اشاره شد، ما از آوردن مترادفات ابایی نداشته‌ایم، زیرا می‌پنداریم که این کار، مترجم را یاری بسیار می‌کند؛ اما غرض دیگری نیز داشته‌ایم؛ از این قرار که اگر روزی موفق شدیم جهت کتاب را تغییر داده آن را فارسی-عربی سازیم؛ در آن صورت، مترادف‌های موجود، همه به مدخل‌های ضروری تبدیل می‌شوند.

در متون عربی کتاب تقریباً همیشه اسم‌ها بدون حرف تعریف (ال) آمده‌اند و ناچار به‌صورت نکره جلوه‌گر شده‌اند. ما آنها را معمولاً به شکل معرفه ترجمه کرده‌ایم، زیرا در این‌گونه موارد، اساساً تنکیر و تعریف مورد نظر نیست. مثلاً

در مقابل سیارة نوشته‌ایم: ماشین (و نه یک ماشین، ماشینی).

در مقابل برخی اسم‌ها نوشته‌ایم: (اسم جنس)، و بدین‌سان میان اسم جنس و اسم نوع‌ــ تفاوت قائل نشده‌ایم.

گاه اتفاق افتاده که یک کلمه را دوبار تکرار کرده‌ایم، زیرا در حوزه‌های معنایی متفاوتی قرار گرفته‌اند، مثلاً: سقوط کردن (هواپیما)ــ سقوط کردن (کابینه).

در مقابل برخی کلمات نوشته‌ایم: همان معنی. مراد آن است که این کلمهٔ عربی، دقیقاً به معنی کلمهٔ قبلی است.

برای پرهیز از تکرار مفعول‌ها، یعنی مثلاً: (چیزی را) یا (کسی را)، تا جایی که این الفاظ با فعل‌های فارسی تناسب داشته‌اند، از تکرارشان خودداری کرده‌ایم و تنها یک‌بار در پایان یک دسته فعل ذکرشان کرده‌ایم، حتی اگر حوزهٔ معنایی فعل‌های فارسی تغییر کرده باشد و آن فعل‌ها، به‌وسیلهٔ نقطه ویرگول (؛) از هم تفکیک شده باشند.

آوانگاری

هرچند که امروز با وجود دستگاه‌های رایانه‌ای نیاز به آوانگاری کلمات عربی کاهش یافته، باز ترجیح دادیم تلفظ کلمات را به خط لاتینی نیز نمایش دهیم تا شاید از خطاهای احتمالی پرهیز کنیم و یافتن تلفظ‌ها را بر جویندگان آسان سازیم. شیوهٔ آوانگاری ما که در چند مورد با آوانگاری هانس ور تفاوت دارد، به قرار زیر است:

ا، أ	a
همزهٔ وسط یا آخر	ʼ (مثلاً: باءَ bāʼa)
ث	ṯ
ج	ǰ
ح	ḥ
خ	ḵ
ذ	ḏ
ش	š
ص	ṣ
ض	ḍ
ط	ṭ
ظ	ẓ
ع	ʻ (مثلاً: باعَ bāʻa)
غ	ḡ
ق	q
مصوت‌های کوتاه:	َ a، ِ i، ُ u
مصوت‌های بلند:	ا ā، اِی ī، اُو ū
نیم‌مصوت‌ها:	و w، ی، ئ، ؤ، ء y
مصوت‌های مرکب:	أو aw، أی ay

علائم اختصاری

به قصد صرفه‌جویی و به شیوهٔ فرهنگ‌ها، تعدادی از کلمات را به‌صورت مختصرشده عرضه کرده‌ایم. فهرست مهم‌ترین آنها چنین است:

الکـ.	الکتریسیته
انگـ.	انگلیسی
اختر.	اخترشناسی، نجوم، ستاره‌شناسی...
ایتا.	ایتالیایی
تجا.	تجارت، بازرگانی
تر.	ترکی
جا.	جانورشناسی
حقـ.	حقوق
حقـ. اسـ.	حقوق اسلامی، شریعت، فقه...
دستـ.	دستورزبان، نحو
دیپـ.	دیپلماسی
ریا.	ریاضی، ریاضیات
زیست.	زیست‌شناسی، بیولوژی...
فر.	فرانسه، فرانسوی.
فیز.	فیزیک
فیزیو.	فیزیولوژی
کالـ.	کالبدشناسی
گیا.	گیاهشناسی

فرهنگ‌های عربی ـ فارسی

تألیف فرهنگ عربی-فارسی از نخستین سال‌های قرن پنجم هجری آغاز شد؛ از آن زمان تا پیش از فرهنگ‌های جدید در زمان ما، حدود صد و پنجاه کتاب، به شکل‌ها و با هدف‌های گوناگون پدید آمد (نک. علینقی منزوی، فرهنگنامه‌های عربی به فارسی، تهران، ۱۳۳۷). اما این آثار، برای کاری که ما انجام داده‌ایم، تقریباً هیچ سودی نداشته‌اند.

از آغاز سدهٔ ۱۴ هجری شمسی تاکنون، بیش از بیست فرهنگ عمومی و اختصاصی، همه عربی به فارسی، تألیف شده که چون برحسب زمان به دنبال هم قرار می‌دهیم، ملاحظه می‌کنیم که در این زمینه، تحول خوش‌خیم و نسبتاً سریعی رخ داده است. ما که اینک در پایان این فهرست قرار داریم، امیدواریم گامی مؤثر، هرچند کوتاه و لرزان، به پیش نهاده باشیم. فهرست زیر ـ که بی‌تردید جامع نیست و تاریخ نخستین چاپ برخی از کتاب‌های آن روشن نگردیده ـ تحول فرهنگ‌نویسی عربی به فارسی را به نیکی نشان می‌دهد؛ این فهرست را برحسب زمان ترتیب داده‌ایم:

۱۳۱۹	فرهنگ تازی به پارسی، فروزانفر
۱۳۳۰	فرهنگ جامع عربی-فارسی، احمد سیاح (چاپ سنگی)
۱۳۳۰	فرهنگ عربی به فارسی، ملخص المنجد و منتهی‌الأرب، محمدعلی خلیلی
۱۳۳۴	فرهنگ کوچک (عربی-فارسی)، ذبیح‌الله بهروز
۱۳۳۷	فرهنگنامهٔ عربی به فارسی، علینقی منزوی
۱۳۴۳	فرهنگ روز، کمال موسوی
۱۳۴۳	منتخب اللغات، چاپ عبدالرشید حسینی مدنی
۱۳۴۸	فرهنگ نوین، ترجمهٔ القاموس العصري الیاس انطون الیاس، به اهتمام سیدمصطفی طباطبایی
۱۳۶۰	فرهنگ جدید عربی-فارسی، ترجمهٔ منجد الطلاب، محمد بندرریگی
۱۳۶۳ (؟)	فرهنگ جدید، عربی-فارسی-انگلیسی، تألیف جروان السابق، ترجمهٔ سیدمصطفی طباطبایی، چاپ اول این کتاب، تاریخ ندارد، اما تاریخ مقدمهٔ ناشر، سال ۱۳۳۵ است که غریب می‌نماید.
۱۳۶۳	فرهنگ عربی به فارسی، ترجمهٔ کتاب المعجم العربي الحدیث، تألیف خلیل جر، ترجمهٔ حمید طبیبیان (روی جلد: فرهنگ لاروس)
۱۳۶۴	لغتنامه یا فرهنگ سیاح
۱۳۷۰	فرهنگ ابجدی عربی-فارسی، ترجمهٔ المنجد الابجدي، استاد رضا مهیار
۱۳۷۲	فرهنگ دانشگاهی (؟)، ترجمهٔ المنجد الابجدي، احمد سیاح
۱۳۷۲	الرائد، فرهنگ الفبایی عربی-فارسی، تألیف جبران مسعود، ترجمهٔ دکتر رضا انزابی‌نژاد
۱۳۷۷	فرهنگ بزرگ جامع نوین (عربی-فارسی)، ترجمهٔ المنجد با اضافات (که همان فرهنگ جامع ۱۳۳۰ است)
۱۳۷۸	فرهنگ بندرریگی، عربی-فارسی بر اساس الفبا
۱۳۷۹	فرهنگ رائد الطلاب، عربی به عربی، عربی به فارسی، تألیف جبران مسعود، ترجمهٔ عبدالستار قمری

علاوه بر این، فرهنگ‌های اختصاصی یا تک‌موضوعی نیز، یکی پس از دیگری پدیدار می‌شوند. ازجملهٔ آنها، می‌توان به کتاب‌های زیر اشاره کرد:

۱۳۶۳	مجمع اللغات در اقتصاد، حقوق... [تألیف جروان السابق، (ناشر نام مؤلف را ذکر نکرده است)] ترجمهٔ شیرازی، آذرنوش
۱۳۷۶	فرهنگ اصطلاحات معاصر، عربی-فارسی، نجفعلی میرزایی

۱۳۷۷ فرهنگ رسانه‌ها، محمد خاقانی

۱۳۷۹ المعجم الصحفی الحدیث، العربیة ـ الفارسیة، دکتر حسین شمس‌آبادی

همکاری و همکاران

در آغاز انقلاب، دانشگاه‌ها را به قصد اجرای انقلاب فرهنگی تعطیل کردند. اما برای آنکه استادان بیکار نمانند، از همه خواستند به کاری علمی‌ـپژوهشی دست زنند و گزارش آن را به مراکز صلاحیتدار تحویل دهند. آنچه من و دوست ازدست‌رفته‌ام مرحوم دکتر شیرازی انتخاب کردیم، ترجمهٔ فارسی فرهنگ هانس ور بود. همین‌که با پیشنهاد ما موافقت شد، دست به‌کار شدیم و از حرف الف تا اواسط حرف ح را نیز در فیش‌هایی مقدماتی آماده کردیم. اما تعطیلی به درازا نکشید و با شروع درس‌ها، کار فرهنگ به فراموشی سپرده شد. چند سال پس از آن، سه تن از دانشجویان فاضلی که با من عربی آموخته بودند و انگلیسی را نیز تا حدی می‌دانستند، درخواست کردند که زیر نظر من به کاری علمی بپردازند. من نیز ـ بی‌آنکه موضوع را جدی بگیرم ـ ادامهٔ ترجمهٔ هانس ور را به آنان پیشنهاد کردم. گروه سه‌نفری ـ هریک به استقلال ـ به تهیهٔ فیش و بازنویسی مدخل‌ها پرداختند و تا جایی که توان علمی‌شان اجازه می‌داد، معادل‌های انگلیسی را نیز به فارسی برگرداندند. دو نفر، پس از یکی دو حرف، از کار دست کشیدند و تنها نفر سوم، آقای مرتضی رزم‌آرا باقی ماند که در همان احوال، هم به تقویت زبان انگلیسی و عربی خود پرداخت و هم آلمانی آموخت و هم کار ترجمه را ادامه داد.

پشتکار و همت والای این دانشجوی کوشا موجب شد که همهٔ کتاب به‌صورت فیش فارسی درآید و در کنج خانهٔ ما انبار گردد. بدیهی است که من هیچ‌گاه آن جسارت را نیافتم که فیش‌های خام و ویرایش‌نشدهٔ او را به چاپخانه بدهم، و به همین جهت در برابر اصرار بسیاری از دوستان پایداری می‌کردم. سرانجام، حدود چهار سال پیش، موضوع این کتاب را، با دوست گرامی‌ام آقای همایی که از اراده‌ای آهنین و جسارت و پویایی خاصی برخوردار است مطرح کردم و در اثر تشویق ایشان قرار بر آن نهادیم که کتاب را به چاپ برسانیم. نخستین دستهٔ فیش‌ها ماشین شد و من به کمک یک ویراستار به تصحیح نمونه‌های چاپی پرداختم. تا آنجایی که خود ترجمه کرده بودیم، کم و بیش پذیرفتنی بود. اما کار دانشجویان آن‌قدر تغییر می‌یافت که به‌هیچ‌وجه در روی نمونه‌های چاپی قابل اصلاح نبود و ما ناچار از چاپی‌ها چشم پوشیدیم و از نو، به اصلاح فیش‌هایی که اصلاح‌پذیر می‌نمودند، و نیز به بازنویسی آنچه غیرقابل استفاده بود پرداختیم. کاری جانفرسا و نفس‌گیر بود، به‌ویژه که من لازم می‌دیدم فیش‌ها را با چندین قاموس عربی به فارسی و فرانسه و انگلیسی مقایسه کنم و هرچه کلمه و اصطلاح جدید می‌یابم و مفید تشخیص می‌دهم به کتاب بیفزایم. پس از اندک زمان، دریافتم که حجم کار چندان است که از توان من بیرون است و باید از کسان دیگری هم یاری بگیرم. آنگاه از چند تن از دوستان دانشمند تقاضای همکاری کردم به این امید که ایشان یک ویرایش مقدماتی انجام دهند و من خود ویرایش نهایی را که دیگر آسان می‌پنداشتم، و نیز کار واژه‌یابی و تکمیل را به عهده گیرم. این عزیزان به کار مشغول شدند و به ترتیبی که در زیر می‌آورم، به اصلاح فیش‌ها پرداختند. اجر مادی‌ای که برای ویراستاران درنظر گرفته بودم، با آنکه بر بودجهٔ معلمی من بسی سنگین می‌آمد، باری پاسخگوی دانش و زحمت آنان نبود. اما ایشان لب فرو بستند و هریک ـ دوره‌ای چند ـ به همکاری ادامه دادند:

ـ دکتر رضا فرزان‌پی، ویراستار در مرکز نشر دانشگاهی: حرف‌های الف، ب، ت، ث، نیمی از ح.

ـ آقای قدرت‌الله مهتدی، مترجم زبردست و متبحر در چند زبان: حرف‌های ج، د، ف.

ـ خانم زهرا خسروی، مدرس دانشگاه آزاد: حرف‌های ح (نیمهٔ دوم)، ذ، ر، ص، غ، ق، ل.

ـ آقای مجید عباسی: حرف‌های خ (یک نیمه)، ز، ک، هـ.

ـ آقای رضا منتظم: حرف‌های س، ش، ع.
ـ آقای احمدزاده: بخشی از حرف ن.

این عزیزان به‌راستی زحمت بسیار تحمل کردند و مرا مدیون خود ساختند، اما نتیجه، آن‌چنان‌که من انتظار داشتم نبود، زیرا سلیقهٔ ایشان در گزینش معادل‌ها و ترتیب و تنظیم آنها در حوزه‌های مختلف معنایی و حتی آرایش فنی حروف و علائم، با سلیقهٔ من تفاوت فاحش داشت و من ناچار بودم بخش اعظم فیش‌ها را به میل خود تغییر دهم. در این میان کار آقای مجید عباسی که از قضا در امور فنی به کار مشغول است، بیش از همه با سلیقهٔ من همساز بود. شاید رابطهٔ شاگردی و استادی دیرین موجب این همسازی شده باشد. همکاری ایشان اگرچه به سبب تنگی وقت اندک بود، در عوض استمرار یافت و ایشان در تصحیح مجدد فیش‌ها و نمونه‌های چاپی تنها یاور من بودند.

هرچه بود، کار پس از سه چهار سال کوشش مداوم و تحمل سختی‌های گوناگون به انجام رسید و من به‌قطع می‌دانم که علی‌رغم دقت بسیار، هنوز غلط‌ها و کج‌سلیقگی‌ها و لغزش‌هایی در کتاب باقی مانده است و خود پیشاپیش به سبب آن کاستی‌ها، شرمگین‌ام. به همین جهت، دست از کار نخواهم کشید و از هم‌اکنون، با ناشر محترم جناب همایی، قرار بر آن داریم که در چاپ‌های بعدی، نخست لغزش‌هایی را که انشاءالله خوانندگان دانشمند گوشزد خواهند کرد، اصلاح کنیم، سپس گروهی را به کار گیریم تا از لابه‌لای کتاب‌ها و نشریات تازهٔ عربی، واژه‌هایی را که طی بیست سال اخیر در زبان عربی رایج شده است شناسایی کنیم و بر کتاب بیفزاییم.

به یاری خداوند متعال

آ. آذرنوش، آذر ۱۳۷۹

الف

أ

حرفی که سؤال مستقیم یا غیرمستقیم با آن آغاز می‌شود، الف استفهام، یا.

أ... ام أ... أم *a–am*: چه... چه، خواه... خواه.

سواء... أم *(siwāun)*: خواه این ... یا ... .

أجاءَ أم لا *(jā'a)*: خواه بیاید خواه نیاید.

سواءٌ أجاء أم: چه بیاید چه نیاید.

أوَ *a wa*: برای بیان تردید و شک، یا، شاید. **أوَ تَشُكُّ في ذلك؟** *(tašukku)* مگر در این امر تردید داری؟

ألا، أما *a lā , a mā*: اداتی که برای تأکید کلام در آغاز جمله می‌آید، هان، به‌راستی، البتّه... . **ألا فانظروا** *(fa-nẓurū)*: هان بنگرید.

أما إنّه: *a ma innahū*: هان که او...، البتّه که او... .

آب *āb*: اوت (سوریه، لبنان، اردن، عراق...) تقریباً برابر با دهم مرداد تا دهم شهریور.

أبٌ *ab* ← ابو.

أبَّ *'abba* **هـ**: شیفته بودن، مشتاق شدن (به چیزی).

أبَّ الی وَطنِه *(waṭanihī)*: آرزوی میهن کرد، مشتاق وطن شد.

أبابة *abāba*: درد وطن، نوستالژی؛ درد غربت.

أبيب ← ابی.

أباتي *abātī* (از ایتا. *abate*): راهب بزرگ، رئیس راهبان.

إبـالة، إبّـالة *ibāla, ibbāla*: عدل، لنگه، بسته (علف و هیزم...).

ضِغثٌ على إبالة *(diġtun)*: قوز بالا قوز.

يا ابت ← ابو.

أبْجَد *abjad*: الفبا، ابجد.

أبجدي *abjadī*: الفبایی؛ **ابجديات**: مسلمات چیزی، الفبای چیزی.

الحروف الابجديّة: حروف الفبا، حروف ابجد.

أبَدَ *abada* **(أبُود** *ubūd*): ماندن، درنگ کردن (**بمكانٍ**: در جایی)؛ ... ـِـ: وحشی شدن، به‌حالت توحش درآمدن، رمیدن، گریختن (حیوان).

أبّدَ *abbada*: جاویدان کردن، ابدی کردن.

تأبّدَ *ta'abbada*: جاویدان شدن، ابدی شدن؛ وحشی شدن.

أبَد *abad* ج. **آباد**: ابد، ابدیت، جاودانگی.

أبداً *abadan*: همیشه، برای همیشه، (در حالت نفی:) هرگز، هیچ‌گاه، ابداً، اصلاً، به‌هیچ‌وجه.

الی الأبد، على الأبد، أبَدالدهر: برای همیشه، تا ابد.

أبدَالأبدين، الى أبدالأبدين: برای همیشه، تا دنیا به‌پاست.

أبَدي *abadī*: ابدی، جاودانی.

الأبديّ *al–abadī*: بی‌پایان، جاودانی.

أبديّة *abadīya*: ابدیت، جاودانگی.

آبِد *ābid*: وحشی، رام‌نشده.

آبِدة *ābida* ج. **أوابد** *awābid*: نامأنوس، امر غیرعادی، رویداد بزرگ و شگفت، غول، هیولا، جانور وحشی.

أوابد الدنيا *(dunyā)*: ... عجایب دنیا.

مؤبَّد *mu'abbad*: ابدی، جاودانی.

سجنٌ مؤبّد *(sijn)*: حبس ابد.

أبَرَ *abara* ـُـ **(أبْر** *abr*): با سوزن سوراخ کردن، خلیدن؛ ... **هـ**: سوزن زدن (به کسی)؛ نیش زدن (حشره کسی را).

أبّر *abbara*: گرده‌افشانی‌کردن (درخت خرما را).

إبرة *ibra* ج. **إبَر** *ibar*: سوزن؛ خار؛ عقربه؛ سوزن آمپول؛ نیش.

حَقَنهُ إبرةً *haqanahū ibratan*: به او آمپول زد.

إبرة الرّاعي *(rā'ī)*: شمعدانی.

إبرةٌ مغناطيسيّة *(magnātīsīya)*: عقربهٔ مغناطیسی.

شُغلُ الإبرة *(šugl)*: سوزن‌دوزی.

مِئبَر *mi'bar*: سوزندان، جاسوزنی.

آبار ← بیر.

أبـرَشيّة *abrašīya* ، **أبـروشيّة** *abrūšīya* **ج. ـــ ات:** اسقف‌نشین، قلمرو کشیش کلیسا.

أبرَميس *abramīs* ، **أبراميس:** ماهی سیم.

إبريز *ibrīz*: طلای خالص، زر ناب.

إبريسَم *ibrīsam* ، *ibrīsim*: ابریشم.

إبريق *ibrīq* **ج. أباريق** *abārīq*: ابریق، آبدستان، تنگ.

أبريل *abrīl*: آوریل، اپریل (تقریباً از ۱۰ فروردین تا ۱۰ اردیبهشت).

أبزن *abzan* **ج. أبـازِن** *abāzin*: حوض، ظرفی (بیشتر مسین) که در آن شست‌وشو کنند.

إبزيم *ibzīm* **ج. أبازيم** *abāzīm*: حلقه و زبانهٔ سر کمربند، قلاب کمربند، سگک، گیره.

أبض *ubd* **ج. آباض** *ābād* **و مَأبِض** *ma'bad* **ج. مَآبِض** *ma'ābid*: حفرهٔ پس زانو، ناحیهٔ پس زانو، ناحیهٔ رکبی.

أبضي *ubdī*، **مَأبِضي** *ma'badī*: پشت زانویی، شبیه به عضلهٔ مثلثی پشت زانو.

ابط

تأبّطَ هـ: زیر بغل گرفتن (چیزی را)، در بغل گرفتن (چیزی یا کسی را).

إبط *ibt* **ج. آباط** *ābāt*: زیر بغل.

أبَقَ *abaqa* ـِ **(إباق** *ibāq*): فرار کردن، گریختن (بنده‌ای از ارباب خود).

أبَق *abaq*: نوعی کتان، کنف.

آبِق *ābiq* **ج. أبّاق** *ubbāq*: گریزنده، فراری (مثلاً: از خانهٔ ارباب)؛ پناهنده.

إبِل *ibil* (اسم جنس): شتران.

إبليز *iblīz*: گل ته‌نشین (پس از فرونشستن طغیان نیل).

إبليس *iblīs* **ج. أبالِسة** *abālisa*: شیطان، ابلیس، اهریمن.

ابن

أبّنَ هـ: محاسن و نیکی‌های مرده‌ای را برشمردن، خطابه در رثای کسی گفتن.

أُبنة *ubna*: ابنه.

إبّان *ibbān*: زمان.

إبّانَ *ibbāna*: به هنگامِ.

إبّانَ الشّباب *(šabāb)*: به روزگارِ جوانی.

في إبّان: به‌هنگامِ ....، در زمانِ ....

تأبين *ta'bīn*: ختم (برای بزرگداشت مرده).

حَفلَة التّأبين *(hafla)*: مجلس ختم، مجلس بزرگداشت (برای یادبود مرده‌ای).

مَأبون *ma'būn*: قابل سرزنش، جوان ابنه‌ای، رذل، زن‌صفت.

ابن ← بن.

أبنوس *abnūs*: آبنوس.

أبِهَ *abiha, abaha* **(أبْـه** *abh*) ... **بـ لـ:** توجه کردن، اهمیت دادن (به کسی یا چیزی)، به‌خاطر سپردن (چیزی را).

أمرٌ لا يُؤبَه له *(yu'bahu)*: غیرقابل توجه، بی‌اهمیت، چیزی که شایستهٔ توجه نیست.

تأبّه: بزرگی کردن، مغرورانه رفتار کردن؛ دوری کردن، فاصله گرفتن (از کسی)، ... **عن**: رو برتافتن، چشم برداشتن، خود را بالاتر انگاشتن (از کسی یا چیزی).

أبّهَة *ubbaha*: بزرگی، درخشانی، شکوه، ابهت؛ تکبّر.

أب *ab* **ج. آباء** *ābā'*: پدر؛ پدر روحانی؛ نیاکان.

يا أبَتِ *yā abati*: ای پدر.

الأبَوان *al-abawān*: ابوین، والدین، پدر و مادر.

أبونا: پدر مقدس (عنوان کشیشان).

أباً عن جدٍّ *aban 'an jaddin*: پدر اندر پدر (چیزی که به ارث رسیده)، ارثی که از نیاکان باقی مانده.

أبوالبَشَر *(bašar)*: حضرت آدم.

ابوجابِر *(jābir)*: نان.

ابوجراب *(jirāb)*: پلیکان.

ابوجَعادة *(ja'āda)*: گرگ.

أبـوسُعن *abū su'n*: لک‌لک آفریقایی. **أبـوالنّـوم** *abū n-nawm*: خشخاش، کوکنار.

ابو عُمرة *('umra)*: گرسنگی.

أبوالهَول *abū l-hawl*: ابوالهول.

أبواليَقظان *abū l-yaqzān*: خروس.

أبُوّة *ubuwwa*: أبوّت، پدری.

نظام الأبُوّة *(nizām)*: نظام پدرسالاری.

أبَوي *abawī*: پدری (منسوب به پدر).

أبونيت ebonite : کائوچوی سیاه.

أبُـونيه abūnēh ج. ـ ات (فر. abonné) : آبونه، کارت آبونمان (برای امور عمومی، مثلاً کنسرت).

أبَى abā ـ (إباء ibā'، إباءة ibā'a): ردکردن، ابا داشتن، سر باز زدن؛ ... ﻫ: ردکردن، فرونهادن (چیزی را)، اباکردن (از چیزی)؛ ... **على** ﻫ: محروم داشتن، بازداشتن (چیزی را از کسی).

أبَى الّا أن يَفْعَله illā an yaf'alahū...: در انجام دادن آن اصرار ورزید.

أبَى اللهُ الّا أن: خدا خواست که ... .

شاءَ أمْ أبَى (šā'a am) : چه بخواهد چه نخواهد.

تأبَّى: اباکردن، فرونهادن.

إباء، إباءة: ابا، ناخوش داشتن؛ رد، بیزاری؛ مناعت.

أبِيّ abīy : سر باز زننده، ردکننده؛ مغرور، منیع‌الطبع؛ برافاده.

آبٍ ābin ج. أباة ubāt : خوددار، ممتنع، ردکننده، متمرد.

أبيب abīb : ماه یازدهم تقویم قبطیان.

أبيقوريّ abīqūrī : اپیکوری.

أبيقوريّة abīuūrīya : اپیکوریسم.

أتْرُجّ utrujj، أتْرُنج utrunj : لیمو، بادرنگ، بالنگ، ترنج (Citrus medica، گیا.).

آتشجي āteśgī : آتش‌کار، سوخت‌رسان.

مَأْتم ma'tam ج. مآتم ma'ātim : ماتم، عزاداری، مراسم ختم.

أتان atān ج. آتُن ātun، أتُن utun، أتْن utn : ماده‌خر، الاغ ماده.

أتون atūn، أتّـون attūn، ج. أتُـن atun، أتـاتين atānīn : کوره، اجاق، فر، تنور.

إتاوة itāwa ج. أتاوَى atāwā : باج، خراج، مالیات.

أُتوبيس (فر.) **otobīs** : اتوبوس.

أُتوماتيكيّ (فر.) **otomātīkī** : اتوماتیک، خودکار.

أُتوموبيل، أُتـومبيل automobile : اتـومبیل، ماشین، خودرو سواری.

أتَى atā ــِ (إتيان ityān، أتْي aty، مأتـاة ma'tāt) ﻫ الى: آمدن (نزدیک چیزی)؛ ... **على**: آمدن (بر چیزی)؛ ... ﻫ: رسـیدن (به چیزی)؛ ... بـ: آوردن، وارد کردن، پیش آوردن؛ تمام‌کردن (چیزی را)، ... ﻫ بـ: آوردن، دادن، تقدیم کردن (چیزی را به کسی)؛ ... ﻫ: عمل کردن، انجام دادن (چیزی یا کاری را)، اجراکردن (عملی یا حرکتی را)، مرتکب شدن (جرمی را)؛ ... **على**: ذکر کردن (چیزی یا جمله‌ای را)؛ تمام کردن (چیزی را)، کشتن (کسی را)؛ به‌انجام رسانیدن، تکمیل کردن، به آخر بردن؛ ترتیب دادن، نهادن؛ خلاص کردن، به نتیجه رسانیدن، به نهایت رسانیدن، به انجام آوردن (چیزی را)؛ ویران کردن، به باد فنا دادن، ریشه‌کن کردن، محو کردن (کسی یا چیزی را)؛ حذف کردن؛ از هستی ساقط کردن (چیزی یا کسی را)؛ لغو کردن (کاری را)؛ صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ به ته رسانیدن، تمام کردن (مثلاً موضوعی را)، به‌تفصیل عرضه کردن، به‌تفصیل انجام دادن.

كما يَأْتي (kamā) : آن‌چنان‌که در زیر مذکور است، عبارت است از ... .

أتَى على آخره: تمامش کرد، آن را به آخر رسانید؛ تا آخر آن را مصرف کرد.

أتَى على الأخضرِ و اليابسِ (al-akdar wa'l-yābis) : همه چیز را نابود کرد، قتل‌عام کرد، تر و خشک را با هم سوزاند.

أتَى البيوتَ من أبوابها: کار را از راهش انجام داد، راه صواب را یافت.

يُؤتَى من قِبَلِ Yu'tā min qibali : از طرفِ ... ضربه دیده است، از جانبِ ... تضعیف شده است، به دستِ ... ورشکست شده است.

آتَـى ﻫ بـ: تـقدیم کـردن، ارائه دادن، دادن، هـدیه کـردن (چیزی را به‌کسی)؛ آماده کردن، تهیه کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... ﻫ: عنایت داشتن (نسبت به‌کسی)؛ مساعد بودن (با کسی)؛ شایسته و درخور و متناسب بودن (کسی را)؛ تناسب داشتن؛ موافق شدن (با کسی).

آتاه كلُّ شيءٍ (kullu) : همه چیز به کام او شد، همه چیز به نفع او شد، همه چیز بر وفق مراد او بود.

آتَـى ﻫ ﻫ: آوردن (چـیزی را بـرای کـسی)؛ دادن؛ هدیه دادن؛ بخشیدن (چیزی را به‌کسی).

آتَى الزكاةَ (zakāt) : زکات داد.

آتَتْهُ الظُّروفُ (zurūf) : شرایط مساعدی برایش فراهم شد.

تأتَّى عن: سرچشمه گرفتن، زاییده شدن، برخاستن، ناشی شدن، منتج شدن (از چیزی)؛ به پایان رسیدن، به نتیجه رسیدن؛ ... **الى**: رفتن، رسیدن (به چیزی)؛ آسان شدن

(انجام کاری)، در دسترس قرارگرفتن، نیک انجام شدن؛ ترقی کردن، پیش رفتن؛ ... **في**: به نرمی و ملاحظه عمل کردن (در کاری).

إستأتى ﻫ: آمدن (کسی را) خواستن، طلب آمدن کردن (از کسی)، احضار کردن (کسی را).

مَأتىً *ma'tan* **ج. مآتٍ** *ma'ātin* : خاستگاه، منبع، منشأ؛ مدخل، راه ورود.

مآتٍ (ج): اصل، ریشه، سرچشمه، مبدأ؛ جایی که کسی در آن بوده یا از آن آمده، جایی که چیزی از آن آغاز شده یا در آن به انتها رسیده.

آتٍ *ātin* : آینده، پسین، به‌دنبال آینده؛ آمدنی.

الأُسبوعُ الآتي *(usbū')* : هفتهٔ آینده.

كالآتي: به‌قرار زیر، عبارت است از.

مُؤاتٍ *mu'ātin* ، **مُواتٍ** *muwātin'* : مساعد، درخور، مناسب، شایسته، همراه، موافق.

مُتأتٍّ عن *(muta'attin)* : ناشی از.

أَثَّ *aṯṯa* ــِـ **(أثاثة** *aṯāṯa***)**: پرتجمل بودن؛ انبوه روییدن (گیاه یا مو).

أَثَّثَ ﻫ: تدارک دیدن، مهیا کردن (چیزی را)، مبله کردن (خانه‌ای را).

تَأثَّثَ: ثروتمند بودن (یا شدن)، آبادان و پرنعمت شدن؛ مبله شدن.

أثاث *aṯāṯ* : اثاثیه، وسایل (آپارتمان یا اتاق).

تأثيث *ta'ṯīṯ* : مبلمان.

أثّ *aṯṯ* ، **أثيث** *aṯīṯ* : فراوان، پرتجمل، به انبوه روییده (مو یا گیاه).

أثَرَ *aṯara* ــُـ **(أثْر** *aṯr* ، **أثارة** *aṯāra***) ﻫ**: نقل و روایت‌کردن، آوردن (چیزی را، **عن**: از قولِ ...، به استنادِ ...).

أثَّرَ على، في: تأثیر گذاشتن، نفوذ کردن؛ عمل کردن، تأثیر ایجاد کردن، مؤثر واقع شدن (بر چیزی یا کسی)؛ نفوذ کردن و اثر گذاشتن (فیز.).

آثَرَ ﻫ على: ترجیح‌دادن (کسی را بر ...)؛ بیشتر دوست داشتن (کسی را از ...)؛ ... **ﻫ**: مرجح داشتن، دوست‌تر داشتن (چیزی یا کسی را)؛ رغبت داشتن، دلبستگی داشتن (به چیزی)؛ برگزیدن (چیزی را).

آثَرَ أن: ترجیح داد که ... .

آثَر نَفْسه بالخَيْر *(nafsahū bi-l-ḵayr)* : از برای خویش آرزوی خیر کرد.

تأثَّرَ: تأثیر پذیرفتن، نفوذ پذیرفتن؛ خود را تحت تأثیر و نفوذ قراردادن؛ **بِـ، لِـ، من**: تأثیر پذیرفتن؛ تحریک شدن؛ متأثر شدن (مثلاً: متأثر شدن آهن از اسید)؛ اثر پذیرفتن (فیز.)؛ ... **ﻫ**: در اثر (کسی) رفتن، به‌دنبال (کسی) رفتن، به تقلید و بر مثال (کسی) عمل‌کردن؛ دنبال کردن، درک‌کردن (مسئله‌ای را)، احساس کردن (چیزی را).

إستأثَرَ بِـ: به خود اختصاص دادن، از برای خود خواستن (تنها بدون شرکت دیگران)، منحصر به خود کردن (چیزی را)، به تنهایی مالک (چیزی) شدن؛ ... **ﻫ**: تصرف کردن (چیزی را)؛ جلب کردن (نظر کسی را).

إستأثر اللّهُ به: به رحمت ایزدی پیوست.

استأثَرَ بالسلطة *(sulṭa)* : قدرت را به دست گرفت.

استأثر بِه الحَسَدُ *(ḥasad)* : حسد مانند خوره به جانش افتاد.

أثَر *aṯar* **ج. آثار** *āṯār* : اثر، جای چیزی؛ باقیماندهٔ آثار ویرانه؛ نشان؛ عمل، نفوذ، تأثیر؛ حدیث نبوی؛ اثر (کار ادبی، هنری، ...).

آثار (جمع): عتیقه‌جات؛ بقایا، ویرانهٔ کهن، آثار مقدسه (مذهبی).

عِلْمُ الآثار *('ilm)* : باستان‌شناسی.

دارُ الآثار *(dār)* : موزهٔ باستان‌شناسی.

لاأثَرَ له *(aṯara)* : بی‌اثر، بی‌تأثیر.

بأثرٍ رَجْعي *(raj'ī)* : با اثر رجعی، عطف به ماسبق.

أصبَحَ اثراً بَعْدَ عَيْنٍ: به‌کلی نابود شد، جز خاطره‌ای از آن نماند.

أعادَهُ اثراً بعد عَيْنٍ: به‌کلی ویرانش کرد.

على أثرِه، في أثرِه (یا: **في إِثْرِه** *itrihī*): به‌دنبال آن، در پی آن، در پس آن، بلافاصله پس از آن، فی‌الفور، عن‌قریب.

على الأثَر: بلافاصله پس از آن، فی‌الحال.

إِثْرَ *iṯra* : بلافاصله پس از ...، بلافاصله به‌دنبالِ ... .

أثَرِيّ *aṯarī* : باستان‌شناس؛ مربوط به باستان‌شناسی (نیز: **آثاريّ** *āṯārī*)؛ کهن، قدیمی، آنتیک، باستانی.

بَعْثَة أثَرِيّة *(ba'ṯa)* : میسیون باستان‌شناسی.

عالِمٌ أثَرِيّ: باستان‌شناس.

لُغَةٌ أثَرِيّة *(luḡa)* : زبان مرده، زبان کهن، باستانی.

بائعُ الأثَريّات *(bā'ī)* : عتیقه‌فروش.

أثِر *aṯir* : خودخواه، خودپسند.

أثَرة *aṯara* : خودپسندی، خودخواهی.

أثیر *aṯīr* : محبوب، مرجح (با: **عند**)؛ برگزیده، منتخب، اصیل.

← ترتیب الفبایی.

أثارة *aṯāra* : بقایا، باقیمانده، آثار اندک، بقایای ویرانه.

مَأثُرة *ma'ṯura, ma'ṯara* ج. **مآثر** *ma'āṯir* : مفاخر، افتخارات، کارهای افتخارآمیز.

تأثیر *ta'ṯīr* **علی، فی**: عمل، تأثیر، نفوذ، اثر (در چیزی یا کسی)؛ القا (فیز.).

تأثیری *ta'ṯīrī* : القایی (فیز.).

إیثار *īṯār* : ایثار، ترجیح، برترداری، دیگری را بر خود ترجیح دادن.

تأثُّر *ta'aṯṯur* : اثرپذیری؛ اضطراب، هیجان، احساس؛ تحریک‌پذیری، حساسیت؛ ج. ـــ ات: تأثرات، احساسات، ادراکات.

سریعُ التأثُّر: کسی که زود اثر می‌پذیرد، سریع‌التأثر، حساس.

تأثُّریّ *ta'aṯṯurī* : **المَذْهَبُ التأثُّریّ** *(maḏhab)*: امپرسیونیسم، مکتب امپرسیونیست.

تأثُّریّة *ta'aṯṯurīya* : امپرسیونیسم.

إستئثار *isti'ṯār* : انحصار، چیزی را به خود اختصاص دادن، چیزی را برای خود خواستن، ویژهٔ خود کردن؛ انحصار قدرت.

مَأثور *ma'ṯūr* : منقول، روایت‌شده.

قولٌ مَأثور ، یا: **کلمةٌ مَأثورة**: ضرب‌المثل.

مُؤَثِّر *mu'aṯṯir* : عامل، مؤثر، محرک، اثرگذار، احساس‌انگیز؛ ج. ـــ ات: عوامل مؤثر، عوامل اثرگذار.

اثیر ← ترتیب الفبایی.

أُثفیّة *uṯfīya* ج. **أثافٍ** *aṯāfin* : سه‌پایه، دیگ پایهٔ سنگین، یکی از سه سنگی که دیگ بر آن نهند.

ثالثةُ الأثافیّ *(ṯāliṯa)* : سومِ هر دوگانه (هیچ دویی بی سه نیست).

رماهُ بِثالثةِ الأثافیّ *(ramāhū)* : آخرین ضربه را وارد کرد، ضربهٔ خلاص را زد (به‌کسی یا چیزی).

أثَلَ *aṯala* ـُ : ریشه گرفتن، بن گرفتن، استوار شدن؛ ریشه‌دار بودن، بن داشتن، اصیل و نژاده بودن.

أثّلَ: ثروتمند شدن؛ ... ﻫ: ریشه‌دار کردن؛ استوار کردن (چیزی را).

تأثّلَ: محکم و استوار شدن؛ دارا شدن، پر مال شدن.

أثْل *aṯl* ج. **أثول** *uṯūl* (اسم جنس، یکی آن: **أثلة** ج. **أثلات** *aṯalāt*) : درخت گز.

أثیل *aṯīl* و **مُؤثَّل** *mu'aṯṯal* : اصیل، والاتبار، از خانواده‌ای اصیل.

أثِمَ *aṯima* ـَ (**إثْم، أثَـم** *iṯm, aṯam* **، مأثَـم** *ma'ṯam*): گناه‌کردن، معصیت کردن، دچار لغزش شدن.

تأثّمَ: از گناه پرهیز کردن، توبه‌کردن؛ خودداری کردن.

إثْم *iṯm* ج. **آثام** *āṯām* : گناه، تقصیر، جرم، بزه.

مأثَم *ma'ṯam* ج. **مآثِم** *ma'āṯim* : گناه، معصیت، تقصیر، جرم، بزه.

تأثیم *ta'ṯīm* : گناه، معصیت، تقصیر، جرم.

آثِم *āṯim* ج. **أثَمة** *aṯama* ، **أثیم** *aṯīm* ج. **أثَماء** *uṯamā'* : گناهکار، جنایتکار، مقصر، بزهکار، خطاکار.

إثْمِد *iṯmid* : سنگ سرمه.

أثیر *aṯīr* : اثیر.

أثینا *aṯīnā* : آتن.

أثیوبیا *aṯyūbiyā* : اتیوپی.

أثیوبی *aṯyūbīy* : اتیوپی، منسوب به اتیوپی. ج. ـــ ون: اتیوپیاییان.

البِلادُ الأثیوبیّة: کشور اتیوپی.

أجَّ *ajja* ـِ (**أجیج** *ajīj*): سوختن، آتش گرفتن، شعله‌ور شدن.

أجّجَ: روشن کردن، افروختن، ... **ها**: آتشی افروختن.

تأجّجَ = **أجَّ**.

ماءٌ أُجاج *mā' ujāj* : آب شور.

أجّاج *ajjāj* : سوزان، شعله‌ور، داغ.

أجیج *ajīj* : زبانهٔ آتش، شعله؛ اوج گرما.

مُتأجِّج *muta'ajjij* : سوزان، شعله‌ور.

أجَبیّة *ajabīya* : کتاب ساعات ادعیه (در اصطلاح قبطیان مسیحی).

أجَرَ *ajara* ـُ (**أجْر** *ajr*) ﻫ: پاداش دادن، اجر دادن (کسی را)؛ مزد دادن، حقوق دادن (به کسی).

أجّرَ ﻫ: اجاره دادن، کرایه دادن؛ اجاره کردن، کرایه کردن؛ ... **نفسَه**: اجیر شدن، مزدور شدن؛ خودفروشی کردن.

آجَرَ ﻫ: به اجاره نهادن؛ اجاره کردن، اجاره دادن، کرایه دادن؛ به اجاره گرفتن، به کرایه گرفتن (چیزی را)؛ قرارداد

(اجاره) بستن، اجیر کردن، به‌کار گرفتن (کسی را)، بهره بردن (از خدمات کسی).

إستأجَرَ: اجاره کردن، کرایه‌کردن، به مزد خواستن، دربست اجاره‌کردن (کشتی‌ای یا هواپیمایی را)؛ اجیر کردن (کسی را)، به‌کار گرفتن (خدمات کسی را).

اجْر *ajr* ج. **أجـور** *ujūr* : مـزد، حـقوق، کـارمزد، دسـتمزد؛ پاداش؛ انعام؛ بها، قیمت، ارزش؛ عوارض، هزینه؛ مهر یا امضا (در کار هنری).

أجُور السّفر *(safar)* : مخارج سفر، نرخ مسافرت.

الأجْر الأدْنَى *(adnā)* : حداقل دستمزد.

الحدّ الأدنى لِلأجور *(hadd, adnā)* : همان معنی.

أجْرة *ujra* : مـزد، اجـرت، مـال‌الاجـاره؛ قـیمت، بـها، بـهای مقطوع، نرخ (رسمی)؛ نرخ پست.

أجرةُ البَريد *(barīd)* : نرخ پست.

أجرةُ النَّقْل *(naql)* : نرخ حمل و نقل، نرخ ترابری، کرایهٔ بار، کرایهٔ حمل.

أجِير *ajīr* ج. **أجَراء** *'ujarā* : اجیر، کارگر، کارگر روزمزد؛ کارکن، مستخدم.

أجِيرة *ajīra* : مستخدمه، کلفت، زن کارگر، کارکن زن.

تأجير *ta'jīr* : کرایه، اجاره، کرایه‌کردن، کرایه دادن.

مشروعُ التّأجير و الإعارة *'i'āra* : قانون اجاره و وام.

إيجار *ījār* ج. ـــ ات: اجاره، کرایه‌دادن، اجاره دادن، کارمزدی.

للإيجار: برای کرایه، برای اجاره، کرایه‌ای، اجاره‌ای.

إجارة *ijāra* ج. ـــ ات: اجاره، کرایه؛ کارمزدی.

إسْتئجار *isti'jār* : اجاره، کرایه، اجاره‌داری.

مأجور *ma'jūr* : مزدگرفته، حقوق‌گرفته، کسی که نامش در لیست حقوق وارد است؛ مأجور؛ کارمند؛ مزدور، جیره‌خوار.

مُؤَجِّر *mu'ajjir* ج. ـــ ون: مالک، موجر.

مُستأجِر *musta'jir* : مستأجر، کرایه‌نشین؛ استخدام‌کننده، اجیرگیرنده.

آجُرّ *ājurr* (یکی آن: **آجُرَّة**) : خشت پخته، آجر.

اجزاجی ← جزء.

اجزاخانة ← جزء.

إجّاص *ijjās* : گلابی.

أجِلَ *ajila* ـَ (**أجَلَ** *ajal*): تردید کردن، درنگ کردن، عقب ماندن، به تأخیر افتادن.

أجّل ه الي: تأخیر انداختن، عقب انداختن، پس انداختن، به دیگر روز واگذاشتن (چیزی را تا ...).

تأجّل الي: به تأخیر افتادن، به عقب افتادن، به روز دیگر افتادن (تا ...).

إستأجل ه: مهلت خواستن (از کسی).

أجَل *ajal* : بله، بلی، آری، البته.

لأجْلِ *li-ajli*، **مِن أجْـلِ** *min ajli* : برای ....، بـه‌سبب ....، به‌خاطر .... .

لأجْلِ أن: به‌خاطر اینکه، به‌سبب اینکه.

من أجلِ هذا: به این سبب، به این جهت، بنابراین.

أجَل *ajal* ج. **آجال** *ājāl* : زمان معین‌شده، تاریخ؛ مهلت؛ آخر زندگی، لحظهٔ مرگ؛ پایان مهلت ادای قرضی، مهلت.

بالأجَل: مهلت‌دار، مدت‌دار.

قصيرُ الأجَل: کوتاه‌مدت؛ زندگی کوتاه.

الي أجَلٍ غيرمُسَمّيً: برای مدت نامحدود، تا اطلاع ثانوی.

تأجِـيل *ta'jīl* : تأخیر، به عقب انداختن، به وقت دیگر انداختن؛ مهلت؛ تعیین زمان یا تاریخ.

آجِل *ājil* : مهلت‌دار، به‌تأخیر افتاده؛ دیررس، در آینده (ضد عاجل).

عاجِلاً أو آجلاً *('ājilan)* ، **في عاجِلِه أو آجِله**: زود یا دیر، حال یا بعد از این.

في العاجِل و الآجِل: حال و آینده.

الآجِلة *al-ājila* : زندگی آینده، آخرت.

مُؤَجَّل *mu'ajjal* : مهلت‌دار، به تأخیر افتاده، به‌عقب افتاده؛ با مدت معین؛ مرز زندگی.

أجَمَة *ajama* (اسم جنس)، **أجَم** *ajam* ج. ـــ ات، **أجُم** *ujum* ، **آجام** *ājām* : انبوه درخت و گیاه، جنگل، نیستان انبوه، بیشه.

أجَمِيّة *ajamīya* : مالاریا.

بَعوضَةُ الأجَمِيّة *(ba'ūdat)* : پشهٔ مالاریا.

آجِن *ājin* : آبی که رنگ و بوی آن تغییر یافته باشد.

أجَنْدَة *ajanda* : دفتر یادداشت، آژاندا.

أحَّ *ahha* ـُ (**أحّ** *ahh*): سرفه کرد.

أحَّدَ: یکی کردن، یگانه‌کردن (چیزی را).

اتّحدَ ← وحد.

أحد *ahad*، م. **إحْدَى** *ihdā* : یک، یک تن، کسی، هیچ‌کس،

هیچ‌یک (به‌ویژه در جملهٔ منفی و استفهامی).

الأحَد: یگانه (خدا)؛ یکشنبه.

أحَدُهم *aḥaduhum* : یکی از آنان.

يَوْم الأحَد *(yawm)* : روز یکشنبه.

أحَدُ السَّعَف *(sa'af)* : یکشنبهٔ قبل از عید پاک.

أحَدُ العَنْصَرة *('anṣara)* : هفتمین یکشنبه یا پنجاهمین روز بعد از عید پاک (استر).

آحــاد الأُلوف *(ulūf)* : هـزاران (بـرای متمایز ساختن از **عشرا ت‌الالوف**: ده‌ها هزار، **مِئا ت الألوف**: صدها هزار).

أحَدي *aḥadī* : منسوب به یکشنبه.

أحديّة *aḥadīya* : یگانگی، احدیت.

الآحاد *al-āḥād* : آحاد، یکان‌ها (ریا.).

أحاد *uḥād* : یک، یک به یک (← وحد).

أحادي *uḥādī* : تک (پیشوند).

أحاديُّ الجانب *(jānib)* : یک‌جانبه، یک‌سویه.

أحادِيُّ الخَليّة *(kalīya)* : یک‌سلولی، تک‌یاخته‌ای.

أحادِيُّ الحَمْض *(ḥamḍ)* : مونواسید.

أحادِيُّ اللُّغة *(luḡa)* : تک‌زبانه.

أحاديّةُ المَقْطع *(maqṭa')* : تک‌هجایی.

أحاديّة القُطْب *(quṭb)* : تک‌قطبی.

نَظّارةُ أحاديّة *(naẓẓāra)* : دوربین تک‌چشم.

أحِنَ *aḥina* ــَ (**أحَن** *aḥan*) **على**: کینه و خشم گرفتن (بر کسی).

إحْنَة *iḥna* ج. **إحَن** *iḥan* : خشم تند، کینهٔ کهنه.

آحين ← اوح.

أخ ← اخو.

أخت ← اخو.

أخَذَ *akada* ــُ (**أخْــذ** *akd*) **ه مــن**: گرفتن (چیزی را از جـایی)؛ ... **ه**: بـا خـود بـرگرفتن (چیزی را)؛ ... **ه من**: برداشتن، دریافت کردن، به‌دست آوردن؛ گرفتن، تصرف کردن (چیزی را از کسی یا چیزی دیگر)؛ ... **ب** : ربودن، قاپیدن (چیزی را)؛ ... **ه**: ناگهان دیدن (کسی را)؛ خواندن (چیزی را، من: از لای سطور نوشته)؛ ... **ب** :گرفتن، توقیف‌کردن؛ تهییج کردن، مفتون و مسحور ساختن (کسی را)؛ به خود کشیدن؛ برای خود کسب کردن، به خود اختصاص دادن (چیزی مثلاً اسلوبی را)؛ نگه‌داشتن، تحویل گرفتن؛ پذیرفتن، قبول کردن؛ دنبال کردن؛ کپی کردن، تقلید کردن (چیزی را)؛ ... **بـ الى**: بردن (کسی را به جایی)؛ ... **ه ب**: توصیه کردن؛ اصرار کردن، رهنمون شدن (کسی را به انجام کاری)؛ سفارش کردن؛ تحمیل‌کردن (چیزی را به کسی)؛ ... **على ه** :گرفتن و بردن؛ محروم کردن، رفع تصرف کردن (چیزی را از کسی)؛ قطع کردن، جدا کردن (کسی را از چیزی)؛ سرزنش‌کردن، خرده گرفتن (چیزی را بر کسی)؛ ... **على** ... **أن**: مخالفت‌کردن (با کسی) که، به‌سبب ... (کسی را) سرزنش کردن؛ ... **على ب** : وادار کردن (کسی را به کاری)؛ ... **ه على، ه عن**: آموختن (چیزی را از کسی)، اخذ کردن (علمی را از کسی)؛ ... **ب، في**: آغاز کردن، شروع کردن (به کاری یا به چیزی)؛ دست به (کاری) زدن.

أخَذَ العِلمَ عنه: از او کسب علم کرد.

أخَذَ أهْبَتَه *(uhbatahū)* : خود را آماده کرد.

أخَذَ عَيِّنةً: نمونه‌برداری کرد.

أخَذَ مأخَذَ فلان *(ma'kad)* : به روش فلان رفت، از فلان پیروی کرد.

أخَذَ منه مأخذاً: او را به خود جلب کرد، عواطف او را به خود جلب کرد، دلش را ربود.

أخَذَ مَجْراه *(majrāhū)* : به روش او رفت.

أخَذَ مجلِسَهُ *(majlisahū)* : به‌جای خود نشست.

أخَذَ حِذْرَه *(ḥiḏrahū)* : حذر کرد، احتیاط کرد.

أخَذَه بالحُسنىٰ *(ḥusnā)* : به مهربانی با او رفتار کرد.

أخَذَ بخاطِره *(bi-kāṭirihī)* : از او دلجویی کرد، با او مهربانی کرد.

أخَــذَ بِــذَنْبِه *(bi-ḏanbihī)* : او را بـه‌سبب گناهش تنبیه (مؤاخذه) کرد.

أخَذَ رأيَهُ *(ra'yahū)* : نظر او را خواست، با او مشورت کرد.

أخِذَ الرأيُ عليه *(ukiḏa r-ra'yu)* : دربارهٔ آن رأی‌گیری شد، نظرخواهی شد.

أخَذَ بِأسباب *(bi-asbābi)* : پذیرفتن، قبول کردن، مثلاً: *أخَـذَ اسـبابَ الحضارةِ الاوروبية*: فرهنگ اروپایی را پذیرفت.

أخَذَهُ بِالشِّدّة *(šidda)* : با خشونت با او رفتار کرد.

أخَذَ عليه طريقَه: راه او را بست، مانع حرکت او شد.

أخَذَهُ على عاتِقِه: مسئولیت آن را قبول کرد.

أخَذَ العُدَّةَ لِـ *(ʿudda)*: مهیایِ ... شد، وسایل ... را آماده کرد.

أخَذَ علیه عَهْداً *(ʿahdan)*: از او تعهد گرفت، قول گرفت.

أُخِذَ علی (حِینِ) غِرَّةٍ *(ğirratin)*: غافلگیر شد.

أخَذَ بالمُقابِلة *(muqābala)*: مقابلة به مثل کرد.

شیءٌ یَأخُذُ القلوبَ: چیز دلربا، چیزی که دل را شیفته می‌کند.

أخَذَنا المطرُ *(maṭar)*: باران غافلگیرمان کرد، باران ما را گرفت.

أخَذَ بناصِره *(bi-nāṣirihī)*: او را یاری داد، به او توجه کرد.

أخَذَ نَفَسَه *(nafasahū)*: نفس کشید.

أخَذَ علیه أنفاسَهُ: نفس او را گرفت، نفس او را بند آورد.

أخَذَهُ النَّوْمُ *(nawm)*: خواب او را دررُبود.

أخَذَ بِیَدِهِ *(bi-yadihī)*: او را یاری کرد، دست او را گرفت.

أخَذَ ه: افسون‌کردن، سحرکردن، جادو کردن (کسی را).

آخذه علی، بِ: مؤاخذه کردن، سرزنش کردن (کسی را به‌سبب چیزی)؛ تنبیه کردن؛ ... **علی**: اقامه کردن (چیزی را علیه کسی)؛ ناخرسندی کردن (از چیزی یا از کسی).

لاتُؤاخِذْنی *lā tuʾāḵiḏnī*: ببخشید، معذرت می‌خواهم، پوزش می‌طلبم.

إتَّخَذَ ه: گرفتن، اخذ کردن؛ متصرف شدن، برگرفتن (چیزی را)؛ اتخاذ کردن (مثلاً: تصمیمی)؛ برگزیدن (کسی را چون ...)؛ به‌کار گرفتن، به‌کار بردن (چیزی را)؛ تقلید کردن، گرفتن (مثلاً، روش سخن گفتن کسی را)؛ ... **ه من**: برگرفتن، ساختن (چیزی را از کسی یا از چیزی).

إتَّخَذَ شکلاً: شکلی به خود گرفت، حالتی به خود گرفت.

إتَّخَذَ مَوْقِفاً: موضعی گرفت، وضعیت خاصی گرفت.

إتَّخَذَ التدابیرَ اللّازِمةَ: تدابیر لازم را اتخاذ کرد.

إتَّخَذَ قراراً: تصمیمی اتخاذ کرد.

إتَّخَذَ المواقِعَ الجدیدةَ: روش و وضعیت جدید اتخاذ کرد.

أخْذ *aḵḏ*: گرفتن، ستدن، دریافت، تصرف، بردن، ...

أخْذُ الرَّأی: رای‌گیری.

أخْذٌ وَ رَدٌّ *(wa-radd)*: بگومگو، مجادله، مباحثه.

شَیءٌ لایَقبَلُ أخذاً وَ لاردّاً *(lā yaqbalu)*: بدون حرف، بی‌بروبرگرد.

أخْذٌ وَ عَطاء *(ʿaṭāʾ)*: داد و ستد، بازرگانی، رابطه (در معامله)؛ مباحثه، مجادله.

أُخْذة *uḵḏa*: جادو، افسون.

أخِید *aḵīḏ*: اسیر جنگی.

أخِیذة *aḵīḏa*: اسیر جنگی (زن)؛ غنیمت.

أخّاذ: گیرنده، فتّان، افسونگر.

مَأخَذ *maʾḵaḏ* ج. **مآخذ** *maʾāḵiḏ*: جایی که چیزی از آن برمی‌گیرند، منبع، مأخذ؛ تقسیم (محل تقسیم برق در دیوار خانه)؛ پذیرش، فرض؛ چگونگی عمل، روش انجام کاری، شیوه، رهیافت؛ ج. **مآخذ**: منابع، مراجع، کتاب‌شناسی (فهرست مأخذ کتاب)؛ نکته‌های قابل انتقاد، نقص، عیب.

المَأخَذُ الأقْرَب: ساده‌ترین مأخذ، سهل‌الوصول‌ترین.

قریبُ المَأخَذ: آنچه آسان به‌دست می‌آید. نیز ← **آخَذ**.

مُؤاخَذة: اعتراض، ملامت، سرزنش.

لامُؤاخَذة: ببخشید، جسارت نشود.

مَأخُوذ: گرفته‌شده، دریافت‌شده، تحویل‌شده، مأخوذ؛ غافلگیر شده، شگفت‌زده، متعجب؛ شیفته، مفتون.

مَأخُوذٌ بِـ: به ... مأخوذشده (مأخوذ به حیا)؛ شیفته‌شده؛ **مأخوذٌ به**: اتخاذشده، معتبر.

مَأخُوذات: رسید، قبض رسید، اعلام وصول.

أخَّرَ ه: به تأخیر انداختن، به عقب انداختن، به دیگر روز واگذاشتن (چیزی را)؛ مانع شدن، ممانعت کردن (کسی یا چیزی را)؛ آهسته کردن، کند کردن (روند چیزی را)؛ ... **ه عن**: باعث تأخیر (کسی از کاری یا موعدی) شدن؛ ... **ه**: عقب انداختن، کنار گذاردن (چیزی را)؛ عقب کشیدن (ساعت را)؛ معلق کردن، برکنار کردن، تنزل دادن (کسی را از شغلی یا مقامی).

تأخَّرَ عن: تأخیر کردن، عقب افتادن؛ درنگ کردن، دیر کردن، تردید کردن، پا به پا کردن، جا ماندن؛ به تأخیر افتادن، به عقب افتادن (کاری)؛ معلق شدن (از کاری)، منفصل شدن.

لم یَتَأخَّرْ بعدَ ذلك من أنْ: پس از آن دیگر در انجام ... تردید نکرد.

آخِر *āḵir* ج. **ـــ ون، ـــ ات، أواخِر**: آخر، نهایت، منتها، حدآخر؛ پایان، خاتمه، نتیجه؛ پایین، ته (کاغذ).

الآخِر *āḵir*، **الآخِرَة** *āḵira*: آخرت، جهان دیگر.

الدّارُ الآخِرة: خانهٔ آخرت.

الی آخِره: تا آخر، الی آخر، الخ.

آخِرُ الأمرِ *(amr)*: سرانجام، آخرالامر، بالاخره، خلاصه.

آخِرَ الدَّهر *(dahr)* : تا ابد، ابدالدهر؛ برای همیشه.

آخِرَ الزمان *(zamān)* : پایان زمان، رستاخیز.

عن آخِره: تا آخر، تا بن، به‌کلی، تماماً، مثلاً: **دُمِّرَ عن آخِرِه** *(dummira)*: به‌کلی ویران شد، از صحنهٔ روزگار برافتاد.

من آخِره: از آخر، از ته.

ما له آخِرٌ: بی‌پایان.

من آخِرِ الآخر: آخرین، واپسین.

أواخِرِ الشهر: پایان ماه، ده‌روزهٔ آخر ماه.

أخيراً و ليس آخِراً: کار به اینجا تمام نمی‌شود، دنباله دارد، هنوز اول کار است.

الآخِرة: آخرت، جهان باقی.

آخَر *ākar* ج. **أُخَر** *ukar* **آخرون**، مؤنث: **أُخرى** *ukrā* ج.

أُخرَيات *ukrayāt* : دیگر، دیگری، یکی دیگر.

الآخَر *al-ākar* : آن دیگری.

مَرّةً أُخرى: بار دیگر.

هو الآخَر، هي الأُخرى: او نیز (مذکر و مؤنث)، نوبت او.

انا الآخَر: منم، نوبت من است؛ من هم.

إن كانت الأُخرى: اگر نه، به نحو دیگر.

من آنٍ الى آخَر: گاه به گاه.

من سنةٍ الى أُخرى: از سالی به سالی.

بين فِقرةٍ و أُخرى: گهگاه، گاه به‌گاه، یک‌بار در میان.

آونةً ... أُخرى *(āwinatan)* : گاه ... گاهی.

الأُخرى: آخرت.

أُخرَوي: منسوب به آخرت، اُخروی.

أخِير: آخرین، اخیر، واپسین؛ دومی.

أخيراً: اخیراً، تازگی.

الأوّل ... الأخير: نخستین ... آخرین.

مِئخار *mi'kār* : درخت خرمایی که تا زمستان میوه نگه دارد.

تأخِير: تأخیر، عقب‌افتادگی، پس‌افتادگی، به زمان دیگر واگذار شدن.

تأخُّر: دیری، تأخیر، عقب‌افتادگی، تردید؛ سستی، کندی؛ عقب‌افتادگی (عدم توسعهٔ کشوری).

مؤَخَّر *mu'akkar* : بخش عقب چیزی، دنباله، پایان؛ عقب کشتی؛ باقیمانده (از مبلغی که بعداً باید پرداخت)، موجودی.

مؤَخَّراً: اخیراً، تازگی؛ بالاخره، سرانجام، عاقبت.

مؤَخَّرة: عقب، عقبدار (در یک سپاه)؛ خط عقب، جبههٔ عقبی (سپاه)؛ عقب کشتی.

مُتأخِّر: پس‌افتاده، متأخر، دیرشده؛ ... **عن**: دیرتر از، بعد از؛ پشتِ (چیزی)؛ معوقه؛ عقب‌افتاده (کشور)؛ کسی که در عقب مانده یا در پی درنگ کرده، قصورکننده.

المتأخِّر عقلياً *('aqlīyan)*: عقب‌افتادهٔ ذهنی.

المتأخِّرون: متأخرین، معاصران: مؤلفان و نویسندگان و نظایر ایشان (مقابل متقدمان).

المتأخِّرات: پس‌مانده، باقیمانده (از مبلغی که بعداً باید پرداخت).

البُلدانُ المُتأخِّرة: کشورهای عقب‌مانده، عقب‌افتاده.

أُخطُبوط *uktubūt* : اختاپوس، هشت‌پا.

اخو

آخاه: دوستی‌کردن، چون برادر رفتارکردن (با کسی).

تأخّى: خود را چون برادر یا دوست نشان‌دادن.

تآخى: دوستی کردن، چون برادر رفتار کردن (با کسی).

أخ، *ak* ج. **إخوة** *ikwa*، **إخوان** *ikwān* : برادر؛ پیرو، برادر نوعی.

إخوان: پیروان یک مکتب؛ برادران دینی در آیین وهّابی؛ گروهی از همرزمان که در ۱۹۱۰ م توسط ابن سعود تکوین یافتند.

يا أخي: ای رفیق، ای برادر.

أخو ثِقةٍ *(tiqa)*: قابل اعتماد.

أخٌ شقيقٌ: برادر تنی.

أخٌ بالرضاعة *(riḍā'a)*، یا: **مِنَ الرِّضاع** *(riḍā')*: برادر شیری، برادر رضاعی.

أُخت *ukt*، ج. **أَخَوات**: خواهر؛ اخوات (در صرف و نحو = نظایر).

أُختُها: جفت، لنگه، قرین (بعد از اسم مؤنث).

خُوَيّ *kuway* : برادر کوچک.

أخَوِيّ *akawī* : منسوب به اخ؛ برادری، دوستی.

أخَوِيّة *akawīya* : برادری (در یک گروه مذهبی).

إخاء *ikā'*، **أُخُوّة**: برادری، دوستی، اخوت.

تآخٍ *ta'ākin* : برادری، دوستی، اخوت.

أخور *akūr* : آخور، اسطبل.

أدَّ *adda* ـُ هـ: رخ دادن، حادث شدن (مصیبت برای کسی).

أمرٌ إدٌّ *idd* : منکر، حادثهٔ ناگوار، چیز وحشتناک.

أدُبَ *aduba* ـُ (**أدَب** *adab*): با ادب شدن، با تربیت شدن،

نیکرفتار شدن، با فرهنگ شدن، خوش‌ذوق شدن (یا بودن).

أَدَبَ adaba ـِ (**أَدْب** adb) **هـ**: به مهمانی یا بزمی دعوت کردن، پذیرایی کردن (کسی را).

أَدَبَ مَأْدُبَةً (ma'duba): مهمانی تدارک دید، مهمانی رسمی داد.

أَدَّبَ هـ: ادب کردن، تربیت کردن؛ تأدیب کردن، تنبیه کردن (کسی را).

آدَبَ هـ: به مهمانی خواندن (کسی را).

تَأَدَّبَ: دارای آداب نیکو شدن؛ ادب آموختن، باتربیت‌شدن، تربیت نیکو گرفتن، با فرهنگ شدن، خوش‌ذوق شدن؛ خود را با ادب و فرهنگ و تربیت نشان دادن؛ ... بـ : متأدب شدن، آراسته شدن (به آداب کسی یا اخلاق نیکویی)؛ پیروی کردن (در معنویات از کسی).

تَأَدَّبَ بِأَدَبِهِ: در اخلاق و ادب از او پیروی کرد، به ادب او آراسته شد.

أَدَب adab **ج. آداب**: ادب، فرهنگ؛ تربیت نیک، نیکرفتاری، اخلاق نیک اجتماعی، آداب‌دانی، ظرافت، زیبندگی، انسانیت؛ ادبیات.

بيتُ الأَدَبِ (bayt) : مستراح، توالت.

قليلُ الأَدَبِ و عديمُ الأَدَبِ (qalīl...'adīm) : بی‌ادب، بی‌تربیت.

الأَدَبُ العامّي ('āmmī): ادبیات عامیانه.

رِجالُ الأَدَبِ: رجال ادبیات.

كُلِّيّةُ الآدابِ (kullīyat): دانشکدهٔ ادبیات.

آداب: رسوم، آیین رفتار با مردم مثلاً: **آدابُ السُّلوك** (sulūk) : آداب معاشرت.

الآداب: اخلاق نیکو، زیبندگی.

أَدَبِيّ: اخلاقی، ادبی (منسوب به ادب).

واجبٌ أَدَبِيّ (wājibun) : وظیفهٔ اخلاقی.

أَدَبِيًّا و مادِّيًّا: مادی و معنوی.

الفلسفةُ الأَدَبِيّة: علم‌الاخلاق.

أَدَبِيّات: ادبیات.

أَدَبْخانة، adabkāna **ج. ـات**: توالت، مستراح.

أَديب ج. أُدَباء: ادیب، فرهیخته، با فرهنگ؛ تربیت‌شده، نیکرفتار؛ متمدن، مرد ادب و ذوق؛ نویسنده، مؤلف.

أَديبة: مؤلف زن، نویسندهٔ زن.

مَأْدُبَة ma'duba **ج. مَآدِب** ma'ādib : مهمانی، ضیافت رسمی.

تَأْديب ta'dīb : تأدیب، ادب کردن، تنبیه کردن (برای تربیت).

مجلسُ التأديب: شورای تأدیبی.

تَأْديبِيّ: تأدیبی، تنبیهی؛ تلافی‌جویانه، انتقامی.

قضيّةٌ تأديبيّةٌ: ادعانامهٔ تأدیبی.

تَأَدُّب: مؤدب بودن، تربیت، تأدب، آداب‌دانی، نیکرفتاری، نزاکت، فرهیختگی.

آدِب ādib : مهماندار.

مُؤَدِّب mu'addib **ج. ـون**: ادب‌کننده، معلم مدارس مذهبی (تونس).

مُؤَدَّب mu'addab : تربیت‌شده، خوش‌ادب، خوشرفتار، با نزاکت، متمدن.

أُدْرَة udra : فتق بیضه، قری.

أَدِرْنَة adirna : شهری در ترکیه.

الأدرياتيك (فر. Adriatique) : **بحر الأدرياتيك**: دریای آدریاتیک.

أَدَمَ adama ـِ (**أَدْم** adm) **هـ**: غذای اضافی دادن (به کسی، مثلاً: نان)؛ افزودن (به کسی نانی یا غذایی).

إِدام idām : خورش، هرچه با نان خورده شود، هر چه برای طعم غذا اضافه شود (ادویه، چربی ...).

أَدَم adam **، أَدَمَة** adama : پوست، چرم.

أَديم: پوست؛ رو، سطح؛ پوست دباغی‌شده، چرم.

أَديمُ الأَرْضِ: روی زمین، سطح زمین.

أَدّام addām : دباغ.

آدم: آدم.

ابن آدم: آدمیزاد.

آدَمِيّ ādamīy : آدمی، انسان؛ فقیر، بینوا؛ ج. ـون، **أَوادِم** awādim : آدمیزاد.

آدميّة: آدمیت، انسانیت.

أَداة adāt **، ج. أَدَوات** adawāt : ادات، آلت، ابزار؛ ادات (دست.).

أَداةُ الحُكْم (hukm): ابزار و وسایل حکومت.

أَداةُ التَّعْريف: ادات تعریف (دست.).

أَداةٌ تَنْفيذِيّة (tanfīdīya) : عامل اجرایی؛ ج: ابزارها، وسایل، تجهیزات.

أدواةٌ حربيّةٌ *(harbīya)*: ابزارهای جنگی.

أدواتٌ إحتياطيّة *(iḥtiyāṭīya)*: ابزارهای یدکی؛ ابزارهای احتیاطی (امور فنی).

أدواتٌ منزليّة: وسایل خانه.

الأدون *al-adōn* (عبری): خداوند، آقای ... (در فلسطین اشغالی).

ادي

أدّى هالي، بـ الي: دادن، رسانیدن، رهنمون شدن (کسی را به چیزی، چیزی را به کسی)؛ ... **الي**: رسیدن، بالغ شدن؛ انجامیدن، منجر شدن، منتهی شدن (به چیزی)؛ سردرآوردن (از جایی یا کاری)؛ بەوقوع رساندن، موجب شدن، باعث شدن، بار آوردن (چیزی را)؛ ... **ه**: اجراکردن، اداکردن؛ انجام دادن (مراسمی را).

أدّي واجبَه *(wājibahū)*: وظیفهٔ خود را اداکرد.

أدّي وظيفةً *(waẓīfatan)*: وظیفه‌ای انجام داد.

أدّي رسالةً: مأموریتی انجام داد.

أدّي مأموريةً: همان معنی.

أدّي يميناً *(yamīnan)*: سوگند خورد.

أدّي إمتحاناً: امتحانی داد.

أدّي خدمةً الي، لـ: خدمتی به ... کرد.

أدّي دَوْراً *(dawran)*: نقشی ایفاکرد.

أدّي السّلام: سلام کرد.

تَأدّيٰ الي: رسیدن؛ منجر شدن، بالغ شدن (مثلاً: به نتیجه‌ای)؛ خاتمه یافتن، انجام شدن، اجرا شدن، رسیدن (به چیزی)؛ هدایت شدن.

إستأدّي ه ه: خواستن، طلب کردن (چیزی را از کسی).

أداء *adā'* **ج. ـــ ات** (اسم مأخوذ از **تأدية**): ادا (ادای خدمتی)؛ انجام، اجرا؛ پرداخت (قرضی را)؛ محقق ساختن؛ به‌عمل آوردن.

حُسنُ الأداء: نیک اداکردن، اجرای خوب (کاری هنری، قطعهٔ موسیقی ...).

تأدية *ta'diya*: اداکردن (خدمتی)، انجام (کاری)، اجرا، عمل، ادا (قرضی)؛ محقق ساختن، به انجام رساندن (وظیفه‌ای را)، اجابت؛ ایفا، پرداخت، کارسازی.

مُؤدٍّ (المؤدّي) *(mu'addin)*: منجر به...؛ بازیگر (سینما، تئاتر).

مُؤدّيً *mu'addan*: تکلیف، وظیفه؛ هدف؛ معنی، مفهوم، فکر یا مضمون اصلی.

إذ *iḏ* ۱: (معمولاً در آغاز جملهٔ فعلیه درمی‌آید): و، پس.

إذ ذاك (**اذاك** نیز نوشته می‌شود): پس، آنگاه، در آن هنگام، در همان هنگام، در آن حین؛

۲: (ظرف زمان و علت:) چون، وقتی که، از زمانی که، چون‌که.

إذ أنَّ: چه، چون، از آنجاکه، برای.

إذا *iḏā* ۱: (معمولاً بر سر جملهٔ اسمیه وارد می‌شود و فاعل آن معمولاً با بِـ آغاز می‌شود)، حرف مفاجاة، (مثلاً: **خرجتُ فاذا بمحمدٍ ...**)؛ که ناگاه، و ناگاه.

۲: (شرطی) هرگاه، اگر، هرزمان، هرجا.

إذا ما: هرگاه، هر زمان.

إلّا إذا: مگر اینکه، اِلّا اینکه.

إذاً (إذن) *iḏan*: پس، بنابراین، لذا؛ در آن حال.

آذار *āḏār*: ماه مارس، تقریباً ۱۰ اسفند تا ۱۰ فروردین (سوریه، لبنان، اردن، عراق ...).

أذِنَ *aḏina* ـَ **الي**: گوش فرا دادن (به ...).

أذِنَ لـ ... في: اجازه دادن، رخصت دادن (به کسی در کاری)؛ ... **بـ**: گوش دادن (به چیزی)؛ آموختن (چیزی را)؛ آگاه شدن (از چیزی).

أذّن بـ: فراخواندن (به چیزی، به‌ویژه:) **بالصّلاة** *(ṣalāt)*: به نماز

آذّنَ ه بـ: اعلان داشتن (چیزی را به کسی)، آگاه کردن، مطلع کردن (کسی را از چیزی)؛ ترغیب کردن، فراخواندن (کسی را به کاری)؛ ... **بـ**: خبر دادن، گوشزد کردن (به کسی)، متذکر ساختن (کسی را)؛ از پیش اطلاع دادن (به کسی)؛ ندا دادن (به امری)؛ به نماز خواندن.

آذَنَ بـ ... أن: نزدیک شد که ...، متمایل شد به ...، در شرف ... شد.

آذن بالسُّقوط *(suqūṭ)*: **(بالزّوال** *zawāl***)**: در شرف سقوط (یا زوال) قرار گرفت.

آذن اللّيْلُ بإنتصاف *(bi-ntiṣāf)*: نزدیک نیمه‌شب شد.

تأذّن بـ: ندا دادن، آگاه کردن (به چیزی یا چیزی را).

إستأذنَ في (به‌ندرت با **بـ**): اجازه خواستن؛ ... **على**: اجازهٔ ورود خواستن، آمدن خود را خبر دادن (به کسی)؛ ... **من**: اجازه خواستن (از کسی)؛ خداحافظی کردن (با کسی)، اجازهٔ مرخصی گرفتن (از کسی).

إِذْن idn : اجازه؛ ج. **أُذُون** udūn، **أُذونات** udūnāt : سفارش (پستی).

بِإِذْنِ اللّه: به خواست خدا، انشاءالله.

إِذْنُ البَرِيدِ، ج. أُذوناتُ البَرِيدِ: حوالهٔ پستی.

إِذْنُ البُوستة (busta) : همان معنی.

أُذُن udn, udun ج. **آذان**: گوش؛ دسته (مثلاً فنجان).

اِلتِهابُ الأُذُنِ الوُسْطَى: عفونت گوش میانی (otitis media).

أذان: اذان.

أُذَيْنة udayna : گوش کوچک، گوشک، نرمهٔ گوش.

مَأْذَنة ma'dana، **مِئْذَنة** mi'dana ج. **مَآذِن** ma'ādin : گلدسته.

إِيذان īdān بـ : اعلان، اعلام، آگاهانیدن.

إِيذاناً بانتهاءِ الحَدِيثِ: (جهت) اعلام پایان گفت‌وگو.

مَأْذُون ma'dūn : اجازه‌یافته؛ مرخصی‌گرفته؛ برده‌ای که دارای حقوق محدودی باشد (حقـ. اسـ.).

مَأْذُونٌ شَرعِيّ: شخصی که از قاضی شرع یا مقامات رسمی اجازهٔ اجرای ازدواج و طلاق کسب کرده (کسی که محضر ازدواج و طلاق دارد).

مَأْذُونِيّة: اجازه، مرخصی (در ارتش سوریه)؛ شهادت‌نامه (سوریه).

مُؤَذِّن: مؤذن، اذان‌گو.

أذن ← اذا

أَذِيَ adiya ـ **أَذًى** adan : زیان و ضرر دیدن، آزرده شدن.

آذَى ādā هـ : آزار رساندن، زیان رساندن، صدمه زدن (به کسی)، رنجانیدن، اذیت کردن، پریشان کردن (کسی را).

لايُؤْذِي lā yu'dī : بی‌آزار.

تَأَذَّى: رنج دیدن، خسارت و زیان دیدن؛ مورد اهانت قرار گرفتن، صدمه دیدن.

أَذًى adan، **أذاة** adāt، **أذِيّة** adīya : زیان و خسارت، رنجش، آزار؛ پریشانی، آزردگی خاطر؛ ظلم، زور، توهین.

إِذايَة idāya : زیان، خسارت؛ رنجش، رنجیدگی.

إِيذاء: رنجش؛ زیان، لطمه؛ توهین؛ صدمه، ظلم، آزار.

مُؤْذٍ mu'din : موذی، آزاررسان، صدمه‌زن؛ توهین‌کننده؛ مضر، ظالم؛ اذیت‌کن، پریشان‌کننده، دردآور، زیان‌آور؛ موهن، دشنام‌آمیز.

أَراتِيقِيّ arātīqī **أراتيكيّ**، ج. **أَراتِقة** arātiqa : خارج از دین، مرتد، رافضی.

آرامِيّ: منسوب به اقوام آرامی؛ زبان آرامی.

أَرِبَ ariba ـ (**أَرَب** arab) بـ : مهارت داشتن (در کاری).

أَرَّبَ هـ : محکم کردن (گره‌ای را).

آرَبَ هـ : در فریفتن (کسی) کوشیدن.

أَرَب arab ، ج. **آراب في**: آرزو (در)، میل، نیاز (به چیزی)؛ مقصد، هدف، نشانه، پایان.

إِرْب irb ج. **آراب**: بندبند.

مَزَّقَهُ إرباً إرباً (mazzaqahū) : آن را پاره‌پاره کرد، آن را بندبند کرد.

إِرْبة irba : مهارت، زیرکی، هوشمندی.

أُرْبة urba ج. **أُرَب** urab : گره، نیم‌حلقه.

أَرِيب arīb : ماهر، با استعداد، هوشمند، زیرک و باهوش.

مَأْرَب ma'rab ج. **مَآرِب** ma'ārib : آرزو، خواسته، مورد تمایل، مطلوب؛ هدف، نشان؛ پایان.

أَرْتُوازِيّ artuwāzī : آرتزین (چاه).

ارث

أَرَّثَ بَيْنَ: آتش اختلاف برافروختن (میان ...).

إِرْث irt : ارث، میراث، مرده‌ریگ؛ وصیتنامه.

أُرْثُوذُكسِيّ urtūduksī : ارتودکس.

الأُرْثُوذُكسِيّة: کلیسای ارتودکس؛ **الروم الأُرثوذكس**: کلیسای ارتودکس یونان.

أَرِجَ arija ـ (**أَرَج** araj ، **أَرِيج** arīj): خوشبو شدن.

تَأَرَّجَ: بوی خوش داشتن، عطرناک بودن.

أَرَج araj : خوشبویی، بویناکی.

أَرِج arij : خوشبو، بویناک.

أَرِيج arīj : خوشبویی، بویناکی، عطر.

ارجح

تَأَرْجَحَ ta'arjaha : جنبیدن، تاب خوردن.

مُتَأَرْجِح muta'arjih : جنبان، مواج.

الأَرْجَنْتِين al-arjantīn : آرژانتین.

أُرْجُوان urjuwān : ارغوان.

أُرْجُوانِيّ urjuwānī : ارغوانی.

أَرَجوز aragoz (**قره جوز**) : خیمه‌شب‌بازی، پردهٔ شاه سلیم.

ارخ

أَرَّخَ ﻫ بـ: تاریخ‌نهادن (مثلاً نامه‌ای را به تاریخ ...)؛ ...

ﻫ: تاریخ (چیزی را) نوشتن.

تَأْرِيخ *ta'rīḵ*: تاریخ‌گذاری (نامه‌ای یا چیزی شبیه آن را)؛ **ج. تَوارِيخ**: تاریخ، زمان؛ تاریخ (علم)؛ وقایع‌نگاری.

تَأْرِيخُ الحَياةِ *(ḥayā)*: شرح‌حال، زندگینامه.

تَأْرِيخٌ عامٌّ *('āmm)*: تاریخ عمومی جهان.

عُلَماءُ التَّأْرِيخ: تاریخ‌دانان، رجال تاریخ.

تَأْرِيخِيّ *ta'rīḵī*: تاریخی.

مُؤَرِّخ *mu'arriḵ*، **ج. ــون**: مورخ، تاریخ‌نگار، تاریخ‌دان.

مُؤَرَّخ *mu'arraḵ*: تاریخ‌دار، به‌تاریخ ....

أَرْخَبِيل *arḵabīl*: مجمع‌الجزایر، گَنگبار.

أَرْخَــن *arḵan* **ج. أَراخِــنَة** *arāḵina*: رئیس، یکی از سرکردگان جمهوری آتن قدیم؛ ج: مهتران (کلیسای قبطی).

إِرْدَبّ *irdabb* (امروز بیشتر به فتح همزه تلفظ می‌شود) **ج. أَرادِب** *arādib*: پیمانه‌ای است برابر بیست و چهار صاع و آن شصت و چهار من باشد (مصر = ۱۹۸ ل.).

إِرْدَبَّة *irdabba*: چاه مستراح.

الأُرْدُنّ *al-urdunn*: اردن (کشور)؛ اردن (رودخانه).

أُرْدُنِّيّ: منسوب به اردن.

المَمْلَكَةُ الأُرْدُنِيَّةُ الهاشِمِيَّة *(mamlaka)*: مملکت اردن هاشمی.

أَرْدُواز *arduwāz* (از فر. *ardoise*): لوح سنگ، سنگ لوح.

أَرْز *arz* (یکی آن: **أَرْزَة**): درخت سدر.

أَرُزّ *aruzz*: برنج.

أَرَس *arasa* ـــ **(أَرْس** *ars*): شخم‌زدن، بر روی زمین کارکردن.

إِرِّيس *irrīs*، **أَرِيس** *arīs*: کشاورز، زارع، دهقان.

أَرِسْتُقراطِــيّ *aristoqrāṭī* (از فر. *aristocratie*): اعیانی، اشرافی؛ طرفدار اعیان (اشراف)، عضو طبقهٔ نجبا و اشراف.

أَرِسْتُقراطِيَّة *aristuqrāṭīya*: اشرافیت اریستوکراسی.

أَرْش *arš*: دیه، تاوان زخم، جزا، خونبها (حق. اسـ.).

أَرْشي إِبِسْقُوبُس: (یونانی؛ به انگلیسی: *archbishop*): اسقف اعظم، مطران.

أَرْشِيدُوق (از فر. *archiduc*): لقب شاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی اتریش، دوک اعظم.

أَرْشِيدُوقَة: مؤنث ارشیدوق.

أَرْض *arḍ* (مؤنث) **ج. أَراضٍ** *arāḍin*، **أَرَضُــون**: زمین، سرزمین، منطقه، زمین باز، قطعه زمین، کف یا سطح زمین.

الأَرْضُ السُّفْلَى *(suflā)*: جهان فرودین، جهان خاکی.

الأَرْضُ المُــقَدَّسة *(muqaddasa)*: سرزمین مقدس، فلسطین.

أَرْضِيّ *arḍī*: زمینی، خاکی؛ زمین (عرصه)؛ چیزی که روی زمین اندازند (صفت)، ارضی، زیرزمینی.

أَرْضِيّ شَوْكِيّ *arḍī šawkī*: آرتیشو، کنگر فرنگی، انگنار، قناریه.

أَرَض (اسم جنس، یکی آن: ــة): موریانه، کرمک چوبخوار.

أَرْضِيَّة *arḍīya* **ج. ــات**: طبقهٔ زمین و کف؛ زمینه (مانند زمینهٔ نقاشی و فرش ...)؛ طبقهٔ همکف، طبقهٔ اول (تونس)؛ مخزن، انبار؛ هزینهٔ انبارداری.

أَرْضُروم *arḍurūm*: شهری است در شمال شرقی ترکیه (امروز به غلط ارزروم نویسند).

أُرْطَة (همچنین **أُورطَــة**) *urṭa* **ج. أُرَط** *uraṭ* **(اورط)**: گردان (سابقاً در سپاه مصر).

أَرْطَقَة *arṭaqa* **ج. ــات**: خروج از دین (مسح.).

تاريع ← ربع.

أُرْغُن *urḡun* **ج. أَراغِن**: ارغنون.

أَرْغُول *arḡūl*, *urḡūl*: آلت بادی (شبیه به کلارینت که مرکب است از دو لولهٔ نامتساوی).

أَرِق *ariqa* ـَ: بدخواب شدن.

أَرَّقَ ﻫ: بدخواب کردن، از خواب بازداشتن (کسی را).

أَرَق *araq*: بی‌خوابی.

أَرِيكَة *arīka* **ج. أَرائِك** *arā'ik*: تخت، بستر، اورنگ، اریکه.

أَرْگِيلَة *argīla* **ج. أَراگِيل** *arāgīl* (سریانی): قلیان، نارگیله.

أَرْلَنْدِي *irlandē*: ایرلندی.

أَرَمَ *arama* ـِ: گزیدن، گازگرفتن.

أُرَّم *urram*: دندان آسیا.

حَرَّقَ الأُرَّمَ: دندان به‌هم فشرد (از خشم)، دندان‌قروچه کرد.

أُرُومَة *urūma*, *arūma*: ریشه، اصل؛ کندهٔ درخت.

مِئْرَم *mi'ram*: ریشه (دندان).

آرام *ārām*، **أَرْآم** (جمع **رِئْم** *ri'm*): آهوان سفید.

الأَرْمَن *al-arman*: ارامنه.

أَرْمَنِيّ: ارمنی (صفت و اسم).

أَرمينيا *arméniyā* : ارمنستان.

الأَرْناؤُط *al-arnāwuṭ* : آلبانیایی‌ها.

أَرْناؤُطِيّ *arnāwuṭī* : آلبانیایی.

أَرْنَب *arnab* (مؤنث) ج. **أَرانِب** *arānib* : خرگوش.

أَرنبٌ هِنديٌّ: خوکچهٔ هندی.

أَرْنَبَة *arnaba* : ماده‌خرگوش.

أَرْنَبَة الأَنْف: پرهٔ دماغ؛ بینی؛ پوزه (حیوان).

أَرْنِيك (از تر. *örnek*) *urnīk* ج. **أَرانِيك** *arānīk* : نمونه، مدل؛ درخواست‌نامه، فرم.

أُرُوبّا *urubbā* : اروپا.

أُرُوبِّيّ *urubbī* : اروپایی (صفت و اسم).

أَرْي *ary* : عسل، انگبین.

آرِيّ *ārī* : آریایی.

آرِيَّة *āriya* : آریاگرایی.

أَرِيحا *arīḥā* : (عبری) نام شهری است در وادی اردن.

أَزَّ *azza* ــِ (**أَزِيز** *azīz*): جوشیدن، غل‌غل کردن؛ پلغ‌پلغ کردن؛ صفیر کشیدن (گلوله). **أَزِيز** *azīz*: غل‌غل؛ صفیر (گلوله).

أَزَبَ *azaba* ــِ (**أَزْب** *azb*) : جاری شدن، روان شدن (آب).

مِئْزاب *mi'zāb* ج. **مَآزِيب** *ma'āzīb* و **مِيزاب** *mīzāb* ج. **مَيازِيب** *mayāzīb* : ناودان؛ فاضلاب.

إِزْب *izb* : کوتوله، قدکوتاه، شکم‌گنده، خپل.

الأُزْبَك *al-uzback* : ازبک‌ها.

أَزَرَ *azara* ــِ (**أَزْر** *azr*) ‌ه: در میان گرفتن، احاطه کردن، میانگیر کردن (چیزی یا کسی را).

أَزَّرَ ‌ه: ازار پوشاندن (بر کسی)؛ پوشانیدن (کسی را با روانداز یا بالاپوش و ...)؛ در آغوش گرفتن، فشردن (کسی یا چیزی را)؛ نیرو دادن؛ داروی نیروبخش دادن (به کسی).

آزَرَ ‌ه: یاری کردن، حمایت کردن، پشتیبانی کردن، نیرو بخشیدن (کسی را).

تَأَزَّرَ، اِتَّزَرَ: ازار بستن، خود را به ازاری پوشاندن.

تَآزَرَ: به یکدیگر یاری کردن؛ به‌هم پیوستن، متحد شدن، نیروهای خود را یکی کردن.

أَزْر *azr* : نیرو؛ پشت.

شَدَّ أَزْرَهُ *(šadda)* یا **شَدَّ مِنْ أَزرِهِ**: یاری‌اش کرد، حمایتش کرد، تشویقش کرد، پشتیبانی‌اش کرد.

شُدَّ أَزْرُهُ *šudda azruhū* : پرتوان شد، چابک شد، چالاک شد.

إِزار *izār* (مذکر و مؤنث) ج. **أُزُر** *uzur* : لنگ؛ روسری؛ پوشش، روکش، چادر، روانداز.

عَفِيفُ الإِزار: پاک‌دامن.

مِئْزَر *mi'zar* ج. **مَآزِر** *ma'āzir* : پیش‌بند؛ روانداز، پوشش، روکش.

مُؤازَرَة *mu'āzara* : حمایت، کمک، یاری، پشتیبانی؛ همیاری.

تَآزُر *ta'āzur* : همکاری، یاری به یکدیگر، همیاری.

أَزِفَ *uzifa* ــَ (**أَزَف** *azaf* ، **أُزُوف** *uzūf*): آمدن، نزدیک شدن، سررسیدن (زمان).

أَزِفَتْ ساعةُ الرَّحِيل *(raḥīl)* : گاهِ کوچ فرا رسید.

أَزَقَ *azaqa* ــِ (**أَزْق** *azq*): تنگ بودن، باریک بودن.

تَأَزَّقَ: همان معنی.

مَأْزِق *ma'ziq* ج. **مَآزِق** *ma'āziq* : گذرگاه تنگ، تنگنا؛ گلوگاه بطری؛ حرج، تنگنا، گیر، وضعیت بد.

مَأْزِقٌ حَرِجٌ *(ḥarij)* : تنگنا، گیر، وضعیت بد.

أَزَل *azal* ج. **آزال** *āzāl* : ازل، بی‌آغاز (در مقابل *ابد*).

أَزَلِيّ *azalī* : ازلی، جاودانی.

أَزَلِيَّة *azalīya* : ازلیت، جاودانگی.

ازم

تَأَزَّمَ: بدبودن، بحرانی شدن، به نهایت بحران رسیدن (وضعیت، روابط ...).

أَزْمَة *azma* ج. **أَزَمات** *azamāt* : وضع اضطراری، حالت فوق‌العاده؛ بحران.

أَزْمَةٌ وِزارِيَّةٌ *(wizārīya)* : بحران کابینه.

تَأَزُّم *ta'azzum* : بحران؛ وخامت، سختی، تنش.

تَأَزُّمُ الحالَةِ *(ḥāla)* : حالت بحرانی، وضعیت ناخوشایند.

مَأْزُوم *ma'zūm* : قربانی بحران.

إِزْمِيل *izmīl* ج. **أَزامِيل** *azāmīl* : اسکنه، نشگردهٔ کفشگران.

أَزُوت (از انگ. *azote*) *azōt* : ازت، نیتروژن.

أَزُوتِيّ *azōtī* : نیتروژنی، ازتی.

ازی

آزَیَ هـ: ضد (چیزی) بودن، در تقابل بودن (با کسی).

إِزاءَ *izā'a* (در مقام حرف اضافه): ضد، روبه‌روی، در روی، در جلوی، در مقابلِ (مثلاً: وضعیتی)؛ در مقایسه با.

بِإِزاءِ *bi-izā'i* : در مقابلِ، در روبه‌رویِ، در رویِ، در جلویِ، در ازایِ.

عَلی إِزاءِ *'alā izā'i* : در مقابلِ (مثلاً: وضعیتی یا حالتی).

آس *ās* : مورد، پروانش (گیا).

آس *ās* ج. **ـــات**: آس (در بازی ورق).

اس

أَسَّسَ هـ : بنا نهادن، پی‌ریزی کردن، تأسیس کردن (چیزی را).

تَأَسَّسَ: تأسیس یافتن، پی‌ریزی شدن، بنا شدن.

أُسّ *uss* : اساس، پایه، نهاد، بنیاد؛ قوه، توان (ریا).

أَساس *asās* ج. **أُسُس** *usus* : پایه، پی (ساختمان)، اساس، مقدمات، زمینه، مبنا؛ نت اصلی (نت پایه، نت کلیدی موسیقی).

عَلی أَساسِ: بر اساسِ، بر مبنایِ، بر پایهٔ.

لا أَساسَ لَه مِنَ الصِّحَّةِ: به‌کلّی بی‌اساس است (خبر، شایعه ...).

أَساسِيّ *asāsī* : اساسی، پایه‌ای، اصولی، اصلی، بنیادی.

حَجَرٌ أَساسِيٌّ *(hajar)*: سنگ نخستین، خشت نخستین؛ سنگ گنج، سنگ سوک، سنگ بنا.

أَساسِيّات *asāsīyāt* : مبانی، اصول، مقدمات.

تَأْسِيس *ta'sīs* : تأسیس، پی‌ریزی، بنا نهادن، ایجاد تأسیسات یا مؤسسه؛ پی‌ریزی، پایه‌سازی (معماری)؛ ج. **تَأْسِيسات**: تأسیسات.

تَأْسِيسِيّ *ta'sīsī*: نخستین، اولیه، آغازین؛ بنیادین، اساسی، ریشه‌ای.

مَجْلِسٌ تَأْسِيسِيّ *(majlis)*: مجلس مؤسسان.

مُؤَسِّس *mu'assis* : مؤسس، تأسیس‌کننده، پایه‌گذار، بانی.

مُؤَسَّسَة *mu'assasa* ج. **مُؤَسَّسات**: مؤسسه (تجا.)، بنیاد، سازمان، تشکیلات.

الأَسْبان *al-asbān, al-isbān* : اسپانیایی‌ها.

إِسْبانِيّ *isbānī* ج. **ـــون**: اسپانیایی.

إِسْبانَخ *isbānak* : اسفناج.

إِسبانِيا *isbaniya* : اسپانیا.

إِسْبِداج *isbidāj* ، **إِسْبِيداج** *isbīdāj* : سفیدآب.

إِسْبِرْتُو *isbirto* (ایتا. *spirito*) : الکل.

إِسْبَلِيطَة *isbalīta* : سردوشی.

إِست ← ست.

إِسْتاتِيكي *istātīkī* : الکتریسیتهٔ ساکن.

إِسْتاد *istād* (از فر. *stade*) : استادیوم.

أُســـتاذ *ustād* ج. **أَســاتِذَة** *asātida* : استاد، معلم؛ پروفسور، استاد (عنوان دانشگاهی)؛ نیز معادل آقا در خطاب به قاضیان، روزنامه‌نگاران، مأموران ... به کار می‌رود؛ دفتر کل (تجا.).

الأُسْتاذُ الأَعْظَم *(a'zam)* : استاد اعظم (از فراماسونری).

الأُسْتاذُ الأَكْبَر: عنوانی که به رئیس دانشگاه الازهر قاهره داده می‌شود.

أُسْتاذٌ كُرْسِيّ (مصر)، **أُســتاذٌ بِكُــرْسِيّ** (سوریه): استاد صاحب کرسی دانشگاهی.

أُسْتاذٌ بِلا كُرْسِيّ (سوریه): دانشیار.

أُسْتاذٌ غَيرُ مُتَفَرِّغ *(mutafarrig)* (مصر) : استاد نیمه‌وقت (استادی که در خارج دانشگاه دفتری دارد).

أُسْتاذٌ مُساعِد *(musā'id)* (مصر، سوریه) : استادیار.

أُسْتاذٌ زائِر *(zā'ir)* (مصر، سوریه): استاد مهمان.

هم أَساتِذَةٌ فِي الجَدَل *(jadal)*: ایشان در بحث و مجادله استادند.

أُسْتاذِيَّة *ustādīya* : استادی دانشگاه؛ استادی، مهارت.

إِسْتانْبُول *istanbūl* : استانبول، قسطنطنیه.

إِسْتانْبُولي *istānbūlī* : منسوب به شهر استانبول.

الآسِتانَة *al-āstāna, al-āsitāna* ، **الأَسْتانَة** *al-istāna* : استانبول، قسطنطنیه.

إِسْتَبْرَق *istabraq* : زربفت، ابریشمی گلدار (پارچه).

إِســـتْراتِيجي *istrātījī* : استراتژی، رهیافت، راهبرد؛ استراتژیک؛ حیاتی، کلیدی، حساس.

أُسْتُرالِيّ *usturālī* : استرالیایی.

إِسْتَرْلِينيّ *istarlīnī* : استرلینگ.

جُنَيْهٌ إِسْتَرْلِينيّ *(junayh)*: پوند استرلینگ.

مِنْطَقَةُ الإِسْتَرْلِيني: حوزهٔ استرلینگ.

إِستِمارة ← امر.

إِسْتُوبَة (از ایتا. *stoppa*) : پس‌ماندهٔ الیاف کتان یا شاهدانه؛ پس‌ماندهٔ پنبه.

إسـتوديو istūdiyō (studio ایتا. و انگ. studio) ج. **استوديوهات** istūdiyōhāt : استودیو، آتلیه، کارگاه هنری.

إستوكهولم istokholm : استکهلم.

إستونيا (از انگ.) istōniyā : استونی.

إستياتيت istiyātīt : گِل صابون، سنگ صابون (معد.).

أسوج ← ترتیب الفبایی.

أسد

إستأسد على: دلیر شدن، چون شیر دلیری کردن، از خود شجاعت نشان دادن (علیه کسی یا چیزی).

أسد asad ج. **أسُد** usd, usud ، **أسود** usūd ، **آساد** āsād : شیر؛ برج اسد (اختر.).

داءُ الأسد: داء الأسد، جذام، برص، پیسی (پز.).

أسَرَ asara ـِ (**أسر** asr) **ه**: به‌بندکردن، به زنجیر کشیدن (کسی را)، دستبند زدن (به کسی)؛ اسیرکردن، زندانی کردن؛ اسیر خود کردن، شیفتهٔ خود کردن، مجذوب کردن (کسی را)، جلب کردن، به خود معطوف ساختن (توجه کسی را).

إستأسر: تسلیم شدن، خود را تسلیم کردن.

أسر asr : دوال، بند چرمی، تسمه؛ دستگیری، توقیف؛ اسارت، گرفتاری.

شِدّةُ الأسر (šidda): توان، نیرومندی.

أسرة usra ج. **أسَر** usar ، **أسرات** usarāt : خانواده، سلسله، دودمان، خاندان؛ طایفه، ایل، خویشان، بستگان.

أسِرّة asirra ← سرير.

بأسره bi-asrihī : به‌تمامی، کاملاً، همگی.

جاءوا بأسرهم: همگی آمدند.

إسار isār : دوال، بند چرمی، تسمه، شلاق؛ دستگیری، توقیف؛ اسارت، گرفتاری.

وَقَعَ في إسارِه: گرفتار او (آن) شد، پایبند شد.

أسير asīr ج. **أسراء** usarā' ، **أسرى** asrā ، **أسارى** asārā، usārā : اسیر، زندانی، اسیر جنگی.

أسيرة asīra ج. ـات: مؤنث اسیر، کنیز.

آسِر āsir : جذاب، گیرا، افسونگر؛ اسیرکننده.

مأسور ma'sūr بـ: اسیر، گرفتار، شیفته.

أسِرّة asirra ← سرير.

ماسورة ← ترتیب الفبایی.

إسرائيل isrā'īl : اسراییل.

بنو إسرائيل (banū): بنی‌اسراییل.

إسرائيلي isrā'īlī : اسراییلی، کلیمی، یهودی (اسم و صفت).

إسرائيليات: اسراییلیات.

إسرافيل isrāfīl : اسرافیل، فرشته‌ای که به روز رستاخیز در صور می‌دمد.

أسرُب usrub : سرب (فلز.).

إسطانبول isṭanbūl : استانبول، قسطنطنیه.

إسطبل isṭabl ج. ـات: اسطبل، طویله، ستورخانه.

أسطبّة usṭubba (از ایتا. stoppa) ← **استوبة**.

أسطرلاب asṭurlāb : اسطرلاب.

إسطقس isṭaqis ج. ـات: عنصر، اساس، اصل، اسطقس، هیولی.

أسطوانة usṭuwāna ج. ـات: ستون (معماری)؛ استوانه (هندسه)؛ سیلندر (موتور)؛ صفحه (گرامافون).

أسطوانات صَوتيّة (dawtiya): سی‌دی رُم (الکترونیک).

أسطوانة، ج. **أساطين** asāṭīn : بزرگان، سردمداران؛ چهره‌های سرشناس، مشاهیر، استادان.

أساطين الفنّ (fann): استادان فن.

أسطوانيّ usṭuwānī : استوانه‌ای.

أسطورة usṭūra ج. **أساطير** asāṭīr : افسانه، اسطوره، داستان.

أسطوريّ usṭūrī : افسانه‌ای، اسطوره‌ای، داستانی.

أسطول usṭūl ج. **أساطيل** asāṭīl : ناوگان، اسکادران.

أسطَى usṭā (تحریفی از **أستاذ**) ج. **أسطوات** usṭawāt : استاد، سرکارگر، ناظر؛ نیز برای حرفه‌های پایین‌تر مانند: درشکه‌چی، رانندهٔ تاکسی و اتوبوس و... .

أسِفَ asifa ـَ (**أسَف** asaf) **على، لـ**: تأسف خوردن (بر چیزی)، متأسف شدن، متأثر شدن، غمگین شدن (از چیزی).

تأسّف: همان معنی.

أسَف asaf : تأسف، اسف، اندوه، افسوس، پشیمانی.

وا أسفاه wā asafāh : حیف، دریغ، دریغا، افسوس.

وَ يا لَلأسف wa-yā lal-asafi ، **لِلأسف**: متأسفانه، با کمال تأسف.

مع الأسف، بكلّ أسف (bi-kulli): متأسفانه، با نهایت تأسف.

أسِف asif ، **أسيف** asīf : متأسف اندوهگین، ناراحت، غمگین.

تَأَسُّف *ta'assuf* : تأسف، اندوه، افسوس، پشیمانی.

آسِف: متأسف، غمگین.

تَرَكْتُه غيرَ آسِفٍ *(ğayra āsifin)*: بدون تأسف او را ترک گفتم، با شادی از او جدا شدم.

مَأْسُوفٌ عَلَيه *ma'sūfun 'alayhi* : مرحوم، فقید، مأسوف علیه (معمولاً در مورد غیرمسلمانان به‌کار می‌رود).

مُؤْسِف *mu'sif* : تأسف‌آور، اسف‌انگیز، غم‌انگیز.

مُتَأَسِّف *muta'assif* : متأسف.

مُتَأَسِّفٌ!: متأسفم، ببخشید!

إسْفانـاخ *isfānak* ، **إسفانـِخ** *isfānāk* : اسفناج.

إسـفاناخ رُومـي *(rūmī)*: اسـفناج رومی، اسـفناج کـوهی (*Atriplex hortensis* ، گیا.).

أَسْفَلْت *asfalt* : آسفالت.

إسْفَنْج *isfunj, isfanj* : اسفنج.

إسْفَنْجي *isfanjī* : اسفنجی، متخلخل.

إسْفِنْدان *isfindān* : افرا، آج، اسپندان (گیا.).

إسْفيداج *isfīdāj* : سفیداب.

إسفين *isfīn* ج. **أسافِين** *asāfīn* : گُوه، فانه.

إسـقَربوطِيّ *isqarbūṭī* : مـرض إسْـقَربوطِيّ *(maraḍ)*: اسکوربوت، بیماری کمبود ویتامین c (لاتینی: *scorbutus*).

أُسْـقُـف *usquf* ج. **أسـاقِفَـة** *asāqifa* ، **أسـاقِف** *asāqif* : اسقف.

رَئيسُ الأساقِفَة: اسقف اعظم، مطران.

أُسْقُفِيّ *usqufī* : اسقفی.

أُسْقُفِيَّة *usqufīya* : رتبهٔ اسقفی؛ قلمرو اسقف، اسقف‌نشین؛ هیئت اسقفان.

إسْـقُمْري (از یـونانی *skombrus*) *isqumrī, usqumrī* : ماهی خال‌دار، ماهی ماکرو، سیباه (جا.).

إسْقيل (از لاتین *scilla*) *isqīl* : پیاز کوهی، پیاز دشتی، پیاز عُنصُل (گیا.).

إسْكِتْش (از انگ. *sketch*) *iskets* : طرح کلی، انگاره، مسوده، نقشهٔ ساده، نمای کلی.

إسْكُتْلَنْدا *iskotlandā* : اسکاتلند.

إسْكُتْلَنْدِيّ *iskotlandī* : اسکاتلندی.

إسْكِلَة *iskila* ج. **أساكِل** *asākil* : اسکله، مرکز تجاری (در شرق).

إسْكَمْلَة *iskamla* : چهارپایه، زیرپایی.

إسْكَنْدَرونَة *iskandarūna* : اسکندرون (بندری در جنوب ترکیه، قبلاً *Alexondretta*).

الإسْكَنْدَرِيَّة *al-iskandarīya* : اسکندریه (شهری در شمال مصر).

إسْكَنْدينافِيا *iskandīnāfiyā* : اسکاندیناوی.

اسل

أَسَّل هـ : تیز کردن، نوک‌تیز کردن، باریک کردن (چیزی را).

أَسَل *asal* (اسم جنس): نی (گیا.).

أَسَلَة *asala* ج. ـــات: خار، میخ بزرگ، سیخ، زبانه، نوک هر چیزی (مثلاً مداد، نوک نیزه ...)؛ سر زبان.

الحُروف الأَسَلِيَّة *(hurūf, asalīya)*: حروفی که از طرف باریک زبان تلفظ می‌شود و عبارتند از: ص، س، ز.

أَسِيل *asīl* : نرم، صاف.

خَدٌّ أَسِيلٌ *(kadd)*: گونهٔ نرم و صاف.

أَسالَة *asāla* : بیضی‌شکل، بیضی.

مُؤَسَّل *mu'assal* : تیز شده.

إسـلامبولِيّ *islāmbūlī* : (شکل دیگری از إسْتانْبولِيّ)؛ منسوب به استانبول.

إسلانْدَة *islānda* : ایسلند.

اسم ← سم.

أسمانْجوني *asmānjūnī* : آسمانگون، آبی آسمانی، نیلگون، لاجوردی.

أَسْمَرَة *asmara* : اسمره (پایتخت اریتره).

إسْمَنْت *ismant, asmant* : سمنت، سیمان.

أَسْمَنْتي *asmantī* : سیمانی.

أَسَنَ *asana* ـِـ، **أَسِنَ** *asina* ـَـ : شورمزه شدن، بدبو شدن، رنگ و مزه عوض کردن (آب).

آسِن *āsin* : شورمزه، لب‌شور.

اسو، اسی

أسـا *asā* ـُـ (**أَسًا** *asan* ، **أَسْـو** *asw*) هـ: تیمار کردن، مداواکردن، معالجه کردن (کسی یا زخمی را)؛ ... بَيْنَ: صلح برقرار کردن (میان).

أَسِيَ *asiya* (**أَسًى**، **أَسا** *asan*): غمگین شدن، اندوهگین شدن، غصه‌دار شدن.

أَسَّى هـ : دلداری دادن، قوت قلب، تسلی دادن (کسی را)؛ پرستاری کردن (از بیماری).

آسیٰ ه : تقسیم کردن (دارایی خود را با کسی)؛ اموال خود را بخشیدن (به کسی)؛ کمک‌کردن، حمایت کردن (کسی را)؛ تسلی دادن، دلداری دادن، قوت قلب دادن (به کسی)؛ معالجه کردن، مداوا کردن، تیمار کردن (کسی یا چیزی را).

تَأَسّیٰ: تسلی یافتن، تسکین یافتن.

تَآسیٰ: ثروت خود را تقسیم کردن؛ به یکدیگر یاری دادن، به یکدیگر کمک کردن.

أسیً *asan* : اندوه، غم، غصه.

إسوَة *iswa, uswa* : نمونه، مثال، مدل، الگو، اسوه.

أسوَةً بـ *(uswatan)* : به دنبالِ، به تقلید از، در پیروی از الگوی؛ همان‌طور که، به همان ترتیب که، درست مانندِ، شبیهِ.

مَأساة *ma'sāt* ج. **مَآسٍ** *ma'āsin* : تراژدی؛ درام.

تَأسِیَة *ta'siya* : تسلی، دلگرمی.

مُواساة *muwāsāt* (به جای *mu'āsāt*) : تسلی؛ نیکوکاری، احسان، بخشندگی.

مُؤسٍ *mu'sin* : اندوه‌انگیز، غم‌انگیز، موجب اندوه.

مُؤاسٍ *mu'āsin* : دلداری‌دهنده، تسلی‌بخش، آرام‌بخش.

إسوار *iswār, uswār* ج. **أساوِر** *asāwir* و **أساوِرَة** *asāwira* : دستبند، النگو، یاره.

أسوان *aswān* : اسوان (شهری در جنوب مصر).

أسُوج *asūj* : سوئد.

أسوجي *asūjī* : سوئدی.

اسی ← أسو.

آسِیا *āsiyā* : آسیا.

آسِیا صُغرَی *(ṣuğrā)* : آسیای صغیر.

آسِیَوی *āsiyawī* : آسیایی (اسم و صفت).

أسیُوط *asyūṭ* : اسیوط (شهری در مرکز مصر).

أشِبَ *ašiba* ـَ (**أشَب** *ašab*) : آلیاژ ساختن (از فلزات)؛ ... ه: درهم آمیختن، مخلوط کردن (چیزها یا مردمان را).

تَأَشَّبَ: درهم آمیختن، مختلط بودن، جوراجور بودن، مختلف بودن (جمعیت).

أشابَة *ušāba* : آلیاژ؛ ج. **أشائِب** *ašā'ib* : جمعیت جوراجور، مردمان مختلف، جمع مختلط.

إشبیلِیَّة *išbīliya* : سویل (شهری است در جنوب اسپانیا).

إشبِین *išbīn* ج. **أشابین** *ašābīn* ← شبن.

أشَرَ *ašara* ـُ (**أشر** *ašr*) ه : اره کردن (چیزی را).

أشَرَ *ašara* ـِ ه: سوهان زدن، با سوهان تیز کردن (چیزی را).

أشَّرَ ه: علامت زدن (بر چیزی)؛ قید کردن، وارد کردن، یادداشت کردن، ثبت کردن (چیزی را)؛ ... **علی**: روادید دادن، ویزا زدن (بر چیزی).

أشَر *ašar* : سرزندگی، سرحالی، نشاط، خرّمی؛ وحشیگری؛ گستاخی، وقاحت، بی‌شرمی.

أشِر *ašir* : سرزنده، سرحال، با نشاط؛ سرکش؛ گستاخ، وقیح، بی‌شرم.

مِئشار *mi'šār* ج. **مواشیر** *mawāšīr* : اره.

تَأشیر *ta'šīr* : صدور حکم رسمی؛ حکم رسمی؛ ویزا، روادید.

تَأشیرَة *ta'šīra* ج. ـــ ات: روادید، ویزا؛ امضای رسمی، پشت‌نویسی.

تَأشیرَةُ مُرورٍ *(murūr)*، **تَأشیرَةُ إجتِیازٍ**: ویزای عبور، ترانزیت.

مُؤَشِّر *mu'aššir* : درجه، عقربه (در ابزار اندازه‌گیری).

مُؤَشَّر *mu'aššar* : دندانه‌دار، مضرّس؛ ... بـ: علامت‌گذاری‌شده، مشخص‌شده (با ...).

إشفیٰ *išfā* ج. **أشافٍ** *ašāfin* : درفش، شبه.

أشنان *ušnān* : پتاس (شیمی)؛ علف شوره، أشنان (*Salsola kali*، گیا).

أشنَة *ušna* : خزه، پژه، جلِ وزغ.

أشور *ašūr* : آشور.

أشوريّ *ašūrī* : آشوری (اسم و صفت).

أصِیص *aṣīṣ* ج. **أُصُص** *uṣuṣ* : گلدان گلین؛ لگن بیمار؛ لگن بچه.

اصد

أصَدَ: بستن (در یا امثال آن را).

إصر *iṣr* ج. **آصار** *āṣār* : پیمان، عهد، قرارداد؛ بار؛ قید، اسباب زحمت؛ گناه؛ ج. **آصار**: بند، قید و بند.

آصِرَة *āṣira* ج. **أواصِر** *awāṣir* : بند، رشته (و نیز در معنای مجازی مثلاً: **أواصِر الوَلاء** *(walā')*: رشتهٔ برادری و دوستی)؛ تعهد، وظیفه، قول، عهد.

إصطَبل *iṣṭabl* ج. ـــ ات: اسطبل، آخور.

أصُلَ *aṣula* ـُ (**أصالَة** *aṣāla*): ریشه‌دار بودن، استوار و پابرجا بودن؛ اصیل بودن، با اصل و نسب بودن (یا شدن).

أصّلَ هـ: تأسيس كردن، برپا داشتن، بنياد نهادن، پی نهادن (چيزی را)؛ ريشه‌دار كردن (چيزی را)؛ استوار گردانيدن (چيزی را)؛ شالودهٔ (چيزی را) استوار ساختن.

تأصّلَ: سخت ريشه‌دار شدن (يا بودن)، ريشه گرفتن؛ سخت استوار شدن (يا بودن)؛ ... من: از نژاد يا نسب (فلان) بودن.

إستأصَلَ هـ: از بيخ بركندن، ريشه‌كن كردن، منهدم كردن، نابود كردن (چيزی را)؛ درآوردن، برداشتن (عضوی را با عمل جراحی).

إستأصَلَ شأفَتَهُ *(ša'fatahū)*: ريشه كَنش كرد، نابودش كرد، معدومش ساخت.

أصْل *aṣl* **ج. أصول** *uṣūl*: ريشه، بُن؛ تنه (درخت)؛ اصل، منبع، منشأ؛ علت، سبب؛ نسب، تبار، سلاله؛ پی، شالوده، پايه، اساس، بنيان؛ نسخهٔ اصلی (مثلاً: در مورد كتاب)؛ **ج. أصول** *uṣūl*: اصول، مقدمات، مبانی، (مثلاً: در يک علم)؛ مقررات؛ اصول اوليه، بديهيات، اصول متعارفه، اصول موضوعه؛ مستغلات، ملک، دارايی، موجودی (حسابداری).

أصْلاً *aṣlan*: اساساً، در اصل، قاعدتاً؛ (به صورت منفی:) اصلاً، ابداً، هرگز.

فِي الأصْل: در اصل، اولاً، اساساً.

أصولُ الفِقه *(fiqh)*: منابع چهارگانهٔ استنباط احكام اسلامی، يعنی: قرآن، سنت، اجماع و عقل (شيعه)؛ قرآن، سنت، اجماع، قياس (اهل سنت).

أصولٌ وَ خُصومٌ *(kuṣūm)*: موجودی و ديون، دارايی و بدهی.

أصولٌ مُضاعَفَة *(muḍā'afa)*: دفترداری دوبل، دفترداری دوطرفه.

حَسَبَ الأُصولِ *(ḥasaba)*: علی‌القاعده، علی‌الاصول.

أصْلِيّ *aṣlī*: اصلی، پايه‌ای، نخستين، اوليه؛ اصيل، واقعی، حقيقی، خالص؛ بنيادين، ريشه‌ای، اساسی، عمده.

الثَّمَنُ الأصْلِيّ *(ṯaman)*: قيمت تمام‌شده.

الجِهاتُ الأصْلِيَّة *(jihāt)*: چهار جهت اصلی.

عَدَدٌ أصْلِيٌّ *('adad)*: عدد اصلی.

عُضْوٌ أصْلِيٌّ *('uḍw)*: عضو دائم، عضو اصلی.

أُصولِيّ *uṣūlī*: طبق مقررات، مطابق با اصول؛ سنتی، متعارف؛ قانون‌دان؛ اصول‌شناس.

أصِيل *aṣīl* **ج. أُصَلاء** *uṣalā'*: نيک‌تبار، نژاده، اصيل؛ اصلی، واقعی، حقيقی، خالص؛ مناسب، عملی و واقعی؛ استوار، محكم؛ معتبر، درست، منطقی، معقول؛ ثابت‌قدم، پايدار، راسخ؛ عميق، ريشه‌دار؛ بومی، محلی.

الأصْلُ الأصِيل: علت واقعی.

أصِيلُ الرَّأي: نيک‌انديش، صاحب‌نظر، بابصيرت.

أصِيل *aṣīl* **ج. آصال** *āṣāl*، **أصائِل** *aṣā'il*: هنگام غروب آفتاب.

أصـالَة: استواری، پايمردی؛ اصالت نژاد، پاكی تبار، نيكوگوهری.

أصالَةً *aṣālatan*: بی‌واسطه، مستقيماً، شخصاً.

أصالَةُ الرَّأي *(ra'y)*: روشنی و استواری در رأی؛ عاقلی، نيک‌انديشی.

بالأصالَةِ عن نَفْسِه: به‌شخصه، از طرف خود، به نام خود، شخصاً (در مقابل **بالنِيابَةِ عن غيره**).

أصالَةً و نِيابَةً *(niyābatan)*: مستقيماً و غيرمستقيم.

تأصِيلَة *ta'ṣīla*: نسب‌نامه، تبارنامه، شجره‌نامه.

تأصُّل *ta'aṣṣul*: ريشه‌داری، سخت‌ريشگی.

إستِئْصال *isti'ṣāl*: ريشه‌كنی، نابودی، انهدام؛ برداشتن عضو (از طريق جراحی).

مُـتأصِّل *muta'aṣṣil*: ريشه‌دار، پايه‌دار؛ كهنه، مزمن (بيماری).

أطِيط *aṭīṭ*: ناليدن شتر.

أطَرَ *aṭara* ـِـ **(أطْر** *aṭr*) **و أطَّرَ هـ:** خم‌كردن، كج كردن، دولا كردن (چيزی را).

إطار *iṭār* **ج. ـــات، أُطُر** *uṭur*: قاب، چارچوب؛ قاب عينک؛ تاير، لاستيک (چرخ)؛ حلقه، تسمه (دور بشكه ...).

إطارَة *iṭāra*: دور، طوقه (چرخ).

إطارِيّ *iṭārī*: حلقه‌ای، چرخگون.

تأطِير *ta'ṭīr*: قاب‌بندی، چارچوب‌بندی.

اطرية ← طری.

أطْرُغُلَّة *uṭruğulla*: نوعی كبوتر.

أطْرون *aṭrūn* ← نطرون.

الأطْـلانتيك *al-aṭlantīk*، **الأطْـلَنطيق** *al-aṭlanṭīq*: آتلانتيک.

أطْـلانطِيّ *aṭlanṭī*، **أطْـلانطِيقِيّ** *aṭlanṭīqī*: منسوب به آتلانتيک.

أطلَس atlas : پارچهٔ اطلسی، دیبیت؛ ج. **أطـالِس** atālis : اطلس، کتاب شامل نقشه‌های جغرافیایی، کتاب جهان‌نما.

أطلَسِيّ atlasī : منسوب به آتلانتیک.

أطلَنطِيّ atlantī : همان معنی.

المحيطُ الأطلَنطي (muḥīṭ) : پیمان آتلانتیک.

أطوم aṭūm : لاک‌پشت دریایی.

أغا aġā ، **آغا** āġā ج. **أغوات** aġawāt : ارباب، سرور، آقا؛ اخته، خواجهٔ حرمسرا.

الإغريق al-iġrīq ، **الأغارقة** al-aġāriqa : یونانیان.

إغريقي iġrīqī : یونانی (اسم و صفت).

أغسطُس aġusṭus : (ماه) اوت، آگوست (تقریباً ۱۰ مرداد تا ۱۰ شهریور).

اف

تأفَّف مِن: گله کردن، ناله کردن، اظهار خستگی و بیزاری کردن (از چیزی).

أُفّ uff : چرک ناخن و گوش، موم گوش.

أُفّ uff : (صوت) برای بیان خشم: آه، آخ.

أفَف afaf : رنجش، ناخشنودی؛ گله، شکوه، شکایت.

تأفُّف ta'affuf : همان معنی.

الإفرَنج al-ifranj : فرنگی‌ها، اروپاییان.

بلادُ الإفرَنج: اروپا.

إفرَنجيّ: اروپایی، افرنگی، فرنگی.

إفرَنسيّ ifransī : فرانسوی.

الإفرَنسيّة: زبان فرانسه.

الإفرَنسيّون: فرانسویان.

إفريز ifrīz ج. **أفاريز** afārīz : کتیبه، فریز، قرنیز (معماری)؛ لبه؛ جدول سنگی، جدول خیابان؛ پیاده‌رو.

إفريزُ المحطّة (maḥaṭṭa) : سکو (ایستگاه راه‌آهن).

إفريزُ الحائط (ḥā'iṭ) : گچبری (معماری).

أفريقا afrīqā ، **إفريقيا** ifrīqiyā (امروز معمولاً afrīqiyā تلفظ می‌شود) (مؤنث) : آفریقا.

إفريقيا الشماليّة (šamālīya) : آفریقای شمالی.

إفريقيّ ifrīqī (امروز معمولاً afrīqī تلفظ می‌شود) ج. ــون، **أفارِقة** afāriqa : آفریقایی.

آفرين āfrīn : آفرین، مرحبا.

إفسِنتين ifsintīn, ifsantīn : افسنتین، خاراگوش، قورت لودی، درمنهٔ رومی، بسرنجاسف کوهی (Artemisia absinthium، گیا.).

أفشين afšīn ج. **أفاشين** afāšīn : مناجات و دعای دسته‌جمعی در کلیسا (مسیح.).

الأفغان al-afġān : افغانیان، افغانستان.

أفغانستان afġānistān : افغانستان.

أفغانيّ afġānī : افغانی (اسم و صفت).

أفق ufq ، **أُفُق** ufuq ج. **آفاق** āfāq : افق، خط دید، میدان دید؛ ج.: سرزمین‌های دور، کشورهای دوردست، نواحی دوردست؛ استان‌ها، شهرستان‌ها، ایالات یک کشور (برای متمایز ساختن از پایتخت).

آفاقُ الأرض (arḍ) : دورترین نقاط زمین.

آفاقُ البلاد (bilād) : دورترین نقاط کشور.

شُذّاذ الآفاق (šuḏḏāḏ) : خارجیان، جهانگردان.

أُفُقيّ ufqī : افقی.

آفاقيّ āfāqī : کسی که از منطقه یا کشوری دوردست آمده است.

أفّاق affāq : سرگردان، دربه‌در، آواره، خانه‌به‌دوش.

أفَكَ ـِ afaka (**أفك** afk)، **أفِكَ** ـَ afika (**إفك** ifk, afk ، **أفك** afak ، **أفوك** ufūk) : دروغ گفتن.

إفك ifk ، **أفيكة** afīka ج. **أفائك** afā'ik : دروغ، کذب.

أفّاك affāk : دروغگو.

أفَلَ ـُ afala (**أفول** ufūl) : افول کردن، غروب کردن (ستاره).

أفول ufūl : غروب (ستارگان).

آفِل āfil : گذرا، زودگذر، ناپایدار.

أفَن afan : نادانی، حماقت.

أفين afīn ، **مأفون** ma'fūn : نادان، ابله، احمق؛ خنگ، خرفت.

أفَنديّ afandī ج. **أفَنديّة** afandīya : آقا (در مورد غیر اروپاییانی که لباس اروپایی و فینه پوشیده‌اند)؛ (بعد از اسم) لقبی برای احترام (مصر).

أفَندِم afandim : بله قربان! (مصر)؛

أفَندِم؟ afandim : ببخشید؟ چه فرمودید؟

أفوكاتو (از ایتا. avvocato) avokātō : مشاور حقوقی، وکیل، وکیل مدافع.

الأفوكاتو العُموميّ: نمایندهٔ دادستان، مدعی‌العموم (فر. avocat général).

أَفْيُون *afyūn* : افیون، تریاک.
رُوحُ الأفيون *(rūḥ)*: تعفین افیون، لودانم، تنتورِ تریاک.
أُقَّة *uqqa* **ج. ـــات**: واحد وزن معادل ۱/۲۴۸ ک‌گ (مصر)، ۱/۲۸۲ ک‌گ (سوریه).
مؤقت ← وقت
أُقْحُوان *uqḥuwān* **ج. أقاحِيّ** *aqāḥī* : بابونهٔ سگ، بابونه، کرکاش، داودی، اقحوان.
أَقْرَبَاذِين *aqrabādīn* : داروی ترکیبی.
عِلمُ الأقرَباذين *(ʻilm)*: داروشناسی، داروسازی.
أَقْرَباذِينِيّ *aqrabādīnī* : منسوب به داروشناسی، منسوب به داروسازی.
أَقِط *aqiṭ* : پنیر محلی، پنیر دلمه.
إقْلِيد *iqlīd* ← ترتیب الفبایی.
أَقْلَمَ *aqlama* : خو دادن، عادت دادن، وفق دادن، سازگار کردن (مثلاً: گیاه یا حیوان را با محیط جدید، منش و عادات خود را با فضای تازه)؛ محلی کردن، اقلیمی کردن (مثلاً: مؤسسات کشوری را).
تَأَقْلَمَ *taʼaqlama* : خو کردن، عادت کردن.
إِقْلِيم *iqlīm* **ج. أقاليم** *aqālīm* : آب و هوا، منطقه، حوزه، ناحیه؛ استان، حوزهٔ اداری (مصر) (= **مديرية**).
أقاليم: روستاها، شهرستان‌ها (برای تمایز از شهر بزرگ).
إقليميّ *iqlīmī* : مربوط به آب و هوا، اقلیمی؛ ناحیه‌ای، محلی؛ ارضی، مربوط به یک اقلیم.
المِياهُ الإقليميّة: آب‌های ساحلی.
إقليد *iqlīd* **ج. أقاليد** *aqālīd* : کلید.
أُقْنوم *uqnūm* **ج. أقانيم** *aqānīm* : اقنوم، شخص لاهوتی در تثلیث (مسح.)؛ رکن اصلی، جزء اساسی.
إقُونَة *iqūna* (از یونانی) : ایقون، تمثال، شمایل (مسح.).
أكّادِيّ *akkādī* : اکدی.
أكادِيميّة *akādīmīya* : آکادمی، فرهنگستان.
أُكْتُوبِر *oktōbir* : (ماه) اکتبر (تقریباً از ۱۰ مهر تا ۱۰ آبان).
اكد
أكَّدَ لـ ه: مطمئن کردن (کسی را از)؛ ... **أنّ**: تأکید کردن (بر اینکه)؛ ... **ه**: تأیید کردن (چیزی را، نیز عقیده یا دیدگاهی را)، تصدیق کردن، تثبیت کردن، مقرر کردن؛ ... **على**: پافشاری کردن، انگشت گذاشتن (روی چیزی).
تأكّدَ من: اطمینان یافتن، خاطرجمع شدن (از چیزی)؛ متقاعد شدن، قانع شدن (در مورد ...)؛ مطمئن بودن (از چیزی)؛ لازم بودن، مبرم بودن، ضروری بودن.
تأكّد من حقيقةِ الأمْر: از حقیقت امر اطمینان حاصل کرد.
تأكيد *taʼkīd* **ج. ـــات**: اطمینان؛ تأیید؛ تأکید، پافشاری.
بالتّأكيد: یقیناً، مطمئناً، البته، حتماً.
تأكُّد *taʼakkud* : اطمینان.
أكيد *akīd* : حتمی، مسلم، قطعی؛ قاطعانه، جدی (تصمیم)؛ ضروری، مبرم (احتیاج).
أكيداً *akīdan* : مسلماً، حتماً، مطمئناً.
مُؤكَّد *muʼakkad* : مؤکد، مسلم، حتمی؛ قطعی، محرز.
مُتأكِّد *mutaʼakkid* **من**: متقاعد، مطمئن (از چیزی).
أكَرَ *akara* ـِ (**أكْر** *akr*) **ه**: شخم کردن (زمینی را)؛ کشاورزی کردن.
أكّار *akkār* **ج. ـــون، أكَرَة** *akara* : کشاورز، شخم‌زن.
أُكْرَة *ukra* **ج. أُكَر** *ukar* : توپ (بازی).
إكْزيما *ekzēmā* : اگزما (پز.).
إكْس *iks* : **أشِعّةُ إكْس** *(ašiʻʻa)*: اشعهٔ ایکس.
إكْسْترا *ekstra* : اضافی، فوق‌العاده، زیادی، فزونی.
أكْسِجين *oksižēn* : اکسیژن.
أكْسَدَ *aksada* : اکسیده کردن، زنگ‌زده کردن.
تأكْسَدَ *taʼaksada* : اکسیده شدن، زنگ زدن؛ زنگار بستن.
أُكْسِيد *uksīd* **ج. أكاسيد** *akāsīd* : اکسید.
أكسيجين *oksižēn* : اکسیژن.
إكْسير *iksīr* : اکسیر.
أكُفّ *akuff* ← كف.
أكَلَ *akala* ـُ (**أكْل** *akl* ، **مأكَل** *maʼkal*) **ه**: خوردن؛ صرف کردن، تناول کردن، فورت دادن، بلعیدن؛ خوردن، فرسودن، ساییدن، از بین بردن، تحلیل بردن؛ بالا کشیدن، خوردن (چیزی را)، جیب خود را پر کردن، بار خود را بستن (با چیزی).
أكَلَ عَلَيْهِ الدَهْرُ و شَرِبَ *(dahru, šariba)*: پیر شد، کهنه شد، فرسوده شد.
أكَلَ الربا *(ribā)*: ربا خورد.
يَعْلَمُ من أيْنَ تُؤْكَلُ الكَتِفُ *(tuʼkalu, katif)*: خوب می‌داند چطور از پس آن برآید.

أَكَلَهُ جِلْدُه *(jilduhū)* : پوستش به خارش افتاد.

أَكَلَ في صَحْنٍ *(sahn)* : در بشقابی غذا خورد.

أَكَلَ حَقَّه *(haqqahū)* : حق او را خورد، حقوق او را پایمال کرد.

أَكَّلَ و آكَلَ ه ه : برای خوردن دادن (چیزی را به کسی)، خورانیدن (چیزی را به کسی).

آكَلَ ه : هم‌خوراک شدن، غذا خوردن (با کسی).

تَأَكَّلَ : بلعیده شدن، مصرف شدن، خورده شدن؛ فاسد شدن، فرسایش یافتن، پوسیدن؛ فرسوده شدن، کهنه شدن، ترک‌ترک شدن؛ از بین رفتن (در اثر فرسودگی، سایش، پوسیدگی ...).

تَآكَلَ = تَأَكَّلَ.

أَكْل *akl* : خوردن؛ خوراک، طعام، غذا؛ علیق، علوفه، خوراک دام.

غُرْفَةُ الأَكْل *(gurfa)* : اتاق غذاخوری.

أَكْلُ البَحْر *(bahr)* (مصر) : زمینی که دریا یا رود نیل شسته و برده است (در مقابل *طرح البحر*).

أُكْل *ukl, ukul* : خوراک، غذا؛ میوه.

آتى أُكُلَهُ : میوه داد، بار داد.

أَكْلَة *akla* ج. **أَكَلات** *akalāt* : خوراک، غذا.

أُكْلَة *ukla* : لقمه، تکه.

أُكال *ukāl* : خارش، خَبش (پز.).

أَكّال *ukkāl*، **أَكِيل** *akīl*، **أَكُول** *akūl* : پرخور، شکمو؛ شکمباره، شکم‌پرست، حریص.

مَأْكَل *ma'kal* ج. **مَآكِل** *ma'ākil* : غذا، خوراکی.

تَأَكُّل *ta'akkul* : ساییدگی، فرسودگی، کهنگی؛ خوردگی، پوسیدگی؛ فرسایش (زمین‌شناسی).

تَآكُل *ta'ākkul* : همان معنی.

اِئْتِكال *i'tikāl* : فرسایش (زمین‌شناسی).

آكِل *ākil* : خورنده.

آكِلَة *ākila* : زخم قانقاریا (پز.).

مَأْكُول *ma'kūl* : قابل خوردن، خوردنی؛ ج. ـــات : غذا، خوراکی، چیزهای خوردنی.

مُآكِل *mu'ākil* : هم‌کاسه، هم‌خوراک، هم‌سفره.

مُتَأَكِّل *muta'akkil*، **مُتَآكِل** *muta'ākil* : خورده‌شده، پوسیده؛ فرسوده، کهنه؛ ترک‌خورده؛ زنگ‌زده، زنگ‌خورده، زنگاربسته.

إِكْليرُوس *iklīrūs* : روحانیون، روحانیت (مسیح.).

إِكْليروسِيَّة *iklīrūsīya* : روحانی‌گرایی، اصل قدرت روحانیون مسیحی.

إِكْليركي *iklīrikī* : مربوط به روحانیت، روحانی.

إِكْلينيكي *iklīnīkī* : کلینیکی، درمانگاهی.

أَكَمَة *akama* ج. ـــات، **إِكام** *ikām*، **أُكُم** *ukum*، **آكام** *ākām* (اسم جنس: **أَكَم** *akam*) : تپه؛ ابسنگ، صخرهٔ آبی؛ گپه، تل، پُشته، توده.

وَراءَ الأَكَمَةِ ما وَراءَها *(warā'a)* : پشت پرده خبرهایی هست، اینکه پیداست ظاهر امر است، هر بیشه گمان مبر که خالی است.

إِلّ *ill* : پیمان، قرارداد، عهد؛ رابطهٔ خونی، هم‌خونی، خویشاوندی نسبی.

أَلا *a-lā*، **أَما** *a-mā* ← *أ*.

أَلا *alā* ← الو.

أَلّا *allā* (= **أَنْ لا**) : مبادا که ...، نکند که ...، که ... نه، به منظور اینکه نه ...

إِلّا *illā* (= **إِنْ لا**) : مگر اینکه، اگر نه؛ به‌جز، به استثنای، (پس از نفی:) فقط، مگر، تنها.

إِلّا أَنَّ : مگر اینکه؛ ولی با وجود این، با این همه، چیزی که هست (بر سر جملهٔ اصلی نیز وارد شود).

إِلّا إِذا *(idā)* : مگر اینکه، اگرنه؛ مگر وقتی که.

و إِلّا : و الّا، وگرنه، در غیر این‌صورت.

إِلّا و هُوَ : (پس از جملهٔ منفی) مگر اینکه او، جز اینکه او.

و ما هِيَ إِلّا أَنْ (پیش از فعل ماضی) : طولی نکشید که، کمی پس از آن، پس از اندکی.

و ما هِيَ إِلّا أَنْ ... حَتّى : هنوز ... نکرده بود که ...، مثلاً: **فما هِيَ إِلّا أَنْ هَمَّ حَتّى فَعَلَ** : به محض تصمیم گرفتن انجام داد، هنوز تصمیم نگرفته بود که انجام داد.

أَلايْ *alāy*، **آلاي** *ālāy* ج. ـــات : هنگ، سپاه.

أَلَبَ *alaba* ـِ (**أَلْب** *alb*) : جمع شدن، گرد آمدن، تجدیدقوا کردن، نیرو یافتن.

أَلَّبَ ه : گرد آوردن، متحد کردن، به هم پیوستن (مثلاً: جماعتی را)؛ ... **ه على** : برانگیختن، تحریک کردن (کسی را برضد دیگری)؛ ... **بَيْنَ** : نفاق افکندن، تفرقه انداختن (میان جمعی).

تَأَلَّبَ على: نیرو جمع کردن، همداستان شدن، توطئه کردن، تبانی کردن (علیه کسی).
تَأَلُّب *ta'allub*: جمع‌آوری، فراهم‌سازی.
تَأَلُّبُ المَصالِح *(maṣāliḥ)*: یکی کردن منافع.
جِبالُ الأَلْب *(jibāl)*: کوه‌های آلپ.
الأَلْبان *al-albān*: آلبانیایی‌ها.
أَلْبانِيا *albāniyā*: آلبانی.
الخ: علامت اختصاری **إلى آخرِهِ** *ilā ākrihī*، و غیره.
اَلَّذي *allaḏī*، مؤنث: **اَلَّتي** *allatī* ج. مذکر: **اَلَّذِينَ**، ج. مؤنث: **اللاتي** *allātī*، **اللَّواتي** *allawātī*، **اللائي** *allā'ī* (موصول): که، کسی که، آنچه که.
بَعدَ اللُّتَيّا وَ الَّتي *(lutayyā)*: بعد از بگومگوها، بعد از کلی جار و جنجال.
أَلْـــزاس (از فر. *Alsace*) *alzās*: آلزاس، ناحیه‌ای در شمال‌شرقی فرانسه.

الس

أَلَسَ على: کوچک کردن، حقیر کردن (کسی را).
أَلْف *alf* ج. **أُلوف** *ulūf*، **آلاف** *ālāf*: هزار؛ هزاره (مسح.).
أُلوفٌ مُؤَلَّفَة *(mu'allafa)*: هزاران هزار.
آلافٌ مُؤَلَّفَة: هزاران هزار.
عَشَراتُ الأُلوف *('ašarāt)*: دهها هزار.
مِئاتُ الأُلوف *(mi'āt)*: صدها هزار.
أَلْفِيّ *alfī*، **عِيدٌ أَلْفِيّ** *('īd)*: جشن هزاره، هزاره.
أَلِف *alif*: اسم حرف نخستین در ترتیب ابجدی و الفبایی.
مِنْ أَلِفِهِ إلى يائِه: از سر تا ته، از باء بسم الله تا تای تمت، از ابتدا تا انتها.
يَعْرِفُ أَلِفَهُ و يائَهُ: پیچ و خم آن را می‌داند، همه چیز آن را می‌داند، زیر و بم آن را می‌داند.
أَلِف باء: الف ب.
أَلِفَ *alifa* ـــَ (**أَلْف** *alf*) **هـ:** الفت یافتن، آشنا شدن (با چیزی)؛ رابطهٔ دوستانه داشتن، مأنوس بودن (با کسی)؛ خو گرفتن، عادت کردن، انس گرفتن (به چیزی)؛ دوست داشتن (چیزی را)، دل بستن (به چیزی)؛ آموخته شدن، رام شدن.
أَلَّفَ هـ هـ: عادت دادن (کسی را به چیزی)، مأنوس کردن (کسی را با چیزی)؛ رام کردن، آموخته کردن (حیواتی را)؛ ... **هـ:** تشکیل دادن (مثلاً کمیته یا دولتی را)؛ ... **بَيْنَ:** یکی کردن، پیوند دادن، ترکیب کردن، با یکدیگر نهادن (چیزهای مختلف را)؛ ... **هـ:** تألیف کردن، نوشتن (کتابی را).
تَأَلَّفَ مِن: تشکیل شدن، مرکب بودن، عبارت بودن (از ...)؛ متحد شدن، یکی شدن، متشکل شدن، یکپارچه شدن.
تَآلَفَ: با یکدیگر هماهنگ بودن، همساز بودن، همنوا بودن؛ ... **مَعَ:** هماهنگ شدن، سازگار شدن (با چیزی).
إِئْتَلَفَ: به‌هم پیوستن، یکی شدن، متصل شدن؛ ... **بِ:** خو گرفتن، مأنوس شدن، ارتباط دوستانه داشتن (با کسی)؛ ... **مع:** مناسب بودن، موافق بودن، مساعد بودن، هماهنگ بودن، سازگار بودن (با ...)؛ ائتلاف کردن (سیا.)؛ منتظم شدن، مرتب شدن.
إِسْتَأْلَفَ هـ: طلب رفاقت کردن (از کسی)، دوستی (کسی را) خواهان شدن.
أَلْف *ilf* ج. **آلاف** *ullāf*: دوست نزدیک، انیس، همنشین، همراز؛ عاشق.
أُلْفَة *ulfa*: الفت، صمیمیت، نزدیکی؛ دوستی، عشق، محبت؛ سازش، توافق، هماهنگی، سازگاری.
أَلِيف *alīf*: آشنا، دوست، یار صمیمی؛ رام، اهلی، دست‌آموز (حیوان)؛ دوستانه، صمیمانه، مسالمت‌آمیز؛ ج. **ألائِف** *alā'if*: رفیق شفیق، دوست همنشین، همراه، یار.
أَلُوف *alūf*: آشنا، دوست، صمیمی؛ دست‌آموز، رام، اهلی (حیوان)؛ دلبسته، وفادار، صدیق.
مَأْلَف *ma'laf*: مورد الفت و دوستی.
تَأْلِــيف: تشکیل (مثلاً: دولت)؛ ... **بَيْنَ:** اتحاد، پیوند، همبستگی، ترکیب (میان چند چیز)؛ اثر ادبی؛ تألیف، نگارش (کتاب یا مقاله)؛ ج. **تَآلِيف** *ta'ālīf*، **تَوالِيف** *tawālīf*: کار ادبی، کتاب، اثر، نشریه.
تَآلُف *ta'āluf*: هماهنگی؛ صمیمیت، نزدیکی دوستانه، علاقهٔ متقابل؛ رفاقت، دوستی.
إِئْتِلاف *i'tilāf*: توافق، هماهنگی؛ ... **مَعَ:** موافقت (با کسی)؛ اتحاد؛ ائتلاف (سیا.).
إِئْتِلافِيّ *i'tilāfī*: ائتلافی.
وِزارَةٌ إِئْتِلافِيَّة: کابینهٔ ائتلافی.
مَأْلوف *ma'lūf*: خودی، محرم، مأنوس؛ معمول، مرسوم؛ عادت، عرف.
مُؤَلِّف *mu'allif* ج. ـــون: مؤلف، نویسنده.

مُؤَلَّف *mu'allaf* **من** : تألیف‌شده، تشکیل‌شده (از)؛ نوشته، تألیف، جمع‌آوری؛ ج. ــ ات: کتاب، نشریه؛ نیز ← **أَلَف**.

مُتَآلِف *muta'ālif* : هماهنگ، همساز.

أَلَقَ *alaqa* ـِ (**أَلْق** *alq*): درخشیدن، نور دادن، پرتو افکندن، برق زدن.

تَأَلَّقَ و ائْتَلَقَ: همان معنی.

أَلَق *alaq* : درخشندگی، درخشش، برق.

أَلّاق *allāq* : پر نور، درخشان، روشن، بزّاق، تابنده، تابناک.

تَأَلُّق *ta'alluq* : درخشش، تابش، پرتوافشانی، تابناکی.

مُتَأَلِّق *muta'alliq* : درخشان، تابنده، براق، تابناک، نورافشان.

إلِكْتْرونيّ *elektrōnī* : الکترونیکی.

عَقْلٌ إلِكْترونيّ *('aql)* : مغز الکترونیک.

مِجْهَرٌ إلِكْترونيّ *(mijhar)*: میکروسکوپ الکترونیک.

أَلِمَ *alima* ـَ (**أَلَم** *alam*): درد کشیدن، احساس درد کردن؛ ... بـ: رنج بردن (از چیزی).

أَلَّم و آلَمَ ه: موجب درد و رنج (کسی) شدن، به درد آوردن، آزرده کردن، آزردن (کسی را).

تَأَلَّم = **أَلِمَ**؛ نالیدن، شکایت و گله کردن.

أَلَم *alam* ج. **آلام** *ālām* : درد؛ رنج، اندوه.

آلامٌ نَفْسانِيَّة *nfsānīya* : زجر روحی، رنج روانی.

أُسبوعُ الآلام *(usbū')*: هفتهٔ دوم پیش از رستاخیز مسیح که در طی آن عیسی متحمل زجر و شکنجه شد و مصلوب گردید.

أَليم *alīm* : دردآور، دردناک؛ غم‌انگیز، حزن‌آور، رنج آور، آزاردهنده؛ آسیب‌رسان.

تَأَلُّم *ta'allum* : احساس درد، درد و رنج.

مُؤْلِم *mu'lim* : دردآور، رنج‌آور؛ غم‌انگیز، حزن‌آور.

مُتَأَلِّم *muta'allim* : دردمند، دردکشیده؛ غمزده، رنج‌دیده، غمدیده؛ مصیبت‌زده، عذاب‌کشیده.

إلامَ *ilā-ma* ← **الی**.

أَلماس *almās* (**الـ** ابتدای این کلمه را گاهی حرف تعریف پنداشته‌اند) : الماس.

الأَلْمان *al-almān* : آلمانی‌ها.

أَلمانيّ *almānī* : آلمانی.

أَلمانيا *almānīyā* : آلمان.

أَلمانِيَّة *almānīya* : خصوصیت آلمانی، ویژگی آلمانی، آلمانی بودن

اله

أَلَّهَ ه: خدا انگاشتن، خدا پنداشتن (کسی را)، بت ساختن (از کسی).

تَأَلَّه: خدا شدن، الهه شدن، بت شدن؛ خود را خدا پنداشتن.

إله، إلاه *ilāh* ج. **آلِهَة** *āliha* : خدا، ایزد، پروردگار، خداوند؛ ج.: خدایان، ارباب‌الانواع.

إلٰهَة *ilāha* ج. ــ ات: الهه.

إلٰهيّ، إلاهيّ *ilāhī* : خدایی، الهی، ربانی مربوط به الهیات.

الإلٰهيّات *al-ilāhīyāt* : علوم مابعدالطبیعه، الهیات.

عِلمُ الإلٰهيّات *('ilm)*: علم الهیات.

الله *allāh*: خداوند، ایزد، پروردگار، الله، خدای یگانه.

لِلّٰهِ دَرُّكَ *li-llāhi darruka* : جملهٔ دعا و تحسین، ← **درّ**.

اَللّٰهُمَّ *allāhumma* : خداوندا، پروردگارا.

اَللّٰهُمَّ إلّا: مگر اینکه، جز اینکه (پس از جملهٔ منفی).

اَللّٰهُمَّ اذا: دستکم اگر؛ اگر فقط.

اَللّٰهُمَّ نَعَم: البته، صدالبته، به خدا.

أُلوهِيَّة *ulūhīya* : الوهیت، خداوندگاری، ربوبیت.

تَأْليه *ta'līh* : خدانگاری، خداوارگی، تألیه، خداگونگی.

آلِه *ālih* : بت، رب‌النوع.

آلِهَة *āliha* ج. ــ ات: ایزدبانو، الهه.

آلِهي *ālihī* : خدایی، الهی، ربانی.

مُتَأَلِّه *muta'allih* : خدایی، آسمانی.

اللاهوت و غیره ← **لاهوت**.

الو

أَلا *alā* ـُ **في**: اهمال کردن (در کاری)، فروگذاردن (چیزی را)؛ اجتناب کردن، خودداری کردن (از انجام کاری).

لایَأْلو جَهْداً في *(jahdan)* : در ... از هیچ کوششی دریغ نمی‌کند، در کار ... همهٔ تلاش خود را می‌کند.

آلیٰ: سوگند خوردن.

آلیٰ علیٰ نَفسِهِ أن: با خود عهد کرد که ... .

إيلاء *'īlā'* : سوگند، قسم.

أَلومِنيا *alūminyā* ، **أَلومِنيوم** *alūminyom* : آلومینیوم.

إلیٰ *ilā* (حرف اضافه، حرف جر): به، به‌سوی؛ تا آنجا که، تا آن اندازه که؛ تا (مکان یا زمان).

إلى أنْ (حروف ربط): تا اینکه، تا.

إلى آخِره (*ākirihī*): الی آخر، و غیره، و مانند آن.

إلى ذٰلِكَ: علاوه بر این، از این گذشته، وانگهی.

إلى غَدٍ: تا فردا!

إلى اللِّقاء (*liqā'*): خداحافظ، به امید دیدار.

إلامَ *ilāma* (=**إلى ما**): چقدر؟ تا کجا؟

إلى مَتىٰ: تا کی؟ چه مدت؟

إلَيْكَ عَنّي (*'annī*): دور شو، برو گمشو.

إلى جانِبِ ذٰلِكَ (*jānibi*): علاوه بر این، از این گذشته، وانگهی.

هذا إلى أنَّ: علاوه بر این، از این گذشته، وانگهی.

إلى غيرِ ذٰلِكَ (*ġayri*): و از این قبیل.

و مَا إلَيْهِ: و از این قبیل، و غیره، و مانند آن.

و مِن إلَيْهِ (إلَيْهِم): و افرادی از این قبیل.

إلَيْكَ: (خطاب به خواننده) اینک، اینست، و اکنون، چنین است، مثلاً: **و إلى القارئ** ما: و اینک خواننده ملاحظه می‌کند که، ذیلاً ... تقدیم می‌گردد.

أسْلوبٌ عِبْرانِيّ الى العَرَبِيَّة (*uslūb, 'ibrānī*): اسلوبی عبری که به عربی متمایل است.

لا إلى هذا و لا إلى ذاكَ: نه این نه آن، نه این راه نه آن راه، نه این گروه و نه آن.

الأمْرُ إلَيْكَ: در اختیار خودت است، بستگی به نظر خودت دارد.

آلاء *ālā'* (جمع **إلىً** *ilan*): نعمات، موهبات.

ألْيَة *ilya, alya* ج. **ألَيات** *alayāt*: دنبه (گوسفند)؛ کپل، سرین.

إلياذة *iliyāda*: ایلیاد.

أم *am*: (اداة استفهام) یا ؟ (در آغاز بخش دوم یک جملهٔ استفهامی دوبخشی)، مثلاً: هذا أم ذلك؟: این یا آن؟

أمَة *ama* ج. **إماء** *imā'* ، **أمَوات** *amawāt*: کنیز، زن برده.

أمَّ *amma* ـُ (**أمّ** *amm*) ه: رفتن، عازم شدن، رو کردن (به جایی)؛ به دیدن (کسی) رفتن.

أمَّ *amma* ـُ (**إمامَة** *imāma*) ه: راهنمایی کردن، هدایت کردن، رهنمون شدن (کسی را)؛ امامت کردن (کسی را، در نماز)، پیشنماز شدن (بر کسی).

أمَّ *amma* ـُ (**أمُومَة** *umūma*): مادر بودن (یا شدن).

أمَّمَ ه: ملی کردن (چیزی را).

تأمَّمَ ه: رفتن، عازم شدن، رو آوردن (به جایی)؛ به دیدن (کسی) رفتن.

إئتَمَّ بـ: تقلید کردن، پیروی کردن (از کسی).

أمّ *umm* ج. **أمَّهات** *ummahāt*: مادر؛ سرچشمه، ریشه؛ بن، پایه؛ اصل، نسخهٔ اصلی (کتاب)؛ لُبّ مطلب، جانِ کلام، اصلِ موضوع؛ ج. **أمّهات**: ماتریس، قالب (چاپ).

أمّ الحُباحِب (*hubāhib*): کرم شب‌تاب.

أمّ الحِبْر (*hibr*): ماهی مرکب.

أمّ الحَسَن (*hasan*): بلبل، هزاردستان (مغرب).

أمّ الخُلول (*kulūl*): صدف رودخانه.

أمّ دُرمان (*durmān*): ام درمان (شهری در سودان مرکزی در مقابل خارطوم).

أم الرَّأس (*ra's*): کاسهٔ سر، جمجمه، مغز؛ غشای مغز، پرده‌های مغز.

أمّ أرْبَعٍ و أرْبَعين (*arba', arb'īn*): هزارپا.

أمُّ شَمْلَة *šamla(ta)*: این جهان، لذت‌های این‌جهانی.

بِأمِّ العَيْن (*'ayn*)، **بِأمِّ عَيْنِهِ**: به چشم خود.

أمّ الكِتاب، أمّ القُرآن: سورهٔ حمد (اولین سورهٔ قرآن).

أمّ القُرىٰ (*qurā*): مکه.

أمُّ الكِتاب: لوح محفوظ؛ محکمات قرآن.

أمُّ الوَطَن (*waṭan*): پایتخت.

أمَّهاتُ الحَوادِث: مهم‌ترین حوادث.

أمَّهاتُ الحُروف: ماتریس، قالب (در صنعت چاپ).

أمَّهاتُ المَسائِل: مسائل اصلی.

أمَّهاتُ الفَضائِل (*faḍā'il*): مهم‌ترین فضیلت‌ها.

أمَّة *umma* ج. **أمَم** *umam*: ملت، امت؛ نسل.

أمَّةُ مُحَمَّد: امّت محمد (ص)، مسلمانان.

الأُمَمُ المُتَّحِدة (*muttaḥida*): ملل متحد (سازمان).

أمِّي *ummī*: مادری، مادرانه؛ ج. ـ ون: بی‌سواد، امی (شخص).

أمِّيَّة *ummīya*: نادانی؛ بی‌سوادی؛ ← امیری.

أمَمِيّ *umamī*: بین‌المللی.

أمُومَة *umūma*: مادری، صفت مادری.

أمامَ *amāma* (ظرف مکان): جلوی، مقابل، برابر، در پیش، در حضور.

إلى الأمام *(amāmi)*: به پیش، در پیش، به جلو.
لَمْ يكُنْ أمامَهُ إلّا أن *(illā an)*: چاره‌ای نداشت جز اینکه.
وَقَفَ أمامَه *(waqafa)*: در مقابل آن ایستاد، در برابر آن مقاومت کرد؛ دربارهٔ آن تأمل کردن.
أماميّ *amāmī*: پیشین، جلویی، مقدم.
نُقطَةٌ أماميَّةٌ *(nuqta)*: پست دیده‌وری.
إمام *imām* **ج. أئِـمّة** *a'imma*: امام جماعت، پیشنماز؛ پیشوا، رهبر؛ سرور؛ شاقول.
إمامَة *imāma*: امامت، (عمل یا مقام) پیشنمازی؛ پیشوایی، رهبری؛ اولویت، تقدم.
تأميم *ta'mīm* **ج. ــات**: ملی کردن.
أما *a-mā* ← أ.
أمّا (پس از فَــ) *ammā*: اما، لیکن، تا آنجا که به ... مربوط است، مع‌ذلک، از طرف دیگر، با وجود این.
أمّا بَعْدُ *(ba'du)*: (ترکیبی است که در کتاب یا نامه برای ورود به اصل مطلب به‌کار می‌رود) پس، بعد از این (بعد از این مقدمه، بعد از این دعا)، و اینک ... .
إمّا *immā*: اگر (مثلاً: *إمّا تَأتِيني أكرِمْكَ*: اگر بیایی اکرامت می‌کنم)؛
إمّا ... و إمّا: یا ... و یا ...، خواه... خواه... .
إمّا ... أو: همان معنی.
إمْبَراطور *imbarāṭūr*: امپراتور.
إمبَراطوريّ *imbarāṭūrī*: امپراتوری؛ پادشاهی.
إمبَراطوريّة *imbarāṭūrīya*: امپراتوری؛ حکومت پادشاهی.
أمبير *ambīr* **ج. أمابير** *amābīr*: آمپر (الک.).
إمبيق *imbīq* = أنبيق.
أمْت *amt*: خمیدگی، انحنا، کجی؛ سستی، بی‌بنیگی، ضعف؛ پستی و بلندی (زمین).
أمَد *amad* **ج. آماد** *āmād*: پایان، غایت، نهایت؛ دوره، برهه‌ای از زمان، زمان؛ فاصله.
مُنذُ أمَدٍ بَعيدٍ: از دیرباز.
قَصيرُ الأمَد: کوتاه‌مدت؛ با مدت و دوام کوتاه، دارای زندگی کوتاه؛ دورهٔ کوتاه.
أمَـــرَ *amara* ـُ **(أمْـر** *amr***) ه بـ**: دستور دادن، فرمان دادن، امر کردن (به کسی انجام کاری را)؛ مأموریت دادن، واگذار کردن، محول کردن (به کسی کاری را)، به‌عهدهٔ (کسی) سپردن (کاری را).

أمُرَ *amara, amura* ـُ **(إمارَة** *imāra***)**: امارت یافتن، امیر شدن.
أمَّرَ ه على: امارت دادن (کسی را بر جایی)، منصوب کردن (کسی را بر حکومت جایی).
آمَرَ ه: مشورت کردن (با کسی)، نظر خواستن (از کسی).
تأمَّرَ: به قدرت رسیدن؛ ریاست و بزرگی کردن؛ چون امیری رفتار کردن؛ مستبدانه رفتار کردن؛ مستبد بودن، سلطه‌جو بودن.
تآمَرَ: مشورت کردن، با یکدیگر رایزنی کردن، با یکدیگر تبادل نظر کردن؛ ... **على**: توطئه کردن، دسیسه چیدن (علیه کسی).
إئتَمَرَ بـ: مشورت کردن، نظرخواهی کردن (دربارهٔ)؛ توطئه کردن، تبانی کردن، دسیسه چیدن (علیه کسی).
إئتَمَرَ بِأمرِهِ: دستور او را اطاعت کرد.
أمْر *amr* **ج. أوامِر** *awāmir* **بـ**: امر، فرمان، دستور (به انجام کاری)؛ فرمان رسمی، حکم قانونی؛ قدرت، اقتدار، نفوذ؛ امر (دست.).
أمْرٌ عالٍ *(ʿālin)*: حکم سلطنتی (سابقاً، مصر).
أمْرٌ عَليّ *(ʿalīy)*: فرمان رسمی، دستور بیک (سابقاً، تونس).
أمْرٌ قانونيّ: فرمان قانونی (تونس).
الأمْر و النَّهْي *(nahy)* **ج. الأوامِر و النَّواهي**: (لفظاً: امر و نهی، یعنی:) قدرت مطلق.
أمْرُ تَوْريد: دستور تحویل و تسلیم (تجا.).
تَحْتَ أمْرِكَ: در اختیار شما، در خدمت شما.
أمْر *amr* **ج. أمور** *umūr*: امر، کار، موضوع، مسئله.
أمْرٌ واقِعٌ: کار واقع‌شده.
ما الأمْرُ: موضوع چیست؟
في أوَّلِ الأمْرِ: در آغاز، در ابتدا، نخست.
لِأمْرٍ ما *(amrin)*: به جهتی، به دلیلی.
أليْسَ الأمْرُ كَذٰلِكَ: این‌طور نیست؟
أمّا وَ الأمْرُ كَذٰلِكَ: با توجه به این امر، حال که چنین است، بنابر چنین احوال.
مَهْما يَكُنْ مِن أمْرٍ *(min amrin)*: هرچه باشد، در هر صورت، به‌هرحال.
هو بَيْنَ أمْرَيْنِ: او دو راه دارد، او میان دو امر مخیر است.
الأمْرُ الذي: کاری که، موضوعی که (پیش از عبارتی موصولی که پیش از آن عبارت دیگری بوده است).

قُضِيَ أَمْرُه qudiya amruhū : کارش تمام شد، کارش از کار گذشت.

إِمَّر immar : ابله، ساده‌لوح، احمق.

إِمْرَة: قدرت، نفوذ، اقتدار، سلطه.

تَحْتَ إِمْرَتِه: تحت سلطهٔ او.

أَمارَة amāra ج. **أَمائِر** amā'ir ، **أَمارات** amārāt : علامت، نشان، نشانه، مشخصه، خصیصه، ویژگی.

إِمارَة imāra : مقام یا درجهٔ امیر؛ رفتار و کردار امیرانه؛ امیرنشین؛ اقتدار، قدرت.

إِمارَةُ البَحر (bahr): دریاسالاری، قدرت یا اقتدار دریاسالار.

إِماراتُ ساحِلِ عُمان ('umān): امارات ساحل عمان، امیرنشینان ساحل عمان.

أَمير amīr ج. **أُمَراء** umarā' : فرمانده؛ شاهزاده، امیر؛ عنوان شاهزادگان خاندان حکومتی؛ رئیس قبیله.

أَميرُ الايْ (alāy): فرماندهٔ هنگ (قبلاً، مصر؛ تقریباً برابر با سرهنگ؛ در نیروی دریایی، تقریباً: کاپیتن).

أَمير الأُمَراء: تقریباً: سرلشکر (تونس).

أَميرُالبِحار: (مصر، ۱۹۳۹) تقریباً: دریاسالار.

كَبيرُ أُمَراءِ البِحار: (مصر، ۱۹۳۹) تقریباً: دریاند، فرماندهٔ کل ناوگان دریایی.

أَميرُ البَحْر (bahr): دریاسالار (در مورد افسران غیرعرب با همین درجه)؛ (مصر، ۱۹۳۹) تقریباً: معاون دریاسالار.

أَميرُ البَحرِ الأَكبرُ یا **أَميرُ البِحارِ الأَعظَم**: دریاند، فرماندهٔ کل ناوگان دریایی (در مورد افسران غیرعرب با همین درجه).

أَميرُ اللِّواء (liwā'): (عراق از ۱۹۳۲) سرتیپ.

أَميرُ لِواءِ العَسَّة ('assa): فرماندهٔ محافظین کاخ بیک (سابقاً، تونس).

أَميرُ المُؤمِنين (mu'minīn): امیرالمؤمنین، خلیفه.

أَميرَة amīra ج. **أَميرات** mīrāt : شاهزاده‌خانم، امیرزاده‌خانم.

أَميرِيّ (و **ميرِيّ** mīrī) : دولتی، متعلق به دولت.

أَرْض أَميرِيّ (ard): خالصه، زمین دولتی (سوریه).

المَطْبَعَةُ الأَميرِيَّة: چاپخانهٔ دولتی.

أَمّار ammār بـ: پیوسته امرکننده، همیشه خواهان (چیزی را)؛ برانگیزنده، مشوق، محرک.

النَّفْسُ الأَمّارَةُ بِالسُّوء (nafs, sū'): نفسی که به بدی برمی‌انگیزد، نفس اماره.

تَأْمور ta'mūr : روح، روان، جان؛ برون شامهٔ دل، غشای خارجی قلب (کال.).

اِلْتِهابُ التَّأْمور (iltihāb) : آماس برون شامهٔ دل، ورم غشای خارجی قلب (پز.).

مُؤامَرَة mu'āmara ج. ــ ات: گفت‌وگو، بحث، تبادل‌نظر، مذاکره؛ توطئه، دسیسه.

تَأَمُّر ta'ammur : تفرعن، تکبّر؛ رفتار آمرانه، کردار سلطه‌جویی.

تآمُر ta'āmur : مشاوره، بحث، تبادل‌نظر، شور، مذاکره، کنکاش؛ توطئه، دسیسه.

إِئْتِمار i'timar : شور، گفت‌وگو، بحث، تبادل‌نظر، کنکاش، مذاکره؛ توطئه، دسیسه.

إِسْتِئْمارة isti'māra (غالباً **إِسْتِمارَة**): فرم، فرم چاپی، درخواست‌نامه.

آمِر āmir : فرمانده؛ سرور، رئیس؛ سفارش‌دهنده، خریدار، مشتری.

الآمِرُ الناهِيّ: فرماندهٔ مطلق‌العنان.

مَأمور: مأمور، امر شده؛ مأمور دولتی، کارمند عالی‌رتبه، (به‌خصوص در بخش‌های اجرایی)، رئیس مَرکَز markaz و قِسْم qism (مصر).

مَأمورُ البُولِيس: مأمور پلیس.

مَأمورُ لِلتَّفْلِيسة (taflīsa): مدیر تصفیه (در ورشکستگی، حق.).

مَأمورُ الحَرَكة: مأمور حرکت قطار (راه‌آهن).

مأمورُ التَّصفِيَة (tasfiya): مأمور تصفیه، مدیر تصفیه (در تسویه‌حساب ورشکستان، حق.).

مَأمُورِيَّة ma'mūrīya ج. ــ ات: دستور، دستورالعمل؛ مأموریت؛ وظیفه، شغل، پُست؛ نمایندگی، هیئت؛ شغل و مسئولیت یک مقام دولتی؛ بخش اجرایی در یک ادارهٔ دولتی، مانند: **مَأمورِيَّةٌ قَضائِيَّة** (qadā'īya): هیئت قضایی که مأموریت بررسی امور دور از مرکز را دارد (مصر).

مُتَآمِرون muta'āmirūn : توطئه‌گران، دسیسه‌چینان.

مُؤْتَمِرون mu'tamirūn : توطئه‌گران، دسیسه‌چینان؛ اعضای کنگره، اعضای مجمع، اعضای کنفرانس.

مُؤْتَمَر mu'tamar ج. ــ ات: کنفرانس، نشست، کنگره، همایش.

مُؤْتَمِرُ الصُّلح: کنفرانس صلح.

أمرك

تَأَمْرَكَ *ta'amraka* : امریکایی شدن، از راه و روش امریکاییان تقلید کردن.

تَأَمْرُك: امریکایی شدن، امریکایی‌مآبی.

أَمَرِلِّس (از انگ. *amarillis*) : نرگس (گیا.).

أمريكا *amrīkā* (سابقاً گاه **أمْرِيقا** گفته می‌شد) : امریکا.

أمريكا الجَنوبِيَّة *(janūbīya)*: امریکای جنوبی.

أمْرِيكيّ *amrīkī* : امریکایی.

الأمْرِيكان *al-amrīkān* : امریکایی‌ها.

أمْرِيكانيّ *amrīkānī* : امریکایی.

أَمْسُ *amsu* (در حالت نصب: **أمساً**) : روز گذشته، دیروز؛ گذشتهٔ نزدیک، زمان اخیر.

أمْسِ *amsi* (قید) : دیروز؛ اخیراً، همین اواخر.

بالأمْسِ: دیروز؛ اخیراً.

أمْسِ الأوَّلُ *(awwal)* : پریروز.

أمْسِيَّة *umsīya* ج. ـــات، **أماسِيّ** *amāsī* : عصر، غروب. نیز ← مَساء.

أمْشير *amšīr* : ماه ششم تقویم قبطیان.

إمَّع *imma'* ، **إمَّعَة** *imma'a* : آدم بی‌شخصیت؛ فرصت‌طلب، ابن‌الوقت.

أَمَـلَ *amala* ـُ (**أمَـل** *amal*) **ﻫ، بـ:** آرزو داشتن، آرزو کردن (چیزی را).

أمَّلَ: آرزومند بودن، امید داشتن؛ ... **ﻫ من:** انتظار یا توقع داشتن (چیزی را از کسی)؛ ... **ﻫ:** امید ایجاد کردن (در کسی)، امیدوار کردن (کسی را)، امید دادن (به کسی).

أمَّلَه خَيْراً *(kayran)*: او را به خیر امیدوار ساخت.

تأمَّلَ ﻫ، في: با دقت نظرکردن، ملاحظه کردن، تأمل کردن؛ تفکر کردن، غور کردن، ژرف نگریستن (در چیزی)؛ اندیشیدن، فکر کردن.

أمَل *amal* ج. **آمال** *āmāl* **في، بـ:** آرزو، امید (به چیزی).

أمَلٌ كاذب: آرزوی دروغ، امید کاذب.

مَأمَل *ma'mal* ج. **مآمِل** *ma'āmil* : آرزو، امید.

تَأمُّـل *ta'ammul* ج. ـــات: تأمل؛ اندیشه، تفکر؛ ج. **تَأمُّلات:** مکاشفات، تأملات.

آمِل *āmil* : امیدوار، آرزومند.

مُؤَمِّل *mu'ammil* : آرزومند، امیدوار.

مَأمُول *ma'mūl* : مورد آرزو، مورد انتظار.

مُتَأمِّل *muta'ammil* : اندیشمند، متفکر، ژرف‌اندیش؛ غرق در اندیشه.

أَمُنَ *amuna* ـُ (**أمانَة** *amāna*): امین بودن، امانت‌دار بودن، قابل اعتماد بودن.

أمِنَ *amina* ـَ (**أمْن** *amn*، **أمان** *amān*) **ﻫ، مِنْ:** در امان بودن، ایمن بودن (از).

أمَّنَ ﻫ: اطمینان‌دادن، اطمینان‌خاطر دادن (به کسی)؛ ... **ﻫ، علی:** بیمه کردن، تضمین کردن؛ ضمانت کردن؛ محافظت کردن؛ تأیید کردن (چیزی را)؛ ... **ﻫ علی:** سپردن، امانت دادن (چیزی را به کسی)؛ ... **علی:** آمین گفتن (بر دعایی).

أمَّنَه ضِدُّ الحَرِيق *(harīq)*: آن را در برابر آتش‌سوزی بیمه کرد.

آمَنَ بـ: ایمان آوردن، اعتقاد داشتن (به ...)، باور کردن (کسی یا چیزی را).

إئْتَمَنَ ﻫ: اطمینان کردن، اعتماد کردن، ایمان داشتن (به کسی)؛ ... **ﻫ علی:** سپردن، امانت دادن (چیزی را به کسی).

إسْــتَأمَنَ = إئــتَمَنَ؛ ... ﻫ: امان خواستن، مصونیت خواستن، تضمین خواستن (از کسی).

أمْن *amn* : ایمنی؛ امنیت، آرامش، مصونیت.

الأمْنُ العامُّ *('āmm)*: امنیت عمومی؛ ادارهٔ کل شهربانی.

رِجالُ الأمْن: پلیس، مأمورین شهربانی.

الأمْن القومي *(qawmī)*: امنیت ملی

أمان *amān* : امان، امنیت، ایمنی؛ صلح، آرامش؛ پناه، حمایت، مصونیت؛ امان‌دهی (نظ.)؛ حفاظت، اطمینان، تضمین؛ مصونیت قضایی، مصونیت از کیفر.

في أمانِ الله: خداحافظ، خدانگهدار، در امانِ خدا.

أمِـــين *amīn* ج. **أمَـناء** *umanā'* : معتبر، قابل اعتماد، مطمئن، صادق، امین، شریف، درستکار؛ در امان، امن، بی‌خطر، محفوظ؛ نمایندهٔ رسمی؛ معتمد، امین؛ ... **علی:** ضامنِ...؛ رئیس، مدیر؛ سرپرست، ناظر، محافظ، نگهبان، متصدی؛ پیشکار، پرده‌دار، مهردار؛ رئیس صنف، رئیس اتحادیه (تونس)؛ درجهٔ نظامی (تقریباً: گروهبان سررشته‌دار، مصر، ۱۹۳۹).

الأمِينُ الأوَّل *(awwal)*: ناظر عالی‌مقام دربار، سرمهردار (سابقاً در دربار مصر).

كَبيرُ الأُمَناء: تقريباً: رئيس كلّ تشريفات (سابقاً در دربار مصر).

أمينُ المَخْزَن (makzan): رئيس کل خزانه‌داری، خزانه‌دار؛ انباردار.

أمينُ سِرِّ الدَّوْلَة (sirr, dawla) و **أمينُ السِّر:** وزير دائمی (سوريه)؛ دبير.

أمينُ الصُّندوق (sundūq)، أمينُ المال: خزانه‌دار؛ صندوقدار.

أمينُ العاصِمَة (ʿāsima): شهردار پایتخت (خصوصاً عراق).

أمينٌ عامّ (ʿāmm): دبیرکل.

أمين المَكْتَب (maktab): (سابقاً) ستوان (نیروی دریایی مصر، ۱۹۳۹).

آمين āmīn: آمین.

أمانة: اعتبار، قابلیت اطمینان؛ وفاداری، پایبندی؛ راستی، درستی، درستکاری، صداقت، اخلاص؛ اعتماد، اطمینان؛ حسن‌نیت؛ امانت‌سپاری؛ قیمومت، تولیت، سرپرستی؛ ج. ـــ ات: به امانت گذاشته‌شده، امانتی، سپرده، ودیعه؛ دبیرخانه.

أمانةُ الصُّندوق (sundūq): خزانه‌داری.

أمانةٌ عامّةٌ (ʿāmma): دبیرکلی، دبیرخانهٔ کل.

مَخْزَنُ الأَمانات (makzan): انبار امانات، مخزن سپرده‌ها.

مَأْمَن maʾman: محل امن، مأمن.

تَأْمين taʾmīn: صیانت؛ اطمینان، خاطرجمعی؛ حفاظت، محافظت؛ تأمین، فراهم‌سازی؛ ضمانت، تضمین، تعهد؛ ایمنی؛ بیمه.

تَأْمينٌ إجتماعيّ: تأمین اجتماعی.

تَأْمينٌ ضِدَّ الحَريق: بیمهٔ آتش‌سوزی.

تَأْمينٌ على الحَياة (hayāt): بیمهٔ عمر.

إيمان īmān بـ: باور، اعتقاد، ایمان (به...).

إئْتِمان iʾtimān: اعتماد، اطمینان؛ اعتبار.

إسْتِئْمان istiʾmān: اعتماد، اطمینان.

آمِن āmin: آرام، ساکت.

مَأْمُون maʾmūn: مورد اعتماد، مطمئن.

مُؤَمَّنٌ عليه muʾamman ʿalayhi: بیمه‌گذار، بیمه‌شده.

مُؤْمِن muʾmin: مؤمن، با ایمان؛ معتقد.

مُؤْتَمَنٌ muʾtaman على: کسی که مورد اعتماد واقع شده؛ محرم راز؛ کفیل اموال توقیف‌شده (حق.).

أمنيبُوس omnibus: اتوبوس.

أمَــويّ amawī: منسوب به **أمَــة**، کنیزی، مانند کنیز، کلفت‌مانند.

أُمَويّ umawī: اموی، منسوب به امویان.

بَنُو أُمَيَّة banū umayya: امویان، بنی‌امیه.

أميبا amībā: آمیب.

أميرال amīrāl: دریاسالار.

أميركا amērika، أميركَة amērikā: امریکا.

أميراليّة amīrālīya: دریاسالاری.

أنْ an (حرف ربط): که.

إنْ in (حرف شرط): اگر.

وَ إنْ: اگرچه، حتی، حتی اگر.

إنْ ... و إنْ: خواه ... و خواه.

إلاّ illā (= إنْ + لا): ترتیب الفبایی.

إنْ in (ادات): نه، خصوصاً در عبارت: إنْ هُوَ إلاّ (مؤنث: إنْ هِيَ إلاّ): نیست مگر.

أنَّ anna (حرف ربط): که.

بِما أنَّهُ (bi-mā): از آنجاکه او، چراکه او (یا آن).

عَلى أنَّهُ (ʿalā): درحالی‌که او، نظر به اینکه او (یا آن)؛ در ابتدای جملهٔ اصلی درمی‌آید: هرچند که، با وجود این، با این همه.

أنَّهُ: از این قرار که، بدین معنی که، یعنی.

إنَّ inna (ادات تأکید در آغاز جملهٔ اسمیه): به‌راستی، همانا؛ نیز برای آغاز به سخن بر سر جمله می‌آید و هیچ معنایی ندارد.

إنَّما innamā: اما، ولی؛ فقط؛ اگرچه، هرچند؛ بلکه، به‌عکس.

أنَّ anna ـ (أنين anīn، تَأْنان taʾnān) مِنْ: نالیدن، شکوه کردن (از).

أنّة anna ج. ـــ ات: ناله.

أنّات و آهات: آه و ناله، گریه و زاری.

أنين anīn: فغان، شیون؛ ناله، آه.

أنا anā: من.

أنــانيّ anānī: خودپرست، خودخواه؛ خودخواهانه، خودپرستانه.

أنانيّة anānīya: خودپرستی، منیّت، خودبینی، انانیت.

الأَناضُول al-anāḍūl: آناتولی.

أناناس anānās: آناناس.

انب

أَنَّبَ هـ : سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را).

تَأْنِيب *ta'nīb* : سرزنش، نکوهش، ملامت.

أَنْبا (*ambā* تلفظ می‌شود): عنوان یکی از مقام‌های عالی روحانیت در کلیسای قبطی است که معمولاً بر سر نام سراسقفان و اسقفان و مطرانان و مقدسین وارد می‌شود. (*'Aββa*).

أَنْبار *anbār* **ج. أَنابِر** *anābir* **، أَنابِير** *anābīr* : انبار، مخزن.

أُنْباشي (از تر. *onbaşi* (*onbaşı*): سرجوخه (سابقاً، مصر).

وَكيل أُنْباشي: تقریباً: سرباز یکم (مصر).

انبوب، انبوبة ← نب.

إِنْبِيق *inbīq* : انبیق.

أَنْتَ *anta* ، مؤنث: **أَنْتِ** *anti* : تو (دوم‌شخص مفرد)؛ **ج. أَنْتُم** *antum* ، ج. مؤنث: **أَنْتُنَّ** *antunna* : شما (دوم‌شخص جمع و نیز شکل محترمانهٔ مخاطب مفرد)؛ تثنیه: **أَنْتُما** *antumā*: شما دو نفر.

أَنْتَذا *anta-ḏā* : تویی!

أَنْتِيكْخانَة *antīkḵāna* : موزه.

أَنْتِيكَة *antīka* **ج. ـــات** (مصر) : کهنه، از مُد افتاده، قدیمی.

أَنْتِيمون *antīmūn* : انتیموان (فلز).

أَنُثَ *anuṯa* ـُ **(أُنوثَة** *unūṯa***)** : مؤنث بودن، زنانه بودن، مثل زنان بودن (یا شدن).

أَنَّثَ: مؤنث کردن؛ زنانه کردن، به‌حالت زنانه درآوردن؛ به حالت تأنیث درآوردن (دست.).

تَأَنَّثَ: مؤنث شدن؛ به حالت تأنیث درآمدن (دست.).

أُنْثَى *unṯā* **ج. إِناث** *ināṯ* **، أَناثَى** *anāṯā* : مؤنث؛ زن؛ مادینه، ماده (حیوان).

الأُنْثَيان *al-unṯyān* : خایه‌ها، بیضه‌ها.

أُنْثَوِي *unṯawī* : زنانه، مربوط به زنان.

أُنوثَة *unūṯa* : زنانگی، حالت زنانگی، زن‌صفتی.

تَأْنِيث *ta'nīṯ*: تأنیث، مؤنث بودن (دست.).

مُؤَنَّث *mu'annaṯ*: مؤنث (دست.).

أَنْثروبولوجِيا *antrōbōlōjiyā* : انتروپولوژی، انسان‌شناسی.

إِنْجاص *injāṣ* : (سوریه) گلابی.

إِنْجِلْتِرا (از ایتا. *inghilterra*) *ingilterā* : انگلستان.

الإِنْجِلِيز *al-injilīz* : انگلیسی‌ها.

إِنْجِلِيزِيّ *injilīzī* : انگلیسی، مرد انگلیسی.

إِنْجِيل *injīl* **ج. أَناجِيل** *anājīl* : انجیل.

إِنْجِيلِيّ *injīlī* : انجیلی (منسوب به انجیل)؛ انجیل‌نویس، مبشر انجیل.

إِنْجِيلِيَّة *injīlīya* : کیش انجیلی.

الأَنْدَلُس *al-andalus* : اسپانیا، اندلس.

إِنْدُونِيسِيا *indūnīsiyā* : اندونزی.

أَنِسَ و **أَنُسَ** *anusa* ـَـ **(أُنْس** *uns***)**: معاشرتی بودن، خوش‌برخورد بودن، خوش‌مشرب بودن، اجتماعی بودن، خونگرم بودن.

أَنِسَ: رام شدن، اهلی شدن؛ ... بـ: دلشاد شدن (از کسی)، میل به همنشینی (کسی را) داشتن؛ ... بـ، **الی**: انس گرفتن، الفت یافتن، خو گرفتن (با کسی)؛ ... **الی**: عادت کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... **هـ في، هـ من**: یافتن، دریافتن، ملاحظه‌کردن (خصوصیتی را در کسی)؛ ... **هـ في**: احساس‌کردن، درک‌کردن، بازیافتن (چیزی را در کسی یا چیزی).

أَنِسَ لِحَدِيثِه (*li-ḥadīṯihī*): دوست داشت به سخن او گوش دهد، از سخنش لذت و آرام یافت.

أَنَّسَ هـ: مأنوس کردن، آرامش بخشیدن (کسی را)؛ رام کردن (حیوان وحشی را).

آنَسَ هـ: مأنوس شدن، رفیق شدن، معاشر شدن (با کسی)؛ خوشحال کردن، سرگرم کردن (کسی را)؛ ... **هـ في**: دریافتن، دیدن، احساس کردن، ملاحظه‌کردن (چیزی را در کسی).

آنَسَ فيه الكِفايَةَ: در او کفایت و لیاقت یافت، او را شخص لایق دید.

تَأَنَّسَ: تجسم انسانی یافتن (حضرت عیسی در اعتقاد مسیحیان).

إِسْتَأْنَسَ: خوش‌مشرب بودن، معاشرتی بودن، خونگرم بودن؛ مأنوس شدن، صمیمی شدن؛ رام شدن؛ ... **هـ**: مهربان بودن، خوشرفتار بودن، مأنوس بودن (با کسی)؛ سازش کردن، خو کردن؛ (به کسی)؛ ... بـ، **الی**: مأنوس و خودمانی شدن، آشنا شدن (با کسی)؛ ... بـ: بازشناختن، دریافتن؛ معتبر شمردن،

به‌حساب آوردن، پذیرفتن (چیزی را)؛ ... لـ: گوش دادن (به‌کسی)، توجه کردن، اعتنا کردن (به نظری).

أُنْس uns : آداب‌دانی، خوش‌مشربی، انس، خونگرمی؛ رابطهٔ نزدیک، صمیمیت، الفت، دوستی.

أُنْسِيّ unsī: **كَعْبٌ أُنْسِيّ** (ka'b): استخوان قاب، استخوان درونی قوزک (کال.).

إِنْس ins (اسم جنس) : انسان، بشر، آدمیزاد.

إِنْسِيّ insī : انسان، آدمیزاد، بشر.

ناس nās و **أُناس** unās : مردم.

ناسُوت nāsūt : نوع بشر، انسان، آدمیزاد.

أَناسِيّ anāsī (جمع) : مردم، انسان‌ها، آدمیان.

أَنِيس anīs : همدم، انیس، صمیمی؛ دوست شفیق؛ با محبت، مهربان، خوشخو، با ادب، مؤدب، با نزاکت.

إِنْسان insān: انسان، آدمیزاد.

إِنْسانُ العَيْن ('ayn) : مردمک چشم.

إِنْسانة insāna : زن.

إِنْسانِيّ insānī : انسانی، بشری؛ انسان‌گرا، بشردوست، نوع‌دوست.

إِنْسانِيّة insānīya : انسانیت؛ آداب‌دانی، نزاکت، ادب؛ نوع بشر، نژاد انسان.

مُؤانَسة mu'ānasa : نزدیکی، رابطهٔ دوستانه، دوستی، صمیمیت؛ خونگرمی، خوش‌مشربی؛ مهربانی، صفا، گرمی.

إِيناس īnās : شادمان‌سازی، نشاط‌انگیزی؛ دوستی، صمیمیت، خونگرمی، خوش‌مشربی.

تَأَنُّس ta'annus : تجسم حضرت مسیح در قالب انسان (مسح.).

اِئْتِناس i'tinās : زندگی اجتماعی.

آنِسة ānisa ج. ـــ ات، **أَوانِس** awānis : دختر جوان، دوشیزه.

مَأْنُوس ma'nūs : مأنوس، خودمانی، صمیمی، خوگرفته.

مُسْتَأْنِس musta'nis : رام، اهلی.

إِنْش inš (انگ. inch) : اینچ.

أَنْشُوجة (از ایتا. acciuga) anšūga (مصر) : کولی‌ماهی.

أَنْطولوجي antōlōjī : هستی‌شناسی (فلسفه).

أَنِفَ anifa ـ (**أَنَف** anaf) **مِنْ، أَنْ**: عار داشتن، تنگ داشتن (از چیزی یا کاری)، خوار شمردن (چیزی را یا انجام کاری را)؛ ... هـ: با تکبر رد کردن (چیزی را).

اِسْتَأْنَفَ هـ: از نو شروع کردن، از سر گرفتن، تجدید کردن (چیزی را)؛ استیناف دادن، پژوهش خواستن، فرجام خواستن (از حکمی، حقـ.).

أَنْف anf ج. **آناف** ānāf ، **أُنُوف** unūf: بینی؛ دماغه، برآمدگی تیز (کوه)؛ غرور.

رَغْمَ أَنْفِه (raḡma) : علی‌رغم او، با وجود مخالفت او.

كَسَرَ أَنْفَهُ (anfahū) : او را تحقیر کرد، بینی‌اش را به خاک مالید.

شامِخُ الأَنْف (šāmiḵ) : متکبر، خودخواه، مغرور.

أَنْفِيّ anfī : دماغی، مربوط به بینی.

أَنَفة anafa : غرور، اعراض، عدم پذیرش، ابا، ... مِن: اکراه، بیزاری (از چیزی).

أَنُوف anūf : مغرور، متکبر، خودستا؛ متنفر، بیزار.

اِسْتِئْناف isti'nāf : شروع مجدد، ازسرگیری؛ پژوهش، استیناف، فرجام (حقـ.).

قَدَّمَ اِسْتِئْنافاً (qaddama) : پژوهش خواست، استیناف خواست (حقـ.).

اِسْتِئْنافِيّ isti'nāfī : پژوهشی، استینافی.

اِسْتِئْنافِيّاً isti'nāfīyan : به روش استیناف، از طریق استیناف.

آنِفُ الذِّكْر (ānif aḏ-ḏikr) : پیشین، مذکور در فوق، سابق‌الذکر، پیش‌گفته.

آنِفاً ānifan : پیشین، مذکور در فوق.

مُؤْتَنَف mu'tanaf : آغازین، نخستین، بدوی، اصلی.

أَنْفِرْس (از فر. Anvers) anvers : آنور (شهری در شمال بلژیک).

إِنْفِلُوَنْزا influwanzā : آنفلوانزا، گریپ.

أَنِقَ aniqa ـ (**أَنَق** anaq) : آراسته بودن، مرتب کردن، پاکیزه بودن، جذاب بودن، قشنگ بودن؛ ... بـ: دلشاد شدن، خرسند بودن، خوشحال بودن، خوشوقت شدن (از چیزی).

آنَقَ هـ: خرسند کردن، خوشحال‌کردن، خوش آمدن (کسی را).

يُؤْنِقُهُ الشيءُ (šay'u) : از آن چیز خوشش می‌آید.

تَأَنَّقَ فی: با دقت بودن، موشکاف بودن؛ آراسته بودن، خوش‌لباس بودن، شیک بودن.

أناقَة anāqa : آراستگی، برازندگی.

أنيق anīq : آراسته، پیراسته، خوش‌لباس، برازنده، شیک.

أنوق anūq : کرکس مصری *(Neophron Percnopterus)*.

أعَزّ مِنْ بَيْضِ الأنُوق *(a'azz, bayd)*: (تحت‌اللفظی: نایاب‌تر از تخم انوق) نایاب‌تر از تخم سیمرغ، نایاب‌تر از شیر مرغ و جان آدمیزاد.

تَأنُّق *ta'annuq* : آراستگی، برازندگی.

مُؤْنِق *mu'niq*، **مُونِق** *mūniq* : زیبا، خوب، قشنگ، دوست‌داشتنی، مطبوع.

مُتَأنِّق *muta'anniq* : آراسته، برازنده، خوش‌لباس، شیک.

أنْقَرَه anqara : آنکارا، انقره.

أنْقَلِيس anqalīs : مارماهی.

آنُك ānuk : سرب، ارزیز (فلز).

إنْكِشارِيّ *inkišārī* ج. **إنْكِشارِيَّة** *inkišārīya* : ینی‌چری (تر.)، سرباز عثمانی.

أنْكِلْتِرا، إنْكِلْتِرَة (از ایتا. *inghilterra*) *ingiltera*، *angiltera* : انگلستان.

الإنْكْلِيز *al-inglīz* : انگلیسی‌ها.

إنْكْلِيزِيّ *inglīzī*: مرد انگلیسی.

الأنْكْلُوساكْسون *al-anglosaksūn* : انگلوساکسون‌ها.

الإنْكلوساكسونِيَّة *al-anglosaksūnīya* : قلمرو انگلوساکسون‌ها.

أنْكَلِيس ankalīs : مارماهی.

الأنام *al-anām* ، **الآنام** *al-ānām* (اسم جنس) : آدمیزاد، انسان، نوع بشر.

أنْمُوذَج *unmūḏaj* : طرح، مدل، الگو؛ نمونه، مثال، مسطوره، انگاره.

أنَمُون anamūn : شقایق نعمان (گیا.).

أنَى anā ـِ : رسیدن، رسیده شدن، پخته شدن؛ نزدیک شدن، رسیدن (وقت).

أنَى له أن: وقت آن شد که او ...؛ بویژه در جملات نفی: **أَلَم يَأنِ؟** *a lam ya'ni*: آیا وقت آن نشده است که ...؟

تَأنّى: تأنّی‌کردن، با تأنّی عمل‌کردن، بدون شتاب دست به کاری زدن، حوصله کردن، صبور بودن.

إسْتَأنى فى: تأنّی کردن، تردید کردن (در کاری)؛ تأمل کردن، حوصله به خرج دادن، صبر کردن.

أنْىً anan ج. **آناء** ānā' : (برهه‌ای از) زمان، دوره.

فی آناءِ اللَّيلِ *(layli)*: تمام طول شب.

آناءَ اللَّيْلِ و أطرافَ النَّهار *(aṭrāfa nahāri)*: طی شب و روز، در شب و روز.

أنــاة anāt : متانت، تأمل؛ حوصله، بردباری، پایداری، استقامت.

طولُ الأناة *(ṭūl)*: صبر طولانی، رنج دیرپا.

طَوِيلُ الأناة: کسی که دیرزمانی تحمل می‌کند.

إناء inā' ج. **آنِيَة** *āniya*، **أوانٍ** *awānin* : ظرف، کاسه، هاگدان، تخمدان.

كلُّ إناءٍ بما فيه يرشَحُ: از کوزه همان برون تراود که در اوست.

آنِيَةُ الطَّعام *(ṭa'ām)*: ظروف غذاخوری؛ یقلبی (نظـ.).

تَــأنٍّ *ta'annin* : تأنّی، درنگ، کندی، تأمل.

مُتَأنٍّ *muta'annin* : تأنّی‌کننده، با تأمل، آرام، متین.

أنّى annā (ادات استفهام) : از کجا؟ از کجا چنین است؟ چرا؟ کجا؟ (مکان و جهت)؛ چطور؟ هرکجا؛ هرچند.

وَ أنّى له ألاّ ... *(allā)*: چرا او ... نه؟

أنِيسون *anīsūn* ، **آنيسون** *ānīsūn* : بادیان، تخم بادیان، رازیانه.

أنِيمِيا anīmiyā : کم‌خونی (پز.).

أنِيمِيا خَبِيثة: کم‌خونی بدخیم (پز.).

آهٍ *āhi* ، **آهاً** *āhan* (اسم صوت) : آه!

أهب

أهَّبَ هـ لـ: آماده کردن، مهیا کردن، مجهز کردن (چیزی را برای کسی).

تَأهَّبَ: آماده شدن، مهیا شدن؛ خود را آماده کردن؛ ... لـ: خود را مجهزکردن (برای ...).

أهْبَة *uhba* ج. **أهَب** *uhab* : آمادگی؛ تجهیز؛ وسایل، لوازم، ساز و برگ، تجهیزات.

أهبَةُ الحَرْب *(ḥarb)*: ساز و برگ جنگ، تجهیزات نظامی.

عَلىٰ أهبَةِ الرَّحِيل: آمادهٔ کوچ، آمادهٔ عزیمت.

عَلىٰ أهْبَةِ الاستعداد: کاملاً آماده؛ در حالت آماده‌باش (نظـ.).

أخَذَ أهْبَتَهُ: خود را آماده ساخت.

إهاب *ihāb* : پوست، پوست دباغی‌نشده.

تَأهُّب *ta'ahhub* : آمادگی؛ ج. ـــ ات: تدارکات، تجهیزات.

مُتَأَهِّب muta'hhib : آماده، مهیا.

أَهَلَ ahala ـُـ **(أُهول** uhūl**)**: زن گرفتن، همسر اختیار کردن، ازدواج کردن.

أَهِلَ ahila ـَـ بـ: صمیمی بودن، خودمانی بودن (با کسی یا چیزی)؛ (مجهول:) **أُهِلَ** uhila: آباد شدن، مسکونی شدن (ناحیه، محل).

أَهَّلَ ه لـ: درخور ساختن، دارای صلاحیت کردن، مناسب ساختن (کسی یا چیزی را برای امری)؛ میسر ساختن، ممکن ساختن، در دسترس قرار دادن (چیزی را برای کسی)؛ ... بـ: خوش‌آمد گفتن (به کسی).

تَأَهَّلَ لـ: درخور شدن، مناسب شدن، اهلیت یافتن، صلاحیت یافتن (برای چیزی)؛ زن گرفتن، ازدواج کردن.

إِستَأهَلَ ه : لیاقت (چیزی را) داشتن، سزاوار بودن (برای چیزی)، استحقاق (چیزی را) داشتن.

أَهْل ahl ج. **أَهلون، أَهالٍ** ahālin : خانوار، خویشاوندان، قوم و خویش، فامیل، ایل و تبار؛ زن، همسر؛ (در حال مضاف:) ملت، قوم، اعضا، پیروان، وابستگان، مالکان و ...؛ اهالی، ساکنان؛ ... لـ: شایسته، سزاوار، مستحق، دارای صلاحیت (چیزی)؛ ج. **الأَهلون، الأَهالِيّ**: مردم یک‌جا، محلیان، اقوام محلی، بومیان.

أَهْلُ البَيْت (bayt) : اعضای یک خانواده؛ خاندان نبوت.

أَهْلُ الدّار: اهل و ساکنان یک خانه.

أَهْلُ الحِرْفَة (ḥirfa): خبره‌کار، دست‌اندرکار، اهل حرفه.

أَهْلُ الحِلْف (al-ḥilf): هم‌قسمان.

أَهْلُ الخِبْرَة (ḵibra): متخصصان، کارشناسان.

أَهْلُ السَّفْسَطَة (safsaṭa): سوفسطاییان.

أَهْلُ السُّنَّة (sunna) : اهل تسنن، سنیان.

أَهْلُ المَدَرِ و الوَبَرِ (wabar, madar): یک‌جانشینان و کوچندگان.

أَهْلُ الوَجاهَة (wajāha): محترمین، اعیان و اشراف.

أهْلاً و سَهْلاً ahlan wa-sahlan : خوش آمدید.

أَهْلاً بِكَ (bika): خوش آمدید، درود بر شما (تو).

لَهُ فی دارِنا أَهْلٌ و سَهْلٌ: او در خانهٔ ما مهمان عزیز و گرامی است.

أَهْلِيّ ahlī : اهلی، خانگی؛ محلی، ساکن، مقیم؛ بومی؛ ملّی.

بَنْكٌ أَهْلِيّ: بانک ملی (مصر).

حَرْبٌ أَهْلِيَّة (ḥarb): جنگ داخلی.

مَحكَمَةٌ أَهْلِيَّة (maḥkama): دادگاه محلی (مصر).

القَضاءُ الأَهْلِيُّ (qaḍā'): دادرسی در دادگاه‌های محلی.

الإِنْتاجُ الأَهلِيّ (intāj): تولید داخلی.

وَقْفٌ أَهلِيٌّ (waqf): وقف ذریه.

أَهلِيَّة ahlīya: تناسب، لیاقت، شایستگی، صلاحیت؛ قید و شرط.

الأَهلِيَّة القانونِيَّة: صلاحیت قانونی.

كامِلُ الأَهلِيَّة: دارای صلاحیت قانونی.

عَدِيمُ الأَهلِيَّة: فاقد صلاحیت قانونی، تحت قیمومیت.

آهِل āhil **، مَأْهُول** ma'hūl : مسکونی، دارای جمعیت (ناحیه، محل).

مُؤَهِّلات mu'ahhilāt: صلاحیت‌ها، شایستگی‌ها، قابلیات، توانایی‌ها؛ عنوان، مرتبه.

مُؤَهَّل mu'ahhal لـ: شایسته، درخور، صلاحیت‌دار (برای کاری).

مُتَأَهِّل muta'ahhil : متأهل.

مُسْتَأْهِل musta'hil : ارزشمند، لایق، شایسته؛ مُحِق، مجاز.

إِهْلِيلَج ihlīlaj : هلیله، آمله (میوهٔ Phyllanthus emblica، گیا.)؛ بیضی (هند.).

إِهْلِيلَجِيّ ihlīlajī : بیضی‌شکل.

عَقْدٌ إِهْلِيلَجِيّ ('aqd): طاق بیضی‌شکل.

أَوْ aw : یا؛ (قبل از اسم) مگر اینکه، مگر، به‌جز.

اوب

آبَ āba ـُـ **(أَوْب** awb **، أَوْبَة** awba **، إِياب** iyāb**)**: بازگشتن، ... بـ: گرفتن، به خود کشیدن، به چنگ آوردن (چیزی را)، دست (به کاری) داشتن، شرکت داشتن (در چیزی)، سهم خود را گرفتن (از چیزی).

مِنْ كُلِّ أَوْبٍ min kulli awbin : از هر سو، از همه جهت.

مِنْ كُلِّ أَوبٍ وَ صَوْبٍ (ṣawb) : از هر طرف، از همه جهت.

أَوبَة awba : بازگشت.

إِياب iyāb : بازگشت.

إِياباً و ذَهاباً (ḏahāban): رفت و برگشت؛ پس و پیش، بالا و پایین.

مَآب ma'āb : محل بازگشت؛ (در مقام اسم فعل:) بازگشت.

ذَهوبٌ و مَآبٌ: آمد و شد.

آب ← ترتیب الفبایی.

أوپرا، أوپِرا (از ایتا. opera) ōpe rā: اپرا، سالن اپرا.

أوپريت (از فر.) ōpe rēt: اوپرت.

أوت (از فر. août): ماه اوت (مغرب) (تقریباً ۱۰ مرداد تا ۱۰ شهریور).

أوتوبيس (از فر. autobus) otōbīs: اتوبوس.

أوتوجراف (از فر.) otogrāf ج. ـــات: دستخط، دست‌نوشته.

أوتوقراطِيّ otūqrāṭī: دیکتاتوری، استبدادی.

أوتوماتيكِيّ (از فر.) otomātīkī: اتوماتیک.

أوتوموبيل (از فر.) otomobīl: اتومبیل.

أوتيل (از فر.) ōtīl ج. ـــات: هتل.

أوج awj: اوج، نقطهٔ اوج، قُلّه؛ اوج، بلندترین درجهٔ کوکب (اختر.)؛ نقطهٔ کمال؛ اوج (در معنای استعاری: اوج قدرت، اوج شهرت).

آح āḥ: سفیدهٔ تخم‌مرغ.

آحين āḥīn: آلبومین.

اود

آد āda ـُ (أَوْد awd) هـ: خم کردن، تاکردن، کج کردن، پیچاندن (چیزی را)؛ سنگینی کردن، فشار وارد آوردن، تحمیل‌کردن (بر کسی).

أوِدَ awida ـَ (أَوَد awad): خم شدن؛ خمیده بودن، کج بودن

تَأَوَّدَ: خمیدن، دولا شدن.

أَوْدَة awda: بار.

أَوَد awad: قامَ بِأَوَدِهِ: نیاز او را برآورد، هنگام نیاز به یاری او شتافت.

أقامَ أوَدَه (awadahu): همان معنی؛ از او حمایت کرد، وسایل معاش و زندگی او را فراهم کرد.

أُوَار uwār: گرما، آتش، زبانهٔ آتش؛ تشنگی، عطش.

أُورُبّا urubbā: اروپا.

أُورُبِّيّ urubbī: اروپایی.

أُورْطَة (=أُرْطَة) urṭa ج. أُرَط uraṭ: گردان (نظ.، سابقاً، مصر).

أُورُغْواي urūguwāy: کشور اروگوئه.

أوركِسْتْرا (از ایتا.) orkestrā: ارکستر.

أُورْنِيك (از تر. örnek) urnīk ج. أَرانِيك arānīk: نمونه، سطوره؛ مدل، سرمشق؛ فرم، برگ درخواست.

أُورُوبّا urubbā **، أُورُوبا**: اروپا.

أُورُوبِيّ urubbī: اروپایی.

أُوروجْواي ūrūguwāy: اروگوئه.

اوز

أَوَّزَ علی: (مصر) مسخره‌کردن، به ریشخند گرفتن (کسی را).

إِوَزّ iwazz: غاز، غازها.

آس ās: آس، مُورد (گیا.)؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

أوسْتْرالِيا usturāliyā: استرالیا.

أوسْتْرِيا (از ایتا.) austriyā: اتریش.

أوسْلو: اسلو.

أوسطى ūsṭā: ← اسطی.

أُوشِيَّة ūšīya ج. أَواشٍ awāšin: دعا، نماز، موعظه (مسیح. قبطی).

آفَة āfa ج. ـــات: آسیب، صدمه، خسارت، ویرانی، زیان؛ بیماری همه‌گیر، بلا، مصیبت؛ آفت گیاهی.

مَؤُوف ma'ūf: مبتلا به بیماری واگیردار (وبا، طاعون ...)، بلازده.

أوفِرول (از انگ. overalls) ovirōl: شلوار کار، لباس کار.

اوق

آقَ āqa ـُ علی: بلا و شومی آوردن (برای کسی)، موجب ناراحتی یا زیان (کسی) شدن.

أَوَّقَ هـ: در مشقت افکندن (کسی را)، بار گرانی افکندن (بر دوش کسی).

اوقة ← اقة.

أُوَيْقات uwayqāt (مصغر **أَوْقات**): زمان‌های کوتاه؛ اوقات خوش.

أوقيانُس oqiyānus **، أوقيانوس** oqiyānūs: اقیانوس.

أُوقِيَّة ūqīya ج. ـــات: أُنس، واحد وزنی که در مکان‌های مختلف متغیر است (مصر: ۳۷/۴۴ گرم؛ حلب: ۳۲۰ گرم؛ بیت‌المقدس: ۲۴۰ گرم؛ بیروت: ۲۱۳/۳ گرم).

أوكازيون (از فر. occasion) okazyōn: فروش فوق‌العاده، حراج.

أوكْرانِيا ukrāniyā: اوکراین.

أوكْسِجِين (از فر. oxygène) oksižēn: اکسیژن.

اول

آلَ *āla* ـُ (**أَوْل** *awl* ، **مآل** *(ma'āl)* **الی**: بازگشتن، مراجعت کردن، برگشتن (به جایی)؛ منسوب بودن (به چیزی)، منتج بودن، ناشی شدن (از چیزی)؛ رسیدن، منتهی شدن، منجر شدن (به چیزی)؛ سرانجام رسیدن (به کسی)، افتادن (به دست کسی).

آلَ الأمْرُ الی: به اینجا کشیده شد که ... .

آلَ بِهِ المَطافُ الی *(matāfu)*: عاقبت چنین شد که ...، کار او سرانجام بدین‌جا کشید که ... .

أوّلَ هـ: تفسیر کردن، شرح کردن (چیزی را).

آل *āl* : خانواده، منسوبین، خویشاوندان، قبیله؛ همراهان، پیروان، قوم؛ سراب.

آلة *āla* **ج ـــ ات**: ابزار، وسیله، آلت؛ دستگاه، ماشین؛ اسباب، وسایل، لوازم، تجهیزات.

آلاتُ الحِسّ *(hiss)*: اندام‌های حسی.

آلَةٌ بُخارِيَّةٌ *(bukārīya)*: ماشین بخار.

آلَةُ الجَرّ *(jarr)*: تراکتور.

آلَةٌ جَـهَنَّمِيَّة *(jahannamīya)*: دستگاه آتش‌زا، ماشین آتش‌افکن.

آلَةٌ حَرْبِيَّة *(harbīya)*: جنگ‌افزار.

آلَةُ التَّحريك *(tahrīk)*: موتور.

آلَةٌ حاسِبَةٌ *(hasiba)*: ماشین‌حساب.

آلَةُ الحِياكَة *(hiyāka)*: ماشین بافندگی.

آلَةُ الخياطَة *(kiyāta)*: چرخ‌خیاطی.

آلَةُ راديو: رادیو.

آلَةٌ رافِعَة *(rāfi'a)*: جرثقیل، بالابر.

آلَةُ التَّسخِين، آلَةٌ مُسَخِّنَة *(musakkina)*: بخاری.

آلَةُ التَّصْوير *(taswīr)*: دوربین (عکاسی).

آلَةُ الطِّباعَة *(tibā'a)*: دستگاه چاپ.

آلَةُ الغَسل *(ḡasl)*: ماشین لباسشویی.

آلَةُ التَّفْريخ *(tafrīk)*: دستگاه جوجه‌کشی.

آلَةُ الاِسْتِقْبال: دستگاه گیرنده.

آلَةٌ مُقَطِّرَة *(muqattira)*: دستگاه تقطیر.

آلَةُ الكِتابَة، آلَةٌ كاتِبَة *(kātiba)*: ماشین تحریر.

آلَةُ لَعِب القِمار *(la'b, qimār)*: ماشین قمار (جک‌بات).

آلَةٌ موسيقِيَّة *(musīqīya)*: آلت موسیقی.

آلَةُ التَّنبيه: زنگ خطر؛ آژیر خطر؛ بوق (ماشین).

آلَةٌ صَمّاء *(samma')*: آلت‌دست دیگران، آدمک، بازیچه (مجازاً).

آلِيّ *ālī* : مکانیکی؛ ماشینی، مکانیزه؛ موتوری، موتوریزه؛ ابزاری؛ آلی، ارگانیک.

مِحراثٌ آلِيّ *(mihrāt)*: بیل مکانیکی.

القُواتُ الآلِيَّة *(quwwāt)*: یگان‌های موتوری، نیروهای موتوریزه.

حَرَكَةٌ آلِيَّة *(haraka)*: حرکت مکانیکی.

آلِيَة *ālīya* : علم مکانیک.

آيِلٌ الی *āyil* : بازگردنده، منجرشونده، عودت‌یابنده (مثلاً حقی، ملکی به کسی).

آلاتيّ *ālātī* **ج. آلاتِيَّة** *ālātīya* (مصر): موسیقیدان؛ آوازخوان، خواننده.

أوّل *awwal* ، مؤنث: **أولیٰ** *ūlā* ج. مذکر: **ـــ ون، أوائل** *awā'il* : نخستین، اولین؛ مهم‌ترین، بهترین، اصلی، عُمده؛ اول هر چیزی، آغاز؛ **الأوّل**: اوّلی، قبلی، پیشین؛ **نیز ← ولی**.

الإنسانُ الأوّل *(insān)*: انسان‌های نخستین.

طَبيبٌ أوّل: سرپزشک.

الأوّلون، الأوائِل: پیشینیان، نیاکان، اجداد.

أوائِلُ الشَّهر *(šahr)*: دههٔ اول ماه، اوایل ماه.

لِأوّلِ مَـرَّةٍ *li-awwali marratin*، **لِـلمَرَّةِ الأولیٰ**: برای نخستین بار.

مِن أوّلِهِ، مِن أوائِلِه: از آغاز، از آغاز آن.

مِن أوّلِهِ الیٰ آخِرِه: از اول تا آخر، از بای بسم‌الله تا تای تمت.

أوّلَ الأمْرِ *awwala l-amri* : در آغاز، نخست.

الأوّلُ فَالأوّل: یکی‌یکی، یکی پس از دیگری.

أوّلَ ما *awwala mā* : درست وقتی‌که، به‌مجرد اینکه؛ درست در آغاز.

أكثرَ مِنَ الأوّلِ *(aktara)*: بیش از پیش.

أوّلاً *awwalan* : اولاً، نخست؛ نخست اینکه، در آغاز.

أوّلاً بِأوّلٍ، أوّلاً فَأوّلاً: یکی‌یکی، به ترتیب، یکی پس از دیگری.

أوّلاً و أخِـيراً، أوّلاً و آخِـراً *(ākiran)*: روی‌هم‌رفته، من‌حیث‌المجموع، همین و بس، صرفاً.

أوّليّ *awwlī* : اولی، نخستین، اصلی، ابتدایی؛ عنصری، اساسی، پایه‌ای، بنیادین، عمده؛ مقدماتی؛ ابتدایی، پیشین، نخستین (زمان).

مَدْرَسَةٌ أَوَّلِيَّة *(madrasa)*: دبستان، مدرسهٔ ابتدایی.

مَوادُّ أَوَّلِيَّة *(mawādd)*: مواد خام، مواد اولیه.

عَدَدٌ أَوَّلِيّ *('adad)*: عدد اول.

فاتورَةٌ أَوَّلِيَّة *(fātūra)*: پروفورما، پیش‌فاکتور.

أَوَّلِيَّة *awwalīya* ج. ــــات: اصل متعارف، اصل بدیهی؛ جزء اصلی، رکن؛ اولویت؛ تقدم.

أَيِّل *ayyil*، **أُيَّل** *uyyal, iyyal* ج. **أَيائِل** *ayā'il*: گوزن نر.

إِيالَة *iyāla* ج. ــــات: ایالت، استان.

أَيْلولَة *aylūla*: سندِ مالکیت، قباله (حق.).

مَآل *ma'āl*: آخر، پایان؛ نتیجهٔ کار، حاصل؛ نتیجه، پیامد.

فِي الحالِ وَ فِي المَآل: در حال و در آینده.

تَأْويل *ta'wīl* ج. ــــات: شرح، تفسیر، تأویل.

أُولاءِ *ulā'*، **أُولئِكَ**، **أُولائِكَ** *ulā'ika*: آنان، اینان، جمع ضمیر اشارهٔ **ذا** و **ذلِكَ**.

أُولِمْبِيّ *olimbī*: المپیک.

الأَلْعابُ الأُولِمْبِيَّة *(al'āb)*: بازی‌های المپیک.

أُولِمْبِياد *olimbiyād*: المپیاد.

أُولو *ulū* (جمعِ **ذو**): دارندگان، صاحبان، (به‌صورت اضافه:) دارندگانِ . . . .

أُولوالأَمْر *(amr)*: دولتمردان، صاحب‌قدرتان، حاکمان.

أُولُو الحَلِّ و العَقْد *(hall, 'aqd)*: همان معنی.

أُولُو الشَّأْن *(ša'n)*: مسئولین، دولتمردان.

أُوام *uwām*: تشنگی، عطش.

أوم: أمم (الک.).

أُومْنِيبُوس *omnibūs*: اتوبوس.

آن *ān*: زمان.

الآنَ *al-āna*: هم‌اکنون، الآن.

فى آنٍ، فى آنٍ واحد: در آنِ واحد، به‌طور همزمان.

مِنْ آنٍ الى آخَرَ *(āḵara)*: گاه به گاه، گهگاه.

ما بَيْنَ آنٍ و آخَرَ *(wa-āḵara)*، **آناً بعدَ آنٍ**: گاهی، گهگاه، گامبه‌گاه؛ آن به آن.

آناً فآناً: به‌تدریج، یکی پس از دیگری، اندک‌اندک.

آناً . . . و آوِنَةً *(āwinatan)*: گـاهی . . . و گـاهی . . .، زمانی (این‌چنین) و زمانی (آن‌چنان).

قَبْلَ الآنِ *qabla l-āni*: پیش از این، قبلاً، سابقاً.

لِلآنِ *li-l-āni*، **حَتَّى الآنِ** *hattā l-āni*: تاکنون، تابه‌حال.

بعدَ الآنِ *ba'da l-āni*: پس از این، بعد از این، در آینده.

مِنَ الآنِ فصاعِداً *(fa-sā'idan)*: از حالا به بعد.

آنَئِذٍ *āna'idin*: آن‌هنگام، در آن وقت، آن روز.

آنَذاكَ *ānadāka*: در آن روز، در آن هنگام، در آن وقت.

أَوْن *awn*: آرامش، آرامی، ملایمت.

أَوان *uwān* ج. **آوِنَة** *āwina*: زمان.

قَبلَ أَوانِه: پیش از موعد، پیش از موقع.

فى أَوانِه: در زمان مناسب.

فى غَيرِ أَوانِه: در زمان نامناسب، بی‌موقع، نابه‌جا.

بَينَ الآوِنَة: گهگاه.

بَـيْنَ الآوِنَـةِ و الأُخْـرىٰ *(ukrā)*، **آوِنَـةً بـعدَ أُخـرىٰ** *(āwinatan)*: گاهی، گاه به گاه.

آوِنَةً . . . و أُخرىٰ: گاهی . . . و گاهی . . . .

فاتَ الأَوانُ *(fāta)*: خیلی دیر است.

آنَ الأَوانُ *(āna)* لِـ: وقت آن رسید که، وقت آن است که.

ايوان ← ترتیب الفبایی.

أُونْباشِيّ *onbašī*: سرجوخه، ← انباشی.

أوه

آهَ *āha* ـُ، **أَوَّهَ**: آه کشیدن.

تَأَوَّهَ: آه کشیدن؛ . . . لـ: از سر تحسین آه کشیدن (برای).

أَوَّه *awwah* (اسم صوت): آه.

آهٍ *āhi*، **آهاً** *āhan*، **أَوّاهِ** *uwwāhi*: آه.

آهَة *āha* ج. ــــات: آه؛ ج. **آهات**: اوه (از سر تحسین)؛ بانگ شادی و وجد.

تَأَوُّه *ta'awwuh*: آه کشیدن؛ بانگ شگفتی برآوردن؛ بانگ اندوه، شیون.

أَوىٰ *awā* ـِ **الى**: پناه گرفتن، پناه بردن (به جایی)؛ رفتن (به بستر)؛ متوسل شدن، روی آوردن (به جایی)؛ . . . هـ: پناه‌دادن، جا دادن، مسکن دادن، به‌عنوان مهمان پذیرا شدن (کسی یا چیزی را).

أَوَّىٰ هـ: پناه دادن، جا دادن، به‌عنوان مهمان پذیرا شدن (کسی را).

آوَىٰ الى: پناه‌گرفتن، پناه بردن؛ متوسل شدن، روی آوردن (به جایی)؛ . . . هـ: پناه دادن، جا دادن، منزل دادن (کسی را).

إِيواء *īwā'*: منزل‌دادن، مسکن دادن، جادادن، پناه دادن.

مَأْوىً *ma'wan* ج. **مَآوٍ** *ma'āwin*: پناهگاه؛ اقامتگاه؛

منزلگاه؛ خانه، منزل، محل سکونت.

مَأوىً لَیلِيّ *(laylī)* : خوابگاه؛ مسافرخانه.

اِبن آوىً *ibn āwā* ج. **بَناتُ آوىً** *(banāt)* : شغال.

آیَة *āya* ، (اسم جنس آن:) **آی** *āy* **ج. ـــات**: نشان، نشانه، علامت؛ معجزه؛ چیز شگفت، پدیدهٔ خارق‌العاده؛ . . . **في**: الگو، سرمشق (در کاری مثلاً در سازماندهی)؛ آیهٔ قرآنی.

آيُ الذِّكرِ الحَكيم *(dikr)* : آیات قرآن کریم.

آیات (به‌صورت اضافه) : مراتب عالي (عشق، قدردانی . . .).

أی *ay* : یعنی، یعنی اینکه، به این معنی که.

إي آ: بله، بلی (قبل از وَ اللّهِ: بله، البته).

أيّ *ayy* ، مؤنث: **أيّة** *ayya* (به صورت اضافه یا با پسوند) : کدام؟ چه؟ چه نوع؟ هر کس، هر کدام؛ هر، هریک؛ (با نفی:) هیچ.

أيّما *ayyamā* : هرچه، آنچه.

أيّاً كانَ *ayyan kāna* ، **أيّةً كانَت** : هرکس می‌خواهد باشد، هرکه باشد.

أيُّ مَنْ كانَ *ayyu man kāna* : هرکس می‌خواهد باشد، هرکس.

عَلى أيِّ حالٍ *(ayyi ḥālin)* : به‌هرحال، در هر وضعیت، به‌هرصورت، در هر صورت.

أيُّ واحِدٍ *ayyu wāḥidin* : هرکدام، هریک.

إنَّ لَه شَأناً أيَّ شأنٍ *inna lahū ša'nan ayya ša'nin* : او را مقامی است، مقامی بس ارجمند دارد.

أُعْجِبَ بِهِ أيَّما إعجابٍ *u'jiba bihī ayyamā i'jābin* : سخت شیفتهٔ او شد.

أقبَلَ عليهِ أيَّما إقبالٍ *aqbala 'alayhi ayyamā iqbālin*: نسبت به آن اقبال تمام نشان داد، نسبت به آن علاقهٔ شدید نشان داد.

إيّا *iyyā* : پایهٔ ضمائر مفعولی:

إيّاكَ أن: مبادا که . . . ، بپرهیز از اینکه . . . .

إيّاكَ وَ إيّاكَ مِن: بپرهیز از . . . ، از . . . برحذر باش.

وَ إيّاك (عامیانه: *wayyāk*) ، **و إيّاه** *(wayyāh)*: با تو (با شما)، با او.

ايار ← ایر.

ايد

أيَّدَ هـ: تأیید کردن، حمایت‌کردن (کسی را، ادعایی را، عقیده‌ای را . . .)؛ تصدیق کردن، تأیید کردن، امضا کردن (خبری را، حکمی را . . .).

تَأيَّد = متارع آیَد.

تأییدٌ *ta'yīd* : تأیید، تصدیق، حمایت، پشتیبانی.

أيدروجين (از فر. *hydrogéne*) *idrožēn* : هیدروژن.

قُنبُلَةٌ أيدروجينيّة *(qunbula)*: بمب هیدروژنی.

أير *ayr* ج. **أيور** *ayūr* : ذکر، آلت مردی.

أيّار *ayyār* : ماه مه (سوریه، لبنان، عراق، اردن) (تقریباً از ۱۰ اردیبهشت تا ۱۰ خرداد).

أيرلَندا *irlandā* : ایرلند.

أيريال (از انگ.) *ēriyāl* : آنتن.

إيزيس *īzīs* : ایزیس.

أيِسَ *ayisa* ـَ (**أياس** *iyās*) **مِن**: نومید شدن، مأیوس شدن (از امری).

أياس *ayās* : نومیدی، یأس.

إيشَرب (از فر.) *écharpe* : اشارپ.

ايض

آضَ *āḍa* ـِ **الى**: بازگشتن، بازآمدن (به . . .)؛ شدن، گردیدن (چیزی).

أيضاً *ayḍan* : همچنین، نیز، ایضاً؛ دوباره؛ به‌علاوه، به اضافه، علاوه بر آن.

إيطاليا *īṭāliyā* : ایتالیا.

إيطاليّ *īṭālī* : ایتالیایی؛ ج. ـ ون: ایتالیایی‌ها.

إيقونَة (از یونانی *eikona*) *īqūna* ، **أيقونيّة** *īqūniya* ج. **ـــ ات**: ایقون، تمثال، شمایل (مسح.).

أيك *ayk* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : بیشه، جنگل.

ايل، ايالة ← اول

أيلول *aylūl* : ماه سپتامبر (سوریه، لبنان، عراق، اردن) (تقریباً از ۱۰ شهریور تا ۱۰ مهر).

أيلولَة *aylūla* : سند، قباله.

ايم

آمَ *āma* ـِ : **آمَ مِن زَوْجَتِه** *(zawjatihī)* : زن خود را از دست داد، بیوه‌مرد شد.

آمَتْ مِن زَوجِها *(zawjihā)* : شوهر خود را از دست داد، بیوه شد.

أيْمَة *ayma* ، **أيوم** *uyūm* و **تَأيُّم** *ta'ayyum* : بیوگی.

أيِّم *ayyim* ج. **أيائم** *ayā'im* . **أيامَى** *ayāmā* : بیوه.

أيوم *aywam* ← یوم.

أيُّما *ayyumā* ← أيّ *ayy*.

اين

آن *āna* ـِ آمدن، نزدیک شدن، فرا رسیدن (زمان).

آنَ الأوانُ *(awānu)*: وقت آن فرارسید.

آنَ لَهُ أنْ: وقت آن رسید که او ....

آن ← اون.

أينَ *ayna* : کجا؟

مِنْ أينَ: از کجا؟

إلى أينَ: کجا؟ به کجا؟

أينَ نحنُ مِنْ: ما کجا و او (آن) کجا.

أينَ هذا مِنْ ذاكَ: این کجا و آن کجا (در مقام مقایسه).

الأيْنُ *al-aynu* : مکان (فلسفه).

أيْنَما *aynamā* : هرجا، هرکجا.

أيّانَ *ayyāna* : کی؟ وقتی که.

اين

أيَّنَ هـ: یونیزه کردن (چیزی را).

تأيَّنَ: یونیزه شدن.

إيون *iyōn* ج. ـــات: یون.

تأيين *ta'yīn* : یونیزاسیون.

مُتَأيِّن *muta'ayyin* : یونیزه‌شده.

إيهٍ *īhi*, *īha*, **إيهٍ** *īhin* : خوب (عامیانه: خُب)، باشد، بسیار خوب.

أيُّها *ayyuhā* ، مؤنث: **أيَّتُها** *ayyatuhā* : هان، ای.

أيّوب *ayyūb* : ایوب.

الأيّوبيّون *(ayyūbīyūn)*: ایوبیان.

أيوَم *aywam* ← یوم.

ايون ← این.

إيوان *īwān* ج. ـــات: ایوان، بخش مسقف از ساختمان که جلو آن باز است و در و پنجره ندارد و مشرف به حیاط است.

ب

ب: علامت اختصاری باب (فصل یا بابِ کتاب).

ب *bi* (حرف اضافه) : در، به (برای مکان و زمان)؛ با (برای همراهی، شرکت و ملازمت)؛ با (= به‌وسیلهٔ، همچنین با فعل مجهول با همین معنی)؛ به بهایِ، به مبلغِ.

بِ: برای سوگند.

بِاللَّيل *bi-l-layl* : شب‌هنگام، در شب.

بِالنَّهار *bi-n-nahār* : روزهنگام، در روز.

شَمالاً بِشرقٍ *šamālan bi-šarqin* : شمال شرقی.

فَـبِها و نِـعْمَتْ *fa-bihā wa-ni'mat* : بسیار خوب، در این‌صورت بسیار خوب است.

لَيْسَ بِي أنْ: قصد آن ندارم که . . . .

هذا بِذاكَ: این به آن در.

قبلَ مجيئِهِ بِساعَةٍ *(majī'ihī)* : یک ساعت پیش از آمدن او؛ فعل را متعدی می‌سازد، مثلاً: **نَهضَ بِشيءٍ**: انجام دادن، پیش بردن، بالا بردن (چیزی یا کسی را).

بَلَغَ بِهِ إلى: کسی را به . . . رسانیدن؛ به معنای حرف ربط بعد از خبر منفی ← به کتب صرف و نحو.

بِلا *bi-lā* : بدون، بی.

بِما أنَّ *bimā anna* : از آنجا‌که، نظر به اینکه؛ چون، چون‌که.

بِما فيه: با، به ضمیمهٔ، شاملِ، متضمنِ.

باء *bā'* : اسم حرف ب.

بابا *bābā* ج. **بابَوات** *bābawāt* ، **باباوات**: پاپ؛ بابا، پدر.

بابَوِي *bābawī* ، **باباوي**: منسوب به پاپ.

بابَوِيَّة *bābawīya* : سمت و قلمرو پاپ، سازمان پاپی، گروه پاپ‌ها.

بَأْبَأَ *ba'ba'a* : صدا زدن «بابا» (کودک).

بُؤْبُؤ *bu'bu'* : بن، اصل، منبع، ریشه؛ مغز، لُب، قلب؛ مردمکِ چشم، و نیز: **بؤبؤالعين**.

بابِل *bābil* : بابل.

بابِلي: بابلی.

بابِه *bābih* : ماه دوم تقویم قبطی.

بـابُوج *bābūj* ج. **بَـوابِـيج** *bawābīj* : کفش، سرپایی، دمپایی، پاپوش.

بابُور *bābūr* ج. ـــ ات، **بَوابِير** *bawābīr* (= **وابـور**): لکوموتیو، ماشین؛ موتور؛ کشتی بخار.

بابُونَج *bābūnaj* : بابونه، (گیا).

باتِسْته *bātista* : پاتیس، باتیست (نوعی پارچهٔ لطیف).

بـــاثُولوجيّ *bātōlōjī* : مربوط به آسیب‌شناسی، آسیب‌شناختی.

باثُولوجيا *bātōlōjiyā* : آسیب‌شناسی.

باذِنْجان *bādinjān* ، **بَيْذِنجان** *baydinjān* ج. ـــ ات: (یکی آن ـ ة)؛ بادنجان.

بار *bār* ج. ـــ ات: بار؛ پیاله‌فروشی.

بَأَرَ *ba'ara* ـَ: چاه کندن.

بِئْر *bi'r* ج. **آبار** *ābār* ، **بِئار** *bi'ār* : چاه، گودال آب.

بُؤْرة *bu'ra* ج. **بُؤَر** *bu'ar* : مرکز، کانون (مجازی)؛ گودال، حفره، جا و مکان محدود؛ گرداب، ورطه.

باراشُوت *bārāšūt* (فر. *parachute*) : چتر نجات.

باراغواي *bārāguwāy* : کشور پاراگوئه.

باربوني ← بربونی.

باركيه (فر.) *bārkēh* : پارکت (کف‌پوش چوبی).

بارنامج ← برنامج.

بارَة *bāra* **ج. ــــ ات:** از اجزای پول در یوگسلاوی سابق (مسکوک).

بارُود *bārūd* : شوره؛ باروت.

بارُودة *bārūda* **ج. بَوارِيد** *bawārīd* : تفنگ خان‌دار، تفنگ گلوله‌زنی.

باريس *bārīs* : پاریس.

باريسي *bārīsī* : پاریسی.

باز *bāz* **ج. بِيزان** *bīzān* و نیز **بَأز** *ba'z* **ج. بُؤُوز** *bu'ūz* ،

بِئزان *bi'zān* : باز، قوش، چرخک.

بازار *bāzār* **ج. ــــ ات:** بازار.

بازِلت *bāzalt* : بازالت.

بازُو بَند *bāzūband* : بازوبند، النگو، دستبند.

بَؤُسَ *ba'usa* ـُ (**بَأس** *ba's*): نیرومند بودن، شجاع بودن، بی‌باک بودن.

بَئِسَ *ba'isa* ـَ (**بُؤس** *bu's*): بیچاره شدن، بینوا بودن.

تَباءَسَ: به بینوایی تظاهر کردن، خود را به بیچارگی زدن.

إِبْتَأَسَ: غمگین شدن، دلگیرشدن.

بِئْسَ الرَّجُلُ *bi'sa r-rajulu* : چه مرد بدی، چه ناشایست مردی.

بَأس *ba's* : نیرومندی، شجاعت، دلیری، بی‌باکی (اسم فعل از **بَؤُسَ**)؛ آسیب، آزار، زیان، صدمه، گزند.

شَديدُ البَأس: دلاور، شجاع، بی‌باک.

لابأسَ به *(ba'sa)* : بد نیست، عیبی ندارد، خوب است، قابل توجه، مثلاً:**كَمّيّا تٌ لا بأسَ بها:** مقادیر قابل توجه.

لا بأسَ *(ba'sa)* : عیبی ندارد، اشکالی ندارد.

لا بأسَ أنْ: عیبی ندارد که.

أيُّ بَأسٍ *ayyu ba'sin* : چه اشکالی دارد؟ چه عیبی دارد؟، مگر چیست؟

لاَ بأسَ عليك *(ba'sa)* : زیانی متوجه شما نیست، نگران نباشید، نترسید (و نیز به‌صورت مفرد).

بَناتُ بِئْسٍ *banātu bi's* : مصائب، بلایا، آفات.

بُؤس *bu's* ، **بَأساء** *ba'sā'* ، **بُؤُس** *bu'ūs* ، **بُؤْسیَ** *bu'sā* **ج.**

أَبْؤُس *ab'us* : بدبختی، سختی، فقر، بینوایی.

بَئِيس *ba'īs* **ج. بُؤَساء** *bu'asā'* : بینوا، بدبخت.

بائِس *bā'is* : بینوا، بدبخت.

باستيل (فر.) *bastīl* : وسمه، نیل گیاه؛ خمیر رنگی.

باسيل *bāsil* : باسیل.

باش *bāš* : ارباب، رئیس (در ترکیب).

باشجاويش *bāščāwīš* **و باشْجاويش:** تقریباً برابر با سرگروهبان (سابقاً در مصر).

باشْحَكيم *bāšḥakīm* : حکیم‌باشی.

باشْرَيِّس *bāšrayyis* : یک درجهٔ نظامی در نیروی دریایی، تقریباً برابر با: ستوان سوم (مصر).

باشْكاتب *bāškātib* : میرزا باشی.

باشْمُفتي *bāšmuftī* : مفتی‌باشی، سرمفتی (تونس).

باشْمُفَتِّش *bāšmufattiš* : سرمفتش، مفتش‌باشی.

باشْمُهَندس *bāšmuhandis* : سرمهندس، مهندس‌باشی.

باشا *bāšā* **ج. باشَوات** *bāšawāt* **(باشاوات):** پاشا.

باشَق *bāšiq, bāšaq* **ج. بَواشِق** *bawāšiq* : باشه، قرقی، باز.

الباشْقِرد *al-bāšqird* : باشگیر، باشگرد (نام قومی از ترکان و ترکمنان اهل تسنن در جنوب روسیه).

باشكير ← بشکیر.

با ص (انگ.) *bāṣ* **ج. ــــ ات:** اتوبوس.

باطُون *bāṭūn* : بتون، شفته، ساروج.

باغَة *bāḡa* : هرچه که از سلولز تشکیل شده باشد؛ اشیای شبیه به لاک؛ لاکِ لاک‌پشت.

الباكِستان *al-bākistān* : پاکستان.

باكِستانيّ *bākistānī* : پاکستانی (اسم و صفت).

بال *bāl* : نهنگ، بالن (جا.).

بالة *bāla* **ج. ــــ ات:** بسته‌بندی بزرگ، عدل.

بالْطُو *balṭo* **ج. بالطُوات** *balṭowāt* و **بَلاطِي** *balāṭī* : پالتو، بالاپوش.

بالو (ایتا. *bālo*) : بال، رقص.

بالون *bālūn* : بالون.

جُزُر الباليار *juzur al-bāliyār* : جزایر بالئار.

باليه (فر.) *bāléh* : باله.

باميا و بامِيَة *bāmiya* : بامیه (*Hibiscus esculentus*، گیا.). گیاه معروفی است در مصر.

بان ← بون.

شاشَةٌ بانوراميّة *šāša bānōrāmīya* (فر. - *écran panoramique*) : پردهٔ سینما اسکوپ.

بؤونة *ba'ūna* : ماه دهم تقویم قبطی.

بای *bāy* مؤنث: **بایة** *bāya* ج. ـــات: سابقاً در تونس لقبی بوده است که پس از نام اعضای خانوادهٔ بیک می‌افزودند.

دارُالبای *dār al-bāy* (سابقاً) : دارالحکومه در تونس.

بَبر *babr* ج. **بُبور** *bubūr* : ببر.

بَبْغاء *babġā'* ، **بَبَّغاء** *babbaġā'* ج. **بَبغاوات** *babġāwāt* : طوطی.

بَتَّ *batta* ـُ (**بَتّ** *batt*) هـ : بُریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ تکمیل کردن، تمام کردن، به انجام رسانیدن (چیزی را)؛ معین کردن، فیصله دادن (امری را)، تصمیم قاطع گرفتن (هـ، فی: دربارهٔ چیزی).

بَتَّتَ هـ: حکم‌دادن، قضاوت کردن (دربارهٔ چیزی).

إنْبَتَّ: بریده شدن؛ تمام شدن، انجام یافتن؛ فیصله یافتن.

قَدْ إنْبَتَّ الأمرُ بَيْنَهُ وَ بَيْنَهُم: میان او و آنان کار فیصله یافت، قضیه میان او و ایشان حل شد.

بَتّ *batt* : تصمیم، قرار.

بَتّاً *battan* : قطعاً، مسلماً.

بَتَّة *batta* ج. ـــات: حکم، قضاوت، تصمیم نهایی.

اَلْبَتَّةَ *al-battata* ، **بَتَّةً** *battatan* : قطعاً، مسلماً، البته، (به‌خصوص در جمله‌های منفی:) مسلماً نه، حتماً نه، ابداً.

بَتّی *battī* : قطعی، نهایی.

بَتِّیة *battīya, bittīya* ج. **بَتاتي** *batātīy* : بشکه؛ تغار چوبی.

بَتاتاً *battātan* : مسلماً، قطعاً، حتماً، صددرصد.

تَبْتیت *tabtīt* : حکم، قضاوت.

باتّ *bātt* : نهایی، قاطع.

مَنْعٌ باتٌّ (*man'*) : ممنوعیت اکید.

بَتَرَ *batara* ـُ (**بَتْر** *batr*) هـ: بُریدن، قطع کردن؛ ناقص‌کردن، ناقص‌العضو کردن (چیزی را)؛ ناقص کردن، قطعه‌قطعه کردن (متنی را).

إنْبَتَرَ: بریده شدن، قطع شدن، بریده‌اندام‌شدن.

بَتْر *batr* : برش، قطع، جداسازی؛ قطع عضو، قطع اندام.

أبْتَر *abtar* : دم بریده، دم کل، چیده‌شده؛ ناقص، بی‌سروته، ناتمام؛ مقطوع‌النسل.

بَتّار *battār* : برنده، قاطع، تیز.

باتِر *bātir* : برنده، تیز.

مَبْتور *mabtūr* : شکسته، منقطع، ناپیوسته، گسسته؛ قطعه‌قطعه، ناقص (متن).

بِتْراء *bitrā'* ، *batrā'* : بترا، پترا (شهر کهن اِدُمی‌ها و نبطیان، ویرانه‌هایی که اینک در جنوب غربی اردن واقع است). نیز ← بطراء.

بَتْرَك *batrak* : بطریق، بطریک، مطران، اسقف بزرگ.

بِتْرول *bitrol, batrūl* : نفت.

بتع

أبْتَع *abta'* ، هموزن و همردیف **أجْمَع** برای تأکید: همه، جمعاً، کلاً.

باتِع *bāti'* : قوی؛ همه، کل.

بَتَكَ هـ: بریدن (چیزی را).

بَتَل *batal* ـِ (**بَتْل** *batl*)، و نیز **بَتَّلَ** هـ: بریدن، قطع‌کردن (چیزی را)؛ خاتمه دادن، قاطع ساختن، مسجل کردن (امری را).

تَبَتَّلَ الی الله: از جهان برید و سراپا به خدا روی آورد؛ **تَبَتُّل**: پاکدامن و متقی بودن، ترک هوای نفسانی کردن؛ با پاکدامنی زیستن.

إنْبَتَلَ: بریده شدن، کوتاه شدن، قطع شدن.

بَتول *batūl* : باکره، دوشیزه، عذرا. **البتول**: مریم عذرا.

بَتولیّ *batūlī* : دوشیزه‌ای، باکره‌ای؛ حالت پاکدامنی و عفت.

بَتولیّة *batūlīya* : باکرگی، دوشیزگی؛ پاکدامنی، عفاف.

مُتَبَتِّل *mutabattil* : زاهد، منقطع الی الله؛ متقی، مرد خدا.

بَتولاء *batūlā'* : درخت غوشه، غان، قان، تیس، توس.

بَثَّ *baṯṯa* ـُ (**بَثّ** *baṯṯ*) هـ: گستردن، پهن کردن، (مثلاً: قالیچه‌ای را)؛ پراکندن (چیزی را)؛ اشاعه‌دادن، منتشر کردن (مثلاً: اندیشه، عقیده یا نظریه‌ای را)؛ ... هـ هـ: افشاندن، پراکندن (چیزی را بر چیزی یا کسی)؛ ... هـ هـ، هـ لـ: مطلع کردن (کسی را از رازی)، افشاکردن (رازی را بر کسی)؛ پخش کردن (از رادیو).

بَثَّ العیونَ: با دقت به هر سو نگریست.

بَثَّ الألغام: مین‌گذاری کرد.

أبَثَّ هـ هـ: آگاه گردانیدن (کسی را بر رازی).

انْبَثَّ: انتشار یافتن؛ پراکنده شدن.

بَثّ *baṯṯ* : انتشار، شیوع، پراکندگی؛ اندوه، غم.

بَثَرَ *baṯara* ـِ ، **بَثِر** *baṯira* ـَ ، و نیز **تَبَثَّر**: کورک زدن، جوش زدن (پوست).

بَثْر *baṯr* ج. **بُثور** *buṯūr* (یکی آن: **بَثْرة** *baṯra* ج. **بَثَرات**

baṯarāt): جوش، کورک چرک‌دار.

بَثِر *baṯir* ، **بَثِير** *baṯīr* : جوش‌دار.

بَثَقَ *baṯaqa* ــُــ (همراه با: **النهر**) : سرریز شدن و سد را شکستن و در اطراف پراکنده شدن (رود).

انبَثَقَ: ترکیدن، سوراخ شدن، سر بیرون زدن؛ ... **من** ، **عن**: ناشی شدن، صادر شدن، سرچشمه گرفتن (از چیزی).

اِنْبِثاق *inbiṯāq* : انبعاث، نشأت‌گیری، ناشی شدن؛ صدور.

بَجِحَ *bajiḥa* ــَــ (**بَجَحٌ** *bajaḥ*) **بِــ**: شاد شدن (از چیزی).

تَبَجَّحَ بِــ: لاف زدن، بالیدن، نازیدن (به چیزی).

تَبَجُّح *tabajjuḥ* : لاف، بالیدن، نازش.

مُتَبَجِّح *mutabajjiḥ* : لافزن، فخرفروش.

بُجدَة *bujda, bajda* : ریشه، سرچشمه، لُب، ذات، اساس.

بجْدَةُ الأمْر: لُبّ قضیه، اصل موضوع، موضوع مهم و حقیقی.

هو ابنُ بَجْدَتِها: او مرد این کار است.

أَبْجَر *abjar* : چاق، درشت‌اندام، فربه.

بَجَسَ *bajasa* ــُــ (**بَجْس** *bajs*) و نیز **بَجَّسَ**: راه آب را گشودن، آب را به جریان انداختن.

تَبَجَّسَ و انْبَجَسَ: روان شدن، با شدت جریان یافتن، بیرون جهیدن، فوران کردن (آب).

بَجْس *bajs* ، **بَجِيس** *bajīs* : جریان، روانی تند آب، فوران و جهش آب.

بَجَع *baja'* (یکی آن: **بَجَعة**) : مرغ سقا، پلیکان.

بَجَّلَ هـ: بزرگ‌داشتن، گرامی داشتن (کسی را)، با احترام برخورد کردن (با کسی)؛ اظهار ادب کردن، ارج نهادن (به کسی)؛ ... **هـ علی**: برتر داشتن، ارجح شماردن (کسی را بر چیزی یا کسی دیگر).

تَبَجَّلَ: بزرگ شدن، مورد احترام و تکریم قرار گرفتن، ارج یافتن.

بَجَل *bajal* : کوفت، سفلیس (لهجهٔ عراقی).

تَبجِيل *tabjīl* : بزرگداشت، تکریم؛ احترام، تعظیم.

مُبَجَّل *mubajjal* : تکریم‌شده، تعظیم‌شده؛ مورد احترام و تکریم.

بَجَمَ *bajama* ــِــ (**بَجْم** *bajm* ، **بُجوم** *bujūm*) : ساکت شدن، متحیر و سرگردان شدن.

بَجَّنَ هـ: خواباندن، پرچ کردن (میخ را).

بَحَّ *baḥḥa* ــَــ (**بَحّ** *baḥḥ* **بَحَح** *baḥaḥ* ، **بُحوح** *buḥūḥ* ، **بِحاح** *biḥāḥ* ، **بَحاحة** *baḥāḥa*): گرفتن، خشن و ناهنجار شدن (صدا).

بَحَّحَ و أبَحَّ هـ: موجب گرفتگی و خشونت صدای (کسی) شدن.

بُحّة *buḥḥa* : صداگرفتگی، خشونت صدا.

أَبَحّ *abaḥḥ* : صداگرفته.

مَبحوح *mabḥūḥ* : همان معنی.

تَبَحْبَحَ: دارای نعمت بودن، در گشادگی زیستن؛ خوش گذراندن.

بَحبوح *baḥbūḥ* : شاد، شنگول، خوش.

بُحْبُوحَة *buḥbūḥa* : وسط، میان؛ بحبوحه؛ گشادگی و فراخی زندگی، وفور نعمت، ثروتمندی.

في بُحبُوحةِ من: در بحبوحهٔ.

مُتَبَحْبِح *mubaḥbaḥ* : خوشبخت، مرفه؛ زندگی مرفه.

بَحْت *baḥt* : خالص، ناآلوده؛ منحصر به فرد. **بَحْتُ الأَمر**: صِرف چیزی. **عربيٌّ بَحْتٌ**: عربي خالص.

بَحْتاً *baḥtan* : صرفاً، فقط، خالصاً.

باحَتَ هـ: راز گفتن (با کسی).

باحَتَهُ الوُدَّ *al-wudd* ... : صادقانه به او اظهار دوستی کرد.

بُحْتُر *buḥtur* : کوتاه‌قد، کوتوله، خِپِل.

بُحتُرِی: همان معنی.

بَحَثَ *baḥaṯa* ــَــ (**بَحْث** *baḥṯ*) **هـ ، عن**: جستوجو کردن، جستن (چیزی را)؛ پژوهش کردن؛ بررسی کردن، تحقیق کردن (در این معنی بیشتر با **في** و **علی** می‌آید)؛ ... **هـ**: مورد بحث و مناقشه قرار دادن (چیزی را).

باحَثَ هـ في: مباحثه کردن (با کسی دربارهٔ امری).

تباحَثَ مع في: گفتوگو کردن، مباحثه کردن (با کسی دربارهٔ امری).

بَحْث *baḥṯ* ج. **بُحُوث** *buḥūṯ* ، **بحوثات**، **أبحاث** *abḥāṯ* : بحث، جستوجو، پژوهش (**عن**: دربارهٔ، برای)؛ بررسی، مطالعه؛ تحقیق؛ جستوجو و اکتشاف؛ مباحثه؛ رساله، مقاله؛ ج. **أبحاث**: مطالعهٔ علمی، گزارش علمی (**في**: دربارهٔ).

بَحّاث *baḥḥāṯ* ج. **ــون**: محقق، پژوهشگر، دانشمند.

بَحّاثة *baḥḥāṯa* : علامه، محقق بزرگ.

مَبْحَث *mabḥaṯ* ج. **مباحِث** *mabāḥiṯ* : موضوع، زمینهٔ بررسی و بحث، موضوع بحث؛ تحقیق، مطالعه، پژوهش؛ رسیدگی.

مُباحثة *mubāḥaṯa* ج ـــات: مباحثه، مذاکره، گفتوگو، مناقشه.

باحِث *bāḥiṯ* ج ـــون، **بُحّاث** *buḥḥāṯ* : دانشمند، محقق؛ وارسیکننده، بازرس.

بَـــحْثَر *baḥṯara* **ه**: پراکندن، متفرق کردن؛ برباددادن، تلفکردن، نابودکردن (چیزی را).

تَبَحْثَرَ: مطاوع بحثر.

بَحْثَرة *baḥṯara* : تلف، نابودی، پراکندگی.

مُـــبَحْثِر *mubaḥṯir* : بربباددهنده، تلفکننده، ولخرج، هدردهنده.

بَحِر *baḥira* ـَ: گیج و متحیر شدن، بهتزده شدن (از ترس).

بَحَّر: دریانوردی کردن، از طریق دریا سفرکردن.

أَبْحَر: همان معنی؛ سوار کشتی شدن، به عرشهٔ کشتی رفتن؛ به دریا انداختن، به دریا روانه کردن (کشتی را)؛ در جهت آب (رودخانه) حرکت کردن، عازم سفر دریا (نهر) شدن (کشتی در روی نیل).

تَبَحَّرَ في: غور کردن، فرو رفتن (در ...)؛ غور کردن (در موضوعی، علمی).

استبحر = تَبَحَّر.

بَحْر *baḥr* ج **بِحار** *biḥār*، **بُحور** *buḥūr*، **أَبْحار** *abḥār*، **أَبْحُر** *abḥur* : دریا؛ رودخانهٔ عظیم؛ مرد شریف بزرگ (که بزرگی یا دانش او با وسعت دریا قابل قیاس است)؛ بحر (در عروض).

في بَحْر: در طی، بههنگام.

في بَحْر سَنَتَيْن: طی دو سال.

البحرُ الأَبْيَض المُتَوَسِّط *(abyaḍ)*: دریای مدیترانه (گاه فقط البحر الأبیض گفته میشود).

بَحْرُ البَلْطِيق *b. al-balṭīq* : دریای بالتیک.

بَحْرُ الجَنُوب: دریای جنوب.

البحرُ الأَحْمر *(aḥmar)*: دریای سرخ، بحر احمر (بحر القُلْزُم *b.al-qulzum* نزد قدما).

بحرُ الخَزَر *(ḵazar)*: بحر خزر، دریای خزر، دریای مازندران (بَحْرُ الکـــسپانی نیز گفته میشود).

بَحْرُ الرُّوم *(ar-rūm)* : دریای مدیترانه.

البَحْرُ الأَسود *(aswad)* : دریای سیاه، بحر اسود.

بَحْرُ الظُّلُمات *(aẓ-ẓulumāt)*: دریای آتلانتیک، اقیانوس اطلس؛ دریای ظلمات.

بَحْرُ لوط *(lūṭ)* و نیز **البَحْرُ المَيِّت** *(mayyit)*: بحر میت، دریای مرده.

بَحْرُ النِيل: نیل، رود نیل.

البَحْرَين *al-baḥrain* : بحرین، جزایر بحرین.

بَحْرانِي *baḥrānī* : بحرینی، بحرانی.

البَحارِنة *al-baḥārina* : بحرینیان، ساکنان بحرین.

بَـحْرِيّ *baḥrī* : دریایی، بحری، آبی؛ کشتیرانی دریایی، بازرگانی دریایی؛ (مصر) شمالی، بَحْرِية ... (با مضافالیه): شمال چیزی؛

بَحْرِيّ ج ـــون، **بَحْرِيّة** *baḥrīya* : ملوان، ناوی.

بَحْرِيّ ماهِر: تقریباً: ملوان نوآموز (مصر).

القُوّاتُ البَحْرِيّة *(qūwwāt)* : نیروهای دریایی.

نَباتاتٌ بَحْرِيّة *(nabātāt)* : گیاهان دریایی.

بَحْرِيّة *baḥrīya* : نیروی دریایی.

بُحَيْرة *baḥra* : آبگیر، استخر.

بَحّار *baḥḥār* ج ـــون، **بَحّارة** *baḥḥāra* : ملاح، ملوان، دریانورد. ج بَحّارة: جاشویان و ملوانان؛ کارکنان هواپیما.

بُحَيرة *buḥayra* ج ـــات، **بَحائر** *baḥā'ir* : دریاچه؛ باغ (گیا)، باغ گیاهان (تونس).

بُحْران *buḥrān* : بحران (بیماری)؛ اوج، منتها درجه (مثلاً: بحران روحی).

تَبَحُّر *tabaḥḥur* **في**: تعمق و تبحر، ژرفنگری (در موضوعی یا در مطالعهای).

مُتَبَحِّر *mutabaḥḥir* **في**: متبحر، عمیق، دانشمند، ژرفنگر (در چیزی).

بَحْلَقَ *baḥlaqa*، **بَحْلَقَ عَيْنَيْهِ فـي** *('aynayhi)*: در چیزی خیره شدن.

بَخْ بَخْ *baḵbaḵ* : بهبه، آفرین.

بَخَّ *baḵḵa* ـُ (**بَخّ** *baḵḵ*) : خرخر کردن (در خواب)؛ ... **ه**: پراندن، پف کردن (آب یا مایعی را)؛ ... **به ه**: پاشیدن، افشاندن (مایعی را به چیزی دیگر).

بَخَّتِ السَّماءُ *(samā')* : نمنم باران بارید.

بَخّاخة *baḵḵāḵa* : آبپخشکن، افشانه.

بُخّيخة *buḵḵēḵa* (لهجهٔ مصری) : آبدزدک؛ سرنگ.

مِبَخّة *mibaḵḵa* : آبپخشکن.

بَخْت *baḵt* : بخت؛ بختآزمایی.

قَلِيلُ البَخْت: بدشانس.

سُوءُ البَخْت: بدشانسی.

بَخِيت *baḵīt* : خوش‌شانس، خوشبخت.

مَبخوت *mabḵūt* : خوش‌شانس، خوشبخت.

بختر

تَبَخْتَرَ: خرامیدن، با ناز رفتار کردن.

بَخَّرَ هـ: تبخیر کردن، به بخار تبدیل کردن؛ دود دادن، بخور دادن؛ میکروب‌زدایی کردن؛ بخوراندود کردن، در معرض بخورات عطرآگین قرار دادن (چیزی را).

تَبَخَّرَ: بخار شدن، دود شدن؛ به خود بخور زدن، با بخور عطرناک شدن.

بُخار *buḵār* ج. ـــات، **أبْخِرَة** *abḵira* : بخار، دود، دم.

بُخاريّ *buḵārī* : با بخار، بخاری، هر وسیله‌ای که با بخار حرکت کند.

بَخُور *buḵūr* : بخور، کندر.

بَخُور مريم: پنجهٔ مریم، گلی سیکلانی (گیا).

أبْخَر *abḵar* : نفس‌گرفته، کسی که دچار تنگی نفس است.

مِـبْخَرَة *mibḵara* ج. **مَـبَاخِر** *mabāḵir*، ج. ـــات: بخورسوز، مجمر، بخوردان؛ آلت بخوردهنده.

تَبْخِير: تبخیر، تدخین.

تَبَخُّر *tabaḵḵur* : تبخیر شدن.

باخِرة *bāḵira* ج. **بَواخِر** *bawāḵir* : کشتی بخاری.

بُوَيْخِرَة *buwayḵira* : قایق بخاری.

بَخَسَ *baḵasa* ـ (**بَخْـس** *baḵs*) **هـ:** کم کردن، کاستن، کاهش دادن (چیزی را)؛ پایین آوردن (مثلاً: **قيمتَهُ**: قیمت چیزی را)؛ ناچیز شمردن، حقیر دانستن (چیزی را)، بی‌اعتنایی کردن (نسبت به چیزی).

بَخْس *baḵs* : بسیار کوچک، بسیار پایین؛ ناچیز (قیمت).

باخِس *bāḵis* : کوچک، بی‌بها، ناچیز.

بَخْشِيش *baḵšīš* ج. **بَخاشِيش** *baḵāšīš* : انعام، پول چایی.

بَخَعَ *baḵa'a* ـ (**بَخْع** *baḵ'*) **نَفْسَهُ:** خود را هلاک کردن (از غم و غصه یا خشم و نظایر آن).

أبْخَق *abḵaq* مؤنث: **بَخْقاء** *baḵqā'* : انسان یک‌چشم.

بَخِلَ *baḵila* ـ (**بَخَل** *baḵal*)، **بَخُلَ** *baḵula* ـ (**بُـخْل** *buḵl*) **بـ عـن، بـ عـلى:** بخل ورزیدن، خست کردن (بـ: در مورد چیزی، **عـلى یـا عـن**: نسبت به کسی)؛ مضایقه کردن (بـ: در مورد چیزی، **عن یا على**: نسبت به کسی).

تَباخَل على بـ، عن بـ: با اکراه و بی‌میلی دادن (به کسی چیزی را).

بُخْل *buḵl* : بخل، خست.

بَخِيل *baḵīl* ج. **بُخَلاء** *buḵalā'* : بخیل، خسیس؛ بدبخت و لئیم، دندان‌گرد.

مَبْخَلَة *mabḵala* : علت بخل، هرچه که بخل و خست را باعث گردد.

بُخْنُق *buḵnuq* ج. **بَخانِق** *baḵāniq* : روسری، چادر.

بَدَّ *badda* ـ (**بَدّ** *badd*) : پخش کردن، گستردن، پراکندن.

بَدَّدَ هـ: پخش کردن، پخش کردن، گستردن، پراکندن؛ راندن، دور کردن؛ تلف کردن، برباد دادن، هدر دادن (چیزی را).

بَدَّدَ ثروتَهُ *(tarwa)* : ثروت خود را به باد داد.

بَدَّدَ الغُيومَ *(ḡuyūm)* : ابرها را بپراکند.

بَدَّدَ قُواه *(quwāhū)* : نیروی خود را هدر داد.

تَبَدَّدَ: مطاوع بَدَّدَ.

استَبَدَّ بـ: تک‌رو بودن، استقلال و خودرأیی ورزیدن (مثلاً: در عقیدهٔ خود)، خودرأی بودن، سرسخت بودن، در نظر و عقیدهٔ خود مصر بودن؛ به خود اختصاص دادن، منحصر به خود کردن (چیزی را)؛ چیره شدن، غلبه‌کردن، فائق آمدن (احساس یا عاطفه‌ای و یا امری بر کسی)؛ با قدرت و استبداد گرفتن (چیزی را)؛ با استبداد و خودسری حکومت کردن (بر جایی).

بُدّ *budd* : راه، چاره.

إذا لم يَكُن بُدٌّ مِن أنْ *(buddun)* : چون چاره‌ای از ... نباشد.

لابُدَّ *(budda)* : به‌ناچار، اجباراً، قهراً، بی‌تردید؛ به‌هرحال، به‌هر وسیله که باشد.

لابُدَّ مِن: چاره‌ای از ... نیست، اجباری است، گزیری از ... نیست.

لابُدَّ له منه: ناچار است این کار را بکند، او را از این کار گزیر نیست.

مِن كُلِّ بُدٍّ: در هر حال، به‌هر صورت.

أبادِيد *abādīd* (جمع): پراکنده، متفرق.

تَبْدِيد *tabdīd* : پراکندگی، متفرق بودن؛ راندن، طرد؛ هَدَر، تَلَف.

إستِبْداد *istibdād*: استبداد، قدرت مطلقه؛ حکومت مطلقه؛ گرایش به قدرت مطلق.

إستبداديّ *istibdādī*: خودسرانه، استبدادی؛ حکومت استبدادی.

إستبداديّات: اعمال خودسرانه و استبدادی.

مُبَذِّد *mubaddid*: پراکنده‌کننده، متفرق‌کننده؛ مسرف، هدردهنده، ولخرج.

مُسْتَبِدّ: مستبد، خودرأی، خودسر، ستمگر؛ حاکم مستبد، فرمانروای ستمگر، فرمانروای مطلق‌العنان.

مُسْتَبِدٌّ برأيِه *(bi-ra'yihī)*: خودرأی، خودسر، سرسخت.

بَدَأَ *bada'a* ـَـ (**بَدْء** *bad'*) **بـ، فـي، هـ**: شروع کردن، آغاز کردن (به چیزی؛ قبل از یک فعل مضارع: به کاری آغاز کردن)، آغاز شدن، سرزدن، رخ دادن.

بَدَأَ الأَمْرُ يَسُوءُ *(yasū'u)*: کار رو به خرابی نهاد.

بَدَأَ حديثاً *(hadītan)*: سخنی آغاز کرد.

بَدَأَ بإطلاقِ النّار *(iṭlāq)*: آتش گشود، شروع به آتشباری کرد.

بَدَأَ في النُّقصان *(nuqṣān)*: رو به کاستی نهاد.

بَـدَأَ هـ عـلى: نهادن (چیزی را قبل از چیزی)، پیش انداختن، ارجحیت دادن (چیزی را نسبت به چیزی دیگر).

بادَأَ بـ، هـ: آغاز کردن، شروع کردن (به چیزی)، گام اول را برداشتن، نخست اقدام کردن (به چیزی یا نسبت به کسی)، مثلاً: بادَأَه بالكلام: با او سخن آغاز کرد.

أَبْدَأَ هـ: نخست انجام دادن، ایجاد کردن (چیزی را)، یافتن، کشف کردن (چیز نویی را).

ما يُبْدِئُ و ما يُعِيدُ: انسان بی‌خاصیتی‌ست، از او هنری سر نمی‌زند، دودی از او بلند نمی‌شود.

يُبْدِئُ و يُعِيدُ: هر کاری از او ساخته است؛ (دربارهٔ خداوند:) می‌آفریند و به عدم بازمی‌گرداند.

إبْتَدَأَ بـ: آغاز کردن (به کاری).

بَدْء *bad'*: آغاز، شروع.

مُنْذُ البَدْءِ: از آغاز.

فَعَلَهُ عَوْداً وَ بَدْءاً *('awdan wa-bad'an)* یا: **عودةَ على بَدْئِهِ** *('awdahū 'alā bad'ihī)* یا: **عـوداً الى بَـدْءٍ** *(ilā bad'in)*: از نو شروع کرد، همهٔ کار را از سر گرفت.

بَدْأَة *bad'a*، **بَدِيئَة** *badī'a*، **بِدايَة** *bidāya*: آغاز، شروع، بدایت.

في بِدايَةِ الأَمْرِ: در آغاز، نخست.

بَداءَة *badā'a*: آغاز، شروع؛ گام نخست، مرحلهٔ نخست.

بَداءَةَ بَدْءٍ *(badā'ata bad'in)*: پیش از هر چیز، در آغاز، اول بسم‌الله.

بداتِيّ *budā'ī*: ابتدایی، مقدماتی، در مرحلهٔ آغاز، آغازین.

مَبْدَأ *mabda'* ج. **مَبادِئُ** *mabādi'*: مبدأ، سرآغاز، شروع؛ پایه، اساس، مبناء ایجاد؛ (جمع:) اصول، مبادی، اصول و پرنسیپ (کسی)؛ اصول عقاید، ایدئولوژی؛ مبادی نخستین، مفاهیم نخستین، عناصر.

كُتُبُ المَبادِئِ: کتاب‌های مقدماتی.

مَبْدَئِيّ *mabda'ī*: ابتدایی، اصلی؛ پایه‌ای، اساسی.

مَبْدَئِيّاً: به نحو اصولی؛ اصولاً.

إبتداء *ibtidā'*: آغاز، ابتداء نوآموزی در عقیده و دین (مسح.).

إبتداءً من *ibtidā'an min* (قبل از یک زمان معین، تاریخ): از ابتدای، از . . . .

إبتدائِيّ: آغازی؛ بدایی، بدوی، مقدماتی؛ بدوی (دادگاه)؛ اصلی، اولی.

مَحْكَمةٌ إبتدائيّة: دادگاه بدوی، دادگاه شهرستان.

التعليمُ الابتدائي: تعلیمات ابتدایی.

مَدْرَسةٌ إبتدائيّة: مدرسهٔ ابتدایی، دبستان.

شَهادةٌ إبتدائيّة *(šahāda)*: گواهینامهٔ دورهٔ ابتدایی، کارنامهٔ ابتدایی.

بادِئ *bādi'*: آغاز، اول، ابتدا.

بادِئُ الأمر *(bādi'a al-)*، **في بادِئِ الأَمر**: در آغاز، در بادی امر.

في بادِئِ الرَّأي: بی‌درنگ، بی‌تردید.

بادِئَ ذِي بدءٍ *bādi'a dī bad'in*: در آغاز، پیش از هر چیز.

البادِئُ ذِكْرُه *al-bādi'u dikruhū*: چیزی یا کسی که در آغاز ذکر شد، سابق‌الذکر، پیش‌گفته.

البادِئة *al-bādi'a*: پیشوند.

مُبْتَدِئ: آغاز؛ آغازکننده، مبتدی؛ مبتدی در امور ایمانی (مسح.).

مُبتَدَأ *mubtada'*: آغاز، شروع؛ مبتدا (دست.).

بَدَرَ *badara* ـُـ: غفلتاً آمدن، ناگهان رسیدن؛ . . . **من**: سرزدن، بیرون جستن (مثلاً کلمه‌ای یا سخنی از کسی).

بادَرَ هـ: به ذهن (کسی) متبادر شدن، به ذهن رسیدن،

ناگهان به ذهن (کسی) خطور کردن (فکری یا اندیشه‌ای)؛ . . . **الی**: شتافتن، رفتن (به سوی چیزی)، پرداختن (به کاری)؛ با شتاب رفتن، شتافتن (به سوی کسی یا به جایی)؛ . . . **بِ**: شتاب کردن، عجله کردن (در کاری).

بادر الی (قبل از اسم فعل): بی‌درنگ (به کاری) پرداختن؛ . . . **ه الی**: پیشی گرفتن (بر کسی در کاری یا چیزی). . . . **ه بِ**: ناگهان و بی‌مقدمه چیزی یا کلامی را متوجه کسی کردن (مثلاً: **بادرهُ بکلامٍ غلیظٍ**: بی‌مقدمه سخن تندی به او گفت)؛ . . . **الی**: عکس‌العمل نشان دادن (نسبت به چیزی).

بَادَرَ الیٰ إنجازِ الوَعْدِ *(injāzi l-wa'd)*: به انجام وعده یا قول خود آغاز کرد.

تَبادَرَ الیٰ الذِّهنِ: متبادر به ذهن شد، زود به فکر رسید؛ در نظر اول چنین به‌نظر رسید که (**أن**).

تبادَرَ الی ذِهْني أن: چنین به نظر من متبادر شد که، ناگهان چنین به نظرم رسید که.

تبادَرَ الی الفَهْمِ *(fahm)*: سریعاً مفهوم شد، سریعاً فهمیده شد.

اِبْتَدَر ه: شتافتن، با عجله رفتن (به سوی چیزی یا کسی)؛ بر کسی پیشی گرفتن، بر کسی پیشدستی کردن.

اِبْتَدَرَها قائلاً: پیش از آنکه او (آن زن) بتواند سخنی گوید، وی گفت . . . .

بَدْر *badr* **ج. بُدور** *budūr* : پُر ماه، ماهِ پر، بدر، ماهِ شب چهارده.

بَدْرَة *badra* **ج. بَدَرات** *badarāt* **، بِدار** *bidār* : مبلغ زیادی پول (در قدیم برابر با ده هزار درهم).

بَدَراتُ الأموال: مبالغ سنگینی پول.

بَدارِ *badāri* : زود باش، بشتاب، عجله کن.

مُبادَرَة *mubādara* : مبادرت، اقدام، پرداختن (به‌کاری).

بادِرَة *bādira* : پیشرو، پیشتاز، جلودار؛ نخستین نشان، نخستین علامت؛ عمل ناگهانی و پیش‌بینی‌نشده؛ هیجان، لغزش، اشتباه، خطا (که در اثر هیجان یا خشم حاصل شود).

بادِرَةُ خیرٍ *b.kayrin*: پدیدهٔ ناگهانی خیر، حرکت امیدبخش.

بَیْدَر *baydar* **ج. بیادر** *bayādir* : خرمنگاه.

بدروم و بدورن (تر. *bodrum*) *badrūn, badrūm* **ج. ــــ ات**: طبقهٔ زیرزمین ساختمان.

بَدَعَ *bada'a* ـَ (**بَدْع** *bad'*) **ه**: نوآوردن، آغاز کردن، پدید آوردن (برای نخستین بار چیزی را)؛ اختراع کردن، بدعت نهادن، ابداع کردن (چیزی را).

بَدَّعَ ه: بدعتگذار خواندن (کسی را).

أبْدَعَ = **بَدَعَ**؛ **ه**: اختراع کردن، ابداع کردن (چیزی را)؛ . . . **فی**: شاهکار کردن (در چیزی)؛ نوآور و شگفتی‌ساز بودن (در کاری).

اِبْتَدَعَ: اختراع کردن، پدید آوردن، نوآوردن (چیزی را).

اِسْتَبْدَعَ ه: نو و بی‌سابقه یافتن (چیزی را).

بَدْع *bad'* **ج. أبْداع** *abdā'* : آغازگری، بدعتگذاری؛ نو، نوظهور؛ بی‌سابقه، تازه.

بَدْءاً وَ عَوداً *('awdan)*: پی‌درپی.

لابِدْعَ *lā bid'a*: جای تعجب نیست.

لابِدْعَ أن: جای تعجب نیست که . . . .

بِدْعٌ من: چیزی غیر از؛ جور دیگر، مختلف.

بِدْعَة *bid'a* **ج. بِدَع** *bida'* : بدعت، اختراع، نوآوری؛ بدعت در دین و عقیده؛ ج: ساخته‌ها و بدایع (مثلاً: هنری).

أهْلُ البِدَع: اهل بدعت (در دین و عقیده).

بَدیع *badī'*، **بِدْع** *bid'* **ج ابداع** *abdā'* : بدیع، تازه، شگفت، یگانه در نوع خود، بی‌نظیر، دلپسند، مبهوت‌کننده؛ خالق.

عِلْم البَدیع: علم بدیع (دانشی که در آن از صنعت‌های کلام و آرایه‌های لفظی در نظم و نثر بحث شود).

بَدیعَة *badī'a* **ج. بَدائِع** *badā'i'* : چیز نوآیین و شگفت؛ خلقت نخستین.

بَدیعي *badī'ī* : منسوب به بدیع (علم).

أبْدَع *abda'* : شگفت‌ترین، نوآیین‌ترین؛ اصلی‌ترین.

إبداع *ibdā'* : خلق، ایجاد، ساخت، ابداع؛ انجام دادن کاری به شایستگی و برازندگی تمام؛ شگفتی، نوآوری، بی‌همتایی، اصالت قدرت و شایستگی خلق.

إبْداعيّ *ibā'ī* : رمانتیک (ادبیات).

إبْداعیّة *ibā'īya* : رمانتیسم (ادبیات).

مُبْدِع *mubdi'* : آفریننده، خلق‌کننده، موجد؛ آفریدگار؛ ابداع‌کننده، نوآفرین، نوآور (به‌خصوص در کارهای هنری).

مُبْتَدِع *mubtadi'* : ابداع‌کننده؛ خالق، پروردگار؛ بدعتگذار (عقاید و مذاهب).

بیدق ← ترتیب الفبایی.

بَدَل *badala* ـَ بـ: عوض کردن، تبدیل کردن (چیزی را به چیز دیگر).

بَدَّلَ هـ هـ: عوض کردن، تبدیل کردن (چیزی را به چیزی یا به جای چیزی)؛ ... هـ بـ، هـ من: عوض کردن، تغییر دادن، جابه‌جا کردن (چیزی را به چیز دیگری)؛ مبادله کردن (چیزی را در مقابل چیز دیگر)؛ ... هـ: عوض کردن.

بَدَّل ثِیابَهُ (*tiyāb*): لباسش را عوض کرد.

بَدَّلَ السُّرعةَ: دندهٔ (ماشین) را عوض کرد.

بَدَّلَ منزِلَهُ: تغییر منزل داد، خانه‌اش را عوض کرد.

بادَلَ هـ هـ: معاوضه کردن (چیزی را با کسی).

أبْدَلَ هـ بـ: جانشین کردن، بدل کردن (چیزی را به جای چیز دیگر)، ... هـ هـ بـ: عوض دادن (چیزی را به کسی در مقابل چیز دیگر)؛ **أبْدَلَ الرجلَ شیئاً بِشَيْءٍ**.

تَبَدَّلَ: تبدیل شدن، تغییر یافتن.

تَبادَلَ هـ: مبادله کردن (چیزی، کلمه‌ای، نظری، عقیده‌ای، احترامات و تعارفاتی را).

تَبادلوا رسائِلَ (*rasāʾila*): به یکدیگر نامه‌نگاری کردند.

تَبادلا کلماتِ الغَزَلِ: کلمات عاشقانه رد و بدل کردند.

إسْـــــتَبْدَلَ هـ بـ، بـ هـ: مبادله کردن؛ عوض گرفتن (چیزی را به‌جای چیز دیگری)؛ جابه‌جا کردن، تبدیل کردن (چیزی را با چیز دیگر)، چیزی را (هـ) به جای چیز دیگر (بـ) نهادن.

بَدَل *badal* ج. **أبدال** *abdāl*: تبدیل، تعویض، جابه‌جایی؛ معادل، عوض، هر چه به‌جای چیزی دیگر نشیند؛ جبران، فوق‌العاده (کارمند ...)؛ بها، نرخ؛ بدل (دست.).

بَدَلُ الجِرایة *b.al-jirāya*: فوق‌العادهٔ خوراک، حق غذا.

بَدَلُ السَّفَرِیّة *b.as-safarīya*: فوق‌العادهٔ مسافرت.

بَدَلُ الإشْتراك: قسط اشتراک، آبونمان.

بَدَلُ التمثیل: هزینهٔ نمایندگی؛ فوق‌العادهٔ نمایندگی.

بَدَلَ *badala* (در مقام حرف اضافه): به‌جایِ ... .

بَدَلاً مِن *badalan min*: به‌جایِ ... .

بَدْلَةٌ *badla* ج. **بَدَلات** *badalāt*: کت و شلوار؛ لباس، جامه، رولباسی.

بَدْلَةُ الحمّام: لباس حمام.

بَدْلَةٌ رسمیّة: لباس رسمی.

بَدْلَةٌ تشریفاتیّة: لباس رسمی تشریفات.

بَدَلیّة *badalīya*: پاداش زیان، غرامت.

بَدالَ *badāla* (در مقام حرف اضافه): به‌جایِ.

بَدالَ ما: به‌جایِ، به‌جای این کار.

بَدیل *badīl* ج. **بُدَلاء** *budalāʾ*: هرچه به‌جای دیگری باشد، جانشین، عوض، بدیل (عن یا من)؛ بدل (در تئاتر و سینما)؛ ـــ ـة: جایگزین، هر چیز که به‌جای چیز دیگری گذاشته شود.

مَفْرزَةٌ بَدیلةٌ *(mafraza)*: گروهان ذخیره (ارتش).

بَدّال *baddāl*: عطار، خواربارفروش؛ پول خردکن، صراف.

بَدّالة *baddāla*: آبگذر، آبگذر زیرزمینی برای تغییر جهت آب؛ خط لوله (وسیلهٔ انتقال نامه، نفت ...)؛ سانترال تلفن، مرکز شماره‌های تلفن.

مَبادِل *mabādil* ← بدل.

تَبْدیل *tabdīl*: تبدیل، تعویض.

مُبادَلَة *mubādala* ج. ـــ ات: مبادله.

مُبادَلاتٌ تِجاریّة: مبادلات بازرگانی.

ابدال *ibdāl*: تغییر، تبدیل، معاوضه، جایگزینی، جانشینی (بـ)؛ مبادله؛ ابدال (تغییرات صوتی، دست.).

تَبَدُّل *tabaddul*: تغییر، تبدیل؛ دگرگونی؛ استحاله، تغییر شکل یا ماهیت.

تَبادُل *tabādul*: رد و بدل کردن، تبادل.

تَبادُلُ السلام: تبادل یا رد و بدل کردن سلام و تعارف.

تَبادُلُ الخواطر: تبادل افکار یا احساس میان دو یا چند تن، تله‌پاتی.

إسْتِبدال *istibdāl*: تبدیل کردن، جانشین کردن، تعویض کردن.

مُبَدِّل *mubaddil*: مبدّل، تعویض‌کن.

مُبَدِّل الأُسْطوانات *(al-usṭuwānāt)*: تعویض‌کنندهٔ خودکار صفحهٔ گرامافون.

مُتَبادَل *mutabādal*: متبادل، دوجانبه.

بَدُنَ *baduna* ـُ، **بَدَنَ** *badana* ـُ: چاق شدن، فربه بودن.

بَدَن *badan* ج. **أبْدان** *abdān*، **أبْدُن** *abdun*: تن، بدن، کالبد انسان.

بَدَنِيّ *badanī*: بدنی، جسمی، تنی، کالبدی.

بَدانة *badāna*: چاقی، فربهی، تنومندی.

بَدین *badīn* ج. **بُدْن** *budun*: چاق، فربه، تنومند.

بُدونة *budūna*: چاقی، فربهی، تنومندی.

بادن bādin ج. **بُدْن** budn : چاق، فربه، تنومند.

بَدَهَ badaha ـَ **هـ**: فراز آمدن، ناگهان دررسیدن (بر کسی)؛ ... هـ بـ: غافلگیر کردن (کسی را با چیزی).

بادَهَ هـ بـ: ناگهان دررسیدن (بر کسی یا چیزی)، غافلگیر کردن (کسی را با چیزی).

إِبْتَدَهَ هـ: بالبدیهه گفتن، ارتجالاً گفتن، بدون تفکر و زمینه‌سازی انجام دادن (چیزی را).

بَداهة badāha : بدیهه، خودبه‌خودی؛ به نحو طبیعی؛ بدیهی بودن چیزی.

بَداهةً badāhatan ، **بالبَداهة**: بالبدیهه، خودبه‌خود، بی‌تأمل و اندیشه.

بَدِيهة badīha : هر چیز ناگهانی و بی‌تأمل و بی‌اندیشه؛ بدیهه گفتن، بدیهه‌سرایی؛ احساس درونی ناگهانی، الهام ناگهانی (شعر، هنر ...)؛ ادراک و شعور طبیعی و مستقیم؛ نیروی بصیرت غریزی، نیروی درک غریزی و بلاواسطه.

علی البَدِيهة: بالبدیهه، خودبه‌خود؛ سردستی، نااندیشیده.

حاضِرُ البَدِيهة (hāḍir) : بدیهه‌گو، حاضرجواب.

بديهةٌ حاضِرة: حضور ذهن.

بَدِيهِي badīhī ، **بَدَهي** badahī : مبنی بر ادراک مستقیم و بی‌واسطه؛ بدیهی؛ مُسلَّم.

بَدِيهِيّة badīhīya ج. ـــات: حقیقت مسلم، یکی از بدیهیات؛ واضح و روشن، پیش‌پاافتاده.

بدائه badā'ih : حقایق مسلم.

بدو

بَدا badā ـُ: ظاهر شدن، آشکار شدن، به‌نظر آمدن، روشن شدن، خود را نشان دادن؛ محقق شدن، مسلم شدن؛ ... لـ: خوب یا مناسب به‌نظر آمدن (بر کسی).

بادَى: نشان دادن، ظاهر ساختن، آشکار کردن، ابراز داشتن، اعلان کردن.

بادَى بالعَداوَة ('adāwa): دشمنی آشکار ساختن.

أَبْـدَى هـ: آشکارکردن، ظاهرساختن، نشان دادن، ابراز داشتن؛ معلوم کردن، پدید آوردن، روشن نمودن؛ ادا کردن، بیان کردن، اعلام داشتن (چیزی را).

أَبْدَى رأيَهُ في (ra'yahū): نظر خود را دربارهٔ ... ابراز کرد.

أَبْدَى رغبةً (rağbatan): میل و امید (خود را) ابراز داشت، ابراز تمایل کرد.

تَبَدَّى - بدی؛ در صحرا زیستن.

تبادَى: به شکل بدویان درآمدن، شبیه صحرانشینان شدن.

بَدْو badw : صحرا؛ صحرانشینان، بدویان.

بَدَوِي badawī : صحرانشین، بدوی، روستایی (در مقابل شهری و شهرنشین)؛ مردی بدوی.

بَدَوِيّة badawīya ج. ـــات: زن بدوی، زن بیابان‌نشین.

بداة badāt ج. **بدوات** badawāt : بوالهوسی، هوس، تلوّن مزاج؛ بدخویی.

بِداوَة bidāwa، badāwa : حیات صحرانشینی، زندگی بیابان‌نشینی؛ بداوت، صحرانشینی.

بَيْداء baydā' : صحرا، بیابان، مکان خالی بسیار وسیع.

إبداء ibdā' : ادا، بیان، اظهار، اعلام.

بادٍ bādin : آشکار، روشن، مسلم، محقق؛ ساکن بادیه (صحرا)؛ ج. **بُداة** budāt : بدویان.

بادِية bādiya : صحرا، بیابان؛ جلگهٔ وسیع؛ مجموع ساکنان صحرا و کشاورزان؛ ج. **بوادٍ** bawādin : بادیه‌نشینان.

بداية ← بداءة.

بَذَّ badda ـُ (**بَذّ** badd) **هـ**: پیشی گرفتن، سبقت گرفتن؛ شکست دادن (کسی را).

بَذّ badd ، **باذّ** bādd : پریشان، نامرتب، درهم، کثیف، بدنما، شلخته.

بَـذاذة badāda : پریشانی، نامرتبی، کثافت، بدنمایی، شلختگی.

بَذَأَ bada'a ـَ **علي**: دشنام دادن، ناسزاگفتن (کسی را).

بَذِئَ badi'a ـَ ، **بَذُؤَ** ـُ: بددهنی کردن، بی‌تربیتی کردن، بی‌ادب شدن.

بَذِيء badī' : زشت، زننده، نفرت‌آور، کثیف، هرزه.

بَذاء badā' ، **بَذاءة** badā'a : زشتی، زنندگی، کثافت، هرزگی، فحاشی، اهانت.

بَذَخَ badaka ـَ: با رفعت شدن، بلندمقام شدن؛ متکبر شدن، مغرور و گردن‌افراز شدن.

بَذَخ badak، **بَذْخ** badk : تجمّل، رفعت، عظمت؛ تکبّر، غرور.

عاش في البَذَخ ('āša): در ناز و نعمت زیست.

باذِخ bādik : بلند، ارجمند؛ مغرور، متکبر.

بَـــذَرَ badara ـُ (**بَـذْر** badr) **هـ**: بذرافشاندن،

تخم افشاندن، بذرافشانی کردن (چیزی را، و نیز در معنای مجازی: پراکندن).

بَذَّرَ هـ: پراکندن، هدردادن، برباددادن (چیزی را).

بَذْر *badr* ج. **بُذور** *budūr*، **بِذار** *bidār*: بذر، تخم؛ بذرافشانی؛ ج. بذور: بذر، دانه، تخم، هسته (میوه).

شَذَرَ بَذَرَ *(šadara)*: پراکنده، اینجا و آنجا.

بَذْرَة *badra* (یکی آن: **بذرة**): یک تخم، یک دانه؛ یک هسته یا دانه (میوه)؛ جوانه؛ (در معنی مجازی) هسته، نهال، نطفهٔ چیزی (گسترش و توسعه ...).

بَذْرَةُ فَساد: تخم فساد.

بِذار *bidār*: فصل بذرافشانی.

تَبذیر *tabdīr*: تبذیر، هدردادن، تلف کردن، برباد دادن.

مُبَذِّر *mubaddir*: اسراف‌کننده، تلف‌کننده، برباددهنده.

بیذق ← ترتیب الفبایی.

بَذَلَ *badala* ـُـ (**بَذْل** *badl*) **هـ**: با گشاده‌دستی و بخشندگی دادن، بذل کردن، فدا کردن؛ خرج کردن (چیزی را)؛ هدیه کردن، بخشیدن.

بَذَلَ جَهْدَه *(jahdahū)*: همهٔ کوشش خود را صرف کرد.

بَذَل مَجهوداً: همان معنی.

بَذَلَ کلَّ مُساعَدَةٍ: همه گونه یاری کرد.

بَذَلَ المَساعِيَ: کوشش کرد.

بَذَل الطاعةَ لـ: مطیع شد، سر طاعت فرود آورد (پیش کسی)، اطاعت کرد (از کسی).

بَذَلَ کلَّ غالٍ *(kulla gālin)* و نیز: **بَذَلَ الغالِيَ وَ الرَّخيصَ في سبيل**: همهٔ مساعی خویش را در راهِ ... مبذول داشت، از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

بَذَل ماءَ وَجْهِهِ *(mā'a wajhihī)*: آبروی خود را فدا کرد، آبروی خود را (در راه چیزی) از دست داد.

بَذَلَ نَفْسَهُ دونَ فلانٍ (یا: **عن فلانٍ**): خود را فدای فلان کرد، جان خود را فدای فلان کرد.

بَذَلَ وُسْعَهُ *(wus'ahū)*: همهٔ کوشش خود را مبذول داشت.

تَبَذَّلَ: ثروت خود را به باد دادن؛ بیش از حد بخشندگی کردن؛ فاحشگی کردن، خودفروشی کردن (زن)؛ هرزگی کردن، زشت‌رفتاری کردن.

اِبْتَذَلَ هـ: (در اثر استفادهٔ عام) کهنه و فرسوده کردن، مبتذل و پیش‌پاافتاده کردن، معمولی کردن؛ بد استعمال کردن، ضایع کردن (چیزی را)؛ ابتذال ورزیدن، سخن زشت و مبتذل گفتن.

ابتذلَ نَفْسَهُ: خود را به ابتذال کشید، شرافت و شخصیت خود را فدا کرد.

بَذْل *badl*: خرج، بذل، دهش؛ واگذاری، فدا؛ هزینه، مخارج؛ بخشش، هدیه، پیشکش.

بِذْلَة *bidla*: لباس، کت و شلوار.

مِبْذَل *mibdal* ج. **مَباذِل** *mabādil*: سرپایی (کفش)؛ ج. مباذل: لباس کهنه، لباس کهنه‌ای که در خانه می‌پوشند.

فلانٌ في مَباذِلِه: فلان کس (در زندگی روزمره و خصوصی) آزاد و بی‌قید است.

اِبْتِذال *ibtidāl*: پیش‌پاافتادگی، کهنگی، عادی و معمولی بودن؛ پستی، ابتذال؛ تنزل، کاهش.

باذِل *bādil*: خرج‌کننده، ولخرج.

مُتَبَذِّل *mutabaddil*: متداول، عامیانه و عمومی؛ هرزه‌گرد، بی‌حیا، بی‌شرم.

مُبْتَذَل *mubtadal*: مبتذل، عامیانه، پیش‌پاافتاده؛ معمولی، متداول.

بَرَّ *barra* (اول‌شخص ماضی: **بَرِرْتُ** *barartu, barirtu*) ـَـ (**بِرّ** *birr*): فرمانبردار و با ادب بودن، وظیفه‌شناس بودن، صمیمی و مخلص بودن؛ ... هـ، بـ: مهربانی کردن، مهربان‌بودن (با کسی)؛ با احترام رفتار کردن، بزرگداشتن (مثلاً: پدر و مادر را)؛ ... بـ: دستگیری کردن، خیرخواه بودن، نیکی کردن (نسبت به کسی)؛ ... هـ: اطاعت کردن (از کسی به‌ویژه از خداوند)؛ صدیق و امین بودن؛ راست و معتبر بودن (سوگند)؛ ... بـ: پاس داشتن (وعده‌ای را)، وفادار ماندن (به قولی یا سوگندی).

بَرَّرَ: علت آوردن، دلیل تراشیدن، توجیه کردن، ثابت کردن؛ مبرا داشتن، تبرئه کردن (کسی یا چیزی را).

بَرَّرَ وَجْهَهُ بـ *(wajhahū)*: به‌وسیلهٔ ... خود را توجیه کرد، با ... حقانیت خود را ثابت کرد.

أَبَرَّ هـ: محقق ساختن، انجام دادن، ادا کردن (قولی یا سوگندی را).

تَبَرَّرَ: حقانیت خود را ثابت کردن؛ محق شدن، توجیه شدن، مبرا شدن.

بِرّ *birr*: حرمت، احترام، دلسوزی؛ نیکوکاری، دادورزی، نیکی؛

دینداری، پارسایی؛ مهربانی؛ بخشش، بذل.

بَـــرّ *barr* ، **بـــارّ** *bārr* ج. **أبْـرار** *abrār* ، **بَـرَرَة** *barara* : حرمت‌گذار، وظیفه‌شناس، صمیمی، مخلص (بـ: نسبت به)؛ پارسا، پاکدامن، صادق، راستگو، درست؛ مهربان، نیکوکار، بخشنده.

مَبَرّة *mabarra* ج. ـــ **ات**، **مَبارّ** *mabārr* : عمل نیک، کار خیر، احسان؛ مؤسسهٔ خیریه؛ هر نوع مؤسسه، خانه یا بیمارستان که با بودجهٔ شخصی و به هدف نوع‌پرستی باشد.

تَبْریر *tabrīr* : اثبات، توجیه.

بارّ *bārr* : حرمت‌گذار، وظیفه‌شناس، وفادار، صمیمی (نیز ← بَر *barr*).

مَبْرور *mabrūr* : (کسی که به رحمت ایزدی پیوسته)، مرحوم، آمرزیده.

مُبَرِّر *mubarrir* ج. ـــ **ات**: توجیه، توجیه‌کننده؛ عذر.

لا مُبَرِّرَ له *(mubarrira)* : قابل توجیه نیست، مجوزی ندارد.

بَرّ *barr* : خشکی (در مقابل دریا)، زمین، قاره؛ زمین باز بیابانی.

بَرّاً و بَحْراً *(wa-baḥran)* : در دریا و خشکی، در بر و بحر.

بَرّي *barrī* : زمینی، بری؛ بیابانی (خالی از گیاه و جاندار).

ســـيّارَةٌ بَــرِّيّةٌ مــائية *(sayyāra mā'īya)* : هـاورکرافت، ماشینی که هم بر آب و هم بر خشکی رود.

بَرِّيّة *barrīya* : سرزمین گستردهٔ باز؛ دشت، صحرا؛ نیز ← برأ.

بَرّاني *barrānī* : بیرون، بیرونی، خارجی؛ بیگانه، اجنبی.

بُرّ *burr* : گندم.

بَرَأَ *bara'a* ـَ (**بَرْء** *bar'*) **ه** : آفریدن، خلق کردن (در مورد خداوند گفته می‌شود).

بَرْء *bar'* : آفرینش.

بَرِيّة ج. ـــ **ات**، **برايا** *barāyā* : مخلوقات، خلق، آفریده؛ نیز ← بَرّ.

البارئ *al-bāri'* : آفریدگار، خداوند، باری تعالی، پروردگار.

بَرِئَ *bari'a* ـَ (**براءة** *barā'a*) : پاک شدن، پاک بودن، منزه شدن (من: از چیزی، بری از گناه، عیب ... ، **الی**: در مقابل کسی)؛ تندرستی خود را بازیافتن (**من**: از بیماری).

بَرَّأَ ه: پاک ساختن، تبرئه کردن، بی‌گناه ساختن (کسی را از سوءظنی، تهمتی، عیبی، گناهی).

برّأ ساحةَ الرَّجُل *(sāḥata r-rajul)* : آن مرد را تبرئه کرد، از عیب و اتهام مبرا ساخت.

أبْرَأَ ه: تبرئه کردن، مبرا کردن، آزاد ساختن (کسی را از قرض یا اتهام یا گناه)؛ موجب شفا شدن، معالجه کردن، تندرستی دادن (به کسی).

أبْرَأَ ذِمَّتَهُ *(dimmatahū)* : از گناه یا اتهام تبرئه‌کرد (خود یا کسی را)، بری‌الذمه کرد.

تَبَرَّأَ من: تبری جستن (از سوءظن یا اتهامی)؛ تبری جستن (از مسئولیتی)؛ رهایی جستن، خود را خلاص کردن (از چیزی)؛ ادعای بی‌گناهی کردن (از امری)؛ تبرئه شدن، بی‌گناه اعلام شدن.

اِسْتَبْرَأَ ه: بهبودی برگردانیدن، شفا دادن (به کسی)، معالجه کردن (کسی را)؛ خلاصی جستن، رهایی خواستن، تبری جستن (**من**: از چیزی).

بُرْء *bur'* ، **بُروء** *burū'* : نقاهت، بهبودی.

بَريء *barī'* ج. **أبْرِياء** *abriyā'* ، **بُراء** *burā' birā''* : بری، تبرئه‌شده، آزادشده (من: از چیزی)؛ بی‌گناه، پاک؛ بی‌غش، بی‌زیان، بی‌آزار؛ سالم، تندرست، بی‌مرض.

بَراء *barā'* : آزادشده، تبرئه‌شده (من: از چیزی).

ذِمَّتُه بَراءٌ من *(dimmatuhu barā')* : او از ... بری است، بی‌گناه است.

بَراءة: خلاصی، رهایی؛ رد، انکار، تبری‌جویی؛ بی‌گناهی، براءت؛ پاکدلی، ساده‌دلی، بی‌آزاری؛ ج. ـــ **ات**: جواز، پروانه، اجازه.

بَراءَةُ الإختِراع: پروانهٔ اختراع، امتیازنامهٔ اختراع.

بَراءَةُ التَّنْفيذ *(tanfīd)* : استوارنامهٔ کنسول.

بَـراءَةُ الثِّـقَة *(at-tiqa)* : اعتبارنامه (اصطلاح سیاسی در تونس).

عَلىٰ بَراءَة: بی‌آسیب، بی‌آزار؛ بی‌گناه، با برائت.

تَبْرِئَة *tabri'a* : خلاصی، معافیت؛ تبرئه، رفع اتهام؛ پاک کردن، تسویه.

مُبارَأة *mubāra'a* : مبارات (= طلاق مبارات: بیزاری زن و شوهر از یکدیگر و توافق آن دو بر اینکه زن بخشی از مهریهٔ خود را به شوهر ببخشد و طلاق بگیرد و مرد نیز از آنچه قبلاً به زن داده صرف‌نظر نماید. حقـ. اسـ.).

إبْراء *ibrā'* : ابراء، تبرئه، خلاصی؛ پرداخت دین و آزادی از قید آن، برائت ذمه.

اِسْتِبْراء *istibrā'* : **اسـتبراء الحَمَل** *(al-ḥamal)* : مراسم

گزینش و تزکیهٔ قربانی پیش از مراسم عشای ربانی (کلیسای قبطی).

بَراجوای baraguway: پاراگوئه.

البرازیل al-barāzil: برزیل.

براسـيرى (فر. brasserie) brāserī: سالن آبجوخوری، سالن نوشابه‌خوری، پیاله‌فروشی.

براغ: پراگ.

برافان (فر. paravent) baravān: پردهٔ تاشو.

براهما barahmā: برهما.

بِرْبَه birba، **بِرْبیٰ** birbā ج. **بَرابی** barābī: معبد کهن مصری، ویرانه‌های معبدی که به دوران مصر کهن مربوط است؛ دهلیز یا دالان پر پیچ و خم.

بَرْبَخ barbak ج. **بَرابخ** barābik: آبگذر سرپوشیده، لولهٔ آب، مجرای فاضلاب.

بَرْبَرَ barbara: همهمه کردن، سر و صدا کردن (سر و صدای گسترده)؛ پچ پچ کردن، سخن نامفهوم گفتن.

البَرْبَر al-barbar: بربرها.

بــربریّ barbarī: بربری (منسوب به بربرها)؛ توحش، بی‌تمدنی؛ ج. **برابرة** barābira: مردی بربر، بربری.

بَرْبَريَّة barbarīya: بربریت، توحش، وحشیگری.

مُتَبَرْبِر mutabarbir: وحشی، دور از تمدن.

بربیس ← ترتیب الفبایی.

بربیش barbīš (سریانی): نی (قلیان)، لوله (اماله) ....

بَرْبَطَ barbata: شلپ شلپ کردن، با چوب یا پارو به آب زدن.

بَرْبُونی (از ایتا. barbone) barbūnī: بربون؛ شاه‌ماهی.

بربی ← بربة.

بَرْبیس barbīs: ماهی ریش‌دار (جا.).

بُرْتُغال burtugāl: پرتغال (کشور).

برتغالي: مرد پرتغالی.

بُرتُقال brtuqāl، **بُرْتُقان** burtuqān: پرتقال (میوه).

بُرتُقالی، برتُقانی: پرتقالی، نارنجی (رنگ).

بُرْثُن burtun ج. **براثِن** barātin: پنجه، چنگال.

برج

تَبَرَّجَ: نشان دادن، به جلوه درآوردن، زیبایی خود را نشان دادن (زن)؛ خود را آرایش کردن، خود را زیبا ساختن (زن).

بُرْج burj ج. **بُرُوج** burūj، **أبراج** abrāj: برج، بارو، قلعه؛ برج (صور فلکی).

بُرْجُ الحَمام (al-ḥamām): برج کبوتر، کبوترخان.

بُرْجُ المیاه (al-miyāh): برج آب.

بارِجة bārija ج. **بَوارِج** bawārij: کشتی جنگی، ناو جنگی؛ کرجی.

لَعْبُ البِرجـاس la'b al-birjās: نیزه‌بازی سواره، نوعی جریدبازی، شمشیربازی سواره.

البِرْجیس al-birjīs: برجیس، مشتری.

بَرْجَل barjal ج. **بَراجِل** barājil: پرگار.

بُرْجُمة burjuma ج. **بَراجِم** barājim: مفصل انگشت.

بَرِحَ bariha ـَ (**بَـراح** barāḥ) **هـ، مــن ... الى**: ترک کردن (جایی را به سوی)؛ **هـ ... الی**: حرکت کردن (از جایی به جای دیگری)؛ (با یک علامت نفی:) همچنان ... بودن (تداوم را می‌رساند = زال).

ما بَرِحَ في: او همچنان در ... است.

مابَرِحَ غنیّاً (ḡnīyan): او همچنان ثروتمند است.

بَرِحَ الخَفاءُ (al-kafā'): موضوع آشکار شد، برای همگان فاش شد.

غَدا و بَرِحَ: آمد و رفت.

بَرَّحَ بـ: آزار رسانیدن، اذیت کردن، به ستوه آوردن (کسی را).

بارَحَ هـ الی: ترک گفتن (جایی را به سوی جایی دیگر)، حرکت کردن (از جایی به جانب جایی دیگر).

بَراح barāḥ: حرکت (از جایی)؛ ایست، توقف، تعطیل؛ دشت وسیع بی‌آب و علف، پهنای عظیم.

بَراحاً: آشکارا، به‌وضوح.

تَباریح tabārīh: (جمع) اندوه، رنج، پریشانی (مثلاً از اشتیاق، عشق).

مُبارَحة mubāraha: حرکت، عزیمت.

بارِح bārih (اشاره به جانب چپ دارد، از چپ، یعنی از سمت شوم آینده): نحس، شوم، ناخجسته (در مقابل: سانح).

البارِح al-bārih: دیروز.

البارِحة al-bārihata: دیروز.

اللَّیْلَةَ البارِحةَ (lailata): دیشب.

أوَّلَ البارِحةِ (awwalā): پریروز.

مُبَرِّح mubarrih: شدید، دردناک، رنج‌آور (خاصه دربارهٔ درد گفته می‌شود).

مُبَرَّحٌ به *mubarrahun*: ضربت‌خورده، مصیبت‌زده، رنجیده، پریشان.

بَرَدَ *barada* ــُ (**بُرودة** *burūda*): سرد شدن، سرد بودن؛ خنک شدن، (نیز در معنای مجازی)؛ احساس سردی کردن؛ ... ﻫ: خنک‌کردن، سرد کردن (چیزی را)؛ تسکین دادن، آرامش بخشیدن (دردی را)؛ **بَرُدَ** *baruda* ــُ: سرد شدن، سرد بودن.

بَرَّدَ ﻫ: سرد کردن، یخ‌کردن، منجمد کردن (چیزی را)؛ خنک کردن (چیزی را، و نیز در معنای مجازی)؛ تسکین‌دادن، آرامش‌بخشیدن (دردی را).

تَبَرَّدَ: سردی جستن، خود را خنک‌کردن، حرارت و تندی خود را فرو نشاندن؛ تسکین یافتن، آرامش پذیرفتن.

اِبْتَرَدَ: سرد شدن، خنک شدن.

بَرْد *bard*: سردی، خنکی؛ خنک‌سازی، سردسازی؛ تسکین، آرامش؛ سرماخوردگی، زکام.

بَرَد *barad*: تگرگ، یکی آن: **بَرَدَةٌ**.

بَرُود *barūd*: سرمه، توتیا.

بُرود *burūd*: سردی، خنکی، سرما؛ سردی عاطفه و احساس.

بُرُودَة *burūda*: سردی، خنکی؛ برودت، سردی (در معنای عاطفی، احساسی).

بُرودةُ الدَم *(ad-dam)*: خونسردی.

بَرْدِيَّة *bardīya*: تب، تب و لرز؛ نیز ← معنای زیر.

بُرَداء *buradā'*: تب و لرز، تب نوبه.

بَرّادة *barrāda*، **بَرّاد** *barrād*: دستگاه یا ظرف سردنگهدار؛ یخچال، یخدان.

تَــبْرِيد *tabrīd*: خنک‌سازی، سردسازی؛ سردنگهداری، یخ‌سازی؛ تسکین، تخفیف درد.

جِهازُ التَّبْرِيد *(jahāz)*: دستگاه سردکن، دستگاه یخ‌ساز، یخچال.

غُرْفَةُ التَّبْرِيد *(ġurfa)*: سردخانه.

بارِد *bārid*: سرد، خنک؛ آسان؛ سبک و سست؛ احمق، سبک‌مغز، ابله، کودن؛ خرف (= خرفت)، بی‌فکر، نادان.

الحَرْبُ البارِدة *(harb)*: جنگ سرد.

غَنِيمةٌ بـارِدة *(ġanīma)*: غنیمت یا طعمهٔ بی‌دردسر و آسان.

عَيْشٌ بارِد *('ayš)*: زندگی بی‌دغدغه.

حُجَّةٌ بارِدة *(hujja)*: دلیل سست و سبک.

تِبْغٌ بارِد *(tibġ)*: توتون نرم و ملایم.

مُبَرِّد *mubarrid*: سردکننده، خنک‌کننده؛ ــ ات: خنکی (نوشیدنی‌ها و امثال آن ...).

مُبَرَّد *mubarrad*: سردشده، خنک‌شده.

بَرَدَ *barada* ــُ ﻫ (**بَرْد** *bard*): سوهان زدن (مثلاً قطعه آهنی را).

بَرّاد *barrād*: جفت‌کار، جورکن، افزارمند (وسایل ماشینی).

بِرادة *birāda*: افزارمندی، شغل مکانیکی.

بُرادة *burāda*: برادهٔ آهن.

مِبْرَد *mibrad* ج. **مَبارِد** *mabārid*: سوهان، آهن‌ساب (= سا).

بُرْد *burd* ج. **أبْراد** *abrād*: ردا، عبای بلند مردانه از پشم معمولاً سیاه و قهوه‌ای.

بُرْدَة: ردا یا بردهٔ حضرت پیامبر (ص).

بُرْدايَة *burdāya*: پرده.

برد

أبْرَدَ ﻫ: پست کردن، با پست ارسال داشتن (نامه را).

بَرِيد *barīd*: پست.

البَرِيدُ الجَوِّيّ *(jawwī)*: پست هوایی.

البَـرِيد المُسَـجَّل، البَـرِيد المَـضْمُون *(musajjal, madmūn)*: پست سفارشی.

ساعِي البَرِيد *(sā'ī)*: پستچی.

طابِعُ البَرِيد *(ṭābi')*: تمبر پست.

بَرِيدِيّ *barīdī*: پستی.

بارود ← ترتیب الفبایی.

بُرْدِي *burdī, bardī*: پاپیروس (گیاه).

بَرْدِيَّة *bardīya* ج. ــ ات: پاپیروس.

عِلْمُ البَرْدِيات: پاپیروس‌شناسی.

بَرْداق *bardāq* ج. **بَرادِيق** *barādīq*: کوزه، سبو.

بَرْدَج: بریج.

لِعْبُ البَرْدَج: بازی بریج.

بَرْدَخ ﻫ: پرداخت کردن، براق کردن، صیقل دادن (چیزی را).

بردعة = برذعة.

بردقان = برتقان.

بَرْدَقوش *bardaqūš* =(**مَرْدَ قوش**) : مرزنگوش، آویشن.
بَرْدُورة (فر. *bordure*) *bardūra* : حاشیه، جدول، سنگ جدول (در پیاده‌رو)، طوقهٔ چاه.
بَرْذَعَة *barḏa'a* ج. **بَرَاذِع** *barāḏi'* : پالان، جهاز (برای شتر).
بَرَاذِعِيّ *barāḏi'ī* : پالان‌دوز.
بِرْذَوْن *birḏawn* ج. **براذين** *barāḏīn* : ستور تاتاری، اسب کار، اسب باری، اسب بی‌بها و غیراصیل.
بَرَزَ *baraza* ـُ (**بُروز** *burūz*) : ظاهر شدن، آشکار شدن، پیدا شدن، بروز کردن، هویدا شدن؛ پیش رفتن، جلو رفتن، برجسته شدن؛ پیشی گرفتن، بارز شدن (**علی**: بر کسی).
بَرَّزَ ه: ظاهر ساختن، آشکار ساختن، بیرون آوردن، نشان دادن، جلوه دادن، بارز ساختن (چیزی را)؛ ... **علی فی**: برتری یافتن، پیشی گرفتن (بر کسی در کاری یا چیزی)، برجسته شدن، میرّز شدن (**فی**: در کاری یا چیزی).
بارَزَ ه: به مبارزه برخاستن، به مقابله رفتن، به رزم رفتن (در میدان با کسی)؛ مبارزه کردن (با کسی).
أَبْرَزَ ه: آشکار کردن، ظاهر ساختن، بیرون آوردن، جلوه دادن (چیزی را)؛ انتشار دادن (مثلاً کتابی را)؛ ارائه دادن، نشان دادن (مثلاً کارت شناسایی را).
تَبَرَّزَ: قضای حاجت کردن، مستراح رفتن.
تَبارَزَ: مبارزه‌کردن، رقابت و همچشمی کردن.
بُرُوز *burūz* : پیش‌آمدگی، برجستگی؛ بروز، ظهور.
بِراز *birāz* : مدفوع؛ مسابقه (ورزش)؛ دوئل.
بُرَيْزَة *burayza* (مصر: *birēza*) : سکهٔ ده قرشی.
أَبْرَز *abraz* : بارزتر، برجسته‌تر.
مُبارَزَة *mubāraza* : مسابقه، مبارزه (خاصه در ورزش)، رقابت؛ دوئل.
إبْراز *ibrāz* : ابراز، اظهار، عرضه؛ ایجاد؛ نمایش.
بــارِز *bāriz* : جلوه‌دهنده، هویدا کننده، نشان‌دهنده؛ برجسته، برآمده؛ مشخص، پرجلوه؛ بارز (شخصیت).
مُبَرِّز *mubarriz* **علی**: پیشی‌گیرنده (بر کسی)، برتر؛ برنده، پیروز (در مبارزه و مسابقه).
مُبارِز *mubāriz* : مبارز، رزمنده، جنگنده؛ شمشیرباز.
بريز (فر. *prise*) *brīz* ج. ـــات: پریز، سوراخ پریز (سوریه)؛
بَريزة *barīza* ج. **برائز** *barā'iz* : همان معنی (مصر).

ابريز ← ترتیب الفبایی.
بَرَزان *barazān* : شیپور، ترمپت.
بَرْزَخ *barzak* ج. **بَرازِخ** *barāzik* : میانه، شکاف، فاصله، پارتیشن، بار؛ برزخ.
بُرْزُوق *burzūq* : پیاده‌رو.
بِرسام *birsām* : برسام، آماس شامهٔ ریه، ذات‌الجنب.
ابريسم ← ترتیب الفبایی.
بِــــرسيم *birsīm* : شبدر، شبدر مصری (*Trifoliumalexandrium* . گیا.).
بُرْش *burš* ج. **أَبْراش** *abrāš* : بوریا، حصیر.
أَبْرَش *abraš* : خال‌خالی، خالدار، لکدار، ابرش، رنگ سرخ و سفید به‌هم آمیخته (اسب).
ابريشية ← ترتیب الفبایی.
بِرِشْت *birišt* ، **بَيْضٌ بِرِشت** (*bayd*) : تخم‌مرغ عسلی.
بَرْشِلونه *baršilōna* : بارسلون (بندری در شمال شرقی اسپانیا).
بَرْشَمَ *baršama* **الی**: خیره شدن (به چیزی)؛ ... **ه**: پرچ کردن (چیزی را).
بَرْشَمَة *baršama* : پرچ‌کاری.
بُرْشام *buršām* ، **بُرْشان** (یکی آن: **برشانة**) ج. ـــات: قرص، کپسول؛ قرصه (نان، شیرینی ...)؛ فطیر عشای ربانی (مسح.).
بُرْشامة *buršāma* : میخ پرچ.
بُرْشامِجي *būršāmijī* : پرچ‌کننده، پرچ‌کار.
بُرْشامجيّة *buršāmjīya* : پرچ‌کاری.
بَرِصَ *bariṣa* ـَ (**بَرَص** *baraṣ*) : بیماری پیسی گرفتن، به مرض برص دچار شدن؛ جذام گرفتن.
بُرْص *burṣ* : مارمولک دیواری (*Tarentola Mauritanica* . جا.).
بَرَص *baraṣ* : جذام؛ برص، پیسی.
أَبْرَص *abraṣ* : پیسی‌دار؛ خوره‌دار، جذامی.
سامٌّ أَبرص (*sāmm*): مارمولک دیواری.
بُرْصة *burṣa* : بورس.
بَرَضَ *barada* ـُ (**بُروض** *burūd*): جوانه‌زدن (گیاه).
بَرطـوز *barṭūz* ، **بـرطـوز البَـحرِيّـة** (*al-bahrīya*) : محل زیر عرشهٔ کشتی، محل اجتماع کارکنان کشتی (در ناوگان بازرگانی).

بَرْطَعَ barṭa'a (**بَرْطعة** barṭa'a): تاخت رفتن، چهارنعل رفتن.
بَرْطَلَ barṭala (**بَرْطلة** barṭala) هـ: رشوه‌دادن (به کسی).
تَبَرْطَلَ tabarṭala: رشوه گرفتن.
بِرطيل birṭīl ج. **بَراطيل** barāṭīl: رشوه.
إنّ البَراطيلَ تنصُرُ الأباطيلَ (abāṭīl): رشوه ناحق را پیروز می‌سازد.
مُبَرْطِل mubarṭil: رشوه‌دهنده.
مُبَرطَل mubarṭal: رشوه‌خوار.
بَرْطَمَ barṭama: حرف بی‌ربط زدن، یاوه گفتن؛ به لکنت افتادن؛ لب برچیدن (از خشم)؛ خشمناک شدن.
بُرطوم barṭūm, burṭūm: خرطوم فیل.
بَرْطَمان barṭamān ج. ــات (سوریه و مصر): ظرف بلند سفالی یا شیشه‌ای (برای مربا، روغن ...).
بَرَعَ bara'a ـَ (**بُروع** burū'، **براعة** barā'a) هـ: برتری یافتن، فضیلت یافتن (بر کسی)؛ (نیز: **بَرُعَ** baru'a ـُ): برجسته شدن، ماهر بودن، به کمال رسیدن.
تَبَرَّعَ بـ: بخشیدن، دادن، بخشش کردن (چیزی را)؛ قبول‌کردن، تعهدپذیرفتن (چیزی را داوطلبانه)؛ داوطلب شدن، آماده و حاضر شدن (برای کاری).
بَراعة barā'a: مهارت، خبرگی، تخصص؛ لیاقت، ارزشمندی.
بُروعة burū'a: کمال مهارت، خبرگی، تخصص؛ لیاقت.
تَبَرُّع tabarru' ج. ــات: بخشش، هدیه؛ سهم؛ اعانه.
بارِع bāri': ماهر، خبره، متخصص، لایق، کارآمد؛ درخشان، برجسته (کار هنری).
بَرْعَمَ bar'ama: جوانه زدن، شکوفه دادن.
بُرْعُم bur'um ج. **بَراعِم** barā'im، **بُرعوم** bur'ūm ج. **بَراعيم** barā'īm: جوانه، غنچه؛ شکوفه، گل.
بُرغوث burġūṯ ج. **بَراغيث** barāġīṯ: کیک، کک؛ ج.
براغيث (سوریه): سکهٔ کوچک نقره‌ای.
بُرغوث البَحْر: میگو (جا).
بَرْغَش barġaš (اسم جمع، یکی آن: **بَرْغَشة**): پشه، پشهٔ ریز.
بُرْغُل burġul: گندم نیم‌پختهٔ خردشده که پس از پخت مجدد با غذاهای دیگر خورند (مصر، سوریه)، بلغور.
بُرْغِي (تر. **بورغی** burġu) burġī ج. **بَراغِي** barāġī: پیچ، میخ پیچی.
بِرفير birfīr ج. **بَرافير** barāfīr: ارغوانی، زرشکی.
بروفة ← ترتیب الفبایی.
بَرَقَ baraqa ـُ (**بَرْق** barq، **بَريق** barīq): درخشیدن، برق زدن، نور زدن.
بَرَقَت السَّماءُ (samā'u): آسمان برق زد.
أبْرَق = **بَرَقَ**؛ رعد و برق زدن (ابر)، نور زدن، درخشیدن؛ درخشان شدن، تابناک شدن (چهره)؛ ... **الی**: تلگراف زدن (به).
بَرْق barq ج. **بروق** burūq: برق (ملازم با رعد)؛ درخشش؛ نور؛ تلگراف.
بَرقٌ خُلَّب (ḫullab): رعد و برقی که در پس آن باراتی نبارد. در معنای مجازی در باب کسی به‌کار می‌رود که وعده‌ای می‌دهد و به آن هرگز وفا نمی‌کند.
بَرقي barqī: تلگرافی.
بَرقية barqīya ج. ــات: تلگراف، تلگرام.
بَريق barīq ج. **بَرائِق** barā'iq: درخشندگی، برق، تابش.
ذوبَريق مَعْدِنيّ (ma'dinī): دارای درخشندگی فلزی، جلادار.
بُراق burāq: براق، نام مرکب حضرت محمّد (ص) در معراج.
بَرّاق barrāq: براق، درخشان، تابناک، تابنده.
مَبْرَق mabraq: تابش، صبح، سپیدهٔ بامداد، فجر.
في مَبْرِقِ الصُّبْح: همراه با نخستین پرتوهای آفتاب، در ستیغ آفتاب.
بارِق bāriq: **بارِقُ الأمَل** (al-amal): بارقهٔ امید.
بارِقة bāriqa ج. **بَوارِق** bawāriq: پرتو، تابش، بارقه.
مُبرِق mubriq: **مُبرِقٌ كاتب**: تله‌تایپ.
البَرْقة al-barqa: برقه (ناحیه‌ای است در شرق لیبی).
ابريق ← ترتیب الفبایی.
استبرق ← ترتیب الفبایی.
بَرْقَش barqaša (**بَرقشة** barqaša) هـ: رنگ‌های گوناگون زدن، آراستن، زینت دادن (سخنی یا چیزی را).
تَبَرْقَش: مطاوع بَرقَش.
بِرْقِش birqiš: نوعی سهره یا گنجشک.

بَرْقَشَة *barqaša* : درهم‌آمیختگی رنگ‌ها، تلون، رنگارنگی.

مُبَرْقَش *mubarqaš* : رنگارنگ، الوان، چندرنگ.

بَرْقَعَ *barqa'a* ه ه: پوشانیدن، پرده‌پوشی کردن (چیزی را با پرده یا پارچه‌ای).

تَبَرْقَعَ: خود را پوشانیدن، در پرده شدن.

بُرْقُع *burqu'* ج. **بَراقِع** *barāqi'* : روبند، روبنده، نقاب (برای زنان).

بَرْقُوق *barqūq* (اسم جنس، یکی آن: **برقوقة**): آلو، آلوچه.

بَرَكَ *baraka* ـُ: زانو زدن.

بَرَّكَ و أَبْرَكَ ه: خوابانیدن، به زانو درآوردن (شتری را).

بَرَّكَ علي، في، لـ: برکت خواستن (برای چیزی، لـ: برای کسی).

بارَكَ في، ه، علي، لـ: برکت طلبیدن (برای کسی یا چیزی)؛ برکت‌دادن (ه: به چیزی).

بارَكَ اللّٰه فيك: آفرین، خدا خیرت دهد، خدا برکتت بدهد.

بُورِكَ فيك: خدا یارت، خیر ببینی.

تَبَرَّكَ بـ: تبرک یافتن، متبرک شدن، برکت جستن (بوسیلهٔ چیزی)؛ بهره بردن، لذت بردن، دلشاد شدن (بـ: از چیزی)؛ برکت طلبیدن (از کسی).

تَبارَكَ ... *tabāraka* : تبرک یافتن؛ خجسته شدن؛ ... خداوند برکت دهاد؛ ... **اللّٰهُ**: خداوند بلندمرتبت است؛ ... بـ: به فال نیک گرفتن (چیزی یا کسی را).

اِسْتَبْرَكَ: تبرک یافتن، برکت جستن.

بِرْكَة *birka* ج. **بِرَك** *birak* : برکه، آبگیر؛ استخر.

بِرْكَةُ السِّباحة *(sibāha)*: استخر شنا.

بَرَكَة *baraka* ج. ـــات: برکت، رحمت.

قِلَّةُ البَرَكة *(qillat)* : بداقبالی، بی‌برکتی.

أَبْرَك *abrak* : برکت‌یافته‌تر، خجسته‌تر.

تَبْرِيك ج. ـــات: آرزوی خیر، تبریک؛ برکت‌طلبی، رحمت‌طلبی.

مبارَك: مبارک، خجسته، بختیار، میمون.

براريك *barārīk* (مراکش) : کلبه، اتاقک چوبی، اتاق یا انبار موقتی.

بِرْكار *birkār* : پرگار.

بُرْكان *burkān* ج. **بَراكِين** *barākīn* : آتشفشان.

بُرْكانيّ *burkānī* : آتشفشانی.

بَرْلَمان *barlamān* : پارلمان.

بَرْلَمانيّ *barlamānī* : پارلمانی.

بَرلمانيّة *barlamānīya* : پارلمانتاریسم.

بِرِلَّنْتي (از ایتا. *brillante*) *brillantī* : برلیان، الماس.

بَرْلِين *barlīn* : برلین (برلن).

بَرِمَ *barima* ـَ (**بَرْم** *barm*) بـ: خسته شدن، خسته بودن، دلزده شدن، زده شدن، بیزار شدن (از چیزی)، خسته‌کننده و ملالت‌آور یافتن (چیزی را).

تَبَرَّمَ بـ: ملول شدن، به ستوه آمدن (از چیزی)؛ خسته و دلزده شدن (بـ، من: از چیزی)؛ بی‌انتظار شدن، بی‌حوصله شدن، بی‌قرار شدن؛ غمگین شدن، رنجور شدن.

بَرِمٌ *barim* بـ: خسته، دلزده (از چیزی)؛ ناخشنود؛ آزرده.

تَبَرُّم *tabarrum* : خستگی، ملالت، دلزدگی؛ ناخشنودی، نارضایتی؛ ناراحتی، آزردگی.

مُتَبَرِّم *mutabarrim* : ناخشنود؛ آزرده، رنجیده.

بَرَمَ *barama* ـُ (**بَرْم** *barm*) ه: پیچاندن، تابیدن (ریسمانی را)؛ به شکل گرد و دراز درآوردن (چیزی را)؛ پیچیدن، بالازدن (آستین‌ها را)؛ برقرار کردن، استوار کردن (چیزی را).

أَبْرَمَ ه: پیچانیدن، تابیدن (ریسمانی یا طنابی را)؛ برقرار کردن، استوار کردن، محکم کردن (چیزی یا کاری را)؛ بستن (قراردادی را)؛ ابرام کردن، قطعی کردن (حکم دادگاه را)؛ تصویب و تصدیق کردن (پیمانی، صورت‌حسابی ... را).

اِنْبَرَمَ: برقرار شدن، استوار شدن، تأیید شدن؛ تابیده شدن.

بَرّامَة *barrāma* ج. ـــات: مته، دریل.

بَرِيم *barīm* : طناب؛ ریسمان.

بَرِيمَة *barrīma* ج. ـــات: مته، گردبر؛ چوب‌پنبه‌کش.

بَرِّيمِيّة *barrīmīya* : اسپیروکت، هر نوع باکتری مارپیچی‌شکل از جمله باکتری عامل سفلیس.

إِبْرام *ibrām* : استقرار، تأسیس؛ تصدیق و تأیید؛ عقد (قرارداد ...)؛ تصویب.

مَحْكَمَةُ النقض و الإِبْرام *(mahkamat an-naqd)*: دیوان تمیز (مصر).

مَبْرُوم *mabrūm* : **سِلْك مبروم** *(silk)*: مفتول، کابل.

مُبْرَم *mubram* : استوار، محکم؛ قطعی، نهایی؛ تصدیق‌شده، تصویب‌شده.

قَضاءٌ مُبْرَم (qaḍāʼ): قضای حتمی و گریزناپذیر.

بِصُورَةٍ مُبْرَمَةٍ: به نحو قطعی.

بُرْمَة burma ج. **بُرَم** buram، **بِرام** birām : دیگ سفالین، ظرف گلین.

بُرْما burmā : برمه.

بَرْمائي barmāʼī : خاکی-آبی، ذوحیاتین، دوزیست.

دَبّابَةٌ برمائيّة (dabbāba): تانکی که هم در آب و هم در خشکی قادر به حرکت باشد، تانکِ زمینی - آبی.

بَرمائيّة barmāʼīya : دوزیستان.

بَرْمانِنت (انگ.) barmānant : فر بادوام، فر شش‌ماهه.

بَرْمانِنت على البارِد: فر شش‌ماههٔ سرد.

بَرْمَجَ barmaja : برنامه‌ریزی کردن، طرح ریختن.

بَرْمَجَة barmaja : برنامه‌ریزی، طرح‌ریزی.

مُبَرْمِج mobarmij : برنامه‌ریز.

بَرْمَق barmaq ج. **بَرامِق** barāmiq : ستون کوچک، پره‌های چرخ، میله‌های چرخ.

بَرَمْهات baramhāt : ماه هفتم از تقویم قبطی.

برمنكهام Birminghām : بیرمنگام.

بَرْمُودة barmūda : ماه هشتم از تقویم قبطی.

بَرْمِيل barmīl ج. **براميل** barāmīl : بشکه، برمیل؛ چلیک، پیت؛ مقدار حجم و ظرفیت چلیک.

برنِيّة barnīya ج. **بَرانِي** barānī : ظرف سفالی، ظرف گلی.

بَرْنامَج barnāmaj ج. **بَرامِج** barāmij : برنامه، طرح؛ جدول، لیست، فهرست؛ دستورجلسه؛ برنامهٔ کار، برنامهٔ تحصیلی.

بَرامِجُ الكُومبيوتر (kumbiyūtir): نرم‌افزار.

بُرُنْجُك burunjuk : گارس، تنزیب، کرپ.

بُرْنُس burnus ج. **بَرانِس** barānis (نیز: **بُرنُوس** burnūs, barnūs ج. **بَرانِيس** barānīs) : برنس، عبا یا جبهٔ کلاه‌دار؛ برنس یا عبای مخصوص کشیشان قبطی.

بُرْنس الحَمّام (ḥammām): جامهٔ حمام.

بَرانِسِي barānisī ج. ـــ يّة: برنس‌دوز.

جِبالُ البَرانِس jibāl al-barānis : کوه‌های پیرنه.

برنس brins : پرنس، شاهزاده.

برنسيسة brinsēsa : پرنسس، شاهزاده‌خانم.

چبرنط

تَبَرْنَطَ tabarnata : کلاه بر سر گذاشتن، کلاه پوشیدن.

بُرْنَيْطة burnayṭa ج. ـــ ات، **بَرانِيط** barānīṭ (کلمهٔ اروپایی): کلاه (زنانه یا مردانه)؛ آبازور.

بَرْنَقَ barnaqa ـــ (**بَرْنَقَة** barnaqa) هـ: جلا دادن، ورنی زدن، برق انداختن (چیزی را).

بُرنيق barnīq: روغن جلا، لاک الکل.

مُبَرْنَق mubarnaq: جلاخورده، ورنی‌شده.

بِرْنِق birniq: اسب آبی.

بُرْهة burha ج. **بُرَهات** burahāt، **بُرَه** burah : دوره‌ای از زمان، برهه؛ زمان اندک، لحظه، آن.

بُرْهَةً burhatan : اندکی، اندک‌زمانی، آنی.

بَعْدَ بُرْهَتين: پس از اندک‌زمانی.

بَرْهَم barham (سوریه) = **مرهم** marham.

بَرْهَمَن barahman ج. **بَراهِمَة** barāhima : برهمن.

بَرْهَمِيّة barahmīya : پیرو آیین برهمنی.

بَرْهَنَ barhana **على، عن**: ثابت کردن، مبرهن کردن، دلیل آوردن (بر چیزی).

بُرْهان burhān ج. **براهين** barāhīn : دلیل، برهان.

بَرْهَنَة barhana : اثبات، اقامهٔ دلیل.

بَرْوَة barwa : خرده‌ریز، باطله، بیهوده.

بَروتُستانتي barotostāntī : پروتستان؛ ج. ـــ ون: پروتستان‌ها.

بَرُوتُستانتيّة barotostantīya : مذهب پروتستان.

بِرُتُستو (از ایتا. protesto) brotostō : واخواست، پروتست، اعتراض رسمی.

بْرُوتُوكول brotokōl : پروتکل.

بْرُوتون brōtōn : پروتون (فیز.).

بْرُوجرام brogrām : برنامه.

بُرُوجي burūjī ج. ـــ يّة: شیپورچی.

بَرْوَزَ barwaza : قاب کردن.

بَرْواز barwāz ج. **بَراوِيز** barāwīz : قاب.

بُرُوسِيا (ایتا. prussia) burūsīyā : پروس.

بروسي burūsī : پروسی.

بروڤة، بروة (ایتا. prova) brōva brōfa ج. ـــ ات: آزمایش، امتحان؛ پرو (لباس)؛ تمرین (نمایش).

بْرُونْز (فر.) bronz : برنز، مفرغ.

بُرونزیّ *bronzī* : مفرغی، برنزی.

العَصْر البرنزیّ (*'aṣr*) : عصر برنز.

بَـرِیَ *barā* ـِ (**بَـرْی** *bary*) **ه**: شکل دادن، تراش دادن (چیزی را)، نوک گذاشتن (برای قلمی)، تیز کردن (سر مدادی را)؛ خراشیدن، تراشیدن (چیزی را)؛ خسته کردن، کوفته کردن، عصبی کردن، ناتوان کردن (کسی را)، لاغر کردن (مثلاً: خستگی کسی را).

بارِیَ ه: همچشمی کردن، رقابت‌کردن (با کسی)، برتری جستن (بر کسی).

تَبارِیَ: همچشمی کردن، رقابت کردن، رقیب شدن؛ مبارزه کردن (در نبرد)؛ با هم به زورآزمایی پرداختن (بازی، مسابقه).

انبریَ: تراشیده‌شدن، تیز شدن؛ ... **لـ**: معارضه‌کردن، مخالفت کردن (در مقابل کسی)؛ به‌عهده گرفتن، به‌دست گرفتن (کاری یا چیزی را)، پرداختن، مبادرت کردن (به چیزی)؛ ... **من**: رها کردن، فرو گذاشتن (چیزی را)؛ رفتن؛ بانگ زدن، فریاد کشیدن (الفاظی را از روی خشم یا هیجان).

بَرًی *baran* : خاک، گرد و خاک، غبار.

بَرّایة *barrāya* : برایة الأقلام (*al-aqlām*) : مدادتراش.

مِبراة *mibrāh* : قلم‌تراش، چاقوی جیبی.

مُباراة *mubārāt* ج. **مُـبارَیات** *mubārayāt* : مسابقه (در بازی‌های ورزشی)؛ مبارزه، رقابت.

بارٍ: **أعطِ القَوسَ بارِیَها** *a'ṭi l-qawsa bāriyahā* : کمان را به تیرساز بسپار (کار را به کاردان سپار).

مُتَبارٍ *mutabārin* : معارض، معترض، منازع؛ مبارز، رقیب مسابقه.

بریه ← برأ، بر.

بَریطانیا *birīṭāniyā, barīṭāniyā* : انگلستان، بریتانیا.

بریطانیا العُظمی (*'uẓmā*) : بریتانیای کبیر.

بَریطانیّ *birīṭānī, barīṭānī* : انگلیسی؛ بریتانیایی.

بَـزَّ *bazza* ـُ (**بَـزّ** *bazz*) **ه ه**: گرفتن، ربودن، درربودن، دزدیدن، چاپیدن، قاپیدن، غارت کردن (چیزی را از کسی)؛ ... **ه**: غلبه کردن، پیروز شدن (بر کسی)، شکست دادن (کسی را).

مَنْ عزَّ بزَّ (*'azza*) : هر که قوی‌تر است برنده می‌شود، برد با قوی‌تر است.

اِبْتَزَّ ه: گرفتن، ربودن، درربودن (چیزی را)؛ ... **ه من**: به‌زور گرفتن، ربودن (پولی را از کسی)؛ چاپیدن، لخت کردن (کسی را).

اِبتزَّ أموالَ الناسِ: پول مردم را زد، مال مردم را دزدید.

اِبتِزاز *ibtizāz* : دزدی، پول‌ربایی، لخت کردن، دزدیدن.

بَزَّ *bazza* ـُ : شکوفه‌کردن، جوانه زدن.

بِزّ *bizz, buzz* ج. **بِزاز** *bizāz* ، **أبْزاز** *abzāz* : سر پستان، نوک پستان؛ پستان زن.

بَزّ *bazz* ج. **بزوز** *buzūz* : کتان؛ پارچهٔ کتانی، قماش.

بِزّة *bizza* : جامه، لباس، پوشاک؛ لباس متحدالشکل.

بِزّة رَسمیة (*rasmīya*) : انیفورم.

بَزّاز *bazzāz* : بزاز، پارچه‌فروش.

بِزازة *bizāza* : بزازی، پارچه‌فروشی.

بَزْبوز *bazbūz* ج. **بزابیز** *bazābīz* : سرلولهٔ آب، شیر آب، شیر، سرفواره، فواره.

بَزَرَ *bazara* ـِ (**بَزْر** *bazr*) : بذرافشاندن.

بِزر *bizr* ج. **بزور** *buzūr* : تخم، بذر؛ ج. **أبْزار** *abzār* ، **أبازیر** *abāzīr* : ادویه، دیگ‌افزار.

بِزْرَة *bizra* (یکی بِزْر) : بذر، مغز، دانه، هسته (میوه)؛ جوانه.

بَزّار *bazzār* : بذرفروش؛ بذرپاش.

بُزَیْرة *buzaira* ج. ــات: تخم.

بَزَغَ *bazaġa* ـُ (**بُزوغ** *buzūġ*) : برآمدن، بیرون آمدن، سرزدن، آغاز شدن (صبح، روز)؛ سرزدن، دمیدن (خورشید).

بُزوغ *buzūġ* : ظهور، طلوع؛ سرزدن خورشید.

بَزَقَ *bazaqa* ـُ (**بَزْق** *bazq*) : تف کردن، آب دهان انداختن، خدو افکندن.

بُزاق *buzāq* : آب دهان، تف، بزاق، خدو.

بَزّاقة *bazzāqa* : حلزون؛ مار کبرا.

مِبْزَقة *mibzaqa* ج. **مَبازِق** *mabāziq* : خلط‌دان، سلف‌دان، تف‌دان.

بَـزَلَ *bazala* ـُ (**بَـزْل** *bazl*) **ه**: شکافتن، سوراخ کردن (چیزی را)؛ سوراخ باز کردن، سوراخ شیر باز کردن (در چیزی؛ در بشکه یا خمره‌ای)؛ نیشتر زدن، سوزن زدن (به کسی؛ و نیز پز.)؛ صاف کردن، از صافی گذراندن (مایعی را).

بَزْل *bazl* : سوزن زدن، شکافتن غده، نیشترزنی (پز.).

بُزال *buzāl* : محل شیر بشکه، محل سوراخ مَشک؛ شیر بشکه یا خمره.

بِزال *bizāl*: قوطی بازکن، سوراخ‌کن، مته.

مِبْزَل *mibzal* **ج. مَبازِل** *mabāzil*: مته، سوراخ‌کن، دریل؛ شند، میلهٔ شند (پز.)؛ صافی، پالونه (بیشتر برای شراب)؛ شیر (آب و غیر آن).

بِزِلّة (ایتا. *piselli*) *bizilla*، **بِزِلّا**: نخودسبز، نخودفرنگی.

أِبْزِيم *ibzīm* **ج. أَبازِيم** *abāzīm*: سگک، قلاب، چفت.

بِزْمُوت *bizmūt*: بیسموت (فلز).

بِزَنْطِي *bizanṭī*: بیزانسی.

بازٍ *bāzin* **ج. بُزاة** *buzāt*، **بَوازٍ** *bawāzin*، **بِيزان** *bīzān*: باز، شاهین.

بَسّ *bass*، **بَسَّة** *bassa* **ج. بِساس** *bisās*: گربه.

بَسَأَ *basa'a* ـَ (**بَسْء** *bas'*): دوست نزدیک بودن، خودمانی شدن (با کسی).

بَسْباس *basbās*، **بَسْباسة** (مصر): بزباز، بسباسه، ادویهٔ جدار دانهٔ جوزبویا؛ (مغرب) رازیانه.

بَسْبُوسة *basbūsa* (مصر): نوعی شیرینی که از آرد و کره و شکر و روغن پخته شود.

بَسْتَرَ: پاستوریزه کردن.

بَسْتَرة *bastara*: عمل پاستوریزه کردن.

مُبَسْتَر *mubastar*: پاستوریزه، پاستوریزه‌شده.

بَسْتِيلِيَة (فر.) *bastīliya*: قرص آب‌نباتی.

بُسْتان *bustān* **ج. بَساتِين** *basātīn*: باغ، بستان.

بُسْتانِيّ *bustānī*: باغبان؛ بستانی (صفت)؛ مربوط به فن باغداری.

بَسْتَنة *bastana*: باغبانی؛ باغداری و باغبانی فنی.

بِسْتُون (فر. *piston*) *bistōn*، **بِسْتَن** *bistan* **ج. بَساتِن** *basātin*: پیستون.

بَسْتُونِي (ایتا. *bastone*) *bastūnī*: خال پیک، تک‌خال، خال‌های ورق بازی.

بَسْخة *baska*: عید رستاخیز مسیح؛ هفتهٔ (دوم) پیش از رستاخیز مسیح، هفتهٔ مصیبت (مسح.).

بَسَرَ *basara* ـُ (**بُسُور** *busūr*): اخم کردن، رو درهم کشیدن، ترشرویی کردن.

بَسَرَ *basara* ـُ (**بَسْر** *basr*) و نیز **اِبْتَسَرَ** هـ: زود شروع کردن، پیش از موعد شروع کردن (کاری را)؛ شتاب کردن (در کاری).

بُسْر *busr* (یکی آن: **بُسْرة**) **ج. بِسار** *bisār*: خرمای نارس.

باسُور *bāsūr* **ج. بَواسِير** *bawāsīr*: بواسیر (مفرد آن در فارسی مستعمل نیست).

بَسَطَ *basaṭa* ـُ (**بَسْط** *basṭ*) هـ: گستردن، پهن کردن؛ مسطح کردن، یکدست کردن؛ بسط دادن، توسعه دادن؛ منبسط کردن، کش دادن، کشیدن (چیزی را)؛ باز کردن، گستردن (توپ پارچه، فرش و امثال آنها را)؛ تقدیم داشتن، عرضه کردن، هدیه دادن (چیزی را)؛ ... هـ لـ، هـ علی: اظهار داشتن، توضیح دادن، بیان کردن، شرح دادن، تشریح کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... هـ: تازیانه زدن، شلاق زدن (کسی را؛ لهجهٔ نجد)؛ شاد کردن، خوشحال کردن (کسی را).

بَسَطَ ذراعَيْه *(dirā'ayhi)*: آغوش گشود.

بَسَطَ يَدَ المُساعَدةِ لـ *(yada l-musā'ada)*: دست یاری به سوی ... گشود، دست مساعدت به سوی ... دراز کرد.

بَسَطَ المائدةَ: سفره راگسترد.

بَسُطَ *basuṭa* ـُ (**بَساطة** *basāṭa*): ساده بودن، یکرنگ بودن، بی‌غل و غش بودن.

بَسَّطَ هـ: گستردن، پهن کردن؛ دراز کردن، گشودن؛ مسطح کردن؛ یکدست کردن؛ توسعه دادن؛ ساده کردن، بسیط کردن (چیزی را).

باسَطَ: اظهار داشتن، شرح دادن، بیان داشتن، تشریح کردن؛ ... هـ بـ: خلوص ورزیدن، اخلاص کردن، صداقت داشتن (با کسی در چیزی یا کاری)؛ اعتراف کردن، سپردن (رازی را به کسی).

تَبَسَّطَ: گسترده شدن، باز شدن، پهن شدن؛ ... **فی**: به اطناب سخن گفتن، سخنی را به درازا کشانیدن، به‌تفصیل سخن گفتن (دربارهٔ چیزی یا موضوعی)؛ دوستانه و بی‌تکلف بودن، اجتماعی و مردم‌دار بودن، بی‌تکلف رفتار کردن.

تَبَسَّطَ فی الحدیثِ: بی‌تکلف و بی‌پیرایه سخن گفت.

اِنْبَسَطَ: گسترده شدن، پهن شدن، منبسط شدن؛ شاد شدن، دلشاد شدن، انبساط خاطر یافتن.

بَسْط *basṭ*: توسعه، انبساط، گسترش؛ باز کردن؛ عرضه؛ شرح، بسط و تفصیل؛ شادی، گشادگی دل، انبساط خاطر، خوشی؛ سرگرمی (لهجهٔ مصری)؛ برخه‌شمار (برای کسر در حساب).

بَسْطُ الیَد *(al-yad)*: حرص، آز، طمع.

بَسْطَة **basṭa** : کشیدگی، تمدّد، انبساط، گستردگی؛ اندازه، حجم، ظرفیت؛ مهارت، زبردستی، لیاقت؛ فراوانی، وفور. ج. ــ ات: بیان، توضیح، شرح، ارائه، عرضه، نمایش؛ ج. **بِساط** **bisāṭ** : پاگرد (پلکان)؛ سکو، شاه‌نشین، کرسی (مصر).

بِساط **bisāṭ** ج. ــ ات، **أَبْسِطَة** **absiṭa** ، **بُسُط** **busuṭ** : فرش، قالی؛ بوریا، زیرانداز.

بِساطُ الرَّحْمة **(ar-raḥma)**: کفن.

طَرَح (وَضَعَ) مَسْأَلَةً عَلىٰ بِساطِ البَحْث **(taraḥa)**: مسئله‌ای را به بحث نهاد، موضوعی را برای بحث مطرح کرد، و نیز: **على بِساطِ المناقَشة** **(munāqaša)**: به مناقشه و بحث نهاد.

طَوَىٰ البِساطَ بِما فيه **(ṭawā)**: موضوع را خاتمه داد، بساط... را برچید.

بَسيط **basīṭ** ج. **بُسَطاء** **busaṭā'** : ساده؛ ساده‌دل، پاکدل، روشن و یکدست؛ اندک، کم، ناچیز، غیرقابل ملاحظه، جزئی.

البَسيط: نام یکی از بحور شعر؛ ج. **بُسَطاء**: انسان‌های سادهٔ صادق و بی‌تزویر.

بَسيط اليَدَيْن **(al-yadayn)** ج. **بُسُط** **busuṭ** : بخشنده، گشاده‌دست، دست‌ودل‌باز.

البَسيطة **al-basīṭa** : پهنهٔ گیتی، جهان.

بَسائِط **basā'iṭ** : عناصر بسیطه؛ داروهای مفرده، مفردات؛ امور اساسی، پایه.

بَساطَة **basāṭa** : سادگی.

أُبْسوطة **ubsūṭa** ج. **أَباسِيط** **abāsīṭ** : دوره یا طوقهٔ چرخ.

أَبْسَط **absaṭ** : ساده‌تر؛ گشاده‌تر، گسترده‌تر؛ شادتر، با انبساط خاطر بیشتر.

عَضَلَةٌ باسِطَة **'aḍalatun bāsiṭatun** : عضلهٔ منبسط کننده، ماهیچهٔ کِشَنده.

مَبْسوط **mabsūṭ** : منبسط‌شده، منبسط؛ گسترده، پهن‌شده؛ پهن، بزرگ، با قطع بزرگ، مفصل، مبسوط (کتاب)؛ شاد، دلشاد، با نشاط؛ تندرست، سالم؛ (تونس:) مال‌دار، دارا، با زندگی گشاده، ثروتمند، چیزدار، آسوده.

مُنْبَسِط **munbasiṭ** : منبسط، گسترده، باز؛ شاد، شادمان، دلشاد؛ سطح هموار.

بَسْطَرمة (تر.) **basṭurma** : نوعی گوشت خشک‌کردهٔ نمک‌سود، نوعی قرمه.

البُسْفور **al-busfūr** : بُسفر، تنگهٔ بُسفر.

بَسَقَ **basaqa** ـُ (**بُسوق** **busūq**): کشیده‌اندام شدن، بلنداندام شدن، افراشته‌قد شدن؛ برتری یافتن، پیشی گرفتن، رجحان یافتن، برتری جستن (بر کسی).

باسِق **bāsiq** : بلند، بلنداندام، قدکشیده، قدافراشته.

مُبْسِق **mubsiq** : بلند، قدکشیده، بلنداندام.

بِسْكِليت (فر. **biskilēt (bicyclette** : دوچرخه.

بسكوت (ایتا. **baskūt (biscotto** : بیسکویت.

بَسْكَوِيت **baskawīt** : بیسکویت.

بَسُلَ **basula** ـُ (**بَسالة** **basāla**): دلیر بودن، بی‌پروا و شجاع بودن.

تَبَسَّلَ: اخم کردن، رو ترش کردن.

اِسْتَبْسَل: بی‌پروا بودن، نبرد جانبازانه کردن، تن به مرگ دادن.

بَسالة **basāla** : بی‌باکی، دلیری.

اِسْتِبْسال **istibsāl** : جانبازی، نبرد جانبازانه.

باسِل **bāsil** ج. **بُسَلاء** **busalā'** ، **بَواسِل** **bawāsil** : بی‌باک، بی‌پروا، دلیر.

مُسْتَبْسِل **mustabsil** : جانباز، مبارز دلیر، قهرمان.

بِسِلَّة **bisilla** : نخود.

بَسَمَ **basama** ـِ (**بَسْم** **basm**) **تَبَسَّمَ** و **اِبْتَسَمَ**: لبخند زدن، تبسم کردن.

بَسْمَة **basma** ج. **بَسَمات** **basamāt** : لبخند، تبسم.

بَسّام **bassām** : لبخندزننده، خندان، متبسّم.

مَبْسِم **mabsim** ج. **مَباسِم** **mabāsim** : دهان، لبان؛ لبه، سر (سیگارت، سیگار برگ و نظایر آنها).

اِبْتِسام **ibtisām** ، **اِبْتِسامة**، ج. ــ ات: لبخند، تبسم.

بَسْمَلَ **basmala** : بسم الله الرحمن الرحیم گفتن.

بَسْمَلَة **basmala** : بسم‌الله گفتن؛ دعا.

بسيكولوجي **psikolojī** : روان‌شناسی؛ روان‌شناختی.

بَشَّ **bašša** ـَ (**بَشّ** **bašš**): خوش‌خلق بودن، بشاش شدن، خوشرو شدن، لبخند زدن. ... لـ: رفتار دوستانه و محبت‌آمیز داشتن (نسبت به کسی)، لبخند دوستی و محبت زدن (به کسی).

بَشوش **bašūš** ، **بَشّاش** **baššāš** : خوشرو، بشاش، گشاده‌رو.

بَشاشَة bašāša : خوشرویی، بشاشت، گشاده‌رویی.

باشّ bāšš : خندان، خوشرو؛ دوستانه، مهربان، با محبت.

بُشت bušt (نجد، بحرین، عراق) : نوعی عبا = **عَباءة ʻabāʼa**

بِشتَة bišta (مصر) : نوعی لباده که زنان کشاورز مصری می‌پوشند.

بَشَرَ bašara ـُ، **بَشِرَ bašira** ـَ (**بَشْر** bašr, bišr) **بـ:** شاد شدن، دلشاد شدن، خوشحال شدن، خوشوقت شدن (از چیزی).

بَشَّرَ ه بـ: نوید دادن، مژده دادن، خبر دادن (مثلاً: خبر خوشی را به کسی)؛ ... بـ: پراکندن، تبلیغ کردن، بخش کردن، تبشیر کردن (مذهبی را، عقیده‌ای را).

بَشَّرَ نَفْسَه بـ: به خود بشارتِ ... را داد، به خود نوید داد که.

أَبْشَرَ: شاد شدن (از خبر خوش).

اِسْتَبْشَرَ بـ: شاد شدن، دلشاد شدن، خوشحال شدن (از چیزی، بویژه از خبر خوش)، خوش‌داشتن، نیک پنداشتن؛ به فال نیک گرفتن (چیزی را).

اِسْتَبْشَرَ بـه خَـيْراً (kayran): آن را فرخنده و خجسته شمارد.

بِشْر bišr : شادی.

بُشْر bušr : نوید.

بُشرىٰ bušrā : نوید، خبر خوش، مژده.

بِشارَة bišāra ج. ـــات: خبر خوش، بشارت، نوید؛ تبشیر، اعلام نبوت؛ بشارت انجیل؛ **ج. بَشائِر:** فال نیک، مژده، هر چیز نویدبخش.

عِيد البِشارة (ʻīd): عید تبشیر، عید مربوط به بار گرفتن حضرت مریم.

بَشير bašīr ج. بُشَراء bušarāʼ : کسی که خبر خوش آورد، مژده‌آور، پیام‌آور، قاصد، پیشرو؛ مبشّر؛ مبلّغ انجیل، مبشّر انجیل، صاحب انجیل.

تَبْشير: نوید، بشارت (خبر خوش)؛ موعظهٔ انجیل؛ تبلیغ انجیل و دیانت مسیحیت، فعالیت‌های تبلیغاتی مسیحی.

تبشيري tabšīrī : تبلیغی، تبشیری (مسح.).

تباشير tabāšīr : اشارات، علائم، نشان‌ها، نخستین آثار، نخستین نشانه‌ها، پیش‌قراردادها (معنای مجازی).

تَباشير الفَجْر (fajr) : نخستین روشنایی صبحدم، سپیده‌دم.

مُـبَشِّر mubaššir ج. ـــون: نویددهنده، پیام‌آور (خبر خوش)، مبلّغ و مبشّر انجیل؛ موعظه‌گر؛ اندرزگو، مبشّر (مسح.).

مُسْتَبْشِر mustabšir : شاداب، خوشرو، خوشحال.

بَشَرَ bašara ـُ (**بَشْر** bašr) **ه:** پوست کندن (چیزی را)؛ تراشیدن (نیز: ریش یا مو را)، تراشیدن و پاک کردن (چیزی را)؛ خراشیدن، رنده کردن، ریزریز کردن.

باشَرَ ه: لمس کردن، دست زدن (چیزی را)، تماس نزدیک یافتن (با چیزی)؛ رابطهٔ جسمی و جنسی داشتن (با کسی)؛ ... ه، بـ: ملازم شدن، پرداختن، مباشرت کردن، اقدام کردن، دست زدن (به چیزی، مثلاً: شغلی یا کاری ...).

بَشَر bašar : انسان، آدمی؛ نوع انسان، آدمیزاد، بشر.

بَشَري bašarī : انسانی، موجود انسانی؛ پوستی، جلدی.

طبيبٌ بَشَريّ: پزشک پوست، متخصص بیماری‌های جلدی.

بَشَرَة bašara : جلد خارجی، پوست خارجی؛ روپوست؛ چهره، بشره.

بَشَرِيّة bašarīya : انسانیت، بشریت، نوع آدمیزاد.

مِـبْشَرَة mibšara ج. مَـباشِر mabāšir : وسیلهٔ تراش، ساینده، تراش، رنده.

مُباشرة mubāšara : انجام کاری، عمل، مباشرت؛ (در فقه:) مباشرت یا انجام دادن کاری یا جرمی مستقیماً و بنفسه.

مُباشَـرَةً mubāšaratan : بلافاصله، رأساً، مستقیماً، یکسر.

مُباشَرَةُ وَظيفةٍ (wazīfa): شروع به اشتغال، آغاز به کار.

مَبْشُور mabšūr : **جُبنَةٌ مَبشورة (jubna):** پنیر خردشده (رنده‌شده).

مباشِـر mubāšir : مستقیم، بلافاصله؛ **ج ـــون:** کارگزار، مباشر، مدیر؛ پیشکار، ناظر.

إصاباتٌ مباشَرَة (iṣābāt): ضربه‌های مستقیم.

بَثٌّ مُباشِر (baṯṯ): پخش مستقیم (تلویزیون).

عن طَرِيقٍ غَيْرِ مُباشِر: به شیوهٔ غیرمستقیم.

بَشَرُوش bašarūš : فلامینگو.

بَشِعَ bašiʻa ـَ (**بَشاعَة bašāʻa**): زشت بودن، کریه شدن، نفرت‌انگیز شدن (یا بودن).

بَشَّعَ ه: زشت گردانیدن، ناهنجار ساختن؛ بی‌مقدار کردن، بی‌اعتبار ساختن (چیزی را).

اِسْتَبْشَعَ ه: زشت یافتن، تنفرانگیز یافتن (چیزی یا کسی را).

بَشِع *baši'*: زشت؛ نفرت‌انگیز، کراهت‌آور، زننده؛ ناخوشایند.

بَشِيع *bašī'*: همان معنی.

بَشاعة *bašā'a*: زشتی.

أبْشَع *abša'*: زشت‌تر؛ زننده‌تر، نفرت‌انگیزتر.

باشق ← ترتیب الفبایی.

بَشْقة (لهجهٔ مصری، از تر. *başka*): مختلف، به‌گونهٔ دیگر.

بشك

اِبْتَشَكَ: دروغ گفتن.

بَشّاك *baššāk*: دروغگو.

اِبْتشاك: دروغ، حیله، تزویر.

بَشْكُور *baškūr* **ج. بَشاكِير** *bašākīr*: سیخ بخاری، سیخ.

بَشْكِير *baškīr* **ج. بَشاكِير** *bašākīr*: حوله.

بِشِلَّه *bišilla* (ایتا.) **ج. ـــات**: میکروب، باکتری میله‌ای‌شکل.

بَشِمَ *bašima* ـَ (**بَشْم** *bašm*) **مِن**: احساس نفرت کردن، منزجر بودن (از چیزی)، سیر شدن، به‌ستوه آمدن، خسته شدن (مِن: از).

أبْشَمَ هـ: منزجر کردن، متنفّر کردن، به تهوع آوردن (کسی را).

بَشْم *bašm*: سیری، اشباع، بی‌میلی، بیزاری، تنفّر.

بَشْمار *bašmār* (تونس): توری‌دوزی، ملیله‌دوزی، قیطان‌دوزی.

بَشامِيرِيّ *bašāmīrī*: توری‌دوز، ملیله‌دوز، قیطان‌دوز.

بَشْمَق *bašmaq*: کفش سرپایی یا نعلین (که زنان و رجال دین می‌پوشند).

بَشْنَه *bašna* (مغرب): ارزن، ذرت خوشه‌ای.

بَشَنَس *bašnas*: ماه نهم از تقویم قبطی.

بَشْنوقة *bašnūqa* **ج. بَشانِيق** *bašānīq*: (فلسطین) روسری که دنبالهٔ آن را زیر چانه گرد آورند.

بَشْنِين *bašnīn*: نیلوفر مصری.

بَصَّ *baṣṣa* ـِ (**بَصّ** *baṣṣ*، **بَصِيص** *baṣīṣ*): درخشیدن، برق زدن، تابیدن. ... ـُ (مصر): نگاه کردن.

بَصّة *baṣṣa*: زغال افروخته، اخگر.

بَصِيص *baṣīṣ*: تابش، افروختگی، درخشش؛ پرتو، جلوه (مثلاً: پرتو امید ...)؛ برّاق، درخشان.

بَصّاص *baṣṣāṣ*: برّاق، درخشان؛ (مصر): کارآگاه، جاسوس.

بَصْبَصَ *baṣbaṣa* (**بَصْبَصة**): جنبانیدن (**بِذَنَبِهِ** *bi-ḏanabihī*: دمش را)؛ (مصر): نگاه عاشقانه انداختن، کرشمه کردن، با چشم غمزه کردن.

بَصْخَة *baṣka* ← بسخة.

بَصُر *baṣura* ـُ (**بَصَر** *baṣar*): نگاه کردن، دیدن؛ ... **هـ**: دریافتن، فهمیدن.

بَصَّرَ هـ، هـ بـ: به دیدن واداشتن، به فهمیدن یا دریافتن واداشتن (کسی را نسبت به چیزی)؛ آگاه ساختن (کسی را نسبت به چیزی)؛ ... **هـ بـ**: آگاهی دادن، روشن ساختن (کسی را دربارهٔ چیزی)؛ اطلاع دادن (چیزی را به کسی).

أبْصَرَ هـ: دیدن؛ مشاهده کردن، ملاحظه کردن (کسی یا چیزی را)، چشم دوختن (به چیزی)؛ بازشناختن (کسی یا چیزی را)؛ ... **بـ**: اندیشه کردن (در چیزی)، سنجیدن (چیزی را).

تَبَصَّرَ هـ: نگاه کردن، نظر کردن (به چیزی)، ... **فی**: اندیشیدن، تفکّر کردن (دربارهٔ چیزی).

اِسْتَبْصَرَ: بینایی داشتن، بصیرت داشتن؛ با منطق بودن، معقول و هوشمند بودن؛ ... **فی**: اندیشه کردن، تفکّر کردن (در چیزی).

بَصَر *baṣar* **ج. أبْصار** *abṣār*: بینایی، باصره؛ دیدن؛ نگاه، نظر، یک دید؛ بصیرت، بینش، فراست؛ تشخیص، دید، تمییز، درک.

لَمْحُ البَصَر *(lamḥ)*: یک نگاه، یک نظر.

قَصِيرِ البَصَر *(qaṣīr)*: نزدیک‌بین.

فی لَمْحِ البَصَر، كلَمْحِ البَصَر، دونَ لمحِ البَصَر، فی أقلِّ من لمحِ البَصَر: در یک چشم به‌هم زدن، در یک آن.

عَلَى مدىَ البَصَر *(madā)*: تا چشم کار می‌کند، تا دوردست.

له بَصَرٌ بـ: در ... صاحب‌نظر است، در ... بصیرت دارد.

بَصَرِي *baṣarī*: بصری، چشمی، دیدی.

بَصَرِيات: علم نور و دید، اپتیک.

بَصارة *baṣāra*: ادراک، تشخیص، تمییز؛ بصیرت، تیزهوشی.

بَصِير *baṣīr* **ج. بُصَراء** *buṣarā'*: دارای دید، دارای بینایی؛ ... **بـ**: صاحب بصیرت، صاحب اطلاع، دارای قوهٔ ادراک و فهم، بینا، بصیر، صاحب تمییز و تشخیص (نسبت به چیزی).

بَصيرة *basīra* ج. **بَصائر** *baṣā'ir* : بصیرت، بینش، تشخیص، تمییز، فهم، توانِ بینش.
عن بَصيرةٍ: از روی بصیرت، با اطلاع و آگاهی.
كانَ على بصيرةٍ مِن: نسبت به ... دارای بصیرت و آگاهی بود.
نافِذُ البَصيرة: با بینش عمیق، روشن‌بین، تیزبین.
نَفاذُ البَصيرة *(nafād)* : تیزبینی، بینایی، روشن‌بینی، بینش عمیق.
أَبصر *abṣar* : بیناتر.
تَبْصِرة *tabṣira* : روشن‌بینی، اطلاع؛ دستور کار؛ اطلاع، آگهی.
تَبْصير *tabṣīr* : طالع‌بینی، فال‌بینی، کف‌بینی.
تَبَصُّر *tabaṣṣur* : اندیشه، ملاحظه؛ روشن‌بینی، بصیرت.
باصِرَة *bāṣira* ج. **بَواصِر** *bawāṣir* : چشم.
البَصْرة *al-baṣra* : بصره (بندری در کشور عراق).
بَصَقَ *baṣaqa* ـُ **على**: تف کردن، آب دهان انداختن (روی کسی).
بَصْقَة *baṣqa* (اسم) : دفع خلط و بلغم؛ خدو، تف، آب دهان، خلط.
بُصاق *buṣāq* : آب دهان، تف، بزاق.
مِبْصَقه *mibṣaqa* : خلط‌دان، سلفدان.
بَصَل *baṣal* (اسم جنس، یکی آن: ـة) : پیاز عنصل؛ پیاز گل.
بَصَل الفَأر *(al-fa'r)* : پیاز دشتی *(Scilla verna*، گیا.).
بَصَلي *baṣalī* : پیازدار.
بُصَيْلة *buṣayla* ج. ـات، **بُصَيلة الشَعْر** *(aš-ša'r)* : پیاز مو.
بَصَمَ *baṣama* ـُ (**بَصْم** *baṣm*) **هـ**: چاپ کردن، طبع کردن؛ مهر زدن، باسمه کردن (چیزی را)؛ اثر گذاشتن (بر چیزی).
بَصْمَة *baṣma* ج. ـات: چاپ، طبع.
بَصْمَةُ الخَتْم *(katm)* : مهر، چاپ و زدن مهر.
بَصْمَةُ الأصابِع: اثر انگشتان.
بَصْوَة *baṣwa* : اخگر، نیمسوز.
بَضَّ *baḍḍa* ـِ (**بَضّ** *baḍḍ*) : تراویدن، ترشح کردن (آب)، عرق کردن (جسم)؛ ... **هـ**: کوک کردن (سیم یا زهِ آلت موسیقی را).
رَجُلٌ لا يَبِضُّ حَجَرُه *(ḥajaruhū)* : مردی (است) که نم پس نمی‌دهد.

بَضّ *baḍḍ* : پوست نازک.
بَضَعَ *baḍa'a* ـَ (**بَضْع** *baḍ'*) **هـ**: بریدن، چاک دادن، شکافتن؛ قطعه‌قطعه کردن، قاچ دادن، پاره‌پاره کردن، تشریح کردن (چیزی را)؛ عضوی یا اندامی را قطع کردن.
بَضَّعَ: قطعه‌قطعه کردن، قاچ قاچ کردن، پاره‌پاره کردن.
باضَعَ ها: همخوابگی کردن (با زنی).
أَبْضَعَ هـ: سرمایه‌گذاری کردن (مالی را در یک مؤسسهٔ بازرگانی).
تَبَضَّعَ: مطاوع **بَضَّعَ**؛ بازرگانی کردن، سوداگری کردن؛ خریدکردن (برای منزل).
اِسْتَبْضَعَ: بازرگانی کردن.
بَضْع *baḍ'* : قطع عضو.
بِضْع *biḍ'* : این شکل معمولاً به‌صورت مضاف‌الیه یک اسم مؤنث جمع به کار می‌رود: **بِضْعُ ساعاتٍ** *(sā'ātin)* : چند ساعت.
بِضْعَة: این شکل معمولاً به صورت مضاف‌الیه یک مذکر جمع به‌کار می‌رود: **بِضْعَةُ كُتُبٍ** *(kutubin)*: چند کتاب؛ (در عربی کهن صیغهٔ بضع به‌صورت مذکر در هر دو صورت به‌کار می‌رفته است)؛ چند، مقداری، اندکی، پاسی.
بِضْعَة *bid'a* ج. **بِضَع** *bida'* : قطعه (گوشت)؛ گوشت؛ نیز ← **بِضع** در فوق.
بُضْع *buḍ'* : فرج.
بِضاعَة *biḍā'a* ج. **بَضائِع** *baḍā'i'* : دارایی، کالا، متاع، جنس؛ آنچه که انسان می‌تواند عرضه کند، نیز: بضاعت و شایستگی انسان.
قِطارُ البِضاعَة *(qiṭār)* : قطار باری.
أَخرج ما عِنْدَهُ من البِضاعَة: هرچه در چنته داشت گفت، هرچه در دل داشت گفت.
مِبْضَع *mibḍa'* ج. **مَباضِع** *mabāḍi'* : چاقوی جراحی، اسکالپل.
إبضاع *ibḍā'* : دادن وکالت برای ادارهٔ امور (حق. اس.)؛ شرکت در یک کمپانی با مسئولیت محدود، سرمایه‌گذاری.
مُبْضِع *mubḍi'* ج. ـون: شریک در یک مؤسسه با مسئولیت محدود (اقتصاد).
مُسْتَبْضِع *mustabḍi'* : مدیر و وکیل ادارهٔ اموال (حق. اس.).
بَطّ *baṭṭ* (یکی آن: ـة) : مرغابی؛ مشک، قمقمهٔ چرمی.

بَطْأَةُ السّاق (sāq) : نرمهٔ ساق پا.

بَطُؤَ baṭu'a ـُ (**بُطْء** .buṭ' **بِطاء** biṭā' . **بَطاءَة** baṭā'a): کند بودن، بطی بودن؛ کندرفتار بودن، کندپا بودن (یا شدن)؛ درنگ کردن، تأمل کردن، مردد بودن.

بَطَّأَ على بـ: به تأخیر انداختن (کسی را در مورد کاری).

أَبْطَأَ هـ: به تأخیر انداختن، به عقب انداختن، به بعد موکول کردن (چیزی را)؛ کند بودن، آهسته رفتن، آهسته راندن، تأمل کردن؛ ... **عن**: تأخیر داشتن (در کاری یا ملاقات کسی)، معطل کردن، منتظر گذاشتن (کسی را).

تَبَطَّأَ: کند بودن، تأخیر داشتن (**في**: در چیزی یا در کاری).

تَبا طَأَ: کند بودن، سست و تنبل‌گونه بودن؛ به آهستگی و کندی رفتن یا رانندگی کردن یا کاری انجام دادن؛ کندرفتار بودن، کندپا بودن، کندقدم بودن؛ کند کردن، آهسته کردن.

إِسْتَبْطَأَ هـ: کند یافتن، کندرفتار و کندعمل یافتن (کسی یا چیزی را)؛ دیرزمانی منتظر شدن (برای کسی).

بُطْء buṭ' : کندی، سستی.

بِبُطْءٍ: به کندی، با سستی.

بَطِيء baṭī' ج. **بِطاء** biṭā' : کند، سست، آهسته؛ کندرو، آهسته‌رو، کندقدم؛ دیرکرده، تأخیردار؛ تنبل؛ کند، تدریجی، غیرمحسوس.

بَطِيءُ التَّرَدُّد (taraddud) : با فرکانس کند، با فرکانس اندک (برق).

أَبْطَأ abṭa' : کندتر.

أَبْطَأ من غُرابِ نُوحٍ (gurābi nūḥ): کندتر از غراب (کلاغ) نوح (در مورد کسی که تأخیر بسیار دارد گفته می‌شود).

إِبْطاء ibṭā' : تأخیر انداختن، به پس انداختن، کند ساختن، از سرعت کاستن؛ دیرکردن؛ آهستگی، کندی.

دونَ إِبْطاءٍ: بی‌درنگ، بدون تأخیر.

تَباطُؤ tabāṭu' : کندی و آهستگی؛ تأخیر.

بَطّارِيّة baṭṭārīya ج. **بَطّارِيات**: باتری؛ آتشبار، توپخانه (برق، نظامی).

البَطّارِية القابِلَةُ لِلشَّحْن (šaḥn) : باتری قابل شارژ کردن.

بَطاطا baṭāṭā . **بَطاطة** baṭāṭa : سیب‌زمینی.

بَطاطِس baṭāṭis : سیب‌زمینی (اسم جنس).

بطاقة ← بطق.

بَطْبَطَ baṭbaṭa (**بَطْبَطة** baṭbaṭa): صدا کردن (اردک)، قات‌قات کردن.

بَطَحَ baṭaḥa ـَ (**بَطْح** baṭḥ) **هـ**: به زمین انداختن، روی زمین خواباندن، انداختن (چیزی یا کسی را).

تَبَطَّحَ و إِنْبَطَحَ: افتادن، دَمَر افتادن، روی زمین افتادن، دراز کشیدن، تمدّد کردن؛ کش آمدن، دراز شدن.

أَبْطَح abṭaḥ : پهنا، پهنهٔ جلگه، زمین هموار؛ (ج. **أَباطِح** abāṭiḥ) : بستر فراخ رودخانه که انباشته از شن‌های نرم باشد.

بَطْحاء baṭḥā' ج. **بِطاح** biṭāḥ . **بَطْحاوات** baṭḥāwāt : بستر فراخ رودخانه که انباشته از شن‌های نرم باشد؛ زمین هموار پست، هامون، جلگه؛ میدان عمومی (تونس).

بَطِيحة baṭīḥa ج. **بَطائِح** baṭā'iḥ : بستر رودخانه، پایاب، تالاب، زمین پست آب‌گرفته.

مُنْبَطِح munbaṭiḥ : روی زمین افتاده، پهن، گسترده؛ جلگه، زمین پهن، دشت.

بِطِّيخ baṭṭīḵ, biṭṭīḵ (یکی آن: ـة) : خربزه، هندوانه؛ **بَطِّيخ** baṭṭīḵ : مرکز و محور چرخ، توپی (سوریه).

مَبْطَخَة mabṭaḵa : جالیز.

بَطِرَ baṭira ـَ (**بَطَر** baṭar): سرکش و بی‌بند و بار بودن، گستاخ و بی‌پروا بودن، ناسپاسی کردن؛ مغرور بودن؛ ... **هـ**: ناخشنود شدن، ناراضی بودن (از چیزی)؛ بی‌اعتنایی کردن (نسبت به چیزی).

أَبْطَرَ هـ: گستاخ و بی‌پروا کردن.

بَطَر baṭar : گستاخی، بی‌پروایی، ناسپاسی، غرور، خودخواهی.

أَباطِرة abāṭira (ج.): عیاشان، دنیاپرستان.

البَطْراء al-baṭrā' : پترا، شهر کهن ادمی و نبطی، خرابه‌هایی که اینک در جنوب غربی اردن واقع است.

بَطْرَخ baṭraḵ ج. **بَطارِخ** baṭāriḵ : اشبل، تخم ماهی.

بُطْرُس buṭrus : پیر، پطرس، بطرس.

بَطْرَشيل baṭrašīl و **بَطْرَشين** baṭrašīn : نواری که کشیشان به گردن می‌افکنند.

بِطْرِيق biṭrīq ج. **بَطارِقة** baṭāriqa و **بَطارِيق** baṭārīq : شریف، اصیل‌زاده؛ سردار رومی؛ بطریک؛ پنگوئن.

بَطْرَك baṭrak . **بَطْرِيك** baṭrīk . **بَطْرِيرك** baṭrīrak ج. **بَطارِكة** baṭārika : بطریق، بطرتقوس، بطریرک، مطران، اسقف بزرگ (عنوانی است در مسیحیت).

بَطْرَكِيّة baṭrakīya . **بَطْرِيَرْكيّة** baṭriarkīya : بطریقی، مطرانی، مقام بطریق یا اسقف بزرگ.

بَطَشَ *baṭaša* ـِـ (**بَطْش** *baṭš*): حملهٔ سخت کردن؛ ... **ب**، **ب**: غلبه کردن (بر کسی)، درافتادن (به روی کسی)؛ ... **ه**: شکست دادن، به خاک افکندن (کسی را)؛ ... **ب**: زدن، کوفتن (چیزی را)؛ با یک ضربه به خاک انداختن.

بَطْش *baṭš* : قدرت، نیرو، توان، شدت؛ شجاعت، دلاوری، بی‌باکی؛ ستم، ظلم، بیداد.

بَطْشة *baṭša*: برخورد، اصابت، تصادم؛ قدرت، شدت.

بِطاقة *biṭāqa* ج. **ـــات و بَطائِق** *baṭā'iq* : قطعه (از یک کاغذ)، برچسب؛ کارت، کارت ویزیت؛ بلیت، اتیکت.

بِطاقةُ الزِّيارة *(ziyāra)* : کارت ویزیت.

بِطاقةٌ شَخْصِيّة *(šaḵṣīya)* : کارت شناسایی.

بِطاقةُ التَّعريف: همان معنی.

بِطاقةُ الموادِّ الغِـذائـيّة *(b.al-mawādd al-ġiḏā'īya)* : کوپن تأمین آذوقه.

بِطاقةُ التَّمْوين *(tamwīn)* : کارت تأمین مواد غذایی.

بِطاقةُ المُعايَدَة *(b-al-mu'āyada)* : کارت تبریک.

بَطَلَ *baṭala* ـُـ (**بُطْل** *buṭl* و **بُطْلان** *buṭlān*): باطل شدن، باطل بودن، بی‌اعتبار بودن، بیهوده و بی‌حاصل بودن، بی‌ارزش بودن، منسوخ شدن، لغو شدن، مهجور و متروک شدن؛ متوقف شدن؛ از کار افتادن، از انتفاع ساقط شدن.

بَطَّلَ **ه**: باطل کردن، بی‌اعتبار کردن، بی‌حاصل کردن، لغو کردن، ناقص کردن، از انتفاع انداختن، خنثی کردن؛ مهجور و متروک ساختن، منسوخ کردن، فسخ کردن، ملغی کردن (چیزی را).

أبطَلَ: = **بَطَّلَ**؛ سخن بیهوده گفتن، یاوه گفتن؛ ... **ه**: ساکت کردن، شکست دادن، فلج کردن، عاجز کردن (مخالف یا معارض را).

بُطْل *buṭl* : بطلان، پوچی، بیهودگی، بی‌استفادگی؛ نادرستی، تقلب.

بِطالة *baṭāla, biṭāla* : تنبلی، بیهودگی، بطالت؛ تعطیلات، وقت آزاد، وقت خارج از زمان کار؛ بیکاری، بی‌شغلی.

بَــطّال *baṭṭāl* ج. **ـــون**: تنبل، بیهوده، معطل؛ بیکار، بی‌شغل.

بُطْـلان *buṭlān* : باطلی، پوچی؛ بیهودگی، بی‌استفادگی؛ نادرستی، تقلب.

إبطال *ibṭāl* : باطل کردن، از اعتبار انداختن، ابطال؛ ویرانی، خرابی؛ فسخ، الغا.

باطِل *bāṭil* : باطل، پوچ، بیهوده، بی‌اثر؛ تقلبی، نادرست؛ بی‌اساس، بی‌پایه، پوچ؛ بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار، فسخ‌شده، لغوشده؛ فریب، حیله، دروغ.

بِالباطِل، باطِلاً *bāṭilan* : به تقلب؛ با پوچی، به بیهودگی؛ ج.

أباطِيل *abāṭīl* : اباطیل، ترهات، چرند و پرند، سخن بیهوده، یاوه.

مُبْطِل *mubṭil* : یاوه‌گو، بیهوده‌گو؛ دروغگو؛ باطل‌کننده.

مُبْطَل *mubṭal* : پوچ، بیهوده؛ باطل‌شده.

مُتَبَطِّل *mutabaṭṭil* : بیکار، از کار ساقط‌شده.

بَطُلَ *baṭula* ـُـ (**بَطالة** *baṭāla* و **بُطولة** *buṭūla*): شجاع بودن، قهرمان بودن، قهرمان شدن.

بَطَل *baṭal* ج. **أبْطال** *abṭāl* : دلیر، شجاع، قهرمان؛ قهرمان (در مسابقه)؛ قهرمان داستان، بازیگر عمده و اصلی داستان؛ قهرمان بازی یا نمایش؛ ورزشکار ممتاز.

بَطَلُ العالَم *(al-'ālam)*: قهرمان جهان.

بَطَلَة *baṭala* : قهرمان زن (در داستان)، بازی‌کنندهٔ نقش اول، قهرمان (نمایش)؛ ورزشکار زن، قهرمان زن.

بَطالة *baṭāla* : شجاعت، دلیری، قهرمانی.

بُطولة *buṭūla* : شجاعت، دلیری، قهرمانی، نقش اول (تئاتر، فیلم)؛ قهرمانی (ورزش).

البُطولةُ العالَمِيّة *('ālamiya)*، **بُـطولةُ العـالَم**: قهرمانی جهان (ورزش).

دَوْرُ البُطولة: نقش بازیگر اول.

بَطالِـســة *baṭālisa* : جمع بطلمیوس، بطلمیوسیان، بطالمه یا لاگیدها (این سلسله پس از اسکندر توسط بطلمیوس اول در مصر تأسیس شد، ۳۰۹ تا ۳۰ ق.م).

بُطُم *buṭum, buṭm* : بن، بنه، نام درخت سقز (گیا).

بَطَنَ *baṭana* ـُـ (**بَطْن** *baṭn* و **بُطون** *buṭūn*) : نهان بودن، پنهان بودن، مخفی بودن.

بَطُنَ *baṭuna* ـُـ (**بَطانة** *baṭāna*): بزرگ‌شکم بودن.

بَطَّنَ **ه**: آستر زدن (جامه‌ای یا پوشاکی را)؛ ... **ه ب**: درون (چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی) پوشانیدن؛ لایه زدن، دولایه کردن (چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی).

أبْطَنَ **ه**: مخفی کردن، نهان کردن، پنهان کردن (چیزی را).

تَبَطَّنَ: آستردار بودن، پوشش‌دار بودن (جامه یا پوشاکی)؛ ... **ه**: نفوذ کردن، فرو رفتن، جذب شدن (به درون چیزی).

إستَبْطَنَ ه: نفوذ کردن، فرو رفتن، جذب شدن (به درون چیزی)؛ کاویدن (درون و عمق چیزی را)؛ درون یا قعر (چیزی را) کشف کردن، سنجیدن (عمق چیزی را)، به قعر یا به تهِ (چیزی) رسیدن؛ از عمق (چیزی) اطلاع داشتن، درون چیزی را کشف کردن، از بطن چیزی اطلاع حاصل کردن؛ در دل پنهان داشتن (مثلاً: کینه‌ای را).

بَطْن *baṭn* **ج. بُطون** *buṭūn* **و أَبْطُن** *abṭun* : شکم، معده، بطن؛ زهدان، بچه‌دان؛ درون، داخل، بطن؛ عمق، ته، قعر.

بَطْنُ القَدَم *(qadam)* : کفِ پا.

بَطْنُ الكَفّ *(kaff)* : کفِ دست.

رَقْصُ البَطن، رقص البُطون *(raqṣ)* : رقصِ شکم.

في بطنِ: در، درونِ، در داخلِ.

في بطونِ: در، درونِ، در درونِ، در داخلِ.

وَلَدَتْ بَطناً واحداً: یک شکم زایید.

بَطناً لِظَهْرٍ *(li–z̤ahrin)* : واژگون، زیر و رو.

بَطْنيّ *baṭnī* : شکمی، بطنی، رحمی، صُلبی.

بَطِن *baṭin* : شکم بزرگ، شکم گنده.

بِــطنة *biṭna* : پرخوری، شکمبارگی؛ رودل، سوءهضم، بدگواری.

بِطان *biṭān* **ج. أَبْطِنة** *abṭina* : تنگ (مخصوص شتر).

بِطانة *biṭāna* **ج. بَطائِن** *baṭā'in* : درون، داخل؛ آستر، زیره (پوشاک یا جامه)؛ همراهان، ملتزمین، خواص، محارم، خاصهٔ کسی، خدم و حشم.

في بِطانةِ: از جملهٔ، از زمرهٔ، از خاصهٔ، در میانِ؛ در درونِ.

بَطين *baṭīn* **ج. بِطان** *biṭān*، **مِبْطان** *mibṭān* : شکم‌بزرگ، چاق، فربه؛ پرخور، شکمباره.

بُطَيْن *buṭayn* : بطن قلب.

بَطّانيّة *baṭṭānīya* **ج. ـــ ات، بَطاطين** *baṭāṭīn* : پوشش؛ پتو، روی‌انداز، لحاف.

باطِن *bāṭin* **ج. بَواطِن** *bawāṭin* : داخل، درون، تو، باطن، وسط، در میان؛ پوشیده، پنهان، سرّی.

الباطِنة: دشت ساحلی شرق عمان.

باطناً *bāṭinan* : به‌نحو پنهانی، باطنی، سرّی.

باطِنُ الكَفّ *(al-kaff)* : کف دست.

باطِنُ القَدَم *(al-qadam)* : کف پا.

في باطن الأمر: درحقیقت ، در اصل، اصولاً.

بَواطِنُ الأُمور: علل و شرایط اصلی چیزی، حقایق و اصول واقعی امور.

بواطنُ الأرض *(arḍ)* : اسرار نهانی و عمقی زمین.

باطِنيّ *bāṭinī* : درونی، باطنی.

مَرَضٌ باطِنيّ *(maraḍ)* : بیماری درونی.

الطِّبُّ الباطِنيّ *(ṭibb)* : پزشکی بیماری‌های درونی، طب داخلی.

الباطِنية *al-bāṭinīya* : نام مکتبی است در اسلام که معتقد به معانی پنهانی و باطنی متون قرآنی است.

مَبْطُون *mabṭūn* : دچار سوءهاضمه، دچار رودل، گرفتار بدگواری.

مُبَطَّن *mubaṭṭan* : آسترداری... بـ: پرشده با، انباشته‌شده از.

بَطَّنَ (تونس) **ه:** پرکردن، انباشتن (چیزی را)؛ لکه‌گیری کردن.

بَاطان (اسپا. *batán*) *bāṭān* : دستگاه شستوشو و لکه‌گیری، خشک‌شویی.

باطِيَة *bāṭiya* **ج. بَواطٍ** *bawāṭin* : کوزه، سبو؛ جام، پیاله، بادیه.

بَظَّ ـُ *bazza* : جهیدن، بیرون جهیدن، بیرون تراویدن، فوران کردن؛ ... ه: کوک کردن (سازی را).

بَظْر *baẓr* **ج. بُظور** *buẓūr* : چوچوله.

بُعْبُع *bu'bu'* **ج. بَعابِع** *ba'ābi'* : غول، لولو، دیو.

بَعَثَ ـَ *ba'aṯa* **(بَـعْث** *ba'ṯ***) بـ الی، ه الی:** فرستادن، روانه کردن؛ ارسال داشتن؛ گسیل داشتن، اعزام کردن، به نمایندگی فرستادن (کسی یا چیزی را به)؛ فرستادن، مخابره کردن، پخش کردن (صوت، موج و نظایر آن را)؛ ... ه: انگیختن، فراخواندن، به پا کردن؛ برهم زدن، تحریک کردن (چیزی را)؛ از نو زنده کردن، جان تازه دادن؛ برانگیختن (**من الموت:** کسی را از مرگ)؛ ... **علی:** واداشتن، اغوا کردن (به کاری)؛ موجب شدن (چیزی را مثلاً: حیرت و شگفتی را).

بَعَثَ اليه هَزّةَ الخَوْفِ *(hazzata l-ḵawf)* : وحشت در دلش انداخت، عقل از سرش پراند.

بَعَثَ روحَ الحَياةِ في... *(rūḥa l-ḥayāt)* : روح زندگی در ... دمید، از نو ... را زنده کرد.

بَعَثَ صَيْحةً *(ṣayḥatan)* : فریادی برآورد.

بَعَثَ التَّقاليدَ *(taqālīd)* : سنت‌های کهنه را زنده کرد.

بَعَثَهُ من النَّوْم *(nawm)*: از خواب برانگیختش.

بَعَثَ على الضَّحِك *(ḍaḥik)*: موجب خنده شد.

بُعِثَ من أَنْقاضِهِ *(anqāḍihī)*: از خاکستر خود دوباره سر برآورد.

إِنْبَعَثَ: فرستاده شدن، ارسال شدن، اعزام شدن، گسیل شدن، مأمور شدن؛ تحریک شدن، انگیخته شدن؛ دوباره زنده شدن، برانگیخته شدن (من الموت: از مرگ)؛ منبعث شدن، ناشی شدن (من: از)؛ برخاستن (بوی خوشی)؛ سرزدن، برآمدن، ناشی‌شدن، حاصل آمدن، سرچشمه گرفتن (من: از)؛ به کاری پرداختن (قبل از فعل مضارع).

إِبْتَعَثَ ﻫ: گسیل داشتن، فرستادن (کسی را).

بَعْث *baʿṯ* : ارسال، گسیل، مأموریت ...؛ بازگشت (از مرگ)، رستاخیز؛ ج. **بُعوث** *buʿūṯ* : هیئت، هیئت نمایندگان.

حِزْبُ الْبَعْث *(ḥizb)*: از حیث لفظ تقریباً برابر است با: حزب رستاخیز، حزبی سیاسی با گرایش‌های شدید سوسیالیستی.

يَوْمُ الْبَعْث: روز رستاخیز.

بَعْثَة *baʿṯa* ج. **بَعَثَات** *baʿaṯāt* : گروه نمایندگان، هیئت مأمور؛ هیئت اعزامی؛ دانشجویانی که از طریق تبادل فرهنگی بورس تحصیلی می‌گیرند؛ زندگی دوباره، تولد تازه، رستاخیز، برپایی.

بَعْثَة عَسْكَرِيَّة *(ʿaskarīya)*: هیئت نمایندگان نظامی.

بَعْثَة دِبلوماسية: هیئت نمایندگان سیاسی.

بَعْثَة أَثَرِيَّة *(aṯarīya)*: هیئت باستان‌شناسی.

رَئِيسُ الْبَعْثَة *(raʾīs)*: رئیس هیئت نمایندگان (سیاسی).

باعوث *bāʿūṯ* : عید پاک، عید رستاخیز مسیح.

مَبْعَث *mabʿaṯ* : ارسال، گسیل، اعزام؛ صدور؛ بیداری، جنبش؛ ج. **مَباعِث** *mabāʿiṯ* : علت، انگیزه.

باعِث *bāʿiṯ* ج. **بَواعِث** *bawāʿiṯ* : برانگیزنده، باعث، علت، انگیزه، داعی، سبب.

مَبْعوث *mabʿūṯ* : فرستاده‌شده، اعزام‌شده، فرستاده؛ مأمور؛ نماینده، نمایندهٔ مجلس (در امپراتوری عثمانی).

مُنْبَعَث *munbaʿaṯ* : منبع، اصل، سرچشمه، ریشه، منشأ، خاستگاه.

بَعْثَرَ *baʿṯara* (**بَعْثَرَة** *baʿṯara*) **ﻫ**: پراکندن، متفرق کردن، پرت و پلا کردن؛ برهم ریختن، پریشان کردن؛ تلف کردن، هدر دادن، برباد دادن (چیزی را).

تَبَعْثَرَ *tabaʿṯara* : مطاوع فعل بَعْثَرَ.

مُبَعْثَر *mubaʿṯar* : پراکنده، متفرق، پریشان.

بَعَجَ *baʿaja* ـَ (**بَعْج** *baʿj*) **ﻫ**: دریدن (شکم را)؛ شیار انداختن، شکافتن (چیزی را)؛ قُر کردن (مثلاً: فلزی را)، گود انداختن (مثلاً: در یک بدنهٔ آهنی).

انْبَعَجَ: شیاردار شدن، دندانه‌دار شدن؛ کوفته شدن، ضربه خوردن، صدمه دیدن؛ خرد شدن، له شدن.

مُنْبَعِج *munbaʿij* : دندانه‌دار، شکافته، شیاردار.

بَعُدَ *baʿuda* ـُ (**بُعْد** *buʿd*): دور بودن؛ ... **عن**: دوری کردن، دوری گزیدن؛ دور شدن، جدا شدن (از کسی یا چیزی)؛ بعید بودن، نامحتمل بودن.

بَعُدَ به عن: او را از ... دور داشت.

لا يَبْعُدُ أن: بعید نیست که.

بَعَّدَ ﻫ: دور کردن؛ نفی بلد کردن، تبعید کردن (کسی را).

باعَدَ بَيْنَ: موجب جدایی میان ... شد.

باعَدَ بَيْنَ فلان و بَيْنَ الشيء: فلان را از دست یافتن به آن چیز بازداشت.

باعَدَ بَيْنَ أَجْفانِهِ *(ajfānihī)*: خیره نگاه کرد، خیره شد.

أَبْعَدَ ﻫ: دور کردن، دور راندن؛ حذف کردن؛ رها کردن (چیزی را)؛ دور ساختن، به دور روانه کردن، مرخص کردن؛ تبعیدکردن، نفی بلدکردن (کسی را)؛ بعید ساختن، نامحتمل کردن، ناممکن کردن (چیزی را)؛ به دوردست رفتن؛ بسیار جلو رفتن (**فی**: در کاری یا چیزی).

تَباعَدَ: مجزا شدن، منفصل شدن، از دیگری به دور افتادن؛ جدا شدن، قطع [دوستی] کردن، غریبه شدن؛ دور شدن، فاصله گرفتن، کناره گرفتن (**عن**: از)؛ ترک کردن، رها کردن (**عن**: چیزی را)؛ با فواصل معین دنبال کردن.

إبْتَعَدَ: دور شدن، دور رفتن؛ ... **عن**: دوری گزیدن، فاصله گرفتن؛ ترک گفتن، رها کردن؛ بی‌اعتبار ساختن (چیزی را)، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی).

إسْتَبْعَدَ ﻫ: جدا کردن، کنار زدن؛ دور پنداشتن، بعید دانستن؛ مستبعد انگاشتن، نامحتمل پنداشتن (چیزی را)؛ بی‌صلاحیت ساختن، نالایق دانستن (کسی را).

إسْتَبْعَدَ خَطَراً *(ḵaṭaran)*: خطری را دور کرد.

إسْتَبْعَدَ نَفْسَهُ *(nafsahū)*: خود را کنار کشید.

بُعْد *buʿd* : دوری. ج. **أَبْعاد** *abʿād* : فاصله؛ بُعد (ابعاد یک جسم)؛ فاصله (موسیقی).

عَلَى بُعدٍ، على البُعدِ: در فاصله‌ای؛ در دوردست.

عَلَى بُعدِ مِئةِ مِترٍ: در فاصلهٔ صدمتری.

عَن بُعدٍ، من بُعْد: از فاصله‌ای؛ از دور.

ذو ثلاثةِ أبْعادٍ: سه‌بُعدی.

قياسُ الأبعاد: مقیاس درازا.

بُعْدُ الهِمّة *(himma)* : بلندهمتی، بلندی همت.

بُعْدُ الشِقّة *(šiqqa)* : فاصلهٔ دراز، فرق بسیار.

بُعْدُ الصِيّت *(sīt)* : شهرت نیک، نام‌آوری، نیکنامی.

بُعْدُ الصَّوْت *(ṣawt)* : معنای پیشین.

بُعْدُ النَظَر *(naẓar)* : دوراندیشی، دوربینی، مآل‌اندیشی.

بُعْداً لِـ: دور باد ....

بَعْدُ *ba'du* : بعد، پس، سپس؛ پس از آن، بعد از؛ هنوز، همچنان.

فيما بَعْدُ: بعداً، پس از آن، سپس.

أما بعد ← **أمّا.**

هو بَعْدُ صَغيرٌ: او هنوز کوچک است، هنوز بچه است.

لَمْ يأتِ بَعْدُ *(ya'tī)* : هنوز نیامده است.

بَعْدَ *ba'da* (در مقامِ حرف اضافه) : پس از، بعد از؛ علاوه بر، به غیر از؛ گذشته از، قطع نظر از، صرف‌نظر از.

بَعْدَ كونِه ... *(kawnihī)* : قطع نظر از اینکه وی ... است.

بَعْدَ ذلِكَ: پس از آن، بعد از آن، سپس.

بَعدَ ذاكَ: به‌علاوه، از آن گذشته، وانگهی.

بَعْدَ أنْ *ba'da an* (حرف عطف) : سپس، بعد از آنکه، پس از آنکه.

بَعْدَ إذ *(id)* ، **بعدَ ما و مِن بَعدِها** *(ba'di)* : معنای پیشین.

سَفَهٌ ما بَعْدَهُ سَفَهٌ *(safahun)* : نهایتِ ابلهی، اوج حماقت.

بَعْدَ ئِذٍ *ba'da'iḏin* : آنگاه، سپس، پس از آن.

بَعيد *ba'īd* ج. **بُعَداء** *bu'adā'* ، **بُعُد** *bu'ud* ، **بُعْدان** *bu'dān* ، **بِعاد** *bi'ād* : دور، بعید، با فاصله (عن: از)؛ دوردست، پـرت، دور از مرکز؛ دوررس؛ بعید، مستبعد، نامحتمل؛ غیرعادی، غیرمعمول، عجیب، شگفت؛ ناسازگار، متناقض، ناجور (عن: با).

من بَعيدٍ: از دور، از راه دور.

مُنْذُ عهدٍ بَعيدٍ *('ahd)* : از دیرباز، دیرزمانی پیش از این.

بَعيدُ الأثَر *(aṯar)* : دارای اثر عمیق، سخت اثر.

بَعيدُ التَّأريخ: در زمان‌های گذشته، کهن، به روزگار گذشته.

بَعيدُ الشَأوِ *(ša'w)* : بزرگ‌منش، بلندپرواز، بلندهمت.

بَعيدُ الشُقّة *(šiqqa)* : با فاصلهٔ زیاد، بسیار جداشده.

بَعيدُ الغَوْر *(ğawr)* : عمیق، ژرف.

بَعيدُ المَدىٰ *(madā)* : دور، با فاصلهٔ دور؛ دوررس، دوردست.

بَعيدُ النَّظَر *(naẓar)* : دوربین، دوراندیش، مآل‌اندیش.

بَعيدُ المَنال *(manāl)* : دور از دسترس، دست‌نایافتنی.

ذَهَبَ بعيداً: دور رفت، به مکان دوردست رفت.

تَطَلّع الىٰ بعيد: بر دوردست آگاه شد.

بُعَيْدَ *bu'ayda* (در مقام حرف اضافه) : پس از، اندکی پس از.

أبْعَد *ab'ad* ج. **أباعِد** *abā'id* : دورتر، با فاصلهٔ بیشتر؛ دوردست‌تر؛ بعیدتر، غریب‌تر، مستبعدتر. ج. **أباعِد** *abā'id* : نسبت‌های دور.

الشَّرْقُ الأبْعَد *(šarq)* : خاور دور.

الأبْعَد: شخص غایب (اصطلاح مؤدبانه‌ای است که در مورد شخصی که به‌خاطر چیزی انتقاد یا سرزنش شده به‌کار می‌رود؛ نیز برای اشاره به اول‌شخص و دوم‌شخص مستعمل است).

تَبعيد *tab'īd* : تبعید، دور راندن.

بِعاد *bi'ād* : فاصله، بعد.

مُباعَدة *mubā'ada* : دوری و بیگانگی، بذر نفاق افشاندن، بیزاری.

إبعاد *ib'ād* : جدایی، دورسازی، معزول‌سازی؛ حذف؛ تبعید، نفی بلد، انتقال از جایی به جایی.

تَباعُد *tabā'ud* : جدایی متقابل؛ دوری از یکدیگر.

مُبْعَد *mub'ad* : تبعید شده، نفی بلد شده، تبعیدی.

مُتَباعِد *mutabā'id* : دور از هم، جداجدا، متباعد.

في فَتَراتٍ مُتَباعَدةٍ *(fatarāt)* : در فاصله‌های دور و بعید.

في فَتَراتٍ مُتَباعَدةٍ من الزَّمَن *(zaman)* : در اوقات دور از هم، دیر به دیر، گاه به گاه.

مُسْتَبعَد *mustab'ad* : نامحتمل، بعید، مستبعد.

بَعَر *ba'ar, ba'r* : پشکل، سرگین (حیوان).

بَعير *ba'īr* ج. **أبْعِرة** *ab'ira* ، **بُعران** *bu'rān* ، **أباعِر** *abā'ir* ، **بَعارين** *ba'ārīn* : شتر.

بَعْزَق *ba'zaqa* (**بَعْزَقة** *ba'zaqa*) ه : متفرق کردن، پراکنده کردن، پریشان کردن (چیزی را).

مُبَعْزِق *muba'ziq* : متفرق‌کننده، پراکنده‌ساز.

بعض

بَعَّضَ هـ: بخش‌بخش کردن (چیزی را).

تَبَعَّضَ: بخش‌بخش شدن، تقسیم شدن.

بَعْض *ba'ḍ* : بخش، جزء، برخ؛ یکی؛ اندکی؛ کمی از، اندکی از.

بَعْضُ العلماء *('ulamā')* : یکی (یا برخی) از دانشمندان.

رَفَعْنَا بَعْضَهم فوقَ بَعْضٍ *(ra-fa'nā)* : برخی از ایشان را برتر از برخی دیگر نهادیم.

البَعْضُ — البَعْضُ الآخرُ: برخی ـ برخی دیگر.

بَعْضُهم بَعْضاً: همدیگر را، یکدیگر را، متقابلاً.

بَعْضُه في بَعْضٍ: یکی در دیگری، در یکدیگر.

بَعْضَ الشيء *ba'ḍa š-šay'* : اندکی، کمی، مقداری، تا حدودی، به نحوی.

ماثَلَهُ بَعْضَ المماثلة *(ba'ḍa l-mumāṯala)* : تا حدی به او شبیه بود.

مُنْذُ قرنٍ و بعضِ قرنٍ: از یک قرن و اندی پیش، از بیش از یک قرن.

بَعُوض *ba'ūḍ* : (یکی آن: ـة) : پشه.

تَبعيض *tab'īḍ* : بخش‌بخش، بهره‌بهره (کردن)، تقسیم.

بُعكوكة *bu'kūka* : انجمن، گروه، کلوب.

بَعْل *ba'l* : نام یکی از خدایان؛ زمین یا گیاهی که از آب باران سیراب شود (دیم). ج. **بُعول** *bu'ūl*، **بُعولة** *bu'ūla* : سرور، ارباب؛ شوهر.

بَعْلَة *ba'la* : زن، همسر.

بَعْلِيّ *ba'lī* : دیم (زمین یا گیاهی که به‌طور مصنوعی آبیاری نشود).

بَعْلَبَكّ *ba'labakk* : شهر بعلبک (که در قدیم هلیوپولیس خوانده می‌شد و شهرکی است واقع در شرق لبنان).

بَغَتَ *bağata* ـ (**بَغْت** *bağt* ، **بَـغْتَة** *bağta*) **هـ**: ناگهان آمدن، سرزده بر کسی وارد شدن.

باغَتَ هـ: معنای پیشین؛ غافلگیر کردن (کسی را).

اِنْبَغَتَ: غافلگیر شدن؛ متحیر شدن، مبهوت شدن.

بَغْتَة *bağta* : شگفت، شگفتی، حادثهٔ شگفت.

بَغْتةً *bağtatan* ، **عَلَى بغتةٍ** *'alā bağtatin* : ناگهانی، به‌طور ناگهانی، بغتتاً، سرزده، بی‌خبر.

مُباغَتة *mubāğata* : رسیدن ناگهانی، حادثهٔ ناگهانی و غیرمترقبه؛ حملهٔ ناگهانی، شبیخون.

بُغاث *buğāṯ* ج. **بِغْثان** *biğṯān* : پرندهٔ کوچک.

بغاده ← برغادة.

بغدد

تَبَغْدَدَ *tabağdada* : تکبر کردن، فخر فروختن، لاف زدن، شادابی و خوشمزگی کردن (معنی اصلی کلمه: مانند اهل بغداد رفتار کردن).

بغداد *bağdād* : شهر بغداد.

بغداديّ ج. ـــون، **بَغادِدَة** *bağādida* : بغدادی، منسوب به بغداد (انسان).

بَغَشَ *bağaša* ـَ : بَغَشَتِ السَّماءُ *(samā')* : اندکی باران آمد.

بَغْشة *bağša* : باران اندک، نم باران.

بُغْشة *buğša* ← بغشة.

بُغاشَة (مصری) *buğāša* : نوعی شیرینی که با آرد و تخم‌مرغ و کره تهیه می‌شود.

بَـغِضَ *bağiḍa* ـَ ، **بَـغُضَ** *bağuḍa* ـُ (**بُـغْض** *buğḍ* ، **بَغاضة** *bağāḍa*): مبغوض بودن، مورد کینه قرار داشتن، مورد کینه و دشمنی قرار گرفتن.

بَغَّضَ هـ الى: مورد کینه و دشمنی (کسی) قرار دادن (کسی یا چیزی را).

باغَضَ هـ: متنفر شدن، کینه‌دار شدن، دشمن شدن (نسبت به کسی).

أبْغَضَ هـ: متنفر شدن، کینه‌دار شدن، دشمن شدن (نسبت به کسی).

تَباغَضَ: نسبت به یکدیگر کینه ورزیدن.

بُغْض *buğḍ* ، **بِغْضَة** *biğḍa* ، **بَغْضاء** *bağḍā'* : کینه، بغض.

بَغيض *bağīḍ* : کینه‌توز، (**الی**: نسبت به کسی)؛ نفرت‌برانگیز، زشت، منفور.

تَباغُض *tabāğuḍ* : کینه‌توزی و دشمنی متقابل.

مَبغوض *mabğūḍ* : مورد کینه، مورد دشمنی، منفور.

مُبْغِض *mubğiḍ* ج. ـــون: کینه‌دار، کینه‌ورز.

مُبْغَض *mubğaḍ* : منفور، مورد کینه، مورد دشمنی.

بَغْل *bağl* ج. **بِغال** *biğāl* ، **أبغال** *abğāl* : استر، قاطر.

بَغْلة *bağla* ج. **بَغَلات** *bağalāt* : مادینهٔ استر و قاطر.

بِغالُ القَنْطَرة *(qanṭara)* : جرز یا پایه یا موج‌شکن پل.

بَغّال *bağğāl* ج. ـــون: استربان.

بَغَى *bağā* ـِ (**بُغاء** *buğā'*) **هـ**: خواستن، جویا شدن، طلب کردن، آرزو کردن (چیزی را)؛ ... (**بَغْي** *bağy*) **علی**: ستم

کردن، ظلم کردن، ستم ورزیدن؛ تجاوز کردن، تعدی کردن؛ بی‌عدالتی کردن (با کسی)؛ زنا کردن، فحشا کردن.

إِنْبَغَى = يَنْبَغِي: شایسته است، لازم است؛ برازنده است، برازنده‌تر است، مناسب است؛ بهتر است چنین باشد، باید چنین باشد.

يَنْبَغِي لَهُ: شایستهٔ اوست، برازندهٔ اوست.

يَنْبَغِي عليه: بر او شایسته‌تر است که، بهتر است که، لازم است که او، وظیفهٔ اوست که.

إِبْتَغَى هـ: خواستن، آرزو کردن، طلب کردن (چیزی را).

بَغْي *bağy* : ظلم، ستم، بیداد، بی‌عدالتی.

بَغِيّ *bağīy* ج. **بَغَايَا** *bağāyā* : زناکار، بدکاره، فاحشه، روسپی.

بُغْيَة *buğya* : شیء مورد خواهش و آرزو؛ آرزو، طلب، خواهش.

بُغْيَةَ *buğyata* (در مقام حرف اضافه) : به قصد، به‌منظور، به امید.

بِغَاء *biğā'* : زنا، فاحشگی، روسپیگری.

بُغَاء *buğā'* : آرزو، خواهش، طلب، تقاضا، درخواست.

مَبْغًى *mabğan* ج. **مَبَاغٍ** *mabāğin* : روسپی (روسپی)خانه.

مَبَاغٍ: چیزهای مورد آرزو، آرزوها، خواهش‌ها.

إِبْتِغَاء *ibtiğā'* : تقاضا، خواهش، درخواست.

إِبْتِغَاءَ *ibtiğā'a* (= در مقام حرف اضافه) : به امید، به قصد.

بَاغٍ *bāğin* ج. **بُغَاة** *buğāt* : آرزوکننده، خواهان؛ تجاوزگر، ظالم، ناعادل؛ ستمگر، مستبد، بیدادگر.

مُبْتَغًى *mubtağā* : هدف مورد آرزو؛ اشتیاق، میل، طلب، خواهش.

بَفْتَة *bafta* : چلوار، لباس نخی هندی.

بِفْتَك *biftak* : بیفتک.

بَقّ *baqq* (یکی آن: **بَقَّة**) : ساس (حشره).

شَجرةُ البَقّ: نارون، اوجا (گیا).

بَقَّ *baqqa* ـُ : به فراوانی بیرون دادن.

بَقَّاق *baqqāq* : پرحرف، وزاج، پرچانه، پرگو.

بَقْبَقَ *baqbaqa* (**بَقْبَقَة** *baqbaqa*): شرشر کردن، قلقل کردن (آب)؛ پرچانگی کردن، پرحرفی کردن.

بَقْبَاق *baqbāq* : پرچانه، پرحرف، وزاج.

بَقْبُوقَة *baqbūqa* : تاول، (روی پوست).

بُقْجَة *buqja* ج. **بُقَج** *buqaj* : بقچه.

بَقْدُونِس *baqdūnas, baqdūnis* : جعفری.

بَقَرَ *baqara* ـُ **هـ**: شکافتن، دریدن، باز کردن (چیزی را).

أَبْقَرَ: معنای پیشین.

بَقَر *baqar* (اسم جنس) : گلهٔ گاو؛ یکی آن: **بَقَرة**: گاو.

بَقَرِي *baqarī* : گاوی، منسوب به گاو.

بَقَّار *baqqār* ج. ــ ة: گاودار، گاوچران.

بَقْس *baqs* : شمشاد (گیا).

بُقْسُمَات *buqsumāt* : بکْسمات، بقسمات، نوعی نان روغنی که چهارگوش پزند (در حدود سمنان نیز رایج است)، بیسکویت.

بُقْشَة *buqša* : سکهٔ مسی یمنی.

بَقْشِيش *baqšīš* ج. **بَقَاشِيش** *baqāšīš* : پولی که هدیه دهند؛ انعام، پول چایی، نیز ← بَخْشِيش.

بقع

بَقَّعَ هـ: خال‌خال کردن، لکه‌دار کردن، گل‌گل کردن (چیزی را).

تَبَقَّعَ: خال‌خال شدن، لک‌لک شدن، رنگ و وارنگ شدن.

بُقْعَة *buq'a* ج. **بُقَع** *buqa'*، **بِقَاع** *biqā'* : لک، خال، لکه، جا، مکان؛ قطعهٔ زمین.

بُقْعَةُ حِبْرٍ *(hibr)*: لکهٔ جوهر.

بُقْعَةٌ عَمْيَاء *('amyā')*: نقطهٔ کور.

البِقَاعُ المُقَدَّسَة: بقاع متبرکه، مکان‌های متبرکه.

أَبْقَع *abqa'* : خال‌دار، لکه‌دار.

بَاقِعَة *bāqi'a* ج. **بَوَاقِع** *bawāqi'* : پرندهٔ محتاط و زیرک؛ سگ هوشیار زیرک؛ شخص زیرک.

بَقَلَ *baqala* ـُ (**بَقْل** *baql*): جوانه زدن، سبز شدن.

بَقْل *baql* (اسم جنس، یکی آن: ــ ة) ج. **بُقُول** *buqūl*،

أَبْقَال *abqāl* : سبزی، سبزیجات، گیاهان علفی؛ هرگونه سبزی خوراکی.

الفَصِيلَةُ البَقْلِيَّة *(fasīla)* : پروانه‌واران (گیا)، گیاهان نخودی.

البَقْلَةُ البَارِدَة *(bārida)* : لباب (گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران *Dolichos lablab*).

البَقْلَةُ الحَمْقَاء *(hamqā')* : خرفه.

البَقْلَةُ الذَّهَبِيَّة *(dahabīya)* : سلمه، سرمه، اسفناج کوهی (گیاهی از تیرهٔ اسفناجیان).

بَقْلَةُ الخَطاطِيف (katātīf): علف بواسیر، انجیرک، مامیران.

بَقلة المَلِكِ (malik): شاهتره.

بَقّال baqqāl ج. ـــون، بَقالة baqqāla: سبزی‌فروش؛ بقال، خواربارفروش.

بِقالة biqāla: بقالی، عطاری، خواربارفروشی (حرفه).

بَـقْلاوَة baqlāwa، بـقلاوا: نوعی شیرینی ترکی، نوعی شیرینی که از خمیر برآمده و عسل و بادام یا پسته پزند.

بَقَّم baqqam: بَکَم، بقم، چوب درختی از تیرهٔ پروانهواران که از آن رنگ‌های سرخ استخراج می‌شود و در رنگرزی پارچه به‌کار می‌رود.

بَقِيَ baqiya ـ (بقاء baqā') علی: ماندن، باقی ماندن (در وضعیت یا حالتِ ...)؛ نگه داشتن، حفظ کردن (وضعیتی یا حالتی را)؛ عقب ماندن، واپس ماندن؛ ادامه دادن، همچنان انجام دادن (قبل از یک فعل مضارع یا یک اسم مفعول)، به کاری ادامه دادن؛ شدن، گردیدن.

بَقِيَ يَكْتُبُ (yaktubu): همچنان می‌نویسد.

بَقِيَ حَيّاً (ḥayyan): همچنان زنده است.

لَمْ يَبْقَ طِفلاً lam yabqa ṭiflan: او دیگر بچه نیست.

بَقَّیَ ﻫ: رهاکردن، فروگذاردن، در پس باقی گذاردن (چیزی را).

أبقیَ ﻫ: به ماندن واداشتن (کسی را)؛ به حال نخست باقی گذاشتن، باز گذاردن، همچنان‌که بود باقی گذاردن، همچنان نگه‌داشتن (چیزی را)؛ رها کردن، فروگذاشتن، در پس باقی گذاشتن (کسی یا چیزی را) ... **علی**: سالم و دست‌نخورده باقی گذاردن (چیزی، مثلاً: زندگی کسی را).

أبْقَی البابَ مَفْتوحاً (maftūḥan): در را باز نگه داشت.

أبْقاه لِلعَشاء ('ašā'): برای شام نگهش داشت.

أبْقاه في البُؤْس (bu's): در بدبختی رهایش کرد.

تَبَقّیَ: ماندن، باقی ماندن (علی: در وضعیت و حالتی)؛ فروگذارده شدن، رها شده ماندن.

اِسْتَبْقَی ﻫ: به ماندن واداشتن (کسی را)، درخواست ماندن کردن (از کسی)، نگه داشتن، با خود نگه‌داشتن (کسی را)؛ حفظ کردن، حمایت کردن (کسی یا چیزی را)؛ نگهداری کردن (از چیزی)؛ بازداشتن؛ اندوختن، ذخیره کردن (چیزی را).

بَقِيّة baqīya ج. بقايا baqāyā: باقیمانده، بقیه، مانده؛ ته‌مانده.

بَقِيّة الدُّوَل (duwal): بقیهٔ دولت‌ها، کشورهای باقیمانده.

البَقِيّةُ الباقِيَة (bāqiya): آخرین، باقیمانده.

بَقاء baqā': ماندن، توقف، باقی ماندن؛ دوام، تداوم؛ زنده ماندن، زیستن پس از مرگ؛ بقای جاودانی، زندگی جاودان؛ وجود همیشگی.

دارُ البَقاء: جهان دیگر، دار بقا.

أبْقَی abqā: ماندنی‌تر، دیرپاتر؛ بادوام‌تر؛ موجب دوام و نگهداری بیشتر.

إبْقاء ibqā': دوام‌بخشی، نگهداری، حفظ، ابقا.

إبْقاء الحالةِ علیٰ ما كانَتْ علیه: باقی گذاشتن و نگه‌داشتن حالتی به همان صورت که بوده است.

إسْتبقاء istibqā': نگهداری، حفظ، تداوم؛ حفظ، ضبط، باقی گذاردن.

بـاقٍ bāqin: برجای مانده؛ باقیمانده؛ فروگذاردهشده؛ باقیماندهٔ یک حساب؛ مانده، ادامهٔ چیزی، پایان‌نیافته؛ زنده‌مانده؛ دارای حیات؛ دارای زندگی جاوید، جاویدان، ابدی (خدا).

الباقياتُ الصّالحات: اعمال نیک.

مُتَبَقٍّ mutabaqqin: ته‌مانده، باقیمانده، پسمانده.

بَك bē (تلفظ مصری) **ج. بَكَـوات bakawāt، بـهوات bahawāt**: بیک (اصطلاحی برای اظهار ادب. مقایسه شود با بیك).

بِكَوِيّة bikawīya: طبقه و درجهٔ بیک.

بَكِيء baki' ج. بِكاء bikā': کسی که کم دارد یا کم می‌دهد، مضایقه‌کننده، دریغ‌کننده (مثلاً: در مورد ادای کلمات).

بِكاسين bikāsīn: پاشله، پاشلک، نوک‌دراز (پرنده).

بَكَـالوريا (فر. baccalauréat): گواهینامهٔ دورهٔ آخر دبیرستان، دیپلم (در اصطلاح فارسی معاصر).

بَكَـالُوريوس bakālōriyūs: دیپلمه، دارندهٔ گواهینامهٔ دبیرستانی.

بِكْباشي (تر. binbasi) **bikbāšī، بِمْباشي bimbāšī**: برابر با سرگرد (قبلاً درجهٔ نظامی در مصر).

بكت

بَكَّتَ ﻫ: نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را)، خرده گرفتن (از کسی).

تَبْكيت tabkīt: سرزنش، نکوهش.

تبكيت الضَّمير: پشيماني.

بَكتيري baktērī : مربوط به باكتري، باكتريايي.

بَكتيريا baktērīya : باكتري.

بَكَرَ bakara ـُ: صبح زود برخاستن و به كار آغاز كردن، صبح زود رهسپار شدن؛ ... **الى**: صبح زود آمدن (نزديک يا به‌جانب چيزي).

بَكَّرَ: همان معنى.

بَكَّر في و **بَكَّر بـ**: (پيش از يک اسم فعل)؛ كاري را پيش از زمان مقرر و زودتر از موعد انجام دادن.

باكَرَ ﻫ: پيشي جستن، سبقت گرفتن (بر كسي).

أبْكَرَ = **بَكَرَ**.

اِبتَكَرَ ﻫ: (در انجام دادن كاري يا ساختن چيزي) نخستين كس بودن؛ ... **ها**: پردهٔ بكارت (دختري) را برداشتن؛ ابتكار كردن، اختراع كردن (چيزي را).

بَكْر bakr ج. **أبْكُر** abkur ، **بُكران** bukrān : شتر جوان.

بِكر bikr ج. **أبْكار** abkār : فرزند اول، نخست‌زاده؛ نخستين بچهٔ يک حيوان؛ بكر، نو، دست‌نخورده؛ باكره، دوشيزه؛ باكرگي، دوشيزگي.

بِكري bikrī : نخستين فرزند، نخست‌زاده، نخست.

بِكريّة bikrīya : نخست‌زادگي، ارشديت (فرزند).

بَكْرَة bakara, bakra ج. **بَكَر** bakar ، **ـــات**: چرخ؛ قرقره، فلكه؛ ماسوره؛ چرخ چاه.

خَيط بَكْرَة (kayt): نخ، ريسمان.

بَكْرَة: **علىٰ بَكرةِ أبيهم** ʿalā bakrati abīhim ، **عن بكرةِ أبيهم، عن بكرتهم**: همگي، همهٔ ايشان، همه با هم، بدون استثنا.

خَرَجَتِ الجماهيرُ عَنْ بَكْرَتِها: جمعيت يا مردمان همه با هم بيرون شدند.

بُكْرَة bukra ج. **بُكَر** bukar : صبح زود، سپيده‌دمان؛ **بُكرةً** bukratan : هنگام صبحدم؛ صبح زود؛ فردا؛ روز بعد.

بَكير bakīr : زود آينده؛ شتاب‌آميز، پيش از موقع؛ زودرس، پيش‌رس؛ نوبر.

بَكور bakūr ، **باكُور** bākūr : همان معنى.

بُكُور bukūr : زودرسي، پيش‌رسي، رسيدن پيش از موعد.

بُكوري في العَوْد (ʿawd): بازگشت سريع من.

بَكارة bakāra : دوشيزگي، بكارت.

بَكّارَة bakkāra : قرقره، فلكه.

بَكّارةٌ مركَّبة (murakkaba): قرقره و فلاويز.

بُكورة bukūra ، **بُكوريّة** bukūrīya : نخست‌زادگي، ارشديت (فرزند).

باكورة bākūra ج. **بَواكير** bawākīr : نخستين بچهٔ حيوان؛ ميوهٔ نوبر؛ فجر، طلوع، سپيده‌دم؛ (همراه با مضاف‌اليه)؛ آغاز، ابتدا؛ ج. **بواكير**: نخستين نشانه‌ها؛ نخستين علائم (بيماري)؛ پيشتازان، مناديان، جلوداران (مجازاً).

باكورة الفَواكه: ميوه‌هاي نوبر.

كان باكورةَ أعماله: نخستين كاري كه انجام داد اين بود كه.

أبْكَر abkar : كسي كه زودتر برخيزد.

مِبكار mibkār : پيش‌رس، زودرس، نوبر.

اِبْتكار ibtikār ج. **ـــات**: ابداع؛ نوآوري؛ ابتكار، چيز اصيل به‌بار آوردن؛ قوهٔ ابتكار، قوهٔ ابداع و نوآوري. **ج. ابتكارات**: ابتكارات، نوآوري‌ها (به‌خصوص در مورد ساختن چيز تازه به‌كار مي‌رود، از قبيل مد لباس).

باكِر bākir : زود؛ پيش از وقت، پيش از موعد.

باكراً bākiran : صبح (قيد زمان)؛ زود.

في الصَّباح الباكِر (sabāḥ): صبح زود.

الى باكِر: تا فردا.

باكِرة bākira ج. **بَواكِر** bawākir : نخستين بچهٔ حيوان، نخستين حاصل، ميوه‌هاي پيش‌رس، سبزيجات زودرس؛ ج. نخستين آثار و علائم؛ پيشتازان، مناديان، جلوداران.

مُبَكِّر mubakkir : زود انجام‌دهنده؛ شتاب‌كننده.

مُبَكِّراً mubakkiran : صبح زود.

مُبْتَكِر mubtakir : مبتكر، ابداع‌كننده؛ مخترع.

مُبْتَكَر mubtakar : ابتكارشده، اختراع‌شده؛ چيز نو، تازه؛ ج. **ـــات**: ابتكارات (به‌خصوص در مورد ساخت چيزي از قبيل مد لباس).

ثَوْبٌ مُبْتَكَر (tawb): مدل تازه، مد تازهٔ لباس.

بَكْرَج bakraj ج. **بَكارِج** bakārij : كتري، قوري، قهوه گرم‌كن، قهوه‌جوش.

بكسماد، بكسماط ← بقسمات.

بكل

بَكَّلَ ﻫ: با سگک بستن، با شيرقلاب بستن، دكمه كردن (چيزي را)؛ بازوها را به‌هم برآوردن، دست‌به‌سينه شدن.

بُكْـــلَة *bukla* ج. **بُكَـــل** *bukal* ، ـــــات: سگک، قلاب، شیرقلاب.

بَكَلاه (ایتا. *baccala'*) *bakalāh* : ماهی روغن.

بَكَلوريوس *bakalōriyūs* ← بکالوریوس.

بَكِمَ *bakima* ـَ (**بَكامة** *bakāma*) : گنگ بودن، لال بودن؛

بَكُمَ *bakuma* ـُ : ساکت ماندن، خاموش ماندن.

أَبْكَم هـ: خاموش کردن، ساکت کردن (کسی را).

تَبَكَّمَ: ساکت شدن، خاموش شدن؛ گنگ شدن، لال شدن.

بَكَم *bakam* : گنگی، لالی.

أَبْكَم *abkam* مؤنث: **بَكْماء** ج. **بُكْم** *bukm* : گنگ، لال.

بكوات و بكوية ← بک.

بَكَىٰ *bakā* ـِ (**بُكاء** *bukā'* ، **بُكِيٌّ** *bukan*) **عــلى**: گریه کردن، گریستن (بر چیزی)؛ ... هـ: زاری کردن، سوگواری کردن (برای کسی).

بَكّىٰ و أَبكىٰ هـ: به گریه انداختن، گریاندن (کسی را).

إسْتَبْكىٰ هـ: به گریستن خواندن، به گریه واداشتن (کسی را).

بَكّاء *bakkā'* : اشک‌ریز، گریان، کسی که به آسانی و فراوان می‌گرید.

حائِط المَبْكىٰ *ḥā'iṭ al-mabkā* : دیوار گریه، دیوار نُدبه (در بیت‌المقدس).

باكِية *bākiya* ج. **بواكٍ** *bawākin* : زنان گریه‌کن و نوحه‌خوان حرفه‌ای در سوگ‌ها (در مصر)؛ طاق، طاق قوسی، گذرگاه طاق‌دار.

مُبْكٍ *mubkin* ، **مُبَكٍّ** *mubakkin* : گریه‌برانگیز، گریه‌آور؛ اندوهبار، زشت، اسف‌انگیز.

بِكين *bikīn* : پکن.

بَلْ *bal* (و نیز قبل از واوِ عطف) : بلکه، نه ... بلکه؛ لکن.

بَلَّ *balla* ـُ (**بَـلّ** *ball*) هـ: تر کردن، نمدار کردن، خیس کردن (کسی یا چیزی را).

بَلَّ *balla* ـِ: بهبود یافتن، برخاستن (مِنَ المَرَضِ: از بستر بیماری).

بَلَّلَ هـ: تر کردن، نمدار کردن، خیس کردن (کسی یا چیزی را).

أَبَـلَّ: بهبودی یافتن، برخاستن (مِنَ المَرَضِ: از بستر بیماری).

تَبَلَّلَ و إِبْتَلَّ: تر شدن، نمدار شدن، خیس شدن.

بَلّ *ball* : تر کردن، نم زدن؛ رطوبت، تری.

بِلّ *bill* : بهبودی، بیمارخیزی، نقاهت.

بِلَّة *billa* : تری، نمناکی، رطوبت.

مازادَ الطينَ بِلَّةً *mā zāda ṭ-ṭīna billatan* : آنچه موجب خراب‌تر شدن کار شد.

بَلَل *balal* : رطوبت، نمناکی؛ تری، خیسی.

بَليل *balīl* : باد نمناک.

بَليلة *balīla* (مصر) : خوراکی که از ذرت پخته و شکر سازند.

إبلال *iblāl* : نقاهت، بهبودی.

تَبَلُّل *taballul* : تری، نمناکی، رطوبت.

مَبْلول *mablūl* ، **مبلّل** *muballal* ، **مُبْتَلّ** *mubtall* : نمناک، مرطوب، تر.

بِلّي *billī* (فر. *bille*) : **كُرسيّ بِلّي** (*kursī*) : بلبرینگ.

بلا ← ب.

بلاتين، پلاتين *plātīn, blātīn* : پلاتین.

بلاج (فر. *plage*) *blāž* : پلاژ.

بلاجرا *balagrā* : پلاگر، بیماری‌ای که در نتیجهٔ کمبود نیاسین (از گروه ویتامین B کمپلکس) بروز می‌کند.

بلاستيك (فر. *plastique*) *blāstīk* : پلاستیک.

بلاط ← بلط.

بلاك (انگ. *plug*) : شمع (برای اتومبیل).

بلان، بلانة ← بلن.

بَلْبَطَ *balbaṭa* : غُلغل زدن.

بَلْبَلَ *balbala* هـ: مشوش کردن، آشوب کردن، مضطرب کردن، ناراحت کردن، تحریک کردن، برانگیختن (کسی یا چیزی را).

تَبَلْبَلَ *tabalbala* : ناراحت شدن، مضطرب شدن، غمناک شدن؛ مشوش شدن، همه چیز را خلط کردن، گیج شدن.

بَـلْبَلة *balbala* ج. **بَـلابِل** *balābil* : ناراحتی، اندوه، خاطرگرفتگی؛ تشویش، اضطراب، گیجی، درهم‌برهمی.

بَلْبال *balbāl* : ناراحتی، خاطرگرفتگی، تشویش‌خاطر، اندوه.

بَلابِل *balābil* : ناراحتی‌ها، دلنگرانی‌ها، تشویش‌ها.

تَبَلْبُل *tabalbul* : تشویش، گیجی، سردرگمی.

تَبَلْبُلُ الأَلْسِنةِ في بابل (ضرب‌المثل): درهم‌آمیختگی گفتارها، خلط شدن حرف‌ها.

بُلْبُل *bulbul* **ج. بَلابِل** *balābil* : هزاردستان، بلبل.

بَلَجَ *balaja* ـُ (**بُلُوج** *bulūj*): درخشیدن، دمیدن (سپیدهٔ صبح).

بَلِجَ *balija* ـَ (**بَلَج** *balaj*) بـ: شاد شدن، خوشحال شدن، خوشوقت شدن (از چیزی).

أَبْلَجَ: درخشیدن (خورشید).

تَبَلَّجَ و اِنْبَلَجَ = **بَلَجَ**.

أَبْلَج *ablaj* : خوشرو، گشادەرو، درخشان، زیبا، زیباروی.

إِنبلاجُ الفَجْر *inbilāj al-fajr* : سرزدن سپیده، دمیدن صبح.

بَلْجِيكا *beljīka* : بلژیک.

بَلجيكيّ *beljīkī* : بلژیکی.

بَلَحٌ *balaḥ* : (یکی آن: ـــ ةٌ) : خرما.

بَلُدَ *baluda* ـُ (**بَلادَة** *balāda*): ابله بودن، نادان بودن، خرفت بودن.

بَلَّدَ ه: خو دادن، عادت دادن (به آب و هوای کشوری یا ناحیه‌ای)، بومی ساختن (مثلاً گیاه را).

تَبَلَّدَ: مطاوع بَلَّدَ؛ نادان شدن، احمق شدن، سفیه و خرفت شدن؛ خود را به حماقت زدن، به خرفتی تظاهر کردن.

تَبالَدَ: خود را به حماقت زدن.

بَلَد *balad* (مذکر و مؤنث) **ج. بِلاد** *bilād* : کشور؛ شهر؛ مکان، شهرک.

بِلاد: کشور.

بُلدان *buldān* : کشورها.

بِلادُ الحَبَش *(ḥabaš)* : حبشه، اتیوپی.

بِلادُ الصِّين *(ṣīn)* : کشور چین.

بِلادُ الهِند *(hind)* : هندوستان.

بَـلْدَة *balda* : شهر؛ شهرک، دهکده؛ مرکز روستایی؛ شهرستان.

بَلَدِيّ *baladī* : بومی، محلی (در مقابل اجنبی، بیگانه)؛ همشهری، هم‌میهن؛ انسانِ بومی؛ مربوط به شهرداری.

مَجلِسٌ بَلَدِيّ *(majlis)*: شورای شهرداری، شورای شهر، مقامات محلی.

بَلِيد *balīd* و **أَبْلَد** *ablad* : نادان، احمق، سفیه.

بَلادَة *balāda* : حماقت، سفاهت، بَلَه.

تَبَلُّد *taballud* : نادانی، حماقت، بلاهت.

مُتَبَلِّد *mutaballid* : احمق، سفیه، ابله.

أبليز ← ترتیب الفبایی.

إبليس ج. أبالسه ← ترتیب الفبایی.

بَلَسان *balasān* : بلسان، گیاهی از تیرهٔ گل حنائیان که به‌صورت درختچه است، گل حنا؛ درختِ گل حنا، ابوشام؛ اقطی.

بَلْسَم *balsam* **ج. بَلاسِم** *balāsim* : بلسان، گل حنا، مرهم یا صمغ بلسان، بادرنجبویه، ترنجان.

بَلْسَمِيّ *balsamī* : بلسانی، مرهمی، صمغی.

بَلْشَفَ *balšafa* : بلشویک کردن.

تَبَلْشَفَ *tabalšafa* : بلشویک شدن.

بُلْشِفِي *bulšifī* **ج. بَلاشِفَة** *balāšifa* : بلشویک؛ فرد بلشویک.

بُلْشِفِية *bulšifīya* : بلشویکی، بلشویسم.

بَلَشُون *balašūn* : بوتیمار، حواصیل (جا).

بَلَصَ *balaṣa* ـُ (**بَلْص** *balṣ*) و **بَلَّصَ** ه مِـن: دررُبودن، غصب‌کردن (چیزی را از کسی)؛ . . . ه: باج گرفتن، رشوه‌گرفتن (از کسی).

بَلْص *balṣ* : غصب، تصرّف، باجگیری؛ اخذ مالیات اضافی و اجباری.

بَلّاص *ballāṣ* **ج. بَلالِيص** *balālīṣ* (مصر) : سبو یا کوزهٔ سفالین.

بلط

بَلَّطَ ه: سنگفرش کردن، آجرفرش کردن (جایی را).

بَلاط *balāṭ* : سنگفرش، آجرفرش؛ آجر کفپوشی؛ قصر، کاخ؛ ج. **أَبلِطة** *abliṭa* : آجرهای کفپوش.

البَلاطُ المَلَكِيّ *(malakī)* : دربار، دربار پادشاهی.

حِدادُ البَلاط *(ḥidād)*: سوگواری دربار.

بَلاطَة *balāṭa* : آجر کفپوش؛ سنگِ سنگفرش؛ تخته‌سنگ برای سنگفرش کردن راه یا خیابان.

تَبْلِيط *tablīṭ* : سنگفرش کردن.

مُبَلَّط *muballaṭ* : سنگفرش‌شده، آجرفرش‌شده.

بَلُّوط *ballūṭ* : بلوط (میوه)؛ درخت بلوط.

بَلْطَة *balṭa* **ج. ـــ ات، بُلَط** *bulaṭ* : تبر، تیشه.

بَلْطَجِي *balṭajī* **ج. ـــ ون**: سرباز فوج مهندسی که مأمور خندق‌سازی و سنگربندی است، مأمور بازکردن راه که پیشاپیش حرکت کند (ارتش)؛ دلال محبت، جاکش؛ انگل، سورچران، طفیلی.

بلطو (فر. *paletot*) *baltō* ج. ـــات، **بَـلاطِيّ** *balāṭī* : پالتو.

بُلطِي *bulṭī* : نوعی ماهی خوراکی که در نیل صید می‌شود.

البَلْطيق *al-balṭīq* : بالتیک.

بَحْر البلطيق: دریای بالتیک.

بالوظَة *bālūẓa* : دست‌افشرده؛ (مصر:) نوعی کِرِم که با نشاسته درست کنند؛ آب‌لیمو با عسل یا نظایر آن.

بَـلِـعَ *bali'a, bala'a* ـَ (**بَـلْـع** *bal'*) ﻫ: بلعیدن، فرودادن؛ قورت دادن؛ تحمل کردن، بر خود هموار کردن (چیزی را).

بَلَع رِيقَهُ *(rīqahū)* : لفظاً: آب دهان خود را قورت داد، اندک تأملی کرد، اندکی پایید، درنگی کرد؛ جلوی خود را نگه‌داشت (در حالت خشم).

بَلَّعَ و أبْلَعَ ﻫ ﻫ: به بلعیدن (چیزی) واداشتن (کسی را).

بلّعَهُ رِيقَهُ *(rīqahu)* : او را به توقف کوتاه یا درنگ واداشت.

ابْتَلَعَ = بَلَع.

بَلْعَة *bal'a* : لقمهٔ بزرگ، جرعهٔ بزرگ.

بَلّاعَة *ballā'a*، **بَلُّوعة** *ballū'a* ج. ـــات، **بَلالِيع** *balālī'* : چاه گنداب، چاه مستراح، چاه دهانه‌گشاد.

بَالوعة *bālū'a* ج. ـــات، **بَوالِيع** *bawālī'* : همان معنی.

بُلْعُم *bul'um* ج. **بَلاعِم** *balā'im* ، و نیز: **بُلْعُوم** *bul'ūm* ج. **بلاعِيم** *balā'īm* : حلق، گلو، مری.

بَلَغَ *balaḡa* ـُ (**بُلوغ** *bulūḡ*) ﻫ: رسیدن (به چیزی)؛ بالغ شدن (بر چیزی)، سرزدن (به چیزی)؛ به گوش (کسی) رسیدن؛ به سن بلوغ رسیدن، بالغ شدن (بچه)؛ رسیدن (میوه و نظایر آن)؛ به سن مردی رسیدن؛ ... **في، من**: خسته وکوفته کردن، بی‌تحمل کردن (کسی را)؛ اثر گذاشتن (بر کسی)، تحت‌تأثیر قرار دادن (کسی را)؛ پیش رفتن، به درجه‌ای عالی رسیدن (**في، من**: در کاری).

بَلَغَ به الي: او را (آن را) به ... رسانید.

بَلَغَ به التَرنُّح أن *(tarannuh)* : چنان دچارگیجی‌شدکه ... .

بَلَغَ الأمرُ مَبْلَغ الجِدِ *(mablaḡa al-jidd)* : کار به جاهای باریک کشید.

بَلَغَ السيلُ الزُبى *b. as-saylu z-zubā* : موضوع به اوج بحران رسید، کار به منتها درجهٔ خطر رسید.

بَلَغَ مَبْلَغَ الرِّجال *(mablaḡa ar-rijāl)* : به سن مردی رسید (از نظر جنسی)، مرد شد، بالغ شد.

بَلَغَ أشُدَّه *(ašaddahū)* : به بلوغ کامل رسید؛ به آخرین حد خود رسید.

بلغ في الشيء مَبْلَغاً (یا: **من الشيء**) *(mablaḡan)* : در آن کار (، چیز) به درجه‌ای عالی رسید.

حِينَ بَلَغْتُ بِذِكرَياتي هـذا المَـبْلَغ *(hīna, ḏikrayātī, mablaḡa)* : هنگامی‌که در خاطرات خود به این نقطه رسیدم.

بَلَغَ منه كلَّ مَبْلَغٍ *(kulla mablaḡin)* : او را به نهایت سختی انداخت، در او سخت تأثیر گذارد.

بَلَغَ منتهاه *(muntahāhū)* : به اوج خود رسید.

بَلَّغَ ﻫ ﻫ: رسانیدن، واصل کردن (کسی را به چیزی)؛ ... ﻫ **الي**: رساندن، بردن (چیزی را نزد کسی)؛ ﻫ ﻫ: رسانیدن، ابلاغ کردن، گزارش کردن؛ اطلاع دادن، آگاه کردن، متذکر شدن (چیزی را به کسی)؛ ... **عن**: خبر دادن (از امری)؛ گزارش دادن، خبر دادن (علیه کسی).

بلَّغ رسالةً: مأموریتی انجام داد.

بَلِّغْهُ سلامي *balliḡhū salāmī* : سلام مرا به او برسان.

بالَغَ في: اغراق کردن (در کاری)؛ بیش از حد انجام‌دادن (کاری را)؛ نهایت کوشش خود را به‌کار بستن، بی‌نهایت جهد ورزیدن (در چیزی یا کاری).

أبْلَغَ ﻫ **الي**: رسانیدن (کسی یا چیزی را به ...)؛ به ... بالغ کردن (چیزی یا حسابی را)؛ ارتقا دادن، بالابردن (مبلغ، حقوق و نظایر آنها را)؛ ... ﻫ **عن**، ﻫ **بـ**: گزارش دادن (به کسی دربارهٔ چیزی)؛ آگاه کردن، اطلاع دادن (به کسی چیزی را)؛ ... ﻫ: اعلام کردن، علنی کردن، افشا کردن (چیزی را)؛ ... **عن**: خبر دادن (علیه کسی)، لو دادن (کسی را).

أبْلَغَ البوليسَ بـ: دربارهٔ ... به پلیس گزارش داد.

تَبَلَّغَ بـ: بسنده کردن، اکتفا کردن (به چیزی)؛ گرسنگی خود را تسکین دادن (با اندک چیزی)؛ خوردن (اندک چیزی را).

سَـمْعاً لابَـلاغاً *sam'an lā balāḡan* : چیزی است که شنیده می‌شود و واقعاً رخ نداده، انشاءالله خیر است، شنیدنش بهتر از آزمودنش است (هنگام رسیدن خبری ناخوشایند گفته می‌شود).

بُلْغة *bulḡa* و **بَلاغ** *balāḡ* : کفایت، بسندگی، شایستگی (نیز ← **بلغة** پایین‌تر).

بَلاغ *balāḡ* ج. ـــ ات: اطلاع، ابلاغ، گزارش، اعلان، اعلام؛ ابلاغیه؛ بیانیه؛ گزارش (به پلیس).

بَلاغٌ أخير: اولتیماتوم.

بَليغ *balīḡ* ج. **بُلَغاء** *bulaḡā'*: خوش‌بیان، فصیح؛ پُر، پُرمغز، عمیق (مثلاً: تأثیر عمیق)؛ جدی، سخت (مثلاً: گزند، آسیب).

بُلُوغ *bulūḡ*: ورود، وصول، دستیابی؛ بلوغ، سن قانونی.

بَلاغَة *balāḡa*: خوش‌گویی و فصاحت، سخنوری؛ هنر نیک نوشتن؛ ادب، فرهیختگی.

عِلمُ البَلاغة *('ilm)*: علم بلاغت.

أَبْلَغ *ablaḡ*: پُرتر، پرمعناتر، عمیق‌تر؛ جدی‌تر، سخت‌تر.

مَبْلَغ *mablaḡ* ج. **مَبالِغ** *mabāliḡ*: مبلغ، وجه (پول)؛ قدر، مقدار، درجه، حدّ (نیز ← مثال‌هایی که ذیل **بلغ** ذکر شده).

مَبْلَغٌ إسْمِيّ *ismī*: نرخ برابری اسمی.

المبالغ المُودَعة *(mūda'a)*: وجوه سپرده (در بانک).

لِيتبيّنَ مَبْلَغُ قولي من الجِدّ *(li-yatabayyana)*: تا روشن شود که سخن من تا چه حدّ جدّی است.

تَبْليغ *tablīḡ* ج. ـــ ات الی: ابلاغ به، رساندن به، پیغام رساندن به؛ ... عن: اطلاع (دربارهٔ کسی)؛ گزارش، خبر (دربارهٔ کسی)؛ تذکر، اطلاع، گزارش، خبردهی.

كتابُ التَّبْليغ: اعتبارنامه.

مُبالَغَة *mubālaḡa* ج. ـــ ات: مبالغه.

إبْلاغ *iblāḡ*: ابلاغ؛ پیغام‌رسانی.

بالِغ *bāliḡ*: گسترده، فراگیر، جامع؛ قابل ملاحظه؛ جدّی، عمیق، شدید، سخت (احساس)، قوی؛ بالغ، دارای سنّ قانونی.

مُبَلِّغ *muballiḡ*: آورنده (خبر)، پیغام‌رسان؛ ابلاغ‌کننده، اطلاع‌دهنده؛ کارآگاه.

بُلْغَة *balḡa, bulḡa* ج. ـــ ات، **بُلَغ** *bulaḡ*: کفش راحتی که از چرم زردرنگ سازند.

بُلْغاريا *bulḡāriyā*: بلغارستان.

بُلْغاريّ *bulḡārī*: بلغاری.

بَلْغَم *balḡam* ج. **بَلاغِم** *balāḡim*: خِلط، بلغم (از اخلاط اربعه)؛ آب دهان، آب بینی.

بَلْغَميّ *balḡamī*: بلغمی (منسوب به یکی از اخلاط اربعه)؛ بلغمی‌مزاج.

بَلَفَ *balafa* ـِ (**بَلْف** *balf*): بلوف زدن، لاف زدن، پُز دادن.

بَلْف: همان معنی.

بَلْف *balf*، **بَلْفة** *balfa*: پُز، بلوف، توپ.

أَبْلَق *ablaq*: پیسه، ابلق، سیاه و سفید.

بِلْقِيس *bilqīs*: نام اسلامی ملکهٔ سبا.

البَلْقان *al-balqān*: بالکان.

بلقاني *balqānī*: منسوب به بالکان، بالکانی.

بَلْقَع *balqa'* و **بَلْقَعَة** *balqa'a* ج. **بلاقِع** *balāqi'*: زمین بی‌آب و گیاه، خشک‌زار.

بلك ← بلوك.

بَلْكون *balkōn*: بالکن.

بَلَم *balam*: ماهی کولی.

بَلَم *balam* ج. **أبْلام** *ablām*: بلم (در لهجهٔ عراق).

أَبْلَمَ: ساکت ماندن، خاموش ماندن.

بَلّان *ballān*: حمّامی، دلّاکِ حمام؛ گیاهی است خاردار که در کنار آب‌های راکد روید، مسیکه.

بَلّانة *ballāna*: حمّامی زن؛ خدمتگزار زن، کلفت.

بَلَنْسيه *balansiya*: بلنسیه، والانس (نام شهر و ناحیه‌ای است در شرق اسپانیا).

بلين ج. بلالين ← ترتیب الفبایی.

بَلِهَ *baliha* ـَ: نادان بودن، ابله بودن.

تَبالَهَ: خود را به حماقت زدن، تظاهر به ابلهی کردن.

استَبْلَهَ ه: ابله پنداشتن (کسی را).

بَلَه *balah*، **بَلاهة** *balāha*: حماقت، ابلهی، خرفتی؛ سادگی، ساده‌دلی.

بلاهةٌ مُبَكِّرة *(mubakkira)*: جنون زودرس.

بَلْهَ *balha*: رها کن، فروگذار، مسکوت‌گذار.

أَبْلَه *ablah*: نادان، خرف، ابله، سفیه.

بِلْهارسيا *bilharsiyā*: بیلارزیا، شیستوزوما، آلودگی به این انگل خونی.

بُلَهْنية *bulahniya*: فراوانی، فراخی، گشایش (در زندگی).

بلهوان ← بهلوان.

بُلْهون *bulhōn* ج. **بلاهين** *balāhīn* (= ابوالهول، در مصر): ابوالهول.

بلو و بلی

بَلا *balā* ـُ (**بَلْو** *balw*، **بَلاء** *balā'*) **ه**: آزمودن، امتحان کردن (کسی یا چیزی را)؛ در اثر تجربهٔ زیاد دانستن (چیزی

را)؛ آزردن، رنجاندن (كسی را)؛ فرسوده كردن، كهنه و مستعمل كردن (چيزی را).

بَلِيَ baliya ـ (**بِلىً bilan** ، **بَلاء 'balā**): كهنه شدن، فرسوده شدن (لباس)؛ مضمحل شدن، نابود شدن؛ رو به زوال نهادن، فاسد شدن، پوسيدن؛ تجزيه شدن (جسم)، ضايع شدن، فاسد شدن.

بالَى بـ، هـ: توجه كردن، عنايت كردن (به چيزی)؛ دقت كردن، قابل ملاحظه دانستن، به حساب آوردن (چيزی را).

ما أُبالي ubālī mā ، لاأُبالي: برای من مهم نيست، به من ربطی ندارد، برای من فرقی ندارد.

لا يُبالي: بی‌توجه، بی‌اعتنا، بی‌مبالات، خالی از دقت، بی‌ملاحظه ، لاابالی.

أبلَى هـ: آزمودن، امتحان كردن؛ آزموده كردن، كارآزموده و كارديده كردن؛ به فلاكت افكندن، به نهايت بدبختی انداختن (كسی را)؛ پوسيده و مندرس كردن (چيزی را).

أبلَى بلاءً حَسَناً *(balā 'an ḥasanan)*: از عهدهٔ كار نيكو برآمد، از آزمايش پيروز بيرون آمد؛ سخت نيكو جنگيد.

إبْتَلَى هـ: آزمودن، امتحان كردن (كسی را)؛ ... هـ بـ: دچار كردن، مبتلا كردن (كسی را به چيزی).

أُبْتُلِيَ (مجهول) بـ: دچار شدن، مبتلا شدن (به چيزی مثلاً: بيماری).

بِلىً bilan : زوال، فساد؛ پوسيدگی، ضايع‌شدگی، تجزيه؛ كهنگی؛ فرسودگی؛ كهنگی و فرسودگی در انواع پارچه و لباس، نخ‌نمايی.

بَلِيّ balīy : كهنه، فرسوده، نخ‌نما؛ ژوليده، مندرس، پوسيده؛ خراب، فاسد، ضايع‌شده، تجزيه‌شده، گنديده.

بَلِيَّة balīya ج. **بَلايا balāyā** : آزمايش، امتحان، آزمايش سخت؛ محنت، بلا، بليه، بدبختی، فاجعه، مصيبت.

بلاء 'balā : بلا، بدبختی، آزمايش سخت، مصيبت، فاجعه؛ آفت، طاعون؛ آزمايش نيک، شجاعت، دلاوری، عمل قهرمانانه.

بلاءٌ حَسَن *(ḥasan)*: رحمت، بركت، عنايت خدايی؛ عمل و آزمايش نيک و شايسته.

بَلْوَى balwā : آزمايش؛ آزمايش سخت و محنت‌بار، بدبختی، مصيبت؛ نياز، حاجت.

عَمَّتِ البلوىٰ به *('ammat)*: مصيبت فراگير شد، مصيبتش به اوج رسيد.

عَمَّ الضَحِكُ بالحاضرين *(ḍaḥik)*: خنده همه را گرفت.

مُبالاة mubālāt : توجه، عنايت، مبالات.

لامُبالاة lā-mubālāt : بی‌تفاوتی، عدم دخالت، بی‌توجهی، بی‌مبالاتی.

إبْتِلاء 'ibtilā : آزمون، آزمايش سخت، مصيبت؛ ابتلا.

بالٍ bālin : كهنه، فرسوده؛ بسيار كهنه، نخ‌نما، ژنده؛ شكسته و خراب، سالخورده و فرسوده؛ پوسيده، فاسد، ضايع، گنديده؛ متروک؛ غيرقابل استعمال.

مُبالٍ mubālin : باتوجه، باعنايت، با مبالات (بـ: نسبت به چيزی).

غيرُ مُبالٍ: بی‌توجه، بی‌عنايت (بـ: نسبت به چيزی).

مُبْتَلىً mubtalan (به شكل نادرستِ **مبتلٍ mubtalin** نيز به‌كار می‌رود) : دچارشده، مبتلاشده (بـ: به چيزی).

بلور

تَبَلْوَرَ tabalwara : به شكل بلور درآمدن، بلوری شدن، متبلور شدن؛ از بلور پوشيده شدن.

بَلُّور ballūr و **بِلَّوْر billawr** ج. ـــ ات: بلور، كريستال؛ ظرف بلوری، ظرف شيشه‌ای، آبگينهٔ صاف و شفاف.

بلّور صَخْرِيّ *(ṣakrī)*: سنگ كريستال، سنگ شفاف كوارتز.

بِلَّوْرَة billawra (يكی **بلور**) ج. ـــ ات: بلور؛ ظرف بلورين، ظرف شيشه‌ای؛ لامپ لوله‌ای (راديو)؛ صفحهٔ كوارتز (در موج‌ياب؛ راديو)؛ (در سوريه به **ballōra** تلفظ می‌شود به معنای منفی يا نگاتيو عكس).

بِلَّوري billawrī, ballūrī : بلورين، كريستال (صنعت).

بِلَّورِيَّة billawrīya, ballūrīya ج. ـــ ات: لنز، عدسی.

مُتَبَلْوِر mubalwar : **فَواكِهُ مُبَلْوَرةٌ**: ميوه‌های شكری (متبلورشده).

بلوز، بلوزة (فر. blouse) **be 'lza, be 'lz** ج. ـــ ات: بلوز.

بلوك (تر. bölük) **bulūk** ج. ـــ ات: گروهان (نظ.، مصر).

بلوك أمين *(amīn)* (نظ.): تقريباً برابر با افسر جزء يا گروهبان كارپرداز (سابقاً در مصر).

بَلّون ballūn : بالن.

بَلَى balā : بله، آری، البته، مسلماً.

بَلِيَ baliya الخ ← بلو.

بلياتشو (ايتا. pagliaccio) **palyatšō** : دلقک.

بليباردو (ايتا. biglliardo) : بيليارد.

بِلِيسة *bilīsēh* : پلیسه.

بَلّين *ballīn* ج. **بَلالِين** *balālīn* : ردایی که اسقفان مسیحی هنگام اجرای مراسم روی لبادهٔ مخصوص خود پوشند؛ جامهٔ پشمینهٔ راهبان قبطی.

بَلْيون *balyūn* ج. **بَلايِين** *balāyīn* : (امریکا): بیلیون، (انگلیس): میلیارد؛ (امریکا): تریلیون، (انگلیس): بیلیون.

بَمّ *bamm* : بم، بم‌ترین تار ساز.

بُمْباغ *bumbāg* ، **بُمْباغة** *bumbāga* : پاپیون.

بُمباي *bombāy* : بمبئی.

بامیه ← ترتیب الفبایی.

بن

تَبَنّى *tabannā* **هـ**: به فرزندی پذیرفتن، فرزند خود خواندن (کسی را)؛ اختیار کردن، برای خود برگزیدن، قبول کردن (چیزی را).

اِبْن *ibn* ج. **أبناء** *abnā'* ، **بَنُون** *banūn* : پسر؛ زاده، نسل؛ زاده یا فرزند (یک ملت یا قوم).

ابن آدم، ج. بنو آدم: انسان، آدمیزاد.

ابن آوىٰ *ibn āwā* : شغال.

ابن البَلَد *ibn al-balad* : محلی، زادهٔ یک محل.

أبناء البِلاد: محلیان، قومی که زادهٔ یک مکان باشند.

اِبنُ الحَرْب *ibn al-ḥarb* : جنگجو، سرباز؛ جنگاور، مبارز.

اِبنُ السَّبيل: مسافر درمانده، رهمانده.

اِبنُ خَمْسِين سَنةً: مرد پنجاه ساله.

اِبنُ ساعتِهِ *ibn sā'atihī* : موقت، گذرا، گذرنده.

اِبنُ صُلْبِه *ibn ṣulbihī* : پسر خود او.

ابن عِرْس *ibn 'irs* : راسو.

بَنو ماء السماء *banū mā' as-samā'* : اعراب.

بني سُوَيف: نام شهری در مصر واقع در جنوب قاهره.

اِبْنَة *ibna* ، **بِنْت** *bint* ج. **بَنات** *banāt* : دختر (فرزند).

بِنت: دختر.

اِبْنَةُ العَمّ *('amm)*: دخترعمو؛ گاه به معنای همسر است: ابنةُ عَمِّك: زن شما.

بِنْتَ العُنْقُود *('unqūd)* : دختر رز، شراب.

بِنتُ الفِكر *(fikr)* ج. **بناتُ الأفكار**: اندیشه، ایده، فکر.

بَناتُ الأرْض *(arḍ)*: حشرات و کرم‌ها.

بَناتُ بِئس *(bi's)*: مصائب، بدبختی‌ها.

بَنات الدَّهْر *(dahr)*: همان معنی.

بنات الشفة *(šafa)*: کلمه، حرف.

بَناتُ الصُّدور *(ṣadr)*: دلنگرانی‌ها، پریشانی‌های خاطر، ناراحتی‌ها.

بَناتُ وَرْدان *(wardān)*: کرم‌های خاکی.

بُنَيّ *bunaiya* : فرزندم، فرزند کوچکم.

بُنُوّة *bunuwwa* : فرزندی، نسبت پسری، نسل، بنوّت.

بَنَوِيّ *banawī* : فرزندی.

تَبَنٍّ *tabannin* : به فرزندی گرفتن؛ نیز در معنای مجازی: چیزی را اختیار کردن، پذیرفتن.

بُنّ *bunn* : قهوه، دانهٔ قهوه.

بَنان *banān* : سرانگشت، انگشت.

يُشارُ عليه بِبَنان *(yušāru)*: او را با انگشت می‌نمایانند (یعنی: انسان سرشناس و معروفی است).

أنا طوعُ بَنانِك *ana ṭaw'u banānika* : من در اختیار شما هستم.

بَنادورة *banādōra* (سوری، مأخوذ از ایتا. *pomodoro*) : گوجه‌فرنگی.

بنباشي ← بکباشی.

بنت ← بن.

بنج

بَنَّجَ هـ: خمار کردن، مخدر دادن (کسی را با بنگ)؛ بیهوش کردن، بی‌حس کردن (کسی را).

بَنْج *banj* : بنگ *(Hyoscyamus niger)*؛ مخدر، بیهوشی‌آور.

البَنْجاب *al-banjāb* : پنجاب (ناحیه‌ای در شمال‌غربی هند).

بَنْجَر: چغندر قرمز (مصر).

بَنْد *band* ج. **بُنود** *bunūd* : بند، قید، شرط، فقره، ماده (از مواد قانون، قرارداد و نظایر آن)؛ پرچم؛ گروه عظیم سپاه.

بَنْدَر *bandar* ج. **بَنادِر** *banādir* : بندر، مرکز بازرگانی؛ (مصر:) حوزهٔ پایتخت.

بنادر ← بندیرة.

بندورة ← ترتیب الفبایی.

بُنْدُق *bunduq* (یکی آن: **بندقة**) ج. **بَنادق** *banādiq* : فندق، فندق هندی؛ درخت فندق.

بُنْدُقة: فندق؛ گلوله.

بُنْدُقي *bunduqī* : سکهٔ طلای ونیزی.

بُنْدُقيّة *bunduqīya* ج. **بَنادِق** *banādiq* : تفنگ.

بُنْدُقيّةُ رَشّ *(rašš)*: تفنگ شکاری، تفنگ ساچمه‌ای.

البُنْدُقية *al-bunduqīya* : ونیز (شهر ایتا.).

بُـنْدُقاني *bunduqānī* ج. **ـــون و بـنادقة** *banādiqa* : ونیزی (مرد).

بُنْدوق *bundūq* ج. **بَنادِيق** *banādīq* : حرامزاده.

بَنَدورة *banadōra* (ســوری مأخوذ از ایتا. *pomodoro*) : گوجه‌فرنگی.

أحْمَر بَنَدوري *aḥmar banadorī* : گوجه‌فرنگی قرمز.

بَنْدول (فر. *pendule*) *bandūl* : لنگر ساعت، آونگ.

بَنْديرة (اسپا. *bandera*) *bandēra* ج. **بَنادِر** *banādir* : پرچم، رایت، علم.

بَنّور *bannūr* (**= بلور**): آبگینه، شیشه.

بَنْزَهير *banzahīr* : پادزهر، زهر مهره.

بَنْزين *benzīn, banzīn* : بنزین.

بَنْس (انگ. *pence*): پنس.

بِنِيسِلين *benisilīn* : پنی‌سیلین.

بَنْسه (فر. *pensée*) *bansēh* : بنفشهٔ فرنگی (گیا.).

بَـنْسيون *bansiyōn* ج. **ـــات**: پانسیون، شبانه‌روزی؛ مدرسهٔ شبانه‌روزی.

بِنْصِر *binṣir* (مؤنث) ج. **بَناصِر** *banāṣir* : بنصر، انگشت دوم پس از انگشت کوچک.

بَنْطَلون (ایتا. *pantaloni*) *banṭalūn* ج. **ـــات**: شلوار.

بَنْغازي *bangāzī* : بنغازی (شهری در شمال شرقی لیبی، مرکز سیرنائیک که نزد قدما به بَرْقه معروف بوده).

البَـنْغــال *al-bangāl* : بنگال (نـاحیه‌ای در شـمال‌شرقی هندوستان).

بَنَفْسَج *banafsaj* (اسم جنس، یکی آن: **ـــة**) : بنفشه.

بَنَفْسَجي *banafsajī* : بنفشه‌ای، بنفش.

فوقَ البَنَفْسَجي یا **وَراءَ البنفسجي**: ماورای‌بنفش (اشعه).

بَنَفْش *banafš* ، **بَـنْفَش** *banfaš* : یاقوت بنفش، یاقوت ارغوانی.

بَنيقة *banīqa* ، **بِنَقَة** *binaqa* : خشتک؛ یقهٔ پیراهن؛ هرگونه پارچهٔ اضافی یا سه‌گوش که در زوایای جامه اضافه کنند؛ سرشانه.

بُنْك *bunk* : ریشه، اصل، مغز و درون، میان، بهترین جزء.

بُنك العُمْر *(al-'umr)* : نیکوترین سال‌های عمر.

بَنْك *bank* ج. **بنوك** *bunūk* : بانک.

بنك التَّسليف *(taslīf)* : بانک اعتبارات.

بَنْكُ التَّوْفير *(tawfīr)* : صندوق پس‌انداز.

بَنك الدَّم *(dam)* : بانک خون.

البَنْكُ الدُّوَلي *(dawlī)* : بانک بین‌المللی.

بَنْكنوت (انگ. *banknote*) : اسکناس.

مُبَنَّك مُحَنَّك *mubannak muḥannak* : چست و چالاک، زرنگ، آب‌زیرکاه، ناقلا.

بنوة و بنوى ← بن.

بَنوار (فر. *baignoire*) *banwār* : لژ نمایش در طبقهٔ اول.

بَنى *banā* ـ (**بِناء** *binā'* ، **بُنْيان** *bunyān*) و **إبتنىٰ ه**: ساختن، بنا کردن، بنا نهادن (چیزی را). ... **على**: بنا نهادن، استوار کردن، ساختن (روی چیزی)، ... **عليها، بها**: ازدواج کردن، دخول کردن (با زن).

بُنِيَ *buniya* ، **أُبْتُنِيَ** *ubtuniya* **على**: ساخته شدن، استوار شدن، برپا شدن (رویِ).

بَنَى كلمةً على *(kalimatan)* : کلمه‌ای را بر ... مبنی ساخت (دست.).

تَبَنّى ← بن.

بِناء *binā'* : ساختمان، بناء عمارت، سازمان (مثلاً: در یک مؤسسه)، ساختار، ترکیب. ج. **أبْـنية** *abniya* : ساختمان، عمارت، بنا.

إعادة البِناء *(i'ādat)* : بازسازی، تجدید بنا.

البِناء الحُرّ *(ḥurr)* : فراماسونری.

بناءً على *(binā'an)* : بنابر، بر اساس ... .

بناءً على هذا: بنابراین، پس.

بِنائي *binā'ī* : ساختمانی، بنایی؛ مربوط به معماری؛ اساسی؛ ساختاری.

بُنْيَة *bunya, binya* ج. **بُـنىً** *bunan, binan* : ساخت، ترکیب، هیئت؛ **بِنْية** *binya* : ریخت، قالب، چارچوب، استخوان‌بندی، اسکلت‌بندی.

ضَعيفُ البِنية: با ساخت یا ترکیب ضعیف، ضعیف‌البنیه.

صحيحُ البِنْية یا **سَليمُ البِـنْية**: دارای بنیهٔ قوی، دارای ساختمان قوی، سالم، تندرست.

قَوِيّ البِنية *(qawīy)*: قوی‌بنیه، نیرومند.

بَنّاء *bannā'* ج. **ـــون**: بنّاء، سازنده.

النَّقْدُ الْبَنّاء *(bannā')* : انتقاد سازنده.

بَنّاء حرّ *(hurr)*: فراماسون.

بِنايَة *bināya* ج. **ـــات**: ساختمان، عمارت، بنا.

بُـنْيان *bunyān* : ساختمان، عمارت؛ تأسیس؛ ریخت، ترکیب؛ چارچوب، قالب، اسکلت‌بندی.

مَبْنىً *mabnan* ج. **مبانٍ** *mabānin* : ساختمان، عمارت، بنا، مبنی؛ ساخت، شکل، اسکلت‌بندی؛ اساس، پایه، زیربنا.

الرأي و المَبْنىٰ *(ra'y)*: شکل و محتوا.

تَبَنٍّ *tabannin* ← بنی.

بـانٍ *bānin* ج. **بُـناة** *bunāt* : سازنده، بانی، بنیانگذار، پایه‌گذار.

مَبْنيّ *mabnīy* : ساخته‌شده، مبنی؛ استوارشده (**علی**: بر)؛ استقراریافته، ثابت‌شده؛ مبنی (**علی**: مبنی بر، مقابل مُعرَب، دست.).

پنی (انگ. *penny*): پنس (واحد پول).

بنیو (ایتا. *banyō (bagno*) : حمام، گرمابه، وان حمام.

بَهِتَ *bahita* ـَ و **بَهُتَ** *bahuta* ـُ و صیغهٔ مجهول: **بُـهِتَ** *buhita* (**بَهْت** *(baht)*): مبهوت شدن، خیره شدن، حیران شدن، شگفت‌زده شدن، متعجب شدن.

بَهِتَ *bahita* : رنگ‌پریده شدن، رنگ‌باختن.

بَهَتَ *bahata* ـَ **ه**: مبهوت کردن، متعجب کردن، متحیر و شگفت‌زده کردن (کسی را)؛ (با مصدر **بُهْتان** *(buhtān)* **ه**: بهتان زدن، افترا زدن، تهمت زدن (به کسی).

باهَتَ ه: ناگهانی و بی‌خبر وارد شدن (بر کسی)؛ متحیر کردن، متوحش کردن، گیج کردن (کسی را).

أَبْهَتَ ه: غافلگیر کردن، متعجب کردن، شگفت‌زده کردن (کسی را).

إنْبَهَتَ = بَهِتَ.

بُهت *buht* و **بُهتان** *buhtān* : تهمت، افترا، بهتان؛ دروغ، نادرست.

بَهْتَة *bahta* : حیرت، شگفتی، بُهت.

باهِت *bāhit* : بی‌رنگ، کم‌رنگ، رنگ‌پریده؛ متحیر، حیران، سرگردان، شگفت‌زده.

مَـبْهُوت *mabhūt* : مبهوت، حیران، سرگردان، متعجب، شگفت‌زده.

بَهِجَ *bahija* ـَ **بـ**: شاد شدن، خوشحال شدن، خوشوقت شدن (از چیزی).

بَهُجَ *bahuja* ـُ: زیبا شدن (یا بودن)، خوشرو یا خوش‌منظر شدن (یا بودن).

أَبْهَجَ ه: شاد کردن، دلشاد کردن، شادمان کردن، خوشبخت کردن (کسی را).

إبْتَهَجَ بـ: شاد شدن، دلشاد شدن، خوشحال و خوشوقت شدن (از چیزی).

بَهْجَة *bahja* : شکوه، جلال، زیبایی، درخشندگی؛ شادی، دلشادی.

بَهْجَةُ الأَنْظار *(anzār)* : روشنایی چشمان، موجب روشنی دیدگان.

بَهِج *bahij* و **بَهيج** *bahīj*: باشکوه، درخشنده، پرجلال، زیبا؛ خوشبخت، خوشوقت؛ دلشاد.

مَبْهَجَة *mabhaja* : یک لحظه خوشبختی و دلشادی.

مَـباهِـج *mabāhij* : شادی‌ها، دلشادی‌ها، سرگرمی‌ها و خوشی‌ها، مشغولیات؛ هر چیز پرشکوه و جلال؛ جلال، شکوه، درخشندگی.

إبْـتِهاج *ibtihāj* **بـ**: شادی، خوشی، خشنودی (به سبب چیزی).

مُبْهِج *mubhij* : شادی‌آور، نشاط‌انگیز، دلنشین، دل‌انگیز.

مُبْتَهِج *mubtahij* : خوشبخت، شاد، خوشوقت، خوشحال.

بَهْـدَلَ ه: توهین کردن (به کسی)؛ رفتار اهانت‌بار داشتن (با کسی)؛ مسخره کردن، به ریشخند گرفتن، مضحکه قرار دادن (کسی را).

تَبَهْدَل = مطاوع بهدل.

بَهْدَلَة *bahdala* : توهین، ناسزا، دشنام، بی‌حرمتی، هتاکی؛ لئامت، پستی؛ حقارت، بی‌ارزشی، پیش‌پاافتادگی.

مُبَهْدَل *mubahdal* : بدی‌دیده، ستمدیده، رنج‌دیده.

بَهَرَ *bahar* ـَ (**بَهر** *bahr*) و **أَبْـهَرَ**: درخشیدن، برق زدن، تابیدن؛ ... **ه**: خیره کردن (کسی یا چشمان کسی را).

شَيءٌ بَبْهَر (یا **بُبهِرُ**) **الأبصارَ**: خیره‌کننده.

بُهِرَ *buhira* : از نفس افتادن، به نفس‌نفس افتادن.

إنْبَهَرَ: خیره شدن؛ مغلوب شدن، شکست خوردن؛ از نفس افتادن.

إسْـتَهَرَ: فخرفروشی کردن، فخر ورزیدن، نمایش دادن.

جلوه‌گری کردن؛ ... بـ: به نحو خیره‌کننده‌ای ارائه دادن (چیزی را).

بَهْر bahr بـ: فریب، گول، خیرگی، مبهوتی (به‌وسیلهٔ ...).

بُـهْر buhr : تنفس دشوار، نفس‌گرفتگی، نفس‌بریدگی، سینه‌گرفتگی.

بَهْرَة bahra : خیرگی، خیره بودن.

بُهْرَة buhra : میان، وسط.

فی بُهرة ...: در میان ... .

أَبْهَر abhar : باشکوه‌تر، درخشان‌تر، تابنده‌تر.

أَبْهَر abhar : سرخرگ آئورت.

بَهار bahār ج. ـــات: ادویه، دیگ‌افزار.

إبْـتِهار ibtihār بـ: به نمایش درآوردن، به جلوه آوردن (چیزی را).

باهِر bāhir : درخشنده، خیره‌کننده، تابناک، تابنده، باشکوه.

مَبْهُور mabhūr : نفس‌بریده، از نفس افتاده.

بَهْرَجَ bahraja (**بَـهْرَجة** bahraja): آراستن، پیراستن، زینت‌کردن، تزیین کردن؛ ... هـ: زیبایی و درخشندگی دروغین دادن (به چیزی)؛ فریبنده ساختن (چیزی را)؛ به‌عنوان مخدوش و جعلی رد کردن (مثلاً سندی را)؛ جعل کردن، جعلی ساختن (چیزی را).

تَبَهْرَجَ: آراسته شدن، خود را آراستن، زینت کردن، لباس آراستهٔ پرزیور پوشیدن؛ مجعول بودن، ساختگی بودن.

بَهْرَج bahraj : جعلی، تقلبی، ناسره؛ پول ناسره، پول تقلبی؛ پولک، خرده‌ریز؛ مخلفات؛ بنجل، یاوه، جنس بی‌ارزش.

بَهْرَجَة bahraja : جلوه و نمایش توخالی، جلال و شکوه ظاهری.

بَهْرَجان bahrajān : خرده‌ریز، بنجل، مخلفات، زواید.

مُبَهْرَج mubahraj : پرجلوه، زرق و برق‌دار، پرزیور، پرتجمل؛ بنجل (صفت)، یاوه، بی‌ارزش.

بَهرِيز bahrīz (مصری) : نوعی شوربا، سوپ.

بَهَـظَ bahaẓa ـ (**بَهْـظ** bahẓ) هـ: فشار آوردن، سنگینی کردن، گران آمدن، گرانبار شدن (بر کسی؛ وزنه، کار ...)؛ سنگین بودن، پر وزن بودن (برای کسی).

أَبْهَظَ: همان معنی.

باهِظ bāhiẓ : سنگین، ثقیل، گرانبار؛ کلان، عظیم؛ پربها، گران.

مَصاريفُ باهظةٌ (masārīf) : هزینه‌های بسیار سنگین.

باهِظُ الكُلْفَة (kulfa) : سخت پرهزینه، با هزینهٔ بیش از حد.

بَهَق bahaq : نوعی گلسنگ (گیا.)؛ تبخال، زردزخم؛ لک و پیس، نوعی جذام، بَهَک، بهق.

بَهَلَ bahala ـ (**بَهْل** bahl) هـ: لعنت کردن، نفرین کردن (کسی را).

تَبَهَّلَ و **تَباهَلَ**: یکدیگر را نفرین کردن، یکدیگر را لعنت کردن.

إبْتَهَلَ: زاری کردن، تضرع کردن، استغاثه کردن (به درگاه خدا).

أَبْـــهَل abhal : ابهل، مای قرمز، ربس. (Juniperus Sabina)، گیا.).

إبْتِهال ibtihāl : تضرع، زاری، نیایش.

بـــاهِلٌ bāhil ج. **بُـــهْل** buhl : آزاد، مستقل، رهاشده، فروگذاشته‌شده.

مُبْتَهِل mubtahil : تضرع‌آمیز، گریه‌آلود (صدا).

بُـهلول buhlūl و **بَـهلول** bahlūl ج. **بَـهاليل** bahālīl : مسخره، مضحکه، دلقک؛ بزرگ‌مرد.

بَهْلَوان bahlawān ج. ـــ ات و **بهلوانيات**: آکروبات، بندباز، ریسمان‌باز.

بَهلَواني bahlawānī : آکروباتیک، منسوب به بندبازی.

حركاتٌ بَهلوانيّة (harakāt) : کارهای آکروباتیک، اعمالی که بندباز انجام می‌دهد.

طَيَرانٌ بَهْلوانيّ (ṭayarān) : پرواز آکروباتیک، پرواز قهرمانانه و حیرت‌انگیز.

بهم

أَبْهَمَ هـ: مبهم ساختن، نامفهوم ساختن، پیچیده ساختن، ابهام‌آمیز کردن (چیزی را).

تَبَهَّمَ و **إسْتَبْهَمَ** علی : مبهم شدن، نامفهوم شدن، پیچیده شدن، ابهام‌آمیز شدن (چیزی بر کسی).

بَهْمَة bahma : بره، گوسفند.

بَهيم bahīm ج. **بُهْم** buhm : سیاه، سیاه یکدست.

بَهيمة bahīma ج. **بَهائم** bahā'im : حیوان، جانور، چهارپا؛ ج: چهارپایان اهلی، حیوانات بزرگ اهلی.

بَهيمي bahīmī : حیوانی.

بَهيميّة bahīmīya : خوی حیوانی، سبعیت، خشونت.

إِبْهام *ibhām*: تیرگی؛ ابهام، نامفهومی.

إِبهام *ibhām* **ج. أباهيم** *abāhīm*: شست، شست پا.

باهِم *bāhim*: شست پا.

مُبْهَم *mubham*: مبهم، گنگ، تیره، تاریک.

عَدَدٌ مُبْهَم (*ʿadad*): عدد مطلق (ریا.).

العَصَب المُبْهَم (*ʿaṣab*): عصب جمجمه‌ای (کالـ.).

الإسمُ المُبهم (*ism*): ضمیر اشاره (دستـ.).

بهو

بها *bahā* ـُـ، **بَهُوَ** *bahuwa* ـُـ و **بَـهِيَ** *bahiya* ـَـ (**بَـهاء** *bahāʾ*): زیبا بودن (یا شدن).

بَـاهَى ه بـ: رقـابت‌کردن، هـمچشمی کـردن (بـا کـسی در چیزی)؛ فخر فروختن، مباهات کردن، بـالیدن (بـر کـسی بـه سبب چیزی).

تَباهَى: با یکدیگر رقابت کردن، چشم و همچشمی کردن. . . . بـ: فخر کردن، افتخار کردن، بالیدن (به چیزی).

مُتَباهٍ *mutabāhin* **ج. ـــون**: مغرور، فخرفروش، خودپسند، خودنما.

بَهْو *bahw* **ج. أبهاء** *abhāʾ*: هال، تالار، سالن؛ اتاق پذیرایی، سالن پذیرایی.

بَهِيّ *bahīy*: زیبا، باشکوه، پرجلال؛ درخشان، تابناک، تابنده.

بَهـاء *bahāʾ*: زیبایی، شکوه، جلال؛ درخشش، تابناکی.

بَهائِي *bahāʾī* **ج. ـــون**: بهایی، پیرو مذهب بهایی.

أَبْهَى *abhā*: درخشنده‌تر، باشکوه‌تر، تابناک‌تر.

مُباهات *mubāhāt* و **تَباهٍ** *tabāhin*: فخر، فخر ورزیدن، مباهات، فخرفروشی.

بَهْوات ← بک.

بوء

بَاءَ *bāʾa* ـُـ: بازگشتن، دوباره آمدن. . . . بـ: برگشتن (با چیزی)، آوردن، باز آوردن (چیزی یا کسی را).

باءَ بِالفَشَل یـا: **بـاءَ بـالخَيْبَة** (*ḫayba, fašal*): شکست خوردن، دچار شکست شدن.

بَـوَّأَ ه، لـ: تـدارک جـا و مکـان دیـدن (بـرای کـسی)، نشانیدن (کسی را در جایی).

بَوَّأَ مكاناً (*makānan*): جا گرفت، منزل گزید، در جایی ساکن شد.

بَوَّأه السُّلطة (*sulṭa*): او را بر تخت قدرت نشاند.

أَبـاءَ ه ه: تـدارک دیـدن (مـنزلی بـرای کـسی). . . . بـ: جایگزین کردن، ساکن کردن، نشانیدن (در جایی)؛ ساکن شدن، منزل گزیدن، اقامت کردن (در جایی).

تَبَوَّأَ: نشستن، اشغال کردن، جا گرفتن (در مکانی).

تَبَوَّأَ مركزاً (*markazan*): جایی را اشغال کرد، شغل و مقامی گرفت.

تَبَوَّأَ مقاماً (*maqāman*): مقامی را اشغال کرد.

تَبَوَّأَ مكاناً (*makānan*): مکانتی یافت، مقبول شد، پذیرفتهٔ همگان شد.

تَبَوَّأَ العرشَ (*ʿarš*): بر تخت نشست.

تَبَوَّأَ الحُكمَ (*ḥukm*): قدرت را به‌دست گرفت.

بِـيئة *bīʾa* **ج. ـــات** (مـعمولاً بـه فـتح بـاء *bayʾa* تـلفظ می‌شود): محل اقامت، محل سکونت؛ وضعیت، مقام؛ محیط، جو؛ خانه، مسکن.

مَباءَة *mabāʾa*: هر جایی که به آن روند یا نزول کنند؛ منزل، خانه، مسکن.

تَبَوُّء *tabawwuʾ*، **تَبَوُّءُ العَرْش** (*ʿarš*): جلوس بر تخت، رسیدن به سلطنت.

بوب

بَوَّبَ ه: باب‌بندی کردن، فصل‌بندی کردن، گروه‌گروه کردن، به نظم درآوردن، کلاسه کردن (چیزی را).

باب *bāb* **ج. أبواب، بِيبان** *bībān*: در؛ دروازه؛ خروجی؛ ورودی؛ باب، بخش، فصل؛ گروه، طبقه، زمره؛ مقوله؛ زمین، فلک، مزرعه، کشتزار (معنای مجازی).

البابُ العالي: باب عالی (عثمانی).

بابُ المَنْدَب (*mandab*): باب‌المندب، تنگهٔ میان عربستان جنوبی و آفریقا.

على الأبواب: نزدیک، بلافاصله.

فتح باباً جديداً: راه تازه‌ای گشود، امکان تازه‌ای ایجاد کرد.

فُتِحَ بابُ . . . (*futiḥa*): باب . . . گشوده شد، آغاز شد، فتح باب شد.

قَفَلَ بابَ الشيء (*qafala*): کاری را خاتمه داد، باب کاری را بست، از کاری جلوگیری به‌عمل آورد.

من بابِ الفَضْل (*faḍl*): به‌عنوان مرحمت و عنایت.

من باب أَوْلَى (*awlā*): به طریق اولی.

في هذا البابِ: در این باره، در این مورد، در این باب.

من بابِ الضرورةِ أن *(ḍarūra)*: ضروری است که، لازم است که.

لَيْسَ هذا من بابِ الصُّدْفَة *(ṣudfa)*: تصادفی نیست، این امر اتفاقی نیست.

دخل في بابِ ...، كان من بابِ ... (با مضاف‌الیه): متعلق به ... بود، از باب ... بود، از مقولهٔ ... بود.

فَرِيدٌ في بابِه: یگانه در نوع خود، یگانهٔ زمانِ خود، بی‌همتا.

طَلَعَ على بابِ اللّه *(ṭala'a)*: به تلاش معاش رفت، به‌دنبال زندگی رفت.

بَابَة *bāba* **ج. ـــ ات**: نوع، طبقه، مقوله.

بَوّاب *bawwāb* **ج. ـــ ون**: دربان، دروازه‌بان.

بِوابَة *biwāba*: دربانی.

بَوّابَة *bawwāba* **ج. ـــ ات**: دروازه.

بَوّابَةُ القَنْطَرَة *(qanṭara)*: دریچه یا محل متحرک پل برای عبور.

تَـبْوِيب *tabwīb*: باب‌بندی کردن، بخش‌بندی، تبویب، فصل‌بندی، تنظیم علمی.

مُـبَوَّب *mubawwab*: باب‌بندی‌شده، فصل‌بندی‌شده، تنظیم‌شده.

بُوبلين *bobīn*: بوبلین، کنتواری.

بُوبِينَة (فر. *bobine*) *bobīna*: قرقره، چرخ قرقره، بوبین.

بُوَيت *buwait* ← بیت.

بُوتاسا، بُوتاس (ایتا. *potassa*) *būtāsā būtās*: پتاس، کربنات پتاسیم.

بُوتَقَة *būtaqa* (معمولاً بَوْتَقه *bawtaqa* تلفظ می‌کنند): بوته، کورهٔ آزمایش.

في بوتقةِ الزمان: در بوتهٔ زمان، در کورهٔ روزگار.

بُوجِيه (فر. *bougie*) *bužīh* **ج. ـــ ات**: شمع (برای ماشین).

بوح

باحَ *bāḥa* ـُ (**بَوْح** *bawḥ*): آشکار شدن، هویدا شدن، منتشر شدن، فاش شدن، برملا شدن (راز)؛ ... **هـ ل، هـ الی، بـ ل، بـ الی**: فاش کردن، آشکار کردن، افشا کردن (مثلاً: رازی را از برای کسی).

باحَ بِحُبِّه *(ḥubbihī)*: به عشق خود اعتراف کرد.

باحَ بِأسرارِ عواطِفِه *('awāṭifihī)*: اسرار دل خود را فاش کرد.

باحَ بِسَرِيرِ نَفْسِهِ *(sarīri nafsihī)*: همان معنی.

أبـــاحَ هـ ل، بـ ل: افشا کردن، آشکار کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... **هـ**: آزاد کردن، مباح کردن، رها کردن، به مالکیت عموم نهادن، بی‌صاحب اعلام کردن (چیزی را)؛ ... **هـ ل**: مجاز ساختن (چیزی را برای کسی)؛ ... **هـ**: توجیه کردن، تجویز کردن (چیزی را).

إسْتَباحَ هـ: افشا کردن؛ به‌عنوان ملک عمومی یا بدون مالک خصوصی اعلام کردن؛ مباح دانستن، مجاز دانستن، قانونی پنداشتن (چیزی را)؛ جریحه‌دار کردن، پایمال کردن (حرمت کسی را)؛ متصرف شدن، مالک شدن، به مالکیت خود درآوردن؛ توقیف کردن، مصادره کردن (چیزی را).

إسْتَباحَ دَمَهُ *(damahū)*: خون او را مباح کرد.

بَوْح *bawḥ*: افشا، آشکاری (راز)؛ اعتراف، اقرار.

بُوح *būḥ*: فضای باز؛ حیاط؛ سالن، تالار.

باحَة *bāḥa* **ج. ـــ ات**: فضای باز گسترده؛ میدان؛ حیاط؛ سالن، تالار.

إبـــاحَة: افشا، فاش‌سازی، کشف (راز)؛ اجازه، اذن؛ سهل‌انگاری، ولنگ و وازی، هرزگی.

إباحِيّ *ibāḥī*: هرزه، لاابالی، کسی که هر کار حرام یا سرپیچی از واجب را بر خود مباح می‌داند؛ آنارشیست، هرج‌ومرج‌طلب؛ خودسر، آزاداندیش.

إباحِيّة *ibāḥīya*: آزاداندیشی، خودسرانگی؛ هرج‌ومرج‌طلبی.

إسْتِباحة *istibāḥa*: تملک، تصرف، توقیف، اخذ؛ غصب، مصادره.

مُباح *mubāḥ*: مجاز، تجویزشده؛ مشروع، قانونی، حلال؛ مجاز برای همه، عمومی، آزاد برای همه، مباح، بدون مالک خصوصی (حق. اس.)؛ مباح (اعمالی که انجام و ترک آنها علی‌السویه است)؛ **ج. مباحات**: اعمال مباح (حق. اس.).

بوخ

باخَ *bāḵa* ـُ: فرو نشستن، فروکش کردن، آرام گرفتن؛ رو به خاموشی رفتن (آتش)؛ رنگ باختن، از جلا افتادن، بی‌رونق شدن؛ فاسد شدن، گندیدن (مثلاً: گوشت).

بَوَّخَ هـ: فاسد گردانیدن (چیزی را).

بُوَاخ *buwāḵ*: بخار، دمه.

تبويخ، تبويخ النُّكْتة *(tabwīḵ an-nukta)*: بی‌مزه کردن یک لطیفه یا نکته.

بايِخ bāyik : فاسد، گندیده؛ بی‌مزه، لوس، خنک (نیز در مورد یک لطیفه).

بوخارست būkārest : بخارست.

بودرة (فر. poudre) būdra : پودر.

بُودَقَة budaqa ج. **بواديق** bawādiq : بوته، کورهٔ آزمایش.

بُوذا būdā : بودا.

بوذيّ būdī : بودایی.

بُوذيّة budīya : مذهب بودایی.

بور

بار bāra ـُ (**بَوْر** bawr ، **بَوار** bawār): تلف شدن، نابود شدن؛ لم‌یزرع ماندن، بایرماندن، موات ماندن (زمین)؛ بی‌فایده بودن، بی‌حاصل بودن، بیهوده بودن، پوچ بودن (یا شدن)؛ نافروخته ماندن، روی دست ماندن (کالا).

بارَتِ البِنْتُ (bint): آن دختر بی‌شوهر ماند، شوهری نیافت.

بَوَّرَ هـ: بی‌کشت و زرع رها کردن (زمینی را)؛ بی‌حاصل ساختن، بیهوده ساختن، بی‌سود ساختن (چیزی را).

أبارَ: ویران کردن.

بُور būr : لم‌یزرع، بی‌حاصل.

أرضٌ بُور (arḍ) ج. **أراضٍ بُور** (arāḍin): زمین لم‌یزرع، بی‌کشت و زرع.

بَوار bawār : تباهی، هلاک، فنا، نیستی.

دارُ البَوار: دوزخ، جهنم.

بائِر bāʾir : زمین لم‌یزرع، بی‌کشت و زرع، بایر.

بُوراني būrānī : برانی، سبزیجات پخته.

بُورجوازيّ burjuwāzī : بورژوا.

بُورجوازيّة burjuwāzīya : بورژوازی.

بُور سَعيد būr saʿīd : پرت سعید (بندری در شمال‌شرقی مصر).

بُور سُودان būr sūdān : پرت سودان (بندری در شمال‌شرقی سودان).

بُورتوريكو burturīkū : پورتوریکو.

بُورتوغال burtugāl : پرتغال.

بورصة bursa ج. ـــات: بورس.

بَوْرَق bawraq : بوره، تنکار، کفشیر؛ بوراکس (شیمی).

بورما Burma : برمه.

بُوري (تر. boru) būrī : شیپور، بوق، ترومپت.

بُوروجي būrūjī ج. ـــ یون: شیپورچی، بوق‌چی.

بُوري būrī ج. **بَواري** bawārī : شاهماهی رامراه.

بُورِيه (فر.) būrēh : پوره.

بُوريّة būrīya ، **بوریاء** būriyāʾ : بوریا، حصیر.

بوز

بَوَّزَ: اخم‌کردن، لب به زیر انداختن، ترشرو شدن.

بُوز būz ج. **أبواز** abwāz : پوز، پوزه.

تَبْويزة tabwīza : بداخمی، روی ترشی.

مُبَوِّز mubawwiz : کدر، گرفته، اَخم‌کرده، رو ترش کرده.

بُوز būz ، **بُوزة** būza : بستنی.

بُوزة būza : نوعی نوشابهٔ آبجومانند.

باز bāz ج. **أبواز** abwāz ، **بِيزان** bīzān : باز (پرنده).

بوس būs : اتوبوس.

بوس

باسَ bāsa ـُ (**بَوْس** baws) **ه**: بوسیدن (کسی را).

بَوْسة bawsa ، **بُوسة** būsa : بوسه.

بُوستو (ایتا. busto) bustū : کرست، شکم‌بند.

بوسطة، **بوستة** (ایتا. posta) busta : پست.

بوش

باشَ (**بَوْش** bawš): پرغوغا بودن، پر سر و صدا بودن، شلوغ بودن.

بَوَّشَ: همان معنی.

بَوْش bawš ج. **أوْباش** awbāš (به‌جای أبواش): تودهٔ مردم، عامهٔ مردم؛ طبقات پایین مردم.

بُوص būṣ (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : نی، قصب.

بَوصة bawṣa ج. ـــات: اینچ (واحد اندازه).

بُوص buṣ ج. **أبواص** abwāṣ : پارچهٔ کتانی یا ابریشمی.

بُوصلة (ایتا. bussola) boṣla : قطب‌نما.

بُوطة būṭa : بوته (برای گداختن یا آزمایش کردن).

بُوظة būẓa : نوعی آشامیدنی شبیه به آبجو.

بُوع būʿ : استخوان کف پا.

لا يَعرِفُ الكُوعَ مِن البُوع (kūʿ) : (تحت‌اللفظی: آرنجش را از پایش تشخیص نمی‌دهد) دست راست و چپش را نمی‌شناسد، هر را از بر تشخیص نمی‌دهد.

باع bāʿ ج. **أبواع** abwāʿ : فاصلهٔ دو دست باز؛ امروز در مصر برابر با: ۴ **ذِراعٌ معمارية** = ۳ متر.

طَوِيلُ الباعِ: توانا، زورمند؛ قادر، لایق، شایسته؛ دانا، مطلع، صاحب اطلاع؛ بخشنده، سخاوتمند، آزاده.

قَصِير الباع *(qaṣīr)* : ناتوان، کوتاه‌دست، تنگ‌چشم، بخیل، خسیس.

قُصُور الباع *(quṣūr)* : ناتوانی، ضعف، عجز، نالایقی (عن: دربارهٔ چیزی).

بالباعِ و الذراعِ: با عقل و نیروی بازو.

بوغ

بَوَّغَ: غافلگیر کردن.

باغَة *bāġa* : سلولوئید؛ کاسهٔ لاک‌پشت.

بُوغادة *būġāda* **، بوغاضة** *būġāḍa* : پتاس، قلیا.

بُوغاز *būġāz* **ج. بَواغِيز** *bawāġīz* : تنگه، بوغاز؛ لنگرگاه.

بُوغاز الدُّردنيل: تنگهٔ داردانل.

بُوفيه (فر. *buffet*) *būfēh* : بوفه، بار؛ میز پادیواری.

بوق

بَوَّقَ: شیپور زدن.

بُوق *būq* **ج. ـــات و أَبواق** *abwāq* : ترومپت، شیپور؛ بوق (آلتی که روی ماشین یاگرامافون نصب می‌شود)؛ بوق (علامت صوتی در رانندگی)؛ بلندگو؛ حرف‌زن، کسی که از جانب همه سخنگو باشد؛ دورویی، دورنگی، تزویر، حیله.

بُوق الصَّوْت *(ṣawt)* یا: **بوقُ الراديو:** بلندگو.

بوقٌ رَحِمي *(raḥimī)* : مجرای فالوپ، شیپور رحمی (کالـ.).

بَوّاق *bawwāq* : شیپورچی، بوق‌چی.

باقَة *bāqa* : دسته؛ دستهٔ گل.

بائِقة *bā'iqa* **ج. بَـوائِـق** *bawā'iq* : بـدبختی، مصیبت، فاجعه.

بوقال *būqāl* **، بوقالة** *būqāla* **ج. بَوَاقِيل** *bawāqīl* : ظرف بدون دسته، آبخوری.

بوكسفورد *bokse ford* : واگن مخصوص حمل افراد، واگن یا وسیلهٔ حمل زندانیان.

بول

بال *bāla* ـُ **(بول** *bawl* **) و تَبَوَّلَ:** شاشیدن، ادرار کردن.

أَبالَ: مدر بودن، ادرار آوردن.

استبالَ: باعث ادرار شدن، ادرار آوردن.

بَوْل *bawl* **ج. أَبْوال** *abwāl* : بول، شاش، ادرار.

مَرَضُ البَـوْلِ السُّكَّـري *maraḍ al-bawl al-sukkarī* : بیماری قند، دیابت.

بَوْلي *bawlī* : بولی، مربوط به ادرار.

المسالِكُ البَوْلِيَّة: مجاری ادرار.

الأمراضُ البَوْلية: بیماری‌های مجاری ادرار.

تَسَمُّمٌ بولي *(tasammum)* : اورمی، احتباس اوره در خون، بیماری کلیوی . . . .

بِيلة *bīla* : **بِيلةٌ آحِينِيَّة** *(āḥīnīya)* : ادرار آلبومینی.

بِيلةٌ دَمَوِيّة *(damawīya)* : هماتوری، خونشاشی.

بَوّالة *bawwāla* : مستراح عمومی، دستشویی عمومی.

مَبْوَلـة *mabwala* **ج. مَبـاوِل** *mabāwil* : ظرف پیشاب، قاروره، پیشابدان؛ مدّر، پیشاب‌آور.

مِبْوَلة *mibwala* : ادراردان، ظرف پیشاب؛ مستراح، توالت.

إسْتِبوال *istibwāl* : **استبوال الدَمّ:** اورمی.

بالٌ *bāl* : حال، حالت، وضعیت؛ دل، قلب؛ توجه، عنایت، نظر.

ذُوبالٍ: قابل توجه، مهم، جالب، جالب‌نظر، جدی.

فَراغُ البال *(farāġ)* : آسودگی، دل‌آسانی، فراغت.

مشغولُ البال: دلنگران، نگران خاطر، ناراحت.

طَوِيلُ البال: پرحوصله.

ما بالُهُ (همراه با یک فعل) : او را چه می‌شود که ... ؟ چرا؟

ما بالك: چه شده؟، به چه فکر می‌کنی، چه اتفاقی افتاده؟

خَلا بالُه *ḵalā bāluhū* : فارغ‌البال شد، آسوده‌خاطر شد، از نگرانی درآمد.

خَطَرَ بِبالِه: به نظر او آمد، به خاطر او گذشت.

أعـطىٰ (ألقـىٰ، جَـعَل) بـالَهُ الى (لِـ) *a'ṭā, alqā, ja'ala* : به ... پرداخت، همّ خود را متوجه ... کرد، به ... عنایت ورزید، فکر خود را به ... مشغول داشت.

لم يُلقِ لقَوْلي بالاً *lam yulqi li-qawlī bālan* : به حرف من هیچ توجهی نکرد، به گفتهٔ من اعتنا نکرد.

لا يَقِلُّ عنهُ بالاً *(yaqillu)* : از آن کم‌اهمیت‌تر نیست، به اندازهٔ آن جالب توجه است.

بُول *būl* : تمبر یا مهر پست.

بال *bāl* : نهنگ.

بالة ← ترتیب الفبایی.

بولاد *būlād* (= **فولاذ**): فولاد.

بولصه ← بولیسة.

بولاق *būlāq* : محله‌ای‌ست در قاهره.

بُولَنْدة *bōlanda* : لهستان.

بولندي *bōlandī* **ج. ـــون:** لهستاني.

بولو *bōlō* : چوگان.

بولُونيا (ايتا. *polonia*) *būlūniya* : لهستان.

بُولوني *būlūnī* : لهستاني.

بُوليس (فر. *police*) *būlīs* : پليس، شهرباني.

بُوليس الآداب: پليس حفظ اخلاق عمومي.

البُوليس الجِنائيّ (*jinā'ī*) : پليس جنايي، پليس قضايي.

البُوليس الحَربيّ (*ḥarbī*) : دژبان، دژباني.

البُوليس السِّرّي: پليس مخفي.

بُوليس المُرور: پليس راهنمايي.

روايةٌ بُوليسيّة *riwāya būlīsīya* : داستان پليسي.

بُولِيسة، بُولِيصة (فر. *police*) *būlīsa būlīṣa* **ج. بَوالِص** *bawāliṣ* **، بَوالِس** *bawālis* : بيمه‌نامه.

بُوليصةُ الشَّحن (*aš-šaḥn*) : بارنامه.

بوليفيا *būlīfiyā* : بوليوي.

بوليفي *būlīfī* : منسوب به بوليوي.

داء البَوْلينا *dā' al-bawlīnā* : لورمي (بيماري).

بُوم *būm* (اسم جنس، يكي آن: ـــة) **ج. أبوام** *abwām* : بوم، جغد.

بَوْن *bawn* **، بُون** *būn* : فاصله، بُعد؛ اختلاف.

بان (اسم جنس، يكي آن: ـــة) : درخت‌بان، از تيرهٔ بان‌ها (*Moringa*)؛ نوعي خردل كوهي؛ بيد مصري.

بونس أيرس: بوينس آيرس.

بُوني (انگ.) *bōnī* **ج. بَواني** *bawānī* : پوني (اسبچه).

باه *bāh* : جماع، مقاربت؛ نيروي جنسي؛ جنسيت، تمايلات جنسي.

بُـــوهيميا (انگ. *bohemia*) *bōhīmiyā* : سرزمين بوهم، سرزمين اصلي جماعاتي كه به كولي معروف‌اند.

بُوهيمي *bōhīmī* : متعلق به سرزمين بوهم، كولي.

بُوهيميّة *bōhēmīya* : كوليگري، روش كوليان، زندگي به روش كوليان.

بُؤُونة *ba'ūna* : ماه دهم از گاهشماري قبطي.

بُويه (تر. *boya*) *bōya* : رنگ؛ واكس كفش.

بـــويجي، بـــوياجي (مصري) *boyagī* : نقاش، نقاش ساختمان؛ واكسي.

بَيّة *bayya* **= بايَة** ← ترتيب الفبايي.

بيئة ← بوء.

پيادة *biyāda* (مصري) : پياده‌نظام.

پيادي *biyādī* : سرباز پياده‌نظام، سرباز پياده.

پيان، پيانة، پيانو *biyān, biyāna biyānō* **ج. ـــات:** پيانو.

پيب *bīb* : لوله؛ لولهٔ مخزن مايعات.

پيبة *bība* : پيپ.

بيت

باتَ *bāta* ـِ (**مَبِيت** *mabīt*): شب را گذراندن؛ يک شب را بيتوته كردن؛ شدن؛ ماندن، باقي ماندن (**في**؛ در حالت يا وضعيتي)؛ (قبل از يک فعل مضارع:) شدن، (به حالتي) درآمدن؛ به كاري ادامه دادن، همچنان ادامه دادن، همچنان مشغول بودن.

باتَ في فُنْدُقٍ (*funduq*) : شب را در مهمانخانه گذراند.

بات لا يَجْرؤُ على (*lā yajuru'u*) : ديگر جرأتِ ... را ندارد (نداشت).

باتَ أنْ: فقط اين مي‌ماند كه ... .

بَيَّتَ ه: در سر پروراندن (چيزي را)، انديشه كردن (دربارهٔ چيزي)؛ ... هـ: تدبير كردن، چيدن (كاري يا نقشه‌اي عليه كسي)، توطئه كردن (در كاري بر ضد كسي)؛ منزل دادن (يک شب به كسي).

بَيَّتَ في الصَّف (*ṣaff*، مصر) : رفوزه شد، در كلاس قبلي باقي ماند، رد شد.

أباتَ ه: منزل دادن (كسي را در شب).

بَيْت *bayt* **ج. بُيوت** *buyūt* **، بُيوتات** *buyūtāt* : خانه، ساختمان؛ چادر (منزل بيابان‌نشينان)؛ اتاق؛ آپارتمان؛ محل خواب؛ خانواده؛ جعبه، قوطي، پوشش، سرپوش. **ج. بيوتات:** خانه‌هاي اعياني؛ خانواده‌هاي اعيان؛ بيوتات.

أبيات: بيت شعر.

بَيْتُ الإبْرَة (*al-ibra*) : قطب‌نماي دريانوردان.

أهلُ البَيْت (*ahl*) : خانواده، اهل بيت (خاصه اهل بيت نبوت)، خاندان نبوت.

أهلُ البُيوتات: افراد خاندان اعيان و اشراف.

بيوتاتٌ تِجاريّة (*tijārīya*) : تجارتخانه‌ها، بازرگاني‌ها.

البَيْتُ الحرام (*ḥarām*) : خانهٔ كعبه.

بَيْتُ الخلاء (*'kalā*) : مستراح.

بَیْتُ الأَدب: مستراح، دستشویی.

بَیْتُ الداء: کانون درد، کانون مرض.

بَیْتٌ رِیفِیّ *(rīfī)*: خانهٔ ییلاقی.

بیتُ القَصیدة، بیتُ القَـصید: شاهبیت؛ اصل، عمدهٔ هر چیزی، برجسته‌ترین جزء هر چیز، شاهبیت هر چیز.

بَیْتَ لَحْم *baytalaḥm* : بیت‌الحم.

البَیْتُ المالِك: خاندان شاهی، خاندان فرمانروا.

بَیْتُ المال: بیت‌المال، خزانه، خزانهٔ حکومتی (حـقـ. اسـ.)؛ (تونس): ادارهٔ اموال بلامتصدی مسلمانان.

بَیْتی *baytī* : خـانگی، خصوصی، متعلق به منزل؛ اهلی (حیوان)؛ خانگی (ساخته‌شده در خانه).

بُوَیت *buwayt* ج. ـــات: خانهٔ کوچک؛ چادر کوچک.

بَیّات *bayyāt* ج. ـــون، بَیّاتة: شاگرد شبانه‌روزی؛ ج. ـــون: شاگردان مدرسهٔ شبانه‌روزی (در تونس).

بَیّوت *bayyūt* : مانده، شب‌مانده، بیات.

مَبیت *mabīt* : شب ماندن، توقف شبانه؛ پناهگاه شبانه.

بائِت *bā'it* : مـانده، شب‌مـانده، بیات؛ (مصر) رفوزه‌شده، فی‌الصَّف: در کلاس.

مُبَیِّت *mubayyit* : دسیسه‌کار، دغلکار، سالوس.

بیجاما *bījāmā* ، **بیجامة** *bījāma* : پی‌جامه، پیژامه.

بید

باد *bāda* ـِ : نابود شدن، مردن، نیست شدن، دور شدن.

أَبادَ هـ: نابود کردن، ویران کردن، نیست کردن (چیزی یا کسی را).

بَیْدَ أَنَّ *bayda anna* : اما، لکن، جز اینکه (خاصه در آغاز جمله)؛ حال آنکه، درصورتی‌که.

بَیْداء *baidā'* ج. **بِید** *bīd*، **بَیْداوات** *baydāwāt* : بیابان، صحرا.

إِبادة *ibāda* : نابودکردن، نیست کردن، نابودسازی، براندازی، قلع و قمع، ریشه‌کنی.

بائِد *bā'id* : گذرا، گذرنده، موقتی؛ گذشته، کهنه، قدیم.

مُبید *mubīd* : براندازنده، نابودساز، ریشه‌برکن، ویرانگر؛ ج. ـــات: وسایل نابودی.

مُبیداتٌ حَشَرِیّة *(ḥašarīya)*: حشره‌کش.

بیادة ← ترتیب الفبایی.

بَیْدَر *baydar* ج. **بَیادِر** *bayādir* : زمین خرمن‌کوبی.

بَیْدَق *baydaq* (و نیز: **بَیْذَق**) ج. **بَیادِق** *bayādiq* : پیاده (در بازی شطرنج).

بیذنجان ← باذنجان.

بَیّارة *bayyāra* ج. ـــات (فلسطین): چرخ آبیاری؛ کشتزار.

بِیرة، بِیرا *bīrā, bīra* (ایتا. *birra*) : آبجو.

مصنع البِیرا *(maṣna')*: آبجوسازی.

بَیْرَق *bayraq* ج. **بَیارِق** *bayāriq* : بیرق، پرچم، علم.

بَیْرقدار *bayraqdār* : پرچمدار، بیرق‌دار.

جِبال البِیرنیه (فر. *pyrénées*) *jibāl al-bīrinēh*: کوه‌های پیرنه.

بیرو *bērū* : پرو (کشور).

بِیرو (فر. *burreau*) *bīrō* ج. ـــات: دفتر، دفتر کار.

بِیرُوقراطـیّ *bīruqrāṭī* : بوروکراتیک، مربوط به سازمان اداری.

بیروقراطیّة *bīruqrāṭīya* : بوروکراسی؛ قرطاس‌بازی.

بِیزَنطیا *bīzanṭiyā* : بیزانس، بیزنطه.

بِیزَنطیّ *bīzanṭī* : بیزانسی.

بیسون *bīsōn* : بیزُن، گاو وحشی کوهان‌دار.

بیض

باضَ *bāḍa* ـِ : تخم گذاشتن؛ ... بـ: ماندن، مستقر شدن، ساکن شدن (در جایی).

باضَ بالمکان و فَرَّخ *(farraka)*: در آنجا مسکن گزید و زاد و ولد کرد، در آن مکان جا خوش کرد و دامن گسترد، در آن مستقر شد و گسترش یافت (بلا، آفت).

بَیَّضَ هـ: سفید کردن، رنگ سفید زدن (چیزی را)؛ سفید ساختن، سفیدشویی کردن (پارچه، لباس، برنج ... را)؛ پاکنویس کردن (نوشته‌ای را).

بَیَّضَ وجهَهُ *(wajhahū)*: او را روسفید کرد، آبرو و احترام او را محفوظ داشت؛ او را بزرگ داشت، برای او احترام قائل شد.

بَیَّضَ اللهُ وَجْهَهُ : خدایش روسفید کناد.

لا یُبَیِّضُ من صَحیفتهِ *(ṣaḥīfatihī)* : موجب روسفیدی او نیست، نامهٔ اعمالش را سفید نمی‌سازد.

تَبَیَّضَ: مطاوع بیَّض.

اِبْیَضَّ: سفید شدن، سفید بودن.

بَیْض *bayḍ* ج. **بُیوض** *buyūḍ* : تخم، تخم‌مرغ.

بَـیْضَة *bayḍa* ج. ـــات: تـخم، تـخم‌مرغ؛ بیضه، خـایه؛

کلاه‌خود؛ جزء اصلی و اساسی هر چیز.

بَـيْضَةُ الديكِ *(ad_dīk)*: (لفظاً: تخم خروس) هر چیز ناممکن، محال، (= شیر مرغ).

بَيْضَة البَلَد *(al-balad)*: بزرگ محل، خوشنام‌ترین مرد محل، هرکس که در شهر و دیار خویش مورد تکریم و احترام باشد، یگانهٔ شهر خود.

في بَيْضَةِ النهار *(nahār)*: در روشنایی روز، میانهٔ روز.

بَيْضَةُ الصَّيف *(ṣayf)*: گرم‌ترین وقت تابستان.

بَيْضَةُ الاسلام: سرزمین اسلام، دایرهٔ اسلام، بیضهٔ اسلام.

الدفاعُ عن بَيْضَةِ الدين، عن بَيْضَةِ الوطن *(dīn, waṭan)*: دفاع از دین، دفاع از میهن.

بَيْضَةُ الخِدْر *(ḵidr)*: زن محجبه؛ زن محترمی که از اطرافیان به‌دور است، پردگی، پرده‌نشین.

بَيْضَـةٌ مَـقْلِيَّـة، يـا: مَـسـلوقَـة *(maqlīya, maslūqa)*: نیمرو.

بَيْضَة نِـمْبِرِشت *(nimbirišt)*: تخم‌مرغ نیمپز، تخم‌مرغ آب‌پز، تخم‌مرغ عسلی.

أَبْعَدُ من بَيْضَةِ الأَنوق *(anūq)*: نایاب‌تر از شیر مرغ.

بَيْضي *bayḍī*، **بَيْضَوي** *bayḍawī*، **بـيضاوي** *bayḍāwī*: بیضی، به شکل بیضی، تخم‌مرغی‌شکل.

بُـيَـيْـضَـة *buyayḍa*، **بُـوَيْـضَـة** *buwayḍa* ج ـــ ات: تخم کوچک، تخمه؛ تخمک.

بَياض *bayāḍ*: سفیدی، سفید؛ آهک و گچ یا دوغاب آن؛ ـــ ات: زمین موات، زمین بایر، زمین کشت‌نشده؛ جای خالی، بیاض (در یک نسخهٔ خطی، دست‌نوشته)؛ لکهٔ سفید روی قرنیه؛ کتانی، پارچهٔ کتانی، جامهٔ کتانی زیر؛ ج. **بياضات**: اجناس کتانی، جامه‌های کتانی؛ (سوریه) شیر و کره و تخم‌مرغ.

بياضُ البَيْض: سفیدهٔ تخم‌مرغ.

بياضُ العَيْن *(ʿayn)*: سفیدی چشم.

بياضُ النَّهار *(nahār)*: روشنی روز، در روز، به‌هنگام روز، روز هنگام.

بَياضَ يومِهِ و سوادَ لَيْلِهِ *bayāḍa yawmihī wa-sawāda laylihī*: شبانه‌روز، شب و روز.

بياضَة الوَجْه *(wajh)*: نیک‌خلقی، نیکنامی، روسفیدی.

سَمَكٌ بياض *(samak)*: نوعی ماهی رود نیل (مصر).

على بَياض: سفید، برگ چاپی دارای محل سفید، سفید امضا، بدون ضمانت و پشتوانه (سند، چک ...).

إرْتَدى يا لَبِسَ البَـيـاضَ *(irtadā, labisa)*: جامهٔ سفید پوشید.

بُيوض *bayūḍ* ج. **بُيَض** *buyuḍ*، **بِيض** *bīḍ*: تخمگذار.

أَبْيَض *abyaḍ*، مؤنث: **بَـيْـضاء** *bayḍāʼ*، ج. **بِـيض** *bīḍ*: سفید؛ درخشان؛ پاک، روشن، صیقل‌شده؛ پاک، تابناک، بی‌آلایش (خلق و خوی)؛ سفید، بدون نوشته (کاغذ)؛ ج. **البيضان** *al-bīḍān*: سفیدپوست، نژاد سفید.

الأَبيض: سفیدهٔ تخم‌مرغ.

أرضٌ بَيضاء *(arḍ)*: زمین بایر، زمین کشت‌نشده.

ثَوْرَةٌ بَيْضاء *(ṯawra)*: انقلاب بدون خونریزی، انقلاب سفید.

الخَيْطُ الأَبيض *(ḵayṭ)*: نخستین پرتو صبحدم.

الذَّهَب الأَبيض *(ḏahab)*: طلای سفید، پلاتین.

بالسِّلاحِ الأَبيض: با اسلحهٔ سرد.

صَحيفَتُه بَيْضاء *(ṣaḥīfatuhū)*: از شهرت نیکی برخوردار است، نامهٔ اعمالش سفید است، نیکنام و خوش‌سیرت است.

صُحُفٌ بَيْضاء *(ṣuḥuf)*: اعمال نیک، کردار نیک.

أُكذوبةٌ بَيْضاء *(ukḏūba)*: دروغ، دروغ فاحش.

لَيْلَةٌ بَيْضاء *(laila)*: شب بی‌خوابی، شبی که در بیداری می‌گذرد.

الموتُ الأَبْيَض *(mawt)*: مرگ طبیعی، مرگ ناگهانی.

يَدٌ بَيْضاء: دست نیکوکاری، ید احسان، ید بیضاء.

مِبْيَض *mibyaḍ*، **مَبِيض** *mabīḍ*: تخمدان.

تَبْيِيضَة *tabyīḍa*: نسخهٔ روشن، رونوشت روشن.

إبْيِضاض *ibyiḍāḍ*: لوسمی (سرطان خون).

بائِض *bāʼiḍ* ج. **بوائِض** *bawāʼiḍ*: تخمگذار.

مُـبَيِّض *mubayyiḍ* ج. ـــ ون: سفیدشوی، سفیدکننده؛ سفیدگر؛ نسخه‌بردار، رونویس‌کن.

مُبَيَّضَة *mubayyaḍa*: نسخه، رونوشت روشن.

بَيْطَرَ *bayṭara*: کار دامپزشکی کردن، بیطاری کردن؛ نعل کردن (اسبی را).

بَيْطار *bayṭār* ج. **بياطِرة** *bayāṭira*: دامپزشک؛ نعل‌بند، بیطار.

بَيْطَرِيّ *bayṭarī*: مربوط به دامپزشکی.

الطِّبُّ البَيْطَرِيّ *(ṭib)*: دامپزشکی.

طبيبٌ بَيْطَرِيّ: دامپزشک.

بَيْطَرَة *baitara*: علم دامپزشکی؛ نعل‌بندی.

بيع

بـاعَ *bāʿa* ـــِ (**بَـيْـع** *bayʿ*، **مَـبـيـع** *mabīʿ*) ه ه بـ، ه لـ بـ: فروختن (چیزی را به کسی به بهای).

بَايَعَ ه: معامله کردن، معاملهٔ فروش کردن (با کسی)؛ بزرگ‌داشتن (کسی را)؛ بیعت کردن (با کسی)، اعلام اطاعت و سرسپردگی کردن.

أَباعَ ه: برای فروش عرضه کردن، به فروش گذاشتن (چیزی را).

تَبايَعَ: بر معامله‌ای موافقت کردن.

إنْباعَ: فروخته شدن، در معرض فروش قرار گرفتن.

إبتاعَ ه ه، ه من: خریدن (چیزی را از کسی).

لا أَبتاعُ منه و لا أُبِيعُهُ (*abtāʿu, abīʿuhū*): هیچ اعتمادی به او نمی‌کنم.

بَيْع *bayʿ* ج. **بيوع** *buyūʿ*، **بيوعات** *buyūʿāt*: فروش.

لِلبَيْع: برای فروش، فروشی.

بُيوعٌ (یا: **بيوعات**) **جَـبْرِيّة** (*jabrīya*): فروش اجباری، فروش به حراج.

بَيْعٌ بالجُمْلة (*jumla*): فروش کلی، فروش یک‌جا.

بَيْعٌ بِالخِيار (*kiyār*): بیع خیار (حق. اس.).

بَـيْعٌ لآخـرِ راغبٍ (*li-ākiri rāġib*): فروش به بهترین پیشنهاددهنده.

بَيْعُ العِينَة (*al-ʿīna*): فروش یا بیع عینه (حق. اس.).

بَيْعَة *bayʿa*: بیعت، عهد و پیمان؛ معامله، پیمان خرید و فروش؛ خرید، فروش؛ داد و ستد، حراج.

على البَيْعَة: در معرض حراج.

بَيّاع *bayyāʿ*: فروشنده، سوداگر، معامله‌گر، واسطهٔ فروش.

مَبِيع *mabīʿ*: فروش؛ ـــ ات: فروش (خاصه در انبار).

مُبايَعَة *mubāyaʿa* ج. ـــ ات: قرارداد فروش بستن؛ پیمان داد و ستد بستن؛ تعظیم، بزرگداشت؛ اعلام بیعت و اطاعت؛ معامله، سوداگری.

إبْتِياع *ibtiyāʿ*: خرید.

بائِع *bāʾiʿ* ج. **باعَة** *bāʿa*: فروشنده، دلال، بازرگان.

بائِعة *bāʾiʿa*: زن فروشنده.

مَبِيع *mabīʿ*، **مُباع** *mubāʿ*: فروخته‌شده، به فروش رفته.

مُبتاع *mubtāʿ*: خریدار.

بِيعَة *bīʿa* ج. ـــ ات، **بِيَع** *biyaʿ*: کلیسا، کنیسه.

بـيـك (مصری) *bē*، (سوری) *bēk*، *bēg* ج. **بـيـكوات** *bēgawāt*: بیک (عنوان برای ادای احترام) ← بک.

بيكَوِيّة *bēkawīya*: مقام و درجهٔ بیک.

بِيكار *bīkār*: پرگار.

بيكباشي ← بکباشی.

بِيل (فر. *bille*) *bīl*: گلوله، تیله، مهره.

كُرْسِيّ بِيل (*kursī*): بلبرینگ.

بيله *bīla* ← بول.

بَيْلَســـان *baylasān*: بیلاسان، نام درخت میوه‌ای‌ست که آن را بل، بل سنبوقه، شبوقه و به یونانی أقطی ... خوانند.

بِيلهارسيا *bilharsiyā*: بیلارزیا، بیماری انگلی خون.

بِيلِيّـة (فر. *bille*) *bīlya* ج. ـــ ات: گلولهٔ کوچک، تیله، مهره.

بيمارستان *bīmāristān*: بیمارستان؛ تیمارستان.

بين

بانَ *bāna* ـِ (**بَيان** *bayān*): آشکار شدن، روشن شدن، هویدا شدن (یا بودن)؛ ... لـ: معلوم شدن (بر کسی)؛ ... (**بَيْن** *bayn*، **بَيْنونة** *baynūna*) من: جدا شدن، دور شدن، مجزا شدن (از چیزی).

بانَ لِلْعَيانِ (*ʿayān*): هویدا شد.

بانَتِ الحَقيقةُ: حقیقت آشکار شد.

بَيَّنَ ه: آشکار ساختن، روشن ساختن، هویدا کردن، معلوم کردن؛ اعلام کردن؛ مقرر داشتن؛ نشان دادن، ارائه دادن، عرضه داشتن (چیزی را)؛ بیان کردن، توضیح دادن، واضح ساختن، مبین گردانیدن (امری را).

بايَنَ ه: دور شدن، دوری گزیدن (از)، ترک کردن (چیزی را)؛ اختلاف داشتن، تفاوت داشتن؛ متضاد بودن، متناقض بودن؛ مغایر بودن، مخالف بودن (با چیزی).

أبانَ: آشکار شدن، معلوم شدن، روشن شدن؛ ... ه لـ: توضیح دادن، روشن ساختن، هویدا کردن (چیزی را برای)؛ ... ه من: متمایز کردن، مشخص کردن، جدا کردن (چیزی را از).

تبيَّنَ لـ: روشن شدن، معلوم شدن (یا بودن) (برای کسی)؛ مسلم شدن، محقق شدن، مبین شدن؛ ... من: چنین برآمدن (از)، آشکار شدن که؛ ... ه: سعی در اثبات چیزی کردن، به توضیح چیزی پرداختن؛ بررسی کردن، با نظر انتقادی نگریستن (در کسی یا چیزی)؛ نظر کردن، نگاه کردن،

نگریستن، ملاحظه کردن، دیدن، دریافتن (چیزی را)؛ ... ه من: تشخیص دادن، تمییز دادن (چیزی را از).

تباينَ: متفاوت بودن، مختلف بودن، مغایر بودن، متباین بودن، متضاد بودن؛ فرق اساسی داشتن، اختلاف عمده داشتن؛ ... بَيْنَ: متغیر بودن، در نوسان بودن (میان دو مقدار، دو حد ...).

إستبان: آشکار شدن، روشن شدن، مسلم شدن، واضح شدن (یا بودن)؛ ... ه: نگریستن، دیدن، دریافتن، فهمیدن، ملاحظه کردن (چیزی را).

أُستُبِينَ *ustubīna* (صیغهٔ مجهول) مِن: چنین فهمیده شدن، چنین برآمدن (از).

بَيْن *bayn*: جدایی، دوری؛ فاصله؛ اختلاف.

ذاتُ البَيْن: دشمنی، اختلاف.

في البَيْن: در این ضمن، ضمناً.

بَيْنَ *bayna* (در مقام حرف اضافه) با: **فيما بين** *fī-mā bayna*: میان، در میان، وسط.

بَيْنَ ... و: گاه این گاه آن، برخی چنین برخی چنان، مثلاً: **كان القومُ بَيْنَ صامتٍ و مُتكلّمٍ** *(ṣāmitin) (wa-mutakallimin)*: از آن جماعت برخی خاموش بودند و برخی سخن می‌گفتند.

بَيْنَ يَدَيْهِ *(yadayhi)*: در مقابل او، پیش او، در حضور او؛ در دست او، در اختیار او، مثلاً: **لا سِلاحَ بَيْنَ يَدَيهِ** *(silāḥa)*: او سلاحی با خود ندارد، غیرمسلح است.

فيما بَيْنَ ذلكَ: در ضمن، ضمناً، در عین حال، در همان هنگام.

فيما بيني و بَيْنَ نفسي: میان من و دل، در درون قلبم، در واقع.

بَيْنَ ذِرَاعَيْه: میان بازوان او، در آغوش او.

مِن بَيْنِهم: از میان ایشان.

بَيْن بَيْن: کمی از این کمی از آن، نه این نه آن، بین‌بین؛ متوسط، نه خوب نه بد.

شيءٌ بَيْن بَيْن: چیز مخلوط، مرکب از این و آن؛ بینابین، نه این نه آن.

بَيْنَ وقتٍ و آخَر، بين فترةٍ و أخرى *(fatra, ukrā)*: گهگاه، گاه به گاه.

ما بين ← ترتیب الفبایی.

بَيْنا، بَيْنَما *baynā, baynamā*: هنگامی‌که، در ضمن اینکه، در آن هنگام که.

بَيِّن *bayyin*: آشکار، روشن، مسلم، مسجّل؛ ج. أَبْيِناء *abyināʾ*: فصیح، بلیغ، خوشگو، خوش‌بیان.

بَيان *bayān* ج. ـــ ات: آشکاری، وضوح، روشنی؛ اعلامیه، اطلاعیه، اظهاریه؛ توضیح، شرح، بیان؛ اخبار؛ گزارش رسمی، اطلاعیهٔ رسمی؛ صورت، لیست، سیاهه، فهرست، ریز؛ فصاحت.

البَيان: قرآن کریم.

بيانُ الحقيقة: تصحیح، اصلاح، اصلاحیه (روزنامه‌نگاری).

غنيٌّ عن البَيان: بی‌نیاز از توضیح.

عِلمُ البيان: علم بیان.

عطفُ البيان: عطف بیان (دست.).

بَياني *bayānī*: توضیحی، تشریحی؛ مربوط به علم بیان.

بَيِّنَة *bayyina* ج. ـــ ات: دلیل انکارناپذیر، امر مسلم؛ بینه (حق. اسـ.)؛ حجت قاطع، مدرک قاطع.

بَيِّنَة ظَرْفِيَّة *(zarfiya)*: حجت یا مدرکی که از شرایط و احوال ناشی است.

على بَيِّنَة: همچنان‌که ثابت شد.

كان على بَيِّنَة من: از ... اطلاع تمام داشت، کاملاً از ... آگاه بود، بر ... توجه تمام داشت.

أَبْيَن *abyan*: آشکارتر، روشن‌تر، مسلم‌تر.

تِبيان *tibyān*: توضیح، تشریح، بیان، تفسیر.

تَبيين *tabyīn* و **إبانة** *ibāna*: توضیح، تشریح، روشن‌سازی، تفسیر، تفصیل.

تبايُن *tabāyun*: اختلاف، تفاوت، فرق.

تبايُني *tabāyunī*: مخالف، مختلف، مباین، مغایر.

بائِن *bāʾin*: روشن، آشکار، هویدا، واضح، مسلم؛ نهایی، غیرقابل فسخ (طلاق، در حق. اسـ.)؛ دور، دراز.

بائنُ الطُّول *(aṭ-ṭūl)*: قدبلند، قددراز.

بائِنة *bāʾina*: جهیزیه یا کابین عروس.

مَبْيونة *mabyūna*: مسافت، فاصله، دوری.

مُبين *mubīn*: آشکار، روشن، واضح، هویدا؛ روشنگر.

كتابٌ مُبين: قرآن کریم.

متبايِن *mutabāyin*: متفاوت، مختلف، نامشابه، متباین.

بيان، بيانة ← ترتیب الفبایی.

بينباشي ← بكباشي.

بيه *bēh* ← بك.

بيوريه (انگ.) *biyūrēh*: پوره (پورهٔ سیب‌زمینی و نظایر آن).

بيوريه (فر. *pyorrhée*): پیوره (بیماری).

ت

ت: علامت اختصاری تلفن.

تَ *ta* (برای سوگند) : به. **تاللّهِ** *ta-llāhi* : به خدا سوگند.

تاء *tā'* : سومین حرف الفبا.

تابُوت *tābūt* **ج. تَوابِيت** *tawābīt* : صندوق؛ قوطی، جعبه؛ تابوت.

تابوتُ العَهْد *(al-'ahd)* : تابوت عهد، صندوق تورات.

تابوتُ السّاقِيَة *(as-sāqia)*: چرخ چاه که ظرف‌هایی برای آبکشی بر آن نصب شده باشد.

تابيوكا *tābiōkā* : مادهٔ نشاسته‌ای که از گیاه کاساوا (مانیوک) می‌گیرند، آرد شجرالخبز.

تَأتَأ *ta'ta'a* : به لکنت افتادن، با لکنت سخن گفتن.

تاج ← توج.

تُؤدة ← وأد.

تأر

أَتأَرَ البَصَرَ *(baṣara)* **هـ. الى**: خیره شدن، خیره نگاه کردن (به کسی).

تارة ← تور.

تازه *tāza* (= **طازَة**): تازه، تُرد، نو.

تاكَ *tāka* : ضمیر اشاره و مؤنث ذاك (تثنیهٔ آن در حال رفع: تانِكَ *tānika*، در حال نصب و جر: تَيْنِكَ *(taynika*).

تأم

تاءَمَ هـ: جفت بودن، همزاد بودن (با کسی)؛ ... بَيْنَ **هـ**: جفت کردن، دوتایی کردن، دوبله کردن (چیزی را).

تَوْأَم، تَوْءَم *taw'am*، مؤنث آن: ـة، ج. **تَوائِم** *tawā'im* : دوقلو، توأمان، جفت، همزاد.

أربَعَةُ تَوائِم *(arba'a)*: چهارقلو.

تَوأمي *taw'amī* : دوبل‌شده، به‌هم جفت‌شده.

مُتاءَمة *mutā'ama* : خواهرخواندگی (میان دو شهر).

التّاميز *at-tāmīz* : تایمز (رودی در انگلستان).

تاي *tāy* (تونس و الجزایر) : چای.

تاي أحمر: چای سیاه.

تايور *tāyōr* **، تايير** *tāyēr* (از فر. *tailleur*)، **ج. ـات**: کت و دامن بانوان، تایور.

تَبَّ *tabba* ـِ (**تَبّ** *tabb* **، تَبَب** *tabab* **، تَباب** *tabāb*): نابود شدن، ویران شدن.

إسْتَتَبَّ: استوار شدن، محکم شدن؛ تثبیت شدن، استقرار یافتن؛ نظم یافتن، مرتّب شدن، منظّم شدن؛ ترقی کردن، خوب پیشرفت کردن.

إسْتَتَبَّ له الأمرُ: کار او قرار یافت؛ همه چیز بر وفق مراد او بود.

تَبّاً لَهُ *tabban lahū* : هلاک باد، خدایش نابود کناد، نابود باد؛ لعنت بر او.

إسْتِتْباب *istitbāb* : برقراری، سامان‌یابی، عادی شدن؛ ترتیب؛ استقرار، ثبات؛ گسترش مناسب.

التِّبْت *at-tibt* : تبت (منطقهٔ جغرافیایی).

تَبَرَ *tabara* ـِ (**تَبْر** *tabr*) **هـ**: ویران کردن، نابود کردن، هلاک کردن (چیزی را).

تِبْر *tibr* : فلز خام؛ خردهٔ طلا، قطعهٔ زر و سیم؛ طلای ناگداخته و قالب‌ریزی‌نشده (خام).

تَبار *tabār* : نابودی، ویرانی، هلاک.

تِبْرِيّة *tibrīya* : شوره، شورهٔ سر.

تَبِعَ *tabi'a* ـَ (**تَبَع** *taba'* **، تَباعة** *tabā'a*) **هـ**: به‌دنبال

(کسی یا چیزی) آمدن، بعد از (کسی یا چیزی) آمدن؛ در پس (کسی یا چیزی) روان شدن؛ تعقیب کردن، دنبال کردن (چیزی یا کسی را)؛ چسبیدن، متصل شدن (به چیزی)؛ تعقیب کردن (امری را)؛ دنبال کردن، ادامه دادن (راهی را)؛ متابعت کردن (از کسی یا چیزی)؛ متعلق بودن، مربوط بودن (به چیزی)؛ تابع بودن، وابسته بودن (به کسی)؛ مطیع بودن، تحت اطاعت بودن (نسبت به کسی).

تَبِعَ الدُّروسَ *(durūsa)*: به تحصیل ادامه داد، درس خواند.

تَبِعَهُ خُطْوَةً خُطْوَةً *(kutwatan)*: گام به گام دنبالش کرد.

و كلُّ ما تَبِعَ ذلكَ: و هر چه به دنبال آن آید.

تَبِعَ بَعْضُهُم بَعْضاً: از پی یکدیگر رفتند، از یکدیگر پیروی کردند.

تَبِعَ بَلَداً *(baladan)*: تابع کشوری شد.

تَبِعَ عِلاجاً *('ilājan)*: معالجه‌ای را دنبال کرد.

تابَعَ ه: پیروی کردن (از کسی یا چیزی)، دنبال کردن (کسی یا چیزی را)؛ تحت‌نظر یا مطالعه داشتن (چیزی را)؛ ... ه علی: موافقت کردن، متابعت کردن (با کسی در باب چیزی)؛ ... ه: تعقیب کردن، دنبال کردن (کسی یا چیزی را)؛ ادامه دادن (سَيْرَه sayrahū راه خود را).

تابَعَ حديثَهُ قائِلاً *(hadītahū)*: به سخن ادامه داد و گفت.

تابَعَ دُروسَهُ: ادامهٔ تحصیل داد.

تابَعَ الحوادثَ و الأنباءَ *(anbā'a)*: حوادث و اخبار را پی گرفت.

أَتْبَعَ ه: به‌دنبال آوردن، در پس نهادن (از نظر زمان، درجه ...)؛ ... ه ه: قرار دادن (کسی را تحت اطاعت، رهبری، فرماندهی ... کس دیگر).

أَتْبَعَ صارُوخاً *(sārūkan)*: موشکی را در مدار قرار داد.

تَتَبَّعَ ه: دنبال کردن (موضوعی، خبری، امری ... را)؛ بررسی کردن، مطالعه کردن، تتبع کردن (در چیزی)؛ تعقیب کردن (کسی را)، به‌دنبال کسی رفتن، در پس کسی رفتن؛ پی گرفتن، پیگیری کردن (چیزی را)؛ پیرو شدن، وابسته شدن (به کسی).

تَتابَعَ: در پی رفتن، در دنبال رفتن، پی‌درپی رفتن.

اِتَّبَعَ ه: در پس (کسی یا چیزی) آمدن، به‌دنبالِ (کسی یا چیزی) آمدن؛ ... بـ: به‌دنبال آمدن؛ ... ه: تعقیب قضایی کردن (کسی را)؛ اقامهٔ دعوی کردن (علیه کسی)؛ متابعت کردن، پیروی کردن، اطاعت کردن؛ رعایت کردن، ملحوظ داشتن؛ تعقیب کردن (قضیه‌ای را)؛ تحقیق کردن، بررسی کردن، مطالعه کردن (چیزی را).

أُتُّبِعَ uttubi'a علی: دنبال شدن، پیروی شدن، پیرو یافتن (در مورد چیزی، مثلاً: عقیده‌ای).

اِتَّبَعَ سياسةً *(siāsatan)*: سیاستی را دنبال کرد، از سیاستی پیروی کرد.

اِتَّبَعَ يَمِينَهُ *(yamīnahū)*: در سمت راست ادامه داد، به دست راست رفت.

اِستَتْبَعَ ه: به پیروی واداشتن (کسی را)؛ طلب پیروی کردن (از کسی)؛ به راه خود یا به انحراف کشانیدن (کسی را)؛ همراه خود کشانیدن (کسی را)، بردن؛ ... ه ه: تحت اطاعت یا فرمان (کسی) قرار دادن (چیزی را).

تَبَع taba' : دنباله‌روی، پیروی، تبعیت؛ پیرو، دنبال‌رو؛ پیروان؛ تابع، فرمانبر (لـ: از کسی)؛ نتیجه، عواقب (جمع).

بالتَّبَعِ: به تبع، در نتیجه، در دنبال.

تَبَعاً لِـ taba'an li : بنابر، نظر به، همچنان‌که؛ در نتیجهٔ، در اثر، به پیرو؛ ج. **أَتْباع atbā'** : پیرو، تابع، پارتیزان، هواخواه، هوادار؛ اتباع (یک کشور)؛ متعلق، وابسته، مربوط.

تَبَعِيّ taba'ī : **عُقوبةٌ تَبَعِيَّة**: جزای تبعی، کیفری که به تبع ... حاصل می‌شود.

تَبِعَة tabi'a ج. ـــات: نتیجه، پیامد، ثمره، اثر؛ مسئولیت.

ألقَى التَّبِعَةَ علی *('alqā)*: مسئولیت را به گردن (کسی یا چیزی) افکند.

تَبِيع tabī' ج. **تِباع tibā'** : پیروی‌کننده، وابسته، ملحق؛ ج. **تَبائِع tabā'i'** : پیرو، هوادار، هواخواه، پارتیزان؛ یار، یاور، کمک، دستیار.

تَبَعِيّة taba'īya ج. ـــات: پیروی، تبعیت؛ تابعیت، ملیّت؛ تعلق، وابستگی، ارتباط.

بالتَّبَعِيَّة: به تبع، در نتیجه؛ بنابراین، لذا، نظر به آن، از آن جهت، از آن‌رو.

تِباعاً tibā'an : به‌دنبال هم، پی‌درپی، یکی پس از دیگری.

مُتابَعَة mutāba'a : پیروی، متابعت، دنباله‌روی؛ تعقیب، ادامه.

إِتْباع itbā' : تأکید معنای یک لفظ با تکرار کلمه‌ای که حرف نخست آن با لفظ اول تفاوت دارد. مانند: كثيرٌ بَثيرٌ.

تَتَبُّع *tatabbu'* : تحقیق، تتبع (در موضوعی ← تَتَبَّع)؛ تعقیب، پیگرد؛ تتابع، جریان.

التَّتَبُّع التّاریخيّ: تتابع تاریخی، جریان تاریخی.

تَتَبُّعاتٌ عَدلیّة *('adlīya)* : پیگرد قانونی، تعقیب قضایی.

تَتابُع *tatābu'* : تعاقب، توالی.

بِالتَّتابُع: پی‌درپی، به‌صورت پیاپی، مداوم؛ سری، سریال.

إتِّباع *ittibā'* : پیروی، تعقیب، دنباله‌روی (مثلاً از یک سیاست)؛ هواخواهی، هواداری؛ پیوستگی.

إتِّباعاً لـ *ittibā'an li* : بنابر، برحسب، بنا به.

إتِّباعيّ *ittibā'ī* : پیرو سبک‌های کهن، پیرو سبک‌های کلاسیک، سنت‌گرا.

إتِّباعيّة *ittibā'īya* : کلاسیسم، سنت‌گرایی ادبی.

تابِع *tābi'* **ج. تَبَعة** *taba'a***، تُبّاع** *tubbā'* : در پس آینده، به‌دنبال آینده، تالی؛ پیرو، تابع، دنبال‌رو؛ ثانوی؛ دست‌دوم؛ مطیع، فرمانبردار (لـ: نسبت به کسی)؛ وابسته، مربوط، متعلق (به کسی یا چیزی)؛ ج. **أتباع** *'atbā'* : وابسته، هواخواه، هوادار؛ تبعه (اتباع یک کشور)؛ چاکر، خدمتکار؛ کارگزار؛ ج. **تَوابِع** *tawābi'* : تابع (دست.)؛ ذیل؛ تکمله؛ تابع (علم حساب).

تابِعَة *tābi'a* **ج. تَوابِع** *tawābi'* : خدمتگزار زن، مستخدمه؛ همدم، ندیمه؛ مربوط، متعلق، وابسته؛ نتیجه، حاصل؛ مسئولیت. ج. تَوابِع: توابع، سرزمین‌های وابسته؛ وابستگان (سیاسی).

الدُّوَلُ التّابِعة *(duwal)* : دولت‌های وابسته.

تابِعيّة *tābi'īya* : تابعیت، ملیت.

مَتبوع *matbū'* : پیروی‌شده، دنبال‌شده (بـ: به‌وسیلهٔ)؛ کسی که از او اطاعت و پیروی می‌شود، رهبر، پیشرو (در مقابل: تابع).

مُتَتابِع *mutatābi'* : پی‌درپی، دنبال هم.

مُتَّبَع *muttaba'* : مراعات‌شده، ملحوظ‌شده، مورد پیروی، متّبع (مثلاً: قانونی، رسمی، سنتی)؛ دنبال‌شده، طی‌شده (راه، مسیر).

تِبْغ *tibġ* **ج. تُبوغ** *tubūġ* : تنباکو، توتون.

تَبَلَ *tabala* ـُ **ه**: شیفته کردن، مفتون کردن (کسی را)، ربودن (دل کسی را)؛ بیمار کردن (کسی را).

تَبَّلَ، تابَلَ، تَوْبَلَ *tawbala* **ه**: ادویه زدن (به چیزی).

تابِل *tābil, tābal* **ج. تَوابِل** *tawābil* : گشنیز؛ ادویه، دیگ‌افزار.

تَبُّولة *tabbūla* (سوریه و لبنان): نوعی سالاد که از بلغور و جعفری و نعناع و پیاز و آب‌لیمو و ادویه و روغن درست می‌کنند.

مَتْبول *matbūl* : دلباخته، شیفته، اسیر عشق.

مُتَبَّل *mutabbal* : ادویه‌دار، فلفل‌دار؛ (سوریه و لبنان) دلمه‌شده با مخلوطی از برنج و گوشت چرخ‌شده و انواع ادویه، مثلاً: باذنجان مُتَبَّل: دلمه بادنجان.

تَبلوه (از فر. *tableau*) *tablōh* **ج. ـات**: تابلوی نقاشی.

تِبْن *tibn* : کاه.

تِبْنيّ *tibnī* : کاهی، به‌رنگ کاه؛ خاکی (رنگ).

تَبّان *tabbān* : کاه‌فروش.

دَرْبُ التَّبّانة *darb at-tabbāna* : راه شیری.

مَتْبَن *matban* **ج. مَتابِن** *matābin* : کاهدان، کاهانبار.

تَبیوكا *tabīyōkā* : مادهٔ نشاسته‌ای که از کاساوا گیرند، آرد شجرالخبز.

التَّتَر *at-tatar* **، التَّتار** *at-tatār* : تاتارها.

تَتَريّ *tatarī* : تاتاری؛ مرد تاتار.

تَتْرَى *tatrā* (از **وتر**): یکی پس از دیگری، دنبال هم، پی‌درپی.

تِتِك *titik* : ماشهٔ اسلحه.

تُتُن *tutun* : تنباکو، توتون.

تِتَنوس *tetanūs* : کزاز.

تَجَرَ *tajara* ـُ و نیز **إتَّجَرَ**: تجارت کردن، بازرگانی کردن؛ معامله کردن (فی، بـ: در امری).

تاجَر ه: بازرگانی کردن (با کسی).

تِجارة *tijāra* : بازرگانی، تجارت؛ معامله؛ کالا، مال‌التجاره.

تِجاريّ *tijārī* : تجاری، بازرگانی.

بَيْتٌ تِجاريّ *(bayt)* : تجارتخانه، بنگاه بازرگانی.

الحَرَكةُ التِّجاريّة *(ḥaraka)* : بازرگانی، جریان بازرگانی.

شَرِكةٌ تِجاريّة *(šarika)* : شرکت بازرگانی.

إتِّفاقٌ تِجاريّ *(ittifāq)* : توافقنامهٔ بازرگانی، پیمان تجاری.

مَتْجَر *matjar* **ج. مَتاجِر** *matājir* : معامله، بازرگانی، خرید و فروش؛ کالا، مال‌التجاره؛ دکان، مغازه، فروشگاه.

مَتْجَريّ *matjarī* : تجاری، بازرگانی، معامله‌ای.

ت
ث

اِتّجار ittijār: معامله، تجارت (بـ: با چیزی).

تاجر tājir ج. **تُجّار** tujjār، **تِجار** tijār: بازرگان، تاجر، سوداگر، معامله‌گر.

تاجرُ الجُمْلَة (jumla): عمده‌فروش، کلی‌فروش.

تاجرُ التَّجْزِئَة (at-tajzi'a)، یا: **تاجرُ القِطاعيّ** (al-qiṭā'ī): خرده‌فروش، تاجر جزئی‌فروش.

بِضاعَةٌ تاجِرةٌ biḍā'a tājira: کالای قابل فروش، کالای قابل بازرگانی، کالای رایج.

تُجاهَ tujāha (در مقام حرف اضافه): روبه‌روی، به‌سوی، به جانب، مقابل.

تَحْتَ taḥta (در مقام حرف اضافه): زیر، تحت، ذیل، پایین، در زیر.

تَحْتَ التَّجْرِبَة (tajriba): تحت آزمایش، در دست آزمایش و تجربه، آزمایشی.

تَحْتَ التَّحضير (taḥḍīr): در دست تهیه.

تَحْتَ الحِفْظ (ḥifẓ): تحت‌الحفظ، تحت مراقبت.

تَحْتَ التَّسْديد (tasdīd)، **تَحْتَ السَّداد** (sadād): بدهکار (حساب یا وجه)، پرداخت‌نشده، تسویه‌نشده.

تَحْتَ السِّلاح (silāḥ): تحت سلاح، مسلح.

تَحْتَ سَمْعِهِم (sam'ihim): برای اطلاع ایشان، برای استماع ایشان.

تَحْتَ التَّسْوِيَة (taswiya): تسویه‌نشده، تصفیه‌نشده، پرداخت‌نشده، بدهکار؛ در دست تصفیه.

تَحْتَ إشْراف (išrāf): تحت راهنمایی، تحت رهبری، با راهنمایی.

تَحْتَ الشُّعور (šu'ūr): نیم‌آگاه، نیم‌هوشیار.

تَحْتَ الطَّبْع (ṭab'): زیر چاپ، در دست چاپ.

تَحْتَ عُنْوانِ ('unwāni): با عنوان، زیر عنوان.

تَحْتَ أَعْيُنِنا (a'yuninā): در مقابل چشمان ما.

تحتَ التَّمرين (tamrīn): در دست آموزش و تربیت.

تحتَ اليَد (yad): در دست، در دسترس، در اختیار.

تحتَ يدِه: در دست او، در دست قدرت او.

من تحتِ min taḥti: از زیر، از پایین، زیر.

تَحْتُ taḥtu (قید): زیر، پایین، در زیر، در پایین.

تَحْتانيّ taḥtānī: پایینی، زیرین، تحتانی.

مَلابِسُ (malābis) **تَحتانِيَّة**: لباس‌های زیر، زیرپوش.

تحف

أَتْحَفَ هـ ه، هـ بـ: تقدیم‌کردن، اهداکردن (چیزی را به کسی).

تُحْفَة tuḥfa ج. **تُحَف** tuḥaf: هدیه، ارمغان، کادو؛ جواهر، گوهر (مجازاً)؛ شیء غریب یا نادر یا شگفت؛ شیء یا اثر هنری.

تُحْفَةٌ فَنِّيَة (fannīya): کار هنری بی‌نظیر.

تُحفةٌ تَذْكارِيَّة (taḏkārīya): یادگاری.

مَتْحَف matḥaf ج. **مَتاحِف** matāḥif: موزه.

مَتْحَف الشَّمْع (aš-šam'): موزهٔ مجسمه‌های مومی.

تَخَّ taḵḵa ـُ: ترش شدن، ترشیدن (خمیر).

تَخْت taḵt ج. **تُخوت** tuḵūt: تخت، تختخواب، بستر؛ نیمکت؛ صندلی، کرسی؛ نیمکت مبلی، کاناپه؛ جعبه، قوطی؛ صندوق؛ جالباسی؛ منبر، شاهنشین؛ ارکستر، دستهٔ نوازندگان؛ صحنه، سن.

تَخْتُ المُلْك (mulk): تخت پادشاهی، تخت سلطنت؛ اقامتگاه پادشاهی؛ پایتخت.

تَخْتَ رَوان، تَخْتَرَوان taḵtaruwān: تخت روان.

تَخْتَة taḵta: تخته؛ میز تحریر؛ تختهٔ سیاه.

تَخْتَخَ taḵtaḵa: با لکنت صحبت کردن؛ یاوه گفتن؛ فاسد شدن.

تَخِمَ taḵima ـَ (**تَخَم** taḵam): دچار سوءهاضمه شدن، شکم‌درد گرفتن (از زیاده‌خوری)، تخمه کردن.

أَتْخَمَ ه: زیاده خورانیدن (کسی را)، موجب امتلای (کسی) شدن؛ بیمار کردن (کسی را از پرخوری)؛ پر کردن، انباشتن (شکم را).

اِتَّخَمَ ـ تَخِمَ.

تُخْمَة tuḵma، tuḵama ج. **تُخَم** tuḵam، ـات: امتلاء، سوءهاضمه، بدگواری.

مَتْخوم matḵūm: دچار امتلاء، مبتلا به سوءهاضمه، مبتلا به بدگواری.

تَخَمَ taḵama ـِ ه: حد (چیزی را) معلوم کردن، مرز (چیزی را) تعیین کردن، حد و مرز گذاشتن (بر چیزی).

تاخَمَ ه: همجوار بودن (یا شدن)، هممرز بودن (یا شدن با چیزی).

تُخْم tuḵm، taḵm ج. **تُخوم** tuḵūm: مرز، حد، سرحد.

مُتاخِم mutāḵim: همسایه، همجوار، هممرز؛ مرزی.

تَدْرُج *tudruj* ج. **تَدارِج** *tadārij* : قرقاول، تذرو.

تَدْمُر *tadmur* (معمولاً به ضم تاء *tudmur* تلفظ می‌کنند) : پالمیر یا تدمر (شهر کهنی در سوریه که امروز روستای کوچکی است).

تَـدْمُرِيّ *tadmurī* (معمولاً به ضم تاء *tudmurī* تلفظ می‌شود) : هیچ‌کس.

لا تَدْمُري: هیچ‌کس، نه جنبنده‌ای.

تَرابيزه (مصر) *tarābēza* ج. **ــــ ات** (و نیز **تربيزه**): میز.

تراجيديّة: تراژدی.

تراخوما *trakōmā* : تراخم.

تِراس (از فر. *terrasse*) *terās* : تراس، ایوان.

ترام *trām*، **ترامواي** *trāmwāy* : تراموای.

تَرِبَ *tariba* ـَـ : خاک‌آلود شدن، غبارآلود شدن، گردآلود شدن (بودن)؛ فقیر شدن، نیازمند بودن.

تَـرَّبَ هـ: غبارآلود کردن، خاک‌آلود کردن (چیزی را)؛ ثروتمند بودن، توانگر شدن؛ فقیر شدن، کم‌پول شدن.

أتْرَبَ هـ: همان معنی.

تَارَبَ هـ: دوست شدن، قرین شدن؛ همسن‌وسال شدن (با کسی).

تَتَرَّبَ: خاک‌آلود شدن، غبارآلود شدن.

تِرْب *tirb* ج. **أتْراب** *atrāb* : همسال، همنشین، همگِن، دوست.

تَرِب *tarib* : غبارآلود، خاک‌آلود.

تُرْبَة *turba* ج. **تُرَب** *turab* : غبار، گرد؛ خاک؛ زمین؛ چرکی، پلیدی؛ گور، قبر؛ گورستان، قبرستان.

تُرَبِي *turabī* ج. **ــــ يّة** (مصری) : گورکن.

تُراب *turāb* ج. **أتْرِبَة** *atriba*، **تِرْبان** *tirbān* : گرد، غبار، گرد و خاک؛ کثافت، پلیدی؛ خاک؛ زمین.

عَضَّ بالتَّرباء *ʿaḍḍa bit-tarbāʾ* : پوزه به خاک مالید.

تُرابة *turāba* : سمنت، سیمان.

تَرِيبَة *tarība* ج. **تَرائِب** *tarāʾib* : سینه؛ قفسهٔ سینه.

مَتْرَبَة *matraba* : بدبختی، فقر، خاک‌نشینی؛ ج. **مَتارِب** *matārib* : تودهٔ خاک و آشغال.

مُتْرِب *mutrib* : غبارآلود، گردآلود، پوشیده از خاک.

تَـرْبَسَ *tarbasa* (← در بس) **هـ**: کلون کردن، قفل کردن (دری را).

ترباس *tirbās* ج. **تَرابيس** *tarābīs* و **تَـرابِس** *tarābis* : قفل، چفت (در و پنجره).

تَرْبَنْتين *tarbantīn* : تربانتین.

تَرْبيزة (مصر) *tarabēza* (**نک: ترابيزه**) : میز.

تُرْبين *turbīn* ج. **ــــ ات**: توربین.

تراث ← ورث.

تِرْتِر *tirtir* : سنجاق طلا یا نقره.

تَرْجَمَ هـ عن الي: ترجمه کردن (چیزی را از زبانی به زبانی دیگر)؛ ... **هـ**: تفسیر کردن؛ پرداختن (به تحقیق و بررسی موضوعی)، بررسی کردن؛ ... **هـ ل**: شرح‌حال (کسی را) نوشتن.

تَرْجَمَة *tarjama* ج. **تَراجِم** *tarājim* : ترجمه، ترجمه از زبانی به زبان دیگر؛ شرح‌حال، زندگینامه (و نیز: **تَرجمة الحياة**)؛ مقدمه، پیشگفتار، سرآغاز (بر یک کتاب).

تَرْجَمَةٌ آنِيَّة *(ānīya)* : ترجمهٔ حضوری، ترجمهٔ همزمان، ترجمهٔ فوری، ترجمهٔ مستقیم.

التَّرْجَمَةُ السَّبْعينيّة *(sabʿīnīya)* : ترجمهٔ یونانی تورات توسط هفتاد تن در عصر بطلمیوس، ترجمهٔ هفتادی.

تَرْجُمان *tarjumān* ج. **تَراجِم** *tarājim*، **تَراجيم** *tarājīm* : مترجم، ترجمان؛ بیانگر، روایتگر، حکایتگر.

مُتَرْجِم *mutarjim* : مترجم، ترجمان؛ شرح‌حال‌نویس.

مُتَرْجَم *mutarjam* : ترجمه‌شده.

مُتَرْجَم علي الفِلْم *(film)*، **فِلمٌ مُترجَم**: فیلم دوبله‌شده.

المُتَرْجَمُ له: کسی که شرح‌حالش را می‌نویسند.

تَرِحَ *tariḥa* ـَـ (**تَرَح** *taraḥ*) و **تَـتَرَّحَ**: اندوهگین شدن، غمناک شدن.

تَرَّحَ و أتْرَحَ هـ: غمگین کردن، اندوهناک کردن (کسی را).

تَرَح *taraḥ* ج. **أتراح** *atrāḥ* : اندوه، غم، غمناکی، اندوهگینی؛ نیازمندی، فقر.

تَرِح *tariḥ* : پراندوه، غمگین؛ کم‌خیر، بی‌منفعت.

تَرْزِي *tarzī* ج. **تَرزِيّة** *tarzīya* (مصر) : دوزنده، لباس‌دوز، خیاط، درزی.

تَرْزِيّة *tarzīya* : لباس‌دوزی، دوزندگی، خیاطی.

تراس ← ترتیب الفبایی.

تَرَّسَ: سپردار کردن، مسلح به زره‌کردن، زره‌پوش کردن؛ محکم کردن (مثلاً پشت در را).

تَتَرَّس ۷: سپر برگرفتن، سپر خود ساختن (چیزی را).

تُرْس turs ج. **أتراس** atrās و **تُروس** turūs : سپر؛ قرص خورشید.

سَمَک التُّرْس (samak) : سپر ماهی.

تِرس tirs ج. **تُروس** turūs : دنده، دسته دنده (ماشین).

صُنْدُوق التُّروس sundūq : جعبه‌دنده.

مِتْرَس mitras, matras ج. **مَتارِس** matāris و نیز **مِتْراس** mitrās و نیز **مَتاریس** matārīs : چوبهٔ کلون در، چفت در؛ بارو، دیوار یا هرچه که به‌صورت سنگر درآید، سنگر؛ ج. مَتاریس: سنگر؛ سنگربندی.

تَرْسانة tarsāna و **تَرْسْخانة** tarskāna : قورخانه، زرادخانه، انبار مهمات؛ لنگرگاه و تعمیرگاه کشتی.

ترسکل (از فر. tricycle) : سه‌چرخه.

تَرَسينة (از ایتا. tarasīna (terrazzino : بالکن، ایوان، تراس.

تَرِعَ tari'a ـَ : پر شدن (ظرف).

أتْرَعَ هـ: پر کردن (چیزی، خاصه ظرفی را).

تُرْعَة tur'a ج. **تُرَع** tura'، ـــات: ترعه؛ کانال، راه آبی مصنوعی.

تُرعَة الإيراد (al-īrād) : کانال آبیاری.

تُرعَة التَّصْريف (tasrīf) : کانال یا زهکشی توزیع آب (مصر).

التُّرعَة الشَّريفة: اقامتگاه پادشاه مراکش.

تُرغُل و **تُرغُلّة** turğulla, turğul : قُمری.

تَرِفَ tarifa ـَ : متمول و مرفه‌بودن، در آسایش زیستن، با تجمل زیستن، در ناز و نعمت زیستن (بودن).

أتْرَفَ هـ: زنانه (با صفت زنانه) ساختن (کسی را)؛ مرفه ساختن، پرتجمل گردانیدن، توانگر کردن، متمول کردن (کسی را).

تَرَفَّفَ ← تَرِفَ.

تَرَف taraf، **تُرفة** turfa : تجمل، ثروت، پولداری، نعمت، فراخی، ناز و نعمت؛ زنانگی (در رفتار و کردار).

تَرِف tarif : ثروتمند، در ناز و نعمت، صاحب تجمل، صاحب نعمت، نازپرورده.

مُتْرَف mutraf : کسی که در ناز و نعمت و تجمل زندگی می‌کند؛ صاحب تجمل، صاحب مکنت؛ سخت آراسته، سخت زیور شده.

تِرفاس tirfās (مراکش) : قارچ دنبلان.

تَرْفَلَ tarfala : خرامیدن.

تَرْقُوَة tarquwa ج. **تَراقٍ** tarāqin : استخوان ترقوه.

تَرَكَ taraka ـُ (**تَرْك** tark) هـ: ترک کردن، رها کردن، ول کردن؛ فروگذاشتن، فرونهادن (چیزی را)؛ دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی)؛ ترک گفتن (کسی یا جایی را)؛ . . . لـ، الی: ترک گفتن (جایی را به‌سوی)؛ . . . هـ لـ: باقی گذاشتن (چیزی را برای کسی، مثلاً: ترکه‌ای، میراثی).

تَرَكَهُ يَفْعَلُ: رها کرد (یا گذاشت) که انجام دهد.

تَرَكَ مكاناً الى (makanan ilā): جایی را به‌سوی (جای دیگری) ترک گفت.

تَرَكَهُ في ذِمَّتِهِ (fī dimmatihī): به‌عهدهٔ او یا مسئولیت او واگذاشت.

تَرَكَهُ على حالِه: او را به حال خود واگذاشت، به حال اول رها کرد، تنها رها کرد.

تَرَكَه و شأنَهُ (wa-ša'nahū): او را تنها به حال و کار خود گذاشت.

تارَكَ هـ: رها کردن، به حال خود گذاشتن، تنها گذاشتن (کسی را)؛ ترک خصومت کردن (با کسی).

تَرْك tark : ترک، فروگذاری، فروگذاشتن، دست برداشتن؛ رها کردن، ول کردن، ترک کردن؛ باقی گذاشتن.

تَرِكَة tarika ج. ـــات: ترکه، میراث، ماترک، ارث، مرده‌ریگ.

تَريكة tarīka : دختر خانه مانده، پیردختری که شوهر نکرده، دختر ترشیده.

مُتارَكَة mutāraka : متارکهٔ جنگ و خصومت.

مَتروك matrūk ج. ـــات: ترکه، میراث، ارثیه.

ترك

تَرَّكَ هـ: تُرک‌ساختن، تُرک‌کردن (کسی را).

اِسْتَتْرَكَ: تُرک شدن، به آیین تُرکی درآمدن، به زیّ تُرکان درآمدن.

التُّرك at-turk و **الأتراك** al-atrāk : ترکان.

تُركي turkī : ترک؛ ترکی.

التُّركية at-turkīya : زبان ترکی.

تُركيا turkiya : ترکیه.

تَتْريك tatrīk : ترک‌سازی.

تُركستان turkistān : ترکستان.

التُّرْكُمان at-turkumān : ترکمن‌ها.

تُرُمْبيط *turumbēṭ* (سوریه) **ج. ــــات:** طبل، کوس، دهل.

تُـرُمْبيطة *turumbēṭa* (مصر) **ج. ــــات:** طبل، کوس، به‌خصوص طبل با صدای زیر.

تُرُمْبَطْجي *turumbaṭgī* (مصر): طبّال، دهل‌زن؛ یک تن از دستهٔ موزیک.

تُرْمُس *turmus*، **تُرْمُوس** *turmūs*: باقلای مصری، ترمس.

تِرْمُومِتْر *termūmitr*: دماسنج، ترمومتر.

تُرُنْج *turunj* ← اترنج و اترج.

تَرِهَ *tariha* ــَـ: به کار بیهوده و هرزه پرداختن، به اباطیل مشغول شدن.

تُرَّهَة *turraha* **ج. ــــات:** مسخرگی، هرزگی، هر چیز باطل و بیهوده؛ دروغ، حقه، حیله.

تروب (از انگ. *troop*): جوخه، دسته؛ اسواران، اسکادران.

تروبٌ سَواريّ (*sawārī*): دستهٔ سوارهنظام (مصر).

تُرومبيتجي = ترمبطجي ← ترمبيط.

تِرْياق *tiryāq*: تریاق، تریاک، پادزهر.

تريكو (از فر.): تریکو، بافتنی.

تِسْعَة *tis'a* (مؤنث: **تِسع**): نُه.

تِسْعَةَ عَشَرَ *'ašara* (مؤنث: **تِسْعَ عَشْرَةَ**): نوزده.

تُسْع *tus'* **ج. أتْساع** *atsā'*: یک‌نهم.

تِسْعون *tis'ūn*: نود.

التّاسِع *at-tāsi'*: نُهم.

تِشْرين الأَوّل *tišrīn al-awwal*: اکتبر (تقریباً از ۱۰ مهر تا ۱۰ آبان).

تِشْرين الثّاني (*aṯ-ṯānī*): نوامبر (تقریباً از ۱۰ آبان تا ۱۰ آذر) (سوریه، عراق، لبنان، اردن).

تشيكـوسلوفاكيا *tšekoslovākiyā*: چکسلواکی سابق.

تشيلي *tšīlī*: شیلی.

تِطْوان *tiṭwān*: شهری در شمال مراکش.

تع: علامت اختصاری: تعالی. ← علو.

تَـعِبَ *ta'iba* ــَـ (**تَـعَب** *ta'ab*): سخت کوشیدن، زحمت کشیدن، کار دشوار کردن؛ جان کندن، بیگاری کشیدن؛ ... من: خسته شدن (یا بودن از چیزی).

أتْعَبَ ه: ناراحت کردن، مشوش کردن؛ خسته کردن، رنجه کردن، زحمت دادن (کسی را).

تَعَب *ta'ab* **ج. أتْعاب** *at'āb*: زحمت، دشواری، کار دشوار، تعب؛ رنج، آزار؛ ناراحتی، ناهنجاری؛ دشواری؛ خستگی، کوفتگی؛ ج. **أتعاب**: حق‌الزحمه، کارمزد.

تَعِب *ta'ib* و **تَعْبان** *ta'bān*: خسته، کوفته.

مَتاعِب *matā'ib*: دردها، مشقات، رنج‌ها، ناراحتی‌ها؛ ناله، زاری، ناخوشی؛ سختی‌ها، مشکلات.

مُـتْعِب *mut'ib*: رنج‌آور، ناراحت‌کننده، عذاب‌آور؛ خسته‌کننده، کسل‌کننده؛ مشقت‌بار، طاقت‌فرسا، کُشنده.

مُتْعَب *mut'ab*: خسته، کوفته، رنجور.

تَعْتَـعَ ه *ta'ta'a*: جنبانیدن، تکان دادن (کسی را).

إتْعَتَعَ *itta'ta'a*: تکان خوردن، سخت جنبیدن.

تَعِزّ *ta'izz*: شهری در یمن جنوبی که مقر حکومت است.

تَعِسَ *ta'asa, ta'isa* ــَـ: سرنگون شدن، هلاک شدن، نابود شدن؛ بدبخت شدن، بینوا شدن، سیه‌روز شدن، مفلوک شدن، بیچاره شدن.

تَعَسَ و أتْعَسَ ه: بینوا کردن، بدبخت کردن، ورشکست کردن (کسی را)؛ نابود کردن، هلاک کردن (کسی را).

تَعْس *ta's* و **تَعاسة** *ta'āsa*: بدبختی، بینوایی، بیچارگی؛ هلاکت.

تَـعِس *ta'is*، **تَـعِيس** *ta'īs* **ج. تُـعَساء** *tu'asā'*: بینوا، بدبخت، بی‌برگ و نوا، بیچاره.

مَـتْعُوس *mat'ūs* **ج. مَـتاعِيس** *matā'īs*: بدبخت‌شده، بینواشده، مال‌باخته؛ نگون‌بخت.

تَفَّ *taffa*: آب دهان انداختن، تف کردن.

تَفَّفَ: «اُف»، «پُف» گفتن.

تُفّ *tuff*: چرک زیر ناخن.

تُفًّا لكَ *tuffan laka*: اف بر تو، اُف بر تو باد.

تَفّافة *taffāfa*: خلط‌دان، تفدان، سلفدان.

تَفِتّا *tafettā*، **تَفِتّاه** *taffettah*: تافته.

تُفّاح *tuffāḥ* (اسم جنس، یکی آن: ــة): سیب.

تُفْكة *tufka* **ج. تُفَك** *tufak* (عراق): تفنگ.

تَفَلَ *tafala* ــُـ (**تَفْل** *tafl*): تف کردن.

تُفْل *tufl*، **تُفال** *tufāl*: آب دهان، خلط، تف.

تَفِل *tafil*: بدبویی دهان، بوی زنندهٔ دهان.

مِـتْفَلة *mitfala* **ج. مَـتافِل** *matāfil*: تفدان، خلط‌دان، سلفدان.

تَفِهَ tafiha ـَ (**تَفَه** tafah، **تَفاهة** tafāha، **تُفوه** tufūh) : کوچک بودن، اندک بودن، ناچیز بودن (یا شدن)؛ بی‌مزه بودن، خنک بودن، لوس بودن، بی‌نمک بودن.

تَفَه tafah، **تُفوه** tufūh : بی‌مایگی، ناچیزی، خردی.

تَفاهة tafāha : ناچیزی، کمی، اندکی، خردی، بی‌مایگی؛ بی‌مزگی، خنکی، لوسی؛ بیهودگی، پوچی.

تَفِه tafih و **تافِه** tāfih : خُرد، ناچیز، جزئی، بی‌مایه، اندک؛ بی‌بها، بی‌ارزش؛ پیش‌پاافتاده، معمولی؛ بی‌مزه، خنک، بی‌مایه، لوس؛ پوچ؛ عامیانه، پست.

تـافِهة tāfiha ج. **تَـوافِـه** tawāfih : هـر چیز بی‌ارزش؛ بی‌ارزشی، بی‌مایگی.

تقاوی ← قوی.

تقلیه ← قلی.

تقن

أَتْقَنَ هـ: تکمیل کردن، کامل کردن، استوار کردن (چیزی را)؛ متبحر شدن (بودن)، کاملاً مطلع شدن (در امری، مثلاً: در زبانی)؛ ماهر شدن، حاذق شدن، کارآمد شدن (یا بودن در کاری)؛ نیک دانستن (چیزی، مثلاً: زبانی را).

تِقْن tiqn : مهارت، کارآمدی.

تَقانة taqāna : استواری؛ تکامل، کمال.

أَتْقَن atqan : استوارتر، محکم‌تر؛ کارآمدتر.

إِتْقان itqān : کمال، درستی، صحت، دقّت، استواری؛ اتقان، اتمام، دقیق‌کاری، تمام‌کاری؛ استادی، مهارت، تبحّر (در رشته‌ای، در زبانی).

فی غایةِ الإِتْقان: در نهایت استواری؛ در نهایت کمال.

مُتْقَن mutqan : کامل، عالی؛ استوار؛ دقیق، موثّق.

تَقَی taqā ـِ : ترسیدن (خاصه در مورد ترس از خداوند).

اِتَّقَی ← وقی.

تَقِیّ taqīy ج. **أَتْقِیاء** atqiyā' : پارسا، متّقی، خداترس.

أَتْقَی atqā : متّقی‌تر / ترین، پارساتر / ترین، پرهیزکارتر / ترین.

تُقًی tuqan، **تَقْوَی** taqwā : تقوا، پارسایی، ترس از خدا، پرهیزکاری.

تَكَّ takka ـُ هـ: لگد کردن، پایکوب کردن، له کردن (چیزی را)؛ درافکندن، مدهوش کردن (کسی را، شراب).

تَكَّ takka : تیک تاک کردن (ساعت).

تِكَّة tikka ج. **تِكَك** tikak : کمربند، بند شلوار.

تِكَّة tikka ج. ـــ ات: تیک تاک، تِک‌تِک.

تکیه ← ترتیب الفبایی.

تُکوك tukūk (جمع، از انگلیسی ticket) : بلیت.

تَكْتَكَ taktaka هـ: پایمال کردن، له کردن، لگدکوب کردن (چیزی را).

تَكْتَكَ taktaka : جوشیدن، حباب برآوردن، غل زدن؛ تیک‌تاک کردن (ساعت).

تَكْتَكة taktaka : تیک‌تاک، تک تک (ساعت).

تَكْتیك taktīk : تاکتیک.

تَكِیّة takīya ج. **تَكایا** takāyā : تکیه، مرکز یا خانقاه یک فرقهٔ مذهبی؛ محل نگاهداری تهیدستان یا معلولین.

تَلّ tall ج. **تِلال** tilāl، **أَتْلال** atlāl، **تُلول** tulūl : تپه، ماهور.

تَل أَبیب (abīb): تل‌آویو (پایتخت سرزمین‌های اشغالی فلسطین).

تُلّ tull : توری، تور.

تَلاتِل talātil : دشواری‌ها، سختی‌ها، پریشانی‌ها.

تَلید talīd، **تالِد** tālid، **تِلاد** tilād : دارایی موروثی، مالی که از قبل در خانواده‌ای موجود باشد.

تلسکوب tiliskūb : تلسکوپ.

تلع

أَتْلَعَ: گردن کشیدن، سر بیرون کردن.

تَلْعَة tal'a ج. **تِلاع** tilā' : تپه، سینه‌کش کوه، فراز و نشیب کوه؛ سیل‌رو، نهر سیل‌رو.

تَلیع talī' : دراز، برکشیده، سربرکشیده، بلند، مرتفع.

تِلِغْراف taligrāf, tiligrāf ج. ـــ ات: تلگراف، تلگرام.

أَرْسَلَ تلغرافاً الی: به ... تلگرافی فرستاد.

تِلِغْرافی taligrāfī, tiligrāfī : تلگرافی.

تَلِفَ talifa ـَ (**تَلَف** talaf): نابود شدن، ویران شدن؛ خراب شدن، فاسد شدن، ضایع شدن؛ درهم شکستن، شکسته شدن، خردشدن.

تَلَّفَ هـ: ویران کردن، خراب کردن (چیزی را)؛ هلاک کردن، نابودکردن (کسی را).

أَتْلَفَ هـ: نابود کردن، هلاک کردن؛ ویران کردن، شکستن، ضایع کردن؛ تلف کردن، به هدر دادن (چیزی را).

تَلَف talaf : نابودی، تباهی؛ ویرانی، خرابی؛ هلاک؛ زیان، خسارت؛ گمشدگی؛ تلف، هدر.

تَلْفان *talfān* : نابودشده؛ ضایع، بی‌فایده، غیرقابل استفاده، به‌دردنخور.
مَتْلَف *matlaf* ، **مَتْلَفة** *matlafa* ج. **مَتالِف** *matālif* : بیابان، صحرا.
مِــتْلاف *mitlāf* : تلف‌کننده؛ ویران‌کننده، زیان‌رسان، خسارت‌رسان.
إتْلاف *itlāf* ج. ـــات: اتلاف، ویرانی؛ خسارت، ضرر، زیان.
تالِف *tālif* : ویران‌شده، خراب‌شده، خسارت‌دیده، زیان‌دیده؛ خراب، فاسد، بد.
مَتْلوف *matlūf* و **مُتْلَف** *mutlaf* : ویران‌شده، خراب‌شده؛ شکسته، خراب؛ فاسد، ضایع‌شده، بد.
مُتْلِف *mutlif* : ویران‌کننده، خراب‌کننده، هلاک‌کننده؛ زیان‌آور، خسارت‌بار، ضرررسان، زیانبار.
تَلْفَزَ *talfaza* : در تلویزیون نشان دادن، از طریق تلویزیون پخش کردن.
تَلْفَزَة *talfaza* : در تلویزیون نشان دادن، پخش از طریق تلویزیون؛ تلویزیون.
إذاعــةٌ تَــلْفَـزِيّــة *iḏā'a talfazīya* : پخش تلویزیونی؛ تلویزیون.
تِلْفاز *tilfāz* : دستگاه تلویزیون.
تِلِفِزيون (از فر. *télévision*) *tilifizyōn* : همان معنی.
تَلْفَنَ (از فرانسه *téléphone*) *talfana* : تلفن کردن.
تِلِفون *tilifūn* و **تَلِيفون** *talīfūn* ج. ـــات: تلفن.
التّــلِيفون/ الهــاتِف الخَــلْيَوِيّ (*kalyawī*) یــا **النّــقّال** (*naqqāl*) یا **الجَوّال** (*jawwāl*): تلفن همراه.
تلقاء ← لقی.
تِلْكَ *tilka* : آن (ضمیر اشاره، مؤنثِ ذٰلِكَ).
تَلَم *talam* ج. **أَتْلام** *atlām* : شیار، شکاف زمین.
تَــلْمَذَ *talmaḏa* ه: درس دادن (بــه کــسی)، بــه شــاگردی گرفتن (کسی را)؛ . . . لـ، علی: درس آموختن، تلمّذ کردن، شاگردی کردن، آموزش دیدن (نزد کسی).
تَتَلْمَذَ *tatalmaḏa* لـ یا **عَلی یدِ**: آموزش دیدن، شاگردی کردن، تلمّذ کردن (نزد کسی).
تَلْمَذَة *talmaḏa* : شاگردی، دوران شاگردی، دوران مدرسه؛ دورهٔ کارآموزی.
تِلْماذ *tilmāḏ* : تعلّم، آموزش.

تِلْمِيذ *tilmīḏ* ج. **تَلامِذة** *talāmiḏa* ، **تَــلامِيذ** *talāmīḏ* : شاگرد، دانشجو، کارآموز، متعلّم.
تِلْمِيذٌ بَحْرِيّ (*baḥrī*) : تقریباً = سرنگهبان (از درجات نیروی دریایی مصر *w-3*).
تِلْمِيذٌ سَــفَرِيّ (*safarī*): تقریباً = سرنگهبان (از درجات نیروی دریایی مصر *w-4*).
تِلْمِيذة *tilmīḏa* ج. ـــات: شاگرد زن، دختر دانش‌آموز.
تِلِمْسان *tilimsān* : نام شهری در شمال‌غربی الجزایر.
تَلْمود *talmūd* : تلمود.
تَلِهَ ـ *taliha* (**تَلَه** *talh*): حیران شدن، سرگشته شدن، پریشان و سردرگم شدن (یا بودن).
تالِه *tālih* ، **مُتَلَّه** *mutallah* : سرگشته، بی‌خود، واله، شیدا.
تالِهُ العَقْل: عقل از دست داده، بی‌خود.

تلو

تَلا ـ *talā* (**تُلُوّ** *tulūww*) ه: دنبال کردن (کسی یا چیزی را)، به‌دنبال (کسی یا چیزی) رفتن، در پی (کسی یا چیزی) رفتن؛ . . . (**تِلاوَة** *tilāwa*) ه علی: خواندن، برخواندن، تلاوت کردن (چیزی را بر کسی)؛ . . . ه: قرائت کردن (چیزی را با صدای بلند).
تَتالی: پی‌درپی بودن؛ به‌دنبال یکدیگر رفتن.
تِلْوَ *tilwa* (در مقام حرف اضافه) : پس، بعد، پس از، در پی.
أَرْسَلَ كِتاباً تِلْوَ كِتابٍ *kitāb*: نامه در پی نامه فرستاد.
تِلاوَة *tilāwa* : قرائت، تلاوت؛ برخواندن با صدای بلند.
تالٍ *tālin* : بعدی، از پی رونده، دنبال‌رو، پس‌رو.
بِالتّالي *bi-t-tālī* : آنگاه، سپس؛ در نتیجه، در نتیجهٔ آن؛ بعد از آن؛ بنابراین.
مُتَتالٍ *mutatālin* : پی‌درپی، متوالی، دنبال هم.
تَلّي *tallī* (تونس) : توری، تور.
تِلِيباثي *tilībāṯī* : تِله‌پاتی، تِله‌پاتیک.
تِلِّيس *tillīs, tallīs* ج. **تَلالِيس** *talālīs* : کیسه، گونی، جوال.
تِلِيفِزيون (از فر. *télévision*) *tilīvizyōn* : تلویزیون.
تِلِيفون *tilīfūn* ج. ـــات: تلفن (نک: تَلْفَنَ).
تِلِيفوني *tilīfūnī* : تلفنی.
تَمَّ ـ *tamma* : تمام شدن؛ کامل شدن، تکمیل شدن؛ انجام شدن، صورت پذیرفتن، پایان پذیرفتن؛ برآورده شدن؛ رخ

دادن، واقع شدن، حادث شدن؛ حاصل شدن، به‌دست رسیدن، سررسیدن؛ ... **على**: پایداری کردن، اصرار ورزیدن (در کاری).

تَمَّمَ و أَتَمَّ هـ: تمام کردن؛ تکمیل کردن، کامل کردن؛ انجام دادن، اجرا کردن، به‌عمل درآوردن، برآورده کردن، به پایان رسانیدن (چیزی را).

إسْتَتَمَّ: تمام شدن، پایان پذیرفتن، انجام شدن؛ تکمیل شدن؛ ... **هـ**: تکمیل کردن؛ به پایان رساندن.

تَمام *tamām* : تمامی، تمامیت، کمال؛ تمام، کامل؛ پر؛ انجام‌شده، تکمیل‌شده، کامل‌شده؛ مجزا، مستقل.

تَماماً *tamāman* : به‌تمامی، تماماً، بالکل، همه، به‌طور کامل، به‌کلی؛ دقیقاً، کاملاً.

بَدْرٌ تَمام *(badr)*، **قَمرٌ تَمام** *(qamar)*: ماه پر، بدر کامل، ماه شب چهارده.

تَمامَ الساعةِ السادسةِ *(as-sā'ati as-sādisati)* : سر ساعت شش.

بتمامِ معنى الكلمة *(ma'nā al-kalimati)*: به تمام معنی، به تمام معنی کلمه.

بِالتَّمام: به‌تمامی، به‌کلّی.

تَميمَة *tamīma* ج. **تَمائِم** *tamā'īm* : تعویذ، مهره و طلسمی که برای دفع چشم‌زخم به‌گردن اطفال آویزند.

أَتَمّ *atamm* : کامل‌تر، تمام‌تر، تکمیل‌تر.

تَتِمَّة *tatimma*: تکمله، تتمه، ذیل؛ تکمیل، تمام.

تَتْميم *tatmīm* : تمام کردن؛ تکمیل کردن، کامل کردن؛ اجرا کردن، به انجام رساندن، به‌عمل درآوردن.

إتمام *itmām* : اتمام؛ تکمیل؛ انجام، اجرا، محقق‌سازی.

إسْتِتْمام *istitmām* : خاتمه، ختم، پایان، انجام، نتیجه؛ تکمیل شدن، پایان یافتن؛ تکمیل کردن، به پایان رساندن.

تامّ *tāmm*: تمام؛ تکمیل‌شده، کامل؛ انجام‌شده؛ کامل‌العیار، تام، خالص، اصلی.

تُمباك *tumbāk* : تنباکوی شرقی (خاصه تنباکوی قلیان).

تَمْتَمَ *tamtama* : زمزمه کردن؛ با لکنت صحبت کردن، من‌من کردن؛ ... **بـ**: به یک نفس (چیزی را) ادا کردن.

تَمْر *tamr* (اسم جنس، یکی آن: **ـة**، ج. **ـات**، **تُمُور** *(tumūr)*): خرما، خرمای خشک.

تَمْرٌ هندي *hindī*: تمر هندی.

تَمَرْجي (مصری) *tamargī* ، **تَمُورجي** *tamūrgī* ، **تيمارجي** *tīmārgī* ، **تُومرجي** *tūmurgī* ، ج. **ـ يه**: پرستار، پرستار بیمارستان.

تَمَرْجية ج. **ـات**: پرستار زن.

تموز ← ترتیب الفبایی.

تِمْساح *timsāḥ* ج. **تَماسيح** *tamāsīḥ* : تمساح، نوعی سوسمار آبی.

تَمْغَة *tamğa* : مهر، باسمه؛ نشان، نقش.

وَرَق تَمْغَة *waraq* : کاغذ مهردار. نیز ← دمغ.

تُمَّن *tumman* : برنج.

تَمّوز *tammūz* : ماه تموز، ژوییه (تقریباً از دهم تیر تا دهم مرداد) (سوریه، عراق، لبنان، اردن).

تُنّ *tunn* : تون (ماهی).

تِنّين *tinnīn* ج. **تَنانين** *tanānīn* : مار بزرگ، اژدها؛ تنین (صورت دوم از نوزده صورت شمالی فلک، به فارسی هشتنبر و هشتنبر گویند)؛ گردباد دریایی؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

تانِيء *tāni'* ج. **تُنّاء** *tunnā'* : مقیم، ساکن.

تُنْباك *tunbāk* (*tumbāk* تلفظ می‌شود)، **تُنْبَك** *tunbak* : تنباکوی شرقی مخصوص قلیان، تمباک.

تِنْبال *tinbāl* ج. **تَنابيل** *tanābīl* : کوتاه، کوتاه‌قد.

تَنْبَر (از فر. *timbre*) *tambar* ج. **تَنابِر** *tanābīr* : تمبر (معرب).

مُتَنْبَر *mutanbar* : تمبردار، تمبرخورده.

تَنْبَل (از تر. *tembel*) *tambal* ج. **تَنابِلة** *tanābila* : تنبل.

تُنْجستين (از فر. *tungstène*) *tonge sīe* : تنگستن (نوعی فلز).

تَنْدَه (از ایتا. *tenda*) *tanda* : سرپناه، سایبان.

تَنُّور *tannūr* ج. **تَنانير** *tanānīr* : تنور.

تَنُّورة *tannūra* (سوریه، لبنان): دامن (لباس بانوان).

تِنِس *tinis* : تنیس.

تَنَك *tanak* : حلبی، صفحهٔ فلزی که با قلع سفید شده باشد.

تَنَكْجي *tanakjī* : حلبی‌ساز؛ سفیدگر.

تَنَكَة *tanaka* ج. **ـات**: ظرف حلبی؛ پیت حلبی، پیت.

تانِك *tānik* ← تاک.

تِنِيس *tinīs* : تنیس ← تنس.

تَنّين *tannīn* : جوهر مازو.

تَهْتَهَ tahtaha : مِن‌مِن کردن، به لکنت افتادن؛ چرند گفتن.

تَهَاتِه tahātih : اباطیل، ترهات، چرند و پرند، یاوه، سخنان بیهوده، لاطائلات، خزعبلات.

تُهْمَة tuhma **ج. تُــهَم** tuham : اتهام، تهمت؛ سوءظن؛ اشاره، ایهام.

تِهامَة tihāma : تهامه، دشتی که تا سواحل جنوب غربی و جنوبی شبه‌جزیرهٔ عربستان امتداد دارد.

تَوّاً tawwan : مستقیماً، یکراست؛ بلافاصله، بدون تأخیر، بدون معطّلی، فی‌الفور، فوراً، بی‌درنگ؛ هم‌اکنون، الآن.

لِلتَّوّ li-t-tawwi : هم‌اکنون؛ مستقیماً، یکراست؛ نیز با ضمایر شخصی: **لِتَوّي** li-tawwī **لِتَوِّها** li-tawwihā : (من یا او) الان، هم‌اکنون؛ یکراست .... .

تُــواليت (از فر. toilette) tuwālēt : توالت، دستشویی، مستراح.

توأم ← تأم.

توب

تابَ tāba **ـُ (تَوْب** tawb **، تَوْبَة** tawba **، مَتاب** matāb**):** توبه‌کردن، از گناه بازگشتن، از گناه پشیمان شدن؛ ... **عن:** بازگشتن، دست کشیدن، روگردانیدن (از چیزی)؛ ... **على:** توبهٔ کسی را پذیرفتن، بخشیدن (خداوند).

تابَ الى إلٰهِهِ (ilā ilāhihī): به درگاه خداوند توبه کرد، از خداوند طلب بخشایش کرد.

تَوَّبَ ه: به توبه واداشتن، توبه دادن (کسی را).

إسْتَتابَ ه: به توبه ترغیب کردن، وادار به اظهار پشیمانی کردن (کسی را).

تَوْبَة tawba : توبه، پشیمانی، ندامت از گناه.

تَوّاب tawwāb : تائب، پشیمان، توبه‌کار؛ بخشنده، تواب، توبه‌پذیر (خداوند).

تائِب tā'ib : توبه‌کار، توبه‌کننده، پشیمان از گناه، تائب.

توبل ← تبل.

تُوبوغرافيا tobogrāfiyā : موضع‌نگاری، نقشه‌برداری اماکن، توپوگرافی.

تُوت tūt : درخت توت؛ توت (میوه).

تُوتٌ أرْضيّ (arḍī) **، تُوتٌ إفْرِنجيّ** (ifrinjī) : توت‌فرنگی.

تُوتٌ شَوْكيّ (šawkī) **، تُوتُ العُلَّيْق** (ʿullayq) : تمشک.

تُوت tūt : ماه نخست از تقویم قبطی.

تُوتيا tūtiyā **، تُوتياء** tūtiyā' **، تُوتِيَة** tūtiya : روی، اکسید طبیعی و ناخالص روی؛ سنگ سرمه، توتیا.

توج

تَوَّجَ ه: تاج نهادن (بر سر کسی)، و نیز در معنای مجازی؛ ... **هـ ب:** مفتخر یا مزین کردن (چیزی یا کسی را بوسیلهٔ ...).

تَتَوَّجَ: تاجدار شدن.

تاج tāj **ج. تِيجان** tījān : تاج؛ کلاه اسقفی.

تاجُ العَمُود (ʿamūd) : سرستون.

تاجُ الكُرَة (kura) : عرقچین، شبکلاه کشیشان.

تُوَيْج tuwayj : نیم‌تاج.

تَتْويج tatwīj : تاجگذاری، بر مسند قدرت نشاندن.

تُوجو tōgo **، تُوجُولَنْد** tōgōland (تلفظ انگلیسی) : توگو (ناحیه‌ای در آفریقای غربی).

توح

تاح ← تیح.

تارةً tāratan : یک بار؛ گاهی، گهگاه.

تارةً ... و تارةً، تارةً ... و طَوْراً (ṭawran) : گاهی ... و گاهی، گاهی این و گاهی آن.

بينَ تارةٍ و أُخْرَى: هرازگاهی، گاهگاهی، احیاناً، بعضی اوقات.

تَوْراة tawrāh : تورات، اسفار پنجگانهٔ تورات؛ عهد عتیق.

تُورپيد tūrpīd **، تُوربيد** tūrbīd : اژدر، موشک زیردریایی.

تُوربين tūrbīn **ج. ـــ ات:** توربین.

تُورتَة tōrta **ج. ـــ ات:** نان مربایی، شیرینی مربایی یا خامه‌ای، پای، تارت.

توق

تــاقَ tāqa **ـُـ (تَــوْق** tawq **، تَــوَقـــان** tawaqān**) لـ:** آرزو کردن (چیزی را)، مشتاق بودن، آرزومند بودن، میل داشتن، هوس داشتن، اشتیاق داشتن (نسبت به چیزی).

تَوْق tawq **، تَوَقان** tawaqān : آرزو، هوس، اشتیاق، میل.

تَوّاق الى (tawwāq) : آرزومند، مشتاق (چیزی).

تائِق tā'iq **الى:** آرزومند، مشتاق (چیزی).

تُوكَة أمامِيَّة (مصری) tōka amāmīya : سگک کمربند، شیرقلاب (در وسایل ارتشی).

تُول tūl : تور، توری.

تومرجی ← تمرجی.

تُون tūn ، **تُونَة** tūna : تون (ماهی).

تُونج (از تر. tunç) tūnj : برنز.

تُونِيَة tūniya ج. **تَـوانِـي** tawānī : ردای سـفید و بلند کشیشان.

توه

تاه tāha ـُ و نیز: **تَوَّهَ** ← **تاهَ (تيه)** و نیز: **تَيَّهَ**.

تُوهَة tūha : فرزند دختر.

تياترو (از ایتا. teatro) tiyātrō : تئاتر.

تَيْتَل taytal ج. tayātil **تَياتِل** ← تیتل.

تِيتانوس tītānūs : کزاز.

تيح

تــاحَ tāḥa ـِ **لـ**: مقدّرشدن (از جانب خداوند، از سوی سرنوشت برای ...).

أتـاحَ ه لـ: مقدّر داشتن، مجاز ساختن، میسر یا مهیا کردن (چیزی را برای کسی)؛ اعطا کردن، بخشیدن، عرضه داشتن (چیزی را به کسی).

أُتِيحَ utīḥa (صیغهٔ مجهول): مقدر شدن، مهیا شدن، میسّر شدن، داده شدن، اجازه داده شدن (لـ: به کسی).

أُتِيحَ له التَّوْفِيقُ (lahū at-tawfīq): موفقیت نصیب او شد، موفقیت یار او شد.

أُتِيحَ له الفُرْصَةُ (furṣa): امکان یافت، فرصت یافت، اقبال (آن را) یافت.

تَيّار tayyār ج. **ــــات**: جریان آب، روندگی آب، موج رودخانه و دریا؛ سیل آب رودخانه؛ حرکت، گرایش، جهت؛ جریان (هوا)؛ جریان (برق).

تَيّارٌ مُـباشِر (mubāšir)، **تَـيّارٌ مُسْـتَمِرّ** (mustamirr): جریان برق مستقیم یا پیوسته.

تَيّارٌ مُتَناوِب (mutanāwib)، **تَيّارٌ مُتغيِّر** (mutaǧayyir) : جریان برق متناوب یا متغیر.

تَيّـارٌ مُتَـذَبْـذِب (mutaḏabḏib): جریان نوسان‌دار (برق).

تَيّارٌ نـابِض (nābiḍ): جریان ضربانی یا پالسی، جریان ضربان‌دار.

تَيّارٌ سَرِيعُ التَّرَدُّد (sarī' at-taraddud): جریان قوی، برق با فرکانس قوی.

تَيّارٌ بَطِيءُ التَّرَدُّد (baṭī'): جریان برق با فرکانس ضعیف.

تَيّارٌ عالي الجَهْد ('ālī al-jahd): جریان فشار قوی.

تَيّارٌ واطِيءُ الجَهد (wāṭī'): جریان فشار ضعیف.

تَيّارٌ ذاتِيّ (ḏātī): جریان درونی، جریان ذاتی.

مَتّار (سوریه) mattār : مولّد، ژنراتور.

تيزه (از تر. teyze) tēza : خاله.

تَيْس tays ج. **أَتْياس** atyās ، **تُيُوس** tuyūs : بز نر.

أَتْيَس atyas : دیوانه، خُل.

الحُمَّى التِيفُوْدِيَّة: تب حصبه.

تِيفُوس tīfūs : تیفوس.

تِيكَ tīka : ضمیر اشاره، مؤنث ذاكَ ḏāka.

تيل

تَيَّل (از تر. tel) tayyala : تلگراف زدن.

تِيل tīl : بوتهٔ شاهدانه، کنف، لیف شاهدانه.

تيم

تامَ tāma ـِ (**تَيْم** taym): اسیر عشق شدن، عاشق سرگردان شدن؛ ... ه: اسیر و بندهٔ خود کردن (از عشق کسی را).

تَيَّمَ ه: اسیر کردن، بنده کردن، شیفته کردن (عشق کسی را).

مُتَيَّم mutayyam : اسیر، بنده، شیفته، واله (از عشق).

تَيْماء taymā' : نام واحه‌ای در شمال غربی عربستان.

تيمارجي ← تمرجی.

تِين tīn (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : انجیر.

تِــينٌ شَــوْكِــيّ (šawkī) : انجیر هندی (Opuntia ficusindica).

تَيْنَكَ taynika ← تاک.

تيه

تاه tāha ـِ: حیران شدن، متحیر شدن، سرگردان شدن؛ آواره شدن، گمراه شدن؛ ... من: دور شدن، گریزان شدن (از کسی)؛ بیرون شدن، محو شدن (از خاطر کسی)؛ نابود شدن، ویران شدن، بر فنا شدن؛ مشوش شدن، شگفت‌زده شدن، پریشان‌خاطر شدن؛ متکبر شدن (بودن)، فخر ورزیدن، تکبر کردن، فخر فروختن، لاف‌زدن (على: بر کسی).

تَتِيهُ على وَجْهِه إبتِسامةٌ (ibtisāma) : لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد.

تَيَّهَ ه: گمراه کردن، سرگردان کردن (کسی را)؛ منصرف کردن، مشغول داشتن (کسی را به چیزی)؛ مشوش کردن، دچار اشتباه کردن، گیج کردن، سردرگم کردن (کسی را).



أتاه ← تَیه.

تِیه *tīh* : صحرا، بیابان بی‌آب و علف؛ دهلیز پر پیچ و خم، دهلیز هزار تو؛ غرور، فخرفروشی، لاف.

تَیّاه *tayyāh* : گمراه؛ سردرگم، متحیّر؛ آواره؛ فخرفروش، لاف‌زن.

تَیهان *tayhān* : گمگشته، سردرگم، آواره، مشوّش، پریشان‌خاطر، گیج، مات، مبهوت؛ مغرور، فخرفروش، لاف‌زن.

تَیهاء *tayhā'* : بیابان، سرزمین خشک بی‌آب و علف، بیابان بی‌نشان.

مَتاهَة *matāha* : همان معنی؛ دهلیز پر پیچ و خم، دهلیز هزارتو.

تائِه *tā'ih* : سرگردان، سرگشته، گمگشته، دربه‌در، آواره؛ پریشان‌خاطر، سردرگم، مشوش؛ گم‌شده، تنها مانده، بی‌کس؛ بی‌پایان؛ متکبر، فخرفروش.

تیُولیپ (از انگ. *tulip*) : لاله.

ث

ث: علامت اختصاری ثانیه (در ساعت).

ثاء *ṯā'*: نام حرف ث.

ثَئِبَ *ṯa'iba* ـَ (**ثَأْب** *ṯa'b*) و نیز: **تَثَاءَبَ**: خمیازه کشیدن، دهن‌دره کردن.

ثُؤَباء *ṯu'abā'*: خمیازه، دهن‌دره؛ خستگی.

ثَأَرَ *ṯa'ara* ـَـ (**ثَأْر** *ṯa'r*) **ه، بـ**: انتقام خون کسی یا مقتولی را گرفتن، خونبهای کسی را ستاندن؛ ... **ه بـ، ه من، ه لـ**: انتقام گرفتن (از کسی در باب ...).

اثأرَ، إثّأرَ *(iṯṯa'ara)*: انتقام گرفتن، خونبها ستاندن.

ثَأْر *ṯa'r* ج. ـــ ات، **أثار** *aṯār*، **آثار** *āṯār*: انتقام، انتقام خون، خونبها؛ انتقام‌گیری.

اخَذَ ثأرَهُ، یا أخَذَ بالثأرِ: انتقام ستاند، خونبها ستاند.

مُباراة الثأر *(mubārāt)*: مسابقهٔ برگشت، مسابقهٔ انتقامی.

ثائِر *ṯā'ir*: خونبهاستاننده، انتقام‌گیر؛ انقلابی، شورشی، آشوبگر، متمرد.

ثُؤلول *ṯu'lūl*، **ثُؤلولة** *ṯu'lūla* ج. **ثَآلِيل** *ṯa'ālīl*: زگیل.

ثَأًى *ṯa'ā*: اثر زخم؛ فساد.

ثَبَتَ *ṯabata* ـُ (**ثَبات** *ṯabāt*، **ثُبوت** *ṯubūt*): ثابت بودن، پایدار بودن، محکم بودن، سخت چسبیده بودن؛ ... **لـ**: پایداری کردن، استقامت کردن، ثابت ماندن، پای افشردن، مقاومت کردن، استواری ورزیدن (در مقابل کسی)؛ ثابت شدن، مسجّل شدن، مسلم بودن (امری)؛ ... **بـ**: ماندن، باقی ماندن (در جایی)؛ ... **على**: مداومت کردن، پافشاری کردن، اصرار ورزیدن، ابرام کردن (مثلاً: روی دلیلی و مدرکی).

ثَبَتَ فی وَجْهِهِ *(fī wajhihī)*: در مقابل او پافشاری کرد، استقامت کرد، در روی او ایستاد.

ثَبَّتَ ه: محکم کردن، استوار کردن، ثابت (غیرمتحرک) کردن (چیزی را)؛ استحکام بخشیدن، نیرو بخشیدن، قوت دادن (به چیزی)؛ تثبیت کردن (چیزی را)؛ تأکید کردن، تأیید کردن (چیزی را)؛ ابقا کردن (کسی را در مقامی)؛ ثابت کردن، مدلّل کردن، روشن کردن؛ ... **بأنَّ**: نشان داد که؛ ... **على**: محکوم کردن، محکومیت کسی را ثابت کردن.

ثَبَّتَ بَصَرَهُ به *(baṣarahū)*: چشم به او دوخت، به او خیره شد.

ثَبَّتَ قَدَمَيْه *(qadamayhi)*: جای پایی به‌دست آورد، گام خود را ثابت کرد.

أثْبَتَ ه: استوار کردن، محکم کردن؛ ثابت کردن، مبیّن کردن (چیزی را)؛ صحت و اعتبار (چیزی را) بیان داشتن؛ تأیید کردن، تصدیق کردن، تأکید کردن (چیزی را)؛ ... **ه على**: (چیزی را برای کسی) ثابت کردن؛ ... **لـ أنَّ**: (برای کسی) ثابت کردن که ...؛ ... **ه**: توضیح دادن، بیان داشتن؛ دلیل آوردن، مدرک دادن (برای چیزی)؛ شهادت دادن، گواهی دادن، تصدیق کردن (بر چیزی، چیزی را)؛ ... **ه لـ**: قبول کردن، پذیرفتن (چیزی، مثلاً: خاصیتی، لیاقتی یا صفتی را برای کسی)؛ ... **على**: محکوم کردن، محکومیت (کسی را) ثابت کردن؛ ... **في**: ثبت کردن، ضبط کردن، وارد کردن (در دفتر، لیست و نظایر آن).

أثْبَتَهُ في الوَرَق *(waraq)*: روی کاغذ نوشت، به‌صورت نوشته ضبط کرد.

أثْبَتَ أُطروحةً *(uṭrūḥa)*: از رساله‌ای دفاع کرد.

أثْبَتَ الشَّخصَ *(šaḵṣ)*: هویت شخص را معین ساخت، هویت شخص را بازشناخت.

أَثْبَتَ شَخصِيَّتَهُ (šaḵṣīyatahū): هویت خود را ثابت کرد.
تَثَبَّتَ في ... هَلْ: بررسی کردن، کسب اطمینان کردن که آیا ...؛ در پی آزمایش یا کسب اطمینان برآمدن (در چیزی).
اِستَثْبَتَ: خود را استوار و ثابت‌قدم جلوه دادن؛ ... ه: در پی بررسی و تحقیق (چیزی) برآمدن، در پی کسب اطمینان (دربارهٔ چیزی) برآمدن؛ تحقیق کردن، بررسی کردن (دربارهٔ چیزی)؛ ثابت و درست یافتن، مؤید و محقق پنداشتن، واقعی و راست تصوّر کردن (چیزی را).
ثَبْت ṯabt : ثابت، استوار، پابرجا؛ معلوم، محقَّق؛ ثابت‌قدم، استوار، شجاع.
ثَبَت ṯabat: معتبر، موثّق، شایستهٔ اعتماد.
ثَبَت ṯabat ج. **أثبات** aṯbāt : فهرست، لیست، دفتر ثبت؛ فهرست راهنما، فهرست آگاهی‌ها؛ دلیل، حجت، برهان؛ سند، مدرک.
ثَبَت المُحتَوَيات (muḥtawayāt) : فهرست مطالب.
ثَبَت المَراجِع (marāji‘) : فهرست مآخذ، کتاب‌شناسی.
ثَبات ṯabāt : استواری، ثبات، پایداری، استقرار، پابرجایی، استحکام؛ اطمینان، اعتماد؛ دوام، مداومت، استقامت؛ پشتکار، تداوم (**علي**: بر کاری).
ثُبوت ṯubūt : ثبات، پایداری، استواری؛ دوام، مداومت؛ تحقق؛ اعتماد، اطمینان.
ثُبوت الشَّهر (aš-šahr): تصدیق و تأیید رسمی در مورد آغاز ماه قمری.
أَثْبَت aṯbat : ثابت‌تر، استوارتر؛ محقق‌تر، مسلم‌تر.
تَثْبيت taṯbīt : تثبیت، استوارسازی، محکم‌سازی؛ تأیید.
سِرُّ التَّثْبيت (sirr): سر تأیید (مسح.)، مراسمی که برای تأیید غسل تعمید برپا می‌شود.
إِثْبات iṯbāt : تثبیت، استوارسازی؛ تأیید، تصدیق؛ تأکید؛ توضیح، تبیین، اثبات؛ دلیل، برهان، مدرک؛ ثبت در دفتر یا لیست، وارد کردن (در دفتر یا فهرست یا لیست ...)، ضبط، ثبت؛ تحقیق، بررسی.
شاهِدُ إِثبات (šāhid): شاهد اثبات (علیه مدعی علیه).
عِبءُ الإِثْبات (‘ib’): بار یا مسئولیت اثبات جرم.
إِثْباتي iṯbātī : اثباتی، تأییدی، تصدیقی؛ مثبت.
تَثَبُّت taṯabbut : تحقیق، تعیین؛ بررسی، جستوجو، آزمایش؛ اقدام محتاطانه، ملاحظه‌کاری؛ تدفین، به‌خاکسپاری (جسد فردی مقدس در آیین مسیحیت).
ثابِت ṯābit: ثابت، محکم، استوار، پابرجا؛ تثبیت‌شده؛ ثابت و راسخ، تغییرناپذیر؛ دائمی، بادوام، مداوم؛ محقَّق، مسلّم، ثابت‌شده؛ مقدار ثابت.
ثابِتُ الجَأْش (al-ja’š): نترس، بی‌باک، متهوّر.
ثابِتُ العَزْم (‘azm): با رأی استوار، دارای عزم ثابت، مصمّم.
أَملاكٌ ثابِتة (amlāk)، **أَموال ثابِتة** (amwāl): اموال و دارایی‌های ثابت و غیرمنقول، مستغلات، ملک.
ثابِتُ الاِتِّجاه (ittijāh): جریان برق یک‌سو.
ثابِتة ṯābita ج. **ثَوابِت** ṯawābit: ثوابت (ستارگان).
مَثْبوت maṯbūt : تعیین‌شده، محقق‌شده؛ مسلّم، محقق، مدلّل؛ ثابت‌شده.
ثَبَرَ ṯabara ـُ (**ثُبور** ṯubūr): هلاک شدن، نیست شدن؛ ... ه: ویران کردن، نابود کردن، هلاک کردن (کسی یا چیزی را).
ثابَرَ علي: با ابرام و پشتکار به (امری) پرداختن، اصرار ورزیدن، ادامه دادن (در کاری).
ثُبور ṯubūr: نابودی، هلاک.
نادَى (یا: دَعا) بالوَيْلِ و الثُّبور nādā (da‘ā) bi-l-wayl wa-: بانگ زد «واویلا (ه)».
مُثابَرة muṯābara : مداومت، اصرار ورزیدن، استقامت کردن، پافشاری (در کار)؛ کوشش، پشتکار.
ثَبَطَ ṯabaṭa ـُ (**ثَبط** ṯabṭ)، **ثَبَّطَ ه عن** : بازداشتن، مانع شدن (کسی را از کاری)؛ به تأخیر انداختن، کند کردن، سست کردن (کسی را در کاری، یا کاری را)؛ ... ه: خنثی کردن، بی‌نتیجه ساختن (چیزی را).
تَثَبَّطَ : دلسرد شدن، سست شدن، کند شدن.
ثُبْنَة ṯubna ج. **ثُبَن** ṯuban : دامن، دامن پیراهن که گره زنند و چیزی در آن نهند.
ثِبان ṯibān = ثُبْنَة.
ثيتل ← ترتیب الفبایی.
ثَجَّ ṯajja ـُ: جاری شدن (آب، مایع با شدت)؛ جاری کردن (آب را با شدت).
ثَجّاج ṯajjāj: سیل، جریان شدید آب؛ باران سیل‌آسا.
ثَخُنَ ṯakuna ـُ: ضخیم شدن؛ غلیظ شدن؛ ستبر و محکم شدن (یا بودن).

أَثْخَنَ ه: سست کردن، ضعیف کردن، ناتوان کردن، عاجز کردن (کسی را).

أثْخَنَهُ ضَرباً *ḍarban* : شلاق زدن، به‌شدت زدن، کوفتن (کسی را).

أثْخَنَ في العَدُوّ *('adūw)* : دشمنان را تار و مار کرد، بسیاری از دشمن را بکشت.

أثْخَنَهُ بالجِراح: در اثر وارد کردن زخم او را ناتوان کرد.

ثِخَن *ṯikan*، **ثَخانة** *ṯakāna*، **ثُخونة** *ṯukūna*: ضعف، ناتوانی؛ غلظت، قوام؛ فشردگی، تراکم.

ثَخين *ṯakīn* **ج. ثُخَناء** *ṯukanā'* : ستبر؛ غلیظ، انبوه، فشرده.

ثَدْي، ثَدىً *ṯadan, ṯady* (مذکر و مؤنث) **ج. أثْداء** *aṯdā'* : پستان زنان؛ پستان حیوانات.

ثَدْيِيّات *ṯadyayyāt* : پستانداران.

ثَرّ *ṯarra* ـِ (**ثَرّ** *ṯarr*): رگبار آمدن، باران تند آمدن؛ پرآب شدن (چشم).

لم يَثِرّ و لم يَفُلْ شيئاً: لب از لب باز نکرد.

ثَرّ *ṯarr*: پرآب، سیل‌آسا؛ پرگو، پرچانه، پرحرف.

ثَرّةٌ من الدَّمع *(dam')* : اشک‌ریز، پر اشک (چشم).

ثَـرَبَ *ṯaraba* ـِ (**ثَـرْب** *ṯarb*) و نیز **ثَـرَّب ه، عـلى:** سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را).

تَثْريب *taṯrīb* : سرزنش، نکوهش، ملامت.

ثَرْثَـرَ *ṯarṯara* (**ثَرْثَرة** *ṯarṯara*): چانه زدن، پرچانگی کردن، یاوه گفتن.

ثَرثار *ṯarṯār* : پرگو، پرچانه.

ثَرثارَة: (مؤنث) همان معنی.

ثَرْثَرة *ṯarṯara* : پرچانگی، پرگویی، یاوه‌گویی.

ثَرَدَ *ṯarada* ـُ: ترید کردن (نان را).

ثَريد *ṯarīd* : ترید آبگوشت، مخلوط نان و گوشت و آبگوشت.

مِثْرَد *miṯrad* : ظرف ترید، کاسه.

ثَرَمَ *ṯarama* ـِ (**ثَرْم** *ṯarm*) **ه:** دندان (کسی را) شکستن.

ثَرِمَ *ṯarima* ـَ (**ثَرَم** *ṯaram*): شکاف میان دو دندان داشتن؛ دندان ازدست‌دادن، بی‌دندان شدن.

ثرو، ثری

ثَرِيَ *ṯariya* ـَ: توانگر شدن، ثروتمند شدن.

أثْرى: توانگر شدن، ثروتمند شدن (بودن) (من، بـ: به‌وسیلهٔ، از طریق ...)؛ توانگر کردن، مالدار کردن (کسی را).

ثَرىً *ṯaran* : خاک نمناک؛ زمین، خاک.

أيْنَ الثَّرى مِن الثُّريا *('ayna... minaṯ-ṯurayyā)* : این کجا و آن کجا؟ زمین کجا و آسمان کجا؟، چه نسبت خاک را با عالم پاک (لفظاً: زمین خاکی کجا و خوشهٔ پروین کجا).

طَيَّبَ اللّهُ ثَراه *(ṭayyaba)* : خداوند تربتش را پاکیزه گرداناد؛ رحمت بر خاکش.

ثَرِيّ *ṯarīy* **ج. أثْرِياء** *aṯriyā'* : توانگر، ثروتمند، مالدار.

ثَـرِيّ الحَـرب *(ḥarb)*: تازه به دوران رسیده، نوکیسه؛ ثروتمندشده در اثر جنگ.

ثَرِيّات *ṯarīyyāt* : کشتزار، درختستان.

ثَرْوة *ṯarwa*، **ثَراء** *ṯarā'* : ثروت، دارایی.

أهلُ الثَّرْوَة *(ahl)* : دولتمند، پولدار، اهل ثروت، دارا.

ثَروةٌ قَوْمِيّة *(qawmīya)* : دارایی ملی، ثروت ملی.

ثَروةٌ مائِيّة *(mā'īya)* : ثروت (یک منطقه) از نظر منابع آبی، فراوانی آب (در یک ناحیه).

ثُرَيّا *ṯurayyā* : ثریا، خوشهٔ پروین؛ **ج. ثُـرَيّا ت** *ṯurayyāt* : شمعدان، چلچراغ، لوستر.

مُثْرٍ *muṯrin* : پولدار، ثروتمند.

ثُعْبان *ṯu'bān* **ج. ثَعابين** *ṯa'ābīn* : مار، افعی.

ثُعبانُ الماء *(mā')* : مارماهی.

ثُعْباني *ṯu'bānī* : شبیه به مار، مارگونه، مارپیچی.

مَثْعَب *maṯ'ab* **ج. مَثاعِب** *maṯā'ib* : زهکش، آبگذر، آبراهه.

ثُعالة *ṯu'āla* : روباه.

ثَعْلَب *ṯa'lab* **ج. ثَعالِب** *ṯa'ālib* : همان معنی.

داءُ الثَّعْلَب *(dā')* : داءالثعلب، طاسی، بیماری‌ای که موجب ریزش موی سر می‌شود.

ثَعْلَبِيّ *ṯa'labī* : از جنس روباه، شبیه به روباه.

ثَـعْلَبة *ṯa'laba* : ماده‌روباه؛ بیماری‌های تاول‌دار مانند زردزخم و اگزما.

ثَغْر *ṯaġr* **ج. ثُغور** *ṯuġūr* : دندان پیشین؛ دهان؛ مدخل، راه ورود؛ ورودی خلیج، لنگرگاه؛ بندر؛ سرحد، مرز.

ثُغْرة *ṯuġra* **ج. ثُـغَر** *ṯuġar* : رخنه، شکاف، ترک؛ حفره، گودال؛ جوف، دهانه؛ سوراخ؛ گذرگاه تنگ کوهستانی.

ثَغام *ṯaġām* : سفیدی؛ (اسم جنس، یکی آن: ـة)؛ درختی با شکوفه‌های سفید که در کوه می‌روید.

ثاغِم *ṯāġim* : سفید.

ثغو

ثغا *ṯagā* ـُ (**ثُغاء** *ṯugā'*): صدا کردن، بع‌بع کردن (گوسفند).

ثُغاء *ṯugā'*: بع‌بع، صدای گوسفند.

ثاغٍ *ṯāgin*: صدا کننده، بع‌بع‌کننده.

مالَهُ ثاغيةٌ و لا راغية *(mālahū ... wa lā rāgiya)*: آه در بساط ندارد، آه ندارد که با ناله سودا کند، لفظاً: نه گوسفند بع‌بع‌کنی دارد و نه شتر صدازنی.

ثَغَرٌ *ṯafar* ج. **أثفار** *aṯfār*: پاردم، رانکی (مربوط به زین و برگ).

ثُفْل *ṯufl*: دُرد، لِرد، لایه؛ ته‌مانده، ته‌نشین.

ثفن

ثافَنَ هـ: همنشین شدن، شریک شدن، یاور شدن (با کسی)؛ تعقیب کردن، دنبال کردن (چیزی را).

ثَفِنَة *ṯafina* ج. ـــات، **ثِفَن** *ṯifan*: پینه، کبره.

أثفية ← ترتیب الفبایی.

ثقة ← وثق.

ثَقَبَ *ṯaqaba* ـُ (**ثَقْب** *ṯaqb*) هـ: سوراخ کردن، شکافتن، سفتن؛ منگنه کردن (چیزی را).

ثَقَّبَ: همان معنی.

ثَقَّبَ و أثْقَبَ هـ: افروختن، روشن کردن (آتش، شمع، چراغ ...).

تَثَقَّبَ و إنْثَقَبَ: سوراخ شدن، سفته شدن، منگنه شدن.

ثَقْب *ṯaqb*: سوراخ کردن، سوراخ‌زنی، منگنه‌زنی، سفتن؛ حفر.

ثَقْب و ثُقْب *ṯuqb* ج. **أثقاب** *aṯqāb*، **ثُقوب** *ṯuqūb*: سوراخ، شکاف، حفره.

ثُقْبَة *ṯuqba*: سوراخ.

ثِقاب یا: **عُودُ الثِقاب** *ʿūd aṯ-ṯiqāb*: کبریت، چوب‌کبریت.

ثُقوب *ṯuqūb*: تیزهوشی، تیزبینی، ذکاوت.

مِثْقَب *miṯqab* ج. **مَثاقِب** *maṯāqib*: مته، آلت سوراخ‌زن، ابزار حفر، مته‌گردبر.

إثقاب *iṯqāb*: روشن کردن، افروختن.

ثاقِب *ṯāqib*: تیز، نافذ، ثاقب.

ثاقِبُ النَّظَر *(naẓar)*: تیزهوش، تیزبین، زیرک، هشیار، عاقل، با ذکاوت.

ثاقِبُ الفِكر *(fikr)*: همان معنی.

ثِقابُ الفكر، النظر: تیزهوشی، تیزبینی، زیرکی، هشیاری، ذکاوت.

ثاقِبات *ṯāqibāt*: حشره یا کرم چوبخوار.

ثَقِفَ *ṯaqifa* ـَ (**ثَقْف** *ṯaqf*) هـ: یافتن (کسی را)؛ ملاقات کردن (کسی را)، برخورد کردن (با کسی).

ثَقُفَ *ṯaqufa, ṯaqifa*: ماهر بودن، استادکار بودن (شدن)؛ چابک بودن (شدن).

ثَقَّفَ هـ: راست کردن، مستقیم گردانیدن (چیزی را)؛ درست کردن، اصلاح کردن (چیزی را)؛ تربیت کردن، آموزش دادن، تعلیم دادن، پرورش دادن (کسی را)؛ توقیف کردن (شخصی را)؛ توقیف کردن، مصادره کردن (چیزی یا مالی را).

ثاقَفَ هـ: شمشیربازی کردن، نیزه‌بازی کردن (با کسی).

تَثَقَّفَ: تعلیم دیدن، آموزش دیدن، پرورده شدن، روشنفکر شدن، فرهیخته شدن، پرورش یافتن.

ثَقافة *ṯaqāfa*: دانش، بینش؛ تربیت، تعلیم؛ (ج. ـــات:) فرهنگ، تمدن.

ثَقافيّ *ṯaqāfī*: تربیتی؛ روشنفکری (صفت)، روشنفکرانه؛ فرهنگی.

مُلْحَقٌ ثَقافيّ *(mulḥaq)*: وابستهٔ فرهنگی.

تَثْقيف *taṯqīf*: پرورش فکر، پرورش اندیشه، اندیشه‌پروری؛ تربیت، تعلیم؛ آموزش.

مُثاقَفَة *muṯāqafa*: شمشیربازی، نیزه‌بازی (ورزش).

تَثَقُّف *taṯaqquf*: تعلّم، آموزش؛ فرهنگ‌جویی؛ فرهیختگی.

مُثَقَّف *muṯaqqaf*: تعلیم‌دیده، تربیت‌شده؛ آموزش‌دیده؛ با فرهنگ، فرهیخته، روشنفکر.

ثَقُلَ *ṯaqula* ـُ (**ثِقْل** *ṯiql*، **ثَقالة** *ṯaqāla*): سنگین شدن (بودن)؛ ... بـ: سنگین‌بار شدن (از چیزی)؛ ... **علی**: سنگین شدن، سخت شدن، تحمل‌ناپذیر شدن (بر کسی)؛ کند بودن، کندذهن بودن؛ تنبل بودن؛ بسیار کند و سنگین بودن (**عَنْ**: برای انجام کاری).

ثَقَّلَ هـ: سنگین کردن (چیزی را)؛ ... هـ **علی**: بار کردن، سنگین ساختن (چیزی را بر کسی)؛ بیش از حد بار کردن، تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)؛ بیش از حد طلب کردن (چیزی را از کسی)؛ ... **علی**: مزاحمت ایجاد کردن، ناراحت کردن، سنگین آمدن (بر کسی)، به‌ستوه آوردن (کسی را)؛ زیاده خواستن.

ثَقُلَ كاهِلَهُ . أثـقَلَ كـاهِلَهُ *(kāhilahū)*: بار سنگینی بر دوشش نهاد (نیز مجازاً)؛ کمرش را شکست؛ او را آزرده کرد.

ثَقُلَ كاهِلَ الميزان *(mīzān)*: بر بودجه تحمیل کرد، بارِ بودجه را سنگین کرد.

أثقَلَ ﻫ ﻫ: بار کردن، تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... ﻫ: (بر دوش کسی) سنگینی کردن، فشار آوردن، تحمیل کردن؛ سنگین بودن، گران بودن (برای کسی).

أثقَلَ كاهِلَهُ ← ثَقُلَ.

تَثاقَلَ علی: سنگین شدن، سنگین آمدن، گران آمدن (بر کسی)؛ پر زحمت شدن، زحمت‌آور شدن (یا بودن، بر کسی)؛ کند بودن، سست بودن، ثقیل بودن (یا شدن)؛ سرسنگین بودن، عبوس بودن، کج‌خلق بودن (یا شدن)؛ ... **عن**: سنگین و گران یافتن (چیزی را) و روی از آن گرداندن؛ از سر بی‌میلی انجام دادن، به‌زور انجام دادن (کاری را)؛ سستی کردن، قصور کردن، تنبلی کردن (در کاری یا چیزی).

إستَثقَلَ ﻫ: سنگین یافتن؛ گران‌قیمت یافتن؛ پرمزاحمت یافتن، ناخوشایند و ثقیل پنداشتن (کسی یا چیزی را).

إستَثقَلَ ظِلَّهُ *(ẕillahū)*: ناخوشایند و غیرقابل تحمّل دانست (کسی را).

ثِقْل *ṯiql* **ج. أثقال** *aṯqāl*: وزن؛ بار؛ سنگینی، گرانی، ثقل.

رَفعُ الأثقال *(raf')*: وزنه‌برداری (ورزش).

الثِّقْلُ النَّوعِيّ *(naw'ī)*: وزن مخصوص، چگالی.

ثِقَل *ṯiqal*: سنگینی؛ سستی، کندی.

ثَقَل *ṯaqal* **ج. أثقال** *aṯqāl*: بار، بار و بنه.

الثَّقَلان *aṯ-ṯaqalān*: انس و جن.

ثَقْلَة *ṯaqla*: مزاحمت، ناراحتی.

ثَـقالَة *ṯaqāla*: سنگینی؛ کندی، سستی؛ سنگین‌باری؛ سنگین‌دلی.

ثَـقِيل *ṯaqīl* **ج. ثُـقَلاء** *ṯuqalā'*، **ثِـقال** *ṯiqāl*: سنگین؛ سنگین‌وزن؛ بزرگ، عظیم؛ عمده؛ مزاحم، آزاردهنده، زحمت‌آور؛ ناخوشایند، ترشروی، ثقیل، تلخ‌گوشت (انسان).

ثَـــقِيلُ الدَّم *(dam)*: آدم ثـقیل، تـلخ‌گوشت، خشک، ناخوشایند.

ثَقِيلُ الرُّوح *(rūḥ)*: ترشروی، تلخ، ناخوشایند (انسان).

ثَقِيلُ الظِّلّ *(ẕill)*: تلخ، گوشت تلخ، ناخوشایند.

ثَقِيلُ الفَهم *(fahm)*: کندذهن، خرف، دیرفهم.

ثَقِيلُ السَّمع *(sam')*: سنگین‌گوش.

صِناعةٌ ثَقِيلة *(ṣinā'a)*: صنایع سنگین.

ماءٌ ثَقِيلٌ: آب سنگین.

أثقَل *aṯqal*: سنگین‌تر؛ سخت‌تر.

مِثقال *miṯqāl* **ج. مَثاقِيل** *maṯāqīl*: وزنه؛ مثقال (برابر با ۲۴ قیراط در مصر = ۴/۶۸ گرم).

مِثقالُ ذَرَّةٍ *(ḏarra)*: مقدار یک ذرهٔ خاک، یک ذرهٔ غبار؛ اندکی، سر سوزنی.

مِثقالٌ مِن: اندکی از، کمی از.

تَـثقِيل *taṯqīl*: سنگین‌سازی؛ بارزنی؛ سست کردن، کند کردن.

تَثاقُل *taṯāqul*: کندی، سستی، سنگینی، تثاقل.

مُثَقَّل *muṯaqqal*، **مُثقَل** *muṯqal*: بار شده؛ سنگین‌شده، سنگین‌بار شده (ب: به‌وسیلهٔ چیزی)؛ زحمت‌دیده، ستم‌دیده (ب.)؛ سنگین.

مُتَثاقِل *mutaṯāqil*: سست، تنبل، کند، بی‌حال؛ عبوس، ترشرو، تلخ‌گوشت.

مَشَى مُتَثاقِلاً *(mašā)*: سنگین و بی‌حال راه رفت.

ثَكِـلَ *ṯakila* ـــَ **(ثَكَـل** *ṯakal***) ﻫ**: فرزند خود را از دست دادن؛ از معشوق یا محبوب محروم شدن، کسی را از دست دادن (بر اثر مرگ).

أثـكَـلَ الأُمَّ وَلَـدَها *(al-umma waladahā)*: مادر را بی‌فرزند کرد، مادر را به عزای فرزند نشاند (مرگ).

ثَكَــل *ṯakal*: محروم شدن از یک دوست یا خویشاوند، وضعیت کسی که دوستی یا خویشی را از دست داده باشد؛ سوگواری در مرگ عزیزی.

ثَكْلان *ṯaklān*: کسی که فرزندی را از دست داده است؛ مادر داغدیده، فرزندْ مرده.

ثَكْلَى *ṯaklā*: مادری که فرزندی را از دست داده است، مادر فرزند مرده، مادر داغدیده.

ثاكِلَة *ṯākila* **ج. ثَواكِل** *ṯawākil*: همان معنی.

ثُكْنَة *ṯukna* **ج. ثُكَن** *ṯukan*، ـــات: سربازخانه، پادگان، اردوگاه.

ثَـلَّ *ṯalla* ـــُ **(ثَـلّ** *ṯall***) ﻫ**: ویران کردن، خراب کردن (چیزی را)؛ سرنگون کردن (خاصه تختی را، عَرشاً)؛ هلاک کردن، نابود کردن (کسی را).

اِنثَلَّ: فروریختن، سرنگون‌شدن (تخت، اورنگ).

ثُلَّة *ṯulla* ج. **ثُلَل** *ṯulal*: گروه، دسته؛ دستهٔ سپاه، رسته.

ثَلَّة *ṯalla* ج. **ثِلَل** *ṯilal*، **ثِلال** *ṯilāl*: رمه، گله.

ثَلَبَ *ṯalaba* ـِ (**ثَلْب** *ṯalb*) ﻫ: سرزنش کردن، ملامت کردن (کسی را)؛ تهمت زدن، افترا زدن (به کسی)؛ طرد کردن، دفع کردن، راندن (کسی را).

ثَلْب *ṯalb*: افترا، بدگویی، تهمت.

مَثْلَبة *maṯlaba* ج. **مَثالِب** *maṯālib*: عیب، نقص، نقیصه، کمبود، کاستی؛ زشتی؛ ج.: ناشایستی‌های یک قبیله یا قوم (در مقابل مناقب).

ثالِب *ṯālib*: اتّهام‌زن، مفتری؛ ملامتگر، عیبجو، سرزنشگر.

ثلث

ثَلَّثَ ﻫ: سه‌گانه کردن، سه‌لایه کردن، سه تا کردن؛ سه بار کردن، سه برابر کردن (چیزی را).

ثُلْث *ṯulṯ* ج. **أثلاث** *aṯlāṯ*: ثلث، یک‌سوم.

ثُلُث *ṯuluṯ*: نوعی خط زینتی، ثُلث.

ثَلاثَة *ṯalāṯa* (مؤنث ثلاث): سه.

ثَلاثاً *ṯalāṯan*: سه بار، سه نوبت.

ثُلاثيّ *ṯalāṯī*: سوّم (در درجه، در طبقه)؛ سومین دورهٔ زمین‌شناسی.

ماقَبلَ الثُّلاثيّ: پیش از دورهٔ سوم زمین‌شناسی.

ثَلاثَةَ عَشَرَ *ṯalāṯata ʻašara* (مؤنث: **ثَلاثَ عَشْرَةَ** *ṯalāṯa ʻašrata*): سیزده.

الثّالِث *ṯāliṯ*: سوّم، سوّمین.

ثالِثاً *ṯāliṯan*: ثالثاً.

الثّالِثَ عَشَرَ (مذکر): سیزدهم.

القَرْنُ الثّالِثَ عَشَرَ (*qarn*): قرن سیزدهم.

الصَّفْحَةُ الثّالِثَةَ عَشْرَةَ (*ṣafḥa*): صفحهٔ سیزدهم.

ثالِثة: یک‌شصتم ثانیه.

ثَلاثُون *ṯalāṯūn*: سی.

الثَّلاثونَ مِنَ الشَّهْر (*mina-š-šahr*): سی‌ام ماه.

حَرْبُ الثَّلاثينَ سنةً (*ḥarb ... sanatan*): جنگ سی‌ساله.

الثَّلاثينات، الثَّلاثينيّات: دهه‌های سی.

الثّلاثاء، يَوم الثلاثاء (*yawm aṯ-ṯalāṯāʼ*): سه‌شنبه.

ثُلاث *ṯulāṯ*، **مَثْلَث** *maṯlaṯ*: سه‌تایی، سه‌تا سه‌تا.

ثُلاثيّ *ṯulāṯī*: سه‌تایی، مرکب از سه جزء، ثلاثی یا مرکب از سه حرف (دست.)؛ ثلاثی ـ (به‌صورت پیشوند)؛ دستهٔ موسیقی مرکب از سه خواننده یا نوازنده.

ثُلاثيُّ الزَّوايا (*zawāyā*): مثلث، سه‌گوشه.

ثُلاثيُّ الوَرَقات (*waraqāt*): سه‌برگه.

ثالوث *ṯālūṯ*: ثالوث، تثلیث (مسح.)؛ سه‌گانه، مجموع سه چیز.

زَهْرةُ الثالوث (*zahra*): بنفشه؛ بنفشهٔ فرنگی.

تَثْليث *taṯlīṯ*: اعتقاد به تثلیث یا جمع سه اقنوم در خدای واحد.

تَثْليثي *taṯlīṯī*: مثلثاتی، وابسته به مثلثات.

مُثَلَّث *muṯallaṯ*: سه‌گانه، سه برابر، سه‌تا، سه‌لا؛ حرفی که دارای سه حرکت باشد؛ سه‌گوش؛ ج. ـ ات: مثلث، سه‌بر (هندسه).

الرايةُ المُثَلَّثة الألوان (*rāya ... al-alwān*)، **العَلَمُ المُثَلَّث** (*ʻalam*)، **المُثَلَّث**: پرچم سه‌رنگ.

المُثَلَّث الحادّ (*ḥādd*): مثلثی که دارای یک زاویهٔ حاده باشد.

مُثَلَّث الزوايا: مثلث، سه‌گوشه، سه‌بر.

المُثَلَّث المُتَساوي الساقَيْن (*mutasāwī as-sāqayn*): مثلث متساوی‌الساقین.

المُثَلَّثُ المتساوي الأَضْلاع (*al-aḍlāʻ*): مثلث متساوی‌الاضلاع.

المُثَلَّث القائِم (*al-qāʼim*): راست‌گوشه، مثلث قائم‌الزاویه.

المُثَلَّثات *al-muṯallaṯāt*، **حِسابُ المثلَّثات** (*ḥisāb*): مثلثات.

ثَلَجَ *ṯalaja* ـُ، **ثَلَجَتِ السَّماءُ** (*samāʼu*): برف بارید.

ثَلِجَ *ṯalija* ـَ بـ: شادمان شدن، دلشاد شدن (از چیزی).

ثُلِجَ فُؤادُهُ *ṯulija fuʼāduhū*: ابله بودن (یا شدن)، نادان بودن، خرفت شدن.

ثَلَّجَ ﻫ: سرد کردن (با یخ)؛ یخ ساختن، یخ‌زده کردن، منجمد کردن (چیزی را).

أَثْلَجَ ﻫ: سرد کردن، منجمد کردن؛ خشنود کردن، خوشحال کردن (کسی را).

أَثْلَجَتِ السَّماءُ: برف بارید.

أَثْلَجَ صَدْرَهُ (*ṣadrahū*): شادمانش کرد، دلشادش کرد.

تَثَلَّجَ: سرد شدن؛ منجمد شدن، یخ زدن.

ثَلْج ṯalj ج. **ثُلوج** ṯulūj : برف؛ یخ مصنوعی.

نُدْفَة الثَّلْج (nudfa) : دانهٔ برف، برف‌دانه.

ثَلْجيّ ṯaljī : برفی، یخی (و نیز به‌صورت اضافه).

ثَلِج ṯalij : یخی، یخ‌پوش، یخ‌زده.

ثَلّاج ṯallāj ج. ـــ ون: بستنی‌فروش؛ یخ‌فروش.

ثَلّاجَة ṯallāja ج. ـــ ات: تودهٔ یخ شناور، تخته یخ، کوه یخ؛ یخدان، یخچال.

مَثْلَجَة maṯlaja : یخدان.

مَثْلوج maṯlūj : برف‌پوشیده، پوشیده از برف؛ یخی، یخ‌زده، منجمدشده.

مَثْلوج الفؤاد: ابله، نادان، خرفت، احمق.

مَثْلوجات: غذاهای یخ‌زده؛ آشامیدنی‌های یخ‌زده.

مُثَلَّج muṯallaj : منجمد، یخ‌پوش؛ یخی.

مُثَلَّجة ج. ـــ ات: بستنی.

مُثَلِّج muṯallij ج. ـــ ات: یخچال.

ثَلَمَ ṯalama ـِ (**ثَلْم** ṯalm) ه: دندانه‌دار کردن، کُند کردن، لب‌شکن کردن (چیزی را)، لبهٔ (چیزی را) شکستن؛ سوراخ کردن، سوراخدار کردن (چیزی را)، حفره باز کردن (در دیوار)؛ بی‌حرمتی کردن، ملوث کردن (شرافت یا نیکنامی کسی را)، هتک حرمت کردن (کسی را).

ثَلِمَ ṯalima ـَ : دندانه‌دار شدن، کند شدن.

ثَلَّمَ ه: کند کردن (چیزی را).

تَثَلَّمَ: کند شدن.

اِنْثَلَمَ: بدنام شدن، بی‌حرمت شدن، بد شدن (شهرت، نیکنامی ...).

ثَلْم ṯalm : چاک، شکاف؛ بریدگی؛ ترک؛ سوراخ.

ثَلْمُ الصّيت (as-sīt) : افترا، بدنام‌سازی؛ تهمت، بدنامی، رسوایی؛ هتک حرمت.

ثُلْمة ṯulma ج. **ثُلَم** ṯulam = **ثَلْم**.

سَدَّ ثُلْمةً sadda ṯulmatan : شکافی یا سوراخی را گرفت، ترکی را پر کرد.

ثُلْمَةٌ لا تُسَدُّ (tusaddu) : شکافی که پر نمی‌توان کرد، کمبود یا خسارتی که قابل جبران نیست، لطمهٔ جبران‌ناپذیر.

ثالِم ṯālim : کند، سست.

مَثْلوم maṯlūm : بی‌حرمت‌شده، لکه‌دارشده، ملوث‌شده (شهرت، نیکنامی ...).

مُتَثَلِّم mutaṯallim : کند، کندشده؛ صدای دورگه.

مُتَثَلِّمُ الصّيت (sīt) : بدنام، دارای سوءشهرت، بدسابقه.

ثَمَّ ṯamma : آنجا.

مِن ثَمَّ (min) : از آنجا، از آنجا که، به سبب آنکه، چون‌که.

ثُمَّ ṯumma : پس، سپس، پس از آن، آنگاه؛ باز، باز هم (در تکرار برای تأکید).

كَلّا ثُمَّ كَلّا (kallā) : نه و باز هم نه.

مِن ثُمَّ : سپس، آنگاه.

ثَمَّةَ ṯammata (**ثَمَّتَ**): آنجا؛ اینجا؛ است، آنجاست، موجود است.

لَيسَ ثَمَّةَ (laysa) : نیست، موجود نیست.

ثُمام ṯumām : ارزن، جاورس.

عَلىٰ طَرَفِ الثُّمام (ʿalā ṭarafi) : در دسترس.

جَعَلَهُ على طَرَفِ الثُّمام (jaʿalahū) : آن را مفهوم و معقول ساخت؛ سهل‌الوصول ساخت.

أَثْمد ← ترتیب الفبایی.

ثَمَرَ ṯamara ـُ : میوه دادن، میوه برآوردن؛ ثمر دادن، نتیجه دادن.

أَثْمَرَ: همان معنی.

اِسْتَثْمَرَ ه: بهره‌بردن، سود بردن (از چیزی)؛ بهره‌کشی کردن، به‌کار سودآور گرفتن؛ سرمایه‌گذاری کردن، به بهره‌کشی گذاشتن (پول را).

اِسْتَثْمَرَ أرضاً (arḍan) : از زمین بهره‌برداری کرد.

اِسْتَثْمَرَ رُؤوسَ أموالٍ (ruʾūs amwāl ...) : سرمایه‌گذاری کرد.

ثَمَر ṯamar ج. **ثِمار** ṯimār، **أَثْمار** aṯmār : میوه، میوه‌جات؛ حاصل، نتیجه، بهره، ثمره؛ سود، بهرهٔ چیزی؛ دخل، درآمد.

ثَمَرة ṯamara (اسم جنس آن **ثَمَر** است) ج. ـــ ات: میوه؛ نتیجه، حاصل؛ بهره، سود؛ دخل.

اِسْتِثْمار istiṯmār : بهره‌کشی، استثمار (نیز در معانی سیاسی و اقتصادی)؛ بهره‌برداری، سودبری، با سود به‌کار گرفتن.

مُثْمِر muṯmir : میوه‌ده، برآور؛ ثمربخش، حاصل‌آور، سودآور، بهره‌ده.

ثَمِر ṯamir ، **ثامِر** ṯāmir : سودآور، ثمربخش.

مُسْتَثْمِر mustaṯmir : بهره‌کش، استثمارگر؛ سودبر، فایده‌بر.

ثَمِلَ ṯamila ـَ (**ثَمَل** ṯamal): مست شدن.

أَثْمَلَ هـ: مست کردن (کسی را).

ثَمَل tamal: مستی؛ مسمومیت.

ثَمَلة tamala: مستی، حالت مستی.

ثَمِل tamil: مست، مدهوش.

ثُمالة tumāla: مانده، ته‌مانده، باقیمانده؛ دُرد، لرد (از مایعی)، درد شراب؛ کف، سرجوش؛ تفاله.

ثمن

ثَمَّنَ هـ: ارزیابی کردن، تقویم کردن، دید زدن، برآورد کردن، نرخ‌گذاری کردن، قیمت‌گذاری کردن (چیزی را).

لا يُثَمَّنُ lā yutammanu: غیرقابل قیمت‌گذاری، برآوردناکردنی، پرارزش.

ثَمَن taman ج. **أثمان** atmān، **أَثْمِنَة** atmina: بها، قیمت، ارزش.

ثَمَنُ الإسكات *(iskāt)*: حق السکوت.

الثَّمَنُ الأصلي *(aslī)*: ارزش اصلی؛ قیمت خرید؛ قیمت تمام‌شده.

الثَّمَن الأساسي *(asāsī)*: ارزش اسمی، قیمت اسمی.

بِثَمَنٍ بَخْسٍ *(baks)*: به بهای ناچیز، به پشیزی.

ثَمَنُ التجزئة *(tajzi'a)*: بهای خرده‌فروشی.

ثَمَنُ الجُملة *(jumla)*: بهای عمده‌فروشی.

ثَمين tamīn: گران، پربها، ارزشمند.

أَثْمَن atman: گران‌تر، پربهاتر، ارزشمندتر.

تَثْمين: تخمین، تقویم، ارزیابی، برآورد قیمت، قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری.

مَثْمُون matmūn: تخمین‌شده، ارزیابی‌شده، قیمت‌گذاری‌شده، نرخ‌گذاری‌شده.

مُثَمِّن mutammin: ارزیاب، مقوّم، قیمت‌گذار، نرخ‌گذار.

خَبيرٌ مُثَمِّن: کارشناس ارزیابی.

مُثَمَّن mutamman: گران‌شده، گرانبهاشده، گرانبها، ارزشمند، ارزش‌یافته.

مُثْمِن mutmin: گرانبها، گران، پربها، ارزشمند.

مُثْمَن mutman: تخمین‌شده، ارزیابی‌شده، هر چیز مورد ارزیابی.

ثَمانِية tamāniya (مؤنث: **ثَمانٍ** tamānin): هشت.

ثَمانِيَةَ عَشَرَ tamāniyata ʿašara، مؤنث: **ثَمانِيَ عَشْرَةَ** tamāniya ʿašrata: هجده.

ثُمْن tumn ج. **أثمان** atmān: یک‌هشتم.

ثُمْنَة tumna ج. ـات: واحد وزن (در مصر برابر است با $\frac{1}{8}$ قدح، برابر با ۰/۲۵۸ لیتر، در فلسطین ۲/۲۵ لیتر).

ثَمانُون tamānūn: هشتاد.

الثّامن at-tāmin: هشتم.

مُثَمَّن mutamman: هشت‌برابر، هشت‌تا، هشت‌لا؛ هشت‌گوشه، هشت‌بر.

ثُنّة tunna ج. **ثُنَن** tunan: ثُنِق، طوباق، موی مچ پای اسب.

ثُنْدُؤة tunduʾa، **ثَنْدُوَة** tanduwa ج. **ثَنادٍ** tanādin: پستان مرد.

ثَنَى tanā ـِ (**ثَنْي** tany) هـ: دوتا کردن، دولا کردن، تا کردن (چیزی را)، برگرداندن (لب چیزی را)؛ خم کردن (چیزی را)؛ ... هـ عن: بازداشتن، منصرف کردن، مانع شدن (کسی را از چیزی یا کاری).

ثَنَى عِنانَ فَرَسِه *(ʿināna farasihī ...)*: عنان بازکشید، (از کاری) منصرف شد، دست کشید.

ثَنَى وَرَقةً: برگه‌ای را تا کرد.

ثَنَى رُكْبَتَيْه *(rukbatayhi)*: زانوان را خم کرد.

ثَنَى عليه بِضَربةٍ: ضربهٔ دیگری بر او وارد کرد.

ثَنَّى هـ: دوتا کردن، دوگانه کردن، مضاعف کردن؛ دوباره یا مکرر کردن (چیزی را)؛ تا کردن، دوتا کردن، چین‌چین کردن (چیزی را)؛ مثنّی ساختن (کلمه‌ای را)؛ دوحرکتی کردن (حرفی را).

أَثْنَى على: مدح گفتن، ستایش کردن، ثنا گفتن (کسی را)، تعریف فراوان کردن (از کسی).

أثنى عليه عاطِرَ الثَّناء *(ʿāṭira t-tanāʾ)*: او را ستایش فراوان کرد، از او سخت تمجید کرد.

تَثَنَّى: تا شدن، دوتا شدن، مضاعف شدن؛ مکرّر شدن، تکرار شدن؛ خم شدن، دولا شدن، لب‌برگشته شدن؛ با تمایل یا با اندام متمایل راه رفتن، کج‌کج راه رفتن.

اِنْثَنَى: تا شدن، دوتا شدن، برگشتن، خم شدن؛ دولا شدن، روی خود برگشتن، تا خوردن؛ ... **عن**: برگشتن، رو برگرداندن، منصرف شدن (از کاری یا چیزی)؛ ... **الى**: متوجه شدن، مواجه شدن (به‌سوی چیزی)؛ پرداختن، اهتمام ورزیدن (به چیزی)؛ ... (قبل از فعل مضارع): پرداختن، مشغول شدن، دست‌به‌کار شدن.

اِسْتَثْنَیٰ ه. ه من: مستثنی کردن (چیزی یا کسی را از چیزی یا کاری).

ثَنْی *ṯany* : تا، لا؛ دوتایی، دولایی؛ انصراف، روی‌گردانی، پرهیز، خودداری.

ثِنْی *ṯiny* ج. **أَثْناء** *'aṯnā'* : تا، لا، چین، چین‌خوردگی (در لباس)؛ خم، خمیدگی؛ دوتایی، دولایی.

ثِنْیاً بَعْدَ ثِنْیٍ *ṯinyan ba'da ṯinyin* : گاه به گاه، هزارگاه.

أَثْناءَ *'aṯnā'a* (در مقام حرف اضافه) : به هنگامِ، در حینِ، در اثنایِ.

فی أَثْناءِ / *fī 'aṯnā'i* – همان معنی.

فی أَثْناءِ ذلك، فی تلك الأَثْناء، فی هذه الأَثْناء: در آن هنگام، در اثنای آن، در آن اثنا، هنگامی‌که.

ثَنْیَة *ṯanya* ج. **ثَنَیات** *ṯanayāt* : تا، چین (در لباس)؛ لا.

ثَنِیَّة *ṯanīya* ج. **ثَنایا** *ṯanāyā* : دندان‌های پیشین؛ گردنه، گذرگاه کوهستانی.

فی ثَنایا: در، در درون، در میان، شکل فصیح‌تری است از برای: **فی** = در، مثلاً: **فی ثَنایا نَفْسِهِ**: در دل او، در درون او، **فی ثَنایا الكُتُب**: در کتاب‌ها، در لابه‌لای کتاب‌ها.

بَیْنَ ثَنایا: در داخلِ، در میانِ، در درونِ.

طَلّاعُ الثَّنایا *(ṭallā')* : با اطلاع، صاحب‌نظر، مدبّر، مدیر شایسته؛ سختکوش، (لفظاً: کسی که از گردنه‌های دشوار می‌گذرد).

ثَناء *ṯanā'* : تعریف و تمجید، ستایش، ثنا، آفرین گفتن، تحسین.

ثُناء *ṯunā'*، **مَثْنَی** *maṯnā* : دوگانه، دوتا، دوتا در آنِ واحد.

ثَنَوِیّ *ṯanawī* : دوگانه‌پرست.

ثَنَوِیَّة *ṯanawīya* : دوگانه‌پرستی، ثنویت.

ثَنائِیّ *ṯanā'ī* : مدحی، مدیحی، ستایشی، تمجیدی.

ثُنائِیّ *ṯunā'ī* : دوتایی، دولا، مضاعف، دوگانه، دو (به‌صورت پیشوند)؛ دوحرفی (ریشهٔ کلمات)؛ دوتایی، دونفری، دوئو *duo* (موسیقی).

مُحَرِّكٌ ثُنائِیُّ المِشْوار *(muḥarrik ... al-mišwār)* : موتور با دستگاه محرکهٔ دو دوری.

ثُنائِیُّ القُطْب *(quṭb)* : دوقطبی.

ثُنائِیَّة *ṯunā'īya* : دوگانه‌پرستی؛ دوتایی، دونفری، دوئو (موسیقی).

اِثْنان *iṯnān*، مؤنث: **اِثْنَتان** *iṯnatān* : دو.

اِثْنا عَشَرَ *iṯnā 'ašara*، مؤنث: **اِثْنَتا عَشْرَةَ** *iṯnatā 'ašrata* : دوازده.

یَوم الاِثْنَیْن *yawm al-iṯnayn*، **الاِثْنَیْن**: دوشنبه.

الثّانی *aṯ-ṯānī* : دومین، ثانی؛ بعدی.

ثانِیاً *ṯāniyan*، **ثانِیَةً** *ṯāniyatan* : ثانیاً، دوم ...؛ سپس، بعداً.

ثانی اِثْنَیْن *ṯānī iṯnayn*: دومین (از دوتا، از یک جفت، از دو تن، از دو همراه، در بازی یا مسابقه ...).

ثانِیَة *ṯāniya* ج. **ثَوانٍ** *ṯawānin* : ثانیه (در ساعت).

ثانَوِیّ *ṯānawī* : دومی، ثانی؛ ثانوی، جزئی.

أُمورٌ ثانَوِیَّة *(umūr)* : امور ثانوی، اموری که در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد.

مَدْرَسَةٌ ثانَوِیَّة *(madrasa)* : دبیرستان.

تَسْوِیغٌ ثانَوِیّ *(taswīġ)* : مجوز ثانوی.

تَثْنِیَة *taṯniya* : تکرار؛ خم‌کردن، تاکردن، دولا کردن؛ دوتا کردن، مضاعف‌سازی؛ تثنیه (دست.)؛ بخش دوم (مثلاً: از یک سلسله داستان کوتاه)؛ تعریف، تمجید، ستایش.

تَثْنِیَة الاِشْتِراع *(ištirā')* : سِفر تثنیه، کتاب تثنیه.

اِنْثِناء *inṯinā'* : خم‌شدگی، تاشدگی، دولا شدن، دوتا شدن.

قابِلٌ لِلاِنْثِناء: قابل خم‌کردن، قابل تاکردن، خم‌شدنی، تاشدنی.

اِنْثِناءَة *inṯinā'a* ج. ــات: تا، خمی، خمیدگی، انحنا.

اِسْتِثْناء *istiṯnā'* : جداکردن، خارج کردن، استثنا کردن.

بِاسْتِثْناءِ *bi-stiṯnā'i* : به استثنای.

بِدون اِسْتِثْناء: بدون استثنا.

اِسْتِثْنائِیّ: استثنایی.

اِسْتِثْنائِیّاً *istiṯnā'īyan* : به‌طور استثنایی، استثنائاً.

جَلْسَةٌ اِسْتِثْنائِیَّة *(jalsa)* : جلسهٔ فوق‌العاده، جلسهٔ استثنایی.

مَثْنِیّ *maṯnīy* : دوتا، دوتا شده؛ چین‌خورده، دولاشده.

مُثَنًّی *muṯanna* : دوگانه، دو برابر، دوبل، دوتا، دولا؛ حالت تثنیه در یک کلمه.

مُسْتَثْنًی *mustaṯnā* : استثنا شده، مستثنی (مِن: از).

ثُوَة *ṯuwa* ← ثوی.

ثوب

ثـابَ *ṯāba* ـُ : بازگشتن، برگشتن (نیز در معنای بازگشت وضعیت یا حالتی به کسی: الی، لـ)؛ ... بـ الی: بازگرداندن (چیزی را به کسی).

ثابَ إلى نَفْسِه *(ilā nafsihī)* : به‌خود آمد.

ثابَ إليه رُشدُه *(rušduhū)* : بـه‌هوش آمد، به‌عقل آمد، حواس خود را بازیافت؛ بر سر عقل آمد.

ثَوَّبَ هـ: پاداش نیک دادن، ثواب دادن (خداوند به کسی).

أثـــابَ هـ هـ: جـبران کـردن، تـلافی کـردن (چیزی را با چیزی)؛ ... هـ علی: پاداش دادن (کسی را به دلیلی یا در مقابل چیزی).

إسْتَثْوَبَ: طلب ثواب کردن، طلب پاداش نیک کردن.

ثَوْب *ṯawb* ج. **ثِـیاب** *ṯiyāb*، **أثْـواب** *aṯwāb* : پوشاک، تن‌پوش، لباس، جامه؛ (معنای مجازی) ظاهر، رو، بر؛ ج. **ثِیا ب** *ṯiyāb* : رخت، پوشاک، جامه، لباس.

ثِیابُ السَّهْرة *(as-sahra)* : لباس شب، لباس رسمی.

فی ثَوبٍ بَسیطٍ *(basīṭ)* : در لباس ساده، در لباس منزل.

طاهِرُ الثِّیاب *(ṭāhir)* : پاک، طاهر، پاکیزه‌خصال.

ثَواب *ṯawāb* : جزا، پاداش، ثواب، جزای اخروی.

مَثْوَبَة *maṯwaba* : پاداش، جزا، عوض، ثواب (که خداوند در مقابل اعمال نیک عطا می‌فرماید).

مَثاب *maṯāb*، **مَثابَة** *maṯāba* : محلی که به آن بازگردند؛ محل ملاقات، وعده‌گاه؛ پناهگاه، مأمن.

مَثابَة *maṯāba* (در حالت اضافه): زمان یا مکانی که چیزی در آن ظاهر شود یا جای گیرد؛ روش، رفتار، منش.

بِمَثابَةِ (در حالت اضافه) : مانندِ، چون، همچون، همطراز، همسنگ، به‌منزلهٔ.

تَثاوَبَ = تَثاءَبَ *taṯa'aba* : دهن‌دره‌کردن، خمیازه کشیدن.

ثور

ثارَ *ṯāra* ـُ : تحریک شدن، به هیجان آمدن، به‌جوش آمدن؛ برخاستن، بلند شدن (غبار، گرد و خاک)؛ جلوه کردن، رخ نمودن، مطرح شدن (قضیه، مسئله، دشواری)؛ ... **فی وَجْهِهِ** (در مقابل او) سرکشی کردن، سرسختی کردن، قد علم کردن؛ ... **علی**: قیام کردن، شورش کردن (علیه کسی).

ثـارَ ثـائِرهُ *(ṯā'iruhū)* : سـخت خشـمگین شد، خشمش به‌جوش آمد، برآشفت، از کوره دررفت، به خروش آمد.

أثارَ هـ: به‌حرکت آوردن، برانگیختن؛ مضطرب کردن (کسی یا چیزی را)؛ بلند کردن، برافروختن، برانگیختن، تحریک کردن (مثلاً: احساسی را)؛ موجب شدن، باعث شدن، ایجاد کردن (مسألةً: مسئله یا قضیه‌ای را).

أثارَ ثائِرَتَهُ *(ṯā'iratahū)* : آتش خشم او را برانگیخت.

إسْـــتَثارَ هـ: تـهییج کـردن، تـحریک کردن، برافروختن (به‌خصوص احساس، عاطفه، شهوت را)؛ برانگیختن (چیزی را)؛ بیدار کردن؛ موجب شدن، به‌پا کردن (مِن: ناله و شیون کسی را)؛ ... هـ علی: برانگیختن (کسی را علیه کسی یا چیزی).

إسْتَثار غَضَبَهُ *(ġaḍabahū)* : خشم او را برانگیخت.

إسْتَثارَ الإنـتِباهَ *(intibāh)* : توجه را به خود جلب کرد، جلب‌نظر کرد.

ثَوْر *ṯawr* ج. **ثِیران** *ṯīrān* : گاو، گاو نر؛ ثور (از صور فلکی).

ثَوْرة *ṯawra* : تحریک، هیجان، اضطراب؛ سرکشی، طغیان (از خشم، نومیدی ...)؛ انفجار، آتشفشان؛ ج. ـ ات: انقلاب، شورش، طغیان، جنبش؛ آشوب.

ثَوْرةٌ أهْلِیَّةٌ *(ahlīya)* : آشوب داخل کشور، جنگ داخلی.

ثَوْرِیّ *ṯawrī* : انقلابی (اسم و صفت).

ثَوْرَوِیّ *ṯawrawī* : همان معنی.

ثَـوَران *ṯawarān* : تـحریک، تـهییج؛ طـغیان، سرکشی، گردنکشی؛ انفجار؛ خروج؛ به‌پا خاستن گرد و غبار.

مَثار *maṯār* : محرّک، مشدّد، علت، انگیزه.

مَثارُ الجَدَل *(jadal)*، **مَثارُ النِّزاع** *nizā'* : موضوع مجادله و گفت‌وگو، موضوعی که مورد نزاع است.

إثـارَة *iṯāra* : تحریک، تهییج، انگیزش، هیجان‌انگیزی؛ آشوب‌انگیزی؛ بیدارسازی، به‌پاسازی، برپاداری.

ثائِر *ṯā'ir* : برانگیخته، برافروخته، تحریک‌شده، به هیجان آمده؛ خشمناک؛ انقلابی؛ خشم، غضب (در جمله‌ای مانند: ثارَ ثائِرُهُ)؛ ج. **ثُوّار** *ṯuwwār* : شورشی، انقلابی.

ثائِرة *ṯā'ira* ج. **ثَوائِر** *ṯawā'ir* : آشوب، هیاهو، جنجال، غوغا، همهمه، شورش؛ هیجان، اضطراب؛ خشم، غضب.

مُثِیر *muṯīr* : انگیزنده، تحریک‌کننده، محرّک، اضطراب‌آور، برانگیزنده؛ مایه، اصل، عامل؛ ج. **مُثِیرات**: مواد محرّک.

ثُوریوم *ṯōriyūm* : توریم (شیمی).

ثول

إنثالَ عَلی: ازدحام کردن، هجوم بردن، هیاهو کردن (گرد کسی)؛ وارد شدن، فرا رسیدن (بر کسی).



ثَوْل *ṯawl*، **ثَول النَّحل** *ṯawl an-naḥl*: دستهٔ زنبور عسل، انبوه یا جمعیت زنبورهای عسل.

ثُوم *ṯūm* (اسم جنس، یکی آن: ـةٌ) : سیر.

ثَــوىٰ *ṯawā* ـِ (**ثَــواء** *ṯawā'*، **ثَــوِيّ** *ṯawīy*، **مَـثْوىً** *maṯwan*) بـ: ماندن، اقامت کردن، زیستن، بسر بردن (در جایی).

ثُوِيَ (صیغهٔ مجهول): مدفون شدن، به خاک سپرده شدن.

أثوىٰ: اقامت گزیدن، ساکن شدن؛ ... هـ: پناه دادن، ساکن کردن، منزل دادن (کسی را نزد خود چون میهمان).

ثَوِيّ *ṯawīy*: اتاق مهمان؛ اسیر، دربند؛ مهمان.

ثُوَّة *ṯuwwa* ج. **ثُوىً** *ṯuwan*: نشان یا علامت در راه یا صحرا.

مَثْوىٰ *maṯwā* ج. **مَثاوٍ** *maṯāwin* : مکان، مسکن، منزلگاه، اقامتگاه، پانسیون.

ثَيِّب *ṯayyib* ج. ـــات: زن غیرهباکره؛ بی‌شوی؛ بیوه؛ مطلقه.

ثَيْتَل *ṯaytal* ج. **ثَياتِل** *ṯayātil* : نوعی بز کوهی (*Capra jaela*)، پازن.

ج

جاثَلیق *jāṯalīq* ← جثلیق.

جُؤْجُؤ *ju'ju'* ج. **جَآجِئ** *ja'āji'*: سینه (انسان یا حیوان)؛ دماغهٔ کشتی، سینهٔ کشتی.

جَأَرَ *ja'ara* ـُ (**جَأْر** *ja'r*، **جُؤَار** *ju'ār*): ماغ کشیدن، بانگ زدن (گاو)؛ التماس کردن، درخواست کردن، استغاثه کردن (**الی الله**: به درگاه خدا).

جَأْر *ja'r*، **جُؤَار** *ju'ār*: ماغ، ماق، بانگ گاو.

جاز *gāz* ج. **ــات** (تلفظ انگلیسی): گاز.

جاز *jāz*: جاز (موسیقی).

جازون (از فر. *gazon*، تلفظ انگلیسی) *gāzōn*: چمن، چمن‌کاری، چمنزار.

جَأَشَ *ja'aša* ـَ (**جَأْش** *ja'š*): مضطرب شدن، آشفته شدن (از رنج یا از ترس).

جَأْش *ja'š*: اضطراب، پریشانی‌خاطر؛ قلب، دل، سینه، جان.

رَبَطَ جَأْشَهُ *rabaṭa ja'šahū*: آرامش خود را حفظ کرد، خونسرد باقی ماند، بر خود مسلط ماند، همچنان خویشتنداری کرد.

رابِطُ الجَأْش (*rābiṭ*)، یا: **ثابِتُ الجأش** (*ṯābit*): آرام، استوار، خونسرد، خویشتندار، خوددار؛ دلیر؛ ثابت‌قدم.

بِجأْشٍ رابِطٍ: با قدم استوار و ثابت، با شجاعتی خلل‌ناپذیر.

جاكِتّه، جاكتة، جاكيته *žākēta*: ژاکت، کُت، نیم‌تنه.

جالون *galōn*: گالن.

جالیری (از انگ.) *galērī*: گالری یا لژ بالا در تئاتر.

جام *jām* ج. **ــات**: جام، پیاله یا ظرف جهت آشامیدن، کاسه.

جامَكِيّة *jāmakīya* ج. **ــات، جَوامِك** *jawāmik*: حقوق، دستمزد.

جاموس *jāmūs* ج. **جَواميس** *jawāmīs*: گاومیش.

جاموسة: گاومیش ماده.

جانرك (به صورت *zāne reg* تلفظ می‌شود، از تر. *canerīgi*؛ اسم جنس، یکی آن: **ــة**): نوعی گوجهٔ سبز با چندین هسته (سوریه).

جاه *jāh*: درجه، مقام، پایگاه، جاه، مرتبت، فخر، جلال، بزرگی، نیکنامی.

جاوه *jāwa*: جاوه.

جاوِیّ *jāwī*: جاوه‌ای، اهل جاوه؛ لُبان جاوی، حسن لبه، عسل‌اللبنی (درختی از تیرهٔ جاوی‌ها)؛ ج. **ــون**: اهل جاوه، جاوه‌ای.

جاوَدار *jāwadār*: چاودار، دیرک، دیله، بارنج، گندم سیاه.

جاویش *čāwīš*: گروهبان، ← شاوش، شاویش.

جُبّ *jubb* ج. **أجباب** *ajbāb*، **جِباب** *jibāb*: چاه، چاه آب؛ آب‌انبار.

جُبّة *jubba* ج. **جُبَب** *jubab*، **جِباب** *jibāb*، **جَبائِب** *jabā'ib*: جبه، جامهٔ آستین‌گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر پوشند.

جَبْح *jabḥ* ج. **أجْبُح** *ajbuḥ*، **جِباح** *jibāḥ*، **أجْباح** *ajbāḥ*: کندو، کندوی عسل.

جَبْخانة *jabḵāna*: انبار مهمات، قورخانه، زرادخانه؛ مهمات، توپخانه.

جَبَرَ *jabara* ـُ (**جَبْر** *jabr*، **جُبور** *jubūr*) ه: شکسته‌بندی کردن، جا انداختن (استخوان شکسته‌ای را)؛ اصلاح کردن، راست گردانیدن، به حال عادی برگردانیدن؛ یاری دادن (کسی را که مثلاً به بیچارگی افتاده است تا به حال

نخست برگردد)؛ عوض دادن (به کسی)، جبران کردن (زیان کسی را)؛ ... ه علي: مجبور کردن، واداشتن (کسی را به انجام کاری).

جَبَرَ خاطِرَهُ *(kāṭirahū)*: تسلی داد، تسکین داد، خشنود کرد (کسی را)؛ خوشرفتاری کرد، مهربانی کرد (نسبت به کسی).

جَبَّرَ ه: شکسته‌بندی کردن، جا انداختن (استخوان شکسته‌ای را).

جابَرَ ه: خوشرفتاری کردن، دوستانه رفتار کردن، با مهربانی عمل کردن (با کسی).

أَجْبَرَ ه علي: مجبور کردن، واداشتن (کسی را به انجام دادن کاری)؛ ... **علي**: نفوذ داشتن، تسلط داشتن (بر کسی یا چیزی).

تَجَبَّرَ: تکبر کردن، فخر فروختن؛ قدرت‌نمایی کردن، خود را نیرومند جلوه دادن؛ اصلاح شدن، جوش خوردن (استخوان شکسته).

تَجَبَّرَ اللهُ بِابنِكَ *(bi-bnika)*: خداوند فرزند تو را در پناه خود گیرد.

اِنْجَبَرَ: اصلاح شدن، خوب شدن؛ جبران شدن.

جَبْر *jabr*: جوش‌خوردگی (استخوان شکسته)؛ زور، اضطرار، اجبار؛ فشار؛ قدرت، نیرو؛ جبر، عدم اختیار بنده در اعمال خود.

جَبْراً *jabran*: بناچار، اجباراً، بالاجبار.

عِلْم الجَبْر *('ilm)*: جبر.

يَوم جَبْرِ البَحْر *(yawm ... al-baḥr)*: یکی از ایام تعطیلی در قاهره (روزی است که در زمان‌های گذشته، آب نیل را به «خلیج» که هنوز معمور بود می‌آوردند و بدین‌سان آغاز فصل آبیاری را اعلام می‌داشتند).

جَبْرِيّ *jabrī*: جبری (منسوب به علم جبر)؛ اجباری، اضطراری.

جَبَرِيّ *jabarī*: جبری، جبری‌مسلک، پیرو عقیدهٔ جبریه.

جَبّار *jabbār* ج. **ـــون، جَبابِر** *jabābir*، **جَبابِرَة** *jabābira*: غول؛ تنومند، عظیم‌الجثه؛ جبار، ستمگر؛ توانا، قادر، جبار (صفت خداوند)؛ غول‌آسا؛ جبار (اختر).

جَبّار الخُطْوَة *(kuṭwa)*: کسی که با تکبر و قدرتمندی گام می‌زند، متکبر، مغرور.

جِبارَة *jibāra*: فن شکسته‌بندی.

جَبِيرة *jabīra*، **جِبارة** *jibāra* ج. **جَبائِر** *jabā'ir*: تخته شکسته‌بندی، جبیره.

جَبَروت *jabarūt*: قدرت مطلق؛ نیرو، قدرت‌نمایی؛ ستم، ستمگری.

جِبرِياء *jibriyā'*: تکبر، فخرفروشی، نخوت.

تَجْبير *tajbīr*، **تَجْبيرالعِظام** *('iẓām)*: شکسته‌بندی، اُرتوپدی.

إجبار *ijbār*: مجبورسازی، فشار، اجبار.

إجْبارِيّ *ijbārī*: اجباری، اضطراری، به‌زور، به‌ناچاری.

التَجْنيدُ الإجباريّ *(tajnīd)*: سربازگیری اجباری؛ خدمت نظام وظیفه.

جابِر *jābir*، **مُجَبِّر** *mujabbir*: شکسته‌بند.

مَجبور *majbūr*، **مُجْبَر** *mujbar*: مجبور، مضطر، تحت فشار.

جَبْرَئيل *jabra'īl*، **جِبْرِيل** *jibrīl*: جبرئیل.

جبس

جَبَّسَ ه: گچ کردن، اندود کردن، پوشانیدن، با گچ استوار کردن (چیزی را)؛ در قالب ریختن، گچ‌گیری کردن (چیزی را).

جِبْس *jibs*: گچ، سنگ گچ.

جَبّاسة *jabbāsa*: معدن سنگ گچ؛ کورهٔ گچ‌پزی.

جَبَس *jabas* (اسم جنس، یکی آن: ـــة، سوریه): هندوانه.

جَبَلَ *jabala* ـِ (**جَبْل** *jabl*) **ه**: ساختن، شکل دادن، فرم دادن؛ سرشتن (چیزی را)؛ ... ه علي: خلق کردن، بوجود آوردن (کسی را درخور، برای ...).

جُبِلَ علي (صیغهٔ مجهول): برای (چیزی) ساخته‌شده، برای (چیزی) زاییده‌شده.

جُبِلوا علي طينٍ واحدٍ: از یک گل سرشته شده‌اند، سرشتشان یکی است.

جِبْلَة *jibla*، **جِبِلَّة** *jibilla* ج. **ـــات**: فطرت، سرشت، طبیعت، جبلت.

جَبَل *jabal* ج. **جِبال** *jibāl*، **أجْبال** *ajbāl*: کوه؛ کوهستان؛ سلسله کوه‌ها، رشته‌کوه.

جِبال الأَلْب *(al-alb)*: جبال آلپ.

جِبال الاوراس *(ūras)*: سلسله کوه‌های اوراس در شرق الجزایر.

جَبَلٌ جَلِيدٍ *(jalīd)*: کوه یخ.

جَبَلُ سِينا: کوه سینا.

جَبَلُ طارِق: جبل‌الطارق.

جَبَلُ نارٍ *(nār)*: کوه آتشفشان.

جَبَلِيّ *jabalī*: تپه‌ماهوری، کوهستانی؛ کوهی؛ ج. ـــ ون: کوه‌نشین، ساکنان سرزمین‌های بلند کوهستانی.

جَبَلاوِيّ *gabalāwī* (مصر): کوهستانی، ساکن سرزمین‌های کوهستانی.

جَبَلاية *gabalāya* ج. ـــ ات (مصر): غار، حفرهٔ کوهی.

جَبُـنَ *jabuna* ـُ (**جُبْن** *jubn*، **جَبانَـة** *jabāna*): ترسو بودن، بزدل بودن (یا شدن)؛ ... **عن**: بزدلی کردن (در انجام کاری)؛ بیمناک بودن (از چیزی).

جَبَّنَ ه: موجب بسته شدن یا دلمه شدن (شیر) شدن؛ پنیر کردن (شیر را)؛ بستن، دلمه کردن (چیزی را)؛ ترسو خواندن (کسی را).

تَجَبَّنَ: بسته شدن، پنیر شدن.

جُبْن *jubn*، **جَبانَة** *jabāna*: ترس، بزدلی.

جُبْن *jubn*، **جُبْنَة** *jubna*: پنیر.

جَبان *jabān* ج. **جُبَناء** *jubanā'*: ترسو، بزدل؛ جبان، نامرد.

جَبّان *jabbān*: پنیرفروش؛ بزدل، ترسو.

جَبِين *jabīn* ج. **جُبُن** *jubun*، **أَجْبِنة** *ajbina*، **أَجْبُن** *ajbun*: پیشانی؛ نما، سردر؛ رو، چهره.

من جَبِينِي *min jabīnī*: من تنها، من به‌تنهایی.

على جَبِين السَّماء: در سینهٔ آسمان.

جَبِينِيّ *jabīnī*: نمایی، سردری، پیشین.

أَجْبَن *ajban*: ترسوتر، بزدل‌تر، نامردانه‌تر.

جَبّانَة *jabbāna* ج. ـــ ات: گورستان.

تَجْبِين *tajbīn*: پنیرسازی، تبدیل شیر به پنیر.

جَبَهَ *jabaha* ـَ ه: برخورد کردن، برخوردن، مواجه شدن، ملاقات کردن (با کسی).

جابَهَ ه: (در روی کسی) ایستادن، رودررو شدن، مقابله کردن، مواجهه کردن (با کسی)؛ برگشتن (به روی کسی)؛ مقابله کردن، مواجه شدن (با مسئله‌ای، دشواری‌ای).

جَبْهَة *jabha* ج. **جِباه** *jibāh*، **جَبَهات** *jabahāt*: پیشانی؛ رو، نما، چهره؛ جبهه، خط مقدّم جبههٔ جنگ.

مُجابَهة *mujābaha*: مواجهه، مقابله، برخورد، رودررویی.

جبه خانه ← جبخانه.

جَبَى *jabā* ـِ (**جِباية** *jibāya*): وصول کردن، جمع‌آوری کردن، اخذ کردن (مالیات، عوارض و مانند آن را).

جَبَّى: به رکوع یا سجود رفتن، دو دست را بر زانو یا بر زمین نهادن (در نماز).

اِجْتَبَى ه: انتخاب کردن، برگزیدن، جدا کردن، دستچین کردن (کسی یا چیزی را).

جِباية *jibāya*: اخذ، وصول، جمع‌آوری (مالیات، عوارض ...)؛ ج. ـــ ات: عوارض، مالیات.

جِبائِيّ *jibā'ī*: (در ترکیب اضافی) مالیاتِ ...؛ مالیاتی.

مَجْبًى *majban* ج. **مَجابٍ** *majābin*: مالیات، عوارض، خراج.

جابٍ *jābin* ج. **جُباة** *jubāt*: مالیات‌بگیر، تحصیلدار، مأمور اخذ مالیات؛ (در اتوبوس و غیر آن) بلیت‌فروش؛ پول‌جمع‌کن (عراق).

جابِيَة *jābiya* ج. **جَوابٍ** *jawābin*: حوض، استخر، تالاب.

جَتا *jatā* (مختصر **جيب التمام**): کسینوس، جیب تمام (هندسه).

جَثَّ *jaṯṯa* ـُ (**جَثّ** *jaṯṯ*)، و نیز **اِجْتَثَّ** ه: از ریشه برکندن (درخت را، و نیز در معنای استعاری).

اِجْتَثَّ الأَعشابَ المُضِرَّةَ *(al-a'šāba l-muzirrata)*: علف‌های هرزه را کند.

جُثَّة *juṯṯa* ج. **جُثَث** *juṯaṯ*، **أَجْثاث** *ajṯāṯ*: جثه، جسد؛ کالبد؛ لاشه، مردار.

مُجْتَثّ *mujtaṯṯ*: ریشه‌کن‌شده (نیز در معنای استعاری)؛ نام یکی از بحور شعر.

جَثْل *jaṯl*: انبوه، پرپشت (خاصه مو).

جِثْلِيق *jiṯlīq* ج. **جَثالِقَة** *jaṯāliqa*: جاثلیق، سراسقف یا رئیس کلیسای ارامنه.

جَثَـمَ *jaṯama* ـُ (**جَثْـم** *jaṯm*، **جُثُـوم** *juṯūm*): فرود آمدن، پایین آمدن، نشستن (پرنده)؛ دولا شدن، چندک زدن؛ به رو افتادن، به سینه افتادن؛ ... **على**: فشار آوردن، زور آوردن، آزار رسانیدن (به چیزی).

جَثْمَة *jaṯma*: بی‌حرکت نشستن.

جُثام *juṯām*، **جاثوم** *jāṯūm*: کابوس، بختک.

جُثْمان *juṯmān* ج. ــــ ات: بدن، جسم، کالبد، جثه؛ جسد، جنازه.

جُثْمانيّ *juṯmānī*: جسمی، بدنی.

جاثِم *jāṯim* ج. **جُثَّم** *juṯṯam* : چمباتمه‌زده، دمر افتاده؛ نشسته (پرنده)؛ ساجد، به سجده رفته، به خاک افتاده؛ بی‌حرکت، خشک‌زده.

جثو

جَثا *jaṯā* ـُ (**جُثُوّ** *juṯūw*): زانو زدن، روی زانو نشستن؛ زانو خم کردن؛ روی زانو افتادن.

جُثُوّ *juṯūw*: به زانو نشستن.

جُثْوَة *juṯwa*: تودهٔ سنگ و شن، پشتهٔ سنگ و خاک؛ تودهٔ خاکی که بر روی گور است؛ گور، مقبره.

مَجْثىً *majṯan* : زیرزانویی، بالشتک زیرزانو (یا نظیر آن).

جاثٍ *jāṯin* : زانوزننده، به زانو نشسته، نشستهٔ دست بر زانو نهاده.

الجـاثي: منظومهٔ هرقل، برج راقص، ستارهٔ دوم دوپیکر (اختر).

جَحَدَ *jaḥada* ـَ (**جَحْد** *jaḥd*، **جُحود** *juḥūd*) **هـ**: نفی کردن، انکار کردن، منکر شدن (چیزی را)؛ اعراض کردن، برائت جستن، سر باز زدن (از چیزی)؛ انکار کردن، حاشا کردن (سوگندی را)؛ ... **هـ هـ**: انکار کردن، پایمال کردن (حق را از کسی).

جَحَدَ جَميلَهُ *(jamīlahū)* : نسبت به او حق‌ناشناسی کرد، نسبت به وی نمک‌نشناسی کرد، نسبت به او ناسپاسی کرد.

لايُجْحَدُ : انکارناپذیر، غیرقابل انکار.

جَــحْد *jaḥd*: انکار، نفی، حاشا؛ سر باز زدن؛ ناباوری، بی‌ایمانی.

جُحود *juḥūd*: انکار، نفی؛ سر باز زدن (از یک تعهد اخلاقی)؛ حق‌ناشناسی؛ رد، اعراض؛ ناباوری، بی‌ایمانی.

جاحِد *jāḥid*: انکارکننده، منکر؛ بی‌ایمان، کافر.

جحر

اِنْجَحَرَ: در سوراخ یا لانه پنهان شدن (حیوان).

جُحْر *juḥr* ج. **أَجْحار** *ajḥār*، **جُحور** *juḥūr* : سوراخ، لانه؛ غار، کنام (حیوان).

جَحْش *jaḥš* ج. **جِحاش** *jiḥāš*، **جِـحْشان** *jiḥšān*، **أَجحاش** *ajḥāš* : کره‌خر؛ ج. **جُحوش** *juḥūš* : خرک.

جَحْشَة *jaḥša*: کره‌الاغ ماده.

جَحَظَ *jaḥaẓa* ـَ (**جُحوظ** *juḥūẓ*): برآمدن، متورم شدن، بیرون زدن (حدقهٔ چشم).

جُحوظ العَيْن *juḥūẓ al-'ayn* : برآمدگی حدقهٔ چشم، پیش‌آمدگی غیرعادی تخم چشم.

جَحَفَ *jaḥafa* ـَ (**جَحْف** *jaḥf*) **هـ**: تراشیدن، خراشیدن، پوست کندن (چیزی را)؛ رُفتن (چیزی را)؛ ... **مَعَ**: متمایل شدن (به چیزی یا کسی)، طرف کسی را گرفتن.

جَحَفَ الكُرَةَ *(kurata)* : توپ را (در هوا) قاپید.

أَجْحَفَ بِـ: زیان رسانیدن، خسارت زدن، ضرر زدن (به چیزی)؛ خراب کردن، ویران کردن، نابودکردن (چیزی یا کسی را)؛ آزار رسانیدن، ستم کردن، اجحاف کردن، ظلم کردن (نسبت به کسی).

إِجْحاف *ijḥāf*: ظلم، ستم، اجحاف؛ تمایل، تعصب.

مُجْحِف *mujḥif* : اجحاف‌کننده، بی‌انصاف، عاری از عدل؛ متمایل، طرفدار، متعصب (نسبت به چیزی).

جَحْفَة *jaḥfa*: گوی‌بازی (چوگان).

جُحاف *juḥāf*: نابودکننده، ویرانگر (سیل، مرگ و مانند آن).

جَحْفَل *jaḥfal* ج. **جَحافِل** *jaḥāfil* : سپاه، دستهٔ عظیم لشکریان؛ ستون ارتش (سوریه)؛ مرد بزرگوار، شخص مهم، بزرگ‌مرد.

تَجَحْفَلَ: به جماعت آمدن، انبوه شدن.

جَحْفَلة *jaḥfala* ج. **جَحافِل** *jaḥāfil*: لب زیرین اسب.

جَحيم *jaḥīm* (مؤنث و مذکر) : آتش، تودهٔ آتش؛ جهنم، دوزخ.

جَحيميّ *jaḥīmī*: جهنمی، دوزخی؛ وحشتناک.

جَخَّ *jaḵḵa* ـُ (**جَخّ** *jaḵḵ*) (مصر) : بزرگی کردن، فخرفروشی کردن، قیافه گرفتن؛ نازیدن، لاف زدن؛ (سوریه) لباس پر زرق و برق پوشیدن، خودآرایی کردن.

جَخّاخ *jaḵḵāḵ*: لاف‌زن، فخرفروش، بزرگی‌فروش.

جَدّ *jadd* ج. **جُدود** *judūd*، **أَجداد** *ajdād* : پدربزرگ، جد؛ نیا، پشت.

الجَدُّ الأَعْلى *(a'lā)* : نیا، جد اعلی.

جَدَّة *jadda* ج. ــــ ات: مادربزرگ.

جَدَّ *jadda* ـِ: نو بودن (شدن)، تازه بودن؛ تازه رخ دادن، تازه حادث شدن، تازه واقع شدن؛ به‌عنوان امر تازه یا واقعهٔ جدید به‌کار آمدن؛ برای نخستین‌بار ظاهر شدن یا اجرا شدن (مثلاً

روی صحنه یا سن نمایش)؛ جدی بودن (یا شدن)؛ باوقار بودن، سنگین بودن؛ ... **فی**: جدی گرفتن (چیزی را)؛ کوشیدن، جدیت کردن، جد و جهد کردن، سعی بلیغ کردن (در امری، دربارهٔ چیزی و مانند آن)؛ شتاب کردن، تند کردن (گام‌ها را).

جَدَّدَ ﻫ: نو کردن، تازه کردن؛ تجدید کردن، از نو ساختن، دوباره ساختن؛ مدرن کردن، متجدد کردن؛ نوسازی کردن، نو کردن (چیزی را)؛ مصلح بودن، مجدّد بودن، اصلاح‌کننده بودن؛ چیز نو یا تازه به‌وجود آوردن؛ تجدید کردن، تمدید کردن (مثلاً جوازی را)؛ دوباره کردن، دوباره شروع کردن، از سر گرفتن، تکرار کردن.

جَدَّدَ حَظَّهُ *(ḥazzahū)*: کوشش دوباره کرد، شانس خود را دوباره امتحان کرد.

أجَدَّ: کوشیدن، جدیت کردن، جد و جهد کردن؛ ... **فی**: با جدیت به کاری پرداختن، کوشش کردن (مثلاً در کاری)؛ شتاب کردن، تند کردن (گام خود را)؛ ... **ﻫ**: نو کردن، تازه کردن (چیزی را).

تَجَدَّدَ: نو شدن، تازه شدن، جدید شدن؛ تجدید شدن؛ رونق تازه یافتن، حیات تازه یافتن.

إستَجَدَّ: تازه شدن، نو شدن، جدید شدن؛ رخ دادن (به‌صورت امر یا رویداد تازه)؛ ... **ﻫ**: نو کردن، تازه کردن (چیزی را).

جَدّ *jadd* ج. **جُدود** *judūd*: اقبال، بخت، نیکبختی، شانس.

جِدّ *jidd*: جدیت، جهد، کوشش، سعی، پشتکار؛ جدی بودن.

جِدّاً *jiddan*: جداً، واقعاً؛ بسیار، فراوان (قید).

بِجِدّ، مِن جِدّ: با کوشش، با جد و جهد، مجدّانه.

جِدُّ باهِظٍ *(bāhiẓin)*: بسیار بالا (قیمت)، سخت گران.

جِدُّ عَظيمٍ *('aẓīmin)*: بسیار بزرگ، سخت عظیم.

يَختَلِفونَ جِدَّ الاختِلافِ *(jidda l-iktilāfi)*: اختلاف عظیم دارند، سخت با یکدیگر اختلاف دارند.

وَقَفَ على ساقِ الجِدِّ لِـ *(waqafa 'alāwsaqi)*: پای افشرد، دندان افشرد (در انجام کاری)، با جد و جهد و پشتکار فراوان بر (امری) ایستاد، هرگونه کوشش ممکن را به‌کار برد.

جِدّي *jiddī*: جدی؛ ساعی، کوشنده.

جِدّيّاً *jiddīyan*: با جدیت، با کوشش؛ به صورت جدی.

جِدّيّة *jiddīya*: جدیت، سعی، کوشش، جهد؛ جدی بودن، خطیر بودن (وضعیت، حالت و مانند آن).

جِدَّة *jidda*: تازگی، نویی، جدید بودن؛ تجدد، مُدرن بودن؛ تولد نو، رنسانس، تجدید حیات.

جُدَّة *judda*: جده (بندری در غرب عربستان سعودی کنار دریای سرخ).

جَديد *jadīd* ج. **جُدُد** *judud, judad*: نو، تازه، جدید؛ مدرن؛ بی‌سابقه.

الجَديدان *al-jadīdān*: شب و روز.

من جَديدٍ: از نو، دوباره.

جَديد لنج *gadīd lang* (مصری): نو نو، کاملاً نو.

أجَدّ *ajadd*: جدی‌تر، ساعی‌تر؛ تازه‌تر، نوتر، جدیدتر.

تَجْديد *tajdīd*: نو کردن، تجدید؛ تمدید (مثلاً پروانه، جواز و مانند آن)؛ ایجاد یک چیز نو؛ ارائهٔ تازه، نمایش جدید، اجرای جدید (تئاتر)؛ ابداع؛ تجدید سازمان، بازسازی؛ مدرن‌سازی؛ نوسازی، اصلاح، تعمیر؛ جوان کردن، تجدید نیرو؛ نواندیشی؛ ج. ـــات: ابداعات، نوآوری‌ها، دستاوردهای تازه.

تَجَدُّد *tajaddud*: تجدید حیات، تولد یا پیدایش نو.

جادّ *jādd*: کوشا، فعّال، با جد و جهد؛ جدی (در مقابل شوخ).

جادَّة *jādda* ج. ـــات ، **جَوادّ** *jawādd*: راه، جاده، شاهراه.

مَجْدود *majdūd*: خوش‌اقبال، خوش‌شانس.

مُجَدِّد *mujaddid*: مصلح، مجدد؛ نوآور، نوساز؛ مبدع.

مُجَدَّد *mujaddad*: تجدیدشده، نوشده؛ بازسازی‌شده، نوسازی‌شده، تعمیرشده؛ جوان‌شده، نیروی تازه یافته؛ نو، تازه، جدید؛ جوان.

مُجِدّ *mujidd*: کوشا، ساعی؛ جدی.

مُستَجِدّ *mustajidd*: نو، تازه، جدید؛ نخستین، اولین.

جَدُبَ *jaduba* ـُ (**جُدوبة** *judūba*): خشک و بی‌گیاه شدن (یا بودن) (زمین).

أجْدَبَ: خشک شدن، دچار خشکی یا خشکسالی شدن؛ بی‌حاصل شدن، نازا شدن، لم‌یزرع شدن (یا بودن)؛ هیچ شدن، باد شدن، دود شدن (معنای مجازی)؛ (سوریه) در درون لوله منفجر شدن (فشنگ).

جَدْب *jadb*: خشکی، بی‌حاصلی؛ خشک و لم‌یزرع، بایر.

جَديب *jadīb* و **أجْدَب** *ajdab*، مؤنث: **جَدْباء** *jadbā'*: خشک، لم‌یزرع، بی‌حاصل، بایر.

مُجْدِب *mujdib*: خشک، لم‌یزرع؛ متروک، بایر؛ بی‌حاصل.

جَدَث *jadat̲* ج. **أجداث** *ajdāt̲*: گور، قبر.

جُدجُد *judjud* **ج. جَداجِد** *jadājid*: زنجره، جیرجیرک.

جَـدُرَ *jadura* ـُـ **(جَـدارة** *jadāra***)** بـ: مـناسب بـودن، خوب بودن؛ شایسته بودن، سزاوار بودن؛ زیبنده بودن، بهتر بودن، مقتضی بودن (برای کسی یا چیزی).

يَجْدُرُ ذِكرُه *(dikruhū)* یا: **يَجدُرُ بالذِّكر**: شایستهٔ ذکر است، لازم به ذکر است، ناگفته نماند.

جَدْر *jadr*: دیوار.

جَـدِير *jadīr* **ج. ـــون، جُـدَراء** *judarā'* بـ: مـناسب، متناسب؛ شایسته، لایق، سزاوار (برای چیزی یا کسی)؛ لازم، زیبنده، مقتضی (برای امری یا کسی).

جَدِيرٌ بالذِّكر: شایستهٔ ذکر است، سزاوار یادآوری (است)، شایان ذکر است.

أَجْدَر *ajdar*: لایق‌تر؛ مناسب‌تر، متناسب‌تر؛ شایسته‌تر، بهتر.

جَدارة *jadāra*: شایستگی، زیبندگی؛ تناسب، مناسبت؛ لیاقت.

جِدار *jidār* **ج. جُدُر** *judur*، **جُدْران** *judrān*: دیوار.

جِدارِيّ *jidārī*: دیواری.

جُدِرَ (مجهول) و **جُدِّرَ**: آبله گرفتن.

جُدَرِيّ *judarī*، *jadarī*: آبله.

مَجْدور *majdūr*، **مُجَدَّر** *mujaddar*: آبله‌گرفته، آبله‌ای، آبله‌رو.

مُجَدَّرة *mujaddara*: غذایی است که با برنج (و در سوریه با بلغور) و عدس و پیاز و روغن درست می‌کنند (مصر و سوریه)، عدس‌پلو یا ماش‌پلو.

جَـدَعَ *jada'a* ـَـ **(جَـدْع** *jad'***)** هـ: بریدن، قطع کردن (خاصه عضوی از بدن را).

بِجَدْعِ الأَنْف *bi-jad'i l-anf*: هر طور که باشد، به هر قیمت که باشد.

أَجْدَع *ajda'*: کسی که بینی یا گوش او (یا عضوی دیگر از وی) را بریده باشند.

جَدَع *gada'* (= **جَذَع** *jada'*) **ج. جِدعان** *gid'ān* (مصر): جوان، پسر؛ (در حالت منادا:) ای آقا! ای جوان، ای پسر.

جدف

جَدَّفَ على: کفرگفتن، اهانت‌کردن (نسبت به خداوند)؛ کفران نعمت کردن، ناسپاسی کردن.

تَجدِيف *tajdīf*: کفران، ناسپاسی، کفرگویی.

جَدَفَ *jadafa* ـِـ و **جَدَّفَ** هـ: پارو زدن (در قایقی)، با پارو راندن (قایقی را).

تَجدِيف: قایقرانی.

نادِي التَّجْدِيف *(nādī)*: باشگاه قایقرانی.

مِجْداف *mijdāf* **ج. مَجادِيف** *majādīf*: پارو.

جَدّاف *jaddāf*: پاروزن.

جَدَلَ *jadala* ـِـ **(جَدْل** *jadl***)** هـ: تاب‌دادن، به‌هم بافتن، به‌هم تابیدن (ریسمان را)؛ بافتن (گیسو را).

جَدَّلَ هـ: بافتن، به‌هم بافتن (چیزی را).

جادَلَ هـ: مشاجره کردن، نزاع کردن؛ مجادله کردن، مباحثه کردن (با کسی)؛ ... **في**: منازعه کردن، اختلاف ورزیدن، اعتراض کردن (در مورد چیزی).

تَجادَلَ: نزاع کردن؛ محاجه کردن، مباحثه کردن؛ به مجادله کشانیدن.

جَـدَل *jadal*: نـزاع، مـنازعه؛ مباحثه، جدال، مجادله؛ دیالکتیک (فلـ.).

فَرَضَ جَدَلاً *farada jadalan*: به‌عنوان پایهٔ بحث فرض کرد، به‌عنوان اساس جدل طرح کرد، به‌عنوان پیش‌فرض گرفت.

جَدَلِيّ *jadalī*: منازع، منازعه‌گر، ستیزه‌گر؛ جدلی، اهل بحث؛ مربوط به جدل.

جَدَلِيّة *jadalīya*: دیالکتیک.

جَدّال *jaddāl* و **مِجدال** *mijdāl*: ستیزه‌گر، منازعه‌گر؛ استدلال‌گر؛ نیز ← معانی زیرین.

جَدِيلة *jadīla* **ج. جَدائِل** *jadā'il*: بافته، به‌هم بافته؛ زلف به‌هم بافته.

مِجْدال *mijdāl* **ج. مَجادِيل** *majādīl*: سنگ، سنگفرش، تخته‌سنگ، سنگ ساختمان؛ نیز ← جدّال.

جِـدال *jidāl* و **مُـجادَلة** *mujādala* **ج. ـــات**: مـنازعه، مشاجره؛ مباحثه، مجادله، جدل.

لا يَقْبَلُ الجِدالَ *(yaqbalu)*: جای گفت‌وگو ندارد، جای بحث ندارد، جای چون و چرا ندارد.

لا جِدالَ *lā jidāla*، **بِلا جِدال** *bi-lā jidāl*: بی‌بروبرگرد، بی‌گفت‌وگو، بی‌چون و چرا.

مَجْدول *majdūl*: به‌هم رشته، بافته، به‌هم بافته؛ گیسوی بافته؛ منظم و مرتب؛ خوش‌ترکیب، خوش‌ریخت (مثلاً: پای انسان).

مُجادِل *mujādil*: منازعه‌گر، مجادله‌گر، طرف مجادله.

جَدْوَل *jadwal* ج. **جَداوِل** *jadāwil*: جوی، جویبار، نهر کوچک؛ ستون، ردیف؛ لیست، جدول، صورت؛ فهرست، اندکس؛ نقشه؛ جدول اطلاعات.

جدول بيانيّ *(bayānī)*: نمودار.

جَدْوَلُ دِراسيّ *(dirāsī)*: دورهٔ تحصیلی، برنامهٔ تحصیلی، برنامهٔ درسی.

جَدْوَلُ البُورصة *(būrṣa)*: صورت نرخ‌های بورس؛ فهرست بورس، تابلوی بورس، لیست سهام.

خارِجَ جَدْوَلِ البُورصة *(kārija)*: نرخ‌بندی‌نشده در بورس، خارج از صورت بورس.

جَدْوَلُ الأعمال *(aʻmāl)*: دفتر یادداشت (کارهای روزانه)؛ برنامهٔ کار، دستور کار، دستور جلسه.

جدو

جَدا *jadā* ـُ **عَلى**: هدیه دادن (به کسی).

أَجدىٰ علي بـ: به‌عنوان هدیه‌دادن (چیزی را به کسی)؛ مفید بودن، سودآور بودن (برای چیزی یا کسی).

أَجدىٰ نَفْعاً *(nafʻan)*: سودی به‌بار آورد، سود داشت.

هذا لا يُجْدِيك: این موضوع کمکی به شما نمی‌رساند، این برای شما فایده‌ای ندارد، این برای شما نان و آب نمی‌شود.

ما يُجْدي عنك هذا: همان معنی.

لا يُجْدِي فَتيلاً *(fatīlan)* = **لا يُغني فَتيلاً** ← فتيل.

اسْتَجدىٰ هـ: طلب خیر کردن، تقاضای نیکی کردن؛ استدعا کردن (از کسی چیزی را)؛ ... هـ: گدایی کردن (از کسی).

جَداء *jadāʼ*: سود، خیر، فایده؛ امتیاز (عن: برای کسی).

جَدْوىٰ *jadwā*: هدیه، ارمغان، عطا، بخشش؛ سود، امتیاز، فایده.

بِلا جَدوىٰ، علي غيرِ جَدوىٰ: بی‌فایده، بی‌حاصل، بیهوده.

أَجدىٰ *ajdā*: سودمندتر، پرفایده‌تر.

جَدْي *jady* ج. **جِداء** *jidāʼ*، **جِدْيان** *jidyān*: بزغالهٔ نر؛ جدی (اختر).

الجَدْي: ستارهٔ جدی، ستارهٔ شمال.

جَذَّ *jadda* ـُ (**جَذّ** *jadd*) هـ: قطع کردن، بریدن؛ شکستن.

جُذاذة *judāda* ج. ـــات: قطعهٔ کاغذ؛ **جُذاذات**: پاره، تکه، قطعه، خرده، بریده، بُرش، دم قیچی.

جَذَبَ *jadaba* ـِ (**جَذْب** *jadb*) هـ: کشیدن، به خود کشیدن، جذب کردن؛ بیرون کشیدن، درکشیدن (چیزی را)؛ کشیدن (اسلحه یا نظایر آن)؛ جذب کردن، جلب کردن، مسحور کردن، مفتون کردن (کسی را)؛ ... هـ اليه: به خود کشیدن، به‌سمت خود کشیدن.

جاذَبَ هـ: کشیدن، با شدت کشیدن (کسی یا چیزی را به سمت خود).

جاذَبَهُ الحَبْلَ *(habla)*: با او رقابت کرد، با او همچشمی کرد؛ با او مقابله کرد، با او همرزمی کرد.

جاذَبَهُ الكَلامَ *(kalāma)*، **جاذَبَهُ حَديثاً** *(hadītan)*، **جاذَبَهُ أطرافَ الحديثِ** *(aṭrāfa)*: او را به مباحثه خواند، او را به گفت‌وگو و محادثه کشانید؛ با او از هر در به گفت‌وگو پرداخت.

جاذَبَهُ أطرافَ الحَضارةِ *(hadāra)*: با او در باب مسائل فرهنگ و تمدن به مباحثه پرداخت.

تَجاذَبَ هـ: این سوی و آن سوی کشانیدن (کسی را)؛ کشمکش کردن (دربارهٔ چیزی)؛ به خود کشیدن (یکدیگر را).

تَجاذَبوا أطرافَ الحديثِ: غرق گفت‌وگو شدند، با یکدیگر به گفت‌وگو پرداختند.

اِنْجَذَبَ الي: جذب شدن، کشیده شدن، جلب شدن (به‌سوی چیزی).

اِجْتَذَبَ هـ اليه: کشیدن، جذب کردن (چیزی یا کسی را به‌سوی خود؛ نیز: مغناطیس، آهن‌ربا)؛ جذب کردن، مفتون کردن، مسحور کردن (کسی را)؛ به‌سوی خود کشیدن، مجذوب خود کردن (چیزی را)؛ ... هـ: کشیدن (یک پک از سیگار یا نظایر آن).

اِجْتَذَبَ الأنظارَ *(anẓāra)*: نظرها را به خود جلب کرد، جلب‌نظر کرد.

جَذْب *jadb*: جذب، کشش؛ تمایل، گرایش، انجذاب؛ جذابیت.

أخَذَ جَذْباً: به‌زور بردن، به‌زور درربودن.

الجَذْبُ الجِنْسي *(jinsī)*: جاذبهٔ جنسی.

جَذّاب *jaddāb*: به خود کشنده، دارای نیروی جاذبه؛ مکنده؛ گیرنده، جالب، جالب‌توجه؛ جذاب، گیرا، دلربا.

أجذَب *ajdab*: جذاب‌تر، گیراتر.

اِنجِذاب *injidāb*: تمایل، گرایش، کشش، انجذاب.

تجاذُب *tajādub*: کشش، تمایل؛ کشاکش، اختلاف.

هناك تجاذبٌ بينهما: میانشان کشاکش است.

إجْتِذاب ijtiḏāb: کشش، جذابیت؛ دلربایی، گیرایی.

جاذِب jāḏib: جذب‌کننده، به‌خودکشنده؛ گیرنده، جالب، جالب توجه؛ جذاب، گیرا، دلربا.

جاذِبِيّة jāḏibīya: کشش، جذب، کشندگی، گیرایی، جذابیت؛ نیروی جاذبه (آهن‌ربا؛ نیز در معنی استعاری)؛ فریبندگی، دلربایی.

جاذِبِيّةُ الثِّقل (ṯiql): نیروی جاذبه، گرانش.

جاذِبِيّةٌ مَغْنَطيسيّةٌ (maḡnaṭīsīya): نیروی جاذبهٔ مغناطیسی.

جاذِبِيّةُ الجِنس (jins): جاذبهٔ جنسی.

مَجْذوب majḏūb: جذب‌شده؛ مسحور، دیوانه، جنون‌زده؛ ج. **مَجاذيب** majāḏīb: دیوانه، جنون‌زده، دچار اختلال حواس، بیمار روانی.

مُستشفَى المَجاذيب (mustašfā): بیمارستان روانی، تیمارستان.

مُتَجاذِب mutajāḏib: کشنده از دو جانب؛ پیوسته به یکدیگر، جدانشدنی، جدایی‌ناپذیر.

مُنجَذِب munjaḏib: مجذوب؛ متمایل، دارای گرایش (الی: به چیزی).

جَذَرَ jaḏara ـُ (**جَذْر** jaḏr) **ه**: از ریشه برکندن، ریشه‌کن کردن (چیزی را).

جَذَّرَ: همان معنی؛ جذر عددی راگرفتن (ریا.)؛ ریشه دواندن، ریشه کردن.

جِذْر jaḏr, jiḏr ج. **جُذور** juḏūr: ریشه (همچنین ریشهٔ عدد در ریاضیات)؛ اصل، ریشه، پایه. ج. **أجذار** ajḏār: تەرسید، تەچک، تەبرگ.

جِذْرٌ تَربيعيّ (tarbīʿī): ریشهٔ مربع، جذر مربع (ریا.).

جِذْري jiḏrī: جذری؛ ریشه‌ای، رادیکال، اساسی.

تَجْذير tajḏīr: ریشه‌گیری، رادیکال‌گیری (ریا.).

جَذَع jaḏaʿ ج. **جُذعان** juḏʿān: نوجوان، جوان (← جَذَع)؛ تازه، جدید، نخستین.

عادَتِ الحربُ جَذَعةً (ʿādat-i l-ḥarbu jaḏaʿatan): جنگ دوباره درگرفت، جنگ از نو شروع شد.

أعادَ الأمْرَ جَذَعاً: امر را به شکل اول بازآورد، کار را به حال نخست برگرداند.

جِذْع jiḏʿ ج. **أجذاع** ajḏāʿ، **جُذوع** juḏūʿ: تنه، ساقه؛ اندام، تنه، سینه (کال.).

جِذعيّ jiḏʿī: تنه‌ای.

جذف

جَذَّفَ ه: پارو زدن، با پارو راندن (قایق را).

مِجْذاف mijḏāf ج. **مَجاذيف** majāḏīf: پارو.

جَذِلَ jaḏila ـَ (**جَذَل** jaḏal): شاد بودن، دلشاد بودن، شادمان بودن (یا شدن).

أجْذَلَ ه: شاد کردن، دلشاد کردن، خوشحال کردن (کسی را).

جِذْل jiḏl ج. **أجذال** ajḏāl، **جُذول** juḏūl: ریشه و تنهٔ درخت، کندهٔ درخت.

جُذَيْل juḏail: چوب یا ستون چوبی که برای شتر نصب کنند که خود را به آن بخاراند.

جَذَل jaḏal: شادی، خوشحالی، دلشادی، نشاط.

جَذِل jaḏil ج. **جُذلان** juḏlān: شاد، خوشحال، شادمان، سرخوش، بشاش، خوشرو، با نشاط.

جَذْلان jaḏlān: همان معنی.

جَذَمَ jaḏama ـِ (**جَذْم** jaḏm) **ه**: بریدن، قطع کردن (به‌خصوص اندامی از بدن را)؛ برداشتن، عمل کردن (مثلاً: لوزتین، آپاندیس و مانند آن را).

جُذِمَ juḏima (صیغهٔ مجهول): به بیماری جذام دچار شدن، خوره گرفتن.

جِذْم jiḏm ج. **جُذوم** juḏūm، **أجذام** ajḏām: ریشه.

جُذام juḏām: جذام، بیماری خوره.

جُذامة juḏāma: کاهْبُن، باقیماندهٔ بوتهٔ گندم و نظایر آن پس از درو.

أجْذَم ajḏam ج. **جَذْمَى** jaḏmā: اندام‌بریده (دست‌بریده)؛ جذام‌گرفته، جذامی؛ برصی، برص‌گرفته.

مَجْذوم majḏūm: جذامی، خوره‌گرفته؛ برص‌گرفته، برصی، مبروص.

جُذْمور juḏmūr: اصل، بیخ؛ کنده.

جِذْوَة jaḏwa, jiḏwa, juḏwa ج. **جُذًى** juḏan, jiḏan، **جِذاء** jiḏāʾ: پارهٔ آتش، نیمسوز؛ کندهٔ سوزان.

جَرَّ jarra ـُ (**جَرّ** jarr) **ه**: کشیدن، کشاندن (چیزی را)؛ جذب کردن، به طرفی جذب کردن، به سویی کشیدن (چیزی

را)؛ بـه‌دنبال کشـیدن، در پس کشـیدن (چیزی را)؛ پیش کشیدن (مثلاً: موضوعی را)؛ ... ﻫ **علی**: کشیدن (چیزی را روی کسی)؛ ... **الی**: به (چیزی) کشانیدن، به (چیزی) منجر ساختن؛ منجر شدن (چیزی)؛ ... ﻫ **علی**: فرا خواندن، موجب شدن (مثلاً: گناهی یا ضرری یا بلایی را از برای کسی)؛ ... ﻫ: مجرور ساختن، علامت جر دادن (به کلمه‌ای).

جَرَّ جَرِیرةً علی *(jarīratan)*: مرتکب گناهی شدن، بزهکاری کردن، جنایتی مرتکب شدن (در مورد کسی).

جَرَّ قُیوداً *(quyūdan)*: پا در بند بود، پای در زنجیر بود، در قید و بند بود.

جَرَّ النّارَ الی قُرْصِهِ *(qurṣihī)*: منافع خود را حفظ کرد، بار خود را بست.

لا یَجُـرُّ لِسانَـهُ بِکَلِمَـةٍ *(lisanahū bi-kalimatin)*: هیچ حـرفی از دهـانش درنمی‌رود، نمی‌گذارد هیچ کلمه‌ای از دهانش خارج شود، لب از لب باز نمی‌کند.

أَجَرَّ: نشخوار کردن.

اِنْجَرَّ: مطاوع جَرَّ؛ رانده شدن، کشانده شدن؛ منجر شدن؛ دستخوش جریان آب یا هوا شدن.

اِنْجَرَّ الی الوَراءِ *(wara ʾi)*: پس‌رانده شد، به عقب کشانده شد.

اِجْتَرَّ: نشخوار کردن.

اِجْتَرَّ آلامَهُ *(ālāmahū)*: به غم و غصهٔ خود مشغول شد، به دردهای خود پرداخت.

جَرّ *jarr*: کشیدن، کشش؛ به‌دنبال کشیدن، با طناب و زنجیر و غیره کشیدن؛ یدک‌کشی؛ موجب شدن، کشاندن، منجر ساختن؛ جَرّ (در صرف و نحو).

حَرْفُ الجَرّ *(ḥarf)*: حرف جر (دست.).

و هَلُمَّ جَرّاً *wa-halumma jarran*: و بدین‌سان، و هکذا، و نیز همچنین.

جَرَّة *jarra* ج. **جِرار** *jirār*: کوزهٔ دهان‌گشاد، خمره.

جُرَّة *jurra, jarra*: اثر، خط، اثر کشیدگی یا گذر؛ جای چرخ.

بِجَرَّةِ القَلَمِ *(qalam)*: به یک نُک قلم، به یک خط، به یک اثر قلم، با یک نیش قلم، به یک ضرب قلم.

جِرَّة *jirra*: نوشخوار.

مِن جَرّیٰ *min jarrā*: به‌خاطر...، به‌سبب...

مِن جَرّاك: به‌خاطر شما، برای شما، به‌خاطر تو، برای تو.

من جَرّاءِ *min jarrāʾi*: به‌سببِ ...، به‌خاطرِ ...، برای ...، بر اثرِ ...، در پیِ ...، به‌دنبالِ ...، پس از ... .

من جَرّاءِ أنْ: زیرا، از آنجا که ... .

جَرّار *jarrār*: عظیم، هولناک، جرّار (سپاه، لشکر)؛ کوزه‌گر؛ ج. ـــ ات: تراکتور؛ کشتی یدک‌کش، کرجی یدک‌کش.

جارور *jārūr* ج. **جَوارِیر** *jawārīr* (سوریه): کشو (میز و غیره).

جارُورة *jārūra* (لبنان): شن‌کش.

جَرِیرة *jarīra* ج. **جَرائِر** *jarāʾir*: خلاف، بزه، جرم، جنایت.

مِن جَرِیرةِ *(jarīrati)*: به‌سببِ، به‌علتِ، به‌خاطرِ.

جَرّارة *jarrāra*: نوعی عقرب، عقرب جرار؛ تراکتور.

مِجَرّ *mijarr*: طناب چرخ چاه؛ تسمه، نوار.

مَجَرَّة *majarra*: کهکشان.

اِنْجِرارِیّة *ingirārīya* (مصر): حق یدک‌کشی برای وسیلهٔ نقلیهٔ آبی چون قایق و کشتی و نظایر آن.

مَـجْرور *majrūr*: کشـیده‌شده، یدک‌شده؛ کلمهٔ مجرور، کلمه‌ای که علامت جر دارد؛ ج. **مَجارِیر** *magārīr* (مصر): زهکش، گنداب‌رو، مجرای فاضلاب.

مُجْتَرّ *mujtarr*: نشخوارکننده.

جَرُؤَ *jaru'a* ـُ (**جُرْأة** *jur'a*، **جَراءَة** *jarā'a*) **علی**: جرأت کردن، جسارت کردن، خطر کردن، دلیری کردن (در کاری)؛ ... **علی، أن**: جرأت کردن، تن به خطر دادن (بر کاری، در انجام دادن کاری).

جَـرَّأَ ﻫ عـلی: جرأت دادن، جسارت دادن، تشویق کردن (کسی را در انجام دادن کاری).

تَجَرَّأَ علی: جرأت کردن، دلیری کردن، بی‌باکی کردن (در انجام کاری).

اِجْتَرَأَ: با جرأت بودن، دلدار بودن، بی‌باک بودن؛ ... **عـلی**: گستاخی کردن، جسارت کردن (نسبت به کسی)؛ تن به خطر دادن، جسوری کردن (در انجام کاری).

جَرِیء *jarī'* ج. **أجرِیاء** *ajriyā'*: جری، دلیر، بی‌باک، جسور (ب، **علی**: در کاری)؛ گستاخ، پررو، بی‌حیا؛ بی‌پروا، بی‌مخ؛ گستاخانه؛ شجاعانه، جسورانه، متهورانه.

جُـرْأة *jur'a*، **جَـراءَة** *jarā'a*: جـرأت، دلیری، بی‌باکی، بی‌پروایی؛ گستاخی، جسارت، بی‌حیایی.

مُجْتَرِئ *mujtari'*: بی‌باک، بی‌پروا، پر جرأت، غرّه به خود.

جَراج (از فر.) *garāž* ج. ـــات: گاراژ (مصر).

جرام *grām*: گرم (مصر).

جرانيت *grānīt*: گرانيت (مصر).

جرانيتي *granītī*: گرانيتی (مصر).

جَرِبَ *jariba* ـَ (**جَـرَب** *jarab*): گر بودن، گردار بودن، جرب‌دار بودن؛ (مصر:) رنگ باختن، بی‌رنگ شدن.

جَـرَّبَ ﻫ: امتحان کردن؛ تجربه کردن، آزمایش کردن، آزمودن (چيزی را)؛ تمرين کردن، مشق کردن (چيزی را)؛ دست زدن، مبادرت کردن، اقدام کردن (به کاری)؛ به آزمايش نهادن، به تجربه گرفتن، آزمودن (کسی را).

جَرَّبَ نَفْسَه في *(nafsahū fī)*: خويشتن را (مثلاً در کاری) آزمود.

جَرَّبَ الأَيّامَ *(ayyāma)*: تجربه کسب کرد، جهان‌ديده شد (بود).

جَرَب *jarab*: گری، جرب؛ خارش.

جَرِب *jarib*: گر، جرب‌دار؛ خارش‌دار.

أَجْرَب *ajrab*، مؤنث: **جَرْباء** *jarbā'* ج. **جُرْب** *jurb*، **جَرْبان** *jarbān*: گر، جرب‌دار؛ مبتلا به بيماری خارش.

جِراب *jirāb* ج. **أَجْرِبة** *ajriba*، **جُرُب** *jurub*: کيف، کيف سفری؛ کوله‌پشتی، پشت‌واره؛ کيسه‌خايه؛ صندوق، جعبه؛ غلاف، نيام (برای شمشير).

جُراب *jurāb* ج. ـــات: جوراب.

جَرِيب *jarīb*: جريب.

تَجْرِبة *tajriba* ج. **تَجارِب** *tajārib*: آزمايش، امتحان؛ اقدام، مبادرت، دست به‌کاری زدن؛ تجربه؛ آزمايش علمی؛ آزمايش کار شخص مورد استخدام در يک دورهٔ آزمايشی؛ آزمايش سخت در کشاکش مهالک و وسوسه‌ها؛ آزمون (برای گزينش)؛ نمونهٔ آزمايشی؛ فرم نمونه (در چاپ).

تَجْرِبةُ مَطْبَعِيّة *(maṭba'īya)*: نمونهٔ چاپی، فرم نمونه.

تَجْرِيب *tajrīb*: آزمايش، امتحان؛ تجربه؛ آزمايش سخت (در کشاکش مهالک و وسوسه‌ها)؛ اقدام برای تجربه و آزمايش.

تَجْرِيبيّ *tajrībī*: تجربی؛ مبنی بر تجربه، مبتنی بر آزمايش علمی؛ عملی، آزمايشی.

عِلْمُ النَّفْسِ التَّجْرِيبيّ *('ilm an-nafs)*: روان‌شناسی تجربی.

تَجْرِيبيّة *tajrībīya*: اعتقاد به تجربه به‌عنوان پايه، مکتب اصالت تجربه (فل.).

مُـجَرِّب *mujarrib*: تجربی؛ آزمايشگر، تجربه‌کننده، امتحان‌کننده؛ اقدام‌کننده به کاری تازه.

مُجَرَّب *mujarrab*: آزمايش‌شده، تجربه‌شده؛ هر چه که از طريق آزمايش معين و ثابت شده؛ کارآزموده، مرد کارديده، مجرّب، با تجربه، پرتجربه.

جورب ← ترتيب الفبايی.

جَرْبَذه ← جربزة.

جُرْبُز *jurbuz* ج. **جَرابِزة** *jarābiza*: دغلباز، شياد، طرار، گربز، فريبنده.

جَرْبَزة *jarbaza* (نيز جربذة): فريب، گول، حيله، گربزی.

جَرْبوع *jarbū'* (← يَرْبوع) ج. **جَرابيع** *jarābī'*: موش دوپا، يربوع.

جَـرَبَنْدِيّة *jarabandīya* (و نيز **جَـرابَـنْدِيّة**): کوله‌بار، کوله‌پشتی.

جُرثـوم *jurṯūm*، **جُرثـومة** *jurṯūma* ج. **جَـراثِـيم** *jarāṯīm*: ريشه، اصل؛ دانه، هسته؛ ميکروب، باکتری.

تَحْتَ الجُرثوم: کوچک‌تر از ميکروب.

جراج ← ترتيب الفبايی.

جَرْجَرَ *jarjara* (**جَـرْجَرة** *jarjara*): غرغره کردن؛ تکان دادن، تکان‌تکان دادن؛ کشان‌کشان گام زدن، لنگان‌لنگان راه رفتن؛ ... ﻫ: کشيدن (چيزی را)؛ به‌دنبال کشيدن (چيزی را).

تَجَرْجَرَ: مطاوع جرجر.

جَرْجَرة: غرغره، غرغره کردن؛ غُرغُر، صدايی که از ته گلو درآيد؛ تق‌تق، غارغار (ماشين).

جِرْجِر *jirjir*: نوعی نخود پهن و نازک.

جِرْجِير *jirjīr*: شاهی آبی، تره تيزک (مصر و سوريه).

جَرَحَ *jaraḥa* ـَ (**جَـرْح** *jarḥ*) ﻫ: مجروح کردن، زخمی کردن؛ لطمه‌زدن، آسيب رسانيدن؛ دشنام دادن (به کسی)؛ ضربه زدن (به احساسات يا عواطف کسی)، جريحه‌دار کردن (احساسات يا عواطف کسی را).

جَـرَّحَ ﻫ: بی‌اعتبار کردن، از اعتبار ساقط کردن، ناقص شماردن، معيوب خواندن (تصديقی، گواهی‌ای، شهادتی را).

إجْـتَرَحَ ﻫ: انجام دادن، مرتکب شدن (خلافی، جرمی، جنايتی).

إجْتَرَحَ السَّيِّئات *(sayyi'āt)*: مرتکب اعمال ناشايست شد.

جُرْح *jurḥ* ج. **جِراح** *jirāḥ*، **جُـروح** *jurūḥ*، **جُـروحـات**

jurūḥāt و نیز **أجراح** *ajrāḥ* : زخم، جراحت.

جُرحٌ نازِف *(nāzif)* : زخم کاری، زخم در حال خونریزی.

جَرّاح *jarrāḥ* ج. ـــون: جراح.

جَرّاحُ الأسنانِ: جراح دندان، دندانپزشک جراح.

جِراحة *jirāḥa*: جراحی؛ جراحت، زخم.

جِراحيّ *jirāḥī*: مربوط یا متعلق به جراحی.

عَمَليّةٌ جِراحيّةٌ *(ʿamalīya)*: عمل جراحی.

جَريح *jarīḥ* ج. **جَرحیٰ** *jarḥā*: زخمی، مجروح.

تَجريح *tajrīḥ* : جراحی؛ بی‌اعتبارسازی، انکار اعتبار؛ تهمت، افترا.

جـــارِح *jāriḥ*: آســیب‌رسان، صــدمه‌زن؛ زخــم‌زننده، مجروح‌کننده؛ دردآور؛ شکاری (حیوان).

جارِحة *jāriḥa* ج. **جَوارِح** *jawāriḥ* : شکـاری (چهارپا یا پرنده).

جَوارِحُ الطَّيْر *(aṭ-ṭayr)*: پرندگان شکاری.

جَوارِح *jawāirḥ*: اعضا و اندام‌های بدن.

بِكُلِّ جَوارِحِهِ *bi-kulli jawāriḥihī*: با همهٔ وجود خود، با تمام قدرت خود.

مَـــجروح *majrūḥ* ج. **مَـــجاريح** *majārīḥ* : زخـم‌خورده، مجروح؛ آسیب‌دیده، زیان‌دیده (نیز در معنای مجازی).

جَرَدَ *jarada* ـُ (**جَرْد** *jard*) هـ: پوست کندن؛ لخت کردن، عریان کردن، برهنه کردن؛ عاری کردن (چیزی یـا کـسی را)؛ (تجارت:) موجودی انبار را رسیدگی کردن، صورت‌برداری کـردن، سیاهه‌نویسی کردن (**البضائع** *baḍāʾiʿ*: کالاهای موجود را).

جَرَّدَ هـ: پوست کندن؛ عریان کردن، برهنه کردن (چیزی را)؛ ... هـ من: تهی کردن، عاری کردن، برهنه کردن، محروم کردن (کسی یا چیزی را از چیزی)؛ دریغ کردن، مضایقه کردن (چیزی را از کسی)؛ برکشیدن (**السَّيف** *sayf*: شمشیر را از غلاف)؛ ... هـ علی: علم کردن (چیزی را علیه کسی)؛ ... هـ علی یا ضِدَّ: گسیل داشتن (سپاهی به مقابلهٔ کسی)؛ ... هـ من: آزاد کردن، خلاص کردن (چیزی یا کسی را از جایی یا چیزی)؛ مجزا کردن، ایزوله کردن، جدا کردن (کسی یا چیزی را)؛ محروم کردن (کسی را از حق ملیت، مقام و مرتبه، یا هر حق مسلمی).

جَرَّدَهُ من السِّلاح *(min as-silāḥ)*: او را خلع‌سلاح کرد.

جَرَّدَ نَفسَهُ من *(nafsahū)*: خـود را از (چـیزی یـا کـسی) خلاص کرد.

جَرَّدَهُ مِن ثِيابِهِ *(ṯiyābihī)* : جامه از تن او به‌در آورد.

جَرَّدَ قَلْبَهُ عن: دل از (چیزی یا کسی) کند.

تَجَرَّدَ: مطاوع جَرَّدَ؛ ... من، عن: خلاص شدن، آسوده شدن، رها شدن (از چیزی یا کـسی)؛ محروم شدن (مثلاً: از حقی)؛ ... من، لـ، عن لـ: آزاد بودن (از چیزی، برای کاری)؛ ... لـ: کوشش خود را منحصراً صرف کاری کردن؛ ... عن، من: فروگذاردن، رها کردن، واگذار کردن (چیزی را)؛ تنها شدن، منعزل شدن؛ مجرد بودن، به حالت تجرید درآمدن، انتزاعی شدن.

جَرْد *jard*: کهنه، ژنده، پاره، نخ‌نما، تار و پود گسیخته؛ (تجارت:) سیاهه، لیست، صورت؛ موجودی، موجودی کالا، موجودی انبار.

أجْرَد *ajrad* ، مؤنث: **جَرْداء** *jardā'* ، ج. **جُرْد** *jurd* : زمین خشک، بی‌حاصل، بی‌گیاه؛ بی‌مو، موریخته؛ کهنه، ژنده، پاره، تار و پود گسیخته (لباس)؛ باز، بی‌حفاظ، بی‌مراقبت (مرز).

جَراد *jarād* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): ملخ.

جَرادٌ رَحّال *(raḥḥāl)*: ملخ مهاجر.

جَرادُ البَحر *(baḥr)*: ملخ دریا، جرادالبحر، بوجک.

بِجَرادِها *bi-jarādihā* : به‌تمامی، کلاً، تماماً.

جَريد *jarīd*: شاخهٔ خرمایی که برگ‌های آن را چیده باشند؛ چوبی که در جریدبازی به کار می‌برند.

جَريدة *jarīda* ج. **جَرائِد** *jarāʾid* (یکی **جَريد**) : چوب خرما؛ لیست، صورت، سیاهه؛ روزنامه.

جَريدةٌ يَوْميّةٌ *(yawmīya)* : روزنامه (که هر روز منتشر شود).

جَرائِدُ المَساء *(masā')*: روزنامه‌های عصر.

الجَريدةُ النّاطِقة و الجَريدةُ السّينمائية: فیلم خبری.

أجرودي *ajrūdī* : بی‌ریش، بی‌مو (سوریه).

مِجْرَد *mijrad* ج. **مَجارِد** *majārid* : ابزار برای پاک کردن و ستردن؛ دستگاه پنبه‌زنی؛ مسواک.

تَجْريد *tajrīd* : پوست کندن؛ عریان کردن، لخت کردن؛ عاری کردن؛ محروم کردن؛ خلع کردن؛ خلع‌سلاح؛ گسیل (سپاه)؛ آزاد شدن، خلاصی؛ تنها شدن، جدا شدن، منفصل شدن؛ تجرید، به‌صورت مجرد درآوردن، انتزاعی کردن.

تَجْريدٌ من السِّلاح: خلع‌سلاح (کردن).

تجريدٌ مِن الرُّتبَةِ *(rutba)*: لغو درجه، تنزل درجه، تنزل مقام.

تَجْريديّ *tajrīdī*: انتزاعی، نظری.

تَجْريدة *tajrīda* ج. **ــــات، تَجاريد** *tajārīd*: دستهٔ سپاه، سپاه اعزامی.

تَجَرُّد *tajarrud*: خلاصی، آزادی (عن، من: از ...)؛ تنهایی، جدایی، سوایی؛ استقلال، بی‌طرفی؛ اطلاق، مطلق بودن؛ تجرید، مجرد بودن، انتزاعی بودن.

مُجَرَّد *mujarrad*: عریان، برهنه، لخت؛ برگ‌ریخته؛ ... عن، من: آزاد از، رها از؛ صرف، محض؛ منفرد، مجرد؛ مطلق؛ انتزاعی؛ فارغ، بی‌توجه، بی‌اعتنا؛ مجرد (فعل، در مقابل فعل مزید)؛ (در صورتی‌که بر اسمی اضافه شود:) فقط، تنها، همین و بس، مثلاً: **مُجَرَّدُ لَهْوٍ** *mujarradu lahwin*: فقط و فقط بازی است، تنها شوخی است و بس.

بِالعَيْنِ المُجَرَّدة: فقط با چشم، با چشم غیرمسلح.

بِمُجَرَّدِ ما *bi-mujarradi mā*: به محض اینکه، به مجرد اینکه، همین‌که.

جَرْدَل *jardal* ج. **جَرادِل** *jarādil*: سطل، دلو.

جُرَذ *jurad* ج. **جُرذان** *jurdān, jirdān*: موش صحرایی بزرگ.

جِرْذَون *jirdawn* ج. **جَراذِين** *jarādīn*: همان معنی.

جَرَسَ *jarasa* ـُ (**جَرْس** *jars*): زنگ زدن، بانگ ناقوس بلند شدن، طنین افکندن.

جَرَّسَ ه: مجرب ساختن، به تجارب سخت افکندن، به آزمایش‌های سخت کشانیدن (حوادث یا روزگار کسی را)؛ ... ب: بی‌اعتبار کردن، به خطر انداختن، به رسوایی کشانیدن، به بدنامی کشانیدن، مفتضح کردن، رسوا کردن (کسی را).

جَرْس *jirs, jars*: بانگ، آواز، صوت.

جَرَس *jaras* ج. **أجْراس** *ajrās*: زنگ.

جُرسَة *jursa*: افترا، تهمت؛ بی‌آبرویی، بدنامی، رسوایی.

جِرسایة *jirsāya*، **جِرْسِيَّة** *jirsīya* ج. **ــــات**: کشباف، زیرپیراهنی پشمی، عرقگیر پشمی، زیرپوش.

جِرسيّ *jirsī*: لباس یا ژاکت کشباف زنانهٔ ژرسه.

جَرَشَ *jaraša* ـُ (**جَرْش** *jarš*) ه: له کردن، خرد کردن، کوبیدن، ساییدن، آسیا کردن (چیزی را)؛ خاراندن (مثلاً سر را).

جَرْش *jarš*: صدایی که از تراشیدن یا خراشیدن برمی‌آید.

جَرِيش *jarīš*: زمین ناهنجار، زمین ناهموار؛ دانهٔ نیم‌کوفته، بلغور؛ سنگ‌ریزه، ریگ.

جاروشة *jārūša* ج. **جَواريش** *jawārīš*: آسیای دستی (برای خرد کردن انواع دانه‌ها).

جَرِضَ *jarida* ـَ (**جَرَض** *jarad*)، **جَرِضَ بِرِيقِهِ** *(bi-rīqihī)*: نتوانست آب دهانش را فرو دهد، از غصه گلوگیر شد، از شدت هیجان (یا اندوه یا شادی) گلویش گرفت.

جَرَضَ *jarada* ـِ (**جَرْض** *jard*) ه: گلوگیر کردن، خفه کردن (کسی را).

أجْرَضَهُ بِرِيقِه ← جرض؛ غمناک کردن، دلنگران کردن، غصه‌دار کردن (کسی را).

جَرِيض *jarīd*: آب دهان.

حَالَ الجَرِيضُ دونَ القَرِيضِ *hāla l-j. dūna l-qarīd*: (ضرب‌المثل): مرگ (یا غم و غصه) آمد و بساط قافیه‌پردازی را برانداخت.

جَرَعَ *jara'a* ـَ (**جَرْع** *jar'*) و **جَرِعَ** *jari'a* ـَ (**جَرَع** *jara'*) ه: فرو بردن، بلعیدن، قورت دادن (چیزی را)؛ نوشیدن، آشامیدن (یک جرعه آشامیدنی).

جَرَّعَ ه: فرو بردن، قورت دادن؛ ... ه ه: نوشانیدن، آشاماندن (چیزی را به کسی).

تَجَرَّعَ ه: نوشیدن، آشامیدن.

اِجْتَرَعَ ه: آشامیدن؛ قورت دادن، بلعیدن، یکباره فرو بردن (چیزی یا آبی را).

جُرْعة *jar'a, jur'a* ج. **جُرَع** *jura'* **ــــات**: جرعه، یک نوبت نوشیدن؛ اندازه یا مقدار معین، دُوز (از دارو).

جَرَفَ *jarafa* ـُ (**جَرْف** *jarf*) ه و **اِجْتَرَفَ** ه: رُفتن، روبیدن؛ شستن (چیزی را)؛ پارو کردن؛ جابه‌جا کردن، برداشتن، بلند کردن؛ برکندن، از جا کندن، درربودن، پیش راندن (کسی یا چیزی را).

جَرَفَ الضِفافَ *(difāfa)*: (سیل) کرانه‌های رود یا نهر را شست و برد.

جَرَفَهُ الدَهرُ *(dahr)*: روزگار بیچاره‌اش کرد، دمار از روزش درآورد.

اِنْجَرَفَ: رُفته شدن، زدوده شدن، برده شدن، برکنده شدن.

جُرُف *juruf, jurf* ج. **جُروف** *jurūf* و **أجْراف** *ajrāf*: تپهٔ

کوچک شنی؛ آب‌بردگی لب رود یا دریا؛ پرتگاه، سرا‌شیبی تند، پرتگاه لب دریا.

جُرفٌ جَلیدیّ *(jalīdī)*: بهمن (تودهٔ برف که فرو می‌ریزد).

جَـرّافَـة *jarrāfa* ج. **جَـراریــف** *jarārīf* : شن‌کش؛ زمین‌صاف‌کن، کلوخ‌شکن.

مَجْرَف *majraf* ج. **مَجارِف** *majārif* : سیل، سیل‌آب، جریان تند آب.

مِجْرَفَـة *mijrafa* : بیل، خاک‌انداز، چمچه؛ (سوریه:) کلنگ دوسر؛ بیلچهٔ باغبانی؛ ماله.

مِجْراف *mijrāf* ج. **مَجاریف** *majārīf* : بیل؛ خاک‌انداز؛ پارو؛ چمچه.

جارِف *jārif*: سیل‌آسا، ویرانگر، بنیان‌برافکن، (رودخانه، نهر، آبرو کوهستانی)؛ شدید، سخت (هیجان، احساسات و مانند آن).

الجَرْكَس *al-jarkas* : چرکسی، چرکسی‌ها.

جَرْكَسيّ *jarkasī* ج. **جَراكِسة** *jarākisa*: چرکسی (اسم یا صفت).

جَـرَمَ *jarama* ـِ (**جَـرْم** *jarm*) **اللَّـحْمَ** *al-laḥma* : از استخوان جدا کردن (گوشت را)؛ ... **علي، الي**: مرتکب گناه، جرم، خلاف یا بزه شدن (علیه کسی)؛ بی‌عدالتی کردن، ستم کردن، بد کردن (نسبت به کسی).

جَرَّمَ هـ: مجرم شناختن، متهم به جرم کردن (کسی را).

أَجْرَمَ علي، الي: جرم کردن، خلاف کردن، جنایت کردن (علیه کسی)؛ عمل ناشایست انجام دادن، بی‌عدالتی کردن (نسبت به کسی)؛ صدمه زدن، آسیب رسانیدن (به کسی).

إجْتَرَمَ ← **أَجْرَمَ**.

جَرْم *garm* ج. **جُروم** *gurūm* (مصر): نوعی قایق یا دوبهٔ دراز و مسطح.

جِرم *jirm* ج. **أَجْرام** *ajrām* و **جُرُم** *jurum*: جرم، تودهٔ ماده؛ تنه، جسم.

الأَجْرامُ الفَلَكيّة *(falakīya)*: اجرام آسمانی.

جُرْم *jurm* ج. **أَجْرام** *ajrām* و **جُروم** *jurūm*: جرم، خلاف، گناه، بزه.

لاجَرَمَ *la jarama* : البته، لاجرم، ناگزیر، حتماً.

جَريم *jarīm*: بزرگ، عظیم، کلان، بزرگ‌اندازه، حجیم.

جَريمة *jarīma* ج. **جَرائِم** *jarā'im* : جرم، جنایت؛ خطا، تعدی.

جَريمةٌ كُبْرى، عُـظْمى *(kubrā, 'uẓmā)*: جنایت کبیره (مستوجب مرگ).

في حالةِ تَلَبُّسٍ بالجَريمة *(talabbus)*: در حین ارتکاب جرم.

قانونُ الجَرائِم *(qānūn)*: حقوق جزا.

إجْـرام *ijrām* : جنایت، جرم، ارتکاب جرم؛ گناهکاری، خلافکاری، بزهکاری.

إجْراميّ *ijrāmī* : جنایی.

لَحْمٌ مَجْروم *laḥm majrūm* : فیله، پشت مازو (گوشت).

سَنَةٌ مُجَرَّمة *sana mujarrama* : یک سال کامل.

مُـجْرِم *mujrim* : جرم‌آمیز، بزهکارانه؛ ج. ـــون: مجرم؛ بزهکار، مقصر، خلافکار، جنایتکار.

مُجْرِمُ حَرْب *(ḥarb)*: جنایتکار جنگی.

مُجرِمٌ عائِد: تکرارکنندهٔ جرم، مجرم به عادت.

جَرامِز *jarāmiz* و **جَراميز** *jarāmīz* : اندام‌ها، دست و پا، اعضا.

ضَمَّ جَراميزَهُ *(ḍamma)*: دست و پای خود را جمع کرد و گریخت، دررفت.

الجَرْمان *al-jarmān* : ژرمن‌ها، قبایل ژرمن.

جَرْمانيّ *jarmānī*: ژرمنی.

جُرْن *jurn* ج. **أَجْـران** *ajrān* : حوض (سنگی)؛ هاون؛ (مصر:) خرمن‌جا، زمین خرمن‌کوبی.

جُرْن المَعْمُودية *(ma'mūdīya)* : حوضچهٔ غسل تعمید.

جِران *jirān*: بخش پیشین گردن شتر.

ضَرَبَ بِجِرانِه *(ḍaraba)*: استوار شد، جا گرفت، جا خوش کرد.

أَلْقَى عليه جِرانَـهُ *(alqā, jirānahū)*: با پشتکار به آن پرداخت، همت در آن بست.

جُرْنال *zurnāl* (مصری: *gurnāl*) ج. **جَـرانـيل** *zarānīl* (مصری: *garānīl*) : روزنامه، ژورنال، نشریهٔ دوره‌ای.

جِـرْو *jurw, jirw, jarw* ج. **أَجْـرٍ** *ajrin* ، **جِـراء** *jirā'* ، **أَجْراء** *ajrā'* و **أَجرية** *ajriya* : توله (سگ یا حیوانات درنده).

جروسة *grōsa* : قُراص = ۱۲ دوجین.

جَرَى *jarā* ـِ (**جَرْي** *jary*): جاری شدن، روان شدن (آب)؛ دویدن، شتافتن؛ وزیدن (باد)؛ رخ دادن، ظاهر شدن، جاری

شدن، واقع شدن؛ پیش رفتن، به جریان افتادن، راه افتادن؛ ... لـ: اتفاق افتادن (برای کسی)؛ در جریان بودن، درگردش بودن، رایج بودن، معتبر بودن؛ ... الی: به سوی (جایی، چیزی یا کسی) رفتن، به راه خود رفتن، به جانب (جایی، چیزی یا کسی) پیش رفتن؛ ... علی: بر وفقِ (چیزی یا کسی) عمل کردن؛ ... مع: دنبال کردن، پیروی کردن (مثلاً: از تمایلی، شهوتی و مانند آن)؛ ... بـ: آوردن، فراهم کردن (چیزی را)؛ ... وراءَ: به‌دنبال (چیزی) رفتن، به جست‌وجوی (چیزی) برآمدن.

جَرَى له حَديثٌ مَعَ *(hadītun)*: با (کسی) گفت‌وگویی داشت.

جَرَى مَجْراه *(majrāhū)*: به راه او رفت، از او تقلید کرد، شبیه او شد، از روش او پیروی کرد.

جَرَى منه الشيءُ مَجرىٰ الدَّمِ *(minhu š-šay'u majrā d-dami)*: طبیعت ثانوی او شد، جزء گوشت و خون او شد.

جَرَى على الأَلسُنِ *(alsun)*: بر سر زبان‌ها گشت، بر سر زبان‌ها افتاد، نقل محافل شد.

جَرَى على كلِّ لِسانٍ *(kulli lisānin)*: همان معنی.

جَرى على قَلَمِهِ *(qalamihī)*: از قلم او جاری شد، بر قلم او رفت (مثلاً: شعری).

جَرى على قَدَمٍ و ساقٍ *(qadamin, sāqin)*: تند و استوار پیش رفت.

جَرى على خِطَّةٍ *(kittatin)*: طبق برنامه‌ای عمل کرد.

مايَجْري عليه العَمَلُ *('amalu)*: مرسوم چنین است، چنین معمول است.

جَرَى به العملُ: چنین معمول شده، مرسوم شده، رسم و عادت چنین شده است.

جَرَتِ العادةُ بـ *('ādatu)*: چنین مرسوم است، عادت مردمان بر آن جاری است، رسمی جاافتاده است، معمول است.

جَرَى بالعادةِ على: بنابر عادت (امری را) انجام داد، برحسب عادت (کاری را) کرد.

جَرَتْ بذلک عادتُهُم: رسمشان چنین است، عادت ایشان چنین است.

جَرَّى: جاری کردن، موجب به جریان افتادن امری شدن.

جَرَّى رِيقَهُ *(rīqahū)*: آب در دهانش انداخت.

جاري هـ في: موافقت کردن، همراهی کردن (با کسی در امری)؛ ... هـ: همگام شدن (با کسی، نیز در مسائل فکری و ذوقی)؛ قادر به همراهی شدن (با کسی یا چیزی)؛ پیش رفتن، خود را انطباق دادن (با کسی یا چیزی)؛ راهنمایی یا همراهی شدن (توسط کسی).

أَجْرى هـ: روان ساختن (آب را)؛ به جریان انداختن (امری را)؛ موجب حادث گشتن (امری) شدن، موجب رخ دادن (موضوعی) شدن؛ اجرا کردن، مُجری داشتن، معمول داشتن (قانون یا مقرراتی را)؛ به جریان انداختن (عملی را)؛ به اجرا درآوردن، به اجرا گذاشتن (طرحی را)؛ به‌عمل آوردن (تعهدی را)؛ ... هـ على، لـ: (کسی را) در مجرای (امری) انداختن، تخصیص دادن (چیزی را به کسی)؛ ... هـ على: اجرا کردن (مثلاً: مجازات یا جریمه‌ای را دربارهٔ کسی).

أَجْرى تَجرِبَةً *(tajribatan)*: تجربه‌ای را به‌عمل آورد.

أَجرى تحقيقاً *(tahqīqan)*: بازجویی، بررسی یا تحقیقی به‌عمل آورد.

أَجْرى له إِعانةً *(i'ānatan)*: کمک (یا یک هزینهٔ کمکی) برای او مقرر داشت.

أَجراهُ مُجْرى (در حالت اضافه *majrā*): آن را به شیوهٔ (کسی یا چیزی) اجرا کرد، آن را شبیه به (کسی یا چیزی) انجام داد.

أَجرَى عَمليّةً جِراحيّةً *('amalīyatan jirāhīyatan)*: عمل جراحی انجام داد.

أَجرى عَمليّةً حِسابيّةً *(hisābīyatan)*: عمل ریاضی انجام داد.

جَرْي *jary*: جریان.

جَرْياً على *jaryan 'alā*: بر طبقِ، با توجه به، به روال.

مِن جَرّاكَ *min jarrāka* و **مِن جَرائِكَ** *min jarā'ika*: به‌سبب شما، به‌خاطر شما.

جَرّاء *jarrā'*: دونده، کسی که مسابقهٔ دو می‌دهد.

جِرايَة *jirāya* ج ـــات: غذای روزانه، جیره؛ مزد، حقوق.

عِيشْ جِرايَة *'eš girāya* (مصر): نان سخت و خشن و زمخت.

جَرَيان *jarayān*: روانی، جریان آب؛ جریان رود، جریان آب رود.

مَجرىً *majran* ج. **مَجارٍ** *majārin*: آبرو، آبگذر، مجرا، مسیل، سیل‌رو؛ لولهٔ بزرگ (نفت و مانند آن)، پیپ لاین؛

کانال؛ زهکش، کاریز؛ فاضلاب؛ خط سیم فشار قوی (در برق)؛ جریان (برق)؛ خط راهنما (تکنو.)؛ سیر یا جریان (حوادث)؛ گذر، پیش رفت.

مَجرَى البَوْل *bawl* : مجرای پیشاب، مجرای بول.

مَجارِي التَّنَفُّس *(tanaffus)* : مجراهای تنفسی.

مَجرَى الهواءِ *(hawā')* : مجرای هوا، جریان هوا.

أخَذَ مَجراه *(akada)* : به مسیر او رفت (نیز ← **جَرى** و **أجرى**).

ماجَرَيات *mājaryāt, mājarayāt* (جمع **ماجَرى**): ماجراها، حوادث، اتفاقات، رخدادها، جریان رویدادها، رویدادها.

مُجاراة *mujārāt* : همگامی، همطرازی، همسطحی (همراه با مضاف‌الیه: با چیزی یا کسی)؛ انطباق، تطابق؛ برطبق، برحسب (به‌صورت مضاف‌الیه: با چیزی یا کسی).

مُجاراةً لـ *mujārātan* : برطبق، برحسب، به‌موجب . . . .

إجراء *ijrā'* : انجام، به‌انجام آوردن، به‌عمل درآوردن (عملی، کاری را)؛ اجرا، به‌اجرا درآوردن؛ **ج. ـــ ات**: تصمیمات، اقدامات.

إتَّخَذ إجراءاتٍ *(ittakada)* : تصمیماتی اتخاذ کرد، تدابیری اندیشید.

إجراءاتٌ قانونيّة *(qānūnīya)* : رسیدگی‌های قانونی، اقدامات قانونی، تدابیر قانونی.

إجراءاتٌ مُعَوِّقَة *(mu'awwiqa)* : تدابیر بازدارنده، اقدامات بازدارنده، تدابیر پیشگیرانه.

جارٍ *jārin* : جاری، در جریان، ساری، در حال اجرا؛ حاضر، فعلی.

الشَّهرُ الجاري *(šahr)* : ماه جاری.

جارِية *jāriya* ج. ـــ ات و **جَوارٍ** *jawārin* : دختر؛ کنیز؛ خدمتکار زن؛ کشتی.

جَزَّ *jazza* ـُ (**جَزّ** *jazz*): بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ چیدن (به‌خصوص پشم گوسفند و نظایر آن را).

جِزَّة *jizza* ج. **جِزَز** *jizaz* و **جَزائِز** *jazā'iz* : پشم، پشمی که از گوسفند چیده شده.

جُزازة *juzāza* ج. ـــ ات: قطعهٔ کاغذ؛ تکه، برچسب؛ مشتهٔ پشم گوسفند.

جَزّاز *jazzāz* ج. ـــ ون: پشم‌چین.

مِجَزّ *mijazz* : قیچی پشم‌چینی.

جَزَأَ *jaza'a* ـَ و **إجتَزَأَ بـ** : راضی شدن، رضایت دادن، قانع شدن (به چیزی).

جَزَّأَ هـ: تقسیم کردن، بخش کردن، جدا جدا کردن، قطعه‌قطعه کردن (چیزی را).

تَجَزَّأَ: قطعه‌قطعه شدن، جزء جزء شدن، بخش شدن، تقسیم شدن؛ جدا شدن، سوا شدن، مجزا شدن؛ قابل سوا شدن بودن، جداشدنی بودن (**عن**: از چیزی).

جُزْء *juz'* ج. **أجزاء** *ajzā'* : بخش، جزء، سهم؛ یک قسمت؛ یک جزء از قرآن (یک سی‌ام = دو حزب).

جُزئيّ *juz'ī* : بخشی، جزئی؛ اندک، بی‌ارزش، جزئی، ناچیز، مختصر؛ (حقـ.) خرد، کوچک.

جُزئيّاً *juz'īyan* : به‌طور جزئی، تا حدی، تا اندازه‌ای.

جُزئيّات *juz'īyāt* : جزئیات، ریزه‌کاری‌ها، تفصیلات، خصوصیات؛ موارد جزئی، موارد ثانوی؛ بخش‌ها، اجزاء (مثلاً در مورد یک دادگاه).

مَوادٌّ جُزئيّة *(mawādd)* : موارد جزئی، موارد ثانوی (حقـ.).

جُنَحٌ جُزئيّة *(junah)* : جنحه، جرمهای جزئی، بزه‌های ثانوی.

تَسْوِيةٌ جُزئيّة *(taswiya)* : پرداخت جزئی، تسویه‌حساب به‌طور ناقص.

حادِثةٌ جُزئيّة *(hādita)* : حادثهٔ جزئی، حادثهٔ ثانوی.

الجُزئيّات و الكُلّيّات *(kullīyāt)* : جزئیات و کلیات.

جُزَيء *juzai'* ج. ـــ ات: ذره.

أجزائيّ *ajzā'ī* ج. ـــ ون: داروساز، داروگر.

أجزاجي *ajzājī* ج. ـــ ات: همان معنی.

أجزائيّة *ajzā'īya* و **أجزاخانه** *ajzākāna* ج. ـــ ات: داروخانه، داروفروشی.

تَجزِئة *tajzi'a* : تجزیه؛ تقسیم؛ بخش‌بخش کردن؛ سواکردن، جداسازی، مجزاسازی؛ فصل‌فصل کردن، باب‌بندی.

قابِلٌ لِلتَّجزِئة *(qābil)* : قابل تقسیم، تجزیه‌پذیر.

قابِليّةُ التَّجزِئة *(qābilīya)* : تقسیم‌پذیری، قابلیت تجزیه و افراز.

تاجِرُ التَّجزِئة *(tājir)* : خرده‌فروش.

جِزدان *jizdān, juzdān* ج. ـــ ات: کیف پول، کیسهٔ پول، پول‌دان، کاغذدان.

جَزَرَ jazara/ ـُ (**جَــزْر** jazr/) **هـ**: ذبح کردن، سر بریدن، کشتار کردن (حیوانی را).

جَزَرَ ـِ (**جَزْر** jazr/): فرو رفتن، پایین رفتن، فروکشیدن (آب).

جَزْر jazr/: کشتار، ذبح، سر بریدن؛ قصابی، سلاخی؛ جزر (مقابل مد)، فروکش کردن آب دریا.

جَزْرَة jazra/: قربانی.

جَزُور jazūr/ ج. **جُزُر** juzur/: حیوان قربانی (شتر، گوسفند و مانند آن).

جَزَّار jazzār/ ج. ـة و ـــون: قصاب.

جَزِيرة jazīra/ ج. **جَزائِر** jazā'ir/، **جُزُر** juzur/: جزیره.

شِبْهُ جزيرة (šibhu): شبه‌جزیره.

الجزيرة: جزیره (شمال غربی بین‌النهرین).

الجزائر: الجزایر، الجزیره.

جـــــزيرةُ العـــــرب j. al-'arab/: شـبه‌جزیرهٔ عـربستان، جزیرةالعرب.

الجزائرُ الخالِداتُ (kalidāt): جزایر قناری.

الجَزيرةُ الخَضراءُ (kadrā'): جزیرةالخضرا (بندری است در جنوب غربی اسپانیا در خلیج جبل‌الطارق).

جَــــزَرِيّ jazarī/: جـزیره‌ای، مـانند جـزیره؛ ج. ـــ ون: جزیره‌نشین.

جَـزائـرِيّ jazā'irī/ ج. ـــ ون: الجزایری (صفت و اسم)؛ جزیره‌نشین.

مَجزر majzir ج. **مَجازر** majāzir: کشـتارگاه، سـلاخ‌خانه؛ قصابی؛ آدم‌کشی.

مَـجْزَرَة majzara ج. **مَـجازر** majāzir: قـصابی؛ کشتار، قتل‌عام.

جَزَر jazar/ (اسم جنس، یکی آن: ـة): هویج.

جَزِعَ jazi'a/ ـَ (**جَزَع** jaza'/ و **جُزوع** juzū'/): نگران شدن، ناآرام شدن، دلنگران شدن؛ غمگین شدن، غمزده شدن (**من**: از چیزی)؛ ... **على**: دلواپس شدن، دلنگران شدن (برای چیزی یا کسی)؛ سوگواری کردن، سخت غمگین شدن (بر کسی).

تَجَزَّع: شکستن؛ متلاشی شدن؛ بریده شدن.

جَزْع jaz'/: عقیق رنگارنگ.

جُزْع juz'/: محور، محور چرخ، میله؛ شفت.

جَــزَع jaza'/: نگرانی، دلنگرانی، ناشکیبایی، تشویش، اضطراب، جزع و فزع؛ غم، اندوه؛ ناراحتی فکر، پریشانی خاطر.

جَزِع jazi'/: بی‌شکیب، ناشکیبا، بی‌صبر؛ دلنگران، بیمناک، مضطرب، پریشان‌خاطر.

جَـزوع jazū'/ و **جـازِع** jāzi'/: نـاشکیبا، بـی‌شکیب، نـاآرام، بی‌قرار، دلنگران، مضطرب، ناراحت، مشوش.

مُجَزَّع mujazza': مرمرنما، مـرمری‌شده؛ مـعرّق، مـخطط، دارای خط، رگه‌دار، خال‌خال.

جزف

جازَفَ: کورکورانه دست به‌کاری زدن، تن به خطر دادن، دل به دریا زدن، اللـه‌بختکی کـاری کـردن؛ دسـت بـه مـعامله زدن، بورس‌بازی کـردن؛ گـزاف گـفتن، گـزافه‌گـویی کـردن، مـبهم حـرف‌زدن؛ ... **بـ**: خـطر کـردن، ریسک کـردن، قـمار کـردن (نسبت به چیزی).

جَازَفَ بِنفسِه: جان خود را به خطر انداخت، تن به خطر داد.

جازَفَ به في: او را در معرض (حادثه‌ای، خطری یا مانند آن) قرار داد.

جُزاف juzāf/: چکی، یک‌جا، فروش یک‌جا یـا چکـی (حـقـ. اسـ.).

جُزافاً juzāfan/: کورکورانه، اللـه‌بختکی، بی‌هدف، با بی‌توجهی و بی‌دقتی؛ به گزاف.

مُجازَفة mujāzafa: بی‌باکی، تـهور؛ ریسک، خـطر؛ اتـفاق، تصادف.

مُـــجازِف mujāzif: مـتهور، بـی‌باک، بی‌پروا، مـاجراجـو، مخاطره‌جو.

جَزُلَ jazula/ ـُ: فراوان بودن، بسیار بودن، قابل ملاحظه بودن.

أَجْزَلَ لَهُ العَطاءَ ('aṭā'a): نـسبت بـه او بـخشش فراوان کرد، وی را عطای بزرگ بخشید.

إِجْتَزَلَ: خلاصه‌نویسی کردن، تندنویسی کردن.

جَزْل jazl/ و **جَزِيل** jazīl/ ج. **جِزال** jizāl/: فراوان، بسیار، زیاد، کلان؛ استوار، نیکو، فصیح، رسا (اسلوب در نگارش).

جَـــزْلُ الرأي (ra'y): دارای رأی اسـتوار، صـواب‌انـدیش، نیک‌اندیش.

شَكَرَهُ شُكراً جَـزِيلاً šakarahū šukran jazīlan: از او تشکر فراوان کرد.

شُكراً جَزيلاً: خیلی متشکرم.

جِزْلة jizla: قطعه، تکه، پاره.

جَزالة jazāla: فراوانی، بسیاری؛ سختی و محکمی، استواری (اسلوب نگارش).

مُجْتَزِل mujtazil: تندنویس.

جوزل ← ترتیب الفبایی.

جُزْلان juzlān ← جزدان.

جَـزَمَ jazama ـِ (جَـزْم jazm) ﻫ: بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ نظر دادن، قضاوت کردن؛ ... **بـ**: نظر قاطع دادن (در باب چیزی)؛ مطمئن بودن، قاطع بودن (در مورد چیزی)؛ مسلم دانستن (چیزی را)؛ قاطعانه اظهار داشتن (در امری)؛ ... **علی**: تصمیم قاطع گرفتن، قاطعانه قصد کردن (بر انجام دادن کاری)؛ ... **ﻫ علی**: تحمیل کردن (کاری یا چیزی را بر کسی)؛ جزم دادن (به کلمه‌ای)، مجزوم کردن، ساکن کردن (آخر کلمه‌ای را) (دست.).

جَزْم jazm: برش، قطع؛ تصمیم؛ ارادهٔ قاطع؛ رأی یا نظر قاطع؛ جزم، سکون در آخر کلمه.

عَلامةُ الجَزْم (ʿalāma): علامت جزم.

جَزْمَة jazma: علامت جزم (ْ) که بی‌حرکت بودن حرف آخر کلمه را نشان می‌دهد.

جازِم jāzim: قاطع؛ نهایی، آخری؛ کسی که نظر قاطع و بی‌تردیدی دارد (بـ: در موردِ ...)؛ **ج. جَـوازِم jawāzim**: عوامل جزم (دست.)

مَجْزوم majzūm: بریده‌شده، قطع‌شده؛ تصمیم گرفته‌شده؛ بی‌حرکت، ساکن (حرف)؛ مجزوم (کلمه).

مُنْجَزِم munjazim: مجزوم (کلمه).

جَزْمَة jazma ج. ـــات و جِزَم jizam: کفش، پوتین، چکمه.

جَزْمةٌ بِرِباط (bi-ribāt): کفش یا پوتین بندی.

جَزْمةٌ لَمّاعَة (lammāʿa): کفش چرم برقی، کفش ورنی.

جَزْمَجي jazmagī (مصر) و **جِـزَماتي jizamātī** (مصر) و **جَـزْماتي jazmātī** (سوریه) **ج. ـــ يّة (ـīya)**: کفاش، کفش‌دوز.

جَـزَى jazā ـِ (جَـزاء jazāʾ) ﻫ بـ، ﻫ عـلى: پاداش دادن، جزا دادن (کسی را برای چیزی)؛ مکافات دادن، تنبیه کردن، مجازات کردن (کسی را به‌سبب چیزی)؛ ... **ﻫ**: راضی کردن، قانع و خشنود کردن (کسی را)؛ ... **ﻫ بـ**: جبران (مثلاً: خسارتی را) کردن، غرامت دادن، تاوان دادن (چیزی را به کسی)؛ ... **عن**: غرامت دادن، تاوان دادن (چیزی را در مقابل زیان و خسارتی).

جَزاكَ اللهُ خَيْراً (kairan): خداوند پاداش نیکت دهد، خدا عوضت بدهد.

جَزاهُ جَزاءَ سِنِمّارَ (jazāʾa sinimmāra): پاداش ستمکار را به او داد، نیکی او را به بدی پاداش داد.

جازَى ﻫ بـ: (چیزی را به کسی به‌عنوان) غرامت یا پاداش دادن؛ ... **ﻫ بـ، ﻫ علی**: اجر دادن، تلافی دادن (کسی را به‌وسیلهٔ چیزی).

جازاهُم خَيْراً (kairan): از برای ایشان طلب جزای خیر کرد.

أَجْزَى ﻫ: خشنود کردن، قانع کردن، راضی کردن، کفایت کردن (کسی را)؛ ... **عن**: جایگزین (چیزی) شدن، به جای (چیزی) آمدن، در عوض (چیزی) قرار گرفتن.

جَزاء jazāʾ: جزا، پاداش؛ جبران، غرامت، تاوان، عوضِ چیزی، جبران خسارت؛ کیفر، مجازات، جریمه.

جَزاءٌ نَقْديّ (naqdī): غرامت نقدی، مجازات نقدی، جریمهٔ نقدی.

ضَرْبةُ جَزاءٍ (darba): پنالتی (ورزش).

جَزائيّ jazāʾī: جزایی، کیفری.

جِزْيَة jizya ج. جِـزًى jizan، جِـزاء jizāʾ: باج؛ مالیات؛ مالیات سرانه که غیرمسلمانان می‌پردازند، جزیه، گزیت.

تَجْزِيَة tajziya: پاداش، مکافات، جزا.

مُجازاة mujāzāt: جزا، پاداش؛ کیفر، مجازات.

جَـسَّ jassa ـُ (جَـسّ jass، مَجَسَّـة majassa) ﻫ: دست زدن، لمس کردن، دستمالی کردن، با دست معاینه کردن (کسی یا چیزی را)؛ بررسی کردن، آزمودن؛ جستوجو کردن، تحقیق کردن، کسب خبر کردن؛ جاسوسی کردن، خبرجویی کردن (دربارهٔ چیزی).

جَسَّ نَبْضَهُ (nabdahū): نبض او را گرفت (نیز در معنای مجازی مانند) **جَسَّ نَبْضَ الشيءِ**: رگ خواب چیزی را جستوجو کرد، در پی کشف چیزی برآمد، وضعیت چیزی را بررسی یا برآورد کرد (مثلاً: آرای عمومی را).

تَـــجَسَّسَ ﻫ: جستوجو کردن (چیزی را)، در پی جستوجوی (چیزی) برآمدن؛ خبرجویی کردن، کسب خبر کردن؛ تفحص کردن، تعمق کردن، اکتشاف کردن، کسب

اطلاعات کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ جاسوسی کردن؛ جاسوس بودن، مأمور دستگاه اطلاعات و ضداطلاعات (و نظایر آن) بودن؛ ... **علی**: جاسوسی (کسی را) کردن.

تَجَسَّسَ لَه أَخباراً (akbāran): برای او جاسوسی کرد، برای او کسب خبر کرد.

إجتَسَّ هـ: لمس کردن، دستمالی کردن (چیزی را)، دست زدن (به چیزی)؛ جاسوسی کردن، خبرجویی کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی).

جَسّ jass: بررسی، کاوش؛ سونداژ؛ لمس.

طَرِيُّ الجَسّ (tarīy): نرم، تر و تازه، هرچه که به هنگام لمس کردن نرم و تازه جلوه کند.

جاسوس jāsūs ج. جَواسيس jawāsīs: جاسوس.

جاسوسة jāsūsa: زن جاسوس، جاسوسه.

جاسوسيّ jāsūsī: مربوط به جاسوسی، متعلق به جاسوسی (در عبارات ترکیبی).

جاسوسيّة jāsūsīya: جاسوسی، تجسس، عمل یا فن جاسوسی.

جَوْسَسَة jawsasa: جاسوسی، عمل یا فن جاسوسی.

مَجَسّ majass: محل لمس، هر چیز یا برآمدگی که می‌توان لمس کرد؛ حس لامسه.

خَشِنُ المَجَسّ (kašin): هرچه در لمس کردن خشن جلوه کند، دارای سطح خشن.

مِجَسّ mijass: میل جراحی.

تَجَسُّس tajassus: جاسوسی، عمل جاسوسی.

جاسِئ jāsi': خشن، سخت، ناهنجار.

جَسَد jasad، جِساد jisād: زعفران.

جَسَّدَ هـ: جسم دادن، تجسد بخشیدن، عینیت بخشیدن، متبلور ساختن، صورت خارجی دادن، مجسم ساختن (چیزی را).

جَسَّدَ أَفكارَهُ (afkārahū): اندیشه‌های خود را عینیت بخشید.

تَجَسَّدَ: جسم‌دار شدن، جسددار شدن، به‌صورت خارجی درآمدن، عینیت یافتن، متبلور شدن، در هیئت مادی درآمدن، مجسم شدن؛ به‌صورت آدمی مجسم شدن خداوند در کالبد عیسی (ع) (مسح.)؛ سه‌بعدی شدن.

جَسَد jasad ج. أَجْساد ajsād: جسد، کالبد، بدن.

عيدُ الجَسَد ('īd)، خَميس الجَسَد (kamīs): عید بدن عیسی (ع)، روز پنجشنبه هشت روز پس از عیدِ عَنْصرة (← همین کلمه).

جَسَديّ jasadī: بدنی، جسمی، متعلق به کالبد، وابسته به بدن.

مَلَذّاتٌ جَسَديّة (maladdāt): لذایذ جسمانی.

جُسدانيّ jusdānī: جسمی، بدنی، کالبدی.

تَجَسُّد tajassud: تجسد، تجسم، به شکل مادی درآمدن، به صورت خارجی درآمدن؛ تجسم خداوند در کالبد عیسی (ع) (مسح.).

مُجَسَّد mujassad: تجسدیافته، مجسم‌شده، متبلور شده، عینیت‌یافته، به شکل و هیئت مادی درآمده.

مُتَجَسِّد mutajassid: تجسدیافته، شکل مادی یافته؛ حلول یافتن خداوند در کالبد عیسی (ع) (مسح.).

جَسَرَ ـُ jasara هـ: گذشتن، عبور کردن، رد شدن (از یا بر چیزی).

جَسُرَ (جَسارة jasāra، جُسور jusūr) علی: جسوری کردن، بی‌باکی ورزیدن، خطر کردن، جرأت کردن (بر چیزی یا در انجام دادن کاری).

جَسَّرَ: پل زدن، سد ساختن، پل ساختن؛ ... **هـعلی**: جسارت دادن، جرأت دادن، شجاعت دادن (به کسی در انجام دادن کاری).

تجاسَرَ علی: جرأت کردن، دلیری کردن، جسوری کردن (در کاری)؛ گستاخی کردن، بی‌شرمی کردن، جسارت ورزیدن، بی‌چشم و رویی کردن (نسبت به کسی).

إجتَسَرَ هـ: گذشتن، عبور کردن، رد شدن (از چیزی).

جِسْر jisr ج. أَجْسُر ajsur و جُسور jusūr: پل، سد، خاکریز (راه‌آهن، رودخانه و نظایر آن)؛ ج. **جُسورة jusūra**: تیر، شاه‌تیر، تیر حمّال؛ محور، محور چرخ، میله یا محور میان دو چرخ.

جِسْرٌ مُتَحرِّك (mutaharrik): پل متحرک.

جِسْرٌ مُعَلَّق (mu'allaq): پل معلق.

جِسْرٌ عائِم ('ā'im): پل موقتی، پلی که از چند کشتی یا قایق تشکیل شده، پل شناور.

جِسْرُ التَّوَصُّل (tawassul): پل ارتباطی.

جَسور jasūr: پرجرأت، بی‌باک؛ جسور، گستاخ، بی‌شرم، پررو.

جَسارة *jasāra*: دلیری، بی‌باکی، تهور؛ جسارت، گستاخی، بی‌حیایی، بی‌شرمی.

تَجاسُر *tajāsur*: جرأت، شهامت، شجاعت، بی‌باکی، بی‌پروایی؛ جسارت، گستاخی، بی‌شرمی، بی‌حیایی.

مُتَجاسِر *mutajāsir*: متهور، پرجرأت، بی‌باک؛ جسور، گستاخ.

جسطن ← جصطن.

جَسُمَ *jasuma* ـُ (**جَسامة** *jasāma*): بزرگ بودن، جسیم بودن، تنومند بودن، عظیم بودن، کلان بودن.

جَسَّمَ ه: دارای جسم کردن، جسددار کردن (چیزی را)، جسم دادن، شکل و هیئت مادی دادن، شکل خارجی دادن (به چیزی)؛ مجسم کردن، جلوه دادن (چیزی را)؛ موجب ظاهر شدن (چیزی) شدن؛ بزرگ کردن، عظیم ساختن (مثلاً: میکروسکوپ چیزی را)؛ کلان ساختن، جسیم ساختن، تنومند کردن (چیزی را)؛ اغراق کردن (در چیزی)، غلو کردن (دربارهٔ چیزی)، بزرگ کردن (امری را با اغراق).

تَجَسَّمَ: جسددار شدن، جسم‌دار شدن؛ به‌صورت و هیئت مادی درآمدن، شکل خارجی یافتن؛ شکل معقول و مفهوم یافتن، قابلیت لمس و درک یافتن؛ بزرگ شدن، عظیم شدن، جسیم شدن، تنومند شدن، هیکل‌دار شدن، کلان شدن، پرحجم شدن.

جِسْم *jism* ج. **أجسام** *ajsām* و **جُسوم** *jusūm*: بدن، هیکل، بدنه (نیز در مورد یک اتومبیل گفته می‌شود)؛ جسم، ماده؛ توده؛ شکل، هیئت.

جِسْمِيّ *jismī*: جسمی، بدنی؛ مادی، ذاتی.

جَسيم *jasīm* ج. **جِسام** *jisām*: بزرگ، عظیم، کلان؛ حجیم، پرحجم؛ وسیع، پهناور؛ درشت‌اندام، تنومند؛ وزین، عمده، مهم.

جُسَيْم *jusaim* ج. ـــات: ذره (فیز.)؛ سلول (کال.).

أجْسَم *ajsam*: بزرگ‌تر، جسیم‌تر، حجیم‌تر؛ فربه‌تر، تنومندتر، درشت‌هیکل‌تر.

جَسامة *jasāma*: حجم، اندازه، مقدار حجم؛ تنومندی، فربگی.

جُسْمان *jusmān*: جسم، بدن، جسد، پیکر.

جُسْمانِيّ *jusmānī*: جسمی، بدنی.

التأديب الجُسماني *(ta'dīb)*: تنبیه بدنی.

تَجْسيم *tajsīm*: جسم‌دادن، جسد دادن؛ شکل برجسته دادن، برجسته‌کاری؛ بزرگ‌سازی، عظیم‌سازی، کلان‌سازی.

مُجَسَّم *mujassam*: جسمی، بدنی؛ حجم، عددی که از ضرب طول جسم در عرض و عمق آن به‌دست آید (ریا.)؛ سه‌بعدی؛ معقول، ملموس، قابل درک و لمس، مجسم؛ برآمده، دارای برجستگی، برجسته (مثلاً: **خَريطةٌ مُجَسَّمة** *(kharīṭa)*: نقشهٔ برجسته، نقشه با خطوط برجسته)؛ برجسته‌کاری‌شده؛ بزرگ‌شده، تنومندشده.

فِلْمٌ مُجَسَّم *(film)*: فیلم سه‌بعدی، فیلم با تصویر سه‌بعدی.

جَسْمانية *jasmānīya*: باغ جسمانی که عیسی مسیح (ع) در آنجا دستگیر شد.

جسو

جَسا *jasā* ـُ: سخت شدن، محکم شدن، سفت شدن.

جَشَّ *jašša* ـُـــ (**جَشّ** *jašš*) ه: کوبیدن، له کردن؛ تراشیدن، رنده کردن (چیزی را).

جُشَّة *jušša*: صداگرفتگی، شکستگی صدا، گرفتگی سینه.

جَشيش *jašīš*: خردشده، له‌شده، رنده‌شده، کوبیده‌شده.

أجَشّ *ajašš* مؤنث: **جَشّاء** *jaššā'*: گرفته، شکسته، ناهنجار (صدا).

جشأ

جَشَأَ و تَجَشَّأَ: آروغ زدن.

جُشاء *jušā'*، **جُشْأة** *juš'a*: آروغ.

جَشِرَ *jašira* ـَ (**جَشْر** *jašr*، **جُشار** *jušār*): دچار سرفه شدن، سرما خوردن.

جَشَر *jašar* و **جُشْرة** *jušra*: سرفه، سرماخوردگی.

جُشار *jušār*: حیوانات اهلی؛ ایلخی.

جَشِعَ *jaši'a* ـَ (**جَشَع** *jaša'*) و **تَجَشَّعَ**: حریص بودن، آزمند بودن، طمعکار بودن.

جَشَع *jaša'*: آز، حرص، طمع.

جَشِع *jaši'*: آزمند، حریص، طمعکار.

جَشِمَ *jašima* ـَ (**جَشْم** *jašm* و **جَشامة** *jašāma*) ه: تحمل کردن، بر خود هموار کردن، به‌دوش کشیدن، کشیدن (درد، سختی و مانند آن را).

جَشَّمَ ه ه: به تحمل کردن (چیزی) واداشتن (کسی را)؛ تحمیل کردن (چیز دشواری را بر کسی)، بر دوش (کسی) بار کردن (چیزی را).

تَجَشَّمَ هـ: تحمل کردن، بر خود هموار کردن، به‌دوش کشیدن، کشیدن (رنج، زحمت، درد و مانند آن را).

جِشْنی (مصر، مقایسه کنید با **شِشْنی** šišnī): نمونه، مسطوره؛ نمونه‌گیری، مسطوره‌گیری.

جص

جَصَّصَ هـ: گچ‌کاری کردن، گچ‌اندود کردن، سفید کردن (چیزی را).

جِصّ jiṣṣ: گچ؛ سنگ گچ.

جصطن

تَجَصْطَنَ tajaṣṭana: لم دادن، لمیدن، با تنبلی دراز کشیدن.

جِعَة ji'a: آبجو.

جعب

جَعَّبَ هـ: چین‌دار کردن، موج‌دار کردن.

جَعْبَة ja'ba ج. **جِعاب** ji'āb: ترکش، تیردان؛ لوله؛ لولهٔ تفنگ؛ قطار فشنگ، فشنگ‌دان (سوریه).

جَعْبَةُ أَخْبار (akbār): قوطی شایعات و اراجیف، کسی که ورد زبانش شایعات و اراجیف است.

جَعْجَعَ ja'ja'a (**جَعْجَعَة** ja'ja'a): داد و بیداد کردن، هیاهو کردن، داد زدن، غوغا کردن؛ نق‌نق کردن، جیغ‌جیغ کردن؛ شات و شوت کردن، لاف زدن، با خشم داد و بیداد کردن.

جَعْجَعَة ja'ja'a: سر و صدا، داد و بیداد، هیاهو، غوغا؛ نق‌نق، جیغ‌جیغ؛ شات و شوت، لاف و گزاف، های و هو؛ صدای ناهنجار چرخ آسیاب.

جَعْجاع ja'jā': هیاهوگر، سر و صداکن، آدم شات و شوت‌کن، جیغ و دادکن، لاف‌زن.

جَعُدَ ja'uda ـُ (**جُعودة** ju'ūda و **جَعادة** ja'āda) و **تَجَعَّدَ**: چین‌دار شدن، مواج شدن؛ مجعد شدن، فرفری شدن (یا بودن، مو)؛ تابه‌تا بودن؛ چین‌چین بودن؛ چین برداشتن؛ چروک برداشتن.

جَعَّدَ هـ: فرفری کردن، مجعد کردن (چیزی مثلاً: مو را)؛ چین‌دار کردن، مؤاج کردن؛ چین دادن، چین‌دار کردن، پلیسه کردن (لباس، پارچه را)؛ چروک‌دار کردن (پوست را).

جَعْد ja'd (**جَعْدُ اليَد** yad و **جَعْدُ الكَفّ** kaff): خسیس، چشم‌تنگ، بخیل.

جَعْدة ja'da: حلقه، کلاله، طره، حلقهٔ مو.

جَعْدِيّ ja'dī، **أَجْعَد** aj'ad: فردار، مجعد، فرفری.

جُعَيْدِيّ gu'aidī (مصر): آدم هرزه، ولگرد، لش، بیکاره.

تَجاعِيد tajā'īd: چین و چروک یا خطوط چهره.

تَجْعِيدُ الشَّعْر (ša'r): فرمو، میزانپلی.

تَجَعُّدات taja''udāt: چین و واچین، چین و چروک (لباس، پوست انسان و نظایر آن).

مُجَعَّد muja''ad: مجعد، فرفری؛ موج‌دار، چین‌دار؛ چروک‌دار، چروکیده؛ مچاله‌شده.

مُتَجَعِّد mutaja''id: مجعد، فرفری؛ موج‌دار؛ چین‌دار؛ چروک‌دار.

جَعْدَنَة ja'dana: گفت‌وگوی بیهوده و لغو، چرند و پرند، چرندگویی (لبنان).

جَعَرَ ja'ara ـَ (**جَعْر** ja'r): فضله انداختن، سرگین انداختن (حیوان).

ابوجِعران abū ji'rān: جُعَل (سوسک سرگین‌خوار بزرگ و سیاه‌رنگ)، پشکل غلتان، سرگین غلتان.

جَعْفَر ja'far: رود کوچک، نهر، جویبار.

جَعَلَ ja'ala ـَ (ja'l) هـ: ساختن (چیزی را)؛ نهادن، جا دادن؛ به‌وجود آوردن؛ انجام دادن، به‌عمل آوردن (چیزی را)؛ ... هـ هـ: درآوردن، برقرار کردن (چیزی را به صورت قانون، مقررات و نظایر آن)؛ منصوب کردن، تعیین کردن، نهادن (کسی را در مقامی، شغلی، درجه‌ای)؛ تعیین کردن، مقرر کردن (مبلغی یا قیمتی را برای چیزی)؛ ... هـ بـ ، هـ هـ: گمان بردن، پنداشتن یا یقین داشتن (که کسی چیزی باشد)؛ ... هـ: درآوردن، جلوه دادن (مثلاً: ... **في صورةِ** ...: کسی یا چیزی را به شکل چیزی دیگر درآوردن یا جلوه دادن)؛ ... هـ لـ: قرار دادن یا مقرر کردن (چیزی را برای یا به منفعت کسی)؛ دادن، واگذاردن، واگذار کردن (امتیازی یا سودی را برای کسی)، گذاردن (کسی را در مسیر چیزی)؛ قراردادن، منتسب کردن، منسوب کردن (چیزی را برای یا به کسی)؛ ... هـ الى: واگذار کردن، سپردن، تفویض کردن (چیزی را به کسی)؛ (قبل از فعل مضارع:) آغاز کردن، شروع کردن، پرداختن.

جَعَلَهُ يَفْعَل (yaf'alu): او را واداشت که (کاری را) کند، او را به انجام دادن (کاری) واداشت.

جَعَلَهُ بِمَنْزِلةِ (bi-manzilati): او را در ردیف (کسی یا چیزی) نهاد، او را به‌منزلهٔ (کسی یا چیزی) قرار داد.

جَعَلَهُ في مُتَناوَلِ يَدِه (*fī mutanāwali yadihi*): آن را در دسترس وی قرار داد، آن را در نزدیکی او نهاد.

جاعَلَ ه بـ: رشوه دادن (چیزی را به کسی)، دم (کسی) را دیدن (به‌وسیلهٔ پول یا نظایر آن).

جُعْل *ju'l* ج. **أَجْعال** *aj'āl* : مزد، حقوق، اجرت، دستمزد؛ پاداش، جایزه.

جُـعْلِيّ *ju'lī*: **إتّـفاقٌ جُـعْلِيّ** (*ittifāq*): قرارداد کارمزدی، مقاطعه‌کاری.

جُعَل *ju'al* ج. **جِعلان** *ji'lān*: جُعَل، خرچسانه، کوز، سرگین غلتان (حشره‌ای سیاه‌رنگ از راستهٔ قلاب‌بالان).

جُعالة *ju'āla, ja'āla, ji'āla* ج. **جَـعائِل** *ja'ā'il* : حـقوق، دستمزد؛ مقرری؛ پاداش؛ رشوه.

جُغرافيا *juğrāfiyā* و **جُغرافِيّة** *juğrāfiya*: جغرافیا.

جُغرافِيّةٌ طَبيعيّة (*tabī'īya*) : جغرافیای طبیعی.

جُغرافِيّ *juğrāfī*: جغرافیایی؛ جغرافی‌دان.

جَفَّ *jaffa* ـِ (**جَفاف** *jafāf* و **جُفوف** *jufūf* اول‌شخص مفرد: **جَفَفْتُ**): خشک شدن، خشکیدن.

جَفَّفَ ه: خشک کردن، خشکانیدن (چیزی را).

جَفاف *jafāf* : خشکی، خشک‌شدگی، خشک‌سازی؛ خشکی ذهن، کودنی.

تِجفاف *tijfāf* ج. **تَجافيف** *tajāfīf* : برگستوان، خفتان.

تَجفيف *tajfīf* : خشک‌سازی، خشکانیدن؛ نمزدایی؛ زهکشی، خشک‌اندازی.

جافّ *jāff*: خشک.

قَلَمُ حِبرٍ جافٌّ (*qalam ḥibr*) : خودکار.

مُجَفَّف *mujaffaf* : خشک‌شده، خشکیده، خشک‌کرده.

مُجَفَّفات: خوراکی‌های خشک‌کرده، خشکبار.

جُفاء *jufā'* : بیهوده، بی‌فایده، پوچ، عبث.

ذَهَبَ جُفاءً *dahaba jufā'an* : پوچ شد، عبث شد، باد هوا شد.

جِفْت *jift*، **چِفت** *čift* (که به صورت *šift* تلفظ می‌شود؛ مصری) : انبرک، پنس، موچین؛ بند یا بست فلزی.

جِفْتُ شَرْيان (*šarayān*) : گیرهٔ شریان، گیرهٔ سرخرگ.

چِفْتِشي (*šiftiši* تلفظ می‌شود) : ملیله‌دوزی.

جِـفْتْلِك *jiftlik* : روستا، مزرعه؛ تیول؛ زمین فرمانداری (فلسطین).

جَفْر *jafr*، **عِلمُ الجَفْر**: علم پیشگویی، دانشی که به‌واسطهٔ آن امور غیبی را بازگو کنند.

جَفْر ج. **جِفار** *jifār*: چاه عمیق.

جُفْرَة *jufra* ج. **جُفَر** *jufar*: گودال، حفره.

جَفَلَ *jafala* ـُـِ (**جَفْل** *jafl*، **جُفول** *jufūl*) و نیز: **أَجْفَلَ**: سراسیمه پریدن، از جا جستن؛ رمیدن، رم کردن.

جَفَّلَ ه: از جا پراندن، رم دادن، رمانیدن؛ راندن (کسی یا چیزی را).

جَفْل *jafl*، **جُـفول** *jufūl* : ترس ناگهانی، از جا جستن، رمیدگی، سراسیمگی.

چِفْلِك (*šiflik* تلفظ می‌شود، مصری) ← **جفتلک**.

جَفْن *jafn* ج. **جُفون** *jufūn*، **أَجْفان** *ajfān* : پلک، پلک چشم.

جَفْنَة *jafna* ج. **جِفان** *jifān*، **جَفَنات** *jafanāt*: جام؛ خمره؛ مو، تاک.

جفو

جَفا *jafā* ـُ (**جَفْو** *jafw*، **جَفاء** *jafā'*): تند شدن، خشن شدن، تندی کردن؛ ... **ه**: خشونت کردن، تندی کردن (با کسی)؛ دوری کردن، جدایی گزیدن، بُریدن (از کسی).

جافَى ه: با خشونت رفتار کردن، بدرفتاری کردن؛ دلسختی کردن، جفاکردن (با کسی)؛ دور شدن، گریختن، دوری گزیدن (از کسی یا خواب از چشم کسی)؛ آزردن، جریحه‌دار کردن (دل، عواطف و شرف کسی را).

تَجافَى ه: پرهیز کردن، دوری کردن (از کسی)؛ ... **عن**: دوری گزیدن، کناره‌گیری کردن (از چیزی)؛ بیزار بودن، متنفر بودن، گریزان بودن (**عن**: از چیزی)؛ با هرزگی عمل کردن، عمل هرزه و بی‌شرمانه انجام دادن.

جَفْو *jafw*: تندی، خشونت، جفا؛ دوری، بیزاری.

جَفْوَة *jafwa* : تندی، خشونت؛ بیزاری، دوری؛ بیگانگی؛ فروگذاری، واگذاری؛ ناسازگاری، عدم توافق، مخالفت.

جَفاء *jafā'* : تندی، درشتی، خشونت؛ سختگیری؛ بیزاری، تنفر؛ بیگانگی، دوری‌گزینی.

أَجْفَى *ajfā* ـلـ: بیزارتر، متنفرتر (از چیزی یا کسی).

جافٍ *jāfin* ج. **جُفاة** *jufāt*: سخت، سختگیر؛ تند، خشن.

جاكِتّة ← ترتیب الفبایی.

جكر

جاکَرَ ه (سوریه): سربه‌سر (کسی) گذاشتن، اذیت کردن (کسی را).

جَلَّ *jalla* ـِـ (**جَلال** *jalāl*): بزرگ بودن، با جلال بودن، ارجمند بودن، عظیم بودن؛ ... **عن**: برتر بودن، عالی‌تر بودن، عظیم‌تر بودن (از چیزی، یا از آنکه ...).

جَلَّ عن الحَصْر (*'an il-ḥaṣr*): از شمار به‌در شد.

جَلَّلَ ه: بزرگ‌داشتن، تکریم کردن (کسی را)؛ پوشانیدن (چیزی را، خاصه برف، گیاه، زمین و مانند آن را)؛ پوشانیدن، جامه پوشانیدن، پوشش انداختن (چیزی یا کسی را)؛ ... **ه بـ**: لبه گذاشتن، حاشیه گذاشتن (بر چیزی به‌وسیلهٔ چیزی).

أَجَلَّ ه: بزرگ داشتن، تکریم کردن، ارج نهادن (کسی را)؛ ... **ه عن**: برتر داشتن، برتر دانستن، منزه دانستن، فراتر انگاشتن (کسی را از مثلاً: صفتی یا مقامی).

تَجالَّ عن: برتر بودن، خود را برتر دانستن، منزه بودن (از کسی، صفتی یا مانند آن).

إستَجَلَّ: بزرگ بودن، عالی بودن، ارجمند بودن، پرجلال بودن.

جَلّ *jall*: بزرگ، بزرگوار، عظیم، عالی؛ تنومند، درشت‌اندام.

جُلّ *jull*: بیشترِ چیزی، بخش بزرگ‌تر، قسمت اعظم، قسمت عمده.

جُلُّهُ *julluhū*: بیشتر آن، قسمت اعظم آن، بزرگ‌ترین بخش آن.

جُلّ الأُمّة (*umma*): بیشتر مردم، اکثر ملت.

جُلُّ مافیهِ (*mā fīhi*): عمدهٔ چیزی که در آن است، محتویات اصلی آن.

و جُلُّ مایُقالُ إنّه (*mā yuqālu innahū*): تنها چیزی که می‌توان گفت آن است که، بهترین حرفی که در این باب می‌شود زد آن است که.

جَلَل *jalal*: مهم، عمده، بزرگ، عالی، وزین.

جُلّی *jullā* ج. **جُلَل** *julal*: دارای اهمیت و اعتبار، امر بسیار مهم، کار بزرگ، شاهکار، دستاورد مهم.

جِلّة *jilla*, *julla*: پشکل، سرگین؛ *julla* ج. **جُلَل** *julal*: گلوله؛ بمب.

جُلّة *julla*: جامه، جامهٔ رو.

الجُلّةُ الحَبْرَوِيّة (الكَهْنوتيّة) (*ḥabrawīya, kahnūtīya*): ردای اسقفی، جامهٔ بلند اسقفان.

جَليل *jalīl* ج. **أَجِلّاء** *ajillā'*، **أَجِلّة** *ajilla* **جَلائِل** *jalā'il*: بزرگ، عمده، مهم؛ عظیم؛ عالی؛ معظّم، ارجمند، جلیل؛ بزرگوار؛ مجلل، سرافراز.

جَلال *jalāl*: بزرگی، عظمت، جلال؛ سرافرازی، سربلندی.

جَلالة *jalāla*: بزرگی، عظمت، علو، جلال؛ سرافرازی، سربلندی، فخر.

صاحِبُ (صاحِبةُ) الجَلالة: اعلیحضرت، (علیاحضرت).

جَلالةُ المَلِك (*malik*): اعلیحضرت، شاهنشاه.

أَجَلّ *ajall*: بزرگ‌تر؛ عالی‌تر؛ مجلل‌تر.

مَجَلّة *majalla* ج. ــات: مجله.

مَجَلّةٌ أُسبوعيّة (*usbū'īya*): مجلهٔ هفتگی، هفته‌نامه.

مَجَلّةٌ شَهْرِيّة (*šahrīya*): مجلهٔ ماهانه، نشریهٔ ماهانه، ماهنامه.

مَجَلّةٌ فَصليةٌ: فصلنامه.

مَجَلّةٌ خاصّة بـ (*kāṣṣa*): مجلهٔ تخصصی.

مَجَلّة الأحكام (*aḥkām*): نشریهٔ قوانین، مجموعهٔ قوانین.

مَجَلّة القَوانين (*qawānīn*): همان معنی.

مَجَلّةٌ نِصْفُ سَنَوِيّة (*niṣfu sanawīya*): دو فصلنامه.

تَجِلّة *tajilla*، **إِجلال** *ijlāl*: بزرگی، جلال، سربلندی؛ احترام، بزرگداشت، تعظیم، اجلال.

جُلّ *jull*: گل سرخ، رُز.

جُلّاب *jullāb*, *julāb*: گلاب؛ شربت.

جِلاتين (از فر. *gélatine*) *želātīn*: ژلاتین.

جلاسيه (از فر. *glacé*) *glasēh* (مصر): چرم بزغاله.

جَلَبَ *jalaba* ـُـ (**جَلْب** *jalb*) **ه**: کشیدن، به خود کشیدن؛ آوردن، حاضر کردن (**لـ**: چیزی را برای کسی یا چیزی)؛ وارد کردن (کالا را)؛ حاصل کردن، فراهم آوردن (حالتی یا وضعیتی را)؛ کسب‌کردن، به‌دست آوردن (چیزی را)؛ ... **ه علی**: آوردن، موجب شدن (شرم، خجالت یا نظایر آن را بر کسی)؛ کاسبی کردن (چیزی را).

جَلَبَ (**جُلوب** *julūb*): بهبود یافتن، خوب شدن، شفا یافتن (زخم).

جَلَّبَ: داد زدن، فریاد زدن، جیغ و داد کردن، هیاهو کردن، سر و صدا کردن.

أَجْلَبَ ه: کسب کردن، به‌دست آوردن، حاصل کردن (چیزی را)؛ نیز به‌معنای **جَلَّبَ**.

اِنْجَلَبَ: مطاوع جَلَبَ.

اِجْتَلَبَ هـ: به‌دست آوردن، حاصل کردن، تحصیل کردن؛ فراهم آوردن (چیزی را)؛ وارد کردن (کالایی را).

اِسْتَجْلَبَ هـ: وارد کردن (کالایی را)؛ خواندن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را)؛ کشیدن، آوردن، جلب کردن (کسی یا چیزی را)؛ در پی به‌دست آوردن (چیزی) برآمدن؛ فراهم آوردن، تحصیل کردن (چیزی را).

جَلْب *jalb*: آوردن، جلب؛ تحصیل (چیزی)؛ فراهم‌آوری، تهیه؛ واردسازی، واردات؛ وسیله‌سازی، سبب شدن، موجب شدن.

جَلَب *jalab*: واردشده، وارداتی؛ اجنبی، بیگانه.

جَلَب *jalab*، **جَلَبَة** *jalaba*: داد، فریاد؛ هیاهو، سروصدا، غوغا.

جُلْبَة *julba*: جای زخم.

جَلِيب *jalīb*: واردشده، وارداتی، از خارج واردشده؛ ج. **جَلْبَى** *jalbā*، **جُلَبَاء** *julabā'*: بردهٔ خارجی.

جَلَّاب *jallāb*: گیرنده، جلب‌کننده؛ واردکننده، بازرگان واردکننده؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

جَلَّاب العَبِيد *('abīd)*: بازرگان برده، برده‌فروش، کسی که برده وارد می‌کند.

جَلَّابِيَّة *gallābīya* (مصر) ج. ـــ ات، **جَلَالِيب** *galālīb*: جلابیه، جامهٔ بلند که روی لباس‌ها پوشند و جامهٔ عامهٔ مردان مصری است.

جلباب ← **جليب**.

أَجْلَب *ajlab*: گیراتر، جالب‌تر.

مَجْلَبَة *majlaba* ج. **مَجَالِب** *majālib*: باعث، موجب، علت، انگیزه، مسبب.

اِسْتِجْلَاب *istijlāb*: فراهم‌سازی، حاضرسازی؛ کسب؛ وارد کردن؛ طلب، تقاضا؛ جلب، کشش.

اِسْتِجْلَاب السائِحِين *(sā'iḥīn)*: جلب جهانگردان، اقدام به گسترش جهانگردی.

جَالِب *jālib*: جلب‌کننده؛ واردکننده؛ موجب، علت، انگیزه.

جَلَبا *jalabā*: جلب، جلپ، نوعی گیاه ملین.

جَلبب

تَـــجَلْبَبَ بـ: خود را پوشانیدن (به‌وسیلهٔ پوشش یا جامه‌ای)، جلباب به تن کردن (نیز در معنای مجازی).

جِلْبَاب *jilbāb* ج. **جَلَابِيب** *jalābīb*: لباس رو، جامهٔ گشاده که در روی لباس‌های دیگر پوشند؛ لباس زنانه، پیراهن زنانه.

جُلُبَّان *julubbān*: کرسنه، گرشنه، گلودانه.

جَلْجَلَ *jaljala*: طنین افکندن؛ منعکس شدن (صوت)؛ . . . هـ: مرتعش‌کردن، لرزان‌کردن (چیزی را).

جُلْجُل *juljul* ج. **جَلَاجِل** *jalājil*: زنگوله؛ زنگ، جرس؛ زنگولهٔ گردن حیوانات؛ جرنگ جرنگ.

جَلْجَلة *jaljala*: صدای زنگ، جرینگ جرینگ؛ صدای ممتد و تیز.

مُجَلْجِل *mujaljil*: زنگ‌دار، نافذ، گوشخراش؛ طنین‌انداز، ارتعاش‌افکن؛ منعکس‌شونده.

جُلْجُلَة *juljula*: جَبَل الجُلجلة *(jabal)*: کوه جلجتا.

جُلْجُلان *jiljilān, juljilān*: دانهٔ کنجد.

جَلِحَ *jaliḥa* ـَ (**جَلَح** *jalaḥ*): طاس شدن (بودن).

أَجْلَح *ajlaḥ*، مؤنث: **جَلْحَاء** *jalḥā'* ج. **جُلْح** *julḥ*: طاس، موریخته.

جَلَخَ *jalaḵa* ـَ و **جَلَّـخَ** هـ: نوک‌تیز کردن (چیزی را)؛ تیز کردن (چاقویی را، ریش‌تراشی را)؛ نوک‌دار کردن، لبه‌دار کردن (فلزی را).

جَلْخ *jalḵ*: چاقو تیزکن، تیغ تیزکن، سنگ چاقو تیزکن.

جَلَدَ *jalada* ـِ (**جَلْـد** *jald*) هـ: شلاق زدن، تازیانه زدن.

جَلِدَ *jalida* ـَ: یخ زدن، منجمد شدن.

جَلُدَ *jaluda* ـُ: پرتوان بودن، پرطاقت بودن، بردبار و استوار بودن.

جَلَّدَ هـ: جلد کردن، مجلد کردن (کتابی را)؛ منجمد کردن (چیزی را).

جَالَدَ هـ: جنگیدن، ستیزه کردن، کشتی گرفتن، دست و پنجه نرم کردن (با کسی).

أَجْلَدَ: منجمد شدن، یخ زدن، از یخ پوشیده شدن، یخبندان شدن؛ . . . هـ: منجمد کردن (چیزی را).

تَجَلَّدَ: دلیر شدن، دلدار شدن؛ اظهار دلیری کردن، استواری نشان دادن؛ شکیبایی کردن، بردباری پیشه کردن؛ تحمل کردن.

تجالَدَ: جنگ تن‌به‌تن کردن، شمشیرزنی کردن (با یکدیگر).

جَلْد *jald*: شلاق‌زنی؛ ج. **أَجلاد** *ajlād*: باثبات، پایدار؛ قوی، استوار.

جِلْد *jild* ج. **جُلُود** *julūd*، **أجلاد** *ajlād* : پوست؛ چرم.

جِلْدُ سُخْتيان *(sukhtiyān)*: تیماج سماقی، سختیان.

جِلْدٌ لَمّاع *(lammā')*: چرم برقی.

جِلْدَة *jilda*: پوست؛ چرم، قطعهٔ چرم؛ نژاد.

اِبْنُ جِلْدَتِنا *ibnu jildatinā* : همشهری ما، هموطن ما، همنژاد ما، هم‌تیرهٔ ما؛ ج. **بَنو جِلدتنا**.

جِلْدِيّ *jildī*: پوستی، جلدی.

أمراضٌ جِلْدِيّة *(amrāḍ)*: بیماری‌های پوستی.

جُلَيْدة *julayda* ج. ـــ **ات**: پوسته، پرده، غشا؛ فیلم (برای عکس).

جَـــلَـد *jalad* : تحمل، بردباری، شکیبایی؛ استواری، پایداری، ثبات.

جَلْدَة *jalda*: شلاق، تازیانه؛ یک ضربهٔ شلاق، ضربهٔ تازیانه.

جَليد *jalīd* ج. **جُلَداء** *juladā'*: بردبار، با تحمل، پرتحمل؛ قوی، نیرومند، استوار.

جَليد *jalīd*: یخ.

جَبَلُ جَليدٍ *(jabal)*: کوه یخ.

قِطْعَةٌ من الجَليد *(qiṭ'a)*: یک قطعه یخ.

جَليديّ *jalīdī*: یخی، یخ (صفت)؛ یخ‌زده، برف‌پوشیده.

العَصْرُ الجَليديّ *('aṣr)*: عصر یخ، عصر یخبندان.

جَلود *jalūd*: سخت بردبار، بسیار پرتحمل، پرشکیب.

جَلّاد *jallād* ج. ـــ**ون**: چرم‌ساز؛ جلاد، دژخیم.

جَلادة *jalāda*، **جُلودة** *julūda*: ثبات، پایداری، تحمل، شکیبایی.

مِجْـــلَـدَة *mijlada* : شلاق، تازیانه.

تَجليد *tajlīd* : یخ‌سازی؛ جلدسازی، تجلید، صحافی.

جِلاد *jilād*: نبرد، ستیزه، کشتی (با کسی).

تَجَلُّد *tajallud* : تحمل، بردباری، شکیبایی.

مُـجَـلِّـد *mujallid*، **مُـجَلِّد الكِـتاب** *(kitāb)*: جلدساز، صحاف.

مُجَـلَّـد *mujallad* : یخی، یخ‌زده، منجمد؛ جلدشده، مجلّد، صحافی‌شده؛ ج. ـــ**ات**: جلد، مجلد (از یک کتاب).

مُجالِـد *mujālid* ج. ـــ**ون**: جنگجو، مبارز، گلادیاتور.

مُتَجَلِّد *mutajallid* : بردبار، شکیبا.

جِلَّوْز *jillawz* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : فندق؛ فندق‌بان.

جَلَسَ *jalasa* ـِ (**جُلوس** *julūs*): نشستن (**الی**: بر سر کاری، بر سر سفره و مانند آن؛ **علی**: روی چیزی، مثلاً صندلی و مانند آن).

جَلَسَ الی الرَّسّام *(rassām)* : (به‌عنوان مدل) جلوی نقاش نشست.

جالَسَ ه: نزدیک (کسی) نشستن، کنار (کسی) نشستن، همراه (کسی) نشستن؛ مجالست یا معاشرت کردن (با کسی).

أجْلَسَ ه: نشاندن (کسی را)، درخواست نشستن کردن (از کسی).

جَلْسة *jalsa* ج. ـــ **ات**: کُرسی؛ جلسه، اجلاس، نشست (پارلمان، کمیته، دادگاه و مانند آن)؛ اجتماع، گردهمایی.

عَقَدَ جَلْسةً *('aqada)*: جلسه‌ای تشکیل داد، دعوت به تشکیل جلسه کرد.

جَلْسَةٌ عامّة *('āmma)*: جلسهٔ عمومی، نشست عمومی.

جَـــلْسةٌ مُـــغْلَقَةٌ *(mughlaqa)*: جلسهٔ غیرعلنی، نشست محرمانه، جلسه پشت درهای بسته.

جِلْسَة *jilsa*: چگونگی یا وضعیت نشستن.

جَليس *jalīs* ج. **جُلَساء** *julasā'*: همنشین؛ عضو جلسه، یکی از اعضای جلسه؛ همنشین بر سر سفره و نظایر آن.

جَليسهُ: کسی که با او در جلسه‌ای یا گروهی یا حزبی همراه بوده است.

جَليسة *jalīsa*: (مؤنثِ **جلیس**)، همنشین زن.

جُلوس *julūs*: نشستن، جلوس؛ به تخت نشستن؛ نیز جمع **جالِس** *jālis*.

مَجْلِس *majlis* ج. **مَجالِس** *majālis* : نشستگاه، جای نشستن؛ تالار جلسه، تالار سخنرانی؛ گروه، اجتماع، حزب؛ انجمن یا گروه اجتماعی؛ جلسه، نشست؛ شورا، مجلس؛ انجمن دانشوران؛ کمیته، هیئت، کمیسیون؛ شورای اداری؛ دادگاه، محکمه.

فی مَجْلِسِهِ: در حضور او، در مجلس او.

مَـــجْلِسُ التَّأديب *(ta'dīb)*، **مَـجْلِسٌ تأديبيّ**: هیئت انتظامی، دادگاه اداری.

مَجْلِسٌ تأسيسيّ *(ta'sīsī)*: شورای مؤسس.

مَجْلِسٌ آفاقيّ *(āfāqī)*: دادگاه محلی؛ دادگاه ایالتی (تونس).

مَجْلِسُ الأُمّة *(umma)*: پارلمان (عراق).

مَجْلِسُ الأمْن *(amn)*: شورای امنیت.

مَجْلِسُ البَلَديّة *(baladīya)* یا **مَجْلِسٌ بَـلَديّ** *(baladī)*: شورای شهر.

مَجْلِسُ الحَرْب *(ḥarb)*: شورای جنگ.

مَجْلِسٌ حَسْبِيّ *(ḥasbī)*: دادگاه امور حسبی (برای امور مسلمانان در مصر).

مَجلسُ السِّيادَة *(siyāda)*: شورای حاکمیت، هیئت حاکمه.

مَجلسٌ مُخْتَلِط *(muktalit)*: دادگاه مختلط (مصر).

مَجْلِسُ الدِّفاع *(difā')*: شورای دفاع.

مَجْلِسُ الإِدارة *(idāra)*: شورای اداری، کمیتهٔ رهبری، هیئت مدیران؛ حوزهٔ مدیریت؛ هیئت‌مدیره.

مَجْلِسُ المُديريّة *(mudīrīya)*: شورای ایالتی، مجالس قانونگذاری ولایات (مصر).

مَجْلِسُ الدَّوْلة *(ad-dawla)*: دادگاه عالی اداری (مصر).

مَجْلِسٌ روحيّ *(rūḥī)*: دادگاه امور دینی، دادگاه امور کلیسا (کلیسای قبطیان).

مَجْلِسُ شُورَى الدَّوْلة *(šūrā ad-dawla)*: شورای حکومتی.

مَجْلِسُ الأَمْن *(amn)*: شورای امنیت.

مَجْلِسُ الشُّيوخ *(šuyūk)*: مجلس سنا (مصر).

مَجْلِسٌ عَدْليّ *('adlī)*: دادگاه، محکمه (سوریه).

مَجْلِسٌ عُرْفيّ، یا عَسْكَريّ *('urfī, 'askarī)*: دادگاه نظامی.

مَجْلِسُ عُصْبة الأُمَم *('uṣba al-umam)*: شورای جامعهٔ ملل.

مَجْلِسُ العُموم *('umūm)*: مجلس عوام (در انگلستان).

مَجْلِسُ الأَعْيان *(a'yān)*: مجلس سنا (عراق و اردن).

مَجْلِسُ الإقتراع *(iqtirā')*: هیئت سربازگیری.

مَجْلِسٌ قَرَويّ *(qarawī)*: شورای دهستان، شورای محلی.

مَجْلِسٌ إقتصاديّ: شورای اقتصاد.

مَجْلِسُ السِّيادَة *(siyāda)*: شورای حاکمیت، هیئت حاکمه.

مَجْلِسٌ قَوْميّ *(qawmī)*: شورای ملی.

مَجْلِسٌ قِياديّ *(qiyādī)*: شورای فرماندهی، شورای رهبری.

مَجْلِسُ قِيادةِ الثَّوْرة *(qiyāda aṯ-ṯawra)*: شورای انقلاب؛ دادگاه عالی انقلاب (مصر).

المَجْلِسُ الكَبير، المَجْلِسُ الأَكْبر: شورای عالی (= شورای عالی در تونس).

مَجْلِسُ اللوردين: مجلس اعیان، مجلس لردها (انگلیس).

مَجْلِسُ النُّوّاب *(nuwwāb)*: مجلس نمایندگان.

مَجْلِسٌ نِيابيّ *(niyābī)*: پارلمان، مجلس قانونگذاری.

مَجْلِسُ الوِصاية *(wiṣāya)*: شورای قیمومت.

مَجْلِسُ الجِهة *(jiha)*: تقریباً برابر با شورای استان (تونس).

مَجْلِسُ الوُزَراء *(wuzarā')*: هیئت وزیران، کابینهٔ دولت.

مُجالَسة *mujālasa* : مراودات اجتماعی.

جالِس *jālis* ج. **جُلوس** *julūs*، **جُلّاس** *jullās* : نشسته، نشیننده؛ ج. **جُلّاس**: شرکت‌کنندگان در یک اجتماع.

جَلَطَ *jalaṭa* ـِ (**جَلْط** *jalṭ*) ﻫ: ساییدن، خراشیدن (پوست را)؛ تراشیدن (**الرأسَ** *ar-ra'sa*: سر را).

جُلْطة *julṭa*: دَلمه، لخته.

جُلْطة دَمَوِيّة *(damawīya)*: خون‌بستگی، لختهٔ خونی، دَلمهٔ خون.

جِلْف *jilf* ج. **أَجْلاف** *ajlāf* : خشن، درشت، بی‌ادب، بی‌تربیت، دهاتی (معنای مجازی).

جَلْفَطَ *jalfaṭa* (**جَلْفَطة** *jalfaṭa*) ﻫ: آب‌بندی کردن، سوراخ‌گیری کردن (کشتی را).

جَلْفَنَ *galfana* (مصر) : گالوانیزه کردن، آب فلز دادن، روی‌اندود کردن، سفید کردن.

جَلْفَنة *galfana* : گالوانیزه کردن.

مُجَلْفَن *mujalfan* : گالوانیزه‌شده.

جَلاقة *jalāqa*، **جَلاقةٌ قَرَوِيّة** *(qarawīya)* : دهاتی بی‌دست و پا، کودن، خرف.

جَلَمَ *jalama* ـِ (**جَلْم** *jalm*) ﻫ: پشم چیدن، مو زدن، پشم‌چینی کردن (از حیوانی و مانند آن).

جَلَم *jalam* ج. **أَجْلام** *ajlām* : قیچی پشم‌زنی.

ابو جَلَمبو *abu galambū* (مصر) : نوعی خرچنگ.

جلمد

تَجَلْمَدَ *tajalmada* : سنگ شدن، سنگی شدن.

جَلْمَد *jalmad* ج. **جَلامِد** *jalāmid*، **جُلْمود** *julmūd* و نیز ج. **جَلاميد** *jalāmīd*: سنگ، صخره.

جُلَّنار *jullanār*: گلنار، گل انار، شکوفهٔ انار.

جلو، جلی

جَلا *jalā* ـُ ﻫ: پاک کردن، صیقل کردن (چیزی را)؛ روشن کردن (دید را)؛ واضح کردن، روشن ساختن، مفهوم ساختن (چیزی را)؛ آشکار کردن، روشن کردن، شکافتن، باز کردن (موضوعی، قضیه‌ای را)؛ ... ﻫ عن: راندن، دور کردن، دست‌به‌سر کردن (کسی یا چیزی را از کسی یا چیزی یا

جایی)؛ ... **فی**: درخشیدن، تابناک شدن؛ جلوه کردن (در چیزی یا امری)؛ روشن شدن، واضح شدن، مسلم و مسجل شدن؛ ... **عن**: دور شدن، گریختن، دوری گزیدن، جدایی گزیدن (از محلی)؛ ترک کردن، رها کردن، تخلیه کردن (جایی را)؛ کوچیدن (از جایی).

جَلَّى *jalā* ـِ **ه**: صیقل دادن، جلا دادن، پرداخت کردن (چیزی را).

جَلَّى ه، عن: آشکار کردن، واضح کردن، روشن ساختن (چیزی را)؛ ... **ه**: نشان دادن، جلوه دادن، عرضه کردن (کسی یا چیزی را).

أجلَى ه: راندن، بیرون راندن، دور کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه عن**: بیرون کردن، تخلیه کردن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ ... **عن**: رفتن، بیرون رفتن (از جایی)، ترک کردن (جایی را).

تَجَلَّى: روشن شدن، واضح شدن، کشف شدن؛ جلوه کردن، نمایان شدن؛ بیان شدن، به بیان آمدن.

إنْجَلَى: روشن شدن، آشکار شدن؛ پاک شدن، صیقل شدن؛ رانده شدن، بیرون شدن؛ ... **عن**: دور شدن، خارج شدن (از جایی)؛ تخلیه کردن، جا خالی کردن؛ رد شدن، رفع شدن، دفع شدن (دشواری، بحران و مانند آن)؛ باز شدن، روشن شدن، آشکار شدن، شکافته شدن؛ از (روی کسی یا چیزی) پرده برداشتن، حجاب برداشتن (زن، عروس و مانند آن)؛ کشف شدن، بیان شدن؛ ... **عن**: کشف کردن، پرده برداشتن (از چیزی)؛ ... **عن**: منتهی شدن، منجر شدن، انجامیدن (به نتیجه‌ای یا مانند آن).

ما يَنْجَلي عنه الأمرُ: آنچه از آن حاصل می‌شود، نتیجه‌ای که از این امر به‌دست می‌آید، (آن است که).

إجْتَلَى ه: آشکار کردن، شکافتن، باز کردن، روشن کردن (چیزی را)؛ نگریستن، نگاه کردن (به چیزی).

إسْتَجلَى ه: طلب روشنی و وضوح کردن (در چیزی)؛ روشن کردن، آشکار کردن، روشنی افکندن (بر چیزی)؛ کشف کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی).

إبنُ جَلا *ibn jalā* : مشهور، معروف، مرد صاحب شهرت، بلندآوازه.

جَلِيّ *jalīy* : روشن، آشکار، هویدا، توضیح‌شده، مسلّم، مسجّل.

جَلِيّاً *jalīyan* : مسلماً، آشکارا، به‌وضوح.

جَلِيّة *jalīya* ج. **جَلايا** *jalāyā* : امر مسلم، امر مسجّل.

جَلِيّةُ الأمر: وضعیت حقیقی و مسلم موضوع.

أجْلَى *ajlā* : روشن‌تر، آشکارتر، مسلم‌تر.

جِلْـوَة *jilwa* : پرده‌گشایی، حجاب‌گشایی (عروس)؛ جلوه.

لَيْلةُ الجِلْوَة *(laylat)* : شب زفاف.

جَلاء *jalā'* : تبیین، توضیح؛ روشنی، وضوح، آشکاری، تمایز؛ ترک، کوچ (**عن**: از جایی)؛ تخلیه (**عن**: جایی مثلاً: توسط ارتش).

بِجَلاءٍ: آشکارا، به‌وضوح، به‌صراحت، علناً.

جَلَيان *jalayān* : کشف، الهام، مکاشفه (مسح.).

مَجالٍ *majālin* (جمع **مَجْلىً** *majlan*): ابرازات، اظهارات، تظاهرات، تجلیات.

تَجْلِيَة *tajliya* ، **تَجلية الأُلُوهِيّة** *(ilāhīya)* : وحی الهی، الهامات الهی، تجلی؛ تجلی خداوند به انسان (مسح.).

تَجَلٍّ *tajallin* : وحی، الهام؛ تجلی خداوند در قالب انسان (عیسی مسیح، بنا به عقیدهٔ نصارا).

عيدُ التَّجَلّي *('īd)* : عید تجلی، جشن تجلی (مسح.).

إجتلاء *ijtilā'* : تفکر، مکاشفه.

إستجلاء *istijlā'* : روشنی‌جویی، توضیح‌خواهی؛ توضیح، بیان.

جالِيَة *jāliya* ج. **جَوالٍ** *jawālin* ، ــــات: گروه یا دستهٔ خارجیان؛ گروه یا قوم مهاجران؛ اقلیت.

المُجَلِّي *al-mujallī* : برنده (در یک مسابقه).

مُتَجَلٍّ *mutajallin* : آشکار، روشن، هویدا، مسلم، مسجل.

جَلون *galōn* ج. ــــات: گالن (مصر).

مُجَلْوَن *mujalwan* : گالوانیزه، آب فلز داده‌شده (مصر).

جُلَّى *jullā* ← جل.

جليوتين *gilyotīn* : گیوتین.

ج. م: علائم اختصاری: **جُنَيه مصری** = لیرهٔ مصری.

جَمَّ *jamma* ـِ (**جَمّ** *jamm*): فراهم‌آمدن، جمع شدن، گرد آمدن؛ انبوه شدن، فراوان شدن (آب، باران، گیاه و غیر آن)؛ حواس خود را جمع کردن، فکر خود را متمرکز کردن؛ استراحت کردن.

جَمَّمَ، تَجَمَّمَ: با شادابی و فراوانی روییدن (گیاه).

إستَجَمَّ: گرد آمدن، فراهم آمدن، جمع شدن؛ فکر خود را

متمرکز کردن، حواس خود را جمع کردن؛ استراحت کردن، آسایش جستن (من: از چیزی)؛ از گیاهان خرم پوشیده شدن (زمین).

جَمّ *jamm*: آبادان، پرنعمت؛ فراوان، بسیار؛ انبوهی از؛ کثیر، بی‌شمار؛ انبوه، انبوه مردم، سیل جمعیت.

جَمُّ الأَثَر *(aṯar)*: مؤثر، سودمند، مفید؛ واقعی.

أَحَبَّهُ حُبّاً جَمّاً *(aḥabbahū ḥubban)*: سخت به او دل بست، یک دل نه صد دل عاشق او شد.

فَوائدُ جَمَّةٌ *(fawā'id)*: سود سرشار، فواید بی‌شمار.

جَمٌّ غَفِير *(ḡafīr)*: انبوه عظیم (از مردم).

جَمام *jamām*: استراحت، آسایش، راحت‌طلبی، تمدد اعصاب.

مَجَمّ *majamm*: محل تجمع، محل گردآمدن (آب یا هر چیز دیگر).

مُجَمُّ هذا الرأی و مُسْتَجْمَعُهُ *(mustajma'uhū)*: حاصل و نتیجهٔ این نظر.

تجميم *tagmīm* (مصر): موی کوتاه کردن (بانوان).

إستجمام *istijmām*: حواس‌جمعی، تمرکز فکر؛ توجه، عنایت؛ استراحت، تمدد اعصاب.

جمباذ، جمبازی ← جنباز، جنباذی.

جَمْبَری *jambarī*، **جَمْري** *gammarī* (مصر) (از ایتا. *gambero*): میگو.

جَمْجَمَ *jamjama* (**جَمْجَمة** *jamjama*) و **جَمْجَمَ الكلامَ** *(kalāma)*، **تَجَمْجَمَ** *tajamjama*: مبهم حرف زدن، من‌من کردن، جویده‌جویده حرف زدن، زیرلبی حرف زدن.

جُمْجُمة *jumjuma* ج. **جَماجِم** *jamājim*: جمجمه.

جُمْجُميّ *jumjumī*: جمجمه‌ای، مربوط به کاسهٔ سر.

جَمَحَ *jamaḥa*ـَ (**جَمْح** *jamḥ* و **جِماح** *jimāḥ*، **جُموح** *jumūḥ*): سرکشی کردن (اسب)؛ متمرد بودن، تمرد کردن، قانون‌شکن بودن، سرکش بودن؛ جسور بودن؛ بوالهوس بودن، دمدمی‌مزاج بودن؛ ترک خانه کردن، ترک شوهر کردن (زن).

جِماح *jimāḥ*: تمرد، سرکشی، گردن‌کشی؛ خودسری، خودرأیی.

جُموح *jumūḥ*: همان معنی.

جَموح *jamūḥ*: سرکش، خودرأی، خودسر.

جامِح *jāmiḥ*: خودرأی، خودسر، سرکش؛ رام‌نشدنی؛ دست‌نیافتنی.

جَمَدَ *jamada*ـُ، **جَمُدَ** *jamuda*ـُ (**جَمْد** *jamd* و **جُمود** *jumūd*): منجمد شدن؛ بستن، سفت شدن، سخت شدن؛ منعقد شدن (خون)؛ خشک و متعصب بودن، دچار جمود فکری شدن؛ راکد شدن، بی‌حرکت شدن؛ خونسرد بودن، کم‌عاطفه بودن، بی‌اعتنا بودن (شدن).

جَمدتْ نفسُهُ علی: بی‌تفاوت ماند، بی‌اعتنا و بی‌تفاوت شد (نسبت به چیزی).

جَمدتْ يَدُه *(yaduhū)*: خسیس بود، بخیل بود (شد).

جَمَّدَ هـ: منجمد کردن، یخزده کردن؛ سخت کردن، سفت کردن، منعقد کردن (چیزی را)؛ دلمه کردن؛ بلوکه کردن، توقیف کردن (دارایی یا مالی را).

تَجَمَّدَ: منجمد شدن، یخ زدن، تبدیل به یخ شدن؛ سرد شدن (جسد)؛ منعقد شدن (خون)؛ سخت شدن، سفت شدن، سنگی شدن (مثلاً: سیمان).

إنْجَمَدَ: منجمد شدن، یخ شدن، از سرما خشک شدن، یخ زدن، تبدیل به یخ شدن.

جَمْد *jamd*: یخ‌زدگی، انجماد، منجمد شدن؛ استحکام، سخت‌شدگی؛ انعقاد، منعقدشدگی.

دَرَجةُ الجَمْد *(daraja)*: درجهٔ انجماد.

جَمَد *jamad*: یخ.

جَماد *jamād* ج. ـــات: جماد، جسم سخت، جسم بی‌جان؛ خنثی (دست.).

جُمود *jumūd*: یخ‌زدگی؛ حالت سختی، سختی، خشونت؛ جمود، بی‌جانی؛ سفتی، صلابت؛ انعطاف‌ناپذیری؛ بی‌حرکتی، عدم تحرک؛ اثرناپذیری، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی.

جُمودة *jumūda*: سختی، جمود، حالت سختی.

تَجْميد *tajmīd*: سخت‌سازی؛ منجمدسازی؛ محکم کردن، استوار کردن (مثلاً: پایه‌ای را).

آلةُ التَّجْميد *(ālat-)*، **مُجَمِّد** *mujammid*: یخ‌ساز، فریزر.

تَجْميدُ الأَموال *(amwāl)*: بلوکه کردن دارایی‌ها، توقیف دارایی‌ها.

تَجَمُّد *tajammud*: انجماد، یخ‌زدگی، منجمدشدگی؛ استحکام، سخت‌شدگی؛ انعقاد.

إنْجِماد *injimād*: انجماد، یخ زدن، یخ بستن، تبدیل به یخ شدن.

جامِد *jāmid*: سخت، (مانند) چوب شده، شق‌شده؛ غیرقابل انعطاف؛ بی‌حرکت؛ جامد (در مقابل مشتق، دست.)؛ خشک، بی‌روح (کتاب، شعر و مانند آن)؛ تحرک‌ناپذیر، تحول‌ناپذیر، بسیار محافظه‌کار؛ ج. **جَوامِد** *jawāmid*: موجودات بی‌جان، اجسام جامد، اجسام کانی، اجسام غیرآلی.

مُتَجَمِّد *mutajammid*: یخ‌زده، منجمد؛ سخت‌شده، منعقدشده (مانند خون).

مُنجَمِد *munjamid*: یخ‌زده، یخ‌بسته، یخ‌شده، یخی، منجمد.

المُحیط المُنجَمِد *(muḥīṭ)*: اقیانوس منجمد شمالی.

جُمادیٰ *jumādā*: نام ماه‌های پنجم و ششم از دوازده ماه قمری.

(جُمادی الأُولی *ūlā* **و جُمادی الآخِرة** *ākira* **یا جُمادی الثانی** *ṯānī***).**

جمر

جَمَّرَ ه: سرخ کردن (گوشت را).

إجْتَمَرَ: بخور سوزاندن.

جَمْر *jamr*: اخگر، زغال افروخته.

کانَ علی أحَرَّ من الجَمْر *(aḥarra)*: بر سر آتش بود، در هیجان شدید بود؛ در آتش کنجکاوی می‌سوخت.

جَمْرَة *jamra* (یکی جَمْر): زغال افروخته، اخگر؛ نیم‌سوز؛ آتش‌پاره؛ ریگی که در مراسم حج به شیطان افکنند؛ رنجش شدید، رنجش جانسوز؛ ج. ــ ات: سیاه‌زخم، گنده‌تاول، کفگیرک، کورک.

الجَمْرَة الخَبیثة *(kabīṯa)*: کفگیرک، سیاه‌زخم، گنده‌تاول.

جُمّار *jummār*: پنیر نخل، مغزی که در مرکز شاخه‌ها می‌روید و قابل خوردن است.

مِجْمَرَة *mijmara* ج. **مَجامِر** *majāmir*: مجمر، آتشدان، بخوردان.

جمری ← جمبری.

جُمْرُك (مصر) *gumruk* ج. **جَمارِك** *gamārik*: گمرک، عوارض گمرکی.

رَسْمُ الجُمرك *(rasm)*: عوارض گمرکی.

جُمْرُکیّ *gumrukī*: گمرکی، مربوط به گمرک یا عوارض گمرکی؛ گمرکچی، مأمور گمرک.

إتّحادٌ جُمْرُکیّ *(ittiḥād)*: اتحادیهٔ گمرکی.

مُجَمْرَك *mugamrak*: ترخیص‌شده، هر چه که عوارض گمرکی آن پرداخت شده.

جُمَّیْز *jummayz* (اسم جنس، یکی آن: ــة): توت انجیر، نوعی افرا، افرای چناری.

جاموس ← ترتیب الفبایی.

جَمَشَ *jamaša* ــِ (**جَمْش** *jamš*) **ه**: موی (چیزی را) زایل کردن.

جَمَّشَ: عشقبازی کردن، ناز و نوازش کردن، دستمالی کردن.

جَمَعَ *jama'a* ــَ (**جَمْع** *jam'*) **ه**: فراهم آوردن، گرد آوردن؛ جمع کردن (مثلاً: پول)؛ جمع‌آوری کردن (قطعات پراکنده‌ای را)؛ ترکیب کردن، مرکب کردن؛ تألیف کردن (کتابی را)؛ حروفچینی کردن؛ جمع‌بندی کردن؛ جمع کردن (حساب)؛ گردهم آوردن، جمع کردن (مثلاً: مردم را)؛ انباشتن، روی هم انباشتن؛ به اجتماع و گردهمایی دعوت کردن (گروهی را)؛ افزودن؛ به صیغهٔ جمع درآوردن (کلمه‌ای را)؛ ... بَیْنَ: پیوستن، پیوند دادن، جمع کردن (میان دو چیز یا دو کس را)؛ ... بَیْنَ ... وَ ...: یک‌جا داشتن (مثلاً: هم قدرت و هم بی‌باکی را)؛ ... ه: شامل بودن، دارا بودن (چیزی را).

جَمَعَ أطْراف الشيء *(aṭrāfa)*: موضوع را جمع‌بندی کرد، خلاصه و نتیجهٔ موضوع را فراهم کرد، موضوع را جمع و جور کرد.

جَمَعَ البَراعَةَ مِن أطرافِها *(barā'ata)*: بسیار کارآمد بود، بسیار عالی کار کرد.

جَمَعَ شَمْلَ القَطیع *(šamla)*: گله را گردهم آورد، گله را جمع و جور کرد.

یَجْمَعُ الکتابُ بَیْنَ صَفَحاتِها *(ṣafaḥātihā)*: این کتاب شامل است بر.

یُجْمَعُ بَیْتٌ علی بُیوت *(yujma'u)*: جمع بیت، بیوت است.

جَمَّعَ ه: انباشتن، روی هم انباشتن؛ جمع کردن، مونتاژ کردن (قطعات و اجزای موتوری یا دستگاهی را).

جامَعَ ها: مجامعت کردن، همبستر شدن (با زنی).

أجْمَعَ علی: موافقت کردن (بر سر چیزی یا بر انجام دادن کاری)؛ موافقت شدن (بر سر چیزی)؛ موافقت کردن، به‌طور عمومی یا اجماع توافق کردن (بر سر امری).

أجْمَعوا أمْرَهم *(amrahum)*: به توافق رسیدند، یک تصمیم مشترک گرفتند، به نقطه‌نظر یگانه‌ای نایل شدند، همداستان شدند.

تَجَمَّعَ: جمع شدن، گرد آمدن؛ اجتماع کردن، گرد هم جمع شدن؛ پیوستن، به‌هم پیوستن، یکی‌شدن (مردم)؛ انباشته شدن؛ متراکم شدن، روی هم جمع شدن، توده شدن؛ دسته شدن؛ تجمع یافتن، منعقد شدن.

إجْتَمَعَ: جمع شدن، گرد هم شدن؛ به‌هم پیوستن، یکی شدن؛ ... **بـ**: ترکیب شدن، پیوستن (به مثلاً گروهی)؛ اجتماع کردن، جلسه تشکیل‌دادن، جمع‌شدن (در یک گردهمایی، جلسه و مانند آن)؛ ... **مع، بـ**: ملاقات کردن، دیدار کردن (با کسی)؛ ... **علی**: موافقت کردن (بر چیزی)، پذیرفتن، قبول کردن (چیزی را).

إسْتَجْمَعَ هـ: گرد آوردن، جمع کردن (چیزی را، نیز **قُواه**: نیروهای خود را، **أفكارَهُ**: هوش و حواس خود را)؛ خلاصه کردن، تلخیص کردن؛ نزد خود گرد آوردن، یک‌جا جمع کردن (چیزی را).

جَمْع *jam'*: جمع‌آوری، گردآوری؛ اجتماع، گردهمایی؛ تحصیل؛ پیوند، اتصال، انضمام؛ توده‌سازی، انبوه‌سازی؛ جمع (در حساب)؛ ... **بَيْنَ**: ترکیب، تلفیق (میان دو یا چند چیز)؛ ایجاد تناسب و توافق (میان دو یا چند چیز)؛ ج. **جُموع** *jumū'*: جمعیت، جماعت، اجتماع مردم، ازدحام؛ گردهمایی؛ گروه، دسته؛ جمع (دست.).

جَمْعُ الشَّمل *(šaml)*: پیوند، به‌هم پیوستگی، اتحاد؛ ایجاد پیوند.

جَمْعُ التَّكْسير *(taksīr)*: جمع مکسّر (دست.).

الجَمْعُ السالِم *(salim)*: جمع سالم (دست.).

إسْمُ الجَمْعِ *(ism)*: اسم جمع (دست.).

جَمْعُ اليَد *(yad)*: مشت، دست مشت‌شده.

جُمْع *jum'*، **جَمْعُ الكَفّ** *(kaff)*، **جَمْعُ اليَد**: همان معنی.

بِجُمعِ يَدَيهِ: با دستان مشت‌کرده، با مشت‌های گره‌کرده.

جُمْعَة *jum'a* ج. **جُمَع** *juma'*، ـــات: جمعه، آدینه.

يَوْم الجُمعة *(yawm)*: روز جمعه.

جُمعةُ الآلام *(ālām)*: هفتهٔ مصیبت حضرت مسیح، هفتهٔ (دوم) پیش از رستاخیز عیسی مسیح.

الجُمعةُ العَظيمة *('azīma)* و **يَوْمُ الجُمعة الحَزينة** *(hazīna)*: روز مصلوب شدن عیسی مسیح.

جَمْعِيّة *jam'īya* ج. ـــات: جمعیت، گروه، انجمن؛ شرکت، تشکیلات؛ جامعه.

جَمْعِيّةُ الأُمَم *(umam)*: جامعهٔ ملل.

جَمْعِيّةٌ خَيْرِيّة *(kayrīya)*: جمعیت خیریه، انجمن خیریه.

جَمْعِيّةُ الإسعاف *(is'āf)*: گروه کمک، سرویس امداد.

جَمْعِيّةٌ تَشْرِيعِيّة *(tašrī'īya)*: مجلس قانونگذاری، مجمع تقنینیه.

جَمْعِيّةٌ عُمومِيّة *('umūmīya)* یا **جَمْعِيّةٌ عامّة** *('āmma)*: مجمع عمومی، جلسهٔ عمومی، شورای عمومی.

جَمْعِيّةٌ تَعاوُنِيّة *(ta'āwunīya)*: شرکت تعاونی، تعاونی.

جَمِيع *jamī'* (به‌صورت مضاف): همه، کل، جمیع، مثلاً: جَميع الناس: همهٔ مردم، همهٔ انسان‌ها.

الجَميع: همه، همه‌کس؛ همهٔ مردم.

جميعاً *jamī'an*: همه با هم، همه یکپارچه، همگی؛ کلاً، به‌تمامی.

أجْمَع *ajma'* ج. ـــون، مؤنث: **جَمْعاء** *jam'ā'* ج. **جُمَع** *juma'*: همه، کلاً، جمیعاً، به‌تمامی.

العالَمُ الاسلامِيُّ أجْمَعَ *(al-ālam al-islāmī)*: قاطبهٔ جهان اسلام.

الدّارُ جَمْعاءَ *(ad-dāru jam'ā'a)*: همهٔ خانه، همهٔ این خاندان.

بِأجْمَعِهِ *bi-ajma'ihī*: به‌تمامی، کلاً، همه، به‌کلی.

جاؤُوا بِأجْمَعِهِم *(jā'ū)*: همه‌شان آمدند.

جُمّاع *jummā'*: جمله، مجموع؛ کل؛ جمع، حاصل جمع.

جَمّاعٌ كَهْرَبائِيّ *jammā' kahrabā'ī*: خازن، باتری خازن برق.

جَماعة *jamā'a* ج. ـــات: جماعت، جمع مردم؛ گروه، دسته، باند؛ اجتماع؛ دسته، جوخه (ارتش در مصر، ۱۹۳۹).

جَماعاتٍ و أفْراداً *jamā'ātin wa afrādan*: دسته‌دسته و تک‌تک.

جَماعِيّ *jamā'ī*: جمعی (در مقابل **فَرْدِيّ** *fardī*).

مَجْمَع *majma'* ج. **مَجامِع** *majāmi'*: محل پیوند یا اتصال دو یا چند چیز؛ محل اجتماع؛ مجمع، مجلس، انجمن، مثلاً: **مَجْمَعٌ عِلْمِيّ** *('ilmī)*: فرهنگستان؛ حوزهٔ علمی (مثلاً: مجمع بزرگان کلیسا).

مَجْمَعٌ بَلَدِيّ *(baladī)*: شورای محلی کلیسایی.

مَـــجْمَعٌ إِكْـلِيرِيكي *(iklīrīkī)*: شـورای کـلیسا (کـلیسای قبطیان).

أَخَذَ بِمَجامِعِ القلوب *akada bi-m. al-qulūb*: دل همه را به‌دست آورد.

بِمَجامِعِ عَيْنَيْهِ *bi-m.ʻaynaihi*: با همهٔ چشم، با همهٔ وجود (به کسی نگاه کردن).

مَجْمَعِيّ *majmaʻī*: عضو فرهنگستان.

تَجْمِيع *tajmīʻ*: جمع، جمع‌آوری، مونتاژ (مثلاً: اجزای یک دستگاه، یا موتوری را).

جِماع *jimāʻ*: جـماع، هـمبستری؛ چیزی کـه مـوجب چیز دیگری شود، مثلاً: **الخَمْرُ جِماعُ الإِثْم** *al-kamr j. al-itm*: خمر موجب گناه است، خمر مسبب گناه است.

إِجماع *ijmāʻ*: اتفاق، توافق، همداستانی.

إِجماعُ الرأى على: اتـفاق آرا بـر (مـثلاً: تـصمیمی)؛ (حـق. اسـ.): اجماع، اتفاق آرای علما بر امری از امور فقهی و آن یکی از سه یا چهار یا شش منبع فقه است.

بِالإِجماع: به اتفاق آرا، دسته‌جمعی، جملگی.

إِجماعِيّ *ijmāʻī*: مـبتنی بـر اجـماع، مـبتنی بـر اتـفاق آرا؛ عمومی، کلی، جهانی.

تَجَمُّع *tajammuʻ* ج. ـــ ات: اجتماع، تـجمع، گـردهمایی؛ تمرکز افراد و دسته‌ها؛ ازدحام، شلوغی؛ تـراکـم، انـباشتگی؛ ترکیب و چسبندگی (شیم.- پز.).

إِجْتِماع *ijtimāʻ* ج. ـــ ات: دیـدار، مـلاقات، نشست (بـ: بـا کسـی)؛ تـجمع، اجـتماع، گـردهمایی؛ جـمع شـدن، بـه‌هم پیوستن؛ جلسه، پیوند، پیوستگی؛ اتفاق، اتفاقیه، موافقتنامه؛ قرانِ گروه اختران یا صور فلکی؛ یکی‌شدن (چـند رودخـانه)؛ زندگی اجتماعی، حیات اجتماعی. **الاجتماع**: اجتماع.

إِجْتِماع الطُّرُق *ijtimāʻ aṭ-ṭuruq*: تقاطع، بـه‌هم پـیوستن چند راه، چهارراه.

عِلْمُ الإِجْتماع *(ʻilm)*: جامعه‌شناسی.

عُلَماءُ الإِجتماع *(ʻulamāʼ)*: جامعه‌شناسان.

إِجْتِماعِيّ *ijtimāʻī*: جمعی، گروهی؛ اجتماعی؛ سوسیالیست؛ مربوط به جامعه‌شناسی.

وِزارةُ الشُّئُون الإِجْـتماعِيّة *(wizāra aš-šuʼūn)*: وزارت امور اجتماعی (در ایران جزئی است از وزارت کار و امور اجتماعی).

الحالةُ الاجتماعيّة *(ḥāla)*: وضعیت اجتماعی فرد.

الخِدْمةُ الإِجْتماعيّة *(kidma)*: خدمات اجتماعی.

المُســاواةُ الإِجْـتماعيّة *(musāwāt)*: بـرابـری اجـتماعی، مساوات اجتماعی، مساوات در جامعه.

الهَيْئَةُ الإِجْتماعيّة *(hayʼa)*: جامعهٔ بشر.

إِجْتماعيّة *ijtimāʻīya*: سوسیالیسم.

جامِع *jāmiʻ*: فراگیرنده، جامع، شامل، همه‌گیر؛ جمع‌کننده، جامع؛ مؤلف (کتاب)؛ حروفچین، مطبعه‌چی؛ مسجد.

مَسْجِدٌ جامِع *(masjid)*: مسجد جامع.

جامِعَة *jāmiʻa* ج. ـــ ات: جامعه، مجمع؛ انجمن؛ اتحادیه؛ فدراسیون؛ جامعهٔ مذهبی؛ گـروه یـا دسته‌ای کـه مـنافع یـا اهداف مشترک دارند؛ دانشگاه.

جامِعَةُ الكَهْرَباء *(kahrabāʼ)*: خازن برق.

جامِعَةُ الأُمَم *(umam)*: جامعهٔ ملل.

الجامِعَةُ الإِسلامِيّة *(islāmīya)*: جامعهٔ اسلامی.

الجـامِعَةُ العـربيّة *(ʻarabīya)*، **جـامعةُ الدُّوَلِ العـربيّة** *(duwal)*: اتحادیهٔ کشورهای عربی، اتحادیهٔ عرب.

جامِعةٌ شَعْبِيّة *(šaʻbīya)*: دانشگاه عام، بـاز، آزاد، شـبانه و مانند آن (برای تعمیم بیشتر درس‌های دانشگاهی).

جـامِعـيّ *jāmiʻī*: فرهنگستـانی، مـربـوط بـه فـرهنگستان؛ دانشگاهی؛ متعلق به دانشگاه و درجات و مدارک آن.

مَجْموع *majmūʻ*: جمع‌شده، فـراهم‌آمده، گـردآمده؛ کـل، همه، مجموع؛ حاصل جمع.

الحُـــروفُ المَـجْموعة *(ḥurūf)*: حـروف مـطبعی، حـروف چاپخانه.

مَجموعُ أَراضي القُطْر *(arāḍī al-quṭr)*: مساحت کل کشور.

مَجْمُوع طُولِهِ *(ṭūlihī)*: کل درازای آن، مجموع طول آن.

المَجْمُوع العَصَبِيّ *(ʻaṣabī)*: سیستم عصبی.

مَـــجْموعة *majmūʻa* ج. ـــ ات و مَـجامِيع *majāmīʻ*: مجموعه، کلکسیون (تـمبر، کـتاب، آثـار هـنری و غـیره، نـیز مجموعهٔ داسـتان)؛ هـر چـیز گـردآوری‌شـده، جـمع‌آوری‌شده، مجموعه (درخت، جزیره و مانند آن)؛ سلسله، دوره (مقاله در روزنامه یا مجله)؛ باتری؛ اتحادیه، مجموعهٔ متحدشده (مثلاً: چند کشور)؛ شرکت، تشکیلات؛ جمع، جمع‌شده؛ مجموعه (ساختمان)؛ سیستم، ساختمان؛ مجلهٔ دوره‌ای.

المجموعةُ الشَّمْسِيّة *(šamsīya)*: منظومهٔ شمسی.

مَجْمُوعةٌ صِناعيّة (ṣinā'īya): مجتمع صنعتی.

مُجَمِّع mujammi': جمع‌آورنده، کلکتور (برق)، خازن برق.

مُجَمَّع mujamma': مجمع؛ مجتمع، مجموعه؛ مرکز.

مُجْمَعٌ عليه mujma' 'alayhi: مورد اتفاق همه، متفق علیه.

مُجْتَمَع mujtama' ج. ـــ ات: محل اجتماع، محل جلسه؛ محل ملاقات، مجلس، مجتمع؛ اجتماع، جامعه؛ جامعه‌ای از گروهی خاص (مثلاً: مذهبی).

جمكية – جامكية ← ترتیب الفبایی.

جَمَلَ ـُ jamala (جَمْل jaml) هـ: جمع زدن، جمع کردن، جمع‌بندی کردن (چیزی را).

جَمُلَ ـُ jamula (جَمال jamāl): زیبا بودن، خوشرو بودن؛ شیک بودن، خوش‌پوش بودن، خوش‌قیافه بودن؛ ... بـ: شایسته بودن، زیبنده بودن، مناسب بودن (برای کسی).

جَمَّلَ هـ: زیبا کردن، برازنده کردن، شایسته کردن (کسی را).

جَامَلَ هـ: مؤدبانه رفتار کردن، با ادب رفتار کردن، فروتنانه رفتار کردن (نسبت به کسی)؛ تعارف کردن (با کسی).

أَجْمَلَ هـ: خلاصه کردن، جمع‌بندی کردن، مجمل کردن؛ به‌طور کلی در نظر گرفتن، به‌عنوان کل در نظر گرفتن؛ تلخیص کردن، جمع‌گیری کردن (چیزی را)؛ کاری نیک انجام دادن، به شایستگی عمل کردن.

تَجَامَلَ: خود را زیبا کردن، خود را خوش‌قیافه ساختن.

تَجَمَّلَ: خود را زیبا کردن، خود را آراستن؛ شکیبایی کردن، تاب آوردن، بردبار بودن.

تَجامَلَ: نسبت به هم خوشرفتار بودن، با یکدیگر خوشرفتاری کردن.

جُمْلَة jumla ج. جُمَل jumal: کل، همه، جمله؛ گروه، دسته؛ ازدحام، انبوه مردم؛ عمده‌فروشی، جمله‌فروشی؛ جمله، عبارت (دست.).

جُمْلَةً jumlatan: به‌تمامی، بالکل؛ جملگی، همه با هم؛ به‌طور کلی، عموماً.

جُمْلَةً واحدةً (wāḥidatan): همه با هم، یک‌جا.

جُمْلَةُ الكائنات (kā'ināt): همهٔ کائنات، همهٔ موجودات.

كانَ من جُمْلَةِ أصحابِهِ kāna min j. aṣḥābihī: ازجملهٔ اصحاب او بود، یکی از یاران او بود، در شمار یاران او بود.

قالَ في جملةِ ما قالَهُ qāla fī jumlati mā qālahū: ازجملهٔ سخنان او این بود که، ازجمله چنین گفت که.

و جُمْلَةُ القَولِ أنَّ wa jumlatu l-qawli anna، و جُمْلَةُ الأمرِ أنَّ (amr): خلاصهٔ کلام اینکه، خلاصه اینکه.

على الجُمْلَةِ: خلاصه، به‌عبارت ساده‌تر، فی‌الجمله.

بالجُمْلَةِ: به‌طور کلی، عموماً، کلاً؛ عمده‌فروشی، جمله‌فروشی.

جُمْلَةُ الأُجرةِ المُستحِقَّة (al-ujra al-mustaḥiqqa): کل دستمزد به‌صورت ناخالص، مجموع کارمزد، کل اجرت.

تاجِرُ الجُمْلَةِ: عمده‌فروش، کلّی‌فروش، تاجر عمده.

سِعْرُ الجُمْلَةِ (si'r): قیمت عمده‌فروشی.

جُملةٌ اِسمِيّة (ismīya): جملهٔ اسمی (دست.).

جُملةٌ فِعلِيّة (fi'līya): جملهٔ فعلیه (دست.).

جُملةٌ إخبارِيّة (ikbārīya)، جُملةٌ خَبَرِيّة (kabarīya): جملهٔ اخباری (دست.).

جُملةٌ إنشائِيّة (inšā'īya): جملهٔ انشایی (دست.).

جُملةٌ حالِيّة (ḥālīya): جملهٔ حالیه (دست.).

جُملةٌ شَرطِيّة (šarṭīya): جملهٔ شرطیه (دست.).

جُملةٌ مُعترِضة (mu'tariḍa): جملهٔ معترضه.

حِسابُ الجُمَّل ḥisāb al-jummal (یا jumal): حساب جمّل، حساب حروف ابجد.

جَمال jamāl: زیبایی، قشنگی.

عِلمُ الجَمال ('ilm): زیبایی‌شناسی، زیباشناسی.

جَمالِيّة jamālīya: همان معنی.

جَميل jamīl: زیبا، خوشرو، قشنگ، خوش‌قیافه؛ شیک، خوش‌پوش؛ عمل نیک، عمل دوستانه، کار محبت‌آمیز؛ ادب، ادب‌ورزی.

مَعْرِفةُ الجَميل (ma'rifa)، اِعتِرافٌ بِالجَميلِ (i'tirāf)، عِرْفانٌ بِالجَميل ('irfān): حق‌شناسی، نمک‌شناسی.

نُكرانُ الجَميل (nukrān): حق‌ناشناسی، نمک‌ناشناسی.

ناكِرُ الجَميل: حق‌ناشناس، نمک‌نشناس، ناسپاس.

حَفِظَ لَهُ جَميلاً (ḥafiẓa): خاطرهٔ نیکی از او دارد، از او به نیکی یاد می‌کند، با حق‌شناسی از او یاد می‌کند.

أجْمَل ajmal: زیباتر، قشنگ‌تر.

تجميل tajmīl: زیباسازی؛ آرایش.

مُستَحضَرات التَّجميل (mustaḥḍarāt): وسایل آرایش.

جِراحةُ التَّجميل (jirāḥa): جراحی پلاستیک، جراحی زیبایی.

مُـــــجامَلة *mujāmala* ج. ـــــ ات: ادب، ادب‌ورزی؛ نیک‌رفتاری، خوش‌عملی؛ تعارف، مجامله.

مُجامَلةً *mujāmalatan*: دوستانه، با محبت، مؤدبانه.

زيارةُ مُجامَلةٍ *(ziyāra)*: دیدار مؤدبانه، دیدار از باب ادب و احترام.

قواعِدُ المُجامَلات: آداب معاشرت.

إجْمال *ijmāl*: خلاصه‌سازی، تلخیص؛ جمع‌زنی، جمع‌بندی.

إجمالاً *ijmālan*: به‌طور کلی، اجمالاً، من‌حیث‌المجموع.

إجمالاً لِذلكَ القَـوْلِ *(li-ḏālika al-qawl)*: خلاصهٔ کلام اینکه، خلاصه، به‌طور کلی می‌خواهم بگویم که.

في إجمالِهِ: کل آن، همهٔ آن، جملگی آن.

بالإجمالِ، على الإجمالِ: به‌طور کلی، به‌طور عموم، عموماً، کلاً.

بِوَجهِ الإجمالي *(bi-wajhi)*: ← إجمالاً.

إجماليّ *ijmālī*: کلی، عمومی، عام.

رِبْحٌ إجماليّ *(ribḥ)*: سود ناخالص، سود کلی.

تَقريرٌ إجماليّ *(taqrīr)*: گزارش کلی، گزارش جامع.

غَرامةٌ إجماليّة *(ḡarāma)*: جریمهٔ عمومی، جریمهٔ جمعی، جریمهٔ کلی.

نَظْرةٌ إجماليّة *(naẓra)*: نگاه اجمالی، دید کلی، نظر کلی.

مُجْمِل *mujmil* ج. ـــون: عمده‌فروش، کلی‌فروش.

مُجْمَل *mujmal*: خلاصه، چکیده، تلخیص‌شدهٔ چیزی؛ کلی، مفهوم عام؛ کل مبلغ، حاصل جمع، مجموع.

بالمُـجْمَـل: به‌طور عمده‌فروشی، از طریق عمده‌فروشی.

جَمَل *jamal* ج. **جِمال** *jimāl*، **أجمال** *ajmāl*: شتر.

جَمَل اليَهُود *(yahūd)*: آفتاب‌پرست، حربا.

جَمّال *jammāl* ج. ـــون: شتربان، شترچران.

جُمان *jumān* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): مروارید.

جَـمْهَرَ ﻫ *jamhara*: جمع کردن، گرد آوردن (چیزی را، مردم را).

تَجَمْهَرَ: جمع شدن، گرد آمدن، ازدحام کردن.

جَمْهَرة *jamhara*: جمعیت، جمع مردم، ازدحام مردم؛ تودهٔ عظیم، تودهٔ مردم، انبوه مردم.

جُمهور *jumhūr* ج. **جَماهير** *jamāhīr*: جمعیت، ازدحام، انبوه مردم؛ توده، عامهٔ مردم، عموم ملت.

الجَماهير: ملت، تودهٔ ملت، عموم مردم.

جُمهوريّ *jumhūrī*: جمهوری‌خواه؛ متعلق به جمهوری.

جُمهوريّة *jumhūrīya* ج. ـــ ات: جمهوری (نظام سیاسی حکومت).

الجُمهوريّةُ العـربيّةُ المـتّحِدةُ *(ʿarabīya muttaḥida)*: جمهوری متحدهٔ عربی.

الجُمهوريّةُ الإتحاديّةُ الأَلمانيّة *(ittiḥādīya almānīya)*: جمهوری فدرال آلمان.

الجُـمـهـوريّـةُ الدّيـمـوقراطـيّـةُ الأَلمـانيـة *(dīmūqrāṭīya)*: جمهوری دموکراتیک آلمان.

تَجَمْهُر *tajamhur*: تجمع، اجتماع، جمع شدن مردم.

جَـنَّ *janna* ـُ (**جَـنّ** *jann*، **جُـنون** *junūn*) **عـلى**: پوشانیدن، پنهان کردن، پرده افکندن (بر چیزی)؛ فرود آمدن، فرو افتادن، دررسیدن (شب)، تاریک شدن (هوا).

جُنَّ (صیغهٔ مجهول): دیوانه شدن، مجنون شدن، دچار دیوانگی شدن.

جُنَّ جُنونُهُ *(junūnuhū)*: دیوانه شد، دیوانگی به سرش زد، جنونش گل کرد.

جَنَّنَ ﻫ: دیوانه‌کردن، مجنون کردن، سخت خشمگین کردن، از کوره به‌در بردن (کسی را).

أجَنَّ ﻫ: پوشانیدن، پنهان کردن (چیزی را)، پرده افکندن (بر چیزی)؛ نیز به معنای جَنَّنَ.

تَجَنَّنَ: دیوانه شدن، مجنون شدن، دیوانگی به‌سر زدن.

إستَجَنَّ: پنهان شدن، نهان شدن، پوشیده شدن، در پرده افتادن؛ ... ﻫ: دیوانه پنداشتن، دیوانه خواندن (کسی را).

جِنّ *jinn* (اسم جمع): جن، پری، موجود نامرئی (چه نیک چه بد).

جِنّي *jinnī*: جنی، متعلق یا منسوب به جن؛ جن؛ غول، دیو؛ پری.

جِنّيّة *jinnīya*: مؤنث جِنّي.

جَنّة *janna* ج. ـــ ات، **جِنان** *jinān*: باغ، بستان؛ بهشت.

جَنّات النَعيم *(naʿīm)*: بهشت.

ساكِنُ الجِـنان *(sakin)*: ساکن بهشت، بهشت‌نشین، بهشتی، بهشت آشیان، خلد آشیان (متوفی).

جُنَيْنة *junaina* ج. ـــ ات، **جَنائِن** *janāʾin*: باغ، باغچه.

جَنائني *janāʾinī*: باغبان.

جِنّة *jinna*: جنون‌زدگی، جن‌زدگی؛ دیوانگی، جنون.

جُنَّة *junna* **ج. جُنَن** *junan* : پناه، پناهگاه؛ پرده، پوشش؛ سپر.

جَنان *janān* **ج. أجنان** *ajnān* : قلب، دل، روح، روان، جان؛ شب؛ تیرگی، تاریکی.

جَنّان *jannān*: باغبان.

جَنین *janīn* **ج. أجِنَّة** *ajinna* **، أجْنُن** *ajnun* : جنین، نطفهٔ رشدکرده؛ گیاهک، جوانه.

جُنون *junūn* : جن‌زدگی، جنون‌زدگی؛ دیوانگی، جنون؛ عشق مفرط، علاقهٔ شدید جنون‌آمیز؛ خشم، غضب شدید؛ نشئگی، بیهوشی، از خود بی‌خودشدگی.

لِلْجُنونِ فُنونٌ *(funūn)* : دیوانگی رنگ‌ها دارد، دیوانگی به هزار رنگ درآید، دیوانگی به گونه‌های مختلف جلوه کند.

جُنونيّ *junūnī*: دیوانه‌وار، جنون‌آمیز.

سُرْعةٌ جُنونيّة *(sur'a)*: سرعت جنون‌آمیز.

صُراخٌ جُنونيّ *(surāk)* : فریاد دیوانه‌وار، فریاد جنون‌آمیز.

مِجَنّ *mijann* **ج. مَجانّ** *majānn* : سپر.

مَجَنَّة *majanna* : دیوانگی.

جانّ *jānn*: جن، پری؛ دیو.

مَجنون *majnūn* **ج. مَجانين** *majānīn* : جن‌زده، جنون‌زده؛ دیوانه، مجنون؛ وسواسی، افراط‌کننده؛ خُل؛ احمق، بی‌عقل، بی‌شعور.

جَنَبَ *janaba* **ـُ ه ه**: برگرداندن، دور کردن، دفع کردن (چیزی را از کسی).

جَنَّبَ ه ه: دور کردن، دفع کردن (چیزی را از کسی)؛ دور نگه‌داشتن، برکنار داشتن، در امان داشتن (کسی را از بلایی یا امر ناخوشایندی).

جانَبَ ه: همراه (کسی) یا در جنب (کسی) راه رفتن؛ در کنار (کسی) قرار گرفتن؛ در کنار یا جانب (چیزی) راه رفتن؛ در جنب چیزی قرار گرفتن، در امتداد چیزی رفتن؛ پرهیز کردن، دوری کردن (از چیزی).

تَجَنَّبَ ه: پرهیز کردن، حذر کردن، دوری کردن (از کسی یا چیزی)؛ فاصله گرفتن، کنار رفتن (از کسی یا چیزی).

تَجانَبَ و اِجْتَنَبَ = تَجَنَّبَ؛ نیز **اِجْتَنَبَ ه**: در کنار (چیزی) رفتن یا قرار گرفتن، کنار (کسی) راه رفتن، در امتداد (چیزی) رفتن.

جَنْب *janb* **ج. جُنوب** *junūb* **، أجناب** *ajnāb* : کنار.

جَنْبَ *janba*: در کنار، پهلوی، نزدیک.

جَنْباً الی جَنْبٍ (نیز: **جَنْباً لِجَنْبٍ**) : پهلو به پهلو، پا به پای، دوش به دوش، در کنار، شانه به شانهٔ.

بَيْنَ جَنْبَيْهِ *(janbayhi)*: در درون آن، در داخل آن.

مابَيْنَ جَنْبَيْهِ: محتوای آن، آنچه در آن است.

على جَنْبٍ: جدا، کنار، علی‌حده.

ذاتُ الجَنْبِ *(dāt)*: سینه‌پهلو.

جَنَبَة *janba* **ج. جَنَبات** *janabāt*: جانب، طرف؛ ناحیه.

في جَنَباتِهِ: در درون آن، درون آن، در آن.

ضَمَّهُ بينَ جَنَباتِهِ *(dammahū)*: بر آن شامل شد، حاوی آن شد، آن را در درون خود جای داد.

جَنَباتُ الغُرفة *(gurfa)*: اطراف و اکناف اتاق، همه‌جای اتاق.

بَيْنَ جَنَباتِ الغُرْفة: در میان اتاق.

زاخِرُ الجَنَبات *(zākir)*: پر، مالامال، لبالب.

جَنْبيّ *janbī*: جنبی، کناری.

جُنُب *junub*: جُنب، کسی که به سبب انزال غسل بر او واجب است؛ غریب، کسی که از اصل و نژاد قبیله نباشد.

الجارُ الجُنُب: همسایهٔ دور، همسایه‌ای که به خانوار یا قوم و قبیله تعلق نداشته باشد.

جَناب *janāb*: عنوان احترام و تکریم است، مثلاً: **جَنابُكم**: جنابعالی، حضرتعالی.

جَنابَة *janāba*: جنابت، جنب‌شدگی.

جُناب *junāb* (= **ذاتُ الجَنْب**): سینه‌پهلو.

جَنوب *janūb*: جنوب.

جَنوباً *janūban*: به سمت جنوب، به سوی جنوب.

جَنوبيّ *janūbī*: جنوبی.

جَنوبيّ أفريقا *(afrīqā)*: جنوب آفریقا.

جانِب *jānib* **ج. جَوانِب** *jawānib* : جانب، سمت؛ بخش جنبی، بخش جانبی؛ پهلو، کنار، بغل؛ جناح؛ وجه، رویه (هندسه)؛ بخش، سهم؛ ... من: بخشی از (یک صحنه الخ)؛ مقداری از ...؛ چندتایی، تعدادی؛ مقدار، مبلغ.

من جانِبِه: از جانب او، از سمت او؛ او نیز، او هم به سهم خود.

من جانب ... من جانبٍ آخَرَ: از یک طرف ... و از طرف دیگر.

الى جانِبِه: به‌سوی او، به جانب او، نزدیک او، نزد او.

بجانِبِه: در کنار او، در پهلوی او، نزدیک او.

الی جانب، بجانب: پهلوی، جنب، پهلو به پهلوی؛ علاوه بر، به‌علاوه، منهای، به استثنای، قطع‌نظر از.

وَضَعَهُ جانباً *(wada'ahū)*: آن را به کناری نهاد، کنار گذاشت، فرو گذاشت، رها کرد.

وَدَعَهُ جانباً *(wada'ahū)*: همان معنی.

فی جانب: در مقایسه با، در کنار، در مقابل؛ با توجه به.

ما بَیْنَ جَوانِبِهم: در درون ایشان، در دل ایشان، در سینهٔ ایشان.

جانبا الفَم *jānibā al-fam*: گوشه‌های لب، گوشه‌های دهان.

جانِبٌ مِن: بخشی از، مقداری از، قسمتی از؛ بخش عمده‌ای از، قسمت عظیمی از.

جانِبٌ کبیرٌ من *(kabīr)*: بخش عظیمی از، مقدار عمده‌ای از.

هو علی جانبٍ کبیرٍ من: او بسیار (مثلاً مهربان) است، او سخت (مثلاً مهربان) است؛ از (مثلاً استعداد) حظّ وافری دارد.

کان علی جانبٍ عظیمٍ من الکَرَم *(karam)*: سخت بخشنده بود، سخت کریم بود، حظّ وافری از کرم داشت.

علی جانبٍ عَظیمٍ من الأهمّیّة *(ahammīya)*: بسیار پراهمیت (است)، سخت مهم (است).

علی أعظَم جانبٍ من الخُطورة *'alā a'zami jānibin min al-kuṭūra*: در نهایت اهمیت قرار دارد، از اهمیت عظیمی برخوردار است.

فی کُلِّ جانِبٍ: در هر طرف، در هر سو، به هر جانب.

خَفَضَ لَهُ جانِبَهُ *(kafada l. jānibahū)*: نسبت به او فروتنی کرد، خوشرویی و مهربانی کرد؛ با او مؤدبانه رفتار کرد.

أمِنَ جانِبَهُ *amina*: از جانب او مطمئن شد.

لَم أُعِرْهُ جانبَ اِهْتمام *(lam u'irhū j. ihtimāmin)*: به او کمترین اعتنایی نکردم، نسبت به او اهتمامی نورزیدم.

خافَ (رَهِبَ، هابَ) جانِبَهُ *(kafa, rahiba, hāba)*: از جانب او نگران شد، از او ترسید.

مِلْكُ الجانِب *(milk)*: زمین خالصه.

جانِب المیری *(mīrī)* (مصر): خزانه‌داری.

لَیِّنُ الجانِب *(layyin)*: مهربان، نرمخو، خوش‌خلق؛ فروتن؛ انعطاف‌پذیر.

رَحْبُ الجَوانِب *(rahb)*: جادار، وسیع، فراخ.

رَقیقُ الجانِب: مهربان، خوشخوی، دوست، دارای رفتار دوستانهٔ مهرآمیز.

مَرْهوبُ الجانِب: مورد ترس، مورد دهشت دیگران، دهشت‌آور، ترسناک؛ کسی که از ترس ملاحظهٔ او را می‌کنند.

عَزیزُ الجانِب: نیرومند، قدرتمند.

عِزَّةُ الجانِب *('izza)*: نیرومندی، قدرت، قدرتمندی.

مَهیبُ الجانِب *(mahīb)*: مورد ترس و دهشت، مورد احترام و بیم دیگران.

فی جَوانِبِ الدارِ *(dār)*: در اطراف و اکناف خانه، گرداگرد خانه.

فی جوانبه ← فیه.

جانِبیّ *jānibī*: جانبی، جنبی، کناری، پهلوی.

أجْنَبیّ *ajnabī*: بیگانه، خارجی؛ ج. ــ ون، أجانِب *ajānib*: بیگانگان، اجانب.

البِلاد الأجْنَبیّة *(bilād)*: کشورهای خارجی، کشورهای بیگانه.

فِرْقَةُ الأجانب *(firqat)*: لژیون خارجیان.

جَنّابیّة *gannābīya* ج. ــ ات (مصر): سنگ جدول، جدول‌بندی کنار خیابان؛ خاکریز کنار راه یا راه‌آهن؛ جوی آب، راه‌آب که کنار جاده و خیابان است؛ مجرای فرعی.

تَجَنُّب *tajannub*: دوری‌گزینی، پرهیز، حذر، اجتناب.

مُجَنِّبَة *mujanniba*: جناح (در سپاه).

جنبری ← جمبری.

جُنْباز *junbāz*، **جُمْباز**: ورزش سبک، نرمش؛ ژیمناستیک؛ اسب‌فروش، دلال اسب.

جُنْبازیّ *junbāzī* **(جمبازی)**: ورزشی، نرمشی؛ ژیمناستیکی.

الألعاب الجُمْبازیّة *(al'āb)*: عملیات ورزشی، حرکات نرمشی.

جَنَحَ *janaha* ــَ **(جُنوح** *junūh*) **لـ، الی**: مایل شدن، متمایل شدن، تمایل یافتن؛ خم شدن (به سوی چیزی یا کسی)؛ ... **الی**: مربوط شدن، متصل شدن، تعلق یافتن (به چیزی یا کسی)؛ شریک شدن (با کسی)؛ ... **علی، الی**: به گل یا شن نشستن (کشتی)؛ ... **عن**: منحرف شدن، جدا شدن، دور شدن، بریدن (از چیزی یا کسی).

جَنَّحَ ه: بال دادن، بال و پر دادن (به چیزی).

أجْنَحَ لـ، الی: متمایل شدن، تمایل یافتن؛ خم شدن (به سوی چیزی یا کسی)؛ گشتن، برگشتن (به جانب چیزی یا

کسی)؛ به گل نشستن، به شن نشستن؛ ... ه: متمایل کردن، خم کردن، برگرداندن (چیزی را)؛ به گل نشاندن (کشتی را).

جِنْح *jinḥ*: پهلو، طرف.

جُنْح *jinḥ, junḥ*: سیاهی، تاریکی.

فی جُنْحِ اللَّیْل *(layl)*: در سیاهی شب، در دل تاریکی شب.

بینَ جُنْحَیِ الکَرَیٰ *(junḥay il-karā)*: در دل خواب، در آن زمان که همه در خواب غرق‌اند، زمانی که همه را خواب دربرمی‌گیرد.

جُنْحَة *junḥa* ج. **جُنَح** *junaḥ*: جنحه، بزه (از نظر حقوقی **جنحة** خفیف‌تر از **جنایة** است و شدیدتر از **مخالفة**).

جَناح *janāḥ* ج. **أَجْنِحَة** *ajniḥa*، **أَجْنُح** *ajnuḥ*: بال (پرنده، هواپیما)؛ سمت، بخش (در یک ساختمان)؛ جناح (در یک سپاه)؛ غرفه؛ طرف، جانب، پهلو؛ کنار.

أَنَا فی جَناحِهِ *(ana)*: من در حمایت او قرار دارم.

علی جَناحِ الأثیر *(atīr)*: (بر روی بال آسمان، یعنی:) از طریق موج صوتی (رادیویی).

علی جَناحِ السُّرْعة *(sur'a)*: با سرعت تمام، به‌سرعت باد.

جُناح *junāḥ*: گناه؛ جنحه.

لا جُناحَ علیهِ أن *(junāḥa)*: گناه او نیست اگر، او مقصر نیست اگر، بر وی گناهی نیست اگر.

أَجْنَح *ajnaḥ* **الی**: مایل‌تر به، متمایل‌تر به.

جَنُوح *janūḥ* **الی**: مایل، متمایل، مشتاق (به چیزی).

جُنوح *junūḥ* **الی**: میل، تمایل، کشش، گرایش (به چیزی)؛ بزهکاری، تبهکاری.

جانِح *jāniḥ*: کنار، پهلو، جناح.

جانِحَة *jāniḥa* ج. **جَوانِح** *jawāniḥ*: دنده؛ درون آدمیزاد، دل، روح، سینه.

بَیْنَ جَوانِحی: در سینهٔ من، در دل من.

طَفَرَتْ جوانِحُها *(ṭafarat)*: دلش از شادی لرزید، غرق خوشی و شادی شد.

مُجَنَّح *mujannaḥ*: بالدار.

جند

جَنَّدَ ه: سربازگیری کردن، برای خدمت نظام نام‌نویسی کردن، به خدمت احضار کردن (کسی را)؛ بسیج کردن (سپاه را، **علی**: علیه کسی).

تَجَنَّدَ: سرباز شدن، سرباز وظیفه شدن، به خدمت نظام وظیفه رفتن.

جُنْد *jund* (مذکر و مؤنث) ج. **جُنود** *junūd*، **أجناد** *ajnād*: سرباز، سپاهی؛ سپاه.

جُنْدُ الخَلاص *(kalāṣ)*: سپاه نجات، سپاه رستگاری (وابسته به میسیونرهای مذهبی مسیحی).

جُنْدِیّ *jundī* ج. **جُنود** *junūd*: سرباز.

جُنْدِیٌّ أوّل: سرباز یکم (عراق و سوریه).

جُنْدِیٌّ مُسْتَجِدّ *(mustajidd)*: اعزام‌شده به خدمت، سرباز (عراق و سوریه).

الجُنْدِیُّ المَجهول *(majhūl)*: سرباز گمنام.

جُنْدِیَّة *jundīya*: امور ارتشی؛ سربازی، خدمت در نظام؛ نظام، ارتش.

تَجْنِید *tajnīd*: ثبت‌نام، نام‌نویسی (ارتش)؛ سربازگیری؛ بسیج.

التَّجْنِید الأجباریّ *(ijbārī)*: خدمت نظام وظیفه، اجباری.

تَجَنُّد *tajannud*: خدمت نظام.

مُجَنَّد *mujannad*: اعزام‌شده، سرباز وظیفه.

جِنْداری *gindārī* (مصر): پرچمدار، علمدار.

جُنْدُب *jundub* ج. **جَنادِب** *janādib*: ملخ.

جَنْدَر ه (مصر): مهره‌کشیدن، اتو کردن (پارچه، لباس را).

جَنْدَرة *gandara*: مهره‌کشی، اتوکشی؛ پرس؛ ماشین پرس در چاپ.

جَنْدَرْمَه *žandarma*: ژاندارمری.

جَنْدَرمیّ *žandarmī*: ژاندارم.

جَنْدَفْلی *gandufli* (مصر): صدف.

جَنْدَلَ ه *jandala*: به زمین انداختن، به زمین زدن، از پا درآوردن (کسی را).

جَنْدَل *jandal* ج. **جَنادِل** *janādil*: سنگ، صخره؛ ج. **جَنادِل**: آبشار (مصر).

جُنْدُوْل *gundūl* (مصر) ج. **جَنادِیل** *ganādīl*: نوعی بلم.

جِنرال *ginrāl, jene rāl* (مصر): ژنرال، سرتیپ، تیمسار.

جنز

جَنَّزَ ه: کفن کردن (میت را)؛ نماز گزاردن (بر میت)، به‌جا آوردن آداب مذهبی در تشییع جنازه (مسیح).

جِنازة *janāza, jināza* ج. ــات، **جَنائِز** *janā'iz*: تابوت، نعش‌کش؛ مراسم تدفین؛ موکب تشییع‌کنندگان متوفی.

جُنّاز *junnāz* ج. **جَنائِز** *janāʾiz*: مراسم تدفین، آیین به‌خاکسپاری جنازه؛ موکب تشییع‌کنندگان متوفی.

جَنْزَبیل *janzabīl* = **زنجبیل**: زنجبیل.

جَنْزَرَ *janzara* = **زَنْجَرَ**: زنگ زدن، از زنگار پوشیده شدن.

جِنْزار *jinzār* = **زنجار**: زنگ، زنگار.

جِنْزیر *jinzīr* = **زِنْجیر** ج. **جَنازیر** *janāzīr*: زنجیر؛ چرخ زنجیری (تانک، تراکتور و مانند آن)؛ مقیاس طول (= ۵ قصبه = ۱۷/۷۵ متر؛ نیز = ۲۰ متر در مصر).

طارةُ جِنْزیر *(ṭāra)*: چرخ دنده‌ای، چرخ زنجیرخور.

مُجَنْزَر *mujanzar*: زنجیردار (چرخ).

جنس

جَنَّسَ ه: همجنس کردن، همنوع کردن، مشابه کردن (چیزی را)؛ حق تابعیت دادن، ملیت دادن (به کسی)؛ تنظیم کردن، دسته‌بندی کردن، کلاسه کردن (چیزی را).

جانَسَ ه: همجنس بودن، یکسان بودن (یا شدن)؛ همنوع یا همنژاد بودن؛ شبیه شدن، مشابه شدن (با کسی یا چیزی).

تَجَنَّسَ بـ: به تابعیت (کشوری) درآمدن، ملیت (کشوری) را پذیرفتن، تابع (کشوری) شدن.

تَجانَسَ: همجنس بودن، همنژاد بودن، هم‌اصل بودن.

جِنْس *jins* ج. **أجناس** *ajnās*: جنس، نوع، دسته، رسته؛ گروه؛ جنس (زن و مرد)؛ جنس (مذکر و مؤنث در دست.)؛ نژاد؛ ملت، ملیت؛ غریزهٔ جنسی، شهوت.

اِسمُ الجِنْس: اسم جنس (دست. که یکی آن با افزودن ة به کلمه حاصل می‌شود).

الجِنْسُ البَشَرِيّ *(bašarī)*: نژاد آدمی، جنس آدمیزاد، نسل بشر.

أبناءُ جِنسِنا *abnāʾ jinsinā*: همنژادان ما، فرزندان قوم و قبیلهٔ ما.

هو مِصريُّ الجِنْس *(miṣrī)*: او دارای ملیت مصر است، تابعیت مصری دارد.

الجِنْسُ اللَّطیفُ *(laṭīf)*: جنس لطیف (زن).

الجِنْسُ الخَشِنُ *(ḵašin)*: جنس زمخت (مرد).

جِنْسيّ *jinsī*: نوعی؛ جنسی، تناسلی؛ نژادی.

لاجِنْسيّ *lā-jinsī*: غیرجنسی، خنثی، خالی از نیروی تناسلی.

جِنْسِيّة *jinsīya* ج. ـــات: تابعیت، ملیت.

تَجْنیس *tajnīs*: تابعیت‌پذیری، ملیت‌پذیری؛ اعطای ملّیت، اعطای تابعیت؛ تجنیس (علم بلاغت).

جِناس *jinās*: جناس، آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً مشابه‌اند و معناً متفاوت (علم بلاغت).

مُجانَسة *mujānasa*: همجنسی، همنوعی؛ تشابه، یک‌جوری، یکسانی، همشکلی، هم‌ترکیبی.

تَجَنُّس *tajannus*: ملیت‌پذیری، تابعیت‌پذیری.

تجانُس *tajānus*: همنوعی، همنژادی، هم‌اصلی؛ شباهت، تشابه، همشکلی، هم‌ترکیبی.

مُتَجَنِّس *mutajannis*: ملیت‌پذیرفته، تابعیت‌پذیرفته.

مُتَجانِس *mutajānis*: همنوع، همجنس، هم‌ترکیب، متجانس؛ هموژنیزه (لبنیات).

جنطیانا (از لاتین *Gentiana*): جنتیانا، کوشاد (مصر. گیا.).

جنف

تَجانَفَ عن: منحرف شدن (از چیزی)؛ ... **الی، لـ**: مایل شدن، متمایل شدن (به کسی یا چیزی).

جنیف ← ترتیب الفبایی.

جُنفاص *junfāṣ*، **جُنْفَیص** *junfayṣ*: کتانی، پارچهٔ کتانی، کرباس.

جُنْك *junk* ج. **جُنوك** *junūk*: چنگ (= هارپ).

جَنُوا *janowā*: جنوا (بندری در شمال غربی ایتالیا).

جَنَی *janā* ـِ (**جَنْی** *jany*) **ه**: چیدن، درو کردن، محصول برچیدن (نیز در معنای مجازی: میوهٔ عملی را)؛ جمع کردن، جمع‌آوری کردن (چیزی را)؛ ... **ه من**: بهره کشیدن (از چیزی)؛ حاصل کردن، به‌دست آوردن (سودی، بهره‌ای)؛ متحمل شدن، بر خود هموار کردن (تنبیهی، عقوبتی، سختی‌ای را)؛ موجب شدن، باعث شدن، برانگیختن (چیزی را)؛ ... **جِنایة** *jināya* **علی**: جنایتی مرتکب شدن (علیه کسی)؛ جنایت کردن، جرم کردن، گناه کردن (**ذَنْباً، جِنایةً علی**، و گاهی **الی**: نسبت به کسی)؛ وارد کردن، تحمیل کردن (مثلاً: زیانی، ستمی، عمل ناشایستی)؛ ... **علی**: آسیب رسانیدن، صدمه زدن (به کسی).

تَجَنّی: عمل جنایت‌آمیز کردن، عمل پست انجام دادن؛ ... **علی**: متهم کردن، متهم به جنایت کردن، متهم به گناه کردن؛ سرزنش کردن (کسی را).

اِجْتَنَی ه: درو کردن، برداشت کردن، جمع‌آوری کردن (مثلاً: محصول را).

جَنْي *jany*: درو، درو کردن (نیز معنای مجازی).

جَنیً *janan* (اسم جمع): میوه.

جِنایة *jināya* ج. ـــ ات: جنایت؛ جنایت (در معنای خاص حقوقی که از جُنْحه و مُخالفة شدیدتر است)؛ جنایت بزرگ، قتل.

مَحْكَمَةُ الجِنایات *(maḥkama)*: دادگاه جنایی.

جِنائيّ *jinā'ī*: جنایی.

مَحْكَمة جِنائيّة: دادگاه جنایی.

القانونُ الجِنائيّ *(qānun)*: حقوق جزا.

مَجْنیً *majnan* ج. **مَجانٍ** *majānin*: آنچه درو شده، محصول، حاصل؛ منبع سود، منبع درآمد.

تَجَنٍّ *tajannin*: متهم به جنایت کردن، پای کسی را به جنایتی کشیدن، اتهام زدن (**علی**: به کسی)؛ عمل ناشایست، ارتکاب عمل پست و فرومایه.

جانٍ *jānin* ج. **جُناة** *junāt*: مرتکب عمل خلاف؛ بزهکار؛ جنایتکار، جانی.

مَجْنِيٌّ علیه *majnīy 'alayhi*: آسیب‌دیده، صدمه‌دیده، زیان‌دیده؛ مظلوم واقع‌شده؛ قربانی جنایت.

جِنیف (از فر. *ʒə nɛ́*(Genève: ژنو.

جُنَیْه (از انگ. *gunayh, ginayh* (guinea ج. ـــ ات: لیره (مصر).

جُنَیة إنْجلیزيّ (استرلینی) *(injilīzī)*: لیرهٔ استرلینگ، پوند انگلیسی.

جُنَیة مِصريّ *(miṣrī)*: جنیه مصری، لیرهٔ مصری (علامت اختصاری آن «ج م» است).

جهة ← وجه.

جَهْبَذ *jahbaḏ* ج. **جَهابِذة** *jahābiḏa*: صاحب اطلاع و دید انتقادی، منتقد، ناقد؛ دانشمند بزرگ؛ زیرک و دانا، بسیار هوشمند.

جَهَدَ *jahada* ـَ (**جَهْد** *jahd*): کوشیدن، کوشش کردن، جهد کردن؛ زحمت طاقت‌فرسا کشیدن، زحمت فراوان تحمل کردن؛ ... **ه**: زحمت زیاد دادن، کار طاقت‌فرسا دادن (به کسی)، خسته و کوفته کردن (کسی را).

جاهَدَ: کوشش کردن، جد و جهد کردن؛ مبارزه کردن (**فی سبیل الشیء**: در راه چیزی)؛ جهاد کردن (جنگ در مفهوم دینی).

أجْهَدَ ه: تحمیل کردن (بر چیزی)، بیش از حد بار کردن (چیزی را)؛ خسته کردن، کوفته کردن، زیر بار خرد کردن (کسی را).

أجْهَدَ نَفْسَه فی: کوشش فراوان کرد، تقلا کرد، جد و جهد کرد، خود را خسته کرد (در کاری، در راه چیزی).

أجْهَدَ فِكْرَه فی *(fikrahū)*: فکر زیاد کرد، بسیار اندیشید، به مغز خود فشار آورد (دربارهٔ مثلاً: موضوعی).

إجْتَهَدَ فی: جد و جهد کردن، سعی فراوان کردن، کوشش کردن (در راه چیزی)؛ اجتهاد کردن (در فقه اسلامی، در مقابل: تقلید کردن).

جَهْد *jahd* ج. **جُهود** *juhūd*: فشار، زور؛ کوشش، جد و جهد، تقلا، تلاش؛ رنج و مشقت (**فی**: در باب چیزی)؛ ولتاژ، فشار (برق).

جَهَدَ جَهْدَهُ *jahada jahdahū* و نیز: **عَمِلَ (حاوَلَ) جَهْدَهُ**: سعی خود را کرد، کوشش خود را کرد، هرچه می‌توانست تلاش کرد.

بِجَهْدٍ جَهید *bi-jahdin jahīd*: با کوشش بی‌حد و حساب، با تلاش طاقت‌فرسا.

بَعْدَ جَهْدٍ جهید: پس از کوشش فراوان، پس از تلاش طاقت‌فرسا.

جَهْدٌ عالٍ *('ālin)*: فشار قوی (برق).

جُهْد *juhd*: فشار، زور؛ **جُهْدَ** (در حالت اضافه): تا حد، تا سرحد.

جُهْدَ الطّاقةِ *(ṭ-ṭāqa)*: تا حد طاقت، تا حد توانایی.

جُهْدَ طاقتِه *(ṭāqatihī)*: تا حد توانایی و قدرت خویش.

جُهْدَ إمكانِه *(imkānihī)*: تا سرحد امکان خویش.

جُهْدَ ما *juhda mā*: تا حد، تا سرحد.

جُهْدِيّ *juhdī*: تا حد توان و قدرت خود (من).

جَهید *jahīd* ← **جَهْد** *jahd*.

جِهاد *jihād*: مبارزه، نبرد؛ جهاد (دینی).

جِهاديّ *jihādī*: رزمی، جهادی.

مُجاهَدَة *mujāhada*: نبرد، رزم.

إجْهاد *ijhād*: خسته‌کردن بیش از حد، فرسوده کردن؛ فشار طاقت‌فرسا، تحمیل فراوان.

إجْتِهاد *ijtihād*: کوشش، سعی، تلاش؛ پشتکار، همت در کاری؛ اجتهاد، استنباط مستقل فردی دربارهٔ مسئله‌ای

قضایی یا فقهی بر اساس تفسیر و مصادیق اصول چهارگانهٔ شریعت (در مقابل تقلید).

مَجْهُود *majhūd* ج. ـــ ات: کوشش، سعی، جد و جهد، عمل، تلاش؛ ولتاژ، فشار (برق).

بَذْلَ مَجْهُوداتِهِ: همه‌گونه کوشش کرد، هرچه در توان داشت به کار بست.

مُجاهِد *mujāhid* ج. ـــ ون: مبارز، مجاهد؛ رزم‌جو؛ گروهبان (مصر، ۱۹۳۹).

مُجْهِد *mujhid*: مصرّ، سختگیر، فرساینده.

مُجْهَد *mujhad*: فرسوده، زیر فشار، خسته، کوفته.

مُجتَهِد *mujtahid*: کوشا، پشتکاردار، ساعی؛ ج. ـــ ون: مجتهد، کسی که به درجهٔ اجتهاد رسیده است.

جَهَرَ ـَ *jahara* (**جَهْر** *jahr*، **جِهار** *jihār*): آشکار شدن، ظاهر شدن، بیرون آمدن، فاش شدن؛ . . . هـ، بـ: اعلان داشتن، اعلام کردن؛ اعتراف کردن، در مقابل عموم بیان کردن (چیزی را)؛ بلند کردن (صدای خود را).

جَهُرَ ـُ *jahura* (**جَهارة** *jahāra*): آشکارا مسموع بودن، روشن بودن، مفهوم بودن، بلند بودن (یا شدن، صدا).

جاهَرَ بـ: آشکارا بیان کردن، در مقابل عموم گفتن و فاش کردن، با صدای رسا و مفهوم گفتن، بدون پرده‌پوشی بیان کردن (چیزی را).

جَهْر *jahr*، **جِهار** *jihār*: آشکاری، روشنی، بی‌پردگی؛ شهرت به بدی، رسوایی.

جَهْراً *jahran*، **جِهاراً** *jihāran*: آشکارا، بدون پرده‌پوشی، در مقابل عموم، در ملأ عام.

جَهْرَةً *jahratan*: بی‌پرده، آشکارا، به‌روشنی.

جَهْرِيّ *jahrī*: معروف، شناخته‌شده، آشکار، عمومی.

جَهِير *jahīr*: بلند (صدا، فریاد).

أَجْهَر *ajhar*: روزْکور، کسی که در روشنایی روز نمی‌تواند ببیند.

أَجْهَر: بلندتر، مسموع‌تر، صدایی که بیشتر قابل شنیدن است.

جَهْوَرِيّ *jahwarī*: بلند (صدا).

مِجْهَر *mijhar*: دارای صدای بلند.

مِجْهَر *mijhar* ج. **مَجاهِر** *majāhir*: میکروسکوپ.

مِجْهَرِيّ *mijharī*: میکروسکوپی، ذره‌بینی.

مِجْهار *mijhār*: دارای صدای بلند؛ بلندگو. **مُجاهَرَة** *mujāhara*: بی‌پردگی، رکی، رک‌گویی، صراحت لهجه.

جَهَزَ ـَ *jahaza* **علی**: کار (کسی را) ساختن، ضربهٔ خلاصی را زدن (به کسی).

جَهَّزَ هـ: آماده کردن، مهیا کردن؛ مرتب کردن، منظم کردن؛ . . . هـ بـ: مجهز کردن، مسلح کردن (کسی یا چیزی را به چیزی).

أَجْهَزَ علی: کار (کسی را) ساختن، ضربهٔ خلاصی را زدن (به کسی)؛ نابود کردن، بیچاره کردن (کسی را).

تَجَهَّزَ: آماده شدن، مهیا شدن؛ مجهز شدن، دارای تجهیزات شدن.

جَهاز *jahāz* (**جِهاز** *jihāz* نیز تلفظ می‌شود) ج. ـــ ات، **أجهِزَة** *ajhiza*: اسباب، لوازم، بار و بنه؛ جهاز، جهیزیه؛ وسایل و ابزار کوچک و دم دست؛ تجهیزات (امور فنی)؛ دستگاه (گوارشی، تنفسی، تناسلی و نظایر آن).

جِهازٌ لاسِلكيّ *(lā-silkī)*: دستگاه بی‌سیم، رادیو.

جِهازٌ راديو: دستگاه گیرندهٔ رادیو.

جِهازٌ مُسْتَقْبِل *(mustaqbil)*، **جِهازُ الاستِقبال** *(istiqbal)*، **جِهازُ الالتِقاط** *(iltiqāt)*: گیرنده، رادیو، دستگاه گیرندهٔ رادیو.

جِهازٌ مُذِيع *(mudīʿ)*، **جِهازُ الأرسال** *(irsāl)*: فرستنده، دستگاه فرستنده (رادیو).

جِهازُ المِجَسّ *(mijass)*: هدفیاب، ردیاب، سیستم جستوجوی هدف.

جِهازٌ تَلِيفِزيونيّ: تلویزیون.

جِهازٌ حَرْبِيّ *(harbī)*: ماشین جنگی.

جِهازُ الحَفْر *(hafr)*: دستگاه حفاری.

جِهازٌ دَوْرِيّ *(dawrī)*: دستگاه گردش (مثلاً خون) (کالبد).

جِهازٌ لتَسْجِيل الاهتزازات الأَرْضِيّة *(j. li-tasjīl al-ihtizazāt arḍīya)*، **جِهازُ قِياسِ الهَزّاتِ الأرضيّة** *(qiyas, hazzāt)*: زلزله‌نگار.

جِهازٌ سِرّيّ *(sirrī)*: دستگاه سری یا مخفیانه؛ سازمان زیرزمینی.

جِهازُ الاستماع *(istimāʿ)*: دستگاه گیرندهٔ اصوات، شنود؛ شنوایی.

الجِهازُ العَصَبيّ *(ʿaṣabī)*: سلسله اعصاب، ساختمان اعصاب بدن، سیستم عصبی.

جِهـازُ الكَشْف *(kašf)*: ردیاب، دستگاه یابنده، رادار.

جِهازُ الهَضْم *(hadm)*: دستگاه گوارش.

جِهازِيّ *jahāzī*: سیستماتیک، ماشینی.

تـجهیز *tajhīz* : مـجهز شدن؛ آماده شدن، مهیا شدن، آماده‌سازی، تجهیز؛ ج. **تجهیزات**: وسایل، ابزار، تجهیزات.

تَجْهِيزِيّ *tajhīzī* : تجهیزی، مقدماتی، مربوط به آماده‌سازی؛ مقدماتی، آمادگی (برای ورود به دانشگاه و مدرسه).

جـاهِز *jāhiz* : آماده، تهیه‌شده، آماده‌شده؛ پیش‌ساخته؛ مجهز.

مَلْبُوساتٌ *malbusāt* ، **ألبِسةٌ جـاهِزة** *(albisa)*: لباس دوخته، لباس پیش‌دوخته، لباس آماده.

الطَّعامُ جاهِزٌ *(aṭ-ṭa'āmu)*: غذا آماده است.

مُجَهَّز *mujahhaz* بـ: مجهز به (چیزی)؛ مسلح به (مثلاً: توپ و تفنگ).

جهش

أجْهَشَ: گریستن، ناگهان به گریه افتادن.

أجْهَشَ بالبُكاء *(bukā')*: گریه‌اش گرفت، ناگهان گریست، زیر گریه زد.

جَهْشَة *jahša* ج. ـــات: هق‌هق‌،گریه،اشک‌ریزی.

إجْهاش: به‌گریه افتادن، زیر گریه زدن، طغیان اشک.

جهض

أجْهَضَ: بچهٔ نارس زاییدن؛ سقط جنین کردن، بچه‌انداختن.

أجْهَضَتْ نَفْسَها *(nafsahā)*: سقط جنین کرد (با دارو یا دیگر محرکات).

جِهْض *jihḍ*: بچهٔ سقط‌شده.

جَهِيض *jahīḍ*: همان معنی.

إجْهاض *ijhāḍ* : سقط جنین.

جَهِلَ *jahila* ـَ (**جَـهْل** *jahl*، **جَـهالة** *jahāla*): بی‌خبر بودن، بی‌اطلاع بودن؛ ... هـ، بـ: ندانستن (چیزی را، چگونگی انجام دادن عملی را)؛ جاهل بودن، نادان بودن (نسبت به چیزی)؛ ... **علی**: به نادانی و جهالت عمل کردن (نسبت به چیزی یا کسی).

تَجاهَلَ هـ: بی‌اطلاع بودن (نسبت به چیزی)؛ رو برتافتن (از چیزی)؛ تجاهل کردن، خود را به بی‌اطلاعی زدن، خود را به نادانی زدن؛ بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی یا امری).

إسْـتَجْهَلَ هـ: جاهل خواندن، جاهل و نادان پنداشتن (کسی را).

جَهْل *jahl*، **جَهالة** *jahāla*: بی‌اطلاعی؛ جهالت، نادانی.

عن جَهْلٍ: از روی نادانی.

جَهُول *jahūl*: نادان، احمق، جاهل؛ بی‌اطلاع.

مَجْهَل *majhal* ج. **مَجاهِل** *majāhil* : سرزمین ناشناخته، اراضی کشف‌نشده.

مَجاهِلُ أفريقيا *(ifrīqiyā)*: بخش ناشناختهٔ آفریقا.

تَجْهِيل *tajhīl* : احالهٔ به جهل کردن، نسبت به جهل دادن.

تجاهُل *tajāhul* : بی‌اطلاعی؛ تظاهر به نادانی، تجاهل.

جاهِل *jāhil* ج. **جَـهَلَة** *jahala*، **جُـهَّل** *juhhal*، **جُـهّال** *juhhāl*، **جُهَلاء** *juhalā'*: بی‌اطلاع، ناآگاه، بی‌خبر (بـ: نسبت به چیزی)؛ جاهل، نادان، بی‌سواد؛ بی‌شعور، بی‌عقل، احمق.

جاهِلِيّ *jāhilī*: جاهلی، متعلق یا منسوب به دوران پیش از اسلام.

جاهلِيّة *jāhilīya* : نادانی، بی‌اطلاعی؛ حالت بت‌پرستی مردمان پیش از اسلام، عصر پیش از اسلام، عصر جاهلیت.

مَجْهُول *majhūl* : مجهول، ناشناخته؛ گمنام، بی‌نام. نیز: **مجهولُ الاِسْم**: بی‌نام، گمنام؛ ج. **مَجاهِيل** *majāhīl* : ناشناخته‌ها، مجهولات.

صِيغةُ المَجهول *(ṣīġa)*: صیغهٔ مجهول (دست.).

مَجْهُولِيّة *majhūlīya* : مجهول بودن، حالت و طبیعت جهل.

جَهُمَ *jahuma* ـُ (**جَهامة** *jahāma*، **جُهومة** *juhūma*): اخم کردن، روترش کردن، رو درهم کشیدن.

تَجَهَّمَ: اخم کردن، روترش کردن؛ ... هـ، لـ: با ترشرویی نگاه کردن، با نارضایتی نظر کردن (به کسی یا چیزی)؛ ترشرو شدن، اخمو شدن، بداخم شدن.

جَهْم *jahm*: اخمو، ترش، عبوس (چهره).

جَهام *jahām*: ابر.

جَهامة *jahāma*، **جُهومة** *juhūma* : بداخمی، ترشرویی؛ گرفتگی؛ سکوت و بدخلقی.

جَهَنَّم *jahannam* (مؤنث) : دوزخ، جهنم.

جَهَنَّمِيّ *jahannamī*: دوزخی، جهنمی.

جَهِيَ *jahiya* ـَ (**جِـهىً** *jihā*): ویران شدن، فرو ریختن (دیوار، خانه، سقف).

جاهٍ *jāhin*: ویران، منهدم، فروریخته.

جَوّ *jaww* ج. **أجواء** *ajwā'* ، **جِواء** *jiwā'* (جمع غالباً به معنای مفرد به‌کار می‌رود) : هوا؛ جو، اتمسفر؛ آسمان؛ آب و هوا؛ محیط، جو، مجموعهٔ شرایط خاص که گرد کسی یا چیزی را گرفته، فضا.

جَوّاً *jawwan* : هوایی، با امواج رادیویی، با امواج صوتی؛ تلگرافی، به‌وسیلهٔ تلگراف.

بَرِيد الجَوّ *(barīd)* : پست هوایی.

طَبَقاتُ الجَوّ *(ṭabaqāt)* : طبقات جو.

في جَوٍّ مُمْطِر *(mumṭir)* : در هوایی بارانی.

جَوِّي *jawwī* : هوایی؛ جوی، متعلق به جو و اتمسفر زمین؛ جوی، مربوط به آب و هوا.

الضَغْط الجوّي *(ḍaġṭ)* : فشار جو، فشار اتمسفر.

طَبَقاتٌ جَوِّيَة: طبقات جو.

أُسْطُولٌ جَوِّيّ *(usṭūl)* : نیروی هوایی؛ یک دسته هواپیمای جنگی، اسکادران.

غارةٌ جَوِّيَة *(ġāra)* : حملهٔ هوایی.

القُوّاتُ الجوِّيَة *(quwwāt)* : نیروهای هوایی، نیروی هوایی.

المَلاحةُ الجَوِّيَة *(malāḥa)* : هواپیمایی، ناوگان هوایی، هوانوردی.

مِيناءٌ جَوِّيَة *(mīnā')* : فرودگاه.

أَرْصادٌ جَوِّيَة *(arṣād)* : مشاهدات ادارهٔ هواشناسی.

حَجَرٌ جَوِّيّ *(ḥajar)* : سنگ آسمانی، شهاب‌سنگ.

جَوّا *jawwā* (در مصر *guwwā* تلفظ می‌شود) : در، درون، داخل، در داخل.

جُوّاني *juwwānī, jawwānī* : درونی، داخلی، باطنی.

جُوافة *guwāfa* (مصر) : انجیر هندی.

جُوال *guwāl* ج. **ـــات** (مصر) : کیسه، جوال، گونی.

جُوانتي (از ایتا. *guanti*، مصر) : دستکش.

جُوب (از فر. *jupe*) : دامن.

جوب

جـاب *jāba* ـُ (**جَـوْب** *jawb*) **ه**: طی کردن، پیمودن، درنوردیدن، اکتشاف کردن (مثلاً: سرزمین بیگانه‌ای را)؛ سوراخ کردن (چیزی را)؛ نفوذ کردن (در چیزی)؛ گشتن، گردش کردن، گشت و گذار کردن (در سرزمینی، در جایی).

جابَ طُولاً و عَرضاً *(ṭūlan, 'arḍan)* : به هر سو رفت.

جابَ النَّهرَ *(nahra)* : از رود گذشت.

جابَ ثَوْباً *(ṯawban)* : لباسی را درید.

جاوَبَ ه علي: پاسخ دادن، جواب گفتن (به کسی دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ ... **ه**: پاسخ مثبت دادن، اجابت کردن، اعلام قبولی کردن (به کسی).

أجابَ ه عن، ه علي، الي عن، الي علي: پاسخ دادن، جواب دادن (به کسی دربارهٔ سؤالی)؛ ... **ه**: پذیرفتن، اجابت کردن، قبول کردن (تقاضایی را)؛ موافقت کردن (با خواهش کسی)؛ انجام دادن، برآوردن، برآورده کردن (خواهش یا آرزوی کسی را)؛ ... **الي**: پذیرفتن، موافقت کردن؛ همکاری کردن، یاری کردن (با کسی).

أجابَ الي طَلَبِهِ *(ṭalabihī)* : با تقاضای او موافقت کرد، تقاضای او را اجابت کرد.

تَجاوَبَ: به یکدیگر پاسخ گفتن؛ ... **ب، ه**: منعکس شدن (از جایی یا کسی)؛ برآمدن، منعکس شدن (صدا)؛ همصدا شدن، همنوا شدن؛ ... **مع**: موافق شدن، همساز شدن، مناسب شدن (با کسی، حالت یا وضعیت).

إنْجابَ: پراکنده شدن، پاره‌پاره شدن (ابر)؛ رفتن، زدوده شدن، پاک شدن (پریشانی و غم)؛ محو شدن، ناپدید شدن، رنگ باختن (سیاهی شب، تاریکی).

إسْتَجابَ ه: شنیدن، اجابت کردن (دعایی، تقاضایی را)؛ ... **لـ**: پذیرفتن، موافقت کردن (با خواهش یا آرزوی کسی)؛ واکنش نشان دادن (نسبت به)؛ ... **لـ، ب**: اجابت کردن، شنیدن، عنایت کردن، توجه کردن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ ... **لـ ب**: پاسخ مثبت دادن (به کسی دربارهٔ چیزی)، پذیرفتن (انجام دادن کاری را برای کسی)؛ پیچیدن، منعکس شدن، طنین انداختن (صدا)؛ ... **لـ، الي**: همصدا شدن، هم‌طنین شدن (با چیزی، فیز).

إسْتَجْوَبَ *istajwaba* **ه**: بازجویی کردن، استنطاق کردن (کسی را)؛ استماع کردن (مدافع یا متهم را)؛ جواب خواستن، تقاضای پاسخگویی کردن (از کسی، مجلس).

جَوْب *jawb* : سفر، گردش، اکتشاف (سرزمین‌های بیگانه)؛ نفوذ، دخول.

جَوْبَة *jawba* ج. **ـــات، جُــوَب** *juwab* : سوراخ، مخرج؛ حفره، گودال.

جَواب *jawāb* ج. **أجْوِبة** *ajwiba* : پاسخ، جواب؛ اکتاو (در موسیقی)؛ با تلفظ *gawāb* در مصر: نامه، پیغام.

جـوابُ الشَّـرْط *(aš-šarṭ)*: جواب شرط، جزای شرط (دسـ.).

جوابِيّ *jawābī*: جوابی، پاسخی.

جَـوّاب *jawwāb*: پـیمایندهٔ یک سـرزمین بیگانه، گردش‌کننده، اکتشاف‌کننده، جهانگرد.

إجابة *ijāba*: پاسخ، جواب؛ پذیرش، اجابت؛ موافقت، توافق؛ برآوردن (خواهش، تقاضا، آرزو و مانند آن).

إجـابةً لِـطَلَبِكم *ijābatan li-ṭalabikum*: در پاسخ به درخواست شما، در جواب تقاضای شما.

تَجاوُب *tajāwub*: پذیرش، پذیرفتن؛ توافق؛ هـماهنگی، همـسازی، همصدایی.

إسْتِجابة *istijāba*: استجابت، اجابت (دعا)؛ پذیرش، قبول، توافق (با یک تقاضا)؛ انعکاس صدا، تموج صدا؛ همصدایی، هماهنگی (فیز.).

إسْتِجابةً لـ *istijābatan li*: در پاسخ، با موافقت نسبت به.

إسْتِجواب *istijwāb* ج. ـــ ات: بازجویی، استنطاق؛ استماع؛ مصاحبه؛ طلب پاسخگویی، استیضاح (مجلس).

مُتَجاوِب *mutajāwib*: همنوا، همصدا، همساز.

مُسْتَجِيب *mustajīb*: پاسخگو، اجابت‌کننده؛ اجابت‌طلب؛ طنین‌انداز، پیچنده (صدا)؛ تأثیرپذیر، اثرپذیر، حساس.

جُوت (از انگ. *jūt*): کنف، کتان هندی.

جوح

جـــاحَ *jāḥa* ـُـ ، **أجـاحَ ه**: نـابود کردن، ویران کردن؛ فراگرفتن، غرق کردن (آب یا سیل جایی را).

إجتاحَ: همان معنی؛ ... **ه**: بردن، با خود بردن، درربودن (طوفان، چیزی یا کسی را)؛ مقهور کردن، سرکوب کردن (مثلاً: شورشی را).

إجاحة *ijāḥa*: ویرانی، نیستی، نابودی؛ مصیبت، بلا، آفت؛ محصول بد، حاصل آفت‌دیده و اندک.

إجْتِياح *ijtiyāḥ*: ویرانی، نابودی؛ سرکوبی، مقهورسازی.

جائِح *jā'iḥ*: پایمال‌کننده؛ ویرانگر؛ مصیبت‌بار، بلاخیز.

جائِحَة *jā'iḥa* ج. **جَوائِح** *jawā'iḥ*: مصیبت، بلا، بلیه؛ ویرانی، خرابی؛ طاعون؛ آفت (محصولات).

جُوخ *jūk* ج. **أجْواخ** *ajwāk*: ماهوت.

جود

جادَ *jāda* ـُـ (**جَوْدَة** *jawda*): خوب شدن، نیک شدن، بهتر شدن (بودن)، بهبود یافتن؛ ... (**جُود** *jūd*) بـ: بخشیدن، با کرامت و گشاده‌دستی بخشیدن (چیزی را)؛ نظربلندی کردن، بخشندگی کردن، بزرگی کردن (بـ: دربارهٔ چیزی، **علی**: نسبت به کسی)؛ ... بـ **علی**: بخشش‌دادن، پاداش دادن، بخشیدن (چیزی را به کسی)؛ ... بـ: عطا کردن (مثلاً: مبلغی پول).

جادَ بِنَفْسِهِ *(bi-nafsihī)*: خود را فدا کرد، جان داد، جان بخشید.

جادَتْ عَيناهُ بِـالدَّمْع *('aynāhū bi-d-dam')*: اشک از چشمانش روان شد.

جادَتِ السماءُ *(samā')*: باران بارید.

جَوَّدَ ه: نیک کردن، خوب انجام دادن؛ بهتر کـردن، نـیکوتر کردن، بهبودی دادن (چیزی را)؛ قرائت کردن، تلاوت کـردن (قرآن را).

أجادَ ه: نیکو کردن، سخت نیکو انجام دادن (چیزی را)؛ استاد شدن، ماهر شدن، زبردست شدن (در کاری)؛ استاد بودن، ماهر بودن (در هنری، کاری، علمی)؛ کار نیک انجام دادن یا گفتن؛ نتایج نیکو به‌بار آوردن؛ عالی بودن، نیکو بودن، برازنده بودن (مثلاً: یک شاعر).

أجادَ لُغَةً *(luġatan)*: زبانی را نیک آموخت، بر زبانی مسلط شد.

أجادَ العَزْفَ علی البيانو *('azf)*: در زدن پیانو ماهر شد، خوب پیانو زد.

إسْتَجادَ ه: خوب پنداشتن، عالی شمردن، عالی انگاشتن (چیزی را)؛ ... **ه لـ**: مناسب شمردن (چیزی را برای مثلاً: کاری).

جُود *jūd*: بخشندگی، سخاوت، گشاده‌دستی.

جَوْد *jawd*: باران شدید، باران سیل‌آسا.

جادة ← جد

جُودة *jūda*: نیکی، خوبی؛ مرغوبیت.

جَيِّد *jayyid* ج. **جِياد** *jiyād*: خوب، سالم، بی‌نقص؛ عالی، متمایز، برازنده؛ خوب (نمرهٔ امتحانی).

جَيِّداً *jayyidan*: خوب، نیک؛ به‌خوبی، به نیکی.

جَيِّد جِدّاً *(jiddan)*: خیلی خوب، بسیار خوب (نیز یک نمرهٔ امتحانی).

أجْوَد *ajwad*: بهتر، خوب‌تر؛ بخشنده‌تر، کریم‌تر.

جَواد *jawād* ج. **أجواد** *ajwād*، **أجاوِد** *ajāwid*، **أجاويد**

أَجاوِيد ajāwīd، جُـــــود jūd: بـخشنده، کـریم، گشـاده‌دست، سخاوتمند، سخی؛ **جَواد jawād ج. جِیاد jiyād، أَجياد ajyād، أَجـاوِيد ajāwīd**: اسب نـجیب، اسب نـژاده، اسب تیزتک، اسب مسابقه.

إِبنُ الأَجواد: مرد نجیب، اصیل.

تَجوِيد tajwīd: علم تجوید، علم قرائت قرآن بر اساس قرائات معروف.

مُجِيد mujīd: ماهر، زبردست، کسی که کاری را نیک انجام می‌دهد.

جَودار jawdār ← جاودار.

جور

جارَ jāra ـُ (جَوْر jawr) عن: منحرف شدن، خارج شدن (از مثلاً: راهی)؛ ... **على**: ستم کردن، ظلم کردن؛ بی‌عدالتی کردن، بی‌انصافی کردن (به کسی)؛ تجاوز کردن، دست‌درازی کردن (به حق کسی یا به سرزمین بیگانه‌ای).

جـاوَرَ هـ: هـمسایهٔ (کسی) بودن، در هـمسایگی (کسی) زیستن؛ نزدیک بودن، مجاور بودن (با کسی یا چیزی)؛ همجوار بودن، هممرز بودن (با چیزی).

أَجارَ هـ: پناه دادن (کسی را)؛ حمایت کردن، در حمایت خود گرفتن (من: کسی را در مقابل چیزی)؛ یاری دادن، کمک کردن (کسی را).

تَجاوَرَ: همسایه بودن، همجوار بودن؛ مرز مشترک داشتن.

اِسْتَجارَ بـ من: پناه خواستن، پناه جستن (نزد کسی در مقابل کسی یا چیزی)؛ ... **هـ من**: حمایت خواستن، یاری خواستن، کمک طلبیدن (از کسی علیه کسی دیگر).

جَوْر jawr: بی‌عدالتی؛ ستم، ظلم، ستمگری؛ تجاوز.

جار jār ج. جِيران jīrān: همسایه؛ پناهنده؛ حمایت‌شده، تحت حمایت، تحت کفالت.

جارَة jāra ج. ـــات: همسایهٔ زن.

جِيرَة jīra: همسایگی.

جُورَة jūra ج. جُوَر juwar: گودال، حفره.

جوري ← ترتیب الفبایی.

جِوار jiwār: همسایگی، نزدیکی، مجاورت.

بِجِوارِ: در همسایگی، در نزدیکی، در مجاورت.

مُجاوَرَة mujāwara: همسایگی، نزدیکی، مجاورت.

جـائِر jā'ir ج. جَـوَرَة jawara، جـارَة jāra: بی‌عدالت، بی‌انصاف، ستمگر، ظالم، ستمکار، بیدادگر، مستبد.

مُجاوِر mujāwir: مجاور، همسایه، همجوار؛ نزدیک، پیوسته؛ ج. **ـــ ون**: دانشجویان (خاصه دانشجویان دانشگاه الأزهر که در جوار جامع الأزهر ساکن‌اند).

مُجِير mujīr: پناه‌دهنده.

مُتَجاوِر mutajāwir: همجوار، مجاور، همسایه.

جَوْرَب jawrab ج. جَـوارِب jawārib: جوراب، جوراب ساقه‌بلند، جوراب ساقه‌کوتاه.

جورجيا jorjiyā: گرجستان.

جُوري jūrī: گل سرخ دمشقی؛ قرمز تند، قرمز غلیظ.

جُوري (از انگ. jury) **jūrī**: ژوری، هیئت داوران.

جوز

جـاز jāza ـُ (جَـواز jawāz، مَـجاز majāz) هـ: عبور کردن، قطع کردن، طی کردن (جایی، بیابانی، سرزمینی را)؛ گذراندن (امتحانی، آزمایشی)؛ مجاز شدن، جایز شدن؛ ممکن شدن، امکان‌پذیر شدن؛ ... **على**: مؤثر واقع شدن، عمل کردن، گرفتن (خدعه، نیرنگ در کسی).

جازَتْ عليه الحِيلَةُ (ḥīla): نیرنگ در او کارگر افتاد.

جَوَّزَ هـ: اجازه دادن، مجاز ساختن؛ روا داشتن (چیزی را).

جاوَزَ: گذشتن، عبور کردن (از جایی)؛ طی کردن، قطع کردن (جایی را)؛ درگذشتن، فراتر رفتن، فرارفتن (از حدی، از نقطه‌ای مثلاً: **جاوزَ الثلاثينَ من العُمر**: از سی سالگی گذشت، عمرش از سی تجاوز کرد)؛ تجاوز کردن (از حدی)، از حد گذشتن؛ ... **عن**: گذشتن (از سر چیزی)، بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی)؛ کیفر نداده رها کردن، بخشیدن، چشم‌پوشی کردن، صرف‌نظر کردن (از کار ناپسندی).

أَجاز هـ الى: عبور کردن، گذشتن (از جایی به سوی جایی)؛ ... **هـ لـ**: اجازه دادن، مجاز کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... **هـ**: جایز ساختن، قانونی کردن (چیزی را)؛ تأیید کردن (تصمیمی، قضاوتی، نظری را)؛ تصویب کردن، تصدیق کردن، تجویز کردن (امری را).

تَجَوَّزَ: تحمل کردن، بردباری کردن.

تَجاوَزَ هـ: گذشتن، عبور کردن (از جایی)، قطع کردن، طی کردن (جایی را)؛ فرارفتن، فراتر رفتن، درگذشتن (از جایی)؛ ... **هـ، على**: از حد گذشتن، از حد تجاوز کردن، زیاده رفتن؛

... عن: رها کردن، فرو گذاشتن (چیزی را)، چشم‌پوشی کردن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی)؛ بخشیدن (خطایی را)؛ خودداری کردن، خویشتنداری کردن (مثلاً: از کاری).

إجْتازَ ه: گذشتن، عبور کردن، گذر کردن (از جایی)؛ قطع کردن (مرزی را، خیابانی را، کوهستانی را)؛ طی کردن، درنوردیدن (سرزمینی را، دریایی را)؛ پیمودن (مسافتی را)؛ خطور کردن (به ذهن)؛ گذراندن، پشت سر گذاشتن (بحرانی را، دوران سختی را).

إسْتَجازَ: طلب اجازه کردن، اجازه خواستن؛ ... ه: جایز شماردن، مجاز دانستن (چیزی را)؛ اجازه خواستن (برای چیزی).

جَوْز *jawz* **ج. أَجْواز** *ajwāz* : میان، وسط، دلِ (صحرا، فضا و مانند آن).

فی أجوازِ: در دلِ.

فی أجوازِ الفضاء: در فضا، در دل آسمان.

جَــواز *jawāz* : مجاز بودن، جواز، قانونی بودن؛ اجازه، مرخصی؛ پروانه، جواز؛ امکان؛ گذراندن (امتحان).

جَوازُ السَّفَر *(safar)* **، ج. ــــات:** گذرنامه، پاسپورت.

مَجاز *majāz* : گذر، گذار، گذرگاه؛ محل عبور؛ راهرو؛ مجاز، استعاره (علم معانی بیان).

مَجازاً *majāzan* **، علی سَبیلِ المَجازِ** *(sabīl)* : به صورت مجاز، مجازاً، به نحو استعاری، بر سبیل مجاز.

مَجازِیّ *majāzī* : مجازی، استعاری.

إجازة *ijāza* **ج. ــــات:** اجازه؛ تصویب، توافق، موافقتنامه؛ لیسانس (درجهٔ دانشگاهی)؛ پروانه، اجازه‌نامه؛ مرخصی اداری.

إجازةُ الحَصْر *(ḥaṣr)* : حق امتیاز، حق انحصار، تصویب‌نامهٔ حق امتیاز.

إجــازةٌ قُــنْصُلِیّة *(qunṣulīya)* : اجازه‌نامهٔ کنسول (برای اجرای حکمی در عرف دیپلماسی).

إجازةٌ مَرَضِیّة *(maraḍīya)* : مرخصی استعلاجی.

الأجازاتُ المَدْرَسِیّة *(madrasīya)* : تعطیلات مدارس.

غائبٌ بالأجازة: در مرخصی.

مُجاوَزَة *mujāwaza* **، تَجاوُز** *tajāwuz* : گذر، عبور؛ تجاوز از حد؛ بیش از اعتبار (مثلاً: حواله)؛ ... عن: صرف‌نظر، چشم‌پوشی (مثلاً: از حقی).

إجْتیاز *ijtiyāz* : عبور، گذر؛ قطع (راه، رود و مانند آن)؛ طی کردن، پیمودن (مسافت)؛ گذراندن (امتحان)؛ پشت سر گذاشتن (دشواری، بحران و مانند آن).

جائِز *jā'iz* : مجاز، جایز، قانونی، غیرممنوع؛ ممکن، میسر.

جائِزة *jā'iza* **ج. جَوائِز** *jawā'iz* : جایزه، پاداش.

جــائِزةٌ دِراســیّة *(dirāsīya)* : مقرری تحصیلی، بورس تحصیلی.

مُجاز *mujāz* : مجاز؛ دارای پروانه یا اجازه‌نامه؛ لیسانسیه.

مُجازٌ فی العُلوم *('ulūm)* : لیسانسیهٔ علوم.

جوّز = زَوَّج: زن دادن؛ شوهر دادن.

جُوْز *jawz* **ج. أَجْواز** *ajwāz* **= زَوج:** زوجین، زن و شوهر.

مِجْوِز (سوریه، به‌صورت *me'wez* تلفظ می‌شود > **مِزْوَج** *(muzwaj)*) : نوعی ساز بادی شامل دو لوله، برابر است با **زُمّارة** *zummāra* در مصر.

الجَوْزاء *al-jawzā'* : جوزا، دوپیکر (صور فلکی).

جَوْز *jawz* (اسم جنس، یکی آن: ــة)، **ج. ــــات:** گردو.

جَوْزُ الطِیب *(aṭ-ṭīb)* : جوز بویا.

جَوْزُ القَیْء *(qay')* : نوعی گیاه هندی قی‌آور.

جَوْزُ الهِند *(hind)* **، جوزٌ هندیّ:** نارگیل.

جَوْزُ القَزّ *(qazz)* : پیلهٔ کرم ابریشم.

جوزة *gōza* (مصر) : قلیان، نارگیله.

جَوْزِیّ *jawzī* : گردو (به‌صورت اضافه، یا پیشوند)، گردویی، فندقی.

جاز ← ترتیب الفبایی.

جَوْزَل *jawzal* **ج. جَوازِل** *jawāzil* : جوجه کبوتر، کبوتر بچه.

جوس

جاسَ *jāsa* ـُ: نگاه انداختن، هر طرف نظر انداختن (**خِلالَ** *kilāla*: در چیزی)؛ ... ه: جستوجو کردن، کاوش کردن، به اکتشاف پرداختن (در چیزی).

إجْتاس ه: جستوجو کردن، کاوش کردن، به اکتشاف پرداختن (در چیزی).

جَوْسَق *jawsaq* **ج. جَواسِق** *jawāsiq* : کاخ، کوشک، خانه یا ویلای بزرگ.

جَویطة *gawīṭa* **ج. جَوائِط** *gawā'iṭ* (مصر) : میخ چوبی، میخ بی‌پرچ.

جوع

جاعَ *ǧā'a* ـُ: گرسنه شدن (بودن)؛ گرسنگی کشیدن.

جَوَّعَ ه: گرسنه کردن، دچار گرسنگی کردن (کسی را).

أجاعَ ه: همان معنی.

جُوع *'ǧū'*: گرسنگی.

ماتَ جُوعاً *(māta)*: از گرسنگی مرد.

جَوْعان *ǧaw'ān*، مؤنث: **جَوْعَىٰ** *ǧaw'ā* ج. **جِـياع** *'ǧiyā'*: گرسنه.

مَجاعة *maǧā'a* ج. ـــات: قحطی.

جائِع *'ǧā'i* ج. **جِياع** *'ǧiyā'*، **جُوَّع** *'ǧuwwa'*: گرسنه.

تَجْويع *'taǧwī'*: گرسنه کردن، به گرسنگی کشاندن.

إجاعة *iǧā'a*: همان معنی.

جوف

جَوَّفَ ه: گود کردن، میان‌تهی کردن (چیزی را).

جَوْف *ǧawf* ج. **أجْواف** *aǧwāf*: گودال، حفره؛ فرورفتگی، گودشدگی؛ درون، میان، داخل، مرکز؛ شکم؛ شمال (مراکش).

في جَوْفِ: در درونِ، در داخلِ، در شکمِ، در میانِ.

في جَوْفِ الليل *(layl)*، **جَوْفَ الليل** *(ǧawfa)*: در دل شب.

جَوْفِيّ *ǧawfī*: درونی، داخلی؛ زیرزمینی، پنهانی (جغرافیا)؛ شمالی (مراکش).

مِياهٌ جَوْفيّة *(miyāh)*: آب‌های زیرزمینی.

أجْوَف *aǧwaf*، مؤنث: **جَوْفاء** *'ǧawfā* ج. **جُوف** *ǧūf*: گودشده، فرورفته؛ میان‌تهی، میان‌خالی، میان‌گود؛ خالی، تهی؛ بیهوده، یاوه، بی‌معنی.

تَجْويف *taǧwīf* ج. **تَجاويف** *taǧāwīf*: گودال، حفره.

مُجَوَّف *muǧawwaf*: میان‌تهی، مجوف، میان‌گود.

جَوْق *ǧawq* ج. **أجْواق** *aǧwāq* و نیز **جَوْقة** *ǧawqa* ج. ـــات: دسته، گروه؛ گروه تئاتری، دستهٔ بازیگران یک نمایش؛ گروه آواز، کُر؛ گروه نوازندگان، ارکستر (نیز **جَوقةٌ موسيقية**).

مُدير الجَوْق: رهبر، رهبر گروه، رهبر گروه آواز یا موسیقی.

جَوْقَةُ الشَّرَف *(šaraf)*: لژیون افتخار، لژیون دو نور.

جول

جالَ *ǧāla* ـُ (**جَوْل** *ǧawl*، **جَوْلة** *ǧawla*، **تَجْوال** *taǧwāl*، **جَوَلان** *ǧawalān*): گشتن، گشت زدن، گردش کردن، سیر کردن؛ آزادانه عمل کردن، جولان دادن (**في**: در زمینهٔ کاری، در دایرهٔ دانشی و غیر آن)؛ گردیدن، گشتن، دست به دست گشتن؛ گذشتن، خطور کردن (به خاطر، به ذهن).

جالَ برَأسِه *(bi-ra'sihī)*: فکرش را به خود مشغول کرد، خاطرش را مشغول داشت.

مايَجولُ في خاطِرِه (بخاطِرِه *bi-ḵāṭirihī)*: آنچه خاطرش را به خود مشغول می‌دارد، آنچه به ذهنش خطور می‌کند.

جالَ الدَّمْعُ في عَيْنَيْه *(dam', 'aynayhi)*: چشمانش پر اشک شد، اشک به چشمش آمد.

جالتْ يَدُه في *(yaduhū)*: دستش به (مثلاً: خون) آلوده شد؛ به (چیزی) دست‌درازی کرد، اختلاس کرد.

أجالَ ه: گردانیدن، به‌گردش انداختن (چیزی را).

أجالَ الرأيَ في *(ra'ya)*: در (مورد چیزی) تفکر کرد، سنجید (چیزی را).

أجالَ النَظَرَ *(naẓara)*: به هر سو نظر انداخت، به هر سو نگاه کرد.

تَجَوَّلَ: گشتن، گردش کردن؛ دور زدن، گشت زدن؛ همه‌جا گشتن، هر طرف گشت زدن؛ سیر کردن، گشت و گذار کردن، به هر طرف سفر کردن.

جَوْلة *ǧawla* ج. ـــات: مدار؛ دوره؛ محیط (دایره)؛ دور، یک دور؛ گشت؛ گردش، یک نوبت گردش؛ مسافرت؛ مسافرت گردشی (با کشتی، با هواپیما)؛ دور، نوبت (در ورزش).

جَــوّال *ǧawwāl*: گردنده، در گردش، پرسه‌زن؛ مسافر، جهانگرد؛ کسی که در حال سفر گردشی است؛ سیّار؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

رامٍ جَــوّال *rāmin ǧawwāl* ج. **رُمــاةٌ جَــوّالة** *rumāt ǧawwala*: تفنگچی (در سپاه سوریه).

جَوّالة *ǧawwāla*: همیشه به سفر، کسی که دائم در سفر است؛ سرگردان، دربه‌در؛ موتورسیکلت؛ تاو، رزم‌تاو.

تَجْوال *taǧwāl*: گردش، سیر، تنقل، سفر؛ چادرنشینی، زندگی بدوی.

جَوَلان *ǧawalān*: همان معنی.

جَوَلانُ اليَد *(yad)*: دستبرد، اختلاس، دست‌درازی.

مَجال *maǧāl* ج. ـــات: جا، مکان، فضا (برای چیزی)؛ حریم؛ زمینه، میدان، عرصه، پهنه، گستره، دایره؛ حوزه، مجال، بُرد؛ رسایی، استطاعت؛ مقدار آزادی عمل؛ میدان مغناطیسی.

ما تَرَكَ مَجالاً للشَّكِّ *mā-taraka m. li-š-šakki*: جای

تردید باقی نگذاشت. جایی برای شک نگذاشت.

لا مَجالَ لِلطَّعْنِ فيه *(majāla, ṭa'n)*: بی‌نقص است. جای خرده‌گیری ندارد. جای چون و چرا ندارد.

في هذا المَجالِ: در این باب. در این زمینه.

وَدَعَ المَجالَ أمامَهُ فَسيحاً *wada'a m. amāmahū fasīḥan*: دست او را باز گذاشت. مجال همه کار به او داد. آزادی عمل کامل به او داد.

مَجالٌ حَيَوِيّ *(ḥayawī)*: فضای زندگی.

مَجالُ العَمَل: میدان کار. محیط کار. حوزهٔ فعالیت. عرصهٔ کار.

مَجالٌ مَغْنَطِيسِيّ *(maǧnaṭīsī)*: میدان مغناطیسی.

شِدَّةُ المَجال *(šidda)*: نیرو یا فشار میدان مغناطیسی.

تَجَوُّل *tajawwul*: گردش. گشت‌زنی؛ دور گشتن. پرسه زدن؛ دور؛ گشتن؛ مسافرت؛ مسافرت گردشی.

مَنْعُ التَّجَوُّل *(man')*: منع عبور و مرور (در حکومت نظامی).

بائعٌ جائِل *bā'i' jā'il* ج. **باعةٌ جائلون:** دستفروش؛ فروشندهٔ دوره‌گرد.

مُتَجَوِّل *mutajawwil*: گردنده؛ دوره‌گرد؛ سیار؛ مسافر.

وَكيلٌ مُتَجَوِّل *(wakīl)*: فروشندهٔ سیار. نمایندهٔ سیار فروش.

بَيّاعٌ مُتَجَوِّل *(bayyā')*: فروشندهٔ دوره‌گرد. دستفروش.

قِسّيسٌ مُتَجَوِّل *(qissīs)*: کشیش گردنده. کشیش سیار.

جوال ← ترتیب الفبایی.

جُولْف *golf* (مصر): گلف.

جام ← ترتیب الفبایی.

جُون *jūn* ج. **أجوان** *ajwān*: خلیج.

جُونِلّة. جونِلاّ. جُونِيلة *gonella* ج. ــــات (از ایتا. *gonnella*): دامن. زیردامنی (در لباس زنانه. مصر).

جاه ← ترتیب الفبایی.

جوهر

تَجَوْهَرَ *tajawhara*: جوهر بودن (یا شدن).

جَوْهَر *jawhar* ج. **جَواهِر** *jawāhir*: ذات. طبیعت اولیه. گوهر. جوهر؛ جوهر (در مقابل عرض. فلـ.)؛ ماده. عنصر؛ اتم؛ گوهر. جواهر (ج).

الزَّيْف و الجَوْهر *(zayf)*: ناسره و سره. قلب و خالص.

جَوْهَرة *jawhara*: گوهر. جواهر (ج). سنگ گرانبها.

جَوْهَرِيّ *jawharī*: جوهری؛ عنصری. ذاتی؛ اصلی. عمده. اساسی؛ مادی؛ جواهرفروش. گوهری.

جَوْهَرجي *jawharjī*: جواهرفروش. گوهری.

مُجَوْهَرات *mujawharāt* (مصر): جواهرات. جواهرآلات.

جَوِيَ *jawiya* ـَ (**جَوًى** *jawan*): عاشق شدن. سخت عاشق شدن. دل باختن؛ سخت تسلیم اندوه و حرمان شدن.

جَوًى *jawan*: عشق. شیفتگی. دلباختگی.

جاوى ← ترتیب الفبایی.

جويدار = جاودار ← ترتیب الفبایی.

جيء

جاءَ *jā'a* **يَجِيءُ** *yajī'u* (**مَجِيء** *majī'*) هـ: آمدن (سوی، نزد کسی یا جایی)؛ رفتن. وارد شدن (نزد کسی یا به جایی)؛ رسیدن؛ ... بـ: آوردن (چیزی را)؛ هـ بـ: چیزی را نزد کسی؛ ... بـ: درآوردن. حاصل آوردن. حاضر کردن؛ ... هـ: انجام دادن (کاری را)؛ مرتکب شدن (گناهی یا خلافی را)؛ ... في: وارد شدن. ذکر شدن (در مقاله، کتاب یا سندی)؛ (قبل از یک فعل مضارع): درصدد (کاری) برآمدن.

جاءَ في جريدةِ الأهْرام أنَّ: در روزنامهٔ الاهرام چنین آمده است که.

جاءَ من باريس أنَّ: از پاریس خبر رسیده است که. از پاریس گزارشی مبنی بر (موضوعی) رسیده است.

جاءَتْ نَتائِجُه مطابِقةً لِـ *(natā'ijuhū, muṭābiqatan)*: نتایج حاصله از آن مطابق بود با.

جَيْئة *jay'a, jī'a*: رسیدن. ورود. آمدن.

جَيْئةٌ و ذَهابٌ *(ḏahāb)*: آمد و شد.

ذهبَ جيئةً و ذهاباً: رفت و برگشت. آمد و رفت (در طول اتاق یا تالار). بالا و پایین رفت.

مَجيء *majī'*: آمدن. رسیدن. ورود.

الجائيات *al-jā'iyāt*: اتفاقات آینده. آنچه باید فرا رسد.

جَيْب *jayb* ج. **جُيوب** *juyūb*: دل. قلب. سینه؛ جیب. سینوس (ریا.)؛ حفره. گودال. سوراخ؛ جیب؛ کیسه.

الجَيْبُ الخاصّ *(kāṣṣ)*: از کیسه یا حساب خصوصی.

تمامُ الجَيْب *(tamām)*. **جَيْبُ التَّمام:** جیب تمام. کسینوس (ریا.).

مَصْروفُ الجَيْب *(maṣrūf)*: پول توجیبی. پول برای مصارف خصوصی.

الجُيوبُ الأنْفيّة *(anfiya)*: سینوس‌ها (ی بالای بینی).

جَيْبِيّ *jaybī*: جیبی.

چِيپ *jīp*، **جِيب** *jīb* **سيارةُ جِيب** *(sayyāra)* : جیپ.

چيت (عراق) *čīt* : چیت، نوعی پارچه.

جِيد *jīd* ج. **أجياد** *ajyād* ، **جُيُود** *juyūd* : گردن.

جَيِّد *jayyid* ← جود.

جياد، اجياد ← جود.

جَيْرِ *jayri* : مسلماً، حتماً، واقعاً.

جِير *jīr* : آهک.

جِيرِيّ *jīrī* : آهکی.

جَيّار *jayyār* : آهک آب‌ندیده، آهک‌پز.

جَيّارة *jayyāra* : کورهٔ آهک‌پزی.

جير

جَيَّرَ: ظهرنویسی کردن، پشت‌نویسی کردن.

جيرو (از ایتا. *giro*) : ظهرنویسی.

جيره، جيران ← جور.

جِيزه *gīza* : جیزه (شهری در شمال مصر)؛ نوعی پنبهٔ مصری.

جيش

جاشَ *jāša* ـِ (**جَيَشان** *jayašān*): نگران شدن، هیجان‌زده شدن، مضطرب شدن؛ خشمگین شدن، غضبناک شدن؛ جوش آمدن، سر رفتن.

جَيَّشَ: بسیج کردن (سپاه را).

إستَجاشَ هـ: بسیج کردن، به حرکت درآوردن (سپاه را؛ و نیز: **أنصاراً**: پیروان و یاران را).

جَيْش *jayš* ج. **جُيوش** *juyūš* : سپاه، نیروهای مسلح، ارتش.

جُيوشُ الاِحْتِلال *(ihtilāl)* : نیروهای اشغالگر.

جَيْشٌ اِحتياطيّ *(ihtiyāṭī)* : سپاه ذخیره.

جَيْشٌ مُرابِط *(murābiṭ)* : سپاه داخلی، سپاه درون‌مرزی.

جَيّاش *jayyāš* : مضطرب، پرآشوب؛ هیجان‌زده، تحریک‌شده؛ جوشان، جوشنده؛ هیجان‌زده از شادی و لذّت.

جَيَشان *jayašān* : هیجان، تحریک‌شدگی، اضطراب؛ خشم، غضب.

جيف

جافَ *jāfa* ـِ ، **جَيَّفَ**، **تَجَيَّفَ**: گندیدن، متعفن شدن، فاسد شدن (جسد).

جِيفة *jīfa* ج. **جِيَف** *jiyaf*، **أجْياف** *ajyāf* : جسد، مردار، لاشه.

چيكي *čīkī* : چک، اهل چکسلواکی.

جِيل *jīl* ج. **أجْيال** *ajyāl* : قوم، ملت؛ قبیله؛ نسل؛ قرن؛ دوره، عصر.

جيلاتي (از ایتا. *gelati*) *jālātī* : بستنی.

جِيم *jīm* : نام حرف ج؛ دیبا.

جين (از فر. *gaine*) : کرست، شکم‌بند بلند.

جيوغرافيا *jiyoğrāfiyā* : جغرافیا.

الجيوغرافيا البَشَرِيّة *(bašarīya)* : جغرافیای انسانی.

جِيوفيزيا *jiyofīziyā* : ژئوفیزیک.

جِيو فيزيائي *jiyofīziyāʾī* : ژئوفیزیکی.

السَّنَةُ الجِيوفيزيائية *(sana)* : سال ژئوفیزیکی.

جيو فيزيقي *jiyofīziqī* : ژئوفیزیکی.

جِيولوجيا *jiyolōjiyā* : زمین‌شناسی.

جِيولوجي *jiyolōjī* : مربوط به زمین‌شناسی، زمین‌شناختی.

ح

حاخام ḥākām : خاخام، عالم یهودی.

الحاخامُ الأَكْبَر: خاخام بزرگ، رئیس علمای یهود.

حؤول ← حول.

حامی ḥāmī : حامی (نژاد).

حان و حانة ← حین.

حانبّة (**حَمْبة** ḥamba تلفظ می‌شود) **ج. حَوانِب** ḥawānib (سابقاً در تونس) : بیک‌نشین، کاخ مقر سکونت بیک تونس.

حانوت ← حنو.

حَبَّ ḥabba ـِ (**حُبّ** ḥubb): دوست داشتن، عاشق شدن.

حَبَّبَ ه الي: عاشق کردن، دوستدار کردن (کسی را نسبت به کسی یا چیزی)؛ محبوب کردن، دوست‌داشتنی کردن، عزیز کردن، دلربا ساختن، مقبول ساختن (چیزی را بر کسی)؛ مورد قبول ساختن، ضروری جلوه دادن (امری یا چیزی را بر کسی).

أَحَبَّ (**حُبّ** ḥubb، **مَحَبّة** maḥabba) **ه**: عاشق شدن (بر کسی یا چیزی)؛ ... **أن**: مشتاق شدن، خواستن، آرزومند شدن که ... .

أُحِبُّ أنْ uḥibbu an : میل دارم، اشتیاق دارم که ... .

أَحَبَّ لَهُ أنْ: برای او آرزو کرد که ... .

لا يُحِبُّ الخيرَ له (kayr): برای او آرزوی خیر و خوشی نمی‌کند، خوبی برای او نمی‌خواهد.

تَحَبَّبَ الي: اظهار دوستی کردن، اظهار محبت کردن (نسبت به کسی)؛ دوستی کردن، دوستی ورزیدن (با کسی)، خود را محبوب ساختن (برای کسی)؛ اظهار عشق کردن، مغازله کردن (نسبت به زنی).

تَحابّوا: یکدیگر را دوست داشتن، به یکدیگر عشق ورزیدن، عاشق یکدیگر شدن.

إسْتَحَبَّ ه: خواستن، دوست داشتن، دوست‌داشتنی پنداشتن (چیزی را)؛ ... **ه**: ترجیح دادن (چیزی را بر چیز دیگر).

حُبّ ḥubb : دوستی، علاقه، عشق.

حُبُّ الذّات (ḏāt): حب ذات، خودخواهی.

حُبُّ الاِسْتِطْلاع (istiṭlā'): کنجکاوی، عشق به دانستن.

حُبُّ الوَطَن (waṭan) : عشق میهن، میهن‌دوستی.

حُبّاً لِ (ḥubban): به‌خاطر عشق به ...، به عشق ...، به‌خاطر دوستی ... .

حُبّاً في: به سبب علاقه به ...، از سر اشتیاق به ... .

حُبّيّ ḥubbī : دوستانه، عاشقانه.

حُبّيّاً ḥubbiyan : به روشی دوستانه، دوستانه.

حِبّ ḥibb **ج. أحباب** aḥbāb : معشوق، محبوب، عزیز.

حَباب ḥabāb : هدف، مقصد، غرض.

حَبيب ḥabīb **ج. أحِبّاء** aḥibbā'، **أحِبّة** aḥibba **و أحْباب** aḥbāb : معشوق، محبوب، حبیب؛ عزیز؛ شخص عزیز، مورد علاقه، دوست؛ ... **الي**: عزیز برای (کسی)؛ **ج. أحباب**: یاران، محبوبان، عزیزان.

حَبيبة ḥabība **ج. حَبائِب** ḥabā'ib : معشوقه، محبوبه، دلدار، یار.

أحَبّ aḥabb **الي**: محبوب‌تر، عزیزتر، دوست‌داشتنی‌تر، دلنشین‌تر (برای کسی).

حَبَّذا ḥabbaḏā : (پیش از اسم) چه نیکو، چه خوب، چه زیبا، چه دلنشین، چه نیکو است؛ بهبه، آفرین.

حَبَّذا لَوْ: چه خوب بود اگر ... .

حَبَّذا الحالُ لو فَعَل (ḥālu law fa'ala): چه خوب می‌شد

اگر لو (مثلاً: کاری را) انجام می‌داد.

یا حَبَّذا الحالُ *(ḥālu)*: چه خوب است، چه عالی است، به‌به چه نیکوست.

مَحَبَّة *maḥabba*: عشق؛ علاقه، دوستی، دلبستگی.

مَحَبَّةُ الوَطَنِ *(waṭan)*: میهن‌پرستی، میهن‌دوستی.

تَحَبُّب *taḥabbub*: عشق‌ورزی، عشقبازی، اظهار عشق.

تَحابُب *taḥābub*: عشق دوجانبه، عشق‌ورزی به یکدیگر، عاشقی و معشوقی.

مَحْبوب *maḥbūb*: معشوق، محبوب؛ عزیز؛ دوست‌داشتنی؛ مرغوب؛ محبوب، وجیه‌المله؛ سوگلی؛ ج. **مَحابیب** *maḥābīb*: سکهٔ زر، سکهٔ طلا (مصر، در عصر عثمانی).

مُحَبَّب *muḥabbab* **الی**: خوب، دلپذیر، دوست‌داشتنی، خواستنی، عزیز (نزد کسی).

مَحبوبَة *maḥbūba*: معشوقه، محبوبه، یار، دلبر.

مُحِبّ *muḥibb* **ج. ـــون**: دوستدار؛ عاشق، خاطرخواه؛ شیفته، خواهان (امری یا چیزی)؛ دوست.

مُحِبٌّ لِلنّاسِ *(li-nnāsi)*: نوع‌دوست، بشردوست.

مُحِبُّنا العزیزُ *('azīz)*: دوست عزیز ما.

مُحِبّو الآثار *muḥibū al-āṯār*: دوستداران آثار باستانی.

مُحِبٌّ لِذاتِهِ *(li-ḏātihi)*: خودخواه، خودپرست.

مُتَحابّ *mutaḥābb*: خواهان یکدیگر، عاشق یکدیگر.

مُسْتَحَبّ *mustaḥabb*: مستحب (مقابل مکروه، حق. اس.)؛ مورد علاقه، محبوب، گرامی.

حب

حَبَّبَ: دانه دادن، تخم دادن، به دانه نشستن؛ دانه‌دانه شدن، به‌شکل دانه یا حبه درآمدن؛ . . . **ه**: دانه‌دانه کردن (چیزی را).

حَبّ *ḥabb* (اسم جنس، یکی آن: ــة): بذر، تخم، دانه؛ ج. **حُبوب** *ḥubūb*: غله، دانه‌دار، حبوبات؛ تخم، دانه؛ حبه؛ مغز، هسته؛ گلولهٔ کوچک؛ قرص، حبّ؛ جوش، دانهٔ روی پوست و صورت، کورک، عرق گز؛ میوه‌های دانه‌ای.

حَبُّ العَزیز *('azīz)*: سعلهٔ اروپایی، بادام زمینی (*Cyperus esculentus*، گیا.).

حَبُّ الفَقْد *(faqad)*: فلفل بزی، تخم پنج انگشت (*Vitex agnus castus*، گیا.).

حَبُّ المُلوك *(mulūk)*: حب السلاطین، بید انجیر هندی، کرچک هندی (*Croton tiglium*، گیا.).

حَبُّ الهال *(hāl)* **و حَبُّ الهان (حَبهان)** *(hān)*: هل، هل‌دانه (*Amomum cardamomum*، گیا.).

حَبُّ الغَمام *(ġamām)*: تگرگ، دانهٔ تگرگ.

حَبَّة *ḥabba* (یکی حَبّ ← به این کلمه) **ج. ـــات**: دانه؛ تخم؛ بذر؛ حبه؛ مغز، هسته؛ گلولهٔ کوچک؛ قرص، حب؛ میوهٔ دانه‌ای، میوهٔ انگوری؛ اندک، مقدار ناچیز، کمی؛ واحد اندازه‌گیری سطح (مصر، برابر با ۵۸/۳۴۵ متر مربع)؛ ج. **حَبّات**: دانه، دانهٔ تسبیح.

حَبَّةُ شَعیر *(ša'īr)*: واحد درازا (مصر، برابر با ۰/۲۰۵ سانتی‌متر).

حَبَّةُ حُلوةُ *(ḥulwa)*: تخم بادیان.

حَبَّةٌ سَوداءُ *(sawdā')*: سیاه‌دانه.

حَبّاتُ الرِّمالِ *(rimāl)*: دانهٔ شن.

حَبَّةُ العَیْنِ *('ayn)*: کرهٔ چشم؛ نی‌نی، مردمک چشم.

حَبَّةُ القَلْبِ *(qalb)*: محبوب، جگرگوشه، دُردانه، معشوق، دلبند، عزیز؛ سویدای دل.

حَبَب *ḥabab*: تاول، آبله.

حُبَیْبَة *ḥubayba* **ج. ـــات**: دانهٔ کوچک؛ جوش، دانه، عرق گز.

حُبَیْبیّ *ḥubaybī*: دانه‌دانه، دان‌دان، حبه‌ای.

الرَّمَدُ الحُبَیبیُّ *(ramad)*: تراخم (پز.).

حَبْحَب *ḥabḥab*: هندوانه (حجاز).

حُباحِب *ḥubāḥib*: کرم شب‌تاب.

حبذ

حَبَّذَ ه: خوب دانستن، تأیید کردن (چیزی را)؛ تقدیر کردن، تشویق کردن، نیکو داشتن، خوش داشتن (کسی یا چیزی را).

حبذا ← حب.

تَحبیذ *taḥbīḏ*: تأیید؛ تقدیر، تشویق، نکوداشت، بزرگداشت؛ آفرین، آفرین‌گویی، تحسین.

حَبَرَ *ḥabara* ـُ **(حَبْر** *ḥabr*) **ه**: شاد کردن، خوشحال کردن، دلشاد کردن (کسی را).

حَبِرَ *ḥabira* ـَ **(حُبور** *ḥubūr*): شاد بودن، خوشحال بودن (یا شدن).

حَبَّرَ ه: آراستن، زیور بستن، زینت کردن؛ با اسلوب برازنده‌ای تحریر کردن؛ نوشتن، تألیف کردن (چیزی را).

حِبر *ḥibr*: مرکب، جوهر.

أمّ الحِبْر *(umm)*: ماهی مرکب.

حِبرٌ على وَرَق *(waraq)*: تنها مرکب روی کاغذ است؛ بی‌اثر است، باد هواست (مثلاً: موافقتنامه، پیمان و مانند آن).

حِبْر *ḥibr* **ج. أحبار** *aḥbār*: زیبایی.

حَبْر *ḥibr, ḥabr* **ج. أحبار** *aḥbār*: مجتهد غیرمسلمان، دانشمند؛ نویسنده؛ اسقف؛ حبر، ربان.

الحِبرُ الأعظَمُ *(aʻẓam)*: پاپ.

سِفْرُ الأحبارِ *(sifr)*: سفر لاویان (کتاب سوم تورات).

حَبْرِيّ *ḥabrī*: اسقفی، وابسته به کشیش اعظم.

قُدّاسٌ حَبْرِيٌّ *(quddās)*: آیین عشای ربانی که توسط اسقف اجرا شود.

حَبْرِيَّة *ḥabrīya*: مقر یا مقام اسقف.

حِبَرَة *ḥibara, ḥabara* **ج. ـــات**: روپوش یا چادر (که زنان پوشند).

حِبار *ḥabār, ḥibār* **ج. ـــات**: اثر، نشان، علامت (به‌خصوص آنکه در اثر ضربه ایجاد شده باشد)، اثر شلاق.

حَبْر *ḥabr, ḥabar*، **حُبور** *ḥubūr*: خوشی، شادی.

حُبارَى *ḥubārā* **ج. حُبارَيات** *ḥubārayāt*: هوبره (نوعی پرنده).

يَحْبُور *yaḥbūr*: جوجه هوبره.

مَحْبَرة *maḥbara, miḥbara* **ج. مَحابِر** *maḥābir*: دوات، مرکب‌دان، جوهردان.

حَبَسَ *ḥabasa* ـِ **(حَبْس** *ḥabs***) ه**: مانع شدن، بازداشتن، نگه داشتن، محدود یا محصور کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه عن**: جلوگیری کردن (چیزی را از مثلاً: کاری، نیز اشک را از فرو ریختن)؛ ... **عن ه**: دریغ داشتن، مضایقه کردن (از کسی چیزی را)؛ ... **ه**: بازداشت کردن، توقیف کردن؛ زندان کردن، به زندان انداختن (کسی را)؛ ... **ه على**: نگه‌داشتن، اختصاص دادن، وقف کردن (چیزی را برای کاری)؛ ... **ه**: سرمایه‌گذاری کردن (مالی را).

حَبَسَ نَفْسَهُ على: خود را وقف (مثلاً: کاری) کرد.

حَبَسَ يَدَهُ عن *(yadahū)*: (چیزی را) از چنگ او به‌در آورد.

حَبَسَ عليه أنفاسَهُ *(anfāsahū)*: نفس او را در سینه حبس کرد، نفسش را برید، نفسش را بند آورد.

حُبِسَ مع الشُّغْلِ *ḥubisa maʻa š-šuġl*: با محکومیت به اعمال شاقه به زندان افتاد.

حَبَّسَ ه على: اختصاص دادن، وقف کردن (چیزی را برای کاری یا موضوعی، خاصه امور دینی).

إنْحَبَسَ: متوقف شدن، ایستادن، پیشگیری شدن؛ خودداری کردن، باز ایستادن.

إحْتَبَسَ ه: مانع شدن، جلوگیری کردن، بازداشتن، متوقف ساختن (کسی یا چیزی را)؛ بازداشت شدن، توقیف شدن؛ خفه شدن، در گلو پیچیدن (صدا)؛ باز ایستادن، حبس شدن (نفس).

حَبْس *ḥabs*: منع، جلوگیری، ممانعت، بازداشت؛ توقیف، نگه‌داشتن، بند آوردن، موقوف کردن (کسی یا چیزی را)؛ مسدود کردن، بلوکه کردن؛ بازداشت، توقیف، دستگیری؛ زندانی کردن، حبس کردن؛ **ج. حُبوس** *ḥubūs*: زندان، توقیفگاه، بازداشتگاه.

حَبْسٌ إحتياطِيٌّ *(iḥtiyāṭī)*: بازداشت موقت، توقیف موقت.

حَبْسٌ إنفِرادِيٌّ *(infirādī)*: بازداشت به‌صورت انفرادی، حبس انفرادی.

حَبْسٌ شَدِيدٌ *(šadīd)*: حبس با اعمال شاقه.

قَضَى مُدَّةً في الحَبْس *(qaḍā muddatan)*: مدتی در زندان بود.

حِبْس *ḥibs* **ج. أحباس** *aḥbās*: سد، آب‌بندان، بند.

حُبُس *ḥubus, ḥubs* **ج. أحباس** *aḥbās* (تونس، الجزایر، مغرب): وقف.

حُبسٌ عامٌّ *(ʻāmm)*: وقف عام.

حُبسٌ خاصٌّ *(ḵāṣṣ)*: وقف خاص.

كان حُبْساً على (=كان وقفاً على *waqfan***)**: وقف (مثلاً: کاری) بود.

حُبْسَة *ḥubsa*: زبان‌گرفتگی، لکنت، گره در زبان.

حَبِيس *ḥabīs*: بسته، حصارشده، مسدود؛ توقیف‌شده؛ حبس‌شده (نفس)؛ گرفته (صدا)؛ **ج. حُبَساء** *ḥubasāʼ*: تارک دنیا، زاهد گوشه‌نشین.

مَحْبِس *maḥbis, maḥbas* **ج. مَحابِس** *maḥābis*: محل حفظ یا توقیف هر چیز؛ زندان، بازداشتگاه؛ سلول زندان.

مِحْبَس *miḥbas*: هر وسیلهٔ انسداد (مثلاً: شیر آب).

مَحْبَسَة *maḥbasa*: ترک دنیا، زهد، گوشه‌نشینی.

إنحِباس *inḥibās*: حبس، منقطع شدن؛ توقیف شدن؛

مسدود شدن، انسداد؛ انقطاع؛ توقف.

إحتباس *iḥtibās* : توقیف، بازداشت، گرفتاری؛ منع، جلوگیری، متوقف‌سازی.

إحتباسُ البَولِ *(bawl)*: شاش‌بند.

مَحبوس *maḥbūs* : منعزل‌شده، جداشده (از جهان خارج)؛ مجزاشده؛ توقیف‌شده، بازداشت‌شده؛ مسدودشده، توقیف‌شده (مال)؛ ج. **مَحابیس** *maḥābīs* : زندانی، محکوم به زندان، محبوس.

مُحَبِّس *muḥabbis* : وقف‌کننده.

المُحَبَّسُ علیه *al-muḥabbas 'alayhi* : برخوردار از وقف، کسی که از مال وقفی حق استفاده دارد.

مُنْحَبِس *munḥabis* : مجزا، منعزل؛ بازداشت‌شده.

الحَبَش *al-ḥabaš* : حبشه، اتیوپی؛ ج. **الأَحباش** *al-aḥbāš* : حبشیان، مردمان اتیوپی.

الحَبَشة *al-ḥabaša* ، **بِلادُ الحَبشة**: حبشه، اتیوپی.

حَبَشيّ *ḥabašī* ج. **أحباش** *aḥbāš* : حبشی، متعلق به کشور حبشه.

حَبَطَ *ḥabaṭa* ـُ ، **حَبِطَ** *ḥabiṭa* ـَ (**حُبوط** *ḥubūṭ*): به هیچ انجامیدن، پوچ شدن؛ واماندن؛ به خطا رفتن؛ بیهوده بودن.

حَبِطَتْ جُهودُه *(juhūduhū)*، **حَبِطَتْ مَسعاهُ** *(mas'āhū)*: کوشش‌هایش بی‌نتیجه ماند.

أَحْبَطَ ه، ه علی: شکست دادن، بی‌حاصل کردن، نامراد کردن، بی‌نتیجه ساختن (مثلاً: مذاکرات صلح را).

أَحْبَطَ مُؤامَرَةً *(mu'āmaratan)*: توطئه‌ای را خنثی کرد.

حَبَط *ḥabaṭ* : اثر ضربهٔ شلاق، اثر زخم، اثر هر ضربه.

حُبوط *ḥubūṭ* : شکست، ناکامی؛ بیهودگی.

إحباط *iḥbāṭ* : شکست دادن، ناکام‌سازی؛ بی‌نتیجه کردن، بی‌اثر کردن، خنثی کردن (چیزی را، مثلاً: توطئه‌ای).

حَبَق *ḥabaq* : پونه؛ (مصر:) نوعی تره تیزک آبی (گیا).

حَبَكَ *ḥabaka* ـِ (**حَبْك** *ḥabk*) **ه**: نیک و استوار بافتن؛ تابیدن، به‌هم تابیدن؛ به‌هم پیچیدن، به‌هم تا زدن، به هم چین‌دادن (چیزی را)؛ چیدن، ریختن (توطئه‌ای، نقشه‌ای).

حَبْكَة *ḥabka* : بافته، پارچه، قماش؛ بافت، ساخت، ریخت.

حَبْكةُ روایةٍ *(riwāyatin)*: بافت و ریخت یک رمان، پی‌رنگ، طرح داستان.

حُبُك *ḥubuk* : **حُبُكُ النُجوم** *(nujūm)*: مدارهای سیاره‌ها.

حُبْكَة *ḥubka* : کمربند.

حَبیكَة *ḥabīka* ج. **حُبُك** *ḥubuk* : زره بافته‌شده؛ موج، چین و شکن (روی آب، رمل و مانند آن)؛ بافتنی.

حِباكَة *ḥibāka* : بافندگی، ریسندگی.

مَحبوك *maḥbūk* : خوب بافته‌شده؛ منسجم؛ محکم، استوار، فشرده.

مُحتَبِك *muḥtabik* : درهم‌بافته، درهم‌تابیده.

حبل

إحْتَبَلَ ه: به دام انداختن (کسی یا چیزی را).

حَبْل *ḥabl* ج. **حِبال** *ḥibāl* ، **أَحْبُل** *aḥbul* ، **حُبول** *ḥubūl* ، **أَحبال** *aḥbāl* : رشته، بند، ریسمان؛ طناب، طناب سیمی، کابل؛ ج. **حِبال** *ḥibāl* : پرتو، شعاع (مثلاً: آفتاب)؛ پرش، فوران (آب)؛ رگ، شاهرگ؛ پی.

الحَبْلُ الشَوْكيّ *(šawkī)*: نخاع، مغز تیره، مغز حرام.

حِبالٌ صَوْتِيَّةٌ *(sawtīya)*: تارهای صوتی.

حَبْلُ السُرّيّ *(surrī)*: بندناف.

حَبْلُ المَساكين: پاپیتال، پیچک (گیا).

حِبالُ الماءِ *(mā')*: رشتهٔ فوران آب.

أَلقَى (أَطلَقَ) الحَبْلَ علی الغارِب *alqā (aṭlaqa) l-ḥabla 'ala l-ḡārib* : عنان را به گردن اسب انداخت، زمام امور را رها کرد.

إرتِخاءُ الحبلِ *(irtikā')*: سست ساختن عنان، عنان‌گشایی، سست کردن بند؛ واگذاری، رهاسازی.

إضطَرَبَ حَبْلُه *iḍṭaraba ḥabluhū*: افسار از چنگش بیرون رفت، وضعش پریشان شد، دستپاچه و آشفته شد.

لَعِبَ علی الحَبلَينِ *(la'iba, ḥablayn)*: دودوزه بازی کرد.

أُحْبولَة *uḥbūla* ج. **أَحابيل** *aḥābīl* : دام، تور؛ کمند؛ ج. **أَحابيل**: حیله، فریب، نیرنگ.

حِبالَة *ḥibāla* ج. **حَبائِل** *ḥabā'il* : تور، شبکه، دام، تله.

حابِل *ḥābil* : دام‌گستر؛ تار (در پارچه)؛ جادوگر.

إختَلَطَ الحابِلُ بالنابِل *(iktalaṭa al-ḥ.bi-l-nābili)*: کارها درهم ریخت، آشوب شد، رشته‌ها به‌هم گره خورد، شیر تو شیر شد.

حابِلُهم و نابِلُهم: همه‌شان، کوچک و بزرگشان.

حَبِلَ *ḥabila* ـَ (**حَبَل** *ḥabal*): آبستن شدن، حامله شدن.

حَبَّلَ و أَحْبَلَ ها: آبستن‌کردن، حامله‌کردن (زنی را).

حَبَل *ḥabal*: آبستنی، حاملگی.

حُبْلَیٰ *ḥublā* ج. **حَبالیٰ** *ḥabālā*، **حَبَلانة** *ḥablāna*: آبستن، حامله، باردار.

حَبَن *ḥaban*: استسقاء (بیماری).

حَبُّهان (**حَبّ الهان** *ḥabb al-hān*): هل‌دانه، دانهٔ هل (گیا.).

حبو

حَبا *ḥabā* ـُ (**حَبْو** *ḥabw*): خزیدن، چهار دست و پا رفتن؛ ... **ه ه**: دادن، هدیه دادن، ارمغان دادن (به کسی چیزی را).

حابیٰ ه: مهربانی کردن، نیکی کردن، خدمت کردن (به کسی)؛ التفات داشتن، عنایت داشتن (نسبت به کسی)؛ طرفداری کردن، جانبداری کردن، پشتیبانی کردن (از کسی)؛ احترام کردن، بزرگ داشتن (کسی را).

إحْتَبیٰ: نشستن (و دامن یا لباس را روی پا انداختن).

حُبْوَة *ḥabwa, ḥubwa, ḥibwa*: هدیه، ارمغان، پیشکش، تحفه، ره‌آورد.

حِباء *ḥibā'*: هدیه، ارمغان، عطیه.

مُحاباة *muḥābāt*: مهربانی، نیکی، ادب؛ عنایت، مرحمت؛ طرفداری، پشتیبانی، جانبداری، هواداری.

مُحاباةُ الأَقارِب *(aqārib)*: طرفداری افراط‌آمیز از خویشاوندان، خویشاوندگرایی.

حَتَّ *ḥatta* ـُ (**حَتّ** *ḥatt*) **ه**: تراشیدن، ستردن، زدودن (چیزی را)؛ خوردن (مثلاً زنگ فلز را).

حِتَّة *ḥitta*، ج. **حِتَت** *ḥitat*: تکه، قطعه، بریده (مصر).

حَتّیٰ *ḥattā*: (حرف اضافه) تا، تا جایی‌که، تا آنجا که؛ (حرف ربط قبل از یک فعل ماضی:) تا، تا اینکه؛ (قبل از وجه التزامی:) تا، تا اینکه، که؛ (ادات:) حتی، ولو، هم.

حَتّیٰ لَوْ: حتی اگر؛ (قبل از نفی:) حتی اگر ... نه.

حُتات *ḥutāt*: پاره، خرده، ریزه؛ قطعه.

تَحاتّ *taḥātt*: تحلیل‌رفتگی، سایش، سایدگی، فرسایش، خوردگی (فلز از زنگ).

حَتِدَ *ḥatida* ـَ (**حَتَد** *ḥatad*): اصیل بودن، پاک‌نژاد بودن، نژاده بودن.

مَحْتِد *maḥtid*: اصل، نژاد، تبار، دودمان.

کَریمُ المَحْتِد *(karīm)*: پاک‌نژاد، اصیل‌زاده.

حُتْرَة *ḥutra*: ریزه، خرده، قطعهٔ کوچک.

حِتار *ḥitār* ج. **حُتُر** *ḥutur*: قاب، چارچوب.

حَتْف *ḥatf* ج. **حُتوف** *ḥutūf*: مرگ.

یَبْحَثُ عن (یَسْعیٰ الی) حَتْفِهِ بِظِلْفِهِ *yabḥaṯu 'an (yas'ā ilā) ḥatfihī bi-ẓilfihī*: به دست خود گور خود را می‌کند، تیشه به ریشهٔ خود می‌زند.

ماتَ حَتْفَ أَنْفِه *māta ḥatfa anfihī*: به مرگ طبیعی مرد.

حَتَمَ *ḥatama* ـِ (**حَتْم** *ḥatm*) **ه علی**: ضروری ساختن، لازم کردن، حتمی کردن؛ تحمیل کردن، بار کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... **ب**: عزم کردن، مصمم شدن، تصمیم قاطعانه گرفتن (بر کاری).

حَتَّمَ ه علی: ضروری ساختن، حتمی کردن، لازم ساختن، لازم‌الاجرا ساختن (چیزی را بر کسی).

تَحَتَّمَ علی: لازم شدن، حتمی شدن، ضروری شدن، لازم‌الاجرا شدن (بر کسی).

حَتْم *ḥatm* ج. **حُتوم** *ḥutūm*: حکم، دستور؛ تصمیم قاطع، تصمیم نهایی.

حَتْماً *ḥatman*: حتماً، مسلماً، ناگزیر، بناچار.

حَتْمیّ *ḥatmī*: حتمی، لازم، ضروری، ناگزیر، گزیرناپذیر، محقق.

حَتْمیَّة *ḥatmīya*: قطعی بودن، حتمی بودن، حتمیت، جبر، قطعیت؛ ضرورت، لزوم.

لاحَتْمیَّة *lā-ḥatmīya*: اختیار، مقابل جبر (فلسفه).

مَحْتوم *maḥtūm*: تحمیل‌شده؛ مسلم، قطعی، نهایی، جبری، حتمی؛ تعیین‌شده، از پیش تعیین‌شده، مقدّر.

مُحَتَّم *muḥattam*: همان معنی.

مُتَحَتِّم *mutaḥattim*: ضروری، اجتناب‌ناپذیر؛ لازم‌الاجرا.

حتی ← **حت**.

حَثَّ *ḥaṯṯa* ـُ (**حَثّ** *ḥaṯṯ*) **ه علی**: تشویق کردن، تحریک کردن، برانگیختن، واداشتن، با اصرار واداشتن (کسی را بر انجام دادن کاری).

حَثَّ خُطاهُ *(ḫuṭāhū)* **الی**: شتافت، گام‌های خود را سریع کرد، تندتر رفت (به سوی کسی یا چیزی).

حَثَّ الطَریقَ *(ṭarīqa)*: شتافت، عجله کرد، تند رفت.

حَثَّ قَدَمَیْه *(qadamayhi)*: گام‌های خود را سریع کرد، تند رفت، شتافت، دوید.

إحْتَثَّ و إسْتَحَثَّ = **حَثَّ**.

حَثِيث ***ḥaṯīṯ***: تند، سریع.

سَعْيٌ حَثِيث : تلاش بی‌وقفه، تلاش پیگیر، کوشش مداوم، تلاش چشمگیر، تلاش شبانه‌روزی.

حاثَّة ***ḥāṯṯa***: هورمون.

حِثّيّ ***ḥiṯṯī***: هِتّی، حِثّی (اسم و صفت؛ قوم).

حُثالَة ***ḥuṯāla*** : دُرد، تهنشین، لرد؛ پس‌مانده، آشغال، تفاله، فضولات.

حُثالَةُ الحَرِير: رشته‌ها و موهای ابریشم، دَم شانهٔ ابریشم.

حثو

حَثا ***ḥaṯā*** ـُ (**حَثْو** ***ḥaṯw***) **هـ**: پراکندن، افشاندن، پاشیدن، ریختن (چیزی را).

حَجَّ ***ḥajja*** ـُ **هـ**: مغلوب کردن، شکست دادن (کسی را با دلیل و برهان)؛ قانع کردن، متقاعد کردن (کسی را).

حَجَّ ***ḥajja*** ـُ (**حَجّ** ***ḥajj***): حج گزاردن، به حج رفتن، به زیارت خانهٔ خدا رفتن.

حاجَّ هـ: محاجه کردن (با کسی)، دلیل و برهان آوردن، حجت آوردن (برای کسی).

تَحاجَّ: با هم محاجه کردن، برای یکدیگر دلیل آوردن، اقامهٔ حجت کردن؛ با هم مشاوره کردن، تبادل‌نظر کردن.

إحْتَجَّ بـ: (به‌عنوان دلیل) ارائه دادن، حجت آوردن، دلیل آوردن (چیزی را)؛ عذر آوردن، بهانه کردن (چیزی را)؛ اقامهٔ حجت کردن (به چیزی)؛ ... **لـ**: اثبات کردن، توجیه کردن (چیزی را)؛ ... **على**: اعتراض کردن، اقامهٔ دلیل کردن، اعتراضیه دادن (علیه کسی).

حَجّ ***ḥajj***، **حِجَّة** ***ḥijja*** ج. **ـات**، **حِجَج** ***ḥijaj*** : حج، حج‌گزاری، زیارت خانهٔ خدا.

ذوالحِجَّة ***ḏū l-ḥijja*** : ذوالحجه، آخرین ماه از تقویم قمری.

حُجَّة ***ḥujja*** ج. **حُجَج** ***ḥujaj*** : دلیل، حجت؛ بهانه، عذر؛ سند، مدرک، قباله؛ منبع مورد اعتماد، مقامی که گفتارش حجت است.

بِحُجَّةِ أنْ: به بهانهٔ اینکه، به عذر اینکه، با این دستاویز که.

حَجاج ***ḥajāj*** ج. **أحِجَّة** ***aḥijja*** : مقصد (در سفر).

مَحَجَّة ***maḥajja*** ج. **مَحاجّ** ***maḥājj*** : مقصد یک زیارت؛ مقصد (سفر)؛ هدف، نشانه، آماج؛ راه، میان راه؛ روش، روند، متد، طریقه.

مَحَجَّةُ الصَّواب ***(ṣawāb)***: راه راست، صراط مستقیم.

مَحَجَّةُ الحَديد ***(ḥadīd)***: راه‌آهن.

حِجاج ***ḥijāj*** : جدال، محاجه، دلیل‌آوری، مجادله.

تَحَجُّج ***taḥajjuj*** : دلیل‌آوری، بهانه‌جینی، عذرآوری.

إحتِجاج ***iḥtijāj*** : دلیل‌آوری، اقامهٔ برهان، اقامهٔ حجت؛ عذرآوری، بهانه‌جینی، دستاویز آوردن؛ ... **على**: اعتراض، ایراد، رد (علیه کسی).

حاجّ ***ḥājj*** ج. **حُجّاج** ***ḥujjāj***، **حَجِيج** ***ḥajīj***: حاجی، حج‌گزار، زائر خانهٔ خدا.

حَجَبَ ***ḥajaba*** ـُ (**حَجْب** ***ḥajb***) **هـ على**: پوشانیدن، پرده‌پوشی کردن، در پناه نهادن (چیزی را از کسی)؛ ... **هـ عن**: پنهان کردن، مخفی کردن (چیزی را از چیز دیگری، مثلاً: از نور)؛ پنهان کردن، پوشیده داشتن، کتمان کردن (چیزی را از کسی)، خارج کردن (چیزی را از دید کسی)؛ ... **هـ**: تحت‌الشعاع قرار دادن، در تاریکی یا فراموشی افکندن (کسی را)؛ ... **بينَ** ... **و بَيْنَ**: حائل انداختن، حجاب افکندن، فاصله گذاشتن (بین دو چیز یا دو شخص).

حَجَّبَ هـ: پنهان کردن، مخفی کردن (چیزی را)؛ از نظر پنهان داشتن، از دیده دور داشتن، پرده‌پوش کردن، چادرپوش کردن (زنی را)؛ ... **هـ بـ**: پوشانیدن (چیزی را بوسیلهٔ چیزی).

تَحَجَّبَ عن: خود را پوشانیدن، خود را پنهان کردن (از کسی یا چیزی)؛ حجاب پوشیدن، چادر پوشیدن.

إحْتَجَبَ: ناپدید شدن، از دید پنهان شدن، از نظرها غایب شدن؛ خود را پنهان کردن، پنهان شدن، چادر پوشیدن؛ ... **عن**: مخفی بودن، پنهان بودن (از کسی یا چیزی)؛ کناره گرفتن، کنار کشیدن؛ غیرقابل درک شدن؛ متوقف شدن (انتشار یک روزنامه یا مجله).

حَجْب ***ḥajb*** : عزلت، گوشه‌گیری؛ پرده‌پوشی؛ دور نگهداری، پنهان‌سازی؛ محروم‌سازی (از ارث).

تَصْوِيتٌ بِحَجْبِ الثِّقَةِ ***(taṣwīt, ṯiqa)*** : رأی‌گیری دربارهٔ عدم اعتماد (وزیر، کابینه).

حِجاب ***ḥijāb*** ج. **حُجُب** ***ḥujub***، **أحْجِبَة** ***aḥjiba*** : پوشش، چادر؛ پرده؛ چادرِ زنان؛ نقاب، روبند، روپوش؛ حائل، حاجز، هرگونه پرده یا وسیلهٔ جداسازی؛ سد، مانع؛ حجاب حاجز، دیافراگم (کالب.)؛ نظرقربانی، دعا و طلسمی که به گردن آویزند.

الحِجابُ الحاجِزُ: حجاب حاجز، پردهٔ دیافراگم (کالب.).

حِجابَة *ḥijāba* : محل دربان، دربانی، سرایداری.

إحــتِـجــاب *iḥtijāb* : پنهان‌سازی، اختفا، پرده‌پوشی؛ چادرپوشی، حجاب‌پوشی، نقاب‌پوشی.

حاجِب *ḥājib* : پوشنده، پوشاننده، پرده‌پوش؛ روبند، نقاب، روسری؛ دربان، سرایدار؛ پرده‌دار؛ گماشته، مصدر (سابقاً در سوریه)؛ ج. **حَواجِب** *ḥawājib* : ابرو.

حاجِبُ الهواء *(hawā')* : درزگرفته، غیرقابل نفوذ برای هوا.

مَحجُوب *maḥjūb* : پنهان، مخفی، چادرپوش، در پرده، پرده‌پوشیده.

حَجَـرَ *ḥajara* ـُ **(حُجر** *ḥujr, ḥajr ḥijr* **، حُجران** *ḥijrān*, *ḥujrān* **) علی**: مانع شدن، جلوگیری کردن (کسی را)، مانع ورود (کسی) شدن؛ ... **ه، علی**: مانع شدن، بازداشتن، نگهداشتن (کسی را)؛ ... **ه علی**: منع کردن، قدغن کردن، تحریم کردن (چیزی یا انجام دادن کاری را بر کسی)؛ ... **علی**: محجور خواندن، قانوناً ناتوان اعلام داشتن، دیوانه یا قاصر خواندن (کسی را).

حَجْر *ḥajr* : منع، جلوگیری، نهی، تحریم، بازداشتن، بازداری، محدودسازی، تحدید؛ ... **علی**: تحریم (چیزی)؛ بستن، سد کردن؛ بازداشتن؛ ضبط، توقیف، بلوکه کردن؛ محرومیت؛ ممنوعیت، قدغن‌سازی (چیزی)؛ منع کردن دادگاه یا قاضی کسی را در تصرف اموال خویش، محدودکردن کسی در تصرف اموال.

حَجْرٌ صِحّيٌّ *(ṣiḥḥī)* : قرنطینه.

حِجْر *ḥijr* : ممنوع، قدغن؛ محروم‌شده؛ دامن.

حِـجْر *ḥijr* ج. **أحـجار** *aḥjār* **، حُـجُور** *ḥujūr* **، حُـجورة** *ḥujūra* : مادیان.

حُجْرَة *ḥujra* ج. **حُجَرات** *ḥujarāt* **، حُـجَر** *ḥujar* : اتاق، حجره؛ سلول، کوپه (قطار)؛ اتاق (دولت).

حُجْرَةُ الإنتِظار: اتاق انتظار.

حُجْرَةُ النَّوْم *(nawm)* : اتاق خواب.

الحُجْرةُ الفَلّاحِيَّة *(fallāḥīya)* : اتاق کشاورزی.

مَحْجَر *maḥjar* ج. **مَحاجِر** *maḥājir* : بیمارستان ارتشی، درمانگاه نظامی؛ آسایشگاه؛ زندان، حبس.

مَحْجَرٌ صِحِّيّ *(ṣiḥḥī)* : محل قرنطینه.

مَـحْجِر *maḥjir* و **مِـحْجَر** *miḥjar* و **مَـحْجَر** *maḥjar* ج. **مَحاجِر** *maḥājir* (= **مَحجِر العَيْن** *('ayn)*): کاسهٔ چشم.

تَحجير *taḥjīr* : منع، تحریم، قدغن کردن؛ ← معانی پایین‌تر.

مَحْجور *maḥjūr* ج. **مَحاجير** *maḥājīr* (و **مَحجورٌ علیه**): محجور، کسی که حق تصرف در مال خویش را ندارد؛ صغیر؛ قاصر؛ مولی علیه، صغیری که تحت حمایت باشد.

حجر

حَجَّرَ ه: سنگ کردن، سنگی کردن، سنگواره کردن؛ مانند سنگ کردن (چیزی را).

تَحَجَّرَ: سنگ شدن، متحجر شدن؛ واپسگرایی، تحجر، ارتجاعی بودن.

حَجَر *ḥajar* ج. **أحجار** *aḥjār* **، حِـجارَة** *ḥijāra* و **حِـجار** *ḥijār* : سنگ؛ وزنه (برای ترازو).

الحَجَرُ الأساسِيّ *(asāsī)* : سنگ پایه، سنگ بنا، زیربنا.

وَضْــعُ الحَـجَرِ الأســاسِيّ *(waḍ')* : نهادن سنگ پایه، (اصطلاحاً) زدن کلنگ نخستین.

حَجَرُ البَلاط *(balāṭ)* : سنگ سنگفرش.

حَجَرُ جَهَنَّم *(jahannam)* : سنگ جهنم، نیترات نقره.

حَجَرُ الجِير *(jīr)* : سنگ آهک.

الحَجَرُ السُمّاقي، یا حَجَرُ السُمّاقيّ *(summāqī)* : سنگ سماک، سنگ سماق، سنگ آذرین سماکی.

الحَجَرُ الأسْوَد *(aswad)* : حجرالاسود (در مکه).

حَجَرُ خَفّاف *(kaffāf)* : سنگ پا.

حَجَرُ الزاوِيَة *(zāwiya)* : سنگ بنا، اساس.

حَجَرُ الشادِنة *(šādina* یا: ... **الدم** *dam)*: نوعی سنگ آهن، هماتیت.

حَجَرُ العَثْرَة *('aṯra)* : سنگ لغزش، موجب سقوط، مانع.

حَجَرُ الفَلاسِفة: کیمیا.

حَجَر القَمَر *(qamar)* : نوعی آهک شفاف که به‌صورت بلور درمی‌آید، نمک اسید سلینوس.

حَجَرٌ كَريم *(karīm)* **، حَجَرٌ ثَمين** *(ṯamīn)* : سنگ گرانبها، احجار کریمه، جواهر، سنگ قیمتی.

طَبْعٌ علی الحَجَر *(ṭab')* : چاپ سنگی، چاپ سنگی کردن.

طِباعَةُ الحَجَر *(ṭibā'a)* : چاپ سنگی.

حَجَرِيّ *ḥajarī* : سنگی.

العَصْرُ الحَجَرِيّ *('aṣr)* : عصر حجر، دوران سنگی.

العَصْر الحَجَرِيّ الحَديث *(ḥadīṯ)* : عصر حجر جدید، دورهٔ نوسنگی.

العَصْرُ الْحَجَرِيّ القديم *(qadīm)*: دورهٔ پارینه‌سنگی.

حَجِر *ḥajir*: سنگی، سنگی‌شده، متحجر.

حَجّار *ḥajjār*: سنگ‌تراش.

مَحْجِر *maḥjir* ج. **مَحاجِر** *maḥājir*: کان‌سنگ، معدن سنگ.

تَحْجِير *taḥjīr*: متحجر کردن، سنگ کردن؛ استخراج سنگ از معدن.

تَحَجُّر *taḥajjur*: متحجر شدن، سنگ شدن.

مُتَحَجِّر *mutaḥajjir*: متحجر، سنگ‌شده.

مُسْتَحْجِر *mustaḥjir*: همان معنی.

حَجَزَ *ḥajaza* ـِ (**حَجْز** *ḥajz*) **ه عن**: مانع شدن، جلوگیری کردن، بازداشتن؛ دور داشتن، عقب راندن، عقب نگه‌داشتن (چیزی را از جایی یا کسی)؛ ... **ه**: سد کردن، مسدود کردن، بستن؛ توقیف کردن، ضبط کردن؛ از دسترس دور داشتن؛ کنار نهادن، جدا کردن، مجزا کردن (چیزی را)؛ بازداشت کردن، توقیف کردن (کسی را)؛ ... **بين**: مجزا کردن، حائل نهادن (میان دو چیز)؛ ... **على ه**: ضبط کردن، توقیف کردن (مثلاً: اموال یا حقوق کسی را)؛ ... **ه**: مصادره کردن؛ ذخیره کردن (چیزی را)؛ رزرو کردن (جایی را مثلاً: در تئاتر بلیتی را).

إحتَجَزَ ه: برای خود نگه‌داشتن، برای خود ذخیره کردن، به خود اختصاص دادن (چیزی را).

حَجْز *ḥajz*: منع، جلوگیری، پیشگیری، ممانعت؛ دورسازی؛ جداسازی؛ حائل‌گذاری؛ توقیف، بازداشت، حبس؛ ... **على**: ضبط، اخذ، مصادره (چیزی)؛ رزرو، رزرو کردن (جا، صندلی و مانند آن).

حَجْزُ الْحُرِّيَّة *(ḥurrīya)*: سلب آزادی، توقیف غیرقانونی.

حَجْزُ الأَمْوال: مصادرهٔ اموال، ضبط اموال، توقیف اموال.

أَلْقَى الحَجْزَ على *(alqā)*: مصادره کرد، ضبط کرد، توقیف کرد (چیزی را).

الحِجاز *al-ḥijāz*: حجاز، ناحیهٔ غربی عربستان در کنار دریای سرخ.

حِجازيّ *ḥijāzī*: متعلق به حجاز، حجازی؛ ج. ـون: مرد حجازی.

حاجِز *ḥājiz* و **حاجِزَة** *ḥājiza* ج. **حَواجِز** *ḥawājiz*: مانع، پاگیر، پابند، گیر، اشکال؛ پردهٔ حائل؛ دیوار چوبی، پاراوان، پارتیشن؛ بند، راه‌بند، سد راه؛ طارمی، نرده، دیوار نرده‌ای، دیوار چوبی؛ پرچین؛ چوب یا میلهٔ راه‌بند؛ زنجیر راهدار؛ سنگر، سنگربندی.

حاجِزُ الصَّوْتِ *(ṣawt)*: دیوار صوتی.

الحِجابُ الحاجِز ← حجب

حاجِزُ الأَمْواج *(amwāj)*: موج‌شکن.

الحَواجِزُ القُمْرُقِيَّة (الجُمْرُكِيَّة) *(jumrukīya,) (qumruqīya)*: موانع گمرکی، عوارض گمرکی، تعرفه‌های گمرکی.

حاجِزَةُ الصَّواعِق *(ṣawā'iq)*: میلهٔ برق‌گیر، آنتن برق‌گیر (بالای عمارات بلند).

مُوَظَّفٌ حاجِزٌ *(muwaẓẓaf)*: ضابط، توقیف‌کننده (کارمند دولتی).

إحتِجاز *iḥtijāz*: بازداشت، توقیف، نگهداری؛ نگهداری (کسی در صومعه).

رُهابُ الاحْتِجاز *(ruhāb)*: وحشت از مکان‌های بسته (بیماری).

حجف

مُحاجَفَة *muḥājafa*: شمشیربازی با شمشیرهای مصنوعی (تمرین و آموزش).

إحْجاف *iḥjāf* ← إجحاف.

حَجَلَ *ḥajala* ـُ (**حَجْل** *ḥajl*، **حَجَلان** *ḥajalān*): لی‌لی کردن، روی یک پا جستن؛ جست و خیز کردن.

حِجْل *ḥijl*، *ḥajl* ج. **حُجُول** *ḥujūl*، **أحجال** *aḥjāl*: خلخال، پابرنجن.

حَجَل *ḥajal* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **حِجلان** *ḥijlān*، **حِجْلَى** *ḥijlā*: کبک.

حَجَلَة *ḥajala* ج. **حِجال** *ḥijāl*: قبهٔ پرده‌دار، سایبان پرده‌دار، هودج، حجله، حجلهٔ عروس.

رَبّاتُ الحِجال *(rabbāt)*: زنان پردگی، پردگیان.

لُعْبَةُ الحَجْلَة *(lu'ba)*: بازی اکردوکر، لی‌لی‌بازی.

مُحَجَّل *muḥajjal*: خلخال‌دار، زنی که پابرنجن بسته؛ اسب پاسفید؛ درخشان، تابناک؛ یکتا، بی‌نظیر، بی‌مانند (به‌خصوص در جملهٔ: **أغَرُّ مُحَجَّل** *(aġarr)*).

حَجَمَ *ḥajama* ـُ (**حَجْم** *ḥajm*) **ه**: خون گرفتن (از کسی)، تیغ زدن، حجامت کردن (کسی را).

أَحْجَمَ: رها کردن، فروگذاشتن؛ ... **عن:** شانه خالی کردن، عقب کشیدن، خودداری کردن (از کاری)؛ دست برداشتن، دست کشیدن (از کاری).

حَجْم *hajm* **ج. حُجوم** *hujūm*، **أحْجام** *ahjām* : اندازه، مقدار، حجم؛ کالیبر (برای توپ و مانند آن).

كبيرُ الْحَجْم *(kabīr)* : بزرگ‌اندازه؛ تنومند؛ پرحجم.

حَجّام *hajjām* : خون‌گیر، حجّام، حجامت‌چی.

حِجامَة *hijāma* : خون‌گیری، حجامت.

مِحْجَم *mihjam*، **مِحْجَمَة** *mihjama* **ج. مَحاجِم** *mahājim* : شاخ حجامت.

إحْجام *ihjām* : خودداری، فروگذاری، دست‌کشی، شانه خالی کردن، عقب کشیدن.

حَجَنَ *hajana* ـِ **(حَجْن** *hajn* **) هـ:** خم کردن، تا کردن، منحنی کردن (چیزی را).

إحْتَجَنَ هـ: ربودن، قاپیدن، درربودن، تصاحب کردن (چیزی را).

أحْجَن *ahjan* : خمشده، خمیده، دوتا، دولا.

مِحْجَن *mihjan* **ج. مَحاجِن** *mahājin* : عصای سرخمیده؛ قلاب، چنگک.

حجو

حَجا بِهِ خيراً *hajā bihī kayran* : دربارهٔ او خوش‌نظر بود، برای او خیر و خوبی خواست.

حاجَى: معما گفتن، با معما و سربسته سخن گفتن؛ ... **هـ:** معمایی طرح کردن (برای کسی).

حِجاً، حِجىً *hijan* **ج. أحجاء** *ahjā'* : عقل، هوش، خرد، بصیرت، تیزهوشی، ادراک.

حَجِيّ *hajī* **بـ:** شایسته، مناسب (برای چیزی یا کسی).

أحْجَى *ahjā* : مناسب‌تر، شایسته‌تر؛ صحیح‌تر، بهتر.

أحْجِيَّة *uhjīya* **ج. أحاجِيّ** *ahājī*، **أحاجٍ** *ahājin* : معما، چیستان.

حَخام *hakām* = **حاخام** ← ترتیب الفبایی.

حَدَّ *hadda* ـُ **(حَدّ** *hadd* **) هـ:** تیز کردن (مثلاً چاقویی را)؛ ... **هـ من:** حد گذاشتن، مرز نهادن، محدود کردن (چیزی را از مثلاً کاری)؛ ... **هـ:** مرزبندی کردن، تعیین حدود کردن (چیزی را)؛ محدود کردن، منحصر کردن؛ ... **هـ من:** بازداشتن (چیزی را).

حَدَّ ـِ **(حِدَّة** *hidda***) علی:** خشمناک شدن، غضبناک شدن، عصبانی شدن (نسبت به ...).

حَدَّ ـِ **(حِداد** *hidād***) علی:** لباس سوگواری پوشیدن، عزاپوش شدن، لباس عزا به تن کردن (برای فوت کسی).

حَدَّدَ هـ: تیز کردن (چاقو را)؛ ساختن، ریختن (چیزی را در قالب، سوریه)؛ معین کردن، تعیین کردن، تحدید کردن؛ مرزبندی کردن، حدبندی کردن، تعیین حدود کردن (چیزی را)؛ ... **هـ من:** محدود کردن، منحصر کردن (چیزی را)؛ ... **هـ:** تصریح کردن، مشخص کردن، تعیین کردن، تعریف کردن، تحدید کردن (چیزی را)؛ تعیین کردن (قیمتی را)، قیمت‌گذاری کردن.

حَدَّدَ بَصَرَهُ *(basarahū)* **في:** تند نظر کرد، نگاه تیز انداخت (در چیزی).

حادَّ هـ: مخالفت کردن، ضدیت کردن، معارضه کردن، مقابله کردن (با کسی یا چیزی).

أحَدَّ هـ: تیز کردن (چیزی را)؛ لباس عزا به تن کردن.

أحَدَّ النَّظَرَ الی *(nazar)* : خیره شد، خیره‌خیره نگاه کرد (به چیزی)، نگاه تیز و تند انداخت (در چیزی).

أحَدَّ بَصَرَهُ *(basarahū)* : نظر تیز انداخت؛ ... **في:** خیره شد (در چیزی)، چشم دوخت (به چیزی).

أحَدَّ مِنْ بَصَرِهِ *(basarihī)* : خیره‌خیره نگاه کرد، نگاه عمیق انداخت، نگاه تند و تیز انداخت.

تَحَدَّدَ: محدود شدن، تعیین حدود شدن، محصور شدن، مرزبندی شدن؛ تعیین شدن، معین شدن، مسلم شدن، مشخص شدن؛ تعریف شدن، تحدید شدن.

إحْتَدَّ: خشمگین شدن، عصبی شدن، از جا دررفتن؛ ... **علی:** خشم گرفتن (بر کسی)؛ مضطرب شدن، دچار اضطراب شدن.

حَدّ *hadd* **ج. حُدود** *hudūd* : لبه، دَمْ (چاقو، شمشیر و مانند آن)؛ کنار، لب، حد، شُرف؛ مرز، سرحد (یک کشور)؛ نهایت، حد، انتها، حد نهایی، آخر؛ جمله (در ریاضی)، یکی از اجزای معادله؛ حد (منطق)؛ فرمان خدایی، حکم الهی؛ حدّ شرعی (حق. اسـ.)؛ تعریف (منطق).

لِحَدِّ *li-haddi* یا **الی حَدِّ** *ilā-haddi* : تا، تا حد ...، تا اندازهٔ ...

لِحَدِّ الآن، الی حَدِّ الآنَ: تا حال، تا الآن، تاکنون.

الی حَدٍّما *(haddin)* : تا حدی، تا اندازه‌ای، کمابیش، تا حدودی، مقداری.

الیٰ حَدٍّ بعيدٍ *(ba'īd)*، **الی حَدٍّ کبیرٍ** *(kabīr)*: بسیار، تا حد زیاد، تا حدود زیادی.

الیٰ أيِّ حَدٍّ *(ayyi ḥaddin)*: تا چه حد، چقدر، تا کجا.

لا حَدَّ لَهُ *(ḥadda)*: بی‌شمار، بی‌حساب، بی‌حد و حصر، نامحدود، بی‌پایان.

بِـلاحَدٍّ *(bi-lā-ḥaddin)*، **الی غَـیْرِ حَـدٍّ** *(ilā-ġayri ḥaddin)*: پایان‌ناپذیر، بی‌حدّ و حصر، نامحدود؛ تا بی‌نهایت.

علیٰ حَدٍّ سَواءٍ *('alā ḥaddin sawā'in)*، **علیٰ حَدٍّ سِوىً** *(siwan)*: یک‌جور، به‌طور مساوی، به‌طور یکسان، یک اندازه؛ مشابه، برابر؛ بی‌فرق، هر دو یکی.

عَلیٰ حِدِّ *(ḥiddi)*: بنابر، برحسب.

فی حَدِّ ذاتِهِ *(ḥaddi ḏātihi)*، **بِحَدِّ ذاتِهِ**: خودبه‌خود، فی حد ذاته.

الحَدُّ الأعلیٰ *(a'lā)*، **الحَـدُّ الأقـصیٰ** *(aqṣā)*: حداکثر، ماکزیمم.

الحدُّ الأدنیٰ *(adnā)*: حداقل، مینیمم.

حَدٌّ عُمريٌّ *('umrī)*: میزان سنی، حد سنی.

ذو حَدَّيْنِ *ḏū-ḥaddayn*: دولبه.

في حُدودِ *(ḥudūdi)*: در محدودهٔ، در دایرهٔ.

بَلَـغَ أقصـیٰ حُدودِهِ *('aqṣā ḥudūdihi)*: به عالی‌ترین حد خود رسید، به اوج خود رسید.

حُدودُ اللّٰهِ: حدود الهی، دستورات الهی، احکام الهی.

حِدَّة *ḥidda*: تیزی، برندگی؛ اوج، بلندی (صدا)؛ آشکاری، روشنی (صوت)؛ شدت، حدّت، خشونت؛ خشم، غضب، تندی؛ تندمزاجی، زودخشمی، هیجان‌پذیری.

حِدَة *ḥida* ← وحد.

حَدَد *ḥadad*: ممنوع.

حِداد *ḥidād* **عَلی**: سوگواری، عزاداری (بر کسی).

ثَـوْبُ الحِـدادِ *(ṯawb)*: جامهٔ عزا، لباس سوگ، لباس سوگواری.

حِدادُ البَلاط *(balāṭ)*: عزای رسمی.

حَدید *ḥadīd*: آهن؛ ج. **حَدائِد** *ḥadā'id*: بخش‌های آهنی (از یک سازه)؛ آهن‌آلات.

حَدیدٌ خامٌ *(ḫām)*: آهن خام.

حَدیدٌ مُطاوِعٌ *(muṭāwi')*: آهن ساخته.

حدیدٌ غُفْلٌ *(ġufl)*: آهن ریخته، آهن لخته.

ظَهرُ الحدیدِ *(ẓahr)*، **حَدیدُ الظَهرِ**: چدن.

سِکّةُ الحَدید *(sikka)* یا **سِکّـةٌ حَـدیدیّة** *(ḥadīdīya)*: راه‌آهن.

ضَرَبَ فی حَدیدٍ باردٍ ← ضرب.

حَدید *ḥadīd* ج. **حِداد** *ḥidād*، **أحِدّاء** *aḥiddā'* و **أحِدَّة** *aḥidda*: تیز (چاقو)؛ تیز و نیرومند (نگاه، زبان، هوش).

أحَدّ *aḥadd*: تیزتر، برنده‌تر؛ تندتر، شدیدتر، خشن‌تر.

حَدیدَة *ḥadīda* ج. **حَدائِد** *ḥadā'id*: قطعهٔ آهن، آهن‌پاره؛ ابزار آهنی، آلت آهنی.

حَدیدَةُ الحَرْثِ *(ḥarṯ)*: آهن خیش، شاخ‌گاوآهن.

علی الحَدیدَةِ: دست‌تنگ، بی‌پول (مصر).

حَدیدِیّ *ḥadīdī*: آهنی.

الحُدَیْدَة *al-ḥudayda*: حدیده، بندری در غرب یمن.

حَدّاد *ḥaddād*: آهنگر.

حِدادَة *ḥidāda*: آهنگری.

تَحدید *taḥdīd* ج. **ــات**: محدودسازی، تحدید؛ تعیین حدود، علامت‌گذاری، مرزگذاری؛ محدود کردن، منحصر کردن؛ مشخص کردن، معین کردن، تعیین؛ تعریف، تحدید.

تَحدیدُ الأسْعارِ *(as'ār)*: تثبیت قیمت‌ها، قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری، کنترل قیمت‌ها.

تَحدیدُ النَسْل *(nasl)*: کنترل موالید، کنترل جمعیت.

عَلی التَّحدیدِ، علی وَجْهِ التَّحدیدِ *(wajhi)*: دقیقاً، به وجه دقیق‌تر، به سخنی دقیق‌تر.

حادّ *ḥādd*: برنده، تیز (نیز در معنای مجازی: نگاه، هوش)؛ شدید و زیر (صدا)؛ شدید، تند، با حرارت؛ خشن؛ تندخو؛ حاد، بحرانی (بیماری).

حادُّ المِزاج *(mizāj)*، **حادُّ الطَّبْع** *(ṭab')*: تندمزاج، تندخو، آتشی‌مزاج.

زاوِیَةٌ حادَّة *(zāwiya)*: زاویهٔ حاده.

تحتَ الحادّ: کاملاً حادّ.

مَحدود *maḥdūd* **بِـ**: محدود (به چیزی)؛ دارای حدود و مرز؛ محدود (مثلاً رقم، علم و مانند آن)؛ معیّن، مشخص، تعیین‌شده.

محدودُ المَعنیٰ *(ma'nā)*: دارای معنای روشن، با مفهوم معین و محدود.

محدودُ الضَّمان *(ḍamān)*: با ضمانت محدود.

شَرِكَةٌ مَحْدودة (المسئوليّة) (šarika, mas'ūlīya): شرکت با مسئولیت محدود.

مُحَدَّد muḥaddad : تیز، تیزشده، برنده‌شده؛ ... لـ: معین‌شده، معین، مشخص‌شده، تعیین‌شده (برای کسی یا چیزی)؛ کاملاً محدودشده، کاملاً مرزبندی‌شده.

مُحْتَدّ muḥtadd: خشمناک، عصبانی، از جا دررفته.

حِدَأة ḥid'a **ج. حِدَأ** ḥida' **، حِداء** ḥidā' **و حِدْآن** ḥid'ān : غلیواژ، زغن، گوشت ربا، چالاقان (جا).

حَدَأة ḥada'a **ج. حِداء** ḥidā' : کلنگ دوسر.

حَدِبَ ḥadiba **ـَ (حَدَب** ḥadab**)**: محدب شدن، پشت‌برآمده شدن (یا بودن)؛ گوژپشت بودن، قوزدار شدن؛ ... **علی، بـ**: نیک بودن، نیک‌رفتار بودن، مهربان بودن، مهربانی کردن، دوستی کردن، یاری کردن، توجه کردن، مراقبت کردن (نسبت به کسی).

حَدَّبَ ه: محدب کردن، گوژ کردن، برآمده ساختن؛ خم کردن، تاکردن، دولاکردن (چیزی را).

تَحَدَّبَ، إحدَوْدَبَ iḥdawdaba : محدب شدن، گوژدار شدن، پشت‌برآمده شدن، خمیده‌پشت شدن.

حَدَب ḥadab : علاقه، تعلق، دلبستگی، عشق؛ مهربانی؛ یاری، توجه، مراقبت؛ **ج. حِداب** ḥidāb**، أحداب** aḥdāb : برآمدگی زمین.

مِن كُلِّ حَدَبٍ وَ صَوْبٍ (sawbin) **، من كلّ صَوبٍ و حَدَبٍ**: از هر سو، از هر طرف، از هر جانب.

في كلِّ صَوْبٍ و حَدَبٍ: هر طرف، هر سو، همه‌جا، همه سو.

حَدِب ḥadib : برآمده، پشت‌برآمده، محدب؛ گوژپشت؛ مهربان، دوست.

حَدَبَة ḥadaba : گوژ، قوز؛ کوهان؛ برآمدگی، محدب‌شدگی.

أحْدَب aḥdab، مؤنث: **حَدْباء** ḥadbā' **ج. حُدْب** ḥudb : گوژپشت؛ (در معنای تفضیلی:) مهربان‌تر، پرتوجه‌تر، دوست‌تر.

مُحَدَّب muḥāddāb : محدب، پشت‌برآمده، پشت‌خمیده.

حَدَثَ ḥadaṯa **ـُ (حُدوث** ḥudūṯ**)**: رخ دادن، واقع شدن، حادث شدن، اتفاق افتادن، روی دادن.

حَدُثَ ـُ (حَداثَة ḥadāṯa**)**: نو بودن، تازه بودن؛ جوان بودن.

حَدَّثَ ه بـ، ه في، ه عن: گفتن، سخن گفتن، حدیث کردن، حکایت کردن؛ گزارش دادن، روایت کردن، نقل کردن (به کسی دربارهٔ چیزی).

حَدَّثَهُ قَلْبُهُ بـ ḥaddaṯahū qalbuhū bi : دلش گواهی داد، جانش خبر داد، احساسش پیشاپیش خبر داد (چیزی را).

حَدَّثَتْهُ نَفْسُهُ ḥaddaṯathū nafsuhū: همان معنی.

حَدَّثَ نَفْسَهُ بـ (nafsahū) : به خود قبولاند، به خود تلقین کرد (چیزی را)؛ تصمیم گرفت، مصمم شد، عزم کرد (بر چیزی).

حَدَّثَ نَفْسَهُ أن: با خود گفت که ... ، با خود چنین گفت ... .

حادَثَ ه عن، ه في: سخن گفتن، گفت‌وگو کردن؛ مباحثه کردن، محادثه کردن، بحث کردن (باکسی دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ ... **ه**: مذاکره کردن، معامله کردن (با کسی)؛ مخاطب قرار دادن، فراخواندن (کسی را)؛ تلفن کردن، تلفنی صحبت کردن (با کسی).

أحْدَثَ ه: بـموجود آوردن، نوآوردن، خلق کردن، اختراع کردن؛ بنا نهادن، پایه‌ریزی کردن؛ موجب‌شدن، سبب شدن، برانگیختن، به‌پا داشتن (چیزی را).

أحْدَثَ حَدَثاً (ḥadaṯan): چیزی به‌وجود آورد، نوآوری کرد؛ حادثه‌ای را موجب شد، امری را سبب شد (به‌خصوص عمل زشتی را).

تَحَدَّثَ الی عن، الی بـ، الی في: سخن گفتن، صحبت کردن (با کسی دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ ... **الی عن، مَعَ عن، الی في، الی بـ**: گفت‌وگو کردن (با کسی دربارهٔ کسی یا چیزی).

تَحادَثَ: با یکدیگر سخن گفتن، گفت‌وگو کردن، با هم حرف زدن.

إسْتَحْدَثَ ه: تجدید کردن، نو کردن؛ نو خریدن؛ نوآوردن، تازه آوردن، اختراع کردن، خلق کردن (چیزی را)؛ جوان یافتن، جوان پنداشتن (کسی را).

حَدَث ḥadaṯ **ج. أحْداث** aḥdāṯ : نو، تازه، جدید، تازه رسیده؛ حادثه، اتفاق، رویداد، رخداد؛ پدیده؛ علامت بدخیم و ناخوشایند؛ زشتی، بدکرداری، خلافکاری؛ بداقبالی؛ مُبطل وضو و غسل (حق. اسـ.)؛ مدفوع؛ **ج. أحداث، حُدْثان** ḥudṯān : جوان، نوجوان؛ **ج. أحداث**: جوانان.

حَديث ḥadīṯ **ج. حِداث** ḥidāṯ **، حُدَثاء** ḥudaṯā' : نو، تازه، جدید، مدرن، نوظهور.

حَديثاً ḥadīṯan : اخیراً، جدیداً، به‌تازگی.

حَديثُ البِناء *(binā')*: نوساز.
حَديثُ السِّن *(sinn)*: جوان، نوباوه، نونهال، نوجوان.
حَديثُ العَهْد *('ahd)*: تازه، نو، کوتاه گذشته؛ جوان.
حَديثُ العَهْدِ بـ، حَديثٌ عَهدٍ بـ *('ahdin)*: نوعهد به، هرکس که چیزی را تازه بهدست آورده یا فراگرفته، تازه‌کار (مثلاً: در حرفه‌ای)، مبتدی، نوآموز، ناشی، کم‌تجربه، کم‌اطلاع نسبت به (مثلاً: کاری).
حَديثُ العَهْدِ بالوِلادة *(wilāda)*: نوزاد.
حَديثُ العَهدِ بالزَّواج *(zawāj)*: تازه ازدواج کرده، نوداماد.
کانَ حَديثَ العهدِ بأوربّا: نسبت به اروپا نوآشنا بود، تازه با اروپا آشنا شده بود.
حَـديث *ḥadīṯ* **ج. أحـاديث** *aḥādīṯ*، **حِـدْثان** *ḥidṯān*: سخن، کلام، گفتار، سخنرانی؛ گفت‌وگو، محادثه، مباحثه؛ مصاحبه؛ سخن بی‌معنی، حرف مفت، چرند و پرند، یاوه؛ روایت، نقل، گزارش، حکایت؛ حدیث نبوی (قول و فعل و تقریر پیامبر «ص»).
حَديثُ خُرافة *(kurāfa)*: افسانه، حرف یاوه، سخن بیهوده.
حَديثٌ قُدْسِيّ *(qudsī)*: حدیث قدسی (در مقابل حدیث نبوی).
حَديثُ النـفْس *(nafs)*: سخن دل، سخن با خویشتن؛ احساس قلبی.
حُدوث *ḥudūṯ*: حدوث، وقوع، رخ دادن، واقع شدن، اتفاق افتادن.
حَداثَة *ḥadāṯa*: نوبی، تازگی؛ جوانی، نونهالی، نوبلوگی؛ نوگرایی، تجدّد، مدرنیسم.
أحْدَث *aḥdaṯ*: نوتر، تازه‌تر، جدیدتر.
حِـدْثانُ الدَّهْـر *ḥidṯān ad-dahr*، **حَـدَثانُ الدَّهْـر** *(ḥadaṯān)*: حوادث روزگار، رویدادهای دهر، فراز و نشیب روزگار.
أُحدوثَة *uḥdūṯa* **ج. أحاديث** *aḥādīṯ*: سخن، کلام، گفتار، سخنرانی؛ مباحثه، گفت‌وگو؛ پرگویی، یاوه‌گویی؛ افسانه، خرافه؛ داستان؛ موضوع صحبت، موضوع گفت‌وگو، بگومگو؛ زمزمه (دربارهٔ کسی).
حُسْنُ الأُحدوثَة *(ḥusn)*: تعریف، خوش‌گویی، ستایش، ذکر خیر.
سُوءُ الأُحدوثَة *(sū')*: بدگویی، سعایت.

مُـحـادَثَـة *muḥādaṯa* **ج. ــ ات**: گفت‌وگو، صحبت، مباحثه.
إحداث *iḥdāṯ*: ایجاد، خلق، اختراع؛ احداث؛ سبب شدن، مسبب بودن، باعث شدن.
إحداثِيّات *iḥdāṯīyāt* (ج): مختصات (ریا).
إحداثِيّاتٌ عَمودِيَّة *('amūdīya)*: مختصات طولی.
إحداثِيّاتٌ أُفُقِيَّة *(ufqīya)*: مختصات عرضی.
إسْتِحْداث *istiḥdāṯ*: نوآوری، اختراع، خلق.
حادِث *ḥādiṯ*: رخداده، واقع‌شده، حادث‌شده؛ نو، تازه، جدید؛ ج. **حَوادِث** *ḥawādiṯ*، **ــ ات**: رخداد، واقعه، حادثه، اتفاق، پیشامد، سانحه، تصادف، رویداد؛ بخش، قسمت، اپیزود؛ مورد، حالت، وضعیت، حادث (حقوق)؛ حادثهٔ ناگوار، رویداد تلخ.
حادِثُ تَزْوير *(tazwīr)*: یک مورد جعل.
مَکانُ الحادِث *(makān)*: محل حادثه، محل واقعه.
حادِثَة *ḥādiṯa* **ج. حَـوادِث** *ḥawādiṯ*: رویـداد، پیشامد، واقعه؛ بخشی از یک ماجرا؛ حادثه؛ واقعهٔ ناگوار، بدبختی.
حادِثَةُ المُرور *(murūr)*: حادثهٔ رانندگی، سانحهٔ رانندگی.
تَحْديث *taḥdīṯ*: حدیث‌گویی، روایت حدیث؛ نقل، روایت؛ نوسازی، مدرن‌سازی، امروزی کردن.
الاتّجاهات التحديثيّة *(ittijāhāt)*: گرایش‌های نوگرایانه.
مُحَدِّث *muḥaddiṯ* **ج. ــ ون**: گوینده، سخنگو، سخنران؛ طرف گفت‌وگو؛ راوی، روایت‌کننده، حکایت‌کننده، ناقل؛ محدّث، کسی که احادیث نبوی را روایت می‌کند؛ گرامافون.
مُحْدِث *muḥdiṯ*: باعث، موجب، عامل، پدیدآورنده.
مُحْدَث *muḥdaṯ*: نو، تازه، جدید، متأخر، مدرن؛ نوکیسه، تازه به دوران رسیده؛ ج. **المُحْدَثون**: متجددان، نورسیدگان، نوخاستگان.
مُتَحَدِّث *mutaḥaddiṯ*: گوینده، سخنگو.
مُسْتَحْدَث *mustaḥdaṯ*: نو، تازه؛ ج. **ــ ات**: هر چیز تازه، ابداعی، بدعت، اختراع؛ ساختمان نو، تأسیسات؛ واژهٔ نو، اصطلاح جدید.
حَدَجَ *ḥadaja* **ـِ، حَدَّجَ ه**: خیره شدن، خیره نگاه کردن، زل زدن (به چیزی یا به کسی، غالباً همراه با: **بِبَصَرِهِ** *bi-baṣarihī*، **بِنَظَرِهِ** *bi-naẓarihī*).
حِدْج *ḥidj* **ج. حُدوج** *ḥudūj*، **أحداج** *aḥdāj*: بار؛ کجاوه، محمل شتر، هودج.

ابو حُدَيْج *abū ḥudayj* : لک‌لک، حاجی لک‌لک.

حَداجَة *ḥadāja* ج. **حَدائِج** *ḥadā'ij* : پالان شتر؛ کجاوه، محمل، هودج.

حَدُرَ *ḥadura, ḥadara* ـُـ (**حَدْر** *ḥadr*، **حَدارَة** *ḥadāra*): چاق بودن، فربه بودن (یا شدن).

حَدَرَ *ḥadara* ـِـ (**حَدْر** *ḥadr*، **حُدور** *ḥudūr*) **هـ**: پایین‌آوردن، فرود آوردن (چیزی را)، موجب پایین آمدن (چیزی) شدن؛ فروانداختن، فروریختن (چیزی را)؛ افشاندن (اشک را).

حَدَرَ حَدْراً *(ḥadran)*: به‌سرعت بیان کرد، تند اداکرد (سخنی یا فکری را).

حَدَرَ *ḥadara* ـِـ (**حَدْر** *ḥadr*): فرود آمدن، پایین آمدن، سرازیر شدن؛ فرو لغزیدن، شر خوردن.

حَدَّرَ هـ: فرو انداختن، پایین آوردن، سرازیر کردن (چیزی را).

تَحَدَّرَ: پایین آمدن (تدریجاً، پله‌پله)؛ سرازیر شدن؛ فرود آمدن؛ فروریختن (اشک)؛ ... **من**: منشعب شدن، مجزا شدن (از چیزی)، متعلق بودن (به نژادی، ریشه‌ای و مانند آن).

إنْحَدَرَ: پایین آمدن، فرود آمدن؛ سراشیب شدن، سرازیر شدن، فرو لغزیدن؛ سقوط کردن، رو به سقوط نهادن؛ در سراشیب افتادن، در نشیب افتادن؛ فرو ریختن (اشک)؛ سراشیب بودن، مایل بودن، شیب‌دار بودن (زمین)؛ ... **الی**: آمدن، فرارسیدن (به جایی).

حَدْر *ḥadr* : قرائت سریع بخش‌هایی از آیات قرآنی (از اصطلاحات علم تجوید).

حُدور *ḥadūr* : سراشیبی، نشیب، سرازیری، دامنه.

تَحَدُّر *taḥaddur* : همان معنی.

إنْحِدار *inḥidār* : همان معنی؛ میل، کجی؛ سرپایینی؛ فرود (آب یک رودخانه)؛ سقوط، پایین لغزیدن؛ نابودی، ویرانی، انقراض.

حادِر *ḥādir* : چاق، فربه.

مُتَحَدِّر *mutaḥaddir* : فرولغزنده، در نشیب افتاده، سر اندر نشیب.

مُنْحَدِر *munḥadir* : فرودآینده؛ پایین‌آینده؛ سراشیب، مایل، نشیب‌دار (زمین)؛ فرولغزنده، سر اندر نشیب؛ در حال انقراض، در حال زوال؛ کهنه، مندرس، ژنده؛ فقیر.

مُنْحَدَر *munḥadar* ج. ـــات: گودی، فرورفتگی؛ سراشیبی، دامنه، سرپایینی، نشیب؛ فرود رودخانه، آبشار رودخانه.

حَدَسَ *ḥadasa* ـِـ (**حَدْس** *ḥads*) **هـ**: حدس زدن، احتمال دادن (چیزی را)، گمان بردن (به چیزی).

حَدْس *ḥads* : حدس، گمان، ظن؛ درک، فراست، بصیرت.

حَدّاف *ḥaddāf* (= **حَذّاف**)، **حدّافُ الماكوك** (سوریه) : ماکو (نساجی).

طارَةٌ حَدّافَةٌ *ṭāra ḥaddāfa* (سوریه) : چرخ طیار، چرخ معدل.

حَدَقَ *ḥadaqa* ـِـ (**حَدْق** *ḥadq*) **بـ**: فراگرفتن، احاطه کردن، میانگیر کردن (کسی یا چیزی را)، حلقه زدن (به دور چیزی یا کسی).

حَدَقَ بِعَيْنِه *(bi-aynihī)* : خیره نگاه کرد، زل زد، خیره شد (به کسی).

حدَقَ الی، فی، بـ: نگاه کردن، خیره شدن، چشم دوختن (به چیزی یا کسی).

حَدَّقَ النَّظَرَ فی *(naẓara)* : به (کسی یا چیزی) خیره شد، به (کسی یا چیزی) چشم دوخت.

أحْدَقَ بـ: احاطه کردن، میانگیر کردن، فراگرفتن (چیزی را)، حلقه زدن (گرد چیزی یا کسی)؛ ... **الی، بـ، فی**: نگاه کردن، نظر کردن، چشم دوختن (به کسی یا چیزی).

أحْدَقَ النَّظَرَ فی *(naẓara)* : در (کسی یا چیزی) خیره شد، به (کسی یا چیزی) چشم دوخت.

حَدَقَة *ḥadaqa* ج. ـــات، **حَدَق** *ḥadaq*، **حِداق** *ḥidāq*، **أحداق** *aḥdāq* : مردمک چشم؛ ج. أحداق: نظرات.

حَديقَة *ḥadīqa* ج. **حَدائِق** *ḥadā'iq* : باغ، بستان؛ پارک.

حَديقَةُ الحَيَوانات *(ḥayawānāt)* : باغ‌وحش.

إحداق *iḥdāq* **بـ**: میانگیری، محاصره، حلقه‌زدن، احاطه، فراگیری (چیزی را).

خَطَرٌ مُحْدِق *ḵaṭar muḥdiq* : خطر نزدیک، خطر فراگیر، خطر گریزناپذیر.

حَدَّقَ (= **حذّق**) **هـ**: چاشنی زدن، ترشی زدن (به غذا)؛ ترش کردن؛ نمک‌دار کردن؛ تند کردن (خوراک را).

حادِق *ḥādiq* (= **حاذِق**): ترش، تند، پر ادویه.

حَدَلَ *ḥadala* ـِـ **هـ**: پهن کردن، صاف کردن، مسطح کردن (چیزی را)؛ ... (**حَدْل** *ḥadl*، **حُدول** *ḥudūl*) **علی**: ستم

کردن، آسیب رسانیدن، گزند رسانیدن (به کسی)؛ بی‌انصافی کردن (با کسی).

مِحْدَلَة *miḥdala* ج. **مَحادِل** *maḥādil* : غلتک، ماشین غلتک.

حدم

إحْتَدَمَ *iḥtadama* : سوختن، شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن؛ آتش گرفتن؛ درگرفتن (جنگ)، شعله‌ور شدن (آتش جنگ)؛ ... **علی**: خشمناک شدن، آتشی شدن، ناگهان غضبناک شدن (نسبت به کسی). نیز: **إحتدَمَ غَيظاً** *(ḡayẓan)*.

إحتِدام *iḥtidām* : طغیان، غلیان، جوش، شدت، اوج‌گیری، تشدید.

مُحْتَدِم *muḥtadim*: خشمناک، عصبانی، غضبناک؛ شعله‌ور؛ ملتهب، برافروخته.

حِدَة *ḥida* ← وحد.

حِذْوَة *ḥidwa* : نعل اسب.

حدو، حدی

حَدا *ḥadā* ـُ (**حَدْو** *ḥadw*، **حُداء** *ḥudā'*، *ḥidā'*) **ه**: با آواز یا حدا راندن، پیش راندن (شتر را)؛ ... **ه الی، بـ الی**: برانگیختن، تشویق کردن، تحریک کردن، واداشتن (کسی را به انجام دادن کاری)؛ ... **بـ**: تحریک کردن، راندن، به رفتن واداشتن (شتربان شتر را)؛ که‌گیری کردن، شانه خالی کردن (اسب در سواری).

حَدا بِهِم الحديثُ الی: سخن ایشان بدانجا رسید که ... .

غَرَضٌ تُحْدَیٰ الیه الرَّکائِب *(ḡaraḍun, tuḥdā)*: (لفظاً: هدفی است که اسب‌ها را به سوی آن رانده‌اند) آرزویی است که همه به آن نظر دارند.

تَحَدّیٰ ه: همچشمی کردن، رقابت کردن (با کسی)؛ به مبارزه خواندن، به زورآزمایی طلبیدن (کسی یا چیزی را)؛ پایداری کردن، ایستادگی کردن، مقاومت کردن، ایستادن (در مقابل کسی)؛ قصد کردن، آهنگ کردن (چیزی را یا انجام دادن کاری را).

تَحَدّیٰ ذَکاءَه *(ḏakā'ahū)*: هوش او را برانگیخت، ذکاوت او را تحریک کرد.

تَحَدّیٰ الرأیَ العامَّ *(ar-ra'ya al-'āmma)*: به مخالفت و مبارزه با عقیدهٔ مردم پرداخت.

حُداء *ḥudā'* : حدا، آوازی که تحریک‌کننده باشد، آواز کاروان‌دار یا ساربان برای تشویق شتران به راه رفتن.

حَدّاء *ḥaddā'* : ساربان، شتربان، حداخوان.

أُحْدُوَّة *uḥduwwa*، **أُحْدِيَّة** *uḥdīya* : حدا، آواز ساربان.

تَحَدٍّ *taḥaddin* ج. **تَحَدِّيات** *taḥaddiyāt* : مبارزه‌طلبی، دعوت به زورآزمایی؛ چالش.

أعْلَنَ تَحَدِّيَهُ لـ: (کسی یا چیزی را) به مبارزه طلبید.

حادٍ *ḥādin* ج. **حُداة** *ḥudāt*: شترران، شتربان، ساربان (که با آواز حدا شترها را به راه رفتن تشویق می‌کند)؛ رهبر.

مُتَحَدٍّ *mutaḥaddin* : مبارزه‌جو، به نبرد و زورآزمایی برانگیزنده.

حَدِيَ *ḥadiya* ـَ **بـ**: ماندن، باقی ماندن (در جایی).

حادي عشر ← احد.

حِدايَة *ḥidāya*، **حِدّايَة** *ḥiddāya* = **حِدَأة** *ḥid'a*.

حَذِرَ *ḥaḏira* ـَ (**حِذْر** *ḥiḏr*، **حَذَر** *ḥaḏar*) **ه، مِن**: برحذر بودن (از چیزی)، مواظب بودن، مراقب بودن، به‌هوش بودن (نسبت به چیزی).

حَذَّرَ ه من: برحذر داشتن، توجه دادن، هوشیاری دادن، هشدار دادن (کسی را از چیزی).

حاذَرَ: برحذر بودن، ملتفت بودن، هوشیار بودن؛ ... **ه**: مراقب بودن، به‌هوش بودن، آماده بودن، برحذر بودن (نسبت به کسی).

تَحَذَّرَ من: برحذر بودن (از کسی یا چیزی)، متوجه بودن، هوشیار بودن (نسبت به کسی یا چیزی).

إحْتَذَرَ = **حَذِرَ**.

حِذْر *ḥiḏr*، **حَذَر** *ḥaḏar* : حذر، پرهیز، هوشیاری، بیداری، مراقبت؛ احتیاط، پیش‌بینی.

أخَذَ حِذْرَهُ *(ḥiḏrahū)*: مواظب بود، مراقب بود، مترصد بود، بیدار بود، احتیاط کرد.

علی حَذَرٍ : با مراقبت، با توجه و بیداری، محتاطانه؛ ... **من**: با بیداری و هوشیاری، مترصد (در مقابل کسی یا چیزی).

الحَذَرُ لایَمْنَعُ القَدَرَ *(yamna'u, qadar)*: احتیاط جلوی قضا و قدر را نمی‌گیرد.

الحَذَرُ ضَمانٌ *(ḍamān)*: احتیاط ضامن سلامتی است.

حَذِر *ḥaḏir* : هوشیار، بیدار، برحذر، محتاط، مراقب، مواظب، دست‌به‌عصا.

حَذارِ *ḥaḏāri* **أن**: برحذر باش (از انجام دادن کاری)؛ ... **من**:

هوش باش، به‌هوش باش، برحذر باش، زنهار (از کسی یا چیزی)؛ مواظب باش.

تَحذير *taḥḏīr* **من:** هشدار، انذار، آگاهی دادن، برحذر داشتن (از مثلاً خطری).

مُحاذَرَة *muḥāḏara* : مراقبت، مواظبت، احتیاط، پیش‌بینی، پیشگیری.

مَحذور *maḥḏūr*: آنچه باید از آن برحذر بود؛ موضوع پرهیز و حذر؛ ج. ـات: خطر؛ دشواری، محذور، اشکال.

حَذَفَ *ḥaḏafa* ـِ **حَذْف** *ḥaḏf* **هـ، من:** بریدن، کوتاه کردن، زدن، انداختن (چیزی را)؛ ... من: قطع کردن، جدا کردن (از چیزی)؛ کاستن، کم کردن (از چیزی)؛ ... هـ: حذف کردن، بیرون کردن، خارج کردن (چیزی را)؛ برداشتن، کاستن، ستردن، خط زدن (کلمه، حرف و مانند آن را)؛ کسر کردن، تفریق کردن (چیزی را)؛ ... هـ بـ: انداختن، افکندن، پرتاب کردن (چیزی را به سوی کسی)؛ ... بـ: دور انداختن، دورافکندن (چیزی را)؛ حذف کردن (از آخر)، ترخیم کردن، مرخّم ساختن (دست.).

حَذَّفَ هـ: کوتاه کردن، بریدن، چیدن (چیزی را)؛ اصلاح کردن (موی سر را)؛ سر و موی بانوان را اصلاح کردن (پیشنهادی فرهنگستان مصر).

حَذْف *ḥaḏf*: کوتاه کردن، بریدن، چیدن، قطع کردن؛ کاستن، حذف، حذف کردن، خط زدن، قلم زدن؛ فرونهادن، جا گذاشتن، اسقاط، رهاکردن، انداختن؛ حذف، ترخیم (دست.).

حَذافير *ḥaḏāfīr*، **أَخَذَ بِحَذافيرِهِ** *(akaḏ)*: همهٔ آن را گرفت، همهٔ آن را برداشت.

نَقَلْنا القِصّةَ بِحَذافيرِها *(naqalnā)*: داستان را به‌تمامی نقل کردیم.

حَذِقَ *ḥaḏiqa* ـَ ، **حَذَقَ** *ḥaḏaqa* ـِ (**حِذْق** *ḥiḏq*، **حَذاقَة** *ḥaḏāqa*) **هـ، في:** ماهر بودن، زبردست بودن، حاذق بودن (در کاری)؛ خوب فراگرفتن (چیزی را).

حَذَقَ *ḥaḏaqa* ـُ (**حُذوق** *ḥuḏūq*): ترشیدن، ترش شدن (شیر).

تَحَذَّقَ: اظهار مهارت کردن، ادعای زبردستی کردن، خود را استاد و ماهر نشان دادن، خود را زیرک و هوشمند نشان دادن.

حِذْق *ḥiḏq*، **حَذاقَة** *ḥaḏāqa* : مهارت، زبردستی، استادی؛ زیرکی، هوشمندی.

حاذِق *ḥāḏiq* ج. **حُذّاق** *ḥuḏḏāq* : ماهر، زبردست، استاد؛ باهوش، زیرک، دانا؛ ترش، ترشیده.

حذلق

تَحَذْلَقَ *taḥaḏlaqa* : ادعای مهارت و زبردستی کردن، تظاهر به مهارت کردن؛ تظاهر به علم کردن، علم‌فروشی کردن.

حَذْلَقَة *ḥaḏlaqa* : مهارت، زبردستی، استادی.

لَهْجَة حِذْلَقِيَّة *lahja ḥiḏlaqīya* : لهجهٔ استادمآبانه، لهجهٔ پرطمطراق.

مُتَحَذْلِق *mutaḥaḏliq* : (آدم) متظاهر، تصنعی، فضل‌فروش.

حذو

حَذا *ḥaḏā* ـُ: **حَذا حَذْوَهُ** *(ḥaḏwahū)*: به راه کسی رفتن، از کسی پیروی کردن، از کسی تقلید کردن.

حاذَى هـ: در مقابل (چیزی) بودن، روبه‌روی (چیزی) قرار گرفتن؛ برابر بودن، موازی بودن (یا شدن) (با چیزی).

تَحاذَى: در برابر یا مقابل یکدیگر بودن؛ موازی یا محاذی یکدیگر بودن.

إِحْتَذَى بـ، على، هـ: تقلید کردن، پیروی کردن (از کسی یا چیزی)، به راه (کسی) رفتن؛ کفش پوشیدن؛ به‌عنوان کفش به پاکردن (چیزی را).

حَذْوَ *ḥaḏwa* (در مقام حرف اضافه): مقابلِ ...، برابرِ ....

حَذْوَكَ النَّعْلَ بِالنَّعْلِ *ḥaḏwaka an-na'la bi-n-na'li* : طابق النعل بالنعل، آنچه را از این دست بدهی از آن دست می‌گیری.

حِذاء *ḥiḏā'* ج. **أَحْذِيَة** *aḥḏiya* : کفش، کفش بندی.

صانِعُ الأَحْذِيَة *(ṣāni')*: کفش‌دوز، کفاش.

حِذاءَ *ḥiḏā'a*، **بِحِذاءِ** *bi-ḥiḏā'i* (در مقام حرف اضافه): مقابلِ ...، در برابر ...، روبه‌روی ....

حَذّاء *ḥaḏḏā'* : کفاش، کفش‌دوز.

على مُحاذاةِ، في مُحاذاةِ *(muḥāḏāti)*: در امتدادِ ...، به موازاتِ ....

إِحْتِذاء *iḥtiḏā'* : تقلید، پیروی، دنباله‌روی.

مُحاذٍ *muḥāḏin* : در برابر، در مقابل، به ازای.

حَرَّ *ḥarra* ـَ (**حَرّ** *ḥarr*، **حَرارَة** *ḥarāra*) : گرم بودن (شدن).

حَرَّرَ هـ: آزاد کردن، خلاص کردن، رها کردن، آزادی

بخشیدن، رهایی بخشیدن؛ وقف خدمت در امور الهی کردن (کسی را)؛ روشن کردن، آشکار ساختن؛ با دقت بیان کردن، با دقت معلوم کردن (چیزی را)؛ بازدید کردن، بازبینی کردن (کتابی را)؛ ویراستن، بازبینی اصلاحی کردن، تصحیح کردن (کتابی، مجله‌ای را)؛ نوشتن، تحریر کردن، تألیف کردن (چیزی را).

تحرَّرَ: آزاد شدن؛ ... **مِن**: رهایی یافتن، خلاص شدن (از چیزی)؛ آزادی یا حریت یافتن (اجتماع).

إحتَرَّ: به هیجان آمدن، آتشی شدن، به خشم آمدن، آتش گرفتن.

حَرّ *ḥarr*: گرمی، گرما.

حُرّ *ḥurr* ج. مذکر: **أحرار** *aḥrār* ج. مؤنث: **حَرائِر** *ḥarā'ir*: آزاده، حر؛ خالص، پاک (جوهر)، سره، بی‌غش؛ یله، رها؛ هرکس که در آزادی زندگی کند؛ مستقل؛ دارای همهٔ حقوق مدنی؛ آزاد (در مقابل محدود)؛ آزادیخواه (سیاسی؛ ج. **الأحرار**: آزادیخواهان)؛ ...: آزاداندیش، دارای دید روشن و باز (**علی**: دربارهٔ چیزی)؛ نقد، موجود (وجه، پول).

الإحتیاطِیُّ الحُرّ *(iḥtiyāṭī)*: ذخایر آزاد، اندوخته‌های آزاد (ذخایر اضافی منهای بدهی بانک‌های تجاری به بانک مرکزی).

مِنْ حُرِّ مالِهِ *min ḥurri mālihī*: با موجودی خودش، با دارایی خودش.

حَرَّة *ḥarra* ج. ـــات: ریگزار، سنگلاخ؛ سرزمین آتشفشانی یا پوشیده از سنگ‌های آتشفشانی.

حُرِّیَّة *ḥurrīya* ج. ـــات: آزادی، حریت؛ استقلال؛ رهایی، بی‌قیدی؛ اجازه (مثلاً: اجازت شعری).

حُرِّیَّةُ العِبادَة *('ibāda)*: آزادی عبادت، آزادی اجرای اعمال دینی.

حُرِّیَّةُ الفِکر *(fikr)*: آزادفکری، آزاداندیشی؛ آزادی اندیشه.

حُرِّیَّةُ الکلام *(kalām)*: آزادی کلام، آزادی بیان.

حُرِّیَّةُ النَّشر، حُرِّیَّةُ الصِّحافَة *(našr, ṣiḥāfa)*: آزادی مطبوعات.

إستِلابُ الحُرِّیَّة: سلب آزادی.

حَریر *ḥarīr*: ابریشم، حریر؛ ج. **حَرائِر** *ḥarā'ir* (حَرایِر): کالاهای ابریشمی، ابریشم‌جات.

حَریرٌ صَخْرِیّ *(ṣaḵrī)*: پنبهٔ نسوز، سنگ پنبه.

حَریرٌ صِناعِیّ *(ṣinā'ī)*: ابریشم مصنوعی.

حَریریّ *ḥarīrī*: ابریشمی، از ابریشم؛ ابریشم‌باف.

حَرائِریّ *ḥarā'irī*: ابریشمی، حریری، از جنس ابریشم؛ ابریشم‌باف.

حَرّار *ḥarrār*: ابریشم‌باف.

حَرارَة *ḥarāra*: گرما، داغی، حرارت؛ گرمای تب، تب؛ تب و تاب، تندی، شور، هیجان، شوق، علاقه‌مندی شدید؛ شدت، تندی، خشونت؛ جوش، دانه (روی پوست).

حُرَیرَة *ḥurayra* ج. ـــات: کالری.

حَراریّ *ḥarārī*: گرمایی، حرارتی.

وَحْدَةٌ حَرارِیَّة *(waḥda)*: واحد سنجش گرما.

حَرارِیَّة *ḥarārīya* ج. ـــات: کالری.

حَرُور *ḥarūr* (مؤنث) ج. **حَرائِر** *ḥarā'ir*: باد گرم.

حَرّان *ḥarrān*، مؤنث: **حَرّیٰ** *ḥarrā* ج. **حِرار** *ḥirār*، **حَراریٰ** *ḥarārā*: تشنه، عطش‌دار؛ باحرارت، شیفته، تشنه (مجازی).

زَفْرَةٌ حَرّیٰ *(zafra)*: آه سوزان.

دُموعٌ حَرّیٰ *(dumū')*: اشک‌های سوزان.

أحَرّ *aḥarr*: گرم‌تر، داغ‌تر.

علَی أحَرَّ مِنَ الجَمْر *(jamr)*: بر سر آتش، در نهایت التهاب و هیجان.

مِحَرّ *miḥarr*: دستگاه گرمازا، دستگاه شوفاژ.

مِحْرار *miḥrār*: دماسنج.

تَحریر *taḥrīr*: آزادسازی، رهایی‌بخشی، آزاد کردن؛ حریت، آزادی؛ نگارش، تحریر؛ بازسازی، اصلاح، بازبینی؛ تحریریه (روزنامه، مجله)؛ ج. ـــات، **تَحارِیر** *taḥārīr*: نوشته، مکتوب، سند.

رئیسُ التَّحریر *(ra'īs)*: رئیس هیئت تحریریه، سردبیر، رئیس شورای نویسندگان.

إدارَةُ التَّحریر *(idāra)*: ادارهٔ تحریریه.

تَحریریّ *taḥrīrī*: مربوط به آزادی، مربوط به حریت؛ آزادیخواه؛ تحریر شده، مکتوب، نوشته.

حارّ *ḥārr*: گرم، داغ؛ با حرارت، آتشی؛ تند (خوراکی).

إستِقبالٌ (تَرْحیبٌ) حارٌّ *(istiqbāl, tarḥīb)*: استقبال گرم.

مَرَقَةٌ حارَّةٌ *(maraqa)*: سُس تند.

مَحْرور *maḥrūr*: آتشی، از جا دررفته، خشمگین؛ به هیجان آمده.

مُحَرِّر muḥarrir ج. ـــ ون: آزادساز، آزادی‌بخش، آزادکننده؛ نویسنده، محرّر، کاتب؛ عضو تحریریه (روزنامه، مجله).

مُحَرَّر muḥarrar : وقف خدا شده، هر چیزی یا هر کس که وقف امور خدایی شده باشد؛ ج. **مُحَرَّرات**: ثبت‌شده‌ها، ضبط‌شده‌ها.

مُتَحَرِّر mutaḥarrir : آزادشده، رهایی‌یافته؛ رستگار؛ مدافع یا حامی آزادی.

حَرِبَ ḥariba ـَ (**حَرَب** ḥarab): خشمگین شدن، عصبانی شدن، غضبناک شدن (بودن).

حارَبَ هـ: جنگیدن، مبارزه کردن، حرب کردن (با کسی).

تحارَبَ: با یکدیگر جنگیدن.

إحْتَرَبَ ← حارَبَ.

حَرْب ḥarb (مؤنث) ج. **حُروب** ḥurūb : جنگ، نبرد، حرب؛ ... **علی، لـ**: دشمن، دشمنان (با کسی).

حَرْبُ إبادَةٍ (ibāda) : کشتار، نسل‌کشی، قتل‌عام.

حَرْبُ إذاعاتٍ (iḏā'āt) : جنگ تبلیغاتی، جنگ فرستنده‌ها (رسانه‌های صوتی)، جنگ رادیوها.

حَرْبُ أعْصابٍ (a'ṣāb) : جنگ روانی.

حَرْبُ إسْتِنْزافٍ (istinzāf) : جنگ فرسایشی.

حَرْبٌ أهلِيَّةٌ (ahlīya) : جنگ داخلی.

حَرْبُ الْبَيانات (bayānāt) : جنگ بیانیه‌ها، جنگ تبلیغاتی.

حَرْبٌ حامِيَةٌ (ḥāmiya) : جنگ شدید، نبرد داغ و مهیج، جنگ واقعی.

حَرْبٌ داهِمَةٌ (dāhima) : یورش برق‌آسا، هجوم غافلگیرانه.

حَرْبٌ دِعائِيَّةٌ (di'āīya) : جنگ تبلیغاتی، جنگ مطبوعاتی.

حَرْبٌ صِحافِيَّةٌ (ṣiḥāfīya) : جنگ مطبوعاتی.

الحُروبُ الصَّليبِيَّةُ (ṣalībīya) : جنگ‌های صلیبی.

حَرْبُ عِصاباتٍ ('iṣābāt) : جنگ پارتیزانی، جنگ نامنظم، جنگ چریکی.

حربُ غَوّاصاتٍ (ḡawwāṣāt) : جنگ زیردریایی‌ها.

الحَربُ العُظمیٰ ('uẓmā) ، **الحربُ العالَمِيَّةُ** ('ālamīya) ، **الحربُ العامَّةُ** ('āmma) : جنگ جهانی، جنگ همگانی، جنگ فراگیر.

كَشَفَتِ الحَرْبُ عَن ساقِها kašafati l-ḥarbu 'an sāqihā ، **قامَتِ الحَرْبُ عَلى ساقٍ** qāmati l-ḥarbu 'ala sāqini : آتش جنگ زبانه کشید، آتش جنگ شعله‌ور شد.

حَرْبِيّ ḥarbī : جنگی، مربوط به جنگ؛ لشکری، نظامی، ارتشی؛ ج. ـ ون: جنگی، جنگجو، سرباز، نظامی.

البُوليسُ الحَرْبِيّ (būlīs) : دژبان.

نَشيدٌ حَرْبِيّ (našīd) : سرود رزمی.

حَرْبَة ḥarba ج. **حِراب** ḥirāb : نیزه؛ سنان، سرنیزه.

حِرْباء ḥirbā' **حَرابِيّ** ḥarābīy : حربا، آفتاب‌پرست (جا).

وا حَرَباه wā ḥarabāh : ای دریغ، دریغا، افسوس، آه.

حَرّاب ḥarrāb : نیزه‌دار.

مِحْراب miḥrāb ج. **مَحارِيب** maḥārīb : محراب، پیشگاه مجلس، جایی در مسجد که امام در آن نماز گزارد.

مُحارَبَة muḥāraba : نبرد، جنگ، مبارزه، رزم، محاربه.

إحتِراب iḥtirāb : محاربه، کشاکش، پنجه نرم کردن.

مُحارِب muḥārib : جنگجو، مبارز، محارب، رزمنده؛ سرجوخه (مصر، ۱۹۳۹).

المُتَحارِبون al-mutaḥāribūn : متخاصم (جمع: دول، اشخاص، کشورها)، طرفین جنگ، کسانی که با یکدیگر در حال جنگ‌اند.

حَربوشَة ḥarbūša ج. **حَرابِش** ḥarābiš (تونس) : قرص، حب.

حَرَثَ ḥaraṯa ـُ (**حَرْث** ḥarṯ) هـ: شخم زدن (زمین را)؛ کشتن، بذرافشانی کردن، کشت کردن (زمینی را).

حَرْث ḥarṯ : شخم‌زنی، شخم، شیار؛ کِشت، بذرافشانی، زراعت؛ زمین قابل کشت و زرع؛ کشتکاری، زمین مزروعی.

حَرْثَة ḥarṯa (اسم وحدت): زمین مزروعی، زمین قابل کشاورزی.

حِراثَة ḥirāṯa : کشاورزی، کشت و زرع، زراعت.

حَرّاث ḥarrāṯ : کشاورز؛ ورزکار؛ روستایی.

مِحراث miḥrāṯ ج. **مَحاريث** maḥārīṯ : خیش، گاوآهن.

حارِث ḥāriṯ ج. **حُرّاث** ḥurrāṯ : کشاورز؛ ورزکار؛ شخم‌زن.

ابوالحارِث: شیر (حیوان).

حَرِجَ ḥarija ـَ (**حَرَج** ḥaraj): تنگ بودن، باریک بودن؛ در تنگی بودن، در تنگنا بودن، تحت فشار بودن، در مضیقه بودن، در حرج افتادن؛ به تنگ آمدن، به ستوه آمدن، دلگیر شدن؛ ... **علی**: محروم شدن، منع شدن (از چیزی).

حَرَّجَ هـ: تنگ کردن، باریک کردن، فشرده و محکم کردن؛ مشکل کردن، پیچیده کردن (چیزی را)؛ ... **هـ علی:** تحریم کردن، منع کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... **لی:** اصرار کردن، پافشاری کردن (در امری).

أَحْرَجَ هـ: تنگ کردن، محدود کردن، در تنگنا گذاشتن، در فشار گذاشتن؛ دشوار ساختن، سخت کردن (چیزی را)؛ دشوار ساختن (وضعیتی را)؛ در حرج انداختن، در مضیقه گذاشتن (کسی را)؛ ... **هـ الی:** ناچار کردن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ ... **هـ علی:** منع کردن، حرام کردن (چیزی را بر کسی).

تَحَرَّجَ: از زشتی و گناه دوری جستن؛ ... **مِن:** خودداری کردن، دوری جستن، پرهیز کردن (از کاری یا چیزی)؛ در تنگنا افتادن، در حرج افتادن، دچار مضیقه شدن؛ ناگزیر شدن، مجبور شدن؛ سخت شدن، دشوار شدن، پیچیده شدن، بحرانی شدن (وضعیت)، دچار خطر شدن (موقعیت کسی).

تَحَرَّجَ صَدْرُه من یا بـ *(sadruhū)*: از (کسی) دلگیر شد، از (کسی) دلش گرفت.

تَحَرَّجَ به النَّاسُ *(nās)*: مردم را در تنگنا گذاشت، مردم به سبب آن دچار حرج شدند.

حَرَج *ḥaraj*: تنگی، باریکی؛ محدودیت، تنگنا، حرج؛ مانع، محظور، گیر، اشکال؛ اندوه، دلتنگی، دلگیری؛ دشواری، سختی؛ وضعیت بحرانی؛ منع، تحریم؛ هر چیز منع‌شده، تحریم‌شده، گناه.

لا حَرَجَ *(ḥaraja)*: اشکالی نیست، حرفی نیست، عیبی ندارد.

لا حَرَجَ علیك: اشکالی پیش روی تو (شما) نیست، راه بر تو (شما) باز است، حرجی بر تو (شما) نیست، تو (شما) را باکی نیست.

حَرَج (اسم جنس، یکی آن: ـَة) ج. ـــات، **أَحراج** *aḥrāj*، **حِراج** *ḥirāj*: درختزار، جنگل، بیشه، سرزمین پردرخت، جنگل انبوه.

حَرَجِیّ *ḥarajī* = **حارِسُ الأَحراج** *(ḥāris)*: جنگلبان.

حَرِج *ḥarij*: تنگ، باریک، محدود؛ در فشار، تحت فشار؛ وضعیت بحرانی، موقعیت خطرناک.

أَحْرَج *aḥraj*: تنگ‌تر، باریک‌تر، در فشارتر؛ بحرانی‌تر، خطرناک‌تر.

حَراج *ḥarāj* (مصر): حراج، مزایده.

حَراجَة *ḥarāja*: دشواری، سختی، خطر، تنگنا، بحران (وضعیت).

حَراجَةُ المَوْقِف *(mawqif)*: دشواری وضعیت.

تَحریج *taḥrīj*: جنگلکاری؛ فشار آوردن، عرصه را بر کسی تنگ کردن.

تَحَرُّج *taḥarruj*: دوری، پرهیز، خودداری، امتناع، کناره‌گیری؛ خجالت، کمرویی؛ ترس؛ سختی، دشواری، بحران (وضعیت).

مُحْرِجات *muḥarrijāt*: **مُحَرِّجاتُ الأَیمان** *(aymān)*: سوگندهای پایبندکننده، سوگندهای تند و سخت.

مُحْرِج *muḥrij*: حرج‌آور، مضیقه‌ساز، دست و پاگیر، زحمت‌آور.

مُتَحَرِّج *mutaḥarrij*: **مُتَحَرِّجُ الصَّدْرِ** *(sadr)*: غمزده، دلگیرشده، دل‌چرکین‌شده.

حَرِدَ *ḥarida* ـَـ (**حَرْد** *ḥard*) **علی:** خشمگین شدن، عصبانی شدن، تند شدن (بر کسی)؛ رنجیدن، رنجیده‌خاطر شدن (از کسی).

حارِد *ḥārid*، **حَرِد** *ḥarid*، **حَرْدان** *ḥardān*: رنجیده، عصبانی، خشمگین؛ بدخلق.

حِرْذَوْن *ḥirdawn* ج. **حَراذِین** *ḥarādīn*: سارمولک، بزمجه (جا.).

حَرَزَ *ḥaraza* ـُـ (**حَرْز** *ḥarz*) **هـ:** نگاه داشتن، حفظ کردن (چیزی را)؛ نگهداری کردن، حفاظت کردن، حمایت کردن (از چیزی).

حَرُزَ *ḥaruza* ـُـ (**حَرازَة** *ḥarāza*): مصون بودن، محفوظ بودن، دست‌نایافتنی بودن.

أَحْرَزَ هـ: نگه‌داشتن، حفظ کردن؛ به‌دست آوردن، حاصل کردن، احراز کردن (چیزی را).

أَحْرَزَ نَصْراً (اِنتصاراً) *(naṣran, intiṣāran)*: پیروزی‌ای به‌دست آورد.

أَحْرَزَ قَصَبَ السَّبْقِ *(qaṣaba s-sabqi)*: گوی سبقت در ربود.

تَحَرَّزَ مِن: برحذر بودن، دلنگران بودن (از چیزی)؛ مواظب بودن، مترصد بودن (چیزی یا خطری را).

اِحْتَرَزَ مِن: برحذر بودن، احتراز کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)؛ مواظب بودن، مراقب بودن، دلنگران بودن.

حِرْز *ḥirz* ج. **أَحْراز** *aḥrāz*: محل استوار، جای مستحکم؛ قلعه، دژ، پناهگاه، سنگر؛ نگاهداری، پاسداری، حفظ؛ ج.

أحراز aḥrāz ، حُروز ḥurūz: تعويذ، دعا يا انواع مهره يا هرچه كه براى دفع چشم‌زخم و بلا به بازو و گردن بندند، نظرقربانى، طلسم.

حَــريز ḥarīz : مستحكم، استوار؛ دست‌نايافتنى، دور از دسترس.

إحراز iḥraz : كسب، تحصيل، احراز، به‌دست آوردن، بردن، حاصل كردن، تحصيل كردن.

إحتِراز iḥtirāz ج. ــ ات: احتراز، دورى، پرهيز، مراقبت، مواظبت، ترصد؛ خوددارى.

بِكامِلِ الإحتِراز (kāmil): با خوددارى تمام.

حارِزَة ḥāriza : فيوز (برق).

مُحْرِز muḥriz : به‌دست‌آورنده، احرازكننده، برنده؛ ... على: دارنده، صاحب، مالك (چيزى).

حَرَسَ ḥarasa ـُ (حَرْس ḥars ، حِراسَة ḥirāsa) هـ: نگهدارى كردن، حفاظت كردن، پاسدارى كردن (از چيزى يا كسى)؛ تحت مراقبت گرفتن، تحت نظر گرفتن، اداره كردن (چيزى را)؛ حمايت كردن، دفاع كردن (از كسى يا چيزى)؛ ... على: زير نظر گرفتن (چيزى را).

تَحَرَّسَ، إحتَرَسَ مِن: مواظب بودن، متوجه بودن، متوجه خطر بودن، مترصد بودن (نسبت به چيزى).

إحْتَرِسْ مِن : از (مثلاً كارى) بپرهيز، مواظب باش.

حَــرَس ḥaras : پاسدار، كشيك‌چى؛ نگهبان، اسكورت؛ محافظ شخصى، گارد شخصى.

الحَرَسُ السَّيّار (sayyār) (سوريه): نيروى حفاظتى سيار، پاسداران سيار.

حَرَسُ الشَّرَف (šaraf): گارد احترام.

الحَرَسُ المَلَكِىّ (malakī) (سابقاً در مصر و عراق): گارد سلطنتى.

الحَرَسُ المُـلوكِىّ (mulūkī) (سابقاً در تونس): محافظ شخصى بيك.

الحَرَسُ الوَطَنِىّ (waṭanī): گارد ملى.

حِراسَة ḥirāsa : نگاهدارى، محافظت؛ نگهبانى، پاسبانى، پاسدارى؛ كشيك، پاس؛ اداره، سرپرستى؛ مراقبت، مواظبت، حمايت؛ اسكورت كردن، اسكورت؛ اداره، حكومت؛ وصايت، نگهدارى، سرپرستى (جهت اموال توقيف‌شدهٔ كسى، حقـ.)؛ توقيف.

حِراسَةُ السَّواحِل (sawāḥil) : گارد ساحلى.

نَوْبَةُ الحِراسَةِ (nawba) : نوبت كشيك.

وَضَعَهُ تَحْتَ الحِراسَةِ (waḍa'ahū) : تحت‌نظر قرارش داد.

إحتِراس iḥtirās : توجه، هوشيارى، مراقبت، ترصد، پرهيز، حذر؛ ج. ــ ات: پيشگيرى، اقدام احتياطى، پيش‌بينى احتياطى.

إحتِراساً مِن: براى پيشگيرى يا دفاع در مقابلِ ... .

حارِس ḥāris ج. حَرَسة ḥarasa، حُرّاس ḥurrās : بيدار، مراقب، هوشيار؛ ديده‌بان، قراول، ديده‌ور؛ گزمه، عسس، پاسبان؛ پاسدار، نگهبان؛ سرپرست، ناظر؛ مدير؛ حامى، محافظ، نگهدار؛ وصى، قيّم.

حارِسُ التِّرْكَة (tirka): كسى كه سرپرستى و حفاظت از تركه به وى محول گردد (حقـ.).

حارِسُ الخَواتِم (kawātam) : مهردار.

حارِسُ المَرْمىٰ (marmā): گُلر، دروازه‌بان.

حارِس قَضائىّ (qaḍā'ī): كسى كه اموال توقيف‌شده را به دستش مى‌سپارند (هنگام ورشكستگى يا تصفيهٔ شركت و نظاير آن).

مَلاكٌ حارِسٌ (mal'ak): فرشتهٔ نگهبان (مسحـ.).

حارِسُ اللَّيْلِ (layl): نگهبان شب، ناطور، شبگرد.

مَحروس maḥrūs : حفظ‌شده، نگهدارى‌شده، محفوظ؛ حمايت‌شده (توسط خداوند، بيشتر به‌صورت صفت براى شهرها و كشورها مى‌آيد)؛ ج. المَحْروسون: اهل، عيال، خانواده، زن و فرزند.

مُــحْتَرِس muḥtaris : مواظب، مراقب، هوشيار، آماده، مترصد، محتاط.

حَرَشَ ḥaraša ـِ (حَرْش harš) هـ: خاراندن (كسى يا چيزى را).

حَــرَّشَ هـ: تحريك كردن، برانگيختن، به كار ناشايست تشويق كردن (كسى را)؛ ... بينَ: آشوب برانگيختن، آشوب كردن (ميان مردم)، (مردم را) به جان هم انداختن.

تَحَرَّشَ بـ: سر نزاع و دعوا داشتن، بهانه‌جويى كردن، دعوا راه انداختن (با كسى)؛ تحريك كردن، برانگيختن (كسى را)؛ وسوسه كردن (زنى را).

حُرش ḥurš, ḥirš ج. أحراش aḥrāš ، حُـروش ḥurūš : جنگل، بيشهٔ انبوه، درختزار انبوه.

حَرِش *ḥariš*، **أَحْرَش** *aḥraš* : خشن، زمخت، ناهنجار، زبر، سخت.

حَرَش *ḥaraš*، **حُرْشة** *ḥurša*، **حَراشة** *ḥarāša* : خشونت، زمختی، ناهنجاری، زبری، سختی.

تَحريش *taḥrīš* : تحریک، آشوب‌انگیزی.

تَحَرُّش *taḥarruš* : آشوب‌انگیزی، تحریک، دخالت بیجا، فضولی، مزاحمت (نیز برای زنی).

حَرْشَف *ḥaršaf* ج. **حَراشِف** *ḥarāšif* : پولک، فلس (ماهی).

حَرَصَ *ḥaraṣa* ـِ ، **حَرِصَ** *ḥariṣa* ـَ (**حِرْص** *ḥirṣ*) **علي**: خواستن، با شدت خواستن، آرزو کردن (چیزی را)، طمع کردن، حریص شدن (بر چیزی)؛ حرص زدن، تقلاکردن (برای چیزی).

حِرْص *ḥirṣ* : آز، طمع، حرص؛ ... **علي**: آرزو، تمنای شدید (به چیزی)؛ مال‌پرستی، مال‌اندوزی.

حِرصاً علي: به امیدِ (کسی یا چیزی)، به قصدِ (کسی یا چیزی).

حِرصاً علي الأرواح: به جهت پرهیز از خطر جانی؛ مواظب باشید؛ برای حفاظت از زندگی خود (هنگام اعلام خطر).

حَريص *ḥarīṣ* ج. **حِراص** *ḥirāṣ*، **حُرَصاء** *ḥuraṣāʾ* **علي**: حریص، آزمند، طمعکار (نسبت به چیزی)؛ آرزومند، خواستار.

حرض

حَرَّضَ هـ علي: برانگیختن، تحریک‌کردن، واداشتن، تشویق کردن (کسی را نسبت به چیزی یا به کاری)؛ تحریک کردن، اغوا کردن، شوراندن (کسی را علیه کسی دیگر)؛ القا کردن (برق).

تَحريض *taḥrīḍ* : تحریک، تشویق؛ ... **علي**: آشوب کردن، آشوب‌انگیزی، تشنج‌سازی، فتنه‌انگیزی، تهییج (علیه کسی یا چیزی)؛ القا (برق).

تَحريض ذاتِيّ *(ḏātī)*: خودالقایی (برق).

تَحريضِيّ *taḥrīḍī* : تحریکی، تحریک‌آمیز، تشویقی، تشنجی، تهییجی؛ انگیزه، محرک.

خِطابٌ تَحريضِيٌّ : سخنرانی تحریک‌آمیز، سخنرانی مهیّج، سخنرانی حماسی و پرشور.

حارِض *ḥāriḍ* : فاسد، تبهکار، شریر، بدکار.

مُحَرِّض *muḥarriḍ* ج. ـون: محرک، انگیزنده؛ آشوب‌انگیز، فتنه‌انگیز؛ مردم‌فریب، عوام‌فریب؛ القاکننده (برق).

مُتَحَرِّض *mutaḥarriḍ* : القاشده (برق).

حرف

حَرَّفَ هـ: کج کردن، مایل کردن؛ خم کردن، دولا کردن (چیزی را)؛ منحرف کردن، محرّف کردن، تحریف کردن، بد تعبیر کردن، بد تفسیر کردن (چیزی را).

حَرَّفَهُ عن مَوضِعِهِ *(mawḍiʿihi)*: معنای آن را تحریف کرد؛ به آن معنای نادرست داد.

تَحَرَّفَ: پیچیده و کج شدن، مایل شدن؛ خارج یا منشعب شدن، منحرف شدن؛ ... **عن**: منحرف شدن، برگشتن، جدا شدن (از مثلاً جایی)؛ دوری گزیدن، حذر کردن (از چیزی یا کسی)؛ به کژی کشیده شدن، به راه بد رفتن، گمراه شدن، فاسد شدن (یا بودن).

إنْحَرَفَ: پیچیدن، گشتن؛ ... **عن**: منحرف شدن، منشعب شدن (از مثلاً گروهی)؛ ... **الي**: متمایل شدن، متوجه شدن (به کسی یا چیزی)؛ کج بودن، سرازیر بودن، شیب‌دار بودن (یا شدن) (زمین)؛ خمیده بودن، کج بودن؛ اریب بودن، مایل بودن؛ سرخم بودن، سرپیچیده بودن؛ منحرف بودن، فاسد بودن، کج‌رفتار بودن (یا شدن).

إنْحَرَفَ بـ: مایل نشان دادن، کج یا خمیده نشان دادن (چیزی را)؛ ... **بِهِ عن**: منصرف کردن (کسی را از کاری).

إنْحَرَفَ مِزاجُه *(mizājuhū)*: مزاجش مختل شد، ناراحتی یافت، بیمار شد.

إحْتَرَفَ هـ: حرفهٔ خود کردن، پیشه کردن (کاری را)؛ کوشش فراوان کردن، برای موفقیت زحمت کشیدن (در کاری).

حَرْف *ḥarf* ج. **حِرَف** *ḥiraf* : لبه، کنار؛ تیغه؛ تیزی؛ ج. **حُروف** *ḥurūf*، **أَحْرُف** *aḥruf* : حرف؛ حرف ساکن؛ ادات حرف (دست.)؛ حرف چاپخانه، حروف مطبعی.

عَلي حَرْفٍ : حالت تردید، دودلی، بی‌عزمی، بی‌تصمیمی.

أَلفاظُهُ بِحروفِها *alfāẓuhū bi-ḥurūfihā* : سخنان (کلمات) او حرف به حرف، موبه‌مو.

بالحَرفِ، بالحرفِ الواحِدِ: عیناً، کلمه به کلمه، موبه‌مو، حرف به حرف، لفظ به لفظ.

حَرفاً بِحرفٍ *ḥarfan bi-ḥarfin* : همان معنی.

وَقَّعَ بالأَحْرُفِ الأُولي *(waqqaʿa, ūlā)*: با حروف اول اسم

خود (با علائم اختصاری) امضا کرد (مثلاً **مُعاهَدَةً** *mu'āhadatan* : پیمانی را).

الحُروفُ الأبجَدِيَّة *(abjadīya)*: حروف ابجدی، الفبای ابجدی.

حُروفٌ مَجموعةٌ *(majmū'a)*: ماتریس (چاپ).

الحروفُ الشَّمسِيَّةُ *(šamsīya)*: حروف شمسی (حروف صفیری، دندانی و راء، لام، نون که در لام حرف تعریف ادغام و مشدد می‌شود).

الحُروفُ القَمَرِيَّة *(qamarīya)*: حروف قمری (که با لام حرف تعریف ادغام نمی‌شوند).

حَرفُ الجَرِّ *(jarr)*: حرف جر، حرف اضافه (دست.).

حَرفُ الخَفْضِ *(kafḍ)*: همان معنی.

حَرفُ التَّعريفِ: حرف تعریف (دست.).

حَرفُ العَطْفِ *('aṭf)*: حرف عطف (دست.).

حَرفُ الاِستِفهامِ *(istifhām)*: حرف استفهام (دست.).

حَرفُ القَسَمِ *(qasam)*: حرف قسم (دست.).

حَرفِيّ *ḥarfī*: حرفی، لفظی، حرف به حرف، مو‌به‌مو، لفظ به لفظ، کلمه به کلمه.

تَقْرِيرٌ حَرْفِيٌّ *(taqrīr)*: گزارش دقیق، گزارش کامل.

حُرْف *ḥurf* : ترتیزک آبی (*Lepidium sativum*، گیا.).

حِرْفَة *ḥirfa* ج. **حِرَف** *ḥiraf* : شغل، پیشه، حرفه.

حَرِيف *ḥarīf* ج. **حُرَفاء** *ḥurafā'* : مشتری، خریدار، مشتری دائمی (تونس).

حِرِّيف *ḥirrīf* : تند، سوزنده (مزه).

حِرِّيفات: خوراک‌های تند.

حَرافَة *ḥarāfa* : تندی (مزه).

تَحريف *taḥrīf* ج. **ــات**: تحریف، تغییر؛ تغییر معنی، سوءتعبیر؛ افساد، تباه‌سازی، تحریف (در یک کلمه).

اِنحِراف *inḥirāf* ج. **ــات**: انحراف، انشعاب، کژی؛ میل، شیب، سرازیری؛ میل، انحراف (اختر.)؛ بیماری، ناخوشی (نیز: **انحرافُ المزاج**).

اِحْتِراف *iḥtirāf* : اشتغال به کاری، پیشه‌گری.

مُحَرَّف *muḥarraf* : تحریف‌شده (کلمه).

مُنحَرِف *munḥarif* : کج؛ مایل، سرانشیب، شیب‌دار؛ تحریف‌شده، بد تعبیر شده، انحراف‌یافته؛ بیمار، ناخوش (مزاج)؛ انحراف‌دار، منحرف، منشعب؛ چهارپهلو، شبه‌ذوزنقه (هندسه).

مُحْتَرِف *muḥtarif* ب.: مشتغل (به کاری)، کسی که کاری را پیشهٔ خود کرده؛ حرفه‌ای (مثلاً: **صِحافيٌّ مُحْتَرِفٌ** *(ṣiḥāfī)*: روزنامه‌نویس حرفه‌ای)؛ کارآزموده، ماهر، کارکشته، زبردست.

مُحْتَرَف *muḥtaraf* ج. **ــات**: کارگاه، آتلیه.

حَرَقَ *ḥaraqa* ـِ (**حَرْق** *ḥarq*) هـ: سوزاندن؛ نیش زدن، گزیدن (چیزی را)؛ ... ـُ (**حَرْق** *ḥarq*): به هم ساییدن، به هم مالیدن (دو چیز را، دندان‌ها را).

حَرَقَ قَلْبَهُ *(qalbahū)*: دلگیر کردن، آزرده کردن (کسی را)، دل (کسی را) سوزاندن.

حَرَّقَ هـ: سوزانیدن (چیزی را).

حَرَّقَ أَسْنانَه *(asnānahū)*: دندان‌های خود را به هم سایید، دندان‌های خود را به هم فشرد.

أَحْرَقَ هـ: سوزاندن، آتش زدن، به آتش کشیدن؛ با آب داغ سوزاندن؛ روی آتش گرفتن، روسوز کردن، کز دادن؛ داغ کردن؛ برافروختن، روشن کردن (چیزی را).

أَحْرَقَ فَحْمَةَ لَيْلِهِ في *(faḥmata, laylihī)*: همهٔ شب را به (کاری) گذراند، همهٔ شب را در (کاری) دود چراغ خورد.

تَحَرَّقَ: سوختن، آتش گرفتن، محترق شدن؛ سوختن (از هیجان، شوق)، دل به درد آمدن، دل سوختن (به‌وسیلهٔ چیزی).

تَحَرَّقَ شَوقاً: از شوق سوخت.

اِحْتَرَقَ: سوختن، آتش گرفتن، محترق شدن، در آتش سوختن.

حَرْق *ḥarq* : سوزاندن؛ سوختن؛ برافروختن، آتش زدن؛ آتش‌سوزی؛ آتش‌زنی، ایجاد حریق؛ ج. **حُروق** *ḥurūq*: سوختگی، سوزش (پز.).

حَرَق *ḥaraq* : آتش گرفتن، آتش‌سوزی بزرگ.

حُرْقَة *ḥarqa, ḥurqa* : سوختن؛ سوزاندن، آتش زدن؛ سوزش (احساس جسمی)؛ تب و تاب، سوز، رنج، عذاب.

حُراق *ḥurāq*، **حُرّاق** *ḥurrāq* : آتش‌زنه، سنگ آتش‌زنه.

حَرّاق *ḥarrāq* : آتش‌افروز؛ سوزان؛ تند؛ گزنده، سوزنده؛ داغ.

حَرِيق *ḥarīq*، **حَرِيقَة** ج. **حَرائِق** *ḥarā'iq* : آتش، آتش‌سوزی، حریق.

حَرِيقٌ مُفْتَعَلٌ *(mufta'al)* : آتش‌سوزی عمدی.

حَرّاقَة *ḥarrāqa* : اژدرافکن.

حَرَقان ḥaraqān: سوزش، تندی، احساس سوزش.
مَحْرَق maḥraq ج. **مَحارِق** maḥāriq: کانون، نقطهٔ احتراق.
تَحاريق taḥārīq (مصر): فصل کم‌آبی نیل، گرم‌ترین فصل سال.
إحراق iḥrāq: سوزاندن، آتش‌زدن، آتش‌سوزی.
تَحَرُّق taḥarruq: سوختن؛ ... **الی**: سوختن از هیجان و شوق (برای مثلاً کاری).
إحتِراق iḥtirāq: سوزاندن؛ آتش‌زنی، آتش‌سوزی.
غُرفَةُ الإحْتِراقِ (ḡurfa): محفظهٔ احتراق.
قابِلُ الإحْتِراقِ (qābil): سوختنی، احتراق‌پذیر، قابل اشتعال.
حارِق ḥāriq: آتش‌زننده، آتش‌افروز.
مَحروق maḥrūq: سوخته؛ برشته‌شده؛ گز داده‌شده، بریان؛ سرخ‌شده، سوخته، برنزه (رنگ چهره)؛ ج. **مَحروقات** maḥrūqāt: سوخت، مواد سوختی.
فَخّارٌ مَحروقٌ (fakkār): گل پخته، سفال.
مُحْرِق muḥriq، **قُنْبُلَةٌ مُحْرِقَة** (qunbula): بمب آتش‌زا.
مُحْرَق muḥraq: کورهٔ آدم‌سوزی.
مُحْرَقَة muḥraqa: قربانی که در آتش بسوزانند.
حَزْقَدَة ḥarqada ج. **حَراقِد** ḥarāqid: سیب آدم، برآمدگی گلوگاه (کال.).
حَرْقَفَة ḥarqafa، **حَراقِف** ḥarāqif: استخوان بی‌نام.

حرك

حَرَّكَ ه: حرکت دادن، تکان دادن؛ به حرکت آوردن، به کار انداختن؛ راه انداختن (دسته‌های سپاه و نظایر آن را)؛ به جنبش آوردن، به جوش آوردن؛ راه انداختن؛ تهییج کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه علی**: تشویق کردن، تحریک کردن، برانگیختن (کسی را بر کاری)؛ ... **ه**: به‌پا داشتن، علم کردن، راه انداختن (چیزی را)؛ حرکت دادن، متحرک ساختن (حرف ساکنی را).
حَرَّكَ مَشاعِرَهُ (mašā'irahū): احساسات او را برانگیخت، او را به هیجان آورد، او را تحت‌تأثیر قرار داد.
حَرَّكَ العَواطِفَ ('awāṭifa): عواطف را برانگیخت، احساسات را تحریک کرد.
لا یُحَرِّكُ ساكِناً (sākinan): تکان نمی‌خورد، بی‌حرکت باقیمانده، انگشتش را هم نمی‌جنباند.
حَرَّكَ ساكِنَه (sākinahū): او را برانگیخت، به هیجانش آورد، به حرکتش انداخت.
تَحَرَّكَ: تکان خوردن، جنبیدن؛ به حرکت درآمدن، راه افتادن، به جریان افتادن، حرکت کردن، به راه افتادن (مسافر، قطار، ماشین، کشتی)؛ به‌کار انداخته شدن، به حرکت انداخته شدن؛ به هیجان آمدن، به جوش آمدن؛ به‌پا خاستن، بیدار شدن (معنی مجازی)؛ تحریک شدن.
حَرِك ḥarik: چابک، زرنگ، پرتحرک، جلد، چالاک.
حَرَكَة ḥaraka ج. **ـات**: حرکت، جنبش؛ اضطراب؛ حرکات بدنی، ورزش؛ اقدام، عمل؛ روش، رویّه؛ عملیات ارتشی؛ تداوم، جریان مداوم؛ رفت و آمد، ترافیک (راه‌آهن، کشتی، ماشین)؛ نهضت، جنبش (پدیدهٔ اجتماعی)؛ حرکت (زیر و زبر و پیش) (دست.).
فی حَرَكاتِه و سَكَناتِه (sakanātihī): در همهٔ احوال، در حرکات و سکنات او.
حَرَكَةُ المُرورِ (murūr): رفت و آمد، ترافیک.
حَرَكَةُ المَراكِبِ (marākib): رفت و آمد دریایی، ترافیک دریایی.
حَرَكَةُ عَدَمِ الانحیاز ('adam, inḥiyāz): جنبش عدم تعهد.
حَرَكَةُ البَضائِعِ (baḍā'i'): تبادل کالا.
حَرَكَةُ الأموالِ (amwāl): جریان پول، جریان اموال (اقتصاد).
الحَرَكَةُ النِسْوِيَّةُ (niswīya): جنبش زنان.
خَفیفُ الحَرَكَةِ (kafīf): چالاک، زبر و زرنگ، چابک، پرتحرک.
ثَقیلُ الحَرَكَةِ (taqīl): سست، کند، تنبل، کم‌تحرک.
حَرَكِيّ ḥarakī: حرکتی، جنبشی، وابسته به علم حرکت اجسام متحرک.
حَراك ḥarāk: حرکت؛ پویا، فعال، بالنده، جنبش.
مَحْرَك maḥrak: مسیر (هر چیز که پرتاب شده، تیر).
مِحْراك miḥrāk: سیخ، سیخ بخاری.
تَحریکيّ taḥrīkī: وابسته به قوهٔ محرکه.
تَحَرُّك taḥarruk ج. **ـات**: حرکت، جنبش، تحرک، به حرکت درآمدن؛ حرکت (وسایل نقلیه).
حارِك ḥārik: جدوگاه یاگردهٔ اسب.
مُحَرِّك muḥarrik: به حرکت آورنده، تحریک‌کننده، به

جنبش آورنده؛ عامل، مؤثر؛ به‌پاکننده، بیدارکننده، انگیزنده؛ ج. ـــ ات: انگیزه، مسبب، شرایط موجبه؛ موتور، دستگاه محرک هرگونه ماشین.

مُتَحَرِّك *mutaḥarrik* : متحرک، جنبنده؛ حرکت‌دار (حرف).

صُوَرٌ مُتَحَرِّكَةٌ *(ṣuwar)*: فیلم سینمایی.

حَرْكَثَ *ḥarkaṯa* ، **حَرْكَشَ** *ḥarkaša* : برانگیختن، تحریک کردن، وادار کردن.

حَرُمَ *ḥaruma* ـُ ، **حَرِمَ** *ḥarima* ـَ **علي**: منع شدن، قدغن شدن، تحریم شدن (بر کسی).

حَرَمَ *ḥarama* ـِ (**حِرْم** *ḥirm*، **حِرمان** *ḥirmān*) **ه ه، ه من**: محروم کردن، بی‌بهره کردن؛ عاری کردن (کسی را از چیزی)؛ ... **ه ه، من ه، ه من**: بازگرفتن، اخذ کردن، گرفتن؛ دریغ داشتن، مضایقه کردن (چیزی را از کسی)؛ دور کردن، دور داشتن (کسی را از چیزی)؛ ... **ه**: از حلقهٔ روحانیت خارج کردن، تکفیر کردن (کسی را، مسیح).

حَرَّمَ ه: حرام کردن (چیزی را، در معنای دینی)؛ ... **ه علي**: قدغن کردن، ممنوع کردن، تحریم‌شده اعلام کردن، غیرقانونی اعلام کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... **ه من**: مصون ساختن، محفوظ ساختن (کسی را در برابر چیزی یا کسی).

حَرَّمَهُ علي نَفْسِهِ *(nafsihī)*: آن را بر خود حرام داشت، آن را بر خود منع کرد.

أَحْرَمَ: احرام بستن (در اعمال حج ← إحرام)؛ ... **ه**: از حلقهٔ دینی خارج کردن، تکفیر کردن (کسی را، مسیح).

تَحَرَّمَ: ممنوع بودن، قدغن بودن؛ تحریم‌شده بودن (یا شدن)؛ دارای حرمت بودن، مقدس بودن.

إِحْتَرَمَ ه: احترام کردن، بزرگ‌داشتن، عزیز داشتن، محترم داشتن (کسی یا چیزی را).

إِحتَرَمَ نَفْسَهُ: خود را محترم داشت.

إِسْتَحْرَمَ ه: مقدس شماردن، دارای حرمت دینی شماردن؛ قدغن دانستن، ممنوع شماردن، غیرمجاز شماردن (چیزی را).

حِرْم *ḥirm* : اخراج از حلقهٔ دینی و روحانی (مسیح).

حَرَم *ḥaram* ج. **أحرام** *aḥrām* : ممنوع، قدغن؛ مورد حرمت؛ مقدس، متبرک؛ حریم؛ زن (همسر)؛ مکان مقدس، مکان متبرک؛ مقبرهٔ مقدس، زیارتگاه.

الحَرَمان: دو مکان مقدس: مکه و مدینه.

ثالِثُ الحَرَمَيْنِ *ṯāliṯ al-ḥaramayn*: سومین مکان مقدس؛ بیت‌المقدس.

حُرْمَة *ḥurma* ج. ـــ ات، **حُرُمات** *ḥuramāt, ḥurumāt* : تقدس، تبرک، مصونیت (روحانی)؛ احترام، حرمت، بزرگداشت؛ حالت تحریم؛ هر چیز مقدس و متبرک، مصون، واجب‌الرعایه؛ ج. **حُرَم** *ḥuram* : زن، همسر؛ بانو.

حَرام *ḥarām* ج. **حُرُم** *ḥurum* : ممنوع، قدغن؛ واجب‌الرعایه؛ غیرقانونی؛ حرام (≠ حلال)، ناشایست (≠ شایست)، ناروا (≠ روا)، هرچه که شرعاً منع شده باشد یا ارتکاب آن گناه باشد؛ مبارک، مقدس، متبرک؛ ملعون.

إبنُ حَرامٍ *(ibn)*: حرامزاده.

الأَراضِي الحَرامُ *(arāḍī)*: سرزمین خالی از انسان، خالی از سکنه؛ زمین‌های بی‌طرف.

البَيْتُ الحَرام *(bayt)*: کعبه.

الشَّهرُ الحَرام *(šahr)*: ماه مقدس، ماه مبارک، ماه رمضان.

المَسجِدُ الحَرام *(masjid)*: مسجدالحرام (در مکه).

حَرامٌ عَلَيكَ: نباید چنین (بگویی)، از تو (شما) پسندیده نیست.

بِالحَرام: به‌صورت حرام، به‌صورت غیرشرعی، به‌صورت غیرقانونی.

حِرام *ḥirām* ج. ـــ ات، **أَحرِمَة** *aḥrima* : پتوی پشمی (که سر و روی را به آن بپوشانند).

حَرِيم *ḥarīm* ج. **حُرُم** *ḥurum*: مکان مقدس، مکان متبرک، مقبره، مزار، حَرَم؛ حرمسرا؛ زنان یک خانواده؛ همسر، زن.

حَرِيمِيّ *ḥarīmī* : متعلق به زنان، برای زنان.

حُرُوم *ḥurūm* ج. ـــ ات: اخراج از مجمع دینی، تکفیر (مسیح).

حَرامِيّ *ḥarāmī* : دزد، راهزن.

حِرْمان *ḥirmān* ـِـ **من**: حرمان، بی‌بهرگی، بی‌نصیبی، محرومیت، ناکامی (از چیزی)؛ اخراج از مجمع دینی، تکفیر (مسیح)؛ محروم ساختن.

حِرمانُ الأِرث *(irṯ)*: محرومیت از ارث (حقـ. اسـ.).

مَحْرَمَة *maḥrama* ج. **مَحارِم** *maḥārim* : دستمال.

مَحْرَمَةٌ وَرَقِيّة *(waraqiyya)*: دستمال کاغذی.

تَحرِيم *taḥrīm* : تحریم، ممنوع کردن، قدغن کردن.

أِحرام *iḥrām*: پوشیدن احرام در مراسم حج؛ جامه‌ای که به‌هنگام مراسم حج پوشند.

إحـــترام *iḥtirām* ج. **ــات**: احترام، بزرگداشت؛ محترم داشتن، رعایت کردن؛ ج.: احترامات.

مَـــحروم *mahrūm* **ـيــن**: محروم، نهی‌شده، منع‌شده؛ محروم‌شده (از چیزی)، کسی که چیزی از او اخذ شده؛ بی‌نصیب، بی‌بهره؛ بی‌روزی (در مقابل **مَرزوق**: روزی‌دار)؛ اخراج‌شده از مجمع دینی (مسح.).

مُحَرَّم *muḥarram*: ممنوع، قدغن، تحریم‌شده؛ ماه محرم (ماه اول از ماه‌های قمری).

مُحرَّم الحَرام *(ḥarām)*: نام حرمت‌آمیزتر ماه محرم.

مُحْرِم *muḥrim*: کسی که به جامهٔ احرام درآمده است، احرام‌پوشیده.

مُحْتَرَم *muḥtaram*: محترم، مورد بزرگداشت و تکریم (در آغاز نامه می‌نویسند: (نام) **المحترم**)؛ معتبر، معتمد، درخور احترام، شریف، آبرومند.

حَرْمَل *ḥarmal*: اسپند.

حَرْمَلَة *ḥarmala* ج. **حَرامِل** *ḥarāmil*: عبای بلندی که روی جامه پوشند (لباس درویشان).

حَــرُنَ *ḥaruna, ḥarana* ــُـ (**حِــران** *ḥirān, ḥurān*): سرسخت بودن، خیره‌سر بودن، لجوج و یکدنده بودن (یا شدن)؛ گه‌گیر بودن (اسب).

حَرون *ḥarūn* ج. **حُرُن** *ḥurun*: سرسخت، کلّه‌شق، خیره‌سر، لجوج، یکدنده؛ گه‌گیر (اسب).

حارون *ḥārūn*: منقل، آتش‌دان.

حَرْوَة *ḥarwa*: سوزش؛ خشم، غضب؛ تندی، تیزی (مزه)؛ بدبویی.

حری

تَحَرّیٰ هـ: جستوجو کردن، دنبال کردن، تعقیب کردن؛ خواستن، جستن (چیزی را)؛ ... **هـ، عن**: رسیدگی کردن، تحقیق کردن، کنجکاوی کردن، بررسی کردن (چیزی را، دربارهٔ چیزی)؛ ... **هـ، فی**: نظر داشتن، عنایت داشتن، توجه کردن (بر چیزی)، مراقبت کردن (از چیزی)؛ ... **أن**: نگاه کردن که ....

بِالحَرَیٰ *bi-l-ḥarā*: به‌زحمت، مشکل، تقریباً، بفهمی‌نفهمی.

حَرِیّ *ḥarī* ج. **أحــرِياء** *aḥriyā'* **بـ**: درخور ....، شایستهٔ .... مناسب ....، برازندهٔ ....

حَرِیٌّ بالذِّکْر *(dikr)*: شایستهٔ ذکر، قابل ذکر، شایان ذکر، سزاوار گفتن.

حَرِیٌّ بالتَّصدیق *(taṣdīq)*: شایستهٔ تصدیق، باورکردنی.

أو بالحَرِیٰ: یا به نحو روشن، یا به نحو دقیق، یا دقیقاً.

أحرىٰ *aḥrā*: مناسب‌تر، شایسته‌تر، برازنده‌تر، درخورتر.

أوْ بالأَحرىٰ: یا به نحو دقیق‌تر، یا به‌نحو درست‌تر، یا به‌نحو شایسته‌تر، به طریق اولی، البتّه.

تَحَرٍّ *taḥarrin* ج. **تَحَرِّیات** *taḥarriyāt*: تحقیق، تفتیش، بازرسی؛ جستوجو، کاوش، بررسی.

شُرطَةُ التَّحَرّی *(šurṭa)*، **مَصْلَحَةُ التَّحَرّی** *(maṣlaḥa)*: پلیس آگاهی، ادارهٔ آگاهی.

حَزَّ *ḥazza* ــُـ (**حَزّ** *ḥazz*) **فی**: بریدن، شکاف دادن، فاق دادن، قطع زدن (در چیزی)؛ قطع کردن، برش برداشتن (از چیزی).

حَزَّزَ، إحْتَزَّ = حَزَّ.

حَزّ *ḥazz* ج. **حُزوز** *ḥuzūz*: قطع، برش؛ موقع مناسب، بزنگاه، سربزنگاه؛ چوب‌خط.

حَزَّة *ḥazza*: قطع، برش؛ وقت، زمان؛ زمان مناسب، بزنگاه، سربزنگاه؛ وضع بد، وضع بحرانی، بحران.

حَزاز *ḥazāz*: شوره، شورهٔ سر؛ زردزخم (پز.).

حَزازَة *ḥazāza*: کینه، خشم، رشک نسبت به کسی، تنفر.

مِحَزّ *miḥazz*: برش، قطع.

أصابَ المِحَزَّ *(aṣāba)*: به هدف خورد، به هدف رسید، به نشان خورد، راه صواب را یافت.

حَــزَبَ *ḥazaba* ــُـ (**حَــزْب** *ḥazb*) **هـ**: اتفاق افتادن، رسیدن، رخ دادن (برای کسی).

حَزَبَ الأمرُ *(al-amru)*: قضیه جدی شد، کار بالا گرفت.

حَزَّبَ: تشکیل حزب دادن؛ ... **هـ**: جمع کردن، گرد هم آوردن (دسته‌ای را).

حازَبَ هـ: طرفداری کردن، پشتیبانی کردن (از کسی)؛ به حزب (کسی) پیوستن.

تَحَزَّبَ: طرفداری کردن، طرفدار شدن؛ تشکیل حزب دادن، نیروها را متشکل کردن.

حِزب *ḥizb* ج. **أحزاب** *aḥzāb*: دسته، گروه، جماعت؛ حزب (سیاسی)؛ یکی از شصت قسمت قرآن.

هو من أحزابِه: وی یکی از دار و دستهٔ اوست، از طرفداران اوست.

حِزبِيّ *hizbī* آ: حزبی؛ دسته‌ای، گروهی، متعلق به یک دسته یا گروه.

حِزبِيّة *hizbīya* : فعالیت‌های حزبی؛ طرفداری؛ حزب‌بازی، گروه‌بازی؛ دسته‌بندی.

حَيزَبون *hayzabūn* ِ: پیرزن فرتوت، عجوزه.

تَحَزُّب *tahazzub* : حزب‌گرایی؛ طرفداری، هواخواهی.

حازِب *hāzib* ، ج. **حَوازِب** *hawāzib*: بدبختی، سختی، مصیبت.

حَزَبَهُ حازِبٌ *(hazabahū)*: دچار بدبختی شد، بدبختی گریبانگیرش شد.

مُتَحَزِّب *mutahazzib* : متمایل، مایل؛ طرفدار، هواخواه.

حَزَرَ *hazara* ـُـِ (**حَزْر** *hazr* ، **مَحْزَرَة** *mahzara*) هـ: تخمین زدن، برآورد کردن، دیدن، دید زدن، ارزشیابی کردن، ارزیابی کردن؛ حدس زدن (چیزی را).

حَزْر *hazr* : برآورد، تخمین، دید، ارزیابی؛ حدس، گمان، استنتاج.

حَزُّورة *hazzūra* : معما، لغز، چیستان.

مَحْزَرَة *mahzara* : برآورد، تخمین، دید، ارزیابی؛ حدس، گمان، استنتاج.

حَزِيران *hazīrān* : ماه ششم میلادی، ژوئن (سوریه، لبنان، عراق، اردن).

حَزَقَ *hazaqa* ـِ (**حَزْق** *hazq*) هـ: محکم کردن، پیچاندن، سفت کردن (پیچ یا مهره را).

حَزْقَة *hazqa* : پیچ بزرگ، مهرهٔ پیچ.

حُزُقّانی *huzuqqānī* آ: سودایی، آتشی‌مزاج، تندطبع.

حَزوقَة *hazūqa*، **حازوقَة** *hāzūqa* : سکسکه، فواق، هک‌هک.

حَزَمَ *hazama* ـِ (**حَزْم** *hazm*) هـ: بستن، بند بستن، باند یا طناب یا نخ بستن؛ بسته‌بندی کردن، بسته‌پیچ کردن (چیزی را)؛ تنگ (حیوانی را) بستن؛ محکم کردن، محکم بستن (چیزی را).

حَزَمَ أمْرَهُ *(amrahū)*: زمام کار را به‌دست گرفت.

حَزُمَ *hazuma* ـُ (**حَزْم** *hazm*، **حَزامَة** *hazāma*، **حُزومَة** *huzūma*): مصمم بودن، راسخ بودن، پابرجا بودن.

حَزَّمَ هـ: کمر بستن، میان بستن (کسی را، برای کسی).

تَحَزَّمَ، اِحْتَزَمَ: کمربستن، میان بستن، کمربند بستن.

حَزْم *hazm* : بسته‌بندی، بستن، پاکت کردن، بسته کردن؛ ثبات، پایداری، استواری، قاطعیت، تصمیم؛ احتیاط، حزم، دوراندیشی.

بِحَزْم : با قاطعیت، قاطعانه.

حُزْمَة *huzma* ج. **حُزَم** *huzam* : هر چیز بسته‌بندی‌شده، بسته، پاکت، کیسه، پشته، کوله‌بار؛ شعاع، پرتو، اشعه (فیز.)؛ دسته (گیاه، علف و مانند آن)؛ بغل.

حُزْمَةٌ ضَوْئيّة *(dawīya)*: اشعه، پرتو.

حُزْمَةُ مَفاتيح *(mafātīh)*: دسته‌کلید.

حِزام *hizām* ج. ـــ ات، **أحزِمَة** *ahzima* ، **حُزُم** *huzum* : کمر، کمربند؛ تنگ (اسب یا تنگ زین)؛ کمربندی که روی تنبان بندند؛ حمایل.

حِزامُ الأمْن *(amn)*: کمربند ایمنی.

حِزامُ الإنْقاذ *(inqād)* ، **حِزامُ النَّجاة** *(najāt)*: همان معنی.

حِزامُ فُتاقٍ *(futāq)*: فتق‌بند.

حِزامٌ ناقِل *(nāqil)*: باند متحرک (در فرودگاه‌ها، فروشگاه‌ها و مانند آن).

أحزَم *ahzam* : مصمم‌تر، پابرجاتر؛ پرحزم‌تر، دوراندیش‌تر.

حازِم *hāzim* ج. **حَزَمَة** *hazama* : استوار، مصمم، قاطع، پابرجا، محتاط، پرحزم، پخته، دوراندیش.

حزيم *hazīm* ج. **حُزَماء** *huzamā'* : همان معنی.

حَزَنَ *hazana* ـُ هـ: غمگین کردن، افسرده کردن، محزون کردن (کسی را).

حَزِنَ *hazina* ـَ (**حُزْن** *huzn*) لـ، على: غمگین شدن، افسرده‌خاطر شدن، محزون شدن (برای، به‌خاطر چیزی یا کسی)؛ ... **على**: زاری کردن، سوگواری کردن، عزا گرفتن (برای کسی).

حَزَّنَ، أحْزَنَ هـ: غمگین ساختن، اندوهگین کردن (کسی را).

حُزْن *huzn* ج. **أحزان** *ahzān* : غم، اندوه، دلتنگی؛ سوگواری، ماتم.

حَزْن *hazn* ج. **حُزون** *huzūn* : سخت، ناهنجار؛ زمین ناهموار، زمین پست و بلند.

حَزِن *ḥazin* : غمگین، محزون.

حَزِين *ḥazīn* **ج. حُزَناء** *ḥuzanā'*، **حِزان** *ḥizān*، **حِزانَى** *ḥizānā* : غمگین؛ عزادار، سیاه‌پوش، ماتم‌زده؛ مصیبت‌زده، غم‌زده.

الجُمعةُ الحَزِينَة *(jum'a)*: جمعه‌ای که یادبود مصلوب شدن عیسی مسیح است (مسح).

حَزْنان *ḥaznān* : بسیار غمگین، بسیار افسرده‌خاطر؛ مصیبت‌زده، عزادار.

حَزايِنيّ *ḥazāyinī* (**حَزائِني** *ḥazā'inī*): غمگین، غم‌انگیز، اندوهبار؛ متعلق به سوگواری و عزا.

قُماش حَزايِنيّ *(qumāš)*: پارچهٔ سیاه، پارچهٔ عزا.

تَحَزُّن: اندوه؛ رفتارِ شخص عزادار.

مَحزون *maḥzūn* : غمگین، محزون، غم‌زده، اندوهگین.

مُحْزِن *muḥzin* : حزن‌انگیز، غم‌انگیز؛ غمگین، افسرده؛ اندوهبار؛ تراژیک؛ **مُحْزِنات** *muḥzināt*: چیزهای حزن‌انگیز.

قِصَّةٌ تَمثيليّةٌ مُحزِنَة *(qiṣṣa tamṯīlīya)*، **رِوايةٌ مُحزِنَة** *(riwāya)*: تراژدی (نمایش).

حَسَّ *ḥassa* (**حَسّ** *ḥass*) **ه**: تیمار کردن، قشو کردن (حیوانی را)؛ حس کردن، احساس کردن (چیزی را).

حَسَّ *ḥassa* (اول‌شخص ماضی: **حَسَسْتُ** *ḥasastu*) ـِ . . . (اول‌شخص ماضی: **حَسِسْتُ** *ḥasistu*) ـَ **لـ**: احساس مهربانی کردن، احساس دلسوزی کردن، احساس دوستی و محبت کردن (نسبت به کسی).

حَسَّسَ: لمس کردن، دستمالی کردن، حس کردن.

أَحَسَّ ه، بـ: حس کردن، درک کردن، دریافتن، احساس کردن؛ ملاحظه‌کردن، دریافتن (چیزی را)؛ لمس کردن، شنیدن (صدایی را).

تَحَسَّسَ: گوش دادن یا نگاه کردن (برای احساس کردن چیزی)؛ . . . **ه**: لمس کردن، دستمالی کردن؛ کورمال‌کورمال جست‌وجو کردن (برای حس کردن چیزی)؛ . . . **من**: کسب خبر کردن، کسب اطلاع کردن، در جست‌وجوی خبر برآمدن (دربارهٔ چیزی)؛ . . . **ه، بـ**: احساس کردن، حس کردن، دریافتن (چیزی را)؛ تحت‌تأثیر قرار گرفتن، سخت متأثر شدن (از چیزی).

حَسّ *ḥāss* : حس، احساس، فهم، درک، دریافت.

حِسّ *ḥiss* : همان معنی؛ احساس، عاطفه؛ صدا؛ بانگ، آواز؛ همهمه.

حِسّيّ *ḥissī* : حسی، احساسی، شعوری؛ ادراکی، قابل درک، دریافتنی؛ ملموس، قابل لمس.

المَذهَبُ الحِسّيّ *(maḏhab)*: حس‌باوری، احساس‌باوری، حس‌گرایی.

حِسّيّات *ḥissīyāt* : آنچه وابسته به حواس است، حسّیات.

حَسِيس *ḥasīs* : صدای ضعیف، بانگ خفیف.

حَسّاس *ḥassās* : حس‌کننده؛ حساس؛ اثرپذیر، زودرنج؛ حسی (لذت)؛ پدال گاز.

حَسّاسَة *ḥassāsa* : یکی از اندام‌های حواس پنجگانه.

حَسّاسِيّ *ḥassāsī* : حساسیت‌دار، آلرژیک.

أَمراضٌ حَسّاسِيَّة *(amrāḍ)*: حساسیت (بیماری)، بیماری‌های آلرژیک.

حَسّاسِيَّة *ḥassāsīya* : حساسیت (بدنی یا تکنیکی)، حساس بودن؛ استعداد یا خاصیت اثرپذیری؛ حساسیت (روانی)، زودرنجی؛ حساسیت (شهوانی).

مَرَضُ الحَسّاسِيَّةِ *(maraḍ)*: آلرژی، بیماری حساسیت.

مِحَسَّة *miḥassa* : قشو.

إِحساس *iḥsās* **ج. ـات، أَحاسِيس** *aḥāsīs* : حس، احساس؛ . . . بـ: ادراک، دریافت (چیزی را)؛ حساسیت؛ ج. **إِحْساسات**: احساسات، عواطف.

إِحساسٌ بالنُّور *(nūr)*: حساسیت نسبت به نور.

شَدِيدُ الإِحساسِ *(šadīd)*: تنداحساس، شدیدالاحساس، احساساتی.

إِحساسٌ مُشتَرَك *(muštarak)*: احساس مشترک، همسازی، هماهنگی.

قِلَّةُ الإِحساسِ *(qilla)*: قلت احساس، کندی، کندذهنی، سنگینی، بی‌حسی.

الطائِفَةُ الإِحساسِيَّة *aṭ-ṭā'ifa al-iḥsāsīya* : امپرسیونیست‌ها.

حاسَّة *ḥāssa* **ج. حَواسّ** *ḥawāss* : احساس؛ حس.

الحَواسُّ الخَمس *(ḵams)*: حواس پنجگانه.

مَحسوس *maḥsūs* : حس‌شده، احساس‌شده؛ ملموس، محسوس، دریافتنی، قابل ملاحظه (مثلاً: زیان).

المَحسوس: هرچه که با حواس قابل درک باشد؛ چیز آشکار، مسلم.

المَحسوسات: محسوسات.

حَسَبَ *ḥasaba* ـــَـ (**حَسْب** *ḥasb*، **حِساب** *ḥisāb*، **حُسْبان** *ḥusbān, ḥisbān*): حساب کردن، شماره کردن، شماردن؛ ... **هـ علی**: به حساب (کسی) نوشتن، به پای (کسی) نوشتن، به حساب بدهکار (کسی) نوشتن، در ستون بدهی‌های (کسی) نوشتن (چیزی، مبلغی را)؛ ... **هـ لـ**: به حساب (کسی) گذاشتن، در ستون بستانکار (کسی) وارد کردن (وجهی را).

حَسَبَ حِسابَهُ (*ḥisābahū*): او را به حساب آورد، روی او حساب کرد.

حَسَبَ حِساباً لـ: همان معنی؛ برای (کسی) اعتبار و اهمیت قائل شد.

حَسَبَ أَلْفَ حِسابٍ لـ (*alfa*): دربارهٔ (کسی یا چیزی) هزار حساب (فکر و خیال) کرد.

حَسِبَ *ḥasiba* ـــِـ (**حِسْبان** *ḥisbān*، **مَحْسَبَة** *maḥsaba* ، *maḥsiba*): پنداشتن، گمان کردن، تصور کردن؛ ... **هـ هـ**: حساب کردن، گرفتن (کسی را به‌عنوان چیزی)؛ ... **هـ مِن**: حساب کردن، به حساب آوردن (کسی را در شمار، کسی را ازجملهٔ مثلاً گروهی)؛ ... **فی هـ**: یافتن، پنداشتن (در کسی چیزی را).

حَسُبَ *ḥasuba* ـُـ (**حَسَب** *ḥasab*، **حَسابَة** *ḥasāba*): اصیل بودن، نژاده بودن، اصیل‌زاده بودن؛ ارجمند بودن، ارزشمند بودن (یا شدن).

حاسَبَ هـ: تصفیه‌حساب کردن (با کسی)؛ حساب خواستن (از کسی)؛ به تصفیه‌حساب خواندن (کسی را)؛ حساب پس گرفتن (از کسی به‌عنوان مسئول).

حاسَبَ نَفْسَه: وجدان خود را به مؤاخذه کشید.

حاسَبَ علی نَفْسِهِ: از خود مراقبت کرد، از خود مواظبت کرد، مراقب خویش بود.

تَحَسَّبَ: مراقب بودن، مواظب بودن، مراقبت کردن؛ آمادگی حاصل کردن (از باب احتیاط)، اقدام پیشگیرانه کردن؛ ... **هـ**: درصدد اطلاع (از چیزی) برآمدن، (در کشف چیزی) کوشیدن.

تحاسَبَ: تصفیه‌حساب کردن.

إِحْتَسَبَ: به حساب (بستانکار یا بدهکار) گذاشتن؛ ... **هـ**، **بـ**: به حساب آوردن، معتبر شماردن (چیزی را)؛ محسوب کردن؛ (در اثر کار نیکی که از کسی سرزده یا مصیبتی که بر وی وارد آمده) از خداوند پاداش خیر خواستن، از همین‌جاست که گویند: **إِحْتَسَبَ وَلَداً**: فرزندی از او فوت شد، فرزندی را به خداوند تقدیم داشت (به امید آنکه در حساب او محفوظ ماند)؛ **احتسب عندَ الله الشئَ**: آن (چیز را) به خداوند تقدیم داشت (فدا کرد)؛ ... **هـ علی**: به حساب کسی افزودن (وجهی را)؛ پنداشتن، گمان کردن، شماردن؛ ... **هـ هـ**: پنداشتن، گرفتن (کسی را به جای کسی یا به‌عنوان کسی)؛ ... **بـ**: راضی شدن، رضایت دادن، قناعت کردن (به چیزی)؛ ... **هـ علی**: نپسندیدن، ناخوشایند شمردن، خرده گرفتن (چیزی را بر کسی)؛ ... **علی**: حساب خواستن، به تصفیه‌حساب خواندن (کسی را).

حَسْب *ḥasb*: حساب، محاسبه، شمارش؛ تصور، گمان، نظر؛ کفایت، بسندگی.

حَسْبُكَ (یا: **بِحَسْبِكَ**) **درهمٌ** *ḥasbuka dirhamun*: یک درهم تو را بس.

حَسْبُكَ أن ...: همین تو را بس که ....

بِحَسْبِكَ مُقْنِعاً أن (*muqni'an*): همین‌که (چنین شود) قانع خواهی شد.

و حَسْبُكَ بِهذا كُلِّهِ شَرّاً (*bi-hāḏā kullihī šarran*): این‌همه شر (یا زیان) کافی است.

فَحَسْب *fa-ḥasb*: و بس، همین، فقط.

حَسْبِيّ *ḥasbī*: **مَجْلِسٌ حَسْبِيّ** *majlis* ج. **مَجالِسُ حَسْبِيَّةٌ** (*majālis*): دادگاه وصایت یا قیمومت (مصر).

حَسَب *ḥasab* ج. **أحساب** *aḥsāb*: مقدار، اندازه، مبلغ؛ ارزش، بها، مقام، ارجمندی، خوشنامی؛ اصل و نسب والا، نژاد ارجمند.

حَسَبَ *ḥasaba* (در معنای حرف اضافه)، **بِحَسَبِ**، **علی حَسَبِ**: برحسب ....، به مقتضای ....، بنابر ....، بر طبق ....، به‌موجب ....

حَسَبَما *ḥasabama*: برحسب ....، بر طبق ....، بنابر ....

حَسَبَما اتَّفَقَ (*ittafaqa*): برحسب اینکه چه رخ دهد.

حِسْبَة *ḥisba*: عمل حساب، مسئلهٔ حساب.

حَسِيب *ḥasīb* ج. **حُسَباء** *ḥusabā'*: محترم، مورد احترام؛ شریف، اصیل، پاک‌نژاد.

حُسْبان *ḥusbān*: شمارش کردن، حساب، شمار.

كان فِي الحُسْبانِ: به حساب آمد، معتبر بود (یا شد)؛ مورد انتظار بود، در انتظارش بودند.

كان في الحُسْبانِ أن: انتظار می‌رفت که....

حُسْباني أن: انتظار دارم که....

حِساب ḥisāb : علم حساب، شمارش، شماردن، حساب کردن، محاسبه کردن؛ برآورد، تخمین؛ اعتبار؛ احتیاط؛ ج. ـــ ات: فاکتور، صورت‌حساب؛ صورت مخارج، صورت هزینه؛ حساب بانکی؛ ج. حِسابات: حسابداری.

حِسابُ الجُمَّل (jummal) یا **(jumal)**: حساب جمل، حساب حروف ابجد.

عِلمُ الحِساب (ʿilm): علم حساب.

حِسابُ التَّفاضُل (tafāḍul): حساب فاضله.

حِسابُ التَّكامُل (takāmul): حساب جامعه، حساب تام.

كانَ في حِسابِه: در برنامه‌اش بود، حسابش را کرده بود.

عَمِل حِساباً له: او را (آن چیز را) به حساب آورد، معتبر دانست.

الحِسابُ الخِتاميُّ (kitāmī)، حِسابٌ نِهائيٌّ (nihāʾī): حسابرسی نهایی.

دَعاهُ الی الحِساب: از او حساب خواست، به تسویه‌حساب دعوت کرد.

يومُ الحِساب: روز حساب، روز رستاخیز.

أقامَ حِساباً لـ: به (مثلاً کسی) حساب پس داد.

بِلا حِسابٍ: بی‌حساب، بی‌حد و مرز.

مِن غَيرِ حِسابٍ: بی‌ملاحظه، بدون حساب، کورکورانه.

لِحِسابِ فُلانٍ: در (به) حساب فلان، به نفع فلان کس.

عَلى حِسابِ فُلانٍ: به خرج فلان کس، به حساب فلان کس، به هزینهٔ فلان کس.

لَقِيَ سُوءَ الحِساب (laqiya suʾa): با بدحسابی مواجه شد.

حِسابٌ جارٍ (jārin): حساب جاری.

حِساباتُ صُندوقِ التَّوفير (ṣundūq at-tawfīr): حساب‌های صندوق پس‌انداز.

حِسابٌ مَوقوفٌ (mawqūf): حساب بلوکه‌شده.

حِساباتٌ دُوَليّة: حسابداری دوبل.

الحِسابُ الشَّرقِيّ (šarqī): تقویم جولیوسی، تقویم یولی.

الحِسابُ الغَربِيّ (ḡarbī): تقویم یا گاهنامهٔ گرگوری.

حِسابِيّ ḥisābī : متعلق به علم حساب، حسابی، شمارشی.

مُحاسَبَة muḥāsaba ج. ـــ ات: محاسبه؛ تسویه‌حساب (در معاملات)؛ حسابداری؛ طلب حساب؛ محاسبه، رسیدگی اعمال.

قِسْمُ المُحاسَبة (qism): دائرهٔ حسابداری، حسابداری؛ دائرهٔ حسابرسی.

إحتِساب iḥtisāb : شمارش، احتساب؛ به حساب آوردن، اعتبار؛ به حساب بدهی گذاشتن؛ به حساب بستانکار گذاشتن؛ ارزیابی، تقویم؛ رضایت، اکتفا.

حاسِب ḥāsib : حساب‌کننده؛ حسابدان؛ حسابگر؛ ماشین‌حساب.

مَحْسوب maḥsūb : حساب‌شده، محسوب؛ ج. ـــ ون، **مَحاسِيب maḥāsīb** علی: موردنظر، مورد حمایت، محبوب؛ مطیع، فرمانبردار، گوش به فرمان (نسبت به کسی).

غَيْرُ مَحْسوبٍ : حساب‌نشده، بی‌حساب، بدون برنامه، از پیش برنامه‌ریزی‌نشده.

مَحسوبِيّة maḥsūbīya : اعتبارداری، خوشنامی، حرمت؛ طرفداری، هواداری، جانبداری؛ حمایت بی‌قید و شرط؛ پارتی‌بازی، رابطه‌بازی.

مُحاسِب muḥāsib ، مُحاسِبجِيّ muḥāsibjī (مصر): مأمور حسابداری، حسابدار رسمی سوگندخورده؛ بازرس، ممیز.

مُحْتَسَب muḥtasab : حساب‌شده نزد خداوند (در مقابل رنج و عذاب یا زیانی که کسی در این جهان متحمل می‌شود).

حاسوب ḥāsūb : کامپیوتر، رایانه.

حَسَدَ ḥasada ـــُ (حَسَد ḥasad) ه علی، ه ه: حسد بردن، رشک بردن، غبطه‌خوردن (بر کسی به‌سبب چیزی).

تَحاسَدَ: بر یکدیگر حسد بردن، به یکدیگر حسد ورزیدن.

حَسَد ḥasad : حسد، رشک.

حَسود ḥasūd ج. حُسُد ḥusud : حسود، رشکور، رشکین.

الحَسودُ لا يَسُودُ (yasūd): حسود راه به جایی نمی‌برد، حسود هرگز نیاسود.

عَيْنُ الحَسودِ تُبلَى بالعَمَى (tublā bi-l-ʿamā): چشم حسود کور!

تَحاسُد taḥāsud : حسادت دوجانبه، رشک‌بری نسبت به یکدیگر.

حاسِد ḥāsid ج. حُسّاد ḥussād ، حَسَدَة ḥasada : حسود، رشک‌برنده.

مَحسود maḥsūd : مورد حسد؛ چشم‌خورده.

حَسَرَ ḥasara ــُـ (**حَسْر** ḥasr) **ﻫ عن**: برداشتن، افکندن (چیزی، مثلاً: پوشش یا چادری را از کسی یا چیزی)؛ ... **عن**: باز کردن، سرگشاده کردن، پرده برداشتن، چادر برگرفتن (از چیزی).

حَسَرَ ḥasara ــِـ (**حُسُور** ḥusūr): ضعیف شدن، کم‌سو شدن، نزدیک‌بین شدن (چشم).

حَسِرَ ḥasira ــَـ (**حَسَر** ḥasar، **حَسْرة** ḥasra) **علی**: حسرت خوردن، افسوس خوردن؛ غمگین شدن، دل سوزاندن (بر چیزی).

حَسَرَ ḥasara ــِـ، **حَسِرَ** ḥasira ــَـ (**حَسَر** ḥasar): خسته شدن.

حَسَّرَ ﻫ: خسته کردن؛ غمگین کردن، به حسرت انداختن، دچار رنج و اندوه کردن (کسی را)؛ ... **ﻫ عن**: برگرفتن، افکندن (پوششی را از روی چیزی)؛ ... **عن**: پرده برداشتن، چادر برگرفتن (از کسی یا چیزی).

تَحَسَّرَ علی: حسرت‌زده شدن، دچار حسرت و اندوه شدن (بر چیزی)؛ افسوس خوردن، متأسف شدن (بر چیزی).

إِنْحَسَرَ عن: برداشته‌شدن، افکنده شدن، کنار رفتن (از روی چیزی یا کسی)؛ بالازده شدن، برچیده شدن (آستین از روی ساعد و بازو)؛ ناگهان ناپدید شدن (از مثلاً: جایی).

حَسَر ḥasar: خستگی، کوفتگی؛ بیماری.

حَسَرُ البَصَر (baṣar): نزدیک‌بینی.

حَسِر ḥasir: غمگین، غمزده، حسرت‌زده؛ خسته، کوفته، درمانده.

حَسْرَة ḥasra ج. **حَسَرات** ḥasarāt: حسرت، غم، غصه، رنج؛ آه، افسوس.

يا لَلحَسْرَة yā la-l-ḥasrati: افسوس، دریغا.

يا حَسْرَتِي yā ḥasratī، **واحَسْرَتاه** wā ḥasratāh: دریغ، حیف، چه حیف شد، چه بد شد.

حَسِير ḥasīr ج. **حَسْرَى** ḥasrā: خسته، درمانده، فرومانده، کوفته؛ ضعیف، ناتوان؛ نزدیک‌بین (چشم).

حَسِيرُ البَصَر: نزدیک‌بین.

حُسُور ḥusūr: نزدیک‌بینی.

حَسْران ḥasrān: متأسف، حسرت‌زده، متحسر، غمگین، رنجور، دلتنگ.

تَحَسُّر taḥassur: افسوس خوردن، تأسف.

حاسِر ḥāsir ج. **حَواسِر** ḥawāsir: برهنه؛ گشوده‌شده، باز.

حاسِرُ البَصَر: نزدیک‌بین.

حاسِرُ الرَّأس (ar-ra's): برهنه‌سر.

حَسَك ḥasak (اسم جنس، یکی آن: ــة): خار، تیغ؛ تیغ ماهی؛ خاره (خار در سر جو و گندم)؛ نام چندین گیاه خاردار به‌خصوص رستهٔ گواچها (Tribulus).

حَسَكِيّ ḥasakī: خاردار، تیغ‌دار.

حَسَمَ ḥasama ــِـ (**حَسْم** ḥasm) **ﻫ**: بریدن، قطع کردن، برکندن؛ گسیختن؛ تمام کردن، تکمیل کردن، کامل کردن، به انجام رساندن (چیزی را)؛ تصمیم گرفتن، کاربُری کردن (در قضیه‌ای)؛ حجت آوردن، دلیل آوردن؛ کم‌کردن، کاستن، کسر کردن (وجهی را از مبلغی پول).

إِنْحَسَمَ: بریده شدن، قطع شدن؛ تمام شدن، تکمیل شدن؛ ثابت شدن، دلیل آمدن.

حَسْم ḥasm: تکمیل، اتمام، اکمال؛ تصمیم، قاطعیت، کاربری؛ دلیل‌آوری، حجت‌آوری؛ توقف، تعطیل، بستن؛ کاهش، کسر (از یک مبلغ).

حُسام ḥusām: شمشیر؛ لبهٔ شمشیر.

حُسُوم ḥusūm: سخت، کوبنده، شوم، نحس، قاطع؛ (به صورت جمع:) ایام، روزها، شب‌ها، سال‌ها.

حاسِم ḥāsim: مصمم؛ نهایی، قاطع، سرنوشت‌ساز، حساس، قطعی؛ قاطعانه.

حَسُنَ ḥasuna ــُـ (**حُسْن** ḥusn): زیبا بودن، خوشرو بودن، قشنگ بودن، خوب بودن، ظریف بودن؛ مناسب بودن، پسندیده بودن، شایسته بودن؛ مقرون به صلاح بودن، مصلحت بودن.

إِن حَسُنَ لَدَيْك (ladayka): اگر از نظر شما خوب است، اگر صلاح می‌دانید، اگر می‌پسندید.

يَحْسُنُ بِكَ أَنْ: برای شما (تو) بهتر است که ... ، بر شما پسندیده است که ...

حَسُنَ اسْتِعْدادُهُ لـ: او شایستگی ... را داشت (به‌دست آورد).

حَسَّنَ ﻫ: زیبا کردن، قشنگ کردن؛ زینت کردن، زیور بستن؛ بهتر کردن، حسن بخشیدن، تبدیل به احسن کردن؛ بهبود بخشیدن، به شکل بهتری درآوردن (چیزی را)؛ ... **ﻫ لـ**: به‌گونهٔ زیبایی جلوه دادن، دلپسند و برازنده نشان دادن

(چیزی را بر کسی)؛ ... ﻫ: مطبوع یا خوشمزه یا زیبا جلوه دادن (چیز نامطبوع یا نازیبایی را).

حاسَنَ ﻫ: خوشرفتاری کردن (با کسی).

أَحْسَنَ: صحیح انجام دادن، درست کار کردن؛ ... ﻫ: خوب انجام دادن، به نیکی انجام دادن (کاری را)؛ به شایستگی کردن، با مهارت انجام دادن، از سر دانش و لیاقت انجام دادن (کاری را)؛ استاد بودن، ماهر بودن، زبردست بودن (در امری، در دانشی، در زبانی، در هنری، در فنی و مانند آن)؛ ... **الی، بـ:** نیکی کردن، خوبی کردن، احسان کردن (به کسی)؛ صدقه دادن، کمک‌کردن (به‌کسی)، دستگیری‌کردن (از کسی).

ما أَحْسَنَهُ *mā aḥsanahū* : چه خوب است، چه زیباست، چه برازنده است.

أَحْسَنْتَ *aḥsanta* : احسنت، آفرین.

أَحسَنَ الألمانِيَّةَ *(almānīyata)* : آلمانی را نیک آموخت.

أَحْسَنَ التَّسدِيدَ *(tasdīd)* : نیک نشان گرفت، به هدف زد.

أَحسَنَ مَشُورَتَه *(mašūratahū)*: نظرات خوبی به او داد، نصایح خوبی به او داد.

أَحْسَنَ الظَّنَّ بـ *(ẓanna)*: نظر خوبی نسبت به (کسی) داشت، در (کسی) گمان نیک برد.

أَحسَنَ مُعامَلَتَهُ *(mu'āmalatahū)*: با او خوب رفتار کرد، با او خوشرفتاری کرد، با او خوب معامله کرد.

تَحَسَّنَ: خوب‌تر شدن، بهبود یافتن؛ زیباتر شدن، خوشروتر شدن؛ بهتر شدن، تبدیل به احسن شدن.

إسْتَحْسَنَ ﻫ: زیبا یافتن، خوب پنداشتن؛ خوب یا مناسب یا برازنده شماردن (چیزی را)؛ پسندیده یافتن، تجویز کردن، جایز شماردن (چیزی را)؛ احساس لذت و خوشی کردن (در امری)؛ = أَحْسَنَ.

إسْتَحْسَنَ الإنْجِليزِيَّةَ *(injilīzīya)* : انگلیسی را خوب آموخت.

أُسْتُحْسِنَ *ustuḥsina* (مجهول): خوب بودن، مناسب بودن، شایسته بودن (شدن).

حُسْن *ḥusn* : زیبایی، قشنگی، برازندگی؛ حسن، خوبی؛ کمال.

لِحُسْنِ الحَظِّ *(ḥaẓẓ)* : خوشبختانه.

حُسنُ السُّلوكِ: خوشرفتاری، نیک‌رفتاری، حسن رفتار، حسن سلوک.

حُسنُ السَّيْرِ و السُّلوكِ *(sayr)* : نیک‌سیرتی و نیک‌رفتاری.

حُسْنُ التَّصَرُّف *(taṣarruf)* : صحیح‌کاری، درستکاری، حسن رفتار، عمل به‌موقع، عمل شایسته.

حُسْنُ الظَّنِّ *(ẓann)* : نیک‌باوری، حسن ظن، خوش‌گمانی.

حُسْنُ التَّعْبِيرِ *(ta'bīr)* : حسن تعبیر، نیک‌بیانی.

حُسْنُ القَصدِ (النِيَّةِ) *(nīya, qaṣd)* : حسن نیت، پاکدلی، صداقت.

حُسْنُ يوسُفَ *(yūsuf)* : خال (سیاه روی پوست انسان).

سِتُّ الحُسْنِ *sitt al-ḥusn* : نوعی عشقه، نوعی پیچک (*Convolvulus cairicus* . گیا.)؛ بلادُن.

حَسَن *ḥasan* **ج. حِسان** *ḥisān* : زیبا، خوشرو، دلربا؛ قشنگ، خوب، دلنشین؛ عالی، بسیار شایسته؛ تپهٔ شنی مرتفع.

حَسَناً *ḥasanan* : عالی، بی‌نظیر؛ حسابی (در معنای قید)، خیلی خوب.

الحِسان (جمع) : بانوان.

الحَسَنِيّون *al-ḥasanīyūn* : حسنیان (پیروان حضرت امام حسن (ع)).

أَحْسَن *aḥsan* : زیباتر، قشنگ‌تر، خوشروتر؛ خوب‌تر، بهتر؛ عالی‌تر، شایسته‌تر، برازنده‌تر.

هو أَحْسَنُ حالاً مِنهم: وضع او بهتر از ایشان است، احوال او بهتر از احوال ایشان است.

بِالَّتي هِيَ أَحسَن *(bi-llatī)*: به روش بهتر، دوستانه، با مهربانی.

حَسْناء *ḥasnā'* **ج. حِسان** *ḥisān* : زیبا، زیباروی (زن).

الحُسنى *al-ḥusnā* **ج. ـــات** (مؤنثِ **أَحسَن**): عاقبت خیر، پایان خوش؛ خوشرفتاری، رفتار دوستانه.

بِالحُسنى: با رفتار دوستانه، با خوشرفتاری، دوستانه، مسالمت‌آمیز.

الأسماءُ الحُسنى *(asmā')* : ۹۹ نام خداوند متعال.

حَسَنَة *ḥasana* **ج. ـــات:** کار نیک، عمل نیک، نیکوکاری؛ خیرات و مبرات، صدقه؛ ج. حَسَنات: مزایا، خصایل، فضایل.

حَسُّون *ḥassūn* **ج. حَسَاسِين** *ḥassāsīn* : سهره (جا.).

مَحْسَنَة *maḥsana* : هر چیز خوب؛ مزیت، فضیلت؛ ج. **مَحاسِن** *maḥāsin* : مزایا، فضایل، کمالات، زیبایی‌ها، صفات برازنده.

تَحْسِين *taḥsīn* : زیباسازی، بهسازی، اصلاح، تبدیل به احسن؛ تزیین نهایی، تکمیل؛ ج. **تَحاسِين** *taḥāsīn* : زیور، تزیین، آزین.

تَحْسِينُ النَّسْلِ *(nasl)*: اصلاح نژاد.

مُحاسَنَة *muḥāsana* : نیکوکاری، خوشرفتاری؛ با محبت و مهربانی رفتار کردن.

إِحْسان *iḥsān* : نیکی، خیرخواهی؛ احسان، دستگیری، صدقه‌دادن؛ عمل نیک کردن.

تَحَسُّن *taḥassun* : بهبودی، اصلاح‌یابی، تحسن.

فِي التَّحَسُّن: در حال بهبودی.

إِسْتِحْسان *istiḥsān* : پسندیدن، پسند؛ تحسین، آفرین‌گویی؛ صلاح‌دید، صواب‌دید؛ استنباط حکم شرعی (یکی از اصول فقه نزد حنفیان).

مُحَسِّن *muḥassin* : نیکوساز، بهبودساز، زیباکننده؛ آرایشگر، آرایش‌دهنده؛ ج. **مُحَسِّنات**: لوازم آرایش.

مُحْسِن *muḥsin* : نیکوکار، خیّر، احسان‌کننده.

مُسْتَحْسَن *mustaḥsan* : پسندیده، مورد قبول؛ نیکو، دلنشین، شیرین.

حسو

حَسا *ḥasā* ـُ (**حَسْو** *ḥasw*)، **تَحَسَّى، إِحْتَسَى** هـ: نوشیدن، جرعه‌جرعه خوردن (شوربا، آبگوشت، سوپ و مانند آن).

حَسْو *ḥasw*، **حَساء** *ḥasāʼ* : سوپ، شوربا، آبگوشت.

حُسْوَة *ḥuswa* ج. **حُسُوات** *ḥusuwāt*، **أَحْسِيَة** *aḥsiya* : جرعه؛ مقدار کمی از هر چیز مایع؛ سوپ؛ آبگوشت.

حَشَّ *ḥašša* ـُ (**حَشّ** *ḥašš*) هـ: چیدن، قطع کردن، وجین کردن (علف یا نظایر آن را).

حَشَّشَ: حشیش کشیدن.

حَشِيش *ḥašīš* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **حَشائِش** *ḥašāʼiš* : علف، علف هرزه؛ گیاه، سبزی؛ هرگونه علف خشک؛ شاهدانه، بنگ، حشیش (.Cannabis sativa، گیا.)؛ بچه‌ای که مرده زاییده شود.

حَشِيشُ الدِّينار *(dīnār)*: میوهٔ رازک (برای تلخ کردن آبجو به کار می‌رود).

حَشِيشَة *ḥašīša* (یکي حَشِيش): گیاه، یک گیاه.

حَشّاش *ḥaššāš* ج. ـون: حشیش‌کش، معتاد به حشیش.

حُشاش *ḥušāš*، **حُشاشَة** *ḥušāša* : آخرین دم، واپسین دم، نفس آخر.

حُشَيشِيّ *ḥašīšī* (مصر): سبز روشن.

مِحَشّ *miḥašš*، **مِحَشَّة** *miḥašša* ج. **مَحاشّ** *maḥāšš* : داس، دهره؛ سیخ.

مِحَشَّة *miḥašša* ج. ـات (مصر): ابزار وجین.

مِحْشَش *miḥšaš*، **مِحْشَش خانَة**: محل حشیش‌کشی.

مَحْشَشَة *maḥšaša* ج. **مَحاشِش** *maḥāšiš* : همان معنی.

حَشَدَ *ḥašada* ـِ (**حَشْد** *ḥašd*) هـ: جمع کردن، گردآوردن (به‌خصوص گروهی از مردم را)؛ فراخواندن، زیر پرچم خواندن، بسیج کردن (سپاه را)؛ ... هـ الی: جمع کردن، توده کردن، روی هم انباشتن (چیزی را در جایی).

حَشَّدَ هـ: جمع کردن، متمرکز کردن، یک‌جا گردآوردن (به‌خصوص گروه مردم را)؛ روی هم انباشتن، توده کردن (چیزی را).

تَحَشَّدَ، إِحْتَشَدَ : جمع شدن، فراهم آمدن، گرد آمدن؛ متمرکز شدن، یک‌جا جمع شدن (دسته‌های سپاه)؛ به صف شدن (سپاهیان).

حَشْد *ḥašd* ج. **حُشُود** *ḥušūd* : اجتماع، گردهمایی؛ به‌هم پیوستن؛ تمرکز، اجتماع در یک نقطه (خاصه دسته‌های سپاه).

حَشْدُ الجُيُوش : استقرار سپاهیان، بسیج نیرو، لشکرکشی.

تَحَشُّد *taḥaššud* ج. ـات: تمرکز (سپاه).

إِحْتِشاد *iḥtišād* ج. ـات: تجمع، تمرکز، اجتماع در یک جا (خاصه دسته‌های سپاه)؛ لشکرکشی، صف‌آرایی.

حاشِد *ḥāšid* : بی‌شمار، انبوه، فراوان (جمعیت).

حاشِدَة *ḥāšida* : باتری (برق).

حَشَرَ *ḥašara* ـُ (**حَشْر** *ḥašr*): به‌هم پیوستن، اجتماع کردن، ازدحام کردن؛ ... هـ: جمع کردن، گردهم آوردن، به‌هم پیوستن (چیزی را)؛ ... هـ فی، هـ بین: فشردن، به‌زور جا دادن، چپاندن (چیزی را در جایی یا چیزی).

حَشَرَ نَفْسَهُ *(nafsahū)*: خود را جمع و جور کرد.

حَشَرَ أَنْفَهُ فی ... *(anfahū)*: خود را قاطی (مثلاً کاری) کرد، در (مثلاً کاری) دخالت بیجا کرد.

يَوْمُ الحَشْر *yawm al-ḥašr* : روز رستاخیز، قیامت.

مَحْشَر *maḥšar* ج. **مَحاشِر** *maḥāšir* : محل اجتماع.

حَشَرَة *hašara* ج. ـــات: حشره، ج.: حشرات موذی یا ناقل بیماری.

عِلمُ الحَشَرات: حشره‌شناسی.

حَشَرِيّ *hašarī*: حشره‌ای، مانند حشره، حشره‌دار؛ متعلق به حشره‌شناسی.

حَشرَجَ *hašraja*، تَحَشرَجَ *tahašraja*: خرخر کردن (هنگام مرگ)، نفس آخر را کشیدن.

حَشرَجَة *hašraja*: خرخر، دم آخر.

حشف

تَحَشَّفَ: در پوشیدن لباس بی‌بند و باری کردن، لباس نامرتب پوشیدن.

حَشَف *hašaf*: خرمای نامرغوب.

حَشَفَة *hašafa*: آلت مردانگی، سر ذکر.

حَشَكَ *hašaka* ـِـ (حَشك *hašk*) ه فـی: جا دادن، فشردن، به‌زور وارد کردن، چپاندن (چیزی را در چیزی)؛ پر کردن (چیزی را از چیزی).

حَشَمَ *hašama* ـِـ (حَشم *hašm*) ه: خجالت دادن، شرمسار کردن (کسی را)؛ خشمگین کردن، عصبانی کردن (کسی را).

حَشَّمَ، أحشَمَ: همان معنی.

تَحَشَّمَ، إحتَشَمَ من، عن: خجالت کشیدن، حیا ورزیدن، دچار شرم شدن (از دیدن کسی)؛ خشمگین شدن، عصبانی شدن (از کسی)؛ با حیا بودن، فروتن بودن، کمرو بودن (یا شدن).

حَشَم *hašam*: ملازمان، همراهان، پیروان، خدم و حشم.

حِشمَة *hišma*: شرم، حجب، آزرم، خجالت، کمرویی؛ خشم، غضب؛ فروتنی؛ آراستگی، آداب‌دانی، شایستگی.

حُشمَة *hušma*: زن.

حَشِيم *hašīm* ج. حُشَماء *hušamā'*: با شرم، با حجب و حیا، فروتن، خجالتی، کمرو.

مَحاشِم *mahāšim*: آلت تناسلی.

تَحَشُّم *tahaššum*، إحتِشام *ihtišām*: شرم، آزرم، حیا، حجب؛ فروتنی؛ آداب‌دانی؛ رفتار شایسته و پرحجب و حیا.

مُحتَشِم *muhtašim*: با شرم، با حجب و حیا؛ شایسته، باوقار، پرحجب و حیا؛ فروتن.

حشو

حَشا *hašā* ـُـ (حَشو *hašw*) ه بـ: انباشتن، پرکردن (چیزی را به‌وسیلهٔ چیز دیگر، خاصه شکم پرندهٔ پخته را)؛ ... ه: پرکردن، فشنگ گذاشتن (اسلحه را یا دوربین را با فیلم)؛ پر کردن (دندان را)؛ درج کردن، جا دادن (در چیزی).

حَشّى ه: جادادن، داخل کردن (بر چیزی)؛ افزودن، اضافه کردن، وارد کردن (عبارتی را در عباراتی دیگر)؛ حاشیه زدن (بر چیزی)؛ پاورقی یا حاشیه و تعلیق نوشتن (بر کتابی)؛ حاشیه دادن، لبه‌دادن (بر لباسی).

حاشى ه من: مستثنی کردن، بیرون نهادن (کسی را از مثلاً: قاعده‌ای)، از قاعدهٔ کلی خارج ساختن (کسی یا چیزی را).

تَحَشّى من: دوری کردن، پرهیز کردن، حذر کردن، خودداری کردن (از چیزی)؛ برحذر بودن، متوجه و هوشیار بودن (نسبت به چیزی).

تَحاشى من، عن: دوری کردن، پرهیز کردن، حذر کردن (از چیزی)؛ ... ه، عن، من: هشیار بودن، برحذر بودن (در مقابل چیزی).

حَشو *hašw*: آکندنی، لایی، هر چیز که با آن چیز دیگری را پر کنند؛ پر کردن، انباشتن (مرغ را از انواع قیمه یا بالش را از پشم و پنبه)؛ پرکردن (دندان)؛ ادخال، درج؛ کلام اضافه (دست.)؛ درج عبارت یا کلمه (مثلاً: در متنی).

حَشوَة *hašwa* ج. ـــات: هرچه وسیلهٔ پر کردن چیزی قرار گیرد (قیمه برای مرغ، پشم و پنبه برای بالش و غیر آن)؛ بار (فشنگ)، خرج؛ باروت انفجار (معدن)؛ خاتم، مرصع (در کار چوب و خاتم‌کاری و مرصع‌کاری)، هر قطعه‌ای که در تزیین چوب و در و پنجره به‌کار می‌رود.

حَشاً *hašan* ج. أحشاء *'ahšā'*: روده‌ها، امعا و احشا؛ درون، داخل.

في أحشاء: در درون ...، در داخل ...، در بطن ... .

حَشِيَ - حشاً

حَشِيَّة *hašīya* ج. ـــات، حَشايا *hašāyā*: بالش، نازبالش؛ تشک.

حاشا، حاشى *hāšā* (همراه با مفعول یا مضاف‌الیه یا لـ): به‌جز، به‌غیر از، به‌استثنای ... .

حاشى (حاشا) لله: خدا نکند، مبادا، خدا نخواهد، حاشا.

حاشا لله أن: مبادا که تو ... .

حاشَ لك، حاشَ لله *(hāša)* = **حاشا لك، حاشا لله.**

تَحْشِيَة *taḥšiya* : ادخال، اضافه کردن؛ درج کردن (عبارتی اضافی)؛ حاشیه‌نویسی، تحشیه.

تَحاشٍ *taḥāšin* : پرهیز، عذر.

حاشِيَة *ḥāšiya* ج. **حَواشٍ** *ḥawāšin* : حاشیه، کناره، لبه؛ کنار، لب؛ تعلیقات؛ حواشی (کتاب)، شرح برخی کلمات یا عبارات یک کتاب؛ پاورقی، پانویس؛ همراهان، ملازمان، خدم و حشم؛ متعلقات؛ ج. **حَواشٍ**: مجموعهٔ فهارس و تعلیقات که در اطراف و ذیل متن یا آخر کتابی افزایند.

رَقيقُ الحاشِيَةِ، رَقيقُ الحَواشِي *(raqīq)* : مؤدب، خوشرفتار، مهربان، نیک‌رفتار.

رِقَّةُ الحاشِيَةِ *(riqqa)* : ادب، آداب‌دانی، خوشرفتاری، مهربانی، خوش‌خلقی.

مَحْشُوّ *maḥšuww* : پرشده، انباشته‌شده، دلمه‌شده؛ پر (اسلحهٔ گرم)؛ ج. **مَحْشُوّات**: غذاهایی که مرکب از دلمه و اقسام آن باشد.

مَحْشِيّ *maḥšīy* : هر چیز که درون آن را پر کرده باشند (انواع خوراک).

حَصَّ *ḥaṣṣa* ـُ **ه**: رسیدن (سهمی به کسی).

حاصَّ ه ه: تقسیم کردن (چیزی را با کسی).

أَحَصَّ ه: سهم (کسی را) دادن.

حُصّ *ḥuṣṣ* : زعفران.

حِصَّة *ḥiṣṣa* ج. **حِصَص** *ḥiṣaṣ* : سهم، بخش، حصه، بهر، بهره؛ سهم (سهام)؛ سهمیه؛ برهه (زمان)؛ دورهٔ کلاس، دورهٔ درسی (در یک سال).

حِصَّةٌ في الرِبْح *(fī-r-ribḥ)* : سود سهام.

حِصَّةُ التأسيس *(ta'sīs)* : سهم مؤسسین.

نِظامُ الحِصَص *(niẓām)* : سیستم تعیین سهم و حصه، سهم‌بندی.

في حِصَّةٍ وَجيزَةٍ *(wajīza)* : در اندک‌زمان.

تَحصيص *taḥṣīṣ* : روش تعیین سهم و حصه، سهم‌بندی.

مُحاصَّة *muḥāṣṣa* : تعیین سهام، تخصیص؛ اشتراک (با کسی)، سهم‌گذاری.

حصالبان ← حصی.

حَصَبَ *ḥaṣaba* ـِ **ه**: سنگفرش کردن؛ از ریگ پوشاندن (زمینی را)؛ سنگریزی کردن، شن‌ریزی کردن (جاده‌ای را).

حَصِبَ *ḥaṣiba* ـَ، **حُصِبَ** (صیغهٔ مجهول) : حصبه گرفتن، به حصبه دچار شدن.

حَصَّبَ ه: سنگفرش کردن؛ شن‌پوش کردن، از ریگ پوشاندن (زمینی را)؛ شن‌ریزی کردن (جاده‌ای را).

حَصَب *ḥaṣab* : پارسنگ، قلوسنگ.

حَصْباء *ḥaṣbā'* (اسم جنس) : ریگ؛ شن.

حَصْبَة *ḥaṣba* : بیماری حصبه، سرخک.

حاصِبَة *ḥāṣiba* : طوفان، گردباد، طوفان شن.

حَصْحَصَ *ḥaṣḥaṣa* : پدیدار شدن، روشن شدن، هویدا شدن، پیدا شدن؛ آشکار شدن (حقیقت).

حَصَدَ *ḥaṣada* ـُ (**حَصْد** *ḥaṣd*، **حَصاد** *ḥaṣād*، **حِصاد** *ḥiṣād*) **ه**: درو کردن، درویدن؛ برداشتن، جمع کردن (حاصل را).

أَحْصَدَ، اِحتَصَدَ، اِسْتَحْصَدَ: قابل درو شدن، وقت جمع‌آوری محصول رسیدن.

حَصْد *ḥaṣd*، **حِصاد** *ḥiṣād* : درو، برداشت محصول؛ **حِصاد**: فصل درو.

حَصيد *ḥaṣīd*، **حَصيدة** *ḥaṣīda* ج. **حَصائِد** *ḥaṣā'id* : حاصل، محصول، خرمن.

قائِمٌ و حَصيدٌ *(qā'im)* : همه چیز بدون استثنا، ریز و درشت، تر و خشک.

حَصّاد *ḥaṣṣād* : دروگر؛ محصول‌بردار.

مِحْصَد *miḥṣad* ج. **مَحاصِد** *maḥāṣid* : داس.

حَصّادَة *ḥaṣṣāda*، **مِحْصَدَة** *miḥṣada* : ماشین درو.

حَصّادَةٌ دَرّاسَةٌ *(darrāsa)* : کمباین.

حاصِد *ḥāṣid* : دروگر.

حاصِدَة *ḥāṣida* : ماشین درو.

مَحصود *maḥṣūd* : دروشده، جمع‌آوری‌شده (محصول).

مُحْصِد *muḥṣid*، **مُستَحْصِد** *mustaḥṣid* : قابل درو، حاصل رسیده و عمل‌آمده که وقت جمع‌آوری آن رسیده باشد.

حَصَرَ *ḥaṣara* ـُ (**حَصْر** *ḥaṣr*) **ه**: فراگرفتن، میانگیر کردن، در میان گرفتن، دور گرفتن (چیزی را)؛ محصور کردن (زمینی یا نظایر آن را)؛ میان دو قوس گذاشتن، در پرانتز گذاشتن (کلمه‌ای را)؛ بستن، جلو گرفتن؛ بازداشتن، نگاه داشتن، توقیف کردن (کسی را)؛ محاصره کردن، در محاصره گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه في، ه ب**: محدود کردن،

محصور کردن (چیزی را با چیزی)؛ ... ه: منحصر کردن، در محدودهٔ معینی نهادن (چیزی را)؛ ... ه فی: تنگ کردن، فشرده کردن، کوتاه و محدود کردن (چیزی را به چیزی)؛ گرد آوردن، یک‌جا جمع کردن (چیزهایی را ذیل یک موضوع)؛ درج کردن، وارد کردن (چیزی را در یک صورت یا فهرست)؛ ... ه: جمع کردن، شمارش کردن، در لیست و فهرست نهادن؛ شامل شدن، فراگرفتن، حاوی شدن (چیزی را).

حَصِرَ *ḥaṣira* ـَ (**حَصَر** *ḥaṣar*): گیر افتادن، در تنگنا افتادن، دچار حرج شدن.

حــاصَرَ ه: فـراگـرفتن، در مـیان گـرفتن، احاطه کـردن؛ جلوگیری کردن، بازداشتن، مانع شدن (کسی یا چیزی را)؛ حبس کردن (چیزی را)؛ محاصره کردن، در محاصره گرفتن؛ توقیف کردن، بازداشتن، نگه‌داشتن (کسی یا چیزی را).

إنْحَصَرَ: منحصر شدن، محدود شدن؛ ... **فی، بِـ:** منحصر بودن، محدود بودن (به چیزی)، خود را (به چیزی) محدود کردن؛ متحد شدن (مثلاً **تَحْتَ حُکْمِه:** تحت لوای او)؛ ... **فی:** جمع آمدن، خلاصه شدن (مثلاً: در یک کلمه).

حَصْر *ḥaṣr* : فراگیری، میانگیری، گردگیری؛ احاطه؛ پرانتز بستن؛ محاصره؛ بازداری، بازداشتن؛ ممانعت، جلوگیری، حبس، توقیف، بازداشت؛ تحدید، محدودسازی؛ تنگ کردن؛ گردآوری، فراهم‌آوری در یک‌جا؛ شمارش، محاسبه، صورت کردن، فهرست کردن؛ تمرکز دادن، متمرکز کردن؛ انحصار (دخانیات).

بـالحَصْر: بـه‌طور خـلاصه، بـه یک کـلام، اگر خـلاصه‌اش را بخواهی، راستش را بخواهی.

علی سَبیلِ الحَصْر *(sabīl)*: به‌طور کلی و خلاصه.

حَصْرُ التَّموینِ *(tamwīn)*: جیره‌بندی.

علامَةُ الحَصْرِ *(ʻalāma)*: دو قوس، پرانتز.

لا یَدخُلُ تَحْتَ الحَصْرِ *(yadkulu)*، **لا حَصْرَ له** *(ḥaṣra)*: بی‌شمار، بی‌نهایت، بی‌اندازه، به شمار درنمی‌آید.

یَفوقُ الحَصْرَ *(yafūqu)*: از حساب به در است.

إجازَةُ الحَصْرِ *(ijāza)*: امتیازنامهٔ اختراع.

إدارَةُ حَصْرِ التِّبغِ و التُّنباك *(idāra, tibḡ, tunbāk)*: ادارهٔ انحصار دخانیات (سوریه).

حُصْر *ḥuṣr* : نگاه داشتن ادرار؛ یبوست.

حَصَر *ḥaṣar* : سختی و دشواری در بیان.

حَصْرِیّ *ḥaṣrī* : محدود؛ ویژه.

حَصیر *ḥaṣīr* ج. **حُصُر** *ḥuṣur* : بوریا، حصیر؛ پردهٔ حصیری.

حَصیرَة *ḥaṣīra* ج. **حَصائِر** *ḥaṣāʼir* : همان معنی.

حِصار *ḥiṣār* : بند، بست، حصار؛ بستن، محاصره کردن؛ محاصره.

رَفَعَ *rafaʻa* **(أزالَ** *azāla***) الحِصارَ:** محاصره را پایان داد.

ضَرَبَ الحِصارَ علی المَدینَةِ *(ḍaraba)*: شهر را در محاصره گرفت.

مُحاصِر *muḥāṣir* ج. ـــون: محاصره‌کننده.

مُحاصَرَة *muḥāṣara* : بند، بست، حصار؛ محصور کردن، بستن؛ محاصره.

إنْحِصار *inḥiṣār* : منحصر کردن، محدود کردن، انحصار؛ انحصار دخانیات.

مَــحصور *maḥṣūr* : مـحصورشده، حصاردار؛ بسته‌شده؛ محاصره‌شده؛ ... **فی:** محدودشده، منحصر (به چیزی)؛ تنگ، باریک.

حِصْرِم *ḥiṣrim* (اسم جنس، یکی آن: ــة) : انگور نرسیده، غوره.

عَصیرُ الحِصْرِم *(ʻaṣīr)*: آب غوره.

حَــصُفَ *ḥaṣufa* ـُ (**حَــصافَة** *ḥaṣāfa*): نیک‌رای بودن، مصلحت‌اندیش بودن، دورنگر بودن.

حَــصِیف *ḥaṣif* : نیک‌اندیش، عاقبت‌بین، مصلحت‌بین، خوش‌فکر.

حَصیف *ḥaṣīf* : همان معنی.

حَصافَة *ḥaṣāfa* : نیک‌اندیشی، عاقبت‌بینی، مصلحت‌بینی.

حَصَلَ *ḥaṣala* ـُ (**حُصول** *ḥuṣūl*): فراز آمدن؛ رسیدن، دررسیدن؛ حاصل آمدن، حاصل شدن؛ رخ دادن، واقع شدن؛ منتج شدن؛ اتفاق افتادن، تصادفاً روی دادن؛ ... **لـ:** از برای (کسی یا چیزی) اتفاق افتادن؛ ... **من:** حاصل شدن، منتج شدن، درآمدن (از چیزی)؛ ... **علی:** به‌دست آوردن، حاصل کردن، دریافت کردن، تحصیل کردن (چیزی را)؛ رسیدن (به کسی یا به چیزی)؛ موفق به دریافت شدن (اجازه، پروانه و مانند آن)؛ گرفتن، جمع آوری کردن (وام، قرض و مانند آن)؛ دعوت به سرمایه‌گذاری کردن.

حَــصَّلَ ه: موجب (وقوع امری) شدن؛ تحصیل کردن، به‌دست آوردن، فراگرفتن (نیز علمی را)، استنباط کردن،

استنتاج کردن؛ جمع‌آوری کردن، تحصیل کردن، گرفتن (عوارض، مالیات و مانند آن را)، مطالبه کردن (مالی را)؛ دعوت به اعطای وام یا سرمایه‌گذاری کردن؛ خلاصه کردن، تلخیص کردن (چیزی را).

تَحَصَّلَ مِن: منتج شدن، به‌دست آمدن (از چیزی)؛ حاصل شدن، حاصل آمدن؛ خواسته شدن، طلب شدن، مطالبه شدن؛ تحصیل شدن، جمع‌آوری شدن، گردآمدن (عوارض، مالیات، سرمایه)؛ ... **علی:** فراهم آوردن (چیزی را برای خود)؛ حاصل کردن، کسب کردن، به‌دست آوردن؛ دریافت داشتن؛ تحصیل کردن، جمع کردن (عوارض، مالیات و مانند آن را).

إستَحصَلَ علی: از برای خود فراهم آوردن؛ دریافت کردن، گرفتن؛ تحصیل کردن (چیزی را).

حُصول *ḥuṣūl* : وقوع، رویداد، رخداد، اتفاق؛ ... **علی:** دستیابی (بر چیزی)، حصول، تحصیل (چیزی)؛ اتمام (کاری)؛ دریافت (چیزی).

حَصِیلَة *ḥaṣīla* **ج. حَصائِل** *ḥaṣā'il* : باقیمانده، تتمه؛ مجموع دریافتی؛ مجموع برگشتی‌ها؛ درآمد، وصولی، دریافتی، موجودی؛ آمار، شمارش.

حوصل، حوصلة، حویصلة ← ترتیب الفبایی.

حَصّالَة *ḥaṣṣāla* : قلّک، قلک پس‌انداز پول.

مَحْصَل *maḥṣal* : نتیجه، برآمد.

تَحصیل *taḥṣīl* **ج. ـــ ات:** دریافت، اخذ، وصول، کسب؛ به‌دست آوردن، فراهم آوردن (نیز علم و اطلاع)؛ تحصیل علم، مطالعه، درس خواندن؛ جمع‌آوری، تحصیل، اخذ (عوارض، مالیات، وام، سرمایه)؛ درآمد، دخل، وصولی، برگشتی، دریافتی؛ خلاصه، ملخص، فشرده (نوشتار یا گفتار).

مِن تَحصیلِ الحاصِلِ أن یُقالَ: تحصیل حاصل است که بگویند ...، در مجموع می‌شود گفت. . .

تَحصیلجی *taḥṣīlgī* (مصر) = **مُحَصِّل** *muḥaṣṣil*.

حاصِل *ḥāṣil* **ج. حَواصِل** *ḥawāṣil* : رخ‌داده، واقع، اتفاق افتاده؛ نتیجه، حاصل، حاصل‌جمع (حساب)؛ دریافتی، وصولی، کسب؛ درآمد، عایدی؛ حاصل، محصول، خرمن؛ انبار غله و خواربار، مخزن؛ محتوا، چکیده، خلاصه؛ موضوع اصلی، مفاد، مقصود (از یک گفتار یا سخنرانی)؛ **ج. حاصِلات:** فرآورده، محصول، تولید (اقتصاد).

الحاصِل: خلاصه، حاصل کلام.

مَحصول *maḥṣūl* **ج. ـــ ات، مَحاصیل** *maḥāṣīl*: نتیجه، برآمد، حاصل؛ کسب، درآمد؛ محصول، فرآورده؛ حاصل، خرمن؛ تولید.

مُحَصِّل *muḥaṣṣil* : جمع‌آوری‌کننده؛ تحصیلدار، مأمور جمع‌آوری مالیات؛ صندوقدار؛ بلیت‌گیر، پول‌جمع‌کن (در اتوبوس، راننده یا شاگرد او).

مُتَحَصِّل *mutaḥaṣṣil* **مِن:** درآمد، کسب، عایدی، دریافتی، برگشتی (از مثلاً: کاری).

حَصُنَ *ḥaṣuna* ـُ **(حَصانَة** *ḥaṣāna***)**: مستحکم بودن، دارای استحکامات بودن، دست‌نایافتنی بودن؛ پاکدامن بودن، نجیب و عفیف بودن (زن).

حَصَّنَ هـ: دست‌نایافتنی کردن، مستحکم کردن (چیزی را)؛ ایجاد استحکامات کردن، برج و بارو ساختن، سنگربندی کردن (در جایی)؛ ... **ضِدَّ** *(ḍidda)*: مصون کردن، ایجاد مصونیت کردن (در مقابل چیزی).

أَحْصَنَ هـ: دست‌نیافتنی ساختن، دور از دسترس ساختن (چیزی را)؛ مستحکم کردن، دارای استحکامات کردن (محلی را)، برج و بارو ساختن (برای چیزی)؛ عفیف بودن، پاکدامن بودن (زن)؛ پاک ماندن، نجیب ماندن، خوشنام ماندن (زن).

تَحَصَّنَ: مستحکم شدن، استحکام یافتن (موقعیت)؛ دارای استحکامات شدن، دارای برج و بارو شدن؛ در جای امن بودن، در جای مطمئن بودن، در پناه نشستن، به بارو نشستن.

حِصْن *ḥiṣn* **ج. حُصون** *ḥuṣūn* : قلعه، دژ، حصن، قصری که دارای برج و باروست؛ دژبندی، ایجاد استحکامات، سنگربندی؛ حمایت، نگهداری.

حِصْنٌ طائِرٌ *(ṭā'ir)*: دژ پرنده.

حِصان *ḥiṣān* **ج. حُصُن** *ḥuṣun* **، أَحْصِنَة** *aḥṣina* : اسب، اسب نر.

حِصانُ البَحْرِ *(baḥr)*: اسب آبی.

حِصانٌ بُخاریٌّ *(buḵārī)*: اسب بخار.

قُوَّةُ حِصانٍ *(quwwa)*، **حِصان** (به‌صورت مجرد): قدرت اسب (واحد سنجش نیرو).

حَصین *ḥaṣīn* : مستحکم، محکم، دارای استحکامات، حفاظت‌شده، دست‌نایافتنی؛ ... **ضِدَّ:** مصون، ایمن، ایمن‌شده، مصونیت‌یافته (در مقابل چیزی یا کسی).

الحِصنُ الحَصينُ: دژ استوار؛ نفوذناپذیر (مجازاً، مثلاً عقیده، اعتقاد).

أبوالحُصَيْن *abū l-ḥuṣayn* : روباه.

حَصانَة *ḥaṣāna* : استحکام، محکمی، استواری، بیرون بودن از دسترس، دارای استحکامات بودن؛ پاکدامنی، عفت؛ مصونیت، مصونیت داشتن (وکیل مجلس، سیاستمدار خارجی؛ در مقابل بیماری).

تَحصين *taḥṣīn* ج. **ـــ ات**: مستحکم‌سازی، محکم‌سازی، مجهز به برج و بارو کردن؛ تحکیم، تقویت؛ مصونیت دادن، مصون کردن؛ برج و بارو، سنگر، استحکامات، موانع.

إحصان *iḥṣān*: پاکدامنی، عفت، نیکنامی (حق. اس.).

تَحَصُّن *taḥaṣṣun* : امنیت، در امن نشستن، در پناه بودن، محفوظ شدن.

مُحَصَّن *muḥaṣṣan* : مستحکم، دارای استحکامات، دژبندی‌شده، سنگربندی‌شده؛ ... **ضِدَّ** *(ḍidda)*: مصونیت (در مقابل چیزی یا کسی).

مُحْصَنة *muḥṣana, muḥṣina* : پاکدامن، عفیف، محفوظ، نیکنام (زن)؛ شوهردار (حق. اس.).

حصی

أحْصىٰ ه: حساب کردن، شمردن؛ ... **ه من**: شماره کردن (چیزی را از مثلاً دسته‌ای)؛ ... **ه علی**: حساب کردن (چیزی را به پای کسی)، (چیزی را) به حساب (کسی) گذاشتن.

لا يُحْصىٰ *(yuḥṣā)*: بی‌شمار، که به حساب درنیاید، به حساب درنمی‌آید.

حَصىً *ḥaṣan* (اسم جنس): سنگ، سنگریزه.

حَصاة *ḥaṣāt*، **حَصْوَة** *ḥaṣwa* ج. **حَصَيات** *ḥaṣayāt* : سنگریزه، ریگ؛ سنگ (مثانه، کلیه و مانند آن).

حَصاةٌ بَوْلِيَّة *(bawlīya)*: سنگ مثانه.

حَصاةٌ صَفراوِيَّة *(ṣafrāwīya)*: سنگ کیسهٔ صفرا.

حَصى لُبان *ḥaṣā lubān*، **حصالبان**: اکلیل کوهی.

حَصَوِيّ *ḥaṣawī* : سنگی، ریگی.

إحصاء *iḥṣāʼ* ج. **ـــ ات**: شمارش، محاسبه؛ شماره کردن، برشماردن؛ آمار، سرشماری.

إحصاءُ السُّكّان *(sukkān)*: سرشماری جمعیت.

إحصائِيّ *iḥṣāʼī* : آماری؛ ج. **ـــ ون**: آمارگر.

إحصائِيَّة *iḥṣāʼīya* : آمار، آمارگیری.

حَضَّ *ḥaḍḍa* ـُ (**حَضّ** *ḥaḍḍ*)، **حَضَّضَ ه علی**: برانگیختن، ترغیب کردن، تحریک کردن، واداشتن (کسی را به چیزی یا انجام کاری).

حَضّ *ḥaḍḍ* : انگیزش، تحریک، ترغیب، واداشتن.

حَضيض *ḥaḍīḍ* ج. **حُضُض** *ḥuḍuḍ*، **أحِضَّة** *aḥiḍḍa* : کوهپایه؛ زمین پست؛ حضیض (اختر.)؛ قعر، ورطه، گودال؛ پستی و درافتادگی.

نَزَلَ الی الحَضيض: فروافتاد، سقوط کرد، سخت تنزل کرد (مجازاً).

دَكَّهُ إلى الحَضيض *(dakkahū)*: آن (او) را نابود کرد، آن (او) را با خاک یکسان کرد.

حَضَرَ *ḥaḍara* ـُ (**حُضور** *ḥuḍūr*) **ه**: حاضر شدن (یا بودن)، حضور یافتن (در مکانی)، وارد شدن (بر کسی)؛ حاضر شدن (نزد کسی، یا در خاطر کسی)؛ حضور یافتن، حضور به‌هم رسانیدن، شرکت جستن، شرکت کردن (**مَجلِساً** *majlisan* : در جلسه‌ای)؛ ... **ه، الی**: آمدن (نزد کسی)، وارد شدن (به جایی)؛ رسیدن (به جایی یا نزد کسی)؛ حاضر بودن (در جایی یا در مکانی عمومی، در واقعه‌ای، جشنی)؛ رفتن (مثلاً به نمایشی)؛ ... **أمامَ**: حضور یافتن (در مقابل قاضی، دادگاه و مانند آن)؛ ... **الی**: حاضر شدن (در مکانی)؛ ... **من ... الی**: رفتن (از جایی به جای دیگر).

حَضَرَ *ḥaḍara* ـُ (**حَضارَة** *ḥaḍāra*): آبادی‌نشین شدن (یا بودن)، مستقر شدن (در یک ناحیهٔ متمدن، در مقابل صحرانشینی و بداوت).

حَضَّرَ ه: آماده کردن، حاضر کردن، مهیا کردن، تدارک دیدن، ساختن، درست کردن (چیزی را)؛ ترکیب کردن (دارویی را)؛ خواندن، مطالعه کردن، آماده کردن (درسی را)؛ آوردن، فراآوردن، فراخواندن، حاضر کردن (کسی یا چیزی را)؛ استقرار دادن، مستقر ساختن، آبادی‌نشین کردن (کسی را)؛ متمدن کردن (کسی یا چیزی را).

حاضَرَ ه: سخنرانی کردن (برای کسی)؛ درس دادن.

أحْضَرَ: آوردن، حاضر کردن، فراآوردن، فراخواندن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه الی**: آوردن، حاضر کردن (کسی را در جایی).

أحْضَرَه معه: او را با خود آورد.

تَحَضَّرَ : آماده شدن، مهیا شدن؛ آبادی‌نشین شدن، در محل متمدنی مستقر شدن؛ متمدن شدن (بودن)؛ شهر شدن،

آبادی شدن، آباد شدن، عمران یافتن (مکانی).

إحْتَضَرَ: در جای آبادان و متمدن زیستن؛ ... هـ: حضور یافتن، حاضر شدن (نزد کسی).

أُحْتُضِرَ *uḥtuḍira* (صیغهٔ مجهول): به حال احتضار افتادن، به حال مرگ افتادن.

إسْتَحْضَرَ هـ: فراخواندن، احضار کردن، به حضور طلبیدن (کسی را)؛ طلبیدن، دعوت کردن (کسی را)؛ آوردن، فراهم کردن، تدارک دیدن، مهیا کردن (چیزی را)؛ احضار کردن، فراخواندن (روح را)؛ متصور ساختن، در ذهن آوردن، در خاطر آوردن (چیزی را)؛ با خود آوردن، همراه آوردن؛ تهیه دیدن، درست کردن، ساختن (چیزی، مثلاً دارویی را).

حَضَر *ḥaḍar* : ناحیهٔ متمدن دارای شهر و روستا، آبادی (در مقابل صحرا، بیابان و زندگی در آن)؛ ساکنان شهر و آبادی، آبادی‌نشینان (در مقابل صحرانشینان و بدویان).

حَضَرِیّ *ḥaḍarī* : آبادی‌نشین غیربدوی، غیرصحرانشین؛ متمدن؛ شهری، شهرنشین.

حَضْرَة *ḥaḍra* : حضور، حضرت، خدمت.

فی حَضْرَةِ ....: در حضور ....، در خدمتِ ....

الحَضْرَةُ العَلِیَّةُ *(ʿalīya)*: حضرت علیه (عنوان بیگ‌های تونس، سابقاً).

حَضْرَتُکُم: حضرت‌عالی، جنابعالی (به‌خصوص در نامه‌نگاری به‌کار می‌رود).

حَضْرة الدکتور: جناب دکتر.

حُضور *ḥuḍūr* : حضور؛ ورود، حاضر شدن؛ شرکت، حضور به‌هم‌رسانی؛ (نیز به‌عنوان جمع **حاضر**:) حضّار، حاضران.

حُضورُ الحَفْلَةِ *(ḥafla)*: حضور در مجلس (جشن، یادبود و مانند آن).

حضورُ الذِّهْنِ *(ḏihn)*: حضور ذهن.

وَرَقَةُ الحُضور: احضاریه.

قائِمةُ الحُضُور: لیست حضور و غیاب، لیست حاضران.

حُضورِیّ *ḥuḍūrī* : **أَحکامٌ حُضورِیَّة** *(aḥkām)*: احکام حضوری.

حُضورِیّاً *ḥuḍūrīyan*: به‌صورت حضوری (دادگاه)، در حضور طرفین دعوا، حین مقابلهٔ طرفین دعوا.

حَضیرَة *ḥaḍīra* ج. **حَضائِر** *ḥaḍāʾir*: گروه کوچک ۶ تا ۱۲ نفره (به‌خصوص گروه‌های پیشاهنگ)؛ گروه، دسته، جوخه (ارتش، سوریه).

حَضارة *ḥaḍāra* ج. ــات: تمدن، فرهنگ؛ شهرنشینی.

الحَضارَةُ الحَدیثَةُ *(ḥadīṯa)*: تمدن جدید.

مَحْضَر *maḥḍar* : حضور؛ نزد، پیش، خدمتِ (کسی)؛ حضوریابی، شرکت؛ جلسه، مجمع، اجتماع، گردهمایی؛ ج. **مَحاضِر** *maḥāḍir* : گزارش، گزارش رسمی؛ صورت‌جلسه؛ صورت مجلس؛ مینوت، پیش‌نویس.

مَحْضَرُ الجَرْدِ *(jard)*: سیاههٔ موجودی، صورت موجودی.

بِمَحْضَرٍ منه *bi-maḥḍarin minhu* : در حضور وی.

تَحْضیر *taḥḍīr* : آماده‌سازی، مقدمه‌چینی، آمادگی؛ تهیه، تدارک؛ ساختن، پخت (غذا و مانند آن)؛ ... لِـ: آماده شدن (برای کاری، خاصه امتحان).

تَحْضیرِیّ *taḥḍīrī* : مقدماتی، تدارکاتی.

تَحْضیرات : مقدمات، تمهیدات.

المَدارِسُ التَحْضیرِیَّةُ للمُعَلِّمین *(muʿallimīn)*: دانشسراهای مقدماتی (مصر).

مُحاضَرَة *muḥāḍara* : سخنرانی، درس، بحث.

إحْضار *iḥḍār* : احضار، فراخوانی، طلب.

تَحَضُّر *taḥaḍḍur* : تمدن، زندگی متمدنانه.

تَحَضُّرُ المَناطِقِ الرِیفِیَّةِ *(rīfīya)*: شهرسازی در مناطق روستایی.

إحْتِضار *iḥtiḍār* : احتضار، نفس آخر، دم مرگ.

إسْتِحْضار *istiḥḍār* : تهیه، تدارک، ساختن؛ آماده ساختن؛ احضار، دعوت.

إسْتِحْضارُ الأرْواحِ *istiḥḍār al-arwāḥ* : احضار روح.

حاضِر *ḥāḍir* ج. **حُضَّر** *ḥuḍḍar* ، **حُضور** *ḥuḍūr* : حاضر، حضوریافته؛ ... لِـ: آماده، مهیّا، حاضر (برای کاری یا چیزی)؛ **الحاضِر**: حال، زمان حاضر.

حاضِر *ḥāḍir* ج. **حُضّار** *ḥuḍḍār* ، **حَضَرَة** *ḥaḍara*: آبادی‌نشین، شهرنشین، مستقر در خانه (در مقابل بیابان‌گرد، چادرنشین).

فی الحاضِر، فی الوقتِ الحاضِر: در حال حاضر، حالا.

حاضِرُ الفِکْرِ *(fikr)*: حاضرالذهن، حاضرجواب.

نَقْدٌ حاضِرٌ *(naqd)*: نقد، وجه نقد.

حاضِرَة *ḥāḍira* ج. **حَواضِر** *ḥawāḍir*: پایتخت؛ شهر عمده (مرکز یک تمدن).

مَحْضُور *maḥḍūr* : جنی، جن‌زده؛ جای جن و پری.

مُحَضِّر ***muḥaḍḍir***: سازنده، تهیه‌کننده؛ ترکیب‌کننده (دارو).

مُحاضِر ***muḥāḍir***: سخنران.

مَحْضِر ***muḥḍir***: مأمور اجرای دادگاه صلح، ضابط دادگاه.

مُتَحَضِّر ***mutaḥaḍḍir***: متمدن.

مُحْتَضَر ***muḥtaḍar***: محتضر، در حال مرگ، در حال جان کندن؛ مردنی؛ جنی، جن‌زده، محل جن و پری.

مُسْتَحْضَر ***mustaḥḍar*** ج. ـــ ات: تهیه (دارویی، شیمیایی)؛ خوانده، فراخوانده‌شده (به دادگاه).

مُسْتَحْضَرٌ دَوائِيّ: ترکیب دارویی، تهیهٔ دارو.

حَضْرَمَوْت ***ḥaḍramawt***: حضرموت.

حَضْرَميّ ***ḥaḍramī*** ج. **حَضارِم** ***ḥaḍārim***: حضرموتی، متعلق و منسوب به حضرموت.

حَضَنَ ***ḥaḍana*** ـُـ (**حَضْن** ***ḥaḍn***، **حَضانة** ***ḥaḍāna***) **هـ**: دربرگرفتن، در آغوش گرفتن، به سینه چسباندن (کسی را)؛ تیمار کردن، پرستاری کردن، تربیت کردن، پرورش دادن (کودکی را).

حَضَنَ ***ḥaḍana*** ـِ (**حَضْن** ***ḥaḍn***، **حِضان** ***ḥiḍān***، **حِضانة** ***ḥiḍāna***، **حُضون** ***ḥuḍūn***) **هـ**: (روی تخم) خوابیدن (پرنده).

يَحْضُنُ مَرَضاً: مرضی در وجودش نهفته است.

تَحاضَنَ: یکدیگر را در آغوش گرفتن.

اِحْتَضَنَ هـ: در آغوش کشیدن، دربرگرفتن (کسی را)؛ پرورش دادن، آبیاری کردن (فکری، احساسی را)؛ در سر پروراندن، پختن (چیزی را)؛ پرورش دادن، تربیت کردن، بزرگ کردن (کودکی را).

حِضْن ***ḥiḍn*** ج. **أَحْضان** ***aḥḍān***: آغوش، بغل؛ میان دو دست؛ یک بغل، آنچه در بغل می‌توان جا داد.

قَبِلَهُ بالحِضْن ***(qabilahū)***: با آغوش باز او را پذیرفت.

بَيْنَ أَحْضانِ، في أَحْضانِ: در، در میان ...، در دل ...؛ در حضور (کسی).

في أَحْضانِ الصَّحراء ***(ṣaḥrā')***: در دل صحرا.

أَخَذَتْني بَيْنَ أَحْضانِها ***(aḵaḏat)***: مرا در آغوش خود گرفت.

حَضانة ***ḥaḍāna, ḥiḍāna***: تربیت، پرورش، بزرگ کردن؛ (روی تخم) خوابیدن.

دارُ الحَضانة: پرورشگاه، مهدکودک.

حَضين ***ḥaḍīn***: در آغوش گرفته‌شده.

مُحْضَن ***muḥḍan*** ج. **مَحاضِن** ***maḥāḍin***: خانهٔ پرورش نوزادان، پرورشگاه، مهدکودک.

إِحْتِضان ***iḥtiḍān***: آغوش‌گیری، معانقه.

حاضِنَة ***ḥāḍina*** ج. **حَواضِن** ***ḥawāḍin***: پرستار کودکان، دایه.

مُحْتَضِن ***muḥtaḍin***: آغوش‌گیرنده، دربرگیرنده؛ مهربان، با آغوش باز.

حَطَّ ***ḥaṭṭa*** ـُـ (**حَطّ** ***ḥaṭṭ***) **هـ**: نهادن، قرار دادن، گذاردن؛ فرونهادن، پایین آوردن، پایین گذاردن (چیزی را)؛ ... **هـ، من**: پایین آوردن، کم کردن، تنزل دادن (چیزی را)؛ کاستن، کم کردن (**مِنْ قَدْرِه** ***min qadrihī***، **من قِيمَتِه** ***min qīmatihī***: از ارزش چیزی).

حَطَّ الرِحالَ ***(riḥāla)***: توقف کرد، منزل کرد، فرود آمد و بار برگرفت، رحل اقامت افکند.

حَطَّ ـُ (**حَطّ** ***ḥaṭṭ***، **حُطوط** ***ḥuṭūṭ***): پایین آمدن، فرود آمدن؛ نشستن (پرنده)؛ فرود آمدن (هواپیما)؛ تنزل کردن، سقوط کردن (قیمت).

حَطَّطَ هـ: پایین آوردن، فرونهادن، تخلیه کردن (باری را).

اِنْحَطَّ: پایین آمدن، فرود آمدن؛ تنزل کردن، کاسته شدن؛ رو به زوال نهادن، افول کردن، اهمیت خود را از دست دادن.

اِحْتَطَّ هـ: پایین آوردن، فرونهادن (چیزی را).

حَطّ ***ḥaṭṭ***: پایین‌آوری، فرودآوری؛ ... **من**: بی‌اعتبارسازی، کم‌بها ساختن، انکار اعتبار و ارزش (چیزی)؛ کاهش، کسر (از چیزی).

حِطَّة ***ḥiṭṭa***: تخفیف، خفت، خواری؛ سقوط، تنزل (در مقام، اعتبار، شهرت و مانند آن)؛ اهانت، توهین، تحقیر.

أَحَطّ ***aḥaṭṭ***: پایین‌تر، پست‌تر.

حَطِيطَة ***ḥaṭīṭa***: تخفیف (در بها).

مَحَطّ ***maḥaṭṭ***: محل فروگذاشتن هر چیز؛ هر جا که در آن توقف کنند، محل توقف، ایستگاه، توقفگاه؛ وقف، توقف، امتداد (روی یک نت)، کشش (در آخرین نت موسیقی)، ضرب (موسیقی).

مَحَطُّ الآمالِ ***(āmāl)***: محل آرزو، مورد آرزو.

كان مَحَطَّ الأنظارِ ***(anẓār)***: مورد توجه همگان بود، نظر همگان را به خود جلب می‌کرد.

مَحَطُّ الكلام: معنی یا مفهوم یک کلمه.

مَحَطَّة *maḥaṭṭa* ج. ـــات: محل توقف، توقفگاه عمومی، ایستگاه (راه‌آهن، رادیو).

مَحَطَّةُ تَحويلِ التَيّارِ *(taḥwīl aṭ-ṭayyār)*: ایستگاه تبدیل نیرو (برق).

مَحَطَّةُ الإذاعَةِ اللاسِلكِيَّة *(lāsilkīya iḏā'a)*: ایستگاه رادیو، فرستنده (ایستگاه).

مَحَطَّةٌ رئيسِيَّة *(ra'īsīya)*: ایستگاه اصلی یا مرکزی (راه‌آهن).

مَحَطَّةُ الإشاراتِ *(išārāt)*: پست علامت‌دهی.

مَحَطَّةُ الإرسالِ *(irsāl)*: ایستگاه فرستنده.

مَحَطَّةُ الأرصادِ الجَوِّيَة *(arṣād jawwīya)*: ایستگاه هواشناسی.

مَحَطَّةُ الصَّرفِ *(ṣarf)* (مصر): ایستگاه تخلیهٔ آب (برای خشک‌اندازی)؛ کارخانهٔ برق.

مَحَطَّةُ الإستِقبال: ایستگاه گیرنده (رادیو).

مَحَطَّةٌ طَرَفِيَّة: ترمینال، پایانه.

مَحَطَّةٌ لاسِلكِيَّةٌ قَصيرَةُ الأمواجِ *(qaṣīrat al-amwāj)*: ایستگاه فرستندهٔ موج کوتاه.

مَحَطَّةُ تَوليدِ الكَهرَباء *(tawlīd al-kahrabā')*، **مَحَطَّةٌ كَهرَبائيَّة**: کارخانهٔ برق، نیروگاه برق.

مَحَطَّةٌ وَسيطَة *(wasīṭa)*: ایستگاه رله.

إنحِطاط *inḥiṭāṭ*: انحطاط، سقوط، زوال، افول؛ فساد، پستی، حقارت.

إحساسُ الإنحِطاط *(iḥsās)*: احساس حقارت.

إنحِطاطيّ *inḥiṭāṭī*: منسوب به نویسندگان پس از دوران کلاسیک، پساکلاسیک.

مُنحَطّ *munḥaṭṭ*: پایین، دون، دون‌پایه؛ فاسد، منحرف (زن)؛ پست، حقیر، کوچک.

حَطَبَ *ḥaṭaba* ـِ: هیزم جمع کردن.

حَطَبَ في حَبلِهِ *(ḥablihī)*: از او پشتیبانی کرد، او را نگهداشت، او را یاری داد.

إحتَطَبَ: هیزم جمع کردن.

حَطَب *ḥaṭab* ج. **أحطاب** *aḥṭāb*: هیزم.

حَطّاب *ḥaṭṭāb*: هیزم‌جمع‌کن؛ هیزم‌شکن؛ هیزم‌فروش.

تَحطيب *taḥṭīb*: چوب‌بازی (به‌خصوص در مناطق روستایی مصر).

حاطِب *ḥāṭib*: هیمه‌جمع‌کن، هیزم‌جمع‌کن، هیزم‌شکن؛ هیزم‌فروش.

كَحاطِبِ لَيلٍ *ka-ḥāṭibi laylin* (تشبیه ادبی): همچون کسی که در سیاهی شب هیزم جمع کند (در مورد کسی گفته می‌شود که کار بیهوده‌ای انجام می‌دهد).

حَطَمَ *ḥaṭama* ـِ (**حَطم** *ḥaṭm*) هـ: شکستن، خرد کردن، نابود کردن، ویران کردن (چیزی را).

حَطَّمَ هـ: همان معنی.

تَحَطَّمَ: شکستن، درهم شکستن، خرد شدن؛ درهم کوبیده شدن (مثلاً هواپیما، ساختمان و مانند آن)؛ شکستن یا به گل نشستن (کشتی).

إنحَطَمَ = **تَحَطَّمَ**.

حِطمَة *ḥiṭma* ج. **حِطَم** *ḥiṭam*: تکه، شکسته، خرده، قطعه (از هر چیز خردشده).

حُطام *ḥuṭām*: خرده، قطعات شکسته، خردمریز؛ کالبد کشتی، کشتی به گل نشسته.

حُطامُ الدُّنيا *(ad-dunyā)*: چیزهای بی‌بها و پوچ این‌جهانی، اموال فناشوندهٔ این جهان، مال دنیا.

حَطيم *ḥaṭīm*: شکسته، خردشده، درهم‌شکسته.

تَحطيم *taḥṭīm*: ویران کردن، خراب کردن، شکستن، فروکوفتن، درهم شکستن.

سَفينَةُ تحطيمِ الجَليدِ *(safīna, taḥṭīm)*: کشتی یخ‌شکن.

تَحَطُّم *taḥaṭṭum*: شکستن، خردشدن؛ درهم شکستن، سرنگون شدن، منهدم شدن (مثلاً هواپیما)؛ فروشکستگی، خرابی.

حاطِمَة *ḥāṭima*، **حاطِمَةُ الجَليد**: یخ‌شکن (کشتی).

مُحَطِّم *muḥaṭṭim*: خردکننده، شکننده؛ غرنده، غرش‌کننده (انفجار، رعد و مانند آن).

مُحَطَّم *muḥaṭṭam*: شکسته، بریده (زبان)؛ خردشده؛ لهشده.

مُحَطِّمَة *muḥaṭṭima*، **مُحَطِّمَةٌ ثَلجِيَّة** *ṯaljīya*: یخ‌شکن (کشتی).

حَظَّ *ḥaẓẓa* ـَ (**حَظّ** *ḥaẓẓ*): خوش‌اقبال بودن، خوش‌شانس بودن، خوشبخت بودن.

أحَظَّ = **حَظَّ**.

حَظّ *ḥaẓẓ* ج. **حُظوظ** *ḥuẓūẓ*: بخش، بهره، سهم؛ نصیب،

بهرهٔ انسان؛ شانس، اقبال، بخت، خوشبختی؛ نعمت، دولت، دارایی، وفور، فراوانی؛ لذت.

أسْعَفَهُ الحَظُّ بـ *(as'afahū)*: در (مثلاً کاری) شانس با او یاری کرد.

جَرَّبَ حَظَّهُ *(jarraba)*: شانسش را امتحان کرد.

یا لَلْحَظِّ: به چه شانسی! چه اقبال بلندی!

ذو حَظٍّ مِن: دارایِ ....، صاحبِ ....، برخوردار از ....، بهره‌مند از ....

لِحُسْنِ الحَظِّ *(li-ḥusni)*، **مِن حُسْنِ الحظِّ**: خوشبختانه.

سُوءُ الحَظِّ *(sū')*: بداقبالی، بدشانسی.

سَيِّءُ الحظِّ *(sayyi')*: بداقبال، بدشانس.

لِسُوءِ الحَظِّ: بدبختانه، از بخت بد.

من حُسْنِ حَظِّي: خوشبختانه، از خوش‌اقبالی من.

كان مِن حُسْنِ حظِّهِ أن: از خوش‌اقبالی او ....، خوش‌اقبالی او در این بود که ....

لَيسَ أحسنَ مِنها حظّاً: اقبال او بلندتر از اقبال وی (آن زن) نیست، وضع او بهتر از وضع وی نیست.

حَظِـيـظ *ḥaẓīẓ*: خوش‌اقبال، خوش‌شانس، خوشبخت.

مَـحـظـوظ *maḥẓūẓ*: خوش‌اقبال، خوش‌شانس، خوشبخت، بهره‌مند؛ شاد، شادمان.

حَـظَـرَ *ḥaẓara* ـُـ (**حَـظْـر** *ḥaẓr*) **هـ**: حصار کشیدن، پرچین کشیدن (گرد چیزی)؛ ... **هـ علی**: منع کردن، قدغن کردن، ممنوع کردن (چیزی را بر کسی).

حَظْر *ḥaẓr*: نهی، منع، ممنوعیت، جلوگیری؛ توقیف کشتی بیگانه در بندر؛ محاصره (اقتصادی و مانند آن).

حِظار *ḥaẓār, ḥiẓār*: دیوار، حصار؛ حائل، پرده؛ پرچین، دیوار چوبی.

حَظيرة *ḥaẓīra* ج. **حَـظائِر** *ḥaẓā'ir*: حصار، دیوارکش، محوطه، محوطهٔ پرچین‌دار؛ عرصه، حیاط؛ آغل، طویله، باربند؛ انبار، کاهدان؛ ملک، زمین، خالصه (مجازی).

في حَظيرَة: درونِ ....، در محدودهٔ ....

جَذَبَهُ الی حَظيرَتِهِ *(jaḏabahū)*: او را تحت نفوذ و سلطهٔ خود درآورد.

حَظائِرُ الطّائرات *(ṭā'irāt)*: آشیانهٔ هواپیماها.

حَظيرةُ القُدْس *(quds)*: بهشت، فردوس برین.

مَـحْظُور *maḥẓūr* **عـلی**: ممنوع، منع‌شده، غیرقانونی، غیرمجاز، نهی‌شده، قدغن (برای کسی)؛ کشتی (بیگانهٔ) توقیف‌شده در بندر؛ ج. **مَحظورات**: چیزهای منع و نهی شده، محظورات.

حظو، حظی

حَظِيَ *ḥaẓiya* ـَـ (**حِظْوَة** *ḥiẓwa, ḥaẓwa*) **عندَ**: بهره‌مند شدن، بهره‌ور شدن، محظوظ شدن (از نیکی و عنایات کسی)؛ ... **بـ**: به‌دست آوردن، حاصل کردن، کسب کردن (چیزی را).

حُظْوَة *ḥiẓwa, ḥuẓwa*: منزلت، مقام؛ تقدم، سبقت، برتری؛ توفیق؛ نیکخواهی، خیراندیشی، خیرخواهی؛ مقام، سربلندی، اعتبار، خوشنامی، سرافرازی.

نالَ حُظْوَةً عندَ (لَدَی): مشمول عنایات (کسی) شد.

حَظِيَّة *ḥaẓīya* ج. **حَظایا** *ḥaẓāyā*: مترس، رفیقهٔ نامشروع.

مَحْظِيَّة *maḥẓīya* ج. ـــ ات: همان معنی.

حَـــفَّ *ḥaffa* ـُـ (**حَـــفّ** *ḥaff*) **هـ بـ**: احاطه کردن، پوشانیدن (کسی یا چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... **بـ**، **حولَ**: احاطه کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **هـ**: دورگرفتن، محدود کردن، محصور کردن (چیزی را)؛ مو چیدن، مو ستردن (از عضوی از اعضای بدن)؛ تراشیدن (ریش را)؛ مالش دادن، مالیدن، سایبدن.

تَحِفُّ به العُيونُ *taḥiffu bi-hi l-'uyūnu*: چشم‌ها متوجه اوست، چشم‌ها به او دوخته شده است.

حَفَّ ـِـ (**حَفيف** *ḥafīf*): خش‌خش کردن (برگ و نظایر آن).

حَفَّفَ، **إحْـتَفَّ هـ، بـ، حـولَ**: دور گرفتن، احاطه کردن، محدود کردن، محصور کردن (کسی یا چیزی را).

حِفاف *ḥifāf*: جانب، پهلو، کنار.

حَفيف *ḥafīf*: خش‌خش، صدای برگ و نظایر آن.

مِحَفَّة *maḥaffa, miḥaffa* ج. ـــ ات: تخت قابل حمل و نقل، برانکارد؛ تخت چرخ‌دار؛ تخت روان.

حافّ *ḥāff*، **خُبزٌ حافّ** *(kubz)*: نان خشک و خالی (مصر).

حافَّة *ḥāffa* ج. ـــ ات: حد، مرز، حاشیه؛ لب، لبه، کناره؛ لبهٔ ظرف؛ دم ....، در دم ....، در شرف ....

عَلی حافَّةِ الخَراب *(karāb)*: در شرف خرابی.

حَفيد *ḥafīd* ج. **أحْفاد** *aḥfād*، **حَفَدَة** *ḥafada*: نوه، نواده؛ زاده، نسل.

حَفيدَة *ḥafīda*: نوادهٔ دختری.

حَفَرَ *ḥafara* ـِـ (**حَفْر** *ḥafr*) **هـ**: کندن، حفر کردن (جایی

را)؛ حفر کردن (چاه نفت را)؛ حفاری کردن (باستان‌شناسی)؛ ... ه: قلمزنی کردن، کنده‌کاری کردن (فلزی را).
حَفَرَ خَنادِقَ *(kanādiq)*: خندق حفر کرد.
حَفَرَ حُفْرَةً: حفره‌ای کند (پیش پای کسی)، دام نهاد (مجازی).
اِنْحَفَرَ - مطاوع حفر.
اِحْتَفَرَ: کندن، حفر کردن.
حَفْر *ḥafr*: کندن، حفر، حفاری (باستان‌شناسی)؛ خاک‌برداری، زمین‌کنی؛ چاه کنی، حفر چاه؛ حک (مثلاً حروف روی چیزی)؛ حکاکی، کنده‌کاری (روی چوب، فلز).
جِهازُ الحَفْرِ *(jahāz)*: ابزار چاه‌کنی، متهٔ حفر چاه (نفت).
حُفْرَة *ḥufra* ج. **حُفَر** *ḥufar*: چاه؛ سوراخ؛ گودال، حفره.
حَفْرِيَّة *ḥafrīya*: حفر، کندن؛ حک، حکاکی؛ ج. **حَفْرِيّات**: حفریات، کاوش‌ها (باستان‌شناسی).
حَفّار *ḥaffār*: کسی که زمین را می‌کند، حفرکننده، حفّار؛ متهٔ حفاری؛ حکاک، کنده‌کار.
حَفّارُ القُبورِ *(qubūr)*: گورکن.
حَفير *ḥafīr*: زیرخاکی، آنچه به‌وسیلهٔ حفاری استخراج شده، کشفیات حفاری.
حَفيرَة *ḥafīra* ج. **حَفائِر** *ḥafā'ir*: هرچه که از زیر زمین استخراج شده باشد؛ حفریات (باستان‌شناسی).
أُحْفُور *uḥfūr* ج. **أَحافير** *aḥāfīr*: هرچه که از زمین استخراج شده باشد؛ کشف‌شده؛ فسیل، سنگواره؛ حفریات، کاوش‌ها (باستان‌شناسی).
مِحْفَر *miḥfar* ج. **مَحافِر** *maḥāfir*: بیل، بیلچه.
مِحْفَرَة *miḥfara*، **مِحْفار** *miḥfar*: همان معنی.
حافِر *ḥāfir* ج. **حَوافِر** *ḥawāfir*: سُم.
وَقَعَ الحافِرُ عَلى الحافِرِ *waqa'a al-ḥāfiru 'alā al-ḥāfiri*: مصادف شد، با هم اتفاق افتادند.
عَلَى الحافِرِ: نقداً، فی‌الحال، فی‌المجلس، بی‌درنگ.
حافِرِيّ *ḥāfirī*: سم‌دار، ناخن‌دار.
حافِرَة *ḥāfira*: اصل، مبدأ.
عِنْدَ الحافِرَةِ: بی‌درنگ، فی‌الحال، فی‌المجلس، نقداً.
رَجَعَ إِلى حافِرَتِهِ *(raja'a)*: به اصل خود برگشت.
مَحْفور *maḥfūr*: حفرشده، حفاری‌شده؛ حک‌شده، کنده‌کاری‌شده، گراور.

حَفَزَ *ḥafaza* ـِ (**حَفْز** *ḥafz*) ه بـ: سوراخ کردن، طعنه زدن (کسی یا چیزی را با نیزه)؛ ... ه‌الی، ه‌علی: برانگیختن، تشویق کردن، واداشتن، تحریک کردن (کسی را به چیزی یا کاری).
تَحَفَّزَ: آماده شدن، خود را آماده کردن، مهیا شدن، دست‌به‌کار شدن، آمادهٔ انجام کاری شدن؛ خیز برداشتن، آمادهٔ پریدن شدن، آمادهٔ دویدن شدن؛ گوش فرادادن، دقت کردن، توجه کردن.
اِحْتَفَزَ لـ: آمادهٔ (کاری) شدن، مهیای شروع (به‌کاری) شدن.
تَحَفُّز *taḥaffuz*: آمادگی، تهیه، تدارک، خیز، جهش.
حافِز *ḥāfiz* ج. **حَوافِز** *ḥawāfiz* علی: محرک، انگیزه (بر چیزی).
مُتَحَفِّز *mutaḥaffiz* لـ: آماده، مهیا (برای امری یا چیزی).
حَفِظَ *ḥafiẓa* ـَ (**حِفْظ** *ḥifẓ*) ه: نگه‌داشتن، حفظ کردن، در حمایت گرفتن (چیزی را)، پاسداری کردن، نگهداری کردن (از چیزی)؛ رعایت کردن، مراقبت کردن، عنایت کردن، توجه کردن (نسبت به چیزی)؛ بازداشتن، نگه‌داشتن؛ تحت مراقبت گرفتن، زیرنظر گرفتن، تحت توجه قرار دادن؛ اندوختن، پس‌انداز کردن؛ نگهداری کردن (در قوطی یا به صورت کنسرو)؛ در حفظ داشتن، در خاطر داشتن، به یاد داشتن؛ به‌خاطر سپردن، حفظ کردن (به‌خصوص قرآن را)؛ ... ه لِنَفسِهِ: برای خود نگه‌داشتن؛ ... التحقیقَ: معلق کردن، موکول به بعد کردن (یک امر قضایی را).
حَفِظَهُ اللّهُ: خدا نگهدارش، خدایش حفظ کناد.
حَفِظَ بِالبَرِيدِ *(barīd)*: به پست سپردن، به امانات پست سپردن.
يُحْفَظُ في البوسطة *(yuḥfazu)*: پست رستان.
حَفِظَ الوَفاءَ لـ *(wafā'a)*: نسبت به (کسی یا چیزی) وفادار ماند.
حَفَّظَ ه ه: (کسی را) به حفظ کردن (چیزی) واداشتن.
حافَظَ عَلى: حفظ کردن، نگه داشتن (چیزی را)، نگهداری کردن، حفاظت کردن (از چیزی)؛ تحت مراقبت و اداره گرفتن، در اختیار گرفتن (چیزی را)؛ مواظبت کردن، مراقبت کردن (از چیزی)؛ تحت توجه گرفتن، دنبال کردن، مدنظر قراردادن (چیزی را)؛ ... ه، علی، عن: دفاع کردن، حمایت کردن،

پاسداری کردن (از چیزی)، تحت حمایت و مراقبت قرار دادن (چیزی را).

أَحفَظَ ه: رنجانیدن، ناراحت کردن، رنجیده‌خاطر کردن، خشمگین کردن، مشوش کردن (کسی را).

تَحَفَّظَ بـ: نگهداری کردن، مراقبت کردن، حفاظت کردن (از چیزی)؛ نگه‌داشتن (چیزی را)؛ مراعات کردن، توجه کردن، عنایت کردن (نسبت به چیزی)؛ مواظب بودن، هوشیار بودن، بیدار بودن؛ پرهیز کردن، دوری کردن، احتیاط کردن.

إِحتَفَظَ بـ، ه: حفظ کردن، نگه داشتن (چیزی را، مثلاً **بِحقوقِه**: حق یا حقوق خود را)؛ نگاه داشتن، محفوظ داشتن (مثلاً حالتی، وضعیتی، صفتی را)؛ حفاظت کردن، نگهداری کردن، مراقبت کردن (از چیزی)؛ مصون داشتن، تحت حفاظت و حمایت گرفتن (چیزی را در مقابل تجاوز دیگران)؛ در تصرف نگه داشتن؛ اندوختن، پنهان کردن، در ذخیره نگه داشتن؛ در امان نگه داشتن (چیزی را).

إِحتَفَظَ لِنَفْسِهِ: از برای خود نگه‌داشت، برای خود حفظ کرد، به خود تخصیص داد.

إِستَحفَظَ ه ه، ه علی: نگهداری (چیزی را) خواستن (از کسی)؛ سپردن، به امانت سپردن (چیزی را به کسی)؛ به عهدهٔ (کسی) واگذار کردن (چیزی را).

حِفْظ *ḥifẓ* : حفظ، نگاهداری، محافظت، پیشگیری؛ پاسداری، نگهبانی، حراست؛ حمایت، پشتیبانی، دفاع؛ نگهداری، مراقبت، مواظبت؛ توجه؛ به‌خاطرسپاری؛ حفظ؛ حافظه؛ تعلیق، معلق‌سازی، موکول به بعد (یک عمل حقوقی، تعقیب قضایی و مانند آن).

حِفْظُ الآثارِ *(āṯār)* : حفاظت آثار باستانی (مصر).

حِفظُ الصِّحَّةِ *(ṣiḥḥa)* : بهداشت.

رِجالُ الحِفظِ: پلیس.

حِفْظَة *ḥifẓa* : کینه، دشمنی؛ خشم.

حِفاظ *ḥifāẓ* ج. ـــ ات: نوار، بند، زخم‌بند.

حِفاظُ الحَيْضِ *(ḥayḍ)* : نوار بهداشتی.

حَفيظ *ḥafīẓ* : مراقب، مواظب؛ ... **علی**: نگهدار، محافظ، حفظ کننده (چیزی را).

حَفيظَة *ḥafīẓa* ج. **حَفائِظ** *ḥafāʾiẓ* : حقد، کینه، دشمنی.

مَحْفَظَة *maḥfaẓa, miḥfaẓa* ج. ـــ ات، **مَحافِظ** *maḥāfiẓ* : کیف، کیف بغلی؛ کیف دستی.

مِحْفَظَة *miḥfaẓa* : تخمدان.

تَحفيظ *taḥfīẓ* : به‌خاطرسپاری، وادار به حفظ ساختن (به‌خصوص قرآن کریم را).

حِفاظ *ḥifāẓ* : نگهداری، دفاع، حمایت، پاسداری (از هر چیز گرانمایه و عزیز)؛ ... **علی**: نگاهداری، حفظ، حفاظت، محفوظ داشتن (حق، مزایا و مانند آن)؛ تداوم، ماندن در حالتی، حفظ وضعیتی؛ ارتباط و پیوند (به گروهی)، هواخواهی.

مُحافَظَة *muḥāfaẓa* : نگهداری، پاسداری؛ حفظ، محافظت؛ دفاع، حمایت؛ در اختیار داشتن؛ ... **علی**: ابقا، ضبط (چیزی را)؛ محافظه‌کاری، اقدام یا رفتار محافظه‌کارانه (سیاست)؛ ... **علی**: رعایت، توجه، عنایت، هواخواهی (نسبت به چیزی یا کسی)؛ ... **من**: نگاهداری (در مقابل حادثه یا اقبال بد)؛ پادگان، ساخلو (ارتش)؛ ج. ـــ ات: استان (در تقسیم‌بندی اداری مصر، کشور را به پنج محافظه یا استان بخش کرده بودند، و این علاوه بر چهارده بخشی بوده که هر یک را **مُدیرِيَّة** *mudīrīya* ج. ـــ ات: می‌خوانده‌اند)؛ استانداری؛ ناحیه، بخش، هریک از بخش‌هایی که در تقسیم‌بندی اداری کشور سوریه اعمال شده.

المُحافَظَةُ علی النَّفْسِ: حفظ نفس، حفظ جان، محافظت از خویشتن.

مَذْهَبُ المُحافَظَة: محافظه‌کاری، مکتب محافظه‌کاری.

مُحافَظِيَّة: استانداری.

تَحَفُّظ *taḥaffuẓ* : احتیاط، مراقبت، هوشیاری، مصلحت‌اندیشی؛ ج. ـــ ات: پیشگیری، اقدامات جهت پیشگیری؛ احتیاط، مراعات؛ قید، شرط.

مَعَ التَّحَفُّظ: با احتیاط، با مراعات همهٔ جوانب.

تَحَفُّظِيّ *taḥaffuẓī* : مربوط به پیشگیری، پیشگیرانه، احتیاط‌آمیز.

إِجْراءاتٌ تَحَفُّظِيَّة *(ijrāʾāt)* : اقدامات جهت پیشگیری، اقدامات پیشگیرانه.

صُلْحٌ تَحَفُّظِيّ: تصفیه یا صلح قبل از اقدام قضایی یا محاکمه.

إِحتِفاظ *iḥtifāẓ* : حفظ، حراست، نگهداری؛ پاسداری؛ دفاع، حمایت؛ تداوم، ابقا؛ ... **بـ**: در امن نگه‌داشتن، محفوظ داشتن (چیزی را).

حافِظ *ḥāfiẓ* : حافظ، نگهدار؛ پاسدار، نگهبان؛ ج. **حُفّاظ**

huffāẓ، حَفَظَة ḥafaẓa : حافظ قرآن.

حافِظَة ḥāfiẓa : حافظه، یاد، ذهن؛ ج. حَوافِظ ḥawāfiẓ : کیف، کیف پول؛ (مصر:) حواله، دستور پرداخت.

مَحْفُوظ maḥfūẓ : محفوظ، نگهداری‌شده، در امان، سپرده، به امانت سپرده‌شده؛ حفظ‌شده (در خاطر)؛ کنسروشده، نگهداری‌شده (غذا)؛ رزروشده؛ تأمین‌یافته، بیمه‌شده؛ ج. مَحفوظات: غذای محفوظ در قوطی دربسته، کنسرو؛ بایگانی، مجموعهٔ پرونده‌های بایگانی، آرشیو؛ محفوظات، آنچه کسی در حفظ دارد.

دارُ المَحفوظاتِ المصريّةِ (dār, al-maṣrīya): ادارهٔ کل اسناد مصر.

مَأْكُولاتٌ مَحْفُوظَة (ma'kūlāt): کنسرو، غذاهایی که در قوطی دربسته و نظایر آن نگهداری می‌شود.

جَميعُ الحُقوقِ مَحْفُوظَةٌ: همهٔ حقوق (طبع، امتیاز و مانند آن) محفوظ است.

مُحافِظ muḥāfiẓ : نظارت‌کننده، کنترل‌کننده؛ ... علی: رعایت‌کننده؛ مراعات‌کننده (بر چیزی)؛ محافظه‌کار؛ نگهدار، محافظ، پاسدار؛ ناظر، مدیر؛ شهردار؛ فرماندار (مسئول فرمانداری، مصر)؛ استاندار (مسئول یک استان، سوریه)؛ مدیر کل.

المُحافِظون: محافظه‌کاران.

مُتَحَفِّظ mutaḥaffiẓ : هوشیار، مترصد، بیدار؛ محتاط، مواظب؛ خوددار، محتاط در سخن؛ آرام، متین، موقر.

مُسْتَحْفَظ mustaḥfaẓ ج. ـــات: نیروی ذخیره (ارتش).

حَفَلَ ḥafala ـِ (حَفْل ḥafl): جمع شدن، فراهم آمدن، اجتماع کردن؛ ... بـ: انبوه بودن، پر بودن، کثیر بودن (از یا به‌وسیلهٔ چیزی یا کسی)؛ ... بـ، لـ: توجه کردن، عنایت ورزیدن (نسبت به چیزی)، به چشم عنایت نظر کردن (در چیزی).

لا حَفَلَ به (ḥafla): مهم نیست، اعتباری ندارد، بی‌اعتبار است، بی‌اهمیت است.

حَفَّلَ ه بـ: تزیین کردن، آراستن (چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی).

إِحْتَفَلَ: جمع شدن، فراهم آمدن، اجتماع کردن؛ ... بـ: جشن گرفتن، گرامی داشتن، بزرگداشتن (عیدی یا شخصی را)؛ ... بـ، لـ: توجه کردن، عنایت خاص کردن، دقت کردن (در چیزی یا کسی)؛ ... بـ: استقبال کردن، پذیرا شدن (کسی را)، خوشامد گفتن (به کسی).

إِحْتَفَلَ بِعِيدِ ميلادِه ('īd, mīlād): تولد خود را (او را) جشن گرفت.

إِحْتَفَلَ بِذِكْرَى النَّصْرِ (dikrā, naṣr): به یادبود پیروزی جشن گرفت.

حَفْل ḥafl : اجتماع، گردهمایی؛ انبوه مردم، ازدحام؛ نمایش، نمایش عمومی؛ جشن؛ مجلس؛ جشن عمومی، عید.

حَفْلُ التَّخريج (taḵrīj) : جشن فارغ‌التحصیلی، مراسم فارغ‌التحصیلی، جشن دانش‌آموختگی.

حَفْلَة ḥafla ج. ـــات: اجتماع، گردهمایی، انجمن؛ جشن، مهمانی؛ واقعهٔ بزرگ عمومی یا اجتماعی؛ نمایش (تئاتر، سینما و مانند آن)؛ کنسرت؛ جشن عمومی، جشن بزرگداشت.

حَفْلَةُ التَّأْبِين (ta'bīn): مجلس سوگواری، مجلس یادبود، مجلس عزا، مجلس ختم (برای شخص متوفی).

الحَفْلَةُ الأُولَى (ūlā): نخستین نمایش، اجرای اول، نمایش افتتاحی، نخستین مرحلهٔ نمایش.

حَفْلَةٌ حافِلَةٌ: اجتماع عظیم.

حَفْلَةٌ خَيْرِيَّةٌ (kayrīya): نمایش یا هر جشنی که برای کمک به مجامع خیریه باشد.

حَفْلَةُ الدَّفْن (dafn): مراسم تدفین، مراسم به‌خاکسپاری.

حَفْلَةٌ دينيّة (dīnīya): مراسم مذهبی، مراسم نیایش.

حَفْلَةٌ ساهِرَةٌ (sāhira)، **حَفْلَةُ سَمَرٍ** (samar): شب‌نشینی.

حَفْلَةٌ سينمائيّةٌ: جشن سینمایی، فستیوال فیلم، جشنوارهٔ فیلم.

حَفْلَةُ الشاي (šāy): مجلس چای.

حَفْلَةُ العُرْس ('urs) : جشن عروسی.

حَفْلَةُ الاستقبال: پذیرایی عمومی، مراسم استقبال، جشن استقبال؛ مهمانی رسمی.

حَفْلَةٌ موسيقيّةٌ: کنسرت.

حَفيل ḥafīl : کوشا، ساعی.

مَحْفِل maḥfil ج. مَحافِل maḥāfil : جلسه، مجتمع، انجمن، گردهمایی؛ جشن؛ هیئت؛ مجمع، محفل.

مَحْفِلٌ ماسونيّ (māsūnī) : لژ فراماسونی.

المَحافِلُ الرَّسميّةُ (السياسيّةُ): محافل رسمی یا سیاسی.

إِحْتِفال iḥtifāl ج. ـــات: برگزاری جشن، جشن، مراسم

اِحتفالٌ تَأبينيٌّ : مراسم بزرگداشت، مجلس یادبود، مراسم عزاداری.

اِحتفالٌ بَهيجٌ *(bahīj)* : مراسم جشن و سرور.

حافِل *hāfil* ج. **حُفَّل** *huffal*، **حَوافِل** *hawāfil* بـ: پر، انباشته (از چیزی)؛ فراوان، وافر، بسیار؛ مورد استقبال، پر ازدحام، پر (از تماشاچی)؛ مجلل، باشکوه.

حافِلَة *hāfila* ج. ـــات، **حَوافِل** *hawāfil* : اتوبوس؛ واگن قطار.

حافِلة كهربائية *(kahraba'iya)* : قطار برقی.

مُحْتَفِل *muhtafil*، **المُحتَفِلون**: حضار، شرکت‌کنندگان.

مُحْتَفَل *muhtafal* : محل اجتماع، انجمن، محل انجمن؛ جشن، مهمانی.

مُحْتَفَلٌ بِهِ: چیزی که برایش جشن به‌پا کرده‌اند.

حَفَنَ *hafana* ـِ هـ: (در میان دو کف) برداشتن (آرد، خاک و مانند آن را)؛ ... لـ: (مشتی، اندکی چیزی به کسی) دادن.

حَفْنَة *hafna* ج. **حَفَنات** *hafanāt* : دو دست پُر، مقداری که در دو کف به‌هم‌چسبیده می‌توان جای داد؛ یک مشت.

حفو، حفی

حَفِيَ *hafiya* ـَ (**حَفاوَة** *hafāwa*) بـ: استقبال کردن (از کسی)، پذیره شدن (کسی را)، خوشامد گفتن (به کسی).

تَحَفَّى بـ: خوشرفتاری کردن، نیکی کردن، مهربانی کردن (نسبت به کسی).

اِحْتَفَى بـ: همان معنی؛ جشن گرفتن، بزرگداشتن (واقعه‌ای را).

حَفِيّ *hafīy* بـ: پذیرنده، پذیراشونده، با آغوش باز پذیرنده (کسی یا چیزی را).

حَفاوَة *hafāwa* بـ: پذیرایی، استقبال، خوشامدگویی (نسبت به کسی)؛ جشن‌گیری، بزرگداشت.

حَفِيَ *hafiya* ـَ (**حَفاء** *hafā'*): پابرهنه رفتن؛ پاهای کوفته و متورم داشتن.

حافٍ *hāfin* ج. **حُفاة** *hufāt* : پابرهنه.

حَقَّ *haqqa* ـِ : راست بودن، حق بودن، ثابت بودن (شدن)؛ حقیقت بودن؛ ... (نیز **حُقَّ** *huqqa* به صیغهٔ مجهول) **على**: لازم بودن، واجب بودن، ضروری بودن (بر کسی)، به‌عهدهٔ (کسی) بودن؛ مناسب بودن، شایسته بودن، برازنده بودن (بر کسی)؛ ... لـ: حقِ (کسی) بودن.

يَحُقُّ له: این حق اوست.

حُقَّ عليه: حقش بود، سزاوار (این تنبیه) بود.

حَقَّ *haqqa* ـُ هـ: اطمینان یافتن، مطمئن شدن، یقین حاصل کردن (از امری)؛ به حقیقت (امری) پی بردن؛ به (شخصیت یا مشخصات کسی) پی بردن.

حَقَّقَ هـ: حقیقت (چیزی را) بازشناختن؛ محقق ساختن، واقعیت بخشیدن (مثلاً: به آرزویی)، واقعیت دادن، از قوه به فعل درآوردن، انجام دادن، به عمل درآوردن (چیزی را)؛ بستن (پیمانی، قراردادی را)؛ به‌دست آوردن، حاصل کردن (نتیجه‌ای را)؛ تعیین کردن، محدّد کردن، روشن و محقق ساختن، مسجل کردن، محرز کردن (چیزی را)؛ بررسی کردن، تحقیق کردن، رسیدگی کردن؛ اثبات کردن، به ثبوت رسانیدن؛ تأیید کردن، تأکید کردن (چیزی را)؛ با دقت انجام دادن (امری را، مثلاً: **حَقَّقَ النظرَ**: با دقت نظر کرد)؛ ... **فی**: بررسی و تحقیق کردن (پلیس در کاری)؛ ... هـ: بازجویی یا تحقیق قضایی و رسمی به‌عمل آوردن (دربارهٔ چیزی)؛ ... مَع: بازجویی کردن، بازپرسی کردن (از کسی).

حاقَّ هـ: (بر سر حقی) مرافعه کردن (با کسی)، حق خود را طلبیدن (از کسی).

أَحَقَّ: راست گفتن، حقیقت گفتن؛ ... **فی**: مُحِقّ بودن، حقدار بودن (در امری)؛ ... هـ: واجب ساختن، اجباری ساختن (امری قانونی را، خاصه در اصطلاح: **أحقَّ عليه القضاءَ**).

تَحَقَّقَ: حقیقت بودن، راست بودن، درست بودن؛ محقق بودن؛ تحقق یافتن، به حقیقت پیوستن؛ وقوع یافتن، واقع شدن، به وقوع پیوستن؛ تحقیق شدن، بررسی شدن، آزمایش شدن؛ ... هـ، من: مطمئن شدن، اطمینان یافتن (از چیزی)، بررسی کردن، تحقیق کردن (در باب چیزی)؛ ... بـ: جدی بودن (مثلاً: دربارهٔ کاری).

اِسْتَحَقَّ هـ: ادعا کردن، مطالبه کردن (حقی را)؛ حق طلبیدن؛ مستحق بودن، سزاوار بودن (چیزی را)، شایسته بودن (جهت امری)؛ خواستن، طلبیدن، تقاضا کردن؛ موقع پرداختن (وجه) رسیدن، قابل پرداخت شدن، مهلت پرداخت (وجه) به‌سر آمدن؛ ... لـ: قابل پرداخت شدن (به کسی).

يَسْتَحِقُّ الذِكرَ *(dikra)*: شایستهٔ ذکر است.

لا يَسْتَحِقُّ عليه الرَّسْمُ *(rasmu)*: از پرداخت اجرت (هزینه، مالیات، مخارج و مانند آن) معاف است.

حَقّ *ḥaqq* : حقیقت؛ راستی، درستی؛ ملک، مستغلات؛ حق یا طلب کسی؛ وظیفه، تکلیف؛ راست، معقول، درست؛ صحیح، معتبر، بی‌عیب؛ **الحَقّ**: خداوند، یکی از اسماء خداوند؛ **ج. حُقوق** *ḥuqūq* **فی**: حق، ادعای قانونی، طلب قانونی (در مورد چیزی)؛ **ج. الحُقوق**: حقوق، علم حقوق.

حَقّاً *ḥaqqan* : در حقیقت، واقعاً، راستی، به‌راستی، در واقع.

أحَقّاً ذلكَ؟: واقعاً؟، راست است؟ حقیقت دارد؟

بِحَقٍّ: به‌حق.

بِالحَقِّ: در حقیقت، واقعاً، حقاً؛ به شایستگی، به نیکی.

بِحَقِّ *bi-ḥaqqi* **، فی حَقِّ**: در حقِ .... در موردِ .... در بابِ ....

هو عَلی حقٍّ: حق با اوست.

الحقُّ معكَ: حق با تو (شما) ست.

الحقُّ عليكَ: اشتباه می‌کنید.

هو حقٌّ عليكَ: این وظیفهٔ شما (تو) ست.

هذا حَقّي عَليكم: این حقی است که به گردن شما دارم.

عِرفاناً لِحقِّها عليه *('irfānan)*: از باب اعتراف به حقی که آن (زن) بر گردن او دارد، به‌منظور اذعان بر آنچه بدان (زن) بدهکار است.

من حَقِّهِ: حق اوست.

كانَ من حقِّه أنْ: حق بود که او ....

له الحقُّ في: حق با اوست، ذی‌حق است (در چیزی).

والحقُّ يُقال *(yuqālu)*: حقیقت این است که، در حقیقت، واقع امر این است که، (در وسط جمله) در واقع، واقعاً، در حقیقت.

عَرَفَ حَقَّ المَعرِفَةِ *('arafa ḥaqqa al-ma'rifa)*: کاملاً دانست، عمیقاً شناخت، به نیکی تمام دانست.

عَلِمَ حَقَّ العِلم *('alima ḥaqqa l-'ilm)* **، فَهِم حَقَّ الفَهم** *(fahima ḥaqqa l-fahm)*: کاملاً فهمید، عمیقاً فهمید.

السَّعادةُ الحَقّةُ *(sa'āda)*: سعادت راستین.

كُلِّيّةُ الحُقوقِ *(kullīya)*: دانشکدهٔ حقوق.

حُقّ *ḥuqq* : حفره، گودی؛ کاسهٔ مفصل (کالـ)؛ = نیز: **حُقَّة** *ḥuqqa*.

حُقَّة *ḥuqqa* **ج. حُقَق** *ḥuqaq* **، حِقاق** *ḥiqāq* **، أحقاق** *aḥqāq* : قوطی، جعبهٔ کوچک، ظرف کوچک؛ کوزهٔ کوچک، حقه.

حُقَّة *ḥuqqa* **ج. ـــ ات، حُقَق** *ḥuqaq* : واحد وزن (سوریه، فلسطین) - **أُقَّة** *uqqa*؛ **حُقَّة استانبوليّة**: برابر با ۱/۲۸۰ کیلوگرم (عراق).

أحَقّ *aḥaqq* **بـ**: شایسته‌تر، لایق‌تر، برازنده‌تر؛ محق‌تر، ذی‌حق‌تر (نسبت به چیزی).

حَقِيق *ḥaqīq* **ج. أحِقّاء** *aḥiqqā'* **بـ**: شایسته، سزاوار، زیبنده، لایق (برای کاری)؛ محق، ذی‌حق (در چیزی).

حَقِيقَة *ḥaqīqa* **، ج. حَقائِق** *ḥaqā'iq* : راستی، حقیقت (نیز در معنای فلسفی)؛ واقعیت، واقعیت امری؛ واقعه، امر واقع؛ ذات، طبیعت، اصل هر چیز.

حَقِيقَةً *ḥaqīqatan* : از روی راستی و درستی؛ در واقع، در حقیقت، حقیقتاً.

رَأيْتَهُ علی حَقيقَتِهِ: او را در وضعیت حقیقی‌اش دیدم، واقعیت او را دیدیم.

فی حَقيقَةِ الأمرِ: در حقیقت، در واقع.

لَيسَ له حقيقةٌ: حقیقت ندارد، واقعیت ندارد، همچون چیزی وجود ندارد.

حَقِيقِيّ *ḥaqīqī* : حقیقی، راست، راستین؛ واقعی؛ صحیح، درست، اصلی؛ ذاتی؛ اصیل (در مقابل جعلی و ناصحیح).

حُقوقِيّ *ḥuqūqī* : حقوقی، متعلق به علم حقوق؛ **ج. ـــ ون**: حقوقدان، حقوق‌شناس.

أحَقِّيّة *aḥaqqīya* : حق، ادعای قانونی، طلب قانونی.

حَقّانِيّ *ḥaqqānī* : صحیح، درست، معتبر، اعتباردار، قانونی، دارای اعتبار قانونی.

حَقّانِيّة *ḥaqqānīya* : عدالت، دادگستری، قانون.

وِزارةُ الحَقّانِيّةِ: وزارت عدلیه (سابقاً در مصر).

تَحقِيق *taḥqīq* : محقق ساختن، واقعیت بخشیدن؛ تحقق دادن (به یک ادعا، تقاضا، آرزو و مانند آن)؛ انجام دادن، اتمام، تکمیل، اجرا؛ تدقیق، تشخیص (هویت)؛ اثبات؛ تأکید، تأیید؛ تعیین دقیق؛ دقت؛ **(تحقيقُ النُّطْق** *nuṭq***)** تلفظ صحیح و دقیق؛ **ج. ـــ ات**: بررسی، آزمایش، تحقیق؛ بازجویی، دادرسی.

التَحقيقُ أنَّ: مسلم است که .... این محقق است که ....

عَلی التَحقيقِ: بی‌چون و چرا؛ دقیقاً، در حقیقت امر، نهایتاً، محققاً، علی‌التحقیق.

عِندَ التَحقيقِ: به عبارت دقیق، به عبارت قاطع نهایی، در واقع.

تحقيقُ الشَّخصيَّة: تشخيص هويت، تعيين هويت.

شَهادةُ تحقيقِ الشَّخصيَّة *(šahāda, aš-šaḵṣīya)*: برگ هويت، گواهی تعيين شخصيت.

قَلَمُ تحقيقِ الشَّخصيَّة *(qalam)*: دفتر تعيين هويت.

تَحقيقُ الذاتيَّة *(ḏātīya)*: تشخيص هويت.

قاضِي التَّحقيقِ: بازپرس.

تَحقيقُ الأَرباحِ *(arbāḥ)*: تحصيل سود.

إحقاق *iḥqāq*: **إحقاقاً للحقّ**: به‌منظور احقاق حق.

تَـحقُّق *taḥaqquq*: اطمينان، اطمينان يافتن؛ تأييد، تصديق؛ تحقيق، بررسی.

إســـتِحقاق *istiḥqāq* ج. **ـــات**: لياقت، صلاحيت، شايستگی، استحقاق؛ حق، آنچه كسی بستانكار است؛ سررسيد، انقضای موعد، تاريخ پرداخت؛ مطالبه، ادعای حق.

عَـن إسْتِحقاقٍ: از روی استحقاق، از روی حق؛ از روی حقيقت.

بدون إسْتِحقاقٍ: بدون استحقاق، بدون حق.

تاريخُ الإسْتِحقاقِ: تاريخ سررسيد، تاريخ پرداخت (سفته، برات، چک و مانند آن).

الإسْتِحقاقُ اللُّبنانيّ *(lubnānī)*: نام يک فرقهٔ لبنانی.

مَـحقوق *maḥqūq* بـ، لـ: مُحق، مستحق (نسبت به چيزی)؛ شايسته، سزاوار، درخور (مثلاً: برای كاری)؛ مقصر، تقصيركار.

مُحَقِّق *muḥaqqiq*: بازجو، بازپرس؛ مأمور تحقيق.

مُحَقَّق *muḥaqqaq*: مطمئن، مسلم، محرز؛ قطعی، يقينی، مؤكد.

مِنَ المُحَقَّقِ أنّ: مسلم است كه .... محقق است كه ....

مُحِقّ *muḥiqq*: راستگو، حقگو؛ حقدار، مُحِق.

مُتَحَقِّق *mutaḥaqqiq*: مسلم، محقق، مؤكد.

مُسْـتَحِـقّ *mustaḥiqq*: محق، صاحب حق، حقدار؛ مطالبه‌كننده، مدعی، خواهان؛ بهره‌مند (از يک وقف)؛ لايق، شايسته، سزاوار.

مُستَحِقُّ الدَّفعِ *(daf')*: سررسيده، قابل پرداخت.

حقب

إحْتَقَبَ ﻫ: در كيسه نهادن، در كيف نهادن (چيزی را).

حُقْب *ḥuqb* ج. **أَحْقاب** *aḥqāb*، **حِقاب** *ḥiqāb*: روزگار، روزگار دراز، دوران طولانی، زمانی دير.

حِقْبة *ḥiqba* ج. **حِقَب** *ḥiqab*: دوران طولانی، مدت‌زمانی دراز؛ دوره، برهه، روزگار، سال، ساليان، عمر.

حِقْبَةً مِنَ الزّمانِ *ḥiqbatan min az-zamān*: زمانی چند، مدتی، برای مدتی، برای زمانی چند.

حَقَب *ḥaqab* ج. **أحقاب** *aḥqāb*: نوعی كمربند زينتی.

حَقيبَة *ḥaqība* ج. **حَقائِب** *ḥaqā'ib*: چمدان، كيف سفری؛ كيف چرمی، كيف‌دستی؛ پست، منصب، سِمَت.

حَـقيبَةُ دِبْـلوماسِيَّة *(diblūmāsiya)*: پست (منصب) سياسی، مسئوليت ديپلماتيک.

حَقيبَةُ النُّقودِ *(nuqūd)*: كيف پول خرد.

حَقيبَةُ اليَد *(yad)*: كيف دستی (به‌خصوص برای بانوان).

حَقِدَ *ḥaqida* ـَ **حَقَدَ** *ḥaqada* ـِ (**حِقْد** *ḥiqd*, *ḥaqd*)، **علی**: كينه ورزيدن، كينه‌توزی كردن (نسبت به كسی).

أَحْقَدَ ﻫ: كينه در دل (كسی) انداختن؛ زهرآلود كردن، مشوب كردن (خاطر كسی را).

تَحَقَّدَ = **حقد**.

تَحاقَدَ: كينهٔ (يكديگر را) به دل گرفتن.

حِقْد *ḥiqd* ج. **أحقاد** *aḥqād*، **حُقود** *ḥuqūd*: كينه، حقد، دشمنی، خشم، بدخواهی.

أَعْمَى الحِقْدُ بَصَرَهُ *(a'mā, baṣarahū)*: كينه كورش كرده.

يَتَأكَّلُهُ الحِقْدُ *(yata'akkaluhū)*: كينه روحش را می‌خورد.

حَقيدَة *ḥaqīda* ج. **حَقائِد** *ḥaqā'id*: كينه، حقد، دشمنی، خشم، بدخواهی.

حَقُود *ḥaqūd*: كينه‌توز، كينه‌ورز، پركينه، بدخواه.

حاقِد *ḥāqid*: همان معنی؛ ج. **حَقَدة** *ḥaqada*: بدخواهان.

حَقَرَ *ḥaqara* ـِ (**حَـقْر** *ḥaqr*) **ﻫ**: خوار شمردن، حقير شمردن، تحقير كردن (كسی يا چيزی را)؛ ناچيز انگاشتن، كم‌بها پنداشتن، بی‌مقدار شمردن (كسی يا چيزی را).

حَقُرَ *ḥaqura* ـُ: حقير بودن، كوچک بودن، ناچيز بودن، بی‌مقدار بودن؛ پست بودن، فرومايه بودن، خوار بودن.

حَقَّرَ ﻫ: ناچيز و حقير شمردن؛ حقير ساختن، خوار و ذليل كردن؛ كم‌بها كردن، بی‌ارزش كردن (كسی يا چيزی را)؛ تحقير كردن، فرومايه خواندن، خوار و ذليل خواندن؛ به چشم حقارت و كوچكی نگريستن (در كسی)، بی‌اعتنايی كردن (نسبت به كسی يا چيزی).

إحْتَقَرَ ﻫ: تحقير كردن، حقير شمردن، بی‌مايه و بی‌ارزش

خواندن (کسی یا چیزی را)؛ به چشم حقارت نگریستن (در چیزی یا کسی).

إسْتَحْقَرَ هـ: حقیر انگاشتن، خوار و ذلیل پنداشتن، به چشم پستی و فرومایگی یا با بی‌اعتنایی نگاه‌کردن (در کسی یا چیزی).

حَقِير *ḥaqīr* **ج. حُقَراء** *ḥuqarā'* : حقیر، پست، فرومایه، خوار؛ کوچک، ناچیز، کم‌ارزش، ناقابل؛ بدبخت، بینوا، تهیدست.

أحْـقَر *aḥqar* : کوچک‌تر، ناچیزتر، پایین‌تر؛ حقیرتر، فرومایه‌تر.

حَقَارَة *ḥaqāra* : حقارت، پستی، فرومایگی؛ خواری، ذلت؛ کوچکی، ناچیزی، ناقابلی؛ بدبختی، بینوایی، بیچارگی؛ بی‌قدری، بی‌بهایی؛ رسوایی، بدنامی، افتضاح.

تَـحقير *taḥqīr* : تحقیر، خوارشماری، حقیرشماری؛ بی‌اعتنایی.

إحتِقار *iḥtiqār* : همان معنی.

نَظَرَ إلَيه بِعَيْنِ الاِحْتِقار *('ayn)*: به چشم حقارت در او نگریست.

مُحْتَقَر *muḥtaqar* : حقیر، پست، سزاوار پستی و خواری؛ مورد تمسخر.

حَقْل *ḥaql* **ج. حُقُول** *ḥuqūl* : کشتزار، مزرعه، زمین؛ قلمرو، حوزه، بخش، زمینه؛ ستون (روزنامه)؛ میدان (مین و مانند آن).

حُقُولُ البِتْرولِ *(bitrūl)*: زمین‌های نفت‌خیز، میادین نفت، مناطق نفت‌خیز.

حَقلُ الزَّيْتِ *(zayt)*، **حَقلُ النِّفْطِ** *(naft)*: محل استخراج نفت، زمین نفت‌خیز.

حُـــقولُ الْأَلْـغام *(algām)*: میادین مین، مناطق مین‌گذاری‌شده.

حُقولُ التَّجارِبِ: زمینه‌های آزمایشی.

حَقلٌ كَهرَبائِيّ *(kahrabā)*: میدان الکتریکی.

حَقْلِيّ *ḥaqlī* (در ترکیب): متعلق به حقل (میدان، زمینه).

مُـحاقَلَة *muḥāqala* : معامله به سلف روی محصولات کشاورزی، پیش‌خرید محصولات (حقـ. اسـ.).

حَـقَـنَ *ḥaqana* ـُـ **(حَـقْـن** *ḥaqn***) هـ:** نگه‌داشتن، بازداشتن، برای خود نگه‌داشتن (چیزی را)؛ جلوگیری کردن، متوقف کردن، پیشگیری کردن (از چیزی، از ریختن مایعات)؛ نگه‌داشتن (السِّرَّ *as-sirra* : راز را)؛ چشم‌پوشی کردن (دَمَه *damahū* : از ریختن خون کسی)؛ تزریق کردن، آمپول زدن (به کسی).

إحْتَقَنَ: بسته شدن، منعقد شدن (خون)؛ شاش‌بند شدن؛ اماله شدن؛ تزریق شدن.

إحْتَقَنَ وَجهُه *(wajhuhū)*: صورتش قرمز شد، سرخ شد.

حَقْن *ḥaqn* : بازداری، نگهداری؛ حفظ؛ تزریق.

حَـقْـنــاً لِـدِمائِهِـم *ḥaqnan li-dimā'ihim* : به‌منظور جلوگیری از ریخته‌شدن خون ایشان، به‌منظور ممانعت از کشت و کشتار، جهت حفظ خون آنان.

حَقْنٌ فِي الوَرِيدِ *(warīd)*: تزریق در رگ.

حاقِن *ḥāqin* : بیمار شاش‌بندشده، دچار حبس بول.

حُقْنَة *ḥuqna* **ج. حُقَن** *ḥuqan* : تزریق؛ تزریق زیر پوست؛ اماله، شستوشوی درونی.

مِحْـقَـنَـة *miḥqana* **ج. مَحاقِن** *maḥāqin* : سُرنگ.

إحتِقان *iḥtiqān* : احتقان، تجمع خون و خلط، تراکم خون در وریدها.

مُحتَقَن *muḥtaqan* : دچار بیماری احتقان یا تراکم خون، کسی که چهرهٔ او در اثر فشار خون سرخ شده باشد.

حَقْو *ḥaqw* **ج. حِقاء** *ḥiqā'* **، أحْـقاء** *aḥqā'* : تهیگاه، پایین کمر.

شَدَّ حَقْوَيْهِ *šadda ḥaqwayhi* : کمر همت بست.

حَكَّ *ḥakka* ـُـ **(حَكّ** *ḥakk*): مالیدن، ساییدن، مالش دادن؛ ستردن، زدودن، تراشیدن، تراش دادن؛ خراشیدن، خاراندن.

حَكَّ في صَدرِه *(ṣadrihī)*: در او اثر گذاشت، در دلش اثر کرد، او را سخت مورد تأثیر قرار داد.

أحَكَّ: خاراندن.

تَـحَكَّكَ بـ: خود را خاراندن، خود را ساییدن، خود را مالیدن (به جایی)؛ به نزاع برخاستن، پی دعوا گشتن، پی بهانه گشتن (با یا علیه کسی).

تَحاكَّ: خود را به یکدیگر ساییدن، یکدیگر را مالش دادن، یکدیگر را خاراندن.

إحتَكَّ بـ: خود را (به چیزی یا جایی) ساییدن، مالیدن، خاراندن (مثلاً: **بالحائط**: به دیوار)؛ در تماس بودن، در ارتباط بودن (با کسی).

إحتَكَّ في صَدرِه *(ṣadrihī)*: در دلش اثر گذاشت، در او سخت مؤثر واقع شد، او را سخت تحت‌تأثیر قرار داد.

حَكّ *ḥakk*: مالش، مشت و مال؛ سایش، خراش.

حِكّة *ḥikka*: خاراندن؛ خارش (بیماری).

حَكّاك *ḥakkāk*: جواهرتراش، گوهرتراش؛ سنگ‌تراش.

مِحَكّ *miḥakk*: سنگ محک؛ آزمایش.

ثَبَتَ على مِحَكِّ النظَرِ *(tabata 'alā, an-naẓari)*: از بوتهٔ آزمایش خوب بیرون آمد، در مقابل آزمایش انتقادی تاب آورد.

مِحَكّة *miḥakka*: قشو.

تَحاكّ *taḥākk*: مالش (دوجانبه، متقابل).

إحتِكاك *iḥtikāk* ج. ـــ ات: مالش (متقابل)؛ اتصال و ارتباط نزدیک؛ برخوردن (در معنای مجازی: نزاع، مشاجره).

مِن غَيرِ احتِكاكٍ *(min ğayri)*: بدون اصطکاک.

مُحَكَّك *muḥakkak*: ساییده‌شده.

حُكّة *ḥukka* (تونس: **حُـقّة**) ج. **حُكَك** *ḥukak*: قوطی کوچک، جعبهٔ کوچک، حقه، کوزه.

حكر

إحتَكَرَ ﻫ: اندوختن، انباشتن، نگه‌داشتن، در ذخیره نگه‌داشتن، انبار کردن، احتکار کردن (کالایی را)؛ منحصر به خود کردن (یک کالای بازرگانی را)؛ به تملک انحصاری خود درآوردن (چیزی را).

حُكْر *ḥukr, ḥikr*، **أُجرةُ الحكْرِ** *(ujra)*: کرایهٔ زمین.

حُكَر *ḥukar, ḥakar*: احتکارشده (کالا).

حُكْرة *ḥukra*: احتکار، انحصار.

حاكورة *ḥākūra*: باغچهٔ سبزی‌کاری.

إحتِكار *iḥtikār* ج. ـــ ات: احتکار، پیش‌خرید به‌منظور انبار کردن؛ انحصار، امتیاز، تفوق.

إحتِكارُ تجارةِ البُنِّ *(bunn)*: انحصار (به انحصار گرفتن) تجارت قهوه.

إحتِكارُ السُكَّرِ *(sukkar)*: احتکار شکر؛ به انحصار گرفتن تجارت شکر.

إحتِكارُ الدَولةِ *(dawla)*: منوپول دولت، انحصار دولت.

مُقابَلةُ الاحتِكارِ *(muqābala)*: مبارزه علیه انحصارطلبی.

إحتِكاريّ *iḥtikārī*: احتکاری، غارتگرانه، انحصارطلبانه.

حَكَمَ *ḥakama* ـُ (**حُكم** *ḥukm*) **في، على**: حکم کردن، نظر دادن (دربارهٔ چیزی، برای چیزی)؛ ... **على بـ**: فتوا دادن، داوری کردن؛ تصمیم گرفتن، رأی دادن، نظر دادن، قضاوت کردن (مثلاً: دربارهٔ موردی)؛ ... **بـ على**: حکم صادر کردن، اعلام رأی کردن (در مورد کسی، به مثلاً: مجازاتی؛ حقـ. اسـ.)، مقرّر داشتن، معین کردن، وضع کردن (مجازات، کیفر برای کسی)؛ ... **لـ**: اعلام رأی کردن، رأی صادر کردن (به سود کسی)؛ ... **لـ بـ**: حکم صادر کردن، فتوا دادن، مقرّر داشتن، تعیین کردن (دربارهٔ کسی چیزی را)؛ ... **بـ**: به‌منزلهٔ الگو و اصل پذیرفتن (چیزی را)؛ ... **على، ﻫ**: قدرت قضایی و شرعی داشتن، اختیار قانونی داشتن، اقتدار داشتن (علیه کسی)؛ حاکم شدن، مسلط شدن، حکومت کردن (بر کسی)؛ ... **بـ**: فرمان دادن، دستور دادن (به چیزی)؛ ... **ﻫ ﻫ**: منع کردن، مانع شدن، جلوگیری کردن (چیزی را از کسی).

حُكِمَ عَلَيه بالإعدامِ *(ḥukima, i'dām)*: محکوم به مرگ شد.

حُكِمَ بإدانَتِه *(bi-idānatihī)*: مقصر شناخته شد، گناهکار شناخته شد (حقـ.).

حُكِمَ بِبَراءَتِه *(bi-barā'atihī)*: حکم برائت او صادر شد (حقـ.).

حَكَّمَ ﻫ: منصب حکومت دادن (به کسی)؛ به فرمانروایی برگزیدن؛ به داوری برگزیدن (کسی را)؛ ... **في، بينَ**: قضاوت کردن، داوری کردن (در مورد چیزی، میان مثلاً: دو طرف).

حاكَمَ ﻫ: تحت پیگرد قانونی قرار دادن؛ احضار کردن، به محکمه کشیدن، به دادگاه کشاندن؛ بازجویی کردن، محاکمه کردن (کسی را).

أحكَمَ ﻫ: پابرجا کردن، استوار کردن، تثبیت کردن، محکم کردن، استحکام بخشیدن (چیزی را)؛ به‌خوبی انجام دادن، ماهرانه انجام دادن (کاری را)، متبحّر بودن، کاردان بودن (در چیزی).

أحكَمَ أمْرَه *(amrahū)*: به انجام رساند، کارش را به‌طور کامل (به‌دقت، به‌درستی) انجام داد.

أحكَمَ قُفْلَ البابِ *(qufla l-bābi)*: در را محکم قفل کرد.

أحكَمَ لُغةً *(luğatan)*: زبانی را به نیکی فراگرفت، به زبانی مسلط شد.

تَحَكَّمَ في: به میل خود عمل کردن، خودسرانه عمل کردن، به دلخواه انجام دادن (کاری را)؛ به دلخواه داوری کردن، مستبدانه داوری کردن (در امری)؛ ... **على**: تحکم کردن،

حکم صادر کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ ... ب: تصمیم گرفتن (در مورد چیزی یا کسی)؛ ... فی: فرمانروایی کردن، حکمرانی کردن، سلطه یافتن (بر چیزی یا کسی)؛ چیره شدن، کنترل داشتن (بر چیزی)، زیر سیطره گرفتن، به فرمان آوردن (مثلاً امری را).

تَحَكَّمَ فی عَجَلَةِ القِيادَةِ *('ajala, qiyāda)*: بر خودرو خود کاملاً مسلط شد (بود).

تَحَكَّمَ فی إرْتِفاعِ الأَسْعارِ *(irtifā', as'ār)*: قیمت‌ها را برحسب میل خود بالا برد.

تحكَّمَ بِقَرارِ فُلانٍ *(bi-qarāri)*: به جای فلانی تصمیم گرفت.

تَحَكُّمٌ مِن بُعْدٍ: کنترل از راه دور.

تَحاكَمَ (الی الحاكِمِ): دعوا بر حاکم بردن؛ ... الی: استیناف خواستن (از حکم قانونی در دادگاه)؛ بازجویی شدن، استنطاق شدن (در دادگاه).

إحْتَكَمَ فی: به راه خود رفتن، به دلخواه عمل کردن، خودسرانه انجام دادن، به دلخواه داوری کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ ... علی، فی: فرمانروایی کردن، حکمرانی کردن، سلطه یافتن (بر چیزی یا کسی)؛ ... علی: تحتِ اختیار (کسی) بودن، به فرمان (کسی بودن)؛ ... الی: استیناف خواستن (از تصمیم قانونی)؛ داوری (کسی را) طلبیدن، طلب تصمیم‌گیری کردن (از کسی).

إسْتَحْكَمَ: قوی بودن، استوار ماندن، پایدار ماندن؛ قوی‌تر شدن، پابرجا بودن، تقویت شدن؛ ریشه گرفتن، ریشهٔ عمیق داشتن، قوت گرفتن، پاگرفتن، بارز شدن (عاطفه، تفکر، ویژگی و مانند آن).

حُكْم *ḥukm* ج. **أحكام** *aḥkām* : داوری، ارزیابی، رأی، نظر؛ تصمیم؛ قضاوت، حکم، فتوا (شرعی)؛ محکومیت، مجرمیت؛ ادارهٔ قضایی؛ حق قضاوت؛ نتیجهٔ قانونی بررسی یک جُرم (حق. اس.)؛ دستور، قانون، مقررات، امر، حُکم، فرمان؛ حکمت، معرفت؛ قضاوت؛ تسلّط، اقتدار، سلطه، قدرت؛ حکومت، رژیم؛ ج. أحکام: قوانین، دستورات، مقررات، اصول، مواد، احکام.

حُكْماً *ḥukman*: واقعاً، قانوناً، شرعاً.

بِحُكْمِ *bi-ḥukmi*: به حکم ...، به‌موجب ...، به‌واسطهٔ ...، به‌استنادِ ...، به‌انگیزهٔ ....

فی حُكْمِ: همچون، مانند، در حکم.

هو فی حُكْمِ العَدَمِ *(fī ḥukmi l-'adami)*: در حکم عدم است، عملاً وجود ندارد.

أَصْبَحَ فی حُكْمِ المُقَرَّرِ *aṣbaḥa fī ḥukmi l-muqarrari* : تقریباً تصمیم گرفته شده، موضوع تقریباً مسلم یا رسمی شده.

كان فی حُكْمِ الشَّیءِ: (این نیز) در حکم آن (چیز) بود؛ زیر سلطهٔ آن چیز بود.

نَزَلَ علی حُكْمِهِ: تسلیم او شد، به او واگذار کرد، سر به فرمان او سپرد.

حُكْمُ البَراءَةِ *(barā'a)*: حکم تبرئه، حکم آزادی؛ برائت ذمه.

حُكْمُ الفَرْدِ *(fard)*: دیکتاتوری، حکومت دیکتاتوری، استبداد رأی.

حُكْمٌ حُضوریٌّ *(ḥuḍūrī)*: صدور حکم در حضور طرفین دعوا پس از شنیدنِ اظهارات شفاهی طرفین (حق.).

الحُكْمُ بالإعْدام *(i'dām)*: فتوای مرگ، حکم اعدام.

حُكْمٌ غِيابِیٌّ *(ḡiyābī)*: رأی غیابی (حق.).

الحُكْمُ الذّاتِیّ *(ḏātī)*: خودمختاری، حکومت خودگردان (سیاست).

الحُكْمُ الجُمهورِیّ *(jumhūrī)*: حکومت جمهوری، رژیم جمهوری.

الحُكْمُ السَّبْقِیّ *(sabqī)*: پیش‌داوری.

الحُكْمُ المُطْلَق *(muṭlaq)*: حکومت استبدادی، رژیم استبدادی.

الحُكْمُ النِّيابِیّ *(niyābī)*: رژیم پارلمانی، حکومت پارلمانی.

حُكْمُ الفَنِّیّينَ *(fannīyīn)*: حکومت متخصصان، تکنوکراسی.

لَجْنَةُ الحُكْم *(lajna)*: هیئت بازرسی.

الأَحْكامُ العُرْفِيَّةُ *('urfīya)*: حکومت نظامی.

أحكامٌ إنْتِقالِيَّةٌ *(intiqālīya)*: قوانین موقت، مقررات موقت (حق.).

أحْكامٌ خِتامِيَّةٌ *(kitāmīya)*: قوانین نهایی، قوانین قطعی (حق.).

أحكامٌ خاصَّةٌ *(kāṣṣa)*: قوانین ویژه، مقررات خاص.

لِكُلِّ سِنٍّ حُكْمُهُ *(sinn)*: هر سنی اقتضای خود را دارد، هر سنی را با معیارهای خودش باید سنجید.

لِلضَّـــرورةِ أَحْــكامٌ *(li-ḍḍarūra)*: ضرورت موجبات خود را دارد.

حُكْمِيّ *ḥukmī*: قانونی.

حِكِمْدار (*ḥikimdār*، مصر): فرمانده؛ رئیس پلیس.

حِكِمدارِيّة (*ḥikimdārīya*، مصر): مرکز فرماندهی.

حَكَم *ḥakam* ج. **حُكّام** *ḥukkām*: داور، قاضی، حَکَم؛ داور مسابقات.

حِكْمَة *ḥikma* ج. **حِكَم** *ḥikam*: حکمت، خِرَد؛ فراست، هوش، دانایی؛ فلسفه، حکمت؛ پند، اندرز؛ عقل و منطق.

مِنَ الحِكْمَةِ أن: عقل حکم می‌کند که ....

لِحِكْمَةِ (در حالت اضافی): به دلیل ....، به سبب .....

حِكْمِيّ *ḥikmī*: حکمت‌آمیز، پندآمیز، اندرزآمیز.

الشِّعْرُ الحِكْمِيّ *(ši'r)*: شعر حکمت‌آمیز، شعر پندآمیز.

حَكَمَة *ḥakama* ج. ـــ **ات**: زنجیر هویزه.

حَـكـيم *ḥakīm* ج. **حُكَـماء** *ḥukamā'*: عاقل، خردمند، فرزانه؛ مرد عاقل، مرد بصیر، مرد دانا؛ فیلسوف، پزشک؛ عاقلانه، خردمندانه.

حَكيمباشي *ḥakīmbāšī*: سرپزشک، سرپرست جراحی.

حُكومَة *ḥukūma* ج. ـــ **ات**: حکومت، دولت.

حُكومِيّ *ḥukūmī*: حکومتی، دولتی؛ رسمی؛ وابسته به دولت.

أَحْكَم *aḥkam*: عاقل‌تر، داناتر.

مَحْكَمَة *maḥkama* ج. **مَحاكِم** *maḥākim*: محکمه، دادگاه.

مَحْكَمَةُ الاِسْتِئْناف *(isti'nāf)*: دادگاه تجدیدنظر.

مَحْكمةٌ أَهْلِيّة *(ahlīya)*: دادگاه محلی (حقـ.، مصر).

مَحْكَمَةٌ اِبْتِدائيّة *(ibtidā'īya)*: دادگاه بدوی، دادگاه اولیه.

مَحْكَمَةٌ اِبْتِدائِيّةٌ كُلِّيّة *(kullīya)*: دادگاه مدنی عام - **مَحاكِمُ جُزئيّةٌ** (مصر).

مَحْكَمَةٌ جُزْئِيّة *(juz'īya)*: دادگاه شهرستان، دادگاه محلی.

مَحاكِمُ شَرعِيّةٌ *(šar'īya)*: محاکم شرعی؛ دادگاه خانواده.

مَحْكَمَةُ الجِناياتِ *(jināyāt)*: دادگاه جنایی.

مَحاكِمُ الأَحْـوالِ الشَّـخْصِيّة *(šaḵṣīya)*: دادگاه احوال شخصیه.

مَحْكَمَةٌ مُخْتَلِطَةٌ *(muḵtaliṭa)*: دادگاه مختلط (همراه با مشاورهٔ حقوقی در امور کسانی که تبعهٔ کشورهای بیگانه هستند).

مَحْكَمَةٌ شَرْعِيّة *(šar'īya)*: دادگاه شرع (برای احقاق حق بر اساس قوانین شرع)، دادگاهی که به مسائل خانوادگی مسلمان‌ها رسیدگی می‌کند.

مَحْكَمَةُ العَدْلِ الدَّوْلِيّة *(dawlīya)*: دادگاه بین‌المللی لاهه.

مَحْكَمَةٌ مَرْكَزِيّة *(markazīya)*: دادگاه ایالتی، دادگاهی که به جرایم کوچک رسیدگی می‌کند (مصر).

مَحْكَمَةُ القَضاءِ الأِداريّ *(qaḍā, idārī)*: دادگاه اداری، دادگاه انتظامی.

مَحْكَمَةُ النَّقْضِ والإِبْرام *(naqḍ, ibrām)*: دیوان تمیز، دیوان عالی، بالاترین دادگاه استیناف (مصر).

مَحْكَمَةُ التَّـمييز *(tamyīz)*: دادگاه فرجام، دیوان عالی (سوریه و لبنان = **محكمة النقض و الأبرام** مصر).

ساحاتُ المَحاكِم *(sāḥāt)*: دیوان محاکمات.

تَحْكيم *taḥkīm*: انتصاب قاضی؛ حکمیت، داوری؛ تعمیم به شیوهٔ داوری، طریقهٔ حکمیت در قضاوت؛ فتوا، حکم، رأی؛ ج. **تَحكيمات**: استحکامات، برج و بارو، سنگربندی، حصار.

تَحْكيمُ الحالِ *(ḥāl)*: آغاز محاکمه بر اساس مدارک موجود (حقـ. اسـ.).

هَيْئَةُ التَّحكيم *(hay'a)*: هیئت داوری، هیئت ژوری، مجمع حکمیت، هیئت قضاوت؛ هیئت سرداوران، هیئت داوری (ورزش)؛ شورای داوران (مانور نظامی).

لَجْنَةٌ تحكيمِيّة *(lajna)*: همان معنی.

مُحاكَمَة *muḥākama*: رسیدگی قضایی؛ محاکمه، دادرسی؛ استماع دادرسی (در دادگاه)؛ تعقیب قانونی.

إِحْكام *iḥkām*: تکمیل، کمال‌بخشی؛ درستی، صحت، دقّت؛ تسلط بر کار؛ اجرای کامل، اجرای دقیق.

بِالإِحْكام: دقیقاً، به‌درستی.

بالِغٌ في الإِحكام: در نهایت دقّت، کاملاً دقیق.

تَحَكُّم *taḥakkum*: خودکامگی، قدرت یا عمل مستبدانه؛ استبداد؛ غلبه، چیرگی، سلطه، نفوذ، قدرت؛ ... **في**: کنترل (بر، روی چیزی یا کسی).

وَحْدَةُ التَّحَكُّم *(waḥda)*: دستگاه کنترل.

تَحكُّم عن بُعْدٍ *(bu'd)*: کنترل از راه دور.

غُرْفة التَّحكم *(ğurfa)*: اتاق کنترل.

تَحَكُّمِيّ *taḥakkumī*: مستبدانه، ستمگرانه.

إِسْـــتِحكام *istiḥkām*: مستحکم‌سازی، تقویت، تحکیم؛

استحکام؛ ج. إستِحکامات: استحکامات، برج و بارو، سنگربندی.

حاکِم *hākim* : فرمانروا، حاکم؛ قطعی، نهایی، قاطع؛ ج. ــ ون، **حُكّام** *hukkām*: فرمانروا، استاندار، حکمران؛ قاضی، دادرس.

حاكِمٌ بِأَمْرِه *(bi-amrihī)*: حاکم خودکامه، حاکم مطلق، دیکتاتور.

حاكِمٌ عامٌّ *('āmm)*: والی، فرماندار کل.

حاكِمُ المُباراة *(mubārāt)*: داور، سرداور (ورزش).

حَاكِمُ الصُّلح *(ṣulḥ)*: (سوریه) امین صلح.

حَاكِمُ النَّاحِيَة *(nāḥiya)*: (تونس) سرکلانتر ناحیه، حاکم محل.

حَاكِمِيّة *ḥākimīya* : سلطه، استیلا، اقتدار، حاکمیت؛ قضاوت، کار قضایی، حق حکمیت، حق قضاوت (عراق).

مَحْكُومٌ عليه *maḥkūm 'alayhi* بـ: محکوم (مثلاً: به حکمی).

المَحْكُومُ عليهم بالإِعْدام *(i'dām)*: محکومین به مرگ.

مَحْكومٌ عَلَيهِ بِالفَشَل *(fašal)*: محکوم به شکست.

مُحَكَّم *muḥakkam* ج. ــ ون: داور، حَکَم؛ ... في: سرداور، داور مسابقات ورزشی (مثلاً: در، برای فوتبال).

مُحْكَم *muḥkam* : محکم، پرقدرت؛ سفت، سخت؛ ستبر، تنومند؛ با کمال، استادانه؛ نیک نشان‌گرفته (ضربه، نواخت)؛ دقیق، درست.

مُحْكَمُ التَّدبير *(tadbīr)*: خوب برنامه‌ریزی‌شده، با تدبیر کامل.

مُسْتَحْكَم *mustaḥkam* : تقویت‌شده، محکم، مستحکم، استوار، قوی؛ ریشه‌دار، پابرجا، پاگرفته (خوی، عادت، خصلت و مانند آن)؛ ج. مُستَحکَمات: استحکامات، سنگربندی.

جِكَمْدار، حكمدارية ← حکم.

حَكَى *ḥakā* ـِ (**حِكايَة** *ḥikāya*) هـ: گفتن، نقل کردن، حکایت کردن (چیزی، ماجرایی و مانند آن را)، آوردن (داستانی را)؛ گزارش دادن (از چیزی)؛ صحبت کردن، حرف زدن (سوریه و لبنان)؛ ... هـ: تقلید کردن، الگو برداشتن (از چیزی)؛ شبیه بودن (به کسی یا چیزی).

حُكِيَ أنَّ *(ḥukiya)*: آورده‌اند که ... .

حَكَى عن فُلانٍ: از قول فلان کس نقل کرد.

حاكَى هـ: تقلید کردن (از چیزی)؛ خود را مانند (کسی) ساختن؛ شبیه بودن، همانند بودن، مانند شدن (به چیزی)؛ همسان بودن، همساز بودن، تناسب داشتن، تشابه داشتن (با چیزی).

حِكَايَة *ḥikāya* ج. ــ ات: داستان، قصه، حکایت؛ نقل، روایت؛ نقل‌قول (دست.).

مُحاكاة *muḥākāt* : تقلید، الگوبرداری؛ مشابهت، شباهت؛ هماهنگی.

حاكٍ *ḥākin*: نقّال، داستان‌سرا؛ گرامافون؛ بلندگو؛ رادیو.

مَحْكِيّ *maḥkīy* : تقلیدی، تقلیدشده؛ نقل‌شده، روایت‌شده.

مُحاكٍ *muḥākin* : تقلیدی (از صداهای طبیعی، موسیقی)؛ ج. ــ ون: مقلد.

حكيمباشي ← حکم.

حَلَّ *ḥalla* ـُ (**حَلّ** *ḥall*) هـ: گشودن (گره را)؛ شل کردن، باز کردن، جدا کردن، از هم گشودن (چیزی را)؛ حل کردن (مشکلی را، معمایی را)؛ کشف کردن (رمزی را)، رمزگشایی کردن (از چیزی)؛ حل کردن (در آب، چیزی را؛ شیمـ.)؛ تجزیه کردن (چیزی را به اجزای ترکیب‌دهندهٔ آن)؛ گداختن (چیزی را)؛ از هم پاشیدن، منحل کردن، فروپاشیدن (تشکیلات، حزب، سازمان و مانند آن را)؛ باز کردن، گشودن (بسته و مانند آن را)؛ آزاد کردن، رها کردن، ول کردن (چیزی یا کسی را)؛ ... من: مبرا کردن، بی‌گناه دانستن، تبرئه کردن (کسی را مثلاً: از اتهامی)؛ ... هـ من: بخشیدن، عفو کردن (کسی را از گناهانش؛ مسیح.)

حُلَّ *ḥulla*: آزاد شدن، رها شدن.

حَلَّ ـِ (**حُلول** *ḥulūl*): پایین آمدن، پیاده شدن، فرود آمدن، درنگ کردن؛ ... هـ، في، بـ: اقامت کردن، ماندن (در جایی؛ علی: بر کسی، در خانهٔ کسی)، آمدن (برای دیدار کسی)؛ ... هـ: مسکن گرفتن، فرود آمدن، بار گشودن (در شهری، دیاری)؛ ... علی: فرا آمدن، نازل شدن، چیره شدن (مثلاً: خشم بر دل کسی)؛ غلبه کردن، فائق آمدن (مثلاً: خواب بر چشم کسی)؛ ... علی، بـ: گریبانگیر (کسی) شدن، (بر کسی) نازل شدن (رنج، عذاب، عقوبت)؛ ... بـ: واقع شدن، اتفاق افتادن، پیش آمدن، رخ دادن (برای کسی)؛ ... في: مجسم شدن، حلول کردن (در وجود کسی؛ خدا)؛ رسیدن، آمدن، فرارسیدن (زمان، فصل).

حَلَّ ـِ: حل شدن (مثلاً: چیزی در آب)؛ رنگ باختن، کمرنگ شدن.

حَلَّ ـِ (حِلّ *hill*): مُجاز شدن، جایز شدن، حلال شدن؛ به موعد رسیدن، قابل پرداخت بودن (بدهی).

حَلَّ فی مَنْصِبٍ *(manṣib)*: سمتی یافت، مقام و منصبی را در اختیار داشت.

حَلَّ مَحَلَّهُ *(maḥallahū)*: در محل مناسب قرار گرفت، سر جای خود نشست؛ در جای او قرار گرفت، به جای او نشست، جایگزین او شد.

حَلَّ مَحَلَّ الشَّیْءِ، حَلَّ مَحَلَّ فُلانٍ *(maḥalla)*: جای کسی یا چیزی راگرفت، جایگزین شد، جانشین کسی یا چیزی شد.

حَلَّتْ فی قَلْبِه مَحَلّاً *(qalbihī)*: دلباختهٔ آن زن شد، عشق او در دلش جای گرفت.

حَلَّ مَحَلَّ التَّقْدِیرِ لَدَیْهِ *(maḥalla t-taqdīri ladayhi)*: او را سخت بزرگ داشت، برای او بسی ارج و منزلت قائل گشت.

حَلَّ مِنْ نُفُوسِ القُرَّاءِ مَحَلَّ الإسْتِحْسانِ *(min nufūsi l-qurrā' maḥalla l-istiḥsān)*: مورد توجه خوانندگان قرار گرفت، مورد پسند خوانندگان واقع شد.

حَلَّلَ ه: حل کردن، تجزیه کردن (به بخش‌های ترکیب‌دهنده)؛ تجزیه و تحلیل کردن، آنالیز کردن (چیزی را)؛ حلّال بودن، عامل تجزیه بودن (پز.)؛ آزاد کردن، بخشیدن، عفو کردن (کسی را).

حَلَّلَ (تَحِلَّةً *taḥilla*): کفارهٔ گناهی را دادن؛ ... ه: مجاز ساختن، قانونی دانستن، حلال دانستن، مشروع دانستن، به‌حق دانستن، موجّه کردن، تجویز کردن؛ مجاز یا قانونی اعلام کردن، اجازه دادن (چیزی را).

أَحَلَّ ه من: رها کردن، آزاد کردن، خلاص کردن، از قید آزاد کردن (کسی را از تعهدی، قراری و مانند آن)؛ ... ه: حلال کردن؛ قانونی دانستن، قانوناً مجاز دانستن، اجازه دادن (چیزی را)؛ ایجاد کردن، برپا ساختن، تأسیس کردن، ریشه‌دار ساختن، پایدار و پابرجا کردن (چیزی را)؛ جا دادن، برنشاندن، اسکان دادن، جابه‌جا کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را، مثلاً: طایفه‌ای، قبیله‌ای را در مکانی)؛ ... ه بَیْنَ: نهادن، مستقر کردن (چیزی را در میان دو یا چند چیز).

أَحَلَّهُ مَحَلَّهُ *(maḥallahū)*: او را جایگزین آن کرد، او را به جای این نشاند.

أَحَلَّ الشَّیْءَ مَحَلَّ العِنایَةِ *(maḥalla l-'ināya)*: به آن چیز عنایت خاص ورزید.

تَحَلَّلَ: حل شدن، گداختن، ذوب شدن؛ تجزیه شدن؛ ... من: آزادی یافتن، خلاص شدن (از چیزی).

إنْحَلَّ: باز شدن (گره)؛ حل شدن، روشن شدن (مسئله، معما)؛ برطرف شدن (مشکل)؛ منحل شدن، به هم خوردن (مثلاً: حزب، تشکیلات، سازمان و مانند آن)؛ حل شدن، ذوب شدن؛ رقیق شدن، نرم شدن؛ تجزیه شدن؛ کم‌کم کوچک شدن، تحلیل رفتن.

إحْتَلَّ ه: مستقر شدن (در جایی)؛ اشغال کردن، تصرّف کردن (سرزمینی را، نظ.)؛ گرفتن، تصرف کردن، در اختیار داشتن (مکانی، مقامی، شغلی را).

إحْتَلَّ المَكانَ الأَوَّلَ *(al-makāna l-awwala)*: مکان اول را اشغال کرد.

إحْتَلَّ صَدارَةَ الأَحْداثِ *(ṣadarata-l aḥdāt)*: در صدر رویدادها قرار گرفت، در رأس عناوین قرار گرفت.

إحْتَلَّ أَعْمالَهُ *(a'mālahū)*: زمام امور را به‌دست گرفت، بر سر کار خود رفت.

إسْتَحَلَّ ه: مجاز تلقی کردن، قانونی دانستن، حلال پنداشتن؛ (برای خود) مجاز پنداشتن (چیزی را)؛ در دسترس یا مناسب خود تلقی کردن (امری را)، بر خود روا دانستن، دست‌یافتنی و قابل تصرف پنداشتن (چیزی را).

حَلّ *ḥall* **ج. حُلُول** *ḥulūl*: چاره، راه‌حل، گشایش (گره)؛ حل (مشکل، معما و مانند آن)؛ شرح، بیان، کشف؛ حل (شیمی)؛ منحل‌سازی، برهم زدن (تشکیلات، حزب و مانند آن)؛ الغا، ابطال؛ رهایی، آزادی، خلاصی؛ رفع مانع، رفع ممنوعیت، رفع توقیف (مثلاً: از حساب توقیف‌شده)؛ تبرئه، عفو؛ بخشش، آمرزش (مسح.)؛ آزاد، رها از قید.

قابِلٌ لِلْحَلِّ *(qābil)*: قابل حل، حل‌کردنی.

الحَلُّ الطَّیْفِیّ *(ṭayfī)*: تجزیهٔ طیف نوری.

أَهْلُ الحَلِّ والعَقْدِ *ahl al-ḥ. wal-'aqd* یا: **أَهْلُ الحَلِّ و الرَّبْطِ** *(rabṭ)*: متنفذین، صاحبان قدرت.

فی حَلِّهِ و تَرْحالِهِ *(tarḥālihī)*: در تمام احوالش، در هر کاری که انجام می‌دهد.

حِلّ *ḥill*: مجاز؛ غیرحرام، حلال.

الأَشْهُرُ الحِلّ *(ašhur)*: ماه‌های آزادی عمل، ماه‌های غیرحرام.

کان فی حِلٍّ مِن (عن) *(ḥillin)*: او از ... آزاد بود، او مختار بود در ...، او آزادی عمل داشت که ... .

أنتَ فی حِلٍّ مِن: تو آزادی که ...، دستت در ... باز است.

حَلَّة *ḥalla* ج. **حِلَل** *ḥilal*: ظرف سبک مسین؛ قابلمه، دیگ، دیگچه (مصر).

حِــلَّة *ḥilla*: ایستگاه، توقفگاه؛ اردو، قرارگاه؛ آمرزش، بخشودگی (مسیح.).

حُلَّة *ḥulla* ج. **حُلَل** *ḥulal*: پوشاک، لباس، جامه؛ قبا، جُبّه (مخصوص کشیشان)؛ دست کامل لباس، کت و شلوار.

حُلَّة رَسْمِیَّة *(rasmīya)*: لباس متحدالشکل، انیفورم.

حُلَّة السَّهْرَةِ *(sahra)*: لباس رسمی، لباس شب‌نشینی.

حَلال *ḥalāl*: حلال، چیزی که بهره‌گیری از آن مجاز است، مجاز، جایز، مباح، روا، پذیرفتنی، قابل قبول، مشروع، قانونی؛ دارایی حلال.

إبنُ حَلالٍ *(ibn)*: پسر حلال‌زاده، پسر مشروع؛ مرد قابل احترام، مرد ارجمند، شخص محترم.

حُلُول *ḥulūl*: توقف، فرودآیی، اقامت، منزل‌گزینی؛ نزول؛ حلول، تجسم (خدا در وجود کسی)؛ سر رسیدن (زمان، پایان مهلت)؛ آغاز؛ جایگزینی (برای کسی).

حَلِیل *ḥalīl* ج. **أحِلّاء** *aḥillā'*: شوهر، زوج.

حَلِیلَة *ḥalīla* ج. **حَلائِل** *ḥalā'il*: زن، زوجه.

إحْلِیل *iḥlīl*: مجرای ادرار، میزنای (کال.).

مَحَلّ *maḥall* ج. ـــ ات، **مَحالّ** *maḥāll*: مکان، محل، جایگاه، جا، موضع، مرکز، نقطه؛ محل اقامت، اقامتگاه؛ مرکز کسب و کار، محل تجارت، تجارتخانه، شرکت، بنگاه تجاری، فروشگاه، مغازه؛ موضوع یا انگیزهٔ چیزی (مثلاً بحث، تمجید، مناقشه و مانند آن)؛ دنده (اتومبیل).

حَلَّ مَحَلَّه و أحَلَّه مَحَلَّه ← حل و أحَلَّ.

مَحَلَّهُ *maḥallahū*: به جای او، به جای آن چیز.

فی مَحَلِّه: به جای او، به جای آن چیز، عوض او، عوض آن چیز؛ به‌جا، صحیح، مناسب.

کانَ فی مَحَلِّه: در جای خود بود، در جای مناسب بود، به‌جا بود.

فی غَیْرِ مَحَلِّه: نه در جای خود، نه در جای مناسب، نابه‌جا، بی‌ربط.

صادَفَ مَحَلَّهُ *ṣādafa maḥallahū*: مناسب بود، درخور بود، به‌موقع بود، به‌جا بود.

لا مَحَلَّ لـ *(maḥalla)*: هیچ جایی برای ... وجود ندارد، محلی ندارد، جایی ندارد، محلی از اعراب ندارد.

مَحَلُّ العَمَل *('amal)*: محل کار.

مَحَلُّ الإقامَة *(iqāma)*: اقامتگاه، محل اقامت.

مَحَلٌّ تِجارِیّ *(tijārī)*: تجارتخانه، شرکت تجاری، مؤسسهٔ بازرگانی.

المَحَلّاتُ العُمُومِیَّةُ و التِجارِیَّة *('umūmīya, tijārīya)*: مراکز عمومی و بازرگانی.

إسْمُ المَحَلّ *(ism)*: شرکت.

مَحَلُّ رُهُوناتٍ *(ruhūnāt)*: بنگاه رهنی، مؤسسهٔ رهنی.

مَحَلّاتُ السِیاحَة *(siyāḥa)*: آژانس‌های مسافرتی.

مَحَلُّ مُرَطِّبات *(muraṭṭibāt)*: کافه‌تریا.

مَحَلُّ اللَّهْو *(lahw)* و **مَحَلُّ المَلاهِی** *(malāhī)* (ج. **مَحالّ**): مرکز سرگرمی، مرکز تفریح و خوشگذرانی.

مَحَلُّ نِزاعٍ *(nizā')*: موضوع بحث و جدل، موضوع مشاجره.

لا أرَیٰ مَحَلّاً لِعَجَبٍ *lā arā m. li-'ajabin*: هیچ دلیلی برای تعجب نمی‌بینم، هیچ جای شگفتی نیست، تعجبی ندارد.

مَحَلُّ نَظَرٍ *(naẓar)*: چیزی که جلب‌توجه کند، چیز جالب و خیره‌کننده، شگفت‌انگیز، قابل ملاحظه، فوق‌العاده.

مَحَلِّیّ *maḥallī*: بومی، محلی؛ بخشی، بلوکی؛ ج. **مَحَلِّیّات**: اخبار محلی، روزنامهٔ محلی.

مَحِلّ *maḥill*: زمان مقرّر، موعد پرداخت، تاریخ تحویل.

مَحَلَّة *maḥalla* ج. ـــ ات: محل توقف، ایستگاه؛ قرارگاه، اردو؛ بخش، ناحیه، محله (در شهر).

المَحَلَّةُ الکُبریٰ *(kubrā)*: نام شهری در شمال مصر.

تَحْلِیل *taḥlīl*: انحلال، فروپاشی، تجزیه؛ تفکیک، آنالیز، جداسازی؛ ج. **تَحالِیل** *taḥālīl*: تجزیه، آنالیز (شیمی)؛ آمرزش (مسیح.).

بالتَّحلیل: به‌طور مشروح، به‌تفصیل.

مَعْمَلُ تَحلِیلٍ *(ma'mal)*: آزمایشگاه تجزیهٔ مواد شیمیایی.

تَحلِیلٌ کَهْرَبائِیّ *(kahrabā'ī)*: تجزیهٔ الکتریکی.

التَّحْلِیلُ النَّفْسِیُّ (النَّفْسانِیُّ) *(nafsī, nafsānī)*: روانکاوی.

تَحْلِیلُ الذّاتِ *(ḏāt)*: خودکاوی.

تَحْلِیلِیّ *taḥlīlī*: تجزیه‌ای، آنالیزی، تحلیلی.

تَحَلُّل *taḥallul* : انحلال، فروپاشی؛ نقض تعهد، رهایی از تعهد؛ جداسازی، تفکیک، جداشدگی.

جِهاز التَّحْليل الدَّقيق *(jahāz, daqīq)* : ریزپردازنده.

إنْحِلال *inḥilāl* : انحلال، فروپاشی؛ تجزیه، تفکیک؛ ازهم‌پاشیدگی؛ گندیدگی؛ اضمحلال؛ حل، حل شدن.

إنحلالُ السُّكَّر *(sukr)*: حل شدن شکر.

إنحلالُ البَرْلَمان *(barlamān)* : انحلال مجلس.

إحْتِلال *iḥtilāl* : اشغال، تصرف (نظ.).

جُيوشُ الاحتِلال *(juyūš)* : نیروهای اشغالگر.

إحْتِلاليّ *iḥtilālī* : اشغالگر، اشغالگرانه.

مَحْلول *maḥlūl* : حل‌شده (مسئله، معما؛ چیزی در آب)، ذوب‌شده؛ منحل‌شده، ملغی‌شده؛ گره بازشده، بند سست‌شده؛ رها، آزاد؛ سست، ضعیف، از پای افتاده، فرسوده، بی‌رمق؛ محلول (مایع، شیمی).

مَحْلولُ الشَّعْر *(ša'r)* : موی پریشان و ژولیده.

مُحَلِّل *muḥallil* : تجزیه‌کننده، حل‌کننده.

مُنْحَلّ *munḥall* : حل‌شده؛ تجزیه‌شده، آب‌شده، متلاشی‌شده؛ منحل، انحلال‌یافته؛ ضعیف، فرسوده؛ مجاز.

جُيوشٌ مُحْتَلَّة *juyūš muḥtalla* : نیروهای اشغالگر.

حيلولة ← حول.

حَلَبَ *ḥalaba* ـُـ (**حَلْب** *ḥalb*) **هـ**: شیر دوشیدن (از حیوانات).

حَلَبَ الدَّهْرَ أَشْطُرَهُ *ḥalaba d-dahra ašṭurahū*: احوال روزگار را به نیکی آزموده است، خوب و بد روزگار را چشیده است.

تَحَلَّبَ: جاری شدن، روان شدن؛ چکیدن، قطره‌قطره ریختن، قطره‌قطره جاری شدن؛ نشت کردن، نم پس دادن؛ آب افتادن (دهان).

تَتَحَلَّبُ لَهُ الأفواهُ *(afwah)*: دهان را آب می‌اندازد، اشتهاآور است، شورانگیز است.

تَحَلَّبَ اللُّعابُ في فَمي *(al-lu'ābu fī famī)*: دهانم آب افتاد.

إحْتَلَبَ هـ: شیر دوشیدن (از حیوان).

إستَحْلَبَ هـ: همان معنی؛ آب گرفتن (از میوه).

حَلْب *ḥalb* : شیر دوشیدن، شیر گرفتن.

حَلَب *ḥalab* : شیر.

حَلْبَة *ḥalba* ج. ـات: مسیر مسابقه، اسپریس، زمین مسابقه؛ رینگ؛ میدان دو؛ سالن رقص؛ مسابقهٔ اسب‌دوانی.

حَلْبَةُ الرَّقص *(raqṣ)*: سالن رقص.

إنَّه لَيْسَ مِنْ تِلكَ الحَلْبَة: او مرد این کار نیست، او از این قماش نیست، او این‌کاره نیست.

فارِسُ حَلْبَةٍ ب: مرد میدان (مثلاً در امر خطیری).

حُلْبَة *ḥulba* : شنبلیله (*Trigonella Foenum-graecum*، گیا.)؛ نیروبخش، مقوّی؛ خوراک مقوی برای زن زائو (مصر، سوریه).

حَليب *ḥalīb* : شیر.

لَبَنٌ حَليبٌ *(laban)* : شیر گاو (مصر).

حَلوب *ḥalūb* : شیرآور، شیرزا، شیرده.

بَقَرَةٌ حَلوبٌ *(baqara)* : گاو شیرده.

الماشِيَةُ الحَلوبُ *(māšiya)*: حیوان شیرده.

حَلّاب *ḥallāb* : شیردوش.

حَلّابة *ḥallāba* : زن شیردوش، زنی که در کارخانهٔ لبنیات کار می‌کند؛ دستگاه شیردوشی؛ گاو شیرده.

مَحْلَب *maḥlab* : نوعی آلبالوی تلخ (*Prunus mahaleb*، گیا.).

حالِب *ḥālib* : میزنای، حالب.

مُسْتَحْلَب *mustaḥlab* : عصاره، شیره، شیرابه.

مُستَحْلَبُ اللَّوْز *(lawz)* : شیر بادام.

حَلَب *ḥalab* : حلب (شهری در سوریه).

حِلْتِيت *ḥiltīt, ḥaltīt* : انقوزه (*Ferula asafoetida*، گیا.).

حَلَجَ *ḥalaja* ـِـ (**حَلْج** *ḥalj*، **حَليج** *ḥalīj*) **هـ**: پاک کردن (پنبه را).

حَلْج *ḥalj* : پاک کردن (پنبه).

حَليج *ḥalīj* : پاک کردن (پنبه)؛ پنبهٔ پاک‌کرده، پنبهٔ جدا شده از پنبه‌دانه.

حِلاجة *ḥilāja* : کار حلاجی، پنبه‌پاک‌کنی.

حَلّاج *ḥallāj* : پنبه‌پاک‌کن، حلاج، پنبه‌زن.

مِحْلَج *miḥlaj*، **مِحْلَجَة** *miḥlaja* ج. **مَحالِج** *maḥālij* : ماشین پنبه‌پاک‌کنی؛ کمان حلاجی.

مَحْلَج *maḥlaj* ج. **مَحالِج** *maḥālij* : کارخانهٔ پنبه‌زنی، محل حلاجی.

ج ح خ

حَلْحَلَ *ḥalḥala* : جابه‌جا کردن، از جا برداشتن.

تَحَلْحَلَ *taḥalḥala* : حرکت کردن (از مکان خود)، جنبیدن، جابه‌جا شدن، تکان خوردن.

حَلَزُون *ḥalazūn* : حلزون، حلزونی.

حَلَزُونَة *ḥalazūna* : همان معنی.

حَلَزُونِيّ *ḥalazūnī* : حلزونی، مارپیچ؛ پیچاپیچ.

حَلِسَ *ḥalisa* ـَـ : ماندن، اقامت دائم کردن، ماندگار شدن (در جایی).

حِلْس *ḥils* ج. **أَحْلاس** *aḥlās* (در حالت اضافه) : خوگرفته به، عادت‌کرده، پایبند به (چیزی).

أَحْلاسُ اللَّهْو *(lahw)* : عیاشان، خوشگذرانان، اهل عیش و نوش.

حِلْس *ḥils* ج. **أَحْلاس** *aḥlās*، **حُلُوس** *ḥulūs* : نمدزین، عرقگیر.

أَحْلَس *aḥlas*، مؤنث: **حَلْساء** *ḥalsā'* : کَهَر، شاه‌بلوطی، خرمایی (اسب).

حَلَفَ *ḥalafa* ـِ **بالله**: سوگند خوردن، قسم خوردن (به خدا).

حَلَفَ يَمِيناً *(yamīnan)* : قسم یاد کردن، سوگند یاد کردن.

حَلَّفَ هـ: وادار کردن (کسی را) به سوگند خوردن؛ سوگند دادن، قسم دادن (کسی را)؛ استدعای عاجزانه داشتن (از کسی).

حالَفَ هـ: عضو شدن (در معاهده‌ای، جمعیتی، فرقه‌ای و مانند آن)؛ یار و یاور شدن، هم‌پیمان شدن، متّحد شدن (با کسی).

تَحالَفَ على: یکدیگر را قسم دادن، هم‌قسم شدن (بر انجام کاری)؛ به پیمانی ملحق شدن؛ پیمان بستن، متحد گشتن.

إِسْتَحْلَفَ هـ: سوگند خواستن، توقّع سوگند داشتن (از کسی)؛ قسم دادن، سوگند دادن (کسی را)؛ ملتمسانه درخواست کردن (از کسی).

حَلْف *ḥalf, ḥilf* : سوگند، قسم.

حِلْفُ اليَمِين: سوگند گرفتن.

حِلْف *ḥilf* : پیمان اتحاد، میثاق؛ اتحاد، اتحادیه؛ ج. **أَحْلاف** *aḥlāf* : هم‌پیمان، هم‌عهد.

حِلْفٌ عَسْكَرِيّ *('askarī)* : پیمان نظامی.

الحِلْفُ الأَطْلَنْطِيّ *(atlantī)* : پیمان آتلانتیک.

حَلِيف *ḥalīf* ج. **حُلَفاء** *ḥulafā'* : هم‌پیمان، متّحد، متفق.

الحُلَفاء: متّفقین (سیا.).

حَلِيفَة *ḥalīfa* ج. ـات، مؤنثِ حَلِيف. **حَلُّوف** *ḥallūf* ج. **حَلالِيف** *ḥalālīf* : گراز، خوک وحشی.

حَلْفاء *ḥalfā'* و **حَلْفَة** *ḥalfa* : علف حصیر، لوخ (گیا.).

تَحْلِيف *taḥlīf* : سوگنددهی.

لَجْنَةُ التَّحْلِيف *(lajna)* : هیئت منصفه (دادگاه).

مُحالَفَة *muḥālafa* : اتحاد، اتّفاق، پیمان.

تَحالُف *taḥāluf* : هم‌پیمانی، پیمان همبستگی، ائتلاف.

مُحَلَّف *muḥallaf* : سوگندخورده؛ ج. ـ ون: عضو هیئت منصفه (دادگاه).

خَبِيرٌ مُحَلَّفٌ *(kabīr)* : کارشناس سوگندخورده.

مُتَحالِف *mutaḥālif* : متحدشده، هم‌پیمان.

حَلَقَ *ḥalaqa* ـِ (**حَلْق** *ḥalq*) **هـ**: تراشیدن مو (سر، ریش و غیر آن را)، اصلاح کردن.

حَلَّقَ: چرخیدن (در هوا)؛ ... **على، فَوْقَ**: پرواز کردن، اوج گرفتن در هوا (پرنده، هواپیما بر فراز چیزی)؛ ... **هـ**: دور گرداندن، چرخاندن (دایره‌وار چیزی را)؛ ... **على**: حلقه زدن (گرد چیزی یا کسی)، احاطه کردن (کسی، چیزی را)؛ ... **هـ**: حلقه‌کردن، مدور کردن (چیزی را).

تَحَلَّقَ على: دایره تشکیل دادن، دایره‌وار نشستن؛ به‌صورت دایره‌گرد آمدن (اطراف کسی).

حَلْق *ḥalq* : تراشیدن مو، اصلاح؛ ج. **حُلُوق** *ḥulūq*، **أَحلاق** *aḥlāq* : گلو، حلق، نای.

حَلْقِيّ *ḥalqī* : گلویی، نایی، حلقی.

حَلَق *ḥalaq* : حلقه، انگشتر؛ گوشواره.

حَلْقَة *ḥalqa, ḥalaqa* ج. **حَلَق** *ḥalaq*، **حَلَقات** *ḥalaqāt* : انگشتر، حلقه (نیز: گوشواره، آویز و مانند آن)؛ دانهٔ زنجیر؛ مجلس، حلقهٔ مردم، دسته؛ حلقهٔ درس؛ بخشی از یک برنامهٔ مسلسل؛ حلقهٔ زلف، طُره؛ صفحه؛ دایره؛ دهه، دوره (زمان)؛ مرکز تجارت، بازار.

حَلْقَةُ النَّجاةِ *(najāh)* : حلقهٔ نجات (شنا).

حَلْقَةُ الاِتِّصالِ *(ittiṣāl)* و **حَلْقَةُ الوَصْلِ** *(waṣl)* **بَيْنَ**: حلقهٔ اتصال، رابط، حلقهٔ پیوند (میان دو یا چند چیز و نیز در معنای مجازی).

الحَلْقَةُ المَفْقُودَةُ *(mafqūda)* : حلقهٔ گمشده.

في الحَلْقَةِ السادِسَةِ من عمره *('umrihī)* : در دههٔ ششم زندگی‌اش، در پنجاهمین سالش.

حَلْقَةُ الأَسْماك *(asmāk)*: بازار ماهی.

حَلْقَةُ القُطْن *(quṭn)*: بازار پنبه.

حَلْقِيّ *ḥalaqī*: دایره‌ای، گرد، حلقوی.

حَلّاق *ḥallāq* ج. ـــون: سلمانی، آرایشگر، ریش‌تراش.

حَلّاقٌ صِحِّيّ *(ṣiḥḥī)*، **حَلّاقُ الصِحَّةِ** *(ṣiḥḥa)*: دلاک.

حَلِيق *ḥalīq*: مویِ سترده، اصلاح‌شده، ریش‌تراشیده.

حِلاقَة *ḥilāqa*: ریش‌تراشی، اصلاح (سر و روی)؛ شغل آرایشگری، کار سلمانی.

صابُونُ الحِلاقَةِ *(ṣābūn)*: صابون ریش‌تراشی.

صالونُ الحِلاقَة *(ṣālūn)*: آرایشگاه، سلمانی.

قاعَةُ الحِلاقَة *(qāʿa)*: همان معنی.

ماكينَةُ الحِلاقَة، آلَةُ الحِلاقَة: ابزار ریش‌تراشی، ماشین ریش‌تراشی، ماشین اصلاح.

مِحْلَق *miḥlaq* ج. **مَحالِق** *maḥāliq*: تیغ سلمانی، تیغ دلاکی.

تَحْلِيق *taḥlīq* **علی، فَوْقَ**: اوج‌گیری، پرواز (هواپیما؛ بر فراز کشوری)؛ بلند شدن (هواپیما).

مِن حالِق *min ḥāliq*: از بالا، از بلندی.

حُلْقُوم *ḥulqūm* ج. **حَلاقِيم** *ḥalāqīm*: حلق، گلو، حلقوم.

راحَـةُ الحُلْـقُـوم *(rāḥa)*: نوعی شیرینی، راحت‌الحلقوم، مسقطی.

حَلِكَ *ḥalika* ـَ (**حَلَك** *ḥalak*): سخت تیره بودن، سخت سیاه بودن، قیرگون بودن.

اِحْلَوْلَكَ *iḥlawlaka*: همان معنی.

حَلَك *ḥalak*: سیاهی شدید.

حُلْكَة *ḥulka*: همان معنی.

حَلِك *ḥalik*: سیاه تیره، قیرگون، تیره، تاریک.

حُلُوكَة *ḥulūka*: تیرگی، سیاهی، تاریکی.

حالِك *ḥālik*: سیاه تیره، قیرگون، تیره، تاریک.

حَـلَمَ *ḥalama* ـُ **عَـن، بِـ**: خواب دیدن، در رؤیا دیدن (چیزی را)؛ ... **فی أن**: خواب (چیزی را) دیدن (که شاید در آینده رخ دهد)؛ ... بـ: رؤیای (چیزی را) داشتن، اندیشیدن (به چیزی)؛ بالغ شدن، به احتلام رسیدن، خواب دیدن (در آغاز بلوغ).

حَلُمَ *ḥaluma* ـُ: آرام بودن، خلق ملایم داشتن، شکیبا و بردبار بودن.

اِحْتَلَمَ: بالغ شدن.

حُلْم *ḥulm* ج. **أَحْـلام** *aḥlām*: خـواب، رؤیـا؛ خـیال؛ ج.: غیرواقعی، خیالی، غیرعملی.

حُلْمِيّ *ḥulmī*: مربوط به خواب، مربوط به رؤیا.

حُلُم *ḥulum*: بلوغ جنسی، بلوغ.

بَلَغَ الحُلُمَ *(balaġa)*: بالغ شد.

حِلْم *ḥilm* ج. **حُلُوم** *ḥulūm*، **أَحْـلام** *aḥlām*: مـلایمت، آرامـی، نرم‌دلی؛ بخشندگی؛ بردباری، شکیبایی؛ گـذشت، بخشش؛ بصیرت، فراست، دانایی، بینش، آگاهی، خرد، عقل.

صِغارُ الأَحْلام: مردم ساده و بی‌آلایش، مردم صاف و ساده، ساده‌لوحان.

حَلَم *ḥalam* (اسم جنس، یکی آن: ـة): کنه؛ کرم ریز؛ نوک پستان (زن یا حیوان ماده).

حَلَمِيّ *ḥalamī*: انگلی؛ دارای پستان؛ مانند برجستگی نوک پستان.

حَلِيم *ḥalīm* ج. **حُلَماء** *ḥulamāʾ*: آرام، خوش‌خلق، نرمخو؛ بردبار، شکیبا.

حَلُوم *ḥalūm*، **حالُوم** *ḥālūm*: نوعی پنیر مصری.

حـــالِم *ḥālim* ج. ـــون: رؤیـایی، خـواب‌بین، رؤیـابین، خیال‌پرور، خیالباف.

مُحْتَلِم *muḥtalim*: بالغ، محتلم، خواب‌دیده (نوجوان).

حَلُوَ *ḥaluwa* ـُ و **حَلِيَ** *ḥaliya* ـَ، **حَلا** *ḥalā* ـُ (**حَلاوة** *ḥalāwa*، **حُـــلْوان** *ḥulwān*): شـیرین بـودن؛ ... لـ: خوش‌برخورد بودن، خوش‌مشرب بودن، خوشخو بودن (باکسی).

حَلا لَهُ الشَّيءُ: آن چیز خوشایند او بود، آن چیز بر وفق مراد او بود.

حَلا لَهُ أَنْ: شادمان بود از اینکه ...، دلخوش بود به اینکه ...، خوشش آمد که ....

حَسْبَما يَحْلُو لَه *(ḥasabamā)*: بنا به دلخواه او، هر طور که میل دارد، آن‌گونه که دوست دارد.

حَلَى *ḥalā* ـِ: آرایش کردن، تزیین کردن.

حَلِيَ *ḥaliya* ـَ بـ: آراسته شدن، تزیین شدن (با چیزی).

حَلّى ه: شیرین کردن (چیزی، مثلاً: نوشیدنی را با شکر)؛ ... ه بـ: تزیین کردن، آراستن، زیبا کردن، زینت دادن (کسی را با چیزی)؛ مبله کردن، دکوربندی کردن، آراسته کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

تَحَلّی ب: خودآرایی کردن، آراسته شدن، زیور بستن؛ مبله شدن، تزیین شدن (با چیزی).

إستَحلی ه: شیرین یافتن، خوشایند یافتن، خوش یافتن (چیزی را).

حَلاً *ḥalan*: مهربانی، خوشرویی.

حُلو *ḥulw*: شیرین، خوشگل، زیبا، قشنگ.

حُلوُ الحَدیثِ *(ḥadīṯ)*: سخنان شیرین، سخنان سرگرم‌کننده، سخنان دلکش.

الغُدّةُ الحُلوَةُ *(ǧudda)*: لوزالمعده، پانکراس (کالـ).

حَلْی *ḥaly* ج. **حُلِیّ** *ḥulīy*: قطعهٔ جواهر، زیورآلات.

حِلْیَة *ḥilya* ج. **حِلیً** *ḥilan*: تزیینات، جواهرآلات، زیور، زینت؛ تزیین، آرایش.

حَلْوَی *ḥalwā* ج. **حَلاوَی** *ḥalāwā*: شیرینی، انواع شیرینی (در تداول عامه: شیرینی‌جات).

حَلْواء *ḥalwā'*: همان معنی.

حَلْوَیات *ḥalwayāt* (یا: **حَلَوِیّات** *ḥalawīyāt*، مصر): شیرینی، انواع شیرینی (در تداول عامه: شیرینی‌جات)؛ نان شیرینی (و انواع آن)؛ انواع آب‌نبات.

حَلاوَة *ḥalāwa*: شیرینی، حلاوت؛ شیرینی، شیرینی‌جات، حلوا؛ فریبندگی، دلربایی، آراستگی؛ لطافت طبع، بذله‌گویی؛ هدیه، وجه اهدایی.

حَلاوَةٌ حُمُّصِیّة *(ḥummuṣīya)*: نوعی شیرینی که از نخودچی تهیه می‌شود، نوعی نان نخودچی.

حَلاوَةٌ طَحِینِیّة *(ṭaḥīnīya)*: نوعی شیرینی که از آرد و کنجد تهیه می‌شود.

حَلاوَةٌ لَوزِیّة *(lawzīya)*: شیرینی بادامی.

حُلْوان *ḥulwān*: پیشکش، انعام.

حَلْوانِیّ *ḥalwānī* و **حَلْوائِیّ** *ḥalwā'ī*: قناد، شیرینی‌فروش، شیرینی‌پز.

ما أُحَیْلَی *mā uḥaylā*: اوه، چقدر شیرین است . . . .

ما أُحَیْلاهُ: چقدر خوب و مهربان است!

تَحْلِیَة *taḥliya*: تزیین، زیوربندی، آذین‌بندی؛ شیرین کردن (آب دریا).

مُحَلّیً *muḥallan*: شیرین، شیرین‌شده؛ . . . ب: مزیّن، آراسته (با چیزی).

المِیاه المُحَلّاة *(miyāh)*: آب‌های شیرین‌شده.

حَم *ḥam* ج. **أحْماء** *aḥmā'*: پدرزن؛ پدرشوهر؛ ج.: بستگان سببی زن از طریق ازدواج، خویشاوندان زن.

حَماة *ḥamāt* ج. **حَمَوات** *ḥamawāt*: مادرشوهر، مادرزن → حمی.

حُمَة *ḥuma* → حمو.

حَمَّ *ḥamma* ـُ (**حَمّ** *ḥamm*) ه: گرم کردن، داغ کردن (چیزی را).

حُمَّ *ḥumma* (صیغهٔ مجهول): تب‌دار بودن، تب داشتن.

حُمَّ له ذلك: برای او چنین مقدر بود، تقدیرش چنین بود، سرنوشت او این بود.

حَمَّمَ ه: گرم کردن، داغ کردن (چیزی را)؛ حمام‌دادن، شستن (کسی یا چیزی را).

أحَمَّ ه: گرم کردن، داغ کردن (چیزی را).

إستَحَمَّ: حمام کردن، شستشو کردن.

حَمَّة *ḥamma*: چشمهٔ آب گرم.

حُمَّة *ḥumma*: تاریکی، تیرگی، سیاهی، تیره‌رنگی؛ تب.

حُمَم *ḥumam* (اسم جنس، یکی آن: ـة): زغال، سوختهٔ هر چیز؛ خاکستر؛ گدازهٔ آتشفشانی.

حُمَّی *ḥummā* (مؤنث)، ج. **حُمَّیات** *ḥummayāt*: تب، حرارت تب.

حُمَّی الإنتخاباتِ *(intiḫābāt)*: تب و تاب انتخابات.

الحُمَّی التِیفُودِیّة و الحُمَّی التِیفِیّة *(tīfūdīya, tīfīya)*: تب حصبه، تب تیفوئید.

حُمَّی الدِقّ *(diqq)*: تب دق، تب لازم.

حُمَّی الرِبْع *(rib')*: تب چهار یک، تب چهار روز یک‌بار.

الحُمَّی الراجِعَة *(rāji'a)*: تب نوبه.

الحُمَّی الصَفْراء، الحُمَّی الصَفراوِیّة *(ṣafrā', ṣafrāwīya)*: تب زرد.

حُمَّی الغِبّ *(ǧibb)*: تب سه یک، تب سه روز یک‌بار.

الحُمَّی الفَحْمِیّة *(faḥmīya)*: سیاه‌زخم.

الحُمَّی القِرْمِزِیّة *(qirmizīya)*: تب سرخجه، تب مخملک.

حُمَّی القَشّ *(qašš)*: تب یونجه.

الحُمَّی القُلاعِیّة *(qulā'īya)*: تب برفکی، تب پا و دهان در حیوانات.

الحُمَّی المُخِّیّة الشَوْکِیّة *(muḫḫīya, šawkīya)*: مننژیت.

الحُمَّی المُتَمَوِّجَة *(mutamawwija)*: تب مالت، بروسلوز.

الحُمّى النِفاسيّة (nifāsīya): تب نفاس، تب زایمان.
الحُمّى النَمَشيّة (namašīya): تبخال، تب زاییده از جوش.
نَوْبَةُ الحُمّى (nawba): شدت تب، اوج تب.
حُمّيّ ḥummī: تبی، تب‌دار؛ مربوط به تب.
حَمام ḥamām (اسم جمع، یکی آن: ـة) ج. ـات، حَمائِم ḥamāʾim: کبوتر.
حَمامُ الزّاجِل (zājil): کبوتر نامه‌رسان.
بُرْجُ الحَمام: کبوترخان.
زاجِلُ الحَمام: کبوترباز.
حَمامَةُ السَّلام (salām): کبوتر صلح.
ساقُ الحَمام: گاوزبان، گل گاوزبان (Anchusa officinalis، گیا).
حِمام ḥimām: مرگ.
حَمّام ḥammām ج. ـات: حمّام، گرمابه؛ استخر شنا؛ چشمهٔ آب معدنی.
حَمّامُ شَمْس (šams): حمام آفتاب.
حَمّاماتٌ بَحْريّة (baḥrīya): آلاچیق‌های کنار دریا، پلاژ.
حَميم ḥamīm ج. أحِمّاء aḥimmāʾ: دوست نزدیک، دوست صمیمی؛ دوستانه، صمیمانه؛ آب داغ.
جَوٌّ حَميم (jaww): جو دوستانه، فضای گرم و صمیمی.
أحَمّ aḥamm، مؤنث: حَمّاء ḥammāʾ ج. حُمّ ḥumm: سیاه؛ سفید.
مِحَمّ miḥamm: کتری آب داغ، قوری.
إسْتِحْمام istiḥmām: استحمام، حمام رفتن.
مَحْموم maḥmūm: تب‌زده، تب‌دار؛ هیجان‌زده، جوش‌آورده (انسان).
حَمَأ ḥamaʾa ـَ ه: پاک کردن، لاروبی کردن (چاه را).
حَمَأ ḥamaʾ، حَمْأة ḥamʾa: گِل، گِل و لای، لجن.
حَمِئَ ḥamiʾa علی: عصبانی بودن، خشم گرفتن، خشمگین شدن (بر کسی).
حَمْحَمَ ḥamḥama (حَمْحَمَة ḥamḥama): شیهه کشیدن (اسب).
حَمْحَمَة ḥamḥama: شیهه.
حِمْحِم ḥimḥim: گاوزبان، گل گاوزبان (Anchusa officinalis، گیا).
حَمِدَ ḥamida ـَ (حَمْد ḥamd) ه علی: دعا کردن، ستایش کردن، ثنا گفتن، ستودن، تمجید کردن (کسی را برای چیزی).
حَمَّدَ ه: ستایش بسیار کردن (کسی را).
حَمْد ḥamd: ثنا، دعا، نیایش، ستایش، سپاس.
الحَمْدُ لِلّه: ستایش خدای را، سپاس مر پروردگار را.
حامِد ḥāmid: سپاسگزار.
حَميد ḥamīd: سزاوار ستایش، ستودنی، ستوده، پسندیده؛ ستاینده، سپاسگزار؛ خوش‌خیم (بیماری).
حَمُود ḥamūd: سزاوار ستایش، شایستهٔ نیایش؛ ستودنی، ستوده؛ ستاینده، سپاسگزار.
أحْمَد aḥmad: ستودنی‌تر، شایسته‌تر به ستایش.
الشَّريعةُ الأحْمَديّة aš-šarīʿa al-aḥmadīya: شریعت محمدی، آیین اسلام.
مَحْمَدَة maḥmada ج. مَحامِد maḥāmid: کار ستایش‌برانگیز؛ ج. مَحامِد: ستایش.
مَحْمُود maḥmūd: پسندیده، ستوده؛ قابل ستایش، شایستهٔ مدح، سزاوار نیایش.
مُحَمَّد muḥammad: پسندیده، ستوده؛ سزاوار ستایش، شایستهٔ نیایش و سپاس.
مُحَمَّديّ muḥammadī: وابسته به حضرت محمد (ص)، منسوب به حضرت محمد (ص).
حَمْدَلَ ḥamdala: الحمدلله گفتن.
حَمْدَلَة ḥamdala: (مصدر آن).
حَمَّرَ ه: قرمز کردن، رنگ قرمز زدن (چیزی را)؛ سرخ کردن (مثلاً گوشت، آرد را)؛ برشته کردن (مثلاً نان را).
إحْمَرَّ: سرخ شدن، قرمز شدن، رنگ سرخ به خود گرفتن؛ سرخ شدن (از شرم).
حُمَر ḥumar: آسفالت، قیر.
حُمَريّ ḥumarī: آسفالتی؛ قیراندود.
حُمْرَة ḥumra: سرخی، رنگ سرخ، رنگ قرمز، قرمز؛ سرخاب (آرایش)؛ گرد آجر، پاره آجر؛ بادسرخ (پز.).
حِمار ḥimār ج. حَمير ḥamīr، حُمُر ḥumur، أحْمِرَة aḥmira: خر، الاغ.
حِمارُ الوَحْش (waḥš)، حِمارٌ وَحْشيٌّ (waḥšī): گورخر.
سَمُّ الحِمار (samm): خرزهره (Nerium oleander، گیا).
حِمارَة ḥimāra ج. حَمائِر ḥamāʾir: الاغ ماده، خر ماده.

حُمُور ḥumūr : قرمز، سرخ؛ رنگ سرخ، قرمزی.

حُمَيْرَة ḥumayra : بلبل دم‌قرمز (جا.).

حَمَّار ḥammār (اسم جمع، یکی آن: ـَة) : چاروادار، خربان، خرکچی.

أَحْمَر aḥmar، مؤنث: **حَمْرَاء** ḥamrā'، ج. **حُمْر** ḥumr : قرمز، سرخ، سرخ‌فام، سرخ و سفید، گلگون، گلی، صورتی.

دُونَ الأَحْمَر، تَحْتَ الأَحْمَر: مادون قرمز.

البَحْرُ الأَحْمَر *(al-baḥr)* : دریای سرخ.

الصَّلِيبُ الأَحْمَر *(aṣ-ṣalīb)* : صلیب سرخ.

المَوْتُ الأَحْمَر *(mawt)* : مرگ سخت و خونین.

الهَوَى الأَحْمَرُ *(hawā)* : مقاربت، نزدیکی جنسی؛ عشق آتشین.

الأَحْمَرَان: (آن دو قرمز، یعنی:) شراب و گوشت.

الأَسْوَدُ و الأَحْمَرُ: (سیاه و سرخ) تمامی ابنای بشر، همهٔ مردم.

أَحْمَرُ الشِّفَاه *(šifāh)* : ماتیک، روژلب.

حَمْرَاء ḥamrā' : بیماری قارچی غلات، زنگ غلات.

الحَمْرَاء: الحمرا (قصر معروف اسلامی در غرناطهٔ اسپانیا).

يَحْمُور yaḥmūr : قرمز؛ آهو، گوزن کوچک، شوکا، گوزن نر؛ گورخر؛ هموگلوبین (فیزیو.).

إِحْمِرَار iḥmirār : قرمز شدن، سرخ شدن، رنگ‌به‌رنگ شدن، سرخ‌گونه شدن (از شرم)؛ سرخی، سرخ‌فامی؛ التهاب پوست (پز.).

مُحَمَّر muḥammar : سرخ‌شده، سرخ‌کرده.

بَطَاطِسُ مُحَمَّرَة *(baṭāṭis)* : سیب‌زمینی سرخ‌کرده.

حَمَزَ ḥamaza ـِ : تند بودن، زبان سوزاندن (مزه).

حَمِسَ ḥamisa ـَ : با حرارت کاری کردن؛ با حمیت بودن، مشتاق بودن؛ با غیرت بودن؛ با شور و شوق بودن، شور و شوق پیدا کردن، با تمام وجود تهییج شدن، به هیجان آمدن؛ سرشار از احساسات متعصبانه بودن.

تَحَمَّسَ = همان معنی؛ ... **فی**: سرشار از احساسات یا هیجان بودن (در چیزی)؛ ... **لـ**: با حرارت حمایت کردن، با تمام وجود جانبداری کردن (از چیزی)، سنگ (چیزی را) به سینه زدن.

حَمِس ḥamis و **أَحْمَس** aḥmas : وفادار، ثابت‌قدم، استوار؛ مشتاق، آرزومند، با جرأت، با غیرت، پابرجای، پرحرارت، آتشین‌مزاج، سرشار از شور و هیجان، تب و تاب؛ پهلوانی.

حَمَاس ḥamās و **حَمَاسَة** ḥamāsa : هواخواهی شدید، اشتیاق شدید، التهاب، شور و شوق؛ غیرت، تعصب؛ هیجان، تب و تاب؛ پهلوانی.

حَمَاسِيّ ḥamāsī : با حرارت، پرشور، با غیرت؛ هیجان‌برانگیز، تکان‌دهنده، هیجان‌آور؛ حماسی.

الشِّعْرُ الحَمَاسِيّ *(ši'r)* : شعر رزمی، شعر حماسی.

إِستقبالٌ حَمَاسِيّ *(istiqbāl)* : استقبال گرم، استقبال آتشین.

تَحَمُّس taḥammus **لـ**: شوق و ذوق، حمیّت، اشتیاق (مثلاً برای کاری)؛ تعصب، غیرت.

مُتَحَمِّس mutaḥammis : پرحمیت، هیجان‌زده، پرشور و شوق، متعصب؛ هوادار پرشور، پیرو متعصب و وفادار.

حَمَشَ ḥamaša **هـ**: تحریک کردن، برانگیختن، خشمگین کردن، به خشم آوردن (کسی را)؛ برشته کردن، بریان کردن (چیزی را).

حُمْشَة ḥamša : نخ بخیه، کاتگوت (پز.).

حَمَّصَ **هـ**: سرخ کردن، کباب کردن؛ برشته کردن، تنوری کردن؛ بریان کردن (چیزی را).

حِمَّص ḥimmiṣ، ḥimmaṣ، (عامیانه:) **حُمُّص** ḥummuṣ (اسم جنس، یکی آن: ـَة) : نخود.

حِمْص ḥimṣ : حمص (شهری در مرکز سوریه).

حَمُضَ ḥamuḍa ـُ (**حُمُوضَة** ḥumūḍa): ترش بودن (یا شدن).

حَمَّضَ **هـ**: ترش کردن، اسیدی کردن (چیزی را)؛ ظاهر کردن (عکس را)؛ اکسیده کردن (چیزی را).

حَمْض ḥamḍ ج. **أَحْمَاض** aḥmāḍ : اسید (شیمی).

حَمْضٌ بَوْلِيّ *(bawlī)* : اسید اوریک.

شَجَرٌ حَمْضِيّ šajar ḥamḍī : درخت مرکبات.

حَمْضِيَّة ḥamḍīya ج. ـــات: مرکبات.

حُمُوضَة ḥumūḍa : ترشی، حالت اسیدی.

مُوَلِّدُ الحُمُوضَة *(muwallid)* : اکسیژن (شیمی).

حُمَّاض ḥummāḍ، **حُمَّيْض** ḥummayḍ : ترشک (گیا.).

تَحْمِيض taḥmīḍ : ترش کردن، اسیدسازی؛ ظهور (عکاسی).

إِحْمَاض iḥmāḍ : بذله‌گویی، شوخ‌طبعی، خوش‌طبعی.

حَامِض ḥāmiḍ : ترش، اسید؛ اسیدی؛ ج. **حَوَامِض** ḥawāmiḍ : اسید (شیمی).

حامِضُ الفَحْم *(faḥm)*: اسید کربنیک.

حامِضٌ كِبْرِيتِيّ *(kibrītī)*: اسید سولفوریک.

حَمِـقَ *hamiqa* ـَ ، **حَـمُـقَ** *hamuqa* ـُ (**حُمْق** *humq* ، **حَمَاقَة** *hamāqa*): احمق بودن، نادان بودن، ابله بودن، بی‌شعور بودن؛ عصبانی شدن، خشمگین شدن، از کوره دررفتن.

حَمَّقَ و أَحْمَقَ هـ: احمق انگاشتن، بی‌خرد شمردن، نادان به حساب آوردن، ابله پنداشتن (کسی را).

تَحَامَقَ: ابله وانمود کردن، خود را به بی‌خردی زدن.

اِنْحَمَقَ: عصبانی شدن، خشمگین شدن، از کوره دررفتن.

اِسْتَحْمَقَ هـ: احمق دانستن، دیوانه پنداشتن، کودن شمردن، نادان به حساب آوردن (کسی را).

حُمْق *humq*: حماقت، نادانی، بلاهت، بی‌خردی، کودنی.

حَمَاقَة *hamāqa*: حماقت، دیوانگی، نادانی، بلاهت؛ خشم، غضب.

حُمَاق *humāq*، *hamāq*: آبله، آبله‌مرغان (پز.).

أَحْـمَق *ahmaq*، مؤنث: **حَـمْقَاء** *hamqā'*، ج. **حُـمُق** *hum(u)q* **حَـمْقَى** *hamqā*، **حَمَاقَى** *hamāqā*: کودن، احمق، دیوانه، نادان، ساده‌لوح، ابله، سبک‌مغز، بی‌کلّه.

حَـمْقَان *hamqān*: ساده‌لوح، احمق، دیوانه؛ عصبی، خشمگین.

حَمَلَ *hamala* ـِ (**حَـمْل** *haml*) **هـ**: حمل کردن، بردن (چیزی را)؛ بلند کردن، برداشتن (چیزی را به قصد حمل)، بار زدن و همراه بردن (چیزی را)؛ نگه‌داشتن (چیزی را در دست)، حمل کردن یا با خود داشتن؛ حمل و نقل کردن (چیزی را)؛ ... **هـ الى**: آوردن (چیزی را برای کسی)؛ ... **هـ عن**: به دوش گرفتن (باری یا مسئولیتی را به جای کسی، برای کسی)؛ آسوده کردن (کسی را از چیزی)، گرفتن، برداشتن (باری، اندوهی را از دوش کسی)؛ ... **هـ لـ**: در دل داشتن، به دل گرفتن (احساسی، عاطفه‌ای را نسبت به کسی)؛ ... **من**: حامله شدن یا حامله بودن (از کسی)؛ میوه‌دار شدن (درخت)؛ ... **هـ على**: واداشتن، موجب شدن، وادار کردن، تحریک کردن (کسی را به انجام کاری)؛ ... **هـ على رأيه**: کسی را بر عقیدهٔ خود مؤمن ساختن، نظر خود را بر دیگری تحمیل کردن؛ ... **على**: حمله کردن (بر کسی)؛ ... **هـ**: از حفظ کردن، از بر کردن (کتابی را)؛ ... **هـ على**: نسبت دادن، ارتباط دادن، احاله دادن (چیزی را به چیزی یا کسی)، (بر امری) حمل کردن (چیزی یا امری دیگر را)، مرتبط دانستن، منوط دانستن (چیزی را به چیزی دیگر).

حَمَلَ حَمْلَةً على *(hamlatan)*: اقدام به حمله کرد، دست به حمله زد.

حَمَلَ فِي نَفْسِه: احساس ناراحتی کرد، غمگین بود، افسرده بود.

حَمَلَ عَلى نَفْسِه: بر خود فشار آورد (در کاری).

حَمَلَهُ عَلى مَحْمَلٍ *(mahmali)*: آن را در اساسِ ... بنا نهاد، آن را به ... تعبیر کرد، آن را به مفهومِ ... فرض کرد، آن را بر معنایِ ... حمل کرد.

حَمَلَهُ على غَيْرِ مَحمَلِهِ: آن را بد تعبیر کرد، آن را بد تفسیر کرد، از آن برداشت غلطی کرد، تعبیر نادرستی از آن کرد.

حَمَلَهُ مَحْمَلَ الجِدّ *(mahmala l-jidd)*: آن را جدی گرفت، در آن به دیدهٔ اعتبار نگریست.

حَـمَّلَ هـ هـ: مجبور کردن، واداشتن (کسی را به حمل کردن چیزی)، بار کردن، مسئول دانستن، تحمیل کردن؛ محول کردن، واگذار کردن (کسی یا چیزی را بر کسی یا چیزی دیگر).

تَحَمَّلَ هـ: تحمل کردن، پذیرفتن، متقبل شدن (چیزی را، مثلاً: **النَّـفَقَاتِ** *an-nafaqāti* : مخارج را؛ **المَسْؤولِيَّةَ** *al-mas'ūlīya* : مسئولیت را)؛ بردباری کردن، شکیبایی به خرج دادن، مقاومت کردن، تاب آوردن (در برابر چیزی)؛ به خود هموار کردن، زیر سبیل درکردن (چیزی را)؛ متحمل شدن، تن دردادن (به چیزی)؛ (با چیزی) ساختن (مثلاً: با ناملایمات)؛ عازم شدن، به راه افتادن، عزیمت کردن.

تَحَامَلَ على: بدرفتاری کردن، ناعادلانه رفتار کردن، ستم رواداشتن (با کسی)؛ جبهه گرفتن (برضد کسی)؛ تقلا کردن، پایداری کردن، نهایت کوشش را کردن.

تَحَامَلَ عَلى نَفْسِهِ *(nafsihī)*: به خود قوت داد، به خود فشار آورد.

اِحْتَمَلَ هـ: حمل کردن، آوردن، بردن؛ تحمّل کردن (چیزی را)، بردبار بودن، شکیبایی کردن، تاب آوردن، دوام آوردن (در برابر چیزی)؛ سهل گرفتن، رخصت دادن، تسامح ورزیدن؛ بر خود هموار کردن، متحمل شدن (چیزی را)؛ تحمل داشتن، ظرفیت داشتن (برای چیزی)؛ احتمال دادن، ممکن پنداشتن، شدنی تصور کردن (چیزی را).

يَحْتَمِلُ *yaḥtamilu* (نیز مجهول: **يُحْتَمَلُ** *yuḥtamalu*): قابل تحمل است؛ محتمل است، شدنی است، احتمال دارد.
حَمْل *ḥaml*: حمل، نقل؛ ... **على**: انگیزش، تشویق، تحریک (کسی را، بر کاری)؛ حمل و نقل، ترابری؛ نقل و انتقال؛ بارکشی، باربری.
حَمْل *ḥaml* ج. **أَحْمَال** *aḥmāl*، **حِمَال** *ḥimāl*: جنین؛ آبستنی، حاملگی.
عَدَمُ الحَمْل (*'adam*): نازایی، عقیمی (زن).
حِمْل *ḥiml, ḥaml* ج. **أحمال** *aḥmāl*: بار، محموله.
حَمْلٌ حَيّ *ḥaml ḥayy*: وزن خالص محموله.
حَمْلٌ مَيِّت (*mayyit*): وزن مرده، وزن اضافه بر وزن خالص محموله.
حَمْلٌ مُوَازِن (*muwāzin*): وزنهٔ برابر، وزنهٔ تعادل، پادلنگ.
حَمَل *ḥamal* ج. **حُمْلان** *ḥumlān*، **أَحْمَال** *aḥmāl*: بره؛ فطیر متبرک در عشای ربانی (مسیح. قبطی)؛ برج حمل (اختر.).
حَمْلَة *ḥamla* ج. **حَمَلات** *ḥamalāt* **على**: حمله (بر کسی یا چیزی)؛ تهاجم، یورش؛ عملیات جنگی، لشکرکشی؛ نیروی اعزامی.
حَمْلَةُ اعتقالاتٍ (*i'tiqālāt*): موج دستگیری‌ها.
حَمْلَةٌ تَأْدِيبِيَّة (*ta'dībīya*): اردوکشی تنبیهی.
حَملةٌ صِحَافِيَّة (*ṣiḥāfīya*): کار گروهی مطبوعاتی برای غرضی خاص.
حَمْلَةٌ إِسْتِكْشَافِيَّة (*istikšāfīya*): یورش تجسسی (نظ.).
حَمْلَةٌ إِعْلامِيَّة (*i'lāmīya*): هجوم تبلیغاتی، موج تبلیغات.
حَمْلَةٌ ميكانيكيَّة: گردان موتوریزه (نظ.).
حَمْلَةٌ إِنْتِخَابِيَّة (*intikābīya*): آغاز فعالیت‌های انتخاباتی، مبارزات انتخاباتی.
حَــمْلَةٌ مَسْــعُورَةٌ (*mas'ūra*): حملهٔ وحشیانه، هجوم وحشیانه، هجوم ددمنشانه.
حَمَلِيّ *ḥamalī* ج. **حَمَلِيَّة** *ḥamalīya*: فروشندهٔ سیار آب، سقا.
حَمِيل *ḥamīl*: جنین؛ بچهٔ سرراهی؛ گارانتی؛ ضامن، کفیل؛ گل و خس و خاشاکی که سیل می‌آورد.
حَمِيلَة على *ḥamīla 'alā*: (باری، مسئولیتی و مانند آن) برعهدهٔ کسی.

حَمُول *ḥamūl*: بسیار شکیبا، بسیار بردبار، آرام، متین، نرمخو، ملایم.
حَمَّال *ḥammāl* ج. **ـــون، ـــة**: حمّال، باربر.
حِمَالَة *ḥimāla*: کار باربری، حمّالی.
حَمَّالَة *ḥammāla*: تیر، شاه‌تیر، تیرک اصلی، پی، ستون اصلی ساختمان؛ حمّال؛ برانکارد، تخت روان؛ بند شلوار.
حَمَّالَةٌ لِلصَّدر (*ṣadr*): پستان‌بند.
حُمُولَة *ḥumūla* ج. **ـــ ات**: ظرفیت، گنجایش (بار)؛ تُناژ، مقدار بار (کشتی)، ظرفیت کشتی؛ بار؛ هزینهٔ حمل و نقل، هزینهٔ باربری، ج. **حَمَائِل** *ḥamā'il*: خانواده، طایفه (عراق).
مَحمِل *maḥmal* ← **حَمَل**.
أَخَذَ شَيْئاً عَلى مَحْمَلِ الجِدّ (*m. al-jidd*): چیزی را جدی گرفت.
مَحْمِل *maḥmil* (عامیانه: **مَحْمَل** *maḥmal*) ج. **مَحَامِل** *maḥāmil*: کجاوهٔ شتر، هودج، محمل، تخت روانی که فرمانروایان مسلمان در موسم حج به نشانهٔ استقلال خویش به مکه می‌فرستادند.
تَحْمِيل *taḥmīl*: بارگیری؛ تحمیل، تکلیف؛ بار، بار کشتی، محمولهٔ کشتی.
تَحْمِيلَة *taḥmīla* ج. **تَحَامِيل** *taḥāmīl*: شیاف (پز.).
تَحَمُّل *taḥammul*: تاب‌آوری (زیر بار)؛ بردباری، شکیبایی، ایستادگی، پایداری، طاقت، قدرت؛ استحکام، دوام، محکمی (ماده).
تَحَامُل *taḥāmul*: غرض‌ورزی، جبهه‌گیری، جانبداری، تعصب؛ یکدندگی، عدم تسامح.
إِحْتِمال *iḥtimāl*: بردباری، تحمل، تسامح؛ احتمال، امکان، فرض ممکن.
صَعْبُ الإِحْتِمالِ (*ṣa'b*): غیرقابل تحمل، سخت، دشوار، شاق.
فَوْقَ إِحتِمالِهِ (*fawqa*): از قدرت او خارج است، تحملش را ندارد.
بَعيدُ الاحتِمال (*ba'īd*): تقریباً ناممکن، هرچه احتمالش اندک باشد.
حِسابُ الإحتِمالات: حساب احتمالات.
إِحتمالاتُ خِطَّةٍ (*kiṭṭa*): فرضیات و احتمالات یک پروژه.
حامِل *ḥāmil* ج. **حَمَلَة** *ḥamala*: حمال، باربر؛ حامل (نامه،

چک؛ حامل فرمان یا نشان)؛ دارندهٔ (سند هویت، گواهینامه، دیپلم)؛ وسیلهٔ نگهدارنده، گیره، بست، چفت؛ محافظ (تکنو.)؛ ... **على**: جنگنده (علیه کسی)؛ ج. **حَوَامِل** *ḥawāmil* : حامله، باردار.

حَامِلُ البَرِيد *(barīd)* : نامه‌رسان، پستچی.

حَمَلَةُ الأَسْهُم *(ashum)* : سهامداران، صاحبان سهم.

حَمَلَةُ الأَقْلَام *(aqlām)* : صاحبان قلم، نویسندگان؛ ناشرین؛ روزنامه‌نگاران.

حَامِلُ كَلَامِ اللّٰه *ḥ. kalām allāh* : حافظ قرآن.

تَيَّارٌ حَامِل *(tayyār)* : جریان حامل (الک.).

مَوْجَاتٌ حَامِلَة *(mawjāt)* : امواج حامل (الک.).

حَامِلَة *ḥāmila* ج. **ـــات**: وسیلهٔ حمل.

حَامِلَةُ خَرِيطَةٍ *(karīṭa)* : نقشه‌دان، جانقشه.

حَامِلَةُ طَائِرَاتٍ *(ṭā'irāt)* : ناو هواپیمابر.

مَحْمُول *maḥmūl* : حمل‌شده، برده‌شده؛ قابل حمل؛ وزن بار، محموله؛ تناژ، ظرفیت بار (کشتی)؛ مسند، محمول (منطق).

مَحمولٌ عليه: موضوع (منطق).

مُشَاةٌ مَحْمُولة *(mušāt)* : پیاده‌نظام موتوری (نظ.).

جُـنودٌ مَـحْمُولُونَ جَـوّاً *(jawwan)* : نیروهای هلی‌بُرد، نیروهای کمکی ویژه که با هواپیما به محل عملیات اعزام می‌شوند.

مُحَمَّل *muḥammal* : بارشده، بارکرده؛ سنگین‌بار؛ ... **بِـ**: دارای بار اضافی (به سبب چیزی)؛ شارژشده، پرشده (با چیزی).

مُحْتَمَل *muḥtamal* : قابل تحمّل؛ احتمالی، محتمل.

حَمْلَقَ *ḥamlaqa* (**حَمْلَقَة** *ḥamlaqa*) **فـي، بِـ**: خیره شدن، زل‌زل نگریستن (به چیزی).

حِمَلايَا *ḥimalāyā* : هیمالیا.

حَمُو *ḥamū* (حالت ترکیبی **حَمٌ**) و **حَمَاة** *ḥamāt* ← حم.

حمو و حَمِيَ

حَمِيَ *ḥamiya* ـَـ: داغ بودن (یا شدن)؛ گداخته شدن (فلز)؛ ... **على**: ناگهان خشمناک شدن، از جا دررفتن، خشمگین شدن (بر کسی).

حَمِيَ الوَطِيسُ *(waṭīs)* : آتش جنگ شعله‌ور شد، موضوع داغ شد.

حَمَّى هـ: داغ کردن، گرم کردن (چیزی را)؛ حرارت دادن، سرخ کردن (فلز را)؛ روشن کردن (کوره، اجاق، فر را)؛ برافروختن، شعله‌ور کردن؛ به‌جوش آوردن، تحریک کردن، برانگیختن (چیزی را)؛ حمام گرفتن (= حَمَّم).

أَحْمَى هـ: داغ کردن، گرم کردن (چیزی را).

حَمْو *ḥamw* : گرما، داغی.

حَمْوُ النِّيل *(nīl)* : گرمای سوزان، اوج گرما، گرمای قلب‌الاسد (مصر).

حُمُوّ *ḥumuww* : حرارت، گرما.

حُمَة *ḥuma* ج. **ـــات**، **حُمىً** *ḥuman* : نیش، نیش حشره؛ جای نیش، اثر خلیدن، خراش؛ تیغ، خار (گیاهان).

حَـمِيٌ *ḥamīy* : داغ، سوزان؛ برافروخته، تحریک‌شده، برآشفته.

حُمَّى *ḥummā* ← حم.

حَمِيَّة *ḥamīya* : غیرت، شور، حمیت، اشتیاق، تعصب؛ تندی، حرارت؛ خشم شدید، هیجان تند، اوج هیجان؛ خلق، خوی، مزاج؛ تکبر، ناز.

الحَمِيَّةُ القَوْمِيَّة *(qawmīya)* : تعصب نژادی، میهن‌پرستی افراطی، شوونیسم.

حُمَـيَّـا *ḥumayyā* : برافروختگی، هیجان، آشفتگی، غیرت؛ هواخواهی شدید؛ حرارت؛ خشم، تندی خشم، دیوانگی؛ شراب.

حَمَاوَة *ḥamāwa* : خشم، برانگیختگی، هیجان، غیرت.

مَحْمىً *maḥman* : کورهٔ آتش، تون، گرمخانه (کوره، تنور، فر، اجاق خوراک‌پزی و مانند آن).

حَامٍ *ḥāmin* : داغ؛ برانگیخته، تند، شدید (مثلاً: نبرد)؛ برافروخته، پرشور، آتشین‌مزاج؛ سوزان.

حَمىٰ (**حَمْي** *ḥamy*، **حِمَايَة** *ḥimāya*) **هـ مِـن**: دفاع کردن، محافظت کردن، پاسداری کردن (کسی یا چیزی را در برابر کسی یا چیزی دیگر)؛ حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی در برابر کسی یا چیزی دیگر)؛ منع کردن (بیمار را از غذای زیان‌بخش)، تحت رژیم غذایی قرار دادن (کسی را)؛ ... **هـ أنْ**: قدغن کردن، منع‌کردن (کسی را از انجام کاری).

حَامىٰ عن: دفاع کردن (از کسی یا چیزی، مثلاً: دفاع وکیل در دادگاه)؛ ... **عن**: پشتیبانی کردن، محافظت کردن، حمایت کردن (از کسی یا چیزی)، حامی (کسی) شدن، سپر بلا(ی کسی) شدن، پناه‌دادن (به کسی).

تَحامیٰ هـ: دوری جستن، اجتناب کردن، پرهیز کردن (از چیزی).

إحْتَمَیٰ هـ: از خود محافظت کردن، از خود مراقبت کردن (در برابر چیزی یا کسی)؛ ... بِـ: در پی حفاظ بودن، پناه جستن، در پی سایبان یا پناهگاه بودن (بەوسیلهٔ چیزی)؛ ... بِـ عندَ، بِـ مِن: پناه جستن (نزد کسی، از گزندِ چیزی یا کسی)، در سایهٔ حمایت (کسی) قرار گرفتن (از گزندِ چیزی یا کسی).

حِمىً *ḥiman* : محافظت، مراقبت؛ دفاع؛ حرم، خلوتگاه.

حِمْیَة *ḥimya* : هر چیز مورد حمایت؛ رژیم غذایی، پرهیز.

حِمَایَة *ḥimāya* **ج. ـــ ات:** محافظت؛ حمایت، پشتیبانی؛ سرپرستی؛ قیمومت، تحت‌الحمایگی (سیا.).

مُحَامَاة *muḥāmāt* : دفاع (حقـ.)؛ وکالت (شغل).

هَیْأَةُ المُحَامَاة *(hay'at)* : کانون وکلا.

إحْتِمَاء *iḥtimā'* : حمایت‌طلبی، پناه‌جویی؛ پناه، حمایت.

حَامٍ *ḥāmin* **ج. حُمَاة** *ḥumāt* : محافظ، مدافع، مراقب، نگهبان؛ حامی، پشتیبان.

الدَّوْلَةُ الحَامِیة *(dawla)*: دولت یا قدرت قیّم (در مورد دولت‌های تحت‌الحمایه).

حَـــامِیَة *ḥāmiya* **ج. ـــ ات:** سرپرست زن، نگهبان زن؛ پادگان، ساخلو (نظـ.).

مَـــحْمِيّ *maḥmī* **بِـ:** محافظت‌شده (بەوسیلهٔ)؛ تحت قیمومت، تحت‌الحمایه؛ ... **مِنْ:** مصون از، به دور از، در امان (از چیزی).

مِنْطَقَـةٌ مَحْمِـیَّـة *(minṭaqa)* : منطقهٔ تحت‌الحمایه.

مَحْمِیَّة *maḥmīya* **ج. ـــ ات:** حفاظت‌شده، تحت قیمومت، تحت‌الحمایه (کشور؛ دیپ.)

مُحَامٍ *muḥāmin* **ج. مُحَامُون** *muḥāmūn* : وکیل، مشاور حقوقی؛ وکیل‌مدافع.

مُحَامِیَة *muḥāmiya* : زن حقوق‌دان، وکیل زن.

مُـحْتَمٍ *muḥtamin* : پناه‌جو، حمایت‌جو؛ تحت حمایت (شخص)؛ تحت‌الحمایه (کشور).

حَـمَاة *ḥamāt*، **حَـمَاه** *ḥamāh* : حماة (شهری در غرب سوریه).

حَنَّ *ḥanna* **ـــِ (حَنِین** *ḥanīn* **) الی:** آرزو بر دل گرفتن، مشتاق شدن، شیفته شدن (برای چیزی یا کسی)، خواستن، طلب کردن (چیزی را)، هوای (چیزی را) به سر داشتن.

حَنَّ ـِ (حَنَّة *ḥanna*، **حَنَان** *ḥanān***) علی:** احساس ترحم کردن، دل سوزاندن، مهر ورزیدن (برای کسی)؛ همدردی کردن، دلسوزی کردن (با، برای کسی یا چیزی)؛ رحم کردن، شفقت کردن (به کسی)؛ رحمت آوردن (بر کسی).

حَنَّنَ هـ: متأثر ساختن، به رقّت درآوردن؛ به ترحم افکندن (کسی را)؛ دل (کسی را) نرم کردن، به رحمت آوردن؛ ... **قَلْبَهُ:** دل (کسی را) سوزاندن، به رقت آوردن؛ شکوفه کردن، گل کردن، پرشکوفه بودن (درخت).

تَحَنَّنَ علی: احساس همدردی داشتن، دل سوزاندن، مهر ورزیدن (برای کسی)؛ دلسوز بودن، رحم داشتن، نازک‌دل بودن، محبت داشتن.

حَنَّة *ḥanna* : تمایل، گرایش؛ دلسوزی، مهربانی، رحم؛ جنبهٔ خوب هر چیز.

حَنَان *ḥanān* : دلسوزی، غمخواری؛ عشق، محبت، دوستی؛ مهربانی، رحم، نازک‌دلی، شفقت.

حَنَانَیْكَ *ḥanānaika* : رحم کن! دلرحم باش.

حَنَانَة *ḥanāna* : همدردی، شفقت، مهربانی.

حَنِین *ḥanīn* : آرزو، اشتیاق، میل، طلب؛ احساس غربت، دلتنگی برای وطن.

حَنُون *ḥanūn* : مهربان، دلرحم، نرم‌دل، رحیم، با محبت، حساس، مشفق؛ مؤثر (صدا).

حَنَّان *ḥannān* : دلسوز، بامحبت، مشفق، همدل.

تِحْنَان *tiḥnān* : علاقه، تعلق‌خاطر، دلبستگی، وفاداری.

تَحَنُّن *taḥannun* : مهربانی، محبت، دلسوزی، همدردی، همدلی.

حَنَّأَ هـ: سرخ‌رنگ کردن (چیزی را با حنا)، حنایی کردن (چیزی را).

حِنَّاء *ḥinnā'* : حنا.

ابو الحِنَّاء: سینه‌سرخ (پرنده).

تَـمرُ الحِـنَّاء *(tamr el-ḥinna* (عـامیانه: : گیاه حنا *(Lawsonia inermis.* گیا.).

حانَة ← ترتیب الفبایی.

حَنْبَلِيّ *ḥanbalī* : حنبلی، منسوب به مذهب احمد ابن حنبل؛ فرقهٔ مذهبی سختگیر در امور مذهبی؛ مقدس‌مآب؛ ج. **حَنَابِلَة** *ḥanābila* : حنبلی.

حانوت، حانوتی ← حنو.

حنب

مُحَنَّب muḥannab : خمیده، گوزپشت (پیرمرد).

حَنِثَ ḥaniṯa ـَ (**حِنْث** ḥinṯ) **في يَمِينِه** یا **بِـيَمِينِه**: سوگند شکستن، پیمان شکستن، به سوگند عمل نکردن.

تَحَنَّثَ: تقوا پیشه کردن، پارسایی کردن، زهد ورزیدن، عبادت کردن، آیین عبادی بهجا آوردن؛ تزکیه کردن، از گناه پرهیز کردن.

حِنْث ḥinṯ ج. **أحناث** aḥnāṯ : پیمانشکنی، نقض عهد؛ معصیت، گناه.

حَنْجَرَة ḥanjara ج. **حَـناجِر** ḥanājir : حـنجره، حلق، خشکنای.

حُنْجُور ḥanjūr ج. **حَـناجِير** ḥanājīr : حـنجره، حلقوم، خشکنای؛ شیشهٔ کوچک عطر یا دارو.

حَنْجَلَ ḥanjala : جفتک انداختن (اسب)؛ جهیدن، جست و خیز کردن، این سو و آن سو پریدن.

تَحَنْجَلَ taḥanjala : به رقص آمدن، جست و خیز کردن.

حِنْدِس ḥindis ج. **حَنادِس** ḥanādis : شب تاریک، شب تیره.

حَنْدَقُوق ḥandaqūq : اکـلیلالملک، اسپرک، شاه افسر (گیا).

حَنَش ḥanaš ج. **أحناش** aḥnāš : مار.

حَنَطَ

أحْنَطَ و **حَنَّطَ** هـ: مومیایی کردن، حنوط کردن (جنازه را)؛ پر کردن (کالبد را).

حِنْطَة ḥinṭa : گندم.

حِناط ḥināṭ : مومیا، دارویی که مردگان را به آن حنوط کنند.

حِناطَة ḥināṭa : فن مومیاییگری.

تَحَنُّط taḥannuṭ : مومیاسازی.

مُحَنَّط muḥannaṭ : مومیاییشده.

حَنْطُور ḥanṭūr ، **عَـرَبَةُ الحَـنطور** (ʿaraba) : درشکهٔ دونفره، ارابهٔ کوچک دونفره.

حَنْظَل ḥanẓal (اسم جنس، یکی آن ـــة): حنظل، هندوانهٔ ابوجهل، خیار تلخ (Citrullus colocynthis ، گیا.).

حَنَفَ ḥanafa ـِ: به سویی گرایش یافتن.

حَـنِيف ḥanīf ج. **حُـنَفاء** ḥunafāʾ : معتقد حقیقی، راستدین، مؤمن راستین؛ مؤمنی که علیه معتقدات نادرست مبارزه میکند؛ راستین (دین).

الدِّيـنُ الحَـنِيف (dīn): دین راستین (= دین اسلام) = **الحنيفةُ السَّمحاء** (samḥāʾ).

حَـنَفِيّ ḥanafī : مشرک، بتپرست (مسح.)؛ حنفی ← **حَنَفِيَّة**؛ ج. ـــ ون: حنفی، پیرو مذهب ابوحنیفه.

حَنَفِيَّة ḥanafiya : شرک، بتپرستی (مسح.)؛ مذهب حنفی (فرقهای که ابوحنیفه بنیانگذار آن بود)؛ ج. ـــ ات: شیر (آبانبار و نظایر آن).

الحَنِيفِيَّة al-ḥanīfiya : دین راستین (=اسلام).

أحْنَف aḥnaf : کجپای.

حَنِقَ ḥaniqa ـَ (**حَنَق** ḥanaq) **علي، من** : خشمگین شدن، دیوانه شدن، عصبانی شدن، آزار دیدن، به ستوه آمدن، رنجیدهخاطر شدن، برانگیخته شدن (بر کسی یا از دست کسی).

أحْـنَقَ هـ: خشمگین کردن، عصبانی کردن، برانگیختن، تحریک کردن، بر سر خشم آوردن (کسی را).

حَنَق ḥanaq : خشم، غضب، عصبانیت شدید؛ کینه.

حَنِق ḥaniq ج. **حُنُق** ḥunuq : عصبی، خشمگین، عصبانی، برانگیخته؛ آزرده، رنجیده، بیحوصله، تلخکام.

حانِق ḥāniq : همان معنی.

حانِقٌ علي الحَياةِ (ḥayāt): بیزار از زندگی، دلسرد، نومید، دلشکسته، افسرده.

حانِقٌ علي النِّساء (nisāʾ): بیزار از زن، ضد زن، زنگریز.

مُـحْنَق muḥnaq: عـصبی، آتشینمزاج، تلخکام، عنق، رنجیدهخاطر، بیحوصله.

حَنَكَ ḥanaka ـُ (**حَنْك** ḥank): لگام زدن (حصاناً: اسبی را).

حَنَكَ ḥanaka ـِ ، **حَنَّكَ** و **أحْنَكَ**: آبدیده کردن، پخته کردن، کارآزموده کردن، جهاندیده کردن (روزگار، زمان، سن و سال).

حَنَّكَهُ الدهرُ (dahr): روزگار او را کارآزموده کرد.

حَنَك ḥanak ج. **أحناك** aḥnāk : فک.

حَنَكِيّ ḥanakī : فکی؛ کامی (زبان.).

حُنْك ḥink، ḥunk و **حُنْكَة** ḥunka : کارآزمودگی، پختگی، جهاندیدگی.

مُحَنَّك muḥannak : کارآزموده، کاردان، جهاندیده، پخته، آبدیده، مجرّب.

مُحَنَّكٌ مُبَنَّكٌ *(mubannak)*: باهوش، زیرک، زرنگ، ناقلا.

حنو، حنی

حَنا *hanā* ـُ و **حَنَی** *hanā* ـِ **ه**: خم کردن، کج کردن، پیچاندن، تاباندن، چرخاندن (چیزی را)؛ ... **علی، الی**: خم شدن، دولاشدن (بر کسی)؛ ... **علی**: متأثر شدن، همدردی کردن، دلسوزی کردن، مهر ورزیدن (برای کسی یا به کسی)، دلسوز بودن، مهربان بودن (با کسی).

أحْنَی ه: خم کردن، کج کردن (چیزی را، مثلاً: رَأسَه *ra'sahū*: سر خود را)؛ ... **علی**: همدردی کردن (با کسی)، دلسوزی کردن، مهربانی کردن (برای کسی).

اِنْحَنَی: خمیده شدن، کج شدن، انحنا داشتن؛ پرپیچ و خم بودن، پیچاپیچ بودن (مثلاً: جاده)؛ ... **عن**: برگشتن، منحرف شدن، پرت شدن (مثلاً: از موضوع)؛ ... **لـ**: خم شدن، سر فرود آوردن، تعظیم کردن (پیش کسی)؛ ... **علی، فَوْقَ**: دولا شدن، خمیدن (بر کسی یا روی چیزی)؛ ... **الی**: خم شدن (به جانب کسی یا چیزی)؛ ... **علی**: سخت دل بستن (به چیزی)؛ دربرگرفتن، شامل شدن (بر چیزی).

أنَّ ضُلوعی لاتَنْحَنِی عَلی ضِغْنٍ *(dulūʻī, diġn)*: سینهٔ من از کینه خالی است، کینه‌ای ندارم.

حَنْو *hanw*: خمیدگی، کجی، انحنا، تابیدگی، پیچش، چرخش.

حِنْو *hinw* ج. **أحناء** *ahnā'*: خمیدگی، دولایی؛ میل؛ قوس، کمان؛ دنده؛ قاش زین، زین کوهه؛ ج.: دنده‌ها.

بَیْنَ أحنائِها: در آغوش او؛ در درون آن، در میان.

حُنُوّ *hunuww*: همدردی، دلسوزی، مهربانی، شفقت.

حَنْی *hany*: خمیدگی، انحنا، پیچ، پیچش، چرخش.

حَنْیَة *hanya*: خم، پیچ.

حَنِیَّة *hanīya* ج. **حَنایا** *hanāyā*: قوس، کمان؛ کجی، انحنا.

فی حَنایا صَدْرِه *(sadrihī)*: در آغوش او.

فی حَنایا نَفْسِه: در قلب او، در اعماق وجود او.

حِنایَة *hināya*: کجی، انحنا، خمیدگی، پیچش، چرخش.

حانوت ← پایین‌تر.

مَحْنیً *mahnan* ج. **مَحانٍ** *mahānin*: خمیدگی، پیچ، کجی، انحنا، چرخش، پیچش.

اِنْحِناء *inhinā'*: خمیدگی، انحنا، کجی، قوس؛ تعظیم و سلام (زنانه).

اِنْحِناءَة *inhinā'a*: قوس؛ تعظیم و سلام (زنانه).

الحَوانِیّ *al-hawānī*: بلندترین دنده؛ (مجازاً:) بغل، آغوش، سینه.

بِمِلْءِ حَوانِیهِم *(bi-mil'i)*: تا آنجا که نفس داشتند (فریاد زدند).

مَحْنِیّ *mahnīy*: خمشده، دولاشده (سر)؛ خمیده، کج.

مُنْحَنٍ *munhanin*: خمیده، کج، انحنایافته، میل‌یافته، دولاشده.

مُنْحَنیً *munhanan* ج. **مُنْحَنَیات** *munhanayāt*: خمیدگی، پیچ، میل، تاب‌خوردگی، کجی؛ زانو (مثلاً: لوله)؛ زاویه، گوشه، خم؛ پیچ (مثلاً: جاده)؛ منحنی (ریا.)؛ سراشیبی، سربالایی.

مُنْحَنی الإنْتاجِ و النُّمُوّ *(intāj, numuww)*: منحنی تولید و رشد.

حانوت *hānūt* ج. **حَوانیت** *hawānīt*: مغازه، دکان، فروشگاه؛ شراب‌فروشی، میکده.

حانوتِیّ *hānūtī* ج. **حانوتِیَّة** *hānūtīya*: مغازه‌دار، دکان‌دار؛ (مصر:) مرده‌شور؛ متصدی کفن و دفن، قبرکن، گورکن.

حَوّاء *hawwā'*: حوا.

حوب

تَحَوَّبَ: پرهیز کردن از گناه؛ خداترس بودن، دیندار بودن؛ ... **من**: خودداری کردن، دوری گزیدن (از چیزی).

حَوْبَة *hawba*: گناه، لغزش، بدکرداری، بی‌حرمتی، هتک.

حَوْباء *hawbā'*: روح، جان، روان.

حُوت *hūt* ج. **حِیتان** *hītān*، **أحْوات** *ahwāt*: ماهی، نهنگ؛ برج حوت (اختر.).

حُوتُ سُلَیمان *(sulaymān)*: ماهی آزاد.

حوج

أحْوَجَ الی: نیاز داشتن، محتاج بودن، نیازمند بودن (به چیزی)؛ ... **ه الی**: نیازمند ساختن، محتاج کردن (کسی را به چیزی)؛ ضروری ساختن، مورد احتیاج قرار دادن (چیزی را برای کسی)؛ ... **ه**: بینوا ساختن، فقیر کردن، تهیدست کردن (کسی را).

ما أحْوَجَهُ الی *(ahwajahū)*: او چقدر به (چیزی) نیازمند است!

إحْتاجَ الي، لـ: محتاج بودن، نیازمند بودن (به چیزی یا کسی).

حَوْج *ḥawj* : نیازمندی، تهیدستی، احتیاج، درخواست.

حاجَة *ḥāja* **ج. ـــات الي، بـ:** نیاز، احتیاج (به کسی یا چیزی)؛ ضرورت، نیازمندی شدید؛ نیاز طبیعی، نیاز شخصی؛ بینوایی، تهیدستی، نداری، بی‌چیزی؛ چیز مورد نیاز یا درخواست؛ میل، درخواست، آرزو، خواهش، تقاضا؛ مواد مورد نیاز و ضروری، مایحتاج؛ چیز، جنس، مواد کار؛ امر، مسئله، موضوع؛ شغل، کار، عمل؛ آلات و ابزار؛ ج. **حَوائِج** *ḥawāʾij* : نیازها، احتیاجات، حوایج، نیازمندی‌ها، نیازهای روزمره؛ کالا، جنس؛ لباس، پوشاک.

حاجَةٌ ماسَّةٌ *(māssa)* : نیاز شدید، نیاز مبرم.

كان فـي حـاجَةٍ إلي، لـ: بـه (چیزی) نیازمند بود، به (چیزی) محتاج بود، (چیزی را) درخواست کرد.

لا حاجَةَ الي *(ḥājata)*، **لـ:** به (چیزی) نیازی نیست، هیچ نیازی به (چیزی) نیست.

لا حاجَةَ إليَّ به: مرا به آن نیازی نیست، هیچ نیازی به آن ندارم.

عندَ الحاجَةِ: هنگام نیاز، زمان نیاز، موقع احتیاج، در صورت نیاز.

في غَيرِ حَاجَةٍ *(ḡayri ḥājatin)* : غیرضروری.

مابِهِ الحاجَةُ: ضروریات، مایحتاج.

مَحَلُّ الحاجَةِ *(maḥall)* : بخش اصلی، مادهٔ اصلی؛ موضوع اساسی.

سَدَّ حاجَتَهُ *sadda ḥājatahū* : نیاز او را برآورد، احتیاجات او را برطرف کرد.

قَضَى حاجَتَهُ *qaḍā ḥājatahū* : حاجتش را برآورد.

قَضَى الحاجَةَ: قضای حاجت کرد.

حاجِيّات *ḥājīyāt* : نیازمندی‌های روزانه، اجناس، اشیاء، مواد، کالاها.

الحـاجِيّـات و الكَـمـاليّـات *(kamālīyāt)* : جنس‌های مورد نیاز و جنس‌های تجملی.

أحْوَج *aḥwaj* : نیازمندتر، محتاج‌تر؛ ... **الي:** شدیداً نیازمند (به کسی یا چیزی)؛ ضروری‌تر.

إحـــتياج *iḥtiyāj* : نـیاز، احـتیاج، درخـواست، ضـرورت، نیازمندی؛ ج. ـــات: نیازها، احتیاجات، نیازمندی‌ها.

مَحاويج *maḥāwīj* (جمع: **مُحْوِج** *muḥwij*): نیازمندان، تنگدستان، تهیدستان، فقیران، مردم بی‌بضاعت.

مُحتاج *muḥtāj* **الي:** نیازمند، محتاج (به چیزی)؛ فقیر، تنگدست، تهیدست، بی‌چیز.

حَوْجَلَة *ḥawjala* **ج. حَواجِل** *ḥawājil* : قـاروره، شیشهٔ کوچک دارو (پز.).

حود

حادَ *ḥāda* ـُ (**حَوْد** *ḥawd*) **عن:** رو برگرداندن، روی بر تافتن (از کسی یا چیزی)؛ برگشتن، منحرف شدن (از راهی).

حَوَّدَ: منحرف شدن، برگشتن (از راهی).

حَوْدَة *ḥawda* : بازگشت، انحراف، گردش.

حوذ

حاذَ *ḥāḏa* ـُ (**حَـوْذ** *ḥawḏ*) **هـ:** راندن، به پیش بردن (حیوان را).

أحْوَذَ: همان معنی.

إسْتَحْوَذَ علي: فائق آمدن، چیره شدن، غالب آمدن (مثلاً: احساسات بر کسی)، دست انداختن (روی چیزی)؛ چنگ افکندن، دست یافتن (بر چیزی)؛ گرفتن، تصرف کردن، غصب کردن، تصاحب‌کردن، تملک کردن (چیزی را)؛ از پای افکندن (کسی را).

إستَحْوَذَتْ عليه هُمومُه *(humūmuhū)* : دلنگرانی بر او چیره شد.

إستَحْوَذَ علي إنتِباهِهِ *(intibāhihī)* : همهٔ حواس او را به خود جلب کرد.

إستَحوَذَ عـلي رأسِـهِ *(raʾsihī)* : بـه مغزش هجوم آورد، خاطرش را به خود مشغول داشت.

حُوذِيّ *ḥūḏī* : درشکه‌چی، کالسکه‌چی، راننده.

حُوذِيَّة *ḥūḏīya* : شغل درشکه‌چی.

حور

حارَ *ḥāra* ـُ **الي:** برگشتن (به سوی کسی یا چیزی)؛ کاهش یافتن، تعدیل شدن، نقصان یافتن (مثلاً: به میزان معینی).

حَوَّرَ هـ، من: دگرگون کردن، عوض کردن، اصلاح کردن، تغییر شکل دادن، دوباره سازمان دادن، تغییر مدل دادن (چیزی را)؛ با وردنه پهن کردن (خمیر را)؛ شستن، سفید کردن (چیزی، مثلاً: پارچه را).

حاوَرَ هـ: سخن گفتن، حرف زدن، صحبت کردن، گفتوگو

کردن؛ بحث کردن، مجادله کردن، مناظره کردن (با کسی).

أحازَ (فقط در حالت نفی به کار می‌رود:) **ما أحازَ** (یا: **لم یُحِرْ**) **جَواباً** *(jawāban)*: جواب نداد.

تَحَوَّرَ: تحریف شدن، دگرگون شدن؛ بازسازی شدن، شکل نو یافتن.

تَحاوَرَ: با هم گفت‌وگو کردن، با هم بحث کردن.

حَوَر *ḥawar* : سپیدار، تبریزی؛ پوست دباغی‌شده، میشن؛ سیاهی و سفیدی بارز چشم، قرنیه و سیاهی عنبیه.

حارَة *ḥāra* ج. ـــات: محله، کوی، بخش، برزن (شهر)؛ محلهٔ کلیمی‌ها (تونس)؛ کوچه، خیابان، (گاه ج. **حَوارِي** *ḥawārī*).

حارَةُ السَّدِّ *(sadd)*: کوچه یا خیابان بن‌بست.

أحْوَر *aḥwar*، مؤنث: **حَوْراء** *ḥawrā'*، ج. **حُور** *ḥūr* : سیه‌چشم، زیباچشم (در اصل: دارای چشمی که سیاهی آن بر سفیدی سخت آشکار است).

حَوّارَة *ḥawwāra* : کوه گچی؛ تباشیر، گچ.

حَوارِيّ *ḥawārī* ج. ـــون: حواری (عیسی مسیح)؛ شاگرد، مرید، پیرو.

حُوّارَى *ḥuwwārā* : کوه گچی؛ گچ، تباشیر.

حُورِيَّة *ḥūrīya* ج. ـــات، **حُور** *ḥūr* : حوری، حوری بهشتی؛ پری؛ ج. ـــات: تخم ملخ.

حُورِيَّةُ الماءِ *(mā)*: پری دریایی.

حَوْران *ḥawrān* : حوران، فلات کوهستانی در جنوب غربی سوریه و شمال اردن.

مِحْوَر *miḥwar* ج. **مَحاوِر** *maḥāwir* : وردنه؛ تیرک؛ محور، آسه، میلهٔ گردان؛ مغز، میان، قلب، قطب، مرکز؛ مهرهٔ محوری، میلهٔ میان دو چرخ، محور چرخ.

مَحار *maḥār* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): صدف؛ حلزون صدف‌دار، ماهی صدف، صدف دوکپه‌ای؛ صدف مروارید، گوش‌ماهی.

مَحارَة *maḥāra* (اسم وحدت) : صدف؛ پوستهٔ صدف، صدف دوکپه‌ای؛ ماله، بیلچهٔ باغبانی.

تَحْوِير *taḥwīr* : تغییر، دگرگونی، تبدیل، تغییر شکل، تجدید سازمان، تحریف.

حِوار *ḥiwār* : صحبت، مکالمه، گفت‌وگو؛ بحث، مجادله، مباحثه، مذاکره؛ متن (نمایشنامه)؛ فیلمنامه، نمایشنامه.

مُحاوَرَة *muḥāwara* : گفت‌وگو، صحبت، مکالمه؛ بحث، مذاکره، جدل.

تَحاوُر *taḥāwur* : مناظره، مباحثه، مذاکره، گفت‌وگو، بحث.

حوز و حیز

حازَ *ḥāza* ـُ (**حَوْز** *ḥawz*، **حِیازَة** *ḥiyāza*) ه: مالک بودن، صاحب شدن، دارا بودن؛ به‌دست آوردن، کسب کردن (چیزی را)، دست یافتن، رسیدن، نایل شدن (به چیزی، مثلاً: موفقیت)؛ حائز (چیزی) شدن؛ تملک یافتن، به‌دست گرفتن، در اختیار گرفتن، تصرف کردن، منحصر به خود کردن (چیزی را).

حازَ جمیعَ الأصْواتِ *(al-aṣwāti)*: همهٔ آرا را به خود اختصاص داد.

حازَ سَنَداتٍ *(sanadātin)*: سهام‌هایی به‌دست آورد.

حازَ قَصَبَ السِّباقِ *(qaṣaba as-sibāqi)*: گوی سبقت ربود، برندهٔ جایزه شد.

حازَ *ḥāza* ـِ (**حَیْز** *ḥayz*) ه: راندن، پیش بُردن (شتران را).

تَحَوَّزَ *taḥawwaza*: پیچیدن، به خود پیچیدن؛ (مجازاً) رنج کشیدن.

تَحَیَّزَ *taḥayyaza* **عن**: دوری گزیدن، دور شدن، خود را کنار کشیدن، خود را جدا کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)؛ ... **الی**: متمایل شدن، مایل شدن، خم شدن (به سوی)؛ ملحق شدن، پیوستن (به کسی یا چیزی)؛ ... **لـ، الی**: طرفداری کردن، جانبداری کردن (از کسی).

اِنْحازَ من، عن: خود را کنار کشیدن، کناره‌گیری کردن، جدا شدن، منزوی شدن (مثلاً: از جمعی)؛ ... **الی**: ملحق شدن، پیوستن (به کسی یا چیزی)؛ متحد شدن (با کسی)؛ ... **لـ، الی**: طرفداری کردن؛ جانبداری کردن (از کسی).

اِحتازَ ه: مالک شدن، صاحب شدن، دارا بودن؛ تصرف کردن، به تصرف درآوردن (چیزی را)؛ ... **ه عن**: مانع شدن، جلوگیری کردن، ممانعت کردن، بازداشتن (کسی را از کاری).

حَوْز *ḥawz* : تملک، به‌دست‌گیری، به‌دست‌آوری؛ اکتساب، تحصیل، کسب؛ تصرف، اشغال؛ اجاره‌داری، مالکیت موقت (حــق.)؛ ج. **أحْواز** *aḥwāz* : حصار، محوطه، چینه، دیواربست؛ حد، مرز، محدوده، حریم، محدودهٔ شهر.

حَوْزِيّ *ḥawzī* : تصرفی، تملکی.

حَوْزَة *ḥawza* : دارایی، مایملک، ملک؛ حوزه، ناحیه، قلمرو.

فی حَوْزَتِه یا: **فی حَوْزَةِ یَدِه** *(yadihī)*: در مالکیت او، در تصرف او.

حَوْزَةُ البَلَد *(balad)*: تمامیت ارضی.

الدِّفاعُ عن حَوْزَةِ مصر: دفاع از تمامیت ارضی مصر.

فی حَوْزَتِهِ مَعلوماتٌ *(ma'lūmātun)*: اطلاعاتی در اختیار دارد.

حَیِّز *ḥayyiz*، **حَیْز** *ḥayz* ج. **أحیاز** *aḥyāz*: میدان دید، چشم‌رس، تیررس؛ محدوده، پهنه؛ حیطه، ملک؛ قلمرو، حوزه؛ سپهر، فضا.

حَیِّزی *ḥayyizī*: فضایی.

حَیِّزمان (حیّز + زمان) *ḥayyizamān*: فضازمان.

حَیِّزمانیّ *ḥayyizamānī*: فضا-زمانی.

لا یَدْخُلُ فی حَیِّزِ المَعْقولِ *(yadḫulu)*: در محدودهٔ عقل نیست.

بَرَزَ إلی حَیِّزِ المَعْقولِ: به درجه‌ای عقل‌پذیر رسید، در محدودهٔ عقل قرار گرفت، به واقعیت پیوست.

فی حَیِّزِ الإمْکان *(imkān)*: در حدّ امکان.

فِي حَیِّزِ التَّنْفیذِ: در مرحلهٔ اجرا، در دست اجرا.

حِیازَة *ḥiyāza*: تملک، تصاحب؛ تصرف، اشغال؛ تحصیل عنوان، تحصیل حق مالکیت؛ کسب، اکتساب، تحصیل.

تَحَیُّز *taḥayyuz*: طرفداری، هواداری، جانبداری؛ تعصب، تمایل.

عَدَمُ تَحَیُّز *('adam)*: بی‌طرفی.

بِدُونِ تَحَیُّز: بدون جهت‌گیری.

تَحَیُّزِیّ *taḥayyuzī*: جانبدارانه، مغرضانه.

إنْحِیاز *inḥiyāz*: جدایی، جداشدگی، انزواگزینی، کناره‌گیری؛ طرفداری، جانبداری؛ تعصب، تمایل.

حائِز *ḥā'iz*: دارنده، حائز، متملّک، متصرف.

مُتَحَیِّز *mutaḥayyiz*: جانبدار، طرفدار؛ مغرض، متعصب، متمایل (به یک طرف).

الدُّوَلُ غَیْرُ المُتَحَیِّزة *(duwal)*: کشورهای بی‌طرف.

مُنْحاز *munḥāz* **عن**: جداشده، عقب‌افتاده، کناررفته، پس‌زده (از چیزی)؛ بیگانه، اجنبی (نسبت به چیزی)؛ طرفدار.

فِکْرٌ مُنْحازٌ *(fikr)*: اندیشهٔ جهت‌دار.

فِکْرٌ غیرُ مُنحازٍ: اندیشهٔ بی‌طرف.

حوس

اِحتاسَ: سرگردان بودن، گیج بودن، در تردید بودن، دودل بودن، شک داشتن (مصر).

حوش

حاشَ *ḥāša* ـ **(حَوْش** *ḥawš*) **ه**: احاطه کردن، میانگیر کردن، جرگ کردن (حیوان، شکار و مانند آن را)؛ متوقف کردن، جلوگیری کردن، منع کردن، مانع شدن، بازداشتن (چیزی را)؛ جلوگیری کردن، پس راندن، دفع کردن، ممانعت کردن (چیزی را، از چیزی دیگر).

حَوَّشَ ه: گردآوری کردن، جمع کردن، اندوختن، روی هم انباشتن (چیزی را)؛ پس‌انداز کردن، ذخیره کردن، اندوختن (پول را)؛ پیدا کردن، یافتن (چیزی را).

حَوْش *ḥawš* ج. **أحْواش** *aḥwāš*، **حِیشان** *ḥīšān*: محوطه، حصار، دیواربست، محدوده؛ حیاط.

حَوَش *ḥawaš*: جمعیت، انبوه مردم، توده، اراذل.

حُوشِیّ *ḥūšī*: وحشی؛ غیرمعمول، عجیب، غریب.

أُسبوعُ الحاش *usbū' al-ḥāš*: هفتهٔ مصائب عیسی مسیح (ع).

حاشا، حاشی ← حشو.

حاشَ لِلّه *ḥāša li-llāh* = حاشی لله.

حَوَص *ḥawaṣ*: تنگی چشم (که در اثر تابش شدید نور حاصل می‌شود).

أحْوَص *aḥwaṣ*، مؤنث: **حَوْصاء** *ḥawṣā'*، ج. **حُوص** *ḥūṣ*: تنگ‌چشم.

حِیاصَة *ḥiyāṣa*: تنگ، تنگ اسب، تسمه.

حَوْصَل *ḥawṣal*، **حَوْصَلَة** *ḥawṣala*: چینه‌دان (پرنده)؛ آبدان، مثانه؛ پلیکان.

الحَوْصَلَةُ المَرارِیَّة *(marārīya)*: کیسهٔ صفرا، زهره‌دان؛ زهره، زرداب، سودا، صفرا (کال.).

حُوَیْصِل *ḥuwayṣil*: تاول.

حُوَیْصِلَة *ḥuwayṣila* ج. **ـات**: تاول کوچک.

حَوْض *ḥawḍ*، ج. **أحْواض** *aḥwāḍ*، **حِیاض** *ḥiyāḍ*، **حِیضان** *ḥīḍān*: حوض، حوض آب؛ آبگیر، تانک آب، منبع آب، آب‌انبار، مخزن آب؛ ظرف آب، بستر رودخانه یا دریا، استخر؛ قطعهٔ زمین حصاربندی‌شده که در اثر طغیان سالانهٔ رود نیل آبیاری می‌شود (سیستم آبیاری، مصر)؛ آب ترعه که میان دو آب‌بند جمع شده باشد؛ لگن خاصره (کال.)؛ حوضچهٔ تعمیر کشتی؛ ج. **حِیاض** *ḥiyāḍ*: حَرَم، حریم؛ قلمرو محافظت‌شده.

حَوْضُ جافّ (jāff): تعمیرگاه کشتی.
حَوْضُ حَمّام (ḥammām): وان حمام، حمام فرنگی، آبزن.
حَوْضٌ عَوّام (ʿawwām): حوضچهٔ متحرک.
ذادَ عَن حِياضِهِ: دفاع از او را برعهده گرفت، مدافع او گشت، از او دفاع کرد.
ذَبَّ عن حِياضِ الدِّين (ḏabba): از حریم دین دفاع کرد.
أَحْواضُ الفَحْمِ و الحَدِيد: انبار زغال و آهن.
حُوَيْضَة ḥuwayḍa: لگن خاصره (کال.).

حوط

حاطَ ḥāṭa ـُ (**حَوْط** ḥawṭ، **حِيطة** ḥīṭa، **حِياطة** ḥiyāṭa) **هـ**: مراقبت کردن (از کسی یا چیزی)، رسیدگی کردن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)؛ حفظ کردن، نگهداری کردن (از کسی یا چیزی)؛ حمایت کردن (از کسی)، مواظبت کردن، پاس داشتن (چیزی یا کسی را)؛ ... بـ: احاطه کردن، حلقه زدن، فراگرفتن، فراگیر شدن (کسی یا چیزی را، دور کسی یا چیزی).
حَوَّطَ هـ: دیوار ساختن (اطراف چیزی)؛ محصور کردن، احاطه کردن (چیزی را)، از هر طرف بستن (دور چیزی را).
حاوَطَ هـ: در پی فریب (کسی) برآمدن، گول زدن، فریب دادن (کسی را)؛ از راه به در کردن، اغوا کردن، منحرف کردن (کسی را).
أَحاطَ هـ بـ: محاصره کردن، احاطه کردن، فراگرفتن (چیزی یا کسی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ بـ: حلقه زدن (گرد چیزی)، گردگیر کردن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ شامل بودن (بر چیزی)؛ ... بـ: از هر سو بستن (چیزی را)؛ نیک آگاه شدن، ادراک کردن، نیک فهمیدن، نیک دانستن، به‌تمامی دریافتن (چیزی را)؛ محیط بودن (بر چیزی).
أَحاطَ به عِلْماً (ʿilman): آن را نیک دانست، از آن اطلاع جامع یافت، از آن آگاه بود، مطلع شد، اطلاع یافت.
أحاطَه عِلْماً بـ: به اطلاع او رسانید که ... .
تَحَوَّطَ هـ: محافظت کردن، مراقبت کردن، نگهداری کردن (کسی یا چیزی را)؛ احتیاط ورزیدن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ رسیدگی کردن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)؛ مواظب بودن، محتاط بودن، دست‌به‌عصا شدن، هشیار بودن، هوای خویش را داشتن، حواس‌جمع بودن.
إِحْتاطَ لـ: مراقب بودن، مواظب بودن، محتاط بودن؛ تدارک دیدن، تأمین کردن، پیش‌بینی کردن (برای، به منظور اطمینان از کسی یا چیزی)؛ ... بـ: احاطه کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **بـ علی**: مراقبت کردن، محافظت کردن، نگه‌داشتن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... بـ: مراقبت نمودن، مواظبت کردن (از کسی یا چیزی)، رسیدگی کردن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... **بأن**: توجه داشتن (به اینکه).
حِيطَة ḥīṭa، ḥayṭa، **حَوْطَة** ḥawṭa: احتیاط، تدبیر، مآل‌اندیشی، دقت، توجه، ملاحظه.
أَخَذَ حِيطَتَهُ (ḥīṭatahū): هوای خویش را داشت، احتیاط کرد.
بِلاحِيطَةٍ: سهواً، با بی‌توجهی، به‌طور غیرعمدی.
حِياطَة ḥiyāṭa: حفاظت، نگهداری، مراقبت، توجه.
تَحْوِيط taḥwīṭ: احاطه، محصورسازی، حلقه‌زنی.
إِحاطَة iḥāṭa: احاطه؛ ... بـ: ادراک، فهم، آگاهی، دانش (نسبت به چیزی)، آشنایی (با کسی یا چیزی)؛ اطلاع‌رسانی، اطلاعات، ارتباطات.
تَحَوُّط taḥawwuṭ: تدارک، تأمین، نگهداری، توجه، احتیاط، پیش‌بینی، دوراندیشی؛ ج. ـــ ات: تدابیر، دوراندیشی‌ها.
إِحْتِياط iḥtiyāṭ: احتیاط، حزم، دوراندیشی، پیش‌بینی، ملاحظه، مآل‌اندیشی، مراقبت، توجه؛ ج. ـــ ات: تدابیر، دوراندیشی‌ها.
صُنْدُوقُ الإِحْتِياط (ṣundūq): صندوق پس‌انداز.
دَوْلابُ الإِحْتِياط (dawlāb): چرخ زاپاس.
علی سَبِيلِ الإِحْتِياط: از سر احتیاط، بر سبیل احتیاط، برای احتیاط، برای اطمینان؛ احتیاطاً.
إِحْتِياطِيّ iḥtiyāṭī: پیشگیرانه، جهت پیشگیری، برای پیشگیری، رزرو، ذخیره، اقدام احتیاطی؛ ذخیره (در حالت اضافی)؛ یدکی (در حالت اضافی)؛ وجوه اندوخته (احتیاطی)، سرمایهٔ اندوخته؛ ذخیره (نظ.).
حَبْسٌ إِحْتِياطِيّ (ḥabs): حبس در دوران بازجویی، توقیف موقت، بازداشت موقت.
تَدابِيرُ إِحْتِياطِيَّةٌ: تدابیر احتیاطی، اقدامات پیشگیرانه، دوراندیشی‌ها.
قُوّاتٌ إِحْتِياطِيَّةٌ (quwwāt): نیروهای ذخیره، قوای ذخیره (نظ.).

جُنْديٌّ إحتياطيٌّ *(jundī)*: سرباز ذخیره.

مالٌ إختياطيٌّ *(māl)*: سرمایهٔ اندوخته.

إحْتياطيُّ الزَّيتِ الخام *(zayt, ḵām)*: ذخیره‌های نفت خام.

حائِط *ḥā'iṭ* ج. **حِيطان** *ḥīṭān*، **حِياط** *ḥiyāṭ*، **حَوائِط** *ḥawā'iṭ*: دیوار.

حائِطُ المَبْكَى *(mabkā)*: دیوار ندبه (در قدس).

أَلْقَى (ضَرَبَ) بِهِ عُرْضَ الحائِطِ *alqā (ḍaraba) bihī ʻurḍa l-ḥā'iṭ*: از آن سودی نکرد، از آن استفاده‌ای نکرد؛ آن را خوار شمرد، ناقابل دانست، حقیر شمرد؛ آن را رد کرد، آن را پس زد، آن را کنار گذاشت، آن را بی‌اعتبار دانست، آن را پس راند؛ آن را تباه کرد، آن را ضایع کرد.

حُوَيط *ḥuwīṭ*: زرنگ، باهوش، زیرک، ناقلا (مصر).

مُحيط *muḥīṭ* بـ: فراگیرنده، گردگیرنده، محیط (بر چیزی)؛ آشنا، آگاه، با اطلاع (از چیزی)؛ ج. ـات: محیط، حدود، پیرامون؛ محدوده؛ دامنه؛ بُرد؛ پهنه، حوزه، ملک، ناحیه، قلمرو؛ دور و بر، اطراف؛ اقیانوس.

المُحيطُ الأَطْلَنْطيّ *(aṭlanṭī)*: اقیانوس اطلس، اقیانوس آتلانتیک.

المُحيطُ الهادِئ *(hādi')*: اقیانوس آرام.

مُحاطٌ *muḥāṭ* بـ: احاطه‌شده (با).

مُتَحَوِّط *mutaḥawwiṭ*: محتاط، هشیار، بااحتیاط، باتدبیر، دوراندیش.

حَوْف *ḥawf*: لبه، کناره، حاشیه، سجاف (لباس)؛ لبه، کنار، لب (پرتگاه، حفره).

حافَة *ḥāfa* ج. **حَوافٍ** *ḥawāfin*: حاشیه، دور، لبه، کناره، کنار، لب (پارچه)؛ لبه (شمشیر)؛ لبه، لب، کنار (پرتگاه، حفره).

بَيْنَ حَوافيه: داخل آن، درون آن، در میان آن، بین آن.

حوق

حاقَ *ḥāqa* ـُ (**حَوْق** *ḥawq*) بـ: احاطه کردن، دربرگرفتن، محصور کردن، فراگرفتن (گرد کسی یا چیزی را).

حَوْقَلَ *ḥawqala* (**حَوْقَلَة** *ḥawqala*): گفتن عبارت **لا حول ولا قوّة الا بالله** (← **حَوْل** *ḥawl*).

حَوْقَلَة *ḥawqala* ج. **حَواقِل** *ḥawāqil*: شیشهٔ دارو (شیمی)؛ شیشهٔ گردن‌باریک.

حوك

حاكَ *ḥāka* ـُ (**حَوْك** *ḥawk*، **حِياك** *ḥiyāk*، **حِياكَة** *ḥiyāka*) هـ: بافتن؛ گره زدن (چیزی را)؛ بافتن، تاب دادن، مجعد کردن (مو را)؛ چیدن، ساختن (چیزی، مثلاً: نیرنگ، توطئه، بهانه)؛ جعل کردن (چیزی را)؛ خیالبافی کردن، القای توهم کردن.

حائِك *ḥā'ik* ج. **حاكَة** *ḥāka*: بافنده؛ حایک یا جامهٔ سفید بلند پشمین کلاه‌دار (مراکش).

حول و حيل

حالَ *ḥāla* ـُ: تغییر یافتن، دگرگون شدن؛ ... **الی**، هـ: گشتن، تغییر جهت دادن (به سوی ...)؛ ... **الی**: شدن (چیزی دیگر)؛ ... **عن**: رو برتافتن، رو برگرداندن (مثلاً: از تعهدی، از مسئولیتی).

حالَ *ḥāla* ـُ (**حَيْلُولَة** *ḥaylūla*) **دونَ**: مانع شدن، بازداشتن، جلوگیری کردن (از چیزی، در مقابل چیزی)؛ ... **بينَ**: مداخله کردن، پادرمیانی کردن، دخالت کردن (میانِ ...).

حالَ عَنْ عَهْدِهِ *(ʻahd)*: از پیمانی سر باز زد.

حالَ بَيْنَ فُلانٍ و بَيْنَ الأَمْرِ: میان فلان و آن امر حائل شد، مانع دست یافتن فلان بر آن امر شد؛ راهِ ... را بر فلان کس بست.

حالَ بَيْنَ نَفْسِه و بَيْنَ الإشْفاقِ: از ابراز هرگونه مهربانی دریغ کرد.

حالَ لَوْنُهُ *(lawnuhū)*: رنگش دگرگون شد، رنگ باخت.

حالَ بَيْنَ مُحارِبَيْنِ *(muḥāribayni)*: دو طرف دعوا را از هم جدا کرد.

لَيسَ هُناكَ مايَحُولُ دونَهُ: هیچ چیزی مانع این کار نیست.

حَوَّلَ هـ **الی**، هـ هـ: تغییر دادن (چیزی را به چیز دیگر)، دگرگون کردن، درآوردن (چیزی را به شکل دیگر)؛ ... هـ: جابه‌جا کردن، انتقال دادن (چیزی را)؛ تبدیل کردن (چیزی را، ربا)؛ روشن کردن، کلید زدن (برق را)؛ تبدیل کردن، متغیر کردن (جریان برق را)؛ عوض کردن (سوزن راه‌آهن را)؛ ... هـ **الی**: حواله کردن، برات کشیدن (مثلاً: پولی را برای کسی)؛ تسلیم کردن، تحویل دادن (چیزی را به کسی)؛ ارسال داشتن (چیزی را برای کسی یا به آدرسی)؛ ... هـ: ظهرنویسی کردن، پشت‌نویسی کردن (چک، برات، سفته و امثال آن را)؛ گرداندن، برگرداندن، انداختن، متوجه ساختن (چیزی را، **نَظْرَةً الی**: نگاهی به سوی کسی)؛ ... هـ **عن**: برگرداندن، منصرف کردن (کسی یا چیزی را از)؛ برگرداندن (**بَصَرَهُ عن**

baṣarahū: چشم از کسی)؛ ... ﻫ: قطع کردن، خاموش کردن (جریان برق را).

حَوّلَ الدَفَّةَ *(daffa)*: جهت را تغییر داد، مسیر را تغییر داد.

حاوَلَ ﻫ، أن: کوشیدن، کوشش کردن، اقدام کردن (برای کاری)؛ ... ﻫ: سعی در به‌دست آوردن (چیزی) کردن (با نیرنگ)؛ با تظاهر فریفتن، بهانه آوردن، طفره رفتن.

أحالَ ﻫ ﻫ، ﻫ الی: تغییر دادن (چیزی را به چیز دیگر)؛ دگرگون کردن، به شکل دیگر درآوردن (چیزی را)؛ ... ﻫ: انتقال دادن (چیزی را)؛ ... **ﻫ الی، ﻫ علی**: ارسال داشتن، فرستادن (چیزی را برای کسی)؛ حواله کردن، احاله کردن، واگذار کردن؛ تحویل دادن، تسلیم کردن (چیزی را به کسی)؛ ارجاع دادن (چیزی را به کسی مثلاً دعوایی را به دادگاه)؛ وام دادن (مالی را به کسی، حقـ.)؛ قرض خود را پرداختن (دَیْنَهُ *daynahū*).

أحالَ مَشروعاً الی اللَّجْنَة *(mašrū', lajna)*: طرحی تقدیم کمیسیون کرد.

أحالَه علی الإسْتیداعِ *(istīdā')*: در اختیار کارگزینی قرارش داد.

أُحیلَ عَلی (الی) المَعاشِ *(uḥīla, ma'āš)*، **أُحیلَ الی التَقاعُد** *(taqā'ud)*: بازنشسته شد.

أُحیلَ علی المَحْکَمة *(maḥkama)*: به دادگاه ارجاع شد.

تَحَوَّلَ الی: تغییر یافتن؛ درآمدن (به شکل دیگر)، دگرگون شدن، تغییر شکل یافتن، عوض شدن؛ ... **من الی، عن الی**: متغیر شدن، دگرگون شدن (از حالی به حالی دیگر)، تغییر شکل یافتن (از صورتی به صورتی دیگر)؛ ... **من**: کنار رفتن، دور شدن (از جایی)؛ ... **الی**: تغییر مکان دادن (به مسکنی)؛ ... **من**: برگشتن (از جایی یا چیزی)؛ ... **عن**: پشت کردن؛ منحرف شدن (از چیزی)؛ منحرف شدن، خارج شدن (**عن الطریق**، از راه)؛ رو برتافتن، سر باز زدن، اباکردن (از چیزی)؛ حیله‌گرانه دست به کاری زدن.

تَحَوَّلَ کُلَّ حِیلَةٍ: هر نیرنگی را به کار بست.

تَحَیَّلَ (یا تَحَوَّلَ) لِـ: نیرنگ به کار بستن، چاره اندیشیدن (برای دستیابی به چیزی).

تَحاوَلَ علی: کوشیدن، سعی کردن، قبول زحمت کردن، تلاش کردن (برای انجام کاری).

إحْتالَ علی: حیله ساختن، نیرنگ ساختن (علیه کسی)؛ فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ دست یافتن (بر چیزی با نیرنگ).

إحْوَلَّ *iḥwalla*: چشم‌چپ شدن (بودن)، لوچ شدن (بودن).

إسْتَحالَ الی: تغییر یافتن (به چیزی)، شکل دیگر یافتن، به‌گونه‌ای دیگر درآمدن، دچار استحاله شدن (نان و شراب، جسم و خون عیسی مسیح (ع))؛ تغییر یافتن (از شکلی به شکلی تازه)؛ ... **علی**: محال شدن، ناممکن شدن (برای کسی)؛ غیرقابل درک شدن، نامعقول شدن، بی‌معنی شدن.

حال *ḥāl* (مؤنث و مذکر) **ج. أحوال** *aḥwāl*: حالت، وضعیت، چگونگی؛ موقعیت، وضع؛ مورد؛ زمان حال؛ قید حالت یا حال (دستـ.)؛ **ج.**: شرایط، احوال، موضوعات، قضایا، مسائل، امور؛ موارد.

حالَ *ḥāla*: (در مقام حرف اضافه یا قید) در خلالِ، در اثنایِ، در حینِ، بلافاصله پس از؛ در عینِ، در موردِ، در صورتِ.

حالاً *ḥālan*: اکنون، حالا، بی‌درنگ، فوراً، بلافاصله، ناگهان، در حال.

فی الحالِ و لِلحالِ: در حال، بلافاصله، ناگهان، بی‌درنگ، در دم.

علی کُلِّ حالٍ *(kulli ḥālin)* **و علی أَیِّ حالٍ** *(ayyi)*: درهرحال، به هر جهت، در هر صورت.

یَبقَی علی حالِه *(yabqā)*: همچنان‌که بود باقی می‌ماند، به حالت نخست باقی می‌ماند.

فی حالٍ مِنَ الأحوال: در حالی از احوال، در موردی از موارد؛ (در جملهٔ منفی)؛ به هیچ حال، هرگز، در هیچ شرایطی، به‌هیچ‌وجه.

بِأَیِّ حالٍ *(bi-ayyi)*، **بحالٍ، علی حالٍ** (در جملهٔ منفی): به‌هیچ‌وجه، اصلاً، ابداً، به هیچ حال، در هیچ صورت.

کذلکَ الحالُ فی: همچنان‌که در ... است، همچنان است که در ... است.

کَیفَ حالُكَ: حالت (حالتان) چطور است؟

شَیءٌ بِحالِه: قائم به خود.

الأحوالُ الجَوِّیَّة *(jawwīya)*: شرایط جوّی.

مَحاکِمُ الأحوالِ الشَّخصِیَّة *(šaḫṣīya)*: دادگاه‌های احوال شخصیّة.

قانونُ (نظامُ) الأحوالِ الشَّخصِیَّة: قانون احوال شخصیه.

صاحِبُ الحالِ: صاحب حال (دستـ.).

عَرْضُ حالٍ *('ard)*: عرض‌حال، عريضه، دادخواست.

لِسانُ الحالِ، لسانُ حالِه ← لسان.

حالَما *hālamā*: به محض اينكه، به مجرد اينكه (در حالت ربط).

حالَة *hāla* ج. **ـــات**: وضعيت، حالت، موقعيت؛ مورد عملى، مورد ممكن؛ (در مقام حرف اضافه و قيد) در خلالِ.

حالَةَ أن *hālatan an*: (در حالت ربط) درحالى‌كه، در اثناى.

والحالَةُ هذه: در چنين شرايطى، تحت چنين شرايطى، در چنين احوالى، با اين اوصاف، حال كه چنين است، به اين ترتيب.

فى حالةِ *(hālati)*: در صورتِ، در حالتِ، مثلاً: **فى حالةِ غِيابِه** *(qiyābihī)*: در صورت غيبت او، **فى حالَةِ الوَفاةِ** *(wafāti)*: در صورت مرگ.

فى هذه الحالَةِ: در اين صورت، در اين حال.

لِحالَةِ أنْ *li-hālati an*: در صورتى كه، در حالتى كه.

فى حالةِ ما إذا: اگر، در صورتِ … .

كما هِيَ الحالَةُ فى: همچنان‌كه در … است.

حالَةٌ إجْتماعيَّة *(ijtimā'īya)*: موقعيت اجتماعى.

الحالاتُ الجَوِّيَّة *(jawwīya)*: شرايط جوى، وضعيت آب و هوايى.

حالَةُ الخَطَر *(katar)*: حالت آماده‌باش، اعلام خطر.

الحالةُ الراهِنَةُ *(rāhina)*: وضع موجود، وضع كنونى، وضعيت فعلى.

حالَةُ الطَوارِئ *(tawāri')*: حالت فوق‌العاده، حالت اضطرارى، وضعيت فوق‌العاده.

فى حالَةِ التَلَبُّس *(talabbus)*: در حين ارتكاب جرم (حق.).

الحالَةُ المَدَنِيَّةُ *(madanīya)*: موقعيت اجتماعى، وضعيت مدنى.

سُوءُ الحالَةِ *(sū')*: بدحالى، وضع نامناسب.

حالِيّ *hālī*: كنونى، فعلى، جارى، موجود؛ آنى، زودگذر.

حالِيّاً *hālīyan*: فعلاً، در حال حاضر، هم‌اينك، اكنون؛ عملاً.

صُورةٌ حالِيَّةٌ *(sūra)*: عكس فورى.

حالِيَّة *hālīya*: حالت موجود، فعلاً.

حَوْل *hawl* ج. **أحوال** *ahwāl*: سال؛ توانايى، نيرو، توان.

لا حَوْلَ ولا قُوَّةَ إلّا بالله *lā hawla wa-lā quwwata illā bi-llāh*: هيچ قدرتى [بالاتر] از قدرت خدا نيست.

لا حَوْلَ له و لا حِيلَةَ *(wa-lā hīlata)*: به‌كلى دست و پايش بسته است، هيچ چاره‌اى برايش نمانده است.

حِوَل *hiwal*: تغيير، تغيير مكان.

لا يَبْتَغُونَ عَنْهُ حِوَلاً *(yabtagūna)*: آن را به‌گونه‌اى ديگر نمى‌خواهند، آن را به همان شكل كه هست مى‌خواهند، آن را به همان شكل كه هست مى‌پسندند.

حَوْلَ *hawla* (در حالت اضافه): گردِ …، پيرامونِ …، دربارهٔ …، حول و حوشِ …؛ تقريباً …، حدودِ … .

مِنْ حَوْلِه *(hawlihī)* = **(حَوْلَهُ)**: پيرامون او (آن)، دربارهٔ او (آن).

مِن حَوْلَيْهِما *(hawlayhimā)*: دربارهٔ ايشان، راجع به ايشان، راجع به آن دو.

حَوْلِيّ *hawlī*: ادوارى، دوره‌اى، موقتى؛ يک‌ساله (حيوان)؛ سالانه؛ حيوان جوان؛ بره.

حَوْلِيّات *hawlīyāt*: نشريات ادوارى، يک‌سالانه.

حَيْل *hayl*: قدرت، توان، نيرو، شدت.

على حَيْلِه: صاف، شق، سيخ (ايستاده).

لاقُوَّةَ له و لا حَيْلَ *(quwwata)*: به‌كلى دست و پايش بسته است، هيچ چاره‌اى برايش نمانده است.

حِيلَة *hīla* ج. **حِيَل** *hiyal*، **أحابيل** *ahāyīl*: نيرنگ، حيله، ترفند، تردستى؛ تدبير، نقشه، نقشه‌كشى (براى رسيدن به هدف)؛ چاره‌انديشى، حيله‌گرى؛ كلاه شرعى (چاره‌سازى در يک امر حقوقى).

ما الحِيلَةُ: چاره چيست؟

لاحِيلَةَ لى فى مابِيَدِى *(ma bi-yadī)*: چاره‌اى ندارم، چاره‌اى برايم نمانده است، راهى برايم نمانده است، راهى برايم باز نيست.

لَمْ يَجِدْ حِيلَةً إلّا *lam yajid hīlatan illā*: چاره‌اى نداشت جز اينكه …، راهى نداشت جز اينكه … .

أعْيَتْهُ الحِيلَةُ *(a'yathu)*: چاره‌اى برايش نماند، بيچاره شد.

عِلْمُ الْحِيَل *(hiyal)*: مكانيک.

حِيَلِيّ *hiyalī*: حيله‌گرانه، نيرنگ‌گونه، فريبكارانه، مزوّرانه.

أحْيَل *ahyal*: فريبكار، نيرنگ‌باز، حيله‌گر.

حَوَل *hawal*: لوچى، دوبينى.

أحْوَل *ahwal*، مؤنث: **حَوْلاء** *hawlā'*، ج. **حُول** *hūl*: لوچ، دوبين.

حُؤُول *ḥu'ūl* : تغییر، دگرگونی، تبدیل؛ ... **دونَ**: ممانعت، پیشگیری (از چیزی).
حِوال *ḥiwāl* : مانع، رادع؛ دیوارک، پرده.
حِيالَ *ḥiyāla* (در حالت اضافه): با توجه به؛ در مقابلِ، به ازایِ، در برابرِ، دربارهٔ، در قبالِ.
حَوالة *ḥawāla* ج. **ــ ات**: حواله، واگذاری، انتقال؛ سند مبادله، برات، چک (حق.).
حَوالةٌ بَريديّةٌ، حَوالةُ البَريد: حوالهٔ پستی.
حَوالةُ سَفَرٍ *(safar)*: چک مسافرتی، تراول‌چک.
حَوالَيْ *ḥawālay* (در حالت اضافی): پیرامونِ، حدودِ، حوالیِ، در حدود، اطراف.
حَيْلولة *ḥaylūla*: جدایی، گسیختگی؛ ... **دونَ**: ممانعت (از چیزی).
لا مَحالَ *lā maḥāla* ـ **لا محالة** ← پایین.
مَحالة *maḥāla*: غلتک، بام‌غلتان؛ چرخ (چاه).
لا مَحالةَ منه *lā maḥālata minhu*: گریزی از آن نیست، تردیدی نیست، شکی در آن نیست؛ همچنین: **لا مَحالةَ**: مطمئناً، بی‌گمان، حتماً.
تَحْويل *taḥwīl* **الی**: تغییر، دگرگونی، تعدیل (به چیزی)؛ وارگونی؛ عدول، تحریف؛ جابه‌جایی (موقعیت)، حواله کردن، واگذاردن؛ تبدیل (مثلاً: پول، جریان برق)؛ حواله کردن، احاله کردن (حسابداری؛ نیز **تَحْويل الدَّيْن** *t. ad-dayn*)؛ پرداخت (پول)؛ ارسال، حواله، احاله (اسناد مالی)؛ حوالهٔ پول، برات (تجارت)؛ پرداخت نقدی؛ تفویض، تسلیم، انتقال.
قابِليّةُ العُملَةِ لِلتَّحْويلِ الى العُملاتِ الأَجْنَبيّةِ *(qābilīya, al-'umla, ajnabīya)*: قابلیت تبدیل پول به ارزهای خارجی.
تَحْويلَة *taḥwīla* ج. **تَحاويل** *taḥāwīl*: شاخه، شعبه، بخش؛ خط فرعی (راه‌آهن)؛ کانال فرعی (آبیاری؛ مصر)؛ سوزن تبدیل خط (راه‌آهن).
مُحاوَلَة *muḥāwala* ج. **ــ ات**: اقدام؛ سعی، کوشش، مجاهدت؛ حیله‌اندیشی.
مُحاوَلةٌ على حَياتِهِ *(ḥayātihī)*: اقدام به قتل او.
مُحاوَلةُ اِعْتِداءٍ على، مُحاوَلةُ اِغْتِيالٍ على *(i'tidā', iġtiyāl)*: اقدام به قتل.
إحالة *iḥāla* : احاله، تحویل، واگذاری؛ پرداخت؛ ... **الی، علی**: ارسال، ارجاع، حواله (به مقام ذی‌صلاح)؛ تفویض، تحویل، احاله (حق. اسـ.)؛ بطالت، بیهودگی؛ ناباوری.
بالإحالةِ عَلی: پیرو، بازگشت به، عطف به.
قاضِي الإحالةِ *(qāḍī)*: قاضی ویژهٔ دعاوی فوری.
إحالةُ الدَّعْوىٰ *(da'wā)*: ارجاع دعوا از دادگاهی به دادگاهی دیگر.
رَقْمُ الإحالةِ *(raqam)*: شمارهٔ ارجاع.
إحالةٌ إلی التَّقاعُدِ، إحالةٌ إلی (عَلی) المَعاش *(ma'āš)*: بازنشستگی.
تَحَوُّل *taḥawwul* : تغییر، تبدیل، دگرگونی؛ تغییر ناگهانی، چرخش ناگهانی؛ انتقال؛ تحول؛ ... **عن**: حرکت، انحراف (از چیزی)؛ امتناع (از چیزی).
نُقْطةُ التَّحَوُّل *(nuqṭa)*: نقطهٔ تحول، نقطهٔ عطف، نقطهٔ چرخش.
تَحَيُّل *taḥayyul* : حیله‌گری، خدعه‌گری.
تَحايُل *taḥāyul* و **اِحْتِيال** *iḥtiyāl* : همان معنی؛ حیله، نیرنگ؛ تردستی؛ شیطنت، دغلکاری؛ عذر؛ فریب، اغفال، تقلّب.
تَحايُلي *taḥāyulī* و **اِحْتِياليّ** *iḥtiyālī* : دغلکارانه، مثلاً:
إفْلاسٌ اِحْتِياليّ *(iflās)*: [اعلان] ورشکستگی دروغین.
اِسْتِحالة *istiḥāla*: تغییر، دگرگونی، تبدیل، استحاله؛ تبدیل ماهیت (نان و شراب به جسم و خون عیسی مسیح (ع))؛ امکان‌ناپذیری، ناممکنی؛ ابهام، غموض، گنگی.
حائِل *ḥā'il* ج. **حَوائِل** *ḥawā'il* : مانع، رادع، حائل؛ ... **دونَ**: سدّ راه (سر راه چیزی؛ **بَيْنَ** ← **حالَ** *ḥāla*)؛ مانع (مثلاً: تیر بر سر جاده)؛ پرده، دیوارک؛ ج. **حُوَّل** *ḥuwwal*: تغییرپذیر، قابل دگرگونی پی‌درپی؛ رنگ‌ورورفته، بی‌رنگ، رنگ‌پریده.
مُحَوِّل *muḥawwil* ج. **ــ ات**: مبدّل، تبدیل‌کننده، آداپتور (برق)؛ پشت‌نویس، ظهرنویس.
مُحَوِّلة *muḥawwila* : سوزن راه‌آهن.
مُحَوَّل عليه *muḥawwal 'alayhi* : گیرندهٔ حواله، گیرندهٔ پول.
مُحَوَّل به: موضوع یا مبلغ حواله.
مُحِيل *muḥīl* : انتقال‌دهنده، حواله‌کننده (حق. اسـ.).
مُحال *muḥāl* : محال، غیرقابل تصور، ناممکن، دست‌نایافتنی.
مُتَحَوِّل *mutaḥawwil* : تحول‌پذیر، جابه‌جاشونده.

الأَعْيادُ المُتَحَوِّلَة *(a'yād)*: اعیادی که جای ثابت ندارند (مسح.).

مُحْتال *muḥtāl*: حیله‌گر، نیرنگ‌باز، فریبکار، مکار، متقلّب، غدّار، کلاهبردار؛ وکیل (حقـ. اسـ.).

مُحْتالٌ عَلَيه: محوّل الیه (حقـ. اسـ.).

مُسْتَحِيل *mustaḥīl*: غیرعملی، ناممکن، محال؛ ج. مُسْتحیلات: امور یا چیزهای محال.

حوم

حَامَ *ḥāma* ـُ (**حَوْم** *ḥawm*، **حَوَمان** *ḥawamān*): چرخیدن، دور زدن، گشتن (در هوا، پرنده یا هواپیما)؛ پرپر زدن؛ **حَوْلَ، علی**: وزوز کردن، شلوغ کردن، پیچیدن (گردِ چیزی یا کسی).

حامَتْ الشُّبْهَةُ ضِدَّهُ *(šubha, ḍiddahū)*: همه به او مظنون شدند.

حَوَّمَ: در هوا پرواز کردن، چرخیدن؛ دایره زدن؛ دور زدن، گشتن (یادی، خاطره‌ای در ذهن کسی)؛ ... **فی**: گشتن، جست‌وجو کردن (مثلاً: در کتاب).

حَوْمَة *ḥawma* ج. ــات: گرماگرم نبرد؛ بخش اصلی، تنهٔ اصلی؛ (تونس:) محله، بخش (در شهر).

حَوْمَةُ مَعْرَكَةٍ، حَوْمَةُ قِتالٍ *(ma'raka, qitāl)*: گرماگرم نبرد.

حَانَة ← حین.

حانوت ← حنو.

حَوَى هـ: گردآوری کردن، جمع کردن، یکی کردن (چیزی را)؛ فرا گرفتن، دربرگرفتن، شامل شدن، حاوی بودن؛ مالک بودن، در تصرف داشتن، دارا بودن (چیزی را)؛ به هم برآوردن (چیزی، مثلاً: دست را).

تَحَوَّى: پیچاندن، تاب دادن؛ پیچ خوردن، تاب خوردن.

إحْتَوَى هـ، **علی**: حاوی بودن، دربرگرفتن، شامل شدن؛ مالک بودن، در تصرف داشتن، دارا بودن (چیزی را)؛ پیشگیری کردن، جلوگیری کردن (از چیزی).

حَوِيَّة *ḥawīya*: حلقه، چنبر، مارپیچ؛ ج. **حَوَايا** *ḥawāyā*: روده‌ها، امعا و احشا.

حَوايَة *ḥawāya* ج. ــات: حلقه (برای حمل بار روی سر).

حاوٍ *ḥāwin* ج. **حُواة** *ḥuwāt*: افسونگر مار؛ شعبده‌باز، چشم‌بند، افسونگر.

حاوِيَة *ḥāwiya*: غلاف.

حاوِيَةُ الماء *(mā')*: قمقمه.

مُحْتَوَيات *muḥtawayāt*: محتویات (کتاب، ظرف و مانند آن).

مُحتَوَياتُ النُّفوس: اسرار درونی، رازهای دل.

حیو، حی

حَيِيَ *ḥayiya*، **حَيَّ** *ḥayya* مضارع آن: **يَحْيَا** *yaḥyā* (**حياة** *ḥayāt*): زیستن، زندگی کردن؛ **حَيَّ** *ḥayya* ـَ هـ: زیستن (مثلاً: تجربه‌ای، حادثه‌ای، امری و مانند آن را)، به چشم دیدن، به تجربه دریافتن، در عمل دریافتن (حالتی را، امری را).

لِيَحْيَ القائِدُ *li-yaḥya l-qā'idu*: زنده‌باد رهبر.

حَيِيَ *ḥayiya* **يَحيا** *yaḥyā* (**حَياء** *ḥayā'*) من: شرمنده شدن، خجالت کشیدن (از چیزی، به‌خاطر چیزی).

حَيَّا هـ: زنده نگه‌داشتن (کسی را)، زندگی بخشیدن (به کسی)؛ «حَيّاكَ الله» گفتن؛ درود گفتن، تهنیت گفتن، تحیت گفتن (به کسی).

أحْيا *aḥyā* هـ: زندگی بخشیدن، جان دادن، حیات بخشیدن (به کسی)؛ زندگی دوباره بخشیدن، زندگی نو بخشیدن (به چیزی)؛ برقرار کردن، برپا داشتن، ترتیب دادن، اجرا کردن (مثلاً: برنامهٔ نمایشی، مراسم، جشن و نظایر آن).

أحيا الذِّكْرَى *(ḏikrā)*: مجلس یادبود (درگذشته‌ای) را برپا کرد، سالگرد گرفت.

أحيا اللَّيلَ *(layl)*: شب‌زنده‌داری کرد.

أحيَا الليلَ صَلاةً *(ṣalātan)*: شب را به نماز گذراند.

أحْيَا السَّهْرَةَ *(sahrata)*: برنامهٔ شبانه اجرا کرد (هنرمند).

أحيَا حَفْلَةً *(ḥaflatan)*: برنامه اجرا کرد، نمایش داد (هنرمند).

قَدْ أحْيَت الفِرقَةُ ثَلاثَ لَيالٍ *qad aḥyat al-firqatu ṯalāṯa layālin*: گروه تئاتر سه شب پی‌درپی برنامه اجرا کرد.

إسْتَحْيا *istaḥyā* هـ: زندگی بخشیدن (به کسی)، زنده نگه‌داشتن (کسی را).

إسْتَحْيَا *istaḥyā*، **إسْتَحَى** *istaḥā* هـ من: شرمنده‌بودن، خجالت کشیدن (از رودررو شدن با کسی، از کسی یا از چیزی، به دلیل مثلاً: کاری)؛ ... من: خجل شدن، دچار خجالت شدن، دست و پای خود را گم کردن (من: در برابر کسی)،

ناراحت بودن (از کسی یا چیزی)؛ کمرو بودن، خجول بودن، محجوب بودن.

حَيٌّ ḥayy ج. **أحياء** aḥyā' : زنده، جاندار؛ سرزنده، چالاک، فعّال، چست؛ جاندار (موجودات)؛ قبیله، طایفه؛ مجموعهٔ آپارتمان، خانه، بخش، محله، کوی (در شهر).

عِلْمُ الأحياء 'ilm al-aḥyā' : زیست‌شناسی، بیولوژی.

حَيٌّ تِجاريّ ḥayy tijārī : محلهٔ تجاری.

حَيُّ العالَم ('ālam) : درخت ایرون کبیر، درخت رضوان، گیاه بام، حی‌العالم (Sempervivum arboreum ، گیا.).

لُغَةٌ حَيَّةٌ luġatun ḥayyatun : زبان زنده.

لا يَعْرِفُ الحَيَّ مِنَ اللَّيِّ (layy) : هـرّ را از برّ تشخیص نمی‌دهد.

حَيَّ ḥayya : **حَيَّ على الصلاة** ḥayya 'ala ṣ-ṣalāti : به سوی نماز بشتابید.

حَيَّة ḥayya ج. ـــات: مار، افعی.

أحْيائيّ aḥyā'ī : زیست‌شناختی؛ ج. ـــون: زیست‌شناس، بیولوژیست.

كيمياءٌ أحيائيّة (kīmiyā') : زیست‌شیمی، بیوشیمی.

حَيِيّ ḥayī : خجول، محجوب، با حیا، آزرمگین، کمرو.

حَياء ḥayā' : شرم، خجالت، حیا، آزرم، کمرویی.

قَليلُ الحَياء: بی‌شرم، بی‌حیا.

قِلَّةُ الحَياء (qilla) : بی‌شرمی، بی‌حیایی، بی‌آبرویی.

حَياة ḥayāt ج. **حَيَوات** ḥayawāt : زندگی، وجود، حیات؛ سرزندگی، جانداری.

الحَياةُ الأبَدِيّة (abadīya) : زندگی جاویدان.

قَضَى حَياتَهُ في (qaḍā) : زندگی را در ... گذراند.

بَعَثَ الحَياةَ في (ba'aṯa) : به ... روح بخشید، به ... جان داد.

تأمينٌ لِمَدَى الحَياةِ (ta'mīnun li-madā) : بیمهٔ عمر.

على قَيْدِ الحياة (qayd) : در قید زندگی.

يَنْبِضُ بالحَياة (yanbiḍu) : پر از نشاط و زندگی است.

حَياةُ الرِّيف (rīf) : زندگی روستایی.

الحَياةُ العامّة ('āmma) : زندگی اجتماعی، در مقابل: **الحَياةُ الخاصّة** (ḵāṣṣa) : زندگی خصوصی.

الحَياةُ العائِليّة ('ā'ilīya) : زندگی خانوادگی.

مُسْتَوَى الحَياة (mustawā) : سطح زندگی.

عِلْمُ الحَياة ('ilm) : زیست‌شناسی، بیولوژی.

حَيَوِيّ ḥayawī : سرزنده، با نشاط، شاداب، با طراوت، خوش‌بنیه؛ حیاتی، ضروری برای زندگی.

حَيَوِيَّة ḥayawīya : سرزندگی، نشاط، شادابی.

حَيَوِيّات ḥayawīyāt : **مَوادُّ مُضادَّةٌ لِلحَيَوِيّات** (mawādd muḍādda) : آنتی‌بیوتیک‌ها.

حَيَوان ḥayawān ج. ـــات: حیوان، جانور؛ (اسم جمع:) حیوانات، موجودات ذی‌روح.

حَيَواناتٌ ثَدْيِيّة (ṯadyīya) : پستانداران.

حَيَواناتٌ مُجْتَرّة (mujtarra) : نشخوارکنندگان.

حَيَوانٌ طُفَيْلِيّ (ṭufaylī) : انگل.

عِلْمُ الحَيَوان ('ilm) : جانورشناسی.

حَيَوانِيّ ḥayawānī : حیوانی؛ مربوط به جانوران.

حَيَوانِيّة ḥayawānīya : حیوانیت، طبیعت حیوان؛ سرشت حیوانی.

حُوَيِّن ḥuwayyin ج. ـــات: جانور خُرد، جانور ریز، جانور میکروسکوپی.

أحْيَى aḥyā : زنده‌تر، سرحال‌تر، سرزنده‌تر؛ باشرم‌تر، باحیاتر، کمروتر.

تَحِيّة taḥīya ج. ـــات، **تَحايا** taḥāyā : (طلب طول عمر از خدا برای کسی)؛ درود، سلام؛ تبریک، شادباش.

تَحِيّةً لِذِكْراه taḥīyatan li-ḏikrāhū : برای یادمان او، برای زنده‌داشتن یاد او.

التَحِيّةُ العَسْكَرِيّة ('askarīya) : سلام نظامی.

إحْياء iḥyā' : جان‌بخشی، زنده‌سازی؛ تجدید حیات، زندگی دوباره، رونق تازه؛ آرایش، ترکیب، تنظیم، برپایی، برگزاری (مراسم).

إحْياءُ الذِّكْرَى (ḏikrā) : برپایی یادمان، مراسم یادبود.

إحْياءً لِذِكْرَى (iḥyā'an) : به منظور زنده داشتن یادِ (کسی یا چیزی).

إحْياءُ المَوات (mawāt) : احیای موات.

اِسْتِحْياء istiḥyā' : شرم، حیا، آزرم، کمرویی، خجالت، خجولی.

مُحَيّاً muḥayyan : صورت، چهره، سیما.

السِّتُّ المُسْتَحِيَة as-sitt al-mustaḥiya : گیاه حساس، میموزا (Mimosa pudica ، گیا.).

حَيْثُ *ḥaytu* (حرف ربط - ظرف در عربی) : جایی که؛ زمانی که؛ هر جا که؛ از آنجا که؛ چون که؛ نظر به اینکه، بنابراین که.

حَيْثُ أَنَّ *(anna)* : از آنجایی که، چون که، به آن دلیل که، به آن سبب که.

حيثُ كانَ: هرجا که باشد؛ به‌هرحال، در هر صورت.

إلَى حَيْثُ *ilā ḥaytu* : به جایی که، به آنجا که.

مِنْ حَيْثُ *min ḥaytu* : از جایی که، از آنجا که، چون که؛ بنابر آنکه، نظر به آنکه. (قبل از اسم مرفوع: من حَيْثُ العِلْمُ)، از حیث، از نظر، نظر به، به سبب ... .

مِنْ حَيْثُ الثَقافَةُ *min ḥ. ṯ-ṯaqāfatu* : از نظر فرهنگ، از حیث فرهنگ، از جنبهٔ فرهنگی.

مِنْ حَيْثُ يَدْرِي ولايَدْرِي *(yadrī wa lā yadrī)* : چه بداند چه نداند.

مِنْ حَيْثُ لا (قبل از فعل مضارع): بدون، بی‌آنکه.

مِنْ حَيْثُ هُوَ: هم این‌چنین، به‌خودی‌خود.

العالَمُ مِنْ حَيْثُ هُوَ *(ʿālam)*: جهان به‌خودی‌خود، جهان این‌چنین که هست.

مِنْ حَيْثُ أَنَّ *(anna)* : از آنجاکه، به آن سبب که، نظر به آنکه.

بِحَيْثُ *bi-ḥaytu* : از آنجاکه، آن‌چنان‌که، چندان که.

كانَتْ فِي البَرَاءَةِ بِحَيْثُ لا تَرَى *(barāʾa, tarā)*: او (آن زن) چندان معصوم بود که (مثلاً: امری واضح) را نمی‌دید.

بِحَيْثُ لا: چندان که ... نه، تا حدی که ... نه.

بِحَيْثُ أَنْ: چندان که، به شکلی که، به گونه‌ای که.

حَيْثُما *ḥaytumā*: هرجا، هرکجا، هرکجاکه؛ هر سو، هر طرف.

حَيْثُما اِتَّفَقَ *(ittafaqa)* : هرجاکه شد.

حَيْثِيَّة *ḥaytīya* ج. ـــات: جنبه، جهت؛ حیثیت، منزلت، حرمت؛ شأن و مقام، حیثیت اجتماعی، وجههٔ اجتماعی؛ ادلّهٔ قانونی، ملاحظاتی که حکم قضایی بر آن مبتنی است (حقـ).

ذوو الحَيْثِيّات (البارزة) *(ḏawū)*، **أصحابُ الحَيْثِيّات، أصحابُ الحَيْثِيَّة**: متنفذان، رجال قوم، اعیان مردم.

مِنَ الحَيْثِيَّةِ الحَيَوانِيَّة *(ḥayawānīya)*: از دیدگاه حیوان‌شناختی.

الحِيثِيّون *al-ḥitīyūn* : حِتّی‌ها.

حيد

حادَ *ḥāda* ـِ (**حَيْد** *ḥayd*، **حُيُود** *ḥuyūd*، **حَيَدان** *ḥayadān*، **مَحِيد** *(maḥīd)* **عن**: برگشتن، منحرف شدن، طفره رفتن، عدول کردن (مثلاً: از اصلی)؛ ترک کردن، رهاکردن؛ تسلیم کردن، واگذار کردن (چیزی را).

حادَ القِطارُ *(qiṭār)*: قطار از خط خارج شد.

حادَ عَن طَرِيقِه *(ṭarīq)*: از راه خود منحرف شد.

حادَ عَن مَبادِئِه *(mabādiʾ)*: از اصول خود عدول کرد.

حادَ به عَن: منصرف کردن، منحرف کردن، بازداشتن (کسی را مثلاً: از کاری)؛ ... **الى، نَحْوَ**: گرایش یافتن، میل کردن، گرویدن (به سوی کسی یا چیزی).

حَيَّدَ ه: کنار نگه‌داشتن، کنار گذاشتن؛ بی‌طرف کردن (چیزی یا کسی را).

حايَدَ ه: دورماندن، جدا شدن (از کسی یا چیزی)؛ بی‌طرف ماندن؛ اجتناب کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی).

اِنْحادَ عن: منصرف شدن، منحرف شدن، عدول کردن (مثلاً: از اصلی).

حَيْد *ḥayd*، **حَيَدان** *ḥayadān* : انحراف، انصراف، دوری، کناره‌گیری، عدول (از مبنایی).

حَيْدَة *ḥayda* : انحراف، گریز، جدایی، دوری؛ بی‌طرفی؛ بی‌غرضی.

على حَيْدَةٍ: جدا، کنار، علی‌حدّه.

مَحِيد *maḥīd* **عَن**: اجتناب، پرهیز، گریز، احتراز (از چیزی).

لا مَحِيدَ عَنه *(maḥīda)* : گریزناپذیر است، گزیرناپذیر، اجتناب‌ناپذیر است.

حِياد *ḥiyād* : بی‌طرفی (سیا).

عَلى الحِيادِ: بی‌طرف.

حِيادٌ عَن الخَطِّ *(ḫaṭṭ)*: خروج از خط (قطار).

حِيادِيّ *ḥiyādī* : بی‌طرف؛ بی‌طرفانه (سیا).

مُحايَدَة *muḥāyada* : بی‌طرفی (سیا).

حائِد *ḥāʾid* : بی‌طرف (سیا).

مُحايِد *muḥāyid* : همان معنی؛ ج. **مُحايِدونَ**: کشورهای بی‌طرف (سیا).

مُتَحايِد *mutaḥāyid* : بی‌طرف (سیا).

حَيَرَ

حارَ *ḥāra* (اول‌شخص مفرد ماضی: **حِرْتُ** *ḥirtu*) ـَ (**حَيْرة** *ḥayra* ، **حَيَران** *ḥayarān*) **في**: پریشان شدن، سرگردان شدن، حیران شدن، سردرگم شدن، دچار حیرت شدن (دربارهٔ)؛ ... **بينَ ... و بينَ**: مردّد شدن، دودل شدن (میان دو چیز).

حارَ فی أمْرِهِ *(amrihī)*: سرگردان شد، در کار خویش فروماند، سردرگم شد، دودل شد.

حَیَّرَ هـ: متحیر کردن، سرگردان کردن، گیج کردن (کسی را).

تَحَیَّرَ فی: پریشان شدن، سردرگم شدن، متحیر ماندن، سرگردان شدن، سرگشته شدن، سردرگم بودن، سرگشته بودن (در باب امری)؛ ... بَینَ: دودل بودن، مردّد بودن، نامطمئن بودن (میان دو چیز).

تَحَیَّرَ فی أمرِهِ *(amrihī)*: در کار خویش سرگردان شد، سردرگم شد، درماند، فروماند، مردّد شد، متحیر شد.

إحتارَ = تَحَیَّرَ

حَیْر *ḥayr*: بوستان، باغ؛ پرچین (گِرد باغچه).

حَیْرُ الحَیَوان *(ḥayawān)*: باغوحش.

حَیْرَة *ḥayra*: سردرگمی، گیجی، پریشانی، حیرانی، سرگشتگی، سرگردانی.

فی حَیْرَةٍ: عاجز، ناتوان، مبهوت، حیرت‌زده.

حَیْران *ḥayrān*، مؤنث: **حَیْرَی** *ḥayrā* ج. **حُیاری** *ḥuyārā*، *ḥayārā*: پریشان، پریشان‌خاطر، حیرت‌زده، گیج، سرگشته، مغشوش، مردّد، درمانده، فرومانده (در کار خود)؛ نامطمئن؛ سرگشته و خجالت‌آمیز (لبخند، نگاه و مانند آن)؛ پریشان، نامنسجم (مثلاً: کلام).

تَحَیُّر *taḥayyur*: سردرگمی، پریشانی، گیجی، سرگشتگی، تردید، بی‌تصمیمی؛ درماندگی.

حائِر *ḥā'ir*: پریشان، گیج، سردرگم، سرگشته؛ درمانده، فرومانده، عاجز؛ ... فی: نامطمئن، مردّد، پریشان، مغشوش (در مورد کسی یا چیزی)؛ سرگردان.

حائِرٌ فی أمْرِهِ *(fī 'amrihī)*: عاجز، فرومانده، درمانده در کار خویش.

مُحَیَّر *muḥayyar*: حیرت‌زده، درمانده، عاجز.

مُتَحَیِّر *mutaḥayyir* و **مُحْتار** *muḥtār* = حائر.

حیز ← حوز.

حیزبون ← حزب.

حیص

حاصَ *ḥāṣa* ـِ (**حَیْص** *ḥayṣ*، **حَیْصَة** *ḥayṣa*، **مَحیص** *maḥīṣ*) **عَن:** رها شدن، دوری گزیدن (از چیزی، از کسی)؛ گریختن (از کسی یا چیزی)؛ رو برتافتن (از چیزی).

إنْحاصَ: همان معنی.

حَیْص *ḥayṣ*، **حَیْصَة** *ḥayṣa*: گریز، رهایی.

وَقَعَ فی حَیْصَ بَیْصَ *waqa'a fī ḥayṣa bayṣa*: به دردسر افتاد، در مخمصه افتاد.

حیاصة ← حوص.

مَحیص *maḥīṣ*: رهایی، گریز؛ گریزگاه، مأمن.

ما عَنْهُ مَحیصٌ: از آن گریزی نیست، اجتناب‌ناپذیر است.

لَم یَکُنْ لهم مَحیصٌ مِنْ أن: چاره‌ای نداشتند جز اینکه ....

حیض

حاضَتْ *ḥāḍat* ـِ (**حَیْض** *ḥayḍ*، **مَحیض** *maḥīḍ*، **مَحاض** *maḥāḍ*)، **تَحَیَّضَتْ:** قاعده شدن، دورهٔ ماهانه داشتن.

حَیْض *ḥayḍ* (یکی آن: **حَیْضَة**)، **حِیاض** *ḥiyāḍ*: قاعدگی، ماهانگی.

حائِض *ḥā'iḍ* (مؤنث) و **حائِضَة:** قاعده، حایض.

حیطة، حیاطة، حیطان، حیاط ← حوط.

حیف

حافَ *ḥāfa* ـِ (**حَیْف** *ḥayf*) **علی:** بی‌انصافی کردن، به بی‌عدالتی عمل کردن، ستم کردن (با کسی)؛ آسیب زدن، آزار رساندن (بر کسی)؛ محدود کردن، در مضیقه قرار دادن، در تنگنا نهادن (چیزی را)؛ تعدی کردن (بر کسی یا چیزی).

تَحَیَّفَ هـ، من: آسیب رساندن، صدمه زدن، زیان رساندن، تجاوز کردن (به چیزی)؛ کاستن (از چیزی)؛ گوشه و کنار (چیزی را) زدن.

حَیْف *ḥayf*: ستم، بی‌عدالتی؛ لطمه، زیان، صدمه، ضرر.

حَیْفٌ علیه: چه حیف شد، افسوس، چه بد.

لا حَیْفَ به *(ḥayfa)*: عیبی ندارد، مناسب است، بَدَک نیست.

حائِف *ḥā'if*: ستمکار، ظالم، ستمگر.

حیق

حاقَ *ḥāqa* ـِ **بـ:** گِردگیر کردن، احاطه کردن، از هر سو گرفتن (گِردِ کسی را)؛ نازل شدن، فروافتادن (عذابی بر کسی)؛ روی دادن، اتفاق افتادن، دررسیدن، رخ دادن (امری برای کسی یا چیزی)؛ ... فی: نفوذ کردن، رسوخ کردن، فرورفتن (مثلاً: نوک شمشیر در بدن)؛ اثر کردن، تأثیر گذاشتن (در کسی یا در چیزی).

أحاقَ بـ: نازل شدن، وارد شدن (مثلاً: رنج و سختی بر کسی)؛ از هر سو گرفتن (گِردِ کسی را)؛ ... هـ بـ: فرونهادن

(چیزی را گِردِ کسی)، فرود آوردن (چیزی را بر کسی)، سبب فرودآمدن (چیزی بر گِردِ کسی) شدن.

حَيْق *ḥayq*: پیامد، اثر، نتیجه (مثلاً: پیامد عملی ناشایست).

حيك

حَيَّكَ: بافتن.

حِياكة ← حوك.

حَيْك *ḥayk* = **حائك** ← حوك.

حيل

تَحَيَّلَ، حيلة، أحْيَل، حِيال، حَيْلولة، ... ← حول.

أحيلي ← حلو.

حايِل *ḥāyil*: حایل (شهر و واحه‌ای در شمال نجد).

حين

حانَ *ḥāna* ـِ: نزدیک شدن، آمدن، فراز آمدن، فرارسیدن (زمان)، اتّفاق افتادن.

حانَ الوقتُ: وقتش رسید، وقت آن شد.

حانَ لَهُ أن: وقت آن شد که او ....

أما حانَ لَهُم أن يَفهَموا *(a-mā, an yafhamū)*: آیا وقت آن نشده است که بفهمند؟

حانَتْ مِنّي الْتِفاتَةٌ *(minnī iltifātatun)*: ناگهان چشمم به ... افتاد، ناگهان توجهم به ... جلب شد.

حَيَّنَ ه: تعیین وقت کردن (برای کسی)، به روز کردن، مطابق روز ساختن.

أحانَ ه: نابود کردن، کشتن (کسی را).

تَحَيَّنَ ه: منتظر فرصت بودن، مترصد بودن.

تَحَيَّنَ لَه الفُرْصَةَ *(al-furṣata)*: برای آن (کار) منتظر فرصت بود، در پی یافتن فرصت بود.

إسْتَحْيَنَ *istaḥyana*: در انتظار زمان مناسب بودن.

حان *ḥān*: بار، کاباره، میکده، میخانه.

حانَة *ḥāna* ج. **ـــ ات**: بار، پیاله‌فروشی، می‌فروشی؛ میکده، عشرتکده.

حَيْن *ḥayn*: مرگ، نابودی.

حِين *ḥīn*: همان معنی.

حِين *ḥīn* ج. **أحْيان** *aḥyān*، **أحايين** *aḥāyīn*: زمان مناسب.

حِينَ *ḥīna* (در مقام حرف اضافه): در زمانِ ....، به هنگام ....، در وقتِ ....؛ در حین ....، به محض ....

حِيناً *ḥīnan*: چندی، مدتی؛ یک‌بار، یک روز.

أحياناً *aḥyānan*: گاهی، احیاناً.

حيناً ـ حيناً: گاه این ـ گاه آن، گاهی چنین ـ گاهی چنان.

في الأحايين: گاه‌به‌گاه، در زمان‌هایی.

في بَعضِ الأحْيان (الأحايين) *(fī baʿḍi)*، **بَعضَ الأحيانِ** *(baʿḍa)*: گاهی، در مواقعی، گاهی اوقات، گهگاه.

في أغْلَبِ الأحيانِ *(fī aḡlabi)*: بیشتر مواقع.

علَى حِينِ غَفْلَةٍ: ناگهان، یک‌دفعه، به‌طور غیرمنتظره، سرزده، بی‌خبر.

إلى حينٍ: مدتی، چندی؛ در اثنای، در حین.

في حِينِهِ: در همان زمان، در همان وقت، در وقتش، بی‌درنگ؛ به موقع خود، در زمان مناسب، همین‌که وقتش رسید، به‌موقع.

جاءَ في حِينِه *(jāʾa)*: به‌موقع آمد.

ذاالحِينَ *ḏa l-ḥīna*: همین الآن، همین حالا، هم‌اکنون.

مِن ذلكَ الحينِ: از آن هنگام، از آن به بعد.

الى ذلكَ الحينِ: تا آن هنگام، تا آن وقت.

في حينِ (همراه با فعل): حال آنکه، در صورتی که.

في حينِ أن و على حينِ أن *(ḥīni)*: حال آنکه، در صورتی که؛ نیز بدون أن مثلاً: **على حينِ هُم يَزعُمونَ** *ʿalā ḥīni hum yazʿumūna*: حال آنکه ایشان چنین می‌پندارند که ....

مِن حينٍ الى حِينٍ، بَيْنَ حِينٍ و حِينٍ، حيناً بَعْدَ حِينٍ، من حِينٍ لآخَرَ *(li-āḵara)*، **بَيْنَ حِينٍ و آخَرَ**: گاه گاه، بعضی وقت‌ها، هر از چند گاهی، هر از چند وقت، هر چند وقت یک‌بار.

حِينَئِذٍ *ḥīnaʾiḏin*: در همان وقت، آنگاه.

حِينَذاكَ *ḥīnaḏāka*: در آن هنگام، در آن زمان.

حِينَما *ḥīnamā* (ربط): هنگامی که، وقتی‌که، همین‌که.

حَيَوان، حَيَوِي و حَيَوِيّة ← حيّ.

خ

خاء *k̲ā'*: نام حرفِ خ.

خاتُون *k̲ātūn* **ج. خَواتِين** *k̲awātīn*: بانو، بانوی والامقام، خانم، خاتون.

زَهْرةُ الخاتون *(zahra)*: نوعی گل آبی‌رنگ بیابانی (سوریه).

خاخام *k̲āk̲ām* (**= حاخام**): خاخام، روحانی یهودی.

خارَصِين *k̲ārasīn* و **خارَصِينی**: روی (فلز، مصر).

خازُوق *k̲āzūq* **ج. خَوازِيق** *k̲awāzīq*: دیرک، عمود، دار؛ نیرنگ ناجوانمردانه، حقهٔ کثیف.

هذا خازوق: این دیگر بدبختی است، چه شانس بدی.

خاقان *k̲āqān* **ج. خَواقين** *k̲awāqīn*: خاقان، شهریار، شاه شاهان.

خاكيّ *k̲ākī*: خاکی، به رنگ خاک (بیشتر در مورد پارچه و لباس سربازان).

خؤول، خؤولة ← خول.

خام *k̲ām*: خام، پرداخت‌نشده، کارنشده؛ دباغی‌نشده؛ کتان یا پشم خام، چلوار، کرباس؛ تصفیه‌نشده؛ ج. **ـــ ات**: مواد خام؛ بی‌تجربه، خام، کار نیاموخته، نافرهیخته؛ ج. **خامات**: مواد خام.

جُلودٌ خام *(julūd)*: پوست دباغی‌نشده، چرم خام.

خُيوطٌ خام *(k̲uyūt)*: نخ خام.

زَيْتٌ خام *(zayt)*: نفت خام.

سُكَّرٌ خام *(sukkar)*: شکر تصفیه‌نشده، پالایش‌نشده.

المَوادُّ الخام *(mawādd)*: مواد خام.

خان *k̲ān* **ج. ـــ ات**: کاروان‌سرا، منزلگاه؛ عشرتکده، میخانه؛ خان (عنوان).

الخانُ الخليلي: خان خلیلی (نام یکی از بخش‌ها و محلات قاهره).

خان يُونس: خان یونس (نام شهری در بخش غزه).

الخانة، ج. ـــ ات: ستون (مثلاً: در روزنامه)؛ خانه (مثلاً: در صحنهٔ شطرنج).

خَبَّ *k̲abba* ـُـ (**خَبّ** *k̲abb*، **خَبَب** *k̲abab*، **خَبِيب** *k̲abīb*): یورتمه رفتن، پویه رفتن (اسب)، یورغه رفتن (چهارپا)؛ نرم‌نرم رفتن، پرسه زدن (انسان)؛ فرورفتن (در ریگزار، دل صحرا و مانند آن)؛ ... ـُـ (**خَبّ** *k̲abb*): برآشفتن، متلاطم شدن، طوفانی شدن (دریا).

تَخَبَّبَ و اِخْتَبَّ: یورغه رفتن (چهارپا)؛ یورتمه رفتن، پویه رفتن (اسب).

خَبَب *k̲abab*: یورغه؛ یورتمه، پویه.

خِبّ *k̲abb, k̲ibb*: برآشفتگی، تلاطم (دریا).

خَبّ *k̲abb*: فریبکار، حقه‌باز، تردست.

خَبَأَ *k̲aba'a* ـَـ و **خَبَّأَ ه**: پنهان کردن، نهفتن، مخفی کردن (چیزی را).

تَخَبَّأَ: پنهان شدن، مخفی شدن؛ خود را پنهان داشتن، خود را پنهان کردن.

اِخْتَبَأَ: همان معنی؛ ناپدید شدن.

خِبْء *k̲ab', k̲ib'*: نهفته، پنهان‌شده، مخفی‌شده.

خَبِيئة *k̲abī'a* **ج. خَبايا** *k̲abāyā*: نهفته، پنهانی، مجهول، ناشناخته؛ سرّی؛ نهانگاه، مخفیگاه.

خَبايا الأرض *(ard)*: نهفته‌های زمین؛ منابع طبیعی.

مَخْبَأ *mak̲ba'* **ج. مَخابِئ** *mak̲ābi'*: پنهانگاه؛ پناهگاه، پناه؛ کنج خلوت، گوشهٔ آرامش؛ سرداب یا پناهگاه (در حملهٔ هوایی).

خِباء *k̲ibā'* **ج. أخْبِئة** *ak̲bi'a*، **أخْبِية** *ak̲biya*: چادر،

خیمه؛ پوست روی دانه (گندم، جو و مانند آن)؛ غلاف گل.
خابِئة kābi'a ـِ، **خابِية** kābiya ج. **خَوابِئ** kawābi' ـِ، **خَوابٍ** kawābin: خُم، خمره، کوزهٔ بزرگ.
بِنتُ الخابية (bint): باده، شراب.
مُخَبَّآت mukabba'āt: نهفته‌ها، هر چیز نهفته؛ رازها، اسرار.
مُختَبِئ muktabi': نهفته، پنهان.
خَبَتَ kabata ـِ (**خَبْت** kabt ـَ): نهفته ماندن، از یاد رفتن (یاد، خاطره و مانند آن).
أَخْبَتَ الى: خضوع و خشوع کردن (در برابر خدا).
خَبُثَ kabuta ـُ (**خُبْث** kubt ـِ، **خَباثة** kibāta ـِ): بد بودن، پلید بودن، فاسد بودن؛ شیطان بودن، خبیث بودن، ناجنس بودن، نابکار بودن.
تَخابَثَ: خبث ورزیدن، شیطنت کردن، نابکاری کردن.
خُبْث kubt ـِ: بدی، شرارت، خبث؛ ناخوشی، مریض‌احوالی؛ شیطنت، خباثت، نابکاری.
خَبَث kabat ـِ: تفالهٔ فلز، ریم آهن، توبال.
خَبِيث kabīt ـِ ج. **خُبُث** kubut ـِ، **خُبَثاء** kubatā' ـِ، **أخباث** akbāt ـِ: خبیث، نااهل، بدذات؛ شیطان؛ شرم‌آور، توهین‌آمیز، زشت؛ فاسد، تباه؛ آلوده، ناپاک؛ بدخیم (بیماری)؛ زننده، نفرت‌انگیز، تهوع‌آور (مثلاً: بو).
وَرَمٌ خَبِيث (waram): غدهٔ سرطانی.
اِبْتِسامَةٌ خَبِيثة (ibtisāma): پوزخند شیطنت‌آمیز.
خَبِيثة kabīta ـِ ج. **خَبائِث** kabā'it ـِ: کار زشت، قباحت، شناعت.
أَخْبَث akbat ـِ: خبیث‌تر.
خَباثة kabāta ـِ ج. **خَبائِث** kabā'it ـِ: بدی، زشتی؛ شیطنت؛ تباهی، فساد، بداهلی، بدذاتی؛ بدخیمی (بیماری).
خَبَرَ kabara ـُ (**خُبْر** kubr ـِ، **خِبْرَة** kibra ـِ) **ه**: آزمودن، تجربه کردن؛ آزمایش کردن؛ به تجربه دانستن؛ نیک دانستن، به کمال دانستن (چیزی را).
خَبِرَ kabira, kabura ـَ **ه، بـ**: نیک دانستن (چیزی را)، اطلاع کامل یافتن، آگاهی یافتن (از چیزی)؛ تجربه داشتن (دربارهٔ چیزی).
خَبَّرَ ه بـ: آگاه کردن، خبر دادن (کسی را دربارهٔ چیزی)؛ گفتن، اعلام داشتن (چیزی را به کسی).
خابَرَ ه: تماس گرفتن (بوسیلهٔ نامه، تلفن و مانند آن)، اتصال برقرار کردن، مکاتبه کردن (با کسی)؛ معامله کردن، مذاکره کردن (با کسی در امور زمین، محصول کشاورزی و مانند آن).
أَخْبَرَ ه بـ: اطلاع دادن، اعلان کردن، آگاه کردن (کسی را از چیزی)؛ گفتن، خبر دادن (چیزی را به کسی)؛ گزارش کردن، روایت کردن، نقل کردن (چیزی را برای کسی).
تَخَبَّرَ ه: پرسش کردن، استعلام کردن، کسب خبر کردن (از کسی).
تَخابَرَ: از یکدیگر خبر گرفتن، به یکدیگر اطلاع دادن، همدیگر را آگاه کردن؛ با یکدیگر تماس داشتن، با هم مکاتبه کردن، با هم در ارتباط بودن؛ مذاکره کردن، معامله کردن، مذاکره کردن (**مع فی**: با کسی دربارهٔ کسی یا چیزی).
اِخْتَبَرَ ه: وارسی کردن، بررسی کردن (چیزی را)، تفحص کردن (دربارهٔ چیزی)؛ کسب خبر کردن، خبریابی کردن (دربارهٔ چیزی)؛ آزمودن، سنجیدن، تجربه کردن، مزه‌مزه کردن (چیزی، کاری را)؛ آزمایش کردن، به آزمایش نهادن؛ به تجربه دانستن؛ نیک دانستن (چیزی را).
اِختبرَ قُواهُ (quwāhū): نیروی خود را سنجید.
اِخْتَبَرَ الطَّلَبَة (aṭ-ṭalabata): دانشجویان را آزمود.
اِسْتَخْبَرَ ه عن: تفحص کردن، پرس و جو کردن، کسب اطلاع کردن، خبر خواستن (از کسی دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ ... **ص‌ن**: تفتیش کردن، بازرسی کردن، تحقیق کردن (دربارهٔ کسی یا چیزی).
خَبَر kabar ـِ ج. **أَخبار** akbār ـِ: خبر، اخبار؛ اطلاعات؛ گزارش، پیغام؛ اطلاع، اعلام؛ شایعه؛ روایت، حکایت؛ خبر (در مقابل مبتدا، دست.)؛ ج.: وقایع، تاریخ.
وِكالةُ الأخبار (wikāla): خبرگزاری.
سَأَلَهُ عن أَخْبارِهِ: اخبار و احوال او را (شخص ثالث را) از وی جویا شد.
كانَ فی خَبَرِ كانَ (kāna)، یا **دَخَلَ فی خَبَرِ كانَ**: نیست شد، به دست فراموشی سپرده شد.
خِبْرَة kibra ـِ، **خُبْر** kubr ـِ: خبرگی، پرتجربگی.
خَبِير: خبره، خبیر، باتجربه؛ آشنا، مطلع، نیک آموخته (بـ: نسبت به کاری).
الخَبِير: دانا، همه‌چیزدان (یکی از اسماء الله‌الحسنی)؛ ج. **خُبَراء** kubarā' ـِ: خبره، متخصص، کارشناس.

خَبِيرُ الضَّرائِب *(ḍarā'ib)*: کارشناس مالیات.

خَبِيرٌ مُحَلَّف *(muḥallaf)*: کارشناس سوگندخورده.

خُبَراءُ الدَّوْلَة: تکنوکرات‌ها.

خُبَراءُ مُؤَهَّلُون *(mu'ahhalūn)*: کارشناسان صلاحیت‌دار.

تَقرِيرُ الخُبَراء *(taqrīr)*: گزارش آگاهان یا کارشناسان.

خابور *k̲ābūr* **ج. خَوابِير** *k̲awābīr* : میخ؛ گل‌میخ؛ میخ چوبی؛ گُوه؛ میله.

مَخْبَر *mak̲bar* : معنای ذاتی و باطنی؛ ج. **مَخابِر** *mak̲ābir* : آزمایشگاه.

مِخبار *mik̲bār* **ج. مَخابِير** *mak̲ābīr*، **مِـخْبَرَة** *mik̲bara* **ج. مَخابِر** *mak̲ābir* : لولهٔ آزمایشگاه.

مُخابَرَة *muk̲ābara* **ج. ــــات**: مکاتبه، نامه‌نگاری؛ تماس (**المخابرة بـ**: لطفاً با ... تماس حاصل کنید)؛ اتصال، ارتباط؛ اطلاع، اطلاعیه.

مُخابَرَةٌ تَلِيفونيّة یا: **هاتفيّة** *(talīfūnīya, hatifīya)*: تماس تلفنی، گفت‌وگوی تلفنی.

مُخابَرَةٌ خارجيّة *(k̲ārijīya)*: تلفن خارج.

مُخابَرَةٌ سِرِّيَّة *(sirrīya)* : اطلاع با گزارش سرّی.

قَلَمُ المُخَابَرات *(qalam)*: ادارهٔ اطلاعات (نظامی، سیاسی و مانند آن).

المُخابَـرةُ حُضـورِيّاً *(ḥuḍūrīyan)*: شخصاً مراجعه شود، شخصاً تماس بگیرید.

إِخبار *ik̲bār*: اطلاع، آگهی، اطلاعیه؛ اخطاریه؛ گزارش؛ پیغام؛ حالتِ کلام اخباری (دستـ).

إِخبارِيّ *ik̲bārī* : مربوط به اخبار، منسوب به گزارش.

تَخابُر *tak̲ābur* : مذاکره، معامله؛ نامه‌نگاری، مکاتبه، تماس کتبی.

إِختبار *ik̲tibār* **ج. ـــات**: بررسی، ارزیابی، مطالعه؛ آزمایش؛ امتحان؛ تجربه؛ آزمایش علمی؛ پژوهش، کاوش، تحقیق (در دانش)؛ دانش، آگاهی؛ دانش تجربی.

اختبـارُ الثِّقَة *(tiqa)*: سنجش اعتماد.

إِختباراتٌ تَحريريّة *(taḥrīrīya)*: امتحانات کتبی.

إِختبارٌ ذاتيّ *(dātī)*: تجربهٔ شخصی.

إِختبارٌ مُعاكِس *(mu'ākis)*: آزمایش معکوس.

إِختبارُ الكَفاءَة *(kafā'a)*: بررسی صلاحیت، ارزشیابی.

على سَبيلِ الإختبار: از باب آزمایش، از باب تجربه.

تَحْتَ الإختبار: در دست آزمایش، در دست بررسی.

حُقولُ الإختبار *(ḥuqūl)*: زمینه‌های تحقیق و آزمایش.

إِختبارٌ مِهَنِيّ *(mihanī)*: آزمون حرفه‌ای، آزمون شغلی.

قامَ باختبارٍ *(qāma)*: دست به آزمایشی زد.

إِختبارٌ إِحصائي *(iḥṣā'ī)*: بررسی یا تجربه یا آزمایش آماری.

إِختبارِيّ *ik̲tibārī*: آزمایشی؛ از طریق تجربه، تجربی.

إِختبارِيّة *ik̲tibārīya* : تجربه‌نگری، گرایش به تجربهٔ عملی در هر نظریه یا فرضیه.

إِسْتِخبار *istik̲bār* **ج. ـــات**: پرسش، پژوهش، استعلام.

دائـرةُ الإسـتخبارات *(dā'ira)*: ادارهٔ اطلاعات، سازمان اطلاعات.

إِسْتِخْباراتٌ مُضادَّة *(muḍādda)*: ضد اطلاعات.

مُخبِر *muk̲bir* **ج. ـــون**: خبرنگار، مخبر؛ کارآگاه.

مُخْتَبَر *muk̲tabar* **ج. ـــات**: آزمایشگاه.

خَبَزَ *k̲abaza* ـِ (**خَبْز** *k̲abz*): نان پختن.

إِخْتَبَزَ: همان معنی.

خُبْز *k̲ubz* **ج. أَخباز** *ak̲bāz* : نان.

خُبزٌ طَرِيّ *(ṭarī)*، یا **طازَج** *ṭāzaj, ṭāzij* : نان تازه.

خُبزُ الغُراب *(ḡurāb)*: قارچ سمی.

خُبزة *k̲ubza*: گردنان، یک قرص نان.

خَبّاز *k̲abbāz* **ج. ـــون، خَبّازة**: نانوا، نان‌پز.

خُبّـاز *k̲ubbāz*، **خُبَّيز** *k̲ubbayz*، **خُـبّازَى** *k̲ubbāza* : پنیرک، توله (گیا.).

خِبازة *k̲ibāza*: نان‌پزی، نانوایی (پیشه).

مَخْبَز *mak̲baz*، **مَخْبَزة** *mak̲baza* **ج. مَخابِز** *mak̲ābiz* : نانوایی، نان‌پزی (محل، دکان).

خَـبَصَ *k̲abaṣa* ـِ (**خَـبْص** *k̲abṣ*) **هـ بـ**: بـه‌هم زدن، مخلوط کردن، درهم آمیختن (چیزی را بـه‌وسیلهٔ چیزی دیگر)؛ ... **بَيْنَهم**: دوبه‌هم‌زنی کردن، نفاق افکندن (میان دو یا چند نفر)؛ ... **على**: افترا زدن، بدنام کردن (کسی را).

خَـبَّصَ هـ: مخلوط کردن، به‌هم زدن، درهم آمیختن؛ درهم‌برهم کردن، مشوش کردن (چیزی را)؛ خبیص پختن.

خَبِيص *k̲abīṣ*، **خَبِيصة** *k̲abīṣa*: درهم‌برهم، قاطی‌پاطی، درهم‌آمیخته؛ نوعی حلوا، افروشه.

خَبّاص *k̲abbāṣ*: دوبه‌هم‌زن، آشوبگر، نفاق‌انگیز.

خَبَطَ kabaṭa ـِ (**خَبْط** kabṭ) **ه**: زدن، فروکوفتن (چیزی را)، کوفتن (البابَ: بر در)؛ به پاکوفتن، لگدمال‌کردن (الارضَ، مثلاً: حیوان، زمین را).

يَخبِط خَبْطَ عَشْواءَ (kabṭa ʻašwāʼa): کورکورانه عمل می‌کند، بی‌هدف گام می‌زند، نابخردانه پیش می‌رود.

تَخَبَّطَ ه: زدن، کوفتن؛ فروافکندن، فروکوفتن، به زمین افکندن (کسی را)؛ برخوردن، برخورد کردن (با چیزی)؛ دست و پاگم کردن، سردرگم بودن، سرگردان شدن؛ دستمالی کردن، کورمال عمل کردن؛ چالش کردن، مقاومت کردن (در مقابل چیزی)؛ به پاکوفتن، لگدمال کردن، سُم کوفتن (مثلاً: اسب بر زمین)؛ ... **في**: دست و پا زدن (در چیزی).

إخْتَبَطَ: برخوردن، تصادم کردن (با چیزی)؛ چالش کردن، مقاومت کردن (در مقابل چیزی)؛ دست و پا گم کردن، سردرگم شدن، کورمال عمل کردن؛ شوریدن، هُل زدن.

خَبْطَة kabṭa: ضربه، لطمه؛ کوبه، دقّه؛ سر و صدا، غوغا، آشوب.

خَبطةً بِخَبْطةٍ: این به آن، این به آن در.

خُباط kubāṭ: سردرد، زکام؛ کم‌عقلی، دیوانگی، پریشانی عقل.

خَبَلَ kabala ـُ (**خَبْل** kabl) **ه**: درهم کردن، مغشوش کردن، پیچیده کردن (چیزی را)؛ مانع شدن (در مقابل کسی)، منع کردن، پس راندن، متوقف کردن (کسی را)؛ عقل (کسی را) درربودن، دیوانه کردن، واله کردن (کسی را).

خَبِلَ kabila ـَ (**خَبَل** kabal، **خَبال** kabāl): دیوانه شدن، عقل گم کردن؛ متحیر شدن، سردرگم شدن؛ تباه شدن (اندامهای آدمی).

خَبَّلَ ه: درهم‌کردن، مشوش کردن، مغشوش کردن (چیزی یا کسی را)؛ پیچیده ساختن، سردرگم کردن، پریشان کردن (چیزی را)؛ دیوانه کردن (کسی را)، عقل (کسی را) درربودن.

إخْتَبَلَ: پریشان شدن، مشوش شدن (عقل).

خَبْل kabal, kabl: پریشانی، تشویش؛ بی‌عقلی، دیوانگی.

خَبِل kabil: پریشان‌عقل، بی‌خرد، دیوانه.

أخْبَل akbal: دیوانه، مجنون؛ کم‌عقل، بی‌خرد.

إخْتِبال iktibāl: پریشانی عقل، عقب‌ماندگی عقلی.

مَخْبُول makbūl: دیوانه، مجنون؛ احمق، بی‌شعور، کم‌عقل، عقل‌باخته؛ خُل، چِل.

مُخَبَّل mukabbal: پریشان، گیج، سرگشته، مشوش؛ بی‌عقل، خرف، پخمه.

خبو

خَبا kabā ـُ (**خَبْو** kabw، **خُبُوّ** kubuww): خاموش شدن (آتش)؛ فرونشستن (خشم).

خَبايا، خِباء، ج. أخْبِية ← **خبأ**.

خابية، ج. خَواب ← **خبأ**.

خِبْياري kibyārī: خاویار.

خَتَرَ katara ـِ (**خَتْر** katr) **ه**: فریفتن، گول زدن (کسی را)، غدر ورزیدن، خیانت کردن، نابکاری کردن (با کسی).

خَتّار kattār: خائن، خیانت‌پیشه، فریبکار، نابکار.

خاتِر kātir: همان معنی.

خَتَلَ katala ـِ (**خَتْل** katl، **خَتَلان** katalān) **ه**: فریفتن، گول زدن، از راه به در بردن، اغوا کردن (کسی را)؛ کمین کردن، کمین نهادن، مخفیانه نزدیک شدن (برای شکار).

خاتَلَ ه: فریفتن، گول زدن (کسی را)، خیانت ورزیدن، غدر کردن (با کسی)؛ حیله کردن، موذیانه عمل کردن.

إخْتَتَلَ ← **ختل**.

خَتْل katl، **مُخاتَلَة** mukātala: فریب، عذر، حیله، خیانت، گول‌زنی.

مُخاتِل mukātil: حیله‌گر، مکّار، فریبکار، دورو.

خَتَمَ katama ـِ (**خَتْم** katm، **خِتام** kitām) **ه**: مهر کردن (چیزی را)، مهر زدن؛ باصمه زدن (بر چیزی)؛ مهر و موم کردن (چیزی را)؛ دربستن، خاتمه دادن، دربسته و دست‌نایافتنی ساختن (چیزی را، نیز با علی: **خَتَمَ اللّهُ على قلوبهم**)؛ مهر پایان زدن (بر چیزی)، پایان دادن، به انجام رساندن، به کمال رساندن، سرانجام دادن (چیزی را)؛ بسته شدن، التیام یافتن (زخم).

خَتَمَ على جَوْهَرَةٍ (jawhara): بر جواهری مارک زد.

خَتَمَ على بابٍ (bābin): دری را مهر و موم کرد.

تَخَتَّمَ: حلقه به انگشت کردن، انگشتر به انگشت کردن.

تختّم بالذَّهَب (dahab): انگشتر طلا به‌دست کرد.

إخْتَتَمَ: پایان یافتن، اختتام یافتن؛ ... **ه**: پایان دادن، به انجام رساندن، خاتمه دادن (چیزی را).

إخْتَتَم بإخْفاق (ikfāq): به شکست انجامید.

خَتْم katm: مهر و موم کردن؛ ج. **أَختام** aktām، **خُتوم** kutūm: مهر، مارک؛ باصمه (نیز: خَتْمَة).

خَتْمُ البَرید (barīd): مُهر پستخانه.

شَمْعُ الخَتْم (šam'): موم مُهر.

خَتْمة katma ج. **خَتَمات**: ختم قرآن.

خاتِم kātim, kātam ج. **خَواتِم** kawātim: خاتم، مهر انگشتری؛ حلقه، انگشتری؛ نشان، علامت؛ باصمه.

خاتَمُ الزَّواج (zawāj): حلقهٔ نامزدی، حلقهٔ ازدواج.

خاتم النَّبِیّین ـ الأَنبیاء: خاتم پیامبران، آخرین پیامبر، حضرت رسول اکرم (ص).

حافِظُ الخَواتم (hāfiz): مهردار (خزانه).

خاتام kātām ج. **خَواتیم** kawātīm: مهر، مهر انگشتری؛ حلقه، انگشتر.

خِتام kitām: لاک مهر؛ پایان، انجام، خاتمه.

خِتامیّ kitāmī: پایانی.

کَلِمَةٌ خِتامیّة (kalima): گفتار پایانی.

إِخْتِتام iktitām: پایان، انجام، خاتمه، اختتام.

خاتِمة katima ج. **خواتِیم** kawātīm، **ـــ ات**: خاتمه، پایان؛ نتیجه؛ گفتار پایانی (در کتاب)؛ مرحلهٔ پایانی.

فی الخاتِمة: در پایان، در خاتمه؛ در نتیجه.

مُخَتَّم muktam: حلقه‌دار، انگشتر پوشیده (دست).

مُخْتَتَم muktatam: انجام، پایان، خاتمه.

خَتَنَ katana ـِ (**خَتْن** katn، **خِتان** kitān) هـ: ختنه کردن (پسری را).

خَتِنَ katina ـَ (**خُتون** kutūn): زن گرفتن، ازدواج کردن.

إِخْتَتَن: ختنه شدن.

خَتْن katn: ختنه، سنت.

خَتَن katan ج. **أَختان** aktān: داماد؛ خویش و قوم عروس؛ پدرزن.

خِتان kitān، **خِتانَة** kitāna: ختنه، سنت.

مَختون maktūn: ختنه‌شده.

خَتین katīn: همان معنی.

خاتون ← ترتیب الفبایی.

خَثَر katara ـُ، **خَثِرَ** katira ـَ: سفت شدن، غلیظ شدن، قوام گرفتن؛ بسته شدن، دلمه شدن (شیر)؛ منعقد شدن (خون).

خَثَّر، أَخْثَر هـ: غلیظ کردن، سفت کردن، قوام دادن (چیزی را)؛ بستن، ماست کردن (شیر را)؛ منعقد کردن (خون را).

تَخَثَّرَ ← خَثَر.

خَثْرَة katra: لختهٔ خون (در رگ)، ترمبوس.

خُثار kutār: مانده؛ ته‌نشین، دُرد، لرد، رسوب.

خُثارة kutāra: ته‌مانده، دُرد، لرد؛ پوستهٔ روی شیر؛ پوسته‌ای که روی زخم بسته می‌شود.

تَخَثُّر takattur: انعقاد خون؛ شیربستگی، ماست شدن شیر.

تَخَثُّرٌ فی المُخّ (mukk): ایجاد لختهٔ خون در مغز، ترمبوس مغزی.

خاثِر kātir: غلیظ، قوام‌دار؛ سفت، غلیظ‌شده؛ بسته‌شده (شیر)، دلمه، منعقد (خون)؛ ماست.

مُخَثَّر mukattar ← خاثِر.

مُخَثِّر mukattir: منعقدکننده.

خَجِلَ kajila ـَ (**خَجَل** kajal): خجالت کشیدن، شرمگین شدن، شرمسار شدن؛ دستپاچه شدن، احساس ناراحتی کردن (عن: از کسی، به‌خاطر چیزی).

خَجَّل و أَخْجَلَ هـ: شرمنده کردن، شرمسار ساختن، دچار شرمندگی کردن، خجالت دادن؛ دچار شرمساری و ناراحتی کردن (کسی را)، موجب شرمندگی و سرافکندگی (کسی) شدن.

خَجَل kajal: شرم، حیا؛ شرمندگی، شرمساری، سرافکندگی؛ دستپاچگی (مِن: از کسی).

یا لَلْخَجَل: چه شرمساری‌ای، چه ننگی؛ ننگش باد.

خَجِل kajil: شرمسار، شرمنده؛ شرمگین، خجالت‌زده؛ خجالتی، کمرو، باحیا؛ نامطمئن به خود، دست و پا گم‌کرده، دستپاچه؛ انبوه گیاهان سبز و خرم؛ جامهٔ کهنه و ژنده؛ جامهٔ دراز دامن.

خَجول kajūl: بسیار شرمسار، شرمنده؛ بسیار شرمگین، خجالت‌زده؛ بسیار خجالتی، کمرو؛ نامطمئن به خود، دست و پا گم‌کرده.

خَجْلان kajlān: شرمسار، شرمنده، شرمگین، خجالت‌زده؛ خجالتی، کمرو؛ نامطمئن به خود.

مَخجول makjūl: شرمنده، خجالت‌زده.

مُخْجِل mukjil: شرم‌انگیز، خجالت‌آور.

الأَعضاء المُخْجِلَة (a'ḍā'): اعضای تناسلی، شرمگاه آدمیزاد.

خَدَّ kadda ـُ هـ: شیار کندن، جوی کندن (بر زمین).
خَدَّد هـ: شیار دادن، قاچ دادن (زمین، یا چیزی را).
تَخَدَّد: شیار برداشتن، قاچ خوردن؛ چروکیدن، چروک برداشتن (پوست).
خَدّ kadd ج. **خُدود** kudūd: گونه، رخسار؛ جانب، طرف.
صَعَّر خَدَّه (ṣa''ara): اخم کرد، رو درهم کشید، روترش کرد.
خَدّ kadd، **خُدَّة** kudda ج. **خُدَد** kudad: شیار، شکاف، قاچ.
أُخدود ukdūd ج. **أخادید** akādīd: شیار، شکاف؛ حفره، گودال.
مِخَدَّة mikadda ج. **مَخادّ** makādd: پشتی، بالش، مخده، نازبالش.
خَدَجَ kadaja ـِ (**خَدْج** kadj): بچه انداختن، سقط جنین کردن؛ زودتر از موعد زاییدن.
خَدیج kadīj: زود به دنیا آمده، بچهٔ شش‌ماهه.
خِداج kidāj: سقط جنین، بچه‌اندازی؛ زایمان پیش از موعد.
خَدِرَ kadira ـَ (**خَدَر** kadar): بی‌حس شدن، به خواب رفتن، مورمور شدن (دست، پا)، مفلوج شدن، فلج شدن.
خَدَرَ kadara ـُ هـ: در پرده نهادن، پردگی ساختن، در حرم نهادن (دختری را).
خَدَّرَ هـ: بی‌حس کردن، خواب کردن (کسی یا موجودی را)؛ بی‌حسی دادن، بیهوشی دادن، بیهوش کردن (مثلاً با دارو کسی را)؛ در حرم نهادن، در پرده نهادن (دختری را).
خَدَّر مریضاً: مریضی را بیهوش کرد.
خَدَّر الجُمهورَ: ملت را خواب کرد.
أَخْدَر هـ: بی‌حال کردن، کرخت کردن، بی‌حس کردن، خواب کردن، بیهوش کردن (کسی یا موجودی را).
تَخَدَّر: بی‌حال شدن، کرخت شدن، بی‌حس شدن، خواب رفتن؛ آرامش یافتن.
خِدْر kidr ج. **خُدور** kudūr، **أَخْدار** akdār، **أَخادیر** akādīr: پرده، حرم، اندرونی (برای زنان در خانه یا چادر)، اتاق خلوت بانوان.
خَدَر kadar، **خُدْرة** kudra: بی‌حسی، کرختی (به‌خصوص در اندام‌ها)، سستی، ضعف، بی‌حالی.
خَدِر kadir: بی‌حس (اندام‌ها)، کرخت، سست، بی‌حال.
تَخْدیر takdīr: بی‌حسی؛ بیهوشی.
تَخدیرٌ عامّ ('āmm): بیهوشی عمومی.
تَخدیرٌ مَوْضِعی (mawḍi'ī): بیهوشی موضعی.
خــادِر kādir: سست، بی‌حال؛ بی‌حس، کرخت؛ گیج، سردرگم؛ شیر در کمین، شیر در کنام نشسته.
خادِرة kādira: کرم در پیله، حشره‌ای که هنوز در پوست است و پروانه نشده.
مُخَدِّر mukaddir: تخدیردهنده، بی‌حس‌کننده، خواب‌آور، آرام‌بخش. ــ ات: مواد بیهوشی؛ مواد بی‌حسی؛ مواد مخدر.
طَبیبٌ مُخَدِّر (ṭabīb): پزشک بیهوشی.
تَهْریبُ المُخَدِّرات (tahrīb): قاچاق مواد مخدر.
مُخَدَّر mukaddar: بی‌حس، سست، بی‌حال؛ (مصر:) مست، شنگول.
مُخَدَّر mukaddar: زن حرم‌نشین.
خَــدَشَ kadaša ــِ (**خَــدْش** kadš) هـ: خراشیدن؛ پاره‌پاره کردن، دریدن (چیزی را)؛ خدشه‌دار کردن، جریحه‌دار کردن (خوشنامی، آبرو، شرف کسی را)؛ مختل کردن (صلح را)؛ لکه‌دار کردن، از بین بردن (سُمْعَتَه sum'atahu: نیکنامی و حسن شهرت کسی را).
خَدَّش هـ: خراشیدن، چنگ زدن؛ دریدن، پاره‌پاره کردن (چیزی را)؛ خدشه‌دار کردن، هتک کردن، جریحه‌دار کردن (خوشنامی، آبرو، شرف کسی را)؛ لکه‌دار کردن (سُمْعَتَهُ: نیکنامی و حسن شهرت کسی را).
اِنْخَدَش: خراش برداشتن، چنگ خوردن.
خَــدْش kadš ج. **خُــدوش** kudūš، **أَخْــداش** akdāš: خراش، خراشیدگی؛ سایش، ساییدگی.
خَــدَعَ kada'a ـَ هـ: فریفتن، گول زدن (کسی را)، حیله کردن، خدعه کردن، غدر ورزیدن (با کسی)؛ نیرنگ زدن (به کسی)، اغفال کردن، رنگ کردن، بازی دادن (کسی را).
خُدِعَ (مجهول) **عن**: در اشتباه افتادن (در باب چیزی)؛ عوضی گرفتن، بد فهمیدن (چیزی را)؛ فریب خوردن، به دام افتادن.
خَدَعَ نَفْسَهُ (nafsahu): خیال خام پخت، خویشتن را فریفت، خود را گول زد.
خــادَعَ هـ: فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ حیله ساختن، صحنه‌سازی کردن، نیرنگ ساختن (با کسی).
اِنْخَدَعَ: فریب خوردن، گول خوردن، رودست خوردن (بـ:

بهوسیلهٔ چیزی یا کسی)؛ در اشتباه افتادن، به خطا رفتن.

خُدْعَة *ḵud'a* ج. **خُدَع** *ḵuda'*، **ــات**: فریب، نیرنگ، حیله، خدعه، ترفند، مکر.

خُدْعةٌ حَرْبِيّة *(ḥarbīya)*: حیلهٔ جنگی.

خُدْعةٌ بَصَرِيّة *(baṣarīya)*: خطای چشم.

خُدْعةٌ سِينمائيّة *(sīnimā'īya)*: تروکاژ سینمایی.

خُدَعَة *ḵuda'a*: فریبکار، حیله‌گر، دغلباز.

سَوّى أخْـدَعَهُ *sawwā aḵda'ahu*: غـرورش را شکست، تحقیرش کرد.

خَدِيعة *ḵadī'a* ج. **خَدائِع** *ḵadā'i'*: نیرنگ، فریب، حیله، خدعه؛ فریبکاری، نیرنگ‌بازی، حیله‌گری، دغلکاری.

خَدّاع *ḵaddā'*: فریبکار، حیله‌گر، نیرنگ‌ساز، دغلکار، متقلب؛ فریبنده، واهی، اغواکننده، گمراه‌کننده.

خَيْدَع *ḵayda'*: سراب.

أخادِيع *aḵādī'*: کارهای ناشایست، اعمال فسادآمیز، داد و ستد مخفیانهٔ غیرقانونی.

مُخْدَع *muḵda'*, *maḵda'*, *miḵda'* ج. **مَخادِع** *maḵādi'*: اتاق خلوت؛ دفتر کار؛ اتاق خواب.

خِـداع *ḵidā'*: نـیرنگ، فـریب، حـیله، خـدعه؛ فـریبکاری، نیرنگ‌بازی، دغلکاری.

خِداعُ البَصَر *(baṣar)*: خطای چشم، خطای دید = **خِداعٌ بَصَرِيّ**.

خِداعيّ *ḵidā'ī*: فـریبنده، شبهه‌انگیز، موهوم، خیالی، اغواکننده، گمراه‌کننده.

مُخادِع *muḵādi'*: فریبکار، نیرنگ‌باز، دغل، متقلب.

خَدِلَ *ḵadila* ـَ: بی‌حس شدن، بی‌حال شدن؛ سفت شدن، سخت و منجمد شدن.

خَدَمَ *ḵadama* ـُـ (**خِـدْمة** *ḵidma*): خـدمت کـردن، در خدمت بودن؛ بر سر شغلی بودن، بر سر خدمت بودن؛ کار کردن؛ ... هـ: پیشخدمتی کردن، نوکری کردن، خدمتگزاری کردن (برای کسی)؛ خدمتی انجام دادن (برای کسی یا در مورد چیزی).

خَدَمَ الأرْضَ: کشاورزی کرد، زراعت کرد.

خَـدَمَـه خَـدَمـاتٍ كَـثيـرةً *(ḵadamātin kaṯīratan)*: خدمات فراوانی برای او انجام داد، خیلی به او خدمت کرد.

خَدَمَ رِكابَ فلانٍ *(rikāba)*: سراپا در خدمت فلان کس بود.

خَدَمَ مَصالحَ فلانٍ *(maṣāliḥ)*: از منافع فلان کس دفاع کرد، به نفع فلان کس کار کرد.

خَدَمَ القُدّاسَ *(quddāsa)*: مراسم قداس یا عشـای ربّانی به‌جای آورد (مسیح.).

إخْدِم نَـفْسَكَ بِـنفسِكَ *(iḵdim nafsaka)*: خـودتان از خودتان پذیرایی کنید.

خَدَّم هـ: به خدمت گرفتن، به کـار گـرفتن، استخدام کـردن (کسی را)؛ کاردادن، شغل دادن (به کسی)، به کاری برگماردن (کسی را).

إسْتَخْدَم هـ: بـه خـدمت گـرفتن، بـه کـار گـرفتن، اسـتخدام کردن (کسی را، لـ: برای کاری)؛ به کار بردن، استعمال کردن، به کار گرفتن (چیزی را، لـ: برای کاری)؛ بهره‌برداری کردن (از چیزی).

إسْتَخْدَمَ عُمّالاً *('ummālan)*: کارگرانی استخدام کرد.

إسْتَخْدَمَ مَوارِدَ *(mawārida)*: از منابعی بهره‌برداری کرد.

خَدَم *ḵadam*: خدمه، خدمتگزاران؛ نوکران و چاکران.

خِدْمة *ḵidma* ج. **خِدَم** *ḵidam*، **ــات**: خـدمت؛ یـاری، تیمار؛ عمل، شغل، کار.

في خدمةِ شيءٍ: در خدمت چیزی.

في خِدمتكم: در خدمت شما.

خِدمةً لِلحقيقةِ: از باب خدمت به حقیقت، از باب پاسداری حقیقت.

الخِدمةُ العَسْكَرِيّة *('askarīya)*: نظام‌وظیفه.

خِدْمَةُ العَلَم *('alam)*: نظام‌وظیفه، خدمت زیر پرچم.

الخِـدمـةُ الإجـبارِيّـة *(ijbārīya)*: اجـباری (خدمت)، وظیفه، نظام‌وظیفه.

الخِدمةُ السِّرِّيّة *(sirrīya)*: سرویس سرّی، دائرهٔ امور سرّی (سیا.).

خِدمةُ القُدّاس *(quddās)*: اجرای مراسم قداس یا عشای ربانی (مسیح.).

ايُّ خِدْمة؟: فرمایش دیگری ندارید؟ فرمایشی دارید؟ چه خدمتی از بنده برمی‌آید؟؛ در خدمتم.

في الخِدمَةِ: سر خدمت، در حال انجام وظیفه.

خِدماتٌ صِحّيّة *(ṣiḥḥīya)*: خدمات بهداشتی.

خَدّام *ḵaddām* ج. **ـة**: خدمتکار، پیشخدمت، نوکر، کلفت، مستخدم؛ کارگر.

خَدامة *k̲adāma*: خدمت (به کسی)؛ شغل، کار، پیشه.

خَدّامة *k̲addāma* ج. ـــ ات: کلفت، پیشخدمت، خدمتکار (زن).

تَخْديم *tak̲dīm* : به‌کارگیری، مسئولیّت بنگاه کاریابی، شغلِ مخدِّم (← ذیل همین کلمه).

مَكْتَب التَّخْديم *(maktab)* : بنگاه کاریابی.

إسْتِخْدام *istik̲dām* : استخدام، به کار گماردن؛ شغل، کار؛ استعمال، به‌کارگیری؛ بهره‌برداری.

خادِم *k̲ādim* ج. **خُدّام** *k̲uddām*، **خَدَمة** *k̲adama* : پیشخدمت، نوکر، پیشکار؛ پرستار؛ کلفت؛ مستخدم، کارگر، کارمند؛ خادم، خدّام (نیز مسح.).

خادِمة *k̲ādima* : کارگر زن، کلفت، پیشخدمت؛ پرستار.

خادِمِيّة *k̲ādimīya* : پیشخدمتی، نوکری.

مَخْدوم *mak̲dūm* ج. ـــ ون، **مَخاديم** *mak̲ādīm* : ارباب، رئیس.

مَخدوميّة *mak̲dūmīya* : اربابی، مرتبهٔ ارباب، مقام رئیس.

مُخَدِّم *muk̲addim* : بنگاه کاریابی، کاریاب.

مُسْتَخْدِم *mustak̲dim* : استخدام‌کننده، به‌کارگیرنده.

مُسْتَخْدَم *mustak̲dam* ج. ـــ ون: مستخدم، کارمند.

خدن

خادَنَ ه: دوستی کردن، یاور شدن، دوست شدن؛ همقطار شدن، شریک شدن (با کسی).

خِدْن *k̲idn* ج. **أخدان** *ak̲dān* : دوست نزدیک، رفیق شفیق، یار، دمساز.

خَدِين *k̲adīn* : همان معنی.

خِدِيو *k̲idīw*، **خُدَيْوِي** *k̲udaywī* : خدیو.

خِدِيوِي *k̲idīwī* : خدیوی، مربوط به خدیو.

خذأ

إسْتَخْذَأَ: تسلیم شدن، سرسپردن.

مُسْتَخْذِئ *mustak̲di'* : سرسپرده، تسلیم‌شده.

خُذْروف *k̲ud̲rūf* ج. **خَذاريف** *k̲ad̲ārīf* : فرفرهٔ نخ‌ریسی؛ فرفرهٔ مخروطی.

خُذروفيّ *k̲ud̲rūfī* : مخروطوار، به شکل فرفرهٔ مخروطی.

خَذَفَ *k̲ad̲afa* ـــِ (**خَذْف** *k̲ad̲f*) ه، بـ: پرتاب کردن (چیزی را).

مِخْذَفَة *mik̲d̲afa* : فلاخن، سنگ‌قلاب، منجنیق.

خَذَلَ *k̲ad̲ala* ـُ (**خَذْل** *k̲ad̲l*، **خِذلان** *k̲id̲lān*) ه، عن: رها کردن، ترک کردن، فروگذاشتن، (در گرفتاری) باقی گذاشتن؛ نومید کردن (کسی را)؛ عقب ماندن، واماندن.

خُذِلَ (مجهول): شکست خوردن، نومید شدن، دچار یأس شدن.

خاذَلَ ه: رها کردن، ترک کردن، (در گرفتاری و نومیدی) باقی گذاشتن (کسی را).

تَخاذَلَ: سست شدن، وادادن، نیروباختن؛ افسرده و پژمرده شدن.

تخاذَلَ أمامَ المَتاعِب *(matā'ib)* : در برابر دشواری‌ها خود را باخت، در مقابل سختی‌ها واداد.

إنْخَذَلَ: درماندن، گرفتار ماندن؛ بی‌پناه شدن؛ دچار شکست شدن؛ نومید شدن.

خِذْلان *k̲id̲lān* : نومیدی، یأس؛ ناتوانی، درماندگی؛ بی‌پناهی.

تَخاذُل *tak̲ād̲ul* : سستی، فتور؛ خستگی؛ ناتوانی، درماندگی؛ اختلاف، جدایی.

تَخاذُلِيّ *tak̲ād̲ulī* : نومیدانه؛ ذلت‌بار.

إنْخِذال *ink̲id̲āl* : بی‌کسی، رهاشدگی؛ تنهایی؛ شکست؛ ناتوانی.

مُتَخاذِل *mutak̲ād̲il* : درمانده، کوفته، وامانده؛ ناتوان، از کار افتاده.

خذو

إسْتَخْذَى: تسلیم شدن، سرسپردن.

إسْتِخْذاء *istik̲d̲ā'* : تسلیم، سرسپردگی.

مُسْتَخْذٍ *mustak̲d̲in* : تسلیم‌شده، سرسپرده.

خَرَّ *k̲arra* ـِـ (**خَرير** *k̲arīr*): شرشر کردن (آب، جویبار)؛ چک‌چک کردن؛ خرناس کشیدن، خرخر کردن؛ ... (**خَرّ** *k̲arr*، **خُرور** *k̲urūr*) : افتادن، فروافتادن؛ به خاک افتادن، به سجده افتادن.

خَرَّ علی الأرض: به خاک افتاد.

خَرَّ بينَ يَدَيْهِ *(yadayhi)* : پیش او به سجده افتاد.

خَرَّ تحتَ قَدَمَيْه *(qadamayhi)* : به پایش افتاد.

خَرير *k̲arīr* : شرشر؛ چک‌چک (آب)؛ خُرخُر (مثلاً: انسان، گربه و غیر آن)، خرناس (انسان).

خَرِيرُ الماءِ بينَ الأعشاب *(mā', a'šāb)*: زمزمهٔ جویبار در میان علف‌ها.

خَرِئَ *kari'a* ـَ (**خَرْء** *kar'*): سر قدم رفتن، مستراح رفتن، مدفوع کردن.

خُرْء *kur'*، **خَراء** *karā'*: مدفوع.

خَرَبَ *karaba* ـُ (**خَرْب** *karb*) **ه**: ویران کردن، خراب کردن، نابود کردن، تباه کردن (چیزی را).

خَرِبَ *kariba* ـَ (**خَراب** *karāb*): خراب شدن، ویران شدن، تباه شدن، به ویرانه تبدیل شدن، به خرابی افتادن، نابود شدن.

خَرَّبَ ه: خراب کردن، ویران کردن، تباه کردن، نابود کردن، به خرابی افکندن (چیزی، ساختمانی، شهری و مانند آن را)؛ خرابکاری کردن.

أَخْرَبَ = خَرَّبَ.

تَخَرَّبَ: ویران شدن، خراب شدن، به ویرانی افتادن، تباه شدن، نابود شدن.

خَرْب *karb*: ویرانی، تخریب، ویران‌سازی.

خُرْب *kurb*: سوراخ، حفره؛ سوراخ سوزن؛ مقعد.

خَرِب *karib*: ویرانه، خراب‌شده، مخروبه؛ غارت‌شده، بلازده؛ مندرس، رنگ و رو رفته.

خِرْبَة *kirba* ج. **خِرَب** *kirab*: خرابه، ویرانه، آثار باقیمانده (از شهر، ساختمان و مانند آن).

خُرْبَة *kurba, karba*: بی‌قاعدگی، پریشانی.

خُرْبَة *kurba* ج. **خُرَب** *kurab* = **خُرْب**: کاسهٔ مفصل.

خَرِبَة *kariba*: ویرانه، آثار باقیمانده (از شهر، ساختمان و مانند آن).

خَراب *karāb*: ویرانه، خرابه؛ ویرانگی، خرابی؛ ج. **أَخْرِبَة** *akriba*: آثار ویرانه، ویرانه‌های باقیمانده (از شهر، ساختمان و مانند آن).

سَعى الى خَرابِه *(sa'ā)*: رو به ویرانی نهاد، رو به نابودی نهاد.

خَرابة *karāba* ج. **خَرائِب** *karā'ib*، **ـــ ات**: ساختمان در حال فروپاشی، ویرانه، خرابه.

خِرْبان *kirbān, karbān*: خراب‌شده، ویران‌شده؛ ویرانه؛ غارت‌شده؛ درهم‌شکسته، از کار افتاده.

تَخْريب *takrīb* ج. **ـــ ات**: ویران‌سازی، تخریب، ویرانگری؛ خرابکاری.

تَخريبٌ إحتجاجيّ *(iḥtijājī)*: خرابکاری اعتراض‌آمیز.

عَمَلٌ تَخريبيّ: اقدام خرابکارانه.

خارِب *kārib*: خراب‌کننده، ویرانگر.

مُخَرِّب *mukarrib* ج. **ـــ ون**: همان معنی؛ خرابکار؛ تباه‌کننده، بربادده.

مُخْرِب *mukrib*: ویرانگر، خراب‌کننده.

خَرُّوب *karrūb*، **خَرْنوب** *karnūb*: درخت خرنوب.

خَرُّوبة *karrūba* ج. **ـــ ات**: خروبه (واحد وزن)؛ مصر: ۱/۱۶ قدح = ۱۲۹ کیلوگرم.

خَرْبَشَ *karbaša*: خراشیدن؛ بدخط نوشتن، خرچنگ‌قورباغه نوشتن.

خَربوش *karbūš* ج. **خَرابيش** *karābīš*: چادر، خیمه (سوریه).

مُخَرْبَشات *mukarbašāt*: نوشته، خط‌نوشته (مثلاً: روی دیوار).

خَرْبَطَ *karbaṭa* **ه**: خراب کردن، به‌هم زدن، نامنظم کردن، قاطی کردن (چیزی را).

خَرْبَقَ *karbaqa*: سوراخ کردن؛ خراب کردن، تباه کردن.

خَرْبَق *karbaq*: دورس، خربق (گیا).

خَرَتَ *karata* ـُ (**خَرْت** *kart*) **ه**: سوراخ کردن، سوراخ ایجاد کردن (در چیزی).

خُرْت *kurt, kart* ج. **أخرات** *akrāt*، **خُروت** *kurūt*: سوراخ، حفره؛ سوراخ سوزن؛ روزنه.

خِرّيت *kirrīt*: ماهر، کاردان، کارآزموده، جهان‌دیده، راهنما.

خَرْتيت *kartīt*: کرگدن.

خَرَجَ *karaja* ـُ (**خُروج** *kurūj*) **من**: بیرون رفتن، خارج شدن، برون آمدن، سربرآوردن؛ بیرون راندن (مثلاً: با خودرو)؛ بیرون زدن، لبریز شدن، بیرون تراویدن؛ دور رفتن، ترک گفتن، کنار رفتن؛ جلو افتادن، پیش افتادن، برآمدن؛ پیاده شدن؛ برآمدن، سرزدن، بروز کردن، منتج شدن (از چیزی)؛ ... **عن**: جدا شدن، دور شدن، کناره گرفتن، کرانه گزیدن (از چیزی، اصلی، مبدئی، عقیده‌ای)؛ مخالفت کردن (با چیزی)؛ منحرف شدن، خارج شدن (از موضوعی، بحثی)؛ وارد نبودن، بی‌ربط بودن، بیگانه بودن، غریبه بودن، مغایر بودن (با امری)؛ ... **علی**: حمله بردن، یورش بردن (بر کسی)؛ قیام کردن، خروج کردن (علیه کسی)؛ سرپیچی کردن، سرپیچیدن (از

قانون، حکم و مانند آن)؛ ... بـ: درآوردن، بیرون آوردن، خارج کردن، راندن، بیرون راندن (کسی یا چیزی را)؛ ... بـ عن: بازداشتن، منصرف کردن (کسی را از چیزی)؛ ... بـ: یافتن، کشف کردن (چیزی را).

لا یَخرُجُ عن: فقط همین است، از این (حال) خارج نیست.

خَرَجَ علیه بـ: با ... به مقابلهٔ او شتافت.

خرَجَ عن الخطِّ: از خط خارج شد (مثلاً: قطار).

خَرَّجَ هـ: بیرون آوردن، از جا درآوردن؛ بیرون کردن، اخراج کردن؛ برداشتن، رفع کردن؛ جدا کردن، مستثنی کردن (کسی یا چیزی را)؛ تعلیم دادن، دانش آموختن، کار آموختن؛ فارغ‌التحصیل کردن (کسی را)؛ تقطیر کردن (چیزی را)، عصاره گرفتن، شیره گرفتن (از چیزی)؛ برگرفتن، نتیجه‌گرفتن، استنتاج کردن (از چیزی)؛ شرح دادن، تفسیر کردن، روشن ساختن (چیزی را).

أخرَجَ هـ: درآوردن، بیرون آوردن (چیزی را)؛ بیرون کردن، خارج کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ روانه کردن، گسیل داشتن (مثلاً: دستهٔ سپاه را)، فرستادن (مثلاً: امواج الکتریکی را)؛ درآوردن (مثلاً: زبان را، چیزی را از جیب)؛ عرضه کردن، عمومی کردن، به همه ارائه دادن؛ حذف کردن، محو کردن (چیزی را)؛ تبعید کردن، نفی بلد کردن (من: کسی را از شهری، کشوری)؛ معزول کردن، منفصل کردن (من: کسی را از شغلی)؛ سردادن، برآوردن (از آلات موسیقی صدایی را)؛ عرضه کردن، ابراز داشتن (نظریه‌ای را)؛ رها کردن (ریحاً: بادی)؛ کار آموختن، تعلیم‌دادن؛ پروراندن (کسی را)، تمرین دادن (به کسی)؛ اجرا کردن، به صحنه آوردن (نمایشنامه‌ای را)؛ کارگردانی کردن (روایةً: فیلمنامه‌ای را)؛ ... هـ من: مستثنی کردن، به کنار نهادن (چیزی را مثلاً: از لیستی)؛ ... هـ: عصاره گرفتن (از چیزی)؛ گزینش کردن (چیزی را).

أخرَجَه من ثَرْوَتِهِ: از ثروت محرومش کرد، مالش را ربود.

تَخَرَّجَ: آموزش یافتن، تعلیم گرفتن؛ تمرین یافتن، مهارت یافتن (من، فی: در مدرسه‌ای یا زمینه‌ای)؛ ... من: فارغ‌التحصیل شدن (از مدرسه، دانشگاه و مانند آن).

تَخارَجَ: جدا شدن؛ از تعهد رها شدن، از شرکت دست کشیدن، از هم جدا شدن؛ ... عن لـ: واگذاردن، واگذار کردن (چیزی را به کسی)، دست کشیدن (از چیزی به نفع کسی).

اِستَخرَجَ هـ من: بیرون آوردن، درآوردن؛ بیرون کشیدن (چیزی را از چیزی دیگر)، استخراج کردن (مثلاً: چیزی را از معادن)؛ به دست آوردن، حاصل کردن (مثلاً: محصولی را از باغی)؛ عصاره گرفتن، شیره گرفتن (از چیزی)؛ برگرفتن، استخراج کردن (چیزی را از کتابی یا اسنادی)؛ اقتباس کردن؛ استنباط کردن، راه‌حل یافتن (برای چیزی از چیزی دیگر)؛ ... هـ: دریافتن، حل کردن، کشف کردن (چیزی را).

اِستخرجَ الزیتَ من الزَّیتون *(zayt-zaytūn)*: از زیتون روغن گرفت.

اِستخرجَ عَصِیرَ فاکهةٍ *('aṣīra fākihatin)*: آب‌میوه‌ای را گرفت.

خَرْج *karj*: هزینه، مخارج، خرج، مصارف؛ مالیات، خراج؛ هر چیز مناسب و شایسته که مطلوب کسی باشد؛ جیره (مصر)؛ ج. **خُروجات** *kurūjāt*: توری، زیور، چین‌چین لباس؛ لبه، کناره؛ رشته، بند.

هذا خَرْجُكَ: این است آنچه مورد نیازت بود، این است آنچه می‌خواستی.

خَرجُ المِشْنَقة *(mišnaqa)*: سزاوار چوبهٔ دار، (کسی که) برای چوبهٔ دار خوب است.

خُرْج *kurj* ج. **خِرَجَة** *kiraja*: کیف بزرگ، کیف جالباسی، همیان، خورجین.

خَـرْجَة *karja* ج. **خَـرَجات**: خروج، حرکت؛ برآمدگی، پیش‌آمدگی، زاویهٔ برآمده (در ساختمان)؛ جلوه، بروز، نمایش؛ مراسم تدفین (مصر).

خَراج *karāj*: مالیات زمین، خراج (حق. اسـ.).

خَراجي *karājī*: خراجی، مالیاتی (زمین، محصول و مانند آن).

خُراج *kurāj* (اسم جنس، یکی آن: ـة): جوش روی پوست؛ آبسه، ورم، غدّه.

خُروج *kurūj*: خروج، بیرون آمدن، برون‌آیی؛ حرکت؛ خروج و هجرت، کوچ؛ حمله، یورش (علی: بر کسی یا چیزی)؛ شورش، طغیان.

خُروجٌ عَسکَری *('askarī)*: حملهٔ نظامی.

خروجٌ عنِ الخطِّ: خروج از خط (قطار).

خِرِّیج *kirrīj*: فارغ‌التحصیل (از مدرسه، دانشگاه و مانند آن).

مـؤْتَمرُ الخِـرِّیجینَ العـربِ *(mu'tamar)*: سازمان فارغ‌التحصیلان عرب (نام یک جمعیت فراملیتی).

مَخْرَج makraj **ج. مَخارِج** makārij: خروجی، محل خروج؛ راه‌گریز (از مخمصه)، مفرّ، گریزگاه؛ مخرج (محل به صدا درآمدن حروف)؛ حیله و تدبیر، عذر و بهانه.

عِلمُ مَخارِجِ الحُروف: آواشناسی.

تَخریج takrīj: تعلیم، آموزش؛ پرورش، تربیت (کودک)؛ بیرون‌کشی، استخراج؛ عصاره‌کشی؛ استنباط، فهم، درک؛ شرح، توضیح، تفسیر.

إِخراج ikrāj: بیرون کردن، راندن، اخراج؛ پیاده کردن، تخلیه (بار)؛ ادا (صدا، حرف)، تلفظ؛ استحصال، استخلاص؛ تخلیه (محل، خانه)؛ نشر، پخش؛ حذف؛ عزل، برکنارسازی (از شغلی)؛ کوچاندن، تبعید (از شهر یا کشوری)؛ دفع (مدفوع)؛ کشف، بازیابی؛ تمرین، پرورش، تربیت؛ تهیه و تولید (فیلم، نمایش)؛ کارگردانی (فیلم، برنامه و مانند آن).

تَوَلّي الإِخراج (tawallā): مسئولیت کارگردانی (فیلم، نمایش، برنامه و مانند آن) را به عهده گرفت.

من إِخراج: به کارگردانیِ ... .

تَخَرُّج takarruj: فارغ‌التحصیلی (از مدرسه، دانشگاه)، دانش‌آموختگی.

حَفْلَةُ تَخَرُّج: جشن فارغ‌التحصیلی، مراسم فارغ‌التحصیلی، جشن دانش‌آموختگی.

تَخارُج takāruj: جدایی، کناره‌گیری، جداسازی، تفکیک (شرکت)؛ جدایی از هم.

إِستِخْراج istikrāj: استخراج، بیرون‌کشی؛ کناره‌گیری؛ عصاره‌گیری؛ تقطیر؛ بهره‌کشی (از تولیدات صنعتی)؛ استخراج (معدن)؛ خلاصه‌برداری، اقتباس، یادداشت‌برداری؛ استنباط؛ حل (مسئله).

خارِج kārij: خارج، بیرون؛ بیگانه؛ بیرونی؛ کشورهای خارجی؛ خارج‌قسمت (حساب).

خارِجَ (در مقام اضافه، مضاف): بیرونِ ... ، خارجِ ... .

خارِجاً: در خارج، بیرون (قید).

خارِجاً عن: خارج از.

في الخارِج: در خارج، در کشورهای بیگانه.

إِلَى الخارِج: بیرون، به بیرون از کشور، به خارج.

خارِجيّ kārijī: بیرونی، خارجی؛ بیگانه، اجنبی؛ غیرمحلی.

عِيادةٌ خارِجيّة (ʼiyāda): درمانگاه (برای درمان‌های سرپایی).

وِزارةُ الخارِجيّة: وزارت خارجه = وزارت امور خارجه.

تِلْميذٌ خارِجيّ (tilmīd): شاگرد خارجی یا غیربومی یا موقت.

خَوارِج kawārij: خوارج، خارجیان (فرقهٔ مذهبی).

مُخْرَج mukraj: برگرفته، گزیده، استخراج‌شده (از کتاب)، ج. ـــ ات: مدفوع.

مُخْرِج mukrij ج. ـــ ون: کارگردان.

مُتَخَرِّج mutakarrij ج. ـــ ون: فارغ‌التحصیل، دانش‌آموخته.

مُسْتَخْرَج mustakraj: استخراج‌شده، برگرفته، کپیه شده (من: از چیزی، مثلاً کتابی).

خَزخَزَ karkara: خرخر کردن؛ زمزمه کردن (جویبار).

خَرِدَ karida ـَ: دوشیزه بودن، پاکدامن بودن، عفیف بودن.

خَريدة karīda ج. **خَرائِد** karāʼid، **خُرُد** kurud: دوشیزه، دختر پاکدامن؛ مروارید یگانه، مروارید غلطان.

خُرْدة kurda: خردهٔ فلزات، خردهٔ آهن؛ ج. **خُرْدَوات** kurdawāt: خرده‌ریز؛ کالاهای خرازی، کالاهای خرده‌فروشی؛ (مصر:) وسایل آرایش بانوان.

خُرْدَجي kurdajī: خرده‌فروشی، خرازی‌فروشی.

خُرْدَق kurdaq: ساچمه.

خَرْدَل kardal (اسم جنس، یکي آن: ـــة): خردل، دانهٔ خردل.

لَزْقَةُ خَرْدَلٍ (lazqa): مشمع خردل.

خَرَزَ karaza ـِ ـُ ه: سوراخ کردن (چیزی را)؛ سفتن (مثلاً صدف را)؛ دوختن (چرم را).

خَرَز karaz (اسم جنس، یکي آن: ـــة): مهره، خرمهره، مهرهٔ شیشه‌ای؛ دانه (گردنبند و نظایر آن)؛ مهرهٔ ستون فقرات؛

خَرَزَةُ بِئر: طوقهٔ چاه.

خُرْزَة kurza ج. **خُرَز** kuraz: دوخت، جای دوخت، سوراخ دوخت.

مِخْرَز mikraz ج. **مَخارِز** makāriz: درفش.

مِخراز mikrāz: همان معنی.

خَرِسَ karisa ـَ (**خَرَس** karas): گنگ شدن، لال شدن، بی‌زبان شدن؛ ساکت شدن، خاموش شدن، زبان درکشیدن، زبان‌بریده شدن.

اِخْرَسْ: خفه شو! لال شو! ساکت!

أَخْرَسَ ه: ساکت کردن، خاموش کردن، لال کردن (کسی را).

خَرَس karas: گنگی، بی‌زبانی، خاموشی، لالی.

أَخْرَس akras، مؤنث: **خَرْساء** karsā'، ج. **خُرْس** kurs، **خُرْسان** kursān: گنگ، بی‌زبان، لال.

خَرْسان karsān: گنگ، لال.

خَرَسان karasān، **خَرَسانة** karasāna: شفته، ساروج؛ بتون.

خَرَسانةٌ مُسَلَّحة: بتون‌آرمه.

خَرَشَ karaša ـِ (**خَرْش** karš) **ه**: خراشیدن، تراشیدن (چیزی را)؛ خاراندن.

خَرَّشَ ه: خاراندن و تحریک کردن (پوست را).

تَخَرَّشَ: تحریک شدن، حساس شدن، متورم شدن (پوست).

اِخْتَرَشَ: خود را خاراندن.

جِلْدٌ مُتَخَرِّش (jild): پوست ورم‌کردهٔ تحریک‌شده.

خُـرشوف kuršūf (اسم جنس، یکی آن: ـــة)، **ج.** **خَراشِیف** karāšīf: آرتیشو، کنگر فرنگی، انگنار.

خَرَصَ karaṣa ـُ (**خَرْص** karṣ) **ه**: حدس زدن، گمان بردن، تخمین زدن، برآورد کردن (چیزی را)؛ دروغ گفتن، دروغ پرداختن.

تَخَرَّصَ علی: دروغ پرداختن، افترا زدن؛ تهمت زدن (به کسی)، متهم کردن (کسی را).

خُِرْص kirṣ, kurṣ، **خُرْصان** kurṣān: گوشواره، آویز، حلقهٔ گوش.

خَرّاص karrāṣ ج. **ـــون**: دروغ‌پرداز، تهمت‌زن، افترازن.

خَـرَطَ karaṭa ـِ (**خَـرْط** karṭ) **ه**: برش برداشتن (از درخت)؛ برگرفتن (برگ شاخه و درخت را)؛ خراطی کردن، تراش دادن (چوب یا فلز را)؛ دروغ گفتن، اغراق کردن، لاف زدن، زیاده‌گویی کردن؛ ... ـُ : (مصر) قطعه‌قطعه کردن، برش‌برش کردن (گوشت، هویج و مانند آن را).

اِنْخَرَطَ: خراطی شدن، بُرش خوردن؛ پیوستن، وارد شدن، عضو شدن (**فی سِلْكٍ**: در حزبی، فرقه‌ای، تشکیلاتی)؛ غوطه‌ور شدن، غرق شدن، (**فی**: در کاری)؛ رنج بردن، زحمت بسیار کشیدن.

اِنْخرطَ فی البُكاء (bukā'): زارزار گریست، به گریه نشست، زیر گریه زد.

خَرْط karṭ: خراطی، برش.

دونَ ذلك خرط القتاد ← دون.

خَرّاط karrāṭ ج. **ـــون**: خراط؛ دروغگو، لاف‌زن.

خِراطة kirāṭa: خراطی (پیشه).

خُراطة النُّحاس، الخَشَب (nuḥās, kašab): برش (- ورقه، قطعه) مس، یا چوب.

خَرّاطة karrāṭa: دامن (سوریه).

خَرِيطة karīṭa ج. **خَرائِط** karā'iṭ، **خُـرُط** kuruṭ: نقشه (جغرافیایی).

خَرائِطيّ karā'iṭī: مربوط به نقشه‌نگاری.

مِـخْـرَطـة makraṭa, mikraṭa ج. **مَـخـارِط** makāriṭ: وسیله یا دستگاه تراش و خراطی (چوب یا فلز).

مَـخْـروط makrūṭ ج. **مَـخـارِيـط** makārīṭ: مخروط؛ مخروط‌شکل.

مَخروطيّ makrūṭī: مخروطی.

خَرْطُوش karṭūš، **خَرْطوشة** karṭūša ج. **خَراطيش** karāṭīš: فشنگ؛ نوک قلم، مغز قلم؛ لولهٔ باروت؛ دفترچهٔ یادداشت روزانه؛ خط هیروگلیف.

خَرطال karṭāl: دوسر، جو سیاه، خرطال.

خُرطوم kurṭūm ج. **خَراطِيم** karāṭīm: خرطوم (فیل)؛ لولهٔ خرطومی.

خُرطون kurṭūn ج. **خَراطِين** karāṭīn: کرم خاکی.

خَراطِينی karāṭīnī: مانند کرم، کرموار.

خَرطيط karṭīṭ: کرگدن.

خَرُعَ karu'a ـُ (**خُرْع** kur'، **خَراعة** karā'a)، **خَرِعَ** ـَ: سست شدن، بی‌حال شدن، شل شدن (یا بودن)؛ ناتوان شدن، ضعیف شدن.

اِنْخَرَعَ: همان معنی.

اِخْتَرَعَ ه: اختراع کردن؛ نوآوری کردن، خلق کردن (چیزی را).

خَرِع kari' و **خَـرِيع** karī': سست، ناتوان، شل، وارفته، بی‌جان، بی‌حال.

خِرْوَع kirwa': کرچک (Ricinus Communis، گیا.).

اِختراع iktirā' ج. **ـــات**: اختراع.

مُخْتَرِع muktari' ج. **ـــون**: مخترع، نوآور.

مُخْتَرَع muktara' ج. **ـــات**: اختراع، چیز اختراع‌شده.

خَرِفَ *karifa* ـَ (**خَرَف** *karaf*): خرف شدن، خنگ شدن؛ یاوه گفتن، هذیان گفتن.

خَرِف *karif*، **خَرِفان** *karfān*: خرف، خنگ؛ یاوه‌گو؛ بچه‌صفت (پیرمرد)؛ بی‌شعور، ابله.

خَرَف *karaf*: خنگی، منگی، حماقت؛ یاوه‌گویی، هذیان‌گویی؛ بچه‌صفتی (در پیرمردان).

خَریف *karīf*: پاییز.

خَریفیّ *karīfī*: پاییزی.

خَروف *karūf* ج. **خِراف** *kirāf*، **أخرِفة** *akrifa*، **خِرفان** *kirfān*: بره؛ قوچ.

خُرافة *kurāfa* ج. ـــات: خرافه، افسانه.

خُرافیّ *kurāfī*: خرافی، افسانه‌آمیز، اسطوره‌ای.

مَخرَفة *makrafa* : یاوه، چرند و پرند، حرف مفت، چرت و پرت.

تَخریف *takrīf* : خیال‌پردازی؛ یاوه‌گویی، چرندگویی.

مُخَرِّف *mukarrif* : بچه‌صفت، خرف، خنگ؛ ج. ـــون: یاوه‌گو، چرندگو، وراج؛ حقه‌باز، حیله‌ساز، دروغ‌پرداز.

خَرفَشَ *karfaša* هـ: بهم‌آمیختن، درهم کردن، مخلوط کردن (چیزی را).

خَرفوشة *karfūša* ج. **خَراشیف** *karāšīf*: برگ کم‌ارزش (در ورق‌بازی).

خَرَقَ *karaqa* ـِ (**خَرْق** *karq*) هـ: پاره کردن، دریدن؛ پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن (چیزی مثلاً: پارچه یا کاغذی را)؛ حفره ایجاد کردن، روزنه ساختن (در چیزی)؛ سوراخ کردن؛ شکافتن (چیزی را)؛ درگذشتن (از ورای چیزی)؛ طی کردن، درنوردیدن، رد شدن (از مرزی، سرزمینی)؛ شکستن، نقض کردن (مثلاً: پیمانی را)؛ تجاوز کردن، تعدی کردن (مثلاً: به قانونی)؛ درگذشتن (از حد معمول).

خَرَّقَ: همان معنی.

خَرَقَ العادةَ *(ʿādata)*: خرق عادت کرد، خلاف معمول کاری کرد.

خَرَقَ الخُطوطَ الدِفاعیّةَ: از خطوط دفاعی گذشت، خطوط دفاعی را شکست.

خَرَقَ نافذةً فی الحائط *(nāfidatan)*: در دیوار پنجره‌ای ایجاد کرد.

خَرَقَ الأنوارَ *(anwāra)*: از چراغ قرمز گذشت.

خَرَقَ الأمْنَ العامّ *(amn, ʿāmm)*: امنیت عمومی را مختل کرد.

خَرَقَ جِدارَ الصَّوْتِ *(jidār a-ṣṣawt)*: دیوار صوتی را شکست.

أخرَقَ: در کمین نشستن.

تَخَرَّقَ و **اِنخَرَقَ**: پاره شدن؛ سوراخ شدن؛ حفره برداشتن؛ شکستن.

اِختَرَقَ هـ: سوراخ کردن، دریدن (چیزی را)؛ نفوذ کردن (در چیزی)، فرو رفتن، داخل شدن (به درون چیزی)؛ عبور کردن، درگذشتن (مثلاً: از مرزی)؛ طی کردن، درنوردیدن (سرزمینی را)؛ تجاوز کردن (مثلاً: از حدی).

اِختَرَقَ مَسامِعَهُ *(masāmiʿahū)*: در گوشش جیغ کشید، پردهٔ گوشش را پاره کرد.

اِختَرَقَ الجُمهورَ *(jumhūra)*: جمعیت را شکافت (و پیش رفت).

اِختَرَقَ جَبهةَ العَدُوِّ *(jabha al-ʿaduwwi)*: در جبهة دشمن نفوذ کرد.

خَرْق *karq*: دریدن، پاره کردن؛ ایجاد حفره، ایجاد روزنه، ایجاد سوراخ؛ نفوذ؛ شکاف، ترکیدگی، دریدگی؛ گذر، عبور؛ تجاوز، تعدی؛ ج. **خُروق** *kurūq*: سوراخ، حفره، پارگی، روزنه.

خَرْقُ الأمنِ العامّ: تجاوز به امنیت عمومی.

خرقُ العادات: خرق عادت، کار خلاف آیین مردم.

اِتَّسَعَ الخَرقُ علی الراقِع *(ittasaʿa, rāqiʿ)*: دیگر قابل اصلاح نیست، کارش تمام شده (= پارگی از قدرت رفوگر بزرگ‌تر است، ضرب‌المثل).

خُرْق *kurq*، **خُرْقَة** *kurqa* : ناشی‌گری، بی‌دست و پایی؛ حماقت، ابلهی، کودنی، کندذهنی.

خُرقٌ فی الرأی *(raʾy)*: کندذهنی، ابلهی؛ دیوانگی.

مِن الخُرقِ فی الرّأیِ أنْ: از سر بی‌خردی است اگر ...، بی‌عقلی است که ... .

خِرْقَة *kirqa* ج. **خِرَق** *kiraq* : پاره، پارچهٔ ژنده، کهنه؛ تکه، پاره (کاغذ)؛ لباس ژنده، لباس کهنه.

أخرَق *akraq*، مؤنث: **خَرقاء** *karqāʾ*، ج. **خُرق** *kurq* : ناشی، بی‌دست و پا، کودن، ابله؛ نامتعادل؛ غیرقانونی، حرام.

مَخرَقَة *makraqa* : حیله‌گری، تردستی، شعبده‌بازی، حقه، کلک.

مَخارِق *makāriq* : نوعی شیرینی (تونس).

اِخْتراق *iktirāq* : رخنه، نفوذ؛ سرایت؛ عبور، گذر.

خارِق *kāriq*، ... **لِلعادةِ، خارِقُ العادة**: خارق‌العاده، فوق‌العاده، بس شگفت، خلاف معمول، معجزه‌آسا؛ ج.

خَوارِق *kawāriq*: پدیدهٔ شگفت، معجزه، اعجازآمیز.

خارِقُ الطَّبیعة: معجزه‌آسا، مافوق طبیعی.

خَوارِقُ المُصادَفات *(musādafāt)* : رویدادهای شگفتِ معجزه‌گون.

مُخْتَرَق *muktaraq* : گذر، گذرگاه، راه آب.

خَرَمَ *karama* ـِ (**خَرْم** *karm*) و **خَرَّمَ** هـ: سوراخ کردن (چیزی را)؛ حفره زدن، روزنه گشودن (در چیزی)؛ منگنه کردن (چیزی را).

خَرَمَ الطریقَ: راه را میان‌بر زد.

خَرَمَ أشْرِطَةً *(ašrita)*: نوارهایی را سوراخ زد.

اِنْخَرَمَ: سوراخ شدن، شکاف خوردن، روزنه برداشتن؛ آشفته شدن، تعادل از دست دادن، عقل باختن، بی‌حواس شدن؛ پایان یافتن، تمام شدن، ته کشیدن، به ته رسیدن.

اِخْتَرَمَ هـ: نابود کردن، هلاک کردن، برانداختن (کسی را)؛ درربودن (مرگ، کسی را)؛ شکافتن (**الصُّفُوفَ**: صف‌ها را)؛ گذشتن (از ورای چیزی).

خَرْم *karm* ج. **خُروم** *kurūm* : حفره؛ جاافتادگی، سفیدی (مثلاً: در یک نسخهٔ خطی).

خُرْم *kurm*: سوراخ.

خُرْم الإبْرَة *(ibra)*: سوراخ سوزن.

خَرّامة *karrāma*: دریل، ابزار سوراخ‌کن، مته؛ منگنه؛ ابزار حفر؛ [کاغذ] سوراخ‌کن.

أخْرَم *akram* : دارای بینی سوراخ‌شده (برای حلقه زدن در بینی).

تَخْریم *takrīm* : سوراخ‌زنی؛ حفره‌زنی؛ منگنه زدن؛ ملیله‌دوزی، لبه‌دوزی، گلابتون‌دوزی.

تَخْریمة *takrīma* : ملیله، گلابتون، شبکه، براق.

اِنْخِرام *inkirām* : پریشانی، پریشان‌حالی، نامتعادلی، شیدایی، حواس‌پرتی.

اِنْخِرامٌ فی التَّوازُن *(tawāzun)* : عدم تعادل، بی‌تعادلی.

مَخْروم *makrūm* : ناقص، نقص‌دار (مثلاً: یک نسخهٔ خطی).

مُخَرَّم *mukarram* : سوراخ‌شده؛ ملیله‌دار، شبکه‌دار، براق‌دار.

خُرْماشة *kurmāša* ج. **ـات** (عراق): مازو، شانهٔ زمین صاف‌کن.

خَرْنوب ← **خَرّوب**.

خِرْنِق *kirniq* ج. **خَرانِق** *karāniq* : بچه خرگوش.

خِرْوَع *kirwa'* : کرچک (*Ricinus Communis*، گیا).

خَزَّ *kazza* ـُ هـ: سوراخ کردن (چیزی را)، نیش زدن، سوزن زدن (به چیزی)؛ خلیدن (در چیزی).

اِخْتَزَّ: همان معنی.

خَزّ *kazz* ج. **خُزوز** *kuzūz* : ابریشم، ابریشم خام؛ پارچهٔ ابریشمی.

خَزَرَ *kazara* ـُ هـ: چپ‌چپ نگاه کردن، از گوشهٔ چشم نگاه کردن (به کسی).

خَیْزُران *kayzurān* ج. **خَیازِر** *kayāzir* : نی هندی، خیزران، بامبو، چوبدستی.

خَیْزُرانة *kayzurāna*: چوبدستی.

خَزَعَ *kaza'a* ـَ (**خَزْع** *kaz'*) هـ: بریدن (چیزی را)؛ برش برداشتن (از چیزی).

خُزْعة *kuz'a*: نمونه‌برداری (برای آزمایش).

خُزَعْبَل *kuza'bal* : یاوه، چرند و پرند.

خُزَعْبَلَة *kuza'bala* ج. **ـات**: یاوه، سخن مفت، اراجیف؛ افسانه، قصه؛ داستان خنده‌دار، نکته، لطیفه؛ قصهٔ جن و پری، داستان دروغ.

خَزَف *kazaf* : سفالینه، سفال، ظرف گلی؛ چینی، ظرف چینی؛ ظرف لعاب‌دار؛ سفال‌سازی، کوزه‌گری.

خَزَفِیّ *kazafī*: چینی (صفت)؛ سفالی.

آنیةٌ خَزَفِیَّة *(āniya)*: ظرف سفالی.

خَزّاف *kazzāf* : چینی‌فروش؛ کوزه‌گر، سفالگر.

خِزافَة *kizāfa* : (حرفهٔ) کوزه‌گری، سفالگری.

خَزَقَ *kazaqa* ـِ هـ: سوراخ کردن (چیزی را)؛ خنجر زدن، زخم زدن (به کسی)؛ نشاندن، فرو کردن (**فی الارض**: چیزی را در زمین)؛ پاره کردن، چاک زدن، دریدن، شکافتن (چیزی را).

خَزَّقَ هـ: پاره کردن، چاک زدن، دریدن، شکافتن (چیزی را).

تَخَزَّقَ و إنْخَزَقَ: (مطاوعِ خَزَقَ و خَزَّقَ) سوراخ شدن؛ خنجر خوردن، زخم خوردن؛ پاره شدن، دریده شدن، چاک خوردن، شکافته شدن.

خَزْق *k̲azq*: سوراخ، شکاف، پارگی، درز (لباس).

خازوق *k̲āzūq* ج. **خَوازِيق** *k̲awāzīq*: تیر، ستون، دیرک؛ چوبهٔ دار؛ حقهٔ کثیف، نیرنگ ناجوانمردانه.

هذا خازوق: عجب بدشانسی! چه شانس بدی! بدبیاری است.

خوزق ← ترتیب الفبایی.

خَزَلَ *k̲azala* ـِ (**خَزْل** *k̲azl*) **ه**: بریدن، قطع کردن، جدا کردن (چیزی را)؛ ... **ه عن**: مانع شدن، بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را مثلاً: از کاری).

إخْتَزَلَ ه: بریدن، قطع کردن، کوتاه کردن؛ مختصر کردن، خلاصه کردن (چیزی را)؛ ... **ب**: غلیظ کردن (مایعی را، شیمی)؛ منحصر کردن (مثلاً: عقیده‌ای را به خود)، استبداد رأی به خرج دادن.

إخْتَزَلَ الكَسْرَ *(kasr)*: کسر را ساده کرد (ریا.).

إخْتِزال *ik̲tizāl*: کوتاهی، اختصار؛ کوتاه‌نویسی، خلاصه‌نویسی، مختصرنویسی؛ تندنویسی؛ فروکاستن.

كاتبُ اخْتزالٍ *(kātib)*: تندنویس.

مُخْتَزِل *muk̲tazil*: کوتاه‌نویس، مختصرنویس؛ تندنویس.

خَزَمَ *k̲azama* ـِ (**خَزْم** *k̲azm*) **ه**: نخ کردن، بند کشیدن، به رشته درآوردن (دانه، مروارید و مانند آن را).

خَزَمَ أنْفَه *(anfahū)*: بینی شتر را برای نهادن حلقهٔ زمام سوراخ کرد؛ او را مطیع مقاصد خود کرد، افسار به گردنش انداخت، او را خوار و رام نمود.

خِزام *k̲izām*، **خِزامَة** *k̲izāma* ج. **خَزائِم** *k̲azā'im*: حلقهٔ بینی، حلقهٔ زمام.

خُزامیٰ *k̲uzāmā*: لاواند، اُسطوخودوس، نوعی سنبل (گیا.).

خَـزَنَ *k̲azana* ـُ (**خَـزْن** *k̲azn*) **ه**: ذخیره کردن، اندوختن، انباشتن، انبار کردن، گردآوردن (چیزی را)؛ نگاه داشتن، پنهان داشتن (مثلاً: رازی را).

خَـزَّنَ و إخْـتَزَنَ ه: ذخیره کردن، اندوختن؛ در انبار گردآوردن، انبار کردن، انباشتن؛ نگهداری کردن، حفظ کردن (چیزی را)؛ سد بستن، سد ساختن (روی چیزی، بر چیزی).

خَزْن *k̲azn*: ذخیره‌سازی، اندوختن؛ گردآوری، انباشت؛ انبار کردن.

خَزْنَة *k̲azna*: خزانه؛ صندوق، سردابه؛ کمد، دولاب؛ گنجه، قفسه.

خِزانَة *k̲izāna* ج. ـــات، **خَزائِن** *k̲azā'in*: خزانه؛ خزینه، صندوق، گاوصندوق؛ بخش خزانه‌داری، بخش امور مالی (اداره)؛ دولاب، کمد، صندوق‌خانه؛ گنجه، قفسه؛ کتابخانه.

أمينُ الخِزانَة: خزانه‌دار، انباردار.

خِزانَةُ الدَوْلَة *(dawla)* و **خِزانَةٌ عـامَّةٌ** *('āmma)*: خزانهٔ دولت، خزانه‌داری کل.

خِزانَةُ الثَلج *(talj)*: یخدان، جایخی، یخچال.

خِزانَةُ الكُتُبِ *(kutub)*: کتابخانه.

خِزانَةُ التَّبْرِيد *(tabrīd)*: سردخانه.

خِزانَةٌ خُصوصيَّة *(kuṣūṣīya)*: کتابخانهٔ شخصی.

خِزانَةُ المَلابِس *(malābis)*: کمد لباس، گنجه، دولاب.

خَزِينَة *k̲azīna* ج. **خَزائِن** *k̲azā'in*: خزانه؛ خزانهٔ دولت، خزانه‌داری کل؛ بخش خزانه‌داری، بخش امور مالی (در اداره)؛ بخش صندوقداری؛ خزینه، صندوق، گاوصندوق؛ دَخل، صندوق پول (مغازه).

الخَزِينَةُ الخاصَّة *(k̲āṣṣa)*: خزانهٔ شخصی پادشاه (سابقاً در عراق).

خَـزِيـنَـةُ الدَوْلَـة *(dawla)*: خزانهٔ دولت، خزانه‌داری کل.

خَزِينَة نُقودٍ راصدةٌ، خَزِينَةٌ راصِـدةٌ *(rāṣida)*: صندوق پول، صندوق پول‌شمار.

خَزّان *k̲azzān* ج. ـــات، **خَزازِين** *k̲azāzīn*: آب‌بند، سد، آب‌انبار؛ حوض، حوضچه، آبگیر؛ مخزن، تانکر آب (یا روغن)؛ ج. ـــون: انباردار، خزانه‌دار.

خَزّانُ الوَقود *(waqūd)*: مخزن سوخت، باک بنزین.

مَخْزَن *mak̲zan* ج. **مَخازِن** *mak̲āzin*: اتاق انباری، انبار؛ انبار سپرده‌ها، انبار امانات؛ انبار تجهیزات نظامی، انبار مهمات؛ دکان، مغازه، فروشگاه بزرگ.

المَخْزَن *al-mak̲zan*: المخزن در حکومت مراکش (سابقاً: ادارهٔ مالیهٔ دولت، مراکش).

مَخْزَنُ أدْوِيَةٍ *(adwiya)*: داروخانه.

مَخْزَنُ الإصْدار *(iṣdār)*: مخزن بارگیری، انبار کالا قبل از بارگیری (بازرگانی).

مَخْزَنُ الذَّخِيرَة *(dak̲īra)*: انبار تسلیحات.

مَخْزَنُ العَفْش *('afš)*: صندوق عقب (اتومبیل).

مَـــخْزَنِيّ *mak̲zanī* : حکومتی، دولتی، متعلق به دولت (مراکش).

أَمْلاكٌ مَخْزَنِيّة *(amlāk)* : زمین‌های دولتی (مراکش).

مَخازِنِيّ *mak̲āzinī* **ج. مَـخازِنِيّة** *mak̲āzinīya* : ژاندارم محلی (مراکش).

مَخازِن *mak̲āzin*، **مَخازِنُ الطَّرِيق** *(tarīq)* : نزدیک‌ترین راه، کوتاه‌ترین راه، راه میان‌بُر.

مَخْزَنْجي *mak̲zanjī* : متصدی انبار، انباردار.

خَزْنَدار *k̲aznadār*، **خَزَنْدار** *k̲azandār* : خزانه‌دار.

تَخْزِين *tak̲zīn* : ذخیره‌سازی، اندوخته‌سازی، انبارسازی؛ انباشته‌سازی، گردآوری، جمع‌آوری، انباشت؛ سدبندی.

خازِن *k̲āzin* ج. **خَزَنَة** *k̲azana*، **خُزّان** *k̲uzzān*: خزانه‌دار.

مَخْزُون *mak̲zūn* : ذخیره‌شده، اندوخته‌شده، انباشته‌شده، انبارشده؛ ج. ــ ات: موجودی، ذخیره (بازرگانی).

خَزِيَ *k̲aziya* ــَ (**خِزْي** *k̲izy*، **خَزًى** *k̲azan*): پست بودن، بی‌مقدار بودن، ذلیل بودن، فرومایه بودن، خوار بودن، زبون بودن (یا شدن)؛ . . . (**خَزايَة** *k̲azāya*) مِن: شرمنده شدن (مثلاً: از کاری).

خَــزَى *k̲azā* ــِ ه: رسوا کردن، بی‌آبرو کردن، بی‌حرمت کردن، بی‌اعتبار کردن؛ شرمسار کردن، شرمنده کردن، خجالت دادن؛ دستپاچه کردن (کسی را).

أَخْزَى ه: پست کردن، تحقیر کردن، خوار کردن، بی‌حرمت کردن، شرمنده کردن، خجالت دادن، شرمسار کردن (کسی را).

إِسْتَخْزَى: خوار شدن، شرمنده شدن، خجالت‌زده شدن، خجالت کشیدن.

خِزْي *k̲izy* و **خَزًى** *k̲azan*: رسوایی، حقارت، خفت، خواری، ننگ، بدنامی؛ عذاب، کیفر.

يا لَلْخَزَى *(k̲azā)* : عجب ننگی! چه رسوایی‌ای! عجب خفتی!

خَزْيان *k̲azyān*، مؤنث: **خَزْيا** *k̲azyā* ج. **خَزايا** *k̲azāyā* : شرمسار، خَجِل، شرمنده، خجالت‌زده، سرافکنده؛ ننگین، پست، فرومایه، رسوا.

مَخْزاة *mak̲zāt* ج. **مَـخازٍ** *mak̲āzin* : چیز ننگین، چیز شرم‌آور، مایهٔ رسوایی، مایهٔ بدنامی، باعث شرمندگی؛ ج.: چیزهای شرم‌آور، اعمال ننگین، رسوایی‌ها.

مَــخْزِيّ *mak̲zī* : شرمنده، شرمسار، خَجِل، خجالت‌زده؛ سراسیمه، دستپاچه.

المَخْزِيّ: شیطان، اهریمن.

مُخْزٍ *muk̲zin* : ننگین، شرم‌آور، خفت‌بار، ننگ‌آور، شنیع، رسوایی‌آور.

مُخْزِيَة *muk̲ziya* ج. ــ ات: کار ناشایست، عمل ننگین، رسوایی.

خَسَّ *k̲assa* ــِ (**خِسَّــة** *k̲issa*، **خَســاسَة** *k̲asāsa*، اول‌شخص ماضی: **خَسِسْتُ**): خسیس بودن؛ لئیم بودن، پست بودن، فرومایه بودن؛ کم‌شدن، کاهش یافتن، تنزل یافتن، کم‌بها شدن، از ارزش افتادن.

خَسَّ *k̲assa* ــُ ه: کم کردن، تقلیل دادن (چیزی را)، کاستن (از چیزی).

خَسَّسَ ه: همان معنی.

أَخَسَّ: پست بودن، خست ورزیدن؛ ناروایی کردن، به کار ناشایست دست زدن.

إِسْتَخَسَّ ه: پست یافتن، حقیر و فرومایه شماردن (کسی را).

خَسّ *k̲ass* : کاهو (گیا).

خَسَّة *k̲assa* : (اسم وحدت) یک کاهو.

خِسَّة *k̲issa* و **خَساسَة** *k̲asāsa*: پستی، فرومایگی، لئامت، خِست.

خَسِيس *k̲asīs* ج. **أَخِسّــاء** *ak̲issā'*، **أَخِسَّــة** *ak̲issa*.

خِساس *k̲isās* : پست، فرومایه، لئیم، حقیر، زبون، خوار.

بُخْلٌ خَسِيس *(buk̲l)* : نهایت بخل.

خَسِيسَة *k̲asīsa* ج. **خَسائِس** *k̲asā'is* : رذالت، پستی، لئامت.

خَسَأَ *k̲asa'a* ــَ (**خَسْء** *k̲as'*) ه: طرد کردن، راندن (کسی یا حیوانی را).

خَسِيءَ *k̲asi'a* ــَ: دفع شدن، طرد شدن، رانده شدن.

خَسِئْتَ *k̲asi'ta*: گمشو، قباحت دارد، تف بر تو.

إِخْسَأْ إِلَيكَ *ik̲sa' ilayka* : همان معنی.

أَخْسَأ *ak̲sa'* : پست‌تر، فرومایه‌تر، خوارتر، زبون‌تر؛ سست‌تر، ضعیف‌تر.

خاسِيء *k̲āsi'* : ردشده، طردشده، مطرود، رانده‌شده؛ پست، فرومایه، خوار، زبون؛ رسوایی‌آور، خفت‌آور، ننگین، شرم‌آور، ننگ‌آور، شنیع؛ بیهوده، بی‌فایده، عبث (سعی و تلاش)؛ ضعیف، سست، ناتوان، بی‌رمق.

خَشْتَكَة k̲astaka: کسالت، ناخوشی.

مُخَشْتَك muk̲astak: ناخوش، بدحال، مریض‌احوال.

خَسِرَ k̲asira ـَـ (**خُسْر** k̲usr ، **خَسار** k̲asār ، **خَسارَة** k̲asāra ، **خُسران** k̲usrān): زیان دیدن، ضرر کردن، خسارت دیدن؛ ... ه: گم کردن، از دست دادن (چیزی را)؛ بیراهه رفتن، ره گم کردن، گمراه شدن؛ هلاک شدن، تلف شدن، نابود شدن.

خَسِرَ الدَّعْوَةَ (ad-da'wata): در محاکمه بازنده شد.

خَسَّرَ ه: خسارت وارد کردن، ضرر زدن، آسیب رساندن (به کسی)؛ هلاک کردن، تلف کردن، معدوم کردن؛ تباه کردن، فاسد کردن، به فساد کشاندن، منحرف کردن، گمراه کردن (کسی را).

أَخْسَرَ ه: ضرر زدن، خسارت زدن (به کسی)؛ کوتاه کردن، مختصر کردن، کم‌کردن، کاستن، تقلیل دادن (چیزی را).

اِسْتَخْسَرَ ه علی، ه في: غبطه خوردن، رشک بردن (به کسی به‌خاطر چیزی).

خُسْر k̲usr: زیان، ضرر، خسارت.

خُسران k̲usrān: خسارت، فقدان، زیان، ضرر، خسران؛ نقصان، زوال، افول؛ انحراف، انحطاط، گمراهی، فساد اخلاقی.

خَسارَة k̲asāra ج. **خَسائِر** k̲asā'ir: خسارت، زیان، ضرر؛ ج.: تلفات، ضایعات (**في**: در، نظ.).

حِسابُ الأَرْباحِ و الخَسائِرِ (arbāh): حساب سود و زیان.

یا خَسارةُ: چقدر حیف شد، چه بد.

خَسْران k̲asrān: بازنده (مصر)؛ زیان‌دیده، متضرر، خسارت‌خورده، خسارت‌دیده.

خاسِر k̲āsir: باخته، شکست‌خورده، مأیوس؛ بلاکشیده؛ بازنده؛ زیان‌دیده، متضرر؛ تباه‌شده، فاسدشده؛ هرزه، فاسد، شخص بی‌آبرو، آدم رذل، آدم پست.

الخاسِرُ و الرابِح (rābih): بازنده و برنده.

مُخَسِّر muk̲assir: زیان‌آور، آسیب‌رسان، مُضر، خسارت‌زننده.

خَسَفَ k̲asafa ـِـ (**خَسْف** k̲asf ، **خُسوف** k̲usūf): فرورفتن، پایین رفتن، فروریختن، فروکشیدن، نشست کردن؛ ناپدید شدن، غایب شدن؛ خسوف شدن، گرفتن (ماه).

خَسَفَ k̲asafa ـِـ (**خَسْف** k̲asf): پایین کشیدن، پایین آوردن، فروریزاندن.

خَسَفَ اللهُ بِهِ الأَرْضَ (arḍa): خدا او را در خاک فرو برد، خداوند زمین را بفرمود که او را ببلعد.

اِنْخَسَفَ: فرورفتن، پایین رفتن، غروب کردن.

خَسْف k̲asf: پستی، فرومایگی، خواری؛ رسوایی، خفت، شرم، ننگ؛ پستی، حقارت.

سامَ ه خَسْفاً (sāma): پست کردن، خوار کردن، تحقیر کردن (کسی را).

خُسوف k̲usūf: اختفا، پوشیدگی (ستاره‌ای توسط ستاره‌ای دیگر؛ اختر.)؛ خسوف، ماه‌گرفتگی.

خسل

خُسالة k̲usāla: باقیمانده، اضافی، تفاله، پس‌مانده.

خَسِیل k̲asīl: پست؛ دور انداخته‌شده، متروک؛ تفاله‌دار، درددار، رسوب‌دار.

خَشَّ k̲ašša ـُـ (**خَشّ** k̲ašš) **في**: داخل شدن، وارد شدن (در چیزی).

خِشاش k̲išāš: حشرات و جانوران موذی.

خَشَّبَ: تبدیل به چوب شدن، چوبی شدن، شبیه چوب شدن؛ ... ه: رویه کردن، با چوب روکش کردن، تخته‌کوبی کردن، چوب‌پوش کردن (چیزی را).

خَشَّبَ أَرضيَّةَ غُرفةٍ (arḍīyata ḡurfatin): کف اتاقی را چوب‌فرش (پارکت) کرد.

تَخَشَّبَ: تبدیل به چوب شدن، چوبی شدن یا شبیه چوب شدن؛ سفت شدن، سخت شدن، شق شدن، محکم شدن، استوار شدن؛ منجمد شدن، خشک شدن (مثلاً: از ترس).

خَشَب k̲ašab ج. **أَخْشاب** akšāb: چوب، الوار، تیر.

خَشَبُ الأَنْبیاءِ (anbiyā'): نوعی درخت گرمسیری صمغ‌دار امریکایی که چوب سختی دارد، جوایاک، عودالانبیاء، درخت مقدس، خشب‌الانبیاء.

خَشَبة k̲ašaba ج. ـــ ات، **أَخْشاب** akšāb: تکه‌چوب؛ الوار؛ تیر، تیرک، دیرک؛ تخته.

خَشَبةُ المَیِّت (mayyit): تابوت.

خَشَبةُ المَسْرَح (masraḥ): صحنه، سن (تئاتر).

علی خَشَبَةِ المَسْرَح: روی صحنه، روی سن.

خَشَبِيّ k̲ašabī: چوبی؛ تخته‌ای، الواری.

خَشّاب k̲aššāb ج. **خَشّابة**: چوب‌فروش، الوارفروش، تاجر چوب.

تَخشيب *tak̲šīb* : تخته‌کوبی؛ روکوبی با چوب؛ پارکت‌بندی.

تَخْشيبَة *tak̲šība* ج. ــ ات و **تَخاشيب** *takāšīb* : کلبه، آلونک چوبی؛ سایه‌بان چوبی؛ بازداشتگاه، زندان موقت.

تَخَشُّب: سفتی، سختی، محکمی، شقی.

مُتَخَشِّب *mutak̲aššib* : منجمد، خُشک، صُلب؛ سخت، سفت، محکم.

خُشْت *k̲ušt* ج. **خُشوت** *k̲ušūt* : عصای نیزه‌دار؛ زوبین.

خَشْخاش *k̲aškāš* (اسم جنس، یکی آن: ــة) ج. **خَشاخِیش** *k̲ašākīš* : کوکنار، خشخاش.

خَشْخاشُ أَعْمىٰ *(a'mā)* : شقایق نعمان.

خَشْخاشٌ أَحْمَر *(aḥmar)* : شقایق.

خَشْخَشَ *k̲ašk̲aša* : چکاچک کردن، تق‌تق کردن، تلق‌تلق کردن، صدا درآوردن؛ خش‌خش کردن (مثلاً: برگ خشک).

خَشْخَشَة *k̲ašk̲aša* ج. ــ ات: سر و صدا؛ چکاچک، تق‌تق، تلق‌تلق؛ خش‌خش، صدای برگ خشک؛ صدای شکستگی.

خَشخيشَة (= شخشيخة): جغجغه (اسباب‌بازی).

خَشَرَ *k̲ašara* ـِ (**خَشْـر** *k̲ašr*): جدا کردن، سوا کردن، آشغال (چیزی را) درآوردن.

خُشارَة *k̲ušāra* : ته‌مانده (غذا)؛ پس‌مانده، تفاله، آشغال؛ چیز بی‌بها و بی‌ارزش.

خَشْرَم *k̲ašram* ج. **خَشارِم** *k̲ašārim* : دستهٔ زنبوران عسل؛ ملکهٔ زنبوران؛ کندو.

خَشَعَ *k̲aša'a* ـَ (**خُشُوع** *k̲ušū'*): فروتن بودن، افتاده بودن، خاضع بودن، فروتنی کردن، شکسته‌نفسی کردن؛ به خاموشی گراییدن (صدا).

خَشَعَ بِبَصَرِه *(bi-baṣarihī)* : چشمانش را به زیر افکند، سر به زیر انداخت.

خَشَّعَ ه: به تسلیم واداشتن، فرمانبردار کردن، به اطاعت کشاندن، به خضوع واداشتن (کسی را).

تَخَشَّعَ: اظهار خضوع کردن، کرنش کردن؛ فروتن بودن، خاضع بودن؛ متأثر شدن، تحت‌تأثیر قرار گرفتن.

خُشوع *k̲ušū'* : فروتنی، افتادگی، شکسته‌نفسی، خضوع، خشوع.

خاشِع *k̲āši'* ج. **خَشَعَة** *k̲aša'a* : فروتن، افتاده، خاضع.

خَشَفَ *k̲ašafa* ـِ (**خَشْف** *k̲ašf*): خش‌خش کردن برف زیر پا؛ ... **الماءُ** *(al-mā'u)* : آب یخ زد.

خَشْف *k̲ašf* : خش‌خش (برف زیر پا).

خَشَف *k̲ašaf*، **خَشيف** *k̲ašīf* : برف.

خُشاف *k̲ušāf* : میوه‌های مختلف که در شربت قند یا گلاب به آهستگی پخته شده و خیس خورده باشند، کمپوت، میوهٔ پخته.

خُشكار *k̲uškār* : بلغور جو.

خَشْكَرِيشَة *k̲aškarīša* : پوست زخم، خشکریشه، پوسته.

خشم

خَشَّمَ ه: مست کردن (کسی را).

خَشْم *k̲ašm* : بینی؛ دهان؛ منفذ، سوراخ.

خَيْشوم *k̲ayšūm* ج. **خَياشِيم** *k̲ayāšīm* : بینی؛ گوش ماهی، نفس‌کش، آب‌شش؛ ج. **خَياشيم**: بینی.

خَشُــنَ *k̲ašuna* ـُ (**خُشونَة** *k̲ušūna*): خشن بودن، زُمُخت بودن، ناهنجار بودن، خالی از ظرافت بودن؛ زبر بودن، نامهذّب بودن، نتراشیده بودن، ناهموار بودن، سخت بودن (یا شدن).

خَشَّنَ ه: خشن کردن، زبر کردن، زمخت کردن، ناهنجار کردن (چیزی را)؛ بدخلق کردن، آزار دادن (مثلاً: سختی، کسی را).

خاشَنَ ه: خشونت ورزیدن، با خشونت رفتار کردن، تندی کردن، تندخویی کردن، بی‌نزاکت بودن (با کسی).

تَخَشَّنَ: ابراز خشونت کردن، خشونت به خرج دادن، گستاخی کردن، درشتی کردن؛ زبر بودن، ناهموار بودن، ناهنجار بودن؛ زندگی را به‌سختی گذراندن.

اِخْشَوْشَنَ *ik̲šawšana* : زبر بودن، خشن بودن، ناهنجار بودن، زُمُخت بودن، خالی از ظرافت بودن (یا شدن)؛ زندگی را به‌سختی گذراندن.

خَشِن *k̲ašin* ج. **خِشان** *k̲išān* : زبر، خشن، ناهنجار؛ خشن (ضدِ **ناعِم** *nā'im*)؛ زمخت؛ پرداخت‌نشده؛ سخت، ناگوار، ناخوش، نامطبوع (زندگی)؛ خشن، کلفت، گرفته (صدا).

خَشِنُ اللَّمْس *(lams)* : زبر، خشن، ناصاف، ناهموار، چین‌خورده.

خَشِنُ الخُلق *(kulq)* : بداخلاق، بدخو، خَشِن، بی‌ظرافت.

خَشِنُ القِشْرَة *(qišra)* : پوست‌کلفت.

الجِنسُ الخَشِن *(jins)* : جنس قوی، جنس خشن (در مقابل جنس لطیف).

أَخْشَن aḵšan، مؤنث: **خَشْناء** ḵašnāʾ ج **خُشْن** ḵušn : زبر، خشن، محکم، سخت، درشت، زُمُخت، ناهنجار.

الخَشْناء ḵašnāʾ: تودهٔ مردم، عوام، مردم بی‌سواد.

خُشُونَة ḵušūna : زبری، خشونت، درشتی؛ زمختی؛ بدخویی، گستاخی، بی‌نزاکتی.

خَشِيَ ḵašiya ـَ (**خَشْي** ḵašy، **خَشْيَة** ḵašya) **هـ**: ترسیدن، بیم‌داشتن (از کسی یا چیزی)؛ ... **علی**: نگران بودن، ناراحت بودن (برای کسی یا چیزی).

خَشَّى هـ: ترساندن، هراسان کردن، وحشت‌زده کردن، متوحش ساختن (کسی را).

تَخَشَّى ← **خَشِيَ**.

إِخْتَشَى: دستپاچه شدن، گیج شدن، سراسیمه شدن؛ شرمنده بودن، خجالت‌زده بودن، شرمسار بودن (یا شدن).

خَشْيَة ḵašya: ترس، بیم، هراس، اضطراب؛ **خشيةً من**: از ترس ... ، از بیم ... .

أَخْشَى aḵšā : ترسوتر، بزدل‌تر؛ ترسناک‌تر، مخوف‌تر.

خَشْيان ḵašyān، مؤنث: **خَشْيا** ḵašyā ج. **خَشايا** ḵašāyā : ترسو، نگران، مضطرب، بیمناک.

خاشٍ ḵāšin: همان معنی.

خَصَّ ḵaṣṣa ـُ **هـ**: متمایز کردن، برگزیدن (کسی را)؛ التفات نمودن، احترام ویژه گذاشتن (به کسی)؛ ... **هـ بـ**: بخشیدن، عطا کردن، ارزانی داشتن، پیشکش کردن؛ اختصاص دادن، تخصیص دادن، مقرر داشتن، وقف کردن (به کسی، چیزی را)؛ ... **هـ لنفسه**: تصرف کردن، به خود اختصاص دادن (چیزی را)، ... **به نَفْسَه** (nafsahū): همان معنی؛ ... **هـ**: مختص بودن، اختصاص داشتن، منحصر بودن (به کسی)؛ به‌طور اختصاصی به‌کار رفتن، به‌طور ویژه معتبر بودن (برای چیزی)؛ وابسته بودن، مربوط بودن، ارتباط ویژه داشتن (به کسی یا چیزی).

خَصَّهُ بعنايَتِه (bi-ʿināyatihī): توجهش را به او معطوف داشت، به او بذل توجه نمود، او را مورد التفات خود قرار داد.

خَصَّهُ بالذِّكْر (ḏikr): اختصاصاً از او نام برد، خصوصاً از او یاد کرد.

و أَخُصُّ منهم (aḵuṣṣu): از میان آنان خصوصاً از ... نام می‌برم.

هذا لايَخُصُّني: این به من ربطی ندارد، این به من دخلی ندارد، این به من مربوط نیست.

خَصَّصَ هـ: مشخص کردن، تصریح کردن، جزء‌جزء برشمردن، قلم به قلم بیان کردن (چیزی را)؛ ... **هـ لـ**: اختصاصی کردن، منحصر کردن، محدود کردن (چیزی را به کسی)؛ نامزد کردن، در نظر گرفتن، معین کردن، اختصاص دادن، برگزیدن (کسی یا چیزی را برای منظوری)؛ وقف کردن، اختصاص دادن؛ محول کردن، معین کردن، تعیین کردن (چیزی را مثلاً: برای امری)؛ تخصیص دادن (بودجه‌ای را مثلاً: برای امری)؛ ذخیره کردن، نگه‌داشتن، نگهداری کردن (چیزی را برای کسی یا چیزی)؛ ... **هـ بـ**: محدود کردن، مقید کردن، ملزم کردن (کسی را در حیطه‌ای خاص).

تَخَصَّصَ لـ: متخصص شدن (در زمینه‌ای علمی، و نیز بـ یا فی)؛ توجه خاص مبذول داشتن؛ شوق پیداکردن، دلمشغولی پیدا کردن (به چیزی)؛ منتخب بودن، برگزیده شدن، معین شدن (برای چیزی)؛ ... بـ: مختص بودن، منحصر بودن (به کسی یا چیزی).

إِخْتَصَّ هـ بـ: متمایز ساختن، تمایز دادن، مشخص کردن (کسی را با چیزی)؛ مخصوص کردن، اختصاص دادن، در اختیار گذاشتن، اعطا کردن (چیزی را به کسی)؛ اختصاص دادن، وقف کردن (مثلاً: خدمات خود را به کسی)؛ ... **هـ لِنَفْسِه**: در انحصار گرفتن، به خود اختصاص دادن، مدعی مالکیت شدن، مطالبه کردن، ادعا کردن (چیزی را؛ و نیز **اختصّ به نَفْسَه**)؛ ... بـ: متمایز شدن، مشخص شدن، برجسته شدن (با چیزی)؛ به‌تنهایی داشتن، پیش از دیگران داشتن (چیزی را)، تفوق داشتن، برتر از دیگران بودن (در چیزی)؛ منحصر بودن، مختص بودن؛ وابسته بودن، مربوط بودن (به چیزی)؛ ارتباط داشتن، ربط داشتن (با چیزی)؛ دارای معلومات لازم بودن، صلاحیت قانونی داشتن، صلاحیت قضایی داشتن (در چیزی، مثلاً: حکم)؛ انجام دادن، به عهده گرفتن (کار یا وظیفهٔ خاصی را).

خَصْخَصَ ḵaṣḵaṣa: خصوصی کردن (بخشی را).

خَصّ ḵaṣṣ: کاهو (گیا).

خُصّ ḵuṣṣ ج. **خِصاص** ḵiṣāṣ، **أَخْصاص** aḵṣāṣ، **خُصوص** ḵuṣūṣ : کلبه، آلونک، کپر.

خَصَّة ḵaṣṣa : فوّاره.

خَصاص ḵaṣāṣ: شکاف، فاصله، ترک، درز، چاک، دَهَنه.

خَصاصَة ḵaṣāṣa: همان معنی.

خَصِیصَة ḵaṣīṣa ج. **خَصائِص** ḵaṣāʾiṣ: کیفیت یا صفت خاص، صفت مشخصه، کیفیت ویژه، خصیصه، صفت ویژه، ویژگی.

خِـصِّیصاً ḵiṣṣīṣan: بـه‌ویژه، مـخصوصاً، بـه‌خصوص، علی‌الخصوص، خصوصاً.

خُصوص ḵuṣūṣ: ویژگی؛ **خُصوصاً** ḵuṣūṣan: به‌خصوص، خصوصاً، علی‌الخصوص، به‌ویژه.

بِخصوصِ، فی خصوصِ و مِن خصوصِ: (به‌صورت مضاف) اما دربارهٔ ....، در خصوصِ ....، دربارهٔ ....، راجع به ....، نسبت به ....، در باب .... .

بِهذا الخُصوصِ و مِن هذا الخُصوصِ: در این باره، در این خصوص، در این مورد، در این باب، از این بابت.

عـلی الخُـصُوصِ و عـلی وَجْـهِ الخُـصُوصِ (wajh): به‌خصوص، علی‌الخصوص، خصوصاً، به‌ویژه، مخصوصاً.

خُصوصیّ ḵuṣūṣī: خاص، ویژه؛ خصوصی، شخصی.

خَصـاصَـة ḵaṣāṣa: تهیدستی، بینوایی، بی‌چیزی، فقر، نداری، نیازمندی.

أَخَصّ aḵaṣṣ: خاص‌تر، مخصوص‌تر، اختصاصی‌تر.

علی الأَخَصّ: به‌ویژه، به‌خصوص، بالاخص.

فی الأَخَصّ: همان معنی.

أَخِصّاء aḵiṣṣāʾ: دوستان صمیمی، محرمان، همرازان.

إِخْصائی iḵṣāʾī ← **خصی**.

تَـخْـصِـیـص taḵṣīṣ: اخـتصاص‌دهی، تـخصیص؛ ذکـر جزئیات، ذکر خصوصیات، تصریح (جزئیات)؛ انتخاب، تعیین، برگزیدن (برای منظوری)؛ تـعیین سهم؛ ج. **تَـخصیصات**: وجوه اختصاصی، تخصیص مالی؛ اعتبار (مالی).

علی تَخصیصٍ و علی وَجْهِ التَّخْصِیص: به‌ویژه، به‌خصوص، خصوصاً، علی‌الخصوص.

تَخَصُّص taḵaṣṣuṣ: تخصُّص، مهارت، کارآزمودگی (خصوصاً در یک حوزهٔ علمی).

اِختِصاص iḵtiṣāṣ ج. **ــات**: صلاحیت قضایی، شایستگی حقوقی، صلاحیت قانونی؛ حوزه یا قلمروی اختصاصی، منصب (مجازاً)؛ **اختصاصات**: حقوق ویژه، امتیازات مخصوص، حقوق و امتیازات انحصاری؛ امتیاز (حقوق بین‌الملل).

ذو (ذات) الاِختصاص: صلاحیت‌دار، مُجاز، معتبر، صالح، شایسته.

دائِرةُ الاِخْتصاص (dāʾira): حدود صلاحیت، دایرهٔ اقتدار، حدود اختیار، حوزه، قلمرو.

عَدَمُ إِختصاصِ المَحْکَمة (maḥkama): عـدم صلاحیت دادگاه.

لَیْسَ هذا مِن إِختصاصِهِ: این موضوع در زمینهٔ تخصص او نیست، این کار او نیست.

إِختِصاصیّ iḵtiṣāṣī: تخصصی؛ ج.: متخصص.

خـاصّ ḵāṣṣ: ویـژه، خـاص، مخصوص؛ منحصربه‌فرد؛ بـرجسته، استثنایی؛ شـخصی، اخـتصاصی، خـصوصی؛ انحصاری، غیرعمومی؛ ... بِـ: وابسته، مربوط، مختص (بـه)؛ برگزیده، معین، منتخب (مثلاً: برای مسئولیتی).

جَریدةٌ خاصّةٌ بِـ: روزنامهٔ تخصصی در زمینهٔ .... .

ظُروفٌ خاصّة (ẓurūf): شرایط ویژه.

مُراسِلٌ خاصٌّ (murāsil): خبرنگار ویژه.

القِطاعُ الخاصّ (qiṭāʿ): بخش خصوصی.

بِصفةٍ خاصّة: به‌گونه‌ای خاص.

الخاصُّ و العامّ (ʿāmm): خاص و عام، خرد و کلان، کوچک و بزرگ، همگان.

الطَّبِیبُ الخاصّ: پزشک مخصوص، پزشک رسمی.

خاصّة ḵāṣṣa ج. **خَـواصّ** ḵawāṣṣ: دارایی اختصاصی؛ مالکیت شخصی؛ ویژگی، صفت اختصاصی، کیفیت ویژه، خـاصیت، صـفت ویـژه؛ جـوهر، گـوهر، ذات؛ افراد مـمتاز، شخصیت‌های برجسته.

الخاصّة: طبقهٔ ممتاز، اعیان و اشراف، طبقهٔ خواص.

خـــاصَّةً ḵāṣṣatan **و بِــخاصَّةٍ** bi-ḵāṣṣatin: بـه‌ویژه، علی‌الخصوص، خصوصاً.

فی خاصّةِ أَنـفُسِهِم (anfusihim): در اعماق دلشان، در عمق ضمیرشان.

خاصّةُ الأِنسانِ أَنْ: خاصیت آدمی آن است که .... .

خاصِّیَّة ḵāṣṣīya ج. **ــات و خَصائِص** ḵaṣāʾiṣ: خاصیت، ویژگی، صفت ویژه، صفت اختصاصی، کیفیت ویژه، خاصیت ویژه، نشان ویژه، نشان اختصاصی، صفت مشخصه؛ امتیاز ویژه، حق مخصوص؛ صلاحیت قضایی، شایستگی حقوقی، صلاحیت قانونی.

خُوَيِّصَّة *ḵuwayyiṣṣa* (**مُصَغَّر خاصَّة** *ḵāṣṣa*): کار شخصی، امر خصوصی، مسئلهٔ شخصی.

يَدْخُلُ فى خُوَيِّصَةِ أمرى: او در کارهای شخصی من دخالت می‌کند.

مَخصوص *maḵṣūṣ* : مخصوص، ویژه.

مُخَصَّص *muḵaṣṣaṣ* : مختص، منتخب، برگزیده، معین (لـ: برای)؛ تعیین‌شده، اختصاص داده‌شده؛ ج. **مُخَصَّصات**: تخصیصات (مالی)؛ بودجه، اعتبارات؛ مقرری (روزانه)؛ جیره (غذایی).

مُخَصَّصاتٌ إضافيَّة *(iḍāfiya)*: مقرری فوق‌العاده، مساعده.

مُخَصَّصات المَلِكِ *(malik)*: مقرری خانوادهٔ سلطنتی، حقوق خانوادهٔ سلطنتی.

مُخَصَّصاتٌ عَيْنيّة *('ayniya)*: فوق‌العادهٔ جنسی.

مُخَصَّصاتٌ نَقْديّة *(naqdiya)*: فوق‌العادهٔ نقدی.

مُختَصّ *muḵtaṣṣ* : شایسته، خاص، وابسته، مناسب (بـ: برای چیزی)؛ ماهر، صالح؛ صلاحیت‌دار، ذی‌صلاح؛ مسئول؛ مخصوص، ویژه؛ متخصص؛ ج. **مُختَصّات**: صلاحیت‌ها، شایستگی‌ها.

المَقاماتُ المُختَصّة *(maqāmāt)*: مقام‌های رسمی، مقامات صلاحیت‌دار.

الدَوائِر المُختَصّة *(dawā'ir)*: مراکز رسمی، مراکز صلاحیت‌دار.

خَصَبَ *ḵaṣaba* ـِـ و **خَصِبَ** *ḵaṣiba* ـَـ (**خِصْب** *ḵiṣb*): حاصلخیز بودن، بارور بودن (یا شدن، خاک).

خَصَّبَ هـ: بارور کردن، پربار کردن؛ حاصلخیز کردن، میوه‌دار کردن (چیزی را).

أخْصَبَ ← **خَصِبَ**.

خِصْب *ḵiṣb* : حاصلخیزی، باروری؛ فراوانی، وفور؛ پرباری، وفور نعمت.

خَصِب *ḵaṣib* و **خَصيب** *ḵaṣīb* : حاصلخیز، بارور، بارخیز، غنی؛ مناسب.

الهِلال الخَصيب *(hilāl)*: هلال خصیب (هلالی که از لبنان کنونی آغاز، و به جنوب عراق ختم می‌شود).

خُصوبَة *ḵuṣūba*: حاصلخیزی، باروری.

تَخْصيب *taḵṣīb* : بارورسازی، بارآوری، حاصلخیزسازی؛ غنی‌سازی (اورانیوم).

إخصاب *iḵṣāb* : حاصلخیزگردانی، بارورسازی.

مُخَصِّبات *muḵaṣṣibāt* : وسایل زمین‌پرور، وسایل حاصلخیزکننده (مثلاً کود).

يُورانيوم مُخَصَّب *(yūraniyūm)* : اورانیوم غنی‌شده.

مُخْصِب *muḵṣib* : حاصلخیز، بارآور، بارخیز، غنی.

خَصْخَصَة *ḵaṣḵaṣa*: خصوصی‌سازی.

خَصِرَ *ḵaṣira* ـَـ (**خَصَر** *ḵaṣar*): سرد شدن؛ از سرما رنج بردن، متحمل سرما شدن.

خاصَرَ *ḵāṣara* هـ: دور کمر (کسی را) گرفتن، دست را به دور کمر (کسی) انداختن.

إخْتَصَرَ هـ: کوتاه کردن، مختصر کردن، فشرده کردن؛ خلاصه کردن، تلخیص کردن (چیزی را).

خَصْر *ḵaṣr* ج. **خُصور** *ḵuṣūr*: کفل، لُمبر، کمر.

مِخْصَرَة *miḵṣara* ج. **مَخاصِر** *maḵāṣir* : عصا، چوبدست؛ چماق، توپوز، دبوس؛ عصای سلطنتی.

إخْتِصار *iḵtiṣār* : اختصار، کوتاهی؛ خلاصه‌نویسی، خلاصه‌سازی (گزارش)؛ ایجاز.

بالإختِصار و باختِصارٍ: به‌طور خلاصه، مختصراً، به اختصار.

مُختَصَر *muḵtaṣar* : مختصرشده، خلاصه‌شده، کوتاه‌شده؛ کوتاه، موجز، مختصر؛ لُب، مجمل؛ ج. **مُختَصَرات**: قطعهٔ منتخب کوتاه، شرح کوتاه، خلاصه، اجمال، طرح مختصر، موجز، مجمل.

خاصِرَة *ḵāṣira* ج. **خَواصِر** *ḵawāṣir* : تهیگاه، کفل، کمر.

شَوْكَةٌ فى خاصِرَتِه *(šawka)*: (لفظاً: تیغی در پهلویش)؛ خار چشم، استخوان در گلو.

خَصَفَ *ḵaṣafa* ـِـ (**خَصْف** *ḵaṣf*) هـ: تعمیر کردن، مرمت کردن، وصله کردن (کفش را).

خَصَفَة *ḵaṣafa* ج. **خِصاف** *ḵiṣāf*: سبد (از برگ‌های نخل).

خُصْلَة *ḵuṣla* ج. **خُصَل** *ḵuṣal* و **خُصَلات** *ḵuṣalāt* : طرّه، دسته، بافه (مو یا پر)؛ دسته، خوشه؛ کاکُل، مشت، بسته (مو).

خَصْلَة *ḵaṣla* ج. **خِصال** *ḵiṣāl* : خصلت، کیفیت، خاصیت، صفت ویژه، صفت مشخصه؛ خلق و خوی، صفت ذاتی، عادت.

خَصَمَ *ḵaṣama* ـِـ هـ: شکست دادن (خصم را)؛ کم کردن،

تخفیف دادن (صورت‌حساب را)؛ کم کردن (مبلغ چک یا سفته را)؛ ... هـ من: کم کردن، منها کردن، تفریق کردن، کاستن (چیزی را از چیزی).

خَصَمَ مِن الثَّمَن *(taman)*: از قیمت کم کرد، در قیمت تخفیف داد.

خـاصَمَ هـ: مباحثه کردن، نزاع کردن، مشاجره کردن، کشمکش کردن (با کسی)؛ اقامهٔ دعوی کردن (علیه کسی)؛ تحت پیگرد قرار دادن (کسی را)؛ مرافعه کردن (با کسی).

تَخاصَمَ: مباحثه کردن، نزاع کردن، ستیزه کردن، سر جنگ داشتن؛ ... من: به دادگاه رفتن، مرافعه کردن (با کسی)؛ اقامهٔ دعوی کردن (علیه کسی).

اِنْخَصَمَ: کم شدن، کاسته شدن، منها شدن.

اِخْتَصَمَ: مباحثه کردن، نزاع کردن، ستیزه کردن، سر جنگ داشتن.

خَصْم ḵaṣm ج. **خُصوم** ḵuṣūm و **أَخصام** aḵṣām: خصم، دشمن، مخالف، معارض؛ طرف مخالف، حریف، طرف دعوی (در دادگاه).

خَصْم ḵaṣm: کسر، کاهش؛ تفریق؛ منها؛ تنزیل؛ تخفیف؛ ج. **خُصوم** ḵuṣūm: بدهی‌ها، دیون، تعهدات (مالی).

سِعرُ الخَصْم *(si'r)*: میزان تنزیل، نرخ تنزیل تعرفه‌های بانکی؛ قیمت مقطوع، قیمت نهایی.

خَصْمُ الكَمبِيالات *(kambiyālāt)*: تنزیل بروات یا سفته‌ها.

خَصيم ḵaṣīm ج. **خُصَماء** ḵuṣamā' و **خُصْمان** ḵuṣmān: خصم، دشمن، مخالف، معارض.

خُصومَة ḵuṣūma: منازعه، مناظره، مشاجره، مجادله، ستیزه؛ دادخواهی، مرافعه.

خِصام ḵiṣām: همان معنی.

مُـخاصِم muḵāṣim: خصم، دشمن، معارض، حریف؛ مخالف، رقیب؛ طرف دعوی (در دادگاه).

خَصىٰ ḵaṣā ـِـ (**خِصاء** ḵiṣā') **هـ**: اخته کردن، خواجه کردن (کسی را).

خَصِيّ ḵaṣīy ج. **خِصْيان** ḵiṣyān و **خِصْيَة** ḵiṣya: اخته، خواجه، آغا.

خُصْيَة ḵuṣya ج. **خُصىً** ḵuṣan: خایه، بیضه، تخم.

اِلْتِهابُ الخُصْيَة: آماس خایه، ورم بیضه (پز.).

مَخْصِيّ maḵṣīy: خایه‌کشیده، اخته‌شده، خواجه‌شده.

فَرَسٌ مَخصِيّ *(faras)*: اسب اخته.

أِخصائِيّ iḵṣā'ī ج. **أِخصائِيّون** ‎-ūn: متخصص، کارشناس، خُبره، ماهر (در حوزه‌ای خاص).

خَضَّ ḵaḍḍa ـُـ (**خَضّ** ḵaḍḍ) **هـ**: تکان دادن، جنباندن (چیزی، مثلاً: شیشه‌ای، بطری را)؛ ترساندن، هراسانیدن، به وحشت انداختن (کسی را).

لَبَنٌ خَضّ *(laban)*: آبدوغ.

خَضَّة ḵaḍḍa: تکان سخت، شوک؛ ترس، ترس ناگهانی، وحشت، هراس.

خَضَبَ ḵaḍaba ـِـ (**خَضْب** ḵaḍb) **هـ**: رنگ کردن، رنگ زدن، رنگ‌آمیزی کردن (چیزی را).

خَضَبَ ḵaḍaba ـِـ ، **خَضِبَ** ḵaḍiba ـَـ (**خُضوب** ḵuḍūb): سبز بودن (یا شدن) (گیاه).

خَضَّبَ هـ: رنگ‌آمیزی کردن، رنگ کردن (چیزی را).

اِخْضَوْضَبَ iḵḍawḍaba: سبز بودن (یا شدن) (گیاه).

خَضْب ḵaḍb: کلروفیل، سبزینه (زیست.).

خِضاب ḵiḍāb: رنگ، مادهٔ رنگی، خضاب، حنا.

خِضابُ الدَّم *(dam)*: هموگلوبین، رنگ‌دانهٔ گلبول‌های سرخ (زیست.).

خُضوب ḵuḍūb: سبزی، رنگ سبز.

خَضيب ḵaḍīb: رنگ‌شده.

خَـضْخَضَ ḵaḍḵaḍa (**خَـضْخَضَة** ḵaḍḵaḍa) **هـ**: به حرکت درآوردن، جنباندن، تکان دادن (چیزی را).

خَضْخَضَة ḵaḍḵaḍa: تکان سخت، شوک.

خَضَدَ ḵaḍada ـِـ (**خَضْد** ḵaḍd) **هـ**: بریدن، کندن، قطع کردن (تیغ، خار را).

خَضَدَ شَوْكَتَهُ *(šawkatahū)*: او را رام کرد، مهارش کرد، بادش را خواباند، شاخش را شکست.

خَضِـرَ ḵaḍira ـَـ (**خَضَـر** ḵaḍar): سبز بودن.

خَضَّرَ هـ: سبز کردن، رنگ سبز زدن (به چیزی).

خَضَّرَ الأَرضَ *(arḍ)*: زمین را کاشت، زمین را کشت کرد.

اِخْضَرَّ: سبز بودن (یا شدن).

اِخْضَوْضَرَ iḵḍawḍara: همان معنی.

خَضِر ḵaḍir: سبز، خرم؛ سبزی، خرمی؛ محصول سبز تازه (غلّه).

الخَضِر *(ḵaḍir)* و **الخِضْر** *(ḵiḍr)*: حضرت خضر (پیامبر).

خُضْرَة *ḵuḍra*: سبزی، رنگ سبز؛ ج. **خُضَر** *ḵuḍar*: گیاه، سبزه؛ چمن، مرغزار.

خَضَر: سبزیجات.

خُضَرِیّ *ḵuḍarī*: سبزی‌فروش.

خَضَار *ḵaḍār*: سبزی، رنگ سبز؛ سبزیجات، سبزیجات پختنی.

خَضِیر *ḵaḍīr*: سبز.

خُضَارَة *ḵuḍāra*: سبزیجات، سبزیجات پختنی.

خَضَّار *ḵaḍḍār*: سبزی‌فروش.

أَخْضَر *aḵḍar*، مؤنث: **خَضْراء** *ḵaḍrā'*، ج. **خُضْر** *ḵuḍr*: سبز؛ میوهٔ کال و نارس.

أَتَیٰ علی الأَخْضَرِ و الیابِسِ *(atā)*: همه چیز را ویران کرد، تر و خشک را با هم سوزاند.

رَجُلٌ أَخْضَرُ *(rajul)*: نیک‌مرد.

الخَضْراء *al-ḵaḍrā'*: الخضراء (لقب کشور تونس)؛ آسمان.

خَضْراوات *ḵaḍrāwāt*: سبزیجات، سبزیجات پختنی.

خُضارِیّ *ḵuḍārī*: اردک وحشی (جا.).

خُضَیْرِیّ *ḵuḍayrī*: سبزه‌قبا (جا.).

الخُضَیْراء *(ḵuḍayrā')*: فردوس، بهشت.

یَخْضور *yaḵḍūr*: کلروفیل، سبزینه (زیست.).

مَخْضَرَة *maḵḍara*: چمن، چمنزار، مَرغزار، سرزمین سبز و خرم.

مُخَضَّرات *muḵaḍḍarāt*: سبزیجات.

خِضْـرِم *ḵiḍrim* ج. **خَضَـارِم** *ḵaḍārim*: فراوان، بسیار، مفصل؛ پُر آب؛ گشاده‌دست، بخشنده، با سخاوت، رادمرد، کریم.

مُـخَضْرَم *muḵaḍram*: عنوان تمامی معاصرین حضرت محمد (ص)، خصوصاً شعرا که هم زمان جاهلیت و هم عصر اسلام را درک کرده باشند؛ پیرمردی که در چندین نسل یا چندین دورهٔ تاریخی زیسته است.

خَضَـعَ *ḵaḍa'a* ـَ (**خُضُـوع** *ḵuḍū'*) **لـ**: تعظیم کردن، کرنش کردن؛ تمکین کردن، سر فرود آوردن، تسلیم شدن؛ فروتنی کردن، تواضع کردن (در برابر کسی)؛ اطاعت کردن، پیروی کردن، فرمانبرداری کردن (از کسی)؛ تن در دادن، سرسپردن (به امری)؛ تابع بودن، مطیع بودن (در برابر قانون، قدرت و غیره؛ نیز **بالی**)؛ تحت نفوذ (کسی) بودن (و نیز **بالی**).

خَضَّعَ و أَخْضَعَ هـ: متواضع کردن، مطیع ساختن، منقاد کردن، رام کردن، مهار کردن (کسی را)؛ ... **هـ لـ**: تسلیم کردن، عرضه کردن (چیزی یا کسی را به چیزی).

خُضوع *ḵuḍū'*: فرمانبرداری، پیروی، اطاعت، انقیاد؛ فروتنی، خضوع.

خَضوع *ḵaḍū'* ج. **خُضُوع** *ḵuḍū'*: فروتن، افتاده، متواضع، خاضع.

إِخْضاع *iḵḍā'*: انقیاد، مطیع‌سازی، مقهورسازی، تابع‌سازی.

خـاضِع *ḵāḍi'* ج. **خُـضَّع** *ḵuḍḍa'* و **خُـضْعان** *ḵiḍ'ān, ḵuḍ'ān*: فروتن، افتاده، متواضع، خاضع؛ مطیع، فرمانبردار؛ ... **لـ**: در اختیارِ ...، تابعِ ...، مطیعِ ...، تحتِ ... .

الخاضِعَة لِلزِّراعَة *(zirā'a)*: زیر کشت.

الخاضِعَة لِلْإِحْتِلال *(iḥtilāl)*: تحت اشغال، اشغالی.

خَضِلَ *ḵaḍila* ـَ: نمناک شدن، تر شدن، مرطوب شدن (یا بودن).

خَـضَّلَ و أَخْـضَلَ هـ: تر کردن، نمناک کردن، مرطوب ساختن، نم زدن (چیزی را).

إِخْضَلَّ = خَضِلَ.

خَضِل: مرطوب، نمناک، تر؛ آبدار؛ شاداب، سرحال، بشّاش.

خَضَمَ *ḵaḍama* ـِ (**خَضْم** *ḵaḍm*) **هـ**: گاز گرفتن (چیزی را)؛ گاز زدن (در چیزی).

خِضَمّ *ḵiḍamm*: پهنه (آب، دریا)؛ دریا، اقیانوس.

فی خِضَمِّ الأَحْداثِ: در جریان حوادث، در کوران حوادث، در گیرودار وقایع.

خَطَّ *ḵaṭṭa* ـُ (**خَطّ** *ḵaṭṭ*) **علی**: خط کشیدن (بر چیزی)؛ ... **هـ**: کشیدن، رسم کردن؛ طراحی کردن، طرح زدن؛ نوشتن (چیزی را)؛ قلم زدن، کندن، نقش زدن (بر چیزی)؛ ... **هـ لـ**: طرح کردن، طرح کلی دادن، ترسیم کردن، معین کردن (چیزی را برای کسی)؛ خطاطی کردن.

خَطَّ خَطّاً (سَطْراً) *(saṭran)*: خطی کشید؛ خطی نوشت.

خَطَّهُ الشَّیْبُ *(šaib)*: موهایش سفید شد، گرد سفیدی بر مویش نشست.

خَطَّ شارِبُه *(šārib)*: سبیلش سبز شد، سبیل درآورد.

خَطَّت التَّجاعیدُ علی وَجْهِهِ *(tajā'īd)*: چین و چروک بر چهره‌اش نقش بست.

خَطَّ تَحْتَهُ: زیرش خط کشید.

خَطَّطَ: خط کشیدن؛ ... ه: خط‌کشی کردن؛ شیاربندی کردن، مرزبندی کردن؛ رگه‌دار کردن، خط‌خط کردن، راه‌راه کردن (چیزی را)؛ کشیدن، مداد کشیدن، قلمی کردن (ابروها را)؛ نشان کردن، نشانه‌گذاری کردن، معین کردن، مشخص کردن (چیزی را)؛ تعیین حدود کردن، مرز معین کردن، تیرک‌کوبی کردن، مساحی کردن (ملک یا زمین را)؛ طرح‌ریزی کردن، نقشه‌برداری کردن (جاده را).

خَطَّطَ الأرضَ *(ard')*: زمین را مساحت کرد؛ زمین را نقشه‌کشی کرد.

خَطَّطَ الأرضَ بالمِحراث *(mihrāt)*: زمین را شخم زد، زمین را شیار انداخت.

خَطَّطَ القُماشَ *(qumāš)*: پارچه را راه‌راه کرد.

إختَطَّ ه: طرح (چیزی را) ریختن، نشانه‌گذاری کردن، طرح کردن، ترسیم کردن، تعیین کردن (راهی را)؛ علامت‌گذاری کردن، تعیین حدود کردن، مرز مشخص کردن، تیرک‌کوبی کردن، با طرح یا رسم نشان دادن (چیزی را)؛ نقشه‌برداری کردن، طرح‌ریزی کردن (چیزی را، مثلاً بنای شهری را)؛ تدبیر کردن، تدارک دیدن (نقشه‌ای را)؛ طرح کشیدن، نقشه کشیدن (برای چیزی).

خَطّ *katt* **ج. خُطوط** *kutūt*: خط، سطر؛ نوار، باریکه، رگه؛ خط‌آهن، خط تلفن؛ خط مقدم جبهه (نظ.)؛ شیاره، خط، مرز؛ دستخط، خط مخصوص هر کس؛ خوشنویسی.

خَطٌّ أرضيّ *(ardī)*: سیم ارت، سیم‌شاسی، سیم زمین (رادیو).

خَطُّ النّار *(nār)*: خط آتش، خط مقدم جبهه.

الخَطُّ الإسفيني *(isfīnī)*: خط میخی.

خَطٌّ بَيانيّ: نمودار، منحنی.

خَطُّ سَيْر *(sayr)*: خط‌مشی، روند، خط سیر.

الخُطوطُ الأمامِيّة *(amāmīya)*: خطوط مقدم (نظ.).

خَطٌّ بارِز *(bāriz)*: خط برجسته.

خَطٌّ تِليفونيّ: خط تلفن، انشعاب تلفن.

خَطٌّ ساخِن *(sākin)*: تلفن قرمز (تلفن مستقیم بین سران کشورها).

خُطوطٌ جَوِّيّة *(jawwīya)*: خطوط هوایی.

خَطٌّ حَديديّ *(hadīdī)* **و خَطُّ سِكّةِ الحَديد** *(sikka)*: خط‌آهن، راه‌آهن.

خطُّ الزَّوال *(zawāl)* **و خَطُّ نِصفِ النَّهار** *(nisf, nahār)*: مدار نصف‌النهار، مدار نیمروز (هیأت).

الخَطُّ المِسْماري *(mismārī)*: خط میخی.

خَطُّ الإستِواء *(istiwā')*: خط استوا.

خَطُّ الطُّول *(tūl)* یا: **خَطٌّ طُوليّ** *(tūlī)*: خط طول جغرافیایی، درجهٔ طول.

خَطُّ العَرض *(ard')* یا **خَطٌّ عَرْضِيّ** *(ardī')*: خط عرض جغرافیایی، مدار موازی با خط استوا.

خَطُّ تقسيم المِياه *(taqsīm, miyāh)*: آب‌پخشان، خط مقسم آب.

خَطُّ القُوَّة الكَهرَبائيّة *(quwwa, kahrabāīya)*: خط انتقال برق، خط انتقال نیرو.

خَطُّ الهاجِرة *(hājira)*: مدار نصف‌النهار (جغرافیا).

خَرَجَ عن الخَطِّ: از خط خارج شد (قطار).

على خَطٍّ مُستَقيم *(mustaqīm)*: مستقیماً، یکراست؛ کامل، تمام‌عیار، به تمام معنا.

على طُولِ الخَطِّ *(tūl)*: در تمام طول مسیر، سرتاسر مسیر.

خُطّ *kutt*: محله، بخش، منطقه، برزن (در شهر).

خَطّيّ *kattī*: دست‌نویس، خطی؛ طولی؛ نیزه (ساخت یکی از بنادر بحرین به نام خطّ).

خُطّة *kutta*: موضوع، قضیه؛ حالت، وضع، چگونگی؛ مقام، منصب، شغل، وظیفه، سِمَت.

خِطّة *kitta, kutta* **ج. خُطَط** *kutat, kitat*: قطعه‌زمینی که به منظور خانه‌سازی تهیه شود؛ مِلک، قطعه‌زمین؛ بخش، ناحیه؛ نقشهٔ مِلک، طرح؛ نقشه، برنامه؛ تدبیر، اندیشه، قصد، نیت؛ خط‌مشی، خط سیر، رویّه، قاعده، قانون، قاعدهٔ کلی.

خُطّةُ العَمَل *(amal')*: نقشهٔ عملیات، طرح انجام کار، برنامهٔ کار.

طِبقاً لِخُطّةٍ مَرسومةٍ *(tibqan)*: طبق برنامه، طبق نقشه، مطابق نقشه.

خِطّة سَنَوِيّة *(sanawīya)*: برنامهٔ سالانه.

نَفَّذَ الخِطّةَ *(naffada)*: طرح را اجرا کرد.

خَطّاط *kattāt* **ج. ـون**: خطاط، خوشنویس.

خَطّاط *kattāt*: خط‌کش (شخص)، کِشندهٔ خط مستقیم.

فَشَكُ خَطّاط *(fašak)* یا: **قَذيفةٌ خَطّاطة** *(qadīfa)*: گلولهٔ رسام، رسام (نظ.).

تَـخطيط بـِ *tak̲tīt*: خـط‌کشـی، رسـم، طـرح؛ مـرزبندی، علامت‌گذاری، نشانه‌گذاری؛ پیمایش زمین، نقشه‌برداری، مساحی (زمین)؛ طرح‌ریزی؛ برنامه‌ریزی؛ تهیهٔ طرح، نقشه‌برداری (شهرها و جاده‌ها)؛ نقشه‌کشی.

تَخطيطٌ قَوْميّ *(qawmīy)*: طرح ملی، پروژهٔ ملی.

وِزارة التخطيط *(wizāra)*: وزارت برنامه‌ریزی، وزارت برنامه [و بودجه].

رَسْمٌ تَخْطِيطيّ *(rasm)*: طرح اولیه، پیش‌طرح.

تَخطِيطُ البُلْدان *(buldān)*: جغرافیا.

تَخطيطُ القَلب *(qalb)*: نواربرداری از قلب.

مَخطوط بـِ *mak̲tūt*: دست‌نوشته، دست‌نویس؛ نسخهٔ خطی.

مَخطوطَة بـِ *mak̲tūta* ج. ـــات: نسخهٔ خطی.

مُـخَطَّط بـِ *muk̲attat*: خـط‌دار، خـط‌خط، مـخطط، راه‌راه؛ شیاردار؛ تعیین حدود شده، علامت‌گذاری‌شده، نشانه‌گذاری‌شده؛ طرح‌ریزی‌شده، هدایت‌شده، کنترل‌شده؛ ج. **مُخَطَّطات**: طرح، انگاره، نقشه؛ نقشهٔ شهر.

خَطِيءَ بـِ *k̲ati'a* ـَ (**خَطَأ** بـِ *k̲ata'*): اشتباه کردن، خطا کردن، مرتکب اشتباه شدن، به خطا افتادن، بد فهمیدن؛ معصیت کردن، گناه کردن.

خَطَّأَ ه: به گناه متهم کردن، به خلاف متهم کردن، گناهکار قلمداد کردن (کسی را)؛ نسبت دادن (خطایی را به‌کسی)؛ جریمه کردن (کسی را، تونس).

أَخطَأَ في: اشتباه کردن، خطا کردن، مرتکب خطا شدن، در اشتباه بودن، به خطا رفتن (در مورد چیزی)؛ ... ه: به خطا زدن، خطا کردن (تیر، گلوله، هدف را)؛ دور افتادن (مثلاً: از واقعیت).

أَخطَأَ فَأْلُهُ *(fa'luhū)*: (لفظاً: فالش غلط بود) انتظاراتش به حقیقت نپیوست، توقعاتش انجام نشد، حساب‌هایش درست از آب درنیامد.

أَخطَأَه الشيءُ *(šay'u)*: (لفظاً: آن چیز از چنگش به در شد) آن (چیز را) کم داشت، فاقد آن بود.

أَخطَأَه التَّوْفيقُ: ناکام ماند، توفیق یارش نشد.

أَخطَأَ في اسْتِنْتاجاتِه: در نتیجه‌گیری‌هایش خطا کرد.

أَخطَأَ بَيْنَ الشَيْئَيْن: دو چیز را با هم اشتباه گرفت، چیزی را به جای دیگری گرفت.

خِطْء بـِ *k̲it'*: لغزش، خطا، اشتباه؛ خلاف؛ گناه، تقصیر، معصیت.

خَطَأ بـِ *k̲ata'* و **خَطاء** بـِ *k̲atā'*: خطا، اشتباه، غلط؛ گناه، تقصیر.

خَطَأً بـِ *k̲ata'an*: اشتباهاً، سهواً، ندانسته.

من الخَطَأ أن: این اشتباه است که ... ، این خطاست که ... .

كانَ على خَطَإٍ: در خطا بود، حق با او نبود.

أَوْقَعَهُ في خَطَإٍ *(awqa'ahū)*: او را به خطا انداخت.

خَطَأٌ مَطْبَعِيّ *(matba'ī)*: غلط چاپی.

إِصلاحُ الخَطَأ *(islāh)*: غلط‌نامه، فهرست اغلاط.

قَتْلُ الخَطَأ *(qatl)*: قتل غیرعمد (حقـ.).

خَطِيئَة بـِ *k̲atī'a* ج. **خَطيئات** و **خَطايا** بـِ *k̲atāyā*: خطا، اشتباه بزرگ؛ لغزش، اشتباه؛ گناه، تقصیر، معصیت؛ جرم؛ (تونس:) جریمه.

خاطِيء بـِ *k̲āti'*: غلط، نادرست، خطا؛ خطاکار، خاطی؛ (شکل **خُطاة** بـِ *k̲utāt* عملاً در مقام جمع برای لفظ عامیانهٔ خاطی بـِ *k̲ātī* به کار می‌رود)؛ ... مؤنث: **خاطِئَة** بـِ *k̲āti'a* ج. **خَواطِئ** بـِ *k̲awāti'*: گناهکار، عاصی؛ حادثه یا مصیبتی که از بداقبالی رخ دهد.

مُخْطِئ بـِ *muk̲ti'*: خطاکار، در اشتباه، به خطا رفته؛ نادرست، اشتباه، ناصحیح.

ما لَمْ أَكُنْ مُخطِئاً *(lam akun)*: اگر اشتباه نکنم.

خَطَبَ بـِ *k̲ataba* ـُ (**خُـطبَة** بـِ *k̲utba*، **خَـطابَة** بـِ *k̲atāba*): سخنرانی کردن، خطابه گفتن، نطق کردن.

خَطَبَ في النّاسِ و **خَطَبَ النّاسَ** *(nās)*: برای مردم وعظ کرد، خطبه خواند.

خَطَبَ ـُ (**خَطْب** بـِ *k̲atb* و **خِطبَة** بـِ *k̲itba*) **ها**: خواستگاری کردن، تقاضای ازدواج کردن (از دختری)؛ ... **ها لـ**: خواستگاری کردن (واسطه‌ای، دختری را برای کسی)؛ **خَطَبَ بِنْتَهُ لـ یا على**: شوهر دادن، به زنی دادن، نامزد کردن (دختر خود را به کسی).

خَـطَبَ وُدَّهـا *(wuddahā)* و **خَـطَبَ مَـوَدَّتَها** *(mawaddatahā)*: محبت او را به خود جلب کرد، عشق او را به‌دست آورد.

خاطَبَ ه: مخاطب ساختن (کسی را)؛ صحبت کردن، سخن گفتن (با کسی)؛ خطاب کردن، رو کردن (به کسی، شفاهاً یا کتباً).

خاطَبَه بالتِّليفون: تلفنی با او صحبت کرد.

خاطَبَه بِالْكاف *(kāf)*: او را با اسم کوچک صدا کرد (از سر صمیمیت).

تَخاطَبَ: با دیگری گفت‌وگو کردن؛ گفت‌وگو کردن، صحبت کردن، مذاکره‌کردن، مکالمه‌کردن؛ با دیگری مکاتبه‌کردن، با هم نامه‌نگاری کردن.

اِخْتَطَبَ ها: خواستگاری کردن (از دختری)، پیشنهاد ازدواج دادن (به دختری).

خَطْب *ḵaṭb* ج. **خُطوب** *ḵuṭūb*: کار، امر، قضیه؛ وضع، حالت، اوضاع، شرایط؛ رویداد ناگوار، حادثهٔ سخت و جانکاه، مصیبت.

ما خَطْبُكَ: چه می‌خواهی؟ ناراحتی‌ات چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ چه شده؟ چه گرفتاری برایت رخ داده است؟

ما خَطْبُه في : ... به او چه ربطی دارد؟ او را با ... چه کار؟

ما خَطْبُ ذلكَ: آن اصلاً دربارهٔ چیست؟ موضوع چیست؟

خِطْبَة *ḵiṭba*: خواستگاری، پیشنهاد ازدواج؛ نامزدی.

خُطْبَة *ḵuṭba* ج. **خُطَب** *ḵuṭab* : خطابهٔ عمومی، سخنرانی؛ درس، کنفرانس؛ نطق؛ وعظ، خطبه (علی‌الخصوص خطبهٔ نماز جمعه).

خُطْبَةُ الاِفْتتاح *(iftitāḥ)*: نطق افتتاحیه.

خِطاب *ḵiṭāb* ج. **خِطابات و أخطِبَة** *aḵṭiba* : خطابهٔ عمومی، سخنرانی؛ نطق؛ نوشته، یادداشت، پیغام؛ نامه؛ گفتمان، گفتار.

خِطابُ تَرْحيبٍ *(tarḥīb)*: نطق خیر مقدم، سخنرانی مراسم استقبال.

خِطابُ العَرْش *('arš)*: سخنرانی پادشاه.

خِطابٌ مُستَعْجِل *(musta'jil)*: نامهٔ اکسپرس، نامهٔ سریع‌السیر، نامهٔ سفارشی.

خِطابُ اعتمادٍ *(i'timād)*: اعتبارنامه، استوارنامه.

خِطابُ افْتِتاح : نطق آغازین، نطق افتتاحیه.

خِطابُ تَوْصيةٍ *(tawṣiya)*: سفارش‌نامه، توصیه‌نامه.

خِطابُ تَقْديمَةٍ *(taqdima)*: معرفی‌نامه.

خِطابٌ مَفْتوح *(maftūḥ)*: نامهٔ سرگشاده، بیانیهٔ سرگشاده.

خِطاباتٌ ذاتُ القيمَةِ المُقَرَّرَة *(ḏāt, qīma, muqarrara)*: نامه‌های سفارشی (مصر).

فَصْل الخِطاب *(faṣl)*: پرداختن به اصل موضوع پس از مقدمه‌ای که با **أمّا بَعْدُ** *amma ba'du* آغاز شده؛ حکم قاضی پس از ذکر مقدمات یا سوگند؛ حکم قطعی، تصمیم نهایی؛ پایان، نتیجه؛ فصل‌الخطاب.

بَيْني و بَيْنَك فَصْلُ الخِطاب: ما برای همیشه از هم جدا می‌شویم، بین ما هر چه بود تمام شد.

خِطابِيّ *ḵiṭābī*: خطابی، مربوط به خطابه؛ بلاغی؛ گفتمانی.

خَطيب *ḵaṭīb* ج. **خُطَباء** *ḵuṭabā'* : سخنران؛ ناطق؛ خطیب؛ واعظ؛ خواستگار؛ نامزد (مرد).

خَطيبَة *ḵaṭība*: نامزد (زن).

خَطابَة *ḵaṭāba*: وعظ، خطابه، نطق.

خِطابَة *ḵiṭāba* : فن سخنوری، فن بلاغت، سخنرانی، نطق، خطابه.

خُطوبَة *ḵuṭūba*: نامزدبازی؛ نامزدی.

زَمَنُ الخُطوبَة *(zaman)*: دوران نامزدی.

مُخاطَبَة *muḵāṭaba* ج. ـــ ات: خطابه؛ سخنرانی عمومی؛ نطق؛ بیانیه؛ صحبت، مکالمه، گفت‌وشنود؛ کنفرانس، مناظره، مذاکره.

مُخاطَبَةٌ تَلِيفُونيّة: گفت‌وگوی تلفنی، تماس تلفنی.

تَخاطُب *taḵāṭub* : گفت و شنود، گفت‌وگو، بحث، مذاکره؛ ارتباط متقابل (مثلاً: ارتباط تلفنی، ارتباط رادیویی و غیره).

لُغَة التَّخاطُب *(luġat)*: زبان محاوره‌ای.

خاطِب *ḵāṭib* ج. **خُطّاب** *ḵuṭabā'* و **خُطّاب** *ḵuṭṭāb* : خواستگار؛ دلال ازدواج، واسطهٔ ازدواج (مرد).

خاطِبَة *ḵāṭiba* ج. **خُطّاب** *ḵuṭṭāb* : دلال ازدواج، واسطه (زن).

مَخطوبَة *maḵṭūba* : نامزد (زن).

مُخاطَب *muḵāṭab* : طرف صحبت، طرف گفت‌وگو، مخاطب؛ دوم‌شخص، مخاطب (دست.).

اخطبوط ← ترتیب الفبایی.

خَطَرَ ـِ *ḵaṭara* (**خَطَران** *ḵaṭarān*): در تردد بودن؛ جنبیدن، تکان خوردن؛ متکبرانه راه یافتن، خرامیدن؛ ... بِـ: تاب دادن، چرخاندن، تکان‌تکان دادن؛ آختن (چیزی را).

خَطَرَ بِسَيْفِهِ *(sayf)*: شمشیر کشید، شمشیرش را به دور سر چرخاند.

خَطَرَ ـُ *ḵaṭara* (**خُطور** *ḵuṭūr*) لـ: به فکر (کسی) رسیدن، به فکر (کسی) راه یافتن، به خاطر (کسی) خطور کردن.

خَطَرَ الامرُ عَلى بالِهِ *(bālihī* و نیز: **في بالِهِ، بِبالِهِ** یا **علی**

قَلْبِهِ): موضوع به خاطرش رسید، موضوع به خاطرش خطور کرد، مطلب را به یاد آورد، موضوع را به خاطر آورد.

خَطَرَ له خاطِرٌ: فکری به نظرش رسید، چیزی به خاطرش خطور کرد.

أمرٌ لَمْ يَخطِرْ بِبالٍ *(lam yaḵṭir bi-bālin)*: موضوعی (ست) که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد.

خَطُرَ ـُ *ḵaṭura* (**خُطورَة** *ḵuṭūra*): با ارزش بودن؛ مهم بودن، قابل توجه بودن، خطیر بودن؛ جدی بودن، وخیم بودن، خطرناک بودن.

خاطَرَ بـ: به خطر انداختن، در معرض خطر قرار دادن، به مخاطره کشاندن (چیزی را)؛ شرط بستن (بر سر چیزی)؛ خود را به خطر انداختن، خود را در معرض خطر قرار دادن؛ ... **بِنفسه**: زندگی خود را به خطر انداختن؛ خود را در معرض خطر قرار دادن؛ ... **ه علی**: شرط بستن (با کسی بر سر چیزی).

خاطَرَ مُخاطَرَةً كُبرى *(kubrā)*: همه چیز خود را به خطر انداخت.

أخْطَرَ ه: آگاه کردن، هشیار کردن (کسی را)؛ ... **ه بـ**: آگاهی دادن، اخطار کردن (به کسی در مورد چیزی).

تَخَطَّرَ: مغرورانه قدم برداشتن، متکبرانه راه رفتن؛ خرامیدن، چمیدن، با قدم‌های بلند گام برداشتن؛ تاب خوردن، نوسان داشتن.

تخاطَرَ علی: شرط‌بندی کردن (بر سر چیزی).

خَطَر *ḵaṭar*: اهمیت؛ جدیت؛ سنگینی، وخامت؛ ج. **ـــ ات** و **أخــطار** *aḵṭār*: خطر، مخاطره، ریسک؛ خطرناکی، مخاطره‌آمیزی؛ ... **علی**: خطر، تهدید (برای کسی یا چیزی)؛ ج. **خِطار** *ḵiṭār*: شرط، شرط‌بندی.

لا خَطَرَ هناكَ مِن: خطری از بابتِ ... وجود ندارد.

عَرَّضَهُ لِلْخَطَر *(arraḍahū)*: در معرض خطر قرارش داد.

أنْذَرَ بِالخَطَرِ *(anḏara)*: اعلان خطر کرد.

صَفّارةُ الخَطَر *(ṣaffāra)*: آژیر خطر.

ناقُوس الخَطَر *(nāqūs)*: زنگ خطر.

إشارةُ الخَطَر *(išāra)*: علامت خطر.

جَليلُ الخَطَر: بسیار با اهمیت، بسیار مهم، بسیار قابل توجه.

ذُو خَطَر: خطرناک، مخاطره‌آمیز.

مُعَرَّض لِلْخَطَر *(mu'arraḍ)*: در خطر، در معرض خطر.

خَطِر *ḵaṭir*: خطرناک، مخاطره‌آمیز؛ مهم، جدی، با اهمیت، قابل توجه؛ خطیر، وخیم.

خَطْرَة *ḵaṭra* ج. **خَطَرات** *ḵaṭarāt*: گام برداشتن باشکوه، خرامش؛ اندیشه، فکر، خیال، نظر.

خَطّار *ḵaṭṭār*: پاندول، آونگ (فیز.).

خَطير *ḵaṭīr* ج. **خُطْر** *ḵuṭr*: بزرگ، مهم، خطیر، بااهمیت؛ سخت، جدی، وخیم، خطرناک.

خَطِيرُ الشَّأن: بسیار مهم، بسیار قابل توجه.

خُطورَة *ḵuṭūra*: حساسیت، اهمیت؛ جدیت؛ سنگینی، وخامت.

خَطَران *ḵaṭarān*: تاب، نوسان، جنبش.

أخْطَر *aḵṭar*: خطرناک‌تر، مخاطره‌آمیزتر؛ بسیار بااهمیت‌تر، مهم‌تر؛ جدی‌تر، سنگین‌تر، موقرتر.

مخطرة ← ترتیب القبایی.

مَخاطِر *maḵāṭir*: خطرات، مخاطرات.

مُخاطَرَة *muḵāṭara* ج. **ـــ ات**: خطر، مخاطره؛ حادثه‌جویی، ماجراجویی، ریسک کردن.

إخطار *iḵṭār*: آگاهی، اخطار، اعلام خطر؛ هشدار تحذیر.

خاطِر *ḵāṭir* ج. **خَواطِر** *ḵawāṭir*: اندیشه، خیال، نظر، خاطر؛ فکر؛ میل، خواهش، تمایل.

لِأجلِ خاطِرِكَ *(li-ajli)*: به خاطر تو، برای تو.

مِن كُلِّ خاطِرٍ: با کمال میل، با کمال خرسندی.

عَن طِيبَةِ خاطِرٍ *(ṭība)*: با خرسندی، با مسرت، با میل، با طیب خاطر؛ به میل خود، با ارادهٔ خود، داوطلبانه.

علی خاطِرِكَ: هر طور شما بخواهید (= تو بخواهی)، هر جور میل تو (شما) ست.

أخَذَ بِخاطِرِه: او را خشنود ساخت؛ به او تسلی داد، به او قوت قلب داد؛ از او دلجویی کرد، او را دلداری داد.

أخَذَ عَلی خاطِرِه مِن: از ... رنجید، از ... آزرده‌خاطر شد، از ... دلگیر شد.

صَدَّعَ خاطِرَه *(ṣadda'a)*: به او زحمت داد، او را به دردسر انداخت.

راعَى خاطِرَهُ: در حقش التفات کرد، به او مرحمت کرد، مراعاتش کرد.

كَسَرَ خاطِرَهُ: دلش را شکست، او را رنجاند.

طَمْأَنَ الخَواطِرَ *(ṭammana)*: هیجان خود را فرونشاندن.

مَرَّ بِخاطِرِهِ أن *(marra)*: این فکر به خاطرش خطور کرد که ....، به این فکر افتاد که ... .

إكراماً لِخاطِرِكَ *(ikrāman)*: به‌خاطر شما (تو)، برای رضایت خاطر شما (تو).

سُرْعَة الخاطِر *(sur'a)*: حضور ذهن.

سَريعُ الخاطِر *(sarī')*: زودفهم، باهوش، تیزهوش.

مُخاطِر *muḵāṭir*: کسی که چیزی را به خطر می‌اندازد؛ خطرکننده، ماجراجو، دل به دریا زن؛ شرط‌بند؛ بی‌باک، جسور، دلیر، پرجرأت، متهور.

مُخْطِر *muḵṭir*: خطرناک، مخاطره‌آمیز.

خَطْرَفَ *ḵaṭrafa*: هذیان گفتن، یاوه گفتن، سخن نامعقول گفتن.

خَطْرَفَ المَريضُ: بیمار هذیان گفت.

خَطْرَفَة *ḵaṭrafa*: هذیان، سخن یاوه.

خَطِفَ *ḵaṭifa* ـَ و **خَطَفَ** *ḵaṭafa* ـِ (**خَطْف** *ḵaṭf*) **ه**: ربودن، قاپیدن، زدن، ناگهان گرفتن؛ دزدیدن، درربودن (چیزی یا کسی را)؛ آدم‌ربایی کردن؛ نمونه‌برداری کردن (کالا.)

خَطَفَ وَلَداً *(waladan)*: بچه‌ای را ربود.

خَطَفَ طائِرَةً *(ṭā'iratan)*: هواپیمایی ربود.

خَطَفَ البَصَرَ *(al-baṣara)*: چشم را خیره کرد.

تَخَطَّفَ ه: ربودن، دزدیدن، قاپیدن، به غفلت گرفتن، ناگهان گرفتن (چیزی را).

تَخاطَفَ ه: از یکدیگر ربودن، از هم قاپیدن (چیزی را).

إنْخَطَفَ: ربوده شدن، قاپیده شدن، دزدیده شدن؛ مسحور شدن، شیفته شدن، از خود بی‌خود شدن؛ گریزنده بودن، فرّار بودن.

إخْتَطَفَ ه: ربودن، قاپیدن، زدن، ناگهان گرفتن؛ دزدیدن، به غفلت گرفتن (چیزی را)؛ (انسان، هواپیما و غیر آن را) ربودن؛ (با زنی) گریختن؛ ... **ه من**: ربودن، به‌زور گرفتن، دزدیدن (چیزی را از کسی).

إخْتَطَفَ البَصَرَ: چشم را خیره کرد.

خَطْف *ḵaṭf*: دزدی، ربودن؛ تصرف به‌زور؛ تجاوز به عنف؛ آدم‌ربایی، بچه‌دزدی؛ هواپیماربایی.

خَطْفاً *ḵaṭfan*: به‌سرعت، تند، سریع، ناگهان.

خَطْفَة *ḵaṭfa* ج. **خَطَفات** *ḵaṭafāt* (اسم وحدت): دزدی، قاپزنی، ربودن (در یک حرکت)؛ حرکت ناگهانی، لحظهٔ سریع.

في خَطْفَةِ البَرق *(barq)*: در یک چشم به‌هم زدن، چون برق.

خَطْفَةٌ من خَطَفاتِ الشُعور *(šu'ūr)*: برق هوشمندی، یک لحظه هوشیاری و ادراک.

خَطّاف *ḵaṭṭāf*: غارتگر، دزد، راهزن.

خُطّاف *ḵuṭṭāf* ج. **خَطاطيف** *ḵaṭāṭīf*: قلاب، چنگک (آهنی)؛ قلاب ماهی‌گیری؛... (اسم جنس، یکي آن: **خُطّافة**): پرستو.

خَطّيف *ḵaṭṭīf* ج. **خَطاطيف** *ḵaṭāṭīf*: قلاب آهنی، چنگک آهنی.

إخْتِطاف *iḵtiṭāf*: ربودن، دزدی؛ قاپزنی؛ تصرف به‌زور؛ تجاوز به عنف؛ آدم‌ربایی، بچه‌دزدی؛ هواپیماربایی.

خاطِف *ḵāṭif* ج. **خَواطِف** *ḵawāṭif*: حریص، آزمند؛ رباینده، قاپزن؛ غارتگر، راهزن؛ تند، سریع، فوری؛ ناگهانی، برق‌آسا؛ زودگذر، گذرا، فانی؛ گریزنده، فرّار؛ کوتاه، مختصر.

ذِئابٌ خاطِفة: گرگان حریص.

صُورَةٌ خاطِفَة *(ṣūra)*: عکس فوری.

حَرْبٌ خاطِفَة *(ḥarb)*: حملهٔ ناگهانی، یورش برق‌آسا، هجوم برق‌آسا.

خَطِلَ *ḵaṭila* ـَ (**خَطَل** *ḵaṭal*): ژاژ خاییدن، چرند گفتن، مزخرف گفتن، یاوه گفتن.

أخْطَلَ = خَطِلَ.

تَخَطَّلَ: خرامیدن، خرامان گام برداشتن؛ متکبرانه راه رفتن، چمیدن.

خَطَل *ḵaṭal*: حرف مفت، سخن بیهوده، حرف یاوه، چرت و پرت، جفنگ.

خَطِل *ḵaṭil*: پرحرف، وزّاج، روده‌دراز، حرف مفت‌زن، یاوه‌سرا، یاوه‌گو؛ کودن، خرف، ابله، احمق.

خَطَمَ *ḵaṭama* ـِ **ه**: پوزه‌بند زدن (به حیوان).

خَطَمَه بالكَلام: ساکتش کرد، از گفتن بازش داشت، دهانش را بست.

خَطْم *ḵaṭm*: بینی؛ پوزه (حیوان)؛ جلوترین یا اولین بخش؛ موضوع مهم.

أطَلَّ بِخَطْمِه *(aṭalla)*: چهره نمود، پدیدار شد، دندان (چنگال) خود را نشان داد (مثلاً: مصیبت).

خِطْمِيّ *kiṭmī*, *katmī* (اسم جنس، یکی آن **خطمیّة**): گل خطمی (گیا).

خِطام *kiṭām* ج. **خُطُم** *kuṭum*: زمام، پوزه‌بند، دهنه (شتر).

خطو

خَطا *kaṭā* ـُ (**خَطْو** *kaṭw*): گام برداشتن، قدم زدن، گام زدن، پیش رفتن، جلو رفتن.

خَطا خَطَواتٍ واسِعَةً *(kaṭawātin)*: گام‌های بلند برداشت؛ (مجازاً) بسیار پیشرفت کرد، پیشرفت‌های زیادی داشت.

خَطّا و تَخَطَّى ه: تجاوز کردن، تخلف کردن، تخطی کردن (از چیزی)؛ عبور کردن، گذر کردن، گذشتن (از میان چیزی)؛ رد شدن (از رودخانه)؛ غفلت کردن، چشم‌پوشی کردن (از کسی)، بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (به کسی)، نادیده انگاشتن (کسی را)؛ فراتر رفتن (از چیزی)؛ برتری جستن، پیشی جستن، فائق آمدن (بر چیزی)؛ برتری داشتن، بهتر بودن، پیش‌تر بودن، پیش افتادن (از کسی)؛ ... : طغیان کردن (رودخانه)؛ ... **الی**: بسط یافتن، گسترش یافتن (مثلاً تا حدی)؛ ... **ه الی**: گذشتن (از چیزی) و نایل شدن (به چیزی)، پشت سر نهادن (چیزی را) و دست یافتن (به چیزی)؛ بی‌اعتنایی و بی‌توجهی کردن (به کسی یا چیزی به‌خاطر توجه به کسی یا چیزی دیگر).

خَطّا البِحارَ: دریاها را درنوردید.

تَخطّى = خَطّا.

تَخطّى به الى الأمامِ *(amām)*: او را (آن را) به پیش برد، آن را ترقی داد.

اِخْتَطى: گام برداشتن، قدم برداشتن، گام زدن؛ پیش رفتن، جلو رفتن، پیشرفت کردن.

خَطْوَة *kaṭwa* ج. **خَطَوات** *kaṭawāt*: گام، قدم.

خُطْوَة *kuṭwa* ج. **خُطْوات** *kuṭwāt* و **خُطُوات** *kuṭuwāt* و **خُطًى** *kuṭan*: همان معنی.

خُطْوَةٌ إِلَى ٱلْأَمامِ: یک گام به پیش، یک قدم به جلو.

خُطْوَةٌ طائِشَةٌ *(ṭā'iša)*: اقدام نسنجیده، حرکت نسنجیده، اقدام بی‌حساب و کتاب، اقدام متهورانه.

خُطْوَةٌ مَحْسُوبة *(maḥsūba)*: برنامهٔ حساب‌شده، حرکت حساب‌شده، برنامهٔ از پیش طراحی‌شده.

خُطْوَةٌ مَدْرُوسَة *(madrūsa)*: برنامهٔ حساب‌شده، برنامهٔ مطالعه‌شده، طرح سنجیده.

سارَ في خُطاه *(kuṭāhu)*: پا جای پای او نهاد، در پی او به راه افتاد.

تَقَدَّمَ خُطْوَةً فَخُطْوَةً *(taqaddama kuṭwatan)*: گام به گام به پیش رفت، قدم به قدم جلو رفت، مرحله به مرحله پیشرفت کرد، به‌تدریج پیش رفت.

اِتَّخَذَ خُطْوَةً حاسِمَةً *(ittakada)*: گام قاطعی برداشت، مصمّمانه اقدام کرد، تصمیم سرنوشت‌سازی گرفت.

خَطْوَتان وَ قَفْزَة *(qafza)*: پرش سه گام (ورزش).

خَطِيَّة *kaṭīya* (= **خَطيئَة**): لغزش، خطا، سرپیچی، تخطی، تقصیر، گناه، معصیت.

خُطاة *kuṭāt* (جمع کلمهٔ **خاطِىء** *kāṭi'*): گناهکاران، خطاکاران.

خَفَّ *kaffa* ـِ: سبک بودن (وزن)؛ اندک بودن، ناچیز بودن، حقیر بودن، خوار بودن؛ سبک‌تر شدن، وزن کم کردن؛ کمرنگ‌تر شدن، روشن‌تر شدن (رنگ)؛ چابک بودن، فرز بودن، چالاک بودن؛ ... **الی**: شتافتن، شتاب کردن، تاختن (به‌سوی چیزی یا کسی).

خَفَّفَ ه: سبک‌تر کردن (چیزی را)، از وزن (چیزی) کاستن؛ رقیق کردن، آبکی کردن (چیزی، مثلاً مایعی را)؛ کمتر کردن، کوچک‌تر کردن، کاستن (چیزی را، یا **من**: از چیزی)؛ ملایم کردن، آرام کردن، معتدل کردن (چیزی را)، کاستن (**من**: از تندی چیزی)؛ بدون تشدید تلفظ کردن (صامتی را، دست.)؛ ... **ه عن**: آسان ساختن، سبک کردن، خفیف کردن، آسوده کردن، راحت کردن (چیز سخت و مشکلی را برای کسی، و نیز **ه علی**)؛ ... **من**: آسان ساختن، راحت کردن (چیزی را مثلاً وضعیت کسی را).

خَفِّفْ عنكَ *('anka)*: سخت نگیر! خوش باش! راحت باش!

خَفِّف من سُرعَتِكَ *(sur'atika)*: یواش! آهسته‌تر! از سرعتت کم کن!

خَفَّفَ الآلامَ *(al-ālāma)* **عنه**: درد و رنج‌هایش را تسکین داد، از اندوهش کاست، دلداریش داد.

خَفَّفَ الطِّلاءَ *(ṭilā')*: رنگ را رقیق کرد.

خَفَّفَ حِدَّةَ النَّصِّ *(hiddata an-nassi)*: از تندی و حدت متن کاست.

خَفَّفَ وَ طْأَةَ ... : از سنگینی و شدتِ ... کاست.

خَفَّفَ مَصاريفَهُ *(maṣārīfahū)*: مخارج خود را کم کرد.

خَفَّ مِن غُلْوائِـهِ *(ḡulwā'ihī)*: از غرور و تکبر و شور و هیجان او (خود) کاست.

تَخَفَّفَ: سبک (لباس) پوشیدن؛ نرم شدن، آرام شدن؛ سبک شدن؛ سبکبار شدن، آسایش جستن (از بار مسئولیت)؛ ... **من**: خلاص شدن، آسوده شدن، آزاد شدن، رها شدن (از چیزی)؛ ... **عن**: شتابان جدا شدن (از چیزی)، به‌سرعت ترک کردن (چیزی را).

اِسْتَخَفَّ بِـ: کم‌بها دانستن، ناقابل شمردن، خوار شمردن، حقیر دانستن، پست شمردن، ناچیز دانستن، به چیزی نگرفتن (چیزی یا کسی را)؛ جدی نگرفتن، مهم ندانستن (چیزی را)، اهمیت ندادن (به کسی)؛ ... **هـ**: سبک پنداشتن، سبک گرفتن (چیزی را)؛ به هیجان انداختن، سرمست کردن (مثلاً: خوشی و شادی، کسی را).

اِسْتَخَفَّهُ الفَـرَحُ *(al-faraḥu)*: از خوشی در پوست خود نگنجید.

خُفّ *ḵuff* **ج. خِفاف** *ḵifāf* **و أَخْفاف** *aḵfāf*: کفش، موزه، دمپایی؛ ج. **أَخْفاف** *aḵfāf*: سُم شتر؛ پای شترمرغ؛ کفِ پا.

رَجَعَ بِـخُفَّيْ حُـنَيْن *raja'a bi-ḵuffay ḥunayn*: دست خالی بازگشت، دست از پا درازتر بازگشت، بی‌هیچ موفقیتی در انجام کارش بازگشت.

خِفَّة *ḵiffa*: سبکی (وزن)؛ کمی، ناچیزی، ناقابلی، بی‌مقداری، خفت؛ نشاط، سرزندگی، سبکی روح؛ چابکی، چالاکی، زرنگی؛ ناپایداری، بی‌ثباتی، تلون، دمدمی‌مزاجی، بوالهوسی، تلون مزاج، سبکی.

خِفَّةُ الحَرَكَة و خِفَّةٌ في الحَرَكَة *(ḥaraka)*: چابکی، چالاکی، فرزی، زرنگی.

خِفَّةُ الدَّم *(dam)*: خوش‌مشربی، زنده‌دلی، لطف و ظرافت.

خِفَّةُ الرُّوح *(rūḥ)*: همان معنی؛ نشاط، شور، زنده‌دلی.

خِفَّةُ اليَد *(yad)*: زبردستی، سبکدستی، کاردانی، مهارت، چابکدستی؛ تردستی، چشم‌بندی.

خِفَّةُ العَقْل *('aql)*: کم‌عقلی، سبک‌مغزی.

ألعابُ خِفَّةِ اليَدِ *(al'āb)*: شعبده‌بازی، حقه‌بازی، تردستی.

أَخَفّ *aḵaff*: سبک‌تر؛ کمتر، کوچک‌تر، خفیف‌تر؛ ضعیف‌تر، سست‌تر.

أَخَفُّ الضَّرَرَيْن *(ḍararayn)*: کم‌ضررتر (از دو ضرر).

خُفاف *ḵufāf*، **حَجَرُ الخُفاف** *(ḥajar)*: سنگ‌پا.

خُفّان *ḵuffān*: همان معنی.

خَفيف *ḵafīf* **ج. خِـفاف** *ḵifāf* **أَخْـفاف** *aḵfāf* **و أَخِـفّاء** *aḵiffā'*: سبک (وزن)؛ کم، اندک، جزئی، ناچیز، ناقابل، اندک، تُنُک، کم‌جمعیت؛ چابک، چالاک، سرزنده، زنده‌دل.

الخَفيف: نام یکی از بحور شعر.

خَفيفُ الحَرَكَة: چُست، چالاک، چابک، فرز.

خَفيفُ الدَّم: دلپذیر، دل‌زنده، خوش‌معاشرت، خوش‌محضر.

خَفيفُ الرُّوح *(rūḥ)*: دوست‌داشتنی، نازنین، دلربا، دلکش؛ خوش، خوشدل، بشاش.

خَفيفُ الظِّلّ *(ẓill)*: نازنین، دوست‌داشتنی (شخص).

خَفيفُ العارِضَيْن *('āriḍayn)*: کم‌ریش.

خَفيفُ العَقل: کم‌عقل، نادان، احمق، سبک‌عقل.

خَفيفُ اليَد: زبردست، ماهر؛ چشم‌بند، تردست.

شايٌ خَفيفٌ *(šāy)*: چای کم‌رنگ.

دُخّانٌ خَفيفٌ *(duḵḵān)*: سیگار ملایم؛ توتون ملایم.

تَخْفيف *taḵfīf*: سبک‌سازی، آسان‌گیری؛ کم‌شدگی، کاهش، تقلیل، کسر؛ تخفیف؛ آرام‌سازی؛ ملایم‌سازی؛ معتدل‌سازی؛ تخفیف مجازات (حق.)؛ آسودگی، راحتی؛ رقیق‌سازی، ترقیق (مثلاً: مایعات).

ظُروفُ التَّخْفيف *(ẓurūf)*: جهات مخففه، شرایط تخفیف کیفر (حق.).

إِسْتِخْفاف *istiḵfāf*: اهانت، توهین، تحقیر؛ سبکی، لوسی، سبک‌رفتاری.

ظُروفٌ مُخَفِّفَة *(muḵaffifa)*: جهات مخففه، شرایط تخفیف کیفر (حق.).

مُخَفَّـف *muḵaffaf*: رقیق؛ تلطیف‌یافته، تخفیف‌یافته، نرم‌شده.

خَفَتَ *ḵafata* ـُ **(خُفوت** *ḵufūt***)**: ساکت شدن، خاموش شدن، قطع شدن، محو شدن (صدا)؛ ساکن شدن، آرام شدن.

خافَتَ بِـصوتِهِ، خـافَتَ بِكَـلامِهِ *(kalāmihī, ṣawtihī)*: صدایش را پایین آورد.

أَخْفَتَ هـ: ساکت کردن، بی‌صدا کردن (کسی را).

اِخْتَفَتَ = **خَفَتَ**.

خُفوت *ḵufūt*: عمل کم کردن صدا (رادیو).

خافِت *ḵāfit*: غیرمسموع، غیرقابل شنیدن؛ رو به سکوت، ضعیف‌شونده، به‌تدریج محوشونده، رو به کاهش؛ خفه، مبهم

(صدا)؛ ملایم، خفیف، کم (نور، رنگ).

مُختَفِت *muḵtafit*: ملایم، کم، خفیف.

خَفَرَ *ḵafara* ـُ (**خَفْر** *ḵafr*، **خِفارَة** *ḵifāra*) **ه**: مراقبت کردن، نگهداری کردن، محافظت کردن، پاسداری کردن (از کسی یا چیزی).

خَفِرَ *ḵafira* ـَ (**خَفَر** *ḵafar*، **خَفارَة** *ḵafāra*): کمرو بودن، خجالتی بودن، خجول بودن.

خَفَّرَ = **خَفَرَ** *ḵafara*.

تَخَفَّرَ = **خَفِرَ** *ḵafira*.

خَفْر *ḵafr*: مراقبت، مواظبت، محافظت، نگهداری، پاسداری.

خَفَر *ḵafar*: گروه نگهبانان، نگهبانان، پاسداران؛ اسکورت، محافظ.

خَفَرُ السَّواحِلِ *(sawāḥil)*: گارد ساحلی (مصر).

خَفَر *ḵafar*: کمرویی، خجالت.

خَفِر *ḵafir*: کمرو، خجول، خجالتی؛ شرمگین، شرمنده.

خَفیر *ḵafīr* ج. **خُفَراء** *ḵufarā'*: نگهبان، پاسدار، قراول، کشیک؛ حامی، محافظ.

خِفارَة *ḵifāra*: حفاظت، نگهداری، محافظت؛ نگهبانی، پاسداری.

مَخْفَر *maḵfar* ج. **مَخافِر** *maḵāfir*: پاسدارخانه؛ پست نگهبانی، پاسگاه.

مَخْفَرُ الشُّرْطَة *(šurṭa)*: ادارهٔ پلیس، پاسگاه پلیس.

خافِرَة *ḵāfira* و **خافِرَة السَّواحِل**: رزمناو گارد ساحلی (مصر).

مَخفور *maḵfūr*: تحت‌الحفظ، محافظت‌شده، نگهبانی‌شده؛ پوشیده، محفوظ، در پناه.

خَفَسَ *ḵafasa* ـِ (**خَفْس** *ḵafs*) **ه**: مسخره کردن، ریشخند کردن، دست انداختن (کسی را)، خندیدن (به کسی)؛ ویران کردن، خراب کردن، فروریختن (خانه‌ای را).

خَفَش *ḵafaš*: روزکوری.

أخفَش *aḵfaš*، مؤنث: **خَفْشاء** *ḵafšā'*، ج. **خُفْش** *ḵufš*: روزکور؛ دارای چشم کم‌سو، نزدیک‌بین.

خُفّاش *ḵuffāš* ج. **خَفافیش** *ḵafāfīš*: خفاش (جا.).

خَفَضَ *ḵafaḍa* ـِ (**خَفْض** *ḵafḍ*) **ه**: فرو آوردن؛ کم کردن، تنزل دادن، تقلیل دادن، کمتر کردن، کاستن (چیزی را)؛ پایین آوردن، کاهش دادن (مثلاً: صدا، سن را)؛ مجرور کردن (کلمه را)، جر دادن (به کلمه، دست.).

خَفَضَ جَناحَه *(janāḥahū)*: بال خود را فروبست (پرنده)؛ ... جَناحَهُ لـ: فروتنی کرد، نرمی ورزید (در مقابل کسی).

خَفُضَ *ḵafuḍa* ـُ: خوش و آسوده بودن، فراخ بودن (زندگی)؛ فرورفتن، پایین رفتن، افت کردن، نشست کردن، فروکش کردن، فرونشستن؛ آهسته شدن، ضعیف شدن (صدا).

خَفَّضَ ه: کم‌کردن، کاستن، تنزل دادن، تقلیل دادن (بهای چیزی را).

خَفِّضْ علیكَ: سخت نگیر!، راحت باش!، کوتاه بیا!

خَفِّضْ عَلَیكَ جَأْشَكَ *(ja'šaka)*: خونسرد باش! آرام باش! سخت نگیر!

أخْفَضَ، أخْفَضَ صَوْتَه *(ṣawtahū)*: صدایش را پایین آورد.

تَخَفَّضَ و اِنْخَفَضَ: فرورفتن، پایین رفتن، افت کردن، نشست کردن، فروکش کردن، فرو نشستن؛ تنزل یافتن، پایین آمدن (بها)؛ کم شدن، کاهش یافتن.

خَفْض *ḵafḍ*: افت، تنزل، کاهش، تقلیل؛ فروکشی، افت (صدا)؛ کوتاه‌سازی، محدودسازی، تحدید، تضییق؛ آسایش، فراخی (زندگی)؛ جَرّ (دست.).

خَفْضُ القِیمَة *(qīma)*: کاهش نرخ؛ کاهش ارزش پول.

خَفْضُ العَیش *('ayš)*: زندگی آسوده، آسایش زندگی، فراخی، رفاه.

هُوَ في خَفْضٍ مِنَ العَیْش: او در آسایش است، او به‌آسودگی زندگی می‌کند.

خَفْضُ الصَّوْت *(ṣawt)*: کاهش صدا، افت صدا.

حَرفُ الخَفض *(ḥarf)*: حرف جر (دست.).

خَفیض *ḵafīḍ*: کم، آهسته، یواش (صدا).

تَخْفیض *taḵfīḍ*: کاهش، تنزل، تقلیل، افت (خصوصاً قیمت)؛ کوتاه‌سازی، محدودسازی، تحدید، تضییق.

اِنْخِفاض *inḵifāḍ*: افت، نشست؛ کاهش، تقلیل؛ تنزل، نقصان؛ پایین رفتن سطح آب، جزر.

اِنْخفاضٌ جوّیّ *(jawwī)*: کاهش فشار جوی (هواشناسی).

مُخَفَّض *muḵaffaḍ*: تقلیل‌یافته، کاهش یافتن، کم، نازل، ارزان (بها، نرخ)؛ سفلی، پایینی.

مُنْخَفِض *munḵafiḍ*: کم، پایین (ارتفاع، فرکانس، قیمت و نظایر آن)؛ آهسته، یواش (صدا).

الأَراضِي المُنْخَفِضة: سرزمین‌های پست؛ هلند.

مُنْخَفَض munḵafaḍ ج. ـــات: زمین پَست؛ پستی، گودی (جغرافیا).

خَـفَقَ ḵafaqa ـِـ (**خَـفْق** ḵafq، **خَـفَقان** ḵafaqān، **خُفوق** ḵufūq): جنبیدن، تکان خوردن؛ لرزیدن، مرتعش شدن؛ زدن، تپیدن، ضربان داشتن (قلب)؛ به اهتزاز درآمدن، در اهتزاز بودن؛ با باد تکان خوردن (پرچم)؛ بال‌بال زدن، بال و پر زدن (پرنده)؛ متزلزل بودن، لرزیدن؛ ... (**خَفق** ḵafq): درخشیدن (برق)؛ صدا دادن (کفش)، صدا درآوردن (گام)؛ ... **ه**: زدن (چیزی را، مثلاً: تخم‌مرغ، سرشیر و نظایر آن را)؛ ... (**خُفوق** ḵufūq) و **خَفَقَ خَفْقَةً**: چرت زدن، پایین افتادن سر (در حالت چرت).

خَفَقَ ـِـ (**خُفوق** ḵufūq): غروب کردن، افول کردن (اجرام آسمانی).

خَفَّقَ ه: کاهگل کردن، گچ‌اندود کردن، سفید کردن (دیوار را).

أَخْفَقَ: بال‌بال زدن، پرپر زدن (پرنده)؛ غروب کردن، افول کردن (اجرام آسمانی)؛ ناکام بودن، به خطا رفتن، شکست خوردن، ناامید شدن؛ هیچ شدن، بی‌ثمر شدن، بی‌نتیجه بودن؛ ... **فی**: شکست خوردن، ناکام بودن (در چیزی).

خَفْق ḵafq: تپش، ضربان؛ ضرب، ضربت؛ صدای پا.

خَفْقَة ḵafqa ج. **خَفَقات** ḵafaqāt: (اسم وحدت): ضربان، تپش؛ ضربه؛ تق (صدای در زدن)، ضربت آهسته، کوبه (بر در)؛ صدای تِک‌تِک، تیک.

أَحَسَّ بِخَفْقَةٍ فی قَلْبِهِ (aḥassa): تپش تندی در دلش احساس کرد؛ ناگهان دلش فروریخت.

خَفَقان ḵafaqān: تپش، ضربان قلب؛ ضربت، کوبه؛ لرزش، اهتزاز.

خَفّاق ḵaffāq: تپنده، تپان (قلب)؛ لرزان، در اهتزاز (پرچم).

مِخْفَقَة miḵfaqa: دستگاه همزن (ابزاری که با آن تخم‌مرغ یا مانند آن را به هم می‌زنند).

إِخْفاق iḵfāq: شکست، ناکامی، نومیدی، عدم موفقیت.

خـــافِق ḵāfiq: تـپنده، تـپان (قـلب)؛ لرزان، در اهـتزاز، تکان‌خورنده (پرچم).

الخافِقان (ḵāfiqān): شرق و غرب، خاور و باختر.

الخَوافِق (ḵawāfiq): چهار جهت اصلی، چهارسوی جهان.

خـــافِقیّ ḵāfiqī آ: ســاروج، مــلاط، گِـل؛ انـدود گـچ (بـرای سفیدکاری).

خفان ← خف.

خَفِیَ ḵafiya ـَـ (**خَفاء** ḵafā'): مخفی بودن، پنهان بودن؛ ناپدید شدن، غیب شدن، پنهان شدن؛ ... **علی**: ناشناخته بودن (مثلاً: حقیقت بر کسی).

لا یَخْفَی أَنَّ: پوشیده نیست که ...؛ همان‌طور که همه می‌دانند ...، بدیهی است که ... .

لا یَخْفَی عَلَیْكَ: تو خوب می‌دانی که ...، تو کاملاً آگاهی که ... .

خَفَیٰ ḵafā ـِـ **ه**: مخفی کردن، پنهان کردن؛ به‌صورت راز نگه‌داشتن، مخفی نگه‌داشتن (چیزی را).

أَخْفَیٰ ه: مخفی کردن، نهان کردن (چیزی را)؛ جا دادن، پنهان کردن، پناه دادن (کسی را)؛ به‌صورت راز نگه‌داشتن، مخفی داشتن (چیزی را)؛ ... **ه علی، ه عن**: پنهان کردن، مخفی کردن، نهان داشتن (چیزی را از کسی).

أَخْفَی الصَّوْتَ: صدایش را پایین آورد، با صدای آهسته سخن گفت.

تَخَفَّیٰ: پنهان شدن، خود را از دید پنهان کردن؛ لباس مبدّل بر تن کردن، تغییر قیافه دادن.

إِخْتَفَیٰ: پنهان شدن، خود را از دید پنهان کردن؛ ناپدید شدن، غیب شدن؛ مخفی بودن، مجهول بودن؛ نبودن، ناپیدا بودن، غایب بودن.

إِخْتَفَیٰ عَنِ الأَنْظار: از نظرها مخفی شد، ناپدید شد.

إِسْتَخْفَیٰ: پنهان شدن، خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن، نهان شدن؛ ناپدید شدن؛ ... **عن**: پنهان شدن، ناپیدا شدن، مخفی شدن (از دید کسی).

خَفِیّ ḵafī: پنهان، نهان، مخفی؛ راز، مجهول، ناشناخته؛ نامرئی، ندیدنی؛ سرّی.

خَفِیُّ الاِسْم (ism): گمنام، ناشناس.

أَنْوارٌ خَفِیَّة (anwār): روشنایی غیرمستقیم.

مَعْنًیٰ خَفِیّ (ma'nan): معنی نهانی.

بَسْمَةٌ خَفِیَّة (basma): لبخند نهانی، لبخند زودگذر.

شُرْطَةٌ خَفِیَّة (šurṭa): پلیس مخفی.

خِفْیَةً ḵifyatan, ḵufyatan: محرمانه، مخفیانه، در نهان، پنهانی، بی‌خبر.

خُفْيَةً عنه: بی‌اطلاع او، دور از چشم او، بی‌خبر.

خَفِيَّة *k̲afiya* ج. **خَفايا** *k̲afāyā*: راز، موضوع سرّی.

خَفاء *k̲afā'*: خفا، نهان، پنهان؛ **فی الخَفاءِ**: در خفا، به‌طور محرمانه، مخفیانه، در نهان، پنهانی.

لا خَفاءَ فی أنَّ *(k̲afā'a)*: کاملاً آشکار است که ....، کاملاً واضح است که ....، پوشیده نیست که .... .

إخْفاء *ik̲fā'*: اخفا، پنهان‌سازی؛ پنهان‌کاری، کتمان؛ پایین آوردن صدا.

تَخَفٍّ *tak̲affin*: تغییر قیافه، به تن کردنِ لباس مبدّل.

إخْتِفاء *ik̲tifā'*: ناپدیدی، ناپیدایی، اختفا.

خافٍ *k̲āfin*: مخفی، پنهان، نهان؛ راز، مجهول، ناشناخته؛ نامرئی، ندیدنی.

خافِيَة *k̲āfiya* ج. **خَوافٍ** *k̲awāfin*: راز؛ ج. **الخَوافی** *(k̲awāfī)*: پرهای پنهان، پرهای زیرین (پرنده).

مَخْفِيّ *mak̲fīy*: نهان، پنهان، مخفی.

مُتَخَفٍّ *mutak̲affin*: به‌طور ناشناس، با قیافهٔ مُبدَّل، با لباس مبدّل.

مُخْتَفٍ *muk̲tafin*: نهان، پنهان، مخفی، پوشیده، سرّی؛ ناپیدا، غیب، ناپدید.

مُخْتَفًى *muk̲tafan*: نهانگاه، مخفیگاه.

خاقان ← ترتیب الفبایی.

خَلَّ *k̲alla* ـُ (**خَلّ** *k̲all*) هـ: سوراخ کردن (چیزی را).

خَلَّلَ: ترش شدن؛ ... هـ: ترش کردن، ترش ساختن؛ سرکه کردن؛ در ترشی گذاشتن، در آب و نمک و سرکه خواباندن؛ نمک‌سود کردن (چیزی را)؛ خلال کردن (دندان را)؛ عبور دادن (انگشتان را از میان چیزی)؛ شانه کردن (مو یا ریش را با انگشتان).

خالَّ هـ: دوستانه برخورد کردن، دوستانه رفتار کردن (با کسی).

أخَلَّ بـ: تخطی کردن، تخلف کردن (از چیزی)؛ نقض کردن، شکستن (چیزی را، مثلاً: قانون، رسوم، عهد و مانند آن را)؛ ناکام ماندن، ناموفق بودن (در بحث)؛ واگذاردن، ترک کردن، رها کردن (چیزی یا کسی را)؛ اخلال کردن، برهم زدن، آشفتن، آشفته کردن (چیزی را)؛ صدمه زدن، آسیب رساندن (به چیزی).

تَخَلَّلَ هـ: درون بودن، به میان رفتن؛ واقع شدن، قرار گرفتن، جا گرفتن (در میان چیزی)؛ نفوذ کردن، راه یافتن، رسوخ کردن، رخنه کردن (در چیزی)؛ آمیختن، مخلوط شدن، قاطی شدن (با چیزی).

إخْتَلَّ: ناقص بودن (یا شدن)؛ بی‌نظم بودن، معیوب بودن؛ مختل شدن؛ آشفته بودن، بی‌موازنه بودن، دچار اختلال شدن، به‌هم خوردن (نظم، سیستم).

إخْتَلَّتْ الشُّروطُ: شرایط مهیا نشد، شرایط برآورده نشد.

إخْتَلَّ تَوازُنُهُ *(tawāzunuhū)*: تعادل خود را از دست داد، نامتعادل شد.

إخْتَلَّ عَقلُه *('aqluhū)*: دیوانه شد، خل شد.

خَلّ *k̲all*: سرکه.

خِلّ *k̲ill, k̲ull* ج. **أخْلال** *ak̲lāl*: دوست، دوست صمیمی، همدل.

خَلَل *k̲alal* ج. **خِلال** *k̲ilāl*: شکاف، فاصله، درز، خلل؛ ترک، شکستگی، چاک؛ چیز ناقص، بی‌توازن و نامتعادل؛ نقص، ناتمامی؛ عیب، کاستی، کوتاهی، قصور؛ به‌هم‌خوردگی، آشفتگی، بی‌نظمی؛ آسیب، صدمه، لطمه، خسارت (که بر چیزی وارد شود).

خِلالَ *k̲ilāla*: در طیِ ....؛ بینِ ....؛ در میانِ .... .

فی خَلَلِ *fī k̲alali* و **فی خِلالِ** *fī k̲ilāli*: در طی ....؛ در ظرف ....، در مدتِ ....، در طیِ مدت .... .

فی خِلالِ ذلکَ: در این میان، در این ضمن.

من خِلالِ: از میانِ ....، از وسطِ ....؛ از درونِ ....، از توی ....؛ (برای حکم، اثبات، استنتاج و نظایر آن:) بر طبقِ ....، به موجبِ ....، بر اساسِ ....، به استنادِ ....؛ از طریقِ ....، به‌واسطهٔ .... .

خَلَّة *k̲alla*: شکاف، درز، بریدگی؛ کمبود، افتادگی؛ حفره، خلأ؛ ج. **خِلال** *k̲ilāl*: خاصیت، صفت ویژه، نشان ویژه؛ ویژگی؛ خوی، منش.

سَدَّ خَلَّةً *(sadda)*: کمبودی را جبران کرد، افتادگی یا حفره‌ای را پر کرد.

خُلَّة *k̲ulla* ج. **خُلَل** *k̲ulal*: دوستی، رفاقت، صمیمیت؛ خار.

الخُلَّةُ خُبزُ الإبِلِ *(k̲ubz al-'ibil)*: خار، نانِ شتر است (ضرب‌المثل).

خِلال *k̲ilāl* ج. **أخِلَّة** *ak̲illa*: میخ چوبی، میخ؛ سیخ؛ خلال دندان؛ نیز ← **خَلَل** *k̲alal*.

خِلالَة *k̲ilāla* ج. ـــات: خلال دندان.

خَليل *k̲alīl* ج. **أخِلاء** *akillā'* و **خُلاّن** *k̲ullān* : دوست، دوست صمیمی و همدل؛ عاشق، دوستدار.

خَليلُ الله: لقب حضرت ابراهیم (ع).

خَليلَة *k̲alīla* ج. ـــات: دوست (دختر، زن)؛ معشوقه، رفیقه (نامشروع).

أمّ الخُلول *(k̲ulūl)* : صدف رودخانه‌ای، صدف دوکفه (جا.).

إخْلال *ik̲lāl* ج. ـــات: شکستن، نقض (قانون، پیمان و امثال آن)؛ تخلف، تجاوز، تخطی، سرپیچی (مثلاً: از قانونی)؛ آشفتگی، اخلال (در نظام، سیستم)؛ آسیب، صدمه، لطمه، خسارت (به چیزی)؛ خسارت کشتی، خسارتی که توسط دریا ایجاد می‌شود.

إخْلالٌ بالنِّظام *(niẓām)* : اخلال در نظم، اختلال در نظم، برهم خوردن نظم، اغتشاش.

مع عَدَمِ الإخْلال بِـ *('adam)*: بدون ایجاد خسارت برای ....، به شرط عدم ضرر به .... .

إخْتِلال *ik̲tilāl* : نقص، نقصان، کاستی؛ خرابی؛ عیبناکی، معیوبی؛ آشفتگی، به‌هم‌خوردگی، اختلال (سیستم، شغل، تعادل)؛ بی‌نظمی، پریشانی.

مُخَلَّل *muk̲allal* : ترش (شده)، خوابانده در سرکه؛ شور (شده)، خوابانده در نمک؛ ج. ـــات: ترشی، ترشیجات.

مُخِلّ *muk̲ill* : اخلال‌گر، آشوب‌انگیز؛ مخالف، معارض؛ مغایر.

مُخِلٌّ بِالآداب *(ādāb)* : غیراخلاقی، قبیح، ناشایست، ناپسند، نکوهیده.

خَلَبَ *k̲alaba* ـُـ (**خَلْب** *k̲alb*) **هـ**: به چنگال گرفتن، به چنگال ربودن، درربودن (چیزی را)؛ به‌ناگاه حمله بردن، افتادن (بر سر چیزی).

خَلَبَ *k̲alaba* ـُـ (**خِلابَة** *k̲ilāba*) **هـ**: گول زدن، فریفتن، اغواکردن، افسون کردن (کسی را، **عَقْلَه** *'aqlahū*: عقل کسی را)؛ شیفته کردن، دل ربودن، مفتون ساختن (کسی را).

خالَبَ هـ: گول زدن، فریفتن، اغوا کردن، افسون کردن (کسی را).

إخْتَلَبَ هـ: به چنگال گرفتن، به چنگ آوردن (چیزی را)، به‌ناگاه حمله بردن (بر سر چیزی)؛ گول زدن، فریفتن، اغوا کردن، افسون کردن (کسی را).

خِلْب *k̲ilb* ج. **أخْلاب** *ak̲lāb* : ناخن، پنجه، چنگال.

بَرقٌ خُلَّبٌ *barqun k̲ullabun* و **بَرقُ خُلَّبٍ** *barqu k̲ullabin* : رعد و برق بی‌باران، ابر بی‌باران؛ موضوع مأیوس‌کننده، مسئلهٔ ناامیدکننده.

خُلَّب و خُلَّبٌ مِنْ بَرْقٍ: وهم، خیال باطل، توهم، پندار بیهوده.

خُلَّبي *k̲ullabī* **فَشَكٌ خُلَّبي** *(fašak)*: فشنگ مشقی، فشنگ بی‌گلوله (سوریه، نظ.).

خَلّاب *k̲allāb* : گیرا، جذاب، دلربا، دلفریب، دلکش، فریبنده؛ فریبکار، اغواگر، حیله‌گر، نیرنگ‌باز، متقلب؛ فریب‌آمیز، سفسطه‌آمیز.

خِلابَة *k̲ilāba* : رفتار دلربا، جاذبیت، دلفریبی، دلربایی.

مِخْلَب *mik̲lab* ج. **مَخالِب** *mak̲ālib* : پنجه، چنگال.

مَخالِبُ المَوْت: چنگال مرگ.

خالِب *k̲ālib* = **خَلاّب** *k̲allāb*.

خلبص

تَخَلْبَصَ *tak̲albaṣa* : لودگی کردن، مسخره‌بازی کردن (مصر).

خَلْبوص *k̲albūṣ* ج. **خَلابيص** *k̲alābīṣ* و **خَلابِصَة** *k̲alābiṣa* : لوده، مسخره، دلقک (مصر).

خَلَجَ *k̲alaja* ـِـ **هـ**: فکر (کسی را) مشغول کردن؛ سردرگم کردن، مشوش کردن، مشغول کردن (مثلاً: نگرانی، شک و تردید کسی یا فکر کسی را)؛ فراگرفتن، پر کردن (مثلاً: خیال یا احساس، وجود کسی را).

خالَجَ = **خَلَجَ**.

خالَجَ قَلْبَه *(qalbahū)* : قلبش را فراگرفت (عاطفه، نگرانی و مانند آن).

تَخَلَّجَ: تکان خوردن، متشنج شدن، لرزیدن؛ یکه‌خوردن.

إخْتَلَجَ: لرزیدن، تکان خوردن، مرتعش شدن؛ بی‌اختیار تکان خوردن، تکان‌تکان خوردن (چشم، اندام، بدن)؛ ... **هـ. في**: تحریک کردن، برانگیختن، متأثر ساختن، برافروزاندن، پر کردن، سرشار کردن، فراگرفتن (مثلاً: وجود یا قلب کسی را).

إخْتَلَجَ غَمّاً *(ḡamman)*: اندوهگین شد، قلبش سرشار از اندوه شد، غم وجودش را فراگرفت، دلش مالامال غم بود.

خَلْجَة *k̲alja* ج. **خَلَجات** *k̲alajāt* : عاطفه، احساس؛ بیم، وسواس، شبهه، عدم اطمینان، تردید، نگرانی، دغدغهٔ خاطر.

خَليج kalīj ج. **خُلُج** kuluj و **خُلجان** kuljān : خلیج، شاخاب، شاخابه؛ کانال، آبگذر، آبراه.

الخَليج al-kalīj : نام آبراه قدیمی شهر قاهره که در پایان قرن نوزدهم متروک گردید.

الخَليجُ الفارسيّ: خلیج فارس.

خِلاج kilāj : شبهه، شک، بیم، نگرانی، دغدغه، وسواس.

اِخْتِلاجَة iktilāja (اسم وحدت): تشنج؛ کشش ناگهانی، انقباض ماهیچه؛ لرزش، رعشه.

اِختلاجُ الجُفون (jufūn) : ارتعاش پلک‌ها.

اِختلاجيّ iktilājī : ارتعاشی؛ متشنج.

خالِجَة kālija ج. **خَوالِج** kawālij : عاطفه، احساس؛ بیم، نگرانی، دغدغه، دلواپسی، وسواس، دلمشغولی، شبهه، عدم اطمینان، تردید؛ نظر، عقیده.

خَلْخَلَ kalkala هـ : تکان دادن، جنباندن (چیزی را)؛ کم کردن، رقیق کردن (مثلاً هوا را شیمی، فیز.)؛ نرم کردن، بیختن (چیزی را).

خَلْخَلَ عَظْماً (ʿazman) : استخوانی را از گوشت جدا کرد.

تَخَلْخَلَ takalkala : تکان خوردن، جنبیدن؛ جدا شدن، سوا شدن؛ شُل شدن، شَل کارکردن؛ کم شدن، رقیق بودن (یا شدن) (شیمی، فیز.).

خَلْخَل kalkal ج. **خَلاخِل** kalākil : خلخال، پای برنجن.

خَلخال kalkāl ج. **خَلاخيل** kalākīl : همان معنی.

خَلخالُ الرِجل (rijl) : مچ پا، قوزک پا.

تَخَلْخُل takalkul : ترقیق، رقیق‌سازی.

مُخَلْخَل mukalkal و **مُتَخَلْخِل** mutakalkil : حرکت‌دار، دارای بازی (مثلاً پیچی که جا نیفتاده)؛ رقیق (هوا).

خَلَدَ kalada ـُ (**خُلود** kulūd): دیرزمانی ماندن، دوام یافتن، همیشگی بودن؛ جاودان بودن، فناناپذیر بودن، ابدی بودن، پاینده بودن، ماندگار بودن؛ ... **الی**، بـ: ساکن شدن، مأوا گزیدن، منزل کردن؛ ماندن، برجای ماندن (در جایی؛ و نیز: **فی**).

خَلَدَ الی الرّاحةِ (rāha) : آرام گرفت، آسوده شد، راحت شد.

خَلَدَ الی النَّوْم (nawm) : برای خوابیدن دراز کشید.

خَلَّدَ هـ : جاودانی کردن، همیشگی کردن، ابدی ساختن، پاینده کردن، فناناپذیر کردن (کسی یا چیزی را)؛ محوناشدنی کردن، ماندگار کردن، فراموش‌نشدنی کردن (چیزی، مثلاً خاطره‌ای را)؛ ... بـ: ماندن، باقی ماندن، برجای ماندن، اقامت گزیدن (در جایی)؛ ...: دیر زیستن، عمر دراز کردن.

خَلَّدَ ذِكرَه (dikrahū) : نامش را جاودانی کرد، یادش را ابدی ساخت.

أَخْلَدَ هـ : جاودان کردن، ابدی ساختن، فناناپذیر کردن، ماندگار کردن (کسی یا چیزی را)؛ تداوم بخشیدن (چیزی را)؛ ... **الی**، بـ: ماندن، باقی ماندن، برجای ماندن، اقامت گزیدن (در جایی)؛ ... **الی**: متمایل بودن، گرایش یافتن، کشیده شدن (به چیزی).

تَخَلَّدَ: جاودان شدن، فناناپذیر شدن، ماندگار شدن، ابدی شدن؛ دیرپا بودن، بادوام بودن، پابرجا و همیشگی بودن (یا شدن).

خُلْد kuld : زمان بی‌پایان، تداوم، بی‌پایانی، ابدیت؛ فناناپذیری، جاودانگی.

دارُ الخُلْد (dār) : فردوس، عدن، بهشت، جهان واپسین، جهان آخرت.

خُلْد : موش کور.

خَلَد kalad ج. **أَخلاد** aklād : ذهن، خاطر، دل، جان، روح، روان، مزاج.

خُلود kulūd : زمان بی‌پایان، بی‌پایانی، ابدیت؛ نامیرایی، جاودانگی، فناناپذیری؛ اقامت، توقف، ماندگاری.

تَخْليد taklīd : جاودان‌سازی، ابدی‌سازی، مُخَلَّدسازی، اِبقا.

تَخليداً لِذِكْراه (li-dikrāh) : به یاد او، برای زنده نگه‌داشتن یاد او، برای گرامی‌داشت یاد او.

خالِد kālid : جاودان، همیشگی، ابدی، جاوید؛ فناناپذیر، پاینده، بی‌مرگ، باقی؛ فراموش‌نشدنی، باشکوه، سرافراز؛ ج. **خَوالِد** kawālid : کوه‌ها.

الجَزائر الخالِدات (jazāʾir) : جزایر قناری.

مُخْلِدٌ الی muklid : مایل، متمایل (به کسی یا چیزی).

خَلَسَ kalasa ـِ (**خَلْس** kals) هـ : دزدیدن، ربودن، به سرقت بردن؛ دله‌دزدی کردن، کش رفتن، بلند کردن، قاپیدن (چیزی را).

خالَسَ: **خالَسَه النَّظَرَ** (nazara) : دزدکی به او نگاه کرد، پنهانی به او نگاه کرد.

اِخْتَلَسَ هـ : دزدیدن، ربودن، کش رفتن، بلند کردن، به سرقت بردن، دستبرد زدن (چیزی را یا به چیزی)؛ از راه‌های

نـادرست بـه‌دست آوردن (چـیزی را)؛ اخـتلاس کـردن، بـالا کشیدن، برای خود برداشتن (چیزی را)؛ اتلاف کردن، کشتن (وقت را).

إِخْتَلَسَ الخُطَى الى *(kuṭā)*: دزدانه (یواشکی) به او نزدیک شد.

إِخْتَلَسَ النَّظَرَ الى (في): دزدکی به او نگاه کرد، پنهانی او را زیر نظر گرفت.

خُلْسَةً *kulsatan*: دزدکی، نهانی، مخفیانه، پنهانی، دزدانه.

خِلاسي *kilāsī*: دورگه، دو خون (زادهٔ دو نژاد مختلف).

إِخْتِلاس *iktilās* ج. ــــات: اختلاس، دستبرد، دزدی.

إِختلاسُ مالِ الحُكـومَةِ *(māl, ḥukūma)*: دزدی امـوال دولتی.

مُــــــخْتَلِس *muktalis*: اخـتلاس‌کننده، دزد، ربـاینده، دستبردزننده.

خَلَصَ *kalaṣa* ـُ **(خُلوص** *kulūṣ*): خالص بودن، ناب بودن، سره بودن، بی‌آلایش بودن، بی‌غش بودن؛ ... لـ: متعلق بودن، تعلق داشتن (به کسی)؛ ... *الى*: آمدن، رسیدن (به جایی)؛ ... (**خَلاص** *kalāṣ*) من: آزاد بودن (یا شدن)، رهـا شـدن، فارغ شدن، خلاص شدن، رهایی یافتن (مـثلاً: از مشکـلی)؛ نـجات یـافتن، خـلاصی یـافتن، جـان بـه‌در بـردن (مـثلاً: از مهلکه‌ای)؛ ... : رستگار شدن، به رستگاری رسیدن، نجات یافتن (مسیح.)؛ ... (عامیانه:) به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، انجام شدن، فراغت یافتن، منقضی شدن.

خَلَّصَ ه: پاک کردن، خـالص کـردن، تـصفیه کـردن، صـاف کردن، تطهیر کردن، پالودن (چیزی را)؛ روشن کردن، واضح نمودن (وضعیتی را)؛ تسویه کردن (قبض یا صورت‌حساب را)؛ ... ه من: آزاد کردن، رهایی دادن، نجات دادن، خلاص کردن (کسی را از چیزی)؛ ... : نجات دادن، رستگار کردن (مسیح.)؛ ... علی: هزینهٔ پستی را پیش پرداخـتن (بـرای چـیزی)؛ از گمرک ترخیص کردن (کالا را)، عوارض گمرکی را پـرداخـتن (البضائع: برای کالاها)؛ ... ه (عامیانه:) کلک کاری را کندن، قال چیزی را کندن.

خَلَّصَ حَقَّه: طلبش را وصول کرد، حقش را گرفت.

خالَصَ ه: با خلوص نیت عمل کردن، بـا صـداقت و راسـتی رفتار کردن، بی‌ریا و صادقانه برخورد کردن، درست و منصفانه رفتار کردن؛ جفت و جور شدن، یکی شدن (با کسی).

أَخْلَصَ ه لـ: اختصاص دادن (چـیزی را بـه کسـی)؛ ... لـ: وفادار بودن (به کسی)؛ مخلص بـودن، صـادق بـودن، مؤمن بودن (با کسی).

أَخْلَصَ له الحُبَّ *(ḥubb)*: او را از ته دل دوست داشت، به او سخت عشق ورزید، او را صمیمانه دوست داشت.

أَخْلَصَ لِلّهِ دِينَه *(dīnahū)*: خـدای را مـخلصانه پـرستید، خداوند را صادقانه پرستید.

تَخَلَّصَ من: خلاص شدن، خـود را رهـا کـردن، خـود را آزاد کـردن (مـثلاً: از وضـعیتی) ... ؛ رهـا شـدن، نـجات یـافتن، رهـایی‌یافتن، خـلاصی یـافتن، جـان بـه‌در بـردن (مـثلاً: از مهلکه‌ای).

تَخالَصَ: با یکدیگر صادقانه رفتار کـردن، بـا یکـدیگر بـی‌ریا بودن، با یکدیگر مخلصانه رفتار کردن؛ جفت و جور بودن، یکی بودن.

إِسْــــتَخْلَصَ ه مـــن: کشیدن، بـیرون کشـیدن، درآوردن؛ اقتباس کردن، رونویس کردن، استنساخ کردن (چیزی را مثلاً: از کتابی)؛ گردآوردن، درآوردن، برداشتن (خلاصه یا لبّ چیزی را مثلاً: از متنی)؛ استنباط کردن، استنتاج کـردن، بـرگرفتن (چیزی را مثلاً: از متنی)؛ ... ه: کشف کردن، پی‌بردن، پیدا کـردن، دریـافتن؛ بـرگزیدن، گـزینش کـردن، انـتخاب کـردن (چیزی را)؛ ... ه من: وصول کردن (طلبی را از کسی).

إِسْتَخْلَصَ فائِدَةً مِن: از ... سود برد، از ... فایده برد.

إِسْتَخْلَصَ مِنهُ وَعداً *(wa'dan)*: از او قول یا وعده گرفت.

خَلاص *kalāṣ*: آزادی، رهایی، رستگاری؛ خـلاصی، نـجات (من: از چیزی)؛ رستگاری، نجات (مسیح.)؛ پرداخت، تسویه، واریز (صورت‌حساب یا بدهی)؛ رسید، وصول؛ جفت، جـفتِ جنین، مشیمه.

خَلاص!: تمام، همین، همین و بس، دیگر تمام شـد، کـافی است.

الخَلاص الذاتيّ *(dātī)*: رهایی فردی.

خَشَبَةُ الخَلاص *(kašaba)*: تختهٔ نجات.

خُلاصَة *kulāṣa* ج. ــــات: قطعهٔ منتخب، قـطعهٔ بـرگزیده؛ گزیده؛ عصاره؛ جوهر، لُبّ، مادهٔ اصلی، اصل (چیزی)؛ خلاصه، مجمل، موجز، مختصر، چکیده، اجمال.

خُلاصَةٌ نِهائِيَّة *(nihā'īya)*: جمع‌بندی نهایی پرونده (پیش از شروع دادرسی).

خُلاصَةٌ عِطْرِيَّة *('iṭrīya)*: اسانس معطّر.

والخُلاصَة: مختصراً اینکه ...، به‌طور خلاصه اینکه ...، به‌طور اختصار اینکه ...، اینک در یک کلام، کوتاه سخن اینکه ....

خَلِيص *kaliṣ* ج. **خُلَصاء** *'kulaṣā*: خالص، ناب، سره، بی‌آلایش، بی‌غل و غش؛ بی‌ریا، خالص، صادق، مخلص، پاکدل؛ هواخواه، طرفدار، وفادار.

خُلوص *kulūṣ*: خلوص، وضوح، صفا، بی‌غشی؛ صداقت، بی‌ریایی، درستی، خلوص نیت.

خَلّاص *kallāṣ*: تحصیلدار مالیات، مأمور وصول مالیات (مغرب).

مَخْلَص *maklaṣ*: مأمن، جای امن، پناهگاه؛ پناه، خلاصی، نجات، رهایی، گریز.

تَخْليص *taklīṣ*: پاکسازی، تطهیر، پالایش، تصفیه؛ توضیح، شرح؛ آزادسازی، تخلیص، رهاسازی؛ نجات، رستگاری؛ پرداخت بدهی، واریز؛ تسویهٔ حساب؛ ... **على**: پیش‌پرداخت هزینهٔ پستی (برای چیزی)؛ ... **على البضائع**: ترخیص کالا از گمرک، پرداخت عوارض گمرکی کالا.

تَخْليصُ البَضائع: همان معنی.

مُخالَصَة *mukālaṣa* ج. **ـــات**: رسید، قبض رسید.

إِخْلاص *iklāṣ*: اخلاص، دلبستگی صادقانه، علاقهٔ خالصانه، مهر راستین؛ صدق و صفا، بی‌ریایی، خلوص؛ ... **لـ**: صداقت، راستی، درستی، وفاداری (نسبت به کسی یا چیزی).

تَخَلُّص *takalluṣ* **مـن**: آزادی، رهایی، خلاصی، گریز (از چیزی).

اِســتِخْلاص *istiklāṣ*: استخراج؛ اقتباس، جداسازی؛ استنباط، استنتاج؛ گزینش، انتخاب؛ وصول، دریافت (مقداری پول).

اِسْتِخْلاصُ الدَّيْن *(dayn)*: وصول وام.

اِسْتِخْلاصُ العَسَل *('asal)*: استخراج عسل (از موم).

خالِص *kāliṣ* ج. **خُلَّص** *kullaṣ*: پاک، شفاف؛ خالص، ناب، سره، بی‌آلایش، بی‌غش، بی‌آمیغ؛ خالص، صادق، بی‌ریا، پاکدل، راست‌باز، حقگو؛ ... **من**: آزاد، معاف (مثلاً: از کاری)؛ خالی از، مبرّا از.

خالِصُ الأُجْرَة *(ujra)*: بدون هزینهٔ پست، معاف از هزینهٔ پست.

خالِصُ الرَّدّ *(radd)*: پیش‌پرداخته، از پیش پرداخت‌شده، جوابیه بدون پرداخت هزینه (تلگرام).

خالِصٌ مِنَ الگُمْرُك (الجُمْرُك) *(gumrug)*: معاف از پرداخت عوارض گمرکی.

خالِصٌ مِن الضَّرِيبَة *(darība)*: معاف از پرداخت مالیات.

مُخَلِّص *mukalliṣ*: آزادی‌بخش، رهایی‌بخش؛ نجات‌بخش، منجی (مسیح).

مُخَلَّص (عَلَيْه) *mukallaṣ ('alayhi)*: هزینهٔ پستی از پیش پرداخت‌شده.

مُخْلِص *mukliṣ*: مخلص، فداکار؛ صریح، روشن، بی‌پرده، رک و راست، پوست‌کنده؛ باوفا، صادق، بی‌ریا؛ وفادار، پایبند، مؤمن (**لـ**: به کسی یا چیزی)؛ پاکدل، پرهیزکار، صالح، پاکدامن.

المُخْلِص: مخلص شما ...، ارادتمند ... (در نامه‌نگاری).

مُسْتَخْلَص *mustaklaṣ* ج. **ـــات**: منتخب، گزیده، مُقْتَبَس؛ عصاره، شیرهٔ چیزی.

خَــلَطَ *kalaṭa* ـــِ (**خَــلْط** *kalṭ*) **ه بـ**: مخلوط کردن، درهم‌آمیختن، قاطی کردن (چیزی را با ...)؛ ... **بين** ... و ...: با هم اشتباه کردن، عوضی گرفتن، خلط کردن (دو چیز را با یکدیگر)؛ اشتباهی گرفتن، عوضی گرفتن (چیزی را به جای چیزی دیگر).

خَلَطَ في الكَلام: از اینجا و آنجا صحبت کرد، درهم و برهم حرف زد، از این شاخه به آن شاخه پرید.

خَلَطَ وَرَقَ اللَّعْب *(warqa al-la'bi)*: ورق بازی را بُر زد.

خَلَّطَ ه: مخلوط کردن، قاطی کردن، ترکیب کردن، درهم آمیختن، درهم سرشتن (چیزی را)؛ موجب اشتباه شدن، به اشتباه انداختن، باعث آشفتگی شدن.

خَلَّطَ المَريضُ: بیمار ناپرهیزی کرد.

خــالَطَ ه: مخلوط شدن، آمیخته شدن، قاطی شدن، سرشته شدن، عجین شدن (با چیزی)؛ دخالت کردن، مداخله کردن (مثلاً: در موضوعی)؛ آمیختن، یکی شدن، پیوسته شدن (با کسی)؛ سروکار داشتن، ارتباط داشتن، معاشرت کردن، آمد و شد کردن (با کسی).

خالَطَ نَفْسَه *(nafsahū)*: بر سرش نازل شد، گریبانگیرش شد (مثلاً: غم و اندوه).

خُولِطَ في عَقلِه *(kūliṭa, 'aqlihī)*: اختلال حواس پیدا کرد،

پریشان‌خاطر شد (یا بود)، دیوانه شد (یا بود).

إِخْتَلَطَ: آمیخته شدن، مخلوط شدن، قاطی شدن؛ گوناگون بودن، مختلط بودن، از همه‌جور بودن، جوراجور بودن؛ مغشوش بودن، درهم و برهم بودن (یا شدن)؛ ... بـ: آمیزش داشتن، متحد شدن، یکی شدن، قاطی شدن، مناسبات صمیمی داشتن (با کسی).

خَلْط *kalṭ* ـِ: خلط، آمیزش؛ ترکیب؛ به‌هم آمیختگی، درهم و برهمی، اشتباه‌کاری، آشفتگی؛ ... بـ: قاطی‌شدگی، پیوستگی، آمیختگی (با چیزی).

خِلْط *kilṭ* ـِ ج. **أَخْلاط** *aklāṭ* ـِ: جزئی از یک ترکیب؛ جزء، جزء سازنده؛ **أَخلاط**: مخلوط، ترکیب، آمیغ.

أَخلاطُ الإِنسان: اخلاط و رطوبت‌های چهارگانهٔ بدن انسان (خون، بلغم، صفرا و سودا) که علمای قدیمْ طبایع چهارگانه را از آنها می‌دانستند.

أَخلاطٌ من الناس: تودهٔ مردم، عوام‌الناس، انبوه مردم، عامه.

خِلْط مِلْط *kilṭ milṭ, kalṭ malṭ* ـِ: آمیخته، درهم و برهم، آشفته، خرتوخر، شیرتوشیر.

خَلْطَة *kalṭa* ـِ: مخلوط، ترکیب، آمیغ، آمیزه.

خُـلْطَة *kulṭa* ـِ: همراهی، مجالست، مصاحبت؛ مخلوط، ترکیب؛ کمپانی، شرکت.

خَـلّاط *kallāṭ* ـِ و **خَـلّاطَة** *kallāṭa* ـِ ج. ـــات: آمیزنده، مخلوط‌کننده، دستگاه مخلوط‌کن.

خَـلِيط *kalīṭ* ـِ: مخلوط‌شده، ترکیب‌شده؛ به هم آمیخته، مختلط، درهم و برهم، از همه‌جور، جوراجور؛ مخلوط، آمیغ، چیز درهم و برهم؛ ... من: مرکب از ....، مخلوط از ....؛ ج. **خُلَطاء** *kulaṭā'* ـِ: شریک، قرین، یار، همدم، رفیق، جلیس، همنشین.

تَـخْلِيط *taklīṭ* ـِ ج. ـــات: دیوانگی، جنون؛ سرسام، روان‌آشفتگی، روان‌پریشی.

مُخالَطَة *mukālaṭa* ـِ: آمیزش، مراوده، مصاحبت، مباشرت، مجالست، معاشرت.

إِخْـتِلاط *iktilāṭ* ـِ: خلط، آمیزش، عمل مخلوط کردن؛ آمیختگی، به‌هم آمیختگی؛ آشفتگی، درهم و برهمی، بی‌نظمی؛ آشفتگی فکری، خلط دماغ؛ ... بـ: آمیزش اجتماعی، مصاحبت، مراوده، معاشرت (با کسی).

إِختلاطُ العَقْلِ: دیوانگی، جنون.

مَخْلُوط *makluṭ* ـِ ج. **مَخالِيط** *makālīṭ* ـِ: مخلوط، ترکیب، آمیغ؛ آلیاژ، عیار، فلز مرکب.

مُخَلَّط *mukallaṭ* ـِ: مغشوش، درهم، نامنظم؛ آشفته، پریشان.

مُخالَط *mukālaṭ* ـِ بـ: دچار، مبتلا (مثلاً: به بیماری).

مُخْتَلِط *muktaliṭ* ـِ: آمیخته، مختلط، قاطی، مخلوط.

المَحَاكِم المُـخْتَلِطَة *(maḥākim)*: دادگاه‌های مختلط، دادگاه‌های عام ← محکمه.

تَعليمٌ مُخْتَلِط: آموزش مختلط، آموزش پسرها و دخترها با هم.

خَلَـعَ *kala'a* ـِ **(خَلْـع** *kal'* ـِ**)** هـ: کندن، درآوردن، از تن درآوردن (لباس را)؛ برداشتن، درآوردن (**طَرْبوشَهُ**: کلاه یا فینهٔ خود را)؛ بیرون کشیدن، کندن، کشیدن (دندان را)؛ پیچ دادن، برکندن، از جا درآوردن، جابه‌جا کردن (مفصل را)؛ چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن، دست کشیدن، دست شستن (از چیزی)؛ فروافکندن، از خود دور کردن، دورانداختن (**عِذارَه** *'idārahū* ـِ: شرم و حیا را)؛ عاق کردن، از خود راندن (**اِبْنَهُ**: پسر خود را)؛ طلاق دادن (همسر خود را)؛ فارغ شدن (از چیزی)، انجام دادن (چیزی را)، به پایان رساندن، سپری کردن (مثلاً: روزی سخت را)؛ ... هـ من: خلع کردن، عزل کردن، معزول کردن، برداشتن، منفصل از خدمت‌کردن (کسی را از شغلی)؛ ... هـ علی: دادن، منتقل‌کردن؛ بخشیدن، اعطا کردن، ارزانی داشتن؛ خلعت بخشیدن (چیزی را به کسی).

خَلَعَ الطّاعةَ *(aṭ-ṭā'ata)*: سر از فرمان پیچید، نافرمانی کرد.

خَلَعَ ثِيابَه *(tiyābahū)*: لباسش را کند، لباسش را درآورد، جامه‌اش را به‌در آورد.

خَلَعَه من العَرْش *('arš)*: او را عزل کرد، او را خلع کرد، او را از تخت (شاهی) برانداخت.

خَلَعَ عَلَيْهِ خِلْعَةً *(kil'atan)*: به او خلعتی داد، او را خلعت پوشانید.

خَلَعَ علی نَفْسِهِ حَقَّ ... *(ḥaqqa)*: حق ... را غصب کرد، حق ... را به ناحق به خود اختصاص داد.

خَلُعَ *kalu'a* ـُ **(خَلاعَة** *kalā'a* ـِ**)**: هرزه بودن، فاجر بودن، فاسد بودن، انحراف اخلاقی داشتن.

خَلَّعَ هـ: جابه‌جا کردن، از جای خود حرکت دادن، از جای خود انتقال دادن؛ شکاندن، منفصل کردن (چیزی را).

خُلِّـعَ *kulli'a* (مجهول): قطعه‌قطعه شدن، منفصل شدن، گسسته شدن.

خَالَعَ هـ: طلاق دادن (همسر خود را، در ازای تاوانی که وی می‌پردازد).

تَخَلَّعَ: قطع شدن، منفصل شدن، پاره‌پاره شدن، خرد شدن؛ دررفتن، از جای خود بیرون بودن (یا شدن)، جابه‌جا شدن (مفصل)؛ (تونس:) برای تعطیلات به ییلاق رفتن، در حومهٔ شهر به گردش رفتن.

تَخَلَّعَ في الشَّراب *(šarāb)*: شرابخواره بود، معتاد به شراب بود، بسیار شراب نوشید، بدمستی کرد.

اِنْخَلَعَ: دررفتن، جابه‌جا شدن، از جای خود حرکت کردن (مثلاً: مفصل)؛ ... من: محروم شدن، بی‌نصیب شدن، بی‌بهره شدن، تهی شدن (از چیزی)، از دست دادن، گم کردن (چیزی را)، عزل شدن (از منصبی).

اِنْخَلَعَ قَلْبُهُ *(qalbuhū)*: یکه خورد، از جا پرید، دلش فروریخت.

خَلْع *kal'*: (عمل) کندن، درآوردن (لباس را)؛ خلع، عزل (مثلاً: رئیس یا حکمران)؛ دررفتگی بند، جابه‌جاشدگی مفصل، خلع مفصل.

خَلْعُ الأَسْنان *(asnān)*: دندان‌کشی.

خُلْع *kul'*: خُلع، طلاق بنا به درخواست زن که باید مبلغی بپردازد (حق. اسـ.).

خِلْعَة *kil'a* ج. **خِلَع** *kila'*: خِلعت، لباس فاخر.

خَلِيع *kalī'* ج. **خُلَعاء** *kula'ā'*: معزول، خلع‌شده، مُرخص، اخراج‌شده (از اداره)؛ عاق‌شده، ردشده؛ هرزه، فاجر، بی‌عفت، ناپاک، بی‌بند و بار، عیاش، فاسد اخلاق.

خَلّاع *kallā'*: وحشی، سرکش؛ لاابالی، بی‌شرم، بی‌حیا، گستاخ.

خَلاعَة *kalā'a*: هرزگی، فسق، فجور، عیاشی، بی‌عاری، لاابالی‌گری، لاقیدی، شهوترانی، ولنگاری، انحراف جنسی، فساد اخلاقی؛ (تونس:) گردش در ییلاق، تعطیلات تابستانی.

خَلاعِيّ *kalā'ī*: مبتذل، شهوانی، هرزه، بی‌بند و بار.

خَوْلَع *kawla'*: آدم کودن، نادان، ابله، ساده‌لوح.

خالِعُ العِذار *(kāli', 'idār)*: بی‌قید، آزاد، لاابالی، بی‌مانع؛ هرزه، افسارگسیخته، فاسق، عیاش، فاجر، فاسد.

مَخْلوع *maklū'*: بی‌قید، لاابالی، بی‌بند و بار؛ وحشی، سرکش؛ بی‌ملاحظه، بی‌توجه، بی‌مسئولیت؛ دیوانه؛ از جا دررفته، کنده‌شده.

خَلَفَ *kalafa* ـُ **هـ**: به جای (کسی) نشستن، جانشین (کسی) بودن، خلف (کسی) بودن؛ به دنبال (کسی) رفتن، دنباله‌روی کردن (از کسی)؛ جای (کسی) را گرفتن، در جای (کسی) قرار گرفتن؛ ... **عن**: عقب ماندن (از دیگران)؛ برجای ماندن (بعد از عزیمت کسی)؛ معطل شدن، دورماندن، بازماندن (مثلاً: از انجام کاری).

خَلَّفَ هـ: جانشین تعیین کردن (کسی را)؛ واگذاشتن، عقب‌انداختن، پشت‌سر گذاشتن، جا گذاشتن (کسی یا چیزی را)؛ زاد و ولد داشتن، اولاد به‌جا گذاشتن.

خَلَّفَهُ في الغُموض *(gumūd)*: در سستی و سردرگمی رهایش کرد.

خَلَّفَهُ يُفَكِّرُ بـ: گذاشتش دربارهٔ (کسی یا چیزی) فکر کند.

خالَفَ هـ: متناقض بودن، متباین بودن، مخالف بودن، ضد بودن؛ ناسازگار بودن، مغایر بودن (با چیزی)؛ تناقض داشتن، مخالفت کردن (با کسی یا چیزی)؛ متفاوت بودن، تفاوت داشتن، فرق داشتن، اختلاف داشتن، ناهمگون بودن، ناموافق بودن، ناهماهنگ بودن (با چیزی)؛ تخلف کردن، تخطی کردن، سرپیچی کردن، اطاعت نکردن، شکستن، نقض کردن (حکمی یا قانونی را).

أَخْلَفَ هـ: از خود به‌جای گذاشتن (فرزندی)؛ ... **على**: جبران کردن، عوض دادن، تلافی کردن (به‌خصوص خداوند، چیزی را در حق کسی).

أَخْلَفَ وَعْدَه *(wa'dahū)*: عهد خود را شکست، به قول خود وفا نکرد، زیر حرف خود زد.

أَخْلَفَ الرَّجاءَ *(rajā')*: ناامید کرد (کسی را).

تَخَلَّفَ: برجای ماندن؛ پس ماندن، باقی ماندن، جا ماندن؛ نمایان نشدن، ظاهر نشدن؛ طفره رفتن، گریز زدن (از مدرسه)، غایب بودن؛ ... **عن**: عقب ماندن (از کسی یا چیزی)؛ دوری گزیدن (از کسی یا چیزی)، از رفتن (به جایی) خودداری کردن، تخلف کردن (مثلاً: از قانونی).

تَخَلَّفَ عن المَجِيء *(majī')*: در آمدن تعلل کرد.

تَخَلَّفَ عن العَوْدَة *('awda)*: بازنگشت، بازنیامد، مراجعت نکرد.

تَخالَفَ: ناموافق بودن، مخالف بودن، ناسازگار بودن، مغایر بودن؛ اختلاف عقیده داشتن، اختلاف نظر داشتن.

إخْتَلَفَ: فرق داشتن، اختلاف داشتن، متفاوت بودن، مختلف بودن، ... **عن**: مغایر بودن، ناهمگون بودن، تفاوت داشتن، نامشابه بودن (با کسی یا چیزی)؛ ... **بَيْنَ**: فرق بودن، اختلاف بودن (بین دو نفر یا دو چیز)؛ ... **في**: مخالفت کردن، اختلاف عقیده داشتن، بحث کردن، نزاع کردن، مشاجره کردن (در مورد چیزی)؛ ... **الى**: رفت و آمد کردن، پیوسته آمد و شد کردن (به جایی)؛ ... **على**: فروافتادن، نازل شدن (مثلاً: بلا بر کسی)، دررسیدن، پیش آمدن (بر کسی).

إسْتَخْلَفَ هـ: جانشین خود کردن، به جانشینی منصوب کردن (کسی را).

خَلْف *ḵalf* : پس، پشت، عقب، قسمت پشتی؛ جانشین، قائم‌مقام.

خَلْفُ *ḵalfu* و **مِن خَلْفُ** *min ḵalfu* (قید): پشت، در عقب، پشتِ سر.

خَلْفَ (اضافه): پشتِ ...، در عقبِ ...، پشت سرِ ... .

جَرَى خَلْفَها: به دنبالِ آن (زن) روان شد.

من خَلْفِ *min ḵalfi* : پشتِ ...، در عقبِ ...، پشت سرِ ... .

مِنَ الخَلْفِ: از پشت، از عقب، از پشت سر.

الى الخَلْفِ: به پشت، به عقب.

الى خلْفِ الشَّيء: به دنبالِ آن چیز، در پیِ آن.

في الخَلْف: در پشت؛ پیروِ ...، در زمینهٔ ... .

خَلْفيّ *ḵalfī* : پشتی، پسین، عقبی.

خِلْف *ḵilf* ج. **أخلاف** *aḵlāf* : نوک پستان، سر پستان.

خُلْف *ḵulf* : بی‌شباهتی، ناجوری، فرق، تفاوت، اختلاف، توفیر، مغایرت، ناسازگاری.

خَلَف *ḵalaf* ج. **أخلاف** *aḵlāf* : خَلَف، جانشین، قائم‌مقام؛ زاده، ذریه، فرزند، ولد.

خِلْفَة *ḵilfa* : بی‌شباهتی، ناجوری، اختلاف؛ آنچه در پس چیزی می‌آید و جانشین آن می‌شود (مثلاً: دوّمین رویش گیاهان، روز و شب و غیره)؛ دنباله‌رو.

خَليفَة *ḵalīfa* ج. **خُلَفاء** *ḵulafā'* **خَلائِف** *ḵalā'if*: جانشین، قائم‌مقام، نایب مناسب؛ خلیفه؛ سابقاً، مقام ارشد حکومت محلی در تونس، به یک **قائد** اختصاص داشت؛ سابقاً، عنوان حکمران بخش اسپانیایی مراکش.

المِنْطَقَةُ الخَليفيّة *(minṭaqa, ḵalīfīya)*: منطقهٔ خلافت (سابقاً نام بخشی از مراکش که زیر سلطهٔ اسپانیا بود).

خِلافَة *ḵilāfa*: جانشینی، نیابت؛ ولایتعهدی؛ خلافت؛ سابقاً، حوزهٔ اداری و اجرایی یک **خَلِيفَة** (تونس).

مِخْلاف *miḵlāf* ج. **مَخاليف** *maḵālīf* : استان، ایالت (یَمَن).

خِلاف *ḵilāf* ج. ــ **ات**: تفاوت، اختلاف، بی‌شباهتی، ناجوری؛ برگشت، انحراف؛ مخالفت، تباین، مغایرت، ناسازگاری؛ ... **في، على**: عدم توافق، اختلاف عقیده (دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ مشاجره، منازعه، مباحثه، مجادله.

خِلافَ *ḵilāfa* : (در مقام حرف اضافه)؛ گذشته از، صرف‌نظر از، غیر از، قطع‌نظر از.

خِلافُه (= **غَيْره**) *ḵilāfuhū* : غیره، دیگری.

خِلافُهم: دیگران (غیر از کسانی که ذکر شد).

و خِلافُه: و غیره (بعد از برشمردن چند مورد).

بِخِلافِ: گذشته از، صرف‌نظر از، قطع‌نظر از، غیر از؛ برخلافِ ...، در مقابلِ ...، برعکسِ ... .

خِلافاً لِـ *ḵilāfan li* : برخلافِ ...، بر ضدِ ...، در مقابلِ ... .

على خِلافِ ذٰلِكَ: غیر از این، برخلاف این، برعکس این، از طرف دیگر، از سوی دیگر.

خِلافيّ *ḵilāfī* : جدال‌آمیز، موردِ مباحثه و جدل، مورد اختلاف.

مُخالَفَة *muḵālafa* ج. ــ **ات**: تباین، مخالفت، مغایرت؛ تناقض، ناجوری، ناسازگاری؛ تخلف، تجاوز، تخطی، نقض؛ بزه، خَلاف (در تمایز از **جنحة** و **جناية**، حقـ.)؛ جریمه، تاوان (برای خلاف).

تَخَلُّف *taḵalluf* : کناره‌گیری، عدم‌حضور، غیبت (همچنین: **تَخَلُّف عنِ الحُضُور**)؛ عقب‌ماندگی، ارتجاع، جاماندگی؛ توقف؛ توقف در ایستگاه‌های فرعی (راه‌آهن)؛ کندی، سستی.

إخْتِلاف *iḵtilāf* ج. ــ **ات**: تفاوت، اختلاف، بی‌شباهتی، ناجوری؛ تنوع، گوناگونی؛ تغییر، دگرگونی؛ اختلاف عقیده، عدم توافق؛ مباحثه، مجادله.

الرَّعِيَّة عَلَى اخْتِلافِ المَذاهِبِ الدينيَّة *(ra'īya, maḏāhib, dīnīya)* : رعیت (تودهٔ مردم) با همهٔ تفاوت‌هایی که در گرایش مذهبی دارند، عامهٔ مردم به قطع‌نظر از گرایش‌های مذهبی‌شان.

عَلَى اخْتِلافِ أحْزابِهِم: (همه)، بدون توجه به گرایش‌های گوناگون‌شان (حزبی، دینی و مانند آن).

الفَواكِهُ على اختلافِها: همهٔ میوه‌های مختلف، میوه‌هایی از هر نوع.

مَخْلوفَة makhlūfa ج. ــات: جهاز شتر.

مُخَلَّف mukallaf : باقیمانده، جامانده، واگذارده؛ پس‌مانده؛ ج. مُخَلَّفات: ارث، میراث، ماترک، دارایی شخص درگذشته؛ پس‌مانده‌ها، تفاله‌ها.

مُخالِف mukālif : مخالف، متفاوت، متنوع، جوربه‌جور؛ متناقض، ناموافق، ناجور، مخالف، متباین، مغایر؛ متخلف (از یک حکم).

مُتَخَلِّف mutakallif : باقیمانده؛ پس‌مانده؛ رشدنکرده، عقب‌مانده، عقب‌افتاده (از لحاظ فکری، از نظر رشد و غیره)؛ ج. ــون: فرد وامانده، شخص جامانده؛ متخلف، منحرف؛ ج. ــات: ارث، میراث، ماترک؛ پس‌مانده، فضولات، تفاله، آخال.

أَتْرِبَةٌ مُتَخَلِّفَة (atriba): مواد زاید؛ بار بیش از حد؛ لایهٔ فوقانی (در معادن).

بُلْدانٌ مُتَخَلِّفَة : کشورهای عقب‌مانده، کشورهای توسعه‌نیافته.

المِياهُ المُتَخَلِّفَة (miyāh): فاضلاب، گنداب.

مُخْتَلِف muktalif : مختلف، متنوع، متفاوت (من: از کسی یا چیزی)؛ گوناگون، جوراجور؛ ... في، على: مختلف در عقیده، ناموافق (دربارهٔ کسی یا چیزی).

مُخْتَلَفٌ فيهِ (عَلَيهِ) muktalaf fīhi ('alayhi) : مورد اختلاف، مورد بحث و جدل، بحث‌انگیز.

خَلَقَ kalaqa ـُ (خَلْق kalq) ه: آفریدن، خلق کردن، ایجاد کردن، به هستی درآوردن، به‌وجود آوردن، پدید آوردن؛ درست کردن، ساختن، تشکیل دادن، صورت دادن (چیزی را).

خَلِقَ kaliqa ـَ و خَلُقَ kaluqa ـُ : کهنه بودن، فرسوده بودن، مندرس بودن، ژنده بودن (جامه).

خَلُقَ kaluqa ـُ (خَلاقَة kalāqa): مناسب بودن، شایسته بودن، درخور بودن، لایق بودن.

خَلَّقَ ه: معطر کردن، خوشبو کردن (چیزی را).

أَخْلَقَ ه: کهنه کردن، فرسودن، به دست فرسودگی رها کردن (چیزی را).

تَخَلَّقَ: (مطاوع خَلَّقَ) معطر شدن، خوشبو شدن؛ خشمگین شدن، عصبانی شدن؛ ... بـ: ساخته شدن، شکل گرفتن، صورت پذیرفتن، تغییر شکل یافتن (بر اساس یک الگو).

اِخْتَلَقَ ه: اختراع کردن، درست کردن، از پیش خود ساختن؛ به تقلب درست کردن، جعل کردن، ساختن (چیزی را)؛ ... ه على: به دروغ نسبت دادن (چیزی را به کسی).

خَلْق kalq: خلق، آفرینش؛ ساخت، تولید، ایجاد، پدیدآوری، تکوین؛ آفریده، مخلوق؛ آفریدگان، مخلوقات؛ آدمی، انسان، بشر، مردمان؛ تکوین جسمانی، وجود فیزیکی.

خُلْق kulq و خُلُق kuluq ج. أَخْلاق aklāq : ویژگی ذاتی؛ حالت طبیعی، خوی، مزاج، خُلق؛ نهاد؛ فطرت، جوهره، طبع، سرشت؛ ج. أَخلاق aklāq : شخصیت؛ علم اخلاق؛ اخلاق، رفتار، روحیات.

سُوء الخُلْق (sū') : بدخُلقی، کج‌خُلقی.

سَيِّئُ الخُلْق (sayyi') : بدخلق، بداخلاق، کج‌خلق.

سَهْلُ الخُلْق (sahl): خوشخو، مهربان، خوش‌خلق.

ضَيِّقُ الخُلْق (dayyiq): ناشکیبا، بی‌تاب، بی‌حوصله، بی‌طاقت، بی‌قرار، ناآرام.

عِلْمُ الأَخْلاق ('ilm): علم اخلاق، دانش اخلاق، علم آیین و رفتار، علم آداب و سلوک.

سُمُوُّ الأَخْلاق (sumuww): شرافتِ اخلاق، نجابتِ سیرت، نیک‌اخلاقی، شایسته‌خویی.

مَكارِمُ الأَخْلاق: مکارم اخلاق، خوی و منش والا، نیکومنشی، حسن‌سلوک، معیارهای متعالی اخلاقی.

شُرطَةُ الأَخْلاق (šurta): نیروی مبارزه با مفاسد اخلاقی.

لاأَخْلاقِيّ : غیراخلاقی، ضدّ اخلاقی.

خُلُقِيّ kulqī : اخلاقی، مربوط به علم اخلاق.

جَرائِمُ خُلُقِيَّة: جرم‌های ضداخلاقی، خلاف‌های منافی اخلاق جامعه.

خَلَق kalaq (مذکر و مؤنث) ج. خُلْقان kulqān و أَخلاق aklāq : کهنه، مندرس، فرسوده، ژنده، نخ‌نما (جامه).

خِلْقَة kilqa ج. خِلَق kilaq : خلقت، آفرینش؛ ویژگی ذاتی، حالت طبیعی، طبع، طبیعت، سرشت؛ خلقت، وجود؛ سیماشناسی، قیافه‌شناسی.

خِلْقَةً kilqatan : طبعاً، ذاتاً، بالطبع، طبیعتاً.

خِلْقِيّ kilqī : طبیعی، ذاتی، فطری، غریزی، مادرزادی، خدادادی.

خَلَقَة kalaqa : ژنده، پاره، لته، کهنه، مندرس.

خَلاق *kalāq*: بهره، نصیب (از نعمات، از دین).

لا خَـلاقَ لَـه *(kalāqa)*: رسوا، خوار، زبون، بی‌آبرو؛ آدم بی‌ارزش، به درد هیچ کار نخور، حیفِ نان.

خَليق *kalīq* **ج. خُلَقاء** *kulaqā'*: درخور، شایسته، زیبنده، سزاوار، مناسب، لایق، مقتضی (بِ، لِ: برای چیزی، أن: برای انجام دادن کاری)؛ مستعد، قابل (أن: برای انجام کاری)؛ ... بِ: مطابق، باب، مناسب، شایسته (برای کسی یا چیزی).

نَحنُ خَليقون أن: ما شایستهٔ (سزاوار) آنیم که ... .

هو خَليقٌ أنْ: او مستعد است که ...، شایستگی آن را دارد که ... .

خَليقٌ بهذا أنْ يَكونَ مُؤْلِماً *(mu'liman)*: سزاوار است که دردناک باشد، طبیعی آن است که دردناک باشد.

نَظْرَةٌ يَسيرةٌ خَليقةٌ أنْ تُـقْنِعَنا بأنْ *(tuqni'anā)*: تنها نیم‌نگاهی کافی است که ما را متقاعد کند که ... .

خَلوق *kalūq*: استوار، ثابت‌قدم، پابرجا.

أخْلَق *aklaq*: مناسب‌تر، شایسته‌تر، طبیعی‌تر.

خَلّاق *kallāq*: خالق، پروردگار، کردگار، آفریدگار (خداوند).

خَليقة *kalīqa*: گیتی، جهان هستی، عالم کائنات، عالم مخلوقات؛ طبیعت؛ حالت طبیعی، صفت مشخصه، نشان ویژه؛ مخلوقات، موجودات، آفریدگان؛ ج. **خَلائق** *kalā'iq*: مخلوقات، موجودات، آفریدگان.

أخْلاقيّ *aklāqī*: اخلاقی؛ مربوط به علم اخلاق؛ عالم علم اخلاق، فیلسوف علم اخلاق.

جُرْمٌ أخْلاقيّ *(jurm)*: جرم منافی با اخلاق تودهٔ مردم، جرم اخلاقی.

الفَـلسَفةُ الأخْـلاقيّة *(falsafa)*: اخلاق‌شناسی، فلسفهٔ اخلاق.

أخْلاقِيّة *aklāqīya*: رفتار اخلاقی، عمل اخلاقی، رعایت اصول اخلاقی.

خُلْقاني *kulqānī*: لته‌فروش، فروشندهٔ لباس‌های کهنه، کهنه‌فروش.

خـالِق *kāliq*: آفریننده، خلق‌کننده، خـالق، پروردگار، آفریدگار، کردگار (خداوند).

مَخلوق *maklūq*: مخلوق، آفریده؛ ج. ـات و **مَخاليق** *makālīq*: آفریده، مخلوق.

مُخْتَلِق *muktaliq*: جعل‌کنندهٔ (اکاذیب)، دروغ‌باف.

مُـخْتَلَق *muktalaq*: جعلی، مجعول، تقلبی، ساختگی؛ مشکوک؛ ج. ـات: دروغ، اکاذیب، مجعولات، جعلیات.

خَـلْقين *kalqīn* **ج. خَـلاقين** *kalāqīn*: پـاتیل، دیگ، دیگچه.

خَلَنج *kalanj*: خَلَنگ، بته، خاربُن (گیا).

خُـلُنْجان *kulunjān* (مصر): (سـاقهٔ زیـرزمینی) خـولنجان مصری، ریشهٔ جُوْز (گونه‌ای سرخس که دارای ساقهٔ زیرزمینی راست یا رونده است و یک حلقهٔ بندبند و کش‌دار دارد که تقریباً هاگدان را احاطه کرده است، گیا).

خلو

خَلا *kalā* ـُ (**خُلُوّ** *kuluww*، **خَلاء** *kalā'*): خـالی بـودن، تهی بودن.

خلا *kalā* ـُ (**خُلُوّ** *kuluww*) **من**: آزاد بـودن (از چیزی یا کسی، و نیز **عن**)؛ تهی بودن، عاری بودن (مثلاً: از صفتی)، فـاقد بودن (چیزی را)؛ نیازمند بـودن، مـحتاج بـودن (بـه چیزی)؛ بی‌متصدی بودن (اداره‌ای)، خالی بودن (منصبی).

خَـلا *kalā* ـُ (**خَـلْوَة** *kalwa*) **الی، مع، بـ**: تـنها بـودن، خلوت‌کردن (باکسی)، کناره‌گیری کردن، منزوی شدن، منفرد شدن؛ (از جمع) کناره گرفتن، خلوت کردن، به خلوت نشستن (**لِلْمُداوَلة** *li-l-mudāwala*: هیئت داوران یا هیئت منصفه برای مشاوره و اتخاذ تصمیم)؛ ... **الی**: خلوت گزیدن (در امور روحانی، برای مشورت، ارشاد)؛ ... **بـ**: سراپا پرداختن، خود را وقف کردن، خود را اخـتصاص دادن، تـوجه خـود را مـبذول داشتن (به چیزی)؛ **خَـلا بـه**: واگـذاشـتن، تـرک گـفتن، در گرفتاری وانهادن؛ نومید کردن، مأیوس کردن (کسی را)؛ ... **هـ**: درگذشتن، گذر کردن (از کسی)، گذشتن، منقضی شدن، رد شدن، تمام شدن (زمان، وقت).

خَلا بالُه *(bāluhū)*: آرام گرفت، خیالش راحت شد.

خَلا مِن سُكّانِه: از سکنه خالی شد.

لِخَمْسٍ لَيالٍ خَلَتْ (خَلَوْنَ) من شعبان: پنج روز گذشته از شعبان.

مُنْذُ عَشْرِ سَنواتٍ خَـلَتْ *(mundu 'ašr)*: طی ده سـال گذشته، از ده سال پیش تاکنون.

خَلا لَه الجَوُّ *(jaww)*: اوضاع به مراد دلش شد، آرام و قرار یافت.

لا يَخْلُو من جَمالٍ *(jamāl)*: از زیبایی هم بی‌بهره نیست.

لا يَخْلُو من مُبالَغَةٍ *(mubālaġa)*: از گزافه‌گویی بری نیست، اندکی اغراق‌آمیز است، کمی مبالغه‌آمیز است.
لايَخْلُو مِن فائدةٍ: بی‌فایده نیست، اندک فایده‌ای دارد.
خَلا الی نَفْسه: با خود تنها بود، با خود خلوت کرد؛ با خود اندیشید، در خود فرو رفت.
خلّى هـ: خالی کردن، تهی کردن، تخلیه کردن (چیزی را)؛ ترک کردن، تنها گذاردن (کسی را)؛ رها کردن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را)، مرخص کردن، اجازهٔ مرخصی دادن (به کسی)؛ … عن: دست کشیدن، دوری گزیدن، اجتناب کردن، خودداری کردن (مثلاً: از انجام کاری)، واگذاردن، ترک کردن (چیزی را).
خَلّى سَبِيلَه *(sabīlahū)*: جلویش را باز گذارد، رهایش کرد برود، معافش کرد، مرخصش کرد.
خَلّى بَيْنَ فُلانٍ و بينَ الشَّيءِ: دست فلان کس را در … باز گذاشت، به فلان اجازه داد تا هر کار می‌خواهد با … بکند، فلان را با … تنها گذارد، راه فلان را برای … باز گذارد.
خَلِّ عنكَ هذه المُيولَ *(kalli ʻanka, muyūla)*: از چنین امیالی دست بردار! چنین خواهش‌هایی را فروگذار!
أخْلىٰ هـ عن: تهی کردن، خالی کردن، تخلیه کردن (چیزی را از جایی)؛ … هـ: (از سکنه) خالی کردن (شهری، خانه‌ای، سرزمینی را).
أخْلىٰ سَبِيلَه *(sabīlahū)*: رهایش کرد، آزادش گذاشت، مرخصش کرد.
أخْلىٰ السَّبِيلَ لـ: راه را برای … باز گذارد.
أخْلىٰ طَرَفَه *(tarafahū)*: او را برکنار کرد، او را عزل کرد، منفصلش کرد؛ او را تبرئه کرد، او را مبرا کرد.
أخْلىٰ سَمْعَه لـ *(samʻahū)*: سراپا گوش به … سپرد، مشتاقانه به … گوش فرا داد.
أخْلىٰ بَيْنَه و بَيْنَ ما يَقُول: به او اجازه داد آزادانه سخن بگوید، رهایش کرد هرچه می‌خواهد بگوید.
تَخَلّى عن، من: دست کشیدن، چشم پوشیدن، اجتناب کردن، کناره‌گیری کردن، صرف‌نظر کردن (از چیزی یا کسی)؛ … عن لـ: واگذار کردن، تسلیم کردن، سپردن (چیزی را به کسی)؛ … عن: کناره‌گیری کردن (از منصبی).
تَخَلّى عن الحُكْم *(hukm)*، **أموالِه** *amwālihī*، **حُقوقِه** *huqūqihī*: از قدرت، مال خود، حقوق خود دست کشید.

تَخَلّى عن أصحابِه *(ashābihī)*: از دوستان کناره گرفت.
تَخَلّى عنِ السّاحةِ *(sāha)*: صحنه را خالی کرد، میدان را ترک کرد، عرصه را رها کرد.
اِخْتَلىٰ بـ: کناره گرفتن، کنار کشیدن، گوشه‌گیری کردن، تنها بودن، خلوت گزیدن (با کسی یا چیزی).
خِلْو *kilw* **من**: عاری، تهی (از کسی یا چیزی).
خُلُوّ *kuluww*: خلأ، حالت خالی بودن؛ … من: رهایی، آزادی (از کسی یا چیزی).
خَلا *kalā* **و ما خَلا** (بر سر اسم منصوب یا مجرور): به‌جز، مگر، غیر از، به‌استثنای، سوای.
خَلاء *kalāʼ*: خلأ، [حالتِ] خالی بودن؛ فضای تهی، جای خالی؛ فضای باز، دشت و صحرا؛ روستا.
تَحْتَ الخَلاء، یا: **في الخَلاء**: در فضای باز، زیر آسمان، در هوای آزاد.
بَيْتُ الخَلاء *(bayt)*: توالت، مستراح، خلا.
خَلْوَة *kalwa* ج. **خَلَوات** *kalawāt*: تنهایی، انفراد، خلوت، انزوا، عزلت، گوشه‌نشینی؛ گوشهٔ عزلت، کنج خلوت، کنج عزلت، جای گوشه‌نشینی؛ اتاق مجزا؛ زاویه، جای انزوا، خلوتِ زهد؛ محل اجتماع مذهبی فرقه؛ غرفه، خیمه، کلبه.
على خَلْوَةٍ: تنها، یکه؛ در کنج خلوت، در گوشهٔ عزلت.
خَلْوَةُ الحَمّام *(hammām)*: رخت‌کن گرمابه، سرحمام.
خَلَوِيّ *kalawī*: تنها، مجرد، جدا، تک، منفرد، پرت؛ دشتی، صحرایی، دهقانی، روستایی، رعیتی، ییلاقی.
بَيْتٌ خَلَوِيّ *(bayt)*: خانهٔ ییلاقی.
الهاتِفُ الخَلَوِيّ *(hātif)*: تلفن همراه، موبایل.
خَلِيّ *kalīy* ج. **أخْلِياء** *akliyāʼ* **من**: عاری، تهی، خالی (از چیزی).
خَلِيُّ البالِ *(bāl)*: بی‌خیال، بی‌قید، بی‌فکر، آسوده‌دل، آسوده‌خاطر، راحت.
خَلِيَّة *kalīya* ج. **خَلايا** *kalāyā*: کندو؛ سلول (زیست.).
الخَلِيَّةُ الحَيَوِيَّةُ الأُولىٰ *(hayawīya, ūlā)*: پروتوپلاسم، سفیدهٔ یاخته.
مِن خَلايا: از لابه‌لای …، از توی …، از میانِ … .
الخَلايا الجِزْرِيّة *(jizrīya)*: سلول‌های بنیادی.
الخَلايا المَنْشَئِيّة *(manšaʼīya)*: همان معنی.
مِخْلاة *miklāt*: توبره.

ج
ح خ

تَخْلِيَة *takliya* : تخليه، تهی‌سازی، خالی‌سازی.
إِخْلاء *iklā'* : خالی‌سازی، تخلیه، تهی‌سازی؛ پاکسازی.
إِخْلاءُ سَبيلِهِ *(sabīlihī)* : آزادسازی او، ترخیصش، رهاسازی‌اش.
تَخَلٍّ عن *takallin* : چشم‌پوشی، صرف‌نظر، عقب‌نشینی، دست‌کشی؛ کناره‌گیری، استعفا (مثلاً از شغلی).
اِخْتِلاء *iktilā'* : خلوتِ آسایش، تنهایی.
خالٍ *kālin* : خالی، تهی؛ خالی، اشغال‌نشده (منصب، موقعیت)؛ آزاد، مطلق، بی‌مانع، بی‌قید؛ ... من: فاقدِ ...، عاری از ...؛ در بسیاری از ترکیبات مطابق است با: بی ... و بدونِ ... .
خالٍ من الفائِدَة: بی‌فایده.
خالٍ من السُّكّان *(sukkān)* : بدون سکنه، خالی از سکنه، غیرمسکونی.
خالي الدَّيْن *kālī d-dayn* : بدون ذمه، بدون التزام، بدون تعهد؛ ... من: آزاد (از چیزی).
خالي البال: بی‌خیال، بی‌قید، بی‌فکر، آسوده‌خاطر، آسوده‌دل.
خالٍ، ج. خَوالٍ *kawālin* : گذشته، سابق، سپری‌شده (زمان).
القُرونُ الخالِيَة *(qurūn)* : قرن‌های گذشته، سده‌های پیشین.
فِي الأَيّام الخَوالي *fī l-ayyāmi l-kawālī* : در روزهای گذشته، طی روزهای پیشین.
خَمَّ *kamma* ـُـ (**خَمّ** *kamm*) **ه**: رُفتن، روبیدن، جارو کردن (اتاقی را).
خَمَّ *kamma* ـِـ (**خَمّ** *kamm*، **خُموم** *kumūm*): مواد فاسد ترشح کردن، بوی تعفن دادن؛ پوسیدن، گندیدن، فاسد شدن (گوشت، شیر و مانند آن).
خُمّ *kumm* ج. **أَخْمام** *akmām* : قفس مرغ، لانهٔ مرغان، مرغدانی.
خَمَّة *kamma* : بوی بد، گند، بوی تعفن.
خامّ *kāmm* : بدبو، متعفن، فاسد، گندیده.
خام *kām* ← ترتیب الفبایی.
مُخِمّ *mukimm* : بدبو، متعفن، فاسد، گندیده.

خَمِجَ *kamija* ـَـ (**خَمَج** *kamaj*): پوسیدن، فاسد شدن، ضایع شدن، گندیدن.
خَمَجُ الدَّم *(dam)* : عفونت خون.
خَمَجِيّ *kamajīy* : عفونی.
مُخَمَّج *mukammaj* : فاسد، خراب، گندیده.
خَمَدَ *kamada* ـُـ (**خُمود** *kumūd*): خاموش شدن، فرو مردن (آتش)؛ فرو نشستن، فروکش کردن (تب، صدا و غیر آن)، فرو خفتن، فروکشیدن، آرام شدن، آرمیدن، از کار افتادن، بازایستادن.
أَخْمَدَ ه: خاموش کردن، فرونشاندن (آتش را)؛ آرام کردن، ساکت کردن، فرونشاندن، خواباندن، تسکین دادن (چیزی را)؛ رام کردن، نرم کردن، ملایم کردن، بی‌حس کردن، کسل کردن؛ خفه کردن، کشتن (چیزی را).
أَخْمَدَ نارَ الثَّوْرة *(nāra t-tawra)* : آتش انقلاب را فرونشاند.
أَخْمَدَ غَضَبَهُ *(ğadabahū)* : خشمش را فرونشاند.
لا يُخْمَدُ *lā yukmadu* : خاموش‌نشدنی.
خُمود *kumūd* : خاموشی، فرومردگی؛ زوال، انحطاط، نابودی، افول؛ آرامی، آهستگی، سکوت، آرامش، سکون؛ بی‌جنبشی، بی‌حرکتی، جمود.
إِخْماد *ikmād* : خاموش‌سازی، اطفا، آرام‌بخشی، ساکت‌سازی، تسکین، فرونشانی، تسلی، آرام‌سازی؛ رام‌سازی، نرم‌سازی، ملایم‌سازی، بی‌حس‌سازی؛ واریزی، تصفیه، حل اختلاف؛ خفه‌سازی، فروکوبی، خاموش‌سازی (مثلاً شورش را).
خامِد *kāmid* : مردنی، میرنده؛ فروکش‌کننده، فرونشیننده؛ آرام، خاموش، ساکت، بی‌حرکت، ساکن.
خَمَرَ *kamara* ـُـ (**خَمْر** *kamr*) و **خَمَّرَ** *kammara* **ه**: پوشاندن، مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن (چیزی را)؛ ترش کردن، تخمیر کردن، پروردن (خمیر را)؛ موجب تخمیر (چیزی) شدن.
خامَرَ ه: نفوذ کردن، سرایت کردن، راه یافتن (در چیزی)، آمیختن، مخلوط شدن (با چیزی)؛ فائق آمدن، مستولی شدن، چیره شدن، غالب شدن (مثلاً عقیده‌ای، احساسی بر کسی).
خامَرَهُ الشُّعُورُ بِوُجودِ فَخّ *(šu'ūr, fakk)* : این احساس به او دست داد که برایش دامی نهاده‌اند.

خامَرَهُ الشَّكُّ *(šakk)*: دچار بدگمانی شد، مشکوک شد، تردید کرد.

خامَرَتْهُ فِكرةٌ *(fikratun)*: فکری پیوسته خاطر او را مشغول داشت.

أَخْمَرَ هـ: ترش کردن، تخمیر کردن، پروردن (خمیر را)؛ موجب تخمیر (چیزی) شدن؛ پروردن، پرورش دادن (چیزی را)؛ ... لـ: احساس بد داشتن، احساس رنجش کردن (نسبت به کسی).

أَخْمَرَه حِقْداً *(hiqdan)*: کینهٔ او را به دل گرفت.

تَخَمَّرَ: تخمیر شدن، خمیر بودن؛ برآمدن، قوام یافتن (خمیر)؛ روبند زدن، سر و صورت را پوشاندن.

تَخامَرَ علي: توطئه کردن، نقشه‌چینی کردن، ساخت و پاخت کردن، تبانی کردن، دسیسه چیدن (برای کسی).

إِخْتَمَرَ: تخمیر شدن، خمیر بودن؛ برآمدن، قوام یافتن (خمیر)؛ رسیده شدن، عمل آمدن، آماده شدن (همچنین مجازاً: عقیده‌ای، فکری در خاطر کسی).

خَمْر *kamr* (مذکر و مؤنث) ج. **خُمور** *kumūr*: باده، شراب، می؛ ج.: مشروبات الکلی، نوشابهٔ الکلی.

خَمْرَة *kamra*: شراب، می.

خَمْرِيّ *kamrī*: شرابی، قرمز مایل به قهوه‌ای.

خَمْرِيّة *kamrīya* ج. ـــات: بادگانی، شعر شراب، خمریه.

خِمار *kimār* ج. **أَخْمِرَة** *akmira*، **خُمُر** *kumur*: روبند، حجاب پوشانندهٔ سر و صورت زن؛ روسری.

خُمار *kumār*: خمار، خماری، اثرات بعد از سُکر.

خَمير *kamīr*: تخمیرشده (خمیر)؛ رسیده، پخته، عمل‌آمده، قوام‌یافته؛ خمیرمایه، خمیره؛ نانِ ورآمده.

خَميرَة *kamīra* ج. **خَمائِر** *kamā'ir*: خمیرمایه، خمیره؛ مایه، مادهٔ مخمر؛ خمیر ترش، مخمر آبجو؛ آنزیم (شیمی)؛ (مجازاً:) دستمایه، مایهٔ آغاز کار، اساس و پایهٔ کاری یا چیزی.

خَمّار *kammār*: می‌فروش، باده‌فروش.

خَمّارَة *kammara*: میخانه، میکده، شراب‌فروشی؛ کاباره.

خِمّير *kimmīr*: میگسار، شرابخوار، باده‌نوش، مست لایعقل، مست و خراب.

تَخْمير *takmīr*: تخمیر، قوام، ورآمدگی (خمیر)، جوش.

إِخْتِمار *iktimār*: (عمل تدریجی) تخمیر، قوام‌یافتگی.

مَخْمور *makmūr*: مست، مخمور، مست و خراب.

مُخْتَمِر *muktamir*: تخمیرشده، قوام‌یافته؛ الکلی.

خمس

خَمَّسَ هـ: پنج برابر کردن، ضربدر پنج کردن؛ پنج گوشه ساختن؛ به پنج قسمت تقسیم کردن (چیزی را).

خُمْس *kums* ج. **أَخْماس** *akmās*: یک‌پنجم، خُمس.

ضَرَبَ أَخْماسَهُ في أَسْداسِهِ *daraba akmāsahū fī asdāsihī* و **ضَرَبَ أَخْماساً لأَسْداسٍ** *(li-asdāsin)*: سخت به مغز خود فشار آورد، همه‌گونه اندیشه کرد؛ توطئه چید، دسیسه کرد.

خَمْسَة *kamsa* (مؤنث: **خَمْس** *kams*): پنج.

خَمْسَةَ عَشَرَ *kamsata 'ašara* (مؤنث: **خَمْسَ عَشْرَةَ** *kamsa 'ašrata*): پانزده.

خَمْسون *kamsūn*: پنجاه.

عِيدُ الخَمْسين *'īd al-kamsīn*: عید پنجاهه، عید خمسین (پنجاه روز پس از عید فصح، نیز مناسبات دیگر، مسح.).

أَحَدُ الخَمْسين *(ahad)*: یکشنبهٔ سفید، عیدگلریزان (عید نزول روح‌القدس).

أَيّامُ الخَماسين *ayyām al-kamāsīn*: دورهٔ پنجاه روزه بین عید رستاخیز و عید پنجاهه (مسح.).

خَمْسين و خَماسين: خمسین، بادهای گرم موسمی در جنوب مصر.

عِيدٌ خَمْسينيّ *'īd kamsīnī*: پنجاهمین سالگرد.

خَميس *kamīs* و **يَوْمُ الخَميس** *(yawm)*: پنجشنبه.

خَميسُ الفِصْح *(fish)* و **خَميسُ الأَسْرار** *(asrār)* و **خَميسُ العَهْد** *('ahd)*: پنجشنبهٔ مقدس، آخرین پنجشنبهٔ پیش از قیام عیسی مسیح (ع) (مسح.).

خَمّاس *kammās* ج. **خَماسِسَة** *kamāmisa*: دهقانی که خمس درآمد یا محصول را به‌عنوان دستمزد دریافت می‌کرد (مغرب).

خُماسيّ *kumāsī*: پنج برابر؛ پنج حرفی، کلمهٔ مرکب از پنج صامت اصلی (دست.).

خُماسيُّ الزَّوايا *(zawāyā)*: پنج‌گوش، پنج‌گوشه، پنج‌ضلعی، پنج‌پهلو.

خُمَيْسَة *kumaysa* (در مراکش، *kmīsa* تلفظ می‌شود): پنجه، زیوری به شکل دست (طلسمی در برابر چشمزخم که زنان و کودکان با خود دارند).

الخامِس al-k̲āmis : پنجمین، پنجم.
مُــخَمَّس muk̲ammas : پــنج‌گوش، پــنج‌گوشه؛ پــنج‌بر، پنج‌پهلو؛ پنج برابر؛ شعر مخمّس.

خَمَــشَ k̲amaša ـُـ (**خَمْــش** k̲amš) و **خَــمَّشَ هـ:** خراشیدن (مثلاً: صورت، پوست را با ناخن).
خَمش k̲amš ج. **خُموش** k̲umūš : خراش، جـای خـراش، خراشیدگی، اثر زخم.
خُماشَة k̲umāša ج. ــات: خراش، خراشیدگی، اثر زخم.

خَــمِصَ k̲amisa, k̲amasa ـُـ : خـالی‌بودن، گرسنه بـودن (معده).
خَمیص k̲amīs، **خَمِیصُ البَطْن** (batn)، **خَمِیصُ الحَشَا** (hašā) : گرسنه، شکمْ تهی.
أَخْمَصُ القَدَم ak̲mas al-qadam ج. **أَخامِص** ak̲āmis : گودی کف پا.
مِنَ الرَّأسِ إلى أَخْمَصِ القَدَم: از نوک سر تا کف پا، از سر تا پا، سراپا.

خَمَعَ k̲ama'a ـَـ (**خَمْع** k̲am'، **خُموع** k̲umū'): لنگیدن، شَلیدن.

خَمَلَ k̲amala ـُـ (**خُمول** k̲umūl): ناشناس بـودن، گـمنام بودن، مجهول بودن؛ تنبل بودن، سست بودن، بی‌حال بودن.
خَمْل k̲aml و **خَمْلَة** k̲amla : کرک، پُرز، سطح پشمْ‌پوشیدهٔ پارچه؛ الیاف.
خَمِل k̲amil : سست، کند، تنبل، لَش، بی‌حال.
خُــمول k̲umūl : نـاشناسی، گـمنامی؛ ضـعف، سـستی، بی‌بنیگی، بی‌حالی، فتور، رخـوت؛ تـنبلی، بی‌جنبشی، عدم فعالیت؛ بی‌تفاوتی، بی‌علاقگی، خـونسردی؛ خـواب‌آلودگی، کِسالتِ خواب.
خَمِیلَة k̲amīla ج. **خَمائِل** k̲amā'il : جای پوشیده از انبوه درختان، درختزار، بیشه، خارستان.
خـــامِل k̲āmil : نـاشناس، نـاشناخته، مـجهول، گـمنام؛ بی‌اهمیت، ناقابل، کم‌رتبه؛ ضعیف، سست، بی‌حال، تنبل.
مُخْمَل muk̲mal : مَخمل، پارچهٔ مخملی.
مُخْمَلِيّ muk̲malī : مخملی، مخمل‌نما.
جِلْد مُخْمَلِيّ (jild) : پوست آهو، پوست گوزن؛ جیر.

خمن
خَمَّنَ هـ: حدس زدن، احتمال دادن (چیزی را)، گمان بردن، ظن بردن (به چیزی)؛ ارزیابی کردن، دید زدن، تخمین زدن، برآورد کردن (چیزی را).
تَخمین tak̲mīn : تخمین، ارزیابی، برآورد.
تَخمیناً tak̲mīnan و **علی تَخمین:** تقریباً، به‌طور تقریب، به‌طور تخمین، تخمیناً.
مُخَمِّن muk̲ammin : ارزیاب، برآوردکننده.

خَنَّ k̲anna ـِـ (**خَنِین** k̲anīn): تودماغی حرف زدن.
خُنَّة k̲unna : صدای تودماغی.
خَنِین k̲anīn : تلفظ از بینی، صدای تودماغی.
أَخَنّ ak̲ann مؤنث: **خَنّاء** k̲annā' : کسی که تودماغی حرف می‌زند.

خُنّ k̲un (= **خُمّ** k̲umm) ج. **أَخنان** ak̲nān : قفس مرغ و خروس، مرغدانی.

خَنِثَ k̲anita ـَـ : ملایم بودن، لطیف بودن، زن‌صفت بودن.
تَخَنَّثَ: رفتار زنانه از خـود بـروز دادن، زن‌صـفت بـودن (یـا شدن).
خَنِث k̲anit : ملایم، لطیف، زنانه.
خُنْثَى k̲untā ج. **خِناث** k̲ināt، **خَناثَى** k̲anātā : خنثی.
خُنوثَة k̲unūta : زن‌صفتی، حالت زنانه.
تَخَنُّث tak̲annut : زن‌صفتی، زنانگی.
مُــخَنَّث muk̲annat : مـخنث، دوجـنسی؛ زن‌صـفت؛ مـرد همجنس‌باز؛ ضعیف، بی‌قوه، بی‌نیرو، سست، ناتوان (از نـظر قوای جنسی).

خَنْجَر k̲anjar ج. **خَناجِر** k̲anājir : خنجر، دشنه.

خَنْخَنَ k̲ank̲ana : تودماغی حرف زدن.

خَنْدَقَ k̲andaqa : گودال کندن، خـندق (خَنْدَقاً) کـندن، موضع گرفتن، موضع‌گیری نظامی کردن.
خَنْدَق k̲andaq ج. **خَــنادِق** k̲anādiq : گـودال؛ خـندق، سنگر.

خُنْزُوانِيَّة k̲unzuwānīya : جنون خودبزرگ‌بینی.

خَنْزَب k̲anzab : شیطان، ابلیس، اهریمن.

خِنْزِير k̲inzīr ج. **خَنازِير** k̲anāzīr : خوک، گُراز.
خِنزِيرٌ بَرِّيّ (barrī) : گراز وحشی.
خَنازِير: خنازیر، سل غدد لنفاوی، اسکروفولوس (پز.).
خِنزِيرة k̲inzīra : ماده‌خوک.
خَنازِيرِيّ k̲anāzīrī : خنازیری، مربوط به خنازیر.

الخَنّاس *al-ḵannās*: لقب شیطان (که از بسم‌الله می‌گریزد).

أَخْنَس *aḵnas*، مؤنث: **خَنْساء** *ḵansā'* ج. **خُنْس** *ḵuns*: پهن‌بینی، دارای بینی پهن و کوتاه.

خِنْشار *ḵinšār*: سرخس، کژف (گیا.).

خِنَّوْص *ḵinnawṣ* ج. **خَنانیص** *ḵanānīṣ*: بچه‌خوک.

خِنْصِر *ḵinṣir* ج. **خَناصِر** *ḵanāṣir*: انگشت کوچک، خنصر.

عَقَدَ الخِنْصِرَ (الخَناصِر) عَلى: ... را سخت پسندید، ... را سخت ارج نهاد، بسیار از ... خوشش آمد.

خَنَعَ *ḵana'a* ـَ (**خُنوع** *ḵunū'*) **لـ، الی**: تسلیم شدن، تن دردادن، مطیع شدن، کرنش کردن، چاپلوسی کردن (به کسی)؛ سر فرود آوردن، تواضع کردن، فروتنی کردن (در برابر کسی)؛ اظهار تمایل کردن، اظهار عشق کردن (به زنی).

خانِع *ḵāni'*: زناکار.

خَنُوع *ḵanū'*: مطیع، فروتن؛ پست، حقیر، بی‌مقدار، نوکرمآب، چاپلوس؛ خائن پیمان‌شکن.

خُنُوع *ḵunū'*: چاپلوسی، نوکرمآبی؛ فروتنی، تملّق، فرومایگی؛ تواضع.

خَنَف *ḵanaf* (مصر): صدای تودماغی، تکلم از بینی.

أَخْنَف *aḵnaf*: کسی که تودماغی حرف می‌زند.

خَنْفَرَ *ḵanfara*: با صدا از بینی نفس کشیدن، خرناس کشیدن.

خُنْفُس *ḵunfus* و **خُنْفُساء** *ḵunfusā'* ج. **خَنافِس** *ḵanāfis*: سوسک سرگین‌خور، سرگین غلتان.

خَنَقَ *ḵanaqa* ـُ (**خَنْق** *ḵanq*) **ه**: خفه کردن (کسی را)؛ راه نفس (کسی را) بستن، گلوی (کسی را) فشردن، دچار خفگی ساختن (کسی را)؛ (بخار یا بنزین دستگاهی را) کنترل کردن (تکنو.)؛ کند کردن، تقلیل دادن، پایین آوردن، فرونشاندن، فروخواباندن (چیزی را).

خَنَقَ القِطاعَ الاقتصاديَّ *(qiṭā', iqtiṣādī)*: بخش اقتصادی را دچار اختناق کرد، بخش اقتصادی را دچار رکود کرد.

خَنَقَ رَغَباتِه *(raḡabātihi)*: خواسته‌ها و امیال خود را خفه کرد، امیال خویش را فروخواباند.

خَنَقَ الصَّحافةَ *(ṣaḥāfa)*: مطبوعات را وادار به سکوت کرد.

خانَقَ ه: نزاع کردن، ستیزه کردن، دست‌به‌گریبان شدن (با کسی).

تَخانَقَ ه: نزاع کردن، ستیزه کردن، مشاجره کردن، دست‌به‌گریبان شدن (با کسی).

إِنْخَنَقَ: مطاوع خَنَقَ.

إِخْتَنَقَ: تقلیل یافتن، فرونشستن؛ بسته بودن، گرفته بودن، به هم فشرده شدن (گلو)؛ خفه‌شدن، گلوگیر شدن؛ دچار اختناق شدن (مثلاً: در اثر گاز).

خَنْق *ḵanq*: خفگی، اختناق، بندآمدن نفس؛ ایجاد اختناق، سرکوبی، خفه‌سازی، بیداد و ستم.

خَنْقُ الأَنْوار *(anwār)*: خاموشی (در زمان جنگ).

خَنْقَةُ (خُنْقَةُ) اليَد *ḵanqat (ḵunqat) al-yad*: مچ دست.

خُناق *ḵunāq*: خفگی، اختناق؛ آنژین، ورم گلو، گلودرد (پز.).

خُناق *ḵunāq* و **خانوق** *ḵānūq*: آماس چرکین لوزتین، دیفتری، خناق (پز.)؛ ج. **خَوانِق** *ḵawāniq* و **خَوانیق** *ḵawānīq*: همان معنی.

خُنّاق *ḵunnāq*: خفگی، اختناق، خُناق.

مَخْنَق *maḵnaq*: گلو، گلوگاه.

أَخَذَه بِمَخْنَقِه: گلویش را گرفت، گریبانش را گرفت.

خِناق *ḵināq*: طناب دار؛ یقهٔ پیراهن؛ گلو؛ گلوگاه.

ضَيَّقَ الخِناقَ على *(ḍayyaqa)*: گلویش را به‌سختی فشرد، پنجه بر گلویش افکند، سخت گریبانگیرش شد، به‌سختی آزارش داد.

أَخَذَ بِخِناقِه: گلویش را گرفت، گریبانش بگرفت.

خِناق *ḵināq* و **خِناقة** *ḵināqa*: ستیزه، نزاع، دعوا، درگیری.

إِخْتِناق *iḵtināq*: خفگی، اختناق؛ انقباض، تنگی (پز.).

إِخْتِناقٌ دَمَوِيّ *(damawīy)*: خناق (پز.).

خانِق *ḵāniq*: خفه‌کننده، گلوگیرنده؛ کوبنده، سرکوب‌کننده؛ اختناق‌آور، نفس‌گیر، خفگی‌آور؛ (در ترکیب:) کنترل‌کننده، مسدودکننده (تکنو.)؛ ج. **خَوانِق** *ḵawāniq*: گذرگاه تنگ کوهستانی، درهٔ تنگ، دربند، آبکند.

صِمامُ الخانِق *(ṣimām)*: استارت ماشین.

غازٌ خانِق *(ḡāz)*: گاز خفه‌کننده، گاز خفگی‌آور.

خانِقُ الذِّئب *(di'b)*: گُل تاج‌ملوک، آقونیطون (گیاهی است سمی از تیرهٔ آلاله، گیا.).

مَخْنوق *maḵnūq*: خفه‌شده؛ نفس‌گرفته، دچار خفگی؛

بندآمده، خفه (صدا، خنده و مانند آن)؛ منقبض، جمع‌شده؛ فشرده؛ مسدودشده.

مُختَنِق muktaniq : خفه‌شده، دچار خفگی شده؛ ... بـ: آکنده، به‌زور انباشته‌شده، با فشار پرشده (از چیزی).

مُختَنَق muktanaq : گذرگاه تنگ کوهستانی، درهٔ تنگ، دربند، آبکند.

خنو، خنی

خَنا kanā ـُ، **خَنِیَ** kaniya ـَ (**خَنًی** kanan): دشنام دادن، ناسزا گفتن، هرزه‌درایی کردن.

أخنَیٰ علی: سخت دستخوش بلا ساختن، مصیبت‌زده کردن، به‌شدت دچار کردن، سخت گرفتار کردن، تباه کردن، معدوم کردن (روزگار، سرنوشت، دهر کسی را).

خَنًی: فُحش، ناسزا، دشنام؛ چیز ناشایست و ناسزا؛ فاحشگی، روسپی‌گری؛ زنا، فحشا.

خَواجة kawāja ج. ـــات: آقا، خواجه (بیشتر در خطاب به مسیحیان و یا بیگانگان به‌کار می‌رفته).

خِوَان kiwān, kuwān ج. **أخوِنة** akwina ، **أخـاوین** akāwīn : میز؛ خوان، سفره.

خوانُ الزِّینَة (zīna): میز آرایش.

خوجَة kōga : آموزگار، معلم.

خوخ

خَوَّخَ (مصر): پوسیدن، فاسد شدن، تباه شدن، ضایع شدن.

خَوْخ kawk (اسم جنس، یکی آن: ـــة): هلو (مصر)؛ آلو (سوریه).

خَوْخَة kawka ج. **خُـوَخ** kuwak : دریچهٔ سقف، نورگیر سقف، روزن سقف؛ دریچه (بند، راه‌آب، دروازه)؛ (مصر:) کوچهٔ میان دو خیابان.

خُوذَة kūda ج. ـــات، **خُوَذ** kuwad : خود، کلاه‌خود.

خور

خارَ kāra ـُ (**خُوَار** kuwār): ماغ کشیدن، نعره کشیدن (گاو).

خَوِرَ kawira ـَ (**خَوَر** kawar) و **خارَ** kāra ـُ: تنزل کردن، کاهش یافتن؛ ضعیف شدن، سست شدن، بی‌روح شدن، بی‌حال شدن، ناتوان شدن، تحلیل رفتن، پژمرده شدن؛ کم‌کم تحلیل رفتن، رو به زوال گذاشتن (نیرو، توان).

خَوْر kawr ج. **أخوار** akwār ، **خِیران** kīrān : خُور، خلیج کوچک.

خَوَر kawar : ضعف، سستی، بی‌بنیگی، رنجوری، ناتوانی، بی‌حالی.

خُوار kuwār: ماغ، بانگ گاو.

خَوّار kawwār: ضعیف، سست، بی‌حال، ناتوان.

خُوریّ kūrī ج. **خَوارِنة** kawārina : کشیش بخش یا دهکده، کشیش، عالم اهل کتاب؛ نیز ← **خیر**.

خُورُس kūrus : گروه سرودخوانان (کلیسا).

خَـوْزَقَ kawzaqa **هـ**: به چارمیخ کشیدن، خازوق زدن (کسی را)؛ در تنگنا قرار دادن (کسی را)، عرصه را (بر کسی) تنگ کردن.

خازوق ← **خزق**.

خَوْشَق (وَرَق) kawšaq (waraq): کاغذِ لفاف، جلد کاغذی؛ کاغذِ خشک‌کن.

خُوص kūṣ (اسم جنس، یکی آن: ـة): برگ نخل، برگ درخت خرما.

خُوصَة kūṣa (مصر): کلاهِ بی‌لبه‌ای که از برگ خرما بافند.

خِواصَة kiwāṣa: فن بافندگی برگ نخل.

خَوَص kawaṣ و **أخوص** ← خوص.

خویصة ← **خص**.

خوض

خاضَ kāḍa ـُ (**خَوْض** kawḍ و **خِیاض** kiyāḍ) **هـ**: به آب زدن، وارد شدن (در آب)؛ فرورفتن، غوطه‌ور شدن، غوطه خوردن، شیرجه رفتن، به شتاب رفتن (در چیزی)؛ بی‌باکانه دست زدن (به کاری)، دلیرانه وارد شدن؛ راه یافتن، نفوذ کردن (در چیزی؛ نیز با: **فی**)، مجذوب شدن، جلب شدن (به چیزی؛ نیز با **فی**)؛ ... **فی**: (در موضوعی) وارد شدن، (موضوعی را) دنبال کردن، اقدام یا رسیدگی کردن (به کاری).

خاضَ المعرَکة (ma'raka): به میانهٔ میدان شتافت، وارد نبرد شد.

خاضَ غِمارَ الحَرْب (ġimār al-ḥarb): وارد جنگ شد، به میانهٔ میدان نبرد شتافت.

خَوْض kawḍ **فی**: غوطه‌ور شدن، فرورَوی (مثلاً: در آب)؛ دخول، ورود (مثلاً: در جنگ، گفت‌وگو، معامله)؛ نفوذ، حلول؛ ... **فی**: جست‌وجو (دربارهٔ کسی یا چیزی)، تحقیق، پژوهش، بحث (دربارهٔ موضوعی).

مَـخاضَـة *makāda* ج. ـــ ات، **مَـخاوِض** *makāwid* : گدار، گذرگاهِ پایاب در رود.

مخاض ← مخض.

خوف

خافَ (اول‌شخص: **خِفْتُ** *kiftu*) ـَ (**خَوْف** *kawf*، **مَخافَة** *makāfa*، **خِيفَة** *kīfa*): ترسیدن، هراسیدن؛ ... ه، من: بیمناک شدن، بیم داشتن (از کسی یا چیزی)؛ ... **على** ... أن: ترسیدن، نگران شدن (برای کسی یا چیزی از اینکه ...).

خَوَّفَ و **أَخْوَفَ** ه: ترساندن، هراساندن، بیم دادن، هراسان کردن، متوحش ساختن (کسی را).

تَخَوَّفَ ← خافَ.

خَوْف *kawf* من: ترس، هراس، بیم، خوف (از کسی یا چیزی).

خَوْفاً *kawfan* من: از ترسِ ...، از بیمِ ... .

خِيفَة *kīfa* من: ترس، بیم، هراس، خوف (از کسی یا چیزی).

خَوّاف *kawwāf* و **خَوِّيف** *kawwīf*: ترسو، بزدل، بی‌جرأت.

أَخْوَف *akwaf* : ترسوتر؛ ترسناک‌تر، مخوف‌تر، سهمگین‌تر.

مَخافَة *makāfa* : ترس، بیم، هراس.

مَـخافَةَ أَنْ *(makāfatan)*: از ترس اینکه ...، از بیم اینکه ... .

مَخاوِف *makāwif* (جمع **مَخافَة**): ترس، بیم، هراس؛ دلواپسی‌ها، اضطرابات، مخاطرات، دلنگرانی‌ها.

تَـخويف *takwīf* و **إِخـافَة** *ikāfa* : تهدید، ترساندن، ترس‌انگیزی، ایجاد خوف، اعمال وحشت، زهرچشم‌گیری.

تَخَوُّف: ترس، بیم، هراس.

خائِف *kā'if* ج. **خُوَّف** *kuwwaf*: ترسو، خائف، بزدل؛ ... من: ترسان، هراسان، مضطرب، ترسیده (از کسی یا چیزی)؛ ... على: بیمناک، نگران، دلواپس (برایِ ...).

مَـخُوف *makūf* : ترسان، هراسان، بیمناک؛ ترسناک، بیم‌انگیز، وحشتناک.

مُـخِيف *mukīf* : ترسناک، سهمگین، بیم‌انگیز، مهیب، وحشتناک، هولناک.

خاکی ← ترتیب الفبایی.

خول

خَـوَّل ه ه، ه لـ: دادن، بخشیدن، عطا کردن، واگذار کردن، ارزانی داشتن، اعطا کردن، سپردن (چیزی را به کسی خصوصاً حقی را، اجازه یا امکان انجام چیزی را).

خال *kāl* ج. **أَخْوال** *akwāl*، **خُؤُول** *ku'ūl*، **خُؤُولَة** *ku'ūla*: دایی؛ ج. **خِيلان** *kīlān*: خال؛ لکهٔ مادرزادی (در صورت).

خالَة *kāla* ج. ـــ ات: خاله.

خَوَل *kawal*: اموال، دارایی (خصوصاً چهارپایان اهلی و غلامان)؛ نوکران، پیشخدمت‌ها؛ (مصر:) رقاص؛ شخص زن‌صفت، نامرد.

خَوْلِيّ *kawlī*: مباشر، پیشکار، کاربین، سرکارگر، ناظر (در مورد کشتزار)؛ باغبان.

خُؤُولَة *ku'ūla*: خویشاوندیِ مادری (دایی‌زادگی).

مُخَوَّل *mukawwal* بـ: مجاز (مثلاً: به انجام کاری).

خام ← ترتیب الفبایی.

خون

خانَ *kāna* ـُ (**خَوْن** *kawn*، **خِيانَة** *kiyāna*) ه: خائن بودن، بی‌وفا بودن، پیمان‌شکن بودن، خیانتکار بودن، عهدشکن بودن، سست‌پیمان بودن، غدّار بودن، خائنانه عمل کردن، غدّارانه رفتار کردن (با کسی یا نسبت به کسی)؛ خیانت کردن (به کسی)؛ گول زدن، مغبون کردن، اغفال کردن، فریب دادن (کسی را)، نیرنگ زدن (به کسی)؛ خیانت کردن (**زَوجَتَهُ**: به همسر خود)؛ کوتاه آمدن، یاری نکردن، قد ندادن (مثلاً: حافظهٔ انسان در امری، یا: صدا و آواز کسی)؛ رها کردن، واگذاشتن، فرونهادن، ترک گفتن (کسی را)؛ نقض کردن (قولی را)، شکستن (**عَهْداً**: پیمانی را).

خَوَّنَ ه: خائن پنداشتن، خیانتکار خواندن، پیمان‌شکن دانستن، غدّار و ناامین خواندن، غیرمعتمد دانستن (کسی را)؛ بی‌اعتماد شدن، بدگمان بودن (به کسی).

تَخَوَّنَ ه: آسیب رساندن، زیان رساندن، لطمه زدن، صدمه زدن، خسارت وارد کردن (به کسی یا چیزی).

إِخْـتانَ ه: گول زدن، فریب دادن، فریفتن، اغفال کردن (کسی را)، خیانت کردن (به کسی).

إِسْتَخْوَنَ *istakwana* ه: اعتماد نداشتن، بدگمان بودن (به کسی).

خِـيانَة *kiyāna* : خیانت، بدعهدی، غدر، بی‌وفایی، نمک‌به‌حرامی؛ عهدشکنی؛ پیمان‌شکنی؛ حیله، فریب، گول.

خِيانَةُ الأَمانَة *(amāna)*: خیانت در امانت، کافرکیشی.

خِيانَةٌ عُظمىٰ *('uzmā)*: خیانت بزرگ (مثلاً: توطئه علیه دولت).

ج
ح خ

خِيانَةُ الوُعود *(wu'ūd)*: بدقولی، نقض قول.

خِيانِيّ *ḵiyānī*: خائنانه.

خَؤُون *ḵa'ūn*: خائن، بدعهد، پیمان‌شکن، بی‌وفا، خیانتکار، غَدّار؛ غیرقابل اعتماد، غیرمعتمد، نیرنگ‌باز، فریبکار.

خَوّان *ḵawwān*: غیرمعتمد، پیمان‌شکن، بی‌وفا، خیانتکار، خائن.

خائِن *ḵā'in* ج. **خُوّان** *ḵuwwān*، **خَوَنَة** *ḵawana*: همان معنی.

خان و خانة ← ترتیب الفبایی.

خوان ← ترتیب الفبایی.

خَوِيَ *ḵawā* ـِ (**خَواء** *ḵawā'*، **خَـوىً** *ḵawan*): گرسنه بودن، شکم خالی بودن.

خَوِيَ *ḵawiya* ـَ (**خَواء** *ḵawā'*): خالی بودن، عریان بودن، بیغوله بودن، ویرانه بودن، غیرمسکون بودن، متروک بودن (مکان).

خَواء *ḵawā'* و **خَوىً** *ḵawan*: خالی بودن (شکم)، گرسنگی.

خـاوٍ *ḵāwin*: خـالی، تـهی؛ ویـرانـه، بـیغوله، غـیرمسکونی، متروکه.

خاوٍ علی عُرُوشِهِ *('urūšihī)*: کاملاً ویران‌شده.

خاوِي الوفاض *(wifāḍ)* (= **خالي الوفاض**): با جیب خالی، دست خالی، عاری از هست و نیست.

خوی

خاوَى ه: ملحق شدن، پیوستن (به کسی)، به جمع (کسان) پیوستن، مصاحبت کردن (با کسی).

خُوَيّ *ḵuwayy*: برادرِ کوچک.

خُؤُوَّة *ḵuwwa*: برادری، اخوت (= **أُخُوَّة** *uḵuwwa*).

مُخاوٍ *muḵāwin*: برادرانه، برادروار.

خِيار *ḵiyār* (اسم جنس، یکی آن: ـَة): خیار.

خِيار شَنْبَر *(šanbar)* (مصر): خیار چنبر، فُلوس (درختی در مناطق گرمسیری. *Cassia fistula*، گیا.).

خِيار قَشّة *(qašša)* (مصر): خیار ریز، خیار برای خیارشور.

خیب

خابَ *ḵāba* ـِ (**خَـيْبَـة** *ḵayba*): شکست خوردن، نـاکـام بودن، ناموفق بودن؛ خنثی شدن؛ بیهوده شدن، بی‌نتیجه ماندن، ناکام شدن (امیدها)؛ به خطا رفتن، ره به خطا بردن، گمراه شدن.

خَيَّبَ و أخابَ ه: باعث شکست شدن؛ بی‌نتیجه گذاردن، خنثی کردن، باطل کردن، هیچ کردن، عقیم گذاردن، بی‌اثر کردن (چیزی را)؛ ناامیدکردن، به‌باددادن (**آمالَهُ** *āmālahū*: امیدها و آرزوهای کسی را).

تَخَيَّبَ ← **خابَ**.

خَيْبَة *ḵayba*: شکست، ناکامی، نامرادی، عدم موفقیت، بی‌نتیجگی، عقیم‌ماندگی؛ ناامیدی، یأس، تلخکامی.

أَخْفَى خَيْبَتَهُ *(aḵfā)*: یأس خود را پنهان داشت.

أُصِيبَ بِخَيْبة *(uṣība)*: دچار شکست یا نومیدی شد.

وَلَدُ خَيْبَة *(walad)* و مؤنث: **بِنْتُ خَيْبَة** *(bint)* (مصر): آدم بی‌وجود، آدم بی‌خاصیت، آدم بی‌مصرف، آدم عاطل و باطل.

خائِب *ḵā'ib*: شکست‌خورده، ناکام؛ عقیم، بی‌نتیجه، بی‌ثمر، ناموفق؛ مأیوس، ناامید.

خیر

خـارَ *ḵāra* ـِ **ه عـلى**: گزیدن، برگزیدن، اختیار کردن، انتخاب کردن؛ برتری دادن، ترجیح دادن (چیزی را بر چیزی دیگر).

خَيَّرَ ه بَيْنَ، في: مخیّر ساختن، حق اختیار دادن، اجازهٔ انتخاب دادن (به کسی، میان دو چیز یا دو کس، یا در مورد چیزی یا کسی)؛ ... **ه علی**: ترجیح دادن، برتری دادن (چیزی را بر چیزی دیگر).

خايَرَ ه: رقابت کردن، همچشمی کردن (با کسی)؛ مخیّر ساختن (کسی را)؛ اجازهٔ انتخاب دادن، حق انتخاب و اختیار دادن (به کسی را).

تَخَيَّرَ ه: گزیدن، برگزیدن، گزینش کردن، انتخاب کردن، اختیار کردن (چیزی یا کسی را).

إِخْتارَ ه: گزیدن، برگزیدن، اختیار کردن، انتخاب کردن؛ گزینش کردن (چیزی یا کسی را)؛ ... **ه علی**: ترجیح دادن، برتری دادن (چیزی را بر چیزی دیگر).

إِخْتارَ اللّهُ فُلاناً الی جِوارِهِ *(jiwārihī)*: خداوند فلان را به جوار رحمت خود خواند.

أُخْتِيرَ (مجهول): انتخاب شدن، برگزیده شدن.

إِسْتَخارَ ه ه: خیر و نیکی خواستن (از کسی برای کس دیگر)؛ ... **ه**: صلاح و راه درست را طلبیدن (از خداوند، از غیب)، استخاره کردن.

إِسْتَخارَ اللّهَ في: دربارهٔ (مثلاً: کاری) استخاره کرد.

خَيْر kayr ج. **خِيار** kiyār، **أَخْيار** akyār: خوب، نيكو، نيک؛ عالي، برجسته، بلندمرتبه، اعلي، پسنديده؛ بهتر؛ بهترين؛ ج. **خُيور** kuyūr: خير، چيز خوب، بركت؛ دارايي، ثروت، مال؛ سود، فايده، منفعت، صَرفه؛ خير، سعادت، خوشي؛ صدقه، خيرات.

خَيْرُ النّاس (nās): بهترين مردمان.

خِيارُ الناس، أَخْيارُ الناس: بهترينِ مردم، برگزيدگان.

هو خَيْرٌ مِنْكَ: او بهتر از تو است.

هو خَيْرٌ لك: اين براي تو بهتر است.

الخَيْرُ كلُّ الخَيْرِ: صلاح مطلق، خيرِ ترديدناپذير.

الخَيْرُ العامّ ('āmm): رفاه عمومي، صلاح عامه، آسايش عمومي.

دَوْلةُ الخَيْرِ العامّ: دولت خدمتگزار.

لِخَيْر: براي استفادهٔ ...، به صلاحِ ...، به منفعتِ ... .

لِخَيْرِ أَنْفُسِهِم li-k. anfusihim: به سود خودشان، براي منفعت خودشان، به صلاح خودشان.

أعمالُ الخَيْر (a'māl): خيرات، اعمال و افعال خير.

صَباحُ الخَيْر (sabāh) و **صَباحَكَ بالخَيْر**: صبح بخير!

ذَكَرَه بالخَيْر (dakarahū): از او به نيكي يادكرد، ذكر خير او راكرد.

لا خَيْرَ فيه: فايده‌اي در آن نيست، خيري ندارد.

خَيْرٌ له أن: برايش بهتر است كه ... .

كانَ مِنَ الخَيْرِ أن: بهتر آن مي‌بود كه ... .

خَيْرُ النِّساء: بهترين زنان، سرورِ بانوان.

خَيْرِيٌّ kayrī: خيرخواه، نيكوكار، نيكخواه، خيرانديش، بشردوست، نوع‌دوست.

جَمْعِيّةٌ خَيْرِيّةٌ (jam'īya): سازمان خيريه، جمعيت نيكوكاري.

خَيْرِيّةٌ kairīya: خيرخواهي، نيكوكاري، احسان، نيک‌خواهي، نيک‌انديشي.

خَيِّر kayyir: بخشنده، بلندنظر، رادمرد، گشاده‌دست، سخاوتمند؛ خَيِّر، نيكخواه، نيكوكار، خيرخواه؛ خيرانديش؛ رئوف، مهربان، مشفق.

خَيْرَة kayra ج. ـــ ات: عمل نيک، كار نيک؛ ج. **خَيْرات**: منابع درآمد، اندوخته‌ها (مثلاً: در مورد زمين، كشور)؛ نعمات، بركات، مواهب.

خِيرَة kīra و **خِيَرَة** kiyara: بهترين، منتخب، برگزيده، اعلي، زُبده، نُخبه، گل سرسبد، گلچين.

خِيرِيّ kīrī: گل شب‌بو، گل هميشه‌بهار (گيا.).

أَخْيَر akyar، مؤنث: **خِيرَىٰ** kīrā، **خُورَىٰ** kūrā ج. **أخايِر** akāyir: بهتر، عالي‌تر، بالاتر.

خِيار kiyār: گزينش، انتخاب؛ راه، چاره، استراتژي؛ خيار، اختيار، اِعمال حق انتخاب (حق. اسـ.)؛ حق تقدم در رد يا قبول، حق كناره‌گيري (حق. اسـ.)؛ بهترين، برگزيده، ممتاز، منتخب، زُبده، نخبه، گل سرسبد، گلچين؛ نيز ← ترتيب الفبايي.

خِيارٌ أَخِير: آخرين راه، آخرين چاره، آخرين انتخاب.

خِياري kiyārī: اختياري، دلخواه؛ ارادي.

اِخْتيار iktiyār: گزينش، انتخاب؛ اختيار، انتخاب (نيز: ج. ـــ ات: انتخابات)؛ ... **علي**: برتري، رجحان (بر كسي يا چيزي)؛ حق گزينش، حق انتخاب؛ اختيار (فلسفه).

اِختياراً iktiyāran: به ميل خود، به طيب خاطر، از روي اختيار، به ارادهٔ خود، داوطلبانه، از سر اختيار.

اِختياريّ iktiyārī: ارادي، اختياري، ميلي، دلخواه؛ انتخابي، داوطلبانه (آموزش).

مُخَيَّر mukayyar: داراي اختيار يا حق انتخاب، مختار.

مُختار muktār: مختار، آزاد براي گزينش، داراي اختيار يا حق انتخاب (**فِي**: در مورد چيزي يا كسي)؛ داوطلب؛ برگزيده، گلچين، منتخب؛ ممتاز، عالي؛ شخص برگزيده، انتخاب‌شده.

مُختاراً muktāran (قيد): به ميل خود، به طيب خاطر، از روي اختيار، به ارادهٔ خود.

مُختارات: مجموعهٔ منتخب، جُنگ، گلچين ادبي، منتخبات نظم و نثر؛ ج. **مَخاتير** makātīr: رئيس ده، كدخدا (سوريه، لبنان، عراق).

خيزران ← خزر.

خيس

خاسَ kāsa ـِ (**خَيْس** kays، **خَيَسان** kayasān) بـ: شكستن (پيمان يا عهدي را).

خِيس kīs ج. **أخياس** akyās: بيشهٔ كوچک، درختزار، فلمستان.

خَيْش kayš: پلاس، گوني، كرباس.

خَيْشَة kayša: تكهٔ گوني؛ ج. ـــ ات، **خِيَش** kiyaš: كيسه، تشک كاهي، بستر پوشالي؛ چادر اعراب باديه‌نشين.

خیشوم ← خشم.

خیط

خاطَ *k̲āṭa* ـِ (**خَیْط** *k̲ayṭ*) و **خَــیَّطَ هـ**: دوختن (چیزی را).

خَیْط *k̲ayṭ* ج. **خُیُوط** *k̲uyūṭ*، **أخـیـاط** *ak̲yāṭ*، **خِـیطان** *k̲īṭān*: نخ؛ نخ قند، ریسمان، طناب نازک؛ نخ بسته‌بندی؛ لیفه، لیف.

خَیْطُ أمَل *('amal)*: برق امید، بارقهٔ امید.

خَیْطِیّ *k̲ayṭī*: نخ‌مانند؛ لیفی، لیف‌دار.

خِیاط *k̲iyāṭ*: سوزن.

خِیاطَة *k̲iyāṭa*: خیاطی، دوزندگی؛ سوزن‌زنی، زنانه‌دوزی.

آلَةُ الخِیاطة *(āla)*: چرخ‌خیاطی، ماشین دوزندگی.

خَیّاط *k̲ayyāṭ* ج. **ــون**: خیاط، دوزنده.

خَــیّاطَة *k̲ayyāṭa* ج. **ــات**: زنانه‌دوز، خیاط زنانه؛ زنِ دوزنده.

مِخْیَط *mik̲yaṭ*: سوزن.

خائِط *k̲ā'iṭ*: خیاط.

خیل

خالَ *k̲āla* ـَ: خیال کردن، پنداشتن، فکر کردن، گمان کردن (أنَّ: که ...)، ... هـ هـ: انگاشتن، تصور کردن (کسی یا چیزی را کسی یا چیزی دیگر)؛ (کسی یا چیزی را به جای دیگری) گرفتن.

خَیَّلَ الی أنّ: (کسی را) بر آن باور داشتن که ...، (به کسی) باوراندن که ...؛ ... **الی هـ**: القا کردن (به کسی، چیزی را)، (کسی را) به خیال (چیزی) انداختن.

خُیِّلَ الیه (له) أنْ *(k̲uyyila)*: او خیال کرد که ...، چنین پنداشت که ...، فکر کرد که ...، گمان کرد که ...، به خاطرش خطور کرد که ... .

عَلی ما خَیَّلَتْ النَّفْسُ *(k̲ayyalat)*: آن‌چنان‌که دل حکم می‌کند، به حکم قلب، یعنی: برحسب تصادف، اتفاقی، برحسب بخت و اقبال، بدون تأمّل، همان‌طور که به خاطر گذرد.

أخْیَلَ: مشکوک بودن، مورد تردید بودن، نامعلوم بودن، بغرنج بودن، پیچیده بودن.

تَخَیَّلَ هـ: تخیل کردن، تصور کردن، پنداشتن (چیزی را)؛ ... **لـ**: به پندار (کسی) درآمدن، به خاطر (کسی) خطور کردن، در خیال (کسی) متجلی شدن، در ذهن (کسی) پدیدار شدن (= خُیِّلَ لـ).

تَخَیَّلَ فِیه الخَیْرَ *(k̲ayra)*: نظر خوبی نسبت به او داشت، به او حسن‌ظن داشت، او را صاحب خیر و فضیلت پنداشت.

تَخایَلَ لـ بـ: وانمود کردن، تظاهر کردن (برای کسی به چیزی)، متظاهر (به چیزی) شدن (نزد کسی)؛ خودستایی کردن، خودبین بودن؛ بزرگ‌منشانه رفتار کردن؛ تکبر ورزیدن، با طمطراق راه رفتن، خرامیدن؛ تخیلات عجیب و غریب پروردن، توهم بسیار داشتن؛ در هاله‌ای از ابهام ظاهر شدن، در گنگی و ابهام جلوه کردن؛ ... **علی**: نمایان شدن، ظاهر شدن، جلوه کردن، شکفتن (مثلاً: لبخندی بر لبان کسی).

إخْتالَ: خود را بزرگ پنداشتن، خودبین و خودستا بودن؛ متکبرانه رفتار کردن، کبر ورزیدن؛ بزرگ‌منشانه راه رفتن، خرامان‌خرامان رفتن، خرامیدن.

خَیال *k̲ayāl* ج. **أخْیِلَة** *ak̲yila*: خیال؛ شبح؛ تصور، گمان، پندار؛ رؤیا؛ سایه؛ منظر؛ هیکل مبهم؛ مترسک؛ وجود ذهنی، صورت خیالی، خیال واهی، وهم، اندیشهٔ پوچ؛ تخیل؛ تصویر در آینه؛ اثر، اثر جزئی، تصویر ضعیف.

خَیالُ شَکٍّ *(šakk)*: سایهٔ شک، اندکی تردید.

خَیالُ الصَّحراء *(aṣ-ṣaḥrā')*: مترسک.

خَیالُ الظِلِّ *(ẓill)*: نمایش سایه‌ها، سایه‌بازی.

خَیالَة *k̲ayāla* ج. **ــات**: خیال؛ روح؛ شبح؛ طلعت، منظر؛ سایه؛ خیالات و اوهام؛ صورت خیالی؛ خیال واهی، وهم.

خَیالِیّ *k̲ayālī*: خیالی، غیرواقعی، موهوم؛ تصوری، وهمی، فرضی.

أخْیَل *ak̲yal*: خودبین‌تر، ازخودراضی‌تر، متکبرتر.

أخْیَل *ak̲yal* ج. **خِیل** *k̲īl*، **أخایِل** *ak̲āyil*: دارکوب سبز.

خُیَلاء *k̲uyalā'* (مؤنث): خودبینی، عُجب، تکبر، نخوت.

الخُــیَلاءَ *al-k̲uyalā'a*: متکبرانه، مغرورانه، با تکبر، بزرگ‌منشانه، با تفرعن (قید).

خَیلولَة *k̲aylūla*: خودبینی، عُجب، تکبر، غرور، گردن‌افرازی، نخوت، فخرفروشی.

مَخِیلَة *mak̲īla*: خودبینی، عُجب، نخوت، غرور، گردن‌افرازی، تکبر، فخرفروشی؛ ج. **مَخایِل** *mak̲āyil*: نشان، علامت، صفت مشخصه، ویژگی؛ ج. **مَخایِل**: خیالات، تصورات، اوهام.

تَخْیِیل *tak̲yīl*: بازیگری، نمایش.

فَنُّ التَّخْییل *(fann)*: هنرهای نمایشی، هنرهای دراماتیک.
تَخَیُّل *takayyul* ج. ـــ ات: تخیل، قوهٔ تَخیل، قوهٔ مخیّله؛ پندار بیهوده، خیال باطل، وهم، تصور موهوم.
تَخَیُّلیّ *takayyulī*: خیالی، فرضی، تخیلی، موهوم.
إخْتِیال *iktiyāl*: تکبر، غرور، خودبینی، تفرعن.
مُخَیِّلَة *mukayyila*: قوهٔ تَخَیُّل، قوهٔ مُخَیِّله.
مُخِیل *mukīl*: مشکوک، مورد تردید، نامعلوم، پیچیده، مغشوش، درهم و برهم؛ گیج، سردرگُم؛ خیال‌انگیز، حیرت‌انگیز.
مُختال *muktāl*: متکبر، خودبین، ازخودراضی، مغرور، متفرعن، فخرفروش.

خیل

خَیَّلَ: تاختن، چهارنعل رفتن (با اسب).
خَیْل *kayl* (اسم جمع) ج. **خُیُول** *kuyūl*: اسبان، گلهٔ اسب؛ قوهٔ اسب، اسب بخار.
سِباقُ الخَیْل *(sibāq)*: اسب‌دوانی، مسابقهٔ اسب‌دوانی.
خَیّال *kayyāl* ج. **خَیّالَة** *kayyāla*، **خَیّالون** *kayyālūn*: سوار، اسب‌سوار، سوارکار.
خَیّالَة *kayyāla*: سواره‌نظام (عراق، مصر، ۱۹۳۹).
سَرِیَّةُ خَیّالَة *sarīya kayyāla*: دستهٔ سواره‌نظام (مصر، ۱۹۳۹).

خال ← **خول**.

خیم

خَیَّمَ: خیمه زدن، چادرزدن، خیمه برپا کردن، اردو زدن؛ ... **علی، فی، بِ**: فرود آمدن، منزل گزیدن، رحل اقامت افکندن، ماندن، اقامت کردن (در جایی)؛ فراگرفتن، یکسره پوشاندن، حاکم شدن، سایه‌افکندن (مثلاً خاموشی، آرامش، صلح، تاریکی و مانند آن جایی را).
تَخَیَّمَ: خیمه زدن، چادر برپاکردن، اردو زدن.
خَیْمَة *kayma* ج. ـــ ات، **خِیام** *kiyām*، **خِیَم** *kiyam*: چادر، خیمه؛ روکش، برزنت؛ آلاچیق، سایه‌بان؛ شادروان.
خَیّام *kayyām*: خیمه‌دوز، چادردوز.
مُخَیَّم *mukayyam* ج. ـــ ات: اردوگاه، لشکرگاه.
مُخَیَّمٌ ثَقافِیّ *(taqāfī)*: اردوی فرهنگی.
خِیم *kīm*: خوی، طبع، طبیعت، مزاج، نهاد، سرشت؛ تمایل فطری، گرایش.
أَخَذَ خِیمَهُ (مصر): نبضش را به‌دست آورد.

خام ← ترتیب الفبایی.

د

دَأَبَ *da'aba* ـَ (**دَأْب** *da'b*، **دَأَب** *da'ab*، **دُؤُوب** *du'ūb*) ... **في، على**: پایداری کردن، استقامت کردن، خستگی‌ناپذیر بودن (در چیزی)؛ ... **على**: (چیزی را) پیشهٔ خود قرار دادن، خود را وقف (چیزی) کردن، معتاد شدن، عادت کردن (به چیزی یا کسی)، با پشتکار تمام انجام دادن (چیزی را).

دَأْب *da'b* ج. **أَدْؤُب** *ad'ub* : عادت، خو.

دَأْب *da'b*، **دَأَب** *da'ab* و **دُؤُوب** *du'ūb* : استقامت، پایداری، خستگی‌ناپذیری؛ اعتیاد.

دَئِب *da'īb* و **دَائِب** *dā'ib* **على**: معتاد، خوگرفته؛ پایدار، مصرّ، خستگی‌ناپذیر (مثلاً: در انجام کاری).

دَؤُوب *da'ūb* : خستگی‌ناپذیر، با پشتکار، مصرّ؛ مستمر، بی‌وقفه، مداوم، خستگی‌ناپذیر.

عَمَلٌ دَؤُوب : کار شبانه‌روزی، فعالیت مستمر، تلاش بی‌وقفه، فعالیت مداوم.

أَدْأَب *ad'ab* : مصرّتر، پرپشتکارتر، ساعی‌تر.

دَادَة *dāda* : معلمهٔ سرِ خانه، پرستار بچه، دایه.

دَاغ *dāg* ج. ـات: داغ، نشانِ (روی حیوان، گله و غیره).

دَال *dāl* : نام حرف «د».

دَالِيَا *dāliyā* : گل کوکب (والیا، گیا.).

دَامَا *dāmā* : شطرنج.

لَوْحَة الدَّمَا *(lawḥa)* : صفحهٔ شطرنج، تختهٔ شطرنج.

دامجانة ← دمجانه.

دَانتيلا *dantīlā* (فر. *dentelle*) : بند کفش؛ توری، یراق.

دَانَق *dānaq*، **دَانِق** *dāniq* ج. **دَوَانِق** *dawāniq* : سکهٔ قدیمی = ۱/۶ درهم، دانگ؛ سکهٔ کوچک؛ مقیاس اندازه‌گیری (در مصر = ۴ سهم = ۲۹/۱۷ مترمربع).

دَانْمَارْك *danmark* : دانمارک.

دَانْمَارْكِي *danmarkī* : دانمارکی.

الدَّانُوب *ad-dānūb* : دانوب.

دَايَة *dāya* ج. ـات: دایه؛ قابله.

دَبَّ *dabba* ـِ (**دَبّ** *dabb*، **دَبِيب** *dabīb*): خزیدن، سینه‌مال رفتن (خزنده)؛ پیش رفتن، به جلو رفتن، نهانی یا آهسته حرکت کردن؛ با چهار دست و پا رفتن؛ ... **في**: واردِ (چیزی) شدن، نفوذ کردن (به داخل جایی یا چیزی)؛ ... **في نفسه**: در دل جا گرفتن (مثلاً: شک و تردید)؛ راه یافتن، منتشر شدن (مثلاً: در اجتماعی)، فرا گرفتن (چیزی را)؛ پیشروی کردن (در جایی)؛ غلبه یافتن (بر موقعیت یا فکر و ایده یا احساسات کسی).

دَبَّ فِيهِ دَبِيبُ الحَيَاة *(al-ḥayāt)* : نیروی حیات و نشاط به کالبدش راه یافت، زندگی دوباره یافت.

دَبَّبَ ه: تیز کردن، باریک کردن (چیزی را).

دُبّ *dubb* ج. **أَدْبَاب** *adbāb*، **دِبَبَة** *dibaba* : خرس.

الدُّبُّ الأَصْغَر *(asġar)* : دب اصغر (اختر.).

الدُّبُّ الأَكْبَر *(akbar)* : دب اکبر (اختر.).

دَبَّة *dabba* : تپهٔ شنی، خاکریز.

دَبِيب *dabīb* : خزش؛ تراوش، نفوذ؛ غلبه، هجوم (مثلاً: احساسات، زندگی، زور و قوت)؛ خزنده.

دَبَّاب *dabbāb* : خزنده؛ رانندهٔ تانک.

دَبَّابَة *dabbāba* ج. ـات: تانک.

مُضَادٌّ لِلدَّبَّابَاتِ : ضدتانک، ضدّ زره.

مَدَبّ *madabb* : مجرا.

مِنْ مَدَبِّ النِيلِ إِلىٰ مَصَبِّهِ *(masabbihī)*: از مجرای نیل (سفلی) تا دهانهٔ آن.

دَابَّة *dābba* ج. **دَوابّ** *dawābb* : حیوان، چهارپا؛ حیوان سواری (اسب، قاطر، الاغ).

دُوَيْبَّة *duwaybba* : جانور بسیار ریز، جانور ذره‌بینی؛ حشره.

مُدَبَّب *mudabbab* : تیز، نوکدار، نوک‌تیز.

دبج

دَبَّجَ ﻫ: آراستن، زینت دادن، به سبک زیبا درآوردن؛ سر و صورت دادن، تصنیف کردن (چیزی یا نوشته‌ای را).

دِيبَاج *dībāj* ج. **دَبابِيج** *dabābīj* : زربفت گلدار ابریشمی، دیبا.

دِيبَاجَة *dībāja* (یکی **ديباج**): زری؛ دیباچه، پیشگفتار؛ صورت، رخسار؛ سبک، ظرافت و زیبایی سبک؛ آوازه، شهرت.

تَدْبِيج *tadbīj* : تزیین، آرایش؛ تصنیف، نوشتن (کتاب).

مُدَبَّجات *mudabbajāt* : زیبایی و لطافت در سخن، صناعات لفظی.

دَبْدَبَ *dabdaba* : پا بر زمین کوفتن، لگد کردن؛ پایکوبی کردن.

دَبْدَبَة *dabdaba* : صدای پا، تپ‌تپ، تپش، صدای شلوغی؛ سر و صدا.

دَبْدُوبَة *dabdūba* ج. **دَبابِيب** *dabābīb* : نوک، نوکِ تیز.

دَبَرَ *dabara* ـُ (**دُبُور** *dubūr*) : روگردان شدن، پشت کردن؛ گذشتن (وقت).

دَبَّر ﻫ: تدارک دیدن، ترتیب (کاری را) دادن، مقدمات (کاری را) فراهم کردن، تهیه کردن، سازمان دادن، طرح کردن، درست کردن، ترتیب دادن، هماهنگ کردن، مرتب کردن، دایر کردن، فراهم کردن (چیزی را)؛ طرح ریختن، کشیدن (مثلاً: نقشه‌ای را)؛ دسیسه کردن، حیله زدن؛ گرداندن، اداره کردن (مثلاً: تشکیلاتی را)؛ متصدیِ (امری) بودن؛ درست و خوب به‌کار بردن، به اندازه به‌کار بردن (چیزی را).

دَبَّرَ خِطَّةً *(kiṭṭatan)* : نقشه‌ای کشید، برنامه‌ای چید.

دَبَّرَ الشُّؤُونَ: امور را ترتیب داد، امور را اداره کرد و سامان داد.

أَدْبَرَ عن، على: روگردان شدن (از کسی)؛ فرار کردن، پشت کردن؛ طفره رفتن؛ نادیده رفتن، جیم شدن.

تَدَبَّرَ: مهیا و آماده شدن، سازمان و نظام یافتن، مرتب شدن؛ ... **في**: اندیشیدن، غور کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ ... **ﻫ**: سنجیدن (چیزی را)؛ با دقت و محتاطانه اقدام کردن (در امری).

تَدَابَرَ: نقطهٔ مقابل هم واقع شدن؛ متباین بودن، متضاد بودن، مخالف بودن؛ با هم ناجور شدن، ناسازگار بودن.

اِسْتَدْبَرَ ﻫ: روگردان شدن (از کسی)، پشت کردن (به کسی).

دُبْر *dubr* ، **دُبُر** *dubur* ج. **أَدْبَار** *adbār* : کفل؛ بخش خلفی، مقعد؛ پشت؛ قسمت آخری، انتها.

من دُبرٍ: از پشت، از عقب، از آخر.

وَلَّى دُبُرَهُ *wallā duburahū* : پشت کرد، روگردان شد؛ دررفت، فرار کرد.

دَبَرِيّ *dabarī* : دیررسیده، عقب‌مانده، دیر.

دَبْرَة *dabra* : برگشت (سرنوشت)، بخت‌برگشتگی.

دَبُور *dabūr* : باد غربی.

دَبُّور *dabbūr* ج. **دَبَابِير** *dabābīr* : زنبور سرخ، زنبور درشت.

تَدْبِير *tadbīr* ج. **ــــات**: ترتیب؛ تدارک؛ کارسازی؛ میانه‌روی، صرفه‌جویی؛ ج. **تَدَابِير** *tadābīr* : اقدامات، تدابیر.

تَدْبِيرُ المَنْزِل *(manzil)* : تدبیر منزل، خانه‌داری.

تَدْبِيرٌ مَنْزِلِيّ *(manzilī)* : همان معنی.

قَامَ بِالتَّدَابِيرِ اللازِمَةِ و اِتَّخَذَ التَدَابِيرَ اللازِمَةَ *(ittakada)* : اقدامات لازم را انجام داد، تدابیر لازم را اتخاذ کرد.

إِدْبَار *idbār* : فرار، عقب‌نشینی.

تَدَبُّر *tadabbur* **في**: تعمق، تفکّر، تأمل (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ ملاحظه، احتیاط، دقت (در امری).

تَدَابُر *tadābur* : تفاوت کلی، اختلاف، ناجوری، تباین، تضاد.

دَابِر *dābir* : گذشته (وقت)؛ آخر، انتها، پایان؛ ریشه.

قَطَعَ دَابِرَ الشَّيْءِ *(dābira š-šay'i)* : از ریشه کند، آن را از بیخ و بن برانداخت.

بِالأَمْسِ الدَّابِرِ *(amsi)* : در گذشته، به روزگاران گذشته.

ذَهَبَ كَأَمْسِ الدَّابِرِ *(ka-amsi d-dābiri)* : دود شد و رفت، بی‌آنکه از خود اثری باقی گذارد ناپدید شد.

مُدَبِّر *mudabbir* : صرفه‌جو؛ با تدبیر؛ حاکم، پیشوا؛ مدیر و مدبر؛ دسیسه کار.

مُدَبِّرُ المَكَائِدِ *(makā'id)* : دسیسه کار، توطئه‌چین.

مُــــدَبَّر *mudabbar* : حساب‌شده، طراحی‌شده، برنامه‌ریزی‌شده، هدایت‌شده.

مُدْبِر *mudbir* : پشت‌کننده، بازگرداننده.

مُدْبِراً وَ مُقْبِلاً *mudbiran wa muqbilan* : از عقب و از جلو؛ [درحالی‌که] پیش می‌تازد و پس می‌گریزد (مثلاً: اسب)، در جنگ و گریز (مثلاً: جنگجو).

دُبَارَة *dubāra* (= **دوبارة**): نخ قند؛ ریسمان.

دِبْس *dibs* : شیره، مخصوصاً شیرهٔ انگور، دوشاب.

دَبُّوس *dabbūs* ج. **دَبَابِيس** *dabābīs* : سنجاق؛ سنجاق‌قفلی؛ چماق.

دَبُوسٌ إِنْكليزي: سنجاق‌قفلی.

دَبَّاسة *dabbāsa* : آگرافزن، بست‌زن.

دَبَش *dabaš* : خرده‌ریز، آشغال.

دَبْش *dabš* : خرده‌سنگ (برای زیرسازی آسفالت)؛ قلوه‌سنگ.

دَبَغَ *dabaġa* ـَـ (**دَبْغ** *dabġ*)**ﻫ**: دباغی کردن (پوست، چرم را).

دِبَاغَة *dibāġa* : دباغی، چرم‌سازی.

دَبَّاغ *dabbāġ* : دباغ.

مَدْبَغَة *madbaġa* ج. **مَدابِغ** *madābiġ* : دباغ‌خانه، دباغی.

دَبِقَ *dabiqa* ـَ (**دَبَق** *dabaq*) **بـ**: چسبیدن (به چیزی یا کسی)؛ پیوستن.

دَبَّقَ ﻫ: شکار کردن، به دام انداختن (پرنده‌ای را، با ریختن ماده‌ای چسبناک بر روی شاخه‌ها).

تَدَبَّقَ: چسبناک شدن (مثلاً: از عرق).

دِبْق *dibq* : چسب، کشمشک.

إِصْطادَ علي الدِّبْقِ: با مادهٔ چسبناک شکار کرد.

دَبِق *dabiq* : چسبناک، لزج.

دَبَكَ *dabaka* ـُ (**دَبْك** *dabk*) : پا به زمین زدن، پایکوبی کردن، رقصیدن.

دَبْكَة *dabka* : نوعی رقص (که به‌صورت گروهی همراه با آهنگ موسیقی و آواز انجام می‌شود، سوریه).

دِبْلَة *dibla* ج. **دِبَل** *dibal* : حلقه، انگشتر.

دَبْلَجَ *dablaja* : دوبله کردن.

دِبْلُوم *diblōm* و **دِبْلُومَة** *diblōma* ج. **ـــ ات**: دیپلم، گواهینامهٔ تحصیلی.

دِبْلُومَاسي *diblōmāsī* : دیپلماتیک؛ دیپلمات.

دِبْلُومَاسِيَّة *diblōmāsīya* : دیپلماسی.

دَثَرَ *daṯara* ـُ (**دُثُور** *duṯūr*) : فراموش شدن، از یاد رفتن، مهجور و متروک شدن، منسوخ شدن؛ محو شدن، ناپدید شدن، پاک شدن (ردّپا، اثر و مانند آن).

دَثَّرَ ﻫ: پوشانیدن، در جامه پیچیدن (کسی را)؛ از بین بردن، نیست و نابود کردن (چیزی را).

تَدَثَّرَ في: خود را در جامه پیچیدن، خود را پوشانیدن (با چیزی).

اِنْدَثَرَ: محو شدن، ناپدید شدن، نابود شدن، نیست شدن؛ کهنه شدن، منسوخ شدن؛ فراموش شدن، از یاد رفتن، متروک شدن، مهجور شدن.

اِنْدَثَرَت التَجْهيزات: تجهیزات مستعمل شده است.

اِدَّثَرَ بـ: خود را پوشانیدن (با چیزی).

دِثَار *diṯār* ج. **دُثُر** *duṯur* : جامهٔ گشاد رو، روپوش؛ روانداز.

مَدْثُور *madṯūr* : گذشته، سپری‌شده (زمان).

مُنْدَثِر *mondaṯir* : کهنه، قدیمی، مستعمل؛ محوشده، پاک‌شده؛ متروک (کلمه).

دَجَّ (**دَجّ** *dajj* ، **دَجيج** *djīj*) : آهسته قدم زدن.

دَجَّجَه بالسِّلاحِ: او را تا بن دندان مسلح کرد.

دُجّ *dujj* : طرقه، بدبده، باسترک (سوریه؛ جا).

دُجَّة *dujja* : تاریکی قیرگون، تیرگی ظلمانی.

دَجَاج *dajāj* : (عامیانه) جوجه؛ مرغ، ماکیان (به‌طور کلی).

دَجَاجَة *dajāja* : (اسم وحدت) مرغ خانگی؛ جوجه.

دَجَاجَة الحَبَش (*habaš*): مرغ شاخدار.

مُدَجَّجٌ بالسِّلاحِ *mudajjaj bi-s-silāḥ* : سراپا مسلح، تا دندان مسلح.

دَجِرَ *dajira* ـَ (**دَجَر** *dajar*): گیج شدن، متحیر بودن، مات و حیران بودن، سردرنیاوردن.

دَيْجُور *dayjūr* ج. **دَيَاجِير** *dayājīr* : تیرگی، تاریکی.

دَيْجُوريّ *dayjūrī* : تاریک، تیره.

دَجَلَ *dajala* ـُ : فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ متقلب بودن، نیرنگ‌بازی کردن، حقه‌باز بودن.

دَجَّلَ ﻫ: روکش کردن، اندودن؛ تذهیب کردن (چیزی را)؛ ... **على**: فریفتن، گول زدن (کسی را)، حیله زدن (به کسی)، سوءاستفاده کردن (از کسی یا چیزی)؛ کود دادن (زمین را).

دَجْل *dajl* : فریب، حیله، خدعه، حُقّه.

دَجَّال *dajjāl* ج. ــون، **دَجَاجِلَة** *dajājila* : حقه‌باز، حیله‌گر، دغلباز؛ مسیح دروغی، دجّال.

دَجَّالَة (مؤنثِ **دَجَّال**) : زن حقه‌باز، زن چاچول‌باز.

تَدْجِیل *tadjīl* : تزویر، فریبکاری، حقه‌بازی، شیّادی؛ جادو و جنبل (برای درمان).

دِجْلَة *dijla* : دجله.

دَجَنَ *dajana* ـُ (**دَجْن** *dajn* ، **دُجُون** *dujūn*) : تاریک بودن (هوا)؛ ... (**دُجُون** *dujūn*): ماندن؛ عادت کردن، خو گرفتن، معتاد شدن؛ رام شدن، اهلی شدن.

دَجَّنَ هـ: رام کردن، اهلی کردن (حیوان را).

دَجَّنَه لِخِدْمَة فلان *(li-ḵidmati)* : آن (یا او) را برای خدمت فلان کس به‌کار گرفت.

دَاجَنَ هـ: چاپلوسی کردن، با ملاطفت اغوا کردن (کسی را).

أَدْجَنَ: تار بودن (هوا)؛ تاریک بودن، ظلمانی بودن (شب).

دُجْنَة *dujna* ، **دُجُنَّة** *dujunna* : تاریکی، تیرگی، سیاهی.

أَدْجَن *adjan* : تاریک، قیرگون.

دَاجِن *dājin* : دست‌آموز، رام‌شده، اهلی (حیوان)؛ تاریک، تیره.

حَيَوانَاتٌ دَاجِنَة *(ḥayawānāt)* : حیوانات اهلی.

دَوَاجِن *dawājin* : مرغان خانگی، ماکیان، مرغ و خروس.

دجو

دَجَا *dajā* ـُ: تاریک بودن، تیره بودن؛ ... هـ: پوشاندن، به چادر درپیچیدن (چیزی را)؛ سایه افکندن (بر چیزی).

دَاجَى هـ: تظاهر به دوستی کردن، دوست‌نمایی کردن (با کسی)؛ دل (کسی را) به‌دست آوردن، ملاطفت ورزیدن (با کسی)؛ تملق (کسی را) گفتن.

دُجًى *dujan* : تاریکی، تیرگی، سیاهی.

دَيَاجِي اللَّيْل *dayājī l-layl* : تاریکی‌های شب.

مُدَاجَاة *mudājāt* : نفاق؛ چاپلوسی، ستایش چاپلوسانه، تملق، کاسه‌لیسی، مداهنه.

دَاجٍ *dājin* : تاریک، تیره.

تَدَحْدَحَ: اردک‌وار راه رفتن، تاتی کردن.

دَحْدَح *daḥdaḥ* و **دَحْدَاح** *daḥdāḥ* : خپل، چاق و کوتاه.

دَحَرَ *daḥara* ـَ (**دَحْر** *daḥr* ، **دُحُور** *duḥūr*) هـ: دفع کردن، دور کردن؛ بیرون کردن، راندن (کسی را)؛ شکست دادن (سپاه را).

اِدَّحَرَ: پراکنده شدن، دور شدن، دفع شدن؛ به اهل خود برگشتن؛ شکست خوردن (لشکر)؛ ویران شدن، از بین رفتن، مضمحل شدن، فرو ریختن.

اِنْدِحَار *indiḥār* : تبعید (شدگی)؛ واخوردگی؛ (ج. ــات): شکست، هزیمت (نظ.)؛ ویرانی، فروریختگی، اضمحلال؛ فاجعهٔ ویرانگر.

اِنْدِحَار الكَوْن *(kawn)* : سرانجام دنیا.

مَدْحُور *madḥūr* : تار و مار، مغلوب، شکست‌خورده؛ دفع‌شده، بیرون رانده‌شده؛ تبعیدشده.

دَحْرَجَ *daḥraja* هـ: غلتاندن (چیزی را).

تَدَحْرَجَ: غلتیدن، فروغلتیدن.

دَاحِس *dāḥis* ج. **دَوَاحِس** *dawāḥis* : عقربک، کژدمه، ناخن‌درد (پز.).

دَحَشَ *daḥaša* ـَ (**دَحْش** *daḥš*): جا دادن، داخل کردن، هل دادن؛ قاچاقی وارد کردن.

اِنْدَحَشَ: مزاحم شدن، دخالت بیجا کردن، فضولی کردن، دخالت کردن.

دَحَضَ *daḥaḍa* ـَ : بی‌اعتبار بودن، باطل بودن، بی‌اساس و غیرمنطقی بودن (بحث، مباحثه، دلیل)؛ ... هـ: ردّ کردن، باطل کردن، خط بطلان کشیدن، تکذیب کردن، بی‌اعتبار خواندن (بحث، برهان یا حجتی را).

لا يُدْحَضُ : غیرقابل انکار، انکارناپذیر، بطلان‌ناپذیر، ردنشدنی.

دَحَّضَ و **أَدْحَضَ** هـ: ردّ کردن، تکذیب کردن، بی‌اعتبار کردن (بحث، برهان یا استدلالی را).

دَحْض *daḥḍ* : تکذیب، ردّ، ابطال.

دُحُوض *duḥūḍ* : بی‌اعتباری، ضعف، سستی، بطلان (استدلال یا ادعا).

مِدْحَاض *midḥāḍ* : بی‌اعتبار، ناحق.

دَعْوَىً مِدْحَاض *(da'wan)* : ادعای بی‌مورد یا ناحق.

دحو

دَحَا *daḥā* ـُ (**دَحْو** *daḥw*) : پهن کردن، مسطح کردن.

مِدْحىً *midḥan* ج. **مَدَاحٍ** *madāḥin* : غلتک، جاده‌صاف‌کن؛ وردنه.

دخر

اِدَّخَرَ *iddaḵara* ، **مُدَّخِرَة** *muddaḵira* ← ذخر.

دَخَس dukas : دلفین.

دَخَلَ dakala ـُ (**دُخُول** dukūl) ه، و گاه با **فـي، الي:** درآمدن، وارد شدن (در چیزی)، رفتن، رسیدن (به داخل مکانی)؛ ... ه: رخنه کردن (در چیزی)؛ فراگرفتن (کسی را)، راه یافتن، نفوذ کردن (مثلاً: شک و بدگمانی در کسی)؛ در دست گرفتن، عهده‌دار شدن (خِدمةً: سمت، مقام یا درجه‌ای را)؛ سرزدن (به کسی)، به خانهٔ (کسی) رفتن، دیدار کردن (از کسی)؛ ... بـ، **علي**: ازدواج کردن، دخول کردن (در مورد زن)؛ ... **علي**: دست دادن (مثلاً: شادی به کسی)؛ اضافه شدن (به کلمه‌ای، دست...)؛ رخ دادن، به میان آمدن (به‌عنوان یک عامل، زمینه یا عنصر جدید)؛ گرفتن، تصاحب کردن، به‌دست آوردن (چیزی را)؛ ... ه: گرویدن، پیوستن، ملحق شدن (به چیزی، مثلاً: به جامعهٔ دینی)؛ شرکت کردن (در چیزی)؛ شروع شدن، سرگرفتن (وقت، واقعه، حادثه)؛ ... **فِي، ضِمْنَ، تَحْتَ**: به حساب آمدن، به‌شمار آمدن (مثلاً: در شمار گروهی)، واقع شدن (مثلاً: تحت نامی)، بستگی داشتن، مربوط بودن (به گروه و مانند آن)، داخلِ (چیزی) بودن؛ **دُخِلَ** (مجهول): مریض بودن، بیمار بودن، غیرطبیعی بودن.

دَخَلَ عَلَي الأَمْرِ تَعْدِيلٌ (ta'dīl) : آن موضوع تعدیل یافت.

دَخَلَ الخِدْمَةَ (kidma) : سرِ کار رفت، شروع به کاری کرد، به خدمت مشغول شد.

دَخَلَ المَدْرَسَةَ (madrasa) : وارد مدرسه شد.

دَخَلَ المِينَاءَ (mīnā') : وارد بندر شد، لنگر انداخت.

دَخَلَ فِي المَوضوع (mawzū') : به اصل موضوع پرداخت.

دُخِـلَ فِـي عَـقْلِهِ (فِـي جِسْـمِهِ) dukila fī 'aqlihī (fī jismihī) : دچار ناراحتی روحی (یا جسمی) شد.

دَخَّلَ ه: وارد کردن، داخل کردن (چیزی یا کسی را)؛ ... ه **في**: جا زدن، گنجاندن، درج کردن (چیزی را مثلاً: در لیستی).

دَاخَلَ ه: مسلط شدن (بر کسی)، راه یافتن (در کسی؛ مثلاً: تردید، سوءظن، یأس)، دچارِ ... شدن.

أَدْخَلَ ه: وارد کردن، داخل کردن؛ اجازهٔ دخول دادن، به حضور پذیرفتن؛ راهنمایی کردن (به داخل، کسی را)؛ ... ه **عَلَيَ، ه في**: نهادن، بردن، هُل دادن (چیزی را درون جایی یا چیزی)؛ ... ه **في**، ه ه: گنجاندن، جا دادن، درج کردن (چیزی را مثلاً: در لیستی)؛ ... **علي** ه: فراهم کردن، عمل آوردن، به‌پا کردن، عرضه کردن (چیزی را در جایی)؛ ... ه **علي**: ایجاد کردن (چیزی، مثلاً: بدعت، اصلاح یا تغییری را مثلاً: در حزبی).

أَدْخَلَهُ المَدْرَسَةَ (madrasa) : او را به مدرسه فرستاد.

أَدْخَلَ تغييراً علي : در ... تغییری ایجاد کرد.

أُدْخِلَتْ عليه تَعديلاتٌ (udkilat) : در آن تغییر و تعدیلی اعمال شد، در آن اصلاحاتی انجام شد.

تَدَخَّلَ في: دخالت بیجا کردن، فضولی کردن (در چیزی)؛ میانجیگری کردن، مداخله کردن (در چیزی)؛ سرزده داخل شدن، بی‌اجازه وارد شدن (در کاری)؛ به‌هم زدن، مشوش کردن (امری را)؛ اتصال یافتن، گیر کردن، پیوستن (در چیزی).

تَدَاخَلَ في: مداخله کردن (مثلاً: **في شؤونه**: در امور کسی یا: **في الحديث**: در گفت‌وگو)؛ میانجیگری کردن؛ در هم جا افتادن، با هم جفت و جور شدن (در چیزی)؛ به‌هم متصل شدن، در هم گیر کردن، آمیختن (**بِبَعْض** یا **بَعْضُه في بَعْض**: یکی با دیگری، با هم)، درهم شدن؛ ... ه: چیره شدن (بر کسی)، راه یافتن (در کسی؛ مثلاً: شک و شبهه، غم و غصه، سوءظن).

دَخْل dakl : درآمد، دخل (مقابلِ **خَرْج** karj)؛ مداخله؛ شک، شبهه.

دَخْلٌ قَوْمِيّ : درآمد ملی.

ضَرِيبةُ الدَّخْل: مالیات بر درآمد.

ذَوُو دَخْـلٍ مَـحْدود (mahdūd) : اقشار کم‌درآمد، افراد کم‌درآمد.

لَيْسَ لَهُ أَيُّ دَخْلٍ فيهِ (ayyu daklin) و نیز **لا دَخْلَ له في** یا بـ: او نباید در ... مداخله کند، هیچ ربطی به او ندارد.

دَخَل dakal : اضطراب، آشفتگی، بی‌نظمی مزاج؛ دیوانگی، جنون؛ عیب، نقص.

دِخْلَة dikla : ذات، جوهر، باطن؛ روح، دل، وجدان؛ نیت نهانی.

رَاجَعَ دِخْلَتَهُ rāja'a diklatahū : با وجدان خود خلوت کرد، با خویشتن به گفت‌وگو نشست.

دُخْلَة dukla : زفاف، دخول.

لَيْلَةُ الدُّخْلَة (layla) : شب زفاف.

دُخَّـلَة dukkala : نوعی پرندهٔ خوش‌آواز (مانند بلبل و چکاوک).

دَخيل *daḵīl* : داخلی، درونی؛ درون، قلب؛ هسته؛ ج. **دُخَلاء** *duḵalā'* : غیرمربوط (به موضوع)؛ بیگانه، اجنبی؛ دخیل، غیربومی، غریبه، نااصل؛ غیرحقیقی، بدل، قلب، جعلی؛ ... **علی**: نورسیده، تازه واردشده (به جایی یا حوزه‌ای)؛ نوآیین، تازه‌کیش؛ مهمان؛ مورد حمایت، شخص تحت‌الحمایه.

كَلِمَةٌ دَخيلَة *(kalima)* ، **لَفْظٌ دَخيل** *(lafẓ)*: لغت یا اصطلاح دخیل، وام‌واژه.

دَخيلَك *daḵīlak*: لطفاً، خواهش می‌کنم، دستم به دامنت.

دَخيلَة *daḵīla* ج. **دَخائِل** *daḵā'il* : درون، ماهیت ذاتی، جوهر؛ روح و روان، دل و جان؛ نیت، قصد.

في دَخيلَةِ نَفْسِهِ: باطناً، در دل.

دَخائِلُ نُفوسِنا *(nufūs)*: وجود درونی و باطنی ما، کنه ضمیر ما.

دَخائِلُ الأُمُورِ *(umūr)*: ماهیت و اساس امور، حقیقت و اصل امور.

دَخائِلُ شُؤُونِهِ *(šu'ūnihi)*: امور خصوصی او، امور داخلی آن (کشور و غیره).

دُخُول *duḵūl* : ورود، اجازهٔ ورود؛ مدخل، راه دخول؛ آغاز، شروع؛ نفوذ؛ تجاوز؛ جماع، دخول (فق. اســ).

دُخُول الحَرْبِ *(ḥarb)*: ورود به جنگ.

دُخُولِيَّة *duḵūlīya* : مالیات دمِ دروازه، عوارض شهر.

مَدْخَل *madḵal* ج. **مَداخِل** *madāḵil* : ورودی، مدخل؛ راهرو، دالان، کفش‌کن؛ سرسرای ورودی تالار، ایوان؛ دهانهٔ (بندر، ترعه)؛ قطب مثبت (در باتری برق)؛ دیباچه؛ سلوک.

مَدْخَلٌ للسَّيَّارَات *(sayyārāt)*: راه ماشین‌رو.

مَدْخَلٌ لِدارسةِ القانون *(dirāsa, qānūn)*: مبادی مطالعات حقوقی.

حُسْنِ المَدْخَل *(ḥusn)*: حسن رفتار، نیکرفتاری.

مُداخَلَة *mudāḵala* : مداخله؛ ... **في**: مشارکت، همکاری (در کاری).

إدْخال *idḵāl*: واردکردن، درج، الحاق، منضم‌سازی، ادخال؛ مقدمه، دیباچه، پیش‌درآمد (مثلاً: برای اساسنامه، طرح، اختراع و مانند آن)؛ ... **علی**: راهنما (مثلاً: برای دستگاه).

تَدَخُّل *tadaḵḵul* : ورود، دخول؛ تجاوز؛ ... **في**: مداخله (در کاری)، دخالت، فضولی؛ دخول سرزده، تصدیع.

تَدَخُّلٌ سافِر *(sāfir)*: دخالت آشکار، مداخلهٔ علنی.

عَدَمُ التَّدَخُّل *('adam)*: عدم مداخله (سیا.).

تَداخُل *tadāḵul* : تداخل، دخالت؛ به‌هم‌پیوستگی، اتصال با یکدیگر، درگیری (چند شیء با هم)؛ جفت‌وجورسازی؛ میان‌درآیی؛ رسوخ، نفوذ؛ تداخل امواج (فیز.).

داخِل *dāḵil* **في**: مربوط به، مشمول، توگذاشته در (چیزی)؛ داخلی، درونی، باطنی؛ درون، داخلِ (چیزی).

داخِلَ: (در مقام حرف اضافه) توی ....، در ....

داخِلاً: در درون، تو (قید).

مِنَ الداخِلِ: باطناً، از داخل، از درون.

داخِلَة *dāḵila* ج. **دَواخِل** *dawāḵil* : داخل، درون، باطن، قسمتِ پوشیده و مخفی.

الدّاخِلَة: واحهٔ داخله (واقع در مصر مرکزی).

داخِلِيّ *dāḵilī* : باطنی، درونی؛ داخلی (در محدودهٔ شهر)؛ داخلی (مقابلِ خارِجِي، سیا.)؛ بومی، وطنی؛ خصوصی؛ خانگی.

داخِلِيّاً *dāḵilīyan* : در درون (قید).

تَلاميذُ داخلِيَّة: دانش‌آموزان شبانه (مقابلِ خارجِيَّة به معنای روزانه).

حَرْبٌ داخليّة *(ḥarb)*: جنگ داخلی.

مَدْرَسَةٌ داخليّة *(madrasa)*: مدرسهٔ شبانه‌روزی.

مَلابِسُ داخليّةٌ *(malābis)*: لباس‌های زیر.

مِلاحةٌ داخليّة *(milāḥa)* : کشتیرانی داخلی.

داخِلِيَّة *dāḵilīya* : داخل، داخلی.

داخِلِيَّةُ البِلاد: داخل کشور.

وِزارةُ الداخليَّة *(wizāra)*: وزارت کشور.

وَزيرُ الداخليَّة *(wazīr)*: وزیر کشور.

مَدْخُول *madḵūl* : مریض، بیمار، غیرعادی؛ دیوانه، مجنون؛ بی‌عزم و اراده؛ (ج. **مَداخيل** *madāḵīl*): درآمد، عایدات.

دَخْمَسَ *daḵmasa* (**دَخْمَسَة** *daḵmasa*) **على**: دست‌انداختن، ریشخند کردن (کسی را)؛ پنهان‌کاری کردن؛ فریفتن؛ موذی بودن، حیله‌گر بودن، مکار بودن.

دَخْمَسَة *daḵmasa* : فریبکاری، حیله‌گری؛ فریب، خدعه، نیرنگ.

دَخِنَ *daḵina* ـَ: دودی بودن؛ بوی دود گرفتن.

دَخَنَ *daḵana* ـُ (**دَخْن** *daḵn*): دود کردن، (از آتش) دود برخاستن.

دَخَّــنَ ﻫ: بخار دادن، دودی یا سیاه کردن (چیزی را)؛ ضدعفونی کردن، دودی کردن (مواد غذایی را)؛ کشیدن (سیگار، تنباکو، پیپ).

أَدْخَنَ: دود کردن، دود برخاستن (از آتش).

تَدَخَّنَ: با دود ضدعفونی شدن؛ دود خوردن، دودی شدن.

دُخْن *duḵn* **:** کاورس، ارزن.

دَخَن *daḵan* **:** دود، بخار.

دُخَان *duḵān* **(دُخَّان** *duḵḵān***) ج. أَدْخِنَة** *adḵina* **:** بخار، دود؛ توتون، تنباکو.

دُخْنَة *duḵna* **:** دودی‌رنگ؛ یک نوع بخور (که با سوزاندن آن هوا معطر می‌گردد، *Calamus aromaticus*).

دَخِينَة *daḵīna* **:** سیگار (ت).

دَخَاخِني *daḵāḵinī* **:** توتون‌فروش، تنباکو فروش (مصر و تونس).

مَدْخَنَة *madḵana* **ج. مَدَاخِن** *madāḵin* **:** دودکش بخاری، مجرای تهویه، لولهٔ هواکش.

تَدْخِين *tadḵīn* **:** ضدعفونی کردن؛ دودی کردن (مثلاً: ماهی را)؛ استعمالِ (تنباکو).

دَاخِنَة ج. دَوَاخِن *dawāḵin* **:** دودکش بخاری، مجرای تهویه، لولهٔ هواکش.

مُدَخِّن *mudaḵḵin* **:** سیگاری، معتاد به دخانیات.

دیدبان ← ترتیب الفبایی.

دَيْدَن *daydan* **:** خوی و خصلت، عادت، سگال.

ددی

دَادَى ﻫ: (به ناز) پروردن (بچه‌ای را).

دَرَّ *darra* **ـِ (دَرّ** *darr***):** روان شدن، جاری شدن؛ ... **على:** فروریختن، فزونی‌یافتن (مال، سود، ثروت بر کسی)؛ فراوان بودن، به‌وفور یافت شدن.

أَدَرَّ: روان کردن، جاری کردن؛ ... **على ﻫ:** با اسراف بخشیدن، فروباریدن (چیزی را بر کسی)؛ خرد کردن (کسی را زیر ضربات)؛ باران نعمت باریدن (بر کسی)، غرق افتخار کردن (کسی را)؛ ... **ﻫ على:** سود دادن (به کسی).

إِسْــتَدَرَّ: جاری شدن، روان شدن؛ فراوان بودن؛ ... **ﻫ:** دوشیدن (شیر را)، روان ساختن (**الدَّمعَ، البَوْلَ، العرقَ** : اشک، بول، عرق را)؛ فزونی (بار، محصول، سود) خواستن، سود بیشتر جستن، معاش بهتر خواستن (از چیزی).

إسْتدرَّ فَوَائِدَ *(fawā'ida)* **:** فواید بیشتر طلبید.

استدرَّ الشَفقةَ *(aš-šafaqata)* **:** ترحم برانگیخت.

دَرّ *darr* **:** شیر؛ انجام کار، کار بزرگ و نمایان.

لِلّٰهِ دَرُّهُ *li-llāhi darruhū* **:** (لفظاً: این ثروت یا این کار بزرگ از خدا سرچشمه گرفته). چقدر تواناست! مرحبا! آفرین! درود بر او باد!

دُرّ *durr* **:** (اسم جنس) دُرّ و گوهر.

دُرَّة (اسم وحدت) **ج. ـــ ات، دُرَر** *durar* **:** مروارید؛ نوعی طوطی کوچک.

دُرِّيّ *durrī* **:** (ستاره) درخشان، پر تلألؤ، تابان.

دِرَّة *dirra* **، دَرَّة** *darra* **ج. دِرَر** *dirar* **:** نوک پستان؛ پستان.

مِـدْرَار *midrār* **:** پرآب، باران‌خیز (آسمان، ابر)؛ فراوان، سیل‌آسا؛ گاو بسیار شیرده.

يَهْطِلُ المَطَرُ مِدْراراً *(yahṭilu)* **:** سیل‌آسا باران می‌بارد.

دَارّ *dārr* **:** پربارش؛ بارآور، حاصلخیز؛ پرسود.

مُدِرّ: مُدرّ.

مُدِرٌّ للبَوْل *(bawl)* **:** داروی پیشاب‌آور، ج. **مُدرّات البول:** داروهای پیشاب‌آور.

مُدِرٌّ للعَرَق *('araq)* **:** داروی عرق‌زا.

دَرَأَ *dara'a* **ـَ (دَرْء** *dar'***) ﻫ:** ردّ کردن، دور کردن، دفع کردن (چیزی را، مثلاً: **خَطَراً** *ḵaṭaran* : خطری را، **عن:** از کسی یا چیزی).

تَدَارَءَ في: رقابت یا همچشمی کردن (بر سر چیزی یا کسی).

دَرْء *dar'* **:** جلوگیری، ممانعت؛ دفع.

جاءَ السَّيْلُ دَرءاً *(sayl)* **:** سیل ناگهان از مکانی نامعلوم فرا رسید.

دَرِيئَة *darī'a* **ج. ـــ ات:** هدف، نشانه، سیبل.

دَرَابِزِين *darābizīn***، دَرْبَزِين** *darbazīn* **:** طارمی، نرده.

دُرَّاق *durrāq* **:** هلو (سوریه).

دَرَامِيّ *darāmī* **:** به سبک درام، دراماتیک، نمایشنامه‌ای.

دَرِبَ (دَرَب *darab* **، دُرْبَة** *durba***) بـ:** عادت‌کردن (به کسی یا چیزی)؛ ورزیده شدن، ماهر شدن (مثلاً: در کاری).

دَرَّبَ ﻫ بـ، ﻫ فـــي، ﻫ عـــلي: عادت دادن، خو دادن (کسی یا چیزی را به کسی یا چیزی)؛ تمرین دادن، درس دادن، تربیت کردن، مشق دادن، تعلیم دادن (کسی را مثلاً: در فنی).

تَدَرَّبَ علی، فی: خوگرفتن، عادت کردن (به کسی یا چیزی)؛ ورزیده شدن، ماهر شدن، آموخته شدن (با بودن، در کاری، فنی و مانند آن)؛ ورزش کردن، آموزش دیدن (در ورزش‌های قهرمانی).

دَرْب *darb* ج. **دُرُوب** *durūb* : راه کوهستانی باریک؛ راه، مسیر، خط؛ جاده؛ کوچه؛ کوچهٔ بن‌بست.

دَرْبُ التَّبَّانَة *(tabbāna)*: کهکشان راه شیری.

دُرْبَة *durba* : خوگیری، خصلت، عادت؛ اُنس (با چیزی)؛ آزمایش؛ تمرین؛ مهارت، توانایی.

دَرِيبَة *darība* : محکمهٔ بدوی، دادگاه نخستین (تونس).

تَدْرِيب *tadrīb* : خوی، عادت؛ تمرین؛ مشق؛ تعلیم، آموزش.

التَّدْرِيب العَسْكَرِي *(ʻaskarī)*: آموزش نظامی.

التدريبُ المِهْنِيّ *(mihnī)*: آموزش حرفه‌ای، آموزش فنی و حرفه‌ای.

مُدَرِّب *mudarrib* ج. **ـــ ون:** یاددهنده، آموزش‌دهنده؛ مربی، استاد، تعلیم‌دهنده (ورزش‌های قهرمانی)؛ رام‌کننده (حیوانات وحشی را)، تربیت‌کننده (سگ شکاری را).

مُدَرَّب *mudarrab* : با تجربه، ورزیده، ماهر، تربیت‌یافته، تعلیم‌دیده، آموزش‌دیده.

القُوَى العامِلة المُدَرَّبة *(quwā, ʻāmila)*: نیروی کار آموزش‌دیده.

مُتَدَرِّب *mutadarrib*: کارآموز.

دَربزین ← دَرابزین

دَرْبَسَ ه: کلون کردن، چفت کردن (در را).

دِرْباس *dirbās* ج. **دَرَابيس** *darābīs* : چفت در، قفل در، کلون در.

دَرَبُكَّة *darabukka* (مصر)، **دِرْبَكَّة** *dirbakka* (سوریه) **ج. ـــ ات:** دُهُل، نقاره.

دَرْبَكَة *darbaka* : سر و صدا، همهمه، غوغا.

دَرَجَ *daraja* ـُ (**دُرُوج** *durūj*): به راه افتادن، نرم‌نرم پیش رفتن؛ ... **الی:** کم‌کم نزدیک شدن، به‌تدریج رسیدن (به چیزی)؛ ... **علی:** (مسیری را) پیمودن، پیش رفتن (در امتداد خطی یا به شیوه‌ای)؛ رفتار کردن (به‌گونه‌ای)؛ روانه شدن، ترک کردن، کوچیدن؛ گذشتن، تمام شدن، به پایان رسیدن (وقت)؛ درگذشتن، نابود شدن؛ دایر بودن، رایج بودن، انتشار یافتن؛ رشد کردن، بزرگ شدن (بچه)؛ ... (**دَرْج** *darj*) **ه:** پیچیدن، با هم پیچاندن، گلوله کردن (چیزی را)؛ ... **ه علی:** تاب دادن، پیچ دادن (چیزی را در اطراف چیزی دیگر)؛ ... **دَرِجَ** *darija* ـَ: قدم به قدم جلو رفتن.

دَرَجَ العُرْفُ عَلَى *daraja l-ʻurfu ʻalā* : چنین مرسوم شده است که ... .

دَرَّجَ ه: به‌تدریج پیش انداختن، بالا بردن، ارتقا دادن (کسی را)؛ ... **ه الی:** به‌تدریج نزدیک‌تر کردن (چیزی را به چیزی یا کسی)؛ ... **ه:** پیچیدن، گلوله کردن؛ دایر کردن، انتشار دادن، رایج کردن، شایع کردن؛ به درجه‌ها یا مرتبه‌هایی تقسیم کردن، درجه‌بندی کردن (چیزی را)؛ ... **ه فی:** درج کردن، گنجاندن (چیزی را مثلاً: در فهرستی).

دارَجَ ه: رفتار کردن، سازگار شدن (مثلاً: با زمانه، با آداب زمان، با مد روز)، همرنگ جماعت شدن، باب روز بودن.

أَدْرَجَ ه فـــی: درج کردن، مندرج کردن، وارد کردن، گنجاندن، ثبت کردن (چیزی را مثلاً: در فهرستی).

تَدَرَّجَ: قدم به قدم پیش رفتن، به‌تدریج و کم‌کم جلو رفتن؛ ... **الی:** قدم به قدم جلو رفتن (به‌طرف چیزی یا کسی)؛ ... **فی:** پیشرفت کردن (در کاری)؛ مدرج شدن، درجه‌بندی شدن.

اِنْدَرَجَ فی: درج شدن، وارد شدن، گنجانده شدن (مثلاً: در فهرستی)؛ ... **فی، تحتَ:** طبقه‌بندی شدن (مثلاً: در یا ذیل فهرستی).

اِسْتَدْرَجَ: به‌تدریج پیش رفتن؛ ... **ه:** به‌تدریج به پیش بردن، ترقی دادن (کسی را)؛ ... **ه الی:** هدایت کردن، کشاندن (پای کسی را به جایی)؛ کم‌کم موافق ساختن (کسی را در امری)؛ ... **ه:** به طمع انداختن، اغوا کردن، با تطمیع به نابودی کشاندن (کسی را).

دَرْج *darj* : درج، ثبت، واردسازی؛ طومار.

فی دَرْجِ الكِتاب: در مندرجات آن کتاب.

فی دَرْجِ الكلامِ *(kalām)*: در ضمن گفت‌وگو.

دُرْج *durj* ج. **أَدْرَاج** *adrāj* : کشوی (میز، میز تحریر و غیره)؛ میز (مثلاً: میز دانش‌آموزان در مدارس).

دَرَج *daraj* ج. **أَدْرَاج** *adrāj* : راه، مسیر؛ پله، پلکان.

دَرَجٌ صَعّاد *(saʻʻād)*: پلهٔ برقی.

رَجَعَ أَدْرَاجَهُ *rajaʻa adrājahū* : (همچنین: عَادَ أَدْرَاجَهُ)؛ به راه خود برگشت، از همان راهی که آمده بود برگشت.

ذَهَبَ أَدْرَاجَ الرِّيَاح *(adrāja r-riyāḥ)*: بر باد رفت، رفت و

اثری از خود نگذاشت، دود شد و به هوا رفت.

دَرَجَة *daraja* ج. ـــ ات: پله، پلکان، درجه، تُن (شدت و ضعف صدا، موسیقی)، درجه (در ریاضی، جغرافیا، همچنین درجه حرارت)، دسته، طبقه، رتبه، مقام، زمره، درجه (همچنین در قطار، واگن درجهٔ ...، و نیز درجهٔ نشان)، مرحله (پیشرفت)، نمره (در مدرسه).

دَرَجَة الإِنْصِهار *(inṣihār)* : نقطهٔ ذوب.

دَرَجَةُ الحَرارة *(ḥarāra)* : درجه حرارت.

الدَّرَجاتُ العُلْيا *('ulyā)* : حداکثر درجات.

الدَّرَجاتُ السُّفْلَى *(suflā)* : حداقل درجات.

دَرَجَةُ الطُّول *(ṭūl)* : درجهٔ طول (جغرافیا).

دَرَجَة عِلْمِيَّة (جَامِعِيَّة) *('ilmīya, jāmi'īya)* : درجهٔ علمی (دانشگاهی).

درجةُ العَقْل *('aql)* : میزان هوش.

دَرَجَةُ الغَلَيان *(ḡalayān)* : نقطهٔ جوش.

دَفتَرُ الدَّرَجات: کارنامهٔ تحصیلی (مدرسه).

من (فی) الدَّرَجةِ الأُولی *(ūlā)* : درجه یک، عالی.

ذو دَرَجةٍ: عالی، بلندپایه، عالی‌رتبه.

لِدَرَجةِ أنْ *(li-darajati)* : به قدری که ...، به این اندازه که ...، تا حدّی که ...، تا جایی که ...، چندان‌که ...، آن‌قدر که ....

دُرّاج *durrāj* ج. **دَرارِيــج** *darārīj* : درّاج (جـا.). **تَـدْرُج** *tadruj* ، **تَدْرُجَة** *tadruja* : قرقاول، تذرو.

دَرّاجَة *darrāja* ج. ـــ ات: دوچرخه.

دَرّاجةٌ نارِيَّة *(nārīya)* : موتورسیکلت.

مَدْرَج *madraj* ج. **مَدَارِج** *madārij* : معبر، راه، مسیر، جاده، نخستین وهله، مرحلهٔ آغازین، طلوع، فجر، باند فرودگاه، (همچنین، **مُدَرَّج**) : سالن سخنرانی، اتاق کنفرانس، آمفی‌تئاتر، جایگاه تماشاچیان، نیمکت (هایی که در هوای آزاد برای تماشاچیان می‌گذارند)، حامل (موسیقی).

مُنْذُ مَدْرَجِهِ: از زمان آغاز.

مَدْرَجُ نَشْأَتِهِ *(naš'atihī)* : محل رشد او، خاستگاهش.

سارَ فی مَدارِجِ الرُّقِيّ *(ruqīy)* : در راه ترقی گام نهاد.

تَدْرِيج *tadrīj* : درجه‌بندی، طبقه‌بندی، تدریج، انتقال تدریجی.

عـلـی التَّـدْرِيج، مـع التَّـدریج، بـالتَّدریج: به‌تدریج، اندک‌اندک.

تَدْرِيجِيّ *tadrījī* : تدریجی، رو به پیشرفت.

تَدْرِيجِيًّا *tadrījīyan* : به‌تدریج، اندک‌اندک، کم‌کم.

إِدْرَاج *idrāj* : درج، ... فی: وارد کردن، ثبت (در فهرست یا سیاهه).

تَدَرُّج *tadarruj* : پیشرفت تدریجی، درجه‌بندی.

بالتَّدریج، بالتَّدَرُّج: به‌تدریج، اندک‌اندک.

تَدَرُّج إِرْتقائِه *(irtiqā'ihī)* : ارتقای تدریجی‌اش.

إِسْتِدْرَاج *istidrāj* : فراخوانی تدریجی، جلب تدریجی، توان جلب نظر.

دَارِج *dārij* : رایج، متداول، شایع، عادی، رسم، دایر، مرسوم.

الكَلامُ الدّارِج *(kalām)* **و اللّـغةُ الدّارِجـة** *(luḡa)* : زبان محاوره‌ای، زبان عامیانه.

مُدَرَّج *mudarraj* : درجه‌بندی‌شده، ج. ـــ ات: رشته پلکان در هوای آزاد، ایوان، جایگاه تماشاچیان، آمفی‌تئاتر، سالن سخنرانی (آمفی‌تئاتر شکل).

مُدْرَج *mudraj* : درج‌شده، مندرج، ثبت‌شده، واردشده، ... فی، ب: مستتر در...، مذکور در....

دَرِدَ *darida* ـَ **(دَرَد** *darad***)**: بی‌دندان شدن، فروریختن دندان.

أَدْرَد *adrad* : بی‌دندان.

دُرْدِيّ *durdī* : رسوب، دُرد، ته‌نشین، دردی.

دَرْدَبِيس *dardabīs* : عجوزهٔ جادوگر، پیرزن زشت.

دَرْدَرَة *dardara* : طـغیانِ (آب)، سـخن بیهوده، ژاژخایی، من‌من، لندلند.

دَرْدَار *dardār* : نارون (گیا.).

دُرْدُور *durdūr* : گرداب.

دَرْدَشَة *dardaša* : سخن پوچ، سخن بچگانه.

دَرَزَ *daraza* ـُ: دوختن، بخیه زدن، کوک زدن.

دَرْز *darz* ج. **دُرُوز** *durūz* : درز، بخیه.

دُرْزِيّ *durzī* ج. **دُرُوز** *durūz* : دروزی.

جَبَل الدُّرُوز *(jabal)* : جـبل‌الدروز (کـوهی واقع در کشـور سوریه).

دَرَسَ *darasa* ـُ **(دَرْس** *dars***)** ه: محو کردن، از میان بردن، پاک کردن، نیست کردن (چیزی را)، از پوست درآوردن (گندم را)، ... ه علی: تحصیل کردن، آموختن (چیزی را زیر نظر کسی).

دَرَسَ العِلْمَ عَلَى *('ilm)*: نزدِ (کسی) دانش آموخت.

دَرَسَ ـُ (دُرُوس *durūs***)** : محوشدن، از میان رفتن، پاک شدن.

دَرَّسَ: درس دادن، یاد دادن، تدریس کردن؛ ... هـ: آموزش دادن، تعلیم دادن (چیزی را به کسی).

دَارَسَ هـ: درس خواندن (همراه کسی).

تَدَارَسَ هـ: با هم بررسی و مطالعه کردن (چیزی را).

اِنْدَرَسَ: محو شدن، از میان رفتن، نیست و نابود شدن.

دَرْس *dars* : محو، نابودی؛ ج. **دُرُوس** *durūs*: بررسی، مطالعات؛ درس، فصل (کتاب درسی)؛ ساعت درس، ساعت کلاس، زنگ؛ درس یا جزوه؛ درس (چه از تجربه به‌دست آمده باشد و چه غیر آن)، عبرت.

أَلْقَى دُرُوسًا عن *(alqā)*: دربارهٔ (موضوعی) درس داد، دربارهٔ (موضوعی) سخنرانی کرد.

أَعْطَى دُرُوسا *(a'ṭā)*: درس داد.

دُرُوسٌ مَنْزِلِيَّة *(manzilīya)*: مشق، تکلیف درسی، مشق خانه.

دِرَاس *dirās* : گندم‌کوبی.

دِرَاسَة *dirāsa* ج. **ـــات**: تحصیلات؛ مطالعه، بررسی، پژوهش، تحقیق.

دِراسةٌ عالية *('āliya)*: تحصیلات دانشگاهی.

دِراسةٌ ثانوِيَة *(ṯānawīya)*: آموزش متوسطه، دبیرستان.

دِراسةٌ مُتوسِّطة *(mutawassiṭa)*: آموزش متوسطه، تحصیلات دبیرستانی (سوریه).

دِراسةٌ خاطِفة *(kāṭifa)*: بررسی گذرا، مرور کوتاه، نگاهی گذرا.

تَحْتَ الدِّراسَة : در دست بررسی، در حال بررسی، تحت بررسی.

دِرَاسِيّ *dirāsī* : تحصیلی؛ مدرسه‌ای؛ آموزشی، وابسته به تعلیم و تربیت.

رُسومٌ دِراسيّة *(rusūm)*: شهریهٔ تدریس، هزینهٔ تحصیلی.

سَنَةٌ دِراسيَّة *(sana)*: سال تحصیلی.

دَرِيس *darīs*: شبدر خشک.

عُمّال الدَّرِيسَة *'ummāl ad-darīsa* : کارگران بخش راه‌آهن (مصر).

دَرّاس *darrās* ج. **ـــون**: دانشجوی مشتاق و علاقه‌مند.

دَرّاسَة *darrāsa* : خرمن‌کوب، ماشین گندم‌کوب.

حَصَّادَةٌ دَرّاسَة *(ḥaṣṣāda)*: کمباین، ماشین درو، ماشین خرمن‌کوبی.

دِرْوَاس *dirwās* : نوعی سگ بزرگ و قوی که گوش‌ها و لب‌های آویخته دارد و اغلب از آن به‌عنوان سگ پاسبان یا خانگی استفاده می‌کنند، بول‌داگ.

مَدْرَسَة *madrasa* ج. **مَدَارِس** *madāris* : مدرسه؛ مدرسهٔ طلّاب دینی؛ مکتب.

مَدْرَسَةٌ اِبْتِدائيَّة *(ibtidā'īya)*: مدرسهٔ دبستان.

مَدْرَسَةٌ إعْدادِيَّة *(i'dādīya)*: آمادگی، پیش‌دبستانی.

مَدْرَسَةٌ أَوَّلِيَّة *(awwalīya)*: مدرسهٔ ابتدایی، دبستان.

مَدْرَسَةٌ ثانوِيَّة *(ṯānawīya)*: دبیرستان، کالج.

مَدْرَسَةٌ تِجارِيَّة *(tijārīya)*: مدرسه یا دانشکدهٔ بازرگانی.

مَدْرَسَةٌ حَرْبِيَّة *(ḥarbīya)*: دانشکدهٔ افسری، آکادمی نظامی.

مدرسة الحِضانة *(ḥiḍāna)*: شیرخوارگاه، مهدکودک.

مَدْرَسَةٌ داخِلِيَّة *(dākilīya)*: مدرسهٔ شبانه‌روزی.

مَدْرَسَةٌ عالِيَة (عُلْيا) *('āliya)*: دانشکده.

مَدْرَسَةُ الفُنون و الصَّنائع *(funūn, ṣanā'i')*: هنرستان، دانشکدهٔ هنرهای کاربردی و صنایع دستی.

مَدْرَسَةٌ فِكْرِيَّة : مکتب فکری، مسلک فکری و عقیدتی.

مَدْرَسَةٌ كُبْرَى *(kubrā)*: دانشکده، مدرسهٔ عالی.

المدرسةُ القَدِيمة: مکتب کهن (= جنبش یا نهضت فکری و هنری).

مدرسة المُتَوَسِّطه *(mutawassiṭa)*: مدرسهٔ متوسطه.

مدرسةٌ مِهنيَّة *(mihnīya)*: آموزشگاه حرفه‌ای.

مَدْرَسِيّ *madrasī* : مدرسی، اسکولاستیک.

تَدْرِيس *tadrīs* : تدریس، آموزش.

هَيْئَةُ التَّدْرِيس *(hay'a)*: هیئت مدرسین؛ هیئت علمی (یک نهاد دانشگاهی).

دَارِس *dāris* ج. **دَوَارِس** *dawāris* : محوشده؛ مندرس، ویرانه، رو به ویرانی؛ ج. **ـــون**: محقق، پژوهشگر.

تَجَدَّدَ دَارِسُهُ *(dārisuhū)*: دوباره زنده شد، از میان خاکستر خود سر برآورد، از خاک (خاکستر) برخاست.

مُدَرِّس *mudarris* ج. **ـــون**: معلم، مدرس، استاد، آموزگار.

مُدَرِّسٌ مُسَاعِد *(musā'id)*: دانشیار.

دَرَّعَ هـ: مسلح کردن؛ زره‌پوش کردن (چیزی را).
تَدَرَّعَ و اِدَّرَعَ *iddara'a*: خود را مسلح کردن، مسلح شدن؛ زره‌پوش شدن، زره دربرکردن.
تدرّعَ بالصَّبْر *(sabr)*: شکیبایی پیشه کرد.
تدرّعَ بالرَّصانَة *(raṣāna)*: موقرانه رفتار کرد.
دِرْع *dir'* (مذکر و مؤنث)، ج. **دُروع** *durū'* **أدْرُع** *adru'*، **أدْراع** *adrā'*: زره، لباس رزم (که از حلقه‌ها یا تکه‌های آهن درست کنند)؛ ورقهٔ فولادی؛ سلاح؛ جوشن؛ ج. **أدْرَاع** *adrā'*: زیرپوش.
دَرَّاعَة *darrā'a* ج. ـــات: رزم‌ناو.
دُرَّاعَـــة *durrā'a* ج. **دَرارِيـــع** *darārī'*: بالاپوش گشاد آستین‌دار.
دَارِع *dāri'*: زره‌پوش، زره‌دار، آهن‌دار.
دَارِعَة *dāri'a* ج. **دَوَارِع** *dawāri'*: رزم‌ناو.
مُدَرَّع *mudarra'*: زره‌پوش، آهن‌دار؛ نوعی حیوان گورکن (جا.).
قُوَّة مُدَرَّعَة *(qūwwa)*: لشکر زرهی.
سَيَّارَة مُدَرَّعَة *(sayyāra)*: ماشین زره‌پوش، اتومبیل ضدگلوله.
مُشَاةٌ مُدَرَّعُون *(mušāt)*: پیاده‌نظام زرهی.
مُدَرَّعَة *mudarra'a* ج. ـــات: رزم‌ناو، ناو جنگی.
دَرْف *darf*: جانب، طرف؛ پناه.
دَرْفَة *darfa* ج. **دِرَف** *diraf*: لنگهٔ در یا پنجرهٔ دولنگه‌ای.
دَرْفِيل *darfīl*: دلفین، ماهی یونس.
دَرَقَة *daraqa*: زره چرمی؛ سپر (چرمی).
دَرَق *daraq*: غدهٔ تیروئید.
دَرَقِيّ *daraqī*: درقی، سپرمانند.
الغُدَّة الدَّرَقِيَّة *(ḡudda)*: غدهٔ تیروئید.
دراق ← ترتیب الفبایی.
دُوَرَق ← ترتیب الفبایی.
دَرَّكَ: پیوسته باریدن (باران).
دارَكَ هـ: پی گرفتن (کسی را)؛ رسیدن (به کسی و از او) درگذشتن؛ پیوستن، ملحق شدن، رسیدن (به کسی یا چیزی)؛ دنبال کردن (چیزی را).
أدْرَكَ هـ: دست یافتن، رسیدن، پی بردن (به چیزی)؛ گیر آوردن (کسی یا چیزی را)، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)؛ فرا رسیدن (مرگ کسی)؛ فراهم کردن (چیزی را)؛ دریافتن، فهمیدن؛ ملاحظه کردن (چیزی را)، متوجه (چیزی) بودن؛ خوب تشخیص دادن، فهمیدن (چیزی را)، آگاه شدن، اطلاع یافتن (از چیزی)؛ قابل استفاده بودن، رسیدن (مثلاً: میوه)؛ به سن بلوغ رسیدن.
تَدْرُكَتِ الشَّمْسُ الي المَغيب *(šams, maḡīb)*: خورشید در آستانهٔ غروب‌کردن بود.
تَدارَكَ: به همدیگر رسیدن، به همدیگر پیوستن؛ بی‌وقفه ادامه دادن، دنبال کردن؛ ... هـ: دست به اصلاح (کاری) زدن، درصدد رفع (مشکلی) برآمدن، مرتفع ساختن؛ درست کردن، صحیح کردن (چیزی را)، تصحیح کردن (اشتباهی را)؛ جبران کردن، تلافی کردن (چیزی را)؛ جبران خسارت (چیزی را) کردن.
إسْتَدْرَكَ هـ: تصحیح و اصلاح کردن؛ به نظم درآوردن، مرتب کردن (چیزی را)، سامان بخشیدن (به چیزی)؛ جبران کردن، تلافی کردن، اصلاح کردن (مثلاً: خسارتی یا اشتباهی را)؛ تکمیل کردن (چیزی را)، تکمله زدن (بر چیزی، نوشته‌ای، کتابی)؛ جبران مافات کردن؛ پیش‌بینی کردن (چیزی را)؛ جلوگیری کردن (از چیزی، مثلاً: حادثه، سانحه).
إسْتَدْرَكَ تقصيرَه *(taqṣīr)*: کوتاهی خود را جبران کرد.
دَرَك *darak*: انجام، اتمام؛ اتصال، پیوستگی؛ ژاندارمری، پلیس؛ ج. **أدْراك** *adrāk*: پایین، ته، نازل‌ترین سطح، دَرَک اسفل.
دَرَكِيّ *darakī*: ژاندارم، پلیس.
دَرَكَة *daraka*: اسفل‌السافلین؛ ج. ـــات: مراتب (در مقابل دَرَجات؛ قس: «درجاتُ الحياةِ و دركاتُ المَوْتِ»).
دَرَّاك *darrāk*: موفق، کامیاب، سرافراز.
مَدارِك *madārik*: توانایی‌های فکری، قوای ذهنی، احساس، درک، هوش.
المَدارِك الخَمْسُ *(kams)*: حواس پنجگانه.
دِراكًا *dirākan* (قید): همچنان، پیوسته، بی‌وقفه.
إدْراك *idrāk*: دستیابی، حصول؛ بصیرت، تشخیص، هوش، آگاهی؛ دریافت، درک، فهم، تمییز؛ بلوغ.
فَقْدُ الإدْراك *(faqd)*: غفلت؛ عدم درک.
سِنُّ الإدْراك *(sinn)*: سن تکلیف (حق. اس.).
تَدَرُّك *tadarruk*: افول تدریجی.

اِسْتِدْراك *istidrāk*: تلافی، جبران؛ تصحیح، اصلاح؛ دریافت، درک.

مُدْرِك *mudrik*: منطقی، معقول، عاقل، باهوش؛ بالغ، به سن بلوغ رسیده.

مُدْرَكات *mudrakāt*: ادراکات، آگاهی‌ها؛ مفاهیم ثابت و معین.

دَرك: (از انگ.) جرثقیل.

دَرِمَ *darima* ـَ: افتادن (دندان‌ها).

دَرَّمَ هـ: چیدن، کوتاه‌کردن (چیزی را، به‌ویژه ناخن‌ها را).

دَرِنَ *darina* ـَ (**دَرَن** *daran*): کثیف بودن، چرکین شدن، ناپاک شدن.

أَدْرَنَ: همان معنی.

تَدَرَّنَ: به بیماری سل مبتلا شدن.

دَرَن *daran* ج. **أَدْران**: چرک؛ برآمدگی زگیل‌مانند؛ بیماری سل.

دَرَنٌ رِئَوِيّ *(ri'awī)*: بیماری سل ریوی.

دَرَنَة *darana* (اسم وحدت) ج. ـــات: برآمدگی، گره؛ غده.

دَرَنِيّ *daranī*: مسلول، مبتلا به بیماری سل.

تَدَرُّن *tadarrun*: بیماری سل.

تَدَرُّن رِئَوِيّ *(ri'awī)*، نیز: **تَدَرُّنُ الرِّئَة** *(t.ar-ri'a)*: سل ریوی.

تَدَرُّنِيّ *tadarrunī*: مسلول، مبتلا به بیماری سل.

مُتَدَرِّن: دارای علائم سل، دارای برآمدگی‌های سلی.

دَرَهَ *daraha* ـَـ (**دَرْه** *darh*) هـ: دور کردن، پس راندن، (**السُّوءَ**: بدی را)؛ ... هـ عن: محفوظ داشتن، حمایت کردن (کسی را در مقابل چیزی یا کسی)؛ ... **علی**: ناگهان دررسیدن (بر کسی)، غافلگیر کردن (کسی را).

دارِهَةُ الدَّهْر *dārihat ad-dahr*: حادثهٔ ناگهانی، بازی سرنوشت.

مِدْرَه *midrah* ج. **مَدارِه** *madārih*: سخنگو، ناطق؛ سرکرده، ارباب.

دِرْهَم *dirham* ج. **دَراهِم** *darāhim*: درهم (عراق = سکهٔ ۵۰ فلسی)؛ واحد وزن (مصر = ۱/۱۲ اوقیه = حدود ۳/۱۲گرم).

دَراهِم: پول، نقدینه.

دُرَيْهِمات *durayhimāt* (اسم مصغر برای تحقیر): پول سیاه، پشیز.

دِرْوَة *dirwa* ج. ـــات: پرده یا دیوار حفاظ؛ جان‌پناه، سنگر (مصر).

دِرْواس *dirwās*: سگ بزرگی که گوش‌ها و لب‌های آویخته دارد، بول‌داگ.

دَرْوِيش *darwīš* ج. **دَراوِيش** *darāwīš*: درویش، پارسا، فارغ از علایق مادی.

دَرَى *darā* ـِ (**دِرايَة** *dirāya*) بـ، هـ: پی بردن (به چیزی)، دانستن (چیزی را)، باخبر بودن، آگاهی یافتن (از چیزی).

و مايَدْرِي الّا و ...: ناگهان ... رخ داد.

دارَى هـ: مجامله و ملاطفت‌کردن، مؤدبانه یا چاپلوسانه برخورد داشتن، مدارا کردن (با کسی)؛ تملق گفتن (به کسی)؛ ریشخند کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ پوشانیدن، پنهان کردن (چیزی را).

أَدْرَى هـ بـ: آگاه کردن (کسی را از چیزی)، خبر دادن، اطلاع دادن (چیزی را به کسی)، آگاهانیدن، اخطار دادن (به کسی دربارهٔ چیزی یا کسی).

و ما أَدْراكَ ما ... *(adrāka)* نیز: **و ما أَدْراكَ بـ ...؟**: چه می‌دانی؟ حتی نمی‌دانی که ... .

تَدارَى: خود را پنهان کردن.

دِرايَة *dirāya*: معرفت، دانایی، دانش، آگاهی، درایت.

أَدْرَى *adrā* بـ: داناتر، آگاه‌تر (نسبت به کسی در چیزی).

لا أَدْرِي *lā-adrī*: نمی‌دانم؛ حیران و شکاک (در امر توحید یا ماوراءالطبیعه).

لا أَدْرِيّة: لاادری‌گری.

مُداراة *mudārāt*: دورویی، چاپلوسی؛ ملاطفت، مهربانی، مُدارا.

دارٍ *dārin* بـ: باخبر، مطلع، آگاه (از چیزی).

مِدْرًى *midran*، **مِدْرَاة** *midra* (= **مِرْدًى** *mirdan*)، **مِدراة** *midrāt* ج. **مَدارٍ** *madārin*: دیرک (به‌ویژه دیرک مخصوص راندن قایق)؛ دوشاخه؛ چنگال؛ شانه.

دِرْياق *diryāq* (=**تِرْياق**): تریاق، پادزهر.

دَزِّينَه (از ایتا.) *(dazzīna)* *(dozzina)*: دوجین.

دَسَّ *dassa* ـُ (**دَسّ** *dass*) هـ **فی**: گذاشتن، انداختن (چیزی را در جایی)؛ مدفون کردن (چیزی را زیر خاک)؛ ... هـ **فی، بـ فی**: تزریق کردن، خوراندن، چکاندن (چیزی را در چیز

دیگر)؛ (السَّمَّ لـ): سمّ به خورد کسی دادن؛ ... هـ في: جا دادن، چپاندن (چیزی را در چیز دیگر)؛ ... هـ في یا بَیْنَ: پنهانی گنجاندن (کسی یا چیزی را میان کسانی یا چیزهایی دیگر)؛ وارد کردن (مثلاً: عباراتی را در متنی)؛ ... علی، لـ: دسیسه کردن (علیه کسی).

دَسَّ الدَّسائِسَ: دسیسه چید، توطئه کرد.

دَسَّسَ هـ: گنجاندن، چپاندن، جا دادن؛ پنهان کردن (چیزی را).

تَدَسَّسَ الی: مخفیانه دست به کاری زدن؛ ... في: مخفی شدن (در جایی).

اِنْدَسَّ بَیْنَ، في: خود را جا زدن، راه یافتن، دزدانه رفتن، لغزیدن (میان دو کس یا بیشتر)؛ ... في: نشت کردن؛ ... في، الی: در دل کسی نفوذ کردن، جلب اعتماد کسی را کردن؛ پنهان شدن (مثلاً: زیر خاک).

دَسِیسَة *dasīsa* ج. **دَسائِس** *dasā'is* : دسیسه، توطئه، فتنه، دوز و کلک.

دَسّاس *dassās* ج. ــون: توطئه‌گر، دسیسه‌کار؛ طرار؛ نوعی مار کوتاه و سرخ‌رنگ (جا).

دَسْت *dast* ج. **دُسُوت** *dusūt* : مسند بزرگان، جایگاه ویژه؛ مقر اداره؛ مجلس، شورا.

دَسْت الحُکْم *(ḥukm)*: تخت حکومت، سریر حکمرانی.

دِسْت *dist* ج. **دُسُوت** *dusūt* : دیگ، کتری، قوری، پاتیل، دیگ مسی (مصر، سوریه).

دَسْتَة *dasta* : دوجین؛ یک دست ورق بازی؛ یک بسته کاغذ.

دُسْتُور *dustūr* ج. **دَساتِیر** *dasātīr* : قانون؛ مقررات؛ آیین‌نامه، نظامنامه؛ قانون اساسی، اساسنامه؛ نهاد مشروطیت؛ (عامیانه:) دَسْتُور *dastūr* : رخصت، اجازه.

دُسْتُورِيّ *dustūrī* : مربوط به مشروطه یا قانون اساسی.

النِّظام الدُّسْتُورِيّ: حکومت مشروطه.

دُسْتُورِیَّة *dustūrīya* : مشروطیت.

عَدَم الدُّسْتُورِیَّة *('adam)*: مغایر با قانون اساسی، خلاف مشروطه.

دَسَرَ *dasara* ـُ (**دَسْر** *dasr*) هـ: راندن، هل دادن، جلو بردن (چیزی را).

دَاسِر *dāsir* : ملخ هواپیما.

دَسْکَرَة *daskara* ج. **دَساکِر** *dasākir* : روستا، ده.

دَسَم *dasam* : چربی (گوشت)، چربی، پیه، روغن.

دَسِم *dasim* : چاق؛ چرب، روغن‌دار، روغنی، پرچربی؛ پرمحتوا، غنی، مفید، پرمغز (مثلاً: مطلب خواندنی و ارزشمند).

أَدْسَم *adsam*، مؤنث: **دَسْماء** *dasmā'*، ج. **دُسْم** *dusm* : پرچربی، چرب، روغنی؛ پرمغزتر، غنی‌تر.

دَسامَة *dasāma* : خاصیت چربی، چربی.

دُسُومَة *dusūma* : چاقی؛ پرمایگی، غنا، اعتبار.

دِسام *disām* : توپی.

دَیْسَم *daysam* : گل تاج‌خروس (گیا.).

دِیسِمْبِر *disembir* ، **دِسَمْبِر** *disambir* : دسامبر.

دسو

دَسّا هـ: درون نهادن، وارد کردن (چیزی را).

تَدَسَّی: پنهان شدن، مخفی شدن؛ ... الی: داخلِ (چیزی یا جایی) شدن، راه یافتن (به داخل چیزی).

دُش (از فر. *douche*) *duš* : دوش حمام.

دَشِیش *dašīš* و **دَشِیشَة:** حلیم.

دَشْت *dašt* : آشغال، خاکروبه؛ خرت‌وپرت، باطله.

دَشَّنَ هـ: تقدیم کردن، اهدا کردن (چیزی را)؛ افتتاح کردن (چیزی یا بنایی را)؛ آیین گشایش و تبرک به‌جا آوردن (برای کلیسا).

دَشَّنَ ثَوْباً *(tawban)*: لباسی را برای نخستین‌بار پوشید.

تَدْشِین *tadšīn* : افتتاح، راه‌اندازی، اجرای مراسم تبرک برای افتتاح.

تَدْشِینُ الکَنِیسة *(kanīsa)*: اجرای آیین تقدیس برای افتتاح کلیسا.

تَدْشِینُ مَعْرَض *(ma'raḍ)* : افتتاح نمایشگاه.

دشو

تَدَشَّی: آروغ زدن.

دَعَة *da'a* ← ودع.

دَعَّ *da''a* **هـ:** مخالفت کردن (با کسی یا چیزی)؛ نپذیرفتن، ردّ کردن (با تحقیر و اهانت، محتاجی یا یتیمی را).

دَعَبَ *da'aba* ـَ (**دُعابَة** *du'āba*) **هـ:** مزاح کردن، شوخی کردن (با کسی).

دَاعَبَ هـ: سرگرم شدن، بازی کردن (با کسی یا چیزی)؛ شوخی کردن، مزاح کردن؛ خودشیرینی کردن، بازی‌بازی

کردن؛ ... ها: لاس زدن، عشقبازی کردن (با زنی)؛ دنبالِ (زنی) افتادن؛ دست به سر و گوش (کسی) کشیدن، بغل‌کردن (کسی را)؛ فریفتن، اغفال کردن (کسی را)؛ نواختن (آلت موسیقی).

داعَبَ البيانو: پیانو نواخت.

تَداعَبَ: خوشمزگی کردن، مزاح کردن، خوش بودن، به خوشی گذراندن.

دَعِب *da'ib* : شوخ، بامزه، دل‌زنده.

دُعابَة *du'āba* ج. ـــات: مسخره، تمسخر؛ شوخی، بذله.

دَعّاب *da''āb* : خوش‌مشرب، خوشمزه، شوخ.

مُداعَبَة *mudā'aba* ج. ـــات: بازی؛ شوخی، مزاح؛ بذله‌گویی؛ لاس‌زنی.

داعِب *dā'ib* : دل‌زنده، شوخ، خوشمزه.

مُداعِب *mudā'ib* : شوخ.

دِعْبِل *di'bil* : تخم قورباغه.

مُدَعْبَل *muda'bal* : ناخوش، بی‌دل و دماغ؛ گرد، مدور.

أَدْعَج *ad'aj*، مؤنث: **دَعْجاء** *da'jā'*، ج. **دُعْج** *du'j* : سیاه‌چشم؛ (چشم) درشت و سیاه.

دَعِرَ *da'ira* ـَ (**دَعَر** *da'ar*): هرزه بودن، فسق و فجور کردن.

دَعَر *da'ar* : هرزگی، فسق و فجور، عیاشی.

دَعِر *da'ir* : هرزه، فاسد، شهوتران.

دِعارَة *di'āra, da'āra* : هرزگی، عیاشی، فحشا.

بَيْت الدَّعارَة *(bayt)* : روسپی‌خانه.

داعِر *dā'ir* ج. **دُعّار** *du''ār* : هرزه، فاجر، فاسد، شهوتران، فاسق.

دَعَسَ *da'asa* ـَ (**دَعْس** *da's*) ه: له‌کردن، پامال کردن، لگدکردن (چیزی را)؛ زیرگرفتن (کسی را، اتومبیل).

اِنْدَعَسَ = مطاوع دَعَسَ.

دَعْسُوقَة *da'sūqa* ج. **دَعاسِيق** *da'āsīq* : کفش‌دوز (جا.)؛ (عامیانه:) ساس (جا.).

دعص

تَدَعَّصَ: فاسد شدن، خراب شدن، تجزیه شدن، گندیدن.

اِنْدَعَصَ = تدعَّصَ.

مُتَدَعِّص *mutada''iṣ* : فاسد، خراب، گندیده، تجزیه‌شده.

دَعَكَ *da'aka* ـَ (**دَعْك** *da'k*) ه: مالش دادن؛ پامال کردن (چیزی را)؛ شستن (رخت‌های شستنی را)؛ مشت‌مال دادن؛ نرم کردن (چیزی را)؛ مچاله‌کردن (کاغذ را).

دَعَمَ *da'ama* ـَ (**دَعْم** *da'm*) و **دَعَّمَ** ه: محکم نگه‌داشتن (چیزی را)؛ نگهداری کردن (از چیزی)؛ محکم کردن، سفت کردن (چیزی را)؛ پشتی دادن (به چیزی).

اِدَّعَمَ *idda'ama* علی: تکیه داشتن، مستند بودن (مثلاً: نظریه‌ای بر دلایل و مدارک)، متکی بودن، مبتنی بودن (بر چیزی).

دَعْمُ الأَسْعار *(as'ār)* : یارانه، سوبسید.

دِعْمَة *di'ma* ج. **دِعَم** *di'am* : حمایت، پشتیبانی.

دِعامَة *di'āma* ج. ـــات، **دَعائِم** *da'ā'im* : حمایت، پشتیبانی؛ پشتوانه؛ اسکله؛ تکیه‌گاه؛ ستون (مخصوصاً در معنای مجازی، مثلاً: دَعائِمُ السِيادة: ارکان قدرت).

تَدْعيم *tad'īm* : حمایت، نگهداری، تحکیم، تقویت.

تَدْعيمُ الأَسْعار : سوبسید، یارانه؛ تثبیت قیمت‌ها.

دعو، دعی

دَعا *da'ā* ـُ (**دُعاء** *du'ā'*) ه: صدا زدن، ندا دادن (کسی را)؛ ... ه، بـ: پی (کسی) فرستادن؛ ... ه الی، ه لـ: خواندن، دعوت کردن، درخواست کردن (از کسی برای چیزی یا انجام کاری)، فراخواندن (کسی را برای انجام کاری)؛ ... ه الی: دعوت کردن (کسی را مثلاً: به مهمانی)؛ واداشتن (کسی را به انجام کاری)؛ ... ه بـ: نام نهادن، نامیدن (کسی را به نامی)؛ ... ه: استمداد کردن (از خدا)، به درگاه خدا دعا کردن؛ ... لـ: دعای خیر کردن (برای کسی)، ... لـ بـ: از خدا خواستن (چیزی در حق کسی)، التماس کردن، درخواست کردن (از کسی، چیزی را)؛ ... علی: نفرین کردن، لعنت فرستادن (بر کسی)؛ ... لـ: ترویج کردن، تبلیغ کردن (برای کسی یا چیزی)؛ نیاز داشتن، طلبیدن (چیزی را)؛ ... الی: انگیختن، باعث (چیزی) شدن، موجب شدن (امری را).

دُعِيَ *du'iya* : خوانده شدن، نامیده شدن.

دُعِيَ للاجتماع *(du'iya)* : به نشست (جلسه) دعوت شد.

دُعِيَ الی حَمْلِ السِّلاح *(ilā ḥamli s-silāḥ)* : به نظام‌وظیفه (سربازی) فراخوانده شد.

رَجُلٌ يُدْعَى *(yud'ā)* : مردی به نامِ ....

دَعا له بِطُولِ العُمر *(ṭūli l-'umr)* : عمری دراز برایش آرزو کرد، دعا کرد که عمرش دراز باد.

داعَى ه: به مقابله برخاستن (با کسی)، به مبارزه طلبیدن

(کسی را)؛ هل من مبارز طلبیدن، بهانه‌جویی کردن (برای دعوا با کسی)؛ اقامهٔ دعوا کردن، دادخواهی کردن، اقدام قضایی کردن (علیه کسی).

تَدَاعَی: همدیگر را به مبارزه طلبیدن؛ همدیگر را فراخواندن، یکدیگر را نامیدن؛ تداعی شدن؛ تداعی کردن (اندیشه‌ها، احساسات و مانند آن)؛ فرو ریختن (دیوار)؛ نشست کردن؛ به خاک افتادن (شخص)؛ فروکش کردن، تنزل کردن، کاهش یافتن، سیر نزولی داشتن (نیز: پدیدهٔ فرهنگی).

تَداعَی لِلسُّقوط *(suqūṭ)*: در معرض سقوط قرار گرفت.

اِدَّعَی *iddaʿā* **ه، أنّ** ...: مدعی (چیزی) بودن، ادعا کردن (چیزی را، یا: که ...)، ... **ه**: خواستن، طلبیدن، مطالبه کردن (چیزی را)، خواستارِ (چیزی) شدن؛ ادعای بی‌اساس کردن (نسبت به چیزی)، به خود بستن، بی‌جهت حق مسلم خود دانستن (چیزی را)؛ وانمود کردن، تظاهر نمودن (به چیزی)؛ شهادت دادن (در دادگاه)؛ ... **علی ه، علی ب**: متهم ساختن (کسی را به چیزی)، نسبت دادن (خلافی را به کسی)، سرزنش کردن (کسی را برای چیزی)، (خلافی یا دروغی به کسی) بستن.

اِسْتَدْعَی ه: دنبال فرستادن، فراخواندن (کسی را)؛ احضار کردن (کسی را برای تحقیق، بازجویی، دادرسی به دادگاه)؛ فراخواندن (کسی را، مثلاً: نمایندهٔ سیاسی یا کاردار سفارت را)؛ گماشتن، منصوب کردن (مثلاً: استادی را بر کرسی درسی)؛ طلب کردن (کسی را)؛ ... **ه الی**: درخواست کردن (از کسی برای انجام کاری)، پیشنهاد کردن (به کسی چیزی را یا برای انجام امری)، دعوت کردن (کسی را برای انجام کاری)؛ ... **ه**: خواستن، الزام کردن (چیزی را).

اِسْتَدعیَ الطَّبیبَ *(ṭabīb)*: دکتر را فرا خواند.

اِسْتَدعیَ وقتاً *(waqt)*: تقاضای وقت یا فرصت بیشتر کرد.

اِسْتَدعی الاِنْتِباهَ *(intibāh)*: تقاضای توجه (بیشتر) کرد.

اِسْتَدعیَ الأرواحَ *(arwāḥ)*: ارواح را احضار کرد.

اِسْتَدعیَ عُقوبةَ الإعدام *(ʿuqūbata)*: تقاضای اعدام کرد.

دَعْوَة *daʿwa*: بانگ، صدا، خواهش، التماس، نیاز؛ ... **الی**: دعوت به ...؛ احضار رسمی؛ دعوت؛ دادخواهی، مرافعه؛ (و نیز: *نَشْر الدَّعْوَة našr*): تبلیغات؛ ج. *دَعَوات daʿawāt*: دعا، نماز؛ دعای خیر.

دَعَواتٌ صالِحات *(ṣāliḥāt)*: ادعیهٔ خیر.

دَعْوَةٌ بِالشَّرّ *(šarr)*: لعنت، نفرین.

صاحِب الدَّعْوَة *(ṣāḥib)*: میزبان.

دَعْوَی *daʿwā* ج. **دَعاوَی** *daʿāwā*، **دَعاوٍ** *daʿāwin*: شکایت؛ ادعا؛ دادخواهی، دعوی، مرافعه، کیفرخواست.

بِدَعْوَی أنّ: به بهانهٔ اینکه ....

دَعِیّ *daʿīy* ج. **أدْعِیاء** *adʿiyāʾ*: پسرخوانده؛ حرامزاده؛ لافزن، گزافه‌گو؛ متظاهر به امتیازی کذب یا واهی؛ کلاهبردار، شیاد.

دُعاء *duʿāʾ* ج. **أدْعِیَة** *adʿiya*: بانگ، ندا؛ استمداد از خداوند، دعا، التماس، نماز؛ نیاز؛ ... **لـ**: دعای خیر (برای کسی)؛ ... **علی**: نفرین، لعنت (بر کسی).

أدْعَی *adʿā* **الی، لـ**: داعی قوی‌تر، رساتر، اغواکننده‌تر، با انگیزه‌ای بیشتر (برای چیزی).

دِعاوَة *diʿāwa, daʿāwa* ج. ـــات: تبلیغات (سیاسی)؛ ... **الی**: تبلیغ برای چیزی یا کسی.

دِعاوِیّ *diʿāwī, daʿāwī*: تبلیغاتی.

دِعایَة *diʿāya*: تبلیغات (سیاسی).

دِعائیّ *diʿāʾī*: تبلیغاتی.

مَدْعاة *madʿāt*: عامل تعیین‌کننده، انگیزهٔ اساسی، علت.

تَداعٍ *tadāʿin*: اضمحلال قریب‌الوقوع، فروپاشی قهری؛ فراخوانی دوجانبه.

تَداعی المَعانی *tadāʿī l-maʿānī*: تداعی معانی.

اِدِّعاء *iddiʿāʾ* ج. ـــات: حجت؛ خودنمایی، لاف، تظاهر؛ دادخواهی؛ ادعا؛ تهمت، اتهام.

الاِدِّعاء: اقامهٔ دعوا کردن، تقدیم ادعانامه (در دیوان عدالت).

اِسْتِدْعاء *istidʿāʾ*: فراخوانی، دعوت؛ احضار (رسمی)، دعوت رسمی.

داعٍ *dāʿin* ج. **دُعاة** *duʿāt*: دعوت‌کننده؛ مبلّغ؛ میزبان؛ انگیزه، داعی، سبب.

الدّاعِي لِلأسَف *(asaf)*: اسفبار، تأسف‌بار، مایهٔ تأسف.

لاداعِيَ *(dāʿiya)* **لـ**: ضرورت ندارد، نیازی نیست، موجبی نیست (برایِ ...).

داعِیَة *dāʿiya* **الی**: فراخواننده، دعوت‌کننده (برای چیزی)؛ ... **الی**، (در حالت اضافه): مبلّغ، مروّج، تبلیغاتچی (برای کسی یا چیزی در امور سیاسی، اجتماعی و مانند آن)، منادی، مبشر؛ ج. *دَواعٍ dawāʿin*: انگیزه، سبب؛ احتیاجات، نیازها، الزامات.

داعِيَةُ حَرْبٍ (ḥarb): جنگ‌افروز.

لِدَوَاعٍ صِحِّيَّة li-dawā'in ṣiḥḥīya : به دلایل بهداشتی یا درمانی.

مِن دَوَاعِي سُرُوري: (یکی) از انگیزه‌های شادمانی من .... .

مَدْعُوّ mad'ūw : مهمان؛ به نام ....، موسوم به .... .

مُتَدَاعٍ mutadā'in : تداعی‌کننده، به‌یادآورنده (خاطره، خاطره‌ای دیگر را)؛ بی‌ثبات، سست؛ خراب؛ در شرف سقوط، در معرض نابودی و ویرانی، رو به زوال، در حال انحطاط.

مُدَّعٍ mudda'in : مدعی بی‌حق؛ مدعی؛ خواهان، شاکی؛ دادیار، دادستان (قضا)؛ متکبر، خودبین.

المُدَّعِي العُمُومِيّ ('umūmī): دادستان کل.

المُدَّعِي العامّ ('āmm): همان معنی (مراکش).

مُدَّعًى mudda'an : مورد تقاضا، مورد ادعا؛ خوانده، مدافع.

المُدَّعَى عَلَيه: مدعی علیه، خوانده، متهم (حقـ.)؛ ج. **مُدَّعَيَات** mudda'ayāt : دعاوی.

مُسْتَدْعٍ mustad'in : متقاضی، درخواست‌دهنده.

دَغْدَغَ dağdağa هـ: غلغلک دادن (کسی را)؛ خرد کردن، شکستن؛ با صدا جویدن (چیزی را).

دَغَرَ dağara ـَ (**دَغْر** dağr ، **دَغَرَى** dağrā): یورش بردن، هجوم آوردن (بر کسی)، به جنگِ (کسی) درآمدن.

دَغْر dağr : تاخت، حمله، هجوم.

دَغَرَى dağrā : یورش، حمله.

دُغْرِي duğrī : مستقیم، راست؛ یکراست، سرراست (مصر، سوریه).

دغش

أَدْغَشَتِ الدُّنيا adğašat-i d-dunyā : هوا نیم‌تاریک شد، شامگاه شد.

دَغَش dağaš : گرگ‌ومیش، بین‌الطلوعین، شفق.

دَغِيشَة dağīša : تاریکی، هوای گرگ‌ومیش.

دَغِصَ dağiṣa ـَ (**دَغَص** dağaṣ): پر بودن، انباشته شدن، سخت آکنده بودن.

دَاغِصَة dāğiṣa ج. **دَوَاغِص** dawāğiṣ : کاسهٔ زانو، سرِ زانو.

دَغَل dağal ج. **أَدْغَال** adğāl ، **دِغَال** diğāl : محل رویش درختان انبوه؛ بیشه، جنگل؛ فساد، تباهی، نقص.

دَغِل dağil : (منطقهٔ) پوشیده از درختان انبوه؛ غیرقابل نفوذ، راه‌نیافتنی؛ فاسد، معیوب.

مُدْغِل mudğil : (منطقهٔ) پوشیده از درختان انبوه؛ فاسد، دغلباز، تبهکار.

دغم

أَدْغَمَ و إِدَّغَمَ iddağama هـ في: قرار دادن، گذاشتن (چیزی را داخل جایی)، درج کردن (چیزی را مثلاً در لیستی)؛ یکی کردن، به هم پیوستن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ادغام کردن (حرفی را در حرفی دیگر، دستـ.).

اِنْدَغَمَ: یکی شدن، ترکیب شدن، ادغام شدن؛ مندمج شدن.

دَفَّ daffa ـِ (**دَفِيف** dafīf): بال زدن، پر زدن (پرنده).

دَفْدَفَ: شتافتن، با شتاب رفتن.

دَفّ daff ج. **دُفُوف** dufūf : کنار، پهلو؛ سطح کناری.

دُفّ daff, duff ج. **دُفُوف** dufūf : دایرهٔ زنگی؛ دف.

دَفَّة daffa : پهلو، کنار؛ لنگه (در یا پنجره)؛ جلد (کتاب)، **الدَّفَّتان**: دو جلد کتاب؛ سُکان.

قائِد الدَّفَّة یا: **مُدِير الدَّفَّة** (mudīr,qā'id): سکان‌گیر، سکان‌دار.

قَبَضَ على دَفَّةِ التَّنْفِيذ (qabaḍa, tanfīd): اختیار امور را به‌دست گرفت.

يَدُ الدَّفَّة (yad): اهرم سکان.

مِن الدَّفَّة لِلشابُورة: همه با هم، یک‌دل و یک‌زبان.

دِفِّيَّة diffīya : ردای پشمی گشاد (مصر).

دَفِئَ dafi'a ـَ و **دَفُؤَ** dafu'a ـُ: گرم بودن؛ احساس گرما کردن.

دَفَّأَ و أَدْفَأَ هـ: گرم کردن (چیزی را).

تَدَفَّأَ، إِدَّفَأَ iddafa'a و **إِسْتَدْفَأَ**: خود را گرم کردن.

دِفْء dif' : گرما، حرارت.

دَفِئٌ dafi' و **دَفِيء** dafī' : گرم.

دَفْآن daf'ān ، مؤنث: **دَفْأَى** daf'ā : گرم.

دِفَاء difā' : گرم‌کننده، بخاری.

دَفَاءَة dafā'a : حرارت، گرما.

دَفَّايَة daffāya ج. ـــات: اجاق.

مِدْفَأ midfa' و **مِدْفَأَة** midfa'a ج. **مَدَافِئ** madāfi' : اجاق؛ بخاری.

تَدْفِئَة tadfi'a : گرمادهی، تولید گرما.

تَدْفِئَة مَرْكَزِيَّة (markazīya): شوفاژ (مرکزی).

دَفْتَر daftar ج. **دَفَاتِر** dafātir : جزوه؛ کتابچه، دفتر یادداشت (رونوشت اسناد و محاسبات)؛ روزنامه، دفتر روزانه

(دفترداری)؛ دفتر کل (تجاری)؛ جدول نوبت خدمت؛ دفتر ثبت، دفتر رسمی.

دَفْتَرٌ حِسابِيّ *(hisābī)*: دفتر محاسبات؛ دفتر حساب بانکی.

دَفْتَرُ الخِطابات *(kitābāt)*: دفتر رونوشت نامه‌ها.

دَفْتَرُ الشُّرُوط *(šurūt)*: دفتر شرایط عمومی معامله یا اجاره یا قرارداد، دفترچهٔ مصرّحات پیمان‌نامه‌ها، دفتر تعهدات و یا نظایر آنها.

دَفْتَرُ الأُستاذ *(ustād)*: دفتر کل.

دَفْتَرُ الإِشْتراك *(ištirāk)*: دفتر اشتراک، دفترچهٔ آبونمان.

دَفْتَرُ الصُّنْدوق *(sundūq)*: دفتر نقدی، دفتر صندوق (تجا.).

دَفْتَرُ المِساحة *(misāha)*: دفتر ثبت اراضی.

دَفْتَرُ اليَوْمِيّة *(yawmīya)*: دفتر یادداشت روزانه، دفتر روزنامه.

مَسْكُ الدَّفاتر *(mask)*: حسابداری، نگهداری حساب‌ها.

دَفْتَرخانة *daftarkāna*: بایگانی، ادارهٔ بایگانی کل (مصر).

دَفْتَر خانةُ الأَمْلاك العَقارِيّة *(al-amlāk al-'aqārīya)*: ادارهٔ ثبت اسناد و املاک زمین (تونس).

دِفْتيريا *diftēriyā*: خناق، گلودرد، دیفتری.

دَفَرَ *dafara* **هـ**: هُل دادن، به جلو راندن، تنه زدن، پیش رفتن؛ پس زدن، عقب زدن (کسی را).

دَفِرَ ـ (**دَفَر** *dafar*): بو گرفتن، متعفن شدن.

دَفَر *dafar*: بوی بد، گند، تعفن.

دَفِر *dafir*: بدبو، گندیده، متعفن.

دَفَسَ *dafasa* **هـ**: پنهان کردن، خاک کردن؛ پس زدن (چیزی را).

دَفَعَ *dafa'a* ـ (**دَفْع** *daf'*): هل دادن، به جلو راندن، پیش راندن، جلو بردن؛ ... **هـ عن**: عقب زدن، کنار زدن، پس زدن، دفع کردن، دور کردن، (چیزی یا کسی را از چیزی یا کسی دیگر)؛ ... **هـ**: از عهدهٔ (کاری) برآمدن، غالب آمدن، دست یافتن (بر چیزی یا کسی) ... **هـ بـ**: ستیز کردن، مبارزه کردن (با کسی به‌وسیلهٔ چیزی یا کسی)؛ ... **هـ**: رد کردن، نپذیرفتن؛ تکذیب کردن، دروغ نشان دادن؛ راندن (چیزی را)؛ ... **هـ الی، هـ لـ**: برانگیختن، تحریک کردن (کسی را به انجام کاری)، مجبور کردن، ناگزیر کردن (کسی را به انجام کاری)؛ واگذار کردن (چیزی را به کسی)؛ پرداختن (**ثَمَنًا** *tamanan*: قیمتی را به کسی).

دَفَعَهُ جانِباً *(jāniban)*: او را کنار زد.

دَفَعَهُ عن نَفْسِهِ: آن را از خود دور کرد، از دست آن خلاص شد.

دَفَعَ خُطاهُ الی *(kutāhu)*: راهش را به‌سوی ... پیش گرفت، به‌سوی ... گام نهاد.

دافَعَ هـ: ایستادگی کردن، مقاومت کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ ... **هـ عن**: مخالفت کردن (با کسی، برای اجتناب از انجام امری)، منصرف کردن، بازداشتن (کسی را از انجام کاری)؛ ... **هـ**: موقوف کردن، دفع کردن (چیزی را)؛ ... **عن**: دفاع کردن، حمایت کردن (از کسی یا چیزی)؛ دفاع (کسی را) به عهده گرفتن (در دادگاه).

دافَعَ عن أُطْرُوحَتِهِ *(utrūhatihī)*: از تز خود دفاع کرد، از رسالهٔ خود دفاع کرد.

تَدَفَّعَ: تصادم کردن؛ تند گریختن؛ جاری شدن، تند جریان داشتن (آب)؛ به نظر آمدن، خطور کردن (فکر، خیال و مانند آن).

تَدافَعَ: همدیگر را تنه زدن؛ به همدیگر فشار آوردن؛ ... **عن**: به راه افتادن و دور شدن؛ سرزدن، به تناوب بیرون جهیدن (از جایی)؛ ... **من**: بیرون زدن، بیرون رفتن (از جایی)؛ به جلو رانده شدن؛ به‌سرعت پیش رفتن.

إِنْدَفَعَ: به‌سرعت حرکت کردن، پیش جهیدن، به خروش آمدن (مثلاً: سیل)، بی‌باکانه پیش رفتن، بی‌پروا به جنبش درآمدن؛ ... **فی**: خود را جلو انداختن (به داخل جایی)، با سر فرو رفتن (در جایی)؛ ... **الی**: پیش رفتن، ناگهانی حمله کردن، جهیدن (به‌سوی جایی)؛ شتافتن، تند رفتن؛ (پیش از فعل مضارع:) دست به کاری زدن (**اندفع يَجْرِي**: شروع به دویدن کرد)؛ ... **لـ**: خود را عرضه کردن (به کسی)؛ ... **من**: فوّاره زدن، جاری شدن (آب از جایی یا چیزی)؛ ... **وَراءَ**: شیفتهٔ (چیزی) شدن، به دنبال (چیزی) دویدن (مثلاً: **وراءَ شَهَواتِهِ** *šahawātihī*: به دنبال خواسته‌های خود، **وراءَ شُعُورِهِ** *šu'ūrihī*: دنبال احساسات خود، **وراءَ العاجِلة** *al-'ājila*: دنبال امور دنیوی).

إِسْتَدْفَعَ هـ: درصدد دفع (چیزی) برآمدن، از خود واگرداندن (چیزی را).

دَفْع *daf'*: کنار زدن، پس راندن؛ اخراج؛ دفع؛ ردّ، عدم قبول؛ تکذیب؛ تسلیم؛ پرداخت.

دَفْعُ المُدَّعِي *(mudda'ī)* : پاسخ خواهان به دفاع خوانده.

دَفْعٌ بِعدمِ الإختصاص: اعتراض به صلاحیت دادگاه.

دَفْعٌ تَسْوِيفِيّ *(taswīfī)* : تقاضای تجدید وقت دادرسی.

دَفْعَة *daf'a* ج. **دَفَعات** *dafa'āt* : هُل، فشار؛ نیروی جنبش، قوهٔ حرکت، مُحرّک؛ دفع، خروج؛ یک نوبت پرداخت، قسط؛ خرج، هزینه؛ ج.: انتشار (بورس، سهام).

دُفْعَة *daf'a, duf'a* ج. **دُفُعات** *dufu'āt, dufa'āt* ، **دَفَعات** *dafa'āt* : وقوع ناگهانی (انفجار، ریزش، لرزش و مانند آن)؛ دفعه، بار.

دُفْعَةً واحِدةً *duf'atan wāḥidatan* : ناگهان، یک‌مرتبه، غفلتاً.

هذه الدَّفْعَة: این بار، این دفعه؛ **سِتُّ دَفَعاتٍ**: شش مرتبه.

على دَفَعاتٍ مُتَفاوِتة *(mutafāwita)* : در دفعات گوناگون، طی چند نوبت.

دَفّاع *daffā'* : نیروی محرک؛ پیستون.

مِدْفَع *midfa'* ج. **مَدافِع** *madāfi'* : توپ، توپخانه.

مَدافِعُ بَعيدَةُ المَرْمىٰ *(marmā)* : توپ‌های دوربرد.

مِدْفَعٌ رَشّاش *(raššāš)* : مسلسل، تیربار، آتشبار.

مَدافِعُ ضَخْمةٌ *(ḍakma)* : توپخانهٔ سنگین.

المَدافِع المُضادّة لِلطّائرات *(muḍādda)* یا: **المَدافِع المُقاوِمَة للطّائرات** *(muqāwima)* : توپ‌های ضدهوایی، پدافند هوایی.

مِدْفَعٌ ثُلاثِيٌّ مُضادٌّ للطّائرات *(tulāṯī, muḍādd)* : توپ ضدهوایی سه‌لول (نظ.).

مِدْفَعٌ هاوُن *(hāwun)* : زنبورک، خمپاره‌انداز کوچک.

ضَرْبُ مِدْفَعِ الظُّهْر *ḍarb m. aẓ-ẓuhr* : اعلان دقیق ظهر با شلیک توپ.

مِدْفَعِيّ *midfa'ī* : مربوط به توپ (در ترکیب)؛ توپچی.

مِدْفَعِيَّة *midfa'īya* : توپخانه.

مِدْفَعِيَّة مَقْطورة *(maqṭūra)* : توپ کششی.

مِدْفَعِيَّةُ مَيْدانٍ *(maydān)* : توپخانهٔ صحرایی.

دِفاع *difā'* : نگهداری؛ دفاع (عن: از چیزی یا کسی، در دادگاه).

خَطُّ الدِّفاع *(kaṭṭ)* : خط دفاع؛ بازیکن مدافع (فوتبال).

مَجْلِس الدِّفاع *(majlis)* : وزارت دفاع، وزارت جنگ.

الدِّفاع الوَطَنِيّ *(waṭanī)* : دفاع ملی.

الدِّفاع المُضادّ لِلطّائِرات *(muḍādd)* : دفاع ضدهوایی، پدافند.

مُحامِي الدِّفاع *(muḥāmī)* : وکیل‌مدافع.

دِفاعٌ شَرعِيّ: دفاع مشروع از جان، دفاع قانونی از خود.

دِفاعِيّ *difā'ī* : تدافعی.

مُدافَعَة *mudāfa'a* : دفاع (عن: از چیزی).

اِنْدِفاع *indifā'* ج. ـــ ات: جهش، حرکت تند، دور شدید؛ شور، هیجان؛ فوران، انفجار، خروج، بروز؛ تندخویی، بی‌پروایی، شتابزدگی، عجولی؛ افسارگسیختگی.

اِنْدِفاعاً *indifā'an* : بی‌اختیار، خودبه‌خود (قید).

اِنْدِفاعَة *indifā'a* (اسم وحدت) : سرزدن ناگهانی، بروز و طغیان بی‌اختیارِ (مثلاً: شیون، ناله).

دافِع *dāfi'* : دفع‌کننده، دافع؛ انگیزنده، محرک، داعی، باعث، موجب؛ ردّکننده؛ پرداخت‌کننده، مثلاً: ***دافِعو الضَرائب***: پرداخت‌کنندگان مالیات، مؤدّیان مالیاتی؛ ج. **دَوافِع** *dawāfi'* : نیروی جنبش، انگیزهٔ آنی، انگیزش.

بِدافِعِ: (به صورت مضاف) به انگیزهٔ ...، به‌واسطهٔ ...، به استنادِ ...، به اتکایِ ...

مَدْفُوعات *madfū'āt* : پرداخت‌ها.

مُدافِع *mudāfi'* : مدافع، دفاع‌کننده (عن: از کسی یا چیزی).

دَفَقَ *dafaqa* ـُ (**دَفْق** *dafq*) ه: بیرون ریختن (چیزی را)؛ ـِ (**دَفْق** *dafq*، **دُفوق** *dufūq*) : بیرون ریختن؛ بیرون آمدن؛ جاری شدن، سرازیر شدن (از جایی).

تَدَفَّقَ: روان شدن، سرازیر شدن؛ لبریز شدن؛ منفجر شدن؛ خالی شدن، دررفتن (گلوله)؛ ... **فی، الی**: سرزده آمدن، ناگهان دررسیدن (درون جایی)؛ ... **علی**: حمله‌کردن، هجوم آوردن (بر کسی یا چیزی).

تَدَفَّقَ بِسَيْلٍ من الشَّتائِم *(šatā'im)* : سیل ناسزا بر زبان جاری کرد.

تَدَفَّقَ حَماساً *(ḥamāsan)* : غرق هیجان شد.

اِنْدَفَقَ = ***تَدَفَّقَ***.

دَفْق *dafq* : ریزش، جریان، فوران، جهش.

دُفْقَة *dufqa* ج. **دُفُقات، دُفَقات، دُفْقات** = **دُفْعَة** *duf'a*.

دُفْقَةً واحِدَةً = ***دُفْعَةً واحِدَةً***.

دُفقات الرِّيح *(rīḥ)* : تندبادها، بادهای ناگهانی.

دُفْقَةٌ من الماء: فوران آب.

دَفّاق *daffāq* : پرت‌کننده، پیش‌افکن، شتاب‌انگیز.

دَفّاقةُ ماء *(' mā)* : سیفون توالت.

تَدَفُّق *tadaffuq* : جریان، ریزش، بیرون‌ریزی؛ فوران، جهش؛ طغیان؛ خروج؛ لبریزی؛ ظهور و بروز ناگهانی؛ وفور، فراوانی، کثرت.

تَدَفُّق اللّاجئين *(lāji'īn)* : سیل پناهندگان.

دافِق *dāfiq* ج. **دَوافِق** *dawāfiq* : بیرون‌ریزنده، خارج‌شونده؛ سیل‌آسا، تند جاری‌شونده.

مُتَدَفِّق *mutadaffiq* : جاری، روان؛ جهنده؛ سرشار از حرکت، آکنده از تحرک، پرجنب‌وجوش.

دِفْلی *diflā* : خرزهره.

دَفَنَ ـِ *dafana* (**دَفْن** *dafn*) هـ : مدفون کردن، به خاک سپردن (کسی را)؛ پوشاندن، پنهان کردن (چیزی یا رازی را در سینه).

دَفْن *dafn* : تدفین، خاکسپاری؛ پوشیدگی.

دَفين *dafīn* ج. **دُفَناء** *dufanā'* : مدفون، پوشیده‌شده، مخفی، پنهان.

دَفينَة *dafīna* ج. **دَفائِن** *dafā'in* : گنج، گنجینه.

مَدْفَن *madfan* ، **مَدْفَنَة** *madfana* ج. **مَدافِن** *madāfin* : گورستان، آرامگاه.

دفاية ← دفئ.

دَقَّ ـِ *daqqa* (**دِقَّة** *diqqa*)؛ سست و ضعیف بودن؛ کوچک بودن؛ نازک و باریک بودن؛ ناچیز و جزئی بودن، بی‌اهمیت بودن؛ ... **عن**: بسیار دقیق و باریک‌بین بودن (در درک و تشخیص)؛ ... ـُ (**دَقّ** *daqq*) هـ: کوبیدن، آسیاب کردن، ریزریز کردن، خرد کردن (چیزی را)؛ ... هـ: نرم کردن، کوبیدن (مثلاً گوشت را)؛ به صدا درآوردن (زنگ را)؛ تپیدن (قلب)؛ زدن، کوفتن (**البابَ** *al-bāba*: در را، **رأسَه بالحائط** *bi-l-ḥā'iṭ*: سر را به دیوار)؛ کوبیدن (میخ را)؛ ... **علی**: نواختن (موسیقی)؛ نوشتن (با ماشین تحریر، نوشته‌ای را)؛ تند کار کردن، نامنظم کار کردن، تق‌تق کردن (موتور)؛ زنگ زدن؛ طنین انداختن (آلات موسیقی).

دَقَّ الجَرَسَ *(jarasa)* : زنگ را به صدا درآورد، زنگ زد.

دَقَّ جَرَسَ الخَطَر *(ḫaṭar)* : زنگ خطر را به صدا درآورد.

دَقَّ الجَرَسَ عَلیٰ : (کسی را) فراخواند، (به کسی) زنگ زد.

دَقَّ الجَرَسُ *(jarasu)* : زنگ به صدا درآمد.

دَقَّتِ السّاعَةُ *(as-sā'atu)* : ساعت زنگ زد.

دَقَّقَ هـ : کوبیدن، گرد کردن، نرم کردن، پودر کردن، به صورت پودر درآوردن، آسیاب کردن (چیزی را)؛ ... **فی**: باریک‌بین و دقیق بودن (در کاری)؛ ... هـ: دقیقاً بررسی کردن (چیزی را)؛ با دقت تمام انجام دادن (کاری را)، مداقه کردن (در کاری).

دَقَّقَ البَحْثَ *(baḥṯa)* : خوب بازدید کرد، با دقت بررسی کرد.

دَقَّقَ النَظَرَ *(naẓara)* : خوب بررسی کرد، مداقه کرد، با دقت تمام نگریست.

دَقَّقَ المُلاحَظَةَ *(mulāḥaẓata)* : با دقت ملاحظه کرد.

داقَّ هـ: با دقت و وسواس رفتار کردن (با کسی).

أَدَقَّ هـ: باریک کردن، نازک و ظریف کردن (چیزی را).

اِنْدَقَّ: ساییده شدن، کوبیده شدن؛ جدا شدن، قطع شدن.

اِنْدَقَّ عُنُقُهُ *('unquhū)* : گردنش شکست.

اِسْتَدَقَّ: نازک و باریک بودن، ظریف شدن.

دَقّ *daqq* : سایش، صلایه؛ گردکوبی؛ عمل خرد کردن یا آسیاب کردن؛ تپش، ضربان؛ صدای در، عمل در زدن؛ خال‌کوبی.

دَقّ الجَرَس *(jaras)* : صدای زنگ یا ناقوس.

دَقّ الحَنَك *(ḥanak)* : پچ‌پچ، ورور، پرچانگی.

دَقُّ المِسْمار فِی النَّعْش *(na'š)* : آب در هاون کوبیدن.

دِقّ *diqq* : نازک، باریک، کوچک، جزئی، اندک؛ ظریف؛ نحیف، شکننده؛ دقیق و با ملاحظه.

شَجَرٌ دِقّ *(šajar)* : بوته‌زار، خارستان.

حُمَّی الدِقّ *(ḥummā)* : تب استخوانی، تب دق.

دَقَّة *daqqa* (اسم وحدت) ج. **ـــات**: صدای در، تق‌تق؛ صدای کوس؛ جرنگ‌جرنگ، تیک‌تاک (ساعت)؛ صدای چکش؛ ضربت.

دَقّاتُ القَلْب *(qalb)* : ضربان قلب، تپش قلب.

دَقَّةُ الجَرَس *(jaras)* : صدای زنگ، جرنگ جرنگ، صدای زنگ تلفن.

دِقَّـة *diqqa* : نازکی؛ ظرافت؛ خردی، کوچکی؛ ناچیزی؛ باریک‌بینی؛ وضع دشوار، وخامت؛ دقت، درستی.

بِدِقَّة: به‌دقت، با موشکافی، با تیزبینی و باریک‌بینی.

دِقَّة الشُّعور *(šu'ūr)* : حساسیت، ظرافت احساس.

دُقَّة *duqqa* ج. **دُقَق** *duqaq* : خاک نرم؛ گرده.

دُقاق duqāq : مادهٔ نرم و ساییده‌شده؛ پودر، آرد نخود.

دَقیق daqīq ج. دِقاق diqāq ، أَدِقَّة adiqqa : نازک؛ لطیف و ظریف؛ خرد، ریز؛ نحیف، شکننده؛ جزئی؛ دقیق؛ وسواسی؛ نازک‌بین، مشکل‌پسند و سختگیر؛ (وضع) بحرانی؛ آرد.

دَقیقُ الحِساب (hisāb): دقیق، حساب‌شناس، جدی، انعطاف‌ناپذیر.

دَقیقُ الشُّعور: حساس، زودفهم.

دَقیقُ الصُّنع (ṣan'): کار دقیق و ظریف، کار ماهرانه، ظریف‌ساخت.

دَقیقُ النَّظَر (naẓar): صاحب‌نظر، روشن‌بین، تیزبین، دارای نظر صائب.

أَبو دَقیق (abū): پروانه.

الأَعْضاءُ الدَّقیقة (a'ḍā'): آلات تناسلی.

دَقیقة daqīqa ج. دَقائِق daqā'iq : ذره؛ ظرافت؛ نکته؛ پیچیدگی؛ جزء؛ دقیقه (واحد زمان).

دَقائِقُ الأُمور: رموز و ظرافت‌های کار؛ کارهای دقیق و پرپیچ و تاب.

دَقّاق daqqāq : کوبنده، ساینده، آردفروش؛ (پیوسته) زنگ‌زن، ضربه‌زن، کوبنده؛ نوازنده (آلت موسیقی).

ساعةٌ دَقّاقة: ساعت شماطه‌دار.

دَقّاقة daqqāqa : کوبه، دستک (در خانه).

أَدَقّ adaqq : لطیف‌تر، ظریف‌تر؛ غامض‌تر؛ کوچک‌تر، ریزتر؛ صحیح‌تر، درست‌تر؛ دقیق‌تر.

مِدَقّ midaqq : چکش چوبی؛ دستهٔ هاون؛ (مصر:) جای پا، ردّپا.

مِدَقّة midaqqa ج. مَداقّ madāqq : دستهٔ هاون؛ چکش چوبی؛ زبانه (ی زنگ)؛ گندم‌کوب.

تَدْقیق tadqīq : بررسی عمیق، موشکافی، دقت.

بِتَدْقیق: به‌دقت، به روشنی تمام.

مُدَقِّق mudaqqiq : باریک‌بین و دقیق (اهل تحقیق و تتبع)؛ موشکاف و سختگیر (پرسنده، بازجو و مانند آن).

مُدَقَّق mudaqqaq : دقیق، درست و صریح (اطلاعات).

داقِرة dāqira ج. دَواقِر dawāqir : ظرف گلی (تونس)؛ حقوق و مقرری دانشجویان تنگدست (تونس).

دَقْشوم daqšūm : (مصر) سنگ نتراشیده، تخته‌سنگ خرد و شکسته؛ سنگ‌ریزه، پاره‌آجر.

دَقِعَ daqi'a ـَ (**دَقَع daqa'**): خوار شدن، به خاک افتادن، به ذلت و تنگدستی دچار شدن، عاجز بودن؛ با تهیدستی زیستن.

أَدْقَعَ: همان معنی؛ ... هـ: به فقر افکندن (کسی را)، خوار و بینوا کردن (بدبختی، کسی را).

إِدْقاع idqā' : فقر فراگیر، فقر توده‌ها.

مُدْقِع mudqi' : پست، ذلیل؛ خوارکننده (فقر).

دَقَل daqal : دکل کشتی؛ شاه‌دکل آنتن؛ (اسم جنس، یکی آن: ـة:) نوعی خرمای مرغوب (مغرب).

دَكَّ dakka ـُ (**دَكّ dakk**) هـ: هموار کردن، مسطح کردن (مثلاً: زمین یا جاده را)؛ کوبیدن؛ خُرد کردن؛ ویران کردن (مثلاً: دیواری را)؛ سنگفرش کردن (جاده را)؛ سنبه زدن و پر کردن (تفنگ را).

دَكَّكَ هـ: آمیختن، مخلوط کردن (چیزی را).

اِنْدَكَّ: صاف شدن، هموار شدن، با خاک یکسان شدن.

دَكّ dakk ج. دُكوك dukūk : زمین هموار و مسطح؛ خرابی، ویرانی.

دَكّة dakka ج. ـات: سنگ نتراشیده، تخته‌سنگ صاف؛ شن زیر پایه، شن زیر خط راه‌آهن.

دِكّة dikka ج. دِكَك dikak : نیمکت.

دُكّان dukkān ج. دَكاكين dakākīn: مصطبه، نیمکت دراز؛ مغازه، دکان، فروشگاه.

دُكّانجي dukkānjī : مغازه‌دار، دکان‌دار، صاحب فروشگاه؛ عمده‌فروش.

مِدَكّ midakk ج. ـات: سنبه؛ تخماق، زمین‌کوب.

دَكَّكَ: بند یا کمربند نهادن (به شلوار).

دِكّة dikka (= تِكّة tikka): تکه؛ بند شلوار، کمربند.

دِكْتاتوريّة diktātūriya : استبداد، دیکتاتوری.

دِكْتاتوريّ diktātūrī : دیکتاتوری، استبدادی.

دُكْتور duktūr ج. دَكاتِرة dakātira : دکتر.

دُكْتور في الحُقوق (huqūq): دکترای حقوق.

دُكْتور في الطِّبّ (tibb): دکتر در پزشکی، پزشک.

دُكْتوراه duktūrāh : درجهٔ دکتری، دکترا.

الدُّكتوراه الفَخْريّة (fakriya): دکترای افتخاری.

اِدَّكَرَ ← ذکر.

دِکْرِیتُو (از ایتا. *decreto*) *dikrīto* **ج. دِکْرِیتات**: حکم، دستور، فرمان.

دکن

أَدْکَن *adkan*، مؤنث: **دَکْناء** *'daknā* **ج. دُکْن** *dukn*: (رنگ) متمایل به تیره، سیه‌فام، سیاه.

داکِن *dākin*: تیره، سیاه‌رنگ.

أَخْضَرُ داکِنٌ: سَبزه، سبزِ تیره.

أَصْفَرُ داکِنٌ: متمایل به رنگ زرد، رنگ زردِ چرکی.

دکان ← دك.

دَلَّ *dalla* ـُ (**دَلالَة** *dalāla*) **ه علی**: نشان دادن (چیزی را به کسی)؛ ... **ه علی، ه الی**: رهنمودن، رهنمون شدن (کسی را به چیزی، امر پنهانی، راهی و مانند آن)؛ نمایاندن (چیزی را به کسی)؛ ... **علی**: اشاره داشتن، دلالت داشتن (بر چیزی)؛ حاکی بودن (از چیزی)؛ گواه بودن، دلیل بودن (برای چیزی)؛ ... ـِ (**دَلال** *dalāl*) **علی**: عشوه‌گری کردن، دلربایی کردن، ناز و ادا درآوردن (به‌خصوص زن، مقابل کسی).

دَلَّلَ علی: دلیل آوردن (بر چیزی)، ... **علی بِ**: مؤید کردن، اثبات کردن (چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی دیگر)؛ ... **علی**: به مزایده گذاشتن، به حراج فروختن (چیزی را) ... **ه**: به ناز پروردن، نازپرورده کردن (کسی را)؛ نوازش کردن (بچه را).

أَدَلَّ علی: به گستاخی رفتار کردن، آزادانه عمل کردن (با کسی)؛ ... **بِ**: گستاخ شدن، غرّه شدن (در کاری).

تَدَلَّلَ علی: دلربایی کردن، عشوه‌گری کردن، طنّازی کردن (زن با کسی)؛ به ناز پروردن، نواختن (کسی را).

اِسْتَدَلَّ علی: نشان جستن؛ آگاهی خواستن، خبر طلبیدن، کسب اطلاع کردن، راهنمایی خواستن (دربارهٔ کسی یا چیزی)، راه بردن (به چیزی)؛ ... **بِ**: راهنمایی شدن (به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی)؛ ... **من علی، بِ علی**: دریافتن، استنباط کردن، استنتاج کردن، نتیجه گرفتن (چیزی را از چیزی دیگر).

دَلّ *dall*: رفتار بزرگ‌منشانه و با وقار و محترمانه؛ عشوه، ناز، دلبری.

دَلَّة *dalla* **ج. دِلال** *dilāl*: قوری، قهوه‌جوش (بدویان سوریه، برخی نقاط عربستان).

دَلال *dalāl*: ناز، دلبری، طنازی، عشوه؛ نازپروردگی.

دَلیــل *dalīl* **ج. أَدِلَّـة** *adilla*، **دَلائِـل** *dalā'il*، (برای اشخاص:) **أَدِلّاء** *'adillā'* **علی**: دلیل (بر چیزی)، علامت، نشان (برای چیزی)؛ برهان، مدرک اثبات؛ گواه (بر چیزی)؛ راهنما؛ راهنمای جهانگردان؛ ناخدا، بلد (کشتی)، خلبان؛ کتاب راهنمای دستی؛ دفتر راهنمای تلفن؛ راهنمای ساعات حرکت قطار در راه‌آهن؛ ریلِ راهنما (راه‌آهن).

أَقامَ الدَّلیلَ علی: بر چیزی دلیل آورد، (چیزی را) اثبات کرد.

دَلیلٌ ظَرْفِي *(zarfī)*: اماره.

دَلیلٌ قاطِع *(qāṭi')*: دلیل قاطع.

دَلیلُ الاِتِّجاه *(ittijāh)*: چراغ راهنما.

دَلّال *dallāl*: حــراج‌گـــذار؛ واســـطه، دلال؛ دوره‌گـرد، دست‌فروش.

دَلالَــة *dalāla* **ج. ــ ات**: ارشاد، راهنمایی، هدایت؛ قوهٔ راهنمایی و رهبری؛ ... **علی**: دلالت (بر چیزی)، حاکی (از چیزی)؛ نشانه، علامت؛ معنی.

دِلالَــة *dilāla*: حراج عمومی، مزایده، حراجی؛ دلالی، واسطه‌گری؛ سمساری؛ مزد دلالی، کمیسیون؛ معامله و داد و ستد واسطه‌ها.

أَدَلّ *adall* **علی**: دلیل قطعی‌تر، مبیّن‌تر، با دلالت قوی‌تر، دلالت‌کننده‌تر (بر چیزی).

أَدَلُّ دَلیلٍ علی *(dalīlin)*: مطمئن‌ترین دلیلِ ...، بهترین و قطعی‌ترین دلیلِ ... .

تَدْلیل *tadlīl*: برهان، حجت؛ ... **علی**: استدلال، تعلیل (برای چیزی)؛ تأکید؛ نازپروردگی، طنّازی؛ نوازش؛ کوتاه‌سازی یا ترخیم اسم.

اِسْمُ التَّدْلیل: نام خودمانی، نام مرخّم‌شده.

تَدْلیلاً مِن: به‌عنوان یک اسم خودمانی ...، (نامِ) کوتاه‌شدهٔ ... .

تَدَلُّل *tadallul*: عشوه، ناز؛ نازپروردگی.

اِسْتِدْلال *istidlāl*: استدلال؛ استنتاج، استنباط؛ ... **علی**: اثباتِ ... .

دالَّة *dālla*: رفتار خودمانی و خالی از نزاکت؛ گستاخی، بی‌بند و باری (در رفتار با کسی)؛ فضولی؛ جسارت، تهور.

مَدْلُول *madlūl*: اثبات‌شده؛ **ج. ــ ات**: معنی، مفهوم، مدلول.

مَدْلُولاتُ الکَلِمات *(kalimāt)*: معانی لغوی.

مُدَلَّل *mudallal*: نازپرورده، بدعادت، لوس و ننر (بچه).

مُدِلّ *mudill* : متکبر، خودبین.
مُدِلٌّ بِنَفْسِهِ *(bi-nafsihī)*: خودستا، ازخودراضی، خودبین.
دُلْب *dulb* : درخت چنار (گیا.).
دُوْلاب، ج. دَوالیب ← ترتیب الفبایی.
دلتا: دلتای نیل، مصر سفلی.
دلج
أَدلَجَ: شبانگاه عازم شدن، شب‌هنگام به راه افتادن.
دلح
دَلُوح *dalūḥ* **ج. دُلُح** *duluḥ* : ابر آبناک.
دَلْدَلَ *daldala* : (به گونه‌ای آزاد) آویختن.
تَدَلْدَلَ *tadaldala* : آویخته بودن، فروافتادن.
دُلْدُل *duldul* و **دُلْدُول** *duldūl* : تشی، جوجه‌تیغی بزرگ (جا.).
دَلَّسَ: فریب دادن، گول زدن؛ ... **ه**: جعل کردن (چیزی را).
دَالَس ه: فریب دادن (کسی را)، سوءاستفاده کردن (از کسی).
تَدْلِيس *tadlīs* : خدعه، تقلب؛ گول‌زنی، کلاهبرداری.
تَدْلِيسِيّ *tadlīsī* : تقلبی، تقلب‌آمیز، کلاهبردارانه، مبتنی بر تدلیس.
مُدَلَّس *mudallas* : جعلی، ساختگی.
نُقودٌ مُدَلَّسة *(nuqūd)*: پول جعلی، سکهٔ قلب.
مَفاتِيحُ مُدَلَّسةٌ *(mafātīḥ)*: کلیدهای تقلبی.
دَلَعَ ـَ *dala'a* (**دَلْع** *dal'*) و **دَلَعَ لِسانَهُ** *lisānahū* : زبانش را بیرون آورد.
دَلَّعَ ه: به ناز پروردن، لوس و ننر کردن، بدعادت کردن (کسی، مثلاً بچه‌ای را)؛ نوازش کردن (کسی را).
أَدْلَعَ، شيءٌ يُدْلِع النَّفْسَ: تهوع‌آور، قی‌آور، نفرت‌انگیز (مصر).
اِنْدَلَعَ: آویزان شدن (زبان)؛ زیاد شدن (شعله)؛ زبانه کشیدن (آتش)؛ درگرفتن (آتش جنگ)؛ نازپرورده شدن (بچه).
دَلْع *dal'* : **إسْمُ الدَّلْع** *(ism)*: اسم خودمانی و کوتاه‌شده.
دَلّاع *dallā'* (اسم جنس، یکی آن: ـة): هندوانه (مغرب).
دِلْغان *dilġān* : خاک رُس، گِل.
دَلَفَ ـِ *dalafa* (**دَلْف** *dalf*، **دُلُوف** *dulūf*، **دَلَفان** *dalafān*): تاتی تاتی کردن؛ ... **الی**: آهسته رفتن، گام به گام رفتن (به‌سوی چیزی یا کسی)؛ ... **علی**: رفتن (به جانب...)؛ ... **الی**: نفوذ کردن، پیش رفتن (تا جایی یا چیزی)؛ کورمال رفتن (در تاریکی با دست)؛ کمانه کردن؛ قطره‌قطره آمدن، چکه کردن، چکیدن (آب).
دالِف *dālif* **ج. دَوالِف** *dawālif* : کمانه (گلولهٔ توپ).
دُلفين *dulfīn* **ج. دَلافين** *dalāfīn* : دلفین، ماهی یونس.
دَلَقَ ـُ *dalaqa* **ه**: ریختن (چیزی، مثلاً: شیر را)؛ گشودن (در را)؛ بیرون لغزیدن (شمشیر از غلاف).
دَلَقَ الغارةَ على *(al-ġārata)*: بر (کسی یا چیزی) هجوم آورد.
اِنْدَلَقَ: ریختن، جاری شدن (مایعات).
دَلَكَ ـُ *dalaka* (**دَلْك** *dalk*) **ه**: مالیدن (چیزی را)؛ دست کشیدن (روی چیزی)؛ **(العَجين)**: خمیرکردن؛ سر شستن؛ مشت و مال دادن (بدن را)؛ ... ـُ (**دُلُوك** *dulūk*): غروب کردن (خورشید).
دَلَّكَ ه: مالش دادن (کسی یا چیزی را)؛ روغن‌مالی کردن (چیزی را)؛ مشت و مال کردن، ماساژ دادن (کسی را).
دَلْك *dalk* : مالش؛ صیقل، پرداخت؛ لمس، تماس.
دَلُوك *dalūk* : مرهم، روغن.
دُلُوك *dulūk* ، **دُلوك الشَّمس** *(šams)*: غروب خورشید.
تَدْلِيك *tadlīk* : روغن‌مالی؛ مشت و مال، ماساژ.
مُدَلِّكة *mudallika* **ج. ـــ ات**: مشت و مال‌دهنده، ماساژور.
دله
دَلَّه ه: واله و حیران کردن، شیفته و سرگردان کردن (کسی را، از عشق).
تَدَلَّهَ: واله و حیران شدن، عقل از کف دادن (از عشق).
تَدَلَّهَتْ فِي حُبِّهِ *(ḥubbihī)*: شیفتهٔ او شد، عاشق او شد.
مُدَلَّه *mudallah* : عاشق دلباخته، واله و حیران.
دلهم
اِدْلَهَمَّ *idlahamma* : تیره و تار بودن، تاریک بودن؛ سیاه پررنگ بودن.
دَلْهَم *dalham* : تاریک، تیره، قیرگون.
اِدْلِهْمام *idlihmām* : سیاهی شدید.
مُدْلَهِمّ *mudlahimm* : تاریک، تیره، قیرگون.
دلو
دَلَّى ه: آویزان کردن، آویختن، معلق کردن، پایین افکندن، فروهشتن (چیزی را).

أَدْلَى، دَلَّى ه الى: افکندن (مثلاً: نگاه عاشقانه به کسی)، (بأنظارِهِ *bi-anẓārihī*): نگریستن، نظربازی کردن؛ ... بـ: ابراز داشتن (مثلاً: بِرَأيِهِ *bi-ra'yihī*: عقیده یا نظر خود را)؛ تصریح کردن، اعلان داشتن (مثلاً: بِتَصْرِيحٍ *bi-taṣrīḥin*: اطلاعیه یا اظهارنظری سیاسی را)؛ عرضه کردن، آوردن (مثلاً: بِحُجَّةٍ *bi-ḥujjatin*: دلیلی یا حجتی را؛ بِشَهادةٍ *bi-šahādatin*، بافتراضٍ *bi-iftirāḍin*: شهادتی یا فرضی را)؛ ... الی بـ: اطلاع دادن، آگاهاندن (کسی را از چیزی)، اعلام کردن (چیزی را به کسی)؛ بخشیدن، هدیه کردن (چیزی، مثلاً: رشوه‌ای به کسی)؛ داشتن (مثلاً: بِحَدیثٍ لـ: گفت‌وگویی، مصاحبه‌ای با کسی)؛ ... فی: بدگویی کردن، هتک حرمت کردن (از کسی).

أَدْلَى دَلْوَهُ بَيْنَ الدِّلاء *(dalwahū, dilā')* یا: **أَدْلَى بِدَلْوِهِ فی الدِّلاء:** تشریک مساعی کرد، خود را قاطی دیگران کرد.

تَدَلَّى مِن: آویزان شدن، معلق شدن (از چیزی یا جایی)؛ ول شدن، رها شدن؛ پست شدن (یا بودن)؛ پایین آمدن، فرود آمدن، سقوط کردن (از جایی).

تَدَلَّى لِلسُّقوط: چیزی نمانده سقوط کند؛ در معرض خطر نابودی یا ورشکستگی است.

دَلْو *dalw* (معمولاً مؤنث)، ج. **أَدْلٍ** *adlin*، **دِلاء** *dilā'*، **أَدْلاء** *adlā'*: سطل چرمی؛ سطل، برج دلو (که یازدهمین صورِ فلکیِ منطقةالبروج است و در جنوب صورت فلکی فرس واقع است).

دَلاَّيَة *dallāya*: آویز.

إِدْلاء *idlā'*: ایرادِ (اظهاریه)؛ اظهار، بیان، ابراز؛ ارائه، عرضه؛ اعطا، بخشش.

دالِيَة *dāliya* ج. **دَوالٍ** *dawālin*: دولاب، چرخ چاه (برای آبیاری)؛ داربستِ مُو؛ سیاهرگ‌های گشادشده، واریس.

مُتَدَلٍّ *mutadallin*: آویزان، آویخته؛ پیش‌آمده، به جلو آمده، در معرض سقوط و افتادن.

داليا ← ترتیب الفبایی.

دَم *dam* ج. **دِماء** *dimā'*: خون.

دِماء: موارد قتل نفس، دعاوی قتل نفس (حق. اسـ).

دَم الأَخَوَيْن *(akawayn)*: خون سیاووشان، دم‌الاخوین (ماده‌ای چسبناک و تیره‌رنگ که از درختِ خون سیاووشان به‌دست می‌آید).

دَمِيّ *damī*: خونی، دموی، خونین.

دَمَّ *damma* ـُـ (**دَمّ** *damm*) **ه بـ:** اندودن، آلودن، آغشته کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

دَمَّمَ ه بـ: مالیدن، تدهین کردن، روغن‌مالی کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

دَمّ *damm*: مرهم، روغن؛ رنگ؛ مادهٔ رنگی؛ سرخاب.

دِمام *dimām*: روغن، مرهم؛ رنگ؛ مادهٔ رنگی بافت؛ سرخاب.

دَميم *damīm* ج. **دِمام** *dimām*: زشت، بدشکل، ناقص‌الخلقه، کج‌آفریده.

دَميمُ الخِلْقَة *(kilqa)*: ناقص‌الخلقه، بدشکل، کریه‌المنظر.

دَمامَة *damāma*: بدنمایی، بدشکلی، زشتی، کراهتِ منظر.

الدَّمّام *al-dammām*: دمام (بندری در سواحل عربستان سعودی و سواحل خلیج فارس).

دَمُثَ *damuṯa* ـُـ (**دَماثَة** *damāṯa*): خوشخو و مهربان بودن، نجیب بودن (از نظر خصوصیات شخصیتی)، نرمخو بودن.

دَمَّثَ ه: ملایم کردن، نرم کردن (چیزی، مثلاً: مکانی، بستری و مانند آن را).

دَمِث *damiṯ* ج. **دِماث** *dimāṯ*: خوش‌اخلاق، خوش‌برخورد.

دَمِثُ الأَخْلاق: ملایم، مهربان، خوش‌اخلاق، نرمخو.

دَماثَة *damāṯa*: مهربانی، نرمخویی، ملایمت.

دَمَجَ *damaja* ـُـ (**دُمُوج** *dumūj*) **فی:** وارد شدن (در جایی)، رفتن (به داخل جایی)، ترکیب شدن، یکی شدن (با چیزی)، جای گرفتن (در جوف جایی یا چیزی).

دَمَّجَ: تندنویسی کردن.

أَدْمَجَ ه: تاب دادن (چیزی را)؛ ... **ه فی:** ترکیب کردن، مخلوط کردن، به هم آمیختن؛ داخل کردن، درج کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ ضمیمه کردن (چیزی را به چیزی دیگر).

اِنْدَمَجَ فی: درج شدن (در چیزی)؛ ضمیمه شدن (به چیزی)؛ یکی شدن، ترکیب شدن (با چیزی)؛ فرو برده شدن (به‌وسیلهٔ چیزی)، جذب شدن (توسط چیزی یا کسی)؛ مخلوط شدن، آمیخته شدن.

تَدْميج *tadmīj*: تندنویسی، مختصرنویسی.

إِدْماج *idmāj*: درج؛ ... **فی:** گنجاندن، ادخال (در چیزی)؛ جذب و تحلیل.

اِنْدِماج *indimāj* **فی:** درج (در چیزی)؛ ترکیب، اختلاط (با چیزی)؛ جذب (به‌وسیلهٔ چیزی یا کسی)؛ انضمام، الحاق (به چیزی)؛ آمیختگی.

مُدْمَج *mudmaj* : فشرده، متراکم.

مُنْدَمِج *mundamij* : پیوسته، محکم، متحد، درهم‌فشرده.

دَمَجَانَة *damajāna* (و نیز **دامْجانَة**) ج. ــــ ات: قرابه، کپ.

دَمْدَمَ *damdama* : من‌من کردن، غرغر کردن، لندلند کردن.

دَمْدَمَة *damdama* ج. ــــ ات: غرغر، خُرخُر، من‌من؛ صدای قار و قور، غرش.

دَمَرَ *damara* ـُ: هلاک شدن، مردن.

دَمَّرَ ه: ویران کردن، خراب کردن، نابود کردن (چیزی را).

تَدَمَّرَ: ویران شدن، خراب شدن، خانه‌خراب شدن، نابود شدن.

اِنْدَمَرَ: همان معنی.

دَمار *damār* : خرابی، ویرانی.

تَدْمیر *tadmīr* : نابودی، ویرانی، تخریب.

اِنْدِمار *indimār* : انهدام، شکست محض، هزیمت، ویرانی.

مُدَمِّرَة *mudammira* ج. ــــ ات: ناوشکن (دریایی).

دَمُّور *dammūr* : نوعی پارچهٔ چلوارمانند و زبر (مصر).

دَمُّوري *dammūrī* : از جنس پارچهٔ دمّور (مصر).

دَميرَة *damīra* : فصل طغیان نیل (مصر).

لا دُومَري *lā dūmarī* (= **لاتَدْمُري**): هیچ‌کس، هیچ جنبنده‌ای نیست.

تَدْمُر *tadmur* ، (معمولاً «**تُدْمُر**» تلفظ می‌شود): تدمر، پالمیر (شهری باستانی در کشور سوریه).

تَدْمُري *tadmurī* : منسوب به تدمر.

لا تَدْمُريّ ← **لادومری**.

دَمَسَ *damasa* ـِ ه: نهان کردن، پنهان کردن (چیزی را)؛ ... **هُ فی الأرض**: به خاک سپردن، دفن کردن (کسی را).

دَمَّسَ ← **دَمَسَ**.

دِمْس *dims* : خاکستر گرم اجاق (مصر).

دَماسَة *damāsa* : تاریکی، تیرگی.

أَدْماس *admās* : (ج.) کلبه، خانهٔ چوبی کوچک و موقتی، کپر، آلونک.

دَمُّوس *dammūs* ج. **دَماميس** *damāmīs* : غار، کهف، مغاره.

دَيْماس *daymās* ، **ديماس** *dīmās* ، **دَيْمُوس** *daymūs* ج. **دَياميس** *dayāmīs* : سیاه‌چال، دخمه، زاغه؛ سردابه.

دامِس *dāmis* : قیرگون، تاریک، تیره.

فُولٌ مُدَمَّس: باقلای پخته.

دِمَشْق *dimišq, dimašq* : دمشق.

مُدَمْشَق *mudamšaq* : مرصع، زرکوب‌شده، طلاکاری‌شده (آهن، فولاد)؛ دارای رفتاری تمدن‌مآبانه، شهری‌وار، «دمشقی‌وار».

دَمَعَ *dama'a* ـَ: گریستن، اشک ریختن.

أَدْمَعَ: گریاندن (چشم را)، اشک به چشم آوردن.

دَمْع *dam'* ج. **دُموع** *dumū'* : اشک.

دَمْعَة *dam'a* : (اسم وحدت) اشک، قطره اشک؛ (مصر: **دِمْعَة** *dim'a* : آب گوشت).

دَمْعِيّ *dam'ī* ، **قُنْبُلَة دَمْعِيَّة** *(qunbula)*: گاز اشک‌آور.

دَمِعَة *dami'a* و **دَميع** *dami'* ج. **دَمْعى** *dam'ā* ، **دَمائِع** *damā'i'* : گریان، اشک‌ریزان، زنی که زود به گریه می‌افتد.

دَمُوع *damū'* و **دَمّاع** *dammā'* : گریان، اشک‌بار، اشک‌ریزان (چشم).

مَدْمَع *madma'* ج. **مَدامِع** *madāmi'* : مجرای اشک.

دَمَغَ *damağa* ـَ ه: تکذیب کردن، بی‌اعتبار دانستن، لغو کردن، ردّ کردن (کذب، دروغ، خطا، عقیدهٔ نادرست یا ناحق، تهمت، اتهام را)؛ چیره شدن (بر چیزی).

دِماغ *dimāğ* ج. **أَدْمِغَة** *admiğa* : مغز، مخ.

حُجَّةٌ دامِغَة *hujja dāmiğa* : دلیل قطعی و دندان‌شکن، دلیل انکارناپذیر، دلیل کوبنده و قاطع.

شَهادَةٌ دامِغَة *(šahāda)*: شهادت غیرقابل تکذیب، گواهی غیرقابل انکار.

دَمَغَ *damağa* ـَ (**دَمْغ** *damğ*) ه: مهر زدن، نشان زدن (چیزی را)؛ (عیار طلا یا نقره را) معین کردن؛ داغ کردن، داغ زدن (حیوان را).

دَمْغ *damğ* : عیار.

دَمْغُ المَصُوغات *(maṣūğāt)*: عیار طلا و نقره.

دَمْغَة *damğa* : نشانه، مهر؛ عیار (طلا یا نقره).

وَرَقُ دَمْغَة *(waraq)*: کاغذ مهرخورده یا تمبرخورده.

مَدْمُوغ *madmūğ* : تمبرخورده، مهرخورده.

دِمُقْراطي *dimuqrāṭī* : دموکراتیک، مردمی؛ طرفدار اصول حکومت ملی.

دِمُقراطِيَّة dimuqrāṭīya : دموکراسی؛ نگرش یا باور دموکراتیک.

دِمَقْس dimaqs : ابریشم؛ پارچهٔ ابریشمین گل‌دار، نقش‌دار.

دِمَقْسي dimaqsī : ابریشمی.

دمك

مَدْمُوك madmūk و **مُدْمَك** mudmak : متراکم، به‌هم‌فشرده.

دَمَلَ damala ـُ (**دَمْل** daml ، **دَمَلان** damalān) هـ: حاصلخیز کردن، کود حیوانی دادن (خاک را).

دَمِلَ damila ـَ (**دَمَل** damal) : بهبود یافتن، التیام یافتن (زخم).

اِنْدَمَلَ: بهبود یافتن، التیام یافتن (زخم)؛ چرکین شدن (زخم).

دُمَّل dummal (یکی آن: ـــة) ج. **دَمامِل** damāmil ، **دَماميل** damāmīl : ورم، آماس، زخم؛ دمل، جوش؛ غده، خیارک؛ درد مزمن.

طاعُونٌ دُمَّلي ṭā'ūn dummalī : طاعون غده‌ای.

دُمْلُج dumluj ج. **دَمالِج** damālij : النگو، خلخال.

دَمَنَ damana ـُ (**دَمْن** damn) هـ: کود دادن (زمین را).

أَدْمَنَ علی، هـ: مصرانه (به کاری) پرداختن، با پشتکار و تداوم مشغول بودن، تداوم بخشیدن (به امری)؛ ... **علی**: معتاد شدن، عادت داشتن (به چیزی، مثلاً: مشروب).

دِمْن dimn (اسم جنس، یکی آن: ـَة) ج. **دِمَن** diman : کود، پهن.

دِمْنَة dimna ج. **دِمَن** diman : بقایا و آثار به‌جا مانده از یک محل مسکونی، خرابه، ویرانه.

دَمان damān : کود، پهن، رشوه.

إِدْمان idmān : اعتیاد، افراط، شیفتگی، جنون عشق؛ جنون الکلی.

إِدْمانُ المُسْكِرات (muskirāt) : اعتیاد به الکل.

مُدْمِن mudmin **علی**: عادت‌یافته، خوگرفته (مثلاً: به شراب)؛ معتاد (به چیزی، **مُدمِنُ الأفیون، المُخَدِّرات، المُسْكِرات**: معتاد به تریاک، مواد مخدر، الکل).

دُمان dumān ← دُومان.

دَمَنْهُور damanhūr : دمنهور (از شهرهای شمالی مصر).

دَمَوِي ← دم.

دَمِيَ damiya ـَ: خونریزی کردن.

دَمَّى و أَدْمَى: باعث خونریزی شدن.

دامٍ dāmin : خونین، خون‌چکان، پوشیده از خون.

مُدَمًّى mudamman ، مؤنث: **مُدَمَّاة** mudammat : خون‌آلود؛ خونین، خون‌رنگ.

دُمْيَة dumya ج. **دُمًى** duman : مجسمه، تندیس، تمثال، پیکر، بت؛ عروسک.

دَنَّ danna ـِ (**دَنّ** dann ، **دَنِين** danīn): وزوز کردن (حشره)؛ زمزمه کردن.

دَنّ dann و **دَنِين** danīn : وزوز، زمزمه.

دَنّ dann ج. **دِنان** dinān : کوزهٔ سفالی شراب، خمره، قرابه.

دَنَأَ dana'a ـَ و **دَنُؤَ** danu'a ـُ (**دُنُوءَة** dunū'a ، **دَناءَة** danā'a) : پست بودن، فرومایه بودن، خوار بودن، دنی و زبون بودن.

دَنِيء danī' ج. **أَدْنِياء** adniyā' ، **أَدْناء** adnā' : پست، ذلیل، بی‌مایه، ناچیز، ضعیف، فرومایه؛ نامرغوب، دست‌دوم، تُنُک‌مایه.

أَدْنَأ adna' : پست‌تر، بی‌مایه‌تر؛ نامرغوب‌تر.

دَناءَة danā'a : پستی، بی‌مایگی، ناچیزی، فرومایگی؛ پایین‌رتبگی، نامرغوبی.

دَنْتِلّا dantillā ، **دَنْتِلَّة** dantilla (از فر. dentelle) : توری، گلابتون.

دِنْجِل dinjil ج. **دَناجِل** danājil : میله، محور دوچرخ، میلهٔ پولوس (مصر).

دَنْدُرْمَه (از تر. **دُندورما** dandurma) : بستنی.

دَنادِشَة danādiša : عامهٔ مردم، عوام‌الناس.

دَنْدَنَ dandana : خرخر کردن؛ وزوز کردن؛ زمزمه کردن (سرود)؛ لندلند کردن، غرغر کردن.

دِنْدي dindī : بوقلمون (مصر).

دينار dīnār ج. **دَنانير** ← ترتیب الفبایی.

دَنِسَ danisa ـَ (**دَنَس** danas): آلوده شدن، ناپاک شدن، ملوّث شدن؛ لکه‌دار شدن.

دَنَّسَ هـ: آلودن، نجس کردن، ناپاک کردن (چیزی را)؛ لکه‌دار کردن (شخصیت، حیثیت کسی را)؛ تجاوز به ناموس (کسی) کردن؛ هتک حرمت کردن، بی‌حرمتی کردن.

تَدَنَّسَ: مطاوعِ دَنَّسَ.

دَنَس danas ج. **أدْناس** adnās : ناپاکی، کثافت، پلیدی؛ لکه، عیب.

دَنِس danis ج. **أدْناس** adnās، **دُنَساء** dunasā' : ناپاک، نجس؛ لکه‌دار، معیوب.

تَدْنِیس tadnīs : آلودگی، پلیدی؛ لکّه‌داری؛ تجاوز به ناموس؛ هتک حرمت، بی‌حرمتی.

دَنِفَ danifa ـَ (**دَنَف** danaf): سخت بیمار بودن، جان به لب داشتن.

دَنِفَ من البَرْد (bard) : از سرما مرد، یخ زد.

أدْنَفَ ← دَنِفَ.

دَنِف danif ، ج. **أدناف** adnāf : سخت بیمار، دچار بیماری خطرناک.

دَنَف danaf : بیماری مداوم؛ فساد خون و مزاج؛ ضعف بنیه و عوارض آن؛ سوءهاضمه؛ زردی صورت (پز.).

مُدْنِف mudnaf, mudnif : بی‌بنیه، کم‌بنیه، ضعیف، علیل‌المزاج.

دانق ← ترتیب الفبایی.

دُنْقُلَه dunqula : دُنقله، دُنگله (شهری در شمال سودان بر ساحل نیل).

دنکل ← دنجل.

دَنْمَرْك danmark : دانمارک.

دنو، دنی

دَنَا danā ـُ (**دُنُوّ** dunuww ، **دَنَاوَة** danāwa): نزدیک بودن، نزدیک شدن؛ ... من، الی، لـ: نزدیک (چیزی یا کسی) رفتن، قریب‌الوقوع بودن (زمان، حادثه یا خطر).

دَنَا بِهِ مِن: او را به ... نزدیک کرد.

دَنِیَ daniya ـَ (**دَنًا** danan ، **دَنَایَة** danāya): پایین بودن؛ کُند بودن؛ پست بودن، خوار بودن، ذلیل بودن، فرومایه بودن.

دَنَّی ه من: نزدیک آوردن، نزدیک کردن (چیزی را به چیزی یا کسی)؛ ... لی: خود را سرگرم کردن (به چیزی)، درگیر کردن (در چیزی).

دَنَّی نَفْسَهُ (nafsahū) : خود را خوار کرد، خود را حقیر کرد.

دَانَی ه: نزدیک شدن (به چیزی یا کسی)؛ به اندازهٔ (چیزی) رسیدن، به پای (چیزی یا کسی) رسیدن، به تقریب همطراز (کسی) شدن.

شَیْءٌ لا یُدَانَی (yudānā) : بی‌مانند است، چیزی به پایش نمی‌رسد.

أدْنَی من، الی، لـ: نزدیک بودن، نزدیک شدن (به چیزی یا کسی)؛ ... ه من: نزدیک آوردن (چیزی را به جانب چیزی یا کسی)، نزدیک کردن (چیزی را به چیزی یا کسی)؛ ... ه: فرو افکندن (مثلاً: توری، نقاب، روبند را).

تَدَنَّی الی: کم‌کم نزدیک شدن (به چیزی یا کسی)؛ پست‌شدن، خوار شدن؛ خود را خوار کردن، خود را تحقیر کردن، به حضیض مذلّت فرو افتادن.

تَدَانَی: به یکدیگر نزدیک شدن، با هم نزدیک آمدن؛ با هم صمیمی بودن؛ ... من: نزدیک شدن (به چیزی یا کسی).

إدَّنَی iddanā : نزدیک بودن، نزدیک شدن.

إسْتَدْنَی: نزدیکی خواستن، نزدیکی جستن؛ ... ه الی: در پی نزدیک کردن (چیزی به‌سوی خود) برآمدن؛ ... ه: به‌سوی خود فراخواندن، دست دراز کردن (برای طلبیدن چیزی)، طلب کردن (چیزی را)، خواستار (چیزی) شدن.

دُنُوّ dunuww : نزدیکی؛ جوار؛ قریب‌الوقوع بودن (حادثه، خطر).

عِنْدَ دُنُوِّ المَوْت (mawt) : هنگام نزدیک شدن مرگ.

دَنِیّ danīy ج. **أدْنِیاء** adniyā' : نزدیک؛ پایین؛ پست، خوار، ذلیل، فرومایه، ناچیز، رسوا، فاسد، منحرف.

دَنِیَّة danīya ج. ـــ ات، **دَنَایَا** danāyā : عادت بد، خصلت ناپسند؛ ننگ، کار مفتضح؛ عمل نکوهیده و ناپسند.

أدْنَی adnā ، مؤنث: **دُنیا** dunyā ، ج. مذکر: **أدانٍ** adānin ، **أدْنَوْنَ** adnawna ، ج. مؤنث: **دُنًی** dunan : نزدیک‌تر؛ پایین‌تر؛ نامرغوب‌تر؛ پست‌تر؛ ناچیزتر، کم‌اهمیت‌تر؛ مناسب‌تر، فراخورتر.

الشَّرْقُ الأدْنَی (šarq) : خاور نزدیک.

المَغْرِب الأدْنَی (maḡrib) : الجزایر.

أدْنَی مِنْ حَبْلِ الوَرِید (habl, al-warīd) : خیلی نزدیک، نزدیک‌تر از رگ گردن، بسیار محتمل و قریب‌الوقوع.

الأقارِبُ الأدْنَوْن: نزدیک‌ترین خویشاوندان.

من أدْناه الی أقْصاه (aqṣāhu) : کران تاکران، سرتاسر، از سر تا ته؛ تماماً، به‌کلی، یکسره.

الحَدُّ الأدْنَی (hadd) : حداقل، کمترین حد.

أدْناه: سطور بعد، زیر، ذیلاً (در نوشتار، اسناد و غیره)، مثلاً:

المُوَقِّعُون أَدْنَاه *(muwaqqi'ūn)*: امضاکنندگان زیرِ (چیزی).

لا أَدْنَى: (به صورت اضافه) بدون کمترین ...، بدون حتی یک ... .

دُنْيا *dunyā* (مؤنثِ **أَدْنَى** *adnā*): جهان، گیتی؛ زمین؛ سرای فانی (در مقابلِ آخِرَة: سرای باقی)؛ هستی فانی، زندگی مادی و زودگذر؛ تعلّقات این جهان خاکی، امور غیرروحانی.

الحَياةُ الدُّنيا *(al-ḥayāt)*: زندگی دنیوی.

أمّ الدُّنيا *(umm)*: قاهره.

أقامَ الدُّنيا وَ أَقْعَدَها *aqāma d-d. wa aq'adahā*: الم‌شنگه به راه انداخت، آسمان و زمین را به هم ریخت.

دُنْيَوِيّ *dunyawī*، **دُنْياوِي** *dunyāwī*: جهانی، دنیوی؛ غیرروحانی.

دَناوَة *danāwa*: نزدیکی، قرابت؛ فروتنی، حقارت، پایینی؛ خواری، ذلّت.

دَنايَة *danāya*: فروتنی، حقارت؛ خواری، فرومایگی، پستی.

تَدَنٍّ *tadannin*: فساد، انحطاط؛ پستی رتبه، حضیض (مجازاً)؛ کاهش، تنزل.

التَّدَنِّي الأَخْلاقِي *(aḵlāqī)*: فساد اخلاقی، تباهی اخلاق.

دانٍ *dānin*: پست؛ نزدیک.

مُتَدانٍ *mutadānin*: تنگاتنگ، نزدیک به هم.

دَهْر *dahr* ج. **دُهُور** *duhūr*، **أَدْهُر** *adhur*: زمان؛ دهر، عصر، دوره؛ عمر؛ ازل؛ ابد؛ تقدیر، سرنوشت.

بَناتُ الدَّهْر *(banāt)*: مصائب روزگار، ناملایمات روزگار.

تَصاريفُ الدَّهْر و صُروفُ الدَّهْر: پیشامدهای روزگار، کشاکش روزگار، زیر و بم حوادث؛ بازی‌های سرنوشت؛ بدبختی‌ها، بلایا، ناسازگاری‌های سرنوشت.

دَهْرَ الدّاهِرِين *dahra d-dāhirīn*: برای همیشه، تا ابد؛ هرگز.

إلى آخِرِ الدَّهْر *(ilā āḵiri)* = دَهْرَ الدّاهِرِين.

لا ... الدَّهْرَ كُلَّهُ *(kullahū)*: هیچ‌وقت در طول عمر خود، هیچ‌گاه، هرگز.

دَهْرِيّ *dahrī*: عقیده یا نظریهٔ الحادی و مادی؛ پیرو عقیدهٔ دهریه؛ ملحد، منکر خداوند.

دُهْرِيّ *duhrī*: مُسن، سالخورده.

دَهَسَ *dahasa* ـَ (= **داسَ**) **ه**: لگد کردن، لگدمال کردن، له کردن (چیزی را)، پا گذاشتن (روی چیزی)؛ زیر گرفتن (کسی را).

دَهِشَ *dahiša* ـَ، نیز **دُهِشَ** *duhiša* مِن، لـ: مات و مبهوت شدن، شگفت‌زده شدن، تعجب کردن، سردرگم شدن، گیج شدن (از چیزی یا امری).

دَهَّشَ و أَدْهَشَ ه: متعجب کردن، متحیر ساختن، مات و مبهوت کردن، گیج کردن، سردرگم کردن (کسی را).

إنْدَهَشَ ← دَهِشَ.

دَهَش *dahaš*: تعجب، حیرت، شگفتی، سرگشتگی، گیجی.

دَهِش *dahiš*: متعجب، شگفت‌زده، مات، سرگشته، متحیّر، مبهوت، گیج، سردرگم.

دَهْشَة *dahša*: حیرت، تعجب، سرگشتی، شگفتی، بهت، گیجی، سردرگمی؛ ترس، وحشت، هراس.

إنْدِهاش *indihāš*: حیرت، شگفتی، گیجی، سردرگمی؛ بیم.

مُدْهِش *mudhiš*: حیرت‌انگیز، شگفت‌آور، تعجب‌آور؛ ج. ـ ات: چیزهای شگفت‌آور، عجایب، شگفتی‌ها.

مَدْهُوش *madhūš* و **مُنْدَهِش** *mundahiš*: متحیّر، متعجّب، سردرگم، گیج، مات، مبهوت؛ غرق در تفکّر.

دَهَق *dahaq*: کُند و زنجیر (حلقه و زنجیری که با آن پاهای بزهکار را به قصد تنبیه می‌بندند).

دِهاق *dihāq*: پر (فنجان)، لبالب.

دِهْقان *dihqān*، ج. **دَهاقِنَة** *dahāqina*، **دَهاقِين** *dahāqīn*: ارباب، شخصیت مهم (دارای ارزش و اعتبار اجتماعی)؛ اصیل‌زاده (در ایران کهن).

دَهاقِينُ السِّياسَة *(as-siyāsa)*: رهبران یا بزرگان سیاسی، رجال سیاست.

دَهَكَ *dahaka* ـَ (**دَهْك** *dahk*) **ه**: خرد کردن؛ خمیر کردن (چیزی را).

تَدَهْلَزَ *tadahlaza*: گردیدن، قدم زدن (در سرسرا، تالار).

دِهْلِيز *dihlīz* ج. **دَهالِيز** *dahālīz*: کفش‌کن، اتاق انتظار؛ دالان، راهرو، تالار، سرسرا.

اِبْن الدِّهْلِيز *(ibn)* ج. **أَبْناء الدِّهْلِيز**: بچهٔ سرراهی.

دِهْلِي *dihlī*: دهلی.

دَهَمَ *dahama* ـَ (**دَهْم** *dahm*) و **دَهِمَ** ـَ (**دَهَم** *daham*) **ه**: ناگهان دررسیدن، غافلگیرانه وارد شدن (بر کسی)، غافلگیر کردن (کسی را)، سرزده رسیدن (نزد کسی)؛ هجوم

د ذ

ناگهانی کردن، به غفلت فرارسیدن (بر کسی یا چیزی).

دَهَّمَ هـ: سیاه کردن (چیزی را).

دَاهَمَ هـ: یورش آوردن، هجوم بردن (بر کسی)؛ به غفلت گرفتن (کسی را)، گریبانگیر (کسی) شدن (مثلاً: بیماری، درد، یأس)؛ غافلگیر کردن، ناگهان هجوم آوردن، مورد حملهٔ ناگهانی قرار دادن (کسی را)، (به درون جایی مثلاً: خانه‌ای) ریختن؛ دررسیدن (قضا و قدر، اجل، مرگ، بر کسی).

اِدْهَمَّ: سیاه بودن.

دُهْمَة *duhma* : سیاهی، تیرگی.

أَدْهَم *adham*، مؤنث: **دَهْماء** *dahmā'* ج. **دُهْم** *duhm* : سیاه، تیره، قیرگون.

داهِيَةٌ دَهْماء *(dāhiya)* : مصیبت، بلای ناگهانی.

الدَّهْماء *ad-dahmā'* : تودهٔ مردم، عوام‌الناس.

دَهْماءُ النَّاس ← **الدَّهْماء**.

دَهْمائِيّ *dahmā'ī* : عوام‌فریب؛ عوام‌فریبانه.

مُداهَمَة *mudāhama* : یورش پلیس (به جایی)؛ تجسس خانگی.

مُدْهَمّ *mudhamm* : قیرگون.

دَهَنَ *dahana* ـُ (**دَهْن** *dahn*) **هـ بـ:** چرب کردن، تدهین کردن، روغن‌مالی کردن؛ ملوث کردن؛ مالش دادن (چیزی را با چیزی دیگر)، مالیدن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... هـ: رنگ‌آمیزی کردن؛ با روغن جلا دادن (چیزی را).

دَهَّنَ ← **دَهَنَ**.

دَاهَنَ هـ: با چرب‌زبانی برخورد کردن، چاپلوسانه اظهار محبت کردن؛ تملق گفتن (به کسی)، مجیز (کسی را) گفتن؛ فریفتن، گول زدن (کسی را).

تَدَهَّنَ: مطاوع **دَهَنَ**.

دَهْن *dahn* : روغن‌مالی؛ رنگ‌آمیزی.

دُهْن *duhn* ج. **أَدْهان** *adhān*، **دُهُون** *duhūn*، ـــ ات، **دِهان** *dihān* : روغن (خوردنی، یا برای مصرف فنی، یا پوست و غیر آن)؛ چربی.

دُهْنِيّ *duhnī* : روغنی؛ چربی‌دار.

دُهْنِيَّات *duhnīyat* : چربی‌ها، روغن‌ها؛ مواد چربی‌دار و روغنی.

دَهْناء *dahnā'* : بیابان.

دَهَّان *dahhān* : نقاش ساختمان، نقاش.

دَهِينَة *dahīna* : چربی موی یا پوست سر؛ پماد.

دِهان *dihān* ج. ـــ ات، **أَدْهِنَة** *adhina* : مرهم؛ روغن تدهین؛ روغن جلا؛ رنگ؛ ریا؛ ... (بدون جمع): نقاشی، رنگ‌کاری؛ گچ‌کاری، سفیدکاری.

وَرْشَةُ لِلدِّهان *(warša)* : فروشگاه رنگ، رنگ‌فروشی.

مُداهَنَة *mudāhana* : چاپلوسی، تملق‌گویی، چرب‌زبانی؛ ریا کاری؛ حیله‌گری، فریب.

مُداهِن *mudāhin* : چرب‌زبان، چاپلوس، خایه‌مال؛ ریا کار، منافق، دورو.

مُدْهِن *mudhin* : روغنی، چربی‌دار، شحمی.

دَهْوَرَ *dahwara* **هـ:** انداختن، پرت کردن (چیزی را).

تَدَهْوَرَ *tadahwara* : افتادن، فروریختن؛ ناگهان افتادن، فرود آمدن؛ فرورفتن، سقوط کردن.

تَدَهْوَرَتْ صِحَّتُهُ : بدحال شد، حالش وخیم شد، سخت بیمار شد.

تَدَهْوُر *tadahwur* : سقوط؛ کاهش، تنزل؛ تشنج، وخامت، نابسامانی، بحرانی شدن، تیرگی (روابط و مانند آن).

تَدَهْوُرُ الْحَالَةِ : بحرانی شدن اوضاع، نابسامانی اوضاع، وخامت اوضاع.

تَدَهْوُرُ العِلَاقات *('ilāqāt)* : تیرگی روابط، بحرانی شدن روابط.

تَدَهْوُرُ العُمْلَةِ *('umla)* : بحران پولی، بحران ارزی.

دَهِيَ *dahiya* ـَ (**دَهَاء** *dahā'*): باهوش بودن، زیرک بودن، زبردست بودن؛ **دَهَى** *dahā* ـَ هـ: زیرکانه عمل کردن، حیله‌گری کردن (با کسی)؛ به جان (کسی) افتادن، گریبان (کسی را) گرفتن (بدبختی، بداقبالی و مانند آن).

دَهَّى ← **دَهَى**.

تَدَاهَى: خود را باهوش نمایاندن.

دَهَاء *dahā'* : زیرکی، ذکاوت، تیزهوشی، باریک‌بینی، نکته‌سنجی؛ فریب، حیله.

أَدْهَى *adhā* : هوشیارتر؛ مکارتر؛ نکته‌سنج‌تر، تیزبین‌تر، موشکاف‌تر؛ مصیبت‌بارتر، فجیع‌تر، بدتر.

داهٍ *dāhin* ج. **دُهَاة** *duhāt* : هوشیار، زیرک، موشکاف، نکته‌سنج، موذی، حیله‌گر؛ شخص کاردان.

دَاهِيَة *dāhiya* : آدم زیرک و حیله‌گر، روباه پیر و مکار، شخص مکّار و بدکار.

دَاهِيَة dāhiya ج. دَوَاهٍ dawāhin : مصیبت، بلا، بدبختی، فاجعه.

دَاهِيَةٌ دَهْيَاء (dahyā') و دَاهِيَةٌ دَهْمَاء (dahmā'): مصیبت، حادثهٔ ناگوار، فاجعه.

فَلْيَذْهَبْ فِي دَاهِيَةٍ (fal-yadhab): بگذار برود به درک! به جهنم!

دوء

دَاء dā' ج. أَدْوَاء adwā' : بیماری، ناخوشی.

دَاءُ الثَّعْلَب (ta'lab): طاسی، ریزش موی سر، داءالثعلب.

دَاءُ الرَّقْص (raqṣ): نوعی تشنج، داءالرقص.

دَاءُ الفِيل (fīl): پیلپا، پاغر، جذام، داءالفیل.

دَاءُ المِنْطَقَة (minṭaqa): زونا.

دواء ← دوی.

دوب

دَوَّبَ هـ: آب کردن (= ذوب)؛ کهنه ساختن (لباس را در اثر پوشیدن بسیار).

دُوبَارَة dūbāra : نخ قند؛ نخ.

دُوبَيْت dūbayt : دوبیتی.

دوح

اِنْدَوَحَ: گسترده شدن.

دَوْح dawḥ : درخت شاخه‌دار؛ شاخسار.

دَوْحَة dawḥa : درخت بلند و پرشاخ؛ تبارنامه، شجره‌نامه.

دَاحَة dāḥa : فرفره.

دوخ

دَاخَ dāka ـُ (دَوْخ dawk) هـ: فتح کردن (کشوری را)، غلبه یافتن (بر کشوری)؛ تسلیم شدن، مقهور شدن؛ گیج بودن (یا شدن)، سرگیجه داشتن؛ مریض بودن، تهوع داشتن.

دَوَّخَ هـ: مغلوب کردن (قوم یا ملتی را)؛ مطیع کردن، مقهور ساختن، زیردست کردن؛ گیج کردن، مبهوت کردن، نگران کردن (کسی را)؛ آزار رساندن، زحمت‌دادن (به کسی)؛ منگ کردن (کسی را).

دَوَّخَ رَأْسَهُ (ra'sahū): منگش کرد، گیجش کرد، سرش را خورد.

دَوْخَة dawka : سرگیجه؛ اغماء؛ تهوع.

دَائِخ dā'ik : گیج، دچار سرگیجه.

تَدْوِيخ tadwīk : فتح، غلبه، مقهورسازی.

دَوَّدَ: کرمو بودن (یا شدن).

دُود dūd (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. دِيدَان dīdān : کرم؛ کرم پنیر؛ کرم حشره؛ کرم درخت.

دُودَة الحَرِير (ḥarīr) و دُودَة القَزّ (qazz): کرم ابریشم.

دُودُ القَرْع (qar')، دُودٌ قَرْعِيّ (qar'ī): کرم روده.

دُودُ القِرمِز (qirmiz): کرم قرمز دانه.

دُودُ المِشّ (mišš): کرم پنیر.

الدُّودَة الوَحِيدَة: کرم کدو.

دُودِيّ dūdī : کرم‌مانند، کرمی‌شکل؛ کرم‌دار.

مَدُود madūd، مُدَوِّد mudawwid : کرمو، کرم‌خورده.

مِدْوَد midwad : = مذود.

دور

دَارَ dāra ـُ (دَوْر dawr، دَوَرَان dawarān) على، بـ، حولَ: چرخیدن، گردیدن، حلقه زدن (گرد کسی یا چیزی)؛ شروع به چرخیدن کردن؛ دور زدن؛ منتشر شدن، پخش شدن، گسترش پیدا کردن، رایج بودن، جریان پیدا کردن، شایع شدن (شایعه، خبر و نظایر آن)؛ کار کردن (ماشین یا موتور)؛ به راه افتادن (ماشین)؛ از جایی به جایی رفتن؛ بی‌مقصد گشتن، آواره یا سرگردان بودن؛ ... على: گشتن، گشت‌زدن (میان مردم)؛ چرخ خوردن (گرد چیزی یا کسی)؛ تغییر جهت دادن؛ تغییر کردن، چرخش واژگون داشتن، دگرگون شدن؛ بد شدن (با کسی)، مخالف (کسی) شدن؛ ... حولَ، على: دست به انجام (کاری) زدن، اقدام کردن، پرداختن (به کاری)، ادامه دادن (در کاری)؛ ادامه داشتن، جریان داشتن، در جریان بودن؛ ... بَيْنَ: مطرح شدن، مورد بحث و گفتوگو قرارگرفتن (مثلاً: میان گروهی)؛ ... بـ: به گردش انداختن، دست به دست گرداندن (چیزی را)؛ گرداندن، راهنمایی کردن (کسی را).

دَارَ بِنَظَرِهِ، بِعَيْنَيْهِ (bi-naẓarihī, bi-'aynayhi) في: چشم گردانید، نگاه خود را به گردش درآورد (در جایی).

دُرْ dur ! : عقب‌گرد! (نظ.).

يَمين (یا: يَميناً) دُرْ: به راست راست! (نظ.).

يَسار (یا: يَساراً) دُرْ: به چپ چپ!

دَارَ رَأْسُهُ (ra'suhū): سرش گیج خورد.

دَارَ مَعَ الفُرَص (furaṣ): با زمانه ساخت، با جریان آب شنا کرد، خود را با شرایط وفق داد.

د ذ

دَارَتْ رَحَى الْحَرْب *(rahā l-harb)*: جنگ شروع شد، جنگ درگرفت.

المَعَارِكُ الَّتِي دَارَتْ رَحَاها أَمْس: جنگ‌هایی که دیروز شدت گرفت.

دَارَ بِنَفْسِهِ *(bi-nafsihī)*: چیزی به ذهنش رسید، چیزی در ذهنش خطور کرد.

دارَ علي الأَلْسُن *(alsun)*: ورد زبان هر کس بود، موضوع سخن هر کس شد.

دارَ عَلَى الأَفْواهِ و أَسَلاتِ الأَقْلام *(afwāh, asalāt, aqlām)*: بر هر زبان و قلمی جاری شد، در هر گفتار و نوشتاری به کار می‌رود (مثلاً: الفاظ).

دارَ بِلاداً و أَكَلَ أَعْياداً *(bilādan, a'yādan)*: دور دنیا را گشته و سرد و گرم روزگار را چشیده.

دَارَ بالَهُ *(bālahū)* **الي، علي**: توجه کرد (به کسی یا چیزی، عامیانه).

دَارَتْ عَلَيهِم الدَّائِرةُ: بلاگرفتارشان ساخت، مصیبت‌زده شدند.

دَوَّرَ هـ، بـ: چرخاندن، گرداندن؛ به دوران انداختن؛ وارونه یا معکوس کردن (چیزی را)؛ گرد کردن، گشت زدن (دور چیزی)؛ به حرکت درآوردن، به جریان انداختن (چیزی را)؛ کوک کردن (ساعت مچی و دیواری را)؛ جست‌وجو کردن (چیزی را).

دَوَّرَ رَأْسَهُ *(ra'sahū)*: گیجش کرد، عقل از سرش ربود؛ وادارش کرد سر برگرداند.

دَاوَرَ هـ: گشت زدن، دور زدن (به همراه کسی)؛ گمراه کردن، با فریب گیر آوردن؛ با حیله اسیر کردن (کسی را)، درصدد به دام انداختن (کسی) برآمدن؛ درصدد فریفتن (کسی) برآمدن؛ ... **هـ عن، هـ علی**: گول زدن، فریفتن، مغبون کردن (کسی را یا چیزی)؛ طفره رفتن، دررفتن.

أَدَارَ هـ: به دوران انداختن، چرخاندن (چیزی را)؛ ... **هـ الی**: گرداندن (مثلاً: *أَدَارَ رَأْسَهُ الي*: سرش را به‌سوی کسی یا چیزی برگرداند)؛ ... **هـ علی، هـ الی**: متوجه ساختن، نشان دادن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی)؛ ... **هـ**: دایر کردن، رواج دادن (چیزی را)؛ به کار انداختن، به حرکت درآوردن (ماشین، دستگاهی را)؛ روشن کردن (*المُحَرِّك*: موتور را؛ *الشَّرائِطَ الناطِقَةَ*: نوارهای ضبط‌صوت را)؛ به جریان انداختن، گردانیدن (چیزی را)؛ به راه انداختن (پروژه‌ای را)؛ عهده‌دار شدن (چیزی را)؛ ... **هـ عن**: منحرف کردن، برگرداندن (کسی را مثلاً: از راهی)؛ ... **هـ**: اداره کردن، رهبری کردن (چیزی را)، متصدی (امری) بودن؛ اندیشیدن، مورد تأمل قرار دادن (چیزی را، *أنْ*: که ...).

أَدَارَ بِوَجْهِهِ الي *(bi-wajhihī)*: رو به ... طرف گرداند، به سوی ... نگریست.

أَدَارَ رَأْسَهُ *(ra'sahū)*: گیجش کرد، عقل از سرش ربود؛ وادارش کرد سر برگرداند.

أَدَارَ الحَدِيثَ فِي المَوْضُوع: پیرامون موضوع به گفت‌وگو پرداخت.

تَدَوَّرَ: گرد بودن (یا شدن)؛ چرخشی بودن، حلقوی بودن، مدور بودن.

اِسْتَدَارَ: همان معنی؛ دایره زدن، چرخ زدن؛ دایره‌وار شدن؛ ... **الی**: برگشتن، رو گرداندن (به‌سوی کسی یا چیزی)؛ ... **حولَ**: گشتن، دور زدن، قدم زدن (گرد چیزی).

دَار *dār* (مؤنث)، ج. **دُور** *dūr*، **دِيار** *diyār*، **دِيَارَات** *diyārāt*، **دِيَرَة** *diyara*: خانه؛ عمارت، ساختمان، ساختمان بزرگ؛ مسکن، منزل، سکنی؛ اقامتگاه؛ جا، محل، مکان جغرافیایی؛ ناحیه، منطقه؛ سرزمین، مملکت، کشور، دیار (مخصوصاً با جمع دِیار ← موارد زیر).

دَارُ الآثَار *(āṯār)*: موزه.

دَارُ البَرِيدِ *(barīd)*: ادارهٔ پست، دفتر پست.

دَارُ البَقَاءِ *(baqā')*: سرای باقی، آخرت.

الدارُ الباقِيَة *(bāqiya)*: همان معنی.

إِنْتَقَلَ لِلدَّارِ الباقِيَةِ: مُرد، دار فانی را وداع گفت.

الدَّارُ البَيْضاءُ *(bayḍā')*: کازابلانکا (مراکش)؛ کاخ سفید (واشنگتن).

دَارُ التِجارة *(tijāra)*: مؤسسهٔ تجاری، تجارتخانه.

دارُ الحَرْب *(harb)*: دارالحرب، سرزمین کفار (کشورهای غیرمسلمان).

دَارُ الرِّيَاسَةِ *(riyāsa)*: مقر اصلی قوهٔ مجریهٔ کشور.

دَارُ السَّعَادَة *(sa'āda)*: قسطنطنیه.

دَارُ الضِّيافَةِ: مهمانخانه، مهمانسرا.

دَارُ السَّلْطَنَة *(salṭana)*: قسطنطنیه (نام آن قبل از جنگ جهانی اول).

دَارُ السَّلام *(salām)*: بهشت، باغ عدن؛ بغداد؛ دارالسلام (بندر و پایتخت سرزمین تانگانیکا).

دُورُ السِّينما *(sīnimā)*: اماکن دارای تصاویر متحرک، سینماها، سالن‌های سینما.

دَارُ الشُّرْطَة *(šurṭa)*: کلانتری.

دَارُ الصَّنْعَة یا **دَارُ الصِّنَاعَة** *(ṣan'a, ṣinā'a)*: قورخانه، اسلحه‌خانه.

دَارُ صِينِي *(ṣīnī)*: دارچین، دارچینی.

دَارُ الضَّرْب *(ḍarb)* و نیز **دَار السِّكَّة** *(sikka)*: ضرابخانه.

الدِّيارُ العِراقيّة *(ʻirāqīya)*: عراق.

دَارُ العُلُوم: دارالعلوم (نام دانشکده‌ای در قاهره).

دَارُ الفَناء *(fanā')*: سرای فانی، دنیا (در مقابلِ **دَارُ البَقاء**).

دَارُ القَضَاء *(qaḍā')*: دادگاه، عدلیه، دادگستری.

دَارُ الكُتُب *(kutub)*: کتابخانهٔ عمومی.

دُورُ اللَّهْو *(lahw)*: باشگاه‌های شبانه، کاباره‌ها.

دَارُ التَّمْثِيل *(tamṯīl)*: تماشاخانه، أپرا، تئاتر.

دَارُ المُلْك *(mulk)*: اقامتگاهِ (سلطنتی).

الدِّيارُ المِصْرِيّة *(miṣrīya)*: مصر.

دَارُ الهِجْرَة *(al-hijra)*: مدینه، یثرب.

دَارُ الأَيْتَام *(aytām)*: دارالایتام، یتیم‌خانه، پرورشگاه یتیمان.

دَارَة *dāra* ج. ـــ **ات**: هالهٔ (ماه)؛ حلقه؛ جریان، مدار؛ خانهٔ ییلاقی، ویلا.

دَارِيّ *dārī*: اهلی؛ بومی.

دُورِيّ *dūrī*: (حیوانِ) اهلی.

عُصْفُور دُورِيّ *(ʻuṣfūr)* و **دُورِيّ**: گنجشک.

دَوْر *dawr* ج. **أَدْوَار** *adwār*: نوبت (گشت؛ تیز در ورزش)؛ نقش (نمایش و مانند آن)؛ بخشی از فیلم یا نمایش؛ تغییر دوره‌ای، گردش زراعتی؛ هنگام برداشت خرمن و محصول؛ گاه، وقت؛ گردش؛ مرحله؛ دوره، عصر؛ حالت، حمله، تشنج (بیماری و ناخوشی)؛ طبقه، اشکوب؛ قطعهٔ موسیقی؛ میان‌پرده، نمایش تنها (در خلال برنامه).

دَوْرٌ و تَسَلْسُل *(tasalsul)*: دور و تسلسل، دور باطل.

دَوْرٌ نِهائِي *(nihā'ī)*: مرحلهٔ فینال، دور پایانی (در مسابقات قهرمانی).

دَوْرُ الانْعِقَاد *(inʻiqād)*: جلسه، نشست، دوره (اصطلاح پارلمانی).

الدَّوْرُ الأَوَّل *(awwal)* یا **دَوْرُ البُطُولَة** *(buṭūla)*: نقش اصلی، نقش اول.

قَامَ بِدَوْرٍ یا **لَعِبَ دَوْرًا** *(laʻiba)*: نقشی بازی کرد.

دَوْرٌ أَرْضِيّ *(arḍī)*: طبقهٔ همکف.

كانَ دَوْرَه: نوبتش رسید، نوبت او بود.

الدَّوْرُ لَهُ: نوبت اوست.

(أنا) بِدَوْرِي: من به‌نوبهٔ خود، من به سهم خودم ....

(هُوَ) بِدَوْرِهِ: او به‌نوبهٔ خود، او به‌سهم خودش....

بِالدَّوْر: به نوبت، به تناوب.

دَوْرَة *dawra* ج. ـــ **ات**: دورزنی، دوران، چرخش؛ گردش، جریان؛ دور؛ دوره؛ گشت؛ دسته، حرکت گروهی (مسح.)؛ رفت و برگشت؛ ایاب و ذهاب؛ سیر و سفر؛ نمایش سیار هنرمندان؛ پیچ (در جاده)؛ مدار، جریان (تیز در برق)؛ نشست (پارلمانی)؛ دوره (آموزش) (عراق و سوریه).

الدَّوْرَةُ الدَّمَوِيّة *(damawīya)*: گردش خون.

الدَّوْرَةُ الجَوِّيّة *(jawwīya)*: جریان هوا.

دَوْرَةُ اجْتِيَازِ (تَجَاوُزِ) الرُّتْبَة *d. ijtiyāz (tajāwuz) ar-rutba*: مدت آموزش افسران (سوریه).

دَوْرَةٌ زِرَاعِيّة *(zirāʻīya)*: نوبت محصول، هنگام برداشت.

دَوْرَةٌ تَشْرِيعِيّة *(tašrīʻīya)*: دورهٔ تقنینیه، دورهٔ قانونگذاری.

دَوْرَةُ الفَلَك *(falak)*: گردش اجرام فلکی.

دَوْرَةٌ الِتِفَافِيّة *(iltifāfīya)*: عملیات تمرینی جنگی برای حمله از جناح.

دَوْرَةٌ مالِيّة *(mālīya)*: دورهٔ مالی، سال مالی.

دَوْرَةٌ مُرَكَّزَة *(murakkaza)*: دورهٔ فشرده، دورهٔ متمرکز.

دَوْرَةُ المِياه *(miyāh)*: دستشویی، مستراح.

دَوْرِيّ *dawrī*: گشتی؛ دوره‌ای، نوبتی؛ گردشی، حلقوی (← **دَوْر، دَوْرة**)؛ دوره‌ای (ورزش‌های قهرمانی).

الجِهَازُ الدَّوْرِيّ *(jahāz)*: دستگاه گردش خون.

دَوْرِيّة *dawrīya* ج. ـــ **ات**: گشت، گردش؛ ماشین گشت، گروه گشتی؛ نشریهٔ ادواری.

دَوْرِيّاتُ الاِسْتِكْشاف: گشتی‌ها، دسته‌های گشتی اکتشافی، گشت‌های شناسایی.

دَوْرِيّةٌ نِصْفُ شَهْرِيّة: دوهفته‌نامه.

دَوْرِيّاتٌ عامَّة: نشریات عمومی.
داوِرِيَّة dāwirīya ← **دَوْرِيَّة**.
دَيْـر dayr ج. **أَدْيـار** adyār، **أَدْيِـرَة** adyira، **دُيُـورَة** duyūra: دیر، صومعه، خانقاه رهبان، زاویهٔ پارسایان.
دَيْرِيّ dayrī: دیرنشین، مربوط به دیرنشینی، صومعه‌ای، خانقاهی، رهبانی.
دِيـرَة dīra: ناحیه، سرزمین، دیار، منطقهٔ بومی (عرب بادیه‌نشین).
دُوَار duwār، **دَوَار** dawār: گیجی، سرگیجه، دوار؛ تهوع، قی؛ سرگیجه (در اثر مسافرت دریایی).
دَوّار dawwār: چرخنده، چرخان، گردنده، دوّار؛ گرداب؛ سیّار؛ خانهٔ رعیتی، ساختمان (که در مزارع یا نزدیک آنها واقع است؛ مصر).
بابٌ دَوّار (bāb): درِ گردان.
بائعٌ دَوّار: فروشندهٔ دوره‌گرد، دستفروش.
جَهازُ حَفْرٍ دَوّار (jahāz ḥafr): دستگاه حفاری گردنده.
دَوّارُ الشَّمْس (šams): گل آفتابگردان.
دَيّار dayyār: صومعه‌نشین، راهب، دیرنشین.
دَيْرانِيّ dayrānī: ساکن دیر، صومعه‌نشین.
دَوّارَة dawwāra: گرداب؛ پرگار (سوریه).
دَوّارَةُ الهَواء (hawā'): بادنما.
دِيَارِيّ diyārī: اهلی؛ بومی.
دَوَرَان dawarān: چرخش، دورزنی، گردش؛ سفر رفت و برگشت، ایاب و ذهاب.
أَدْوَر adwar (صفت تفضیلی)، **أَدْوَر عَلَى الأَلْسُن** (alsun): مطرح‌تر، شایع‌تر، وردِ زبان‌ها.
مَدار madār ج. ـــ ات: مسیر؛ گردش، حرکت گردشی؛ محور؛ اساس؛ (مجازاً:) مدار یا هستهٔ اصلی امری؛ مرکز؛ موضوع اصلی، اصل، لُبّ مطلب (گفت‌وگو، مکالمه، مذاکرات، معامله)؛ حوزه، حدّ؛ مدار (جغ.)؛ چرخ فرمان، چرخ سکّان.
مَدارُ السَّرَطان (saraṭan): مدار رأس‌السرطان.
مَدارُ الجَدْي (jady): مدار رأس جدی.
كانَ مَدارُهُ على...: (مشاجره و بحث و گفت‌وگو و نظایر آن) راجع به ... بوده، بر گردِ ... می‌چرخید.
عَلىٰ مَدارِ السَّنَة (sana): سراسر سال، تمام سال.
تَدْوير tadwīr: تلاوت قرآن کریم با سرعت متوسط (بین «ترتیل» و «حدر»، تجوید).
مُداوَرَة mudāwara ج. ـــ ات: فریب، حیله، خدعه؛ زرنگی؛ لافزنی، دروغ‌پردازی؛ طفره‌روی؛ اغوا، گمراهسازی.
إِدارَة idāra: گرداندن؛ برگردان، استرداد؛ وارونه‌سازی؛ آغاز به کار، به‌کاراندازی؛ به حرکت درآوردن، راه‌اندازی (امور فنی)؛ اداره، مدیریت؛ اجرا؛ بخش اداری، دفتر اداری.
إِدارَةُ الأَمْن (amn): شهربانی.
إِدارَةٌ عُرْفِيَّة ('urfīya): ادارهٔ ارتش.
سُوءُ الإِدارَة (sū'): سوءمدیریت.
مَجْلِسُ الإِدارَة (majlis): هیئت مدیره، شورای اداری.
مَرْكَزُ الإِدارَة (markaz): ادارهٔ مرکزی، مرکز امور اداری.
إِدارِيّ idārī: اداری؛ مستصدی اداری؛ سرپرست (در ورزش‌های قهرمانی).
إِدارِيًّا idārīyan: از طریق مجاری اداری، رسماً.
اِسْتِدارَة istidāra: گِردی، کروی، مستدیری؛ برگشت.
دائِر dā'ir: چرخنده، گردنده؛ شایع، رایج، متداول (مثلاً: گفته، عبارت، تعبیر)؛ عادی، معمول، متعارف؛ سیّار؛ در جریان؛ در حرکت، کارکننده؛ روشن، در حال کار (ماشین، وسیلهٔ موتوردار)؛ دایر.
دائِرَة dā'ira ج. **دَوائِر** dawā'ir: دایره؛ حلقه؛ محیط؛ دوره؛ قلمرو، محدوده، چارچوب، حیطه، حدود، حدّ؛ (مجازاً:) حوزه، میدان؛ دفتر نمایندگی، نمایندگی رسمی (به‌ویژه، در عراق، سوریه و لبنان)؛ اداره، دفتر کار؛ شعبهٔ دادگاه یا دادگستری (مصر و تونس)؛ مزرعه، ملک (مصر)؛ بدبختی، بلا، مصیبت.
في دائرةِ ...: در قالب ...، در چارچوب ....
عَلىٰ شَكْلِ نِصْفِ دائِرَةٍ 'alā šakli nişfi d.: نیم‌دایره‌ای.
نُقْطَةُ الدّائِرَةِ (nuqṭa): هستهٔ مرکزی، عامل اساسی، مسئله یا نقطهٔ حسّاس؛ جان کلام.
دائرةٌ كَهْرَبائِيَّة (kahrabā'īya): مدار یا جریان الکتریکی.
دائرة التَّقاعُد (taqā'ud): ادارهٔ بازنشستگی.
دَائِرَةٌ قَصيرَة: شدت جریان کوتاه (برق).
دَائِرَةُ المَعارِف: دائرةالمعارف.
دَوائِرُ الحُكومَة: ادارات دولتی، مراکز دولتی، دفاتر دولتی.
الدَّوائِر الغَرْبِيَّة (ġarbīya): محافل اروپایی، مجامع غربی.
الدَّوائِرُ الرَّسْمِيَّة (السِّياسِيَّة، العَسْكَرِيَّة) (rasmīya) siyāsīya, 'askarīya: (در روزنامه‌نگاری)

دائره، ناحیه، مرکز اداری یا رسمی (سیاسی، نظامی).

دَائِرَةُ الإخْتِصَاص: حدود صلاحیت یا اختیار (یک شعبه یا بخش اداری، مخصوصاً دادگاه و دادگستری).

دائِرَةُ الْإِسْتِخْدام *(istikdām)*: کارگزینی.

دائِرَةُ الوَثائِق *(watā'iq)*: ادارهٔ اسناد، ادارهٔ ثبت اسناد.

دائِرَةُ الجَوازات *(jawāzāt)*: ادارهٔ گذرنامه.

دَائِرَةُ اِسْتِئْنَافِيَّة *(isti'nāfiya)*: محکمهٔ استیناف، دادگاه پژوهش (حقـ.، مصر).

دَائِرَةُ اِنْتِخَابِيَّة *(intikābīya)*: حوزهٔ انتخاباتی.

دَارَتْ عَلَيه الدَوائِر: دست قضا و قدر گریبانش را گرفت، به چنبر بدبختی و بلا درافتاد.

دائِرِيّ *dā'irī*: حلقه‌وار، حلقه‌شکل، حلقه‌مانند.

مُدَوَّر *mudawwar*: گرد، مُدوَّر.

مُدير *mudīr*: رئیس، مدیر؛ مباشر؛ رئیس دانشگاه؛ عضو اصلی هیئت‌رئیسه در ارگانی (تقریباً = فرماندار یا حاکم در مصر)؛ ج. **مُدَرَاء** *mudarā'*: مقام اجرایی یا عضو هیئت‌رئیسهٔ اجرایی در رأس کشور (سوریه، لبنان، عراق، عربستان سعودی).

مُدير الجَوْق *(jawq)*: سردستهٔ نوازندگان، رهبر گروه، رهبر ارکستر.

مُديرَة *mudīra*: مدیره، خانم مدیر؛ رئیسه، خانم رئیس.

مُدِيرِيَّة *mudīrīya*: اداره؛ اجرا؛ مدیریت؛ ج. ـــ ات: استان، ولایت (مصر)؛ ادارهٔ مرکزی یا دستگاه مدیریت در وزارتخانه (عراق).

مُسْتَدير *mustadīr*: دایره‌شکل، گرد؛ مستدیر.

مُؤتَمَر المَائِدَةِ المُسْتَديرة *(mu'tamar)*: کنفرانس میزگرد، کنگرهٔ میزگرد.

دَوْرَق *dawraq* ج. **دَوارِق** *dawāriq*: تُنگ، کوزهٔ دهان‌باریک (مصر).

دَوْزَنَ *dawzana*: تنظیم کردن، کوک کردن (آلت موسیقی)؛ میزان کردن (تنظیم‌ها و گیرنده‌های رادیو را).

دُوزَان *dūzān* و **دَوْزَنَة** *dawzana*: تنظیم، کوک (آلت موسیقی).

دَوْزَنَة: میزان‌سازی (موج رادیو).

دوزِينَة *dōzīna* (از ایتا. *dozzina*): دوجین.

دوس

دَاسَ *dāsa* ـُ (**دَوْس** *daws*، **دِيَاس** *diyās*) **هـ:** پا گذاشتن (روی چیزی، مثلاً: اصلی)؛ لگدکردن، زیر پا له کردن، پایمال کردن (چیزی را)؛ از پوست درآوردن، خرمن کردن (جو، گندم را)؛ با تحقیر رفتار کردن (با کسی)، تحقیر کردن (کسی را)؛ زیر گرفتن (کسی را، اتومبیل).

اِنْدَاسَ ← مطاوعِ دَاسَ.

دَوْس *daws*: لگدکوبی، له‌سازی، پامالی.

دِيسَة *dīsa*: جنگل انبوه؛ بیشه.

دَوَّاسَة *dawwāsa*: رکاب، پنجهٔ رکاب، پدال.

مَدَاس *madās*: کفش، صندل.

مَدُوس *madūs*، **مُدَاس** *mudās*: لگدکوب، پامال‌شده؛ له‌شده؛ منکوب، زیرگرفته‌شده.

دُوسِنْطارِيَا *dusinṭāriyā* **دُوسِنْتَارِيَا:** اسهال (خونی).

دُوسْيِيه *dōsē*، **دوسیه** *dosyē* (از فر. *dossier*) **ج. ـــ ات:** پرونده، سابقه در بایگانی.

دَوَّشَ *dawaša* **هـ:** خشمگین کردن، عصبانی کردن، رنجاندن (کسی را، با سر و صدا، مصر).

دَوْشَة *dawša*: سر و صدا، شلوغی، هیاهو، جنجال (مصر).

دُوش *dūš* (از فر. *douche*) **ج. ـــ ات:** دوش (حمام).

دُوطَة *dōta* (از ایتا. *dote*): جهیزیه.

دَوَّغَ: نشان کردن، داغ کردن.

دَاغ *dāġ* **ج. ـــ ات:** داغ، نشان (بر چهارپا).

دوف

دَافَ *dāfa* ـُ (**دَوْف** *dawf*) **هـ في:** آمیختن، مخلوط کردن، به‌هم زدن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ افزودن (چیزی را به چیزی دیگر).

دُوق *dūq*: دوک (لقب برخی از اعیان دست‌اول اروپا).

دُوقَة *dūqa*: دوشس (همسر دوک).

دُوقِيّ *dūqī*: وابسته به «دوک».

دُوقِيَّة *dūqīya*: قلمرو دوک‌نشین.

دَوَّكَ: پیچ‌پیچ کردن؛ بچگانه سخن گفتن.

دَوْكَة *dawka*: غوغا، هیاهو، جنجال، اغتشاش.

دول

دَالَ *dāla* ـُ (**دَوْلَة** *dawla*): (به تناوب) دگرگون شدن، عوض شدن، پیچ خوردن، گشتن، برگشتن (روزگار، بخت).

دَالَتْ دَوْلَةُ الإِسْتِبْداد *(dawlatu l-istibdād)*: روزگارِ

استبداد به‌سر آمد، دوران حکومت استبدادی به پایان رسید.

دَالَتْ له الدَّوْلَةُ: روزگار به کام او شد، روزگار بر وفق مراد او گشت.

دَالَتْ علیه الدَّوْلَةُ: بخت از او برگشت، بخت به او پشت کرد، روزگار به کام او نشد.

دَاوَلَ هـ: پی‌درپی گرداندن، به نوبت چرخاندن، به نوبت عوض‌کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **الأَيَّامَ** al-ayyāma : پس یکدیگر نهادن (خداوند، روزها را)؛ ... **بَيْنَ:** به تناوب نهادن (میان دو یا چند چیز)؛ ... **هـ فی:** گفت‌وگو کردن، مشاوره کردن (با کسی دربارهٔ کسی یا چیزی).

أَدَالَ هـ مِن: برتری دادن، تفوق بخشیدن (به کسی بر کسی)؛ ... **هـ علی:** پیروز گردانیدن (کسی را بر کسی یا چیزی)؛ ... **هـ بـ، هـ مِن:** عوض کردن (چیزی را با چیزی دیگر)، معاوضه کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر).

أُدِيلَ لِبَنِی الْعَبَّاسِ مِنْ بَنِی أُمَيَّةَ udīla li-banī l-‘abbāsi min banī umayyata : فرمانروایی و حکومت از اُمویان به عباسیان رسید.

تَدَاوَلَ هـ: به گردش درآوردن، به جریان انداختن، به کار بردن؛ به تناوب قرار دادن (چیزی یا کاری را)؛ دست به دست کردن، متناوباً میان خود ردّ و بدل کردن (چیزی را)؛ متناوباً برگزیدن (چیزهای گوناگونی را)؛ ... **الرَّأْيَ** ar-ra'ya : تبادل‌نظر کردن؛ متداول کردن (چیزی را)؛ (لازم:) مشورت کردن، بحث و گفت‌وگو داشتن، کنفرانس داشتن، مذاکره کردن؛ دایر بودن، متداول بودن، رایج بودن، انتشار داشتن.

تَدَاوَلَتْهُ الأَيْدِی tadāwalathu l-aydī : دست به دست گشت.

تَدَاوَلَتْهُ الأَلْسُن (alsun) : دهان به دهان گشت، بر سر زبان‌ها افتاد، نقل هر محفل و مجلس بود.

دَوْلَة dawla ج. **دُوَل** duwal : تناوب، چرخش، دگرگونی؛ دگرگونی روزگار، برگشتِ بخت و اقبال؛ سلسله؛ دولت، کشور؛ امپراتوری؛ اقتدار.

دَوْلَةُ شِبْهُ مُسْتَقِلَّة (šibhu mustaqilla) : دولت نیمه‌مستقل، حکومت نیمه‌مستقل.

دَوْلَةٌ عِمْلَاقَة (‘imlāqa) : کشور بزرگ، ابرقدرت.

دَوْلَةٌ مُتَرَامِيَة (mutarāmiya) : کشور پهناور، کشور وسیع.

دولةٌ مُحارِبَة (muḥāriba) : کشور متخاصم، کشور در حال جنگ.

صَاحِبُ الدَّوْلَةِ (ṣāḥib) : لقب نخست‌وزیر.

رَجُلُ الدَّوْلَة : دولتمرد.

دَوْلَةُ رَئِيسِ الحُكُومَةِ (dawla) : جناب آقای ... نخست‌وزیر.

فَخَامَةُ الدَّوْلَةِ (faḵāma) : لقب یا عنوان ریاست جمهوری (سوریه و لبنان).

سِيَادَة الدَّوْلَة (siyāda) : جناب رئیس؛ حاکمیت کشور.

الدَّوْلَةُ العَلِيَّة (‘alīya) : دولتِ عَلیه (نام امپراتوری عثمانی).

الدُّوَلُ الكُبْرَى (یا **العُظْمَى**) (kubrā, ‘uẓmā) : قدرت‌های بزرگ، ابرقدرت‌ها، دولت‌های بزرگ و مقتدر.

دَوْلَةٌ مُنْتَدَبَةٌ (muntadaba) : دولت قیم (برای ادارهٔ کشوری دیگر).

دَوْلَة (در دمشق dōle و در معنای **رَكْوَة** rakwa گفته می‌شود) : نوعی قهوه‌جوش دسته‌دراز.

دَوْلِيّ dawlī : دولتی؛ بین‌المللی.

دُوَلِيّ duwalī : بین‌المللی.

دُوَلِيَّة duwalīya : جنبهٔ بین‌المللی؛ اصالت مصالح بین‌المللی؛ بین‌الملل‌ها، انترناسیونال‌ها (عنوان ائتلافیه‌های سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و مانند آن).

دُوَيْلَات duwaylāt : خرده‌دولت‌ها، کشورهای کوچک.

دَوَالَيْكَ dawālayka : متناوباً، به نوبت، یکی‌یکی، یکی پس از دیگری.

و هكذا دَوَالَيْكَ (wa-hākaḏā) : و غیره، و مانند آن.

تَدْوِيل tadwīl : بین‌المللی‌سازی.

مُدَاوَلَة mudāwala ج. **ـــ ات**: مذاکره؛ رایزنی، تبادل‌نظر، مشورت؛ بحث و گفت‌وگو.

مُدَاوَلَةً mudāwalatan : متناوباً، یکی پس از دیگری.

تَدَاوُل tadāwul : تناوب؛ انتشار، شیوع؛ گردش پول؛ مذاکره، گفت‌وگو، شور و مشورت، تبادل‌نظر.

تَدَاوُلُ المَعْلُومات (ma‘lūmāt) : مبادلهٔ اطلاعات و اخبار.

تَدَاوُلُ السُّلْطَة (sulṭa) : مبادلهٔ قدرت، انتقال قدرت.

بِالتَّدَاوُل: متناوباً، به نوبت، متعاقباً.

مُتَدَاوَل mutadāwal : شایع، دایر؛ به قوت خود باقی؛ معمول، متداول.

الكَلَام المُتَدَاوَل *(kalām)*: زبان رایج، زبان عموم مردم.

دوالٍ *dawālin* ← دلو.

دُولاب *dūlāb* **ج. دَوَالِيب** *dawālīb* : چرخ؛ تایر اتومبیل؛ دستگاه ماشینی، ماشین، ماشین‌آلات؛ گنجه، دولابچه، قفسه.

دُولابٌ لِلْمَلابِس *(li-l-malābis)*: کمد، جارختی.

دُولابٌ مائِي *(māʾī)*: چرخ چاه.

دُولار *dōlār* **ج. ـــ ات**: دلار.

دوم

دَامَ *dāma* ـُ (**دَوْم** *dawm* ، **دَوَام** *dawām*): به درازا کشیدن، ادامه داشتن؛ پایدار ماندن، پابرجا بودن، تداوم داشتن.

مادَامَ *mādāma* : تا زمانی که؛ چون‌که، به دلیل اینکه، چون، زیرا؛ مادام که ... هست، تا وقتی که ... است.

مَا دَامَ حَيّاً *(hayyan)*: تا زمانی که زنده است.

ما دُمْتُ مَعَكَ *(dumtu)*: تا زمانی که با شما هستم، تا وقتی‌که با تو هستم.

دَوَّمَ: دور خود چرخیدن، گرد محوری گشتن، دور زدن، چرخیدن، حلقه‌زدن؛ ... ه: گرداندن (چیزی را).

دَاوَمَ على: استقامت به خرج دادن، پایداری کردن، پای افشردن، دندان افشردن (در کاری)، مصرانه ادامه دادن (به کاری).

أَدَامَ ه: بادوام ساختن، ابدی کردن، ماندنی و پابرجا ساختن، دائمی کردن (چیزی را).

إِسْتَدَامَ ه: به درازا کشاندن، مستدام ساختن (چیزی را)؛ ادامه دادن (به کاری).

دَوْم *dawm* : ثبات، دوام، استمرار.

دَوْماً *dawman* : پیوسته، مدام، دائماً، همیشه؛ درختی از جنس خرما (گیا).

دِيمَة *dīma* **ج. دِيَم** *diyam* **دُيُوم** *duyūm* : بارندگی مداوم، باران تند دیرپا.

دَوَام *dawām* : دوام، بقا، استمرار، تداوم؛ توالی؛ پشتکار، استقامت؛ ... **في**: اقامت (در جایی).

دَوَاماً *dawāman* و **عَلَى الدَّوَام**: دائماً، پیوسته، همیشه.

سَاعَاتُ الدَّوَام، أَوْقَاتُ الدَّوَام، وَقْتُ الدَّوَام: ساعات کار، ساعات اداری (عراق و سوریه).

دَيْمُومَة *daymūma* : = دَوَام.

دَوَّامَة *duwwāma* : فرفره (اسباب‌بازی)؛ گرداب.

مُدَاوَمَة *mudāwama* : استقامت، پشتکار؛ استمرار، تداوم.

دَائِم *dāʾim* : ماندنی، پایدار؛ بی‌پایان، دائمی، همیشگی؛ بادوام؛ مداوم، پیوسته، پشت‌سرهم؛ ثابت، پابرجا؛ باقی.

دَائِمُ التَّقَدُّم وَالنُّمُوّ *d. at-taqaddum wa n-numuww* : برخوردار از رشد دائمی و ثابت.

دَائِماً *dāʾiman* : همیشه.

دَائِماً أَبَداً *(abadan)* : همیشه و تا ابد.

دَائِمِيّ *dāʾimī* : دائم.

مُدَام *mudām* : شراب، باده.

مُسْتَدِيم *mustadīm* : پیوسته، مداوم، دائمی، بی‌درپی، بی‌وقفه.

دُومَان *dūmān* : سکان کشتی.

دُومَانْجِي *dūmānjī* : سکان‌دار.

دَوَّنَ ه: تدوین کردن؛ برنگاشتن؛ جمع‌آوری کردن (آثاری را)؛ مدون کردن، در فهرست نهادن؛ ثبت کردن (چیزی را)؛ یادداشت برداشتن (از چیزی).

دَوَّنَ شَرْطاً *(šarṭan)* : شرط گذارد، به شرطی تصریح کرد.

تَدَوَّنَ: یادداشت شدن، مدوّن شدن، فهرست شدن.

دِيوَان *dīwān* **ج. دَوَاوِين** *dawāwīn* : دیوان محاسبات، دفاتر خزانه‌داری (سابقاً در کشورهای مسلمان)؛ دیوان، دفتر شعر، مجموعهٔ اشعار مصنّف؛ ادارهٔ دولتی، دفتر اداری؛ اداره؛ دبیرخانه؛ هیئت وزیران؛ شورا، مجلس مشورتی، هیئت مشاوران، هیئت رئیسه یا مجریه، کمیتهٔ اجرایی؛ دولت؛ دادگاه؛ دیوان عدالت؛ تالار؛ میز تحریر؛ نیمکت راحتی؛ کوپهٔ قطار.

لُغَةُ الدَّوَاوِين *(luğa)* : زبان بسیار رسمی و مغلق اداری.

دِيوَانُ التَّفْتِيش: دادگاه تفتیش و استنطاق، دادگاه تفتیش عقاید.

دِيوَانِيّ *dīwānī* : اداری، رسمی؛ خط دیوانی (نوعی خط نسخ عثمانی که میان منشیان دیوان دولت در نوشتن معاهدات، دانشنامه‌ها، نوشته‌های دولتی، فرامین و غیره متداول بود).

تَدْوِين *tadwīn* : تدوین، تنظیم؛ ثبت؛ ضبط، واردسازی در دفتر، درج در فهرست، فهرست‌نگاری، لیست‌نویسی.

مُدَوَّنَة *mudawwana* **ج. ـــ ات**: یادداشت؛ ثبت؛ مجموعهٔ قوانین؛ ج. **مُدَوَّنَات**: مجموعهٔ آثار و تألیفات (در یک موضوع).

دَون dūn : پست؛ نامرغوب؛ کم، ناکافی.

عَامَلَهُ بِالدُّونِ (ʿāmalahū) : محلش نگذاشت، با تحقیر با او رفتار کرد.

دُونَ dūna : (در مقام حرف اضافه) زیرِ ....، پایینِ ....؛ پایین‌تر از ....، پست‌تر از ... (از نظر درجه، قیمت، ارزش و غیره)؛ قطع‌نظر از ....، به استثنای ....، به‌جز ....، بدون توجه به ....، بدونِ .... .

دُونَ ذَلِكَ: (پیش از اسم مرفوع)؛ پیش از آن (چیزی، امری و مانند آن) هست، پیش از پرداختن به آن باید .... .

دُونَ ذَلِكَ خَرْطُ القَتَادِ (kart al-qatād) : پیش از آن باید از هفت خوان گذشت.

دُونَ سَابِقِ إِنْذَارٍ (sābiq, indār) : بدون هشدار قبلی.

دُونَ انْقِطَاعٍ (inqiṭāʿ) : بی‌وقفه، بدون توقف، پی‌درپی.

بِدونِ، مِن دونِ (dūni) : بی، بدون ....، صرف‌نظر از .... .

بِدونِ أن و مِنْ دُونِ أن: بدون آنکه (همراه با مضارع التزامی).

دُونَكَ dūnaka : (پیش از اسم منصوب) بفرمایید!، خدمتتان!، بگیرید؛ اینک؛ مواظب باش.

هُوَ دُونَهُ: پایین‌تر از اوست.

كَانَ دُونَهُ أَهَمِّيَّةً (ahammīyatan) : کم‌اهمیت‌تر از آن بود.

إِثْمٌ دُونَهُ كُلُّ إِثْمٍ iṯmun dūnahū kullu iṯmin : گناهی است که هیچ گناه دیگری به پایش نمی‌رسد، بدتر از این گناه وجود ندارد.

الَّذِينَ هُمْ دُونَ السِّنِّ العَسْكَرِيَّةِ (sinn, ʿaskarīya) : کسانی که هنوز به سن سربازی نرسیده‌اند.

دُونَ مَا نَظَرٍ إِلَى (naẓarin) : بدون توجه به ....، صرف‌نظر از .... .

دُونَ مَا فَائِدَةٍ: بدون هیچ سودی؛ کاملاً بی‌فایده.

تَخْشَى أَنْ يَسْعَدْنَ دُونَهَا (takšā an yasʿadna) : می‌ترسد که مبادا دیگران خوشبخت‌تر از او باشند، نگران است که مبادا آن بانوان خوشبخت شوند نه او.

تِلْكَ الكُتُبُ دُونَ غَيْرِهَا (kutub, ġayrihā) : فقط آن کتاب‌ها نه بقیه.

أَنَا مُتَعَجِّبٌ مِنْ فَضْلِكَ دُونَ عِلْمِكَ (mutaʿajjib, faḍlika, ʿilmika) : فضیلت شما را می‌ستایم نه دانشتان را، فضیلتتان بیش از دانشتان تحسین‌برانگیز است.

كَمَّ الأَفْوَاهَ دُونَ التَّذَمُّرِ و الشَّكْوَى (kamma, afwāh, taḏammur, šakwā) : از گله و شکایتشان جلوگیری کرد، جلوی دهانشان را گرفت تا گله و شکایت نکنند.

إِذَا كَانَ الغُصْنُ دُونَ مَا يَحْتَمِلُهُ (ġuṣnu, yaḥtamiluhū) : اگر آن شاخه تاب تحمل او را (آن را) نداشته باشد.

وَصَلَ دُونَهُم إِلَى الغَايَةِ: او بود که به مقصد رسید نه ایشان.

أَشَاحَتْ بِوَجْهِهَا دُونَهُ (ašāḥat bi-wajhihā) : او (زن) روی از وی (مرد) بپوشانید.

حَالَ دُونَ الشَّيْءِ: مانع آن چیز شد.

الأَشِعَّةُ دُونَ الحَمْرَاءِ (ašiʿʿa, ḥamrāʾ) : اشعهٔ مادون قرمز.

المَوْجَاتُ دُونَ القَصِيرَةِ (mawjāt) : امواج مادون کوتاه (رادیو).

دُونُم dūnum : مقیاس مساحت (در عراق - حدود ۲۵۰۰ مترمربع؛ در فلسطین = تقریباً ۹۰۰ مترمربع).

دَوَى dawā و **دَوِّى**: به صدا درآمدن، بانگ برآوردن؛ همهمه کردن؛ درپیچیدن، منعکس شدن، طنین افکندن (صدا).

دَاوَى هـ: درمان کردن (بیمار را، بیماری یا مرضی را).

تَدَاوَى: معالجه شدن، مداوا شدن.

دَوًى dawan ج. **أَدْوَاء** adwāʾ : ناخوشی، بیماری.

دَوِيّ dawī : صدا؛ انعکاس صوت، بازتاب، طنین، غریو، رعد، پژواک.

دَوَاة dawāt (عامیانه: **دَوَايَة** dawāya) ج. **دُوِيّ** duwī، **دِوِيّ** diwī، **دَوَيَات** dawayāt : دوات.

دَوَاء dawāʾ ج. **أَدْوِيَة** adwiya : درمان، علاج؛ دارو.

دَوَائِيّ dawāʾī : دارویی، علاج‌بخش.

دَاءَ ← **دَوَء**.

دِوَاء diwāʾ : معالجه، درمان (پز.).

مُدَاوَاة mudāwāt : مداوا، درمان (پز.).

تَدَاوٍ tadāwin : شفا.

دُوی (از فر. dūy (douille : سرپیچ (لامپ برق).

دیالوج diyalōg (از انگ.) ج. ـــ ات: مکالمه، گفتوگو، دیالوگ.

دیباج و دیباجة ← دبج.

دَیُّوث dayyūṯ (عامیانه: **دَیُّوس**): دیوث؛ جاکش؛ نوعی پرندهٔ خواننده شبیه به سسک و بلبل (جا.).

دیجور ← دجر.

دیاجی ← دجو.

دَیْدَبَان daydabān **، دَیْدُبَان** daydubān **ج. ـــ ات،**

دَیَادِبَة dayādiba : نگهبان؛ قراول؛ طلیعه، راهنما.

دَیْدَبانُ المَرَاکِب (marākib): ناخدای کشتی.

دیدن ← ددن.

دیر، دیرة، ادیار، دیری، ادیرة، دیار، دیرانی ← دور.

دیس dīs : نوعی نی یا گچن (Ampelodesma temax، گیا.).

دیسم ← دسم.

دیسة ← دوس.

دیوس ← دیوث.

دِیسِمْبِر disembir **، دِیسَمْبِر** disambir : دسامبر (ماه).

دیك dīk **ج. دِیَکَة** dīka **، دُیُوك** duyūk **، أَدْیَاك** adyāk : خروس.

دیكُ الحَبَش (ḥabaš): بوقلمون، بوقلمون نر.

دیكٌ رُومِيّ (rūmī) : همان معنی.

وَزْن الدِّیك (wazn): خروس‌وزن.

السُّعَال الدِّیکِي as-su'āl ad-dīkī : سیاهسرفه.

دیکتاتوری ← دکتاتوری.

دیکور (از فر. décor) **ج. ـــ ات:** دکور، آرایش و تزیین سن تماشاخانه.

دَیْمَاس daymās **، دِیمَاس** dīmās **، دَیْمُوس** daymūs **ج. دَیَامِیس** dayāmīs : گودال زیرزمینی، سردابه، سیاه‌چال، دخمه.

دیمة، دیم، دیمومة ← دوم.

دِیمُوقْرَاطِيّ، دِیمُقْرَاطِی dīmuqrāṭī : دموکراتیک، دموکرات.

دِیمُوقراطِیّة، دِیمُقراطِیّة dīmuqrāṭīya **ج. ـــ ات:** دموکراسی؛ نگرش دموکراتیک.

دین

دَانَ dāna **ـِ:** قرض کردن، وام گرفتن؛ ... لـ بـ: مقروض بودن، بدهکار شدن؛ مدیون بودن (چیزی را به کسی)؛ ... لـ: تابع بودن، مطیع شدن، تن دردادن (به چیزی یا کسی)، زیر سلطهٔ (کسی) بودن، به فرمان (کسی) وفادار بودن؛ ... هـ: وام دادن، پول قرض دادن (به کسی)؛ تحت انقیاد درآوردن، مطیع ساختن (کسی را)؛ تلافی کردن (محبت کسی را)؛ محکوم کردن (کسی را)، قضاوت کردن، حکم دادن، نظر دادن (دربارهٔ کسی).

دانَ له بالشُّكْر (lahū bi-š-šukr) : مرهون او شد، سپاسگزار او گردید.

دانَ له بِالْحَیَاةِ (bi-l-ḥayāt) : زندگی خود را مدیون او (آن) بود.

دَایَنَ هـ: بدهکار شدن (به کسی)، وامدار (کسی) بودن؛ طلبکار بودن (از کسی)، وام دادن (به کسی)؛ ادعای طلب کردن (از کسی).

دَایَنَهُ بِمَبْلَغِ خَمْسَةِ قُرُوشٍ (bi-mablaği ḵamsati qurūšin) : مدعی پنج قُروش از او شد، بازپرداخت پنج قروش وام خود را از او مطالبه کرد.

أَدَانَ هـ: پول قرض دادن؛ نسیه فروختن (به کسی)؛ محکوم کردن، مقصر دانستن، مجرم دانستن (کسی را).

تَدَیَّنَ: بدهکار شدن، بدهی داشتن؛ ... لـ: سرسپردن، مطیع شدن (نسبت به کسی)، پیرو (کسی) شدن.

تَدَایَنُوا بِدَیْنٍ (dayn) : وامدار یکدیگر شدند، از همدیگر پول قرض گرفتند.

اِسْتَدَانَ: قرض کردن، وام گرفتن؛ نسیه خریدن.

دَیْن dayn **ج. دُیُون** duyūn : قرض، وام؛ تعهد نقدی، بدهی؛ دِین و تعهد (حق. اسـ.)؛ مال یا پول مورد مطالبه (حق. اسـ.).

بِالدَّیْنِ: نسیه، قرضی.

رَبُّ الدَّیْنِ (rabb) : بستانکار، وام‌خواه، داین.

دُیُون الحَرْب (ḥarb): بدهی‌های جنگ، دیون جنگ.

دَیْنٌ مَضْمُون (maḍmūn) : دِین پشتوانه‌دار، قرض وجه‌الضمانه‌ای.

دَیْنٌ مُمْتَاز (mumtāz) : طلب مقدم.

دَیْنٌ مُوَحَّد (muwaḥḥad) : دِین تثبیت‌شده.

دَیْنٌ مُطْلَق (muṭlaq) : دِین مطلق (دِینی که پس از وام‌گیرنده برعهدهٔ وارثان او نیز باقی می‌ماند. حق. اسـ.).

دَیْنٌ مُسْتَغْرِق (mustağriq) : دِین بیشتر یا مساوی ارزش ضمانت.

دَیْنُونَة daynūna : داوری قضا، داوری در رستاخیز.

الدَّیَّان ad-dayyān : داور روز جزا (از نام‌های الهی).

مَدِینَة madīna **ج. مَدَائِن** madā'in **، مُدُن** mudun : شهر.

د

المَدینَة: مدینه (شهری در عربستان سعودی که نخست «یثرب» نام داشت). ← مدن.

إدَانَة *idāna*: حکم به ثبوت جرم؛ محکومیت.

إدَانَةٌ عَامَّة *(ʿāmma)*: انزجار عمومی، محکومیت از سوی افکار عمومی.

صَدَرَ الحُکْمُ بِإدَانَتِهِ *ṣadara l-ḥukmu bi-idānatihī*: حکم محکومیتش صادر شد.

إسْتِدَانَة *istidāna*: وام‌پذیری، تحمل قروض.

دائن *dāʾin*: بستانکار، طلبکار.

مَدْیُون *madyūn*: بدهکار؛ مدیون، وامدار.

مَدْیُونِیَّة *madyūnīya*: بدهکاری، تعهد.

مَدین *madīn*: مرهون، مدیون؛ بدهکار، متعهد.

مَدینٌ بِالشُّکْر *(šukr)*: سپاسگزار، مرهون (محبت کسی).

کانَ مَدیناً لـ: مرهونِ... بود، وامدارِ... بود، مدیونِ... بود.

مُدین *mudīn*: وام‌دهنده، داین، بستانکار؛ محکوم‌کننده.

مُدَان *mudān*: مقصر؛ گناهکار؛ محکوم.

دین

دَانَ *dāna* **ـــ بـ**: اقرار داشتن، ایمان آوردن (به دینی، عقیده‌ای و مانند آن).

دَانَ بِالإسْلام: به اسلام گروید، اسلام آورد.

دَانَ بِعاداتِهِ *(bi-ʿādātihī)*: به شیوه و رفتار و عادات خود پایبند بود.

تَدَیَّنَ: پذیرفتن (مذهبی را).

دین *dīn* **ج. أدْیَان** *adyān*: عقیده، ایمان، اعتقاد، دین، آیین.

یَوْم الدِّین *(yawm)*: روز جزا، قیامت.

دِینِيّ *dīnī*: مذهبی، معنوی، دینی.

لا دِینِيّ: غیرمذهبی، لامذهب.

العِلْم الدینيّ *(ʿilm)*: الهیات، علوم دینی.

دَیِّن *dayyin*: مذهبی، خداشناس، دیندار.

دِیَانَة *diyāna* **ج. ـــات**: دین، مذهب؛ فرقه.

صاحب الدِیَانَة: بنیانگذار دین.

دَیَّان *dayyān*: خداشناس، دیندار.

تَدَیُّن *tadayyun*: خداشناسی، دینداری.

مُتَدَیِّن *mutadayyin*: دیندار، متدین.

مُتَدَیِّنَة *mutadayyina*: فرقهٔ دینی.

دینار *dīnār* **ج. دَنَانیر** *danānīr*: دینار، واحد پول (در کشورهای عراق و اردن)؛ ج. **دَنَانیر**: پول.

دیناريّ *dīnārī*: خال خشت (ورق‌بازی).

دینامو *dīnāmo*: دینامو، ژنراتور.

دینامیت *dīnāmīt*: دینامیت.

دَیْنَم *daynam* **ج. دَیَانِم** *dayānim*: دینامو، ژنراتور.

دیة ← ودی.

دیوَان ج. دَوَاوین و دیوَانِيّ ← دون.

ذ

ذا (ضمیر اشاری) *ḏā* **ج. أولاءِ** *ulā'i* : این یکی، این.

بِذا *bi-ḏā* : با این، به این وسیله، بدین وسیله.

لِذا *li-ḏā* : از این رو، بنابراین.

كَذا *kaḏā* : چنین، این‌قدر، این‌طور، بدین‌گونه، بدین‌سان؛ فلان و بهمان.

هٰكَذا *hā-ka-ḏā* : چنین، این‌قدر، این‌طور، بدین‌گونه، بدین‌سان؛ کلمهٔ ذا بعد از ضمایر پرسشی ممکن است برای تأکید به‌کار رود (تقریباً معادل کلماتی چون: اصلاً ...، پس... و امثال این کلمات در زبان فارسی).

ماذا؟: چه؟ چه چیز؟، اصلاً چه چیز؟

لماذا؟: چرا؟، چه؟ چه چیز؟، پس چرا؟، اصلاً معلوم هست که چرا؟

هُوَ ذا *huwa ḏā*، مؤنث: **هِيَ ذي** *hiya ḏī* : آن یکی، آن یکی را نگاه کن!، آن یکی را باش!، عجب، آن ... است.

ها أَنَذا *hā'anaḏā* : ببین، هان، این منم، حاضرم، بله (ج. **ها نَحنُ أولاءِ** *(naḥnu ulā'i)*. ذا: در ترکیب در حالت نصبی به صورت ذا، در حالت رفعی به صورت ذو و در حالت جری به‌صورت ذي به‌کار می‌رود.

ذاكَ *ḏāka*، مؤنث: **تاكَ** *tāka*، **تِيكَ** *tīka* **ج. أولائِكَ** *ulā'ika* : این، این یکی.

إذ ذاكَ *(iḏ)*: در آن هنگام، در آن موقع، در آن وقت؛ در آن روزها.

ذٰلِكَ *ḏālika*، مؤنث: **تِلْكَ** *tilka* **ج. أولائِكَ** *ulā'ika* : آن، آن یکی.

بِذٰلِكَ *bi-ḏālika* : با آن، به آن وسیله، بدان وسیله، به آن طریق.

لِذٰلِكَ *li-ḏālika* : از این رو، بنابراین.

بعدَ ذلكَ *ba'da ḏālika* : پس از آن، از آن پس، بعد از آن، آن‌وقت، پس آنگاه.

مع ذلكَ *ma'a ḏālika* : با این وجود، با این حال، با این همه، با وجود این، با همهٔ اینها، با این وصف، با همهٔ این اوصاف.

و ذلكَ أنَّ *(anna)*: یعنی.

و ذلكَ لأَنَّ *(li-anna)* : و این بدین علت است که ...، بدین دلیل است که ....

ذلكَ بأنَّ *(bi-anna)* : و این بدان جهت است که ....

كَذٰلِكَ *kaḏālika* : چنان، آن‌قدر، آن‌طور، بدان‌گونه، بدان‌سان؛ همچنین، نیز؛ همین‌طور، همین‌گونه، همین‌سان.

ذٰلِكُم *ḏālikum*، مؤنث: **تِلْكُم** *tilkum* **ج. أولائكم** *ulā'ikum* : آن، آن یکی.

هٰذا *hāḏā*، مؤنث: **هٰذِهِ** *hāḏihī*، **هٰذي** *hāḏī* **ج. هٰؤُلاءِ** *hā'ulā'i*، تثنیهٔ مذکر: **هٰذانِ** *hāḏāni* تثنیهٔ مؤنث: **هاتانِ** *hātāni*: این، این یکی (← هذا در ترتیب الفبایی).

ذأب

اِستَذأبَ: چون گرگ بودن، بسان گرگ درنده و بی‌رحم بودن.

ذِئب *ḏi'b* **ج. ذِئاب** *ḏi'āb*، **ذُؤبان** *ḏu'bān* : گرگ.

مَرَض الذِّئْب الأحمَر *maraḍ aḏ-ḏ. al-aḥmar* : نام نوعی بیماری غیرمسری پوستی.

ذُؤابَة *ḏu'āba* **ج. ذَوائِب** *ḏawā'ib* : طرّه، زلف؛ دسته، کاکل (مو).

ذات، ذاتي و ذاتية ← ذو.

ذاك: ذا.

ذال *ḏāl* : نام حرف ذ.

ذَبَّ ***ḏabba*** ـــُ (**ذَبّ** ***ḏabb***) ﻫ: دفـع کـردن، دور کـردن، بیرون راندن (چیزی یا کسی را)؛ **عن**: دفاع کردن، حمایت کردن (از چیزی یا کسی).

ذَبّاب ***ḏabbāb***: مدافع خانواده و خویشان، حامی، پشتیبان.

ذُباب ***ḏubāb*** (اسم جنس، یکی آن: ـَة) **ج. أَذِبَّة** ***aḏibba***،

ذِبّان ***ḏibbān***: مگس.

ذُبابٌ قارِض ***(qāriḍ)***: خرمگس.

ذُبابَة ***ḏubāba*** **ج. ـــات (یکیِ ذُباب)**: مگس؛ نوک شمشیر و امثال آن.

ذِبّـــــانَة ***ḏibbāna, ḏubbāna***: مگس؛ مگسک، آلت نشانه‌روی (در اسلحهٔ گرم).

مِذَبّ ***miḏabb***: مـدافـع خـانواده و خـویشان، حـامی قـوم، پشتیبان.

مِذَبَّة ***miḏabba***: مگس‌پران، مگس‌کش.

ذَبَحَ ***ḏabaḥa*** ـَ (**ذَبْح** ***ḏabḥ***) ﻫ: سر بریدن، بسمل کردن، ذبح کردن، قتل‌عام کردن، کشتار همگانی کردن؛ کشتن، به قتل رساندن، به‌ناحق کشتن؛ فداکردن، قربانی کردن (حیوانی را).

ذَبَّحَ: ذبح کردن، کشتن؛ کشتار همگانی کردن؛ به قتل رساندن، به‌ناحق کشتن.

ذَبْح ***ḏabḥ***: ذبح، کشتار.

ذِبْح ***ḏibḥ***: ذبیحه، قربانی.

ذُبْحَة ***ḏubḥa, ḏibḥa***: آنژین، گلودرد (پز.)؛ دیفتری، خُناق.

الذُّبْحَةُ الصَّدْرِيَّة ***(ṣadrīya)***: سینه‌درد (پز.).

الذُّبْحَةُ الفُؤادِيَّة ***(fu'ādīya)***: همان معنی.

ذَبّاح ***ḏabbāḥ***: کشنده؛ کشتارکننده، سلّاخ؛ آدمکش.

ذَبيح ***ḏabīḥ***: ذبح‌شده، کشته.

ذَبيحَة ***ḏabīḥa*** **ج. ذَبائِح** ***ḏabā'iḥ***: حیوان قربانی؛ ذبیحه، قربانی (گوشت)؛ قربانی، فدایی (انسان)؛ نذر، قربانی، پیشکشی.

مَذْبَح ***maḏbaḥ*** **ج. مَذابِح** ***maḏābiḥ***: کشتارگاه؛ قربانگاه، مذبح؛ محراب (مسح.).

مَـــذْبَحَة ***maḏbaḥa***: کشتار، کشتار همگانی، قتل‌عام، خونریزی، آدمکشی.

ذَبْذَبَ ***ḏabḏaba*** ﻫ: تاب دادن، معلق نگاه داشتن، آویزان کردن (چیزی را).

تَذَبْذَبَ ***taḏabḏaba***: تاب خوردن، معلق بودن، آویزان بودن؛ نوسان کردن (الکترونیک)؛ کج شدن، منحرف شدن (سوزن مغناطیسی)؛ جنبیدن، لرزیدن؛ تغییر کردن، بالا و پایین رفتن؛ دودل بودن، دل‌دل کردن، مردد بودن.

ذَبْذَبَة ***ḏabḏaba*** **ج. ـــات**: حرکت نوسانی، حرکت آونگی؛ نوسان (الکترونیک)؛ لرزش، جنبش، اهتزاز؛ موج.

تَذَبْذُب ***taḏabḏub***: حرکت نوسانی، حرکت آونگی؛ نوسان (الکترونیک)؛ کجی، انحراف (سوزن مغناطیسی).

مُذَبْذِب ***muḏabḏib***: نوسان‌دهنده، اسیلاتور (الکترونیک).

مُذَبْذَب ***muḏabḏab***: آونگ‌دار، بالا و پایین‌رو، قابل تغییر، تغییرپذیر؛ دودل، مردد، نااستوار، بی‌ثبات.

مُتَذَبْذِب، تَيّارٌ مُتَذَبْذِب ← تيار

ذَبَلَ ***ḏabula, ḏabala*** ـُ (**ذَبْل** ***ḏabl***، **ذُبول** ***ḏubūl***): پژمرده شدن، ضعیف شدن؛ پژمردن؛ خشک شدن؛ تحلیل رفتن، تکیدن؛ کم‌سو شدن، ضعیف شدن (چشم).

ذَبْل ***ḏabl***: صدف، گوش‌ماهی.

ذُبالَة ***ḏubāla***: فتیله.

ذابِل ***ḏābil*** **ج. ذُبُل** ***ḏubul***: پژمرده، تکیده، ضعیف؛ خشک، خشک‌شده؛ کم (رنگ)؛ ضعیف، تار، تیره، بی‌نور، تاریک، بی‌سو (دیده)؛ سست، ناتوان، خسته.

ذَحْل ***ḏaḥl*** **ج. أَذحال** ***aḏḥāl***، **ذُحول** ***ḏuḥūl***: کینه، بغض، دشمنی، تنفر؛ کینه‌جویی، کینه‌توزی؛ خونخواهی.

ذَخَرَ ***ḏaḵara*** ـــَ (**ذُخْر** ***ḏuḵr***) ﻫ: نگه‌داشتن، نگهداری کردن، اندوختن، ذخیره‌کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)؛ پس‌انداز کردن، کناری نگاه‌داشتن (چیزی را).

اِدَّخَرَ ***iddaḵara*** ﻫ: نگه‌داشتن، نگهداری کردن، اندوختن، ذخیره کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)؛ اندوختن، انباشتن، فراهم آوردن، جمع‌آوری کردن، گردآوردن، توده کردن، انبار کردن (چیزی را)؛ ذخیره کردن (نیرو را)؛ صرفه‌جویی کردن (در کار).

اِدَّخَرَ حُبّاً لِـ ***(ḥubban)***: عشق به ... را در خود پرورد.

لا يَدَّخِرُ جُهْداً ***(juhdan)***: او از هیچ کوششی دریغ نمی‌کند.

ذُخْر ***ḏuḵr*** **ج. أَذْخار** ***aḏḵār***: ذخیره، اندوخته، پس‌انداز، چیز اندوخته‌شده؛ موجودی؛ گنجینه، خزانه.

ذَخـــيرَة ***ḏaḵīra*** **ج. ذَخـائِر** ***ḏaḵā'ir***: گنجینه، خزانه؛ اندوخته، موجودی؛ خواربار، آذوقه؛ فشنگ؛ مهمات (نظامی)؛

یادگار (چیزی که از مقدسین به یادگار ماند).

ذخیرةٌ تقلیدیّة *(taqlīdīya)*: فشنگ مشقی.

ذخیرةٌ حَیّة *(ḥayya)*: فشنگ جنگی.

ذخیرةٌ خُلَّبیّة (تدریبیّة) *(ḵullabīya, tadrībīya)*: فشنگ مشقی، فشنگ آموزشی.

إدّخار *iddiḵār*: ذخیره‌سازی، گردآوری، جمع‌آوری، فراهم‌آوری؛ اندوخته‌سازی، پس‌اندازی.

مُدّخِر *muddaḵḵir* ج. **ــون**: کمک توپچی، مهمات‌رسان (نظ.، سوریه).

مُدّخَر *muddaḵḵar* ج. **ــات**: ذخیره، موجودی.

مُدّخِرة *muddaḵira* ج. **ــات** (سوریه): قوه، باتری، پیل الکتریکی.

ذُرَة *ḏura* ← ذرو.

ذَرَّ *ḏarra* ـُ (**ذَرّ** *ḏarr*) **ه**: ریختن، پاشیدن، افشاندن (چیزی را)؛ ... **ه ب**: پاشیدن (چیزی را بر روی چیزی).

ذَرَّ الرَّمادَ فی عَیْنَیْهِ *(ar-ramāda fī 'aynayhi)*: خاکستر در چشمان او ریخت.

ذَرَّ *ḏarra* ـُ (**ذُرور** *ḏurūr*): طلوع کردن، بالا آمدن، از افق سرزدن، از افق برخاستن (خورشید).

ذَرَّ قَرْنُهُ *(qarnuhū)*: پدیدار شد، سربرآورد، سرزد.

ذَرّ *ḏarr*: ریختن، پاشیدن، افشاندن؛ (اسم جنس:) ذرات ریز، اتمها، ذرات.

ذَرّة *ḏarra* (اسم وحدت) ج. **ــات**: کوچک‌ترین جزء، اتم؛ جزء ریز؛ ذره.

مِثْقالُ ذَرّة *(miṯqāl)*: وزن یک ذره غبار، مقدار سخت اندک؛ یک ذرهٔ کوچک.

مِقْدارُ ذَرّة *(miqdār)*: مقدار خرد، یک‌خرده، یک‌ذره.

ذَرّةٌ مِن الشَّكّ *(šakk)*: کمترین شک.

ذَرّیّ *ḏarrī*: اتمی.

قُنْبُلَةٌ ذَرّیّة *(qunbula)*: بمب اتم.

النَّشاط الذَّرّیّ *(našāṭ)* و **طاقةٌ ذَرّیّة** *(ṭāqa)*: انرژی اتمی.

ذَرور *ḏarūr*: پودر، گرد، سوده.

ذَروریّ *ḏarūrī*: گردشده، به حالت گرد، سوده.

ذَریرة *ḏarīra* ج. **ذَرائر** *ḏarā'ir*: گرد خوشبو، پودر معطّر برای آرایش.

ذُرّیّ *ḏurrī*: مربوط یا وابسته به اولاد یا فرزندان.

ذُرّیّة *ḏurrīya* ج. **ــات، ذَراریّ** *ḏarārī*: نسل، اخلاف، فرزندان، ذریه، اولاد.

یَذَرُ *yaḏaru* ← وذر.

ذَرِبَ *ḏariba* ـَ (**ذَرَب** *ḏarab*): تیز بودن، بُرّا بودن، بُرنده بودن.

ذَرَب *ḏarab*: اسهال، شکم‌روش، بیرون‌روی (پز.).

ذَرِب *ḏarib* ج. **ذُرْب** *ḏurb*: تیز، بُرنده، بُرّا.

جُرْحٌ ذَرِب *(jurḥ)*: زخم خطرناک، زخم علاج‌ناپذیر، جراحت غیرقابل درمان.

ذُرّاح *ḏurrāḥ* ج. **ذَراریح** *ḏarārīḥ*: نوعی مگس سبز و براق که از آن نوعی زهر تهیه می‌کردند.

ذَرَعَ *ḏara'a* ـَ (**ذَرْع** *ḏar'*) **ه**: اندازه‌گیری کردن (چیزی را)؛ پوشانیدن (فاصله‌ای را)؛ پیمودن، طی کردن (کشوری را)، عبور کردن، سفر کردن (از میان جایی)؛ ... **لـ عِنْدَ**: وساطت کردن، شفاعت کردن، پادرمیانی کردن، مداخله کردن، میانجیگری کردن، مطرح کردن سخنی (از طرف یا برای کسی، نزد کس دیگر).

تَذَرَّعَ: استعمال کردن، به کار بردن، به‌کار گرفتن (**بِذَریعة** *bi-ḏarī'a* یا **بِوَسیلة** *bi-wasīla*: وسیله‌ای را، تدبیری را)؛ ... **ب**: دستاویز قرار دادن، بهانه قرار دادن (چیزی را)، تمسک جستن (به چیزی)؛ به‌عنوان وسیله به‌کار بردن (چیزی را) **الی**: برای رسیدن به مقصدی).

اِنْذَرَعَ: پیش رفتن، پیشرفت کردن، ترقی کردن؛ پادرمیانی کردن، مداخله کردن.

ذَرْع *ḏar'* **بـ**: قدرت، توانایی، قابلیت (برای انجام چیزی).

ضاقَ ذَرْعاً بـ و ضاقَ عنه ذَرعاً *(ḍāqa ḏar'an)*: درماندن، (در انجام یا اجرای چیزی) ناتوان بودن؛ تاب تحمل یا طاقت (چیزی را) نداشتن؛ سیر بودن؛ بیزار بودن؛ خسته بودن، احساس ناراحتی کردن (از چیزی)؛ ظلم و ستم دیدن (از طرف کسی).

ذِراع *ḏirā'* مؤنث و مذکر، ج. **أَذْرُع** *aḏru'*، **ذُرعان** *ḏur'ān*: بازو؛ ساعد، آرش؛ شاتون (میله‌ای که در موتور پیستون را به میل‌لنگ وصل می‌کند)؛ آرش، ذراع، در سوریه = ۰/۶۸ متر، در مصر: **ذراع بَلَدیّ** *(baladī)* = ۰/۵۸ متر، **ذراع استانبولی** *(istanbūlī)* = ۰/۶۶۵ متر، **ذراع هِنْدازة** *(hindāza)* = ۰/۶۵۶ متر، **ذراع مِعْماریّ** *(mi'mārī)* = حدود ۰/۷۵ متر ،

ذراع معماری مُرَبَّع = ۰/۵۶۲۵ مترمربع، در عراق: **ذراع حَلَبی** *(ḥalabī)* = حدود ۰/۶۸ متر، **ذراع بَغدادیّ** *(baḡdādī)* یا **ذراع بلدیّ** *(baladī)* = حدود ۰/۸۰ متر، **ذراع معماری** ← بالاتر.

ذَریع *ḏarī'*: رفتار به چالاکی، قدم زدنِ به‌سرعت؛ تند، سریع، تیز، چابک؛ سیل‌آسا، سیل‌گون؛ سریع‌الانتشار، فراگیرنده (مرگ)؛ تاراج، غارت؛ میانجی، شفیع.

ذَریعَة *ḏarī'a* ج. **ذَرائِع** *ḏarā'i'*: واسطه، وسیله؛ تدبیر؛ عذر، بهانه، دستاویز.

ذَرائِعيّ *ḏarā'i'ī*: پراگماتیک.

ذَرائِعيّة *ḏarā'i'īya*: پراگماتیسم (فل.).

ذَرَفَ *ḏarafa* ـِ (**ذَرْف** *ḏarf*، **ذَرِيف** *ḏarīf*، **ذُروف** *ḏurūf*، **ذَرَفان** *ḏarafān*): سرازیر شدن، روان شدن، درآمدن (اشک)؛ ... هـ: (اشک) ریختن.

ذَرَفَ دُموعاً حارّة *(dumū', ḥārra)*: اشکی سوزان از دیده روان کرد.

ذَرَّفَ علی: فراتر رفتن، پیش‌تر رفتن (از سنّی).

إسْتَذْرَفَ هـ: ریختن، جاری کردن (اشک).

مَذْرَف *maḏraf*، ج. **مَذارِف** *maḏārif*: اشک.

ذَرَقَ *ḏaraqa* ـُـِ: مدفوع کردن، فضله انداختن، چلغوز انداختن (پرنده).

أَذْرَقَ: همان معنی.

ذرو، ذری

ذَرا *ḏarā* ـُ (**ذَرْو** *ḏarw*): پراکنده شدن، پخش شدن؛ ... هـ: پراکندن، پخش کردن (چیزی را)؛ بردن، انتقال دادن، به راه انداختن (باد، گرد و غبار را)؛ باد دادن، غربال کردن، بادافشان کردن (گندم را).

ذَرَیٰ *ḏarā* ـِ (**ذَرْي** *ḏary*): همان معنی.

ذَرّیٰ: همان معنی.

أَذْریٰ = **ذرا** هـ: انداختن، افکندن (چیزی یا کسی را).

أَذْرَتْ العَیْنُ الدَّمْعَ *(dam'a)*: چشمها اشک افشاندند.

تَذَرّیٰ: باد داده شدن، بادافشان شدن؛ ... هـ: صعود کردن، بالا رفتن (از چیزی)؛ ... بـ: پناه جستن، پناه خواستن (در، زیر چیزی یا از کسی)؛ پناه بردن، گریختن (به چیزی یا کسی).

إسْتَذْریٰ بـ: پناه بردن (به چیزی یا کسی)، تحت حمایت (کسی) قرار گرفتن، پناهنده شدن (به کسی).

ذُرَة *ḏura*: نوعی ذرت، بلال.

ذُرَةٌ شامیّ *(šāmī)*: (مصر) ذرت هندی، بلال.

ذُرَةٌ صَفْراء *(ṣafrā')*: همان معنی (سوریه).

ذُرَةٌ عُوَيْجَة *('uwāyja)*: (مصر) نوعی ارزن.

ذُرَةٌ بَيْضاء *(bayḍā')*: (سوریه) ارزن.

ذَرًی *ḏaran*: پناه، حمایت، پشتیبانی.

ذِرْوَة *ḏirwa*، *ḏurwa* ج. **ذُرًی** *ḏuran*: اوج، قله؛ نوک، سر؛ بالاترین نقطه، منتها درجه.

مُؤْتَمَرُ الذِّرْوة *(mu'tamar)*: نشستِ سران.

مِذْرًی *miḏran* و **مِذْراة** *miḏrāt* ج. **مَذارٍ** *maḏārin*: چنگک، شانه، چنگال (ابزار باد دادن گندم).

ذَعَرَ *ḏa'ara* ـَ (**ذَعْر** *ḏa'r*) هـ: ترساندن، هراسان ساختن، متوحش کردن، انذار دادن (کسی را).

ذُعِرَ *ḏu'ira* لـ: ترسیدن، بیمناک شدن (از چیزی)؛ ترس برداشتن (کسی را).

ذَعِرَ *ḏa'ira* ـَ (**ذَعَر** *ḏa'ar*): ترسیدن، هراسان شدن، متوحش شدن.

أَذْعَرَ هـ: ترساندن، هراسان ساختن، متوحش ساختن، انذار دادن (کسی را).

تَذَعَّرَ و **اِنْذَعَرَ**: ترسیدن، هراسان شدن، متوحش شدن.

ذُعْر *ḏu'r*: ترس، وحشت، هراس، دهشت ناگهانی و سهمگین.

ذَعَر *ḏa'ar*: ترس، هراس، بیم، بُهت.

ذُعاف *ḏu'āf*: کشنده، مرگ‌آور، مُهلک، فوراً کشنده (سم).

مَوْتٌ ذُعاف *(mawt)*: مرگ ناگهانی.

ذَعَقَ *ḏa'aqa* ـَ (**ذَعْق** *ḏa'q*) هـ: با فریاد ترساندن (کسی را).

ذَعِنَ *ḏa'ina* ـَ (**ذَعَن** *ḏa'an*) و **أَذْعَنَ** لـ: تن دردادن، تسلیم شدن (به کسی)، اطاعت کردن (از کسی، دستوری و غیر آن)؛ ... لـ بـ: داوطلبانه واگذار کردن، به میل خود اعطا کردن (به کسی، چیزی را).

إذْعان *iḏ'ān*: فرمانبرداری، انقیاد، اذعان، تسلیم، اطاعت.

مُذْعِن *muḏ'in*: فرمانبردار، منقاد، فرمان‌پذیر، رام‌شده، مطیع، چاکرکیش، سر در فرمان.

مِذْعان *miḏ'ān*: فرمان‌پذیر، رام، سربه‌راه، مطیع، آماده به خدمت، تسلیم‌شونده، چاکرکیش، سر در فرمان.

ذَفَر *dafar* : بوی بد، بوی گند، بوی تعفن.
ذِقَن *diqan* ، *daqan* ، ج. **أذقان** *adqān* ، **ذُقون** *duqūn* : چانه، زنخدان.
خَرُّوا لِأَذْقانِهِم *karrū li-adqānihim* : خویش را بر زمین افکندند، پیشانی بر خاک ساییدند.
ذَقْن *daqn* ج. **ذُقون** *duqūn* : ریش.
ذَقْنُ الشَّيْخ *(šayk)* : خاراگوش، افسنتین، درمنهٔ رومی، فورت اودی (گیا.).
غَرِقَ في العَمَلِ حتّى الذَّقْن *(fi l-'amal)* : تا گلو در کار فرو رفت، در کار غرق شد.
ضَحِكَ على ذَقْنِه *(dahika)* (مصر، سوریه): به ریشش خندید، به ریشخندش گرفت، دستش انداخت، آلت دست قرارش داد؛ کاری را به او تحمیل کرد.
ضَحِكَ في ذَقْنِه: به ریشش خندید.
ذَكَرَ *dakara* ـُ (**ذِكْر** *dikr* ، **تَذْكار** *tadkār*) ﻫ: به خاطر آوردن، به یاد آوردن، در نظر گرفتن؛ به‌خاطر سپردن، به یاد داشتن (چیزی را).
ذَكَرَ *dakara* ـُ (**ذِكْر** *dikr*) ﻫ: حرف زدن، صحبت کردن، سخن گفتن (از، دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ نام بردن، ذکر کردن، ایراد کردن، بیان کردن؛ اظهار داشتن، معین کردن، معرفی کردن (چیزی را)؛ دادن، ابراز کردن (چیزی را مثلاً: حقایق، اطلاعات)؛ دلالت دادن، اشاره کردن (به چیزی)؛ ... ﻫ لـ: گزارش دادن، شرح دادن، نقل کردن، گفتن (چیزی را به کسی).
تَقَدُّمٌ يُذْكَرُ *taqaddumun yudkaru* : پیشرفت قابل توجه، ترقی قابل ملاحظه.
لا يُذْكَرُ *(yudkaru)* : ناچیز، بی‌اهمیت، غیرقابل توجه، غیرقابل ملاحظه.
ذَكَرَهُ بِخَيْرٍ (بالخَيْر) *(kayr)* : از او به نیکی یادکرد، نام او را به نیکی برد، از او خاطرهٔ خوش داشت، خوبی‌های او را برشمرد.
ذَكَرَه بِشَرٍّ *(šarr)* : از او به بدی یاد کرد، از او خاطرهٔ ناخوشایند داشت، از او بدگویی کرد.
ذَكَرَ الأيّامَ الغابِرة *(gābira)* : از روزگار گذشته یاد کرد.
هل تَذْكُرُه: آیا به یادش می‌آوری؟
ذَكَّرَ ﻫ بـ: تذکردادن، یادآوری کردن، خاطرنشان کردن (به کسی، چیزی را)؛ به یاد (کسی) انداختن (چیزی را)؛ توجه (کسی را) جلب کردن (به چیزی)؛ مذکّر ساختن (ﻫ: کلمه‌ای را، دستـ.).
هذِه تُذَكِّرُني بِأُمّي: این (زن) مرا به یاد مادرم می‌اندازد.
ذاكَرَ ﻫ: گفت‌وگو کردن، مذاکره کردن، صحبت کردن، مشاوره کردن، مشورت کردن (با کسی)؛ حفظ کردن، به‌خاطر سپردن، به ذهن سپردن، یاد گرفتن (مثلاً: درس را)، بررسی کردن (مثلاً: اموری را).
ذاكَرَ دُروسَه *(durūsahū)* : دروس خود را مطالعه کرد، تکالیف خود را انجام داد.
أذْكَرَ ﻫ ﻫ: یادآوری کردن، یادآور شدن (به کسی، چیزی را)، به یاد (کسی) آوردن (چیزی را).
تَذَكَّرَ ﻫ: به خاطر آوردن، به یاد آوردن، در نظر گرفتن (چیزی را).
تَذاكَرَ ﻫ: به یکدیگر یادآوری کردن (چیزی را)، خاطرهٔ (چیزی را) برای یکدیگر زنده کردن؛ گفت‌وگو کردن، مذاکره کردن (با هم)، صحبت کردن، مشورت کردن.
اِدَّكَرَ *iddakara* ← **تَذَكَّرَ**.
اِسْتَذْكَرَ ﻫ: به یاد داشتن، به خاطر سپردن، به خاطر داشتن، از حفظ دانستن، از بر دانستن (چیزی را).
ذِكْر *dikr* : یادآوری، تذکّر، ذِکر؛ آوازه، شهرت، اعتبار، نام؛ معرفی، اظهار، ایراد، بیان، ذکر؛ گزارش، شرح، نقل، روایت، حکایت؛ دعا به درگاه خداوند، ذکر نام خداوند؛ (در تصوف) ذِکر، تکرار مداوم برخی کلمات یا اوراد در ستایش خداوند که اغلب با موسیقی و دست‌افشانی همراه است.
على ذِكْرِ (با حالت اضافی): با توجه به ...، با اشاره به ...، با ذکر ...
على ذِكْرِ ذلكَ: با ذکر آن، ضمناً، در آن زمینه.
الذِّكْرُ الحَكيم *(al-hakīm)* : قرآن کریم.
سالِفُ الذِّكْر *(sālif)* : نامبرده در بالا، پیش‌گفته، سابق‌الذکر.
سَعيدُ الذِّكْر *(sa'īd)* : خجسته‌یاد، مرحوم، متوفی، زنده‌یاد.
أشادَ بِذِكْرِه *(ašāda)* : از او (آن) به نیکی یاد کرد، او (آن) را ستود، در مناقب و صفات او دادسخن داد.
مازالَ على ذِكْرٍ من *(dikrin min)* : او همچنان از ... یاد می‌کرد، او مدام از ... نام می‌برد، او همچنان (هنوز) می‌توانست ... را به یاد آورد.
ذَكَر *dakar* ج. **ذُكور** *dukūr* ، **ذُكورَة** *dukūra* ، **ذُكران**

د ذ

ḏukrān : نر، مذکر؛ ج. ذُکور: آلت مردی.

ذُکْرَة ḏukra : آوازه، شهرت، اعتبار، نام.

ذِکْریٰ ḏikrā ج. ذِکْرَیات ḏikrayāt : یاد، یادگار، یادبود، خاطره؛ **ذکریات**: خاطرات.

ذَکیر ḏakīr : پولاد.

تِذکار tiḏkār, taḏkār : یادآوری، تذکر؛ یادداشت، تذکاریه؛ یادگار، یادگاری؛ سوغات؛ روز یادبود.

تذکارُ جَمیعِ القِدّیسین t. jamīʿ al-qiddīsīn : روز یادبود همهٔ قدّیسین (مسح.).

تِذکاریّ tiḏkārī, taḏkārī : کمک‌حافظه؛ یادمانی، مربوط به سالگرد، مربوط به یادبود، یادگاری.

لَقْطَةٌ تَذْکارِیَّة (laqṭa) : عکس یادبود، عکس یادگاری.

تَذکِرَة taḏkira : یادداشت؛ یادگاری.

تَذکِرَة taḏkira (بیشتر **taḏkara** تلفظ می‌شود) **ج. تَذاکِر taḏākir** : پیغام، یادداشت؛ برگه، ورقه، سند، پروانه، جواز؛ کارت؛ بلیت؛ بلیت ورودی.

تَذکِرةُ بَرید: کارت‌پستال.

تَذکِرَةُ إثباتِ الشَّخصِیَّة t. iṯbāt aš-šaḵṣīya : کارت شناسایی.

تَذکِرَة ذَهابٍ وَ إیاب t.ḏahāb wa iyāb : بلیت رفت و برگشت، بلیت دوسره.

تَذکِرةُ الرَّصیف (raṣīf) : (مصر) بلیت سکو، بلیت پاگرد.

تَذکِرةُ إشتراك (ištirāk) : کارت اشتراک، کارت آبونمان.

تَذکِرةٌ طِبِّیَّة (ṭibbīya) : نسخهٔ پزشک.

تَذکِرةُ مُرور: جواز عبور، برگهٔ عبور، پروانهٔ عبور؛ گذرنامه، پاسپورت.

تَذکِرةُ النُّفوس: (سوریه) کارت شناسایی؛ (مصر: **بِطاقة شَخصیَّة**).

تَذکِرةُ الإنتِخاب (intiḵāb) : ورقهٔ رأی، برگهٔ رأی‌گیری.

قَطَعَ تَذکِرةً (qaṭaʿa) : بلیت خرید.

تَذکَرجیّ taḏkarjī و تَذکَریّ taḏkarī : بلیت‌فروش؛ (وسایل نقلیهٔ عمومی) شاگرد شوفر.

تَذکیر taḏkīr ه ب: یادآوری (به کسی، چیزی را)؛ یادداشت؛ یادگار؛ تلقیح، بارورسازی (شکوفه‌های ماده).

مُذاکَرَة muḏākara ج. ـــ ات: گفت‌وگو، مذاکره، مشاوره؛ شور (در هیئت قضایی، سوریه)؛ یادگیری، حفظ؛ مطالعه، تحصیل.

تَذَکُّر taḏakkur : یادآوری، تذکر، ذکر.

إستِذکار istiḏkār : یادگیری، حفظ، به‌خاطرسپری.

ذاکِرَة ḏākira : ذهن، حافظه.

مَذکور maḏkūr : ذکرشده، نامبرده، گفته‌شده، سابق‌الذکر، مذکور؛ نامدار، نامی، نامور، مشهور.

لَم یَکُنْ شَیْئاً مَذکوراً (lam yakun šay'an) : چیز با اهمیتی نبود، چیز قابل ذکری نبود، چیزی نبود.

مُذَکَّر muḏakkar : مذکر (دست.).

مُذَکِّرَة muḏakkira ج. ـــ ات: تذکاریه؛ یادداشت؛ گفته، سخن، اظهار؛ دفتر یادداشت، کتابچهٔ یادداشت؛ کمک‌حافظه؛ یادداشت (سیاسی)؛ بخشنامه، حکم، امر، دستور؛ رساله، مقاله؛ گزارش (در مجامع علمی)؛ **مُذَکِّرات**: خاطرات.

مُذَکِّرَة الإتِّهام (ittihām) : ادعانامه، اتهام‌نامه، کیفرخواست (حقـ. اسـ.).

مُذَکِّرَة الجَلْب (jalb) : حکم جلب، حکم توقیف، حکم بازداشت.

مُذَکِّرَةُ التَّفتیش (taftīš) : حکم بازرسی.

مُذَکِّرَةٌ شِفاهِیَّة (šifāhīya) : یادداشت شفاهی یا غیررسمی (سیا.).

ذکو و ذکی

ذَکا ḏakā ـُ (ذُکُوّ ḏukuww ، ذَکاً ḏakan ، ذَکاء ḏakāʾ): زبانه‌کشیدن، شعله‌ور شدن، افروختن (آتش)؛ بوی تندی متصاعد کردن.

ذَکِیَ ḏakiya (ذَکاء ḏakāʾ) : زیرک بودن، باهوش بودن.

ذَکّیٰ و أذکیٰ ه: برافروختن، شعله‌ور کردن، دامن زدن (آتش را)؛ آتش زدن، برافروختن (چیزی را).

ذَکّیٰ: قربانی کردن (حیوان را).

إستَذکیٰ = ذَکا ḏakā.

ذَکاء ḏakāʾ : فراست، ذکاوت، تیزهوشی، تیزفهمی، باهوشی، زیرکی.

ذُکاء ḏukāʾ : خورشید.

ذَکِیّ ḏakī ج. أذکِیاء aḏkiyāʾ : باهوش، تیزهوش، تیزفهم، زرنگ، زیرک؛ با بوی تند؛ معطر؛ خوشمزه، خوش‌طعم، بامزه، لذیذ.

القَنابِلُ الذَّکِیَّة (qanābil) : بمب‌های هوشمند.

ذَلَّ ḏalla ـِ (ذَلّ ḏall ، ذُلّ ḏull ، ذَلالَة ḏalāla ، ذِلَّة

ذِلّة *dilla*، مَذَلّة *madalla*) : پست بودن، حقیر بودن، فرومایه بودن، خوار بودن، ذلیل بودن.

ذَلَّلَ ه: پایین آوردن، پست کردن، خوار کردن، تحقیر کردن، ذلیل کردن (چیزی یا کسی را)؛ مطیع کردن، مقهور ساختن، رام کردن، مغلوب کردن، شکست دادن (کسی را)؛ پیروز شدن، غلبه کردن، چیره شدن، فائق آمدن (بر مشکلات و موانع).

أَذَلَّ ه: پایین آوردن، پست کردن، خوار کردن، تحقیر کردن، ذلیل کردن (چیزی یا کسی را)؛ مطیع کردن، رام کردن، مقهور ساختن، مغلوب کردن، شکست دادن (کسی یا چیزی را).

تَذَلَّلَ لـ، الي: فروتنی کردن، پستی کردن، دولا شدن، چاپلوسانه فروتنی کردن (در برابر کسی)؛ پست بودن، متملق بودن، چاپلوس بودن.

اِسْتَذَلَّ ه: پست یا خوار انگاشتن، کوچک شمردن، ناچیز پنداشتن، خوار شمردن؛ ریشخند کردن، مسخره کردن، استهزا کردن، پست کردن، بی‌اعتبار کردن (کسی را).

ذُلّ *dull* : پستی، حقارت، فرومایگی، ذلت، ناچیزی؛ رسوایی، فضاحت، خفت، ننگ، سیه‌رویی، پستی؛ فروتنی، افتادگی، شکسته‌نفسی، تواضع؛ رقیّت، مطیع و منقاد بودن.

ذِلّة *dilla* : پستی، فرومایگی، لئامت، تباهی؛ تملق، چاپلوسی، فرمانبرداری.

ذَليل *dalīl* ج. **أَذِلّاء** *adillā'*، **أَذِلّة** *adilla* : پست، فرومایه، خوار، حقیر، زبون، نکوهیده؛ مطیع، رام، سربه‌راه، سست‌مهار، نرم؛ پست، افتاده، دون؛ متملق، چاپلوس.

ذَلول *dalūl* ج. **ذُلُل** *dulul* : رام، مطیع، آرام (حیوان)؛ ماده‌شتر راهوار.

ذَلوليّ *dalūlī* : خوشخو، خوش‌اخلاق.

مَذَلّة *madalla* : فروتنی، افتادگی، شکسته‌نفسی، تواضع، حلم، فرمانبرداری؛ پستی، فرومایگی.

تَذليل *tadlīl* : بی‌ارزش‌سازی، تنزیل رتبه، پست‌سازی؛ غلبه، چیرگی، استیلا، پیروزی (بر مشکلات یا موانع و نظایر آن).

إِذلال *idlāl* : تنزیل رتبه، پست‌سازی، خوارسازی، تحقیر.

تَذَلُّل *tadallul* : خودتحقیری، ذلت.

ذُلذُل *duldul* ج. **ذَلاذِل** *dalādil* : پایین‌ترین قسمت یک چیز؛ دنباله، لبه، حاشیه (در جامه).

ذَلاذِلُ النّاس: اوباش، مردم بی‌سروپا.

ذلف

أَذْلَف *adlaf*، مؤنث: **ذَلْفاء** *dalfā'* ج. **ذُلْف** *dulf* : دارای بینی کوچک و ظریف و خوش‌تراش.

ذَلْق *dalq* : نوک، سر؛ نوک زبان، سر زبان.

الحُروفُ الذُّلْق *al-hurūf ad-dulq*، **الحُروفُ الذُّلْقيّة** و **الحُروف الذَّوْلَقيّة** (*dawlaqīya*) : حروف لِبّن ر (تکریری آوایی) و ل (کناری آوایی)، (تجوید).

ذَلْق *dalq*، **ذَلِق** *daliq*، **ذَليق** *dalīq* : فصیح، زبان‌آور، سخنور؛ سلیس (زبان).

ذَلاقة *dalāqa* : فصاحت، روانیِ زبان.

ذلك و غیره ← ذا.

ذَمَّ *damma* ــُ (**ذَمّ** *damm*، **مَذَمّة** *madamma*) **ه:** ملامت کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را)، عیبجویی کردن، عیب جستن (از کسی)، خرده گرفتن (بر کسی)، مذمت کردن (کسی را).

ذَمَّمَ ه: سرزنش کردن، سخت نکوهیدن، مذمت کردن (کسی را).

ذَمّ *damm* : سرزنش، نکوهش، ملامت، مذمت؛ بی‌اعتبارسازی، انکار فضیلت.

ذِمّة *dimma* ج. **ذِمَم** *dimam* : حفظ، نگهداری، مراقبت، مواظبت؛ تعهد بر نگهداری، پیمان، معاهده؛ مسئولیّت، ضمانت، عهده‌داری، تعهد مالی، بدهی، قرض، دِین؛ مصونیت، امنیت جان و مال؛ تضمین، ضمانت؛ وجدان، ضمیر.

بِالذِّمّة؟ راست می‌گویی؟ واقعاً؟ جداً؟ راستی؟

في ذِمّتي و علَى ذِمّتي: به شرافتم سوگند، به‌راستی؛ به گردن من، به عهدهٔ من.

بِذِمّتِه، في ذِمّته: بر عهدهٔ او، بر گردن او.

ما بِذِمّتِه: بدهی او، قرض او، آنچه به عهدهٔ اوست.

علي ذِمّته: در پناه او، تحت حمایت او؛ در اختیار او، به عهدهٔ او، به مسئولیّت او (مثلاً: تخصیص سرمایه).

هي علي ذِمّتِه: او (خانم) از نظر مالی به وی وابسته است، تحت حمایت یا قیمومت اوست.

أَهْلُ الذِّمّة (*ahl*) : اهل ذمه، غیرمسلمانان آزاد که تبعهٔ کشورهای اسلامی هستند و در ازای پرداخت مالیات (جزیه) از حمایت و امنیت برخوردار می‌شوند.

د ذ

طـاهِرُ الذِّمَّـة: پاک‌ضمیر، باوجدان، درستکار، امین، راست‌کردار.

بَرَّأَ ذِمَّتَه *(barra'a)*: وجدان خود را راحت کرد، عهد خود را گذارد، تعهد خود را انجام داد.

ذِمِّيّ آ *dimmī*: ذِمی، فرد غیرمسلمان آزاد که در کشور اسلامی زندگی می‌کند (← *اهل الذمة*).

ذِمـام *dimām* ج. **أَذِمَّـة** *adimma*: حق؛ حفظ، نگاهداری، نگاهبانی؛ مصونیت، امنیت جان و مال.

فی ذِمامِ اللَّيْل *(layl)*: در پناه تاریکی، در تاریکی شب.

ذَميم *damīm*: نکوهیده، مورد سرزنش؛ سزاوار سرزنش، قابل اعتراض، مستحق نکوهش، قابل ملامت؛ زشت، ناپسند، نامطلوب، شنیع.

ذَميـمَـة *damīma* ج. **ذَمـائِـم** *damā'im*: سرزنش، نکوهش، ملامت، مذمت.

مَذَمَّة *madamma* ج. **ـات**: همان معنی.

مَـذْمُوم *madmūm*: نکوهیده، مورد سرزنش؛ سزاوار سرزنش، قابل اعتراض، مستحق نکوهش، قابل ملامت.

ذمر

تَذَمَّرَ علی، من: غرغر کردن، غرولند کردن (از دست کسی یا چیزی).

ذِمار *dimār*: دارایی خاص، اموال مورد علاقه؛ شرافت، شرف.

تَذَمُّر *tadammur* ج. **ـات**: غرغر، غرولند، گله، شکایت، نارضایتی، ناخشنودی.

ذَمِيَ ـَ *damiya* (**ذَماء** *damā'*): در حالت نزع بودن، در سکرات مرگ بودن، مشرف به مرگ بودن، در کام مرگ بودن.

ذَماء *damā'*: آخرین تکهٔ باقیمانده، آخرین جزء باقی؛ آخرین دم حیات.

ذَماءٌ من الحَياة *(hayāt)*: آخرین دم، نفس آخر.

ذنب

أَذْنَبَ: مرتکب گناه شدن، معصیت کردن، مرتکب جرم شدن، گناه کردن؛ گناهکار بودن، مجرم بودن.

إِسْـتَذْنَبَ ه: مجرم دانستن، مقصر دانستن، گناهکار دانستن، معصیت‌کار دانستن (کسی را).

ذَنْب *danb* ج. **ذُنوب** *dunūb*: جرم، گناه، تقصیر، معصیت، خلاف.

ذَنَب *danab* ج. **أَذناب** *adnāb*: دُم، دنباله؛ انتها، پایان؛ هواخواه، طرفدار (سیا.)، پیرو، مرید، تابع.

ذَنَبِيّ آ *danabī*: دُمی، دنباله‌ای، دم‌وار (در ترکیبات)؛ وابسته، پیوسته، ضمیمه.

ذُنَيْب *dunayb*: دُمبرگ، ساقهٔ برگ (گیا.).

مُذَنَّب *mudannab*: دنباله‌دار (ستاره).

مُـذْنِب *mudnib*: مجرم، گناهکار، عاصی؛ بدکار، مقصر، خطاکار، مجرم.

ذَهَبَ ـَ *dahaba* (**ذَهاب** *dahāb*، **مَـذْهَب** *madhab*) **الی**: رفتن، روانه شدن، رهسپار شدن (به جایی)؛ عازم شدن، حرکت کردن؛ ناپدید شدن، غیب شدن، محو شدن، رو به زوال نهادن، رو به نقصان گذاردن؛ هلاک شدن، مردن، نابود شدن، از میان رفتن.

ذَهَبَ بِـ: بردن؛ ربودن، دزدیدن، به سرقت بردن؛ از میان بردن، معدوم کردن، نابود کردن (کسی یا چیزی را).

ذَهَبَ به الی: بردن، هدایت کردن، همراه خود بردن (کسی را به جایی)؛ ... **الی**: باور داشتن، اعتقاد داشتن، معتقد بودن (به چیزی، مسلکی، شیوه‌ای)؛ ... **عن**: دور شدن، گریختن، پنهان شدن (از کسی)، رفتن (از خاطر کسی).

ذَهَبَ عنه أَنْ: فراموش کرد که ...، از یادش رفت که ...، از نظرش پنهان ماند که ...، غفلت کرد ...؛ (با مضارع:) آمادهٔ آن بود که ...، در شرف آن بود که ... .

ذَهَبَ وَ جاءَ: رفتن و آمدن، پایین و بالا کردن.

ذَهَبَ الی أَبْعَدَ مِن *(ab'ada)*: دورتر از ... رفت، فراتر از ... پا نهاد.

ما يَذْهَبُ فی نَزْعَتِه *(naz'atihī)*: آنچه در این مسیر افتاده، آنچه در این خط قرار گرفته.

أَين يَذْهَبُ بكَ! *(yudhabu)*: جدی نمی‌گویی!، واقعاً کجا این هم از آن حرف‌هاست!

ذَهَبَ سُدىً *(sudan)*: بیهوده شد، پوچ بود، بی‌فایده بود.

ذَهَبَ أَدْراجَ الرِّياح *(adrāja r-riyāh)*: برباد رفت و بیهوده شد، باد هوا شد، دود شد، هیچ شد، بیهوده بود، پوچ و بی‌فایده بود؛ بدون برجای گذاشتن هیچ ردپایی عبور کرد.

ذَهَبَ كَأَمْسِ الدّابِر *(ka-amsi d-dābir)*: در هوا ناپدید شد، بی‌هیچ ردپایی ناپدید شد، غیب شد، تو گویی که اصلاً نبود (تحت‌اللفظی: مثل دیروز رفت).

ذَهَبَ بِبَهائه *(bi-bahā'ihī)*: درخشش آن را گرفت.

ذَهَبَ بِنَفْسِه *(bi-nafsihī)*: (خوشی، وحشت و مانند آن) او را نابود کرد.

ذَهَبَ بِخَيالِه *(bi-ḵayālihī)* **الی**: خیال‌پردازی کرد، به خیال خود میدان داد.

ذَهَبَ مَذْهَبَهُ *(madhabahū)*: مذهب او را پذیرفت (← پایین‌تر)؛ از تعلیمات او پیروی کرد، عقیدهٔ او را از آنِ خود دانست، عقیدهٔ دیگری را پذیرفت، با دیگری هم‌عقیده شد؛ رویّهٔ او را اتخاذ کرد، دقیقاً مانند او عمل کرد، دنباله‌رو او شد.

ذَهَبَتْ رِيحُهُ *(rīhuhū)*: ناتوان شد، از تک و تا افتاد.

ذَهَبَ كُلَّ مَذْهَبٍ *(kulla madhabin)*: از هیچ کاری فروگذار نکرد، به هر دری زد، هرچه توانست کرد.

ذَهَبَ مَثَلاً: ضرب‌المثل شد.

أَذْهَبَ و ذَهَّبَ ه: مطلا کردن، طلاپوش کردن، زراندود کردن (چیزی را).

أَذْهَبَ ه: بردن، به رفتن واداشتن، روانه کردن؛ ناپدید ساختن، حرکت دادن، از میان برداشتن (چیزی را)؛ . . . ه‌عن: گرفتن (چیزی را از کسی).

تَمَذْهَبَ *tamadhaba* **بـ** (مأخوذ از **مَذْهَب** *madhab*): پیروی کردن، متابعت کردن، اختیار کردن (دینی، مذهبی یا آیینی را).

ذَهَب *dahab* (مذکر و مؤنث): طلا، زر، سکهٔ زر.

ذَهَبٌ أَبْيَض *(abyad)*: پلاتین، طلای سفید.

ذَهَبِيّ *dahabī*: طلایی، زرین، زرگون؛ گرانبها، پربها؛ بسیار خوب، عالی، شایسته (مثلاً: پند، گفته و مانند آن).

آيَةٌ ذَهَبِيّة *(āya)*: کلام زرین، پندی نبشته از طلا، کلمات قصار.

ذَهَبِيَّة *dahabīya* **ج. ـات**: کشتی مسکونی طویل و سبک که بر روی رودخانهٔ نیل شناور است.

ذَهاب *dahāb*: رفتن، عزیمت؛ عبور، گذر؛ تنزل، کاهش، نقصان، زوال؛ حرکت، سفر، مسافرت، رهسپاری؛ سفر به خارج، سفرِ رفت (در مقابلِ **إياب** *iyāb* سفر بازگشت، راه‌آهن)؛ . . . *الی أنْ*: عقیده، ایمان، اعتقاد (به اینکه).

ذَهاباً و إِياباً *(iyāban)*: اینجا و آنجا؛ پس و پیش، عقب و جلو، پایین و بالا؛ رفت و آمد.

تَذْكَرَةُ ذَهابٍ و إِياب ← **ذکر**.

ذُهوب *duhūb*: رفتن، عزیمت.

ذُهوب و مَآب *(ma'āb)*: رفت و آمد.

فی جِيئَةٍ و ذُهوبٍ: در رفت و آمد؛ در حال نوسان، دارای پست و بلند.

مَذْهَب *madhab* **ج. مَذاهِب** *madāhib*: رفتن، عزیمت، حرکت، رهسپاری؛ . . . **عن**: گریز، فرار، خلاصی (از کسی یا چیزی)؛ طریقهٔ پیروی‌شده، رویّه یا متنِ مورد پذیرش؛ طریقه، روش؛ عقیده، ایمان، نظر، اعتقاد؛ ایدئولوژی؛ آموزش، تعلیم؛ جنبش، موضع، روش، مشی (سیا.)؛ مکتب؛ مذهب، گرایش فقهی (فقه)؛ اعتقاد دینی، کیش، فرقهٔ مذهبی.

مَذْهَبُهُ فی الحَياة *(hayāt)*: فلسفه‌اش در زندگی، جهان‌بینی‌اش.

المَذْهَبُ الحُرّ: لیبرالیسم، آزادیخواهی.

المَذْهَبُ المادّیّ *(māddī)*: آیین ماتریالیسم، مذهب ماده‌گرایی، آیین اصالت ماده، فلسفهٔ مادی.

المذْهَبُ العَمَليّ: پراگماتیسم.

ذَهَبَ مَذْهَباً بَعيداً: به راه خیلی دور رفت، در افق‌های دور جولان داد.

مَذْهَبِيّ *madhabī*: فرقه‌ای، دسته‌ای، مذهبی، اهل مسلک.

مَذْهَبِيَّة *madhabīya*: مرام‌گرایی، مسلک‌گرایی، مذهب‌گرایی، اصل مسلک‌پرستی.

ذاهِب *dāhib*، **ذاهِبُ اللَّوْن** *(lawn)*: بی‌رنگ، رنگ‌پریده، رنگ و رو رفته.

مَذْهُوبٌ بِه *madhūb bihī* و **مَذهوبُ العَقْل** *('aql)*: بی‌عقل، دیوانه، عقل از کف داده، مجنون.

مُذْهَب *mudhab*، **مُذَهَّب** *mudahhab*: مُطلّا، زراندود، طلاپوش.

ذَهَلَ *dahala* ـَ **(ذَهْل** *dahl*، **ذُهول** *duhūl*) **عن**: فراموش‌کردن (چیزی را)، غفلت کردن، نادیده گذشتن، فروگذار کردن، غفلت ورزیدن (از چیزی)، اهمال کردن (در چیزی)، اعتنا نکردن (به چیزی).

ذَهِلَ *dahila* ـَ **(ذُهول** *duhūl*): سرگشته شدن، حیران شدن، متوحش شدن، هراسان شدن، از جا پریدن، متحیر شدن؛ در شگفت ماندن، به حیرت افتادن، مات و مبهوت شدن؛ شوریده و سرگشته شدن، دیوانه شدن؛ . . . **عن**: روی‌گردان بودن یا شدن (از چیزی)، فراموش کردن (چیزی را)، غفلت کردن، نادیده گذشتن، فروگذار کردن، غفلت ورزیدن

(از چیزی)، اهمال کردن (در چیزی)، اعتنانکردن (به چیزی).

أَذْهَلَ ه: متحیر کردن، مبهوت کردن، حیران کردن (کسی را)؛ ... ه عن: بازداشتن (کسی را از چیزی)، سبب غفلتِ (کسی) شدن (از چیزی).

إنْذَهَلَ ← **ذَهِلَ** *ḏahila*.

ذُهُول *ḏuhūl*: گیجی، سرگشتگی، حیرت، حیرانی، تحیر، بُهت؛ پریشانی، سردرگمی، دستپاچگی، ترس، وحشت، هراس؛ تعجب؛ ... عن: شگفتی، پریشان‌فکری، اختلال حواس، تشتت خیال، شوریده‌سری (از امری).

ذاهِل *ḏāhil*: مسامحه‌کار، سهل‌انگار، فراموشکار، گیج، پریشان‌فکر؛ سردرگم.

مَذهول *madhūl*: گیج، سرگشته، متوحش، ترسیده، هراسان، پریشان، سردرگم، متحیر، مبهوت، پریشان‌فکر، شوریده‌سر.

مُذْهِل *mudhil*: حیرت‌آور، شگفت‌آور، موحش، تکان‌دهنده.

مُنْذَهِل *mundahil*: متوحش، ترسیده، هراسان، گیج، متحیر، سرگشته؛ پریشان‌فکر، شوریده‌سر.

ذِهْن *ḏihn* ج. **أذهان** *aḏhān*: فکر، ذهن، عقل؛ هوش، فهم، قوهٔ ادراک.

ذِهْنِيّ *ḏihnī*: عقلانی، ذهنی، فکری.

ذِهْنِيَّة *ḏihnīya*: ذهن، قوهٔ ذهنی، ذهنیت.

ذُهان *ḏuhān*: روان‌پریشی، پارانویا.

ذو *ḏū*، در حالت جر: **ذِي** *ḏī*، حالت نصب: **ذا** *ḏā*، مؤنث: **ذات** *ḏāt*، جمع مذکر: **ذَوُو** *ḏawū*، **أولُو** *ulū*، جمع مؤنث: **ذَوات** *ḏawāt* (در حالت اضافی): صاحبِ ....، مالکِ ....، دارندهٔ ....، دارای ....، مجهز به ....، متضمنِ ....، شاملِ ....، دربردارندهٔ ... .

ذُو عَقْلٍ *ḏū ʿaql*: باهوش، بافکر، صاحب‌خرد، با ذکاوت.

ذُو لَوْنَيْنِ: دورنگ، دورو، منافق.

ذُومالٍ: ثروتمند، دارا، توانگر، پولدار.

ذو صِحَّة *(ṣiḥḥa)*: تندرست، سالم.

ذو شَأن *(šaʾn)*: مهم، با اهمیت، معتبر.

ذو القُرْبَى *(qurbā)*: خویش، خویشاوند.

ذُو وَجْهَيْنِ *(wajhayn)*: دورو، منافق.

غَيْرُ ذِي زَرْعٍ *(zarʿin)*: غیرزراعی (زمین).

مِن ذی قَبْلُ *min ḏī qablu*: پیش از این، قبل از این.

مِن ذی نَفْسِه *min ḏī nafsihī*: به میل خود، به خودی خود، با طیب خاطر، با اختیار، داوطلبانه.

ذَوُوهُ *ḏawūhu*: خویشاوندانش، کسانش، نزدیکانش، بستگانش.

ذَوُو المَوَدَّة و المَعْرِفة *ḏawū l-mawadda wa l-maʿrifa*: دوستان و آشنایان.

ذَوُو الشُّبُهات *ḏawū š-šubuhāt*: افراد مشکوک، افراد بدنام، افراد بی‌اعتبار.

ذَوُو الشَّأن *ḏawū š-šaʾn*: مردمان مهم، افراد بانفوذ؛ افراد صلاحیت‌دار، اولیای امور؛ صاحبان امر، افراد ذی‌ربط .

أُولُو الأَمْر *ulū l-amr*: حاکمان، رهبران، پیشوایان.

أُولُو الحَلّ و العَقْد ← **حلّ**.

ذات *ḏāt* ج. **ذَوات** *ḏawāt*: وجود، جوهر، گوهر، ذات، سرشت، نهاد، فطرت؛ خود، خویش، خویشتن؛ شخص؛ شخصیت؛ همان، همان خود، خودِ آن.

الذَّوات: مردم برجسته، افراد ممتاز، رجال، بزرگان.

ذاتاً *ḏātan*: شخصاً، خود.

ذاتُ البَيْن *(bayn)*: دلگیری، دلخوری؛ اختلاف، ناسازگاری، خصومت، دشمنی؛ دوستی، رفاقت.

ذاتُ الجَنْب *(janb)*: بَرسام، ورم شامهٔ شش (پز.).

ذاتُ الرِّئَة *(riʾa)*: سینه‌پهلو، ذات‌الریه، التهاب ریه.

ذاتُ الصَّدر *(ṣadr)*: بیماری سینه، درد سینه، درد قفسهٔ سینه.

ذاتُ اليَد *(yad)*: دولتمندی، وفور نعمت.

ذاتُ أَيْدِينا *(aydīnā)*: دارایی ما، اموال ما، مایملک ما.

ذاتَ اليَمينِ *(al-yamīni)*: به سمت راست.

ذاتَ الشِّمالِ *(aš-šimāli)*: به سمت چپ.

ذاتَ اليَسارِ *(al-yasāri)*: همان معنی.

ذاتَ مَرَّةٍ *(marratin)*: یک بار، یک مرتبه، یک زمان.

في ذاتِ مَرَّةٍ: همان معنی.

ذاتَ يَوْمٍ *(yawmin)*: یک روز، روزی.

في ذاتِ يَوْمٍ: همان معنی.

في ذاتِ غَدٍ *(ḡadin)*: در آینده‌ای نزدیک، یکی از این روزها، دیری نخواهد پایید که ....

في ذاتِ: (در حالت اضافی) و اما دربارهٔ ....، در خصوصِ ....، با اشاره به ....، باز، دوباره؛ شخصاً، خود، خودش، همان،

بالذات، ... نه چیز دیگر، ... نه کس دیگر.
أنا بِالذّات: من خودم، خودم شخصاً، شخص خودم.
في لَنْدَنَ بِالذّات: در خودِ لندن.
السَّعادةُ بالذّات *(sa'āda)*: سعادت واقعی، نفس خوشبختی، سعادت به معنی واقعی کلمه.
إثْباتُ الذّاتِ *(iṯbāt)*: اظهار وجود، اثبات شخصیت.
ذاتُ نَفْسِه *(nafsihī)*، ج. **ذاتُ أنْفُسِهِم** *ḏ. anfusihim*: خودش، خودِ خودش.
هو ذاتُه، هو بِذاتِه: (او) خودش.
ذاتُ الشَّيء *(šay')*: همان چیز.
ذاتُ الأشياء *(ašyā')*: همان چیزها.
السَّنَةُ ذاتُها *(sana)*: همان سال.
لِذاتِه *li-ḏātihī*: او خود، او به طبع خود، به خودی خود، فی‌نفسه؛ بدین لحاظ؛ به‌خاطر خودش.
في ذاتِه: تنها، به خودی خود.
في حَدِّ ذاتِه *(fī ḥaddi)*: همان معنی.
قائمٌ بِذاتِه: قائم به ذات، مستقل، متکی به خود، متکی به نفس، منفرد، جدا.
الثِّقَةُ بالذّات *(ṯiqa)*: اعتماد به نفس.
إخْتِبار الذات *(iḵtibār)*: خودآزمایی.
حُبّ الذّات *(ḥubb)* **و مَحَبَّة الذّات** *(maḥabba)*: خودخواهی، خودپسندی، مسلک خودپرستی.
إغْتِراب الذات *(iḡtirāb)*: از خود بیگانگی.
الإعْتِمادُ على الذّات: اتکاء به خود، اعتماد به نفس، اعتماد به خود.
إكتشافُ الذّاتِ *(iktišāf)*: خودیابی.
إكْتِفاءٌ ذاتِيّ *(iktifā')*: خودکفایی، استقلال.
صَريحٌ بِذاتِه: به خودی خود پیدا، بدیهی، ذاتاً بدیهی، بی‌نیاز از اثبات، بی‌نیاز از توضیح.
مُناقِضٌ ذاتَه *munāqiḍ ḏātahū*: ذاتاً متناقض، ذاتاً دارای تناقض.
إبْنُ ذَوات *ibn ḏawāt*: والاتبار، شریف‌نژاد، پاکزاد، نژاده، اصیل.
ذاتيّ *ḏātī*: شخصی، اختصاصی، مخصوص به خود؛ خودآفریده، خود به خود، خودرو، خودآ، فردی، خصوصی؛ خودکار، اتوماتیک؛ ذاتی، ذهنی (فل.)؛ ج. ـــ ون: ذهن‌گرا (فل.).

ذاتيّاً *ḏātīyan*: از خود، با خود، خود به‌خود، شخصاً، خود.
الحُكْمُ الذّاتيّ *(ḥukm)*: خودمختاری، خودگردانی.
ذاتِيّة *ḏātīya*: شخصیت، هویت؛ باطنیه، درون‌گرایی، ذهن‌گرایی (فل.)؛ خودخواهی، خودمرکزی.
تَحقيقُ الذّاتيّة *(taḥqīq)*: تشخیص هویت، تعیین هویت (شخص).
ذاتِيّةُ الحَرَكة *(ḥaraka)*: خودجنبشی، اوتوماتیسم.
أضاعَ ذاتِيَّتَهُ *(aḍā'a)*: هویت (شخصیت) خود را از دست داد.
لاذاتِيّة *lā-ḏātīya*: عدم‌شخصیت؛ ناشخصیتی.
ذَواتيّ *ḏawātī*: دولتمند، والامقام، متنعم.

ذوابة ← ذأب.

ذوب

ذابَ *ḏāba* ـــُ **(ذَوْب** *ḏawb*، **ذَوَبان** *ḏawabān*): آب شدن، ذوب شدن؛ نرم شدن، گداختن؛ حل شدن؛ آبگونه شدن، مذاب شدن؛ رفته‌رفته کوچک شدن، به صفر رسیدن، هیچ شدن، محو شدن؛ کم‌کم لاغر شدن، تحلیل رفتن، تکیدن، آب شدن (**حَسْرَةً و أسىً** *ḥasratan wa asan*: از غم و اندوه).
ذابَ دَمْعُهُ *(dam'uhū)*: اشک از چشمانش جاری شد.
ذابَ حَياءً *(ḥayā'an)*: از خجالت آب شد.
ذابَت أظْفارُه في *(aẓfāruhū)*: بیهوده کوشیدن، بیخود تلاش کردن، کوشش عبث کردن (برای چیزی، در کاری).
ذَوَّبَ ه: آب‌کردن، ذوب کردن، گداختن (چیزی را).
أذابَ: حل کردن (مثلاً: قرص را در آب)؛ آب کردن، ذوب کردن (چیزی را)؛ گداختن، مذاب کردن (فلزی را)؛ صرف کردن، مصروف کردن، تمام کردن، تماماً مصرف کردن (چیزی را).
أذابَ جُهْدَهُ *(juhdahū)*: نیروی خود را صرف کرد، انرژی خود را تلف کرد.
أذابَ عُصارةَ مُخِّهِ في *('uṣārata mukkihī)*: مغز خود را در ... سخت به کار گرفت، از توان مغزی خود در ... سخت استفاده کرد، به مغز خود سخت فشار آورد.
ذَوْب *ḏawb*: گداز، گداختگی، ذوب؛ حل (به شکل مایع)؛ عسل خالص.
ذَوَبان *ḏawabān*: گداز، گداختگی، گدازش، آبگونه‌سازی، ذوب.

ذَوَبان الثَّلج (الثُّلوج) *(d. at-talj (at-tulūj))*: ذوب برف، آب‌شدگی برف؛ رفع سوءتفاهم‌ها، رفع اختلافات، ازسرگیری روابط (مجازاً).

قابِلٌ لِلذَّوَبان *(qābil)*: گداختنی، گدازش‌پذیر، آب‌شدنی، ذوب‌شدنی؛ حل‌شدنی، قابل حل.

تَذويب *tadwīb*: گداز، گداختگی، حل کردن، گدازش، مذاب‌سازی، مایع‌سازی.

إذابَة *idāba*: گداز، گداختگی، حل کردن، گدازش، مذاب‌سازی، مایع‌سازی.

ذائِب *dā'ib*: آب‌شده؛ حل‌شده، محلول، گداخته، ذوب‌شده؛ آب‌شدنی، قابل حل؛ گداختنی، گدازش‌پذیر، ذوب‌شدنی.

ذات و **ذوات** ← ذو.

ذود

ذادَ *dāda* ـُ (**ذَوْد** *dawd*، **ذِياد** *diyād*) **ه عن**: دفع کردن، طرد کردن، دور کردن، راندن؛ برداشتن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ ... **عن**: دفاع کردن، حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی).

ذادَ النَّوْمَ عَن عَيْنَيْهِ *(an-nawma 'an 'aynayhi)*: خواب را از چشمانش دور کرد، خواب از چشمش درربود.

ذَوْد *dawd* **عن**: دفاع، حمایت، پشتیبانی (از چیزی).

ذِياد *diyād*: دفاع، حمایت، پشتیبانی (**عن**: از چیزی).

مِذْوَد *midwad* ج. **مَذاوِد** *madāwid*: آخور، علوفه‌دان، آبشخور.

ذائِد *dā'id* ج. **ذادَة** *dāda*: مدافع، حامی، پشتیبان.

ذوق

ذاقَ *dāqa* ـُ (**ذَوْق** *dawq*، **ذُواق** *dawāq*، **مَذاق** *madāq*) **ه**: چشیدن، مزه کردن، امتحان کردن (غذا و مانند آن را)؛ آزمودن، آزمایش کردن (چیزی را)؛ طعم (چیزی را) چشیدن، مزه کردن (غم، رنج و مانند آن را)، کشیدن (رنج، بار غم را).

أذاقَ ه ه: چشاندن (به کسی، چیزی را)، وادار به چشیدن (چیزی) کردن (کسی را).

تَذَوَّقَ ه: چشیدن (چیزی را به آهستگی، پیوسته به‌طور کامل)؛ طعم (چیزی را) به‌دست آوردن؛ حس کردن، احساس کردن (چیزی را)؛ لذت بردن (از چیزی)، با لذت خوردن (چیزی را)؛ ... **من**: کسب مسرت کردن، مسرور شدن، حظ برگرفتن، تمتع حاصل کردن (از چیزی).

ذَوْق *dawq* ج. **أذواق** *adwāq*: ذائقه، حس چشایی؛ ... **في**: ذوق، سلیقه (در چیزی، مثلاً: ذوق ادبی)؛ ادراک، حساسیت؛ دانش و آداب معاشرت، ادب، آداب‌دانی؛ میل، تمایل، ذوق؛ مزه، طعم (غذا و نظایر آن).

الذَّوْق السَّليم: ذوق و سلیقهٔ سالم و بهنجار، ذوق سلیم.

ذَوْقِيّ *dawqī*: ذائقه‌ای، مربوط به چشایی.

ذَواق *dawāq*: مزه، طعم.

ذَوّاق *dawwāq*: خوشخور، خبرهٔ خوراک، خوراک‌شناس، غذاشناس، خوش‌ذائقه.

مَذاق *madāq*: طعم، مزه.

ذائِقَة *dā'iqa*: قوهٔ چشایی، حس چشایی.

ذَوىٰ *dawā* ـِ و **ذَوِيَ** *dawiya* ـَ: پژمردن، خشکیدن، پژمرده شدن؛ کهنه و تباه شدن.

أذْوىٰ: موجب پژمردگی شدن، پژمرده کردن، پژمراندن، خشک کردن، خشکاندن.

ذاوٍ *dāwin*: خشکیده، پژمرده؛ فروافتاده.

ذي ← ذو.

ذيع

ذاعَ *dā'a* ـِ (**ذُيوع** *duyū'*): پخش شدن، منتشر شدن، گسترده شدن، انتشار یافتن، گسترش یافتن، رواج یافتن، همه‌گیر شدن (یا بودن)؛ فاش شدن، آشکار شدن، علنی شدن، عمومی شدن.

أذاعَ ه، بـ: پخش کردن، منتشر کردن، گستردن، انتشار دادن، گسترش دادن؛ فاش کردن، اعلان کردن، علنی کردن، اعلان عمومی کردن، به همگان اطلاع دادن؛ نشان دادن، ابراز کردن، آشکار کردن، نمودار کردن، معلوم کردن؛ آشکار کردن، افشا کردن، بی‌پرده کردن، مکشوف ساختن (چیزی را)؛ انتشار دادن (امواج الکتریکی را)؛ ... **ه على**: پخش کردن، منتشر کردن، فرستادن (چیزی را برای عموم، رادیو).

أذاعَ ه بالتَّلْفَزَة *(talfaza)*: از تلویزیون پخش کرد (چیزی را).

ذُيوع *duyū'*: گستردگی کامل، عمومیت؛ پخش، انتشار، رواج، گسترش؛ پخش (اخبار).

مِذْياع *midyā'* ج. **مَذاييع** *madāyī'*: سخن‌چین، غمّاز، خبرچین، یاوه‌گو، فضول، دهن‌لق؛ ایستگاه رادیو، مرکز پخش؛

انتشاردهنده، پخش‌کننده؛ میکروفن؛ گیرندهٔ رادیو، دستگاه رادیو.

إذاعة *idā'a* : انتشار، پخش، گسترش؛ خبر، اعلان، بیانیه؛ انتشار، طبع و نشر؛ افشا، فاش‌سازی، پرده‌برداری؛ پخش (در دستگاه پخش صوت)؛ پخش‌کننده، رادیو؛ ج. ـــات: پخش، ارسال (رادیو).

إذاعةُ الأخبار *(akbār)*: پخش اخبار، اخبار (رادیو).

إذاعةٌ تَلْفَزِيَّة *(talfazīya)*: پخش برنامه از تلویزیون، پخش تلویزیونی.

إذاعةٌ لاسِلْكِيَّة *(lā-silkīya)* **و إذاعة راديوفونيّة**: انتشار رادیویی، پخش بی‌سیم؛ پخش‌کننده، رادیو.

إذاعةُ البُوليس: بی‌سیم پلیس.

مَجَلَّةُ الإذاعة *(majalla)* : مجلهٔ رادیویی.

الإذاعاتُ الأجنبيَّة *(ajnabīya)* : رادیوهای بیگانه.

مَحَطَّة إذاعِيَّة *(mahata)* : ایستگاه رادیویی، ایستگاه خبری.

ذائع *dā'i'* : همه‌گیر، عمومی، همگانی؛ رایج، منتشر، پراکنده؛ نامی، مشهور.

ذائعُ الصِّيت *(sīt)*: مشهور، معروف، بنام، نامی، نامدار، نامور.

مُذِيع *mudī'* : ناشر، پخش‌کننده، انتشاردهنده، اعلان‌کننده؛ فرستنده (رادیو)؛ گویندهٔ رادیو.

مُذِيعَة *mudī'a* ج. ـــات: گویندهٔ زن (رادیو).

ذیل

ذَيَّلَ ه: ضمیمه‌دار کردن، (اصطلاحاً) ذیل زدن یا پانوشت زدن (بر چیزی، مثلاً: بر کتاب)، پیوست زدن (به چیزی)؛ ... ه بـ: (تکمله) افزودن (بر چیزی).

أذالَ: لگدمال کردن، پامال کردن، پست کردن، کم‌ارزش کردن، کم‌بها کردن (چیزی را).

ذَيْل *dayl* ج. **ذُيول** *duyūl*، **أذيال** *adyāl* : پایین‌ترین یا عقب‌ترین بخش یک چیز، بخش زیرین، قسمت پایینی؛ دُم، دنباله؛ کناره، لبه، حاشیه، سجاف (جامه)؛ دنباله (در دامن)؛ عقب کُت، دنبالهٔ کت؛ ته، پایین، انتها، آخر (صفحه)؛ ضمیمه، لاحق، پیوست؛ متمم، مکمل (کتاب)؛ همراهان، ملتزمان، خدم و حشم، خدمتکاران؛ وابسته، تابع؛ اثر، نتیجه، انجام.

في ذَيْلِهِ: بلافاصله پس از آن، بی‌درنگ بعد از آن.

طاهِرُ الذَّيْل *(tāhir)* : بی‌گناه، بی تقصیر، درستکار، پاکدامن، راست‌کردار.

طَهارةُ الذَّيْل *(tahāra)*: بی‌گناهی، پاکی اخلاقی، خدشه‌ناپذیری در اخلاق، درستی، راستی، پاکدامنی، راست‌کرداری.

طَويلُ الذَّيْل *(tawīl)*: دراز، طولانی، طویل، کشیده، گسترده‌دامن.

تَمَسَّكَ بِأذْيالِهِ *tamassaka bi-adyālihī* : دست به دامان او شد.

جَرَّ عليهِ ذَيْلَ العَفاء *(jarra, 'afā')*: آن را نابود کرد، قلم بطلان بر آن کشید، به بوتهٔ فراموشی‌اش افکند.

لاذَ بأذْيالِ الشَّيْء: به آن چیز متوسل شد، دست به دامن آن شد.

ر

راء *rā'* : نام حرف «ر».

رِئَة *ri'a* **ج. رِئُون** *ri'ūn* **، رِئَات** *ri'āt* : شش.

رِئَوِيّ *ri'awī* : ششی، ریوی، مربوط یا منسوب به شش.

اِلتهابٌ رِئَوِيّ: سینه‌درد، ذات‌الریه.

رَأَبَ *ra'aba* ـَ **(رَأْب** *ra'b***) هـ**: تعمیر کردن، اصلاح کردن (مثلاً: چاک را)؛ درست کردن، منظم کردن (چیزی را).

رُؤْبَة *ru'ba* : وصله.

مِرْأَب *mir'ab* **ج. مَرَائِب** *marā'ib* : تعمیرگاه؛ پارکینگ، گاراژ.

رابور (از فر. *rapport*) : گزارش.

رَاتِينَج *rātīnaj* : راتیانه، صمغ کاج.

راتينة = **رتينة** ← ترتیب الفبایی.

رُؤْد *ru'd* : نرم، لطیف.

رُؤْد *ru'd* **و فَتَاةٌ رُؤْد** *(fatāt)* : دختر جوان و زیبا.

رِئْد *ri'd* **ج. أَرْآد** *ar'ād* : فردِ تقریباً همسن، همسال.

رَادَار *rādār* : رادار.

راديكاليّ *rādīkālī* : طرفدار اصلاحات اساسی، رادیکال، بنیادگرا.

رادِيكالِيَّة : رادیکالیسم، بنیادگرایی.

رَاديو *rādiyō* : رادیو.

راديولوجي *rādiyōlōjī* : رادیولوژی.

راديُوم *rādiyūm* : رادیوم.

ذو راديومٍ فاعلٍ: رادیواکتیو.

رَأْرَأَ *ra'ra'a* **و رأرأ بِعَيْنَيْهِ** *(bi-'aynayhi)* : چشم گرداندن.

رَأَسَ *ra'asa* ـَ **(رِئَاسَة** *ri'āsa***) هـ**: سرپرست (چیزی) بودن، عهده‌دارِ (امری) بودن، مسئول (چیزی) بودن؛ ریاست داشتن، مدیریت کردن (بر چیزی)؛ سرپرستی کردن، رهبری کردن، هدایت کردن، اداره کردن، گرداندن (چیزی را).

رَؤُسَ *ra'usa* ـُ: رئیس بودن، پیشرو بودن، رهبر بودن.

رَأَّسَ هـ: به سرکردگی برگزیدن، به ریاست منصوب کردن، به رهبری انتخاب کردن (کسی را).

تَرَأَّسَ : رئیس شدن، رهبر بودن.

إِرْتَأَسَ: رئیس بودن، سرپرست بودن، گرداننده بودن (یا شدن).

رَأْس *ra's* (مذکر و مؤنث)، **ج. رُؤُوس** *ru'ūs* **، أَرْؤُس** *ar'us* : رأس (= واحد شمارش گله)؛ رئیس، مدیر، سرپرست، رهبر، پیشرو؛ بخش فوقانی؛ نوک؛ قُلّه، سر، رأس، بالا (کوه)؛ برآمدگی، دماغه، دماغهٔ بلند (جغرافیا)؛ بخش عمده؛ آغاز (مثلاً: ماه، سال).

رَأْسٌ نَوَوِيّ *(nawawīy)* : کلاهک هسته‌ای.

رَأْسٌ مُتَفَجِّر *(mutafajjir)* : کلاهک انفجاری.

رَأْساً *ra'san* : مستقیماً، یکراست؛ بی‌درنگ، فوراً.

بِرَأْسِه: مستقل، خودکفا، خودبه‌خود، متکی به خود، مثلاً:

عِلْمٌ بِرَأْسِهِ *('ilm)*: دانش فی حد ذاته.

رأسٌ برأسٍ: (دو چیز) با هم یکسان، مشابه هم، برابر، دوش به دوش.

علي رَأْسِ: در سر ...؛ در انتهایِ ...؛ در آغازِ ...، در صدرِ ...، پیش از، قبل از.

علي الرَّأْسِ وَ الْعَيْنِ *(wa l-'ayn)* : با کمال میل، با طیب خاطر، به روی چشم.

عَلَى رُؤُوسِ الأَشْهَادِ *(ašhād)* : علناً، در انظار مردم، در ملأ عام.

ر ز

رَأساً عَلى عَقْبٍ *ra'san 'alā 'aqbin* : وارونه، واژگون، معکوس، سر و ته، مثلاً: **قَلَبه رأساً على عَقْبٍ** *(qalabahu)*: وارونه کرد، به‌طور کامل واژگونه کرد، سر و ته کرد (چیزی را).

من الرَّأسِ الى القَدَمِ *(qadam)*، **من الرأس الى أخْمَصِ القَدَم** *(akmaṣi l-qadam)*: از فرق سر تا کف پا.

رَفَعَ به رأساً: به آن توجه کرد.

رَأسُ الآفات *(āfāt)*: سرچشمهٔ همهٔ بدی‌ها، ام‌الفساد.

رأس تَنُّورة *(tannūra)*: رأس تنوره (دماغه‌ای در شرق عربستان سعودی، منطقهٔ نفت‌خیز).

رأسُ ثُوم *(tūm)*: دانهٔ سیر.

رَأسُ الجِسْر *(jisr)*: سرپل.

رَأسٌ حامِية *(ḥāmiya)*: تند و بی‌پروا، شتابکار، آتشین‌مزاج (انسان).

رَأسُ السَّنَة *(sana)*: سال نو، نوروز، نخستین روز سال.

رَأسُ العَمُود *('amūd)*: سر (ستون یا نیم‌ستون).

رأسُ الكِتاب: سر کاغذ.

رَأسُ مال ج. رُؤوس أمْوال: سرمایه (مجازاً).

مَسْقِط الرَّأس *(masqat, masqit)*: زادگاه، محل تولد.

سَمْتُ الرَّأس *(samt)*: سمت‌الرأس (اختر.).

البَلَدُ الرَّأس *(balad)*: پایتخت.

رُؤوس الأصابِع *(aṣābi')*: نوک پنجه‌ها.

رَأسِيّ *ra'sī*: وابسته به سر؛ عمده، اصلی؛ عمودی، راست.

رَأسْمالٌ *ra's-māl*: سرمایه.

رَأسْمالٌ عامِل (یا **مُتَداوِل**) *(mutadāwil)* *('āmil,)*: سرمایهٔ جاری، سرمایهٔ در گردش.

رَأسْمالِيّ *ra's- mālī*: سرمایه‌داری؛ ج. ـــ ون: سرمایه‌دار.

رَأسْمالِيَّة *ra's-mālīya*: کاپیتالیسم، سرمایه‌داری.

رَئِيس *ra'īs* ج. **رُؤَساءِ** *ru'asā'*: متصدی؛ رئیس؛ سردسته؛ رهبر؛ مربی؛ راهنما؛ مدیر؛ مسئول؛ رئیس هیئت مدیره؛ فرماندار، حاکم؛ رئیس‌جمهور؛ رهبر ارکستر (موسیقی)؛ مباشر، بالادست (در مقابل **مرؤوس**: زیردست)؛ (نظ.:) سروان (عراق، ۱۹۲۲، لبنان، نیز سابقاً سوریه و مصر).

رَئِيس أوّل *(awwal)*: رتبهٔ نظامی بین سروان و سرگرد (از فر.: capitaine[1ère]؛ عراق، ۱۹۲۲؛ سوریه، ۱۹۵۲).

رَئِيسُ الأساقِفة: اسقف بزرگ، سراسقف.

رَئِيسُ البَلَدِيَّة *(baladīya)*: شهردار.

رَئِيسُ التَّحرير: سردبیر.

رَئِيسُ أركانِ الحَرْب *(arkān al-ḥarb)*: رئیس ستاد فرماندهی.

رَئِيسُ التَّشْرِيفات *(tašrīfāt)*: مسئول تشریفات پادشاه (سابقاً در عراق).

رَئِيسُ الشَّمامِسة: سرشماس.

رَئِيسُ عُرَفاء *('urafā')*: (نظ.) سرگروهبان (عراق، سوریه).

رَئِيسُ الأقْسام *(aqsām)*: رئیس امور فنی (در راه‌آهن مصر).

رَئِيسُ النُّواب *(nuwwāb)*: رئیس مجلس.

رَئِيسُ هَيْئَةِ أركانِ الحَرْب *(hay'ati arkāni al-ḥarbi)*: رئیس ستاد فرماندهی.

رَئِيسُ الوُزَراء *(wuzarā')* و **رَئِيسُ الوزارة**: نخست‌وزیر.

رَئِيس الجُمْهوريَّة: رئیس‌جمهور.

رَئِيسٌ فَخْرِيّ *(fakrī)*: رئیس افتخاری.

رَئِيسَة *ra'īsa*: رئیس؛ مدیر؛ رئیس ارشد (زن).

رَئِيسِيّ *ra'īsī*: عمده، اصلی، اساسی.

دَوْرٌ رَئِيسِيّ *(dawr)*: نقش اصلی.

سَبَبٌ رَئِيسِيّ *(sabab)*: علت اصلی، دلیل اساسی.

شارِعٌ رَئِيسِيّ *(šāri')*: خیابان اصلی.

الفَضائِلُ الرَّئِيسِيَّة *(faḍā'il)*: فضایل اصولی (مسح.).

مَقالةٌ رَئِيسِيَّة *(maqāla)*: سرمقاله.

رَيِّس *rayyis* (= **رئيس**): ملوان (رتبه‌ای در نیروی دریایی مصر).

رَيِّس مُمْتاز *(mumtāz)*: رتبه‌ای در نیروی دریایی (تقریباً = دستهٔ سوم درجه‌دار؛ مصر، ۱۹۳۹).

رِئاسَة *ri'āsa*، **رِياسَة** *riyāsa* (نیز **رآسة**): رهبری، مقام رهبری؛ مدیریت؛ ریاست؛ ریاست جمهوری؛ مباشرت، نظارت.

رئاسةُ الوِزارة *(wizāra)*: نخست‌وزیری.

دارُ الرِّياسة *(dār)*: کاخ (نهاد) ریاست جمهوری، مقر قوهٔ مجریهٔ کشور.

تَرَؤُّس *tara''us*: اداره، مدیریت؛ ریاست.

رَوائِس *rawā'is*: بلندی‌های اطراف بستر وادی و درّه.

مَرْؤُوس *mar'ūs*: ج. ـــ ون: زیردست، تابع.

رَأَفَ *ra'afa* ـَـ و **رَؤُفَ** *ra'ufa* ـُـ (**رَأْفَة** *ra'fa*، **رَآفَة**

ra'āfa) بـ: شفقت نشان دادن (بر کسی)، رحم‌کردن (به کسی)، مهربان بودن (با کسی).

تَرَأَّفَ: همان معنی.

رَأْفَة ra'fa و **رَآفَة** ra'āfa: دلسوزی، رحم، شفقت، مهربانی.

رَؤُوف ra'ūf: مهربان، دلسوز؛ خیرخواه، نیکخواه؛ مهرورز.

أَرْأَف ar'af بـ: مهربان‌تر، دلسوزتر؛ خیرخواه‌تر (برای کسی).

رَافِيَا rāfiyā: رافیا (نوعی خرمابن).

رَأَمَ ra'ama ـَ (**رَأْم** ra'm) هـ: درست کردن، تعمیر کردن، مرمت کردن (چیزی را).

رَئِمَ ra'ima ـَ (**رِئْمان** ri'mān) هـ: بسیار عشق ورزیدن (به چیزی)، شیفتهٔ (چیزی) بودن؛ اُنس گرفتن، دوست داشتن، عاشق شدن (به چیزی).

رِئْم ri'm ج. **أَرْآم** ar'ām: بز کوهی سفید.

رَءُوم ra'ūm: عشق‌ورزی، مهرورزی (مادر به فرزند).

رَامَ اللّٰه rāmallāh: رام‌الله (شهری در غرب اردن، شمال بیت‌المقدس).

رَامِيَة rāmiya: الیاف محکم و شفاف گیاهی؛ کنف‌چینی (گیا).

رَاوَنْد rāwand: ریوند، ریواس.

رَأَى ra'ā **يَرَى** yarā (**رَأْي** ra'y، **رُؤْيَة** ru'ya) هـ: دیدن؛ درک‌کردن، دریافتن (چیزی را)؛ ... هـ هـ: نگاه‌کردن (در چیزی به‌عنوان چیزی دیگر)، در نظر گرفتن (چیزی را به‌عنوان چیزی دیگر)، پنداشتن، فرض‌کردن (چیزی را که ... باشد)؛ دادرسی کردن؛ ... أَنَّ: معتقد بودن، پنداشتن؛ اظهار عقیده کردن؛ به‌نظر رسیدن (که)؛ ... هـ: درست فرض کردن، صحیح پنداشتن (چیزی را)، تصمیم گرفتن (روی مسئله‌ای، أن: جهت انجام کاری)، در نظر داشتن، اندیشیدن.

أَرَأَيْتَ a-ra'ayta: بگو! چه فکر می‌کنی؟ ملاحظه کردی؟

رَأَى رَأْيَ الْعَيْن (ra'ya l-'ayn): به چشم خودش دید، با چشم سر دید.

رَأَى رُؤْيَا (ru'yā): خوابی دید.

رَأَى النُّورَ (nūr): چاپ شد، منتشر شد.

رَأَى مِنْهُ الْعَجَبَ ('ajaba): از او شگفتی‌ها دید.

رَأَى لِلشَّيْءِ فائدةً: از آن چیز انتظار سود و بهره داشت.

رأى مِنْ واجِبِهِ (min wājibihī): وظیفهٔ خود دانست، خود را ملزم کرد.

رَأَى له أنْ: برای او بهتر آن دید که ... .

رَأَى رَأْيَهُ (ra'yahū): با نظر او موافق بود، با او هم‌عقیده بود.

رُؤِيَ أنّ (ru'iya): معین شد که ...، مسلم شد که ... .

رُؤِيَ الشَّيْءُ: گویا انجام آن مناسب بود، تصور می‌شد که کاری درست انجام می‌گیرد.

رَاءَى (**مُراءاة** murā'āt) هـ: مشورت کردن (با کسی)، نظر خواستن (از کسی)؛ ... (**رِياء** riyā'): خودنمایی کردن، تظاهر کردن، نقش بازی کردن؛ خوش‌خدمتی کردن، تظاهر به خدمت شایسته کردن؛ ... هـ: رفتار ریاکارانه داشتن، ریاکاری کردن، تلبیس کردن، دورویی کردن (پیش کسی).

أَرَى arā هـ هـ: نشان دادن (چیزی را به کسی).

يَا تُرَى yā turā: خدایا، هان؛ هان چه؟، خدا کند! (در جملات تعجبی).

مَتى يا تُرَى: پس کی؟ خدایا پس کی؟

تُرَى هَلْ turā hal: آیا؟ پس آیا؟

أَتُراهَا جاءَت (a-turāhā): آیا آمد؟ نمی‌دانم آمد یا نه؟

أَتُرَاني أَعُودُ: آیا بازمی‌گردم؟ آیا ممکن است که بازگردم.

تَرَأَّى: پنداشتن، فرض‌کردن.

تَرَاءَى: در نظر (کسی) آمدن، در خیالِ (کسی) ظاهر شدن، (به‌نظر کسی) رسیدن؛ درست (به‌نظر کسی) رسیدن، صحیح (به‌نظر کسی) رسیدن؛ همدیگر را دیدن؛ خود را دیدن (در آئینه)؛ ریاکاری کردن؛ ... بـ: وانمود کردن، تظاهر کردن (به چیزی).

اِرْتَأَى هـ: در نظر داشتن (چیزی را)؛ ... أنّ: تصور کردن (که)، پنداشتن (که).

اِرْتَأَى رَأْياً (ra'yan): عقیده داشت.

اِرْتَأَى رَأْيَهُ (ra'yahū): با او هم‌عقیده بود.

رَأْي ra'y ج. **آراء** ārā': رأی، نظر، عقیده، نظریه؛ توصیه، پیشنهاد؛ (حق. اسـ.) تصمیم مبتنی بر قضاوت شخصی (بر اساس قرآن و سنت).

في رَأْيي و عِنْدَ رَأْيي: به‌عقیدهٔ من، به‌نظر من.

أنَا من هذا الرَّأْي: من بر این عقیده‌ام، نظر من این است.

مِن رَأْيِه أنّ: نظر او این است که ... .

أُخِذَ الرَّأْيُ على (ukhida): در موردِ (چیزی یا کسی) رأی‌گیری شد.

لم يَكُنْ عِنْدَ رَأْيِهم: آن‌گونه که انتظار می‌رفت نبود.

لَمْ يَكُنْ له فيه رَأيٌ: راجع به آن موضوع نظری نداشت.
الرَّأيُ العَامّ *(ʿāmm)*: افكار عمومی.
رَأيٌ مُعَارِض *(muʿāriḍ)*: نظر مخالف، عقيدهٔ مخالف.
ذو الرَّأي، ج. ذَوو الآراء: عاقل، خردمند؛ صاحب‌نظر؛ دانا، حكيم، بصير.
تَبَادُلُ الآراء *(tabādul)*: تبادل نظر.
صُلْبُ الرَّأي *(ṣulb)*: كله‌شق، يكدنده، لجوج.
قِسْمُ الرَّأي *(qism)*: كميتهٔ كارشناسان، شورای بررسی مسائل اقتصادی و قانونی (هيئت وزيران، مصر).
رَايَة *rāya* **ج. ـــات**: پرچم، عَلَم، بيرق.
رُؤْيَة *ruʾya*: رؤيت، ديد، نگرش، نگاه، نظر؛ بررسی، بازرسی.
رُؤْيَا *ruʾyā* **ج. رُؤىً** *ruʾan*: رؤيا؛ خواب.
سِفْرُ الرُّؤْيَا *(sifr)*: مكاشفات يوحنا (مسح.).
مَرْأىً *marʾan*: ديد؛ چشم‌انداز، منظره؛ منظر.
علي مَرْأىً من: پيش روی ... ، جلوی چشمِ ...
عَلى مَرْأىً وَ مَسْمَعٍ من *(wa masmaʿin)*: پيش چشم و گوش (كسی)، در حضورِ (كسی)؛ با اطلاع كامل (كسی).
مِرْآة *mirʾa* **ج. مَرَاءٍ** *marāʾin* **، مَرَايَا** *marāyā*: آئينه؛ تصوير منعكس‌شده، عكس.
مِرَايَة *mirāya* **ج. ـــات**: آئينه.
رِئَاء *riʾāʾ* **و رِيَاء** *riyāʾ*: خوش‌خدمتی؛ ريا، سالوس، دورويی؛ ... بـ: تقليد (از چيزی).
مُرَاءَاة، مُـرَاءَاة *murāʾāt*: خوش‌خدمتی پيش چشم؛ ريا، تلبيس، دورويی؛ ... بـ: تقليد (از چيزی).
رَاءٍ *rāʾin*: تماشاگر، بيننده، ناظر.
رَائِيـة *rāʾiya* **ج. ـــات**: ديدياب (دوربين عكاسی).
مَرْئِيّ *marʾīy*: نمايان، مرئی.
المَرْئِيَّات: امور مرئی؛ جهان ملموس، اين دنيا.
مُرَاءٍ *murāʾin* **ج. مُرَاؤُون** *murāʾūn*: دورو، رياكار.
رئة، رئي ← ره.
رَاي *rāy*: قزل‌آلای مصری.
راية ← رای.
رَبَّ *rabba* ـُ (**رَبّ** *rabb* **، رِبَابَة** *ribāba*) **ه**: ارباب بودن، آقا بودن، تملک داشتن؛ نظارت كردن، كنترل داشتن (بر كسی يا چيزی)، سرپرستی كردن، تسلط داشتن (بر كسی يا چيزی).
رَبَّ ـُ: بزرگ كردن، پرورش دادن (كودک را).
رَبَّبَ ه: همان معنی؛ خدا ساختن؛ پرستيدن (چيزی يا كسی را).
رَبّ *rabb* **ج. أرْبَاب** *arbāb*: آقا، ارباب؛ صاحب، مالک (حق. اسـ.)؛ (در حالت اضافه) صاحبِ ... ، مالکِ ... دارایِ ... .
الرَّبّ: خدا، الله.
رَبُّ بَـحْرِيّ *(baḥrī)*: ناخدای كشتی (در مصر، تقريباً = ملوان).
رَبُّ العَائِلةِ: پدرِ خانواده، سرپرست يا نان‌آور خانواده.
رَبُّ العَمَل: كارفرما.
أرْبَابُ الدَّوْلة *(dawla)*: دولتمردان.
أرْبَابُ السُّلْطَان *(sulṭān)*: حاكمان، سلاطين.
أرْبَابُ المال: سرمايه‌داران.
صُعودُ الرَّبّ: معراج حضرت عيسی (ع).
أرْبَابُ المَعَاشَات *(maʿāšāt)*: بازنشستگان و حقوق‌بگيران.
أرْبَاب السَّوَابِق *(sawābiq)*: محكومين سابقه‌دار.
أرْبَاب الفُنون *(funūn)*: هنرمندان.
رَبَّة *rabba* **ج. ـــات**: كدبانو، خانم.
رَبَّةُ المَنْزِل *(manzil)*: خانم خانه‌دار.
رَبَّةُ البَيْت *(al-bayt)*: زن ميزبان.
رَبَّةُ شِعْرِهِ *(šiʿrihi)*: الههٔ الهام‌بخش شعر او.
رَبَّاتُ الحِجال *(ḥijāl)*: بانوان، پردگيان.
رُبّ *rubb* **ج. رِبَاب** *ribāb* **، رُبُوب** *rubūb*: رُب؛ خمير نرم.
رُبَّ *rubba*: (در حالت اضافه) چه‌بسا، شايد، مثلاً: رُبَّ رَجُلٍ *(rajulin)*: چه‌بسا مرد كه ... .
رُبَّ مَرَّةٍ *(marratin)*: چه‌بسا زمانی.
رُبَّمَا *rubbamā*: گاهی اوقات؛ شايد، ممكن است، امكان دارد.
رَبَّة *rabba* **، رِبَّة** *ribba*: جوش، دانه (نوعی بيماری پوستی روی سر و صورت).
رَبَاب *rabāb* **، رَبَابَة** *rabāba*: كمانچهٔ سه‌سيمه (در مصر، معمولاً دوسيمه).
رَبِيب *rabīb* **ج. أرِبَّاء** *aribbāʾ*: پسر رضاعی، ناپسری؛ پدرخوانده؛ هم‌پيمان، متفق.
رَبِيبَة *rabība* **ج. رَبَائِب** *rabāʾib*: دختر رضاعی، نادختری؛ دخترخوانده؛ دايه؛ (زن به‌عنوان) يار و ياور؛ دست‌پرورده، متحد، هم‌پيمان، همدست.

رُبُوبِيَّة *rubūbīya*: خداوندی، الوهیت، ربوبیت.

رُبَّان *rubbān* ج. **رَبَّانِيَّة** *rubbānīya*، **رَبابِنة** *rabābina*: کاپیتان، ناخدای کشتی کوچک بازرگانی؛ درجهٔ نیروی دریایی (تقریباً افسر فرمانده).

رُبَّان ثانٍ *(tānin)*: فرماندهٔ کشتی نظامی (مصر، ۱۹۳۹).

رَبَّانِيّ *rabbānī*: الهی، ربّانی؛ مربوط به خدا.

الرَّبَّانِيَّات: امور الهی.

الصَّلاةُ الرَّبَّانِيَّة *(salāt)*: دعای ربانی (مسح.).

مِرَبَّة *mirabba* (= **مُرَبًّى** *murabban*): مربا (مصر).

رابّ *rābb*: ناپدری، شوهر مادر.

رابَّة *rābba*: زن‌پدر، زن‌بابا، نامادری.

رَبَأَ *raba'a* ـَ **بِـ**: محترم داشتن (کسی را)، بسیار قدر نهادن (بر کسی).

رَبَأَ بِهِ عَن: محترم شمردن (کسی را برای چیزی یا انجام دادن کاری)، قدر نهادن (کسی را به‌خاطر عقیده‌ای).

رَبَأَ بِنَفْسِهِ عَنْ *(bi-nafsihī)*: خویشتن را بالاتر از ... پنداشت، شأن خود را بالاتر از ... دانست.

رَبِيئَة *rabī'a* ج. **رَبايا** *rabāyā*: نگهبان.

رَبَتَ *rabata* ــُ (**رَبْت** *rabt*) **هـ**: نوازش کردن (کسی را)، دست نوازش بر سر (کسی) کشیدن.

رَبَّتَ: همان معنی.

رَبَتَ على خَدِّهِ *(kaddihī)*: بر گونهٔ او دست کشید، چهره‌اش را نوازش کرد.

رَبَتَ على كَتِفِهِ *(katifihī)*: روی شانه‌اش دست زد.

رَبَتَ نَفْسَه: ازخودراضی بود، خودبین بود.

رَبِحَ *rabiḥa* ــَ (**رِبْح** *ribḥ*، **رَبَح** *rabaḥ*) **مِن هـ**: سودبردن، بهره‌مند شدن (در چیزی از جایی)؛ برنده شدن، بردن (ورزش، بازی).

ما رَبِحَتْ تِجارَتُهُم *(tijāratuhum)*: تجارتشان سودمند نبود، تجارتشان برای آنها سودی نداشت.

رَبَّحَ و أَرْبَحَ هـ: فایده رساندن (به کسی).

رِبْح *ribḥ*، ج. **أَرْباح** *arbāḥ*: سود، بهره، منفعت؛ سود (پول)؛ ج.: عایدات؛ سهام.

رِبْح بَسِيط: سود خالص.

رِبْح إِجْمالِيّ *(ijmālī)*: سود ناخالص، سود کلی.

رِبْح مُرَكَّب *(murakkab)*: سود مرکب.

حِسابُ الأَرْباحِ و الخَسائِر *(kasā'ir)*: حساب سود و زیان.

ضَرائِبُ الأَرْباح *(darā'ib)*: مالیات بر بهره و سود.

رُبّاح *rubbāḥ* ج. **رَبابِيح** *rabābīḥ*: میمون، بوزینه.

أَرْبَح *arbaḥ*: سودمندتر، پرسودتر.

مُرابَحة *murābaha*: مرابحه، مشارکت در سودِ از پیش تعیین‌شده (حقـ. اسـ.).

رابِح *rābiḥ*: استفاده‌کننده، ذی‌نفع، برنده؛ (تجارت یا معاملهٔ) سودآور، سودمند، پرسود.

مُرْبِح *murbiḥ*: پرسود، سودآور.

رَبَدَ *rabada* ـُ (**رُبود** *rubūd*) **بِمَكانٍ**: توقف کردن، فرود آمدن (در جایی).

تَرَبَّدَ: ابری شدن (هوا)؛ گرفته شدن، عبوس شدن (چهره از خشم، اندوه).

اِرْبَدَّ: گرفته شدن، عبوس شدن (چهره از خشم، اندوه).

رُبْدَة *rubda*: خاکستری (اسم و صفت).

رِبْدَة *ribda*: انبوه جمعیت، هزاران.

أَرْبَد *arbad*، مؤنث: **رَبْداء** *rabdā'* ج. **رُبْد** *rubd*: خاکستری.

داهِيَةٌ رَبْداء *(dāhiya)*: بلای هول‌انگیز، بدبختی بزرگ.

مُرْبَدّ *murbadd*: ابری؛ عبوس، ترش، تلخ (چهره).

رَبَصَ *rabaṣa* ـُ (**رَبْص** *rabṣ*) **بِـ**: مراقب بودن، کمین کردن، در کمین نشستن (برای چیزی یا کسی).

تَرَبَّصَ لِـ: در کمینِ (کسی) نشستن، کمین کردن؛ به کمین رفتن؛ موضع گرفتن (نظـ.)؛ ... **هـ، بِـ**: انتظار داشتن (چیزی را).

تَرَبَّصَ الفُرْصَةَ *(furṣata)*: در انتظار فرصت بود.

تَرَبَّصَ بِهِ الأَمْرَ *(amra)*: منتظر بود تا (چیزی) برای (کسی) اتفاق بیفتد. مثلاً: **تَرَبَّصَ بِهِ الدَّوائِرَ**: منتظر بود تا او گرفتار بلا و سختی شود.

تَرَبُّص *tarabbuṣ*: کارآموزی، استاژ (اداری).

مُتَرَبِّص *mutarabbiṣ*: داوطلب، نامزد.

رَبَضَ *rabaḍa* ـِ (**رَبْض** *rabḍ*، **رُبُوض** *rubūḍ*): بر سر پا نشستن، به سینه نشستن (حیوان، هنگامی که سینه بر زمین می‌نهد)؛ ... **لِـ**: در کمین (کسی) نشستن.

رَبَض *rabaḍ* ج. **أَرْباض** *arbāḍ*: حومه، حول و حوش، آغل.

رَبَضَ على فَرِيسَتِهِ *(farīsatihī)*: روی طعمهٔ خویش نشست.

رَبَضَ الي المائِدةِ *(ma'ida)*: سر میز (یا سفره) نشست.

مَـرْبِض *marbid* **ج. مَـرابِض** *marābid* : آغل، حصار چهارپایان.

رَبَـطَ *rabata* ـِ **(رَبْـط** *rabt***)** **هـ**: محکم‌بستن، پیچیدن (چیزی را)؛ ... **هـ الی**: محکم کردن، بستن؛ ضمیمه کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ وصل کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ درج کردن (چیزی را مثلاً در لیستی)؛ ... **هـ**: تثبیت کردن (قیمت چیزی را)، نرخ (چیزی را) تعیین کردن، قیمت‌گذاردن (چیزی را)؛ ... **بَیْنَ ... وَ بَیْنَ**: ترکیب کردن، پیوند دادن (میان دو چیز)؛ ... **هـ**: باندپیچی کردن، زخم‌بندی کردن (جراحتی را)؛... **هـ علی**: مهار کردن، طناب‌بند کردن (چیزی را به جایی)؛ ... **هـ**: ترمز کردن (قطار را)؛ به حال تعلیق درآوردن (روحانیان کلیسا را).

رَبَطَ لِسانَهُ *(lisānahū)*: او را ساکت کرد، زبانش را بست.

رَبَطَ عَلَی قَلْبِهِ *(qalbihī)*: به او قوّت قلب داد، او را دلداری داد.

رَبَطَ جَأْشَهُ *(ja'šahū)* : خونسرد بود، آرام بود، بر اعصاب خود مسلط شد.

رَبَطَ الطَّرِیقَةَ *(tarīqata)*: راهزنی کرد.

رَابَطَ: مستقر شدن، اردو زدن (سپاه)؛ موضع گرفتن؛ لنگر انداختن (کشتی).

رَابَطَ فِي قَضِیَّتِهِ *(qadīyatihī)*: از موضوع (قضیة، هدف و مانند آن) خود دفاع کرد.

إِرْتَبَطَ: خود را مقید کردن، خود را موظف کردن، خود را متعهد کردن، خود را درگیر کردن؛ ... **بـ**: مقید شدن (به چیزی، مثلاً: به وظیفه‌ای)، ملزم‌شدن؛ متصل‌شدن؛ وابستگی داشتن (به چیزی یا کسی)؛ به‌هم پیوستن، ملحق شدن.

رَبْط *rabt*: بستن؛ اتصال، پیوستگی، ربط؛ تدقیق (عدد، مبلغ و مانند آن)؛ تخصیص.

رَبْطٌ مالِيّ: تخصیص مالی.

أَهْل الحَلِّ وَ الرَّبْط *(ahl al-hall)*: افراد بانفوذ.

مَكَان الرَّبْط *(makān)*: جای جوش‌خورده، جوش‌خوردگی (فنی).

رَبَط *rabat* : (تونس) میدان (شهر)، حومه، حول و حوش.

رَبَطَة *rabata* **ج. ـــ ات، رِبـاط** *ribāt* : نوار، باریکه، نوار زخم‌بندی، بند؛ بقچه؛ بسته.

رَبطَةُ الرَّقَبَة *(ar-raqaba)* : کراوات.

رَبطَةُ السَّاق *(sāq)*: بند جوراب.

رَبطَةُ النُّقود: کیف پول.

رِباط *ribāt* **ج. ات، رُبُط** *rubut* **، أَرْبِطَة** *arbita* : گره؛ پیوند؛ بند؛ نوارِ (زخم)؛ پابند، رشته، شکال، بخو؛ تعلیق روحانیان (مسح.)؛ ج. ـــ ات، رُبُط *rubut* : کاروانسرا برای مسافران و کاروان‌ها؛ نوانخانه (برای درویشان و افراد بی‌بضاعت).

رِباطُ الأُجْرِبَة *(ajriba)*: بند جوراب.

رِباطُ الجَزْمَة *(jazma)*: بند کفش.

رِبَاطُ الرَّقَبَة : کراوات.

رِباط *ribāt*، **رِباطُ الفَـتح** *ribāt al-fath* : رباط (پایتخت مراکش).

رِبَـــاطَةُ الجَأْش *ribātat al-ja'š* : خونسردی، آرامش، خویشتنداری، متانت، اعتمادِ به نفس، بی‌باکی.

مَـرْبَط *marbat,* *marbit* **ج. مَـرابِـط** *marābit* : طویله، اسطبل.

مِرْبَط *mirbat* **ج. مَرَابِط** *marābit* : طناب فولادی؛ طناب کشتی، خطام؛ طناب؛ ترمینال (الک.).

إِرْتِـبَاط *irtibāt* : ارتباط، رابطه، پیوند؛ اتصال؛ ... **بـ**: وابستگی (به چیزی یا کسی)؛ التزام، تعهد؛ ارتباط (با چیزی یا کسی)؛ اتحاد؛ اتحادیه، مجمع.

بِدُون إِرْتِباط *(bidūn)* : بدون هیچ‌گونه تعهدی (تجا.).

لَدَیْهِ إِرْتِباطات *(ladayhi)*: او تعهداتی دارد.

إِرْتِباطُ أَنابِیب *(anābīb)*: اتصال لوله.

إِرْتِباطٌ مُباشِر *(mubāšir)* : رابطهٔ مستقیم.

ضَابِطُ إِرْتِبَاط: افسر ارتباطات.

رَابِط الجَأْش *rābit al-ja'š* : آرام، خونسرد؛ نترس، شجاع.

رَابِطَة *rābita* **ج. رَوَابِط** *rawābit* : بند؛ اتصال، گره؛ ارتباط، پیوند؛ اتحادیه، انجمن، مجمع.

رَوَابِط الصَّدَاقَة *(sadāqa)*: پیوندهای دوستی.

الرَّابِطَةُ الإِسْلامِیَّة *(islāmīya)*: انجمن اسلامی، اتحادیهٔ اسلامی.

مَرْبُوط *marbūt* : بسته؛ مربوط؛ ... **الی**: مرتبط و پیوسته (به کسی یا چیزی)؛ معین؛ حقوق ماهانه، برآوردِ (بودجه).

مُرَابِط *murābit* : مأمور (مأمور کشیک، مأمور پاسداری)؛ نیروهای اعزامی، سپاهِ در مأموریت؛ جهادگر، مرابط.

الجَيْشُ المُرابِط *(jayš)*: ارتش (مصر).

مُرْتَبِط *murtabiṭ* بـ: مربوط؛ مقید، مکلف؛ متکی، وابسته (به چیزی یا کسی).

رَبَعَ *raba'a* ـَ: تاختن، چهارنعل رفتن (اسب)؛ نشستن؛ چمباتمه زدن؛ اقامت داشتن، ماندگار شدن.

رَبَّعَ ه: چهار برابر کردن (چیزی را)؛ مجذور کردن (عدد را).

تَرَبَّعَ: چهارزانو نشستن؛ نشستن.

تَرَبَّعَ عَلَى العَرْش *('arš)*: بر تخت نشست، بر اریکهٔ قدرت جلوس کرد.

رَبْع *rab'* ج. **رُبُوع** *rubū'*، **رِبَاع** *ribā'*، **أَرْبَاع** *arbā'*، **أَرْبُع** *arbu'* : خانه، اقامتگاه، پناهگاه؛ ج. رُبُوع: منطقه، ناحیه، خطه.

رَبْع: (گروهی از) مردم.

الرُّبْع الخالي: رُبع‌الخالی (منطقهٔ بی‌آب و علف در جنوب عربستان).

رِبْع *rib'* : حُمَّى الرِبع *ḥummā r-rib'* : تب نوبهٔ چهار روز یک بار.

رُبْع *rub'* ج. **أَرْبَاع** *arbā'* : رُبع، یک‌چهارم؛ مربع، چهارگوش؛ پیمانهٔ خشکبار (مصر = ۴ قدح = ۸/۲۵ ل.؛ سوریه = ۲۵ قرش).

رُبْع سَنَوِيّ *(sanawī)*: فصلی.

رُبْعِيّ *rub'ī* : سه ماهه، هر سه ماه یک‌بار.

رَبْعَة *rab'a*، **رَبْعَة القَوَام** *(qawām)* و **رَبْعَة القامة** *(qāma)*: (مذکر و مؤنث) میان‌بالا، متوسط‌القامه، متوسط.

رُبْعَة *rub'a*: واحد اندازه‌گیری خشکبار = $\frac{1}{4}$ قدح = ۰/۵۱۶ ل.

رَبَّاع *rabbā'* : ورزشکار، پهلوان (مشت‌زن، کشتی‌گیر، وزنه‌بردار و مانند آن).

رَبيع *rabī'* : فصل بهار؛ نام سومین و چهارمین ماه مسلمانان (ربیع‌الاول *awwal* و ربیع‌الثانی *(ṯānī)*)؛ یک‌چهارم.

أَرْبَعَة *arba'a* (مؤنث: أَرْبَع): چهار.

ذَوَاتُ الأَرْبَع *(ḏawāt)*: چهارپایان، ستوران.

أَرْبَعَةَ عَشَرَ *arba'ata 'ašara* (مؤنث: **أَرْبَعَ عَشْرَةَ** *arba'a 'ašrata*): چهارده (۱۴).

أَرْبَعُون *arba'ūn*: چهل (۴۰).

الأَرْبَعُون: مراسم شب چهل کسی، چهلم.

عيد الأَرْبَعين *('īd)*: عید معراج (مسح.).

رُبَاعِيّ *rubā'ī* : چهار برابر، چهارتایی، چهارگانه؛ چهارگوش؛ چهارگوشه؛ چهارحرفی (دست.)؛ گروه چهارنفری، دستهٔ چهارتایی؛ ج. **رُباعِيّات**: رباعی (شعر).

مُؤْتَمَر رُبَاعِيّ *(mu'tamar)*: کنفرانس یا نشست چهارجانبه.

رُبَاعِيّ الأَضْلاع *(aḍlā')*: چهارگوش، چهاربر، چهارضلعی.

رُبَاعِيّ الأَرْجُل *(arjul)*: چهارپا.

مُحَرِّك رُبَاعِيّ المِشْوار *muḥarrik r. l-mišwār* : موتور چهارزمانه.

الأَرْبِعاء *al-arbi'ā'*، *al-arba'ā'*، **يَوْم الأَربعاء** *(yawm)*: چهارشنبه.

يَرْبُوع *yarbū'* ج. **يَرَابيع** *yarābī'* : موش دوپا (جا.).

مَرْبَع *marba'* ج. **مَرَابِع** *marābi'* : مرغزار؛ منزلگاه، خیمه‌گاه.

تَرْبيع *tarbī'* : $\frac{1}{4}$ ماه؛ ج. **تَرابيع**: چهارخانه، چهارگوشه، خشتی؛ میدان مربع (که گرد آن را خانه احاطه کرده است).

تَرْبيع الدائِرَة: تربیع دایره.

تَرْبيعَة *tarbī'a* ج. **تَرَابيع** *tarābī'* : خانهٔ شطرنج؛ میدان؛ تخته یا صفحهٔ مربع؛ چهارخانه، چهارگوش؛ آجر، خشت.

تَرْبيعِيّ *tarbī'ī* : چهارخانه‌ای، چهارگوشه‌ای؛ مربوط به معادلات درجهٔ دوم (ریا.).

الرّابِع *ar-rābi'* : چهارم، چهارمین.

رابِعاً *rābi'an* : چهارم، چهارم آنکه.

رَابِع *rābi'* = تصحیف کلمهٔ رائع ← رائع.

مَرْبُوع *marbū'* : متوسط.

مُرَبَّع *murabba'* : چهار برابر؛ چهارگوش؛ چهارگوشه؛ معادلهٔ درجهٔ دوم؛ مربع؛ ج. ات: تکهٔ چهارگوش؛ گروه چهارنفری.

مِتْر مُرَبَّع *(mitr)*: یک مترمربع.

مُرَبَّع الأَضْلاع: چهارضلعی (ریا.).

مُرَبَّعَة *murabba'a* ج. ـــات: بخش، ناحیه، منطقه.

مُرابِع *murābi'* : شریک در امور کشاورزی، شریک در $\frac{1}{4}$ سود و زیان.

جَلَسَ مُتَرَبِّعاً *jalasa mutarabbi'an*: چهارزانو نشست.

رابِغ *rābiġ* : خوشایند، راحت.

رِبْق *ribq* : کمند، خفت.

رِبْقَة *ribqa*، **رَبْقَة** *rabqa* ج. **رِبَق** *ribaq*، **رِباق** *ribāq*، **أَرْباق** *arbāq*: همان معنی.

رَبَكَ **rabaka** ـُ (**رَبْك** **rabk**) **هـ:** آشفته کردن، پیچیده کردن، بغرنج کردن (چیزی را)؛ پریشان کردن، ناراحت کردن، دستپاچه کردن، منفعل کردن (کسی را).

رَبِكَ ـَ (**رَبَك** **rabak**): پریشان شدن، دستپاچه شدن، منفعل شدن، پریشان‌حال شدن.

أَرْبَكَ = **رَبَكَ**.

إِرْتَبَكَ: گرفتار شدن، دچار بغرنجی شدن؛ ... **في:** گیر افتادن (مثلاً در موقعیتی ناخوشایند)، گرفتار ... شدن.

رَبَك **rabak**: حالت پیچیده و بغرنج، گرفتاری، آشفتگی.

رَبِك **rabik**: بغرنج؛ در رنج و زحمت، گرفتار مشکلات، آشفته، پریشان.

إِرْتِبَاك **irtibāk** ج. **ات:** گرفتاری، مضیقه؛ درهم و برهمی، گیجی؛ بغرنجی، پیچیدگی؛ پریشانی، دستپاچگی، سردرگم شدن، دست و پاگم‌کردگی؛ دل‌آشوبی.

مُرَبِّك **murabbik**: مایهٔ زحمت، باعث بغرنجی و پیچیدگی، مایهٔ پریشانی.

مُرْتَبِك **murtabik**: بغرنج، پیچیده، گرفتار، آشفته، پریشان؛ ... **في:** درگیر ...، گرفتار ....

رَبِل **rabil**: (آدم) چاق و فربه.

رَبْلِيّ **rablī, rabalī**: چاق، فربه.

رَبْلَة **rabla** ج. **ـــات** **rabalāt**: (تودهٔ) گوشت (بدن).

رَبِيل **rabīl**: چاق، فربه، تنومند.

رَبَالَة **rabāla**: فربهی، چاقی، تنومندی.

ربما ← رب.

ربو

رَبَا **rabā** ـُ (**رَبَاء** **rabā'**، **رُبُوّ** **rubuww**): زیاد شدن، افزایش یافتن؛ روییدن، بزرگ شدن، رشد کردن؛ ... **عَلَى، عَن:** افزون شدن، فزونی یافتن (مثلاً بر مقداری)، درگذشتن (از مقداری، قیمتی و مانند آن).

ما يَرْبُو على المِئَة: بیشتر از صد است.

رَبَّى هـ: بزرگ کردن، پروردن، پرورش دادن (کسی را)؛ تربیت کردن، آموزش دادن، آموختن، یاد دادن (بچه‌ای را)؛ بزرگ کردن، پروراندن (مثلاً مرغ و خروس، گله را)؛ گسترش دادن (مثلاً روشی را).

رَابَى: رباخواری کردن.

أَرْبَى هـ: افزودن، زیاد کردن، افزایش دادن (چیزی را)؛ ... **على:** درگذشتن، فراتر رفتن (از مقداری، نرخی، قیمتی و مانند آن)؛ فزونی یافتن (عدد، سن، قد و اندازه).

تَرَبَّى: تربیت شدن، بزرگ شدن، پرورش یافتن.

رَبْو **rabw**: تنگی نفس.

رُبْوَة **rubwa**، **رَبْوَة** **rabwa**، **رِبْوَة** **ribwa**، ج. **رُبًى** **ruban**: تپه.

رِبْوَة **ribwa** ج. **ـــات:** ده‌هزار.

رِبًا **riban**: ربا، سود ناشی از ربا، رباخواری، حرام‌خواری، سود حرام.

رِبَوِيّ **ribawī**: ربایی.

رَبَاء **rabā'**: اضافی؛ ... **على:** برتری (بر کسی)؛ سود.

تَرْبِيَة **tarbiya**: تربیت؛ تعلیم، آموزش؛ تعلیم و تربیت؛ پرورش (حیوانات).

سَيِّئُ التَّرْبِيَة **(sayyi')**: بی‌تربیت.

قَلِيلُ التَّرْبِيَة **(qalīl)**: گستاخ، بی‌تربیت.

عِلْمُ التَّرْبِيَة **('ilm)**: فن تعلیم، علم تعلیم و تربیت.

تَرْبِيَةُ الأَطْفَال: تربیت اطفال، پرورش کودکان، تربیت کودکان.

التَّرْبِيَة البَدَنِيَّة **(badanīya)**: تربیت بدنی.

تَرْبِيَة الحَيَوَان **(hayawān)**: پرورش حیوانات، پرورش چهارپایان.

تَرْبِيَةُ الدَّجَاج **(dajāj)**: پرورش مرغ یا طیور.

تَرْبِيَةُ السَّمَك **(samak)**: پرورش ماهی.

تَرْبِيَةُ النَّبَاتَات **(nabātāt)**: کشت گیاهان، پرورش گیاهان.

تَرْبَوِيّ **tarbawī**، **تَرْبِيَوِيّ** **tarbiyawī**: تربیتی، مربوط به علم تعلیم و تربیت.

رَابِيَة **rābiya** ج. **رَوَابٍ** **rawābin**: تپه.

مُرَبٍّ **murabbin** ج. **مُرَبُّون** **murabbūn**: مربی، آموزگار؛ پرورش‌دهندهٔ (چهارپایان اهلی).

مُرَبِّيَة **murabbiya** ج. **ـــات:** معلم خصوصی (زن)، آموزگار (زن)؛ دایه، پرستار.

مُرَبًّى **murabban**: بزرگ‌شده، رشدیافته؛ تربیت‌یافته، آموزش‌دیده؛ با تربیت، با ادب؛ مربا؛ **مُرَبَّيَات** **murabbayāt**: مرباجات.

مُرَابٍ **murābin**: رباخوار.

مُتَرَبٍّ **mutarabbin**: باتربیت، با ادب.

ریورتــاج (از فر. *réportage*) **ج. ـــات:** گزارش، ریورتاژ.

أَرَتّ *aratt*، مؤنث: **رَتّاء** *rattā'*، **ج. رُتّ** *rutt*: کندزبان.

رتب

رَتَّبَ هـ: منظم کردن، درست کردن، ترتیب دادن (چیزی را، با نظم و ترتیب خاصی)؛ آراستن، تزیین کردن (مثلاً: ویترینی را)؛ کنار هم چیدن (کلمات را)؛ تهیه کردن، مهیا کردن (چیزی را)؛ ... هـ لـ: تعیین کردن (حقوق ماهیانه برای کسی)؛ ... هـ علی: فراهم کردن، به‌دست آوردن، استنتاج کردن، نتیجه گرفتن، دریافتن (چیزی را از چیزی دیگر).

تَرَتَّبَ: منظم شدن، نظام یافتن، به صف شدن، ردیف شدن، مرتب شدن؛ مقرر شدن؛ ... **علی:** تابع (چیزی) قرار گرفتن، ناشی شدن، منتج شدن (از چیزی)، به‌دست آمدن، نتیجهٔ (چیزی) شدن، مترتب بودن (بر چیزی)؛ واجب شدن، لازم شدن (بر کسی).

تَرَتَّبَ بِذِمَّتِهِ (*bi-dimmatihī*): مدیون او شد.

رُتْبَة *rutba* **ج. رُتَب** *rutab*: درجه، کلاس، سطح؛ شأن، مقام، رتبه؛ ردیف، طبقه، موقعیت؛ درجه (نظ.)؛ مقام و منزلت مذهبی (روحانیون مسیحی)؛ مراسم مذهبی (مسح).

كِتَابُ الرُّتَب: آیین مذهبی، مراسم عبادت و پرستش (مسیحیان کاتولیک روم).

رَتَابَة *ratāba*: یکنواختی، یکسانی.

رَتِيب *ratīb*: یکنواخت، بی‌تنوع.

رُتَبَاء *rutabā'*: درجه‌داران (سوریه؛ نظ.).

مَرْتَبَة *martaba* **ج. مَرَاتِب** *marātib*: پایه، مرحله؛ سکو؛ تشک؛ درجه، مقام، کلاس، رتبه.

فِي المَرْتَبَةِ الأُولَى (*ūlā*): در نخستین مرحله.

تَرْتِيب *tartīb* **ج. ـــات:** نظم، ترتیب؛ توالی، پی‌درپی بودن؛ وضع؛ ردیف‌سازی (مثلاً: خانه‌ها)؛ سازماندهی؛ تدارک، تنظیم، تهیه؛ مراسم اجرای سوگند (مسح).

بِالتَّرْتِيبِ: یکی‌یکی، به‌ترتیب.

مِن غَيْرِ تَرْتِيبٍ: نامرتب، به‌طور نامنظم.

تَرْتِيبِيّ *tartībī*: ترتیبی.

عَدَدٌ تَرْتِيبِيّ (*'adad*): عدد ترتیبی.

تَرْتِيبَاتٌ أَمْنِيَّة (*amnīya*): اقدامات امنیتی، تدابیر امنیتی.

رَاتِب *rātib*: ثابت، مداوم، یکنواخت، بدون تنوع؛ **ج. رَوَاتِب** *rawātib*: حقوق ماهانه، درآمد.

مُرَتَّب *murattab*: مرتب؛ سازمان داده‌شده، منظم، آراسته؛ **ج. ـــات:** حقوق ماهانه، درآمد.

رَتَجَ *rataja* ـُ (**رَتْج** *ratj*) **هـ:** قفل کردن، بستن (در را)، کلون (در را) انداختن.

رَتِجَ ـَ (**رَتَج** *rataj*): لکنت پیدا کردن، بند آمدن (زبان)، دستپاچه شدن.

أُرْتِجَ (شکل مجهول آن به‌کار می‌رود)، **أُرْتِجَ عَلَيْهِ** (*urtija*): زبانش گیر کرد، لکنت پیدا کرد، زبانش بند آمد، دستپاچه شد.

رِتَاج *ritāj* **ج. رُتُج** *rutuj*، **رَتَائِج** *ratā'ij*: دروازه.

مُحْكَمُ الرِّتَاج (*muhkam*): (دروازهٔ) محکم و بسته.

رَتِينَج *ratīnaj* (= **راتینج**) ← ترتیب الفبایی.

رَتَعَ *rata'a* ـَ (**رَتْع** *rat'*، **رُتُوع** *rutū'*، **رِتَاع** *ritā'*): چریدن، علف خوردن؛ خوش گذراندن، خوشخوری کردن؛ ... **فی:** آزاد گذاردن، به حال خود واگذاردن (مثلاً: در کاری).

أَرْتَعَ هـ: چرانیدن (گاو، گله، رمه را).

مَرْتَع *marta'* **ج. مَرَاتِع** *marāti'*: علفزار، چراگاه؛ ... **لـ:** (مجازاً) زمینهٔ مناسب (برای چیزی)؛ سرچشمه (فساد و تبهکاری و نظایر آن).

رَتَقَ *rataqa* ـُ (**رَتْق** *ratq*) **هـ:** تعمیر کردن، درست کردن، رفو کردن، وصله کردن، اصلاح کردن (چیزی را).

رَتْق *ratq* **ج. رُتُوق** *rutūq*: اصلاح، تعمیر؛ رفو (جوراب).

رَتَكَ *rataka* ـِ (**رَتْك** *ratk*، **رَتَك** *ratak*، **رَتَكَان** *ratakān*): یورتمه رفتن.

مَرْتَك *martak*: مردار سنگ، مرتک (شیمی).

رَتِلَ *ratila* ـَ (**رَتَل** *ratal*): مرتب بودن، آراسته بودن، درست بودن؛ به صف بودن، به نظام بودن.

رَتَّلَ (**الكَلَامَ** *al-kalāma*): به لطافت و ظرافت خاص درآوردن (کلمات را)؛ به ترتیل خواندن (قرآن کریم را)؛ زبور خواندن؛ سرود روحانی سردادن، آواز روحانی خواندن (مسح.)؛ به‌فصاحت سخن گفتن.

رَتَل *ratl* **ج. أَرْتَال** *artāl*: قطار راه‌آهن.

رَتَلٌ آلِيّ (*ālī*): دستهٔ موتوریزه، ستون مکانیزه (نظ.).

رُتَيْلَاء *rutaylā'*: رتیل.

تَرْتِيل *tartīl*: تلاوت آهستهٔ قرآن کریم (تجوید)، ترتیل؛ زبورخوانی؛ سرودخوانی تسبیح (مسح.)؛ **ج. تَرَاتِيل** *tarātīl*: سرود؛ آواز مذهبی و روحانی (مسح.).

تَرْتِيلَة *tartīla* ج. **تَرَاتِيل** *tarātīl* : سرود.

مُرَتِّل *murattil* : سرودخوان کلیسا؛ پسربچهٔ سرودخوان (در کُر کلیسا)؛ آوازخوان، سرودخوان.

رَتَمَ *ratama* ـِ (**رَتْم** *ratm*) (تنها به صورت منفی به کار می‌رود:) **ما رَتَمَ بِكَلِمةٍ**: یک کلمه حرف نزد، لب از لب باز نکرد؛ شکستن، درهم شکستن، خرد کردن (به‌خصوص بینی را).

رَجُلٌ رَتِمٌ: مرد بینی‌شکسته.

رَتَم *ratam* (اسم جنس، یکی آن: **رَتَمة**) : نوعی گل طاووسی (*Genista raetam Forsk*. گیا.).

رَتْمَة *ratma* و **رَتِيمَة** *ratīma* ج. **رَتَائِم** *ratā'im*، **رِتَام** *ritām* : نخی که برای یادآوری، دور انگشت بندند.

رتو

رَتَا *ratā* ـُ و **رَتَّى** *rattā* ﻫ: تعمیر کردن، رفو کردن (چیزی، مثلاً: جوراب را).

رِتُوش (از فر. *retouche*) *ritūš* : دستکاری، اصلاح، رتوش.

رَتِينَج *ratīnaj* (= **راتينج**): رزین، صمغ کاج، راتیانه.

رَتِينَة (از اینا. *retina*) *ratīna* ج. **رَتَائِن** *ratā'in* : توری چراغ.

رَثَّ *raṯṯa* ـِ (**رَثَاثَة** *raṯāṯa*، **رُثُوثَة** *ruṯūṯa*): کهنه یا پاره بودن، ژنده بودن (یا شدن) (جامه).

رَثّ *raṯṯ* ج. **رِثَاث** *riṯāṯ* : کهنه، پوسیده، فرسوده، ژنده، نخ‌نما.

رَثُّ الهَيْئَة *(hay'a)* : ژنده‌پوش، آشفته‌ظاهر، ژنده.

رِثَّة *riṯṯa* : چیزهای کهنه، لباس‌های کهنه و پاره، ژنده.

رَثِيث *raṯīṯ* : نخ‌نما، کهنه، فرسوده، پاره.

رَثَاثَة *raṯāṯa* : پوسیدگی، کهنگی.

رُثُوثَة *ruṯūṯa* : همان معنی.

رثو و رثی

رَثَا *raṯā* ـُ (**رَثْو** *raṯw*) ﻫ: سوگواری کردن، مرثیه خواندن (برای مرده)، سخنرانی کردن (بر سر جنازه).

رَثَى *raṯā* ـِ (**رَثْي** *raṯy*، **رِثَاء** *riṯā'*، **مَرْثِيَة** *marṯiya*، **مَرْثَاة** *marṯāt*) ﻫ: گریه کردن، مویه کردن (بر مرده)؛ نوحه‌سرایی کردن، مرثیه گفتن (برای مرده)؛ ... لـ: دلسوزی کردن، ترحم کردن (بر کسی)؛ افسوس خوردن، اظهار تأسف کردن، حسرت خوردن (برای کسی یا چیزی).

رَثَاهُ بِمَرْثَاةٍ: در سوگ او مرثیه خواند.

شَيْءٌ يُرْثَى لَهُ *(yurṯā)*: چیزی که فقدانش مایهٔ اندوه است، اسفناک، مایهٔ تأسف.

رَثْي *raṯy* : سوگواری، مویه‌گری، عزاداری.

رِثَاء *riṯā'* : سوگواری، عزاداری؛ افسوس، تأسف؛ نوحه‌سرایی، مرثیه‌سرایی.

رَثْيَة *raṯya* ج. **رَثَيَات**: درد مفاصل؛ نقرس.

مَرْثِيَة *marṯiya* و **مَرْثَاة** *marṯāt* ج. **مَرَاثٍ** *marāṯin* : نوحه، مرثیه، ماتم؛ ج. **مَرَاثٍ**: سوگ‌نامه.

رَجَّ *rajja* ـُ (**رَجّ** *rajj*) ﻫ: تکان دادن (چیزی را)؛ **رُجَّ**: تکان خوردن، لرزیدن، مرتعش شدن، به حرکت درآمدن.

إِرْتَجَّ: به حرکت درآمدن، لرزیدن، تکان خوردن.

رَجّ *rajj* : تکان، ارتعاش، لرزش.

رَجَّة *rajja* : تکان؛ ضربه، تصادم.

رَجَّاج *rajjāj* : مرتعش، لرزنده، لرزان.

إِرْتِجَاج *irtijāj* : ضربه، تصادم؛ لرزش.

إِرْتِجَاج المُخّ *(muḵḵ)* : ضربهٔ مغزی.

رجأ

أَرْجَأَ ﻫ: به تعویق انداختن، به تأخیر انداختن، عقب انداختن (چیزی را).

إِرْجَاء *irjā'* : تأخیر، تعویق.

رَجَبَ *rajaba* ـُ و **رَجِبَ** *rajiba* ـَ (**رَجَب** *rajab*) **مِن، عَن**: ترسیدن، واهمه داشتن (از چیزی یا کسی).

رَجَب *rajab* : ماه رجب (هفتمین ماه هجری قمری).

رَجَحَ *rajaḥa* ـَـُـِ (**رُجُوح** *rujūḥ*، **رُجْحَان** *rujḥān*): سنگین شدن کفهٔ ترازو؛ بیشتر بودن، سنگین‌تر بودن؛ چربیدن؛ ... ﻫ: برتری داشتن (بر کسی)؛ ... **أَنَّ**: بسیار محتمل بودن (که ...).

رَجَحَ عِنْدَهُ أَنْ ... : به گمان او بسیار محتمل است که ... .

رَجَّحَ ﻫ **بِيَدِهِ**: وزن کردن (چیزی را با دست).

رَجَّحَ ﻫ **على**: رجحان دادن، بیشتر بها دادن، ترجیح دادن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ ... ﻫ: برتر پنداشتن (چیزی را)؛ ... **أَنَّ**: احتمال دادن (که ...).

تَرَجَّحَ: سنگین‌تر بودن، وزن بیشتری داشتن؛ تاب خوردن؛ تکان خوردن؛ الاکلنگ بازی کردن.

إِرْتَجَحَ: پس و پیش رفتن؛ جنبیدن، تکان خوردن؛ بالا و پایین شدن.

رَجَاحَة *rajāḥa* : تحمل، گذشت، اغماض، ملايمت؛ متانت، آرامش.

رُجْحَان *rujḥān* **على:** تسلط، غلبه (بر چيزى يا كسى)، مزيت، برترى.

أَرْجَح *arjaḥ* : سنگين‌تر؛ قابل‌قبول‌تر، پسنديده‌تر؛ ارجح، محتمل‌تر.

الأَرْجَح أَنْ: احتمال دارد كه ... ، احتمالاً، ممكن است كه ... .

عَلَى الأَرْجَح: احتمالاً، به احتمال قوى.

أَرْجَحِيَّة *arjaḥīya* : غلبه، تسلط، تفوق، برترى، رجحان.

أُرْجُوحَة *urjūḥa* **ج. أَرَاجِيح** *arājīḥ* : الاكلنگ، گهواره؛ تاب.

مَرْجُوحَة *marjūḥa* **ج. مَرَاجِيح** *marājīḥ* : همان معنى.

مُرَجِّح *murajjiḥ* : مسلط، حكمفرما؛ محتمل، احتمالى، مرجح.

رَجْرَجَ *rajraja* **و تَـرَجْـرَجَ:** لرزيدن، تكان خوردن؛ اين‌سو و آن‌سو جنبيدن، نوسان داشتن.

رَجْـرَاج *rajrāj* : آشفته، بى‌قرار؛ لرزش‌دار؛ غلتان، داراى نوسان، متحرك؛ لرزان، لرزنده.

الرَّجْرَاج: دريا.

رجز

اِرْتَجَزَ: رجزخوانى كردن؛ موج زدن، خروشيدن (دريا).

رِجْز *rijz, rujz* : عقوبت (الهى)؛ پليدى، ناپاكى.

رَجَز *rajaz* : بحر رجز.

أَرْجَاز *arjāz* : شعر در بحر رجز، ترانهٔ كوتاه.

أُرْجُوزَة *urjūza* **ج. أَرَاجِيز** *arājīz* : شعر در بحر رجز.

أرجوز ← در ترتيب الفبايى.

رَجِسَ *rajisa* ـَـ، **رَجَسَ** *rajasa* و **رَجُسَ** *rajusa* ـُـ (**رَجَاسَة** *rajāsa*): پليد بودن، ناپاك بودن؛ مرتكب كار شرم‌آورى شدن، كار زشت و ناپسندى انجام دادن.

رِجْس *rijs* **ج. أَرْجَاس** *arjās* : كثيفى، پليدى، ناپاكى؛ چيز يا كار زشت، شرارت، بى‌رحمى.

رَجَس *rajas* **ج. أَرْجَاس:** آلودگى، ناپاكى، پليدى.

رَجِس *rajis* : چرك، كثيف، آلوده.

رَجَاسَة *rajāsa* : آلودگى، ناپاكى.

رَجَّاس *rajjās* : مواج، خروشان (دريا)؛ رعدآسا، غرنده.

رَجَعَ *raja'a* ـِ (**رُجُوع** *rujū'*): بازگشتن، برگشتن؛ ... **الى:** متوسل شدن؛ از سر گرفتن؛ رجوع كردن (به كسى يا چيزى)؛ جستوجو كردن (چيزى را، در كتاب)، مراجعه كردن (به كتابى)؛ ... **إِلى، إِلى أَنْ:** مستند بودن، برگشتن (به اين كه ...)، ناشى بودن (از اين كه ...)، مشتق بودن (از چيزى)؛ ... **الى:** وابسته بودن (به كسى يا چيزى)؛ حق قانونى بودن (براى موضوعى، كارى و مانند آن)؛ در اختيار (كسى) بودن؛ ... **عن:** دست‌برداشتن، دست كشيدن، امتناع ورزيدن (از كارى يا چيزى)؛ ... **عن، فى:** پس گرفتن (مثلاً: حرف خود را)، لغو كردن، منصرف شدن (مثلاً: از تصميم خود)؛ ... **على:** مخالفت ورزيدن (با كسى)، مخالف (كسى) شدن؛ ... **بـ الى:** برگرداندن، ارجاع دادن (چيزى را به اصلش)؛ ... **بـ على:** مطالبه كردن، درخواست كردن (چيزى را از كسى)؛ ... **بِـه على فلانٍ:** مدعى استرداد (چيزى از فلان كس) شدن، جبران (چيزى را از فلان) طلبيدن؛ ... **بـ:** مستلزم (نتيجه‌اى) بودن؛ ... **فى:** تأثير نيك داشتن، مؤثر بودن، موفق بودن (در چيزى يا كارى).

رَجَعَ على عَقِبِهِ *('aqbihī)* **ج. رَجَعُوا عَلَى أَعْقَابِهِم** *(a'qābihim)* : بازگشت، از همان راهى كه آمده بود بازگشت.

رَجَعَ إِلَى الصِّحَّة *(ṣiḥḥa)* : سلامتى خود را بازيافت، بهبود يافت.

رَجَعَ إِلى صَوَابِهِ *(ṣawābihī)* : به خود آمد، سر عقل آمد.

رَجَعَ إِلى نَفْسِهِ: از خود مراقبت كرد، خود را پاييد، هواى خود را داشت.

يَرْجِعُ ذلكَ الى أَنْ ... : به اين دليل است كه ... ، اين ناشى از آن است كه ... .

يَرْجِعُ السَّبَبُ الى *(sabab)* : به اين دليل است كه ... .

رَجَعَتْ به الذَّاكِرَةُ الى ... : به يادش آمد كه ... به‌خاطر آورد كه ... .

رَجَعَ فى كَلامِهِ *(kalāmihī)* : به حرف خود برگشت.

رَجَعَ عَوْدَهُ على بَدْئِهِ *('awd, bad')* : به نقطهٔ آغاز بازگشت.

رَجَعَ بِخُفَّيْ حُنَيْن *(kuffay ḥunayn)* : با دست خالى بازآمد.

رَجَعَ أَدْرَاجَهُ *(adrājahū)* : پس‌رفت، سير قهقرايى داشت، عقب‌عقب رفت، عقب‌گرد كرد.

رَجَعَ بِنَتِيجَةٍ *(bi-natīja)* : نتيجه‌اى به بار آورد.

رَجَعَ القَهْقَرَى *(qahqarā)* : عقب‌عقب رفت.

رَجَعَ عن شَكْوَاه *(šakwāhu)* : از شكايت خود صرف‌نظر كرد، شكايتش را پس گرفت.

رَجَّعَ: برگرداندن؛ پس‌دادن، پس فرستادن؛ ... ه عن: روانه‌کردن (کسی را از جایی)؛ ... ه: در گلو گرداندن (آواز، سرود)؛ منعکس کردن (چیزی را).

رَجَّعَ صَداهُ *(ṣadāhu)*: صدایش را منعکس کرد.

رَاجَعَ ه: برگرداندن (به کسی یا چیزی)؛ برگشت کردن، رجوع کردن، عطف کردن (به کسی یا چیزی)؛ دوباره مرور کردن، تکرار کردن (چیزی را)؛ آگاهی یافتن (از چیزی یا دربارهٔ کسی)؛ مراجعه کردن (به کتابی)، جستوجو کردن (در کتابی)؛ ... ه فی: مراجعه کردن (به کسی در کاری یا دربارهٔ مشکلی)؛ ... ه: بازبینی کردن، بررسی مجدد کردن، رسیدگی دوباره کردن (چیزی را)؛ ممیزی کردن (حسابی را).

راجَعَ تَجارِبَ الطَّبْع *(tajārib)*: نمونه‌های چاپی را بازخوانی کرد.

راجَعَ دَوْراً *(dawran)*: نقشی را تکرار کرد.

رَاجَعَهُ عَقْلُهُ *('aqluhū)*: به عقل آمد، سر عقل آمد.

رَاجَعَ نَفْسَهُ *(nafsahū)*: دست و پای خود را جمع کرد؛ دوباره به موضوع پرداخت.

يُراجَعُ: مراجعه شود به ... ، نگاه کنید به ... .

أَرْجَعَ: برگرداندن؛ ... ه الی: بازگرداندن (کسی را به جایی)؛ ... ه: برگرداندن، به بازگشت واداشتن (کسی را)؛ ... ه الی: نسبت دادن، اسناد دادن (چیزی را به کسی)، (چیزی را از کسی یا چیزی دیگر) دانستن.

تَرَجَّعَ: برگشتن، بازگشتن؛ پیچیدن، طنین انداختن.

تَرَاجَعَ: با هم برگشتن؛ عقب کشیدن، عقب‌نشینی کردن، پس نشستن؛ پس رفتن، کم شدن، به قهقرا رفتن؛ ... عن: کم‌کم دست کشیدن (از چیزی یا کسی)؛ پشت سر افتادن، عقب‌تر افتادن؛ منصرف شدن.

اِسْتَرْجَعَ ه: پس گرفتن، مطالبه کردن (چیزی را)؛ دوباره به‌دست آوردن، بازیافتن؛ پس گرفتن (مثلاً: **وَعْداً** *wa'dan*: قولی را)، لغو کردن، باطل کردن، فسخ کردن، منصرف شدن (چیزی را، از چیزی، مثلاً: از تصمیم)؛ «**إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**» گفتن.

اِسْتَرْجَعَهُ الى حافِظَتِهِ *(hāfizatihī)*: آن را به‌خاطر آورد، به یاد آورد.

اِسْتَرْجَعَ هُدُوءَه *(hudū'ahū)* یا: **عافِيَتَهُ** *'āfiyatahū* یا: **قُواه** *quwahū*: آرامش، یا سلامتی یا نیروی خود را بازیافت.

اِسْتَرْجَعَ السُّلْطَةَ *(sulṭa)*: دوباره قدرت را به‌دست آورد.

اِسْتَرْجَعَ الذِّكْرَى *(ḏikrā)*: به یاد آورد.

رَجْع *raj'*: بازگشت؛ **رَجْعُ الصَّوْت** *(ṣawt)*، **رَجْعُ الصَّدَى** *(ṣadā)*: انعکاس صدا، پژواک، بازتاب.

كَرَجْعِ الْبَصَر *ka-r.i l-baṣar*: در یک چشم به هم زدن، در یک لحظه.

رَجْعِيّ *raj'ī*: مرتجع، واپس‌گرا؛ عطف به ماسبق شونده؛ قابل بازگشت (به‌خصوص طلاق، حق. اس.).

بِأَثَرٍ رَجْعِيّ *(bi-aṯar)*: مشمول قانون عطف به ماسبق (حق.).

رَجْعِيَّة *raj'īya*: ارتجاع، واپس‌گرایی.

رَجْعَة *raj'a*: بازگشت، مراجعت؛ برگشت؛ الغا، ابطال، فسخ؛ رسید، سند.

رَجْعة *rij'a, raj'a*: رجوع، بازگشت مرد به‌سوی زن مطلقه (حق. اس.).

رُجْعَى *ruj'ā*: ارتجاع، واپس‌گرایی.

رُجُوع *rujū'* **الى**: بازگشت، برگشت؛ عطف به ... ، رجوع به ... ؛ توسل؛ ... عن: الغا، فسخ؛ تسلیم، واگذاری (چیزی)؛ مطالبه؛ بازخواهی؛ استرداد؛ ارجاع.

بِرُجوعِ البَريد: در پاسخ همین نامه، پاسخ بی‌درنگ پستی.

رَجيع *rajī'*: مدفوع.

مَرْجِع *marji'* ج. **مَرَاجِع** *marāji'*: بازگشت؛ آنکه در امور به او رجوع کنند، مرجع؛ جای بازگشت، محل رجوع؛ توسل، رجوع؛ منبع موثق؛ خبرگزاری موثق؛ منبع علمی، مأخذ موثق، اثر موثق برای مراجعه، کتاب مرجع؛ وسیله، چاره؛ منبعی که بتوان به آن استناد کرد؛ نقطهٔ آغازین، سرچشمه؛ اعاده (حق.).

مَرْجِعُ النَّظَر *(naẓar)*: صلاحیت، شایستگی.

المَرْجِع اليه: مورد استناد، مورد مراجعه.

المَرْجِع فی ذلك إلَيَّ: من در این باب مورد استناد و مراجعه هستم.

كان مَرْجِعُ هذا الشَّيء الی: این امر از ... ناشی است؛ این امر به ... وابسته است.

إلَيْهِم مَرْجِعُ الفَضْل *(faḍl)*: شایستگی و لیاقت از آنِ آنهاست، آنان شایستگی دارند.

مَرْجِعِيَّة marji'īya: صلاحيت؛ مرجعيت.

مُرَاجَعَة murāja'a: تكرار، مرور؛ بررسی، مطالعه، بازبينی، مراجعه (به منبع و مأخذ)؛ تقاضا، درخواست؛ دادخواست (مخصوصاً از يک منبع قانونی)؛ درخواست توصيه يا آموزش و غيره، مشورت (با كسی)؛ رسيدگی؛ حسابرسی، مميزی.

مُرَاجَعَةُ الحِسَاب: حسابرسی.

إرْجَاع irjā': اعاده، ردّ، استرداد؛ ... الی: اسناد به ...؛ كاهش، تقليل به ... .

تَرَاجُع tarāju': عقب‌نشينی، پس‌نشينی؛ انصراف؛ قهقرا، واپس‌گرايی، واپس‌نشينی.

إرْتِجَاع irtijā': كهنه‌پرستی، ارتجاع، واپس‌گرايی.

إرْتِجَاعِيّ irtijā'ī: مرتجع، كهنه‌پرست، واپس‌گرا.

إسْتِرْجَاع istirjā': مطالبه، استرداد، بازيافت؛ بازگردانی، احيای مجدد؛ دنلود (الكترونيک).

إسْتِرجاعُ الطَّاقَة (ṭāqa): بازيافت نيرو.

لِاسْتِرجاعِ ما أنفَقَهُ (anfaqahū): برای بازيافت هزينهٔ خود.

رَاجِع rāji': رجوع‌كننده، عطف‌كننده، برگشت‌كننده؛ ... الی: ناشی از ...، مستند به ...؛ تعلق واقعی و حقيقی (به كسی)؛ ... لـ: راجع (به چيزی)، تابع (چيزی)؛ وابسته (به چيزی يا كسی)، منوط (به چيزی).

الحُمّى الرَّاجِعَة (ḥummā): تب نوبه.

مُرَاجِع murāji': بازرس، مميز، حسابرس؛ تجديدنظركننده، اصلاحگر.

مُرَاجِعِ الحِسَابَات (ḥisābāt): بازرس حسابداری، حسابرس.

رَجَفَ rajafa ـُ (رَجْف rajf ، رَجَفَان rajafān): متشنج شدن، تكان خوردن؛ لرزيدن؛ ... هـ: آشفتن، متزلزل كردن، مضطرب ساختن (كسی را).

أرْجَفَ هـ: لرزاندن (كسی را)، تكان دادن (چيزی را)؛ شايعه‌پراكنی كردن؛ همچنين: أرْجَفَ بـ، مثلاً: بِافْتِرَاءَات bi-ftirā'āt: افترا زدن، بهتان زدن، نسبت دروغ دادن.

إرْتَجَفَ: لرزيدن، تكان خوردن.

رَجْفَة rajfa (اسم وحدت): تكان، لرزه، رعشه؛ تشنج.

رَجَّاف rajjāf: لرزان؛ متشنج.

إرْجَاف irjāf ج. أرَاجِيف arājīf: بهتان، دروغ، افترا، شايعه.

رَجِلَ rajila ـَ (رَجَل rajal): قدم زدن، پياده‌روی كردن.

رَجَّلَ هـ: شانه كردن، فروهشتن (مو را).

تَرَجَّلَ = رَجِلَ؛ خوی مردانه داشتن، مردانه رفتار كردن؛ ... من، عن: پياده شدن، پايين آمدن (از مركبی).

تَرَجَّلَ فی طَرِيقِهِ: تمام راه را پياده پيمود.

إرْتَجَلَ هـ: بديهه‌گويی كردن، بدون انديشه سخن گفتن (از چيزی).

إسْتَرْجَلَ: مرد شدن، به سن مردی رسيدن، به سن بلوغ رسيدن، بزرگ شدن؛ مانند مردان رفتار كردن، حالات يا صفات مردی بروز دادن.

رِجْل rijl مؤنث. ج. أرْجُل arjul: پا، ساق پا.

رِجْل rijl ج. أرْجَال arjāl: دسته (ملخ)؛ خَرفه (Portulaca oleracea، گيا.)

رَجِل rajil: پياده، پياده‌رونده.

رَجُل rajul ج. رِجَال rijāl: مرد؛ ج. رِجَالاَت rijālāt: انسان‌های سرشناس، شخصيت‌های مهم، رجال نامی، بزرگان.

رَجُلٌ عِمْلاق ('imlāq): ابرمرد، مرد بزرگ، انسان برجسته.

رِجَالُ الدَّوْلَة (dawla): دولتمردان.

رِجَالُ السَّنَد (sanad): منابع خبر، سلسلهٔ راويان و محدثان.

رِجَالِيّ rijālī: مردانه (مثلاً: لباس).

رُجُولَة rujūla: مردی، جوانمردی.

رُجُولِيَّة rujūlīya: مردی، مردانگی.

مِرْجَل mirjal ج. مَرَاجِل marājil: پاتيل، ديگ، گرمخان، كوره، ديگ بخار.

إرْتِجَال irtijāl: بديهه‌گويی.

إرْتِجَالِيّ irtijālī: بالبداهه، بی‌انديشه، ارتجالی، بدون مطالعه.

رَاجِل rājil ج. رَجْل rajl، رَجَّالَة rajjāla، رُجَّال rujjāl، رُجْلان rujlān: پياده‌رونده، پياده، رهرو، راه‌پيما.

مُرْتَجَل murtajal: بی‌انديشه، بی‌مطالعه، بالبداهه، ارتجالی.

رَجَمَ rajama ـُ (رَجْم rajm) هـ: رجم كردن، سنگسار كردن (كسی را)؛ ناسزا گفتن، فحش دادن، بدگويی كردن (به كسی).

رَجَمَ بِالْغَيْب (ḡayb): غيبگويی كردن؛ حدس زدن، گمان

بردن؛ پیشگویی کردن، از آینده خبر دادن.

رَجْمٌ بالغَيْب: همان معنی.

رَجْم rajm: رجم، سنگسار؛ ج. **رُجُوم** rujūm: موشک.

رَجْمٌ بالغَيْب (gayb): حدس، گمان؛ پیشگویی.

رُجْم rujum: شهاب‌سنگ، سنگ‌های آسمانی.

رُجْمَة rujma ج. **رُجَم** rujam، **رِجام** rijām: سنگ روی قبر.

رَجيم rajīm: سنگسارشده؛ ملعون، نفرین‌شده؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

ترجم، ترجمة ← ترتیب الفبایی.

مَرْجُونَة marjūna: سبد.

رجو

رَجَا rajā ـُ (**رَجَاء** 'rajā، **رَجَاة** rajāt، **مَرْجَاة** marjāt):
امیدوار بودن؛ ... هـ: امید (چیزی را) داشتن؛ انتظار داشتن (چیزی را)، چشم‌به‌راهِ (چیزی) بودن؛ ... هـ لـ: آرزو کردن (چیزی را برای کسی، مثلاً: موفقیت را)؛ ... هـ من أن: خواستن (چیزی را از کسی، برای انجام کاری)، تقاضا کردن، درخواست کردن (چیزی را از کسی، که او ...).

رَجاه في إلْحَاح (ilḥāḥ): با اصرار از او خواهش کرد.

أرْجُو عَدَمَ المُؤاخَذَة ('adama l-mu'ākada): باید از شما عذرخواهی کنم، امیدوارم ببخشید.

تَرَجَّى هـ: امیدوار بودن (به چیزی)؛ انتظار داشتن (چیزی یا کسی را)، منتظرِ (کسی یا چیزی) بودن؛ تقاضا کردن، خواهش کردن، درخواست کردن، طلبیدن (از کسی).

إرْتَجَى هـ: امیدوار بودن (به چیزی)؛ انتظار داشتن (چیزی یا کسی را)، منتظرِ (کسی یا چیزی) بودن؛ بیم‌داشتن (از کسی).

رَجاً rajan و **رَجَاء** 'rajā ج. **أرْجَاء** 'arjā: سمت، جهت؛ منطقه؛ ج. **أرجاء** 'arjā: گستره (زمین)، اطراف و اکناف؛ حومه.

في أرْجائِه: همه‌جای آن، در همهٔ نقاط آن، مثلاً: **في أرجاءِ الغُرْفَة** (gurfa): همه‌جای اتاق.

في أرْجاءِ البِلاد (bilād): سر تا سر کشور، همه‌جای میهن.

تجاوبتْ أرجاءُ الرَّدْهة بالتَّصْفيق (radha) (bi-t-taṣfīq): صدای کف زدن از هر سوی تالار به‌پا خاست.

شاسِعُ الأرْجاء ('šāsi) و **واسِعُ الأرْجاء** ('wāsi): گسترده‌دامن، درندشت، پهناور.

رَجاء 'rajā فی، بـ (نیز در حالت اضافی): آرزوی ...؛ انتظار؛ التماس، درخواست (نسبت به کسی یا چیزی).

على رَجاءِ: به امیدِ ... .

رَجاءَ العِلْم rajā'a al-'ilm: جهت اطلاع شما.

رَأْسُ الرَّجاءِ الصّالِح: دماغهٔ امید نیک.

رَجَاة rajāt: انتظار، امید.

رَجِيَّة rajīya: به امید چیزی؛ امید.

مَرْجَاة marjāt: امید.

رَاجٍ rājin: امیدوار، آرزومند.

مَرْجُوّ marjuww: مورد امید، مورد انتظار؛ مورد التماس.

المَرْجُوُّ مِن فَضْلِك أنْ (min faḍlika): نظر به بزرگواری جنابعالی امید آن هست که ... .

المَرْجُوُّ مُراعاةُ أنْ (murā'ātu): خواهشمند است ... رعایت شود.

رَجِيَ rajiya ـَ: ساکت شدن، ساکت ماندن، سکوت کردن.

رُجِيَ عليه (rujiya) (مجهول): زبان‌بسته شد، زبانش بند آمد.

رِجِيم (از فر. régime) rijīm: رژیم غذایی.

رَحِبَ raḥiba ـَ (**رَحَب** raḥab) و **رَحُبَ** raḥuba ـُ (**رُحْب** ruḥb، **رَحابَة** raḥāba): جادار بودن، گنجایش داشتن.

رَحَّبَ بـ: استقبال کردن (کسی یا چیزی را)، خوشامد گفتن، خیر مقدم گفتن (به کسی)، با مهربانی پذیرفتن (کسی را)؛ شادمانه پذیرا شدن (مثلاً: خبری را).

تَرَحَّبَ بـ: استقبال کردن، پذیرا شدن (کسی را)، خوشامد گفتن (به کسی).

رَحْب raḥb: جادار؛ وسیع، گسترده، پهناور.

رَحْبُ الصَّدْر (ṣadr): بخشنده، باسخاوت؛ بلندنظر، آزاداندیش، آزاده؛ دست‌ودل‌باز، گشاده‌دست؛ رُک، صریح، صادق.

صَدْرٌ رَحْب (raḥb): بخشندگی، سخاوت؛ بلندنظری، آزاداندیشی، آزادمردی؛ رک‌گویی، صراحت.

رَحْبُ الباع ('bā): سخی، بخشنده.

رَحْبُ الذِّراع: همان معنی.

رُحْب ruḥb: وسعت، فراخی، جاداری.

أتَى على الرُّحْبِ والسَّعَة (atā, sa'a): مورد استقبال قرار گرفت.

عَلَي الرُّحْبِ والسَّعَة : خوش آمدید، مشرّف فرمودید.
وَجَدَ رَحْباً و سَعَةً *(sa'atan)* : با رویی گشاده مواجه شد.
رَحَب *rahab* : وسعت، فراخی، جاداری.
رَحْبُ الصَّدر *(sadr)* : سخاوت، بخشندگی، گشاده‌دستی.
رَحْبَة *rahaba, rahba* ج. **ــ ات**: میدان عمومی (شهر)؛ فضای باز، حیاط‌خلوت؛ پارکینگ؛ ج. **رَحَبَات** *rahabāt* و **رِحاب** *rihāb* : گستره، پهنه.
رِحَابُ الكَوْن *(al-kawn)* و **رِحَاب الفَضَاء** *(al-fadā')* : گسترهٔ فضا، پهنهٔ سپهر.
رَحيب *rahīb* = **رَحْب** *rahb*.
رَحَابَة *rahāba* : وسعت، فراخی، گستردگی.
رَحابةُ الصَّدر *(as-sadr)* : سخاوت، بخشندگی.
مَرْحَبًا بِكَ *marhaban bika* : خوش آمدید!
تَرْحَاب *tarhāb* : خوشامدگویی، استقبال.
قابَلَهُ بِتَرْحَابٍ *(qābalahū)* : با آغوش باز از او استقبال کرد.
تَرْحيب *tarhīb* : خوشامدگویی، استقبال.

رَخرَحَ *rahraha* : **رَخرَحَ بالكلام** *(kalām)* : دوپهلو حرف زدن، با ابهام سخن گفتن، ایهام به‌کار بردن.
رَخرَح *rahrah* و **رَخرَاح** *rahrāh* : وسیع، فراخ؛ راحت، خوش (زندگی).

رَحَضَ *rahada* ـَ (**رَحْض** *rahd*): آب کشیدن، شستن.
مِرْحَاض *mirhād* ج. **مَرَاحِيض** *marāhīd* : توالت، دستشویی، مستراح.

رَحيق *rahīq* : بادهٔ ناب؛ شربت گوارا.

رَحَلَ *rahala* ـَ (**رَحيل** *rahīl*): رهسپار شدن؛ ترک کردن، عزیمت کردن؛ کوچ کردن، مهاجرت کردن، هجرت کردن؛ ... **عن**: رفتن (از جایی).
رَجُلٌ يَرْحَل وَ يُقيم *(yuqīm)* : آدم همیشه در سفر، مرد پیوسته در رفت و آمد، مرد پیوسته فعال.
رَحَّلَ ه: عازم کردن، وادار به عزیمت ساختن (کسی را)؛ ... **ه الی**: انتقال دادن، جابه‌جا کردن، منتقل ساختن (کسی را به جایی)؛ ... **ه**: کوچاندن، وادار به مهاجرت ساختن (کسی را)؛ جواز سفر دادن (به کسی)؛ بردن، حمل و نقل کردن (مثلاً: کشتی، مسافران را)؛ جابه‌جا کردن؛ فرستادن (چیزی را)؛ با پست ارسال کردن، بارنامه کردن (کالایی را)؛ حواله کردن، انتقال دادن (موجودی را، در بانک).

رَحَّلَ سُكَّاناً *(sukkānan)* : ساکنانی را به جای دیگر نقل‌مکان داد.
رَحَّلَ مَبْلغاً من المال: مبلغی پول حواله کرد.
تَرَحَّلَ: بیابانگرد بودن، زندگی چادرنشینی داشتن؛ کوچ کردن.
إرْتَحَلَ: عازم شدن، راهی شدن، عزیمت کردن؛ مهاجرت کردن، کوچ کردن.
إرْتَحَل الي رَحْمةِ رَبِّه *(ilā rahmati rabbihī)* : به رحمت حق پیوست، به جوار حق شتافت، دار فانی را وداع گفت.
رَحْل *rahl* ج. **رِحال** *rihāl* : جهاز شتر؛ خورجین؛ اثاثیه، بار و بنه؛ **رِحال**: توقفگاه.
شَدَّ الرِّحالَ *(šadda)* : بار سفر بست.
أَلْقَى رِحالَهُ *alqā rihālahū* **في**: در ... رحل اقامت افکند.
رِحْلَة *rihla* : سفر، مسافرت؛ گردش؛ دیدار.
رِحْلاتٌ جَوِّيَّة *(jawwīya)* : سفرهای هوایی، مسافرت‌های هوایی، پروازها.
رُحْلَة *ruhla* : مقصد، سرمنزل.
رَحيل *rahīl* : عزیمت، رهسپاری؛ هجرت، مهاجرت؛ ارتحال.
رَحَّال *rahhāl* ج. **رُحَّل** *ruhhal* : جهانگرد؛ بیابانگرد، بادیه‌نشین، چادرنشین؛ آواره؛ ج. **رَحَّالَة** *rahhāla* : کاشف، سیاح، جهانگرد؛ چادرنشین.
الطُّيورُ الرَّحّالة *(tuyūr)* : پرندگان مهاجر.
الأَعْرابُ (العُرْبان) الرُّحَّل *('urbān)* : بدویان چادرنشین، اعراب صحراگرد.
رَحّالة *rahhāla* : جهانگرد.
مَرْحَلَة *marhala* ج. **مَرَاحِل** *marāhil* : سفر یک‌روزه؛ یک منزل راه؛ ایستگاهِ میان‌راهی؛ مرحله.
يَزيدُ عليه بِمَراحِل *(yazīdu)* : به‌مراتب از آن بیشتر است، بسیار بر آن فزونی دارد.
في مَراحِلِ حَيَاتِها *(hayātihā)* : سراسر زندگی او (آن زن)، در هر مرحله از زندگی او.
مَرْحَلِيّ *marhalīy* : مقطعی.
تَرْحَال *tarhāl* : رهسپاری، عزیمت.
حَيَاة التَّرْحال *(hayāt)* : زندگی چادرنشینی.
تَرْحيل *tarhīl* : مهاجرت، کوچ، هجرت؛ روانه‌سازی؛ تبعید کردن، اخراج، کوچاندن؛ انتقال‌دهی؛ تخلیه؛ جابه‌جایی؛

حواله‌دهی؛ حمل و نقل، انتقال؛ ارسال پستی (گزارش‌ها)؛ منقول‌سازی، واریز (مبلغ، موجودی)؛ ارجاع، احاله (حسابداری).

تَرْحِيلُ السُّكان(*sukkān*): جابه‌جاسازی سکنه.

مَحَطَّةُ التَّرْحِيل (*maḥaṭṭa*): ایستگاه تعویض.

أَهْلُ التَّراحيل *ahl at-tarāḥīl*: اهل سفر، بدویان صحراگرد.

اِرْتِحَال *irtiḥāl*: رهسپاری، عزیمت؛ مهاجرت، هجرت؛ رحلت.

رَاحِل *rāḥil* ج. **رُحَّل** *ruḥḥal*: کوچ‌کننده، کوچنده؛ عازم، رهسپار، مسافر؛ ج. ـــون: مرحوم، فقید، **الفَقِيد الراحِل**: مرحوم ....

راحِلَة *rāḥila* ج. **رَوَاحِل** *rawāḥil*: ماده‌شتر رهوار.

شَدَّ راحِلَتَهُ (*šadda*): شتر خود را زین کرد، بار سفر بربست.

مُرَحَّل *muraḥḥal* ج. ـــات: منقول.

مَجموعٌ مُرَحَّل: موجودی منقول (حسابداری).

راحيل *rāḥīl*: راشل.

رَحِمَ *raḥima* ـَ (**رَحْمَة** *raḥma*، **مَرْحَمَة** *marḥama*) **ه**: شفقت داشتن (بر کسی)، دلسوزی کردن (برای کسی)؛ بخشودن (کسی را)؛ رحم داشتن (نسبت به کسی).

رَحَّمَ عليه: به کسی «**رَحِمَكَ الله**: رحمت خدا بر تو باد» گفتن؛ ... **على**: از خدا رحمت خواستن (بر کسی)، از خداوند رحمت طلبیدن (در برابر پیشامدها).

تَرَحَّمَ = **رَحَّمَ**.

تَرَاحَمَ: نسبت به هم دلسوز بودن، با هم مهربان بودن، به هم مهر ورزیدن.

اِسْتَرْحَمَ ه: رحمت خواستن (از کسی).

رَحِم *raḥim*، **رِحْم** *riḥm* مؤنث، ج. **أَرْحَام** *arḥām*: رحم؛ شکم؛ خویشاوندی.

ذَوُو الأَرْحام (*ḏawū*): خویشاوندان (از سوی مادر).

رَحْمَة *raḥma*: رحم و دلسوزی؛ همدردی، حس نوع‌دوستی، حس بشردوستی؛ رحمت.

كانَ تحتَ رَحْمَتِه: تحت تسلّط او بود، در اختیار او بود، گلویش دست او بود.

جَعَلَه تحتَ رَحْمَتِه: او را (چیزی را) تحت اختیار و تسلط خود گرفت.

بِساطُ الرَّحْمَة: کفن، روپوش گور.

رَحِيم *raḥīm* ج. **رُحَماء** *ruḥamā'* و **رَحُوم** *raḥūm*: بخشنده، رحیم.

الرَّحْمٰن *ar-raḥmān*: رحمان (از نام‌های خدا).

مَرْحَمَة *marḥama* ج. **مَرَاحِم** *marāḥim*: دلسوزی، مهربانی، همدردی؛ رحمت.

تَرْحِيم *tarḥīm*: **تَرْحِيمٌ لِلْمَوْتىٰ** (*mawtā*) ج. **تَرَاحِيم** *tarāḥīm*: نماز اموات جهت شفاعت (مسح.).

اِسْتِرْحَام *istirḥām*: رحمت خواستن، تقاضای بخشش.

مَرْحُوم *marḥūm*: مرحوم، مانند: **المَرحوم السَّيِّد**: مرحوم آقای ....

رَحىً *raḥan* مؤنث، ج. **أَرْحَاء** *arḥā'*، **رُحِيّ** *ruḥīy*، **أَرْحِيَة** *arḥiya*: دستاس، آسیاب دستی.

حَجَرُ الرَّحَى (*ḥajar*): سنگ آسیا.

دارَتْ رَحَى الحَرْبِ(القِتالِ) (*ḥarb, qitāl*): آتش جنگ شعله‌ور شد، جنگ با شدت ادامه یافت.

رَحَوِيّ *raḥawī*: گردنده، چرخنده.

رَحّاي *raḥḥāy* ج. ـــون: خردکن.

رَخَّ *raḵḵa* ـُ **ه**: با آب مخلوط کردن (شراب را)، آب در شراب ریختن.

رَخّ *raḵḵ* (یکی آن: **رَخَّة**): رگبار.

رُخّ *ruḵḵ*: نام پرندهٔ عظیم‌الجثهٔ افسانه‌ای، رُخ، سیمرغ؛ ج. **رِخاخ** *riḵāḵ*، **رِخَخَة** *riḵaḵa*: رخ (شطرنج).

رَخاخ *raḵāḵ*: نرم (زمین)، خوش، راحت، آسوده (زندگی).

رَخُصَ *raḵuṣa* ـُ (**رُخْص** *ruḵṣ*): ارزان بودن؛ ... (**رَخاصة** *raḵāṣa*): نرم بودن، لطیف بودن.

رَخَّصَ لِـ بِـ، لِـ في: اجازه دادن (به کسی در مورد چیزی)، مجاز دانستن (چیزی را برای کسی)؛ مجوز دادن، اختیار دادن (به کسی، انجام کاری را)؛ ... **ه**: کم‌کردن (قیمت چیزی را)، ارزان کردن (کالایی را).

أَرْخَصَ ه: ارزان کردن (چیزی را).

تَرَخَّصَ مع، في: خوش‌خلقی نشان دادن، آشتی‌جویانه رفتار کردن، مصالحه کردن (با کسی)؛ ... **في، بـ**: آسان گرفتن، امتیاز دادن (در باب کسی یا چیزی)؛ ... **في**: آزادانه رفتار کردن، به خود اجازهٔ هر کار دادن (نسبت به کسی یا چیزی).

اِسْتَرْخَصَ ه: ارزان یافتن، ارزان شمردن (چیزی را)؛ اجازه خواستن (از کسی).

رَخْص rakṣ: نرم، لطیف.

رُخْص rukṣ: ارزانی.

رُخْصَة rukṣa ج. **رُخَص** rukaṣ: اذن، اجازه؛ وکالت، اختیار؛ اجازهٔ ورود؛ پروانه، مجوز؛ مرخصی؛ جواز.

رُخْصَةُ قِيادةِ السَّيّارات (qiyāda as-sayyārāt): گواهینامهٔ رانندگی.

رَخِيص rakīṣ: نرم، لطیف؛ ارزان، کم‌بها؛ پست، ناچیز.

تَرْخِيص tarkīṣ ج. ـــ ات، **تَراخِيص** tarākīṣ: کسب اجازه؛ اجازه؛ مجوز؛ وکالت‌نامه؛ اختیار؛ پروانه، جواز؛ ارزانی.

مُرْتَخَص murtakaṣ: ارزان، کم‌بها.

بَذَلَ كلَّ مُرْتَخَصٍ و غالٍ badala kulla murtakaṣin wa ḡālin: همهٔ توان خود را به‌کار بست، هر چه داشت به کار گرفت.

رَخُمَ rakuma ـُ (**رَخامة** rakāma) و **رَخَمَ** ـَ: مطبوع بودن، خوش بودن، دلپذیر بودن (صدا).

رَخَمَت بَيْضَها (علی بَيْضِها) (bayḍ): مرغ روی تخمش خوابید.

رَخَّمَ ه: خوش‌آهنگ کردن (صدا را)؛ ترخیم کردن (واژه‌ای را)؛ با سنگ مرمر فرش کردن (کف زمین را).

رَخَم rakam (یکی آن: **رَخَمَة**): کرکس مصری (Neophron percnopterus، جا.).

رُخام rukām: سنگ مرمر.

رُخامَة rukāma ج. ـــ ات: تخته‌سنگ مرمری.

رَخِيم rakīm: خوش، دلپذیر، خوش‌آهنگ (صدا)؛ صدای زیر (موسیقی).

تَرْخِيم tarkīm: کوتاه کردن، به‌ویژه در مورد اسم در مقام منادا با حذف صامت پایانی، ترخیم (دست.).

رخو و رخی

رَخُوَ rakuwa ـُ و **رَخِيَ** rakiya ـَ (**رَخاوَة** rakāwa، **رَخاء** rakā'): شل بودن، شل شدن؛ سست شدن، بی‌حال شدن.

رَخا rakā ـُ (**رَخاء** rakā'): **رَخا عَيْشُه** ('ayšuhū): در ناز و نعمت زیستن.

أَرْخَى ه: سست‌کردن، شل کردن؛ رها کردن؛ پایین آوردن، فروهشتن (چیزی را).

أَرْخَى قَبْضَتَه (qabḍatahū): رها کرد، از فشار خود کاست، دست برداشت.

أَرْخَى الحَبْلَ (ḥabl): طناب را شل کرد.

أَرْخَى الكابِحةَ (kābiḥa): ترمز را سست کرد، ترمز را رها کرد.

أَرْخَى السَّتائِرَ (satā'ir): پرده‌ها را فروهشت.

أَرْخَى اللَّيْلُ سُدولَه (sudūlahū): شب پردهٔ سیاهی درافکند.

تَراخَى: شل شدن؛ ... عن: سست شدن، کم‌زور شدن، بی‌حال شدن (در مورد چیزی)؛ تنزل کردن، پایین آمدن (قیمت‌ها)؛ سست شدن، کند شدن (بازار بورس)؛ کاهش یافتن، نقصان یافتن؛ ... عن: دست کشیدن، دست برداشتن (از کاری یا چیزی)؛ پایین آمدن (پرده)؛ تأخیر داشتن، دیرکردن.

تَراخَى رَوابِطُ الصَّداقةِ: روابط دوستی به سستی گرایید.

اِرْتَخَى: سست شدن، بی‌حال شدن؛ لق شدن، نرم شدن؛ شل شدن؛ رها شدن؛ ضعیف شدن، ناتوان شدن، تحلیل رفتن.

اِسْتَرْخَى = ارتخى.

رِخْو rikw، rakw: لق، شل؛ بی‌حال، ناتوان، ضعیف، نرم؛ لطیف.

رَخاء rakā': راحتی، آسایش؛ سعادت؛ خوشی، ناز و نعمت (زندگی)؛ رفاه؛ کاهش (قیمت‌ها)، ارزانی.

رُخاء rukā': نسیم ملایم.

رَخاوَة rakāwa: نرمی؛ سستی.

رَخاوَةُ العُود ('ūd): ضعف شخصیت.

رَخِيّ rakīy: ضعیف، ناتوان، بی‌حال؛ در رفاه و آسایش؛ راحت.

تَراخٍ tarākin: نرمی؛ سستی؛ ضعف، بی‌حالی؛ لقی؛ وارفتگی.

اِرْتِخاء irtikā': سستی؛ لقی؛ وارفتگی؛ راحتی، آسانی؛ نرمی؛ ضعف، بی‌حالی.

اِسْتِرْخاء istirkā' = ارتخاء irtikā'.

راخٍ rākin: سست، پژمرده، بی‌حال؛ مرفه، کسی که در آسایش زندگی می‌کند.

مُتَراخٍ mutarākin: نرم، سست؛ بی‌حال؛ تنبل، کاهل، سست.

أَخلاقٌ مُتَراخِيةٌ aklāq mutarākiya: اخلاق و رفتارهای بی‌بندوبار.

رَدَّ radda ـُ (**رَدّ** radd): پس فرستادن؛ ... ه الی: برگرداندن (چیزی، کسی را، به کسی یا جایی)؛ پس آوردن، بازپس نهادن (چیزی را سر جایش)؛ ... ه: پس زدن، دور کردن (کسی را)؛

تاب آوردن، ایستادگی کردن (در برابر کسی)؛ ردّ کردن (مثلاً: خواهشی را)؛ ... **هُجُوماً** *hujūman* : حمله‌ای را دفع کردن؛ ... **تُهْمَةً** *tuhmatan* : سوءظنی را تکذیب کردن ... **السَّلامَ** *as-salāma* : جواب سلام را دادن؛ ... **علی**: پاسخ دادن، جواب دادن (به کسی)؛ ... **ه**: بازتاب دادن، منعکس کردن (نور، صدا و مانند آن را)؛ پس زدن، نپذیرفتن (چیزی را)؛ ... **ه عن**: بازداشتن (کسی را از کاری یا چیزی)، منع کردن (کسی را از انجام کاری)؛ ... **ه الی**: نسبت دادن، اسناد کردن (چیزی را، به منبعی)؛ ... **ه**: بازگماردن، بازنشاندن (مثلاً: **حاکِماً** *ḥākiman* : حاکمی را در منصب پیشین).

رَدَّ البابَ: در را بست.

رَدَّ جواباً *(jawāban)*: پاسخ داد.

ما يَرُدُّ هذا عليكَ شيئاً: این اصلاً به درد شما نمی‌خورد.

لا يُرَدُّ *(yuraddu)*: غیرقابل انکار، تکذیب‌ناپذیر.

رَدَّ يَدَه *(yadahū)*: دستش را پس کشید.

رَدَّ الحياةَ الی: زندگی را به ... بازگرداند.

ردَّ علیه بِقَوْلِه... *(bi-qawlihī)*: بدین‌سان به او پاسخ داد که ...

ردَّه علی عَقْبَیْهِ *('aqbayhi)* ج. **ردَّهم علی أَعْقابِهم** *(a'qābihim)*: او را به جای نخستین بازگرداند.

ردَّ عَیْنَهُ عنه *('aynahū)*: چشم خود را از آن برگرداند.

رَدَّدَ ه: پس زدن (چیزی را)؛ برگرداندن، گرداندن، گردانیدن، دفع کردن، گذراندن، دور کردن (کسی یا چیزی را)؛ تکرار کردن (دائماً، غالباً، چیزی را)؛ بازخواندن (مثلاً: ترجیعی را در آهنگی)؛ اعاده کردن، از سر گرفتن (نوایی یا آهنگی را).

ردَّدَ الصَّدَی *(ṣadā)*: صدا را منعکس کرد.

ردَّدَ النَّظرَ فی *(naẓara)*: مکرراً در ... نگریست.

رَدَّدَ طَرْفَه بَیْنَ ... *(ṭarfahū)*: این سو و آن سو نگریست.

تردَّدَ: برگشتن، منعکس شدن (صدا)؛ مکرر بودن؛ پیوسته از این سو و آن سو وزیدن (باد)؛ ... **علی**، گاه با **الی**: رفت و آمد داشتن (به خانهٔ کسی)؛ برگشتن، اعاده شدن؛ ... **فی**: دودل بودن، تردید داشتن (در چیزی، در انجام کاری)؛ بی‌میل بودن، اکراه داشتن (از کاری)؛ متزلزل بودن (در کاری).

تَرَدَّدَ علی الأَلْسِنة *(alsina)*: همه جا شهرت یافت، بر سر زبان‌ها افتاد.

إِرْتَدَّ: برگشتن، عقب‌نشینی کردن؛ پس رفتن، تنزل کردن؛ ... **الی**: برگشتن (به جایی)؛ عقب نشستن (به‌سوی جایی)؛ خود را عقب کشیدن؛ ... **عن**: دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی)، ترک کردن، به حال خود گذاردن (چیزی را)؛ واگذاردن، رهاکردن، فروگذاشتن (مثلاً: ایمان، اصول اعتقادی خود را)، از دین برگشتن، مرتد شدن.

إِرْتَدّ علی عَقْبَیْهِ *('aqbayhi)*، ج. **إِرْتَدّوا علی أَعْقابِهم** *(a'qābihim)*: به‌جای نخست خویش بازگشت.

إِسْتَرَدَّ ه: مطالبه کردن، درخواست کردن (چیزی را)، درخواستِ برگشتِ (چیزی را) کردن؛ ... **ه الی**: برگرداندن (کسی را، نزد کسی یا چیزی)؛ بازیافتن، دوباره به‌دست آوردن (چیزی را)؛ ... **يَدَهُ** *yadahū* : عقب کشیدن (دست خود را)؛ مجازاً: پس گرفتن، (مثلاً: **إِسْتِقالَتَهُ** *istiqālatahū* : استعفانامهٔ خود را)؛ بیرون کشیدن، برداشت کردن، برداشتن (پول را از حساب، از بانک).

استَرَدَّ أَنْفاسَهُ *(anfāsahū)*: نفس تازه کرد، استراحت کوتاهی کرد.

إِسْتَرَدَّ حَواسَّهُ *(ḥawāssahū)*: دوباره هوشیار شد.

إِسْتَرَدَّ صِحَّتَهُ *(ṣiḥḥatahū)*: سلامتی خود را بازیافت.

إِسْتَرَدَّ هُدوءَه *(hudū'ahū)*: دوباره آرامش یافت، آرامش خود را بازیافت.

رَدّ *radd* ج. **رُدُود** *rudūd* : برگشت؛ جبران، تلافی؛ پس‌دهی، ردّ، بازپرداخت؛ دفع؛ از خود واگذاری؛ انکار، تکذیب؛ ابا، خودداری؛ پاسخ، ردّیه؛ انعکاس (مثلاً: نور)؛ ابطال؛ پس راندن، عقب راندن؛ ... **الی**: استناد (به چیزی یا کسی).

رَدُّ الكَیْلِ بالكَیْل *(kayl)*: مقابله به مثل.

رَدُّ الفِعْل *(fi'l)*: واکنش، عکس‌العمل.

رَدُّ الإعْتِبار: اعادهٔ حیثیت.

رَدّاً علی *(raddan)*: در پاسخ به ...، در واکنش به ... .

رَدٌّ فِي مَحَلِّهِ: پاسخ مناسب، پاسخ به‌موقع، پاسخ به‌جا.

أَخْذٌ و ردٌّ ← **أَخْذ** *akḏ*

ردُّ المُدَّعِی *(mudda'ī)*: جواب خوانده به خواهان (در دعوا).

ردٌّ بالمِثْل *(bi-l-miṯl)*: معامله به مثل.

رَدَّة *radda* : زشتی؛ انعکاس صدا؛ سبوس.

رِدَّة *ridda* **عن الإسْلام**: ارتداد، ترک آیین اسلام.

أَرَدّ *aradd* **علی**: مفیدتر، سودمندتر (برای کسی).

مَرَدّ *maradd* : چیز مورد استناد، دلیل معتبر و اساسی؛ ردّ، تکذیب، ابطال؛ تهلیل (مسح.).

لا مَرَدَّ له *(maradda)* : گزیری ندارد، ناگزیر است.

مَرَدُّهُ الی *(maradduhū)* : اساسش ... است، منسوب به ... است، از ... ناشی است.

لا مَرَدَّ له الاّ بَراعَتُه *(maradda, barā'atuhū)* : او مسندی یا تکیه‌گاهی جز توانایی خود ندارد.

کانَ علی مَرَدِّ لِسانِهِ *(maraddi lisānihī)* : ورد زبانش بود.

تَرْداد *tardād* : تکرار؛ رفت و آمد بسیار.

تَرْدید *tardīd* : تکرار، بازگویی.

تَرَدُّد *taraddud* : آمد و شد مکرر؛ فرکانس (الک.)؛ دودلی، شک، تردید، عدم اطمینان؛ اکراه، بی‌میلی.

إرْتِداد *irtidād* : عقب‌نشینی؛ کناره‌گیری؛ دست‌کشی، چشم‌پوشی، ترک؛ ... **عن الإسلام**: ارتداد، ترک آیین اسلام.

کَارْتِدادِ الطَّرْف *ka-rtidādi t-tarf* : در یک چشم به هم زدن، در یک طرفةالعین.

إسْتِرْداد *istirdād* : تقاضای استرداد (حق. اس.)؛ وصول، بازیافت؛ عقب‌نشینی؛ جبران، تاوان؛ برداشت، وصول (پول از حساب).

مَرْدود *mardūd* : مردود، رانده‌شده، پس فرستاده شده؛ بازیافته، جایگزین.

مُرْتَدّ *murtadd* : از دین و آیین برگشته، مرتد.

رَدَأَ *rada'a* ـَ (**رَدْأ** *rad'*) **ه**: نگه‌داشتن (دیوار را)، تیرک گذاشتن، شمع زدن (زیر دیوار).

رِدْء *rid'* ج. **أَرْداء** *ardā'* : تکیه‌گاه، تیرک نگهدارنده، پشتیبان؛ یاری.

رَدُؤَ *radu'a* ـُ (**رَداءَة** *radā'a*): فاسد شدن، خراب شدن، ضایع شدن.

تَرَدَّأَ = رَدُؤَ.

رَدِیء *radī'* ج. **أَرْدِیاء** *ardiyā'* : نامرغوب، بد؛ پست، پلید، ناکس، شرور؛ تبهکار.

رَدِیءُ السُّمْعَة *(sum'a)* : بدنام.

أَرْدَأ *arda'* : بدتر، پست‌تر؛ نامرغوب‌تر.

رَداءَة *radā'a* : بدی؛ پستی؛ شرارت، تبهکاری؛ نامرغوبی.

إرْدَبّ *irdabb* (امروزه: **أَرْدَب** *ardab*) ج. **أَرادِب** *arādib* : ۱۹/۸۱ ل. ، پیمانهٔ خشکبار (مصر، ۱۹۸۱).

إرْدَبَّة *irdabba* : چاه مستراح.

رَدَح *radah* : مدت، زمانی دراز.

رَدَحاً مِن الدَّهر *radahan min ad-dahr* : برای زمانی دراز.

رَدَسَ *radasa* ـِ (**رَدْس** *rads*) **ه**: له کردن (چیزی را)؛ کوبیدن، هموار کردن، صاف کردن (زمین را).

رَدَعَ *rada'a* ـَ (**رَدْع** *rad'*) **ه عن**: مانع شدن، جلوگیری کردن (کسی یا چیزی را از کاری).

إرْتَدَعَ عن: مانع شدن (از کاری یا چیزی).

رادِع *rādi'* : بازدارنده؛ ج. **رَوادِع** *rawādi'* : دفع‌کننده، پیش‌گیرنده؛ محدودسازنده.

عَمَلِیَّة رادِعة : عملیات پیشگیری، عملیات بازدارنده.

رَدْغَة *radḡa* ، **رَدَغَة** *radaḡa* : گل، لجن.

رَدَفَ *radafa* ـُ (**رَدْف** *radf*) و **رَدِفَ** *radifa* ـَ **ه**: به دنبال (کسی یا چیزی) آمدن، در پسِ (کسی) آمدن، دنبال کردن، جانشین شدن (چیزی یا کسی را)؛ در پس (کسی) نشستن (مثلاً بر اسب، شتر و غیر آن).

رادَفَ ه: در پسِ (کسی) برنشستن؛ جانشین (کسی) شدن، جایگزین (چیزی) شدن؛ مرادف (چیزی) بودن؛ دوترکه سوار شدن.

أَرْدَفَ: در پسِ خود سوار کردن (کسی را)، ... **ه ب**: دنبال نهادن (چیزی را در پسِ چیزی دیگر)؛ کمال بخشیدن، تمام کردن (چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی دیگر).

أَرْدَفَ قائلاً *(qa'ilan)* : (به سخن خود) چنین افزود، به سخن ادامه داد و گفت.

تَرادَفَ: به دنبال هم آمدن، در پسِ یکدیگر آمدن، به جای یکدیگر نشستن، به توالی آمدن؛ به ردیف شدن، به صف شدن؛ ... **علی**: جمع شدن، ازدحام کردن (بر کسی)؛ مترادف بودن.

رِدْف *ridf* ج. **أَرْداف** *ardāf* : بر ترکِ (کسی) نشسته (روی مرکب)؛ نفر بعدی یا شخص پشت سر، پسین، عقبی؛ سرین، کفل (انسان و حیوان)؛ تثنیه: **الرِّدْفان** *ar-ridfān* : شب و روز، بیست و چهار ساعت.

رِداف *ridāf* : کفل (حیوان).

رَدیف *radīf* : بر ترک نشسته، نفر پشت‌سری؛ سرباز احتیاط، نیروی ذخیره (سابقاً در امپراتوری عثمانی).

رَدِيفَة *radīfa* : مؤنثِ رديف.

تَرَادُف *tarāduf* : توالي؛ ترادف، هم‌معنايي.

مُرَادِف *murādif* : هم‌معني (يک واژه)؛ ... ل: مترادف (با ...).

مُتَرَادِف *mutarādif* : همان معني.

مُتَرَادِفَات: مترادفات، واژه‌هاي هم‌معني.

رَدَمَ *radama* ـِ (**رَدْم** *radm*) **هـ**: با خاک پر کردن (چاله، گودال، حوض، استخر را).

رَدَّمَ: تعمير كردن، درست كردن؛ رفو كردن.

أَرْدَمَ علي: گريبانگير (كسي) بودن، دست‌بردار نبودن (از كسي، مثلاً: بيماري)، چسبيدن (به كسي).

تَرَدَّمَ: تعمير شدن، درست شدن؛ ... **هـ**: درست كردن، تعمير كردن؛ رفو كردن (چيزي را)؛ ژنده شدن، فرسوده بودن، كهنه بودن.

رَدْم *radm* : پر كردنِ (چاله، گودال، باتلاق و مانند آن)؛ آثار و باقيماندهٔ خرابي؛ خاكريز.

رَدِيم *radīm* : (لباس) فرسوده، نخ‌نما، كهنه.

رَدَنَ *radana* ـُ (**رَدْن** *radn*): رِشتن، ابريشم ريسيدن؛ خرخر كردن (گربه)؛ ... **علي**: غرغر كردن (در مورد چيزي يا كسي).

رُدْن *rudn* ج. **أَرْدَان** *ardān* : سرآستين.

رُدَيْنِيّ *rudaynī* : نيزه، سنان (منسوب به زني نيرساز به نام رُدَينة).

مِرْدَن *mirdan* ج. **مَرَادِن** *marādin* : دوک.

رِدَنْجوت (از فر. *redingote*) *redengōt* : لباس نيم‌بلند مردانه، ردنگوت.

رَدْهَة *radha* : سالن، تالار؛ اتاق نشيمن؛ راهروي ورودي.

رَدْهَةُ الإسْتِقْبال: اتاق پذيرايي.

رَدْهَةُ المُحَاضَرَات *(muhādarāt)* : سالن سخنراني.

رَدِيَ *radiya* ـَ (**رَدًى** *radan*): نابود شدن، از بين رفتن، هلاک شدن.

رَدَّى هـ: زمين زدن، به زمين افكندن، از پا درآوردن، كشتن، هلاک كردن (كسي را)؛ لباس پوشاندن (كسي را).

أَرْدَى هـ: به زمين افكندن، زمين زدن، كشتن، از بين بردن، هلاک كردن، از پاي درآوردن (كسي را).

أَرْدَاهُ قَتيلاً *(qatīlan)*: او را با ضربه‌اي مهلک از پاي درآورد، به كام مرگ افكندش.

تَرَدَّى: افتادن، لغزيدن؛ تنزل پيدا كردن، افول كردن، روز به روز بدتر شدن، رو به زوال گذاشتن، بدتر شدن؛ ... **بـ**: جامه پوشيدن، ردا بر تن كردن.

اِرْتَدَى هـ: پوشيدن، تن كردن (ردا، جامه)، جامه بر تن كردن، لباس پوشيدن.

اِرْتَدَى بَنْطَلوناً *(banṭalūnan)*: شلوار به پا كرد.

اِرْتَدَى لِباسَ سَهْرَةٍ *(libāsa sahratin)*: لباس شب‌نشيني بر تن كرد.

اِرْتَدَى نَظّاراتٍ *(naẓẓārātin)*: عينک زد.

اِرْتَدَى مَلَابِسَهُ *(malābisahū)*: جامه بر تن كرد، لباس پوشيد.

رَدًى *radan* : هلاكت، نابودي.

رِدَاء *ridā'* ج. **أَرْدِيَة** *ardiya* : خرقه، عبا، ردا؛ لباس (زنانه)، روپوش؛ جامهٔ رو، لباس شيک.

رِدَاءُ المَسَاء *(masā')*: لباس شب.

مُتَرَدٍّ *mutaraddin* : مُلَبَّس، پوشيده.

رَذَّ *radda* ـِ **رَذَّتِ السَّمَاءُ** *(samā')* و **أَرَذَّ**: باران نم‌نم باريد.

رَذَاذ *radād* : نم‌نم باران، باران ريز.

رَذِلَ *radila* ـَ و **رَذُلَ** *radula* ـُ (**رَذَالة** *radāla*) : پست بودن، فرومايه بودن، پست‌فطرت بودن.

رَذَلَ *radala* ـُ (**رَذْل** *radl*) **هـ**: نپذيرفتن، ردّ كردن (چيزي، مثلاً: پول را)؛ پست شماردن، رذل پنداشتن، ناچيز دانستن، خوار شمردن، تحقير كردن (كسي يا چيزي را)؛ تقبيح كردن، زشت شمردن.

أَرْذَلَ هـ: نپذيرفتن، ردّ كردن (چيزي را)؛ فاسد كردن، تباه كردن، پست كردن (چيزي يا كسي را).

اِسْتَرْذَلَ هـ: ناچيز دانستن (چيزي را)، خوار شمردن (كسي را).

رَذْل *radl* : عدم پذيرش، ردّ؛ انكار؛ ج. **رُذُول** *rudūl*، **أَرْذَال** *ardāl* : پست، زبون، فرومايه، خوار.

رَذِيل *radīl* ج. **رُذَلَاء** *rudalā'* : پست، زبون، فرومايه، بي‌ارزش.

رَذَالَة *radāla* : فرومايگي، زبوني، پستي.

رَذِيلَة radīla ج. **رَذَائِل** radāʼil : شرارت، تباهی، هرزگی.

مَرْذُول mardūl : پست، خوار، زبون، فرومایه.

رُزّ (= **أَرُزّ** aruzz) : برنج.

رَزَّ razza ـُـ (**رَزّ** razz) ﻫ: جا دادن، درج کردن، چپاندن (چیزی را).

رَزَّزَ ﻫ: جلا دادن، پرداخت کردن، صیقل زدن (چیزی را).

أَرَزَّ: زنگ زدن، تلفن کردن.

رَزَّة razza ج. ـــ **ات**: قلاب، چنگک؛ میخ، میخ پیچ، میخ دولیه؛ حلقهٔ قفل در؛ عمامه (مراکش).

دَقَّ رَزَّةً (daqqa): میخ زد، میخ‌طویله زد.

إِرْزِيز irzīz : تلفن.

رَزَأَ raza'a ـَـ (**رَزْء** raz') ﻫ ﻫ، ﻫ فی: محروم کردن (کسی را از چیزی، مثلاً: از حقی)؛ **رُزِئَ** ruziʼa بـ: زیان دیدن، متحمل ضرر شدن (در چیزی)؛ از دست دادن (چیزی را)؛ دچار (زیان، ناراحتی و مانند آن) شدن.

رُزْء ruz' ج. **أَرْزَاء** arzā' : خسارت سنگین، ضرر سخت، زیان جدی؛ بدبختی، بلا، آفت، مصیبت.

رَزِيئة razīʼa و **رَزِيَّة** razīya ج. **رَزَايَا** razāyā : خسارت سنگین، ضرر جدی؛ مصیبت، بلا.

رَزَبَ razaba ـِـ (**رَزْب** razb): چسبیدن (به چیزی یا کسی).

مِرْزَبَّة mirzabba ج. **مَرَازِب** marāzib : عصای آهنی، میلهٔ آهنی، دیلم.

مِرْزَاب mirzāb ج. **مَرَازِيب** marāzīb : ناودان باران‌گیر؛ آبرو (بام).

رَزَحَ razaḥa ـَـ (**رُزُوح** ruzūḥ، **رُزَاح** ruzāḥ، **رَزَاح** razāḥ): خسته شدن، واماندن، از پا درآمدن، کمر خم کردن (زیر بار مسئولیت)؛ فراگرفتن، برقرار شدن (مثلاً: سکوت، خاموشی).

رَزَحَ تَحتَ ثِقْلِ الخَطايا، الضَّرائِب (tiqli l-katāyā, ad-darāʼib): زیر بار گناهان، مالیات کمرش خمید.

رَزَّحَ ﻫ: فرو کوفتن، به جان آوردن (کسی را).

أَرْزَحَ: همان معنی.

رَازَحَ: رنج بردن، معذب شدن.

رَازِح rāzih ج. **رِزَاح** rizāḥ : از پا افتاده، از پا درآمده.

رزغ

مُرْزِغ murziġ : گِل‌زار، زمین باتلاقی، گِل‌آلود.

رَزَقَ razaqa ـُـ (**رَزْق** razq) ﻫ: روزی دادن، روزی رساندن (به کسی؛ مثلاً: خداوند به انسان)؛ ... ﻫ ﻫ: بخشیدن، عطا کردن، ارزانی داشتن (خدا، نعمت مادّی یا معنوی را به انسان، و یا فرزندی به کسی).

رُزِقَ ruziqa : به روزی رسیدن، روزی یافتن، نعمت یافتن؛ گذران کردن.

رُزِقَ اِبْناً (ibnan): خداوند به او پسری بخشید، پسردار شد.

اِرْتَزَقَ: روزی کسب کردن، روزی به‌دست آوردن؛ ... **مِن**: گذران کردن، امرار معاش کردن، زندگی کردن (با چیزی، به‌وسیلهٔ چیزی).

اِسْتَرْزَقَ: در پی معاش رفتن؛ روزی خواستن، وسیلهٔ معیشت طلبیدن.

رِزْق rizq ج. **أَرْزَاق** arzāq : معاش، وسیلهٔ معیشت، امرار معاش؛ خرجی، روزی، خوراک؛ احسان یا رحمت (الهی)، بخشش (خداوند)؛ دارایی، ثروت، توانگری؛ درآمد؛ حقوق، دستمزد.

أَرزاقٌ نَاشِفَة (nāšifa): جیرهٔ خشک، سهم ضروری روزانه (نظ.).

أَرْزاقٌ اِحْتِياطِيَّة (ihtiyāṭīya): همان معنی.

كَسَبَ رِزْقَه (kasaba): نان خود را درآورد.

قَطَعَ الرزقَ عن ... (qaṭaʻa): روزیِ ... را برید، روزیِ ... را قطع کرد.

الرَّزَّاق ar-razzāq : روزی‌دهنده، رزّاق (یکی از نام‌های خداوند).

اِسْتِرْزَاق istirzāq : زندگی مستقل، زندگی بی‌نیازی.

مَرْزُوق marzūq : روزی داده‌شده (از طرف خداوند)؛ دارا، توانگر، ثروتمند.

مُرْتَزِق murtaziq : اجیر، دست‌نشانده، مزدور، جیره‌خوار.

مُرْتَزِقَة murtaziqa : مفت‌خوران؛ جیره‌خواران، مزدوران، سربازان مزدور.

مُرْتَزَق murtazaq : وسیلهٔ معاش، امرار معاش، گذران معاش، گذران زندگی.

رَزَمَ razama ـــِـ (**رَزْم** razm) ﻫ: دسته‌بندی کردن، بسته‌بندی کردن، پیچیدن (چیزی را).

رِزْمَة rizma ج. **رِزَم** rizam : دسته؛ کوله، بقچه؛ امانتی، بسته؛ بند (کاغذ).

رَزُنَ *razuna* ـُ (**رَزَانَة** *razāna*): باوقار بودن، متین بودن، سنگین بودن.

تَرَزَّنَ: باوقار بودن، متین بودن، خونسردی از خود نشان دادن.

رَزِين *razīn* : باوقار، متین، سنگین؛ خونسرد، آرام.

رَزَانَة *razāna* : سنگینی، متانت، وقار؛ خونسردی، آرامش، ملایمت.

رُزْنَامَة *ruznāma* ← روزنامة.

رَزِيَّة ج. رَزَايا ← رزيئة.

رَسِيس *rasīs* : پوشیده از زنگار.

رَسَبَ *rasaba* ـُ (**رُسُوب** *rusūb*): رسوب کردن، ته‌نشین شدن، فرو رفتن (در آب)؛ مردود شدن (در امتحان).

رَسَّبَ ه: ته‌نشین کردن (چیزی را در مایعات)، رسوب گرفتن (از ماده‌ای)؛ رد کردن (شاگرد را در امتحان)؛ از محلول جداکردن (چیزی را، شیمـ.).

تَرَسَّبَ: ته‌نشین شدن، پایین رفتن؛ از محلول جدا شدن، رسوب انداختن (شیمـ.).

رُسُوب *rusūb* : لای؛ ته‌نشست، دُرد، رسوب؛ جسم جداشده از محلول، لِرد، ته‌نشین (شیمـ.)؛ مردودی (در امتحان).

تَرْسِيب *tarsīb* : ته‌نشینی؛ جداسازی جسم از محلول، رسوب‌سازی (شیمـ.).

راسِب *rāsib* **ج. رَوَاسِب** *rawāsib* : لای؛ ته‌نشست، رسوب؛ جسمِ جدا از محلول، رسوب (شیمـ.)؛ ته‌مانده، دُرد؛ ردشده (در امتحان).

رَوَاسِب النِظام السابِق *(niẓām as-sābiq)* : بازمانده‌های رژیم سابق.

رُسْتَامِيَّة *rustāmīya* : خرقة (کشیش).

رَسْتَقَ *rastaqa* **ه**: خوب مرتب‌کردن، منظم کردن، درست کردن، چیدن، ترتیب دادن، آراستن (چیزی را).

رُسْتُو، روستو (از ایتا. *arrosto*) *rostō* : گوشت بریانی.

رِسْتُورَان (از فر. *restaurant*) *restorān* : رستوران، مهمانخانه.

مَرْسَح *marsaḥ* (= **مَسْرح**) **ج. مَرَاسِح** *marāsiḥ* : تماشاخانه، بازیگرخانه، تئاتر؛ صحنه؛ انجمن انس، اجتماع تفریحی.

مَرْسَحِيّ *marsaḥī* : تفریحی، رسمی (لباس).

رَسَخَ *rasaḵa* ـُ (**رُسُوخ** *rusūḵ*) **في**: ریشه‌دار شدن، ریشه دواندن (در جایی)؛ استوار بودن، پابرجا بودن؛ باخبر بودن، آشنا بودن، بصیر بودن (در چیزی)، تبحر داشتن، زبردست بودن (در چیزی، در زمینه‌ای)؛ نفوذ کردن، فرو شدن (در چیزی، جسمی)؛ ثابت بودن (رنگ پارچه).

رَسَخَ في النفوسِ *(nufūs)*: بر دل نشست، در دل‌ها جا گرفت.

رَسَخَ في الأرض *(arḍ)*: به زمین نفوذ کرد (باران).

رَسَّخَ و أَرْسَخَ ه: ریشه‌دار کردن، استوار کردن، برنشاندن، فرونشاندن، محکم کردن، پابرجا ساختن (چیزی را).

أَرْسَخَ الشَّيءَ في ذِهْنِهِ *(ḏihnihī)*: آن چیز را در ذهن او جا داد، آن چیز را در مغز او فرو کرد، موضوع را در ذهن او ثابت ساخت.

أَرْسَخ *arsaḵ* : ریشه‌دارتر، استوارتر.

أَرْسَخُ قَدَماً *(qadaman)*: همان معنی.

راسِخ *rāsiḵ* : استوار، محکم، پابرجا، ریشه‌دار؛ پایدار، ثابت؛ آگاه، باخبر، آشنا (**في**: در، نسبت به چیزی یا کسی)، خبره، کاردان (در زمینه‌ای).

رِسْرَاس *risrās* : (مصر) چسب، سریشم؛ چسب چرم.

رُسْغ *rusḡ* **ج. أَرْسَاغ** *arsāḡ* **، أَرْسُغ** *arsuḡ* : مچ؛ بخولق، خوردگاه (اسب و غیره).

رَسَفَ *rasafa* ـِـ : با پابند راه رفتن، پابسته بودن؛ بسته‌شدن، لنگر انداختن، به لنگرگاه بسته بودن (کشتی).

رَسِلَ *rasila* ـَ (**رَسَل** *rasal*): بلند و فروریخته بودن (موی سر).

رَاسَلَ ه: مکاتبه‌کردن، نامه‌نگاری کردن؛ تماس گرفتن، رابطه برقرار کردن (با کسی).

أَرْسَلَ ه الی، بـ الی، هـ لـ، بـ لـ: فرستادن، روانه‌کردن، ارسال داشتن، گسیل داشتن، اعزام داشتن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ حمل کردن، بردن (چیزی را به جایی)؛ ارسال کردن، فرستادن (رادیو)؛ ... **ه**: رها کردن، ول کردن (چیزی را)؛ آزاد کردن؛ خالی کردن، بیرون ریختن، بیرون دادن (چیزی را)؛ ایراد کردن، ادا کردن (سخنی)؛ ریختن (اشک)؛ ... **ه علی**: فروهشتن، ریختن (مو را روی چیزی).

أَرْسَلَ في طَلَبِهِ *(ṭalabihī)*: دنبال او فرستاد.

أَرْسَلَ بَرْقِيَّةً *(barqīyatan)*: تلگراف زد.

أَرْسَلَ طَرْداً *(tardan)*: بسته‌ای ارسال داشت.
أَرْسَلَ إشارةَ إِسْتِغاثَةٍ *(išārata istiġāṯatin)*: s.o.s. فرستاد (علائم کمک‌خواهی، علائم استمداد).
أَرْسَلَ إِنْذاراً نِهائِيّاً *('inḏāran nihāʼīyan)*: التیماتوم داد.
أَرْسَلَ دُمُوعاً *(dumūʻan)*: اشک ریخت.
أَرْسَلَتْ شَعْرَها *(šaʻrahā)*: گره از زلف گشود، زلف فروهشت.
أَرْسَلَ ضَوْءاً علي *(dawʼan)*: بر ... نور افکند، بر ... پرتو افکند.
أَرْسَلَ الكَلامَ إِرْسالاً *(al-kalāma irsālan)*: به روانی سخن گفت.
أَرْسَلَ نَفْسَهُ مَعَ طَبِيعَتِها *(nafsahū)*: به‌طور طبیعی و ذاتی عمل کرد، برحسب خواسته یا میل درونی عمل کرد.
أَرْسَلَهُ علي سَجِيَّتِهِ *(sajīyatihī)*: چنان کرد که او برحسب میل خود عمل نمود، موجب راحتی خیالش شد.
أَرْسَلَ نَفْسَهُ عَلىٰ سَجِيَّتِهَا *(nafsahū)*: به‌طور طبیعی و ذاتی عمل کرد، برحسب خواسته یا میل درونی عمل کرد.
تَرَسَّلَ في: با آرامش عمل کردن، سر فرصت عمل کردن (در کاری)؛ بلند و فروریخته بودن (مو).
تَراسَلَ: نامه‌نگاری کردن، مکاتبه‌کردن؛ ... بـ: برای یکدیگر فرستادن، بین همدیگر ردّ و بدل کردن (چیزی را).
إِسْتَرْسَلَ هـ من: ارسال (چیزی را از کسی) خواستن، طلب ارسال (چیزی را از کسی) کردن، (کسی را) به فرستادن (چیزی) واداشتن؛ ...: آرامش داشتن؛ بلند و فروریخته بودن (مو)؛ ... **الي**: صمیمی بودن، رفیق بودن، خودمانی بودن (با کسی)؛ طبیعی عمل کردن، بی‌تکلف بودن؛ ... **في، مع**: جلوی خود را رهاکردن؛ ... **في الكَلام** *fi l-kalām*: به‌تفصیل صحبت‌کردن، روده‌درازی کردن؛ ... **في**: پافشاری کردن، مصرّ بودن.
رَسْل *rasl*: آرام و ملایم، با تأنّی (گام، قدم)؛ سست، رها؛ (موی) بلند و فروهشته.
رِسْل *risl*: ملایمت.
علي رِسْلِكَ: آرام! سخت نگیر، یواش.
رَسِيل *rasīl* ج. **رُسَلاء** *rusalāʼ*: پیام‌آور، پیک (نظ.).
رَسُول *rasūl* ج. **رُسُل** *rusul*: پیک؛ مأمور مخفی؛ سفیر، سفیرکبیر؛ رسول، فرستاده؛ حواری (مسح.).

الرَّسُول یا **رَسُولُ اللّٰه**: رسول خدا (حضرت محمد (ص)).
رَسُولِيّ *rasūlī*: وابسته به رسالت؛ وابسته به پاپ (مسح.).
البَرَكَةُ الرَّسولِيّة *(baraka)*: تبرک ربّانی (مسح.).
السُّدَّةُ الرَّسولِيّة *(sudda)*: درگاه مقدس پاپ.
كُرْسِيٌّ رَسُولِيّ: همان معنی؛ تختگاه پاپ.
قاصِدٌ رَسُولِيّ: پیک وابسته به پاپ، پیک تبشیری.
رِسالة *risāla* ج. ــ ات، **رَسائِل** *rasāʼil*: محموله، بار؛ امانت پستی؛ خبر، ابلاغیه، گزارش (کتبی)؛ نامه رسمی؛ نامهٔ غیررسمی؛ یادداشت؛ رساله؛ مخابره؛ پیام؛ مقاله؛ پیام رادیویی؛ ج. ــ ات: رسالت، ابلاغ.
رِسالَةٌ بَرْقِيَّة *(barqīya)*: تلگرام، پیام تلگرافی.
رِسالةٌ مَفْتوحة: نامهٔ سرگشاده.
رِسالَةٌ غَرامِيَّة *(ġarāmīya)*: نامهٔ عاشقانه.
رِسالَةٌ مُسَجَّلَة *(musajjala)*: نامهٔ سفارشی.
رِسالةٌ خَطِّيَّة *(kaṭṭīya)*: پیام کتبی.
رُسَيْلات *rusaylāt*: **أَلْقَى الخَبَرَ على رُسَيْلاتِهِ** *(kabara)*: آن خبر را جدی نگرفت، به آن خبر اهمیت نداد.
مِرْسال *mirsāl*: **مِرْسالُ نُور** *(nūr)* ج. ــ ات: نورافکن.
مُراسَلَة *murāsala*: نامه‌نگاری، مکاتبه؛ یادداشت، پیام، نامه؛ گماشته (نظ.).
إِرْسال *irsāl*: مخابره، فرستادن، ارسال.
جِهازُ الإِرْسال *(jihāz)*: فرستنده.
إِرْسالِيَّة *irsālīya* ج. ــ ات: محموله؛ امانت پستی؛ حمل؛ انتقال؛ هیئت اعزامی (نظ.)؛ ابلاغیه، خبر.
تَرَسُّل *tarassul*: فن نامه‌نگاری.
إِسْتِرْسال *istirsāl*: روانی، بی‌تکلّفی؛ بی‌قیدوبندی، آزادی (مثلاً: در رفتار)؛ تفصیل.
بِاسْتِرْسال: پی‌درپی، علی‌الدوام؛ با بی‌تکلفی.
مُراسِل *murāsil* ج. ــ ون: خبرنگار، گزارشگر (اخبار).
مُراسِلٌ حَرْبِيّ *(ḥarbī)*: خبرنگار جنگ.
مُراسِلٌ خاصّ *(kāṣṣ)*: خبرنگار ویژه.
مُراسِلٌ رِياضِيّ *(riyāḍī)*: گزارشگر ورزشی.
المُراسِلُونَ بِلاحدود *(bi-lā ḥudūd)*: خبرنگاران بدون مرز.
مُرْسِل *mursil*: فرستنده (نامه)؛ امانت فرستنده؛ فرستنده (رادیو).
إعادةُ ... الي المُرْسِل *(iʻādah)*: بازگشت ... به فرستنده.

جِهازٌ مُرسِل (jihāz): دستگاه فرستنده.
مُرْسِلَة mursila ج. ـــات: فرستنده (رادیو).
مُـرْسَل mursal : فـرستاده؛ مخابرشده؛ نماینده، سفیر، مأمور؛ ارسـال‌شده، فرستادەشده (خبر رادیویی)؛ بلند و فـروهشته (مو)؛ ج. ـــ ون: مبلغ (مسـح.)؛ حدیث مرسل (حدیثی که بیشتر راویان آن از سلسلهٔ سند حذف شده‌اند).
مُـرْسَلٌ الیـه: گـیرندهٔ نامه؛ گیرندهٔ کـالای فـرستادەشده؛ دریافت‌کننده.
كَلامٌ مُرْسَل (kalām): نثر.
مُرْسَلِيَّة mursalīya : مأموریت؛ هیئت اعزامی.
مُسْتَـــــرْسِل mustarsil : فـروهشته (مـو)؛ دوسـتانه، خوش‌برخورد؛ صمیمی، نزدیک؛ ... فی، مع: مبتلا، دچار، وابسته، گرفتار (به چیزی، کاری).
رَسَمَ rasama ـُ (رَسْم) ه: ترسیم کردن، طراحی کـردن (چیزی را)؛ کشیدن، رسم کردن (مثلاً دایره‌ای)؛ نقاشی کردن؛ یادداشت کردن، نگاشتن، ثبت کردن؛ نشان کـردن (چیزی را)؛ (مجازاً) طرح (چیزی را) کشیدن؛ با عکس نشان دادن، با تصویر نشان دادن (چیزی را)؛ ... خِطَّةً (kiṭṭatan): نقشه کشیدن؛ ... لـ ب، لـ ه: تجویز کردن، دستور دادن، فرمودن (به کسی، چیزی را)، مقرر داشتن، وضع کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... ه: گماشتن (کسی را به سمتِ کشیشی، مسح.).
رَسَمَ شارةَ الصَّلیب: نشانِ صلیب بر خود کشید (مسح.).
رَسَّمَ ه فی: نشان زدن، علامت نهادن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ ... ه: رسمی کردن، منصوب کردن (کسی را به کار دولتی، تونس).
تَرَسَّمَ ه: پیروی کردن، سرمشق قرار دادن، دنبال کردن (چیزی را بویژه ردّپای کسی را، الگویی را)؛ به شغل دولتی منصوب یا گماشته شدن (تونس).
اِرْتَسَمَ: پدیدار شدن، نقش بستن، جلوه‌گر شدن؛ حکاکی شدن، منقوش شدن؛ ... علی: از خود نشان گذاردن، از خود اثر نهادن (روی چیزی)؛ معین شدن، گماشته شدن (در منصب کشیش، مسح.)؛ صلیب کشیدن (مسح).
رَسْم rasm : طرح (مثلاً طرح و برنامهٔ یک کار)؛ ج. رُسوم rusūm، رُسُومات rusūmāt: رسم؛ نقشه‌کشی؛ نمودار؛ تصویر؛ عکس؛ نگاره، شکل؛ الگو (مثلاً روی پارچه)؛ ج.

رُسوم: اثر؛ نشان، علامت؛ نوشته، کتیبه؛ تفسیر، حاشیه، توضیح؛ سند (رسمی)، نوشته؛ خط؛ طرح؛ نسخه، دستورالعمل؛ تشریفات، آیین، آداب؛ مالیات، عوارض، تعرفه‌ها.
بِرَسْمِ bi-rasmi : به‌منظورِ ...، به‌عنوانِ ... .
أَخْذُ الرَّسم (akd): عکس گرفتن.
رَسْمٌ بَيَانِيّ (bayānī): عکس یا تصویر توضیحی (در کتاب).
رَسْمُ الدُّخُول (dukūl): عوارض ورود، عوارض ورودی.
رَسْمٌ دُخُولِيّ (dukūlī): عوارض گمرکی.
رَسْمٌ شَمْسِيّ (šamsī): عکس.
رَسْمٌ عُمومِيّ: طرح کلی، نقشهٔ عمومی (معماری).
رَسْمٌ تَفْصِيلِيّ: طرح یا نقشهٔ تفصیلی.
رَسْمٌ قَلْبِيّ (qalbī): نوار قلبی.
رُسومٌ قَيْدِيَّة (qaydīya): عوارض ثبت.
رَسْمُ الإنْتَاج (intāj): مالیات بر تولید.
رَسْمٌ قِيمِيّ (qīmī): مالیات بر ارزش افزوده.
رَسمٌ مُباشِر (mubāšir)، غيرُ مُباشِر: مـالیات مستقیم، غیرمستقیم.
رَسْمٌ هَزْلِيّ (hazlī): تصویر مضحک، کاریکاتور.
رَسْمِيّ rasmī : رسمی، قراردادی، تشریفاتی؛ صاحب‌منصب، دارای منصب یا شغل دولتی.
الرَّسْمِيُّون: مقامات رسمی (دولتی).
رَسْمِيّاً rasmīyan : رسماً.
رَسْـــمِيَّات rasmīyāt : آداب و رسوم، آیین؛ تشریفات؛ مقررات.
رِجالٌ رسمیّة: مأمورین.
مَلابِسُ رسمیّةٌ: لباس‌های رسمی؛ لباس‌های درباری.
ثِيابٌ رسمیّةٌ: لباس‌های متحدالشکل، انیفورم.
شِبْهُ رَسْمِيّ (šibh) و شَبِيهٌ بالرَّسمِيّ: نیمه‌رسمی.
نِصْفُ رَسْمِيّ (nisf): همان معنی.
غَيْرُ رَسْمِيّ (ğayru): غیررسمی.
رَسّام rassām ج. ـــون: نقشه‌کش، طراح؛ نقاش، هنرمند.
رَسَامَة rasāma, risāma : آیین برگماری کسی (به منصب کشیشی، مسح.).
رَوْسَم rawsam ج. رَوَاسِم rawāsim : کلیشه (سوریه).
مَرْسَم marsam : استودیوی هنرمند.

مَرَاسِم *marāsim* : مراسم، تشريفات؛ آداب، آيين معاشرت؛ تشريفات؛ پروتكل (ديپ.)؛ آداب و رسوم؛ قوانين، مقررات.

مُديرُ إدارَةِ المَراسِمِ *(mudīr idāra)* و **رَئِيسُ المَراسِـمِ**: رئيس تشريفات (سيا.).

مَراسِمُ التَّتْوِيجِ *(tatwīj)*: مراسم تاجگذاري.

مَراسِمُ التَّشريفات: تشريفات درباري.

تَرَسُّم *tarassum* : طراحي، نقشه‌كشي.

إرْتِسَام *irtisām* ج. **ـــات**: ظهور، بروز (مثلاً: احساسات، احساس هيجاني در چهرهٔ كسي).

مَرْسُوم *marsūm* : رسم‌شده، نقاشي‌شده؛ حكاكي‌شده، نوشته‌شده؛ طراحي‌شده، طرح‌شده، داراي نقشه؛ مقرر؛ ج. **مَراسِيم** *marāsīm* : حكم، فرمان؛ تصويبنامه، مصوبه (بِـ: دربارهٔ، در مورد چيزي يا كسي).

مَراسِيم: فرمان، دستور، حكم؛ آداب و سلوك اجتماعي؛ آيين‌نامه‌ها، مقررات.

مَرْسُومٌ بِقَانُون *(bi-qānūn)*: به موجب قانون، بر اساس آيين‌نامه (مصر).

مَرْسُومٌ تَشْرِيعِيّ *(tašrī'ī)* و **مَرْسُومٌ إشْتِرَاعِيّ** *(ištirā'ī)*؛ فلسطين و سوريه): همان معني.

مُديرُ المَرَاسِيم *(mudīr)*: رئيس تشريفات (سيا.).

رَسْمَال *rasmāl* ج. **رَسَامِيل** *rasāmīl* = **رأس مال**: سرمايه.

رَسَـــن *rasan* ج. **أرْسُـــن** *arsun*، **أرْسَـــان** *arsān*، **أرْسِنَة** *arsina* : پالهنگ، افسار.

رسو

رَسَا *rasā* ـُ (**رَسْو** *rasw*): محكم بودن، استوار بودن؛ ... **على**: لنگر انداختن، پهلو گرفتن (در جايي)؛ ... **على، في**: (به خشكي) رسيدن، توقف كردن (در لنگرگاه)، (به لنگرگاه) رفتن؛ ... **بـ**: پياده كردن، تخليه كردن (كسي يا چيزي را).

رَسَا عَلَيْهِ المَزَادُ *(mazād)*: آن را به مزايده گذاشتند.

رَسَتْ عليه المُـنَاقَصَةُ *(munāqaṣa)*: آن را بـه مـناقصه گذاشتند.

أَرْسَى هـ: كاملاً محكم كردن، استواركردن (چيزي را)؛ لنگر (كشتي را) انداختن.

مَرْسىً *marsan* ج. **مَرَاسٍ** *marāsin* : لنگرگاه.

مَرْسَى مَطْرُوح: مرسي مطروح (روستايي در شمال غربي مصر واقع در سواحل مديترانه).

مِرْسَاة *mirsāt* ج. **مَرَاسٍ** *marāsin* : لنگر كشتي.

راسٍ *rāsin* ج. **رَوَاسٍ** *rawāsin* : ثابت، بي‌حركت؛ محكم، استوار، پابرجا؛ لنگرانداخته؛ ج. **رَاسِيَات** *rāsiyāt*، **رَوَاسٍ** *rawāsin* : كوه‌هاي بلند و سر به فلک كشيده.

رَسَى (= رَسَا): لنگر انداختن.

رَشَّ *rašša* ـُ (**رَشّ** *rašš*) **هـ**: پاشيدن، فشاندن (هر چيز مايعي را)؛ ... **هـ بـ، علي**: پاشيدن (چيزي را با ... روي ...)؛ ... **هـ بـ**: (آب) افشاندن (روي چيزي)؛ ... **هـ**: آب دادن (چيزي را).

رَشّ *rašš* : نم، پف نم؛ آب‌پاشي؛ چارپاره، ساچمهٔ درشت.

مَـصْلَحَةُ الرَّشِّ وَالْكَـنْس *maṣlaḥat ar-r. wa-l-kans* : سازمان پاكسازي خيابان.

عَرَبَةُ الرَّشّ *('araba)*: ماشين آب‌پاش.

رَمْي رَشًّا: گلوله‌باران كردن (نظ.).

رَشَّة *rašša* : نم‌نم باران.

رَشَاش *rašāš* : مايع پخش‌شده يا پاشيده‌شده؛ نم‌نم باران (مخصوصاً در معناي مجازي).

رَشَّاش *raššāš* ج. **ـــات**: لولهٔ آب‌پاشي؛ مسلسل، تيربار.

مِدْفَعٌ رَشَّاش *(midfa')*: مسلسل، آتشبار.

مُسَدَّسٌ رَشَّاش *(musaddas)* ج. **مُسَدَّساتٌ رَشَّاشَة**: هفت‌تير خودكار.

رَشَّاشَة *raššāša* ج. **ـــات**: عطرپاش؛ آب‌پاش؛ دوش حمام (مراكش).

مِرَشَّة *miraššа* : آب‌پاش.

رَشَحَ *rašaḥa* ـَ (**رَشْح** *rašḥ*): عرق كردن؛ نم پس دادن (ظرف)؛ ... **هـ**: تراوش كردن، بيرون تراويدن (مايع را).

رَشَّـحَ هـ: پروردن، بزرگ كردن (بچه را)؛ تعليم دادن، پرورش دادن (كسي را)؛ ... **هـ لـ**: نامزد كردن، معرفي كردن (كسي را مثلاً: براي مقام و منصبي)؛ ... **نَـفْسَـهُ** *nafsahū* : نامزد بودن، كانديد شدن، نامزدي خود را اعلام كردن (براي مقام و منصبي)؛ ... **هـ**: صاف كردن، تصفيه كردن، پالايش كردن (چيزي را).

تَرَشَّحَ: بزرگ شدن، پرورش يافتن؛ ... **لـ**: شايسته بودن، صلاحيت داشتن، داراي شرايط لازم بودن (براي چيزي)؛ ... **لـ**: نامزد شدن (براي چيزي)؛ سرما خوردن؛ عرق كردن.

ر ز

رَشْح rašḥ : ترشح (مایعات)؛ عرق؛ تراوش، رخنه، نشت؛ پالایش، تصفیه؛ ریزش قطره‌قطره یا چکه‌چکه؛ سرماخوردگی، زکام.

رَشاحَة rušāḥa : ترشح (پز.).

تَرْشیح taršīḥ : تربیت، آماده‌سازی؛ معرفی (برای انتخابات)؛ **ترشیحُ نَفْسِه**: نامزدی، کاندیداتوری؛ انتخاب، گزینش؛ امتیاز، واگذاری.

تَرَشُّح tarašśuḥ : ترشح، تراوش (پز.).

اِرْتِشاح irtišāḥ : همان معنی.

مُرَشِّح muraššiḥ ج. ـــات: صافکن؛ فیلتر؛ پالونه، صافی؛ دستگاه تصفیه.

مُـرَشَّح muraššaḥ ج. ـــون: کـاندید، نـامزد؛ مبتلا بـه سرماخوردگی، سرماخورده.

مُرَشَّحِيَّة muraššaḥīya : کاندیداتوری، نامزدی.

مُتَرَشِّح mutaraššiḥ ج. ـــون: نامزد، کاندید، داوطلب.

رَشَدَ rašada ـُ (رُشْد rušd): به راه راست رفتن، مسیر درست را پیمودن، ارشاد و هدایت شدن، به صراط مستقیم هدایت شدن (مخصوصاً در زمینهٔ مذهبی)؛ ایمان واقعی داشتن، مؤمن واقعی و حقیقی بودن؛ رشد کردن، بزرگ شدن؛ بالغ شدن، به سن بلوغ رسیدن.

رَشَّدَ هـ: راهنمایی کردن، ارشاد کردن، هدایت کردن (کسی را).

أَرْشَدَ هـ: ارشاد کردن، هدایت کردن (کسی را)؛ ... **هـ الی**: راهنمایی کردن (کسی را به چیزی)، رهنمون شدن (کسی را بر اینکه ...)، متوجه ساختن (کسی را به چیزی یا کسی)؛ آموختن، تعلیم دادن (کسی را برای انجام کاری)، آموزش دادن، راهنمایی کردن (کسی را در کاری)؛ آگاه کردن، باخبر کردن (کسی را از حقایق چیزی یا کسی)؛ توصیه کردن (به کسی برای انجام کاری)؛ ... **الی**: شکایت (کسی را) پیش کسی بردن، چغلی کردن؛ به سن بلوغ رسیدن.

اِسْتَرْشَدَ هـ: راهنمایی خواستن، طلب هدایت کردن؛ کسب اطلاع کردن، اطلاعات خواستن؛ توصیه خواستن، پند و اندرز خواستن (از کسی)؛ ... **بـ**: راهنمایی شدن (از سوی کسی یا چیزی).

رُشْد rušd : حُسن رفتار، حسن سلوک، کمال عقل و خرد، هوشیاری؛ بلوغ (فکری)، رشد (عقلی).

سِنُّ الرُّشْد (sinn): سن بلوغ، سن قانونی.

بَلَغَ رُشْدَهُ (rušdahū): به سن بلوغ رسید، بالغ شد.

ثابَ الی رُشْدِه: سر عقل آمد، آرامش خود را بازیافت، بر اعصاب خویش مسلط شد.

ضاعَ رُشْدُه: عقل از سرش پرید، کنترل خود را از دست داد.

ذَهَبَ بِرُشْدِه: دیوانه‌اش کرد، عقل از سرش پراند (درد، رنج).

رَشَد rašad : نیک‌منشی، هوشمندی، آگاهی، جاافتادگی، پختگی، استواری معنوی.

رَشاد rašād : نـیک‌منشی، هوشمندی، آگاهی، پختگی، جاافتادگی، استواری معنوی، خردمندی، خوش‌ادراکی؛ تره‌تیزک (*Lepidium sativum*، گیا.).

رَشید rašīd : هدایت‌یافته، پیرو راه راست؛ مؤمن واقعی و راستین؛ معقول، حکیمانه؛ عاقل، هوشیار؛ بالغ؛ ج. **رُشَداء rušadā'** : بالغ.

مَراشِد marāšid : محل ارشاد، مقصد نهایی هدایت؛ رستگاری، نجات.

تَرْشید taršīd : اعلان سن قانونی کسی (حق.).

إِرْشاد iršād : راهنمایی؛ ... **الی**: رهبری، هدایت (به چیزی)؛ رهنمود؛ ارشاد؛ آموزش؛ ره‌یافت؛ آگاهی، اطلاعات؛ توصیه، پند؛ ج. **إِرشادات**: توجیهات، ارشادات، رهنمودها، نصایح، تعلیمات.

بِإِرْشادِهِ: بر اساس راهنمایی او، تحت مدیریت او.

وِزارَةُ الإِرْشاد القَـوْمِيّ wizārat al-i. al-qawmī: وزارت ارشاد ملی (مصر).

شِعْر إِرْشاديّ ši'r iršādī : شعر تعلیمی.

راشِد rāšid : پیرو راه راست، هدایت‌یافته؛ مؤمن واقعی؛ عاقل؛ معقول؛ بالغ.

الخُـلَفاءُ الرّاشِـدون (kulafā'): خـلفای راشـدین (یعنی ابوبکر، عمر، عثمان، حضرت علی (ع)).

مُرْشِد muršid ج. ـــون: پیشوا، رهبر؛ راهنمای راه راست، مشاور؛ رهبر دینی؛ مصلح؛ استاد؛ سکان‌دار (در کشتی)؛ راهنمای جهانگردی؛ مرشد؛ سردسته، رهبر (مثلاً: رهبر اخوان‌المسلمین).

مُرْشِدَة muršida : زن راهنما، راهنمای زن.

رُشْرُش rušruš ج. رَشارِش rašāriš : بند، کمربند.

رَشْراش rašrāš : تُرد، نازک (مثلاً: نان، گوشت).

رَشَفَ *rašafa* ـِـ (**رَشْف** *rašf*) و **رَشِفَ** *rašifa* ـَـ (**رَشَف** *rašaf*)، **تَـرَشَّفَ** *taraššafa* و **إِرْتَشَـفَ** *irtašafa* **ه**: مکیدن؛ مزه‌مزه کردن؛ نوشیدن، سرکشیدن (چیزی را)؛ تا ته سرکشیدن (ظرف چیزی را).

رَشْفَة *rašfa* (اسم وحدت) **ج. ــات**: جرعه (یِ نوشیدنی).

رَشَـقَ *rašaqa* ـُـ (**رَشْـق** *rašq*) **ه بـ**: پرت کردن، انداختن (به‌طرف کسی، چیزی را)، حمله کردن، صدمه زدن (به کسی یا چیزی)؛ ... **ه في**: درج کردن، قرار دادن (چیزی را مثلاً: در فهرستی).

رَشَقَ بِـالقَنابِلِ *(al-qanābil)*: گلوله‌باران کرد، زیر آتش گرفت.

رَشُقَ *rašuqa* ـُـ (**رَشَـاقَة** *rašāqa*): قد و قامت زیبایی داشتن، خوش‌اندام بودن؛ چابک و زرنگ بودن، زبردست بودن.

تَرَاشَقَ: به همدیگر حمله‌ور شدن، به یکدیگر صدمه زدن.

رَشِيق *rašīq* : خوش‌اندام، زیبا، ظریف (ظاهر، سبک)؛ کشیده، باریک؛ چابک و زرنگ، زبردست.

رَشَاقَة *rašāqa* : زیبایی؛ خوش‌اندامی، رعنایی، باریکی؛ چابکی.

رَشَمَ *rašama* ـُـ (**رَشْم** *rašm*) **ه**: نشان کردن، مشخص کردن (چیزی را)؛ نشان صلیب کشیدن؛ مهر و موم کردن، مهر زدن (چیزی را).

رَشَمَ بِصَلِيبٍ علي: نشان صلیب بر ... کشید.

رَشَمَ الصَّلِيبَ: خاج کشید، بر خود صلیب کشید (مسح.).

رَشْم *rašm* **ج. رُشُوم** *rušūm* **، رُشُومَات** *rušūmāt* : نشان صلیب، خاج (مسح.)؛ تدهین، مسح (قبطی، مسح.).

رَشْمَة *rašma* : پالهنگ یا افسار تزیینی مزین به آویزهای نقره‌ای؛ افسار شتر.

رَاشِن *rāšin* : انعام، پول چایی، شاگردانه.

رشو

رَشَا *rašā* ـُـ (**رَشْو** *rašw*) **ه**: رشوه دادن (به کسی).

إِرْتَشَى: رشوه گرفتن؛ پولکی بودن.

رَشْو *rašw* : رشوه‌خواری، فساد و تباهی.

رُشْـوَة *rašwa, rušwa, rišwa* **ج. رُشـا** *rušā* **، رِشـىً** *rišan* **، رُشىً** *rušan* ، (مصر) **رَشَاوِي** *rašāwī* : رشوه؛ ارتشا؛ تباهی، نادرستی، تقلب.

رِشَاء *rišāʼ* : طناب، ریسمان چاه.

إِرْتِشَاء *irtišāʼ* : رشوه‌خواری، ارتشا؛ فساد.

رَصَّ *raṣṣa* ـُـ (**رَصّ** *raṣṣ*) **ه**: به هم فشردن، روی هم چپاندن، متراکم کردن، فشرده کردن (چیزی را)؛ سنبه زدن، کوبیدن، فرو کردن (چیزی را به داخل چیز دیگر)؛ روی هم انباشتن؛ در صف آوردن، کنار هم چیدن، ردیف کردن (چیزی را).

رَصَّصَ ه: به هم فشردن، روی هم چپاندن، متراکم کردن؛ فرو کردن؛ سرب‌پوش کردن، سرب‌اندود کردن (چیزی را).

تَرَاصَّ: به هم فشرده شدن؛ به هم فشار آوردن، به هم زور آوردن، ازدحام کردن؛ متراکم شدن.

رَصَاص *raṣāṣ* : سرب؛ گلوله.

وَاقٍ مِنَ ٱلرَّصَاص *(wāqin)* : ضدّ گلوله، مقاوم در برابر گلوله.

صامِدٌ لِلرَّصاص : همان معنی.

قَلَمُ رَصَاصٍ *(qalam)* : مداد.

رَصَاصَة *raṣāṣa* (اسم وحدت): ساچمه؛ گلوله.

رَصَاصِيّ *raṣāṣī* : سربی؛ سربی‌رنگ، مانند سرب.

رَصِيص *raṣīṣ* : کنار هم، ردیف هم؛ به هم فشرده.

تَرَاصّ *tarāṣṣ* : به هم پیوستگی.

رَصَدَ *raṣada* ـُـ (**رَصْد** *raṣd*) **ه**: مراقب (کسی) بودن، مواظب (کسی) بودن، در کمین (کسی) نشستن؛ در انتظار بودن (برای کسی یا چیزی)؛ پاییدن (کسی را)؛ احضار کردن با دعا (جن را)؛ رصد کردن.

رَصَدَ الأَفلاكَ: ستاره‌شناسی کرد.

رَصَّدَ ه: تخصیص دادن (سهام قرضهٔ دولتی)؛ آماده کردن، فراهم کردن (چیزی را)؛ ... **الحسابَ**: موازنه کردن، بستن (حساب را).

أَرْصَدَ ه: فراهم کردن، آماده کردن (چیزی را)؛ ... **ه لـ**: کنار گذاشتن، اختصاص دادن (چیزی را به‌ویژه سهام قرضهٔ دولتی را برای کسی یا چیزی)؛ ... **ه**: به‌دست آوردن (چیزی را)؛ مواظب بودن، گوش‌به‌زنگ بودن (برای امری).

تَرَصَّدَ، تَرَصَّدَ الأَفْلاكَ: رصد کردن؛ ... **لـ**: چشم‌به‌راه بودن، مترصد بودن (کسی یا امری را).

رَصْد *raṣd* **، رَصَد** *raṣad* **ج. أَرْصَاد** *arṣād* : مراقبت.

رَصْدُ الأَفْلاكِ *(aflāk)* : ستاره‌شناسی، رصد.

أَرْصَادٌ جَوِّيَّـة *(jawwīya)* : جوّشناسی، هواشناسی.

تَقْرِيرُ الأَرْصاد: گزارش هواشناسی.

رَصَدْخانَة *raṣadḵāna* : رصدخانه.

رَصَد *raṣad* ج. **أَرْصـاد** *arṣād* : جـاسـوس، مراقب؛ سگ نگهبان؛ پست مراقبت؛ کمینگاه؛ طلسم.

رَصّاد *raṣṣād* : **رَصّادُ الجَوّ** *(jaww)*: هواشناس، جوشناس.

رَصيد *raṣīd* ج. **أَرْصِدَة** *arṣida* : سرمایه، دستمایه (کالا، جنس، ملزومات)؛ موجودی؛ واریز، تراز، موازنه (تجاری؛ همچنین = باقیماندهٔ حساب قابل پرداخت در موعد بعدی)؛ مایه، سرمایه (حسابداری)؛ امتیاز.

رَصيدٌ مَصْرِفِيّ *(maṣrifī)* : اعتبار بانکی، حساب بانکی.

رَصِيدٌ مِنَ التَجْرِبَة : کوله‌باری از تجربه.

شِيكٌ بِدونِ رَصِيد: چک بی‌محل.

رَصيدٌ دائِن *(dā 'in)*: بستانکار (حسابداری).

رَصيدٌ مَدِين *(madīn)*: بدهکار (حسابداری).

مَرْصَد *marṣad* ج. **مَرَاصِد** *marāṣid* : دیدگاه، رصدخانه.

مَرْصَدٌ جَوّيّ *(jawwī)* : ایستگاه هواشناسی.

مِرْصَد *mirṣad* : تلسکوپ.

مِرْصَاد *mirṣād* : دیده‌بانی؛ کمینگاه.

وَقَفَ بِالمِرْصاد: منتظر بود، در کمین نشست.

كانَ مِنه بِالمِرْصاد و وَقَفَ له بِالمِرْصاد: در کمین او بود.

رَاصِد *rāṣid* : ثبت‌کننده؛ ج. **رُصّـاد** *ruṣṣād*: جاسوس؛ مراقب، دیده‌بان، نگهبان؛ سگ پاسبان.

خَـزِينَةٌ راصِـدَة: صندوق ثبت خودکار (برای پول‌های دریافت‌شده).

مِيزَانٌ رَاصِد *(mīzān)*: ترازوی ثبت خودکار، خودبه‌خود ثبت‌کننده.

رَاصِدَة *rāṣida* : **راصدةٌ فَلَكِيّة** *(falakīya)* : تلسکوپ.

مَـبْلَغٌ مَـرْصُود *(mablaḡ, marṣūd)*: پشتوانه؛ وثیقه (حسابداری).

رصع

رَصَّـعَ ه بـ: (با زر یا گوهر) آراستن، گوهرنشان کردن، زرکوب کردن؛ زینت دادن (چیزی را با چیزی دیگر).

رَصَفَ *raṣafa* ـُ(**رَصْف** *raṣf*)**ه:** سنگفرش کردن (چیزی را).

رَصُفَ *raṣufa* ـُ(**رَصافة** *raṣāfa*): به‌هم‌فشرده بودن، محکم بودن، ثابت و استوار بودن.

رَصَّفَ ه: سنگفرش کردن (چیزی را).

رَصْف *raṣf* : سنگفرش (جاده‌ها).

رَصِيف *raṣīf* : سفت، محکم، به‌هم‌فشرده؛ ج. **أَرْصِـفَة** *arṣifa*: جادهٔ سنگفرش؛ پیاده‌رو؛ بارانداز؛ لنگرگاه، اسکله؛ موج‌شکن، آب‌بند؛ سکو؛ ج. **رُصَـفَاء** *ruṣafā'* : همقطار، همردیف، همکار.

رَصِيفُ المَحَطَّة *(maḥaṭṭa)*: سکوی راه‌آهن.

رَصِيفُ المُشَاة *(mušāt)*: پیاده‌رو، محل عبور عابر پیاده.

رَصِيفٌ لِأَعمالِ الحَـفْر فـي البَـحْر *(li-a'māli l-ḥafr fi l-baḥr)*: سکوی حفر نفت در دریا.

عَوَايِدُ الرَّصيف *('awāyid)*: حقوق باراندازی، عوارض سکو یا اسکله.

رَصِيفَة *raṣīfa* ج. ـــات: همکار، همقطار، همردیف (زن).

رَصِيفَتُنا الغَرّاء *(ḡarrā')*: عبارت مؤدبانهٔ روزنامه‌ای که اشاره به روزنامه‌ای دیگر کند، تقریباً: نشریهٔ محترم، همکاران گرامی ما.

رَصَافَة *raṣāfa* : محکمی، استواری، یکپارچگی.

مَرْصُوف *marṣūf* بـ: سنگفرش (با چیزی).

رَصُنَ *raṣuna* ـُ (**رَصَانَة** *raṣāna*): استوار بودن، محکم بودن، قوی بودن؛ باوقار بودن، متین بودن، سنگین بودن.

رَصِين *raṣīn* : استوار، ثابت، محکم؛ متین، سنگین، باوقار.

رَصَانَة *raṣāna* : سنگینی، وقار، متانت.

رَضَّ *raḍḍa* ـُ (**رَضّ** *raḍḍ*) **ه:** له کردن، خرد کردن، کوبیدن (چیزی را)؛ کوفته کردن، کبود کردن (جایی از بدن را).

رَضّ *raḍḍ* ج. **رُضُوض** *ruḍūḍ* : کوفتگی، کبودی.

رَضِيض *raḍīḍ* : له‌شده، کوبیده؛ کوفته؛ کبود، ضربه‌دیده.

رُضَاب *ruḍāb* : تف، خدو، آب دهان.

رَضَخَ *raḍaḵa* ـَ (**رَضْخ** *raḍḵ*) **ه:** شکستن، خرد کردن (چیزی را)؛ شکستن (مغز هسته را).

رَضَخَ *raḍaḵa* ـَ (**رَضْخ** *raḍḵ*) **ه:** هدیهٔ ناچیز و کوچک (به کسی) دادن؛ ... (**رُضُوخ** *ruḍūḵ*) **لـ:** تسلیم (چیزی) شدن، تن دردادن (به چیزی).

رَضْخ *raḍḵ*، **رَضْخَة** *raḍḵa* : هدیهٔ کوچک و ناچیز.

رَضَخَ لِلْقانون *(qānūn)*: در برابر قانون سر تسلیم فرود آورد.

رَضَخَ لِلأَمر الواقِع *(li-l'amr al-wāqi')*: تسلیم واقعیت شد، به واقعیت تن درداد.

إِرْتَضَخَ لُكْنَةً *(luknatan)*: با لهجهٔ غیرعربی صحبت کرد.

رَضِيخَة *raḍīka*: هدیهٔ کوچک و ناچیز؛ انعام، پول چایی، بخشش.

رُضُوخ *ruḍūk*: واگذاری، تسلیم؛ پذیرش، قبول؛ ... **لِ**: تسلیم شدن، تن دردادن، کوتاه آمدن (در برابر چیزی).

مِرْضَاخ *mirḍāk*: فندق‌شکن.

رَضْرَضَ *raḍraḍa* **ه**: له کردن، خرد کردن، کوبیدن (چیزی را).

رَضْرَاض *raḍrāḍ*: ریگ، سنگریزه.

رَضِعَ *raḍi'a* ـَـ و **رَضَعَ** *raḍa'a* ـِـ **(رَضْع** *raḍ'*، **رَضَاع، رَضَاعَة** *raḍā'*، *raḍā'a*) **(ثَدْيَ أُمِّهِ** *ṯadya ummihī*): مکیدن، مک زدن (پستان مادر را)، شیرخوردن (از پستان مادر).

رَضَّعَ و أَرْضَعَ ه: شیر دادن (بچه را).

رَضِيع *raḍī'* **ج. رُضَعَاء** *ruḍa'ā'*، **رَضَائِع** *raḍā'i'*: شیرخوار، نوزاد؛ برادر شیری یا رضاعی.

رَضَّاعَة *raḍḍā'a* **ج. ـــات**: بطری یا شیشهٔ شیر کودکان.

رِضَاع *riḍā'*: خویشاوندی سببی.

رَاضِع *rāḍi'* **ج. رُضَّع** *ruḍḍa'*: شیرخوار، کودک شیرخوار؛ کودکانه.

مُرْضِع *murḍi'* و **مُرْضِعَة** *murḍi'a* **ج. مَرَاضِع** *marāḍi'*: دایه؛ مادر رضاعی.

رضه: شکل مختصر «رَضِيَ الله عنه»؛ ← رَضِيَ.

رضا ← **رِضىً** *riḍan*.

رَضِيَ *raḍiya* ـَـ **(رِضًى** *riḍan*، **رِضْوَان** *riḍwān*، **مَرْضَاة** *marḍāt*) **ه، بِـ، فِي**: راضی شدن، خشنود شدن (از کسی یا چیزی)؛ رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با کسی یا چیزی)؛ پسندیدن، پذیرفتن، جایز شمردن (چیزی را)؛ ... **أَنَّ**: پذیرفتنِ (این حقیقت که ...)، تن دردادن (به این حقیقت که ...)؛ ... **على، عن**: خشنود شدن، خوشوقت شدن (از چیزی یا کسی)؛ ... **ه لِـ**: آرزو کردن، خواستن (چیزی را برای کسی).

رَضِيَ لِنَفْسِهِ بِـ *(li-nafsihī)*: ... را برای خود جایز شمرد.

ما رَضِيَ لها المَذَلَّةَ *(maḏallata)*: راضی به بی‌حرمتی او (آن زن) نشد.

رَضِيَ أَوْ أَبَى *(aw abā)*: چه بخواهد چه نخواهد.

رَضِيَ اللّهُ عنه: خداوند از او خشنود باد.

رَضِيَ من الغَنِيمةِ بِالإِيَاب *(iyāb)*: از اینکه سالم برگشته خشنود است، غنیمت پیشکشش.

رَضَّى ه: خشنود کردن، راضی کردن (کسی را)؛ پاداش دادن، عوض دادن (به کسی).

رَاضَى ه: در خشنودی (کسی) کوشیدن، رضایت (کسی را) خواستن، رضایت (کسی را) جلب کردن.

أَرْضَى ه: خشنود کردن، راضی کردن (کسی را).

تَرَضَّى ه: درصدد راضی کردنِ (کسی) بودن، برای خشنود کردن (کسی) تلاش کردن، رضایت (کسی را) جلب کردن، خشم (کسی را) فرونشاندن، آرام کردن، تسکین دادن (کسی را).

تَرَاضَى: راضی شدن، خشنود شدن، به توافق رسیدن.

إِرْتَضَى ه: راضی شدن، خشنود شدن (از کسی یا چیزی)؛ رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ نیکو شمردن، پسندیدن (چیزی را).

إِسْتَرْضَى ه: درصدد رضایتِ (کسی) برآمدن؛ رضایت (کسی را) جلب کردن، خشنودی (کسی را) خواستن؛ تسکین دادن، آرامش بخشیدن، دوستانه رفتار کردن، خوشرفتاری کردن، خوش‌خدمتی کردن، جلب‌توجه کردن.

رِضىً، رِضاً *riḍan*: رضایت، خشنودی؛ موافقت، پذیرش، پسند؛ لذت، خوشی، میل؛ رضامندی، توجه، مرحمت.

عن رِضىً: از سرِ میل، با خوشحالی.

سَرِيعُ الرِّضَى: کسی که زود خشنود می‌شود.

رَضِيّ *raḍī* **ج. أَرْضِيَاء** *arḍiyā'*: راضی، خشنود، قانع، خرسند؛ موافق.

بِنَفْسٍ رَضِيَّةٍ *(bi-nafs)*: از سرِ میل، با خوشحالی.

رِضْوَان *riḍwān*: رضایت، خشنودی، موافقت، پذیرش، عنایت، مرحمت، لطف؛ خوشی، لذت.

مَرْضَاة *marḍāt*: اسباب خشنودی؛ رضایت، خشنودی.

مَرْضَاةً لله *(li-llāh)*: برای رضایت خدا.

سَعَى الى مَرْضَاتِهِ *(sa'ā)*: در کسب رضایت او کوشید.

تَرْضِيَة *tarḍiya*: خشنودسازی؛ پاداش، عوض.

رِضَاء *riḍā'*: رضایت، خشنودی؛ موافقت، پذیرش، تجویز، تصدیق، تصویب؛ جلب رضایت.

بِالمُرَاضَاة *bi-l-murāḍāt*: دوستانه.

أَرْضاء *irḍā'* : خشنودسازی، راضی‌سازی؛ ارضا (خواست، میل).

صَعْبُ الأرْضاء *(ṣa'b)*: مشکل‌پسند.

تَرَاضٍ *tarāḍin* : رضایت دو طرف.

إِسْتِرْضاء *istirḍā'* : استمالت؛ رفتار صلح‌آمیز، آشتی‌جویی؛ صلح، آشتی؛ جلب رضایت.

إِسْتِرْضائيّ *istirḍā'ī* : آشتی‌جویانه، مسالمت‌آمیز.

رَاضٍ *rāḍin* ج. **رُضاة** *ruḍāt* : راضی، خشنود؛ موافق؛ مایل، آماده؛ خوش، دلپذیر (زندگی).

مُرْضٍ *murḍin* : رضایت‌بخش؛ راضی‌کننده، خشنودکننده؛ دلپذیر؛ شایسته، با صلاحیت.

رَطِبَ *raṭiba* ـَـ و **رَطُبَ** *raṭuba* ـُـ (**رُطُوبَة** *ruṭūba*، **رَطابة** *raṭāba*): مرطوب بودن، نم داشتن، خیس بودن.

رَطَّبَ هـ: مرطوب کردن؛ خنک کردن (چیزی را)؛ ... **القَلْبَ** *(qalba)*: دل (کسی را) رام کردن و تسکین دادن؛ رطب شدن، رسیدن (خرما).

أَرْطَبَ هـ: مرطوب کردن (چیزی را)؛ رطب شدن، رسیدن (خرما).

تَرَطَّبَ: مرطوب شدن، نمناک شدن؛ آرام شدن، سرحال آمدن، نیروی دوباره یافتن؛ تسکین یافتن.

رَطْب *raṭb*: مرطوب، نمدار؛ خیس، تر؛ خنک؛ تر و تازه، آبدار (گیاه).

رُطَب *ruṭab* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **أَرْطاب** *arṭāb*، **رِطاب** *riṭāb* : خرمای تازه، خرمای رسیده.

رَطِيب *raṭīb* ج. **رِطاب** *riṭāb* : مرطوب، نمدار؛ خنک؛ تر و تازه، آبدار (گیاه).

رُطُوبة *ruṭūba* : نمناکی، رطوبت؛ تری، خیسی.

رَاطِب *rāṭib* : نمناک، مرطوب؛ خیس.

مُرَطِّبات *muraṭṭibāt* : نوشیدنی‌ها، نوشابه‌های غیرالکلی.

رَطْل *raṭl* ج. **أَرْطال** *arṭāl* : رطل (در مصر برابر با ۴۴۹/۲۸ گرم؛ در سوریه برابر با ۳/۲۰۲کیلوگرم، در بیروت و حلب برابر با ۲/۵۶۶کیلوگرم).

رَطَمَ *raṭama* ـُـ (**رَطْم** *raṭm*) **هـ فی**: انداختن (کسی را در گل)؛ گرفتار کردن، وادار کردن، درگیر کردن (کسی را به چیز ناخوشایندی).

إِرْتَطَمَ فی: فرورفتن، غوطه‌ور شدن، افتادن، درگیر شدن (در چیزی، یا چیزی)؛ به گل نشستن، به شن نشستن (کشتی)؛ ... **بـ**: خوردن، تصادم کردن، اصابت کردن (به چیزی یا کسی).

مُرْطَم *murṭam* : موج‌شکن.

رَطَنَ *raṭana* ـُـ (**رَطانَة** *raṭāna*، **رِطانَة** *riṭāna*): نامفهوم سخن گفتن، تند و ناشمرده سخن گفتن.

رَطانة *raṭāna*، **رِطانة** *riṭāna* : سخن تند و ناشمرده، سخن نامفهوم، سخن بی‌معنی.

رُطَيْنَى *ruṭaynā* : سخن تند و ناشمرده، سخن نامفهوم، سخن بی‌معنی.

رَعَاع *ra'ā'* : طبقات پست، تودهٔ مردم، اراذل؛ جوانان اوباش‌صفت، اشخاص جنجال‌برانگیز.

رَعَبَ *ra'aba* ـَـ (**رُعْب** *ru'b*) : هراسان شدن، وحشت‌کردن، مضطرب شدن، ترسیدن.

رَعَّبَ و أَرْعَبَ هـ: ترساندن، به وحشت انداختن (کسی را).

إِرْتَعَبَ: ترسیدن، وحشت‌کردن.

رُعْب *ru'b* : ترس، هراس، وحشت، بیم.

إِرْعاب *ir'āb* : تهدید، ترساندن، ارعاب.

رَاعِب *rā'ib* : ترسناک، هراس‌انگیز، وحشتناک، هولناک.

مَرْعُوب *mar'ūb* : ترسیده، وحشت‌زده، بیمناک.

مُرْعِب *mur'ib* : ترس‌آور، وحشت‌انگیز، هولناک.

رَعَدَ *ra'ada* ـَـُـ (**رَعْد** *ra'd*): رعد و برق زدن؛ ... لـ بـ: ترساندن، وحشت‌زده کردن (کسی را با چیزی).

أَرْعَدَ هـ: ترساندن، لرزاندن (کسی را).

أُرْعِدَ *ur'ida* **من**: لرزیدن (مثلاً: از ترس).

إِرْتَعَدَ: لرزیدن.

رَعْد *ra'd* ج. **رُعُود** *ru'ūd* : رعد و برق، غرش.

رِعْدة *ri'da, ra'da* : تکان، لرز (از ترس)؛ لرزش (از سرما).

رَعّاد *ra''ād* (اسم جنس، یکی آن: **رَعّادة**) : ماهی برق (جا).

رِعْدِيد *ri'dīd* ج. **رَعادِيد** *ra'ādīd* : آدم ترسو، بزدل، نامرد.

رَعْرَعَ *ra'ra'a* : شکوفا شدن، گل انداختن؛ به جوانی رسیدن، به عنفوان جوانی رسیدن.

تَرَعْرَعَ *tara'ra'a* : رشدکردن، بزرگ شدن، نشو و نما کردن، بالیدن.

رَعْرَع *ra'ra'*، **رُعْرُع** *ru'ru'* ج. **رَعارِع** *ra'āri'* : جوان شاداب، رعنا، خوش‌قد و قامت.

رَعْـــرَاعُ أَيُّـــوب ra'rā' ayyūb : (مصر) زنجبيل شامی (Pulicariaarabica Coss، گيا.).

رَعَشَ ra'aša ـَ (**رَعْش** ra'š) و **رَعِشَ** ra'iša (**رَعَش** ra'aš): لرزيدن.

أَرْعَشَ هـ: لرزاندن، تكان دادن (كسی را).

اِرْتَعَشَ: = رَعَشَ ra'aša .

رِعْشَة ri'ša : لرزه.

رِعْشَةُ الحُمَّى (ḥummā): تب و لرز.

اِرْتِعَاش irti'āš : لرزش.

رعص

تَرَعَّصَ و **اِرْتَعَصَ**: لوليدن، پيچ و تاب خوردن.

رَعَفَ ra'afa ـُـَ و **رَعِفَ** ra'ifa ـَ : **رَعَفَ أَنْفُهُ** (anfuhū): خون‌دماغ شدن.

رُعَاف ru'āf و **رَعِيف** ra'īf : خون‌دماغ.

رَاعِف rā'if : نوک بينی.

رُعْلَة ru'la : حلقهٔ گل، تاج گل.

رَعِيل ra'īl ج. **رِعَال** ri'āl : اسواران، نيروها يا واحدهای سواره‌نظام، نيروهای موتوريزه (سوريه، عراق؛ نظ.).

رُعَام ru'ām : مشمشه.

رَعَمْسِيس ra'amsīs : رامسس (فرعون).

رَعُنَ ra'una ـُ (**رُعُونَة** ru'ūna) : سبكسر بودن، بی‌خرد بودن.

رَعَـنَ ra'ana ـَ (**رَعْـن** ra'n) : **رَعَنَتْهُ الشَّـمْس** š-šams ra'anathu : آفتاب‌زده شدن.

رَعْن ra'n : آفتاب‌زدگی؛ ج. **رِعَان** ri'ān: قلهٔ كوه.

أَرْعَن ar'an مؤنث: **رَعْنَاء** ra'nā' : سبكسر، بی‌ملاحظه، سبک، بی‌پروا؛ احمق، بی‌فكر؛ دمدمی، هر دم خيال، سبک‌مزاج.

رُعُونَة ru'ūna ج. ـــات: سبكی، بی‌ملاحظگی، بی‌پروايی؛ بی‌فكری.

رعو

رَعَا ra'ā ـُ (**رَعْو** ra'w ، **رَعْوَة** ru'wa, ra'wa ، **رُعْـوَى** ru'wā, ra'wā) و **اِرْعَـوَى** ir'awā **مِـن، عـن**: دست كشيدن، دست برداشتن (از گناه، خطا)، توبه كردن، پشيمان شدن (از عملی).

اِرْعَوَى عَنْ غَيِّهِ (ḡayyihī) : توبه‌كرد، پشيمان شد (لفظاً: از جادهٔ گمراهی بازگشت).

رُعْوَى ru'wā, ra'wā : توبه، پشيمانی، بازگشت.

رَعَوِيّ ra'awī و **رَعَوِيَّة** ← رَعِیّ.

رَعَـى ra'ā ـَ (**رَعْـی** ra'y ، **رِعَـايَة** ri'āya ، **مَـرْعًى** mar'an): چراندن؛ ... هـ: نگهداری كردن (از گله) ... (**رَعْی** ra'y ، **رِعَايَة** ri'āya) ... هـ: مواظبت كردن، نگهداری كردن (كسی را)؛ اهميت دادن (به كسی يا چيزی)، دوست داشتن (چيزی يا كسی را)؛ رسيدگی كردن، توجه كردن (به چيزی)؛ مواظبت كردن (از چيزی)؛ اهميت دادن، ضروری دانستن (چيزی را)؛ اعتنا كردن، محل گذاشتن (به چيزی)؛ پيوستن (به چيزی)، توافق داشتن (با چيزی)، رعايت كردن (بر طبق چيزی)، وفا كردن، ثابت بودن، وفادار ماندن (مثلاً: **عَهْداً** 'ahdan يا **مُعَاهَدَةً** mu'āhadatan: به عهد و پيمان، قرارداد و غيره)؛ در نظر گرفتن (چيزی را)، منظور كردن، حساب كردن (از بابت چيزی).

رَعَى عليه حُرْمَتَهُ (ḥurmatahū): حرمتش را نگه‌داشت.

رَعَى مَصَالِحَهُ (maṣāliḥahū): از منافع او پاسداری كرد.

رَعَاكَ اللّهُ: خدا حفظت كند!

رَاعَى هـ: نظارت كردن، رسيدگی كردن، مباشرت كردن (چيزی را)، مراقبِ (چيزی) بودن؛ نگهداری كردن، حفظ كردن (چيزی را)؛ در نظر داشتن، رعايت كردن (مثلاً: آيين‌نامه، نظامنامه‌ای را)؛ در نظر گرفتن، منظور كردن (چيزی را)؛ محترم داشتن (كسی را)، احترام گذاردن (به كسی).

رَاعَى خَاطِرَهُ (ḵāṭirahū) : مراعاتش را كرد، ملاحظه‌اش را كرد.

أَرْعَيْتُهُ سَمْعِي ar'aytuhū sam'ī : به او گوش دادم.

أَرْعِنِي سَمْعَكَ! ar'inī sam'aka! : به من گوش بده!

أَرْعَى هـ **نَظَرَهُ** (naẓarahū) : چشم به دنبال آن دوخت.

اِرْتَعَى: چريدن (گله، رمه).

اِسْتَرْعَى نَظَرَه، اِنْتِبَاهَهُ: نظر او را به خود جلب كرد، توجه او را به خود جلب كرد؛ ... هـ: متوجه خود ساخت (كسی را).

رَعْی ra'y : نگهداری، مراقبت، مواظبت؛ حمايت؛ ... لـ: رعايت، هواداری (از پيمانی، انديشه‌ای و مانند آن).

رَعْياً لَكَ: خداوند نگهدار تو باشد، در پناه خدا.

رَعِيَّة ra'īya ج. **رَعَايَا** ra'āyā : رمه، گله؛ بخشی از شهرستان (كه كليسا و كشيش جداگانه‌ای دارد، مسح.)؛ اهالی، تبعه، رعايا؛ شهروند، همشهری.

رَعَوِيّ *ra'awī*، **رَعَاوِيّ** *ra'āwī* و **رَعَائِيّ** *ra'āī* : چوپانی؛ مربوط به کلیسای محلی.

كَنِيسَةٌ رَعَوِيّة *(kanīsa)*: کلیسای محلی (مسح.).

رِسَالَةٌ رَعَائِيّة: نامهٔ اسقفی (مسح.).

رَعَوِيَّة *ra'awīya* : ملیت، تابعیت.

مَرْعىً *mar'an* ج. **مَرَاعٍ** *marā'in* : چراگاه، علفزار، مرتع.

رِعَايَة *ri'āya* : مراقبت، نگهداری، مواظبت؛ توجه، دقت؛ پشتیبانی، حمایت، سرپرستی.

تَحْتَ رِعَايَةِ: زیرنظرِ ... ، تحت حمایتِ ...، با نظارتِ ...، به همّتِ ...، به اهتمامِ ... .

مَرْكَزُ رِعَايَةِ الطِّفْلِ *(markaz, ṭifl)* : (مصر) مرکز بهداشت کودکان.

شَرْطُ مُعَامَلَةِ الدُّوَلِ الأَكْثَرِ رِعَايَةً *šarṭu mu'āmalati ad-duwali al-akṯari ri'āyatan* : شرط معامله با دولت‌هایی که امتیاز بیشتری دارند.

مُرَاعَاة *murā'āt* : احترام، ارج، توجه؛ رعایت، قبول، مراعات (مثلاً: مقررات، وظایف و مانند آن).

مُرَاعَاةً لِـ *(murā'ātan)*: به‌خاطرِ ...، به‌واسطهٔ ...، برای رعایتِ ...، به ملاحظهٔ ...؛ به پاسِ احترامِ ... .

مُراعاةً لِخَواطِرِهِم: به‌خاطر آنها، به پاس احترام آنها، برای رعایت حال آنها.

مَعَ مراعاةِ هذا: با توجه به این.

رَاعٍ *rā'in* ج. **رُعَاة** *ru'āt*، **رُعْيَان** *ru'yān*، **رُعَاء** *ru'ā'*، **رِعَاء** *ri'ā'* : شبان، چوپان، گله‌بان؛ مراقب، مواظب، ناظر؛ پشتیبان، حامی، نگهدار، سرپرست؛ کشیش (مسح.).

مَرْعِيّ *mar'ī* : مورد توجه، مورد رعایت.

رَغِبَ *raġiba* ـَ (**رَغْبَة** *raġba*، **رَغَب** *raġab*) **في**: آرزو کردن، میل داشتن، خواستن (چیزی را)، خواهانِ (چیزی) بودن؛ ... **من في أن، الى في أن**: خواهش کردن، درخواست کردن، طلبیدن، خواستن (از کسی دربارهٔ امری که ...)؛ ... **في على، بـ عن**: ترجیح دادن (چیزی را به چیزی دیگر)، بهتر دانستن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... **في على، في عن، بـ على، بـ عن**: دوست‌تر داشتن، خوش‌تر داشتن (چیزی را نسبت به چیز دیگری)؛ ... **عن**: بد دانستن (چیزی را)، نفرت داشتن، رو برتافتن، رو گرداندن، متنفر بودن (از چیزی)؛ ... **لـ بـ**: خواستارِ (چیزی) بودن، آرزویِ (چیزی) داشتن (برای کسی).

لايُرْغَبُ فيه *(yurġabu)*: ناپسند، آنچه مطلوب نیست.

رَغَّبَ هـ في: بر سر میل آوردن، علاقه‌مند کردن، متمایل ساختن (کسی را بر چیزی، امری)؛ ... **هـ عن**: بیزار کردن (کسی را از چیزی یا کسی).

أَرْغَبَ = **رَغَّبَ**.

رَغِب *raġab* : **رَغَباً وَ رَهَباً** *raġaban wa rahaban* : (مردّد) میان بیم و میل، (مردّد) میان ترس و شهوت.

رَغْبَة *raġba* ج. **رَغَبَات** *raġabāt* ، **رِغَاب** *riġāb* **في**: آرزو، میل، رغبت (به چیزی).

رَغِيبَة *raġība* ج. **رَغَائِب** *raġā'ib* : چیز مطلوب، مورد آرزو؛ تمایل، خواسته.

تَرْغِيب *tarġīb* **في**: ایجاد میل (به چیزی یا کسی)، برانگیختن تمایل (برای چیزی یا کاری)، تشویق، ترغیب؛ کشش، جاذبه.

رَاغِب *rāġib* ج. **رَغَبَة** *raġaba* : مایل، خواهان، آرزومند، متقاضی، مشتاق.

لآخِــرِ رَاغِبٍ *li-āḫiri rāġibin* : (فروش) به بهترین پیشنهاددهنده.

مَرْغُوب *marġūb* : **مَرْغوبٌ فيه**: مورد تقاضا، مورد آرزو؛ مطلوب، نفیس، خواستنی، مرغوب.

غَيْرُ مَرْغوبٍ فيه: نامرغوب، نامطلوب، ناخواستنی.

شَخْصٌ مَرغوبٌ فيه *(šaḫṣ)*: شخص یا عضو مطلوب، مورد قبول (دیپ.).

شَخْصٌ غَيْرُ مَرغوبٍ فيه: عنصر نامطلوب (دیپ.).

مَرْغُوب عَنْهُ: نامطلوب، ناپسند، نخواستنی.

مُرَغِّبَات *muraġġibāt* : جاذبه‌ها، کشش‌ها.

رَغَثَ *raġaṯa* ـَ (**رَغْث** *raġṯ*) **ها**: مکیدن (پستان مادر را، حیوانات).

رَغُوث *raġūṯ* : حیوان مادهٔ شیرده، بچه‌دار.

رَغُدَ *raġuda* ـُ (**رَغَادَة** *raġāda*) و **رَغِدَ** *raġida* ـَ (**رَغَد** *raġad*): زندگی آسوده و بی‌دغدغه داشتن، زندگی خوش داشتن، در ناز و نعمت زیستن، در آسایش به‌سر بردن.

رَغْد *raġd* : (زندگی) خوش، بی‌دغدغه، آسوده، راحت.

عَيْشٌ رَغْد *('ayš)*: زندگی مرفه، زندگی پرناز و نعمت.

رَغِيد *raġīd* : (زندگی) خوش، راحت، آسوده و بی‌دغدغه.

عَيْشٌ رَغِيد : زندگی مرفه.

رَغْد *raḡad* : آسودگی، راحتی، آسایش (زندگی).
رَغادَة *raḡāda* : همان معنی.
رَغْرَغَ *raḡraḡa* : در ناز و نعمت زیستن.
رَغْرَغَ *raḡraḡa* (= **غَرْغَرَ** *ḡarḡara*): غرغره کردن.
أُرْغاطَة *urḡāṭa* **ج. ـــ ات، أَراغيط** *arāḡīṭ* : چرخ چاه، چرخ دولاب؛ چرخ طناب، چرخ لنگر.
رَغيف *raḡīf* **ج. أَرْغِفَة** *arḡifa* **، رُغْفان** *ruḡfān* **، رُغُف** *ruḡuf* : قرص نان، گردهٔ نان؛ کلوچه، کماج (سوریه).
رغم
أَرْغَمَ ه علي: بەزور واداشتن، ناچار کردن، ناگزیر کردن (کسی را به انجام کاری).
رَغْمَ *raḡma* (در مقام حرف اضافه) : علی‌رغم.
رَغْمَ أن: هرچند که، گرچه.
رَغْماً عَن *raḡman 'an* : علی‌رغم، با وجود.
رَغماً عَنْ أَنْفِهِ *(anfihi)* **و علي الرغم مِنْ أنْـفِهِ:** علی‌رغم خواست وی، برخلاف میل او.
بِالرَّغْمِ مِن *bi-r-raḡmi min* **و بِالرُّغْمِ عَن و علي الرَّغْمِ مِن:** با وجود، علی‌رغم.
بالرّغم من كل هذا: با این‌همه، با وجود اینها.
بالرغم منه و علي الرغم منه: علی‌رغم میل او، برخلاف میل او، علی‌رغم خواست او.
علي رَغْمٍ مِنّي *'alā raḡmin minnī* : علی‌رغم میل من، علی‌رغم خواست من، برخلاف میل من.
بِالرَّغْمِ من أنَّ: با وجود اینکه، هرچند که.
لا ... إلاّ رغماً *lā ... illa raḡman* : نه ... مگر از سرِ اجبار.
رَغام *raḡām* : شن و خاک.
رُغام *ruḡām* : مادهٔ مخاطی، مخاط، آبِ بینی.
رُغامى *ruḡāmā* : نای، قصبة‌الریه (کالب.).
مَرْغَمَة *marḡama* **ج. مَراغِم** *marāḡim* : اجبار، اضطرار، الزام؛ بی‌میلی، اکراه، بیزاری.
إرْغام *irḡām* **علي:** اجبار (به چیزی یا کاری).
راغِم *rāḡim* : بی‌میل، ناراضی.
و أَنْفُهُ راغِمٌ *(anfuhū)*: با بی‌میلی، با اکراه (به‌صورت حال، قید حالت).
ارغن ← ترتیب الفبایی.
رغو

رَغا *raḡā* ـُ (**رَغْو** *raḡw*): کف‌دار بودن، کف داشتن، کف کردن.
رَغّى و أرغى: همان معنی.
أرْغى و أزْبَدَ *(azbada)* : از کوره دررفت.
رَغْوَة *ruḡwa, raḡwa* **ج. رَغاوٍ** *raḡāwin* : کف؛ کف صابون؛ تفاله، کف فلز.
رَغْوِيّ *raḡwī* : کف‌دار.
رَغّاء *raḡḡā'* : یاوه‌گو، پرگو، وراج؛ کسی که مانند بچه سخن می‌گوید یا من‌من می‌کند.
رُغاوَة *ruḡāwa* : کف.
راغ: ما لَهُ ثاغيةٌ ولا راغيةٌ *(ṯāḡiya)* : (= نه گوسفندی دارد نه شتری) آه ندارد که با ناله سودا کند.
رَفَّ *raffa* ـِ (**رَفّ** *raff* **، رَفيف** *rafīf*): روشن شدن، درخشیدن، پرتو افکندن، تابیدن؛ ... ـُ (**رَفّ** *raff*) : لرزیدن، تکان خوردن؛ در اهتزاز بودن؛ بال‌ها را برهم زدن، پر زدن (پرنده)؛ پرکشیدن؛ موج‌وار جنبیدن؛ برق زدن، جرقه زدن؛ ناگهان ظاهر شدن؛ ... ـُ: در پی خشنودی (کسی) برآمدن، خشنود ساختن (کسی را).
رَفَّ علي ذاكرتِهِ: ناگهان به ذهنش خطور کرد، ناگهان در خاطرش نقش بست، ناگهان به یادش آمد.
رَفّ *raff* : دسته (پرندگان).
رَفّ *raff* **ج. رُفوف** *rufūf* **، رِفاف** *rifāf* : قفسه؛ رف؛ طاقچه.
وَضَعَهُ عَلَى الرَّفِّ: آن را روی طاقچه گذاشت، آن را کنار گذاشت، آن را بایگانی کرد.
رَفّاف *raffāf* : درخشنده، تابنده، درخشان؛ چشمک‌زن (چراغ).
رَفَأَ *rafa'a* ـَ (**رَفْأ** *raf'*) **ه:** اصلاح کردن (لباس را)؛ دوخت گرفتن، رفوکردن (چاک یا پارگی را)؛ رفوکردن (جوراب را)؛ به ساحل آوردن (کشتی را).
رَفّاء *raffā'* : رفوگر.
رِفاء *rifā'* : سازش، سازگاری (در خانواده)، عشق و علاقه.
بالرِّفاءِ و البَنين *(banīn)* : (تبریک به نوعروسان: با سازش و فرزندان بسیار) به مبارکی و شادکامی، ان‌شاءالله به پای هم پیر شوید.
مَرْفَأ *marfa'* **ج. مَرافِئ** *marāfi'* : لنگرگاه، بارانداز، اسکله؛ بندر.

مَرْفَأُ التَّفْرِيغ *(tafrīḡ)* : بندر تخلیهٔ کالا، بندر تخلیهٔ بار، اسکله.

رَفَتَ *rafata* ـُـ (**رَفْت** *raft*) **هـ**: کوبیدن، خرد کردن، شکستن و له کردن؛ پس راندن، رد کردن (چیزی را)؛ برکنار کردن، اخراج کردن (کسی را از کار).

رَفْت *raft* : انفصال، اخراج، برکناری (از خدمت).

رُفَات *rufāt* : جنازه، نعش، جسد (کسی).

رَفْتِيَّة *raftīya* : حق ترانزیتی؛ گواهینامهٔ مفاصا (تجا.)؛ گواهی تأدیهٔ حقوق گمرکی.

رَفُثَ *rafuṯa* ـُـ: بدرفتاری کردن، رفتار زشت داشتن.

رَفَث *rafaṯ* : زشتی، وقاحت.

رَفَح *rafaḥ* : رفح (شهری در بخش جنوبی غزه).

رَفَدَ *rafada* ـِ (**رَفْد** *rafd*) **هـ**: حمایت کردن، کمک کردن، یاری کردن (کسی را)؛ پشتیبانی کردن، تقویت کردن (چیزی را).

أَرْفَدَ هـ: پشتیبانی کردن، یاری کردن (کسی را).

اِسْتَرْفَدَ هـ: یاری طلبیدن، استمداد خواستن (از کسی).

رِفْد *rifd* ج. **رُفُود** *rufūd*، **أَرْفَاد** *arfād* : هدیه، پیشکش؛ نگهدارنده، ستونِ پشتیبان؛ پشتیبانی، یاوری.

رِفَادَة *rifāda* : بند، نوار (روی زخم)؛ عرقگیر، نمد زین.

رَافِد *rāfid* ج. **رَوَافِد** *rawāfid* : رود فرعی؛ **الرَّافِدَانِ** *ar-rāfidān* : دجله و فرات.

أَرْضُ الرافِدَيْن *(arḍ)* : میان‌رودان، بین‌النهرین، عراق.

رَفْرَفَ *rafrafa* : بال و پر زدن، بال‌ها را تکان دادن (پرنده)؛ تکان خوردن (پرچم، بال و مانند آن)؛ وزیدن (باد)؛ ... **هـ**: برهم نهادن (چشم‌ها را).

رَفْرَف *rafraf* ج. **رَفَارِف** *rafārif* : پشتی، بالشتک؛ آفتاب‌گیر، آفتابگردانِ (درشکه)؛ لبهٔ (کلاه)، پیش‌آمدگی (بام)؛ گلگیر (ماشین).

رَفْرُوف *rafrūf* ج. **رَفَارِيف** *rafārīf* : چشم‌بند.

رَفَسَ *rafasa* ـِـ (**رَفْس** *rafs*) **هـ**: لگد زدن، جفتک انداختن (به کسی).

رَفْسَة *rafsa* : لگد، جفتک.

رَفَّاس *raffās* : کرجی بخاری؛ یدک‌کش موتوردار؛ ملخ هواپیما.

رَفْش *rafš* : بیل.

رَفَّاص *raffāṣ* (= **رَفَّاس** *raffās*) : کرجی بخاری.

رَفَضَ *rafaḍa* ـُـ (**رَفْض** *rafḍ*) **هـ**: رها کردن، ترک کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)؛ ردّ کردن، خودداری کردن (از پذیرفتن چیزی)، امتناع کردن، سر باز زدن، رو برتافتن (از کسی یا چیزی)؛ نکول کردن (برات را).

أَرْفَضَ: به پایان رسیدن، خاتمه یافتن؛ گسترده بودن (یا شدن) (دره)؛ ... **هـ**: در چراگاه رها کردن (شتر را).

تَرَفَّضَ: متعصب بودن.

اِرْفَضَّ: پراکنده شدن؛ برطرف شدن، بهبود یافتن (مثلاً: درد)؛ چکیدن (عرق).

رَفْض *rafḍ* : طرد؛ ردّ، عدم پذیرش، امتناع.

رَفْضٌ بَاتٌّ *(bātt)* : ردّ قاطعانه، انکار قاطع، انکار محض.

رَفِيض *rafīḍ* : متروک؛ مردود، طردشده، دورشده.

تَرَفُّض *taraffuḍ* : تعصب.

رَافِضَة *rāfiḍa* ج. **رَوَافِض** *rawāfiḍ* : پیمان‌شکنان، از دین برگشتگان؛ خروج‌کنندگان بر فرمان امام خود؛ رافضیه، فرقه‌ای شیعه‌مذهب (نامی که برخی از اهل تسنن به امامی‌ها می‌دادند).

رَافِضِيّ *rāfiḍī* ج. **أَرْفَاض** *arfāḍ* : از دین برگشته، متمرد، خروج‌کننده؛ رافضی؛ خائن، خیانتکار؛ متعصب.

رَفَعَ *rafa'a* ـَـ (**رَفْع** *raf'*) **هـ**: بلند کردن، برداشتن، برکشیدن (چیزی را)؛ بالا بردن (چیزی، مثلاً: سر را، همچنین مجازاً: مثلاً: سطح جزر را، قیمت‌ها را، ارزش چیزی را)؛ ارجمند یا ارجمندتر گرداندن (چیزی را)؛ افزودن، زیاد کردن (شدت چیزی را)؛ ... **هـ الی**: بالا بردن، ترفیع دادن، ترقی دادن (کسی را به مرتبهٔ کسی یا مرتبه‌ای)؛ ... **هـ**: در هوا رها کردن، هوا کردن (چیزی، مثلاً: بادبادک را)؛ ... **عَلَماً** *'alaman* یا **رَايَةً** *rāyatan* : پرچم را برافراشتن؛ ... **قُبَّعَتَهُ** *qubba'atahū* : کلاه را برداشتن؛ ... **هـ**: در بالا گذاردن، در بالا قرار دادن؛ برپاکردن، نصب کردن (چیزی را)؛ ... **صَوْتَهُ**: صدا را بلند کردن؛ ... **هـ عن، هـ من**: دور کردن (چیزی را از کسی یا چیزی)؛ ... **هـ**: برانداختن، منسوخ کردن، از میان بردن (چیزی را)؛ برطرف کردن، رفع کردن (مثلاً: ممنوعیتی را)؛ موقوف کردن، خاتمه دادن (چیزی را)؛ اصلاح کردن، رفع کردن (اشتباهی را)؛ ... **هـ عن**: آسوده کردن، تسکین دادن (کسی را از چیزی)؛ ... **هـ الی**: عرضه کردن، ارائه کردن (مثلاً:

دادخواستی را به دادگاهی)؛ تقدیم کردن (مثلاً گزارشی را به هیئتی)؛ پیشکش کردن، تقدیم کردن (چیزی را به کسی)؛ ... هـ: قربانی کردن (مسح.)؛ ... تَقْرِيراً *taqrīran* : گزارش ارائه دادن؛ ... قَضِيَّةً *qadīyatan*: شکایت قانونی عرضه کردن، عرض‌حال دادن؛ ... هالی: رفع کردن، برکشیدن (سلسله سند حدیثی را به منبع اصلی)؛ مرفوع کردن، حرکت رفع دادن (به حرف پایانی کلمه، دست.).

رُفِعَ *rufi'a* لـ: نمایان شد، ظاهر شد، آشکار گشت (برای کسی).

رُفِعَ عَنْهُ *rufi'a 'anhu*: به هوش آمد، هوش بازیافت.

رَفَعَ أَطْيَبَ أَمانِيهِ الى *(amānīhi)*: صادقانه‌ترین تبریکات خود را تقدیم ... کرد.

رَفَع شيئاً فَوْقَ شَيْءٍ: چیزی بر بالای چیزی دیگر نهاد، چیزی را بر چیز دیگری برتر داشت.

رَفَعَ الجَلْسةَ: جلسه را خاتمه داد.

رَفَعَ الحِصارَ *(hisār)*: به محاصره خاتمه داد.

رَفَعَ الضَّرائِبَ *(darā 'ib)*: مالیات‌ها را بالا برد.

رَفَعَ القِناعَ *(qinā')*: نقاب برگرفت.

رَفَعَ المائِدةَ *(mā 'ida)*: سفره (میز) را برچید.

رَفَعَ به رَأْساً *(ra'san)*: به آن توجه کرد، به آن عنایت ورزید.

رَفَعَ من شَأْنِهِ *(min ša'nihī)*: مقامش را بالا برد، بر شأنش افزود؛ یا تکریم از آن سخن گفت.

رَفَعَ مِن مَكَانَتِهِ *(makānatihī)*: ارزشش را بالا برد.

رَفَعَ عن كَاهِلِهِ *(kāhilihī)*: از دوش او برداشت.

رَفَعَ يَدَيْهِ عَنْهُ *(yadayhi)*: دست از او (از آن) کشید، دست از آن برداشت، صرف‌نظر کرد.

رَفَعَ الدَّعْوىٰ عليه *(da'wā)*: علیه او اقامهٔ دعوا کرد (أَمامَ: در، نزدِ).

رَفَعَ قَضِيَّةً عليه *(qadīyatan)* یا **رَفَعَ بِهِ قَضِيَّةً**: دعوایی علیه او (در دادگاه) اقامه کرد.

رَفَعَ الاِسْتِئْنافَ أَمَامَ: درخواست استیناف کرد، درخواست تجدیدنظر کرد (دادگاه).

رَفَّعَ: بالا بردن؛ ترفیع دادن.

رافَعَ عن: دفاع کردن (از کسی در دادگاه)؛ به عهده گرفتن (مرافعه یا ادعای کسی را)؛ ... هالی: فراخواندن، احضار کردن (کسی را به دادگاه).

تَرَفَّعَ عن: خود را برتر شمردن (از کسی یا چیزی)، فخرفروشی کردن (به‌خاطر چیزی)، حقیر شمردن، خوار شمردن (کسی را).

تَرَفَّعَ بِرَأْسِهِ: سرش را بالا گرفت، سرش را بالا برد.

تَرافَعَ الی الحاکِمِ: همدیگر را به دادگاه فراخواندن؛ علیه یکدیگر نزد قاضی دادخواهی کردن؛ طرح دعوا کردن (از دو طرف در دادگاه).

اِرْتَفَعَ: بلند شدن؛ بالا رفتن؛ اوج گرفتن، بالاتر شدن؛ زیاد شدن، فزونی یافتن؛ شدت یافتن (درجهٔ صدا، صدا، آهنگ موسیقی)؛ ... عن: از میان رفتن، از بین رفتن، ناپدید شدن.

اِرْتَفَعَ صَوْتُهُ *(sawtuhū)*: صدایش بلند شد؛ (مجازاً:) مقامش بالا رفت، کسب اعتبار کرد.

رَفْع *raf'* : اهتزاز، برافراشتگی (پرچم)؛ بلندی؛ فزونی، افزایش (قیمت‌ها، درجهٔ حرارت و غیر آن)؛ برپایی؛ نصب؛ نسخ؛ برداشتن، رفع (مثلاً سدّ و مانع را)؛ بخشودگی، حذف (مالیات)؛ ارائه، اظهار (مثلاً گزارش)؛ رفع، مرفوع‌سازی، ضمّه دادن (آخر کلمه، دست.).

رَفْعُ الأَثْقال: وزنه‌برداری (ورزش).

رَفْعُ العُقُوبات *('uqūbāt)*: لغو مجازات‌ها، لغو تحریم‌ها.

رِفْعَة *rif'a* : بلندی، ارتفاع (مثلاً ساختمان)؛ ارجمندی، بلندی رتبه، مقام.

صاحِبُ الرِّفْعَة: عنوان وزیر (قبلاً، مصر).

رِفْعَةُ رَئِيسِ الوُزَراءِ *(ra'īs al-wuzarā')*: جناب نخست‌وزیر.

رِفاع *rifā'* : وقت اعتراف به گناهان (مسح.).

رَفيع *rafī'* : عالی‌رتبه، بزرگ، بلندپایه؛ بلند (صدا)؛ ظریف، لطیف، باریک؛ عالی، هنری، هنرمندانه.

رَفيعُ الشَّأْنِ *(ša'n)*: عالی‌مقام؛ سابقاً در تونس عنوان اعضای خانوادهٔ بیک بوده است.

صاحِبُ المَقَامِ الرَّفيع *(maqām)*: عنوان صاحب‌منصبان سازمان القلادة *al-qilāda* که در ۱۹۳۶ به‌دست فؤاد اول تأسیس شد.

الفُنون الرَّفيعَة (= الفُنُون الجَميلة): هنرهای زیبا.

الرَّفيعُ و الوَضيع: بزرگ و کوچک (= همه)، خرد و کلان.

أَرْفَع *arfa'* : بالاتر؛ برتر؛ زیباتر؛ لطیف‌تر، ظریف‌تر.

رَفيعَة *rafī'a* ج. **رَفائِع** *rafā'i'* : دعوا، دادخواست، مرافعه.

(که به مقامات مسئول تقدیم شده)؛ عرض‌حال (به مرجع ذی‌صلاح).

مَـرْفَع *marfa'* : وقت اعـتراف بـه گـناه؛ عید گوشتخواران، کلوخ‌اندازان (مسح.)؛ ج. **مَرافِع** *marāfi'* : همان معنی.

ثُلاثاء المَرْفَع: عیدگوشتخواران (سه‌شنبه، مسح.).

مِرْفَعَة *mirfa'a* ج. **مَرافِع** *marāfi'* : جرثقیل، بالابر.

تَرْفيع *tarfī'* ج. ـــ ات: تشویق، ترفیع (مأمور اداری)؛ ... الی: افزایش حقوق ماهانه (به میزانِ ...).

مُرَافَعَة *murāfa'a* ج. ـــ ات: اظهار دفاع، دفاعیه (دادگاه)، مرافعه، دعوا (حقوقی).

يَوْمُ المُرَافَعَة *(yawm)* : تاریخ محاکمه (دادگاه).

قانُون المُرَافَعَات (مصر) و **مَجَلَّة المُرَافَـعَات** *(majalla)* (تونس): آیین دادرسی مدنی.

تَرَفُّع *taraffu'* عـن: غـرور، فخرفروشی، تکبّر (نسبت به چیزی)، تحقیر، خوارشماری (چیزی را).

إرْتِفَاع *irtifā'* : بالا رفتن، صعود (مثلاً: قیمتها)؛ بلندی؛ افزایش؛ ارتفاع (مثلاً: کوه).

إرْتِفَاع عَن سَطحِ البَـحْر *('an sathi l-bahr)*: ارتفاع از سطح دریا.

عَلَى إرْتِفَاع ...: در ارتفاعِ ... .

رَافِع *rāfi'* : حمل‌کننده، بالابر.

رافِعُ أَثْقالٍ *(atqāl)*: وزنه‌بردار (ورزش).

رافِعُ الرَّأْس *(ra's)* : سربلند.

آلةٌ رافِعة: ابزار بالابر؛ جرخ چاه؛ چرخ بالابر؛ تلمبه.

مِضَخَّةٌ رَافِعَة *(midakka)* : تلمبهٔ مکنده.

رَافِعَة *rāfi'a* ج. **رَوَافِع** *rawāfi'* : بالابر، چرخ بالابر؛ دستگاه بالابر، جرثقیل؛ اهرم؛ نقالهٔ بالابر (معدن).

رافعة هوائية *(hawā'īya)* : اتزکتور.

رَافِعَةُ أَلْغَام *(algām)* : مین‌جمع‌کن، مین‌روب.

رافِعَةُ الصَّدْر *(sadr)* : سینه‌بند.

مَـرْفُوع *marfū'* : حـدیث مـرفوع (کـه بـه پـیامبر (ص) می‌پیوندد)؛ حالت رفعی (دست.).

مُرَفَّع *muraffa'* : **المُـرَفَّعُ شَأْنُـهُ** *(ša'nuhū)* = **الرَّفِـيعُ الشَّأْن** (← رَفیع).

مُرَافِع *murāfi'* : خواهان، دادخواه، شاکی، مدّعی.

مُتَرَفِّع *mutaraffi'* : گردنکش، مغرور، خودبین، فخرفروش.

مُـرْتَفِع *murtafi'* : بالارونده، صعودکننده؛ بلند، مرتفع؛ طنین‌انداز، پرصدا.

مُرْتَفَع *murtafa'* : ارتفاع، بلندی؛ جای مرتفع، محل بلند؛ زمین تخت و بلند؛ ج. ـــ ات: ارتفاعات، بلندی‌ها.

رَفَـــقَ *rafaqa* ـُـ (**رِفْــق** *rifq*) و **رَفِـــقَ** *rafiqa* ـَـ (**رَفَـــق** *rafaq*) بـ، عـــلى، لـ: مهربان بودن، خوب بودن، دوستانه بودن، خوشرفتاری کردن (با کسی)؛ ... بـ: مؤدبانه رفتار کردن (با کسی).

رافَـقَ هـ: همراه (کسی) بودن، به درد (کسی) خوردن؛ همراهی کردن (کسی را)؛ روابط دوستانه داشتن، صمیمی بودن (با کسی)؛ ... هـ: اسکورت کردن (کسی یا چیزی را)، محافظ (کسی) بودن.

أَرْفَقَ هـ: به درد (کسی) خوردن، مفید بودن (برای کسی)، فایده بخشیدن (کسی را)؛ همراه بودن، یار بودن، همراهی کردن (با کسی)؛ ... هـ بـ: همراه کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر)؛ ضمیمه کردن، پیوستن، افزودن (چیزی را به چیزی).

أَرْفَقَ مُسْتَنَداً فى مِلَفٍّ *(milaff)*: مدرکی به پرونده‌ای افزود.

أَرْفَقَ القَوْلَ بالعَمَل *(qawla)*: کردار را با گفتار همراه کرد، به حرف بسنده نکرد و عمل هم کرد.

تَرَفَّقَ بـ، مع: خوشرفتاری کردن، دوستانه عمل کردن (با کسی)؛ ... فی: به ملایمت انجام دادن (چیزی را)، به‌نرمی عمل کردن (در کاری).

تَرَفَّقَ فى سَيْرِهِ *(sayrihī)*: گـردش کـرد، خوش‌خوش راه رفت، نرم‌نرم راه رفت.

تَرافَقَ: با هم سفر کردن، با هم همراه شدن.

إرْتَـــفَقَ بـ: فایده بردن، سود بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی)؛ به کار بردن، مورد استفاده قرار دادن (چیزی را)، استفاده کردن (از چیزی)؛ ... هـ: روی آرنج خود تکیه کردن، به بازوی خود تکیه کردن.

رِفْق *rifq* : ملاطفت، مهربانی، ملایمت.

جَمْعِيَّةُ الرِّفْقِ بِالحَيوان *jam'īya ar-r. bi-l-hayawān* : سازمان حمایت از حیوانات.

رُفْقَة *rifqa, rufqa* ج. **رِفَاق** *rifāq*، **رُفَـق** *rifaq, rufaq*، **أَرْفَاق** *arfāq* : گروه، دسته، توده (یِ مردم)؛ همراهی.

بِرِفْقَة: به همراهیِ ... .

رَفِيق *rafīq* ج. **رُفَقاء** *rufaqā'* **رِفاق** *rifāq* : همراه، اسکورت؛ دوست، یاور؛ رفیق (در اصطلاح مارکسیستی)؛ همقطار، قرین؛ همدست؛ ... بـ: مشفق، مهربان (نسبت به کسی)؛ نرمخو، ملایم.

رَفيقُ المَدْرَسَة *(madrasa)*: همکلاسی، همدوره.

رَفيقُ السِّلاح *(silāḥ)*: همرزم، همسنگر.

رَفيقَة *rafīqa* ج. ـــات: همراه، رفیق (زن)؛ دوست، یار (دختر)؛ معشوقه؛ رفیقه.

مِرْفَق *mirfaq* ، **مَرْفِق** *marfiq* : آرنج.

مِرْفَق ج. **مَرافِق** *marāfiq* : هر چیزی که رفاه و آسایش فردی را فراهم آورد؛ ملزومات، ساختمان‌های وابسته به خانه (مانند: آشپزخانه، حمام، اصطبل و غیره)؛ سرویس، خدمات، تأسیسات (اداره)؛ مَرافِق: اماکن عمومی، تأسیسات عام‌المنفعه، خدمات عمومی.

القِيَامُ علي مَرافِقِهم *(qiyām)*: اقدام لازم برای رفاه آنان.

مَرافِقُ الحَيَاة *(ḥayāt)*: وسایل آسایش، هر چیزی که موجب رفاه و آسایش فردی باشد.

المَرافِقُ العَامَّة *(ʿāmma)*: خدمات عام‌المنفعه، اماکن و ملزومات و خدمات عمومی.

مَرافِقُ التَّكْرِير: وسایل پالایش (صنعت نفت).

مُرَافَقَة *murāfaqa* : همراهی؛ اسکورت؛ شرکت، سازمان؛ رفاقت، معاشرت، مراوده.

إِرْتِفَاق *irtifāq* : سود، سودبری، بهره‌بری، استفاده؛ حق ارتفاقی (حق.).

مُرَافِق *murāfiq* ج. ـــون: همکار؛ محافظ؛ همراه؛ آجودان (عراق).

الوَفْدُ المُرافِق *(wafd)*: هیئت همراه.

مُرْفَقٌ بِهِ *murfaq bihī* : به پیوست ...، ضمیمه؛ **مُرْفَقَات**: پیوست‌ها، ملحقات (در یک نامه و نظایر آن).

وَثيقَةٌ مُرْفَقَة *(waṯīqa murfaqa)* : سند ضمیمه‌شده، سند الحاقی، سند همراه، سند پیوست.

مُرْتَفَق *murtafaq* : چیزی که روی آن بتوان دراز کشید؛ تکیه‌گاه آرنج؛ پشتی؛ توالت، مستراح.

رَفَلَ *rafala* ـُ (**رَفْل** *rafl*): دامن‌کشان راه رفتن، خرامیدن، با تکبر راه رفتن.

رِفْل *rifl* : دنبالهٔ دامن.

رَفُهَ *rafuha* ـُ (**رَفَاه** *rafāh* ، **رَفَاهة** *rafāha* ، **رَفَاهِيَّة** *rafāhīya*): در رفاه و آسایش بودن، زندگی مرفه داشتن، در ناز و نعمت به‌سر بردن.

رَفَّهَ هـ: زندگی مرفه و راحت فراهم کردن، زندگی آسوده فراهم ساختن، فراخی و گشایش فراهم کردن (برای کسی)؛ ... عن ، علي: عامل آسایش بودن، آسایش و رفاه فراهم کردن (برای کسی)؛ تفریح دادن، استراحت دادن، آرامش بخشیدن (به کسی)؛ ... هـ عن: سبک کردن، تخفیف دادن (چیزی را بر کسی)؛ ... عن: خوشحال کردن (کسی را)، روحیه دادن (به کسی)؛ آرامش بخشیدن (جان کسی را).

رَفَّهَ عن نفسِهِ : استراحت کرد، آسایش یافت (از کار).

رَفَّهَ علي نَفْسِهِ: تفریح کرد.

رِفْه *rifh* و **رَفَاه** *rafāh* : رفاه، آسایش، آسایش فردی؛ زندگی آسوده و راحت، زندگی مرفه.

رَفَاهَة *rafāha* ، **رَفَاهِيَّة** *rafāhīya* : زندگی مرفه، زندگی آسوده و راحت؛ خوشی، راحتی، آسایش، آسودگی کامل.

تَرْفِيه *tarfīh* : ایجاد آسایش؛ عادت به رفاه و تجملات؛ آسودگی، تن‌آسانی، خوشی؛ آسایش فکری.

تَرْفِيهُ العَيْش *(ʿayš)* : زندگی خوش، زندگی راحت.

قِسْمُ التَّرْفِيه *(qism)* : بخش تفریحات.

رفو

رَفَا *rafā* ـُ (**رَفْو** *rafw*) هـ: اصلاح کردن، رفو کردن (چیزی را).

رَقَّ *raqqa* ـِ (**رِقَّة** *riqqa*) : ظریف یا باریک بودن (یا شدن)؛ لطیف بودن، نرم بودن؛ خالص بودن، شفاف بودن، زلال بودن (آب)؛ ... لـ: نرم بودن (در برابر کسی)، مهربان بودن، همدردی کردن، دلسوزی کردن (برای کسی یا چیزی).

رَقَّ حَالُهُ *(ḥāluhū)* : نیازمند شد، فقیر شد، اوضاعش ناگوار شد.

رَقَّ وَجْهُهُ *(wajhuhū)* : شرم کرد، شرمگین شد، خجالت کشید.

رَقَّ لَهُ قَلْبُهُ *(qalbuhū)* : دلش به حال او سوخت.

رَقَّقَ هـ: رقیق کردن؛ لطیف کردن، نرم کردن، ظریف کردن (چیزی را)؛ سلیس کردن، آراستن (سخن را)؛ صیقل‌دادن، جلادادن (مخصوصاً فلز را).

أَرَقَّ هـ: رقیق کردن، لطیف کردن، ظریف کردن (چیزی را)؛ نرم کردن (دل را).

تَرَقَّقَ لـِ: ملایم بودن، نرم‌دل بودن (نسبت به کسی)، مهربان بودن، دلسوز بودن، همدرد بودن (با کسی، برای کسی)، رقّت قلب داشتن.

إِسْتَرَقَّ: نرم بودن، لطیف بودن؛ رقیق بودن؛ ... هـ: نرم کردن (چیزی را)؛ بنده کردن، به بردگی گرفتن (کسی را).

رَقّ *raqq* ج. **رُقُوق** *ruqūq*: لاک‌پشت آبی.

رِقّ *riqq*: بندگی، بردگی.

رَقّ *riqq, raqq*: پوست نازک (که روی آن نویسند).

رِقّ *riqq*: دایرهٔ زنگی (مصر).

رِقَّة *riqqa*: نازکی؛ باریکی؛ ظرافت، لطافت؛ نرمی، ملایمت؛ رفاقت، دوستی، مهربانی.

رِقَّةُ الحَاشِيَة *(hāšiya)*: ادب‌ورزی؛ مهربانی، خوش‌مشربی.

رِقَّةُ الشُّعور: حساسیت، لطافت طبع، ظرافت احساس.

رِقَّةُ الطَّبْع *(ṭab')*: مهربانی، ملایمت، خوشرویی، ظرافت طبع، نازک‌طبعی.

رِقَّةُ المِزاج: نرمخویی، ملایمت.

رُقَاق *ruqāq*: نان گرد و نازک؛ نوعی کلوچه.

رَقِيق *raqīq* ج. **أَرِقَّاء** *ariqqā'* ، **رِقَاق** *riqāq*: مملوک، بنده (برای مفرد و جمع)؛ نان گرد و نازک (نجد)؛ نازک؛ لاغر، باریک؛ ظریف؛ نرم، ملایم؛ حساس، باشعور، با ادراک.

تِجارةُ الرَّقِيق *(tijāra)*: تجارت برده.

رَقِيقُ الحال: فقیر، نیازمند.

رَقِيقُ الحاشِيَة (الحَواشِي) *(al-ḥāšiya, al-ḥawāšī)*: آداب‌دان، ظریف، مؤدب.

رَقِيقُ الشُّعور: با احساس، با عاطفه.

رَقِيقُ القَلْب *(qalb)*: مهربان، با عاطفه، دلسوز، پرترحم.

رَقِيقُ الطَّبْع *(ṭab')*: مهربان، خوشرو، نرمخو، نازک‌طبع.

رَقِيقُ المِزاج: نازک‌دل، نرم‌دل، مهربان.

رَقِيقَة *raqīqa*: لایه، ورقه.

أَرَقّ *araqq*: نازک‌تر؛ لاغرتر؛ ظریف‌تر.

مِرْقَاق *mirqāq*: وردنه، چوبک.

مَرْقُوق *marqūq*: لایهٔ باریک.

رَقَأَ *raqa'a* ـَ: بندآمدن، بازایستادن (اشک).

رَقَبَ *raqaba* ـُ (**رُقُوب** *ruqūb* ، **رَقَابَة** *raqāba*) هـ: مواظب بودن، مراقب بودن، پاییدن (چیزی را)؛ نظارت داشتن (بر چیزی)؛ منتظر بودن (کسی یا امری را)، در انتظار (چیزی) بودن؛ ... (**رُقُوب** *ruqūb*) هـ: مراقبت کردن، در نظر گرفتن، ملاحظه کردن (چیزی را)؛ ترسیدن (از خدا)؛ دقت کردن، مواظب بودن.

لایَرْقُبُ فیه إِلًّا وَ لا ذِمَّةً *(illan wa lā ḏimmatan)*: با بی‌رحمی رفتار می‌کند، ملاحظهٔ هیچ چیز را نمی‌کند.

راقَبَ هـ: مراقبت کردن، پاییدن (کسی یا چیزی را)، مراقبِ (چیزی یا کسی) بودن؛ کشف کردن، آشکار کردن، نمایان ساختن (چیزی را)؛ نظارت‌کردن (بر چیزی مثلاً: ترافیک، مطبوعات، اعمال کسی را)، سرپرستی کردن (کاری را)، نظارت داشتن (بر کاری مثلاً: بر معاملات، خرید و فروش کسی)؛ ترسیدن (از خدا).

راقَبَ اللّهَ فیه: به‌سبب ترس از خداوند با او نیک‌رفتاری کرد.

تَرَقَّبَ هـ: انتظار (چیزی را) کشیدن، چشم‌به‌راه (چیزی) بودن، منتظر (چیزی) بودن؛ ملاحظه کردن (چیزی را)، نگران (چیزی) بودن؛ منتظر (فرصت) بودن، مراقب (چیزی) بودن؛ کمین کردن (برای چیزی)؛ پیش‌بینی کردن (چیزی را).

إِرْتَقَبَ هـ: چشم داشتن، انتظار داشتن (چیزی را)، منتظرِ (چیزی) بودن، انتظارِ (چیزی را) کشیدن.

رِقْبَة *riqba*: مراقبت؛ نظارت؛ توجه؛ احتیاط، مواظبت؛ دقت.

رَقَبَة *raqaba* ج. ــات، **رِقَاب** *riqāb*: گردن؛ ج. **رِقاب** *riqāb*: برده؛ نفر (حقـ. اسـ.).

رَقَبَةُ جِسْر *(jisr)*: سرِ پل.

صُلْبُ الرَّقَبَة *(ṣulb)*: خیره‌سر، کلّه‌شق، یکدنده، سرسخت.

غَلِيظُ الرَّقَبَة: همان معنی.

هـذا فـي رِقـابِهِم: مسئولیت آن بر دوش ایشان است، مسئولیت آن برعهدهٔ آنهاست.

أَخَذَ بَـعْضُهُم بِـرِقابِ بَـعْضٍ *akaḏa ba'ḍuhum bi-r. ba'ḍin*: تنگاتنگ در پی هم رفتند، به دنبال یکدیگر آمدند.

رُقُوب *ruqūb*: انتظار.

رَقِيب *raqīb* ج. **رُقَبَاء** *ruqabā'*: مراقب، مواظب؛ نگهبان؛ گوش به زنگ؛ جاسوس؛ بازرس؛ ناظر؛ سانسورچی (در پست، مطبوعات و نظایر آن)؛ گروهبان (سوریه، نظـ.).

رَقِيب أَوَّل *(awwal)*: تقریباً سرگروهبان، گروهبان یکم (سوریه، نظـ.).

رُقْبَى *ruqbā*: هبهٔ مشروطی که پس از مرگ هبه‌دهنده به گیرنده تعلق می‌گیرد.

رَقابَة raqāba: نظارت، کنترل؛ سانسور مطبوعات.
رَقُوبة raqūba و رَاقُوبَة rāqūba: (مصر) تخمی که در لانهٔ مرغ می‌گذارند.
مَرْقَب marqab و مَرْقَبَة marqaba: دیده‌بانی؛ برج مراقبت؛ دیدگاه، رصدخانه؛ دوربین نجومی.
مِرْقَب mirqab: تلسکوپ.
مُراقَبَة murāqaba: دیدبانی؛ نظارت؛ مراقبت؛ بازرسی؛ کنترل؛ سانسور (مطبوعات)؛ سانسور (پستی)؛ رسیدگی، ممیزی؛ منطقهٔ تحت مراقبت.
تَرَقُّب taraqqub: انتظار.
اِرْتِقاب irtiqāb: همان معنی.
مُراقِب murāqib ج. ـــون: دیده‌بان؛ بازرس؛ ناظر؛ سانسورکننده؛ گروهبان یکم (مصر، ۱۹۳۹).
مُراقِبُ تَعْلیم (ta'līm): بازرس آموزش؛ رتبهٔ نظامی (تقریباً: گروهبان یکم، مصر، ۱۹۳۹).
مُراقِبُ تَعْیین (ta'yīn): رتبهٔ نظامی (تقریباً: گروهبان یکم، مصر، ۱۹۳۹).
مُراقِبُ مَدَنِيّ (madanī): مقام بلندپایهٔ محلی (تونس، مراکش).
مُراقِبُ الخُطوط: خط‌نگهدار (فوتبال).
رَقَدَ raqada ـُ (رَقْد raqd، رُقود ruqūd، رُقاد ruqād): خوابیدن، در خواب بودن؛ به بستر رفتن؛ دراز کشیدن؛ استراحت کردن؛ فرونشستن (مثلاً طوفان)؛ پژمرده بودن؛ بی‌رونق بودن، کساد شدن، راکد بودن (بازار)؛ بستری شدن.
رَقَدَ عَلَى البَیْض (bayḍ): روی تخم‌ها خوابید (مرغ).
رَقَّدَ هـ: خواباندن؛ استراحت دادن (کسی را)؛ خواباندن روی تخت (کسی را).
أَرْقَدَه: خواباندن (کسی را)؛ روی تخت خواباندن (بچه را).
رَقْدَة raqda: خواب؛ حالت درازکش.
رُقاد ruqād: خواب؛ خمیدگی، وضع دولا یا خمیده؛ بستری شدن (بیمار).
رُقود ruqūd: خواب؛ خمیدگی، دولایی؛ ← راقِد.
راقُود rāqūd ج. رَواقید rawāqīd: کوزهٔ بزرگ، خمرهٔ بزرگ.
مَرْقَد marqad ج. مَراقِد marāqid: تختخواب؛ تخت؛ محل استراحت، خوابگاه؛ بقعه، آرامگاه.

تَرْقید tarqīd: تکثیر گیاه به شیوهٔ خواباندن ساقه.
تَرْقیدُ البَیْض (bayḍ): جوجه‌کشی.
تَرْقیدَة tarqīda: شاخهٔ خوابانده (برای تکثیر، مصر).
راقِد rāqid ج. رُقَّد ruqqad، رُقود ruqūd: خوابیده، خفته؛ به پهلو افتاده؛ درازکشیده؛ بی‌رونق، کساد، راکد (بازار).
مُرَقِّد muraqqid: آرامبخش، خواب‌آور؛ ج. مُرَقِّدات: داروهای خواب‌آور.
رَقْرَقَ raqraqa هـ: مخلوط کردن (شراب را با آب).
تَرَقْرَقَ بالدُّموع (dumū'): اشک‌آلود شدن، پر از اشک شدن (چشم)؛ موج زدن، حلقه زدن (اشک در چشم)؛ موج زدن، درخشیدن، برق زدن (سراب)؛ وزیدن (باد).
رَقْراق raqrāq: (چشم‌های) اشک‌آلود؛ درخشش، تابش؛ درخشان، نورانی.
رُقارِق ruqāriq: (آب) کم‌عمق.
رَقَشَ raqaša ـُ هـ: رنگارنگ کردن، نگارین کردن (چیزی را).
رَقَّشَ: همان معنی؛ ... هـ: آراستن، تزیین کردن (چیزی را).
أَرْقَش arqaš: رنگارنگ؛ خالدار.
مِرْقاش mirqāš ج. مَراقیش marāqīš: قلم‌مو.
رَقَصَ raqaṣa ـُ (رَقْص raqṣ): رقصیدن، پایکوبی کردن؛ ... علی: حرکات موزون کردن (مثلاً: اسب با ریتم آهنگی).
رَقَصَ فَرَحاً (faraḥan): از فرط شادی به رقص درآمد.
رَقَّصَ هـ: رقصاندن، به رقص واداشتن، به رقص درآوردن (کسی را)؛ به حرکت واداشتن، در حرکت موزون قرار دادن (چیزی را)؛ به لرزه انداختن (قلب را).
رَقَّصَ الحَناجِرَ: (لفظاً: حنجره‌ها را به لرزه انداخت.) به قهقهه انداخت.
راقَصَ‌ها: رقصیدن (همراه کس دیگری).
أَرْقَصَ = رَقَّصَ. تَراقَصَ: جنبیدن؛ رقصیدن؛ گام برداشتن؛ به لرزه افتادن (دل).
رَقْص raqṣ: رقص، پایکوبی.
مُعَلِّم الرَّقْص (mu'allim): استاد رقص، معلم رقص.
رَقْصَة raqṣa (اسم وحدت) ج. رَقَصات raqaṣāt: رقص.
رَقّاص raqqāṣ: رقاص (حرفه‌ای)؛ آونگ ساعت، پاندول (ساعت، فیز).
رَقّاصَة raqqāṣa: رقاص (زن)، دختر رقاص.

مَرْقَص *marqas* **ج. مَرَاقِص** *marāqiṣ* : تالار رقص، سالن رقص، مجلس رقص.

راقِص *rāqiṣ* : رقاص.

حَفْلَةٌ راقِصَة *(hafla)*: مجلس رقص.

مُوسِيقَى راقِصَةٌ: موسيقى رقص.

لَيْلَةٌ راقِصَةٌ *(layla)*: مهمانى همراه با رقص.

راقِصَة *rāqiṣa* **ج. ـــا ت**: رقاص (زن)؛ كاسهٔ زانو، سرِ زانو.

مُرَاقِصَة *murāqiṣa* : همرقص (زن).

رَقَطَ

رَقَّطَ هـ: خالدار كردن، نقطه‌نقطه كردن (چيزى را).

أَرْقَط *arqaṭ* : خالدار، خال‌خال؛ پلنگ.

رَقَعَ *raqa'a* ـَ **(رَقْع** *raq'*) **هـ**: وصله كردن (جامه‌اى را).

رَقُعَ *raqu'a* ـُ **(رَقَاعَة** *raqā'a*): احمق بودن؛ گستاخ بودن، بى‌حيا بودن.

رَقَّعَ = **رَقَعَ**.

رُقْعَة *ruq'a* **ج. رُقَع** *ruqa'*، **رِقَاع** *riqā'* : پينه، وصله؛ تكه (لباس)؛ قطعه (زمين)؛ ناحيه؛ تختهٔ شطرنج؛ تكهٔ كاغذ؛ يادداشت؛ بليت؛ كوپن، بُن؛ قطعه، برش؛ كارت؛ برچسب؛ خط رقعى.

رَقِيع *raqī'* : احمق، نادان، بى‌شعور؛ بى‌حيا، بى‌شرم؛ ج.

أَرْقِعَة *arqi'a* : فلك، آسمان، چرخ.

رَقَاعَة *raqā'a* : حماقت، نادانى، بى‌شعورى، سفاهت.

مَرْقَعَة *marqa'a* **و مَرْقَعِيَّة** *marqa'īya* : ژنده، كهنه، تكه، پاره (اسم).

تَرْقِيع *tarqī'* : اصلاح، وصله‌زنى؛ پيوندزنى.

تَرْقِيعُ القَرْنِيَّة *(qarnīya)*: عمل پيوند زدن قرنيه (پز.).

مُرَقَّع *muraqqa'* : وصله‌دار.

مُرَقَّعَات *muraqqa'āt* : قطعات، مرقعات.

رَقَمَ *raqama* ـُ **(رَقْم** *raqm*) **هـ**: نوشتن (چيزى را)؛ نقطه‌گذارى كردن (متنى را)؛ داغ نهادن (اسب را)؛ گذاردن (ردپا، علامت)؛ نشان گذاشتن (چيزى را)؛ نگارين كردن (جامه‌اى را)؛ شماره‌گذارى كردن؛ مارک زدن؛ درجه‌بندى كردن (چيزى را).

رَقَّمَ هـ: نقطه‌گذارى كردن (متن را)؛ نگارين كردن؛ خط‌كشى كردن؛ شماره‌گذارى كردن (چيزى را).

رَقْم *raqm* **ج. أَرْقَام** *arqām* : رقم؛ عدد، شماره.

رَقْمٌ بَرِيدِيّ *(barīdī)* : كدپستى.

رَقْمٌ مُتَسَلْسِل *(mutasalsil)* : شمارهٔ سريال.

الأَرْقَام الهِنْدِيَّة *(hindīya)* : ارقام عربى.

رَقْمُ القِيَاس *(qiyās)* يا **رَقْمٌ قِيَاسِيّ** *(qiyāsī)*: ركورد (ورزش).

سَجَّلَ رَقْماً قِيَاسِيّاً *(sajjala)*: ركوردى به‌دست آورد، ركوردى ثبت كرد.

رَقِيم *raqīm* : نوشته، مكتوب، لوح نوشته‌دار؛ نامه، پيام.

مِرْقَم *mirqam* **ج. مَرَاقِم** *marāqim* : مدادرنگى؛ قلم‌مو.

تَرْقِيم *tarqīm* : نقطه‌گذارى؛ شماره‌گذارى.

مَرْقُوم *marqūm* **ج. مَرَاقِيم** *marāqīm* : پتوى راه‌راه.

رَقْمَنَة *raqmana* : ديژيتالى كردن.

رقن

رَقَّنَ هـ: تزيين كردن (كتاب را، با رنگ و نقش و تصوير)؛ نقطه نهادن (بر خط)، سايه انداختن، هاشور زدن (بر نقاشى).

تَرْقِين و تَرْقِينَة *(tarqīn, tarqīna)*: تزيين كتاب، آرايش كتاب.

مُرَقِّن *muraqqin* **ج. ـــون**: تزيين‌كار، مزيّن (كتاب)، كتاب‌آرا.

رقوص

تَرَقْوَصَ *taraqwaṣa* : خود را به اين سو و آن سو پرت كردن.

رَقِيَ *raqiya* ـَ **(رَقْى** *raqy*، **رُقِيّ** *ruqī*) **فى، الى**: بالاى (چيزى) رفتن؛ ... **هـ**: بالا رفتن (مثلاً: از كوه)؛ به مقام بالاتر رسيدن، ارتقاى درجه يافتن؛ ترقى كردن، پيشرفت كردن؛ جلو افتادن، پيش رفتن؛ ... **الى**: بازگشتن (به عقب، به گذشته) ... **بِهِ**: بالا بردن، پيش بردن، ترقى دادن (كسى را).

رَقَى *raqā* ـِ **(رُقْيَة** *ruqya*) **هـ من**: سحر كردن، افسون كردن (كسى را در مقابل چيزى)؛ طلسم و جادو و يا دعا به كار بردن (براى كسى در مقابل حوادث، مصيبت، چشم‌زخم و مانند آن).

رَقَّى هـ: بالا بردن (كسى را)، ترفيع دادن، ارتقاى درجه دادن (به كسى)؛ پيش بردن، جلو بردن، جلو انداختن (چيزى را).

تَرَقَّى: ترقى كردن، پيشرفت كردن.

إِرْتَقَى: بالا رفتن؛ ... **هـ**: روى (چيزى) رفتن، بالاى (چيزى) قرار گرفتن (مثلاً: **العَرْش** *al-'arša* : بر تخت جلوس كردن)،

سوار شدن (مثلاً: العَرَبَةَ al-'araba : بر درشکه)؛ ... إلى مَنْصِب: به منصبی رسیدن، ارتقای درجه یافتن (به پست یا مقامی)؛ فرارفتن (تا شمارهٔ خاصی)؛ توسعه یافتن، امتداد یافتن (تا جایی یا چیزی)؛ برگشتن، رجوع کردن (به گذشته‌ای).

رُقِيّ ruqīy : پیشرفت، ترقی، تکامل، توسعه.

الرُّقِيّ به: ترفیع، ارتقادهی، توسعه.

رُقْيَة ruqya ج. **رُقًى** ruqan : سحر، جادو، طلسم، افسون، تعویذ.

رَقَّاء raqqā' : جادوگر، ساحر.

أَرْقَى arqā : بالاتر، برتر؛ پیشرفته‌تر، مترقی‌تر.

مِرْقَاة mirqāt ج. **مَرَاقٍ** marāqin : پله؛ پلکان، نردبان؛ آسانسور.

تَرْقِيَة tarqiya : صعود؛ ج. ـــ ات : ترقی (رتبه)؛ بلندی؛ پیشرفت؛ گسترش، توسعه.

تَرَقٍّ taraqqin ج. **تَرَقِّيَات** taraqqiyāt: صعود؛ پیشرفت، ترقی، رشد صعودی.

إِرْتِقَاء irtiqā' : بالا رفتن، ارتقا، فراروی، صعود؛ پیشرفت، ترقی، سیر صعودی.

إِرْتِقَاء العَرْش ('arš): جلوس بر تخت.

رَاقٍ rāqin : بالارونده، صعودکننده؛ عالی‌رتبه، بلندمرتبه؛ محترم؛ با تربیت، مؤدب؛ پیشرفته، فرهیخته.

الطَّبَقَةُ الرَّاقِيَة (ṭabaqa): طبقهٔ برتر.

راقٍ rāqin ج. **رُقَاة** ruqāt : جادوگر، ساحر.

مُرْتَقٍ murtaqin : برتر، پیشرفته (مخصوصاً از نظر عقل و دانش).

مُرْتَقًى murtaqan : فراز، بلندی، محل صعود.

رَكَّ rakka ـــِ (رَكّ rakk ، رِكَّة rikka ، رَكَاكَة rakāka): سست بودن، ضعیف بودن؛ کم بودن، اندک بودن، ناچیز بودن.

رَكَّ ـُ (رَكّ rakk): **رَكَّ الشَّيْءَ فِي عُنُقِه** (fī 'unuqihī): مسئولیت چیزی را به گردن او انداخت.

رِكَّة rikka : ضعف، سستی.

رَكِيك rakīk ج. **رِكَاك** rikāk، **رَكَكَة** rakaka : ضعیف، ناتوان، سست؛ لاغر؛ رکیک؛ نااستوار (مثلاً: سبک)؛ اندک، کم، ناچیز.

رُكَاك rukāk : سست، ضعیف.

رَكَاكَة rakāka : ضعف، سستی، رکاکت؛ نزول؛ نقص، فقدان؛ ناهنجاری، بی‌رونقی (مثلاً: در سبک).

رُكَّة rukka : چرخک، دوک.

طِبّ الرُّكَّة (ṭibb) : درمان بیماری با سحر و جادو توسط زنان (مصر).

رَكِبَ rakiba ـَ (**رُكُوب** rukūb) ه: سوار (حیوان) شدن؛ برنشستن (بر مرکب)؛ رفتن، سفر کردن (با درشکه، ماشین، قطار، کشتی و مانند آن)، راندن (وسیلهٔ نقلیه، دوچرخه را)؛ سوار شدن (بر درشکه، دوچرخه و مانند آن)؛ ... ه: درگیر شدن، مشغول بودن (به چیزی)؛ مرتکب شدن (گناهی، جنایتی را)؛ تسلط یافتن (بر چیزی).

رَكِبَ البَحْرَ (baḥr): از راه دریا سفر کرد.

رَكِبَ الحَيَاةَ (ḥayāt) : بر زندگی چیره گشت.

رَكِبَ الخَطَرَ (ḵaṭar): خود را به خطر انداخت.

رَكِبَ خُيُولَهُ الحَرْبِيَّة (kuyūlahu l-ḥarbīya): بر مرکب جنگ سوار شد، تندروی کرد، زیاده‌روی کرد (در گفتار، کردار).

رَكِبَ ذَنَبَ الرِّيح (ḏanaba r-rīḥ): به سرعت باد رفت.

رَكِبَ رَأْسَهُ (ra'sahū): به میل خویش عمل کرد، خودرأی بود.

رَكِبَ السَّيَّارَةَ (sayyāra): سوار ماشین شد، با اتومبیل سفر کرد.

رَكِبَ الشَّطَطَ (šaṭaṭ): زیاده‌روی کرد، افراط کرد.

رَكِبَ الطَّيَّارَةَ (ṭayyāra): پرواز کرد، با هواپیما مسافرت کرد.

رَكِبَ مَتْنَ العُنْف (matna l-'unf): مرتکب کارهای خشونت‌آمیز شد.

رَكِبَ مَرْكَبَ الخَطَل (markaba l-ḵaṭal): مرتکب اشتباه احمقانه شد، غیرمسئولانه رفتار کرد، بی‌پروا رفتار کرد.

رَكِبَ مَطِيَّةَ الإِخْفَاق (maṭīyata l-ikfāq): سوار بر مرکب ناکامی شد، تسلیم ناکامی‌ها شد.

رَكِبَ الأَهْوَالَ (ahwāl): به پیشواز خطر رفت.

رَكِبَ الهَوَاءَ (hawā'): سفر هوایی کرد.

رَكِبَ هَوَاهُ (hawāhu): در پی هوا و هوس خویش رفت.

رَكِبَ الذَّنْبَ (ḏanb): گناه کرد، مرتکب گناه شد.

رَكَّبَ ه: سوار کردن (کسی را)؛ ... ه على: گذاشتن، قرار دادن، نهادن (چیزی را روی چیزی دیگر)؛ ... ه في: برنشاندن، نهادن، سوار کردن (چیزی را، مثلاً: نگین را در

انگشتر)؛ ... ه: درست کردن (جایی از ماشین را)؛ کنار هم گذاردن، پهلوی هم چیدن (چیزی را، مثلاً: قطعات دستگاهی را)؛ نصب کردن (دستگاهی را)؛ مونتاژ کردن (چیزی را)، نصب کردن، راه‌اندازی کردن (خط برقی و نظایر آن را)؛ جمع کردن، کنار هم نهادن (چیزی را)؛ درست کردن، سوار کردن، ترکیب کردن (چیزی را از چند جزء دیگر)؛ ساختن (مثلاً: دستگاه فنی را).

أَرْكَبَ ه: سوار کردن (کسی را).

أَرْكَبَهُ رَأْسَهُ و هَوَاهُ *(ra'sahū wa hawāhū)*: او را به حال خود گذاشت، رهایش کرد، گذاشت هر کار می‌خواهد بکند.

تَرَكَّبَ من: مرکب بودن، ترکیب شدن، تشکیل شدن (از چیزهایی).

تَرَاكَبَ: روی هم انباشته شدن.

اِرْتَكَبَ ه: مرتکب شدن (گناه، جنایتی)؛ انجام دادن، مباشرت کردن (کاری را، به کاری).

اِرْتَكَبَ شَطَطاً *(šaṭaṭan)*: دچار افراط شد، اغراق کرد، زیاده‌روی کرد.

رَكْب *rakb*: اسب‌سواران، سواران؛ کاروان؛ مسافران، رهگذاران؛ همراهان، ملتزمین؛ موکب، دسته.

رُكْبَة *rukba* ج. **رُكَب** *rukab*، ــــات: زانو.

أَبُو الرُّكَب *abu r-rukab*: تبِ کوفتگی استخوان (پز.).

رِكَاب *rikāb* ج. **رُكُب** *rukub*: رکاب؛ ج. ــــات، **رُكُب** *rukub*، **رَكَائِب** *rakā'ib*: شترِ سواری؛ حیوان سواری.

حَلَّ رِكَابَهُ بِأَرْضِنَا *ḥalla rikābahū bi-arḍinā*: او در سرزمین ما رحل اقامت افکند.

هُوَ فِي رِكَابِهِ: ملتزم رکاب اوست، در رکاب او می‌راند.

سَارَ فِي رِكَابِهِ: همان معنی.

رَكُوب *rakūb*: سواری.

رَكُوبَة *rakūba* ج. **رَكَائِب** *rakā'ib*: ناقه، ماده‌شتر سواری.

رُكُوب *rukūb*: سواری (بر اسب، شتر، دوچرخه و مانند آن)؛ سفر (با وسیلهٔ نقلیه، دریایی، هوایی و غیره).

رُكُوبُ البَحْر *(baḥr)*: کشتیرانی، سفر دریایی.

رُكُوبُ الهَوَاء *(hawā')*: پرواز، سفر هوایی، هوانوردی.

رَكَّاب *rakkāb*: سوارکار (حرفه‌ای).

رُكْبَان *rukbān*: (جمعِ راکِب) سواران، گروه همراهان.

ذِكْرُهُ سَارَ بِهِ الرُّكْبَان *(ḏikruhū)*: آوازهٔ او زبانزد خاص و عام است، شهرتش همه‌جا پیچیده است.

مَرْكَب *markab* ج. **مَرَاكِب** *marākib*: کشتی، قایق.

مَرْكَبٌ بُخَارِيّ *(buḵārī)*: کشتی بخار.

مَرْكَبٌ حَرْبِيّ *(ḥarbī)*: کشتی جنگی.

مَرْكَبٌ دَوْرِيّ *(dawrī)*: قایق گشت.

مَرْكَبٌ شِرَاعِيّ *(širā'ī)*: کشتی بادی، کرجی بادی.

مَرْكَبُ الصَّيْد *(ṣayd)*: کشتی ماهی‌گیری.

مَرْكَبُ النَّقْل *(naql)*: کشتی باری.

مَرْكَبَة *markaba* ج. ــــات: وسیلهٔ نقلیه؛ درشکه، ارابه.

مَرَاكِبِيّ *marākibī* ج. **مَرَاكِبِيَّة** *marākibīya*: قایقران؛ کرجی‌بان.

تَرْكِيب *tarkīb* ج. ــــات، **تَرَاكِيب** *tarākīb*: جاسازی، درهم برنشاندن؛ راه‌اندازی (مثلاً: سیستم تلفن)؛ سوارکردن، جمع‌آوری (مثلاً: اجزای ماشینی را)، ساخت و ساز؛ ترکیب؛ تشکیل؛ مونتاژ؛ ساخت، ریخت؛ ترکیب (در مقابل تجزیه)، ج. **تَرَاكِيب** *tarākīb*: ترکیب ساختارشناسی (دست.).

تَرْكِيبِيّ *tarkībī*: ترکیبی، منسوب به ترکیب.

اِرْتِكَاب *irtikāb*: ارتکاب (گناه، جنایت).

رَاكِب *rākib*: سوار (اسب، وسیلهٔ نقلیه و مانند آن)؛ ج. **رُكَّاب** *rukkāb*، **رُكْبَان** *rukbān*: سوارکار؛ ج. **رُكَّاب** *rukkāb*: مسافر، سرنشین.

رَاكِبُ دَرَّاجَة *(darrāja)*: دوچرخه‌سوار.

مَرْكُوب *markūb* ج. **مَرَاكِيب** *marākīb*: مرکب، حیوان سواری؛ کفش چرمی قرمزرنگ (مصر، سوریه).

أَبُو مَرْكُوب *abūmarkūb*: لک‌لک (جا.).

مُرَكِّبَات *murakkibāt*: عناصر، اجزا (مخصوصاً، شیمـ.).

مُرَكَّب *murakkab* **علی**: ترکیب‌شده، ساخته‌شده؛ تثبیت‌شده، سوارشده، جاسازی‌شده؛ نشانده‌شده (مثلاً: سنگ قیمتی در چیزی)؛ ... **في**: جفت و جور شده (در چیزی)، جمع‌شده؛ تعبیه‌شده؛ ... **من**: تشکیل‌شده (از چیزی)؛ مرکّب؛ جفت و بست شده؛ ج. ــــات: ترکیبی (دارو، شیمـ.)؛ هر چیز مرکب‌شده.

رِبْحٌ مُرَكَّب *(ribḥ)*: سود ناخالص.

مُرَكَّبٌ كِيمِيَائِيّ *(kīmiyā'ī)*: ترکیب شیمیایی.

مُرَكَّبُ نَقْص *(naqṣ)*: عقدهٔ حقارت، خودکم‌بینی.

مُرْتَكِب *murtakib*: مرتکِب (جنایت).

رَكَدَ *rakada* ـُ (**رُكُود** *rukūd*): بی‌حرکت بودن، راکد بودن،

آرام بودن؛ کساد بودن، بی‌رونق بودن (بازار).

رُكود *rukūd* : بی‌حرکتی، سکون؛ کندی؛ رکود.

راكِد *rākid* : کساد، بی‌رونق، راکد؛ کند.

رَكَزَ *rakaza* ـِ (رَكْز *rakz*) هـ: نصب کردن، فروکردن (چیزی، مثلاً: دیرک را، تیر را)؛ فروبردن، نشاندن، جاگیر کردن (چیزی را).

رَكَّزَ هـ: فروکردن، نصب کردن (چیزی، مثلاً: تیری یا دیرکی را)؛ جاگذاشتن، جاگیر کردن؛ ریشه‌دار ساختن، بومی کردن، محلی کردن (چیزی را)؛ غلیظ کردن، کنسانتره کردن (مثلاً: شیر را)؛ ... هـ فی: متمرکز ساختن (چیزی و نیز فکر، توجه، خیال و مانند آن را).

تَرَكَّزَ: تمرکز یافتن.

تَرَكَّزْ *tarakkaz* : آماده! (فرمان شروع؛ ورزش).

اِرْتَكَزَ: پابرجا شدن؛ ... **فی**: اسکان یافتن، مقیم شدن (در جایی)؛ ... **علی، الی**: تنه دادن، تکیه کردن (بر چیزی یا کسی)؛ ... **علی**: برنشستن، استوار بودن (بر چیزی)؛ ... **فی**: متمرکز بودن (در جایی)؛ ... سنگینی کردن (بر چیزی)؛ ایست کردن، درنگ کردن.

رِكْز *rikz* : صدا، آهنگ صدا.

رَكْزَة *rakza* : درنگ، مکث، وقفه.

رِكاز *rikāz* ج. **أَرْكِزَة** *arkiza*، **رِكْزان** *rikzān* : سنگ معدن، کانی؛ اشیاء قیمتی زیر زمین، دفینه، گنجینه.

رَكيزَة *rakīza* ج. **رَكائِز** *rakā'iz* : گنج؛ پایه، تیر حائل، ستون؛ دیرک؛ شمع، شمعک.

مَرْكَز *markaz* ج. **مَراكِز** *marākiz* : جاپا، جای ثابت؛ ایستگاه، توقفگاه؛ پست؛ مرکز (پلیس و غیر آن)؛ کلانتری؛ اداره، سازمان مرکزی (تجاری)؛ جایی که چیزی در آن اتفاق می‌افتد، صحنه، محل؛ قرارگاه (نظامی)، مرکز فرماندهی؛ ادارهٔ کل، ادارهٔ مرکزی؛ تلفنخانه؛ مرکز دایره؛ کانون؛ میان، محور؛ بخش اداری (شاخهٔ مدیریت، مصر)؛ اعتبار، جایگاه، منزلت؛ کار، شغل؛ موقعیت، مقام (اجتماعی، مالی، اداری و مانند آن)؛ شهرستان؛ وضعیت.

مَرْكَزٌ أَساسيّ (*asāsī*): نقطهٔ شروع، اساس.

مَرْكَزُ البُوليس: مرکز پلیس.

مَراكِزُ حَيَوِيَّة (*ḥayawīya*): مراکز حیاتی، مراکز ضروری، تأسیسات حیاتی.

مَرْكَزُ الإِدارة (*idāra*) : ستاد مرکزی.

مَرْكَزُ الدَّاء (*ad-dā'*) : موضع بیماری، مرکز بیماری، کانون بیماری.

مَرْكَزُ الإِذاعة (*idā'a*) : ایستگاه رادیو.

مَرْكَزٌ رَئِيسيّ: ادارهٔ مرکزی.

مَرْكَزُ الرِّياسَة (*riyāsa*): مرکز فرماندهی.

مَرْكَزُ رِياسَةِ الجَيْش (*riyāsa al-jayš*) : مرکز فرماندهی ارتش (مصر).

مَرْكَزُ رِعايَةِ الطِّفْل (*ri'āya aṭ-ṭifl*) : مرکز حمایت کودکان (مصر).

مَرْكَزُ السِّكَّةِ الحَديدِيَّة (*as-sikka al-ḥadīdīya*) : مرکز تلاقی خط‌های راه‌آهن (مرکز سوزنبانی).

مَرْكَزُ الشُّرْطة (*šurṭa*) : مرکز پلیس، ایستگاه پلیس.

مَرْكَزُ القِيادَة (*qiyāda*) : مرکز فرماندهی، قرارگاه مرکزی.

مَرْكَزٌ نِيابيّ (*niyābī*) : کرسی نمایندگی مجلس.

مَرْكَزُ التَّوْليد: نیروگاه.

مَرْكَزيّ *markazī* : مرکزی؛ (صفت نسبی:) بخش مرکزی.

لا مَرْكَزيّ: گریزنده از مرکز؛ غیرمتمرکز (اداره).

مَرْكَزِيَّة *markazīya* : تمرکز در حکومت؛ مرکزیت.

لامَرْكَزِيَّة: عدم تمرکز.

نِظامُ المَرْكَزِيَّة : حکومت متمرکز، رژیم فدراتیو، حکومت فدرال.

تَرْكيز *tarkīz* : تأسیس؛ نصب؛ برقراری، ایجاد؛ تمرکز؛ غلیظ‌سازی.

جِهازُ التَّرْكيز (*jahāz*) : تثبیت‌کننده (فنی).

تَراكُز *tarākuz* : هم‌مرکزی.

اِرْتِكاز *irtikāz* : اتکا، تکیه‌گاه؛ پایه؛ پی؛ حمّال.

نُقْطَةُ اِرْتِكاز: نقطهٔ اتکا.

مُرَكَّز *murakkaz* : متمرکز؛ منقبض.

مُتَراكِز *mutarākiz* : متحدالمرکز.

رَكَسَ *rakasa* ـُ (رَكْس *raks*) هـ: نگون‌سار کردن، سروته کردن (چیزی را).

اِرْتَكَسَ: نگون‌سار شدن، معلق شدن؛ بازپس افتادن (به حال یا فساد پیشین)؛ برگشتن، واپس زدن، واکنش دادن.

اِرْتِكاس *irtikās* : برگشت، پس زدن؛ واکنش، عکس‌العمل، رفلکس.

طائِرةٌ ذات إرتِكاس *(ṭāʼira)*: هواپيماى جت.

رَكَضَ *rakaḍa* ـُـ (**رَكْض** *rakḍ*): دويدن؛ تاختن؛ ... **هـ**: تازاندن، به تاخت بردن (اسب را).

راكَضَ هـ: مسابقهٔ دو دادن (با كسى).

تَراكَضَ: در مسابقهٔ دو رقابت كردن؛ سريع دويدن.

رَكّاض *rakkāḍ*: دونده.

رَكُوض *rakūḍ*: تيزرو، تيزتک.

رَكَعَ *raka'a* ـَـ (**رُكُوع** *rukū'*): خم شدن، دولا شدن؛ ركوع رفتن (در نماز)؛ روى زانو خم شدن.

رَكَّعَ و أَرْكَعَ هـ: خم كردن، دولا كردن؛ به ركوع بردن (كسى را).

رَكْعَة *rak'a* ج. **رَكَعات** *raka'āt*: ركعت (در نماز).

رَاكِع *rāki'* ج. **رُكَّع** *rukka'*: خم‌شونده؛ ركوع‌كننده، راكع.

رَكَلَ *rakala* ـُـ (**رَكْل** *rakl*) **هـ**: لگد زدن (به كسى، به چيزى).

رَكْلَة *rakla*: (اسم وحدت) لگد.

رَكَمَ *rakama* ـُـ (**رَكْم** *rakm*) **هـ**: روى هم انباشتن، توده كردن (چيزى را).

تَراكَمَ: انباشته شدن؛ جمع شدن، متراكم شدن (ابرها).

إرْتَكَمَ = تَراكَمَ.

رَكَم *rakam*: توده، انبوه.

رُكام *rukām*: توده، انبوه؛ كلوخه؛ ابرهاى متراكم.

مَرْكَم *markam* ج. **مَراكِم** *marākim*: خازن.

رَكَنَ *rakana* ـُـ (**رُكون** *rukūn*) و **رَكِنَ** *rakina* ـَـ **الى**: تكيه كردن (بر چيزى يا كسى)؛ اعتماد كردن؛ متكى بودن (به چيزى يا كسى)؛ آرام گرفتن؛ خانه‌نشين شدن.

رَكَنَ الى الهُدُوء: آرام ماند.

أَرْكَنَ الى: اعتماد كردن؛ پناه بردن، متوسل شدن (به كسى).

يُرْكَنُ إلَيْه *(yurkanu)*: قابل اعتماد، قابل اطمينان.

إرْتَكَنَ الى، على: تكيه دادن (بر چيزى يا كسى).

رُكْن *rukn* ج. **أَرْكان** *arkān*: پايه، ستون، تكيه‌گاه؛ گوشه؛ پى؛ كنج؛ نبش؛ اساس، عنصر اصلى؛ ج. **أَركان**: ستاد (نظ.)؛ عناصر عمده، عناصر اساسى، اركان.

أَرْكانُ الحَرْب *(ḥarb)*: ستاد جنگ (نظ.).

أَرْكانٌ عامَّة *('āmma)*: ستاد مشترک، ستاد كل.

أَرْكانُ الجَيْش *(jayš)*: همان معنى.

رَئِيسُ أَركانِ الجَيْش: رئيس ستاد مشترک.

وَثِيقُ الأَرْكان *(waṯīq)*: سخت‌پايه، استوار، محكم.

رُكْنِيّ *ruknī*: **ضَرْبَةٌ رُكْنِيَّة** *(ḍarba)*: كرنر (فوتبال).

رَكِين *rakīn*: محكم، استوار، پابرجا؛ آرام، ملايم.

رُكون *rukūn*: اعتماد، اطمينان.

مِرْكَن *mirkan* ج. **مَراكِن** *marākin*: طشت لباسشويى.

مُراكَنَة *murākana*: نامزدى (تونس).

إرْكان *irkān*: اعتماد، اطمينان.

رَكْوَة *rakwa* ج. **رَكَوات** *rakawāt*: قهوه‌جوش دسته‌دار (سوريه).

رَمَّ *ramma* ـُـ (**رَمّ** *ramm*، **مَرَمَّة** *maramma*) **هـ**: تعمير كردن، درست كردن، مرمت كردن (چيزى را).

رَمَّ ـِـ (**رَمّ** *ramm*، **رِمَّة** *rimma*): پوسيدن؛ فاسد شدن.

رَمَّمَ: پوساندن؛ فاسد كردن.

تَرَمَّمَ: تعمير شدن، درست شدن.

رَمّ *ramm*: تعمير، ترميم.

رَمّ *ramm*: **رَمّ الأَسْنان** *(asnān)*: پوسيدگى دندان (پز.).

رِمَّة *rimma*: لاشه، مردار.

بِرُمَّتِهِ *bi-rummatihī*: كامل، سراسر.

سُورِيَةُ بِرُمَّتِها: سراسر سوريه.

رَمِيم *ramīm*: پوسيده؛ فاسد.

رَمائِم *ramā'im*: استخوان‌هاى پوسيده.

رُمام *rumām*: فاسد؛ پوسيده.

مَرَمَّة *maramma* ج. ـات: تعمير؛ كارخانهٔ كشتى‌سازى (تونس).

تَرْمِيم *tarmīm* ج. ـات: اصلاح، تعمير.

رَمَث *ramaṯ* ج. **أَرْماث** *armāṯ*: جسم شناور، كلک.

رَمَحَ *ramaḥa* ـَـ (**رَمْح** *ramḥ*) **هـ**: زدن (با نيزه كسى را)؛ به تاخت رفتن، دويدن (اسب).

رُمْح *rumḥ* ج. **رِماح** *rimāḥ*، **أَرْماح** *armāḥ*: نيزه؛ زوبين.

رَمْيُ الرُّمْح *(ramy)*: پرتاب نيزه (ورزش).

رَمّاح *rammāḥ* ج. ـة: نيزه‌ساز؛ نيزه‌باز؛ نيزه‌دار.

السِّماكُ الرّامِح *as-simāk ar-rāmiḥ*: سماک رامح (اختر.).

رَمِدَ *ramida* ـَـ (**رَمَد** *ramad*): چشم‌درد داشتن؛ تار و كم‌سو شدن، ملتهب شدن (چشم).

رَمَّدَ هـ: در خاكستر گذاردن، به خاكستر پوشاندن (چيزى

را)؛ خاکستر کردن (مثلاً: چوب یا زغال را).

تَرَمَّدَ: خاکستر شدن.

رَمَد ramad : کم‌سویی چشم، تاری؛ بیماری چشم.

رَمَدٌ حُبَيْبِي (hubaybī): تراخم.

مُسْتَشْفَى الرَّمَد (mustašfā): کلینیک چشم‌پزشکی.

رَمَدِيّ ramadī و **طَبِيبٌ رَمَدِيّ**: چشم‌پزشک.

رَمِد ramid : مبتلا به چشم‌درد.

أَرْمَد armad : همان معنی.

رَماد ramād ج. **أَرْمِدَة** armida : خاکستر.

أَرْبِعاء الرَّماد (arbiʿāʾ) یا: **يَوْمُ الرَّماد** (yawm) یا **عِيد الرَّماد** (ʿīd) : عید خاکستر (مسح.).

نَفَخَ فِي الرَّماد: آب در هاون کوفت.

رَمادِيّ ramādī : خاکستری‌رنگ.

تَرْمِيد tarmīd : مرده‌سوزانی.

رَمَزَ ramaza ـِ (**رَمْز** ramz): علامت دادن، اشاره کردن (با سر، چشم و غیر آن)؛ ... **الی**: اشاره کردن (به چیزی یا کسی)، دلالت داشتن (بر چیزی)؛ با علائم نشان دادن (چیزی را)؛ ... **لـ بـ، الی بـ**: نشان دادن (چیزی را با علامت مشخصی).

رَمْز ramz ج. **رُمُوز** rumūz : اشاره با چشم، اشاره با سر، اشاره؛ تلمیح؛ رمز، کنایه؛ معما، چیستان؛ نماد، سمبل، علامت، رمز.

رَمْزِيّ ramzī : نمادی، رمزی، سمبلیک.

الرَّمْزِيَّة (ramzīya) : سمبولیسم، نمادگری.

رَمْزِيّات ramzīyāt : کُد، رمز.

راموز rāmūz ج. **رَوامِيز** rawāmīz : نمونه؛ رونوشت.

رَمَسَ ramasa ـُـِ (**رَمْس** rams) هـ: به خاک سپردن (کسی را)؛ پنهان کردن، پوشاندن، محوکردن، پاک کردن، ستردن (نشانه‌ها، آثار را).

اِرْتَمَسَ فِي الماء: در آب فرورفت.

رَمْس rams ج. **رُمُوس** rumūs، **أَرْماس** armās : گور، آرامگاه.

رامُوس rāmūs : قبر، آرامگاه.

رَمَشَ ramaša ـُـِ (**رَمْش** ramš) هـ: با سرانگشتان گرفتن (چیزی را)؛ چشمک زدن.

رَمَش ramaš : آماس چشم.

رَمْشَة ramša : چشمک.

رِمْش rimš ج. **رُمُوش** rumūš : مژه، مژگان.

رَمَص ramaṣ : چرک چشم.

رَمِضَ ramiḍa ـَ (**رَمْض** ramḍ): تفیدن، سوزان شدن (روز، خورشید)؛ ... هـ: تافتن، داغ کردن (خورشید، زمین را).

اِرْتَمَضَ: تحلیل رفتن، تکیده شدن (از غم و اندوه).

رَمَض ramaḍ : شدت گرما، سوزندگی، تفیدگی (به‌خصوص زمین، از گرمای سوزان).

رَمْضاء ramḍāʾ : زمین داغ و سوزان، زمین تافته.

اِسْتَجارَ مِنَ الرَّمْضاءِ بِالنّارِ: (لفظاً: از زمین تافته به آتش پناه برد) از اژدها به مار غاشیه پناه برد، از چاله به چاه افتاد.

رَمَضان ramaḍān : رمضان (نهمین ماه هجری قمری).

رَمَقَ ramaqa ـُ (**رَمْق** ramq) هـ: نگریستن (به کسی یا چیزی)، نگاه اجمالی انداختن (در چیزی یا کسی).

رَمَّقَ هـ: خیره شدن (به چیزی یا کسی)؛ سرهم‌بندی کردن، سمبل کردن (کاری را)؛ به‌زحمت زنده نگه‌داشتن (کسی را)، خوراک بخور و نمیر دادن (به کسی).

تَرَمَّقَ هـ: منتظر (فرصتی و مانند آن) بودن.

رَمَق ramaq ج. **أَرْماق** armāq : نفس‌های آخر حیات، آخرین لحظه‌های زندگی، واپسین لحظات، دم آخر.

سَدَّ رَمَقَهُ sadda ramaqahū : سد جوع کرد، خوراک بخور و نمیر به او داد.

عَلَى آخِرِ رَمَقٍ ʿalā āḵiri ramaqin : در واپسین دم حیات، در دم مرگ، رمق آخر.

مَرْمُوق marmūq : زیبا، برازنده، خوش‌منظر، نیکو، عالی، برجسته، ارجمند، جالب، قابل ستایش، عظیم، بلند، زیبنده؛ ستودنی، ارزنده، شایسته، غرورآمیز.

رمك

أَرْمَك armak ، مؤنث **رَمْكاء** ramkāʾ : خاکستری.

رَمَكَة ramaka ج. ـات ، **رِماك** rimāk، **أَرْماك** armāk : مادیان.

رَمَّلَ هـ: شن پاشیدن (روی چیزی)، با شن و ماسه پوشاندن (چیزی را).

أَرْمَلَ: همسر خود را از دست دادن، بیوه شدن.

تَرَمَّلَ = **أَرْمَلَ**.

رَمْل raml ج. **رِمال** rimāl : شن، ماسه.

عِلْمُ الرَّمْل (ʿilm) یا **ضَرْبُ الرَّمْل** (ḍarb) : رمالی.

رَمْلِيّ *ramlī* : شنی، ماسه‌ای.

ساعةٌ رَمْلِيّة: ساعت شنی.

رَمَل *ramal* : نام یکی از بحور شعر.

رَمّال *rammāl* : رمّال.

أَرْمَل *armal* **ج. أَرَامِل** *arāmil* : مرد زن‌مرده.

أَرْمَلَة *armala* **ج. أَرَامِل** *arāmil* **، أَرَامِلَة** *arāmila* : بیوه‌زن.

مِرْمَلَة *mirmala* : ظرف شن، شن‌دان.

تَرَمُّل *tarammul* : بیوگی، بی‌همسری.

رُمّان *rummān* (اسم جنس، یکی آن: **ـــة**): انار.

رُمّانة: قاش زین، قربوس، زین کوهه؛ ج. **ـــات**. **رُمّانةٌ يَدَوِيَّة** *(yadawīya)* : نارنجک دستی.

ارمن و ارمنی ← ترتیب الفبایی.

رَمَىٰ *ramā* ـِ **(رَمْي** *ramy* **، رِمَايَة** *rimāya***)** **هـ، بـ**: انداختن (چیزی را)؛ ... **هـ**:پرت کردن؛ کنار انداختن، دور انداختن (چیزی را)؛ تیراندازی کردن، تیر زدن (به کسی)؛ ... **هـ بـ**: افکندن، در کردن (تیر به کسی)؛ انداختن (چیزی را به سمت کسی)؛ ... **الی**: هدف قرار دادن، مقصود داشتن، آهنگ کردن (چیزی را)؛ ... **بَيْن**: اختلاف انداختن (میان دو یا چند نفر).

رَماهُ بِطَلَقٍ نارِيّ *(ṭalaq)* : به‌سوی او شلیک کرد.

رَماهُ حَجَراً، سَهماً *(ḥajaran, sahman)* : سنگی، تیری به سویش افکند.

رَمَى مَدينـــةً بالقَنـــابِـل *(madīnatan, qanābil)* : شهری را بمباران کرد.

رَماهُ بِشَتائِمَ *(šatā'im)* : ناسزایش گفت.

رَماهُ بِنَظْرَةٍ *(naẓratin)* : نگاهی به او انداخت.

رَمَى بِنَفْسِه من النّافِذَة *(nāfiḏa)* : خود را از پنجره بیرون انداخت.

رَمَى بِالغَيْب *(ḡayb)* : غیبگویی کرد، فالگیری کرد.

تَرَامَى: تیراندازی کردن؛ خود را به خاک افکندن، سجده کردن، به زمین افتادن؛ ... **علی**: خود را انداختن (روی چیزی)؛ ... **فی**: هجوم بردن، یورش بردن (به کسی)؛ خود را افکندن (درون جایی)؛ ... **الی**: رسیدن (اطلاعات، گزارش، اخبار به کسی)؛ درندشت بودن، پهناور بودن.

تَرامَى على قَدَمَيْهِ *(qadamayhi)* : خودش را روی پای او انداخت، به پای وی درافتاد.

تَرامَى بَيْنَ ذِراعَيْهِ *(dirā'ayhi)* : خود را در آغوش او افکند.

عاطِفَةٌ تَـرامَـى بِـه عَـهْدُها *('ahduhā)* : احساسی که دیرزمانی از آن گذشته است.

تَرامَى الينا أَنَّ: به ما چنین خبر رسید که ... .

إِرْتَمَى على: خود را انداختن (مثلاً: روی تختخواب، روی زمین)؛ درافتادن (روی کسی)؛ ... **فی**: غوطه‌ور شدن (در چیزی)؛ دراز کشیدن، دمر خوابیدن.

إِرْتَمَى الى الأَرض: روی زمین افتاد.

رَمْي *ramy* : (عمل) انداختن، پرتاب، شلیک.

رَمْيُ الحَرْبَة *(ḥarba)* : نیزه‌پرانی.

رَمْيُ القُرْص *(qurṣ)* : پرتاب دیسک.

إِعْـدَام رَمْـياً بِـالرَّصاص *i'dām ramyan bi-r-raṣāṣ* : تیرباران.

رَمْيَة *ramya* (اسم وحدت) : پرتاب؛ شلیک؛ ضربه، شوت (ورزش).

رُبَّ رَمْيَةٍ مِـنْ غَـيْرِ رامٍ *rubba ramyatin min ḡayri rāmin* : ای‌بسا کودک بی‌دست و پا که سنگش به هدف می‌خورد.

رَمِيَّة *ramīya* **ج. رَمايا** *ramāyā* : شکار، صید.

أَصابَ رَمِيَّتَيْنِ بِالرَّمْيَة الواحِدة: با یک تیر دو نشان زد.

مَرمىً *marman* **ج. مَرَامٍ** *marāmin* : هدف، آماج؛ نیّت، مقصود؛ تیررس (تفنگ)؛ حدود، فاصله، حوزه؛ دروازه (ورزش).

حارِسُ المَرْمَى *(hāris)* : دروازه‌بان.

مَرْمَى النَّظَر *(naẓar)* : حوزهٔ دید، چشم‌رس.

تَرَامٍ *tarāmin* : وسعت، پهناوری.

تَرامِي الأَطْراف: همان معنی.

رامٍ *rāmin* **ج. رُماة** *rumāt* : پرتاب؛ پرتاب‌کننده؛ تیرانداز؛ تفنگدار (سوریه، نظـ.)؛ هدفمند، جهت‌دار، با هدف.

الرّامِي: برج قوس، کمان فلک (اختر.).

سَهْمُ الرّامِي *(sahm)* : سهم رامی.

رامِي اللَّهِيب *(lahīb)* : آتش‌افکن.

مُتَرَامٍ *mutarāmin* : وسیع، پهناور.

مُتَرامِي الأَطْراف: پهناور، درندشت.

رامية ← ترتیب الفبایی.

رَنَّ *ranna* ـِ **(رَنِين** *ranīn***)**: نالیدن، فغان کردن؛ طنین

انداختن؛ منعکس شدن صدا؛ زنگ زدن، به صدا درآمدن.

رَنَّة *ranna* ج. ـــات: فریاد؛ صدا؛ پژواک، انعکاس صوت، پیچش صدا.

رَنین *ranīn* : ناله، فغان، مویه؛ صدا؛ انعکاس صدا، پیچش صوت، طنین؛ زنگ.

رَنَّان *rannān* و **مِرْنَان** *mirnān* : طنین‌انداز؛ مرتعش؛ منعکس‌کنندهٔ صدا.

رَنَّانَة *rannāna* : دیاپازن (موسیقی).

ارنب و ارنبة ← ترتیب الفبایی.

رَنَّحَ ه: گیج کردن، مست کردن (کسی را)؛ به هر سو جنباندن، آونگ کردن (چیزی را).

رَنَّحَ أَعْطَافَهُ *(a'ṭāfahū)*: احساسات او را برانگیخت، او را منقلب کرد، او را شوریده‌حال کرد.

تَرَنَّحَ: گیج شدن، تلوتلو خوردن، یله خوردن؛ تکان خوردن، لرزیدن.

تَرَنَّحت أعطافُهُ *(a'ṭāfuhū)*: برانگیخته شد، منقلب شد، شوریده‌حال شد.

مَرْنَحَة *marnaḥa* : دماغهٔ (کشتی).

رَنْدَحَ *randaḥa* : تقطیع کردن (شعر را).

رَنَّقَ ه: گل‌آلود کردن (آب را)؛ خواب‌آلود کردن (چشمها را)؛ ... بـ: درنگ کردن، ماندگار شدن (در جایی)؛ ... نَحْوَ: نگریستن، خیره شدن (به چیزی).

رَنَّقَ النَّظَرَ الی *(naẓara)*: به ... خیره شد، به ... چشم دوخت.

رَنْق *ranq* : گل‌آلود (آب).

رَوْنَق *rawnaq* : زیبایی، شکوه، درخشندگی.

رَنَّمَ و تَرَنَّمَ بـ: آواز خواندن، ترنم کردن، زمزمه کردن (سرودی را)، با آهنگ خواندن، با ضرب خواندن (چیزی را).

تَرْنِیمَة *tarnīma* ج. **تَرَانِیم** *tarānīm* : سرود، ترانه؛ آواز؛ نوعی سرود با آهنگ یکنواخت؛ داستان کوتاهی که با آواز خوانده شود.

رنو

رَنَا *ranā* ـُ الی: خیره نگاه کردن (به چیزی).

رنی

رَنَّی و أَرْنَی ه: خوش آمدن (کسی را).

رَهِبَ *rahiba* ـَـ (**رَهَب** *rahab* ، **رُهْب** *ruhb* ، **رَهْبَة** *(rahba)*: بیمناک شدن؛ ... ه: وحشت داشتن، ترسیدن (از کسی).

رَهِبَ جَانِبَه ← جانب.

رَهَّبَ ه: وحشت‌زده کردن، ترساندن، بیمناک کردن (کسی را).

أَرْهَبَ: = رَهَّبَ؛ ... ه: ترور کردن (کسی را).

تَرَهَّبَ ه: تهدید کردن (کسی را)؛ راهب شدن، رهبانیت اختیار کردن (مسح.).

رَهْبَة *rahba* : ترس، دلهره، وحشت؛ هیبت (ترس ناشی از عظمت).

رُهْبَی *ruhbā, rahbā* : ترس.

رَهَبُوت *rahbūt* : ترس کشنده، وحشت.

رَهِیب *rahīb* : خوف‌انگیز، مهیب، وحشتناک؛ پرهیبت، پر ابهّت.

تَرْهِیب *tarhīb* : إعمال ترس، خوف‌انگیزی.

إِرْهَاب *irhāb* : ارعاب، ترس‌انگیزی؛ تهدید؛ ترور (سیا.)؛ خرابکاری.

إِرْهَابٌ دَوْلِيّ *(dawlī)* : تروریسم دولتی.

إِرْهَابِيّ *irhābī* : تروریستی؛ ارعابی، خرابکارانه؛ ج. ـــ ون: تروریست.

تَرَهُّب *tarahhub* : رهبانیت (مسح.).

رَاهِب *rāhib* ج. **رُهْبَان** *ruhbān*: راهب (مسح.).

رَاهِبَة *rāhiba* ج. ـــات: راهبه (مسح.).

مَرْهُوب *marhūb* : مهیب، کشنده، وحشتناک.

رهبن

تَرَهْبَنَ: رهبانیت اختیار کردن (مسح.).

رَهْبَنَة *rahbana* و **رَهْبَانِيَّة** *rahbānīya* : رهبانیت؛ (مسح) پارسایی، گوشه‌نشینی.

رَهْج *rahj* ، **رَهَج** *rahaj* : گرد و غبار.

رهص

إِرْهَاصَة *irhāṣa* ج ـــات : قرینه، نشانه، علامت؛ پیش‌بینی.

رَهَطَ *rahaṭa* ـَ : پرخوری کردن، بلعیدن، حریصانه خوردن.

رَهْط *rahṭ* ، **رَهَط** *rahaṭ* ج. **أَرْهَاط** *arhāṭ* ، **أَرْهُط** *arhuṭ* ، **أَرَاهِیط** *arāhīṭ* : جماعت، توده (ی مردم)، گروه، دسته، تیره، قبیله.

رَهْط *rahṭ* ج. **رِهَاط** *rihāṭ* : پیش‌بند چرمی.

رَهُفَ rahufa ـُ (**رَهَافَة** rahāfa): باریک بودن، نازک بودن؛ تیز شدن (شمشیر).

رَهَفَ rahafa ـَ (**رَهْف** rahf) و **أَرْهَفَ** هـ: باریک کردن، نازک کردن (چیزی را)؛ تیز کردن (چیزی را، مخصوصاً به معنی مجازی، مثلاً: تیزکردن گوش).

أَرْهَفَ الأُذُنَ (udn) **لفلانٍ**: گوشش را تیز کرد تا حرف‌های فلان را بشنود.

أَرْهَفَ السَمْعَ (sam') **لـ**: خوب گوش داد، گوش تیز کرد (برای شنیدن چیزی).

رَهِف rahif: نازک، باریک.

رَهِيف rahīf: نازک، باریک؛ لاغر؛ تیز.

إِرْهَاف irhāf: تیزسازی.

مُرْهَف murhaf: نازک، باریک؛ تیز.

مُرْهَفُ الحِسّ (hiss): ظریف، حساس.

رَهِقَ rahiqa ـَ (**رَهَق** rahaq) هـ: رسیدن، فرارسیدن (به کسی یا چیزی).

رَاهَقَ هـ: به سن بلوغ رسیدن، تکلیف شدن، بالغ بودن.

أَرْهَقَ هـ: به تنگنا انداختن، به ستوه آوردن، فرسودن، از پا افکندن، عذاب دادن، معذب داشتن (کسی را)؛ ستم روا داشتن، ظلم کردن (با کسی)؛ ... هـ هـ: تحمیل کردن، وارد کردن (بر کسی، رنجی را)؛ ... هـ بـ: زیر فشار نهادن، به رنج افکندن (کسی را بوسیلهٔ چیزی یا کسی).

أَرْهَقَهُ جَدْباً (jadban): به او فراوان ستم کرد.

أَرْهَقَ الشَعْبَ بالضَّرائِب (ša'b, darā'ib): با وضع مالیات‌های سنگین ملت را بیچاره کرد.

أَرْهَقَهُ بالأَسْئِلَة (as'ila): او را سؤال‌پیچ کرد.

أَرْهَقَ الذاكِرَةَ (dākira): حافظهٔ خود را انباشت.

أَرْهَقَ نَفْسَهُ (nafsahū): خود را سخت خسته کرد.

مُرَاهَقَة murāhaqa: بلوغ.

إِرْهَاق irhāq: ستم، جور؛ فشار؛ بار سنگین، فشار سنگین (مثلاً: کار).

مُرَاهِق murāhiq: بالغ.

مُرْهِق murhiq: (گرمای) جانکاه.

رَهِلَ rahila ـَ: شل بودن، سست بودن، پایین افتادن؛ فربه بودن (تن، پوست).

تَرَهَّلَ: همان معنی.

رَهِل rahil: نرم، سست.

تَرَهُّل tarahhul: فربهی، شلی، افتادگی، سستی (پوست و گوشت بدن).

مُتَرَهِّل mutarahhil: فربه؛ آماسیده، پفکرده؛ سست، شل‌شده (گوشت، عضله)، شل و آویخته (پوست).

رِهْمَة rihma ج. **رِهَم** riham، **رِهَام** rihām: نم‌نم باران، باران نرم و پیوسته.

مَرْهَم marham ج. **مَرَاهِم** marāhim: پماد، مرهم؛ روغن مو.

رَهَنَ rahana ـَ (**رَهْن** rahn) هـ **عندَ**: گرو گذاشتن، به امانت گذاشتن (چیزی را پیش کسی)؛ ... هـ: رهن دادن، گرو گذاشتن (دارایی غیرمنقول را).

رَاهَنَ هـ **على**: شرط بستن (با کسی بر سر چیزی).

أَرْهَنَ هـ: به امانت دادن، گرو گذاشتن (چیزی را).

اِرْتَهَنَ هـ **من**: به رهن گرفتن، به گرو گرفتن (چیزی را از کسی)؛ ... هـ: در گرو گذاشتن (چیزی را)؛ ... هـ بـ: منوط کردن، مشروط کردن (چیزی، امری را به چیز دیگر).

اُرْتُهِنَ بـ: منوط بودن، مشروط بودن (به چیزی).

اِرْتَهَنَ نَفْسَه بـ (nafsahū): خود را وقف ... کرد، به ... سرسپرد (مثلاً: به عقیده، هدف)؛ ضمانت ... را پذیرفت.

اِسْتَرْهَنَ هـ هـ: به امانت خواستن (چیزی را از کسی).

رَهْن rahn: رهن، گرو؛ گروگان؛ ج. **رُهُون** ruhūn، **رُهُونَات** ruhūnāt، **رِهَان** rihān: گرو؛ ... بـ: امانت (برای چیزی)؛ گروگان؛ رهن.

رَهْنٌ بـ: منوط به، مشروط به، مشروط بر اینکه، متوقف بر، در گرو، مرهون.

رَهْنَ: (در مقام حرف اضافه) موکول به، مربوط به، در گرو ...

مَحَلُّ رُهُونات (mahall): بنگاه رهنی.

رَهْنَ إِشَارَتِهِ rahna išāratihī: مطیع او، گوش به فرمان او.

رَهْنَ سَيْطَرَتِهِ (saytaratihī): تحت نفوذ او، زیر سلطهٔ او.

رَهْنَ الاعتقال (i'tiqāl): تحت بازداشت، در بازداشت.

هذا رَهْنٌ ذاكَ: این به آن بستگی دارد.

المَسْأَلَةُ رَهْنُ اِهْتِمامِهِ al-mas'ala r. ihtimāmihī: این مسئله توجه او را کاملاً به خود معطوف داشته است.

أُودِعَ السِّجْنَ رَهْنَ التَّحْقِيقِ ūdi'a s-sijna rahna t-tahqīq: تا زمان بازجویی بازداشت شد.

رَهْنِيَّة *rahnīya*: گرویی، رهنی (سند، قباله).

رَهِين *rahīn*: در گرو، در رهن؛ رهنی؛ ... بـ: مسئول، ضامن؛ مشروط به اینکه، بسته به؛ (در مقام حرف اضافه): تا، تا اینکه.

كان رَهِينَهُ *(rahīnahū)*: به او وابسته بود، مرهون و مدیون او بود.

رَهِينَة *rahīna* ج. **رَهائِن** *rahā'in*: گرو، امانت؛ گروگان؛ رهن.

رِهان *rihān*: شرط‌بندی؛ رقابت، مسابقه.

مُراهَنَة *murāhana* ج. ــات: شرط‌بندی.

رَاهِن *rāhin*: رهن‌دهنده، گروگذار؛ ثابت، پابرجا، معین، همیشگی، دائمی؛ رایج؛ کنونی، فعلی.

الظُّروفُ الرّاهِنَة *(zurūf)*: شرایط کنونی، شرایط جاری.

الحالةُ الرّاهِنة: وضع فعلی، وضع کنونی.

مَرْهُون *marhūn*: در گرو، به امانت، رهنی؛ بـ: وابسته به؛ مرهون.

الأُمورُ مَرْهونةٌ بِأَوْقاتِها *(bi-awqātihā)*: برای هر چیز زمانی مناسب وجود دارد، هر چیزی سر وقتش.

مُرْتَهِن *murtahin*: گروگیر؛ صاحب بنگاه رهنی.

مُرْتَهَن *murtahan*: گروگان.

رهو

رَها *rahā* ـُ (**رَهْو** *rahw*): یورغه رفتن.

رَهْو *rahw*: آرام، آسوده، راحت؛ آرامش، آسودگی، آسایش، راحتی، خاموشی، سکوت؛ ج. **رِهاء** *rihā'*: دُرنا، کلنگ (جا.).

رَهْوان *rahwān*: (اسب) یورغه‌رو؛ اسب‌سواری.

الرُّهاء *ar-ruhā'*: شهر اورفه (اِدِس به یونانی).

رَهْوَنَ *rahwana* و **تَرَهْوَنَ**: یورغه رفتن (اسب).

رَهْوان ← رَهَوَ.

روب

رَابَ *rāba* ـُ (**رَوْب** *rawb*): ماست شدن (شیر).

رَوَّبَ و **أَرَابَ** هـ: ماست کردن (شیر را).

رَوْب *rawb*: ماست.

رائِب *rā'ib*: همان معنی.

رُوب (از فر. *robe*) *rōb* ج. **أَرْواب** *arwāb*: لباس گشاد.

رَوْبَصَة *rawbasa*: خوابگردی.

تَرَوْبُص *tarawbus*: همان معنی.

رُوبِل *rūbel*: روبل.

رُوبِيَّة *rūbīya* ج. ــات: روپیه.

رُوتِين *rūtīn*: روتین، روزمره و تکراری.

روث

رَاثَ *rāṯa* ـُ (**رَوْث** *rawṯ*): فضله کردن.

رَوْث *rawṯ* (اسم جنس، یکی آن: ــة) ج. **أَرْواث** *arwāṯ*: فضله، سرگین (اسب، شتر و نظایر آن).

روج

راجَ *rāja* ـُ (**رَواج** *rawāj*): شایع بودن، رایج بودن، متداول بودن؛ خوب به فروش رفتن، متقاضی فراوان داشتن (کالا، جنس)؛ رونق یافتن (بازار)؛ ... لـ: در دسترس (کسی) بودن.

رَوَّجَ هـ: شایع کردن، پخش کردن (شایعه، اخبار و مانند آن)، رایج کردن، رواج دادن، رونق دادن (چیزی را)؛ بازارگرمی کردن برای جنسی، عرضه کردن (به بازار، جنسی را)؛ جلو انداختن، پیش بردن (چیزی را)؛ ... لـ: تبلیغات به راه انداختن (برای کسی یا چیزی)، تبلیغ کردن (چیزی را).

رَواج *rawāj*: انتشار؛ رونق، رواج.

أَرْوَج *arwaj*: شایع‌تر، رایج‌تر.

رَواجٌ اِقْتِصادِيّ *(iqtiṣādī)*: رونق اقتصادی.

رَواجُ السُّوق *(sūq)*: رونق بازار.

قِصَّةٌ لَها رَواجٌ عَظيم: داستانی که بازارش گرم است.

تَرْوِيج *tarwīj*: گسترش، انتشار؛ توزیع (کالای تجاری)؛ ترویج.

تَرويجُ أَوْراقٍ نَقْدِيَّة: انتشار اوراق بهادار؛ انتشار اسکناس.

تَرويجُ المُخَدِّرات: پخش مواد مخدر.

تَرويجُ الأَخْبار: پخش اخبار.

رائِج *rā'ij*: رایج، متداول؛ معمول، مرسوم؛ فروش‌رفتنی، مورد تقاضا (کالا)؛ پررونق (بازار).

رُوج (از فر. *rouge*) *rūž*: سرخاب، روژ لب.

روح و ریح

رَاحَ *rāḥa* ـُ (**رَواح** *rawāḥ*): رفتن، رهسپار شدن، ترک گفتن؛ (قبل از مضارع:) دست (به کاری) زدن، آغاز (به کاری) کردن.

رَوَّحَ *rawwaḥa*: باد زدن؛ ... هـ: جان بخشیدن، نیروی تازه دادن (قلب را، روح را).

رَوَّحَ عن نَفْسِهِ: تفریح کرد، خود را سرگرم کرد.

رَيَّحَ هـ: استراحت دادن، اسباب راحتی (کسی را) فراهم کردن، آسایش دادن (مثلاً: عَيْنَيْهِ: چشمانش را).

ر ز

راوَحَ ه: شب‌هنگام رفتن (نزد کسی)؛ ... **ه بَيْنَ**: یک در میان گذاشتن، به تناوب گذاشتن (چیزی را میان چند چیز دیگر).

راوَحَ بينَ قَدَمَيْهِ *(qadamayhi)*: از این پا به آن پا شد.

راوَحَ في مكانِهِ: درجا زد.

أَرْوَحَ *arwaḥa*: گندیدن، بدبو شدن.

أَرَاحَ *arāḥa* **ه**: استراحت دادن (کسی را)، آسوده گذاشتن (چیزی را)؛ ... **ه من**: آزاد کردن، نجات دادن (کسی را از موقعیتی یا جایی)؛ ... **ه**: در راحتی قرار دادن (کسی را)، تسکین دادن، آسوده کردن، آرام کردن (دل کسی را)؛ ... **ه ب**: خوشحال کردن، شادمان کردن (کسی را با کاری یا چیزی).

أَرَاحَ نَفْسَهُ مِن *(nafsahū)*: از ... رهایی یافت، جان خود را از ... خلاص کرد.

تَرَوَّحَ بِالْمِرْوَحَة *(bi-l-mirwaḥa)*: خود را با بادبزن خنک کرد، خود را باد زد.

تَرَاوَحَ بَيْنَ: در تناوب بودن، در نوسان بودن، در تغییر بودن (میان دو چیز)؛ یک در میان قرار گرفتن، به تناوب قرار گرفتن (درون ...).

اِرْتاحَ من: آسوده شدن (از چیزی)، راحت شدن، خرسند شدن، تسکین یافتن؛ ... **الى**: خشنود بودن، راضی بودن (از چیزی)؛ موافق بودن (با چیزی)؛ دوست داشتن (چیزی را)، شاد بودن، خوشحال بودن (در مورد چیزی).

اِرْتاحَ لِلمَعْروف: مشتاق کار نیک و پسندیده بود.

اِسْتَرْوَحَ *istarwaḥa*: تنفس کشیدن، دم کشیدن؛ ... **ه**: استشمام کردن، بوییدن (چیزی را)؛ ... **الى**: نیرو گرفتن، نیروی تازه یافتن (با چیزی).

اِسْتَـرَاحَ *istarāḥa*: آرام گرفتن، آرام شدن؛ تسکین یافتن؛ مختصر استراحت کردن؛ ... **الى**: نیروی تازه گرفتن (با چیزی، به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... **من**: فراغت یافتن؛ نجات یافتن، رها شدن؛ راحت بودن، آسوده بودن؛ آسوده‌خاطر بودن (به‌سبب چیزی یا کاری)؛ شاد بودن، خوشحال بودن (در مورد چیزی یا کسی)، دل‌خوش بودن (از چیزی یا عملی).

رَاح *rāḥ*: شراب.

ريــح *rīḥ* مؤنث (گاهی، مذکر) **ج. رِيــاح** *riyāḥ*، **أَرْوَاح** *arwāḥ*، **أَرْياح** *aryāḥ*: باد؛ باد شکم؛ بو.

أَبو رياح: بادنما؛ مترسک.

سَكَنَتْ رِيحُهُ *sakanat rīḥuhū*: مهجور شد، منسوخ شد، به فراموشی سپرده شد.

هَبَّتْ رِيحُهُ *habbat rīḥuhū*: اوضاع بر وفق مرادش شد.

ذَهَبَ مع الريح: نابود شد، محو شد، باد هوا شد.

رَيِّح *rayyiḥ*: پرباد، طوفانی.

رُوح *rūḥ* مذکر و مؤنث، **ج. أَرْوَاح** *arwāḥ*: دم، نَفَس؛ جان، روح؛ لولهٔ تفنگ.

رُوحُ القُدُس (یــا القُـدْس) *(qudus, quds)*، هـمچنین: **الرُّوح القُدس**: روح‌القدس.

لا رُوحَ فيه *(rūḥa)*: بی‌روح، بی‌معنی، بی‌مغز، روح ندارد.

رُوحُ إِسْتِشْهادِيَّة *(istišhādīya)*: روحیهٔ شهادت‌طلبی.

خَفِيفُ الرُّوح: خوشرو، با نشاط، نیک‌محضر.

ثَقِيلُ الرُّوح *(ṯaqīl)*: بدعنق، بدخُلق.

طَوِيلُ الرُّوح: بردبار، شکیبا.

حِرْصاً على الأَرواح *(ḥirṣan)*: خطر جانی!، خطر مرگ! (روی علائم هشداردهنده).

رُوحِــيّ *rūḥī*: روحــی؛ مـعنوی، روحـانی؛ **ج. ـــ ات**: امـور معنوی.

حالةٌ رُوحِيَّة: وضع فکری و روانی.

مَشْروباتٌ رُوحِيَّة: نوشابه‌های الکلی.

رَوْح *rawḥ*: نیروی تازه.

رَوْحة *rawḥa* **ج. ـــ ات**: سفر شبانه.

راحة *rāḥa*: اسـتراحـت؛ تـفریح؛ فراغت، بیکاری؛ تـعطیل؛ آسایش، راحتی؛ **ج. ـــ ات**، **رَاح** *rāḥ*: کف دست.

بِالرّاحة: به راحتی.

بِكُلِّ راحةٍ: به راحتی تمام.

بَيْتُ الرّاحة *(bayt)*: دستشویی، توالت.

أَسبابُ الرّاحة: تسهیلات زندگی.

مُعِدّات الرّاحة *(mu'iddāt)*: وسایل آسایش.

فَتْرَةُ الرّاحة *(fatra)*: وقفه، استراحت کوتاه، زنگ تفریح.

راحةُ الحُلْقوم *(ḥulqūm)*: راحت‌الحلقوم.

راحةُ اليَد *(yad)*: کف دست.

راحةُ القَدَم *(qadam)*: کف پا.

رِيحَة *rīḥa*: بو.

رُوحِيَّة *rūḥīya*: معنویت؛ حالت روانی، وضع روحی، وضعیت ذهنی.

رَوَاح *rawāḥ* : رحلت؛ حرکت، عزیمت؛ بازگشت (در مقابل جيئة)؛ آسایش، استراحت.

في غُدُوِّهِ و رَواحِه *(ḡudūwwihī)* : (لفظاً: در آمد و شد او) در همهٔ کارهایش.

رَيَّاح *rayyāḥ* ج. ـــات: قنات بزرگ (سیستم آبیاری، مصر).

أَرْوَح *arwaḥ* : آرام‌بخش‌تر.

أَرْيَحيّ *aryaḥī* : بخشنده، سخی، دست‌ودل‌باز.

أَرْيَحيَّة *aryaḥīya* : بخشش، سخاوت، کَرَم.

رَيْحان *rayḥān* : (اسم جنس) گیاه خوشبو؛ ریحان؛ رَياحِين *(rayāḥīn)* : گیاهان خوشبو و معطر.

قَلَمُ الرَّيْحان *(qalam)* یا: **القَلَم الرَّيْحَانِيّ** *(rayḥānī)*: سبک بسیار تزیینی خوشنویسی عربی.

رُوْحَاني *rūḥānī* : معنوی، روحانی؛ الهی، پاک، مقدس؛ ج. ـــون: روحانی؛ کشیش (مسیح).

رُوحانِيَّة *rūḥānīya* : معنویت، روحانیت.

مَرَاح *marāḥ* : محل ملاقات شبانه.

مُرَاح *marāḥ, murāḥ* : مرتع، چراگاه روزانه.

مِرْوَحَة *mirwaḥa* ج. **مَرَاوِح** *marāwiḥ* : بادزن؛ دستگاه تهویه؛ پروانه، پره.

المِرْوَحَةُ الخُوص *(ḵūṣ)* : بادبزن دستی (از برگ خرما).

مِرْوَحَةُ الخَيْش *(ḵayš)* : بادبزن، پنکهٔ سقفی.

مِرْوَحيَّة *mirwaḥīya* : هلیکوپتر، بالگرد.

مِرْوَاح *mirwāḥ* : پنکه؛ پره، پروانه (موتور).

مِرْيَاح *miryāḥ* : (غذای) بادآور، نفخ‌آور.

تَـرْوِيح *tarwīḥ* : باد زدن، خنک‌سازی؛ تهویه؛ سرگرمی (همچنین التَّرويح عن النَّفْس).

تَرْوِيحَة *tarwīḥa* : **تَرْوِيحَةُ نَفْسٍ** *(nafs)*: گردش، قدم‌زنی.

صَلاةُ التَّرَاوِيح *ṣalāt at-tarāwīḥ* : نماز مخصوص شب‌های ماه رمضان.

تَرْيِيح *taryīḥ* : نصب؛ جادهی (مصر)؛ فرونشینی، نشست (ساختمان).

إِرْتِياح *irtiyāḥ* : رضایت، خشنودی؛ خوشی؛ لذت، آسایش، راحتی.

إِسْتِرْوَاح *istirwāḥ*: تهویه، تصفیه؛ هواگیری؛ تنفس، دم‌زنی.

إِسْتِـرْوَاحٌ صَـدْرِيّ *(ṣadrī)*: هوارسانی به ریه (پز.).

إِسْتِرَاحَة *istirāḥa* : استراحت، تفریح؛ ج. ـــات: آنتراکت، زمان تنفس، فاصله، وقفه، فترت؛ مسافرخانهٔ عمومی؛ رستوران، بوفه.

رائِـح *rā'iḥ* : **رائِـحٌ وَ غـادٍ** *(ḡādin)*: پس و پیش رونده، آمد و شد کننده.

رائِحَة *rā'iḥa* ج. **رَوَائِح** *rawā'iḥ* : بو؛ بوی خوش، عطر؛ رَوائح: عطریات؛ چاشنی‌ها (مثلاً: در پختنی‌ها).

مُرِيح *murīḥ* : آسوده، راحت؛ آرام‌بخش؛ گرم و نرم؛ راحت؛ نفخ‌آور.

كُرسِيٌّ مُرِيح *(kursī)*: صندلی دسته‌دار؛ صندلی راحتی.

مُرْتاح *murtāḥ* : آسوده، راحت، آرام، خاطرجمع؛ راضی، خشنود.

مُرْتاحُ البال: آرام، راحت، آسوده‌خاطر.

مُرتاحُ الضَمير *(ḍamīr)*: دارای وجدان آرام.

مُسْتَرِيح *mustarīḥ* : راحتی‌بخش؛ آرام، آسوده، راحت.

مُسْتَرَاح *mustarāḥ* : دستشویی، توالت.

رود

رادَ (رَوْد *rawd*)**: گشت زدن، پرسه زدن؛ ... هـ: در پی (چیزی) بودن، جستوجو کردن، کاوش و اکتشاف کردن (چیزی را).

راوَدَ هـ علی: فریفتن (کسی را دربارهٔ امری)، درصددِ فریب (کسی) برآمدن (در امری)؛ به اصرار خواستن (چیزی را از کسی)؛ ... هـ: نزدیک شدن (به کسی)، در کنار (کسی) قرار گرفتن؛ ... هـ عن: در پی منحرف کردن (کسی از کاری) بودن؛ ... ها: درصدد اغفال و فریفتن (زنی) بودن.

راوَدَهُ عن نَفْسِه: درصدد فریفتن او برآمد.

أرادَ هـ: خواستن، آرزو کردن؛ برگزیدن، اختیار کردن (چیزی را)؛ قصد کردن، آهنگ کردن (جایی را)؛ طلبیدن، قصد داشتن، اراده کردن (چیزی را)؛ طمع بستن (در چیزی)؛ روان شدن (به جایی)، متوجه شدن (به سویی)؛ ... أن: خواستن که ... ، بر آن شدن که ... ، مصمم شدن بر؛ ... بـه هـ: خواستن (چیزی را برای کسی)؛ (غرض) داشتن، (نیتی) داشتن، اراده کردن (از چیزی، چیز دیگری را)؛ ... هـ أن: خواستن (از کسی که ...)؛ ... من هـ: منظور داشتن (از چیزی چیز دیگری را) ... هـ الی: تمایل داشتن (به جانب کسی یا چیزی)؛ ... هـ أن: درصدد (انجام کاری) برآمدن، دست (به

ر ز

انجام کاری) زدن؛ ... علی هـ: واداشتن و مجبور کردن (کسی را به انجام دادن کاری).

أَرَادَ بِهِ أَنْ: منظورش از آن این بود که؛ به این وسیله او می‌خواست که.

أَرَادَ بِهِ خَيْرًا (kayran): خیر او را می‌خواست، نیکی او را آرزو داشت.

أَرَادَهُ عَلَى أَنْ: درصدد آن بود که او را به ... برانگیزد.

أَرَادَ العاصِمَةَ: عازم پایتخت شد.

أَرَادَ نَفْسَه على الشَّيْء (nafsahū): برای انجام آن سعی خود را کرد.

اِرْتادَ هـ: رفت و آمد کردن (به جایی)؛ اکتشاف کردن (چیزی را).

اِرْتادَ المَدْرسةَ: به مدرسه رفت.

اِرْتادَ المَقاهِيَ (maqāhī): همیشه به کافه می‌رفت.

رَوْد rawd: اکتشاف.

رِيَادَة riyāda: اکتشاف، تجسس؛ پیشگامی، رهبری.

رُوَيْداً ruwaydan: آهسته، یواش.

رُوَيْداً رُوَيْداً: به‌تدریج، کم‌کم.

رُوَيْدَكَ ruwaydaka: راحت باش! آرام باش! آهسته‌تر!

مِرْوَد mirwad ج. مَرَاوِد marāwid: میلهٔ کوچک، میلهٔ سرمه‌دان.

إِرادَة irāda: اراده؛ آرزو؛ میل؛ ج. ـــ ات: فرمان، حکم (حاکم)؛ نیروی اراده.

حَسَبَ الإِرَادَة (hasaba): از روی اراده و میل، به‌دلخواه.

إِرادِيّ irādī: ارادی، اختیاری.

اِرْتِيَاد irtiyād: بازدید (جایی)؛ کاوش.

رَائِد rā'id ج. رُوَّاد ruwwād: ملاقات‌کننده؛ دیدمور؛ بازدیدکننده؛ پیشرو، پیشتاز، پیشگام، پیش‌کسوت، جلودار، طلایه‌دار؛ پیشاهنگ، عضو پیشاهنگی پسران؛ کاشف؛ پیشوا، سرگرد (مصر، نظ.)؛ الگوی (رفتاری).

رائِدُ الفَضاء (fadā'): فضانورد.

مُرْتاد murtād: کاشف؛ کشف‌شده، شناخته‌شده.

غَيْرُ مُرْتاد: کشف‌نشده، دست‌نخورده.

مُرِيد murīd ج. ـــ ون: مرید (نزد صوفیان)؛ جویا، طالب؛ پیرو، هوادار، طرفدار.

مُراد murād: خواسته، موردنظر؛ آرزو؛ قصد، نیت.

المَدارِسُ المُرادُ إِحداثُها (ihdāṯuhā): مدارسی که قصد ساختن آنها را دارند.

رود ← رَوْد.

روز

رَازَ rāza ـُ (رَوْز rawz) هـ: وزن کردن؛ امتحان کردن، برآورد کردن، اندازه‌گرفتن (چیزی را).

رُوزْنَامَة rūznāma: سالنامه.

روس (از: رأس)

رَوَّسَ هـ: تیز کردن، به‌تدریج باریک کردن (چیزی را)؛ عنوان گذاشتن (بر مقاله، کتاب).

تَرْوِيسَة tarwīsa: عنوان، تیتر.

مِرْوَاس mirwās: مرکب مسابقه.

مَرَاوِيس marāwīs: اسب‌های مسابقه.

الرُّوس ar-rūs: روسی‌ها.

رُوسِيّ rūsī: روسی.

الرُّوسِيَّة ar-rūsiya: زبان روسی.

رُوسِيا rūsiya: روسیه.

روسيا البَيْضاء (baydā'): روسیهٔ سفید.

روستو (از ایتا. rostō (arrosto)، **لَحْم روستو (lahm):** گوشت سرخ‌شده، کباب، بریانی.

رَوْشَن rawšan ج. رَوَاشِن rawāšin: روزنه، دریچهٔ سقف، پنجرهٔ شیروانی.

روض

رَاضَ rāda ـُ (رَوْض rawd، رِيَاضَة riyāda) هـ: اهلی کردن (حیوان را)؛ تربیت کردن، پرورش دادن، رام کردن (کرّه اسب را)؛ تربیت کردن، آموختن؛ آرام کردن، تسکین دادن (کسی را).

راضَ نَفْسَه على: خود را پرورش داد، خود را تمرین داد (برای امری).

رَوَّضَ = راضَ؛ ... هـ: تعلیم دادن (مثلاً: رانندهای را).

رَاوَضَ هـ: تملق گفتن، گول زدن (کسی را، برای به‌دست آوردن چیزی).

تَرَوَّضَ: تمرین کردن.

تَرَيَّضَ tarayyada (مشتق از رياضة): هواخوری کردن، گردش رفتن؛ ورزش کردن، به ورزش رفتن.

تَرَاوَضَ: چانه‌زدن (با هم، روی قیمت).

إِرْتاضَ: تمرین کردن؛ ... بِـ: آموختن، فراگرفتن (به‌وسیلهٔ چیزی)؛ هواخوری کردن، گردش رفتن.

إِسْتَراضَ: خوشحال بودن، دل‌خوش شدن، شاد بودن (یا شدن).

رَوْضَة *rawḍa* ج. **رَوْض** *rawḍ*، **رِياض** *riyāḍ*، ـــ ات، **رِيضان** *rīḍān* : باغ؛ مرغزار، چمنزار.

رَوْضَةُ الأَطْفال (ج. رِياض) : کودکستان.

الرِّياض *ar-riyāḍ* : ریاض (پایتخت عربستان سعودی).

رِياضَة *riyāḍa* ج. ـــ ات: تمرین، ممارست؛ ورزش، تمرین بدنی؛ گردش، هواخوری؛ استراحت؛ ریاضت.

رِياضات: ریاضت‌های روحانی (مسح.)؛ ریاضیات.

رِياضَةُ نَفْسِهِ *(nafsihī)* : گردش، هواخوری.

الرِّياضَةُ البَحْتَة *(baḥta)* : ریاضیات محض.

الرِّياضَةُ التَطْبِيقِيَّة *(taṭbīqīya)* : ریاضیات کاربردی.

رِياضَةٌ عَقْلِيَّة *('aqlīya)* : بازی هوش.

رِياضِيّ *riyāḍī* : ورزشی (صفت)؛ ج. ـــ ون: ورزشکار؛ مربوط به ریاضیات.

أَخْبارٌ رِياضِيَّة: اخبار ورزشی.

مُراسِلٌ رِياضِيّ *(murāsil)* : خبرنگار ورزشی.

الأَلْعابُ الرِّياضِيَّة: بازی‌های ورزشی.

رِياضِيّات *riyāḍīyāt* : ریاضیات.

تَرْوِيض *tarwīḍ* : پرورش، تمرین، آماده‌سازی بدنی؛ تربیت اسب، پرورش اسب.

روع

راعَ *rā'a* ـُ (**رَوْع** *raw'*) **ه**: ترساندن، به وحشت انداختن، وحشت‌زده کردن؛ شگفت‌زده کردن (کسی را)؛ اعجاب (کسی را) برانگیختن؛ دلپذیر گشتن (برای کسی)، مایهٔ مسرت (کسی) شدن.

ما راعَني إِلّا مَجِيؤُكَ *(illā majī'uka)* : از آمدن شما کاملاً شگفت‌زده شدم.

رَوَّعَ و أَرَاعَ ه: ترساندن، به وحشت انداختن (کسی را).

تَرَوَّعَ، إِرْتاعَ مِن: ترسیدن، وحشت‌زده شدن (از کسی یا چیزی).

رَوْع *raw'* : ترس، وحشت، هراس.

رُوع *rū'* : قلب، جان، دل.

هَدِّئْ رَوْعَكَ *(haddi')* و **سَكِّنْ رَوْعَكَ** *(sakkin)* : راحت باش! آرام باش!

أَلْقَى (أَدْخَلَ) في رُوعِهِ أَنَّ: او را متقاعد کرد که ... ، به او الهام کرد که ... ، به او قبولاند که ... ، به او باوراند که ... .

خَطَرَ بِرُوعِهِ: به خاطرش رسید، به ذهنش خطور کرد.

رَوَع *rawa'* : زیبایی.

رَوْعَة *raw'a* : ترس، هراس؛ هیبت؛ شگفتی، تعجب، حیرت؛ فریبندگی، زیبایی، جمال، شکوه.

يا لَلرَّوعَةِ: چه زیبا! چه دل‌انگیز!

أَرْوَع *arwa'* : شگفت‌انگیزتر، تعجب‌آورتر؛ دلپسندتر، زیبنده‌تر؛ باشکوه‌تر؛ تابناک‌تر.

إِرْتِياع *irtiyā'* : هول و هراس، ترس.

رائِع *rā'i'* : باشکوه، شگفت‌انگیز، با عظمت؛ دلپسند، مطلوب؛ مایهٔ هیبت، مایهٔ حرمت؛ تابناک.

في رائِعَةِ النَّهار *(nahār)* : در روز روشن.

في رائِعَةِ شَبابِهِ *(šabābihī)* : در عنفوان جوانی.

الحَقِيقَةُ الرّائِعَة: حقیقت روشن.

رائِعَة *rā'i'a* ج. **رَوائِع** *rawā'i'* : چیز باشکوه، هر چیز دل‌انگیز، شاهکار.

رَوائِعُ الفَنّ *(fann)* : شاهکارهای هنری.

مُرَوِّع *murawwi'* : ترسناک، مخوف، وحشتناک، دهشتناک، ترس‌آور.

مُرَوَّع *murawwa'* : وحشت‌زده، مرعوب، ترسیده.

مُرِيع *murī'* : مهیب، وحشت‌انگیز، ترسناک.

مُرْتاع *murtā'* : وحشت‌زده، هراسان، ترسیده.

روغ

راغَ *rāḡa* ـُ (**رَوْغ** *rawḡ*، **رَوَغان** *rawaḡān*): دور زدن، گردِ طعمه گشتن؛ ... عن، مِن: گریز زدن، طفره رفتن (از کسی یا امری)؛ منحرف شدن، گریختن؛ ... الی: عزیمت کردن (به جایی)، عازم (جایی) شدن، روان شدن (به‌سوی جایی).

راوَغَ ه: زیرکانه رفتار کردن (با کسی)؛ حقه زدن؛ طفره رفتن، گریز زدن، تردستی کردن؛ زبان‌بازی کردن؛ دریبل زدن (فوتبال).

رَواغ *rawāḡ* : طفره، گریز، نیرنگ.

رَوّاغ *rawwāḡ* : فریبکار، نیرنگ‌باز، مکار، حیله‌گر، موذی.

رُوَيْغَة *ruwayḡa* : طفره، گریز، حیله، نیرنگ.

أَرْوَغ *arwaḡ* : فریبکارتر، نیرنگ‌بازتر.

رَوَغان rawagān: دور زدن؛ گریز، طفره، بهانه.

مُرَاوَغَة murāwaġa: فریبکاری، نافلایی، حیله‌گری؛ تزویر، دسیسه؛ کلک، حیله، تردستی؛ دریبل (فوتبال)؛ **مُراوَغات**: کج‌فهمی‌ها، سوءتعبیرها؛ دسیسه‌ها.

روق

راقَ (**رَوْق** rawq): صاف بودن، خالص بودن (مایع)؛ ... **علی**: تفوق جستن، برتری داشتن (بر کسی یا چیزی)، بهتر بودن (از کسی یا چیزی)؛ ... **لـ، هـ**: خوشایند بودن، دلنشین بودن (برای کسی؛ همچنین: **فی عَیْنِهِ**)، پسندیده شدن (برای کسی).

رَوَّقَ هـ: صاف کردن، تصفیه کردن، پالودن (مایع را).

رَوَّقَ دَمَهُ (damahū): نیروی تازه بخشید (نوشیدنی، کسی را)؛ او را آرام کرد، تسکین داد، خنک کرد.

رَوَّقَ البِضاعَةَ (bidā'ata): کالا را فروخت، کالای مانده را آب کرد.

أَرَاقَ هـ: ریختن (مایعی را).

أراقَ دَمَهُ: خونش را ریخت.

أَرَاقَ مَاءَ وَجْهِهِ (mā'a wajhihī): آبروی او را برد، او را بی‌حرمت کرد.

تَرَوَّقَ: صبحانه خوردن.

رَاق rāq ج. **ـــات**: چینه، لایه.

رَوْق rawq ج. **أَرْوَاق** arwāq: ایوان، رواق؛ شاخ.

رُوقَة rūqa: زیبا، خوشگل (مذکر، مؤنث، مفرد، جمع).

رِواق riwāq، ruwāq ج. **أَرْوِقَة** arwiqa: چادر، خیمه؛ شادروان؛ پرده؛ لبهٔ چادر (جهت محافظت از باد، بدویان سوریه)؛ آفتابگیر، سایه‌بان (در بازار، سوریه)؛ ردیف، ستون، ستون‌بندی؛ رواق، ایوان (سوریه)؛ غرفه (نمایشگاه)؛ حجره و اتاق کار دانشجویان (دانشگاه الازهر).

ضَرَبَ رِوَاقَهُ: خیمه زد، مسکن گزید.

رِوَاقِيّ riwāqī: رواقی؛ ج. **ــ ون**: فرد رواقی؛ درویش، راهب.

الرِّوَاقِيَّة ar-riwāqīya: مکتب رواقیون.

رَاوُوق rāwūq: صافی، پالونه.

تَرْوِيق tarwīq: پالایش، تصفیه.

تَرْوِيقَة tarwīqa: صبحانه (سوریه).

إِرَاقَة irāqa: ریختن.

إراقة الدِّماء (dimā'): خونریزی.

رائق rā'iq: صاف، خالص، ناب.

مالُ الرُّوك māl ar-rōk: بیت‌المال، اموال عمومی (سوریه).

رَوَّلَ: آب دهان ریختن، کف کردن (دهان اسب).

رُوَال ruwāl: آب دهان، کف دهان (اسب).

رول (از فر. rôle) rōl: نقش.

روم

رام rāma ـــــ (**رَوْم** rawm، **مَـــرَام** marām) **هـ**: خـواسـتن، آرزوکـردن، طـلـب‌کردن، جـست‌وجـو کـردن (چیزی را)؛ ... **هـ لـ**: طلبیدن (چیزی را برای کسی).

عَلَى ما يُرَامُ (yurāmu): بر وفق مراد.

رامَ اللّٰه rāmallāh: رام‌الله (شهری در غرب اردن، شمال بیت‌المقدس).

رَوْم rawm: میل، خواسته.

مَرَام marām ج. **ـــات**: آرزو، میل، خواسته؛ نیت.

الرُّوم ar-rūm: رومـیـان، بـیـزانـسـی‌ها؛ روم؛ ج. **الأَرْوَام** al-arwām: (پیروان) کلیسای ارتدکس یونان.

بَحْر الرُّوم (bahr): دریای روم، مدیترانه.

رُومِيّ rūmī ج. **أَرْوام** arwām: رومی، بیزانسی، وابسته به روم شرقی؛ (کلیسایِ) ارتدکس یونان.

دِيكٌ رومِيّ (dīk): بوقلمون (مصر).

جِبْنَةٌ رومِيّ (gibna): یک قالب پنیر (مصر).

رُوما rōmā و **رُومة** rōma: رُم.

رُومِيَة rūmiya: رم (شهر).

الرُّومَان ar-rūmān: رومیان؛ مردم روم.

رُومانِيّ rūmānī: رومی؛ وابسته به روم؛ رومانیایی.

رُومانِيا rūmāniyā: رومانی.

رُوماتِزْم (از انگ.) rūmatizm: روماتیسم.

رِوَنْد riwand، **رَاوَنْد** rāwand: ریواس.

رونق ← رنق.

رَوِيَ rawiya ـ (**رِيّ** riyy، rayy): سیراب شدن، رفع تشنگی کردن؛ آبیاری شدن.

رَوَّى علی، لـ: آب دادن (به کسی)، سیراب کردن (کسی را، زمینی را).

رَوَى ـ (**رِوَايَة** riwāya) **هـ لـ**: روایت کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... **هـ**: حکایت کردن، گزارش کردن (چیزی را)؛ ... **هـ عن**: نقل کردن (چیزی را از منبعی)؛ ... **عن**: ذکرکردن (از مأخذی).

رَوِيَ ﻫ: سیراب‌کردن (کسی را)، تشنگی (کسی را) برطرف کردن؛ آبیاری کردن (چیزی را).

أَرْوَى ﻫ: سیراب کردن (کسی را)، تشنگی (کسی را) برطرف کردن؛ آب دادن (گیاه، زمین را)؛ خیس کردن، تر کردن (چیزی را).

تَرَوَّى ﻫ عن: به‌دست آوردن، اخذ کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... **في:** تأمل کردن، اندیشیدن (در مورد کسی یا چیزی).

إِرْتَوَى: سیراب شدن؛ آب خواستن؛ نوشیدن، آب خوردن؛ آبیاری شدن؛ اخذ کردن (از یک منبع، جهت کسب اطلاعات از آن).

رِيّ *riyy* : رفع (تشنگی)، سیرابی.

رَيّ *rayy, riyy* : آبیاری؛ تری، نمناکی.

رَيًّا *rayyan* : بوی خوش، عطر.

رَوِيّ *rawī* : سیرابی؛ آب‌آور، ساقی؛ آب فراوان.

رَوِيّ *rawīy* : حرف روی، آخرین حرف (در قافیه)؛ قافیه.

ذُو رَوِيٍّ واحِدٍ: تک‌آهنگ، یکنواخت.

رَوَاء *rawā'* : تازه، گوارا (آب).

رُوَاء *ruwā'* : زیبایی، خوشگلی، خوش‌سیمایی.

رَوِيَّة *rawīya* : تفکّر، تأمل، اندیشه.

عن رَوِيَّةٍ: از سر عقل، عاقلانه، عامدانه.

عن غَيْرِ رَوِيَّةٍ: سهواً، از سر بی‌توجهی.

رِوَايَة *riwāya* **ج. ــــ ات:** حکایت، نقل؛ گزارش؛ داستان، قصه؛ رمان؛ نمایش؛ فیلمنامه.

رِوايةٌ مُحْزِنَة *(muhzina)* : تراژدی، داستان غم‌انگیز.

رِوايةٌ مَسْرَحِيَّة *(masrahīya)* : نمایشنامه.

رِوايةٌ سينمائيّة: داستان سینمایی.

رِوايةٌ مُضْحِكَة *(mudhika)* : کمدی.

رِوايةٌ غِنائيّة *(ginā'īya)* : اُپرا.

رِوايةٌ قَصَصِيَّة، قِصَصِيَّة *(qasasīya, qisasīya)* : نوول، داستان کوتاه.

رِوايةٌ تَمْثيليَّة *(tamtīlīya)* : داستان نمایشی، درام.

رِوايةٌ قَصيرةٌ *(qasīra)* : داستان کوتاه.

رِوايةٌ ناطِقة: فیلم ناطق.

رِوايةٌ هَزْلِيَّة *(hazlīya)* : کمدی.

رِوَائِيّ *riwā'ī* : رمان‌نویس؛ نمایشنامه‌نویس؛ نویسنده، مؤلف.

رَيّان *rayyān*، مؤنث: **رَيّا** *rayyā*، ج. **رِوَاء** *riwā'* : سیراب؛ آبدار؛ آبناک؛ شاداب (صورت)؛ با طراوت، تازه، زیبا، خرم؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

تَرْوِيَة *tarwiya* : تفکر، تأمل، اندیشه.

إِرْوَائِيّ *irwā'ī* : مربوط به آبیاری؛ آبیاری‌شده.

تَرَوٍّ *tarawwin* : تفکر، تأمل، اندیشه.

رَاوٍ *rāwin* **ج. راوِيون** *rāwiyūn*، **رُواة** *ruwāt* **و رَاوِيَة** *rāwiya* **ج. رَوَايا** *rawāyā* : راوی، به‌ویژه راوی شعر کهن عربی و اخبار آن، گزارشگر؛ ناقل؛ قصه‌گو، داستان‌سرا.

مَرْوِيّات *marwīyāt* : حکایات، روایات، داستان‌ها.

راية ← رای.

رُؤيا ← رأى.

ري، ريان، ريا ← روى.

رِئَة *rīya* = **رِئَة** *ri'a* (← رء).

رِياء ← رأى.

رِيَال *riyāl* **ج. ــــ ات:** ریال؛ سکهٔ نقره (در مصر = ۲۰ قرش صاغ، در عراق = ۲۰۰ فلس).

ريب

رابَ *rāba* **ـــِ (رَيْب** *rayb***) ﻫ ﻫ:** دچار تردید کردن، به شک و شبهه انداختن (کسی را دربارهٔ چیزی)؛ ... **ﻫ أن:** دودل کردن، مردد ساختن (کسی را که ...)؛ ... **ﻫ:** تردید داشتن، دودل بودن، مردد شدن، شک کردن (در کاری یا چیزی).

أَرابَ ﻫ: نگران کردن، به شک و شبهه انداختن (کسی را).

تَرَيَّبَ في، بـ: دچار شک شدن، شک کردن، بدگمان بودن، مشکوک بودن (دربارهٔ کسی یا چیزی).

إِرْتابَ: مشکوک بودن، بو بردن؛ ... **في، بـ:** شک کردن (به کسی یا چیزی)، مظنون بودن (دربارهٔ کسی یا چیزی)، ... **بَيْنَ:** مردّد بودن، تردید داشتن (میان دو یا چند چیز یا کس).

إِسْتَرَابَ في: دچار شک و تردید شدن (در مورد کسی یا چیزی)، مشکوک بودن، بدگمان بودن، مظنون بودن.

رَيْب *rayb* : شک، گمان؛ عدم اطمینان.

بلا رَيْبٍ *(bi-lā)* : بی‌شک، یقیناً.

لاريبَ فيه *(rayba)* : در آن شکی نیست.

رَيْبُ المَنُون *(manūn)* : کشاکش روزگار، حوادث دهر، بداقبالی.

رِيبَة *rība* **ج. رِيَب** *riyab* : شک، شبهه، بدگمانی، سوءظن.

إِرْتِيَاب irtiyāb : تردید، شک، سوءظن، بدگمانی.

مُرِيب murīb : شک‌برانگیز، گمان‌انگیز، تردیدبرانگیز.

مُرْتَاب murtāb : شکاک، کم‌باور، ایرادگیر، اهل شک.

مُرتابٌ فيه، به: مشکوک، مورد تردید، مظنون، مورد سؤال.

مُرتابٌ في أَمْرِهِ (amrihī) : مورد شک.

مُسْتَرِيب mustarīb **في:** دچار شک و تردید (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ مشکوک (به چیزی یا کسی).

مُسْتَرَاب (فيه) mustarāb (fīhi) : مورد شک و بدگمانی.

ريث

رَاثَ rāṯa ـِ (**رَيْث** rayṯ): درنگ کردن، دیر کردن.

تَرَيَّثَ: کند بودن، با تأنّی رفتار کردن، ... **ب، في:** با تأمل انجام دادن (چیزی را)؛ مکث کردن، درنگ کردن؛ ... **في:** ماندن، اقامت گزیدن (در جایی)؛ بردبار بودن، شکیبا بودن، صبر کردن.

رَيْثَما rayṯamā : (حرف ربط) مادام که، تا زمانی که؛ وقتی که؛ تا.

ريح، ريحة، رياح، ريحان، اريح، اريحية، ارياح، مرياح ← روح.

رَيْخ (آلمانی) rayk : رایش.

ريختر rīktir : ریشتر.

رَيِّس rayyis (= رئيس raʾīs) : ملوان (رتبهٔ نیروی دریایی، مصر).

رَيِّس مُمْتاز (mumtāz) : رتبه‌ای در نیروی دریایی (تقریباً = ستوان سه؛ مصر، ۱۹۳۹).

رِيَاسَة riyāsa : (= رئاسة riʾāsa) ← رأس.

رِيَاسِيّ riyāsī : وابسته به ریاست جمهوری.

ريش

رَاشَ rāša ـِ (**رَيْش** rayš) **هـ:** با پر پوشاندن (چیزی را)؛ پر بستن (تیر را)؛ بار خود را بستن، تأمین آتیه کردن، ثروتمند شدن.

رَيَّشَ هـ: با پر پوشانیدن (چیزی را)؛ پر درآوردن (پرنده).

تَرَيَّشَ: پر درآوردن (پرنده)؛ ثروتمند شدن.

رِيش rīš (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **رِيَاش** riyāš، **أَرْيَاش** aryāš : پرِ پرندگان؛ پر (که بر ته تیر نهند)؛ دستهٔ پر (آرایش)؛ جامه، لباس زیبا؛ موی بُرس.

رِيشَة rīša (اسم وحدت) ج. ـــات: پر؛ شاهپر؛ خامه، سرِ قلم (نیز **رِيشَةُ الكِتابة**)؛ قلم‌مو (نقاش)؛ مضراب، زخمه، انگشتوانه؛ نیشتر؛ نی (ابزار و آلات بادی مانند سورنا؛ موسیقی، مصر).

وَزْنُ الرِّيشَة (wazn) : پروزن (ورزش).

رِيشِيّ rīšī : پردار (صفت)، پرمانند.

رِيَاش riyāš : لوازم خانگی، اثاث؛ وسایل.

تريض، رياض، رياضة، رياضي، رياضيات ← روض.

ريع

رَاعَ rāʿa ـِ (**رَيْع** rayʿ، **رُيُوع** ruyūʿ، **رِيَاع** riyāʿ، **رَيَعَان** rayaʿān): زیاد شدن، فزونی یافتن؛ آباد بودن، رونق یافتن.

رَيَّعَ هـ: افزودن (چیزی مثلاً سرمایه را).

رَيْع rayʿ ج. **رُيُوع** ruyūʿ : بار، محصول؛ درآمد (حاصله از ملک و دارایی)، سود؛ بخش سودده؛ نخبه، گزیده، سرگل، بهترین بخش.

رَيْعُ الشَّبَاب (šabāb) : بهار عمر، عنفوان جوانی.

رَيْعٌ سَنَوِيّ (sanawī) : درآمد سالانه، سود سالانه.

رَيْعان rayʿān : بهترین بخش، سرگل، گل سرسبد.

في رَيْعانِ الشَّبَاب : در بهار زندگی، در عنفوان جوانی.

في رَيْعَان النَّهار fī r.i n-nahār : در روز روشن، در دل روز.

أَرْض مَرِيعَة arḍ marīʿa : زمین حاصلخیز.

تارِيع tārīʿ : ثبت یا صورت ممیزی زمین. همچنین: **مَساحةُ التّاريع**: نقشه‌برداری از زمین.

رَائِعَة rāʾiʿa : **في رائِعةِ النَّهار**: در روز روشن (نیز ← **روع**).

رِيف rīf ج. **أَرْيَاف** aryāf : زمین حاصلخیز؛ روستا (در برابر شهر)؛ حومهٔ شهر، بیرون شهر؛ منطقهٔ روستایی.

الرِّيف یا **رِيفُ مِصْرَ**: مصر سفلی؛ کنار ساحل؛ ریف (منطقهٔ کوهستانی در شمال‌شرقی مراکش).

رِيفِيّ rīfī : روستایی؛ کشاورز، مزرعه‌دار؛ دهاتی؛ اهالی ریف (در مراکش).

رَيِّف rayyif : حاصلخیز (زمین).

ريق

رَاقَ rāqa ـِ (**رَيْق** rayq): درخشیدن، برق زدن؛ ریختن.

أَرَاقَ: ریختن (نیز ← **روق**).

رِيق rīq و **رِيقَة** rīqa ج. **أَرْيَاق** aryāq : آب دهان، خدو.

علَی الرِّیق: پیش از صبحانه، ناشتا، با شکم خالی.

بَلَعَ رِیقَهُ و اِبْتَلَع رِیقَهُ *(rīqahū)*: (لفظاً: آب دهانش را فرو داد) نفسی کشید، مکثی کرد، درنگی کرد.

بَلَّعَهُ رِیقَهُ *ballaʿahū rīqahū*: استراحت داد، زمان داد (به کسی).

أَجْرَیٰ الرِّیقَ *(ajrā)*: آب در دهان انداخت، اشتها را تحریک کرد.

لایَجِفُّ لَهُ رِیقٌ *(yajiffu)*: از حرف زدن خسته نمی‌شود، لاینقطع حرف می‌زند.

رَیِّق *rayyiq*: **فی رَیِّقِ الشَّباب** *fī r.i š-šabāb*: در آغاز جوانی، در عنفوان جوانی.

ریل

رال *rāla* ـِ و **رَیَّلَ**: جاری شدن، روان شدن (آب دهان).

مَرْیَلَة *maryala*: پیش‌دامن، پیش‌بند.

مَرْیُول *maryūl*: سینه‌بند بچه، پیش‌بند.

ریال ← ترتیب الفبایی.

ریم

رامَ *rāma* ـِ (**رَیْم** *raym*): دور شدن، حرکت کردن؛ ... ه: ترک کردن (جایی را).

ما رام مَکَانَهُ *(makānahū)*: از جای خود تکان نخورد، در جای خود ماند.

رَیَّمَ بِالمکان: ماندن، ماندگار شدن (در جایی)؛ ... علی: بلوف زدن، خودستایی کردن.

رِیم *rīm*: کف (مصر).

تَرْیِیم *taryīm*: لاف‌زنی، خودستایی (مصر).

رِیم *rīm* (= رئم) : آهوی سفید.

رین

ران *rāna* ـِ بـ، علی، ه: مالکِ (چیزی) شدن، تصاحب کردن (چیزی را)، غلبه کردن (شور و هیجان بر کسی)؛ ... علی: تسلط داشتن، حاکم شدن، حکمفرما شدن (مثلاً: سکوت در اتاق).

ریان، مؤنث **ریا** ← روی.

ریان ← ترتیب الفبایی.

ز

زاء *zā'* : نام حرفِ ز.

زاؤُوق *zā'ūq* : سیماب، جیوه.

زَأْبَقَ *za'baqa* : جیوه زدن، جیوه‌اندود کردن.

زِئْبَق *zi'baq* : جیوه، سیماب.

زِئبَق حُلْو *(hulw)* : جیوهٔ سفید.

زِئبَقِيّ *zi'baqī* : جیوه‌دار؛ سیمابی.

زاج *zāj* : جوهر گوگرد، زاج.

زاجورَا *zāgōra* : نوعی پنبهٔ مصری.

زَأَرَ *za'ara* ـِـ (**زَأْر** *za'r* ، **زَئِير** *za'īr*): غرش کردن، غریدن، نعره زدن.

زَئِير *za'īr* : غرش، نعره.

زَأَطَ *za'ata* ـَـ (**زِئاط** *zi'āt*): فریاد کردن، داد و بیداد کردن، سر و صدا راه انداختن.

زاغ *zāg* ج. **زِيغان** *zīgān* : زاغ.

زُؤام، مَوْتٌ زُؤام *mawt zu'ām* : مــرگ نــاگـهانی، مـرگ مفاجات.

زُؤان *zu'ān* : تلخهٔ گندم، تلخک، تلخ‌دانه (گیا).

زان *zān* (سوریه و مصر) : آلش، چِلر، چوب جنگلی.

ثَمَرُ زان *(tamar)* : میوهٔ آلش، جوزِ آلش.

زانَة *zāna* ج. ـــات: نیزه؛ تیرک، تیر، دیرک.

الوَثْبُ (القَفْزُ) بِالزّانَة *(watb, qafz)* : پرش با نیزه (ورزش).

زاووق *zāwūq* : سیماب، جیوه.

زای *zāy* : نامِ حرفِ ز.

زُبّ *zubb* ج. **أَزْباب** *azbāb* : آلت مردی.

زَبِيب *zabīb* (اسم جنس، یکي آن: ـَة): انگور خشک‌شده، کشمش؛ (مصر:) نوعی مشروب قوی و بی‌رنگ که از کشمش ساخته مـی‌شود و هـنگام آمیزش با آب، به رنگ شیری درمی‌آید.

أَزَبّ *azabb* ، م. **زَبّاء** *zabbā'* ج. **زُبّ** *zubb* : پُرمو، پشمالو.

زَبَدَ *zabada* ـُـ **ه**: کره ساختن، کره گرفتن (از شیر).

زَبَّدَ: کف کردن؛ سرشیر بستن (شیر).

أَزْبَدَ: کف کردن، کف‌دار شدن، کف به لب آوردن (مثلاً: از خشم)؛ جوش آوردن، از کوره دررفتن.

زَبَد *zabad* ج. **أَزْباد** *azbād* : کف، سرجوش؛ کفِ فلز، ریم، تفاله، کف‌باره.

زَبَدُ البَحْر *(bahr)* : کف دریا (نوعی کانی).

زُبْدَة *zubda* : کرهٔ تازه (در مقابلِ **سَمْن** *samn*)، سرشیر، خامه؛ ج. **زُبَد** *zubad* : قسمت برگزیده، جزء ممتاز، زُبده، برگزیده، نخبه، گلچین؛ لُب، خلاصه، جوهر، عصاره، اصل، ذات؛ مطلب عمده، نکتهٔ اصلی.

زَبْدِيَّة *zabdīya* ج. **زَبادِيّ** *zabādī* : کاسه، پیاله؛ ظرف کره، کره‌خوری.

زَباد *zabād* : نوعی مشک، زَباد (ماده‌ای خوشبو).

سِنُّور الزَّباد *(sinnūr)* : گربهٔ زباد (جانوری است شبیه گربه با کیسه‌ای حاوی مادهٔ خوشبوی زباد در زیر دم).

زَبادِيّ *zabādī* و **لَبَنٌ زَبادِيّ** *(laban)* (مصر): ماست.

مِزْبَد *mizbad* و **مِزْبَدَة** *mizbada* ج. **مَزابِد** *mazābid* : ظرف کره‌گیری، دستگاه کره‌گیری.

زَبَرَ *zabara* ـِـ **ه**: نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را).

زُبْر *zubr* : آلت مردی.

زُبْرَة *zubra* ج. **زُبَر** *zubar* : پارهٔ آهن، تکهٔ آهن.

زَبُور *zabūr* : مزامیر حضرت داود، زبور داود.

زِبْرا *zibrā* : گورخر آفریقایی.

زِبْرِج *zibrij* : زیور، زینت، پیرایه، آرایش.

زَبَرجَد *zabarjad* : یاقوت کبود، زبرجد (کانی‌شناسی).

زَبَطَ *zabaṭa* ـِ (**زَبْط** *zabṭ*): قات‌قات کردن (اردک).

زَبَط *zabaṭ* (مصر): گِل، گل و لای.

زُباطَة *zubāṭa* (مصر): خوشهٔ خرما.

زبع

زَوْبَعَة *zawba'a* ج. **زَوابِع** *zawābi'* : تندباد، گردباد، طوفان.

الزَّوابِعُ الثَّلْجِيَّة *(ṯaljiya)*: کولاک‌های برفی.

زَبَقَ *zabaqa* ـُ (**زَبْق** *zabq*) **ه**: کندن (مو را).

اِنْزَبَقَ: راه یافتن، وارد شدن، نفوذ کردن.

زَبَّلَ: کود دادن.

زِبْل *zibl* و **زِبْلَة** *zibla* : کود، پهن، سرگین.

زِبْلُ الحَمام *(ḥamām)*: فضلهٔ کبوتر.

زَبّال *zabbāl* : جاروکش، رفتگر، سپور، آشغال‌جمع‌کن.

زُبالَة *zubāla* : خاکروبه، آشغال، زباله.

صُنْدُوقُ الزُّبالَة *(ṣundūq)*: سطل زباله، سطل آشغال.

عَرَبَةُ الزُّبالَة *('araba)*: چرخ، گاری یا ماشین زباله‌کش.

مِجْرَفَةُ الزُّبالَة *(mijrafa)*: خاک‌انداز.

مَزْبَلَة *mazbula, mazbala* ج. **مَزابِل** *mazābil*: تودهٔ پهن، تودهٔ تپاله؛ سطل زباله، سطل آشغال.

زَبَنَ *zabana* ـِ (**زَبْن** *zabn*): لگد انداختن، جفتک زدن.

زَبُون *zabūn*: لگدزن، جفتک‌انداز (شتر)؛ سهمگین، آتشین، سخت، شدید (جنگ)؛ کودن، خرف، ابله، نادان، احمق، بی‌شعور؛ ج. **زَبائِن** *zabā'in* : مشتری، خریدار؛ میهمان (در هتل و امثال آن).

زَبُونٌ دائِم *(dā'im)*: خریدار دائم، مشتری همیشگی، مشتری ثابت.

زُبُون *zubūn* (نجد، عراق): زیرپوش، لباس زیر.

زِبانَة *zibāna* : ارباب‌رجوع، مشتریان، خریداران.

زُبانَى *zubānā* : شاخک‌ها یا چنگال عقرب و یا خرچنگ (معمولاً به صورت تثنیه: **زُبانَيا العَقْرَب**).

زَبانِيَة *zabāniya* : غلامان حلقه به گوش؛ فرشتگان عذاب که دوزخیان را به جهنم می‌اندازند.

زُبْيَة *zubya* ج. **زُبًى** *zuban* : مکانی بالاتر از سطح آب.

بَلَغَ السَّيْلُ الزُّبَى *(balaḡa, sayl)*: کار به منتها درجهٔ خود رسید، آب از سر گذشت، کارد به استخوان رسید.

زَتَّ *zatta* (سوریه): انداختن، افکندن، پرت کردن.

زَجَّ *zajja* ـُ (**زَجّ** *zajj*) **ه**: انداختن، افکندن، پرتاب کردن (چیزی را)؛ ... **بـ، ه**: هل دادن، به پیش راندن، به جلو راندن (کسی یا چیزی را)؛ ... **بـ فی، فی ه فی**: فشردن، به‌زور جا دادن، به‌زور وارد کردن، چپاندن، تپاندن (کسی یا چیزی را در جایی یا چیزی)؛ دست (کسی را در ماجرایی) بندکردن، پای (کسی را به ماجرایی) کشاندن.

زُجَّ به فی السِّجْن *(zujja, sijn)*: به زندان افتاد، او را به زندان انداختند.

زُجَّ به فی مَأْزِق *(ma'ziq)*: توی مخمصه انداختندش، در مخمصه افتاد، گرفتار شد.

زَجَّ البِلادَ فی مُغامَرَة *(bilād, muḡāmara)*: کشور را به ماجراجویی کشاند.

زَجَّجَ ه: قلم کشیدن، مداد کشیدن (**الحاجِبَیْنِ** *ḥājibayn*: به ابروها)؛ شیشه انداختن، با شیشه پوشاندن (چیزی را)؛ لعاب دادن (به چیزی)؛ سر آهنی زدن (به چوبدستی).

زُجّ *zujj* ج. **زِجاج** *zijāj* : حلقه یا بست فلزی سر عصا، طوقه؛ پیکان، نوک نیزه.

زُجُّ الشَّرِيط *(šarīṭ)*: نوک فلزی بند کفش.

أَزَجّ *azajj*، مؤنث: **زَجّاء** *zajjā'* ج. **زُجّ** *zujj*: ابروکمان، دارای ابروان زیبای کمانی.

زُجاج *zujāj* : شیشه، آبگینه؛ جام بلورین.

زُجاجَة *zujāja* ج. **ـــات**: شیشه، قطعهٔ شیشه؛ بطری (شیشه‌ای)؛ فنجان بلوری، استکان بلوری.

زُجاجِیّ *zujājī* : شیشه‌ای، شیشه‌مانند.

واجِهَةٌ زُجاجِيَّة *(wājiha)*: ویترین.

إِطارٌ زُجاجِیّ *(iṭār)*: قاب شیشه.

زَجّاج *zajjāj* : شیشه‌گر، شیشه‌بر.

مُزَجَّج *muzajjaj* : شیشه‌کاری‌شده؛ شیشه‌پوش‌شده؛ **مُزَجَّجات** و **مَصْنُوعاتٌ مُزَجَّجَة**: ظروف شیشه‌ای، محصولات شیشه‌ای.

زَجَرَ *zajara* ـُ (**زَجْر** *zajr*) **ه عن**: راندن، طرد کردن، عقب راندن، پس زدن، دفع کردن (کسی یا حیوانی را از جایی)؛ ...

هـ: مانع شدن، جلوگیری کردن، محدود کردن (فعالیتی را)؛ سرزنش کردن، توبیخ کردن (کسی را).

اِنْزَجَرَ و اِزْدَجَرَ *izdajara*: مطاوع زَجَرَ.

زَجْر *zajr*: ممانعت، جلوگیری سرسختانه؛ بازداری (از عادات، فواحش و جرایم)؛ سرزنش، توبیخ.

زَجْرِيّ *zajrī*: اصلاحی، تأدیبی.

مَعْهَدٌ زَجْرِيّ *(ma'had)*: دارالتأدیب، سازمان اصلاح مجرمین جوان.

مَزْجَر *mazjar*: **قَعَدَ مِنْهُ مَزْجَرَ الكَلْب** *(qa'ada, kalb)*: فاصله‌اش را با او حفظ کرد، از او پرهیز کرد.

زاجِر *zājir*: مانع، رادع، بازدارنده، دافع.

زاجِرُ الإنسان *(insān)*: وجدان و ضمیر آدمی.

زاجِرة *zājira* ج. **زَواجِر** *zawājir*: ممانعت، جلوگیری، تحدید، قید، بازدارندگی.

زَجَلَ *zajala* ـُ (**زَجْل** *zajl*) هـ: رها کردن، پراندن (کبوتر نامه‌بر را).

زَجَل *zajal* ج. **أَزْجال** *azjāl*: زجل، نوعی شعر عامیانهٔ عربی؛ زمزمهٔ جنیان در شب.

زَجّال *zajjāl*: زجل‌سرا.

حَمامُ الزّاجِل (یا: **الحَمامُ الزّاجِلُ**) *ḥamām az-zājil*: کبوتر نامه‌رسان، کبوتر جَلد.

زَجّالُ الحَمام: کبوترباز.

زجو

زَجا *zajā* ـُ هـ: راندن، به‌زور بردن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ في: فشردن، فشار دادن، چپاندن، تپاندن، به‌زور داخل کردن (کسی یا چیزی را در جایی).

زَجّى هـ: هل دادن، پیش راندن، به‌زور بردن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ الی: به‌زور جا دادن، تپاندن، فشردن، به‌زور بردن یا آوردن (کسی یا چیزی را در جایی)؛ ... هـ: گذراندن، سپری کردن، تلف کردن (وقت را).

زَجّى حاجَتَهُ *(ḥājatahū)*: نیازش را برآورد، کار را برایش آسان کرد.

أَزْجى هـ: هل دادن، به پیش راندن، جلو پراندن، راندن، به‌زور بردن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ الی: به‌زور جا دادن، تپاندن، فشردن، به‌زور آوردن یا بردن (کسی یا چیزی را در جایی)؛ ... هـ: گذراندن، سپری کردن (وقت را)؛ ... هـ لـ: تقدیم کردن (مثلاً: سپاس و سلام و درود خود را به کسی).

أَزْجى إلى الذِّهْنِ أنَّ *(dihn)*: چنین به ذهن متبادر می‌سازد که ... .

أزجى عَيْشَهُ بـ *('aysahū)*: زندگی را به ... گذراند.

مُزْجًى *muzjan*: کم، اندک، ناچیز، جزئی، ناقابل.

زَحَرَ *zaḥara* ـَ (**زَحير** *zaḥīr*، **زُحار** *zuḥār*): ناله کردن، نالیدن.

زَحير *zaḥīr*: ناله.

زُحار *zuḥār*: ناله؛ اسهال خونی، دیسانتری (پز.).

زَحْزَحَ *zaḥzaḥa* (**زَحْزَحَة** *zaḥzaḥa*) هـ: حرکت دادن، تکان دادن (چیزی را از جای خود)؛ ... هـ عن: جدا کردن (چیزی را از جایی یا چیزی).

تَزَحْزَحَ *tazaḥzaḥa* عن: تکان خوردن، جابه‌جا شدن (از جایی).

زَحَفَ *zaḥafa* ـَ (**زَحْف** *zaḥf*): خزیدن؛ سینه‌خیز رفتن؛ پیشروی کردن (ارتش)؛ ... علی: به پیش رفتن، پیشروی‌کردن (به‌سوی کسی یا چیزی).

زَحَفَ عَلى بَطْنِهِ أمامَ الكِبار *(baṭnihī, kibār)*: جلوی بزرگان پوزه به خاک مالید.

زَحَفَ الأرْضَ *('arḍ)*: زمین را هموار کرد.

زَحْف *zaḥf*: پیشروی (نیروهای نظامی)؛ ج. **زُحوف** *zuḥūf*: نیروی نظامی، ارتش، سپاه.

زَحّاف *zaḥḥāf*: خزنده، سینه‌خیزرو.

زَحّافَة *zaḥḥāfa* ج. ـات: خزنده؛ زمین‌صاف‌کن، غلتک، دستگاه یا ابزار تسطیح زمین؛ لوژ (اسکی).

زاحِف *zāḥif*: خزنده، سینه‌خیزرو؛ **زَواحِف** *zawāḥif*: خزندگان.

زَحَلَ *zaḥala* ـَ (**زَحْل** *zaḥl*، **زُحول** *zuḥūl*) عن: تغییر مکان دادن، نقل‌مکان کردن، عقب کشیدن، عقب نشستن (از جایی).

زَحَّلَ هـ: انتقال دادن، جابه‌جا کردن (کسی یا چیزی را).

تَزَحَّلَ = زَحَلَ.

زُحَل *zuḥal*: سیارهٔ زحل، کیوان.

زَحْلَقَ *zaḥlaqa* هـ: غلتاندن، سُراندن، سُر دادن (چیزی را).

تَزَحْلَقَ *tazaḥlaqa*: سُریدن، سُرخوردن، لیزخوردن؛ لغزیدن، اشتباه کردن.

ر ز

زَحْلَقَة *zaḥlaqa* : سرسره، یخ‌بازی.

مَيدانُ الزَّحْلَقَة *(maydān)*: زمین اسکیتینگ، زمین سرسره‌بازی.

قَبْقاب الزَّحْلَقَة *(qabqāb)*: کفش پاتیناژ، کفش اسکیت.

مَرْكوب الزَّحْلَقَةِ على الثَّلْج *(markūb, t̲alj)*: چوب اسکی.

زُحْلوقَة *zaḥlūqa* : سرسره.

تَزَحْلُق *tazaḥluq* : یخ‌بازی، سرسره‌بازی؛ اسکی‌بازی.

زَحْلاوِيّ *zaḥlāwī* : اهل زَحل (لبنان)، زحلی؛ ساختهٔ زَحل (مثلاً: عرق زحلاوی).

زَحَمَ *zaḥama* ـَ (**زَحْم** *zaḥm*) **هـ**: هل دادن، فشار دادن (کسی را)، از پس فشار آوردن، زور آوردن (به کسی).

زاحَمَ هـ: هـل دادن، از پس زور دادن، زور آوردن، فشار آوردن (به کسی)؛ رقابت کردن، همچشمی کردن (با کسی).

تَزاحَمَ: به یکدیگر فشار وارد کردن، یکدیگر را هـل دادن (مردم، جمعیت و مانند آن)؛ با یکدیگر رقابت کردن، با یکدیگر همچشمی کردن؛ ... **في**: درپیچیدن (گرد چیزی).

اِزْدَحَمَ *izdaḥama* **بـ**: پر شدن، مملو شدن، انبوه شدن (از چیزی)؛ ازدحام کردن، با هم جمع شدن، انبوه شدن (مثلاً: جمعیت).

زَحْمَة *zaḥma* : فشار، فشردگی؛ ازدحام، شلوغی، انبوهی جمعیت.

زِحام *ziḥām* : همان معنی.

مُزاحَمَة *muzāḥama* **ج. ـــ ات**: رقابت، همچشمی؛ مزاحمت.

لايُقْبَلُ المُزاحَمَة *(yaqbalu)*: کسی حریفش نیست، رقیب ندارد، بی‌رقیب، بی‌همتا.

تَزاحُم *tazāḥum* : رقابت (متقابل و دوجانبه).

مُتَزاحِم *mutazāḥim* : رقیب.

الصِّناعاتُ المُتَزاحِمة *(ṣinā'āt)*: صنایع رقیب.

اِزْدِحام *izdiḥām* : ازدحام، شلوغی، فشردگی؛ انبوهی جمعیت.

مُزاحِم *muzāḥim* **ج. ـــ ون**: رقیب، هم‌چشم، حریف؛ مزاحم، موی دماغ.

مُزاحِمَة *muzāḥima* : حریف، رقیب (مؤنث).

مُزْدَحِم *muzdaḥim* : پرجمعیت، شلوغ، به‌هم‌فشرده؛ ... **بـ**: پُر، مملو، انباشته (از چیزی).

مُزْدَحِم بِالرُّكاب *(rukkāb)*: پر از مسافر.

مُزْدَحَم *muzdaḥam* : فشار، فشردگی، ازدحام.

زَخَّة *zak̲k̲a* **ج. ـــ ات**: رگبار، بارش تند، بارش سنگین.

زَخَرَ *zak̲ara* ـَ (**زَخْر** *zak̲r* ، **زُخور** *zuk̲ūr*) : طغیان کردن، بالا آمدن (مثلاً: رود)؛ ... **بـ**: لبریز بودن، لبالب بودن، مالامال بودن (از چیزی)؛ بالیدن، فخر کردن (به چیزی)، لاف زدن (از چیزی).

تَزَخَّرَ: طغیان کردن؛ بالا آمدن؛ ... **بـ**: پر بودن، مملو بودن، انباشته بودن (از چیزی).

زاخِر *zāk̲ir* و **زَخّار** *zak̲k̲ār* : پر، لبریز، لبالب، مالامال، مملو؛ مالامال از آب (دریا)؛ فراوان، زیاد، بسیار، وافر؛ سرشار (احساس).

زاخِرٌ بالأحداث *(aḥdāt̲)*: پرماجرا.

زَخْرَفَ *zak̲rafa* **هـ**: زینت دادن، آراستن، آرایش دادن، مزین کردن، تزیین کردن، پیراستن (چیزی را).

تَزَخْرَفَ *tazak̲rafa* : خود را آراستن، خود را پیراستن، زینت یافتن، آراسته شدن، مزین شدن، پیراسته شدن.

زُخْرُف *zuk̲ruf* **ج. زَخارِف** *zak̲ārif* : آرایه، پیرایه، زینت، زیور؛ ترکیب، ساخت، شکل (مثلاً: کتاب)؛ بیهوده، عبث، بیخود، پوچ، ظاهر آراستهٔ میان‌تهی.

زَخارِفُ لَفْظِيَّة *(lafẓīya)*: صنایع لفظی، آرایه‌های بلاغی، زیورهای سخن.

زَخارِفُ الدُّنيا *(dunyā)*: اباطیل دنیا، بیهودگی‌های این جهان، پوچی‌های دنیا، تجملات فریبندهٔ جهان.

زَخْرَفَة *zak̲rafa* **ج. ـــ ات**: تزیین (نیز: صحنه‌آرایی)؛ آرایش؛ نقش‌اندازی (= ملیله‌دوزی، قلابدوزی و مانند آن).

فَنُّ الزَّخْرَفَةِ العَرَبِيّ: آرابسک.

زُخْرُفِيّ *zuk̲rufī* : آرایشی، تزیینی؛ تجملی.

مُزَخْرِف *muzak̲rif* : زینتگر، دکوراتور.

مُزَخْرَف *muzak̲raf* : آراسته، مزین، پیراسته.

الخطُّ الكوفيُّ المُزَخْرَف *(k̲aṭṭ, kūfī)*: خط کوفی تزیینی.

زَخَمَ *zak̲ama* ـَ (**زَخْم** *zak̲m*) **هـ**: عقب راندن، پس زدن (کسی را).

زَخِمَ *zak̲ima* ـَ (**زَخَم** *zak̲am*): گندیدن، متعفن شدن، بوی‌ناک شدن.

زَخْم *zak̲m* : انگیزه، محرّک، باعث؛ راندن، هل دادن، سوق دادن.

زَخِم zaḵim : بدبو، متعفن، گندیده.

أَزْخَم azḵam : همان معنی.

زَخْمَة zaḵma : مضراب، زخمه؛ تازیانه.

زَخْمَةُ الطَّبْلَة (tabla) : چوب طبل.

زَخَمَة zaḵama : بوی بد، بوی گند، تعفن.

زَرَّ zarra ـُـ ه: دکمه انداختن، دکمه بستن (چیزی را).

زَرَّ عَيْنَيْه (ʿaynahū) : چشم خود را تنگ کرد.

زَرَّرَ ه: دکمه‌انداختن، دکمه‌بستن (چیزی را).

زِرّ zirr ج. أَزْرار azrār و زُرُور zurūr : دکمه، تکمه؛ شستی؛ قپه؛ غنچه، شکوفه (گیا.)؛ منگوله (طربوش یا فینه و نظایر آن)؛ گل‌میخ.

زِرُّ كُمِّ القَمِيص (kumm, qamīṣ) : دکمهٔ سردست.

زِرُّ الزَّهْرة (zahra) : شکوفه.

زِرُّ العَيْن (ʿayn) : بیماری تورم چشم.

زِرُّ الجَـرَسِ الكَهْـرَبِـيّ (jaras, kahrabī) : شستی زنگ، دکمهٔ زنگ.

زَرِبَ zariba ـَـ : روان شدن، جاری شدن (آب).

زَرَّبَ ه: در آغل کردن، به طویله بردن (چهارپا را).

زُرْبِيَّة zurbīya و زِرْبِيَّة zirbīya ج. زَرابِيّ zarābī : قالی، فرش.

زَرِيبَة zarība ج. زَرائِب zarāʾib : پرچین، آغل؛ طویله؛ اصطبل؛ (شمال آفریقا:) کلبه یا آلونکی که از شاخهٔ درخت ساخته شود.

زارُوب zārūb ج. زَوارِيب zawārīb : گـذرگاه بـاریک و طولانی.

مِزْراب mizrāb ج. مَزارِيب mazārīb : ناودان.

زَرْبُول zarbūl ج. زَرابِيل zarābīl : کفش پاشنه‌بلند.

زَرْبُون zarbūn ج. زَرابِين zarābīn : همان معنی.

زَرَدَ zarada ـُـ (زَرْد zard) ه: خفه کردن (کسی را)، مسدود کردن (راه تنفس کسی را)؛ ... (زُرْد zurd) : بافتن (بویژه: زره).

زَرِدَ zarida ـَـ (زَرَد zarad) : بلعیدن، فورت دادن، فروبردن (چیزی را).

اِزْدَرَدَ izdarada ه: همان معنی.

زَرْدَة zarda : خوراک شیرین ساخته‌شده از برنج و عسل، شله‌زرد؛ خوراک عالی و اعیانی.

زَرَد zarad ج. زُرُود zurūd : زره، جوشن.

حِمارُ الزَّرَد : گورخر آفریقایی.

زَرَدَة zarada : حلقهٔ زنجیر، دانهٔ زنجیر.

زَرْدِيَّة zardīya : انبردست.

مَزْرَد mazrad : گلو، حلق.

زَرْزَرَ zarzara : جیک‌جیک کردن.

زُرْزُر zurzur و زُرْزُور zurzūr ج. زَرازِير zarāzīr : سار (جا.).

زُرْزُورِيّ zurzūrī : (اسب) خاکستری با لکه‌های سفید.

زَرَعَ zaraʿa ـَـ (زَرْع zarʿ) ه: کـاشتن، کِشتن، نشاندن (چیزی را)؛ بذر افشاندن، تخم پاشیدن (در زمین)؛ رویاندن، عمل آوردن، پروردن (گیاهان را)؛ ... الأرضَ arḍa : زراعت کردن، کشاورزی کردن، کشت کردن (در زمین)؛ ... لُغماً luḡman : مین کارگذاشتن، مین کاشتن.

زَرَعَ الشِّقاقَ بَيْنَهم (šiqāq) : میانشان بذر نفاق افکند.

مَـنْ يَـزْرَعِ الرِّيـحَ يَـحْصُدِ العـاصِفَةَ (rīḥ, yaḥṣud-i l-ʿāṣifata) : هر که باد کاشت طوفان درو کرد.

اِنْزَرَعَ : مطاوع زَرَعَ.

اِزْدَرَعَ izdaraʿa : کاشتن، کشتن، بذر افشاندن.

زَرْع zarʿ : کشت، زرع، بذرافشانی؛ ج. زُرُوع zurūʿ : تخم، دانه، بذر؛ محصول نچیدهٔ نورس، محصول نارس، محصول کال؛ کشتزار، مزارع.

الزَّرْعُ وَالضَّرْع (ḍarʿ) : کشاورزی و دامپروری.

زَرْعُ القَلْب (qalb) : پیوند قلب.

زِراعة zirāʿa : کشاورزی، فلاحت، زراعت؛ کشت (در زمین)؛ عمل‌آوری، پرورش (محصولات)؛ برزگری، کشتکاری.

زِراعةُ البَساتِين: باغبانی، باغداری، گل‌پروری.

زِراعِيّ zirāʿī : فلاحتی، زراعی، مربوط به کشاورزی.

أَرْضٌ زِراعِيَّة (arḍ) : زمین زراعی، زمین قابل کشت.

طَرِيقٌ زِراعِيّ: راه خاکی، راه روستایی.

مُهَـنْـدِسٌ زِراعِـيّ (muhandis) : مهندس کشاورزی.

زَرِيعَة zarīʿa : کاشته؛ محصول.

زَرّاع zarrāʿ ج. زَرّاعَـة zarrāʿa و زَرّاعُـون zarrāʿūn : روستایی، دهقان، کشاورز؛ کشتکار، زارع.

مَزْرَع mazraʿ : زمین (قابل کشت).

مَزْرَعَة mazraʿa ج. مَـزارِع mazāriʿ : زمـین زیـر کشت؛ مزرعه؛ کشتزار؛ زمین زراعی.

مَزْرَعانِيّ mazra'ānī : کشاورز، زارع.
مُزارَعة muzāra'a : مزارعه، قرارداد موقت برای سهم‌بندی محصول (حق. اس.).
زارِع zāri' ج. زُرّاع zurrā' : کشاورز، زارع، برزگر، دهقان، روستایی؛ کشتکار.
مَزْرُوع mazrū' : کِشته، کاشته.
مَزروعة mazrū'a ج. ـــات: محصول نچیدهٔ نورس، محصول کال.
مُزارِع muzāri' ج. ـــون: دهقان، روستایی، کشاورز؛ فلاح، کشتکار، برزگر، زارع.
زَرافة zarāfa ج. ـــات: دسته، گروه (مردم).
زَرافاتٍ وَ وحدانا ← واحد.
زُرافة zurāfa, zarāfa ج. زُرافَى zurāfā, zarāfā و زَرائِف zarā'if : زرافه (جا.).
زَرَقَ zaraqa ـُـ (= ذَرَقَ): چلغوز انداختن، فضله انداختن (پرنده).
زَرَقَ zaraqa ـــُـ (زَرْق zarq) ه بـ: زدن (کسی را با چیزی)؛ ... ه: فرو کردن (در بدن کسی یا در چیزی)، سوراخ کردن، تزریق کردن (کسی یا چیزی را)؛ پرتاب کردن، انداختن، افکندن (چیزی مثلاً: تیری).
زَرْق zarq، زَرْقُ الإبَر : تزریقات.
مِزْراق mizrāq ج. مَزارِيق mazārīq : زوبین، نیزه.
زَرِقَ zariqa ـَ (زَرَق zaraq) و اِزْرَقَّ: آبی بودن، آبی شدن، کبود شدن.
زَرَق zaraq : رنگ آبی، کبودی، رنگ نیلی؛ رطوبت زجاجیه (پز.).
زُرْقة zurqa : رنگ آبی، کبودی، رنگ نیلی؛ یرقان ازرق (پز.).
أزْرَق azraq، مؤنث: زَرْقاء zarqā' ج. زُرْق zurq : آبی، کبود، تیره‌رنگ.
الزَّرْقاء: آسمان آبی، آسمان.
القُبّةُ الزَّرْقاء (qubba): گنبد نیلگون.
اِزْرِقاق izriqāq : رنگ آبی، کبودی.
داء الاِزْرِقاق (dā'): یرقان ازرق (پز.).
ابو زُرَيْق abū zurayq : جی‌جاق (نوعی کلاغچه).
زورق ← ترتیب الفبایی.
زَرْقون zarqūn : زرگون، قرمز روشن.

زَرْكَشَ zarkaša : زری‌دوزی کردن، تزیین کردن با نقوش زربافت؛ ... ه: تزیین کردن، آراستن، آرایش دادن، مزین کردن، پیراستن، زینت دادن (چیزی را).
زَرْكَش zarkaš : زری، زربفت، پارچهٔ ابریشمی با تارهای سیمین و زرین.
مُـــزَرْكَش muzarkaš : زری‌دوزی‌شده، زربافته، زربفت؛ گلدوزی‌شده (بـ: با نخ نقره‌ای و طلایی)؛ مزین، آراسته، تزیین‌شده، پیرایه‌بسته.
القَلَمُ المُزَرْكَش (qalam): خط تزیینی.
زَرْنيخ zarnīk, zirnīk : زرنیخ، مرگ‌موش، ارسنیک.
زَرَىٰ zarā ـِ (زِرايَة zirāya) على: سرزنش کردن، نکوهش کردن، توبیخ کردن (کسی را)؛ ... **على** ه: عیبجویی کردن (از کسی به‌خاطر چیزی)؛ ... بـ، **على**: بدگویی کردن (از کسی)، بی‌اعتبار ساختن، بی‌آبرو کردن (کسی را).
أزْرَىٰ بـ: خوار کردن، کم‌بها کردن، کوچک کردن، تحقیر کردن، استهزا کردن (کسی یا چیزی را).
أزْرَى بِكَرامَتِهِ (karāmatihī): شرفش را لکه‌دار کرد.
تَزَرَّىٰ = زَرَىٰ.
اِزْدَرَىٰ izdarā بـ ه: خوارکردن، تحقیر کردن، کوچک شمردن (کسی یا چیزی را)؛ بی‌اعتنایی کردن (به چیزی، مثلاً: به خطر).
اِسْتَزْرَىٰ = اِزْدرىٰ.
زَرِيّ zarī : پست، محقَّر، حقیر، خوار، فرومایه، زبون، نکوهیده.
زِرايَة zirāya : خوارشماری، سبک‌داشت، تحقیر، اهانت؛ بدگویی، بی‌اعتبارسازی، بی‌آبروسازی.
إزْراء izrā' : بی‌اعتنایی، خوارشماری، سبک‌داشت.
اِزْدِراء izdirā' : بی‌اعتنایی، خوارشماری، سبک‌داشت، تحقیر، اهانت.
مُزْرٍ muzrin : پست، خوار، زبون، نکوهیده.
زَعْبَرَ za'bara على: فریفتن، رنگ کردن، اغفال کردن، گول زدن (کسی را)؛ چشم‌بندی کردن، شعبده‌بازی کردن.
زَعْبُوط za'būṭ ج. زَعابِيط za'ābīṭ : پارچهٔ پشمی؛ (مصر:) جامهٔ پشمی با یقهٔ کوتاه که روستاییان می‌پوشند.
زَعْتَر za'tar ← سعتر.
زَعَجَ za'aja ـَـ ه: آشفته‌خاطر کردن، پریشان‌خاطر کردن

(کسی را)؛ زحمت دادن (به کسی)، به دردسر انداختن، آزردن، اذیت کردن، به ستوه آوردن؛ مضطرب کردن، هراسان کردن، ناراحت کردن، بی‌قرار کردن (کسی را)؛ ... ه من: راندن، بردن (کسی را از جایی)؛ خارج ساختن (کسی را از حالتی، مثلاً: از خواب).

أَزْعَجَ ـ زَعَجَ.

لاتُزْعِجْ نَفْسَكَ: خود را ناراحت نکنید!

اِنْزَعَجَ: جابه‌جا شدن، خارج شدن؛ ... من: بی‌آرام شدن، هراسان شدن؛ ناراحت شدن، به دردسر افتادن (از چیزی).

زَعَج *za'aj* : ناراحتی، ناآرامی، آشفتگی، اضطراب، بی‌قراری.

إِزعاج *iz'āj* : اضطراب، آشفتگی، ناراحتی، ایجاد دردسر، پریشان‌سازی.

اِنزِعاج *inzi'āj* : زحمت، دردسر، ناراحتی؛ اضطراب، آشفتگی، پریشانی، دستپاچگی.

مُزْعِج *muz'ij* : آزارنده، مایهٔ آزار، دردسردهنده، رنج‌آور، اسباب زحمت، ناخوشایند، آزاردهنده، به ستوه آورنده، ناراحت‌کننده، اضطراب‌آور؛ ج. **مُزْعِجات** *muz'ijāt*: دردسرها، ناراحتی‌ها، زحمات.

زَعِر *za'ir* : کم‌مو، دارای موی کم‌پشت.

أَزْعَر *az'ar*، مؤنث: **زَعْراء** *za'rā'* : کم‌مو، دارای موی کم‌پشت؛ بی‌دم، بی‌دنباله، بی‌عقبه.

أَزْعَر *az'ar* ج. **زُعْران** *zu'rān* (لبنان و فلسطین) : راهزن، حرامی؛ کلاهبردار، حقه‌باز.

زَعارَة *za'āra* : بدخواهی، کینه‌جویی، پستی، فرومایگی.

زُعْرور *zu'rūr* ج. **زَعارير** *za'ārīr* : بدخو، بداخلاق، کج‌خُلق، آتشی‌مزاج، تندخو، عصبی، سودایی؛ کوهنج، موشموله، آلوچهٔ جنگلی (نوعی ازگیل، گیا.).

زَعْزَعَ ه *za'za'a* : به‌شدت تکان‌دادن، لرزاندن، متزلزل‌ساختن (چیزی را)؛ مشوش کردن، سست کردن (مثلاً: عقیده‌ای، اراده‌ای، تصمیمی را).

تَزَعْزَعَ: تکان خوردن، جنبیدن؛ لق‌زدن، تلوتلوخوردن، لق بودن؛ متزلزل بودن، در شرف افتادن بودن.

لا یَتَزَعْزَع: از جا نمی‌جنبد، استوار، ثابت.

رِیحٌ زَعْزَع *rīh za'za'* و **رِیحٌ زَعْزَعان** *(za'za'ān)*: تندباد، طوفان.

زَعْزَعَة *za'za'a* ج. **زَعازِع** *za'āzi'* : تشنج، شوک؛ تکان شدید.

زَعْزَعَةُ الاِسْتِقرار *(istiqrār)* : ناآرامی، پریشانی اوضاع، بی‌ثباتی.

زَعْزَعان *za'za'ān* ← **ریح زعزع.**

زَعْزوع *za'zū'* : لاغر، نزار، استخوانی، لندوک، قلمی، دراز و باریک.

مُزَعْزَع *muza'za'* : متشنج، دچار لرزش؛ آشفته، درهم و برهم، بی‌نظم، به‌هم‌ریخته؛ سست، لرزان، متزلزل، نااستوار، بی‌ثبات، سست‌بنیاد، ناپایدار، بی‌اساس.

مُتَزَعْزِع *mutaza'zi'* : نااستوار، بی‌ثبات، ناپایدار، بی‌اساس، سست‌بنیاد، سست، لرزان، متزلزل؛ تغییرپذیر، عوض‌شدنی.

زَعَطَ *za'ata* (**زَعْط** *za't*): دفع کردن، دور کردن، عقب راندن؛ خفه کردن.

زَعَفَ *za'afa* ـ (**زَعْف** *za'f*) ه: درجا کشتن، آناً کشتن (کسی را).

زَعَّفَ البَیْتَ: خانه‌تکانی کرد، خانه را تمیز کرد.

أَزْعَفَ: همان معنی.

سَمٌّ زُعاف *samm zu'āf* : سم مهلک، سم کشنده، زهر قتال.

زَعْفَة *za'fa* : شاخهٔ درخت خرما.

زَعْفَران *za'farān* : زعفران.

زَعْفَرانُ المُرُوج *(murūj)*: سورنجان، پیاز حضرتی.

زَعَقَ *za'aqa* ـ (**زَعْق** *za'q*): فریاد زدن، نعره کشیدن، داد زدن، جیغ کشیدن.

زَعْق *za'q* : فریاد، نعره، داد، جیغ.

زَعْقَة *za'qa* ج. **زَعَقات** *za'aqāt* : همان معنی.

زَعیق: همان معنی.

زَعِلَ *za'ila* ـ (**زَعَل** *za'al*) **من:** آزرده شدن، وازده شدن، بیزار شدن، متنفر شدن، خسته شدن (از چیزی)؛ رنجیدن، دلخور شدن، عصبانی شدن، خشمناک شدن.

زَعَّلَ ه: آزردن، رنجاندن (کسی را).

أَزْعَلَ ه: زحمت دادن، به زحمت انداختن، آزردن (کسی را).

زَعَل *za'al* : رنجش، آزردگی، دلخور بودن، رنجیدگی، ناخشنودی.

زَعِل *za'il* : رنجیده‌خاطر، عصبانی، آزرده، خشمگین.

زَعْلان *za'lān* : رنجیده‌خاطر، دلخور، عصبانی، آزرده، خشمگین.

زاعولة *zāʿūla* : رنجش، خشم، آزردگی، رنجیدگی.

زَعَمَ *zaʿama* ـُ (**زَعْم** *zaʿm*) **أنّ**: اظهار کردن، قائل بودن، ادعاکردن، بر آن بودن، مدعی بودن (که ...)؛ ... **لـ أن**: اظهار داشتن (به کسی که ...)؛ ... : عقیده داشتن، باور داشتن، ... **ه**: فرض کردن، پنداشتن، به حساب آوردن (کسی را بعنوان چیزی)؛ ... **لنفسه ه**: برای خود پنداشتن، برای خود ادعا کردن، به خود بستن (چیزی را).

زُعِمَ (مجهول) **أنّ**: ادعا شده است که ...؛ آورده‌اند که ... .

تَزَعَّمَ : رهبری ورزیدن، خود را رئیس و رهبر پنداشتن، ادعای رهبری داشتن؛ ... **ه**: پیشوا بودن، رهبری کردن، فرماندهی کردن (گروهی سرباز و نظایر آن را)، ریاست داشتن (بر حزب، گروه نمایندگان و مانند آن).

زَعْم *zaʿm* : اظهار، ادعا، فرض، گمان.

في زَعْمِهم: به‌زعم ایشان، بنا به گفتهٔ ایشان، به ادعای ایشان.

زَعِيم *zaʿīm* ج. **زُعَماء** *zuʿamāʾ* : پیشوا، رهبر؛ سردسته، فرمانده، سرحلقه، سردمدار، سرکرده؛ سرهنگ (عراق، ۱۹۲۲)؛ سرتیپ (سوریه سابقاً، نظ.)؛ ... **بـ**: ضامن، کفیل، متعهد (به چیزی).

زَعِيمُ قَضِيَّة *(qaḍīya)*: عامل و بانی قضیه‌ای.

زَعِيمُ لائِحَة *(lāʾiḥa)*: سرفهرست (سیا.).

زَعامة *zaʿāma* : رهبری، فرماندهی، پیشوایی؛ پست و مقام رهبری سیاسی.

مَزاعِـم *mazāʿim* : اظهارات؛ مدعیات، ادعاها، مطالبات؛ فرضیات، احتمالات؛ خیالبافی‌ها.

مَزعوم *mazʿūm* : متظاهرانه، غیرواقعی، بی‌پایه، واهی، موهوم، دروغی؛ اظهارشده، ادعاشده، مورد ادعا.

زِعْنِفَة *ziʿnifa* ج. **زَعانِف** *zaʿānif* : گروه، دسته، جماعت، جمعیت، توده؛ پست، فرومایه؛ ج.: بالـه‌ها (در ماهی)؛ اندام‌های شنا (در نهنگ، خوک دریایی و امثال آن)؛ پرک‌های هدایت (در موشک، بمب و مانند آن).

زِعْـنِفِيّات الأَقْـدام *ziʿnifīyāt al-aqdām* : پرده‌پایان، پره‌پایان (جا.).

زَغَب *zaḡab* : پَر ریز، پَر نرم، کُرک.

زَغِب *zaḡib* : کرک‌دار، کرکی، دارای پر ریز، پوشیده از کرک.

أزْغَب *azḡab* : همان معنی.

زَغْبَر *zaḡbar* : کرک یا پرز (در پارچه).

أَخَذَهُ بِزَغْبَرِه: همه‌اش را گرفت، آن را به‌تمامی گرفت.

زُغْبار = **زَغْبَر**.

زَغَدَ *zaḡada* ـَ **ه**: با آرنج زدن، سقلمه زدن (به کسی).

زَغَـرَ *zaḡara* ـَ **الى، لـ** (مصر) : زیرچشمی نگریستن، چپ‌چپ نگاه کردن (به چیزی یا به کسی).

زَغْرَدَ *zaḡrada* (**زَغْرَدَة** *zaḡrada*): هلهله کردن (زنان عرب برای اظهار شادی).

زَغارِيد *zaḡārīd* : هلهله، فریاد شادی زنان.

زَغْرَطَ *zaḡraṭa* = زغرد.

زَغارِيط *zaḡārīṭ* = زَغارید.

زَغْزَغَ *zaḡzaḡa* **ه**: پنهان کردن، نهان کردن، مخفی کردن، نهفتن (چیزی را)؛ (مصر؛) غلغلک دادن (کسی را).

زُغُطَّة *zuḡuṭṭa* (مصر) : سکسکه.

زَغَـلَ *zaḡala* ـُ (**زَغْـل** *zaḡl*) **ه**: ریختن (چیزی را)؛ جعل کردن، به تقلب ساختن (مثلاً سکه را)؛ تحریف کردن، قلب کردن (چیزی را).

زَغَل *zaḡal* : پول جعلی، پول تقلبی.

مَزْغَل *mazḡal* ج. **مَزاغِل** *mazāḡil* : روزنهٔ هدف‌گیری (در برج‌ها).

زَغْلَلَ *zaḡlala* : خیره کردن (**النَّظَر** *an-naẓara*: چشمان را).

زُغْلول *zuḡlūl* ج. **زَغالِيل** *zaḡālīl* : بچه، کودک.

زَغْلول *zaḡlūl* (مصر) : کبوتر پر درنیاورده، جوجه‌کبوتر.

زَفَّ *zaffa* (اول‌شخص مفرد: **زَفَفْتُ** *zafaftu*) ـِ (**زَفّ** *zaff*، **زُفوف** *zufūf*): شتاب کردن، عجله کردن.

زَفَّت الرِّيحُ *(rīḥ)*: باد زوزه کشید.

زَفَّ الطائِرُ *(ṭāʾir)*: پرنده بال گشود.

زَفَّ *zaffa* ـُ (**زَفّ** *zaff*، **زِفاف** *zifāf*) **ها الى، ها على**: (عروس را به خانهٔ داماد) بردن؛ (دختر خود را به همسری) دادن (به کسی)؛ ... **ها**: (در مراسم رسمی) عروس بردن؛ ... **ه الى**: رساندن، بردن، اطلاع دادن (خبری را به کسی).

زُفَّتْ *(zuffat)* (مجهول) **الى**: به همسری (کسی) رفتن، زن (کسی) شدن.

زَفَّ البُشْرىٰ الى *(bušrā)*: مژده‌دادن، نوید دادن، بشارت دادن (به کسی).

زَفَّة *zaffa* : حرکت دسته‌جمعی؛ گروه عروسی؛ یک‌بار، یک دفعه.

زَفَّةً zaffatan : یک‌بار، یک‌دفعه (قید = مَرَّةً marratan).

زِفاف zifāf : عروسی، مراسم عروسی، جشن عروسی.

لَيْلَةُ الزِّفاف (layla): شب زفاف، شب عروسی.

زَفوف zafūf : شترمرغ؛ تندرو، بادپا (شتر).

زَفيف zafīf : صدای وزش باد، زوزهٔ باد.

مِزَفَّة mizaffa : تخت روان عروس، کالسکهٔ عروسی.

زَفَّتَ: زفت‌اندود کردن، قیراندود کردن؛ ... هـ: آسفالت کردن (جاده را).

زِفْت zift : قیر؛ آسفالت.

زِفْتٌ و قَطرانٌ (qaṭrān): (تحت‌اللفظی: قیر و قطران)، نامطبوع، ناخوشایند، ناگوار، ناهنجار؛ ای ملعون، ای بدبخت.

مِزْفَتَة mizfata ج. مَزافِت mazāfit : ماشین آسفالتکار.

تَزْفيت tazfīt : آسفالتکاری.

زَفَرَ zafara ـِ (زَفْر zafr ، زَفير zafīr): آه عمیق کشیدن، ناله کردن، نالیدن؛ پت‌پت کردن (آتش)؛ ... هـ: بیرون دادن، دمیدن (هوا یا نفس را).

زَفْرَة zafra ج. زَفَرات zafarāt : آه، ناله.

زَفير zafīr : دَم، دم‌برآوری، بیرون دادن نفس؛ آه، ناله؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

شَهيق و زَفير (šahīq): دم و بازدم.

زَفَّرَ هـ: چرک کردن، چرب کردن، کثیف کردن (چیزی را).

زَفَر zafar : چربی، خوراک چرب.

ثَلاثاءُ الزَّفَر (ṯalāṯā'): سه‌شنبهٔ گوشت‌خوران (آخرین روز پیش از ایام روزه، مسح.).

زَفِر zafir : روغنی، چرب؛ کثیف، ناپاک، چرکین، آلوده؛ بدبو، متعفن، ترشیده، بوگرفته.

شَبَّةٌ زَفِرَة šabba zafira : زاج سفید.

زَفْزَفَة zafzafa : زوزه کشیدن، با صدا وزیدن (باد).

زَفَنَ zafana ـِ : رقصیدن، دست‌افشانی کردن، پایکوبی کردن.

زِفير zifīr : پارچهٔ زِفیر، نوعی پارچهٔ نرم و سبک مناسب برای لباس‌های بچگانه و زنانه.

زَقَّ zaqqa ـُ (زَقّ zaqq) هـ: غذا دادن، خوراک دادن (پرنده، جوجه‌های خود را).

زِقّ ziqq ج. أَزْقاق azqāq ، زِقاق ziqāq ، زُقّان zuqqān : مشک چرمین، مشک آب.

زُقاق zuqāq (مؤنث و مذکر) ج. أَزِقَّة aziqqa : کوچه، راه باریک؛ تنگه، بُغاز (جغـ.).

زُقاقيّ zuqāqī : ولگرد؛ جاهل محل، لوطی.

زَقْزَقَ zaqzaqa (زَقْزَقَة zaqzaqa): جیک‌جیک کردن، زق‌زق کردن، جیرجیر کردن؛ ... هـ: غذا دادن، خوراک دادن (پرنده، جوجه‌های خود را)؛ بالا و پایین انداختن (کودک را)، بازی کردن (با بچه).

زَقْزاق zaqzāq : مرغ باران (جا.).

زَقْزاق شاميّ (šāmī): سبزبال، خروس کولی.

الزَّقازِيق az-zaqāzīq : زقازیق (شهری در شمال مصر).

زُقْلَة zuqla (مصر): چماق، گرز، طوپوز، باتوم، کوپال.

زُقْلِيَّة zuqlīya : همان معنی.

زَقِيلَة zaqīla ج. زَقائِل zaqā'il : جادهٔ باریک، کوره‌راه.

زَقَمَ zaqama ـُ (زَقْم zaqm) هـ: فروبردن، قورت دادن، بلعیدن (غذا را).

زَقَّمَ هـ هـ: خوراندن (چیزی را به کسی).

زَقَّمَ الكِتابَ: گوشهٔ صفحات کتاب را برید.

أَزْقَمَ هـ هـ: خوراندن (چیزی را به کسی).

اِزْدَقَمَ izdaqama = زَقَمَ.

زَقُّوم zaqqūm : زقوم، (در قرآن کریم:) درختی یا میوه‌های تلخ در جهنم.

مَكِنَةُ تَزْقيمِ الكُتُب (makna, tazqīm): ماشین صحافی.

زقو

زَقا zaqā ـُ : بانگ برآوردن، صدا کردن؛ جیک‌جیک کردن.

زُقاء zuqā' : بانگ (خروس).

زَكَبَ zakaba ـُ (زُكوب zukūb) هـ: پر کردن (ظرفی را).

زَكيبَة zakība ج. زَكائِب zakā'ib (مصر): کیسه، گونی، جوال.

زُكْرَة zukra ج. زُكَر zukar : مشک کوچک (برای شراب)؛ (تونس:) سازی بادی شبیه سرنا.

زُكِمَ، (مجهول:) زُكِمَ zukima : سرما خوردن.

زُكام zukām : سرماخوردگی، زکام.

زَكْمَة zakma : همان معنی.

زَكانَة zakāna : قوهٔ درک، فراست، نیک‌اندیشی، شعور.

زكو، زكی

زَكا zakā ـُ (زَكاء zakā'): رشد کردن، نمو کردن، بالیدن،

کثرت یافتن، زیاد شدن؛ پاک‌دل بودن، پاک بودن، درستکار بودن، نیکوکار بودن، صالح بودن؛ ... بـ: درخور بودن، شایسته بودن، مناسب بودن (برای کسی).

زَكِيَ ***zakiya*** ـَ: رشد کردن، زیاد شدن.

زَكَّى **هـ:** افزودن، زیاد کردن، رشد دادن؛ پاک کردن، پالودن، تهذیب کردن (چیزی را)؛ تصدیق کردن، به‌حق دانستن، تأیید کردن (کسی را)، (درستی کسی را) ضمانت کردن، (بر صداقت کسی) گواهی دادن، امین و نیکوکار یا درست‌کردار خواندن (کسی را)؛ به حقانیت و اعتبار (چیزی) گواهی دادن؛ ستودن (کسی را)، ستایش کردن، تمجید کردن، تعریف کردن (از کسی)؛ سفارش کردن، توصیه کردن (کسی را)؛ ده یک (مالی را) دادن، زکات دادن (حق. اس.).

أَزْكَى **هـ:** باعث رشد چیزی شدن، رشد دادن (چیزی را).

تَزَكَّى: خالص گشتن، پالایش یافتن، پیراسته گشتن.

زَكِيّ ***zakī*** **ج. أَزْكِياء** ***azkiyā'*** : پاک، خالص، پالوده، مُهذَّب؛ گناه‌ناکرده، بی‌گناه؛ (و نیز هم معنای **ذَكِيّ** ***ḏakīy***، مثلاً: **رائحةٌ زَكِيّة**).

زَكاء ***zakā'*** : رشد؛ خلوص، پاکی، درستی، راستی، نیک‌اخلاقی.

زَكاة (زكوة) ***zakāt*** **ج. زَكاً** ***zakan*** **و زَكَوات** ***zakawāt*** : خلوص، پاکی، تزکیه؛ درستی، نیکوکرداری، راستی؛ تبرئه‌سازی، اثبات درستی، اثبات حقانیت؛ صدقه، خیرات و مبرات؛ زکات (حق. اس.).

زَكاةُ الفِطْر ***(fiṭr)***: فطریه، زکات فطر، فریضهٔ دادن غذا به نیازمندان در انتهای ماه مبارک رمضان.

أَزْكَى ***azkā*** : خالص‌تر، پاک‌تر؛ مناسب‌تر، شایسته‌تر؛ بهتر، نیکوتر.

تَزْكِيَة ***tazkiya*** : تصفیه، پالایش، تهذیب؛ تصدیق شهادت یا اعتبار کسی؛ تزکیه، گواهی دادن بر شرافت کسی (حق. اس.).

زَلَّ ***zalla*** (اول‌شخص مفرد: **زَلَلْتُ** ***zalaltu***) ـِ (**زَلّ** ***zall***) و **زَلَّ** ***zalla*** (اول‌شخص مفرد: **زَلِلْتُ** ***zaliltu***) ـَ (**زَلَل** ***zalal***): لغزیدن؛ اشتباه کردن، خطا کردن، سهو کردن؛ ... عن: دورافتادن، منحرف شدن.

زَلَّ عن الصَّوابِ ***(ṣawāb)***: از حقیقت منحرف شد.

زَلَّتْ به القَدَمُ ***(qadam)***: گام خطا برداشت، پایش لغزید.

أَزَلَّ **هـ:** لغزاندن؛ به اشتباه انداختن، به خطا کشاندن (کسی را).

زَلّ ***zall*** (سوریه): نوعی نی.

زَلَّة ***zalla*** : لغزش، خطا، اشتباه.

زَلَّةُ لسانٍ ***(lisān)***: لغزش زبان، اشتباه لفظی.

زَلَل ***zalal*** : لغزش، لغزیدن، سریدن؛ خطا، سهو، اشتباه.

زُلال ***zulāl*** : آب خنک، آب سرد، آب زلال.

زُلالُ البَيْض ***(bayḍ)***: سفیدهٔ تخم‌مرغ.

زُلالِيّ ***zulālī*** : سفیده‌ای، آلبومینی.

زُلالِيّات ***zulālīyāt*** : پروتئین‌ها.

مَوادُّ زُلالِيّة ***(mawādd)***: پروتئین‌ها.

زَلابِيَة ***zalābiya*** **ج. ات:** زلوبیا.

زَلَجَ ***zalaja*** ـِ (**زُلوج** ***zulūj***) و **زَلِجَ** ***zalija*** ـَ: لیز خوردن، سُر خوردن.

تَزَلَّجَ: همان معنی.

تَزَلَّجَ على الثَّلْج ***(ṯalj)***: روی یخ سُرید، روی برف سر خورد؛ اسکی کرد.

اِنْزَلَجَ = تَزَلَّجَ.

زَلَج ***zalaj*** : سرسره، سرسره‌بازی.

زَلْج ***zalj*** : (مکان) لیز، لغزان، لغزنده.

زَلِيج ***zalīj*** : همان معنی.

مِزْلَج ***mizlaj*** **ج. مَزالِج** ***mazālij*** : اسکی؛ اسکیت، کفش غلطک‌دار.

مَزْلَج ***mazlaj*** : محل سرسره‌بازی، محل اسکیت‌بازی.

مِزْلاج ***mizlāj*** **ج. مَزالِيج** ***mazālīj*** : کلون، قفل کشویی دَر، شب‌بند.

زُلَيْج ***zulayj*** : چینی بدلی، سفال لعاب‌دار، کاشی.

زُلَيْجِيّ ***zulayjī*** : همان معنی.

زَلْزَلَ ***zalzala*** **هـ:** تکان دادن، جنباندن، لرزاندن، متزلزل ساختن (چیزی یا کسی را).

زُلْزِلَ ***zulzila*** (مجهول): تکان خوردن، جنبیدن، لرزیدن؛ متزلزل شدن، سکندری خوردن.

تَزَلْزَلَ ***tazalzala*** : لرزیدن، تکان خوردن (زمین).

زَلْزَلَة ***zalzala*** **ج. زَلازِل** ***zalāzil*** : زلزله، زمین‌لرزه.

زَلْزال ***zalzāl, zilzāl*** : تکان، لرزش؛ زلزله، زمین‌لرزه.

مِقْياسُ الزَّلازِل ***(miqyās, zalāzil)***: زلزله‌سنج.

زَلَطَ ***zalaṭa*** ـُ **هـ:** بلعیدن، فرودادن، فورت دادن (چیزی را).

زَلَّطَ هـ: لخت كردن، برهنه كردن (كسى را).

تَزَلَّطَ: لخت شدن، برهنه شدن، جامه درآوردن.

زُلْط *zult*: برهنگى، لختى، عريانى، بى‌پوششى.

زَلَط *zalat* (اسم جنس، يكى آن: ـــة): سنگريزه، ريگ، شن (مصر)؛ سنگفرش، قلوه‌سنگ، تخته‌سنگ.

زَلْعَة *zal'a* **ج. زِلَع** *zila'* (مصر): نوعى كوزهٔ سفالين بلند، خمره.

زَلْعُوم *zal'ūm* **ج. زَلاعِيم** *zalā'īm*: حلقوم، گلو.

زَلَفَ *zalafa* ـُ (**زَلْف** *zalf*، **زَلَف** *zalaf*، **زَلِيف** *zalīf*) **الى:** نزديک شدن (به كسى يا چيزى)، پيش رفتن، جلو رفتن (به سمت كسى يا چيزى).

زَلَّفَ هـ في: بزرگ جلوه دادن، بزرگ كردن (گزارشى را در مورد كسى يا چيزى).

أَزْلَفَ هـ هـ: آوردن (چيزى را نزد كسى).

تَزَلَّفَ الى، لـ: تملق گفتن، چاپلوسى كردن، بادمجان دور قاب چيدن، خودشيرينى كردن (نزد كسى).

اِزْدَلَفَ *izdalafa*: چاپلوسى كردن، تملق گفتن.

زَلَف *zalaf*: تملق، چاپلوسى، چرب‌زبانى، مجيزگويى، مداهنه.

زُلْفَة *zulfa*، **زُلْفَى** *zulfā*: همان معنى.

مُتَزَلِّف *mutazallif*: متملق، چرب‌زبان، چاپلوس، بادمجان دورقاب‌چين.

زَلِقَ *zaliqa* ـَ (**زَلَق** *zalaq*) و **زَلَقَ** *zalaqa* ـُ (**زَلْق** *zalq*): سرخوردن، ليز خوردن، لغزيدن.

زَلَقَ مِن بَيْنِ الأَيدى *(aydī)*: از لاى دست لغزيد (و گريخت).

زَلَّقَ هـ: لغزنده كردن، ليز كردن (چيزى را)؛ ... **هـ في:** سُراندن، لغزاندن (چيزى را در جايى).

أَزْلَقَ هـ: باعث لغزش (كسى) شدن، لغزاندن (كسى را).

أَزْلَقَه بِبَصَرِه *(başarihī)*: با اخم به او نگاه كرد، نگاهى تند به او انداخت.

تَزَلَّقَ و اِنْزَلَقَ: سرخوردن، ليز خوردن، لغزيدن؛ اسكى كردن؛ اسكيت‌بازى كردن؛ ... **الى:** سرخوردن، ليز خوردن، لغزيدن (به درون چيزى).

اِنْزَلَقَ عَلى الثَّلْجِ *(talj)*: اسكى كردن، پاتيناژ كردن، يخ‌سره بازى كردن.

اِنْزَلَقَ عن: از دست كسى رها شدن.

اِنْزَلَقَتْ الأَكْثَرِيَّةُ الى اليَسار *(akṯarīya, yasār)*: اكثريت به چپ گرايش يافتند.

زالِق *zāliq*: لغزنده.

بابٌ زالِق *(bāb)*: درِ كشويى.

زَلِق *zaliq*: لغزنده، ليز، لغزان.

زَلْقَة *zalqa*: (اسم وحدت) لغزش، سرخوردگى؛ خطا، اشتباه.

زَلاقَة *zalāqa*: ليزى، لغزندگى.

زَلّاقَة *zallāqa* **ج. ـــ ات:** سورتمه؛ لوژ؛ سرسرهٔ لوژسوارى، محوطهٔ سورتمه‌سوارى؛ ناودان، آبرو شيروانى.

مَزْلَق *mazlaq* **ج. مَزالِق** *mazāliq*: جاى لغزنده؛ سرسره؛ **مَزالِق:** وضعيت خطرناک و پرمخاطره، خطرات، مخاطرات، لغزشگاه‌ها، پرتگاه‌ها.

لا يَخْلُو من مَزالِق *(yaklū)*: از خطر تهى نيست.

مَزْلَقان *mazlaqān* (مثنّى): دوراهى، تقاطع، محل تلاقى دو راه.

مِزْلَق *mizlaq*: اسكيت.

مِزْلَقان *mizlaqān*: يک‌جفت اسكيت؛ **مِزْلَق ذُوعَجَلات** *('ajalāt)*: كفش غلطک‌دار، اسكيت چرخ‌دار.

مِزْلَقَة *mizlaqa* **ج. مَزالِق** *mazāliq*: سورتمه؛ لوژ.

اِنْزِلاق *inzilāq*: لغزش، سرخوردگى؛ اسكى‌بازى، اسكيت‌بازى.

مُنْزَلِق *munzaliq*، **بابٌ مُنْزَلِق:** درِ كشويى.

زَلَم *zalam* **ج. أَزْلام** *azlām*: پيكان‌هاى بدون سر و پر كه در قمار و قرعه به كار مى‌رود.

زَلَمَة *zalama*: اندام، قامت؛ انسان، مرد.

زُلُّومَة *zallūma, zullūma* **ج. زَلالِيم** *zalālīm*: خرطوم (فيل)؛ لولهٔ ابريق، دهنهٔ كوزه.

زَمَّ *zamma* ـُ (**زَمّ** *zamm*) **هـ:** بستن، محكم كردن، سفت كردن، به هم بستن، محكم بستن (چيزى را).

زَمَّ بِأَنْفِهِ *(anfihī)*: دماغش را بالا گرفت، تكبر ورزيد، خودش را گرفت.

زَمَّمَ هـ: لگام زدن، افسار بستن، دهنه زدن (به شتر).

زِمام *zimām* **ج. أَزِمَّة** *azimma*: زمام، افسار شتر، بند بينى شتر؛ لگام؛ عنان؛ قيد، نخ؛ مهار؛ دفتر روزنامه؛ دفتر ثبت؛ زمين، سرزمين.

بِزمامِهِ: تحت نظارت او، تحت سرپرستی او.
زِمامُ الأَمْر *(amr)*: عنان قدرت، کنترل امور، زمام امور.
زِمامُ النَّعْل *(na'l)*: بند کفش.
قَبَضَ علی أَزِمَّةِ الأَمْر: زمام امور را در دست خود گرفت، کنترل امور را به‌دست گرفت، قدرت را در دست گرفت.
تَوَلّی زِمامَ الحُکْم *(tawallā, hukm)*: زمام امور را قبضه کرد، قدرت را در دست گرفت.
زَمْبَلَک *zambalak* : فنر.

زمت

تَزَمَّتَ: رسمی بودن، موقر بودن، جدی بودن، خشک بودن، خود را گرفتن.
تَزَمُّت *tazammut* : خودگیری، موقرنمایی؛ وقار، سنگینی، متانت؛ سختگیری در دین.
مُتَزَمِّت *mutazammit* : (شخص) سنگین، باوقار، متین، موقر؛ خودگیر، خشک، رسمی؛ تنگ‌نظر، متعصب، خودرأی.
زَمْجَرَ *zamjara* (**زَمْجَرَة** *zamjara*): پرخاش کردن، دعوا کردن؛ خشمگین شدن، ازکوره دررفتن، تندی کردن، جوش و خروش کردن، داد و قال کردن؛ غریدن، نعره زدن.
زَمَرَ *zamara* ـِ (**زَمْر** *zamr* ، **زَمِير** *zamīr*): زدن، نواختن (ساز بادی)؛ نی‌زدن.
زَمَّرَ: همان معنی.
زَمْر *zamr* : (عمل) نواختن، زدن (ساز بادی)؛ نی‌زدن.
زَمْر *zamr* ج. **زُمور** *zumūr* : نی، فلوت؛ (سوریه:) بوق (اتومبیل).
زُمْرَة *zumra* ج. **زُمَر** *zumar* : گروه، دسته، جماعت.
زُمْرَةُ دَمَوِیَّة *(damawīya)* : گروه خونی (پز.).
زَمّار *zammār* : نوازنده (ساز بادی)؛ نی‌نواز، فلوت‌زن.
زُمّارَة *zummāra, zammāra* ج. **زَمامِير** *zamāmīr* (مصر): نوعی ساز بادی چوبی که از دو لوله ساخته شده و از خانوادهٔ قرهنی است؛ سوت، آژیر.
زَمّارَةُ الإِنْذار *(indār)*: آژیر خطر.
زَمّارَةُ الرُّعاة *(ru'āt)*: نی چوپانان.
زَمّارَةُ الزُّور *(zūr)*: حنجره، خرخره.
مِزْمار *mizmār* : نی، فلوت، قرهنی.
مِزْمارُ القِرْبَة *(qirba)*: نی‌انبان.
لِسانُ المِزْمار *(lisān)*: زبان کوچک.
مَزْمُور *mazmūr* ج. **مَزامِير** *mazāmīr* : مزمور، سرود مذهبی.
زِمِّير *zimmīr* : ماهی آبنوس.
زُمِّير *zummīr* : جو دوسر.
زُمُرُّد *zumurrud* : زمرد.
زَمْزَمَ *zamzama* : غریدن، غرش کردن، خروشیدن (تندر، رعد)؛ زمزمه کردن، زیرلب صحبت کردن.
زَمْزَم *zamzam* : فراوان، بسیار، زیاد، سرشار، مملو، وافر (خصوصاً آب)؛ زمزم (نام چاهی در مکه).
زَمْزَمِیَّة *zamzamīya* : قمقمهٔ آب؛ فلاسک چای (نگهدارندهٔ حرارت).
زَمْزَمَة *zamzama* ج. **زَمازِم** *zamāzim* : غرش رعد، خروش تندر؛ غرش شیر، نعرهٔ شیر.
زَمَطَ *zamaṭa* : فرار کردن، گریختن، دررفتن.

زمع

زَمَعَ و أَزْمَعَ ه، علی: تصمیم گرفتن، عزم کردن، مصمم بودن (بر کاری)، نیت کردن، قصد کردن (انجام کاری را).
مُزْمِع *muzmi'* : مصمم، قصد کاری کرده.
مُزْمَع *muzma'* و **مُزْمَعٌ علیه**: مقررشده، آنچه درباره‌اش تصمیم گرفته شده؛ قریب‌الوقوع، قریب‌الحدوث، نزدیک، در راه، آینده، آتی.
المُؤْتَمَرُ المُزْمَعُ عَقْدُه فی ... *(mu'tamar, 'aqduhū)*: همایشی که در تاریخ... برگزار می‌شود.

زمل

زامَلَ ه: رفاقت کردن، مجالست کردن، همنشینی کردن، یار بودن، ملازم بودن، همراه بودن، همراهی کردن (با کسی)؛ ... ه‌فی: همکار بودن، شریک بودن (با کسی در چیزی).
تَزامَلَ: رفیق بودن، همقطار بودن، دوست صمیمی بودن.
زُمْلَة *zumla* : گروه، دسته، جمع (مردم).
زَمِيل *zamīl* ج. **زُمَلاء** *zumalā'* : همراه، یار، رفیق، همنشین، همقطار، معاشر، هم‌پیاله؛ همکلاسی، همکار؛ شریک جرم، همدست.
زَمِيلُ المَدْرَسَة: همدرس، همکلاسی.
زَمِيلة *zamīla* ج. ــات: همراه، معاشر (زن)؛ همکار (زن).
زَمالة *zamāla* : رفاقت، دوستی، همقطاری؛ همکاری؛ همدرسی.

زَمـالَةٌ دِراسِـيَّة *(dirāsīya)* (عراق): بورس، کمک‌هزینهٔ تحصیلی، مستمری تحصیلی.

أِزْميل *izmīl* ج. **أزاميل** *azāmīl* : اسکنه.

أِزْميلُ المَعادِنِ *(ma'ādin)*: قلم حکاکی.

زَمِنَ *zamina* ـَ **(زَمـانَة** *zamāna*): همیشه بیمار بودن، بیماری مزمن داشتن.

أَزْمَنَ بـ : دیر ماندن، باقی ماندن، روزگاری دراز به‌سر بردن (در جایی)؛ بسیار طول کشیدن، بسیار ادامه یافتن؛ مزمن بودن، کهنه بودن، سابقه‌دار بودن (بیماری)؛ کهنه و فرسوده بودن (ابزار).

تَزامَنَ مع : همزمان بودن، تقارن داشتن (با چیزی یا واقعه‌ای).

زَمَن *zaman* ج. **أَزْمان** *azmān* : زمان، عهد، روزگار؛ دوره، دوران؛ مدت.

زَمَنُ الفِعْل *(fi'l)*: زمان فعل.

ساعةٌ مِن الزَّمَن *(sā'a)*: یک ساعت از زمان.

إسْتَغْرَقَ زَمَناً طويلاً *(istağraqa)*: خیلی طول کشید، زمان زیادی طلبید.

مُنْذُ زَمَنٍ بَعيدٍ *(mundu, ba'īd)*: از دیرباز، از خیلی پیش.

مَعَ الزَّمَنِ *(ma'a)*: با گذشت روزگار.

الزَّمَنُ الغابِر *(ğābir)*: روزگار گذشته.

زَمَناً *zamanan* : چندی، برای مدتی.

زَمَنَة *zamana* : دوره، دوران.

زَمِن *zamin* ، **زَمين** *zamīn* ج. **زَمْـنىٰ** *zamnā* : همیشه بیمار، زمینگیر.

زَمان *zamān* ج. **أَزمِنَة** *azmina* : زمان، عهد، روزگار؛ مدت؛ سرنوشت، قسمت، تقدیر.

مِنْ زمانٍ: از مدت‌ها پیش، از قدیم.

عَلَى الزَّمان: همیشه.

تَـصاريفُ الزَّمـان *(taṣārīf)*: پیشامدهای روزگار، فراز و نشیب‌های زندگی.

أَهْلُ زَمانِهِ *(ahl)*: معاصران وی، هم‌عصران او.

زَمَنِيّ *zamanī* : زمانی، ساعتی، زماندار، زمانمند، موقتی؛ دنیوی، ناسوتی، مادی، غیرروحانی؛ گذرا، زودگذر، موقت؛ مادی، غیرمذهبی، لائیک، سکولار؛ نامقدس.

أَلْغامٌ زَمَنِيَّة: مین‌های زماندار.

قُنْبُلَةٌ زَمَنِيَّة *(qunbula)*: بمب ساعتی.

الخَيْراتُ الزَّمَنِيَّة *(kayrāt)*: خیرات دنیوی.

السُّلْطَةُ الزَّمَنِيَّة *(sulṭa)*: قدرت زمانی (در مورد پاپ).

زَمانِيّ *zamānī* : زمانی، زماندار، زمانمند، موقتی؛ دنیوی، ناسوتی، مادی، غیرروحانی؛ گذرا، زودگذر، موقت؛ مادی، غیرمذهبی، لائیک، سکولار، نامقدس.

زَمَنِيَّة *zamanīya* و **زَمانِيَّة** *zamānīya* : دوره، زمانی معین، فترت.

لا زَمَنِيَّة: بی‌زمانی.

زَمانَة *zamāna* : بیماری مزمن، بیماری کهنه.

تَزامُن *tazāmun* و **تَزامُنِيَّة** *tazāmunīya* : همزمانی، تقارن.

مُتَزامِن *mutazāmin* و **تَزامُنِيّ** *tazāmunī* : همزمان.

مُزْمِن *muzmin* : دیرپای، پایدار، قدیمی، دیرینه، ریشه‌دار، مزمن، کهنه، سابقه‌دار.

زَمْهَرَ *zamhara* : قرمز شدن، سرخ شدن.

إزْمَهَرَّ *izmaharra* : همان معنی.

زَمْهَرير *zamharīr* : زمهریر، سرمای گزنده، سرمای سخت، سرمای شدید، سرمای توانفرسا.

زَنَّ *zanna* ـُ **(زَنّ** *zann*): وزوز کردن (حشره).

زَنّ *zann* : وزوز.

زَنَأَ *zana'a* : محدود بودن، تحت نظارت بودن، کنترل شدن، مهار شدن، تحت کنترل بودن، تحت فشار بودن؛ ... هـ: نگه داشتن (بول خود را).

زَنَّأَ علی: محدود کردن، محصور کردن، احاطه کردن؛ به ستوه آوردن، زجر دادن؛ به انزوا کشاندن (کسی را)، سخت گرفتن، عرصه را تنگ کردن (بر کسی).

زنب

زُنْبَة *zunba* : منگنه، سوراخ‌کن، سنبه.

زنبر

تَزَنْبَرَ علی *tazanbara* : بزرگی فروختن، افاده داشتن، رفتار متکبرانه از خود نشان دادن (نزد کسی).

زُنْبور *zunbūr* ج. **زَنـابير** *zanābīr* : زنبور درشت، زنبور سرخ.

زَنْـبَرَك *zanbarak* ، **زُنْـبُرُك** *zunburuk* ، **زُنْـبُرَك** *zunburak* ج. **زَنـابِك** *zanābik* : فنر (فلزی)؛ فنر مارپیچی؛ ضارب، چخماق (تفنگ و غیره).

ر ز

زَنْبَق *zanbaq* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **زَنابِق** *zanābiq* : گل سوسن، زنبق (گیا).

زَنْبَلِك *zanbalik* : زنبرک.

زِنْبِيل *zinbīl, zanbīl* ج. **زَنابِيل** *zanābīl* : زنبیل، سبد (از برگ نخل).

زِنْتاري *zintārī* : اسهال خونی.

زَنْج *zinj, zanj* (اسم جنس) ج. **زُنُــوج** *zunūj* : زنگیان، سیاه‌پوستان.

زَنجيّ *zinjī, zanjī* : سیاه، سیاه‌پوست، زنگی (اسم و صفت).

زَنْجبار *zanjabār* : زنگبار (جزایر و بندری در ساحل شرقی آفریقا).

زَنْجَبِيل *zanjabīl* : زنجبیل، زنجفیل.

كَعْكُ الزَّنْجَبِيل *(ka'k)*: نان زنجبیلی.

زَنْجَرَ *zanjara* : تلنگر زدن (با انگشتان).

زِنجار *zinjār* : زنگار، زنگ مس.

زُنْجُفْر *zunjufr* ، **زِنْجَفْر** *zinjafr* : شَنگرف، شنجرف، معدن سیماب، معدن جیوه.

زَنْجِير *zanjīr* ج. **زَناجِير** *zanājīr* : زنجیر.

حِسابُ الزَّنْجير *(hisāb)*: دفترداری دوطرفه، دفترداری دوسویه، دفترداری دوبل.

زَنِــخَ *zanika* ـَ (**زَنَــخ** *zanak*) : فاسد شدن، بو گرفتن، گندیدن.

زَنِخ *zanik* : بوگرفته، فاسد، گندیده.

زَنَخ *zanak* : بوگرفتگی، گندیدگی.

زَنْد *zand* (مؤنث و مذکر) ج. **زِناد** *zinād* و **زُنُود** *zunūd* : آتش‌زنه، چخماق؛ تفنگ سرپُر؛ (از باب تعمیم:) هر نوع چخماق.

زَنْد *zind, zand* ج. **زُنود** *zunūd* : استخوان زند زیرین (کال.)؛ ساعد.

زَنْدُ البُنْدُقِيَّة *(bunduqīya)*: چخماق تفنگ.

زَنْدُ خَشَب *(kašab)* : کندهٔ چوب.

زِناد *zinād* ج. **أزْنِدة** *aznida* : ماشهٔ تفنگ؛ چخماق (تفنگ و غیره).

حَجَرُ الزِّناد *(hajar)*: سنگ چخماق، سنگ آتش‌زنه.

قَدَحَ زِنادَ الفِكْر *(qadaha, fikr)* : سخت اندیشید، سخت به ذهن فشار آورد.

زندق

تَزَنْدَقَ *tazandaqa* : آزاداندیش بودن؛ زندیق بودن، ملحد بودن، منکر خدا بودن، دهری بودن.

زَنْدَقَة *zandaqa* : الحاد، خدانشناسی، زندقه، انکار خالق هستی؛ نفاق، تظاهر به ایمان.

زِنْدِيق *zindīq* ج. **زَنادِقَة** *zanādiqa* : زندیق، خدانشناس، ملحد، دهری، منکر خدا؛ مقدس‌نما، متظاهر به ایمان، ریاکار.

زنر

زَنَّرَ إليه بِعَيْنَيْهِ *('ayn)* : به او چشم‌غره رفت، خصمانه به او نگریست.

زُنّار *zunnar* ، **زُنّارة** *zunnāra* ج. **زَنانير** *zanānīr* : کمربند؛ حمایل؛ زنّار، بند یا رشته‌ای که دور کمر بندند، کمربند کشیشان.

زِنْزانة *zinzāna* ج. ـــات (مصر) : سلول زندان.

زِنزانَةٌ اِنْفِرادِيَّة : سلول انفرادی.

زَنْزَلَخْت *zanzalakt* : زیتون تلخ، آزاد درخت.

زِنْطارِية *zintārīya* : اسهال خونی، ذوسنطاریا.

زَنَــقَ *zanaqa* ـِ (**زَنْــق** *zanq*) ه : محکم کردن، سخت کردن، تنگ کردن، جمع کردن، منقبض کردن، فشردن (چیزی را)؛ به هم بستن (پاهای حیوان را).

زَنَّقَ على: تنگ‌چشمی کردن، ناخن‌خشک بودن، خسیس بودن (نسبت به کسی)؛ جیرهٔ اندک دادن، نان بخور و نمیر دادن (به کسی).

زَنَقَة *zanaqa* (مراکش: **زَنْــقَة** *zanqa*) ج. **زِنَــق** *zinaq* : خیابان باریک، کوی، کوچه، کوچهٔ بن‌بست.

زِناق *zināq* : گردنبند، طوق.

زِنْك *zink* : روی (فلز).

زَنْمَرْدَة *zanmarda* : (زن) پتیاره و پرخاشجو.

زَنِــيم *zanīm* : حقیر، پست، فرومایه؛ حرامزاده؛ بی‌شرف؛ غریبه، بیگانه.

زَنُوبِيا *zanūbiyā* : سیگار برگ.

زَنَى *zanā* ـِ (**زِنىً**، **زِناً** *zinan* ، **زِناء** *zinā'*): زنا کردن، مرتکب زنا شدن.

زِنىً *zinan* : زنا.

زِناء *zinā'* : همان معنی.

اِبنُ زِناء *(ibn)*: حرامزاده.

زانٍ zānin **ج. زُناة** zunāt : زانی، زناکار (مرد).

زانِيَة zāniya **ج. زَوانٍ** zawānin : روسپی، بدکاره، هرزه، زانیه، زناکار (زن).

زانِيَة مُحْصِنَة (muḥṣina): زن شوهردار زناکار.

زَهَدَ zahada **ـَـ، زَهِدَ** zahida **ـَـ و زَهُدَ** zahuda **ـُـ (زُهْد** zuhd **) فـي، عـن، هـ**: ترک کردن، رها کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)، امتناع‌کردن، خودداری‌کردن، دست کشیدن، صرف‌نظر کردن، چشم پوشیدن، دست برداشتن، کناره‌گیری کردن، رو گرداندن (از چیزی)؛ ... **فی الدنیا** (dunyā): از لذایذ دنیوی چشم‌پوشی کردن، زهد ورزیدن، زاهد شدن، پارسا شدن، ریاضت کشیدن، پرهیزکار شدن، پرهیزکارانه زیستن، ترک دنیا کردن.

زَهَّدَ هـ فی: واداشتن (کسی را) به دست کشیدن (از چیزی)؛ از بین بردن (در کسی، میل به چیزی را)، برانگیختن (در کسی، تنفر از چیزی را).

تَزَهَّدَ: زهد ورزیدن، از دنیا چشم پوشیدن، پارسایی کردن.

اِسْتَزْهَدَ هـ: خوار داشتن، کوچک و حقیر انگاشتن، ناچیز و بی‌اهمیت و بی‌مقدار پنداشتن (چیزی را).

زُهْد zuhd **فی**: روگردانی، انصراف، کناره‌گیری، چشم‌پوشی، دست‌کشی (از چیزی)، بی‌اعتنایی، بی‌توجهی (به چیزی، خصوصاً لذایذ دنیوی)؛ پرهیزکاری، کفّ نفس، خویشتنداری، امساک؛ ریاضت، زهد، پارسایی.

الزُّهْـدُ فـی الدُّنـيا (dunyā): ریاضت، زهد، پارسایی، چشم‌پوشی از دنیا، ترک دنیا.

زَهِيد zahīd: کوچک، کم‌مقدار، پست، حقیر، کم‌ارزش، ناقابل، ناچیز، کم‌اهمیت؛ ... من: اندکی، کمی، مقداری، جزئی (از).

زَهادَة zahāda: پستی، کوچکی، حقارت.

تَزَهُّد tazahhud: ریاضت، زهد، پارسایی، گوشه‌نشینی و چشم‌پوشی از جهان برای خدا.

زاهِد zāhid **ج زُهّاد** zuhhād: زاهد، پارسا، ریاضت‌کش، پرهیزکار، خویشتندار، ازخودگذشته.

زَهَرَ zahara **ـَـ (زُهُور** zuhūr **)**: درخشیدن، تابیدن، پرتو افکندن، تابان بودن، تابناک بودن، فروزان بودن.

أَزْهَرَ: روشن بودن، افروخته بودن، درخشیدن، برق زدن؛ شکوفه دادن، شکوفه‌کردن، به‌گُل نشستن، غنچه دادن (گیاه، گل).

اِزْدَهَرَ izdahara: درخشیدن، تابیدن، تابناک بودن، فروزان بودن؛ شکوفه‌دادن، شکوفه‌کردن، به‌گُل نشستن، غنچه‌دادن؛ شکوفا شدن، رشدکردن، بالیدن، رونق یافتن، رونق گرفتن.

زَهْر zahr (اسم جنس، یکی آن: ـَة) **ج. زُهُور** zuhūr **، أَزْهُر** azhur **، أَزْهار** azhār **، أَزاهِير** azāhīr: گل؛ غنچه، شکوفه؛ چُدن (نیز: زَهْرُ الحَدِيد).

زَهْرُ البُرْتُقال (bortaqāl): گل بهارنارنج.

زَهْرُ الثالُوث (tālūt): بنفشهٔ فرنگی.

زَهْرُ الرَّبِيع (rabīʻ): گل پامچال، گل بهاره.

زَهْرُ العَسَل (ʻasal): پیچ، پیچک، پیچ امین‌الدوله (گیا).

زَهْرُ الكِبْرِيت (kibrīt): گل گوگرد.

زَهْرُ اللُّؤْلُؤ (luʼluʼ): گل مینا.

زَهْرُ النَّرْد (nard): تاس (تخته‌نرد).

ماءُ الزَّهْر (māʼ): عرق بهارنارنج.

زَهْرَة zahra (اسم وحدت) **ج. ـَـات**: گل، غنچه، شکوفه؛ شکوه، زیبایی.

زَهرةُ الدُّنيا (dunyā): شکوه زندگی دنیا.

زَهرةُ الرِّيح (rīḥ): شقایق نعمان.

زُهْرَة zuhra: روشنی، درخشش، درخشندگی، برق؛ زیبایی.

زهرةُ الغَسِيل: نیل، لاجورد (رختشویی).

الزُّهَـرَة az-zuhara: ستارهٔ ناهید، زهره، ستارهٔ بامداد؛ رب‌النوع عشق و زیبایی.

زُهَرِيّ zuharī: سفلیس، کوفت، آبلهٔ فرنگی.

أَمراض زُهَـرِيَّة (amrāḍ): بیماری‌های مقاربتی، امراض آمیزشی.

زُهْرِيَّة zuhrīya **ج. ـَـات**: گلدان.

زُهّار zuhhār: گل‌فروش.

زَهْـراوِيّ zahrāwī: (شخص) شاد، شادمان، خوش، خوشحال، سرحال، بشاش، خندان.

أَزْهَر azhar: درخشان، نورانی، تابان، تابناک، فروزان، روشن؛ (صفت تفضیلی:) درخشان‌تر، فروزان‌تر، تابان‌تر.

الأَزْهَران: ماه و خورشید.

جامِعُ الأَزْهَر و الجامِع الأَزْهَر: مسجد و دانشگاه «الازهر» در قاهره.

أَزْهَرِيّ azharī: منسوب یا متعلق به الازهر؛ ج. ـُـون: دانشجوی الازهر.

مِزْهَر *mizhar* ج. **مَزاهِر** *mazāhir* : گونهٔ قدیمی ساز عود نزد اعراب؛ (مصر و با تلفظ *mazhar*) نوعی تنبور، عود.

مَزْهَرِیَّة *mazhariya* : گلدان.

تَزْهیر *tazhīr* : موسم شکفتگی گل، هنگام گل، شکوفه‌ساران؛ شکوفه‌دهی.

إِزْهار *izhār* : گل دادن، شکوفه دادن.

إِزْدِهار *izdihār* : رونق، رواج، رشد، شکوفایی.

زاهِر *zāhir* : درخشان، نورانی، تابان، تابناک، فروزان، روشن.

مُسْتَقْبَلٌ زاهِر *(mustaqbal)*: آیندهٔ درخشان، فردای روشن، چشم‌انداز روشن.

مُزْهِر *muzhir* : شکوفا، در حال شکوفایی؛ درخشان، تابان، تابناک، فروزان، روشن.

زَهَفَ *zahafa* ـ (**زُهُوف** *zuhūf*) **إلى المَوْت**: در شرف مرگ بودن، مشرف به موت بودن، پا لب گور داشتن.

إِزْدَهَفَ الى الموت: همان معنی.

زَهَقَ *zahaqa* ـ (**زَهْق** *zahq* ، **زُهُوق** *zuhūq*): مردن، نابود شدن، از بین رفتن، هلاک شدن؛ ... من: خسته شدن، متنفر بودن، به تنگ آمدن، بیزار شدن (از چیزی).

زَهَقَتْ نَفْسُه *(nafsuhū)* و **زَهَقَتْ رُوحُه** *(rūhuhū)* : جانش برآمد، قالب تهی کرد، مُرد.

أَزْهَقَ ه: نابود کردن، تباه کردن، به انحطاط کشاندن، به زوال کشاندن، به سقوط رساندن (چیزی را)؛ ویران کردن، به باد دادن، منهدم کردن (چیزی را).

أَزْهَقَ النفسَ (الروحَ): تنفرآور بودن، نفرت انگیختن.

زاهِق *zāhiq* : نابودشدنی، مردنی، فانی، هلاک‌شدنی، فناپذیر، میرا.

زَهُوق *zahūq* : همان معنی.

زَهْقان *zahqān* : خسته، ملول، بیزار؛ ... من: سیر از ...، بیزار از ... .

زُهْم *zuhm* : بوی بد، بوی گند.

زَهِم *zahim* : بدبو، گندناک، متعفن.

زُهْمَة *zuhma* : بوی بد، بوی گند، بوی نامطبوع، بوی ناخوشایند.

زُهُومَة *zuhūma* : همان معنی.

زهو

زَها *zahā* ـ (**زَهْو** *zahw*): گل دادن، شکوفه دادن، غنچه کردن، به گل نشستن؛ رشد کردن، نمو کردن، بالیدن؛ درخشیدن، تابیدن، تابناک بودن، فروزان بودن؛ افاده کردن، فخر فروختن، متکبر بودن، مغرور بودن، خودخواه بودن؛ ... بـ: به خود بالیدن، گردن افراشتن (به‌سبب چیزی).

زُهِيَ *zuhiya* (مجهول) بـ: مفتخر بودن، سرافراز بودن، سربلند بودن، غره بودن، به خود بالیدن، گردن افراشتن، افتخار کردن (به‌سبب چیزی).

أَزْهىٰ: گل دادن، شکوفه دادن، غنچه کردن، به گل نشستن؛ رشد کردن، نمو کردن، بالیدن؛ فخر فروختن، افاده کردن، متکبر بودن، مغرور بودن، ازخودراضی بودن.

إِزْدَهىٰ *izdahā* و **أُزْدُهِيَ** *uzduhiya* (مجهول) : مغرور بودن، ازخودراضی بودن، خودپسند بودن، متکبر بودن، خودخواه بودن.

إِزْدَهىٰ *izdahā* بـ: درخشیدن، جلوه کردن (در چیزی، یا به‌خاطر موفقیتی)؛ به خود بالیدن، افتخار کردن، مفتخر بودن (به چیزی).

زَهْو *zahw* و **زُهُوّ** *zuhuww* : گل دادن، به گل نشستن؛ درخشش، فروغ؛ شکوه، جلال، آراستگی، زیبایی؛ افتخار؛ غرور، تکبر، نخوت، خودپسندی؛ چیز یا چیزهای بی‌ارزش، بیهوده، عبث، واهی، بی‌فایده؛ تفریح، بازی، سرگرمی.

زَهِيّ *zahī* : باشکوه، عالی، شکوهمند، مجلل، آراسته.

زَهاء *zahā'* : درخشش، درخشندگی، تابندگی، فروغ، فروزندگی، شکوه.

زُهاء *zuhā'* : تعداد، مقدار، اندازه.

زُهاءَ *zuhā'a* (در حالت اضافه) : تقریباً، در حدودِ ... .

أَزْهىٰ *azhā* : شکوفاتر، موفق‌تر، باشکوه‌تر؛ متکبرتر، مغرورتر، خودخواه‌تر.

إِزْدِهاء *izdihā'* : گل دادن، به گل نشستن، شکوفا شدن، دوران شکوفایی؛ درخشش، جلوه؛ درخشندگی، تابندگی، فروغ، فروزندگی؛ غرور، مباهات، گردن‌افرازی.

زاهٍ *zāhin* : درخشان، تابان، تابناک، فروزان، پر تلألؤ؛ فزاینده، بالنده، عالی، باشکوه، پرزرق و برق، شکوهمند، زیبا.

مَزْهُوّ *mazhuww* بـ: مفتخر، سرافراز (به‌خاطر چیزی)؛ مغرور، خودخواه، متکبر، خودبین، متفرعن، خودستا، ازخودراضی.

زوبعة ← زبع.

زوج

زَوَّجَ هـ بـ، هـ مـن: جفت‌کردن، به‌هم بستن، متصل کردن (چیزی را با چیزی)؛ ... هـ: جفت‌جفت به هم بستن، دوتادوتا متصل کردن؛ دوبرابر کردن، جفت کردن (چیزی را)؛ صنعت ازدواج به کار بردن (بلاغت)؛ ... **ها من، ها بـ، ها هـ:** به همسری دادن، به نکاح درآوردن (دختری را به کسی).

زاوَجَ: به صورت زوج یا جفت درآوردن؛ ... **بَيْنَ:** (دو کلمه را) در صنعت ازدواج به کار بردن (بلاغت)؛ ... **بین ... و ...:** به عقد هم درآوردن، وصلت دادن، پیوند زناشویی دادن (دو کس را).

تَزَوَّجَ هـ، علی، بـ، من: ازدواج کردن، پیوند زناشویی بستن، عروسی کردن (با کسی).

تَزاوَجَ: با هم ازدواج کردن، وصلت کردن؛ با هم جفت‌شدن، با هم زوج شدن، به هم پیوستن.

إزْدَوَجَ: با هم جفت شدن، جفت‌جفت شدن، زوج شدن، با هم پیوستن؛ دوگانه شدن.

إزْدَوَجَتْ شَخْصِيَّتُهُ *(šaksīyatuhū)*: شخصیت دوگانه دارد.

زَوْج *zawj* **ج. أَزْواج** *azwāj* : همسر، شوهر؛ جفت، قرینه؛ زن؛ شریک، رفیق؛ جفت، زوج (مثلاً: کفش)؛ دوجانبه، دوسویه، دوطرفه.

زَوْجانِ *(zawjān)*: یک جفت، یک زوج، زن و شوهر.

زَوْجُ أَحْذِيَة *(ahdiya)*: یک جفت کفش.

زَوْجُ الإبْنَةِ *(ibna)*: داماد.

زَوْجُ الأُخْت *(ukt)*: شوهر خواهر.

زَوْجُ الأُمّ: ناپدری.

تَعَدُّدُ الأَزْواج *(ta'addud)*: چندشوهری، تعدد ازواج.

زَوْجَة *zawja* **ج. ـــات:** همسر، زوجه، زن.

زَوْجَةُ الإبْن *(ibn)*: عروس.

تَعَدُّد الزَّوْجَات *(ta'addud)*: چندهمسری، چندزنی، تعدد زوجات.

زِيجَة *zīja* : ازدواج، عروسی.

زَوْجِيّ *zawjī* : جفت‌جفت، دوتادوتا، زوج‌زوج؛ دوتایی؛ (مربوط به) زناشویی، ازدواجی، زن و شوهری، خانوادگی؛ دونفره (تنیس).

زِيجِيّ *zījī* : (مربوط به) زناشویی، ازدواجی، زن و شوهری، خانوادگی.

زَوْجِيَّة *zawjīya* **ج. ـــات:** زناشویی، عروسی، ازدواج، نکاح.

زَواج *zawāj* **من:** ازدواج، عروسی (با)، پیوند زناشویی، نکاح.

زَواجٌ غَيْرُ شَرْعِيّ *(qayr, šar'ī)*: ازدواج نامشروع.

زَواجُ بَيْنَ الأَهْل: ازدواج میان نزدیکان و بستگان.

حَفْلَةُ الزَّواج *(hafla)*: جشن عروسی، مراسم عروسی.

خاتَمُ الزَّواج *(kātam)*: حلقهٔ ازدواج، حلقه.

شَهادَةُ الزَّواج *(šahāda)*: قبالهٔ ازدواج، قباله.

كِتابُ الزَّواج *(kitāb)*: همان معنی.

صالِحٌ یا صالحةٌ لِلزَّواج *(sālih, sāliha)*: درخور عروسی، شایستهٔ ازدواج.

مِزْواج *mizwāj* : (شخص) کثیرالازدواج.

تَزْوِيج *tazwīj* **من:** عروس کردن، به همسری درآوردن (زنی را به مردی).

زِواج *ziwāj* : دوباره کاری، تکرار؛ صنعت ازدواج (بلاغت).

مُزاوَجَة *muzāwaja* : با هم جفت شدن، با هم زوج شدن، با هم یکی شدن (دو چیز)؛ صنعت ازدواج (بلاغت).

تَزَوُّج *tazawwuj* : ازدواج، عروسی، پیوند زناشویی.

تَزاوُج *tazāwuj* : ازدواج، وصلت.

إزْدِواج *izdiwāj* : جفت‌جفتی، جفت‌شدگی، زوج‌شدگی؛ اتصال، ارتباط (بین مدارهای الکتریکی).

إزْدِواجُ ضَرِيبِيّ *(darībī)*: مالیات مضاعف.

إزْدِواجُ المَعْنَى *(ma'nā)*: دومعنایی، گنگی معنی.

إزْدِواجِيَّةُ اللُّغَة *izdiwājīya al-luğa* : دوزبانگی.

إزْدِواجِيَّة المَواقِف *(mawāqif)*: دوگانگی موضع‌گیری‌ها، دوپهلو بودن مواضع.

مُزَوَّج *muzawwaj* : متأهل، زن‌دار؛ ... ـــة: شوهردار.

مُتَزَوِّج *mutazawwij* : همان معنی.

مُزْدَوِج *muzdawij* : دولا، دوبل، دوگانه، مضاعف، دو ـ (مثلاً: در راه‌آهن دوخطه).

مُزْدَوِج المَعنَى *(ma'nā)*: دارای دو معنی، مبهم.

عَمِيلٌ مُزْدَوِج *('amīl)*: مأمور دوجانبه.

إسْتِعمالٌ مُزْدَوِج *(isti'māl)*: استعمال دوگانه، دوگانه‌کاری.

مُصَوِّتٌ مُزْدَوِج *(musawwit)*: مصوت مرکب.

تَرْقِيمٌ مُزْدَوِج *(tarqīm)*: شماره‌بندی دوگانه.

زاج ← ترتیب الفبایی.

زَاخَ *zāha* ـُ = (زيح) **زاخَ** *zāha* ـِ.

ر ز

زود

زَوَّدَ هـ: آذوقه رساندن (به کسی)، تدارک آذوقه دیدن، آذوقه تأمین کردن، خواربار تهیه کردن (برای کسی)؛ ... هـ بـ: تأمین کردن، تدارک دیدن، تهیه کردن، آماده کردن (برای کسی، چیزی را)، مجهز کردن، تجهیز کردن (کسی را با چیزی)؛ اعطا کردن، بخشیدن (به کسی، چیزی را)؛ غنی کردن، پربار کردن، بارور کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

أزادَ هـ: آذوقه رساندن (به کسی)، تدارک آذوقه دیدن، خواربار تهیه کردن، آذوقه تأمین کردن (برای کسی).

تَزَوَّدَ: تأمین آذوقه کردن، آذوقه فراهم کردن، توشه فراهم کردن (برای مسافرت)؛ ... من: آموختن، یادگرفتن (از کسی)؛ ... بـ: تدارک کار خود دیدن، خود را تجهیز کردن، خود را آماده کردن، خود را تأمین کردن (با چیزی).

زاد *zād* **ج. أزْواد** *azwād* **، أزْوِدَة** *azwida* : توشه، غذا، آذوقه، مواد غذایی، ضروریات، تجهیزات.

زَواد *zawād* : غذا، آذوقه، خوراک، زاد و توشه.

زُوّادَة *zuwwāda* : همان معنی.

مِزْوَد *mizwad* **ج. مَزاوِد** *mazāwid* **، مَزائِد** *mazā'id* : کوله‌بار، کوله‌پشتی.

مَزادَة *mazāda* : همان معنی.

تَزْوِید *tazwīd* **بـ:** تأمین، تدارک، تجهیز، آماده‌سازی، فراهم‌سازی (با ...)؛ نیروی کار، نفرات (در کشتی).

تَزْوِیدُ بالوَقُود *(waqūd)*: تأمین سوخت، سوخت‌رسانی.

تَزَوُّد بالوَقُود *(tazawwud)*: سوخت‌گیری.

زائدة ج. زَوائِد ← زید.

مُزَوِّد *muzawwid* **ج. ـــون:** پیمانکار؛ تأمین‌کننده، تجهیزکننده، تهیه‌کننده؛ خوارباررسان، مسئول تدارکات غذایی.

مُزَوَّد *muzawwad* **بـ:** تأمین‌شده، مجهزشده، تدارک دیده‌شده (با چیزی)؛ مهیاشده (با)؛ مسلح، مجهز (به اسلحه)؛ همراهی‌شده، پشتیبانی‌شده (با چیزی).

زور

زارَ *zāra* ـُ **(زَوْر** *zawr* **، زِیارَة** *ziyāra***) هـ:** دیدن کردن (از کسی)، ملاقات کردن (با کسی)، سر زدن (به کسی)، دیدار کردن (از جایی).

زَوَّرَ هـ: جعل کردن، تقلبی ساختن (چیزی را)؛ شبیه (چیزی را) ساختن، بدل (چیزی را) ساختن؛ ریاکاری کردن، دورویی کردن، تزویر کردن.

زَوَّر إمْضاءً *('imḍā)*: جعل امضا کرد.

زَوَّر وَثِیقَةً *(waṯīqa)*: سندی جعل کرد.

تَزاوَرَ: دید و بازدید کردن.

اِزْوَرَّ عن: کنار کشیدن، دوری گزیدن، دوری جستن (از کسی یا چیزی)؛ متنفر بودن، بیزار بودن، بیزاری جستن (از چیزی).

اِزْوَرَّ بـ عن: گریزان کردن، بیزار کردن، متنفر کردن (کسی را از کسی یا چیزی).

اِسْتَزارَ هـ: آرزومند دیدار (کسی) بودن، طلب دیدار (کسی را) کردن.

زَوْر *zawr* : قسمت بالای سینه، قفسهٔ سینه.

آلامُ الزَّوْر *(ālām)*: سینه‌درد.

زُور *zūr* : دروغ، کذب، ناراستی، نادرستی، عدم صحت.

شَهادةُ الزُّور *(šahāda)* : شهادت دروغ، گواهی کذب.

زُور *zūr* : زور، اجبار، فشار.

بالزُّور: به ستم، به زور، با اجبار، تحت فشار، به عنف.

زَوَر *zawar* : شیب، میل، انحراف؛ کجی، کژی، خمیدگی؛ انحراف؛ ناراستی، نادرستی، دروغ؛ خیانت، پیمان‌شکنی، بدعهدی؛ لوچی، دوبینی.

زَوْرَة *zawra* (اسم وحدت) **ج. ـــات:** ملاقات، زیارت، دیدار.

زِیارَة *ziyāra* **ج. ـــات:** بازدید، زیارت، دیدار؛ ملاقات، ویزیت (معمولاً در مورد پزشک).

أزْوَر *azwar* **، م. زَوْراء** *zawrā'* **ج. زُور** *zūr* : شیب‌دار، مایل، منحرف؛ کج، خمیده؛ لوچ، چشم‌چپ، دوبین.

مَزار *mazār* **ج. ـــات:** مزار، محل زیارت، مرقد، ضریح، زیارتگاه.

تَزْوِیر *tazwīr* : جعل، تقلب؛ ریاکاری، دورویی.

تَزْوِیرٌ فی السَّنَدات *(sanadāt)* : سندسازی، جعل اسناد.

اِزْوِرار *izwirār* : کنارکشی، دوری‌گزینی؛ نفرت، تنفر، بیزاری.

زائِر *zā'ir* **ج. ـــون، زُوّار** *zuwwār* **، مؤنث: زائِرة** *zā'ira* **ج. ـــات، زُوَّر** *zuwwar* : زائر، دیدارکننده، ملاقات‌کننده، مسافر، بازدیدکننده.

مَــزُور *mazūr* : زیارت‌شده، ملاقات‌شده، دیدارشده، بازدیدشده.

مُزَوَّر *muzawwar* : جعلی، تقلبی، ساختگی، تحریف‌شده،

دروغین؛ هر چه به تزویر کسب شود.

زَوْرَق zawraq **ج. زَوارِق** zawāriq : زورق، قایق، قایق پارویی، کرجی.

زَوْرَقٌ بُخاريّ (bukārī): کشتی بخاری، لنج موتوری.

زَوْرَقُ الصَّيْد (sayd): قایق صیادی، قایق ماهی‌گیری.

زَوْرَقُ النَّجاة (najāt): قایق نجات.

زَوْرَقٌ ناسِف (nāsif): ناوچهٔ اژدرافکن.

زوغ

زاغَ zāga ـُـ **(زَوْغ** zawg **، زَوَغان** zawagān**) عن:** کناره‌گرفتن، دوری گزیدن، دور شدن، جدا شدن، منحرف شدن (از چیز یا کسی)؛ از راه به در شدن؛ کلاهبرداری کردن، شیادی کردن؛ نیز ← زیغ.

تَزاوَغَ: منحرف شدن، دور افتادن.

زاغ ← ترتیب الفبایی.

زُوفاء zūfāʼ **، زُوفیٰ** zūfā : زوفا (گیا.).

زَوَّقَ ه: تزیین کردن، زینت دادن، آراستن، مزین کردن (چیزی را)؛ مجسم کردن، مصور ساختن (داستانی را در خیال خود).

زَوَّق خُطْبَتَهُ (kutbatahū): سخنرانی‌اش را (با الفاظ و عبارات زیبا) بیاراست.

زَواق zawāq : زیور، زینت، آرایه؛ آرایش، تزیین؛ لباس و جواهرات، لباس زیبا، لباس زرق و برق‌دار؛ لوازم آرایش.

مُزَوَّق muzawwaq : آراسته، زینت‌یافته، آرایش‌شده، مزین؛ خوش‌عبارت، دارای صنایع بدیع (سخن)؛ خوش‌نما، زرق و برق‌دار، خوش‌ظاهر، رنگ و وارنگ.

زاووق، زاؤوق ← ترتیب الفبایی.

زول، زیل

زالَ zāla (اول‌شخص مفرد: **زُلْتُ** zultu) ـُـ **(زَوال** zawāl**) عــن، مــن:** عقب کشیدن، عقب‌نشستن، کنار رفتن، کناره‌گیری کردن، کنار کشیدن، دست کشیدن، دست شستن (از کسی یا چیزی)، ترک کردن، رهاکردن (کسی یا چیزی را)؛ ناپدید شدن، از نظر غایب شدن، زایل شدن؛ فروکش کردن، فرونشستن، آرمیدن، به انجام رسیدن؛ افول کردن، غروب کردن.

زالَ مِنه الغَضَبُ (gadab): خشمش فرونشست.

زالَ عَنِ الوُجود: نابود شد، از صحنهٔ گیتی محو شد.

زالَ (اول‌شخص مفرد: **زِلْتُ** ziltu) ـَـ **(زَيْل** zayl**)**، همیشه با ادات نفی: **مازالَ، لم يَزَلْ** lam yazal **، لايَزالُ:** به کاری ادامه دادن، به حالی باقی ماندن، همچنان، همواره، پیوسته، هنوز.

مازِلْتُ أفْعَلُهُ (afʻaluhū): هنوز به آن کار مشغولم، همچنان آن کار را انجام می‌دهم.

مازالَ قائِماً: هنوز ایستاده است؛ همچنان باقی است، هنوز پابرجا است.

ما زالَ في ...: او هنوز ... است، او هنوز در ... مانده است، او ... را رها نکرده است.

لا يَزالُ في حاجةٍ اليه: او باز هم بدان نیاز دارد، او هنوز آن را لازم دارد.

لا يَزالُ على ذِكْرٍ منه (dikrin): هنوز او را به یاد دارد، هنوز او را به خاطر دارد.

مازالَ بِهِ حَتّى (hattā): چندان به آن پرداخت تا ... .

مازِلْتَ هُنا (hunā)؟: هنوز اینجایی؟

ما زالَ يَعيشُ في الذِكْرَيات (dikrayāt): هنوز در خاطرات (خود) زندگی می‌کند.

زَوَّلَ ه: حذف‌کردن، برطرف کردن، دور کردن (چیزی را).

زَيَّلَ ه: جدا کردن، از هم جدا کردن، گسستن، متفرق کردن، پراکنده کردن، پاشیدن (چیزی را).

زاوَلَ ه: پرداختن، ممارست کردن، مباشرت داشتن (به کاری)، دنبال کردن (امری را)، خود را وقف (چیزی) کردن، در خدمت (چیزی) بودن.

زاوَلَ مِهْنَةً (mihna): به پیشه‌ای مشغول شد.

زاوَلَ التَّعْليمَ (taʻlīm): به کار آموزش پرداخت.

زايَلَ zāyala **ه:** جدا شدن، سوا شدن (از کسی یا چیزی)، رهاکردن، ول کردن، ترک کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... بَيْنَ: جداکردن، از هم سواکردن (چند چیز را).

زاولَ الدّارَ: خانه را ترک کرد، از خانه خارج شد.

أزالَ ه: از بین بردن، دور کردن، پس زدن؛ نابود کردن، محو کردن، ستردن، زایل کردن؛ حذف کردن، برطرف کردن، لغو کردن، از میان برداشتن (چیزی را)، پایان بخشیدن (به چیزی).

أزالَ العوائِقَ (ʻawāʼiq): موانع را از میان برداشت.

أزالَ الضَّجَرَ (dajar): ناراحتی را از بین برد.

أَزالَ مَفعُولَهُ (mafʻūlahū): عمل او را خنثی کرد.
تَزايَلَ tazāyala : پراکنده بودن، آشفته بودن، بی‌انسجام بودن، گسیخته بودن، مغشوش بودن؛ بازایستادن، متوقف شدن، پایان یافتن، از کار افتادن.
زَوْل zawl ج. أَزْوال azwāl : شخص، فرد، آدم، کس، نفر، انسان؛ وهم، شبح، روح.
زَوال zawāl : انقضا، پایان، انتها، خاتمه؛ انهدام، انقراض، اضمحلال، زوال، نابودی؛ غروب (خورشید)؛ ظهر.
سَرِيعُ الزَّوال (sarīʻ): گذرا، زودگذر، ناپایدار.
بَعْدَ الزَّوال (baʻda): در بعدازظهر.
عِنْدَ الزَّوال (ʻinda): حوالی ظهر، طرفِ ظهر.
خَطُّ الزَّوال (katt): مدار نصف‌النهار، مدار نیم‌روز.
زَوالِيّ zawālī : في السّاعةِ الرابعةِ زَوالِيَّةً: در ساعت ۴ بعدازظهر.
زُولِيَّة zūlīya ج. زَوالِيّ zawālī : (عراق و عربستان) قالی گرد‌دار.
مِزْوَل mizwal : شماره‌گیر تلفن.
مِزْوَلَة mizwala ج. مَزاوِل mazāwil : ساعت آفتابی؛ نقاله.
مُزاوَلَة muzāwala : ممارست (به کاری)، پیگیری، دنبال‌گیری؛ مطالعهٔ جدی، مطالعهٔ پیگیرانه؛ اشتغال (به پیشه‌ای یا کاری).
إِزالَة izāla : حذف، رفع؛ دفع، دورسازی.
زائِل zāʼil : موقت، گذرا، زودگذر، ناپایدار، کوته‌عمر.
زُولُوجيا zōlōjiyā : جانورشناسی.
زُولُوجِيّ zōlōjī : جانورشناختی، جانورشناسانه.

زوم

زامَ zāma ـُ (مصر): خرخر کردن، غرغر کردن، براق شدن (سگ).
زَوَّمَ: غرغر کردن، غرولند کردن، نق زدن.
زُوم zūm ج. أَزْوام azwām : شیرهٔ گیاه، عصارهٔ گیاه.
زان، زانة ← ترتیب الفبایی.
زُوان zuwān, ziwān = زؤان.
زَوَى zawā ـِ ه: چین انداختن، درهم کشیدن (مثلاً: ابروها را)؛ دور کردن، کنار زدن، جابه‌جا کردن؛ پوشاندن، مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن؛ ربودن، کش رفتن (چیزی را).
زَوَى ما بَيْنَ عَيْنَيْهِ (ʻaynayhi): ابروانش را درهم کشید، اخم کرد (مثلاً: از خشم).
زَوَّى و تَزَوَّى: گوشه‌گیری کردن، کناره‌گیری کردن، خلوت گزیدن.
اِنزَوَى: همان معنی؛ گوشهٔ عزلت گرفتن، منزوی شدن، در انزوا زیستن.
اِنزَوَى فی جِلْدِهِ (jildihī): سر در گریبان خویش برد، به درون خود فرورفت (مثلاً: از شرم).
اِنْزِواء inziwāʼ : انزوا، عزلت، گوشه‌نشینی، خلوت‌گزینی.
زاوِيَة zāwiya ج. زَوايا zawāyā : گوشه، کنج، زاویه؛ زاویه (ریا.)؛ زاویه، نمازخانه، مسجد، عبادتگاه؛ (شمال آفریقا) مقبره، امامزاده.
الزّاوِيةُ الحادَّةُ (ḥādda): زاویهٔ حاده.
الزّاوِيةُ الخارِجَةُ (kārija): زاویهٔ خارجی، زاویهٔ بیرونی.
مُتَساوِي الزَّوايا (mutasāwī): متساوی‌الزوایا، دارای زوایای مساوی.
رَمْيَةُ الزّاوِيةِ (ramya): کرنر (فوتبال).
الزّاوِيةُ المُنْفَرِجَةُ (munfarija): زاویهٔ باز، زاویهٔ منفرجه.
الزّاوِيةُ القائِمَةُ (qāʼima): زاویهٔ قائمه، زاویهٔ ۹۰ درجه.
حَجَرُ الزّاوِيَةِ (ḥajar): سنگ زاویه، سنگ بنا، سنگ گوشه، نبشی؛ محور اصلی، اساس.
مِن زَوايا مُخْتَلِفَةٍ (muktalifa): از جنبه‌های مختلف، از زوایای مختلف، از دیدگاه‌های مختلف.
مُنْزَوٍ munzawin : انزوایی، در حال انزوا؛ منزوی، گوشه‌نشین، خلوت‌گزین؛ پرت، دورافتاده؛ تیره، تار، کدر، مبهم، گنگ.
مِزْواة mizwāt : زاویه‌سنج، دوربین مهندسی.

زی

زَيَّى، زَيًّا zayyā ه بـ: پوشاندن (به کسی، چیزی را)، بر تن (کسی) کردن (چیزی را).
تَزَيَّى، تَزَيًّا tazayyā : لباس پوشیدن، لباس بر تن کردن، خود را آراستن، جامه پوشیدن؛ ... بـ: ملبس شدن (به چیزی)، پوشیدن (چیزی را).
زِيّ ziyy ج. أَزْياء azyāʼ : لباس، جامه، تن‌پوش؛ انیفورم؛ نمای ظاهر، هیئت؛ لباس ویژه، جامهٔ خاص؛ شیوهٔ لباس پوشیدن؛ شیوه، روش، طرز، سبک، مدل؛ ظاهر، قیافه، سیما، شکل، ریخت، هیئت، نما.

علي الزِّيّ الجَدِيد *(jadīd)*: مرسوم، مد روز، متداول، باب روز.

زَيْبَق *zaybaq* (= **زِئْبَق** *zi'baq*): سیماب، جیوه.

زيت

زَيَّتَ هـ: روغن‌کاری کردن، روغن زدن، گریس‌کاری کردن (ماشینی و مانند آن را)؛ روغن ریختن (در غذا).

زَيْت *zayt* **ج. زُيُوت** *zuyūt*: روغن (خوراکی، سوخت، روغن موتور و غیره).

زَيْتٌ حارّ *(ḥārr)*: روغن بزرک، روغن تخم کتان.

زَيْتٌ حُلْو *(ḥulw)*: روغن شیرین، روغن زیتون، روغن بدون سولفید هیدروژن.

زَيْتُ الحُوت *(ḥūt)*: روغن کبد ماهی، روغن ماهی.

زَيْتُ الخِرْوَع *(kirwa')*: روغن کرچک.

زَيْتُ الزَّيْتون *(zaytūn)*: روغن زیتون.

زَيْتُ السِمْسِم *(simsim)*: روغن کنجد.

زَيْتُ السَّمَك *(samak)*: روغن کبد ماهی، روغن ماهی.

زَيْتُ التَّشحِيم *(tašḥīm)*: روغن، روغن نرم‌کننده.

زَيْتُ الإسْتِصْباح *(istiṣbāḥ)*: نفت سیاه، نفت کوره.

زَيْتُ الصَّخْر *(ṣakr)*: نفت.

زَيْتٌ مَعدِنيّ *(ma'dinī)*: وازلین.

زَيْتُ الغاز *(gāz)*: نفت سفید.

زَيتيّ *zaytī*: چرب، روغنی، روغن‌دار.

صُورَةٌ زَيْتِيَّة یا: **لَوحَةٌ زَيْتِيَّة** *(ṣūra, lawḥa)*: نقاشی رنگ روغن.

أَخْضَرُ زَيتيّ *(akḍar)*: (رنگ) سبز روغنی، سبز لجنی.

زَيَّات *zayyāt*: روغن‌فروش؛ تاجر نفت، نفت‌فروش.

زَيتون *zaytūn* (اسم جنس، یکی آن: ـة): درخت زیتون؛ زیتون.

أَحَدُ الزَّيْتون *(aḥad)*: یکشنبهٔ قبل از عید پاک (مسح.).

جَبَلُ الزَّيْتون *(jabal)*: جبل زیتون، کوه زیتون (بیت‌المقدس).

غُصْنُ الزَّيتون *(ġuṣn)*: شاخهٔ زیتون (نشانهٔ صلح).

زَيْتُونَة *zaytūna* (اسم وحدت) **ج. ـات**: درخت زیتون؛ زیتون.

جامِعُ الزَّيْتونة: مدرسه و مسجد زیتونه (تونس).

زَيْتُونيّ *zaytūnī*: به رنگ زیتون، زیتونی، سبز مایل به زرد، سبز زیتونی؛ ج. ـون: طلاب مدرسهٔ زیتونهٔ تونس.

زَيْتُونِيَّة *zaytūnīya*، **أَحَدُ الزَّيتونِيَّة** *(aḥad)*: یکشنبهٔ قبل از عید پاک (مسح. قبطی).

مَزْيَتَة *mazyata*: روغن‌دان.

مُزَيَّت *muzayyat*: چرب، روغنی، آغشته به روغن.

زِيج *zīj*: شاغول، تراز (بنایی)؛ زیج، سالنمای نجومی، تقویم نجومی، جدول نجومی.

زِيجَة *zīja* و **زِيجِيّ** *zījī* ← زوج.

زيح

زاحَ *zāḥa* ـِ (**زَيْح** *zayḥ*، **زُيُوح** *zuyūḥ*، **زَيَحان** *zayaḥān*): دور شدن، رفتن، عزیمت کردن.

زِحْ *ziḥ* (امر): برو عقب.

أزاحَ هـ: دور کردن، دفع کردن، رفع کردن، برطرف کردن، لغو کردن؛ برگرفتن (چیزی را)؛ ... **هـ عن**: برداشتن، کنار زدن، انداختن (پوشش یا حجاب را از روی چیزی).

أزاحَ اللِثامَ عن: پرده برداشتن (از چیزی)، برملا کردن، افشا کردن، فاش کردن (چیزی را).

أزاحَ السِّتارَ عن تِمثالٍ *(timṯāl)*: از مجسمه‌ای پرده‌برداری کرد.

اِنْزاحَ: حرکت کردن، رفتن، عزیمت کردن؛ برداشته شدن، کنار رفتن، افتادن (پوشش).

زِيح *zīḥ* **ج. أزياح** *azyāḥ*: خط مستقیم.

زَيّاح *zayyāḥ* **ج. ـات**: دسته (در مراسم مذهبی).

إزاحَة *izāḥa*: برچیدن، لغو، الغا، رفع؛ دورسازی.

إزاحَةُ السِّتار: پرده‌برداری (از بنای یادمان یا تندیس).

زيد

زادَ *zāda* ـِ (**زِيادة** *ziyāda*): فزونی یافتن، بیشتر شدن، تکثیر شدن، زیاد شدن، افزایش یافتن، رشد کردن، اضافه شدن؛ ... **علي، عن**: زیادتر بودن، بیشتر بودن، بزرگ‌تر بودن، بالغ بودن، فراتر بودن (از چیزی یا مقداری)؛ ... **علي بـ، من بـ**: زیادتر بودن (از چیزی به میزانی)؛ ... **علي**: بالغ بودن (بر تعدادی یا مقداری)؛ ... **هـ**: افزایش دادن، افزودن، زیاد کردن، اضافه کردن، رشد دادن (چیزی را)؛ ... **هـ، من**: برکشیدن، ترفیع دادن، رشد دادن (چیزی را، ... **هـ الي**: چیزی را به جانبی ...)؛ ... **هـ علي**: اضافه کردن، افزودن (چیزی را به چیزی دیگر)، جمع کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... **علي**:

افزودن (بر چیزی)، اضافه کردن، رشد دادن، بزرگ کردن، توسعه دادن (چیزی را)؛ ... من، فی: بزرگ‌تر کردن، بسط دادن، توسعه دادن، گسترش دادن، پیش‌تر بردن، ارتقا دادن، ترفیع دادن (چیزی را)؛ ... ه ه: بیشتر دادن (چیزی را به کسی).

لایَزِیدُ علی: بیشتر از ... نیست، تنها به اندازهٔ ... است.

زَادَ قائِلاً: وی سپس افزود، در دنبالهٔ سخن چنین گفت که ... .

زِدْ علی ذلكَ أنّ *(zid)*: (تحت‌اللفظی، به این موضوع این را هم اضافه کن که ...) علاوه بر این، گذشته از این، از این گذشته، وانگهی، افزون بر این.

زَادَهُ عِلماً *('ilman)*: اطلاعات بیشتری به او داد، بر دانشش افزود.

زَادَت الأَسْعارُ *(as'ār)*: قیمت‌ها بالا رفت.

زادَ الاِسْتِهلاكُ علَى الإِنْتاج *(istihlāk, intāj)*: مصرف بر تولید فزونی یافت.

زادَ السِّعْرَ الرَّسْمِيّ *(si'r, rasmī)*: از قیمت رسمی بالاتر رفت.

زَادَه تَسْلِيةً و راحةً *(tasliya, rāḥa)*: آرامش و راحتی بیشتری به او بخشید.

زادَ الطِينَةَ بَلّةً *(ṭīna, ballatan)*: (تحت‌اللفظی: گل را آب‌دارتر کرد) قوزبالاقوز شد.

زادَ فی ضَغْطِهِ علی *(daḡṭihī)*: بر فشار خود بر ... افزود.

زَيَّدَ: افزایش دادن، رشد دادن، زیاد کردن، بسط دادن.

زايَدَ ه: روی دست (کسی) بلند شدن، روی دست (کسی) خواندن، قیمت بالاتر (از کسی) پیشنهاد کردن (در حراج، مزایده).

تَزَيَّدَ: افزون شدن، زیاد شدن، بالا رفتن، افزایش یافتن (قیمت‌ها)؛ مبالغه‌گویی کردن، گزافه‌گویی کردن (در صحبت از چیزی)؛ روده‌دراز بودن، لفّاظ بودن، گزافه‌گو بودن، پرچانه بودن.

تَزَيَّدَ مِن العِلْمِ، مِنَ المَعْرِفَةِ *('ilm, ma'rifa)*: علم خود را گسترش داد، دانش خود را بسط داد، دانش بیشتری کسب کرد.

تزايَدَ: روی دست یکدیگر بلند شدن، در مزایده با یکدیگر رقابت کردن؛ به‌تدریج رشد کردن، رو به افزایش بودن، در حال رشد بودن؛ شدیدتر شدن، تندتر شدن، تشدید یافتن؛ ... من: بیشتر و بیشتر شدن، فراتر رفتن (از چیزی).

اِزْدادَ *izdāda*: رشد کردن، در حال رشد بودن، افزایش یافتن، زیاد شدن، فزونی یافتن، شدت یافتن.

اِزْدادَ بُكاءً *(bukā'an)*: گریه‌اش شدت یافت، زارزار گریست.

اِزْدادَ خُطُورةً *(kuṭūratan)*: خطرناک‌تر شد.

اِسْتَزادَ: بیشتر خواستن، بیشتر طلبیدن، بیش خواستن، زیادت‌طلبی کردن؛ ... ه: برای گسترش (چیزی) کاری کردن، توسعهٔ (چیزی را) طلبیدن.

الزَّيْدِيَّة *az-zaydīya*: زیدیه (فرقه‌ای امامی در یمن).

الزُّيود *az-zuyūd*: زیدی‌ها، هواداران فرقهٔ زیدیه.

زِيادَة *ziyāda*: افزایش، فزونی، ازدیاد، رشد؛ مازاد، اضافی، زیادی، زیاده، سرافزوده؛ ارتقا، ترفیع، ترقی؛ اضافه حقوق، اضافه دستمزد.

زِيادَةُ الضَّغط *(daḡṭ)*: افزایش فشار.

زِيادَةُ المَوَاليد *(mawālīd)*: ازدیاد زاد و ولد، رشد جمعیت.

زِيادَةٌ فی الوَزْن *(wazn)*: اضافه وزن.

بِزِيادَةِ الإِنْتاج *(intāj)*: با افزایش تولید.

زِيَادَةً *ziyādatan*: علاوه بر این، افزون بر این، از این گذشته.

زِيادَةً عن: بیش از ....، خارج از ....، بالاتر از ....، مافوقِ ....؛ بدون توجه به ....، به‌رغمِ ....، بدون در نظر گرفتنِ ....؛ گذشته از ....، صرف‌نظر از .... .

حَمَّلَهُ زِيادةً عن تَحَمُّلِهِ *(ḥammalahū, taḥammulihī)*: بیش از توانش بار او کرد.

زِيادَةً علی ذٰلِكَ: علاوه بر این، گذشته از این، وانگهی، از این گذشته.

لِزِيادَةِ الإِيْضاح *(īḍāḥ)*: به منظور روشن‌تر کردن موضوع، برای توضیح بیشتر.

أَزْيَد *azyad*: بزرگ‌تر، بیشتر، زیادتر؛ برتر.

مَزاد *mazād* ج. ـات: حراج، مزایده.

مَزِيد *mazīd* **علی:** مزید بر، اضافه بر؛ بیش، زیاده، افزون؛ وفور، فراوانی؛ اندازهٔ بالا، درجهٔ زیاد، حد بالا؛ بیشترین حد، آخرین درجه؛ (در حالت اضافه): زیاده از حد، بیش از حد؛ بیشترین، بزرگ‌ترین؛ (اسم مفعول **زاد**:) مزید (بر ثلاثی و رباعی در ابواب فعل، دست.).

بِمَزِيدِ الشُّكْر *(šukr)*: با تشکر فراوان.

بِمَزِيد الأَسَف *(asaf)*: با کمال تأسف.

بِمَزِيد الارْتِياح *(irtiyāh)*: با خشنودی بسیار، با مسرت فراوان.

لَيْسَ لَهُ مِنْ مَزِيد: بهتر از این نمی‌شود، بیش از این نمی‌توان کرد (یافت)، رودست ندارد.

مُزايَدَة *muzāyada* **ج. ــات**: حراج، مزایده.

تَزَيُّد *tazayyud*: مبالغه، اغراق، گزافه‌گویی (در گزارش)، بزرگ‌نمایی.

تَزايُد *tazāyud*: رشد، افزایش (تدریجی)، تکثیر، تشدید.

إزدِياد *izdiyād*: رشد، افزایش، فزونی، ازدیاد.

إسْتِزادَة *istizāda*: بیش‌خواهی، فزون‌طلبی، زیاده‌خواهی.

لَمْ يَبْقَ إسْتِزادَةٌ لِمُسْتَزِيدٍ *(lam-yabqa,)* *(mustazīd)*: نمی‌توان چیزی بدان افزود، بیش از این چیزی از آن حاصل نمی‌شود، به درجهٔ اعلی رسیده است.

زائِد *zā'id*: در حال رشد، رو به افزایش، رو به فزونی؛ افراطی، زیاده از حد، بیش از حد؛ ... **عن**: بیش از، متجاوز از؛ زاید، اضافی، زیادی.

زائِدٌ عن الحَاجة *(hāja)*: زاید بر نیاز، مازاد بر نیاز، بیش از حد نیاز.

زائِدة *zā'ida* **ج. زَوائِد** *zawā'id*: آپاندیس، زائده (کالـ.، جا.، گیا.)؛ برآمدگی، گوشت زیادی، دُمل (پز.).

زائدة مِعَوِيَّة *(mi'awīya)*: رودهٔ کور، آپاندیس (کالـ.).

زائدةٌ دُودِيَّة *(dūdīya)*: همان معنی.

زائدة جِلْدِيَّة *(jildīya)*: زگیل.

إلْتِهابُ الزَّائدةِ الدُّودِيَّة *(iltihāb)*: ورم آپاندیس، التهاب رودهٔ کور.

مُزايِد *muzāyid* **ج. ــون**: شرکت‌کننده (در حراج)، پیشنهاددهنده (در مزایده).

مُتَزايِد *mutazāyid*: در حال رشد، در حال بالا آمدن، رو به فزونی.

زَيَّرَ هـ (مراکش): بستن، انداختن (دکمه را).

زِير *zīr* **ج. أَزْيار** *azyār* **، زِيار** *ziyār* (مصر و مغرب): خمرهٔ آب، کوزهٔ بزرگ و تقریباً مخروطی‌شکلی که از گل متخلخل ساخته شده است.

زِير *zīr*: زیر، بالاترین نغمه (نت)، نخستین تار (یا زِه) در آلات زهی (موسیقی).

زِيز *zīz* (اسم جنس، یکی آن: **ــة**) **ج. زِيزان** *zīzān*: زنجره، سیرسیرک، جیرجیرک؛ شفیره، نوچه (حشره).

زَيْزَفُون *zayzafūn*: عناب، شیلان، شیلانه، شیلانک، تبرخون (گیا.)؛ درخت زیزفون یا زیرفون.

زيغ

زَاغَ *zāga* ـِ (**زَيْغ** *zayg*، **زَيَغان** *zayagān*): برگشتن، تغییر جهت دادن، منحرف شدن؛ ... **عن**: منحرف شدن، دور شدن (از کسی یا چیزی)؛ رو برگرداندن (از کسی یا چیزی)، پشت کردن (به کسی یا چیزی)؛ پرسه زدن، آواره شدن، سرگردان شدن (چشم‌ها).

أَزاغَ هـ: باعث انحراف (چیزی) شدن، منحرف کردن (چیزی را).

أَزاغَ عَنِّي بَصَرَهُ *(baṣarahū)*: به من بی‌اعتنایی کرد، محل نگذاشت، رو از من گرداند.

زَيْغ *zayg* **و زَيَغان** *zayagān*: بازگشت؛ ... **عن**: انحراف، کج‌روی، دوری (از چیزی).

زَيْغٌ و سَداد *(sadād)*: خطا و صواب، اشتباه و درست.

زائِغ *zā'ig*: کج، منحرف؛ منحرف‌شونده، کج‌رو؛ ناراست، خطا؛ پریشان، سردرگم.

نَظَراتٌ زائِغَة *(naẓarāt)*: نگاه‌های سرگردان.

زاغ ← ترتیب الفبایی.

زيف

زافَ *zāfa* ـِ (**زَيْف** *zayf*): دروغین بودن، کاذب بودن، جعلی بودن.

زَيَّفَ هـ: جعل کردن، تقلبی ساختن (سکه را)؛ جعلی خواندن، تقلبی پنداشتن (چیزی را).

زَيْف *zayf*: تظاهر، ریاکاری؛ تکبر، خودپسندی؛ **ج. زُيُوف** *zuyūf*: دروغین، کاذب، ساختگی، جعلی، تصنعی.

أَزْيَف *azyaf*: کاذب‌تر، تصنعی‌تر.

تَزْيِيف *tazyīf*: دستکاری، جعل، تقلب.

تَزْيِيف الْعُمْلَة *('umla)*: جعل اسکناس.

زائِف *zā'if*: دروغی، جعلی، تقلبی، ساختگی، تصنعی؛ پوچ، دستکاری‌شده.

أَخْبارٌ زائِفَة: گزارش‌های دروغ، اخبار دروغ.

نُقُودٌ زائِفَة: پول‌های جعلی، پول‌های تقلبی.

مُزَيِّف *muzayyif*: دروغ‌ساز، جاعل، متقلب.

مُزَيَّف *muzayyaf* : جعل‌شده، تقلبی، جعلی، ساختگی، دروغین؛ ـ نما، شبه ـ (در ترکیب).

زَيَّقَ (مصر) : صوت کشیدن، جغ‌جغ کردن.

زِيق *zīq* ج. **أزياق** *azyāq* : یقه (لباس)؛ لبه، حاشیه (لباس).

زيل

زال و زَيَّلَ و زايَلَ و تَزايَلَ ← زول.

زين

زانَ *zāna* ـِ (**زَيْن** *zayn*) ه: تزیین کردن، زینت دادن، آراستن (چیزی را).

زَيَّنَ ه: تزیین کردن، زینت دادن، آراستن، مزین کردن (چیزی را)؛ شکوه بخشیدن (به چیزی)؛ مفتخر کردن، سرافراز کردن (کسی را)؛ اصلاح کردن (کسی را)، مو و ریش (کسی را) زدن؛ ... ه الی، ه لـ: پر زرق و برق ساختن، پر آب و تاب جلوه دادن، پر رنگ و رو ساختن (چیزی را برای کسی)؛ ... ه لـ: (با حیله و زبان‌بازی) زیبا جلوه دادن (چیزی را برای کسی)؛ ... لـ أن: باوراندن (به کسی که ...).

زَيَّنَتْ نَفْسَها *(nafsahā)*: خود را آراست، خود را آرایش کرد، بزک کرد (زن).

تَزَيَّنَ: تزیین شدن، آراسته شدن، آرایش شدن؛ خود را آراستن، سر و وضع خود را مرتب کردن، خود را درست کردن؛ لباس مرتب پوشیدن؛ اصلاح‌کردن، ریش‌تراشیدن، مو ستردن.

إزْدانَ *izdāna* : تزیین شدن، آراسته شدن، آرایش شدن؛ مفتخر شدن، سرافراز شدن.

زَيْن *zayn* : زیبایی، قشنگی، حسن، جمال؛ زیبا، جمیل، قشنگ، خوشگل.

زِينَة *zīna* ج. ـات: زینت؛ آراستن، تزیین؛ جامه، تن‌پوش، لباس؛ زیور؛ توالت، بزک، آرایش.

زِينَةُ الوَجْه *(wajh)*: آرایش صورت.

بَيْتُ الزِّينَة *(bayt)* : آرایشگاه.

أشجارُ الزِّينَة *(ašjār)* : درخت‌های زینتی.

نَباتاتُ الزِّينَة *(nabātāt)* : گیاهان تزیینی، گیاهان زینتی.

خُوانُ الزِّينة *(ḫuwān)* : میز آرایش، میز توالت.

غُرْفَةُ الزِّينة *(ḡurfa)* : اتاق آرایش.

زَيان *zayān* : زیبا، قشنگ.

زِيان *ziyān* : زینت دادن، آرایش، آراستن، تزیین؛ آرایه، زیور.

زِيانَة *ziyāna* : شغل مشاطه‌گری، آرایشگری، سلمانی.

تَزْيين *tazyīn* : زینت دادن، تزیین، آرایش، آراستن؛ تظاهر، وانمود، ظاهرسازی.

مُزَيِّن *muzayyin* : آرایشگر، سلمانی.

مُزَيَّن *muzayyan* بـ: تزیین‌شده، آراسته، مزین (به چیزی)؛ مفتخر، سرافراز (به چیزی).

مُزدان *muzdān* : همان معنی.

زان ← ترتیب الفبایی.

زِينْكو *zīnkō* : (فلز) روی.

س

سـ *sa* : شکل کوتاه‌شدهٔ سَوْفَ *sawfa* .

ساتان *sātān* : اطلس، ساتن.

ساج *sāj* ج. **سِيجان** *sījān* : درخت یا چوب ساج.

ساجات *sājāt* : قاشقک (که رقاصه به انگشت می‌نهد).

سادَة *sāda* : ساده (مثلاً: پارچه)؛ (مادة) بی‌رنگ، بی‌شکل.

قَهْوَةٌ سادة *(qahwa)* : قهوهٔ تلخ.

سُؤْدَد ← سود.

سَئِرَ *sa'ira* ـَ : باقی ماندن.

سُؤْر *su'r* ج. **أَسْآر** *as'ār* : بقیه، باقیمانده (خصوصاً غذا و نوشیدنی‌ها).

سُؤْرة *su'ra* : بقیه، باقیمانده (خصوصاً غذا و نوشیدنی‌ها)؛ نشان قوت جوانی.

سائِر *sā'ir* : باقیمانده، بقیه، باقی، تتمه؛ (در حالت اضافی:) همه؛ سیر.

السّاسانيّون *as-sāsānīyūn* : ساسانیان، سلسله‌ای از پادشاهان ایران (۲۲۶-۶۵۱ میلادی).

ساغُو *sāgō* : ساگو.

ساكو *sākō* ، **ساكوه**: نیم‌تنهٔ گشاد مردانه، کت تک.

سَأَلَ *sa'ala* ـَ (**سُؤال** *su'āl* ، **مَسْأَلة** *mas'ala* ، **تَسْآل** *(tas'āl)*) **عن هـ**: پرسیدن (از کسی، چیزی را یا دربارهٔ چیزی)، جویا شدن (از کسی، امری را)؛ ... **من هـ**: خواستن، تقاضا کردن، درخواست کردن (از کسی، چیزی را).

سَأَلَهُ إلاّ *sa'alahū illā* : از او درخواست کرد که ... .

سَأَلَهُ عن أَخْبارِه: احوال و اخبار او را (شخص ثالث را) از وی جویا شد.

سَأَلَهُ رَأْيَه *(ra'yahū)* : نظر او را خواست، با او مشورت کرد.

سَأَلَه سُؤالاً: از او سؤالی کرد.

سَأَله عَمّا اذا كان: از او پرسید که آیا ... .

يُسْأَلُ *yus'alu* **عن**: او پاسخگو و مسئولِ ... است.

ساءَلَ هـ: زیر سؤال بردن، بازخواست کردن، مؤاخذه کردن (کسی را)؛ به اصرار تقاضا کردن (چیزی را).

أَسْأَله سُؤْلَهُ *(su'lahū)* : آرزوی او را برآورده ساخت، حاجت و تقاضای او را برآورده کرد.

تَسَأَّلَ *tasa''ala* و **تَسَوَّلَ** *tasawwala* : گدایی کردن.

تَساءَلَ: پرسیدن؛ طلبیدن؛ از خود پرسیدن؛ از یکدیگر پرسیدن؛ ... **هل**: از خود پرسیدن که آیا ...؛ ... **عن**: تحقیق کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی).

سُؤْل *su'l* : تقاضا، درخواست، طلب.

سُؤْلَة *su'la* : همان معنی.

سُؤال *su'āl* ج. **أَسْئِلَة** *as'ila* **عن**: پرسش (دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ تقاضا (برای چیزی)؛ تحقیق (دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ درخواست، مطالبه؛ گدایی، دریوزگی، تکدّی.

وابِلٌ مِن الأَسْئِلَة *(wābil)* : سیل پرسش‌ها.

سَأّال *sa''āl* : زیاده‌طلب؛ زیاده‌پرس، کنجکاو.

سَؤُول *sa'ūl* : همان معنی.

مَسْأَلة *mas'ala* ج. **مَسائِل** *masā'il* : پرسش؛ قضیه، معضل، مسئله؛ موضوع، امر، مورد؛ درخواست.

مُساءَلَة *musā'ala* : بازخواست، مؤاخذه، بازجویی.

تَسَوُّل *tasawwul* : گدایی، دریوزگی.

تَساؤُل *tasā'ul* : پرسش (از خود)، ازخودپرسی.

سائِل *sā'il* ج. ــ ون، **سُؤّال** *su''āl*، **سَأَلَة** *sa'ala* : سؤال‌کننده؛ شاکی؛ گدا.

مَسْؤُول *mas'ūl* **عن:** مسئول، پاسخگو (در قبال امری).

مَسْؤُولٌ عن عائِلَتِهِ *(ʿā'ilatihī)*: مسئول خانواده.

مَسْؤُولِيَّة *mas'ūlīya* **ج. ـــ ات، عن:** مسئولیّت (در چیزی).

أَلْقَى عليه المَسْؤُولِيَّةَ *(alqā)*: مسئولیّت را به دوش او انداخت.

مُتَسَوِّل ج. ـــ ون: گدا، منکدّی، دریوزه.

سام *sām* : سام (فرزند ارشد نوح).

سامِيّ *sāmī* : ج. ـــ ون: سامی.

اللاّسامِيَّة *al-lā-sāmīya* : مخالف رسوم و عقاید سامی‌ها.

سَئِمَ *sa'ima* ـَ (**سَأْم** *sa'm* ، **سَآمَة** *sa'āma*) **مِن، هـ:** خسته بودن، کسل شدن، دلزده شدن، منزجر شدن، خستگی روحی پیدا کردن (از چیزی)؛ ... **أَنْ:** متنفر شدن، بیزار شدن، ناراضی بودن، نفرت داشتن (از انجام کاری).

أَسْأَمَ هـ: خسته کردن، کسل کردن (کسی را)، باعث دلتنگی و خستگی (کسی) شدن.

سَئِم *sa'im* : خسته و مانده، کسل، بی‌حوصله، بیزار.

سَؤُوم *sa'ūm* : بیزار، سیر.

سَآمة *sa'āma* : بیزاری، سیری، خستگی، بی‌حوصلگی.

سَبَّ *sabba* ـُ (**سَبّ** *sabb*) **هـ:** ناسزا گفتن، دشنام دادن، توهین کردن (به کسی)، تحقیر کردن؛ لعنت کردن (کسی را)؛ کفر گفتن.

سَبَّبَ هـ: باعث شدن، به‌وجود آوردن، سبب گردیدن، به وقوع رسانیدن، انگیختن، فراهم ساختن، موجب شدن (چیزی را).

سبَّبَ كارِثَةً *(kāriṯa)*: فاجعه به‌وجود آورد.

سبَّبَ مَتاعِبَ *(matā'iba)*: موجب دشواری‌هایی شد.

سَبَّبَ هَلاكَهُ *(halākahū)*: موجب مرگ او شد.

سابَّ: ناسزا گفتن، دشنام دادن (به همدیگر).

تَسَبَّبَ عن: معلول (چیزی) بودن، زاییدهٔ (چیزی) بودن، نتیجهٔ (امری) بودن، مولودِ (چیزی) بودن، به تبعِ (امری) حاصل شدن، سرچشمه گرفتن، ریشه داشتن، ناشی شدن (از چیزی)؛ ... **بـ، في:** اساس و پایهٔ (حادثه‌ای) بودن، نقش داشتن (در امری)؛ ... **الی:** دلیل و انگیزه خواستن (برای چیزی)؛ دلیل ارائه دادن، توضیح و تبیین کردن، توجیه کردن، ثابت کردن (چیزی را)؛ ... **بـ:** به کار بردن (چیزی را به‌عنوان وسیله)؛ تجارت کردن، در داد و ستد بودن.

تَسابَّ: همدیگر را دشنام دادن، به هم ناسزا گفتن.

إِسْتَبَّ = تَسابَّ.

سَبّ *sabb* : فحش، ناسزا، دشنام.

سَبَّة *sabba* : مدت‌زمان، دوره.

سِبَّة *sibba* : **سِبَّةُ الآلام** *al-ālām* : هفتهٔ مصیبت (مسح.).

سُبَّة *subba* : رسوایی، ننگ، هتک حرمت، افترا.

سَبَب *sabab* **ج. أَسْباب** *asbāb* : ریسمان، بند؛ وسیلهٔ دست‌یازی به چیزی؛ ... **في:** سبب، علت، عامل، انگیزه؛ وسیلهٔ معیشت یا امرار معاش؛ (خصوصاً به صیغهٔ جمع:) رابطه (بین افراد).

سَبَبٌ أَكْبَرُ: علت عمده، انگیزهٔ اصلی.

سَبَبٌ رَئيسيّ *(ra'īsī)*: علت اصلی، علت واقعی، عامل اصلی.

أَسبابُ الحُكْمِ *(ḥukm)*: مقدمه و حیثیات رأی دادگاه (حقـ.).

أَسبابُ الرّاحَة: وسایل تجمل و رفاه.

بِسَبَبِ *bisababi* : به‌واسطهٔ ....، به‌علتِ ....، در نتیجهٔ ....، ناشی از ....، مولودِ ....

بِسَبَبِ ذلكَ: به این دلیل، از این جهت، از این رو.

كانَ السَّبَبَ فيه *(sababa)*: سبب و علت آن امر بود، باعث آن امر او بود.

يَرْجِعُ السَّبَبُ الى *(yarji'u)*: علت این (کار) به ... برمی‌گردد، این امر ناشی از ... می‌شود، از ... آب می‌خورد.

أَخَذَ بِأَسبابِ الحَضارةِ الحَديثة *(ḥaḍāra ḥadīṯa)*: تمدن جدید را پذیرا شد، به تمدن جدید روی آورد.

وَصَلَ أَسْبابَهُ بِأَسْبابِهِ *(asbābahū)*: توان (امکانات) خود را با توان (امکانات) او یکی کرد.

تَقَطَّعَتِ الأَسبابُ بَيْنَ: روابط میان ... قطع شد، آنان دیگر هیچ ارتباطی با هم ندارند.

شاطَرَهُ أَسْبابَ المَسَرَّةِ *šāṭarahū asbāba l-masarra* : در شادی او سهیم شد.

سَبَبُ الصُّعوبات *(ṣu'ūbāt)*: منشأ دشواری‌ها.

سَبَبُ الدِّفاع *(difā')*: ابزار دفاع (حقـ.).

لِأَكْثَرَ من سَبَبٍ *(li-akṯara)*: به چندین دلیل، به دلایل متعدد.

أَسبابُ العِيد *('īd)*: تدارکات عید.

لأسبابٍ خارجةٍ عن إرادتِنا *(irādatinā)*: به دلایلی که از ارادهٔ ما خارج است.

سَبَبِيَّة *sababīya*: سببیّت.

سَبّاب *sabbāb*: ناسزاگوینده، فحّاش، دشنام‌دهنده، رسواکننده.

سَبّابَة *sabbāba*: انگشت سبابه.

سَبِيب *sabīb* ج. **سَبائِب** *sabā'ib*: طرهٔ مو.

مَسَبَّة *masabba* ج. ـــ **ات**: فحش، ناسزا، دشنام، رسوایی.

تَسبيب *tasbīb*: ایجاد و ارائهٔ دلیل و علت (حق.).

سِباب *sibāb*: فحش، ناسزا، دشنام، اهانت.

مُسابَّة *musābba*: ناسزاگویی، فحاشی، رسواسازی.

مُسَبِّب *musabbib*: مسبب، پدیدآورنده، موجب، باعث، انگیزه، علت.

مُسَبِّبات *musabbibāt*: عوامل، علل، اسباب.

مُسَبَّب *musabbab* **عن**: معلولِ ....، ناشی از ....، محصولِ ....

السَّبَب وَ المُسَبَّب *(sabab)*: علت و معلول.

مُتَسَبِّب *mutasabbib*: برانگیزاننده، سبب و علت؛ خرده‌فروش.

سبا *sabā* **و سَبَأ** *saba'*: سبا.

ذَهَبوا أيدِيَ (أيادِيَ) سَبا *d̲. aydiya (ayādiya) sabā*: به اطراف پراکنده شدند.

سَبانِخ *sabānak̲, sabānik̲*: اسفناج.

سباهی ← **سبایس**.

سَبايِس *sabāyis* **و سِباهي** *sibāhī*: سواره‌نظام الجزایری در ارتش فرانسه (= سپاهی).

سَبَتَ *sabata* ـُـ: استراحت کردن؛ روز شنبه (سَبْت) را رعایت کردن.

أَسْبَتَ: وارد روز شنبه شدن.

السَّبْت *as-sabt* ج. **السُّبوت** *as-subūt*: روز شنبه.

يومُ السَّبْت *(yawm)*: همان معنی.

سَبْتُ النُّور *(nūr)*: شنبهٔ مقدس (مسح.).

سُبات *subāt*: بیهوشی؛ خواب مرگ‌نما، خواب؛ بی‌حالی، رخوت، چرت، خمودگی.

سُباتيّ *subātī*: سباتی، سکته‌ای، غشی.

الالتهابُ المُخّيّ السُّباتيّ *(mukk̲ī)*: بیماری خواب (پز.).

مُسْبِت *musbit*: بیهوش، در حال اغما، بی‌حرکت.

سَبَت *sabat* ج. ـــ **ات، أَسْبِتَة** *asbita*: سبد.

سِبِتّ *sibitt*: شوید (*Anethum graveolens*، گیا.).

سِبْتَمْبِر *sibtambir*: سپتامبر (ماه).

سَبَج *sabaj*: کهربای سیاه (معدن).

سَبَحَ *sabaḥa* ـَـ (**سَبْح** *sabḥ*، **سِباحَة** *sibāḥa*) **فی، بـ**: شناکردن (در آب)؛ (مجازاً) شناور بودن؛ پخش بودن، گسترش داشتن.

سَبَحَ فی دَمِه *(damihī)*: در خون خود غرق شد.

سَبَحَ ضِدَّ التَّيّار *(ḍidda at-tayyār)*: برخلاف جریان شنا کرد، (مجازاً) سنت‌شکنی کرد، مخالفت نمود.

سَبَّحَ هـ: بزرگ داشتن، بزرگ خواندن، تمجید کردن (کسی را).

سَبَّحَ اللّهَ *(allāha)*، **لِلّه** *li-llāhi*، **سُبْحانَ اللّهِ** *subḥāna llāh*: حمد و سپاس گفتن (خداوند را، با ذکر سبحان الله).

سَبَّحَ بِحَمْدِهِ *(bi-ḥamdihī)*: او را ستایش کرد، او را تمجید کرد، ثنایش گفت.

سَبْحَة *sabḥa*: (اسم وحدت): شنا، آب‌تنی.

سُبْحَة *subḥa* ج. **سُبُحات** *subuḥāt*، **سُبَح** *subaḥ*: مهره‌های تسبیح نزد مسلمانان؛ تسبیح مسلمانان؛ صلوات خارج از تکلیف (مستحب) (حق. اس.).

سُبْحَة، *subḥa*، **سَبْحَة** *sabḥa* ج. **سُبُحات** *subuḥāt*،

سَبَحات *sabaḥāt*: عظمتِ (خداوند)، جلال الهی.

سُبُحاتُ وَجْهِ اللّه *subuḥātu wajhi llāh*: شکوه و عظمت خداوند سبحان.

سَبَحاتٌ رَفِيعَة *(sabaḥāt)*: مراتب رفیع.

سُبْحانَ اللّه *subḥāna llāh*: پاک و منزه است خداوند سبحان.

سُبْحانَ اللّه عن: خداوند از ... مبراست، خداوند ماورای ... است.

سَبّاح *sabbāḥ*: شناگر.

سَبُوح *sabūḥ*: شناگر خوب؛ تیزرو (اسب).

سِباحَة *sibāḥa*: فن شنا.

مَسْبَح *masbaḥ* ج. **مَسابِح** *masābiḥ*: استخر شنا.

مِسْبَحَة misbaḥa ج. **مَسابِح** masābiḥ : تسبیح.

تَسْبِيح tasbīḥ ج. ـــ ات، **تَسابِيح** tasābīḥ : تسبیح خداوند (با ذکر سبحان‌الله).

تَسْبِيحَة tasbīḥa ج. ـــ ات، **تَسابِيح** tasābīḥ : تسبیح خداوند؛ ذکر.

تَسْبِحَة tasbiḥa : ذکر.

سابِح sābiḥ ج. ـــ ون، **سُبّاح** subbāḥ ، **سُبَحاء** subaḥā' : شناگر؛ غسل‌کننده.

سابِحٌ في أفكارِهِ: غرق در اندیشه.

سابِحَة sābiḥa : هواپیمای بی‌موتور.

سابِحات sābiḥāt و **سَوابِح** sawābiḥ : بادپایان (اسب مسابقه).

مُسَبِّحَة musabbiḥa : انگشت سبابه.

سَبْحَلَة sabḥala : تسبیح و ستایش خداوند، سبحان‌الله گفتن.

سَبْحَنَة sabḥana : همان معنی.

سَبَخَ sabaḵa ـُ (**سَبْخ** sabḵ): به خواب عمیق رفتن، خواب سنگین داشتن.

سَبَّخَ: سَبَخَ؛ ... **الأَرْضَ** (al-arḍa): کود دادن به زمین و حاصلخیز کردن آن.

سَبَخ sabaḵ : کود، کود حیوانی، پهن؛ رشوه.

سَبَخٌ بَلَدِيٌّ (baladī): کود حیوانی.

سَبِخ sabiḵ : شوره‌زار.

سَبْخَة sabḵa, sabaḵa ج. **سِباخ** sibāḵ : زمین مردابی شور.

أَرْضٌ سَبِخَةٌ: همان معنی.

سِباخ sibāḵ ج. **أَسْبِخَة** asbiḵa : کود، پهن.

سِباخٌ بَلَدِيٌّ (baladī): کود حیوانی.

سَبِيخ sabīḵ ج. **سَبائِخ** sabā'iḵ : پنبهٔ خام، پنبهٔ نتابیده.

تَسْبِيخ tasbīḵ : خواب سنگین، خواب‌آلودگی؛ اغما (پز.).

سَبَرَ sabara ـُ (**سَبْر** sabr) هـ: معاینه کردن، با میل وارسی کردن (زخم را)، میل زدن (به زخم)؛ اندازه‌گیری کردن (مثلاً عمق چیزی را)؛ عمق‌یابی کردن، وارسی کردن، کاویدن، شنداژ کردن (چیزی را).

سَبَرَ الرَّأْيَ العامَّ (ra'y): نظر عامهٔ مردم را مورد سنجش قرار داد، آرای عمومی را برآورد کرد، نظرسنجی کرد.

سَبَرَ أَغْوارَ الشَّيْءِ: ژرفای آن (چیز) را کاوش کرد، به کنه آن (چیز) پی برد، اساس و پایهٔ آن (چیز) را بررسی کرد.

سَبْر sabr : کاوش، معاینه (در زخم)؛ عمق‌یابی، وارسی، آزمایش و بررسی.

سِبار sibār ج. **سُبُر** subur : میل جراحی.

سَبُّورَة sabbūra : تخته‌سنگ؛ تخته‌سیاه، تابلو.

مِسْبَر misbar ج. **مَسابِر** masābir : میل جراحی (پز.).

مِسْبار misbār ج. **مَسابِير** masābīr : میل جراحی (پز.).

سِبْس sibs : (مصر) ساز بادی کوچک شبیه به اوبوآ (نوعی سرنا).

تَسَبْسَبَ tasabsaba : نرم و آویزان بودن (مو)؛ جاری شدن (اشک).

سَبْسَب sabsab ج. **سَباسِب** sabāsib : بیابان، صحرای خشک و بی‌آب و علف، زمین لم‌یزرع.

قَفْرٌ سَبْسَب (qafr): بیابان، منطقهٔ بی‌آب و علف.

سَبُطَ sabuṭa ـُ (**سُبُوطَة** subūṭa ، **سَباطَة** sabāṭa): نرم و آویزان بودن (مو).

سَبِط sabiṭ ، **سَبْط** sabṭ ، **سَبَط** sabaṭ ج. **سِباط** sibāṭ : نرم و آویزان (گیسوان).

سَبْط / سَبِط اليَدَيْن sabṭ, sabiṭ al-yadayn : آزادمرد، بخشنده، دست‌ودل‌باز.

سَبِطُ القامة (qāma): درشت‌اندام، رشید، خوش‌اندام، دارای قد و قامت زیبا.

سِبْط sibṭ ج. **أَسْباط** asbāṭ : نوه؛ پسر دختر (نوهٔ دختری)، سبط (بنی‌اسرائیل).

سَبّاط sabbāṭ ج. **سَبابِيط** sabābīṭ : کفش.

سُباطَة subāṭa : خوشه؛ شاخهٔ میوه.

ساباط sābāṭ ج. **سَوابِيط** sawābīṭ : طاق مسلسل؛ گذرگاه یا خیابان سرپوشیدهٔ طاق‌دار.

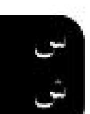
سِيباط sībāṭ و (مصر:) **سُباط** subāṭ : مسیر و خیابان سرپوشیده، گذرگاه طاق‌دار؛ طاق مسلسل.

سَبَّعَ هـ: هفت برابر کردن؛ به هفت قسمت تقسیم کردن (چیزی را).

سَبْع sab' ج. **أَسْبُع** asbu' ، **سُبُوع** subū' ، **سُبُوعَة** subū'a : حیوان، حیوان درنده؛ شیر.

سَبُع sabu' ج. **سِباع** sibā' : همان معنی.

سَبُعِيَّة sabuʿīya : وحشیگری، ددمنشی.
سَبْعَة sabʿa (مؤنث: **سَبْع** sabʿ) : هفت.
سَبْعَةَ عَشَرَ sabʿata ʿašara (مؤنث: **سَبْعَ عَشْرَةَ** sabʿa ʿašrata) : هفده.
سُبْع، **سُبُع** subʿ، subuʿ ج. **أَسْبَاع** asbāʿ : یک‌هفتم.
سُبَاعِيّ subāʿī : دارای هفت قسمت؛ هفت‌حرفی.
سَبْعُون sabʿūn : هفتاد.
سَبْعُونِيّ sabʿūnī : هفتاد ساله.
التَّرْجَمَة السَّبْعِينِيَّة a-t-tarjama as-sabʿīnīya : ترجمهٔ سبعیتی، هفتادینی.
السُّبوعات (**شبعوت** šebūʿōt در عبری) as-subūʿāt : شبعوت (عید هفته نزد یهودیان).
أُسْبُوع usbūʿ ج. **أَسَابِيع** asābīʿ : هفته.
أُسْبُوعُ الآلام: هفتهٔ مصیبت (مسح).
أُسْبُوعِيّ usbūʿī : هفتگی.
أُسبوعيّاً: هفتگی (قید).
أُسبوعيّة usbūʿīya : برنامهٔ هفتگی (رادیو)؛ هفته‌نامه.
السّابِع as-sābiʿ : هفتمین.
السّابع من الشَّهر الجاري (šahr): هفتم ماه جاری.
سـابِعَ عَشَـرَ sābiʿa ʿašara، مؤنث: **سـابِعةَ عَشْـرَةَ** sābiʿata ʿašrata : هفدهم.
سَـبَـغَ sabağa ـُ (**سُبوغ** subūğ): وسعت یافتن، جادار بودن، گسترده شدن، عریض و طویل بودن؛ فراوان بودن، وفور داشتن؛ بلند و آویزان بودن (دامن)، دامن‌کشان بودن (جامه).
أَسْبَغَ هـ: وسیع کردن، وسعت دادن؛ تکمیل کردن (چیزی را)؛ ... **عـلى** هـ: بـه‌وفور بخشیدن (بـه کسـی، چیزی را)، بخشیدن، ارزانی داشتن، عطا کردن (چیزی را به کسی)؛ دادن، رساندن (چیزی را بـه چیزی دیگر)؛ نسبت دادن (ویژگی‌هایی را به کسی).
أَسْبَغَ الوُضوءَ: به کمال وضو گرفت (حق. اس.).
أَسْبَغَ عليه المَديحَ (madīḥ): او را سخت ستود.
أَسْبَغَ عليه نِعْمَةً (niʿamahū): او را غرق نعمت کرد.
سابِغ sābiğ ، ج. **سَوابِغ** sawābiğ : (جامهٔ) بلند و افتاده؛ کامل، پر، بی‌نقص؛ وافر، فراوان، سرشار.
سَبَقَ sabaqa ـِ (**سَبْق** sabq) هـ: پیش‌تر بودن، جلوتر بودن، زودتر رسیدن، پیشی گرفتن، سبقت جستن (از کسی یا چیزی)؛ جلو زدن، پیش افتادن (از کسی)، عقب انداختن، عقب گذاشتن (کسی را)؛ ... هـ **الى**: زودتر رسیدن (از کسی به جایی)، پیشدستی کردن (بر کسی در کاری)؛ ... هـ: برتری جستن (بر کسی).
لم يَسْبِق لَهُ مَثِيلٌ: بی‌سابقه، بی‌نظیر، هرگز نظیر نداشته است.
سَبَقَ السَّيْفُ العَذْلَ (sayfu l-ʿaḏla): (شمشیر بر ملامت پیشی گرفت، پیش از آنکه ملامتش کنند کشتندش) دیگر کار از کار گذشته است، آنچه نباید بشود واقع شده است.
سَبَقَ له أَنْ فَعَلَهُ (an faʿalahū): از پیش آن را انجام داده بود، پیش‌تر هم آن (کار) را انجام داده است.
سَبَقَ له أَنْ قابَلَهُ (qābalahū): پیش‌تر با او ملاقات کرده بود.
سَبَقَ لنا القَوْلُ أَنَّ (qawlu): ما پیش‌تر (قبلاً) گفته‌ایم که ....
سَـبَقَ الحُكْـمُ عـليه بِـ (ḥukmu): او پـیشاپیش بـه ... محکوم شده بود.
سَبَقَ لي: پیش‌تر برایم اتفاق افتاده بود، قبلاً آن را آزموده بودم (أَنْ: که).
لم يَسْبِق لي أَنْ: پیش از این هرگز اتفاق نیفتاده بود که ... .
سَـبَـقَ أَنْ الـفِكْـرَةَ راوَدَتِ الأَذْهـانَ (rāwadat-i) l-aḏhāna): این فکر پیش از این نیز خاطرها را به خود مشغول داشته بود.
سَبَقَهُ لِسانُهُ (lisānuhū): بی‌اندیشه سخن گفت، زبانش بر عقلش پیشی گرفت، از دهانش دررفت.
فِيمَا سَبَقَ (fīmā) : سابقاً، پیش‌تر، قبلاً، پیش از این.
سَبَّقَ هـ: جلو انداختن؛ مقدمتاً گفتن (چیزی را)؛ پیش از موعد انجام دادن، نابهنگام مبادرت ورزیدن (به کاری).
سَبَّقَ التأريخَ (taʾrīḫ): تاریخ گذشته را زد.
سَبَّقَ السّاعةَ (sāʿata): ساعت را جلو برد.
سَبَقَتِ السّاعةُ : ساعت جلو رفت.
سابَقَ هـ: پیشی گرفتن، درصدد پیش افتادن برآمدن، پیشی جستن (از کسی)؛ برتری خواستن، چیرگی طلبیدن (نسبت به کسی)؛ مسابقه گذاشتن، رقابت کردن (با کسی)، پیش افتادن (در مسابقه از کسی)؛ مبارزه کردن، همچشمی کردن (با کسی).



تَسَابَقَ: از هم پیشی‌گرفتن، با هم رقابت کردن، از هم سبقت گرفتن؛ ... **الی**: روی دست هم بلند شدن، از هم پیشی جستن (برای چیزی).

إِسْتَبَقَ = تسابَقَ.

سَبْق *sabq* : پیشی، سبقت؛ برتری، تفوق.

سَبْقُ الإِصْرار *(iṣrār)*: با قصد قبلی، از روی عمد (حق.)، پیش‌اندیشی.

أَحْرَزَ قَصَبَ السَّبْقِ ← حرز.

سَبَق *sabaq* ج. **أَسْباق** *asbāq* : گرو، شرط (در مسابقه).

سَبْقَة *sabqa* : *سَبْقَةُ القَلَم* *(qalam)*: سهو قلم، اشتباه قلمی.

سُبْقَة *subqa* : گرو، شرط (در مسابقه).

سَبَّاق *sabbāq* : پیشتاز، پیشرو؛ پیشین، مقدماتی؛ تفوق‌آمیز، برتر؛ رانندهٔ ماشین مسابقه.

قِطارٌ سَبَّاق: قطار سریع‌السیر؛ ج. ـــ ون: پیشرو؛ برنده در مسابقه.

أَسْبَق *asbaq* : اولی، جلویی، قبلی؛ گذشته، پیشین؛ اسبق.

أَسْبَقِيَّة *asbaqīya* : پیشی، تقدم؛ حق تقدم، اولویت؛ ارشدیت، سابقه‌داری؛ سابقه.

الأَسْبَقِيَّة الأُولَى *(ūlā)* : اولویت نخست.

سِباق *sibāq* : مسابقه (خصوصاً اسب‌دوانی).

سِباقُ تَتابُع ۴×۱۰۰ متر *(tatābu')*: مسابقهٔ دوی امدادی ۴×۱۰۰.

حِصانُ السِّباق *(ḥiṣān)*: اسب مسابقه.

سِباقٌ فِي العَدْوِ *('adw)*: مسابقهٔ دو.

سِباقُ حَواجِزَ *(ḥawājiz)*: کورس با مانع.

حَلْبَة (مَيْدان) السِّباق *(ḥalba)*: میدان مسابقه.

سِباقُ القَوارِب *(qawārib)*: مسابقهٔ قایقرانی.

سِباقُ التَّسَلُّح *(tasalluḥ)*: مسابقهٔ تسلیحاتی.

مُسابَقَة *musābaqa* ج. ـــ ات: مسابقه (خصوصاً اسب‌دوانی)؛ رقابت، همچشمی.

مُسابَقَةُ الكَأْس *(ka's)*: مسابقهٔ جام، مسابقهٔ قهرمانی.

فازَ بِالمُسابَقةِ *(fāza)*: مسابقه را برد.

تَسابُق *tasābuq* : رقابت، مبارزه؛ مسابقه.

سابِق *sābiq* ج. ـــ ون، **سُبَّاق** *subbāq* : پیشتاز، پیشرو؛ قبلی، اولی؛ سابق، پیشین؛ بازنشسته، گوشه‌نشین.

سابِقاً *sābiqan* : در گذشته، قبلاً.

سابِقٌ لِأَوانِهِ *(li-awānihī)*: زودرس، پیش از موعد.

في السّابِق: در گذشته، قبلاً.

كالسّابِق: همچون گذشته.

سابِقُ الذِّكْر *(dikr)*: پیش‌گفته.

كَسابِقِ العادَةِ: کما في‌السابق، طبق معمول.

المَبْلَغُ السّابِقُ صَرْفُه *(mablaḡ, ṣarfuhū)*: قبلاً پرداخت‌شده، پیش‌پرداخت.

سابِقَة *sābiqa* : پیشی، تقدم؛ پیشوند؛ مورد قبلی؛ نخستین انتشار مؤلف؛ ج. **سَوابِق** *sawābiq* : پیشینه، سوابق؛ محکومیت‌های قبلی.

من أَصْحابِ (یا: **ذَوِي**) **السَّوابِق**: از محکومین قبلی، از سابقه‌دارها.

مَن له سَوابِقُ *(man)*: پیشینه‌دار، مجرم تکرارکنندهٔ جرم.

سابِقِيَّة *sābiqīya* : *سابِقِيَّةُ القَصْد* *(qaṣd)*: قصد قبلی.

غَيْرُ مَسْبُوق *ḡayr masbūq* : بی‌سابقه، غیرمسبوق.

مُسَبَّقاً *musabbaqan* : مقدمتاً، از پیش، قبلاً.

مُسابِق *musābiq* ج. ـــ ون: رقیب، حریف؛ مسابقه‌گذار.

مُتَسابِق *mutasābiq* : رقیب، حریف.

سَبَكَ *sabaka* ـِ (**سَبْك** *sabk*) **ه**: آب کردن و در قالب ریختن (فلز را)، ذوب کردن، گداختن (سنگ معدن را)؛ شکل دادن (کسی یا چیزی را)؛ آراستن، شیوهٔ نیک دادن (چیزی را)؛ به سبک (چیزی) درآوردن.

سَبَكَ تِمْثالاً *(timṯālan)*: تندیسی را قالب گرفت.

سَبَكَ كَلامَه *(kalāmahū)*: سخن آراسته و پیراسته گفت.

سَبَكَتْهُ التَّجارِبُ *(tajārib)*: تجربه آبدیده‌اش کرده است.

سَبَّكَ ه: آب کردن، ذوب کردن و در قالب ریختن (فلز را)، گداختن (سنگ معدن را)؛ با آتش ملایم پختن، آهسته پختن (چیزی را).

إِنْسَبَكَ: شکل گرفتن.

سَبْك *sabk* : ریخته‌گری، قالبریزی، ذوب کردن؛ قالب (نیز مجازاً = ریخت، شکل)؛ شکل‌گیری (بیان)؛ تشکل (فرد).

صِناعةُ سَبْكِ المَعادِن: صنعت فلزکاری و ریخته‌گری.

سَبْكٌ وَ دِقَّة *(diqqa)*: دقت و ظرافت.

سَبَّاك *sabbāk* : ریخته‌گر.

سِباكَة *sibāka* : فن ریخته‌گری.

سَبیکَة sabīka ج. سَبائِك sabā'ik : شِمش.

مَسْبَك masbak ج. مَسابِك masābik : ریخته‌گری (مکان).

تَسْبیك tasbīk : پختن آهسته و با آتش ملایم؛ ذوب.

سَبَل هـ: برای اهداف خیریه وقف کردن (چیزی را).

أَسْبَلَ هـ: آویختن (چیزی را)؛ ... هـ علی: انداختن، پایین کشیدن (پرده یا پارچه و نظایر آن را بر چیزی)؛ ... هـ: بستن (چشم‌ها)؛ ریختن (اشک)؛ به دانه نشستن، خوشه بستن (گندم).

أَسْبَلَت السَّماءُ (samā'): آسمان بارید.

أَسْبَلَت الطَّريقُ: راه بسیار پر رفت و آمد شد.

أَسْبَلَ جَفْنَيْهِ (jafnayhi): پلک‌هایش را فروبست.

أَسْبَلَ علیه الشَّتائِمَ (šatā'im): باران ناسزا بر سرش ریخت.

سَبَل sabal و سُبْلَة subla : باران ملایم؛ آب‌مروارید (پز.)

سَبَل sabal (اسم جنس، یکی آن: ـَة): دانه، حبوبات.

سَبْلَة sabla : کود سرطویله، پهن.

سَبَلَة sabala ج. سِبال sibāl : گلبرگ؛ سبیل، بروت؛ خوشه.

سَبِیل sabīl (مذکر و مؤنث)، ج. سُبُل subul ، أَسْبِلَة asbila : راه، جاده، مسیر، خط، گذرگاه؛ ... الی: امکان، احتمال (برای اتفاقی یا کاری)؛ ج. أَسْبِلَة asbila : سقاخانه؛ ج. سِبْلان siblān : سرچپق گلی، چپق گلی (بادیه‌نشینان).

اِبنُ السَّبِیل (ibn): ولگرد، بی‌خانمان، آواره؛ رهگذر، مسافر.

فی سَبِیلِ: به‌خاطرِ، محض رضایِ، در راه.

بِسَبیلِ ، عن سَبِیلِ: به‌وسیلهٔ ....، از طریق ....، توسط ....، به‌واسطهٔ ....

فی سَبِیل اللّه: محض رضای خدا، در راه خداوند، فی سبیل‌الله.

علی سَبِیلِ: از باب ....، بر سبیلِ ....، مثلاً: علی سَبِیلِ التَّجْرِبةِ (tajriba): از باب تجربه، به قصد تجربه.

عَلی سَبِیل الفُكاهَة (fukāha): به‌خاطر خنده، بر سبیل مزاح، از باب شوخی.

علی سَبِیل المِثال (miṯāl): مثلاً، به‌عنوان مثال.

ذَكَرَ الشَّیءَ علی سَبِیل المِثال: آن را از باب مثال نقل کرد.

خَلّی سبیله ← خلو.

ضاقَتْ بِهِ السُّبُلُ: همهٔ درها به رویش بسته شد، دیگر هیچ راه گریزی نیافت.

لَیْسَ علیَّ فی ذٰلكَ سَبیلٌ (laysa, 'alayya): هیچ چیز نمی‌تواند در این کار جلوی مرا بگیرد، در انجام این کار هیچ تقصیری متوجه من نیست.

مَهَّدَ السَّبیلَ له (mahhada): راه را برایش هموار کرد.

ذَهَبَ (مَضَی) سَبِیلَهُ (فی سبیله، الی سبیلهِ) (ḏahaba, maḍā): به راه خود رفت.

أَخْلَی سبیلَهُ (aklā): آزادش کرد.

اِعْتَرَضَ سبیله (i'tarada): راه را بر او بست، جلویش را گرفت.

ماتَ فی سبیلِ وَطَنِهِ (māta): در راه میهن جان داد.

مَا اَسْتَطاعَ الیه سَبِیلاً (ma stāṭā'a): تا جایی که توانست، تا آنجا که توان داشت.

سابِل sābil : طَرِیقٌ سابِلة: جادهٔ پر رفت و آمد.

السابِلَة as-sābila : رهگذران، عابرین، پیادگان.

مَسْبُول masbūl : کشیده، پایین‌افکنده، فروهشته (پرده).

الأَسْبان، اسبانی ← ترتیب الفبایی.

سِبِنْسَة sibinsa (مصر) ج. ـــ ات: اتاق ترمز، ترمزخانه؛ واگن بار (قطار).



سَبَه sabah : کودنی.

عَقْلٌ مَسْبُوه 'aql masbūh : عقل ضعیف (خصوصاً ناشی از کهولت سن)، سبک‌مغزی.

سَبَهْلَلاً sabahlalan : با بی‌اعتنایی، با بی‌تفاوتی، بی‌هدف، تصادفی.

سَباهِلَة sabāhila : بیکاران.

سباهی ← ترتیب الفبایی.

سبا ← ترتیب الفبایی.

سبور (از فر. sport) sbōr : ورزش.

سَبیٰ sabā ـِ (سَبْی saby ، سِباء sibā'): زندانی گرفتن؛ به بند کشیدن، به اسارت بردن، اسیر کردن (خصوصاً در جنگ)؛ ... هـ: اسیر خود کردن، فریفتن، شیفته کردن، مجذوب ساختن، دل ربودن (از کسی).

اِستبیٰ = سَبیٰ.

سَبْی saby : گرفتاری، اسارت؛ اسیران.

سَبِیّ sabī ج. سَبایا sabāyā : زندانی، اسیر (جنگی).

سَبِيَّة *sabīya* : اسیر، زندانی (مؤنث).

سِبِيداج *sibīdāj* : سفیداب.

سِبِيذاج *sibīdāj* : همان معنی.

اِست *ist* : کفل، سرین، لنبر؛ مقعد.

سِتَّة *sitta* (مؤنث: **سِتّ** *sitt*): شش.

سِتَّةَ عَشَرَ *sittata 'ašara* (مؤنث: **سِتَّ عَشْرَةَ** *sitta 'ašrata*): شانزده.

سِتُّون *sittūn* : شصت.

سِتُّونِيّ *sittūnī* : شصت سالگی.

السَّاتّ *as-sātt* : ششمین.

سِتّ *sitt* **ج. ـــات**: خانم.

سِتُّ الحُسْن *(husn)*: بلادون (گیاه دارویی)، نوعی نیلوفر.

أستاذ، ج. أساتِذَة ← ترتیب الفبایی.

سَتَرَ *satara* ـُـ (**سَتْر** *satr*) **ه**: پوشاندن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه عن**: پنهان کردن، مخفی کردن، دور نگه‌داشتن، نهان داشتن (کسی یا چیزی را از کسی)؛ حفظ کردن، نگه‌داشتن، محافظت کردن (کسی یا چیزی را در برابر کسی یا چیزی دیگر)؛ چشم پوشیدن، عفو کردن، بخشیدن (گناهی را بر کسی).

سَتَرَ فَضِيحَةً *(fadīhatan)*: بر افتضاحی (آبروریزی‌ای) سرپوش گذاشت.

أسْتَر = **سَتَرَ**.

تَسَتَّرَ: در چادر شدن، مستور بودن، پنهان شدن، مخفی شدن، ناشناس ماندن؛ ... **على**: خود را پنهان ساختن، خود را پوشاندن، خود را مخفی کردن (از کسی یا چیزی).

اِسْتَتَرَ: خود را پوشاندن، خود را پنهان کردن؛ ... **على**: نهان گشتن، پنهان بودن، مخفی شدن (از کسی یا چیزی).

سِتْر *sitr* **ج. سُتُور** *sutūr*، **أسْتار** *astār* : حجاب، نقاب؛ چادر، ستر؛ پرده، پردهٔ پنجره؛ پوشش، سرپوش؛ استتار (نظ.)؛ پناه، پناهگاه؛ عذر، بهانه.

سُتْرَة *sutra* **ج. سُتَر** *sutar* : کت، نیم‌تنه؛ بلوز، ژاکت.

سُتَرِيّ *sutarī* (مصر): لوده، مسخره.

سِتار *sitār* **ج. سُتُر** *sutur* : حجاب، نقاب، چادر؛ پوشش؛ پرده؛ عذر، بهانه.

السِّتار الحَدِيدِيّ: پردهٔ آهنین (سیا.).

السِّتارُ الفِضِّيّ *(fiddī)*: پردهٔ نمایش فیلم.

سِتارٌ من النّار (النيران): سد آتش (نظ.).

أسْدَل السِّتارَ *(asdala)*: پرده را فروانداخت.

رَفَعَ السِّتارَ عن الشَّيء: پرده از روی آن برانداخت، آشکار کرد، کشف کرد.

مِن وَراءِ السِّتار: از پشت پرده؛ (مجازاً) پنهانی.

السَّتّار *as-sattār* : ستار، پوشانندهٔ عیوب (صفت خداوند).

سِتارَة *sitāra* **ج. سَتائِر** *satā'ir* : حجاب؛ ستر؛ پرده، پردهٔ پنجره؛ پوشش، سرپوش، غلاف.

تَسَتُّر *tasattur* : نهان‌شدگی، نهان‌کاری؛ گمنامی؛ اختفا؛ پوشش، استتار (نظ.).

ساتِر *sātir* : پردهٔ تاشو.

مَسْتُور *mastūr* : پوشیده، نامرئی؛ چادر پوشیده، پردگی؛ محجوب، عفیف؛ نیک‌سابقه، دارای گذشتهٔ بی‌عیب (حق. ا.)؛ ج. **مَساتِير** *masātīr* : امور مخفی، هر چیز پنهانی.

مُتَسَتِّر *mutasattir* : بی‌نام، گمنام؛ پنهان، مخفی؛ آب‌زیرکاه، پنهان‌کار.

مُسْتَتِر *mustatir* : پنهان، مخفی، پوشیده؛ (ضمیر) مستتر.

سَتَّفَ ه: انبار کردن، ذخیره کردن (کالا را)؛ مرتب کردن.

تَسْتِيف *tastīf* : ذخیره‌سازی، انبار کردن.

سِتْه *sith, sath*، **سَتَه** *satah* **ج. أسْتاه** *astāh* : مقعد؛ کپل، لنبر.

سِجارَة *sijāra* **ج. ـــات، سَجائِر** *sajā'ir*، **سَجايِر** *sajāyir* : (از انگ.) سیگارت.

سجح

أسْجَح *asjah*، مؤنث: **سَجْحاء** *sajhā'* : خوش‌قیافه، خوش‌اندام، برازنده، زیبا.

سَجَدَ *sajada* ـُـ (**سُجُود** *sujūd*): سجده کردن؛ ... **لـ**: تعظیم کردن، خم شدن (جلوی کسی)؛ ... **لِلّه**: پرستش کردن (خداوند را).

سَجْدَة *sajda* **ج. سَجَدات** *sajadāt* : سجدهٔ نماز.

أحَدُ السَّجْدَة *(ahad)*: عید پنجاهه یا یکشنبهٔ گلریزان (۵۰ روز پس از عید فصح).

سُجُود *sujūd* : سجود، پرستش، عبادت؛ نیز جمع **ساجِد** *sājid* (← همین کلمه).

سَجّاد *sajjād* **ج. ـــون**: پرستش‌کننده (خداوند را).

سَجّادَة *sajjāda*، اسم جنس: **سَجّاد** *sajjād* **ج.**

سَجاجِيد sajājīd : جانماز؛ قالیچه.
صاحِبُ السَّجادَة و شَيْخُ السَّجادة: لقب و عنوان رهبران برخی از فرقه‌های دراویش.
مَسْجِد masjid **ج. مَساجِد** masājid : مسجد.
مَسجدٌ جامِعٌ (jāmi') : مسجد جامع (مسجدی که در آن نماز جمعه برپا می‌شود).
المَسجِدُ الحَرام (harām) : مسجدالحرام.
المَسجِدُ الأقْصَىٰ (aqṣā) : مسجدالاقصی (بیت‌المقدس).
المَسْجِدان: دو مسجد (مکه و مدینه).
ســـاجِد sājid **ج. سَـــجَّد** sujjad **، سُـــجُود** sujūd : سجده‌کننده، ساجد.
سَجَرَ sajara ـُ **هـ:** آتش کردن، روشن کردن (اجاق، تنور و نظایر آن را).
سَجَّرَ هـ: جاری کردن، سرریز کردن (آب را).
مُسَجَّر musajjar : بلند و افتاده، افشان (گیسوان).
سجارة ← ترتیب الفبایی.
سَجَّسَ هـ: آشفتن، ناراحت کردن (کسی را).
سَجَعَ saja'a ـَ (**سَجْع** saj'): خواندن (کبوتر)؛ به نثر مسجع سخن گفتن.
سَجَّعَ: به نثر مسجع سخن گفتن.
سَجْع saj' : نثر مسجع، سجع.
سَجْعَة saj'a : متن مسجع.
ساجِع sāji' : سرایندهٔ سجع.
سَجْف sajf, sijf **، ج. أسْجَاف** asjāf **، سُجُوف** sujūf : پرده، حجاب، چادر.
أرْخَى اللَّيْلُ سُجوفَهُ (arkā) : شب پردهٔ سیاهی فروهشت.
سِجاف sijāf **ج. سُجُف** sujuf : پرده، نقاب، چادر، شال؛ لبه، سجاف؛ دیافراگم (دوربین عکاسی).
سُجُق sujuq (از تر. sucuk) : سوسیس.
سُجُقٌ مُحَمَّر (muḥammar) : سوسیس سرخ‌کرده.
سَجَّلَ هـ: ثبت کردن، ضبط کردن، وارد کردن؛ یادداشت کردن؛ قید کردن (چیزی را)؛ نام‌نویسی کردن (مثلاً: کسی را در مدرسه)، به‌عنوان عضو پذیرفتن (کسی را)؛ به ثبت رساندن (مثلاً: اختراعی را)؛ رسمیت دادن (به چیزی)، وارد بایگانی کردن (چیزی را)؛ پذیره‌نویسی کردن؛ سفارشی کردن (نامه را)؛ عرضه کردن (سپاس خود را)؛ با سند ثابت کردن، مسجّل کردن (چیزی را)؛ سند (چیزی را) ارائه دادن؛ به نام خود ثبت کردن (مثلاً: **إصابةً:** در ورزش، گلی را)؛ ... **هـ على:** به پای (کسی) نوشتن، به حساب (کسی) گذاشتن (هزینه‌ای، یا وامی را)؛ ... **هـ:** ضبط کردن (دستگاه، چیزی را، نیز: **في الشَّرائِطِ المُسَجِّلَة:** روی نوار)؛ گرفتن، برداشتن (صحنه‌ای را).
سَجَّلَ على نَفْسِهِ أنْ: آمادگی رسمی خود را برای ... اعلان کرد.
سجَّلَ قِطْعةً مـوسيقيَّةً (qiṭ'atan) : یک قطعهٔ موسیقی ضبط کرد.
سجَّلَ رَقْماً قِياسيّاً (raqaman qiyāsīyan) : رکوردی را شکست، رکورد تازه‌ای به‌دست آورد.
سجَّـلَ وَقْـتَ المَجيء (majī') : ساعت رسیدن را ثبت کرد.
سجَّلَ طَرْداً في البَريد (ṭardan) : بسته‌ای را در پستخانه سفارشی کرد.
سجَّلَ علامةَ الصُّـنْعِ (ṣun') : علامت ساخت را به ثبت رساند.
سجَّلَ نَفْسَه: نام‌نویسی کرد.
سَجَّلَ على حِسابِه: از حساب او برداشت کرد، در ستون بدهکار او وارد کرد.
سجَّلَ لِحسابِه: به حساب او ریخت، در ستون بستانکار او وارد کرد.
ساجَلَ: رقابت کردن، همچشمی کردن؛ مشاجره کردن، مناظره کردن (با کسی)؛ ... **هـ هـ:** اعتراض کردن (نسبت به حق کسی بر چیزی).
ساجَلَهُ الحَديثَ (ḥadīṯa) : با او به گفت‌وگو پرداخت، او را به گفت‌وگو کشاند.
سِجِلّ sijill **ج. ـــ ات:** طومار؛ دفتر ثبت؛ لیست، کارنامه، عملکرد، پرونده.
سِجِلّات: سوابق، دفتر بایگانی؛ اسناد، مدارک.
السِّجلُّ التِجَاريّ (tijārī) : دفتر ثبت تجاری.
السِّجلُّ الذَّهَبيّ (ḏahabī) : کتاب طلایی (کتابی که مهمانان یا ملاقات‌کنندگان چیزی در آن می‌نویسند).
سِجِلُّ التَّشْريفات: لیست بازدیدکنندگان (سیا).
سِجلّ (یا: **سِجِلّاتُ**) **الأطْيان** (aṭyān) : ثبت یا صورت ممیزی زمین.

س
ش

السجلُ العَقاريّ *('aqārī)*: همان معنی.

سجلُ الفُنْدُق *(funduq)*: دفتر ثبت مسافران در مسافرخانه یا هتل.

سجلُ الأحوالِ المَدَنيّة: ثبت احوال.

سجلُ الوَفَيات *(wafayāt)*: دفتر ثبت متوفیات.

سجلُ الإحصاء *(iḥṣā')*: دفتر ثبت آمار.

تَسجِيل *tasjīl* ج. **ــات**: واردسازی، ثبت، نقل؛ ثبت رسمی و قانونی؛ نام‌نویسی؛ پذیره‌نویسی؛ شماره‌گذاری یا علامت‌گذاری رسمی؛ فیش‌بندی؛ سفارشی کردن (نامه)؛ ضبط (روی نوار صوتی).

تَسجيلٌ عَقاريّ *('aqārī)*: به ثبت رساندن ملک.

آلةُ تَسجِيل الصَّوْت *(as-ṣawt)*: دستگاه ضبط‌صوت.

سِجال *sijāl*: رقابت؛ معارضه؛ مناقشه.

كانتِ الحَربُ بَيْنَهم سِجالاً *(ḥarb)*: جنگ در میانشان دستخوش فراز و نشیب شد.

مُساجَلَة *musājala* ج. **ــات**: همچشمی، رقابت؛ بحث و گفت‌وگو، مناقشه.

مُسَجِّل *musajjil* ج. **ــون**: مأمور ثبت‌نام؛ سردفتردار؛ ج. **ــات**: دستگاه ضبط‌صوت.

مُسجِّلُ صُوَرٍ تَلْفَزِيّة *(ṣuwar, talfazīya)*: ویدئوکاست.

شَرِيطٌ مُسَجِّل *(šarīṭ)* ج. **شَرائِط مُسَجِّلَة** *(šarā'iṭ)*: نوار ضبط.

مُسَجِّل الكُلِّيّة *(kullīya)*: منشی دانشکده، دفتردار دانشکده.

مُسَجَّل *musajjal*: ثبت‌شده؛ (← **سُجِّل**).

رِسالةٌ مُسَجَّلة: نامهٔ سفارشی.

مُراسَلاتٌ مُسَجَّلة *(murāsalāt)*: پست سفارشی، مراسلات سفارشی.

حَفْلَة مُسَجَّلة *(ḥafla)*: کنسرت موسیقی ضبط‌شده.

سَجَمَ *sajama* ـُ (**سُجُوم** *sujūm* ، **سِجَام** *sijām*): جاری شدن، روان شدن، سرازیر شدن (اشک، آب).

سَجَمَ ـُ (**سَجْم** *sajm* ، **سُجُوم** *sujūm* ، **سَجَمَان** *sajamān*) هـ: ریختن، جاری کردن (آب را)؛ (اشک) ریختن.

أَسْجَمَ هـ: (اشک) ریختن.

إنْسَجَمَ: جاری شدن، روان‌شدن، راه افتادن (آب)؛ شیوا وگویا بودن، بلیغ بودن (کلام)؛ هماهنگ بودن؛ ... **مع**: همساز بودن، همنوا بودن، انسجام داشتن، تناسب داشتن، همخوان بودن (با چیزی یا کسی).

إنْسِجام *insijām*: روانی؛ هماهنگی، انسجام؛ همخوانی، همنوایی، تناسب.

مُنْسَجِم *munsajim*: هماهنگ، منسجم، همخوان، همساز.

سَجَنَ *sajana* ـِ (**سَجْن** *sajn*) هـ: حبس کردن، به زندان انداختن (کسی را).

سِجْن *sijn* ج. **سُجُون** *sujūn*: زندان، بازداشتگاه، محبس.

سَجْن *sajn*: توقیف، حبس.

حُكِمَ عليه بالسَّجْن *(ḥukima)*: به حبس محکوم شد.

سَجْنٌ مَدَى الحياةِ *(madā)*: حبس ابد.

سَجْنٌ مُؤَبَّد *(mu'abbad)*: همان معنی.

سَجْنٌ مع الأعمالِ الشاقَّةِ *(šāqqa)*: حبس با اعمال شاقه.

سَجِين *sajīn* ج. **سُجَناء** *sujanā'* ، **سَجْنَىٰ** *sajnā*: محبوس، دربند، اسیر، زندانی.

سَجِينَة *sajīna* ج. **ــات**: زندانی (زن).

سَجّان *sajjān*: زندانبان.

مَسْجُون *masjūn* ج. **مَساجِين** *masājīn*: محبوس، دربند، اسیر، زندانی.

إطلاقُ المَسجون (السَّجِين) *(iṭlāq)*: آزادسازی زندانی.

سجو

سَجَا *sajā* ـُ (**سَجْو** *sajw* ، **سُجُوّ** *sujuww*): آرام بودن (شب، دریا).

سَجَّى المَيِّتَ *(al-mayyita)*: مرده را کفن کرد.

تَسَجَّى هـ: خود را پوشاندن (با جامه).

سَجِيَّة *sajīya* ج. **ــات، سَجايا** *sajāyā*: خوی، طبیعت، اخلاق، نهاد، سرشت؛ ج.: خصایل، خصوصیات.

عن سَجِيَّة: خودبه‌خود، بی‌اختیار.

ساجٍ *sājin*: آرام، ساکت، تاریک (شب).

مُسَجًّى *musajjan*: کفن‌کرده، آمادهٔ دفن (جنازه).

سَحَّ *saḥḥa* ـُ (**سَحّ** *saḥḥ* ، **سُحُوح** *suḥūḥ*): جاری شدن، روان شدن؛ ... هـ: فروریختن، جاری کردن (آب را).

سَحُبَتِ السَّمَاءُ sahhati s-samā' : سیل‌آسا باران آمد.

عَيْنٌ سَحَّاحَة ayn sahhāha' : چشم اشکبار.

سَحَبَ sahaba ـَ (سَحْب sahb) هـ: کشیدن، بر زمین کشیدن، به‌زور کشیدن (چیزی را)؛ پس گرفتن، پس طلبیدن (چیزی را، و نیز نظری، پیشنهادی، حکمی را)؛ ... هُمْ عن: فراخواندن، بازپس خواندن، عقب نشاندن (نیروها را از جایی)؛ ... هـ من: بازگرفتن، محروم ساختن (کسی را از چیزی)؛ ... هـ: کشیدن (آب را از چاه، عصاره را از میوه و غیر آن)؛ برداشت کردن (پول را، از حساب)؛ (چک) کشیدن، (سفته) کشیدن؛ قرعه کشیدن؛ (شمشیر) کشیدن؛ ... هـ علی: توسعه دادن، شامل کردن (امری را بر چیزی دیگر).

سَحَبَ اِقْتراحَه (iqtirāhahū): پیشنهادش را پس گرفت.

سَحَبَ تَدْبیراً علی (tadbīran): تصمیمی (برنامه‌ای) را بر ... نیز منطبق کرد.

سَحَبَ ثِقَتَهُ (tiqatahū): سلب اعتماد کرد.

سَحَبَ الحَصانةَ من (hasāna): از ... سلب مصونیت کرد.

سَحَبَ دَعْوىً (da'wan): شکایتی را پس گرفت.

سَحَبَ شِيكاً (šikan): چکی کشید.

سَحَبَ مُسَوَّدَةً (musawwadatan): نمونه‌ای (رونوشتی) گرفت.

سَحَبَ مُسَدَّساً (musaddasan): هفت‌تیر کشید، کلت کشید.

سَحَبَ نَفَساً من: پکی (به سیگار) زد.

سَحَبَ قُرْعَةً (qur'atan): قرعه کشید، قرعه‌کشی کرد.

سَحَبَ سَفيرَه: سفیر خود را فراخواند.

سَحَبَ ذَيْلَه (daylahū): خرامان رفت، دامن‌کشان رفت.

سَحَبَ وَلَداً من المَدْرَسة (waladan): کودکی را از مدرسه بیرون آورد.

اِنْسَحَبَ: پس نشستن، بازگشتن، عقب کشیدن؛ ... عن: عقب‌نشینی کردن، خارج شدن (از جایی)؛ عدول کردن (از امری)؛ ... علی: منطبق شدن، شامل شدن (مثلاً حکمی، قانونی بر چیزی یا کسی).

اِنْسَحَبَ من مُباراةٍ (mubārātin): از مسابقه‌ای کنار کشید.

اِنْسَحَب من وَرْطَةٍ (warta): از ورطه‌ای بیرون شد (نجات یافت).

سَحْب sahb: کشش؛ فراخوانی (نیروها)؛ پس‌گیری، استرداد (پیشنهاد، نظر، حکم و مانند آن)؛ اخذ، دریافت، برداشت (حقوق، پول از حساب و مانند آن)؛ کشیدن (چک)؛ ج. سُحوبات suhūbāt: قرعه‌کشی.

سَحْبُ حُقوقِ الإنْتخاب: الغای حق انتخاب.

سَحْبُ اليانَصيب (yānasīb): قرعه‌کشی.

سَحَاب sahāb: (اسم جمع) ابرها.

سَحاب sahāb (اسم جنس): ابر.

سَحَابَة sahāba (اسم وحدت) ج. سُحُب suhub، سَحَائِب sahā'ib : ابر؛ ج. ـات: چتر (مغرب).

سَحَابَةَ sahābata: در طولِ ...، در جریانِ ...، در مدتِ ... .

سَحابَةَ النَّهار (اليَوْم) sahābata n-nahār (l-yawm): در طول روز.

سِرْنا سَحَابَةَ يَوْمِنا sirnā sahābata yawminā : سراسر روز را سفر کرده‌ایم، تمام روز راه پیموديم.

سَحابَةَ أَرْبَعَةِ قُرونٍ: در طول چهار قرن.

سُحَابَة suhāba: پردهٔ نازک چشم.

سَحَّاب sahhāb: (سوریه، فلسطین) بست، چفت‌کشو.

مَسْحَب mashab : مَسْحَبِ الهَواءِ (hawā'): راه هواگیر؛ جریان هوا.

اِنْسِحَاب insihāb : عقب‌نشینی، فراخوانی (خصوصاً نظامی)؛ کناره‌گیری، استعفا؛ توسعه، شمول.

سَاحِب sāhib : کشندهٔ (سفته، چک و مانند آن).

المَسْحُوبُ عليه al-mashūbu 'alayhi : محال‌علیه، کسی که سفته به نامش صادر می‌شود، سفته‌گیر، حواله‌گیر.

سُحْت suht, suhut ، ج. أَسْحَات ashāt : هر چیز ممنوع؛ مال حرام، اموال نامشروع.

سَحَجَ sahaja ـَ (سَحْج sahj) هـ: تراشیدن، خراشیدن، رنده کردن (چیزی را)؛ پوست کندن، پوست برگرفتن (از چیزی).

سَحَّجَ هـ: تراشیدن، خراشیدن (چیزی را).

مِسْحَج mishaj ج. مَسَاحِج masāhij: رنده (ابزار).

مِسْحَجَة mishaja ج. مَسَاحِج masāhij : رنده؛ دستگاه صیقل‌دهنده.

مِسْحَاج mishāj ج. مَسَاحِيج masāhīj: همان معنی.

مَسْحُوج mashūj: پوست‌رفتگی، زخم.

سَحَرَ sahara ـَ (سِحْر sihr) هـ: افسون کردن،

جادوکردن، سحرکردن، مفتون‌ساختن (کسی یا چیزی را)؛ فریفتن (کسی را)، دل ربودن (از کسی).

سَحُرَ ← **سَحَرَ**.

تَسَحَّرَ: سحری خوردن.

سُحْر *suḥr*, *saḥr*، ج. **سُحور** *suḥūr*، **أَسْحَار** *asḥār* : شش، ریه.

سِحْر *siḥr* : سحر، افسون، جادو؛ فریب؛ ج. **أَسْحَار** *asḥār*.

سُحُور *suḥūr* : جادوگری، افسونگری؛ دلربایی (زن).

سِحْرُ الكَلام *(kalām)* : جادوی سخن.

إنّها ذاتُ سِحْرٍ: زن فریبنده‌ای است، زن دلربایی است.

إنّها ضَرْبٌ من السِّحْرِ *(ḍarbun)* : این نوعی جادوگری است.

سِحْرِيّ *siḥrī* : سحرآمیز.

فانوسٌ سِحْرِيّ *(fānūs)* : چراغ جادو.

سَحَر *saḥar* ج. **أَسْحَار** *asḥār* : سحر، سپیده‌دم، پگاه.

سَحُور *saḥūr* : سَحَری، غذای سحر در ماه رمضان.

سَحّار *saḥḥār* ج. **ـــ ون**: ساحر، جادوگر، افسونگر، فریبکار، شعبده‌باز.

سَحّارَة *saḥḥāra* : دلربا، افسونگر (زن).

سَحّارَة *saḥḥāra* ج. **ات**: آبگذر؛ سیفون؛ ج. **سَحاحِير** *saḥāḥīr* : جعبه.

مَسَاحِر *masāḥir* : **اِنْتَفَخَتْ مَساحِرُه** *(intafaḵat)* : باد به غبغب انداخت، به خود باد کرد (از غرور).

ساحِر *sāḥir* : فریبنده، دلربا، ج. **ـــ ون**، **سَحَرَة** *saḥara*.

سُحّار *suḥḥār* : ساحر، افسونگر، جادوگر، شعبده‌باز.

ساحِرَة *sāḥira* ج. **ـــ ات**، **سَوَاحِر** *sawāḥir* : زن افسونگر، ساحره.

مَسْحُور *masḥūr* : جادوشده، سحرشده؛ مفتون، مجذوب، دلباخته، فریفته.

سَحَقَ *saḥaqa* ـَ (**سَحْق** *saḥq*) **هـ**: فروکوفتن (کسی یا چیزی را)؛ خرد کردن، نرم کوبیدن، گردکردن (چیزی را)؛ نابود کردن، محو کردن (چیزی، مثلاً: لشکری را)؛ کهنه کردن (لباس را).

سَحِقَ *saḥiqa* ـَ، **سَحُقَ** *saḥuqa* ـُ (**سُحْق** *suḥq*): سخت دور بودن.

سَحَقَ جَيْشاً *(jayšan)* : سپاهی را تارومار کرد.

سَحَقَ قَلْبَه: دلش را شکست.

سَحَقَ الاِنْقِلابَ *(inqilāb)* : کودتا را سرکوب کرد.

سَحَّقَ هـ: سخت کوبیدن، گرد کردن، غبار کردن؛ نابود کردن، از میان بردن (چیزی را).

تَسَحَّقَ و **اِنْسَحَقَ**: خرد شدن، له شدن، غبار شدن، خاک شدن.

سَحْق *saḥq* : له‌کردن، خردکردن، خاک کردن؛ ج. **سُحُوق** *suḥūq* : جامهٔ کهنه و ژنده.

سُحُق *suḥuq*, *suḥq* : دوری بسیار؛ ژرفنا، گودی، عمق (ورطه).

سُحْقاً لَهُ *suḥqan lahū* : دورش باد! از رحمت خدا به دور باد! به درک واصل شود! نابود باد! مرگ بر او باد!

سَحِيق *saḥīq* : دور، سخت بعید، دوردست؛ عمیق، ژرف.

مُساحَقَة *musāḥaqa* و **سِحَاق** *siḥāq* : مساحقه، طبق‌زنی.

اِنْسِحَاقُ القَلْب *insiḥāq al-qalb* : پشیمانی، ندامت؛ دلشکستگی.

ساحِق *sāḥiq* : کوبنده، خردکننده؛ فراگیر، غالب.

أَغْلَبِيَّةٌ ساحِقَة *(aǧlabīya)* : اکثریت قاطع، اکثریت مطلق، اکثر قریب به اتفاق.

تَفَوُّقٌ ساحِق *(tafawwuq)* : برتری بی‌چون و چرا.

هُجُومٌ ساحِق *(hujūm)* : حملهٔ ویرانگر، حملهٔ کوبنده.

مَسْحُوق *masḥūq* : کوبیده، گَردشده، خردشده، رندشده؛ ویران‌شده، نابودشده؛ ج. **مَساحِيق** *masāḥīq* : گرد، پودر.

مَسْحُوقُ الغَسِيل *(ǧasīl)* : پودر نظافت.

مَسْحوق الفَحْم *(faḥm)* : خاک زغال‌سنگ.

مُنْسَحِق القَلْب *(munsaḥiq)* : پشیمان، نادم؛ دلشکسته.

سَحَلَ *saḥala* ـَ (**سَحْل** *saḥl*) **هـ**: تراشیدن، خراشیدن، پوست کندن؛ صیقل دادن، صاف کردن؛ رنده کردن؛ سوهان زدن (چیزی را).

سُحَالَة *suḥāla* : براده.

سِحْلِيَّة *siḥlīya* ج. **سَحَالٍ** *saḥālin* : مارمولک (مصر).

مِسْحَل *misḥal* ج. **مَسَاحِل** *masāḥil* : رنده؛ سوهان.

ساحِل *sāḥil* ج. **سَوَاحِل** *sawāḥil* : کنار دریا، ساحل؛ (مصر) کنارهٔ رود، لنگرگاه (در نیل).

خَفَرُ السَّواحِل *(ḵafar)* : نگهبان ساحل، گارد ساحلی.

لا ساحِلَ لَهُ *(sāḥila)* : بی‌کرانه.

ساحِلِيّ *sāḥilī* : ساحلی؛ ج. **سَوَاحِلَة** *sawāḥila*: منسوب به سرزمین سواحل؛ سواحلی.

سَحْلَب *saḥlab* : ثعلب (گیا.)؛ شربتی که از عصارهٔ گیاه ثعلب گرفته شود.

سَحِمَ *saḥima* ـَ (**سَحَم** *saḥam*) : سیاه شدن، تیره شدن.

سَحَّمَ ه: سیاه کردن، تیره کردن (چیزی را).

سَحَم *saḥam* : سیاهی، تیره‌رنگی.

سُحْمَة *suḥma* : همان معنی.

سُحام *suḥām* : همان معنی.

أَسْحَم *asḥam* ، مؤنث: **سَحْماء** *saḥmā'* ، **سُحْم** *suḥm* : تیره، سیاه.

سَحَنَ *saḥana* ـَ (**سَحْن** *saḥn*) **ه**: کوبیدن، خرد کردن، گرد کردن؛ صیقل دادن (چیزی را).

سَحْنَة *saḥna, saḥana* **ج. سَحَنات** *saḥanāt* ،

سُحَن *suḥan* : صورت خارجی، ظاهر، وضع ظاهر، قیافه، سیما.

مِسْحَنَة *misḥana* **ج. مَساحِن** *masāḥin* : دستهٔ هاون.

سحو

سَحا *saḥā* ـُ (**سَحْو** *saḥw*) **ه**: تراشیدن، زدودن (گِل را).

سِحاءَة *siḥā'a* **ج. سَحايا** *saḥāyā* : پوست، قشر، غشای مغز، شامهٔ مخ.

سِحائِيّ *siḥā'ī* : وابسته به شامهٔ مخ، پاشامی.

مَرَضُ الإلْتِهابِ السِّحائِيّ *(maraḍ)* : مننژیت.

مِسْحاة *misḥāt* **ج. مَساحٍ** *masāḥin* : بیلچه.

سِخْتِيان *suḵtiyān, siḵtiyān* : تیماج فرنگی، چرم مراکشی.

سَخِرَ *saḵira* ـَ (**سَخَر** *saḵar, saḵr* ، **سُخْر** *suḵr,* **سُخُر** *suḵur*، **سُخْرَة** *suḵra* ، **مَسْخَر** *masḵar*) **مِن، بِـ**: خندیدن (به کسی)، دست انداختن، ریشخند کردن، مسخره کردن (کسی را)، سربه‌سر (کسی) گذاشتن.

سَخَّرَ ه: مطیع ساختن، منقاد کردن، به بیگاری گرفتن، به بندگی گرفتن (کسی را)، ... **ه لـ**: به کار گرفتن، استعمال کردن، مورد بهره‌برداری قرار دادن، به خدمت گرفتن (چیزی را برای کاری)؛ بهره‌کشی کردن، سوءاستفاده کردن (از کسی برای کاری).

تَسَخَّرَ ه: به بندگی گرفتن، به خدمت گرفتن، تحت انقیاد درآوردن، مطیع کردن (کسی را)؛ دست انداختن، استهزا کردن.

سُخْرَة *suḵra* : اسباب خنده، ملعبه، مسخره؛ بیگاری، کار اجباری، اعمال شاقه.

رِجالُ السُّخْرَة: بردگان، بندگان، عملهٔ بیگاری.

أَعْمالُ السُّخْرَة: بیگاری، اعمال شاقه.

سِخْرِيّ *siḵrī, suḵrī* : اسباب خنده، اسباب مسخرگی؛ بیگاری، اعمال شاقه.

ساخِر *sāḵir*: شوخ، مسخره‌کن، کنایه‌گو، گوشه‌زن، طعنه‌زن؛ طنزآمیز، کنایه‌آمیز؛ شیطنت‌آمیز.

رَسْمٌ ساخِر *(rasm)* : کاریکاتور.

رَسّامٌ ساخِر *(rassām)* : کاریکاتوریست.

سُخْرِيَّة *suḵrīya* : شوخی، مسخرگی، سخریه؛ ریشخند؛ شیطنت، لودگی؛ اسباب مسخرگی، وسیلهٔ تمسخر.

مَبْعَثٌ لِلسُّخْرِيَّة *(mab'aṯ)* : باعث مسخرگی، اسباب ریشخند، مایهٔ تمسخر.

تَسْخِير *tasḵīr* : بیگاری‌کشی، برده‌گیری؛ بهره‌کشی، بهره‌برداری، سوءاستفاده.

مُسَخِّر *musaḵḵir* : بهره‌کش، ستمگر.

مَسْخَرَة *masḵara* **ج. ـات، مَساخِر** *masāḵir* : مسخرگی، کمدی، رقص کمیک؛ مسخره، خنده‌دار؛ لوده، مسخره‌گر.

مَساخِر *masāḵir* : کارناوال.

سَخِطَ *saḵiṭa* ـَ (**سَخَط** *saḵaṭ*) **ه، عَلى**: رنجیدن، ناراحت شدن، عصبانی شدن، به خشم آمدن، برآشفتن (از دست یا بر کسی یا چیزی).

أَسْخَطَ ه: اوقات (کسی را) تلخ کردن؛ عصبانی کردن، به خشم آوردن، غضبناک کردن (کسی را).

تَسَخَّطَ = سَخِطَ.

سُخْط *suḵṭ, suḵuṭ* ، **سَخَط** *saḵaṭ* : نارضایتی، رنجیدگی، ناراحتی، آزردگی، اوقات‌تلخی؛ خشم، عصبانیت، غضبناکی.

مَسْخَطَة *masḵaṭa* **ج. مَساخِط** *masāḵiṭ* : مایهٔ رنجش، اسباب ناراحتی، مایهٔ خشم.

مَسْخُوط *masḵūṭ* : منفور، نفرت‌انگیز؛ ج. **مَساخِيط** *masāḵīṭ* : (مصر) بت.

تَسَخُّط *tasaḵḵuṭ* : رنجش، نارضایتی، غضبناکی.

سَخُفَ saḵufa ـُ (**سُـخْف** suḵf ، **سَـخَافَة** saḵāfa):
سبک‌مغز بودن؛ احمق بودن، بی‌شعور بودن، ابله بودن؛ هرزه بودن؛ بیهوده بودن، سست بودن (گفتار).

سُـخْف suḵf, saḵf : سبک‌مغزی، حماقت، بی‌خردی، کم‌هوشی؛ بیهودگی، هرزگی، بی‌معنایی (سخن).

سَـخِيف saḵīf ج. **سِـخَاف** siḵāf : سبک‌مغز، بی‌خرد، بی‌عقل؛ سبک، سست، بیهوده، هرزه، بی‌معنی، سخیف؛ خُرد، ناچیز؛ ج. **سُخَفَاء** suḵafā' : مسخره، بیهوده‌گو، هرزه‌گو.

سَـخَافَة saḵāfa : سبکسری، بی‌خردی؛ ج. ـ ات: امر نامعقول، شوخی بچگانه.

سَخَائِف saḵā'if : کارهای نامعقول و ابلهانه، مزخرفات.

سَخْلَة saḵla ج. **سِخَال** siḵāl : بره.

سَخَّمَ ه: تیره‌کردن، با دوده سیاه کردن (چیزی را).

سَخَّمَ بِصَدْرِهِ (bi-ṣadrihī) : دلش را آزرد، دلش را چرکین کرد.

تَسَخَّمَ على: متنفر شدن (از کسی)، کینهٔ (کسی را) به دل گرفتن، دل‌چرکین شدن (از دست کسی).

سَخَم saḵam : دوده، سیاهی.

سُخْمَة suḵma : سیاهی؛ تنفر، بیزاری؛ سوءنیت؛ کینه؛ خشم، غضب.

سُخَام suḵām : دوده، سیاهی.

سَخِيمَة saḵīma ج. **سَخَائِم** saḵā'im : بیزاری، انزجار، کینه.

سَخُنَ saḵuna ـُ، **سَخَنَ** saḵana ـُ و **سَخِنَ** saḵina ـَ (**سُـخُونَة** suḵūna ، **سَـخَانَة** saḵāna ، **سُـخْنَة** suḵna): داغ شدن، گرم شدن؛ تب داشتن.

سَخَّنَ ه: داغ کردن، گرم کردن (چیزی را).

أَسْخَنَ = **سَخَّنَ**.

سُخْن suḵn : داغ، گرم.

سَخَانَة saḵāna : گرما، حرارت.

سُخُونَة suḵūna : همان معنی.

سَخَّان saḵḵān ، **سَخَّانُ مِيَاهٍ** (miyāh) : آبگرمکن.

سَخَّانَة saḵḵāna : بطری آب داغ، ترموس.

سَخَّانَةُ الحَمَّام (ḥammām) : آبگرمکن حمام.

سَخَّانَات saḵḵānāt : چشمه‌های آب‌گرم.

سَاخِن sāḵin ج. **سُخَّان** suḵḵān : داغ، گرم.

نِقَاشٌ سَاخِنٌ (niqāš) : مباحثهٔ آتشین، گفت‌وگوی داغ.

سخو، سخی

سَخَا saḵā ـُ، **سَـخِيَ** saḵiya ـَ (**سَـخَاء** saḵā') و **سَـخُوَ** saḵuwa ـُ (**سَـخَاوَة** saḵāwa) بـ **عـلی**:
گشاده‌دستی کردن، کرم ورزیدن، بخشندگی کردن (در امری نسبت به کسی)؛ دادن، بخشیدن، عطاکردن (چیزی را به کسی).

تَسَخَّى: کریمانه عمل کردن، به بخشندگی تظاهر کردن.

أَسْخَى - **تَسَخَّى**.

سَخَاء saḵā' : بخشندگی، سخاوت، آزادمردی، جوانمردی.

سَخِيّ saḵī ج. **أَسْخِيَاء** asḵiyā' : دست‌ودل‌باز، بخشنده، کریم، سخاوتمند؛ . . . بـ: ثمربخش، بهره‌آور، پربار (از چیزی).

أَمْوَالٌ سَخِيَّة: وجوه فراوان، سرمایه‌های کلان.

سَخِيُّ النَّفْسِ عَنِ الشَّيْءِ (nafs) : آنکه از بخشش چیزی دلشاد می‌گردد.

سَخَاوَة saḵāwa : سخاوت، بخشندگی، گشاده‌دستی.

سَدَّ sadda ـُ (**سَدّ** sadd) ه: مسدود کردن، سد کردن (چیزی را)؛ بستن، گرفتن (مثلاً: در بطری را)؛ مانع شدن، جلوگیری کردن (از چیزی)؛ پر کردن (جای خالی را)؛ به‌جای (چیزی) نشستن؛ دادن، پرداختن، بازپرداخت کردن (مثلاً: هزینه‌ای یا وامی را)؛ انجام دادن، برآوردن (تعهدی را)؛ . . . ه علی: بربستن (مثلاً: راهی را بر کسی).

سَدَّ ثُغْرَةً (ṯuḡratan) : خلأیی را پر کرد، حفره‌ای را پر کرد، شکافی را گرفت.

سَدَّ ثُلْمَةً (ṯulmatan) : خلأیی را پر کرد، حفره‌ای (سوراخی) را پر کرد.

سَدَّ خَلَّةً (ḵallatan) : قصوری را جبران کرد.

سَدَّ حَاجَتَهُ (ḥājatahū) : نیاز او را برآورد.

سَدَّ أَنْفَهُ، أُذُنَيْهِ (anfahū, uḏunayhi) : دماغش، گوشش را بست.

سَدَّ عليه بَابَ الكَلَامِ (bāba) : از سخن گفتن بازش داشت، اجازهٔ سخن گفتن به او نداد.

سَدَّ رَمَقَهُ (ramaqahū) : او را (خود را) به‌زحمت زنده نگه داشت، رمقی به او (به خود) بخشید، رفع گرسنگی (از او یا از خود) کرد.

سَدَّ مَسَدَّهُ (masaddahū) : جانشین آن شد، جای آن را پر کرد.

سَدَّ مَطامِعَه *(maṭāmi'ahū)*: خواسته‌های او را برآورده کرد.
سَدَّ فَراغاً *(farāġan)*: خلأیی را پر کرد.
سَدَّ النَّواقِصَ: نواقص را برطرف کرد.
سَدَّ sadda ـِ (**سُدود** sudūd، **سَداد** sadād): درست بودن، مناسب بودن، تناسب داشتن؛ حق گفتن، صائب بودن، برحق بودن؛ درخور بودن، شایسته بودن.
سَدَّدَ ه: مسدود ساختن، بستن، بندآوردن (چیزی را)؛ دادن، پرداختن (خرج، هزینه، بدهی و نظایر آن را)؛ ... **ه نحوَ**: راهنمایی کردن (کسی را به‌سوی جایی یا چیزی)، (راه راست را به کسی) نشان دادن؛ ... **ه الی**: سوق دادن، متوجه کردن، گرداندن (چیزی را به‌سوی چیزی یا کسی)؛ ... **الی**: نشانه گرفتن، هدف قرار دادن؛ منظور خود ساختن، هدف خود ساختن (چیزی را)؛ تنظیم کردن (با دوربین روی چیزی).
سَدَّدَ دَیْناً *(daynan)*: وامی را پرداخت.
سَدَّدَ عَجْزاً *('ajzan)*: کمبودی را پوشاند (جبران کرد).
سَدَّدَ قائِمَةَ حسابٍ *(qā'ima)*: صورت‌حسابی را پرداخت کرد.
سَدَّدَ مَصارِیفَهُ *(maṣārīfahū)*: هزینه‌هایش را پرداخت، هزینه‌های او را به‌عهده‌گرفت.
سَدَّدَ اِشْتِراکَهُ *(ištirākahū)*: حق اشتراک خود را پرداخت.
سَدَّدَ خُطاهُ نَحْوَ *(kuṭāhū)*: به ... روی آورد، رو به‌سوی ... نهاد.
سَدَّدَ اللّهُ خُطاه: خدا به راه راست هدایتش کرد (نیز: گناه).
سَدَّدَ ضَرْبَةً، لَکْمَةً *(lakmatan)*: ضربه‌ای وارد آورد.
سَدَّدَ تُهْمَةً الی *(tuhmatan)*: به ... اتهامی زد، اتهامی متوجه ... کرد.
سَدَّدَ مِدفَعاً *(midfa'an)*: با توپی نشانه‌گیری کرد، توپ را نشانه گرفت.
أَسَدَّ: حق گفتن، درست گفتن، درست بودن، راست بودن، عمل درست انجام دادن؛ درخور بودن، شایسته بودن.
تَسَدَّدَ الی: هدایت شدن، راهنمایی شدن، متوجه شدن، نشان شدن (به‌سوی چیزی یا کسی).
اِنْسَدَّ: بند آمدن، بسته شدن، مسدود گشتن؛ جلوگیری شدن، ممانعت شدن.
سَدّ sadd: بستن؛ سد، مانع؛ جلوگیری، مسدودسازی؛ پرداخت (بدهی، هزینه و مانند آن)؛ اجرا، عمل، تحقق‌یابی (درخواست، مطالبه).
سُدّ sudd, sadd ج. **سُدود** sudūd، **أَسْداد** asdād: مانع؛ حصار، بارو؛ آب‌بند (ساحل دریا)؛ بند؛ سد، سدّ رودخانه؛ دست‌انداز؛ مانع (در پرش با اسب)؛ پناه، خاکریز (مجازاً).
السَّدُّ العالی *('ālī)*: سدّ عالی (در اسوان).
حارَةُ السَّدِّ *(hāra)*: کوچهٔ بن‌بست.
سُدَّة sadda: منع، جلوگیری؛ سد، مانع، حائل؛ بند.
السُّدَّةُ الشِّرْیانِیَّة *(širyānīya)*: خون‌بست، انسداد عروقی (پز.).
سُدَّة sudda ج. **سُدَد** sudad: دروازه، در؛ آستانه؛ مقرّ؛ بارگاه؛ دیوان، تخت، عرش.
السُّدَّةُ الرَّسُولِیَّة (البابَوِیَّة) *(rasūlīya)*: دربار پاپ.
سَدَد sadad: بست (لوله).
سَداد sadād: پرداخت، تسویهٔ حساب؛ عمل درست؛ سخن به‌جا؛ درستی، صحت، قوام؛ تناسب، شایستگی.
جَرَی علی سَدادٍ *(jarā)*: به‌درستی و شایستگی عمل کرد.
تَحْتَ السَّدادِ: پرداخت‌نشده، در دست پرداخت (تجا.).
بِسَداد: مناسب، به‌جا.
سَدادُ الرَّأْیِ *(ra'y)*: نیک‌اندیشی، درستی فکر، صواب‌دانی، درست‌نظری.
سُداد sudād: انسداد مجرا (بینی، رگ و غیر آن).
سِداد sidād ج. **أَسِدَّة** asidda: توپی، سوراخ‌گیر؛ درِ شیشه، چوب‌پنبه.
سِدادُ التَّوْصِیلِ: دوشاخه، کلید اتصال (الک.).
سِدادَة sidāda: توپی، درِ بطری، سوراخ‌گیر؛ مگسک (تفنگ).
سَدید sadīd: نشانه‌زن، تیرانداز ماهر؛ راست، درست، مستقیم؛ مناسب و شایسته (اندرز)، به‌جا (پاسخ، نظر)؛ نیک‌اندیش، خوش‌فکر.
أَسَدّ asadd: مناسب‌تر، صحیح‌تر، شایسته‌تر، درخورتر.
تَسْدید tasdīd: پرداخت، تسویهٔ حساب، تصفیهٔ حساب؛ نشانه‌گیری.
تَحْتَ التَّسْدیدِ: پرداخت‌نشده، در دست پرداخت، معوقه (تجا.).
سادّ sādd: مسدودکننده.



مَسْدُود masdūd : بسته (مدار برق)؛ دربسته؛ مسدود (راه)؛ پرشده (سوراخ).
مُسَدِّد musaddid **، مُسَدِّدَة**: نشانه‌گیر (ابزار).
مُسَدِّدٌ تِلْقَائِيّ (tilqāʾī): نشانه‌گیر خودکار.
سدب ← سَذَاب.
سَدِرَ sadira ــَ (**سَدَر** sadar ، **سَدَارَة** sadāra): خیره شدن (چشم)؛ گیج شدن، مات و مبهوت شدن، سرگشته و حیران شدن، اغفال شدن.
سِدْر sidr (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **سِدَر** sidar ، ـــ **ات**، **سُدُور** sudūr : درخت سدر، درخت کنار.
سِدْرَةُ المُنْتَهَى (muntahā): سدرةالمنتهی، درخت سدر در آسمان هفتم (در سورهٔ نجم).
بَلَغَ سِدْرَةَ المُنْتَهَى: به بالاترین هدف دست یافت، به عالی‌ترین درجه رسید.
سِدَارَة sidāra ج. **سَدَائِر** sadāʾir : شبکلاه، عرقگیر، سرپوش، نوعی کلاه.
سِيدَارَة sīdāra ج. ـــ **ات** = **سِدَارَة**.
سَادِر sādir **فی**: بی‌پروا، بی‌توجه، سربه‌هوا، بی‌احتیاط.
سَدَّسَ هـ: شش‌بر کردن؛ شش برابر کردن؛ شش‌ضلعی کردن، شش‌گوشه کردن (چیزی را).
سُدْس sudus, suds ج. **أَسْدَاس** asdās : یک‌ششم.
ضَرَبَ أَخْمَاسَه فِی أَسْدَاسِهِ (akmāsahū): به مغز خود سخت فشار آورد، تا توانست فکر کرد.
سُدَاسِيّ sudāsī : شش‌ضلعی؛ شش‌بخشی.
السَّادِس as-sādis : ششم.
مُسَدَّس musaddas : شش‌گوشه؛ شش‌بر؛ مکعب شش‌رو؛ ج. ـــ **ات**: ششلول، هفت‌تیر، تپانچه.
مُسَدَّس رَشَّاش (raššāš): هفت‌تیر خودکار، مسلسل دستی.
مُسَدَّسَة musaddasa : هفت‌تیر، ششلول، تپانچه.
سَدَف sadaf ج. **أَسْدَاف** asdāf : تاریکی، تیرگی، غروب آفتاب.
سُدْفَة sudfa ج. **سُدَف** sudaf : تاریکی، تیرگی، غروب.
سَدَلَ sadala ــِ (**سَدْل** sadl) **هـ**: آویختن، فروهشتن؛ ... **هـ علی**: انداختن، فروافکندن (چیزی مثلاً پرده را روی چیزی)؛ (مجهول:) **سُدِلَ** sudila **علی**: فروافتادن، آویزان شدن (روی چیزی).

سَدَّلَ و أَسْدَلَ = سَدَلَ.
سَدَّلَ شَعْرَه (šaʿrahū): موی خود را صاف و فروهشته ساخت.
تَسَدَّلَ: آویزان شدن، فروافتادن (پرده، چادر و مانند آن).
إِنْسَدَلَ علی: پایین افتادن، آویزان شدن (بر چیزی).
سِدْل sidl, sudl ج. **سُدُول** sudūl ، **أَسْدَال** asdāl : پرده، حجاب، حائل.
إِنْسَدَمَ: خشکیدن (چشمه).
سَدَم sadam : غم، غصه.
سَدِيم sadīm ج. **سُدُم** sudum : مه، غبار؛ سحاب (اختر.).
سَدِيمِيّ sadīmī : لکه‌دار؛ غباردار، غبارآلود؛ گازگرفته.
سِدَانَة sidāna : پرده‌داری، سدانت، تولی (مرقد، خصوصاً کعبه).
سَادِن sādin ج. **سَدَنَة** sadana : متولی، خادم کعبه؛ خادم کلیسا (مسح.)؛ پرده‌دار؛ ج. **سَدَنَة**: خدمه (توپ، تانک و نظایر آن).
سدو، سدی
سَدَّیٰ هـ الی: رساندن، فراهم کردن، حاصل کردن (سودی، خیری برای کسی).
أَسْدَیٰ هالی، هـ لـ: رساندن، فراهم کردن (سودی برای کسی)؛ ... **هـ**: انجام دادن، به‌جا آوردن (چیزی را).
أَسْدَی الیه خِدْمَةً (kidma): به او خدمتی کرد.
أَسْدَى الیه الإِرْشَادَات (iršādāt): او را راهنمایی کرد، توصیه‌های سودمندی به او عرضه کرد.
أَسْدَی الشُّكْرَ له (šukr): از او سپاسگزاری کرد.
أَسْدَی فَائِدَةً: سودی به بار آورد.
أَسْدَی الیه (یا: **له**) **النُّصْحَ** (nusḥ): او را اندرز داد، او را نصیحت کرد.
أَسْدَی الیه یَدًا (yadan): لطفی در حق او کرد، او را یاری رسانید.
سَدًى sadan ج. **أَسْدِيَة** asdiya : تار (در پارچه)؛ بافت، ریخت، تاروپود (مثلاً: در داستان، مقاله و مانند آن).
سَدَى النَّسِيجِ و لُحْمَتُه (luḥmatuhū): تار و پود پارچه.
سُدًى sudan : بیهوده، پوچ، باد هوا.
ذَهَبَ سُدًى: بیهوده شد، باد هوا شد.
سَدَاة sadāt : تار (در پارچه)؛ بافت، ریخت، تاروپود (مثلاً: در داستان، مقاله و مانند آن).

سَذَاب *sadāb* : اسپند، سداب کوهی (گیا).

سَذَبِيّ *sadabī* : سدابی، اسفندی.

سَذَاجَة *sadāja* : سادگی؛ بی‌غل‌وغشی، ساده‌لوحی؛ بی‌تقصیری.

ساذَج *sādij, sādaj* **ج. سُذَّج** *suddaj* : ساده، بی‌رنگ، یکرنگ (پارچه)؛ انسان ساده، زودباور، ساده‌لوح؛ بدوی، دهاتی، عامی.

سِر (از فارسی سَر) : سابقاً جزء اول برخی ترکیبات: **سِردار** *sirdār* : (مصر) فرماندهٔ ارشد.

سَر عَسْكَر *sar'askar* : سرلشکر (در ارتش عثمانی سابقاً).

سَر ياوَران *saryāwarān* : کمک‌فرمانده.

سَرَّ *sarra* ــُـ (**سُرُور** *surūr* ، **تَسِرَّة** *tasirra* ، **مَسَرَّة** *masarra*) **ه**: شادمان ساختن، خوشحال کردن، مسرور کردن (کسی را)؛ (مجهول:) **سُرَّ** *surra* (**سُرور** *surūr*) **لـ، مِن، بـ**: شادمان شدن، خوشحال شدن، مسرور شدن، لذت بردن (از چیزی).

يَسُرُّني أنْ: خوشبختم که .... مفتخراً به ... (در آغاز نامه).

سَرَّر ه: شادمان کردن، خوشحال کردن، مسرور کردن (کسی را).

سارَّ ه: محرمانه گفتن (رازی را به کسی).

سارَّهُ في أُذُنِهِ (*udnihī*): در گوشش آهسته گفت، زیر گوشش گفت.

أسَرَّ ه: شادمان ساختن، خوشحال کردن، مسرور کردن (کسی را)؛ پنهان داشتن، کتمان کردن، راز داشتن (چیزی را)؛ ... **هالی، بـالی**: محرمانه گفتن، زمزمه کردن، زیر گوش گفتن (به کسی، چیزی را).

أسَرَّ في أُذُنِهِ (*udnihī*) **ه**: زیر گوشش (چیزی) گفت.

تَسَرَّ *tasarra* (و **تَسَرَّرَ** *tasarrara*) **بـ، ها** (**سُرِّيَّة** *surrīya*): معشوقه گرفتن، رفیقهٔ خود ساختن (زنی را).

اِسْتَسَرَّ: در پی اختفا برآمدن؛ ... **عن**: پنهان شدن (از کسی)؛ ... **ها**: رفیقه گرفتن، به معشوقگی گرفتن (زنی را).

سِرّ *sirr* **ج. أسْرار** *asrār* : راز، سرّ؛ خفا، نهان، پوشیدگی؛ رازگویی؛ رازداری؛ ریشه، اصل، خاستگاه؛ آیین تقدیس، سرّ (مسح).

سِرّاً *sirran* : محرمانه، خصوصی.

سِرّاً وَ عَلانِيَةً (*'alāniyatan*): علنی و غیرعلنی، آشکار و نهان.

سِرُّ اللَّيْل (*layl*) : اسم شب.

أسرارُ القُرآن: باطن قرآن.

كاتِبُ السِّرِّ: منشی، دبیر.

كاتِمُ السِّرِّ (*kātim*): همان معنی.

كَلِمةُ السِّر: اسم شب.

بِسِرِّكُم، يا: في سِرِّكم: به‌سلامتی شما!

في سِرِّهِ: در اعماق دلش، در باطن.

أتْعَبَ سِرَّهُ *at'aba sirrahū* : باعث دردسرش شد، به ستوهش آورد.

أجْرىٰ سِرّاً *ajrā sirran* : آیین تقدیس به‌جا آورد (مسح).

سِرُّ تَأخُّرِه (*ta'akkurihī*) : علت تأخیرش.

سِرُّ فَتْحِ خِزانَةٍ (*kizāna*) : رمز قفل صندوق.

سِرُّ المِهْنَة (*mihna*) : اسرار شغلی، راز حرفه.

قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّه (*qaddasa llāhu*) : خدایش رحمت کناد! قدس الله سره (پس از نام بزرگان و اولیا).

سِرِّيّ *sirrī* : سرّی؛ خصوصی؛ محرمانه؛ مرموز، نهانی؛ پوشیده؛ مربوط به آیین تقدیس (مسح).

سِرِّيٌّ جِدّاً (*jiddan*) : خیلی محرمانه.

الأمْراضُ السِّرِّيَّة: بیماری‌های تناسلی.

سِرِّيَّة *sirrīya* : راز؛ رازداری، سرّی بودن.

سُرّ *surr* **ج. أسِرَّة** *asirra* : بند ناف، بند سره.

سُرَّة *surra* **ج. ــات، سُرَر** *surar* : ناف؛ مرکز.

سُرِّيّ *surrī* : نافی.

الحَبْلُ السُّرِّيّ (*habl*) : بند ناف.

سُرَر *surur* ، **سِرَر** *sirar* : همان معنی.

سُرَر *surur* : خط کف دست یا پیشانی.

سَرار *sarār* : **سَرارُ الشَّهْرِ** (*šahr*) : آخرین شب ماه قمری.

سِرار *sirār* **ج. أسِرَّة** *asirra* ، **أسارِير** *asārīr* : خط کف دست یا پیشانی؛ خطوط چهره، چین و شکن صورت، حالت عمومی چهره.

أسارِيرُ الوَجْه (*wajh*): همان معنی.

سُرور *surūr* : خوشی، خوشحالی، شادمانی، مسرت، لذت، نشاط.

سَرِير *sarīr* **ج. أسِرَّة** *asirra* ، **سُرُر** *surur* ، **سَرائِر** *sarāyir* : تخت، تختخواب؛ عرش، دیوان.

مِصْباحُ سَرِير (*misbāh*) : چراغ سرتخت، چراغ‌خواب.

س
ش

سَرِيرِيّ *sarīrī* : بالینی (پز.)؛ پزشک کلینیک.

سَرِيرة *sarīra* ج. **سَرائِر** *sarā'ir* : سرّ، راز درون؛ روح، جان، نفس، دل؛ نیت، اندیشهٔ نهان.

صَفَاءُ السَّرِيرة *(ṣafā')*: پاکی وجدان، روشنی دل، صفای درون.

طَيِّبُ السَّرِيرَة *(ṭayyib)*: خوش‌قلب، مهربان، پاکدل.

سَرَّاء *sarrā'* : خوشی، سعادت، آسایش، گشایش.

فِي السَّرَّاءِ وَ الضَّرَّاء *(ḍarrā')*: در خوشی و ناخوشی.

سُرِّيَّة *surrīya* ج. **سَرارِيّ** *sarārī* : رفیقه، معشوقه.

مَسَرَّة *masarra* ج. **ــات**: خوشی، شادمانی، خوشحالی، مسرت.

مِسَرَّة *misarra* ج. **مَسارّ** *masārr* : مکالمهٔ تلفنی؛ تلفن.

تَسَرٍّ *tasarrin* : رفیقه گرفتن.

إسْتِسْرار *istisrār* : زندگی با معشوقه، رفیقه گرفتن.

سارّ *sārr* : لذت‌بخش، مسرت‌بخش، شادی‌انگیز.

مَسْرُور *masrūr* بـ: خوش، شادمان، مسرور، خوشحال (از چیزی یا کسی).

مُسِرّ *musirr* : لذت‌بخش، مسرت‌بخش، شادی‌انگیز.

مُسْتَسَرّ *mustasarr* : کمینگاه، محل اختفا.

سُرَادِق *surādiq* ج. **ــات**: چادر بزرگ، سراپرده، شادروان.

سِرَاط *sirāṭ* = **صِراط** *ṣirāṭ* : راه، طریق، مسیر، صراط.

سَراي *sarāy* : قصر، سرا.

سَرَايَة *sarāya* ج. **ــات**: قصر، سرای.

السَّرايَةُ الصَفْراء *(ṣafrā')*: (مصر) تیمارستان.

سَرِبَ *sariba* ـَ **(سَرَب** *sarab*): جاری شدن؛ نشت کردن، به بیرون رخنه کردن، تراوش کردن.

سَرَّبَ هـ **الى**: گروه‌گروه فرستادن (کسانی یا چیزهایی را به جایی).

تَسَرَّبَ: جاری شدن؛ نشت کردن، به بیرون رخنه کردن، تراویدن؛ دزدانه گریختن، جیم شدن، دررفتن؛ درز کردن، شایع شدن (خبر)؛ ... **الى**: نفوذ کردن، رخنه کردن؛ درون تراویدن؛ راه یافتن، خزیدن، لغزیدن (به درون چیزی).

تَسَرَّبَ فيه خَطَأٌ *(kaṭa'un)*: خطایی (غلطی) در آن لغزید.

تَسَرَّبَتِ المعلوماتُ *(ma'lūmāt)*: اطلاعات (به بیرون) درز کرد.

تَسَرَّبَ الماءُ الى السَّفِينة *(safīna)*: آب به درون کشتی رخنه کرد.

إنْسَرَبَ: مخفی شدن (حیوان).

سِرْب *sirb* ج. **أسْرَاب** *asrāb* : دسته، گروه، گله (چهارپا، پرنده، حشره و مانند آن)؛ اسکادران (هواپیما)؛ قلب، باطن.

سِرْبٌ من النَّخْلِ *(naḥl)*: دستهٔ زنبوران.

هادِئُ السِّرب *(hādi')*: آرام، مطمئن.

سَرَب *sarab* ج. **أسْرَاب** *asrāb* : آشیانه، لانه، سوراخ حیوانات؛ راه زیرزمینی، تونل.

سُرْبَة *surba* ج. **سُرَب** *surab* : دسته، گروه، گله، توده.

سَرَاب *sarāb* : سراب؛ شبح؛ فاضلاب.

مَسْرَب *masrab* ج. **مَسارِب** *masārib* : راه، کوره‌راه؛ راه‌آب، آبگذر، کانال؛ مجرای فاضلاب.

سارِب *sārib* : مرئی، قابل دیدن، آشکار.

سارِبة *sāriba* ج. **سَوارِب** *sawārib* : خزنده.

أسرب ← ترتیب الفبایی.

سَرْبَلَ *sarbala* هـ: سربال (← همین کلمه) پوشاندن، لباس پوشاندن (کسی را) ... هـ بـ: پوشاندن (کسی را با چیزی)؛ غرق (چیزی) کردن (کسی را، مثلاً: **بالمَجْد**: غرق افتخار کردن).

تَسَرْبَلَ: سربال (← همین کلمه) پوشیدن؛ ... هـ: پوشیدن (جامه را)؛ ... بـ: ملبس شدن، آراسته شدن، پوشیده شدن (به جامه‌ای، نیز مجازاً: به افتخار)؛ خود را درپیچیدن (در پوششی).

تَسَرْبَلَ بالمَجْدِ *(majd)*: غرق افتخار شد.

سِرْبال *sirbāl* ج. **سَرابِيل** *sarābīl* : پیراهن، جامه، لباس؛ زره.

مُتَسَرْبِل *mutasarbil*، **مُتَسَرْبِل بالمجد**: غرق در افتخار، جامهٔ افتخار پوشیده.

مُتَسَرْبِل بالشَّباب: در اوج جوانی، غرق در نشاط جوانی.

سَرَجَ *saraja* هـ: بافتن (مو را).

سَرَّجَ: همان معنی؛ ... هـ: کوک‌زدن؛ گلابتون‌دوزی کردن؛ زین کردن (اسب را).

أسْرَجَ: همان معنی؛ ... **السِّراجَ**: روشن کردن (چراغ).

سَرْج *sarj* ج. **سُرُوج** *surūj* : زین.

سِراج *sirāj* ج. **سُرُج** *suruj* : چراغ، لامپ.

سِراجُ الحَرَكة *(ḥaraka)*: چراغ راهنمایی و رانندگی، چراغ عبور و مرور.

سِراجُ اللَّيْل *(layl)*: کرم شب‌تاب.
سِـرَاجَـة *sirāja* : زیـن‌سازی؛ سـراجـی؛ گـلابتون‌دوزی، شلال‌دوزی.
سَرَّاج *sarrāj* : زین‌ساز.
سُرُوجِيّ *surūjī* : همان معنی.
سُرُوجِيَّة *surūjīya* : حرفهٔ زین‌سازی.
أُسْرُوجَة *usrūja* : دروغ، افسانه.
مِـسْـرَجَـة *masraja, misraja* **ج. مَسَـارِج** *masārij* : چراغ، جاچراغی.
سيرج ← ترتیب الفبایی.
سِرْجِين *sirjīn* : کود، فضله، سرگین.
سَرَحَ *saraḥa* ـَ (**سُرُوح** *surūḥ*): بیرون رفتن، دور شدن؛ آزاد گشتن، سرگردان بودن؛ آزادانه چریدن (گله)؛ مغشوش شدن، پریشان بودن (ذهن)؛ ... **هـ**: به حال خود رها کردن (چیزی را)؛ به چرای آزاد بردن (گله را).
سَرِحَ *sariḥa* ـَ: آزادانه عمل کردن، به میل خود رفتار کردن، راحت گرفتن، به کار خود پرداختن.
سَرِحَ و مَرِحَ *(mariḥa)*: دنبال کار مورد علاقه رفتن، کار مورد علاقهٔ خود را دنبال کردن.
سَرَّحَ هـ: به چرا بردن (گله را)؛ فرستادن، روانه کردن، رها کردن، آزاد گذاشتن، آزاد کردن (کسی را)؛ ... **ها**: طلاق دادن (زنی را)؛ ... **هـ**: مرخص کردن، بیرون کردن، معزول کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ (چشم) چراندن، نگاه گرداندن (روی چیزی)؛ معاف کردن، رها کردن (سرباز را)؛ منحل کردن (سپاه را)؛ شانه کردن (گیسوان را)؛ ... **عن**، نیز: **سَرَّحَ غُمُومَهُ**: از غم رهاندن (کسی را)، بار اندوه را (از دوش کسی) برداشتن.
سَرَّحَ شَعْرَهُ *(ša'rahū)* : زلفان او را (خود را) شانه کرد.
سَرَّحَ نَظْرَهُ *(naẓarahū)* **الی**: چشم روی ... گرداند.
أَطْلَـقَ سَـرَاحَـهُ *(aṭlaqa)* : آزادش کـرد، رهـایش کـرد (از اسارت).
سَرَاحٌ شَرْطِيّ *(šarṭī)* : آزادی مشروط.
اِنْـسَرَحَ يُفَكِّرُ *(yufakkiru)* : عمیقاً به تفکر پرداخت، غرق در اندیشه شد.
سَـرَاح *sarāḥ* : جـدایی، طلاق؛ رهـایی، آزادی؛ آسـانی، آسودگی.
إِطْلاقُ سَرَاحِهِ *(iṭlāq)* : رهایی‌اش، آزادی او.

مُطْلَقُ السَّرَاح *(muṭlaq)* : آزادشده، رهاشده.
سَرِيح *sarīḥ* و **بائعٌ سَرِيح**: فروشندهٔ دوره‌گرد، دستفروش.
سِرْحَان *sirḥān* : گرگ.
مَسْرَح *masraḥ* **ج. مَسَـارِح** *masāriḥ* : چـراگاه، مـرتع؛ تماشاخانه، تئاتر؛ صحنهٔ نمایش.
مَسْرَحُ الْأَحْدَاث *(aḥdāṯ)* : صحنهٔ حوادث، عرصهٔ حوادث.
مَسْرَحُ التَّمْثِيل *(tamṯīl)* : تئاتر.
مَسْرَحِيّ *masraḥī* : دراماتیک، مربوط به نمایش، نمایشی.
مَسْرَحِيَّة *masraḥīya* **ج. ـــ ات**: پیس، نمایشنامه.
تَسْـرِيح *tasrīḥ* : اخـراج؛ خـلع، عـزل؛ رهـاسازی، رهـایی، آزادسـازی؛ بـازگشت بـه حـالت عـادی (ارتش)؛ مـعافیت (از سـربازی)؛ تـنزیل درجـه؛ ج. **تَسَـارِيح** *tasārīḥ* : اجـازه، مرخصی.
تَسْرِيحَة *tasrīḥa* **ج. ـــ ات**: طرز درست آرایش گیسوان، آرایش (مو).
سَارِح *sāriḥ* : **سارِحٌ مارِحٌ**: خوش‌گرد، آزادگرد، رها، به خود مشغول.
سارِحُ الفِكْر *sāriḥ al-fikr* : حواس‌پرت، پریشان‌فکر.
مُنْسَرِح *munsariḥ* : **المُنْسَرِح**: نام یکی از بحور عروض.
مُنْسَرِحُ الفِكْر *(fikr)* : حواس‌پرت، پریشان‌فکر.
سَارُوخ *sārūḵ* **ج. سَوَارِيخ** *sawārīḵ* : موشک.
سَرَدَ *sarada* ـُ (**سَـرْد** *sard*) **هـ**: سوراخ کـردن، مـنگنه کـردن؛ بافتن (چیزی را)؛ ادامه دادن (مثلاً: صحبت را)؛ یکایک‌شمردن، به‌تفصیل تعریف کردن (مثلاً: حوادث را)؛ ارائه دادن، نقل کردن، روایت کردن، حکایت کردن، به‌تفصیل برشمردن، تشریح کردن، از سیر تا پیاز گفتن (چیزی را).
سَرَّدَ هـ: سوراخ کردن، منگنه کردن؛ بافتن (چیزی را).
سَرْد *sard* : روایت (گفتن)، حکایت (کردن)؛ ذکر، نقل، ایراد؛ شرح تفصیلی؛ ارائه (گزارش، داستان و نظایر آن)؛ سری، مسلسل، روایت مسلسل.
سَـرِيدَة *sarīda* : **سَرِيدَةُ المَـوْلِد** *(mawlid)* : (تونس) مولودی‌خوانی، نقل روایات مربوط به میلاد رسول اکرم (ص).
مَسْرَد *masrad* : اندکس کتاب، فهرست، نمایه.
سِـرْدَاب *sirdāb* **ج. سَـرادِب** *sarādib* **، سَـرَادِيب** *sarādīb* : سرداب، زیرزمین، طبقهٔ زیرین ساختمان؛ راهرو زیرزمینی.

س
ش

سِرْدار *sirdār* : (سابقاً در مصر) فرماندهٔ ارشد؛ سرتیپ.

سرادق ← ترتیب الفبایی.

سَرْدوك *sardūk* ج. **سَرادِيك** *sarādīk* : (مغرب) خروس.

سَرْدين *sardīn* (اسم جنس، یکی آن: ـة) : ماهی ساردین.

سِرَاس *sirās* و **سِيراس** ← سیراس.

سِرْسام *sirsām* : بیماری مغزی، سرسام.

سَرِطَ *sariṭa* ـَ (**سَـرَط** *saraṭ*) ، **سَـرَطان** *saraṭān* و **سَرَطَ** *saraṭa* ـِ هـ: بلعیدن، قورت دادن (چیزی را).

تَسَرَّط و إسْتَرَطَ: همان معنی.

سَرَطان *saraṭān* ج. ـــات: خرچنگ؛ سرطان (پز.)؛ نام برج فلکی (اختر.).

سَرَطانٌ بَحْرِيّ *(baḥrī)*: خرچنگ دریایی.

سراط *sirāṭ* = صراط.

سَرُعَ *saru'a* ـُ (**سِـرْع** *sir'* ، **سَـرَع** *sara'* ، **سُـرْعَة** *sur'a*): تند بودن، سریع بودن، عجله کردن، شتافتن، سرعت داشتن.

سَرَّعَ هـ: شتاباندن، سریع راندن، تند کردن (حیوان را)؛ پیش انداختن (چیزی را)، تسریع کردن (در امری).

سارَعَ الي: به‌سرعت رفتن، با عجله رفتن، شتابان رفتن، شتافتن (به‌سوی کسی یا چیزی)؛ مستقیماً رفتن (به جانب کسی یا چیزی)؛ ... **في**: عجله داشتن، شتاب داشتن، شتاب به خرج دادن (در انجام کاری).

سَارَعَهُ: به پای او شتافت، با او مسابقهٔ سرعت گذاشت.

سارَعَ بالحُضور *(ḥuḍūr)*: برای حضور عجله کرد، شتابان حاضر شد.

أَسْرَعَ: سریع بودن، تند بودن، سرعت داشتن؛ ... **الي**: شتافتن، دویدن، با عجله رفتن، شتابان رفتن (به‌سوی کسی یا چیزی)؛ ... **بـ، في**: عجله داشتن، عجله کردن (در انجام کاری)؛ ... هـ: سریع کردن (چیزی را)، شتاب بخشیدن (به چیزی).

أَسْرَعَ الخُطَى *(kuṭā)*: گام‌ها را تند کرد، بر سرعت افزود.

أَسْرَعَ في المَشْي *(mašy)*: همان معنی.

أَسْرَعَ يَفْتَح البابَ *(yaftaḥu)*: شتابان در را باز کرد.

تَسَرَّعَ الي: شتابان رفتن، با عجله رفتن (به‌سوی کسی یا چیزی)؛ **بـ، في**: عجله کردن، تسریع کردن، شتاب به خرج دادن (در انجام کاری)؛ دور یا سرعت زیاد گرفتن (مثلاً موتور).

تَسارَعَ الي: با عجله رفتن، به‌سرعت رفتن، شتابزده رفتن (به‌سوی چیزی یا کسی).

سِرْع *sir'* ، *sur'* ج. **أَسْرَاع** *asrā'* : افسار، عنان.

سُرْعَة *sur'a* : سرعت، تندی؛ شتابزدگی؛ شتاب، عجله.

سُرْعَةُ الخاطِر *(kāṭir)*: حضور ذهن.

سُرْعَـةُ التَّصْـدِيـق *(taṣdīq)* : زودباوری، ساده‌لوحی.

سُرْعَةُ التَّأَثُّـر *(ta'aṯṯur)*: تأثیرپذیری سریع، نازک‌طبعی، دل‌نازکی.

بِسُرْعَة: به‌سرعت.

خَفَّفَ سُرعَتَهُ *(kaffafa)*: از سرعتش کاست.

سُرْعَةُ دَوَرانِ المُحرِّك *(dawarān)*: سرعت گردش موتور.

عَـدَّاد السُّرعَـة *('addād)*: سرعت‌سنج، سرعت‌شمار.

عُلْبَةُ السُّرْعات *('ulba)*: جعبه‌دنده (ماشین).

مُحَرِّكٌ ذُو أَرْبَعِ سُرْعات *(ḏū arba'i)*: موتور چهاردنده.

سُرْعان ما *sir'āna, sar'āna, surāna* : (پیش از فعل) چه زود! چه سریع! به‌زودی، به‌سرعت، بی‌درنگ.

سُرْعَانَ ما تَبَيَّنَ أنْ *(tabayyana)*: به‌زودی معلوم شد که ....

سَرِيع *sarī'* ج. **سُرْعَان** *sur'ān* ، **سِراع** *sirā'* : تند، سریع، شتابان؛ تندرو، زودرو، سریع‌السیر.

السَّرِيع: نام یکی از بحور عروضی.

القِطارُ السَّرِيع *(qiṭār)* : قطار سریع‌السیر.

سَرِيعاً *sarī'an* : شتابان، به‌تندی، به‌سرعت، سریعاً.

سَرِيعُ التَّأَثُّر *(ta'aṯṯur)*: زودرنج، دل‌نازک، حساس.

سَرِيعُ الخاطِر *(kāṭir)*: تیزهوش، زودفهم.

سَرِيعُ التَّرَدُّد *(taraddud)*: با فرکانس قوی (الکـ.).

سَرِيعُ الزَّوَال *(zawāl)*: گذرا، بی‌دوام، زودگذر.

سَرِيعُ التَّصْدِيق *(taṣdīq)*: زودباور، ساده‌لوح.

سَرِيعُ الطَّلَق (الطَّلَقات) *(ṭalq)*: سریع، با شلیک سریع (اسلحه).

سَرِيعُ العَطَب *('aṭab)*: ترد، شکننده، نازک.

سَرِيعُ التَّـنَقُّل *(tanaqqul)*: دارای قابلیت انتقال، قابل انتقال سریع.

أَسْرَع *asra'* : تندتر، سریع‌تر.

ما أَسْرَعَ أنْ رَأَيْتُهُ *mā asra'a an ra'aytuhū* : به‌زودی او را دیدم، طولی نکشید که دیدمش.

سِرَاعاً *sirā'an* : شتابان، سریعاً، به شتاب.

إِسْراع *'isrā* : شتاباندن؛ شتاب، عجله، تسریع.

تَسَرُّع *'tasarru* : شتاب، عجله؛ شتابزدگی.

مُتَسَرِّع *'mutasarri* : تند، سریع؛ شتابزده، دستپاچه.

مِسْرَع *'misra* ج. **مَسَارِع** *'masāri* : سرعت‌سنج، سرعت‌یاب.

مِسْراع *'misrā* : همان معنی.

مُسَرِّع *'musarri* : شتاب‌بخش.

سرعسکر ← سر.

سرف

أَسْرَفَ في: از حد گذشتن، زیاده‌روی کردن، اسراف کردن (در چیزی)؛ مبالغه کردن، افراط ورزیدن (در امری)؛ ... **ه**: تلف کردن، حیف و میل کردن، تباه کردن، به هدر دادن (چیزی به‌خصوص پول را).

سَرَف *saraf* و **إِسْراف** *isrāf*: زیاده‌روی، مبالغه؛ اتلاف، حیف و میل، ولخرجی، اسراف.

مُسْرِف *musrif* : مسرف؛ ولخرج؛ تلف‌کننده، اسرافکار.

سَرَقَ *saraqa* ــِـ (**سَرَق** *sariq, saraq*، **سَرِقَة** *sariqa, saraqa*، **سَرَقَان** *sarqān*) **من ه، ه ه**: به سرقت بردن، دزدیدن، ربودن (چیزی را از کسی).

سَرَّقَ ه: به دزدی متهم کردن (کسی را).

أَسْرَقَ ه: همان معنی.

سَارَقَ النَّظَر اليه، یا: **سارَقَهُ النَّظَرَ**: دزدانه به او نگریست.

سارَقَ النَّوْمَ *(nawma)*: چرتی زد، خواب مختصری کرد.

اِنْسَرَقَ = مطاوعِ **سَرَقَ**.

اِسْتَرَقَ ه من: ربودن، دزدیدن، به سرقت بردن (چیزی را از کسی).

اِسْتَرَقَ السَّمْعَ *(sam'a)*: استراق سمع کرد، گوش ایستاد؛ به مکالمات گوش داد، شنود کرد (رادیو، تلفن و نظایر آن).

اِسْتَرَقَ النظر اليه = سارَقَ النظر اليه.

اِسْتَرَقَ الأَنْفاسَ: نفس‌نفس زد.

سَرِقَة *sariqa* ج. **ــات**: دزدی، سرقت؛ غارت، چپاول؛ اختلاس، کف‌زنی.

سَرَّاق *sarrāq* : دزد.

سارِق *sāriq* ج. **ــون**، **سَرَقَة** *saraqa*، **سُرَّاق** *surrāq*، مؤنث: **سارِقَة** *sāriqa* ج. **سَوَارِق** *sawāriq* : دزد.

مَسْرُوقات *masrūqāt* : اجناس به سرقت رفته، اشیاء مسروقه.

مُنْسَرِق *munsariq*: **مُنْسَرِقُ القُوَّة** *(quwwa)*: ناتوان، ضعیف، توان از دست داده.

سَرَقُسْطَة *saraqusta* : سرقسطه، زرگوزا *zaragoza* (شهری در شمال شرقی اسپانیا).

سِرْقِين *sirqīn* : سرگین، کود، پهن.

سِرك (از فر. *sirk* (*cirque* : سیرک.

سَرْكي (از تر. *sarkī* (*sergi* : سفتهٔ قابل پرداخت، حواله (تجا.).

سُرم *surm* ج. **أَسْرام** *asrām* : مقعد، مخرج (کال.).

سَرْمَد *sarmad* : زمان بی‌پایان، ابدیت.

سَرْمَدِيّ *sarmadī* : ازلی، ابدی، سرمدی، جاودان.

سَرَنْدِيب *sarandīb* : سراندیب، سیلان، سری‌لانکا.

سَرْو (اسم جنس، یکی آن: ـة) : درخت سرو (گیا.).

سَرَىٰ عن قلبه، یا: **سَرَّى عنه ه**: غم و اندوه (از دل کسی) زدودن؛ (مجهول:) *سُرِّيَ عنه و سُرِّيَ عن نَفْسِهِ (surriya)*: آرامش یافتن، از غم فارغ شدن، خیال راحت یافتن؛ تعادل خود را بازیافتن، به حال طبیعی برگشتن؛ از دلواپسی بیرون آمدن.

اِنْسَرَىٰ عَنْهُ = *سُرِّيَ عَنْهُ (surriya)*.

سَرِيّ *sarī* ج. **سُرَوَاء** *'surawā*، **أَسْرِياء** *'asriyā*، **سَرَاة** *sarāt* : عالی‌رتبه، عالی‌مقام؛ بزرگوار، محترم، شریف؛ آقامنش، با شخصیت، متشخص؛ ج. **سَراة**: نخبگان، برجستگان، اعیان و اشراف، طبقهٔ ممتاز؛ نیز ← **سری**.

سَرَاة *sarāt* ج. **سَرَوَات** *sarawāt* : تپه؛ پشت؛ بلندی، ماهور؛ رئیس؛ نیز ← *سَرِيّ sarī*.

سَرَوَاتُ القَوْم *(qawm)*: رهبران مردم، بزرگان قوم.

تَسْرِيَة *tasriya* ج. **ــات**: سرگرمی.

سِرْوَال *sirwāl*، **سِرْوِيل** *sirwīl* ج. **سَرَاوِيل** *sarāwīl* : شلوار، زیرشلواری؛ جامه.

سَرَىٰ *sarā* ــِـ (**سُرًى** *suran*، **سَرَيَان** *sarayān*، **مَسْرًى** *masran*): شبانه سفر کردن، شب‌هنگام روانه شدن؛ به گردش درآمدن؛ جریان داشتن (الک.)؛ شیوع یافتن، گسترش یافتن (بیماری)؛ روان شدن (مایع، خون و مانند آن)؛ ... **من**: ناشی شدن، سرچشمه گرفتن، جاری شدن (از

س ش

چیزی یا جایی)؛ ... **علی**: اعتبار یافتن، به اجرا درآمدن، مؤثر واقع شدن، تحقق یافتن، مجرا شدن (مثلاً: قانون بر چیزی)؛ ... **فی**: نفوذ کردن، راه یافتن، رخنه کردن (در چیزی)؛ سرایت کردن (به چیزی)؛ ... **الی نَفْسِهِ**: جاری شدن، ساری شدن (در جان کسی)، فراگرفتن (روح یا جسم را).

سَرَى سُراهُ *(surāhū)*: راه شبانه را پیمود.

سَرَى المَرَضُ فی البَلَدِ: بیماری در کشور شیوع یافت.

سَرَتِ الرَّعْشَةُ فی جَسَدِهِ *(ra'ša)*: رعشه اندامش را فراگرفت.

سَرَى مَسْرَى المَثَل *(masrā)*: ضرب‌المثل شد.

سَرَى مَفْعُولُهُ *(maf'ūluhū)*: به‌موقع به اجرا درآمد، مؤثر شد (قانون)، اجرا شد (مقررات).

أَسْرَىٰ: شبانه سفر کردن؛ ... بـ: شبانه به سفر فرستادن، شب‌هنگام روانه کردن (کسی را).

تَسَرَّى ← سَرَّ.

سَرِيّ *sarī* ج. **أَسْرِيَة** *asriya*، **سُرْيان** *suryān*: جوی، جویبار؛ ← سرّ.

سَرِيَّة *sarīya* ج. **سَرايا** *sarāyā*: عده، دسته، هنگ، فوج (نظـ.)؛ گروهان (نظـ.).

سَرِيَّةُ خَيّالَة *(kayyāla)*: سواره‌نظام.

سَرِيَّةُ الطائِرات: اسکادران، دستهٔ هواپیماها.

سَرِيَّةُ الإِطْفاء *(iṭfā')*: گروه آتش‌نشانی، گروه اطفاء حریق.

سَرَيان *sarayān*: انتشار، گسترش؛ شیوع؛ جریان؛ اعتباریابی، اجرا، اعمال، تسری (قانون).

مَسْرىً *masran*: **مَسْرىٰ مُحَمَّد** *masrā muḥammad*: نقطهٔ عروج شبانهٔ حضرت رسول اکرم (ص) به آسمان هفتم یا بیت‌المقدس.

إِسْراء *isrā'*: سفر شبانه.

الإِسْراء *al-isrā'*: معراج حضرت رسول اکرم (ص) به آسمان هفتم یا بیت‌المقدس.

سارٍ *sārin* ج **سُراة** *surāt*: مسافر شب، شبرو، شبگرد؛ مسری، واگیردار (بیماری)؛ مؤثر، معمول، به عمل درآمده، ساری.

ساري المَفْعُول: مؤثر افتاده، معمول‌شده، به عمل درآمده، قابل اجرا، معتبر، جاری.

سارِيَة *sāriya*: حالت یا جو حاکم بر جایی (مثلاً: دلتنگی، افسردگی: **سارِيَةٌ مِن الجَهامة**: سایهٔ سنگین افسردگی)؛ ج. ـات، **سَوارٍ** *sawārin*: پایه، ستون؛ دکل کشتی؛ تیر.

سرای و سرایة ← ترتیب الفبایی.

سُرْيالِيَّة *suryālīyya*، **سُورْيالِيَّة** *sūryālīyya*: سوررئالیسم.

سُرْيالِيّ *suryālī*، **سُورْيالِيّ** *sūryālī*: سوررئالیست.

سُرْيان *suryān*: پیروان کلیسای شرقی سریانی.

سُرْيانِيّ *suryānī*: سریانی، عضو کلیسای شرق سریانی.

سَرْياوَران *saryāwarān*: (سابقاً) سرتیپ.

سیسبان ← ترتیب الفبایی.

أسطبة ← ترتیب الفبایی.

سطب

مِسْطَبَة *misṭaba, masṭaba* ج. **مَساطِب** *masāṭib*: نیمکت سنگی (مقابل دیوار)؛ سکو.

سَطَحَ *saṭaḥa* ـَ (**سَطْح** *saṭḥ*) هـ: گستردن، پهن کردن، دراز کردن؛ صاف کردن، هموار کردن (چیزی را)؛ بر زمین زدن، انداختن (کسی را).

سَطَّحَ هـ: گستردن، پهن کردن، دراز کردن؛ صاف کردن، مسطح کردن، هموار کردن (چیزی را).

أَسْطَحَ هـ: گستراندن، پهن کردن؛ تسطیح کردن، صاف کردن، هموار کردن (چیزی را).

تَسَطَّحَ: گسترده شدن، پهن شدن؛ هموار شدن، همسطح شدن؛ مسطح شدن؛ دراز شدن.

اِنْسَطَحَ: پهن شدن، صاف شدن، هموار شدن؛ به پشت خوابیدن، دراز کشیدن.

سَطْح *saṭḥ* ج. **سُطُوح** *suṭūḥ*: رویه، بخش بیرونی؛ سطح (نیز در هندسه)؛ ج. **سُطُوح، أَسْطِحَة** *asṭiḥa*، **أَسْطُح** *asṭuḥ*: پشت‌بام؛ عرشه (کشتی).

سَطْحُ البَحْر *(baḥr)*: سطح دریا، پهنهٔ دریا.

سَطْحٌ مائِل: سطح مورّب، سطح مایل.

سَطْحِيّ *saṭḥī*: بیرونی، سطحی، رویه‌ای؛ مسطح؛ سطحی، کم‌عمق.

مَعْرِفَةٌ سَطْحِيَّة *(ma'rifa)*: دانش سطحی.

جُرْحٌ سَطْحِيّ *(jurḥ)*: زخم سطحی.

سَطْحِيَّة *saṭḥīya*: سطحی بودن، بی‌عمقی؛ سبکسری، سبکی؛ سطحی‌نگری.

سَطْحِيّات sathīyāt : ظواهر.
سَطِيح satīh : دمر، به پشت خوابیده؛ کفی، کفه؛ محل مسطح.
مِسْطَاح mistāh : زمین خرمن‌کوبی، خرمنگاه؛ حصیر برگ خرما؛ محل خشک کردن میوه.
مُسَطَّح musattah : هموار، مسطح؛ ج. ـــ ات: سطح، رویه.
قَدَمٌ مُسَطَّحَة (qadam): کف پای صاف.
سَطَرَ satara ـُ (**سَطْر** satr) و **سَطَّرَ** هـ: خط کشیدن، خط رسم کردن (روی برگه‌ای، صفحه‌ای)؛ نوشتن، تحریر کردن (چیزی را).
سَطَّرَ كِتاباً: کتابی نوشت.
سَطَّرَ عليه: برایش افسانه خواند.
سَطَّرَ شِيكاً (šīkan): چکی را خط‌دار کرد.
سَطَّرَ مُلاحَظةً (mulāhazatan): ملاحظه‌ای (نقدی، نکته‌ای) نوشت.
سَطْر satr, satar ج. **سُطُور** sutūr ، **أَسْطُر** astur ، **أَسْطَار** astār : خط، سطر، ردیف.
ساطُور sātūr ج. **سَوَاطِير** sawātīr : ساطور، کارد بزرگ.
أُسْطُورة ustūra ج. **أَساطِير** asātīr : اسطوره، افسانه؛ داستان، قصه.
أُسْطُورِيّ ustūrī : اسطوره‌ای، افسانه‌ای.
مِسْطَرَة mistara ج. **مَسَاطِر** masātir : خط‌کش؛ خط‌نگار؛ نیز ← ترتیب الفبایی.
مِسْطَرَةُ الحِساب: خط‌کش مهندسی.
مِسْطار mistār : ماله؛ بیلچهٔ باغبانی؛ افزار خط‌نگار، پرگار خط‌نگار.
مَسْطَرِين mastarīn : (مصر) ماله؛ بیلچهٔ باغبانی.
تَسْطِير tastīr : یادداشت، ثبت.
مُسَطَّر musattar : سطردار؛ مکتوب، نوشته‌شده؛ خط‌دار، مخطوط.
سيطر ← ترتیب الفبایی.
سَطَعَ sata'a ـَ (**سَطْع** sat' ، **سُطُوع** sutū'): برخاستن، بلند شدن؛ فراگیر شدن، پخش شدن (گرد و غبار، بوی خوش، عطر)؛ درخشیدن، تابناک شدن ، نورافشاندن؛ آشکار شدن، روشن شدن، واضح شدن، نمایان بودن.
سَطْع sat' : روشنی، تابش، درخشندگی، فروغ، روشنایی.
سَطَع sata' : صدای خفه و آهسته، صدای افتادن چیزی.
سُطُوع sutū' : تابش، درخشش، فروغ، روشنایی، درخشندگی.
أَسْطَع asta' : درخشنده‌تر، نورانی‌تر، روشن‌تر، آشکارتر.
ساطِع sāti' ج. **سَوَاطِع** sawāti' : درخشان، نورانی، پرفروغ، تابان، پرتوافکن؛ (دلیل) واضح، مستند.
سَطَلَ satala ـُ (**سَطْل** satl) هـ: مست کردن (کسی را).
إِنْسَطَلَ: مست شدن.
سَطْل satl ج. **أَسْطَال** astāl ، **سُطُول** sutūl : سطل (چوبی یا فلزی).
اسطول ← ترتیب الفبایی.
سِطام sitām : توپی، سر بطری، بست.
سطو
سَطَا satā ـُ (**سَطْو** satw ، **سَطْوَة** satwa) بـ ، علی: یورش بردن، هجوم بردن، تاختن (بر کسی)؛ غافلگیر کردن (کسی را)؛ ... **علی:** دست به سرقت (جایی) زدن، غارت کردن، چپاول کردن (جایی را)؛ به‌زور داخل شدن (در جایی).
سَطا الحِصانُ (hisān): اسب عنان به دندان گرفت، سرکشی کرد.
سَطْو satw : یورش، حمله، هجوم؛ دزدی، سرقت (از خانهٔ کسی)؛ غارت، چپاول.
سَطْوَة satwa ج. **سَطَوات** satawāt : حمله، یورش، هجوم؛ نفوذ، سلطه، اقتدار؛ غرور، تکبّر؛ قدرت، توان.
اسطوانة ← ترتیب الفبایی.
سَعَة sa'a ← **وسع**.
سَعْتَر sa'tar : (= صَعتر): آویشن (Thymus serpyllum ، گیا.).
سَعِدَ sa'ida ـَ و (مجهول:) **سُعِدَ** su'ida (**سَعْد** sa'd ، **سَعَادَة** sa'āda): خوشبخت بودن، سعادتمند بودن، کامروا گشتن؛ (مجهول:) سُعِدَ بـ (su'ida): خوشبخت شدن، بهره‌مند شدن، برخوردار شدن (از چیزی).
ساعَدَ هـ فی، هـ علی: کمک کردن، یاری کردن (کسی را در امری)، دست یاری دراز کردن (به‌سوی کسی در کاری)؛ حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی در امری)؛ ... **فی، علی، لـ:** همکاری کردن، همیاری کردن، تشریک مساعی



کردن (در کاری)؛ ... فی، علی: ترجیح دادن، مقدم داشتن (چیزی را).

ساعَدَه بمالٍ: به او کمک مالی کرد.

أسْعَدَ ه: خوشبخت کردن، سعادتمند کردن؛ یاری کردن (کسی را).

يُسْعِدُنی أنْ: خوشبختم که ... .

أسْعَدَ اللّهُ صَباحَكَ *(ṣabāḥaka)*: صبحت به‌خیر.

أسْعَدَهُ الحَظُّ بـ *(ḥazz)*: در باب ... خوش‌اقبال بود، در ... شانس به او رو آورد.

سَعْد *sa'd* ج. **سُعُود** *su'ūd* : خوشبختی، سعادت، بخت، اقبال، طالع نیک.

السَّعْدیون *as-sa'dīyūn* : سعدیون، پیروان سعد زغلول (۱۸۵۶-۱۹۲۷).

يَوْمَ سَعْدٍ *(yawm)*: روز نیکبختی، روز خوش‌طالعی.

لَبَّیْكَ وَ سَعْدَیْكَ *(labbayka)*: به روی چشم، در خدمتم.

سُعْد *su'd* : آبیار سلام، مشک زمین، توزک، کولان (Cyperus ، گیا).

سَعِید *sa'īd* ج. **سُعَداء** *su'adā'* بـ: خوشبخت، سعادتمند (از چیزی)؛ پربرکت، خوش‌یمن، مبارک، خجسته؛ لطیف، شیرین.

عامٌ (عِیدٌ) سَعید *('ām, 'īd)*: عید مبارک باد!

نَهارُكَ سَعِید *(nahāruka)*: روزت به‌خیر!

لَیْلَةٌ سَعِیدَة *(layla)*: شب به‌خیر!

سَعِیدُ الذِّکْرِ *(ḏikr)*: نیک‌یاد، زنده‌یاد، مرحوم، مغفور، که یادش به‌خیر باد.

سَعادَة *sa'āda* : خوشحالی؛ سعادت، خوشبختی؛ اقبال، بخت، بهروزی، موفقیت؛ عالیجناب (لقب پاشایان).

سَعادَة *sa'āda* ...: (به صورت اضافه) حضرتِ ...، جنابِ ... (در خطاب به مقامات عالی‌رتبهٔ سوریه و لبنان).

سَعادَتُکُم: حضرتعالی (در خطاب به پاشا یا مقامات عالی‌رتبه).

سعادةُ السَّفیر *(safīr)*: جناب سفیر.

صاحِبُ السَّعادة: عالیجناب (در خطاب به پاشا یا مقامات عالی‌رتبه).

دارُ السَّعادَة: یکی از نام‌های کهن استانبول.

سعادَةٌ أبَدیَّة *(abadīya)*: سعادت ابدی.

الشُّعُورُ بالسَّعادَةِ *(šu'ūr)*: احساس خوشبختی.

فی مُنْتَهَی السَّعادَةِ *(muntahā)*: در نهایت خوشبختی.

یا لَلسَّعادةِ: چه عالی! چه سعادتی! چه شانسی!

سُعُودیّ *sa'ūdī* : سعودی.

المَمْلَکَةُ العَرَبیَّةُ السُّعودیَّة: کشور پادشاهی عربستان سعودی.

سَعْدان *sa'dān* ج. **سَعادِین** *sa'ādīn* : نوعی بوزینه.

سَعْدانَة *sa'dāna* ج. ـــ ات: نوک پستان.

سَعْدانَةُ الباب: دستگیرهٔ در.

أسْعَد *as'ad* : شادتر؛ خوشبخت‌تر.

مُساعَدَة *musā'ada* ج. ـــ ات: حمایت، پشتیبانی، یاری، همکاری، همراهی، کمک؛ تشریک مساعی، همیاری.

مُساعَدَةٌ مالیَّة *(mālīya)*: کمک مالی.

مَدَّ لَهُ یَدَ المُساعَدَةِ *(madda)*: دست یاری به‌سوی او دراز کرد.

أمَدَّهُ بِمساعَدَةٍ مالیَّة *(amadda)*: به او کمک مالی کرد.

مساعَدَةٌ فَنِّیَّة *(fannīya)*: کمک فنی.

بِمساعَدَتِهِ: به یاری او.

ساعِد *sā'id* ج. **سَواعِد** *sawā'id* : ارش، ساعد.

هو ساعِدُه الأیْمَن *(ayman)*: او دست راستِ وی است.

اِشْتَدَّ ساعِدُهُ *ištadda sā'iduhū* : قوی شد، نیرومند شد.

فَتَّ فی سَاعِده *(fatta)*: ضعیف و ناتوانش کرد، نفسش را گرفت.

شَمَّرَ عن ساعِدِ الجِدِّ *(šammara, jidd)*: آستین همت بالا زد.

ساعِدُ مُتَّکَأ *(muttaka')*: دستهٔ مبل.

سَاعِدَة *sā'ida* ج. **سَواعِد** *sawā'id* : شعبهٔ رودخانه، شاخابه.

مَسْعُود *mas'ūd* ج. **مَساعِید** *masā'īd* : خوشبخت، سعادتمند، خوش‌طالع، خوش‌شانس.

مُساعِد *musā'id* : یار، یاور، یاری‌کننده؛ دستیار، وردست؛ آجودان، معین.

مُسْعَد *mus'ad* : خوشبخت، سعادتمند.

مُساعِدُ حَلّاق *(ḥallāq)*: شاگرد آرایشگر.

طَیّارٌ مُساعِد *(ṭayyār)*: کمک‌خلبان.

مُسْعَد *mus'ad* : خوشبخت، سعادتمند.

سَعَرَ sa'ara ـَ (**سَعْر**) **ﻫ**: روشن کردن، افروختن (آتش را، آتش جنگ را)؛ (مجهول:) **سُعِرَ** su'ira : هار شدن، دیوانه شدن، از جا دررفتن.
سَعَّرَ ﻫ: روشن کردن، برافروختن (آتش را، آتش جنگ را)؛ قیمت‌گذاری کردن، نرخ‌گذاری کردن (کالایی را).
سَاعَرَ sā'ara **ﻫ**: چانه زدن (با کسی).
أَسْعَرَ ﻫ: روشن کردن، برافروختن (آتش را).
تَسَعَّرَ: شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن، آتش گرفتن؛ از کوره دررفتن.
اِنْسَعَرَ: هار شدن، دیوانه شدن، آتشی شدن، از جا دررفتن.
اِسْتَعَرَ: شعله‌ور شدن، آتش گرفتن، زبانه کشیدن؛ درگرفتن (نبرد).
سِعْر si'r ج. **أَسْعَار** as'ār : قیمت؛ نرخ؛ نرخ ارز، مظنه (بازار).
سِعْرُ الخَصْم (kaṣm): نرخ نزول، قیمت مقطوع.
سِعْرُ التَّسْلِيف (taslīf): نرخ بهره.
سِعْرُ الفائِدةِ: همان معنی.
سِعْرُ القَطْع (qaṭ'): نرخ تبدیل پول.
سِعْرٌ ثابِتٌ (ṯābit): نرخ ثابت، قیمت مقطوع.
سِعْرُ الصَّرف (ṣarf): نرخ تبدیل ارز.
سِعْرُ التَجْزِئَة (tajzi'a): بهای خرده‌فروشی.
سِعْرُ الجُمْلَة (jumla): بهای عمده‌فروشی.
رَفْعُ الأَسعارِ (raf'): بالا بردن قیمت‌ها.
اِرْتِفاعُ الأَسعارِ (irtifā'): بالا رفتن قیمت‌ها.
تَحدِيدُ الأَسعار (taḥdīd): تعیین قیمت؛ تعیین نرخ‌ها، نرخ‌گذاری، قیمت‌گذاری.
سِعْرُ القِطْعَة (qiṭ'a): بهای خرده‌فروشی، بهای تک‌فروشی.
سَعْرَةٌ حَرارِيَّة sa'ra ḥarārīya: کالری.
سُعْر su'r : دیوانگی؛ آشفتگی؛ حرص، پرخوری.
سُعُر su'ur : دیوانگی، شوریدگی.
سُعَار su'ār : پرخوری، حرص.
سَعِير sa'īr ج. **سُعُر** su'ur : زبانهٔ آتش، شعله؛ جهنم، دوزخ.
مِسْعَر mis'ar ج. **مَسَاعِر** masā'ir : انبر، ماشه؛ کالری‌سنج.
مِسْعَار mis'ār ج. **مَسَاعِير** masā'īr : همان معنی.
تَسْعِير tas'īr : قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری؛ ارزیابی، برآورد قیمت؛ جنگ‌افروزی؛ آتش‌افروزی.
تَسْعِيرَة tas'īra : تاکس، تعرفه؛ قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری.
لَجْنَةُ التَّسعِيرة (lajna): کمیتهٔ نرخ‌گذاری.
تَسْعِرَة tas'ira : تعیین نرخ تبدیل پول.
مَسْعُور mas'ūr : دیوانه، شوریده.

سعط

اِسْتَعَطَ ﻫ: انفیه کشیدن.
سَعُوط sa'ūṭ : انفیه.
مِسْعَط mis'aṭ : انفیه‌دان.

سعف

سَاعَفَ ﻫ: یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن (کسی را).
أَسْعَفَ ﻫ بـ: خواهش (کسی را) برآورده کردن (با چیزی)، یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن (کسی را به‌وسیلهٔ چیزی یا کاری).
سَعَف sa'af (اسم جنس، یکی آن: ـَة) ج. ـَـات: شاخهٔ خرمابن.
أَحَدُ السَّعَف (aḥad): عید نخل (روز یکشنبه، یادبود ورود عیسی مسیح به بیت‌المقدس، مسح.).
إِسْعَاف is'āf ج. ـَـات: یاری، کمک، امداد، همراهی؛ مددکاری.
الإِسْعافَاتُ الأَوَّلِيَّة (awwalīya): کمک‌های اولیه.
إِسعافُ العَجَزَة ('ajaza): یاری به درماندگان، خدمات سالمندی.
جَمْعِيَّةُ الإِسْعاف (jam'īya): جمعیت امداد (تقریباً برابر با جمعیت هلال احمر).
رِجالُ الإِسْعاف: مأمورین امداد، آمبولانس‌چیان؛ هیئت پزشکی.
سَيَّارَةُ الإِسْعاف (sayyāra): آمبولانس.
إِسعافِيّ is'āfī: مددکار، امدادگر.
مُسْعِفَةٌ اِجتماعِيَّةٌ mus'ifa ijtimā'īya : مددکار اجتماعی (زن).
سَعَلَ sa'ala ـُ (**سُعْلَة** su'la ، **سُعَال** su'āl): سرفه کردن.
سُعْلَة su'la : سرفه.
سُعَال su'āl : همان معنی.
السُّعَالُ الدِّيكِيّ (dīkī): سیاه‌سرفه.
سِعْلَى si'lā ج. **سِعْلَيَات** si'layāt : ماده‌غول؛ پتیاره.



سِعْلَاة *si'lāt* ج. **سَعَالٍ** *sa'ālin*: همان معنی.

أَبُو سُعْن *abū su'n*: لک‌لک آفریقایی (جا).

سَعَىٰ *sa'ā* ـَ (**سَعْي** *sa'y*): شتافتن، تند رفتن، به‌سرعت رفتن؛ حرکت کردن (ماه در آسمان)؛ ... **الی**: رفتن، روی آوردن، رهسپار شدن (به جایی)؛ ... **لـ، الی**: خواستن، طلبیدن (چیزی را)، هوای (چیزی را) در سر داشتن؛ ... **لـ، الی، وَراءَ**: کوشیدن، سعی کردن، اقدام جدی کردن (برای دست یافتن به چیزی)؛ ... **وَراءَ**: به دنبال (چیزی) دویدن، در تعقیب (چیزی یا امری) برآمدن؛ ... **فی**: پرداختن، دست زدن (به کاری).

سَعَى به إلی: هدایت کردن، سوق دادن (کسی یا چیزی را به کسی یا چیزی).

سَعَى فی الأَرْضِ فَساداً *(fi l-ardi fasādan)*: فساد کرد، تباهی به بار آورد.

سَعَى لِحَتْفِهِ بِظِلْفِهِ *(li-hatfihī bi-zilfihī)*: تیشه به ریشهٔ خود زد، به دست خود گور خود را کند.

سَعَى فی خَرابِ الشَّیْءِ *(karāb)*: در پی نابودی آن برآمد، در ویران کردن آن (چیز) کوشید.

سَعَى لِتَحقیقِ هَدَفِهِ *(tahqīq)*: کوشید تا اهداف خود را جامهٔ عمل بپوشاند.

سَعَى وَراءَ خُبْزِه *(kubzihī)*: به دنبال نان روزانه دوید.

سَعَى وَراءَ مَصْلَحَتِهِ *(maslahatihī)*: به دنبال منافع خود دوید.

سَعَى لِعِيالِه *(li-'iyālihī)*: برای تأمین معاش خانواده زحمت کشید.

سَعَى *sa'ā* ـَ (**سَعْي** *sa'y*، **سِعَايَة** *si'āya*) **بـ عند، بـ الی**: بد گفتن، سعایت‌کردن (از کسی نزد کسی دیگر).

تَساعَى: گرد خود چرخیدن، سردرگم شدن.

سَعْي *sa'y*: دو؛ اقدام، دست‌به‌کار شدن؛ سعی، کوشش، جد و جهد، تکاپو، زحمت؛ جستجو؛ **السَّعْي**: سعی میان صفا و مروه (حج).

السَّعْيُ لِلْمَنْفَعَةِ *(manfa'a)*: تکاپو برای سود.

خابَ سَعْيُه *(kāba)*: کوشش وی بی‌نتیجه ماند.

سَعْياً وراءَ: در جستجوی ...، برای ...، در تکاپوی ...؛ از باب کوشش برای ....

سِعَايَة *si'āya*: تهمت، بدگویی، سعایت.

مَسْعىً *mas'an* ج. **مَسَاعٍ** *masā'in*: سعی، کوشش، اقدام.

ساعٍ *sā'in* ج. ـــون، **سُعَاة** *su'āt*: پیغام‌رسان، فرستاده، مأمور؛ پادو، شاگرد؛ غیبت‌کن، سعایت‌کن.

ساعِي البَرِيد *(barīd)*: پستچی.

سَغِبَ *sagiba* ـَ (**سَغَب** *sagab*) **لـ**: گرسنه شدن، گرسنهٔ (چیزی) بودن.

سَغَب *sagab*: گرسنگی.

سَغَابَة *sagāba*: همان معنی.

مَسْغَبَة *masgaba*: قحطی.

ساغِب *sāgib*: گرسنه.

سف

أَسَفَّ: پایین آمدن، فرود آمدن، نزول کردن، (مجازاً) سیر قهقرایی داشتن؛ پایین پریدن، در سطح زمین پرواز کردن (پرنده، هواپیما)؛ ... **الی**: سر فرود آوردن، حقارت ورزیدن (تا درجه‌ای).

أَسَفَّ النَّظَرَ الیه: نگاه تند به او افکند.

إِسْتَفَّ هـ: خوردن، قورت دادن (مثلاً: خاک یا پودر دارویی را).

سَفُوف *safūf*: گرد، خاکه.

إِسْفَاف *isfāf*: پرواز در سطح زمین؛ نزول، فرود؛ فساد، پستی، سستی.

إِسفافُ الأَخلاقِ *(aklāq)*: فساد اخلاقی.

إِسفافُ الأُسلوب *(uslūb)*: سستی اسلوب.

سُفْتَجَة *suftaja* ج. **سَفَاتِج** *safātij*: سفته، حواله (تجا).

سَفَحَ *safaha* ـَ (**سَفْح** *safh*، **سُفُوح** *sufūh*) **هـ**: ریختن (چیزی، مثلاً: خون را).

سافَحَ هـ: زنا کردن (با کسی).

سَفْح *safh* ج. **سُفُوح** *sufūh*: دامنهٔ کوه، کوهپایه؛ ج. **سُفوح**: پهنه.

سَفَّاح *saffāh* ج. ـــون: جلاد، دژخیم، خونریز.

سِفَاح *sifāh*: زنا.

سَفِدَ *safida* ـَ و **سَفَدَ** *safada* ـِ (**سِفَاد** *sifād*): جفتگیری کردن؛ ... **ها**: جماع کردن؛ زیستن (با زنی).

سَفَّدَ هـ: به سیخ کشیدن (گوشت را).

سَافَدَ ها: زیستن؛ جماع کردن (با زنی).

سَفُّود *saffūd* ج. **سَفَافِيد** *safāfīd*: سیخ.

سَفَرَ safara ـِ (**سُفُور** sufūr) **عن وَجْهِهَا** 'an wajhihā: چهره نمودن، رخ نمایان کردن، پرده افکندن، نقاب برگرفتن؛ ... **ﻫ**: راندن، زدودن (مثلاً: ابر یا مه را).

سَفَرَ safara ـِ (**سَفْر** safr): درخشیدن، تابیدن (فجر، سپیده‌دم).

سَفَّرَ ﻫ: پوشش برگرفتن (از چیزی)؛ باز کردن، آشکار کردن، هویدا ساختن (چیزی را)؛ روانه کردن، به سفر فرستادن (کسی را)؛ ارسال داشتن (چیزی را)؛ سوار کشتی کردن، با کشتی بردن (مسافرین را).

سَافَرَ: مسافرت کردن، به سفر رفتن؛ عزیمت کردن، رفتن.

أَسْفَرَ: درخشیدن (سپیده‌دم، چهرهٔ انسان و غیر آن)؛ ... **عن**: پرده برداشتن، نقاب برگرفتن (از چیزی)؛ به بار آوردن (چیزی را)، منتج شدن، انجامیدن (به چیزی).

أَسْفَرَتِ المُبَارَاةُ عَنْ فَوْزٍ *(mubārāt, fawz)*: مسابقه به پیروزی انجامید.

اِنْسَفَرَ: پراکنده شدن، برطرف شدن (ابر، گرد و خاک).

السَّفْر as-safr: مسافرین.

سِفْر sifr ج. **أَسْفَار** asfār: کتاب، سِفر (خصوصاً در کتب مقدس).

سَفَر safar: عزیمت؛ ج. **أَسْفَار** asfār: سفر، مسافرت.

سَفْرَة safra ج. **سَفَرَات** safarāt: سفر، مسافرت.

سَفَرِيَّة safarīya ج. ـــات: سفر، گشت، گردش؛ عزیمت.

سُفْرَة sufra ج. **سُفَر** sufar: توشهٔ راه؛ میز غذاخوری؛ سفره.

مَدُّ السُّفْرَةِ *(madda)*: سفره (میز) را چید.

سُفْرَجِيّ sufragī (مصر) ج. **سُفْرَجِيَّة** sufragīya: پیشخدمت، آبدارچی.

سَفِير safīr ج. **سُفَرَاء** sufarā': واسطه، میانجی (بین طرف‌های مدعی)؛ سفیر (دیپ.).

سُفُور sufūr: نمایانی سیما (زن محجّبه)؛ بی‌حجابی، کشف حجاب.

سِفَارَة sifāra: میانجیگری، واسطه‌گری؛ سفارت (دیپ.).

مَسَافِر (ج.) masāfir: بخش‌های ناپوشیدهٔ چهره (در زن حجاب‌دار).

سَافِر sāfir: بی‌حجاب؛ آشکار، نمایان، روباز؛ ج. **سَفَرَة** safara: کاتب، نویسنده، محرّر.

ضَحْكَاتٌ سَافِرَة *(daḥkāt)*: خنده‌های پرصدا، قهقههٔ خنده.

مُسَافِر musāfir ج. ـــون: مسافر؛ گردشگر؛ مهمان.

سَفَرْجَل safarjal (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **سَفَارِج** safārij: به.

شَجَرَةُ سَفَرْجَل: درخت به.

سَفْسَطَة safsaṭa: مغالطه، سفسطه؛ ج. **سَفْسَطَات**: سفسطه‌گری.

أَهْلُ السَّفْسَطَةِ *(ahl)*: سوفسطاییان.

سَفْسَطِيّ safsaṭī: سفسطه‌آمیز؛ سوفسطایی.

سَفْسَفَة safsafa ج. **سَفَاسِف** safāsif: چرند، مزخرف، یاوه؛ سخن سست و کم‌مایه.

سَفْسَاف safsāf ج. **سَفَاسِف** safāsif: تهی، پوچ، بی‌معنی؛ پست، سست.

سَفْسَافُ الأُمُور: مزخرف، بیهوده، کار لغو.

سَفَطَ safaṭa ـُ (**سَفْط** safṭ) **ﻫ**: پوست کندن، فلس کردن (ماهی را)؛ نوشیدن، مکیدن (چیزی را).

سَفَطَ حَقَّهُ *(ḥaqq)*: از حق خود چشم پوشید.

سَفَط safaṭ ج. **أَسْفَاط** asfāṭ: سبد، زنبیل؛ فلس، پوستِ (ماهی).

سَفْطَة safṭa: فلس ماهی.

سَفَعَ safa'a ـَ (**سَفْع** saf') **ﻫ**: سوزاندن، برافروختن (خورشید و به‌خصوص باد سوزان، صورت کسی را)؛ پر زدن (پرنده)؛ سیلی زدن، طپانچه زدن (به کسی)؛ فروکوفتن، ضربه زدن (مثلاً: طوفان به چیزی).

سَفْع saf': برافروختگی چهره، لکهٔ سوختگی.

سُفْعَة suf'a ج. **سُفَع** sufa': لکهٔ سیاه؛ لکهٔ سوختگی، برافروختگی.

أَسْفَع asfa'، مؤنث: **سَفْعَاء** saf'ā': گندمگون، سیه‌چرده.

سَفَقَ safaqa ـُ (**سَفْق** safq) **ﻫ**: بستن، به هم زدن (در را).

سَفَكَ safaka ـِ (**سَفْك** safk) **ﻫ**: ریختن (خون را).

تَسَافَكَ: همدیگر را به قتل رساندن.

اِنْسَفَكَ: جاری شدن (خون، اشک).

سَفْك safk: **سَفْكُ الدِّمَاء** *(dimā')*: خونریزی.

سَفَّاك saffāk: سفّاک، خونریز.

مَسْفَكَةُ دَم *(masfaka, dam)*: حمام خون.

سَفَلَ safala ـُ (**سُفُول** sufūl، **سَفَال** safāl) و **سَفِلَ**

safila ـَ : پایین بودن؛ در پایین قرار داشتن؛ ... هـ: اسفل (چیزی) بودن، پایین‌تر از (چیزی) بودن.

سَفَّلَ ـِ: فرود رفتن، سر به پایین شدن.

سَفُلَ safula ـُ (**سَفَالَة** safāla) و **سَفَلَ** safala ـُ (**سَفْل** safl): پست و ناچیز شدن، حقیر شدن، فرومایه بودن.

تَسَفَّلَ: حقیر شدن، پست شدن، خوار شدن؛ نامردی ورزیدن، به ناشایست عمل کردن.

سُفْل sufl : ته، گودی، ورطه.

سُفْلِيّ suflī : در ته، زیرین؛ پایینی، پایین‌ترین.

سِفْلَة sifla : **سِفْلَةُ النَّاس** (nās): افراد پست، فرومایگان، سفله، سفلگان.

سَفَالَة safāla : پستی، فرومایگی؛ رسوایی.

سُفَالَة sufāla : قعر، ته، پایین‌ترین قسمت.

أَسْفَل asfal، مؤنث: **سُفْلَى** suflā، ج. **أَسَافِل** asāfil : فرودین، پایینی؛ پایین‌تر؛ پایین‌ترین؛ قسمت پایین‌تر یا پایین‌ترین، قعر، ته.

أَسْفَلَ asfala : (در مقام حرف اضافه) زیر... .

الأَرْضُ السُّفْلَى (ard): دوزخ، درک اسفل.

رَدَّهُ أَسْفَلَ سَافِلِين raddahū asfala sāfilīn : به پست‌ترین درجه تنزلش داد، به اسفل سافلین فرستادش.

سَافِل sāfil ج. **سَفَلَة** safala : پایین؛ پست، فرومایه، ناجنس، بدذات.

سَفْلَتَ saflata : آسفالت کردن.

أَسْفَلْت asfalt : آسفالت.

سَفْلَقَة saflaqa : انگلی، مفت‌خوری.

سِفْلَاق siflāq : انگل.

سَفَن safan : چرم زبر (برای صیقل‌دهی و تزیین)؛ سنباده.

سَفِين safīn : (اسم جمع) ناوگان؛ کشتی؛ ← ترتیب الفبایی.

سَفِينَة safīna ج. **سُفُن** sufun، **سَفَائِن** safā'in : کشتی، قایق، سفینه.

السَّفِينَة: یکی از صور فلکی (اختر).

سَفِينَةٌ مِدْفَعِيَّة (midfa'īya): ناو کوچک توپدار.

سَفِينَةُ التَّعْلِيمِ و **سَفِينَةُ التدريس**: کشتی آموزشی.

سَفِينَةٌ تِجَارِيَّة: کشتی باری.

سَفِينَةٌ حَرْبِيَّة (ḥarbīya): کشتی جنگی.

سَفِينَةٌ شِرَاعِيَّة (širā'īya): کشتی بادبانی.

سَفِينَةٌ بُخَارِيَّة (buḵārīya): کشتی بخاری.

سَفِينَةٌ فَضَائِيَّة (faḍā'īya): سفینهٔ فضایی.

سَفِينَةُ رُكَّاب (rukkāb): کشتی مسافری.

سَفِينَةٌ صِهْرِيج (ṣihrīj): نفتکش.

سَفَّان saffān : کشتی‌ساز.

سِفَانَة sifāna : صنعت کشتی‌سازی.

أَسفين ← ترتیب الفبایی.

سِفَنْج sifanj, safanj و **إِسْفَنْج** isfanj : اسفنج.

سَفِهَ safiha ـَ (**سَفَه** safah) و **سَفُهَ** safuha ـُ (**سَفَاهَة** safāha): احمق بودن، ابله بودن، بی‌شعور بودن؛ گستاخ بودن، جسور بودن.

سَفَّهَ هـ: احمق خواندن (کسی را)؛ ناچیز شمردن (چیزی را)؛ سفیه شماردن، غیرمسئول خواندن (از نظر قانونی، کسی را)؛ کم‌ارزش شمردن، پست‌تر دانستن (چیزی را).

سَفَّهَ نَفْسَه: خود را احمق و ابله ساخت، آبروی خود را برد.

سَفَّهَ وَجْهَهُ (wajhahū): بی‌ارزشش کرد، خوار و حقیرش کرد، بدنامش کرد، آبرویش را برد، بی‌اعتبارش کرد.

تسافَهَ: خود را به حماقت زدن، به سفاهت تظاهر کردن.

سَفَه safah : حماقت، ابلهی؛ جسارت، گستاخی، بی‌شرمی، پرده‌دری.

سَفِيه safīh ج. **سُفَهَاء** sufahā'، **سِفَاه** sifāh : احمق، ابله، نادان؛ گستاخ؛ سفیه (حقـ. اسـ.)؛ گستاخ، پررو، جسور، بی‌حیا، پرده‌در، بی‌شرم.

سَفَاهَة safāha : حماقت، ابلهی؛ گستاخی، جسارت، بی‌شرمی.

سَفَى safā ـِ (**سَفْي** safy) هـ: برانگیختن (باد، گرد و خاک را).

أَسْفَى: همان معنی.

سَافِيَاء sāfiyā' : گرد و غبار؛ گردباد.

مَسْفَى masfan : هر چه پرتاب کنند؛ بازیچه، ملعبه (مجازاً).

سَفِين safīn : گوه، چوب شکاف.

سِيقَارَة sigāra = **سجارة**: سیگارت.

سَقَالَة (از ایتا. scala) sagāla : چوب‌بست.

سَقَر saqar : (مؤنث) جهنم.

سَقْسَقَة saqsaqa : جیک‌جیک (مثلاً گنجشک).

سَقَطَ saqata ـُ (**سُقُوط** suqūṭ، **مَسْقَط** masqat):

سقوط کردن، افتادن؛ لغزیدن، سرخوردن؛ ریزش داشتن، ریختن (مو)؛ ... **علی**: فروافتادن، درافتادن (بر چیزی)؛ غفلتاً برخورد کردن (به چیزی)، تصادفاً یافتن (چیزی را)؛ ... **الی**: رسیدن (به کسی)؛ تنزل کردن، فروافتادن، افت کردن (حد، درجه، مرغوبیت، استاندارد)؛ ساقط شدن، ملغی شدن، باطل شدن، واخوردن، محو شدن، از یاد رفتن؛ افتادن، رفوزه شدن (در امتحان)؛ ... **من**: گریختن (از دست کسی)، خارج شدن (از ذهن کسی).

لِيَسْقُطْ، فَلْيَسْقُطْ *li-yasquṭ, fal-yasquṭ* : نیست باد ...! مرده باد ...! مرگ بر ...!

سَقَطَ بِهِ: انداختن (کسی یا چیزی را).

سَقَطَ إليهم عَنْه أَنّه: چنین به آنان خبر رسید که او ...، دربارهٔ او اطلاع یافتند که ....

سَقَطَ رَأْسُه فی *(ra'suhū)*: او در ... به‌دنیا آمد، محل تولد وی ... بود.

سَقَطَ من العُضْوِيّة *('udwīya)*: از عضویت خارج شد.

سَقَطَ من عَيْنِهِ *('aynihī)*: از چشمش افتاد.

سَقَطَ فی الإمتحان: در امتحان مردود شد.

سُقِطَ فی يَدِهِ *suqiṭa fī yadihī* : گیج شد، مات و مبهوت شد، سرگردان ماند، دیگر ندانست چه باید بکند؛ در کار خود درماند، پشیمان شد.

سَقَطَ أرْضاً *(arḍan)*: نقش بر زمین شد.

سَقَطَ بِيَدِهِ : به تصرف او درآمد، به دست او سقوط کرد.

سَقَطَ فی ساحةِ الشَّرَف *(sāḥa)*: در میدان افتخار جان باخت.

سَقَطَ جُثّةً هامِدةً *(juṯṯa, hāmida)*: مرده و بی‌جان فرو افتاد.

سَقَطَتِ الحُكومةُ: دولت سقوط کرد، کابینه سقوط کرد.

سَقَطَ المَطَرُ *(maṭar)*: باران آمد.

أَسْقَطَ هـ: رها کردن، فروافکندن؛ سرنگون کردن (چیزی را)؛ پایین انداختن، فروانداختن، لغزاندن (کسی یا چیزی را)؛ مردود کردن (کسی را در امتحان)؛ ساقط کردن (مثلاً هواپیما را)؛ کاستن، کم‌کردن (عددی را)؛ کسر کردن، تخفیف دادن، پایین آوردن (قیمت را)؛ حذف کردن، برداشتن، ساقط کردن (مثلاً کلمه‌ای را از جمله‌ای)؛ سقط کردن (جنین را)؛ سقط جنین کردن (زنی را)؛ بچه انداختن (حیوان).

أَسْقَطَه مِن الجِنْسِيّة *(jinsīya)*: از تابعیت (کشوری) محرومش کرد.

أَسْقَطَ حَقَّهُ فی *(ḥaqqahū)*: حق او را (خود را) در ... ضایع کرد.

أَسْقَطَ دَعْوىً *(da'wan)*: دعوایی را موقوف کرد؛ رأی منع تعقیب داد. از شکایت خود چشم پوشید. شکایتش را پس گرفت.

أَسْقَطَ الشَّعْرَ *(ša'ra)*: باعث ریزش مو شد.

أَسْقَطَ طائِرةً *(ṭā'iratan)*: هواپیمایی را سرنگون کرد.

أَسْقَطَ الحُمّى *(ḥummā)*: تب را انداخت، تب را قطع کرد.

أَسْقَطَهُ فی الإمْتحان: در امتحان مردودش کرد.

أَسْقَطَ حُكومةً: دولتی را ساقط کرد.

أَسْقَطَ قَنابِلَ علی *(qanābila)*: بمب بر ... افکند، ... را بمباران کرد.

أُسْقِطَ فی يَدِهِ *usqiṭa fī yadihī* = *سُقِطَ فی يَدِهِ*

تَسَقَّطَ هـ مِن: اخبار گردآوردن، اطلاعات جمع کردن (دربارهٔ چیزی از جایی)؛ خرده‌ریز جمع کردن.

تَسَقَّطَ الأَخْبارَ: از اینجا و آنجا خبر گرد آورد.

تَساقَطَ: افتادن، فروریختن؛ رو به ویرانی نهادن، کم‌کم خرابه شدن؛ ریختن (مو، برگ)؛ ... **الی**: به‌تدریج آمدن، یکی‌یکی رسیدن (به جایی)؛ ... **من**: چکیدن، ریختن؛ جاری شدن (از جایی).

تَساقَطَ علی نَفْسِه: فروریخت، فرو افتاد.

تَساقَطَ حُطاماً *(ḥuṭāman)*: خرد شد و افتاد، ریزریز شد.

سَقْط *saqṭ* : تگرگ.

سِقْط *siqṭ* : سقط جنین؛ بچهٔ سقط‌شده.

سُقْط *suqṭ, siqṭ, saqṭ* : جرقه (سنگ چخماق).

سَقَط *saqaṭ* ج. **أَسْقاط** *asqāṭ* : هر چیز بی‌ارزش؛ پس‌مانده، آشغال، فضولات؛ خرده‌ریز.

سَقَطُ المَتاع *(matā')*: آشغال، کالای بنجل.

سَقَطِيّ *saqaṭī* : کهنه‌فروش، کهنه‌خر.

سَقْطَة *saqṭa* ج. **سَقَطات** *saqaṭāt* : سقوط؛ لغزش، خطا، اشتباه.

سَقَطاتُ الطِّباعة *(ṭibā'a)*: اشتباهات چاپی.

سُقُوط *suqūṭ* : انحطاط، سقوط؛ سقوط (هواپیما)؛ کاهش، نزول؛ ضایع شدن (حق)؛ لغزش.

س
ش

سُقُوطُ الشَّعْر (ša'r): ریزش مو.

سُقُوطُ الأَمْطار: ریزش باران، بارندگی.

سَقِيط saqīt: تگرگ.

سَقَّاطَة saqqāṭa، (مصر:) **سُقَّاطَة suqqāṭa**: چفت در.

مَسْقِط masqiṭ, masqaṭ ج. **مَسَاقِط masāqiṭ**: محل سقوط؛ آبشار؛ برش.

مَسْقِطٌ أُفُقِيّ (ufqī): برش افقی، طرح افقی.

مَسْقَطٌ رأسِيٌّ (ra'sī): قطع عمودی، برش عمودی (معماری).

مَسْقَطُ الرَّأْسِ (ra's): زادگاه، محل تولد، وطن.

مَسْقَط masqaṭ: مسقط (پایتخت عُمان).

إِسْقاط isqāṭ: انداختن؛ سرنگون‌سازی (هواپیما را)؛ سقط جنین، کورتاژ؛ انحطاط، زوال؛ تخفیف، کاهش؛ ساقط‌سازی (دولت)؛ ابطال (حق)، الغا.

الإسقاطُ من الجِنْسِيّة (jinsīya): محرومیت از تابعیت، الغای تابعیت.

إِسقاطُ قِيمةِ الفَرَنْك (qīma): کاستن نرخ فرانک.

تَساقُط tasāquṭ: ریزش (مو، برگ و غیر آن).

تَساقُطُ الثُّلُوج: ریزش برف.

ساقِط sāqiṭ ج. **سُقَّاط suqqāṭ**: افتان، ساقط‌شده؛ پست، ناچیز؛ دون؛ بدنام (مثلاً: محله)؛ افتاده، حذف‌شده، ساقط‌شده؛ فراموش‌شده.

ساقِطة sāqiṭa: تکه، قطعه؛ ج. ـــ ات: فاحشه، روسپی.

سُقُطْرَاء suquṭrā': سکوترا، سقطره (جزیره‌ای واقع در جنوب عربستان).

سَقَعَ saqa'a ـَ (**سَقْع saq'**) ه: سیلی زدن، ضربه زدن (به کسی یا چیزی).

سَقَّفَ ه: مسقف کردن، سقف زدن (چیزی را).

سَقْف saqf ج. **سُقُوف suqūf**، **سُقُف suquf**، **أَسْقُف asquf**: سقف؛ پوشش.

سَقْفُ الحَلْق (ḥalq): کام.

سَقِيفَة saqīfa ج. **سَقائِف saqā'if**: محل سقف‌دار؛ گالری سقف‌دار؛ سایبان؛ آلونک، پناهگاه.

تَسْقِيف tasqīf: سقف‌زنی.

مَسْقُوف masqūf بـ: سقف‌دار، پوشیده (با چیزی)، مسقف (به چیزی).

أُسْقُف usquf ج. **أَسَاقِفَة asāqifa** ← ترتیب الفبایی.

سقالة ← ترتیب الفبایی.

سَقْلَبَ ه: برانداختن، واژگون کردن (کسی یا چیزی را).

سَقْلَبِيّ saqlabī ج. **سَقَالِبَة saqāliba**: اسلاو (= صَقْلَبِيّ).

سَقِمَ saqima ـَ (**سَقَم saqam**) و **سَقُمَ saquma** ـُ (**سُقْم suqm**، **سَقَام saqām**): مریض شدن، بستری شدن، ناخوش شدن؛ لاغر شدن؛ تهیدست شدن، فقیر بودن.

سَقَّمَ ه: بیمار کردن (کسی را).

أَسْقَمَ = سَقَّمَ.

سُقْم suqm ج. **أَسْقام asqām**: بیماری، ناخوشی؛ لاغری.

سَقَم saqam ج. **أَسْقام asqām**: همان معنی.

سَقَام saqām: همان معنی.

سَقِيم saqīm ج. **سِقَام siqām**، **سُقَمَاء suqamā'**: بیمار، ناخوش، مریض؛ لاغر، نزار؛ ضعیف، بی‌قوت؛ سست، نادرست (زبان).

مِسْقَام misqām: سخت رنجور، ناتوان، علیل.

سِقَاوَة siqāwa: مشمشه.

سَقَاوَة saqāwa: قرقی، باز.

سَقَى saqā ـِ (**سَقْي saqy**) ه: نوشاندن (به کسی، چیزی را)؛ آب دادن (گله یا گیاه را)؛ آبیاری کردن (زمین را)؛ کشیدن (آب را).

سَقَى الفُولاذَ (fūlāḏa): فولاد را آب داد.

ساقَى ه ه: نوشاندن (به کسی، چیزی را)؛ میگساری کردن (با کسی)؛ قرار آبیاری بستن (با کسی).

أَسْقَى ه ه: نوشاندن (به کسی، چیزی را)؛ ... ه: آب دادن (گله یا گیاه را)؛ آبیاری کردن (زمین را).

إِسْتَقَى: نوشیدنی خواستن، آب طلبیدن؛ ... من: آب برداشتن، آب کشیدن (از جایی)؛ ... ه من: جمع‌آوری کردن، گرد آوردن (مثلاً: خبر، اطلاعات و مانند آن را از جایی)؛ گرفتن، اخذ کردن، برگرفتن (چیزی را از جایی).

إِسْتَسْقَى ه: نوشیدنی خواستن، آب طلبیدن (از کسی)؛ به مرض استسقا دچار شدن؛ باران طلبیدن (نیز با نماز).

سَقْي saqy: آبیاری؛ سیراب کردن، آبدهی؛ سقایه.

سِقَاء siqā' ج. **أَسْقِيَة asqiya**، **أَسْقِيات asqiyāt**، **أَسَاقٍ asāqin**: مشک آب.

سَقَّاء saqqā' ج. **ـــون**: آب‌بر، سقا؛ مرغ سقا، پلیکان (جا.).
سِقَايَة siqāya : آبیاری، آبدهی، سیراب‌سازی؛ مرکز سقایه (خصوصاً در مراسم حج)؛ شغل سقایی؛ مزد سقا؛ آبشخور؛ ظرف آبخوری؛ آبدهی فلزات.
مِسْقًى misqā ج. **مَسَاقٍ** masāqin : (مصر) کانال آبیاری؛ مخزن آب؛ تانکر آب.
مُسَاقَـاة musāqāt : شیوهٔ تقسیم درآمد ملک میان موجر و مستأجر برای یک دورهٔ کشت (حق. اسـ.).
اِسْتِسْقَاء istisqā' : مرض استسقا.
صَلاةُ الاِسْتِسْقَاء (ṣalāt) : نماز استسقا.
اِسْتِسْقَائِيّ istisqā'ī : استسقایی، مبتلا به بیماری استسقا.
سَاقٍ sāqin ج. **سُقَاة** suqāt : ساقی؛ گارسون کافه.
سَاقِيَة sāqiya : ساقی (زن)؛ خادمهٔ میخانه؛ ج. **سَوَاقٍ** sawāqin : جویبار، نهر؛ کانال آبیاری؛ چمچهٔ آب؛ چرخ چاه، دولاب.
سَكَّ sakka ـُ (**سَكّ** sakk) **هـ**: قفل کردن، محکم بستن (در را)؛ سکه زدن، ضرب کردن (سکه را).
سَكَّ (اول‌شخص مفرد: **سَكِكْتُ**) ـَ (**سَكَك** sakak)؛ و نیز **اِسْتَكَّ**: کر شدن.
سِكَّة sikka ج. **سِكَك** sikak : سر سکه، الگوی سکه؛ سکه؛ جاده؛ (مصر:) خیابان فرعی (باریک‌تر از **شارع** šāri').
سِكَّةُ الحَديد و السِّكَّةُ الحَديديَّة: راه‌آهن.
دارُ السِّكَّة: ضرابخانه.
سُكَّان sukkān ج. **ـــات**: سکان (مثلاً: در کشتی).
أَسَكّ asakk، مؤنث: **سَكَّاء** sakkā'، ج. **سُكّ** sukk : کر، ناشنوا.
مَسْكُوكَـة maskūka ج. **ـــات**: سکه، پول مسکوک.
عِلْمُ المَسْكُوكات ('ilm) : سکه‌شناسی.
سِيكَارَة sigāra ج. **سَكَائِر** sagā'ir : (املای سوریه) سیگار.
سَكَارِين sakārīn : ساخارین.
سَكَبَ sakaba ـُ (**سَكْب** sakb) **هـ**: ریختن (چیزی را).
اِنْسَكَبَ: ریخته شدن، جاری شدن، ریختن (فعل لازم).
سَكِيب sakīb : ریخته‌شده، پاشیده‌شده.
مَسْكَب maskab ج. **مَسَاكِب** masākib : بوته (آزمایش).
مَسْكُوبِيَّة maskūbīya : همان معنی.
سَكْبَاج sakbāj : گوشت پخته در سرکه، سکبا.

سَكَتَ ـُ (**سَكْت** sakt ، **سُكُوت** sukūt ، **سُكَات** sukāt): سکوت کردن، ساکت شدن، خاموش ماندن؛ آرام گرفتن، سکون یافتن؛ ... **عن**: چشم پوشیدن، لب بستن (از چیزی)؛ پاسخ ندادن (به کسی)؛ (مجهول:) **سُكِتَ** sukita : سکته کردن، به سکته دچار شدن (پز.).
سَكَتَ عنه الغَضَبُ (ġaḍab): خشمش را فروخورد.
سَكَّتَ هـ: آرام کردن، ساکت کردن، خاموش کردن (کسی یا چیزی را)، به سکوت واداشتن (کسی را).
أَسْكَتَ: همان معنی؛ .. **هـ**: کتمان کردن، پنهان داشتن، ناگفته نگه‌داشتن (چیزی را).
سَكْت sakt : سکوت؛ کتمان، سخن‌پوشی.
على السَّكْت: در سکوت، در خاموشی.
سَكْتَة sakta : سکوت، خاموشی؛ سکته (پز.).
سَكْتَةٌ قَلْبِيَّة (qalbīya): سکتهٔ قلبی.
سُكَات sukāt : سکوت، بی‌سر و صدایی؛ کتمان، سخن‌پوشی.
سُكُـوت sukūt : خاموشی، بی‌سر و صدایی؛ کتمان، سخن‌پوشی؛ نیز ← ترتیب الفبایی.
سُكُوتِيّ sukūtī : کتمان‌کننده، سخن‌پوش، محتاط در سخن.
سَكُوت sakūt : سخن‌پوش، کتمان‌کننده؛ کم‌حرف.
سِكِّيت sikkīt : کم‌حرف، ساکت.
سَاكِت sākit : ساکت، بی‌سروصدا؛ کتمان‌کننده، سخن‌پوش؛ آرام؛ بی‌صدا، ساکن، مجزوم (حرف).
مُسْكِت muskit : قانع‌کننده، دندان‌شکن (جواب).
سَكَـرَ sakara ـُ (**سَكْـر** sakr) **هـ**: بستن، قفل کردن (چیزی را)؛ سد بستن، بندآب زدن (بر نهر، رود).
سَكَرَ حَنَفِيَّةً (ḥanafīya): شیر آب را بست.
سَكَّرَ هـ: بستن، قفل کردن (در را)؛ سد زدن، بندآب بستن (بر نهری، رودی و مانند آن).
سَكَّرَ حَنَفِيَّةً: شیر آب را بست.
سَكِّر فَمَكَ (famaka): دهانت را ببند، خفه‌شو.
سَكْر sakr : سدزنی، بندآب زدن.
سِكْر sikr : سد؛ تختهٔ بندآب، دریچهٔ بندآب.
سَكِرَ sakira ـَ (**سَكَر** sakar ، **سُكْر** sukr): مست شدن؛ مدهوش شدن، به حال سکرات افتادن.
أَسْكَرَ هـ: مست کردن (کسی را).
تَسَاكَرَ: خود را به مستی زدن، تظاهر به مستی کردن.

س ش

سُكْر *sukr* : مستی، سکر.

سَكَر *sakar* : مُسکر، شراب، باده.

سَكْرَة *sakra* ج. **سَكَرَات** *sakarāt* : مستی، سکر.

سَكْرَةُ المَوْت *(mawt)* : نزع، دم آخر، سکرات مرگ.

سَكْران *sakrān*، مؤنث: **سَكْرىٰ** *sakrā*، ج. **سَكَارىٰ** *sakārā*، **سُكَارىٰ** *sukārā* : مست، می‌خورده، بی‌خود از می؛ باده‌خوار.

سَكرانُ طِينَة *(ṭīna)* : (عامیانه) سیاه‌مست، مست و پاتیل.

سِكِّير *sikkīr* : سیاه‌مست، دائم‌الخمر.

مُسْكِر *muskir* ج. ـــ ات: نوشابهٔ الکلی، مسکر.

سَكَّرَ هـ: شکری کردن، با شکر شیرین کردن (چیزی را)، آب‌قند دادن (به چیزی)، شربت‌اندود کردن (چیزی را).

سُكَّر *sukkar* : شکر؛ ج. **سَكَاكِر** *sakākir* : شیرینی‌جات.

سُكَّر الثِّمار *(ṯimār)* : قند میوه، مادهٔ قندی میوه، فروکتوز.

سُكَّر الشَّعِير *(šaʿīr)* : سمنو، مادهٔ قندی.

سُكَّر العِنَب *(ʿinab)* : مادهٔ قندی انگور.

سُكَّرُ القَصَب *(qaṣab)* : قند نیشکر، ساخاروز.

سُكَّرُ اللَّبَن *(laban)* : قند شیر، مادهٔ قندی شیر، لاکتوز.

سُكَّر النَّبَات *(nabāt)* : نبات، قند متبلور.

قَصَبُ السُّكَّر *(qaṣab)* : نیشکر.

مَرَضُ السُّكَّر *(maraḍ)* : دیابت، مرض‌قند.

سُكَّرٌ مُكَرَّر *(mukarrar)* : قند (شکر) تصفیه‌شده.

سُكَّرٌ خام *(ḵām)* : قند (شکر) خام.

قالِبُ سُكَّر *(qālib)* : کله‌قند.

سُكَّر فَنِيد *(fanīd)* : خاکه‌قند، شکر.

سُكَّرِيّ *sukkarī* : قنددار، شکردار، حاوی قند؛ دارای مرض‌قند.

سُكَّرِيَّات: شیرینی‌جات.

مَرَضُ البَوْلِ السُّكَّرِيّ *(maraḍ al-bawl)* : دیابت.

سُكَّرِيَّة: قنددان.

مُسَكَّرَات *musakkarāt* : شیرینی‌جات.

سكارة ج. سَكائر ← ترتیب الفبایی.

سيكران ← ترتیب الفبایی.

سِكُرْتاه (از ایتا. *sicuratā*) *sikurtāh* : بیمه.

سِكرتارية (از فر. *secrétariat*) *sekretārīya* : دبیرخانه؛ منشی‌گری، پیشهٔ سکرتری.

سِكرتير (از فر. *secrétaire*) *sekretēr* : منشی، سکرتر.

سِكرتيرٌ عامّ *(ʿamm)* : دبیرکل، سردبیر.

سِكْرتيرِيّة *sekretērīya* : دبیرخانه.

سُكُرُّجَة *sukurruja*، **سُكْرُجَة** *sukruja* ج. **سَكَارِيج** *sakārīj* : کاسه؛ بشقاب، دوری.

سُكْرُوز *sukrōz* : ساکاروز.

سُكَّرِين *sukkarīn* : ساکارین.

سكسك

تَسَكْسَكَ *tasaksaka* : دون شأن خود رفتار کردن، جلف شدن.

سُكْسُكَة *suksuka* : بیسک، الیکایی(جا.).

تَسَكْسُك *tasaksuk* : ناشایستی، جلفی.

سَكْسُونِيّ *saksōnī* : ساکسون.

سَكْسونيا *saksōniya* : سرزمین ساکسون‌ها.

سكع

تَسَكَّعَ: کورمال کردن (**الظُّلْمَةَ** *az-zulmata* ← در تاریکی)؛ پرسه زدن، ول گشتن، ولگردی کردن، وقت به بطالت گذراندن؛ بی‌هدف رفتن، بی‌هدف دست به کاری زدن.

طَرَدَهُ الى حَيْثُ التَّسَكُّعُ *(ḥaytu t-tasakkuʿu)* : به سرگردانی و پریشانی انداختش، به تاریکی و گنگی راندش.

سكف

سَكَّاف *sakkāf* : کفش‌دوز، کفاش.

سِكَافَة *sikāfa* : کفش‌دوزی، کفاشی.

إِسكاف *iskāf* و **إِسْكافِيّ** *iskāfī* ج. **أَسَاكِفَة**: کفش‌دوز، کفاش.

أُسْكُفَّة *uskuffa* : آستانه، درگاه؛ نعل درگاه، سردر.

ساكِف *sākif* : سردر (چوب، آهن، سنگ).

أسكلة ج. أساكِل ← ترتیب الفبایی.

سَكَنَ *sakana* ـُ (**سُكون** *sukūn*): آرام گرفتن، بی‌حرکت شدن، قرار یافتن؛ راحت یافتن، ساکن شدن؛ سکون گرفتن (حرف، دست.)؛ فروکش کردن، ساکت شدن، آرام شدن، برطرف شدن، فروخفتن (خشم)؛ ساکت شدن، تسکین یافتن (درد)؛ ... **عن**: افتادن، مرتفع شدن (مثلاً: درد از بدن کسی)؛ ... **الى**: آرمیدن، آرامش یافتن (به اعتماد کسی)؛ ... **لـ، الى**: اعتماد تمام کردن، متکی شدن (به کسی)؛ ... **الى**: آرمیدن، استراحت کردن (در جایی).

سَكَنَ *sakana* ـُ (**سَكَن** *sakan*، **سُكْنَى** *suknā*) **هـ، فی، بـ**: مسکن گزیدن، ساکن شدن، منزل کردن، سکونت داشتن (در جایی).

سَكَنَ عنه الوَجَعُ *(waja')*: دردش ساکت شد.

سَكَنَتْ رِيحُهُ *(rīḥuhū)*: بختش برگشت، از چشم‌ها افتاد.

سَكَّنَ هـ: آرام کردن (کسی یا چیزی را)، تسکین دادن (کسی را)؛ برطرف کردن، فرونشاندن (مثلاً: درد را)؛ سکون دادن (به حرفی، دست.).

سَكَّنَ جُوعَهُ *(jū'ahū)*: گرسنگی‌اش را برطرف کرد.

سَكَّنَ تَعَطُّشَهُ *(ta'aṭṭušahū)*: عطشش را فرونشاند.

سَكَّنَ رَوْعَهُ *(raw'ahū)*: بیمش را فرونشاند، او را آرام کرد.

ساكَنَ هـ فی: هم‌خانه شدن، همزیستی کردن (با کسی در جایی).

أَسْكَنَ هـ فی: منزل دادن، ساکن کردن، جای دادن (کسی یا چیزی را در مکانی).

تَساكَنَ: با هم زندگی کردن، هم‌منزل شدن.

سَكَن *sakan*: جا و زمان آرامش، هر چه آرامش آرد؛ اقامت، سکونت؛ منطقهٔ مسکونی، خانهٔ مسکونی، محل اقامت، مسکن؛ خاکستر؛ آتش؛ زن، همسر.

بَدَلُ السَّكَن *(badal)*: فوق‌العادهٔ (حق) مسکن.

سَكَنِيّ *sakanī*: مسکونی؛ مربوط به سکونت.

المَراكِزُ السَّكَنِيَّة *(marākiz)*: مراکز مسکونی.

الأَزْمَةُ السَّكَنِيَّة *(azma)*: بحران مسکن.

فی حَرَكاتِهِ وَ سَكَناتِهِ *fī ḥarakātihī wa sakanātihī*: در همهٔ احوالش، در همهٔ حرکات و سکناتش.

سَكِنَة *sakina* **ج. ـــات**: خانه، مسکن، منزل، محل اقامت، آپارتمان.

سُكُون *sukūn*: آرامش؛ سکوت، خاموشی؛ سکون (دست.).

سُكُونُ الطّائِر *(ṭā'ir)*: وقار، سنگینی، آرامش تمام.

سَكّان *sakkān*: چاقوفروش، کاردفروش، سازنده یا فروشندهٔ آلات برنده.

سُكّان *sukkān* **ج. ـــات**: سکّان (کشتی).

سِكِّين *sikkīn* (مذکر و مؤنث)، **ج. سَكاكِين** *sakākīn*: چاقو، کارد.

سَكِينَة *sakīna* **ج. سَكائِن** *sakā'in*: آرامش، آرامش روحانی، وقار؛ اطمینان.

سِكِّينَة *sikkīna*: چاقو.

سُكْنَى *suknā*: مسکن؛ سکنی، اقامت.

مَحَلّ السُّكْنَى: محل اقامت.

سَكاكِينِيّ *sakākīnī*: چاقوفروش؛ چاقوساز.

مَسْكِن *maskin, maskan* **ج. مَساكِن** *masākin*: مسکن، خانهٔ مسکونی، منزل، محل اقامت.

تَسْكِين *taskīn*: تسکین، آرام‌بخشی.

إِسْكان *iskān*: اسکان، ساکن‌سازی؛ مسکن.

أَزْمَةُ إِسْكان *(azma)*: بحران مسکن.

وِزارةُ الإِسْكان *(wizāra)*: وزارت مسکن.

ساكِن *sākin* **ج. ـــون، سَكَنة** *sakana*، جمع مؤنث: **سَواكِن** *sawākin*: آرام، بی‌حرکت؛ سکون‌دار (حرف، دست.)؛ ساکن (مثلاً: آب)؛ **ج. سُكّان** *sukkān*، **سَكَنة** *sakana*: ساکن (در جایی)، اهل (جایی)، مقیم.

السُّكّان: جمعیت، سکان، اهل.

ساكِنُ الجِنان *(jinān)*: جنت‌مکان، بهشتی، شادروان.

كَثِيرُ السُّكّان: پرجمعیت، پرسکنه، آباد.

لا يُحَرِّكُ ساكِناً *(yuḥarriku)*: تکان نمی‌خورد، از جا نمی‌جنبد؛ بی‌حس و حرکت.

حَرَّكَ ساكِنَهُ *(sākinahū)*: برانگیختش، به حرکتش آورد.

مَسْكُون *maskūn*: مسکونی، دارای جمعیت، آباد؛ (مکان) پر رفت و آمد؛ جن‌زده، دچار اشباح (انسان).

الدّارُ مَسْكُونَةٌ: این خانه جن دارد، اینجا خانهٔ اشباح است.

المَسْكُونَة *al-maskūna*: عالم، جهان؛ ربع مسکون.

مَسْكُونِيّ *maskūnī*: مربوط به انجمن اعلا (مسح.).

مَجْمَعٌ مَسْكُونِيّ: انجمن علیا، اجتماع اسقفان به ریاست پاپ (مسح.).

مُسَكِّن *musakkin*: آرام‌کننده؛ **ج. ـــات**: آرام‌بخش.

مُساكِن *musākin* **ج. ـــون**: همسایه؛ هم‌محل؛ همشهری، شهروند.

مَسْكَنة و مِسكين ج. مَساكِين ← ترتیب الفبایی.

سَكَنْجَبِين *sakanjabīn*: سکنجبین، سرکنگبین.

سِكَنْدِينافيا *sikandināfiyā* و **سِكَنْدِناوة** *sikandināwa*: اسکندیناویا.

سِكَنْدِنافِيّ *sikandināfī*: اسکاندیناوی.

سكِي *skī*: اسکی.

س ش

سَلْ *sal* : صیغهٔ امر فعل سَأَلَ *sa'ala*.

سَلَّ *salla* ـُ (**سَلّ** *sall*) هـ: کشیدن، آرام بیرون کشیدن (چیزی را)؛ آختن (شمشیر را)؛ (مجهول) **سُلَّ** *sulla*: مسلول شدن، به سل مبتلا شدن.

تَسَلَّلَ: گریختن، فرار کردن، بیرون خزیدن، دزدانه پا به فرار گذاشتن، جیم شدن؛ ... الی: دزدانه رفتن، خزیدن (درون جایی یا چیزی)؛ نفوذ کردن، راه یافتن (به چیزی)؛ ... فی: وارد شدن، رخنه کردن، لغزیدن؛ نشت کردن (درون چیزی).

اِنْسَلَّ: گریختن، دررفتن، نادیده رفتن، جیم شدن؛ ... الی: مخفیانه وارد شدن، خزیدن، لغزیدن؛ نفوذ کردن، راه یافتن (به درون چیزی؛ نیز نفوذ سیاسی)؛ پیشروی کردن (سرباز یا دستهٔ کوچک سرباز در زمینی)؛ مسلول شدن، سل گرفتن.

اِسْتَلَّ هـ: کشیدن، برکشیدن (چیزی را)، آختن (شمشیر را)؛ ... هـ من: بەزور گرفتن، پس کشیدن (چیزی را از کسی).

سَلّ *sall* : سبد.

سِلّ *sull, sill* : سل (پز.).

السِلُّ التَّدَرُّنِیّ *(tadarruni)*: سل سینه.

السِلُّ الرِّئَوِیّ *(ri'awi)*: سل ریوی.

سَلَّة *salla* ج. **سِلَال** *silāl* : سبد.

سَلَّةُ المُهْمَلات *(muhmalāt)*: سبد آشغال، سبد کاغذ باطله.

کُرَةُ السَّلَّة *(kura)*: بسکتبال.

سَلِیل *salīl* : آخته، کشیده (شمشیر)؛ زاده، فرزند.

سَلِیلَة *salīla* ج. **سَلائِل** *salā'il* : فرزند (دختر).

سَلَّال *sallāl*: سبدساز.

سُلَالَة *sulāla* ج. ــات: دوده، دودمان، سلاله؛ اولاد، خلف؛ خاندان، خانواده، اهل؛ نژاد، نسل؛ تخمه؛ تخم، نژاد (گیاه).

سُلَالِیّ *sulālī* : مربوط به نژاد یا نسل، دودمانی، نژادی.

مِسَلَّة *misalla* ج. ــات، **مَسَالّ** *masāll* : جوالدوز؛ ستون سنگی هرمی‌شکل.

تَسَلُّل *tasallul*: نفوذ (سیاسی)؛ وضعیت آفساید (در فوتبال، هاکی و نظایر آن).

اِنْسِلال *insilāl* : رخنه، نفوذ (سیاسی).

مَسْلُول *maslūl* : مبتلا به سل، مسلول.

مُسْتَلَّة *mustalla* ج. ــات: (عراق) مطلب یا مقالهٔ برگزیده از روزنامه‌ای دیگر.

سَلَأَ *sala'a* ـَ (**سَلْأ** *sal'*) هـ: صاف کردن (کره را).

سِلَاء *silā'* ج. **أَسْلِئَة** *asli'a* : روغن پالوده.

سَلَاطَة *salāṭa* : سالاد.

سُلَاوِیّ *sulāwī* ج. ــون: اسلاو.

سَلَاقُون *salāqūn* : سرنج.

سلاقی ← سلق.

سَلَبَ *salaba* ـُ (**سَلْب** *salb*) هـ هـ، من هـ: به سرقت بردن، دزدیدن، بەزور گرفتن، قاپیدن، ربودن (از کسی چیزی را)؛ محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ غارت کردن، به یغما بردن، چپاول کردن (مالی را از کسی)؛ ... هـ: به غنیمت گرفتن (لباس و سلاح دشمن را)؛ ... هـ هـ: دریغ داشتن، مضایقه کردن (از کسی، چیزی را).

سَلَبَ لُبَّهُ *(lubbahū)*: دلش را ربود، هوش از سرش ببرد.

سَلِبَ *saliba* ـَ (**سَلَب** *salab*): لباس عزا به تن کردن، سوگواری کردن.

تَسَلَّبَ: سوگوار بودن.

اِسْتَلَبَ = سَلَبَ.

سَلْب *salb* : غارت، تاراج، چپاول، به یغما بردن؛ نفی، ردّ.

عَلَامَةُ السَّلْب *('alāma)*: منها، علامت نفی (ریا.).

سَلْبِیّ *salbī*: منفی (نیز در برق)؛ منفعل، سلبی.

الدِّفاعُ السَّلْبِیّ. یا: **المُقاوَمَةُ السَّلْبِیَّة** *(muqāwama)*: مقاومت سلبی، دفاع انفعالی، دفاع منفی.

صُورَةٌ سَلْبِیَّة *(ṣūra)*: نگاتیو (عکس).

دَوْرٌ سَلْبِیّ *(dawr)*: نقش انفعالی، نقش سلبی، نقش منفی.

سَلْبِیَّة *salbīya* : منفی‌گرایی، انفعال‌گری.

سَلْبِیّات *salbīyāt* : نقاط منفی، معایب، نقایص، اشکالات؛ مضرّات، آفات.

سَلَب *salab* ج. **أَسْلَاب** *aslāb* : غنیمت؛ پوست حیوان، چرم؛ روده و شکمبهٔ حیوان ذبح‌شده؛ (مصر) ریسمان ضخیم، طناب.

سِلَاب *silab* ج. **سُلُب** *sulub* : لباس سیاه، جامهٔ عزا (که زنان بر تن کنند).

سَلَّاب *sallāb* : دزد، راهزن، غارتگر، چپاولگر.

سَلِیب *salīb* : مسروقه، به سرقت رفته، دزدیده‌شده، چپاول‌شده.

أُسْلُوب *uslūb* ج. **أَسَالِیب** *asālīb* : روش، شیوه، طریقه؛

مسیر، رسم، راه، آیین؛ سبک (خصوصاً ادبی)، ویژگی سبک (نویسنده).

أُسلُوبٌ عِلْمِيّ: اسلوب علمی، شیوهٔ عالمانه.

أُسلُوبُ العَمَل: شیوه و روش کار.

أُسلُوبُ العَيْش *(ʻayš)*: شیوهٔ زندگی.

اِتَّبَعَ أُسلُوباً جَديداً *(ittabaʻa)*: شیوهٔ (روش) جدیدی برگزید.

دِراسةُ الأَساليب *(dirāsa)*: اسلوب‌شناسی، سبک‌شناسی.

أُسلُوب كِتابيّ *(kitābī)*: سبک نگارشی، اسلوب ادبی.

اِسْتِلاب *istilāb*: تاراج، چپاول، یغما، غارت، سرقت.

سالِب *sālib* ج. **سُلّاب** *sullāb*، **سَوالِب** *sawālib*: رباینده، غارتگر؛ سلب‌کننده؛ منفی؛ منفی (مقابل مثبت، الک.)؛ نگاتیو (عکس).

مَسْلُوب *maslūb*: محروم‌شده، شکست‌خورده، ناموفق.

سَلَبَنْد *salaband*: تعلیمی (در دهنهٔ لگام اسب).

سَلَتَ *salata* ـِ **هـ**: بیرون آوردن، برکشیدن (چیزی را)؛ بریدن، جداکردن (چیزی، خصوصاً قسمتی از بدن).

اِنْسَلَتَ: گریختن، دررفتن، به‌چاک زدن.

سَلْج *salg*: (مصر) = سلق.

السَّلاجِقَة *as-salājiqa*: سلجوقیان.

سَلْجَم *saljam*: شلغم (گیا.)؛ (مصر) کلم یا شلغم روغنی (گیا.).

سَلَحَ *salaha* ـَ (**سَلْح** *salh*): مدفوع انداختن؛ فضله انداختن (پرنده).

سَلَّحَ هـ: مسلح کردن (کسی را).

تَسَلَّحَ: مسلح شدن، خود را مسلح کردن.

تَسالَحَ: با هم جنگیدن، درگیر جنگ شدن، شمشیر به روی هم کشیدن.

سَلْح *salh* و **سُلاح** *sulāh*: مدفوع، فضله، نجاست؛ پهن.

سِلاح *silāh* ج. **أَسْلِحَة** *asliha*: جنگ‌افزار، سلاح؛ مهمات؛ ستون، نیرو، لشکر (بخشی از نیروهای نظامی)؛ زره؛ جنگک آهنی؛ گاوآهن.

سِلاحٌ جَنْبِيّ *(janbī)*: اسلحهٔ کمری.

سِلاحٌ نارِيّ *(nārī)*: اسلحهٔ گرم، سلاح جنگی.

سِلاحُ الطَّيَران *(tayarān)*: نیروی هوایی.

سِلاحُ الفُرْسان *(fursān)*: سواره‌نظام.

شاكُ السِّلاح *(šākk)*: سراپا مسلح، تا بن دندان مسلّح.

سَلَّمَ سِلاحَهُ *sallama silāhahū*: سلاح بر زمین نهاد، تسلیم شد.

نَزَعَ السِّلاحَ *(nazaʻa)*: خلع‌سلاح کرد.

أَلْقَى السِّلاحَ *(alqā)*: سلاح افکند، تسلیم شد.

بِالسِّلاح: با دست مسلح، مسلحانه.

مُدَجَّجٌ بِالسِّلاح *(mudajjaj)*: سراپا مسلح، تا بن دندان مسلح.

سِلاحُ التَّدْمِير *(tadmīr)*: اسلحهٔ تخریبی.

سِلاحْدار *silāhdār*: اسلحه‌دار باشی.

أَسْلِحَةُ الدَّمار الشّامِل *(damār, aš-šāmil)*: سلاح‌های کشتار جمعی.

سَليح *salīh* ج. **ـــون:** رسول (مسح.).

تَسْليح *taslīh* ج. **ـــ ات:** تجهیز، مسلح‌سازی؛ مهمات، تسلیحات؛ مسلح‌سازی (بتن را = بتن‌آرمه).

تَسَلُّح *tasalluh*: مسلح‌سازی.

سِباقُ التَّسَلُّح *(sibāq)*: جنگ تسلیحات، مسابقهٔ تسلیحاتی.

حَظْرُ التَّسَلُّح *(hazr)*: تحریم تسلیحاتی.

مُسَلِّح *musallih*: اسلحه‌ساز، اسلحه‌فروش.

مُسَلَّح *musallah*: مسلح؛ زره‌پوش.

القُوّات المُسَلَّحَة *(quwwāt)*: نیروهای مسلح.

إِسْمَنْت مُسَلَّح *(ismant)*: بتن‌آرمه.

خَرَسانَةٌ مُسَلَّحَة *(karsāna)*: همان معنی.

زُجاجٌ مُسَلَّح *(zujāj)*: شیشهٔ ایمن‌دار (فقط خرد می‌شود = شیشهٔ ماشین).

سِلَحْفاة *silahfāt, sulahfāt* ج. **سَلاحِف** *salāhif*: لاک‌پشت.

سُلَحْفائِيَّة *sulahfāʼīya*: کندی، لاک‌پشت‌صفتی.

سَلَخَ *salaka* ـَـ (**سَلْخ** *salk*) **هـ:** درآوردن، کندن؛ لخت کردن (چیزی را)؛ پوست کندن (حیوان را)؛ ... **هـ عن:** جدا کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... **هـ:** تمام کردن، به پایان رساندن، سپری کردن، گذراندن (دوره‌ای از زمان را).

سَلَخَ كثيراً مِن وَقْتِهِ في...: خیلی از وقت خود را در ... صرف کرد.

تَسَلَّخَ: پوست انداختن (مثلاً: در اثر سوختگی آفتاب).

اِنسَلَخَ: پوست انداختن (مثلاً: مار)؛ جامه کندن، لباس درآوردن؛ ... **عن، من:** عاری شدن، جدا شدن (از پوست، لباس و مانند آن)؛ ... **ه:** از دست دادن (حالتی یا خصوصیتی را)؛ رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را)؛ سپری شدن، طی شدن (زمان).

اِنسَلَخَ من بُرودَتِهِ *(burūdatihī)*: برودتش را از دست داد، عاری از سرما شد.

اِنْسَلَخَ الشَّهْرُ *(šahr)*: ماه سپری شد.

سَلْخ *salk̲*: کندن؛ پوست‌کنی؛ پوست‌اندازی (مار)؛ آخر ماه.

سَلْخ *salk̲*: **خَشَبُ سَلْخ** *(kašab)*: قشر دوم درخت، پوستهٔ زیرین، برون چوب.

سَلَّاخ *sallāk̲* ج. **ـة، ـون:** قصاب، سلاخ.

سَلِيخ *salīk̲*: پوست‌کنده؛ بی‌مزه (غذا).

سَلِيخَة *salīk̲a*: دارچین (*Cinnamomum cassia*، گیا.)؛ پوست دارچین.

سَلْخَانَة *salk̲āna* ج. **ـات:** کشتارگاه، سلاخ‌خانه.

مَسْلَخ *maslak̲* ج. **مَسَالِخ** *masālik̲*: کشتارگاه، سلاخ‌خانه.

مِسْلَاخ *mislāk̲*: پوست مار.

مُنْسَلَخ *munsalak̲*: آخر ماه.

سَلِسَ *salisa* ـَ (**سَلَس** *salas*، **سَلَاسَة** *salāsa*): رام بودن، سربه‌راه بودن، مطیع بودن، آموزش‌پذیر بودن؛ روان بودن، سلیس بودن (سبک).

أَسْلَسَ ه: رام کردن، سربه‌راه کردن، مطیع ساختن، تعلیم‌بردار کردن (کسی یا چیزی را)؛ آسان کردن، روان کردن، نرم کردن (چیزی را).

سَلَس *salas*: تسلسل بول، بی‌ارادگی در بول.

سَلِس *salis*: رام، سربه‌راه، مطیع، تعلیم‌پذیر؛ روان (سبک).

سَلِسُ القِيَاد *(qiyād)*: مطیع، سربه‌راه، راهوار، رام، تعلیم‌پذیر.

سَلَاسَة *salāsa*: سربه‌راهی، اطاعت، نرمی، تعلیم‌پذیری (نیز: **سَلاسةُ القِياد**)؛ روانی، سلاست (سبک).

أَسْلَس *aslas*: رام‌تر، سربه‌راه‌تر، مطیع‌تر؛ تعلیم‌بردارتر؛ روان‌تر.

سَلْسَبِيل *salsabīl*: آب چشمهٔ بهشتی، آب کوثر؛ چشمه؛ چاه.

سَلْسَلَ *salsala* **ه بـ:** پیوستن، متصل کردن، مرتبط کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ مسلسل کردن، پی‌درپی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... **ه:** به زنجیر کشیدن (کسی را)؛ ریختن (**المَاءَ في:** آب را در چیزی).

سَلْسَلَهُ الی: تبار او را به ... رسانید.

تَسَلْسَلَ: تداوم یافتن، پیوسته شدن، تسلسل یافتن، مسلسل شدن، زنجیره ساختن؛ سلسله‌مراتب را طی کردن.

سَلْسَل *salsal*: آب خنک، آب گوارا؛ آبشار کوچک.

سِلْسِلَة *silsila* ج. **سَلَاسِل** *salāsil*: زنجیر؛ رشته، سلسله (نیز مجازاً)؛ سری (مقاله، فیلم و مانند آن).

سِلْسِلَةُ الجِبالِ: رشته‌کوه‌ها، سلسله‌جبال.

سِلْسِلَةُ الظَّهْرِ *(zahr)*: ستون فقرات.

السِلْسِلَةُ الفَقْرِيَّة *(faqrīya)*: همان معنی.

سِلْسِلَةُ الأَكَاذِيب *(akāḏīb)*: رشتهٔ دروغ، دروغ‌های به‌هم‌بافته.

سِلْسِلَةُ النَّسَب *(nasab)*: تبار، دودمان، شجره، سلسلهٔ نسب.

تَسَلْسُل *tasalsul*: تسلسل، پی‌درپی بودن.

بِالتَّسَلْسُل: پی‌درپی، پیوسته، بی‌وقفه، پیاپی، سریالی، مسلسل‌وار.

نَشَرَهُ بِتَسَلْسُلٍ: به‌طور مسلسل منتشر کرد، به‌صورت سری منتشر کرد.

مُسَلْسَل *musalsal*: زنجیرشده، زنجیروار، به‌هم‌پیوسته؛ پی‌درپی (شماره).

رِوايةٌ مُسَلْسَلَة *(riwāya)*: داستان دنباله‌دار.

رِوايةٌ تَلْفَزِيَّةٌ مُسَلْسَلَة *(talfazīya)*: سریال تلویزیونی.

رَدُّ فِعلٍ مُسَلْسَل *(raddu fi'lin)*: عکس‌العمل پی‌درپی (فیز.).

مُتَسَلْسِل *mutasalsil*: پی‌درپی (شماره)، مسلسل.

سَلَّطَ ه عـلى: اختیار (امری را) دادن، قدرت (کاری را) دادن (به کسی)، مسلط ساختن (کسی را بر امری)؛ حکومت یا ادارهٔ (جایی را) دادن (به کسی)؛ وضع کردن (جریمه‌ای بر چیزی)؛ اعمال کردن، تحمیل کردن (فشار، زور و مانند آن بر کسی)؛ شارژ کردن (چیزی را با جریان برق).

سَلَّطُوا عليه أَيْدِيَهُم *(aydiyahum)*: دست تجاوز (زور، ستم و مانند آن) به روی او دراز کردند، با او به خشونت رفتار کردند.

سَلَّطَ الضَّوْءَ (al-ḍaw'a، یا: **الأضواءَ** al-aḍwā'a) **عـلـى**: روشنایی بخشیدن (به موضوعی)، شرح و توضیح دادن (امر مبهمی را).

سَلَّطَ علیه الکِلابَ: سگان را (مجازاً: مأمورین ستمگر، دژخیمان را) به جانش انداخت.

تَسَلَّطَ عـلـى: غلبه کردن، دست یافتن، چیره شدن (بر چیزی)؛ غالب شدن، مسلط شدن (بر کسی)؛ ... **على**: تسلط یافتن، چیرگی یافتن، تفوق داشتن (بر کسی)؛ اقتدار مطلق داشتن، حکمرانی کردن، سلطه داشتن (بر جایی یا چیزی)؛ تحت اختیار درآوردن، نظارت کردن (بر چیزی).

سُلْطَة sulṭa ج. **ـــ ات**، **سُلَط** sulaṭ : توان، نیرو، قدرت، اقتدار؛ سلطه، چیرگی، تسلط، اختیار، قدرت؛ ج. **ـــ ات**: مقامات، مراکز قدرت، مسئولان، مراجع.

السُّــلْطَةُ الأَبَــوِيَّة (abawīya): حـق و اقـتدار پـدری؛ پدرسالاری.

السُّلْطَةُ الرُّوحِيَّة (rūḥīya): قدرت معنوی.

السُّلْطَـةُ التَّـشْرِيعِيَّـة (tašrī'īya): قوهٔ قانونگذاری، هیئت مقننه.

سُلْطَـةٌ عَسْكَـرِيَّة ('askarīya): نـیروی نـظامی، سلطهٔ نظامی؛ مقام ارتشی.

السُّلْطَةُ القَضائِيَّة (qaḍā'īya): قوهٔ قضائیه.

السُّلْطَةُ التَّنْفِيذِيَّة (tanfīḏīya): قوهٔ مجریه؛ مقام اجرایی.

سُلْطَةُ الاِعْتقال (i'tiqāl): حق و اختیار بازداشت.

سُلْطَةٌ رابِعَة (rābi'a): رکن چهارم (مطبوعات).

سُلْطَةٌ مَدَنِيَّة وَ عَسْكَرِيَّة (madanīya): نیروی انتظامی و نظامی.

سُلْطَة مُطْلَقَة (muṭlaqa): قدرت مطلقه.

سَلْطَة salṭa : ژاکت.

سَلِيط salīṭ : قوی، محکم، شدید، سخت؛ دریده، بی‌شرم، بددهان؛ گزنده (زبان).

سَلاطَة salāṭa : چرب‌زبانی؛ بی‌شرمی، دریدگی، بدزبانی، بددهانی؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

تَسَلُّط tasalluṭ : سلطه، چیرگی، قدرت، اختیار؛ ... **عـلى**: حاکمیت، تسلط، غلبه، اقتدار (بر کسی یا چیزی)؛ نظارت، کنترل.

سَلَطَة salaṭa و **سَلاطَة** salāṭa : سالاد.

إِسْلَنْطَحَ islanṭaḥa : وسیع بودن.

سَلاطِح salāṭiḥ : وسیع.

سَلْطَعُون salṭa'ūn ج. **سـلاطعون** salāṭi'ūn : خرچنگ؛ خرچنگ دریایی.

سَلْطَنَ salṭana **ﻫ**: بر تخت نشاندن، حاکم ساختن (کسی را).

تَسَلْطَنَ tasalṭana : بر تخت نشستن، حاکم شدن، فرمانروا شدن، سلطان شدن.

سَلْطَنَة salṭana : سلطنت، پادشاهی.

سُـــلْطان sulṭān : (مـذکر و مـؤنث) قـدرت، تـوان، نـیرو؛ حکمرانی، فرمانروایی، اختیار، سلطه، زمامداری؛ اقتدار؛ حق قـیمومت؛ ... بـ: مشـروعیت (بـرای کـاری)؛ ج. **سَـلاطِين** salāṭīn: سلطان، پادشاه؛ زمامدار، حاکم مطلق.

سُلْطان إِبْرَاهِيم (ibrāhīm): شاه‌ماهی.

ما أَنْزَلَ اللّهُ به مِن سُلطانٍ (anzala llāhu): (تحت‌اللفظی: خداوند فرمانی دربارهٔ آن نازل نفرموده) حکم خدا که نیست، وجوب شرعی ندارد، معلوم نیست معقول و درست باشد.

سُلطانُ القانون: قدرت قانون.

سُلْطانَة sulṭāna : شاه‌بانو، ملکه، سلطان‌بانو.

سُلْطانيّ sulṭānī : بـاشکوه؛ سـلطنتی، شـاهانه، پـادشاهی، سلطانی.

سُلْـطانِـيَّـة sulṭānīya : ظـرف آش‌خـوری، سوپ‌خوری، کاسهٔ بزرگ، قدح.

سَلِعَ sali'a ـ (**سَلَع** 'sala): ترک خوردن، شکاف خوردن (پوست، پوسته، سطح زمین و مانند آن).

إِنْسَلَعَ: ترکیدن، شکاف برداشتن.

سَلْع 'sal ج. **سُلُوع** 'sulu : ترک، شکاف، برش (مثلاً: در پا).

سِلْعَة sil'a ج. **سِلَع** 'sila : کالای تجاری؛ ج. **سِلاع** 'silā : غده، برآمدگی، غدهٔ گواتر.

سِلَعٌ أَوَّلِيَّة (awwalīya): کالاهای اولیه.

سِلَعٌ كَمالِيَّة (kamālīya): کالاهای لوکس.

سِلَعٌ فانِيَة (قابِلَةٌ لِلتَّلَف) (fāniya): کالاهای فاسدشدنی.

سِلَعٌ دُنيا (رَدِيئَة) (dunyā, radī'a): کالاهای نوع پست.

سِلَعٌ إِسْتِهلاكِيَّة (istihlākīya): کالاهای مصرفی.

سِـلَعٌ مُـهَرَّبَة (muharraba): کـالاهای قـاچاقی، اجـناس قاچاق.

س
ش

تَسْوِيق السِّلَع *(taswīq)*: باب بازار كردن كالا، پخش كالا در بازار، بازاريابی.

نَقْلُ السِّلَع *(naql)*: حمل و نقل كالا.

سَلَفَ *salafa* ـُ (**سَلَف** *salaf*): تمام شدن، سپری شدن، گذشتن؛ پيشی جستن، تقدم داشتن، مقدم بودن.

فِيما سَلَفَ: در گذشته.

سَلَّفَ ه ه: وام دادن (به كسی، پولی را).

أَسْلَفَ ه: جلو انداختن (چيزی را)؛ ... **ه ه**: وام دادن؛ پيشاپيش پرداخت كردن؛ مساعده دادن (به كسی، پولی را).

أَسْلَفْنَا (القَوْلَ) *(qawl)*: پيش‌تر گفتيم، قبلاً اشاره كرديم.

كما أَسْلَفْنا: همان‌طور كه قبلاً گفته‌ايم.

تَسَلَّفَ من: قرض گرفتن (چيزی را از كسی)؛ قرارداد وام بستن.

سِلْف *silf* ج. **أَسْلاَف** *aslāf*: باجناغ؛ برادر شوهر.

سِلْفَة *silfa*: جاری؛ زن‌برادر.

سَلَف *salaf* ج. **أَسلاف** *aslāf*: نيا، جد؛ نژاد؛ نياكان، اجداد؛ اصل، تخمه؛ پيشين، سلف.

والشُّكْرُ لكُم سَلَفاً *(šukr)*: پيشاپيش سپاسگزارم.

السَّلَفُ الصالح *(ṣāliḥ)* (در مقابلِ **الخَلَفُ الصالح**): سلف صالح، پيشينيان صالح.

سَلَف: پول پيش، مساعده؛ قرض‌الحسنه، وام بدون سود.

سَلَفاً *salafan*: از پيش، پيش‌تر، قبلاً، پيشاپيش.

سَلَفِيَّة *salafīya* ج. ـــ ات: قرض‌الحسنه، وام بدون سود؛ مساعده.

السَّلَفِيَّة *as-salafīya*: نهضت اصلاح‌طلبانهٔ مصر (پايه‌گذار آن محمد عَبْده ۱۸۴۹ـ۱۹۰۵ بوده است).

سُلْفَة *sulfa* ج. **سُلَف** *sulaf*: وام، قرض؛ مساعده؛ لايهٔ داخلی كفش.

سُلاف *sulāf*: بادهٔ ناب، شراب خالص (كه از عصارهٔ انگور گيرند).

سُلاَفَة *sulāfa*: = **سُلاف** *sulāf*.

سُلَفاء *sulafā'*: پيشينيان.

مِسْلَفَة *mislafa*: شانهٔ زمين‌صاف‌كن.

تَسْلِيف *taslīf*: اعطای اعتبار، وام همراه با ربح، نسيه.

سِعْرُ التَّسْلِيف *(si'r)*: نرخ سود.

بَنْكُ التَّسْليف: بانک اعتبارات.

تَسْلِيفَة *taslīfa*: نسيه؛ قرض، وام، اعتبار.

تَسْلِيفَةٌ عَقارِيَّة *('aqārīya)*: وام برای اموال غيرمنقول، وام زمين.

سَالِف *sālif* ج. **سَلَف** *salaf*، **سُلاَّف** *sullāf*، **سَوَالِف** *sawālif*: پيشين، قبلی، اولی، مربوط به گذشته، سابق؛ سلف.

سَالِفاً *sālifan*: پيش‌تر، سابقاً؛ يادشده، نامبرده، مذكور (ارجاع در كتاب و نظاير آن).

سَوالِفُ الأَحْداث: اتفاقات گذشته، حوادث ديرين.

سالِفُ الذِّكْر *(dikr)*: يادشده، نامبرده، پيش‌گفته.

سالِفُ العَروس *('arūs)*: گل تاج‌خروس (گيا).

في سالِفِ الزَّمان *(zamān)*: در گذشته، در روزگاران كهن.

سُلْفات *sulfāt*: سولفات، نمک جوهر گوگرد.

سُلفاتُ النُّشادِر *(nušādir)*: نمک آمونياک.

سَلْفَتَ *salfata* **ه**: آسفالت كردن (چيزی را).

مُسَلْفَت *musalfat*: آسفالت‌شده، آسفالته.

سُلْفِيد *sulfīd*: سولفيد (تركيب گوگرد با جسم بسيط).

سَلَقَ *salaqa* ـُ (**سَلْق** *salq*) **ه**: پوست (كسی را) زخمی كردن (با شلاق)؛ ... **ه**: زدودن (با آب جوش، چيزی را)؛ جوشاندن، در آب جوش پختن (چيزی را)؛ پژمرده كردن، خشكانيدن، سوزاندن (گرمای تند، گياه را).

سَلَقَهُ بِلِسانِهِ *(bi-lisānihī)*: با او به درشتی سخن گفت، حرف‌های ركيک به او زد، با او اوقات تلخی كرد.

تَسَلَّقَ ه: بالا رفتن (از كوه، صخره، درخت)؛ برآمدن، بالا خزيدن (گياه).

سَلْق *salq* (مصر)، **سِلْق** *silq*: پريوز (نوعی چغندر كه برگ آن را سالاد می‌كنند).

السُّلَّاق *as-sullāq*: معراج حضرت مسيح (ع).

سَلاقَة *salāqa*: تندی، بدزبانی، ناسزاگويی، اوقات تلخی.

سَليقة *salīqa* ج. **سَلائِق** *salā'iq*: نوعی شوربا يا خوراک آب‌پز (كه در سوريه از گندم پخته و شكر و دارچين و رازيانه درست می‌كنند)؛ نهاد، سرشت، طبيعت.

سَلَقون *salaqūn* و **سَلاَقُون** *salāqūn*: خاک سرخ.

سَلاقِيّ *salāqī*: نوعی تازی، تازی سلوقی.

تَسَلُّق *tasalluq*: صعود، بالا رفتن.

تَسَلُّقُ الجِبال *(jibāl)*: كوهنوردی.

مَسْلُوق maslūq : پخته، جوشیده، آب‌پز (گوشت، تخم‌مرغ، سبزیجات و مانند آن).

مَسْلُوقَة maslūqa **ج. مَسَالِيق** masālīq : آبگوشت، شوربا، سوپ.

النَّبـاتاتُ المُـتَسَـلِّقَـة an-nabātāt al-mutasalliqa : گیاهان بالارونده.

سَـلَكَ salaka ـُ (**سَـلْك** salk ،**سُـلُوك** sulūk) **ه** : پیمودن، درنوردیدن (راهی را)؛ (در امتداد جاده‌ای) راه رفتن؛ (به راهی) رفتن، (به مسیری) وارد شدن؛ ... **نحوَ**: (به تقلید، به شیوه، به سبکِ کسی) رفتار کردن، مانند (کسی) شدن؛ (به آیین کسی) عمل کردن؛ ... **ه**: پا گذاشتن، وارد شدن (به جایی)؛ عمل کردن، سلوک داشتن.

سَـلَكَ salaka ـُ (**سَـلْك** salk) **ه فـي**: درج کـردن، وارد کردن، الحاق کردن، ملصق کردن (چیزی را در چیزی دیگر).

سَلَكَهُ في الأِبْرَة: نخ را به سوزن کرد.

سَلَكَهُ في السِّلْسِلَة *(silsila)*: به زنجیرش کشید.

سَلَكَ مَسْـلَكَ صِـدْقٍ *(sidqin)*: پـا بـه راه صـداقت نـهاد، صادقانه رفتار کرد.

سَلَّكَ ه: پـاک کـردن، تـمیز کـردن (خـصوصاً: لوله، مجرا و مـانند آن را)؛ گشـودن (گـره را)؛ حـل کـردن، روشـن کـردن (پیچیدگی را).

سَلَّكَ أَمْراً مُعَقَّداً *(mu'aqqadan)*: گره از کـار پـیچیده‌ای گشود، موضوع بغرنجی را حل کرد.

أَسْلَكَ ه في: درج کردن، وارد کردن، الحاق کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ **أَسْلَكَهُ في الأِبْرة**: نخ را سوزن کرد.

سِلْك silk **ج. أَسْلَاك** aslāk : نخ؛ رشته، سلسله؛ زه، تار (آلت موسیقی)؛ خط، مسیر؛ سلک؛ سیم؛ ریـل (مـراکش)؛ گروه، سازمان، هیئت؛ کانون (متعلق به شغلی یا پیشه‌ای)؛ جمعیت؛ کادر؛ صنف.

سِلْك الأَرْض *(ard)*، یا: **السِـلْكُ الأَرْضِـيّ** *(ardī)*: سـیم زیرزمینی.

أَسْلَاكٌ بَحْرِيَّة *(bahrīya)*: سیم‌های زیردریایی.

السِّلْكُ الحَرَارِيّ *(harārī)*: تار (لامپ رادیو).

(رجال) السِّلْكِ السِّيَاسِيّ *(siyāsī)*: افراد کادر سیاسی.

سِلْكُ الشُّرْطَة *(šurta)*: کادر پلیس.

السِّلْكُ الشَّائِك *(šā'ik)*: سیم‌خاردار.

سلكُ الإِنْصِهارِ الواقِي: فیوز (الک.).

السِّلْكُ التَّعْلِيمِيّ *(ta'līmī)*: کادر آموزشی.

سِلْك القَضَاءِ *(qadā')*: هیئت قضایی، کادر قضایی.

السِّلْك المُقَاوِم *(muqāwim)*: عایق (الک.).

السِّلْكُ الهَوَائِيّ *(hawā'ī)*: آنتن، سیم آنتن.

إِنْتَظَمَ في (الى) سِلْكِ ...: به دسته (سازمانِ، هیئتِ، صف، فرقهٔ ...) پیوست؛ مثلاً: ***إِنْتَظَمَ الى السِّلْكِ البَحْرِيّ*** : بـه سازمان نیروی دریایی پیوست (نیز: ***إِنْخَرَطَ الی***).

سِلْكِيّ silkī : سیمی، سیم‌دار.

لا سِـلْكِيّ lā-silkī : بی‌سیم؛ رادیـو، رادیـوگرام؛ مـتخصص رادیو.

إِشارَةٌ لاسلكيَّة *(išāra)*: پیام رادیویی.

سِـلْكَة silka **ج. سِـلَك** silak : سیم؛ نخ؛ تـار، زه (آلت موسیقی).

سُلُوك sulūk : رفتار، کردار، اخلاق، منش، کنش؛ سلوک.

حُسْنُ السُّلُوك *(husn)*: خوشرفتاری، خوش‌اخلاقی، حسن سلوک.

قَـواعِـد السُّـلُوك، یـا: **آدابُ السُّـلوك**: آیـین مـعاشرت، مردمداری، آداب سلوک.

مَسْـلَك msalak **ج. مَسَـالِك** masālik : راه، جاده، طریق؛ مسیر عمل، مسیر جریان؛ رسم، روش، شیوه، آیین.

المَسالِكُ البَـوْلِيَّـة *(bawlīya)*: مجاری ادرار (کال.).

مَسَالِكُ الهَوَاءِ *(hawā')*: مجاری تنفسی (کال.).

سَلَكَ مَسْلَكاً: شیوه‌ای برگزید.

مَسْلَكِيّ maslakī : صنفی، حرفه‌ای.

تَسْلِيك taslīk : پاکسازی، تنقیه.

سالِك sālik : قابل عبور و مرور؛ پیموده‌شده، بـاز، هـموار؛ گشوده، غیرمسدود، (راه، نیز مجاری بدن)؛ **ج. ــ ون**: رهرو، رونده؛ سالک (خصوصاً در عرفان).

مَسْلوك maslūk : (جاده) قابل عبور؛ (مسیر) پیموده‌شده.

سَلِمَ salima ـَ (**سَلامة** salāma ، **سَلام** salām): سالم بودن، تندرست بودن، صحیح و سالم بودن، سرحال بـودن؛ بی‌عیب بودن، خالی از نقص بودن؛ مسلم بودن، درست بودن، قطعی بودن، واقعیت داشتن (امر، حال و مانند آن)؛ ... **من**: رها شدن، آزاد بودن؛ جان سالم به در بردن (از خطر).

سَلَّمَ ه من: حـفظ کـردن، مـحفوظ داشـتن، پـاس داشـتن

(چیزی را از خطری)؛ ... ﻫ لـ، ﻫ الی: سالم تحویل دادن (چیزی را به دست کسی)؛ دادن، سپردن، تسلیم کردن، واگذاردن (کسی یا چیزی را به کسی دیگر)؛ ... ﻫ: بر زمین نهادن (سلاح را)؛ ... لـ، الی: تسلیم شدن، سر فرود آوردن، تن دادن (به کسی یا چیزی)؛ ... علی: سلام کردن، درود گفتن (به کسی)؛ درود فرستادن (خداوند به پیامبر خود)؛ ... بـ: پذیرفتن، قبول کردن (چیزی را)، رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ تصدیق کردن (چیزی را).

سَلَّمَ أَمْرَهُ الی اللّهِ *(amrahū)*: کار خود را به خدا سپرد.

سَلَّمَ رُوحَهُ *(rūḥahū)*: جان سپرد.

سَلَّمَ نَفَسَهُ الأَخِير *(nafasahū)*: نفس آخر را کشید.

سَلَّمَ نَفْسَهُ لِلْبُولِيس *(nafsahū)*: خود را تسلیم پلیس کرد، خود را به پلیس معرفی کرد.

سَلَّمَ اليه على الحُسْنَى و الإِسأَة *(ḥusnā, isā'a)*: خود را سراپا به او سپرد، بد و خوب خود را به عهدهٔ او واگذاشت.

سَلِّمْ لي عَلَيه *(sallim)*: سلام مرا به او برسان!

صَلَّى اللّهُ عليه وَ سَلَّمَ *(ṣallā)*: درود و صلوات خداوند بر او باد.

سَلَّمَهُ أَسرارَهُ *(asrārahū)*: اسرار خود را به او سپرد.

سَلَّمَهُ زِمامَ أَمْرِه *(zimām)*: زمام امور خود را به دست او داد.

سَلَّمَهُ الی السُّلُطاتِ الأَجْنَبِيَّة *(sulutāt)*: او را تسلیم مقامات بیگانه کرد.

سَلَّمَ بِرَغَباتِهِ *(bi-raḡabātihī)*: در برابر امیال او سر تسلیم فرود آورد.

ما سَلَّمَ حَتّى وَدَّع *(wadda'a)*: هنوز نیامده رفت.

مِمّا يُسَلَّمُ بِهِ أَنّ: آنچه مورد تصدیق همگان است اینکه... .

سالَمَ ﻫ: صلح کردن، آشتی کردن (با کسی).

أَسْلَمَ ﻫ: رها کردن، فرو گذاشتن، ترک کردن، تنها گذاشتن (کسی را)؛ خیانت ورزیدن (به کسی)؛ فرود آوردن (مثلاً: رأسَهُ على رُكْبَتَيْه *rukbatayhi*: سر را تا زانو)؛ ... ﻫ الی: واگذاشتن، رها کردن (چیزی را برای کسی)؛ تسلیم کردن، عرضه کردن (کسی را به کسی دیگر)؛ ... ﻫ لـ: سر تسلیم فرود آوردن، خود را سپردن (للّه: به خداوند، با حذفِ مفعولِ نَفْسَهُ یا أَمْر)؛ (أَسْلَمَ به‌تنهایی): تسلیم ارادهٔ خداوند شدن؛ به اسلام گرویدن، مسلمان شدن.

أَسْلَمَ مَدِينَةً لِلنَّهْب *(nahb)*: شهری را به دست غارت سپرد، شهری را در معرض چپاول رها کرد.

أَسْلَمَ أَمْرَهُ الی اللّهِ *(amrahū)*: کار خود را به خدا سپرد، تسلیم مشیت الهی شد.

أَسْلَمَ رُوحَهُ (الرُّوحَ) *(rūḥahū)*: جان سپرد، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

تَسَلَّمَ ﻫ: به‌دست آوردن، دریافت کردن، تحویل گرفتن (چیزی را)؛ برعهده گرفتن (ادارهٔ چیزی را).

تَسَلَّمَ جائِزَةً *(jā'iza)*: جایزه‌ای دریافت داشت.

تَسَلَّمَ وَظِيفَةً *(waẓīfa)*: عهده‌دار شغلی شد.

تَسَلَّمَ مَقالِيدَ الحُكْم *(maqālīda ḥukm)*: زمام قدرت را به‌دست گرفت.

تَسالَمَ: آشتی کردن، با هم صلح کردن.

إِسْتَلَمَ ﻫ: دست مالیدن (به چیزی)، لمس کردن؛ گرفتن، به‌دست آوردن؛ تحویل گرفتن، برعهده گرفتن، تملک کردن (چیزی را).

إِسْتَسْلَمَ: تسلیم شدن، خود را تسلیم کردن؛ ... لـ، الی: تن دادن، خود را سپردن؛ رضایت دادن (به امری)؛ سر تسلیم فرود آوردن، کوتاه آمدن (در برابر چیزی)؛ پذیرفتن (امری را)؛ سازش کردن (دربارهٔ امری)؛ مطیع شدن، فرمانبردار شدن (نسبت به کسی)، تسلیم (مردی) شدن (زن).

سَلْم *salm*: صلح، آشتی.

سِلْم *silm* (مذکر و مؤنث): صلح، آشتی؛ دین اسلام.

حُبّ السِّلْم *(ḥubb)*: مرام صلح‌جویی و آشتی‌طلبی.

سِلْمِيّ *silmī*: صلح‌جویانه، مسالمت‌آمیز، صلح‌آمیز، آشتی‌جویانه؛ صلح‌طلب، آشتی‌خواه.

أَهداف سِلْمِيَّة *(ahdāf)*: هدف‌های صلح‌جویانه، اهداف مسالمت‌آمیز.

سِلْمِيَّة *silmīya*: صلح‌طلبی؛ صلح‌آمیز بودن.

سَلَم *salam*: پیش‌خرید (حق. اسـ.)؛ نوعی اقاقیا.

سُلَّم *sullam* ج. **سَلالِم** *salālim*، **سَلالِيم** *salālīm*: نردبان، پلکان؛ پله؛ گام (موسیقی)؛ وسیله، ابزار، آلت (مجازاً).

سُلَّمٌ مُتَحَرِّك *(mutaḥarrik)*: پلکان متحرک.

سُلَّمُ النَّجاة *(najāt)*: نردبان (موارد) اضطراری، پلکان نجات.

سُلَّم الأَنغام *(anḡām)*: درجات صوت، نردبان آوایی.

سُلَّمَة *sullama*: پله؛ پلکان.

سَلام salām : سلامتی، صحت؛ بی‌عیبی، بی‌نقصی؛ درستی، خوبی؛ آشتی، صلح، آرامش، امنیت؛ ج. ـــا ت: درود، تهنیت، سلام؛ سلام نظامی؛ سرود رسمی ملی.

السَّلامُ العامّ (ʿāmm): صلح و رفاه عمومی.

دار السَّلام: فردوس؛ بغداد؛ دارالسلام (پایتخت تانزانیا).

مَدینةُ السَّلام: (شهرِ صلح =) بغداد.

نَهرُ السَّلام (nahr): دجله.

السَّلامُ عَلَيكُم، سلامٌ عَلَيكم: درود، سلام، سلام‌علیکم.

عليه السلام: علیه‌السلام.

يـــا سَـلام: (جمله‌ای تعجبی که خصوصاً پس از امری شگفت‌آور به کار می‌رود) پروردگارا! شگفتا! عجب! بـه‌به! چه عالی.

يا سَلامُ عَلَى: (جمله‌ای تعجبی برای بیان حسرت و دریغ) حیف! دریغ! چه حیف شد.

بَلِّغْ سَلامي اليه (balliḡ): سلامم را به او برسان.

وَالسَّلام: تمام، والسلام.

على ... السلام: کار ... تمام شد، حساب ... رسیده شد.

سَلامْلِك (از تر. **salāmlik (selamlik**: سالن پذیرایی.

سَـــلامَة salāma : بی‌عیبی، بی‌نقصی؛ سلامت، صحت، درستی؛ خوشبختی، سعادت؛ ایمنی، امنیت؛ موفقیت.

السَّلامَةُ الإجْماعيَّةُ (ijmāʿīya): امنیت عمومی.

سَلامَةُ الذَّوق (ḏawq): خوش‌ذوقی.

سَلامَةُ (أملاكِ) البِلادِ: تمامیت ارضی.

سَلامَةُ النِّيَّة (nīya): خلوص، حسن نیت.

بِسَلامةِ النِّيَّة: از روی حسن نیت.

سَـلامَتك: انشاءالله بلا دور است، شفای عاجل (برایت می‌طلبم).

مَعَ السَّلامَة: خداحافظ! خدانگهدار! به سلامت!

الحمدُ للّه على السَّلامَةِ (ḥamdu): شکر خدا که سالم برگشتی (خطاب به مسافر).

سَليم salīm ج. سُلَماء sulamāʾ : امن، مطمئن؛ ... من: آزاد، فارغ (از چیزی)؛ صحیح، سالم؛ دست‌نخورده، درست، بی‌کسر، بی‌خرده، کامل؛ بی‌عیب، بی‌نقص؛ خوب، سرحال؛ بی‌خطر؛ تندرست؛ عاقل؛ آسیب‌دیده، خراب (از باب تفأل به خیر معنی معکوس را به کار می‌برند).

سَليمُ البُنْيَة (bunya): کاملاً تندرست، قوی‌بنیه.

سَليمُ العاقِبَة (ʿāqiba): خوش‌خیم (بیماری).

سَليمُ العَقل: عاقل، سلیم‌العقل.

سَـــليم النِّـيَّة (nīya)، سـليمُ القَـلْب (qalb): بـی‌ریا، خوش‌قلب، پاکدل.

ذَوق سَليم (ḏawq): خوش‌ذوقی، ذوق سلیم.

سُلامَى sulāmā ج. سُلامَيات sulāmayāt : بند انگشت، استخوانِ انگشت (دست یا پا).

سُلامِيَّة sulāmīya ج. ـــ ات: استخوان انگشت (دست یا پا).

أَسْلَم aslam : امن‌تر؛ آزادتر؛ سالم‌تر، تندرست‌تر.

حوتُ سُلَيمان (ḥūt): آزاد ماهی.

سُلَيمانيّ sulaymānī : دار اشکنه، سلیمانی، آرسنیک.

تَسْليم taslīm : واگذاری، تسلیم؛ عرضه، ارائه؛ استرداد مجرمین؛ تقدیم، تسلیم (چیزی)؛ تحویل (کالا، بسته‌ای پستی و مانند آن)؛ تسلیم شدن (به دشمن)؛ سلام نظامی؛ سلام، درود؛ پذیرش، قبول؛ ... بـ: رضایت (به چیزی)، موافقت (با چیزی یا کسی)؛ فرمانبرداری (از کسی یا چیزی).

مُسالَمَة musālama : آشتی، مسالمت.

إسلام islām : پذیرش، تسلیم (به خواست الهی).

الاسلام: دین اسلام؛ عصر اسلامی؛ جامعهٔ اسلامی.

إسْلاميّ islāmī : اسلامی.

إســــلاميَّة islāmīya : مسلمانی، مفهوم عام اسلام؛ اسلام‌گرایی؛ شأن و مرتبت هر مسلمان.

اسلامبولي ← ترتیب الفبایی.

أَسْلَمَة aslama : اسلامی‌سازی.

أَسْلَمَة الْجامِعات (jāmiʿāt) : اسلامی کردن دانشگاه‌ها.

تَسَلُّم tasallum : دریافت، تحویل‌گیری (مثلاً نامه را)؛ تملک؛ اشتغال به کار.

إسْتِلام istilām : قبض رسید؛ دریافت کردن، تحویل‌گیری؛ پذیرش؛ اشتغال.

إفادَةُ الإسْتِلام(ifāda): اعلام وصول.

إشْعارٌ بالإسْتِلام (istislām): همان معنی.

إسْتِسلام istislām : تسلیم شدن، خود را تسلیم کردن؛ واگذاری، سازش‌پذیری؛ فرمانبری، اطاعت‌پذیری.

إسْتِسلامٌ بلا قَيدٍ (qayd): تسلیم بی‌قید و شرط.

إسْتِسلامٌ لِلإغْراء (iḡrāʾ): تسلیم وسوسه شدن.

س
ش

إسْتِسلام لِلمَعاصِي *(maʿāṣī)*: تن به گناه سپردن.
رَفْضُ الإسْتِسلام *(rafḍ)*: سازش‌ناپذیری، تسلیم‌ناپذیری.
قاعِدةُ الإسْتِسلام لِأَخَفِّ المَتاعِب *(akaffi l-matāʿib)*: قانون کمترین زحمت (برای بهترین نتیجه).
سالِم *sālim* : امن، ایمن؛ ... من: آزاد (از چیزی یا کسی)؛ سالم، درست، دست‌نخورده؛ بی‌عیب، بی‌نقص؛ تندرست؛ کامل، بی‌کسر، بی‌خرده؛ بدون حرف علّه (فعل).
الجَمْعُ السّالِم *(jamʿ)*: جمع سالم (دست.).
مُسَلَّم *musallam* : دست‌نخورده، سالم؛ بی‌عیب، بی‌نقص، درست؛ (نیز مُسَلَّمٌ بِهِ) پذیرفته‌شده، مورد قبول، تأییدشده، بی‌چون و چرا، مسلم، محقق.
مُسالِم *musālim* : آشتی‌پذیر، صلح‌طلب؛ باگذشت، آسان‌گیر.
مُسْلِم *muslim* ج. ـــون: مسلمان.
مُسْتَلِم *mustalim* : پذیرنده؛ گیرنده، دریافت‌کننده.
سِلِنْدِر (از فر. *silender (cylindre)* ج. ـــات: سیلندر (اتومبیل و نظایر آن).

سلو

سَلاَ *salā* ـُ (**سُلُوّ** *suluww*، **سُلْوان** *sulwān*) و **سَلِيَ** *saliya* ـَ (**سُلِيّ** *sulī*) هـ. عن: به بوتهٔ فراموشی سپردن، از یاد بردن، از خاطر زدودن (کسی یا چیزی را).
سَلَّا هـ عن: از یاد (کسی) بردن (چیزی را)؛ تسلی دادن، دلداری دادن، تسلیت گفتن (به کسی به‌سبب فقدان چیزی یا کسی)؛ ... هـ: دلشادکردن، سرگرم‌کردن، مشغول کردن (کسی را)؛ زدودن، از بین بردن (نگرانی، غم و مانند آن را).
أَسْلَى: = سَلاَ.
تَسَلَّى بـ: لذت بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی)، اوقات خوشی داشتن، خود را سرگرم کردن (با چیزی یا کسی)؛ ... عن بـ: تسلی یافتن، آرامش خیال یافتن، آسوده‌خاطر شدن (به‌وسیلهٔ چیزی از غم، نگرانی و مانند آن)؛ پی تسلی‌خاطر برآمدن (با چیزی از چیزی دیگر).
سُلْوَة *sulwa, salwa* : دلداری، تسلی، تسلیت؛ آرامش خیال، خاطرآسودگی؛ بازی، تفریح؛ سرگرمی، وقت‌گذرانی، مشغولیات.
هو في سُلْوَةٍ من العَيْش *(ʿayš)*: زندگی راحتی دارد، در آسودگی زندگی می‌کند.

سَلْوَى *salwā* : دلداری، تسلی، تسکین، تسلیت، آرامش.
سَلْوَى *salwā* (یکی آن: سَلْوَاة) ج. سَلاَوَى *salāwā* : بلدرچین (جا.).
سُلْوان *sulwān* : فراموشی، نسیان؛ تسلی، تسکین، تسلیت.
مَسْلاة *maslāt* ج. مَسالٍ *masālin*: اسباب سرگرمی؛ بازی، تفریح، وقت‌گذرانی، مشغولیات؛ دلداری، تسلی، تسکین، تسلیت.
تَسْلِيَة *tasliya* : تسلی، سرگرمی، بازی، تفریح، وقت‌گذرانی.
مُسَلٍّ *musallin* : سرگرم‌کننده؛ مُسَکِّن؛ تسلی‌بخش؛ دلداری‌دهنده، تسلیت‌گو.
سلُوفِينيا *slovāniyā* : اسلوونی.
مَسْلِيّ *maslī* (مصر) = **سَمْن** *samn* : روغن آشپزی.
مَسْلِيٌّ نَباتِيّ *(nabātī)*: روغن نباتی.

سم

إسْم *ism* ج. **أَسْماء** *asmāʾ*، **أَسامٍ** *asāmin* : نام، اسم؛ لقب؛ شهرت، نام‌آوری؛ اسم (دست.).
إسْماً *isman* : از نظر اسمی.
إسْمٌ أَوَّل: اسم کوچک، نام.
إسْمٌ شَخْصِيّ: همان معنی.
إسْمُ عائِلَةٍ *(ʿāʾila)*: نام خانوادگی.
إسْمُ التَّأْلِيف: تخلص، نام مستعار.
إسْمُ الكِتابة: همان معنی.
إسْمٌ تِجارِيّ *(tijārī)*: نام شرکت (تجاری).
إسْمُ عَلَمٍ *(ʿalam)*: اسم خاص.
إسْمٌ جامِد: اسم جامد (مقابل مُشْتَقّ، دست.).
إسْمُ الجَمْع *(jamʿ)*: اسم جمع (مفردی که در معنی جمع است و اسم وحدت ندارد، اما جمع مکسر می‌پذیرد).
إسْمُ الجِنْس *(jins)*: اسم جنس، اسم نوع (اسم وحدت ندارد، دست.).
إسْمُ الجِنْسِ الجَمْعِيّ *ism al-jins al-jamʿī* : اسم جنس (اسم وحدت می‌پذیرد، مانند: حَمام: کبوتر، کبوتران؛ حَمامة: یک کبوتر، دست.).
إسْمُ الإشارة *(išāra)*: اسم اشاره برابر با ضمیر اشاری یا صفت اشاری (دست.).
إسْمُ التَّصْغِير: اسم تصغیر، اسم مصغّر (دست.).
إسْمُ العَدَد *(ʿadad)*: اسم عدد (دست.).

اِسمُ المَعْنَى *(ma'nā)*: اسم معنی (دست.).

اِسمُ العَيْن *('ayn)*: اسم ذات (دست.).

اِسمُ التَّفْضِيل: اسم تفضيل (دست.).

اِسمُ الفِعْل *(fi'l)*: اسم فعل (دست.).

اِسمُ الفاعِل: اسم فاعل (دست.).

اِسمُ المَفْعول: اسم مفعول (دست.).

اِسمُ المَرَّة *(marra)*: اسم مره (بر یک بار عمل دلالت دارد، دست.).

الأَسماءُ الحُسنَى *(ḥusnā)*: اسمای حسنی (نام‌های ۹۹گانهٔ خداوند).

بِاسْمِ فلانٍ: به نام فلان، به نیابت از جانب فلان.

بِسم الله: به نام خداوند.

تُقَدَّمُ الطَّلَبَاتُ بِاسمِ رَئيسِ الجَمعِيَّةِ *(tuqaddamu l-ṭalabāt)*: درخواست‌ها باید به نام رئیس سازمان (گروه، انجمن و مانند آن) ارسال گردد.

اِسْمِيّ *ismī*: اسمی؛ مربوط به اسم (دست.)

مَبْلَغٌ اِسميّ *(mablaḡ)*: مبلغ اسمی.

جُمْلَةٌ اِسميَّةٌ *(jumla)*: جملهٔ اسمیه (جمله‌ای که با اسم شروع می‌شود).

قِيمَةٌ اِسْمِيَّة *(qīma)*: ارزش اسمی.

سمّی ← ترتیب الفبایی.

سَمَّ *samma* ـُ (**سَمّ** *samm*) **ه**: زهرآلود کردن (چیزی را)؛ زهر دادن، مسموم کردن (کسی را).

سَمَّمَ ه: مسموم کردن (چیزی را).

تَسَمَّمَ: مسموم شدن.

تَسَمَّمَتِ العَلاقاتُ *('alāqāt)*: روابط سخت تیره شد.

سَمّ *samm* ج. **سُمُوم** *sumūm*، **سِمام** *simām*: سم، زهر؛ شکاف، سوراخ، روزنه؛ سوراخ سوزن.

السُّمُومُ البَيْضاء *(bayḍā')*: مواد مخدر، گرد سفید (کوکائین، هروئین و مانند آن).

سَمُوم *samūm* مؤنث، ج. **سَمائِم** *samā'im*: باد گرم و سوزان.

مَسَامّ *masāmm*، **مَسَامّات** *masāmmāt*: (ج.) منفذهای ریز پوست.

مَسَامِّيّ *masāmmī*: خلل و فرج‌دار، منفذدار.

مَسَامِّيَّة *masāmmīya*: حالت منفذداری.

تَسَمُّم *tasammum*: مسمومیت؛ زهرآلودگی.

التَّسَمُّمُ البَوْلِيّ *(bawlī)*: ادرار خونی و چرکی.

التَّسَمُّمُ الدَمَوِيّ *(damawī)*: اورمی (بالا رفتن محتویات ادرار در خون).

سامّ *sāmm*: سمّی، کشنده؛ مادهٔ مسموم‌کننده، زهردار، زهرآگین.

مَسْمُوم *masmūm*: مسموم؛ سمّی.

مُسِمّ *musimm*: مسموم‌کننده، سمّی، زهرآگین؛ مادهٔ مسموم‌کننده.

سَمانجُونِيّ *samānjūnī*: نیلگون، به رنگ آسمانی، آسمانگون.

سمت

سامَتَ: مقابل (چیزی) بودن، روبه‌روی (چیزی) بودن، در سمت مقابل قرار داشتن.

سَمْت *samt* ج. **سُمُوت** *sumūt*: راه، روش؛ جهت، سمت؛ هیئت، ظاهر (کسی).

السَّمْت: سمت (اختر.).

سَمْتُ الرَّأس *(ra's)*: سمت‌الرأس (اختر.).

سَمْتُ الشَّمس *(šams)*: دایرهٔ انقلاب، مدار خورشید (اختر.).

سَمْتُ الاِعتِدال: دایرهٔ اعتدال (اختر.).

سَمْتُ القَدَم *(qadam)*: نظیرالسمت، سمت‌القدم (اختر.).

سَمْتُ الاِنْقِلاب: دایرهٔ انقلاب (اختر.).

نَظِيرُ السَّمْت: نظیرالسمت، سمت‌القدم (اختر.).

أَخَذَ سَمْتَهُ الى: رو به جانبِ ... نهاد.

سِمات ج. **سِمَة** ← وسم.

سَمُجَ *samuja* ـُ (**سَماجة** *samāja*): زشت بودن، نفرت‌انگیز بودن، ناهنجار بودن.

سَمَّجَ ه: زشت کردن، نفرت‌انگیز کردن، ناهنجار کردن (چیزی را).

سَمْج *samj* ج. **سِماج** *simāj* و **سَمِج** *samij* ج. **سَماجَى** *samājā*: زشت، ناهنجار، نفرت‌انگیز.

سَمِيج *samīj* ج. **سِماج** *simāj*، **سَماجَى** *samājā*، **سُمَجاء** *sumajā'*: زشت، ناهنجار، نفرت‌انگیز؛ زمخت، خشن.

سَماجَة *samāja*: زشتی، ناهنجاری؛ زمختی، خشونت، درشت‌رفتاری.

س ش

سَمُحَ *samuḥa* ـُ (**سَمْح** *samḥ*، **سَمَاح** *samāḥ*، **سَمَاحة** *samāḥa*): بخشنده بودن، بزرگ‌منش بودن، بلندنظر بودن، سخاوتمند بودن، باگذشت بودن، مهربان بودن، دست‌ودل‌باز بودن.

سَمَحَ *samaḥa* ـَ (**سَمَاح** *samāḥ*) **لـ بـ**: ارزانی داشتن، بخشیدن، عطاکردن (به کسی، چیزی را)؛ ... **لـ أَنْ، لـ بـ**: اجازه دادن (به کسی، امری را)، مجاز ساختن (چیزی را برای کسی)، اختیار یا مجوز (امری را) دادن (به کسی).

سَمَحَ لِنَفْسِهِ بـ: به خودش اجازهٔ (فلان کار را) داد.

سَمَحَ بِعِدَّةِ تَفْسِيرات *('iddati)*: امکان (اجازهٔ) چندین تفسیر داده است (متن).

إِسْمَحْ لي: ببخشید!

إِسْمَحْ لي بأَنْ: اجازه بدهید که ... .

لا سَمَحَ اللّٰهُ: خدا نکند!

سَمَّحَ: با مهربانی رفتار کردن.

سامَحَ ه: گذشت کردن، چشم‌پوشی کردن، نرمی به‌خرج دادن، مسامحه کردن (نسبت به کسی)؛ ... **ه بـ، ه في**: به دیدهٔ اغماض نگریستن، بخشیدن، معاف داشتن، معذور داشتن (کسی را در مورد چیزی).

تسامَحَ مع في: گذشت کردن، نرمی به‌خرج دادن، تساهل ورزیدن، آسان گرفتن (نسبت به کسی در امری)؛ ... **في**: سهل گرفتن، مسامحه به‌خرج دادن، کم‌توجهی کردن (در کاری).

إِسْتَسْمَحَ ه: اجازه خواستن از (کسی)؛ عذرخواهی کردن، معذرت خواستن.

سَمْح *samḥ*: بخشندگی، سخاوت؛ گذشت، بزرگ‌منشی.

سَمْح *samḥ* **ج. سِمَاح** *simāḥ*: بخشنده، سخاوتمند، دست‌ودل‌باز، باگذشت؛ مهربان؛ آزادمنش.

سَمَاح *samāḥ*: بخشندگی، سخاوت؛ مهربانی؛ آزادمنشی، بزرگ‌منشی؛ گذشت، بردباری، تسامح، بخشش؛ ... **بـ**: اذن، اجازه (برای انجام کاری).

سَمَاحَة *samāḥa*: بزرگواری، بخشندگی، سخاوت؛ مهربانی؛ بخشش، کرم؛ گذشت، بردباری، تسامح، چشم‌پوشی.

سَماحَتُه: حضرت، عالیجناب.

سماحَةُ المُفْتِي: حضرت مفتی.

سَمِيح *samīḥ* **ج. سُمَحَاء** *sumaḥā'*: بزرگوار، محترم؛ بخشنده؛ مهربان؛ کریم، دست‌ودل‌باز.

الحَنِيفَةُ السَّمْحاء *al-ḥanīfa as-samḥā'*: دین حنیف (اسلام).

مُسَامَحَة *musāmaḥa*: گذشت، بخشش؛ ج. ـات: تعطیلات، تعطیلی.

تَسَامُح *tasāmuḥ*: گذشت، چشم‌پوشی، اغماض، مدارا، بردباری، تسامح.

مَسْمُوحٌ بِهِ *masmūḥ bihī*: مجاز، جایز، روا.

مَسْمُوحات: امتیازات، حقوق ویژه.

مُتَسامِح مع: باگذشت، بردبار، اغماض‌کننده (نسبت به چیزی).

سِمْحَاق *simḥāq* **ج. سَمَاحِيق** *samāḥīq*: بافت، پوشش، غشا.

سَمَدَ *samada* ـُ (**سُمُود** *sumūd*)، نیز **سَمَدَ الرأسَ**: مغرورانه سر برداشتن، گردن افراشتن.

سَمَّدَ الأَرْضَ: کود دادن، رشوه دادن (خاک را).

سَمَاد *samād* **ج. أَسْمِدَة** *asmida*: کود، رشوه، خاک‌پرور.

سَمادٌ صِناعِيّ *(ṣinā'ī)*: کود شیمیایی.

سَمادٌ عُضْوِيّ *('udwī)*: کود آلی.

تَسْمِيد *tasmīd*: خاک‌پروری، کوددهی.

سَامِد *sāmid*: **سامِدُ الرَّأْس**: سربرافراشته، سربلند، سرافراز.

مُسَمِّدات *musammidāt*: خاک‌پرورها، انواع کود.

سَمِيد *samīd*: (= **سَمِيذ**): آرد سفید؛ (سوریه:) بلغور؛ (مصر:) نوعی نان سوخاری باکنجد.

سُمْدُور *sumdūr* **ج. سَمَادير** *samādīr*: سرگیجه، دوران، دوار.

سَمِيذ *samīḏ* ← **سميد**.

سَمُرَ *samura* ـُ (**سُمْرَة** *sumra*): گندمگون بودن، سبزه بودن (یا شدن).

سَمَرَ *samara* ـُ (**سَمْر** *samr*، **سُمُور** *sumūr*): شب‌هنگام داستان سرودن، شب را به گفت‌وگو گذراندن.

سَمَّرَ ه الى: میخ زدن، میخکوب کردن (چیزی را به چیزی دیگر).

سَمَّرَ المِسْمَارَ *(al-mismāra)*: بر میخ کوفتن.

سَامَرَ ه: شب‌هنگام (با کسی) داستان سرودن، شب‌هنگام (با کسی) گفت‌وگو کردن؛ صحبت کردن (با کسی).

تَسَمَّرَ: میخکوب شدن، با میخ استوار شدن؛ (سر جای خود) سیخ شدن یا میخکوب شدن.

تَسامَرَ: شب را با هم به قصه و گفت‌وگو گذراندن.

أَسْمَرَ - سَمَرَ.

سَمَر samar **ج. أَسْمار** asmār : گفتار شب‌هنگام، گفت‌وگو، صحبت، گفتار (در شب‌نشینی)؛ گپ، شبچره، داستان‌سرایی شبانه.

سُمْرَة sumra : رنگ سوخته، رنگ خرمایی، گندمگونی.

سَمّار samār (مصر) : برگ مخصوصی که از آن حصیر بافند (*Juncus spinosus* ، گیا).

سَمارُ هِنْدِيُّ صُلْب (*hindī ṣulb*) : نوعی خیزران، نوعی بامبو.

سَمِير samīr : همداستان، یار شبچره، هممصحبت در شب‌نشینی (که معمولاً با قصه‌سرایی و آواز و سرود و موسیقی یا بازی‌های سرگرم‌کننده همراه است).

سَمِيرَة samīra : زن شریک در شب‌نشینی و داستان‌سرایی‌های شبانه؛ هممصحبت خوش‌زبان، همنشین شیرین‌گفتار.

أَسْمَر asmar ، مؤنث: **سَمْراء** samrā' ، ج. **سُمْر** sumr : سیه‌چرده؛ سبزه، گندمگون؛ ج. مؤنث: **سَمْراوات** samrāwāt : زنان سبزه.

مَسامِر masāmir : (ج.) سرگرمی‌های شبانه (گفت‌وگو، بازی، داستان، سرگرمی و مانند آن).

مِسْمار mismār **ج. مَسامِير** masāmīr : میخ؛ گل‌میخ؛ میخ سرپهن کوچک؛ میخچه (روی انگشتان پا).

الخَطُّ المِسْمارِي al-ḫaṭṭ al-mismārī : خط میخی.

مُسامَرَة musāmara : گفتار شبانه؛ صحبت، گفتار، گفت‌وگو؛ داستان‌سرایی شبانه.

سامِر sāmir **ج. سُمّار** summār : هممصحبت در شب‌نشینی، شریک شب‌نشینی.

سَوامِر sawāmir (ج.) : شب‌هایی که به شب‌نشینی می‌گذرد؛ سرگرمی‌های شبانه (گفت‌وگو، داستان، بازی، سرگرمی و مانند آن).

مُسَمَّر musammar : میخکوب، میخ‌شده؛ میخ‌دار.

مُسامِر musāmir : هممصحبت، ندیم، همنشین در شب‌نشینی.

السّامِرَة as-sāmira : سامریان.

سامِرِيّ sāmirī **ج. ـــون، سَمَرَة** samara : سامری.

سَمّور، ج. سَمامِير ← ترتیب الفبایی.

سَمْسَرَ samsara : دلالی کردن، واسطه‌گری کردن.

سَمْسَرَة samsara : واسطه‌گری، دلالی؛ کمیسیون، حق دلالی؛ کاروانسرا.

سِمْسار simsār **ج. سَماسِرَة** samāsira **، سَماسِير** samāsīr : واسطه، دلال.

سِمْسارُ الأَسْهُم (*ashum*) : واسطه‌گر سهام.

سَمْسِيرَة samsīra : (عراق) عروسی راه‌انداز، دلال عروسی.

سِمْسِم simsim : دانهٔ کنجد.

سَمَطَ samaṭa ـُ (**سَمْط** samṭ) **هـ**: با آب جوش شستن، پاک کردن (چیزی را)؛ ... **هـ**: فراهم کردن، ردیف کردن، چیدن؛ آویختن (چیزی را).

سِمْط simṭ **ج. سُمُوط** sumūṭ : رشتهٔ مروارید، سینه‌ریز مروارید.

سِماط simāṭ **ج. ـــات، سُمُط** sumuṭ **، أَسْمِطَة** asmiṭa : سفره؛ خوراک، غذا.

مَسْمَط msamaṭ **ج. مَسامِط** masāmiṭ : محل شست‌وشو (جایی که در آن حیوانات ذبح‌شده را می‌شویند).

مِسْمَط mismaṭ **ج. مَسامِط** masāmiṭ : چفتهٔ مو، شاخهٔ تاک؛ داربست.

سَمِعَ sami'a ـَ (**سَمْع** sam' **، سَماع** samā' **، سَماعَة** samā'a **، مَسْمَع** masma') **هـ**: شنیدن (چیزی را، مِن: از کسی)، آگاه شدن، مطلع شدن، باخبر شدن (از چیزی) ... **هـ مِن**: به گوش (کسی) رسیدن (از زبان کسی دیگر)؛ ... **الی، لـ**: گوش سپردن، گوش فرادادن، توجه کردن (به سخن کسی)، استماع کردن (سخن کسی را)؛ ... **بـ**: به گوش (کسی) خوردن (چیزی)، در شایعات شنیدن، تصادفاً شنیدن (چیزی را)؛ ... **من**: به گوش اطاعت شنیدن، فرمان بردن (از کسی).

سَمِعَهُ يَقُولُ (*yaqūlu*) : شنیدش که می‌گفت.

لم يُسْمَعْ به (*yusma'*) : بی‌سابقه، ندیده و نشنیده.

سَمَّعَ هـ هـ: شنواندن (به کسی، چیزی را)؛ به شنیدن (چیزی) واداشتن (کسی را)؛ ... **هـ**: برخواندن (چیزی را)؛ پس دادن (درس را)؛ بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)، شایعه پراکندن (دربارهٔ کسی).

أَسْمَعَ هـ هـ: شنواندن (به کسی، چیزی را)؛ باخبر کردن،

آگاه کردن (کسی را از چیزی)، گفتن (چیزی را به کسی)، به سمع (کسی) رساندن (چیزی را).
تَسَمَّعَ الی، لِـ: گوش دادن (به کسی یا چیزی)؛ گوش ایستادن، استراق‌سمع کردن.
تَسامَعَ به النّاسُ: خبرش میان مردم شایع شد، حرفش همه‌جا پخش شد.
اِسْتَمَعَ هـ: شنیدن (چیزی را)، باخبر شدن (از چیزی)؛ ... **هـ، لِـ، الی:** گوش سپردن (به کسی یا چیزی)؛ ... **علی:** گوش ایستادن، استراق‌سمع کردن.
اِسْتَمَعَ لِنِدائِه (nidā'ihi): ندای (درونی) او را شنید.
سَمْع sam' : شنوایی، حس شنوایی، استماع؛ گوش‌سپاری؛ ج. **أَسْماع asmā'** : گوش.
شاهِدُ السَّمْعِ: گواه مستمع، شاهد به گوش شنیده.
السَّمْعُ وَ الطّاعَةُ as-sam'u wa-ṭ-ṭā'atu، سَمْعاً وَ طاعةً sam'an wa-ṭā'atan : گوش به فرمانم! در خدمتم! بله قربان امر بفرما! به چشم! سمعاً و طاعتاً.
تَحتَ سَمْعِهِم: در حوزهٔ شنوایی آنان.
اِسْتَرَقَ السَّمْعَ istaraqa s-sam'a : گوش ایستاد، استراق‌سمع کرد؛ روی خط مکالمهٔ (دیگران) رفت.
أَلْقَى بِسَمْعِه الیه (alqā): به ... گوش فرا داد.
مَدَّ سَمْعَهُ madda sam'ahū : گوش تیز کرد.
ثَقیلُ السَّمعِ (taqīl): گوش سنگین.
مُرْهَفُ السَّمْعِ (murhaf): تیزگوش.
جِهازُ السَّمْعِ (jihāz): دستگاه شنوایی.
أَعارَ سَمْعَه (a'āra): گوش سپرد.
تَناهَى الی سَمْعِه (tanāhā): به گوشش رسید.
سَمْعِيّ sam'ī : شنودی، سمعی؛ صوتی؛ مربوط به شنوایی؛ سماعی، همه‌جا مسموع، سنّتی.
عِلْمُ السَّمْعِيّات 'ilm as-sam'īyāt : علم آکوستیک.
سُمْعَة sum'a : شهرت نیک، نیکنامی، نام‌آوری.
حَمیدُ (یا: حَسَنُ) السُّمْعَة (ḥamīd, ḥasan) : محترم، آبرومند، سرشناس، نیکنام.
رَدِيءُ (یا: سَيِّءُ) السُّمْعَة (radī', sayyi') : بدنام، بی‌آبرو، بی‌شخصیت، بی‌اعتبار.
سَماع samā' : گوش دادن؛ شنود، استماع (مثلاً: تصمیم هیئت منصفه و مانند آن)؛ سماع (دست. و فرهنگ‌نویسی: اخذ واژه یا عبارت از طریق سماع).
سَماعِيّ samā'ī : مربوط به سماع، مربوط به شنود؛ قابل شنیدن؛ سماعی (دست. و فرهنگ‌نویسی)؛ نقلی، مبتنی بر احادیث و روایات شفاهی (علم حدیث).
سَماعِيّات samā'īyāt : سنت‌های افواهی؛ آکوستیک (فیز.).
سَمیع samī' ج. **سُمَعاء suma'ā'** : گوش‌دهنده، سخن‌پذیر؛ شنونده.
السَّمیع: سمیع (یکی از نام‌های خداوند).
سَمّاعَة sammā'a ج. ـــ **ات:** زنگ یا چکش در؛ گوشی طبی، گوشی معاینه؛ سمعک؛ گوشی تلفن.
مَسْمَع masma' : صدارس، فاصلهٔ قابل شنیدن.
علی مَسْمَعٍ مِن: در معرض شنود ...، در صدارس ... .
علی مَسْمَعٍ منه: به منظور اینکه او بشنود، چنان‌که بشنود، در صدارس او.
مِسْمَع misma' ج. **مَسامِع masāmi'** : گوش؛ گوشی پزشکان؛ گوشی تلفن.
علی مَسامِعِهِم: به‌طوری که آنان بشنوند، در صدارس آنان، در حضور آنان.
علی مَسْمَعِ الجَمیعِ: پیش روی همه، به‌طوری که همه بشنوند.
عَرَضَ علی مَسامِعِه ('araḍa): به اطلاع او رساند.
مِسْمَعَة misma'a : سمعک؛ گوشی تلفن.
سامِع sāmi' ج. ـــ **ون:** شنونده.
مَسْموع masmū' : رسا، شنیدنی، قابل شنیدن.
مَسْموعُ الكَلِمَة: کسی که سخنش اعتبار دارد، کسی که به حرفش گوش می‌دهند.
مُسْتَمِع mustami' ج. ـــ **ون:** شنونده، گوش‌دهنده؛ ج. **المُستَمِعون:** حضار، شنوندگان.
سَمَقَ samaqa ـُ (**سُموق sumūq**): بلند شدن، قد کشیدن.
سَموق samūq : مرتفع، بلند، قد برافراشته، قدکشیده.
سامِق sāmiq : مرتفع، بلندبالا، قد برافراشته.
سُمّاق summāq : سماق.
حَجَرٌ سُمّاقِيّ hajar summāqī : سنگ سماق.
سَمَّكَ هـ: غلیظ کردن (چیزی را).
سَمْك samk : سقف.

سُمْك sumk: غلظت.

سَمَك samak (اسم جنس، يكي آن: ـَة) **ج. سِمَاك** simāk، **أسْمَاك** asmāk: ماهي.

سَمَك مُوسَى (mūsā): ماهي پهن، ماهي حلوا.

سَمَكَة samaka: (اسم وحدت) ماهي.

السَّمَكَة: برج حوت (اختر.).

سَمَكِيّ samakī: ماهي‌مانند، ماهي‌وار، مربوط به ماهي.

سِمَاك simāk: **السِّماكان** as-simākān: نام دو ستاره (اختر.).

السِّمَاكُ الرَّامِح: سماکِ رامح (ستارهٔ آلفا از صورت فلكي عواء، اختر.).

السِّمَاكُ الأَعْزَل (a'zal): سماک اعزل (ستارهٔ آلفا از صورت فلكي سنبله، اختر.).

حَلَّقَ الى السِّمَاكَيْن (ḥallaqa): در اوج آسمان تخيل به پرواز درآمد.

سَمَّاك sammāk: ماهي‌فروش؛ ماهي‌گير.

سَمِيك samīk: ضخيم؛ غليظ.

سَمَاكَة samāka: غلظت، كلفتي، زمختي.

مَسَامِك masāmik: استخر پرورش ماهي.

سَمْكَرَة samkara: حلب‌سازي.

سَمْكَرِيّ samkarī: حلبي‌ساز.

سَمْكَرِيَّة samkarīya: حلبي‌سازي.

سَمَلَ samala ـُ (**سَمْل** saml) **عَيْنَهُ** 'aynahū: از حدقه درآوردن (چشم كسي را).

سَمَلَ samala ـُ (**سُمُول** sumūl، **سُمُولَة** sumūla): كهنه شدن، مندرس شدن (جامه).

أَسْمَلَ: كهنه شدن، مندرس شدن (جامه).

اِسْتَمَلَ عَيْنَهُ: از حدقه درآوردن (چشم كسي را).

سَمَل samal **ج. أسْمَال** asmāl: لباس كهنه، لباس ژنده، جامهٔ پاره و مندرس؛ ته‌نشين، ته‌مانده، دُرد.

شَرِبَ الْكَأْسَ حتّى السَّمَلِ: جام را تا ته سركشيد، دردي پياله را هم نوشيد.

سَمِنَ samina ـَ (**سِمَن** siman، **سَمَانَة** samāna): چاق شدن، فربه شدن، چربي گرفتن، سنگين‌وزن شدن.

سَمَّنَ و أَسْمَنَ هـ: چاق كردن، فربه كردن، پروزن كردن (كسي را).

سَمْن samn **ج. سُمُون** sumūn: كرهٔ آشپزي، روغن خوراک.

سِمَن siman: چاقي، فربهي، پروزني؛ تنومندي.

سِمْنَة: چاقي، فربهي، پروزني، تنومندي.

سُمَّن summun (اسم جنس، يكي آن: ـَة) **ج. سَمَامِن** samāmin: بلدرچين (جا.).

سَمِين samīn **ج. سِمَان** simān: چاق، فربه، پرچربي، گوشتالو، تنومند، پُرپيه.

سُمَّان summān (اسم جنس، يكي آن: ـَة): بلدرچين (جا.).

سَمَّان sammān: روغن‌فروش.

سَمَانَة samāna، **سَمَانَةُ الرِّجْل** (rijl): نرمهٔ ساق پا.

سُمَانِيّ sumānī (اسم جنس، يكي آن: **سُمَانَاة** (sumānāt)، **ج. سُمَانَيَات** sumānayāt: بلدرچين (جا.).

مُسَمَّن musamman: چاق.

سِمِنْتُو (از اسپا. cemento): سيمان.

سَمَنْجُونِيّ samanjūnī و **سَمَانْجُونِيّ** samānjūnī: به رنگ آسماني، نيلگون، آسمان‌گون.

سَمَنْدَر samandar: سمندر، سوسمار، مارمولک.

سَمَنْدَل samandal: همان معني.

سَمْهَرِيّ samharī: بلندبالا، بلنداندام (دراز چون نيزهٔ سمهري)؛ نيزه (در اصل صفت نيزه است).

سِمَة sima ← وسم.

سمو

سَمَا samā ـُ (**سُمُوّ** sumuww): بالا رفتن، برفراز شدن، فرارفتن، اوج گرفتن؛ فرازمند شدن، تعالي يافتن، ارجمند شدن؛ ... **عن**: فراتر رفتن، برتر شدن، درگذشتن (از كسي يا چيزي)؛ رو برتافتن (از چيزي)، (از حد چيزي) بالاتر بودن؛ دشوار بودن، از دسترس دور بودن، دست‌نايافتني بودن (چيزي براي كسي)؛ از حد (شعور و فهم كسي) درگذشتن؛ ... **الى، على**: بالا رفتن (تا جايي، بر چيزي)؛ ... **الى**: آهنگ (چيزي) كردن، آرزوي (چيزي را) در سر پروراندن، هوس (چيزي را) داشتن؛ ... **على**: پيشي گرفتن (بر كسي)، روي دست (كسي) بلند شدن؛ ... **بـ**: پيش انداختن، برانگيختن (كسي را)؛ ... **بـ الى**: بالا بردن، متعالي كردن، گران ساختن،



ارجمند ساختن (کسی یا چیزی را تا اندازه‌ای).
سَمَا بالشُّعُور (šu'ūr): درجهٔ شعور و احساس را بالا برد.
سَامَى ه: برتر بودن، فراتر رفتن، متعالی‌تر شدن؛ پیشی جستن، برتری خواستن (نسبت به کسی)؛ رقابت کردن، همچشمی کردن (در بزرگی با کسی)؛ فخر فروختن، (به نیاکان خود) افتخار کردن.
أَسْمَى ه: بالا بردن، بلندکردن (کسی یا چیزی را).
تَسَامَى: رقابت کردن (با هم در بزرگی)؛ بلند بودن، بالا شدن، برافراشته شدن، به اهتزاز درآمدن، برجسته شدن، سرفراز بودن؛ بالا رفتن، اوج گرفتن؛ ... **عن**: درگذشتن، فراتر رفتن (از کسی یا چیزی)؛ ... **علی**: ادعای برتری کردن، خود را برتر دانستن (از کسی دیگر).
سُمُوّ sumuww : بلندی، اوج، ارتفاع؛ رفعت، سربلندی، سرافرازی.
سُمُوّ الدُّوق: جنابِ دوک.
صاحِبُ السُّمُوّ المَلَكِيّ (malakī): اعلیحضرت، والاحضرت همایونی.
صاحِبةُ السُّمُوّ المَلَكِيّ: علیاحضرت ملکه.
سُمُوُّ الأَخلاقِ: نیک‌اخلاقی، ارجمندی اخلاقی.
سَمَاء 'samā (مذکر و مؤنث) ج. **سَمَاوَات (سَمَوات)** samāwāt : آسمان؛ چرخ، فلک.
سَمَاءُ السَّمَاوات: فلک‌الافلاک.
سَمَائِيّ samā'ī : آسمانی، الهی، علوی؛ نیلگون، به رنگ آسمانی.
سَمَاوِيّ samāwī : آسمانی؛ نیلگون، به رنگ آسمانی، آبی‌رنگ؛ علوی؛ بیرونی، در هوای آزاد، در فضای باز؛ الهی، خداوندی.
سَمِيّ samī : بلند، بالا؛ متعال، رفیع، والا، ارجمند.
أَسْمَى asmā : بالاتر، بلندتر؛ والاتر، متعالی‌تر، ارجمندتر، برجسته‌تر.
سام sāmin ج. **سُمَاة** sumāt : بلند، بالا؛ عالی، والا، ارجمند، برجسته، بلندمرتبه، عالی‌رتبه.
أَمْرٌ سام (amr): فرمان شاهانه، فرمان همایونی.
سَمُّور sammūr ج. **سَمَامِير** samāmīr : سمور (جا.).
سَمَّى ه ه، ه بـ: نام‌گذاری کردن، نامیدن، نامزد کردن، خواندن (چیزی یا کسی را به نامی)؛ عنوان گذاردن (چیزی را با عنوانی)؛ ... **ه لـ**: نامزد کردن، منصوب کردن (کسی را به کاری)؛ بسم‌الله گفتن.
سَمَّى اللّهَ عليه (samma llāha) یا: **سَمَّى عليه**: آن را با بسم‌الله شروع کرد.
سَمَّاه الی مَنْصِبٍ (manṣab): او را بر منصبی گمارد.
سُمِّيَ بِاسْمِ: به نامِ ... خوانده شد.
أَسْمَى ه ه، ه بـ: نامیدن، اسم نهادن، نامزد کردن، خواندن (کسی را به نامی)؛ عنوان نهادن (مثلاً: بر کتابی با اسمی).
تَسَمَّى: نامیده شدن، خوانده شدن، نام گرفتن.
تَسَمَّى بِزَيْدٍ: زید نامیده شد؛ نام زید بر خود نهاد.
اِسْم ism ← سم.
سَمِيّ samī : همنام، هم‌اسم.
تَسْمِيَة tasmiya ج. **ـــ ات**: نامگذاری، تسمیه؛ نام‌نامه؛ بَسْمَلَة (بسم‌الله گفتن).
مُسَمًّى musamman : مسمی، نامگذاری‌شده، به‌نامِ...؛ ج. **مُسَمَّيَات** musammayāt : معنی، مفهوم، مدلول (یک اسم).
الی أَجَلٍ مُسَمًّى (ajalin): برای مدتی محدود.
أَجَلٌ غَيْرُ مُسَمًّى: برای مدتی نامحدود.
سَنَّ sanna ـُ (**سَنّ** sann) **ه**: تیزکردن (مثلاً: چاقو را)؛ نوک‌تیز کردن (چیزی را)؛ شکل دادن، پیرایش دادن (مثلاً: اسلوب خود را)، برساختن (چیزی را)؛ وضع کردن (قانونی یا رسمی را).
سَنَّ قانوناً: قانونی وضع کرد.
سَنَّنَ ه: تیز کردن، دندانه‌دار کردن (چیزی را).
أَسَنَّ: دندان درآوردن؛ پیر شدن، پا به سن گذاشتن.
اِسْتَنَّ: مسواک به کار بردن (برای پاک کردن دندان)، مسواک کردن، خلال کردن (دندان را)؛ پیمودن، دنبال کردن (مسیری یا راهی را)؛ وضع کردن (قانونی یا رسمی را).
اِسْتَنَّ سُنَّةَ مُحَمَّدٍ (ص): از سنت نبوی پیروی کرد.
سَنّ sann : وضع (قوانین).
سِنّ (مؤنث) ج. **أَسْنَان** asnān، **أَسِنَّة** asinna، **أَسُنّ** asunn : دندان؛ دندانه (نیز: دندانهٔ شانه و نظایر آن)؛ دندهٔ دور چرخ، چنگال؛ دندان گراز (و نظایر آن)؛ عاج (فیل)؛ نیش (مار و نظایر آن)؛ لبه، نوک (میخ، مداد)؛ ج. **أَسْنَان** asnān :

عمر، سن (انسان)؛ (مصر:) سبوس.

سِنُّ الرُّشْد (rušd): سن قانونی، بلوغ، سن رشد.

سِنُّ الفِيل: عاج.

صَغِيرُ السِّنّ: جوان، کم‌سن و سال.

كَبِيرُ السِّنّ: پیر، مُسن.

طَعَنَ فِي السِّنِّ: پا به سن گذاشت، سالخورده شد.

تَقَدَّمَت بِهِ السِّنُّ (taqaddamat): بسیار پیر شد، سالخورده شد، پا به سن گذاشت.

طَقْمُ أَسْنانٍ (taqm): یک دست دندان مصنوعی.

طِبُّ الأَسْنان (tibb): دندانپزشکی.

مَعْجُون الأَسْنان (maʿjūn): خمیردندان.

كَأَسْنانِ المُشْطِ (mušt): (لفظاً: مانند دندانه‌های یک شانه) چون سیبی که دو نیم کرده باشند (به هم شبیه‌اند).

سُنَّة sunna ج. **سُنَن** sunan : شیوه، هنجار، سنت، رسم واجب؛ قانون؛ فرمان، حکم؛ ناموس.

السُّنَّة، سُنَّةُ النَّبِيّ (nabī): سنت نبوی (قول، فعل و تقریر حضرت پیامبر (ص) = حدیث).

أَهْلُ السُّنَّة (ahl): اهل سنت، اهل تسنّن، سنیان.

سُنَّةُ الطَّبِيعَة: قانون طبیعت، ناموس طبیعت.

سُنِّيّ sunnī : مربوط به سنت؛ ج. ــ ون: سنی‌مذهب.

سَنَن sanan : عرف، رسم، سنت.

سِنَان sinān ج. **أَسِنَّة** asinna : سرنیزه.

سَنُون sanūn : گرد دندان‌شوی.

أَسَنّ asann : پیرتر، سالخورده‌تر.

مِسَنّ misann ج. ــ ات، **مَسَانّ** masānn : سنگ چاقو تیزکن، چرخ چاقو تیزکن؛ چرم تیغ تیزکنی.

مَسْنُون masnūn : سنت‌شده، عرفی‌شده، مورد قبول عرف؛ تیزشده؛ باریک، نوک‌دار، نوک‌تیز (مثلاً: سبیل)؛ بدبو (گِل، لجن).

مُسَنَّن musannan : دندانه‌دار، دنده‌ای، دنده‌دار، نوک‌دار، تیز؛ زننده (سیما، قیافه، رفتار).

دَوْلَابٌ مُسَنَّنٌ (dawlāb): چرخ دندانه‌دار.

مُسَنَّنَة musannana ج. ــ ات: چرخ‌دنده.

مُسِنّ musin ج. **مَسَانّ** masān : پیر، سالخورده، فرتوت؛ دارای سن قانونی، به بلوغ رسیده.

سنا ← سنو.

سَنَة sana ج. **سِنُون** sanūn ، **سَنَوَات** sanawāt : سال.

سَنَةٌ مُحَمَّدِيَّة (muhammadīya): سال قمری.

سَنَةٌ كَبِيسَة: سال کبیسه.

سَنَةٌ مَسِيحِيَّة (masīhīya): سال میلادی.

سَنَةٌ هِجْرِيَّة (hijrīya): سال هجری قمری.

سَنَةٌ مِيلَادِيَّة (milādīya): سال میلادی.

سَنَوِيّ sanawī : سالانه، سالیانه.

سَنَوِيّاً sanawīyan : هر سال، سالیانه، سالانه.

مُسَانَهَةً musānahatan : سالیانه، سالانه.

سِنَة sina ← وسن.

سِنَّارَة sinnāra ج. **سَنَانِير** sanānīr : قلاب ماهی‌گیری.

سُنْبَاذَج sunbādaj : سنگ چاقو تیزکنی، سنگ سنباده.

سُنْبُوق sunbūq ج. **سَنَابِيق** sanābīq : کرجی، قایق.

سُنْبُك sunbuk ج. **سَنَابِك** sanābik : سر سم؛ سم؛ درفش، سوراخ‌کن.

سُنْبُك sunbuk ج. **سَنَابِك** sanābik و **سُنْبُوك** sunbūk ج. **سَنَابِيك** sanābīk : کرجی، قایق.

سُنْبُل sunbul (اسم جنس، یکی آن: ــة) ج. ــ ات، **سَنَابِل** sanābil : دسته، خوشه (گندم، جو).

السُّنْبُلَة: برج سنبله (اختر).

السُّنْبُلُ الرُّومِيّ (rūmī): سنبل کوهی، والریانا.

السُّنْبُلُ الهِنْدِيّ (hindī): سنبل هندی، سنبل طیب، ناردین.

سُنْبُلِيّ sunbulī : به شکل سنبله، خوشه‌ای.

سَنْبُوسَك sanbūsak, sanbūsik : (سوریه، عراق): سنبوسه، سنبوسج (نوعی پیراشکی که معمولاً مثلثی‌شکل می‌پزند).

سَنْتِمِتْر santimitr ج. ــ ات: سانتی‌متر.

سَنْجَة sanja ج. **سِنَج** sinaj ، **سَنَجَات** sanajāt : سنگ ترازو، سنگ قپان.

سِنْجَة sinja (از تر. süngü) ج. **سِنَج** sinaj : (مصر) سرنیزه.

سِنَاج sināj : دوده.

سِنْجَاب sinjāb : سنجاب؛ خز سنجاب.

سِنْجَابِيّ sinjābī : خاکستری‌رنگ.

س ش

سَنجَق sanjaq ج. **سَناجِق** sanājiq : پرچم، عَلَم؛ سنجق (بخشی از **ولایت** = استان، عثمانی سابق).

سَنَحَ sanaḥa ـَ (**سَنح** sunḥ، **سُنُح** sunuḥ، **سُنُوح** sunūḥ) **لـ**: به یاد (کسی) آمدن، به ذهن (کسی) خطور کردن (فکر، اندیشه)؛ دست دادن، پیش آمدن (برای کسی، خصوصاً فرصت)؛ ... **بـ**، **لـ**: گذشت کردن (از کسی یا چیزی)؛ ... **هـ عن**: منصرف کردن (کسی را از نظر یا عقیده‌اش).

سَنَحَ مَوْقِفٌ مُضْحِك (mawqif): وضعیت خنده‌داری پیش آمد.

اذا سَنَحَتِ الفُرْصةُ (furṣa): اگر فرصتی دست داد.

سانِح sāniḥ ج. **سَوانِح** sawāniḥ : پرنده یا چهارپایی که به سمت راست (سمت خوش‌یمن) بگریزد؛ فرخنده، خجسته، خوب و شایسته (فرصت)؛ ج. **سَوانِح**: حوادث خیر، پیشامدهای خجسته؛ افکار، اندیشه‌ها.

سانِحة sāniḥa : مجال، فرصت.

سِنخ sinḵ ج. **أسناخ** asnāḵ، **سُنُوخ** sunūḵ : اصل، ریشه، منشأ، بیخ؛ بن دندان.

سَنَخ sanaḵ : بوگرفتگی، ترشیدگی (روغن).

سَنِخ saniḵ : بوگرفته، ترشیده (روغن).

سَناخَة sanāḵa : بوگرفتگی، کهنگی، ترشیدگی (روغن).

سَنَدَ sanada ـُ (**سُنُود** sunūd) **الی**: تکیه کردن، تکیه دادن، متکی شدن (به چیزی)؛ ... **فی**: بالا رفتن (از کوه)؛ ... **لـ**: نزدیک شدن (به سنّی: **للخَمْسين من العُمْر**: به پنجاه سالگی)؛ ... **هـ**: تکیه دادن، استوار ساختن (چیزی را)؛ ... **علی**: حساب کردن (روی کسی).

سَنَّدَ هـ: تکیه دادن، در جای خود استوار کردن (چیزی را)، تکیه‌گاه ساختن (برای چیزی).

سانَدَ هـ: پشتیبانی کردن، حمایت کردن، یاری کردن، کمک کردن (کسی را).

أسْنَدَ هـ الی: تکیه دادن (کسی را بر چیزی)؛ محکم واداشتن، استوار ساختن، برنهادن، ایستاندن (چیزی را بر تکیه‌گاهی)؛ مستند کردن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ نسبت دادن، اسناد دادن (حدیثی را با سلسله سند به کسی، علم‌الحدیث)؛ اسناد دادن (مسند را به مسندالیه، دستـ.)؛ ... **هـ الی**، **هـ لـ**: واگذار کردن، سپردن (چیزی یا کاری را به کسی)؛ نسبت دادن (چیزی را به کسی)؛ ... **هـ الی**: تهمت زدن، متهم کردن (کسی را به چیزی)؛ ... **الی**: استوار بودن، مستند بودن، برقرار بودن (بر پایه‌ای).

أسْنَدَ ظَهْرَهُ الی (zahrahū): پشت به ... داد، پشتش را به ... تکیه داد.

أسْنَدَ التُّهْمَةَ الی (tuhma): اتهام را متوجه ... کرد.

أُسْنِدَت التُّهْمَةُ الی (usnidat): متهم واقع شد، اتهام متوجه او شد.

تَسانَدَ: همدیگر را یاری کردن، یکدیگر را حمایت کردن؛ پشتیبانی یافتن، اتکا یافتن؛ اعتماد کردن، اطمینان داشتن.

إسْتَنَدَ هـ، الی، علی: تکیه کردن، لمیدن (بر چیزی)؛ قرار گرفتن، استوار شدن، پایه گرفتن، استحکام یافتن (روی چیزی)؛ مبتنی بودن (بر چیزی)؛ استناد کردن (به چیزی)، سند قراردادن، مرجع قرار دادن (چیزی را)؛ اعتماد کردن، اطمینان کردن (بر چیزی).

إسْتَنَدَ الی مِرْفَقِه (mirfaqihī): به آرنج تکیه داد.

إسْتَنَدَ الی شَهادةٍ: به شهادتی استناد کرد.

سَنَد sanad ج. **ـات**، **أسْناد** asnād : پشتیبان، تکیه‌گاه، پشتی؛ ج. **أسناد**: سند روایت یا حدیث، سلسله سند روایات و احادیث؛ ج. **سَنَدات**: سند، مدرک کتبی؛ سفته؛ سند هزینه یا سند قرضه؛ اوراق بهادار بازرگانی؛ وثیقه، گرو؛ برگهٔ سهام، قرضه.

سَنَداتٌ خَشَبِيّة (kašabīya): بست‌های چوبی.

سَنَدُ شَحْنِ البَضائِع (šaḥn): بارنامه.

سَدَّد سَنَداً (saddada): مبلغ سفته را پرداخت.

سَنَدٌ لِحامِلِه (li-ḥāmilihī): سفته در وجه حامل.

سَنَدُ مِلْكِيّة (milkīya): سند مالکیت.

سَنَداتٌ حُكوميّة: اوراق بهادار دولتی.

رِجالُ السَّنَدِ: رجال سند، سلسلهٔ راویان.

سِنْدان sindān, sandān ج. **سَنادِين** sanādīn : سندان.

مَسْنَد masnad, misnad ج. **مَسانِد** masānid : حامی، پشتیبان؛ تکیه‌گاه، دسته (صندلی راحتی)؛ بالش، پشتی، مخدّه، متکا؛ نردهٔ پلکان.

إسْناد isnād ج. **أسانِيد** asānīd : اِسناد (حدیث نبوی)؛ سلسله سند پیوسته تا منبع حدیث؛ نسبت دادن مُسْند به

مسنداليه (دست.)؛ أَسانيد: مدارک، اسناد، سوابق.
إِسْتِنَاد istinād **الى:** استناد به ...، اتکا به ... .
إِسْتِنَاداً الى: بر اساسِ ...، به استنادِ ... .
مُسْنَد musnad **ج. مَسَانِد** masānid : حدیث معتبری که با سلسله سندی پیوسته به منبع حدیث ختم شود؛ سوراخ، دام.
المُسْنَد: نسبت داده‌شده، خبر (دست.).
المُسْنَدُاليه: مبتدا (که به آن اسناد داده می‌شود، دست.).
مُسْتَنِد mustanid **على، الى:** مستند بر ...، متکی بر ...، استوار شده بر ... .
مُسْتَنَد mustanad : دلیل، حجت؛ مستند؛ ج. ـات: سند، مدرک؛ سند هزینه؛ قبض رسید؛ مدارک (معتبر و رسمی)؛ سند مالکیت؛ سند حقوقی، ادلهٔ قضایی.
دارُ المُسْتَنَدات: دفتر ثبت اسناد؛ آرشیو.
مُسْتَنَداتُ الشَّحْنِ (šaḥn): بارنامه.
سَنْدَرُوس sandarūs : صمغ.
سُنْدُس sundus : پارچهٔ ابریشمی ظریف.
سُنْدُسِيّ sundusī : از جنس پارچهٔ ابریشمی، ابریشمی.
سندال ← سندان.
سِنْدِيان sindiyān (اسم جنس، يکي آن: ـــة): درخت بلوط.
سِنْدِيَانِيّ sindiyānī : از چوب بلوط؛ مانند چوب بلوط، بلوطی.
سِنَّوْر sinnawr **ج. سَنَانِير** sanānīr : گربه.
سِنَّارة sinnāra **ج. سَنَانِير** sanānīr : قلاب ماهی‌گیری.
السَّنْسكريتيّة as-sanskrītīya : سانسکریت.
سَنْط sanṭ : نوعی اقاقیا (Acacia nilotica، گیا.).
سَنْطُ شائِع (šā'i'): میموزا.
سَنْطَة sanṭa : (مصر) زگیل.
سَنْطُور sanṭūr : سنتور (= سَنطير).
سِنْطُورُس sinṭōros : قنطورس (اختر.).
سَنْطِير sanṭīr, sinṭīr : قانون؛ سنتور.
سِنْغَافُورَة sinḡāfūra : سنگاپور.
سِنِغال siniḡāl : سنگال.
سِنْف sinf (اسم جنس، يکي آن: ـة): تخمدان گیاه؛ کاسهٔ گل، حقهٔ گیاه.

سَنْفَرة sanfara : سنباده.
سَنْكَرِيّ sankarī **ج. سَنَاكِرَة** sanākira : حلبی‌ساز، سفیدگر، چلنگر.
سِنَكْسَار sinaksār : کتاب زندگینامه و مدایح قدیسین؛ فهرست شهیدان (مسح.).
سِنْكِه (از تر. süngü) senge : سرنیزه (سوریه).
سِنْكُونا sinkūnā : درخت گنه‌گنه (گیا.).
سنم
تَسَنَّمَ ه: بالا رفتن، فرا رفتن (بر چیزی)، بر فراز (چیزی) رفتن.
تَسَنَّمَ ذِرْوَةَ الْمَعَالِي (darwata l-ma'ālī): بر قلهٔ بزرگی و ارجمندی گام نهاد.
سَنَمَة sanama : اوج، قله، ستیغ.
سَنَام sanām **ج. أَسْنِمَة** asnima : کوهان (شتر).
ماءُ التَّسْنِيم mā' at-tasnīm : آب کوثر، آب چشمهٔ بهشتی.
تَسَنُّم tasannum : صعود به عرش.
مُسَنَّم musannam : محدب، گوژدار.
سِنِمَّار sinimmār : جَزَاه جَزَاءَ سِنِمَّار (jazāhu jazā'a): نیکی او را پاداش زشت داد (سنمار نام معماری نیم‌افسانه‌ای است که به جزای ساختن قصر بهتر کشته شد).
سَنَمُورة sanamūra : ماهی کولی؛ ماهی دودی؛ ماهی شور.
سَنَة ← دنبال سنّ.
سنه
تَسَنَّهَ: خراب شدن، گندیدن (غذا).
مُسَانَهَة musānaha : سالیانه، سالانه؛ قرارداد سالیانه.
سَنَا sanā **، سَنَامَكِّيّ** sanā makkī **، سَنَامَكَّة** (makka) : (درختِ) سنای مکی؛ برگچه‌های سنای مکی (ملین و مسهل، داروشناسی).
سنو، سني
سَنَا sanā ـُ (سَنَاء sanā'): درخشیدن، نورانی بودن، درخشان بودن؛ تابیدن، برق زدن (نور).
سَنَّى ه: آسان کردن (چیزی را).
تَسَنَّى لـ: آسان بودن، ممکن شدن، امکان داشتن، عملی بودن، امکان‌پذیر شدن (برای کسی)؛ برفراز شدن، بالا رفتن، رفعت یافتن.
سَنىً و سَنَاء sanan : شکوه، عظمت، جلال، بزرگی؛ درخشندگی، تابندگی، تابش.

سَنَاء *sanā'* : شکوه، تابناکی، درخشندگی؛ تابش (نور)، برق زدن؛ رفعت، بلندی، جلال، شکوه، ارجمندی.

سَنِيّ *sanī* : بلند، عالی، رفیع، شکوهمند، ارجمند، متعالی، درخشان.

أَسْنَى *asnā* : درخشان‌تر، نورانی‌تر.

سانِيَة *sāniya* ج. **سَوانٍ** *sawānin* : چرخ آبکشی.

مُسَنَّاة *musannāt* ج. **مُسَنَّيات** *musannayāt* : سد، آب‌بند، آب‌گردان.

سُنُونُو *sunūnū* : پرستو (جا).

سَنَوِيّ *sanawī* : سالیانه، سالانه، هر ساله.

سَنَوِيّاً *sanawīyan* : سالانه، سالیانه، هر سال (قید).

سهب

أَسْهَبَ في، عن: اطالهٔ کلام دادن، شرح و بسط دادن، زیاده‌گویی کردن، روده‌درازی کردن، غلوّ کردن، پرگویی کردن (دربارهٔ امری).

سُهْب *suhb* ج. **سُهُوب** *suhūb* : زمین هموار صحرایی، جلگه.

إِسْهاب *ishāb* : زیاده‌گویی، پرگویی، درازگویی، روده‌درازی، اطالهٔ کلام.

بِإِسْهاب: مبسوط، مشروح، مفصل، به‌تفصیل.

مُسْهِب *mushib* : پرگو، زیاده‌گو، تفصیل‌ده.

مُسْهَب *mushab* : پرتفصیل، مفصل و مبسوط، با حشو زائد، پر از لفظ‌پردازی (سخن، سخنرانی و مانند آن).

سَهِدَ *sahida* ـَ (**سَهَد** *sahad*): بیدار ماندن، بی‌خوابی کشیدن.

سَهَّدَ ه: بیدار نگه‌داشتن، بی‌خواب کردن (کسی را)، خواب را حرام کردن (بر کسی).

تَسَهَّدَ = سهد.

سُهْد *suhd* : بی‌خوابی.

سُهُد *suhud* : بی‌خواب.

سُهاد *suhād* : بی‌خوابی.

ساهِد *sāhid* : بی‌خواب، بیدار.

سَهِرَ *sahira* ـَ (**سَهَر** *sahar*)، نیز: **سَهِرَ اللَّيْلَ**: بیدار ماندن، بیداری کشیدن، شب‌زنده‌داری کردن؛ ... **على**: پاسداری کردن، مراقبت کردن، عنایت ورزیدن، توجه خاص مبذول داشتن (بر کاری، چیزی، منافع کسی، مصالح چیزی و مانند آن).

سَهِرَ في حَفْلَةٍ *(haflatin)*: در میهمانی‌ای (جشنی و مانند آن) شب‌زنده‌داری کرد.

سَهِرَ على تَطْبِيق القانون: بر تطبیق قانون مراقبت تمام کرد.

سَهِرَ على سُمْعَتِه *(sum'atihī)*: خوشنامی خود را پاس داشت.

سَهِرَ على مَرِيضٍ: شب را بر بالین بیمار گذراند.

أَسْهَرَ ه: بی‌خواب کردن (کسی را)، خواب را حرام کردن (بر کسی)، به بیداری واداشتن (کسی را).

سَهَر *sahar* : بیداری، بی‌خوابی؛ شب‌زنده‌داری؛ ... **على**: مراقبت، مواظبت (از کسی یا چیزی).

طالَ عِنْدَه سَهَرِي: تا پاسی از شب گذشته نزد او بودم.

سَهْرَة *sahra* ج. **سَهَرات** *saharāt* : شب‌هنگام؛ شب‌نشینی، میهمانی شبانه؛ نمایش یا برنامهٔ شبانه.

سَهْرَةٌ لَيْلِيَّة *(laylīya)*: همان معنی.

ثِيابُ (یا: **لِباسُ**) **السَّهْرَة:** لباس شب، جامهٔ شب‌نشینی.

سَهْرَان *sahrān* : بیدار، بی‌خواب؛ مراقب، مواظب، پاسدار.

سُهار *suhār* : بی‌خوابی، بیداری؛ شب‌زنده‌داری.

سَهّار *sahhār* : کسی که عادت به بی‌خوابی و خوابگردی دارد.

أَسْهَر *ashar* : مجرای اسپرم (کال.).

مَسْهَر *mashar* ج. **مَساهِر** *masāhir* : کاباره، کلوب شبانه.

ساهِر *sāhir* : بیدار، شب‌زنده‌دار؛ هوشیار؛ مراقب، مواظب؛ شبانه، شبانگاهی.

حَفْلَةٌ ساهِرَة *(hafla)*: میهمانی شبانه، جشن شبانه؛ برنامهٔ هنری شبانه (تئاتر، موسیقی و مانند آن).

سَهِفَ *sahifa* ـَ (**سَهَف** *sahaf*): عطش زیاد داشتن، سخت تشنه بودن.

سُهاف *suhāf* : تشنگی شدید.

سَهُلَ *sahula* ـُ (**سُهُولَة** *suhūla*): دشت بودن، هموار بودن (زمین)؛ ... **على**: آسان بودن، سهل شدن؛ گوارا بودن (غذا)؛ نرم بودن (اخلاق)؛ روان بودن (مثلاً: ترافیک).

لا يَسْهُلُ أَنْ ... : به‌سختی می‌توان ... ، آسان نیست که ... .

يَسْهُلُ اِسْتِعْمالُه: به آسانی قابل استفاده است.

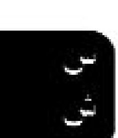
سَهَّلَ ه: هموار کردن، صاف و مسطح کردن (زمین را)؛ ... ه

لـ، ه علی: آسان کردن، تسهیل کردن، هموار ساختن (زمینهٔ کاری را برای کسی)؛ فراهم آوردن، مهیا کردن (امری را برای کسی)؛ ... ه: بدون همزه خواند (واژه را، دست.).
سَاهَلَ ه: گذشت داشتن، چشم‌پوشی کردن، به دیدهٔ تساهل و اغماض نگریستن، حسن‌نیت نشان دادن (نسبت به کسی)، کنار آمدن (با کسی).
سَاهَلَ نَفْسَهُ (nafsahū): به خود اجازهٔ هر کاری داد.
أَسْهَلَ: مسهل دادن (پز.)؛ ... ه: لینت دادن (شکم را)، برطرف کردن (دارو، یبوست را)؛ آرام کردن، تسکین دادن (بیمار را از یبوست)؛ آسان یافتن (امری را)؛ (مجهول:)
أُسْهِلَ: لینت یافتن، به کار افتادن (شکم).
تَسَهَّلَ لـ: آسان شدن (کاری برای کسی).
تَسَاهَلَ مع، لـ: با گذشت بودن، به دیدهٔ اغماض نگریستن، با تسامح و تساهل برخورد کردن، بردباری کردن (نسبت به کسی)؛ ... فی: کم‌توجهی ورزیدن (نسبت به چیزی).
اِسْتَسْهَلَ ه: آسان یافتن، ساده پنداشتن (چیزی را).
سَهْل sahl و سَهِل sahil: هموار، مسطح (زمین)؛ ... علی: راحت، آسان (برای کسی)؛ ساده؛ روان، سلیس (سبک)؛ ج. سُهُول suhūl: زمین صاف و هموار؛ جلگه، دشت.
سَهْلُ الاِسْتِعمال: سهل‌الاستعمال.
سَهْلُ الهَضْم (hadm): سهل‌الهضم، سبک، زودهضم.
عُمْلَةٌ سَهْلَة (ʻumla): پول رایج (مقابل صَعْبَة: ارز).
کانَ من السَّهْلِ علیه: برایش آسان بود.
أهلاً وَ سَهْلاً ← أهل.
سَهْلَة sahla: تختهٔ حروفچین (چاپ سربی).
سُهَیل suhayl: ستارهٔ سهیل (اختر.).
سَهُول sahūl: داروی ملین.
سُهُولَة suhūla: راحتی، آسانی، سهولت.
بِسُهولة: به آسانی.
أَسْهَل ashal: صاف‌تر، هموارتر؛ آسان‌تر؛ مناسب‌تر.
تَسْهِیل tashīl ج. ـــات: تسهیل، آسان‌سازی.
إِسْهَال ishāl: اسهال.
تَسَاهُل tasāhul: گذشت، اغماض، چشم‌پوشی، ارفاق، تساهل، بردباری؛ بی‌دقتی، غفلت.
مُسْهِل mushil ج. ـــات: کارکن، مسهل، ملین.
مُسْهَل mushal: مبتلا به اسهال.

مُتَسَاهِل mutasāhil: با گذشت، ملایم، آسان‌گیر، اهل تساهل.
مُسْتَسْهَل mustashal: راحت، آسان.
سَهَمَ sahama ـُـ (سُهُوم suhūm): خشن جلوه کردن، جدی نمودن.
سَاهَمَ ه: قرعه انداختن، پشک انداختن (با کسی)؛ ... فی: شرکت کردن، مشارکت داشتن، هم‌سهم شدن (با کسی)؛ سهم گذاشتن (در چیزی).
أَسْهَمَ فی لـ: سهم دادن (به کسی در چیزی)، (کسی را) شریک خود کردن (در چیزی).
سَهْم sahm ج. سِهَام sihām، أَسْهُم ashum، سُهُوم suhūm: تیر، خدنگ؛ نیزه؛ زوبین؛ ج. أَسْهُم ashum: قسمت، بخش، بهره؛ سهم، سهام، برگهٔ بهادار؛ (مصر) واحد اندازه‌گیری برابر با ۷/۲۹۳ مترمربع.
سَهْمٌ نارِیّ (nārī): موشک.
أَسْهُم التَّأسیس (ta'sīs): سهام مؤسسین، سهام اصلی.
أَسْهُمُ القَرْض (qard): اوراق قرضه.
حَمَلَةُ الأَسْهُم (hamala): سهامداران.
نَفَذَ السَّهْمُ: کار از کار گذشت، تیر از چله رها شد.
ضَرَبَ بِسَهْمٍ مُصِیبٍ فی (musībin): در ... شرکتی فعال و مؤثر داشت.
ضَرَبَ بِسَهْمٍ وَ نَصِیبٍ فی (wa nasībin): همان معنی.
طاشَ سَهْمُه (tāša): دچار اشتباه شد، تیرش به خطا رفت.
فی جَعْبَتِهِ أَکْثَرُ من سَهْمٍ: تیرهای بسیار در ترکش دارد.
وابِلٌ من السِّهام (wābil): بارانی از تیر.
سُهُوم suhūm: سنگینی، جدی بودن؛ اندوه، اندیشناکی، غصه‌داری.
مُسَاهَمَة musāhama فی: شرکت، مشارکت؛ سهم‌گذاری؛ همکاری.
شَرِکَةُ المُسَاهَمَة (šarikat): شرکت سهامی.
سَاهِم sāhim: ترشرو، اخمو، با قیافهٔ جدی.
مُسَاهِم musāhim: سهامدار.

سهو

سَهَا sahā ـُـ (سَهْو sahw، سُهُوّ suhuww): بی‌توجه بودن، غافل شدن، حواس‌پرت بودن؛ ... عن: غفلت کردن، از یاد بردن، فراموش کردن، جاانداختن (چیزی را).



سُهِیَ علیه *suhiya*: حواسش پرت شد، گیج شد، از خاطرش گریخت.

سَهْو *sahw*: بی‌توجهی، بی‌اعتنایی؛ غفلت، ناآگاهی، فراموشکاری، حواس‌پرتی.

سَهْواً *sahwan*: از روی بی‌توجهی، از سر حواس‌پرتی و غفلت، از روی ندانم‌کاری، سهواً؛ به اشتباه، اشتباهاً.

سَهْوَة *sahwa*: نوعی آلاچیق.

سَهْوَان *sahwān*: بی‌توجه، پریشان‌فکر، حواس‌پرت، غافل، فراموشکار.

ساهٍ *sāhin*: بی‌توجه، حواس‌پرت، فراموشکار، غافل.

ساهِیاً لاهِیاً *sāhiyan lāhiyan*: با خیال کاملاً راحت، بدون دغدغه و دستپاچگی.

سوء

ساءَ *sā'a* ـُ (**سَوْء** *saw'*): بد بودن، زشت‌رفتار بودن، بدکار بودن، شرور بودن، مضر بودن (یا شدن)؛ ناهنجار شدن، تباه شدن، رو به تباهی نهادن (مثلاً اوضاع)؛ تیره شدن (حال)؛ نامیمون شدن (طالع)؛ ... هـ: بدی کردن (به کسی)، آزردن، رنجاندن، غمگین‌کردن، دلگیر کردن (کسی را)، دل (کسی را) به درد آوردن، رنجاندن، دلگیر کردن (کسی را).

ساءَ سَبیلاً *(sabīlan)*: چه راه ناشایستی، چه رفتار بدی (پیش گرفت).

ساءَ به ظَنّاً *(ẓannan)*: به او بدگمان شد، به او سوءظن پیدا کرد.

ساءَتْ حالُه: بدحال شد، به حال بدی افتاد.

ساءَ طالِعُهُ *(ṭāli'uhū)*: بدبخت شد، سیه‌روز گشت.

یَسُوءُنی *yasū'unī*: متأسفم.

سَوَّأَ هـ: بد انجام دادن، خراب کردن (چیزی را)، زیان رساندن (به چیزی)؛ ... **علی** هـ: نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را، به‌خاطر چیزی)؛ تقبیح‌کردن، زشت شماردن، نپسندیدن (چیزی را در کسی).

أَسَاءَ هـ: بد انجام دادن، خراب کردن (چیزی را)، آسیب رساندن (به چیزی)؛ ... *الی*: بدرفتاری کردن، رفتاری ناشایست داشتن (نسبت به کسی)؛ ناروایی کردن، بدی کردن، صدمه زدن، خسارت وارد کردن، ضرر و زیان رساندن (به کسی)؛ رنجاندن، آزردن (کسی را)؛ موجب درد و رنج (کسی) شدن؛ مورد اهانت قرار دادن (کسی را).

أساءَ التَّصَرُّفَ *(taṣarrufa)*: بدرفتاری کرد، رفتار زشتی پیش گرفت.

أساءَ الظَّنَّ به *(ẓanna)*: به او بدگمان شد، نسبت به او سوءظن پیدا کرد.

أساءَ التَّعْبِیرَ: بد تعبیر کرد، (موضوع را) به سستی و نادرستی بیان کرد.

أساءَ استِعْمالَهُ: بد به کار برد.

أساءَ مُعامَلَتَهُ *(mu'āmalatahū)*: با او بدرفتاری کرد.

أساءَ الفَهْمَ *(fahma)*: اشتباه فهمید، بد فهمید.

إسْتَاءَ: به سختی درافتادن؛ سیه‌روز گشتن، به بینوایی افتادن، به چنگ بلا افتادن؛ آسیب دیدن، صدمه خوردن؛ ... من: آزرده‌خاطر شدن، به دل گرفتن، دلگیر شدن، رنجیدن، برآشفتن، به خشم آمدن، متنفر شدن، بیزار شدن، ناراضی بودن؛ آزرده شدن، دلخور شدن (از چیزی).

سُوء *sū'* ج. **أَسْوَاء** *aswā'*: شر، بدی؛ رنجش، آزردگی‌خاطر؛ بدبختی، بدبیاری، سیه‌روزی.

سُوءُ البَخْتِ *(bakt)*: بدبختی، تیره‌بختی، بداقبالی.

سُوءُ الحَظِّ *(ḥaẓẓ)*: همان معنی.

لِسُوءِ الحَظِّ: متأسفانه، بدبختانه.

سُوءُ الخُلُق *(kuluq)*: بدخویی، کج‌خلقی، بداخلاقی.

سُوءُ الحالِ: بدحالی.

سُوءُ الحالَةِ: بداحوالی.

سُوءُ الإدارة *(idāra)*: بی‌تدبیری، سوءمدیریت.

سُوءُ السُّلوكِ: بدرفتاری، بدسلوکی.

سوءُ الظَّنِّ *(ẓann)*: بدگمانی، سوءظن.

سُوءُ العَلاقاتِ: تیرگی روابط.

سُوءُ المُعَامَلَة *(mu'āmala)*: بدرفتاری.

سُوءُ الإسْتِعمال: استفادهٔ نادرست، سوءاستفاده.

سُوءُ الفَهْم *(fahm)*: بدفهمی، درک اشتباه.

سُوءُ التَّفاهُم *(tafāhum)*: سوءتفاهم، برداشت غلط و نادرستِ متقابل.

سُوءُ السُّمْعَة *(sum'a)*: بدنامی، بی‌اعتباری، بی‌حیثیتی، بی‌آبرویی.

سوءُ القَصْدِ *(qaṣd)*: سوءنیت.

سُوء النِّیَّة *(nīya)*: همان معنی.

سوءُ الهَضْم *(hadm)*: سوءهاضمه.

سَوْأة، سَـوْءَة *saw'a* **ج. ـــ ات**: ننگ، شرمساری؛ عمل شرم‌آور، کار زشت؛ عورت؛ شرمگاه؛ شرارت.

سَوْءَةً لكَ *(saw'atan)*: ننگ بر تو، شرمت‌باد.

سَيِّء، سَيِّئ *sayyi'*: بد، شرور، پلید، نفرت‌انگیز، بدیمن، خبیث.

سَيِّءُ الحَظِّ *(hazz)*: بداقبال؛ بینوا و تهیدست.

سَيِّءُ الخُلُق *(kuluq)*: بدخو، بداخلاق.

سَيِّءُ التَّرْبِيَـة *(tarbiya)*: بدرفتار، بی‌تربیت.

سَيِّءُ السُّمْـعَـة *(sum'a)*: رسوا، بدنام، بی‌آبرو.

سَيِّءُ الطَّبْع *(tab')*: بدخو، بداخلاق، کج‌خلق.

سَيِّءُ الطّالع: بداقبال، بدبخت، بداختر.

من سَيِّءٍ الى أسْوأ *(aswa'a)*: از بد به بدتر، رو به زوال.

سَـيِّئَة *sayyi'a* **ج. ـــ ات**: گناه، سیئه؛ شرارت؛ بدی، بداقبالی، ناهنجاری.

مَسَاءَة *masā'a* **ج. مَساوِئ** *masāwi'*: کار زشت، فعل قبیح؛ **مَـساوِئ**: بداقبالی‌ها، بدبیاری‌ها، حوادث ناگوار روزگار.

إسَـاءَة *isā'a*: بدرفتاری، توهین، تعدی، بی‌حرمتی، مردم‌آزاری، دل‌آزاری.

إسـاءَةُ الظَّـنِّ *(zan)* **بـ**: سوءظن، بدگمانی (به کسی یا چیزی).

إساءَةُ المُعَامَلَة: بدرفتاری ← *أساءَ*.

إسْتِيَاء *istiyā'*: نارضایتی، دلگیری، رنجش، آزردگی‌خاطر؛ ناخشنودی، دلخوری.

مُسِـيء *musī'*: ناخوشایند، مایهٔ رنجش و دلگیری؛ آسیب‌رسان، زیان‌بار، صدمه‌زننده؛ توهین‌آمیز، زننده.

مُسْتَاء *mustā'* **من**: آزرده‌خاطر، دلگیر، رنجیده؛ ناراضی (از چیزی).

سواء ← سوی.

سَـوَارِيّ *sawārī*: سوارکار، اسب‌سوار؛ سواره‌نظام.

ساج ← ترتیب الفبایی.

أسوجة ← سیاج.

سوح

سَاحَ *sāha* ـُ: سفرکردن، سیر و سیاحت کردن.

ساحَة *sāha* **ج. ـــ ات، ساح** *sāh*: حیاط؛ فضای باز؛ عرصه، صحنه؛ میدان (جنگ، کار، مبارزه و مانند آن).

ساحةُ الحَرْب *(harb)*: صحنهٔ نبرد، میدان کارزار.

ساحاتُ المَحاكِم *(mahākim)*: دادگاه‌ها.

ساحةُ القِتال *(qitāl)*: عرصهٔ نبرد، میدان جنگ.

ساحةُ القَضاء *(qadā')*: دیوان محاکمات.

ساحةُ الألْعاب *(al'āb)*: میدان بازی، زمین ورزش.

بَرَّأَ سَاحَتَهُ *barra'a sāhatahū*: او را تبرئه کرد، غبار اتهام از ساحتش زدود.

سَوَّاح *sawwāh* **ج. ـــ ون**: سیاح، جهانگرد.

سائِح *sā'ih* **ج. ـــ ون، سُيَّاح** *suyyāh*، **سُوَّاح** *suwwāh*: سیاح، توریست، جهانگرد؛ درویش لامکان و سرگردان؛ زاهد عزلت‌گزین (مسح.).

سوخ

ساخَ *sāka* ـُ **(سَوْخ** *sawk***)**: لغزنده بودن، لیز بودن؛ نرم و رملی شدن (زمین)؛ به گل نشستن، در رمل فرورفتن، غرق شدن؛ فرورفتن (**فی الأرض**: در زمین).

ساخَتْ رُوحُهُ: بیهوش شد، غش کرد؛ از پا افتاد.

سَـوَّدَ ه: سیاه کردن (چیزی را)؛ ... **ه**: طرح‌ریزی کردن، پیش‌نویس کردن، چرکنویس کردن (مثلاً: نامه‌ای را)؛ از نوشته پر کردن (برگه را)، خط کشیدن، نشان گذاشتن (روی برگه).

سَوَّدَ اللهُ وَجْهَكَ: خدا روسیاهت کند.

سَوَّدَ وَجْهَهُ: روسیاهش کرد، بدنامش کرد، بی‌آبرویش کرد، مورد ریشخند و استهزا قرارش داد.

إسْوَدَّ: سیاه شدن، به رنگ سیاه درآمدن.

سَوَاد *sawād*: رنگ سیاه، سیاهی؛ **ج. أسْوِدَة** *aswida*: لباس سیاه، جامهٔ عزا؛ سرزمین پرکشت و زرع، کشتزار؛ شکل عام، هیئت؛ هسته، قسمت درونی؛ تودهٔ مردم، انبوه مردم، عامهٔ مردم.

سَوادُ العِراق، یا: **السَّواد**: سواد، بخش‌های آبادان عراق.

السَّوادُ الأَعْظَمُ: تودهٔ عظیم مردم، عامهٔ مردم، عموم مؤمنان.

سَوادُ النّاس: عوام، عامهٔ مردم، تودهٔ مردم.

سَوادُ العَيْن *('ayn)*: سیاهی چشم.

سَوادُ المَدينة: حومهٔ شهر، اطراف شهر.

سَوادُ اللَّيْل *(layl)*: تاریکی شب؛ شب تاریک و دراز.

أسْوَد *aswad*، مؤنث: **سَوْدَاء** *sawdā'*، **ج. سُود** *sūd*: سیاه، مشکی، سیاه‌رنگ.

أَسْوَد aswad ج. **سُودَان** sūdān : سیاه‌پوست.

(بلادُ) السُّودان: کشور سودان.

شَتائِمُ سَوْدَاءُ (šatā'im): بدترین زخم‌زبان‌ها، دشنام‌های زهرآگین.

أَسْوَدُ فاحِمٌ (fāhim): سیاه چون زغال.

سَوْداء sawdā' : سودا (یکی از اخلاط چهارگانه نزد قدما)؛ مالیخولیا، افسردگی.

سُوَيْداء suwaydā' : سویدا (یکی از اخلاط چهارگانه نزد قدما)، مالیخولیا، افسردگی، دلتنگی.

سُوَيْداءُ القَلْب (qalb): سویدای دل.

سَوْداوِيّ sawdāwī : سودایی‌مزاج؛ مبتلا به مالیخولیا، مالیخولیایی، افسرده.

سُودانِيّ sūdānī ج. **ـــون:** اهل سودان، سودانی.

تَسْوِيد taswīd : پیش‌نویس، چرکنویس.

مُسْوَدَة muswadda، **مُسَوَّدَة** musawwada : مسوده، سیاهه، چرکنویس؛ طرح پیش‌نویسی، مجموعهٔ یادداشت‌ها؛ دفتر یادداشت‌های روزانه؛ دفتر درج معاملات.

مُسْوَدَّةُ الطَّبْع (ṭab'): نمونهٔ چاپخانه.

مُسْوَدَّةُ جَدْوَلِ الْأَعمال (jadwal, a'māl): طرح دستور کار، پیش‌نویس دستور کار.

سود

سَـــادَ sāda ـُ (**سِـيــادة** siyāda، **سُـؤْدُد** su'dad, su'dud): رئیس شدن، ارباب شدن، پیشوا شدن، اختیاردار بودن؛ سرپرستی کردن، سیادت یافتن، حاکم شدن، قدرت یافتن، فرمان راندن، فرمانروا شدن؛ چیره شدن، غلبه یافتن، شیوع تمام یافتن (مثلاً: عقیده، آیین و مانند آن)، فراگیر شدن، سایه افکندن (مثلاً: آرامش)؛ ... **علی**: تسلط یافتن، دست انداختن، تحت سیطره آوردن (چیزی، قومی، فضایی و غیر آن را).

سادَ صَمْتٌ طويلٌ (ṣamt): سکوتی طولانی حکمفرما شد.

سادَ الفَسادُ (fasād): فساد فراگیر شد.

سَوَّدَ ه: رئیس کردن، پیشوا ساختن، سیادت بخشیدن، حکمفرما کردن (کسی را).

سَيِّد sayyid ج. **أَسْياد** asyād، **سادَة** sāda، **سـادات** sādāt : سرور، رئیس، پیشوا؛ رئیس قبیله؛ خان، بزرگ، ارباب؛ نجیب‌زاده، اصیل‌زاده؛ سید (زادگان حضرت رسول اکرم (ص))؛ آقا.

سَيِّدي sayyidī (در زبان گفتاری: **سِيدِي** sīdī) : سیدی (جهت احترام قبل از اسامی بزرگان و قدیسین اسلامی خصوصاً در مغرب).

السَّيِد فُلان: آقای فلان.

سِيدِي فلان: (مغرب) همان معنی.

سَيِّدُ البِحار الأَعظَم: فرماندهٔ کل نیروی دریایی (مصر، ۱۹۳۹).

سَيِّدَة sayyida ج. **ـــات:** بانو، خانم؛ دوشیزه؛ خانم . . . .

السَّيِّدَةُ عَقيلَتُهُ ('aqīlatuhū) : سرکار خانم همسر ایشان.

السَّيِّدةُ فُلانة: خانم فلان.

سِـيَادَة siyada : سروری، آقایی، سیادت، حکمفرمایی، حاکمیت، سلطه، اختیار؛ برتری؛ غلبه، چیرگی، تسلط؛ حضرت، جناب (عنوان و لقبی که پیش از نام اسقفان می‌آید، مسح.).

سِيادَة ... : (در حالت اضافی) تقریباً برابر با جنابِ ...، حضرتِ ... .

سِيادَتُكم: جنابعالی، حضرتعالی.

سِيادَةُ المُطْران (muṭrān) : حضرت متران.

سِـــيادَةُ الرَّئـيس: جناب رئیس؛ (مصر:) مقام ریاست جمهوری، جناب رئیس‌جمهور.

دَوْلَةٌ ذاتُ سِيادةٍ : دولت حاکم (بر سرنوشت خود، مستقل).

سِيادَةُ اَلْقانُون (qānūn) : حاکمیت قانون.

سُؤْدُد su'dad, su'dud : ریاست، قدرت، حکمرانی، سلطه، سلطنت، فرمانروایی؛ توانایی، برتری.

سائِد sā'id : رایج، شایع، حاکم (مثلاً: عقیده، نظر، احساس، آشوب، آرامش و نظایر آن).

السُّوَيد، سويدی ← ترتیب الفبایی.

سادة ← ترتیب الفبایی و ذیل **سود**.

سَوْدَنَ sawdana : (مصر) سودانی کردن.

سَوْدَنَة sawdana : (مصر) عمل سودانی کردن.

سور

سارَ sāra ـُ (**سَوْر** sawr): سخت به خشم آمدن، خروشیدن؛ ... **علی**: هجوم آوردن، فروافتادن (بر سر کسی)؛ ... **ه**: بالا رفتن (از جایی).

سَارَتِ الخَمْرُ في رأسِهِ (*kamr*): مستی خمر بر دماغش چیره شد.

سَوَّرَ ه: حصار کشیدن، نرده کشیدن (گرد جایی)، محصور کردن (چیزی را).

سَاوَرَ ه: جهیدن، هجوم آوردن، شوریدن، حمله کردن (بر کسی)؛ فراگرفتن، غلبه کردن، چیره شدن (مثلاً: احساسات بر دل کسی)، تحت‌تأثیر (احساسات) قرار گرفتن.

سَاوَرَتْهُ مَخاوِفُ بِـ (*makawif*): دربارهٔ ... دچار ترس بسیار شد.

تَسَوَّرَ ه: بالا رفتن (از دیوار، صخره و مانند آن).

سُور *sūr* **ج. أَسْوَار** *aswār*: دیوار، حصار، نرده، پرچین.

سُورَة *sūra* **ج. سُوَر** *suwar*: سورهٔ قرآن کریم.

سَوْرَة *sawra*: تندی، شدت، حدت (مثلاً: سرما)، سختی؛ جوشش، غلیان (مثلاً: خشم).

سِوَار *siwār, suwār* **ج. سُور** *sūr*، **أَسْوِرَة** *aswira*، **أَسَاوِر** *asāwir*، **أَسَاوِرَة** *asāwira*: النگو، دستبند؛ بازوبند؛ سردست.

سواری ← ترتیب الفبایی.

اسوار ← ترتیب الفبایی.

سُورِيّ *sūrī* **ج. ـــ ون**: اهل سوریه، سوری، سوریه‌ای.

سُورِيا *sūriyā*: سوریه.

سُورِيا الجَنُوبِيَّة (*janūbīya*): فلسطین.

سُورِيا الصُّغْرَى (*ṣuḡrā*): همان معنی.

سُورِيا الكُبْرَى (*kubrā*): سوریه (کبری).

سورية *sūrīya* = سوریا.

سوس

سَاسَ *sāsa* ـُ (**سِيَاسَة** *siyāsa*) **ه**: فرمانروایی کردن، حکومت کردن (بر قومی)؛ تیمار کردن، نگهداری کردن (چهارپایان را)؛ هدایت کردن، رهبری کردن (کسی یا چیزی را)؛ اداره کردن (چیزی را).

سَوِسَ *sawisa* **يَسْوَسُ** *yaswasu*: بیدزده شدن، بید خوردن؛ فاسد شدن، خراب شدن؛ دچار کرم‌خوردگی شدن (دندان)؛ پوسیدن (استخوان).

سَوَّسَ و تَسَوَّسَ: = سَوِسَ.

سُوس *sūs* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) **ج. سِيسان** *sīsān*: کرم، بید، شپشک.

سُوس *sūs*: سوس، شیرین‌بیان (*Glycyrrhiza glabra*، گیا).

عِرْقُ سُوس (*ʿirq*): ریشهٔ شیرین‌بیان.

رُبُّ السُّوس (*rubb*): رُب شیرین‌بیان.

سِيَاسَة *siyāsa* **ج. ـــ ات**: مدیریت، اداره؛ رویّه، خط‌مشی؛ سیاست، دیپلماسی.

سِيَاسَةُ الإسْتِنْسَاب (*istinsāb*): سیاست مصلحت‌اندیشی، سیاست نفع‌طلبی.

سِيَاسَة إنْكِماشِيَّة (*inkimāšīya*): سیاست انقباضی (ضد تورم).

سِيَاسَةُ ألْبابِ المَفْتُوح (*maftūḥ*): سیاست درهای باز.

سِيَاسَة التَّدَرُّج (*tadarruj*): سیاست گام‌به‌گام.

سِيَاسَة التَّقَشُّف (*taqaššuf*): سیاست صرفه‌جویی اقتصادی، سیاست ریاضت.

سِيَاسَةُ التَّوَسُّع (*tawassuʿ*): سیاست توسعه‌طلبی.

سِيَاسَةُ الحِزْبِ الوَاحِدِ (*ḥizb, wāḥid*): سیاست تک‌حزبی.

سِيَاسَة جُغرافِيَّة (*juḡrāfīya*): جغرافیای سیاسی، ژئوپلیتیک.

السِّيَاسَةُ الدُّوَلِيَّة (*duwalīya*): دیپلماسی، سیاست بین‌المللی.

السِّيَاسَةُ العَمَلِيَّة (*ʿamalīya*): سیاست عملی.

سِيَاسِيّ *siyāsī*: سیاسی؛ دیپلماتیک؛ **ج. ـــ ون، سَاسَة** *sāsa*: سیاستمدار؛ دیپلمات.

الدَّوائِرُ السِّيَاسِيَّة: دوائر سیاسی.

السِّلْكُ السِّيَاسِيّ (*silk*): هیئت نمایندگان سیاسی.

عِلْمُ الاقْتِصادِ السِّيَاسِيّ (*ʿilm iqtiṣād*): علم اقتصاد سیاسی.

تَسْيِيس *tasyīs*: سیاسی کردن، دیپلماتیک کردن.

تَسَوُّس *tasawwus*: پوسیدگی (دندان).

سَائِس *sāʾis* **ج. سَاسَة** *sāsa*، **سُوَّاس** *suwwās*، **سُيَّاس** *suyyās*: مهتر؛ مدیر، رئیس.

السُّوَيْس *as-suwēs*: سوئز (بندری در شمال شرقی مصر).

قَنالُ السُّوَيس (*qanāl*): کانال سوئز.

سواسیّه ← سوی.

سُوسْتَة *susta*: (مصر) زیپ.

سَوْسَن sawsan ، **سُوسَن** sūsan : گل سوسن (گیا).

سوط

ساطَ sāṭa ـُ (**سَـوْط** sawṭ) **ه**: شلاق زدن، تازیانه زدن (کسی را).

سَوْط sawṭ ج. **أَسْـوَاط** aswāṭ، **سِـيَاط** siyāṭ : شـلاق، تازیانه.

مِسْوَط miswaṭ : چوبدست یا ابزاری نظیر آن برای زدن.

سَاعَة sā'a ج. **ـــات، ساع** 'sā : زمان کوتاه، اندک‌زمان، مدت کمی؛ ساعت؛ ساعت مچی؛ ساعت دیواری.

السّاعة: رستاخیز.

السَّاعَةَ as-sā'ata : اکنون، حالا، اینک، هم‌اکنون، در این لحظه، در این هنگام؛ بی‌درنگ، فوراً، بلافاصله؛ درست همین حالا.

بَيْنَ ساعةٍ و أُخْرَى (wa uḵrā) : ساعت به ساعت.

حتّى السّاعةِ: تا حالا، تاکنون.

مِن السَّاعةِ: از حالا به بعد.

مِن ساعَتِهِ: بی‌درنگ، فوراً، بلافاصله.

مُنْذُ السّاعةِ: از حالا به بعد.

ساعاتُ الرّاحةِ (rāḥa) : ساعات استراحت.

ساعات العَمَل ('amal) : ساعات کار.

قَدَّمَ (أخَّرَ) سـاعَتَـه (qaddama, akkara) : ساعتش را پیش (پس) برد.

في ساعةٍ مُتَأَخِّرَةٍ (muta'akkira) : دیروقت.

ماتَ لِساعَتِهِ: فوراً درگذشت.

سَاعَةُ الصِّفْر (ṣifr) : ساعت صفر، ساعت شروع عملیات.

ساعَةُ الجَيْب (jayb) : ساعت جیبی.

سَاعَةٌ يَدَوِيَّة (yadawīya) : ساعت مچی.

ساعَةٌ رَمْلِيَّة (ramlīya) : ساعت شنی.

ساعَةٌ شَمْسِيَّة (šamsīya) : ساعت خورشیدی.

سَاعَةٌ مُنَبِّهَة (munabbiha) : ساعت شماطه‌دار.

اِبنُ سَاعَتِهِ ibn sā'atihī : زودگذر، بی‌دوام.

سَاعَتَئِذٍ sā'ata'iḏin : در آن ساعت، در آن هنگام.

ساعاتيّ sā'ātī ج. **ـــات**: ساعت‌ساز، ساعت‌فروش.

سُوَيْعَة suway'a ج. **ـــات**: اندک‌زمان، مدت کوتاهی.

سوغ

ساغَ sāḡa ـُ (**سَوْغ** sawḡ ، **مَـسـاغ** masāḡ): نرم بودن، آسان بودن (چیزی در خوردن)، گوارا بودن، لطیف بودن (نوشیدنی، خوراک)؛ .. **لـ**: مجاز بودن، روا بودن، مباح بودن؛ لذت‌بخش بودن (چیزی برای کسی)؛ ... **ه**: بلعیدن، قورت دادن (چیزی را)؛ اجازه دادن، روا دانستن، مجاز شمردن (چیزی را)؛ کنار آمدن، ساختن (با چیزی)؛ بر خود هموار کردن، زیرسبیل درکردن (چیزی را، مجازاً).

ساغَ لكم أنْ: برای شما ممکن است که ...، برای شما رواست که ... .

سَوَّغَ لـ ه: اجازه دادن، مجاز ساختن، روا دانستن (برای کسی، چیزی را)؛ ... **ه بـ**: به‌حق دانستن (کسی را در باب چیزی)؛ ... **ه**: مجاز دانستن (چیزی را)؛ به رهن دادن، به اجاره دادن (ملکی را).

أساغَ ه: بلعیدن، به‌راحتی فروبردن (چیزی را)؛ پذیرفتن، بر خود هموار کردن، هضم کردن (مثلاً: خبر بدی را)؛ ساختن، کنار آمدن (با چیزی).

تَسَوَّغَ ه: اجاره کردن، به رهن گرفتن (چیزی را).

إسْتَساغَ ه: آسان یافتن، گوارا یافتن (خوردن چیزی را)؛ لذیذ یافتن، خوشمزه پنداشتن؛ مزه کردن؛ پذیرفتن، تأیید کردن، مناسب یافتن (چیزی را).

مَسَاغ masāḡ : آسانی، سهولت وصول، دسترسی؛ امکان؛ اجازه.

لم يَسْتَطِعْ مَسـاغاً لـ (yastaṭi') : نتوانست (موضوع را) هضم کند، نتوانست با ... بسازد، نتوانست ... را بر خود هموار کند.

لا مَسَاغَ لِلشَّكّ (masāḡa, šakk) : جای شک و تردید ندارد.

تَسْوِيغ taswīḡ : واگذاری، اجاره، رهن‌دهی.

قانون القَرْضِ وَ التَّسْوِيغ (qarḍ) : (تونس) قانون قرض و اجاره؛ قانون رهن.

سائِغ sā'iḡ : گوارا؛ خوشمزه، لذیذ؛ مجاز، روا.

مُسَـــوِّغ musawwiḡ ج. **ـــات**: توجیه‌کننده، دلیل قانع‌کننده، مجوز.

مُسْتَسَاغ mustasāḡ : گوارا؛ لذیذ، خوشمزه.

سَوَّفَ ه: دست‌به‌سر کردن (کسی را)؛ به تعویق انداختن، امروز و فرداکردن (چیزی را).

سَوْفَ sawfa : (مختصر آن: سَـ sa) بیانگر زمان آینده، مثلاً:

سُرْفَ تَرَى *(tarā)*: خواهی دید.
مَسافَة *masāfa* ج. ــ ات، **مَساوِف** *masāwif*: فاصله، مسافت؛ انتروال، فاصله (موسیقی).
على مَسافَةٍ: در فاصله‌ای.
قَطَعَ مَسافَةً طويلةً *(qaṭa'a)*: راه درازی پیمود.
تَسْويف *taswīf*: تعلل، پابه‌پا کردن؛ تعویق، تأخیر، احاله به بعد.
تَسْويفيّ *taswīfī*: تعویقی، تأخیری.
سُوفِسْطائی *sūfisṭāʼī*: سوفسطایی.
سُوفيات *sufyāt*، **سُوفييت** *sufyēt*: شوروی.
سُوفْيَاتيّ *sufyātī*، **سُوفْيِتي**، **سُوفْيِيتي** *sofyētī*: وابسته به شوروی.
الاتّحادُ السُّوفياتيّ *(ittiḥād)*: اتحاد جماهیر شوروی.

سوق

سَاقَ *sāqa* ـُ (**سَوْق** *sawq*، **سِيَاقَة** *siyāqa*، **مَسَاق** *masāq*) **هـ**: پیش بردن، به‌زور بردن، پیش راندن (زندانی، گله و غیر آن را)؛ ... **لِلْجُنْدِيَّة** *li-l-jundīya*: احضار کردن، فراخواندن (به نظام‌وظیفه)؛ راندن (اتومبیل، هواپیما و مانند آن را)؛ بردن، انتقال دادن، جابه‌جا کردن (چیزی را)؛ ... **هـ الی**: فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن (چیزی را سوی کسی)؛ نقل کردن (مثلاً: خبر را)؛ ... **هـ**: گفتن، ادا کردن، به گفتار درآوردن (چیزی را).
سَاقَ مَسَاقَهُ *(masāqahū)*: راه و روش او را دنبال کرد، او را سرمشق خود قرار داد.
سَاقَ الحَدِيثَ *(ḥadīṯ)*: گفت‌وگو کرد، سخن گفت.
سَاقَ الحَدِيثَ اليه: روی سخن را به‌سوی او گرداند، او را مخاطب قرار داد.
سَاقَ حَيَاةً عابِثَةً *('ābiṯatan)*: زندگی را به عبث گذراند.
سَاقَ دَليلاً *(dalīlan)*: دلیلی ارائه کرد.
اليكَ يُسَاقُ الحَدِيثُ *(yusāqu)*: منظور تویی، روی سخن با توست.
سَوَّقَ هـ: فروختن؛ به بازار عرضه کردن؛ درخور بازار ساختن (کالا را)؛ بازاریابی کردن.
سَاوَقَ هـ: همراهی کردن (کسی را)؛ موافق بودن (با کسی).
تَسَوَّقَ: تجارت کردن، داد و ستد کردن، به خرید و فروش پرداختن.

تَسَاوَقَ: امتداد یافتن، کش آمدن؛ پی‌درپی شدن، متوالی بودن، متعاقب هم آمدن، مداوم بودن، پیوسته بودن؛ هماهنگ بودن.
اِنْسَاقَ: روان شدن، جریان یافتن؛ به راه خود رفتن؛ رانده شدن؛ حمل شدن، منتقل شدن؛ به دنبال هم رفتن (مثلاً: چهارپایان).
اِنْسَاقَ به الی: به ... برده شد؛ او را (آن را) به ... راندند.
اِنْسَاقَ مَعَ التَّيَّار *(tayyār)*: با موج رفت.
اِسْتَاقَ هـ: راندن، پیش بردن، هی کردن (گله را).
سَوْق *sawq*: رانندگی (ماشین)؛ ... **لِلْجُنْدِيَّة** *li-l-jundīya*: اعزام (به سربازی)، به اجباری بردن؛ بسیج، تجهیز (قوا).
إِجَازَةُ السَّوْق *(ijāza)*: گواهینامهٔ رانندگی.
سَوْقِيَّة *sawqīya*: استراتژی.
ساق *sāq* (مؤنث) ج. **سُوق** *sūq*، **سِيقان** *sīqān*: ساق؛ ران؛ پا؛ پهلو، ساق، ضلع (هندسه)؛ تنه (درخت)؛ ساقه (گیاه).
رَبْطَةُ السَّاق *(rabṭa)*: کش جوراب بلند برای بانوان.
عَظْمُ السَّاق *('aẓm)*: قلم پا، قصبهٔ کبری.
مُتَسَاوِي السَّاقَيْن *mutasāwī s.sāqayn*: متساوی‌الساقین (هندسه).
قامتِ الحَرْبُ على ساقٍ *(ḥarbu)*: جنگ به‌شدت درگرفت، نبردی سخت آغاز شد.
شَمَّرت (كَشَفَتِ) الحَرْبُ عن ساقِها *(šammarat, kašafat)*: همان معنی.
كَشَفَ الأَمرُ عن ساقِه: موضوع سخت دشوار شد.
وَقَفَ على ساقِ الجِدِّ لـ *(jidd)*: در ... پای افشرد، در ... دندان افشرد، در ... جدیت تمام به خرج داد.
على قَدَمٍ وَ ساقٍ *(qadam)*: با جدیت تمام، با تمام نیرو.
أَرْسَلَ ساقَهُ لِلرِّيح *arsala sāqahū li-r-rīḥ*: چون باد شتافت، چون باد گریخت.
ساقٌ أَرْضِيَّة *(arḍīya)*: ساقهٔ زیرزمینی.
ساقٌ عارِشَة *('āriša)*: ساقهٔ خزنده.
يَوْمَ اِلْتَفَّتِ السَّاقُ بالسَّاقِ *(iltaffat)*: (روزی که ساق‌ها در هم می‌پیچند) روزی که همه چیز در هم می‌ریزد (رستاخیز).
سَاقَة *sāqa*: پس‌قراول، عقب‌دار.
سُوق *sūq* (غالباً مؤنث)، ج. **أَسْوَاق** *aswāq*: خیابان محل خرید و فروش، بازار؛ بازار مکاره، نمایشگاه کالا، فروشگاه بزرگ.



السُّوقُ الحُرَّة (hurra): بازار آزاد.
سُوقُ الإِحْسان: بازار مخصوص امور خیریه.
سُوقُ إِسْتِهلاكِيَّة (istihlākīya): بازار مصرف.
سُوقٌ خَيْرِيَّة (kayrīya): همان معنی.
السُّوقُ السَّوْداء (sawdā): بازار سیاه.
السُّوقُ المُشْتَرَكة (muštaraka): بازار مشترک.
سُوقُ اللُّقاط (luqāt): بازار خرده‌فروش‌ها.
سُوقٌ مَحَلِّيَة / دُوَلِيَّة (duwalīya): بازار محلی / بازار بین‌المللی.
سُوقُ الأَرْبِعاء (arbi'ā): چهارشنبه‌بازار.
سُوقُ العُمْلات الصَّعْبَة ('umulāt, ṣa'ba): بازار ارز.
سوقٌ نَشِيطة / راكِدَة (našīta, rākida): بازار فعال / بازار راکد.
سُوقُ النَّقْد (naqd): بازار پول (بورس).
سُوقَة sūqa: رعایا، اتباع؛ تودهٔ مردم، عوام.
سُوقِيّ sūqī: عامی، پست، بی‌فرهنگ؛ بازاری، مربوط به بازار.
سَوِيق sawīq: نوعی حلیم (که از گندم یا جو و شکر و خرما درست کنند).
سُوَيْق suwayq و سُوَيْقَة suwayqa: ساقه (گیاه).
سُوَيْقَة suwayqa: بازارچه.
سِيَاق siyāq: بافت، ریخت، ساختار، سیاق (کلام)؛ تسلسل، رشته (حوادث)؛ متن.
سِياقُ الحَوادِث: رشتهٔ حوادث.
سِياقُ الأَفكار: رشتهٔ افکار.
سِياقُ القِصَّة: بافت داستان.
سِياقُ المَراتِب (marātib): سلسله‌مراتب.
فَقَدَ سِياقَ أَفْكارِه (faqada): رشتهٔ افکارش بریده شد.
سَوَّاق sawwāq ج. ـــون: هدایت‌کننده (چهارپا)؛ راننده، شوفر؛ لکوموتیوران.
مَسَاق masāq: روند، مسیر، جریان (امور).
مَساقُهُ الى: بالغ می‌شود بر ....، می‌رسد به ....، در نهایت ختم می‌شود به ...؛ نیز ← ساق.
مَساقٌ مِن الدِّراسات: روند تحصیلات، جریان مطالعات.
أَفْضَى بِنا المَساقُ الى: سرانجام به ... رسیدیم، روند امور ما را به ... رساند.

تَسْوِيق taswīq: فروش، عرضه به بازار؛ بازاریابی؛ تحویل.
تَسْوِيقَة taswīqa: (مصر) ارزان‌خری، جستجوی اکازیون.
تَسَاوُق tasāwuq: ارتباط، نزدیکی، پیوستگی، تقارن؛ هماهنگی.
سَائِق sā'iq: هدایت‌کننده (حیوانات را)؛ راننده؛ خلبان؛ لکوموتیوران.
سائِقُ شاحِنة (šāḥina): کامیون‌ران.
عَمِلَ سائِقاً ('amila): راننده بود، به شغل رانندگی پرداخت.
مُسَوْقَر musawqar: (تونس) ← مُسَوْكَر.

سوك

سَاكَ sāka ـُ (سَوْك sawk) هـ: مالش دادن، مشت و مال کردن (چیزی را).
سَوَّكَ الأَسْنانَ: دندان‌ها را مسواک زدن.
سِوَاك siwāk ج. سُوك sūk: خلال دندان.
مِسْوَاك miswāk ج. مَساوِيك masāwīk = سواک.
سَوْكَرَ sawkara هـ: بیمه کردن (مثلاً: کالا را)؛ سفارشی کردن (نامه را).
مُسَوْكَر musawkar: بیمه‌شده؛ سفارشی (نامه).
سَوَّلَ لـ: ظاهرآرایی کردن (برای کسی به قصد فریب)، فریفتن (کسی را)؛ وسوسه کردن، اغواکردن (نفس یا شیطان، کسی را).
سَوَّلَتْ له نَفْسُهُ (nafsuhū): وسوسه شد، دستخوش وسوسه‌های نفس شد.
تَسَوَّلَ tasawwala (به جای: تَسَأَّلَ tasa''ala): گدایی کردن.
تَسَوُّل tasawwul: گدایی، دریوزگی.
مُتَسَوِّل mutasawwil ج. ـــون: گدا، متکدی.

سامَ

سَامَ sāma ـُ (سَوْم sawm) هـ: به فروش گذاردن (کالا را)؛ ... هـ هـ: تحمیل کردن (مثلاً: بر کسی، تنبیهی یا وظیفه‌ای را)؛ بر گردن (کسی) انداختن (امر دشواری را)؛ تکلیف شاق کردن (بر کسی).
سامَهُ خَسْفاً (kasfan): با او ستم روا داشت، خوار و ذلیلش کرد.

سَامَ ـُ (سِيَامَة siyāma): تقدیس کردن (کشیش یا اسقف را، مسح).

سَوَّمَ ه ه: تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)، به گردن (کسی) انداختن (امر دشواری را)؛ طلبیدن (امر دشواری را از کسی)، تکلیف کردن (کاری را بر کسی)، وادار کردن (کسی را به کاری دشوار)؛ ... ه: تعیین کردن، ارزیابی کردن، تقویم کردن (قیمت کالا را)؛ نشان یا علامت گذاشتن (بر چیزی).

سَاوَمَ ه: چانه زدن (با کسی، فی، علَی: دربارهٔ چیزی).

أَسَامَ ه: به چرا بردن، چراندن (گله را)؛ نگاه به هر سو افکندن، چشم چراندن.

تَسَاوَمَ فی: چانه زدن (بر سر چیزی).

إِسْتَامَ بـ، فی، علی: چانه زدن (بر سر چیزی).

مُسَاوَمَة musāwama ج. ـــات: چانه‌زنی.

سَائِمَة sā'ima ج. سَوَائِم sawā'im: چهارپا یا دام آزادچر.

سام، سامی ← ترتیب الفبایی.

مسام، مسامات ← سم.

سُومَطْرَة sūmatra: سوماترا.

اسوان ← ترتیب الفبایی.

سَوِیَ sawiya ـَ ه: برابر بودن، مساوی بودن، معادل بودن، برابر کردن (با چیزی).

سَوَّی ه: هموار کردن، مسطح کردن (زمین را)؛ ویران کردن، با خاک یکسان کردن (مثلاً ساختمان را)؛ صاف کردن (چیزی را، من ثِيابِهِ: تا و چین لباس را)؛ ... ه بـ: همسطح کردن، همطراز کردن، برابر کردن، مساوی ساختن (چیزی را با چیز دیگری)؛ ... بَيْنَهم: سازش دادن، آشتی دادن (کسانی را با هم)؛ ... ه: اصلاح کردن، درست کردن؛ مرتب کردن، منظم کردن (چیزی را)؛ نظام بخشیدن (به سختی یا بحثی)؛ خوب پختن (غذا را)؛ تسویه کردن (حساب را)؛ حل کردن (امری را)، فیصله دادن (به اختلافی، مسئله‌ای).

سَوَّی أَخْدَعَهُ: غرورش را شکست.

سَاوَی ه: معادل بودن، برابر بودن، مساوی شدن (با چیزی)؛ ارزیدن، قیمت داشتن (به اندازهٔ چیزی)؛ ... ه بـ: برابر کردن، مساوی کردن، همطراز کردن، همسطح کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... بَيْنَ ... وَ بَيْنَ ... : تعادل برقرار کردن (میان این و آن)؛ ... ه: مرتب کردن، منظم کردن، درست کردن، اصلاح کردن (چیزی را)؛ نظام بخشیدن (به بحثی یا سختی).

سَاوَی بَيْنَهما: میانشان سازش برقرار کرد، آشتی‌شان داد.

كم يُسَاوِي ذلك؟: قیمت این چند است؟

الأَلْفُ يُسَاوِي عَشْرَ مِئَاتٍ (alf, 'ašra mi'āt): هزار برابر است با ده تا صد تا.

هذا لا يُسَاوِي شيئاً: این هیچ ارزشی ندارد، چیزی نمی‌ارزد.

تَسَاوَی: برابر بودن، همانند بودن، شبیه به هم بودن؛ متعادل بودن، متوازن بودن.

إِسْتَوَی: مرتب بودن، منظم بودن؛ ... ه: معادل بودن، برابر بودن (با چیزی)؛ طراز بودن، مسطح بودن؛ صاف شدن، هموار شدن، یکنواخت شدن؛ راست بودن، مستقیم ایستادن؛ ... علی: نشستن (روی چیزی)، استوار نشستن (روی اسب)؛ قوام آمدن، نضج گرفتن، خوب پختن؛ رسیدن (میوه).

إِسْتَوَی الشَّایُ (šāy): چای دم کشید.

سِـــوًی suwan, siwan: برابری، یکسانی؛ همانندی، یکنواختی؛ (در حالت اضافی یا به‌عنوان پیشوند:) غیر از، به‌جز، سوای ... .

علی حَدٍّ سِوًی (haddin): به‌طور برابر، یکسان؛ مشابه هم، یک‌طراز.

فَضَّلَهُ علی سِوَاهُ faddalahū 'alā siwāhu: وی را بر دیگران ترجیح داد.

لا .. سِوَی، لَيْسَ ... سِوَی: او (آن) نیست مگر ...، فقط ... است.

وَ سِوَی ذلكَ: و غیر از این.

سَوَاء sawā': برابر، هموار؛ تساوی، برابری، یکنواختی.

سَوَاءَ sawā'a: به‌جز.

سَواءٌ لَدَيْهِ كُلُّ شَيْءٍ (ladayhi): در همه چیز به یک چشم نگاه می‌کند، همه چیز نزد او یکسان است.

سَوَاءً بِسَوَاءٍ (sawā'an): به تساوی، یکسان، بدون تمایز؛ با هم.

علی السَّوَاء: به‌طور مشابه و مساوی، به‌طور یکنواخت، یکسان، بی‌تمایز، بدون اندک تفاوتی.

سَواءٌ عَلَی: به‌طور برابر، بدون هیچ تفاوت.

سَواءٌ ... أَمْ (أَوْ) (sawā'an): فرقی نمی‌کند که (این باشد) یا (آن)، چه (این) چه (آن).

تَلامِیذُ سُقْراطَ سَواءٌ مِنْهُم الأَثِینِیّون وَ غَیْرُ الأَثِینِیین: شاگردان سقراط چه آتنی‌ها و چه غیرآتنی‌ها.

سَواءُ السَّبِیل (المَحَجَّة) *(mahajja)*: راه راست، مسیر مستقیم.

سَوِیّ *sawī* **ج. أَسْوِیَاء** *aswiyā'*: مستقیم؛ درست، صحیح، مناسب؛ دست‌نخورده، بی‌عیب، سالم؛ یکدست، یک‌طراز، آراسته، شکیل، خوش‌تراش؛ مرتب، منظم، یکنواخت، هماهنگ.

سَوِیّاً *sawīyan*: با هم.

سَوِیَّة *sawīya* **ج. سَوَایا** *sawāyā*: برابری.

سَوِیَّةً *sawīyatan*: با هم.

سِیّ *siyy* (صفت برای مذکر و مؤنث) **ج. أَسْوَاء** *aswā'*: برابر، مشابه، همانند.

هُما سِیّانِ: آن دو مانند هم‌اند، آن دو یکسان‌اند.

هُما سِیّانِ عِندی: هر دو نزد من یکسان‌اند.

لا سِیَّما *lā siyyamā*: بویژه، خصوصاً.

سَوَاسِیَة *sawāsiya* (ج.): برابر، همانند.

هُم (هُنّ) سَواسِیَة: آنها برابرند.

تَسْوِیَة *taswiya*: هموارى، یکنواختی؛ هموارسازی؛ تنظیم، سروسامان‌دهی، اصلاح (گفتار، بحث، مجادله و مانند آن)؛ فیصله‌دهی، حل و فصل، رفع اختلاف، مصالحه، سازش؛ تعدیل؛ بازپرداخت، تسویه؛ تصفیه (حساب).

تَحْتَ التَّسْوِیَة: تصفیه‌نشده، پس‌افتاده، معوقه (تجا.).

تَسْوِیَةٌ سِلْمِیَّة *(silmīya)*: حل و فصل مسالمت‌آمیز.

تَسْوِیَةُ المُنازَعات *(munāza'āt)*: حل و فصل اختلافات.

تَسْوِیَةٌ وُدِّیَّة *(wuddīya)*: مصالحهٔ دوستانه، حل و فصل مسالمت‌آمیز.

مُساواة *musāwāt*: برابری، تعادل؛ مساوات، حقوق مساوی، برابری (پیش‌قانون)؛ قرارداد مصالحه میان بستانکار و بدهکار (تجا.).

تَساوٍ *tasāwin*: برابری، تساوی، همانندی؛ برابری مقابل قانون.

عَلَى التَّساوِی، یا: **بِالتَّساوِی:** به‌طور برابر، یکسان، به تساوی.

اِسْتِواء *istiwā'*: مستقیمی؛ هموارى، یکنواختی؛ برابری.

خَطُّ الاِسْتِواء *(ḵaṭṭ)*: خط استوا.

اِسْتِوائِیّ *istiwā'ī*: استوایی.

المِنْطَقَةُ الاِسْتِوائِیَّة *(minṭaqa)*، یا: **المَناطِقُ الاِسْتِوائِیَّة:** منطقه یا مناطق استوایی.

مُساوٍ *musāwin*: برابر، همانند، همسان، مساوی.

مُتَساوٍ *mutasāwin*: برابر، همانند، مشابه هم؛ هم‌پایه، یکسان؛ هموزن، همسنگ.

مُتَساوِی الأَبْعادِ: هم‌فاصله، با فاصلهٔ (دوری) یکسان.

مُتَساوِی الزَّوایا *(zawāyā)*: متساوی‌الزوایا (هندسه).

مُتَساوِی السّاقَیْن *(sāqayn)*: متساوی‌الساقین (هندسه).

مُتَساوِی الأَضْلاع: متساوی‌الاضلاع (هندسه).

مُسْتَوٍ *mustawin*: راست، سرافراشته، بلند؛ صاف، هموار، یکنواخت؛ خوب پخته‌شده (خوراک)؛ رسیده (میوه).

مُسْتَوًى *mustawan*: تراز، سطح، استاندارد.

مُسْتَوَی الماءِ: سطح آب.

المُسْتَوَى العِلْمِیّ *('ilmī)*: سطح علمی.

مُسْتَوَى الحَیاةِ *(ḥayāt)*: سطح زندگی.

فی مُسْتَوَى: (در حالت اضافی) همسطح با ... .

السُّوید (از فر. *as-suwīd (la suède*: سوئد.

سُوِیدِیّ *suwīdī*: اهل سوئد، سوئدی.

السُّوَیس *as-suwēs*: سوئز (بندری در شمال شرقی مصر).

قَناةُ (قَنالُ) السُّوَیس *(qanāt, qanāl)*: کانال سوئز.

سُوِیسْرا (از ایتا. *svizzera*) *swiserā*: سوئیس.

سُوِیسْرِیّ *swiserī*: سوئیسی.

سِیَة *siya* **ج. ـــات:** قسمت خمیدهٔ کمان.

سِی *sī* صورت کوتاه‌شدهٔ **سَیِّد** *sayyid*، **سِیدِی:** آقای ....، آقا! (خصوصاً در مغرب).

سِیّ *siyy*، **سِیّان** ← سوی.

سِیَان *siyān*: گاز بی‌رنگ و سمی قابل اشتعال $(CN)_2$.

سیب

سَابَ *sāba* ـ **(سَیْب** *sayb*): جاری شدن، روان شدن (آب)؛ خزیدن، سینه‌مال رفتن؛ با شتاب رفتن، شتافتن؛ ... ه: (مصر) فروگذاشتن، ول کردن، نادیده گرفتن (چیزی را)؛ غفلت کردن، مسامحه کردن (در باب کسی یا چیزی)؛ رها کردن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را).

سَیَّبَ ه: فروگذاشتن (چیزی را)؛ غفلت کردن (در حق کسی یا چیزی)؛ نادیده گرفتن، رها کردن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را).

إنْسابَ: جاری شدن، روان بودن (آب)؛ ... **الى**: ریختن، نفوذ کردن (به داخل چیزی)؛ بیرون تراویدن، به بیرون درز کردن؛ خزیدن، سینه‌مال رفتن؛ ... **بین**: سرخوردن، لغزیدن (میان چند چیز)؛ با شتاب رفتن، با عجله دویدن؛ (پیش از فعل مضارع:) بی‌درنگ شروع به انجام کاری کردن.

إنسابَ علی الماء *(mā')*: روی آب لغزید.

إنسابَ فی الغاباتِ *(ḡābāt)*: به درون جنگل‌ها نفوذ کرد.

إنسابَ الماءُ الی السَّفِینَةِ *(safīna)*: آب به درون کشتی تراوید.

إنْسِیاب *insiyāb*: بالاآمدگی، نفوذ، جریان (آب).

إنْسِیابیّ *insiyābī*، **إنْسِیابِیّ الشَّکْل** *(šakl)*: آئرودینامیک، طراحی‌شده برای مقاومت در برابر آب و هوا.

سائِب *sā'ib*: جاری، روان؛ سرگردان، رها، ول، بی‌قیدوبند؛ بی‌نظام، به خود رها کرده، درهم.

أموالٌ سائِبَة *(amwāl)*: اموال سرگردان، ثروت به کار ناگرفته.

سیبیریا *sībīriya*: سیبری.

سَیَّجَ ه: حصار کشیدن، پرچین کشیدن (گرد جایی)، محصور کردن (چیزی را).

تَسَیَّجَ = **سُیِّجَ** (مجهول).

سِیاج *siyāj* ج. **ـــ ات**، **أسْوِجَة** *aswija*، **أسْیاج** *asyāj*: پرچین، حصار باغی، حصار؛ محوطهٔ محصور.

ساج ← ترتیب الفبایی.

سیجار *sigār*: (مصر) سیگار.

سیـجـارة *sigāra* ج. **ـــ ات**، **سَجـایِر** *sagāyir*، **سَجائِر** *sagā'ir*: (مصر) سیگارت.

سیح

سَاحَ *sāḥa* ـِ (**سَیْح** *sayḥ*، **سَیَحَان** *sayaḥān*): جاری شدن، روان بودن (آب)، ذوب شدن (فلز)، آب شدن (برف)؛ ... (**سَیْح** *sayḥ*، **سِیاحَة** *siyāḥa*): سفر کردن، گشتن، گردش کردن، سیاحت کردن.

سَیَّحَ ه: جاری کردن، سرازیر کردن (مثلاً آب رودخانه را)؛ آب کردن، ذوب کردن، گداختن (فلزی را)، صاف کردن، پالودن، تصفیه کردن (کره را).

أسَاحَ ه: جاری کردن، روان کردن، سرازیر کردن (چیزی را).

إنْسَاحَ: پخش شدن.

سِیاحَة *siyāḥa* ج. **ـــ ات**: مسافرت، سفر، سیر و سیاحت؛ جهانگردی.

سَیَّاح *sayyāḥ* ج. **ـــ ون**: مسافر؛ جهانگرد، توریست.

سائِح *sā'iḥ* ج. **ـــ ون**، **سُیَّاح** *suyyāḥ*، **سُوَّاح** *suwwāḥ*: مسافر؛ جهانگرد؛ درویش سرگردان؛ زاهد گوشه‌نشین (مسح).

مُسَیَّح *musayyaḥ*: آب‌شده، مایع؛ راه‌راه (لباس).

سیخ

سَاخَ *sāḵa* ـِ (**سَیْخ** *sayḵ*، **سَیَخَان** *sayaḵān*): فرو رفتن (در زمین یا گل).

سِیخ *sīḵ* ج. **أسْیاخ** *asyāḵ*: سیخ؛ سنبه؛ میلهٔ آهن.

سید، سیادة ← سود.

سِیدارَة *sīdāra* ج. **ـــ ات**: (← **سدارة**) نوعی سرپوش عراقی و معمولاً از مخمل مشکی.

سیر

سَارَ *sāra* ـِ (**سَیْر** *sayr*، **سَیْرُورة** *sayrūra*، **مَسِیر** *masīr*، **مَسِیرَة** *masīra*، **تَسْیار** *tasyār*): به راه افتادن؛ حرکت کردن؛ قدم رفتن؛ سفر کردن، مسافرت رفتن؛ سواره رفتن (با وسیلهٔ نقلیه)؛ رهسپار شدن، عزیمت کردن؛ ... **بین ... وَ**: رفت و آمد کردن (میان دو مکان)؛ جریان داشتن (برق)؛ روشن بودن، کار کردن (موتور)؛ در حرکت بودن (ماشین)؛ پیشرفت کردن (مثلاً کار)؛ رواج یافتن، شایع شدن، دست به دست گشتن (مثلاً سخنی یا ضرب‌المثلی)، ... **الی**: رهنمون شدن، هدایت شدن، متمایل شدن، گرایش یافتن؛ راهی شدن، رو نهادن (به‌سوی چیزی)، قصد کردن (چیزی را)؛ ... **سَیْراً** *sayran*: دنبال کردن، اتخاذ کردن، پیش گرفتن (شیوه‌ای، رفتاری را)؛ ... **بِمُقْتَضَی**، یا: **علی** *(bi-muqtaḍā)*: رفتار کردن، عمل کردن (بر حسب، بر طبق مثلاً: قانونی).

سَارَ بِه: بردن، هدایت کردن، به دنبال کشاندن (کسی را).

سَارَ وَراءَه: به دنبال او روان شد.

سَارَ جِیئَةً وَ ذَهَاباً *(jī'atan wa ḏahāban)*: مدام رفت و آمد، هی رفت و هی آمد.

سَارَ فی سَبِیل التَّحَسُّن *(taḥassun)*: رو به بهبود گذاشت، به جادهٔ اصلاح افتاد.

الخِطَّةُ التی سَار فیها *(kiṭṭa)*: مسیری که او پیش گرفت، راهی که او دنبال کرد.



سارَ سِيرةً حَسَنَةً *(sīratan ḥasanatan)*: رفتار و كردار شايسته‌ای پيش گرفت.

سارَ علي قَدَمَيْه *(qadamayhi)*: سرِ پا بود، آماده و قبراق شد، دوباره زنده شد، دوباره راه افتاد؛ (عاميانه:) پياده رفت.

سَيَّرَ هـ: به حركت درآوردن (چيزی را)، راندن (مثلاً: اتومبيل را)؛ رانندگی كردن (با ماشين)؛ روشن كردن (موتور را)؛ به كار انداختن، به جريان انداختن، چرخاندن (كاری را)؛ دست زدن (به كاری)؛ پيش راندن، هدايت كردن (چيزی را)؛ ارسال كردن، گسيل داشتن، فرستادن (كسی را)؛ رواج دادن، شايع كردن (چيزی را)؛ رهبری كردن، اداره كردن (امری را)؛ راه‌راه كردن (مثلاً: پارچه يا لباس را).

سايَرَ هـ: همگام شدن (با كسی)، پابه‌پای (كسی) رفتن، همدوش (كسی) شدن؛ دنبال كردن، پی گرفتن (چيزی را)؛ همساز شدن، همنوا شدن (باكسی)؛ مطابق ميل (كسی) عمل كردن، همسو شدن، موافق شدن (با كسی يا چيزی)؛ صميميت كردن، دوست شدن، همنشين شدن (با كسی)؛ منطبق شدن، خود را وفق دادن (با اوضاع).

أَسارَ هـ: به حركت درآوردن، راندن (چيزی را)؛ فرستادن، گسيل داشتن (كسی يا چيزی را)، ارسال كردن (چيزی را).

سَيْر *sayr*: سفر، گشت، سير و گذار، سير و سياحت، پياده‌روی، راهپيمايی؛ حركت، عزيمت؛ روند، سير، جريان (كار، برنامه و مانند آن)؛ روش، شيوه، رفتار؛ شيوهٔ زندگی؛ راهنمايی و رانندگی؛ ... **علي**: تعقيب، دنبال‌كرد (چيزی).

حُسْنُ السَّيْرِ وَ السُّلوك *(ḥusn)*: زندگی آبرومندانه، نيک‌رفتاری و نيک‌كرداری.

في السَّيْرِ وَراءَ غَرَضِه *(ḡaraḍihī)*: به‌دنبال هدف خود، در تعقيب نيّت خود.

سَيْراً علي القَدَم *(qadam)*: با پای پياده.

شُرْطَةُ السَّيْرِ *(šurṭa)*: پليس راهنمايی و رانندگی.

شُرطيُّ السَّيْر *(šurṭī)*: پليس راهنمايی.

قانونُ السَّيْرِ *(qānūn)*: آيين‌نامهٔ رانندگی.

تابَعَ سَيْرَه *(tābaʿa)*: به راه خود ادامه داد.

سَيْر *sayr* ج. **سُيُور** *suyūr*: بند (چرمی)؛ تنگ اسب؛ تسمه (برای گردش موتور).

سَيْرٌ مُتَحَرِّك *(mutaḥarrik)*: تسمهٔ نقاله؛ نوار متحرک (برای جابه‌جايی افراد).

سَيْرَة *sayra*: گام، مشی؛ مسير، جريان.

سِيرَة *sīra* ج. **سِيَر** *siyar*: رفتار، عملكرد، منش، كنش، سلوک، شيوهٔ زندگی، راه و رسم زندگی؛ نگرش، عكس‌العمل؛ (مفرد يا جمع:) شرح‌حال، سرگذشت، بيوگرافی، تاريخ؛ سِيَر: اعمال.

السِّيرة: سيرهٔ حضرت رسول اكرم (ص).

السِّيرةُ الذاتيّة *(ḏātiyya)*: زندگينامهٔ خودنوشته.

سَيّار *sayyār*: پيوسته در حركت، دائم‌السفر؛ گردنده، سيار؛ دربه‌در؛ گردان؛ سياره.

صُحُفٌ سَيّارَةٌ *(ṣuḥuf)*، يا: **جَرائِدُ سَيّارةٌ**: روزنامه‌های روزانه.

سَيّارَة *sayyāra* ج. ـــات: اتومبيل، ماشين.

سَيّارةُ الأُجْرَة *(ujra)*: تاكسی.

سَيّارةٌ مُدَرَّعَة *(mudarraʿa)*: خودرو زرهی، خودروِ زره‌پوش.

سَيّارةٌ دَوْرِيَّة *(dawriyya)*: خودروِ گشت.

سَيّارةُ الإسْعاف *(isʿāf)*: آمبولانس.

سَيّارةٌ مُصَفَّحَة *(muṣaffaḥa)*: ماشين يا خودروِ زره‌پوش.

سَيّارةُ النَّقْل *(naql)*: كاميون.

سَيّارةُ الشَّحْن *(šaḥn)*: وانت.

سائِقُ السَّيّارة: رانندهٔ اتومبيل.

حَسّاسُ السَّيّارة *(ḥassās)*: پدال گاز.

مَسار *masār* ج. ـــات: مسير (خودرو، گلوله، نور و غير آن)؛ روند.

مَسارُ السَّلام *(salām)*: روند صلح.

مَسِير *masīr*: مسافرت، گردش؛ قدمزنی؛ رژهٔ نظامی؛ عزيمت؛ فاصله.

مَسِيرَة *masīra*: سفر، عزيمت؛ فاصله؛ راهپيمايی، تظاهرات خيابانی؛ روند، مسير، سير پيشرفت.

مَسِيرةٌ اِحْتِجاجِيَّة *(iḥtijājiyya)*: راهپيمايی اعتراض‌آميز.

مَسِيرةُ البِناء *(bināʾ)*: روند بازسازی، روند سازندگی.

مَسِيرةُ التَّطْبِيع *(taṭbīʿ)*: روند عادی‌سازی.

تَنْظِيمُ المَسِيرة *(tanẓīm)*: برگزاری راهپيمايی.

تَسْيِير *tasyīr*: ارسال، فرستادن؛ پيش‌رانی، سوق، هدايت، راه‌اندازی؛ پيشبرد.

تَسْيِيرُ الأَهْداف *(ahdāf)*: پيشبرد اهداف.

تَسْيِيرٌ ذاتيّ *(dātī)*: خودجوششی، خودگردانی.

تَسييرُ الأعمال *(a'māl)*: پیشبرد کارها، به جریان انداختن امور.

مُسَايَرَة *musāyara*: تطبیق، تنظیم؛ همنواسازی؛ همگامی.

سائِر *sā'ir*: رونده، در حال حرکت؛ روان؛ عابر، پیاده‌رونده؛ رایج، شایع، جاری (ضرب‌المثل)؛ نیز ← سئر.

خَدَمَةٌ سائِرَةٌ *(kadama)*: کارگران فصلی، کارگران موقتی.

مُسَيَّر *musayyar* بِـ: هدایت‌شده، کنترل‌شده (با چیزی)؛ در حال اجرا، جاری، معمول؛ غیرمخیّر، مجبور (در مقابل مُخَيَّر، فلسفه).

القَواعِدُ المُسَيَّرة: مقررات در حال اجرا.

سيراس *sīrās*: (سوریه) نوعی سریش (که از ریشهٔ درختی تهیه شده و در کار چرم مصرف می‌شود).

سيرافيم *sīrāfīm*: سرافیم.

سيرَج *sīraj*: روغن کنجد.

سيرك *sirk* (از فر. *cirque*): سیرک.

سَيْسَبَان *saysabān*: نوعی گیاه مصری که برگ‌های آن را به‌عنوان مسهل مصرف می‌کنند.

سِيسِيّ *sīsī* ج. **سِيسِيات** *sīsīyāt*، **سَيَاسِي** *sayāsī*: (مصر) اسبچه، یونی؛ بچه‌موش صحرایی.

سَيْطَرَ على: *saytara* کنترل کردن، تحت نفوذ داشتن (چیزی را)؛ چیره شدن، تسلط یافتن، مسلط شدن، سیطره یافتن (بر چیزی)، متصرف شدن، به چنگ آوردن (چیزی را).

تَسَيْطَرَ = سیطر.

سَيْطَرَة على: *saytara* حکمرانی، فرمانروایی، سیطره، تسلط، چیرگی؛ نفوذ و سلطهٔ استعماری؛ کنترل، نظارت (بر چیزی).

مُسَيْطِر *musaytir*: حاکم، حکمران، فرمانروا؛ چیره، مسلط.

سَيْف *sayf* ج. **سُيُوف** *suyūf*، **أسْيَاف** *asyāf*، **أسْيُف** *asyuf*: شمشیر.

سَيْفُ الإسْلام: عنوان شاهزادگان یمن.

سِيف *sīf* ج. **أسْيَاف** *asyāf*: کرانه، کنار دریا.

سَيَّاف *sayyāf*: جلاد؛ شمشیردار.

مُسَايَفَة *musāyafa*: شمشیربازی.

سيقارة = سیکارة.

سِيكارة *sigāra* ج. **سَكَائِر** *sagā'ir*: (سوریه) سیگارت.

سَيْكَران *saykarān, saykurān*: سیکران، بذر بنگ (*Hyocyamus datora*، گیا.).

سيكورتاه *sikurtāh* (از ایتا. *sicurtā*): بیمه.

سيكورتاه الحَرِيق، الحياة *(hayāt)*: بیمهٔ آتش‌سوزی، بیمهٔ عمر.

سيكُولوجي *saykolōjī*، **سَيْكولوجي** *sīkolōžī*: روان‌شناسی.

سيل

سَالَ *sāla* ـِ (**سَيْل** *sayl*، **سَيَلان** *sayalān*): جاری شدن، روان شدن، سرازیر شدن؛ مایع شدن (یا بودن)؛ آب شدن، ذوب شدن.

سَالَ لُعَابُهُ *(lu'ābuhū)*: دهانش آب افتاد.

سَيَّلَ هـ: جاری کردن، روان کردن، سرازیر کردن؛ آب کردن (چیزی را).

أسَالَ = سَيَّلَ.

سَيْل *sayl* ج. **سُيُول** *suyūl*: سیل، سیلاب.

سَيْلٌ عُرَامٌ *('urām)*: سیلاب خانمان‌برانداز.

بَلَغَ السَّيْلُ الزُّبَى *(zubā)*: موضوع به نقطهٔ اوج رسید، از حد گذشت.

سَيْلَة *sayla*: آبگذر؛ جریان آب (رود، نهر و مانند آن).

سُيُولَة *suyūla*: آبگونگی، میعان، حالت مایع، روانی آب.

سُيُولَةٌ نَقْدِيَّة *(naqdīya)*: نقدینگی، گردش پول.

سَيَّال *sayyāl*: سیل‌وار، سیلابی؛ آبگونه؛ روان، مایع؛ جریان آب؛ جسم سیال.

قَلَمٌ سَيَّال *(qalam)*: قلم روان.

سَيَّالَة *sayyāla*: سیل‌رو؛ جیب.

سَيَلان *sayalān*: طغیان؛ جریان، سیلان، تراوش؛ گدازش، آب‌شدگی؛ بیماری سوزاک (پز.).

مَسِيل *masīl* ج. **مَسَايِل** *masāyil*: سیل‌رو، مسیل.

سائِل *sā'il*: مایع، سیال؛ ج. **سَوائِل** *sawā'il*: جسم سیال.

رأسُ مالٍ سائِل *(ra'sumāl)*: سرمایهٔ فعال، سرمایهٔ در جریان.

عِلْمُ السَّوائِل *('ilm)*: علم هیدرولیک.

السَّوائِل وَ الجَوامِد *(jawāmid)*: مایعات و جامدات.

س
ش

مِضغاط سائِليّ *(midġāṭ)*: پرس هيدروليک.

كابِحَةٌ سائِليّة *(kābiḥa)*: ترمز هيدروليک.

سائليّة *sā'iliya*: مايعيت، مايع‌بودگی.

سَيَلان sayalān: سيلان (جف.).

سِيلان sīlān: لعل (سنگ گرانبها).

وَ لاَ سِيَّمَا *wa-lā siyyamā* ← سوی.

سيماء sīmā' ← مدخل زبرين.

سِــيمىٰ sīmā (**سِــيمـا** sīmā)، **سِــيمـاء** sīmā'، **سِـــيمَة** sīma ج. **سِــيَم** siyam: نشـان، ويـژگی، خصوصيت؛ سيما، قيافه.

سِيماءُ الوَجْه *(wajh)*: حالت چهره.

سِيماءٌ مُشرِقَة *(mušriqa)*: چهرهٔ تابناک.

سِيمِيا sīmiyā، **سِيمِياء** sīmiyā': سيميا، جادو.

سِين sīn: نام حرفِ س.

الأشِعَّةُ السِّينيَّة *al-aši''a as-sīnīya*: اشعهٔ اس.

سينما (از فر. *cinéma*): سينما.

دُور السِّينما *(dūr)*: مراكز سينمايی، سالن‌های سينما.

سينما صَامِتةٌ (صامِتٌ): فيلم صامت.

سِينما (ناطِقٌ) ناطِقَة، يا: **سينما صائِتةٌ (صـائِتٌ)**: فـيلم ناطق.

سينمائِيّ *sīnemā'ī*: سينمايی؛ هنرپيشهٔ سينما.

رِوايَةٌ سِينمائيّة: فيلم سينمايی.

مُخْرِجٌ سينمائيّ *(mukrij)*: كارگردان سينما.

مُسْتَوْدِعُ أفلامٍ سِينمائيّة *(mustawdi')*: سينما تک.

سينماتوغراف (از فر. *cinématographe*) *sīnimātuġrāf*: سينما، آپارات پخش فيلم.

آلةٌ سِينمائيّة *(āla)*: همان معنی.

سِينما سْكوب (از فـر. *cinémascope*) sīnimaskūb: سينما اسكوپ.

سينما الشاشَةِ العَرِيضة *(šāša)*: همان معنی.

ش

شاء *šā'* (اسم جنس، یکیِ آن: **شاة** *šāt*) **ج. شِواه** *šiwāh* ، **شِیاه** *šiyāh* : گوسفند؛ میش.

شُؤْبُـوب *šu'būb* **ج. شَآبِیـب** *ša'ābīb* : رگبار، بارش تند.

شَادِر *šādir* : چادر، خیمه؛ انبار، مخزن.

شَاذَرْوَان *šādarwān* : فواره؛ دستگاه کوچکی که با آب حرکت می‌کند و با زنگوله و شبیه آن تزیین می‌شود.

شارُوبِیم *šārūbīm* : کرّوبیان.

شاسِی *šāsī* : شاسی.

شَأْفَة *ša'fa* : ریشه، بیخ، بن.

اِسْتَـأْصَـلَ شَـأْفَتَـه *ista'ṣala ša'fatahū* : ریشه‌کنش کرد، نابودش ساخت، قلع و قمعش کرد، بنیادش را برافکند.

شَـاكُـوش *šākūš* **و شَكُـوش** *šakūš* **ج. شَوَاكِیش** *šawākīš* : چکش.

ابو شاكوش: چکش‌ماهی، کوسهٔ سرچکشی (جا.).

شال *šāl* **ج. شِیلان** *šīlān* : شال، اشارپ.

شالِیه (از فر. *chalet*) *šālēh* **ج. ــات:** کلبهٔ شکار، آلونک شکار؛ کلبهٔ ساحلی.

شأم

تَشَـأَّمَ بِـ، من: فال بد زدن (در کاری)، به فال بد گرفتن، بدیمن دانستن، بدشگون دانستن (چیزی را)؛ مصیبتی را پیشگویی کردن (به قرینهٔ چیزی)؛ خرافاتی بودن؛ بدبین بودن.

اِسْتَشْأَمَ بِـ: فال بد زدن (در امری)، به فال بد گرفتن، بدیمن دانستن، بدشگون دانستن (چیزی را)؛ مصیبتی را پیشگویی کردن.

الشَّأْم *aš-ša'm* **، الـشّام** *aš-šām* : منطقهٔ شمالی، شمال؛ سوریه، شامات؛ دمشق، شام.

شاماً وَ یَمَناً *(yamanan)* : شمالی و جنوبی.

شامِیّ *šāmī* : سوری، شامی، وابسته به سوریه؛ ج. ــ ون، **شُوّام** *šuwwām* : اهل سوریه، شامی، تبعهٔ سوریه.

شَآمِیّ *ša'āmī* : اهل یا وابسته به سوریه، سوری، شامی.

شُؤْم *šu'm* : مصیبت، بلا، بداقبالی، بدبختی، سیه‌روزی؛ بدیمنی، بدشگونی.

لا تَمْلأْ الدُّنیا شُؤْماً *(tamla', dunyā)* : (دنیا را با بدشگونی پر نکن!)؛ نفوس بد نزن! همهٔ دنیا را سیاه نبین!

یَوْمُ شُؤْمٍ *(yawm)* : روز نحس.

طائِرُ الشُّؤْم *(ṭā'ir)* : پرندهٔ شوم، پرندهٔ سیه‌روزی، پرندهٔ نحس.

أَشْأَم *aš'am* ، مؤنث: **شُؤْمَیٰ** *šu'mā* : نامیمون، بدشگون، بدیمن، شوم، نحس؛ مصیبت‌بار، اسفبار، فاجعه‌آمیز؛ بدبخت، بداقبال، نفرین‌شده، سیه‌روز.

تَشَاؤُم *tašā'um* : بدبینی.

مَشْـــؤُوم *maš'ūm* **و مَشُـــوم** *mašūm* **ج. مَشَـــائِیم** *mašā'īm* : نامیمون، بدشگون، بدیمن، شوم، نحس؛ بدشانس، بداقبال، بدبخت، سیه‌روز.

عَدَدٌ مَشْؤُوم *('adad)* : عدد نحس.

مُتَشَائِم *mutašā'im* : بدبین.

شَأْن *ša'n* **ج. شُؤُون** *šu'ūn* : موضوع، مطلب، امر، مسئله، قضیه؛ اوضاع، احوال، شرایط؛ خصلت، خصیصه، ویژگی، طبیعت، ماهیت، خصوصیت؛ حالت، وضعیت، موقعیت؛ قدر، شأن؛ اهمیت؛ مقام، مرتبه، وجهه، اعتبار؛ بخیهٔ زخم (پز.)؛

خطهای اتصالِ جُمجمه (پز.)؛ ج. **شُؤون العَيْن**: اشک، غده‌های اشک‌زا.

شَأنَ *ša'na*: مثلِ ....، مانندِ .... .

بِشَأنِ *bi-ša'ni*: دربارهٔ ....، راجع به ....، نسبت به .... ، در خصوصِ ....، در بابِ .... .

جَلَّ شَأنُه *(jalla)*: (خداوند) متعال.

وزارةُ الشُّؤُون الخارجيّة *(kārijīya)*: وزارت امور خارجه.

ذُو الشَّأنِ، مؤنث: **ذاتُ الشَّأنِ**: شخص مسئول، شخص ذی‌ربط؛ صاحب مقام، شخصیت مهم.

أُولُـو الشَّأن *(ulū)* و **ذَوُو الشَّأن** *(dawū)*: افراد بانفوذ، اشخاص مهم، سرشناسان، صاحب‌مقامان، قدرتمندان؛ افراد مسئول، اشخاص ذی‌ربط.

شُؤُون الحَياةِ *(hayāt)*: امور دنیوی، امور این‌جهانی، امور زندگی.

خَطِيرُ الشَّأن: بسیار مهم، بسیار بااهمیت.

ذُو شَأن: مهم، بااهمیت.

رَفيعُ الشَّأن: بلندمرتبه، عالی‌رتبه، جلیل‌القدر؛ (سابقاً در تونس:) لقب اعضای خانوادهٔ بیک.

صاحبُ الشَّأن: شخص ذی‌ربط، صاحب مقام.

أَصحابُ الشَّأن: افراد ذی‌ربط؛ اشخاص مهم، قدرتمندان، بزرگان.

مُكَلَّفٌ بِالشُّؤُون *(mukallaf)*: کاردار سفارت (دیپ.).

شَأنُه في ذلكَ شَأنُ الـ... *(ša'nuhū, ša'nu)*: در این مورد او درست مثلِ ... عمل می‌کند، در این زمینه موقعیت او مثلِ موقعیتِ ... است، وضعیتش مانند وضعیتِ ... است.

رَجُلٌ هذا شَأنُه *(ša'nuhū)*: چنین مردی است، مردی است با این موقعیت، مردی است با این شأن و مقام، مردی است که وضعیتش چنین است.

شَأنَكَ *ša'naka*، یا: **أنتَ وَ شَأنَك**: هر طور دوست داری! هر طور دلت می‌خواهد! خودت می‌دانی!

شَأنَكَ وَ ما تُريدُ: هر طور دلت می‌خواهد! مختاری!

دَعْنِي وَ شَأني *(da'nī)*: تنهایم بگذار! مرا به حال خود بگذار! ولم کن!

تَرَكَهُ وَ شَأنَهُ *(tarakahū, ša'nahū)*: او را تنها گذاشت، او را به حال خود گذاشت، گذاشت که برود؛ به او هیچ توجهی نکرد، او را ول کرد.

هو فـي شَأنٍ: او دلنگـران قضیه‌ای است، او به موضوعی مشغول است.

هذا شَأنُه: این کار اوست، این از عهدهٔ او برمی‌آید.

ما شَأنُك؟: چه شده؟ چه می‌خواهی؟ چه پیش آمده؟ چه خبرت شده؟

ما شَأنُكَ و هذا؟: این به تو چه ربطی دارد؟ تو با این چه کار داری؟

ما شَأنُه و الأمْرَ *(amra)*: این موضوع به او چه ربطی دارد؟

ما شَأني وَ ذلكَ: این به من چه ربطی دارد؟

أيُّ شأنٍ لكَ في هذا *(ayyu ša'nin)*: به تو چه؟ این به تو چه ربطی دارد؟

له شَأنٌ في ذلكَ: او با این قضیه کار دارد، او در این امر دخالت دارد.

لَيْسَ لي شَأنٌ في ذلك: من با این کاری ندارم، این کار من نیست، من در این امر دخالتی ندارم، این موضوع هیچ ربطی به من ندارد.

لا شَأنَ لي به *(ša'na)*: آن به من هیچ ربطی ندارد، من با آن هیچ کاری ندارم.

لي مَعَهُ شَأنٌ آخَرُ *(ākar)*: من هنوز با او کار دارم، کار من هنوز با او تمام نشده است، با او کار دیگری هم دارم.

ذَهَبَ لِبَعْضِ شَأنِهِ *(li-ba'di)*: به کاری پرداخت، به دنبال کاری (از کارهای خود) رفت.

اِنْصَرَفَ الي شَأنِه *(insarafa)*: به دنبال کار خود رفت، به کار خود مشغول شد.

أَصْلَحَتْ مِن شَأنِها *(aslahat)*: او (مؤنث) خود را آرایش کرد، سر و وضعش را درست کرد.

أَهْمَلَ شَأنَه *(ahmala)*: به او بی‌اعتنایی کرد، در مورد او اهمال کرد.

ذلكَ شَأنُهُ: این عادت اوست.

هذا شَأنُه دائماً: او همیشه همین‌طور است، کار همیشگی اوست.

شَأنُهُ في: همچنان‌که در مورد ... عادت دارد، طبق عادتش دربارهٔ .... .

شَأنُهُ معَ مَن: همان‌طور که عادتاً با ... رفتار می‌کند.

كانَ من شَأنِهِ: این عادت او بود که ....، عادت داشت که .... .

من شَأنِهِ أنْ: این از خصوصیات اوست که ....، این عادت

اوست که ...؛ این کار اوست که ...، او می تواند که ... .
لَيسَ من شَأنِه أنْ: کار او نیست که ...، او از عهدهٔ ... برنمی‌آید؛ شایسته نیست که او ...؛ این موجب نمی‌شود که ...، این باعث نمی‌شود که ... .
إنَّ لِهذا الرَّجُلِ شأناً *(rajuli)*: آدم بانفوذی است، او شخص مهمی است، این مرد شأن و مقامی دارد؛ کار این مرد به این سادگی نیست، حتماً چیزهایی دربارهٔ این مرد وجود دارد.
لِلّه فی خَلْقِه شُؤونٌ *(kalqihī)*: خداوند همه‌جور چیزی آفریده است.
شانتاج (از فر. *šantāž (chantage*: ارعاب، تهدید، شانتاژ.
شاه *šāh*: شاه؛ شاه شطرنج.
شاه بَلُّوط *(ballūt)*: درخت شاه‌بلوط (گیا.).
شاه مات: کیش و مات (شطرنج).
شاهانيّ *šāhānī*: شاهنشاهی، منسوب و مربوط به شاه.
إرادةٌ شاهانيّة: حکم سلطان، فرمان پادشاه (سابقاً در عثمانی).
شاهِين *šāhīn* ج. **شَواهِين** *šawāhīn*: شاهین (جا.).
شأو
شَأَ *ša'ā* ـَ (**شَأْو** *ša'w*) **هـ:** سبقت گرفتن، جلو زدن (از کسی در دویدن).
شَأْو *ša'w*: رأس، نوک، قله، تارک؛ هدف، مقصود، منظور.
بَعيدُ الشَّأْو: بلندپرواز، بلندهمت، جاه‌طلب.
بَلَغَ شَأوَه فی *(ša'wahū)*: در ... به پای او رسید، در ... هم‌رتبهٔ او شد.
بَلَغَ شَأواً بَعيداً فی الرُّقيّ *(ruqī)*: به پیشرفت عظیمی دست یافت، ترقی چشمگیری داشت، گامی عظیم به پیش نهاد.
بَلَغَ الشَّأوَ البَعيدَ: به هدف عالی دست یافت، گوی سبقت را ربود.
شاوِرْمة *šāwirma, šāwurma* (نیز: **شورمة**): (سوریه) کباب ترکی، کباب بره با قطعات نازک در سیخ عمودی.
شاوُش *šāwuš* (تونس) ج. **شُوّاش** *šuwwāš*: گروهبان؛ گماشته، پادو؛ نگهبان، دربان.
شاويش *šāwīš*: (مصر) درجه‌ای نظامی، تقریباً: استوار.
وَكيلُ شاويش: (مصر) درجه‌ای نظامی، تقریباً: گروهبان.
شاي *šāy*: چای.

شَبَّ *šabba* ـِ (**شَباب** *šabāb*، **شَبِيبة** *šabība*): جوان شدن، بالغ شدن، به سن بلوغ رسیدن، به سن جوانی رسیدن.
شَبَّ *šabba* ـِ (**شِباب** *šibāb*، **شَبِيب** *šabīb*): دست بلند کردن، سردست زدن (اسب)؛ جفتک زدن؛ جولان دادن، جست و خیز کردن (اسب).
شَبَّ *šabba* ـُ (**شُبوب** *šubūb*): زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن، برافروخته شدن، شعله کشیدن (آتش)؛ درگرفتن (جنگ).
شَبَّ *šabba* ـُ (**شَبّ** *šabb*، **شُبوب** *šubūb*) **هـ:** روشن کردن، برافروختن (آتش را).
شَبَّتْ نِيرانُ الحَرْبِ *(nīrān, ḥarb)*: آتش جنگ شعله‌ور شد، نبرد آغاز شد، جنگ درگرفت، شعله‌های جنگ زبانه کشید.
شَبَّ عن الطَّوْق *(ṭawq)*: مراحل اولیه را سپری کرد، مراحل آغازین را پشت سر گذاشت، جوانی را پشت سر گذاشت.
ما شَبَّ عن الطَّوْق: هنوز در آغاز راه است، هنوز مراحل ابتدایی را طی نکرده است، هنوز دوران جوانی را طی می‌کند.
شَبَّبَ بِها: شعر سرودن، غزلسرایی کردن (در ستایش معشوق و توصیف عشق خود به او)، مغازله کردن، تغزل کردن (به زنی)؛ لاس زدن (با زنی).
تَشَبَّبَ بِها: تغزل کردن (به زنی)، شعر سرودن، غزلسرایی کردن (در ستایش معشوق و توصیف عشق خود به او)؛ آتش گرفتن، زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن.
شَبّ *šabb* (= **شابّ** *šābb*): جوان، نوجوان، نورسیده، نونهال.
شَبّ *šabb*: زاج سفید.
شَبَّة *šabba* (= **شابّة** *šābba*): زن جوان، دختر.
شَبَّة *šabba*: زاج سفید.
شَبَب *šabab*: رشدیافته، بالغ (گاو).
شَباب *šabāb*: جوانی؛ جوانان، نوجوانان.
تَجديدُ الشَّباب: احیا، تجدید حیات، بازسازی.
رَيْعانُ الشَّبابِ *(ray'ān)*: دوران شادابی جوانی، دوران طلایی جوانی.
شَرْخُ الشَّبابِ *(šark)*: همان معنی.
زَهْرَةُ الشَّباب *(zahra)*: همان معنی.
عُنْفُوان الشَّباب *('unfuwān)*: عنفوان جوانی، بهار زندگی.

س
ش

حَمِيَّةُ الشَّبابِ (*hamīya*): شور جوانی.
شَبابِيّ *šabābī*: جوان، جوانی (صفت).
شُبوب *šubūb*: بروز درگیری، آغاز درگیری (در جنگ).
شَبّابة *šabbāba*: فلوت، نی، قره‌نی.
شَبِيبة *šabība*: جوانی.
الشَّبِيبة: (اسم جنس) جوانان.
شابّ *šābb* **ج. شُبّان** *šubbān*، **شَباب** *šabāb*، **شَبِيبة** *šabība*: جوان، نوجوان، نونهال، نورسیده.
شابَّة *šābba*، **ج. ـــ ات، شَوابّ** *šawābb*، **شَبائِب** *šabā'ib*: زنان جوان، دختران جوان.
مَشْبُوب *mašbūb*: روشن، شعله‌ور، سوزان، محترق؛ تابناک، زیبا.
شِبِتّ *šibitt*: شوید (گیا).
شَبِثَ *šabiṯa* ـَـ (**شَبَث** *šabaṯ*) و **تَشَبَّثَ بـ**: چسبیدن، چنگ زدن، متشبث شدن، خود را چسباندن، آویزان شدن (به چیزی)، محکم گرفتن (چیزی را).
تَشَبَّثَ بِآرائِهِ: بر عقاید خود پافشاری کرد.
شَبَث *šabaṯ* **ج. شِبْثان** *šibṯān*: عنکبوت؛ رتیل (جا).
تَشَبُّث *tašabbuṯ*: چسبیدگی؛ اتصال، پیوستگی، پایبندی؛ یکدندگی، لجاجت، سرسختی.
شَدِيدُ التَّشَبُّث بالأُصولِ: سخت پایبند اصول.
مُتَشَبِّث *mutašabbiṯ*: چسبیده؛ متصل، پیوسته، پایبند؛ یکدنده، لجوج، سرسخت.
شِبِثّ *šibiṯṯ*: شوید (گیا).
شَبَح *šabh, šabah* **ج. شُبوح** *šubūh*، **أَشْباح** *ašbāh*: شکل نامشخص، شکل مبهم؛ شبح، سایه، روح مجسم؛ خیال، وهم؛ جن، پری، کابوس، بختک؛ شخص، فرد، آدم.
شَبَحُ الحَرْبِ (*harb*): سایهٔ (شبح) جنگ.
شَبَحُ المَوْت (*mawt*): سایهٔ (شبح) مرگ.
شَبَحُ إِبْتِسامةٍ (*ibtisāmatin*): نیم‌لبخند، لبخندگونه.
عالَمُ الأَشْباح: عالم اشباح.
شَبَحِيّ *šabahī*: شبح‌مانند.
شَبَرَ *šabara* ـُـ (**شَبْر** *šabr*) **هـ**: وجب کردن، اندازه‌گیری کردن با وجب (چیزی را).
شَبَّرَ هـ: وجب کردن (چیزی را)؛ با ایما و اشاره صحبت کردن، با سر و دست اشاره کردن.
شِبْر *šibr* **ج. أَشْبار** *ašbār*: وَجَب.
شِبْراً فَشِبْراً (*fa-šibran*): وجب به وجب.
شِبْرٌ من الأَرضِ (*arḍ*): یک وجب از زمین، یک وجب از خاک این زمین، یک وجب خاک.
قَلَّدَهُ شِبْراً بِشِبْرٍ وَ ذِراعاً بِذِراعٍ (*qalladahū*): مو به مو از او (از آن) تقلید کرد، در همهٔ احوال از آن تبعیت کرد.
شَبُّور *šabbūr* **ج. ـــ ات، شَبابِير** *šabābīr*: شیپور، ترومپت.
شِبُّورة *šibbūra* و **شابُورة** *šābūra*: (مصر) مه، بخار.
شَبْرَقَ *šabraqa* **هـ**: پاره‌پاره کردن، قطعه‌قطعه کردن، ریزریز کردن (چیزی را).
شَبْرَق *šabraq* **ج. شَبارِق** *šabāriq*: لباس زنده، جامهٔ پاره‌پاره.
شَبْرَقة *šabraqa*: پول توجیبی، پول خرد.
شِبْشِب *šibšib* **ج. شَباشِب** *šabāšib*: (کفش) دم‌پایی، سرپایی.
شَبَطَ *šabaṭa* **في**: محکم گرفتن (چیزی را)، چسبیدن، چنگ زدن (به چیزی).
شُباط *šubāṭ*: ماه فوریه، تقریباً از ۱۱ بهمن تا ۱۰ اسفند (سوریه، عراق، لبنان، اردن).
شَبُّوط *šabbūṭ*: ماهی کپور، نوعی ماهی بزرگ که در رودخانه‌های دجله و فرات یافت می‌شود.
شَبِعَ *šabi'a* ـَـ (**شَبْع** *šab'*، **شِبَع** *šiba'*) **هـ، مِن**: رفع گرسنگی کردن (با چیزی)؛ سیر خوردن، به حد کفایت خوردن (چیزی را)؛ پر شدن، لبریز شدن (از چیزی)؛ سیر شدن، اشباع شدن (یا بودن)؛ ... من: سیر شدن، زده شدن، دلزده شدن، بیزار شدن، خسته شدن، به تنگ آمدن (از چیزی).
لا يَشْبَعُ: سیر نمی‌شود، سیرناشدنی.
شَبَّعَ هـ بـ: اشباع کردن، سیر کردن، پر کردن، لبریز کردن (کسی یا چیزی را با چیزی)؛ شارژ کردن، پر کردن (چیزی مثلاً: باتری را با برق)؛ ... هـ: ارضا کردن، رفع کردن، فرونشاندن (اشتها، تمایلات، احساسات خود را).
أَشْبَعَ هـ بـ: اشباع کردن، سیر کردن، پر کردن، لبریز کردن (کسی یا چیزی را با چیزی)؛ شارژ کردن، پر کردن (چیزی

مـثلاً: بـاتری را بـا برق)؛ ... هـ: ارضـا کردن، رفـع کـردن، فرونشاندن (اشتها، تـمایلات، احسـاسات خـود را)؛ آغشـتن، انـدودن (مـثلاً: چیزی را بـا رنگ)؛ اشباع کـردن، کشیدن (مصوتی را)؛ (مجهول:) **أُشْبِعَ** ***ušbi'a*** **بـ**: پر بودن، سیر بودن، سرشار بودن، اشباع بودن (از چیزی).

أَشْبَعَ الكَلامَ فيه ***(kalāma)***: حق مطلب را در مورد آن ادا کرد، مفصلاً دربارهٔ آن سخن گفت، به‌تفصیل در آن باره داد سخن داد.

أَشْبَعَهُ ضَرْباً ***(ḍarban)***: کتک مفصلی به او زد، او را حسابی کتک زد.

أَشْبَعَ نَهَمَهُ ***(nahamahū)***: حرص خود را ارضا کرد.

أَشْبَعَ فُضولَه ***(fuḍūlahū)***: کنجکاوی خود را ارضا کرد.

أَشْبَعَ حاجةً ***(ḥājatan)***: حاجتی را برآورده کرد.

أَشْبَعَ كِبْرِياءَه ***(kibriyā'ahū)***: غرور او را (خود را) ارضا کرد.

تَشَبَّعَ بـ: پر بودن، سیر بودن، اشباع بودن، مملو بودن (از چیزی)؛ شارژ بودن (از الکتریسیته).

تَشَبَّعَتِ السُّوقُ بـ ***(sūq)***: بازار از ... اشباع شد.

شَبْع ***šab'***: کفایت، سیری، اشباع، اشباع‌شدگی، پری.

شِبْع ***šiba', šib'***: خوراک کافی، غذای سیر.

شَبَع ***šaba'***: اشباع (شیمی).

شُبْعَة ***šub'a***: یک شکم سیر.

أَكَلَ شُبْعَتَهُ: سیر خورد.

شَبْعان ***šab'ān***، مؤنث: **شَبْعَى** ***šab'ā***، ج. **شَباعَى** ***šabā'ā***، **شِباع** ***šibā'***: سیر؛ پر، اشباع، ارضا شده؛ پولدار، غنی، ثروتمند.

إِشْباع ***išbā'***: سیری، پری، اشباع؛ ارضا، اقناع.

مُشْبَع ***mušba'***، **مُشَبَّع** ***mušabba'*** **بـ**: سیر (از چیزی)، اشباع، اشباع‌شده (با چیزی)؛ پر، مملو (از چیزی).

مُشْبَع بالكَهْرَباء ***(kahrabā')***: شارژ شده با الکتریسیته، باردار.

شَبِقَ ***šabiqa*** ـ **شَبَق** ***(šabaq)***: هرزه بودن، هوسران بودن، شهوتران بودن، شهوت‌پرست بودن.

شَبَق ***šabaq***: شهوترانی، شهوت‌پرستی، هرزگی، بی‌بندوباری.

شَبِق ***šabiq***: شهوت‌پرست، شهوتران، شهوی، شهوانی، هرزه، هوسران، هوس‌باز.

شُبُق ***šubuq***: چپق.

شَبَكَ ***šabaka*** ـ (**شَبْك** ***šabk***) **هـ**: به هم بافتن، درهم پیچیدن، درهم آمیختن، به هم وصل کردن (چیزی را)؛ ... **هـ بـ، هـ في**: بستن، محکم کردن، پیوستن، متصل کردن، سنجاق کردن، چسباندن (چیزی را به چیزی دیگر).

شَبَكَ أَصابِعَهُ ***(aṣābi'ahū)***: انگشتانش را درهم کرد.

شَبَكَ ذِراعَيْه ***(ḏirā'ayhi)***: دست به سینه شد، دستان را بر سینه درهم کرد.

شَبَّكَ هـ، بَيْنَ: به‌هم بافتن، درهم پیچیدن، درهم آمیختن، به هم سنجاق کردن، به هم وصل کردن، به هم جفت کردن (چیزی را)، گره انداختن (در چیزی)؛ قلاب‌بافی کردن؛ دست به سینه شدن.

شَبَّكَ أَسْلِحةً ***(asliḥatan)***: تفنگ‌ها را چاتمه کرد.

تَشَبَّكَ: به‌هم پیوستن، به هم بافته شدن، به هم درپیچیدن، درهم آمیخته شدن، به هم متصل شدن، شبکه شدن؛ پیچیده بودن، تودرتو بودن، بغرنج بودن، آشفته بودن، درهم و برهم بودن (یا شدن).

تَشابَكَ: به هم پیوستن، به هم بافته شدن، به هم درپیچیدن، درهم آمیختن، به هم متصل شدن، شبکه شدن؛ توری‌شکل بودن، شبکه‌ای بودن، تورمانند بودن.

إِشْتَبَكَ: به هم پیوستن، به هم بافته شدن، به هم پیچیدن، درهم آمیخته شدن، به هم متصل شدن، شبکه‌شبکه شدن، تورمانند شدن (یا بودن)؛ درهم پیچیدن (شاخه‌ها)؛ به هم گره خوردن (دست‌ها)؛ پیچیده بودن، گره‌دار بودن (یا شدن)؛ ... **في**: درگیر شدن، گرفتار شدن، به دام افتادن، به تله افتادن، گیر افتادن (در جایی)؛ ... **بـ مع**: درگیر شدن، دست به یقه شدن (با کسی)؛ پیچیده بودن، مشکل بودن، دشوار بودن، بغرنج بودن (یا شدن، موضوع)؛ ... **بـ**: پیوستن، یکی شدن، متحد شدن، یکپارچه شدن، ادغام شدن، پیوند خوردن (با چیزی)؛ برخورد کردن، تلاقی کردن (نگاه‌ها).

إِشْتَبَكَ في حَديثٍ: وارد بحث شد، وارد گفت‌وگو شد، به گفت‌وگو پرداخت.

إِشْتَبَكَ في حَرْبٍ ***(ḥarb)***: درگیر جنگ شد، وارد نبرد شد.

شَبَكَة ***šabaka*** ج. **شَبَك** ***šabak***، **شِباك** ***šibāk***، **شُبُوكات** ***šubūkāt***: تور؛ توری، شبکه؛ دام، تله.

شَبَكَة ***šabaka*** ج. **شِباك** ***šibāk***: شبکه (رادیویی).

شَبَكَةٌ شائِكَة *(šaʾika)*: حصار سیم‌خاردار.
شَبَكَةٌ لاسِلْكِيَّةٌ *(lā-silkīya)*: شبکهٔ رادیویی، شبکهٔ بی‌سیم.
شَبَكَةُ كُرَةِ المَضْرَب *(maḍrab)*: تور تنیس.
أَلْقَى شَبَكَةً *(alqā)*: تور افکند.
شَبَكَةُ مُقَاوَمَةٍ *(muqāwama)*: گروه (شبکهٔ) مقاومت.
شَبَكَةُ قَنَواتِ الرَّيِّ *(ar-rayy)*: شبکهٔ کانال‌های آبیاری.
شَبَكَةُ خُطوطٍ حَديديّةٍ: شبکهٔ خطوط راه‌آهن.
شَبَكَةٌ إِرْهَابِيَّةٌ *(irhābīya)*: شبکهٔ تروریستی، باند ترور.
شَبَكِيّ *šabakī*: شبکه‌ای، توری، تورمانند؛ شبکیه‌ای، مربوط به شبکیهٔ چشم؛ چارچوب‌دار، قالب‌دار.
شَبَكِيَّة *šabakīya*: شبکیه (چشم، کالـ).
شُبّاك *šubbāk* ج. شَبابيك *šabābīk*: توری؛ شبکه؛ نرده؛ پنجره؛ دریچه، روزنه، گیشه، باجه (ادارهٔ پست، صندوق پست و نظایر آن).
شُبّاكُ العَرْض *(ʿarḍ)*: ویترین.
مِشْبَك *mišbak* ج. مَشابِك *mašabik*: گیره، قلاب؛ سنجاق، سگک؛ سنجاق سر.
مِشْبَكُ الوَرَق *(waraq)*: گیرهٔ کاغذ.
تَشابُك *tašābuk*: درهم‌پیچیدگی؛ غموض، ابهام، تیرگی.
تَشابُكُ الصَّلاحيّات *(ṣalāḥīyāt)*: اختلاط اختیارات، اختلاط منافع.
اِشْتِباك *ištibāk* في: گرفتاری، درگیری (در جایی یا کاری)؛ پیچیدگی، غموض؛ ... مع، بـ: زد و خورد، درگیری، کتک‌کاری (با کسی).
عَدَمُ الاِشْتِباكِ فِي القِتال *(ʿadam)*: عدم مداخله در جنگ، عدم دخالت در نبرد.
مُشَبَّك *mušabbak*: مشبک، شبکه‌شبکه؛ ج. ـــ ات: پنجره یا درِ مشبک.
مُشْتَبِك *muštabik*: پیچیده، درهم‌بافته؛ بغرنج، گره‌دار.
مُشْتَبَك *muštabak*: شبکه؛ تودهٔ شاخه‌ها.
شُبُك *šubuk*: چپق.
شوبك ← ترتیب الفبایی.
شبل
أَشْبَلَ على: مواظبت کردن، مراقبت کردن، حمایت کردن (کسی را).

شِبْل *šibl* ج. أَشْبال *ašbāl*: بچه‌شیر.
شَبِين *šabīn* ج. شَبايِن *šabāyin* ،*šibīn* *šabīn*: پدرخوانده؛ پدر تعمیدی (مسح.).
شَبِينَة *šibīna*, *šabīna* ج. ـــ ات: مادرخوانده، مادر تعمیدی (مسح.).
إِشْبين *išbīn* ج. أَشابين *ašābīn*: پدرخوانده، پدر تعمیدی (مسح.).
إِشْبينة *išbīna*: مادرخوانده، مادر تعمیدی (مسح.).
شَبَّهَ هـ هـ، هـ بـ: یکسان کردن، همانند کردن، شبیه کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... هـ بـ: تشبیه کردن (چیزی را به چیز دیگری)؛ (مجهول:) شُبِّهَ *šubbiha* علی: مشکوک بودن، مظنون بودن، موهوم‌بودن (برای کسی)، دچار سرگردانی شدن.
شَابَهَ هـ: شبیه بودن، همسان بودن، همانند بودن، مشابه بودن (با چیزی یا کسی).
و ما شَابَهَ ذلكَ: و نظایر آن، و مانند آن.
أَشْبَهَ هـ: شبیه بودن، شباهت داشتن، همانند بودن، همسان بودن، مشابه بودن (با چیزی یا کسی).
و ما أَشْبَهَ ذلكَ: و نظایر آن، و مانند آن.
تَشَبَّهَ بـ: تقلید کردن، دنباله‌روی کردن، سرمشق گرفتن، تشبه‌جستن (از کسی یا چیزی).
تَشابَهَ: همانند یکدیگر بودن، به یکدیگر شباهت داشتن، شبیه یکدیگر بودن؛ با یکدیگر برابر بودن، با یکدیگر مساوی بودن، یکسان بودن، همانند بودن؛ مبهم بودن، نامعلوم بودن، موهوم بودن، نامشخص بودن.
اِشْتَبَهَ: همانند یکدیگر بودن، شبیه یکدیگر بودن، مانند هم بودن؛ ... في: شک داشتن، تردید داشتن (در مورد چیزی یا کسی)؛ ... في، في أَمْرِه: بدگمان بودن، ظنین بودن، شک کردن (به چیزی یا به کسی)؛ ... علی: مشکوک بودن، مظنون بودن (به کسی).
اِشْتَبَهَ فِي الأَمْرِ: در آن مسئله شک کرد، قضیه به نظر او مشکوک آمد.
شِبْه *šibh* ج. أَشْباه *ašbāh*: شباهت، تشابه، همانندی؛ عکس، تصویر؛ مشابه، نظیر، همسان، همانند؛ شبه ـ، ـ‌مانند، ـ‌نما (در ترکیب).
شِبْهُ جَزيرةٍ *šibhu jazīratin*: شبه‌جزیره.

شِبْهُ حَرْبِيّ *(ḥarbī)*: شبه‌نظامی.
شِبْهُ المُنْحَرِف *(munḥarif)*: ذوزنقه، چهارضلعی نامنظم (هندسه).
شِبْهُ رَسْمِيّ *(rasmī)*: نیمه‌رسمی، غیررسمی (دیپ.).
شِبْهُ الظِّلّ *(ẓill)*: نیم‌سایه، سایه‌روشن.
شِبْهُ قارَّة: شبه‌قاره.
شِبْهُ مُصَوِّت *(muṣawwit)*: نیم‌مصوت.
شِبْهُ تِلْقائِيّ *(tilqāʼī)*: نیم‌خودکار.
شِبْهُ المُعَيَّن *(muʻayyan)*: لوزی‌شکل (هندسه).
أَشْباهُهُ *ašbāhuhū*: امثال او، همانندان او.
وَ شِبْهُهُم: و امثال آنها، و همانند ایشان.
في شِبْهِ عُزْلَةٍ تامَّةٍ *(ʻuzlatin tāmma)*: تقریباً در تنهایی محض، تقریباً در عزلت مطلق.
شَبَه *šabah* **ج. أَشْباه** *ašbāh*: شباهت، تشابه، همانندی؛ تصویر، عکس؛ مشابه، نظیر، همسان، همانند؛ برنج (فلز).
شُبْهَة *šubha* **ج. شُبُهات** *šubuhāt*, *šubahāt*, *šubhāt*: تیرگی، ابهام، گنگی، دوپهلویی، عدم قطعیت؛ شک، شبهه، تردید، دودلی؛ سوءظن، بدگمانی؛ مغالطه، سفسطه؛ شبههٔ قضایی (حق. اس.).
ذَوُو الشُّبهات *(ḏawū)*، **أَصحابُ الشُّبهات** *(aṣḥāb)*: افراد مشکوک، افراد مظنون، اشخاص مستلەدار، مردمان بدنام.
تَحتَ الشُّبْهَة: مشکوک، مظنون، شبهه‌انگیز.
شَبَهان *šabahān*: برنج (فلز).
شَبِيه *šabīh* **ج. شِباه** *šibāh* **بـ**: شبیه (به کسی یا چیزی)، مانند، مثلِ (کسی یا چیزی).
شَبِيهٌ بِالمُنْحَرِف *(munḥarif)*: ذوزنقه، چهارضلعی نامنظم (هندسه).
شَبِيهٌ بِالرَّسْمِيّ *(rasmī)*: نیمه‌رسمی (دیپ.).
شَبِيهٌ بِالمُعَيَّن *(muʻayyan)*: لوزی‌شکل (هندسه).
أَشْبَه *ašbah*: شبیه‌تر، مانندتر.
ما أَشْبَهَ اللَّيْلَةَ بِالبارِحَة: (چقدر امشب به دیشب مانند است) هیچ تازه‌ای در کار نیست، روزها همه مانند یکدیگرند.
هو أَشْبَهُ بـ: او به ... شبیه‌تر است، او کاملاً شبیه ... است، او درست مانند ... است.
مَشابِه *mašābih*: شباهت‌ها، وجوه تشابه، خصوصیات یکسان.
تَشْبِيه *tašbīh*: تشبیه، مقایسه؛ تمثیل، حکایت، قصه؛ تشبیه، انسان‌انگاری، انتساب صفات انسانی به خداوند (الهیات).
بِلا تَشْبِيه: بلاتشبیه.
الكاف أَداةُ التَّشْبِيه *(adāt)*: کاف ادات تشبیه است.
مُشابَهَة *mušābaha* **ج. ــات**: شباهت، همانندی، مشابهت، یکسانی.
تَشَبُّه *tašabbuh* **بـ**: تقلید، الگوبرداری (از چیزی یا کسی)، تشبه (به چیزی یا کسی).
تَشابُه *tašābuh*: شباهت، تشابه، همانندی؛ تیرگی، ابهام، گنگی، دوپهلویی، عدم وضوح.
إِشْتِباه *ištibāh*: شباهت، تشابه، همانندی؛ مشکوکی، تیرگی، گنگی، ابهام، توهم؛ شک، تردید، دودلی، بی‌اعتمادی، بدگمانی.
مَشْبُوه *mašbūh*: مظنون، مرموز، مشکوک؛ مردد، دودل؛ بدنام، انگشت‌نما؛ فرد مشکوک.
مُشابِه *mušābih*: مشابه، شبیه، مانند.
مُتَشابِهات *mutašābihāt*: متشابهات (در آیات قرآنی).
مُشْتَبَهٌ فيه *muštabah*، **مُشْتَبَهٌ في أَمْرِه** *(amrihī)*: مشکوک، مظنون، فرد مشکوک.
مُشْتَبَهٌ فيه، بـ: مشکوک به، مظنون به.
مُشْتَبَهٌ في صُنْعِه *(ṣanʻihī)*: با ساخت مشکوک، با ساختی غیرقابل اعتماد.
شَبأ *šaban*: نوک، سر.
فَلَّ من شَباه *(falla)*: ضعیفش کرد، از حدتش کاست.
شَباة *šabāt* **ج. شَبَوات** *šabawāt*: نوک، سر؛ نیش.
شَتَّ *šatta* ـِ **(شَتّ** *šatt*، **شَتات** *šatāt*، **شَتِيت** *šatīt***)**: متفرق شدن، پراکنده شدن، پخش شدن؛ مضمحل شدن.
شَتَّ *šatta* ـُ **هم، هـ**: متفرق کردن، پریشان کردن، پراکنده کردن (مثلاً جمعیتی را).
شَتَّ شَمْلَهُم *(šamlahum)*: اجتماعشان را متفرق ساخت، اتحاد ایشان را بر هم زد، جمعشان را از هم بپراکند.
شَتَّتَ هـ: متفرق کردن، پراکنده کردن (مثلاً جمعیتی را).
شَتَّتَ شَمْلَهُم: اجتماعشان را متفرق ساخت، اتحاد ایشان را بر هم زد، جمعشان را از هم بپراکند.
شَتَّتَ العَدُوّ *(ʻadūwwa)*: دشمنان را از هم بپراکند، دشمن را پریشان کرد.

س
ش

شَتَّتَ فِكْرَه: فکرش را متشتت کرد.
أَشَتَّ = شَتَّتَ.
تَشَتَّتَ: متفرق شدن، پراکنده شدن، متشتت شدن، پخش شدن؛ مضمحل شدن.
شَتّ *šatt* ج. **أَشْتات** *aštāt* : متفرق، پراکنده؛ ج. **أَشْتات**: متنوع، گوناگون، متفاوت، مختلف؛ ... من: بخش‌هایی از ...، اجزای مختلف ...، قسمت‌های جداگانه‌ای از ... .
شَتات *šatāt* : جدا، متفرق، پراکنده.
شَتِيت *šatīt* ج. **شَتَّى** *šattā* : جدا، متفرق، پراکنده؛ ج. **شَتَّى**: متنوع، گوناگون، متفاوت، مختلف، جوراجور، از همه نوع.
شَتَّى بَيْنَهما: چقدر با هم فرق دارند! چقدر از یکدیگر متفاوت‌اند!
شَتّانَ *šattāna* : **شَتّانَ بَيْنَهما، شَتّانَ ما بَيْنَهما، شَتّانَ بَيْنَ ... وَ ...** : میان ... و ... چقدر اختلاف است! چقدر با هم فرق دارند! میانِ (این و آن) تفاوت بسیار است.
تَشْتِيت *taštīt* : پراکندگی، تفرّق، تشتّت.
شَتَرَ *šatara* ـِ **هـ**: پاره کردن، دریدن، جر دادن (چیزی را).
شِتْرات *šitrāt* : جوهرلیمو، نمک، اسیدسیتریک.
شَتَلَ *šatala* ـِ **هـ**: کاشتن، نشا کردن، بازنشاندن (گیاه را).
شَتْلَة *šatla* ج. **شُتول** *šutūl* ، **شَتائِل** *šatā'il* : جوانه، نشا، گیاه نورسته، نهال.
مَشْتَل *maštal* ج. **مَشاتِل** *mašātil* : خزانه (گیاه)؛ قلمستان.
شَتَمَ *šatama* ـُ (**شَتْم** *šatm*) و **شاتَمَ هـ**: ناسزا گفتن، دشنام دادن، بدگویی کردن، بددهنی کردن (به کسی).
تَشاتَمَ: به یکدیگر فحش دادن، به یکدیگر ناسزا گفتن، به یکدیگر دشنام دادن.
شَتْم *šatm* : فحش، ناسزا، دشنام.
أَشْبَعَهُ شَتْماً *(ašba'ahū)* : غرق دشنامش کرد.
شَتّام *šattām* : بدزبان، بددهان، بسیار دشنام‌گو؛ بی‌شرم، گستاخ، بی‌حیا، وقیح.
شَتِيم *šatīm* : فحش‌خورده، ناسزا شنیده، مورد اهانت قرار گرفته.
شَتِيمة *šatīma* ج. **شَتائِم** *šatā'im* : فحش، ناسزا، دشنام، توهین، اهانت.

مُشاتَمَة *mušātama* : هتاکی، فحاشی، ناسزاگویی، دشنام‌گویی.

شتو

شَتا *šatā* ـُ (**شَتْو** *šatw*) **بـ**: زمستان را گذراندن، زمستان را به‌سر بردن (در جایی)؛ زمستان‌خوابی کردن، به خواب زمستانی رفتن (حیوان).
شَتَى = شتا؛ باران آمدن، باریدن.
تَشَتَّى بـ: زمستان را گذراندن، زمستان را به‌سر بردن؛ زمستان‌خوابی کردن (در جایی).
شِتاء *šitā'* ج. **أَشْتِيَة** *aštiya* ، **شُتِيّ** *šutīy* : زمستان؛ فصل بارش، موسم باران.
فَصْلُ الشِّتاء: فصل زمستان.
شَتْوِيّ *šatawī, šatwī* : زمستانی.
رِياضة شَتَوِيَّة *(riyāḍa)* : ورزش زمستانی.
ثِياب شَتَوِيَّة *(ṯiyāb)* : لباس‌های زمستانی.
مَشْتًى *maštan* ج. **مَشاتٍ** *mašātin* : قشلاق، اقامتگاه زمستانی، تفرجگاه زمستانی، تفریحگاه زمستانی.
شاتٍ *šātin* : زمستانی.
مُشَتًّى *mušattan* : قشلاق، اقامتگاه زمستانی، تفرجگاه زمستانی، تفریحگاه زمستانی.
شَتَّى *šattā* ج. **شَتِيت** *šatīt* ← شت.
شَجَّ *šajja* ـُ (**شَجّ** *šajj*) **هـ**: شکستن، شکافتن (چیزی، خصوصاً جمجمه را).
شَجَّة *šajja* ج. **شِجاج** *šijāj* : شکستگی سر، شکستگی جمجمه.
شَجَبَ *šajaba* ـُ (**شَجْب** *šajb*) و **شَجَّبَ هـ**: محکوم به فنا کردن، دچار نابودی کردن، ویران کردن، تباه کردن (کسی را)؛ محکوم کردن (اخلاقاً چیزی یا مثلاً رفتار کسی را)، شدیداً انتقاد کردن (از چیزی).
أَشْجَبَ هـ: ناراحت کردن، اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن؛ فروکوفتن، درافکندن (کسی را)؛ تباه کردن (مثلاً سلامتی کسی را)؛ محکوم کردن، مردود دانستن، ناهنجار شماردن (چیزی را).
شَجْب *šajb* : ویران‌سازی، نابودی، تخریب، انهدام؛ محکوم‌سازی، نقد، رد.
شَجَب *šajab* : غم، غصه، اندوه، نگرانی، ناراحتی؛ درد، رنج.

شِــجـاب šijāb ج. **شُـجُـب** šujub : قلاب، جالباسی، رخت‌آویز (متصل به دیوار).

مِشْجَب mišjab ج. **مَشاجِب** mašājib : قلاب، جالباسی، رخت‌آویز.

شَجَرَ šajara ـُ (**شَجْر** šajr): اتفاق‌افتادن، رخ دادن، روی دادن، به‌وقوع پیوستن، درگرفتن، برپا شدن، به‌وجود آمدن (شورش، دعوا، مشاجره و مانند آن).

شَجَّـرَ ه: پردرخت ساختن، بیشه‌زار کردن (جایی را).

شَجَّـرَ نَسِيجاً (nasījan): نقش شجری بر پارچه‌ای افکند.

شاجَرَ مع، ه: مشاجره کردن، کشمکش کردن، جر و بحث کردن، یکی به دو کردن (با کسی).

تَشاجَرَ: جر و بحث کردن، دعواکردن، مشاجره‌کردن، بگومگو کردن (با یکدیگر)؛ ... مع: بگومگو کردن، مشاجره کردن، جر و بحث کردن (با کسی).

اِشْتَجَرَ: همان معنی.

الحُروفُ الشَّـجْرِيّة (hurūf aš-šajrīya): حروف شجری (واج‌های ج، ش، ض، آواشناسی).

شَجَر šajar (اسم جنس، یکي آن: ـَة) ج. **أشجار** ašjār : درخت؛ بوته، درختچه.

شَجَرَة šajara ج. ـــات: همان معنی.

شَجَرَةُ النَّسَب (nasab): تبارنامه، شجره‌نامه.

شَجِر šajir : پردرخت، پوشیده از درخت.

شَجِير šajīr ج. **شُجَراء** šujarā' : دوست بد، رفیق ناباب، یار بی‌وفا.

شُجَيْرة šujayra ج. ـــات: بوته، درختچه.

شِجار šijār : تیر، چفت، قفل چوبی.

أشْجَـر ašjar، مؤنث: **شَجْـراء** šajrā' : پردرخت، درخت‌دار، پوشیده از درخت.

تَشْجِير tašjīr : جنگل‌کاری.

شِجار šijār : بگومگو، کشمکش، دعوا، جروبحث، مشاجره؛ ← بالا.

مُشاجَرَة mušājara : همان معنی.

مُشَـــجَّر mušajjar: مشـجر، بـه شكـل شـجری؛ درختکاری‌شده، گل و بته‌دار (پارچه).

مُشَجِّر mušajjir: جنگلبان.

مُشْجِر mušjir : پردرخت، درخت‌دار، پوشیده از درخت.

شَجَران šajarān : ساغری، کیمخت، دانه‌دار (چرم).

شَجُعَ šaju'a ـُ (**شَجاعة** šajā'a): شجاع بودن، متهور بودن، پر دل و جرأت بودن، دلیر بودن، جسور بودن، بی‌پروا بودن، بی‌باک بودن.

شَجَّعَ ه علی: تشویق کردن، ترغیب کردن، دلگرم کردن، شیر کردن (کسی را بر کاری)، قوت قلب دادن، جسارت دادن، روحیه دادن (به کسی برای کاری)؛ ... ه: پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی)، تأیید کردن، پیش بردن (کسی یا چیزی را)، به پیشرفت (کسی یا چیزی) کمک کردن.

شَجَّعَ التِّجارةَ: بازرگانی را مورد توجه قرار داد، در رونق بازرگانی کوشید.

شَجَّعَ سیاسةً جَدیدةً: سیاست جدیدی پیش گرفت.

تَشَجَّعَ: شهامت یافتن، شیر شدن، شجاعت پیداکردن، دل و جرأت یافتن، دلیر شدن، شجاعت به خرج دادن، دلیری نشان دادن.

شِجاع šijā'، šujā' ج. **شَجَعَة** šaja'a، **شُجْعان** šuj'ān : شجاع، متهور، باشهامت، دلیر، پر دل و جرأت، جسور، بی‌پروا، بی‌باک؛ قهرمان.

الشُّجاع: شجاع (اختر).

شَـجِيع šajī' جمع مذکر: **شُـجَعاء** šuja'ā'، **شُـجْعَان** šuj'ān، جمع مؤنث: **شَجائِع** šajā'i'، **شِجاع** šijā' : شجاع، باشهامت، دلیر، پر دل و جرأت، جسور، بی‌پروا، بی‌باک.

شَجاعة šajā'a : شجاعت، شهامت، تهور، دلیری، جسارت، بی‌پروایی، بی‌باکی.

أشْجَع ašja'، مؤنث: **شَـجْعاء** šaj'ā' : شجاع، باشهامت، متهور، پر دل و جرأت، دلیر، جسور، بی‌پروا، بی‌باک.

أَشْجَـع ašja'، išja' ج. **أشاجِـع** ašāji' : (نخستین) بند انگشت.

تَشجيع tašjī' **علی**: تشویق، ترغیب (به کاری)، دلگرمی، قوت قلب، جسارت (برای کاری)؛ پشتیبانی، حمایت، کمک، یاری.

مُشَـــجِّع mušajji': تشـویق‌کننده، ترغیب‌کننده؛ حامی، پشتیبان، مدافع.

شَجِنَ šajina ـَ : غمگین بودن، غصه‌دار بودن، اندوهگین بودن، نگران بودن؛ خواندن، بغبغو کردن (کبوتر).

شَـــجَنَ šajana ـُ (**شَـجْن** šajn، **شُـجون** šujūn) ه:

غمگین کردن، غصه‌دار کردن، نگران کردن، اندوهگین کردن (کسی را).

شَجُنَ و أَشْجَنَ = شَجَنَ *šajana*.

شَجَن *šajan* ج. **شُجون** *šujūn*، **أَشْجان** *ašjān*: نگرانی، دلواپسی، اضطراب، دلشوره، تشویش، دلهره؛ غم، غصه، اندوه.

شَجَن *šajan* ج. **شُجون** *šujūn*: ترکه، شاخه؛ تقاطع، چندراهی (جاده).

الحَديثُ شُجون: سخن به هر سو کشیده می‌شود، از سخن سخن شکافد.

أَمرٌ ذُو شجونٍ *(amr)*: کار پرپیچ و تاب، موضوع پیچیده.

شجو، شجی

شَجا *šajā* ـُ (**شَجْو** *šajw*) **هـ**: نگران کردن، ناراحت کردن، اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن، دلواپس کردن، مشوش کردن (کسی را).

شَجِيَ *šajiya* ـَ (**شَجاً** *šajan*): نگران بودن، دلواپس بودن، مشوش بودن، مضطرب بودن، دلنگران بودن، غصه‌دار بودن، اندوهگین بودن (یا شدن).

شَجَّى هـ: متأثر کردن، تحت‌تأثیر قرار دادن، پریشان کردن، مشوش کردن (کسی را).

أَشْجَى هـ: نگران کردن، دلواپس کردن، مشوش کردن، ناراحت کردن، اندوهگین کردن (کسی را).

شَجٍ *šajin*، مؤنث: **شَجِيَة** *šajiya*: نگران، مضطرب، دلواپس، مشوش، ناراحت، غمگین، غصه‌دار، اندوهگین.

شَجْو *šajw*: نگرانی، اضطراب، دلواپسی، دلهره، دلنگرانی، دلشوره، تشویش، ناراحتی، غصه، اندوه؛ تأثر، برانگیختگی احساس؛ نغمهٔ غم‌انگیز، نوای سوزناک، آوای حزن‌انگیز (آهنگ، ترانه، ساز و مانند آن).

شَجْوِيّ *šajawī*: نگران، مضطرب، دلواپس؛ اندوهگین، غمگین، غصه‌دار.

شَجاً و شَجىً *šajan*: استخوانِ در گلو، خارِ در چشم.

شَجاً *šajan*: تأثر، تألم، حال غمبار، غمزدگی؛ نیز ← **شَجْو** *šajw*.

شَجِيّ *šajī*: نگران، مضطرب، دلواپس، مشوش؛ ناراحت، غمگین، غصه‌دار، اندوهگین؛ گیرا، متأثرکننده، سوزناک، محزون، جانسوز (آواز، موسیقی و مانند آن).

مُشَجٍّ *mušajjin*: متأثرکننده، هیجان‌برانگیز، گیرا، رقت‌انگیز.

شَحَّ *šaḥḥa* (اول‌شخص مفرد: **شَحَحْتُ** *šaḥaḥtu*) ـِ (**شُحّ** *šuḥḥ*): خسیس بودن، بخیل بودن، ناخن‌خشک بودن، مال‌پرست بودن، آزمند بودن (یا شدن)؛ ... **بـ، علی**: خست ورزیدن، مضایقه کردن (دربارهٔ چیزی)؛ حرص ورزیدن، طمع کردن، آزمند شدن (برای چیزی)؛ ... **علی**: بخل ورزیدن (نسبت به کسی)؛ کاهش یافتن، تقلیل یافتن، کم شدن (به‌خصوص آب).

شاحَّ: خست ورزیدن، بخل کردن، مقتصدانه رفتار کردن؛ ... **بـ علی**: مضایقه کردن، دریغ کردن (از کسی، چیزی را).

شُحّ *šuḥḥ*: خست، مال‌پرستی، چشم‌تنگی، خسیسی، ناخن‌خشکی؛ طمع، حرص، آزمندی؛ قلّت، کمی؛ کمبود، کمیابی؛ افول، زوال، اُفت.

شَحِيح *šaḥīḥ* ج. **شِحاح** *šiḥāḥ*، **أَشِحَّة** *ašiḥḥa*، **أَشِحّاء** *ašiḥḥā'* جمع مؤنث: **شَحائح** *šaḥā'iḥ* **علی، بـ**: خسیس، بخیل، ناخن‌خشک، آزمند، مال‌پرست (نسبت به چیزی)؛ کم، ناکافی، قلیل، کمیاب، نادر؛ ... **علی**: حریص، طماع، طمعکار (برای چیزی).

الأَيّام الشَّحائح *(ayyām)*: روزهای بی‌باران، فصل خشک.

شَحِيحُ النَّظَر: نزدیک‌بین.

مُشاحَّة *mušāḥḥa*: **لا مُشاحَّةَ في ذلكَ**: تردیدی در آن نیست، بی‌چون و چراست.

لا مُشاحَّةَ أَنّ: تردید نیست که ...، در اینکه ... بحثی نیست، مسلماً ...، یقیناً ....

و لا مُشاحَّةَ: مسلماً، یقیناً، قطعاً.

شَحَبَ *šaḥaba* ـُ (**شُحوب** *šuḥūb*) و **شَحُبَ** *šaḥuba* ـُ (**شُحوبَة** *šuḥūba*) (مجهول:) **شُحِبَ** *šuḥiba*: رنگ‌پریده بودن، زرد بودن؛ نحیف بودن، ضعیف بودن، لاغر بودن، فرسوده بودن، رنجور بودن، تکیده بودن (یا شدن)؛ بیمارگون شدن، بیمار جلوه کردن.

شُحوب *šuḥūb*: رنگ‌پریدگی، زردی چهره، نحیفی، ضعیفی، لاغری، رنجوری، تکیدگی.

شاحِب *šāḥib* ج. **شَواحِب** *šawāḥib*: رنگ‌پریده، زرد؛ نحیف، ضعیف، لاغر، تکیده، رنجور؛ کم، خفیف (مثلاً نور)؛ کدر، رنگ‌رفته، رنگ‌باخته، محو؛ ضعیف (مثلاً: لبخند).

وَجْهٌ شاحِب *(wajh)*: روی رنگ‌باخته.

شاحِبُ اللَّوْن *(lawn)*: رنگ‌پریده.

شَحَتَ *šaḥata* (= **شَحَذَ**): گدایی کردن، صدقه خواستن.

شَحّات *šaḥḥāt* ج. ـة: گدا، سائل، دریوزه.

شَحّاتُ العَيْنِ *(ʿayn)*: گل‌مژه (پز.).

شَحَذَ *šaḥaḏa* ـَ (**شَحْذ** *šaḥḏ*) ه: تربیت کردن، پرورش دادن، تقویت کردن، کارآمد ساختن (چیزی، مثلاً: عقل، توان و مانند آن را)؛ تیز کردن (چاقو را)؛ گدایی کردن، صدقه خواستن (از کسی).

شَحَذَ الشَّهِيَّةَ *(šahīya)*: اشتها را تحریک کرد.

شَحَذَ العَزِيمَةَ *(ʿazīma)*: اراده را برانگیخت.

شَحَذَ الذِّهْنَ: ذهن را تیز کرد.

شَحَذَ الوَعْيَ *(waʿy)*: هوشیاری را برانگیخت.

شَحّاذ *šaḥḥāḏ*: گدا، دریوزه، متکدّی.

شَحّاذُ العَيْنِ *(ʿayn)*: گل‌مژه (پز.).

شِحاذَة *šiḥāḏa*: گدایی، دریوزگی.

مِشْحَذ *mišḥaḏ* و **مِشْحَذَة** *mišḥaḏa*: سنگ چاقو تیزکن.

شَحَّرَ ه: به دوده اندودن، با دوده سیاه کردن (چیزی را).

شُحّار *šuḥḥār*: دوده.

مَشْحَر *mašḥar*: کورهٔ زغال.

مَشْحَرِيّ *mašḥarī*: زغال‌سوز، منقلی.

شُحْرُور *šuḥrūr* ج. **شَحارِير** *šaḥārīr*: توکا، سار (جا.).

مُشَحَّر *mušaḥḥar*: دوده‌ای، دودزده.

شَحَطَ *šaḥaṭa* ـَ (**شَحْط** *šaḥṭ*، **شُحُوط** *šuḥūṭ*): دور بودن، در دوردست قرار داشتن (مکان)؛ ... ه: پیشی گرفتن (بر کسی)، جلو افتادن (از کسی)؛ زدن، روشن کردن (کبریت را)؛ به گل (شن) نشستن (کشتی).

شَحَّطَ: به گل (شن) نشستن (کشتی)؛ ... ه: به گل نشاندن (کشتی را).

شَحْطَة *šaḥṭa* ج. ـات: سردوشی، یراق، قیطان (روی انیفورم).

شَحّاطَة *šaḥḥāṭa* ج. ـات: (سوریه) کبریت.

شُحَّيْطَة *šuḥḥayṭa*: (سوریه) کبریت.

شاحِط *šāḥiṭ*: دور، دورافتاده، دوردست؛ به گل نشسته (کشتی).

شَحُمَ *šaḥuma* ـُ (**شَحامَة** *šaḥāma*): چاق بودن، فربه بودن (یا شدن).

شَحَّمَ ه: روغن‌کاری کردن، گریس‌کاری کردن، روغن زدن، چرب کردن (چیزی را).

شَحْم *šaḥm* ج. **شُحُوم** *šuḥūm* و **شُحُومات** *šuḥūmāt*: روغن، چربی؛ روغن چرخ؛ پیه، دنبه؛ پیه خوک، چربی خوک؛ گوشتِ میوه.

شَحْمَة *šaḥma* (اسم وحدت): یک تکه دنبه و نظایر آن (← شحم).

شَحْمَةُ الأُذُن *(ʾuḏun)*: نرمهٔ گوش.

شَحْمَةُ الأَرْض *(ʾarḍ)*: قارچ، دنبلان کوهی.

شَحْمَةُ العَيْن *(ʿayn)*: تخم چشم، کرهٔ چشم.

شَحْمِيّ *šaḥmī*: چرب، پرچربی، چربی‌دار، دنبه‌دار.

شَحِم *šaḥim*: مغزدار، گوشتی (میوه).

شَحِيم *šaḥīm*: چرب، پرچربی.

مِشْحَمَة *mišḥama* ج. **مَشاحِم** *mašāḥim*: گریس‌خور، جعبه گریس (چرخ)؛ گریس‌زن، ابزار گریس‌زنی.

تَشْحِيم *tašḥīm*: گریس‌کاری، روغن‌کاری (ماشین).

زُيُوت التَّشْحِيم: گریس، روغن، مواد روان‌ساز.

تَشَحُّم *tašaḥḥum*: چاقی، فربهی.

مُشَحَّم *mušaḥḥam*: چرب، پرچربی، چربی‌دار.

مُشْحِم *mušḥim*: مغزدار، گوشتی، پرگوشت (میوه).

شَحَنَ *šaḥana* ـَ (**شَحْن** *šaḥn*) ه بـ: پر کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ بار کردن، بارگیری کردن (کشتی را با چیزی)؛ پر کردن، شارژ کردن (مثلاً: باتری را با الکتریسیته)؛ ... ه: فرستادن، ارسال کردن (کالا را)؛ راندن، دور کردن، دفع کردن، از خود راندن (کسی را).

شَحَنَ سَفِينَةً بِبَضائِع *(bi-baḍāʾiʿ)*: کالاها را بار کشتی کرد.

شَحَنَ بَطّارِيَّةً *(baṭṭārīya)*: باتری را شارژ کرد.

شَحَنَ حِصْناً *(ḥiṣnan)*: قلعه‌ای را مسلح کرد.

شاحَنَ ه: بیزار بودن، متنفر بودن (از کسی)؛ دعوا کردن، یکی به دو کردن، مشاجره کردن (با کسی).

أَشْحَنَ ه بـ: پر کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ بارکردن، بارگیری کردن (وسیله‌ای را با چیزی).

تَشاحَنَ: از یکدیگر بیزار بودن، از هم متنفر بودن؛ کشمکش

کردن، عداوت داشتن، خصومت داشتن.

شَحْن šaḥn: بارگیری؛ ارسال، حمل؛ بار، محموله.

بُولیسةُ الشَّحْن (būlīsa): بارنامه.

تَذْکِرَةُ الشَّحْن (taḏkira): همان معنی.

سَیّارةُ الشَّحْن (sayyāra): کامیون، ماشین باری.

شَحْنَة šaḥna ج. **شَحَنات** šaḥanāt: بار، محموله؛ بار الکتریکی.

شِحْنَة šiḥna: دستهٔ سپاه، ساخلو، پلیس.

شَحْناء šaḥnā': کینه، غرض‌ورزی، بغض، عداوت، خصومت، نفرت، انزجار.

مُشاحَنَة mušāḥana ج. ـــات: کینه، بغض، دشمنی، عداوت، خصومت، نفرت، انزجار؛ دعوا، کشمکش، بگومگو، جر و بحث، مشاجره.

شاحِن šāḥin: بارگیری‌شده، بارزده، پُر (خصوصاً کشتی).

شاحِنُ المَرْکَم (markam): باتری شارژکن، شارژر باتری.

شاحِنَة šāḥina ج. ـــات: کامیون، ماشین باری؛ واگن حمل بار.

شاحِنَةُ صِهْریج (ṣihrīj): کامیون تانکر.

مَشْحُون mašḥūn: آکنده، پر؛ بارگیری‌شده، بارزده (خصوصاً کشتی)؛ شارژ شده (الک.)؛ ج. **مَشْحونات**: بار، محموله.

شَحْوَرَ šaḥwara هـ: اندودن، با دوده پوشاندن، با دوده سیاه کردن (چیزی را).

شَحْوَر šaḥwar: توکا، سار (جا.).

شُحْوار šuḥwār: دوده.

شَخَّ šaḵḵa ـُ (**شَخّ** šaḵḵ): ادرار کردن، شاشیدن.

شَخّ šaḵḵ: پیشاب، شاش، ادرار.

شَخاخ šaḵāḵ: همان معنی.

مِشْخَخَة mišḵaḵa: توالت عمومی، مستراح عمومی، آبریزگاه عمومی.

شَخَبَ šaḵaba ـُ (**شَخْب** šaḵb): جاری شدن، جریان یافتن، روان شدن.

شَخْبَطَ šaḵbaṭa: بدخط نوشتن، بی‌دقت نوشتن، ناخوانا نوشتن.

شَخْتُور šaḵtūr و **شَخْتُورة** ج. **شَخاتِیر** šaḵātīr: نوعی قایق چوبی بزرگ، کرجی، بلم.

شَخَرَ šaḵara ـِ (**شَخِیر** šaḵīr): خُرویُف کردن، خرناس کشیدن؛ فین‌فین کردن؛ شیهه کشیدن؛ عرعر کردن (الاغ).

شَخْشَخَ šaḵšaḵa: چکاچک کردن، تلق‌تلوق کردن، جیرینگ‌جیرینگ کردن.

شُخْشیخة šuḵšēḵa ج. **شَخاشِیخ** šaḵāšiḵ: (مصر) جغجغه؛ اسباب‌بازی؛ نورگیر سقف.

شَخَصَ šaḵaṣa ـَ (**شُخُوص** šuḵūṣ): برآمدن، بلندشدن، بالا رفتن؛ والا شدن، ممتاز شدن، ارجمند شدن؛ بالا آمدن، سر برکشیدن، درآمدن (ستاره)؛ بی‌حالت شدن، بی‌روح شدن، بی‌نور شدن (چشم شخص در حال مرگ)؛ ... لـ: آشکار شدن، ظاهر شدن، پیدا شدن، نمایان شدن (برای کسی)؛ ... الی: خیره شدن، زل زدن، خیره نگریستن، چشم دوختن (به کسی یا چیزی)؛ رهسپار شدن، عزیمت کردن، رفتن، سفر کردن (برای دیدن کسی، به قصد جایی)؛ ... من الی: رفتن (از وضعیت یا شرایطی به وضعیت یا شرایط دیگر).

شَخَصَ بَصَرُهُ الی (baṣaruhū)، **شَخَصَ بِبَصَرِه الی**: به ... خیره شد، به ... چشم دوخت، به ... خیره نگریست.

شَخَّصَ هـ: شخصیت انسانی بخشیدن، شخصیت دادن (به کسی)؛ انسان نمایاندن، جان بخشیدن، در قالب آدمیزاد درآوردن (چیزی را)؛ مشخص کردن، تعیین کردن (چیزی را)؛ تشخیص دادن (مرضی را)؛ تعیین هویت کردن، شناسایی کردن (کسی یا چیزی را)؛ نمایش دادن (هنرپیشه، نمایشنامه‌ای را)، بازی کردن (نقش کسی را)؛ بازی کردن، اجرای نمایش کردن (هنرپیشه).

شَخَّصَ مَرَضاً (maraḍan): مرضی را تشخیص داد.

أَشْخَصَ هـ: فرستادن، اعزام کردن، رهسپار کردن (کسی را).

تَشَخَّصَ لـ: ظاهر شدن، آشکار شدن (بر کسی)، خود را نشان دادن (به کسی).

شَخْص šaḵṣ ج. **أَشْخاص** ašḵāṣ و **شُخُوص** šuḵūṣ: شخص، فرد، آدم، کس؛ چهره، شخصیت؛ شخصیت نمایشی؛ کسی، شخصی.

شَخْصِيّ šaḵṣī: شخصی، خصوصی، اختصاصی، انحصاری.

اِسمٌ شَخْصِيّ: نام، اسم کوچک.

لِدَواعٍ شَخْصِيّة (li-dawā'in): به انگیزه‌های شخصی (خصوصی).

بِصِفَةٍ شَخْصِيّة (bi-ṣifatin): به نام شخص خود، به‌عنوان فرد؛ شخصاً، به شخصه.

مَسْأَلَةٌ شَخصيّة: موضوع خصوصی.

شَخصيّاً šaḵṣīyan : شخصاً.

قانونُ (یا: **نِظامُ**) **الأَحوالِ الشَّخصيّة:** قانون احوال شخصیه.

شَخصيّة šaḵṣīya ج. ــات: شخصیت (نیز = شخص، فرد)؛ منش، ویژگی فردی، خصلت شخصی، شخصیت متمایز، مشخصهٔ فردی؛ هویت.

شَخصيَّةٌ اِعْتِبارِيّة (i'tibārīya): شخص حقوقی (حق.).

مُيُولٌ شَخصِيّة (muyūl): تمایلات فردی، خواسته‌های شخصی.

تَحقيقُ الشَّخصيّة (taḥqīq): تعیین هویت، تشخیص هویت.

شَهادَةُ تَحقيقِ الشَّخصيّة (šahāda): کارت هویت، کارت شناسایی، اوراق هویت.

قَلَمُ تَحقيقِ الشَّخصيّة (qalam): ادارهٔ تشخیص هویت، دایرهٔ تشخیص هویت.

شَخصاتيّ šaḵṣātī : هنرپیشهٔ کمدی، کمدین.

تَشخيص tašḵīṣ : انسان‌نمایی، شخصیت‌بخشی، انسان‌انگاری؛ تعیین، تشخیص؛ شناسایی، تعیین هویت، تشخیص هویت؛ تشخیص بیماری؛ بازی، نمایش، اجرا (هنرپیشه در صحنه).

تَشخيصيّ tašḵīṣī: تشخیصی، مربوط به تشخیص بیماری.

طَبيبٌ تَشخيصيّ: پزشک تشخیص‌دهنده، ناخوشی‌شناس.

شاخص šāḵiṣ : خیره، زل‌زده؛ بی‌حالت، بی‌روح (نگاه)؛ (مصر): تیر، تیرک، دیرک، میله.

مُشَخِّص mušaḵḵiṣ : هنرپیشه، بازیگر؛ نماینده.

مُشَخِّصة mušaḵḵiṣa ج. ــات: هنرپیشهٔ زن، بازیگر زن؛ شخصیت.

مُشَخِّصات mušaḵḵiṣāt : صفات مشخصه، ویژگی‌های فردی، خصوصیات، صفات ممیزه.

شَخَطَ šaḵaṭa **فی:** (مصر) فریاد کشیدن، نعره زدن، داد زدن (سر کسی).

شَخْلَلَ šaḵlala : (مصر) جیرینگ‌جیرینگ کردن؛ عشوه‌گری کردن، لوندی کردن؛ ... بـ: صدا درآوردن، صدای چک‌چک ایجاد کردن (با چیزی).

شَخليلة šaḵlīla : (مصر) جیرینگ‌جیرینگ، چکاچک.

شَدَّ šadda ـِ (**شِدَّة** šidda): محکم بودن، سخت بودن، استوار بودن، مستحکم بودن، قوی بودن، مقاوم بودن، نیرومند بودن؛ شدید بودن، تند بودن، دشوار بودن، حاد بودن (یا شدن).

شَدَّ šadda ـُـ (**شَدّ** šadd) **ه:** محکم بستن، سفت و سخت کردن، قوی کردن، مستحکم کردن، بستن، استوار کردن، محکم نگه‌داشتن (چیزی را)؛ تقویت کردن، نیرو بخشیدن، قوی کردن، تجهیز کردن (کسی یا چیزی را)؛ سخت بستن، سخت کشیدن (چیزی مثلاً کمان را)؛ ... **ه علی، ه الی:** بستن، گره زدن، محکم بستن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... **علی:** زین کردن (حیوان را)؛ ... **علی کَلِمَةٍ** (kalimatin): تکیه کردن، تکیه گذاشتن، تأکید کردن (بر کلمه‌ای)؛ مؤکد گفتن، با فشار تلفظ کردن (کلمه‌ای را)؛ ... **ه من:** کشیدن، کشاندن (مثلاً کسی را از آستین)؛ ... **علی:** حمله کردن، یورش بردن، هجوم آوردن، تاختن (بر کسی یا چیزی)؛ فشار آوردن، فشار دادن (بر چیزی)؛ ... **فی:** پافشاری کردن، اصرار کردن، سماجت کردن (در چیزی).

شَدَّ ما šadda-mā و **لَشَدَّ ما** (la-šadda): (همراه فعل) چقدر ...! چه بسیار ...، بارها ...؛ خیلی زیاد، بسیار، بی‌اندازه؛ به‌شدت، شدیداً، قویاً.

لَشَدَّ ما كان سُرورُنا إذْ: چه لذتی بردیم وقتی که ...، هنگامی که ... غرق در شادی شدیم.

شَدَّ أَزْرَهُ (azrahū)، یا: **شَدَّ مِنْ أَزْرِهِ:** به او کمک کرد، از او حمایت کرد، از او پشتیبانی کرد، به او یاری رساند.

شَدَّ أَزْرُهُ (azruhū): قوی بود، نیرومند بود، باشهامت بود، دلیر بود.

شَدَّ حَنَفِيّةً (ḥanafīya): شیر آب را بست.

شَدَّ الزِّمامَ: زمام امور را به دست گرفت، بر موقعیت مسلط شد.

شَدَّ من عَزائِمِه (ʿazāʾimihī): عزمش را جزم کرد، مصمم شد، تصمیمش را گرفت.

شَدَّ عَضُدَهُ (ʿaḍudahū): به او نیرو داد، تقویتش کرد، حمایتش کرد، از او پشتیبانی کرد، به او روحیه داد، او را دلگرم کرد، به او یاری رساند، به او کمک کرد.

شَدَّ كابِحَةً (kābiḥa): ترمز گرفت.

شَدَّ أَعْصابَه: خویشتنداری کرد.

شَدَّ علی راحِلَتِهِ: (بر شتر ماده‌اش محمل نهاد) عزم سفر کرد، راه سفر در پیش گرفت.

شَدَّ الراحِلَ الی: به‌سوی ... حرکت کرد، به قصد ... به راه افتاد، آهنگ ... کرد، به ... عزیمت کرد.

شَدَّ وَثاقَهُ *(waṯāqahū)*: (بند او را استوار بست) او را مقید کرد، او را محدود کرد، به او سخت گرفت، او را در تنگنا قرار داد.

شَدَّ يَدَهُ على *(yadahū)*: به ... چسبید، از ... دست برنداشت.

شدَّ على يَدَيْهِ *(yadayhi)*: دستانش را فشرد؛ دستان خود را قلاب کرد.

شُدَّ حَيْلَكَ *šudda ḥaylaka*: شکیبا باش، صبور باش.

شَدَّدَ ه: تقویت کردن، تشدید کردن، شدت دادن، نیرو دادن، سفت کردن، سخت کردن، شدید کردن (چیزی را)؛ تشدید دادن (به حرفی)، مشدد کردن (حرفی را، دست.)؛ ... **علی:** فشار دادن، فشار آوردن، نیرو وارد کردن (بر کسی یا چیزی)؛ تأکید کردن (بر چیزی)؛ ... **علی،فی:** سختگیر بودن، جدی بودن، خشک بودن (در برابر کسی یا در مورد چیزی)؛ ... **علی بِ:** تحمیل کردن، خوراندن (به کسی، چیزی را).

شَدَّدَ فی طَلَبِهِ *(talabihī)*: در طلبش پافشاری کرد.

شُدِّدَ من عَزِيمَتِهِ *(šuddida)*: عزمش راسخ بود، عزمش را جزم کرده بود، در تصمیم خود مصمم بود.

شادَّ ه: بحث کردن، بگومگو کردن، مجادله کردن، مباحثه کردن (با کسی).

تَشَدَّدَ على: سختگیر بودن، جدی بودن، خشن بودن، تند بودن، خشک بودن (با کسی)؛ قوی بودن، شدید بودن، تند بودن، حاد بودن (یا شدن)؛ سختگیری کردن، ابراز خشونت کردن، بی‌رحمی نشان دادن، انعطاف‌ناپذیری کردن؛ خشک و خشن بودن.

تَشادَّ: با هم بگومگو کردن، با هم بحث کردن، مجادله کردن.

اِشْتَدَّ: استوار بودن، سخت بودن؛ خشک بودن، خشن‌بودن، جدی‌بودن؛ شدید بودن، تند بودن، محکم بودن، قوی بودن، نیرومند بودن (یا شدن)؛ تشدید شدن، شدت یافتن، رو به شدت نهادن؛ رشد کردن، تقویت شدن، فزونی یافتن؛ بحرانی شدن، وخیم شدن، رو به وخامت نهادن؛ خطرناک شدن، زیان‌بار شدن؛ ... **علی:** عذاب‌آور شدن، دردناک شدن، تحمل‌ناپذیر شدن، توانفرسا شدن (برای کسی)؛ بدتر شدن (بیماری کسی)؛ دویدن، تند رفتن، شتافتن.

اِشْتَدَّ ساعِدُه *(sā'iduhū)*: قوی شد، پرزور شد، نیرومند شد.

اِشْتَدَّ الضَّغْط *(ḍaġṭ)*: فشار فزونی یافت.

اِشْتَدَّ الظَّلامُ *(ẓalām)*: تاریکی شدت گرفت.

اِشْتَدَّ الزِّحام *(ziḥām)*: شلوغی بیشتر شد.

شَدّ *šadd*، **شَدُّ الحَبْلِ** *(ḥabl)*: مسابقهٔ طناب‌کشی.

شَدَّة *šadda*: تقویت، تشدید؛ تکیه، تأکید، کشش، کشیدگی، محکمی، استواری؛ فشار؛ تشدید (دست.).

شَدَّةُ وَرَقِ اللَّعْبِ *(waraq la'b)*: دستهٔ ورق بازی.

شِدَّة *šidda*: قوت، قدرت، نیرو، توان، توانایی؛ خشم، غضب، خشونت، شدت، حدّت؛ خشکی، سختگیری، فشار.

شِدَّة *šidda* **ج. شَدائِد** *šadā'id*: بدبختی، بداقبالی، سیه‌روزی؛ فلاکت، تنگنا، مخمصه؛ بلا، مصیبت، سختی، گرفتاری، مشقت.

شَداد *šadād* **ج. أَشِدَّة** *ašidda*: محمل، کجاوه (شتر).

شَدِيد *šadīd* **ج. أَشِدّاء** *ašiddā'*، **شِداد** *šidād*: قوی، پرقدرت، قدرتمند، نیرومند، پرتوان، توانا، توانمند؛ سخت، تند، خشن، سختگیر، جدی؛ ... **علی:** بد، شر، نحس، شوم، مصیبت‌بار، فجیع، ناگوار، دشوار (برای کسی)؛ هنگام اضافه به اسم غالباً در زبان فارسی برابر است با «بسیار»، «سخت»، و نظایر آن. مثلاً: *شَدِيدُ الحَرّ*: بسیار گرم.

أَرْضٌ شَدِيدَةٌ *(arḍ)*: زمین سخت.

شَدِيدُ البَأْس *(ba's)*: بسیار شجاع، دلیر، باشهامت، پر دل و جرأت، متهور، بی‌باک.

شَدِيدُ الشَّكِيمَة *(šakīma)*: یکدنده، لجباز، خودرأی، خودسر، خیره‌سر؛ سرسخت، محکم، مصمم، سازش‌ناپذیر، انعطاف‌ناپذیر.

شَدِيدُ اللَّهْجَة *(lahja)*: شدیداللحن، تند.

شَدِيدُ الوَطْأَة *(waṭ'a)*: سخت، سنگین؛ ستمگر، بی‌رحم، سنگدل.

شَدِيدَة *šadīda* **ج. شَدائِد** *šadā'id*: بدبختی، بداقبالی، بیچارگی، سیه‌روزی، فلاکت؛ تنگنا، مخمصه؛ بلا، مصیبت، سختی، گرفتاری، مشقت.

أَشَدّ *ašadd*: قوی‌تر، نیرومندتر؛ استوارتر؛ سخت‌تر، شدیدتر، حادتر، بدتر.

أَشَدّ: پیش از اسمی که به صورت قید تمییز به کار رفته، صفت تفضیلی را می‌رساند، مانند: **أَشَدُّ سَواداً** *(sawādan)*: سیاه‌تر، تیره‌تر.

أَشَدُّ غَضَباً *(ḡaḍaban)*: خشمناک‌تر، غضبناک‌تر، عصبانی‌تر.

أَشَدُّ ما يَكُون: فوق‌العاده، بی‌اندازه، بی‌نهایت، بسیار، مثلاً: **رُوحُهُم أَشَدُّ ما يَكُونُ تَعَطُّشاً الى العلم** *(rūḥuhum, ta'aṭṭušan, 'ilm)*: جانشان سخت تشنهٔ دانش است.

أَشُدّ *ašudd*: بلوغ جسمانی؛ قدرت جسمانی؛ مردانگی.

بَلَغَ أَشُدَّهُ: به سن تکلیف رسید، بالغ شد، به سن بلوغ رسید؛ به نقطهٔ اوج خود رسید.

مِشَدّ *mišadd* ج. **ـــ ات**: کرست؛ شکم‌بند.

تَشْدِيد *tašdīd*: تقویت، تشدید؛ تشدید (دست.)؛ علامت تشدید (روی حرف صامت)؛ ... **على**: فشار (بر کسی یا چیزی)؛ تأکید (بر چیزی).

مُشادّة *mušādda*: کشمکش، بگومگو، کلنجار، مشاجره، جر و بحث، مناقشه.

إشْتِداد *ištidād*: تشدید، تقویت، رشد، افزایش؛ وخامت.

مَشْدُود *mašdūd*: کشیده؛ بسته، ریسمان بسته، سخت بسته‌شده.

مُشَدِّد *mušaddid*: **ظُرُوفٌ مُشَدِّدة**: شرایط تشدیدکننده.

مُشَدَّد *mušaddad*: تشدیددار، مشدد (حرف، دست.)؛ شدید، با تأکید؛ مؤکد؛ جدی، سختگیر.

مُتَشَدِّد *mutašaddid* ج. **ـــ ون**: خشک، متعصب، مرتجع؛ یکدنده، سختگیر، انعطاف‌ناپذیر.

شَدَخَ ـَ *šadak̲a* (**شَدْخ** *šadk̲*) **هـ**: خرد کردن، شکستن، شکافتن (چیزی را).

شَدَّخَ هـ: خرد کردن، شکستن، شکافتن (چیزی را).

شادِر *šādir* ج. **شَوادِر** *šawādir*: چادر، خیمه؛ انبار، مخزن.

شادُوف *šādūf* ج. **شَوادِيف** *šawādīf*: چرخ آبکش، چرخ چاه.

شدق

تَشَدَّقَ بـ: لاف زدن، گزافه‌گویی کردن، مبالغه کردن (در مورد چیزی)، وراجی کردن، پرچانگی کردن، مهمل گفتن؛ متحیر شدن، انگشت به دهان شدن.

تَشَدَّق بالكلام *(kalām)*: متکلفانه سخن گفت، لفظ‌پردازی کرد، لفظ‌قلم صحبت کرد، ادیبانه حرف زد.

شِدْق *šidq* ج. **أَشْداق** *ašdāq*: گوشهٔ دهان؛ استخوان آرواره، استخوان فک پایین.

ضَحِكَ بِمِلْءِ (مِلْءَ) شِدْقَيْهِ *(ḍaḥika mil'a šidqayhi)*: از ته دل خندید.

أَشْدَق *ašdaq*، مؤنث: **شَدْقاء** *šadqā'*: دهن‌گشاد، دهن‌گنده.

مُتَشَدِّق *mutašaddiq* ج. **ـــ ون**: لافزن، پرچانه، گزافه‌گو.

شَدَنَ ـُ *šadana*: از شیر گرفته شدن، متکی به خود شدن، مستقل شدن (بچهٔ حیوان).

شادِن *šādin* ج. **شَوادِن** *šawādin*: آهو، غزال؛ بچه‌آهو.

شَدَهَ ـَ *šadaha* **هـ**: گیج کردن، مبهوت کردن، متحیرکردن، سردرگم‌کردن (کسی را).

مَشْدُوه *mašdūh*: گیج، سردرگم، مات، مبهوت، متحیر، هاج و واج.



شدو

شَدا ـُ *šadā* (**شَدْو** *šadw*): ترانه خواندن، آواز خواندن؛ ... **هـ**: به آواز خواندن، به نغمه خواندن (چیزی را)؛ ... **في، من**: تحصیل کردن، آموزش دیدن، تربیت شدن، پرورش یافتن (در زمینه‌ای).

شَدا شَيْئاً من العَرَبِيّة: اندکی عربی آموخت، کمی با زبان عربی آشنا شد.

شَدْو *šadw*: آواز، نغمه، آهنگ.

شادٍ *šadin* ج. **شادُون** *šādūn*: تربیت‌یافته، آموزش‌دیده، چیز آموخته.

شادٍ في اللُّغَة: زبان‌آموخته.

لَيْلَةٌ شادِيَة *(layla šādiya)*: شب بزم و موسیقی.

شادِيَة *šadiya*: زن آوازه‌خوان.

شِدْياق *šidyāq* ج. **شَدايِقة** *šadāyiqa*: معاون شماس (مسح.).

شَذَّ ـِـُ *šad̲d̲a* (**شَذّ** *šad̲d̲*، **شُذُوذ** *šud̲ūd̲*): متفرد بودن، تک بودن، مستثنی بودن؛ ناقص بودن، کمبود داشتن؛ اندک شدن؛ ... **عن**: جدا شدن، مجزا شدن، دوری گزیدن (از چیزی)؛ ... **على، عن**: منحرف شدن، دوری جستن، دور

شدن (مثلاً: از قاعده‌ای)، خلاف (قاعده) عمل کردن، شاذ بودن.

شَذَّ جِنْسِيّاً: انحراف جنسی پیداکرد، بی‌بند و بار شد، فاسق شد.

شَذَّ عن الجَماعةِ: از گروه جدایی گزید.

الاّ ما شَذَّ و نَدَرَ *(nadara)*: مگر بسیار اندک و به‌طور استثنایی.

شَذّ *šadd* **عن**: بی‌قاعدگی، ناهمگونی، انحراف، استثنا (نسبت به چیزی).

شُذُوذ *šudūd* **عن**: بی‌قاعدگی، ناهمگونی، انحراف، استثنا (نسبت به چیزی)؛ نامتعارفی، غیرعادی بودن، غرابت، ندرت.

شُذُوذٌ جِنْسِيّ *(jinsī)* **عن**: انحراف جنسی، بی‌بند و باری، همجنس‌بازی.

شاذّ *šādd* ج. **شُذّاذ** *šuddād* و **شَواذّ** *šawādd*: جدا، مجزا، سوا، منفک، یکه، تنها؛ خلاف قاعده؛ غیرعادی، غیرطبیعی، نابهنجار، عجیب، شگفت، استثنایی، نامتعارف؛ منحصر به فرد، نادر؛ (روایت) شاذ، نامتداول، غیرمعمول؛ شَواذّ: استثنائات.

شاذُّ الأَخْلاق: شخص منحرف، نابهنجار.

شاذُّ الطَّبْعِ *(ṭab')* و **شاذُّ الطِّباع** و **شاذُّ الأَطْوار**: آدم غیرعادی، عجیب و غریب، دیوانه، نابهنجار.

شُذّاذ الآفاق *(āfāq)*: بیگانگان، خارجی‌ها.

شَواذّات *šawāddāt*: ویژگی‌های فردی، خصایص غیرعادی، خصوصیات منحصر به فرد.

شَذَبَ *šadaba* ـُ (**شَذْب** *šadb*) **هـ**: قطع کردن، بریدن، پاره کردن (چیزی را)؛ پیراستن، اصلاح کردن، چیدن، هرس کردن (مثلاً: درخت را)؛ پوست کندن (تنهٔ درخت را)؛ تنظیم کردن، جرح و تعدیل کردن، اصلاح کردن (چیزی را، نیز: اسلوب نگارش را).

شَذَّبَ: همان معنی.

شَذْب *šadb*: اصلاح، پیرایش، هرس (درخت).

مِشْذَب *mišdab*: تیغ هرس.

شذر

تَشَذَّرَ: متفرق شدن، پراکنده شدن، پخش شدن (یا بودن).

شَذْرَة *šadra* ج. **شَذَرات** *šadarāt*، **شُذُور** *šudūr*: ذره، تکه، خرده؛ پاره، قطعه، جزء، بخش، قسمت.

شَذَرَ: تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ *tafarraqū šadara madara*، شِذَرَ مِذَرَ *šidara midara*: به هر سو پراکنده شدند.

شَذْو *šadw*: بوی مشک.

شَذاً *šadan*: بو، بوی خوش، رایحه، عطر، شمیم.

شَذِيّ *šadī*: خوشبو، معطر، عطرآگین.

شَرَّ *šarra* (اول‌شخص مفرد: **شَرِرْتُ** *šarirtu*) ـَ و (اول‌شخص مفرد: **شَرُرْتُ** *šarurtu*) ـُ (**شَرّ** *šarr*، **شِرَّة** *širra*): بد بودن، پست بودن، شر بودن، رذل بودن، پلید بودن، بدکار بودن، بدخواه بودن، خبیث بودن، بدسگال بودن، بدطینت بودن.

شَرّ *šarr* ج. **شُرور** *šurūr*: بدی، شر؛ مصیبت، فاجعه، بلا، سانحه، واقعه؛ ستم، بی‌عدالتی، بی‌انصافی؛ صدمه، آسیب، لطمه، گزند، زیان؛ شرارت، رذالت، بدجنسی، بدذاتی، خباثت، قساوت، بدنهادی؛ فساد، فسق، گناه، معصیت.

شَرّ *šarr* ج. **أشرار** *ašrār*: بد، پست، شر، شرور، رذل، پلید، بدکار، خبیث، بدسگال، بدطینت؛ گناهکار، خطاکار، مقصر، مجرم.

شَرّ *šarr* (صفت تفضیلی): بدتر، پلیدتر، شرتر.

هَزَمَهُم شَرَّ هَزيمةٍ *(šarra hazīmatin)*: آنان را به بدترین وجه شکست داد، شکستی سنگین بر آنان وارد کرد.

شَرّانيّ *šarrānī*: بد، شرور، بی‌رحم، خبیث، بدسگال.

شِرَّة *širra*: بدی، شر؛ مصیبت، فاجعه، بلا، سانحه، واقعهٔ ناگوار؛ ستم، بی‌عدالتی؛ صدمه، آسیب، لطمه، گزند، زیان؛ شرارت، رذالت، بدجنسی، بدذاتی، بدخواهی، خباثت، قساوت، بدنهادی؛ فساد، فسق، گناه، معصیت؛ شور و شهوت جوانی.

شَرير *šarīr* ج. **أَشِرّاء** *aširrā'*: بد، پست، شر، شرور، رذل، پلید، بدکار، خبیث، بدسگال، بدطینت.

شِرِّير *širrīr*: بسیار بد، بسیار پست، بسیار شرور، رذل، پلید، شر.

الشِّرِّير: شیطان، ابلیس، اهریمن.

شَرَر *šarar* (اسم جنس، یکي آن: ـَة): شراره، جرقه.

شَرَرِيّ *šararī*: شراره‌ای، جرقه‌ای.

شَرار *šarār* (اسم جنس، یکي آن: ـَة): شراره، جرقه.

شَرارة *šarāra* ج. ـَات: شراره، جرقه.

شَمْعَةُ الشَّرارَة *(šam'a)*: شمع (موتور احتراقی).

مِفْتاحُ الشَّرارة (miftāḥ): کلید کنتاکت، جرقه‌زن (موتور احتراقی).

شَرارِيّ šarārī: جرقه‌ای.

شَرّار šarrār: جرقه‌دار، جرقه‌پران.

إِشْرَأَبَّ išra'abba لـ، الى: گردن کشیدن، سر کشیدن (برای دیدن چیزی)؛ گردن افراشتن (از روی تکبر)؛ ... *الی*: زیرکانه نگاه‌کردن، دزدانه نگاه انداختن (به چیزی یا کسی).

شُرّاب šurrāb ج. ـــات: جوراب ساقه‌کوتاه.

شِراس širās: سریش، چسب.

شَرِبَ šariba ـَ (شُرْب šurb، مَشْرَب mašrab) ﻫ: نوشیدن، آشامیدن؛ مزه‌مزه‌کردن، جرعه‌جرعه خوردن (چیزی را).

شَرِبَ فی حُبِّه (ḥubbihī): به افتخارش نوشید، به سلامتی‌اش نوشید.

شَرِبَ الدُّخانَ (dukāna): سیگار کشید.

شَرِبَ نَخْبَه (nakbahū): به سلامتی‌اش نوشید، به افتخارش نوشید.

شَرَّبَ ﻫ ﻫ: نوشاندن؛ القا کردن، تلقین کردن (به کسی، چیزی را)؛ پُر کردن، سرشار کردن (کسی را از چیزی)؛ ... ﻫ ب: خیس کردن، خیساندن، آغشتن (چیزی را با چیزی دیگر).

شارَبَ ﻫ: نوشیدن، هم‌پیاله شدن (با کسی).

أَشْرَبَ ﻫ ﻫ: نوشاندن؛ القا کردن، تلقین کردن (به کسی، چیزی را)، پر کردن، سرشار کردن (کسی را از چیزی)؛ ... ﻫ ﻫ، ﻫ ب: خیس کردن، خیساندن، آغشتن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ (مجهول:) **أُشْرِبَ ušriba ﻫ**: پر شدن، پر بودن، سرشار بودن، آکنده شدن، لبریز شدن، اشباع شدن (از چیزی)؛ تحت نفوذ (چیزی یا کسی) قرار گرفتن، تحت تسلط (چیزی یا کسی) قرار گرفتن.

أُشْرِبَ حُبّاً (ḥubban): سخت عاشق شد، غرق در عشق شد.

أَشْرَبَه ما لَمْ يَشْرَبْ (yašrab): به او چیزی را که مرتکب نشده بود نسبت داد، به خطا / به غرض آن را به وی نسبت داد.

تَشَرَّبَ ﻫ: به خود کشیدن، جذب کردن، به خود گرفتن (چیزی را)؛ ... ﻫ، ب: آغشته شدن، آکنده شدن، پر شدن، پوشیده شدن (با چیزی)؛ مملو شدن، سیر شدن (از چیزی).

شُرْب šurb: نوش، نوشیدن، آشامیدن؛ جذب.

شَرْبَة šarba: نوشیدنی، شربت؛ جرعه؛ مقدار قابل مصرف، وعده، دُز (دارو)؛ مُلَیِّن، مسهل، کارکن.

شُرْبَة šurba: نوشیدنی، آشامیدنی، شربت؛ سوپ؛ جرعه؛ مقدار قابل مصرف، وعده، دُز (دارو).

شَراب šarāb ج. أَشْرِبة ašriba: نوشیدنی، نوشابه؛ شراب، باده، می؛ آب میوه، عصارهٔ میوه، شربت.

أَدْمَنَ الشَّرابَ (admana): باده‌نوشی کرد، معتاد به شراب شد.

شَرابُ التُّفّاح (tuffāḥ): آب سیب، عصارهٔ سیب؛ شراب سیب، سیدر.

شَرابُ البُرْتُقال (burtuqāl): آب پرتقال، شربت پرتقال.

شَرّاب šarrāb: باده‌گسار، می‌خواره، دائم‌الخمر.

شَرِيب šarīb: قابل شرب، آشامیدنی.

شُرّابَة šurrāba, šarrāba ج. شَرارِيب šarārīb: منگوله، بافه، آویزه.

شُرّابَةُ الرّاعي (rā'ī): درخت راج، درخت خاس (گیا.).

شِرِّيب širrīb: باده‌گسار، می‌خواره، دائم‌الخمر.

مَشْرَب mašrab: نوشیدنی (در مقابل خوردنی)؛ ج. **مَشارِب mašārib**: آبخور، آبشخور؛ کافه، بار، مشروب‌فروشی، نوش‌گاه؛ میل، رغبت، تمایل، گرایش؛ مکتب، مشرب (مثلاً: در فلسفه).

مَشْرَبَة mašraba ج. مَشارِب mašārib: آبخور، آخور، آبشخور.

مَشْرَبِيَّة mušrabīya, mašrabīya و مَشْرَبَة mašraba: ایوان پنجره، بالکن نرده‌دار یا شبکه‌داری که جلوی پنجره قرار دارد؛ بالکن چوبی؛ اتاق زیرشیروانی.

مَشْرَبِيّة mašrabīya: نوعی پیاله؛ گلدان.

تَشَرُّب tašarrub: شرابخواری، می‌گساری.

شارِب šārib ج. ـــون، شَرْب šarb، شُرُوب šurūb: آشامنده، نوشان، نوشنده؛ شرابخوار، می‌گسار.

شارِب šārib ج. شَوارِب šawārib: سبیل.

شارِبان: سبیل.

مَشْروب mašrūb ج. ـــات: نوشیدنی، نوشابه.

مَشْروباتٌ رُوحِيَّة (rūḥīya): مشروبات الکلی.

شَرْبَة šarba: سوپ.

شُورْبَة šorba (مصر) و **شُورَبا šōrabā** (سوریه): سوپ.

شُرّاب šurrāb ج. ـــات: جوراب.

شَرْبَكَ šarbaka **هـ**: گیرانداختن، گره انداختن (در چیزی)، پیچیده کردن، گوریده کردن (چیزی را).

شَرْبِين šarbīn : گونه‌ای کاج (گیا).

شَرَج šaraj ج. **أَشْراج** ašrāj : شکاف؛ حلقه؛ سوراخ منگنه، جادکمه؛ مخرج، مقعد.

شَرَجِيّ šarajī : مقعدی، مربوط به مقعد.

شيرج ← ترتیب الفبایی.

شَرَحَ šaraḥa ـَ (**شَرْح** šarḥ) **هـ**: تکه‌تکه کردن، پاره‌پاره کردن، شرحه‌شرحه کردن، برش‌برش کردن، قطعه‌قطعه کردن؛ شکافتن، دریدن، پاره کردن، جر دادن (چیزی را)؛ آشکار ساختن، برملا کردن، نمایان ساختن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)؛ توضیح دادن، شرح دادن، تشریح کردن، روشن کردن، نشان دادن، واضح ساختن، توصیف کردن، بیان کردن، اظهار کردن، تعبیر کردن، تفسیر کردن (چیزی را)؛ ... **لـ**: گشایش یافتن، مهیا شدن، آماده شدن (برای پذیرش چیزی).

شَرَحَ صَدْرَهُ (ṣadrahū): به او گشایش بخشید، سینه‌اش بگشاد، دلگرمی‌اش بخشید.

شَرَحَ خاطِرَهُ (kāṭirahū): شادش کرد، او را مسرور ساخت، شادمانش کرد.

شَرَّحَ هـ: پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن، برش‌برش کردن، قطعه‌قطعه کردن (چیزی را)؛ تشریح کردن، کالبدشکافی کردن (جسد را).

اِنْشَرَحَ: باز شدن، گشایش یافتن (دل)؛ آرام گرفتن، راحت شدن، آسوده شدن؛ خوشحال شدن، شادمان شدن.

اِنْشَرَحَ صَدْرُهُ (ṣadruhū) و **اِنْشَرَحَ خاطِرُهُ** (kāṭiruhū): شاد شد، دلشاد گشت، خاطرش خرم شد.

شَرْح šarḥ : توضیح، شرح، تبیین، روشن‌سازی؛ ارائهٔ تفسیر، اظهارنظر؛ ج. **شُروح** šurūḥ : تفسیر.

شَرْحِيّ šarḥī : توضیحی، تشریحی، تبیینی.

شَرْحَة šarḥa : ورقه، برش نازک.

شَرِيحة šarīḥa ج. **شَرائِح** šarāʼiḥ : ورقه، برش نازک (مثلاً: از میوه و نظایر آن)؛ تنگ (اسب)؛ لام، تیغه (میکروسکوپ)؛ طبقه، قشر؛ اسلاید.

مَشْرَحَة mašraḥa : اتاق عمل جراحی؛ تخت جراحی؛ اتاق تشریح، اتاق کالبدشناسی.

تَشْرِيح tašrīḥ : تشریح، تجزیه و تحلیل؛ کالبدشکافی، تشریح جسد، کالبدشناسی.

عِلْمُ التَّشْرِيح (ʻilm): آناتومی، کالبدشکافی.

تَشْرِيحُ المُقابَلَة (muqābala) : کالبدشناسی مقایسه‌ای، کالبدشناسی تطبیقی.

تَشْرِيحِيّ tašrīḥī : تشریحی؛ کالبدشناختی.

اِنْشِراح inširāḥ : خرمی، آرامش، استراحت؛ شادمانی، خوشی، مسرت، سرور.

شارِح šāriḥ ج. **شُرّاح** šurrāḥ : توضیح‌دهنده، شرح‌دهنده، شارح، مفسر.

مُشَرِّح mušarriḥ : آناتومیست، کالبدشناس.

شَرَخَ šaraka ـُ (**شُروخ** šurūk): جوان شدن، بالغ شدن، به سن بلوغ رسیدن.

شَرْخ šark : عنفوان جوانی، بهار زندگی.

شَرَخَ šaraka ـَ : (مصر) ترک خوردن، ترک برداشتن، شکاف خوردن.

شَرْخ šark ج. **شُروخ** šurūk : (مصر) شکاف، ترک، شکستگی، درز، چاک.

شَرَدَ šarada ـِ (**شِراد** širād ، **شُرود** šurūd): رم کردن (اسب)؛ فرار کردن، گریختن؛ گشتن، پرسه زدن، چرخ زدن، سرگردان بودن، به بیراهه رفتن؛ آشفته بودن، پریشان بودن (افکار).

شَرَدَ ذِهْنُهُ (dihnuhū): گیج شد، حواسش پرت شد، سردرگم شد.

شَرَدَ به الفِكْرُ (fikru): غرق در افکار خود شد، در افکار خود غوطه خورد.

شَرَّدَ هـ: رماندن، گریزاندن، فراری دادن، راندن (کسی را)، دنبال (کسی) کردن؛ ترساندن، هراسان ساختن، وحشت‌زده کردن؛ آواره کردن (کسی را).

أَشْرَدَ هـ:گریزاندن، فراری دادن، راندن (کسی را).

تَشَرَّدَ:سرگردان شدن، آواره شدن؛ ولگردی کردن، هرزه گشتن.

شَرُود šarūd ج. **شُرُد** šurud : فرارکننده، گریزنده؛ آواره، سرگردان؛ گمراه، کج‌رفتار، غیرعادی، ناهنجار.

شُرُود šurūd : آوارگی، سرگردانی، خانه‌به‌دوشی.

شُرُودُ الفِكْر (fikr): پریشانی، گیجی، حواس‌پرتی، آشفتگی فکر.

شَرِيد šarīd : گـريزان؛ سرگردان، آواره، رانـده‌شده، جـلاى وطن كرده، طردشده، تبعيدى؛ بيكاره، ولگرد، عاطل و باطل.

تَشْرِيد tašrīd : اخراج، تبعيد، نفى بلد؛ ولگـردى، آوارگـى، خانه‌به‌دوشى، بى‌خانمانى.

حَياةُ التَّشْرِيد *(hayāt)*: زندگى نابسامان، زندگى دربه‌درى، بى‌خانمانى، خانه‌به‌دوشى، آوارگى.

تَشَرُّد tašarrud : آوارگى، بى‌خانمانى، خانه‌به‌دوشى.

شـارِد šārid ج. شُـرَّد šurrad ، شُرُد šurud ، شَـوارِد šawārid : آواره، سرگردان؛ هراسان، ترسيده، وحشت‌زده، بيچاره، عاجز؛ فرارى، سرباز فرارى؛ پناهنده؛ ولگرد، بى‌خانمان، خانه‌به‌دوش.

شارِدُ الفِكْر *(fikr)*: پريشان‌فكر، حواس‌پرت، آشفته‌خاطر.

كَلْبٌ شارِد *(kalb)*: سگ ولگرد.

شارِدُ النَّظَر (النَّظَرات) *(naẓar, naẓarāt)*: نگاهِ مرده، خيره به هيچ.

شَوارِدُ اللُّغَة *(luġa)*: بى‌قاعدگى‌هاى زبان، استثناهاى زبان.

شـارِدة šārida ج. شَـوارِد šawārid : عـجيب، غريب، غيرعادى، استثنايى.

لا تَفُوتُه شارِدةٌ وَ لا وارِدةٌ *(tafūtuhū)*: هيچ خرد و كلانى از چشم او پنهان نمى‌ماند، هيچ چيز از چنگش درنمى‌رود.

مُشَـرَّد mušarrad : فرارى، آواره، بى‌پناه، بى‌خانمان، رانده‌شده؛ پناهنده؛ نامرتب، ژوليده.

مُشَـرَّدُ البـالِ: دل‌آشفته، گيج، سردرگم، مشوش.

مُتَشَرِّد mutašarrid ج. ــون: بى‌خانمان، آواره، دربه‌در، خانه‌به‌دوش؛ ماجراجو، حادثه‌جو.

شردق

تَشَرْدَقَ tašardaqa : گلوگير شدن؛ به حال خفگى افتادن، خفه شدن.

شرذم

تَشَـرْذَمَ tašarḏama : دندانه‌دار بودن، مضرّس بودن، دندانه‌دندانه بودن.

شِـرْذِمة širḏima ج. شَـراذِم šarāḏim ، شَـراذِيم šarāḏīm : گروه كوچک، دسته، باند كوچک.

شَرِسَ šarisa ــَ (شَرَس šaras ، شَراسَة šarāsa): پرخاشجو بودن، شر بودن، تندخويى كردن، ترشرو بودن، بداخلاقى كردن، اخم كردن، تندى ورزيدن.

تَشارَسَ مع: مخالفت كردن، بگومگو كردن، مرافعه كردن (با كسى).

شَرَس šaras = *شَراسة*.

شَرِس šaris : پرخاشجو، شر، بدخلق، بدعنق، بداخلاق، عصبى، دعوايى، تندمزاج، بدخو؛ وحشى، درنده، درنده‌خو، هار؛ سخت، شديد، ويرانگر، سرسختانه (جنگ).

شَرِيس šarīs : همان معنى.

شَراسَة šarāsa : شرارت، بدجنسى، غرض‌ورزى، بدخواهى، خباثت، قساوت، پستى، ناجوانمردى؛ كج‌خلقى، بدخلقى، بداخلاقى، بدعنقى، بهانه‌گيرى، ايرادگيرى.

شِراس širās : چسب، سريش، تيز ← *سِراس، سِيراس*.

شُرْسُوف šursūf ج. شَراسِيف šarāsīf : غضروف؛ فم‌المعده.

شَراسِيفِىّ šarāsīfī : مربوط به فم‌المعده.

شَرَّشَ: ريشه‌دار شدن، ريشه دواندن.

شِرْش širš ج. شُرُوش šurūš : ريشه، بُن، بيخ.

شِرْشُ اللَّبَن *(laban)*: آب پنير.

شُرْشُور šuršūr ج. شَراشِير šarāšīr : بهرهٔ جنگلى (جا.).

شَرْشِير šaršīr : (مصر) اردک وحشى، مرغابى وحشى (جا.).

شَراشِر šarāšir : روح، وجود، خود، ذات، سرشت.

شَرْشَف šaršaf ج. شَراشِف šarāšif : ملحفه، ملافه، چادرشب.

شَرْشَفُ المائِدَة / الطَّوْلَة *(māʾida, ṭawla)*: روميزى.

شَـرَطَ šaraṭa ـِـ (شَـرْط šarṭ) ه: پاره كردن، دريدن (چيزى را)؛ خراش دادن؛ نيشتر زدن، تيغ زدن؛ چاک دادن، چاک زدن، شكافتن؛ قيد كردن، شرط كردن (چيزى را)؛ ... **على ه**: شرط كردن (بر كسى، چيزى را)، متعهد كردن، ملزم كردن، مقيد كردن (كسى را به چيزى).

شَرَّطَ ه: پاره‌پاره كردن، خرد كردن؛ تيغ زدن، نيشتر زدن (چيزى را)؛ خراش انداختن (بر چيزى).

شارَطَ: شرايط متقابل گذاردن؛ قرارداد بستن، عهدنامه بستن، موافقتنامه امضا كردن؛ ... **ه**: شرط بستن، شرط‌بندى كردن (با كسى).

تَشَرَّطَ: شروط سخت نهادن.

تَشَرَّطَ فى عَمَلِهِ *(ʿamalihī)*: در كار خود بسيار دقيق بود، كارش را با دقت تمام انجام داد.

اِشْتَرَطَ علی ﻫ: قید گذاشتن، شرط گذاشتن؛ مشروط کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... **ﻫ:** قید کردن، تصریح کردن (چیزی را)؛ (مجهول:) **اُشْتُرِطَ** ušturiṭa **لـ:** لازم بودن، ضروری بودن، پیش‌شرط بودن (برای چیزی).

شَرْط šarṭ **ج. شُروط** šurūṭ: زخم، بریدگی، چاک (در پوست)؛ پارگی، شکاف، درز، جرخوردگی؛ شرط، شرط لازم، لازمه، پیش‌شرط؛ مقدمات؛ قید، ماده، شرط (در قرارداد).

أَدَواتُ الشَّرْطِ (adawāt): ادوات شرط (دست.)

فِعْلُ / جَوابُ شَرْطٍ: فعل / جواب شرط (دست.).

عَلَّقَ قَبولَه علی شرطٍ ('allaqa): پذیرش خود را به شرطی منوط کرد.

شَرْطُ المُعامَلَةِ بالمِثْلِ (bi-l-miṯl): به شرط معاملهٔ متقابل.

شَرْطاً أَنْ (šarṭan)، **علی شَرْطِ أَنْ، بِشَرْطِ:** به شرط اینکه ...، منوط به اینکه، مشروط بر اینکه ... .

من دُونِ (بِدونِ) شَرْطٍ: بی‌قید و شرط، بی‌چون و چرا.

بلا شَرْطٍ أَوْ قَيْدٍ (aw qaydin): بی‌هیچ قیدی، بی‌قید و شرط، بی‌چون و چرا (مثلاً: اطاعت، تسلیم و مانند آن).

شَرْطُ الخِيار: شرط خیار، شرط حق انصراف (از قرارداد، معامله، تعهد و نظایر آن، حق. اسـ.).

شَرَط šaraṭ **ج. أَشْراط** ašrāṭ: علامت، نشانه، نشان.

أَشْراطُ السّاعة: علائم روز محشر، نشانه‌های روز رستاخیز.

شَرْطيّ šarṭī: مشروط، شرطی.

جُمْلَةٌ شَرْطِيَّة (jumla): جملهٔ شرطی (دست.).

شَرْطِيَّة šarṭīya: قرارداد، عهدنامه، موافقتنامه، پیمان.

شَرْطَة šarṭa **ج. شُرَط** šuraṭ: خط؛ خط پیوند، هایفن؛ دش، خط تیره.

شُرْطَة šurṭa: پلیس.

شُرْطَةٌ بَلَدِيَّة (baladīya): پلیس شهری.

شُرْطَةُ الأَمْن (amn): پلیس امنیتی، نیروی انتظامی.

شُرْطَةٌ قَضائِيَّة (qaḍā'īya): پلیس قضایی.

شُرْطَةُ النَّجْدَةِ (najda): پلیس امداد.

شُرْطَةُ مُكافَحَةِ الشَّغَب (mukāfaḥa, šaḡab): پلیس ضدشورش.

شُرْطَةُ السَّيْر (sayr): پلیس راه.

دارُ الشُّرْطَة: ادارهٔ پلیس، کلانتری.

تَقْرِيرُ الشُّرْطَة: گزارش پلیس.

رِجالُ الشُّرْطَة: مأموران پلیس.

شُرْطِيّ šurṭī, šuraṭī **ج. ـــون:** مأمور پلیس، پاسبان.

شَرِيط šarīṭ **ج. شَرائِط** šarā'iṭ، **أَشْرِطة** ašriṭa: نوار، روبان؛ تسمه؛ بند، طناب، نخ، قیطان، ریسمان؛ پالهنگ؛ شلاق؛ نوار درجه؛ مدال، نشان؛ ریل، خط (راه‌آهن)؛ نوار، فیلم؛ نوار کاست، کاست.

شَرِيطٌ سينمائِيّ: نوار فیلم سینمایی.

شَرِيطٌ مُصَغَّر (muṣaḡḡar): میکروفیلم.

شَرِيطُ القِياس: متر (اندازه‌گیری).

شَرِيطٌ ناطِقٌ ج. شَرائِطُ ناطِقَةٌ: فیلم ناطق (در مقابلِ صامت)؛ نوار ضبط، نوار مغناطیسی.

شَرِيطُ النّار: فیوز.

دُودَةُ الشَّرِيط (dūda): تنیا، کرم کدو.

شَرِيطَة šarīṭa: شرط.

علی شَرِيطَةِ: مشروط بر اینکه ...، به‌شرط اینکه ... .

مَشْرَط mašraṭ: برنامه.

مِشْـــرَط mišraṭ **ج. مَشـارِط** mašāriṭ: نیشتر، چاقوی جراحی.

تَشْرِيط tašrīṭ: نیشترزنی، تیغ‌زنی، ایجاد شکاف.

مُشارَطَة mušāraṭa: قرار، موافقت، توافق.

اِشْتِراط ištirāṭ **ج. ـــات:** شرط گذاری، قید، پیش‌شرط.

شَرْطَنَ šarṭana **ﻫ:** به مقام کشیشی منصوب کردن (کسی را، مسح.).

تَشَرْطَنَ: به مقام کشیشی منصوب شدن، کشیش شدن.

شَرْطَنَة šarṭana = **شَرطونِيَّة**.

شَـــرْطُونِيَّة šarṭūnīya: منصوب کردن کشیش، تعیین کشیش.

شَرَعَ šara'a **ـَ (شَرْع** šar' **و شُروع** šurū'**) في:** رفتن (درون جایی)، داخل شدن (به جایی)؛ ... **في، بـ:** شروع کردن، آغاز کردن (کاری را)؛ (پیش از فعل مضارع): انجام دادن، پرداختن، دست زدن (به کاری)؛ ... **ﻫ علی:** کشیدن، نشانه رفتن (اسلحه‌ای را به سمت کسی)؛ زدن، نصب کردن (سرنیزه را روی تفنگ).

شَـــرَعَ šara'a **ـَ (شَـرْع** šar'**) ﻫ:** وضع کردن، گذاردن، نهادن، تصویب کردن (قانونی را)؛ ... **ﻫ لـ:** مقرر کردن، معین کردن، وضع کردن (قانونی برای کسی).

شَرَعَ مَشْروعاً: برنامه‌ای طرح کرد، طرحی ریخت.
شَرَعَ فی نِقاشٍ *(niqāšin)*: مباحثه‌ای را آغاز کرد.
شَرَعَ فی عَمَلٍ: دست به کاری زد.
شَرَّعَ هـ علی: کشیدن (اسلحه روی کسی)؛ قانون گذاردن، قانون وضع کردن.
أَشْرَعَ هـ علی: کشیدن، نشانه رفتن (اسلحه‌ای به سمت کسی).
أَشْرَعَ عَیْنَیْهِ الی *(ʻaynayhi)*: رو به ... کرد، به ... چشم دوخت.
أَشْرَعَ قَلَمَهُ *(qalamahū)*: قلمش را درآورد، آمادهٔ نوشتن شد.
إِشْتَرَعَ هـ: گذاردن، وضع کردن، تصویب کردن (قوانین را)؛ ... **هـ لـ**: معین کردن، مقرر کردن، وضع کردن (قانونی برای کسی).
الشَّرْع *aš-šarʻ*: وحی الهی، شریعت اسلام، شرع، قانون شرعی اسلام.
شَرْعاً و فَرْعاً *(farʻan)*: با اختیار تام، با حق مسلم.
هُم فی هذا شَرْعٌ واحِدٌ: آنان در این مورد یکسان‌اند، در این باره حکم واحد دارند.
شَرْعُ الأُمَم *(umam)*: حقوق ملل.
شَرْعٌ دَوْلیّ *(duwalī)*: حق بین‌المللی.
شَرْعٌ عامّ *(ʻāmm)*: حقوق عام.
شَرْعٌ مَدَنیّ *(madanī)*: حق مدنی.
شَرْعیّ *šarʻī*: شرعی، مشروع، قانونی، مجاز، برحق.
شَرْعیّاً *šarʻīyan*: به‌طور مشروع، به‌طور قانونی، قانوناً، شرعاً، طبق شرع.
إِجراءاتٌ شَرعیّة *(ijrāʼāt)*: اقدامات قانونی، تدابیر قانونی.
حُکومةٌ شَرْعیّة: دولت مشروع.
الطِّبُّ الشَّرْعیّ *(ṭibb)*: پزشکی قانونی.
دِفاعٌ شَرْعیٌّ عن النَّفْس *(nafs)*: حق دفاع از خویشتن، دفاع شرعی.
سُلُطاتٌ شَرْعیّة *(sulutāt)*: مقامات قانونی.
القَضاءُ الشَّرْعیّ *(qaḍāʼ)*: قضاوت مبتنی بر شرع.
المَحاکِمُ الشَّرْعیّة *(maḥākim)*: محاکم شرعی، دادگاه‌های مذهبی.
مُمَثِّلٌ شَرْعیّ *(mumaṯṯil)*: نمایندهٔ قانونی.

وَلَدٌ غیرُ شَرْعیّ *(walad)*: فرزند نامشروع.
شَرْعیّة *šarʻīya*: مشروعیت، حقانیت، مطابقت با شرع، قانونی بودن.
شَرْعَة *šarʻa*: زه، سیم (کمان، آلت موسیقی)؛ بند، تسمه.
شِرْعَة *širʻa*: قانون؛ منشور، اعلامیه، بیانیه.
شِرْعَةُ الأُمَمِ المُتَّحِدة *(umam muttaḥida)*: منشور سازمان ملل متحد، اعلامیهٔ سازمان ملل متحد.
الشِّرْعَة: شرع، شریعت، قانون اسلام، حکم الهی.
شِراع *širāʻ* ج. **شُرُع** *šuruʻ*، **أَشْرِعَة** *ašriʻa*: بادبان کشتی؛ چادر، خیمه.
شِراعیّ *širāʻī*: بادبانی، بادبان‌دار.
سَفینةٌ شِراعیّة: کشتی بادبانی.
طائِرةٌ شِراعیّة: گلایدر، هواپیمای شناور، هواپیمای بی‌موتور.
شَرّاعة *šarrāʻa*: دریچه، کتیبهٔ بالای در، پنجرهٔ کوچک بالای در.
شُروع *šurūʻ* **فی، بـ**: شروع، آغاز (به انجام کاری)؛ ... **فی**: کوشش، سعی، تلاش (برای چیزی).
الشُّروع فی سَرِقَة (قَتْل) *(sariqa, qatl)*: مبادرت به سرقت، شروع به سرقت، اقدام به سرقت (قتل).
شَریعَة *šarīʻa* ج. **شَرائِع** *šarāʼiʻ*: آبشخور، گودال آب، مشرب؛ راه ورود به آبشخور؛ قانون.
الشَّریعة: شریعت، شرع مقدس، قانون اسلام، وحی الهی؛ قانون.
شَریعةُ الْغابَة *(ġāba)*: قانون جنگل.
نَهْرُ الشَّریعة *(nahr)*: رود اردن.
مَشْرَعَة *mašraʻa* ج. **مَشارِع** *mašāriʻ*: محل آب خوردن، آبشخور.
تَشْریع *tašrīʻ*: قانونگذاری، وضع قانون.
سُلْطَةُ التَّشْریع *(sulṭa)*: مجلس، قوهٔ مقننه، قوهٔ قانونگذار.
تَشْریعیّ *tašrīʻī*: قانونی، مربوط به قانونگذاری، تشریعی.
الجَمْعیّةُ التَّشْریعیّة *(jamʻīya)*: شورای قانونگذار، هیئت مقننه.
دَوْرَةٌ تَشْریعیّة *(dawra)*: دورهٔ مجلس.
السُّلْطَةُ التَّشْریعیّة *(sulṭa)*: قوهٔ مقننه.
تَثْنیةُ الإِشْتِراع *(taṯniya ʼištirāʻ)*: سفر تثنیه (پنجمین کتاب شریعت موسی (ع)).

اِشْتراعيّ *ištirāʻī*: تشریعی، قانونی، مربوط به قانونگذاری.
شارِع *šāriʻ* **ج. ـــون**: شارع، قانونگذار، واضع شریعت.
شارِع *šāriʻ* **ج. شَوارِع** *šawāriʻ*: خیابان.
شارِعٌ رَئيسيّ *(raʼīsī)*: خیابان اصلی، جادهٔ اصلی.
شارِعٌ عامٌّ *(ʻāmm)*: خیابان عمومی، راه اصلی.
الشارِعُ العَرَبيّ: عامهٔ عرب‌ها.
مَشْرُوع *mašrūʻ*: قانونی، شرعی، مشروع، بر حق؛ جایز، روا، مجاز.
مَشروع *mašrūʻ* **ج. ـــات، مَشاريع** *mašārīʻ*: طرح، نقشه، برنامه، پروژه؛ تدبیر، تمهید.
مَشْروعُ قانونٍ *(qānūn)*: لایحه، پیش‌نویس قانون، طرح قانونی.
نَفَّذَ مَشْروعاً *(naffada)*: طرحی را اجرا کرد.
مَشْروعيّة *mašrūʻīya*: مشروعیت، حقانیت، مطابقت با شرع، بر حق بودن.
مُشَرِّع *mušarriʻ* **ج. ـــون**: قانونگذار، واضع قانون، شارع.
مُتَشَرِّع *mutašarriʻ*: قانونگذار، حقوق‌دان، قانون‌دان، فقیه.
مُشْتَرِع *muštariʻ* **ج. ـــون**: قانونگذار، واضع قانون، شارع؛ حقوق‌دان؛ قانون‌دان، فقیه.
شَرُفَ *šarufa* **ـُ (شَرَف** *šaraf* **، شَرافة** *šarāfa***)**: اصیل بودن، شریف بودن، نیک‌تبار بودن، نژاده بودن؛ ارجمند بودن، بزرگ‌منش بودن؛ سرشناس‌بودن، صاحب‌نام بودن.
شَرَفَ ـُ(شَرَف) على: فراز (چیزی) بودن، برتر بودن، اشراف داشتن (بر چیزی)؛ بلندتر بودن، بالاتر بودن (از چیزی).
شَرَّفَ هـ: ارج نهادن، برجسته کردن، صاحب‌نام کردن، عزیز کردن، منزلت بخشیدن، محترم شمردن، بلند کردن، بالا بردن، به مقام بالا رساندن، گرامی داشتن (کسی را)؛ امتیاز قائل شدن، احترام قائل شدن (برای کسی)؛ ... هـ بـ: مفتخر ساختن (کسی را به چیزی)؛ ... هـ: افتخار دادن، آبرو دادن، احترام بخشیدن (به کسی).
شارَفَ هـ: فخر فروختن (به کسی)، خود را اصیل‌تر دانستن، خود را شریف‌تر دانستن (از کسی)؛ نزدیک شدن (به چیزی)، در دیدرس (چیزی) بودن، در تیررس (چیزی) بودن؛ مشرف بودن، اشراف داشتن، مسلط بودن، از بالا نگاه کردن (به چیزی)؛ نظارت کردن (بر چیزی)، سرپرستی کردن، کنترل کردن، اداره کردن (چیزی را).

أَشْرَفَ: بالا بودن، بلند بودن، رفیع بودن، مرتفع بودن؛ ... **على**: برتر بودن، بالاتر بودن، بالاتر رفتن (از کسی یا چیزی)؛ مشرف بودن، اشراف داشتن، از بالا نگریستن؛ تفوق داشتن (بر چیزی)؛ تسلط داشتن، فرمان راندن، مسلط بودن (بر دیگران)؛ باز شدن، مشرف بودن (مثلاً: پنجره به باغ)؛ حقیر شمردن، پست شمردن (چیزی را)؛ ناظر بودن (بر چیزی)، بینندهٔ (چیزی) بودن؛ نظارت کردن (بر کسی یا چیزی)، سرپرستی کردن، اداره کردن، گرداندن، کنترل کردن، مهار کردن، هدایت کردن، راهنمایی کردن (چیزی یا کسی را)؛ مراقبت کردن (از چیزی)؛ نزدیک بودن (به چیزی)، در شرف (چیزی) بودن، دم (چیزی) بودن، در حال (چیزی) بودن (مثلاً: ویرانی).
أَشْرَفَ على إدارةِ ...: بر ادارهٔ ... اشراف داشت، ادارهٔ امورِ ... را عهده‌دار شد.
أَشْرَفَ على المَوْت *(mawt)*: مشرف به مرگ شد.
أَشْرَفَ على نِهايتِهِ *(nihāya)*: به پایان آن نزدیک شد.
أَشْرَفَ على الهَلاك *(halāk)*: در شرف نابودی قرار گرفت.
تَشَرَّفَ بـ: مفتخر شدن، افتخار یافتن (به چیزی).
تَشَرَّفْنا *tašarrafnā*: مشرف فرمودید، خوش‌وقت شدیم، افتخار دادید؛ باعث افتخار ما است، مایهٔ افتخار ما است.
اِسْتَشْرَفَ الى: نگریستن، نظر افکندن (به چیزی)؛ دور نگریستن، (دست را سایه‌بان کردن و) به دوردست نگاه انداختن.
شَرَف *šaraf*: مکان مرتفع، محل تماشا (در بلندی)، دیدگاه بلند.
شَرَف *šaraf*: شرافت، اصالت، بزرگی، بزرگ‌منشی، علو درجه، برجستگی، برتری، امتیاز، شایستگی، عظمت، عزت، فضل؛ افتخار، نیکنامی، حیثیت، شرف.
على شَرَفِهِ: به احترام او، به افتخار او، به‌خاطر او.
حَرَسُ الشَّرَفِ *(haras)*: نگهبان، محافظ شخصی.
عُضْوُ شَرَفٍ *(ʻudw)*: عضو افتخاری.
وَصيفَةُ شَرَفٍ *(waṣīfa)*: ندیمه.
شَرَفُ النَّسَب *(nasab)*: پاک‌نژادی، نیک‌تباری.
مَقْعَدُ شَرَفٍ *(maqʻad)*: جایگاه مخصوص، کرسی مخصوص.
بِشَرَفي: به شرفم سوگند.

شَرَفيّ *šarafī* : افتخاری.

شُرْفة *šurfa* ج. **شُرُفات** *šurufāt, šurfāt, šurafāt* ، **شُرَف** *šuraf* : بالکن، ایوان، تراس؛ لُژ، بالکن (تئاتر)؛ کنگره؛ جایگاه ویژه.

شِرافة *širāfa* : مقام شریف مکه.

شُرّافة *šurrāfa* ج. ـــ ات: بالکن، ایوان، تراس؛ گالری، نگارخانه.

شَريف *šarīf* ج. **شُرَفاء** *šurafā'* ، **أشْراف** *ašrāf* : شریف، اصیل، با اصل و نسب، پاک‌نژاد، بزرگ‌منش؛ بلندمرتبه، عالی‌رتبه، برجسته؛ صاحب‌نام، سرشناس، نامدار، نامور؛ رفیع، عالی، والا، برین، باعظمت، شکوهمند؛ محترمانه، آبرومند، شریف، شرافتمندانه، درست، درستکارانه (تجارت، کاسبی، پیشه و مانند آن)؛ شریف (لقب اولاد حضرت پیامبر (ص)).

الشَّريف: لقب حاکم مکه در عصر عثمانی.

شَريفيّ *šarīfī* : از اهل بیت پیامبر (ص)، از تبار آل رسول (ص)، سید.

مَشْرَف *mašraf* : محل مرتفع، مکان مشرف، دیدگاه (در بلندی)؛ ج. **مَشارِف** *mašārif* : ارتفاعات، بلندی‌ها، قله‌ها.

تَشْريفة *tašrīfa* ج. ـــ ات: گرامیداشت، مفتخرسازی، اعطای افتخار؛ **تَشْريفات** *tašrīfāt* : مراسم، تشریفات؛ پروتکل (دیپ.).

رَئيسُ التَّشْريفات: رئیس تشریفات.

كِسْوَةُ التَّشْريفة *(kiswa)*: لباس رسمی در مراسم (مثلاً: رژه).

مَلابِسُ التَّشْريفة: لباس رسمی و میهمانی‌ها و مراسم.

مُديرُ التَّشْريفات *(mudīr)*: مسئول تشریفات، مدیر تشریفات (دیپ.).

تَشْريفاتيّ *tašrīfātī* : رسمی، تشریفاتی؛ رئیس تشریفات، مسئول مراسم؛ کارپرداز سلطنتی؛ مسئول تشریفات، دیپلماتیک.

بَدْلَةٌ تَشْريفاتيّة *(badla)*: یونیفرم رسمی، لباس رژه.

مُشارَفة *mušārafa* **على**: سرپرستی، نظارت (بر کسی یا چیزی).

إشْراف *išrāf* **على**: سرپرستی، نظارت، کنترل (بر کسی یا چیزی)؛ حمایت، پشتیبانی، عنایت.

تَحْتَ إشْراف: در سایهٔ حمایتِ ....، تحت توجهاتِ ....، به لطفِ ....؛ به راهنمایی .....

شارِف *šārif* ج. **شَوارِف** *šawārif* : ماده‌شتر پیر.

مُشْرِف *mušrif* : ناظر، بازرس، سرپرست، مدیر؛ راهنما.

مُشْرِفٌ على المَوْت *(mawt)*: مشرف به موت، در حال مرگ، محتضر، در حال احتضار.

مُسْتَشْرَف *mustašraf* : بالکن، تراس، بهارخواب؛ منظرگاه (در جای بلند).

شَرَقَ *šaraqa* ـُ (**شَرْق** *šarq* ، **شُروق** *šurūq*): طلوع کردن، سرزدن، بالا آمدن، برآمدن (خورشید)؛ تابیدن، درخشیدن.

شَرِقَ *šariqa* ـَ (**شَرَق** *šaraq*) بـ: خفه شدن، گلوگیر شدن، به حال خفگی افتادن (با چیزی).

شَرِقَ بِدَمْعِهِ *(dam')*: بغض گلویش را گرفت.

شَرَقَ *šaraqa* ـُ هـ: مزه‌مزه کردن؛ لیسیدن، مکیدن، مک زدن (چیزی را).

شَرَّقَ: به شرق رفتن، به طرف مشرق رفتن؛ .... هـ: قورمه کردن، قطعه‌قطعه کردن و در آفتاب خشکاندن (گوشت را، برای نگهداری)؛ ← **غَرَّبَ**.

أَشْرَقَ: سر زدن، طلوع کردن، برآمدن (خورشید)؛ تابیدن، درخشیدن.

تَشَرَّقَ: شرقی شدن، مشرق‌زمینی شدن.

إسْتَشْرَقَ: شرقی شدن، مشرق‌زمینی شدن، راه و روش شرقیان را برگزیدن؛ دربارهٔ مشرق‌زمین مطالعه کردن، شرق‌پژوهی کردن، خاورشناسی کردن.

شَرْق *šarq* : مشرق، شرق، خاور؛ مشرق‌زمین.

شَرْقاً *šarqan* : به طرف شرق، به‌سوی شرق، از طرف شرق.

شَرْقَ الأُرْدُنّ *(al-urdunn)*: (تا ۱۹۵۰) شرق اردن.

الشَّرْقُ الأَدْنَى *(adnā)*: خاور نزدیک.

الشَّرْقُ الأَقْصَى *(aqṣā)*: خاور دور.

الشَّرْقُ الأَوْسَط *(awsaṭ)*: خاورمیانه.

شَرْقيّ *šarqī* : منسوب به شرق، شرقی، خاوری؛ ج. ـــ ون: شرقی، اهل شرق، مشرق‌زمینی.

الشَّرْقيّون: شرقی‌های کلیسای مسیحی.

شَرْقيّ أُورُبّا: اروپای شرقی، شرق اروپا.

إمارةُ شَرْقيّ الأُرْدُنّ *(imāra)*: امارت‌نشین شرق اردن (عنوان رسمی تا سال ۱۹۵۰).

شِراق *širāq* : چوب کاج صمغ‌دار، چوب خوش‌سوز.

شُروق *šurūq* : طلوع (خورشید).

شَرّاق *šarrāq* : ابزار مکش، ابزار مکنده؛ بخشی از پمپ مکش.

شَراقِيّ *šarāqī* : (مصر) زمین غیرمشروب از رود نیل.

شَراقْوَة *šarāquwa* : (جمع **شَرْقاوِيّ**) : (مصر) شرقی‌ها، مشرق‌زمینی‌ها.

مَشْرِق *mašriq* ج. **مَشارِق** *mašāriq* : خاستگاه خورشید؛ مشرق، شرق؛ مشرق‌زمین.

المَشْرِقان: شرق و غرب، مشرق‌زمین و مغرب‌زمین.

مَشارِقُ الأَرْضِ وَ مَغارِبُها *(arḍ, maḡāribuhā)*، یا:

المَشْرِقان وَ المَغْرِبان *(maḡribān)* : شرق و غرب جهان، همهٔ گیتی، سراسر جهان.

فی المَغْرِبَيْنِ و المَشْرِقَيْنِ: در سرتاسر جهان، در همهٔ گیتی.

مَشْرِقِيّ *mašriqī* : منسوب به شرق، شرقی، مشرقی، خاوری؛ ج. **مَشارِقة** *mašāriqa* : مشرق‌زمینی‌ها.

المَشْرِقِيّات: مطالعات مربوط به شرق، شرق‌پژوهی.

تَشْرِيق *tašrīq* : شرقی‌سازی، (نیز: بومی‌سازی، توسعهٔ تولید داخلی، مثلاً: در صنعت به منظور حذف تدریجی غرب)؛ حرکت به سمت استقلال (اقتصادی).

أيّامُ التَّشْرِيق *(ayyām)* : سابقاً عنوان سه روزِ پس از عید قربان (دهم ذی‌الحجه) در مراسم حج.

إشْراق *išrāq* : تابندگی، درخشندگی، پرتوافکنی، تابش، درخشش؛ اشراق (مکتبی عرفانی مشتق از مکتب نوافلاطونی).

الإشْراقِيُّون *al-išrāqīyūn* : اشراقیون، پیروان مکتب اشراق.

الإسْتِشْراق *al-istišrāq* : خاورشناسی، استشراق، مطالعات مربوط به شرق، شرق‌پژوهی.

مُشْرِق *mušriq* : تابناک، درخشان، براق، تابان، فروزان.

مُسْتَشْرِق *mustašriq* : شرق‌مآبانه، دارای راه و روش شرقی؛ ج. ـــ ون: خاورشناس، شرق‌پژوه، مستشرق.

شَرَقْرَق *šaraqraq* و **شَرَقْراق** *šaraqrāq* : دارکوب سبز.

شَرِكَ *šarika* ـــ (**شِرْك** *širk* ، **شِرْكة** *širka* ، **شَرِكة** *šarika*) **هـ في**: تقسیم کردن، قسمت کردن (چیزی را با کسی)، مشترکاً استفاده کردن (با کسی از چیزی)، شریک شدن، سهیم شدن (با کسی در چیزی).

شارَكَ هـ هـ، هـ في: تقسیم کردن، قسمت کردن (چیزی را با کسی)، مشترکاً استفاده کردن (با کسی از چیزی)؛ شریک شدن، سهیم شدن، مشارکت کردن، همداستان شدن، همکاری کردن، متحد شدن، همنوا شدن (با کسی در کاری یا در چیزی)؛ ... **هـ**: شریک (کسی) شدن؛ همدردی کردن، همدلی کردن (با کسی).

شارَكَه رَأْيَهُ *(ra'yahū)* : با او هم‌رأی شد، با او هم‌عقیده بود.

شارَكَهُ طَعامَهُ / فی طَعامِهِ *(ta'ām)* : با او هم‌غذا شد، شریک غذای او شد.

شارَكَهُ فی مِثْلِ هذا التَّصَرُّف *(taṣarruf)* : در این‌گونه رفتار شریک او (مانند او) شد.

شارَكَهُ فی هُمُومِهِ *(humūmihī)* : شریک غم و اندوه او شد.

أشْرَكَ هـ فی: شریک کردن، شرکت دادن، سهیم کردن (کسی را در چیزی)، سهم دادن (به کسی از چیزی)؛ ... **هـ بـ**: مرتبط کردن، پیوند دادن، بستن (چیزی را به چیزی).

أشْرَكَهُ بِاللّه: آن را شریک خدا دانست.

أشْرَكَ بِاللّه: به خدا شرک ورزید، برای خدا شریک قائل شد، مشرک شد، بت‌پرست شد.

تَشارَكَ مع: مشارکت کردن، شریک شدن (با کسی)؛ ... **فی**: با یکدیگر همکاری کردن، با یکدیگر مشارکت کردن (در چیزی).

اِشْتَرَكَ مع: شریک شدن، همکاری کردن (با کسی)؛ ... **مع فی**: شریک شدن، سهیم شدن، مشارکت کردن، همدستی کردن (با کسی در چیزی)؛ ... **فی**: همکاری کردن، شرکت کردن، شرکت جستن (در کاری)؛ مشترک شدن، آبونه شدن (در چیزی)؛ شریک شدن در شام عیسی مسیح (مسح. قبطیان).

اِشْتَرَكَ فی المُناقَشَة *(munāqaša)* : در مباحثه شرکت جست.

اِشْتَرَكَ فی مُؤامَرَةٍ *(mu'āmara)* : در توطئه‌ای شریک شد.

شِرْك *širk* : شرک، دوگانه‌پرستی، چندگانه‌پرستی، آیین چندخدایی، بت‌پرستی.

أهْلُ الشِّرْك *(ahl)* : مشرکان، چندخدایان، بت‌پرستان.

شَرَك *šarak* ج. **شُرُك** *šuruk* ، **أشْراك** *ašrāk* ، **شِراك** *širāk* : تور، توری، شبکه؛ دام، تله.

نَصَبَ له شَرَكاً: برایش دام گسترد، برایش تله گذاشت.

شُرُك *šuruk* : كاذب، دروغين، مصنوعي، ساختگي، جعلي، بدلي، تقلبي؛ معيوب، ناقص.

شِرْكة *širka* و **شَرِكَة** *šarika* : شراكت، مشاركت؛ عشاى ربانى (مسح.)؛ ج. ـــ ات: معاشرت، مجالست، همنشيني؛ شركت، مشاركت؛ بنگاه، تجارتخانه، محل كار، بنگاه تجارى.

شَرِكَةُ الإذاعة *(idā'a)* : بنگاه خبرپراكنى، خبرگزارى.

شَرِكَةُ التأمين *(ta'mīn)* : شركت بيمه.

شَرِكَةٌ تِجارِيَّة *(tijārīya)* : مؤسسهٔ بازرگانى، شركت تجارى.

شَرِكَةُ التَّمْويل *(tamwīl)* : شركت سرمايه‌گذارى.

شَرِكَةٌ مَخْفِيَّةُ الإسم / مُغْفَلَة *(muḡfala)* : شركت بى‌نام.

شَرِكَــةُ المُساهَمَــة *(musāhama)* : شركت سهامى.

شَرِكَــةٌ سِهامِيَّــة *(sihāmīya)* : همان معنى.

شَرِكَةُ الشَّرِكات: تراست، اتحاديهٔ شركت‌ها (تجا.).

شِراك *širāk* ج. **شُــرُك** *šuruk* ، **أَشْــرُك** *ašruk* ، **أَشْــراك** *ašrāk* : بند كفش.

شَريك *šarīk* ج. **شُرَكاء** *šurakā'* ، **أَشْراك** *ašrāk* : شريك، سهيم؛ متحد، متفق، هم‌پيمان؛ شريك مال، شريك اموال (حقـ. اسـ.)؛ شريك جرم، همدست، معاون جرم.

شَريكٌ مُوصٍ *(mūṣin)* : شريك غيرفعال (شريك فقط در سرمايه و نه در كار).

شُرَيْك *šurayk* : (مصر) كيك كنجدى.

شَريكة *šarīka* ج. **شَرائِك** *šarā'ik* : شريك زن، سهيم زن؛ شريك زندگى، همسر.

تَشْــريك *tašrīk* : **سِياسَةُ التَّشْــريك** *(siyāsa)* : سياست اتحاد، سياست تشريك مساعى.

مُشارَكَة *mušāraka* **في**: شـركت، مشاركت (در چيزى)؛ همكارى، هميارى، تشريك مساعى؛ عشاى ربانى (مسح.)؛ شركت در جرم (حقـ.).

إشْتِراك *ištirāk* : اشتراك، شراكت؛ ... **في**: شركت، مشاركت، همكارى، هميارى، تشـريك مساعى؛ دخالت، مداخله؛ عضويت، اشتراك (در چيزى)؛ الحاق، پيوستگى؛ عشاى ربانى (مسح.)؛ ج. ـــ ات: حق اشتراك، آبونمان، حق عضويت.

بالاشتراكِ مع: مشتركاً با ...، به‌طور اشتراكى با ... .

إشتراكٌ شَهْريّ *(šahrī)* : حق اشتراك ماهانه؛ شهريه.

إشْتراكيّ *ištirākī* : سوسياليستى؛ ج. ـــ ون: سوسياليست.

إشْتراكيّة *ištirākīya* : سوسياليسم، جامعه‌گرايى.

مُشْرِك *mušrik* ج. ـــ ون: مشرك، ملحد، بت‌پرست.

مُشْتَرِك *muštarik* ج. ـــ ون: سهيم، شريك؛ مشترك.

مُشْتَرَك *muštarak* : مشترك، اشتراكى، جمعى، گروهى.

الأَمْنِ المُشْتَرَك *(amn)* : امنيت اجتماعى.

بَلاغٌ مُشْتَرَك *(balāḡ)* : اطلاعيهٔ مشترك.

السُّوقُ المُشْتَرَك *(sūq)* : بازار مشترك.

الشُّعورُ المُشْتَرَك *(šu'ūr)* : وجدان مشترك، روح جمعى، اتحاد همگانى.

الضَّمانُ المُشْتَرَك *(ḍamān)* : امنيت اجتماعى.

شَرْكَسيّ *šarkasī* ج. **شَراكِسة** *šarākisa* : چركسى.

شَرَمَ *šarama* ـِ (**شَرْم** *šarm*) ﻫ: چاك دادن، شكافتن، پاره‌كردن، دريدن (چيزى را).

شَرْم *šarm* ج. **شُرُوم** *šurūm* : چاك، شكاف، درز، شيار، پارگى؛ خليج كوچك.

أَشْرَم *ašram* ، مؤنث: **شَرْماء** *šarmā'* : بينى بريده، داراى بينى بى‌ريخت؛ لب‌شكرى.

شَرْمَطَ *šarmaṭa* ﻫ: (مصر، سوريه) پاره‌پاره كردن، ريزريز كردن.

شَرْمُوطة *šarmūṭa* ج. **شَراميط** *šarāmīṭ* : پاره، تكه، خرده، ذره، ريزه؛ هرزه، هرجايى، فاحشه، روسپى.

شَرْنَقَة *šarnaqa* ج. **شَرانِق** *šarāniq* : پيله (كرم ابريشم)؛ نوچه، شفيره، بادامه (حشره)؛ پوست (مار).

شَرانِق *šarāniq* : شاهدانه، بنگ (گيا.)؛ دانهٔ شاهدانه.

شَرِهَ *šariha* ـَ (**شَرَه** *šarah*) **على، الى**: حريص بودن، ولع داشتن، شكمباره بودن (براى غذا)؛ حريصانه خوردن، با حرص و ولع خوردن، پرخور خوردن.

شَرَه *šarah* : حرص، ولع، پرخورى، شكمبارگى، شكم‌پرستى؛ طمع، حرص، آز.

شَــرِه عَــلى *šarih* : حريص (نسبت به غذا)، شكمباره، شكم‌پرست، پرخور؛ حريص، پرولع، طماع، سيرى‌ناپذير؛ تشنه، مشتاق، شيفته.

شَــراهَــة *šarāha* : پرخورى، شكم‌پرستى، شكم‌چرانى، شكمبارگى؛ حرص، طمع، آزمندى، طمعكارى.

شِرْو *širw, šarw* : عسل.

شِــرْوال *širwāl* ج. **شَراويل** *šarāwīl* : شلوار، زيرشلوارى.

شروة و **شروى** ← شرى.



شَــرَى šarā ــِ (**شِــرىً** širan و **شِــراء** širāʼ) ﻫ بـ: فـروختن (چـيزی را بـه قـيمتی مـعين)؛ ... ﻫ: خـريدن؛ خواستن، طلب كردن (چيزی را)، در پی (چيزی) بودن.

شَرَى المَتاعِبَ: دنبال دردسر گشت، برای خود شر خريد.

شَرَى šarā ـِ (**شِرىً** širan) ﻫ: در برابر آفـتاب خشكـاندن (چيزی را).

شَرَّى ﻫ: همان معنی.

اِشْـتَرَى ﻫ: خـريدن؛ بـه‌دست آوردن، كسب كـردن، مـالك شدن، تحصيل كردن؛ فروختن (چيزی را).

اِسْتَشْرَى: بدتر شدن، وخيم‌تر شدن، خراب‌تر شدن.

شَرْى šary (اسم جنس، يكي آن: ـــة): كـبست، حـنظل، هندوانهٔ ابوجهل.

شِرىً širan ج. **أَشْرِيَة** ašriya : خريد، معامله.

شَرَىً šaran : كهير، جوش، دانهٔ پوستی.

شِراء širāʼ : خريد.

المَـقْدُرَةُ عَـلى الشِّـراء (maqdura)، يـا: **قُـوَّة الشِّـراء** (quwwa): قدرت خريد، توان خريد.

شَرْوة šarwa : خريد.

شَــرْوَى šarwā : **لا يَـمْلِكُ شَـرْوَى نَـقِيرٍ** (yamliku، naqīrin): يک پول سياه هم ندارد، آه در بساط ندارد، هيچ چيزی ندارد.

لا يُجْدِي شَرْوَى نَقِيرٍ (yujdī): هيچ فايده‌ای ندارد، به درد هيچ‌كس نمی‌خورد.

الحُمَّى الشَّرَوِيَّة (ḥummā šarawīya): جوش، كهير (پز.).

شِرْيان širyān ج. **شَرايِين** šarāyīn : شريان، سرخرگ.

تَصَلُّبُ الشَّرايِين (taṣallub): تصلب شرايين.

شِرْيانِيّ širyānī : سرخرگی، شريانی، مربوط به سرخرگ.

الشِّـدَّةُ الشِّـرْيانِيَّة (sudda): آمـبولی، انسـداد شـريان، گرفتگی سرخرگ (پز.).

اِشْتِراء ištirāʼ : خريد.

شارٍ šārin ج. **شُراة** šurāt : فروشنده؛ خريدار، مشتری؛ ميلهٔ برق‌گير (نيز: **شارِي الصَّواعِق**).

الشُّراة (šurāt) : خوارج.

مُشْتَرٍ muštarin : خريدار، مشتری؛ فروشنده.

المُشْتَرِي (muštarī): مشتری، برجيس (اختر.).

مُـشْتَـرىً muštaran ج. **مُـشْـتَـرَيـات** muštarayāt: خريد، كالای خريده‌شده؛ كسب‌شده، تحصيل‌شده.

شَزَرَ šazara ـــُ (**شَزْر** šazr) ﻫ: چپ‌چپ نگريستن (در كسی).

تَشَزَّرَ علي: برآشفتن، خشمگين شدن (عليه كسی)؛ ... لـ: آمادهٔ (نبرد) شدن.

شَزْراً šazran : چپ‌چپ، از گوشهٔ چشم.

نَظَرَ اليه شَزْراً: چپ‌چپ به او نگاه كرد.

عَـــيْنٌ شَـــزْراء ʻayn šazrāʼ : چشم خشم‌آلود، چشم خون‌گرفته.

نَظْرةٌ شَزْراء (naẓra): نگاه مشكوک؛ نگاه خشمگينانه، نگاه غضب‌آلود.

شِيسْت (از فر. chiste) : لوح سنگ.

شـاسِع šāsiʻ : دور، فـاصله‌دار؛ زيـاد (مسـافت)؛ چشـمگير، قابل‌توجه (تفاوت).

بُعْدٌ شاسِع (buʻd): فاصلهٔ بسيار.

شُسُوع šusūʻ : دوری، بُعد.

شَشْخان šaškān : اسلحهٔ خان‌دار.

أَسلِحةُ الشَّشْخانة (asliḥa): اسلحهٔ گرم.

مُشَشْخَن mušaškan : خان‌دار (لولهٔ اسلحه).

شِشْم šišm : دانهٔ نوعی دارچين كه به‌عنوان سرمه اسـتفاده می‌شود، سرمهٔ سفيد (گيا.).

شِـشْمَة šišma, šašma : توالت، مستراح، دستشويی.

شَشْنِيّ šašnī : نمونه؛ نمونه‌گيری، نمونه‌برداری.

شِشْنَجِيّ šišnagī : (مصر) عيارسنج، عيارگير، عيارياب (در مورد سنگ‌های قيمتی)، متخصص سنگ‌های قيمتی.

شِصّ šiṣṣ ج. **شُصُوص** šuṣūṣ : قلاب ماهی‌گيری.

شَصَرَة šaṣara : نوعی آهو.

شَطَّ šaṭṭa ـــُ (**شَطَط** šaṭaṭ) **في:** افراط كردن، زيـاده‌روی كردن، از حد گذشتن (در كاری)؛ ... **عن:** منحرف شدن، دور شدن (از چيزی).

شَطَّ عن المَوضوع: از موضوع پرت شد، از موضوع منحرف شد، به بيراهه رفت.

اِشْطَطَّ في: افراط كردن، زيادەروی كـردن، از حـد گـذشتن، افراطی بودن (در كاری).

شَطّ šaṭṭ ج. **شُطُوط** šuṭūṭ : ساحل، كناره، كنار دريا، كرانه.

شَطُّ العَرَب (ʻarab): اروندرود.

شَطَّة *šaṭṭa* : فلفل هندی، فلفل قرمز.

شَطَط *šaṭaṭ* : هر چیز که در آن زیاده‌روی شود، افراط‌شده، از حد گذشته؛ تجاوز، تعدی؛ افراط، زیاده‌روی.

شَطَطُ المُخَيِّلَة *(mukayyala)* : پریشانی خیال.

شَطَطُ السُّلوك *(sulūk)* : ناهنجاری در رفتار.

شَطِيطة *šaṭīṭa* : فلفل هندی، فلفل قرمز.

مُشِطّ *mušiṭṭ* : بیش از حد، زیاده از حد، افراطی، مفرط.

شاطِىء *šāṭi'* **ج. شَواطِىء** *šawāṭi'* **و شُطْآن** *šuṭ'ān* : ساحل، کناره، کنار دریا، کرانه.

شَطَبَ *šaṭaba* ـُـ **(شَطْب** *šaṭb*) **ه**: ورق‌ورق کردن، باریک بریدن (چیزی را)؛ . . . **ه، علی**: قلم کشیدن، خط زدن، قلم گرفتن (چیزی را)؛ پاک کردن، زدودن (مثلاً: کلمه یا جمله‌ای را)؛ از رهن درآوردن، فک رهن کردن (چیزی را).

شَطَبَ دَعْوىً: پروندهٔ دعوایی را بست، از دعوی صرف‌نظر کرد، ترک دعوی کرد.

شَطَّبَ فی: برش دادن، شکاف دادن، خراش دادن، چاک دادن، از درازا شکافتن (چیزی را)، شکاف ایجاد کردن، برش انداختن (در چیزی)؛ نیشتر زدن (پوست را)؛ . . . **ه، علی**: قلم کشیدن، خط زدن، قلم‌گرفتن (چیزی را)؛ پاک کردن، زدودن (مثلاً: کلمه‌ای یا جمله‌ای را)؛ از رهن درآوردن، فک رهن کردن (چیزی را)؛ . . . **ه**: در دفتر نقل کردن، در دفتر ثبت کردن، وارد کردن (گزارشی، حسابی را)؛ . . . **علی**: پایان دادن، خاتمه دادن، به اتمام رساندن (چیزی را).

شَطْب *šaṭb* : برش، چاک، شکاف؛ خراش، خراشیدگی؛ قلم‌گرفتگی، خطزدگی؛ (عمل) پاک کردن، زدودن؛ الغا، فسخ، ابطال.

شَطْب *šaṭb* **ج. شُطوب** *šuṭūb* : قدبلند، قوی‌هیکل، خوش قد و قامت، تنومند.

تَشْطِيب *tašṭīb* : برش، قطع.

تَشْطِيبُ الحِساب: ثبت حساب، نقل حساب (در دفتر کل).

ساعَةُ التَّشْطِيب: ساعت منع رفت و آمد.

مُشَطَّب *mušaṭṭab* : خط‌دار، راه‌راه، مخطط، شیاردار.

شَطَحَ *šaṭaḥa* ـَـ **(شَطْح** *šaṭḥ*): سرگردان شدن، به بیراهه رفتن، دور گشتن، پرسه زدن، این سوی و آن سوی رفتن.

شَطَحَ فی الخَيال *(kayāl)* : غرق در خیال شد، در خیال خود گم شد.

شَطْحَة *šaṭḥa* **ج. شَطَحات** *šaṭaḥāt* : سرگردانی، گمشدگی؛ گریز (از کاری).

بِشَطْحَةِ قَلَمٍ: به یک نیش قلم.

له سَرَحاتٌ و شَطَحاتٌ *(sarahāt)* : دچار وهم و خیال است، حواسش به‌کلی پرت است.

شَطّاح *šaṭṭāḥ* **ج. ـــون**: بندباز.

شَطَرَ *šaṭara* ـُـ **(شَطْر** *šaṭr*) **ه**: نصف کردن، دونیم کردن، دو قسمت کردن؛ بریدن، پاره کردن، قطع کردن، سوا کردن (چیزی را).

شَطَرَ بَصَرُه *(baṣaruhū)* ـُـ **(شُطور** *šuṭūr*): لوچ بودن، چشم‌چپ بودن.

شَطَرَ *šaṭara* ـُـ **(شُطور** *šuṭūr*، **شُطورة** *šuṭūra*، **شَطارة** *šaṭāra*) **عن**: کناره گرفتن، خود را کنار کشیدن، دوری گزیدن (از چیزی یا کسی).

شَطَرَ *šaṭara* ـُـ **و شَطُرَ** *šaṭura* ـُـ **(شَطارة** *šaṭāra*): حیله‌گر بودن، موذی بودن، آب‌زیرکاه بودن، مکار بودن، حقه‌باز بودن، نیرنگ‌باز بودن؛ زرنگ بودن، زیرک بودن، باهوش بودن، ماهر بودن (یا شدن).

شَطَّرَ ه: نصف کردن، دونیم کردن، دو قسمت کردن (چیزی را).

شاطَرَ ه ه: قسمت کردن، تقسیم کردن، دونیم کردن (با کسی، چیزی را)؛ . . . **ه**: شریک شدن (با کسی)؛ سهیم شدن (در چیزی).

شاطَرَهُ آراءَهُ، یا: فَرَحَهُ *(ārā'ahū, faraḥahū)* : با نظراتش موافق شد؛ در شادیش سهیم شد.

تَشَطَّرَ: زرنگی نشان دادن، زیرکی کردن، هوشمندی کردن، زبردستی کردن، مهارت به خرج دادن.

إِنْشَطَرَ ه: تقسیم شدن، نصف شدن، قسمت شدن (به دو چیز).

شَطْر *šaṭr* : تقسیم، تجزیه، تقسیم‌بندی، تفکیک، جداسازی، دونیم‌سازی.

شَطْر *šaṭr* **ج. شُطور** *šuṭūr* **و أَشْطُر** *ašṭur* : نصفه، نیمه؛ مصراع، نیم‌بیت؛ قسمت، بخش، تکه، پاره؛ جهت، سمت، سو.

شَطْرَ *šaṭra* : به سمتِ . . . ، به طرفِ . . . .

قَصَدَ شَطْرَه: به‌طرف او حرکت کرد، به‌سوی او رفت، آهنگ او کرد.



وَلّى أنظارَهُ شَطْرَه *(wallā anẓārahū)*: نگاهش را به او معطوف کرد، به سمت او نگریست.

وَلّى وَجْهَه شَطْرَه *(wajhahū)*: رو به سوی آن (او) گرداند.

شِطْرَة *šiṭra* : نصف، نیمه.

شَطارة *šaṭāra* : زرنگی، زیرکی، هوشمندی، هوشیاری، زبردستی، مهارت، تیزی، چالاکی؛ حیله‌گری، فریبکاری، موذی‌گری.

شَطِيرة *šaṭīra* : ساندویچ؛ شنیتسل، استیک، تکه کبابی.

مُشاطَرَة *mušāṭara* : شرکت، مشارکت، سهیم شدن.

اِنْشِطار *inšiṭār* : شکاف، تقسیم، انشقاق، تفکیک، جدایی.

شاطِر *šāṭir* ج. **شُطّار** *šuṭṭār* : حیله‌گر، موذی، فریبکار، حقه‌باز، نیرنگ‌باز، آب‌زیرکاه، مکار؛ شرور، رذل، پست، لوطی؛ باهوش، زرنگ، زیرک، چالاک، ماهر، زبردست.

شِطْرَنج *šiṭranj, šaṭranj* : شطرنج.

لَوْحَةُ الشَّطرنج *(lawḥa)*: صفحهٔ شطرنج.

شَطَفَ *šaṭafa* ـُ (**شَطْف** *šaṭf*) **هـ**: آب کشیدن، در آب شستن، شست‌وشو دادن (چیزی را).

شُطْفَة *šuṭfa* : قطعه، تکه، خرده؛ ج. **شُطَف** *šuṭaf* : (مصر) چخماق (تفنگ).

شِطْفَة *šiṭfa* : باریکه، تراشه، خرده، ذره، ریزه.

شَطَنَ *šaṭana* ـُـ (**شَطْن** *šaṭn*) **هـ بـ**: بستن، گره زدن، محکم کردن، استوار کردن (چیزی را با طناب).

شَطَن *šaṭan* ج. **أشْطان** *ašṭān* : طناب.

شيطان و تشيطن ← شیطن (ترتیب الفبایی).

شَظَفَ *šaẓafa* ـُ (**شَظْف** *šaẓf*): اخته کردن، خواجه کردن، عقیم کردن.

شَظَف *šaẓaf* ج. **شِظاف** *šiẓāf* : ناراحتی، رنج، مشقت، سختی، گرفتاری، مشقات زندگی، دشواری‌های زندگی.

أقامَ علي شَظَفِ العَيْش *(ʿayš)*: زندگی سختی گذراند.

شَظِف *šaẓif* : سخت، خشن، دشوار، خشک، جانکاه (زندگی، خلق و خو و مانند آن).

شَظِيَ *šaẓiya* ـَـ (**شَظىً** *šaẓan*): شکستن، خرد شدن، ریزریز شدن، متلاشی شدن.

تَشَظّى: همان معنی.

شَظِيّة *šaẓīya* ج. **شَظِيّ** *šaẓī* و **شَظايا** *šaẓāyā*: باریکه، تراشه، تکه، خرده، ذره؛ ترکش؛ استخوان ساق پا؛ استخوان.

شَعَّ *šaʿʿa* ـِ (**شَعّ** *šaʿʿ* و **شِعاع** *šiʿāʿ*): متفرق شدن، پراکنده شدن، پخش شدن، منتشر شدن؛ تابیدن، درخشیدن، ساطع شدن، پرتو افکندن.

أشَعَّ هـ: منتشر کردن، پخش کردن، ساطع کردن، پراکندن؛ تاباندن، افکندن، افشاندن (چیزی را)؛ پرتو افکندن، تابیدن، درخشیدن، تشعشع کردن.

تَشَعَّعَ: پرتو افکندن، تشعشع کردن، تابیدن، درخشیدن.

شُعّ *šuʿʿ* : پرتوها، اشعه، شعاع‌ها؛ پره‌های چرخ.

شَعّاع *šaʿʿāʿ* : گیج، مات، مبهوت، متحیر، شگفت‌زده، متعجب، حیرت‌زده، سردرگم، حیران.

طارَ فُؤادُه (روحُه) شَعاعاً: فکرش مختل شد، گیج شد، متحیر شد، ذهنش مشوش شد.

شُعاع *šuʿāʿ* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **أشِعَّة** *ašiʿʿa* : پرتو، شعاع؛ پرهٔ چرخ؛ پایهٔ چارچوب، بخش افقی چارچوب (در و پنجره).

الأشِعَّةُ فَوْقَ البَنَفْسَجِيَّة *(banafsajīya)*: اشعهٔ فرابنفش، اشعهٔ ماورای بنفش.

الأشِعَّةُ التي تَحْتَ الأحْمَر: اشعهٔ مادون قرمز.

صُورةُ أشِعَّة: پرتونگاری، عکس‌برداری با اشعهٔ x، رادیوگرافی.

فاعِلِيَّةُ الأشِعَّة *(fāʿilīya)*: پرتوزایی، رادیواکتیویته.

شُعاعُ الدّائرة: شعاع دایره.

شُعاعُ الدَّرّاجَة *(darrāja)*: پرهٔ چرخ دوچرخه.

إشْعاع *išʿāʿ* ج. **ـات**: تابش، تشعشع، پرتوافکنی.

إشْعاعِيّ *išʿāʿī* : تابشی، تشعشعی.

ذو نَشاطٍ إشْعاعِيّ *(našāṭ)*: پرتوزا، رادیواکتیو.

تَشَعُّع *tašaʿʿuʿ* : تابش، پرتوافکنی، تشعشع.

التَّشَعُّعُ الحَرارِيّ *(ḥarārī)*: تابش گرما، تشعشع حرارت.

التَّشَعُّعُ الشَّمسِيّ *(šamsī)*: پرتو نور خورشید، شعاع خورشید، تابش نور خورشید.

مُشِعّ *mušiʿʿ* : تابان، تابناک، درخشان، فروزان؛ پرتوافکن، تشعشع‌کننده؛ پرتوزا، رادیواکتیو.

مُشِعَّة *mušiʿʿa* : رادیاتور.

شَعَبَ *šaʿaba* ـَ (**شَعْب** *šaʿb*) **هم، هـ**: جمع کردن، گرد آوردن، فراهم آوردن (مردم و یا چیزی را)؛ متفرق کردن، پراکنده کردن (مردم و یا چیزی را).

شَعَّبَ هـ: منشعب کردن، شاخه‌شاخه کردن، متفرق کردن،

شعبه‌شعبه کردن (چیزی را).

تَشَعَّبَ: منشعب شدن، شاخه‌شاخه شدن؛ پخش شدن، به اجزای کوچک‌تر تقسیم شدن؛ جدا شدن، سوا شدن، مجزا شدن، از هم پراکنده شدن، دچار چنددستگی شدن، دچار آشفتگی شدن، از هم پاشیده شدن؛ ... **عن**: منشعب شدن، جدا شدن؛ ناشی شدن، سرچشمه گرفتن (از چیزی).

إِشْتَعَبَ: منشعب شدن، شاخه‌شاخه شدن؛ جدا شدن، مجزا شدن.

شَعْب *ša'b* ج. **شُعُوب** *šu'ūb* : مردم، خلق، جماعت؛ ملت، امت؛ قبیله، طایفه، ایل، تبار.

شَعْبِیّ *ša'bī* : ملی؛ مردمی، عمومی، همگانی، مربوط به مردم.

الجَبْهَةُ الشَّعْبِيَّة *(jabha)*: جبههٔ مردمی، جبههٔ خلق.

دِيمُو قْراطِيَّة شَعْبِيَّة: دموکراسی مردمی، دموکراسی خلق (در اصطلاحات مارکسیسم).

شَعْبِيَّة *ša'bīya* : مردمی بودن، محبوبیت مردمی، پایگاه مردمی، وجههٔ مردمی.

شُعُوبِيّ *šu'ūbī* : طرفدار و هوادار **شُعوبِيّة** ← زیر.

الشُّعوبِيَّة *(šu'ūbīya)*: شعوبیه (نهضتی در بطن امت اولیهٔ اسلام که برتری و امتیاز اعراب را بر دیگران نمی‌پذیرفت).

شِعْب *ši'b* ج. **شِعاب** *ši'āb* : راه کوهستانی، کوره‌راه کوهستانی؛ تنگه، درهٔ عمیق، فرکند، گلوگاه کوهستانی؛ شکاف، ورطه، مغاک، پرتگاه؛ آبسنگ، صخرهٔ آبی.

شِعْبَة *ši'ba* : آبسنگ، صخرهٔ آبی، تپهٔ دریایی.

شُعْبَة *šu'ba* ج. **شُعَب** *šu'ab* ، **شِعاب** *ši'āb* : شاخه، شعبه، انشعاب؛ شاخهٔ کوچک، ترکه، ساقهٔ گل، نوک، سر، شاخ؛ زیربخش، زیرمجموعه، شاخهٔ فرعی؛ گروه، گروه درسی، رشتهٔ تحصیلی (در دانشگاه)؛ قسمت، بخش، جزء، پاره، تکه.

شُعْبَة *šu'ba* ج. **شُعَب** *šu'ab* : نایژه.

إِلتهابُ الشُّعَب: برونشیت، التهاب نایژه‌ها.

شُعَبِيّ *šu'abī* : برونشی، نایژه‌ای.

شَعِيب *ša'īb* : از هم پاشیده، متلاشی، مختل، آشفته، بی‌نظم، نامرتب، دچار چنددستگی، متفرق، پراکنده.

شَعْبان *ša'bān* : شعبان (هشتمین ماه از سال قمری).

أَشْعَب *aš'ab* : اشعب طماع (نام مردی خسیس و گول، از این رو، بخیلان را به این نام می‌خوانند).

أَطْمَعُ من أَشْعَبَ: خسیس‌تر از اشعب، سخت بخیل.

أَشْعَبِيّ *aš'abī* ج. ـــون: بسیار خسیس، ناخن‌خشک، کنس، مال‌پرست، مال‌اندوز، حریص، طماع، آزمند.

طَمَعٌ أَشْعَبِيّ *(tama')*: ولع شدید، حرص شدید، طمع سیرناشدنی.

تَشَعُّب *taša''ub* : انشعاب، شاخه‌شاخه شدن؛ جدایی، تجزیه، فروپاشی، تلاشی، انفصال، ازهم‌گسیختگی، شکاف، دودستگی.

إِنْشِعاب *inši'āb* : همان معنی.

مُتَشَعِّب *mutaša''ib* : منشعب‌شده، شاخه‌شاخه‌شده؛ مختلف، گوناگون، چندگانه، جوراجور؛ چندوجهی، چندجانبه، چندکاره، چندمنظوره.

مُتَشَعِّبُ الجَنَباتِ *(janabāt)*: چندوجهی، چندجانبه، چندکاره، چندمنظوره.

شَعْبَذَ *ša'bada* : تردستی کردن، چشم‌بندی کردن، شعبده‌بازی کردن.



شَعْبَذَة *ša'bada* : تردستی، چشم‌بندی، شعبده‌بازی.

شَعِثَ *ša'ita* ـَ (**شَعَث** *ša'at*): ژولیده بودن، آشفته بودن، نامرتب بودن، به‌هم‌ریخته بودن (یا شدن، مو).

شَعَّثَ ه: پریشان کردن، آشفته کردن (مو را)؛ دست بردن، چنگ انداختن (در مو).

تَشَعَّثَ: ژولیده شدن، آشفته شدن، نامرتب شدن (مو)؛ ویران شدن، متلاشی شدن، خراب شدن (ساختمان).

شَعَث *ša'at* : **لَمَّ شَعَثَهُ** *lamma ša'atahū*: امور به‌هم‌ریختهٔ او را سامان بخشید، به او کمک کرد که روی پای خود بایستد؛ تلاش کرد تا روی پای خود بایستد؛ خود را جمع و جور کرد، دست و پای خود را جمع کرد.

شَعِث *ša'it* : ژولیده، آشفته، نامرتب، پریشان، به‌هم‌ریخته (مو)؛ آشفته‌مو، ژولیده‌مو، دارای زلفان ژولیده.

أَشْعَث *aš'at* ، مؤنث: **شَعْثاء** *ša'tā'* : همان معنی.

شعوذ ← ترتیب الفبایی.

شَعَرَ *ša'ara* ـُ (**شُعور** *šu'ūr*) **بِـ أَنْ**: دانستن (چیزی را، که)، آگاهی یافتن، آگاه بودن، باخبر بودن (از چیزی، از اینکه)؛ پی‌بردن، فهمیدن، درک کردن (چیزی را، اینکه)؛ دریافتن، حس کردن، احساس کردن، متوجه شدن (چیزی را که).

شَعَرَ *ša‘ara* ـُ (**شِعْر** *ši‘r*) : شعر گفتن، شعر سرودن.

لَمْ يَشْعُرْ إلاّ بِـ... *(illā bi-)* و **لَمْ يَشْعُرْ إلاّ و ...** *(illā wa)* **و ما شَعَرَ إلاّ بِـ ... و ما شَعَرَ إلاّ و ...** : هنوز چیزی نفهمیده بود که ناگهان ...، فقط این را فهمید که ...؛ سپس، ناگهان ... .

لم يَشْعُرْ به أحَدٌ: هیچ‌کس متوجه او نشد.

أشْعَرَ ه ه، ه بِـ: گفتن، خبر دادن، اطلاع دادن، آگاهی دادن (به کسی، چیزی را)، آگاه کردن، مطلع کردن، باخبر کردن (کسی را از چیزی)، (کسی را) متوجه (چیزی) کردن.

اِسْتَشْعَرَ ه، بِـ: دریافتن، حس کردن، احساس کردن، فهمیدن، متوجه شدن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، مطلع شدن، آگاه شدن، باخبر شدن (از چیزی)؛ ... ه: پر شدن، لبریز شدن، سرشار شدن (از احساسی).

شَعْر *ša‘r, ša‘ar* (اسم جنس، یکی آن: ـَة) ج. **أشْعار** *aš‘ār*، **شُعور** *šu‘ūr*، **شِعار** *ši‘ār* : مو؛ موی زبر؛ موی حیوان، پشم حیوان.

شَعْرة *ša‘ra* (اسم وحدت) ج. ـات: یک تار مو.

لا ... قَدْرَ شَعْرةٍ *(qadra)*: به اندازهٔ یک مو هم نـ...، یک هوا هم نـ... .

شَعْرِيّ *ša‘arī, ša‘rī* : مودار، پرمو، پشمالو.

شَعْرِيّة *ša‘rīya* ج. ـات: شبکهٔ سیمی، تور سیمی؛ (بدون جمع) خاصیت مویی بودن، مویینگی.

شَعْرِيّةُ الشُّبّاك *(šubbāk)*: حفاظ توری پنجره، کرکره.

شِعْرِيّة *ši‘rīya* : رشته فرنگی، ورمیسل.

شَعْرانِيّ *ša‘rānī* : پشمالو، پرمو، مودار.

شِعْر *ši‘r* : دانش، آگاهی، دانایی.

لَيْتَ شِعْرِي *layta ši‘rī* : کاش می‌دانستم... .

شِعْر *ši‘r* ج. **أشْعار** *aš‘ār* : شعر، نظم؛ منظومه.

نَظَمَ الشِّعرَ *(naẓama)*: شعر سرود.

شِعرٌ شَعْبِيّ *(ša‘bī)*: شعر مردمی، شعر عامیانه.

شِعرٌ مَلْحَمِيّ *(malḥamī)*: شعر حماسی.

شِعرٌ رَمْزِيّ *(ramzī)*: شعر سمبلیک.

شِعرٌ خَمْرِيّ *(kamrī)*: خمریه، بادگانی.

ديوانُ الشِّعر: دیوان شعر.

شِعْرِيّ *ši‘rī* : شعری، مربوط به شعر؛ شاعرانه.

شَعْرَى *ša‘rā* ج. **شَعارَى** *ša‘ārā* : بوته‌زار، خارزار، خارستان.

الشِّعْرَى *aš-ši‘rā* : شِعرای یمانی (اختر).

شِعار *ši‘ār* ج. **شُعُر** *šu‘ur*، **أشْعِرة** *aš‘ira* : اسم رمز، کلمهٔ عبور؛ شعار؛ آرم، نشان، نشانه، علامت؛ مظهر، نماد، نشان ویژه، مشخصه؛ زیرپوش، زیرپیراهن.

شِعارٌ تِجارِيّ *(tijārī)*: علامت تجاری، مارک بازرگانی.

شَعِير *ša‘īr* : (اسم جنس) جو؛ (یکی آن: ـَة): دانهٔ جو، جودانه.

شَعِيرٌ لُؤْلُؤِيّ *(lu'lu'ī)*: جو نیم‌کوب.

شَعِيرةُ الجَفْن *(jafn)*: گل‌مژه (پز.).

شَعِيرة *ša‘īra* : مگسک (برای نشانه‌گیری اسلحه، سوریه).

شُعَيْراتٌ دَمَوِيّة *šu‘ayrāt damawīya* : مویرگ‌ها (زیست).

شَعِيرِيّة *ša‘īrīya* : رشته فرنگی، ورمیسل.

شُعور *šu‘ūr* : دانش، شناخت، معرفت، آگاهی؛ شعور، خودآگاهی؛ بصیرت، درک، بینش؛ قوهٔ مدرکه؛ حس، احساس، عاطفه؛ ادراک، فهم؛ ذکاوت، فراست، زیرکی، تیزهوشی؛ حال، حال و حوصله، روحیه.

عَلَى غَيْرِ شُعُورٍ منه *(ğayri šu‘ūrin)*: به‌طور ناخودآگاه، ناخودآگاهانه.

غابَ عن الشُّعور: بیهوش شد، از هوش رفت.

فاقِدُ الشُّعور: بیهوش، از هوش رفته، بی‌حس.

الشُّعورُ بالنَّفْس *(nafs)*: خودآگاهی.

الشُّعور بالذّات: همان معنی.

دِقّةُ الشُّعور *(diqqa)*: حساسیت، تیزحسی.

الشُّعورُ المُشْتَرَك *(muštarak)*: روح جمعی، آگاهی عام، همبستگی، اتفاق‌نظر.

عَدِيمُ الشُّعور: بی‌احساس، بی‌عاطفه، فاقد حساسیت.

شُعورِيّ *šu‘ūrī* : هوشیار، به‌هوش، متوجه؛ عاطفی، احساساتی، پراحساس.

لا شُعورِيّ: ناخودآگاه.

شَعارَى *ša‘ārā* : (جمع) بزها.

شَعِيرة *ša‘īra* ج. **شَعائِر** *ša‘ā'ir* : مراسم مذهبی، مناسک، آیین مذهبی، اعمال دینی؛ **شَعائر**: پرستشگاه‌ها، عبادتگاه‌ها، اماکن مذهبی.

أشْعَر *aš'ar* : پشمالو، پرمو، مودار، موبلند؛ برتر، نیکوتر، زیباتر.

شُعْرُور *šu'rūr* : شاعرک، نظم‌پرداز، قافیه‌پرداز، شعرباف.

شُوَيْعِر *šuway'ir* : شاعرک، شعرباف، قافیه‌پرداز.

مَشْعَر *maš'ar* ج. **مَشاعِر** *mašā'ir* : مشعر (مکانی در مراسم حج)؛ اندام حسی؛ **مَشاعِر**: حواس، مشاعر، احساسات.

المَشْعَر الحَرام *(ḥarām)*: مشعرالحرام (مکانی در شرق مکه، مناسک حج).

إشْعار *iš'ār* ج. ـــ ات بـ: اشعار، اطلاع، اعلام، آگهی (دربارهٔ کسی یا چیزی).

حَتَّى إشعارٍ آخَرَ *(ākara)* : تا اطلاع ثانوی.

شاعِر *šā'ir* : آگاه (از طریق ادراک غریزی)، بهره‌مند از بینش عمیق، دارای حس ششم، بهره‌مند از قدرت درک.

شاعِر *šā'ir* ج. **شُعَراء** *šu'arā'* : شاعر.

شاعِرِيّة *šā'irīya* ج. ـــ ات: شعرسرایی؛ استعداد شعرگویی، توانایی شاعری، ذوق شعری؛ شاعریت.

شَواعِر *šawā'ir* : نقد، هجا، هجویه؛ زنان شاعر.

مَشْعُور *maš'ūr* : درزدار، شکاف‌دار، ترک‌خورده، شکسته؛ دیوانه، احمق، سبک‌مغز.

مُشْعِرانيّ *muš'irānī* : پشمالو، مودار، پرمو.

مُسْتَشْعِر *mustaš'ir* : حس‌گر.

شَعْشَعَ *ša'ša'a* هـ: رقیق کردن، با آب مخلوط کردن (نوشابه‌ای را)؛ تابیدن، درخشیدن، تشعشع کردن، پرتو افکندن.

مُشَعْشَع *muša'ša'* : منگ، نیم‌مست، سرخوش؛ رقیق‌شده (نوشابه، سوپ و مانند آن).

شَعَطَ *ša'aṭa* ـَ: سوزاندن.

شَعَفَة *ša'afa* ج. **شِعاف** *ši'āf* : ستیغ، قله، اوج.

شَعَلَ *ša'ala* ـَ (**شَعْل** *(ša'l)*) و **شَعَّلَ** و **أَشْعَلَ** هـ: آتش زدن، روشن کردن، افروختن، گداختن، مشتعل کردن، در آتش انداختن (چیزی را)، آتش افکندن (بر چیزی)؛ شعله‌ور کردن، سوزان کردن، دامن زدن (آتش را).

إشْتَعَلَ: درگرفتن، شعله‌ور شدن، مشتعل شدن، زبانه کشیدن، برافروخته شدن (آتش).

إشْتَعَل غَضَباً *(ḡaḍaban)*: در آتش خشم سوخت، بسیار عصبانی شد.

إشْتَعَل رَأْسُه شَيْباً *(šayban)*: گرد پیری بر سرش نشست.

شُعْلَة *šu'la* ج. **شُعَل** *šu'al* : شعله، آتش، زبانهٔ آتش‌سوزی، حریق؛ مشعل.

مَشْعَل *maš'al* و **مَشْعَلَة** *maš'ala* ج. **مَشاعِل** *mašā'il* : مشعل.

مِشْعال *miš'āl* : همان معنی.

مَشاعِلِيّ *mašā'ilī* ج. **مَشاعِلِيّة** *mašā'ilīya* : مشعل‌دار، حامل مشعل؛ میرغضب، جلاد، دژخیم.

إشْعال *iš'āl* : روشن‌سازی، شعله‌ورسازی، آتش‌افروزی، دامن‌زنی به آتش.

إشْتِعال *išti'āl* : احتراق، اشتعال، افروزش، شعله‌وری.

مُشْتَعِل *mušta'il* : مشتعل، شعله‌ور، سوزان، آتش‌گرفته، دچار حریق.

شَعْنِينَة *ša'nīna* ج. **شَعانِين** *ša'ānīn* : شاخهٔ نخل.

أحَدُ (عِيدُ) الشَّعانِين *(aḥad, 'īd)*: یکشنبهٔ قبل از عید پاک، یکشنبهٔ مقدس (مسح.).

شَعْواء *ša'wā'* (صفت برای **غارَة** *ḡāra*، **حَرْب** *ḥarb*، **حَمْلَة** *ḥamla* و مانند آن) : مهیب، ویرانگر، خانمان‌برانداز، خانمان‌سوز.

شَعْوَذَ *ša'waḏa* : تردستی کردن، چشم‌بندی کردن، شعبده‌بازی کردن، ساحری کردن.

شَعْوَذَة *ša'waḏa* ج. ـــ ات: تردستی، شعبده‌بازی، چشم‌بندی، ساحری، جادوگری؛ کلاهبرداری، حقه‌بازی، شیادی.

مُشَعْوِذ *muša'wiḏ* : تردست، چشم‌بند، شعبده‌باز، ساحر؛ حقه‌باز، شیاد، کلاهبردار (مؤنث: **مُشَعْوِذَة**).

شَغِبَ *šaḡiba, šaḡaba* ـ (**شَغْب** *šaḡb, šaḡab*): آرامش را بر هم زدن، دردسر ایجاد کردن، مخل آسایش شدن، بلوا کردن، آشوب کردن، فتنه برپا کردن، ایجاد ناآرامی کردن، ایجاد ناامنی کردن، جنجال کردن؛ ... هـ، علی، بـ: باعث اختلاف شدن، ایجاد اختلاف کردن، دعوا برپا کردن، باعث نزاع شدن (میان چند نفر).

شاغَبَ: آرامش را بر هم زدن، دردسر ایجاد کردن، مخل آسایش شدن، ایجاد آشوب کردن، فتنه برپا کردن؛ ... **علی**: عصیان کردن، نافرمانی کردن، مقاومت کردن (علیه کسی یا چیزی)؛ شورش کردن.

شَـغْب ***šaḡb, šaḡab*** : ناآرامی، شورش، آشوب، بلوا، اغتشاش، غوغا، جار و جنجال؛ دعوا، نزاع، اختلاف، کشمکش، مناقشه، منازعه؛ کتک‌کاری، زد و خورد، درگیری، جنگ؛ بگومگو، جروبحث، مشاجره، یکی‌به‌دو.

شَغّاب ***šaḡḡāb*** : آشوبگر، فتنه‌انگیز، غوغاسالار، دوبه‌هم‌زن.

شَـغوب ***šaḡūb*** : پرهیاهو، شلوغ، پرسر و صدا، ناآرام، پرآشوب، آشفته.

مَشاغِب ***mašāḡib*** : اغتشاشات، ناآرامی‌ها، آشفتگی‌ها.

مُشاغَبَة ***mušāḡaba*** **ج. ـــ ات**: ناآرامی، اغتشاش، آشوب، بلوا؛ اختلاف، دعوا، جر و بحث، کشمکش، بگومگو، جاروجنجال، داد و بیداد؛ ... **علی**: شورش، عصیان، نافرمانی (علیه کسی یا چیزی).

مَوْجَةُ مُشاغَبات ***(mawja)*** : موج ناآرامی‌ها.

مُشاغِب ***mušāḡib*** **ج. ـــ ون**: آشوبگر، فتنه‌انگیز، اخلالگر، غوغاسالار، دوبه‌هم‌زن، شربه‌پاکن.

شَغَرَ ***šaḡara*** **ـُ (شُغُور** ***šuḡūr*****)**: فاقد استحکامات نظامی بودن، بی‌دفاع بودن (کشور)؛ آزادبودن، خالی بودن، باز بودن (مکان، موقعیت، منصب و مانند آن).

شُغُور ***šuḡūr*** : آزادی، خالی بودن (موقعیت، منصب و مانند آن).

شاغِر ***šāḡir*** : بی‌دفاع (کشور)؛ آزاد، خالی، باز (مکان، موقعیت، منصب و مانند آن).

شَواغِر ***šawāḡir*** : جاهای خالی، منصب‌های خالی، سمت‌های خالی، پست‌های خالی.

شَغَفَ ***šaḡafa*** **ـَ (شَغْف** ***šaḡf*****) ه**: (در اصل: بر قلب اثر گذاشتن) شیفته کردن، واله کردن، واله و شیدا کردن، مجذوب کردن، دلباخته‌کردن، عاشق کردن (کسی را)؛ (مجهول:) **شُغِفَ بِه (حُبّاً)** ***(šuḡifa, ḥubban)***: شدیداً به او (آن) عاشق شد، دل به او باخت، واله و شیدای او شد، شیفتهٔ او شد.

اِنْشَغَفَ به = شُغِفَ به ***šuḡifa bihī*** .

شَغَف ***šaḡaf*** : پوستهٔ قلب، غشای خارجی قلب؛ شهوت، تمایل شهوانی، تمایل جنسی؛ شیفتگی، دلباختگی، دلدادگی، شیدایی، عاشقی؛ تب عشق.

شَغِف ***šaḡif*** **بـ**: عاشق، دلباخته، دلداده، شیفته، دلبسته (به کسی یا چیزی)، مجذوب، مسحور.

شَغاف ***šaḡāf*** : پوستهٔ قلب، غشای خارجی قلب.

شَغُوف ***šaḡūf*** **بـ**: بسیار دلمشغول؛ عاشق دیوانه، دلباخته (به کسی یا چیزی)، شیفته، شیدا.

مَشْغُوف ***mašḡūf*** **بـ**: عاشق دیوانه، دلباخته، دلبسته، شیفته، مفتون، شیدا.

شَغَلَ ***šaḡala*** **ـَ (شُغْل** ***šuḡl, šaḡl*****) ه بـ**: مشغول کردن، سرگرم کردن (کسی را با چیزی)؛ ... **ه**: به خود مشغول کردن، گرفتار کردن (کسی را)، حواس (کسی را) پرت کردن؛ ... **ه عن**: پرت کردن، منحرف کردن (حواس کسی را از چیزی)، گریزان کردن (کسی را از چیزی)؛ ... **ه**: پر کردن، اشغال کردن، در دست گرفتن (جایی، منصبی، پستی، مقامی و مانند آن را)؛ پرداختن (به چیزی)؛ جلب کردن (توجه را)؛ مشغول کردن، درگیر کردن (نیروهای مخالف را)؛ (مجهول:) **شُغِلَ** ***šuḡila*** **بـ**: مشغول شدن، پرداختن، سرگرم شدن (به چیزی)؛ اشغال شدن، پر شدن (مثلاً: زمین با ساختمان).

شُغِلَ به عن: (از چیزی به چیز دیگر) پرداختن، (به‌سبب چیزی به امر دیگر) مشغول شدن.

شَغَلَ نَفْسَهُ بـ: خود را به ... مشغول کرد، سر خود را با ... گرم کرد، به ... پرداخت، به ... مشغول شد، به ... توجه کرد.

شَغَلَ البالَ: دلنگران کرد، خاطر را مشغول داشت، مشوش کرد، مضطرب کرد.

شَغَلَ الوَقْتَ لـ ***(waqt)*** : وقت خود را صرف ... کرد، وقت خود را به ... اختصاص داد.

شَغَّلَ ه: مشغول کردن، سرگرم کردن (کسی را)؛ (به کاری) پرداختن، مشغول (کاری) شدن؛ به کار گرفتن (چیزی را)؛ استخدام کردن، به کار گماردن، به شغلی گماردن (کسی را)؛ به کار انداختن، روشن کردن، راه انداختن (ماشین را)؛ درست کردن، ساختن، تولید کردن (چیزی را)؛ سرمایه‌گذاری کردن (پولی را).

شاغَلَ ه: به بازی گرفتن، سرگرم کردن، مشغول نگه‌داشتن (کسی را)؛ پرت کردن (حواس کسی را)، منحرف کردن (توجه کسی را).

أَشْغَلَ ه: مشغول کردن، به کار گماردن، سر کاری گذاشتن (کسی را)؛ پر کردن، اشغال کردن، گرفتن، در دست گرفتن، عهده‌دار شدن (مقامی، منصبی، سمتی را)؛ پرداختن (به چیزی)، جلب کردن (توجه را)؛ ... **ه بـ**: پر کردن، اشغال کردن، گرفتن (فضایی را مثلاً: با ساختمان)؛ ... **ه**: (وقت)

گرفتن، (زمان) بردن؛ درگیر کردن، مشغول کردن (مثلاً: نیروهای مخالف را)؛ ... ه عن: پرت کردن، منحرف کردن (حواس یا توجه کسی را از چیزی).

أَشْغَلَ البالَ: دلنگران کرد، دچار تشویش کرد، خاطر را مشوش کرد، مضطرب کرد.

تَشاغَلَ بـ: خود را مشغول کردن، مشغول شدن، پرداختن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)، خود را وقف (چیزی) کردن؛ خود را مشغول نشان دادن، تظاهر به مشغولیت کردن.

اِنْشَغَلَ بـ: خود را مشغول کردن، مشغول بودن، پرداختن، سرگرم بودن (به کسی یا چیزی)؛ دلنگران بودن، دلواپس بودن (برای چیزی).

اِشْتَغَلَ بـ، في: خود را مشغول کردن، مشغول شدن، پرداختن، سرگرم شدن، رسیدگی کردن (به چیزی)، خود را وقف (چیزی) کردن؛ کار کردن، در حال کار بودن، روشن بودن (ماشین و نظایر آن)؛ ... **علی**: تحصیل کردن، درس خواندن (در رشته‌ای).

اِشْتَغَلَ قَلْبُه *(qalbuhū)*: ناراحت بود، نگران بود، دلواپس بود، فکرش مشغول بود، پریشان‌خاطر بود.

اِشْتَغَلَ به عن: (از چیزی به چیز دیگری) پرداخت؛ ذهنش به‌سبب (چیزی از چیز دیگری) منحرف شد، به‌سبب چیزی از چیزی دیگر بازماند.

شُغْل *šuğl*: اشغال، تصرف، جای‌گیری؛ ... **عن**: جلوگیری، بازداری، ممانعت (از چیزی).

شُغْل *šuğl* ج. **أَشْغال** *ašğāl*، **شُغول** *šuğūl*: فعالیت، اشتغال، مشغولیت؛ کار، شغل، حرفه، کسب و کار، پیشه.

شُغْلٌ شاغِلٌ: مشغولیت دائمی، فکر و ذکر، کار همیشگی، مسئلهٔ مورد علاقه، امر بسیار مورد توجه؛ ... **عن**: امری که پیوسته ذهن را از (چیزی) بازدارد.

أَشْغالٌ شاقَّة *(šāqqa)*: کارهای سخت، حرفه‌های سخت، کارهای شاق، اعمال شاقه، مشاغل سخت.

أَشْغالٌ عامَّة *(ʿāmma)*، یا: **أَشْغالٌ عُمومِيَّة** *(ʿumūmīya)*: مشاغل عمومی.

شُغْلٌ يَدَوِيّ *(yadawī)*: کار عملی؛ کاردستی.

شُغْلُ يَد *(yad)*: (در محاوره، به صورت بدل) دست‌ساز، دستی.

في شُغْلٍ مِن: نگرانِ ...، دلواپسِ ...، در اندیشهٔ ... .

في شُغْلٍ بـ: مشغولِ ...، سرگرمِ ... .

كانَ في شُغْلٍ عن بـ: چنان مشغولِ ... (بـ) بود که نمی‌توانست به ... (عن) توجه کند.

اِلْزَمْ شُغْلَكَ *ilzam šuğlaka*: به فکر کار خودت باش، به‌کار خودت برس، مشغول کار خودت باش.

شَغّال *šağğāl*: بسیار مشغول، گرفتار؛ سختکوش، پرکار، کوشا، جدی، با پشتکار، فعال، پرجنب و جوش؛ در حال کار، روشن (موتور)؛ ج. **ـون**: کارگر.

شَغِّيل *šağğīl* ج. **ـة**: (سوریه) کارگر، عمله.

شاغول *šāğūl*: بندینک اصلی (در کشتی بادبانی)؛ شاغول.

مَشْغَل *mašğal* ج. **مَشاغِل** *mašāğil*: کارگاه، کارخانه؛ اردوگاه کار اجباری.

مَشْغَلة *mašğala* ج. **مَشاغِل** *mašāğil*: اشتغال، مشغله، فعالیت، کار، شغل، حرفه، پیشه؛ سعی، کوشش، تلاش، جد و جهد؛ حواس‌پرتی، پریشان‌خاطری، دلواپسی، آشفتگی ذهن، مشغلهٔ ذهنی.

تَشْغيل *tašğīl*: اشتغال، مشغله؛ شغل‌آفرینی، ایجاد شغل؛ استخدام، اجیر کردن (کسی به‌عنوان کارگر)؛ راه‌اندازی، کاراندازی، روشن‌سازی؛ تولید، ساخت؛ سرمایه‌گذاری (پول).

تَشْغيلُ أَموالٍ: سرمایه‌گذاری.

تَمَّ تَشْغيلُ مَصْنَعٍ جَديدٍ *(maṣnaʿ)*: کارخانهٔ جدیدی راه‌اندازی شد.

كُتَيِّبُ التَّشْغيل *(kutayyib)*: دفترچهٔ راهنما (برای راه‌اندازی دستگاه).

اِنْشِغال *inšiğāl*: مشغولیت، (حالت) سرگرم بودن؛ اشتغال، فعالیت؛ کار اضافی، کار شاق؛ نگرانی، دلواپسی، دلمشغولی، تشویش، دلهره.

اِشْتِغال *ištiğāl*: مشغولیت، (حالت) سرگرم بودن؛ ... **في، بـ**: اشتغال، کار (در کاری یا جایی)؛ اشتغال (تأثیر نحوی کلمه‌ای بر دیگری، دست.).

شاغِل *šāğil* ج. **شَواغِل** *šawāğil*: جلب‌کننده، مشغول‌کننده، گیرا، جالب توجه، جذب‌کنندهٔ حواس؛ مشغولیت، فعالیت؛ باعث نگرانی، باعث دلواپسی؛ ج. **شَواغِل**: نگرانی‌ها، دلمشغولی‌ها.

وَجَدَ شاغِلاً عنه في: توجهش از آن به ... جلب شد.

هو في أَلْفِ شاغِلٍ عن *(alfi šāğilin)*: هزار فکر و خیال

دیگر غیر از ... دارد، او به جای ... هزار مشغلهٔ فکری دیگر دارد.

كانَ أكبَرَ شاغِلٍ له *(akbara šāġilin)*: ایـن بزرگ‌ترین نگرانی او بود.

قِراءةٌ شاغِلَة *(qirā'a)*: قرائت گیرا.

شاغِلةٌ لِلبال *(li-l-bāl)*: نگران‌کننده، دغدغه‌انگیز.

مَشْـغُول *mašġūl* **بـ**: مشـغولِ ...، سرگرم ...؛ ... **عن**: حواس‌پرت (از کسی یا چیزی)؛ اشغال‌شده، گرفته‌شده، پرشده (جا، مکان)؛ اشغال، مشغول (خط تلفن و مانند آن)؛ کارشده، عمل‌آمده؛ سرمایه‌گذاری‌شده (پول).

مَشْـغولُ البـالِ: نگران، مضطرب، مشوش، دلمشغول، دلواپس.

المَشْغُولاتُ الذَّهَبِيَّةُ وَ الفِـضِّيَّة *(dahabīya, fiḍḍīya)*: طلاجات و نقره‌جات.

مَشْغُولِيَّة *mašġūlīya*: نگرانی، دلواپسی، دلشوره، تشویش.

مُشَغِّل *mušaġġal*: اجیر، کارگر، عمله.

مُشْتَغِلٌ في، بـ: مشغولِ ...، سرگرم ...؛ در حال کار، روشن (موتور).

شَفَـة *šafa* **ج. شِفـاه** *šifāh* **، شَفَـوات** *šafawāt*: لب؛ لبه، کناره، حاشیه.

الشَّفَةُ العُلْيا *('ulyā)*: لب بالا.

الشَّفَةُ السُّفْلَى *(suflā)*: لب پایینی.

شَفَةُ الأرْنَب *(arnab)*: لبِ شکری.

بِنْتُ شَفَةٍ *(bint)*: کلمه، واژه.

شِفاهِيّ، شِفاهاً، شَفَهِيّ، مُشافَهَة ← شفه.

شفويّ ← شفو.

شَفائِف *šafā'if* **و شَفايِف** *šafāyif*: لب‌ها.

شَفَّ ـِ *šaffa* **(شُفوف** *šufūf* **، شَفِيف** *šafīf* **، شَـفَف** *šafaf***)**: نـازک بـودن، ظـریف بـودن؛ تـنگ و چسـبان بـودن (لباس)؛ روشن بودن، شفاف بودن، زلال بودن؛ ... **عن**: برملا کردن، نشان دادن، آشکار کردن، شفاف کردن، فـاش کـردن (چیزی را)؛ نمایاندن (لباس تنگ، اندام را).

اِشْتَـفَّ هـ: سرکشیدن، یکسـره نـوشیدن؛ خـوردن، بـلعیدن (چیزی را).

اِسْتَشَفَّ هـ: وارانداز کردن، جلوی نور دیدن (چیزی را، مثلاً: پارچه‌ای را برای تعیین کیفیت)؛ دید کلی داشتن، بـرداشت اجمالی داشتن (از چیزی)؛ امید داشتن (به چیزی)؛ سعی به دیدن (درون چیزی) کردن، درصدد رخنه کردن (به چیزی) برآمدن؛ درک کـردن، پـی‌بردن، دریـافتن، فـهمیدن، مـتوجه شدن (چیزی را)؛ ... **من**: پیدا بودن، معلوم بودن، دیده شدن، پدیدار شدن (از میان چیزی)؛ خود را نمایاندن، آشکار شدن، مشهود بودن، محسوس شدن، قابل ملاحظه شدن.

اِسْتَشَفَّ رَسْماً *(rasman)*: از نقشی گرته‌برداری کرد.

اِسْتَشَفَّ نَواياه *(nawāyāhū)*: اغراض پنهانی او را دریافت (حدس زد).

شِفّ *šiff*, *šaff* **ج. شُفُوف** *šufūf*: پارچهٔ توری، پارچهٔ نازک، پارچهٔ بدن‌نما.

شَفَف *šafaf*: شفافیت، شفافی؛ پشت‌نمایی، نازکی.

شَفِيف *šafīf*: نازک، ظریف؛ شفاف، پشت‌نما؛ بلورین، زلال.

شُفُوف *šufūf*: شفافیت، شفافی، روشنی؛ پشت‌نمایی، نازکی.

شُفافَة *šufāfa*: باقیماندهٔ درون لیوان، ته‌ماندهٔ لیوان.

شَفّاف *šaffāf*: نازک، ظریف؛ شفاف، پشت‌نما؛ بلورین، زلال.

شَفّافِيَّة *šaffāfīya*: شفافیت، شفافی، روشنی؛ پشت‌نمایی، نازکی.

شِفْت *šift* **ج. شُفُوت** *šufūt*: (مصر) انبرک، موچین.

شَفْتَـرَ *šaftara*: اخم کردن، لب ورچیدن، ترشرویی کردن.

شَفْتُورَة *šaftūra*: لب کلفت، لب قلوه‌ای.

شفتشي ← جفتجي.

شفتلك ← جفتلك.

شَفْر *šafr* **ج. أشْفار** *ašfār*: رستنگاه مژه؛ لبهٔ پلک؛ لب، لبه، حاشیه، کنار، کناره، دور.

شُفْر *šufr* **ج. أشْفار** *ašfār*: رستنگاه مژه، لبهٔ پلک؛ لب، لبه، حاشیه، کنار، کناره، دور؛ لَب فرج (کالـ.).

شَفْرَة *šafra* **ج. شَفَرات** *šafarāt* **، شِفار** *šifār*: کارد بزرگ؛ تیغه (شمشیر، چاقو و مانند آن)؛ تیغ.

شَفْرَةُ حِلاقَة *(ḥilāqa)*: تیغ ریش‌تراش.

شَفْرَةُ مِرْوَحَة *(mirwaḥa)*: پرهٔ پنکه.

شَفْرَة *šafra* **ج. شِفار** *šifār*: لب، لبه، کناره، حاشیه.

على شَفْرَةِ الهاوِيَة: بر لب پرتگاه، در آستانهٔ هلاکت.

شَفِير *šafīr*: رستنگاه مژه؛ لبهٔ پلک؛ لب، لبه، کـنار، کناره، حاشیه، دور.

مِشْفَر *mišfar* **ج. مَشافِر** *mašāfir* : آرواره، لب و لوچه؛ پوزه، خرطوم.

شِفر (از فر. *chiffre*) : رمز، کد.

شِفْرِيّ *šifrī* : کددار، رمزی، کدگذاری‌شده.

شِفْرَة *šifra* : کد، رمز.

شَفْشَفَ *šafšafa* **هـ**: خشک کردن، خشکانیدن (چیزی را).

شَفَطَ *šafata* : مک زدن، مکیدن، به خود کشیدن، به خود جذب کردن؛ خشک کردن، خشکاندن، خالی کردن؛ مزه‌مزه کردن، جرعه‌جرعه خوردن.

شَفّاطَة *šaffāta* **ج. ـــات**: سیفون؛ لولهٔ آزمایش.

شَفّاطَةُ الغُبار *(ḡubār)*: جاروبرقی، جاروی مکنده.

شَفَعَ *safa'a* ـ (**شَفْع** *saf'*) **هـ**: جفت کردن (طاق را)، دو برابر کردن (چیزی را)؛ ... **هـ بـ**: اضافه کردن، افزودن، پیوستن، ضمیمه کردن، منضم کردن (به چیزی، چیزی را)؛ شُفعه دادن، حق تقدم خرید دادن (به کسی در مورد چیزی، حقـ.).

شَفَعَ *šafa'a* ـَـ (**شَفاعَة** *šafā'a*) **في الي، لـ الي**: میانجیگری کردن، واسطه شدن، پادرمیانی کردن، مداخله کردن، شفاعت کردن (در مورد کسی نزد دیگری).

شَفَعَ كلامَهُ بابتسامةٍ *(bi-btisāmatin)*: سخنش را به لبخندی آراست.

تَشَفَّعَ في الي، لـ الي: میانجیگری کردن، واسطه شدن، پادرمیانی کردن، مداخله کردن، شفاعت کردن (در مورد کسی نزد دیگری).

شَفْع *šaf'* **ج. أشفاع** *ašfā'* **، شِفاع** *šifā'* : عدل، هر لنگه از یک جفت، تا، لنگه؛ عدد زوج.

شَفْع *šaf'* : دوبینی، لوچی.

شَفْعِيّ *šaf'ī* : زوج (عدد).

شُفْعَة *šuf'a* : شفعه، حق تقدم در خرید (حقـ.).

شَفيع *šafī'* **ج. شُفَعاء** *šufa'ā'* : شفیع، میانجی، واسطه؛ حامی، مدافع؛ شفیع (مسیح.)؛ دارای حق شفعه، دارای حق تقدم در خرید.

شَفاعَة *šafā'a* : شفاعت، میانجیگری، پادرمیانی، وساطت.

شافِع *šāfi'* : شفیع، واسطه، میانجی؛ دارای حق شفعه، دارای حق تقدم خرید.

الشّافِعِيّ *aš-šāfi'ī* : شافعی (مؤسس فقه شافعی، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت).

شافِعِيّ *šāfi'ī* : شافعی (صفت).

شافِعِيّ *šāfi'ī* **ج. ـــون، شَوافِع** *šawāfi'* : پیرو مذهب شافعی.

مَشْفوع *mašfū'* **بـ**: همراهِ ...، ملازمِ ...، متحدِ ... .

شفق

أَشْفَقَ علي: دلسوزی کردن، احساس ترحم کردن (برای کسی)، همدردی کردن (با کسی)، غم (کسی را) خوردن؛ ... **ان، علي، من**: نگران بودن، دلواپس بودن، بیمناک بودن، مشوش بودن، تشویش داشتن (از اینکه ...، در موردِ ...)؛ ... **من**: اجتناب کردن، دوری جستن، پرهیز کردن، برحذر بودن، شانه خالی کردن (مثلاً: از مسئولیتی)، مراقب خود بودن (در برابر چیزی یا کسی).

شَفَق *šafaq* : سرخی هنگام غروب، شفق، غروب.

الشَّفَقُ الجَنوبِيّ *(janūbī)*: شفق جنوبی (اختر.).

الشَّفَقُ الشَّماليّ *(šamālī)*: شفق شمالی (اختر.).

الشَّفَقُ القُطبِيّ *(qutbī)*: شفق قطبی، نور قطبی.

شَفَقَة *šafaqa* : شفقت، ترحم، دلسوزی، همدردی، غم‌خواری، مهر، مهربانی، محبت، لطف، عطوفت؛ دلواپسی؛ مراقبت.

عَديمُ الشَّفَقَةِ: بی‌رحم، نامهربان، سنگدل، سفاک.

شَفوق *šafūq* : دلسوز، با محبت، مهربان، شفیق، باعاطفه، دلرحم، رئوف، پرمهر.

شَفيق *šafīq* : همان معنی.

إشفاق *išfāq* : شفقت، رحم، ترحم، دلسوزی، همدردی، غم‌خواری، مهر، مهربانی، عطوفت، محبت؛ مراقبت، مواظبت؛ نگرانی، دلواپسی، دغدغهٔ خاطر، تشویش.

شافِن *šāfin* : سرافراز، مغرور، سربلند.

شفه

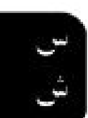
شافَهَ هـ: حرف زدن، صحبت کردن (شفاهی، یا رودررو با کسی).

شَفَة ج. شِفاه و شَفَوات ← شف.

شَفَهِيّ *šafahī* : لبی، مربوط به لب؛ شفاهی، گفتاری.

الشَّفَهِيّ: امتحانات شفاهی.

شَفَهِيّاً *šafahīyan* : به‌طور شفاهی، شفاهاً.



الحُروفُ الشُّفَهِيّة: حروف لبی (ب، ف، م، و، آواشناسی).

شِفاهاً *šifāhan* : به‌طور شفاهی، شفاهاً؛ زبانی.

شِفاهِيّ *šifāhī* : شفاهی، غیرکتبی.

الشِّفاهيّ: امتحانات شفاهی.

شِفاهِيّاً *šifāhīyan* : به‌طور شفاهی، شفاهاً؛ زبانی.

مُشافَهَةً *mušāfahatan* : به‌طور شفاهی، شفاهاً؛ زبانی.

شفو

أَشْفَى على: بسیار نزدیک بودن (به چیزی)، در آستانهٔ (چیزی) بودن، در شرف (چیزی) بودن، لب مرز (چیزی) بودن.

أَشْفَى به على حافَّةِ اليَأس *(hāffa, ya's)*: او را به مرز نامیدی رساند، او را در آستانهٔ نامیدی قرار داد.

شَفاً *šafan* **ج. أَشْفاء** *ašfā'* : لبه، لب، کنار، حاشیه، سرحد، آستانه.

عَلَى شَفَا الحَرْب *(harb)* : در آستانهٔ جنگ، در شُرَف جنگ.

شَفَوِيّ *šafawī* : لبی، مربوط به لب؛ شفاهی، گفتاری.

شَفَوِيّاً *šafawīyan* : به‌طور شفاهی، شفاهاً؛ زبانی، گفتاری.

الحُروفُ الشَفَوِيّة: حروف لبی (ب، ف، م، و، آواشناسی).

مُشْفٍ *mušfin* : محتضر، در حال احتضار، مشرف به مرگ، در حال مرگ.

شَفَى *šafā* **ـِ (شِفاء** *šifā'*) **ﻫ من:** نجات دادن، شفا دادن (کسی را از بیماری)؛ ... ﻫ: درمان کردن، معالجه کردن، مداوا کردن، خوب کردن، شفا دادن، بهبود بخشیدن، التیام دادن (کسی یا زخمی را)؛ (مجهول:) **شُفِيَ** *šufiya* : درمان شدن، شفا پیدا کردن، معالجه شدن، مداوا شدن، خوب شدن، بهبود یافتن، سلامت بازیافتن، دورهٔ نقاهت را گذراندن (بیمار)؛ التیام یافتن (زخم).

شَفَى غُلَّتَه (غَلِيلَهُ) *(gullatahū)*: عطش خود (او) را فرونشاند، دل خود (او) را خنک کرد، حس انتقام خود (او) را ارضا کرد.

شَفَى غَيْظَهُ من *(gayzahū)*: خشم خود را بر سر ... ریخت، عصبانیت خود را سر ... خالی کرد، دق دل خود را سر ... خالی کرد.

تَشَفَّى، اِشْتَفَى بـ: شفا یافتن، معالجه شدن، بهبود یافتن، درمان شدن، مداوا شدن (با چیزی)؛ ... من: انتقام گرفتن (از کسی)؛ تلافی درآوردن، عصبانیت خود را خالی کردن، دق دل خود را درآوردن (سر کسی).

اِسْتَشْفَى: شفا جستن، شفا خواستن.

شِفاء *šifā'* : درمان، معالجه، مداوا، شفا، بهبودی؛ التیام، سلامت‌یابی، نقاهت؛ ارضا، اقناع، خشنودی، خرسندی؛ ج. **أَشْفِيَة** *ašfiya*، **أَشافٍ** *ašāfin* : دارو، دوا، درمان، علاج.

قابِلٌ لِلشِّفاء: علاج‌پذیر، درمان‌شدنی، قابل مداوا.

شِفائِيّ *šifā'ī* : درمانی؛ درمان‌کننده، علاج‌بخش، شفابخش.

مَشْفًى *mašfan* **ج. مَشافٍ** *mašāfin* : بیمارستان.

تَشَفٍّ *tašaffin*: تلافی، اقناع عطش انتقام، انتقام‌گیری.

اِسْتِشْفاء *istišfā'* : معالجه‌جویی، مداواطلبی؛ دورهٔ درمان، معالجه.

شافٍ *šāfin* : درمان‌بخش، شفابخش، معالجه‌کننده؛ کافی، رضایت‌بخش، واضح، صریح، قانع‌کننده (پاسخ).

مُسْتَشْفًى *mustašfan* **ج. مُسْتَشْفَيات** *mustašfayāt* : بیمارستان؛ بیمارستان صحرایی؛ آسایشگاه.

مُسْتَشْفَى المَجاذِيب: دارالمجانین، تیمارستان.

شَقَّ *šaqqa* **ـُ (شَقّ** *šaqq*) **ﻫ:** شکافتن، شقه کردن، پاره کردن، دریدن، چاک‌چاک کردن، از هم دریدن؛ شکستن (چیزی را)؛ شیار کردن، شخم کردن (زمین را)، زراعت کردن (در زمین)؛ طی کردن، درنوردیدن، پیمودن (سرزمینی را)، عبور کردن، گذشتن (از جایی)؛ رفتن، سفر کردن (از منطقه‌ای)؛ ظاهر شدن، نمودار شدن، بیرون آمدن.

شَقَّ *šaqqa* **ـُ (شُقوق** *šuqūq*): جوانه زدن، سبز شدن، روییدن (گیاه)؛ روییدن، درآمدن (دندان).

شَقَّ *šaqqa* **ـُ (شَقّ** *šaqq*، **مَشَقّة** *mašaqqa*) **على:** سخت بودن، سنگین بودن، ظالمانه بودن، غیرقابل تحمل بودن (برای کسی)؛ ناراحت کردن، اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن، متأثر کردن، غمگین کردن، اذیت کردن، آزار دادن، به ستوه آوردن (کسی را)، ایجاد مزاحمت کردن، دست‌وپاگیر شدن، مسئله‌ساز شدن (برای کسی)، مزاحم (کسی) شدن؛ دیدار کردن، ملاقات کردن (با کسی)، به سراغ (کسی) رفتن، سرزدن (به کسی).

شَقَّتْ جَيْبَها *(jaybahā)*: گریبان درید، مویه و زاری کرد (زن در سوگ کسی).

شَقَّ سَبِيلاً: راهی باز کرد، برای خود راه گشود.

شَقَّ السُّكوتَ *(sukūta)*: سکوت را شکست، به سکوت پایان داد.

شَقَّ شارعاً (طَریقاً) : خیابان کشید، جاده ساخت، راه گشود.

شَقَّ طَریقَهُ: راهی برای خودگشود، به‌سختی راهی برای خود باز کرد.

شَقَّ طَریقاً جَدیداً: راه جدیدی برگزید، طریق نوینی اختیار کرد (مجازاً).

شَقَّ العَصا *('aṣā)*: برخلاف مرسوم عمل کرد، هنجارهای جامعه را زیر پا گذاشت.

شَقَّ عَصا الطّاعَةِ *(ṭā'a)*: شورش کرد، عصیان کرد، سر از اطاعت پیچید.

شَقَّ عَصا القَوْم *(qawm)*: در میان مردم تخم نفاق افکند، میان مردم اختلاف انداخت.

ما شَقَّ غُبارَهم *(ġubārahum)*: به‌گرد پایشان هم نرسید.

شَقَّ إِصْبَعَهُ *(iṣba'ahū)*: انگشتش را برید.

شَقَّ عُبابَ البَحْرِ *('ubāb)*: امواج دریا را شکافت.

شَقَّ شارعاً *(šāri'an)*: خیابانی باز کرد.

شَقَّ نَفَقاً *(nafaq)*: تونلی حفر کرد، تونلی احداث کرد.

شَقَّ مَمَرّاً لِنَفْسِه *(mamarran)*: برای خود راهی گشود.

لا یُشَقُّ غُبارُه *(yušaqqu, ġubāruhū)*: هیچ‌کس به‌گرد پایش نمی‌رسد، بی‌نظیر است، همتا ندارد، بی‌رقیب است، هماوردی ندارد.

شَقَّقَ ه: شکافتن، پاره کردن، دریدن، چاک‌چاک کردن، شقه کردن (چیزی را).

تَشَقَّقَ: شکافته شدن، شقه شدن، شکاف برداشتن؛ ترک خوردن، ترکیدن، شکسته شدن.

اِنْشَقَّ: دوپاره شدن، شکافته شدن، شقه شدن، شکاف برداشتن؛ ترک خوردن، ترک برداشتن؛ ... **عن**: جدا شدن، سوا شدن، مجزا شدن، کناره گرفتن، پس کشیدن، عقب‌نشینی کردن، صرف‌نظر کردن، چشم پوشیدن (از چیزی یا کسی)؛ به فرقه‌ای گرویدن (مسیح.)؛ ظاهر شدن، نمودار شدن، بیرون آمدن.

اِنْشَقَّتْ عَصاهم *('aṣāhum)*: در میانشان اختلاف افتاد، دچار تفرقه شدند، از یکدیگر بریدند.

اِنْشَقَّتْ مَرارَتُه *(marāratuhū)*: از عصبانیت منفجر شد.

اِشْتَقَّ ه مِن: مشتق کردن، برگرفتن (واژه‌ای را مثلاً از ریشه‌ای).

شَقّ *šaqq* ج. **شُقُوق** *šuqūq* : شکاف، چاک؛ درز؛ ترک، پارگی، بریدگی؛ شیار، روزنه، رخنه؛ نیمه، نصف؛ شکاف، انشقاق، انشعاب، انفصال.

شَقُّ الذَّرَّةِ *(ḏarra)*: شکافت اتم، اتم‌شکافی.

شِقّ *šiqq* : نیمه، طرف، وجه، شق، قسمت، بخش، تکه، پاره، جزء، قطعه؛ زحمت، مزاحمت، دردسر، سختی، گرفتاری.

شِقُّ المُعارَضَة *(mu'āraḍa)*: حزب مخالف.

لا ... إِلاّ بِشِقِّ الأَنْفُس *(illā bi-šiqqi l-anfus)*، **بِشِقِّ النَّفْس**: فقط با سعی بسیار، به‌سختی، به‌زحمت (... میسّر است).

شَقَّة *šaqqa* : شکاف، چاک، درز؛ ترک؛ پارگی، جرخوردگی؛ بریدگی.

شِقَّة *šiqqa* ج. **شِقَق** *šiqaq*، **شِقاق** *šiqāq*: یک نیمه، یک نصفه؛ تکه، قطعه؛ تراشه، خرده، ذره؛ زحمت، دردسر، کار شاق، سختی، گرفتاری؛ سفر سخت، مسافرت پردردسر؛ مقصد سفر؛ فاصله، مسافت.

شَقَّة *šaqqa, šiqqa* ج. **شِقَق** *šiqaq* : آپارتمان؛ کوپه (قطار).

شُقَّة *šuqqa* ج. **شُقَق** *šuqaq* : زحمت، دردسر، کار شاق، سختی، گرفتاری؛ سفر سخت، مسافرت پردردسر؛ مقصد سفر؛ مسافت، فاصله.

بُعْدُ الشُّقَّة *(bu'd, šuqqa, šiqqa)*: مسافت طولانی، فاصلهٔ دور، راه دراز.

بَعیدُ الشُّقَّة *(šuqqa, šiqqa)*: دور، دوردست.

شَقِیق *šaqīq* : یک نیمه، یک نصفه.

شَقیق *šaqīq* ج. **أَشِقَّة** *ašiqqa* و **أَشِقّاء** *ašiqqā'* : برادر تنی، برادر پدری و مادری؛ (صفت:) مربوط به برادر، مربوط به خواهر؛ شقایق نعمانی (گیا.).

القُطْرُ الشَّقیق *(quṭr)*: کشور دوست، کشور برادر.

الدُّوَلُ الشَّقیقَة *(duwal)*: کشورهای دوست، کشورهای متحد (خصوصاً در مورد کشورهای عربی).

شَقیقَة *šaqīqa* ج. ــ ات، **شَقائِق** *šaqā'iq* : خواهر تنی، خواهر پدری و مادری؛ میگرن، صداع.

شَقائِقُ النُّعمان *(nu'mān)*: گل شقایق نعمان (گیا.).

أَشَقّ *ašaqq* : پرزحمت‌تر، مسئله‌سازتر، آزاردهنده‌تر، سخت‌تر، دشوارتر.

مَشَقَّة *mašaqqa* ج. ــ ات، **مَشاقّ** *mašāqq* : مشقت،

زحمت، دردسر، کار شاق، سختی، گرفتاری، دشواری.

شِقاق *šiqāq* : انشقاق، عدم اتحاد، اختلاف، تفرقه، نفاق، چنددستگی، ناسازگاری.

اِنْشقاق *inšiqāq* : جدایی، تفکیک، افتراق، انشقاق، انفصال، شکاف؛ فرقه‌گرایی (مسح.)؛ اختلاف، ناسازگاری، نفاق، تفرقه.

اِشْتِقاق *ištiqāq* : اشتقاق، ریشه‌یابی (زبان).

شاقّ *šāqq* : خسته‌کننده، دشوار، سخت، ملال‌آور، شاق، جانکاه، طاقت‌فرسا، سنگین، پرزحمت، توانفرسا.

أَشْغالٌ شاقّةٌ: اعمال شاقه، کارهای سخت، کارهای شاق.

مُشاقّ *mušāqq* : فرقه‌گرایی (مسح.).

مُشْتَقّ *muštaqq* ج. ـــات: مشتق، برگرفته (دست.).

شقح

أَشْقَحَ ﻫ: به دوردست فرستادن، به جایی دور گسیل داشتن (کسی را).

شُقْذُف *šuqḏuf* ج. **شَقاذِف** *šaqāḏif* : نوعی تخت روان.

شَقِرَ *šaqira* ـَ (**شَقَر** *šaqar*) و **شَقُرَ** *šaqura* ـُ (**شُقْرَة** *šuqra*): سفیدپوست بودن، سفید بودن؛ زردمو شدن، بور شدن، موطلایی شدن (یا بودن).

شَقَر *šaqar* : سفیدپوستی؛ زردمویی، موبوری.

شُقْرَة *šuqra* : همان معنی؛ قرمزی، سرخی.

أَشْقَر *ašqar* ، مؤنث: **شَقْراء** *šaqrāʼ* ، ج. **شُقْر** *šuqr* : سفیدپوست؛ موبور، موطلایی، زردمو؛ موقرمز.

شَقْرَقَ *šaqraqa* : شادمان بودن، خوشحال بودن، بشاش بودن، مسرور بودن.

شَقْشَقَ *šaqšaqa* : جیک‌جیک کردن، جیرجیر کردن (پرنده)؛ بانگ زدن، غریدن (شتر)؛ ... بـ: فاش کردن، لو دادن (چیزی را)؛ ظاهر شدن، نمودار شدن، بیرون آمدن.

شَقْشَقَ بِالحَدِيثِ عن: در مورد ... وراجی کرد، در مورد ... داد سخن داد، در مورد ... پرچانگی کرد.

شَقْشَقَة *šaqšaqa* ج. ـــات: جیک‌جیک، جیرجیر؛ وراجی، یاوه‌سرایی، پرت و پلاگویی؛ سخنگویی با طمطراق، فصاحت‌گرایی.

شَقْشَقَة *šaqšaqa* ج. **شَقاشِق** *šaqāšiq* : لاطائلات، یاوه‌گویی، ژاژخایی، سخن بی‌سروته؛ گفتار پرطمطراق.

شَقْشَقَةُ اللِّسان: یاوه‌گویی، پرت و پلاگویی، ژاژخایی.

شَقْشَقَةُ النَّهار *(nahār)* : سپیده‌دم، سحر، فجر.

شِقْشِقَة *šiqšiqa* ج. **شَقاشِق** *šaqāšiq* : کیسهٔ گلوگاه شتر.

شَقَف *šaqaf* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : تکه‌های سفال، خرده‌های کوزهٔ شکسته.

شُقافَة *šuqāfa* : تکه‌های سفال، خرده‌های کوزهٔ شکسته.

شاقِل *šāqil* : شِکِل (واحد پول اسرائیل).

شاقُول *šāqūl* : شاغول (بنایی).

شَقْلَبَ *šaqlaba* : برگرداندن، وارونه کردن، واژگون کردن.

تَشَقْلَبَ *tašaqlaba*: واژگون شدن، وارونه شدن، چپ شدن؛ پشتک زدن، معلق زدن.

شَقْلَبَة *šaqlaba* ج. ـــات: معلق، پشتک، وارو، کله‌معلق.

شقو، شقی

شَقا *šaqā* ـُ (**شَقْو** *šaqw*) ﻫ: بدبخت کردن، سیه‌روز کردن، بیچاره کردن، بینوا کردن (کسی را).

شَقِيَ *šaqiya* ـَ (**شَقاء** *šaqāʼ* ، *šaqā* ، **شَقاوة** *šaqāwa* و **شَقْوَة** *šaqwa*): بدبخت شدن، بیچاره شدن، بینوا شدن، سیه‌روز شدن (یا بودن)؛ ... بـ: گرفتار شدن، دردسر داشتن، دچار مسئله شدن (در امری).

أَشْقَى ﻫ: بدبخت کردن، بیچاره کردن، سیه‌بخت کردن، سیه‌روز کردن (کسی را).

شَقاء *šaqāʼ* و **شَقاً** *šaqan* : بدبختی، بداقبالی، سیه‌روزی، فلاکت، مصیبت، درد و رنج، عذاب؛ سختی، گرفتاری، مشقت، زحمت، کار شاق.

شَقِيّ *šaqī* ج. **أَشْقِياء** *ašqiyāʼ* : بدبخت، بداقبال، بیچاره، سیه‌روز، مفلوک، بینوا، فلک‌زده؛ ملعون، ناخجسته؛ آدم شر، شرور، مجرم، بزهکار، رذل، پست؛ شیطان‌صفت، بدذات.

شَقْوَة *šaqwa* : بدبختی، بداقبالی، بینوایی، بیچارگی، سیه‌روزی، فلاکت، شقاوت.

شَقاوَة *šaqāwa* : بدبختی، بداقبالی، بینوایی، بیچارگی، سیه‌روزی، فلاکت، شقاوت؛ شیطنت، بدجنسی، بدذاتی.

شَكّ *šakka* ـُ (**شَكّ** *šakk*) ﻫ بـ: سوراخ کردن (کسی را با چیزی)، فرو کردن (چیزی را در بدن کسی)؛ کشیدن (چیزی را به سیخ، به میخ، به صلابه و مانند آن)؛ ... ﻫ: زدن (با چاقو یا شیء نوک‌تیز به چیزی)؛ ... فی، بـ: شک کردن، تردید کردن (در چیزی یا کسی)؛ بدگمان بودن، سوءظن داشتن، بی‌اعتماد بودن، شک داشتن، مشکوک بودن (به کسی

یا چیزی)، زیر سؤال بردن، مورد تردید قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ شکاک بودن.

شَكَّكَ ه في: به شک انداختن، دودل کردن، مردد کردن، بدگمان کردن، مشکوک کردن (کسی را در مورد امری).

تَشَكَّكَ فـي، بـ: شک کردن، بدگمان بودن، سوءظن داشتن، مشکوک بودن (به چیزی یا کسی)؛ شکاک بودن.

شَكّ ***šakk*** **ج. شُكوك** ***šukūk*** : شک، تردید، دودلی، بی‌اعتمادی، بدگمانی.

بِلا شَكٍّ ***(bi-lā)*** **، لاشَكَّ** ***(šakka)*** **، وَ لا شَكَّ** ***(wa lā)*** **، مِن دُونِ شكٍّ** ***(min dūni)*** : بی‌شک، بی‌تردید، بی‌گمان، مسلماً، یقیناً، به‌طور قطع، قطعاً، مطمئناً.

لا سَبِيلَ الى الشَّكِّ فيه ***(sabīla)*** : بی‌شک، قطعاً؛ شکی در آن نیست.

لا يَتَطَرَّقُ اليه الشَّكُّ ***(yatatarraqu, šakku)*** : تردید در آن راهی ندارد؛ بی‌شک، قطعاً؛ شکی در آن نیست.

شَكَّة ***šakka*** : کوبه، ضربت، حمله (با نوک اسلحه)؛ نیش، سیخونک.

تَشَكُّك ***tašakkuk*** : شک، تردید، دودلی؛ شک‌گرایی، آیین شک، شکاکیت.

شاكّ ***šākk*** : شک‌کننده، مردد، دودل، بدگمان، شکاک.

شاكُّ السِّلاح، یا: شاكٌّ في السِّلاح: تا بن دندان مسلح.

مَشكوكٌ فيه ***maškūk fīhi*** : مشکوک، مظنون، مورد تردید، مورد شک.

مَشكوكٌ في أَمْرِه ***(amrihī)*** : مشکوک، مظنون.

شَكَّكَ ***šakkaka*** : (مصر) قسطی فروختن، نسیه فروختن؛ نسیه خریدن، قسطی خریدن؛ وام گرفتن، قرض کردن.

شُكُك ***šukak*** : (مصر) قسطی، نسیه.

شِيك (از فر. ***chèque***) **ج. شِيكات:** چک.

شَكَرَ ***šakara*** **ـُ (شُكْر** ***šukr*** **، شُكْران** ***šukrān*** **) هـ لـ، ه عـلى، ه ه، لـ ه، لـ عـلى، لـ لـ:** تشکر کردن، متشکر بودن، سپاس‌گزاردن، ممنون شدن (از کسی به‌خاطر چیزی)؛ ...لـ، ه: ستودن، تحسین کردن، ستایش کردن، تمجید کردن (کسی را).

يُشْكَرُ عليه ***(yuškaru)*** : درخور تشکر، شایستهٔ قدردانی، درخور تقدیر، درخور ستایش.

تَشَكَّرَ لـ ه: تشکر کردن، متشکر بودن، سپاس‌گزاردن، ممنون شدن (از کسی به‌خاطر چیزی).

شُكْر ***šukr*** **ج. شُكُور** ***šukūr*** : تشکر، سپاس، سپاسگزاری؛ قدردانی، حق‌شناسی؛ تحسین، تمجید، ستایش.

شُكْراً لكَ ***šukran laka*** : متشکرم! ممنونم! سپاسگزارم! تشکر!

شَكَرَهُ شُكْراً جَزِيلاً: از او بسیار تشکر کرد.

شُكْران ***šukrān*** : تشکر، سپاس، سپاسگزاری؛ قدردانی، حق‌شناسی، تحسین، تمجید، ستایش.

شَكُور ***šakūr*** : بسیار سپاسگزار، بسیار متشکر، بسیار ممنون.

شاكِر ***šākir*** : سپاسگزار، متشکر، ممنون.

مَشْكُور ***maškūr*** : درخور تشکر، شایستهٔ قدردانی، درخور تقدیر، درخور ستایش.

شِكارَة ***šikāra*** **ج. شَكائِر** ***šakā'ir*** : (مصر) ساک، گونی، کیسه.

شوكران ← ترتیب الفبایی.

شيكران ← ترتیب الفبایی.

شَكُسَ ***šakusa*** **ـُ (شَكاسَة** ***šakāsa*** **) و شَكِسَ** ***šakisa*** **ـَ (شَكَس** ***šakas*** **):** مغرض بودن، بدخواه بودن، کینه‌توز بودن؛ دعوایی بودن، شر بودن، عصبانی بودن، بدخو بودن، بداخلاق بودن، عبوس بودن، بدخلق بودن، بداخم بودن، ترشرو بودن (یا شدن)؛ بخیل بودن، خسیس بودن، بخل ورزیدن.

شاكَسَ ه: دعوا کردن، مرافعه راه انداختن، بگومگو کردن، کشمکش کردن (با کسی).

تَشاكَسَ: (با یکدیگر) دعوا کردن، بهانه‌جویی کردن، دعوایی بودن، بدعنق بودن؛ ناهماهنگ بودن، بی‌تناسب بودن، ناهمگن بودن (یا شدن).

شَكِس ***šakis*** **ج. شُكْس** ***šuks*** : مغرض، بدخواه، کینه‌توز، بهانه‌جو؛ دعوایی، شر، عصبانی، بدعنق، تندمزاج، بداخلاق، عبوس، بدخلق، بداخم، ترشرو؛ بخیل، خسیس.

شَكاسة ***šakāsa*** : غرض‌ورزی، کینه‌توزی، بهانه‌جویی، عصبانیت، بدعنقی، بدخلقی، عبوسی، گنده‌دماغی، بداخمی، ترشرویی؛ پررویی، گستاخی، وقاحت، بی‌شرمی.

مُشاكَسة ***mušākasa*** **ج. ـات:** دعوا، نزاع، کشمکش، جر و بحث، مشاجره، مناقشه؛ توطئه، تبانی، دسیسه؛ بدعنقی،

بدخلقی، عبوسی، ترشرویی؛ ایرادگیری، بهانه‌گیری.

تَشـاكُس *tašākus* : نـاهماهنگی، نـاسازگاری، نـاهمگنی، بی‌تناسبی، ناهمخوانی، تضاد.

شاکوش و **شکوش** ← ترتیب الفبایی.

شَـکَـلَ *šakala* ـُ (**شَـكْـل** *šakl*) **ه، بِـالشِّكال**: پا بستن (حیوانی را با **شِکال** *šikāl*)؛ ... **ه**: اعراب‌گذاری کردن (متن را)؛ دوپهلو بودن، مبهم بـودن، گـنگ بـودن، پیچیده بودن، تودرتو بودن، دشوار بودن، سخت بودن، غامض بودن.

شَكَّلَ = **شَکَـلَ**؛ ... **ه**: شکل دادن، صورت دادن، درست کردن، ساختن، ایجاد کردن، تشکیل دادن، به‌موجود آوردن، سازمان دادن، قالب‌ریزی کردن؛ متنوع کـردن، تـغییر دادن، گـوناگـون سـاختن، چندشکل سـاختن (چـیزی را)، تـنوع بخشیدن (به چیزی).

شَكَّلَ حُكومةً: حکومتی تشکیل داد.

شَكَّلَ خَطَراً: خطری ایجاد کرد.

شَكَّلَ نَصّاً *(naṣṣan)*: متنی را شکل‌گذاری (اعراب‌گـذاری) کرد.

شـاكَـلَ ه: هـمانند بـودن، مشـابه بـودن، شـبیه بـودن، شباهت‌داشتن (به کسی یا چیزی).

أَشْكَلَ على: دوپهلو بودن، مبهم بودن، گنگ بودن، نامعلوم بودن، پیچیده بودن، تودرتو بودن، دشوار بودن، سخت بودن، غامض بودن (برای کسی).

تَشَكَّلَ: شکل گرفتن، صورت یافتن، درست شدن، تشکیل شدن، سازمان یافتن، ایجاد شـدن؛ گـوناگـون بـودن، مـتنوع بودن، مـتغیر بـودن، تـغییر تـدریجی کـردن؛ ... **ل**: تـجسد یافتن، صورت مادی گرفتن، واقعیت یافتن (بر کسی).

تَشَكَّلَ بِشَكْلِهِ *(šaklihī)*: به شکل او درآمد، به صورت آن درآمد، شکل آن را به خود گرفت.

اِسْتَشْكَلَ = **أَشْكَلَ**، ... **ه**: مشکوک دانسـتن، دوپهلو دیدن، دشوار و ناممکن پنداشتن (چیزی را).

شَكْل *šakl* **ج. أَشْكال** *aškāl*، **شُكول** *šukūl* : شـباهت، مشابهت، همانندی؛ نما، ظاهر، شکل، ساخت، ریخت، هیکل؛ صورت، صورت ذهنی (در مقابل ماده؛ فلسفه)؛ نمونه، الگو؛ شیوه، طور، روال، سبک، نحوه، طرز؛ نوع، جور، قسم.

شَكْل: اعراب‌گذاری، اعراب.

شَكْلاً: ظاهراً، در ظاهر، به‌طور صوری، ظاهری.

هُمْ وَ أَشْكالُهم: ایشان و امثال ایشان.

شَكْليّ *šaklī* : صوری، ظاهری؛ **شَكْلیّات**: تشریفات، مراسم.

شَكْلِيّة *šaklīya* : صورت‌گرایی، فورمالیسم.

شِكْل *šikl* : عشوه‌گری، لوندی، دلبری، طنازی.

شَكِلة *šakila* : زن لوند، عشوه‌گر، طناز.

شُكُليّ *šukulī* : بدخو، بداخلاق، دعوایی، کج‌خلق.

شِكال *šikāl* **ج. ـــات، شُكُل** *šukul* : پابند، بخو، غُل (برای بستن پاهای چهارپا).

تَشْكِـيل *taškīl* **ج. ـــات**: تشکـیل، سـاخت، تأسـیس، بـنیانگذاری، ایـجاد، شکـل‌دهی، سـازماندهی؛ نـظم رژه (نظامی)؛ **تَشْكِيلات**: تشکیلات؛ تأسیسات، سازمان‌ها.

تَشْكيلُ وِزارَة *(wizāra)*: تشکیل کابینه؛ ترکیب کابینه، ساختار کابینه.

الفُنون التَشْكِيلِيّة *(funūn)*: هنرهای تجسمی.

تَشْكِـــيلَة *taškīla* : تشکـل، طـیف، مـجموعه، آمـیزه؛ شکل‌گیری، تکوین.

تَشكيلَةٌ عَسْكَرِيّة *('askarīya)*: تشکل نظامی.

تَشكيلَةٌ بَحْرِيّة *(baḥrīya)*: اسکادران دریایی.

مُشاكَلَة *mušākala* : همانندی، تشابه، مشابهت، شباهت.

إِشْكال *iškāl* : تیرگی، ابهام، گنگی، اشکال، دوپهلویی.

إِشْكاليّ *iškālī* : مسئله‌دار، دارای اشکال.

إِشْكـــاليّة *iškālīya* : طـرح مسـئله، مـجموعهٔ مسـائل به‌هم‌پیوسته دربارهٔ امری.

تَشاكُل *tašākul* : تشابه، شباهت، همانندی، مشابهت.

شاكِلَة *šākila* : شیوه، روال، سبک، نحوه، طرز، راه، روش؛ **ج.**

شَواكِل *šawākil* : پهلو، کنار، جنب، طرف.

على شاكِلَةِ ...: به‌صورتِ ...، به حالتِ ...، به طرزِ ...، به شکلِ ...، مانندِ ... .

على شاكِلَتِهِم: همانند آنان، همچون آنان، به شیوهٔ آنان.

كانَ على شاكِلَتِه: همانند او بود، به شیوهٔ آن بود، بسان آن (او) بود.

مُشَكَّل *mušakkal* : مـتفاوت، مـختلف، گـوناگـون، مـتنوع، جوراجور؛ اعراب‌گذاری‌شده، دارای اعراب.

مُشْكِل *muškil* : گل‌آلود، آلوده (مایع)؛ مبهم، گنگ، دوپهلو، نامعلوم، نامعین، نامشخص، غامض؛ سخت، دشوار، مشکـل، پیچیده، بغرنج؛ مسئله، معضل؛ دشواری، سختی.

مُشْكِلَة ***muškila*** **ج. ـــ ات، مَشاكِل** ***mašākil*** : مسئله، معضل، مشکل؛ دشواری، سختی.
هٰناكُلّ المُشكِلَة: همهٔ مسئله همین‌جاست.
شَكَمَ ***šakama*** ـُ (**شَكْم** ***šakm***) **هـ:** لگام زدن، دهنه زدن، افسار زدن (به حیوان)؛ تطمیع کردن (کسی را)، رشوه دادن (به کسی)؛ ساکت کردن، خاموش کردن، به سکوت واداشتن (کسی را).
شَكِيمَة ***šakīma*** **ج. شَكائِم** ***šakā'im*** **، شُكُم** ***šukum*** **،**
شَكِيم ***šakīm*** : دهنه، افسار، هویزه، لگام؛ ج. **شَكائِم**: ترمز (چرخ)؛ خیره‌سری، سرسختی، سازش‌ناپذیری، یکدندگی، لجاجت، کله‌شقی؛ توهین، تحقیر، اهانت.
شَدِيدُ الشَّكِيمَة: لجوج، یکدنده، لجباز، خودرأی، سرسخت، کله‌شق، خیره‌سر.
قُوَّة الشَّكِيمَة ***(qūwwa)***: انرژی، نیرو، توان، قدرت.
قَوِيُّ الشَّكِيمَة ***(qawī)***: قوی، نیرومند، پرتوان، پرقدرت، پرانرژی.

شكه

شاكَهَ هـ: شبیه بودن، شباهت داشتن، همانند بودن (به چیزی).

شكو

شَكا ***šakā*** ـُ (**شَكْو** ***šakw*** **، شَكْوَى** ***šakwā*** **، شَكاة** ***šakāt*** **، شِكايَة** ***šikāya*** **، شَكِيَّة** ***šakīya***) **مِن الى، مِن لـ، هـ الى، هـ لـ:** شکایت کردن (از کسی یا چیزی به کسی دیگر)؛ شکوائیه تنظیم کردن، اقامهٔ دعوا کردن (از کسی، نزد کسی دیگر)؛ ... **هـ**: ناخوش بودن، آسیب دیدن، رنج بردن (از چیزی)، شکایت داشتن (مثلاً: از دردِ سر).
شَكا الجُوعَ / مِن الجُوع ***(jū')***: از گرسنگی رنج برد.
تَشَكَّى = شكا.
تَشاكَى هـ: به یکدیگر شکایت کردن، از یکدیگر گله کردن (در مورد چیزی).
اِشْتَكَى = شكا.
شَكْوَة ***šakwa*** : شکایت، گله، شکوه؛ ج. **شَكَوات** ***šakawat*** **، شِكاء** ***šikā'*** : مشک کوچک (برای آب یا شیر).
شَكْوَى ***šakwā*** **ج. شَكاوَى** ***šakāwā*** : شکوه، شکایت؛ اتهام، ادعا، درد و رنج، نارضایتی.
صاحِبُ الشَّكْوَى: شکایت‌کننده، شاکی، دادخواه.

شَكاة ***šakāt*** : شکوه، شکایت؛ اتهام، ادعا؛ درد و رنج، نارضایتی.
شِكايَة ***šikāya*** : همان معنی.
شَكِيَّة ***šakīya*** : همان معنی.
شَكّاء ***šakkā'*** : گله‌مند، بهانه‌گیر، شاکی.
مِشْكاة ***miškāt*** **ج. مِشْكاوات** ***miškāwāt*** **، مَشاكٍ** ***mašākin*** : تاقچه، روزن (برای گذاشتن چراغ)؛ چراغ، چراغ آویزان، لوستر.
شاكٍ ***šākin*** : شاکی، مدعی، خواهان، دادخواه.
شاكِي السِّلاح = شاكُّ السِّلاح ***(šakk)***.
مَشْكُوّ (منه) ***maškūww*** : خواسته، مورد اتهام، مورد شکایت؛ خوانده، متهم، شخص مورد شکایت.
مُشْتَكٍ ***muštakin*** : شاکی، مدعی، خواهان، دادخواه.
مُشْتَكًى عليه ***muštakan 'alayhi*** : خواسته، مورد اتهام، ادعا، مورد شکایت؛ خوانده، متهم، شخص مورد شکایت.
شِكُوريا ***šikūriyā*** : نوعی کاسنی، شیکوره.
شُكُولاتَة (مصر) ***šukūlāta*** **، شِيكُولاتَة** (سوریه) ***šikōlāta*** : شکلات.



شاكوش و شكوش ← شاکوش (ترتیب الفبایی).
شَلَّ ***šalla*** ـَ (**شَلّ** ***šall*** **، شَلَل** ***šalal***) : خشک شدن، پژمردن، پلاسیدن، از رشد بازماندن؛ شل شدن، فلج شدن، علیل شدن، چلاق شدن (یا بودن).
شَلَّ ***šalla*** ـُ **هـ:** فلج کردن، از کار انداختن (چیزی را).
شَلَّ حَرَكَتَهُ ***(harakatahū)***: او را از پا درآورد، او را از توان انداخت، فلجش کرد.
أَشَلَّ هـ: از کار انداختن (دست را)؛ فلج کردن، از کار انداختن؛ خنثی کردن، عقیم گذاردن، بی‌اثر کردن (چیزی را).
اِنْشَلَّ: فلج شدن، شل شدن، چلاق شدن، علیل شدن.
شَلَّة ***šalla*** : مقصد (سفر).
شِلَّة ***šilla*** **ج. شِلَل** ***šilal*** : کلاف، حلقه، گلوله (نخ)؛ قرقره؛ حزب، گروه، دسته.
شَلَل ***šalal*** : فلج، شلی، ازکارافتادگی (نیز مجازاً).
شَلَلُ الأَطْفال ***(aṭfāl)*** **، الشَّلَلُ الطِّفْلِيّ** ***(ṭiflī)***: فلج اطفال.
الشَّلَلُ الاِهْتِزازِيّ ***(ihtizāzī)***: بیماری پارکینسون، لقوه.
شَلّال ***šallāl*** **ج. ـــ ات:** آبشار، تندآب.
أَشَلّ ***ašall*** **، مؤنث: شَلّاء** ***šallā'*** : نحیف، از رشد بازمانده

(دست)؛ فلج، شل، چلاق؛ شخص مبتلا به فلج، افلیج.

مَشْلُول *mašlūl* : فلج، شل، چلاق.

شَلَبِیّ *šalabī* : خوش‌پوش، خودنما (عامیانه: ژیگول، سوسول)؛ (فلسطین:) زیبا، قشنگ، خوشگل.

شَلَّتَ: جهیدن، جست زدن.

شَلْتَة *šalta* **ج. ـــات، شِلَت** *šilat* : تشک.

شَلَحَ *šalaḥa* ـُ (**شَلْح** *šalḥ*) **ثِيابَهُ** *ṯiyābahū* : درآوردن، کندن (لباس خود را)؛ ... هـ: خلع لباس شدن، از کسوت کشیشی اخراج شدن (راهب، کشیش).

شَلَّحَ هـ: لخت کردن، برهنه کردن (کسی را)، لباس (کسی را) درآوردن؛ لخت کردن، چپاول کردن (کسی را).

مَشْلَح *mašlaḥ* **ج. مَشالِح** *mašāliḥ* : (سوریه، نجد) عبای بلند از پشم شتر، نیز عبای زردوزی.

تَشْلِيح *tašlīḥ* : سرقت، دزدی، چپاول، غارت، دستبرد.

مُشَلِّح *mušalliḥ* : رخت‌کن (در حمام عمومی).

شَلْشَلَ *šalšala* : چکیدن، قطره‌قطره ریختن، چکه‌چکه ریختن.

شِلْفَة *šilfa* : تیغ.

شَلَقَ *šalaqa* ـُ (**شَلْق** *šalq*) هـ: از درازا شکافتن (چیزی را).

شِلْق *šilq*، **شَلِق** *šaliq* : مارماهی.

شَوْلَقِيّ *šawlaqī* : شیرینی‌دوست؛ قناد، شیرینی‌فروش.

شليك ← ترتیب الفبایی.

شولم ← ترتیب الفبایی.

شيلم ← ترتیب الفبایی.

شِلِن (از انگ.) *šilin* **ج. ـــات**: شیلینگ.

شِلْو *šilw* **ج. أَشْلاء** *ʼašlāʼ* : نعش، لاشه، جسد (خصوصاً در حال پوسیدن)؛ عضو جدا شده، اندام قطع‌شده (از بدن)؛ قسمت بریده‌شده، قطعهٔ کنده‌شده، جزء، پاره؛ ته‌مانده، باقیمانده، بقیه؛ بریدهٔ اندام.

شِلِيك (از تر. *çilek*) *šilēk* : (مصر) توت‌فرنگی.

شَمَّ *šamma* (اول‌شخص مفرد: **شَمِمْتُ** *šamimtu*) ـَ و (اول‌شخص مفرد: **شَمَمْتُ** *šamamtu*) ـُ (**شَمّ** *šamm*، **شَمِيم** *šamīm*) هـ: بو کردن، بوییدن، استشمام کردن (چیزی را)؛ ... من: تراویدن، برخاستن، صادر شدن (از چیزی).

شَمَّ النَّسِيمَ (الهَواءَ) *(hawāʼa)* : هواخوری کرد، گردش کرد، قدم زد.

شَمَّ *šamma* (اول‌شخص مفرد: **شَمِمْتُ** *šamimtu*) ـَ (**شَمَم** *šamam*): مغرورانه رفتار کردن، تکبر ورزیدن، متکبر بودن، خودخواه بودن.

شَمَّمَ هـ هـ: به بوییدن (چیزی) واداشتن (کسی را)، اجازهٔ بوییدن (چیزی را) دادن (به کسی).

أَشَمَّ : شَمَّمَ.

تَشَمَّمَ هـ: بوی (چیزی را) استشمام کردن، بو کردن (چیزی را).

تَشَمَّمَ الأَخْبارَ: اخبار را پیگیری کرد، در پی کسب خبر برآمد.

إِشْتَمَّ هـ: بوییدن، بو کردن، استشمام کردن (چیزی را)؛ ... هـ من: فهمیدن، استنباط کردن، دریافتن (چیزی را از چیزی دیگر)، پی بردن (به چیزی از چیزی دیگر).

إِشْتَمَّ رائِحةَ كَذِبٍ *(rāʼiḥa, kaḏib)* : بوی دروغ به مشامش خورد.

شَمّ *šamm* : بوکشی، استشمام؛ حس بویایی، حس شامه.

شَمُّ النَّسِيم: تعطیلی عمومی دوشنبه‌ها در مصر پس از عید پاک در آخر مارس، آوریل و ابتدای ماه مه.

شَمَّة *šamma* : یک بار دم کشیدن، یک شمه (از انفیه) بو؛ نشانهٔ کوچک، ردّ، اثر.

شَمِّيّ *šammī* : بویایی.

شَمَم *šamam* : غرور، تکبر، تبختر، تفرعن، خودخواهی.

شَمِيم *šamīm* : بوی خوش، رایحه، عطر، مُشک.

شَمّام *šammām* **ج. ـــون**: انفیه‌کش.

شَمّام *šammām* (اسم جنس، یکیِ آن: ـــة): دستنبو، طالبی، گرمک.

أَشَمّ *ašamm*، مؤنث: **شَمّاء** *šammāʼ*، ج. **شُمّ** *šumm* : دارای بینی قوی و حساس؛ مغرور، متکبر، خودخواه، پرغرور؛ با عزت نفس، بلندنظر؛ پاک‌نژاد، نجیب‌زاده، با اصل و نسب؛ شریف‌ترین، نجیب‌ترین، اصیل‌ترین.

الإِشمام *al-išmām* : اشمام، گرایش دادن ضمه (ـُ) به کسره (ـِ)، مثلاً: تلفظ *rüdda* به جای رُدَّ *rudda*، و نیز برعکس: گرایش دادن کسره به ضمه، مثلاً: *qūla* به جای *qīla* (دست.)؛ ادای یک حرکت تنها با دادن شکل خاص به لب‌ها.

شامّة *šāmma* : شامه، حس بویایی.

مَشْمُوم *mašmūm* : مُشک.

شمأز

اِشْمَأَزَّ *išma'azza* : دچار چندش شدن، منقبض شدن؛ . . . **من:** واپس خوردن، خود را عقب کشیدن، بیزاری جستن، متنفر شدن، نفرت داشتن، منزجر شدن، مشمئز شدن (از چیزی).

اِشْمِئزاز *išmi'zāz* : چندش، بیزاری، تنفر، انزجار، نفرت.

مُشْمَئِزّ *mušma'izz* **من:** متنفر، منزجر، مشمئز (از چیزی).

شَمِتَ *šamita* ـَ (**شَـمات** *šamāt* ، **شَـماتَة** *šamāta*) **بـ:** (از بداحوالی کسی) شاد شدن، (از بدبختی دیگران) ذوق کردن.

شَمَّتَ ه: مأیوس کردن، دلسرد کردن، ناامید کردن (کسی را).

أشْـمَتَ ه بـ: (از بداحوالی دیگران) به شادی واداشتن (کسی را).

شَمات *šamāt* : لذت بدخواهانه، شادی از سر خبث طینت، خوشحالی مغرضانه.

شَماتَة *šamāta* : لذت بدخواهانه، شادی از سر خبث طینت، خوشحالی مغرضانه، خباثت، غرض‌ورزی.

شامِت *šāmit* **ج. شُمّات** *šummāt* ، **ج.** مؤنث: **شَـوامِت** *šawāmit* : مغرض، بدخواه، خبیث، شاد از بدبختی دیگران.

شَمَخَ *šamaka* ـَ (**شَمْخ** *šamk* ، **شُمُوخ** *šumūk*): رفیع بودن، بلند بودن، مرتفع بودن، سر به فلک کشیدن (ساختمان، کوه و مانند آن)؛ قد افراشتن (درخت)؛ . . . **على:** تحقیر کردن، ناقابل دانستن، کسر شأن خود دانستن (چیزی را).

شَمَخَ بِأنْفِهِ (یا: **أنْـفَه**) (*bi-anfihī, anfahū*) : متکبر بود، پرافاده بود، مغرور بود، خودپسند بود.

تَشامَخَ: رفیع بودن، بلند بودن، مرتفع بودن، سر به فلک کشیدن؛ باد در دماغ داشتن، ازخودراضی بودن، متکبر بودن، خودپسند بودن.

تَشامُخ *tašāmuk* : غرور، تکبر، خودخواهی، بزرگی‌فروشی، گردن‌فرازی.

شامِخ *šāmik* **ج. شُمَّخ** *šummak* ، **شَوامِخ** *šawāmik* : بلند، رفیع، مرتفع، سر به فلک کشیده؛ مغرور، متکبر، خودپسند، فخرفروش، گردن‌فراز.

شامِخُ الأنْفِ (*anf*): مغرور، خودخواه، خودپسند، متکبر، پرافاده، ازخودراضی، فخرفروش، گردن‌فراز.

مُتَشامِخ *mutašāmik* : رفیع، بلند، مرتفع، سر به فلک کشیده؛ مغرور، خودپسند، متکبر، خودخواه، فخرفروش، ازخودراضی، پرافاده؛ بلندبالا، شامخ.

شمخر

مُشْمَخِرّ *mušmakirr* : بلند، مرتفع، سر به فلک کشیده (ساختمان).

شَمَّرَ ه: برچیدن، بالا زدن، تا زدن، تو گذاشتن (لباس را)؛ آستین بالا زدن، آمادهٔ کاری شدن.

شَمَّرَ لِلأمْر: دست به کار شد، به آن کار مبادرت کرد، کمر بدان کار بست، آستین بالا زد، عزمش را جزم کرد.

شَمَّرَ عن ساعِدِه: آستین همت بالا زد، دست به کار شد.

شَمَّرَ عن ساعِدِ الجِدّ (*jidd*): همان معنی.

تَشَمَّرَ: به چالاکی به کاری پرداختن، به چابکی دست به کار شدن.

شَمَر *šamar* : رازیانه (گیا).

شَمْرَة *šamra, šumra* : همان معنی.

شَمار *šamār* : همان معنی.

مُشَمِّر *mušammir* : کمر همت بربسته، آستین بالازده (در کاری).

شُمْرُوخ *šumrūk* **ج. شَمارِیخ** *šamārīk* : ساقه یا خوشهٔ خرما؛ شاخه، ترکه؛ تکه‌چوب کوچک؛ چاشنی (اسلحه، مواد منفجره).

اشمأز ← **شمأز.**

شَمَسَ *šamasa* ـِ (**شُمُوس** *šumūs* ، **شِماس** *šimās*): سرکش بودن، لجوج بودن، چموش بودن (اسب).

شَمَسَ *šamasa* ـُـ و **شَمِسَ** *šamisa* ـَ (**شَمْس** *šamas*): آفتابی بودن (روز).

شَمَّسَ ه: در آفتاب گذاشتن، در آفتاب خشکاندن (چیزی را)؛ خادم کلیسا بودن، شماسی کردن، منصب شماسی داشتن (مسح.).

أشْمَسَ: آفتابی بودن (روز).

تَشَمَّسَ: آفتاب گرفتن، در آفتاب بودن.

شَمْس *šams* (مؤنث)، **ج. شُموس** *sumūs* : خورشید، آفتاب.



سَمْتُ الشَّمْس *(samt)*: مدار خورشید، سمت‌الشمس (اختر.).

شُروقُ الشَّمْس: طلوع خورشید.

ضَرْبَةُ الشَّمْس *(darba)*: آفتاب‌زدگی، گرمازدگی.

عَبّادُ الشَّمْس *('abbād)*: گل آفتابگردان.

غُروبُ الشَّمْس: غروب آفتاب، غروب خورشید.

شَمْسِيّ *šamsī*: خورشیدی، شمسی.

الحُروفُ الشَّمْسِيّة: حروف شمسی (حروفی که لـ حرف تعریف را به خود تبدیل می‌کنند، دست.).

صُورةٌ شَمْسِيّة *(ṣūra)*: عکس.

التَّصْويرُ الشَّمْسِيّ: همان معنی.

شَمْسِيّة *šamsīya* ج. ـــ ات (در محاوره: **شَماسِيّ** *šamāsī*): سایبان؛ چتر؛ پرده؛ کلید، سوراخ (در آلات موسیقی بادی).

شَمْسِيّةُ الشُّبّاك *(šubbāk)*: پرده، حفاظ پشت پنجره.

شَمْسِيّةُ الطَّيّار *(ṭayyār)*: چتر نجات.

شَمُوس *šamūs* ج. **شُمُس** *šumus*: سرکش، لجباز، چموش، ناآرام (اسب).

شَمّاس *šammās* ج. **شَمامِسَة** *šamāmisa*: متولی دون‌پایهٔ کلیسا، شماس، امروزه به‌سبب استخدام افراد غیرروحانی در این منصب، معادل است با خادم کلیسا (مسح.)؛ دستیار کشیش و سردستهٔ سرودخوانان مذهبی در کلیسای شرق (روحانی و غیرروحانی).

شامِس *šāmis*: آفتابی (روز).

مُشْمِس *mušmis*: همان معنی.

شَمْشَمَ *šamšama* ه: بوییدن، بو کردن (چیزی را).

شَمِطَ *šamiṭa* ـ (**شَمَط** *šamaṭ*): خاکستری‌مو شدن، موسفید شدن.

أَشْمَط *ašmaṭ*، مؤنث: **شَمْطاء** *šamṭā'*، ج. **شُمْط** *šumṭ* و **شُمْطان** *šumṭān*: سفیدمو، موخاکستری، دارای موی جوگندمی.

شَمَّعَ ه: موم‌اندود کردن، موم کشیدن، مشمع کردن، شمع‌اندودکردن (چیزی را).

شَمَّعَ الفَتْلَة *(fatla)*: زد به چاک، پا به فرار گذاشت.

شَمْع *šama'*, *šam'* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **شُمُوع** *šumū'*: موم، شمع.

الشَّمْعُ الأَحْمَر: لاک، موم قرمز (مخصوص مهر و موم یا لاک و مهر).

شَمْعُ الخَتْم *(katm)*: همان معنی.

شَمْعُ لِتَلْمِيعِ الأَرْضِيّة *(talmī' arḍīya)*: موم کف اتاق، واکس چوب، واکس پارکت.

شَمْعَة *šama'a, šam'a* (اسم وحدت): شمع (مومی).

شَمْعَةُ الشَّرارَة *(šarāra)*: شمع (موتور).

شَمْعِيّ *šama'ī, šam'ī*: مومی، موم‌دار، موم‌اندود، شمع‌اندود.

شَمّاع *šammā'*: شمع‌ساز، شمع‌فروش.

شَمّاعَة *šammā'a*: جالباسی، چوب‌لباسی.

مُشَمَّع *mušamma'*: ضدآب، نفوذناپذیر، ناتراوا (لباس)؛ ج. ـــ ات: مادهٔ ضدآب؛ مشمع، کتان پوشش‌دار؛ پوشش یا لباس ضدآب؛ پارچهٔ شمعی، پارچهٔ موم‌اندود؛ لینولیوم، مشمع کفپوش.

مُشَمَّعُ بِتْيومين لِلسَّقْف *(saqf)*: پوشش قیردار پشت‌بام (bituminous...).

مِعْطَفُ مُشَمَّع *(mi'ṭaf)*: بارانی (پالتو).

شَمْعَدان *šam'adān* ج. ـــ ات، **شَماعِد** *šamā'id*، **شَماعِدِين**: شمعدان.

يشمق ← ترتیب الفبایی.

شَمِلَ *šamila* ـ (**شَمَل** *šamal*) و **شَمَلَ** *šamala* ـ (**شَمْل** *šaml*، **شُمُول** *šumūl*) ه: دربرداشتن، دربرگرفتن، فراگرفتن (چیزی را)؛ تشکیل شدن، مرکب بودن، عبارت بودن (از چیزی)، شامل بودن، حاوی بودن (بر چیزی)؛ متضمن (چیزی) بودن، مستلزم (چیزی) بودن، دلالت داشتن (بر چیزی)؛ ... ه ه: پر کردن، سرشار کردن (مثلاً: کسی را از احساسی)؛ شمول داشتن، جامع بودن، کلی بودن، فراگیر بودن.

شَمِلَهُ بِعِنايَتِهِ *('ināyatihī)*: او را مورد عنایت قرار داد، او را تحت حمایت خود گرفت.

تَشَمَّلَ بِالشَّمْلَة: خود را در ردا پیچید، عبا به تن کرد.

اِشْتَمَلَ = **تَشَمَّلَ**؛ ... ه، بـ: خود را پیچیدن (در چیزی)، خود را پوشاندن (با چیزی)؛ ... علی: دربرداشتن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ تشکیل شدن، مرکب بودن، عبارت بودن (از چیزی)، دلالت داشتن؛ شامل بودن، حاوی بودن (بر چیزی)،

مستلزم (چیزی) بودن، متضمن (چیزی) بودن.
اِشْتَمَلَهُ السَّوادُ *(sawādu)*: کاملاً سیاه بود، یکپارچه سیاه بود.
شَمْل *šaml*: پیوستگی، اجتماع، تجمع، تمرکز؛ اتحاد، یگانگی، وحدت، یکپارچگی.
جَمْعُ الشَّمْل *(jam')*: اتحاد مجدد، تجدید پیوند، تجدید اتحاد.
اِجْتماعُ الشَّمْل: اتحاد مجدد، تجدید اتحاد، تجدید پیوند؛ اتحاد، وحدت، یگانگی، یکپارچگی.
مَزَّقَ شَمْلَهُم *mazzaqa šamlahum*: جمعشان را از هم بپراکند، میانشان تفرقه انداخت، از هم بپراکندشان.
شَمْلَة *šamla* ج. **شَمَلات** *šamalāt*: عبا، ردا، شنل؛ عمامه، دستار.
أُمُّ شَمْلَةَ *ummu šamlata*: دنیا، لذات دنیوی.
شَمائِل *šamā'il* (ج.): ویژگی‌های پسندیده، خصوصیات خوب، محاسن؛ خصلت، ویژگی، خصیصه، خصوصیت، مشخصه.
أَشْمَل *ašmal*: وسیع‌تر، گسترده‌تر، فراگیرتر، مفصل‌تر؛ جامع‌تر، کلی‌تر.
شامِل *šāmil*: فراگیر، وسیع، گسترده؛ کامل، جامع، شامل، تمام‌عیار، کلی.
مَشْمُول *mašmūl*: مشمول، محتوی، مندرج، دربرگرفته‌شده.
مَشْمُولٌ بِرِعايَتِهِ *(bi-ri'āyatihī)*: برخوردار از عنایت او، برخوردار از پشتیبانی او، مشمول توجهات او.
مَشْمُولات الوَظيفَة: وظایف طبیعی یک سمت.
مُشْتَمِل عَلى *muštamil*: حاوی ....، شامل ....، مرکب از ....، مشتمل بر ....، دارای ....
مُشْتَمَل *muštamal*: کلبه (اجاره‌ای).
مُشْتَمَلات *muštamalāt*: محتویات، مندرجات.
شِمال *šimāl, šamāl*: شمال؛ باد صبا، باد شمالی.
شِمال *šimāl*: دست چپ، سمت چپ؛ چپ.
الشِّمال: جناح چپ، چپ‌گرایان (سیا.).
شِمالَ *šimāla*: در شمالِ ....
شِمالاً *šimālan*: به سمت چپ، از طرف چپ؛ به سمت شمال، از طرف شمال.

شِمالٌ شَرْقِيّ *(šarqī)*: شمال شرقی.
شِمالٌ غَرْبِيّ *(ḡarbī)*: شمال غربی.
كَوْكَبُ الشِّمال *(kawkab)*: ستارهٔ شمالی، ستارهٔ قطبی.
اليَدُ الشِّمال *(yad)*: دست چپ.
شِماليّ *šimālī, šamālī*: شمالی؛ واقع در سمت چپ.
الشَّماليّون: احزاب چپ‌گرا (سیا.).
الشَّفَقُ الشَّماليّ *(šafaq)*: شفق قطبی.
شُمْلُول *šumlūl* ج. **شَمالِيل** *šamālīl*: مقدار اندک، اندازهٔ ناچیز.
شَمْلُول *šamlūl*: (مصر) تند، سریع، چالاک، چابک، پرجنب‌وجوش، پرتحرک.
مشملة، مشملا ← ترتیب الفبایی.
شَمَنْدَر *šamandar*: چغندر.
شَمَنْدُورة *šamandūra*: حلقهٔ نجات.
شَنَّ *šanna* ـُ (**شَنّ** *šann*): **شَنَّ غارةً** *(ḡāratan)*: دست به تهاجم زدن، یورش بردن؛ .. **عَلى**: هجوم بردن، حمله کردن (به کسی یا چیزی).
أَشَنَّ = **شَنَّ**.
شَنّ *šann* ج. **شُنُون** *šunūn*: مشک (آب).
مِشَنّ *mišann*: دوش.
مِشَنَّة *mišanna*: سبد بی‌دسته از نی.
اشنان ← ترتیب الفبایی.
شَنَأَ *šana'a* ـَ (**شَنْآن** *šan'ān, šana'ān*): نفرت داشتن، بیزار بودن، متنفر بودن.
شانِئ *šāni'*: کینه‌توز، بدخواه.
شَنَب *šanab* ج. **أَشْناب** *ašnāb*: سبیل.
شِنْتِيان *šintiyān* ج. **شَناتِين** *šanātīn*: شلوار گشاد زنانه (شبیه زیرشلواری).
شَنِجَ *šanija* ـَ (**شَنَج** *šanaj*): کوچک شدن، جمع شدن، منقبض شدن.
تَشَنَّجَ = **شَنِجَ**؛ به لرزه افتادن، دچار تشنج شدن.
تَشَنُّج *tašannuj*: جمع‌شدگی، چروک‌خوردگی؛ انقباض (پوست)؛ انقباض، انقباض تشنج‌زا (ماهیچه)، لرزش، تشنج، گرفتگی عضلانی، انقباض عضلانی، اسپاسم.
التَّشَنُّج الرَّعْشيّ *(ra'šī)*: تشنج با لرز، تشنج رعشه‌ای.
تَشَنُّجِيّ *tašannujī*: تشنجی، ناشی از انقباض عضلانی، حمله‌ای، رعشه‌ای.

ش
ش

شُـنْخُوبَة šunkūba **ج. شَـناخِيب** šanākīb **:** صخرهٔ بزرگ، سنگ آب سوده.

شَنَّرَ علی: سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن، فحش دادن (به کسی).

شَنار šanār **:** بدنامی، بی‌آبرویی، رسوایی، فضاحت.

شَنارِق šanāriq **= شَرانِق** šarāniq .

شَنْشَنَة šanšana **:** خش‌خش (کاغذ)؛ ترق‌ترق.

شِنْشِنَة šinšina**:** طبیعت، طبع، سرشت، خلق و خو؛ عادت، رسم، روال.

شُنَيْطة šunayṭa **:** گره؛ حلقهٔ طناب، کمند، خفت.

شَنْطَة šanṭa **ج. شُنَط** šunaṭ **:** چمدان؛ کیف دوشی، کیف بنددار؛ کیف؛ ساک مسافرتی.

شَنْطَةُ اليَد (yad)**:** کیف دستی.

شَنُعَ šanuʻa **ـُ (شَـنَع** šanaʻ **، شَـناعة** šanāʻa**):** بد بودن، زشت بودن، کریه بودن، قبیح بودن، زننده بودن، ناخوشایند بودن، شنیع بودن، نفرت‌انگیز بودن.

شَــنَــعَ šanaʻa **ـَ (شَـنْـع** šanʻ**) هـ، بـ:** بدنام کردن، بی‌آبرو کردن (کسی را).

شَنَّعَ علی: افترا زدن، تهمت زدن، بهتان زدن (به کسی)؛ محکوم کردن، به باد انتقاد گرفتن، رسوا کردن (کسی یا چیزی را).

شَنِع šaniʻ **:** بد، زشت، کریه، قبیح، زننده، ناخوشایند، شنیع، نفرت‌انگیز.

شُـنْعَة šunʻa **:** زشتی، قبح، قباحت، کراهت، زنندگی، فضاحت، نفرت‌انگیزی.

شَنِيع šanīʻ **:** بد، زشت، کریه، قبیح، زننده، ناخوشایند، شنیع، نفرت‌انگیز.

شَنـاعَـة šanāʻa **:** زشتی، قبح، قباحت، کراهت، زنندگی، فضاحت، نفرت‌انگیزی.

أَشْنَع ašnaʻ**، مؤنث: شَنْعاء** šanʻāʼ **:** بد، زشت، کریه، قبیح، ناخوشایند، زننده، شنیع، نفرت‌انگیز.

شُنْغُوبة šunġūba **ج. شَناغِيب** šanāġīb **:** خار، تیغ؛ شاخهٔ نو، جوانه؛ ریشهٔ دندان.

شَنَّفَ: شَنَّفَ الآذانَ (āḏāna)**:** به گوش خوش آمدن، موجب لذت شدن، فرح‌بخش بودن (صدا).

شَنْف šanf **ج. شُنُوف** šunūf **:** گوشواره.

شَـنَقَ šanaqa **ـُ (شَـنْق** šanq**) هـ:** دار زدن، حلق‌آویز کردن، به دار آویختن (کسی را).

شَنْق šanq **:** اعدام (با دار)، دار زدن.

شَنَق šanaq **:** طناب.

مِشْنَقَة mišnaqa **ج. مَشانِق** mašāniq **:** دار، چوبهٔ دار؛ سکوی اعدام، محل دار زدن.

مَشْنَقَة mašnaqa **:** دار، چوبهٔ دار.

مَشْنُوق mašnūq **:** به دار آویخته، حلق‌آویزشده.

شُنْقُب šunqub **:** پاشله، مرغ نوک‌دراز (جا).

شَنْكَلَ šankala **هـ:** (مصر) پشت‌پا زدن (به کسی)، زمین زدن (کسی را)؛ به قلاب آویختن، آویزان کردن.

شَنْكَل šankal **ج. شَناكِل** šanākil **:** جالباسی، گیرهٔ لباس؛ قلاب، چنگک.

شَنْهَقَ šanhaqa **:** عرعر کردن (الاغ).

شَهِب šahab **:** خاکستری، خاکستری‌رنگ، طوسی‌رنگ.

شُهْبَة šuhba **:** همان معنی.

شِهاب šihāb **ج. شُهُب** šuhub **، شُهْبان** šuhbān **:** آتش، شعله، زبانهٔ آتش؛ شهاب، شهاب‌سنگ؛ ستاره.

أَشْهَب ašhab**، مؤنث: شَهْباء** šahbāʼ **، ج. شُهْب** šuhb **:** خاکستری، طوسی.

الشَّهْباء: (سوریه) لقب حلب.

شَهِـدَ šahida **ـَ (شُهـود** šuhūd**) هـ:** شاهد بودن، ناظر بودن؛ شهادت دادن، گواهی دادن؛ تصدیق کردن؛ شخصاً آزمودن، به تجربه دانستن (چیزی را)؛ به چشم دیدن (کسی را در جایی)؛ حاضر بودن (در جایی)، حضور داشتن، شرکت کردن (مثلاً: در جشنی)؛ دیدن، مشاهده کردن، رؤیت کردن (چیزی را).

شَهِدَ šahida **ـَ (شَهـادة** šahāda**):** شهادت دادن، گواهی دادن؛ ... بـ، أَنْ: گواهی کردن، تصدیق کردن، تأیید کردن (بر چیزی، بر اینکه)؛ ... **علی، لـ:** شهادت دادن (علیه کسی، به نفع کسی)؛ ... **علی:** گواهی کردن، تأیید کردن، تصدیق کردن (سند یا مدرکی را)؛ ... **لـ بـ:** اذعان کردن، اعلان کردن (به کسی، چیزی را).

شَهِدَ بِاللّه: به خدا سوگند خورد، خدا را گواه گرفت.

شَهِدَ قانونیاً: در دفتر اسناد رسمی گواهی کرد.

شاهَدَ هـ: (به چشم) دیدن، مشاهده کردن، رؤیت کردن

(چیزی را)، شاهد (چیزی) بودن.
أَشْـهَدَ ه عـلی: بـه شهادت طلبیدن (کسـی را در مـورد چیزی)، گواهی خواستن (از کسی، دربارهٔ چیزی)؛ (مجهول:) **أُشْهِدَ** *ušhida* : شهید شدن، به شهادت رسیدن.
اِسْتَـشْـهَدَ ه عـلی، بـ عـلی: بـه شهادت طـلبیدن، به شهادت خواستن (کسی را علیه کسی یا چیزی؛ **فی**: در مورد کسی یا چیزی)؛ ... **بـ**: شاهد آوردن (چیزی را)، استنادکردن (به چیزی)؛ ... **علی بـ**: به‌عنوان شاهد نقل‌کردن (برای تأیید سخنی، چیزی را، مثلاً:) **اِسْتَشْهَدَ علی مَعْنَى كَلِمَةٍ بِبَيْتٍ** *(ma'nā, kalimatin, baytin)*: بیت شعری را بـرای تأیید معنای کلمه‌ای شاهد آورد، به بیتی در تأیید معنی کـلمه‌ای استشهاد کرد؛ (مجهول:) **اُسْتُشْهِدَ** *ustušhida* : شهید شدن، به شهادت رسیدن.
شُهْد *šuhd, šahd* ج. **شِهاد** *šihād* : عسل؛ شانهٔ عسل.
شَهْدَة *šahda* : یاقوت سرخ، لعل.
شَهِید *šahīd* ج. **شُهَداء** *šuhadā'* : گواه، شاهد؛ شهید (در جنگ).
شَهِيدَة *šahīda* : شهید (زن).
شَهادة *šahāda* ج. **ـــ ات**: شهادت، گواهی، اعتراف، اقرار؛ اظهاریه، بیانیه؛ اعلامیه؛ گواهینامه، تصدیق‌نامه، شهادت‌نامه، اقـرارنـامه؛ اثـبات، تـصدیق، تأیـید؛ اوراق شـناسایی، مـدارک، شناسنامه؛ اعتقاد (اسلامی)، ذکر شهادتین؛ شهادت، شهید شدن.
شَهادَةُ الإِثْبات *(itbāt)*: ادلهٔ شاکی، مدارک خواهان، شواهد برای تعقیب کیفری.
شَـهادَةُ حُسْـنِ السَّـيْرِ وَ السُّـلوك *(ḥusn, sayr)*: رضایت‌نامه، تأییدیهٔ اخلاقی، گواهی حسنِ رفتار.
شَهادَةُ خُلُوِّ الطَّرَفِ عن العَمَل *(kulūww, ṭaraf, 'amal)*: گواهینامهٔ ترک خدمت، گواهینامهٔ سلب مسئولیّت.
شَهادَةُ الدِّراسَةِ الثّانويَّةِ *(tānawīya)*: گـواهـینامهٔ مـقطع متوسطه، دیپلم.
شَهادَةُ الدِّراساتِ العُلْيا *('ulyā)*: دیپلم تحصیلات عالی.
شَهادَةُ التَّسْريح مِـن الخِـدْمَة *(tasrīḥ)*: گـواهـی پـایان خدمت.
شَهادَةُ زُورٍ *(zūr)*: گواهی دروغین، شهادت کذب، قسم دروغ.
شَـهادَةٌ عـلی شَـهادَةٍ: شهادت بـه شـهادت، شـهادت غیرمستقیم (حقـ. اسـ.).

شَهادةُ العالِمِيَّة *('ālimīya)*: دانشـنامهٔ اجـتهاد (بـالاترین دانشنامهٔ دانشگاه الازهر مصر و قرویین تونس).
شهادةٌ عالِيَةٌ *('āliya)*: دیپلم، دانشنامه.
شَهادَةُ النَّفْي *(nafy)*: مدارک دفـاعیه، ادلهٔ دفـاع، مـدارک خوانده، شواهد متهم به منظور دفاع از خود.
شَهادةُ الوِلادَة *(wilāda)*: شناسنامه.
مَشْهَد *mašhad* ج. **مَشاهِد** *mašāhid* : محل گردهمایی، مجمع، مجلس؛ محل شهادت (شهید یـا قـهرمان)؛ مـرقد، بارگاه، آرامگاه اولیا؛ مراسم تشییع جنازه، مراسم خاکسپاری؛ حرکت دسته‌جمعی؛ دیـدگاه، مـنظر، دیـد، مـنظره، دورنـما، چشم‌انداز؛ مکان مورد توجه؛ صحنه (جرم، طبیعت و غیر آن)؛ پرده، قطعه (بخشی از بـرنامهٔ نـمایشی و نـظایر آن)؛ جـنبه، لحاظ، جهت.
مَشْهَدٌ غِنائِيٌّ *(ǧinā'ī)*: پردهٔ آوازی، رسیتال آواز، نمایش موزیکال.
مَشاهِدُ الحَياة *(ḥayāt)*: جنبه‌های زندگی.
علی مَشْهَدٍ من الجَميع: پیش چشم همه.
مُشاهَدَة *mušāhada* : دیدار، مشاهده، رؤیت، بررسی؛ ج. **ـــ ات**: مـنظره، صـحنه، چشم‌انداز؛ خیال، پـندار، تـوهم دیداری.
إِشْـهاد *išhād* ج. **ـــ ات**: شـهادت کـتبی، گـواهـی کـتبی، تصدیق کتبی.
اِسْتِشْهاد *istišhād* : نقل شـاهد (مـثلاً: شـعر)، اسـتشهاد، شاهدآوری؛ شهادت، مرگ قهرمانانه.
شاهِد *šāhid* ج. **شُهُود** *šuhūd* ، **شُهَّد** *šuhhad*: حـاضر، موجود.
شاهِد *šāhid* ج. **شُهود** *šuhūd* ، **أَشْـهاد** *ašhād* **عـلی**: شاهد، گواه (بر چیزی)؛ سردفتر اسناد رسمی، محضردار.
شاهِد *šāhid* ج. **شَواهِد** *šawāhid* **عـلی**: مـدرک (بـرای چـیزی)؛ تأیـیدیه، گـواهـینامه، شـهادت‌نامه؛ شـاهد (ادبـی، شـعری، تـاریخی و مـانند آن)؛ گـواهـی، تـصدیق؛ سـنگ‌قبرِ ایستاده و مستطیل.
شاهِدُ الإِثْبات *(itbāt)*: مدرک خواهان، گواهی پی‌گرد.
شاهِدُ السَّمْع *(sam')*: گواهِ به گوش شنیده.
شاهِدُ العَيْن *('ayn)*، **شاهِدُ عِيانٍ** *('iyān)*، **شاهِدٌ عِيانِيٌّ** *('iyānī)*: شاهد عینی.

شاهِدُ النَّفْي *(nafy)*: مدارک دفاعیه، ادلهٔ دفاع.
علی رُؤُوس الأَشْهاد: در ملأعام، در حضور همه.
شاهِدَة *šāhida* ج. **شَواهِد** *šawāhid* : سنگ‌قبر ایستاده و مستطیل؛ انگشت سبابه، انگشت اشاره؛ رونوشت، کپی (برابر اصل).
الشَّاهِدَة: زمین.
مَشْهُود *mašhūd* : قرارگرفته در حضور گواهان و شاهدان؛ رخ‌داده نزد بینندگان و تماشاگران؛ ملحوظ، دیده‌شده، بررسی‌شده؛ به‌یادماندنی (روز، حادثه و غیر آن).
بِالجُرْمِ المَشْهُود *(jurm)*: در حین ارتکاب جرم.
الیَوْمُ المَشْهود *(yawm)*: روز رستاخیز، روز قیامت؛ روز تعطیل، روز جشن عمومی.
مُشاهِد *mušāhid* ج. **ــ ون**: ناظر، تماشاگر، تماشاچی، مشاهده‌گر، بیننده.
مُشاهَد *mušāhad* : مرئی، محسوس، قابل رؤیت؛
مُشاهَدات: دیده‌ها؛ امور دیدنی، دیدنی‌ها.
شَهَرَ *šahara* ـَ (**شَهْر** *šahr*) **هـ**: معروف کردن، مشهور کردن، سرشناس کردن، پرآوازه کردن (کسی یا چیزی را)؛ اشاعه دادن، اعلان کردن، علنی کردن، برملا کردن، شایع کردن، به گوش همه رساندن (چیزی را)؛ برکشیدن، آختن (شمشیر را)، بیرون کشیدن، از غلاف درآوردن (اسلحه را)؛ (مجهول:) **شُهِرَ** *šuhira* **بـ**: معروف شدن، مشهور شدن، شناخته شدن، شهره بودن (به چیزی).
شَهَرَ الحَرْبَ علیه *(harb)*: به او اعلان جنگ داد.
شَهَرَ البُنْدُقِیَّةَ *(bunduqīya)* **علی**: تفنگ را به سمت ... نشانه رفت، ... را هدف گرفت.
شَهَّرَ هـ: معروف کردن، مشهور کردن، سرشناس کردن، پرآوازه کردن (کسی یا چیزی را)؛ اشاعه دادن، اعلان کردن، اعلام کردن، شایع کردن، به گوش همه رساندن، علنی کردن، برملا کردن (چیزی را)؛ بدنام کردن، رسوا کردن، انگشت‌نما کردن (کسی را)، آبروی (کسی را) بردن، تهمت زدن، افترا زدن (به کسی).
شاهَرَ هـ: ماهانه استخدام کردن، ماهانه به کار گرفتن (کسی را)؛ ماهانه کرایه دادن (چیزی را).
أَشْهَرَ هـ: معروف کردن، مشهور کردن، سرشناس کردن، پرآوازه کردن (چیزی را)؛ آختن، کشیدن، از غلاف درآوردن (اسلحه را)؛ حراج کردن، به مزایده گذاردن (چیزی را).
أَشْهَرَ المَزادَ *(mazāda)*: حراج کرد، به مزایده گذارد.
أَشْهَرَ مَزادَ بَیْعِ شَیْءٍ *(bay'i)*: چیزی را حراج کرد، چیزی را به مزایده گذاشت.
اِشْتَهَرَ بـ: معروف شدن، مشهور شدن، شناخته شدن، شهره بودن (به چیزی)؛ ... **عن**: مشهور بودن، زبانزد خاص و عام بودن (مثلاً به‌سبب خصوصیتی)؛ شایع بودن، رایج بودن، متداول بودن، معمول بودن.
شَهْر *šahr* ج. **أَشْهُر** *ašhur*، **شُهور** *šuhūr* : ماه نو؛ هلال؛ ماه، برج.
شَهْرُ العَسَل *('asal)* : ماه‌عسل (ازدواج).
شَهْرِیّ *šahrī* : ماهانه، هر ماهه.
شَهْرِیّاً *šahrīyan* : ماهانه، هر ماهه، ماهی یک بار.
اِشْتِراکٌ شَهْرِیّ: اشتراک ماهانه؛ شهریه، حق عضویت ماهانه، پرداختی ماهانه.
نِصفُ شَهْرِیّ *nişfu šahrīyin* : دو هفته‌ای، دو هفته یک‌بار، پانزده روز یک‌بار.
شَهْرِیَّة *šahrīya* : حقوق ماهانه.
شُهْرَة *šuhra* : شهرت، آوازه، نام، معروفیت، سرشناسی؛ بدنامی، سوءشهرت، انگشت‌نمایی، رسوایی؛ (سوریه، لبنان) شهرت، نام خانوادگی، نام فامیل.
شُهْرةٌ عالَمِیَّة *('ālamīya)*: شهرت جهانی، آوازهٔ عالمگیر.
شَهِیر *šahīr* **بـ**: کاملاً شناخته‌شده، مشهور، معروف، بنام، شهیر، شهره، پرآوازه، نامی، نامدار (به چیزی)؛ بدنام، رسوا، انگشت‌نما.
أَشْهَر *ašhar* : معروف‌تر، مشهورتر، نامدارتر.
مُشاهَرَة *mušāhara* ج. **ــ ات**: حقوق ماهانه؛ **مُشاهَرات**: هزینه‌های ماهانه، مخارج ماهانه.
مُشاهَرَةً *mušāharatan* : ماهانه، ماهیانه، هر ماهه، ماهی یک بار.
إِشْهار *išhār* : آگهی، اعلان، اعلامیه، اطلاعیه؛ حراج، مزایده؛ تبلیغات.
إِشْهارُ الإِفْلاس *(iflās)*: اعلام ورشکستگی.
اِشْتِهار *ištihār* : شهرت، آوازه، نام، معروفیت، سرشناسی؛ بدنامی، سوءشهرت، انگشت‌نمایی، رسوایی.
مَشْهُور *mašhūr* ج. **مَشاهِیر** *mašāhīr* : معروف، مشهور،

پرآوازه، سرشناس، نامی، بنام، نام‌دار، نامور؛ بدنام، رسوا، انگشت‌نما؛ رایج، شایع؛ آدم مشهور، چهرهٔ سرشناس، شخص پرآوازه؛ مقبول، مورد قبول، رسمی، رایج، متداول، مرسوم (نسخهٔ قرآن کریم).

علَى المَشْهور: بنا به قول عموم، بر اساس باور عامه، آن‌گونه که همگان می‌پندارند.

مُشَــهَّر *mušahhar* : مشهور، معروف، بنام، سرشناس، پرآوازه، نامی، نام‌دار، نامور؛ بدنام، رسوا، انگشت‌نما.

شَهَقَ *šahaqa* ـِ (**شَهِيق** *šahīq*): عرعر کردن (الاغ).

شَهَقَ *šahaqa* ـَ و **شَــهِقَ** *šahiqa* ـَ (**شَــهِيق** *šahīq*، **شُــهاق** *šuhāq*، **تَشْــهاق** *tašhāq*): دم فروبردن، نفس کشیدن؛ عمیقاً آه کشیدن؛ هق‌هق کردن، به گریه گلوگیر شدن؛ نالیدن، آه و ناله کردن، شکوه و شکایت کردن.

أَشْهَقَ بِالبُكاء *(bukā ʾ)*: به گریه افتاد، بغضش ترکید، زیر گریه زد.

شَهْقَة *šahqa* : ناله، شیون، شکوه و شکایت، زاری؛ هق‌هق.

شَــهِيق *šahīq* : عرعر (الاغ)؛ هق‌هق؛ ناله، زاری، شیون؛ تنفس، دم‌فروبری.

شاهِق *šāhiq* ج. **شَواهِق** *šawāhiq* : بلند، رفیع، مرتفع، سر به فلک کشیده (ساختمان، کوه و مانند آن).

عُلُوٌّ شاهِقٌ *(ʿulūww)*: ارتفاع بسیار زیاد.

شَواهِق *šawāhiq* : ارتفاعات.

شَهُلَ ه: سرعت بخشیدن (به چیزی)، تسریع کردن (در چیزی)؛ به عجله واداشتن (کسی را).

شَهِل *šahil* : تند، تیز، چالاک، چابک، سریع.

شُهْلَة *šuhla* : رنگ آبی تیره (در چشم).

أَشْهَل *ašhal*، مؤنث: **شَهْلاء** *šahlā ʾ* : دارای چشم‌های آبی تیره، چشم‌آبی.

شَهْم *šahm* ج. **شِهام** *šihām* : زیرک، باذکاوت، باهوش، هوشمند، خردمند، بصیر، زرنگ، تیزهوش؛ جسور، بی‌باک، سلحشور، باشهامت، رادمرد، نترس؛ فعال، پرجنب و جوش، پرقدرت، پرانرژی، پرتحرک؛ شریف، نجیب، محترم، آبرومند، مؤدب؛ نیکخو، نیک‌مرد، بزرگ‌منش.

شَهامَة *šahāma* : زیرکی، هوشمندی، خردمندی، بصیرت، زرنگی، تیزهوشی؛ جسارت، بی‌باکی، تهور، شجاعت، شهامت، پردلی، دلاوری، دلیری؛ قدرت، نیرو، توان، شور، انرژی؛ ادب، نزاکت، حرمت، حیثیت، آبرو.

شاهين ج. **شَواهين** ← ترتیب الفبایی.

شهو، شهی

شَها *šahā* ـُ و **شَــهِيَ** *šahiya* ـَ (**شَــهْوَة** *šahwa*) ه: آرزو کردن، خواستن، درخواست کردن (چیزی را)، مشتاق (چیزی) شدن، آرزومند (چیزی) بودن، شیفتهٔ (چیزی) شدن.

شَهَّى ه: آرزومند کردن، مشتاق کردن، به هوس انداختن، وسوسه کردن، اغواکردن (کسی را)؛ ... ه ه: میل برانگیختن، اشتیاق ایجاد کردن، طمع برانگیختن، تحریک اشتها کردن (در کسی، نسبت به چیزی)؛ اشتهاآور بودن (غذا).

تَشَــهَّى و **اِشْــتَهَى** ه: آرزومند (چیزی) شدن، مشتاق (چیزی) شدن، شیفته (ی چیزی) شدن، تشنه (ی چیزی) شدن، خواستار (چیزی) شدن (یا بودن).

شَيْءٌ لا يُشْتَهَى *(yuštahā)*: چیز ناخوشایند، چیز ناپسند.



شَــهْوَة *šahwa* ج. **شَــهَوات** *šahawāt* : ولع، میل، آرزو، علاقه، اشتیاق، تمایل، عطش، هوس، میل شدید، شور و شوق؛ شهوت، میل جنسی؛ اشتها.

شَهْوِيّ *šahwī* : شهوانی، شهوی؛ شهوت‌پرستانه.

شَهْوان *šahwān*، مؤنث: **شَــهْوَى** *šahwā*، ج. **شَــهاوَى** *šahāwā* : مشتاق، آرزومند، شیفته؛ شهوت‌پرست، شهوتران، شهوانی، هرزه، فاسد، بی‌بند و بار، عیاش.

شَهْوانِيّ *šahwānī* : مشتاق، آرزومند، شیفته؛ شهوت‌پرست، شهوتران، شهوانی، هرزه، فاسد، بی‌بند و بار، عیاش؛ شهوت‌انگیز، لذت‌بخش، شهوانی، غریزی.

شَهِيّ *šahī* : خوشایند، مطلوب، مطبوع، پسندیده، دلخواه، دلپذیر؛ اشتهاآور، وسوسه‌انگیز، هوس‌انگیز، لذیذ، خوش‌طعم.

شَهِيَّة *šahīya* : اشتها.

فاتِحُ الشَّهِيَّةِ، یا: **ما يَفْتَحُ الشَّهِيَّةَ** *(yaftaḥu)*: اشتهاآور، اشتهاانگیز.

قِــلَّةُ الشَّــهِيَّةِ لِــلطَّعام *(qilla, ṭaʿām)*: فقدان اشتها، بی‌اشتهایی.

تَشَهٍّ *tašahhin* : عطش، میل، اشتیاق، تمایل، هوس، شور و شوق.

اِشْتِهاء *ištihā ʾ* : ولع، میل، آرزو، علاقه، اشتیاق، تمایل، عطش، هوس، میل شدید، شور و شوق؛ شهوت، میل جنسی؛ اشتها.

مُشَهٍّ *mušahhin* : اشتهاآور، اشتهاانگیز.

مُشَهِّيات: مزه‌ها، چاشنی‌ها، افزاینده‌های اشتها.

مُشْـــتَهٍ *muštahin* : آرزومند، مشتاق، خواهان، تشنه، علاقه‌مند، خواستار.

مُشْـــتَـــهـىً *muštahan* : خوشایند، مطلوب، مطبوع، پسندیده، دلخواه، دلپذیر.

مُشْـــتَـــهَيـــات *muštahayāt* : مورد درخواست، مورد خواهش، مورد اشتیاق.

شَاء *šā'* (اسم جنس، یکی آن: **شَـــاة** *šāt*) **ج. شِـــواه** *šiwāh* **، شِياه** *šiyāh* : گوسفند؛ میش.

شِوال *šiwāl, šuwāl* **ج. ـــات**: کیسه، ساک بزرگ.

شوب

شَابَ *šāba* ـُ (**شَـــوْب** *šawb* **، شِـــياب** *šiyāb*) **هـ بـ**: مخلوط کردن، قاطی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)، درآمیختن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... **هـ**: خراب کردن، آلوده کردن، فاسد کردن، تباه کردن، آلودن، لکه‌دار کردن (چیزی را)؛ مخلوط شدن، آمیختن (به چیزی).

لا تَشُوبُهُ شائِبَةٌ *(šā'iba)*: پاک، پاکیزه، بی‌عیب، بی‌آلایش؛ هیچ‌چیز دامنش را نمی‌آلاید.

شَوْب *šawb* : اختلاط، آمیزش؛ کدر، لکه‌دار، آلوده، گل‌آلود؛ عیب، نقص، خدشه، اختلال؛ باد گرم.

شـــائِبَة *šā'iba* **ج. شَـــوائِب** *šawā'ib* : ناپاکی، پلیدی، آلودگی؛ عیب، انحراف، نقص، خدشه، شائبه؛ سوءظن، بدگمانی، امر شبهه‌برانگیز، امر مشکوک؛ ناخالصی.

شائِبةٌ مَعْدِنِيَّةٌ *(ma'dinīya)*: ناخالصی در فلزات.

مَشُوب *mašūb* : مخلوط، آمیخته؛ تحریف‌شده، ناقص؛ تقلبی، فاسد؛ ناخالص، ناپاک.

مَشُوبٌ بِالهُمُوم: دچار نگرانی‌ها، گرفتار دغدغه‌ها.

شابَة ← ترتیب الفبایی.

شَوْبَق *šawbaq* **ج. شَوابِق** *šawābiq* : وردنه.

شَوْبَك *šawbak* **ج. شَوابِك** *šawābik* : همان معنی.

شَوَّح هـ: (مصر) کباب کردن، برشته کردن، تنوری کردن (چیزی را).

شُوح *šūḥ* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : صنوبر.

شُوحَة *šūḥa* : کرکس مصری (جا).

مشاحة ← شحّ.

شَوَّرَ الی: اشاره کردن، علامت دادن، چشمک زدن (به کسی)، با اشاره صدا زدن (کسی را)؛ اشاره کردن (به چیزی)، نشان دادن (چیزی را).

شاوَرَ هـ: راهنمایی خواستن، پیشنهاد خواستن، توصیه خواستن، نظر خواستن (از کسی)، مشورت کردن، مشاوره کردن (با کسی)، نظرخواهی کردن (از کسی).

شاوَرَ نَفْسَهُ: با خود اندیشید، با خود فکر کرد.

أشار الی، لـ: اشاره کردن، علامت دادن، چشمک زدن (به کسی)، با اشاره فراخواندن (کسی را)؛ ... **لـ بـ، الی بـ**: اشارت کردن، علامت دادن (به کسی برای انجام کاری)؛ ... **الی**: خواستن، درخواست کردن (از کسی)؛ ... **الی، علی**: اشاره کردن (به چیزی)، به‌طور ضمنی گفتن، تلویحاً گفتن، با اشاره حالی کردن، به کنایه گفتن (چیزی را)؛ ... **لـ علی**: نظر (کسی را به چیزی) جلب کردن، رهنمون شدن (کسی را به چیزی)؛ ... **علی بـ، علی أنْ**: توصیه کردن، سفارش کردن، پیشنهاد کردن، دستور دادن، امر کردن (به کسی، چیزی را، به کسی، انجام کاری را)؛ ... **بـ**: بیان کردن، اظهار داشتن، خاطرنشان کردن (چیزی را).

ما يُشارُ اليه بِالبَنان *(yušāru, banān)* : (آنچه با انگشت بدان اشاره شود) انگشت‌نما، هر چیز چشمگیر، چیز قابل توجه، چیز برجسته، چیز استثنایی.

ما أشارَ بِطَرْفٍ *(ṭarfin)*: گوشهٔ چشمی هم نینداخت.

تَشاوَرَ مع في: مشورت کردن، رایزنی کردن، تبادل‌نظر کردن، بحث کردن (با کسی، دربارهٔ کسی یا چیزی).

إسْـــتَـــشـــار هـ: راهنمایی خواستن، توصیه خواستن، پیشنهاد خواستن، نظر خواستن (از کسی)، مورد مشورت قرار دادن (کسی را).

شارَة *šāra* **ج. شارات** *šārāt* : علامت، آرم، نشان، نشانه؛ ظاهر، شکل، سیما، قیافه.

شارَةُ الصَّلِيب: علامت صلیب.

شاراتُ الحِداد *(ḥidād)*: علائم عزا، پرچم‌های عزا.

شُورَى *šūrā* : مشورت، مشاوره، شور، رایزنی، تبادل‌نظر؛ توصیه، پیشنهاد؛ پند، اندرز، نصیحت، راهنمایی، سفارش.

مَجْلِسُ الشُّـــورَى *(majlis)* **و مَـــجْلِسُ شُـــورَى الدَّوْلَـــة** *(dawla)*: هیئت دولت.

شُورِيّ *šūrī* : مشورتی، مشاوره‌ای.

مِشْوار *mišwār* ج. **مَشاوير** *mašāwīr*: دستور، فرمان؛ سفر کوتاه، مأموریت؛ ضربه (حاصل از احتراق در موتور درون‌سوز).

مُحَرِّكٌ ثُنائِيُّ المِشوارِ *(tunāʾī, mišwār)*: موتور دوزمانه.

مَشْوَرَة *mašwara* و **مَشُورة** *mašūra* ج. ـــ ات: مشورت، مشاوره، تبادل‌نظر، رایزنی؛ پند، اندرز، نصیحت، توصیه، پیشنهاد، سفارش.

مُشَاوَرَة *mušāwara* ج. ـــ ات: مشورت، مشاوره، تبادل‌نظر، جلسه.

إِشارَة *išāra* ج. ـــ ات: علامت، اشاره، اشارهٔ سر، چشمک، ایما؛ حرکات سر و دست در گفتار؛ علامت، پیام؛ کنایه، تلویح؛ بیان نمادین؛ تذکر، یادآوری (با حرکات)؛ توصیه، پند، اندرز، نصیحت؛ پیشنهاد، سفارش؛ دستور، فرمان، حکم.

إِشارَةٌ بَرْقِيَّة *(barqīya)*: تلگرام، تلگراف.

إِشارَةٌ تِلِغْرافِيَّة: همان معنی.

إِشارَةُ الخَطَر *(kaṭar)*: علامت خطر؛ اعلام خطر، اعلام حملهٔ هوایی، اعلام وضعیت قرمز.

إِشارَةُ الصَّلِيب: علامت صلیب (مسح.).

إِشارَةُ ضَبْطِ الوَقْت *(dabṭ, waqt)*: اعلام ساعت (از رادیو).

إِشارَةٌ لاسِلْكِيَّة *(lā-silkīya)*: پیام رادیویی.

مَحَطَّةُ الإِشارات *(mahaṭṭa)*: پست راهنما.

اِسْمُ الإِشارة *(ism)*: اسم اشاره.

وَحَـدَاتُ الإِشَــارة *(waḥadāt)*: واحدهای دیده‌بانی، یگان‌های اطلاعات عملیات، واحدهای اطلاعاتی (نظ.).

رَهْنُ إِشارَتِهِ *(rahnu)*: گوش به فرمان او، فرمانبردار او، در اختیار او، منتظر اشارهٔ او.

إِشارِيّ *išārī*: دیده‌بان، عضو واحد اطلاعات (نظ.، مصر، ۱۹۳۹).

إِشارْجِيّ *išārgī*: (مصر) دیده‌بان، عضو واحد اطلاعات (نظ.).

تَشاوُر *tašāwur* مع: مشورت، رایزنی، مشاوره، تبادل‌نظر (با کسی).

اِسْتِشارة *istišāra* ج. ـــ ات: مشورت‌خواهی، نظرخواهی، طلب راهنمایی؛ پند، اندرز، نصیحت، توصیه.

اِسْتِشارِيّ *istišārī*: مشاوره‌ای، مشورتی.

مُشاوِر *mušāwar*: مشاور، رایزن.

مُشِير *mušīr* الى: علامت‌دهنده (به چیزی)، نشان‌دهندهٔ ...، گواه، دال (بر چیزی)، حاکی (از چیزی)؛ ارتشبد (مصر، عراق، ۱۹۳۳)؛ دریاسالار (مصر، ۱۹۳۹).

المُشارُ اليه *(mušār, ilayhi)*: مشارالیه، سابق‌الذکر، مزبور، مذکور، ذکرشده.

مُسْتَشار *mustašār*: مشاور، رایزن، عضو شورا؛ مستشار، دبیر سفارت؛ (تقریباً:) دادرس، قاضی (عنوان رسمی در مصر)؛ صدراعظم.

مُسْتَشار السِّفارَة: رایزن سفارت، مستشار.

مُسْــتَشارُ المُـفَوَّضِيَّة *(mufawwadīya)*: رایزن هیئت نمایندگی.

دارُ المُسْتَشارِيَّة *dār al-mustašārīya*: دفتر رایزنی، دفتر سفارتخانه.

شَوْرَب *šawrab*: مرغ مگس‌خوار (جا.).

شُــورْبـة (مصر) *šorba*، **شُــورَبة** (سوریه) *šōraba* و **شوربا**: شوربا.

شُورْت (از انگ.) *šort*: فیلم کوتاه (سینما).

شَوْرْمة *šawurma* ← **شاورمة** (ترتیب الفبایی).

أَشْوَس *ašwas*، مؤنث: **شَوْساء** *šawsāʾ*، ج. **شُوس** *šūs*، **أَشاوِس** *ašāwis*: مغرور؛ بی‌باک، نترس، بی‌پروا، متهور، شجاع، دلاور، جسور، پردل و جرأت.

شُــوسُ الحَــرْب *(ḥarb)*: قهرمانان جنگ، دلاوران، سلحشوران.

شَوَّشَ هـ، على: به هم ریختن، آشفته کردن، برهم زدن، مشوش کردن، پریشان کردن، پیچیده کردن، بغرنج کردن، وخیم کردن (چیزی را)؛ ... **علَى**: پارازیت انداختن (روی ایستگاه رادیویی).

تَشَوَّشَ: درهم ریختن، درهم و برهم شدن، به هم خوردن، مختل شدن، آشفته شدن، مشوش شدن، پریشان شدن، پیچیده شدن، بغرنج شدن، سردرگم شدن؛ ناخوش شدن، بیمار شدن، کسالت داشتن.

شاش *šāš*: موسلین، پارچهٔ وال؛ پارچهٔ سفید.

شاشة *šāša*: پارچهٔ سفید.

الشّاشَة و الشّاشَةُ البَيْضاء *(bayḍāʾ)*: پردهٔ سینما؛ صفحهٔ تلویزیون.

شاشِيَــة، **شاشِيَّــة** *šāšiya* ج. **شَواشِي** *šawāšī*: نوعی سرافزار، کلاه، عرقچین.



شُوشَة *šūša*: دسته، بافه، طره، کاکل (مو)؛ کاکل (پرنده).
شَوَاش *šawāš*: گیجی، سردرگمی، درهم و برهمی، هرج و مرج، به‌هم‌ریختگی، تشویش، اغتشاش، آشفتگی، پریشانی (ذهن، خاطر و مانند آن).
شَـوَّاشِـيّ *šawwāšī* **ج. شَـوَّاشِـيَّـة** *šawwāšīya*: عرقچین‌دوز، کلاه‌دوز، سازندهٔ **شاشِيَة** *šāšiya*.
تَشويش *tašwīš*: تشویش، گیجی، سردرگمی، آشفتگی؛ آشوب، اغتشاش، ناآرامی، پریشانی؛ بیماری، ناخوشی، کسالت، درد و مرض؛ پارازیت رادیویی.
تَشْوِيشٌ إذَاعِيّ *(idāʿī)*: پارازیت رادیویی.
مُشَوَّش *mušawwaš*: درهم و برهم، خلط‌شده؛ آشفته، گیج، پریشان، سردرگم؛ نگران، مضطرب، مشوش؛ بیمار، ناخوش، کسل، مریض.
مُشَـوَّشُ الفِكْـر *(fikr)*: پریشان‌فکر، گیج، مات، متحیر، مبهوت، سردرگم.
شاوش ج. شواش ← ترتیب الفبایی.
شاويش ← ترتیب الفبایی.
شُوشْبَرَك *šūšbarak*: (مصر) نوعی پیراشکی گوشت.
شَوْط *šawṭ* **ج. أَشْواط** *ašwāṭ*: تا هدف دویدن؛ مسافت، مرحله؛ دوره، نوبت، وهله؛ نیمه، راند، ست، گیم، بازی، دور (در بازی‌ها و مسابقات)؛ هدف، غایت، مقصود.
قَـطَعَ شَـوْطاً كَـبيراً (بَـعيداً) فـي التَّـقَدُّم (الرُّقـيّ) *(taqaddum, ruqī)*: مسافت عظیمی در زمینهٔ پیشرفت طی کرده است، موفقیت‌های بزرگی به‌دست آورد، گام‌های بلندی در راه پیشرفت برداشت.
قَطَعَ في مَيْدانِ الرُّقيّ أَشْواطاً *(maydān)*: همان معنی.
قَطَعَ أَشْواطاً شاسِعةً *(šāsiʿa)*: همان معنی.
يَـفُوقُه أَشْـواطاً *(yafūquhū)*: بسیار از او جلوتر است، به‌مراتب از او برتر است، فرسنگ‌ها از او پیش‌تر است.
شُواظ *šuwāẓ*: شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش؛ شور و شوق، اشتیاق، هیجان، حرارت، سوز.
شَوَّفَ ه: واکس زدن، برق انداختن، جلا دادن (چیزی را)؛ ... **ها**: زینت دادن، آراستن، آرایش کردن (زن را).
تَشَوَّفَ الى: مشتاق دیدار (چیزی) بودن، انتظار کشیدن، منتظر بودن (برای کسی یا چیزی)، چشم به راه (کسی) بودن؛ با دقت گوش دادن (به چیزی)؛ از بالا نگاه کردن (سوی چیزی).

شَوْف *šawf*: کلوخ‌شکن، زمین‌صاف‌کن.
شَوْفَة *šawfa*: (عامیانه) دید، نظر، دیدگاه، منظر، چشم‌انداز.
شُوفان *šūfān*: جو دوسر، یولاف، جو صحرایی، جو برهنه.

شوق

شَاقَ *šāqa* ـُ **(شَوْق** *šawq***) ه**: خرسند کردن، خشنود کردن، شادمان کردن، مسرور کردن؛ آرزومند کردن، علاقه‌مند کردن، مشتاق کردن، متمایل کردن، ترغیب کردن (کسی را)، شور انگیختن، اشتیاق آفریدن، تمایل برانگیختن (در کسی).
شَوَّقَ ه: آرزومند کردن، علاقه‌مند کردن، مشتاق کردن، متمایل کردن، ترغیب کردن (کسی را)، شور انگیختن، اشتیاق آفریدن، تمایل برانگیختن (در کسی).
تَشَوَّقَ و اِشْـتاقَ ه، الى: آرزو کردن، طلب کردن، تمنا کردن (چیزی را)، دلتنگی کردن (برای چیزی)، آرزومند (چیزی) بودن، مشتاق (چیزی) بودن، حسرت (چیزی را) به دل داشتن، آرزوی (چیزی را) در سر داشتن.
شَوْق *šawq* **ج. أَشْواق** *ašwāq*: آرزو، اشتیاق، حسرت، میل وافر، تمنا، شوق، تمایل، طلب، خواست.
شَيِّق *šayyiq*: مشتاق، خواهان، عاشق، علاقه‌مند، آرزومند، حسرت‌مند، خواستار؛ درخشان، تابناک، باشکوه.
تشـويق *tašwīq*: تشویق، ایجاد شوق، ایجاد تمایل، اشتیاق‌انگیزی، شور و شوق‌انگیزی، هیجان‌انگیزی، تحریک، ترغیب.
تَشَوُّق *tašawwuq*: آرزو، حسرت، خواست، طلب، علاقه، اشتیاق، شور و شوق، عطش، تمایل، گرایش، رغبت، میل.
إشْـتياق *ištiyāq*: آرزو، حسرت، خواست، طلب، علاقه، اشتیاق، شور و شوق، عطش، تمایل، گرایش، رغبت، میل.
شائِق *šāʾiq*: تمایل‌برانگیز، اشتیاق‌برانگیز، شوق‌انگیز؛ محبوب، مطلوب، مورد آرزو؛ درخشان، تابناک، باشکوه، زیبا، خیره‌کننده.
مُشَـوِّق *mušawwiq*: میل‌انگیز، شوق‌انگیز، مشوق، اشتیاق‌انگیز، تمایل‌برانگیز، رغبت‌انگیز، مهیج، هیجان‌آور، شورانگیز، گیرا، جالب، تحریک‌کننده، وسوسه‌انگیز.
مُشْـتاق *mušawwaq* **الى**: آرزومندِ ....، مشتاقِ ....، حسرت‌مندِ ....، طالبِ ....، شیفتهٔ ....، خواستارِ ....، خواهانِ ....، تشنهٔ ....

مُشْتاق *muštāq* : مشتاق، شيفته، خواهان، علاقه‌مند، آرزومند، حسرت‌مند، خواستار.

شوك

شــاكَ *šāka* ـُ (**شَـوْك** *šawk*) هـ بـ: خليدن، گزيدن، آزردن، مجروح كردن، جريحه‌دار كردن، به درد آوردن (كسى را با خار، سوزن و نظاير آن).

شَوَّكَ: خاردار بودن، تيغ‌دار بودن، پرخار بودن؛ ... هـ: پر از خاركردن، پر از ميخ كردن، با ميخ تزيين كردن (چيزى را)؛ ... هـ بـ: خليدن، گزيدن، آزردن، مجروح كردن، جريحه‌دار كردن، به درد آوردن (كسى را با خار، سوزن و نظاير آن).

أشاكَ: صدمه ديدن، مجروح شدن، عذاب ديدن، آزرده شدن، جريحه‌دار شدن؛ ... هـ: صدمه رساندن، مجروح كردن؛ به درد آوردن (كسى را).

شَوْك *šawk* (اسم جنس، يكى آن: ـَة) ج. **أشْواك** *ašwāk* : خار، تيغ؛ ميخ؛ تيغ ماهى، استخوان ماهى؛ چنگال.

على الشَّوْك: بر سرِ آتش، در اضطراب، در نگرانى، در حال دلشوره، معذب.

شَوْكَة *šawka* : (اسم وحدت): خار، تيغ؛ ميخ؛ نيش؛ تيزى؛ نوک، سر؛ شاخ، شاخه؛ پنجه؛ چنگال (خروس)؛ چنگال؛ تيغ ماهى، استخوان ماهى؛ شجاعت، شهامت، تهور، دليرى، دلاورى، جسارت، شور و حرارت، تحرک، يورش، هياهو در نبرد؛ زور، توان، نيرو، قدرت.

أبو الشَّوْكَة: كولمه.

شَوْكَةُ الدِّيك *(dīk)*: سيخچهٔ پاى خروس.

قَلَعَ شَوْكَةً له *(qala'a)*: خارى از پايش بيرون كشيد.

كَسَرَ شَوْكَتَه *(kasara)*: بادش را خواباند، نوكش را چيد، شاخش را شكاند.

شَوْكِيّ *šawkī* : تيغ‌دار، خاردار، پرتيغ، پرخار؛ مربوط به ستون فقرات.

التِّينُ الشَّوْكِيّ *(tīn)*: انجير هندى (گيا.).

الحَبْلُ الشَّوْكِيّ *(habl)*: نخاع، نخاع شوكى، مغز حرام.

الحُمَّى الشَّوْكِيَّة المُخّيَّة *(ḥummā, mukkīya)*: مننژيت مغزى (پز.).

العَمودُ الشَّوْكِيّ *('amūd)*: ستون مهره‌ها، ستون فقرات؛ تيرهٔ پشت.

النُّخاعُ الشَّوْكِيّ *(nukā')*: نخاع، نخاع شوكى، مغز حرام.

شَوِك *šawik* : تيغ‌دار، خاردار، ميخ‌دار؛ نوک‌تيز.

شائِك *šā'ik* : تيغ‌دار، خاردار، ميخ‌دار، نوک‌تيز؛ دقيق، ظريف؛ سخت، دشوار؛ پرخطر؛ سراپا مسلح.

سِلْك شائِك *(silk)* ج. **أسلاك شائِكَة**: سيم‌خاردار.

شَوْكَـران *šawkarān* : شوكران، سم شوكران (*Conium maculatum*، گيا.).

شول

شَالَ *šāla* ـُ (**شَوْل** *šawl*): بلند شدن، برخاستن، بالا رفتن؛ ... هـ، بـ: بلند كردن، بالا بردن؛ حمل كردن، بردن، منتقل كردن (چيزى را).

شَالَتْ نَعامَتُه *(na'āmatuhū)* : رفت، حركت كرد، عزيمت كرد؛ رحلت كرد، درگذشت، مُرد.

شَوَّلَ: كم شدن، كمياب شدن، نادر شدن، تُنُک شدن، نامتراكم شدن.



شَاوَلَ هـ: هجوم بردن، حمله كردن، حمله‌ور شدن، تاختن، يورش بردن (به كسى).

أشالَ هـ: بلند كردن، بالا بردن؛ حمل كردن، بردن، منتقل كردن (چيزى را).

شَوِل *šawil* : چابک، چالاک، چست، زرنگ، سريع، ماهر (در كار).

شَوّال *šawwāl* ج. ـــ ات، **شَـواويـل** *šawāwīl*، و نيز **الشَّوال**: شوال، دهمين ماه سال هجرى قمرى.

مَشال *mašāl* : حمل، انتقال، حمل و نقل، ترابرى (بار)؛ اجرت باربرى، هزينهٔ باربرى.

مِشْوَل *mišwal* : داس كوچک.

مِشْوَلَة *mišwala* : وزنه (ورزش).

شال ج. **شيلان** ← ترتيب الفبايى.

شوال ← ترتيب الفبايى.

شَوْلَقِيّ *šawlaqī* : شيرينى‌دوست.

شَوْلَم *šawlam* : تلخه، گندم ديوانه (گيا.)؛ نوعى ماش.

الشام، شامى ج. **شوام، مشوم** ← شأم.

شُومَة *šūma* : چماق، چوبدستى.

شَوَّنَ هـ: انباشتن، انبار كردن، ذخيره كردن (چيزى خصوصاً غلّه را).

شُونَة *šūna* ج. ـــ ات، **شُوَن** *šuwan* : (مصر) انبار، انبار غله.

شَوَنْدَر ***šawandar*** : چغندر سفید، چغندر قند.

شَوِهَ ***šawiha*** ـَ (**شَوَه** ***šawah***) و **شـاهَ** ***šāha*** ـُ (**شَـوْه** ***šawh***): زشت بودن، کریه بودن، بدقیافه بودن، بدشکل بودن، بدمنظر بودن، بی‌ریخت بودن، بدقواره بودن؛ ناقص بودن، معیوب بودن (یا شدن).

شَوَّهَ هـ: بدقیافه کردن، از شکل انداختن، بدریخت کردن، زشت کردن، بی‌ریخت کردن، بدقواره کردن، از ریخت انداختن، ناقص کردن، معیوب کردن (کسی یا چیزی، خصوصاً صورت کسی را)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن، افترا زدن، تهمت بستن (به کسی)؛ ... **علی**: کینه‌توزانه نگاه کردن (سوی کسی)؛ چشم‌زخم زدن (به کسی)، چشم کردن؛ نفرین کردن (کسی را).

شَوَّهَ إذاعةً: روی برنامهٔ رادیویی پارازیت انداخت.

شَوَّهَ وَجْـهَ الحَـقیقةِ ***(wajha)***: حقیقت را تحریف کرد، حقیقت را بد جلوه داد.

شَوَّهَ وَجْهَ وَظیفتِه: حرفه‌اش را بی‌حرمت کرد.

شَوَّهَ عَقْلَه: عقلش را پریشان کرد.

شَوَّهَ نَصّاً ***(naṣṣan)***: متنی را مشوش کرد، متنی را تحریف کرد.

شَوَّهَ سُمْعَتَه ***(sum'atahū)***: بدنامش کرد، حیثیت او را لکه‌دار کرد، بی‌اعتبارش کرد.

تَشَوَّهَ = شَوِهَ.

شَوَه ***šawah*** : زشتی، بدقیافگی، بدشکلی، بدمنظرگی، ازشکل‌افتادگی، بدریختی، بدقوارگی، معیوبی؛ تحریف.

أَشْوَه ***ašwah***، مؤنث: **شَـوْهاء** ***šawhā'***، ج. **شُـوه** ***šūh*** : زشت، کریه، بدقیافه، ازشکل‌افتاده، بدشکل، بدمنظر، بدریخت، بدقواره، ناقص، معیوب؛ قلب‌شده، تحریف‌شده.

تَشْـويه ***tašwīh*** : بدریختی، بدشکلی، بدترکیبی، ازشکل‌افتادگی، نقص عضو، قطع عضو؛ هتک حرمت، بی‌اعتبارسازی، تخریب شخصیت، آبروریزی؛ معلولیت، علیلی.

تَشَوُّه ***tašawwuh*** : زشتی، بدقیافگی، بدشکلی، بدمنظری، ازشکل‌افتادگی، بدریختی، بدقوارگی، معیوبی، عیب و نقص؛ تحریف.

شائِه ***šā'ih*** : زشت، کریه، بدقیافه، ازشکل‌افتاده، بدشکل، بدمنظر، بدریخت، از ریخت افتاده، بدقواره، ناقص، معیوب؛ قلب‌شده، تحریف‌شده.

مُشَـوَّه ***mušawwah*** : زشت، کریه، بی‌ریخت، بدمنظر، بدقیافه، بدقواره؛ معلول، علیل، ناقص‌العضو؛ معیوب، خراب، ازشکل‌افتاده؛ تحریف‌شده، قلب‌شده.

مُشَوَّهُ الحَرْب ***(harb)***: عاجز، ناتوان (از خدمت وظیفه)؛ معاف از جنگ؛ معلول جنگی.

شاه ← ترتیب الفبایی.

شاة (اسم وحدت) ← **شوه**.

شواه (جمع **شاء**) ← **شوه**.

شَوَى ***šawā*** ـِ (**شَيّ** ***šayy***) **هـ**: کباب کردن، برشته کردن، تنوری کردن (گوشت را).

شِواء ***šuwā', šiwā'*** : گوشت کباب‌شده.

شِواءُ السُّجُق ***(sujuq)***: سوسیس سرخ‌شده.

شَوِيّ ***šawī*** : کبابی‌شده، برشته، تنوری‌شده، بریان.

شَواة ***šawāt*** ج. **شَوىً** ***šawan*** : پوست سر.

شَوّاية ***šawwāya*** : کباب‌پز.

مِشْواة ***mišwāt*** ج. **مَشاوٍ** ***mašāwin*** : همان معنی.

شی ← **شوی**.

شیة، شیات ← **وشی**.

شیأ

شاءَ ***šā'a*** ـَ (**مَشیئَة** ***mašī'a***): خواستن، نیاز داشتن؛ ... **هـ، ان**: آرزو کردن، آرزو داشتن (چیزی را، اینکه ...).

أنْ شاءَ اللّهُ: به خواست خدا، اگر خدا بخواهد، ان‌شاءالله؛ این امید هست که ...؛ امیدوارم که ... .

ما شاءَ اللّهُ: هر چه خدا بخواهد، هر طور که خدا بخواهد (در بیان مقدار، تعداد، فاصلهٔ زمانی نامعین)؛ (نیز در بیان صفت‌هایی چون: گوناگون، مختلف، متفاوت، متنوع، همه نوع)؛ خدا می‌داند؛ (نیز برای بیان تعجب:) ماشاءالله! بەبه! آفرین! حیرت‌آور است!

الی ما شاءَ اللّهُ: تا دلت بخواهد! برای همیشه! تا ابد!

لَفَّقَ ما شاءَ له التَّلْفیقُ ***(laffaqa, talfīqu)***: بدترین دروغ‌ها را از خود درآورد، هر دروغی دلش خواست به‌هم بافت.

شَيْء ***šay'*** ج. **أشیاء** ***ašyā'*** : چیز، شیء؛ چیزی؛ (در حال نفی) هیچ‌چیز.

شَيْءٌ من ...: کمی از ...، مقداری از ...، جزئی از ...، مقدار قابل ملاحظه‌ای از ... .

شَيْءٌ من النَّشاط ***(našāṭ)***: اندک فعالیتی، اقدامی.

شَیْءٌ من القَلَق *(qalaq)*: اندکی ناراحتی، قدری اضطراب، کمی نگرانی.

بِدونِ شَیْءٍ من الجَهْد *(jahd)*: بی‌هیچ کوششی، بی‌هیچ تلاشی.

هذا شَیْءٌ و ذاك شَیْءٌ آخَرُ *(āḵar)*: این دو مطلب کاملاً متفاوت است، این یک چیز است و آن چیز دیگری.

فی الأَمْرِ شَیْءٌ: یک چیز این کار اشتباه است، اشکالی در این کار هست.

بَعْضَ الشَّیْءِ *(baʻḍa)*: مقدار معینی، اندکی، تا اندازه‌ای، تا حدی، قدری.

فی شَیْءٍ و بِشَیْءٍ: (در جملات منفی:) به هیچ ترتیبی، اصلاً، ابداً، به‌هیچ‌وجه.

علی شَیْءٍ کَثیرٍ مِن: سخت، فراوان، بسیار، بی‌اندازه، بی‌نهایت.

علی شَیْءٍ کثیرٍ من البَساطَةِ *(basāṭa)*: سخت ساده، خیلی ساده.

الشَّیْءُ الکَثیرُ: مقدار زیادی، بسیاری.

أَشْبَهُ شَیْءٍ بـ *(ašbahu šayʼin)*: سخت شبیه است به ....، شبیه‌ترین به ....، مانندِ ... (است).

شَیْئاً بَعْدَ شیءٍ، یا: **شَیْئاً فَشَیْئاً** *(šayʼan)*: اندک‌اندک، ذره‌ذره، به‌تدریج، کم‌کم، یکی پس از دیگری، یواش‌یواش، آرام‌آرام، قدم به قدم، آهسته‌آهسته، رفته‌رفته.

لا شَیْء *lā-šayʼ*: هیچ چیز، هیچ، پوچ، عدم؛ صفر (امتیاز مسابقه).

اللاَّ شَیْء: لاشیء، عدم، هیچ.

أَفْضَلُ من لا شَیْء *(afḍal)*: از هیچ بهتر است.

لا شَیْءَ *lā-šayʼa*: هیچ، هیچ چیز (نیست).

لا ... غَیْرَ الشَّیْءِ الیَسیرِ *(ḡayra, šayʼi, yasīr)*: تنها مقدار کمی، خیلی کم (موجود است).

لَیْسَ بِشَیْءٍ: چیزی نیست، هیچ اهمیتی ندارد، مهم نیست.

لَیْسَ هذا فی شَیْءٍ من ذلك: این مطلقاً هیچ ربطی به آن ندارد، این اصلاً کاری با آن ندارد.

شَیْءٌ لا یُذْکَرُ *(yuḏkaru)*: غیرقابل ذکر، بی‌اهمیت، ناچیز.

شَیْئِیّ *šayʼī*: عینی، واقعی، حقیقی، مبتنی بر واقعیت.

لا شَیْئِیَّة *lā-šayʼīya*: عدم، نبود، نیستی، پوچی.

شُیَیْء *šuyayʼ*: کمکی، اندک مقداری، چیزکی.

شُوَیَّة *šuwayya*: (عامیانه) ذره‌ای، کمی، مقداری، اندکی.

مَشِیئَة *mašīʼa*: اراده، اختیار؛ خواست، آرزو، میل.

بِمَشِیئَةِ اللّهِ: به خواست خدا، به ارادۀ خداوند، به مشیت الهی.

شیب

شابَ *šāba* ـِ (**شَیْب** *šayb*، **شَیْبَة** *šayba*، **مَشِیب** *mašīb*): موسفید شدن، دارای موی جوگندمی شدن، سفید شدن، خاکستری شدن (مو)؛ پیر شدن، پا به سن گذاشتن؛ ... **هـ**: سفید کردن (چیزی را).

شَیَّبَ هـ: موی (کسی را) سفید کردن، باعث سفیدی موی (کسی) شدن (غم و اندوه).

أَشابَ = **شَیَّبَ**.

شَیْب *šayb*: سپیدی مو؛ موی سپید؛ پیری، کهنسالی، سالخوردگی.

شَیْبَة *šayba*: خاراگوش، افسنتین (گیا.).

أَشْیَب *ašyab*، مؤنث: **شَیْباء** *šaybāʼ*، ج. **شِیب** *šīb*: سفید، جوگندمی (مو)؛ سپیدمو (شخص)؛ پیر، مسن، کهنسال، سالخورده، پیرمرد.

مَشِیب *mašīb*: سپیدی مو؛ موی سپید؛ سالخوردگی، پیری، کهنسالی.

شائب *šāʼib*: سپید، جوگندمی (مو)؛ موسپید (شخص)؛ پیر، مسن، سالخورده، کهنسال، پیرمرد.

شابة ← ترتیب الفبایی.

شِیت *šīt* ج. **شُیُوتات** *šuyūtāt*: (مصر) کتان گلدار، چیت.

شَیَّحَ هـ: (تونس) خشک کردن (چیزی را).

أَشاحَ بـ عن: گرداندن، برگرداندن (چشم یا روی خود را از کسی یا چیزی).

شَیّاح *šayyāḥ*: کاغذ خشک‌کن.

شِیح *šīḥ*: گونۀ شرقی افسنتین، خاراگوش (گیا.).

شیخ

شاخَ *šāḵa* ـِ (**شَیَخ** *šayaḵ*، **شُیُوخَة** *šuyūḵa*، **شَیْخُوخَة** *šayḵūḵa*): پیر شدن، سالخورده شدن، مسن شدن، پا به سن گذاشتن؛ ریش‌سفید شدن، شیخ شدن، محترم شدن.

شَیْخ *šayḵ* ج. **شُیوخ** *šuyūḵ*، **أَشْیاخ** *ašyāḵ*، **مَشْیَخَة** *mašyaḵa*، **مَشایِخ** *mašāyiḵ*، **مَشائِخ** *mašāʼiḵ*: مسن،

سالخورده، کهنسال، پیرمرد؛ بزرگ‌تر، ریش‌سفید، شیخ، بزرگ، رئیس، رئیس قبیله، رئیس طایفه؛ شیخ (عنوان حکمران هریک از شیخ‌نشین‌های خلیج‌فارس؛ عنوان محققان و دانش‌آموختگان علوم قدیمه، مثلاً: روحانیان، اعضای فرقه‌های مذهبی، اساتید حوزه‌های علمیه و غیره)؛ ارباب، سرور، آقا؛ استاد، مرشد، پیر (در تصوف)؛ سناتور (پارلمان).

شَیْخُ ٱلْمَرْأَة *(mar'a)*: شوهر زن.

الشَّیْخُ أَرُزٌّ أَسْمَرُ *(aruzz, asmar)*، **الشَّیْخُ أَرُزٌّ أَبْیَضُ** *(abyaḍ)*: (مصر) نام برخی غذاهای برنجی.

شَیْخُ البَحْر *(baḥr)*: شیخ بحار، پیر دریا.

شَیْخُ البَلَد *(balad)*: کدخدا، ده‌خدا.

شَیْخُ النَّار *(nār)*: شیطان، ابلیس.

شَیْخُ السَّجّادة *(sajjāda)*: لقب بزرگان برخی فرقه‌های صوفیه که شایستگی به ارث بردن سجادهٔ رئیس فرقه را دارند.

شَیْخُ الإِسلام *(islām)*: شیخ‌الاسلام، در مصر قرون وسطی لقب مفتی اعظم و خلیفهٔ مسلمانان و بعدها بیشتر لقب مفتی قسطنطنیه در امپراتوری عثمانی؛ لقب مفتی اعظم تونس.

شَیْخُ المَدِینة: (مغرب) بازرس پلیس.

مَشْیَخَةُ الجامِع الأَعْظَم: مدرسین یا هیئت علمی در مسجد اعظم تونس.

الشُّیوخ: (جمع) عنوان حاکم منطقهٔ نجد.

مَجْلِسُ الشُّیوخ *(majlis)*: مجلس سنا.

شَیْخَة *šayḵa* ج. ـــ **ات**: پیرزن، زن مسن، زن موقر، زن جاافتاده.

شِیاخَة *šiyāḵa*: منزلت و رتبهٔ شیخ.

شَیْخُوخة *šayḵūḵa*: پیری، کهنسالی، فرتوتی، سالخوردگی.

شَیْخُوخِیّ *šayḵūḵī*: فرتوتی، خرفتی، ویژگی‌های پیری.

مَشْیَخَة *mašyaḵa* ج. ـــ **ات**، **مَشایِخ** *mašāyiḵ*: مقام و منزلت شیخ؛ شیخ‌نشین (سابقاً عنوان هریک از ممالک نیمه‌مستقل حاشیهٔ خلیج فارس)؛ یک بخش اداری (تونس)؛ هیئت علمی (مثلاً: دانشگاه الازهر).

شید

شَادَ *šāda* ـِ (**شَیْد** *šayd*) **هـ**: برپا کردن، ساختن، احداث کردن، بنا کردن (ساختمان و نظایر آن را).

شَیَّدَ = شادَ.

أَشادَ = شادَ.

أَشادَ بِذِكْره، به *(bi-ḏikrihī)*: او را (آن را) ستود، او را (آن را) تحسین کرد، از او (از آن) تجلیل کرد، از او (از آن) تمجید کرد، یاد او را بزرگ داشت.

شِید *šīd*: گچ (برای سفیدکاری دیوار)؛ گچ پاریس (شکسته‌بندی، دندان‌سازی)؛ ملاط، ساروج.

تَشْیید *tašyīd*: ساخت، احداث، بنا، تأسیس (بنا، عمارت).

إِشادَة *išāda* **بـ**: تجلیل، تحسین، تمجید، ستایش (از کسی یا چیزی).

مُشَیَّد *mušayyad*: بلند، مرتفع، سر به فلک کشیده (ساختمان).

شِیرَج *šīraj*: روغن کنجد.

شِیرَة *šīra*: شیره، نوعی شربت (از آب میوه).

شِیزوفرانیا *šīzofrāniyā*: شیزوفرنی، اسکیزوفرنی.

شِیش *šīš*: شمشیر، شمشیر باریک؛ کرکره، پشت‌دری کرکره‌ای (مثلاً: در مغازه).

مُعَلِّمُ الشِّیش *(mu'allim)*: استاد شمشیربازی.

لَعْبَةُ الشِّیش *(la'ba)*: شمشیربازی.

شِیشَة *šīša*: کوزهٔ قلیان؛ نارگیله، قلیان.

شیط

شَاطَ *šāṭa* ـِ (**شَیْط** *šayṭ*): سوختن (خصوصاً غذا).

شَیَّطَ هـ: برشته کردن (چیزی را)، روی (چیزی را) سوزاندن، تفت دادن، سرخ کردن (چیزی را).

أَشاطَ = شَیَّطَ.

تَشَیَّطَ = شاطَ.

اِسْتَشاطَ غَضَباً *(ḡaḍaban)*: خشمگین شد، عصبانی شد، برافروخته شد، غضبناک شد، از کوره دررفت.

شیطن

تَشَیْطَنَ *tašayṭana*: شیطنت کردن، شیطان‌صفتی کردن.

شَیْطان *šayṭān* ج. **شَیاطِین** *šayāṭīn*: شیطان، عفریت، دیو، اهریمن، ابلیس.

شَیْطانِیّ *šayṭānī*: شیطانی، اهریمنی؛ خبیث، دیوصفت، جهنمی.

شَیْطَنَة *šayṭana*: شرارت، شیطنت، بدجنسی، خباثت، حقه‌بازی، نیرنگ.

شیع

شَاعَ *šā'a* ـِ (**شَيْع** *šay'* ، **شُيُوع** *šuyū'*): پخش شدن، منتشر شدن، فاش شدن، پراکنده شدن (اخبار)؛ ... **في**: منتشر شدن، اشاعه یافتن، شیوع یافتن (در جایی)؛ پرکردن، فراگرفتن (مثلاً: احساس، وجود کسی را).

شَاعَ به: آن را منتشر کرد، آن را پخش کرد، آن را اشاعه داد، آن را تبلیغ کرد، آن را شایع کرد، آن را به گوش همه رساند.

شَيَّعَ ه: اسکورت کردن، همراهی کردن، مشایعت کردن (کسی را)؛ وداع کردن، خداحافظی کردن (با کسی)؛ طلب آمرزش کردن (برای مرحومی)؛ فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن (کسی یا چیزی را)؛ پیوستن (به جناحی)، هوادار (جناحی) شدن.

شُيِّعَتِ الجَنازَةُ *(šuyyi'at, janāzatu)*: مراسم تشییع جنازه انجام شد، جنازه تشییع شد.

شايَعَ ه على: پیروی کردن، تقلید کردن (از کسی در چیزی)؛ همسو شدن، همگام شدن (با کسی در امری)؛ طرف (کسی یا چیزی را) گرفتن (در امری)، طرفداری کردن (از کسی یا چیزی در امری).

أشاعَ ه، بـ: پخش کردن، منتشر کردن، اشاعه دادن، شایع کردن، به گوش همه رساندن (چیزی را).

تَشَيَّعَ لـ في: طرفداری کردن، جانبداری کردن (از کسی یا چیزی در امری)، طرف (کسی یا چیزی را) گرفتن (در امری)؛ ... **لـ**: ملحق شدن (به کسی یا چیزی و یا جناحی)، همدست شدن (با کسی)؛ شیعه شدن، به تشیع گرویدن؛ خود را شیعه نمایاندن، به تشیع تظاهر کردن.

تَشايَعَ على: به توافق رسیدن (در مورد کسی یا چیزی).

شِيعة *šī'a* ج. **شِيَع** *šiya'*: هواداران، هواخواهان، پیروان، طرفداران، مریدان؛ باند، دسته، جناح، حزب، فرقه.

الشِّيعة: شیعه، شیعهٔ حضرت علی (ع) (آن گروه از مسلمانان که حضرت علی (ع) را جانشین بر حق پیامبر می‌دانند)؛ ج. **أشْياع** *ašyā'*: هواداران، هواخواهان، پیروان، مریدان، طرفداران.

شِيعِيّ *šī'ī*: شیعی؛ ج. ــ ون: شیعه، شیعیان.

شِياع *šiyā'*: مشاع بودن، اشتراک (در مالکیت، حقـ.).

شُيُوع *šuyū'*: انتشار، نشر، شیوع، پخش (خبر).

على الشُّيُوع: مشترکاً، به‌طور مشترک، به شیوهٔ مشاع.

شُيُوعِيّ *šuyū'ī*: کمونیستی؛ ج. ــ ون: کمونیست.

شُيُوعِيّة *šuyū'īya*: کمونیسم.

تَشْيِيع الجَنازَة *tašyī' al-janāza*: مراسم تشییع جنازه، مراسم خاکسپاری، مراسم تدفین.

مُشايَعَة *mušāya'a*: جانبداری، طرفداری، تعصب، هواداری.

إشاعة *išā'a*: نشر، پخش، اشاعه (خبر)؛ شایعه؛ خبر.

إشاعِيّة *išā'īya*: نظام مالکیت اشتراکی (سیا.).

تَشَيُّع *tašayyu'* **لـ**: جانبداری، طرفداری، تعصب، هواداری (از کسی یا چیزی).

شائع *šā'i'*: شایع، رایج، متداول؛ مشهور، معروف؛ همگانی، عمومی، کلی، جامع؛ مشترک.

الشّائع أنْ: شایع است که ...، مردم می‌گویند ... .

شائعُ الذُّيُوع: کاملاً شناخته‌شده، شایع، رایج، متداول، همگانی.

شائعُ الاِسْتِعمال: مورد استفادهٔ همگان، مقبول همگانی، کثیرالاستعمال.

مِلْكٌ شائع *(milk)*: ملک مشترک، ملک مشاع.

شائِعة *šā'i'a* ج. ــ ات، **شَوائع** *šawā'i'*: شایعه.

مُشايِع *mušāyi'*: طرفدار، هوادار، پیرو، هواخواه، مرید.

مُشاع *mušā'*: شایع، رایج، متداول؛ مشهور، معروف؛ عمومی، کلی، جامع، همگانی؛ مشترک؛ مالکیت مشترک، مالکیت مشاع (حقـ. اسـ.)؛ ملک عمومی، اموال عمومی.

مُتَشَيِّع *mutašayyi'*: طرفدار، هوادار، هواخواه، جانبدار.

مُشْتاع *muštā'*: شریک.

شَيَّفَ ه: بریدن، تکه‌تکه کردن (میوه را).

أشْياف *ašyāf* (ج.): برش، تکه، قاچ.

شيق ← شوق.

شِيك (از فر. *chèque*) *šīk, šēk* ج. ــ ات: چک.

شِيكٌ بِلا رَصِيدٍ (مَؤُونَةٍ) *(bi-lā rasīd, ma'ūna)*: چک بدون موجودی، چک بی‌محل، چک بدون پشتوانهٔ مالی.

شِيكٌ عَلَى بَياضٍ *(bayād)*: چک سفید.

شِيكُ السِّياحة: چک مسافرتی.

شيكوريا (از ایتا. *cicoria*) *šīkōriyā*: نوعی کاسنی، شیکوره.

شِيكولاته *šikōlāta*: (سوریه) شکلات.

شيل

شال *šāla* ـِ **هـ:** حمل کردن، بردن، انتقال دادن؛ بلند کردن، بالا بردن (چیزی را).

شَیْلَة *šayla* ج. ـــات: بار، محموله.

شِیالة *šiyāla*: حمل، حمل و نقل، انتقال (بار)؛ هزینهٔ حمل و نقل.

شَیّال *šayyāl* ج. ـــون، **شَیّالة** *šayyāla*: باربر، حمال.

شَیّالة *šayyāla*: بند شلوار، دوبنده.

مَشال *mašāl*: حمل، حمل و نقل (بار)؛ هزینهٔ حمل و نقل.

شال ج. شیلان ← ترتیب الفبایی.

شَیْلَم *šaylam*: تلخه، گندم دیوانه (گیا.)، نوعی ماش.

شِیلْمان *šīlmān* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): شاه‌تیر فولادی (عراق).

شیم

شَـــامَ *šāma* ـــِ **هـ:** مـراقب (چیزی) بـودن، چشم بـه راه (چیزی) بودن، انتظار داشتن (چیزی را)، امید داشتن (به چیزی).

شِیمَة *šīma* ج. **شِیَم** *šiyam*: خصلت، خلق، خو، طبع، سرشت؛ رسم، روال، شیوه، عادت.

شِیَمٌ إِسلَامِیَّة *('islāmīya)*: اخلاق اسلامی، رفتار اسلامی، خلق و خوی اسلامی.

شـــامَة *šama* ج. ـــات، **شـام** *šām*: لکهٔ مـادرزادی، ماه‌گرفتگی؛ خال.

شِیمِیَة *šīmiya* ج. **شَیامِی** *šayāmī*: (مصر) گرداب.

مَشِیمة *mašīma* ج. **مَشِیم** *mašīm*، **مَشایِم** *mašāyim*: جفت جنین.

شین

شَـانَ *šāna* ـــِ (**شَــیْن** *šayn*) **هـ:** از شکـل انـداخـتن، از ریخت انداختن، بدقیافه کردن؛ تباه کردن، ضایع کردن، بدنام کردن، رسوا کردن (کسی یا چیزی را).

شانَ سُمْعَتَهُ *(sum'atahū)*: از حسن شهرت او کاست، به حسن شهرت او لطمه زد، او را بی‌اعتبار کرد.

شَیَّنَ = شانَ.

شَــیْن *šayn*: زشـتی، تـباهی، تـضییع؛ ننگ، بـدنامی، بی‌آبرویی، رسوایی.

شائِن *šā'in*: شرم‌آور، ننگین، زشت، ننگ‌آور.

مُشَیِّن *mušayyin*: همان معنی.

شِین: نام حرف ش.

شای ← ترتیب الفبایی.

شیاه (جمع **شاء**) ← **شوه**.

ص

ص: علامت اختصاریِ **صَفْحَة** *ṣafḥa* : صفحهٔ کتاب.

ص ب: علامت اختصاریِ **صُنْدُوق اَلْبَرِيد** *ṣundūq al-barīd* : صندوق پستی.

صُؤَاب *ṣu'āb* (اسم جنس، یکیِ آن: **ـــة**) **ج. صِئْبان** *ṣi'bān* **، صِيبان** *ṣībān* : رِشک، شپش (جا.).

صابورة ← صبر.

صابون ← صبن.

صاج *ṣāj* : ورقهٔ آهن نازک؛ ساج.

صاجٌ مُضَلَّع *(muḍalla')* : آهن موج‌دار.

يا صَاحِ *yā ṣāḥi* = **يا صاحِبِي** *yā ṣāḥibī* .

صاد *ṣād* : نام حرفِ ص.

صاغ *ṣāḡ* : منظم، مرتب، درست، به نظام، سالم، حساب‌شده؛ قانونی، پذیرفته‌شده، مشخص، معین، مقرر؛ رتبهٔ نظامی و پلیسی میان گروهبان و سروان؛ رتبهٔ نظامی در نیروی دریایی مصر بالاتر از سرگرد (نظ.).

عُمْلَةٌ صاغ *('umla)* : پول پایه، پول معیار.

غِرْشٌ صاغ *(ḡirš)* : قرش پایه، قرش معیار.

صاغْقُول أغَاسِي (از تر. *sağkol ağasi*) : (مصر:) درجهٔ نظامی میان سروان و سرگرد (نظ.).

صالة (از ایتا. *sala*) *ṣāla* **ج. ـــات:** سالن، تالار، هال.

صالُون *ṣālūn* : اتاق پذیرایی.

عَرَبَةٌ صالُون *('araba)* : واگن سالن‌دار.

صامولة ← **صَمُولَة** *ṣamūla* .

صَأَى *ṣa'ā* ـِ (**صَئِيّ** *ṣa'īy*): جیک‌جیک کردن (پرنده).

صَبَّ *ṣabba* ـُ (**صَبّ** *ṣabb*) **هـ في:** ریختن، خالی کردن (چیزی را در جایی)؛ ... **عليه بَلاءً** *(balā'an)* : بلایی (بر سر کسی) افکندن.

صَبَّ الغارةَ: هجوم برد، یورش آورد.

صَبَّ ـِ (**صَبّ** *ṣabb*) **في:** جاری شدن، سرازیر شدن، ریختن (در چیزی یا جایی)؛ ... **على:** دررسیدن، رخ دادن، اتفاق افتادن (برای کسی)؛ فروافتادن (بر سر کسی).

صَبَّ (اول‌شخص مفرد: **صَبِبْتُ** *ṣabibtu*) ـَ (**صَبَابَة** *ṣabāba*) **الى:** شیفتهٔ (کسی) شدن، دل‌بستن، دل‌باختن، عاشق شدن (به کسی).

صَبَّتْ مِياهُ النَّهْرِ في: آب‌های رودخانه به ... ریخت.

صَبَّ جامَ غَضَبِه على: جام خشم خود را بر سر ... فرو ریخت.

صَبَّ تِمثالاً *(timṯālan)* : تندیسی ریخت، مجسمه‌ای را قالب‌ریزی کرد.

صَبَّ حُروفاً مَطْبعيّةً *(maṭba'īya)* : حروف چاپخانه را ریخت (قالب‌ریزی کرد).

تَصَبَّبَ: ریختن، جاری شدن، سرازیر شدن؛ ... **هـ:** پر شدن، لبریز شدن (از چیزی)؛ غوطه خوردن، فرو رفتن (در چیزی)؛ آب شدن، ذوب شدن، گداختن.

تَصَبَّبَ عَرَقاً *('araqan)* : خیس عرق شد.

إنْصَبَّ: ریختن، جاری شدن، سرازیر شدن، روان شدن؛ ... **على، الى:** آهنگ (کاری) کردن، مصمم شدن، نیت کردن، قصد کردن (کاری را)؛ به جدیت پرداختن، غور و خوض کردن، کاوش کردن، درکوشیدن (به کاری)؛ ... **على:** هدایت شدن، کشانده شدن (به امری).

إنْصَبَّ في البَحْرِ *(baḥr)* : خود را به دریا انداخت.

إنْصَبَّ على الصَّيْد *(ṣayd)* : خود را روی شکار انداخت.

صض
ط ظ

صَبّ sabb : ریزش؛ قالب‌ریزی (فلز)؛ ریخت، قالب؛ جریان؛ بیرون‌ریزی، بروز، تراوش؛ شیفته، مفتون، دلداده، عاشق، تشنه.

صَـبَب sabab ج. أصـباب asbāb : سرازیری، شیب؛ سراشیبی؛ راستای فرود رودخانه.

صَبیب sabīb : سرریز، ریخته‌شده، جاری‌شده؛ مقدار آب بیرون آمده (از چاه، رود و مانند آن)؛ خون؛ عرق.

صَبابَة sabāba : عشق سوزان، دلباختگی.

صُبابَة subāba : بقیه، باقیمانده، ته‌مانده.

مَصَبّ maṣabb ج. ـــات، مَصابّ maṣābb : مصب، دهانهٔ رودخانه و مانند آن؛ زهکش.

مَـصْبُوب maṣbūb : ریخته‌شده (فلز)؛ ج. **مَـصْبُوبات**: اجناس فلزی قالبی، فرآورده‌های ریخته‌گری.

صَبَأَ saba'a ـَ **(صُبُوء 'subū)**: درآمدن، بلند شدن (ناخن، دندان)؛ جوانه زدن، سر برآوردن (گیاه).

صَبَأَ saba'a ـَ **الی**: روی گرداندن (بسوی کسی یا چیزی).

صابِیء 'ṣābi : صابئی؛ مندایی.

الصّابِئة as-ṣābi'a : صابئی‌ها؛ صبّی‌ها، نام دو فرقهٔ متفاوت: ۱. فرقهٔ قنوسی یهودی‌ـمسیحی بین‌النهرین یا مغتسله، پیروان یوحنای معمدان. در قرآن کریم به آنان اشاره شده است. ۲. صابئهٔ حران، فرقه‌ای غیرموحد که تا قرن ۱۱ م. وجود داشته‌اند.

صَبَحَ sabaḥa ـَ **(صَـبْح sabḥ) هـ**: صبوحی دادن، بادهٔ صبحگاهی دادن (به کسی).

صَبُحَ sabuḥa ـُ **(صَـباحَة sabāḥa)**: زیبا بودن، خوبرو بودن، قشنگ بودن؛ نورانی بودن، تابناک بودن، درخشیدن (صورت، سیما).

صَبَّحَ هـ: صبح‌به‌خیر گفتن (به کسی)؛ صبح‌هنگام آمدن، بامداد رسیدن (نزد کسی)؛ ... **علی، هـ**: صبح خوبی آرزو کردن (برای کسی).

صَبَّحَهُ بالخَیْر: به او صبح‌به‌خیر گفت.

يُصابِحُه وَ يُماسِيه: شب و روزش را با او (آن) می‌گذراند.

أَصْبَحَ: به بامداد درآمدن، به صبح اندر شدن، در صبح بودن، صبح کردن، بیدار شدن، هشیار شدن؛ روشن شدن، آشکار شدن؛ گردیدن (از افعال ناقصه)؛ صبح‌هنگام رخ دادن؛ ... **فی**: قرار گرفتن، درافتادن، واقع شدن (در وضعیتی، حالی و مانند آن)؛ تبدیل (به چیزی دیگر) شدن.

أَصْبَحَ الصَّباحُ (sabāḥu): صبح شد، سپیده‌دم سرزد، فجر دمید.

أَصْبَحَ فقیراً: تنگدست شد.

أَصْبَحَ علی خَیْرٍ: صبح خوبی داشت، صبح را با شادی و خوشحالی آغاز کرد.

تُصْبِحُ علی خَیْرٍ (tuṣbiḥu): شب‌به‌خیر (عبارتی است که هنگام شب گفته می‌شود) و معمولاً در جواب گویند: **وَ أنتَ من أهْلِه**.

يَفْعَلُه إذا أصْبَحَ وَ يَفْعَلُه إذا أمْسَى (amsā): شب و روز کارش همان است، دائماً به آن مشغول است.

أَصْبَحَ الحَقُّ (ḥaqqu): حقیقت آشکار شد.

لَم يُصْبِحْ يَفْعَلْ: دیگر (چنین) نکرد.

لَم يُصْبِحْ له وُجودٌ: دیگر خبری از آن نبود، دیگر وجود نداشت، فاتحه‌اش خوانده شد، از صحنهٔ وجود پاک شد.

اِصْطَبَحَ: صبوحی زدن، شراب صبحگاهی خوردن؛ ... **هـ**: روشن کردن (مثلاً چراغ را)؛ ... **بـ**: برای روشنایی به کار بردن (چیزی را).

اِصْطَبَحَ بالغاز (gāz): از چراغ گاز استفاده کرد.

اِستَصْبَحَ: روز را آغاز کردن؛ ... **هـ**: افروختن (چراغ را)؛ ... **بـ**: روشنایی گرفتن (از چیزی).

صُبْح ṣubḥ ج. أصْباح aṣbāḥ : سپیده‌دم، فجر، فَلَق، صبح، بامداد؛ (بصورت مختصر به‌جای **صلاة الصبح salāt** گفته می‌شود) نماز صبح (سحر).

صُبْحَة ṣubḥa : صبح زود، صبح اول وقت؛ صبحانه.

صَباح ṣabāḥ : صبح، بامداد.

صَباحاً ṣabāḥan : هنگام صبح، بامدادان.

صَباحَ مَساءَ 'ṣabāḥa masā'a : صبح و شب، شب و روز.

صَباحُ الخَیْر (النور) (kayr, nūr) : صبح‌به‌خیر.

صَباحُ اليَوْم (yawm) : صبح امروز.

صَباحَكَ بالخَیْر، صَباحٌ بالخَیْر (bi-l-kayr): صبح‌به‌خیر.

عِمْ صَباحاً ('im): بامدادت خوش، روزت خجسته.

صَباحِیّ ṣabāḥī : بامدادی، صبحگاهی، مربوط به صبح.

صُباح ṣubāḥ و **صَبْحان ṣabḥān**، مؤنث: **صَبْحَی ṣabḥā** : زیبا، خوشگل، خوبرو، قشنگ.

صَـبِيح ṣabīḥ ج. صِـباح ṣibāḥ : زیبا، قشنگ، خوبرو، خوشگل، خوش‌سیما.

صَبَاحَة ṣabāḥa : زیبایی، خوبرویی، قشنگی.

صَبِیحَة ṣabīḥa : صبح، بامداد.

صَبُوح ṣabūḥ : صبوحی؛ زیبا چون سپیده‌دمان، سفیدرو، نورانی، درخشان.

مِصْبَاح miṣbāḥ ج. **مَصَابِیح** maṣābīḥ : چراغ؛ لامپ؛ نور (نیز مجازاً؛ نور هدایت و مانند آن).

مِصباحٌ كَشَّاف (kaššāf): نورافکن، پرتوافکن (کشتی‌یاب یا هواپیمایاب).

مِصباحٌ أمامِيّ، خَلْفِيّ، جانِبِيّ (amāmī, kalfī, jānibī): چراغ جلو، چراغ عقب، چراغ بغل (خودرو).

مِصباحُ جَيْبٍ (jayb): چراغ جیبی، چراغ‌قوهٔ جیبی.

مِصباحٌ كَهْرَبائِيّ (آ kahrabā): چراغ برق.

مِصباحٌ كَهْرَبائِيٌّ يَدَوِيٌّ (yadawī): چراغ برق دستی، چراغ‌قوه.

مِصباحٌ نَقَّال (naqqāl): چراغ‌گردان.

مِصباحٌ وَهّاج، مُتَوَهِّج (wahhāj, mutawahhij): لامپ فلورسانت.

إصْبَاح iṣbāḥ : بامداد، صبح.

اِسْتِصْبَاح istiṣbāḥ : روشن‌سازی.

غازُ الاِسْتِصْبَاح: گاز روشنایی، گاز چراغ.

مُصْبِح muṣbaḥ : بامداد، صبح.

صَبَرَ ṣabara ــِ (**صَبْر** ṣabr) **ه**: پایبند زدن (به کسی)، مقید کردن، زنجیر کردن (کسی را)؛ صبور بودن، بردبار بودن، شکیبایی کردن، صبوری ورزیدن، استقامت کردن؛ ... **علی**: تحمل کردن، متحمل شدن (چیزی را)، طاقت داشتن، تاب آوردن، بردباری کردن (در برابر چیزی)، ساختن (با چیزی)؛ ... **عن**: دست کشیدن، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ ... **لـ**: مقاومت کردن، استواری ورزیدن، ایستادن (در برابر کسی)، تحمل کردن (کسی را).

صَبَّرَ ه: به صبر و شکیبایی فراخواندن، به صبوری و بردباری دعوت کردن، به بردباری نصیحت کردن (کسی را)؛ آرام کردن، تسکین دادن (دل کسی را)؛ ماندنی کردن، ماندگار کردن، پایدار کردن؛ نگه‌داشتن، نگهداری کردن (چیزی را).

صَبَّرَ جُثَّةً (juṯṯatan): جسدی را مومیایی کرد.

صَبَّرَ بَطْنَهُ (baṭnahū): (مصر) مختصر و سرپایی چیزی خورد، ته‌بندی کرد.

صَابَرَ ه: در شکیبایی پایدارتر بودن (از کسی)؛ صبوری پیشه کردن، ساختن.

تَصَبَّرَ: شکیبا بودن، بردبار بودن، صبور بودن، تاب آوردن، طاقت داشتن، استقامت کردن.

اِصْطَبَرَ = تَصَبَّرَ.

صَبْر ṣabr : مقیدسازی، بند زدن؛ صبر، تحمل، تاب، استواری، ایستادگی، استقامت، مقاومت، پایداری، پافشاری؛ صبوری، بردباری، شکیبایی، خونسردی، خودداری، آرامش، متانت، ملایمت؛ طاقت، توان، بنیه.

قَتَلَهُ صَبْراً qatalahū ṣabran : او را به اسارت کشت.

لا صَبْرَ لی (ṣabra): نمی‌توانم (آن را) تحمل کنم، تاب و توان (آن را) ندارم.

قِلَّةُ الصَّبْر (qilla): بی‌تابی، کم‌حوصلگی، ناشکیبی.

قَلِيلُ الصَّبْر: بی‌صبر، بی‌تاب، بی‌شکیب.

قَلَّ صَبْرُهُ qalla ṣabruhū : بی‌شکیب شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد.

لم يَبْقَ في قَوْسِ صَبْرِي مِنْزَعٌ lam yabqa fī qawsi ṣabrī minza'un : (لفظاً: در کمان صبرم دیگر تیری نمانده است، یعنی:) کاسهٔ صبرم لبریز شده است، دیگر تاب صبوری ندارم.

فَقَدَ صَبْرَه (faqada): حوصله‌اش سر رفت، عنان شکیبایی از دست داد.

أعياهُ الصَّبْرُ (a'yāhū): کاسهٔ صبرش لبریز شد، بی‌شکیب شد.

نَفَدَ، فَرَغَ، عِيلَ صَبْرُه (nafada, faraḡa, 'īla): همان معنی.

بِفارِغِ الصَّبْر (fāriḡ): با بی‌صبری تمام.

صَبْراً: شکیبا باش! صبور باش! آرام!

صَبِر ṣabr, ṣabir : صبر زرد (گیا.).

صَبْرَة ṣabra : سرمای شدید.

صُبْرَة ṣubra : توده، کومه.

صُبْرَةً ṣubratan : به‌طور خلاصه، اجمالاً، به‌طورکلی.

صَبَّار ṣabbār : (بسیار) بردبار، شکیبا، صبور، ثابت‌قدم.

صُبَار ṣubār، **صُبَّار** ṣubbār : انجیر هندی (Opuntia ficusindica، گیا.).

صُبَّيْر ṣubbayr : همان معنی.

صَبُور *ṣabūr* ج. **صُبُر** *ṣubur* : (بسیار) بردبار، شکیبا، صبور، ثابت‌قدم، استوار.

صَبَارَة *ṣabāra* و **صَبَارَّة** *ṣabārra* : سرمای شدید.

تَصْبِيرَة *taṣbīra* : (مصر) غذای سبک و سرپایی، ته‌بندی، مزه، خوراک مختصر.

مُصَابَرَة *muṣābara* : تحمل، طاقت، تاب، صبر و پایداری، ایستادگی، استقامت، مقاومت، سوختن و ساختن، خویشتنداری، گذشت.

إِصْطِبَار *iṣṭibār* : شکیبایی، بردباری، صبوری، پایداری، استقامت، ایستادگی، تحمل، تاب.

صَابِر *ṣābir* : صبور، شکیبا، بردبار، ثابت‌قدم.

مُصَبَّرَات *muṣabbarāt* : کالاها یا اجناس نگهداری‌شده در قوطی، کنسروها.

صَبَّرَ *ṣabbara* **هـ**: ثابت ساختن (کشتی را)، سنگین کردن (ته کشتی را برای حفظ تعادل).

صَابُورَة *ṣābūra*: وزنه یا سنگ و یا شن ته کشتی (برای حفظ تعادل آن).

صَبَغَ *ṣabaʿa* ـَ (**صَبْع** *ṣabʿ*) **علی، بـ**: اشاره کردن (با انگشت به کسی یا چیزی)؛ ... **ها**: انگشت کردن (به نشیمن مرغ برای پی بردن به وجود تخم).

إِصْبَع *iṣbaʿ* ج. **أَصَابِع** *aṣābiʿ* : انگشت؛ پنجه (همچنین *إِصْبَع الْقَدَم* *al-qadam .i*)؛ اندازه یا مقیاس درازا (مصر = ۳/۱۲۵ سانتی‌متر).

أَصَابِعُ بِن الْبِطَاطِس: سیب‌زمینی سرخ‌کرده به سبک فرانسوی.

إِصْبَعُ الأَحْمَر: ماتیک لب.

أَصَابِعُ السُّجُق *(sujuq)*: سوسیس.

بَصْمَةُ الأَصَابِع *(baṣma)*: جای انگشت، اثر انگشت.

طَابِعُ الأَصَابِع: همان معنی.

له إِصْبَعٌ فِي هذا الأَمْر: در این کار دست دارد.

صُبَاع *ṣubāʿ* : (مصر) انگشت؛ پنجه (همچنین **صباعُ القَدَم** *(qadam*).

أُصْبُوع *uṣbūʿ* ج. **أَصَابِيع** *aṣābīʿ* : انگشت؛ پنجه.

مُصَبَّع *muṣabbaʿ* : سیخ کباب؛ توری کباب‌پزی.

صَبَغَ *ṣabaḡa* ـُـَـِ (**صَبْغ** *ṣabḡ* ، **صِبَغ** *ṣibaḡ*) **هـ**: رنگ کردن (چیزی را، مثلاً: پارچه‌ای را)، نقاشی کردن، رنگ زدن (چیزی را)؛ ... **هـ بـ**: حالت (چیزی را به چیزی دیگر) دادن، رنگ و روی (چیزی را به چیز دیگر) بخشیدن؛ ... **هـ في**: آغشتن، غوطه‌ور ساختن (چیزی را در مایعی)؛ ... **هـ**: غسل تعمید دادن (کسی را).

صَبَغَهُ صِبْغَةً أُخْرَى *(ṣibḡatan ukrā)*: او را به حال و هوای دیگر درآورد، او را از این‌رو به آن‌رو کرد، مسخش کرد.

إِصْطَبَغَ: رنگ شدن، رنگ گرفتن؛ غسل تعمید دیدن.

صِبْغ *ṣibḡ* ج. **أَصْبَاغ** *aṣbāḡ* : رنگ؛ مادهٔ رنگی؛ رنگ‌دانه؛ رنگ (لباس، مو و غیر آن).

صِبْغَة *ṣibḡa* : رنگ، فام؛ مادهٔ رنگی؛ رنگ‌دانه؛ تعفین، تنتور (پز.)؛ حالت، گونه، رنگ و رو، حال و هوا، نما، ویژگی؛ رنگ (گت، لباس)؛ غسل تعمید؛ آیین، دین.

صِبْغَةُ الأَفْيُون *(afyūn)*: تعفین افیون.

صِبْغَةُ الْيُود *(al-yūd)*: تعفین ید، تنتور ید.

صِبْغَةٌ مَحَلِّيَّة *(maḥallīya)*: نمای محلی، رنگ محلی، حال و هوای محلی.

أَخْرَجَهُ مِن صِبْغَتِه *(akrajahū)*: او را (آن را) به‌کلی دگرگون کرد، حال و هوای دیگری به او (آن) داد.

صِبْغِيَّات *ṣibḡīyāt* : کروموزوم (مادهٔ انتقال صفات وراثتی).

صِبَاغ *ṣibāḡ* ج. **أَصْبِغَة** *aṣbiḡa* : رنگ، فام؛ رنگ‌دانه؛ مادهٔ رنگ؛ رنگرزی؛ ادویه، چاشنی، سُس.

صَبَّاغ *ṣabbāḡ* : رنگرز.

صِبَاغَة *ṣibāḡa* : رنگرزی، پیشهٔ رنگرزی.

مَصْبَغَة *maṣbaḡa* : کارخانه یا کارگاه رنگرزی، محل رنگرزی.

صَابِغ *ṣābiḡ* : رنگرز؛ تعمیددهنده.

يُوحَنَّا الصَّابِغ *(yūḥannā)*: یوحنای تعمیددهنده، یحیی معمدان.

مَصْبُوغ *maṣbūḡ* : رنگی، رنگ‌خورده، رنگ‌آمیزی‌شده، رنگرزی‌شده؛ ... **بـ**: به رنگ ... درآمده؛ حال و هوای ... یافته؛ متأثر (از کسی یا چیزی)، تحت تأثیر (کسی یا چیزی)؛ اشباع‌شده، آغشته (با چیزی).

صَبَّنَ هـ: صابون زدن (چیزی را)، شستوشو دادن (چیزی را با صابون).

صَابُون *ṣābūn* : صابون.

حَجَرُ الصَّابُون *(ḥajar)*: گل صابون، سنگ صابون.

صَابُونَة *ṣābūna* (اسم وحدت) : قطعه صابون، یک صابون.

صابُونِيّ ṣābūnī : صابونی، صابون‌مانند.

صَبّان ṣabbān : صابون‌ساز، صابون‌پز.

مَصْبَنَة maṣbana : کارخانهٔ صابون‌سازی.

صبو

صَبا ṣabā ـُ (**صَبْو ṣabw . صُبُوّ ṣubūww . صِباً ṣiban . صَـبَاء ṣabā'**): بچه بودن، طفل بودن، دوران بچگی و طفولیت را گذراندن.

صَبا ṣabā ـُ (**صُبُوّ ṣubuww . صَبْوَة ṣabwa**) **الى**: گرایش داشتن، متمایل بودن، شیفته بودن، شوق و ذوق داشتن، اشتیاق داشتن (به چیزی)؛ سخت کوشیدن (برای چیزی)، آرزوی (چیزی را) داشتن، هوای (چیزی را) کردن.

صَبِيَ ṣabiya ـَ (**صَباء ṣabā' . صِباً ṣiban**) : بچگی کردن، بچگانه رفتار کردن.

صَبّي: جوانی از سر گرفتن، دوباره جوان شدن.

تَـصَبّي: رفتار بچگانه داشتن، حالت بچگی داشتن؛ به خوشی‌های جوانی رغبت نشان دادن، به لذت جوانی گرایش داشتن؛ دوباره جوان شدن، جوانی از سر گرفتن؛ ... **ها**: اظهار عشق کردن، عشق ورزیدن، دل‌باختن (به زنی)، عشقبازی کردن (با زنی)؛ ... **هـ**: فریفتن، شیفتهٔ خود کردن، اسیر خود کردن، اغوا کردن (کسی را).

تَصابَى: بچگی کردن، رفتار کودکانه داشتن، حالت بچگی از خود نشان دادن.

اِسْتَصْبَى = تَصابَى.

صَباً ṣaban ج. صَبَوات ṣabawāt . أَصْباء aṣbā' : باد صبا، باد شرقی.

صِباً. صِبىً ṣiban : بچگی، طفولیت، خردسالی، کودکی، صباوت؛ جوانی، شباب؛ میل، رغبت، شوق، ذوق، عطش، اشتیاق، علاقهٔ وافر، گرایش.

صَباء ṣabā' : بچگی، کودکی، خردی، خردسالی، طفولیت، صباوت؛ جوانی، شباب.

صَبْـوَة ṣabwa : شور و شوق جوانی؛ عاشقی، عشق‌ورزی، شیفتگی، دلباختگی؛ شهوت؛ بچگی، خام‌رفتاری.

صُـبُـوّة ṣubuwwa : بچگی، کودکی، خردی، خردسالی، طفولیت؛ جوانی.

صَبِيّ ṣabī ج. صِـبْيَة ṣibya . صَـبْيَة ṣabya . صِـبْيَان ṣibyān, ṣubyān . أَصْبِيَة aṣbiya : کودک، پسربچه، پسر جوان، جوانک.

صَـبِيَّـة ṣabīya ج. صَـبَايا ṣabāyā : دختر، دختربچه؛ دوشیزه، دختر جوان.

صِبْيانِيّ ṣibyānī : کودکانه، بچه‌مانند، بچگانه، وابسته به کودکان، مربوط به بچه‌ها؛ ناپخته، نسنجیده.

صابٍ ṣābin : خام، نسنجیده، جوانانه، ناپخته؛ خام‌مغز، بی‌فکر، بی‌ملاحظه، بی‌پروا.

صبی ← صبو.

صَحّ ṣaḥḥa ـِ (**صِحَّة ṣiḥḥa . صَحاح ṣaḥāḥ**): سالم و تندرست بودن؛ به روال بودن، مرتب بودن، منظم بودن؛ ... **من**: بهبود یافتن، به حال آمدن، نیروی تازه گرفتن (از بیماری)؛ التیام یافتن، سربستن (زخم)؛ سالم بودن؛ درست بودن، راست بودن؛ استوار بودن، پرتوان بودن، بنیهٔ قوی داشتن، بی‌نقص بودن؛ راسخ بودن (عزم)؛ روا بودن، مجاز بودن، پذیرفتنی بودن؛ صحیح بودن؛ واقعیت داشتن، تحقق یافتن؛ ... **على**: مناسب بودن، همگون بودن، جور بودن، همساز بودن (با چیزی)؛ ... **عن**: برآمدن، استنباط شدن، منتج شدن، حاصل شدن (از چیزی)؛ ... **لـ**: نیک بودن، موفقیت‌آمیز بودن، کارا بودن؛ ثابت بودن، مسلم بودن، واقع بودن (چیزی برای کسی).

لَوْ صَحَّ القَوْلُ (qawl): اگر بشود گفت، اگر این حرف درست باشد.

لَوْ صَحَّ التَّعْبِيرُ (ta'bīr): همان معنی.

صَحَّتْ عَزِيمَتُهُ عـلى، صَـحَّ عَـزْمُهُ عـلى ('azmuhū): تصمیمش برای ... قاطع است، برای ... عزم خود را جزم کرده است.

يَصِحُّ الاِعْتِمادُ عليه: می‌توان بر او (آن) تکیه کرد، می‌توان بر او (آن) اعتماد کرد.

يَصِحُّ أَنْ يُقالَ فيه: در این‌باره (دربارهٔ او) می‌توان گفت ... .

صَحَّ فی الأَذْهانِ: در ذهن‌ها چنین جا افتاده است.

صَحَّحَ هـ: سلامتی بخشیدن، بهبود بخشیدن (به کسی)، درمان کردن، معالجه کردن، شفا دادن (کسی را)؛ مرمت کردن، تعمیر کردن؛ درست کردن، اصلاح کردن، سر و صورت دادن (چیزی را)؛ تصحیح کردن، ویراستن، پیراستن (متنی را)؛ قانونی کردن، معتبر کردن (سندی را)؛ تأیید کردن، پذیرفتن، تصدیق کردن (صحت سندی را)، امضا کردن (سندی را)؛ (مراکش:) امضای کسی را تأیید کردن، ظهرنویسی کردن.

تَصَحَّحَ: درست شدن، صحیح شدن، تصحیح شدن، اصلاح شدن.

إِسْتَصَحَّ: تندرستی بازیافتن؛ ... مِن: خوب شدن، درمان شدن، معالجه شدن، بهبود یافتن، شفا یافتن (از دردی).

صِحَّة *ṣiḥḥa* : تندرستی، سلامت؛ بهداشت؛ درستی، صحت، اصالت؛ حقیقت، واقعیت، راستی، صدق؛ اعتبار، قوت؛ صلاحیت قانونی، مطابقت با قانون، عدم مغایرت با قانون.

صِحَّةٌ عَامَّة *(ʿāmma)* : بهداشت عمومی.

إِسْتَعادَ صِحَّتَهُ *(istaʿāda)*: سلامت خود بازیافت.

تَمَتَّعَ بِصِحَّةٍ جَيِّدَةٍ *(tamattaʿa)*: از سلامت خوبی برخوردار بود.

هو فی صِحَّةٍ سَيِّئَةٍ *(sayyiʾatin)*: سالم نیست، از سلامت برخوردار نیست.

علي صِحَّتِكَ: به سلامتی!

وِزارَةُ الصِّحَّةِ العُمومِيَّة *(ʿumūmīya)*: (مصر:) وزارت بهداشت.

صِحِّيّ *ṣiḥḥī* : صحت‌بخش، بهبودی‌زا (رژیم غذایی و نظایر آن)؛ بهداشتی (مقررات)، بهداشتی (اصول)؛ وابسته به علم بهداشت، مربوط به بهداشت.

التأهيلُ الصِّحِّيّ : توانبخشی.

المَحْجَرُ الصِّحِّي *(maḥjar)*: قرنطینه.

صَحِيح *ṣaḥīḥ* **ج. صِحاح** *ṣiḥāḥ*، **أَصِحَّاء** *aṣiḥḥāʾ*، **أَصِحَّة** *aṣiḥḥa* : سالم، تندرست، خوب، سرحال؛ کامل، تمام؛ یکپارچه، یک‌جا؛ درست، صحیح، مناسب؛ واقعی، حقیقی؛ معتبر، اعتباردار، قابل اعتماد، قابل اطمینان؛ درخور، شایسته، دقیق؛ به درد بخور، مفید؛ معتبر، دارای اعتبار قانونی، مطابق با قانون، برحق، مشروع؛ صحیح (دست.).

جَمْعٌ صَحيح *(jamʿ)*: جمع سالم (جمعی که با پسوند ــون یا ــات پدید آید).

عَدَدٌ صَحِيحٌ *(ʿadad)*: عدد صحیح (ریا.).

صَحِيحٌ أَنَّهُ *(annahū)*: درست است که او (آن) ....

أَصَحّ *aṣaḥḥ* : سالم‌تر، تندرست‌تر؛ درست‌تر، صحیح‌تر.

أَوْ علَي الأَصَحّ: یا به عبارت درست‌تر.

أَصْحاح *aṣḥāḥ*، **إِصْحاح** *iṣḥāḥ* : نام ابواب کتاب مقدس (مسح.).

مَصَحّ *maṣaḥḥ* **ج. ــات:** درمانگاه؛ آسایشگاه.

مَصَحَّة *maṣaḥḥa* : عامل سلامت و تندرستی؛ آسایشگاه؛ درمانگاه.

تَصْحِيح *taṣḥīḥ* : اصلاح، تصحیح، درست کردن؛ ویرایش.

مُصَحِّح *muṣaḥḥiḥ* : غلط‌گیر؛ دستگاه تنظیم‌کننده.

المُصَحِّحُ أَسْفَلَهُ *(asfalahū)*: (اینجانب) امضاکنندهٔ زیر.

زُجاجاتٌ مُصَحِّحَة *(zujājāt)*: شیشه‌های اصلاح‌کنندهٔ دید (عینک).

صَحِبَ *ṣaḥiba* ـَ **(صُحْبَة** *ṣuḥba*، **صَحابَة** *ṣiḥāba*, *ṣaḥāba*) **ه:** همراه شدن، همگام شدن؛ همدم شدن، دوست شدن، همدمی کردن، دوستی ورزیدن؛ معاشرت کردن، همنشینی کردن، مصاحبت کردن؛ روابط صمیمانه داشتن (با کسی).

صَحِبَهُ في كُلِّ غَدَواتِهِ و رَوَحاتِهِ *(ġadawātihī, rawaḥātihī)*: شب و روز همدم او بود، یار خواب و خوراک او شد، دوست گرمابه و گلستانش بود.

صاحَبَ ه = صَحِبَ.

أَصْحَبَ ه ه: همراه کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر)؛ به مصاحبت (کسی) فرستادن (کسی را).

تَصاحَبَ مع: معاشرت کردن، مصاحبت کردن، همنشینی کردن، همدم بودن؛ دوست شدن، رفاقت کردن (با کسی).

إِصْطَحَبَ ه: همراهی کردن، اسکورت کردن؛ با خود همراه کردن (کسی یا چیزی را).

إِسْتَصْحَبَ ه: همراه خود بردن، به همراهی گرفتن؛ به یاری و همدمی طلبیدن، به مصاحبت خواندن (کسی را).

صُحْبَة *ṣuḥba* : دوستی، یاری، رفاقت، همکاری؛ همراهی، مشارکت، همنشینی، مصاحبت، مراودت، هم‌صحبتی؛ دوستان، یاران، همراهان، هم‌قطاران، همکاران؛ (مصر:) دستهٔ گل.

صُحْبَةَ *ṣuḥbata* : به همراهي ...؛ با ....

صُحْبَةَ هذا : همراه این، به ضمیمهٔ این.

الصَّحابة *aṣ-ṣaḥāba*: اصحاب حضرت رسول اکرم (ص).

صَحابِيّ *ṣaḥābī* : صحابی، یکی از اصحاب حضرت رسول اکرم (ص).

مُصاحَبَة *muṣāḥaba* : همراهی، همگامی، مصاحبت.

إِصْطِحاب *iṣṭiḥāb* : همراهی، معیت؛ معاشرت.

صاحِب *ṣāḥib* **ج. أَصْحاب** *aṣḥāb*، **صَحْب** *ṣaḥb*، **صَحابَة**

صَحَابَة ṣaḥāba، **صُحْبَان** ṣuḥbān، **صُحْبَة** ṣuḥba: شریک، هم‌صحبت، همدم، همراه، یار، یاور، دوست؛ پیرو، هوادار، هواخواه، طرفدار؛ دیگری، شخص دوم (از دو نفر)؛ (در حالت اضافی:) صاحب، مالک، دارنده، کارفرما، رئیس، ارباب؛ حاکم، فرماندار؛ آقا، سرور؛ مؤسس، بنیانگذار؛ صاحب (ملک، اثر علمی، اثر ادبی و غیر آن)، دارای ... .

یا صاح yā ṣāḥi = **یا صاحِبی** yā ṣāḥibī.

صاحِبُ الأَمْر (amr): حاکم، فرمانروا، ارباب.

صاحِبُ البَواخِر (bawāḵir): صاحب (سهام) کشتی.

صاحِبُ التَّرْجَمَة (tarjama): کسی که زندگینامه‌اش را نویسند.

صاحِبُ الجَلالَة (jalāla): اعلیحضرت.

صاحِبُ حال: صاحب حال.

صاحِبُ الدَّوْلَة (dawla): (مصر، سابقاً:) عنوان نخست‌وزیر.

صاحِبُ الدَّیْن (dayn): بستانکار، طلبکار.

صاحِبُ الرِّفْعَة (rif'a): (مصر، سابقاً:) عنوان نخست‌وزیر.

صاحِبُ السَّجّادَة (sajjāda): عنوان مرشدان برخی از فرق صوفیه که به درجهٔ امامت نماز رسیده بودند.

صاحِبُ السَّعادَة (sa'āda): عنوان پاشایان (= والامقام).

صاحِبُ الدَّعْوَة (da'wa): میزبان، دعوت‌کننده، صاحب مجلس.

صاحِبُ السَّماحَة (samāḥa): عنوان مفتیان (= حضرت، جناب و مانند آن).

صاحِبُ السُّمُوّ المَلَکیّ (as-sumūww al-malakī): والاحضرت، اعلیحضرت.

أَصْحابُ الشَّأْن (ša'n): کارگزاران، سردمداران؛ افراد بانفوذ، سرشناسان، قدرتمندان؛ مسئولان ذی‌ربط، مراجع ذی‌صلاح، مقامات مسئول.

أَصْحابُ الشُّبُهات (šubuhāt): اشخاص مشکوک، افراد انگشت‌نما، اشخاص بدنام.

أَصْحابُ الرَّأْي (ra'y): صاحب‌نظران.

أَصْحابُ القَلَم (qalam): نویسندگان، قلم به دستان.

صاحِبُ الطابِع (ṭābi'): (تونس، سابقاً:) مهردار بیک.

صاحِبُ العِزَّة ('izza): سرکار عالی، عالیجناب، حضرت.

صاحِبُ الفَخامَة (faḵāma): عالیجناب، حضرت مستطاب، جناب.

صاحِبُ العَظَمَة ('azama): اعلیحضرت.

صاحِبُ المَعالي (ma'ālī): حضرت عالی (برای وزیران).

صاحِبُ العَمَل ('amal): کارفرما.

صاحِبُ الغِبْطَة (ḡibṭa): عنوان اسقفان قبطی.

صاحِبُ الفَضِیلَة (faḍīla): جناب، حضرت (عنوان شیوخ و استادان و رؤسای الازهر).

صاحِبُ الفِکْرَة (fikra): صاحب اندیشه، یابندهٔ اندیشه‌ای نو.

صاحِبُ المَقام الرَّفیع (maqām): (مصر، سابقاً:) لقبی که به رهبر فرقهٔ **القِلادَة** داده می‌شد که خود در ۱۹۳۶ م. به دست فؤاد اول تأسیس شده بود.

صاحِبَة ṣāḥiba ج. ـــ ات، **صَواحِب** ṣawāḥib، **صَواحِبات** ṣawāḥibāt مؤنثِ **صاحِب**: همراه، یار، همنشین، هم‌صحبت؛ همسر، زن.

صاحِبَةُ الجَلالَة (jalāla): علیاحضرت.

صاحِبَةُ السُّمُوّ المَلَکیّ: (مؤنث) والاحضرت.

صاحِبَة العِصْمَة ('iṣma): سرکار خانم، علیا مخدره (برای بانوان صاحب‌منصبان).

صُوَیْحِب ṣuwayḥib: دوست، رفیقک (مصغر صاحب).

صُوَیْحِبَة ṣuwayḥiba ج. ـــ ات: (مصغرِ صاحبة) دوست (دختر).

مَصْحُوب maṣḥūb بـ: همراهی‌شده (با ... ، به‌وسیلهٔ ...)؛ دارای ... ، مجهز به ... .

أَصْحَر aṣḥar، مؤنث: **صَحْراء** ṣaḥrā': بیابانی، بیابان‌وار، بیابان‌گونه؛ به رنگ خاک، خاکی؛ درندشت، بی‌آب و علف، نامسکون.

صَحْراء ṣaḥrā' ج. **صَحارٍ** ṣaḥārin، **صَحارَی** ṣaḥārā، **صَحْراوات** ṣaḥrāwāt: بیابان، دشت، جلگهٔ پهناور، صحرا، برهوت، کویر، منطقهٔ بی‌آب و علف.

صَحْراوِيّ ṣaḥrāwī: بیابانی، صحرایی.

أَراضٍ صَحْراوِیَّة (arāḍin): مناطق بیابانی بی‌آب و علف، سرزمین‌های بیابانی.

تَصَحُّر taṣaḥḥur: کویری‌شدن، کویرزایی.

صَحّارَة ṣaḥḥāra ج. **صَحاحِیر** ṣaḥāḥīr: صندوق، یخدان، سبد، جعبه.

صَحَّفَ: نقطه و اعراب کلمات را جابه‌جا گذاشتن؛ ... هـ: غلط خواندن، غلط تلفظ کردن، با املای غلط نوشتن (واژه‌ای را)؛

تحریف کردن (کلمه، خبر، روایت و مانند آن را).

تَصَحَّفَ: غلط خوانده شدن، غلط نوشته شدن؛ تحریف شدن، تصحیف شدن (واژه).

صَحْفَة *sahfa* ج. **صِحَاف** *sihāf* : بشقاب، ظرف بزرگ، دوری، سینی.

صُحَيْفَة *suhayfa* : نعلبکی.

صَحِيفَة *sahīfa* ج. **صُحُف** *suhuf* ، **صَحَائِف** *sahā'if* : برگ، ورق (کتاب یا دفتر)، صفحه؛ نشریه، روزنامه؛ بشره، رخسار، پوست برونی؛ سطح، رویه؛ ظاهر، قسمت خارجی.

الصَّحِيفَةُ البَيْضَاء *(baydā')* : نیکنامی، شرف، آبرومندی، تشخص.

صُحُفِيّ *suhufī* : روزنامه‌ای، ژورنالیستی، مطبوعاتی، خبری؛ ج. ـــ ون: روزنامه‌نگار.

مُؤْتَمَرٌ صُحُفِيّ *(mu'tamar)* : کنفرانس مطبوعاتی.

صِحَافَة *sihāfa* : روزنامه‌نگاری؛ مطبوعات.

صِحَافِيّ *sihāfī* : روزنامه‌ای، ژورنالیستی؛ روزنامه‌نگار.

صِحَافِيَّة *sihāfīya* : (مؤنث) روزنامه‌نگار.

مُصْحَف *mushaf, mashaf* ج. **مَصَاحِف** *masāhif* : جلد، مجلد؛ کتاب؛ نسخهٔ قرآن کریم، مصحف قرآنی.

تَصْحِيف *tashīf* : اشتباه در نقطه و اعراب‌گذاری؛ اشتباه دستوری؛ تحریف، تصحیف، تغییر ناروا.

صَحَل *sahal* : صدای خشن و دورگه، صدای بم.

صَحْن *sahn* ج. **صُحُون** *suhūn* : دوری، سینی، ظرف بزرگ؛ بشقاب؛ غذا، خوراک؛ حیاط، صحن؛ طرح، نقشه، نما؛ صفحه، دایره، دیسک؛ ج. **أَصْحِنَة** *ashina* : (تونس) صفحهٔ گرامافون.

صَحْنُ الدَّار: حیاط، صحن، شبستان.

صَحْنُ السَّجَائِر *(sajāyir)* : زیرسیگاری.

على صَحْنِ الخَدّ *(kadd)* : روی گونه.

صَحْنٌ طَائِر *(tā'ir)* : بشقاب‌پرنده.

صَحْنَانِ *sahnāni* : کاستانیت، ضربک انگشت.

مَصْحُون *mashūn* : ساییده، نرم، خردشده، پودر، خاکه.

صَحْنَاة *sahnāt* : ماهی ساردین.

صحو، صحى

صَحَا *sahā* ـُ (**صَحْو** *sahw*) و **صَحِيَ** *sahiya* ـَ (**صَحًا** *sahan*): روشن شدن، صاف شدن (هوا، روز، آسمان و مانند آن)؛ ... (**صَحْو** *sahw*، **صُحُوّ** *suhuww*): به هوش آمدن، بیدار شدن، هوشیار شدن؛ ... **مِن**: به خود آمدن، هوش بازیافتن (از مستی)؛ بیدار شدن، برخاستن (از خواب)؛ ... **الى**: دریافتن، متوجه شدن (چیزی را)؛ گوش به زنگ (چیزی) بودن، مواظب (چیزی) بودن؛ آگاه شدن، باخبر شدن (از چیزی).

صَحَّى ه: بیدار کردن (کسی را).

أَصْحَى: روشن شدن، صاف شدن (هوا، روز، آسمان و مانند آن)؛ ... **ه**: بیدار کردن (کسی را).

صَحْو *sahw* : روشنی، صافی، شفافی (هوا)؛ هوشیاری، آگاهی، بیداری (در مقابل مستی)؛ روشن، صاف، آفتابی (هوا).

صَحْوَة *sahwa* : بیداری، آگاهی؛ هوشیاری.

صَحْوَةٌ إِسْلَامِيَّة *(islāmīya)* : بیداری اسلامی، هشیاری مسلمانان.

صَاحٍ *sāhin* : روشن، صاف، پاک (هوا)؛ ج. ـــ ون، **صُحَاة** *suhāt* : بیدار، ملتفت، مواظب، مراقب، گوش‌به‌زنگ، آگاه؛ هوشیار (در مقابل مست).

صَخِبَ *sakiba* ـَ (**صَخَب** *sakab*): فریاد برآوردن، جیغ زدن، داد و بیداد کردن، بانگ و فریاد برآوردن؛ ... **على**: سخت سرزنش کردن (کسی را)، انتقاد تند کردن (از کسی یا چیزی)؛ غریدن، توفیدن، صدای بلند برداشتن، نعره زدن.

إِصْطَخَبَ: با هم غریدن، با هم داد و بیداد کردن، با هم نعره کشیدن.

صَخَب *sakab* : فریاد، فغان، شیون، داد و بیداد، ولوله؛ هیاهو، خروش، غرش، نعره.

صَخِب *sakib* : پرسروصدا، جنجالی، پرصدا، شلوغ، عربده‌جو، پرهیاهو؛ خروشان (دریا)، توفنده.

صَخَّاب *sakkāb* : همان معنی.

إِصْطِخَاب *istikāb* : سر و صدا، شلوغی، قیل و قال، همهمه، جنجال، غوغا، داد و فریاد.

صَاخِب *sākib* : بلند، پرسروصدا، شلوغ، پرهمهمه، جنجالی، غوغایی، پرهیاهو؛ غرنده، خروشان.

دِعَايَةٌ صَاخِبَة *(di'āya)* : تبلیغات پرسروصدا، تبلیغات جنجالی، تبلیغات وسیع.

قُوَّةٌ صَاخِبَة *(quwwa)* : نیروی کوبنده (صدا).

مُصْطَخَب *mustakab* : شلوغی، همهمه، هیاهو، سروصدا، جنجال.

صَخْر ṣakr (اسم جنس، یکی آن: ــة) ج. **صُخُور** ṣukūr ، **صُخُورَة** ṣukūra ، **صَخَرات** ṣakarāt : سنگ، تخته‌سنگ؛ کمر سنگی، کوه‌سنگی.

صَخْرَة ṣakra : صخره، تخته‌سنگ.

قُبَّةُ الصَّخْرَة *(qubba)*: قبةالصخره (در قدس).

صَخْرِيّ ṣakrī : سنگلاخ، پر از سنگ؛ سنگی، صخره‌ای.

صَخِر ṣakir : صخره‌ای، پرصخره، سنگلاخ، ناهموار.

صَدَّ ṣadda ـُ (**صَدّ** ṣadd) **ه عن:** بازداشتن، برگرداندن، منع کردن، منحرف کردن (کسی را از چیزی)؛ منصرف‌کردن (کسی را از خواسته‌ای)؛ ... **ه:** به مقابله برخاستن، به دفاع پرداختن، پاتک زدن (مثلاً: در مقابل حمله‌ای)؛ مانع (کسی یا چیزی) شدن، جلوگیری کردن (از کسی یا چیزی)؛ ایستادگی کردن، پایداری کردن، مقاومت کردن (در برابر کسی)؛ ... **عن:** هشدار دادن، اخطار دادن (به کسی).

صَدَّ تَدَفُّقَ الجُمْهورِ *(tadaffuqa l-jumhūr)*: از هجوم مردم جلوگیری کرد.

صَدَّ هَجْمَةً *(hajmatan)*: حمله‌ای را خنثی کرد.

صَدَّ نَفْسَهُ عن: جلوی خود را از ... گرفت.

لا يَصُدُّ النَّظَرَ *(nazara)*: نظر را جلب می‌کند، به نگاه کردنش می‌ارزد.

صَدَّ ـِ (**صَدّ** ṣadd ، **صُدود** ṣudūd) **عن:** چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن، رو برتافتن، رو گرداندن، اعراض کردن (از کسی یا چیزی)، پشت کردن (به کسی یا چیزی).

صُدِّدَ: چرک کردن، چرکین شدن.

أَصَدَّ: همان معنی.

تَصَدَّدَ لـ: روبه‌رو شدن (با کسی).

صَدّ ṣadd : دفع؛ توقف؛ انصراف، روگردانی؛ مکث؛ ردّ؛ بازداری، جلوگیری، ممانعت؛ ایستادگی، مقاومت؛ مخالفت، بیزاری.

صَدَد ṣadad : نزدیکی، تقرب؛ نیّت، قصد، مقصود، مراد، هدف؛ مورد، موضوع، مطلب، زمینه، باره، راجع؛ موضوع (بحث، گفت‌وگو).

صَدَدَ ṣadada : (در مقام حرف اضافه) در برابر ....، جلوی ....، در مقابل ....

على صَدَدِ، بِصَدَدِ: در برابر ....، در مقابل ....، جلوی ....

في صَدَدِ: در موردِ ....، در زمینهٔ ....، دربارهٔ ....، راجع به ....، در خصوص ....

في هذا الصَّدَدِ: در این زمینه، در این مورد، راجع به این موضوع، دربارهٔ این مطلب.

هو بِصَدَدِ أَمْرٍ: اینک سرگرم کاری است، اکنون به کاری مشغول است.

نَرْجِعُ الى ما نَحْنُ بِصَدَدِهِ *(narji'u)*: حال به موضوع مورد بحث بازگردیم.

صَدِيد ṣadīd : چرک، ریم.

صَدِيدِيّ ṣadīdī : چرکین، ریم‌آلود.

صَدِئَ ṣadi'a ـَ (**صَدَأ** ṣada') و **صَدُؤَ** ṣadu'a ـُ (**صَدَاءَة** ṣadā'a): زنگ زدن، پوسیدن، زنگار گرفتن، اکسیده شدن.

صَدَّأَ = **صَدِئَ**؛ ... **ه:** موجب زنگ‌زدگی (چیزی) شدن، پوساندن، فاسد کردن، از بین بردن (چیزی را).

صَدَأ ṣada' : زنگ، زنگار؛ زنگ‌زدگی، اکسیداسیون؛ زنگ سیاه (آفت گیاهی).

صَدَاءَة ṣadā'a : زنگ‌زدگی، پوسیدگی.

صَدِئ ṣadi' : زنگ‌زده، زنگارگرفته؛ آلوده، پلید.

مُصْدَأ muṣda' : زنگ‌زده، زنگارگرفته.

صَدَحَ ṣadaḥa ـَ (**صَدْح** ṣadḥ ، **صُدَاح** ṣudāḥ): آواز سردادن، سرود خواندن، آواز خواندن، چهچه زدن؛ ... **بـ:** نواختن، زدن، سرودن (آهنگی، سازی و مانند آن را)، ساز زدن (با چیزی).

صَدَح ṣadaḥ : پرچم، علم.

صَدَحَات ṣadaḥāt : قطعه‌های موسیقایی.

صَادِح ṣādiḥ : نتی که نیم‌پرده بالاتر است؛ آوازخوان تِنور.

صَدَرَ ṣadara ـُ (**صُدور** ṣudūr) **عن، من:** بیرون رفتن، خارج شدن؛ ناشی شدن، سرزدن، سربرآوردن، نشأت گرفتن، سرچشمه گرفتن (از چیزی)؛ صادر شدن، اعلام شدن، ابلاغ شدن (مثلاً: فرمان، قانون و مانند آن از جایی)؛ ... **الى:** رهسپار شدن، رفتن (به‌سوی جایی)؛ انتشار یافتن، منتشر شدن (کتاب)؛ ارسال شدن (پست)؛ رخ دادن، اتفاق افتادن.

صُدِرَ ṣudira : (مجهول) سینه‌درد گرفتن.

صَدَرَ عن القَلْبِ: از دل برآمد.

صَدَرَ عن الجِدّ *(jidd)*: با جدیت به‌کار پرداخت.

صَدَرَ عن إرادَتِهِ: به قصد و میل عمل کرد، خودش خواست.

صَدَّرَ ه: فرستادن، ارسال کردن؛ صادر کردن (چیزی را)؛

صض
ط ظ

انتشار دادن، چاپ کردن (کتابی را)؛ مقدمه نوشتن، دیباچه نگاشتن (بر کتابی)؛ در رأس قرار دادن، در صدر قرار دادن، سرلوحه قرار دادن (چیزی را) ... ه‍ ب: آغاز کردن، شروع کردن (مثلاً: کتابی را با مطلبی).

صَادَرَ ه‍: ضبط کردن، توقیف کردن، بلوکه کردن، مصادره کردن (چیزی را)؛ اصرار کردن، تحت فشار قرار دادن، وادار کردن، مجبور کردن (کسی را)؛ سد (راه کسی) شدن.

أَصْدَرَ ه‍: فرستادن، ارسال کردن؛ صادر کردن (چیزی را)؛ منتشر کردن (مثلاً: اسکناس، اوراق قرضه و مانند آن را)؛ صادر کردن (مثلاً: گذرنامه‌ای را)؛ انتشار دادن، چاپ کردن (مثلاً: کتابی را)؛ ابلاغ کردن، صادر کردن (مثلاً: حکمی، فتوایی، قانونی، رأیی و مانند آن را)؛ اظهار کردن، گفتن، ابراز داشتن، تصریح کردن (نظری، دیدگاهی، عقیده‌ای را).

تَصَدَّرَ: فرستاده شدن، ارسال شدن؛ ... ه‍: سرپرستی کردن، نظارت داشتن (بر چیزی)، برعهده گرفتن (مثلاً: ریاست گروهی را)؛ در صدر (مجلس) نشستن؛ ... ل: مخالفت کردن، معارض شدن (با کسی)؛ سد راه (کسی) شدن، مانع (کسی) شدن.

إِسْتَصْدَرَ ه‍: به‌دست آوردن، تحصیل کردن (به‌ویژه **حُکْماً** *hukman*: فرمانی یا حکمی را)؛ صادر کردن (مثلاً: **مَرْسُوماً** *marsūman*: فرمانی را).

صَدْر *sadr* ج. **صُدُور** *sudūr*: سینه؛ دل، ضمیر، باطن؛ بخش پیشین، جلو، پیش؛ بخش، قسمت؛ مصرع اول بیت؛ رهبر، پیشوا، جلودار، فرمانده؛ آغاز، شروع، ابتدا؛ آغاز یک دوره یا زمان؛ سپیده‌دم، طلیعه (مجازاً).

صَدْرُ الدَّار: بزرگ خانه، سرپرست خانواده.

صَدْرٌ رَحْب *(rahb)*: بخشندگی، سخاوت، بزرگواری، بزرگ‌منشی، دل‌گشادگی، استغنای طبع؛ بلندنظری، بلندهمتی، رادمردی، آزادمنشی، آزادگی.

صَدْرُ الإِسْلام: صدر اسلام، نخستین دوره‌های اسلامی، سپیده‌دم اسلام.

الصَّدْرُ الأَعْظَم: عنوان وزیر اعظم در امپراتوری عثمانی؛ (مراکش) نخست‌وزیر.

صَدْرُ المَكان *(makān)*: جایگاه شرف، بالای اتاق، صدر مکان.

صَدْرُ النَّهار *(nahār)*: سپیده‌دم، فلق.

ابو صَدْر: سینه‌سرخ (جا.).

بَنَاتُ الصَّدْرِ *(banāt)*: نگرانی‌ها، دغدغه‌ها، دلواپسی‌ها، تشویش‌ها، غم و غصه.

ذاتُ الصَّدْرِ: سینه‌درد؛ نهان، بطن، افکار و اندیشه‌های نهانی.

رَحْبُ الصَّدر، رَحيبُ الصَّدر ← رحب.

بِصَدْرٍ رَحيبٍ: با آغوش باز.

ضَيِّقُ الصَّدر *(dayyiq)* ب: دلخور، ناراحت، آزرده (از چیزی)؛ افسرده، دلتنگ، غمگین.

مُنْقَبِضُ الصَّدر *(munqabid)*: دلشکسته، افسرده، گرفته، غمگین.

مَكَانَةُ الصَّدر *(makāna)*: برتری، بلندمقامی، علو مرتبت.

واسِعُ الصَّدْر = رَحبُ الصدر.

صَدْراً مِن الزَّمَان *(zamān)*: مدتی، دوره‌ای از زمان.

في الصَّدْر: در رأس، در صدر، در پیش، در معرض دید، پیشاپیش.

سَخَّمَ بِصَدْرِهِ *(sakkama)*: او را رنجاند، عصبانی‌اش کرد، از کوره به درش برد.

إِنْشَرَحَ صَدْرُه *inšaraha sadruhū*: شادمان شد، شاددل شد، دلش باز شد.

رافِعَةُ (حامِلَةُ) الصَّدْر *(rāfi'a, hāmila)*: پستان‌بند.

ضَمَّهُ الي صَدْرِه *(dammahū)*: او را در آغوش فشرد.

صَدْرِيّ *sadrī*: سینه‌ای، صدری (مربوط به سینه).

نَزْلَةٌ صَدْرِيَّة *(nazla)*: برونشیت (پز.).

صُدْرَة *sudra*: جلیقه، نیم‌تنه؛ سینه‌بند؛ شکم‌بند.

صُدْرِيَّة *sudriyya*: همان معنی.

صُدَيْرِيّ *sudayrī* و **صُدَيْرِيَّة** ج. ــات: جلیقه، نیم‌تنه؛ کرست، سینه‌بند.

صِدار *sidār*: همان معنی.

صِدَارَة *sidāra, sadāra*: تقدم، سبقت؛ ریاست، سرپرستی؛ برتری، فضیلت، تفوق؛ (مراکش:) صدارت، نخست‌وزیری، وزیرالوزرایی.

صُدُور *sudūr*: نشر، چاپ، انتشار (مثلاً: کتاب)؛ صدور (مثلاً: حکم، فرمان).

مَصْدَر *masdar* ج. **مَصَادِر** *masādir*: نقطهٔ شروع، نقطهٔ آغازین، خاستگاه، رستنگاه، زادگاه، مبدأ، منشأ، سرچشمه، منبع، مصدر؛ ریشه، اصل (مجازاً)؛ مصدر (دست.).

تَصْدِير *taṣdīr* : اعزام، ارسال؛ حمل؛ صدور، صادرسازی؛ دیباچه، پیشگفتار (کتاب)؛ صدور؛ انتشار، نشر.
تَصْدِيرُ البَضائِع *(baḍā'i')* : صدور کالاها.
تَصْدِيرِيّ *taṣdīrī* : صادراتی.
مُصَادَرَة *muṣādara* : ضبط، توقیف، مصادره.
إِصْدَار *iṣdār* : صدور، صادرسازی؛ نشر، انتشار، عرضه.
إِسْتِصْدَار *istiṣdār* : انتشار، صدور.
صَادِر *ṣādir* : صادرشده، ناشی‌شده، برخاسته، منتج، برآمده؛ کالای صادرشده، صادرات.
الصَّادِرات: صادرات.
مَصْدُور *maṣdūr* : مبتلا به سینه‌درد، مسلول.
مُصَدِّر *muṣaddir* : صادرکننده، بازرگان صادرکنندهٔ کالا.
صَدَعَ *ṣada'a* ـَ (**صَدْع** *ṣad'*) **ه**: جدا کردن، تفکیک کردن، سوا کردن؛ خرد کردن، شکستن، ترکاندن، شکافتن (چیزی را)، شیار دادن (به چیزی)؛ از میان برداشتن (موانع را)، شکستن (سدّها را)، غلبه کردن، پیروز شدن، فائق آمدن (بر موانع، مشکلات)؛ (مجهول:) **صُدِعَ** *ṣudi'a* : سردرد گرفتن.
صَدَعَ بِالحَقّ *(ḥaqq)*: حقیقت را گفت، به حقیقت اعتراف کرد.
صَدَعَ بِأَمْرٍ *(amr)*: فرمان را اجرا کرد، کار را به انجام رساند.
صَدَّعَ ه: سر (کسی را) درد آوردن؛ ... **خاطِرَه** *ḵāṭirahū* : آزردن، رنجاندن، آزرده‌خاطر کردن، دلگیر کردن (کسی را)؛ (مجهول:) **صُدِّعَ** *ṣuddi'a* : سردرد گرفتن.
تَصَدَّعَ: سوا شدن، دوپاره شدن؛ شکاف برداشتن، شکافته شدن، ترک برداشتن، شکستن؛ تکه‌تکه شدن، قطعه‌قطعه شدن، متلاشی شدن؛ متزلزل شدن؛ ... **عن**: جدا شدن، سوا شدن، مجزا شدن (از کسی یا چیزی).
اِنْصَدَعَ: از هم پراکندن، از هم سوا شدن؛ شیار برداشتن، شکاف برداشتن، ترک خوردن، شکستن؛ خرد شدن، متلاشی شدن، از هم گسیختن؛ سرزدن، دمیدن (سپیده‌دم).
صَدْع *ṣad'* ج. **صُدُوع** *ṣudū'* : شکاف، ترک؛ خردشدگی، شکستگی.
صُدَاع *ṣudā'* : سردرد.
مَصْدُوع *maṣdū'* : ترک‌خورده، شکافته‌شده، شکاف‌برداشته، شکسته؛ ازهم‌گسیخته، متلاشی‌شده، پاره‌پاره‌شده.

صُدْغ *ṣudḡ* ج. **أَصْدَاغ** *aṣdāḡ* : گیجگاه، شقیقه (کال.)؛ مو یا حلقهٔ زلف روی شقیقه (نیز: **قُصَّةُ الصُّدْغ** *quṣṣa*).
صُدْغُ الباب *(bāb)* : لنگهٔ در.
صُدغان *ṣudḡān* : دو لنگه.
صُدْغِيّ *ṣudḡī* : وابسته به گیجگاه، شقیقه‌ای، صُدغی (کال.).
صَدَفَ *ṣadafa* ـِ (**صَدْف** *ṣadf* ، **صُدُوف** *ṣudūf*) **عن**: دور شدن، دوری جستن، دوری گزیدن، خودداری کردن، اجتناب کردن (از چیزی).
صَدَفَ ـِ (**صَدْف** *ṣadf*) **ه عن**: منصرف کردن، نالمید کردن، دلسرد کردن (کسی را از چیزی)؛ تصادفاً رخ دادن، ناگهانی اتفاق افتادن.
صادَفَ ه: مواجه شدن، مقابل شدن، برخورد کردن، دیدار غیرمنتظره داشتن، به تصادف دیدن (کسی یا چیزی را)؛ مقارن شدن، مصادف شدن، در یک زمان رخ دادن (با چیزی دیگر)، مصادف شدن (با تاریخ معینی)، خوردن (به تاریخ مشخصی)؛ ... **أنْ**: ناگهان رخ دادن، تصادفاً اتفاق افتادن، به وقوع پیوستن، واقع شدن (که ...).
صادَفَ أنْ: چنین اتفاق افتاد که ... .
صادَفَ الإِسْتِحْسانَ: مورد پسند قرار گرفت.
صادَفَ مَحَلَّهُ *(maḥallahū)* : سر جای خود قرار گرفت، به‌جا و مناسب بود.
تَصَدَّفَ عن: دل کندن، منصرف شدن، دوری گزیدن (از کسی یا چیزی)، پرهیز کردن، اجتناب کردن (از چیزی).
تَصادَفَ: تصادفاً رخ دادن، ناگهانی اتفاق افتادن، واقع شدن، به وقوع پیوستن، ناگهان روی دادن.
صَدَف *ṣadaf* (اسم جنس، یکیِ آن: ـَة) ج. **أَصْداف** *aṣdāf* : صدف، گوش‌ماهی.
صَدَفَةُ الأُذُن *(uḏun)* : لالهٔ گوش.
صَدَف *ṣadaf* ، **مَرَضُ الصَّدَفِيَّة** *maraḍ aṣ-ṣadafīya* : پسوریازیس، بیماری پوستی غیرواگیردار (پز.).
صَدَفِيّ *ṣadafī* : صدفی.
صُدْفَة *ṣudfa* ج. **صُدَف** *ṣudaf* : صدفه، اتفاق، تصادف، برخورد غیرمترقبه.
صُدْفَةً *ṣudfatan* : اتفاقی، تصادفی، غیرمنتظره، برحسب تصادف.
بِالصُّدْفَة، یا: **بِطَرِيقِ الصُّدْفَة**: تصادفی، اتفاقی، از روی

تصادف، برحسب اتفاق، تصادفاً.

مُصَادَفَة *muṣādafa* ج. ـــ ات: برخورد، مواجهه؛ اتفاق، تصادف، امر غیرمترقبه، برخورد غیرمنتظره.

مُصَادَفَةً *muṣādafatan*: اتفاقی، تصادفی، از روی تصادف و اتفاق.

مُصَادِف *muṣādif* لـ: مطابقِ ...، مطابق با ...، مصادف با (مثلاً: تاریخی)، همزمان با ...

صَدَقَ *ṣadaqa* ـُ (**صَدْق** *ṣadq*، **صِـدْق** *ṣidq*): راست گفتن، صادق بودن، مخلص بودن، پاکدل بودن؛ صداقت ورزیدن؛ ... ه عن: حقیقت (چیزی را به کسی) گفتن؛ اظهار صداقت کردن؛ راست بودن، درست بودن، صحیح بودن، حقیقت داشتن؛ ... **علی**: منطبق بودن، مناسب بودن، شایسته بودن، سزاوار بودن (برای چیزی).

صَدَقَ فی وَعْدِهِ، یا: **وَعْـدَهُ** *(fī wa'dihī, wa'dahū)*: به وعدهٔ خود وفا کرد، پای حرف خود ایستاد.

صَدَقَهُ النَّصِیحَةَ *(naṣīḥata)*: او را صادقانه نصیحت کرد، صمیمانه به او پند داد.

صَدَقَهُ الحُبَّ *(ḥubba)*: خالصانه به او عشق ورزید، از صمیم دل دوستش داشت.

صَـدَّقَ ه: باور کردن، تصدیق کردن، پذیرفتن، تصویب کردن، راست پنداشتن، معتبر شماردن، باور داشتن؛ معتبر قلمداد کردن، قابل اعتماد خواندن (چیزی را)؛ ... **بـ**: ایمان آوردن، اعتقاد یافتن، معتقد شدن (به چیزی)؛ ... **علی**: تأیید کردن، تصدیق کردن، معتبر ساختن (چیزی را)، مهر تأیید زدن (بر چیزی)، قانونی کردن، رسمی کردن، به رسمیت شناختن، مصدّق کردن، قانونی و معتبر خواندن (چیزی را).

لا یُصَدَّقُ *(yuṣaddaqu)*: باورنکردنی است، غیرقابل قبول است.

صَدِّقْ أَوْ کَذِّبْ *ṣaddiq aw kaḏḏib*: می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن.

صادَقَ ه: دوستانه رفتارکردن؛ دوستی کردن، دوست شدن (با کسی)، به دوستی گرفتن (کسی را)؛ یاری کردن، مساعدت کردن، همراهی کردن (کسی را)؛ ... **علی**: پذیرفتن، تأیید کردن، معتبر شمردن (کسی یا چیزی را)؛ اعتبار قانونی بخشیدن، رسمیت دادن (مثلاً: امضایی را)؛ جایز شمردن، قبول کردن، تصدیق کردن، تصویب کردن (چیزی را).

أَصْدَقَ ها: جهیزیه دادن (به زنی).

تَصَدَّقَ علی: صدقه دادن، خیرات دادن (به کسی)؛ ... **علی بـ**: هبه کردن، بخشیدن، احسان کردن (به کسی، چیزی را).

صِدْق *ṣidq*: حق، حقیقت، راستی، صدق، صداقت؛ خلوص، پاکی، روراستی؛ درستی، صحت (ادعا، نظر و مانند آن).

صِدْقاً *ṣidqan*: حقیقتاً، واقعاً، در حقیقت، به‌راستی.

صَدَقَة *ṣadaqa* ج. ـــ ات: صدقه، خیرات، مبرات (حقـ. اسـ.).

صَدَقَةُ الفِطْر *(fiṭr)*: فطریه.

صِـدَاق *ṣidāq*, *ṣadāq* ج. **صُـدُق** *ṣuduq*، **أَصْـدِقَة** *aṣdiqa*: جهیزیه، جهاز؛ ج. **أَصْدِقَة** (تونس:) کابین، مهریه.

صَدَاقَة *ṣadāqa* ج. ـــ ات: دوستی، رفاقت.

صَدِیق *ṣadīq* ج. **أَصْدِقاء** *aṣdiqā'*، **صُدَقاء** *ṣudaqā'*، **صُدْقان** *ṣudqān*: دوست، یار، رفیق؛ دوستانه.

صَدُوق *ṣadūq*: راستگو، درست‌کردار، صادق؛ با اخلاص، پاکدل، امین، متدین، بی‌ریا.

صِدِّیق *ṣiddīq*: بسیار راستگو، درستکار، درست، صادق، امین، صدّیق.

الصِّدِّیق: لقب خلیفهٔ اول ابوبکر.

أَصْدَق *aṣdaq*: درست‌تر، پاک‌تر، با اخلاص‌تر.

أَصْدَقُ بُرهانٍ علی *(burhānin)*: بهترین دلیل بر ....

أَصْدَقُ صَدِیقٍ: بهترین و وفادارترین دوست.

مِصْدَاق *miṣdāq*: تأیید، تصدیق؛ ملاک، مصداق.

تَصْدِیق *taṣdīq* بـ: اعتقاد، ایمان (مثلاً: به موضوعی)؛ ... **علی**: موافقت (با کسی یا چیزی)، تصویب، تصدیق، پذیرش، قبول، تأیید (چیزی)؛ رسمیت‌بخشی، اعتباردهی (به چیزی).

سُرْعَةُ التَّصْدِیق *(sur'a)*: زودباوری.

سَرِیعُ التَّصْدِیق: زودباور.

مُصَادَقَة *muṣādaqa* **علی**: موافقت، هم‌عقیدگی (با کسی یا چیزی)؛ ... **علی**: تصویب، تصدیق، تأیید، پذیرش (چیزی)؛ معتبرسازی، رسمی‌سازی، به رسمیت شناختن (سند، مدرک).

تَـصَادُق *taṣāduq* **عـلی**: اعتباردهی، رسمی‌سازی، به رسمیت شناختن (سند، مدرک).

صادِق *ṣādiq*: راستگو، صادق؛ بی‌غل و غش، با اخلاص، مخلص؛ معتبر، قابل اعتماد؛ درست، موثق، مورد اطمینان، حقیقی، واقعی.

مُصَدِّقَة *muṣaddiqa* : گواهینامه، رضایتنامه.

مُصَدَّق *muṣaddaq* : باورکردنی، قابل اعتماد، پذیرفتنی؛ تأییدشده، تصدیق‌شده.

غَيْرُ مُصَدَّق: باورنکردنی، غیرقابل پذیرش؛ تصدیق‌نشده، تأییدنشده.

مُصَدَّقٌ عليه رَسْمِيًّا *(rasmīyan)*: رسماً تصدیق‌شده، دارای اعتبار قانونی.

صیدلی ← ترتیب الفبایی.

صَدَمَ *ṣadama* ـِ (**صَدْم** *ṣadm*) **ه**: زدن، کوفتن (به چیزی)؛ برخوردن، خوردن (به کسی یا چیزی)؛ تصادف کردن، تصادم کردن (ماشین یا انسان با چیزی)؛ ... بـ: برخورد کردن (مثلاً: ماشین به ماشین)؛ ... ه بـ: آزردن، شوکه کردن (کسی را با چیزی).

صَدَمَ سَيَّارَةً *(sayyāratn)*: با ماشین برخورد کرد، به ماشین زد.

صَدَمَهُ بِكَلِمَةٍ *(kalimatin)*: حرفش به‌شدت به او برخورد، با حرفش او را شوکه کرد.

صَدَمَتْهُ الْمُصِيبَةُ *(muṣība)*: مصیبتی به جانش افتاد.

صَادَمَ ه: تصادم کردن، برخوردن، ناگهان برخوردن، تصادفاً رسیدن، خوردن (به کسی یا چیزی)؛ ایستادگی کردن، مخالفت کردن، استقامت از خود نشان دادن (در برابر کسی یا چیزی)، جنگیدن (در برابر کسی)؛ (خصمانه) برخورد کردن (با کسی)؛ (مجهول:) **صُودِمَ** *ṣūdima* بـ: شدیداً صدمه دیدن (از چیزی).

صادَمَ الْعَدُوَّ: ناگهان بر دشمن حمله برد.

تَصَادَمَ: برخورد کردن، تصادم کردن، تصادف کردن (مثلاً: دو قطار)؛ روبه‌رو شدن، مواجه شدن؛ در مقابل هم قرار گرفتن، با هم به جنگ پرداختن (دو سپاه)؛ برخورد داشتن، تضارب داشتن، مغایر هم بودن (مثلاً: چند عقیده).

تَصادَمَتِ الأَحزابُ السِياسِيَّةُ: حزب‌های سیاسی با هم برخورد داشتند.

اِصْطَدَمَ بـ، مع: تصادم کردن، برخورد کردن، تصادف کردن (با چیزی)؛ ... بـ: برخوردن، روبه‌رو شدن، مواجه شدن (با سختی، مشکلات و مانند آن) = **تَصادَمَ**.

اِصْطَدَمَ بِصُعوباتٍ *(ṣuʿūbātin)*: با مشکلات مواجه شد.

صَدْمَة *ṣadma* ج. **صَدَمَات** *ṣadamāt* : صدمه، ضربه، زخمه؛ صدمهٔ روحی، تکان روانی، شوک؛ مانع، دشواری، سختی، معضل.

صَدْمَةٌ كَهْرَبائِيَّة *(kahrabāʾīya)*: شوک الکتریکی.

صَدْمَةٌ نَفْسِيَّة *(nafsīya)*: ضربهٔ روحی، شوک روانی.

سَبَّبَ له صَدَماتٍ : در او موجب شوک شد، به او ضربه وارد کرد.

مُضادٌّ لِلصَّدَماتِ *(muḍādd)*: ضدضربه.

صِدام *ṣidām* : تصادم، برخورد؛ درهم‌شکستگی، فروپاشی، فروریزی، نابودی، اضمحلال؛ زکام، گریپ (پز.).

صِدامٌ وِجْدَانِيّ *(wijdānī)*: شکست روحی، ضربهٔ روانی.

مُصَادَمَة *muṣādama* ج. ـــ ات: تصادم، برخورد، تصادف؛ اصطکاک.

تَصَادُم *taṣādum* : تصادم، برخورد؛ اصطکاک (دو وسیله، مثلاً: دو کشتی)؛ ... بـ: اصابت (به کسی یا چیزی)؛ صدمهٔ روحی، ضربهٔ روحی، شوک.

طاسَةُ التَّصادم: سپر، ضربه‌گیر، تامپون (راه‌آهن).

اِصْطِدَام *iṣṭidām* : تصادف، تصادم، برخورد؛ اصطکاک (دو کشتی)؛ ... بـ: اصابت (به کسی یا چیزی)؛ ضربهٔ روحی، صدمهٔ روانی، شوک.

صَدِيَ *ṣadiya* ـَ (**صَدىً** *ṣadan*): سخت تشنه شدن، عطش فراوان داشتن.

أَصْدَى: برگرداندن، منعکس کردن، طنین انداختن، پژواک دادن.

تَصَدَّى لـ، الى: دست زدن، پرداختن، مشغول شدن (به کاری)، ... لـ: مقابله کردن، برخورد کردن (با کسی یا چیزی)، ایستادن، مقاومت کردن، به دفاع پرداختن، قد علم کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ سد راه (کسی) شدن، مانع ایجاد کردن، سنگ انداختن (در راه کسی).

صَدىً، صَداً *ṣadan* ج. **أَصْدَاء** *aṣdāʾ* : برگشت صدا، انعکاس صوت، پژواک؛ بازتاب.

صَدَى الْحَدَث *(ḥadat)* : انعکاس واقعه، بازتاب حادثه، پیامد حادثه.

لَيْسَ لِهذا النَّبَإِ أَيُّ صَدىً *(nabaʾ)*: این خبر هیچ بازتابی ندارد.

تَرَدَّدَ صَدَاه: انعکاس یافت، بازتاب داشت.

مَشْهَدُ الأَضْواءِ و الأَصداءِ *(aḍwāʾ)*: نمایش نور و صدا.

صض
ط ظ

تَصْدِيَة *taṣdiya* : دست‌زنی، کف‌زدن.

صَرَّ *ṣarra* ـِ (**صَرّ** *ṣarr*، **صَرِير** *ṣarīr*): جیرجیر کردن (جیرجیرک)؛ صدای گوش‌خراش دادن (قلم روی میز)؛ صدای غژغژ درآوردن؛ خراشیدن، پنجول زدن؛ قرچه کردن، به هم ساییده شدن (دندان‌ها)؛ جیغ زدن، صدای زوزه‌وار درآوردن؛ ... هـ: بستن، پیچیدن (چیزی را)؛ ... هـ علی: گذاشتن (پول را در کیف)؛ ... هـ، بـ: تیز کردن (گوش‌ها را).

أَصَرَّ علی: پافشاری کردن، اصرار ورزیدن، مُصر بودن (در امری)؛ ... علی: تصمیم گرفتن، مصمم شدن، اراده کردن (به انجام کاری)؛ ... هـ، بـ: تیز کردن (گوش‌ها را).

صُرَّة *ṣurra* ج. **صُرَر** *ṣurar* : کیف پول؛ بسته، همیان.

صُرَّةُ الحَرَمَین، یا الصُّرَّة *(ḥaramayn)* : وجوه کمکی که هر سال به‌واسطهٔ حاجیان برخی کشورها به دو شهر مکه و مدینه تقدیم می‌گردد تا میان فقرا توزیع شود.

أَمِینُ الصُّرَّة: متولی یا خزانه‌دار وجوه کمکی (برای توزیع میان فقرای مکه و مدینه).

صُرَّةُ النُّقُود: وجوه ارسالی؛ کیسهٔ پول.

صَرِير *ṣarīr* : جیرجیر، خش‌خش، غژغژ، سایش (مثلاً: ترمز ماشین، قلم روی کاغذ و مانند آن)؛ جیغ، زوزه.

صَرَّار *ṣarrār*، یا: **صَرَّارُ اللَّیْل** *(layl)* : جیرجیرک (جا.).

صَرِيرَة *ṣarīra* : همیان، کیسهٔ سربستهٔ پول؛ سکهٔ درون همیان.

إِصْرار *iṣrār* **علی**: پافشاری، اصرار، ابرام (در کاری).

سَبْقُ الإِصْرار *(sabq)* : پیش‌اندیشی، عمد و قصد قبلی (حقـ.).

مُصِرّ *muṣirr* : مُصِر، پافشاری‌کننده، اصرارکننده، سختگیر؛ مصمّم، راسخ، ثابت‌قدم، صاحب‌عزم.

الصِّرْب *aṣ-ṣirb* : صرب‌ها.

صِرْبِيّ *ṣirbī* : صربی، اهل صربستان.

صَرُحَ *ṣaruḥa* ـُ (**صَرَاحَة** *ṣarāḥa*، **صُرُوحَة** *ṣurūḥa*): پاک بودن، صاف بودن، خالص بودن، ناب بودن، بی‌غش بودن (یا شدن).

صَرَحَ *ṣaraḥa* ـَ (**صَرْح** *ṣarḥ*) هـ: روشن کردن، آشکار کردن، توضیح دادن، واضح کردن (چیزی را).

صَرَّحَ هـ: روشن کردن، توضیح دادن، واضح کردن، شرح دادن (چیزی را)؛ ... بـ: اظهار داشتن، گفتن، اعلام کردن، تصریح کردن (چیزی را)، بیانیه دادن، اعلامیه دادن (دربارهٔ چیزی)؛ ... بـ، عن: رک و راست گفتن، صاف و پوست‌کنده گفتن، بی‌پرده گفتن، به‌صراحت گفتن (چیزی را)؛ فاش‌گویی کردن (دربارهٔ چیزی)؛ ... لـ بـ: جایز شمردن، روا دانستن، مجاز کردن، نیکو شماردن، پسندیدن (چیزی را برای کسی)؛ جواز دادن، پروانه دادن، اجازه دادن (به کسی برای امری).

صَرَّحَ حُبَّهُ (بِحُبِّهِ) *(ḥubbahū)* : عشقش را آشکارا ابراز داشت.

صَرَّحَ دَخْلَه *(daḵlahū)* : درآمدش را اعلان کرد.

صَرَّحَ نَوایاه *(nawāyāhū)* : از اهداف (نیات) خود پرده برداشت.

صَرَّحَ بِمِلْءِ فِيه *(mil'i, fīhi)* : به بانگ بلند ابراز داشت.

صَارَحَ: رک و راست حرف زدن، به‌صراحت سخن‌گفتن، صراحت داشتن، بی‌پروا سخن گفتن؛ ... بـ: بی‌پرده گفتن، آشکارا گفتن، به‌صراحت ابراز داشتن، فاش کردن، صریحاً گفتن (چیزی را)؛ ... هـ أن: (به کسی) ابراز داشتن (که ...).

صارَحَهُ بِما فی نَفْسِه: آنچه در دل داشت به‌صراحت با او گفت.

أَصْرَحَ هـ: روشن کردن، واضح کردن، تبیین کردن، توضیح دادن، شرح دادن (چیزی را).

تَصَارَحَ: واضح شدن، آشکار شدن، روشن شدن، مبرهن شدن، تبیین گشتن، فاش گشتن.

اِنْصَرَحَ: آشکار شدن، روشن شدن، فاش شدن.

صَرْح *ṣarḥ* ج. **صُرُوح** *ṣurūḥ* : قصر، کوشک، کاخ، بنای باشکوه بلند.

صُراح *ṣurāḥ* : پاک، خالص، یکدست، ناب، صاف، بی‌غش؛ مشخص، تحدیدشده، روشن، صریح، واضح، آشکار.

صَرِيح *ṣarīḥ* ج. **صُرَحاء** *ṣuraḥā'*، **صَرائِح** *ṣarā'iḥ* : پاک، خالص، صاف، یکدست، ناب، بی‌غش؛ روشن، واضح، مشخص، آشکار؛ صریح، بی‌پرده، رُک، روراست؛ پاکدل، صاف، بی‌تکلف، صادق، بی‌ریا.

صَرَاحَة *ṣarāḥa* : صراحت، سادگی، بی‌غشّی، بی‌ریایی، روشنی، صفا، وضوح؛ رک‌گویی، روراستی؛ صداقت، بی‌تکلفی.

صَراحَةً *ṣarāḥatan* : آشکارا، به‌صراحت، صراحتاً، به‌وضوح، به‌روشنی؛ با صداقت، با بی‌ریایی، بدون تکلف و تظاهر، به راستی و درستی.

أَصْرَح aṣraḥ: صاف‌تر، خالص‌تر، ناب‌تر، بی‌غش‌تر، واضح‌تر؛ با اخلاص‌تر، بی‌ریاتر، صادق‌تر.

تَصْرِيح tasrīh ج. ــــات، **تَصَارِيح** tasārīh: اعلامیه، بیانیه؛ اعتراف؛ اجازه، پروانه (رسمی)؛ مرخصی.

تَصرِيحٌ اِسْتِفزازيّ (istifzāzī): بیانیهٔ تحریک‌آمیز.

تَصرِيحٌ صُحُفِيّ (ṣuḥufī): بیانیهٔ مطبوعاتی.

تَصرِيحٌ وِزارِيّ (wizārī): بیانیهٔ وزارتی.

تَصرِيحات: بیانات، اظهارات، سخنان.

صَرَخَ ṣaraka ـُ (**صُرَاخ** ṣurāk ، **صَرِيخ** ṣarīk): شیون کردن، داد زدن، ناله سردادن، نعره زدن، فریاد کشیدن؛ فریاد کمک برآوردن؛ ... بـ: صدا زدن (کسی را)؛ ... علی: داد زدن، فریاد کشیدن (سر کسی؛ نیز **في**، یا **في وَجْهِه**).

صَرَخَ صَرْخَةً (ṣarkatan): فریادی برکشید، نعره‌ای زد.

صَرَخَ من الجُوع (ǧūʿ): فریاد گرسنگی برآورد.

اِسْتَصْرَخَ: فریاد کمک برآوردن، یاری خواستن؛ ... هـ: صدا زدن (کسی را برای کمک).

صَرْخَة ṣarka ج. ــــات: فریاد، شیون، داد، نعره؛ ماق؛ فریادِ یاری.

أَطْلَقَ صَرْخَةً (aṭlaqa): فریاد برآورد.

صُراخ ṣurāk: نعره؛ ماق؛ داد، فریاد، شیون، ناله.

صَرِيخ ṣarīk: نعره، داد؛ شیون، فریاد، ناله.

صَرَّاخ ṣarrāk: فریادزننده، شیون‌کننده، نعره‌کش؛ طاووس نر (جا).

صاروخ ṣārūk ج. **صَوارِيخ** ṣawārīk: موشک؛ (مغرب) آژیر خطر.

صاروخٌ عابِرُ القارّات: موشک بالستیک، موشک قاره‌پیما.

صَارُوخُ أَرْضٍ أَرْض (ʾarḍ): موشک زمین به زمین.

صاروخُ أَرْض جَوّ (ǧaww): موشک زمین به هوا.

صاروخُ جَوّ أَرض: موشک هوا به زمین.

صاروخٌ مُوَجَّه (muwajjah): موشک هدایت‌شونده.

صَوارِيخُ بالِسْتِيَّة (bālistīya): موشک‌های بالستیک.

قُنْبُلَةٌ صارُوخِيَّة qunbula ṣārūkīya: بمب موشکی، موشک هدایت‌شونده.

صَارِخ ṣārik: زرق و برق‌دار (رنگ)، جلف؛ خیره‌کننده (رنگ، نور)؛ زبر، خشن، زننده، تند؛ پرسروصدا، شلوغ، پرهمهمه؛ دادزننده، فریادکن، نعره‌کش؛ جنجالی.

صَرْد ṣard: سرمای شدید، برودت سخت.

صُرّاد ṣurrād: ابر پراکندهٔ بی‌باران.

صُرَّيْد ṣurrayd: همان معنی.

صَرْصَرَ ṣarṣara: فریاد زدن، جیغ کشیدن؛ جیرجیر کردن؛ زوزه کشیدن (باد).

رِيحٌ صَرْصَر rīḥ ṣarṣar: باد سرد و تند.

صُرْصُر ṣurṣur ج. **صَراصِر** ṣarāṣir: سوسک گرمابه؛ جیرجیرک (جا).

صُرْصُور ṣurṣūr ج. **صَراصِير** ṣarāṣīr: جیرجیرک؛ (سوریه:) سوسک گرمابه (جا).

صَرْصار ṣarṣār: جیرجیرک (جا).

صِرَاط ṣirāt: راه، جاده.

صَرَعَ ṣaraʿa ـَ (**صِرْع** ṣirʿ، ṣarʿ ، **مَصْرَع** maṣraʿ) هـ: درانداختن، درافکندن، زمین زدن (کسی را)؛ (مجهول) **صُرِعَ** ṣuriʿa: دچار غش شدن، به صرع دچار شدن، حملهٔ جنون گرفتن، دیوانه شدن.

صَارَعَ هـ: کشتی گرفتن (با کسی، ورزش)؛ کشمکش کردن، دست و پنجه نرم کردن، مبارزه کردن (با کسی).

تَصَارَعَ: با یکدیگر کشتی گرفتن؛ با هم دست و پنجه نرم کردن.

اِنْصَرَعَ: دیوانه شدن، هار شدن.

اِصْطَرَعَ = **تَصَارَعَ**.

صَرْع ṣarʿ: حمله، صرع (پز).

صُرْع ṣurʿ: افسار، دهنه، زمام.

صَرِيع ṣarīʿ ج. **صَرْعَى** ṣarʿā: درافتاده، انداخته‌شده، زمین‌خورده؛ حمله‌ای، دچار غش؛ دیوانه، مجنون، کم‌عقل؛ (در حالت اضافی:) تسلیم ....، قربانی ... .

سَقَطَ صَرِيعاً: کشته شد، به خاک درافتاد (در جنگ).

صَرِيعُ الشَّراب (šarāb): شرابخواره، مست باده.

صَرِيعُ الكَرَى (karā): گیج از خواب، غرق خواب.

مَصْرَع maṣraʿ ج. **مَصَارِع** maṣāriʿ: معرکهٔ جنگ، میدان کارزار، صحنهٔ نبرد؛ کشتنگاه، قتلگاه (مکان)؛ نابودی، مرگ؛ سانحهٔ مرگبار؛ کشتنگاه (نقطهٔ آسیب‌پذیر در اندام مرد رویین‌تن).

لَقِيَ مَصْرَعَهُ (laqiya): کشته شد.

مِصْرَاع miṣrāʿ ج. **مَصَارِيع** maṣārīʿ: لنگهٔ در؛ نیم‌بیت، مصرع.

صَفائِحُ المِصْراع: لنگه‌های در.

البابُ مَفْتوحٌ علی مِصراعَیْهِ *(misrā'ayhi)*: هر دو لنگهٔ در باز است.

صِراع *sirā'*: کشتی‌گیری، مسابقهٔ کشتی؛ کشمکش، زد و خورد.

صِراعٌ عَلَى السُّلْطَة *(sulta)*: جنگ قدرت.

مُصارَعَة *musāra'a*: همان معنی.

اِصْطِراع *istirā'*: کشمکش، زد و خورد، درگیری، مبارزه، نزاع.

مَصْرُوع *masrū'*: درافتاده، به زمین افتاده، انداخته‌شده؛ قطع‌شده؛ درافکنده، زمین‌خورده؛ غش‌کرده، حمله‌ای، غشی؛ دیوانه، کم‌عقل.

مُصارِع *musāri'*: کشتی‌گیر؛ جنگنده، مبارز.

صَرَفَ *sarafa* ـِ (**صَرْف** *sarf*): منصرف شدن؛ ... ه عن: منصرف کردن، بازداشتن، برگرداندن، منحرف کردن، به‌سوی دیگر کشاندن (کسی یا چیزی را از کاری یا جایی)؛ ... الی: جلب کردن، متوجه کردن، گرداندن (مثلاً: نگاه را به‌سوی کسی یا چیزی)؛ ... ه: روانه کردن، مرخص کردن؛ بیرون کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ ... ه علی: صرف کردن، خرج کردن (پول را برای کسی یا چیزی)؛ ... علی: خرج (چیزی را) دادن، هزینهٔ (چیزی را) تأمین کردن، مخارج (چیزی را) پرداختن؛ ... ه: صادر کردن (مثلاً: بلیتی را)؛ دادن (مثلاً: اجازه یا مجوز چیزی را)؛ ... ه فی، ه لـ، ه الی: گذراندن، اختصاص‌دادن، صرف کردن (وقت، کوشش، تلاش خود را برای کسی یا چیزی)؛ ... ه: خرد کردن، تبدیل کردن (پول را)؛ صرف کردن (کلمه را، دست.).

صَرَفَهُ عن عادَتِهِ *('ādatihī)*: او را از عادت (بدش) منصرف کرد.

صَرَفَهُ عن واجِبِه *(wājibihī)*: او را از انجام وظیفه بازداشت.

صَرَفَ عَیْنَیْهِ *('aynayhi)*: چشم برگرداند.

صَرَفَ جُنْدِیّاً من الخِدْمَة *(jundīyan)*: سربازی را از خدمت معاف کرد.

صَرَفَ العُمْرَ فی: زندگی را صرف ... کرد.

صَرَفَ مِیاهَ الحَقْل *(miyāha l-haql)*: آب‌های کشتزار را (با زهکشی) تخلیه کرد.

صَرَفَ النَّظَرَ عن *(nazar)*: از ... چشم پوشید، از ... صرف‌نظر کرد.

صَرَفَ ـِ (**صَرِیف** *sarīf*): به هم ساییده شدن، غزغز کردن، صدای خش‌خش درآوردن.

صَرَّفَ ه: زهکشی کردن (زمین را)؛ تخلیه کردن (آب را از زمین)، خشک انداختن (در زمین)؛ ریختن (آب را)؛ تمام کردن، به آخر رساندن، به انجام رساندن، فیصله دادن (کاری را)، قال (قضیه‌ای را) کندن؛ خرد کردن، تبدیل کردن (پول را)؛ فروختن، معامله کردن، داد و ستد کردن (چیزی را)؛ به کار تجارت انداختن، در معرض فروش نهادن (مثلاً: کالایی را)؛ ... ه فی: اختیار دادن (به کسی در امری)، تام‌الاختیار کردن (کسی را در کاری)، واگذاردن، تفویض کردن، سپردن (کاری را به کسی)، دست (کسی را) باز گذاشتن (در امری)؛ ... ه: صرف کردن (کلمه‌ای را، دست.).

صَرَّفَ الأَعْمالَ الجارِیَة: کارهای جاری را فیصله داد.

صَرَّفَ جُرْحاً *(jurhan)*: زخمی را خشکاند، زخمی را چرک‌گیری کرد.

تَصَرَّفَ: مستقل رفتار کردن، به استقلال عمل کردن؛ ... فی: تصرف کردن، به اختیار عمل کردن، از حق خود استفاده کردن (در کاری)؛ اعمال دینی خود را به‌جا آوردن (مسح. قبطی)؛ متصرف بودن، صرف شدن (اسم یا فعل، دست.)؛ مشتق شدن.

تَصَرَّفَ تَصَرُّفاً کَیْفِیّاً فی ... *(tasarrufan kayfīyan)*: آزادانه و با میل و ارادهٔ خود دست به کارِ ... شد، هر طور دلش خواست در ... تصرف کرد.

تَصَرَّفَ علی هَواه *(hawāhu)*، ... **کما یَشاءُ** *(yašā'u)*: به میل خود عمل کرد، به دلبخواه خود رفتار کرد.

تَصَرَّفَ فی حَقِّهِ *(haqqihī)*: از حق خود بهره برد.

تَصَرَّفَ بِتَبَصُّرٍ وَ رَوِیَّة *(tabassur, rawīya)*: با چشم باز و نیک‌اندیشی دست به کار شد.

تَصَرَّفَ بِمَبالِغَ ضَخْمَة *(dakma)*: مبالغ هنگفتی را به جریان انداخت.

تَصَرَّفَ بِسُلْطَةٍ کامِلَة *(bi-sulta kāmila)*: با اختیار کامل عمل کرد، با قدرت تمام عمل کرد.

تَصَرَّفَ بِنَصّ *(bi-nassin)*: متنی را اقتباس و بازنویسی کرد، نگارش تازه‌ای از متنی داد.

اِنْصَرَفَ: روانه شدن، رهسپار شدن؛ ... عن: دور شدن، رفتن، عزیمت کردن؛ کناره گرفتن (از چیزی)؛ ترک کردن (چیزی را)؛ دست کشیدن، منصرف شدن، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن

(از کسی یا چیزی)؛ ... الی: روی آوردن، عنایت ورزیدن، توجه خود را معطوف کردن، روی کردن (به چیزی)؛ سخت پرداختن، سخت مشغول شدن، دست زدن (به کاری)؛ روان شدن، به جریان افتادن (آب)؛ هزینه شدن، مصرف شدن، خرج شدن (پول)؛ صادر شدن (مثلاً: بلیت)؛ متصرف بودن، صرف شدن (کلمه، دست.).

اِنْصَرَفَ الی المَلَذّات *(maladdāt)*: غرق لذایذ شد.

اِنْصَرَفَ الی نَفْسِه: به خود مشغول شد، به درون خویشتن گرایید.

اِنْصَرَفَ یَفْعَلُ: به انجام (کاری) اقدام کرد، دست به کار (امری) شد.

صَرْف *ṣarf*: انصراف، صرف‌نظر، چشم‌پوشی؛ صرف (وقت، کوشش و مانند آن)؛ پخش، نشر؛ پرداخت، خرج؛ خرد کردن، تبدیل (پول)، مبادلهٔ پول؛ صرافی؛ اخراج، منفصل‌سازی؛ معامله، معاوضه، داد و ستد (حق. اس.)؛ خشک‌اندازی، زهکشی؛ صرف، تصریف (دست.)؛ ج. **صُروف** *ṣurūf*: بلایا، مصائب، بدبختی‌ها (نیز: **صُروفُ الدَّهْر**).

مَحَطَّةُ الصَّرْف *(mahaṭṭa)*: نیروگاه (الک.)؛ محل تقسیم آب، تلمبه‌خانهٔ تقسیم.

سِعْرُ الصَّرْفِ *(si'r)*: نرخ صرافی، نرخ تبدیل (پول).

عِلْمُ الصَّرْفِ *('ilm)*: علم صرف؛ علم اشتقاق (دست.).

مَمْنوعٌ من الصَّرْفِ: غیرمنصرف، دووجهی (دست.).

بِصَرْفِ النَّظَرِ عن *(naẓar)*: صرف‌نظر از ....، بدون توجه به ....

صِرْف *ṣirf*: خالص، ناب، پاک، صاف؛ محض، مطلق، صِرف.

صَرْفِیّات *ṣarfiyāt*: پرداخت‌ها، هزینه‌ها.

صَریف *ṣarīf*: قرچه، سایش، صدای به‌هم‌ساییدگی، غژغژ.

صَرّاف *ṣarrāf*: صراف؛ خزانه‌دار، صندوقدار، تحویلدار؛ مأمور پرداخت؛ بانکدار.

صَرّافَة *ṣarrāfa*: (مؤنث) صندوقدار، تحویلدار.

صَرّافَةُ التَّذاکِر *(taḏākir)*: بلیت‌فروش (زن).

صَیْرَف *ṣayraf* ج. **صَیارِف** *ṣayārif*: صراف، صندوقدار، تحویلدار، خزانه‌دار.

صَیْرَفِیّ *ṣayrafī* ج. **صَیارِفَة** *ṣayārifa*: همان معنی.

صَریفَة *ṣarīfa* ج. **صَرائِف** *ṣarā'if*: کلبه، آلونک نیی.

مَصْرِف *maṣrif* ج. **مَصارِف** *maṣārif*: کانال زهکشی، آبگذر، کاریز؛ بانک؛ گیشهٔ پرداخت، باجهٔ پرداخت (بانک)؛ لوله یا فتیلهٔ چرک‌گیر.

وَضَعَ مَصْرِفاً فی جُرْحٍ *(waḍa'a, jurḥin)*: فتیله یا لولهٔ چرک‌گیر در زخم گذاشت.

مَصْرِفُ إِصْدارٍ *(iṣdār)*: بانک ناشر اسکناس.

تَصْریف *taṣrīf*: تخلیه، زهکشی؛ فروش، توزیع؛ تعویض، تبدیل، مبادله، معاوضه؛ صرافی؛ صرف (اسم یا فعل، دست.).

تَصریفُ الأَزْمَة *(azma)*: کنترل بحران، مهار بحران.

تَصریفُ التَّذاکِر *(taḏākir)*: پخش بلیت.

تَصریفُ العُمْلَة *('umla)*: تبدیل پول، خرد کردن پول.

تَصریفُ الغازِ *(ḡāz)*: خروج گاز.

قَسْطَلُ تَصریفِ الغاز *(qasṭal)*: لولهٔ اگزوز.

تَصاریفُ الدَّهْرِ *taṣārīfu d-dahr*: کشاکش روزگار، حوادث روزگار، مصائب و بدبختی‌های سرنوشت.

تَصریفُ الشُّؤُون: ادارهٔ امور، مدیریت کارها، عهده‌داری امور.

تَصَرُّف *taṣarruf* ج. **ـــ ات فی**: اختیار (در امری یا چیزی)، حقّ تصرف؛ حق استفاده از عین و عرصهٔ ملک؛ اداره، مدیریت، عهده‌داری؛ اقدام، دست به کار شدن؛ عمل، فعل، شیوهٔ عمل، عملکرد، رفتار، برخورد، کردار، سلوک؛ بیرون‌ریزی، ریزش، سرریزی (مثلاً: سرریز تلمبه)؛ **تَصَرُّفات**: تدابیر، اقدامات؛ اعمال، رفتارها.

تَصَرُّفٌ حُکومِیّ *(ḥukūmī)*: اقدام حکومتی، عملکرد دولتی.

تَصَرُّفٌ دُسْتورِیّ *(dustūrī)*: اقدام قانونی، برخورد قانونی.

تَصَرُّفٌ صِبْیانِیّ *(ṣibyānī)*: رفتار کودکانه، اقدام نسنجیده.

تَصَرُّفٌ مَشْبوه *(mašbūh)*: رفتار مشکوک، رفتار سؤال‌برانگیز.

تَصَرُّفٌ مُنْجَز *(munjaz)*: اقدام قانونی فوری (حق. اس.).

حُسْنُ التَّصَرُّفِ *(ḥusn)*: نیک‌رفتاری، اقدام خردمندانه، رفتار عاقلانه.

تَرْجَمَةٌ بِتَصَرُّفٍ *(tarjama)*: ترجمهٔ آزاد.

قابِلٌ لِلتَّصَرُّف: قابل انتقال.

مُطْلَقُ التَّصَرُّف *(muṭlaq)*: تام‌الاختیار، دارای اختیار مطلق.

بِتَصَرُّف: آزادانه، اقتباس و نگارش مجدد، با اندکی تغییر، دستکاری‌شده (متن).

تَحْتَ تَصَرُّفِه: در اختیار او، در تصرف او.

وَضَعَ شَیْئاً تَحْتَ تَصَرُّفِه: چیزی را در اختیار او قرار داد،

اختیار چیزی را به او واگذار کرد.

تَصَرُّفاتُ الزَّمَن (zaman): حوادث روزگار، بلایا، مصائب، ناملایمات.

اِنْصِراف inṣirāf : رفتن، عزیمت، رهسپاری، ترک؛ ... عن: انصراف، روگردانی، کناره‌گیری؛ پرهیز، خودداری، امتناع (از کاری).

مَصْروف maṣrūf : خرج‌شده، هزینه‌شده؛ تخلیه‌شده، زهکشی‌شده؛ منحرف‌شده، تغییریافته؛ اخراج‌شده، منفصل؛ صرف‌شده (دست.)؛ ... الی: اختصاص‌یافته به ....، مختص ....؛ هزینه، خرج؛ ج. ـــ ات، مَصاريف maṣārīf : مخارج، هزینه‌ها.

مَصْروفُ البَريد، مَصاريفُ البَريد: خرج پست، هزینهٔ پست.

مَصروفُ الجَيْب (jayb): پول توجیبی.

مَصْروفاتٌ دِفاعِيَّة (difāʿīya): هزینه‌های دفاعی، بودجهٔ دفاعی.

خالِصُ المَصاريف: بدون هزینهٔ پست یا حمل، رایگان.

وَفَى المَصاريفَ (wafā): هزینه‌ها را تأمین کرد، مخارج را پوشاند.

مَصْروفٌ مِنَ الخِدمَةِ (kidma): منفصل از خدمت، اخراج‌شده.

مُتَصَرِّف mutaṣarrif : فرماندار، استاندار (در یکی از ۱۴ **لِواء** liwāʾ در عراق)؛ لقب کارگزاران عثمانی در کشورهای عربی (سابقاً).

مُتَصَرِّفِيَّة mutaṣarrifīya : استان، ایالت، استانداری؛ قلمرو المُتَصَرِّف.

مُنْصَرِف munṣarif : منصرف (دست.).

المُنْصَرِف: مخارج، هزینهٔ صرف‌شده.

مُنْصَرَف munṣaraf : عزیمت، رفتن، ترک‌گویی؛ نقطهٔ حرکت، آغاز حرکت.

لامُنْصَرَفَ عنه (munṣarafa): گزیری از آن نیست، اجتناب‌ناپذیر است.

مُنْصَرَفَهُم munṣarafahum : هنگام عزیمت آنان، هنگامی که روانه شدند.

فی مُنْصَرَفِ النَّهارِ (nahār): در پایان روز، هنگام غروب.

صَرُمَ ṣaruma ـُ (**صَرامَة** ṣarāma): تیز بودن، برنده بودن؛ بی‌عاطفه بودن، سنگدل بودن، سرسخت بودن، درشت‌خو بودن.

صَرَمَ ṣarama ـِ (**صُرْم** ṣurm, ṣarm) ﻫ: بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ ترک کردن، تنها گذاشتن (کسی را)، جدایی گزیدن، بریدن (از کسی)، قطع رابطه کردن (با کسی).

صَرَمَ مع نَفْسِهِ: بر خود سخت گرفت.

صَرَّمَ ﻫ: بریدن، قطع کردن، از هم جدا کردن، تکه‌تکه کردن، سواسوا کردن (چیزی را).

تَصَرَّمَ: رو به زوال نهادن، نقصان یافتن، کاهش یافتن، کاسته شدن؛ گذشتن، طی شدن (مثلاً عمر)؛ سپری شدن، تمام شدن (وقت).

اِنْصَرَمَ: گذشتن، سپری شدن، رفتن؛ طی شدن، تمام شدن (وقت).

صَرْم ṣarm : جدایی، قطع، هجران.

صِرْمَة ṣirma ج. **صِرَم** ṣiram : رمهٔ شتر.

صَرامَة ṣarāma : برندگی، تیزی؛ بی‌عاطفگی، سنگدلی، سختگیری، خشونت؛ زمختی، درشتی.

صَريمَة ṣarīma : دهنهٔ اسب، افسار اسب.

مُصارَمَة muṣārama : دوری‌گزینی، هجران، جدایی؛ مخالفت، خصومت، دشمنی.

صارِم ṣārim : تند، خشن، خشک، انعطاف‌ناپذیر، سختگیر، بی‌رحم؛ قاطع، برنده؛ شجاع؛ قاطعانه.

عاداتٌ صارِمَة: عادات و رسوم سختگیرانه.

عَدالَةٌ صارِمَة (ʿadāla): عدالت انعطاف‌ناپذیر، عدالت قاطع.

لَهْجَةٌ صارِمَة (lahja): لهجهٔ تند قاطع.

مُوَظَّفٌ صارِم (muwaẓẓaf): کارمند دقیق و قاطع.

مُنْصَرِم munṣarim : سپری‌شده، طی‌شده، ضایع‌شده، بربادرفته (زمان).

الشَّهْرُ المُنْصَرِم (šahr): ماه گذشته.

صُرْم ṣurm = سرم.

صَرْمَة ṣarma ج. **صُرَم** ṣuram : (مصر) کفش.

صَرْمايَة ṣurmāya ج. ـــ ات، **صَرامِيّ** ṣarāmī : (سوریه) کفش چرمی قرمز یا زرد؛ جفت کفش.

مصارین ← **مصر**.

صارٍ ṣārin و **صارِيَة** ṣāriya ج. **صَوارٍ** ṣawārin : تیر، دکل، دیرک.

صارِي العَلَم (ʿalam): تیر پرچم.

صعطب

مَصْطَبَة mistaba, mastaba **ج. مَصَاطِب** masātib :
نیمکت سنگی بیرون در، سکو.
صطل
مَصْطول mastūl : بی‌شعور، نادان، احمق.
صَعُبَ sa'uba ـُ (**صُعُوبَة** (su'ūba) **على**: سخت بودن، دشوار بودن، مشکل بودن (بر کسی)؛ ناگوار بودن، تلخ بودن، ناخوشایند بودن (چیزی برای کسی).
صَعَّبَ لـ هـ: دشوار کردن، سخت کردن، مشکل کردن؛ مشکل نمودن، دشوار جلوه دادن (برای کسی، چیزی را).
تَصَعَّبَ: سخت شدن، دشوار شدن، مشکل شدن؛ ... **هـ**: دشوار ساختن، مشکل کردن (چیزی را).
تَصَاعَبَ: مشکل‌پسندی کردن؛ اشکال تراشیدن، سخت گرفتن؛ گوشت‌تلخ بودن.
إِسْتَصْعَبَ هـ: مشکل دیدن، سخت شمردن، دشوار انگاشتن، دشوار قلمداد کردن، سخت تلقی کردن (چیزی را).
صَعْب sa'b **ج. صِعَاب** si'āb : سخت، دشوار، مشکل؛ **صِعَاب**: مشکلات، سختی‌ها.
تَذْلِيلُ الصِّعَاب: غلبه بر مشکلات.
صَعْبُ الإحْتِمَال: تحمل‌ناپذیر، شاق، طاقت‌فرسا.
صَعْبُ الإرْضَاء (irdā') : مشکل‌پسند.
صَعْبُ المِرَاس (mirās): خودسر، خودرأی، سرسخت، سرکش، گردنکش.
عُمْلَةٌ صَعْبَة ('umla): پول قوی، ارز.
صُعُوبَة su'ūba : دشواری، سختی، صعوبت.
صُعُوبَةُ المِرَاس: خودسری، خودرأیی، سرسختی، سرکشی.
مَصَاعِب masā'ib : دشواری‌ها، سختی‌ها.
صَعْتَر sa'tar : سوسنبر، آویشن (Thymus serpyllum. گیا.)
صَعِدَ sa'ida ـَ (**صُعُود** (su'ūd): برخاستن، بلند شدن؛ بالا رفتن، صعود کردن؛ سیر صعودی داشتن؛ ... **هـ**: بلند کردن، بالا بردن، به اوج رساندن (چیزی را)؛ بر بالای (چیزی) رفتن؛ پرواز کردن (هواپیما).
صَعِدَ بِهِ الى: او را تا ... بالا برد، آن را تا ... برکشید.
صَعَّدَ: صعود کردن، بالا رفتن؛ ... **هـ**: بالا فرستادن (کسی را)؛ صعود دادن، بالا بردن (چیزی را)؛ به صعید (مصر علیا) سفر کردن؛ ... **هـ**: (از ته دل) آه کشیدن؛ تبخیر کردن، به بخار مبدل کردن؛ تصعید کردن (چیزی را، شیمی).
صَعَّدَ الزَّفَرَاتِ (zafarāt): آه عمیق کشید، از ته دل آه کشید.
أَصْعَدَ هـ: صعود دادن، ترقی دادن (کسی را)، راه پیشرفت را هموار کردن (برای کسی)؛ ... **الى**: بر فراز جایی بردن، بالا بردن (کسی را).
تَصَعَّدَ: تبخیر شدن، تبدیل به بخار شدن.
تَصَاعَدَ: برخاستن، بلندشدن، صعود کردن، متصاعد شدن.
تَصَاعَدَ الهُتَافُ (hutāf): فریاد مردم (بانگ شادی، هلهله، شعار و مانند آن) برخاست.
صُعْد su'd : بلندی، ارتفاع.
صَعْدَة sa'da **ج. صَعَدَات** sa'adāt : صعود، ترقی، افزایش، خیزش؛ سربالایی، فراز (مقابل نشیب).
صُعُود su'ūd : بالا رفتن، صعود، عروج؛ پرواز (هواپیما)؛ ... **الى**: پیشرفت، ترقی (به‌سوی جایی).
صُعُودُ الرَّبِّ (ar-rabb) **و عِيدُ الصُّعود** ('īd) : روز عید عروج حضرت مسیح (ع) (مسح.).
في الصُّعود: بالارونده، رو به ترقی.
صَعُود sa'ūd : گردنهٔ سخت، راه سربالایی.
صَعِيد sa'īd **ج. صُعُد** su'ud : زمین مرتفع، زمین بلند، جلگهٔ مرتفع، فلات؛ (مجازاً) صحنه، عرصه، گستره، پهنه، زمینه؛ سطح.
صَعِيدٌ سِيَاسِيّ: صحنهٔ سیاسی، عرصهٔ سیاسی، زمینهٔ سیاسی.
صَعِيدٌ عَسْكَرِيّ ('askarī) : عرصهٔ نظامی.
الصَّعِيد و صَعِيدُ مِصْرَ (misr) : مصر علیا، صعید مصر.
في صَعِيدٍ واحِدٍ: در یک سطح، بر یک اساس، بدون هیچ تفاوتی.
على صَعِيدٍ واحِدٍ: در سطح و پایهٔ برابر؛ بر یک پایه، بر زمینهٔ واحد.
صَعِيدِيّ sa'īdī **ج. صَعَايِدَة** sa'āyida : اهل مصر علیا، وابسته به صعید مصر.
صُعَدَاء su'adā' : آه عمیق.
تَنَفَّسَ الصُّعَدَاءَ (tanaffasa) : از ته دل آه کشید، آه عمیق کشید.
مَصْعَد mas'ad **ج. مَصَاعِد** masā'id : نقطهٔ صعود.
مِصْعَد mis'ad **ج. مَصَاعِد** masā'id : بالابر، آسانسور؛ قطب مثبت.

صص
ط ظ

مِصْعَدَة *miṣ'ada* : بالابر، آسانسور.

صاعِد *ṣā'id* ج. **صَوَاعِد** *ṣawā'id* : بالارونده (مثلاً: جاده)؛ صعودکننده (مثلاً: بخار).

فَصَاعِداً *fa-ṣā'idan* : و بیشتر، و بالاتر، و فزون‌تر، به بالا؛ افزون بر آن.

مِن ... فَصاعِداً: از ... به بعد؛ از ... به بالا.

مِن الآنِ فَصاعِداً *(min al-āni)* : از حالا به بعد، از این پس.

مُتَصَاعِد *mutaṣā'id* : بالارونده، صعودکننده، متصاعد.

صَعِرَ *ṣa'ira* ـَ (**صَعَر** *ṣa'ar*): کج شدن، معوج شدن (صورت، گردن)؛ دچار باد مفاصل (در گردن) شدن.

صَعَّرَ خَدَّهُ *(kaddahū)* : چهره درهم کشید، روی عبوس کرد.

صَعَقَ *ṣa'aqa* ـَ (**صاعِقَة** *ṣā'iqa*) **ه**: برق گرفتن، صاعقه زدن (کسی را)، از بین بردن، کشتن (رعد و برق، کسی را)؛ از هوش بردن، بی‌حس کردن، مدهوش کردن (کسی را).

صَعِقَ *ṣa'iqa* ـَ (و مجهول:) **صُعِقَ** *ṣu'iqa* (**صَعَق** *ṣa'aq*، **صَعْقَة** *ṣa'qa*): رعد و برق زدن، صاعقه زدن؛ بیهوش شدن، از هوش رفتن.

صَعِقَ فی مَكَـانِهِ *(makānihī)* : سر جایش خشک شد، خشکش زد.

أَصْـعَقَ ه: از بـین بـردن، کشـتن، خشک کـردن (آذرخش، کسی را)؛ گرفتن (برق، کسی را)؛ ... **ه**: مدهوش کردن، از هوش بردن (کسی را).

اِنْصَعَقَ: دچار برق‌گرفتگی شدن، خشک شدن.

صَعَق *ṣa'aq* : رعد، تندر، آسمان‌غرّه، صاعقه.

صَعِق *ṣa'iq* : رعدزده، صاعقه‌زده.

صَـاعِقَة *ṣā'iqa* ج. **صَـوَاعِـق** *ṣawā'iq* : بـرق، آذرخش، صاعقه.

مَـصْعُوق *maṣ'ūq* : برق‌زده، صاعقه‌زده؛ از هـوش رفته؛ شگفت‌زده، مات و مبهوت شده؛ از بین رفته، نابودشده.

صَعْلَكَة *ṣa'laka* : ولگردی، دربه‌دری، علافی؛ راهزنی.

صُعْلوك *ṣu'lūk*، ج. **صَعاليك** *ṣa'ālīk* : گدا؛ راهزن.

صَغُرَ *ṣaḡura* ـُ (**صِغَر** *ṣiḡar*، **صَغَارَة** *ṣaḡāra*) و **صَغِرَ** *ṣaḡira* ـَ (**صَغَرَ** *ṣaḡar*): کوچک بودن (یا شدن)؛ کم شدن، کاهش یافتن، نقصان یافتن؛ جوان بودن؛ خرد و ناچیز شدن؛ حقیر شدن، خوار بودن.

صَـغَرَ *ṣaḡara* ـُـ (**صَـغْر** *ṣaḡr*) **ه بـ**: جـوان‌تر بـودن، کوچک‌تر بودن (نسبت به کسی از نظرِ مثلاً: سن).

ما صَغَرَني إلاّ بِسَنَةٍ *(bi-sanatin)* : فقط یک سال از من کوچک‌تر است.

صَغَّرَ ه: کوچک کردن؛ اندک کردن، کاستن، کاهش دادن، کم کردن، ناچیز کردن (چیزی را)؛ حقیر کردن، خوار و ناچیز قلمداد کردن، کوچک ساختن (کسی یا چیزی را)؛ جوان کردن (کسی را)؛ مصغر ساختن (اسمی را، دست.).

صَغَّر سِنَّهُ *(sinnahū)* : سنش را کم کرد، خود را جوان‌تر ساخت.

صَغَّرَ شَكْلاً هِنْدَسِيّاً *(šaklan)* : شکلی هندسی را کوچک کرد.

تَصاغَرَ: کوچک شدن، حقیر بودن، پستی‌ورزیدن، خود را حقیر یافتن، احساس حقارت کردن.

إسْتَـصْغَـرَ ه: کـوچک یـافتن، انـدک یـافتن، کـم‌شماردن؛ حقیر پنداشتن، تحقیر کردن (کسی را)، خُرد پنداشتن (چیزی را).

إسْتَصْغَرَ نَفْسَهُ *(nafsahū)* : خود را حقیر پنداشت، احساس حقارت کرد.

صِغَر *ṣiḡar* : اندکی، کمی؛ حقارت، پستی، ناچیزی؛ کوچکی، خُردی، طفولیت، صِغر، کودکی؛ جوانی (نیز: **صِـغَرُ السِّنِّ** *(sinn)*.

صِغْرَة *ṣiḡra* : **هو صِغْرَةُ أَبَوَيْه** *(abawayhi)* : او کوچک‌ترین فرزند والدین است.

صَغير *ṣaḡīr* ج. **صِغَار** *ṣiḡār*، **صُغَراء** *ṣuḡarā'* : کـوچک؛ ناچیز، بی‌اهمیت؛ دون، پست؛ ریز، خرد؛ نوجوان، طفل، صغیر؛ خردسال، کم‌سن، نابالغ.

صَغيرُ السِّنِّ *(sinn)* : نوجوان، طفل، خردسال، صغیر، بچهٔ کم‌سن و سال.

صَغيرُ النَّفْس *(nafs)* : پست، خوار، دون، فرومایه، ذلیل.

صِغارُ المُوَظَّفين *(muwaẓẓafīn)* : کارمندان دون‌پایه.

العيدُ الصَّغير *('īd)* : عید فطر.

كُلُّ صَغيرَةٍ وَكَبيرَةٍ *kullu ṣ. wa-kabīra* : ریز و درشت، خرد و کلان، کوچک و بزرگ.

صَغيرَة *ṣaḡīra* ج. **صَغَائِر** *ṣaḡā'ir* : گناه صغیره (حق. اسـ.)؛ اشـتباه کـوچک، لغـزش جزئی؛ **صَـغَائِر**: گناهان صغیره، خطاهای جزئی.

صَغَارَة ṣaǧāra : نقصان، کمی، قلت، ناچیزی؛ کوچکی، پستی، فرومایگی، حقارت.

أَصْغَر asǧar، مؤنث: **صُغْرَى suǧrā**، ج. (مذکر): **أَصَاغِر asāǧir** : کوچک‌تر؛ جوان‌تر، کم‌سن و سال تر.

أَصْغَرُ الشَّرَّيْن (šarrayn): کم‌زیان‌تر (از دو شر).

آسِيَا الصُّغْرَى: آسیای صغیر.

سُورِيَا الصُّغْرَى (sūriyā): فلسطین.

النِّهَايَةُ الصُّغْرَى: حداقل، کمینه، مینیمم.

تَصْغِير taṣǧīr : کوچک کردن، کم کردن، کاهش، نقصان.

إِسْمُ التَّصْغِير (ism): اسم مصغر (دست.).

إِصْغَار iṣǧār : اهانت، بی‌توجهی، کوچک‌سازی.

تَصَاغُر taṣāǧur : کوچکی، پستی، فرومایگی، دنائت، حقارت.

صَاغِر ṣāǧir : خوار، زبون، پست، ذلیل، تحقیرشده؛ بیچاره، افسرده، افتاده، رنج‌کشیده؛ ... لـ: مطیع ...، فرمانبردار ...، سرسپردهٔ ....

مُصَغَّر muṣaǧǧar : کاهش‌یافته، کم‌شده، کوچک‌شده؛ مصغر (اسم، دست.).

فِي صُورَةٍ مُصَغَّرَةٍ (ṣūra): در تصویری کوچک‌شده، در قالب مینیاتور.

فِلْمٌ مُصَغَّر (film): میکروفیلم.

صغو، صغی

صَغَا ṣaǧā ـُ (**صَغْو ṣaǧw**، **صُغُوّ ṣuǧuww**) ... **الی**: متمایل شدن، گرایش پیدا کردن، تعلق یافتن (به، به‌سوی کسی یا چیزی).

صَغِيَ ṣaǧiya ـَ (**صَغاً ṣaǧan**، **صُغِيّ ṣuǧīy**) **الی**: متمایل شدن، گرایش پیدا کردن، خم شدن (به، به‌سوی چیزی یا کسی)؛ ... لـ: گوش دادن (به کسی یا چیزی).

أَصْغَى لـ، الی: گوش فرادادن، توجه خود را معطوف کردن، گوش سپردن، توجه کردن، التفات داشتن، اعتنا ورزیدن (به کسی یا چیزی).

صَغْو ṣaǧw و **صَغاً ṣaǧan** : تمایل، گرایش؛ توجه، عنایت، حسن نیت؛ عادت، خلق و خو.

إِصْغَاء iṣǧā' : توجه، اعتنا، گوش‌سپاری، عنایت.

صَاغٍ ṣāǧin : متمایل، گراینده، متوجه؛ مواظب، هشیار؛ شنونده، مُستمع.

مُصْغٍ muṣǧin : متوجه، مواظب، مراقب؛ شنونده، مستمع.

صفة ← وصف.

صَفَّ ṣaffa ـُ (**صَفّ ṣaff**) **هـ**: ردیف کردن، مرتب کردن، منظم کردن، کنار هم چیدن، طبقه‌بندی کردن، به صف کردن (چیزی را)؛ چیدن (حروف چاپخانه را)؛ ... **هـ مع**: نهادن، قرار دادن، گذاشتن (کسی را در صف کسانی، گروهی و مانند آن)؛ ... **هـ**: به درازا بریدن (چیزی را).

صَفَّفَ هـ: در یک خط قرار دادن، ردیف کردن، مرتب کردن، به صف کردن، منظم کردن (چیزی را)؛ شانه کردن (مو را).

تَصَافَّ: صف بستن، در یک صف قرار گرفتن، ردیف شدن، مرتب شدن، منظم شدن، به خط شدن، قطار شدن.

اِصْطَفَّ = تَصَافَّ؛ صف بستن، نظام گرفتن، به خط شدن (مثلاً: نظامیان)، به ردیف ایستادن (مثلاً: نظامیان یا پلیس، کنار جاده).

اِصْطَفُّوا الی جانِبِ الطَّرِيق: در امتداد راه به ترتیب ایستادند (سربازان، پاسبانان و مانند آنان).

صَفّ ṣaff : صف‌بندی، نظام‌گیری، قطار شدن؛ ج. **صُفُوف ṣufūf** : صف، ردیف، خط؛ مرتبه، درجه، طبقه؛ ردیفِ صندلی؛ کلاس، سال (کلاس، مثلاً: کلاس سوم، سال دوّم)؛ راسته، قطار؛ کلاس درس؛ بخش، قسمت؛ گروه، زمره، رده.

صَفُّ الدَّم (dam): گروه خونی.

آلَةُ صَفِّ الحُرُوف: دستگاه حروفچینی.

ضابِطُ الصَّفِّ (نیز: **صَفُّ ضابِطٍ** ج. **صَفُّ ضُبَّاطٍ**): درجه‌دار (نظ.).

اِنْتَظَمَ صُفوفاً intaẓama ṣufūfan : به صف شدند، در چند صف نظام گرفتند.

صَفُّ الأَرْقام (arqām): ستون ارقام.

مُقَدَّمُ الصَّفِّ (muqaddam): پیشرو صف، جلودار.

فِي الصَّفِّ الأَمامِيّ (amāmī): در ردیف پیشین.

صَفٌّ إعْتِدادِيّ (i'tidādī): کلاس آمادگی.

فِي صُفُوفٍ مُتَراصَّة (mutarāṣṣa): در صف‌های به‌هم‌فشرده.

صُفَّة ṣuffa ج. **صُفَف ṣufaf** : رف، طاقچه، صفه.

صَفَّاف ṣaffāf و **صَفَّافُ الحُرُوف**: حروفچین.

مَصَفّ maṣaff ج. **مَصافّ maṣāff** : وضعیت، موقعیت (سپاه)؛ خط نبرد؛ ردیف، صف، ستون، رسته، خط؛ قالب حروفچینی.

رَفَعَهُ الی مَصافِّ: (در حالت اضافی) او را تا درجهٔ ... ارتقا داد، او را به ردیف ... رساند.

صَـفَحَ *ṣafaḥa* ـَ (**صَـفْح** *ṣafḥ*) **ه:** پهن کردن، عریض کردن؛ ورق‌ورق کردن، برگ‌برگ کردن (چیزی را)؛ ... **عن:** بخشیدن، عفو کردن (کسی را)، درگذشتن (از کسی).

صَـفَّحَ ه: پهن کردن، عریض کردن؛ ورقه‌ورقه کردن، برگ‌برگ کردن؛ با وردنه پهن کردن؛ با ورقهٔ فلزی پوشاندن، روکش آهنی کشیدن، زره‌پوش کردن، مسلح کردن (چیزی را)؛ ... **ه ب:** مجهز کردن (چیزی را به چیزی دیگر)، ساز و برگ دادن (به چیزی با چیزی دیگر).

صَافَحَ ه: دست دادن (با کسی)، سلام کردن (به کسی)؛ لمس کردن، نوازش دادن (چیزی را)، به نرمی دست کشیدن (بر چیزی)؛ لغزیدن، به نرمی گذر کردن (مثلاً: نسیم از روی چیزی).

صافَحَ سَمْعَهُ *(sam'ahū)*: به گوشش رسید.

تَصَفَّحَ ه: ورق زدن (کتاب و نظایر آن را)؛ وارسی کردن، رسیدگی کردن، دقیقاً بررسی کردن (چیزی، مثلاً: چهرهٔ مردم را).

تَصَافَحَ: به هم دست دادن، به هم سلام گفتن.

إِسْتَصْفَحَ ه ه: بخشش خواستن، طلب عفو کردن، پوزش خواستن (از کسی در مورد چیزی).

صَفْح *ṣafḥ*: عفو، بخشایش، گذشت؛ ج. **صِفَاح** *ṣifāḥ*: کنار، پهلو؛ رویه، سطح.

ضَرَبَ (أَضْرَبَ) عَنه صَفْحاً: از او روگرداند، از آن رو برتافت، به او (آن) بی‌اعتنایی کرد؛ آن را نادیده گرفت، آن را فروگذاشت، از آن چشم پوشید.

صَفْحَة *ṣafḥa* ج. **صَفَحَات** *ṣafaḥāt*: رویه، قسمت خارجی؛ سطح، رو، ظاهر؛ صفحه؛ ورق، برگه، ورقه.

صَفِيح *ṣafīḥ*: سطح عریض؛ ورقهٔ آهن؛ حلبی، ورقهٔ نازک فلزی.

صَفِيحَة *ṣafīḥa* ج. **صَفَائِح** *ṣafā'iḥ*: ورق، ورقهٔ فلز؛ برگ درخت؛ تخته‌سنگ، لوحهٔ سنگی؛ سنگ قبر؛ ورق نازک؛ قوطی حلبی، پیت؛ تابلو، پانل.

صَفَائِحُ المِصْرَاعِ *(miṣrā')*: لنگه‌های در.

صَفَائِحُ المِقْوَلِ *(miqwal)*: صفحات فونوگراف، صفحه‌های گرامافون.

صَفِيحَةُ بَنْزِين *(banzīn)*: پیت بنزین.

صَفِيحَةٌ ذَهَبِيَّة *(dahabīya)*: برگهٔ طلا، ورقهٔ طلا.

صَفُوح *ṣafūḥ*: بخشنده، باگذشت.

صُفَّاح *ṣuffāḥ* ج. **ــ ات، صَفَافِيح** *ṣafāfīḥ*: صفحه، ورقه، برگه، برگ؛ سنگِ فرش، تخته‌سنگ، لوحهٔ سنگی.

تَصْفِيح *taṣfīḥ*: پوشش با ورق فلزی.

تَصَفُّح *taṣaffuḥ*: رسیدگی، بررسی دقیق، وارسی؛ تصفح، قرائت سریع.

مُـصَفَّح *muṣaffaḥ*: مسطح‌شده، پهن‌شده؛ برگ‌برگ، ورق‌ورق؛ پوشش‌دار، ورق‌پوش؛ زره‌پوش، دارای پوشش فلزی.

خَشَبٌ مُصَفَّح *(kašab)*: تختهٔ چندلا.

سَيَّارَةٌ مُصَفَّحَة *(sayyāra)*: زره‌پوش.

مُصَفَّحَة *muṣaffaḥa* ج. **ــ ات:** خودرو زره‌پوش، زره‌پوش تجسسی.

صَفَـدَ *ṣafada* ـِ (**صَفْـد** *ṣafd*) **ه:** زنجیر کردن، پابند زدن، دستبند زدن، بستن (کسی را).

صَفَّدَ و أَصْفَدَ = صَفَدَ.

صَفَد *ṣafad* ج. **أَصْفَاد** *aṣfād*: زنجیر، بخو، پابند، غُل.

صِفَاد *ṣifād*: غُل و زنجیر، پابند، بخو.

صِفادُ اليَدَيْن *(yadayn)*: دستبند.

صَفَرَ *ṣafara* ـِ (**صَفِير** *ṣafīr*): سوت زدن (انسان)؛ صدا سردادن، بانگ زدن (پرنده)؛ فش‌فش کردن (مار)؛ جیرجیر کردن (جیرجیرک)؛ سوت زدن (کشتی، کارخانه و غیر آن)، آژیر کشیدن.

صَفَّرَ = صَفَرَ.

صَفِير *ṣafīr*: سوت، صفیر، سوت زدن؛ صدا یا نت زیر (مثلاً: در فلوت).

حُرُوفُ الصَّفِير: حروف صفیری، واج‌های تفشی (آواشناسی).

قاطَعُوهُ بالصَّفِير *(qāṭa'ūhu)*: سخنش را با سوت زدن قطع کردند.

صَفَّارَة *ṣaffāra* ج. **ــ ات:** سوت؛ سوت خطر، آژیر.

صَفَّارَةُ الأَمان *(amān)*: سوت اطمینان؛ آژیر سفید.

صَفَّارَةُ الإِنْذار *(inḏār)*: سوت خطر؛ آژیر قرمز.

صَفَّرَ ه: به رنگ زرد درآوردن، رنگ زرد زدن (چیزی را).

إِصْفَرَّ: زرد شدن، به رنگ زرد درآمدن؛ رنگ باختن، زردگونه شدن.

إصْفَرَّ وَجْهُهُ *(wajhuhū)*: رنگ از چهره‌اش پرید.

صُفْر *ṣufr*: برنج (فلز)؛ پول.

صَفَر *ṣafar*: زردیان، یرقان (پز.).

صُفْرَة *ṣufra*: رنگ زرد، زردی؛ رنگ‌پریدگی (صورت).

صَفَار *ṣafār*: رنگ زرد، هر چیز زرد؛ رنگ‌پریدگی، زردی.

صَفَارُ البَيْضَة *(bayḍa)*: زردهٔ تخم‌مرغ.

صَفَّار *ṣaffār* ج. ـة: رویگر، مسگر.

أَصْفَر *aṣfar*، مؤنث: **صَفْراء** *ṣafrā'*، ج. **صُفْر** *ṣufr*: زرد؛ رنگ‌پریده، رنگ‌باخته، کمرنگ.

ضَحْكَةٌ صَفْراء *(ḍaḥka)*: زهرخند.

نُحاسٌ أَصْفَر *(nuḥās)*: برنج (فلز).

صَفْرَاء *ṣafrā'*: زرداب، صفرا.

صُفَير: (مصر) پری شاهرخ، مرغ انجیرخوار طلایی (جا.).

صُفَارِيَّة *ṣufārīya*: همان معنی.

صَفْرَاوِيّ *ṣafrāwī*: صفرایی؛ آتشین‌مزاج، سودایی، تندخو.

ضَحْكَةٌ صَفْراوِيَّة *(ḍaḥka)*: زهرخند.

إصْفِرار *iṣfirār*: زردی؛ رنگ‌پریدگی (صورت).

مُصْفَرّ *muṣfarr*: زردشده، به رنگ زرد درآمده؛ رنگ‌پریده، رنگ‌باخته، کمرنگ.

صَفِرَ *ṣafira* ـَ (**صَفَر** *ṣafar*، **صُفُور** *ṣufūr*) **من**: خالی‌بودن، تهی‌بودن، عاری بودن (از چیزی).

صَفِرَتْ يَدُهُ من الشَّيء *(ṣafirat yaduhū)*: دستش از آن (چیز) خالی شد.

صَفَّرَ هـ: خالی کردن، تهی کردن (چیزی را).

أَصْفَرَ = **صَفَّرَ**.

صِفْر *ṣufr, ṣifr, ṣafr*، **صَفِر** *ṣafir*، **صُفُر** *ṣufur* ج. **أَصْفار** *aṣfār* **من**: تهی، خالی، عاری، فارغ (از چیزی).

صِفْرُ اليَدَيْن *ṣifr al-yadayn*: تهیدست، نیازمند، محتاج.

صِفْر *ṣifr*: صفر؛ هیچ.

ساعَةُ الصِّفْر: ساعت صفر، ساعت شروع عملیات.

أَصْفَر *aṣfar*: خالی، تهی، فارغ.

مُصْفِر *muṣfir*: تهیدست.

مُصْفِرُ اليَد *(yad)*: دست خالی، تهیدست.

مُصْفِرُ اليَدِ من كُلِّ شيء: به‌کلی تهیدست، هیچ‌ندار.

صَفَر *ṣafar* ج. **أَصْفار** *aṣfār*: ماه صفر (دومین ماه هجری قمری).

صَفْصاف *ṣafṣāf* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): درخت بید (*Salix safsaf*، گیا.).

صَفْصافٌ باكٍ *(bākin)*: بید مجنون (گیا.).

صَفْصَف *ṣafṣaf*: صاف، هموار؛ خالی از سکنه، دورافتاده، برهوت، ویران، بیغوله؛ بایر، خشک، لم‌یزرع.

قاعٌ صَفْصَفٌ: زمین خشک، دورافتاده، برهوت، بیابان.

جَعَلَهُ قاعاً صَفْصَفاً: با خاک یکسانش کرد.

صَفَعَ *ṣafa'a* ـَ (**صَفْع** *ṣaf'*) هـ: مشت زدن؛ سیلی زدن (به کسی)، توی گوش (کسی) زدن؛ شکستن، نقض کردن (قانون را)، تخلف کردن (از قانون).

تَصافَعَ: به هم سیلی زدن.

صَفْعَة *ṣaf'a* (اسم وحدت): سیلی؛ طپانچه؛ ضربه.

صَفّاع *ṣaffā'* ج. ـــون: لوده، مسخره، گول.

صَفَقَ *ṣafaqa* ـِ (**صَفْق** *ṣafq*) هـ: سیلی زدن، کشیده زدن، طپانچه زدن (به کسی)؛ ضربه زدن (به چیزی)؛ به حرکت انداختن (چیزی را)؛ به‌هم زدن (پرنده، بال خود را)؛ به‌هم کوفتن (در را).

صَفَقَ يَدَهُ بالبَيْعَةِ *(bay'a)*: قرار فروش گذاشت (با کوفتن دست به دست خریدار).

صَفَقَ البابُ *(bābu)*: در به‌هم خورد.

صَفَقَ البابَ *(bāba)*: در را به‌هم زد.

صَفُقَ *ṣafuqa* ـُ (**صَفاقَة** *ṣafāqa*): ضخیم بودن، خشن و کلفت بودن (پارچه).

صَفَّقَ *ṣaffaqa*: دست بر دست کوفتن، دست زدن، کف زدن (نیز: **بِيَدَيْهِ**)؛ ... لـ: دست زدن (برای کسی)، تشویق کردن، تحسین کردن (کسی را)؛ ... بـ: بال زدن (پرنده).

يَدٌ وَحْدَها لاتُصَفِّقُ: یک دست صدا ندارد، از یک شخص کاری برنمی‌آید.

صَفْقَة *ṣafqa* ج. **صَفَقات** *ṣafaqāt*: دست به‌هم زدن (پس از قرار معامله)؛ بیعت، عهد بستن (حق. اسـ.)؛ معامله، داد و ستد، بازرگانی، خرید و فروش.

صَفْقَةٌ تِجارِيَّة: معاملهٔ بازرگانی.

صَفْقَةٌ خاسِرَة: معاملهٔ زیان‌بار.

صَفْقَةٌ رابِحَة *(rābiḥa)*: معاملهٔ سودبخش، سودای سودآور.

صَفْقَةً واحِدَةً *ṣafqatan wāḥidatan*: کلی، دربست، یک‌جا.

أَعْطَى صَفْقَةً (a'ṭā). **عَقَدَ صَفْقَةً**: عقد معامله بست، معامله انجام داد.

عَادَ (یا: **رَجَعَ**) **بِصَفْقَةِ المَغْبون** (mağbūn): بازی را باخت، با دست خالی برگشت.

كانَتْ لَه الصَّفْقَةُ الخاسِرَة (ḵāsira): همان معنی.

صِفاق sifāq ج. **صُفُق** ṣufuq: زیر پوست، غشای زیرین؛ صفاق، آستر پوست شکم (کالبد).

صَفِيق ṣafīq ج. **صِفاق** sifāq: ضخیم، کلفت، خشن‌بافت (پارچه).

صَفِيقُ الوَجْه (wajh): بی‌حیا، بی‌شرم، گستاخ، وقیح.

صَفاقة ṣafāqa: بی‌شرمی، بی‌حیایی، گستاخی.

تَصْفِيق tasfīq: کف زدن، دست زدن؛ تحسین، تشویق.

تَصفِيقُ الاِسْتِحْسان: تحسین، تشویق، آفرین‌گویی.

صَفَنَ ṣafana ـِ: خم کردن یک پا (و روی سه پا ایستادن، اسب)؛ پاها را کنار هم نهادن (انسان)؛ غرق در اندیشه شدن.

صَفَنَ به الأرضَ: او را به زمین افکند.

صَفَن ṣafan ج. **أَصْفَان** asfān: کیسه خایه، خایه‌دان.

صَفِين ṣafīn: درخت ابهل (*Juniperus sabina*، گیا.).

صفو

صَفَا ṣafā ـُ (**صَفْو** ṣafw، **صُفُوّ** ṣufuww، **صَفَاء** ṣafā'): زلال شدن، صافی شدن، ناب شدن، پاک شدن، شفاف شدن (یا بودن).

صَفَا لـ: دل سپردن، صمیمانه پرداختن، با جان و دل مشغول شدن (به کاری)، اخلاص ورزیدن، (در امری)، (خود را) وقف (کاری) کردن.

صَفا قَلبُه: پاکدل شد، دل بی‌غل و غشی داشت.

صَفَّى ه: زلال کردن، پالودن، پاک کردن، صاف کردن، خالص کردن (چیزی را)؛ ... **مَسْأَلَةً** mas'alatan: روشنی بخشیدن، حل کردن، سامان دادن (مسئله‌ای یا مشکلی را)، گشودن (معمایی را)؛ ... **ه**: آبکش کردن (چیزی را، مثلاً: در آشپزی، نیز: **صَفَّاه من الماءِ**)؛ آب (چیزی را) گرفتن، از صافی گذراندن (چیزی را)؛ پالایش کردن، تصفیه کردن (مایعی را)؛ حل و فصل کردن، فیصله دادن (موضوعی را)؛ تسویه کردن، تصفیه کردن (حساب را)؛ به نقد تبدیل کردن (دارایی را)، تصفیه کردن (موجودی کالا را)؛ (تبدیل به) پول کردن، فروختن (دارایی را، ترکه را).

صافَى ه: اخلاص ورزیدن، خلوص داشتن (نسبت به کسی)، صادقانه رفتار کردن (با کسی).

أَصْفَى = صافَى؛ از تخم رفتن (مرغ)؛ خشکیدن (چشمهٔ شعر شاعر)؛ دست خالی شدن، موقعیت را از دست دادن.

أَصْفاهُ بالشَّيءِ: وی را برای آن امر در نظر گرفت، او را برای آن کار برگزید؛ ... **دونَ فُلانٍ**: وی را برای آن کار بر فلان ترجیح داد.

تَصافَى: به هم اخلاص ورزیدن، نسبت به هم صادق بودن، با هم خالصانه رفتار کردن.

اِصْطَفَى ه: برگزیدن، انتخاب کردن (کسی را).

اِسْتَصْفَى - اِصْطَفَى؛ ... **ه**: خالص پنداشتن، صاف پنداشتن (چیزی را)؛ مصادره کردن، توقیف کردن (اموال کسی را).

اِسْتَصْفَى مالَهُ: دارایی خود را به نقد تبدیل کرد.

صَفْو ṣafw: پاکی، صافی، روشنی، شفافیت، خلوص، بی‌آلایشی؛ خوشبختی، سعادت، شادی، صفا، خوشی؛ صاف، روشن، زلال، شفاف؛ آرام، باصفا، خلوص‌آمیز.

صُفْوَة ṣufwa, ṣafwa: بهترین، برگزیده‌ترین، سرگل، نخبه (از هر چیز).

صَفاً ṣafan (اسم جنس، یکی آن: **صَفاة** ṣafāt ج. **صَفَوات** ṣafawāt): سنگ، صخره.

صَفْوان ṣafwān: صخره‌ها، تخته‌سنگ‌ها.

صِفْوَة ṣifwa: دوست صمیمی، بهترین دوست، مونس، همدم.

صَفَاء ṣafā': روشنی، شفافیت، پاکی (آب، آسمان، نگاه و غیر آن)؛ بی‌آلایشی، پاک‌نهادی، صفا؛ خوشی، کامروایی، نیکبختی؛ آرامش؛ صداقت، اخلاص، روراستی.

ساعاتُ صَفاءٍ: اوقات خوش، لحظات دلپذیر.

صَفِيّ ṣafī: روشن، پاک، شفاف؛ آرام، اخلاص‌آمیز؛ ج. **أَصْفِياء** aṣfiyā': دوست یکدل، رفیق شفیق، یار پاکدل.

صَفِيَّة ṣafiya ج. **صَفَايَا** ṣafāyā: سهم فرمانده از غنایم؛ بهترین بخش از چیزی.

مَصْفًى maṣfan: پالایشگاه.

مِصْفًى miṣfan: الک، آردبیز.

مِصْفاة misfāt ج. **مَصافٍ** maṣāfin: صافی، پالونه، فیلتر؛ پارچهٔ صافی؛ الک؛ پالایشگاه؛ دستگاه تصفیه.

مِصْفاةُ القَهْوَة: صافی قهوه، قهوه‌صاف‌کن.

تَصْفِيَة *taṣfiya* : پالایش، صافسازی، روشن‌سازی؛ تسویه، تصفیه (حساب)، حراج یا فروش به قصد تصفیه (کالا)؛ اصلاح، ساماندهی؛ پاکسازی، حذف (مثلاً: در ورزش، نیز: نابودسازی، کشتن مخالفین)؛ حل و فصل.

تَصفِيَةُ الآثارِ: پاکسازی آثار (چیزی).

تَصفِيَةٌ جَسَدِيَّةٌ *(jasadīya)* : تصفیه‌حساب خونین.

تَصفِيَةُ الحِسابات *(ḥisābāt)* : تسویه‌حساب.

مَأمورُ التَّصْفِيَة: مدیر یا مأمور تصفیه.

مُصَافاة *muṣāfāt* : توافق، مطابقت، هماهنگی؛ حسن نیّت، خیرخواهی، خوش‌قلبی.

تَصَافٍ *taṣāfin* **بَيْنَ**: سازش، آشتی، برقراری صلح (میان اشخاص).

إِصْطِفاء *iṣṭifā'* : گزینش، بهینه‌گزینی.

إِسْتِصْفَاء *istiṣfā'* : **إِسْتِصفاءُ الأَمْوال**: توقیف اموال.

صافٍ *ṣāfin* : شفاف، زلال؛ خالص، بی‌غل و غش، پالوده، بی‌آلایش؛ صافی، روشن، پاک، سره.

صافِي النِّيَّةِ *(nīya)* : با اخلاص، پاک‌نیت، پاکدل، بی‌ریا، دارای حسن‌نیت، صادق.

صافِي الحُمُولَةِ *(ḥumūla)* : ظرفیت خالص کشتی.

صافِي الأَرْباح *(arbāḥ)* : سود خالص.

مُصَفٍّ *muṣaffin* : مدیر یا مأمور تصفیه؛ تصفیه‌کننده.

مُصَفًّى *muṣaffan* : پالوده، صاف، خالص، پاک، شفاف.

مُصْطَفًى *muṣṭafan* : برگزیده، منتخب.

المُصْطَفى: لقب حضرت رسول اکرم (ص).

صَفِير *ṣafīr* : یاقوت کبود، صفیر.

صَقَالَة (از ایتا. *scala*) *ṣaqāla* **ج. صَقَائِل** *ṣaqā'il* : داربست، چوب‌بست؛ تختهٔ پل، پل راهرو.

صقب

صاقَبَ ه: نزدیک شدن (به کسی)، نزدیک (کسی) بودن، همسایه شدن، همجوار بودن (با کسی)، در مجاورتِ (چیزی) قرار گرفتن.

مُصَاقَبَة *muṣāqaba* : نزدیکی، همجواری، خویشاوندی.

صَقْر *ṣaqr* **ج. صُقُور** *ṣuqūr* **، أَصْقُر** *aṣqur* : باز؛ چرخک؛ چرخ (جا).

صاقُور *ṣāqūr* : تبر؛ تیشه؛ کلنگ.

صَقَعَ *ṣaqa'a* ـَ (**صَقْع** *ṣaq'*، **صُقَاع** *ṣuqā'*): خواندن، بانگ سردادن (خروس)؛ (مجهول:) **صُقِعَ** *ṣuqi'a* : یخ صبحگاهی بستن، سرمازده شدن (زمین).

صَقِعَ: یخ بستن، یخ شدن، منجمد شدن.

صُقْع *ṣuq'* **ج. أَصْقاع** *aṣqā'* : ناحیه، منطقه، خطّه، بخش، سرزمین.

الأَصقاعُ المُتَجَمِّدَةُ الجَنُوبِيَّة *(mutajammida, janūbīya)* : نواحی منجمد قطب جنوب.

صَقْعَة *ṣaq'a* : یخبندان، سرمای شدید.

صَقِيع *ṣaqī'* : یخبندان؛ یخ؛ شبنم یخزده.

أَصْقَع *aṣqa'* : فصیح‌تر، بلیغ‌تر، زبان‌آورتر.

مِصْقَع *miṣqa'* **ج. مَصَاقِع** *maṣāqi'* : فصیح، بلیغ، زبان‌آور؛ بلندآواز.

صَقَلَ *ṣaqala* ـُ (**صَقْل** *ṣaql*، **صِقَال** *ṣiqāl*) **ه**: صاف کردن، صیقل دادن، براق کردن (چیزی را)، برق انداختن، جلا دادن (چیزی را)؛ آراستن، پیراستن، زیبا ساختن (سبک، ذوق، گفتار و مانند آن را).

اِنْصَقَلَ: صاف شدن، صیقل دیدن، جلا یافتن.

صَقْل *ṣaql* : صیقل‌دهی، جلادهی، پیرایش.

صَقْلُ الأَذْهان: ذهن‌پیرایی، پاکسازی اندیشه.

صَقِيل *ṣaqīl* : براق، برق‌دار، جلا داده‌شده، صیقل‌یافته، پرداخت‌شده، درخشان.

صَقَّال *ṣaqqāl* : پرداخت‌کننده، صیقل‌دهنده، جلادهنده.

صَيْقَل *ṣayqal* **ج. صَيَاقِلَة** *ṣayāqila* : همان معنی.

مِصْقَلَة *miṣqala* **ج. مَصَاقِل** *maṣāqil* : براق‌کننده (ابزار)، ابزار صیقل.

مَصْقُول *maṣqūl* : براق، جلادار، صیقل‌خورده، پرداخت‌شده؛ تراشدار (مثلاً: بلور)؛ تیز، باریک‌بین، شفاف، صیقل‌دیده (ذهن).

صقالة ← ترتیب الفبایی.

صَقْلَب *ṣaqlab* **ج. صَقَالِبَة** *ṣaqāliba* : اسلاو.

صِقِلِّيَّة *ṣiqillīya* : سیسیل.

صَكَّ *ṣakka* ـُ (**صَكّ** *ṣakk*): کوفتن، زدن؛ ... **ه**: بستن، قفل کردن (در را)؛ به گوش رسیدن (صدا).

صَكَّتْ به الآذانُ: به گوش همگان رسید.

صَكَّ سَمْعَهُ *(sam'ahū)* : به گوش خورد (صدا)، گوشش زنگ زد.

إِصْطَكَّ: لرزیدن، مرتعش شدن (زانوها)؛ به هم خوردن (دندان‌ها).

صَكّ *ṣakk* ج. **صُكُوك** *ṣukūk* ، **صِكاك** *ṣikāk* ، **أَصُكّ** *aṣukk* : قرارداد معامله؛ سند، قباله؛ چک.

صَكُّ التَّأسيس *(ta'sīs)* : اساسنامه، سند تأسیس.

صَكُّ ماليّ: قرضه، برگ بهادار.

صَكُّ مَردود: چک برگشتی.

صَكُّ مِلْكِيَّة *(milkīya)* : سند مالکیت.

صَكُّ مَوْثوق *(mawṯūq)* : سند موثق، سند معتبر؛ چک معتبر.

أَرُومَةُ الصَّكّ *(urūma)* : ته‌چک.

صلة ← وصل.

صَلَّ *ṣalla* ـِ (**صَليل** *ṣalīl*): چکاچک کردن، صدا دادن (مثلاً: در برخورد شمشیرها، بشقاب‌ها و غیر آن).

صِلّ *ṣill* ج. **أَصْلال** *aṣlāl* ، **صِلال** *ṣilāl* : نوعی افعی، تیره مار (جا.).

صَليل *ṣalīl* : چکاچک، صدای به‌هم خوردن شمشیرها؛ جرینگ سکه‌ها.

صَلُبَ *ṣaluba* ـُ (**صَلابَة** *ṣalāba*) و **صَلِبَ** *ṣaliba* ـَ : سخت شدن، سفت شدن، شق شدن؛ محکم شدن، استوار شدن.

صَلُبَ في مَوْقِفِه *(mawqifihī)* : در جای خود استوار ایستاد، موضع خود را حفظ کرد.

صَلُبَ على مالِه: سخت به مالش چسبید، خست ورزید.

صَلَّبَ ه: سخت کردن، سفت کردن، محکم کردن، خشک و ناشکننده ساختن (چیزی را)؛ محکم و استوار کردن، آبدیده کردن (کسی را)؛ بی‌رحم کردن، خشن کردن، سنگی کردن (دل را)؛ حائل زدن، تیر حمال زدن، تیرک بستن، شمع زدن (بر چیزی).

صَلَّبَ مَوْقِفَه *(mawqifahū)* : بر موضع خود بیشتر پافشاری کرد.

تَصَلَّبَ = **صَلُبَ**؛ سختگیری کردن، سرسختی ورزیدن، انعطاف‌ناپذیر بودن؛ سنگدلی کردن.

صُلْب *ṣulb* : سخت، سفت، محکم؛ انعطاف‌ناپذیر؛ فولاد؛ ج. **أَصْلُب** *aṣlub* ، **أَصْلاب** *aṣlāb* : تیرهٔ پشت، ستون فقرات، صُلب؛ کمر؛ متن، اصل، قسمت اصلی (کتاب و نظایر آن).

صُلْبُ الرَّأي *(ra'y)* : یکدنده، خودسر، خودرأی، لجوج، سرسخت، کلّه‌شق.

صُلْبُ الرَّقَبَة *(raqaba)* : همان معنی.

صُلْبُ العُود *('ūd)* : ستبر، تنومند، قوی، قوی‌هیکل، خوش‌بنیه؛ خودسر، یکدنده، سرسخت، انعطاف‌ناپذیر، کله‌شق.

هُوَ ابنُ صُلْبِه *(ibnu ṣulbihī)* و **هُوَ من صُلْبِه**: از پشت اوست، زادهٔ اوست.

دِرامَةٌ مُسْتَخْرَجَةٌ من صُلْبِ الحَياة *(dirāma, mustakraja)* : درامی (نمایشی) که از متن زندگی برگرفته شده است.

في صُلْبِه: در ته دلش، در اعماق وجودش.

تَكَلَّمَ في صُلْبِ المَوْضوع *(takallama, mawḍū')* : دربارهٔ اصل موضوع سخن گفت.

مَصْنَعُ الصُّلْب *(maṣna')* : کارخانهٔ پولادسازی.

صُلْبَة *ṣulba* : **صُلْبَةُ العَيْن** *('ayn)* : سفیدهٔ چشم (کال.).

صَليب *ṣalīb* : سخت، سفت، محکم؛ انعطاف‌ناپذیر.

صَلابَة *ṣalāba* : سختی، سفتی؛ استواری، محکمی، صلابت؛ سرسختی، یکدندگی، عدم تساهل؛ سنگدلی، دل‌سختی.

صَلابةُ العُود *('ūd)* : سنگدلی، بی‌رحمی؛ سرسختی، خودرأیی، یکدندگی، کلّه‌شقی.

تَصَلُّب *taṣallub* : سفت‌شدگی، سخت‌شدگی، تصلب.

تَصَلُّبُ الشَّرايين *(šarāyīn)* : تصلب شرایین، سخت‌شدگی رگ‌ها.

مُتَصَلِّب *mutaṣallib* : محکم، خم‌نشدنی؛ انعطاف‌ناپذیر، سفت، سخت.

صَلَبَ *ṣalaba* ـِ (**صَلْب** *ṣalb*) **ه**: به صلیب کشیدن (کسی را).

صَلَّبَ = **صَلَبَ** *ṣalaba*؛ ... **على**: علامت صلیب کشیدن (بر خود یا بر چیزی)؛ ... **ه**: چلیپا ساختن، صلیب ساختن (چیزی را)، به شکل صلیب درآوردن (دو چیز یا دست‌ها را).

صَلْب *ṣalb* : به صلیب کشیدن.

صَليب *ṣalīb* ج. **صُلْبان** *ṣulbān* ، **صُلُب** *ṣulub* : صلیب، چلیپا.

الصَّليبُ الجَنُوبِيّ *(janūbī)* : صلیب جنوبی (اختر.).

الصَّليبُ الأَحْمَر: صلیب سرخ.

صَليبٌ مَعْقوف (*ma'qūf*): صلیب شکسته.

شارَةُ الصَّليبِ و إشارَةُ الصَّليب: علامت صلیب (مسح).

عُودُ الصَّليب (*'ūd*): شقایق فرنگی (*Paeonia*، گیا).

صَليبِيّ *ṣalībī*: **الحُروبُ الصَّليبِيَّة**: جنگ‌های صلیبی.

الصَّليبِيّون: صلیبی‌ها، صلیبیون.

صَلْبُوت *ṣalbūt*: پردۀ تصلیب.

مُصَلَّب *muṣallab*: تقاطع (جاده)؛ متقاطع.

صَلُتَ *ṣaluta* ـُ (**صُلُوتَة** *ṣulūta*): درخشان بودن، تابنده بودن، صاف و براق بودن.

أَصْلَتَ السَّيْفَ (*sayfa*): شمشیر کشید؛ (مجهول:) **أُصْلِتَ** *uṣlita*: (شمشیر) کشیده شد.

صُلَّج *ṣullaj* (اسم جنس، یکی آن: **ـة ج. ـات**): پیله (ابریشم).

صلوجان ← ترتیب الفبایی.

صَلَحَ *ṣalaḥa* ـَ (**صَلاح** *ṣalāḥ*، **صُلوح** *ṣulūḥ*، **مَصْلَحَة** *maṣlaḥa*)، **صَلُحَ** *ṣaluḥa* ـُ (**صَلاح** *ṣalāḥ*، **صَلاحِيَة** *ṣalāḥiya*): خوب بودن، برازنده بودن، نیک‌طبع بودن، صالح بودن، با خدا بودن، پرهیزکار بودن؛ درستکار بودن، راست بودن؛ ... **لـ**: شایسته بودن، مناسب بودن، سودمند بودن، درخور بودن، کارا بودن، کارساز بودن (برای چیزی)، به درد (چیزی) خوردن؛ جفت بودن (با چیزی)، خوردن (به چیزی)؛ ... **مع**: همساز بودن، جور بودن (با کسی یا چیزی)؛ ... **لـ**: پسندیده بودن، قابل قبول بودن، معتبر بودن (برای چیزی).

صَلَحَ نَموذَجاً (*namūḏajan*): الگو شد، به‌عنوان نمونه اختیار شد.

صَلَحَ لِلظُّروف (*li-ẓ-ẓurūf*): با شرایط مناسبت یافت.

لا يَصْلُحُ لِشَيْءٍ: به هیچ درد نمی‌خورد.

صَلَّحَ ه: درست کردن، اصلاح کردن، بازسازی کردن، بهسازی کردن، بهبود بخشیدن؛ مرمت کردن، تعمیر کردن (چیزی را)؛ سر و سامان دادن، فیصله دادن (امری را)؛ تجدید کردن (چیزی را)؛ آباد کردن (زمینی را)؛ جبران کردن (خسارتی را)؛ برطرف کردن (نقصی را).

صالَحَ ه: صلح کردن، از در آشتی درآمدن، سازش کردن، کنار آمدن، ساختن (با کسی)؛ ... **بَيْنَ**: آشتی دادن، به صلح فراخواندن (افراد را)، آشتی برقرار کردن (میان افراد).

أَصْلَحَ مِن، ه: اصلاح کردن، درست کردن، بازسازی کردن، تجدیدساخت کردن، بهبود بخشیدن، مرمت کردن، تعمیر کردن (چیزی را)؛ سر و سامان دادن، فیصله دادن (امری را)؛ برطرف کردن (نقصی را)؛ چاره کردن، علاج کردن (عیبی را)؛ جبران کردن، تلافی کردن (زیانی را)؛ ... **ه**: مناسب کردن، درخور کردن، قابل استفاده کردن (چیزی را)؛ آباد کردن، قابل کشت کردن (زمینی را)؛ گشایش حاصل کردن، بهبود آوردن، کامیابی انگیختن (در زندگی کسی)، به صلاح رساندن، نیک‌ساختن (حال کسی را)؛ ... **بَيْنَ**: آشتی انداختن، صلح برقرار کردن، تفاهم برقرار کردن (میان اشخاص)؛ آشتی دادن، به صلح واداشتن (اشخاص را).

أَصْلَحَ عِمارَةً (*'imāratan*): ساختمانی را مرمت کرد.

أَصْلَحَ نَفْسَهُ: خود را اصلاح کرد.

أَصْلَحَ طَرِيقاً (*ṭarīqan*): جاده‌ای را تعمیر کرد.

أَصْلَحَ فِراشَهُ (*firāšahū*): رختخوابش (تختش) را درست کرد.

تَصالَحَ: صلح کردن، سازش کردن، با هم کنار آمدن، با هم آشتی کردن.

اِنْصَلَحَ: مرتب شدن، نظام یافتن، سر و سامان گرفتن، درست شدن، اصلاح شدن، بهبود یافتن، بهتر شدن.

اِصْطَلَحَ = تَصالَحَ؛ ... **عَلى**: موافقت کردن (بر سر چیزی)، پذیرفتن (چیزی را).

اِسْتَصْلَحَ ه: خوب یافتن، مناسب دیدن، درخور و شایسته یافتن، مفید شماردن، سودمند تلقی کردن، صالح پنداشتن (چیزی را)؛ آباد کردن، قابل کشت کردن (زمین را)؛ اصلاح کردن (مثلاً اخلاقیات را)؛ بهبود بخشیدن (مثلاً به وضع پول).

صُلْح *ṣulḥ*: آشتی، سازش، توافق، مصالحه، صلح.

حاكِمُ الصُّلْح: (سوریه) دادرس دادگاه بخش.

قاضِي الصُّلْح: همان معنی.

قَضَوِيَّةُ الصُّلْح (*qaḍawīya*): قضاوت **قاضي الصُّلح**.

مُعاهَدَةُ الصُّلْح: پیمان صلح.

صُلْحِيّ *ṣulḥī*: مربوط به صلح، صلح‌جویانه؛ مصالحه‌ای؛ مربوط به داوری، مربوط به حکمیت.

لَجْنَةٌ صُلْحِيَّة (*lajna*): کمیتۀ حکمیت.

صَلاح *ṣalāḥ*: راستی، درستی، نیکی؛ شایستگی، درخوری،

قابلیت؛ پاکدامنی، پارسایی؛ صلاح، مصلحت.

صَلَاحِيَة *ṣalāḥiya* : لیاقت، تناسب، شایستگی؛ قابلیت، درخوری؛ کارایی، کارآمدی (مثلاً: موتور)؛ صلاحیت، اعتبار، کفایت؛ ج. ــ ات: اختیار تام (نیز: **صَلاحِيَةٌ تامَّة**).

جِــهاتٌ ذاتُ الصَّــلاحِيَة: مــراجــع ذی‌صــلاح، مــنابع صلاحیت‌دار.

مُطلَقُ الصَّلاحِيَة *(muṭlaq)*: تام‌الاختیار (دیپ.)

صُلُوحِيَّة *ṣulūḥīya* = **صَلاحِيَة**.

أَصْلَح *aṣlaḥ* : بهتر؛ درست‌تر، صحیح‌تر؛ صالح‌تر، متدین‌تر، نیکوکارتر؛ مناسب‌تر، شایسته‌تر؛ لایق‌تر.

مَصْلَحَة *maṣlaḥa* ج. **مَصالِح** *maṣāliḥ* : کار و بار؛ اقتضا، ضرورت، نیاز؛ سود، نفع؛ صلاح، مصلحت، خیر؛ بهره، فایده؛ منفعت؛ سازمان، شرکت، دائره، اداره (بویژه در مصر).

مَصْلَحَةُ الآثارِ المِصْرِيَّة: سازمان (حفاظت) آثار مصر.

مَصالِحُ الأُمَّة *(umma)*: خیر و صلاح مردم، مصالح ملت.

مَصْلَحَةُ البَرِيد: ادارهٔ پست.

مَصالِحُ ذاتِيَّة *(ḏātīya)*: منافع شخصی.

مَصالِحُ قَوْمِيَّة *(qawmīya)*: منافع ملی.

إِصْطِدامُ المَصالِح *(iṣṭidām)*: برخورد منافع.

المَصالِحُ الحُكومِيَّة *(ḥukūmīya)*: سازمان‌های دولتی.

مَصْلَحَةُ الصِّحَّة *(ṣiḥḥa)*: سازمان بهداشت، مرکز بهداشت.

مَصْلَحَةُ الدِّعايَة *(di'āya)*: دفتر تبلیغات، شرکت تبلیغاتی.

المَــصْلَحَةُ العــامَّة *('āmma)*: مصلحت عمومی، منافع همگانی.

فی مَصْلَحَةِ فُلانٍ: در مصلحت فلان، به نفع فلان.

فــی المَــصْلَحَةِ وَ المَــفْسَدَةِ *(mafsada)*: در خوشی و ناخوشی.

لِمَصْلَحَةِ فُلانٍ: برای خیر فلان، برای نفع یا مصلحت فلان.

خَــدِمَ مَصــالِحَ فُــلانٍ: در خدمت منافع فلان برآمد.

مَصْلَحِيّ *maṣlaḥī* : اداری، دولتی.

تَصْلِيح *taṣlīḥ* ج. ــ ات: بازسازی، تجدیدبنا، مرمت، تعمیر، بهسازی، اصلاح.

مُصالَحَة *muṣālaḥa* : صلح، آشتی؛ سازش؛ مصالحه، توافق.

إِصْلاح *iṣlāḥ* ج. ــ ات: اصلاح، بهسازی، بازسازی، مرمت، تعمیر، تجدیدبنا؛ رفع نقص؛ ایجاد صلح، آشتی‌اندازی؛ ایجاد اصلاحات (مثلاً: در امور اجتماعی و نظایر آن)؛ التیام، حل و فصل، جبران نقیصه؛ آبادسازی (زمین کشاورزی).

إِصلاحُ لَوْحَةٍ فَنِّيَّةٍ *(lawḥa)*: ترمیم یک تابلوی هنری.

إِصلاحُ الإِدارَة: بازسازی سازمان اداری.

الإِصلاحُ الدِّينِيّ: رفرم دینی، اصلاحات دینی.

إِصْلاحٌ زِراعِيّ *(zirā'ī)*: اصلاحات ارضی.

إِصلاحُ النَّقْد *(naqd)*: ترمیم سیستم پولی.

إِصلاحُ الأَخطاءِ *(akṭā')*: تصحیح اغلاط، غلط‌نامه.

أَدْخَلَ إِصلاحاتٍ على *(adkala)*: اصلاحاتی در ... وارد کرد.

إِصْــلاحِيّ *iṣlāḥī* : اصلاحی، متضمن اصلاحات؛ مصلح، اصلاح‌طلب.

مَعْهَدٌ إِصــلاحِيّ *(ma'had)*: دارالتأدیب، کانون بازپروری (برای جوانان مجرم).

إِصْــلاحِيَّة *iṣlāḥīya* : اصلاح‌طلبی؛ رفرمیسم؛ ج. ــ ات: دارالتأدیب، کانون بازپروری.

تَصالُح *taṣāluḥ* : سازش، توافق، مصالحه، آشتی، وفاق.

تَصالُحِيّ *taṣāluḥī* : آشتی‌جویانه.

إِصْطِلاح *iṣṭilāḥ* : توافق، سازش؛ استعمال؛ اصطلاح (زبا.).

إِصْطِلاحِيّ *iṣṭilāḥī* : قراردادی، اصطلاحی؛ مصطلح (زبا.).

إِسْتِصْلاح *istiṣlāḥ* : آبادانی، آبادسازی (زمین کشاورزی را).

صالِح *ṣāliḥ* : خوب، نیک، درست، صحیح و سالم، معتبر، شایسته، پسندیده؛ خالص، تمام و کمال؛ پارسا، پاکدامن، صالح، نیک‌اخلاق؛ ... لِـ: مناسب، درخور، قابل، کارا، کارآمد، مفید؛ دارای صلاحیت، دارای قابلیت (برای امری)؛ ج. **صَوالِح** *ṣawāliḥ* : خیرات؛ مصالح، منافع.

ماتَ مِيتَةً صــالِحَةً *(mītatan)*: در پارسایی و عاقبت به خیری مُرد.

صالِحٌ للإِسْتِعمال: قابل استفاده.

صالِحٌ لِلْخِدمَةِ العَسْكَرِيَّة *('askarīya)*: به سن خدمت رسیده، مشمول خدمت شده.

لِصالِحِ الشَّعْبِ *(ša'b)*: برای مصلحت ملت.

السَّلَفُ الصّالِح *(salaf)*: سلف صالح، نیای صالح.

صالِحٌ السَّيْر *(sayr)*: قابل عبور، قابل استفاده (جاده).

صالِحٌ لِلتَّقْدِيم *(li-t-taqdīm)*: قابل ارائه، قابل عرضه.

صالِحٌ لِلْعَمَل *('amal)*: قابل استفاده، مفید، به‌درد‌خور؛ قابل اجرا (برای امری).

الصالِحُ العامّ *('āmm)*: صلاح عمومی، مصلحت همگانی.

في صالِحِ: (در حالت اضافه) به نفعِ ....، به سودِ ....، به صلاحِ ....

لِصالِحِ: همان معنى.

كان مِن صالِحِه: به نفع او بود، به صلاح او بود.

صَوالِحُ شَخصِيَّةٌ (šaḵṣīya): منافع شخصى.

الصّالِحات as-ṣalihāt: كارهاى خوب و خداپسندانه، اعمال خير و پسنديده، اعمال صالح.

مُصالِح muṣālih: آشتى‌دهنده، واسطهٔ صلح.

مُصلِح muṣlih: آشتى‌دهنده، واسطهٔ صلح؛ مصلح، اصلاح‌طلب، طرفدار اصلاحات؛ تعميركار، مرمت‌كار.

مُصطَلَح muṣṭalah و مُصطَلَحٌ عليه: مصطلح، جاافتاده، عموميت‌يافته، مرسوم، مقبول نزد همگان؛ ج. ـــ ات: اصطلاح (فنى، علمى، لغوى و غير آن).

صَلَدَ ṣalada (صَلادَة ṣalāda، صُلُودَة ṣulūda): سخت شدن، سفت شدن، محكم شدن (زمين).

أَصلَدَ = صَلَدَ.

صَلادَة ṣalāda: استوارى، سختى.

صَلادَةُ المَوادِّ: توان مقاومت مواد.

صَلد ṣald ج. أَصلاد aṣlād: سخت، خشكيده، غيرقابل كشت (زمين)؛ خشك، سخت‌سوز، خم‌ناپذير (چوب)؛ انعطاف‌ناپذير، بخيل (انسان).

صُلُودَة ṣulūda: سختى، سفتى، خشكى (زمين).

صَلصَة (از ايتا. salsa) ṣalṣa ج. ـــ ات و صُلَص: چاشنى، سُس.

صَلصَةُ مايونيز: سُس مايونز.

صَلصَلَ ṣalṣala: صداى زنگ برآوردن، طنين افكندن، زنگ زدن؛ چكاچک كردن.

تَصَلصَلَ taṣalṣala: همان معنى.

صَلصَلَة ṣalṣala: چكاچک، صداى زنگ، طنين.

مُصَلصِل muṣalṣil: زنگ‌دار، پرسر و صدا.

صَلصال ṣalṣāl: گِل خشک، گِل كوزه‌گرى.

مُصَلطَح muṣaltah = مسلطح: كم‌عمق.

صَلِعَ ṣali'a ـَ (صَلَع ṣala'): طاس بودن.

صَلَع ṣala': طاسى.

صُلعَة ṣul'a، صَلَعَة ṣala'a: بى‌مو، طاس.

أَصلَع aṣla'، مؤنث: صَلعاء ṣal'ā'، ج. صُلع ṣul'، صُلعان ṣul'ān: همان معنى.

صلعم: علامت اختصارى صَلَّى الله عليه و آله و سَلَّم.

صَلِفَ ṣalifa ـَ (صَلَف ṣalaf): به خود باليدن، نازيدن، لاف زدن.

تَصَلَّفَ = صَلِفَ.

صَلَف ṣalaf: لاف‌زنى، نازش، تكبّر، پرمدعايى، خودبينى، خودستايى.

صَلِف ṣalif ج. صُلَفاء ṣulafā': خودپسند، نازنده، مغرور، خودبين، خودستا؛ لاف‌زن، فخرفروش، پرمدعا.

تَصَلُّف taṣalluf: لاف‌زنى، فخرفروشى، پرمدعايى، خودستايى، غرور، تكبر، خودبينى، گزافه‌گويى.

مُتَصَلِّف mutaṣallif: فخرفروش، خودپسند، خودبين، خودستا، نازنده، پرمدعا.

صلو

صَلَّى: نماز خواندن؛ عبادت كردن.

صَلَّى بالنّاس: پيشنماز شد، به امامت مردم نماز گزارد.

صَلَّى على: نمازخواندن، دعا كردن (براى كسى يا چيزى)؛ آمرزش خواستن (براى كسى)؛ درود فرستادن (بر كسى).

صَلَّى اللّٰهُ عليه و سَلَّم: درود خداوند بر او (حضرت محمد (ص)) باد.

صَلوة، صَلاة ṣalāt ج. صَلَوات ṣalawāt: صلات، نماز؛ دعاى خير؛ بركت، لطف الهى.

صَلاةُ التَّراويح: نماز تراويح (نمازى كه در شب‌هاى ماه مبارک رمضان خوانند).

صَلاةُ السِّتار: نماز شام (مسح.).

مُصَلٍّ muṣallin: نمازگزار؛ عبادت‌كننده.

مُصَلًّى muṣallan: عبادتگاه؛ نمازخانه، نمازگاه، مصلّى.

صَلُون ṣalūn: سالن، اتاق پذيرايى.

صَلَى ṣalā ـِ (صَلْى ṣaly) هـ: سرخ كردن، كباب كردن، برشته كردن (چيزى را).

صَلِيَ ṣaliya ـَ (صَلًى ṣalan، صُلِيّ ṣulī، صِلاء ṣilā') بـ، هـ: (به آتش) درشدن، (در آتش) سوختن، در معرض (آتش) قرار گرفتن.

صَلَّى هـ بـ: داغ‌كردن، گرم كردن (چيزى را با چيزى يا روى چيزى).

صض
ط ظ

أَصْلَى ه ه - صَلَّى؛ أَصلاهُ ناراً: او را در آتش سوزاند.

أَصلاهُ ناراً من الغَيْرَة (gayra): او را در آتش غیرت و حسد بسوزاند.

تَصَلَّى بالنّار: خود را با آتش گرم کرد.

اِصْطَلَى - تَصَلَّى: سوختن، دچار سوختگی شدن؛ ... بـ: برخورد کردن (با کسی)، دچار شرّ (کسی) شدن.

لا يُصْطَلَى بِنارِهِ (yusṭalā bi-nārihī): یکه‌تاز، بی‌رقیب، کسی به گردش نمی‌رسد.

مُصطَلًى muṣṭalan: کانون، آتشدان، اجاق، بخاری.

صَمَّ ṣammaِ (اول شخص مفرد: **صَمِمْتُ ṣamimtu**ِ) ـَ (**صَمّ ṣamm** ، **صَمَم ṣamam**): کر بودن (یا شدن).

صَمَّ ṣammaُ (اول شخص مفرد: **صَمَمْتُ ṣamamtu**ُ) ـُ (**صَمّ ṣamm**) **ه**: بستن (چیزی، مثلاً: سر بطری را).

صَمَّمَ ه: کر کردن (کسی را)؛ ... **على**: قصد کردن، تصمیم گرفتن، مصمم شدن، کمر بستن (برای انجام کاری)؛ پافشاری کردن، اصرار ورزیدن (در امری)؛ ... **ه**: برنامه‌ریزی کردن، نقشه کشیدن، طرح‌ریزی کردن (برای چیزی)؛ ... **ه لـ**: طراحی کردن (چیزی را برای کاری یا چیزی).

أَصَمَّ: کر شدن (یا بودن)؛ ... **ه**: کر کردن (کسی را)، خفه کردن (صدایی را)؛ بستن (مثلاً: در بطری را)؛ ... **ه عن**: بازداشتن (کسی را از شنیدن چیزی).

أَصَمَّ سَمْعَهُ (sam'ahū): گوشش را گرفت.

أَصَمَّ دُعاءَه (du'ā'uhū): دعایش بی‌جواب ماند، صدایش به گوش کسی نرسید.

تَصامَّ عن: خود را به کری زدن (دربارهٔ چیزی).

صِمَّة ṣimma: در بطری، چوب‌پنبه، سر بطری.

صَمَم ṣamam: کری.

كانَ في صَمَمٍ عن: گوشش به ... بدهکار نبود، به ... گوش نداد.

صِمام ṣimām ج. **ـــات**: در بطری؛ درپوش؛ دریچه، سوپاپ؛ لامپ رادیو.

صِمامُ الأَمانِ (الأَمْنِ) (amān, amn): دریچه یا سوپاپ اطمینان.

صِمامُ التَّحَكُّم (taḥakkum): دریچهٔ تنظیم (مثلاً: برای آب).

صِمامُ التَّقْويم (taqwīm): تنظیم‌کنندهٔ جریان برق، لامپ یکسوکننده.

صِمامُ الخِناق (kināq): دریچهٔ کنترل بنزین.

رَفَعَ الصِمامَ عن: راهِ ... را باز کرد، راه را بر (چیزی، نیز بر احساس، عاطفه و مانند آن) گشود.

صَمّامَة sammāma: رگ‌بستگی، آمبولی (پز.).

صَميم ṣamīm: اصل، صمیم، دل؛ هسته، جوهر، مغز؛ حقیقی، خالص، ناب؛ مخلص.

مِن صَميمِ القَلْبِ (qalb): از صمیم دل، از دل و جان.

في صَميم: در وسطِ، در میانِ، در صمیمِ.

ضَرَبَهُ في الصَّميم: در ژرفای وجودش اثر کرد، ضربه بر صمیم دلش زد.

في صَميمِ الحَرِّ (ḥarr): در دل گرما.

صَميمُ المَوْضوع (mawḍū'): عمق موضوع، اصل موضوع.

صَميميّ ṣamīmī: قلبی.

أَصَمّ aṣamm، مؤنث: **صَمّاء ṣammā'**، ج. **صُمّ ṣumm**، **صُمّان ṣummān**: کر؛ سخت (صخره)؛ دربسته؛ خفه، بی‌صدا.

الأَصَمّ: کر، ناشنوا؛ لقب ماه رجب.

فِعْلٌ أَصَمُّ: فعلی ثلاثی که حرف دوم و سوم آن یک حرف باشد.

أَصَمُّ أَصْلَخُ (aṣlak): صددرصد کر.

جَذْرٌ أَصَمُّ (jaḏr): ریشهٔ گنگ، جذر اصم (ریا.).

قَناة صَمّاء (qanāt): قنات کور.

تَصْميم taṣmīm على: قصد، نیت، اراده، تصمیم (برای انجام چیزی)، عزم راسخ، پشتکار؛ پیگیری (در کاری، طرحی، برنامه‌ای و مانند آن)؛ برنامه‌ریزی، نقشه‌کشی، طرح‌ریزی؛ برش، طراحی (مثلاً: لباس)؛ ج. **ـــات**، **تَصاميم taṣāmīm**: نقشه، طرح.

مِن تَصميمِ فُلانٍ: طراحی‌شده به‌دست فلان، طرح فلان‌کس.

تَصْميمُ الغِلاف (gilāf): طرح روی جلد.

مُصَمِّم muṣammim على: مصمم (به انجام چیزی).

مُصَمِّمُ الأَزْياءِ (azyā): طرّاح لباس.

صَمَتَ ṣamata ـُ (**صَمْت ṣamt** ، **صُموت ṣumūt**): ساکت شدن، لب فروبستن، خاموش شدن، ساکت و آرام بودن.

صَمَّتَ ه: ساکت کردن (کسی را).

أَصْمَتَ - صَمَّتَ.

صَمْت ṣamt: سکوت.

فی صَمْتٍ: در سکوت، در آرامش.

لَزِمَ الصَّمْتَ *(lazima)*: سکوت اختیار کرد.

أَلْزَمَهُ الصَّمْتَ *(alzamahū)*: خاموشش کرد، به سکوت وادارش کرد.

قَطَعَ حَبْلَ الصَّمْتِ *(ḥabla)*: سکوت را شکست.

صُمُوت *ṣumūt*: سکوت؛ ← **صامِت**.

صَمُوت *ṣamūt*: خاموش، ساکت، کم‌حرف.

صامِت *ṣāmit* **ج. صُمُوت** *ṣumūt*: ساکت، خاموش؛ ج. **صَوامِت** *ṣawāmit*: حروف صامت.

مالَهُ صَمْتٌ و لا ناطِقٌ *(nāṭiq)*: آه در بساط ندارد.

سِينما صامِتَةٌ: فیلم صامت.

مُصْمَت *muṣmat*: خام، شکل‌نیافته؛ یکدست (رنگ دیوار)؛ یکپارچه (مثلاً: دیوار بی‌پنجره)؛ از یک ماده؛ توده، انبوه، توپُر، به‌هم‌فشرده، محکم.

صِماخ *ṣimāḵ* **ج. أَصْمِخَة** *aṣmiḵa*: مجرای گوش، صماخ.

صَمَدَ *ṣamada* ـُ (**صَمْد** *ṣamd*) **ه، لـ، الي:** متوسل شدن، روآوردن، رفتن (به، به‌سوی چیزی یا مکانی)؛ سرگرم شدن، خود را مشغول کردن (به چیزی)؛ ... (**صُمود** *ṣumūd*) **فی وَجْهِهِ** *fī wajhihī*، یا لـ: ایستادن، مقاومت کردن، پای افشردن، مخالفت کردن، معارضه کردن؛ ایستادگی کردن، پایداری کردن، تاب آوردن، طاقت آوردن (در برابر یا در روی کسی).

صَمَدَ ـِ **ه:** بستن (مثلاً: درِ بطری را).

صَمَدَ لِلإغْراء *(iḡrā')*: در مقابل وسوسه ایستادگی کرد.

صَمَدَ أَمامَ العَراقِيل *('arāqīl)*: در برابر مشکلات ایستادگی کرد.

صَمَّدَ ه: متوسل شدن، روآوردن، رفتن (به، به‌سوی چیزی یا مکانی)؛ بستن (چیزی، مثلاً: درِ بطری را)؛ پس‌انداز کردن، کنار گذاشتن (پول را).

صامَدَ ه: دست به گریبان شدن، ستیز کردن، کشمکش کردن (با کسی).

صامِدٌ *(ṣāmid)*: مقاوم، پایدار؛ ... لِـ: ضدّ (گلوله و غیر آن)، مقاوم در برابر (چیزی).

صَمَد *ṣamad*: سرور، خدایگان؛ جاویدان، ازلی، ابدی، صمدی (خداوند).

صَمَدانِيّ *ṣamadānī*: جاویدان، ابدی، سرمدی.

صِمادَة *ṣimāda*: (عراق) عرقچین.

صَمْصَمَ *ṣamṣama* **فی:** پافشاری کردن، اصرار کردن (در کاری).

صَوْمَعَة *ṣawma'a* **ج. صَوامِع** *ṣawāmi'*: صومعه، دیر؛ سیلو (برای گندم)؛ (مغرب) مناره، گلدسته.

صَمَّغَ ه: چسب زدن، صمغ‌اندود کردن، چسباندن (چیزی را).

أَصْمَغَ: صمغ دادن (درخت).

صَمْغ *ṣamḡ* **ج. صُمُوغ** *ṣumūḡ*: انگم، صمغ، شیرهٔ چسبناک درخت.

صَمْغٌ سائِل: محلول صمغ.

صَمْغٌ عَرَبِيّ *('arabī)*: صمغ عربی.

صَمْغُ اللَّكّ *(al-lakk)*: چسب؛ لاک.

صَمْغٌ مَرِن *(marin)*: کائوچو.

صَمْغٌ هِنْدِيّ *(hindī)*: همان معنی.

شَجَرُ الصَّمْغ *(šajar)*: درخت کائوچو.

صَمْغِيّ *ṣamḡī*: چسبنده، چسبناک، صمغی، انگم‌مانند، لزج و چسبنده.

تَصْمِيغ *taṣmīḡ*: چسباندن؛ چسب‌زنی، سریش‌زنی.

صَمَلَ *ṣamala* ـُ (**صَمْل** *ṣaml*): استوار بودن، طاقت آوردن، تاب آوردن، تحمل کردن، پایداری کردن، دوام آوردن.

صَمْل *ṣaml*: سختی، استحکام؛ سفتی.

صَمْلٌ جِيفِيّ *(jīfī)*: سخت‌شدگی اندام مرده.

صَمْلٌ رِمِّيّ، یا جُثِّيّ *(rimmī, juṯṯī)*: همان معنی.

صَمُولَة *ṣamūla* **ج. صَوامِل** *ṣawāmil*، **صامُولَة** *ṣāmūla* **ج. صَوامِيل** *ṣawāmīl*: مهرهٔ پیچ، میخ پرچ.

مِفتاحُ صَمُولَة: آچار مهره‌گردان.

صِمْلاخ *ṣimlāḵ* **ج. صَمالِيخ** *ṣamālīḵ*: چرک گوش.

صَمِيَ *ṣamā* ـِ (**صَمْي** *ṣamy*): ناگهان مردن، در دم مردن.

أَصْمَىٰ ه: ضربهٔ کاری زدن (به کسی)؛ سخت کوفتن، محکم زدن (کسی یا چیزی را).

رَمَى فَأَصْمَىٰ *ramā fa-aṣmā*: تیر انداخت و به هدف زد، چیزی را نشانه کرد و تیرش به هدف خورد.

صَنّ *ṣann*: سبد.

صِنَّة *ṣinna*: بوی زیر بغل.

صُنان *ṣunān*: همان معنی.

صِنّارَة *ṣinnāra* ج. **صَنانِير** *ṣanānīr* : قلاب، قلاب ماهی‌گیری.

صُنْبُور *ṣunbūr* ج. **صَنابِير** *ṣanābīr* : شیر آب؛ لولهٔ فوری.

صنوبر ← ترتیب الفبایی.

صنتيم *ṣantīm* ج. **ـــات**: سانتیم (یکصدم فرانک).

صَنج *ṣanj* ج. **صُنُوج** *ṣunūj* : سنج (موسیقی).

صِنْجَة *ṣinja* = سنجة.

صَنّاجات *ṣannājāt* : قاشقک، کاستانیت (که هنگام رقص به انگشت نهند).

صَنْجَقِيَّة *ṣanjaqīya* ← سنجق.

صِنْدِيد *ṣindīd* ج. **صَنادِيد** *ṣanādīd* : دلاور، نیرومند، دلیر؛ بزرگ‌مرد، مهتر، کلان‌مرد.

صُنْدُوق *ṣandūq, sundūq* : جعبه؛ یخدان؛ چمدان؛ صندوق؛ فلک، دخل پول، کشو؛ صندوق پول، گاوصندوق؛ قفسه، کمد؛ صندوق رأی؛ صندوق سازمانی (بیمه، وام، بهداشت و مانند آن).

صُندوقُ الِاقْتِراع *(iqtirā')* : صندوق رأی، صندوق اخذ رأی.

صُندوقُ البَرِيد *(barīd)* : صندوق پست.

صُندوقُ التَّوْفِير *(tawfīr)* : صندوق پس‌انداز.

صُندوقُ التَّسْلِيف *(taslīf)* : صندوق قرض‌الحسنه.

صُندوقٌ حَدِيدِيٌّ: گاوصندوق.

صُندوقُ الدَّفْقِ *(dafq)* : سیفون توالت.

صُندوقٌ أَسْوَدُ : جعبه سیاه (هواپیما).

صُندوقُ السُّرعَةِ: جعبه دنده.

صُندوقُ الضَّمانِ الاِجْتِماعِيّ *(ḍamān)* : صندوق تأمین اجتماعی.

صُندوقُ الطُّرُوس *(turūs)* : جعبه دنده.

صُندوقُ القُمامَة *(qamāma)* : سطل آشغال.

صُندوقٌ مُسَجِّل *(musajjil)* : صندوق پول‌شمار.

صُندوقُ المَكاتِيب *(makātīb)* : صندوق پست.

صُندوقُ المَلابِس *(malābis)* : جامه‌دان.

صُندوقُ المَيِّت *(mayyit)* : تابوت.

صُندوقٌ إِحْتِياطِيّ *(iḥtiyāṭī)* : صندوق ذخیره، صندوق پس‌انداز؛ فلک.

صُندوقُ النَّقْدِ الدُّوَلِيّ: صندوق بین‌المللی پول.

أبو صُندوق: (مصر) آدم گوژپشت.

أَمِينُ الصُّنْدُوق: صندوقدار.

دَفْتَرُ الصُّنْدُوق: دفتر نقدی.

صَنْدَل *sandal* : چوب صندل؛ سَندل (کفش)؛ ج. **صَنادِل** *ṣanādil* : کرجی باری، دوبهٔ باری.

صنارة ← ترتیب الفبایی.

صَنَعَ *ṣana'a* ـ (**صُنْع** *ṣun'*, *ṣan'* ، **صَنِيع** *(ṣanī')* هـ: کردن، انجام دادن (کاری را)؛ مرتب کردن، سر و سامان بخشیدن (چیزی را)، نظام بخشیدن، ترتیب دادن (به چیزی)؛ پی ریختن، به‌وجود آوردن، ساختن، خلق کردن، درست کردن، روبه‌راه کردن، به عمل آوردن (چیزی را).

صَنَعَ اليه مَعْروفاً: نسبت به او خوبی کرد، لطفی در حق او کرد.

صَنَعَ معه جَميلاً: همان معنی.

صَنَعَ به هـ: در حق او (کاری) انجام داد.

صَنَعَ به صَنِيعاً قَبِيحاً: با او بد کرد، با او به ناشایست عمل کرد.

صَنَعَ مِنَ الحَبَّةِ قُبَّةً *(ḥabba, qubba)* : از کاه، کوه ساخت.

صَنَّعَ هـ: صنعتی کردن (چیزی را).

صانَعَ هـ: مدارا کردن، همراهی کردن (با کسی)؛ چاپلوسی کردن، تملق گفتن (از کسی)؛ ... هـ به: رشوه دادن (چیزی را به کسی)، (مجازاً) خریدن (کسی را با چیزی).

تَصَنَّعَ هـ: تظاهر کردن (به چیزی)، تکلف ورزیدن، ظاهرآرایی کردن (در امری)؛ ساختگی رفتار کردن، تصنعی عمل کردن؛ متصنعانه نوشتن؛ آرایش کردن، زیور بستن (زن).

تَصَنَّعَ الدَّهْشَةَ *(dahša)* : تظاهر به تعجب کرد.

تَصَنَّعَ فی کلامِهِ: متکلفانه صحبت کرد، لفظ‌قلم حرف زد.

اِصْطَنَعَ هـ: سفارش دادن، دستور دادن (ساختِ چیزی را)؛ برساختن، درست کردن، تولید کردن، خلق کردن؛ جعل کردن، از خود درآوردن، اختراع کردن (چیزی را)؛ تظاهر کردن (به چیزی)؛ به کار گرفتن، استعمال کردن (چیزی را)؛ ... هـ لـ: درست کردن (چیزی را در)، گرفتن، به کار بردن (چیزی را برای)؛ موظف کردن، مقید کردن، درگیر کردن، گرفتار کردن (کسی را به کاری).

اِصْطَنَعَ وَثِيقَةً *(waṯīqatan)* : سندی جعل کرد.

اِسْتَصْنَعَ هـ هـ: (کسی را) به ساختن (چیزی) گماردن.

صُنْع *ṣun', ṣan'* : تولید، فرآورده؛ ساخت؛ عمل، کار،

صُنْعُ اليَدِ (yad): کاردستی، دست‌ساز.
بَدِيعُ الصُّنْعِ (badī'): خوش‌ساخت، خوب ساخته‌شده.
صُنْعِيّ sun'ī: مصنوعی.
صُنْع sun' : نفع؛ نیکی، احسان.
صَنْعَة san'a : ساخت؛ صنعت، فنّ؛ مهارت فنی، استادی؛ کار، پیشه، حرفه، شغل.
صاحِبُ الصَّنْعَةِ: صنعتگر، صنعتکار، افزارمند؛ کارشناس، متخصص.
صَنْعَةُ الفَخّار (fakkār): سفالگری.
صَنْعَةُ الفُنْدُقِيَّة (funduqīya): هتل‌داری.
صَناع ṣanā' : **صَناعُ اليد (yad)**: ماهر، چیره‌دست، کارآزموده، استادکار، حرفه‌ای.
صِناعَة ṣinā'a ج. ـــات، صَنائِع ṣanā'i' : فن، هنر؛ پیشه، حرفه، شغل؛ صنایع دستی، دست‌سازی؛ تجارت؛ صنعت؛
صَناعات، صَنائع: شاخه‌های صنعت، صنایع.
صِناعَةٌ تَصْدِيرِيَّة (taṣdīrīya): صنایع صادراتی.
صِناعَةٌ ثَقِيلَة (ṯaqīla): صنایع سنگین.
صِناعَةٌ شَرِيفَة: شغل آبرومند.
صِناعَةٌ ناشِئَة (nāši'a): صنعت نوپا.
صِناعة يَدَوِيَّة تَقْلِيدِيَّة: کارهای دستی سنتی.
أرْبابُ الصِّناعات: صنعتگران، صنعتکاران، پیشه‌وران.
رَجُلُ الصِّناعة: صنعتگر؛ کارخانه‌دار.
أَصْحابُ الصَّنائِعِ وَ الحِرَف (ḥiraf): صنعتگران و پیشه‌وران.
صَنائِعِيّ ṣanā'i'ī : بدلی، مصنوعی، ساختگی؛ دست‌ساخت؛ صنعتی؛ صنعتکار، پیشه‌ور، دستکار.
صِناعِيّ ṣinā'ī : بدلی، مصنوعی، ساختگی؛ دست‌ساخت، مربوط به صنایع دستی؛ صنعتی.
حَرِيرٌ صِناعِيّ (ḥarīr): ابریشم مصنوعی.
دَوْلَةٌ صِناعِيَّة (dawla): کشور صنعتی.
سِرٌّ صِناعِيّ (sirr): اسرار مربوط به حرفه.
الفَنُّ الصِّناعِيّ (fann): هنر دست‌سازی، صنایع دستی.
كَوْكَبٌ صِناعِيّ (kawkab): ماهواره.
صَنِيع ṣanī' : کار، عمل، فعل؛ کار نیک، نیکی، کار خیر؛ لطف، احسان؛ دست‌پرورده، ساخته و پرداخته، مورد حمایت؛ آفریده، مخلوق؛ خوراک؛ مهمانی، ضیافت.
صَنِيعَة ṣanī'a ج. صَنائِع ṣanā'i' : کار، عمل، فعل؛ کار نیک، نیکی، کار خیر؛ لطف، احسان؛ دست‌پرورده، ساخته و پرداخته، مورد حمایت؛ آفریده، مخلوق.
مَصْنَع maṣna' ج. مَصانِع maṣāni' : کارخانه؛ کارگاه؛ شرکت؛ [**مَصانِع**: ساختمان‌های بزرگ؛ تأسیسات، کارخانجات.]
سِعْرُ مَصْنَع (si'r): بهای کارخانه.
عَلامَةُ مَصْنَع: مارک کارخانه.
أرْبابُ (أصْحابُ) المَصانِع: صاحبان صنایع، کارخانه‌داران.
مَصْنَعِيَّة maṣna'īya : مزد، حق‌الزحمه، اجرت.
تَصْنِيع taṣnī' : صنعتی کردن.
تَصَنُّع taṣannu' : تکلف، ظاهرسازی؛ ریا، دورنگی، وانمود، تظاهر.
اِصْطِناع iṣṭinā' : تولید، ساخت.
اِصْطِناعِيّ iṣṭinā'ī : ساختگی، مصنوعی، تقلیدی، بدلی.
صانِع ṣāni' ج. صُنّاع ṣunnā' : سازنده، خالق، صانع، آفریننده؛ صنعتگر، افزارمند؛ کارگر، عامل، پیشه‌ور؛ خدمتگزار.
مَصْنُوع maṣnū' : فرآورده، محصول؛ ج. **مَصْنوعات**: محصولات یا فرآورده‌های صنعتی.
مُتَصَنِّع mutaṣanni' : ظاهرساز، متکلف، متظاهر، خودنما.
مُصْطَنَع muṣṭana' : مصنوعی، ساختگی، جعلی، بدلی؛ متکلفانه، تصنعی، ظاهر آراسته.
اِبْتِسامَةٌ مُصْطَنَعَة (ibtisāma): لبخند زورکی.
مِفْتاحٌ مُصْطَنَع (miftāḥ): کلید چند قفل، شاه‌کلید.
صَنَّفَ هـ: طبقه‌بندی کردن، دسته‌بندی کردن، مرتب کردن (چیزی را)؛ تدوین کردن، گردآوری کردن، تصنیف کردن، نوشتن (کتابی را).
صِنْف ṣinf, ṣanf ج. أصْناف aṣnāf، صُنُوف ṣunūf : نوع، گونه، قِسم؛ جنس، کالا (تجارت)؛ گروه، رسته، صنف، طبقه، دسته؛ جنس (مذکر یا مؤنث).
صِنْفاً: جنسی (مقابل نقدی).
تَصْنِيف taṣnīf : دسته‌بندی، طبقه‌بندی؛ تدوین، گردآوری، تصنیف، تألیف، نگارش؛ ج. **تَصانِيف taṣānīf** : تألیفات، آثار.
تَصْنِيفَة taṣnīfa : جورسازی؛ گونه‌گزینی.
مُصَنِّف muṣannif : گردآورنده، مؤلف، نویسنده.

مُصَنَّف *muṣannaf* **ج. ــات**: اثر، تأليف، نگاشته.

صَنْفَرَ *ṣanfara* **هـ**: سنباده زدن (چیزی را).

صَنْفَر *ṣanfar* و **صَنْفَرَة** *ṣanfara* : سنگ سنباده.

صَنَم *ṣanam* **ج. أَصْنام** *aṣnām* : بت.

صِنْو *ṣinw* **ج. صِنْوَان** *ṣinwān* ، **أَصْنَاء** *aṣnā'* : همزاد، یکی از دو برادر دوقلو؛ نظیر، همتا، لنگه، مشابه.

صِنْوَة: مؤنثِ صِنْو.

صَنَوْبَر *ṣanawbar* : درخت کاج (*Pinuspinea*، گیا.).

حَبُّ الصَّنَوْبَر *(ḥabb)*: دانهٔ کاج.

صَنَوْبَرِيّ *ṣanawbarī* : کاجی، مخروطی، مانند میوهٔ کاج.

الغُدَّةُ الصَّنَوْبَرِيَّة *(ğudda)*: غدهٔ صنوبری (در مغز، کال.).

صَه *ṣah* : ساکت! خاموش! هیس!

صهب

اِصْهَبَّ *iṣhabba* و **اِصْهَابَّ** *iṣhābba* : خرمایی بودن، قرمز بودن (یا شدن).

أَصْهَب *aṣhab*، مؤنث: **صَهْبَاء** *ṣahbā'*، **ج. صُهْب** *ṣuhb* : سرخ‌گون، متمایل به قرمز، گلی.

الصَّهْبَاء: بادهٔ گلگون.

صَهَدَ *ṣahada* ـَ (**صَهْد** *ṣahd*) **هـ**: سوزاندن (مثلاً: آفتاب، کسی یا چیزی را).

صَهْد *ṣahd* : گرما.

صَهِيد *ṣahīd* : گرمای سوزان.

صُهُود *ṣuhūd* : همان معنی.

صَهَرَ *ṣahara* ـَ (**صَهْر** *ṣahr*) **هـ**: ذوب کردن، گداختن، آب کردن (چیزی را).

صَاهَرَ *ṣāhara* **في، هـ**: خویشاوند شدن (با کسی در اثر ازدواج).

أَصْهَرَ الی، بـ: وصلت کردن (با خانواده‌ای)، خویشاوند شدن (با کسی از طریق ازدواج).

تَصَاهَرَ: همان معنی.

اِنْصَهَرَ: ذوب شدن، آب شدن؛ از بین رفتن.

صَهْر *ṣahr* : ذوب کردن، آب کردن، گداختن.

صَهْر الحَدِيد *(ḥadīd)* : ذوب آهن.

صِهْر *ṣihr* : خویشاوند سببی؛ **ج. أَصْهَار** *aṣhār* : داماد، شوهر خواهر.

صَهِير *ṣahīr* : گداخته، آب‌شده، ذوب‌شده.

مِصْهَر *miṣhar* : کوره؛ ج. ــات: فیوز (الک.)؛ **ج. مَصَاهِر** *maṣāhir* : کوره‌های ذوب؛ کوره‌های قالگری؛ کورهٔ بلند (ذوب آهن).

مُصَاهَرَة *muṣāhara* : خویشاوندی سببی؛ اتصال (الک.).

اِنْصِهَار *inṣihār* : عمل ذوب.

سِلْكُ الاِنْصِهَارِ الواقِي *(silk wāqī)* : فیوز (الک.).

صِهْرِيج *ṣihrīj, ṣahrīj* **ج. صَهَارِيج** *ṣahārīj* : آب‌انبار، مخزن؛ حوض بزرگ؛ نفتکش، کشتی مخزن‌دار؛ تانکر.

نَاقِلَةٌ صِهْرِيجِيَّة *(nāqila)* : نفتکش.

صَهَلَ *ṣahala* ـِ (**صَهِيل** *ṣahīl*): شیهه کشیدن (اسب).

صَهِيل *ṣahīl* : شیهه.

صَهْوَة *ṣahwa* **ج. صَهَوَات** *ṣahawāt* ، **صِهَاء** *ṣihā'* : پشتِ اسب.

صَهْيُون *ṣahyūn* ، نیز **صِهْيَوْن** *ṣihyawn* : صهیون.

صَهْيُونِيّ *ṣahyūnī* ، **صِهْيَوْنِيّ** *ṣihyawnī* : صهیونی، صهیونیست.

صَهْيُونِيَّة *ṣahyūnīya* ، **صِهْيَوْنِيَّة** *ṣihyawnīya*: صهیونیسم.

صوب

صَابَ *ṣāba* ـُ (**صَوْب** *ṣawb* ، **صَيْبُوبَة** *ṣaybūba*) **هـ**: رسیدن، خوردن، اصابت کردن (تیر به هدف)؛ راست بودن، درست بودن، مقرون به حقیقت بودن، صائب بودن (عقیده، نظر و مانند آن)، درست یا صحیح از آب درآمدن (نظر، عقیده).

صابَ أمْ أقْلَعَ *(am aqla'a)*: خواه و ناخواه، به هر حال، به هر قیمتی که باشد، تحت هر شرایطی.

صَوَّبَ هـ الی: متمرکز کردن، متوجه کردن (مثلاً: نگاه را روی چیزی)؛ نشان گرفتن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی دیگر)، آماج (چیزی) قرار دادن (چیزی دیگر را)، هدف‌گیری کردن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی دیگر)؛ ... **هـ**: موافقت کردن، همرأی شدن، توافق کردن (با کسی)؛ راضی شدن، رضایت دادن (به چیزی)؛ پذیرفتن، تصدیق کردن، تصویب کردن، پسندیدن (چیزی را)؛ ... **هـ هـ**: همساز شدن، موافق شدن (با کسی، دربارهٔ چیزی).

أَصَابَ هـ: زدن (به نشانه)؛ رسیدن، اصابت کردن (به چیزی)؛ حاصل کردن، به‌دست آوردن (مثلاً: مراد خود را)،

نایل شدن (به هدف خود)؛ تحصیل کردن، اخذ کردن (مثلاً: دانشی را)؛ رسیدن (به مال و منال)؛ روی آوردن، اقبال کردن (مثلاً: خوشبختی به کسی)؛ فروافتادن (مصیبت بر کسی)، گریبانگیر (کسی) شدن (بلا، خسارت و مانند آن)، به سراغ (کسی) آمدن (حادثه)؛ تناول کردن (اندکی خوراک)؛ ... **هـ بـ**: زدن، رساندن، وارد کردن (چیزی، مثلاً: گلوله‌ای، تیری، جراحتی و مانند آن به کسی)؛ (قرعه به نام کسی) زدن؛ ... **من**: زیان زدن، خسارت وارد کردن (به کسی)؛ بر حق بودن، مصیب بودن، به‌جا و درست بودن (سخن، کلمه و مانند آن)؛ (مجهول:) **أُصِيبَ** *uṣība* **بـ**: گرفتار شدن، دچار شدن، مبتلا شدن (به بیماری)؛ مورد اصابت (چیزی) قرار گرفتن، کشته شدن، از پا درآمدن.

أصابَ إِصاباتٍ *(iṣābāt)*: چند گل زد (ورزش).

أصابَهُ البَرْدُ *(bard)*: سرما خورد، دچار سرماخوردگی شد.

أصابَهُ بِطَلْقَةٍ *(talqa)*: یک گلوله به او زد.

أصابَ خِبْرَةً *(kibratan)*: تجربه و خبرگی کسب کرد.

أصابَ عُصْفُورَيْنِ بِحَجَرٍ واحِدٍ *('uṣfurayni)*: با یک سنگ دو گنجشک زد، با یک تیر دو نشان زد.

أصابَ في عَمَلِهِ: درست عمل کرد.

أصابَ المَرْمَى *(marmā)*: به هدف زد.

أصابَ الهَدَفَ: همان معنی.

أصابَتْهُ المُصِيبَةُ *(muṣība)*: دچار مصیبت شد.

أُصِيبَ بِجِراحٍ *(jirāḥin)*: زخمی شد، جراحت برداشت.

أُصِيبَ بِخَسارَةٍ *(bi-kasāratin)*: زیان دید، متحمل خسارت شد.

أُصِيبَ إِصابَةً شَدِيدَةً *(iṣābatan)*: به‌سختی آسیب دید.

إِسْتَصْوَبَ *istaṣwaba* **هـ**: تصویب کردن، پذیرفتن، نیکو شمردن (چیزی را).

صَوْب *sawb* : سمت، جهت، سو، طرف؛ صواب؛ برحق، درست.

صَوْبَ *sawba* : (در مقام حرف اضافه) به سمتِ ....، به‌سوی ....، به‌طرفِ .... .

مِن كُلِّ حَدَبٍ وَ صَوْبٍ *(hadabin)*، یا: **مِن كُلِّ صَوْبٍ وَ حَدَبٍ**، یا: **مِن كُلِّ فَجٍّ وَ صَوْبٍ** *(fajjin)*: از هر سو، از هر سمت، از هر طرف.

في كُلِّ صَوْبٍ وَ حَدَبٍ: هرجا، همه‌جا، سرتاسر.

صَيِّب *sayyib* : ابر بارانی.

صَابَة *ṣāba* **ج. ـــ ات**: (تونس) درو، برداشت (کشاورزی).

صَوَاب *ṣawāb* : صواب، درست، صحیح، مناسب؛ درستی، حق، راستی؛ عقل، خرد.

صَوَاباً *sawāban* : به‌درستی، به‌حق.

هو عَلَى صَوابٍ: حق با اوست، او راست می‌گوید.

سَلَكَ طَرِيقَ الصَّوابِ وَ الحَقِّ *(haqq)*: به راه راستی و درستی گام نهاد، راه درست را برگزید.

رَجَعَ (فاءَ) الى صَوابِهِ: به سر عقل آمد.

فَقَدَ صَوابَهُ، أضاعَ صَوابَهُ: عقل خود را از دست داد، به بیراهه رفت.

غابَ عن صَوابِهِ: عقل و هوش از دست داد.

غائِبٌ عن صَوابِهِ: عقل‌باخته، ناهشیار.

أَصْوَب *aswab* : صواب‌تر، درست‌تر، مناسب‌تر، صحیح‌تر.

أَصْوَبِيَّة *aṣwabīya* : اقتضا، مصلحت.

تَصْوِيب *taṣwīb* : هدف‌گیری، نشانه‌گیری؛ اصلاح، ترمیم؛ **ج. ـــ ات**: اصلاحات، تصحیحات، غلط‌نامه.

إِصَابَة *iṣāba* **ج. ـــ ات**: اصابت، برخورد؛ گُل (ورزش)؛ زخم، جراحت؛ ابتلا (به بیماری)؛ حادثه، اتفاق، تصادف.

إِصابَةُ العَمَل *('amal)*: آسیب‌دیدگی در اثنای کار.

مَحَلُّ الإِصابَة *(maḥall)*: محل حادثه، صحنهٔ تصادف.

إِصابَةٌ مُمِيتَةٌ *(mumīta)*: ضربهٔ کشنده.

وَفاةٌ بالإِصابَةِ: مرگ در اثر حادثه.

سَجَّلَ إِصابَةً *(sajjala)*: یک گل زد.

إِسْتِصْوَاب *istiṣwāb* : تصویب، تأیید.

صائِب *ṣā'ib* : درست، صحیح، صائب؛ مناسب، شایسته، درخور، مقتضی.

مُصِيب *muṣīb* : همان معنی.

مُصِيبَة *muṣība* **ج. ـــ ات، مَصَائِب** *maṣā'ib* : بدبختی، بلا، مصیبت، پیشامد، فاجعه.

مُصَاب *muṣāb* **بـ**: مبتلا (به بیماری یا حادثه‌ای)، دچار ....؛ مصدوم، مجروح، زخمی؛ مریض، بیمار؛ قربانی حادثه یا تصادف؛ بدبختی، قضا و بلا، مصیبت، فاجعه.

مُصابٌ أليم: مصیبت بزرگ، حادثهٔ جانگداز؛ مرگ.

صُوبة (از تر. *sōbe (soba)* : (سوریه) اجاق خوراک‌پزی.

صوت

صض
ط ظ

صَاتَ ṣāta ـُ (**صَوْت** ṣawt): صدا دادن، سروصدا کردن؛ صدا از خود درآوردن، فریاد کشیدن.

صَوَّتَ = صَاتَ؛ رأی دادن (در انتخابات).

صَوْت ṣawt ج. **أَصْوَات** aṣwāt : صدا، آوا، صوت (نیز در آواشناسی)؛ بانگ؛ قطعه (موسیقی)؛ آهنگ؛ سر و صدا؛ آوازه، شهرت؛ رأی؛ **أصوات**: اصوات (دست.).

بُعْدُ الصَّوْت (bu'd) : شهرت، آوازه.

رَجْعُ الصَّوْت (raj') : انعکاس صوت، بازتاب صدا، پژواک.

عِلمُ الأَصوات ('ilm) : آواشناسی.

قُوَّةُ الصَّوْت (quwwa) : حجم صدا، میزان صدا (رادیو).

بِصَوْتٍ مَسْمُوعٍ: با صدای قابل شنیدن، با صدایی واضح، با صدایی رسا.

بِصَوْتٍ عالٍ: با صدای بلند.

بِصَوْتٍ وَاطِىءٍ (wāṭi') : به نرمی، با صدایی آرام، زیر لب.

فَرَزَ الأَصوات (faraza) : رأی‌ها را بررسی و شمارش کرد.

صَوْتِيّ ṣawtī : صوتی، آکوستیک، مربوط به صوت؛ صدادار، با صدا؛ زنگ‌دار، طنین‌افکن؛ آواشناختی.

صَوْتِيَّات ṣawtīyāt : آواشناسی؛ آکوستیک.

صُوَات ṣuwāt : داد، فریاد، شیون، فغان، غوغا.

صِيت ṣīt : خوشنامی، شهرت، آوازه، نامداری، نام‌آوری.

بُعْدُ الصِّيت (bu'd) : شهرت، آوازه.

ذائعُ الصِّيت: مشهور، بلندآوازه، نام‌آور، زبانزد خاص و عام.

صَيِّت ṣayyit : بلندآواز؛ (سوریه) بلندگو.

مِصْوَات miṣwāt : میکروفون.

تَصْوِيت taṣwīt : رأی، رأی‌گیری (انتخابات).

تَصْوِيتٌ إِيجابِيّ (ījābī) : رأی مثبت، رأی موافق.

صَائِت ṣā'it : صدادار، با صدا.

سینما صائِتَة: فیلم با صدا، فیلم ناطق.

مُصَوِّت muṣawwit : رأی‌دهنده؛ دارای حق رأی.

صاج ← ترتیب الفبایی.

صَوَّحَ هـ: خشک کردن (چیزی را).

مُصَوَّح muṣawwaḥ : پژمرده، خشک‌شده (گیاه و نظایر آن).

صوخ

صَاخَ ṣāḵa ـُ = **سَاخَ** sāḵa ـُ.

صوخ

أَصَاخَ الى، لـ: گوش دادن، گوش سپردن (به کسی یا چیزی).

صود

صاد: نام حرف ص.

صَوْدا: قلیا، سودا.

صَوْدا كَاوِيَة (kāwiya) : قلیای سوزنده.

نِتْرَاتُ الصَّوْدا (nitrāt) : نمک تیزاب، نیترات سدیم.

صوديوم (از لاتینی sodium) : سدیم.

صَوَّرَ هـ: شکل دادن، صورت بخشیدن (به چیزی)؛ به‌وجود آوردن، خلق کردن؛ ترسیم کردن، نقاشی کردن، کشیدن (کسی یا چیزی را)، تصویر (کسی را) کشیدن؛ شخصیت دادن (به کسی)؛ نگاشتن (حروف را)؛ مصور کردن، نگارگری کردن، مزین کردن (کتاب را)؛ توصیف کردن (کسی یا چیزی را)؛ عکس گرفتن (از کسی یا چیزی)؛ نسخه‌گرفتن (از صفحه‌ای)؛ عرضه کردن، نمایش دادن (چیزی را).

صَوَّرَ أَشخاصاً (ašḵāṣan) : کسانی را توصیف کرد.

صَوَّرَ بالأَشِعَّةِ (aši''a) : رادیوگرافی کرد.

صَوَّرَ فِلماً (filman) : فیلمی ساخت.

صَوَّرَ نُسْخَةً: از نسخه‌ای فتوکپی گرفت.

صُوِّرَ لَهُ (ṣuwwira) : به‌نظرش آمد، به خیالش رسید.

تَصَوُّر - تَصَوَّرَ: ... **هـ**: تصور کردن، در خیال آوردن، پنداشتن، مجسم کردن، در ذهن تصویر کردن (چیزی را)؛ ... **هـ هـ**: گرفتن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ ... **لـ**: به نظر آمدن.

لا يَتَصَوَّرُهُ العَقْلُ ('aqlu) : غیرقابل تصور، باورنکردنی.

صُور ṣūr : بوق، شیپور؛ نیز ← پایین‌تر.

صُورَة ṣūra ج. **صُوَر** ṣuwar : شکل، صورت؛ تصویر، عکس، شمایل؛ تمثال؛ پیکر؛ المثنی؛ نسخهٔ بدل، رونوشت؛ وضع، حالت.

صُورَةً ṣūratan : ظاهراً، به‌ظاهر.

صُورَةٌ جامِعَةٌ: تصویر کامل، تصویر جامع.

صُوَرٌ مُتَحَرِّكَة (mutaḥarrika) : فیلم متحرک، سینما.

دارُ الصُّوَرِ المُتَحَرِّكَة: نمایشخانه، سینما.

صُورَةٌ سَلْبِيَّة (salbīya) : نگاتیو.

صُورَةٌ شَمْسِيَّة (šamsīya) : عکس.

صُورَةٌ طِبْقَ الأَصْلِ (ṭibqa l-aṣl) : رونوشت برابر اصل.

صُورَةٌ مَحْفُورَة *(maḥfūra)*: گراور، تصویر کنده‌کاری‌شده.

صُورَةٌ مُكَبَّرَة *(mukabbara)*: عکس بزرگ‌شده.

فی صُورَةِ آدَمِيّين: به شکل آدم.

بِصُورَةٍ جَلِيَّةٍ *(jalīya)*: آشکارا، علناً.

بِصُورَةٍ مَحْسُوسَةٍ: به‌طور محسوس.

بِصُورَةٍ خَاصَّةٍ *(ḵāṣṣa)*: به‌ویژه، خصوصاً.

بِصُورَةٍ عَامَّةٍ *(ʻāmma)*: معمولاً، عموماً.

بِصُورَةٍ مُكَبَّرَةٍ *(mukabbara)*: به‌طور فزاینده، به‌طور روزافزون، با افزایش چشمگیر.

بِصُورَةٍ مُسْتَوْعِبَةٍ *(mustawʻiba)*: به شکل فراگیر، به صورت گسترده، به صورت همه‌جانبه.

بِصُورَةٍ مَلحُوظَةٍ: به‌طور چشمگیر، به‌طور قابل توجه.

على صُورَةٍ كِيمِيائِيَّةٍ *(kīmiyāʼīya)*: به صورت شیمیایی.

فی صُورَةِ ما إِذا: در صورتی که ....، اگر ....

فی صُورَةٍ مُصَغَّرَةٍ *(muṣaḡḡara)*: به صورت کوچک‌شده.

اِلتَقَطَ صُورَةً *(iltaqaṭa)*: عکس گرفت.

صُورِيّ *ṣūrī*، **صُوَرِيّ** *ṣuwarī*: ظاهری، صوری؛ سطحی؛ باطل، دروغین، جعلی، ساختگی، مصنوعی، خیالی.

تَصْوِير *taṣwīr*: صورتگری، نگارگری، صورتنگاری، تصویر؛ ترسیم؛ عکاسی؛ نقاشی؛ مصورسازی، تزیین؛ عکس‌برداری؛ اسکن کردن (الکترونیک).

التَّصْوِيرُ الشَّمْسِيّ *(šamsī)*: فیلم‌برداری.

آلَةُ التَّصْوِير: دوربین.

تَصْوِيرَة *taṣwīra* **ج. تَصَاوِير** *taṣāwīr*: عکس، تصویر، تابلو.

تَصَوُّر *taṣawwur* **ج. ـــ ات**: تصور (نیز در فلسفه)، گمان، خیال، پندار؛ مفهوم (فلسفه).

تَصَوُّرِيّ *taṣawwurī*: تصوری، خیالی، پنداری.

المَذْهَبُ التَّصَوُّرِيّ *(maḏhab)*: ایده‌آلیسم (مکتب فلسفی).

مُصَوِّر *muṣawwir* **ج. ـــ ون**: شکل‌دهنده، پدیدآورنده، آفریننده؛ نقاش؛ عکاس؛ صورتگر، نگارگر؛ فیلم‌بردار.

مُصَوِّرُ الكائنات: جهان‌آفرین، پدیدآورندهٔ کائنات، خالق جهان، پروردگار.

المُصَوِّرُ الكَهْرَبائِيُّ لِلقَلْبِ *(kahrabāʼī, qalb)*: ثبت‌کنندهٔ حرکات قلب، الکتروکاردیوگراف.

مُصَوِّرَة *muṣawwira*: دوربین.

مُصَوَّر *muṣawwar*: مُصور؛ ج. ـــ ات: استودیوی عکاسی؛ استودیوی فیلم‌برداری.

مُصَوَّرُ الجُغرافِيا *(juḡrāfiyā)*: اطلس.

صُوص *ṣūṣ* **ج. صِيصان** *ṣīṣān*: (سوریه) جوجه.

صَوْصَى *ṣawṣā*: (مصر) جیک‌جیک کردن.

صوع

اِنْصَاعَ: بازگشتن؛ ... لِ: تسلیم شدن، تن دادن، تسلیم شدن (به کسی یا چیزی)، فرمان بردن، اطاعت کردن (از کسی یا چیزی)، زیر بار (چیزی) رفتن.

اِنْصاعَ لِلأَوامِرِ: تسلیم اوامر شد.

اِنْصاعَ لِلحَقِّ: گردن به حق نهاد.

صاع *ṣāʻ* **ج. أَصْوُع** *aṣwuʻ*، **أَصْوَاع** *aṣwāʻ*، **صِيعان** *ṣīʻān*: صاع، پیمانه.

صاعاً بِصاعٍ: آنچه عوض دارد گله ندارد، این به آن در.

رَدَّ لَهُ الصَّاعَ صاعَيْنِ *(radda, ṣāʻayn)*، یا: **كالَ لَه صاعاً بِصاعَيْنِ**: به جای یکی دو تا جوابش داد، جواب کلوخش را با سنگ داد.

صَاعَة *ṣāʻa*: سالن، اتاق پذیرایی.

صوغ

صَاغَ *ṣāḡa* ـُ (**صَوْغ** *ṣawḡ*، **صِيَاغَة** *ṣiyāḡa*) **ه**: شکل دادن، به شکلی درآوردن؛ پدید آوردن؛ ریختن، به قالب ریختن (چیزی را)؛ ساختن (کلمه‌ای را)؛ جعل کردن (دروغی را)؛ پیش‌نویس کردن (قانونی را)؛ در ساختاری نهادن (کلام را).

صاغَ الذَّهَبَ وَ الفِضَّةَ *(ḏahab, fiḍḍa)*: زرگری کرد.

اِنْصاغَ: به قالب درآمدن، شکل یافتن؛ نظام یافتن، در ساختاری نشستن (مثلاً: جمله، کلام و مانند آن).

صَوْغ *ṣawḡ*: قالب‌ریزی، شکل‌دهی، ریخت گرفتن؛ شکل، ریخت، ساخت.

صِيغَة *ṣīḡa*: شکل‌دهی، ریخت‌دهی، ساخت، ایجاد؛ ج. **صِيَغ** *ṣiyaḡ*: ریخت، شکل؛ صورت، شکل بیرونی؛ ساختار، ترکیب (مثلاً: در نامه، معاهده و مانند آن)؛ فرمول (نیز در ریاضی و شیمی)؛ زیورآلات طلا و نقره؛ صیغه (دست.).

صِيغَةُ الفاعِل: اسم فاعل (دست.).

صِيغَةُ المَفْعُول: اسم مفعول (دست.).

بِصِيغَةٍ حاسِمَةٍ: به شیوه‌ای قاطع، قاطعانه.

صِـــيَاغَة ṣiyāġa : تـركيب، شكل‌دهی، ريخت، سـاخت؛ قالب‌گيری، ريخته‌گری، زرگری.

مَصَاغ maṣāġ : جواهرات، زيورآلات طلا و نقره.

صَائِغ ṣā'iġ ج. **صُيَّاغ** ṣuyyāġ، **صَـاغَة** ṣāġa، **صُـوَّاغ** ṣuwwāġ : زرگر، طلاساز.

مَصُوغات maṣūġāt : زيورآلات طلا و نقره.

صاغ ← ترتيب الفبايی.

صُوف ṣūf ج. **أَصْواف** aṣwāf : پشم.

صُوفِيّ ṣūfī : پشمی، پشمينه؛ صوفی.

صُوفِيَّة ṣūfiya : صوفی‌گری.

الصُّوفِيَّة: تصوف.

صُوفان ṣūfān : آتش‌زنه.

صُوفَانَة ṣūfāna : همان معنی.

صَوَّاف ṣawwāf : پشم‌فروش، تاجر پشم.

التَّصَوُّف al-taṣawwuf : تصوف، صوفی‌گری.

المُـــتَصَوِّفَة al-mutaṣawwifa : مـتصوفه، اهـل تـصوف، صوفيان.

صول

صَالَ ṣāla ـُ (**صَوْل** ṣawl، **صَوْلَة** ṣawla، **صِيَال** ṣiyāl) **على**: پريدن، جَستن (روی چيزی يا كسی)؛ يورش بردن، حمله كردن، هجوم بردن (بر كسی).

صَوَّلَ ه: شستن، خاک‌شويی كردن (غلّه، طلا و غير آن را).

صاوَلَ ه: رقابت كردن (با كسی).

صَوْلَة ṣawla ج. ـــ **ات**: يورش، حمله، هجوم؛ زور، توان، قدرت؛ ستم، جبر.

صول (از تر. sol) : (مصر) تقريباً: گروهبان يكم.

صَوْلَجَان ṣawlajān ج. **صَوالِـجَة** ṣawālija : چوب يا عصای سركج؛ چوگان (چوب)؛ چوب بازی‌های گلف، هاكی و مانند آن.

صوم

صَـامَ ṣāma ـُ (**صَـوْم** ṣawm، **صِـيَام** ṣiyām) **عـن**: خودداری كردن، امتناع ورزيدن (از چيزی)؛ روزه داشتن، روزه گرفتن.

صَوْم ṣawm : خودداری، پرهيز، امساک؛ روزه، روزه‌داری.

الصَّوْم: روزهٔ ماه مبارک رمضان.

الصَّوْمُ الكَبِير: چلهٔ روزه (مسح.).

عِيدُ صَوْمِ الغُفران 'īd ṣ. al-ġufrān : عيد كپور (يهود).

صِيام ṣiyām : روزه؛ روزه‌داری.

صِيامِيّ ṣiyāmī : روزهٔ مسيحيان.

صَائِم ṣā'im ج. ـــ**ون**، **صُوَّم** ṣuwwam، **صُيَّم** ṣuyyam، **صِيَام** ṣiyām : روزه‌گير، روزه‌دار.

صَوْمَعَة ṣawma'a ← صمع.

صون

صَانَ ṣāna ـُ (**صَوْن** ṣawn، **صِيَانَة** ṣiyāna) **ه**: حفظ كردن، محفوظ داشتن (چيزی را)؛ نگهداری كردن (از چيزی، مثلاً از دستگاه، موتور و غير آن)؛ ... **ه عن**: حمايت كردن، محافظت كردن، دفاع كردن (از كسی يا چيزی در برابر كسی يا چيزی ديگر)؛ پاسداری كردن (مثلاً: از آبروی خود در برابر ننگ).

صانَ عِرضَهُ ('irḍahū): ناموس خود را حفظ كرد.

صانَ ماءَ وَجْهِهِ (mā'a wajhihī): از آبروی خود محافظت كرد.

صانَ الطُّرُقَ (ṭuruq): جاده‌ها را نگهداری كرد.

تَصَوَّنَ: شرافت خود را پاس داشتن، آبروی خود را حفظ كردن، با پاكدامنی و عفت زيستن؛ از خود مراقبت كردن؛ خويشتنداری كردن.

صَـــوْن ṣawn : حـفاظت، پاسداری، حراست، نگهداری؛ مواظبت، مراقبت؛ حمايت، پشتيبانی، دفاع؛ پاكدامنی، عفت، خويشتنداری.

صاحِبَةُ الصَّوْن: سركار عليه (در خطاب به بانوان محترم).

صِوَان ṣiwān، **صُوان** ṣuwān ج. **أَصْوِنَة** aṣwina : قفسه، گنجه، كمد.

صَوَّان ṣawwān (اسم جنس، يكی آن: ـــة): سنگ چخماق؛ سنگ خارا.

صَوَّانِـيّ ṣawwānī : **أَدَوَاتٌ صَـوَّانِيَّة** (adawāt): ادوات سنگی.

صِيَانَة ṣiyāna – صون.

مَلَكُ الصِّيانَة (malak): فرشتهٔ نگهبان (مسح.).

صَائِن ṣā'in : حافظ، نگهدار، نگهبان، پشتيبان (انسان)؛ محافظ (شیء).

مَصُون maṣūn : در امان، محفوظ، مصون؛ عفيف، پاكدامن (زن)؛ نيز صفت برای بانوان.

صُوَّة ṣuwwa ج. **صُوىً** ṣuwan : سنگ نشان، سنگ علامت (سر راه‌ها).

صَوِيَ ṣawā ـَ (**صُوِيّ** ṣuwī) و **صَوِيَ** ṣawiya ـَ (**صَوىً** ṣawan) و **صَوَّى**: پژمردن، خشک شدن.

صَوَى ṣawā : جیک‌جیک کردن.

صيت ← **صوت**.

صيح

صَاحَ ṣāḥa ـِ (**صَيْح** ṣayḥ ، **صِيَاح** ṣiyāḥ): داد زدن، فریاد کشیدن، جیغ زدن، بانگ زدن؛ خواندن (مثلاً: خروس)؛ ... **صَيْحَةً** ṣayḥatan : بانگ برآوردن؛ ... **بـ، على، فى**: خواندن، صدا زدن (کسی را)، ندا دادن (به کسی)، داد زدن، فریاد کشیدن (بر کسی).

صَيَّحَ: جیغ کشیدن، فریاد بلند برآوردن.

تَصَايَحَ: بر سر یکدیگر فریاد کشیدن؛ داد زدن، غریو برآوردن.

صَيْح ṣayḥ : فریاد، غریو.

صَيْحَة ṣayḥa (اسم وحدت) ج. ـــ **ات**: داد، فریاد، نعره، غریو، جیغ.

صَيْحَةُ الحَرْب (ḥarb): بانگ نبرد، خروش جنگ.

أَرْسَلَ صَيْحَاتٍ (arsala): داد و فریاد به‌پا کرد.

على صَيْحَةٍ: در صدارس، در فاصلهٔ فریادرس.

ذَهَبَ صَيْحَةً فى وادٍ (wādin): چون ناله در طوفان محو شد.

صِيَاح ṣiyāḥ : فریاد، داد، نعره، غریو؛ آواز پرنده.

صَيَّاح ṣayyāḥ : فریادزن؛ پر سر و صدا، جیغ و دادکن، همهمه‌کن، نعره‌کش.

تَصَايُح taṣāyuḥ : فریاد، داد، غریو.

صيد

صَادَ ṣāda ـِ (**صَيْد** ṣayd) **هـ**: گرفتن (در دام)، به دام انداختن، در تله انداختن، شکار کردن (حیوانی را)؛ صید کردن (ماهی را).

تَصَيَّدَ: به قصد شکار بیرون شدن؛ ... **هـ**: دنبال کردن و گرفتن (چیزی را)؛ دام گستردن (برای شکار)، به دام انداختن (شکار را).

اِصْطَادَ = **صادَ**.

اِصْطَادَ فى الماءِ العَكِر (ʿakir): از آب گل‌آلود ماهی گرفت.

صَيْد ṣayd : شکار، صید؛ شکارگری، صیادی؛ ماهی‌گیری (نیز: **صَيْدُ السَّمَك** samak).

مِن صَيْدِ خَيَالِهِ (kayālihī): زاییدهٔ خیال اوست.

صَيَّاد ṣayyād ج. ـــ **ون**: شکارگر، شکارچی؛ ماهی‌گیر، صیاد.

صَيَّادُ السَّمَك (samak): ماهی‌گیر، صیاد؛ مرغ ماهیخوار (جا.).

مِصْيَدَة miṣyada ج. **مَصَايِد** maṣāyid: دام، تله؛ تور؛ ابزار شکار یا ماهی‌گیری.

مَصْيَدَة maṣyada ج. **مَصَايِد** maṣāyid: محل ماهی‌گیری، شیل (نیز: **مَصْيَدَةُ الأَسماك**)؛ شکارگاه.

صَيْدَلَة ṣaydala : داروفروشی، داروسازی؛ داروشناسی.

صَيْدَلِيّ ṣaydalī ج. **صَيَادِلَة** ṣayādila : داروشناس، داروساز؛ داروفروش.

صَيْدَلَانِيّ ṣaydalānī : همان معنی.

صَيْدَلِيَّة ṣaydalīya ج. ـــ **ات**: داروسازی، داروخانه.

صَيْدَلِيَّات ṣaydalīyāt : داروشناسی.

صير

صَارَ ṣāra ـِ (**صَيْر** ṣayr ، **صَيْرُورَة** ṣayrūra ، **مَصِير** maṣīr) **هـ**: شدن، گردیدن (چیزی دیگر، از افعال ناقصه)؛ (پیش از فعل مضارع) آغاز کردن، شروع کردن، دست به کار شدن؛ (آنگاه، و در اثر آن، و به دنبال آنچه گذشت) انجام دادن (کاری را)؛ شدن، واقع شدن، رخ دادن، پیش آمدن؛ ... **لـ**: اتفاق افتادن (برای کسی)، (به نام کسی) درآمدن؛ ... **عند، الى**: روی آوردن، چشم دوختن، متوسل شدن (به کسی)؛ ... **الى**: رفتن، رو نهادن (به‌سوی کسی)؛ انجامیدن، خاتمه یافتن، سرزدن (به چیزی).

صارَ فَقِيراً: تنگدست شد.

فَصَارَ يُحِبُّها (yuḥibbuhā): (چنان شد که اینک) به او عاشق شد، و آنگاه عاشق او شد.

صارَ به الى: آن (او) را به ... کشاند، او (آن) را ... برد.

يُصَارُ الى (yuṣāru): عاقبت به ... می‌انجامد.

صَيَّرَ هـ هـ: گرداندن، ساختن، نهادن (کسی یا چیزی را کسی یا چیزی دیگر)، تغییر دادن، دگرگون کردن (کسی یا چیزی را از حالی به حال دیگر).

صِير ṣīr : شکاف در؛ ماهی ساردین.

صِيرَة ṣīra ج. **صِير** ṣīr، **صِيَر** ṣiyar : آغل گوسفند.

صَیْرُورَة *ṣayrūra*: دگـردیسی، صیرورت، تـغییر و تـحول؛ عاقبت، نتیجه، پایان.

مَـصِیر *maṣīr*: تـحول، پـیشرفت (مـثلاً کـار)؛ ج. **مَـصَایِر** *maṣāyir*: مقصد، پایان، عـاقبت، انـتها، نـتیجه؛ سـرنوشت، تقدیر، قرعهٔ فال؛ زندگی؛ نیز ← **مصر**.

تَقرِیرُ المَصِیر: تعیین سرنوشت (سیا.).

مَصِیرٌ أَسْوَدُ *(aswad)*: سرنوشت تاریک.

مَصِیرُ الإِنْسانِ: سرنوشت آدمیزاد.

مَصِیرُ كُلِّ حيٍّ *(ḥayy)*: انجامِ زندگان، مرگ.

أَمْسَكَ بِدَفَّةِ مَصِیرِه *(daffati)*: سـرنوشت خـویش را خـود بهدست گرفت.

تَلاعَبَ بِـمَصِیرِ الشَّـعْبِ *(talā'aba)*: سـرنوشت مـلت را بازیچه ساخت.

مَصِیرِیّ *maṣīrī*: سرنوشتساز، بسیار مهم.

مَصَایِرُ البِلاد *(bilād)*: مقدّرات کشور، سرنوشت کشور.

تَصْیِیر *taṣyīr*: واگذاری، انتقال (حق.).

صِیصِیَة *ṣīṣiya* **ج. صَـیَـاصٍ** *ṣayāṣin*: سـیخچهٔ پـای خروس.

صیغة ← **صوغ**.

صیف

صافَ *ṣāfa* ـِ (**صَـیْف** *ṣayf*): تـابستانی بـودن؛ ... هـ، بـ: تابستان را گذراندن (در جایی).

صافَ الزَّمانُ أَمْ شَـتا *(zamānu am šatā)*: تـحت هـر شرایطی.

صَیَّفَ، تَصَیَّفَ، اِصْطافَ = صَافَ.

صَیْف *ṣayf* **ج. أَصْیَاف** *aṣyāf*: تابستان.

صَیْفِیّ *ṣayfī*: تابستانی.

تَوْقِیتٌ صَیْفِیّ: ساعت تابستانی، وقت تابستانی.

زَیٌّ صَیْفِیّ *(zayy)*: لباس تابستانی.

مَصِیف *maṣīf* **ج. مَصَایِف** *maṣāyif*: اقـامتگاه تـابستانی، ییلاق؛ استراحتگاه.

اِصْطِیاف *iṣṭiyāf*: گذراندن تابستان.

صائِفَة *ṣā'ifa*: (هنگام) تابستان.

مُـصْطاف *muṣṭāf*: ییلاق، اقامتگاه تابستانی؛ ج. ـ ون: کسانی که تعطیلات تابستان را میگذرانند.

الصِّین *aṣ-ṣīn*: چین؛ چینیها.

بِلادُ الصِّین: سرزمین چین.

صِینِیّ *ṣīnī*: چینی، اهل چین؛ چینی (ظرف).

صِینِیَّة *ṣīnīya* (سوریه: **صِینِیَّة** *ṣēnīya*، لبنان: **صَـیْنِیَّة** *ṣaynīya*) **ج. صَوانِـیّ** *ṣawānī*: سـینی (خـصوصاً: سـینی مسی)؛ صفحهگردان (نیز: **صِینِیَّةٌ مُتَحَرِّكَة** *(mutaḥarrika)*)؛ ج.: ظروف چینی، چینیآلات.

صِیوان *ṣīwān* **ج. ـــات، صَـوَاوِیـن** *ṣawāwīn*: چادر بزرگ، خیمه.

ض

ضَاد *ḍād* : نام حرفِ ض؛ این حرف خاص زبان عربی است.
أَهْلُ الضَّاد *(ahl)* : عرب‌زبانان.
أَبْنَاءُ الضَّاد *(abnā')* : همان معنی.
أَقْطَارُ الضَّاد *(aqṭār)* : کشورهای عربی، ممالک عرب‌زبان.
لُغَةُ الضَّاد *(luġa)* : زبان عربی.
ضَؤُلَ *ḍa'ula* ـُ (**ضَآلَة** *ḍa'āla*، **ضُؤُولَة** *ḍu'ūla*): کوچک شدن، خرد شدن، اندک شدن، جزئی شدن، ناچیز شدن، کم شدن، کاهش یافتن، نقصان یافتن، رو به زوال گذاشتن؛ ناتوان شدن.
تَضَاءَلَ = **ضَؤُلَ**.
ضَآلَة *ḍa'āla* (**ضِئَالَة** *ḍi'āla*): کوچکی، ریزی، خردی، کمی، اندکی، ناچیزی؛ کم‌مقداری، کم‌عددی؛ ضعف، ناتوانی؛ کاستی، کاهش، نقصان؛ انقباض.
ضُؤُولَة *ḍu'ūla* = **ضَآلَة** *ḍa'āla*.
ضَئِيل *ḍa'īl* ج. **ضِئَال** *ḍi'āl*، **ضُؤَلَاء** *ḍu'alā'* : کوچک، خرد، ریز، ناچیز، اندک؛ کم‌مقدار، کم‌تعداد.
تَضَاؤُل *taḍā'ul* = **ضَآلَة** *ḍa'āla*.
مُتَضَائِل *mutaḍā'il* : ضعیف، ناتوان‌شده؛ رو به کاهش، رو به ضعف، رو به زوال؛ کهنه، مستهلک.
قُوىً مُتَضَائِلَة *(quwan)* : نیروهای رو به زوال.
ضَأْن *ḍa'n* (اسم جنس) : گوسفند.
ضَأْنِيّ *ḍa'nī*، **ضَانِيّ** *ḍānī* : گوشت گوسفند.
ضَائِن *ḍā'in* : گوسفند.
ضَبَّ *ḍabba* ـِ (**ضَبّ** *ḍabb*) **علي**: نگاهداری کردن، حفظ کردن، محفوظ نگه‌داشتن (چیزی را)؛ پس‌انداز کردن (مالی را).

ضَبَّ فُوهُ علي ... *(fūhū)* : دربارهٔ ... زبانش را نگاه داشت، دربارهٔ ... لب از لب نگشود.
ضَبَّبَ = **ضَبَّ**؛ ... **ه**: بستن، چفت کردن (در را).
أَضَبَّ: مه‌آلود شدن (روز).
ضَبّ *ḍabb* ج. **ضِبَاب** *ḍibāb*، **أَضُبّ** *aḍubb*، **ضُبَّان** *ḍubbān* : بزمجه، سوسمار (جا.).
حَتَّى يَرِدَ الضَّبُّ *(yarida)* : (تا بزمجه به آبشخور رود) وقتی آب سربالا رفت، وقتی آفتاب از غرب درآمد، وقت گل نی.
ضَبّ *ḍabb* : (مصر) دندان‌های پیشین.
ضَبَّة *ḍabba* ج. ـات، **ضِبَاب** *ḍibāb* : تملیک؛ چفتِ در؛ قفل چوبی، کلون.
ضَبَّةُ الرَّمْي *(ramy)* : ماشهٔ تفنگ.
ضَبَاب *ḍabāb* : مه.
ضَبَابِيّ *ḍabābī* : مه‌آلود، دودی، تیره.
ضَبَحَ *ḍabaḥa* ـَ (**ضَبْح** *ḍabḥ*) **ه**: سیاه کردن (آتش، چیزی را)؛ شیهه کشیدن (اسب).
ضَبَرَ *ḍabara* ـُ : جمع‌آوری کردن، روی هم انباشتن، گردآوردن.
ضُبَارَة *ḍubāra*, *ḍibāra* و **إِضْبَارَة** *iḍbāra* ج. **أَضَابِير** *aḍābīr* : پرونده.
إِضْبَارِيّ *iḍbārī* : بایگان، پرونده‌دار.
أُضْبُور *uḍbūr* : پرونده.
ضَبَطَ *ḍabaṭa* ـِ (**ضَبْط** *ḍabṭ*) **ه**: گرفتن، توقیف کردن، دستگیر کردن، بازداشت کردن (کسی را)؛ نگه‌داشتن (کسی یا چیزی را)؛ مسلط شدن، غالب آمدن (بر کسی یا چیزی)، در کف قدرت داشتن (کسی یا چیزی را)؛ ضبط کردن، مصادره

کردن (اموال را)؛ میزان کردن (مثلاً موتور را)؛ بازداشتن، حفظ کردن (مثلاً نَفْس را)، خویشتنداری کردن؛ تنظیم کردن، مرتب کردن؛ استوار ساختن، مستحکم کردن (چیزی را)، قوام بخشیدن (به چیزی)؛ ثبت کردن، وارد کردن (سندی را)؛ دقت ورزیدن، توجه تمام داشتن (در امری)؛ تعدیل کردن، اصلاح کردن (چیزی را)؛ نیک انجام دادن (کاری را)؛ شکل‌گذاری کردن (کلمه را).

ضَبَطَ حِسابَهُ *(ḥisābahū)*: حساب‌هایش را منظم و مرتب کرد.

ضَبَطَ ساعَتَهُ: ساعتش را میزان کرد.

ضَبَطَ لِسانَهُ *(lisānahū)*: زبانش را نگه داشت.

ضَبَطَ الكَلِمَةَ: کلمه را شکل و اعراب گذاشت.

ضَبَطَ نَفْسَهُ: خویشتنداری کرد، خودش را نگه داشت.

ضَبَطَ الأَمْلاكَ العَقارِيَّةَ *('aqārīya)*: اموال غیرمنقول را ثبت کرد.

اِنْضَبَطَ: نگه‌داشته شدن، استوار شدن، استحکام یافتن؛ نظام یافتن؛ تنظیم شدن، میزان شدن، مرتب شدن، منظم شدن؛ تسلیم شدن، اطاعت کردن.

ضَبْط *ḍabt*: بازداشت، دستگیری؛ ممانعت، جلوگیری؛ تسلط؛ کنترل؛ ضبط، توقیف، مصادره؛ موشکافی، دقت، ظرافت؛ شکل و اعراب‌گذاری؛ تصحیح، اصلاح؛ تنظیم، ترتیب؛ میزان‌سازی، تنظیم دستگاه (فنی)؛ ج. **ضُبُوط** *ḍubūt*: پیش‌نویس (قرارداد و نظایر آن)؛ صورت‌مجلس؛ وارد کردن، ثبت، ضبط.

ضَبْطاً *ḍabtan*: دقیقاً.

بِالضَّبْطِ: همان معنی.

ضَبْطُ الأَراضِي *(arāḍī)*: ممیزی اراضی، ثبت املاک.

ضَبْطُ الحِسابات: دفترداری.

ضَبْطُ الشَّهْوَة *(šahwa)*: پرهیزکاری، خودداری.

ضَبْطُ الأَمْلاكِ العَقارِيَّة *('aqārīya)*: ثبت املاک غیرمنقول.

ضَبْطُ النَّفْس: خویشتنداری، تسلط بر نفس، کف نفس.

ضَبْطُ النَّسْل *(nasl)*: کنترل زاد و ولد، تنظیم خانواده.

جِهازُ الضَّبْط *(jahāz)*: دستگاه کنترل.

عارٍ عن الضَّبْط *('ārin)*: تهی از شکل و اعراب (کلمه).

ضَبْطُ مُحَرِّك *(muḥarrik)*: تنظیم موتور.

ضَبْطِيَّة *ḍabtīya*: کلانتری؛ ادارهٔ پلیس.

مَضْبَطَة *maḍbaṭa* ج. **مَضابِط** *maḍābit*: گزارش، صورت‌جلسه.

اِنْضِباط *inḍibāt*: نظم، انضباط.

لَجْنَةُ الاِنْضِباط *(lajna)*: کمیتهٔ انضباطی.

ضابِط *ḍābit*: تنظیم‌کننده، میزان‌کننده (فنی)؛ ج. **ضُبّاط** *(ḍubbāt)*: افسر؛ ج. **ضَوابِط** *ḍawābit*: ضابطه، قاعده (اخلاقی).

ضابِطٌ آمِر: افسر ارشد.

ضابِطٌ مَأْمُور: افسر جزء.

ضابِطُ رُكْنٍ *(rukn)*: افسر ستاد.

ضابِطُ شُرْطَة *(šurṭa)*: افسر پلیس.

ضابِطُ مِدْفَع *(midfa')*: افسر توپخانه.

ضابِطُ الصَّف *(ṣaff)* ج. **ضُبّاطُ الصَّف**: درجه‌دار.

ضابِطُ الصَّوْت *(ṣawt)*: دکمهٔ تنظیم‌کنندهٔ صدا، ولوم.

صَفُّ ضابِطٍ *(ṣaff)* ج. **صَفُّ ضُبّاط**: استوار.

بِغَيْرِ ضابِطٍ وَ لارادِع *(ġayr, rādi')*: آزاد از هر قید و بند، سر خود.

ضابِطَة *ḍābita*: ادارهٔ پلیس؛ ج. **ضَوابِط** *ḍawābit*: نیروی انتظامی.

مَضْبُوط *maḍbūt*: دقیق، درست، کامل، منظم، میزان، مرتب.

ضَبْع *ḍab'*، **ضَبُع** *ḍabu'* (مؤنث)، ج. **ضِباع** *ḍibā'*، **أَضْبُع** *aḍbu'*: کفتار (جا.).

ضبن

اِضْطَبَنَ: زیربغل زدن (چیزی را)؛ برگرفتن (سلاح را).

ضِبْن *ḍibn*: بغل، پهلو.

ضَجَّ *ḍajja* ـِ (**ضَجّ** *ḍajj*، **ضَجِيج** *ḍajīj*): پرسروصدا بودن، شلوغ بودن، پرهمهمه و غوغا بودن؛ فریاد کشیدن، داد و فریاد به راه انداختن.

ضَجَّ بِالشَّكْوَى *(šakwā)*: فریاد شکایت برداشت.

أَضَجَّ = **ضَجَّ**.

ضَجَّة *ḍajja*: فریاد، بانگ، نعره، غریو؛ داد و فریاد، همهمه، غوغا، شلوغی، سروصدا، جیغ و داد.

ضَجَّةٌ دِعائِيَّة *(di'āīya)*: جنجال تبلیغاتی، هیاهوی تبلیغاتی.

ضَجُوج *ḍajūj*: غوغایی، داد و بیداد کن، پرهیاهو.

ضَجَّاج *ḍajjāj* : همان معنی.

ضَـجِرَ *ḍajira* ـَ (**ضَـجَر** *ḍajar*) **مـن، بـ**: برآشفتن، خشمگین شدن؛ آزرده‌خاطر شدن، ناراحت شدن، دلگیر شدن، ملول شدن، دلتنگ شدن، رنجیدن؛ غمناک شدن، اندوهگین شدن؛ اخم کردن، بدخلق شدن (از کسی یا چیزی، به‌سبب چیزی).

أَضْجَرَ ه: آزردن، رنجاندن، دلشکسته کردن، ناراحت کردن (کسی را)، خاطر (کسی را) آزردن.

تَضَجَّرَ = **ضَجِرَ**.

ضَـجَر *ḍajar* : خشم، خشمگینی، ناراحتی، آزردگی، برآشفتگی؛ نارضایتی، ناخوشایندی؛ غم و اندوه، غصه؛ نگرانی، تشویش، بی‌تابی.

ضَجِر *ḍajir* : خشمناک، آزرده‌خاطر، ناراحت، دلشکسته؛ ترشرو، عبوس، کج‌خلق؛ ناراضی، بی‌حال و حوصله، بی‌تاب، بی‌قرار، نگران، دلواپس، اندوهگین، غرق در غم و اندوه.

مُضْجِر *muḍjir* : خسته‌کننده، کسل‌کننده.

مُتَضَجِّر *mutaḍajjir* = **ضَجِر**.

ضَجَعَ *ḍaja'a* ـَ (**ضَجْع** *ḍaj'*، **ضُجُوع** *ḍujū'*): استراحت کردن؛ دراز کشیدن، به پهلو خفتن، دمر افتادن؛ خوابیدن.

ضَاجَعَ ها: همبستر شدن، همخوابی کردن (با زنی).

إِنْضَجَعَ = **ضَجَعَ**.

إِضْطَجَعَ و إِضَّجَعَ *iḍḍaja'a* = **ضَجَعَ**.

ضَجْعَة *ḍaj'a* : (اسم وحدت) درازکش؛ خواب، چرت.

ضُجْعَة *ḍuj'a, ḍuja'a* : تنبل؛ لش، بی‌عار، بی‌حال.

ضُجَعِيّ *ḍuj'ī* : همان معنی؛ پرخواب.

ضَجِيع *ḍajī'* : همخوابه، همبستر؛ یار.

مَضْـجَـع *maḍja'* ج. **مَـضَـاجِـع** *maḍāji'* : تختخواب، رختخواب؛ خوابگاه؛ آرامگاه.

أَخَذَ مَضْجَعَهُ: به رختخواب رفت، دراز کشید.

أَقَـضَّ مَـضْجَعَهُ *aqaḍḍa maḍja'ahū*، **أَقَـضَّ عـليه المَضْجَعَ**، **أَقْلَقَ مَضْجَعَهُ** : خواب را بر او حرام کرد.

مُضَاجِع *muḍāji'* : همبستر، همخوابه.

مُضْطَجَع *muḍṭaja'* : تختخواب.

ضَحْضَحَ *ḍaḥḍaḥa* : جنبیدن، لرزیدن، موج زدن (سراب)؛ شکستن، خرد کردن.

تَضَحْضَحَ: جنبیدن، لرزیدن، موج‌زدن (سراب).

ضَحْضَاح *ḍaḥḍāḥ* : کم‌عمق (آب).

ضَحِكَ *ḍaḥika* ـَ (**ضِحْك** *ḍiḥk, ḍaḥk*، **ضَحِك** *ḍaḥik*) **بـ، من**: خندیدن (به چیزی یا به سبب چیزی)؛ ... **على، بـ، من**: (به مسخره) خندیدن، طعنه زدن (بر چیزی)؛ ریشخند گرفتن، مسخره کردن، دست انداختن، به شوخی و مسخره گرفتن (کسی یا چیزی را).

ضَحِكَ بِمِلْءِ شِدْقَيْهِ *(bi-mil'i šidqayhi)*، **ضَحِكَ مِلْءَ شِدْقَيْهِ** *(mil'a)* : از ته دل خندید، قاه‌قاه خندید.

ضَحِكَ عن دُرٍّ مُنَضَّدٍ *(durrin munaḍḍadin)* : خنده‌های جانانه کرد، چنان خندید که مروارید دندان‌هایش پدیدار شد.

ضَحِكَ على ذَقْنِهِ *(ḏaqanihī)*، ج. **على ذُقُونِهِم**: (مصر و سوریه) به ریشش خندید.

ضَحِكَ في ذَقْنِهِ *(ḏaqanihī)* : توی رویش خندید.

ضَحَّكَ ه: خنده آوردن، به خنده انداختن (کسی را).

ضَاحَكَ ه: شوخی کردن، خوشمزگی کردن (با کسی).

أَضْحَكَ و إِسْتَضْحَكَ ه من: به خنده انداختن (کسی را از چیزی).

ما يُضْحِكُ الثَّكْلَى *(ṯaklā)* : سخت خنده‌آور (است)، مرده را هم به خنده می‌اندازد (لفظاً: چیزی که زن داغ‌دیدهٔ فرزندمرده را هم می‌خنداند).

تَضَاحَكَ: خندیدن.

ضِحْك *ḍiḥk, ḍaḥk*، **ضَحِك** *ḍaḥik* : خنده، خندیدن.

إِسْتَغْلَبَ عليه الضَّحِكُ: سخت خنده‌اش گرفت، خنده بر او غالب شد.

بَعَثَ على الضَّحِك *(ba'aṯa)* : باعث خنده شد.

دَعا الى الضَّحِكِ *(da'ā)* : همان معنی.

أَثارَ ضَحْكَ الجُمْهُورِ *(aṯāra)* : خندهٔ مردم را برانگیخت.

ضَحْكَة *ḍaḥka* (اسم وحدت) ج. **ـــات**: خنده.

ضُحْكَة *ḍuḥka* : مایهٔ خنده، مسخره، مضحکه.

ضَحُوك *ḍaḥūk* : خندان، خنده‌کننده.

ضَحَّاك *ḍaḥḥāk* : پیوسته خندان، خنده‌کننده؛ شوخ، بذله‌گو.

أُضْـحُوكَة *uḍḥūka* ج. **أَضَـاحِيك** *aḍāḥīk* : مایهٔ خنده، مسخره، مضحکه؛ مسخره‌بازی، دلقک‌بازی؛ دلقک؛ شوخی خنده‌دار، اسباب شوخی و مسخره.

أَضْحَك *aḍḥak* : خنده‌دارتر، مضحک‌تر.

مَضْحَكَة *maḍḥaka* : مایهٔ خنده، مسخره، مضحکه.

ضاحِك ḍāḥik ج. **ضَوَاحِك** ḍawāḥik : خندان.

ضاحِكُ السِّنّ (sinn): شاد، خوشدل، زنده‌دل، بشاش، سرحال.

مُضْحِك muḍḥik : خنده‌آور، خنده‌دار، مضحک، کمدی؛ لوده، مسخره، (مجازاً) دیوانه.

قِصّة تَمْثِيلِيّة مُضْحِكَة (qiṣṣa tamṯīlīya): کمدی، نمایش خنده‌آور.

ضَحْل ḍaḥl : کم‌عمق، پایاب.

ضحو، ضحی

ضَحَا ḍaḥā ـُ (**ضَحْو** ḍaḥw ، **ضُحُوّ** ḍuḥūww): نمایان شدن، ظاهر شدن، درآمدن، پدیدار شدن.

ضَحِيَ ḍaḥiya ـَ (**ضَحاً** ḍaḥan): نمایان شدن، هویدا شدن؛ در آفتاب قرار گرفتن.

ضَحَّى بـ: قربانی کردن، فدا کردن، ذبح کردن، سر بریدن (حیوانی را).

ضَحَّى بِنَفْسِهِ: جانفشانی کرد، جان خود را فدا کرد.

ضَحَّى بِالنَّفْسِ وَ النَّفِيسِ: جان و مال خود را فدا کرد.

أَضْحَى: به روشنایی شدن، به روز وارد شدن؛ شدن، گردیدن (چیزی دیگر، در جملهٔ اسمیه)؛ (پیش از فعل مضارع:) آغاز کردن، دست زدن، پرداختن (به کاری).

أَضْحَى فَقِيراً (faqīran): فقیر شد.

أَضْحَى يَفْعَلُ كَذا: دست به فلان کار زد.

لا أَضْحَى اللّهُ ظِلَّكَ (ẓillaka): عمرت دراز باد، خدا سایه‌ات را از زمین برنگیرد.

ضَحْوَة ḍaḥwa ج. **ضَحَوَات** ḍaḥawāt : پیش از ظهر؛ بامداد.

ضُحىً ḍuḥan (مذکر و مؤنث): پیش از ظهر، بامداد.

بَيْنَ عَشِيَّةٍ وَ ضُحاها (ʿašīyatin wa ḍuḥāhā): به ناگاه، در یک روز، هنوز صبح نشده؛ به اندک زمان.

ضَحِيَّة ḍaḥīya : پیش از ظهر؛ ج. **ضَحَايا** ḍaḥāyā : قربانی؛ فدا.

ذَهَبَ (وَقَعَ) ضَحِيَّتَهُ (ḍaḥīyatahū): قربانی او شد.

ضَحايا السَّيْر (sayr): قربانیان جاده (رانندگی).

أَحْدَثَ ضَحايا (aḥdaṯa): قربانیانی به‌جا گذاشت.

أَضْحَى aḍḥā (اسم جنس، یکی آن: **أَضْحاة** aḍḥāt): قربانی.

عِيدُ الأَضْحَى (ʿīd): عید قربان.

يَوْمُ الأَضْحَى (yawm): روز عید قربان (دهم ذی‌الحجه).

أُضْحِيَّة uḍḥīya ج. **أَضاحِيّ** aḍāḥīy : قربان، قربانی.

تَضْحِيَة taḍḥiya : قربانی کردن؛ ج. ـات: قربان، قربانی.

تَضْحِيَةٌ بِالذّاتِ (بِالرُّوح): جانفشانی، فداکاری، ازخودگذشتگی، پاکبازی.

ضاحٍ ḍāḥin : **ضاحٍ لِلشَّمْس**: در آفتاب؛ آفتاب‌گرفته.

يَوْمٌ ضاحٍ: روز آفتابی.

ضاحِيَة ḍāḥiya ج. **ضَواحٍ** ḍawāḥin : حول و حوش، اطراف، مجاورت، همسایگی؛ حومه.

مُضَحًّى muḍaḥḥan : صبحانه‌سرا.

ضَخَّ ḍaḵḵa ـُ (**ضَخّ** ḍaḵḵ) هـ: ریختن، جاری کردن، سرازیر کردن، روان کردن (آب را).

مِضَخَّة miḍaḵḵa ج. ـات: داروپاش، سم‌پاش؛ تلمبه.

مِضَخَّةٌ جَذّابَة (jaḏḏāba): تلمبهٔ مکنده.

مِضَخَّةُ الحَرائِق (الحَرِيق): آب‌پاش آتش‌نشانی.

مِضَخَّةٌ رافِعَة: تلمبهٔ مکنده.

مِضَخَّةُ ماءٍ (māʾ): تلمبهٔ آب.

مِضَخَّةٌ هَوائِيَّة (hawāʾīya): تلمبهٔ بادی.

ضَخُمَ ḍaḵuma ـُ (**ضَخامَة** ḍaḵāma): بزرگ شدن، عظیم شدن، تنومند شدن، ستبر شدن؛ آماسیدن، تورم کردن؛ کلان شدن (یا بودن).

ضَخَّمَ هـ: باد کردن، بزرگ کردن، حجیم کردن، متورم ساختن (چیزی را).

ضَخَّمَ الخَبَرَ: خبر را گنده کرد، آب به خبر کرد.

تَضَخَّمَ: بزرگ شدن، باد کردن، حجیم شدن، منبسط شدن؛ آماسیدن؛ کلان شدن.

ضَخْم ḍaḵm ج. **ضِخام** ḍiḵām : بزرگ، عظیم، بلند (نیز: آوازه، شخصیت و مانند آن)؛ متشخص؛ فربه، تنومند، قوی؛ بسیار، زیاد؛ سنگین، عظیم‌الجثه؛ کلان؛ چاق، گوشتالو؛ باشکوه، باعظمت، مجلل، شکوهمند.

المِدْفَعِيَّةُ الضَّخْمَة (midfaʿīya): توپخانهٔ سنگین.

ضَخامَة ḍaḵāma : بزرگی؛ کلانی؛ عظیم‌الجثگی، قوی‌هیکلی؛ سنگینی؛ پرحجمی، وسعت، فراخی؛ فربهی، تنومندی، چاقی؛ شکوه، عظمت، جلال.

تَضْخِيم taḍḵīm : باد کردن؛ بزرگ کردن، اغراق کردن.

تَضَخُّم tadakkum: بادکردگی؛ اتساع، انبساط، گسترش، فراخی؛ تورم (پولی)، نیز: **تَضَخُّمٌ مالِيٌّ (نَقْدِيٌّ** naqdī).
تَضَخُّمُ الطِّحَالِ: تورم طحال (پز.).
تَضَخُّمِيّ tadakkumī: تورمی.
مُضَخِّم mudakkim ج. ـــ ات: تشدیدکننده، افزاینده، بسط‌دهنده.
مُضَخِّمُ الصَّوْت (sawt): بلندگو.

ضد

ضَادَّ: اختلاف داشتن، متضاد بودن، مغایرت داشتن؛ ... ه: مخالف بودن، مغایر بودن، ضد بودن (با کسی یا چیزی)؛ مخالفت ورزیدن، ضدیت کردن، سربه‌سر شدن (با کسی)، مقاومت کردن، ایستادن (در برابر کسی یا چیزی)؛ ناسازگار بودن، بد بودن، دشمنی ورزیدن (با کسی).
تَضَادَّ: مخالف همدیگر بودن، در تضاد بودن، متضاد بودن، ناسازگار بودن، با هم نساختن، با هم تغایر داشتن، ضد و نقیض هم بودن.
ضِدّ didd ج. **أَضْدَاد** addād: ضد، عکس؛ متضاد (مقابل مترادف)؛ حریف، طرف مقابل، رقیب، مدعی، دشمن؛ پادزهر، تریاق، نوشدارو.
ضِدَّ didda: (در مقام حرف اضافه) مقابلِ ....، علیه ....، بر ضدِ ....
كانَ على الضِّدِّ مِن ذلك: درست برعکس آن بود.
ضِدُّ الحَبَل (habal): ضد بارداری.
ضِدُّ الرَّصَاص (rasās): ضدّ گلوله.
ضِدُّ الدَّبَّابات (dabbābāt): ضد تانک.
ضِدُّ الصِّحَّة: غیربهداشتی.
ضِدِّيَّة diddīya: ناسازگاری، مخالفت، ضدیّت؛ دشمنی، خصومت، کینه‌توزی.
مُضَادَّة mudādda: تعارض، مغایرت، تباین، ضد و نقیض بودن، تضاد.
تَضَادّ tadādd: همان معنی.
مُضَادّ mudādd: مخالف، برخلاف، مغایر، مقابل، ضد؛
مُضَادَّات: پادزهرها.
في اتِّجاهٍ مُضادٍّ (ittijāh): در جهت مخالف.
مُضَادٌّ لِلانْزِلاق (inzilāq): ضدلغزندگی.
مُضَادٌّ لِلدُّرُوع (durū'): ضدّ زره.
مُضَادٌّ لِلدَّبَّابات (dabbābāt): ضد تانک.
تَجَسُّسٌ مُضادٌّ (tajassus): ضدجاسوسی.
مُضَادَّاتٌ لِلحَبَل (habal): وسایل یا داروهای ضد بارداری.
مُضَادَّاتٌ حَشَرِيَّةٌ (hašarīya): حشره‌کش‌ها.
مُضَادَّاتٌ لِلفَسَادِ (li-l-fasād): مواد بازدارنده از فاسدشدگی، مواد ضدعفونی.
مُضَادَّات جَوِّيَّة (jawwīya): پدافندهای هوایی.
مُتَضَادّ mutadādd: مخالف، ضد، مغایر.
ضَرَّ darra ـُ (**ضَرّ** darr) ه: آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، صدمه زدن، زیان زدن (به کسی یا چیزی)؛ مضر بودن، زیان داشتن (چیزی برای کسی یا چیزی).
ضَرَّرَ: آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، صدمه زدن، زیان زدن.
ضَارَّ = ضَرَّ.
أَضَرَّ بـ، ه = ضَرَّ؛ ... ه علی: وادار کردن، ناگزیر کردن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ ... ه: خشونت کردن، بد کردن (با کسی)، زور آوردن.
تَضَرَّرَ: ضرر کردن، متضرر شدن، زیان دیدن، خسارت دیدن؛ صدمه دیدن، آسیب دیدن؛ ... من: رنج بردن، شکایت داشتن (از چیزی).
انْضَرَّ: ضرر کردن، خسارت دیدن، آسیب دیدن، صدمه دیدن، لطمه دیدن؛ زیان دیدن، دچار زیان شدن.
اضْطَرَّ ه الی: واداشتن، ناچار کردن، ناگزیر ساختن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ (مجهول:) **أُضْطُرَّ** udturra الی: مجبور شدن، ناگزیر شدن (به چیزی)؛ در تنگنا افتادن، گرفتار آمدن؛ نیازمند شدن (به چیزی).
ضُرّ darr, durr: ضرر، زیان، خسران، خسارت، آسیب، صدمه، لطمه.
ضِرّ durr, dirr: اختیار زن دوم؛ تعدد زوجات.
ضَرَّة darra ج. ـــ ات، **ضَرَائِر** darā'ir: زن دوم، هوو؛ پستان.
ضَرَر darar ج. **أَضْرَار** adrār: ضرر، زیان، خسارت، خسران، آسیب، صدمه، لطمه؛ فقدان.
أَلْحَقَ بِه ضَرَراً (alhaqa): به او زیانی رساند.
ما الضَّرَرُ: چه عیبی دارد؟ چه زیانی دارد؟
أَخَفُّ الضَّرَرَيْن (akaff): کم‌ضررتر (از دو امر زیان‌آور).

ضَرّاء *ḍarrā'* : سیه‌روزی، بدبختی، فلاکت، ناگواری.

فی السَّرّاءِ وَالضَّرّاء *(sarrā')* : در خوشی و ناخوشی، در غم و شادی، در گرم و سرد روزگار، در فراز و نشیب زندگی.

ضَرِیر *ḍarīr* : نابینا، روشندل، کور.

ضَرُورَة *ḍarūra* **ج. ـــ ات**: نیاز، خواست، خواسته، لازمه، اقتضاء ضرورت، لزوم، وجوب، فوریت.

ضَرُورَةً *ḍarūratan* : ضرورتاً، اجباراً، به‌ناچار.

بِالضَّرُورَة: همان معنی.

عِنْدَ الضَّرُورَة: در صورت نیاز، اگر لازم باشد، به هنگام ضرورت.

لِلضَّرُورَةِ القُصْوَى *(quṣwā)* : برای شدیدترین ضرورت.

لِلضَّرُورَةِ أحكامٌ و الضَّرُوراتُ تُبِيحُ المَحْظُورات *(tubīḥu)* : شکم گرسنه ایمان ندارد، ضرورت اقتضای خود را دارد، ضرورت حکم خود را دارد؛ نیاز (ضرورت) هر وسیله‌ای را توجیه می‌کند (مباح می‌سازد).

ضَرُورِيّ *ḍarūrī* : قطعی، ضروری، حتمی، اجتناب‌ناپذیر، ناگزیر، چاره‌ناپذیر، واجب، لازم، فرض؛ **ضَرُورِيّات** *ḍarūriyāt* : ضروریات، واجبات، لوازم، احتیاجات.

كانَ مِنَ الضَّرُورِيّ: ضروری بود.

ضَرُورِيّاتُ الحَياةِ *(ḥayāt)* : لوازم و ضروریات زندگی، مایحتاج زندگی.

ضَرُورِيّاتُ الأحْوال: ضروریات مقام، مقتضیات حال.

مَضَرَّة *maḍarra* **ج. ـــ ات، مَضارّ** *maḍārr* **علی**: ضرر و زیان، خسارت، آسیب، صدمه، لطمه، فقدان (در مورد چیزی یا کسی).

إضْطِرار *iḍṭirār* : اجبار، الزام؛ ضرورت، نیاز؛ اضطرار.

عِنْدَ الإضْطِرار: در صورت ضرورت، در صورت نیاز.

إضْطِرارِيّ *iḍṭirārī* : ضروری، اضطراری، اجتناب‌ناپذیر، حتمی، ناگزیر، اجباری.

هُبُوطٌ إضْطِرارِيّ *(hubūṭ)* : فرود اجباری (اضطراری).

ضارّ *ḍārr* : مضر، زیان‌آور، آسیب‌رسان، لطمه‌زننده.

مُضِرّ *muḍirr* **بـ**: زیان‌آور، مضر (برای کسی یا چیزی).

أعْشابٌ مُضِرَّةٌ *(a'šāb)* : گیاهان زیان‌آور.

مُضْطَرّ *muḍṭarr* **الی**: ملزم، مجبور، ناگزیر، ناچار (به چیزی)؛ فقیر، تنگدست، نیازمند؛ خواهان، طالب، محتاج، نیازمند (چیزی).

ضَرَبَ *ḍaraba* **ـِ (ضَرْب** *ḍarb***) ه بـ**: زدن، کوفتن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... **بـ علی**: زدن (چیزی را بر کسی یا چیزی دیگر)؛ ... **ه**: تیرزدن، شلیک کردن (روی کسی یا چیزی)، بمباران کردن، زیر آتش گرفتن (چیزی را)؛ ... **ه، علی**: نواختن (سازی را)؛ ماشین کردن (با ماشین تحریر)؛ نیش زدن (عقرب)؛ ... **بَيْنَ**: جدایی افکندن، تفرقه انداختن (میان چند نفر)؛ ... **علی ه**: تحمیل کردن (بر کسی، چیزی را)؛ ... **عن**: چشم پوشیدن، دوری کردن، رو برتافتن، خودداری کردن، اجتناب کردن (از چیزی)؛ رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را).

ضَرَبَ *ḍaraba* **ـِ (ضَرْب** *ḍarb***، ضَرَبان** *ḍarabān***)**: تپیدن، زدن (رگ، قلب)؛ به‌سختی درد کردن (مثلاً: زخم، دندان و مانند آن)؛ حرکت کردن، تکان خوردن؛ ... **فی**: ضرب کردن (عددی را در عددی دیگر)؛ گشتن، بی‌هدف گردش کردن، هرسو سفر کردن؛ هرزه گشتن، پرسه زدن (مثلاً: در خیابان)؛ گشت زدن (کشتی)؛ کوچ کردن (پرنده)؛ ... **الی**: متمایل شدن (رنگی به رنگ دیگر).

ضَرَبَ *ḍaraba* **ـِ (ضِراب** *ḍirāb***)**: جفتگیری کردن (با ماده‌شتر).

ضَرَبَ لَهُ أجَلاً *(ajalan)* : مهلتی برایش تعیین کرد.

ضَرَبَ الأُرْزَّ *(aruzz)* : برنج را کوبید.

ضَرَبَ بُويَةً علی *(bōya)* : ... را نقاشی کرد، ... را رنگ زد.

ضَرَبَ البابَ: در زد.

ضَرَبَ الجَرَسَ *(jaras)* : زنگ را به صدا درآورد، زنگ زد.

ضَرَبَ حُقْناً *(ḥaqnan)* : تزریق کرد.

ضَرَبَ خَطّاً *(ḵaṭṭan)* : خطی کشید.

ضَرَبَ أخْماساً لِأسْداسٍ *(li-asdāsin)* **، ضَرَبَ أخْماسَهُ فی أسْداسِهِ**: سخت به فکر چاره افتاد، همه‌جور نقشه کشید؛ سردرگم شد، راه به جایی نبرد؛ توطئه‌سازی کرد.

ضَرَبَ خَيْمَةً *(ḵaymatan)* : چادر زد، خیمه به‌پا کرد.

ضَرَبَ الرَّقْمَ القِياسِيَّ *(raqama, qiyāsīya)* : رکورد را شکست.

ضَرَبَ السَّلامَ *(salām)* : سلام نظامی داد.

ضَرَبَ ضَرِيبَةً علی: بر ... مالیات بست.

ضَرَبَ أطْنابَهُ فی *(aṭnābahū)* : در ... ریشه دواند، در ... جا خوش کرد.

ضَرَبَ أَطْنابَهُ علي: در ... اقامت گزید، در ... منزل کرد.
ضَرَبَ طُوباً *(ṭūban)*: خشت زد، آجر پخت.
ضَرَبَ عَدَداً في آخَرَ *(ʿadadan fī ākara)*: عددی را در عدد دیگری ضرب کرد.
ضَرَبَ عُنُقَهُ *(ʿunuqahū)*: گردنش را زد.
ضَرَبَ قالَبَهُ *(qālabahū)*: از آن تقلید کرد، از آن الگو گرفت.
ضَرَبَهُ كَفّاً *(kaffan)*: به او سیلی زد.
ضَرَبَ مَثَلاً لـ *(maṯalan)*: برای ... مثلی زد.
ضَرَبَ له مَثَلاً *(maṯalan)*: برای او نمونه‌ای عرضه کرد؛ برای او مثال (الگو) شد.
ضَرَبَ الأَمْثالَ: سخنان حکمت‌آمیز نقل کرد.
ضَرَبَ نُقوداً: سکه زد.
ضَرَبَ مَوْعِداً *(mawʿidan)*: قرار ملاقات داد، قراری تعیین کرد.
ضَرَبَ الي الحُمْرَةِ (الي الصُّفْرَةِ) *(ḥumra, ṣufra)*: به سرخی (زردی) زد (متمایل شد).
ضَرَبَ به الأَرْضَ *(arḍ)*: او را (آن را) به زمین افکند.
ضَرَبَ فِي الخَيالِ *(kayāl)*: در عالم خیال سیر کرد، در اوهام زیست؛ طلب محال کرد.
ضَرَبَ بِرَأْسِه علي صَدْرِه *(bi-raʾsihī ʿalā ṣadrihī)*: سر فرو افکند.
ضَرَبَ بِسَهْمٍ مُصِيبٍ في *(bi-sahmin muṣībin)*: در ... فعالانه شرکت جست.
ضَرَبَ فيه بِعِرْقٍ *(bi-ʿirq)*: در آن سهیم شد، در آن شرکت جست.
ضَرَبَ به عُرْضَ الحائِطِ *(ʿurḍa)*: هیچ اعتنایی به آن (او) نکرد، اصلاً به حسابش نیاورد، پشت گوشش انداخت، از آن چشم‌پوشی کرد، از آن گذشت.
ضَرَبَ بِنَظَرِه الي *(naẓarihī)*: نگاه خود را به سمتِ ... گرداند.
ضَرَبَ بِوَجْهِ صاحِبِه *(bi-wajhi ṣāḥibihī)*: تیر به تیرانداز خورد.
ضَرَبَ علي كَلِمَةٍ *(kalima)*: کلمه‌ای را پاک کرد، کلمه‌ای را خط زد.
ضَرَبَ علي آلَةٍ كاتِبَةٍ: تایپ کرد، ماشین کرد.
ضَرَبَ علي الوَتَرِ الحَسّاسِ *(watar)*: به رگ خوابش زد.

ضَرَبَ عَنْه صَفْحاً *(ṣafḥan)*: از او دوری گزید، از او (آن) چشم پوشید، از او (آن) گذشت، از او رو برتافت، به او (آن) بی‌اعتنایی کرد، اهمیتی به آن نداد.
ضَرَبَ في حَديدٍ بارِدٍ: مشت بر سندان زد، آب در هاون کوفت.
ضَرَبَ لِنَفْسِه سَبْعَةَ أَيّامٍ *(sabʿata ayyāmin)*: هفت روز برای خودش وقت گذاشت.
ضَرَبَ بَيْني وَ بَيْنَه الأَيّامُ *(ayyām)*: سرنوشت میان من و او جدایی انداخت، دست تقدیر ما را از هم جدا کرد.
ضَرَبَ هَدَفاً عَسْكَرِيّاً *(ʿaskarīyan)*: یک هدف نظامی را مورد اصابت قرار داد.
ضَرَّبَ ه بـ: مخلوط کردن، درهم آمیختن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... **بَيْنَ:** اختلاف انداختن، کدورت ایجاد کردن (میان چند نفر)؛ ... **ه:** لایه گذاشتن، پنبه گذاشتن (در لباس، تشک)؛ دوخت زدن (تشک یا لحاف را).
ضارَبَ ه: زد و خورد کردن، کشمکش کردن (با کسی)، به جان هم افتادن؛ معامله به مضاربه کردن؛ سرمایه‌گذاری کردن، بورس‌بازی کردن.
أَضْرَبَ عن: دوری گزیدن، چشم پوشیدن، رو برتافتن (از کسی یا چیزی)، نادیده گرفتن (کسی یا چیزی را)، خودداری کردن، دست کشیدن (از چیزی)؛ ... **في:** ماندن، اقامت گزیدن (در جایی).
أَضْرَبَ جَأْشاً لـ *(jaʾšan)*: برای ... سراپا آماده شد.
أَضْرَبَ صَفْحاً عن *(ṣafḥan)*: از ... دست کشید، از ... چشم پوشید، از ... خودداری کرد.
أَضْرَبَ (عن العَمَلِ) *(ʿamal)*: دست از کار کشید، اعتصاب کرد.
أَضْرَبَ عن الطَّعامِ *(ṭaʿām)*: اعتصاب غذا کرد.
تَضارَبَ: به جان هم افتادن، کشمکش کردن، نزاع کردن، زد و خورد کردن؛ به‌هم خوردن (مثلاً امواج)؛ متفاوت بودن، دوگونه بودن، جوراجور بودن، تناقض داشتن (نظرها)، در تضارب بودن (افکار).
إِضْطَرَبَ: جوش و خروش کردن، به‌هم خوردن (امواج)؛ برآشفتن، به هیجان آمدن، پریشان شدن، مضطرب شدن، بی‌قرار شدن، ناآرام شدن، جابه‌جا شدن، این سو و آن سو شدن، گیج خوردن؛ متزلزل شدن، نگران شدن، دلهره داشتن، سراسیمه شدن.

ضَرْب ḍarb : زدن، ضربه وارد کردن؛ تیراندازی، شلیک، تیرباران، بمباران؛ ضرب (ریا.)؛ ریخت، ساخت؛ ج. **ضُرُوب** ḍurūb : نوع، گونه، قسم، دسته، صنف، جور؛ آخرین کلمه از مصراع دوم؛ ج. **أَضْرَاب** aḍrāb : مشابه، مانند، مثل.
ضَرْبخانه و دارُ الضَّرْب: ضرابخانه.
ضَرْبُ الرَّمْل (raml) : رمالی.
ضَرْبُ النَّار: تیراندازی، آتشباری، شلیک، بمباران.
وَضَعَ السِّلاحَ تَحتَ الضَّرْب: سلاح را آمادهٔ شلیک کرد.
هُوَ وَ أَضْرابُه: او و امثال او، او و همگنانش.
ضَرْبَة ḍarba (اسم وحدت) ج. **ضَرَبات** ḍarabāt : ضربه، کوبه؛ فشار، شوک؛ مشت (ضربه)؛ شلیک؛ ضربه (ورزش)، شوت؛ بلا، فلاکت؛ درد، مصیبت، محنت.
ضَرْبَةُ الشَّمس (šams) : آفتاب‌زدگی، گرمازدگی.
ضَرْبَةُ زاوِيَة (zāwiya) : ضربهٔ کرنر (فوتبال).
ضَرْبَةٌ قاضِيَةٌ (qāḍiya) **على:** ضربهٔ کاری بر ... .
ضَرْبَةٌ صاروخِيَّة (ṣārūḵīya) : حملهٔ موشکی، تهاجم موشکی.
ضَرْبَةُ جَزاءٍ (jazā') : پنالتی (فوتبال).
ضَرْبَةٌ حُرَّة (ḥurra) : ضربهٔ آزاد (فوتبال).
ضَرْبَةٌ جَوِّيَّة (jawwīya) : حملهٔ هوایی.
ضَرْبَةٌ إجهاضِيَّة (ijhāḍīya) : تک، حملهٔ پیشگیرانه (نظ.).
ضَرْبَةٌ قاضِيَة (qāḍiya) : ضربهٔ مهلک، ضربهٔ کاری.
وَجَّهَ ضَرْبَةً (wajjaha) : ضربه‌ای وارد کرد.
ضِراب ḍirāb : جفتگیری (مادینه).
ضَرِيب ḍarīb : زننده، ضربه‌زن؛ کوفته، ضربه‌خورده؛ همتا، مانند، شبیه.
ضَرِيبُ الشَّيْخِ فُلانٍ: همتای شیخ فلان.
ضَرِيبَة ḍarība ج. **ضَرائِب** ḍarā'ib : باج؛ عوارض، حقوق گمرکی؛ مالیات؛ خراج، جزیه؛ خوی، خصلت، طبع، طبیعت.
ضَرِيبَةٌ تَصاعُدِيَّة (taṣā'udīya) : مالیات تصاعدی.
ضَرِيبَةُ الدَّخل (daḵl) : مالیات بر درآمد.
ضَرِيبَةٌ عَقارِيَّة ('aqārīya) : مالیات املاک.
ضَرِيبَةُ كَسْبِ العَمَل (kasb al-'amal) : مالیات بر درآمد.
ضَرِيبَةٌ مُباشِرَة (mubāšira) : مالیات مستقیم.
ضَرِيبَةُ المَلاهي (malāhī) : مالیات نمایشخانه‌ها و اماکن تفریح.

إدارَةُ الضَّرائِب: ادارهٔ مالیه.
خاضِعٌ لِلضَّرِيبَة (ḵāḍi') : مشمول مالیات.
دَفَعَ الضَّرِيبَة (dafa'a) : مالیات پرداخت.
نِظامُ الضَّرائِب: نظام مالیاتی.
إعْفاءٌ مِن الضَّرائِب : معافیت مالیاتی، بخشودگی مالیاتی.
مَضْرِب maḍrib ج. **مَضارِب** maḍārib : اردوگاه، خیمه‌گاه؛ جا، محل، مقر؛ راه، مسیر؛ سایبان، چادر بزرگ.
كانَ مَضْرِبَ المَثَل (الأمْثال) (maṯal) : ضرب‌المثل بود، نمونه بود، الگو بود، مثال‌زدنی بود.
مِضْرَب miḍrab ج. **مَضارِب** maḍārib : چادر بزرگ، سایبان؛ چوب؛ چوگان؛ راکت (مثلاً در تنیس)؛ ابزار زدن، همزن (مثلاً برای تخم‌مرغ)؛ آرشه، مضراب (موسیقی)؛ پیانو.
كُرَةُ المِضْرَب (kura) : تنیس.
مِضْراب miḍrāb : چوب؛ چوگان؛ راکت (مثلاً در تنیس).
مُضارَبَة muḍāraba ج. **ـــات:** معاملهٔ پولی، بورس‌بازی؛ مضاربه (حق. اس.).
إضْراب iḍrāb ج. **ـــات:** زدن، ضربه‌زنی؛ اعتصاب.
إضْرابٌ عامّ ('āmm) : اعتصاب عمومی، اعتصاب سراسری.
إضْرابٌ عن الطَّعام: اعتصاب غذا.
إضْرابٌ مُسْتَتِر (mustatir) : اعتصاب خاموش، اعتصاب کم‌کاری.
إضْرابٌ لِلتَّضامُن (taḍāmun) : اعتصاب به نشانهٔ همبستگی.
تَضارُب taḍārub : اختلاف، ضد و نقیض، ناسازگاری، برخورد، تعارض، تضارب (آرا، عقاید، افکار).
اِضْطِراب iḍṭirāb ج. **ـــات:** اضطراب، آشفتگی، تشویش، نگرانی، پریشانی؛ گیجی؛ بی‌نظمی، بی‌سروسامانی، آشوب، بلوا؛ تشنج (نیز: سیا.)؛ ناآرامی.
اِضْطِراباتٌ عَصَبِيَّة ('aṣabīya) : ناراحتی‌های عصبی.
اِضْطِراباتٌ عُمّالِيَّة ('ummālīya) : آشوب‌های کارگری.
مُسَبِّبُ الاِضْطِرابات (musabbib) : آشوبگر، شورش‌انگیز.
ضارِب ḍārib ج. **ضَوارِب** ḍawārib : زننده، کوبنده، ضربه‌زن؛ جهنده، دارای ضربان (قلب، رگ و مانند آن)؛ متمایل به (رنگ)؛ ضرب‌شده (ریا.)؛ کوچنده (پرنده).
ضارِبٌ لِلرَّمْل (raml) : رمال.
الطَّيْرُ الضَّوارِب (ṭayr) : پرندگان مهاجر.

العُروقُ الضَّوارِب (*'urūq*): رگ‌های جهنده.

مَضْرُوب *maḍrūb* : مورد قرار، تعیین‌شده، مقرر (تاریخ، محل و مانند آن)؛ ضرب‌شده (ریا).

مَضْرُوبٌ فيه: بس شمار، مضروب فيه (ریا).

مُضَرَّبَة *muḍarraba* : لایه‌دار، پنبه‌دار، دوخت‌خورده (لحاف، تشک).

مُضْرِب *muḍrib* : اعتصاب‌کننده.

مُضَارِب *muḍārib* **ج. ـــون**: مشترک در مضاربه؛ بورس‌باز.

مُتَضَـارِب *mutaḍārib* : ناسازگار، ناموافق، متعارض (آراء، عقاید، افکار و مانند آن)؛ ضد و نقیض، متضاد، مخالف، مغایر.

مُضْطَرِب *muḍṭarib* : آشفته، درهم برهم، پریشان‌حال، حواس‌پرت؛ پرآشوب، بی‌نظم، بی‌سروسامان؛ ناآرام، پریشان، آشفته، هیجان‌زده، نگران، سراسیمه، دلواپس، مشوش؛ ضعیف، ناقص (روایت، حدیث، سلسله سند).

مُضْطَرَب *muḍṭarab* : (مجازاً) زمین بازی.

ضربخانة ← ضرب.

ضَرَجَ *ḍaraja* ـُ (**ضَرْج** *ḍarj*) **هـ**: شکافتن، دریدن (چیزی را)؛ رنگ سرخ زدن (**ثَوْباً**: به لباسی)؛ ... **بـالدَّم**: خون‌آلود کردن (چیزی را).

ضَرَّجَ = **ضَرَجَ**.

تَضَرَّجَ: سرخ شدن، گلگون شدن، خون‌آلود شدن.

مُضَرَّج *muḍarraj*: **مُضَرَّجُ اليَدَيْنِ** (*yadayn*): با دست‌های آغشته به خون، دست در خون.

ضرح

ضَرِيح *ḍarīḥ* **ج. ضَرَائِح** *ḍarā'iḥ* **، أَضْـرِحَة** *aḍriḥa* : گور، مقبره؛ ضریح، بقعه، آرامگاه.

ضَرَسَ *ḍarasa* ـِ (**ضَرْس** *ḍars*) **هـ**: گاز گرفتن (چیزی را).

ضَرِسَ *ḍarisa* ـَ (**ضَرَس** *ḍaras*) : کُند شدن، حساس‌شدن (دندان‌ها مثلاً: در اثر ترشی).

ضَـرَّسَ هـ: دندانه‌دار کردن، مضرس کردن (چیزی را)؛ آبدیده کردن (کسی را)؛ ... **الأَسْنانَ**: کند کردن (ترشی، دندان‌ها را).

أَضْرَسَ الأَسنانَ: (ترشی) دندان‌ها را کند کرد.

ضِرْس *ḍirs* **ج. أَضْرَاس** *aḍrās* **، ضُرُوس** *ḍurūs* : دندان آسیا.

ضِرْسُ العَقْل (*'aql*): دندان عقل.

حَرْبٌ ضَرُوسٌ (*ḍarūs*): جنگ خانمانسوز.

تَـضَارِيس *taḍārīs* **تَـضَارِيسُ الأَرْض** (*arḍ*): پستی و بلندی‌های زمین، ناهمواری‌های زمین.

تَضَارِيسُ الوَجْه (*wajh*): چین و چروک‌های صورت.

ضَرَطَ *ḍaraṭa* ـِ (**ضَرْط** *ḍarṭ*، **ضَرِيط** *ḍarīṭ*، **ضُـرَاط** *ḍurāṭ*): باد رها کردن.

ضَرْط *ḍarṭ* (یکی آن: ـة): باد شکم.

ضُرَاط *ḍurāṭ* : همان معنی.

ضَرَعَ *ḍara'a* ـَ، **ضَرُعَ** *ḍaru'a* ـُ (**ضَرَاعَـة** *ḍarā'a*) و **ضَـرِعَ** *ḍari'a* ـَ (**ضَـرَع** *ḍara'*) **الي**: فروتنی کردن، افتادگی نشان دادن، خواری کردن، حقارت ورزیدن (نزد کسی)؛ دست التماس برداشتن (به‌سوی کسی)، دست به دامن (کسی) شدن.

ضَارَعَ هـ: مانند بودن، همسان بودن، شبیه بودن (به کسی یا چیزی).

تَضَرَّعَ و إِضْطَرَعَ الي: خواری کردن، افتادگی کردن، حقارت ورزیدن (نزد کسی)؛ التماس کردن، عاجزانه خواهش کردن (از کسی)، دست به دامن (کسی) شدن.

ضَرْع *ḍar'* **ج. ضُرُوع** *ḍurū'*، **ضِراع** *ḍirā'* : پستان (گاو، گوسفند و نظایر آن).

الزَّرْعُ وَالضَّرْع (*zar'*): کشاورزی و دامداری.

ضِرْع *ḍir'* : همانند، مشابه، نظیر.

ضَرَاعَة *ḍarā'a* : خواری، پستی؛ تواضع؛ التماس، درخواست، لابه، استدعا، تمنا، تضرع.

مُضَارَعَة *muḍāra'a* : همانندی، مشابهت.

تَضَرُّع *taḍarru'* : التماس، درخواست، لابه، استدعا، تضرع.

ضَارِع *ḍāri'* : خوار، پست؛ نحیف، لاغر؛ نوجوان.

مُـضَارِع *muḍāri'* : همانند، مشابه، نظیر، مثل؛ مضارع (دست.).

ضَرْغَم *ḍarġam* **ج. ضَرَاغِم** *ḍarāġim* : شیر (جا.).

ضِرْغَام *ḍirġām* **ج. ضَرَاغِمَة** *ḍarāġima* : همان معنی.

ضَرِمَ *ḍarima* ـَ (**ضَرَم** *ḍaram*) : سوختن، آتش گرفتن، مشتعل شدن؛ شعله‌ور شدن (مثلاً: آتش جنگ)؛ سخت خشمناک شدن.

ضَرَّمَ هـ: افروختن، روشن کردن (آتش را).

ضَرَّمَ النَّارَ في: آتش در ... افکند؛ در ... آتش‌افروزی کرد.

أَضْرَمَ - ضَرَّمَ.

تَضَرَّمَ: سوختن، مشتعل شدن، زبانه کشیدن، شعله‌ورشدن؛ به جوش آمدن (خشم، احساس و مانند آن).

إِضْطَرَمَ - ضَرِمَ *ḍarima*.

ضِرام *ḍirām*: افروختگی، آتش‌گیری، سوختن؛ آتش، حریق.

إِضْطِرام *iḍṭirām*: آتش‌افروزی؛ آتش، حریق؛ جوشش (عواطف).

مُضْطَرِم *muḍṭarim*: سوزان، شعله‌ور؛ آتشناک.

ضَرَّىٰ هـ: تربیت کردن (سگ را برای شکار)؛ برانگیختن، تحریک کردن (کسی را).

ضِرْو *ḍirw* ج. **أَضْرٍ** *aḍrin*، **ضِرَاء** *ḍirā'*: سگ شکاری.

ضَرَاوَة *ḍarāwa*: درنده‌خویی، وحشیگری؛ ولع.

ضَارٍ *ḍārin*: وحشی، درنده‌خو؛ ج. **ضَوَارٍ** *ḍawārin*: حیوان درنده.

ضَعْضَعَ *ḍa'ḍa'a* **هـ:** از بین بردن، ویران کردن، نابود کردن، خراب کردن، ضعیف کردن، سست کردن (چیزی را).

تَضَعْضَعَ *taḍa'ḍa'a*: رو به زوال گذاردن، انحطاط یافتن، از بین رفتن، نابود شدن؛ سست شدن، ضعیف شدن؛ فروپاشیدن، منحل شدن (سازمان).

ضَعْضَعَة *ḍa'ḍa'a*: ویرانی، نابودی؛ فروپاشی، اضمحلال، انحطاط؛ ضعف (اخلاقی)، سستی.

ضَعْضَعَةُ الكِبَر *(kibar)*: ضعف پیری.

مُتَضَعْضِع *mutaḍa'ḍi'*: ویران، خراب، فروپاشیده، از هم فروریخته، رو به انحطاط، مُنحط؛ ضعیف، متزلزل؛ سست (اخلاقی)؛ حقیر، خوار، ذلیل.

ضَعُفَ *ḍa'ufa* ـُ (**ضُعْف** *ḍa'f, ḍu'f*): ضعیف شدن، ناتوان شدن، نحیف شدن؛ ظریف بودن، شکننده بودن؛ کم شدن، کاهش یافتن، نقصان یافتن، رو به زوال گذاردن؛ ... **عن:** ناتوان بودن (از انجام کاری).

أَضْعَفَ هـ، من: ضعیف کردن، ناتوان کردن، سست کردن (کسی یا چیزی را)؛ کاستن، تقلیل دادن (چیزی را).

إِسْتَضْعَفَ هـ: ضعیف یافتن، ضعیف پنداشتن، ناتوان قلمداد کردن (کسی را)؛ مغرورانه برخورد کردن، نازیدن، به خود بالیدن، فخرفروشی کردن (نزد کسی).

ضُعْف *ḍa'f, ḍu'f*: ضعف، سستی، ناتوانی؛ تضعیف.

ضَعْفُ الإِرادَة: سست‌ارادگی.

الضَّعْفُ العَصَبِيّ *('aṣabī)*: ضعف اعصاب، ناراحتی عصبی.

ضَعْفُ التَّناسُل *(tanāsul)*: ناتوانی جنسی.

ضَعِيف *ḍa'īf* ج. (مذکر) **ضُعَفَاء** *ḍu'afā'*، **ضِعاف** *ḍi'āf*، **ضَعَفَة** *ḍa'afa*، ج. (مؤنث) **ضَعَائِف** *ḍa'ā'if*: ناتوان، ضعیف، سست؛ ظریف، لطیف، نازک، ترد، شکننده؛ نارس، ناکافی؛ کم، ضعیف (مثلاً: نمرهٔ درس).

ضَعِيفُ الإِرادَة: سست‌اراده، سست‌عنصر.

ضَعِيفُ العَقْل *('aql)*: سبک‌مغز، کم‌عقل.

ضَعِيفُ القَلْب *(qalb)*: ترسو، بزدل، بی‌دل و جرأت.

هذا الضَّعِيف: این بندهٔ ضعیف (در ابراز فروتنی).

إِضْعاف *iḍ'āf*: تضعیف، ضعیف کردن؛ تقلیل؛ تخریب.

مُسْتَضْعَف *mustaḍ'af*: مستضعف؛ ضعیف؛ مظلوم، بیچاره.

ضَعَّفَ هـ: دو برابر کردن، دوگان کردن، چند برابر کردن (چیزی را)؛ مشدد کردن (حرفی را).

ضَاعَفَ من، هـ - ضَعَّفَ.

تَضَاعَفَ: دوچندان شدن، زیاد شدن، تکثیر شدن، چند برابر شدن.

ضِعْف *ḍi'f* ج. **أَضْعاف** *aḍ'āf*: دو برابر، چند برابر؛ لای لباس؛ ج.: لا، لابه‌لا، طی.

مِئَةُ ضِعْفِهِ *mi'atu ḍi'fihī*: صد برابر آن.

ثَلاثَةُ أَضْعافِهِ *ṯalāṯatu aḍ'āfihī*: سه برابر آن.

أَضْعافُ أَضْعافِهِ *(aḍ'āfihī)*: بارها و بارها، چندین برابر آن؛ مثلاً: **فاقَ هذا المَبْلَغُ مُرَتَّبَهُ أَضْعافَ أَضْعافِهِ** *(mablaġu murattabahū aḍ'āfa)*: این مبلغ چندین برابر از حقوقش بیشتر است، این مبلغ چند برابر حقوق اوست.

أَضْعافاً مُضَاعَفَةً *aḍ'āfan muḍā'afatan*: بارها، صدها هزار بار.

تَضَاعِيف *taḍā'īf*: درون، داخل، میان؛ محتوای چیزی.

في تَضاعِيفِهِ: در درون آن، در لابه‌لای آن (مخصوصاً کتاب).

مُضَاعَفَة *muḍā'afa*: دوبرابرسازی، مضاعف کردن؛ ج. ـ ات: پیچیدگی، مشکل در مشکل (در مورد بیماری).

مُضَعَّف *muḍa''af*: دو برابر، چند برابر.

مُضَاعَف *muḍā'af*: دو برابر، چند برابر؛ نیز ← **ضِعْف** *ḍi'f*.

ضَعَة *ḍa'a*، **ضِعَة** *ḍi'a* ← **وضع**.

ضَغَثَ *ḍaġata* ـَ (**ضَغْث** *ḍaġṯ*) **هـ:** درهم آمیختن، درهم

خلط کردن، درهم و برهم کردن (مثلاً داستانی را).

ضِغْث diḡt ج. **أَضْغاث** adḡāt: دسته، بسته، پشته (خصوصاً علف)؛ تودهٔ درهم‌آمیخته، درهم و برهم.

أَضْغاثُ الأَحْلام: کابوس؛ خیال واهی، تخیلات پوچ.

زادَ ضِغْثاً على إِبّالَة (ibbāla): بد را بدتر کرد، به آتش دامن زد، قوز بالا قوز شد.

ضَغَطَ daḡaṭa ـُ (**ضَغْط** daḡṭ) **ه:** فشردن، روی هم فشردن، درهم چلاندن (چیزی را)؛ ... **على:** فشار وارد کردن (بر چیزی)، تحت فشار قرار دادن (کسی را)، زور آوردن (بر کسی)، مجبور کردن، واداشتن (کسی را)، باری تحمیل کردن (بر کسی).

ضَغَطَ على الرِّجْل (rijl): به پا فشار آورد (کفش).

ضَغَطَ على زِرٍّ (zirrin): روی دکمه (= زنگ) فشار آورد.

ضَغَطَ على نَفْسِه: بر خود فشار آورد.

ضَغَطَ النَّفَقاتِ (nafaqāt): هزینه‌ها را محدود کرد، از هزینه‌ها کاست.

إِنْضَغَطَ: فشرده شدن، تحت فشار قرار گرفتن.

ضَغْط daḡṭ: فشار، زور؛ اعمال فشار، اجبار؛ ولتاژ، فشار (برق).

الضَّغْطُ الجَوِّيّ (jawwī): فشار جوّی.

ضَغْطُ الدَّم (dam) و **الضَّغْطُ الدَّمَوِيّ** (damawī): فشارِ خون.

ضَغْطُ الهَواء (hawā'): فشار هوا.

تَحْتَ ضَغْطِ الرَّأْيِ العامّ (ra'yi, 'āmm): تحت فشار افکار عمومی.

ضَغْطٌ اِقْتِصادِيّ: فشار اقتصادی.

ضَغْطٌ نَفْسِيّ (nafsī): فشار روانی، فشار روحی.

جَماعَةُ الضَّغْطِ (jamā'a): گروه فشار.

خَفَّفَ الضَّغْطَ عليه (kaffafa): از فشار بر روی او کاست.

وَسائِلُ الضَّغْط (wasā'il): ابزارهای فشار، اهرم‌های فشار.

ضَغْطَة daḡṭa (اسم وحدت): فشار.

ضُغُوطِيَّة duḡūṭīya: فشار (باد).

ضاغُوط dāḡūṭ: کابوس.

مَضاغِط madāḡiṭ: **مَضاغِطُ هَوائِيَّةٌ** (hawā'īya): کمپرسور.

تَضاغُط tadāḡuṭ: تراکم، فشردگی (فیز.، مقابل **تَخَلْخُل** takalkul).

إِنْضِغاط indiḡāṭ: قابلیت تراکم، فشارپذیری.

ضاغِط dāḡiṭ: **آلَةٌ ضاغِطَة:** کمپرسور، آلت تراکم هوا.

مَضْغُوط madḡūṭ: **هَواءٌ مَضْغُوط** (hawā'): هوای متراکم.

ضَغِنَ daḡina ـَ (**ضَغَن** daḡan) **على:** کینه به دل گرفتن (از کسی)، کینه ورزیدن (با کسی).

تَضاغَنَ: کینهٔ یکدیگر را به دل گرفتن، به هم کینه ورزیدن.

ضِغْن diḡn ج. **أَضْغان** adḡān: کینه، عناد، دشمنی، بدخواهی، کینه‌جویی.

ضَغِن daḡin: بدخواه، بدطینت، کینه‌جو، بدسرشت، کینه‌توز.

ضَغِينَة daḡīna ج. **ضَغائِن** daḡā'in: کینه، دشمنی، بدخواهی.

ضَفَّة daffa: گروه، انبوه، جماعت (مردم).

ضِفَّة daffa, diffa ج. **ضِفاف** difāf: کنار، کناره، کرانه؛ ساحل.

ضَفَف dafaf: فقر، تنگدستی، تهیدستی.

ضِفْدِع difdi'، **ضَفْدَع** dafda' ج. **ضَفادِع** dafādi': قورباغه، غوک.

ضِفْدَعٌ بَشَرِيّ (bašarī): غوّاص، مرد قورباغه‌ای (نظ.).



ضَفَرَ dafara ـِ (**ضَفْر** dafr) **ه:** بافتن (مو را)؛ به‌هم پیچیدن، درهم بافتن، توری کردن (چیزی را)؛ تابیدن (طناب را).

ضَفَّرَ = **ضَفَرَ**.

ضافَرَ ه: یاری کردن، کمک کردن (کسی را).

تَضافَرَ على: همدیگر را یاری کردن (در امری)؛ ... **مع:** سخت آویختن، پیوند خوردن، متصل شدن (به چیزی)؛ استوار بودن، منسجم بودن، قوام داشتن.

ضَفْر dafr ج. **ضُفُور** dufūr: تنگ زین؛ گیسوی بافته.

ضِفار difār ج. **ضُفُر** dufur: تنگ زین.

ضَفِيرَة dafīra ج. **ضَفائِر** dafā'ir: نوار بافته؛ گیس بافته؛ بند؛ شبکهٔ اعصاب؛ شبکهٔ عروق (کال.).

ضفو

ضَفا dafā ـُ (**ضَفْو** dafw): لبریز شدن، پر شدن، وفور یافتن.

أَضْفَى ه على: بخشیدن، عطا کردن، دادن (به‌وفور، چیزی را به کسی)؛ آکندن؛ درپیچیدن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ غرق (چیزی) کردن (کسی یا چیزی را).

أَضْفَى الثَّنَاءَ عليه *(tanā')*: او را غرق ستایش کرد.

أَضْفَى عليه النَّضارةَ *(naḍāra)*: به آن تابندگی بخشید.

ضَفْوَة *ḍafwa* : **ضَـفْوَةُ الْعَيْشِ** *('ayš)*: آسایش زندگی؛ زندگی آسوده.

ضافٍ *ḍāfin* : وافر، فراوان، سرشار.

ضَلَّ *ḍalla* ـِ (**ضَلال** *ḍalāl*، **ضَلالَة** *ḍalāla*): گمراه شدن، به بیراهه رفتن، گم شدن؛ ... عن، ه: اشتباه رفتن، منحرف شدن (از راهی)؛ اشتباه کردن، خطا کردن.

ضَلَّ سَعْيُهُ *(sa'yuhū)*: کوشش او بی‌فایده بود، سعی او به جایی نرسید.

ضَلَّلَ ه: گمراه کردن، منحرف کردن؛ فریفتن، گول زدن (کسی را).

ضَلَّلَ نَفْسَهُ: خود را فریب داد.

أَضَلَّ = ضَلَّلَ؛ ... ه: از راه به در بردن (کسی را)؛ موجب تباهی (کسی یا چیزی) شدن.

ضُلّ *ḍull* : خطا، اشتباه.

ضَلال *ḍalāl* : ضلالت، گمراهی (از راه راست)؛ خطا، اشتباه؛ آوارگی؛ پریشان‌فکری، فراموشی.

ضَلالُ الأَلْوانِ: کوررنگی، عدم تشخیص رنگ‌ها.

ضَلالَة *ḍalāla* : خطا، اشتباه؛ گمراهی، ضلالت؛ تباهی، بیراهی؛ فریب؛ پریشانی؛ فراموشی.

أُضْلُولَة *uḍlūla* ج. **أَضالِيل** *aḍālīl* : خطا، اشتباه.

مَضَلَّة *maḍalla* : فریبگاه، لغزشگاه، جای گمراهی، دام تباهی.

تَضْلِيل *taḍlīl* : گمراه‌سازی، به ضلالت انداختن، اغفال، فریب.

ضالّ *ḍāll* ج. **ضَوالّ** *ḍawāll* : گمراه؛ سرگردان، آواره؛ منحرف، ره‌گم‌کرده؛ خطاکار.

ضالَّة *ḍālla* : گمشده، از دست شده؛ خواسته، مورد آرزو.

ضالَّةٌ مَنْشُودَة: همان معنی.

وَجَدَ ضالَّتَهُ و مُبْتَغاهُ *(wajada, mubtaġāhū)*: به خواسته و آرزوی خود دست یافت.

الحِكْمَةُ ضالَّةُ المُؤْمِنِ: حکمت آرزوی (خواستهٔ، گمشدهٔ) مؤمنان است.

مُضَلِّل *muḍallil* : گمراه‌کننده، فریبنده، اغفال‌کننده.

مُضِلّ *muḍill* : همان معنی.

ضَلَعَ *ḍala'a* ـَ (**ضَلْع** *ḍal'*) **مع**: طرفداری کردن (از کسی)، طرف (کسی را) گرفتن.

ضَلُعَ *ḍalu'a* ـُ: خمیدن، متمایل شدن؛ ... ه: یاری کردن (کسی را)، طرفداری کردن (از کسی)، طرف (کسی را) گرفتن؛ ... **مع**: جانب (کسی را) گرفتن، کنار (کسی) ایستادن؛ ... **علی**: با دشمن (علیه کسی) ساختن، پشت (به دوست) کردن.

ضَلُعَ *ḍalu'a* ـُ (**ضَلاعَة** *ḍalā'a*): قوی بودن، نیرومند بودن، ستبر بودن.

ضَلِعَ *ḍali'a* ـَ (**ضَلَع** *ḍala'*): خم شدن.

ضَلَّعَ ه: خم کردن (چیزی را).

تَضَلَّعَ: خم شدن؛ آکنده شدن، انباشته شدن؛ ... **من**: پر شدن (از دانشی)؛ مهارت یافتن، تبحر یافتن، دانشور شدن، متبحر شدن (در علمی).

إِضْطَلَعَ بِـ: بر خود فرض دانستن، بر عهده گرفتن، تعهد کردن (چیزی مثلاً: وظیفه‌ای، تکلیفی، هزینه‌ای، مسئولیتی و مانند آن را)، متعهد شدن (امری را).

إِضْطَلَعَ بِمَسْؤُولِيَّةٍ: مسئولیتی را به عهده گرفت.

إِسْتَضْلَعَ من: مهارت یافتن، استادی یافتن، چیره‌دست شدن، خبره شدن، آشنایی تمام یافتن (در کاری).

ضَلْع *ḍal'* : گرایش، تمایل، تعلق، دلبستگی، عشق.

ضَلْعُه مَعَه: دلش با اوست، هوای او را دارد.

ضِلْع *ḍil'*، **ضِلَع** *ḍila'* ج. **ضُلُوع** *ḍulū'*، **أَضْلاع** *aḍlā'*، **أَضْلُع** *aḍlu'* : دنده؛ دندهٔ حیوان؛ ضلع (در شکل هندسی).

الأَضْلاع: قفسهٔ سینه.

ضِلْعُ البِرْمِيل *(birmīl)*: دهانهٔ بشکه.

مُتَساوِي الأَضْلاع *(mutasāwī)*: متساوی‌الاضلاع (هندسه).

كانَ له ضِلْعٌ في الأَمْرِ: او در این کار دست داشت.

ضُلُوع *ḍulū'* **في** : دست داشتن، نقش داشتن، دخالت داشتن (در چیزی).

ضَلِيع *ḍalī'* : قوی، ستبر، نیرومند؛ آگاه، آشنا، باتجربه، خبره، استاد، ماهر، کارآزموده، کارآمد، چیره‌دست.

ضَلاعَة *ḍalā'a* : قوت، نیرومندی (بدن).

مُضَلَّع *muḍalla'* : دنده‌دار؛ برش‌دار، مقطع؛ ضلع‌دار؛ ج. ـــ ات: شکل کثیرالاضلاع.

صاجٌ مُضَلَّع: ورقهٔ آهن موج‌دار.

مُتَضَلِّع *mutaḍalli'* **من**: ماهر، استاد، چیره‌دست، خبره،

کاردان (در کاری)، آشنا، مسلط (بر کاری)؛ کارشناس، متخصص (در علمی).

ضُلْمَه (از تر. dolma (dolma: دُلمه.

ضَمَّ damma ـُ (**ضَمّ** damm) **هـ**: گرد آوردن، فراهم نهادن، یکجا کردن، یکی کردن، جمع کردن؛ بهم پیوستن (چیزی را)؛ جمع‌آوری کردن، درو کردن (گیاه را)؛ ... **هُم**: متحد کردن، فراهم آوردن (افراد را)؛ ... **هـ**: برهم نهادن (لبها را)؛ شامل شدن (بر چیزی)، دربرگرفتن، فراگرفتن (چیزی را)؛ ... **هـ الى**: منظم کردن، ضمیمه کردن، ملحق کردن، پیوستن؛ افزودن، ترکیب کردن، بستن، پیوند دادن (کسی یا چیزی را به دیگری)؛ ... **على**: گرفتن، فراگرفتن (کسی یا چیزی را)، دست افکندن (بر کسی یا چیزی)؛ ... **هـ**: به فلاکت افکندن (سرنوشت، کسی را)؛ ضمه دادن (به حرفی).

ضَمَّ الصُّفُوفَ: صفها را فشرده کرد.

ضَمَّهُ الى صَدْرِهِ (ṣadrihī): در آغوشش کشید، او را بغل کرد.

ضَمَّ اليه زَوْجَتَهُ (zawjatahū): همسر خویش را در آغوش فشرد.

تَضَامَّ: متحد شدن، به هم پیوستن.

اِنْضَمَّ: جمع‌آوری شدن، دسته شدن، فراهم آمدن؛ ... **الى**: منضم شدن، ملحق شدن، پیوستن (به چیزی)؛ یکی شدن، متحد شدن، پیوند یافتن (با چیزی)؛ اضافه شدن، افزوده شدن (به چیزی)؛ ارتباط یافتن (با کسی)، در صف (چیزی) درآمدن، عضو (جایی) شدن، به عضویت (سازمانی) درآمدن؛ ... **على**: دربرداشتن، شامل شدن (چیزی را)، متضمن (چیزی) بودن، عبارت بودن (از چیزی).

ضَمّ damm: انضمام، پیوند، ضمیمه‌سازی، پیوستگی؛ جمع‌آوری، گردآوری، اتحاد، پیوست؛ ترکیب؛ ورود، الحاق؛ ضَمّه (دست.).

ضَمَّة damma: ضمه (دست.)؛ ج. ـات: آغوش‌گیری.

ضِمام dimām: گیره (کاغذ).

ضَمِيمَة damīma ج. **ضَمَائِم** damā'im: متمم، پیوست، تکمله، ضمیمه؛ اضافه حقوق، فوق‌العادهٔ حقوق.

تَضَامّ tadāmm: **تَضامّاً مع**: به پیوست ...، به ضمیمهٔ ....

اِنْضِمام indimām **الى**: الحاق، انضمام، پیوند، پیوست (به چیزی)؛ اتحاد، بهم‌پیوستگی (با کسی یا چیزی)؛ دخول، ورود، عضویت (مثلاً در سازمانی).

اِنْضِمام الى حِزْبٍ (hizb): الحاق به حزبی، عضویت در حزبی.

اِنضمام الى نَظَرِيَّةٍ: پیروی از نظریه‌ای.

دَعاه لِلاِنْضِمام الى (da'āhū): او را به پیوستن به ... فراخواند.

بِطاقَةُ الاِنْضِمام (biṭāqa): کارت عضویت.

مَضْمُوم madmūm: پیوسته، الحاقی، ضمیمه‌شده؛ بهم‌پیوسته، بهم‌فشرده؛ بسته (دهان).

مُنْضَمّ mundamm **الى**: پیوسته، ملحق‌شده، وابسته؛ بسته‌شده، چسبیده، فشرده (به چیزی).

اِضْمَحَلَّ idmahalla: ناپدید شدن، از بین رفتن، نابود شدن، متلاشی شدن، رو به زوال گذاردن، مضمحل شدن؛ مردن؛ کم شدن، کاهش یافتن.

اِضْمِحْلال idmihlāl: ناپدیدی، محو تدریجی، نابودی، اضمحلال.

مُضْمَحِلّ mudmahill: ناپدیدشده، نابودشده، مضمحل، رو به زوال، محوشونده؛ خاموش‌شونده (نوسانات، امواج؛ فیز.).

ضَمَخَ damaka ـَ (**ضَمْخ** damk) و **ضَمَّخَ هـ بـ**: روغن‌اندود کردن، تدهین کردن، عطر زدن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر).

ضَمَدَ damada ـِ (**ضَمْد** damd، **ضِماد** dimād) و **ضَمَّدَ هـ**: ضماد بستن، نوار بستن (به چیزی، مخصوصاً به زخم).

ضِماد dimād: نوارپیچی، ضمادبندی (زخم)؛ نوار زخم، باند؛ چندشوهری.

ضِمادَة dimāda: زخم‌بندی، نوارپیچی.

مُضَمِّد mudammid: (عراق) پرستار زن.

مُضَمِّدَة mudammida: کمپرس، حولهٔ تر؛ (عراق) پرستار.

ضَمُرَ damura, damara ـُ (**ضُمْر** dumr، **ضُمُور** dumūr): ضعیف بودن، لاغر بودن، نحیف بودن (یا شدن)؛ کوچک شدن، رو به کاستی نهادن؛ نازک‌میان شدن.

ضَمَّرَ هـ: ضعیف کردن، نزار کردن، لاغر کردن؛ باریک کردن، نازک کردن (چیزی را).

أَضْمَرَ = **ضَمَّرَ**؛ ... **هـ فى نَفْسِه**: پنهان کردن، کتمان کردن، پنهان نگه‌داشتن، رازداری کردن (چیزی را)؛ ... **هـ لـ**: در ذهن پروراندن، در دل داشتن (احساسی را نسبت به کسی یا چیزی)، بدسگالی کردن (برای کسی).

أَضْمَرَ له الشَّرَّ *(šarra)*: نیت سوئی نسبت به او در سر پروراند، در حق او اندیشهٔ سوئی به دل گرفت.

تَضَمَّرَ: لاغرشدن، نحیف‌شدن، نزار شدن؛ باریک شدن.

اِنْضَمَرَ: خشک شدن، پژمردن.

ضُمْر *ḍumr*: ضعیفی، لاغری، نزاری، نحیفی؛ باریکی.

ضُمُور *ḍumūr*: ضعیفی، نزاری، لاغری؛ باریکی، نازکی؛ نقصان قوهٔ رشد، ضعف بنیه (پز.).

ضِمار *ḍimār*: **دَیْنٌ ضِمار** *(dayn)*: وام بی‌بازگشت، قرض سوخت‌رفته.

ضَمِیر *ḍamīr* ج. **ضَمائِر** *ḍamā'ir*: دل؛ ذهن، خاطر؛ درون؛ وجدان، ضمیر؛ ضمیر شخصی (متصل یا منفصل، دست.).

تَأْنِیبُ الضَّمِیر: توبه، پشیمانی؛ عذاب وجدان.

حَیُّ الضَّمِیر *(ḥayy)*: با وجدان، دارای وجدان بیدار.

أَراحَ ضَمِیرَهُ *(arāḥa)*: وجدانش را راحت کرد.

ضَمِیرٌ مِهْنِیّ *(mihanī)*: وجدان کاری.

لادِینَ له ولا ضَمِیرَ *(lā dīna)*: هیچ دین و ایمانی ندارد، بی‌دین و بی‌وجدان است.

مُثْقَلُ الضَّمِیر *(mutqal)*: دارای وجدان ناراحت.

مُرْتاحُ الضَّمِیر *(murtāḥ)*: دارای وجدان آسوده، آسوده‌وجدان.

فاقِدُ الضَّمِیر: بی‌وجدان.

الضَّمِیرُ العَالَمِیّ *(ʿālamī)*: وجدان جهانیان، اذهان عمومی جهانیان، افکار عمومی مردم جهان.

مِضْمار *miḍmār* ج. **مَضامِیر** *maḍāmīr*: مسیر مسابقه، خط مسابقه، میدان مسابقه؛ عرصه، زمینه، حوزه، محدوده (فعالیت).

إِضْمار *iḍmār*: کتمان؛ حذف، ترخیم؛ اضمار (آرایهٔ ادبی).

ضامِر *ḍāmir*: نازک، لاغر، باریک؛ نزار، نحیف.

مُضْمَر *muḍmar*: پوشیده، پنهان، مخفی، مرموز، سرّی؛ ضمیر شخصی (متصل یا منفصل)، نیز: **إِسْمٌ مُضْمَرٌ** (دست.).

ضَمِنَ *ḍamina* ـَـ (**ضَمان** *ḍamān*) بـ، هـ: متعهد (چیزی یا امری) شدن، تأمین (چیزی را) تعهدکردن، ضمانت (چیزی را) پذیرفتن، متعهد شدن، ضامن شدن (چیزی را)، ... لـ هـ: ضمانت کردن، تضمین کردن، تعهد کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... هـ من: بیمه کردن (چیزی را در برابر حادثه‌ای، اتفاقی و مانند آن).

ضَمِنَ لِنَفْسِهِ دَخْلاً ثابِتاً: درآمد ثابتی را برای خود مسلم ساخت.

ضَمَّنَ هـ من: بیمه کردن (چیزی را در برابر حادثه‌ای، اتفاقی و مانند آن)؛ درج کردن، ثبت کردن، وارد کردن (چیزی را در چیزی دیگر)، (چیزی را) درون (چیز دیگری) نهادن.

تَضَمَّنَ هـ: دربرداشتن، شامل شدن (چیزی را)، متضمنِ (چیزی) بودن، عبارت بودن (از چیزی).

تَضَمَّنَ جَدْوَلُ الأَعمالِ هـ *(jadwal, aʿmāl)*: دستور کار شامل است بر ....

تَضامَنَ: ضمانت متقابل دادن، تعهد دوجانبه پذیرفتن، مسئولیّت متقابل پذیرفتن؛ همیاری کردن، به هم کمک کردن، از هم پشتیبانی کردن، همبستگی داشتن.

ضِمْن *ḍimn*: درون، میان، داخل.

ضِمْنَ *ḍimna*: (در مقام حرف اضافه) ضمنِ ....، داخلِ ....، درونِ ....، در بینِ ....

ضِمْناً *ḍimnan*: (قید) در ضمن، به‌طور ضمنی، ضمناً، به‌طور تلویحی، تلویحاً، غیرمستقیم.

مَفْهُومٌ ضِمْناً: مفهوم ضمنی، از فحوای (آن) چنین استنباط می‌شود.

مِنْ ضِمْنِ *min ḍimni*: (در حالت اضافه) ازجملهٔ ....، در شمارِ ....، داخلِ در ....

من ضِمْنِهِم: از بین آنان.

مُباشَرَةً وَ ضِمْناً *(mubāšaratan)*: به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم.

ضِمْنِیّ *ḍimnī*: مضمر، مقدر؛ ضمنی، تلویحی.

ضَمان *ḍamān*: مسئولیّت، ضمانت، تضمین، تعهد، عهده‌داری؛ بیمه.

ضَمانٌ جَماعِیّ *(jamāʿī)*: تأمین اجتماعی، بیمهٔ عام.

الضَّمانُ المُشْتَرَك *(muštarak)*: همان معنی.

مَحدُودُ الضَّمانِ: با مسئولیّت محدود.

شِرْكَةُ الضَّمانِ *(širka)*: شرکت بیمه.

ضَمانٌ مَجّانِیٌّ لِمُدَّةِ سَنَةٍ: ضمانت رایگان یک‌ساله.

حِسابٌ دونَ ضَمانٍ *(dūna)*: حساب بی‌موجودی، حساب بدون پشتوانه.

ضَمِین *ḍamīn* ج. **ضُمَناء** *ḍumanā'* بـ: پاسخگو، مسئولِ (چیزی)؛ ضامن، ضمانت‌کننده؛ گرو.

ضَمانَة ḍamāna: ضمانت، تضمین، تعهد؛ بیمه؛ گرو.

ضَمانَةٌ جَماعِيَّة *(jamā'īya)*: بیمهٔ اجتماعی.

ضَمانَةُ إيجارٍ *(ījār)*: گرو یا پیش‌پرداخت اجاره.

أضْمَن aḍman: دارای تضمین بهتر.

تَضامُن taḍāmun: تعاون، تشریک مساعی، مشارکت متقابل، همیاری، همبستگی؛ مسئولیّت متقابل؛ ضمانت متقابل.

تَضامُنٌ جَماعِيٌّ *(jamā'ī)*: همبستگی گروهی.

تَضامُنٌ دَوَلِيٌّ *(duwalī)*: همبستگی جهانی.

رُوحُ التَّضامُنِ *(rūḥ)*: روح همبستگی.

شِرْكَةُ التَّضامُن *(širka)*: شرکت تضامنی؛ شرکت تعاونی.

ضامِن ḍāmin: ضامن؛ مسئول، پاسخگو.

مَضْمُون maḍmūn: تضمین‌شده، ضمانتی؛ مطمئن، معتبر؛ بیمه‌شده؛ ج. **مَضامِين** maḍāmīn: مضمون، درون‌مایه، محتوا، فحوا.

مَضْمُونُ الوُصُولِ: سفارشی (نامه).

دَيْنٌ مَضْمُون *(dayn)*: وام تضمینی.

مُضَمَّن muḍamman: واردشده، مذکور؛ ضمنی، کنایی، تلویحی، غیرمستقیم.

مُتَضامِن mutaḍāmin: متقابل، دوجانبه، طرفینی؛ همیار، پشتیبان؛ مسئول مشترک.

ضَنَّ ḍanna (اول‌شخص مفرد: **ضَنِنْتُ** ḍanintu) ـَ و **ضَنَّ** ḍanna (اول‌شخص مفرد: **ضَنَنْتُ** ḍanantu) ـِ (**ضَنّ** ḍann) **بـ**: خست ورزیدن، بخل ورزیدن (در چیزی)؛ ... **على بـ**: دریغ داشتن (از کسی، چیزی را)، مضایقه داشتن (چیزی را از کسی)؛ خست داشتن، تنگ‌نظری کردن (در چیزی، نسبت به کسی).

ما ضَنَّ بِمَشَقَّةٍ على *(bi-mašaqqatin)*: برای ... از هیچ کوششی دریغ نورزید، برای ... از هیچ مشقتی فروگذار نکرد.

ضَنّ ḍann: **ضَنّاً بـ** *(ḍannan)*: از باب بخل نسبت به ... .

ضَنِين ḍanīn: خسیس، تنگ‌نظر؛ صرفه‌جو؛ ناچیز، اندک.

ضَنُكَ ḍanuka ـُ (**ضَنْك** ḍank، **ضَناكَة** ḍanāka): دشوار شدن، جانکاه شدن (شرایط)؛ به سختی افتادن، تنگدست شدن؛ تنگ شدن (زندگی)؛ ضعیف شدن، نزار شدن.

ضَنْك ḍank: فقر، تنگدستی، بینوایی، سختی، نداری.

عَيْشٌ ضَنْكٌ *('ayš)*: زندگی سخت، زندگی فلاکت‌بار.

مَضانِك maḍānik: دشواری‌ها، سختی‌ها.

مُضْنِك muḍnik: ضعیف، ناتوان، توان‌باخته.

ضِنْو ḍinw, ḍanw: فرزندان، پسران.

ضَنِيَ ḍaniya ـَ (**ضَنىً** ḍanan): لاغر شدن، نحیف شدن، تحلیل رفتن، تکیده شدن، ضعیف شدن (مثلاً: از غم و غصه).

أضْنَى هـ: ضعیف کردن، ناتوان کردن، تحلیل بردن، خسته و کوفته کردن، درمانده ساختن (کسی را)، زار و نزار کردن (مثلاً: درد عشق، کسی را).

ضَنٍ ḍanin: ضعیف، لاغر، تحلیل‌رفته، تکیده، خسته و وامانده، بی‌بنیه، کوفته، بی‌حال، بی‌رمق، زار و نزار (در اثر غم و غصه).

ضَنىً ḍanan: ضعف، بی‌بنیگی، بی‌رمقی، بی‌حالی، واماندگی، کوفتگی، خستگی مفرط، تحلیل‌رفتگی، نزاری؛ بیماری؛ غم و غصه.

مُضْنىً muḍnan: ضعیف‌شده، لاغرشده، تحلیل‌رفته، خسته، کوفته، وامانده، بی‌رمق، بی‌حال؛ رو به زوال.

ضَهَدَ ḍahada ـَ (**ضَهْد** ḍahd) **هـ**: ظلم کردن، ستم ورزیدن، جور کردن (با کسی)، شکنجه کردن، زجر دادن؛ خوار و ذلیل کردن (کسی را)؛ آزار رساندن (به کسی).

إضْطَهَدَ = **ضَهَدَ**.

إضْطِهاد iḍṭihād ج. ــات: فشار، زجر، شکنجه؛ ظلم، ستمگری، آزار و اذیت، جور.

إضْطِهادُ الْمَرْأةِ *(mar'a)*: مظلومیت زن.

تَعَرَّضَ للاضْطِهاد *(ta'arraḍa)*: در معرض جور و ستم قرار گرفت.

مُضْطَهِد muḍṭahid: ظالم، ستمگر، آزاردهنده.

مُضْطَهَد muḍṭahad: مظلوم، ستمدیده، محروم، رنجدیده.

ضَهْر ḍahr ج. **ضُهُور** ḍuhūr: اوج؛ قله (کوه).

ضهى

ضاهَى: یکسان بودن، همانند بودن، مشابه هم بودن؛ ... **هـ**: شباهت داشتن (با کسی یا چیزی)، همانند (کسی یا چیزی) بودن؛ ... **هـبـ، هـعلى، بَيْنَ ... وَ بَيْنَ**: سنجیدن، قیاس کردن (چیزی را با چیزی دیگر، میان دو چیز)؛ ... **هـ**: همسری کردن، همچشمی کردن (با کسی)؛ تقلید کردن (از کسی یا چیزی).

صض
ط ظ

ضَهِيَ *dahan*: یائسگی، ایست عادت ماهانه.

ضَهِيّ *dahī*: مشابه، همانند.

مُضَاهَاة *mudāhāt*: همانندی، مشابهت؛ ... علی: سنجش، قیاس (باکسی یا چیزی).

مُضَاهٍ *mudāhin*: مشابه، همانند.

ضوء

ضَاءَ *dā'a* ـُ (**ضَوْء** *daw'*): تابیدن، درخشیدن، روشن شدن.

ضَوَّأَ هـ: روشن کردن (مثلاً: چراغ را)؛ منور کردن، چراغانی کردن (مثلاً: خانه را).

أَضَاءَ = ضَاءَ؛ ... علی: تاباندن، پرتو افکندن (بر چیزی)؛ ... هـ: روشن کردن، چراغانی کردن، منور کردن (چیزی را)؛ روشن کردن (ذهن را)، روشنی بخشیدن (به فکر).

تَضَوَّءَ = ضَاءَ.

اِسْتَضَاءَ: روشن شدن؛ ... بـ: نور گرفتن، روشنایی گرفتن (از چیزی)، از نور (چیزی) استفاده کردن، برای روشنایی به کار بردن (چیزی را)؛ روشنی خواستن، بینش‌طلبیدن، راهنمایی‌خواستن (از کسی).

ضَوْء *daw'* ج. **أَضْوَاء** *adwā'*: نور، پرتو؛ درخشندگی، تابش؛ چراغ (ماشین).

ضَوْءُ الشَّمْسِ *(šams)*: نور خورشید، نور آفتاب.

الضَّوْءُ الْأَخْضَر *('akdar)*: چراغ سبز.

ضَوْءُ الْقَمَر *(qamar)*: مهتاب، نور ماه.

ضَوْءٌ كَاشِفٌ: نورافکن؛ کشتی‌یاب؛ هواپیمایاب.

ضَوْءُ الْمِكْبَح *(mikbah)*: چراغ ترمز.

ضَوْءُ النَّهَار *(nahār)*: روشنایی روز.

عَلَى ضَوْءِ: (در حالت اضافه) در پرتو، به لطفِ؛ با توجه به، بر اساس، بنابر، بر پایهٔ.

ضِدُّ الضَّوْء *(didda)*: ضد نور.

عَكْسَ الضَّوْء *('aksa)*: همان معنی.

ضَوْءٌ أَمَامِيّ *(amāmī)*: نور جلو (ماشین).

أَضْوَاءُ الْهُبُوط *(hubūt)*: چراغ‌های فرود (هواپیما).

أَلْقَى ضَوْءاً على الْمَسْأَلَةِ *(alqā)*: بر این مسئله پرتویی افکند، مسئله را روشن کرد.

ضَوْئِيّ *daw'ī*: نوری.

سَنَةٌ ضَوْئِيَّة *(sana)*: سال نوری.

ضِيَاء *diyā'*: نور، پرتو، درخشندگی، تابش.

إِضَاءَة *idā'a*: روشنی‌بخشی، نورپردازی، پرتواندازی؛ پرتو، نور.

إِضَاءَةٌ غَيْرُ مُبَاشِرَة: روشنایی غیرمستقیم.

الْإِضَاءَةُ الْمُقَيَّدَة *(muqayyada)*: روشنایی تلطیف‌شده (مثلاً: در آباژور).

مِصْبَاحُ الْإِضَاءَة *(misbāh)*: لامپ یا چراغ سفید نور.

مُضِيء *mudī'*: درخشان، نورانی، تابناک.

ضود

ضَاد *dād*: نام حرف ض.

ضور

ضَارَ *dāra* ـُ (**ضَوْر** *dawr*) هـ: صدمه زدن، آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، لطمه زدن، زیان رساندن (به کسی یا چیزی)؛ از گرسنگی رنج بردن، از حال رفتن، (مجازاً) از گرسنگی مردن.

تَضَوَّرَ: از درد به خود پیچیدن؛ فریاد گرسنگی برآوردن، از گرسنگی نالیدن.

ضَوْر *dawr*: گرسنگی شدید.

ضَوْضَاء *dawdā'*: همهمه، غوغا، ولوله، هیاهو.

ضَوْضًى *dawdan*: همان معنی.

ضوع

ضَاعَ *dā'a* ـُ (**ضَوْع** *daw'*): بوی خوش دادن، عطر پراکندن، بوی خوش پراکندن، خوشبو بودن، معطر بودن.

تَضَوَّعَ = ضَاعَ.

ضامة ← ترتیب الفبایی.

ضَوَى *dawā* ـِ الی: پناه بردن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)، پیوستن، ملحق شدن (به چیزی).

ضَوِيَ *dawiya* ـَ: لاغر بودن، نحیف بودن، ضعیف بودن.

أَضْوَى هـ: ضعیف کردن، لاغر کردن (کسی یا چیزی را)؛ صدمه زدن، آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، ضرر رساندن (به کسی یا چیزی).

اِنْضَوَى الی: پیروی کردن (از کسی)، پیرو (کسی) بودن، پیوستن، ملحق شدن (به کسی یا گروهی)؛ ... الی، تَحْتَ لِوائِهِ: گرد آمدن (تحت لوای کسی).

ضَاوٍ *dāwin*: لاغر، استخوانی، نحیف، باریک، نازک؛ مهمان شب.

ضير

ضَارَّ dāra **ـِ (ضَيْر** dayr**) هـ:** صدمه زدن، آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، گزند زدن، زیان رساندن (به کسی یا چیزی).

هَل يَضِيرُه ذلك: این چه زیانی برای او دارد؟

ضَيْر dayr : صدمه، آزار، آسیب، خسارت، ضرر، زیان، گزند؛ رنجش، بدی، شرارت.

لا ضَيْرَ: عیبی ندارد.

ضيزى

قِسْمَةٌ ضِيزَى qisma dīzā : تقسیم ناعادلانه.

ضيع

ضَاعَ dā'a **ـِ (ضَيْع** day'، **ضَيَاع** dayā'**) علي:** از دست رفتن، گم شدن (چیزی از کسی)؛ هدر رفتن، نابود شدن، ضایع شدن؛ سردرگم شدن، گم شدن (انسان).

ضَيَّعَ و أَضَاعَ هـ: از بین بردن، نابود کردن (کسی یا چیزی را)، خراب کردن، ویران کردن، تباه کردن، ضایع کردن؛ از دست دادن، گم کردن (چیزی را)، محروم شدن (از چیزی)؛ تلف کردن، به هدر دادن (چیزی را)؛ غفلت کردن، کوتاهی کردن، قصور ورزیدن (در امری)؛ جاماندن، واماندن (مثلاً: از قطار)؛ از دست دادن (فرصت را)؛ برباد دادن، به بطالت گذراندن (مثلاً: وقت را).

ضَيَّعَ حَقَّهُ (haqqahū) : حقش را پایمال کرد.

الصَّيْفَ ضَيَّعْتِ اللَّبَنَ as-sayfa dayya'ti l-labana : (ضرب‌المثل: در تابستان گذاشتی شیر بترشد) تا تنور داغ بود خمیر را نچسباندی.

أَضاعَ صَوابَهُ (sawābahū) : عقلش را از دست داد.

أَضاعَ عليه فُرْصةً (fursa) : باعث شد فرصت را از دست بدهد.

أَضاعَ الوَقْتَ (waqta) : وقت را تلف کرد.

ضَيْع day' : فقدان.

ضَيْعَة day'a **ج. ضِيَاع** diyā' : مِلک، دارایی، ملک زراعی؛ دهکده.

ضَيَاع dayā' : فقدان؛ ویرانی، خرابی، نابودی، تباهی.

ضَياعُ الوَقْتِ (waqt) : اتلاف وقت.

يا ضِيعَانَهُ yā dī'ānahū : عجب خسرانی! چه زیانی!

مِضْياع mid yā' : ولخرج، پول تلفکن، مُسرف.

تَضْييع tad yī' : اتلاف، تضییع، تلف کردن؛ کوتاهی، کم‌کاری، اهمال، غفلت.

إِضاعَةُ الوَقْت : اتلاف وقت.

ضائِع dā'i' **ج. ضُيَّع** duyya'، **ضِياع** diyā' : مفقود، گمشده، تباه، ضایع‌شده؛ بینوا، بدبخت.

مَضِيعَة madī'a : خرابی، ویرانی، نابودی، تباهی.

مَضِيعَة mudī'a **، مَضِيعَةٌ لِلْوَقْتِ** (li-l-waqt) : اتلاف وقت، وقت‌کشی.

مُضَيِّع mudayyi' : ولخرج، مسرف، پول تلفکن.

ضيف

ضَافَ dāfa **ـِ (ضِيَافَة** diyāfa**)** : مهمان شدن.

ضَيَّفَ هـ: پذیرایی کردن (از کسی)، مهمان کردن (کسی را).

أَضافَ = ضَيَّفَ؛ ... هـ الى: اضافه کردن، ملحق کردن، پیوستن، ضمیمه کردن؛ افزودن، آمیختن؛ مرتبط کردن، پیوند دادن، الصاق کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ نسبت دادن (چیزی را به کسی).

أَضافَ اِسْماً إلى اِسْمٍ (isman) : اسمی را به اسمی دیگر اضافه کرد (دست.).

أَضِفْ الى ذلكَ أنَّ (adif) : افزون بر آن، علاوه بر آن.

اِنْضَافَ الى: اضافه شدن، ملحق شدن، پیوستن، ضمیمه شدن (به چیزی).

اِسْتَضَافَ هـ: مهمان کردن، نزد خود نگه‌داشتن (کسی را)، پذیرای (کسی) بودن؛ طلب مهمانی کردن (از کسی).

ضَيْف dayf **ج. ضُيُوف** duyūf**، أَضْيَاف** ad yāf **، ضِيفان** dīfān : مهمان؛ بازدیدکننده، دیدارکننده.

ضِيَافَة diyāfa : پذیرایی، مهمانی، مهمانداری؛ مهمان‌نوازی.

أَنْتَ في ضِيافَتي: تو مهمان منی.

مِضْياف mid yāf : مهمان‌نواز، غریب‌نواز؛ مهماندار، میزبان.

مَضَافَة madāfa : مسافرخانه، مهمانخانه، مهمانسرا.

مَضْيَف mad yaf **، مَضْيَفَة** mad yafa : اتاق پذیرایی، مهمانخانه.

مَضِيف madīf : همان معنی.

إِضَافَة idāfa : اضافه، افزایش؛ ضمیمه، پیوست، الحاق، مُکمل، متمم، تکمله؛ ... الى: نسبت‌دهی، اسناد (به کسی یا چیزی)؛ ترکیب اضافی (دست.).

إِضافَةً الى أَجَلٍ (ajal) : تحدید زمانی (در معاملهٔ رسمی، حق. اس.).

بالإِضافَةِ الى: در مقایسه با ...، دربارهٔ ...، راجع به ...؛ با

توجه به .... نظر به اینکه ....؛ افزون بر .... گذشته از .... به‌علاوهٔ ....

بالإضافةِ الی ذلك: افزون بر آن، گذشته از این.

إضافِيّ *idāfī* : اضافی، تکمیلی، کمکی، فرعی؛ نسبی (فلسفه).

إضافِيَّة *idāfīya* : نسبیت، امر نسبی (فلسفه).

مُضِيف *mudīf* : میزبان، مهماندار.

مُضِيفُ جَوّيّ *(jawwī)* : مهماندار هواپیما.

مُضِيفَة *mudīfa* : (مؤنث) بانوی میزبان؛ مهماندار هواپیما.

مُضَاف *mudāf* : اضافه‌شده، ضمیمه‌شده، ملحق، همراه؛ مضاف (دست.).

المُضَافُ الیه: مضاف‌الیه (دست.).

مُضافاً الی ذلك: افزون بر آن، به‌علاوه، گذشته از این.

ضیق

ضَاقَ *dāqa* ـِ (**ضَیْق** *dayq* ، **ضِیق** *dīq*) **بـ:** تنگ بودن، محدود بودن (یا شدن، مثلاً: جا، برای کسی یا چیزی)؛ ناراحت شدن، دلگیر شدن، رنجیدن (از چیزی، به سبب کسی یا چیزی)؛ در تنگنای (چیزی) افتادن؛ به ستوه آمدن، خسته شدن (از کسی یا چیزی).

ضَاقَتْ بِهِ الأَرْضُ *(ardu)* : عرصه بر او تنگ شد.

ضَاقَتْ به الحَیاةُ *(hayātu)* : زندگی برای او جانکاه شد، عرصهٔ زندگی بر او تنگ شد.

ضَاقَتْ به السُبُلُ *(subulu)* : همهٔ راه‌ها به رویش بسته شد.

ضَاقَ ذَرْعاً بـ *(dar'an)* : از ... به تنگ آمد، تاب و توانِ ... را از دست داد، از ... به ستوه آمد، از (فلان کار) عاجز شد.

ضَاقَ عَنْه ذَرْعاً: همان معنی.

ضَاقَ صَدْرُهُ *(sadruhū)* : دلگیر شد، دلش گرفت، شکیبایی از کف داد، برآشفت.

ضَاقَتْ یَدُهُ عن *(yaduhū)* : دستش از ... کوتاه آمد، توانِ ... را نداشت، از عهدهٔ ... برنیامد.

ضَیَّقَ ه: باریک‌تر کردن، تنگ‌تر کردن، کم‌عرض کردن، محدود کردن، کوچک کردن (چیزی را)؛ تنگ کردن (چیزی، مثلاً: لباس را)؛ ... **علی:** فشار آوردن، ظلم کردن، تحمیل کردن (بر کسی)، اذیت کردن، در تنگنا قرار دادن، گرفتار کردن؛ احاطه کردن، محاصره کردن (کسی را)؛ ... **علی فی:** دست (کسی را) کوتاه کردن (از چیزی)، مانع (کسی) شدن (در کاری)، سخت گرفتن (بر کسی در کاری).

ضَیَّقَ الحِصارَ: در محاصره گرفت، محاصره را تنگ کرد.

ضَیَّقَ علی نَفْسِه: محدودیت‌هایی برای خود قائل شد، بر خود سخت گرفت.

ضَیَّقَ فَجْوَةً *(fajwatan)* : سوراخی را بست، حفره‌ای را تنگ کرد.

ضَیَّقَ مَلْبَساً *(malbasan)* : لباسی را تنگ کرد.

ضَیَّقَ علیه بِأَسْئِلَةٍ *(bi-as'ilatin)* : سؤال‌پیچش کرد.

ضَایَقَ ه: آزردن، رنجاندن، ناراحت کردن (کسی را)؛ فشار آوردن، ظلم کردن، سخت گرفتن (بر کسی)، در تنگنا قرار دادن، گرفتار کردن؛ دل‌آزرده کردن، دلخور کردن؛ آشفته کردن، پریشان کردن (کسی یا چیزی را)؛ به ستوه آوردن، بیچاره کردن، عاجز کردن (کسی را)، سخت گرفتن (بر کسی)؛ زحمت دادن (به کسی)، مزاحم (کسی) شدن، اسباب دردسر (کسی) شدن؛ ... **علی:** سنگینی کردن (بر دوش کسی).

تَضَایَقَ: تنگ شدن؛ محدود شدن؛ آشفته شدن، پریشان شدن، مکدر شدن؛ ... **من:** ناراحت شدن، به ستوه آمدن، در تنگنا افتادن؛ برآشفتن (از کسی یا چیزی).

ضِیق *dīq* : تنگی؛ محدودیت؛ کوتاهی، کم‌کاری، اهمال؛ فشار؛ دلتنگی؛ دلشکستگی، افسردگی، ناراحتی؛ فقدان، عدم، نبود؛ نداری، فقر؛ نگرانی، اضطراب، دلواپسی، تشویش؛ خشمگینی، آزردگی، رنجش؛ ستوه، بی‌تابی، خستگی.

ضِیقُ الیَد، ضِیقُ ذاتِ الیَدِ *(dāt al-yad)* : فقر، تنگدستی.

ضِیقُ المَقام *(maqām)* : تنگی جا، نبود فضای کافی.

ضِیقُ المِیزان *(mīzān)* : کمبود بودجه، کسری بودجه.

ضِیقُ النِّطاق: کم‌وسعتی؛ محدودیت.

ضَیِّق *dayyiq* : باریک‌جا؛ تنگ؛ محدود؛ تنگ‌شده، آب‌رفته (لباس).

ضَیِّقُ الخُلُق *(kuluq)* : کج‌خلق، بداخلاق؛ زودرنج، کم‌حوصله، بی‌صبر، ناشکیبا.

ضَیِّقُ الصَّدْر *(sadr)* **بـ:** آزرده، رنجیده، عصبانی (از کسی یا چیزی)؛ ناراحت، افسرده، گرفته، دلشکسته؛ عصبی، خشمگین.

ضَیِّقُ العَقْل *('aql)* : کوته‌فکر، کوته‌اندیش، تنگ‌نظر.

ضَیِّقُ النِطاق: کم‌وسعت؛ محدود، تنگ‌دایره.

ضَیِّقُ اَلْبَاع *(bā')* : بخیل، خسیس.

ضَيِّقُ الْأُفُق *(ufuq)*: کوته‌اندیش، کوته‌فکر، ناآگاه.

ضَیْقَة *dayqa*، **ضِیقَة** *dīqa*: تنگدستی، سختی، فقر؛ دلتنگی.

أَضْیَق *ad̦yaq*: باریک‌تر، تنگ‌تر.

مَضِیق *mad̦īq* ج. **مَضایِق** *mad̦āyiq*، **مَضائِق** *mad̦ā'iq*: مضیقه؛ گردنه (کوه)؛ تنگنا؛ گذرگاه تنگ، تنگه.

تَضْیِیق *tad̦yīq*: باریک کردن، تنگ کردن؛ محدودسازی؛ فشار.

تَضْیِیقُ الحِصار: بلوکه کردن، تنگ کردن محاصره.

تَضْیِیقُ الخِناقِ: ظلم، ستم؛ تشدید فشار، سختگیری.

مُضایَقَة *mud̦āyaqa* ج. ـــ ات: پریشانی، آشفتگی، اضطراب، ناراحتی؛ افسردگی؛ عصبانیت، آزردگی، رنجش؛ سختگیری، ایجاد تنگنا، اعمال فشار؛ مزاحمت، زحمت، دردسر.

ضائِقَة *d̦ā'iqa* ج. **ضَوائِق** *d̦awā'iq*: تنگنا، گرفتاری، سختی، دشواری؛ بحران، وضع ناهنجار.

ضائِقَةُ العَیْش *('ayš)*: شرایط سخت زندگی، اوضاع دشوار.

ضائِقَةٌ مالِیَّةٌ *(mālīya)*: وضعیت بدِ مالی، تنگنای مالی، بحران مالی، مشکل مالی.

مُضایِق *mud̦āyiq*: مزاحم، مایهٔ دردسر، خسته‌کننده، رنج‌آور؛ آزاررسان، اذیت‌کن.

مُتَضایِق *mutad̦āyiq*: ناراحت، آزرده، رنجیده؛ در تنگنا، به ستوه آمده.

ضیم

ضامَ *d̦āma* ـِ (**ضَیْم** *d̦aym*) **ه**: ستم کردن، ظلم کردن، جور و جفا کردن، به ناشایست رفتار کردن، بی‌عدالتی کردن، بیداد کردن (با کسی).

ضامَ حَقَّهُ *(ḥaqqahū)*: حقش را پایمال کرد.

اِسْتَضامَ = **ضامَ**.

ضَیْم *d̦aym* ج. **ضُیُوم** *d̦uyūm*: ظلم، جور، بیدادگری، ستم، شرارت، بیداد، بی‌عدالتی؛ ضرر، زیان، آسیب، صدمه، لطمه، خسارت، آزار، اذیت.

ضامة ← ترتیب الفبایی.

ص ض
ط ظ

ط

ط: علامت اختصاری قیراط qīrāṭ.

طاء ṭā' : نام حرف ط.

طابَة ṭāba ج. ــــات: توپ.

طابُور ṭābūr ج. **طَوابِير** ṭawābīr : گُردان؛ (مصر:) ستون منظم سربازان؛ صف، ردیف مردم.

الطّابُور الخامِس: ستون پنجم.

طابُور السيّارات (sayyārāt): صف ماشین.

طابِيَة ṭābiya ج. **طَوابٍ** ṭawābin : دژ، قلعه؛ برج قلعه؛ (مصر) رُخ در شطرنج.

طاجِن ṭājin ج. **طَواجِن** ṭawājin : ماهی‌تابه؛ (مصر:) دیگ گلی کوچک.

طار، طارة ← طور.

طارِمَة ṭārima ج. ــــات: کیوسک، اتاقک، کابین.

طازَه ṭāza : تازه.

طازَج ṭāzaj : همان معنی.

طاس، طاسة ← طوس.

طاؤوس ṭā'ūs**، طاووس** ṭāwūs ج. **طَواوِيس** ṭawāwīs : طاووس.

طَأْطَأَ ṭa'ṭa'a : سر خم کردن، سر فرود آوردن.

طَأْطَأَ رَأْسَه (ra'sahū): همان معنی.

مُطَأْطِئ muṭa'ṭi' : سر فرود آورده.

مُطَأْطَأ الرأس: همان معنی.

طاق ṭāq ج. ــــات، **طِيقان** ṭīqān : طاق هلالی، قوس (باستان‌شناسی)؛ ج. ــــات: چینه، طبقه، لایه.

طاقَة ṭāqa ج. ــــات: پنجره.

طاقِيَّة ṭāqīya ج. **طَواقِي** ṭawāqī : عرقچین، طاقیه؛ شب‌کلاه.

طأمن ← طمأن.

طاوِلَة (از ایتا. tavola) ṭāwula : میز.

لَعْبَةُ الطّاوِلَة (la'ba): بازی تخته‌نرد.

تِنِسُ الطاوِلَة: تنیس روی میز، پینگ‌پنگ.

طَبَّ ṭabba ـِ (ṭubb, ṭibb, ṭabb **طِبّ**) **هـ:** مداوا کردن، درمان کردن، علاج کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **لـ:** در پی درمان (کسی یا چیزی) برآمدن، به علاج (کسی یا چیزی) اندیشیدن.

طَبَّبَ هـ: مداوا کردن، معالجه کردن، درمان کردن، علاج کردن (کسی یا چیزی را).

تَطَبَّبَ: تحت معالجه قرار گرفتن، طبابت کردن؛ ادعای طبابت کردن.

إسْتَطَبَّ هـ: معالجه خواستن، درمان خواستن (از کسی)، مراجعه کردن (به پزشک).

طِبّ ṭibb : معالجه، درمان، مداوا؛ پزشکی، علم طب.

طِبُّ الأَسْنان (asnān): دندانپزشکی.

الطِّبُّ البَيْطَرِيّ (bayṭarī): دامپزشکی.

الطِّبُّ الشَّرْعِيّ (šar'ī): پزشکی قانونی.

الطِّبُّ النَّفْسانيّ (nafsānī): روانپزشکی.

عِلْم الطِّبّ ('ilm): پزشکی، علم پزشکی.

كُلِّيَّةُ الطِّبّ (kullīya): دانشکدهٔ پزشکی.

طِبِّيّ ṭibbī : پزشکی، وابسته به پزشکی.

لائِق طِبِّيًّا (ṭibbīyan): تندرست، سالم (از نظر جسمی)، برخوردار از سلامت جسمی (مثلاً: برای سربازی).

نَباتاتٌ طِبِّيَّة: گیاهان دارویی.

طَبَّة ṭabba ج. ــــات: (مصر:) بالشتک، دشکچه؛ پشتی؛ سر بطری؛ پیچ دَر بُشکه، توپی.

صض
ط ظ

طَبيب tabīb ج. **أطِبّاء** atibbā'، **أطِبَّة** atibba : پزشک، دکتر، طبیب.

طَبيبٌ إختِصاصِيّ (iktisāsī) : پزشک متخصص.

طَبيبٌ بَيْطَرِيّ (baytarī) : دامپزشک.

طَبيبٌ خاصّ (kāss) : پزشک خصوصی.

طَبيبٌ ساحِر: طلسم‌گر، کیمیاگر (مجازاً).

طَبيبُ الأسنان: دندانپزشک.

طَبيبٌ شَرْعِيّ (šar'ī) : پزشک قانونی (حق.).

طَبيبُ الأُذُنِ و الأَنْفِ و الحَنْجَرَةِ (udun, anf, hanjara) : پزشک گوش و حلق و بینی.

طَبيبُ التَّخدير (takdīr) : متخصص بیهوشی.

طَبيبُ العُيون ('uyūn) : چشم‌پزشک.

طَبيبٌ مُوَلِّد (muwallid) : متخصص زایمان.

طَبيبٌ نِسائِيّ (nisā'ī) : پزشک زنان، متخصص زنان.

طَبيبٌ نَفسانِيّ (nafsānī) : روانپزشک.

طَبيبُ الأمْراضِ الجِلْدِيَّة (jildīya) : پزشک بیماری‌های پوستی، متخصص پوست.

طَبيبَة tabība : (مؤنث) پزشک، خانم دکتر.

طِبابَة tibāba : درمان، مداوا، معالجه، علاج؛ طبابت، پزشکی.

تَطْبيب tatbīb : پزشکی، طبابت.

تَطْبيبٌ بالْماء : آب‌درمانی.

مُتَطَبِّب mutatabbib : معالجه‌گر؛ پزشک‌نما، پزشک قلابی (دروغین).

طَبَخَ tabaka ـُ (**طَبْخ** tabk) **هـ**: پختن (چیزی را).

إنْطَبَخَ: پختن، پخته شدن.

طَبْخ: آشپزی؛ غذای آماده (پخته‌شده)؛ سلولوپید.

طَبْخَة tabka (اسم وحدت) : یک خوراک، پرس غذا، یک بشقاب خوراک.

طابِخ tābik، **طَبّاخ** tabbāk : آشپز.

طابِخُ السُّمِّ آكِلُهُ (ākiluhū) : (لفظاً: هرکه زهر پخت اول خودش خورد) چاه‌کن در چاه می‌افتد.

طَبيخ tabīk : غذای آماده (پخته).

طِباخَة tibāka : آشپزی، طباخی.

مَطْبَخ matbak ج. **مَطابِخ** matābik : آشپزخانه، محل خوراک‌پزی.

مِطْبَخ mitbak ج. **مَطابِخ** matābik : دستگاه پخت، اجاق خوراک‌پزی.

طَبَر tabar : تبر، تبرزین.

طَبَرْدار tabardār : سرباز نقب‌زن، سرباز سنگرکن (نظ.).

طابور ← ترتیب الفبایی.

طَبْشُورَة tabšūra : (سوریه:) گچ، قطعهٔ گچ.

طَباشير tabāšīr : همان معنی.

طَباشيرِيّ tabāšīrī : تباشیری، گل کبوه‌ای.

طَبْطَبَ tabtaba : شرشر کردن، قل‌قل کردن (آب)؛ ... **على**: نوازش کردن (کسی را).

طَبْطابَة tabtāba : راکت (برای بازی با توپ).

طَبَعَ taba'a ـَ (**طَبْع** tab') **هـ، على**: مهر زدن، نشان گذاشتن، علامت زدن، برچسب زدن؛ استامپ زدن، باصمه زدن (بر چیزی)؛ ممهور کردن، مختوم کردن (چیزی را)؛ چاپ کردن (مثلاً: کتاب را)؛ ضرب کردن (سکه را)؛ ... **هـ على**: حک کردن، کنده‌کاری کردن (چیزی را روی چیزی دیگر)؛ ... **على**: انگشت زدن (بر چیزی)؛ سرشتن، ساختن (مثلاً: کوزهٔ گلی را)؛ (مجهول:) **طُبِعَ** tubi'a **على**: سرشته بودن، خلق شدن (مثلاً: بر سیرتی)، در فطرت داشتن (چیزی را).

طَبَعَ بِأحْرُفٍ بارِزَةٍ (ahruf) : با حروف برجسته چاپ کرد.

طَبَعَ على حَجَرٍ (hajar) : چاپ سنگی کرد.

طَبَعَ على آلةٍ كاتِبَةٍ (kātiba) : ماشین کرد.

طَبَعَ على رِسالَةٍ: بر نامه‌ای مهر زد.

طَبَعَ قُبْلَةً على (qubla) : بوسه‌ای بر ... نهاد.

طَبَعَهُ بِطابِعِهِ (bi-tābi'ihī) : نشان (مهر) خود را بر آن نهاد؛ رنگ (خو، اخلاق، شخصیت) خود را بر او باقی گذاشت، سخت او را تحت تأثیر خود قرار داد.

طُبِعَ عليه (tubi'a) : او را این‌چنین سرشته‌اند، این سرشت اوست، این در فطرت اوست.

طَبَّعَ هـ: رام کردن، اهلی کردن، تربیت کردن (حیوان را)؛ عادی‌سازی (روابط را).

تَطَبَّعَ بِطِباعِهِ (bi-tibā'ihī) : خلق و خوی او را گرفت، رنگ و بوی او را گرفت، شخصیت و طبیعت او را اخذ کرد.

إنْطَبَعَ: چاپ شدن، مهر شدن؛ ... **في**: حک شدن، نقش بستن (بر چیزی)؛ حل شدن (در چیزی)؛ ... **على**: (بر سیرتی) سرشته شدن، (به فطرت) بر حالی بودن، طبیعت (چیزی را) داشتن.

طَبْع tab' : چاپ، طبع؛ ج. **طِباع** tibā' : نقش، اثر، مهر، اثر

انگشت، نشان؛ ویژگی، خصوصیت، طبیعت، نهاد، خو، فطرت، سرشت.

طَبْعُ الحَجَر *(ḥajar)*: چاپ سنگی.

طَبْعُ الحُروف: چاپ حروفی.

تَحْتَ الطَّبْع: زیر چاپ.

مُسَوَّدَةُ الطَّبْع *(muswadda)*، **مُسَوَّدَةُ الطَّبْع** *(musawwada)*: فرم نمونهٔ غلط‌گیری (چاپخانه).

إعادَةُ الطَّبْع *(iʿāda)*: تجدید چاپ.

طَبْعاً *ṭabʿan*، **بالطَّبْع**: فطرتاً، ذاتاً، طبعاً، البتّه؛ حتماً، طبیعتاً.

جَواذِبُ الطَّبْع *(jawāḏib)*: گرایش‌های ذاتی.

حِدَّةُ الطَّبْع *(ḥidda)*: تندخویی، تندی طبع.

سَيِّءُ الطَّبْع *(sayyiʾ)*: بدسرشت، بدخو، بدذات، بدطینت، شیطان‌صفت.

شاذُّ الطَّبْع (الطِّباع) *(šāḏḏ)*: عجیب، استثنایی، غیرمعمول.

طَبْعَة *ṭabʿa* ج. **ـــات**: چاپ، طبع.

طَبّاع *ṭabbāʿ*: چاپگر.

طِباعَة *ṭibāʿa*: فن چاپ.

آلَةُ الطِّباعَة: دستگاه چاپ.

دارُ الطِّباعَة *(dār)*: چاپخانه.

طِباعِيّ *ṭibāʿī*: چاپی، مربوط به چاپ.

طَبِيعَة *ṭabīʿa* ج. **طَبائِع** *ṭabāʾiʿ*: طبیعت، سرشت، فطرت؛ خصوصیت، خصلت، خو؛ حالت طبیعی، حالت عادی؛ طبیعیات (فیز.)؛ علوم طبیعی.

بِطَبِيعَةِ الحال: طبعاً، طبیعتاً، خودبه‌خود.

عالِمُ الطَّبِيعَة: فیزیکدان؛ دانشمند علوم طبیعی.

عِلْمُ الطَّبِيعَة *(ʿilm)*: (علم) فیزیک؛ علوم طبیعی.

فَلْسَفَةُ ماوَراءَ (بَعْدَ) الطَّبِيعَةِ *(falsafatu)*: متافیزیک، فلسفهٔ ماوراءالطبیعه.

فَوْقَ الطَّبِيعَة: فوق‌طبیعی.

طَبائِعُ الأشْياء: طبیعت اشیاء (امور)، خصوصیت موجودات.

طَبِيعِيّ *ṭabīʿī*: طبیعی، مربوط به طبیعت؛ ذاتی، فطری؛ عادی، طبیعی، معمول؛ فیزیکی، جسمی؛ فیزیکدان؛ دانشمند علوم طبیعی؛ تجربه‌گرا.

عالِمٌ طَبِيعِيّ: فیزیکدان؛ دانشمند علوم طبیعی.

الطَّبِيعِيّات: (علم) فیزیک؛ علوم طبیعی، طبیعیات.

مَطْبَع *maṭbaʿ*: چاپخانه؛ سازمان چاپ.

مَطْبَعَة *maṭbaʿa* ج. **مَطابِع** *maṭābiʿ*: چاپخانه.

حُرِّيَّةُ المَطابِع *(ḥurrīya)*: آزادی چاپ، آزادی نشر، آزادی مطبوعات.

مَطْبَعِيّ *maṭbaʿī*: چاپی، مربوط به چاپ.

خَطأٌ مَطْبَعِيٌّ *(ḵaṭaʾ)*، **غَلْطَةٌ مَطْبَعِيَّةٌ** *(ḡalṭa)*: غلط چاپی.

مَطْبَعْجي *maṭbaʿgī* (مصر): چاپگر.

مِطْبَعَة *miṭbaʿa* ج. **مَطابِع** *maṭābiʿ*: ماشین چاپ، دستگاه چاپ.

طابِع *ṭābiʿ*: چاپگر.

طابَع *ṭābaʿ*: نقش، اثر؛ ج. **طَوابِع** *ṭawābiʿ*: نشان، رنگ، رنگ و رو، حال و هوا؛ استامپ، مهر، نشان؛ انگشت؛ باصمه؛ برچسب؛ تمبر (پست و نظایر آن)؛ قرص.

طابَعُ البَريد و طابَعٌ بَريدِيّ: تمبر پستی.

طابَعٌ تَذْكارِيّ *(taḏkārī)*: تمبر یادگار.

طابَعُ الأصابِع: اثر انگشت.

صاحِبُ الطابَع: صاحب مهر.

طَبَعَهُ بِطابَعِه ← طَبَعَ.

مَطْبُوع *maṭbūʿ*: چاپی، چاپ‌شده، مطبوع؛ کلیشه‌شده؛ حک‌شده، نقش‌گرفته؛ ج. **ـــات**: مطبوعات؛ انتشارات، آثار چاپی.

مَطْبُوعٌ بِطابِعِ فُلانٍ: سراپا تحت تأثیر فلان کس؛ (کسی که) خوی و عادات و طبیعت فلان را گرفته.

مَطْبُوعٌ عَلَى: همان معنی؛ سرشته‌شده بر ....، دارای فطرتِ ....

مَطْبُوعٌ بِطابِعِ الجَمال: برخوردار از زیبایی، رنگ جمال به خود گرفته.

مَطْبُوعٌ دَوْرِيّ *(dawrī)*: نشریهٔ ادواری.

قانُونُ المَطْبُوعات: قانون مطبوعات.

تَطْبِيع *taṭbīʿ*: عادی‌سازی (مثلاً روابط).

اِنْطِباع *inṭibāʿ*: تصور، برداشت، تلقی، نظر.

اِنْطِباعَة *inṭibāʿa*: اثر، تأثیر.

اِنْطِباعَةٌ حَسَنَةٌ *(ḥasana)*: تأثیر خوب.

اِنْطِباعِيّ *inṭibāʿī*: امپرسیونیست.

اِنْطِباعِيَّة *inṭibāʿīya*: امپرسیونیسم.

طَبَّقَ هـ: پوشاندن (چیزی را)؛ ... بَیْنَ: منطبق کردن (دو شکل هندسی را)؛ ... هـ: تاکردن، حلقه کردن (چیزی را، نیز: دست‌ها را)؛ به کار بستن، اجرا کردن، اعمال کردن، پیاده کردن، تنفیذ کردن؛ تعمیم دادن، گستردن، زیر پوشش خود درآوردن، شایع کردن (چیزی را)؛ فراگیر شدن، شمول تمام یافتن (در جایی)؛ (مصر:) نعل کردن (اسب را)؛ ... هـ علی: تطبیق دادن، منطبق ساختن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ زیر پوشش (چیزی) درآوردن (چیز دیگری را)؛ (مجهول:) **طُبِّقَ** *ṭubbiqa* : به کار بسته شدن، اجرا شدن، به‌کار رفتن، پیاده شدن، تنفیذ شدن، به اجرا درآمدن.

طَبَّقَتْ شُهْرَتُه الآفاقَ *(šuhratuhū)*: شهرت جهانی یافت، شهرتش شرق و غرب جهان را فراگرفت.

طَبَّقَ صِیتُـه الخـافِقَیْـنِ *(ṣītuhū, ḵāfiqayn)*: همان معنی.

طَبَّقَ القانون: قانون را پیاده کرد.

طَبَّقَ المُعاهَدَةَ *(mu'āhada)*: پیمان‌نامه را اجرا کرد.

طابَقَ بَیْنَ ... وَ بَیْنَ ... : مطابقت دادن، مقایسه کردن، مقابله کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ: سازگار کردن، هموار کردن، اصلاح کردن، جفت و جور کردن (چیزی را)، متناسب کردن (کسی را)؛ ... هـ، علی: جور آمدن، تناسب یافتن، منطبق شدن، وفق داشتن (با کسی یا چیزی)؛ موافق بودن (با کسی)؛ پذیرفتن، تصویب کردن (چیزی را)، موافقت کردن (با چیزی یا کسی)؛ ... هـ علی: منطبق کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

طابَقَ سُلوکَه علی *(sulūkahū)*: رفتار خود را برحسبِ ... تنظیم کرد، رفتار خود را با ... منطبق ساخت.

طابَقَ أعْمالَه علی أحْوالِه: رفتار و گفتار خود را یکی کرد، رفتارش را بر گفتارش منطبق کرد.

طابَقَ علی وَصْفٍ *(waṣfin)*: (واقعیت) با توصیفات یکسان درآمد.

أطْبَقَ هـ: بستن، برهم نهادن (مثلاً: چشم‌ها یا دهان را)؛ ... علی، هـ: پوشاندن، فراگرفتن (چیزی را)، چنبره زدن (دور چیزی)، حلقه‌وار محیط شدن (بر چیزی)؛ ... هـ علی: پوشاندن (با دست خود، چیزی را)، حلقه کردن (دست‌ها را گرد چیزی)؛ ... علی: گردگیر کردن، در محاصره گرفتن (چیزی را)؛ موافقت داشتن، هم‌رأی شدن، همداستان شدن (بر چیزی)؛ (مجازاً) عرصه را تنگ کردن، فشار آوردن، هجوم بردن (بر کسی)؛ (مجازاً) ظلم کردن.

أطْبَقَ کِتاباً: کتاب را بست.

أطْبَقَ فَمَهُ *(famahū)*: دهان خود را بست.

أطْبَقَ أسنانَه *(asnānahū)*: دندان به‌هم فشرد.

أطْبَقَ علی یَدی *(yadī)*: دستم را فشرد.

تَطَبَّقَ: پوشانده شدن، مسدود شدن، بسته شدن؛ منطبق شدن، روی هم قرار گرفتن؛ ... علی: تطبیق یافتن (بر چیزی).

اِنْطَبَقَ = تَطَبَّقَ؛ ... علی: جفت شدن، جور بودن، خوردن، تناسب داشتن، وفق داشتن (با کسی یا چیزی)، جفت (چیزی) بودن، درخور (چیزی) بودن؛ طبق (چیزی) شدن.

طِبْقَ *ṭibqa* : (در مقام حرف اضافه) بر طبقِ ...، بر اساسِ ...، به موجبِ ... .

طِبْقاً لـ *(ṭibqan)*: همان معنی.

صورَةُ طِبْقَ الأصْلِ *(ṣūra, aṣl)*: نسخهٔ بدل برابر با اصل؛ المثنی.

طَبَق *ṭabaq* ج. **أطْباق** *aṭbāq* : سرپوش، در، سر؛ صفحه؛ بشقاب؛ ظرف، کاسه؛ سینی؛ طَبَق؛ ج. **أطباق، طِباق** *ṭibāq* : لایه؛ چینه، طبقه (هوا)؛ **طِباق:** (در حالت اضافی) توده‌های عظیمِ ...، لایه‌های بزرگِ ...، مقادیر زیادی از ... .

أطْباقٌ طائِرَة: بشقاب‌های پرنده.

یَدٌ طَبِقَة *yad ṭabiqa* : دست بسته.

طَبَقَة *ṭabaqa* ج. ـــ ات: لایه؛ طبقه (زمین، هوا، جامعه و نظایر آن)؛ اشکوب، طبقه (ساختمان)؛ دسته، گروه، جماعت؛ نسل.

طَبَقَةٌ إجْتِماعِیَّة: طبقهٔ اجتماعی.

طَبَقَةٌ أرْضِیَّة *(arḍīya)*: لایهٔ زمینی.

الطَّبَقَةُ الطُّخْرُورِیَّة *(ṭukrūrīya)*: لایهٔ جوّ زمین.

طَبَقَةُ طِلاءٍ *(ṭilā')*: لایهٔ پوششی.

طَبَقَةٌ مُثَقَّفَة *(mutaqqafa)*: طبقهٔ روشنفکر.

طَبَقَةٌ عامِلَة *('āmila)*: طبقهٔ کارگری.

طَبَقَةٌ کادِحَة *(kādiḥa)*: طبقهٔ زحمتکش.

الطَّبَقَةُ الناشِئَة *(nāši'a)*: طبقهٔ نوخاسته، جوانان.

الطَّبَقاتُ النَجِسَة *(najisa)*: پاریاها، طبقهٔ نجس (در هند).

الطَّبَقَةُ المُتَوَسِّطَة *(mutawassiṭa)*: طبقهٔ (طبقات) متوسط.

حَرْبُ الطَّبَقات *(ḥarb)*: جنگ طبقاتی.

عِلمُ طَبَقاتِ الأَرْض *(arḍ)*: زمین‌شناسی.

مَعْدُودٌ فی الطَّبَقَةِ الثـالِثَةِ: از درجهٔ (نوع) سوم به‌شمار می‌آید، درجهٔ سومی.

طَبَقِيَّة *ṭabaqīya* : نظام طبقاتی، سیستم تبعیض طبقاتی.

طابِق *ṭābiq,ṭābaq* **ج. طَوابِق** *ṭawābiq* : آجر بزرگ؛ طبقه، اشکوب (ساختمان).

الطابِقُ الأَرْضِيّ *(arḍī)*: طبقهٔ همکف.

طاباق *ṭābāq* **ج. طَوابِيق** *ṭawābīq* : آجر بزرگ.

طِباق *ṭibāq* : (در حالت اضافی) موافق، مطابق، منطبق، متناسب، درخور، جفت؛ برحسبِ ....، بر وفقِ ... ؛ تقابل نقیضین، طباق (آرایهٔ ادبی).

طَبِيق *ṭabīq* : (در حالت اضافی) موافق، مطابق، بر وفقِ ...، طبقِ ....

تَـطْـبِـيـق *taṭbīq* : منطبق‌سازی، تطبیق، جفت‌سازی؛ اجرا، اعمال، پیاده‌سازی.

تَطْبِيقُ القانون *(qānūn)*: اعمال قانون، اجرای قانون.

فی التَّطْبِيق: در عمل.

غَيْرُ صـالِحٍ لِلـتَّطْبِيق *(ḡayru ṣāliḥin)*: غیرقابل اجرا، غیرقابل اعمال.

تَطْبِيقِيّ *taṭbīqī* : کاربردی؛ عملی، اجرایی.

عُلومٌ تَطْبِيقِيَّة: علوم کاربردی.

مُطابَقَة *muṭābaqa* : توافق، تطابق، مطابقت، سازگاری.

تَطابُق *taṭābuq* : توافق، تطابق، سازگاری، تناسب، تقارن؛ هم‌نهشتی (هندسه).

مُطابِق *muṭābiq* : موافق، مطابق، جور، جفت، سازگار.

مُطابِقٌ لِلحَقِيقَةِ: حقیقی، مسلم، برحق، مطابق با حقایق، واقعی.

مُطْبِـق *muṭbiq* : جامع، کامل، تام، تمام؛ زندان (زیرزمین)، سیاه‌چال.

هُدوءٌ مُطْبِق *(hudū')*: آرامش مطلق.

جَهْلٌ مُطْبِق *(jahl)*: جهل مطلق.

حُمّیٌ مُطْبِقَة *(ḥumman)*: تب مداوم.

الحُرُوف المُطبِقَة: حروف اطباق، حروف تفخیم (آواشناسی).

مُـطْـبَـق *muṭbaq* : بسته، فشرده؛ زندان زیرزمینی، سیاه‌چال.

مُطْبَقٌ بالذَّهَب: زراندود، پوشیده از طلا.

طَـبَـاق *ṭabāq* **، طُـبـاق** *ṭubāq* : (مصر:) تنباکو.

طَبَلَ *ṭabala* ـُ **(طَبْل** *ṭabl***)**: طبل زدن، کوس نواختن.

طَبَّلَ = طَبَلَ؛ ... لـ: طبل (چیزی را، مثلاً: طبل جنگ را) نواختن.

طَبْل *ṭabl* : کوس‌نوازی، طبل‌زنی؛ ج. **طُبُول** *ṭubūl*، **أَطْبال** *aṭbāl* : طبل، کوس، دهل.

طَبْلَة *ṭabla* : طبل، دُهل.

طَبْلَةُ الأُذُنِ *(uḏun)*: گوش میانی، صماخ.

طَبْلَة *ṭabla* **ج. ـــات، طُبَل** *ṭubal* : (مصر:) قفل، قفل در.

طَبْلِيّ *ṭablī* : طبلی‌شکل، کوس‌مانند.

طَبّال *ṭabbāl* **ج. ـــون**: کوس‌نواز، طبل‌زن.

مُطَبَّل *muṭabbal* : مرطوب (زمین).

طَبْلَة *ṭabla* **ج. ـــات**: میز.

طَبْلِيَّة *ṭablīya* **ج. ـــات، طَبالِيّ** *ṭabālī* : میز گرد؛ سینی چوبی.

طَبِنَ *ṭabina* ـَ: هوشیار بودن، زبردست بودن.

طَبِن *ṭabin* : هوشیار، زبردست، ماهر.

طابُونَة *ṭābūna* **(طَبُونة** *ṭabūna***) ج. ـــات**: تنور سفالین (که معمولاً در زمین نصب می‌کنند)؛ دکان نانوایی؛ (فلسطین و مصر:) تنور نانوایی.

طَبّان *ṭabbān* **ج. ـــات**: لاستیک (چرخ ماشین).

طَبَنْجَة *ṭabanja* **ج. ـــات**: تپانچه.

طابِيَة *ṭābiya* **ج. طَوابٍ** ← ترتیب الفبایی.

طاجِن *ṭājin* **ج. طَوَاجِن** *ṭawājin* ← ترتیب الفبایی.

طَحْطَحَ *ṭaḥṭaḥa* **ه**: شکستن، خرد کردن، درهم شکستن (چیزی را).

طُحْل *ṭuḥl* **، طَحْل** *ṭaḥl* : رسوب، ته‌نشست، دُرد.

طِحال *ṭiḥāl* **ج. ـــات، طُحُل** *ṭuḥul* : اسپرز، طحال (کالـ.)

طِحالِيّ *ṭiḥālī* : طحالی، مربوط به اسپرز.

طُحَال *ṭuḥāl* : آماس اسپرز، طحال (پز.).

مَطْحُول *maṭḥūl* : مبتلا به بیماری اسپرز.

طُحْلُب *ṭuḥlub* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) **ج. طَـحالِب** *ṭaḥālib* : خزه (گیا.).

طَـحَنَ *ṭaḥana* ـَ **(طَـحْن** *ṭaḥn***) ه**: آرد کردن، آسیاب کردن (چیزی، خصوصاً غلات را)؛ از بین بردن، خرد کردن،

نابود کردن (کسی یا چیزی را)؛ شکستن، فرسودن (مثلاً: روزگار، کسی را).

تَطَاحَنَ: ستیزه کردن، به جان یکدیگر افتادن، زد و خورد کردن، کشمکش کردن.

طِحْن *ṭiḥn*: آرد.

طَحِين *ṭaḥīn*: همان معنی.

طَحِينِيّ *ṭaḥīnī*: اردی، اردمانند.

طَحِينِيَّة *ṭaḥīnīya*: (مصر:) شیرینی (که از آرد و شکر و دانهٔ کنجد پخته می‌شود).

طَحِينَة *ṭaḥīna*: (مصر، سوریه) سس (پرمایه‌ای که از روغن کنجد به‌دست می‌آید و با سالاد و انواع سبزیجات مصرف می‌شود).

طَحّان *ṭaḥḥān*: آسیابان.

طاحُون *ṭāḥūn* و **طاحونَة** *ṭāḥūna* ج. **طَواحِين** *ṭawāḥīn*: آسیا.

طاحونَةُ الهَواءِ *(hawā')*: آسیای بادی.

مِطْحَنَة *miṭḥana* ج. **مَطاحِن** *maṭāḥin*: آسیا؛ آسیای دستی؛ دستگاه خردکننده.

مَطْحَنَة *maṭḥana* ج. **مَطاحِن** *maṭāḥin*: آسیا؛ محل آسیاب.

طاحِن *ṭāḥin*: دندان آسیا؛ کوبنده، خردکننده.

مَعْرَكَةٌ طاحِنَة *(ma'raka)*: جنگ ویرانگر.

طاحِنَة *ṭāḥina* ج. **طَواحِن** *ṭawāḥin*: دندان آسیا.

طُخروريّـة، الطَّبَقَـةُ الطُّخروريّة *aṭ-ṭabaqa aṭ-ṭuḵrūrīya*: لایهٔ جوّ زمین.

طَرَّ *ṭarra* ـُ (**طَرّ** *ṭarr*، **طُرور** *ṭurūr*) **هـ**: تیز کردن (مثلاً: چاقو را)؛ رشد کردن، روییدن، برآمدن (سبیل، مو و مانند آن).

طُرّاً *ṭurran*: با هم، همگی، دسته‌جمعی.

طُرَّة *ṭurra* ج. **طُرَر** *ṭurar*: کاکل، موی پیشانی، طره؛ لباس یا دستمال گردار.

طَرّار *ṭarrār* ج. **طَرّارَة** *ṭarrāra*: الواط، ولگرد، دزد؛ (مغرب) طنبورنواز.

طَرَأَ *ṭara'a* ـَ (**طَرْأ** *ṭar'*، **طُرُوء** *ṭurū'*) **على**: درافتادن، دررسیدن، ناگهان فرورسیدن، ناگهان رخ دادن (چیزی، برای کسی)؛ ... **على**، **لـ**: رسیدن، خطور کردن (فکری به ذهن کسی).

ماذا طَرَأَ عليه: چه اتفاقی برایش افتاد؟ چه بر سرش آمد؟

طَرَأَتْ عليه فِكْرَةٌ *(fikratun)*: ناگهان فکری به خاطرش رسید، ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد.

لم يَطْرَأْ على الحالةِ تَبَدُّلٌ يُذْكَرُ *(tabaddulun yuḏkaru)*: در وضعیت موجود تغییر قابل ذکری رخ نداده است.

أَطْرَأَ هـ: تعریف و تمجید کردن، ستودن (کسی را).

طَرِيء *ṭarī'*: تازه، نو، جدید.

طارِئٌ *ṭāri'*: نابه‌جا، بیجا، نامربوط، نامناسب، غیرمقتضی، استثنایی، غیرعادی؛ اتفاقی، عارضی، تصادفی، ناگهانی، غیرمنتظره؛ رخداد، اتفاق، پیشامد؛ مهمان ناخوانده، دیدارکننده‌ای که سرزده آید؛ غریبه؛ ... **من**: بروز ناگهانی (مثلاً: شادی)؛ ناشی از ... .

إذا جَدَّ طارِئٌ *(jadda)*: در صورت رخدادی غیرمنتظره.

مالَم يَجِدَّ طارِئٌ: در صورتی که (تا زمانی که) حادثهٔ خاصی رخ نداده.

حالَةٌ طارِئَة: وضعیت اضطراری.

جَلْسَةٌ طارِئَة: نشست فوق‌العاده، نشست اضطراری.

أعْضاءُ أُصَلاءُ و طارِئون *(uṣalā')*: اعضای اصلی و موقتی.

طارِئَة *ṭāri'a* ج. **طَوارِئُ** *ṭawāri'*: حادثه، رویداد، اتفاق غیرمترقبه، رخداد غیرمنتظره؛ تصادف، پیشامد.

حالَةُ الطَّوارِئ: حالت اضطراری، حالت فوق‌العاده.

قِسْمُ الطَّوارِئ: بخش اورژانس.

مَخْرَجُ الطَّوارِئ *(maḵraj)*: خروجی اضطراری، محل خروج اضطراری.

طُرْآنِي *ṭur'ānī*: بی‌اصل و نسب؛ وحشی.

طَرِبَ *ṭariba* ـَ (**طَرَب** *ṭarab*): سخت شادمان شدن، به طرب آمدن، به وجد آمدن، دچار هیجان شدن.

طَرَّبَ هـ: به طرب افکندن، سخت شاد کردن، به وجد آوردن (کسی را)؛ آواز خواندن، نغمه‌سرایی کردن.

أَطْرَبَ هـ: به وجد آوردن، غرق در شادی و سرور کردن، شادمان کردن، به طرب افکندن (کسی را)؛ آواز خواندن، نغمه‌سرایی کردن؛ موسیقی نواختن (برای کسی).

طَرَب *ṭarab* ج. **أطْراب** *aṭrāb*: خوشی، خوش‌احوالی، شادمانی، طرب، وجد، عیش و خوشی (به‌خصوص با موسیقی)؛ موسیقی.

آلَةُ الطَّرَبِ: ساز، آلت موسیقی.

طَرِب *ṭarib* **ج. طِراب** *ṭirāb* : طربناک، به طرب افتاده، به وجد آمده، در جذبه، در حال وجد، مسرور، شادمان، خوشوقت.

طَرُوب *ṭarūb* : شاد، سرحال، دل‌زنده، طربناک.

أَطْرَب *aṭrab* : مسرورتر، طربناک‌تر، خوشوقت‌تر؛ نوازندهٔ بهتر؛ شیرین‌تر، خوش‌آهنگ‌تر، روح‌بخش‌تر.

إِطْراب *iṭrāb* : خوشی، خوشگذرانی، وجد، طرب.

مُطْرِب *muṭrib* : مسرت‌بخش، لذت‌بخش، روح‌بخش، سرگرم‌کننده؛ دلنشین، خوش‌آهنگ؛ نوازنده، مطرب؛ خواننده، آوازخوان؛ آهنگین، موسیقایی.

مُطْرِبَة *muṭriba* : (مؤنث) آوازخوان، خواننده.

طَرَبيزَة *ṭarabēza* : (مصر:) میز.

طَرْبُوش *ṭarbūš* **ج. طَرابِيش** *ṭarābīš* : فینه، طربوش.

طَرابِيشيّ *ṭarābīšī* : طربوش‌فروش.

مُطَرْبَش *muṭarbaš* : فینه به سر، طربوش به سر.

مُتَطَرْبِش *mutaṭarbiš* : فینه به سر؛ (مصر، تقریباً برابر با:) کلاهی، فوکولی.

طَرَحَ *ṭaraḥa* ــَـ **(طَرْح** *ṭarḥ***) بـ، على، ه على:** انداختن، افکندن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی، بر کسی یا چیزی)؛ ... بـ، ه: دور انداختن (چیزی را)؛ ... ه: پس زدن، عقب راندن، رد کردن (کسی را)، امتناع ورزیدن، خودداری کردن (از امری، مثلاً: از پذیرفتن کسی)، نپذیرفتن (چیزی یا امری را)؛ ... ه على: (جامه) انداختن (بر دوش یا روی کسی)؛ عرضه کردن، ارائه دادن، مطرح کردن (چیزی را بر کسی)؛ القا کردن (آهنگی را به کسی)؛ ... ه لـ: دادن، واگذار کردن، سپردن (چیزی را به کسی)؛ ... ه من: کم کردن، کسر کردن، تفریق کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ سقط جنین کردن.

طَرَحَهُ في المُناقَصَةِ العامّةِ *(munāqaṣa, ʿāmma)* : آن را به مناقصهٔ عمومی گذاشت (مثلاً: دولت، طرحی را).

طَرَحَ عليه سُؤالاً *(suʾālan)* : سؤالی برایش مطرح کرد.

طَرَحَ مَسأَلَةً على بِساطِ البَحْثِ *(masʾalatan, baḥṯ)* : مسئله‌ای را به میان کشید، موضوعی را به بحث گذاشت.

طَرَّحَ ها: باعث سقط جنینِ (زنی) شدن، اسقاط جنین کردن.

طَرَّحَ ه (اِطِّراحاً *(iṭṭirāḥan***)** : به‌دور انداختن (چیزی را).

طَرَّحَتْ به الأَسْفارُ *(asfār)* : به سفرهای دور و دراز رفت.

طارَحَ ه: رد و بدل کردن (با کسی، چیزی را).

طارَحَهُ الكَلامَ *(kalām)* : با او به گفتگو پرداخت.

طارَحَه الحَديثَ: همان معنی.

طارَحَهُ الأَسْئِلَةَ *(asʾila)* : با او سؤال و جواب کرد.

تَطَرَّحَ: فروافتادن، نقش زمین شدن، درماندن، واماندن.

تَطارَحَ ه: ردّ و بدل کردن (مثلاً: نظر و اندیشه را با کسی).

اِنْطَرَحَ: رد شدن، مطرود شدن، پس‌رانده شدن؛ درافتادن، فروافتادن، واماندن، درماندن؛ ... **(على الأَرضِ)**: بر زمین افتادن، نقش زمین شدن.

اِطَّرَحَ ه: دور انداختن، افکندن، پرت کردن (چیزی را).

طَرْح *ṭarḥ* : اخراج، ردّ، طرد؛ پرتاب؛ سقط جنین؛ کاهش، کسر.

طَرْحُ البَحْرِ *(baḥr)* : (مصر) زمینی که در اثر رسوبات آب حاصل می‌شود.

طِرْح *ṭirḥ* : جنین سقط‌شده.

طَرْحَة *ṭarḥa* **ج. طُرَح** *ṭuraḥ* : چادر (که زنان عرب به سر کنند و شانه‌ها را بپوشاند)، روسری.

طَرِيح *ṭarīḥ* **ج. طَرْحى** *ṭarḥā* : درافتاده، افکنده، بر زمین افتاده؛ مردود، مطرود، دورانداخته، رهاشده، فراموش‌شده.

طَرِيحُ الفِراشِ: بستری.

طَرِيحَة *ṭarīḥa* : کار، کارمزدی.

شُغْلٌ بالطَّرِيحَةِ *(šuġl)* : (مصر) پیمانکاری، کار بر اساس قرارداد یا مقاطعه.

طَرّاحَة *ṭarrāḥa* **ج. طَرارِيح** *ṭarārīḥ* : تشک، تشکچه.

أُطْرُوحَة *uṭrūḥa* : تز، رساله، پایان‌نامه.

مَطْرَح *maṭraḥ* **ج. مَطارِح** *maṭāriḥ* : آشغال‌دان، زباله‌دان؛ جا، محل، مکان، موضع؛ صندلی، کرسی (مثلاً: در تالار).

اِطِّراح *iṭṭirāḥ* : ردّ، طرد.

مَطْرُوح *maṭrūḥ* : درافتاده، افکنده، دورافتاده، دورانداخته، به زمین افکنده؛ مفروق (ریا).

المَطْرُوحُ منه: مفروقٌ منه (ریا).

مُنْطَرِح *munṭariḥ* : درافتاده، دورافتاده، دورانداخته؛ مطرود، مردود، اخراجی.

طَرْخُون *ṭarḵūn* : ترخون (Artemisia dracunculus، گیا).

طَرَدَ *ṭarada* ــُـ **(طَرْد** *ṭard***) ه من:** دور راندن، دور کردن،

دفع کردن، ردّ کردن، بیرون کردن، اخراج کردن، تبعید کردن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ ... هـ: شکار کردن، صید کردن (حیواتی را)، از پی (شکار) تاختن.

طَرَدَهُ مِن مَنْصِبِهِ *(mansibihī)*: او را از کار برکنار کرد، از پستی که داشت معزولش کرد.

طَرَّدَ = طَرَدَ.

طَارَدَ هـ: حمله کردن، هجوم بردن، یورش بردن (به کسی)؛ دنبال کردن، پی گرفتن (شکاری را)؛ تعقیب کردن (کسی را)، پیوسته دنبال (کسی) بودن، پیگرد (کسی) شدن، پابه‌پای (کسی) رفتن.

اِطَّرَدَ: پی‌درپی رخ دادن، پیوستگی داشتن، متوالی بودن، مسلسل بودن، پی‌درپی آمدن؛ جریان مداوم داشتن (رودخانه)؛ بی‌وقفه پیش رفتن، پیشرفت مداوم داشتن؛ ... هـ: به دنبال (شکار) برآمدن.

اِسْتَطْرَدَ هـ: ادامه دادن (به سخن)، از سر گرفتن (سخن را)؛ دور شدن، منحرف شدن (از موضوع)، گریز زدن، تغییر موضوع دادن، از شاخی به شاخ دیگر پریدن (در گفتار)؛ ... مِن لـ: از موضوعی به موضوع دیگری منتقل شدن.

اِسْتَطْرَدَ من ذلكَ الى قَولِهِ أنّ *(qawlihī)*: سپس از آن موضوع به این سخن پرداخت که ... .

اِسْتَطْرَدَ اليه الأَمْرُ: موضوع به اطلاع او رسید.

طَرْد *tard*: اخراج؛ تبعید؛ ردّ، دفع، طرد، بیرون کردن، دور راندن؛ تعقیب، پیگیری؛ شکار، نخجیر؛ دستهٔ زنبورها؛ ج. **طُرُود** *turūd*: بسته (مثلاً: بستهٔ پستی: طَرْدٌ بَريدِيّ).

جِهازُ الطَّرْدِ المَرْكَزِيّ *(jihāz)*: سانتریفوژ.

بَحَثَ مَسْألةً طَرْداً وَ عَكساً *(tardan wa-'aksan)*: مسئله‌ای را از همهٔ جوانب بررسی کرد، موضوعی را زیر و رو کرد.

طَرْدِيّ *tardī*: بسته‌ای، بسته‌مانند.

طَرْدِيَّة *tardīya* ج. ــات: نخجیرگانی، شعر شکار (ادبیات کلاسیک).

طَرْدَة *tarda* (اسم وحدت): دفع، طرد، تبعید؛ رد، اخراج.

طَرِيد *tarīd*: اخراجی؛ رانده‌شده، تبعیدی، نفی بلد شده؛ گریخته، فراری؛ معزول (از کار)؛ مطرود، مردود، محروم از حقوق قانونی.

الطَّرِيدان *at-tarīdān*: شب و روز.

طَرِيدَة *tarīda* ج. **طَرائِد** *tarā'id*: حیوان شکاری، شکار، نخجیر.

طَرّاد *tarrād*: رزمناو.

طِراد *tirād*: دنبال کردن، تعقیب، پیگیری.

مُطارَدَة *mutārada*: اخراج، تبعید، طرد؛ تعقیب، پیگیری؛ شکار.

طائِرَةُ المُطارَدَة: جنگنده شکاری.

اِطِّراد *ittirād*: توالی، پیوستگی، تعاقب، تسلسل.

اِسْتِطْراد *istitrād* ج. ــات: انحراف، گریززنی، از شاخی به شاخی پریدن؛ ضمیمه، پیوست.

مُطارِد *mutārid*: دنبال‌کننده، تعقیب‌کننده؛ شکارگر.

طائِرَةٌ مُطارِدَة: جنگنده شکاری.

مُطَّرِد *muttarid*: پیوسته، یکسره، بی‌وقفه، پشت‌سرهم، مداوم، پیاپی؛ عام.

قاعِدَةٌ مُطَّرِدَة: قاعدهٔ کلی، قاعدهٔ عام.

مِشْيَةٌ مُطَّرِدَة *(mišya)*: رفتار منظم و یکنواخت.

مُطَّرِدُ النَّسَق *(nasq)*: یک‌شکل، هماهنگ، یکنواخت.

مُطَّرِدُ النَّغَم *(nagm)*: یکنواخت، یک آهنگ (آواز).

طَرَّزَ هـ: نقش انداختن، گلدوزی کردن، حاشیه‌دوزی کردن (چیزی را)؛ آراستن، پیرایه دادن، زیبا ساختن (داستان را)؛ ... هـ بـ: پرنقش و نگار کردن، منقش کردن (چیزی را، مثلاً: ظرف را با طرحی).

طَرْز *tarz* ج. **طُرُوز** *turūz*: نوع، نمونه، ساخت، شکل، طرز، گونه، قسم، جور؛ سبک، روش.

طَرْزِي *tarzī*: (در حالت اضافی یا در ترکیب) به‌گونهٔ ... .

طِراز *tirāz* ج. **طُرُز** *turuz*، **أَطْرِزَة** *atriza*: نوع، طرز، نمونه، شکل، ساخت، گونه، جور، قسم؛ سبک، روش، شیوه؛ سبک معماری؛ پارچهٔ گلدوزی‌شده، سفرهٔ منقش.

مِن الطِّرازِ القَدِيم: از نوع قدیمی، کهنه، به شیوهٔ کهن.

قَدِيمُ الطِّراز: همان معنی.

مُسَلَّحٌ بِأَحْدَثِ طِرازٍ *(musallah bi-ahdat)*: مجهز به جدیدترین سلاح‌ها.

مِن الطِّرازِ الأَوَّل: از نوع درجه یک.

تَطْرِيز *tatrīz*: گلدوزی، زربافی، نقش‌اندازی.

طِرْس *tirs* ج. **أَطْراس** *atrās*، **طُرُوس** *turūs*: برگه، کاغذ.

طَرِشَ *ṭariša* ـَ (**طَرَش** *ṭaraš*): کر بودن (یا شدن).
طَرَشَ *ṭaraša* ـُ: قی کردن، استفراغ کردن.
طَرَّشَ هـ: کر کردن (کسی را).
طَرْش *ṭarš*: دوغاب‌زنی، رنگ‌آمیزی (دیوار).
طَرْش *ṭarš* ج. **طُروش** *ṭurūš*: (سوریه) دام، گلهٔ دام.
طَرَش *ṭaraš*: کری.
طُرْشَة *ṭurša*: همان معنی.
أَطْرَش *aṭraš*، مؤنث: **طَرْشاء** *ṭaršā'*، ج. **طُرْش** *ṭurš*: کر.
أَطْرَشُ أَسَكّ *(asakk)*: کر کر، به‌کلی کر.
مُطَرِّش *muṭarriš*: داروی قی‌آور، تهوع‌آور.
طُرْشِيّ *ṭuršī*: ترشی.
طَرْطَرَ *ṭarṭara*: به خود بالیدن، لاف زدن، خودستایی کردن، فخرفروشی کردن.
طُرْطور *ṭurṭūr* ج. **طَراطير** *ṭarāṭīr*: کلاه بلند و بی‌لبه (مانند کلاه دراویش)، کلاه بوقی.
طَرْطور *ṭarṭūr* و **طَراطور** *ṭarāṭūr*: (مصر، سوریه) نوعی مایونز (با مایهٔ روغن کنجد و بسیار تند).
طَرْطَشَ *ṭarṭaša* **هـ**: آب پاشیدن (روی کسی)؛ گل‌اندود کردن (مثلاً: دیوار را).
طَرْطوفَة *ṭarṭūfa*: لب، نوک، انتها؛ نوعی اتکنار، نوعی آرتیشو (*Helianthus tuberosus*، گیا.)؛ دنبلان زیرزمینی، سماروغ (گیا.).
طَرْطير *ṭarṭīr*: جوش ترش؛ بارهٔ دندان.
طَرَفَ *ṭarafa* ـِ (**طَرْف** *ṭarf*) . . . . **بِعَيْنَيْهِ** *bi-'aynayhi*: چشمک زدن.
طَرُفَ *ṭarufa* ـُ (**طَرافَة** *ṭarāfa*): تازه بودن، نورسیده بودن.
أَطْرَفَ: سخن تازه گفتن، نوآوردن، طرفه گفتن؛ . . . **هـ بـ**: تقدیم داشتن، عرضه کردن (به کسی، سخن یا اندیشهٔ نو و بدیع را).
تَطَرَّفَ: افراط یا تفریط کردن، اغراق ورزیدن.
طَرْف *ṭarf*: چشم؛ نگاه.
ما أَشارَ بِطَرْفٍ *(ašāra)*: گوشه‌چشمی هم نینداخت.
مِن طَرْفٍ خَفِيّ *(ḵafī)*: مخفیانه، دزدانه.
كَارْتِدادِ الطَّرْف *(ka-rtidādi)*: در یک چشم به هم زدن، (تند) چون برق نگاه.
طَرَف *ṭaraf* ج. **أَطْراف** *aṭrāf*: لبه، تیزی، نوک، سر، انتها، حد، مرز؛ سو، طرف؛ کناره، کنار؛ ناحیه، بخش.
طَرَفٌ مِن: بخشی از . . .، قسمتی از . . .، گوشه‌ای از . . .، اندکی از . . .؛ طرف (مثلاً: طرف دعوا، طرف قرارداد و نظایر آن).
طَرَفَ *ṭarafa*: (در مقام حرف اضافه) سوی . . .، کنارِ . . .، همراهِ . . .، جانبِ . . . .
طَرَف *ṭaraf* ج. **أَطْراف**: اعضا، اندام‌ها؛ (در حالت اضافی) بخش‌های . . .، قسمت‌های . . .، اعضای . . . .
طَرَفَيِ النَّهار *ṭarafayi n-nahār*: بامداد و شامگاه.
كانوا عَلى طَرَفَيْ نَقيضٍ *(ṭarafay naqīḍin)*: با هم متضاد بودند، در دو نقطهٔ تناقض قرار داشتند.
كانَ و إيّاهُ على طَرَفَيْ نَقيضٍ *(wa-iyyāhu)*: دو نقطه‌نظر متناقض داشتند، آن دو نسبت به هم دو موضع متضاد داشتند.
أَطرافُ البَدَنِ *(badan)*: اندام‌های بدن.
أَطرافُ الأَصابِع: سرانگشتان.
عِظَمُ الأَطراف: آکرومگالی (پز.).
عَلَى أَطرافِ قَدَمَيْهِ *(qadamayhi)*: بر سرپنجهٔ پا.
أَطرافُ المَدينَة *(madīna)*: اطراف شهر، حومه یا حوالی شهر.
الأَطرافُ المُتَعاقِدَة *(muta'āqida)*: طرفین معاهده.
بِطَرَفِ: به‌همراهِ . . .، کنارِ . . .، سوی . . .، جانبِ . . . .
مِن طَرَفِ: در قسمتِ . . . .
مِن طَرَفٍ الى طَرَفٍ: از این سو به آن سو.
أَحزابُ طَرَفِ اليَمين: احزاب دست‌راستی.
جاذَبَ أَطرافَ الحَديث *(jāḏaba aṭrāfa)*: گفت‌وگو آغاز کرد، از هر دری سخن گفت.
جَمَعَ البَراعَةَ مِن أَطرافِها *(barā'ata)*: بسیار کاردان و زبردست است، از انگشتانش هنر می‌بارد.
جَمَعَ أَطرافَ الشَّيْء: دامن موضوع را فراهم آورد، جمع‌بندی کرد.
قَصَّ عليه طَرَفاً (أَطرافاً) مِن حَياتِهِ: گوشه‌ای از شرح زندگی خود را برای او نقل کرد.
طَرْفَة *ṭarfa*: **بِطَرْفَةِ عَيْنٍ** *('aynin)*، **فى طَرْفَةِ عَيْنٍ**: در یک چشم به هم زدن، در یک لحظه.
طُرْفَة *ṭurfa* ج. **طُرَف** *ṭuraf*: هر چیز کمیاب، نادره، طرفه؛ تحفه، پیشکش گرانبها، ارمغان نیکو؛ کار ارجمند، شاهکار؛

لطيفه، سخن نغز، نكتهٔ ظريف.

طَرْفاء *ṭarfāʾ* (اسم جنس، يكي آن: ـَة): درخت گز (گيا).

طَرِيف *ṭarīf* : اعجاب‌انگيز، شگفت؛ نو، تازه، نادر، كمياب، تحفه، بديع، طرفه.

طَرِيفَة *ṭarīfa* ج. **طَرائِف** *ṭarāʾif* : هر چيز نادر و كمياب؛ چيز خارق‌العاده؛ تازه (مثلاً: اثر هنرى)؛ ج. **طَرائِف**: عجايب، شگفتى‌ها، امور خارق‌العاده.

طَرافَة *ṭarāfa* : كميابى، خارق‌العادگى، تكى، يگانگى؛ شگفتى، تازگى، بديع بودن.

مِطْرَف *muṭraf, miṭraf* : روسرى.

تَطَرُّف *taṭarruf* : زياده‌روى، افراط، تندروى، اصول‌گرايى، بنيادگرايى.

طارِف *ṭārif* : نورسيده، تازه به‌دست آمده؛ چشمك‌زن.

مُتَطَرِّف *mutaṭarrif* : كنارى، حاشيه‌اى؛ متعصب، تندرو، افراطى؛ راديكال؛ اغراق‌آميز، افراط‌گرايانه.

جِهَةٌ مُتَطَرِّفَة *(jiha)*: بخش بيرونى، ناحيهٔ كنارى.

خِطابٌ مُتَطَرِّف *(kiṭāb)*: سخنرانى افراطى، گفتار اغراق‌آميز.

طَرَقَ *ṭaraqa* ـُ (**طَرْق** *ṭarq*) هـ: كوفتن، زدن (مثلاً: بر در)؛ چكش زدن (مثلاً: بر فلزى)؛ ضربه زدن (بر چيزى)؛ نورديدن (راه را)؛ خطور كردن (به خاطر كسى)؛ نفوذ كردن (در دل كسى)؛ رسيدن، فرارسيدن، وارد شدن (شبانه، نزد كسى)، به سراغ (كسى) رفتن (نيز: حوادث)؛ شبانه بيرون رفتن، گشت شبانه زدن (نظـ.).

طَرَقَ أُذُنَهُ *(uḏunahū)*: به گوشش رسيد.

طَرَقَ بِبالِهِ *(bi-bālihī)*: به ذهنش خطور كرد.

طَرَقَ فى ذِهْنِهِ *(ḏihnihī)*: همان معنى.

طَرَقَ سَمْعَهُ *(samʿahū)*. **طَرَقَ مَسامِعَهُ**: به گوشش رسيد، به گوشش خورد، شنيد.

طَرَقَ البابَ (على البابِ) : در زد.

طَرَقَ جَميعَ الأَبوابِ *(jamīʿa)*: به هر درى زد.

طَرَقَ طَريقاً: به راهى رفت، در راهى رفت و آمد كرد.

طَرَقَ مَوْضوعاً: دست به كار موضوعى شد، به موضوعى پرداخت، وارد موضوعى شد.

طُرِقَ البابُ: در زدند.

طَرَّقَ هـ: چكش زدن (بر چيزى)، چكش‌كارى كردن، كوفتن (فلزى را).

أَطْرَقَ: سر فرو افكندن و لب فروبستن.

أَطْرَقَ رَأْسَهُ *(raʾsahū)*. **أَطْرَقَ بِرَأْسِه**: همان معنى.

تَطَرَّقَ الى: نزديك شدن، نزديكى جستن؛ راه يافتن؛ رسيدن (به چيزى)؛ (به اصل موضوع) پرداختن، وارد (موضوعى) شدن.

لا يَتَطَرَّقُ اليه شَكٌّ *(šakkun)*: جاى شك ندارد، شك و ترديد را به آن راهى نيست.

طَرْقَة *ṭarqa* (اسم وحدت) ج. **طَرَقات** *ṭaraqāt* : زدن، ضربه، كوبه (مثلاً: بر در)؛ يك ضربه (= مَرَّة).

طَرْقَتَيْن *ṭarqatayn* : دو ضربه.

طُرْقَة *ṭurqa* : راه، جاده؛ گذرگاه، معبر، محل عبور، راهرو.

طَرِيق *ṭarīq* (مؤنث و مذكر) ج. **طُرُق** *ṭuruq*، **طُرُقات** *ṭuruqāt* : راه؛ جاده، بزرگراه؛ مسير؛ روش.

طَرِيقُ الجَوّ *(jaww)*: خط هوايى، راه هوايى.

طَرِيقُ البَحْرِ *(baḥr)*: راه دريايى.

طَرِيقٌ رَئِيسيّ *(raʾīsī)*: جادهٔ اصلى.

طَرِيقٌ مَسْدُود *(masdūd)*: بن‌بست.

طَرِيقٌ وَعْر *(waʿr)*: راه ناهموار، مسير صعب‌العبور، راه سخت.

طَرِيقٌ عَرِيض *(ʿarīḍ)*: بزرگراه، اتوبان.

طَرِيقٌ عامٌّ *(ʿāmm)*: جادهٔ عمومى.

الطَّرِيقُ السَّرِيع *(sarīʿ)*: بزرگراه، اتوبان.

طَرِيقٌ عُمُومِيَّةٌ *(ʿumūmīya)*: همان معنى.

عن طَرِيقِ: از طريق ...؛ به‌وسيلهٔ ... .

عَن طَرِيقِ الجَوّ *(jaww)*: از راه هوايى، از هوا.

من طَرِيقِ: به‌وسيلهٔ ... .

عابِرُ الطَّرِيق: رهگذر، عابر.

قاطِعُ الطَّرِيق ج. **قُطّاعُ الطَّرِيق** *(quṭṭāʿ)*: راهزن.

قَطْعُ الطَّرِيق: راهزنى.

كانَ فى طَرِيقِه: سر به راه خود داشت، سالم و سربه‌راه بود.

شَقَّ طَرِيقَهُ *(šaqqa)*: راه خود را گشود.

واصَلَ طَرِيقَهُ *(wāṣala)*: به راه خود ادامه داد.

ضَلَّ طَرِيقَهُ *(ḍalla)*: گمراه شد، راه را گم كرد.

قارِعَةُ (مَتْنَ، وَسَطَ، عُرْضَ) الطَّرِيق *(qāriʿata, matna, wasaṭa, ʿurḍa)*: ميان جاده (قيد).

طَرِيقَة *ṭarīqa* ج. **طَرائِق** *ṭarāʾiq*، **طُرُق** *ṭuruq* : واسطه،

وسیله؛ راه، روش، مسیر؛ شیوه، طریقه؛ نظام، سیستم؛ آیین، دین؛ ج. ـــات، **طُرُق** *ṭuruq*: طریقت (به‌خصوص صوفیانه).

طَرِيقَةُ الاِسْتِعمال: دستور استعمال، شیوهٔ استفاده، روش استفاده.

طُرُقِيّ *ṭuruqī* ج. ـــون: پیرو طریقت.

مِطْرَق *miṭraq*، **مِطْرَقَة** *miṭraqa* ج. **مَطارِق** *maṭāriq*: چکش.

مِطْراق *miṭrāq*: همه‌فن‌حریف.

إطْراقَة *iṭrāqa* (اسم وحدت): یک‌بار سر پایین آوردن.

اِسْتِطْراق *istiṭrāq*: حق عبور، جواز عبور و مرور (مثلاً: از مرز).

طارِق *ṭāriq* ج. **طُرّاق** *ṭurrāq*: درزننده، کوبنده بر در؛ مهمان شب.

طارِقَة *ṭāriqa* ج. **طَوارِق** *ṭawāriq*: بدبختی، مصیبت، بلا.

مَطْرُوق *maṭrūq*: پررفت و آمد، پر تَرَدُّد (جاده، راه).

مَوْضُوعٌ مَطْرُوق: موضوع کهنهٔ بررسی‌شده.

مَعنىً مَطْروق *(ma'nan)*: معنی تکراری، معنی کلیشه‌ای.

مُطْرِق *muṭriq*، **مُطْرِقُ الرَّأس:** سرافکنده.

مُسْتَطْرِقَة *mustaṭriqa*: **أوانٍ مُسْتَطْرِقَة** *(awānin)*: ظروف مرتبطه، ظرف‌های به هم پیوسته.

طارِمَة *ṭārima* ج. ـــات: کیوسک، اتاقک چوبی، کلبه، کابین.

طُرُمْبَة *ṭurumba* ج. ـــات: تلمبه.

طرو، طری

طَرُوَ *ṭaruwa* ـُـ، **طَرِيَ** *ṭariya* ـَـ (**طَراوَة** *ṭarāwa*): تازه بودن، طراوت داشتن، لطیف بودن (یا شدن)، تازگی داشتن.

طَرَّىٰ ه: تازه ساختن، نرم کردن، لطیف کردن؛ نمناک کردن، خیس کردن؛ معطر کردن، خوشبو کردن، دلنشین ساختن (چیزی را)، طراوت بخشیدن (به چیزی).

طَرَّىٰ طَعاماً *(ṭa'āman)*: به خوراکی ادویهٔ خوشبو زد.

أطْرَىٰ ه: تمجید کردن، ستودن، مدح کردن، ثنا گفتن (کسی را).

طَرِيّ *ṭarī*: تازه، با طراوت، تازه؛ نمناک، مرطوب؛ نرم، لطیف، ترد.

طَراوَة *ṭarāwa*: تری، تازگی، طراوت، خنکی، نمناکی؛ نرمی، لطافت، تردی.

طَراوَةُ الخُلْق *(ḵulq)*: ملایمت، خونسردی، مهربانی، نجابت؛ خوش‌خلقی.

مُنْذُ طَراوَةِ العُمْر *(munḏu)*: از نوجوانی.

إطْرِيَة *iṭriya*: رشته فرنگی.

إطْراء *iṭrā'*: تعریف و تمجید، مدح، ستایش، ثنا.

طازَج *ṭazaj* ← ترتیب الفبایی.

طُزْلُق (از تر. *ṭuzluq* (*tozluk* ج. **طَزالِق** *ṭazāliq*: مچ‌پیچ، زنگال، گِتر.

طازَة *ṭāza* ← ترتیب الفبایی.

طَزِينَة (از ایتا. *dozzina*) ج. **طَزازِن** *ṭazāzin*: دوجین.

طِسْت *ṭist, ṭast* ج. **طُسُوت** *ṭusūt*: لگن، طشت؛ ظرفشویی، دستشویی.

طِشْت *ṭišt, ṭašt* ج. **طُشُوت** *ṭušūt*: همان معنی.

طَشْقَنْد *ṭašqand*: تاشکند.

طَصْلَقَ *ṭaṣlaqa* ه: (مصر) سرهم‌بندی کردن، سمبل کردن، پشت گوش انداختن (کاری را).

طَصْلَقَة *ṭaṣlaqa*: سرهم‌بندی، سمبل‌کاری، پشت‌گوش‌اندازی.

طَعِمَ *ṭa'ima* ـَـ (**طَعْم** *ṭa'm*) ه: خوردن؛ چشیدن، مزه کردن؛ با لذت خوردن (چیزی را)، لذت بردن (از خوراکی).

طَعَّمَ ه: پیوند زدن (شاخه یا اعضای بدن را)؛ ... ه ب: مایه‌کوبی کردن، تلقیح کردن (چیزی را به کسی)؛ خاتم‌کاری کردن، نشاندن (مثلاً: عاج را در چوب).

أطْعَمَ ه ه: خوراندن (به کسی، چیزی را)، (غذا یا نوشیدنی) دادن (به کسی).

أطْعَمَهُ مِن جُوع *(jū')*: سیرش کرد، گرسنگی‌اش را برطرف کرد.

أطْعَمَ نَباتاً (عُضْواً): گیاهی (اندامی) را پیوند زد.

تَطَعَّمَ ه: چشیدن (چیزی را).

اِسْتَطْعَمَ = تَطَعَّمَ، غذا خواستن.

طَعْم *ṭa'm* ج. **طُعُوم** *ṭu'ūm*: مزه، طعم.

لم يَذُقْ لِحَياتِهِ طَعْماً *(yaḏuq)*: مزهٔ زندگی را نچشید.

رَجُلٌ ذو طَعْم: مرد خوش‌ذوق.

لا طَعْمَ لِـ: ... مزه ندارد.

طُعْم *ṭu'm*: پیوند؛ طعمه، دام، دانه؛ ج. **طُعوم** *ṭu'ūm*: تلقیح، مایه‌کوبی؛ واکسن، مایع واکسن؛ لنف.

طَعِيم *ta'īm*: خوشمزه، لذیذ.

طُعْمَة *tu'ma* ج. **طُعَم** *tu'am*: غذا، خوراک؛ طعمه، شکار.

أَصْبَحَ طُعْمَةَ النِّيران *asbaha tu'mata n-nīrān*: طعمهٔ حریق شد.

طُعْمَةٌ لِمَدافِعِ الحَرْبِ *(li-madāfi'i l-harb)*: قربانیان توپ (سربازان پیشتاز).

طَعَام *ta'ām* ج. **أَطْعِمَة** *at'ima*: غذا، خوراک.

قائِمَةُ (لائِحَةُ) الطَّعام: لیست غذا، منو.

أَضْرَبَ عن الطَّعامِ *(adraba)*: اعتصاب غذا کرد.

مَطْعَم *mat'am* ج. **مَطَاعِم** *matā'im*: مهمانخانه، رستوران؛ اتاق غذاخوری؛ سالن غذاخوری؛ غذا.

مَطْعَمُ الشَّعبِ *(ša'b)* و **مَطْعَمٌ شَعْبِيّ**: محل عمومی غذاخوری مخصوص فقرا.

تَطْعِيم *tat'īm*: آبله‌کوبی، واکسن‌زنی، واکسیناسیون؛ تلقیح؛ پیوندزنی.

تَطْعِيمُ القَرْنِيَّة *(qarnīya)*: پیوند قرنیه (پز.).

تَطْعِيمٌ إجبارِيّ: واکسیناسیون اجباری.

إِطْعَام *it'ām*: غذا دادن.

مَطْعُوم *mat'ūm*: مزه‌دار؛ چشیده‌شده.

مُطَعَّم *muta''am*: پیوندشده؛ واکسینه؛ خاتم‌کاری‌شده، مرصع‌شده.

قَبْضَةٌ مُطَعَّمَةٌ بِالعاجِ *(qabda)*: قبضهٔ خاتم‌کاری‌شده با عاج.

طَعَنَ *ta'ana* ـُـ (**طَعْن** *ta'n*) ه بـ: سوراخ کردن (بدن کسی را با چیزی)؛ ... ه: نیزه زدن، خنجر زدن، ضربه زدن (به کسی)؛ ... علی، فی: نیش زدن، زخم‌زبان زدن؛ افترا زدن (به کسی)، بدگویی کردن (از کسی)؛ رسوا کردن، بی‌اعتبار کردن (کسی یا چیزی را)؛ طعنه زدن (به کسی)؛ ... فی الحُکم: اعتراض کردن (به حکم قاضی)، مورد تردید قراردادن (رأی دادگاه را)؛ ... ه: رد کردن، مردود دانستن (چیزی را)، سر باز زدن (از پذیرش چیزی)؛ ... فی: نفوذ کردن (در چیزی)، (به اعماق جایی) رفتن.

طَعَنَهُ بالتَّزْوِير *(tazwīr)*: او را به تزویر متهم کرد.

طَعَنَ فی صَلاحِيَّتِهِ *(salāhīya)*: صلاحیت یا اعتبار او (آن) را مردود شمارد.

طَعَنَ فی السِّنِّ *(sinn)*: پا به سن گذاشت، پیر شد، سنّی از او گذشت.

طَعَنَ فی قَوْلٍ *(qawl)*: یک اصل اعتقادی (کلامی) را مردود خواند، یک آموزه (کلامی) را رد کرد.

تَطَاعَنَ: از هم بدگویی کردن، به یکدیگر طعنه زدن؛ به هم حمله کردن.

طَعْن *ta'n*: زخمه، ضربه، ضربهٔ نیزه؛ بدگویی، هجو، افترا، بهتان؛ ... فی: دادخواست؛ اتهام (در مورد عملی)؛ اعتراض (به حکم، حق.)؛ ج. **طُعُون** *tu'ūn*: طعنه، زخم‌زبان؛ افترا؛ هجوگویی.

طَعْناً بِالسِّكِّين *(sikkīn)*: به ضرب چاقو، به‌وسیلهٔ چاقو.

طَعْنَة *ta'na* (اسم وحدت) ج. **طَعَنَات** *ta'anāt*: زخمه، ضربه (نیزه، شمشیر)؛ حمله؛ طعنه، زخم‌زبان، بدگویی؛ عارضه (بیماری).

طاعُون *tā'ūn* ج. **طَوَاعِين** *tawā'īn*: طاعون؛ بیماری همه‌گیر.

الطاعُونُ الدُّمَّلِي *(dummalī)*: طاعون غده‌ای یا خیارکی.

الطاعُونُ الدُّبَيْلِيّ *(dubaylī)*: همان معنی.

الطّاعُونُ البَقَرِيّ *(baqarī)* و **طاعونُ الماشِيَة** *(māšiya)*: گاومرگی، وبای گله، طاعون گاوی.

مَطَاعِن *matā'in* (ج.) فی: اتهامات، افتراها، سخنان ناپسند، بدگویی‌ها (دربارهٔ کسی).

طاعِن *tā'in*، **طاعِنٌ فی السِّنِّ** *(sinn)*: سالخورده، پیر، پا به سن گذاشته.

رِسالَةٌ طاعِنَة: هجونامه.

مَطْعُون *mat'ūn*: مبتلا به طاعون.

طغار: طغار (واحد وزن در عراق برابر با ۲۰۰۰ کیلوگرم، و در بصره برابر با ۱۵۳۷ کیلوگرم).

طُغْرَاء *tuğrā'* ج. ـــات: توقیع سلاطین عثمانی به خط طغرا که شامل نام و نام پدر و القاب ایشان بود؛ مهر، امضاء، طغرا.

طُغْرِیٰ *tuğrā* = طُغْرَاء.

طَغَام *tağām*: عوام‌الناس، تودهٔ مردم؛ بی‌نام و نسب.

طُغْمَة *tağma, tuğma* ج. ـــات: دسته، عده، جماعت، گروه.

طغو، طغی

طَغَا *tağā* ـُـ و **طَغَى** *tağā* ـَـ (**طَغْی** *tağy*) و **طَغِيَ** *tağiya* ـَـ (**طَغْیٌ** *tağan*، **طُغْيان** *tuğyān*): از حد گذشتن، از اندازه

تجاوز کردن، بیش از اندازه بودن، افراط‌آمیز بودن؛ طغیان کردن (آب دریا)، لبریز شدن (آب رودخانه)؛ ... علی: زیر سیلاب بردن، به آب پوشانیدن (چیزی را)؛ فراگرفتن، در چنگال گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ مسلط شدن، چیره شدن (بر کسی یا چیزی)؛ ستم ورزیدن، ظلم کردن، ظالمانه حکم راندن (بر کسی).

طَغَى *ṭaḡā* ـِ **علی**: غالب آمدن، مستولی شدن، فائق آمدن، چیرگی یافتن، برتری یافتن، احاطه یافتن (بر چیزی).

طَغا علی الأَصوات *(aṣwāt)*: صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد.

طَغا علیه العَمَلُ: کار بر دوشش فشار آورد، زیر فشار کار خرد شد.

طُغْوان *ṭuḡwān*: سیل، طغیان آب.

طُغْیان *ṭuḡyān*: سیل، طغیان آب؛ ستمگری، ظلم، جور، جفا، تحکم، بیدادگری.

طاغٍ *ṭāḡin* ج. **طُغاة** *ṭuḡāt*: ستمگر، ظالم، گردنکش، غاصب.

طاغِیَة *ṭāḡiya*: ستمگر، ظالم، جبار؛ وحشی، درنده‌خو؛ حیوان‌صفت، بی‌خرد، شهوانی.

طاغوت *ṭāḡūt*: بت، خدای دروغین؛ شیطان، اهریمن؛ فریبنده، گمراه‌کننده؛ طاغوت.

طَفَّفَ ه: کم کردن، کاستن، کسر کردن (چیزی را)؛ ... **علی**: بخل ورزیدن، مضایقه داشتن (نسبت به کسی)، کمتر از اندازه دادن، کمتر از پیمانه فروختن (به کسی)؛ از اندازه کمتر دادن، کم‌فروشی کردن.

طَفِیف *ṭafīf*: ناقص؛ کوچک، کم، اندک، کسر، ناچیز، ناقابل؛ سطحی.

تَطْفِیف *taṭfīf*: مضایقه؛ تقلیل، تخفیف، کاهش، محدودسازی.

تَطْفِیفُ عُقوبَةٍ *('uqūbatin)*: تخفیف مجازات.

طَفِئَ *ṭafi'a* ـَ (**طُفُوء** *ṭufū'*): خاموش شدن (آتش، چراغ و مانند آن).

أَطْفَأَ ه: خاموش کردن (چراغ، آتش و مانند آن را)؛ خفه کردن، فرونشاندن (آتش را)؛ برطرف کردن (تشنگی را)؛ آب زدن (به آهک).

أَطْفَأَ جَذْوَةَ یَوْمِهِ و أَحْرَقَ فَحْمَةَ لَیْلِهِ فی العَمَل *(jaḏwata yawmihī wa-aḥraqa faḥmata laylihī fī l-'amal)*: شب و روز جان کند، چه در روشنایی روز و چه در نور چراغ زحمت کشید.

اِنْطَفَأَ = طَفِئَ.

طَفّایَة *ṭaffāya*: ابزار یا دستگاه آتش‌خاموش‌کن، دستگاه آتش‌نشانی.

مِطْفَأَة *miṭfa'a* ج. **مَطافِئُ** *maṭāfi'*: آتش‌خاموش‌کن؛ دستگاه آتش‌نشانی، تلمبهٔ آتش‌نشانی.

رِجالُ المَطافِئِ: مأموران آتش‌نشانی.

إِطْفاء *iṭfā'*: خاموش کردن؛ آتش‌نشانی.

جِهازُ إِطْفاءِ الحَریق *jahāz i. al-ḥarīq*: ماشین یا ابزار آتش‌نشانی.

رِجالُ الإِطْفاء: مأموران آتش‌نشانی.

عَمَلیّاتُ الإِطْفاء *('amalīyāt)*: عملیات آتش‌نشانی.

إِطْفائِیّ *iṭfā'ī*: آتش‌نشان.

إِطْفائِیَّة *iṭfā'īya*: آتش‌نشانی.

مُطْفَأ *muṭfa'*: خاموش (آتش، چراغ، لامپ و مانند آن)؛ تار، تیره، مات.

طَفَحَ *ṭafaḥa* ـَ (**طَفْح** *ṭafḥ*، **طُفُوح** *ṭufūḥ*) **بـ**: سرشار بودن، لبریز شدن (پیمانه، رود، نیز مجازاً، مثلاً: دل از شادی)؛ ... **بـ**: لبریز کردن (چیزی را)، باعث سررفتن (چیزی، مثل شیر) شدن.

طَفَحَ سُروراً (بالسُّرور) *(surūran)*: غرق شادی شد.

طَفَحَ بالصِّحَّةِ: سلامتی از سر و رویش بارید.

طَفَحَ الکَیْلُ *(kaylu)*: پیمانه لبریز شد، دیگر جا ندارد، بس است.

طَفَّحَ ه: لبالب کردن (ظرف را)؛ پر کردن، لبریز کردن (چیزی را).

أَطْفَحَ = طَفَّحَ.

طَفْح *ṭafḥ*: پری، سرشاری، انباشتگی، لبریزی؛ جوش (پز.).

طَفْحَة *ṭafḥa*: جوش (پز.).

طَفْحِیّ *ṭafḥī*: جوش‌زننده، بروزکننده (بیماری).

طُفُوح *ṭufūḥ*: پری، انباشتگی، لبریزی، سرشاری.

طُفاحَة *ṭufāḥa*: فزون‌آمده، اضافه، لبریز؛ کف.

طَفْحان *ṭafḥān*، مؤنث: **طَفْحَى** *ṭafḥā*: لبریز، پر، لبالب، سرشار، آکنده، مالامال.

مِطْفَحَة *miṭfaḥa*: کفگیر.

طافِح *ṭāfiḥ*: لبریز، پر، لبالب، مالامال، آکنده، سرشار.

طَفَرَ *ṭafara* ـِ (**طَفْر** *ṭafr*): پریدن، جَستن، جهیدن؛ . . . ب: راندن، جهش دادن، خیزاندن (کسی را).

الطَّفْر العَرِيض *('arīḍ)*: پرش طول.

الطَّفْرُ العَالِي *('ālī)*: پرش ارتفاع.

طَفْرَة *ṭafra*: پرش، جهش، خیزش؛ حرکت سریع، شتاب، تحول ناگهانی، صعود تند؛ انفجار، انقلاب، جوشش؛ تلاطم.

الطَّفْرَةُ الثُّلَاثِيَّة *(ṯulāṯīya)*: پرش سه‌گام.

طَفْرَةً *ṭafratan*: با یک جهش، به یک خیز، به یک حرکت.

طَفْرَان *ṭafrān*: بینوا، تهیدست.

طَفَر *ṭafar* (= **ثَفَر**): پاردم، قشخون (زین).

طَفَشَ *ṭafaša* ـِ (**طَفْش** *ṭafš*): (مصر) فرار کردن، گریختن.

طَفِقَ *ṭafiqa* ـَ (**طَفَق** *ṭafaq*) (پیش از فعل مضارع): آغاز کردن، پرداختن، مبادرت کردن (به کاری)، دست (به کاری) زدن.

طَفَّلَ على: مخلّ آسایشِ (کسی) شدن، مزاحمِ (کسی) شدن، ایجادِ دردسر کردن (برای کسی)، خود را تحمیل کردن (بر کسی)؛ . . . **على مائِدَتِهِ**: مهمان ناخوانده شدن، سرزده وارد شدن (بر سر سفرهٔ کسی)؛ سربار دیگران بودن، انگل اجتماع بودن، طفیلی بودن.

تَطَفَّلَ = **طَفَّلَ**؛ سربار شدن، طفیلی شدن، بی‌موقع رسیدن، ناخوانده مهمان شدن.

طَفْل *ṭafl*: نرم، لطیف، تُرد؛ گل کوزه‌گری، سفال، خاک رُس.

طِفْل *ṭifl* ج. **أَطْفَال** *aṭfāl*: بچه، کودک، نوزاد.

طِفْلَة *ṭifla*: دختربچه، کودک، نوزاد (مؤنث).

طِفْلِيّ *ṭiflī*: بچگانه، کودکانه، مربوط به کودکان، مربوط به نوزادی.

الطِّبُّ الطِّفْلِيّ *(ṭibb)*: بهداشت کودکان، طب اطفال (پز.).

طَفَل *ṭafal*: کودکی، دوران کودکی؛ نوزادگی، دوران نوزادی؛ سپیده‌دم، فجر.

طَفْلَة *ṭafla*: گل کوزه‌گری، سفال، خاک رُس.

طُفَال *ṭufāl*: گل کوزه‌گری؛ خاک رُس؛ گل زرد.

طَفَالَة *ṭafāla*: کودکی، دوران کودکی؛ نوزادگی، دوران نوزادی؛ آغاز، سرآغاز (زندگی).

طُفُولَة *ṭufūla*: کودکی، دوران کودکی؛ نوزادگی، دوران نوزادی؛ بچه‌ها، اطفال.

طُفُولِيَّة *ṭufūlīya*: دوران نوزادگی؛ دوران بچگی، طفولیت.

طُفُولِيّ *ṭufūlī*: مربوط به کودکان؛ مربوط به نوزادان، نوزادی؛ بچگانه، کودکانه.

طُفَيْلِيّ *ṭufaylī*: مهمان ناخوانده، مزاحم، طفیلی، مفت‌خور، مایهٔ دردسر، سربار، انگل اجتماع؛ ج. **طُفَيْلِيَّات**: انگل (پز. زیست.).

عِلْمُ الطُّفَيْلِيَّات *('ilm)*: انگل‌شناسی.

مُتَطَفِّل *mutaṭaffil*: انگل، انگلی؛ مزاحم، مهمان ناخوانده؛ طفیلی، سربار.

طفو

طَفَا *ṭafā* ـُ (**طَفْو** *ṭafw*، **طُفُوّ** *ṭufuww*): شناور بودن؛ بالا آمدن، به روی سطح آب آمدن.

طَفَا به الى السَّطْح *(saṭḥ)*: او (آن) را به سطح آب آورد.

طُفَاوَة *ṭufāwa*: هر چیز شناور روی آب؛ خاشاک و کف روی آب، آب‌آورد؛ هاله (گرد خورشید یا ماه).

طافٍ *ṭāfin*: شناور، روی آب افتاده، بالاآمده (مثلاً: ماهی مرده).

طافِيَة *ṭāfiya*: کوه یخ شناور؛ کمربند نجات غریق؛ بالن شناور (کنار دریا).

طَفَّايَة *ṭaffāya* ← طفیء.

طَقَّ *ṭaqqa* ـُ (**طَقّ** *ṭaqq*): به صدا درآمدن، صدای ترک دادن؛ تق‌تق کردن، منفجر شدن، ترکیدن.

طَقَّسَ: به آیینی درآوردن، پیرو فرقه‌ای ساختن (کسی را، مسح.).

تَطَقَّسَ: به آیین و آداب مذهبی عمل کردن، آداب و مراسم دینی را انجام دادن.

طَقْس *ṭaqs*: هوا؛ آب و هوا؛ ج. **طُقُوس** *ṭuqūs*: آداب، مناسک؛ شعائر دینی؛ فرقه، آیین، کیش (مسح.).

طَقْسِيّ *ṭaqsī*: مربوط به آیین‌ها و گفتارهای نیایشی (مسح.).

الطَّقْسِيَّات *aṭ-ṭaqsīyāt*: رساله‌ها و کتاب‌های آیین و نیایش (مسح.).

طَقْطَقَ *ṭaqṭaqa*: ترق و تروق کردن، تق‌تق کردن؛ ترکیدن، شکستن.

طَقْطُوقَة *ṭaqṭūqa*: صدای شکستگی؛ ترق و تروق، صدای ترکیدن، تق‌تق؛ ج. **طَقَاطِيق** *ṭaqāṭīq*: آواز گروهی مردمی.

طَقَّمَ هـ: زین و برگ کردن (اسب را).

طَقْم *taqm* ج. **طُقُوم** *tuqūm*، **طُقُومَة** *tuqūma*، **أَطْقُم** *atqum*: کادر، مجموعهٔ کارکنان، خدمه؛ مجموعه (ابزار، وسایل و مانند آن)؛ دست (لباس)؛ کت و شلوار (مردانه)؛ کت و دامن (زنانه)؛ دست، سری (مثلاً: فنجان)؛ زین و برگ، یراق (اسب).

طَقْمُ مُجَوْهَرات *(mujawharāt)*: بست جواهرات.

طَقْمُ حُروفٍ مَطْبَعِيَّة: مجموعهٔ حروف چاپ.

طَقْمُ الأَسْنان: دست دندان مصنوعی.

طاقِم *tāqim* = **طَقْم**؛ کادر، خدمه، کارکنان (کشتی).

طاقِمُ الأَسْنان: دست دندان مصنوعی.

طَلَّ *talla* ـُ (**طَلّ** *tall*) **هـ**: تر کردن، شبنم زدن، نمناک کردن، مرطوب کردن (مثلاً: باران، زمین را، شبنم، گیاهان را).

طَلَّ *talla* ـُ: سرزدن، سرکشیدن؛ سرانگیز بودن، مشرف شدن، دید داشتن، مسلط بودن (بر جایی)؛ رو به (جایی) بودن، (به سویی) باز شدن (مثلاً: پنجره)؛ ... **من**: نگریستن، چشم انداختن؛ پیداشدن، ظاهرشدن (مثلاً: از پنجره).

أَطَلَّ عليه بِالأَذَى *(bi-l-adā)*: آزارش داد.

أَطَلَّ بِرَأْسِهِ *(bi-ra'sihī)*: سرکشید.

طَلّ *tall* ج. **طِلال** *tilāl*: شبنم، ژاله؛ نم‌نم باران.

طَلَل *talal* ج. **أَطْلال** *atlāl*، **طُلُول** *tulūl* (بیشتر به صورت جمع به کار می‌رود): آثار، خرابه، ویرانه (خانه)؛ بقایا، آثارِ بر جای مانده از خیمه‌گاه.

مَطْلُول *matlūl*: **دَمٌ مَطْلُول** *(dam)*: خون ریخته‌ای که کسی در پی انتقامش نباشد.

مُطِلّ *mutill*: مشرف، سرانگیز.

طَلَبَ *talaba* ـُ (**طَلَب** *talab*، **مَطْلَب** *matlab*) **هـ**: جستن، جست‌وجو کردن (کسی یا چیزی را)، دنبال (کسی یا چیزی) گشتن، در پی (کسی یا چیزی) برآمدن، درصدد یافتن (کسی یا چیزی) برآمدن؛ رفتن، روی آوردن (به جایی)، رهسپار (جایی) شدن، عازم (دیاری) شدن؛ خواستن، طلبیدن، تقاضا کردن، طلب کردن؛ آرزو کردن، هوس کردن (چیزی را)؛ ...**هـ من**: خواستن، خواهش کردن، طلب کردن (چیزی را از کسی)؛ ... **الی هـ**: درخواست کردن، مطالبه کردن (از کسی، چیزی را)؛ ... **الی أَنْ**: طلبیدن (انجام کاری را از کسی)؛ ...**الی**: فراخواندن، احضار کردن، پیش خواندن (کسی را)؛ ...**هـ**: پژوهش کردن، جست‌وجو کردن (در امری).

طَلَبَ الثَّأْرَ *(ta'r)*: خونبها طلبید، در پی قصاص برآمد، انتقام‌جویی کرد.

طَلَبَ الحُكْمَ بِالبَراءَة *(bi-l-barā'a)*: تقاضای برائت کرد، مدعی بی‌گناهی شد.

طَلَبَ الصَّمْتَ *(samt)*: تقاضای سکوت کرد.

طَلَبَ الغُفْرانَ *(ğufrān)*: بخشش طلبید.

طَلَبَ وَظيفَةً *(wazīfatan)*: تقاضای شغل کرد.

طَلَبَ منه يَدَها *(yadahā)*: از او (دخترش را) خواستگاری کرد.

طالَبَ هـ، هـ بـ: بازپس خواستن، مطالبه کردن (چیزی را از کسی)، تقاضای استرداد (چیزی را) کردن (از کسی)، مدعی (چیزی از کسی) شدن؛ ... **بـ**: خواستار شدن، طلبیدن، تقاضا کردن، ادعا کردن، دعوی کردن (چیزی را).

طالَبَ بِحَقِّهِ *(bi-haqqihī)*: حق خود را خواست.

طالَبَ بِزِيادَةِ التَّفاصيلِ *(tafāsīl)*: تفصیل بیشتری طلبید.

طالَبَ بِزِيادَةِ الأَجْرِ *(ajr)*: تقاضای اضافه‌حقوق کرد.

طالَبَ بِتَعْويضاتٍ *(ta'wīdāt)*: خسارت طلبید.

طالَبَ بِتَنْفيذِ القَراراتِ *(bi-tanfīdi l-qarārāt)*: خواستار اجرای تصمیمات شد.

تَطَلَّبَ هـ: طلبیدن، لازم شماردن، اقتضا کردن، ضروری دانستن (چیزی را).

تَطَلَّبَ تَعْويضاً *(ta'wīdan)*: تقاضای جبران خسارت کرد.

تَطَلَّبَ الإِنْتِباهَ *(intibāh)*: تقاضای بذل توجه کرد.

إِنْطَلَبَ = **طُلِبَ**.

طَلَب *talab*: جست‌وجو، پیگیری؛ ج. ـــ ات: طلب، درخواست، تقاضا، مطالبه؛ فراخوانی، دعوت؛ خواهش، التماس، استدعا؛ تقاضانامه، فرم درخواست؛ دستور، سفارش؛ تقاضا (مقابل عرضه، تجا.).

تَحْتَ طَلَبِهِ: در اختیار او.

عِنْدَ الطَّلَبِ، لَدَى الطَّلَبِ: در صورت نیاز، اگر لازم باشد، عندالمطالبه.

يُدْفَعُ لِحِينِ الطَّلَب *(yudfa'u li-hīni)*: عندالمطالبه پرداخت می‌شود.

العَرْضُ وَ الطَّلَب *('ard)*: عرضه و تقاضا.

طَلَبُ العِلْم *('ilm)*: دانش‌آموزی، دانش‌اندوزی، کسب علم و دانش.

طَلَبُ عَـدَمِ الثِّـقَةِ (*'adam at-tiqa*): تقاضای رأی عدم اعتماد (پارلمان).

طَلَبٌ خَطِّيّ (*katti*): درخواست مکتوب، تقاضانامه.

نُزولاً عِنْدَ طَلَبِه (*nuzūlan*): بنا بـه درخواست او، از بـاب اجابت خواستهٔ او.

إِسْتِجابَةً لِطَلَبِه (*istijābatan*): همان معنی.

مُقَدِّمُ الطَّلَبِ (*muqaddim*): متقاضی، درخواست‌کننده، مطالبه‌کننده.

طَلْبَة *talba*: نماز، دعا (مسح.).

طِلْبَة *taliba*، **طَلْبَة** *talba*: خواهش، تقاضا، درخواست؛ تقاضانامه، فرم درخواست.

طَلَبِيَّة *talabīya* ج. ـــ ات: سفارش (تجا.).

طَلَّاب *tallāb*: به‌شدت خواستار، مُصر در خواستهٔ خود.

مَطْـلَـب *matlab*: جستوجو، طلب؛ ج. **مَطالِب** *matālib*: درخواست، تقاضا؛ خواهش، خواست؛ مطالبه؛ ادعا؛ قضیه، معضل؛ مَطالِب: مالیات.

مُطالَبَة *mutālaba*: تقاضا؛ (در حالت اضافی یا با حرف اضافهٔ بـ) درخواست، مطالبه، طلب؛ دعوی.

طالِب *tālib* ج. **طُـلَّاب** *tullāb*، **طَـلَبَة** *talaba*: جوینده، جستوجوگر، دنبال‌کننده؛ خواهان؛ مدعی، ادعاکننده؛ مـطالبه‌کننده، خـواسـتار؛ داوطـلب؛ دانشجو، پـژوهنده، دانش‌اندوز؛ رتبهٔ نظامی (افسر جزء در نیروی دریایی مصر، ۱۹۳۹).

طالِبُ العِلم (*'ilm*): شاگرد، دانش‌آموز.

طالِبٌ مُمْتاز (*mumtāz*): رتبهٔ نظامی (در نـیروی دریـایی مصر، ۱۹۳۹).

طالِبُ الزَّواج (*zawāj*): خواستگار.

طالِبِيّ *tālibī*: دانشجویی، وابسته به تحصیلات.

مَطْـلُـوب *matlūb*: مـطلوب، مـورد تـقاضا، نـیازمندی (در قسمت آگهی‌های مطبوعاتی)؛ لازم، مورد نیاز (پول)؛ مطلوب (ربا)؛ ج. **مَطالِيب** *matālīb*: خواسته؛ ج. **مَطلوبات**: بدهی‌ها، بدهکاری‌ها؛ مَطاليب: مطالبات.

شُروطٌ مَطلوبَة (*šurūt*): شرایط مورد نیاز.

مَطلوبٌ علی التِّلِيفون (*tilīfūn*): تلفن (فلان را) می‌خواهد.

مُطالِب *mutālib*: مدعی.

مُـطالَـب *mutālab* بـ: مـورد طـلب، مورد درخواست؛ مسئول، پاسخگو، جوابگو (در مورد کسی یا چیزی).

مُتَطَلَّبات *mutatallabāt*: مطالبات، خواسته‌ها، موارد نیاز، شرایط خواسته‌شده.

طَلَـحَ *talaha* ـَ (**طَـلاح** *talāh*): بد بودن، بدکار بـودن، بدطینت بودن، شرور بودن، تبهکار بودن، سرکش بودن (یا شدن).

طَلْح *talh* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **طُـلُوح** *tulūh*: اقاقیای شیره‌دار (*Acacia gummifera*، گیا.)؛ درخت موز؛ موز.

طَلْحِيَّة *talhīya* ج. **طَلاحِيّ** *talāhī*: ورقه، برگهٔ کاغذ.

طَلِيحَة *talīha*: (سوریه) بند کاغذ.

طالِح *tālih*: بد، بدذات، بدطینت، شرور، بدکار، تبهکار، سرکش.

طَلَسَ *talasa* ـِ (**طَلْس** *tals*) هـ: زدودن، محو کردن، پاک کردن (چیزی، خصوصاً نوشته‌ای را).

طَلْس *tals*: پاک‌شدگی.

طِلْس *tils*: زدوده، محوشده، پاک‌شده (نوشته، کتیبه)؛ ناخوانا.

أَطْلَس *atlas*: پارچهٔ ابریشمی، ساتن؛ ج. **أَطالِس** *atālis*: اطلس جغرافیایی.

أَطْلَسِيّ *atlasī*: آتلانتیک.

الحِلْفُ الأَطْلَسِيّ (*hilf*): پیمان آتلانتیک.

المُحِيطُ الأَطْلَسِيّ (*muhīt*): اقیانوس اطلس.

طَلَسانَة *talasāna*: (مصر) کتیبه (باستان‌شناسی).

طَيْلَسان *taylasān* ج. **طَـيالِسَة** *tayālisa* ← تـرتیب الفبایی.

طِلَسْم *tilasm*، **طِلَّسْم** *tillasm* ج. ـــ ات، **طَـلاسِم** *talāsim*: طـلسم؛ تـعویذ؛ سـحر، جـادو؛ طَـلاسِم: سـخنان رمزآمیز.

طَلَعَ *tala'a* ـُ (**طُلُوع** *tulū'*، **مَطْلَع** *matla'*): برآمدن، فراز آمدن، طلوع کردن، سرزدن (ماه، خورشید و مانند آن)؛ هویدا شـدن، پـیدا شـدن، نـمایان گـشتن، ظـهور کردن؛ درآمدن (دندان)؛ جوانه‌زدن (گیاه)؛ ... من: بیرون آمدن، سربرآوردن، سرکشیدن، برخاستن (از جایی)؛ ... علی: ناگهان دررسیدن، سرزده وارد شدن (بر کسی)، غافلگیر کردن (کسی را).

طَلَعَ علیه بـ: بردن، عرضه کردن، درآوردن (برای کسـی، چیزی را).

طَـلَعَ tala'a ـــُـ (**طُـلوع** tulū') **هـ**: بـالا بـردن، بـركشيدن (چيزى را)؛ (بر فراز جايى) رفتن، (بالاى چيزى) رفتن؛ سوار شدن (در ماشين، قطار و مانند آن).

طَـالَعَ هـ: خـوانـدن، مـطالعه كـردن، بـه‌دقت قـرائت كـردن (چيزى را)؛ نگريستن، نظر افكندن (در چيزى)؛ بررسى كردن (چيزى را)؛ ... **هـ بـ**: آگاه كردن، مطلع ساختن (كـسى را از چيزى)؛ روشن كردن، تبيين كردن، توضيح دادن (چيزى را براى كسى)؛ ... **هـ**: روشنايى افكندن (خورشيد بر چيزى).

أَطْلَعَ: درآمدن، رشد كردن (دندان)؛ روييدن، جوانـه زدن (گياه)؛ ... **هـعلى**: آشناكردن (كسى را با چيزى)؛ ... **هـمن، هـ على**: مطلع ساختن، باخبر كردن (كسى را از چيزى)، متوجه ساختن، آگاه كردن (كسى را به چيزى)، اطلاع دادن (به كسى دربارهٔ امرى)، گفتن، نشان دادن (چيزى را به كسى)؛ ... **هـ على**: بينش بخشيدن، آگاهى دادن (به كسى دربارهٔ چيزى).

تَطَلَّعَ الى: چشم دوختن (به چيزى)، در انتظار (چيزى) بودن، آرزوى (چيزى را) داشتن، مشتاق (چيزى) بودن؛ زيرنظر داشتن، تحت مراقبت گرفتن (چيزى را)، نگريستن، توجه خاص داشتن (به چيزى)؛ كوشيدن، رنج بر خود هموار كردن (در راه چيزى)، در پى (چيزى) برآمدن؛ نگاه كردن (به كسى يا چيزى)، وارسى كردن (كسى يا چيزى را)؛ ... **بـ، فى**: خيره شدن، خيره نگريستن، زل زدن (به كسى يا چيزى).

تَطَلَّعَ الى المُسْتَقْبَل: به آينده چشم دوخت.

تَطَلَّعَ الى مـافَوْقَ ذلك (fawqa): بـه بـالاتر از آن چشم داشت.

تَطَلَّعَ الى وُجوهِ النّاسِ (wujūh): به چهرهٔ مردم خيره شد، چهرهٔ مردم را وارسى كرد.

إطَّلَعَ على: نگريستن، چشم انداختن (به چيزى)؛ مطالعه كردن، بررسى كردن (چيزى را)؛ آگاه شدن، مطلع شدن، اطلاع يافتن، باخبر شدن (از چيزى)؛ رسيدگى كردن (به چيزى)؛ دريافتن، ملاحظه كردن، كشف كردن، يافتن (چيزى را)؛ تسلط يافتن، اطلاع كامل يافتن، دست داشتن، مهارت داشتن (در امرى).

إطَّلَعَ على خَفاياه (kafāyāhū): بر خفاياى آن اطلاع يافت، از نهفته‌هاى آن آگاه شد.

إطَّلَعَ على مِلَفٍّ (milaff): از محتواى پرونده‌اى آگاه شد.

إسْتَطْلَعَ هـ: در جست‌وجوى (چيزى) بودن، در پى كشف (چيزى) برآمدن، درصدد يافتن (چيزى) بودن؛ تحقيق كردن (دربارهٔ چيزى)؛ حسّ كنجكاوى را برانگيختن (در كسى)؛ جوياى (چيزى) شدن، در پى فهميدن (چيزى) برآمدن، خبر (چيزى را) جستن؛ آشنايى يافتن (با سرزمينى)؛ طالع ديدن (براى كسى)؛ گزارش تهيه كردن (براى روزنامه)؛ نظرسنجى كردن، نظرخواهى كردن.

إسْتَطْلَعَ حَقِيقَتَهُ (haqīqatahū): در پى كشف حقيقت آن برآمد.

إسْتَطْلَعَ غَيْبَه (ḡaybahū): برايش طالع‌بينى كرد.

إسْتَطْلَعَهُ رَأْيَهُ (ra'yahū): نظر او را جويا شد.

إسْتَطْلَعَ خَبَرَهُ (kabarahū): در پى كسب خبر دربارهٔ او برآمد.

طَلْع tal' (نيز اسم جنس): شكوفهٔ خرمابن؛ گردهٔ خرما.

طَلْعَة tal'a: ظاهر، شكل ظاهر؛ سيما، چهره، رو؛ پرواز (هوايى).

الطَّلْعَة الجَوِّيَّة (jawwīya): پرواز هوايى.

بَهِيُّ الطَّلْعَة (bahī): نيك‌چهره، تابنده‌رو.

مَهِيبُ الطَّلْعَةِ (mahīb): با ظاهرى خوف‌انگيز.

طُلَعَة tula'a: كنجكاو، پرس‌وجوكن.

طَلّاع tallā': بلندپرواز، جست‌وجوگر، كوشا، سختكوش.

طَلّاعُ الثَّنايا وَ الأَنْجُدِ (tanāyā, anjud): (نيك‌رونده بر بلندى‌ها و پستى‌ها) كارآزموده، كاردان، زبردست.

طَلّاعٌ الى التَّعَرُّف (ta'arruf): كنجكاو، خواهان اطلاع، خبرجو.

طُلُوع tulū': فرارفتن، برخاستن؛ طلوع (ماه، خورشيد و مانند آن)؛ پيدايى، ظهور؛ بالا رفتن، صعود (از كوه).

طَلِيعَة talī'a ج. **طَلائِع** talā'i': پيشرو، پيشاهنگ، صف اول، جلودار، پيشقراول، پيشتاز، پيشگام، طلايه‌دار؛ **طَلائِع**: آثار، علائم؛ نشانه‌هاى نخستين، طليعه، سرآغاز.

طَلِيعَةُ الجَيْشِ (jayš): طلايهٔ سپاه.

طَلِيعَةُ الحَرَكَةِ الفَنِّيَّة (fannīya): پيشاهنگ (سرآغاز، اوان گارد) جنبش هنرى.

فى طَلِيعَةِ: پيشِ ....، پيشاپيشِ ....، در صدرِ ....، در رأسِ ....

طَـليعىّ talī'ī: پـيشگام، پـيشتاز، جـلودار، طـلايه‌دار؛ پيشكسوت.

مَطْلَع *maṭla'* **ج. مَـطَالِع** *maṭāli'* : طـلوع، هـنگام طـلوع؛ سپیده‌دم، فجر، فلق؛ نقطهٔ حرکت، نـقطهٔ شروع، خـاستگاه؛ طلیعه، سرآغاز (عصر، دوره و مانند آن)؛ پیشگفتار، دیـباچه، مقدمه (مثلاً: در کـتاب)، پـیش‌درآمـد (مـثلاً: در مـوسیقی)؛ مطلع (در شعر)؛ منظره، دورنما؛ پله، پلکان، نردبان.

مُطَالَعَة *muṭāla'a* : مطالعه، کـتابخوانی؛ ج. ــ ات: اعـلان رسمی.

قاعَةُ المُطالَعَةِ *(qā'a)*: اتاق مطالعه، سالن مطالعه.

تَطَلُّع *taṭallu'* : طـلـب، خـواست؛ جـسـتوجـو؛ بـلندپروازی، بیش‌طلبی؛ آگاهی‌جویی، کنجکاوی، میل به اطلاع؛ آرمـان، چشم‌انداز.

إطِّلاع *iṭṭilā'* **ج. ــ ات**: بررسی، وارسی، بازرسی، تـفتیش؛ مطالعه؛ اطلاع، آگاهی؛ خبر، نظارت؛ آشنایی.

إسْـــتِطْلاع *istiṭlā'* : پـژوهش، بـررسی، تـحقیق، تـفحص؛ سرکشی؛ کـسب اطـلاعات، خـبرگیری؛ جـسـتوجـو، اکـتشاف؛ رپورتاژ، گزارش مطبوعاتی؛ نظرسنجی.

إسْتِطْلاعُ الرَّأْيِ *(ra'y)* : نظرسنجی، نظرخواهی، همه‌پرسی.

إسْــتطلاعُ الرَّأيِ العَـامّ *('āmm)* : بـررسی افـکار عـمومی، نظرسـنجی عمومی، همه‌پرسی.

حُبُّ الإسْتِطلاع *(ḥubb)*: حس کـنجکاوی، مـیل بـه کـسب اطلاع.

دَوْرِيَّةُ إسْتِطلاع *(dawrīya)*: گروه اکتشاف؛ گشت شناسایی، اکیپ شناسایی.

طائِرَةُ الإسْتِطلاع: هواپیمای گشتی اکـتشافی، هـواپـیمای شناسایی.

إسْتِطلاعُ البُروج *(burūj)*: طالع‌شناسی.

إسْتِطلاعُ الغَيْبِ *(ġayb)*: همان معنی.

إسْـــتِطْـلاعِـيّ *istiṭlā'ī* : تـحقیقی، مـطالعاتی؛ اکـتشافی، گشتی.

طالِع *ṭāli'* **ج. طَوَالِع** *ṭawāli'* : طلوع‌کـننده (خـورشید، مـاه، ستاره)؛ زایچه، طالع.

حُسْنُ الطَّالِع *(ḥusn)*: نیک‌اختری.

لِحُسْنِ طالِعي: خوشبختانه، از سر خوش‌اقبالی من.

سَيِّئُ الطَّالِع *(sayyi')*: بدطالع، بداختر، بدبخت، بیچاره.

سَاءَ طالِعُه *(ṭāli'uhū)*: بدبخت شد، بخت از او برگشت.

طَالِعَة *ṭāli'a* : طلیعه، سرآغاز، شروع.

مُطَالِع *muṭāli'* : خواننده، مطالعه‌کننده.

مُتَطَـلِّـع *mutaṭalli'* **الی**: کنجکاو، مشتاق، خواهان؛ مدعی (نسبت به چیزی).

مُطَّلِع *muṭṭali'* : نگرنده؛ ... **علی**: مطلع، آگاه (از چـیزی)، آشنا (با کسی یا چیزی)، مسلط (بر چیزی).

طَـلُـقَ *ṭaluqa* ـ **(طَلاقَـة** *ṭalāqa***)**: باز بودن، شاداب بودن (چهره)، گشاده‌رو بودن (یا شدن).

طَلَقَـت *ṭalaqat* ـ **طَلُقَت** *ṭaluqat* ـ **(طَلاق** *ṭalāq***)**: طلاق گرفتن، مطلقه شدن (زن)؛ (مجهول:) **طُلِقَت** *ṭuliqat* **(طَلْق** *ṭalq***)**: به درد زایمان دچار شدن، به حال وضع‌حمل افتادن.

طَلَّقَ ه: رها کردن، آزاد کردن، فرو گذاشـتن، تـرک کـردن، تنها گذاشتن، جا گذاشتن (کسی یا چیزی را)؛ ... **(زَوْجَتَهُ** *zawjatahū***)**: طلاق دادن (همسر خود را)؛ ... **علی**: حکم طلاق دادن (دادگاه به زنی).

طَلَّقَتْ نَفْسَهَا *(nafsahā)*: طلاق گرفت.

طُلِّقَت علیه *(ṭulliqat)*: حکم طلاق (به نفع زن) صادر شد.

أَطْلَقَ ه: از بند درآوردن، از قید آزاد کردن (چیزی را)؛ آزاد کردن، یله کردن، رها کردن؛ ارسال کردن، فرستادن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه، علی**: خالی کردن، شلیک کردن (مثلاً: تفنگ را روی کسی)؛ ... **علی**: تیراندازی کردن (سوی کسی)، زیر آتش گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ اطلاق کردن، نهادن (مثلاً: نامی را بر کسی)؛ ... **ه**: (صدا) درآوردن، (بانگ) زدن؛ ... **زَوْجَتَهُ**: طرد کردن، طلاق دادن (زن خود را)؛ تعمیم دادن، عمومی کردن (چیزی را)؛ رواج دادن، مصطلح کردن (ترکیبی، سخنی، نامی و مانند آن را).

أَطْلَقَ علیه إسْمَ ... *(isma)*: او را به ... نامزد کرد، او را ... نامید، نام ... بر او نهاد.

يُطْلَقُ علی *(yuṭlaqu)*: بر ... اطلاق می‌شود.

أَطْلَقَ الجَرَسَ *(jaras)*: زنگ را به صدا درآورد.

أَطْلَقَ الحَبْلَ علی الغارِب *(ḥabl, ġārib)*: کاملاً آزاد گذارد، عنان اختیار به دست (او) سپرد، اختیار تام (به او) داد.

أَطْلَقَ حَرْباً من عِقالِها *('iqālihā)*: جنگی راه انداخت، از پای دیو جنگ بند برگرفت.

أَطْلَقَ الدَّواءُ بَطْنَهُ *(baṭnahū)*: دارو شکمش را باز کرد.

أَطْلَقَ الرَّصاصَ علی *(raṣāṣa)*: ... را زیر آتش گرفت، به ... شلیک کرد.

أَطْلَقَ رِجْلَيْه الى الرِّيح *(rijlayhi, rīh)*: چون برق و باد گريخت، دو پای ديگر هم قرض كرد و گريخت.
أَطْلَقَ ساقَيْه لِلرِّيح *(sāqayhi)*: همان معنی.
أَطْـلَقَ الأرادةَ لـ فـی: دستِ ... را در امـر ... كـاملاً بـاز گذاشت، به ... دربارهٔ ... اختيار تام داد.
أَطْلَقَ سَبِيلَهُ: آزادش كرد، رهايش كرد.
أَطْلَقَ سِراحَهُ *(sirāh)*: آزادش كرد.
أَطْلَقَ صَرْخَةً *(sarkatan)*: فريادی سر داد.
أَطْلَقَ العَمَلَ *('amal)*: كار را به راه انداخت.
أَطْلَقَ العِنانَ لَهُ: زمام امور را به او سپرد.
أَطْلَقَ لِحْيَتَهُ *(lihyatahū)*: ريش گذاشت.
أَطْلَقَ هُتافاً *(hutāfan)*: شعار سر داد.
أَطْلَقَ لِسانَهُ فيه إطلاقاً شَنِيعاً: سخت دربـارهٔ او بـدگويی كرد، هر چه از دهانش درآمد دربارهٔ او گفت.
أَطْـلَقَ أَلْسِـنَتَهُم بـ *(alsinatahum)*: زبـانشان را بـه ... (بدگويی، ناسزا، انتقاد و مانند آن) باز كرد، آنان را به (فرياد، غوغا، اعتراض و مانند آن) تحريک كرد.
أَطْلَقَ النَّفْسَ على سَجِيَّتِها *(nafsa, sajīyatihā)*: عنان نفس اماره را رهاكرد، از توسن سركش نفس عنان باز كرد.
أَطْلَقَ النّارَ على: روي ... آتش گشود، بهسوی ... شليک كرد.
أَطْلَقَ النّارَ في: در ... آتش افكند.
أَطْلَقَ يَدَهُ بـ *(yadahū)*: در ... با دست باز عـمل كـرد، در ... هر طور دلش خواست دست گشود.
أَطْلَقَ يَدَهُ في (لـ): دست او را در ... باز گذاشت.
تَطَلَّقَ: پر درآوردن، پرواز كردن (از شادی).
تَطَـلَّقَ وَجْـهُهـا بِـابْتِـسامةٍ *(wajhuhā bi-btisāma)*: رويش به لبخندی شكفت، گل لبخند بر چهرهاش شكفت.
اِنْطَلَقَ: آزاد شدن، رها شدن (يا بودن)؛ بيرون زدن، سرزدن، ريخته شدن؛ صادر شدن، ناشی شدن؛ جهيدن، تند حركت كردن، خيز كردن؛ دررفتن، شليک شدن (اسلحه)؛ پرتاب شدن؛ منفجر شدن، تركيدن؛ برآمدن، بلند شدن (صدا)؛ به راه افتادن، حركت كردن (مثلاً قطار، كشتی و مانند آن)؛ عازم شدن، راهی شدن؛ به راه خود ادامه دادن؛ گذشتن، طی شدن، سپری شدن (زمان، عمر و مانند آن)؛ تابناک شدن، شكوفا شدن (چهره)؛ ... الی: شتابان رفتن (به جايی)؛ ... من: رفتن، عزيمت كردن (از جايی)؛ ... بـ: ادا كردن، بيان كردن، به زبان آوردن (چيزی را)؛ (پيش از فعل مضارع) پرداختن، آغاز كردن (به كاری)، دست (به كاری) زدن.
اِنْطَلَقَ يَجْرِي *(yajrī)*: شروع به دويدن كرد.
اِنْطَلَقَتِ الإِشارَةُ *(išāra)*: آژير (خطر) به صدا درآمد.
اِنْطَلَقَ كالسَّهْمِ *(sahm)*: چون تير بـه راه افـتاد، مـثل بـاد حركت كرد.
اِنْطَلَقَ من مُجَرَّدِ فَرْضٍ *(mujarradi)*: نقطهٔ آغاز يا نـقطهٔ حركت او تنها يک فرض بود.
اِنْطَلَقَ مُسْرِعاً *(musri'an)*: شتابان رفت، شتافت.
اِنْطَلَقَ لِسانُهُ على *(lisānuhū)*: زبانش به بدگويی از ... باز شد.
اِنْطَلَقَ وَجْهُهُ *(wajhuhū)*: چهرهاش شكوفا شد، خوشحال و بشاش شد.
اِسْتَطْلَقَ بَطْنُهُ *(batnuhū)*: شكمش به كار افتاد.
طَلْق *talq*: طلق (معدنشناسی)؛ رنج، زحمت؛ درد زايمان؛ باز، رهاشده، گشاده؛ ... من: رها، آزاد، فارغ (از چيزی).
طَلْـقُ المُـحَيّا *tulq, tilq, talq al-muhayyā*: (بـا) گشادهرويی، (با) مهربانی.
طَلْقُ الوَجْهِ *(al-wajh)*: همان معنی.
طَلْقُ اللِّسان: فصيح، گشادهزبان.
طَلْقٌ نارِيّ *(nārī)*: تير، گلوله.
في الهَواء الطَّلْق *(hawā')*: در فضای باز، در هوای آزاد.
طَلْـقُ اليَـدَيْـنِ *(yadayn)*: بخشنده، كريم، دستودلباز، سخاوتمند، گشادهدست.
طِلْق *tilq*: مُجاز، پذيرفتنی، مقبول.
طَلَق *talaq* ج. **أَطْلاق** *atlāq*: مسابقهٔ دو؛ ج. ـــ ا ت، **أَطْلاق** *atlāq*: شليک؛ تير (با اسلحهٔ گرم).
سَرِيعُ الطَّلَق: با شليک سريع (تفنگ).
لِسانٌ طَـلِق *lisān taliq*: زبـان گشـاده، زبـان روان، زبـان سليس.
طَلْقَة *talqa* ج. **طَلَقات** *talaqāt*: طلاق.
طَلْقَةٌ بالثَّلاثةِ *(talāta)*: سهطلاقه.
طَلْقَة *talaqa* ج. ـــ ات: شليک؛ تير.
طَلاق *talāq*: طلاق.
طَلاقٌ بالثَّلاثةِ *(talāta)*: سهطلاقه.
طَلاقٌ رَجْعِيّ *(raj'ī)*: طلاق رجعی.

صحـ
ط ط

كِتابُ الطَّلاقِ: طلاق‌نامه.

حِلْفٌ بِالطَّلاقِ: سوگند خوردن به طلاق (یا مقدسات).

طَلِيق *ṭalīq* ج. **طُلَقاء** *ṭulaqāʾ* : آزادی‌یافته، رهاشده (نیز: برده)، آزاد، رها.

الطُّلَقاء: طلقاء (نام عده‌ای از مکّیانی که تا زمان فتح مکه همچنان کافر بودند).

طَلاقَة *ṭalāqa* : راحتی، آسایش، آسودگی‌خاطر؛ آزادی؛ گشاده‌رویی.

طَلاقَةُ اللِّسان: فصاحت، روانی گفتار، سخنوری.

طَلاقَةُ الوَجْهِ *(wajh)* : گشاده‌رویی، خوشرویی، مهربانی.

طَلِيقَة *ṭalīqa* : طلاق‌گرفته، زن مطلقه.

طَلُوقَة *ṭalūqa* ج. **طَلائِق** *ṭalāʾiq* : اسب نرینه، نریان.

إِطْلاق *iṭlāq* : رهاسازی، آزادسازی؛ شلیک؛ راه‌اندازی؛ تعمیم، عمومی‌سازی؛ ارسال.

إِطْلاقاً *iṭlāqan* : مطلقاً.

على الإِطْلاق: به‌طور مطلق، مطلقاً، به‌طور عام، به نحو فراگیر؛ (در جملهٔ منفی) ابداً، به‌هیچ‌وجه.

إِطْلاقُ الرَّصاصِ على *(raṣāṣ)* : تیراندازی به چیزی، شلیک به‌سوی کسی.

إِطْلاقُ إِشارَةٍ آلِيَّةٍ *(āliya)* : به‌کاراندازی آژیر (علامت) خودکار.

إِطْلاقُ السَّراحِ *(sarāḥ)* : آزادسازی (مثلاً: کسی را از بند، زندان).

إِطْلاقُ العِنانِ لِأَهوائِهِ *(li-ahwāʾihī)* : واگذاری عنان اختیار به دست امیال خود.

إِطْلاقُ مُحَرِّكٍ *(muḥarrik)* : راه‌اندازی موتور.

إِطْلاقُ النّارِ (النِّيرانِ) : آتش گشودن، تیراندازی.

وَقْفُ إِطْلاقِ النّار *(waqf)* : آتش‌بس، متارکهٔ جنگ، صلح موقت.

إِنْطِلاق *inṭilāq* : رهایی، آزادی (نیز: نیرو و مانند آن)؛ حرکت؛ جهش، خیز؛ رهاشدگی.

نُقْطَةُ الإِنْطِلاق *(nuqṭa)* : نقطهٔ آغاز، نقطهٔ حرکت، خیزشگاه.

طالِق *ṭāliq* : (زن) طلاق‌گرفته، مطلقه.

هي طالِقٌ ثَلاثاً *(ṯalāṯan)* : او (زن) سه‌طلاقه شده است.

مُطْلَق *muṭlaq* : رهاشده، آزاد؛ نامحدود، مطلق؛ کلی، عمومی.

مُطْلَقاً *muṭlaqan* : به‌طور مطلق، بدون استثنا، مطلقاً.

الدُّوَلُ ذاتُ الحُكْمِ المُطْلَقِ *(duwal ḏāt al-ḥukm)* : دولت‌هایی که از قدرت مطلق برخوردارند.

مُطْلَقُ السَّراحِ *(sarāḥ)* : آزادشده (از بند، زندان و مانند آن).

مُتَطَلِّق *mutaṭalliq* : بشاش، گشاده (سیما، چهره).

مُنْطَلَق *munṭalaq* : مبنا، اساس.

نُقْطَةُ مُنْطَلَقٍ *(nuqṭa)* : نقطهٔ شروع، نقطهٔ آغاز، نقطهٔ حرکت.

مِطْلَمَة *miṭlama* : سنجاق سرگرد.

طُلُمْبَة *ṭulumba* ج. ـــات: تلمبه.

طَلْمَسَ *ṭalmasa* : اخم کردن، ترشرویی کردن.

طلو، طلی

طَلَى *ṭalā* ـِ (**طَلْي** *ṭaly*) ه بـ: رنگ زدن، روغن زدن؛ اندودن، مالیدن، پوشاندن، روکش کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

طَلَى ه بِالذَّهَبِ *(ḏahab)* : آن را زراندود کرد.

طَلَى ه بِالكَهْرَباء *(kahrabāʾ)* : آن را آب داد، آن را قلع‌اندود کرد؛ آن را گالوانیزه کرد.

طَلَى ه بِالمِيناء *(mīnāʾ)* : آن را میناپوش کرد.

لم تَنْطَلِ عليه هذه الحِيلَةُ *(ḥīla)* : فریب این نیرنگ را نخورد، این نیرنگ در او نگرفت.

طِلاء *ṭilāʾ* : اندود (کاری)؛ پوشاندن، آغشتن (مثلاً: با شکر)؛ (ورقهٔ) رنگ؛ روکش.

الطِّلاء بِالكَهرباء *(kahrabāʾ)* : قلع‌اندودی، گالوانیزه کردن.

طَلِيّ *ṭalī* : خوب، خوش، مطبوع، دلپذیر، خوشایند.

طَلاوَة *ṭalāwa* : زیبایی، فریبندگی.

الطُّلْيان *aṭ-ṭulyān* : ایتالیایی‌ها.

طُلَيْطِلَة *ṭulayṭila* : طلیطله، تولدو (در اسپانیا).

طَمَّ *ṭamma* ـُ (**طَمّ** *ṭamm*، **طُمُوم** *ṭumūm*) ه: فراگرفتن، پوشاندن، در خود فروبردن (چیزی را).

طَمَّ حَرِيقاً: حریقی را فرونشاند.

طَمَّ بِئْراً *(biʾran)* : چاهی را پر کرد (از خاک).

إِنْطَمَّ = **طُمَّ**.

طِمّ *ṭimm* : حجم عظیم (به‌خصوص مایعات).

الطِّمُّ وَ الرِّمّ *(rimm)* : مال و ثروت فراوان.

طامَّة *ṭāmma* ج. ـــات: مصیبت، بلای خانمانسوز.

طُماطَة *ṭumāṭa* : گوجه‌فرنگی.

طَمَاطِم tamāṭim (اسم جنس، یکی آن: ـَة): گوجه‌فرنگی (جنس).

طَمْأَنَ ṭam'ana و **طَأْمَنَ** ta'mana **ه**: آرام کردن (کسی یا چیزی را)؛ تسکین دادن (به کسی)؛ ... **ه الی**: خاطرجمع کردن، مطمئن کردن (کسی را دربارهٔ چیزی)، اطمینان دادن (به کسی دربارهٔ چیزی).

تَطَأْمَنَ taṭa'mana - **تَطَامَنَ**.

اِطْمَأَنَّ iṭma'anna: آرامش یافتن، آرامش‌خاطر یافتن، راحت یافتن، آسوده شدن، دل‌آرامی یافتن، تسکین یافتن؛ مطمئن بودن، در امان بودن؛ متانت داشتن، قرار داشتن؛ ... **فی**: آرام گرفتن (در جایی)؛ ... **من، الی**: اعتماد یافتن، اطمینان پیدا کردن، یقین کردن (در چیزی)؛ ... **الی**: آسوده‌خیال شدن، قوت قلب یافتن، دلگرم شدن (دربارهٔ چیزی)؛ ... **علی**: خاطرجمع شدن، دغدغه از خود دور کردن (در مورد امری یا چیزی).

اِطْمَئِنَّ iṭma'inna: مطمئن باش، خیالت راحت باشد؛ راحت باش، آرام باش.

طُمَأْنِينَة ṭuma'nīna: آرامش، آسودگی، راحتی، راحتی خیال، فراغ‌بال، خاطرآسودگی، طمأنینه؛ اعتماد، اطمینان؛ امنیت.

اِطْمِئْنَان iṭmi'nān - **طُمَأْنِينَة**.

مُطْمَئِنّ muṭma'inn: پست، پایین (زمین)؛ آرام، راحت، آسوده، بی‌دغدغه، تسکین‌یافته، در امان؛ مطمئن، خاطرجمع؛ با اطمینان، با اعتماد، امیدوار.

طَمَثَ ṭamaṯa ـُ و **طَمِثَ** ṭamiṯa ـَ (**طَمْث** ṭamṯ): قاعده شدن، حیض شدن.

طَمَثَ ṭamaṯa ـِ (**طَمْث** ṭamṯ) **هـا**: بکارت (دختری را) برداشتن.

طَمْث ṭamṯ: قاعدگی، عادت، حیض؛ خون حیض.

طَمَحَ ṭamaḥa ـَ (**طُمُوح** ṭumūḥ) **الی**: چرخاندن، گرداندن (نگاه را بسوی کسی یا چیزی)؛ خواستن، هوس کردن، طلبیدن (چیزی را)؛ مشتاق (چیزی) شدن، طمع کردن (در چیزی)، هوای (چیزی را) در دل پروراندن؛ ... **بـ**: بردن (چیزی را).

طُمُوح ṭumūḥ: هوس، خواست، طلب، اشتیاق، شیفتگی؛ طمع؛ جاه‌طلبی، بلندپروازی.

طَمُوح ṭamūḥ: بلندپرواز، جاه‌طلب؛ حریص، آزمند، طمّاع.

طَمَّاح ṭammāḥ: همان معنی.

مَطْمَح maṭmaḥ ج. **مَطَامِح** maṭāmiḥ: آرزو، مورد آرزو، خواسته، مراد دل، دلْخواسته، دل‌طلبیده؛ هوس، میل؛ مقصود، مطلوب، مراد؛ بلندپروازی، جاه‌طلبی. ج.: آرمان‌ها، اهداف، آرزوها، تمایلات.

ذو مَطامِحَ عالِيَة: دارای اهداف ارجمند.

طَامِح ṭāmiḥ: بلندپرواز، بلندهمت؛ مشتاق، شیفته؛ طمعکار، آزمند.

طَمَرَ ṭamara ـُ (**طَمْر** ṭamr) **ه**: به خاک سپردن، دفن کردن (چیزی، خصوصاً جسد را).

طَمَّرَ ṭammara ـِ: پوشاندن، به خاک انباشتن، زیر خاک کردن (چیزی را)، پر کردن (چاه را).

طِمْر ṭimr ج. **أَطْمَار** aṭmār: جامهٔ کهنه، جامهٔ ژنده.

طِمِرّ ṭimirr: اسب مسابقه.

مِطْمَر miṭmar: شاقول، ریسمان بنایی.

مَطْمُور maṭmūr: زیر خاک شده، مدفون.

عِلْمُ المَطْمُورات 'ilm al-maṭmūrāt: دیرینه‌شناسی.

مَطْمُورَة maṭmūra ج. **مَطَامِير** maṭāmīr: انبار زیرزمینی (برای نگهداری گندم)؛ (سوریه) قلک.

طَمَّرَ ه: (مصر) قشو کردن (اسب را).

طُمَار ṭumār: (مصر) قشو.

طُومار ṭūmār ج. **طَوَامِير** ṭawāmīr ← ترتیب الفبایی.

طَمَسَ ṭamasa ـِ (**طَمْس** ṭams، **طُمُوس** ṭumūs): پاک شدن، محو شدن، از بین رفتن، متلاشی شدن، نابود شدن؛ ضعیف شدن (چشم).

طَمَسَ ṭamasa ـِ (**طَمْس** ṭams) **علی، ه**: پاک کردن، زدودن، محو کردن، ستردن، از بین بردن، نابود کردن، متلاشی کردن، تباه کردن (چیزی را).

اِنْطَمَسَ: پاک شدن، محو شدن، از بین رفتن، نیست و نابود شدن.

اِنْطَمَسَتْ الجَداوِلُ (jadāwil): جویبارها خشکیدند.

اِنْطَمَسَ أَثَرُه: اثری از او نماند.

لایَنْطَمِسُ: پایدار، خشک‌نشدنی (چشمه).

طَمْس ṭams: پاک‌شدگی، محوشدگی، نابودی، فنا.

اِنْطِماس inṭimās: پیچیدگی، تعقید، غموض.

طامِس *ṭāmis* : معدوم، از بین رفته، مرده؛ نامعلوم، مبهم؛ بغرنج، پیچیده، غامض.

طُماطة ← ذیل طمّ.

طُمْطُمَانيّ *ṭumṭumānī* : نافرهیخته، بی‌فرهنگ؛ عامیانه، ناهنجار (سخن، کلمه و مانند آن).

طَمِعَ *ṭami'a* ـَ (**طَمَع** *ṭama'*) **بـ، في**: طمع کردن (در چیزی)، آرزو کردن (چیزی را)، چشم دوختن، غبطه خوردن (به چیزی)؛ آرزوی (چیزی را) در سر پروراندن؛ هوس (چیزی را) داشتن؛ ... **بـ من**: چشم داشتن، انتظار داشتن (چیزی را از کسی)؛ ... **في**: امیدوار بودن (به چیزی)؛ جاه‌طلب بودن.

طَمُعَ *ṭamu'a* ـُ (**طَمَاعَة** *ṭamā'a*): آزمند بودن، حریص بودن، طماع بودن.

طَمَّعَ هـ: تطمیع کردن، اغوا کردن، فریفتن (کسی را)؛ ... هـ في: به طمع (چیزی) انداختن (کسی را)، حریص کردن (کسی را به چیزی)؛ امید (چیزی را) بخشیدن (به کسی)، آرزومندِ (چیزی) کردن (کسی را)؛ انگیختن، تشویق کردن (کسی را به کاری).

أَطْمَعَ = طَمَّعَ.

طَمَع *ṭama'* ج. **أَطْماع** *aṭmā'* : حرص، آز، طمع؛ هوا و هوس، میل؛ آرزو؛ مورد آرزو.

طَمَّاع *ṭammā'* : حریص، آزمند، طماع؛ خسیس.

طَمَاعِيَة *ṭamā'iya* : آزمندی، حرص؛ طمع، طمعکاری.

مَطْمَع *maṭma'* ج. **مَطَامِع** *maṭāmi'* : مورد طمع، آنچه در آن طمع کنند؛ آزمندی، حرص، میل؛ چشمداشت، انتظار؛ ج.: جاه‌طلبی، بلندپروازی، هوا و هوس.

مَطْمَعَة *maṭma'a* : تطمیع، اغوا، وسوسه، فریب.

مِطْماع *miṭmā'* : طماع؛ بسیار جاه‌طلب.

طَمْأَنَ هـ: آرام کردن (کسی یا چیزی را)؛ ← طَأْمَنَ *ṭa'mana* ذیل **طمأن**.

تَطَأْمَنَ: پست بودن؛ فرورفتن، نشست کردن، پایین آمدن؛ آرام شدن، قرار یافتن، تسکین یافتن؛ فروکش کردن، برطرف شدن؛ خمیدن.

طَمَان *ṭamān* : آرامش، صلح؛ خاطرجمعی، دلگرمی، آسودگی، راحتی، آرامش خاطر، بی‌دغدغگی؛ اعتماد، اطمینان.

تَطْمِين *taṭmīn* : فرونشانی، تسکین، آرامش‌بخشی، تسلّی.

مُتَطَأْمِن *mutaṭāmin* : پست، پایین (به‌خصوص: زمین).

طمو، طمی

طَمَا *ṭamā* ـُ (**طُمُوّ** *ṭumuww*)، **طَمَى** *ṭamā* ـِ (**طَمْي** *ṭamy*): لبریز شدن، پر شدن (رودخانه).

طَمْي *ṭamy* : (مصر و سوریه) ته‌نشین، رسوب.

طُنّ *ṭunn* ج. **أَطْنان** *aṭnān* : تُن (واحد وزن).

طَنَّ *ṭanna* ـِ (**طَنِين** *ṭanīn*): به صدا درآمدن (زنگ)، زنگ خوردن؛ وزوز کردن (حشره)؛ صدا کردن (گوش)؛ طنین افکندن.

طَنْطَنَ = طَنَّ.

طَنِين *ṭanīn* : صدا، طنین (زنگ)؛ وزوز حشره؛ وزوز گوش.

طَنَّان *ṭannān* : صدادار؛ طنین‌انداز، بازتاب‌دهندهٔ صدا، پژواک‌افکن؛ وزوزکننده؛ پرآوازه، نامدار، بلندآوازه، زبانزد خاص و عام.

طَنَّبَ بـ: ماندن، اقامت کردن، ساکن شدن (در جایی)؛ ... هـ: با طناب بستن، طناب‌پیچ کردن.

أَطْنَبَ في: مبالغه کردن، اغراق کردن، گزافه گفتن؛ لاف زدن؛ پرگویی کردن، روده‌درازی کردن (مثلاً: در سخن).

طُنُب *ṭunub* ج. **أَطْنَاب** *aṭnāb* : طناب، بند چادر؛ پی (در پای حیوان).

شَدَّ أَطْنَابَه *(šadda)*: رحل اقامت افکند.

ضَرَبَ أَطْنَابَه على: در ... منزل گزید، در ... رحل اقامت افکند.

ضَرَبَ أَطْنَابَهُ في: در ... ریشه دوانید.

إِطْنَاب *iṭnāb* : مبالغه؛ درازنویسی، اطناب، پرگویی.

طُنْبُور *ṭunbūr* ج. **طَنَابِير** *ṭanābīr* : طنبور؛ غلتک؛ استوانه، سیلندر (فنّی).

طُنْبُوريّ *ṭunbūrī* : طنبورنواز.

طَنْبُوشَة *ṭanbūša* ج. **ـــات**: کلاهک محافظ (بالای لولهٔ بخاری، گرد پره‌های موتور و مانند آن).

طَنْجَرَة *ṭanjara* ج. **طَنَاجِر** *ṭanājir* : کماجدان، دیگچه (مسی دسته‌دار).

طَنْطَنَ *ṭanṭana* : به صدا درآمدن (زنگ)؛ وزوز کردن (حشره)؛ غریدن؛ زوزه کردن؛ ... **بـ**: به صدا درآوردن، به طنین انداختن (چیزی را).

طَنْطَنَة *ṭanṭana* : صدای زنگ؛ صدای وزوز حشره؛ طنین، غرّش.

طُنُف *tunuf*، **طَنَف** *tanaf*، **طُـنْف** *tunf* ج. **طُـنُوف** *tunūf*، **أَطْنَاف** *atnāf*: ستیغ، قلّه (کوه)؛ لبه، پیشخان بام.

طِنْـفِسَـة *tinfisa*، **طَـنْـفَسَـة** *tanfasa*، **طُـنْفُسَة** *tunfusa* ج. **طَـنَافِس** *tanāfis*: فـرش، مـوکت، فرش مخملی.

طٰه *tāhā*: طه (نام بیستمین سورهٔ قرآن کریم)؛ طه (اسم خاص برای مردان مسلمان).

طَهُرَ *tahura, tahara* ـُ (**طُهْر** *tuhr*، **طَهَارَة** *tahāra*): پاک بودن، طاهر بودن (یا شدن).

طَهُرَت *tahurat, taharat*: پاک بودن (زن، در مقابل حیض بودن).

طَهَّرَ ه: پاک کردن، تمیز کردن، شستن، پاکیزه کردن (کسی یا چیزی را)؛ ضدعفونی کردن (چیزی را)؛ لارویی کردن (مثلاً: ترعه، یا مجرا را)؛ ختنه کردن (پسری را).

طَاهَرَ ه: ختنه کردن (پسری را).

تَطَهَّرَ: تمیز شدن، وضو گرفتن، طهارت کردن؛ غسل کردن.

طُهْر *tuhr*: پاکی، تمیزی، نظافت؛ پاکدامنی.

طَهُور *tahūr*: ختنه؛ پاک‌کننده؛ تطهیرکننده؛ پاکیزه، پاک، تطهیرشده، شفاف، زلال.

طَهَارَة *tahāra*: پاکی، پاکیزگی، تمیزی، نظافت؛ طهارت (حق. اسـ.)؛ بی‌آلایشی، پاکدامنی؛ پاکی، پرهیزکاری، تقوا، قداست؛ ختنه.

طَهَارَةُ الذَّيْل *(dayl)*: بی‌گناهی، عصمت؛ درستی، راستی، پاکدامنی، راست‌کرداری، پرهیزکاری.

مَطْهَر *mathar*: برزخ (مسح.).

مَطْهَرَة *mathara* ج. **مَطَاهِر** *matāhir*: توالت، دستشویی.

تَطْهِير *tathīr*: پاک کردن، تمیز کردن، نظافت کردن؛ پالایش، تصفیه، پاکسازی؛ ضدعفونی؛ تطهیر؛ لارویی؛ ختنه.

مَحَـطَّـةُ التَّطْهِير *(mahatta)*: مرکز تصفیه، ایستگاه پالایش.

تَطْهِيرُ مِيَاهِ الشُّرْب *(miyāh)*: پاکسازی آب‌های آشامیدنی.

تَطْهِيرُ المَدِينَةِ مِنَ اللُّصُوص *(lusūs)*: پاکسـازی شهر از دزدان.

طَاهِر *tāhir* ج. **أَطْهَار** *athār*: تمیز، پاک؛ طاهر؛ پاکدامن، عفیف، پرهیزکار.

طَاهِرُ الذِّمَّة *(dimma)*: درستکار، امین، با شرافت، پرهیزکار، باتقوا.

طَاهِرُ القَلْب: پاکدل.

طَـاهِرُ الذَّيْـل *(dayl)*: بـی‌گناه، پـاک، مـعصوم، درسـتکار، پرهیزکار، باتقوا.

مُـطَهِّر *mutahhir* ج. ــ ات: پـاک‌کـننده (خـصوصاً دارو)؛ داروی ضدعفونی‌کننده.

مُطَهِّرُ الأَوْلَاد: دلاک ختنه‌کن.

مُطَهَّر *mutahhar*: پاک، بی‌عیب، بی‌آلایش.

الشَّرِيعَةُ المُطَهَّرَة *(šarī'a)*: اسلام، آیین مقدس، آیین پاک (اسلام).

طِهْرَان *tihrān*: تهران.

طهق

تَطَهَّقَ مِن: خسته شدن، به تنگ آمدن (از چیزی).

طهم

تَطَهَّمَ ه: منزجر بودن، متنفر بودن (از کسی).

مُـطَهَّم *mutahham*: زیـبا، خـوش‌انـدام، خـوش‌ریخت (خصوصاً: اسب اصیل).

طهو، طهي

طَهَا *tahā* ـُ و **يَطْهَى** *yathā* (**طَهْو** *tahw*، **طُهِيّ** *tuhī*، **طَهْي** *tahy*، **طَهَايَة** *tahāya*) ه: پـختن، طـبخ کـردن (چیزی را)، تهیه کردن (خوراکی را)؛ دم کردن (چیزی را)؛ سرخ کردن، کباب کردن (مثلاً: گوشت را).

طُهْن *tuhan*: غذای پخته‌شده، غذای آماده.

طِهَايَة *tihāya*: آشپزی.

مَطْهَى *mathan*: آشپزخانه.

طَاهٍ *tāhin* ج. **طُهَاة** *tuhāt*: آشپز، طباخ.

طَوَاشِي *tawāšī* ج. **طَوَاشِيَة** *tawāšiya*: خواجه.

طَوَّايَة *tawwāya*: ماهی‌تابه.

طَابَة *tāba* ← ترتیب الفبایی.

طَوَّبَ ه: سعادت جاودانی بخشیدن (بـه کسی)، آمـرزیدن (کسی را، مسح.).

طُوبَى *tūbā*: سعادت، فرخندگی، برکت، خجستگی، طوبی؛ طوبی (لقب مطران، مسح.).

تَطْوِيب *tatwīb*: تبریک، آمرزش، سعادت‌بخشی (مسح.).

طُوب *tūb* (اسم جنس، یکی آن: ــة): آجر.

طُوبٌ أَحْمَرُ *(ahmar)*: آجر قرمز، آجر پخته.

طُوبٌ مُفَرَّغ *(mufarraġ)*: آجر میان‌تهی.

طُوبٌ نَيّ *(nayy)*: خشت، آجر خام.

طَوّاب *ṭawwāb*: آجرساز، خشت‌زن.

طُوبْجي *ṭōbjī*، (مصر:) **طُبْجِي** *ṭobgī* ج. **طُبْجِيّة** *ṭobgīya*: توپچی.

طُوبْجِيّة *ṭōbjīya*: توپخانه.

طُوبَة *ṭūba*: نام پنجمین ماه تقویم قبطی.

طوح

طاح *ṭāḥa* ـُ (**طَوْح** *ṭawḥ*): از بین رفتن، تباه شدن، هلاک شدن؛ به بیراهه رفتن، گمراه شدن، سرگردان شدن؛ افتادن؛ ... بـ: افکندن، انداختن؛ بردن (چیزی را)؛گمراه کردن (کسی را)؛ رُفتن، زدودن (چیزی را).

طَوَّحَ هـ، بـ: از بین بردن، نابود کردن، به هلاکت رساندن؛ به خطر انداختن، در معرض خطر قرار دادن؛ سرگشته کردن (کسی را)؛ ... بـ: دور انداختن، پرت کردن (چیزی را)؛ ... بـ الی: افکندن، انداختن؛ بردن، منتقل کردن (کسی را به‌سوی یا درون جایی)؛ واداشتن، اغوا کردن، تحریک کردن، برانگیختن (کسی را به انجام کاری).

طَوَّحَتْ بِهِ الطَّوائِحُ: سرنوشت او را به گرداب بلا افکند، بازیچهٔ دست سرنوشت شد.

أطاحَ هـ: رها کردن، انداختن، درافکندن (کسی یا چیزی را)؛ گسیختن، جدا کردن (چیزی را)؛ ... بـ: دور انداختن، پرت کردن؛ از جا کندن؛ تباه کردن، نابود کردن، به دست فنا دادن (چیزی را).

أطاحَ بِمَلِكٍ *(malik)*: پادشاهی را سرنگون کرد.

اَلْإطاحَةُ بِاْلحُكْمِ *(ḥukm)*: براندازی حکومت، سرنگون کردن حکومت.

تَطَوَّحَ: افتادن، پرت شدن، سرگردان شدن؛ در خطر افتادن؛ گیج خوردن، تلوتلو خوردن؛ سرنگون شدن.

طَوائِح *ṭawā'iḥ*: بلایا، مصائب.

مُطَوِّحَة *muṭawwiḥa* ج. ــات: ماجرا، حادثه.

طود

اِنْطاد: بالا رفتن، اوج گرفتن.

طَوْد *ṭawd* ج. **أطْوَاد** *aṭwād*: کوه بلند.

اِبْنُ الطَّوْد *(ibn)*: بازتاب، پژواک، انعکاس.

مُنْطاد *munṭād* ج. **مَناطِيد** *manāṭīd*: بالن، زبلین.

مُنْطادٌ مُقَيَّد *(muqayyad)*: بالن مهارشده.

مُنطادٌ هَوائِيٌّ ثابِتٌ *(ʼhawā)*: بالن ثابت.

طَوَّرَ هـ: پیش بردن، گسترش دادن، دگرگون کردن، توسعه دادن، پیشرفته کردن، متحول کردن (چیزی را).

تَطَوَّرَ: تکامل یافتن، توسعه یافتن؛ تغییر کردن، دگرگون شدن، تحول یافتن.

طَوْر *ṭawr* ج. **أطْوار** *aṭwār*: یک بار؛ وضع، حالت؛ حد، حدود، اندازه؛ مرحله، درجه؛ دوره.

طَوْراً بَعْدَ طَوْرٍ: بارها و بارها، به‌کرّات.

طَوراً ـ طَوراً، یا **حِيناً طَوْراً**: گاهگاهی.

خَرَجَ عَن طَوْرِه: برآشفت، از حال عادی خارج شد.

أخْرَجَهُ عن طَوْرِه *(akrajahū)*: او را مشوش کرد، پریشانش کرد، از حال عادی خارجش کرد.

غَرِيبُ الأطْوار: عجیب و غریب، با رفتار عجیب؛ (مجازاً) همجنس‌گرا.

طُور *ṭūr* ج. **أطْوار** *aṭwār*: کوه.

طُورُ سِيناءَ *(sīnā')* و **طُورُ سِينا** *(sīnā)*: طور سینا.

طُورِيّ *ṭūrī*: کوهی، وحشی.

طَوّار *ṭawwār*: پیاده‌رو.

طُورانِيّ *ṭūrānī*: وحشی؛ تورانی.

تَطَوُّر *taṭawwur* ج. ــات: توسعه، پیشرفت، تکامل؛ تحول، دگرگونی؛ ج. ــات: تحولات.

قابِلُ التَّطَوُّر: قابل تحول، قابل تکامل و توسعه، تحول‌پذیر.

تَطَوُّرِيّ *taṭawwurī*: تکاملی، تحولی.

نَظَرِيَّةٌ تَطَوُّرِيَّة *(naẓarīya)*: نظریهٔ تکامل (تحول).

تَطْوِير *taṭwīr*: گسترش، توسعه؛ ایجاد تحول، ایجاد دگرگونی، تحول‌بخشی، متحول‌سازی، بهینه‌سازی.

وَسِيلَةٌ لِتَطْوِيرِ المُجْتَمَعِ *(mujtama')*: وسیله‌ای برای متحول ساختن جامعه.

مُتَطَوِّر *mutaṭawwir*: پیشرفته، مترقی، تحول‌یافته (کشور).

طار *ṭār* (= **إطار** *iṭār*)، **طارَة** *ṭāra*: حلقه؛ چرخ، طایر، حلقهٔ لاستیک (ماشین)؛ چارچوب؛ چرخ (مثلاً: آسیا)؛ دنبک.

إطار *iṭār* ← اطر.

طُورِيَّة *ṭūrīya* ← ترتیب الفبایی.

طُورْبِيد *ṭūrbīd* ج. ــات، **طَرابِيد** *ṭarābīd*: اژدر، موشک زیردریایی.

طُورِيَّة *ṭūrīya* ج. **طَوارِي** *ṭawārī*: (مصر) کلنگ دوسر.

طُوزْلُق (از تر. *tozluk*) : زنگال، مچ‌پیچ.

طَوَّسَ ه: آراستن، پیراستن، تزیین کردن (کسی یا چیزی را).

طاس *ṭās* ج. **ـــات:** پیاله، جام، قدح.

طاسَةُ التَّحْمِير *(taḥmīr)* : ماهی تابه.

طاسَةُ التَّصادُم *(taṣādum)* : سپر (ماشین، قطار و مانند آن).

طاوُوس *ṭāwūs* ج. **طَواوِيس** *ṭawāwīs* : طاووس.

مُطَوَّس *muṭawwas* : آراسته، مزین.

طَوَّشَ ه: خایه کشیدن، اخته کردن (کسی را).

طَواشِيّ *ṭawāšī* ج. **طَواشِيَة** *ṭawāšiya* : خواجه.

طوع

طـاعَ *ṭā'a* ـُ (**طَـوْع** *ṭaw'*) **لـ، ه:** اطاعت کردن (از کسی)، مطیعِ (کسی) بودن.

طَوَّعَ ه: مطیع کردن، زیرسلطه درآوردن، فرمانبردار کردن، تابع کردن، تحت انقیاد درآوردن، تسلیم کردن (کسی را).

طَوَّعَ رِجالاً *(rijālan)* : مردانی را به خدمت گرفت، مردانی را اجیر کرد.

طَوَّعَ مُجَنَّدِين *(mujannadīn)* : سربازگیری کرد، داوطلب گرفت، سرباز داوطلب گرفت.

طَوَّعَتْ له نَفْسُهُ *(nafsuhū)* : به خود اجازهٔ (کاری را) داد، هر طور دلش خواست عمل کرد، به دلبخواه خود عمل کرد.

طَاوَعَ ه علي، ه في: به خواستهٔ (کسی) تن دادن، تسلیم (کسی) شدن، مطیع (کسی) شدن، فرمانبردار (کسی) شدن (در چیزی یا امری)، گوش به فرمان (کسی) شدن (در کاری)، اطاعت کردن (از کسی در چیزی)؛ ... **ه:** تحت فرمان (کسی) بودن؛ ... **في:** رضایت دادن، تن دادن (به چیزی)، پذیرفتن (چیزی را).

أَطاعَ ه: اطاعت کردن، متابعت کردن، پیروی کردن (از کسی یا چیزی)؛ مطیع (کسی) بودن، تسلیم (چیزی) بودن؛ تن دادن، پذیرفتن، سر تسلیم فرود آوردن (به چیزی یا خواستهٔ کسی).

تَطَوَّعَ لـ، بـ، ه: داوطلبانه انجام دادن (چیزی را)، داوطلب شدن (برای کاری، نیز: برای نظامِ وظیفه).

تَطَوَّعَ خَيْراً *(kayran)* : داوطلب کار خیری شد.

إِنْطاعَ لـ: اطاعت کردن، پیروی کردن (از کسی یا چیزی)، سرسپردن (به امری یا کسی)، مطیع شدن، تسلیم شدن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ تن دادن (به امری)؛ پذیرفتن، برآوردن، اجابت کردن (چیزی را).

إِسْتَطاعَ ه، أنْ: قادر بودن (به انجام کاری)، توان انجامِ (کاری را) داشتن، توانستن (انجام چیزی را)، از عهدهٔ (چیزی یا کاری) برآمدن.

طَوْع *ṭaw'* : اطاعت؛ پذیرش به میل، طوع (حق. اس.)؛ (مذکر و مؤنث) فرمانبردار، مطیع، گوش به فرمان.

طَوْعاً *ṭaw'an* : داوطلبانه، از روی میل، به ارادهٔ خود.

طَوْعاً أَوْ كَرْهاً *(karhan)* : خواهی نخواهی، چه به‌زور چه به اختیار.

طَوْعَ العِنان: رام، سربه‌راه، آرام.

طَوْعَ يَدِهِ *ṭaw'a yadihī* : تحت فرمان او، سرسپردهٔ او، در اختیار او، زیر نگین او.

هو طَوْعَ أَيْدِينا *(aydīna)* : تحت تسلط ماست، آلت‌دست ماست، در دست ماست.

طَوْعَ أَمْرِكَ *(amrika)* : در اختیار شما؛ امر بفرمایید، در خدمتم، گوش به فرمانم.

طَوْعِيّاً *ṭaw'īyan* : داوطلبانه، از روی میل، به ارادهٔ خود.

طَيِّع *ṭayyi'* : مطیع، فرمانبردار، تابع.

طَاعَة *ṭā'a* : اطاعت، پیروی، فرمانبرداری، تسلیم؛ ج. **ـــات:** طاعات.

بَيْتُ الطَّاعَة *(bayt)* : خانهٔ شوهر (که زن گریزپا به اجبار به آن بازمی‌گردد؛ حق. اس.).

السَّمْعُ وَ الطَّاعَةُ *as-sam'u wa-ṭ-ṭā'atu* : به‌چشم، اطاعت می‌شود، سمعاً و طاعتاً.

سَمْعاً وَ طاعَةً *sam'an wa-ṭā'atan* : همان معنی.

طَوَاعِيَة *ṭawā'iya* : اطاعت، فرمانبرداری.

عَنْ طَواعِيَةٍ: داوطلبانه، ارادی، اختیاری، از روی میل، به ارادهٔ خود.

مِطْواع *miṭwā'* : مطیع، فرمانبردار.

تَطْوِيع *taṭwī'* : شهادتنامه‌ای که مسجد تونس می‌دهد.

إِطاعَة *iṭā'a* : فرمانبرداری، اطاعت.

تَطَوُّع *taṭawwu'* : پذیرش به اختیار، داوطلبی؛ داوطلب‌شدگی؛ ... **فی:** خدمت داوطلبانه (در ارتش)؛ کارآموزی رایگان و داوطلبانه.

إسْتِطَاعَة *istiṭā'a* : توانایی، استطاعت، قدرت، توان؛ امکان.

طَائِع *ṭā'i'* : مطیع، فرمانبردار، تسلیم.

طَائِعاً أوْ كَارِهاً: چه بخواهی چه نخواهی، خواه‌ناخواه، چه به اختیار چه به‌زور.

مُطَوَّع *muṭawwa'* ج. **ـــون:** دارندهٔ شهادتنامهٔ مسجد جامع تونس.

مُطَوِّع *muṭawwi'* : داوطلب (نیز: در نظام)؛ کارآموز بدون حقوق.

مُطَاوِع *muṭāwi'* : فرمانبردار، مطیع؛ انعطاف‌پذیر، نرم‌شو، خم‌شو.

المُطَاوِع: فعل مطاوع، فعلی که به یکی از باب‌های ایستا یا عمل‌پذیر رفته، تقریباً برابر با فعل مجهول (مثلاً: **طَوَّعَ**: مطیع کردن، **تَطَوَّعَ**: به میل خود مطیع شدن = داوطلب شدن).

حَدِيدٌ مُطَاوِعٌ: فولاد چکش‌خور، فولاد نرم.

مُطِيع *muṭī'* : فرمانبردار، مطیع.

مُتَطَوِّع *mutaṭawwi'* ج. **ـــة:** داوطلب (نیز در نظام)؛ کارآموز بی‌حقوق.

مُسْتَطَاع *mustaṭā'* : ممکن، امکان‌پذیر.

قَدْرَ المُسْتَطَاع *(qadra)*: تا آنجاکه ممکن است، تا آنجاکه مقدور است.

بِقَدْرِ (عَلى قَدْرِ) المُسْتَطَاع: همان معنی.

طوف

طَافَ *ṭāfa* ـُ (**طَـوْف** *ṭawf*، **طَـوَاف** *ṭawāf*، **طَـوَفَان** *ṭawafān*): به اطراف رفتن، گشت زدن، سفر کردن؛ ... ه: گشتن (در شهرها و سرزمین‌ها)، درنوردیدن (دیار را)؛ ... ب، حولَ: گردیدن، چرخیدن، دور زدن، طواف کردن (گرداگرد چیزی)؛ میانگیر کردن، گردگیر کردن (چیزی یا کسی را)، حلقه زدن، چنبره زدن (گرد چیزی)؛ ... علی: گردش کردن، قدم زدن (میان مردم)؛ ... ب: گشت‌وگذار کردن، بی‌هدف گشتن (در جایی)؛ بردن، گرداندن، راهنمایی کردن (کسی را)؛ سرزدن، سرکشی کردن (به چیزی)؛ ... (**طَوْف** *ṭawf*) ب: به خواب (کسی) آمدن، در خیال (کسی) ظاهر شدن؛ ... علی: فرارسیدن (بر سر کسی)؛ طغیان کردن، لبریز شدن (رودخانه)؛ شناور شدن.

طَوَّفَ فی: گردش کردن، گردیدن، دور زدن، گشت و گذار کردن، سیر و سفر کردن (در جایی)؛ ... ب: گشت زدن، گشتن (گرداگرد چیزی)؛ بی‌هدف گشتن، هر سو چشم انداختن، این سوی و آن سو رفتن؛ ... ب، ه: گرداندن، راهنمایی کردن، چرخاندن (کسی را).

طَوَّفَ (طَوَّاف *ṭawāf*) : طواف کردن (گرد کعبه).

أَطَافَ ب: احاطه کردن (چیزی را)، فراگرفتن (گرداگرد چیزی را)، حلقه زدن (به دور چیزی)، میانگیر کردن (چیزی را).

تَطَوَّفَ: گردش کردن، گشتن؛ سرگردان بودن، بی‌هدف قدم زدن.

طَوْف *ṭawf* : گردش، دور؛ حصاربست، محوطه؛ ج. **أَطْوَاف** *aṭwāf* : گشت؛ قایق، کلک.

طَوْفُ إنقاذ *(inqād)*: قایق نجات.

طَوَاف *ṭawāf* : گردش، گشت و گذار، گردش تفریحی، سیر و سفر، سیاحت؛ پرسه‌زنی؛ طواف گرد کعبه.

طَوَّاف *ṭawwāf* : دوره‌گرد، دستفروش؛ ولگرد، سرگردان؛ گشتی؛ ج. **ـــة** : نامه‌رسان روستایی (مصر).

طَوَّافَة *ṭawwāfa* ج. **ـــات:** قایق گشتی، کرجی گشتی ساحلی (گارد ساحلی مصر)؛ بالگرد، هلیکوپتر.

طُوفَان *ṭūfān* : سیل؛ طوفان.

مَطَاف *maṭāf* : دورزنی، گردش؛ سفر گردشی؛ طواف کعبه.

آلَ (إنْتَهَى) به المَطَافُ الی: سرانجام راهش به ... ختم شد، سرانجام گذارش به ... افتاد.

خَاتِمَةُ المَطَافِ: خاتمهٔ کار، سرانجام ماجرا.

تَطْوَاف *taṭwāf* : گردش، گشت و گذار، سیر و سفر؛ حرکت دسته‌ای.

طَائِف *ṭā'if* : سیار، دوره‌گرد؛ گردنده، سرگردان؛ گشتی؛ طواف‌کننده (گرد کعبه).

طَافَ به طَائِفٌ: رؤیایی دید، رؤیایی بر او ظاهر شد، چیزی به خاطرش رسید.

طَافَ عليه طَائِفٌ مِـن القَـدَرِ القَـاسِي *(qadar)*: فلک سنگدل به مصیبتی دچارش کرد.

طَائِفَة *ṭā'ifa* ج. **طَوَائِف** *ṭawā'if* : بخش، قسمت؛ تعداد؛ گروه، دسته، عده، جماعت؛ قوم، طایفه؛ طبقه؛ فرقه، تیره؛ حزب؛ اقلیت مذهبی.

الطَائِفَةُ الإِحْسَاسِيَّة *(iḥsāsīya)* : طرفداران امپرسیونیسم، امپرسیونیست‌ها.

مُلوكُ الطَّوائِف: ملوک‌الطوایف.

الطّائِفِيَّة (ṭā'ifīya): فرقه‌گرایی، قوم‌گرایی، طایفه‌گری.

طوق

طاقَ ṭāqa ـُ (**طَوْق** ṭawq) هـ: قادر بودن (به انجام کاری)، توانستن (انجام کاری را)، از عهدهٔ (کاری) برآمدن؛ تحمل کردن، تاب آوردن، طاقت آوردن (در برابر چیزی)؛ ساختن، کنار آمدن (با چیزی).

طَوَّقَ هـ **طَـوْقاً** (ṭawqan): گردنبند بستن، حلقه بستن، قلاده بستن، طوق زدن (بر گردن کسی)؛ ... هـ: حلقه گذاشتن، تسمه بستن (مثلاً گرد بشکه)؛ احاطه کردن، میانگیر کردن، محاصره کردن (کسی یا چیزی را)، حلقه زدن، حصار بستن (گرد کسی یا چیزی)، محاصره کردن (کسی را)؛ ... هـ بـ: محصور کردن، گردگیر کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)، حلقه زدن (گرد چیزی با چیز دیگر).

طَوَّقَه بِذِراعَيْهِ (bi-ḏirā'ayhi): در آغوشش گرفت، بازوان را گرد او حلقه کرد.

طَوَّقَ عُنُقَهُ بـ ('unuqahū): (... را بر گردن او آویخت) ... را به او بخشید، (افتخار، نشان، هدیة ... را) به او ارزانی داشت.

طَوَّقَ أزْمَةً (azmatan): بحرانی را مهار کرد.

طَوَّقَ حَيّاً (ḥayyan): محله‌ای را محاصره کرد.

طَوَّقَ العَدُوَّ ('aduwwa): دشمن را محاصره کرد.

أطاقَ هـ، على = طاقَ؛ ... هـ: تسلط پیدا کردن، مهارت یافتن (در کاری).

لَمْ يُطِقْ صَبْراً lam yuṭiq ṣabran: نتوانست تحمل کند، تاب نیاورد.

شَيءٌ لايُطاقُ (yuṭāqu): چیز غیرقابل تحمل.

طَوْق ṭawq: توان، تاب، طاقت، استطاعت؛ تحمل، صبر؛ ج. **أطْواق** aṭwāq: گردنبند؛ یقه، حلقه؛ طوق، قلاده.

طَوْقٌ لِلنَّجاة (najāt): حلقهٔ نجات، کمربند نجات.

أخْرَجَهُ الحُزْنُ عَـنْ طَـوْقِهِ (akrajahū l-ḥuznu): اندوه پریشانش کرد، حالش از شدت غم دگرگون شد.

طَوْقِيّ ṭawqī: حلقه‌وار، حلقه‌مانند.

طاق ṭāq ج. ـــ ات، **طِيقان** ṭīqān: طاق (باستان‌شناسی)؛ ج. ـــ ات: لایه، طبقه.

طاقَة ṭāqa ج. ـــ ات: پنجره.

طاقَة ṭāqa ج. ـــ ات: توانایی، استطاعت، طاقت، توان، قدرت، تاب؛ انرژی (فیز.)؛ ظرفیت (در دستگاه فنی)؛ دستهٔ گل.

في الطّاقَة (به همراه مصدر): ممکن است که ...، در توان است که ... .

قَدْرَ الطّاقَةِ (qadra): تا آنجا که ممکن است، به‌قدر توانایی، به‌قدر توان.

على قَدْرِ طاقَتِهِ: در حد توان و طاقت او، در حد توان و وسع خود.

طاقَةٌ مُدَّخَرَةٌ (muddakara): انرژی ذخیره‌شده، پتانسیل (فیز.).

طاقَةٌ كَهْرَبائِيَّة (kahrabā'īya): انرژی الکتریکی، نیروی برق، الکتریسیته.

طاقَةٌ تَفْجيرِيَّة (tafjīrīya): قدرت انفجار.

الطّاقَةُ الذَّرِّيَّة (ḏarrīya): انرژی اتمی.

طاقَةٌ إنتاجِيَّة (intājīya): ظرفیت تولید.

طاقَةٌ إشْعاعِيَّة (iš'ā'īya): انرژی رادیواکتیو.

طاقَةٌ كامِنَةٌ (kāmina): انرژی نهفته، پتانسیل.

طاقِيَة ← ترتیب الفبایی.

تَطْويق taṭwīq ج. ـــ ات: احاطه، محاصره، محصورسازی؛ حلقه‌زنی، طوق‌زنی؛ مهار.

إطاقَة iṭāqa: توانایی، توان، قدرت، استطاعت، تاب، طاقت.

مُطَوَّق muṭawwaq: قمری، فاخته (جا.).

مُطاق muṭāq: تحمل‌پذیر.

طوكيو ṭōkiyō: توکیو.

طول

طالَ ṭāla ـُ (**طُول** ṭūl): بلند بودن، دراز بودن؛ طولانی بودن (یا شدن)؛ طول کشیدن، به درازا کشیدن؛ قد کشیدن؛ ... على، هـ: درگذشتن، فراتر رفتن، برتر شدن (از کسی یا چیزی)؛ برتری یافتن (بر کسی)، پشت سر گذاشتن (کسی را)، تفوق جستن (بر کسی)، عقب گذاشتن (کسی را).

طالَ به الزَّمَنُ حَتّى (zamanu): دیرزمانی طول کشید تا او ... .

يَطُولُ بي هذا: برایم بسیار طولانی خواهد شد، خیلی وقتم را می‌گیرد.

طالَ الزَّمانُ أوْ قَصُرَ (zamānu, qaṣura): دیر یا زود.

طالَ به المَطالُ (maṭāl) = طال.

مَهما طالَ به المَطالُ *(mahmā)*: هر چقدر طول بکشد.

ما طالَ به المَطالُ حتّى: دیری نپایید که ....

طال به المَرَضُ: بیماری‌اش طولانی شد.

طَوَّلَ هـ: به درازا کشاندن، طولانی کردن، طول دادن؛ امتداد دادن، کشیدن، کش دادن، طویل کردن، بلند کردن (چیزی را)؛ ... لـ: مهلت دادن (به کسی)؛ اطالهٔ کلام دادن، طول و تفصیل دادن.

طَوَّلَ بالَهُ عليه *(bālahū)*: با او شکیبایی کرد.

طاوَلَ هـ في: امروز و فردا کردن (با کسی در امری)، به تعویق انداختن (کار کسی را)؛ ... هـ: چشم و همچشمی کردن، رقابت کردن (با کسی)، پیشی جستن (از کسی).

أطالَ: دیر پاییدن، معطل کردن، کندی کردن؛ ... هـ، من: طولانی کردن، به درازا کشاندن؛ دراز کردن، طویل کردن؛ امتداد دادن، کشاندن (چیزی را)؛ طول و تفصیل دادن، کش دادن.

أطالَ عليه: در انتظارش گذاشت، معطلش کرد.

أطالَ لِسانَهُ *(lisānahū)*: پرگویی کرد، روده‌درازی کرد، زبان‌درازی کرد.

أطالَ النَّظَرَ اليه *(naẓara)*: دیرزمانی نگاهش کرد، دیری در او نگریست.

أطالَ الوُقوفَ: دیرزمانی ماند.

لا تُطِلْ عَلَيَّ: معطلم نکن، زودباش؛ روده‌درازی نکن.

تَطاوَلَ: طولانی شدن، دراز شدن، طول کشیدن، امتداد داشتن؛ کشیده شدن؛ تمدد اعصاب کردن؛ ... **الى**: سرکشیدن (برای دیدن چیزی)؛ مدعی (چیزی) شدن؛ ... **على**: تعدی کردن، تجاوز کردن، حمله کردن (بر کسی)؛ گستاخی کردن، جسوری کردن (با کسی)؛ ... لـ: دلیری ورزیدن، جسارت ورزیدن (به انجام کاری)؛ ... بـ: جرأت (انجام کاری را) داشتن، توان (کاری را) در خود دیدن.

تَطاوَلَ بِرَأْسِهِ *(bi-ra'sihī)*: گردن کشید، سر را بالا گرفت.

إسْتَطالَ: بلند بودن، دراز بودن، طولانی بودن (یا شدن)؛ ... **على**: غرور ورزیدن، فخرفروشی کردن؛ گستاخی کردن، جسارت ورزیدن (نسبت به کسی).

إسْتَطالَ عليه بالقَوْلِ: به گستاخی با او سخن گفت.

طالَما *ṭālamā* و **لَطالَما** *la-ṭālamā*: دیرزمانی، از دیرباز، بارها؛ تا وقتی که، تا هر زمان که (پیش از جملهٔ فعلی).

طالَما أنْ: به محض اینکه، همین‌که.

طالَما أنَّ *(anna)*: تا زمانی که، مادام که.

طَوْل *ṭawl*: توان، قدرت.

صاحِبُ الحَوْلِ وَ الطَّوْلِ *(ḥawl)*: قادر و توانا (= خدا).

طُول *ṭūl* ج. **أطْوال** *aṭwāl*: طول، درازا؛ اندازه، قد؛ بلندی.

طُولُ الأَناة *(anāt)*: بردباری، شکیبایی، صبر، تحمل.

طُولُ النَّظَر *(naẓar)*: بلندنظری.

خَطُّ الطُّول: طول جغرافیایی، درجهٔ طول.

بِالطُّولِ، طُولاً: از درازا، از طول.

طُولَ *ṭūla*: (در مقام حرف اضافه) در طولِ ...، در مدتِ ...، سراسرِ ...، در تمامِ .... مثلاً: **طُولَ هذه المُدَّة** *(mudda)*: در طول این مدت، در تمام این مدت.

طولَ النَّهار *(nahār)*: در طول روز، سراسر روز.

طولَ ما: در طیِ ...، طی مدتِ ...، طی مدتی که ....

على طُولِ: (در حالت اضافی) در طولِ ...؛ در امتدادِ ....

على طُول: (مصر) یکراست، مستقیم؛ مستقیماً؛ بالاخره، سرانجام، خلاصه.

في طُولِ البِلادِ وَ عَرْضِها *(wa-'arḍihā)*: سراسر کشور، در چهارگوشهٔ سرزمین.

طُولُ الباعِ *(bā')*: توانمندی، قدرت؛ اطلاع عمیق، خبرگی.

طُولُ المَوْجَة *(mawja)*: طول موج (رادیو).

سَقَطَ على طولِهِ *(saqaṭa)*: دراز به دراز به زمین افتاد.

طُولِيّ *ṭūlī*: طولی.

خَطٌّ طُولِيٌّ *(ḵaṭṭ)*: طول جغرافیایی.

طُوَّل *ṭuwwal*: مرغ پابلند.

طَوالَ *ṭawāla*، **طِوالَ** *ṭiwāla* (در مقام حرف اضافه): در مدتِ ...، در طولِ ...، سراسرِ ...؛ در امتدادِ ....

طَوِيل *ṭawīl* ج. **طِوال** *ṭiwāl*: دراز؛ بزرگ، بلند؛ مرتفع.

الطَّوِيل: بحر طویل (عروض).

طَوِيلاً *ṭawīlan*: (قید) مدت‌ها، مدت مدیدی، دیرزمانی.

طَوِيلُ الأَجَل *(ajal)*: درازمدت، بلندمدت.

طويل الأَمَد *('amad)*: همان معنی.

طَوِيلُ الأَناةِ *(anāt)*: باگذشت، شکیبا، بردبار، پرتحمل.

طَوِيلُ الباع: قدرتمند، پرتوان، نیرومند؛ قابل، لایق؛ سخاوتمند، بخشنده، دست‌ودل‌باز.

طَوِيلُ الرُّوح *(rūḥ)*: شکیبا، صبور، باگذشت.

طَوِيلُ القَامَةِ: بلندقامت.
طَوِيلُ اللِّسانِ: گستاخ، جسور، زبان‌دراز.
طِوالُ السّاقِ: پرندگان درازپا.
مسافاتٌ طِوال: مسافت‌های دراز.
ساعاتٌ طِوال: ساعت‌های طولانی.
طُوال *ṭuwāl*: دراز.
طُوّالَة *ṭuwwāla* ج. ـــات: طویله.
طِيلَةَ *ṭīlata*: (در مقام حرف اضافه) در طولِ ...، در مدتِ ...، سراسر ....
طُولانِيّ *ṭūlānī*: طولی.
أَطْوَل *aṭwal*، مؤنث: **طُولَى** *ṭūlā*: درازتر، بلندتر، بزرگ‌تر؛ بسیار بلند، بسیار دراز.
تَطْوِيل *taṭwīl*: دراز کردن، طویل‌سازی، تمدید، گسترش؛ کش دادن.
إِطَالَة *iṭāla*: طویل‌سازی، کشش، تمدید، گسترش؛ تطویل، اطاله، درازگویی.
إِسْتِطَالَة *istiṭāla*: درازسازی؛ گستاخی؛ تفرعن، فخرفروشی.
طـائِل *ṭāʾil*: درازی؛ کثرت، افزونی، انباشتگی، فراوانی (وجوه)؛ فایده، سود، ارزش؛ توان، قدرت، نیرو.
طائِلُ الصَّوْلَة *(ṣawla)*: قدرتمند، نیرومند، پرتوان.
دُونَ طائِلٍ و لاطـائِلَ تَـحْتَه (فـيه) *(ṭāʾila)*: بی‌فایده، بی‌ارزش، بیهوده، بی‌نتیجه.
ما فازَ بِطائِلٍ: چیزی به‌دست نیاورد.
ثَرْوَةٌ طائِلَةٌ *(ṯarwa)*: ثروت هنگفت.
طائِلَة *ṭāʾila*: نیرو، توان، قدرت؛ سود، امتیاز؛ قصاص، انتقام، کیفر، مکافات، تاوان.
وَقَعَ تَحْتَ طائِلَةِ القانونِ: در چنگ قانون افتاد.
تَحْتَ طائِلَةِ المَوْتِ *(mawt)*: محکوم به مرگ، در چنگ مرگ.
مُـطَـوَّل *muṭawwal*: مفصّل؛ خسته‌کننده، کش‌دار؛ روده‌دراز.
مُتَـطَاوِل *mutaṭāwil*: دراز، گسترده، طویل، طولانی‌شده؛ کش‌آمده.
مُسْتَطِيل *mustaṭīl*: دراز، مطول؛ کشیده‌شده؛ مستطیل؛ پرگو، روده‌دراز.
طاولة ← ترتیب الفبایی.

طُومار *ṭūmār* ج. **طَوامِير** *ṭawāmīr*: طومار.
نَهْرُ الطُّونَة *nahr aṭ-ṭūna*: رود دانوب.
طُونولاطة *ṭonolāta* (از ایتا. *tonnellata*): تن.
طَوَى *ṭawā* ـِ (**طَيّ** *ṭayy*) ﻫ: درپیچیدن، لوله کردن، تا کردن (چیزی را)؛ بستن (کتاب را)؛ پنهان کردن، نهفتن، نهان داشتن؛ در خود داشتن، در درون داشتن (چیزی را)؛ شامل (چیزی) بودن؛ فراگرفتن، دربرگرفتن (مثلاً: تاریکی شب، کسی را)؛ فروگذاشتن، از یاد بردن (مثلاً: گذشته را)؛ درنوردیدن، پیمودن (مثلاً: سرزمینی را)؛ طی کردن (راهی را)، سپری کردن، گذراندن (دوره‌ای را)؛ به تملک خود درآوردن، تصرف کردن (چیزی را)؛ (مجهول:) **طُوِيَ** *ṭuwiya*: تا خوردن؛ ... **على**: پیچیده شدن (گرد چیزی)؛ فراگرفتن، شامل شدن (چیزی را).
طَوَى الأَرْضَ طَيّاً *(arḍa ṭayyan)*: سرزمین را درنوردید.
طَوَى بِساطَهُ *(bisāṭahū)*: کار را خاتمه داد، موضوع را تمام کرد (بساطش را جمع کرد).
طَوَى البِساطَ بما فيه: موضوع را برای همیشه خاتمه داد، غال قضیه را کند، کار را فیصله داد.
طَوَى ثِيابَهُ *(ṯiyāb)*: لباس‌هایش را تا کرد.
طَوَى جَوانِحَهُ على *(jawāniḥahū)*: ... را در درون سینه نهفت، ... را در صندوق سینه پنهان داشت.
طَوَى زاوِيَةَ صَفْحَةٍ: گوشهٔ صفحه را تا زد.
طَوَى كَشْحَهُ (كَشْحاً) على *(kašḥahū, kašḥan)*، و **طَوَى صَدْرَهُ على** *(ṣadrahū)*: راز ... را در دل پنهان کرد، ... را مخفی نگه داشت.
طَوَى صَفْحَتَهُ *(ṣafḥatahū)*: از ... دست کشید، ... را رها کرد.
طَوَى الطَّرِيقَ الى: راهِ ... را درنوردید.
طَوَى الماضِيَ طَـيَّ السِـجِلِّ للكـاتِبِ *(māḍiya ṭayya s-sijilli)*: گذشته را از یاد برد، به دل نگرفت، گذشته‌ها را گذشته دانست.
طَوِيَ *ṭawiya* ـَ (**طَوًى**)، **طَواهُ النِسيانُ** *(nisyān)*: به کام فراموشی افتاد، چادر نسیان درپوشیدش.
طَوِيَ *ṭawiya* ـَ (**طَوًى** *ṭawan*): گرسنه شدن.
أَطْوَى = **طَوِيَ**.
تَطَوَّى: حلقه زدن، چنبره زدن (مار).

اِنْطَوَیَ: پیچیده شدن، در خود پیچیدن؛ حلقه شدن، چنبر شدن؛ تا شدن (مثلاً کاغذ)؛ بسته شدن (مثلاً کتاب)؛ گذشتن، طی شدن، سپری شدن (زمان)؛ ناپدید شدن، محو شدن؛ طی شدن، پیموده شدن (مسافت)؛ ... **تَحْتَ**: پنهان شدن، مخفی شدن، پیچیده شدن، پوشانده شدن (زیر چیزی)؛ ... **علی**: شامل شدن، فراگرفتن، دربرگرفتن، احاطه کردن (چیزی را)، متضمن (چیزی) بودن؛ ... **هـ**: در دل پروراندن (مثلاً عشقی را).

بِکُلِّ ما یَنْطَوِي علیه: با هر آنچه دربردارد، با تبعاتش، با همهٔ خوب و بدش.

یَنْطَوِي علی أخطارٍ *(aktār)*: خطراتی دربردارد.

یَنْطَوِي علی مَشاعِرَ سِرِّيَّةٍ *(mašā'ira)*: احساساتی نهانی در دل دارد.

اِنْطَوَیٰ علی نَفْسِه: در خود جمع شد، در لاک خود فرو رفت، در خود پیچید، در خود فروکش کرد.

طَيّ *tayy*: پنهان کردن، اخفا؛ ج. **أَطْواء** *atwā'* : تا، چین.

طَيَّهُ *tayyahū* و **طَيَّ هذا** *(tayya)*: به ضمیمه، پیوستِ این (نامه).

فی طَيِّ الغَیْب *(ḡayb)*: نهانی، مخفیانه، در خفا.

تَحْتَ (فی) طَيِّ الکِتْمان *(kitmān)*: سر به مهر است.

فی أطْواءِ: (در حالت اضافه) در لابه‌لای ....، در درونِ ....

طَيَّة *tayya* ج. ـــ **ات**: تا، چین، لا.

حَمَلَ بَیْنَ طَیّاتِهِ: ... در درون خود داشت، بر ... شامل بود، در لابه‌لای خود ... داشت.

طِیَّة *tīya*: قصد، نیت، هدف.

مَضَی (ذَهَبَ) لِطِیَّتِهِ: راه خود پیش گرفت، مصرّانه به‌سوی هدف خود گام نهاد.

طَوًی *tawan*: گرسنگی.

علی الطَّوَی: ناشتا، با شکم خالی، گرسنه، روزه.

طَوِیَّة *tawīya* ج. **طَوایا** *tawāyā*: تا، چین، لا؛ نیت، مقصود؛ طبع، خصلت، طینت.

سَلیمُ الطَّوِیَّة: پاک‌نیت.

فی طَوایا: (در حالت اضافه) درونِ ....، در بطنِ ....، در لابه‌لای ....

طَوّایَة *tawwāya* ج. ـــ **ات**: ماهی‌تابه.

مَطْوًی *matwan* ج. **مَطاوٍ** *matāwin* : چاقوی جیبی؛ ج.: چین و شکن، لابه‌لا.

فی مَطاوِي: (در حالت اضافه) درون ....، در لابه‌لای ....

فی مَطاوِیهِ: باطناً، قلباً، در اعماق دلش.

مِطْوَاة *mitwāt* : چاقوی جیبی.

اِنْطِواء *inṭiwā'* : در خود فرورفتگی، انکماش، درون‌گرایی (روان‌شناسی).

الانطِواءُ علی النَّفْس *(nafs)*: همان معنی.

اِنْطِوائِيّ *inṭiwā'ī* : درون‌گرد، درون‌گرا؛ خودمرکز، خودمحور؛ درون‌گرایانه.

طاوٍ *tāwin* : گرسنه، گرسنگی‌کشیده.

طاوي البَطْن *(batn)*: شکم‌تهی، تکیده، لاغر، گرسنگی‌کشیده.

مَطْوِيّ *matwī* : پیچیده، درهم‌پیچیده، درنوردیده؛ تاخورده، چین‌دار؛ لوله‌شده.

مَطْوِيٌّ علی: شاملِ ....، عبارت از ....، حاوی ....

مَطْوِيُّ الضُّلُوعِ علی: دربرگرفته، فراگرفته، در آغوش گرفته (چیزی را).

مُنْطَوٍ *muntawin* ، **مُنْطَوٍ علی نَفْسِهِ**: افسرده، در خود فرورفته، درون‌گراییده.

طیب

طابَ *tāba* ـِ (**طِیب** *tīb* ، **طِیبَة** *tība*): خوب بودن، خوشایند بودن، مطبوع بودن؛ خوشمزه بودن، لذیذ بودن؛ عطرناک بودن؛ دلاویز بودن (یا شدن)؛ ... **لـ**: خوش آمدن (کسی را)، مطابق میل (کسی) شدن، پسند (کسی) افتادن؛ بهبود یافتن.

طابَتْ لَیْلَتُکُم *(laylatukum)*: شبتان به‌خیر (باد).

طابَتْ نَفْسُهُ *(nafsuhū)*: شادمان شد، دلشاد شد، خوشدل شد.

طابَ نَفْساً عن *(nafsan)*: به میل از ... دست کشید، به رغبت از ... چشم پوشید.

طابَتْ نَفْسُه الیه *(nafsuhū)*: آن را پسندید، دلش به آن خشنود شد، دلش به آن مایل شد.

طَیَّبَ هـ: خوب کردن، خوشایند کردن، مطبوع کردن، دلپذیر کردن، گوارا کردن، خوشمزه کردن، لذیذ کردن؛ شیرین کردن (چیزی را)؛ معطر کردن (کسی یا چیزی را)؛ چاشنی زدن (به غذا)، عطرآمیز کردن (شراب را)؛ پاک کردن، پالایش کردن (آب، هوا و غیر آن را)؛ درمان کردن، شفا دادن (کسی

را)؛ مالش دادن، ماساژ دادن (کسی را).

طَیَّبَ خاطِرَه: آرامش‌خاطر به او بخشید، خوش‌دلش کرد.

طَیَّبَ اللّهُ ثَرَاهُ *(ṯarāhu)*: خداوند خاکش را (گورش را) عطرآگین کناد.

طَیَّبَ اللّهُ أَنْفاسَکُم: دَمتان عطرآگین باد، نفستان گرم بادا.

طَایَبَ ه: شوخی کردن (با کسی).

أَطَابَ ه: خوب کردن، خوشایند کردن، گوارا کردن، مطبوع کردن، دلپذیر کردن، معطر کردن، خوشمزه کردن؛ شیرین کردن (چیزی را)؛ چاشنی زدن (به خوراک).

تَطَیَّبَ: معطر شدن؛ گوارا شدن، دلپذیر شدن.

اِسْتَطابَ و اِسْتَطْیَبَ *istaṭyaba* **ه:** نیک یافتن، پسندیدن، دلپذیر پنداشتن، خوشایند خواندن؛ لذیذ و خوشمزه یافتن؛ شیرین پنداشتن (چیزی را)؛ میل کردن، علاقه‌مند شدن (به چیزی)، دوست داشتن (چیزی را).

طِیب *ṭīb*: خوبی؛ ج. **طُیوب** *ṭuyūb*: چاشنی، دیگ‌افزار؛ عطر.

قارورَةُ طِیبٍ *(qārūra)*: عطردان.

طِیبُ العِرْق *(ʻirq)*: نیک‌تباری، پاک‌نژادی.

جَوْزُ الطِّیب *(jawz)*: جوز هندی، جوز بویا.

طَیِّب *ṭayyib*: خوب؛ خوشایند، گوارا، مطبوع، دلپذیر، دلخواه؛ خوشمزه، لذیذ؛ خوش، خوشدل؛ دوستانه، محبت‌آمیز، سرشار از مهر؛ سالم، تندرست.

طَیِّبُ الخُلْق *(kulq)*: خوش‌اخلاق، نیکخو.

طَیِّبُ الرّائِحَة: خوشبو، معطر.

طَیِّبُ العِرْق *(ʻirq)*: بزرگ‌زاده، پاک‌نژاد، نیکوتبار.

طَیِّبُ النَّفْس *(nafs)*: شادکام، خوشدل، نیک‌نفس.

طَیِّبات *ṭayyibāt*: طیّبات، پاکی‌ها؛ لذایذ.

طِیبَة *ṭība*: خوبی؛ خوش‌اخلاقی، خوشخویی، مهربانی.

عن طِیبَةِ خاطِرٍ: با کمال میل، با طیب‌خاطر.

طُوبَی *ṭūbā*: برکت، سعادت، خجستگی، فرخندگی؛ طوبی (لقب اسقف اعظم، مسح.).

طُوبَی لَكَ: ای خوشا تو! خوشا به سعادت تو

طُوبَی لِلرَّجُلِ الّذی: خوشا مردی که ... .

طَیاب *ṭayāb*، **طِیاب** *ṭiyāb*: (مصر) باد شمالی.

طَیّاب *ṭayyāb* ج. ـــون: ماساژدهنده، دلاک.

أَطْیَب *aṭyab*: بهتر؛ ج. **أَطایِب** *aṭāyib*: بهترین هر چیز، گلچین، نخبه، گزیده (از هر چیز)؛ لذایذ، خوشی‌ها؛ خوراک‌های لذیذ.

مَطایِب *maṭāyib*: لذایذ، خوشی‌ها (مثلاً: در زندگی).

مُطایَبَة *muṭāyaba* ج. ـــات: شوخی، مزاح، خوشمزگی.

طائِب *ṭāʼib* **لـ:** بی‌نقص (برای امری. حقـ. اسـ.).

مُطَیِّب *muṭayyab*: عطرآمیز، خوشبو؛ چاشنی‌دار؛ دسته‌گل.

طیح

طَاحَ *ṭāḥa* ـِ (**طَیْح** *ṭayḥ*): از بین رفتن، نابود شدن.

أَطَاحَ ه: هلاک کردن، نابود کردن، از بین بردن (کسی را)

طَیَّحَ ه: از دست دادن، گم کردن؛ زمین افکندن؛ سرنگون کردن (چیزی را).

طیر

طَارَ *ṭāra* ـِ (**طَیَران** *ṭayarān*): پرواز کردن، پریدن، پر گشودن؛ گریختن، پا به فرار گذاشتن؛ ... **الی:** تند رفتن، سریع رفتن، شتافتن (به‌سوی جایی)؛ از شادی پر درآوردن، غرق در شادی و سرور شدن.

طَارَ بـ: ربودن، درربودن؛ به‌سرعت آوردن (چیزی را).

طارَ بِخَیالِهِ الی *(bi-kayālihī)*: مرغ خیال را سوی ... به پرواز درآورد.

طارَ لَهُ صِیتٌ فی النّاس *(ṣīt)*: آوازه‌اش همه‌جا پیچید، نامش بر سر زبان‌ها افتاد.

طارَ طائِرُهُ *(ṭāʼiruhū)*: عصبانی شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد، از کوره دررفت.

طَار عَقْلُهُ *(ʻaqluhū)*: عقلش را از دست داد.

طارَ غُرابُهُ *(ġurābuhū)*: پیر شد، سالخورده شد، پا به سن گذاشت، به پیری رسید.

طَارَ فُؤادُه (رُوحُه) شَعاعاً *fuʼāduhū, rūḥuhū (šaʻāʻan)*: سخت پریشان‌حواس شد، گیج و پریشان شد.

طارَ فَرَحاً *(faraḥan)*: از شادی پر درآورد، غرق در سرور و شادی شد.

طارَ بِلُبِّهِ *(bi-lubbihī)*: پریشان‌خاطرش کرد، حواسش را پرت کرد.

طارَ بِصَوابِهِ *(bi-ṣawābihī)*: هوشش را ربود.

طَیَّرَ ه: به پرواز درآوردن (کسی یا چیزی را)؛ هوا کردن، به هوا فرستادن (مثلاً: بالون یا بادبادک را)؛ ... **ه الی:** به‌سرعت ارسال کردن، سریعاً فرستادن (مثلاً: گزارش، پیامی را به کسی

یا جایی)؛ ... هـ: برکندن (مثلاً: سر یا دندان کسی را).

طَيَّرَ رَأْسَهُ *(ra'sahū)*: سر از تنش جدا کرد.

أَطَارَ هـ: به هوا بردن، به هوا فرستادن (کسی یا چیزی را)؛ پرواز دادن (چیزی را)؛ بردن (باد، چیزی را)؛ از هم پراکندن، نابود کردن (چیزی را).

تَطَيَّرَ من، بـ: به فال بد گرفتن (چیزی را).

تَطَايَرَ: پرت و پلا شدن، متفرق شدن؛ پراکنده شدن، پیچیدن (عطر، بوی خوش)؛ پخش شدن، به هر سو رفتن (مثلاً: جرقه)؛ ناپدید شدن، محو شدن، از هم پاشیدن.

اِسْتَطَارَ هـ: پرواز دادن؛ به هوا فرستادن (چیزی را)؛ درربودن (چیزی را از دست کسی)؛ برانگیختن، شوراندن؛ به وحشت انداختن، به هیجان آوردن (کسی یا چیزی را)؛ = تَطَايَرَ؛ (مجهول:) **اُسْتُطِيرَ** *ustuṭīra*: هراسان شدن، به وحشت افتادن.

اُسْتُطِيرَ عَقْلُهُ *('aqluhū)*: دیوانه شد، عقل از سرش پرید (از ترس).

طَيْر *ṭayr* (اسم جنس و اسم وحدت) ج. **طُيُور** *ṭuyūr*، **أَطْيَار** *aṭyār*: پرنده، پرندگان؛ فال.

طُيُور: طیور؛ مرغ.

طُيُورٌ جارِحَة: پرندگان شکاری.

عِلْمُ الطُّيُور *('ilm)*: پرنده‌شناسی.

كَأَنَّ على رُؤُوسِهِم الطَّيْرَ *(ka'anna, ṭayra)*: سخت خاموش و بی‌حرکت‌اند (چنان‌که گویی پرنده‌ای بر سرشان نشسته)، خشکشان زده، سر جایشان میخکوب شده‌اند.

طَيْرَة *ṭayra*: اضطراب، هیجان، آشفتگی (مثلاً: از خشم)؛ پرواز؛ پرندهٔ ماده.

طِيرَة *ṭīra*، **طِيَرَة** *ṭiyara*: فال بد.

طَيَّار *ṭayyār*: پروازکننده؛ زودگذر، ناپایدار؛ فرّار، بخارشدنی (مایع)؛ شناور؛ ج. ــ ون: خلبان.

زُيُوتٌ طَيَّارَة: روغن‌های فرّار.

طَيَّارٌ أَوَّل *(awwal)*: افسر خلبان (درجهٔ نظامی).

طَيَّارٌ ثانٍ *(ṯānin)*: افسر کمک‌خلبان (درجهٔ نظامی).

طَيَّارَة *ṭayyāra* ج. ــ ات: (مؤنث) خلبان؛ هواپیما؛ بادبادک.

طَيَّارَةٌ رِياضِيَّة *(riyāḍīya)*: هواپیمای ورزشی.

طَيَّارَةٌ قَذَّافَة *(qaḏḏāfa)*: هواپیمای بمب‌افکن.

طَيَّارَةٌ مائِيَّة: هواپیمای دریایی (که در آب می‌نشیند).

طَيَرَان *ṭayarān*: پرواز؛ هواپیمایی، هوانوردی.

طَيَرانٌ شِرَاعِيّ *(širā'ī)*: پرواز با هواپیمای بی‌موتور.

خُطوطُ الطَّيَران: خطوط هوایی.

سِلاحُ الطَّيَران: نیروی هوایی.

وَزِيرُ الطَّيَران: وزیر هواپیمایی.

مَطَار *maṭār* ج. ــ ات: فرودگاه.

مَطَارٌ عائِم: فرودگاه شناور؛ کشتی هواپیمابر.

مَطَارَة *maṭāra*: فرودگاه.

مَطِير *maṭīr*: همان معنی.

تَطَيُّر *taṭayyur*: بدبینی، تفأل به بدی.

طائِر *ṭā'ir*: پروازکننده؛ خلبان؛ ج. ــ ات، **طَيْر** *ṭayr*: پرنده؛ فال، تفأل.

سُكونُ الطّائِر: سنگینی، وقار، متانت.

على الطّائِرِ المَيْمون *(maymūn)*: (انشاءالله) به خجستگی و میمنت؛ به سلامت، سفرخوش.

طارَ طائِرُهُ *(ṭā'iruhū)*: عصبانی شد، از کوره دررفت.

طائِرَة *ṭā'ira* ج. ــ ات: هواپیما.

على مَتْنِ الطّائِرَة *(matni)*: در هواپیما؛ با هواپیما (مسافرت).

طائِرَةٌ بَحْرِيَّة *(baḥrīya)*: هواپیمای دریایی.

طائِرَةٌ دَوْرِيَّة *(dawrīya)*: هواپیمای گشتی.

طائِرَةٌ مَأْهولَة *(ma'hūla)*: هواپیمای سرنشین‌دار.

طائِرَةٌ مَدَنِيَّة *(madanīya)*: هواپیمای غیرنظامی.

طائِرَةٌ وَرَقِيَّة *(waraqīya)*: بادبادک.

طائِرَةٌ شِرَاعِيَّة *(širā'īya)*: هواپیمای بی‌موتور.

طائِرَةُ المُطَارَدَة *(muṭārada)*: جنگنده شکاری (هواپیما).

طائِرَةٌ عَمُودِيَّة *('amūdīya)*: هلیکوپتر.

طائِرَةٌ طَوّافَة *(ṭawwāfa)*: همان معنی.

طائِرَةُ اِنْقِضاضٍ *(inqiḍāḍ)*: جنگنده بمب‌افکن.

طائِرَةُ القِتال: هواپیمای جنگی، جنگنده.

طائِرَةٌ المُقاتِلَة *(muqātala)*: همان معنی.

طائِرَةٌ مائِيَّة: هواپیمای دریایی (هیدرآویون).

طائِرَةٌ نَفّاثَة *(naffāṯa)*: هواپیمای جت.

طائِرَةُ رُكّابٍ *(rukkāb)*: هواپیمای مسافربری.

طائِرَةٌ اِسْتِكْشافِيَّة *(istikšāfīya)*: هواپیمای شناسایی.

طائِرةُ النَّقْل *(naql)*: هواپیمای مسافربری.
حامِلَةُ الطّائِراتِ و ناقِلَةُ الطائِرات: ناو هواپیمابر.
مُتَطَيِّر *mutaṭayyir*: بدبین.
مُسْتَطِير *mustaṭīr*: نزدیک، تهدیدکننده، قریب‌الوقوع (بدبختی)؛ پراکنده؛ شایع، گسترده؛ بدبین.

طیش
طَاشَ *ṭāša* ـِ (**طَيْش** *ṭayš*، **طَيَشَان** *ṭayašān*): بی‌ثبات بودن، متغیر بودن، متلون بودن، دمدمی‌مزاج بودن؛ سبکسر بودن، شتابکار بودن، بی‌مغز بودن؛ پرت و پلا بودن، بی‌ربط بودن (گفتار)؛ ... **عن الغَرَض**: به خطا رفتن (تیر)؛ ... **عن**: منحرف شدن، به سویی رفتن (از هدف)، (به بیراهه) رفتن؛ لغزیدن، رد شدن (مثلاً: دست از نقطه‌ای).
طاشَ سَهْمُهُ *(sahmuhū)*: به بیراهه رفت، تیرش به خطا رفت.
طاشَ صَوابُهُ *(ṣawābuhū)*: عقل از دست داد.
طَيْش *ṭayš*: سستی، بی‌ثباتی؛ بی‌پروایی، بی‌باکی؛ نادانی؛ شتابزدگی؛ بی‌فکری؛ سبکسری، سبک‌مغزی.
طَيَشَان *ṭayašān*: همان معنی.
طِياشَة *ṭiyāša*: همان معنی.
طائِش *ṭāʾiš*: سست، بی‌ثبات؛ سبکسر، سبک‌مغز؛ بی‌فکر، بی‌پروا؛ نادان؛ شتابزده؛ نامصمم، گیج، دودل، آشفته؛ بی‌هدف؛ یاوه، یاوه‌گو.
عَمَلٌ طائِش: اقدام حساب‌نشده، کار بی‌حساب و کتاب، عمل بی‌برنامه، اقدام بی‌هدف.

طيف
طَافَ *ṭāfa* ـِ (**طَيْف** *ṭayf*) بـ: (به خیال یا خواب کسی) درآمدن.
طَيْف *ṭayf* ج. **أَطْياف** *aṭyāf*، **طُيُوف** *ṭuyūf*: خیال، وهم، رؤیا؛ شبح؛ خشم، غضب؛ جنون؛ طیف (فیز.).
طَيْفِيّ *ṭayfī*: طیفی.
مِطْياف *miṭyāf*: بیناب‌نما، طیف‌بین.
مِطْيافٌ مُصَوِّر *(muṣawwir)*: طیف‌نگار.
طيلة ← طول.
طَيْلَسان *ṭaylasān* **طَيالِسَة** *ṭayālisa*: طیلسان.
طَيَّنَ هـ: گل‌اندود کردن، به گل پوشاندن (چیزی را).
طِين *ṭīn* ج. **أَطْيان** *aṭyān*: گل، گل کوزه‌گری، گل سفال؛ بنیاد، مایه، خمیرمایه؛ سرشت.
الطِّينُ الخَزَفِيّ *(kazafī)*: خاک چینی.
سَيَرىٰ مِن أيِّ طِينٍ أنا: خواهد دید که مرا از چه گلی سرشته‌اند.
زادَ الطِّينَ بَلَّةً *(zāda ballatan)*، **زادَ في الطِّينِ بَلَّةً**: وضعیت را بدتر کرد، به آتش دامن زد.
طِينَة *ṭīna*: گل، گل کوزه‌گری، گل سفال؛ مادهٔ اولیه، خمیرمایه (که از آن چیزی به‌دست می‌آورند)؛ سرشت، طینت.
من طِينَةٍ واحِدَةٍ: از یک جنس، سرشته از یک گل.
طَيّان *ṭayyān*: ناوشکن.
طَيْهُوج *ṭayhūj*: تیهو؛ کوکر (جا.).

ظ

ظاء *ẓā’*: نام حرفِ «ظ».

ظِئْر *ẓi’r*: دایه.

ظَبْي *ẓaby* ج. **ظِباء** *ẓibā’*: آهو.

ظَبْيَة *ẓabya* ج. **ظَبَيات** *ẓabayāt*: آهوی ماده.

ظِرّ *ẓirr*: سنگ چخماق.

ظَرِبان *ẓaribān*، **ظِرْبان** *ẓirbān* ج. **ظَرابِين** *ẓarābīn*، **ظَرابِيّ** *ẓarābī*: نوعی راسوی بدبو.

ظَرُفَ *ẓarufa* ـُ (**ظَرْف**، *ẓarf*، **ظَرَافَة** *ẓarāfa*): ظریف بودن، زیبا بودن، آراسته بودن؛ خوش‌ذوق بودن، باسلیقه بودن، ظرافت داشتن، آداب‌دان بودن، نازک‌طبع بودن.

ظَرَّفَ ه: آراستن، زیبا کردن (کسی یا چیزی را)؛ تزیین کردن، مرتب کردن (چیزی را)؛ در پاکت گذاشتن، پیچیدن (چیزی را).

تَظَرَّفَ: ظرافت به خرج دادن؛ ادب ورزیدن، خوش‌سلیقگی نشان دادن، خوش‌ذوقی کردن، آداب‌دانی از خود نشان دادن.

تَظارَفَ ـ **تَظَرَّفَ**.

اِسْتَظْرَفَ ه: زیبا یافتن، خوش‌ذوق و باسلیقه یافتن، ظریف تلقی کردن، نیکو شمردن، پسندیدن (کسی یا چیزی را).

ظَرْف *ẓarf*: ظرافت، آراستگی، فریبندگی؛ زرنگی، باهوشی، زیرکی؛ زبردستی؛ شوخ‌طبعی، آداب‌دانی، خوش‌سلیقگی، خوش‌ذوقی؛ ج. **ظُرُوف** *ẓurūf*: ظرف؛ جا؛ قابلمه؛ پوشش، غلاف؛ پاکتِ (نامه)؛ تخمدان؛ قید زمان یا مکان (دستـ.)؛ ج. **ظُروف**: اوضاع، شرایط.

بِظَرفِ، یا: **فی ظَرفِ**: در، در مدتِ ....، در عرضِ ....

ظُروفٌ مُخَفِّفَة *(mukaffifa)* و **ظروفُ التَّخفيف**: جهات مخففه یا تخفیف‌دهنده (حقـ.).

ظروفٌ مُشَدِّدَة *(mušaddida)*: موجبات مشدده.

ظُروفٌ مَريرَة *(marīra)*: شرایط ناگوار، اوضاع تلخ و نابسامان، وضعیت وخیم.

بِحَسَبِ الظُّروف *(bi-ḥasabi)*: برحسب شرایط.

ظَرْفِيّ *ẓarfī*: قیدی، مربوط به ظرف زمان یا مکان.

بَيِّنَةٌ ظَرْفِيَّة *(bayyina)*، یا: **دَليلٌ ظَرفيّ**: قرینه.

ظَرِيف *ẓarīf* ج. **ظُرَفاء** *ẓurafā’*، مؤنث: **ظَرائِف** *ẓarā’if*: ظریف، قشنگ، آراسته؛ آداب‌دان، خوش‌ذوق و سلیقه، لطیف، شیرین‌خو، خوش‌محضر.

ظَرَافَة *ẓarāfa*: ظرافت، قشنگی، آراستگی، زیبایی؛ خوش‌ذوقی، خوش‌سلیقگی، آداب‌دانی.

تَظْرِيف *taẓrīf*: نیک‌رفتاری، آداب‌دانی، ظرافت‌نمایی؛ آراستگی، لطافت.

تَظَرُّف *taẓarruf*: ظرافت‌کاری، آراستگی، جلوه‌گری؛ شوخ‌طبعی کردن، آداب‌دانی نمودن.

مَظْرُوف *maẓrūf* ج. **مَظارِيف** *maẓārīf*: پاکت؛ در پاکت نهاده.

مُتَظَرِّف *mutaẓarrif*: خودنما، خودآرا، شیک‌پوش، ظرافت‌جو.

مُسْتَظْرَف *mustaẓraf*: ظریف، آراسته، شیک‌پوش.

أَصنافٌ مُسْتَظْرَفَة: اجناس لوکس.

ظَعَنَ *ẓa‘ana* ـَ (**ظَعْن** *ẓa‘n*): کوچیدن، رفتن، رهسپار شدن، ترک کردن، عزیمت کردن (به‌ویژه: کاروان).

ظَعْن *ẓa‘n*: عزیمت، کوچ، سفر (خصوصاً کاروان).

فی الظَّعْنِ و الإقامةِ: در سفر و حضر.

ظَعِينَة za'īna ج. **ظُعُن** zu'un، **أَظْعَان** az'ān: هودج؛ زن هودج‌نشین.

ظَاعِن zā'in: زودگذر، ناپایدار، بی‌ثبات، فانی.

ظَفِرَ zafira ـَ (**ظَفَر** zafar): ظفر یافتن، پیروز شدن، توفیق یافتن؛ ... **على**، بـ: پیروزی یافتن، چیره شدن، غلبه کردن، استیلا یافتن (بر کسی یا چیزی)، شکست دادن (کسی یا چیزی را)؛ فتح کردن، گرفتن، تصرف کردن، به‌دست آوردن، صاحب شدن (چیزی را)؛ (به کام خود) رسیدن.

ظَفَّرَ ه بـ، ه على: پیروز گردانیدن (کسی را بر کسی یا چیزی)؛ هموار کردن (راه پیروزی را برای کسی).

أَظْفَرَ = ظَفَّرَ.

تَظَافَرَ على: به هم پیوستن، متحد شدن، هم‌پیمان شدن، متفق شدن (علیه کسی).

ظُفُر zufur، **ظِفْر** zifr, zufr ج. **أَظْفار** azfār، **أَظافِر** azāfir، **أَظَافِير** azāfīr: ناخن؛ ناخن انگشتان پا؛ چنگال، پنجه.

مِن (يا: مُنْذُ) نُعُومَةِ أَظْفارِهِ: از عنفوان جوانی.

ناعِمُ الظُّفُر: جوان.

ظَفَر zafar: پیروزی، ظفر، چیرگی، غلبه.

ظَفِر zafir: پیروز، غالب، فاتح؛ ج. **ظُفْران** (حجاز) جوان، جوانمرد.

ظافِر zāfir: موفق، پیروز، کامیاب، غالب؛ پیروزمندانه، موفقیت‌آمیز.

أُظْفُور uzfūr ج. **أَظَافِير** azāfīr: ناخن؛ چنگال.

مُظَفَّر muzaffar: پیروز، کامیاب، موفق، فاتح.

ظَلَّ zalla (اول‌شخص مفرد: **ظَلِلْتُ** zaliltu) ـَ (**ظَلّ** zall، **ظُلُول** zulūl): بودن؛ شدن؛ (به حالی) باقی ماندن؛ (پیش از فعل مضارع یا اسم فاعل یا عَلی) همچنان (به کاری) ادامه دادن، باقی ماندن (در چیزی یا کاری)، پافشاری کردن (در انجام کاری)، مثلاً: **ظَلَّ يَسْكُنُ البَيْتَ** (yaskunu): همچنان به سکونت در آن خانه ادامه داد.

ظَلَّ صامِتاً: خاموش باقی ماند.

ظَلَّ على مَوْقِف (mawqifin): بر موضع (عقیده) خود پافشاری کرد.

إِذا ظَلَّتِ الأُمورُ هكذا: اگر کارها به همین شکل باقی بماند.

ظَلَّلَ ه: پوشاندن (کسی را)؛ سایه افکندن (بر کسی یا چیزی)؛ هاشور زدن (بر تصویری)؛ محافظت کردن (کسی یا چیزی را)، پناه دادن (به کسی یا چیزی)؛ حمایت کردن (از کسی یا چیزی)؛ حفظ کردن، نگهداری کردن (چیزی را).

أَظَلَّ = ظَلَّلَ.

تَظَلَّلَ بـ: سایه گرفتن (از چیزی)، در زیر سایهٔ (چیزی یا کسی) نشستن.

إِسْتَظَلَّ = تَظَلَّلَ؛ ... بـ: سایه گرفتن (از چیزی)، در سایهٔ (چیزی) نشستن؛ در سایهٔ حمایت (کسی) بودن، زیر چتر (کسی) نشستن، در پناه (کسی) بودن؛ پناه خواستن، حمایت طلبیدن (از کسی).

ظِلّ zill ج. **ظِلال** zilāl، **ظُلُول** zulūl، **أَظْلال** azlāl: سایه؛ پناه، حمایت؛ شبح، خیال (چیزی)، سایهٔ (کسی در تاریکی)؛ هاشور، سایه (نقاشی)؛ خط مُماس (هندسه).

في ظِلِّ: (در حالت اضافی) تحت حمایتِ ...، زیر سایهٔ ...؛ تحت سلطنتِ ...، در قلمروِ ... .

لَيْسَ ثَمَّةَ ظِلٌّ مِن الشَّكِّ (tammata): هیچ شکی در آن نیست، سر سوزنی تردید در آن نیست.

لا ظِلَّ فيه لِلْحَقِيقَةِ: بویی از حقیقت نبرده.

تَحْتَ ظِلِّ: تحت حمایتِ ...، در سایهٔ ...، تحت توجهاتِ ... .

ثَقِيلُ الظِّلِّ (taqīl): بدخو، ثقیل، بدعنق (انسان).

خَفِيفُ الظِّلِّ (kafīf): خوشخو، دوست‌داشتنی، خونگرم (انسان).

إِسْتَثْقَلَ ظِلَّهُ (istatqala): او را غیرقابل تحمل یافت، او را نچسب و بدعنق یافت.

تَقَلَّصَ (یا: **قَلَصَ**) **ظِلُّه** taqallasa zilluhū: ابهتش رو به زوال نهاد، اقتدار و اعتبارش فروکش کرد.

ظُلَّة zulla ج. **ظُلَل** zulal: چادر، خیمه، آسمانه؛ سایبان، پناهگاه؛ کلبه، آلونک؛ کیوسک، باجه؛ صندلی ساحلی.

ظَلِيل zalīl: سایه‌دار.

مَظَلَّة mazalla, mizalla ج. ـات، **مَظَالّ** mazāll: چتر؛ چتر آفتاب؛ چتر نجات؛ سایبان، چادر؛ ایوان.

عِيدُ المِظَلَّة ('īd): عید سایبان‌بندی (یهود).

مِظَلَّةٌ وَاقِيَة (wāqiya): چتر نجات.

مِظَلَّةٌ هابِطَة: همان معنی.

جُنْدِيُّ المِظَلَّة (jundī) ج. **جُنودُ المِظَلّات** (**المِظَلَّة**): چترباز.

مِظَلِّي *miẓallī* ج. **ــون**: چترباز؛ ج.: چتربازان نیروی هوایی.

مُظَلِّل *muẓallil*: سایه‌دار، سایه‌افکن.

مُظِلّ *muẓill*: همان معنی.

ظَلَعَ *ẓala'a* ـَ (**ظَلْع** *ẓal'*): لنگیدن.

ظَلْعاً *ẓal'an*: لنگ‌لنگان.

ظالِع *ẓāli'*: لنگ.

ظِلْف *ẓilf* ج. **ظُلُوف** *ẓulūf*، **أَظْلاف** *aẓlāf*: سم شکافته.

ذَواتُ الأَظْلاف: سم‌داران.

سَعَى الى حَتْفِه بِظِلْفه *(ḥatf)*: گور خود را به‌دست خود کند.

ظَلَمَ *ẓalama* ـِ (**ظَلْم** *ẓalm*، **ظُلْم** *ẓulm*): خطا کردن، کج‌روی کردن، ناروا عمل کردن؛ ... هـ: ستم روا داشتن، ظلم کردن، بی‌عدالتی کردن، جور و جفا روا داشتن، ستمگری کردن؛ ظالمانه حکومت کردن؛ هتک حرمت کردن، جسارت کردن (به کسی)؛ مستبدانه عمل کردن (با کسی).

ظَلِمَ *ẓalima* ـَ و **أَظْلَمَ**: تاریک بودن، تیره و تار بودن، غبارآلود بودن (یا شدن).

تَظَلَّمَ مِن: شکایت کردن (از چیزی)؛ ... **الى**: شکایت برداشتن، تظلم کردن، دادخواهی کردن (نزد کسی).

إِنْظَلَمَ و إِظَّلَمَ *iẓẓalama*: ستم دیدن، مظلوم واقع شدن، مورد بی‌عدالتی واقع شدن.

ظُلْم *ẓulm*: خطا؛ بدی، شرارت؛ بی‌عدالتی، بی‌انصافی، ظلم، ستم، جور، جفا، فشار، ستمگری، بیداد.

ظُلْماً *ẓulman*: ظالمانه، به‌ناحق.

ظُلْمَة *ẓulma* ج. **ــات**، **ظُلُمات** *ẓulumāt*، **ظُلَمات** *ẓulamāt*، **ظُلَم** *ẓulam*: تاریکی، تیرگی، ظلمت.

بَحْرُ الظُّلُمات *(baḥr)*: اقیانوس اطلس؛ دریای ظلمات.

ظَلْماء *ẓalmā'*: تاریکی؛ تاریک.

لَيْلَةٌ ظَلْماءُ *(layla)*: شب ظلمانی، شب سیاه.

ظَلام *ẓalām*: تاریکی، تیرگی، ظلمت، سیاهی.

ظَلّام *ẓallām*: بدخواه، سیه‌دل، ستمگر، ستم‌پیشه، جفاکار، ظالم.

ظَلِيم *ẓalīm* ج. **ظِلْمان** *ẓilmān*: شترمرغ نر.

ظُلامَة *ẓulāma* ج. **ــات**: بدکاری، تبهکاری، شرارت، عمل بد، خطا؛ بی‌عدالتی، بی‌انصافی؛ شکایت.

أَظْلَم *aẓlam*: تاریک‌تر، تارتر، تیره‌تر، کبودتر؛ پست‌تر، تبهکارتر.

مَظْلِمَة *maẓlima* ج. **مَظالِم** *maẓālim*: کج‌روی، خطا؛ بی‌عدالتی، بی‌انصافی، ستم؛ شکایت؛ هر چه که به ستم گرفته باشند.

إِظْلام *iẓlām*: تاریکی، تیرگی.

ظالِم *ẓālim* ج. **ــون**، **ظُلّام** *ẓullām*، **ظَلَمَة** *ẓalama*: بی‌انصاف، بی‌رحم؛ ستمکار، ظالم، بیدادگر؛ فاسق، تبهکار، گناهکار.

مَظْلُوم *maẓlūm*: ستمدیده، مظلوم.

مُظْلِم *muẓlim*: تاریک، تیره و تار، غبارآلود.

ظَمِئَ *ẓami'a* ـَ (**ظَمَأ** *ẓama'*، **ظَمَاء** *ẓamā'*، **ظَمَاءَة** *ẓamā'a*): تشنه بودن (یا: شدن).

ظَمَّأَ هـ: تشنه کردن (کسی را).

ظِمْء *ẓim'*، **ظَمَأ** *ẓama'* و **ظَماء** *ẓamā'*: تشنگی.

أَرْوَى ظَمَأَه *(arwā)*: تشنگی‌اش را فرونشاند.

ظَمْآن *ẓam'ān*، مؤنث: **ظَمْأَى** *ẓam'ā*: تشنه.

ظامِئ *ẓāmi'*: همان معنی.

ظَنَّ *ẓanna* (اول‌شخص مفرد: **ظَنَنْتُ** *ẓanantu*) ـُ (**ظَنّ** *ẓann*) هـ: پنداشتن، گمان بردن، خیال کردن، ظن بردن، باور کردن (چیزی را)؛ ... هـ هـ: گرفتن (کسی را به جای کسی دیگر)، تصور کردن، تلقی کردن (کسی یا چیزی را کس یا چیز دیگری)؛ ... بـ: بدگمان شدن، سوءظن بردن (به کسی).

ظَنَّه يَفْعَلُ: پنداشت که او آن کار را می‌کند، گمان کرد که او می‌تواند آن کار را بکند.

لا أَظُنُّ أَحَداً يُنْكِرُ *(aḥadan yunkiru)*: تصور نمی‌کنم کسی بتواند انکار کند.

لا أَظُنُّكَ تُخالِفُنِي *(tuḵālifunī)*: تصور نمی‌کنم با من مخالفت کنی.

ظَنَّ فيه القُدْرَةَ علي *(qudrata)*: تصور کرد که او توانِ ... را دارد، فکر کرد که او از عهدهٔ ... برمی‌آید.

ظَنَّ به الظُّنُونَ *(ẓunūna)*: به او بدگمان شد، به او گمان بد برد.

ظَنَّ به الغَبَاءَ *(ḡabā'a)*: گمان حماقت در او کرد، پنداشت که او ابله است.

أَظَنَّ هـ: مظنون شدن، بدگمان شدن (نسبت به کسی).

تَظَنَّنَ: حدس زدن، احتمال دادن، گمان بردن، از روی قراین استنباط کردن.

ظَنّ zann ج. **ظُنُون** zunūn : نظر، ظن، تصور، گمان، خیال، پندار، حدس؛ شک، شبهه، تردید.
حُسْنُ الظَّنّ (husn) : حسن‌ظن.
سُوءُ الظَّنّ (sū') : سوءظن، بدگمانی.
فی أَغْلَبِ الظَّنّ، یا: **فی أَكْثَرِ الظَّنّ**: به احتمال قوی.
أَكْثَرُ الظَّنّ أَنّ: احتمال قوی این است که ...، بیشتر احتمال می‌رود که ....
ظَنّاً منه أَنَّ (zannan) : به گمان او، زیرا او می‌پندارد که ....
ما ظَنُّكَ بـ (zannuka) : نظرت دربارهٔ ... چیست؟
حَسُنَ ظَنُّهُ بِهِ (hasuna zannuhū) : نسبت به او حسن‌ظن یافت.
أَحْسَنَ الظَّنَّ به (ahsana z-zanna) : همان معنی.
سَاءَ به ظَنّاً: نسبت به او بدگمان شد.
أَساءَ الظَّنّ به (asā'a) : همان معنی.
ظَنِّيّ zannī : فرضی، تصوری، مبتنی بر فرضیه.
ظِنَّة zinna ج. **ظِنَن** zinan : بدگمانی، سوءظن.
ظَنِين zanīn : مظنون، مورد سوءظن؛ ... **علی**: غیرقابل اعتماد، غیرموثق، غیرقابل اطمینان (در کاری)؛ متهم، مظنون.
ظَنُون zanūn : بدگمان.
مَظِنَّة mazinna ج. **مَظَانّ** mazānn : نظر، تصور؛ معرض گمان، مظان، مورد خیال؛ سوءظن، بدگمانی.
اِلْتَمَسْتُه فی مَظانِّه: او را در محل مورد انتظار یا جایی که احتمال می‌رفت پیدا کردم.
فی غَيْرِ مَظانِّه: در جایی (بود، است) که گمان نمی‌رفت.
إِنَّه فی مَظانِّ الخَيْر (kayr) : بوی خیر از آن برمی‌خیزد، در او گمان خیر می‌رود.
مَظْنُون maznūn : فرض‌شده، فرضی، تصوری؛ مورد بدگمانی و سوءظن، مظنون.
ظُنْبُوب zunbūb ج. **ظَنَابِيب** zanābīb : درشت‌نی، قصبهٔ کبری (کالب.).
ظَهَرَ zahara ـَـ (**ظُهُور** zuhūr) لـ : ظاهر شدن، آشکار شدن، نمایان شدن؛ روشن شدن، واضح شدن، بدیهی شدن (بر کسی)، هویدا شدن، نمودار شدن؛ سرزدن، سر برآوردن، بیرون آمدن، پیدا شدن، جلوه کردن؛ به نظر (کسی) رسیدن؛ بروز کردن، شایع شدن (بیماری)؛ درآمدن، انتشار یافتن (کتاب و نظایر آن)؛ ... من: ناشی شدن، برخاستن (از چیزی)، ریشه داشتن (در چیزی)؛ ... ﻫ: صعود کردن، بالارفتن (بر چیزی)؛ ... **علی**: سیطره یافتن، مسلط شدن، غلبه کردن، چیره شدن، برتری یافتن، پیروز شدن (بر کسی)، شکست دادن، مغلوب ساختن (کسی را)؛ تحت نفوذ خود درآوردن (چیزی را)؛ اطلاع یافتن، باخبر شدن (از چیزی)، آشنا شدن (با چیزی)؛ دانستن، آموختن، فراگرفتن، دریافتن (چیزی را).
ظَهَرَ علَى المَسْرَح (masrah) : به روی صحنه رفت، به میدان آمد.
عَلَى ما يَظْهَرُ : از قرار معلوم، ظاهراً، به نظر می‌رسد، علی‌الظاهر.
ظَهَّرَ ﻫ: پشت‌نویسی کردن (چک یا برات را)؛ ظاهر کردن (فیلمی را).
ظَاهَرَ ﻫ: یاری کردن، کمک کردن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (کسی را).
أَظْهَرَ ﻫ: ظاهر کردن، نمایان ساختن، به‌ظهور رساندن، نشان دادن، ارائه دادن، در معرض دید قرار دادن، فاش ساختن، آشکار کردن، اعلام کردن، روشن کردن، تبیین کردن، معلوم کردن (چیزی را)؛ ظاهر کردن (فیلم را)؛ ... ﻫ **علی**: پیروز گردانیدن (کسی را بر دیگری)، راه پیروزی (کسی را بر چیزی) هموار کردن؛ آگاه کردن، آشنا کردن، مسلط کردن، توانا ساختن، مطلع کردن (کسی را بر چیزی)، شناساندن (چیزی را بر کسی)؛ ... ﻫ: به‌وضوح اداکردن (حروف را).
تَظَاهَرَ بـ: نشان دادن، نمایش دادن، در معرض دید قراردادن، جلوه دادن (چیزی را)؛ وانمود کردن، به خود بستن (چیزی را)، تظاهر کردن (به چیزی)؛ تظاهرات کردن؛ ... **علی**: به یکدیگر یاری کردن، از هم پشتیبانی کردن (در برابر کسی یا چیزی).
اِسْتَظْهَرَ ﻫ: نشان دادن، نمایش دادن، در معرض دید قرار دادن؛ به حافظه سپردن، حفظ کردن، از بر کردن (چیزی را)؛ ... بـ: پناه جستن، حمایت طلبیدن، یاری خواستن، استمداد کردن (از کسی)؛ ... **علی**: پیروز شدن، غلبه کردن (بر کسی)، چیره شدن، سیطره یافتن، مسلط شدن (بر کسی یا چیزی)، برتری یافتن (بر کسی).
ظَهْر zahr : چدن.
ظَهْرُ الحَدِيد و حَدِيدُ الظَّهْر - زَهْرُ الحَدِيد.

ظَهْر *ẓahr* **ج. ظُهُور** *ẓuhūr*، **أَظْـهُر** *aẓhur* : پشت؛ ظـهر، رويه.

قَوَّس ظَهْرَه *(qawwasa)* : پشت خم كرد.

على ظَهْرِ حِصانٍ *(ḥiṣān)* : بر پشت اسب.

على ظَهْرِ الباخِرةِ / الطائِرةِ: بر عرشهٔ كشتي / در هواپيما.

وَجْهُ الصَّفْحةِ و ظَهْرُها *(wajh)* : رو و پشت صفحه.

ظَهْرُ الكُرسيِّ *(kursī)* : پشتي صندلي.

سِلْسِلَةُ الظَّهْر *(silsila)* : ستون فقرات، تيرهٔ پشت.

ظَهْراً لِبَطْنٍ *ẓahran li-baṭnin* : وارونه، مـعكوس، سروته، واژگون.

ظَهْراً على عَقِب *('aqib)* : كلّاً، كاملاً، از سر تا ته.

بِظَهْرِ الغَيْب *(ḡayb)* : خائنانه، موذيانه؛ مـخفيانه، بي‌سر و صدا، نهاني، در خفا، دزدكي.

بَيْنَ أَظْهُرِهِم: در ميان آنان.

مِنْ بَيْنِ أَظْهُرِنا: از ميان ما.

على ظَهْرِ: بر رويِ . . . ، بر بالايِ . . . ، بر عرشهٔ . . . .

علَى ظَهْرِ القَلْبِ *(qalb)*، **عن ظَهْرِ قَلْبٍ** *(qalbin)*، **يا عَنْ ظَهْرِ الغَيْب**: از حفظ، از بر.

مُسْتَخْـدَمُ ظُهـوراتٍ *(mustaḵdam)* : كـارمند يـا كـارگر موقت.

ظُهْر *ẓuhr* **ج. أَظْهار** *aẓhār* : ظهر، نيمروز.

بَعْدَ الظُّهْرِ: بعد از ظهر، عصر.

قَبْلَ الظُّهرِ: پيش از ظهر، صبح.

ظِهْرِيّ *ẓihrī* : *نَبَذَهُ (طَرَحَهُ) ظِهرِيّاً*: اعتنايي به آن نكرد، آن را ناديده گرفت.

ظَهِير *ẓahīr* : يار، ياور، مـددكار؛ پشـتيبان، حـامي، هـوادار، طرفدار؛ دستيار؛ (مراكش) فرمان، حكم، امر.

ظُهُور *ẓuhūr* : ظهور؛ روشني، عياني، پيدايي؛ بروز، جـلوه، خودنمايي.

حُبّ الظُّهُور *(ḥubb)* : خودنمايي، تظاهر.

عِيدُ الظُّهُور *('īd)* : عـيد تـجلي حـضرت مسـيح (۶ ژانـويه، مسح.).

بَيْنَ ظَهْرَانَيْهِم *bayna ẓahrānayhim* : در بين آنان.

ظِهَارَة *ẓihāra* : رويي (لباس)، پوشش، جل (چهارپا)؛ بشرهٔ غطاء مخاطي.

ظَهِيرَة *ẓahīra* : ظهر، نيمروز؛ نماز ظهر.

ظَهِيرة طَيِّبَة *(ṭayyiba)* : ظهر به‌خير، ظهر خـوبي داشـته باشيد.

أَظْهَر *aẓhar* : مشخص‌تر، واضح‌تر، روشن‌تر.

مَظْهَر *maẓhar* **ج. مَظَاهِر** *maẓāhir* : ظاهر، صورت خارج، نما، منظر؛ رفتار و كردار ظاهر؛ بيرون؛ سيما، هيئت، شكـل؛ تجلي؛ پديده، نمود؛ نشان، علامت؛ علائم (بيماري)؛ **مَظاهِر**: ظواهر، تجليات.

مَظاهِرُ الحَياةِ *(ḥayāt)* : آثار و علائم حيات (بيو.).

في المَظْهَر: در ظاهر.

تَظْهِير *taẓhīr* : پشت‌نويسي، ظهرنويسي (تجا.).

ظِهار *ẓihār* : نام طلاق در عصر جاهلي، مرد با اداي جملهٔ زير زن را طلاق مي‌داد: ***أنتِ عليَّ كَظَهْرِ أُمّي*** (تو براي من چون پشت مادرم شده‌اي).

مُظَاهَرَة *muẓāhara* : ياري، حمايت، پشتيباني؛ ج. ـــ ات: تظاهرات.

إِظْهار *iẓhār* : اظـهار، ابراز، ارائه، نـمایاندن، آشكـارسازي، اعلام، نشان دادن؛ افشا، پرده‌برداري؛ ظاهر كردن عكس.

تَـــظَاهُر *taẓāhur* : تـظاهر؛ خـودنمايي، ريـا، دورنگـي، وانمودسازي، سالوس؛ ج. ـــ ات: تظاهرات.

ظَاهِر *ẓāhir* : ظاهر، آشكار، پيدا، مرئي، قابل ديدن، عيان، نمايان؛ بيرون، رويه، خارج (چيزي)؛ بيروني، خارجي، رويي، سطحي، ظاهري؛ حومهٔ شهر؛ اسم ظاهر (دست.)؛ ج. **ظَوَاهِر** *ẓawāhir*: ظاهر (در مقابل باطن، مثلاً: ظاهر و باطن آيات الهي).

ظاهِراً *ẓāhiran* : ظاهراً، برحسب ظاهر؛ از جنبهٔ بيروني.

ظَاهِرُ اللَّفْظِ *(lafẓ)* : معني ظاهري كلمه يا كلام.

الظَّاهِرُ أنَّ: به نظر مي‌آيد كه . . . ، به‌ظاهر چنين است كه . . . .

حَسَبَ الظَّاهِر *(ḥasaba)* : ظاهراً، برحسب ظاهر.

فِي الظَّاهِر: ظاهراً، آن‌طور كه پيداست.

فِي الظَّاهِرِ و فِي ظَاهِرِ الأَمْرِ: از قرار معلوم، اين‌طور كه به‌نظر مي‌آيد، ظاهراً.

مِن الظَّاهِر: از بيرون.

ظَاهِرِيّ *ẓāhirī* : بيروني، خارجي، ظـاهري؛ مـصنوعي؛ پـيرو مذهب ظاهريه (استناد به ظاهر قرآن).

ظَاهِرَة *ẓāhira* **ج. ظَوَاهِر** *ẓawāhir* : پـديده؛ نـمود، جـلوهٔ خارجي، نشان ظاهر.

ظَاهِرةُ التَّضَخُّم *(taḍakkum)* : پدیدهٔ تورم.

ظَوَاهِرُ الحَيَاة: پدیده‌های زندگی، پدیده‌های زیست‌محیطی (زیست‌شناسی).

عِلْمُ الظَّوَاهِرِ الجَوِّيَّة *(jawwīya)* : هواشناسی.

سَتَرَ الظَّوَاهِرَ *(ẓawāhira)* : ظاهر را حفظ کرد.

مُتَظَاهِر *mutaẓāhir* ج. ـــون: تظاهرکننده؛ تظاهرات‌کننده.

ع

عَبَّ ʻabba ـُ (**عَبّ** ʻabb) **ه**: با جرعه‌های بزرگ نوشیدن، سرکشیدن، قورت‌قورت خوردن (چیزی را)؛ فرو دادن، بالا انداختن (نوشیدنی را)؛ حریصانه نوشیدن (چیزی را).

عُبّ ʻibb, ʻubb : جیب بغل.

عُباب ʻubāb (مؤنث) : سیلاب؛ موج کلان، کوهه.

يَعْبُوب yaʻbūb : رودخانهٔ سیلابی.

عَبَأَ ʻabaʼa ـَ (با ادات نفی): **ما عَبَأَ بـ**: بی‌توجه بودن (نسبت به چیزی)، توجه نکردن، اهمیت ندادن، بی‌اعتنایی کردن (به چیزی).

لا يُعْبَأُ به (yuʻbaʼu): بی‌اهمیت، ناچیز، غیرقابل توجه.

غَيْرُ عابِئٍ (ʻābiʼin): بی‌تفاوت، بی‌اعتنا.

عَبَّأَ ه: مهیا کردن، مرتب کردن، ترتیب دادن؛ آراستن، سر و صورت دادن (چیزی را)؛ ... **جَيْشاً** jayšan : بسیج کردن، تجهیز کردن، صف‌آرایی کردن، آمادهٔ نبرد کردن (سپاه را)؛ ... **ه بـ**: پر کردن، انباشتن؛ بسته‌بندی کردن؛ بار کردن؛ شارژ کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... **ه في**: ظرف به ظرف کردن (چیزی را در چیزی دیگر)، در تنگ ریختن، در شیشه یا بطری ریختن (چیزی را).

عَبَّأَ أُسْطُواناتٍ (usṭuwānāt) : چند صفحهٔ گرامافون پر کرد.

عَبَّأَ قَلَمَ الحِبْرِ (qalama l-ḥibr) : خودنویس را پر (از جوهر) کرد.

عَبَّأَ السّاعَة (sāʻa): ساعت را کوک کرد.

عِبْء ʻibʼ ج. **أعباء** aʻbāʼ **على**: بار، سنگینی (بر کسی یا چیزی)، مسئولیّت (بر دوش کسی)، سربار، قید، مانع، هر چیز دست و پاگیر، اسباب زحمت (برای کسی).

عِبْءُ الإثْبات (iṯbāt): تعهد یا مسئولیّت اثبات (حقـ.).

عِبْءُ الضَّرِيبة (ḍarība) : سنگینی مالیات، بار مالیات.

أعباءٌ عائِلِيّة (ʻāʼilīya): مسئولیّت‌های خانوادگی.

نَهَضَ (قام) بِالأَعباءِ كُلِّها: همهٔ مسئولیّت را بر دوش خود گرفت، تمام سنگینی کار را بر دوش کشید.

عَباء ʻabāʼ ج. **أعْبِئَة** aʻbiʼa : عبا.

عَباءَة ʻabāʼa ج. ـــات: همان معنی.

تَعْبِئَة taʻbiʼa : بسیج، تجهیز؛ **تَعبِئَةُ الجَيْش**: بسیج سپاه؛ نام‌نویسی، معرفی (برای سربازی)؛ پر کردن، بطری‌کنی.

تَعْبِئَةٌ عامَّة (ʻāmma) : بسیج عمومی، بسیج همگانی، فراخوان بسیجیان.

عابِئ ʻābiʼ ← عَبَأَ ʻabaʼa .

عَبِثَ ʻabiṯa ـَ (**عَبَث** ʻabaṯ): مسخرگی به راه انداختن، شوخی ناشایست کردن؛ ... **بـ**: شوخی کردن، بازی کردن (با چیزی یا کسی)، بازیچه قرار دادن، ریشخند کردن، استهزا کردن، مورد تمسخر قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ (به‌طور ناخودآگاه) بازی کردن، ور رفتن (با چیزی، مثلاً: هنگام صحبت)؛ بازی‌بازی کردن (با چیزی)، دستمالی کردن؛ درهم کردن، به‌هم آمیختن (چیزی را)؛ استفادهٔ ناباب کردن (از چیزی)؛ نابخردی کردن (علیه کسی)، تجاوز کردن، تعدی کردن (به کسی یا چیزی)؛ لطمه زدن، صدمه زدن، آسیب رساندن (به چیزی).

عابَثَ ه: شوخی کردن، سرگرم شدن، بازی کردن (با کسی)، بازی درآوردن، دوز و کلک زدن (بر سر کسی)، انگولک کردن (کسی را).

عَبَث ʻabaṯ : بیهوده، باطل، یاوه، عبث؛ بازی، وقت‌گذرانی، سرگرمی؛ شوخی؛ مسخرگی، ریشخند، استهزا، تمسخر.

عَبَثاً ʿ*abaṯan* : به بیهودگی، به پوچی، به‌طور عبث، به بطالت.
مِن العَبَثِ أنْ: بی‌فایده است که ....، بیهوده است که ... .
وَلکنْ عَبَثاً إسْتَطاعَ أنْ یُجِیْبَهُ *(istaṭāʿa, yujībahū)*: امّا نتوانست به او پاسخی دهد، امّا از پاسخ دادن به او عاجز ماند.
مُـعـابَثَـة *muʿābaṯa* ج. ــ ات: دست‌اندازی، سربه‌سر گذاشتن، ریشخند، شوخی یا بازی و اطواری که بر سر کسی درآورند؛ خوشگذرانی؛ شوخی، مطایبه، مزاح.
عـابِث ʿ*ābiṯ* : شوخ‌طبع، شوخ، ریشخندکن، مسخره‌باز؛ بازیگوش؛ بی‌عار؛ لاابالی، هرزه؛ شرور، هتاک، متجاوز، بدکاره، گناهکار.
عابِثٌ بالأخْلاق *(akḻāq)*: لاابالی، هرزه، سست‌اخلاق.
عَـبَدَ ʿ*abada* ـُ (**عِـبَادة** ʿ*ibāda* ، **عُـبُودة** ʿ*ubūda* ، **عُـــبُودِیَّة** ʿ*ubūdīya*) **ه**: بندگی کردن، پرستیدن (خدایی را)، عبادت کردن، مورد پرستش قرار دادن، معبود خود ساختن (بتی یا کسی را)؛ به‌شدت دوست داشتن (چیزی را).
عَبَّدَ ه: برده کردن، به بندگی درآوردن، مطیع کردن (کسی را)؛ اصلاح کردن، معمور کردن؛ سنگفرش کردن، آسفالت کردن (جاده‌ای را).
تَعَبَّدَ: خود را وقف عبادت کردن.
إسْتَعْبَدَ ه: برده کردن، به بردگی گرفتن، به بندگی درآوردن (کسی را).
عَبْد ʿ*abd* ج. **عَبید** ʿ*abīd* ، **عُـبْدان** ʿ*ubdān*, ʿ*ibdān* : برده، بنده؛ خادم، نوکر؛ ج. **عِـباد** ʿ*ibād*: بندهٔ (خداوند)؛ آدمیزاد، بشر.
العِباد: آدمیزاده، نوع بشر.
العَبْدُ لِلّه: این بنده، بندهٔ حقیر (برای تواضع و فروتنی).
العَبْدُ الضَّعیف: همان معنی.
عَبْدَ اللاوِی، عَبْدَ لاوِی ʿ*abdallāwī* (= **عَبدلی**) (مصر): طالبی، خربزه.
عَبْدَة ʿ*abda* ج. ــ ات (مؤنث): برده، کنیز، زرخرید.
عَبّاد ʿ*abbād* : **عَبّادُ الشَّمْس، عَبّادةُ الشَّمْس** *(šams)*: گل آفتابگردان.
عِبـادَة ʿ*ibāda* : پرستش، عبادت؛ رهبانیت (مسح.)؛ ج. ــ ات: طاعات و عبادات، بخشی از احکام تکلیفی که مربوط به رابطهٔ خدا و انسان است (حق. اسـ.).
عِبادَةُ الأوْثان *(awṯān)*: بت‌پرستی.
عِبادَةُ النّار *(nār)*: آتش‌پرستی.
عُبُودَة ʿ*ubūda* : کرنش، تعظیم، اظهار بندگی، احترام، اکرام، بندگی، عبودیت؛ نوکری، غلامی.
عُبُودِیَّة ʿ*ubūdīya* : همان معانی؛ برده‌داری.
مَعْبَد *maʿbad* ج. **مَعابِد** *maʿābid* : پرستشگاه، عبادتگاه، معبد.
تَـعْبِید *taʿbīd*: به بردگی گرفتن، بنده‌سازی، اسیر و مطیع‌سازی؛ سنگ‌پوشی، آسفالت‌ریزی (جاده).
تَعْبِید الطُّرُق *(ṭuruq)*: احداث جاده.
تَعَبُّد *taʿabbud* : دینداری، پرهیزکاری، تقوا، عبادت، تعبّد؛ (آیین) پرستش و بزرگداشت اولیا و قدیسین (مسح.).
إسْتِعْباد *istiʿbād* : به بندگی گرفتن، برده‌سازی، مطیع و منقاد ساختن.
عابِد ʿ*ābid* ج. ــ ون، **عُبّاد** ʿ*ubbād* ، **عَـبَدَة** ʿ*abada* : پرستنده، پرستش‌کننده، عبادت‌کننده، زاهد، پارسا، عابد.
مَعْبُود *maʿbūd* : مورد پرستش، مورد عبادت؛ خدا، معبود؛ اله، رب‌النوع؛ بت.
مَعْبُودَة *maʿbūda* : معشوقه، محبوبه.
مُعَبَّد *muʿabbad* : قابل عبور و مرور، تسطیح‌شده، هموار، سنگفرش‌شده (جاده).
مُتَعَبِّد *mutaʿabbid* : پارسا، زاهد، باتقوا، دیندار، متقی، پرهیزکار؛ راهب (مسح.).
عَبَدان ʿ*abadān* = **عَبّادان**: آبادان (در ایران).
عَبَرَ ʿ*abara* ـُ (**عَـبْر** ʿ*abr* ، **عُـبُور** ʿ*ubūr*) **ه**: گذشتن، عبور کردن، رد شدن (از جایی به‌خصوص رودخانه و مانند آن)؛ پیمودن، درنوردیدن (جایی را)؛ قطع کردن، طی کردن (مثلاً: عرض رودخانه را پیاده، باوسیله‌ای، با شنا و مانند آن)؛ ... بِـ ه: گذراندن، عبور دادن (کسی را از جایی)؛ طی شدن، گذشتن، سپری شدن (زمان)؛ محو شدن؛ درگذشتن، فوت کردن، مردن.
عَبِرَ ʿ*abira* ـَ (**عَبَر** ʿ*abar*): اشک ریختن.
عَبَّرَ ه: تعبیر کردن (خواب را)؛ ... **عن**: بیان کردن، اظهار داشتن، تصریح کردن، آشکارا گفتن، تشریح کردن (چیزی را)؛ گویای (چیزی) بودن، نمایشگر (چیزی) بودن؛ ... **عن بِـ**: بیان داشتن، تعبیر کردن، تبیین کردن (چیزی را به‌واسطهٔ

چیزی دیگر)؛ ... هـ: سنجیدن، محک زدن، کشیدن، وزن کردن (چیزی مثلاً سکه را).

اِعْتَبَرَ: عبرت شدن؛ ... بـ: عبرت گرفتن، پند گرفتن، درس عبرت آموختن (از چیزی)؛ سرمشق قرار دادن (چیزی را)؛ ... هـ: به چشم اعتبار نگریستن (در چیزی)؛ ملحوظ داشتن، معتبر شماردن، به حساب آوردن؛ مقبول شماردن، مجاز دانستن (چیزی را)؛ ... هـ لـ: مقر بودن، معترف شدن (به وجود خصوصیتی در کسی)؛ ... هـ هـ: محسوب کردن، پنداشتن، تلقی کردن، قلمداد کردن، به شمار آوردن، دانستن، خواندن (کسی یا چیزی را در مقامی، به عنوانی .... **اِعْتَبَرَهُ أُستاذاً**: او را استاد به شمار آورد)؛ نگریستن (در چیزی بەمنزلهٔ چیزی)؛ ... هـ: ارزشمند دانستن، محترم شمردن، عزیز داشتن (کسی را)، ارج نهادن (به کسی)، حرمت قائل شدن (برای کسی).

اِسْتَعْبَرَ: اشک ریختن، گریستن.

عَبْر abr' : عبور، مرور؛ گذر؛ گدارزنی.

عَبْرَ abra' (در مقام حرف اضافه): از عرضِ ....، از روی ....؛ در آن طرفِ ....، ورایِ ....؛ بەوسیلهٔ ....، با استفاده از ....، از طریقِ .... .

عَبْرَ الأجيال *(ajyāl)*: طی نسل‌ها.

عَبْرَ التّاريخ *(ta'rīk)*: در طول تاریخ.

عُبُور ubūr' : عبور، مرور؛ گذر؛ گذر از رود؛ گدارزنی.

عَبِير abīr' : بوی خوش، شمیم، رایحه، عطر (نیز در شراب).

عِبْرِيّ ibrī' : عبری، عبرانی؛ ج. ـــ ون: یهودی.

العِبريّ یا العِبريّة: زبان عبری.

عَبْرَة abra' ج. **عَبَرات** abarāt' ، **عِبَر** ibar' : اشک، سرشک.

عِبْرَة ibra' ج. **عِبَر** ibar' : پند، عبرت؛ تنبیه، گوشزد، هشدار، اخطار؛ درس، سرمشق متنبه‌ساز، الگوی پندآموز؛ کار عبرت‌آمیز، هرچه که مورد عبرت شود، هر چه که باید سرمشق و مورد اعتنا قرار گیرد؛ نگرش در امور، تأمل در احوال.

مَوْطِن العِبْرَة *(mawṭin)*: نکتهٔ برجسته، نقطهٔ حسّاس، امر عبرت‌آموز.

لاعِبْرَةَ بـه *('ibrata)*: شایان توجه نیست، درخور اعتنا نیست.

العِبْرَةُ بـ، في: نکتهٔ اساسی عبارت است از ....، نکته آنجاست که ....، امر قابل توجه در ... است.

عِبْرَةٌ لِمَن اِعْتَبَرَ: عبرتی‌ست مردم عبرت‌پذیر را.

العِبْرَةُ بالخَواتِم *(kawātim)*: در هر کار باید به آخرش اندیشید، (تقریباً برابر با:) شاهنامه آخرش خوش است.

عِبارة ibāra' ج. ـــ ات: شرح، بیان، تفسیر؛ شیوهٔ بیان؛ کلام؛ جمله، عبارت؛ اصطلاح، مصطلح؛ تعبیر.

بِعِبارةٍ أُخرىٰ *(ukrā)*: به عبارت دیگر.

عِبارةً فَعِبارةً ibāratan fa-'ibāratan' : جمله به جمله، کلمه به کلمه.

عِبارةٌ عَنْ: عبارت است از ...؛ به این معنی است، یعنی ... .

عِبْرانيّ ibrānī' : عبری، عبرانی؛ یهودی.

العِبرانيّ یا العِبرانيّة: زبان عبری.

مَعْبَر ma'bar ج. **مَعَابِر** ma'ābir : محل تقاطع، گذرگاه، راه عبور؛ گُذار؛ گردنه، گدوک؛ تالار، سرسرای مجلس نمایندگان.

مِعْبَر mi'bar ج. **مَعابِر** ma'ābir : وسیله و واسطه برای عبور از آب، کرجی گذاره (کرجی‌ای که با طناب یا سیم از یک سوی رودخانه به‌سوی دیگر برده می‌شود)؛ پل.

تَعْبِير ta'bīr : تعبیر (خواب)؛ ... عَن: بیانِ (چیزی)، ابراز و اظهارِ (عاطفه، اندیشه و مانند آن)، بازگویی (تصوری، خیالی)؛ ج. ـــ ات: بیان هنری؛ ج. **تَعابِير** ta'ābīr : عبارت، تعبیر، اصطلاح (زبان).

طَرِيقةُ التَّعْبِير *(ṭarīqa)* : شیوهٔ بیان، نحوهٔ بیان.

حُرِّيّة التَّعْبِير *(ḥurrīya)* : آزادی بیان.

بِتَعْبِيرٍ آخَرَ *(ākar)* : به عبارت دیگر.

لايُمكِنُ التَّعْبِيرُ عنه: ناگفتنی است، به بیان درنمی‌گنجد.

إنْ جازَ التَّعْبِيرُ *(jāza)* : اگر بشود چنین گفت.

تَعْبِيرِيّ ta'bīrī : بیانی، بیان‌کننده، حاکی از احساس، احساسی؛ بیان‌گرا، اکسپرسیونیست (مکتب هنری).

اِعْتِبار i'tibār : احترام، ارزش، اعتبار، حرمت، آبرو؛ ج. ـــ ات: توجه، ملاحظه؛ تفکّر، تأمل، اندیشه؛ دیدگاه، نظر، دریچه، رهیافت، راهبرد.

اِعْتِباراً لـ، بـ *(i'tibāran)*: با توجه به ....، به اعتبارِ ....، از نظرِ .... .

اِعْتِباراً مِن: از، از هنگامِ ....، از آغازِ ....، قابل اجرا از تاریخِ ... (در حالت اضافه، مربوط به زمان).

بِاعْتِبارِ الشَّيْء: با توجه به ....، با ملاحظهٔ ....، به اعتبارِ ....، از نظرِ ....

باعتبار أنْ *bi-'tibāri*: نظر به اینکه ...، به اعتبار اینکه ...، با توجه به اینکه ...؛ به شرط اینکه ...، مشروط بر اینکه ... .

بِاعْتِبارِه: به‌عنوانِ ...، در مقامِ ...، به سِمَتِ ...، مثلاً: **وَزيرُ الخارجيّة بِاعتبارِهِ أَقْدَمَ الوُزَراء** *(aqdama l-wuzarā'i)*: وزیر امور خارجه به‌عنوان برترین (باسابقه‌ترین) وزیران.

بِهذا الاِعْتِبار: از این دیدگاه، از این نظر.

على إعْتِبار أنَّ: به اعتبار اینکه ...، با توجه به اینکه ...، نظر به اینکه ...؛ بر فرض اینکه ... .

على هَذَا الاِعْتِبار: از این دیدگاه، از این نظر.

في كُلِّ اِعْتِبارٍ: از هر نظر، از هر جنبه.

اِعْتِباراً أوْ حَقِيقَةً *(ḥaqīqatan)*: از نظر اعتباری یا فی‌الواقع، بالقوه یا بالفعل.

يَسْتَحِقُّ الاِعْتِبارَ *(yastaḥiqqu)*: شایان توجه است، درخور اعتناست؛ قابل احترام است.

رَدُّ الاِعْتِبار *(radd)*: اعادهٔ حیثیت.

اِعْتِبارِيّ *i'tibārī*: اعتباری، مبتنی بر فرایند ذهنی؛ نسبی.

شَخْصِيَّةٌ اِعْتِبارِيَّة *(šaḵṣīya)*: شخصیت حقوقی (حق.).

عابِر *'ābir*: گذران، گذرا؛ عابر، عبورکننده، رونده، طی‌کننده، پیماینده (نیز ← عَبَرَ)؛ گذرا (مثلاً: لبخند)، سریع، زودگذر؛ فانی، ناپایدار؛ گذشته، سپری‌شده، بربادرفته (زمان، وقت)؛ ج. ـــ ون: رهگذر، عابر.

صارُوخٌ عابِرُ القارّات: موشک قاره‌پیما.

مُعَبِّر *mu'abbir* **عن**: تعبیرکننده، بیان‌کنندهٔ (احساسات)؛ با اهمیت، مهم؛ مُبَيِّن، گویا.

رَقْصٌ مُعَبِّر *(raqṣ)*: رقص گویا و معنی‌دار.

مُعْتَبَر *mu'tabar*: شایستهٔ احترام.

مُعَبَّرٌ عَنه *mu'abbar 'anhū*: بیان‌شده، اداشده، توضیح داده‌شده.

عَبْرود (حجاز): تفنگ، اسلحه.

عَبَسَ *'abasa* ـِ (**عَبْس** *'abs*، **عُبُوس** *'ubūs*): اخم کردن، جبین درهم کشیدن؛ خیره یا غضبناک نگاه کردن، جدی نگاه کردن؛ ترشرویی کردن.

عَبَسَ في وَجْهِهِ: به او اخم کرد، نگاه غضب‌آلود به او افکند.

عَبَّسَ = **عَبَسَ**.

عَبُوس *'abūs*: اخمو، عبوس، ترشرو؛ گرفته، ناراحت، مغموم؛ سختگیر، درشت‌خو؛ نحس، شوم.

عُبُوس *'ubūs*: افسردگی، دلتنگی، گرفتگی؛ سختگیری، درشت‌خویی، ترشرویی، بدخلقی.

عُبُوسَة *'ubūsa*: ترشرویی، اخم؛ خشم؛ نگاه تیره و تار، قیافهٔ عبوس، نگاه اخم‌آلود، حالت خشن و جدی.

عَبّاسِيّ *'abbāsī*، ج. ـــ ون: عباسی، مربوط یا منسوب به عباسیان.

عابِس *'ābis*: ترشرو، اخمو، عبوس؛ گرفته، ناراحت، دلتنگ، افسرده؛ سختگیر، خشن، درشت‌خو، جدّی.

عَبَطَ *'abaṭa* ـِ (**عَبْط** *'abṭ*) **ه**: سرسری انجام دادن (کاری را)؛ سر بریدن (**حَيواناً**: حیوانی را)؛ برافشاندن (باد، غبار را)؛ درربودن (مرگ، انسان را)؛ خسته و کوفته کردن، به عرق نشاندن (اسب مسابقه را).

عَبَطَتْهُ الدَّواهِي *(dawāhī)*: بلا به جانش افتاد.

اِعْتَبَطَ ه: سرسری انجام دادن، بی‌نقشه انجام دادن، سمبل کردن (چیزی را).

عَبْطَة *'abṭa*: مرگ زودرس.

عَبِيط *'abīṭ* ج. **عِباط** *'ibāṭ*، **عُبُط** *'ubuṭ*: زود درگذشته، جوان‌مرگ؛ ج. **عُبَطاء** *'ubaṭā'*: احمق، ابله، بی‌شعور، نادان.

اِعْتِباطاً *i'tibāṭan*: خودسرانه؛ سرسری، بی‌نقشه، بدون برنامه، اتفاقی، چشم‌بسته، الله‌بختکی، شانسی.

اِعتِباطي *i'tibāṭī*: تصادفی، اتفاقی.

عَبِقَ *'abiqa* ـَ (**عَبَق** *'abaq*) **بـ**: ماندن (در جایی)؛ باقی ماندن، نفوذ کردن (رایحه یا بوی عطر در چیزی)؛ معطر بودن، بوی خوش پس دادن؛ پر شدن، آکنده بودن (از بوی عطر).

عَبِقَ المَكانُ بِالطِّيب *(ṭīb)*: آن مکان آکنده از بوی عطر شد.

عَبِق *'abiq*: خوشبو، عطرآگین، معطر.

عَبَق *'abaq*، **عابِق** *'ābiq*، **عَباقَة** *'abāqa*، **عَبِيق** *'abīq*: همان معنی.

عَبْقَة *'abqa*: فشار (روی سینه)، احساس خفگی، اختناق.

عابِق *'ābiq*: خوشبو، معطر، عطرآگین.

عَبْقَر *'abqar*: سرزمین پریان و جنیان، سرزمین عجایب.

عَبْقَرِيّ *'abqarī*: رنگارنگ، فرش پرنقش و نگار؛ هوشمند، تیزهوش؛ ج. ـــ ون، **عَباقِرَة** *'abāqira*: نابغه.

عَبْقَرِيَّة *'abqarīya*: نبوغ؛ استعداد، قریحه.

عَبَك *'abak*: پارچهٔ پشمی.

عَـبَـلَ *'abala* ‌هـ: بریدن؛ پس زدن، راندن (چیزی را).

عَبُلَ *'abula* : تنه‌دار شدن، بزرگ شدن.

عَبَل *'abal* : درخت گز.

عَبْل *'abl* ج. **عِبال** *'ibāl* : گوشتالو، چاق، فربه (مثلاً: بازوان).

عَبال *'abāl* (اسم جنس، یکي آن: ـة): گل نسترن وحشي.

أعْبَل *a'bal* : سنگ خارا، گرانیت.

عبو

عَبّي = عَبَأَ؛ ... هـ بـ: آکندن، پر کردن؛ بسته‌بندی کردن؛ بار کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

عُـبُـوَّة *'ubuwwa* ج. ـــات: بسته، جعبه (مخصوص جنس، کالا)؛ محفظه؛ کانتینر؛ سلاح پر.

عُبُـوَّةٌ ناسِفَةٌ *(nāsifa)* : بمب؛ مین.

عُبُوَّة العِقْد *('iqd)* : قالب طاق‌سازی.

عُبُوَّاتٌ خَشَبِيَّةٌ لِلْبناء: چوب‌بست ساختمان.

عَبايَة *'abāya* ← عَباءَة *'abā'a* .

عَـتَبَ *'ataba* ـِـ (**عَـتْـب** *'atb* ، **مَـعْـتَـب** *ma'tab*) **علي**: ملامت کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را).

عَتَبَ بابَه *'ataba bābahū* : از آستانهٔ در او گذشت، وارد خانهٔ او شد.

عَتَّبَ: درنگ کردن، کندی کردن، تردید کردن، دیر کردن.

عَتَّبَ سِرْوالَه *(sirwālahū)* : کمربندش را محکم کرد.

عـاتَبَ *'ātaba* ‌هـ **عـلي**: نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را به سبب چیزی).

عَتْب *'atb* : سرزنش، نکوهش، سرکوفت.

عَتْبُ البِناء: چوب حمال.

عَتَبَة *'ataba* ج. **عَتَب** *'atab* ، **أعْتاب** *a'tāb* : آستانه، درگاه؛ سردر ورودی، تیر یا سنگ سردر، نیز **العَتَبة العُلْيا** *('ulyā)* ؛ پله؛ پلکان.

الأعْتاب السَّـنِيَّة *(sanīya)* (تونس، سابقاً): عالیجناب، حضرت بیک.

رَفَعَهُ لِأعْتابِ المَلِك *(rafa'ahū, malik)* : به خاک پای پادشاه تقدیم کرد.

عِتاب *'itāb* : سرزنش، نکوهش، سرکوفت.

مُعاتَبَة *mu'ātaba* : همان معني.

عَتُدَ *'atuda* ـُـ (**عَتاد** *'atād*): مهیا بودن، حاضر بودن، آماده بودن (یا شدن).

أعْتَدَ ‌هـ: مهیا کردن، آماده‌ساختن، حاضر کردن (چیزی را).

عَـتاد *'atād* ج. **أعْـتُـد** *a'tud* ، **أعْـتِـدَة** *a'tida* : وسایل، تجهیزات؛ ساز و برگ، وسایل، مهمات.

عَتادٌ حَـرْبِيّ *(harbī)* : مهمات جنگي؛ تجهیزات جنگي، ادوات جنگي.

عَتِيد *'atīd* : مهیا، آماده؛ قریب‌الوقوع، نزدیک، در شرف وقوع، شدني؛ سزاوار تکریم؛ متین، باوقار.

عتر

عادَتْ الي عِتْرها *('ādat, 'itr)* : به اصل خود بازگشت.

عِتْرَة *'itra* : خانوار، خانواده.

مُعَتَّر *mu'attar* (= **مُعَتَّر**): لاأبالي، شلخته، نامرتب؛ احمق، ابله؛ بدبخت.

عَتْرَسَ *'atrasa* : مقاومت کردن؛ ... هـ: برکندن، با خشونت برداشتن (چیزی را)؛ با خشونت رفتار کردن (با کسي).

عِتْرِس *'itris* ، **عِتْرِيس** *'itrīs* : خشن، تندمزاج؛ تنومند، درشت‌اندام؛ کمد بزرگ آینه‌دار.

عَتْرُس *'atrus* ج. **عَتاريس** *'atārīs* : بز (جا.).

عَـتُـقَ *'atuqa* ـُـ (**عَـتاقَـة** *'atāqa*) و **عَـتَـقَ** *'ataqa* ـِـ (**عَتْق** *'atq* ، **عِـتْـق** *'itq*): پیر شدن، سالخورده شدن، کهنسال شدن؛ کهنه شدن، جا افتادن، بار آمدن (شراب).

عَتَقَ *'ataqa* ـِـ: آزاد شدن (برده).

عَتَّق ‌هـ: کهنه کردن (شراب را).

أعْتَق ‌هـ: رها کردن، مرخص کردن، آزاد کردن (کسی را، خصوصاً برده را).

اِنْعَتَقَ من: رهایی یافتن، آزاد شدن، خلاص شدن (از جایی یا وضعیتی).

عِتْق *'itq* : کهنگی (خصوصاً شراب)؛ آزادگی (در مقابل بندگی، بردگی)؛ آزادي (برده).

عَتِيق *'atīq* : قدیمي، باستاني، دیرین، کهن؛ رسیده، کهنه، جاافتاده (شراب)؛ با سنّتي کهن، دارای پیشینه‌ای عظیم؛ منسوخ، از مدّ افتاده، غیرمتداول؛ آزاد (مقابل برده)؛ نجیب، شریف.

عَتِيقُ الطِّراز: قدیمي، از مدّ افتاده.

عَتاقَة *'atāqa* : کهنگي (خصوصاً شراب).

إعْتاق *i'tāq* : آزادسازی، رهایی‌بخشی (برده).

عاتِق *'ātiq* ج. **عَواتِق** *'awātiq* : کتف، شانه.

أخَذَهُ عـلـى عـاتِقِه *(akadahū)*: آن را بـه عـهده گـرفت، مسئولیّت آن را پذیرفت.
ألقَى المَسـؤُولِيَّةَ عـلـى عـاتِقِه *(alqā l-mas'ūliyata)*: مسئولیّت را بر گردن او انداخت.
وَقَعَ عَلى عاتِقِ فُلانٍ: به گردن فلان کس افتاد (هزینه، مسئولیّت و مانند آن).
مُعَتَّق *mu'attaq* : جاافتاده، کهنه (شراب)؛ قدیمی، کهن، باستانی، دیرین.
مُعْتِق *mu'tiq* : آزادکننده (بردگان را).
عَتَكَ *'ataka* ـِ: حمله کردن.
عاتِك *'ātik* : صاف، خالص، ناب (خصوصاً شراب).
عَتَلَ *'atala* ـُـِ (**عَتْل** *'atl*) **هـ**: بردن، جابه‌جا کردن، حمل کردن (چیزی را).
عَتّال *'attāl* : باربر، حمّال.
عَتَلَة *'atala* ج. **عَتَل** *'atal* : اهرم، دیلم.
عِتالَة *'itāla* : حرفهٔ باربر؛ باربری، حمّالی.
داءٌ عَتِيل *dā'un 'atīl* : بیماری خطرناک.
عَتَمَ *'atama* ـِ (**عَتْم** *'atm*): درنگ کردن، تأمل کردن.
عَتَّمَ هـ: تار کردن، محو کردن، تاریک کردن، تیره کردن (چیزی را)؛ پاییدن، درنگ کردن، تردید کردن، تأمل کردن (خصوصاً در ترکیب منفی).
لا يُعَتِّمُ أنْ، لم يُعَتِّمْ أن، ما عَـتَّمَ أن: دیری نمی‌پاید (نپایید)، به‌زودی، پس از اندکی.
أعْتَمَ: مردّد بودن، درنگ کردن.
عُتْم *'utm* (اسم جنس، یکی آن: ـة): درخت زیتون بیابانی.
عَتْمَة *'atma* : تاریکی، تیرگی؛ غم، اندوه.
عَتَمَة *'atama* : ثلث اول شب.
عَتامَة *'atāma* : کِدِری، ماتی؛ ج. ـات: تاریکی، تیرگی.
تَعْتِيم *ta'tīm* : تیره کردن، تار کردن، تاریک کردن.
مُعْتِم *mu'tim* : تاریک، تیره، ظلمانی.
عُتِهَ *'utiha* (مجهول) (**عُتْه** *'uth*، **عَتَه** *'atah*، **عَـتاهَة** *'atāha*): سبک‌مغز بودن، نادان بودن، سفیه بودن، کُندذهن و کم‌عقل بودن، دیوانه بودن، مجنون شدن.
عُتْه *'uth*، **عَتَه** *'atah* : سبک‌مغزی، خامی، نادانی، سفاهت، کودنی.
عَتاهَة *'atāha* : همان معنی.

مَعْتُوه *ma'tūh* ج. **مَعاتِيه** *ma'ātīh* : احمق؛ دیوانه؛ کودن، ابله، نادان، خُل، سبک‌مغز.

عتو، عتی

عَتَا *'atā* ـُ (**عُتُوّ** *'utuww*، **عُتِيّ** *'utī*، **عِتِيّ** *'itī*): خودسر بودن، سرکش و متمرد بودن، جسور شدن، نافرمان بودن؛ ویرانگر بودن، شدید و سخت بودن، نابودکننده بودن (مثلاً: طوفان).
تَعَتَّى: همان معنی.
عُتُوّ *'utuww* : تکبر؛ گستاخی، پُررویی؛ غرور، فخرفروشی؛ ستمگری؛ ویرانگری، وحشیگری، درنده‌خویی؛ تمرّد، سرکشی.
عُتِيّ *'utī* : همان معنی.
بَلَغَ مِنَ العُمْرِ عُـتِيّاً *('umr)*: به کهنسالی رسید، بسیار سالخورده شد.
عَتِيّ *'atī* ج. **أعْتاء** *a'tā'* : سرکش، مغرور، خودسر؛ متمرد، نافرمان؛ جسور، گستاخ؛ وحشی، درنده‌خو، تربیت‌ناپذیر.
عاتٍ *'ātin* ج. **عُتاة** *'utāt* : متکبر؛ پررو، گستاخ، جسور؛ خودستا، مغرور؛ ویرانگر، نابودکننده؛ شدید (طوفان).
عُثّ *'uṯṯ* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **عُثَث** *'uṯaṯ* :کرم یا کرمک بید؛ بید لباس.
مَعْثُوث *ma'ṯūṯ* : بیدزده، مملو از بید، بیدخورده.
عَثَرَ *'aṯara* ـُـِ (**عَثْر** *'aṯr*، **عَـثِير** *'aṯīr*، **عِـثار** *'iṯār*): لغزیدن، سکندری خوردن.
عَثَرَ بِهِ: پشت‌پا زدن (به کسی)، لغزاندن، موجب افتادن (کسی) شدن، انداختن (کسی را).
عَثَرَ *'aṯara* ـُ (**عُثُور** *'uṯūr*) **بـ، علی**: رسیدن، برخوردن (به چیزی)، برخورد کردن (با چیزی)؛ دست یافتن، پی بردن (به چیزی یا کسی)، کشف کردن، ردیابی کردن (کسی یا چیزی را).
عَثَرَ بِهِ الزمانُ: روزگار بر وفق مراد او نبود، روزگار با او سر ناسازگاری داشت.
عَثَرَ جِدُّهُ: روزگار خوشبختی او به‌سر رسید.
عَثَّرَ: لغزاندن، انداختن (کسی را)، باعث لغزش (کسی) شدن.
أعْثَرَ = عَثَّرَ: … **هـ علی**: آشنا کردن (کسی را با چیزی)؛ راهنمایی کردن، رهبری کردن (کسی را به چیزی یا کسی).
تَـعَثَّرَ: لغـزیدن، سکـندری خوردن، زمـین افـتادن؛ لکـنت

داشتن، با لکنت حرف زدن، تته‌پته کردن.

تَعَثَّرَ بِأذيالِ الخَيْبَةِ *(bi-adyāli l-ḵayba)*: شکست خورد، در ورطهٔ شکست درغلتید.

عَثْرَة *'aṯra* ج. **عَثَرات** *'aṯarāt*: لغزش؛ سقوط، گام اشتباه، افت؛ خطا.

حَجَرُ عَثْرةٍ *(ḥajar)*: سنگ ناستواری که باعث لغزش است.

وَقَفَ عَثْرَةً فِي سَبِيلِه *('aṯratan)*: سر راه او سنگ انداخت، مانع راهش شد.

عُثُور *'uṯūr* ... **على**: دستیابی، کشف، ردیابی.

عِثْيَر *'iṯyar*: گرد و غبار، خاک، شن نرم.

عاثُور *'āṯūr* ج. **عَواثِير** *'awāṯīr*: گودال سرپوشیده، دام؛ دشواری، معضل.

مُتَعَثِّر *muta'aṯṯir*: لغزاننده، لغزش‌دار، باعث لغزش؛ گفتار لکنت‌دار؛ دست‌وپاشکسته (زبان).

عُثْمانيّ *'uṯmānī*: عثمانی.

عُثْنُون *'uṯnūn* ج. **عَثانِين** *'aṯānīn*: ریش.

عثو، عثى

عَثا *'aṯā* ـُ (**عُثُوّ** *'uṯuww*)، **عَثِيَ** *'aṯiya* ـَ (**عُثِيّ** *'uṯī*، **عِثِيّ** *'iṯī*): مرتکب کار بد شدن، زیان به بار آوردن، شیطنت کردن، شرورانه عمل کردن، فتنه انگیختن.

عَجَّ *'ajja* ـِ (**عَجّ** *'ajj*، **عَجِيج** *'ajīj*): داد زدن، فریاد کشیدن، نعره زدن؛ ... **الى**: فریاد کمک برآوردن (از کسی)؛ غرش کردن، غریدن، نعره زدن، طنین انداختن؛ ... بـ: پر بودن، مالامال شدن، آکنده شدن (مثلاً از صدا، دود و غیر آن).

عَجَّجَ الغُبارَ *(al-ġubāra)*: غبار برافشاند، خاک برانگیخت، گرد و خاک به‌پا کرد.

عَجّ *'ajj*: داد، فریاد، فغان؛ همهمه، غریو، هیاهو.

عُجَّة *'ujja*: خاگینه (**عُجَّة البَيْض**: نیمرو).

عَجِيج *'ajīj* = **عَجّ**.

عَجاج *'ajāj*: غبار، گرد و خاک؛ دود.

عَجاجَة *'ajāja* ج. ــات: تودهٔ عظیم گرد و خاک؛ موج یا تودهٔ دود.

عَجّاج *'ajjāj*: پرصدا، پرسر و صدا، پُرهیاهو،شلوغ، پرهمهمه؛ غرنده، غریوافکن (خصوصاً دریا)؛ بوتیمار (جا.).

عَجِبَ *'ajiba* ـَ (**عَجَب** *'ajab*) **مِن، لِ**: تعجب کردن، حیرت کردن، شگفت‌زده شدن، مات و مبهوت شدن (از چیزی، به سبب چیزی).

عَجَّبَ ه: متعجب ساختن، شگفت‌زده کردن، به حیرت انداختن، مات و مبهوت کردن (کسی را).

أعْجَبَ = **عَجَّبَ**؛ ... **ه**: خشنود کردن، خوشحال کردن (کسی را)؛ باب پسند (کسی) واقع شدن.

أعْجَبَهُ كَلامِي *(kalāmī)*: از حرف من خوشش آمد (= حرف من او را خوش آمد).

أُعْجِبَ *u'jiba* بـ (مجهول): شیفتهٔ (چیزی) شدن، دچار اعجاب شدن (از چیزی)، تحسین کردن، پسندیدن (چیزی را)؛ خوشبین بودن، نظر خوب داشتن (نسبت به چیزی یا کسی)؛ مغرور شدن، فخر فروختن (به سبب چیزی).

أُعْجِبَ بِنَفْسِهِ *(bi-nafsihī)*: خودپسند شد، خودبین و مغرور شد.

تَعَجَّبَ من: تعجب کردن، به شگفت آمدن، حیرت‌زده شدن، مات و مبهوت شدن (از چیزی، به سبب چیزی).

إسْتَعْجَبَ = **تَعَجَّبَ**.

عُجْب *'ujb* بـ: غرور (به سبب چیزی)؛ خودبینی، خودپسندی، فخرفروشی.

يَتِيهُ عُجْباً بـ *(yatīhu)*: به سبب ... به خود می‌بالد.

عَجَب *'ajab*: شگفتی، تعجب، حیرت؛ ج. **أعجاب** *a'jāb*: شگفتی‌ها، عجایب.

لا يُعْجِبُهُ العَجَبُ: مشکل‌پسند است.

عَجَباً *'ajaban*: شگفتا!

يا لَلْعَجَب *yā la-l-'ajab*: شگفتا! چقدر شگفت‌انگیز است! عجبا!

لا عَجَبَ *('ajaba)*: تعجب نکنید! جای تعجب نیست!

أمْرٌ عَجَبٌ *amrun 'ajabun*: چیز شگفت‌آور، عجیب.

عَجَبٌ عُجاب *('ujāb)*: عجیب‌ترین عجایب، عجیب‌ترین اتّفاق.

عُجاب *'ujāb*: شگفت‌آور، تعجب‌آور، حیرت‌انگیز.

عَجِيب *'ajīb*: تحسین‌برانگیز، ستودنی، دلپسند؛ شگفت‌آور، حیرت‌انگیز، عجیب، غریب.

عَجِيبَة *'ajība* ج. **عَجائِب** *'ajā'ib*: چیز عجیب، خارق‌العاده، اعجازآمیز، معجزه؛ ج. **عَجائِب**: شگفتی‌ها، عجایب.

مِن عَجائِبِ الأمْرِ أنّ: از عجایب امور آنکه ...، آنچه موجب شگفتی است آن است که، شگفت آنکه ... .

أَعْجَب a'jab: شگفت‌انگیزتر، حیرت‌آورتر، عجیب‌تر؛ قابل توجه‌تر، مهم‌تر.

أُعْجُوبَة u'jūba ج. **أَعاجِيب** a'ājīb: هر کار یا هر چیز شگفت‌آور، امر عجیب، خارق‌العاده، معجزه‌آسا، بی‌سابقه، منحصر به فرد.

تَعْجِيب ta'jīb مِن: تحسین‌انگیزی، ایجاد شیفتگی، تبلیغ (برای چیزی).

إِعْجاب i'jāb بـ: شیفتگی، تحسین؛ خشنودی، رضایت؛ تحسین‌انگیزی، تشویق (نسبت به چیزی)؛ غرور، تکبر، خودپسندی، خودبینی.

تَعَجُّب ta'ajjub: تعجب، شگفتی.

اِسْتِعْجاب isti'jāb: همان معنی.

مُعْجِب mu'jib: اعجاب‌انگیز، تحسین‌برانگیز، قابل تحسین، ستودنی.

مُعْجَب mu'jab بـ: شیفته، فریفته، ستایشگر (چیزی یا کسی)، مغرور، مفتخر، بالنده (به چیزی).

مُعْجَبٌ بِنَفْسِهِ (bi-nafsihī): خودبین، خودپسند، شیفتهٔ خود.

مُتَعَجِّب muta'ajjib: در شگفت، متعجب، شگفت‌زده، مات و مبهوت.

عَجَر 'ajar: برآمدگی، آماس، تورّم، بیرون‌زدگی.

عَجْر 'agr (مصر): نارس، کال، نرسیده، سبز.

عُجْرَة 'ujra ج. **عُجَر** 'ujar: برآمدگی، آماس؛ قوز؛ غده؛ گره.

عُجَرُهُ و بُجَرُهُ 'ujaruhū wa-bujaruhū: بد و خوب او، کمبودهای ظاهری و باطنی او (یا آن)، تمام معایب و نقایص او (آن).

عَجُّور 'aggūr (اسم جنس، یکی آن: ـــة، مصر): کنبزه، خربزه.

تَعَجْرَفَ ta'ajrafa: متکبر بودن، فخر فروختن، خودبین و خودپسند بودن.

عَجْرَفَة 'ajrafa: تکبر، غرور، فخرفروشی، خودبینی.

عَجَزَ 'ajaza ـِ (**عَجْز** 'ajz) و **عَجِزَ** 'ajiza ـَ عن: ضعیف و ناتوان بودن، عاجز بودن (در امری)، درماندن، واماندن (از انجام کاری).

عَجَزَ 'ajaza ـُ (**عُجُوز** 'ujūz) و **عَجُزَ** 'ajuza ـُ: سالخورده شدن، پیر شدن، عجوز شدن.

ما عَجَزَ عَنْ أَنْ ('ajaza, 'ajiza): از ... وانماند، در ... عاجز نماند.

عَجَّزَ ه: ضعیف کردن، عاجز کردن، ناتوان کردن، از کار انداختن، چلاق کردن، افلیج کردن؛ ناتوان یافتن، عاجز پنداشتن (کسی را)؛ پیر و فرتوت شدن؛ ... ه عن: بازداشتن، مانع شدن (کسی را از کاری).

أَعْجَزَ ه: ضعیف کردن، ناتوان ساختن، از کار انداختن، عاجز کردن، زمینگیر کردن، فلج کردن؛ به عجز انداختن (کسی را)؛ به فصاحت تمام سخن گفتن، معجزه‌آسا سخن گفتن.

أَعْجَزَهُ عن الدَّبِّ و المَشْيِ (dabb, mašy): دست و پایش را به‌کلی بست، از هر عملی بازش داشت.

أَعْجَزَهُ عَنِ الفَهْمِ (fahm): از درک و فهم عاجزش ساخت.

اِسْتَعْجَزَ ه عن: ناتوان دانستن، عاجز قلمداد کردن (کسی را در انجام کاری).

عَجْز 'ajz عن: ضعف، عجز، ناتوانی، شکست، واماندگی، درماندگی (در کاری)؛ کمبود، کسری.

عَجْزٌ فِي المِيزانِ التِّجارِيِّ (mīzān, tijārī): کسری در ترازنامهٔ بازرگانی.

عَجُز 'ajuz، **عَجْز** 'ajz ج. **أَعْجاز** a'jāz: سرین، کفل، پشت؛ آخرین کلمهٔ مصراع دوم.

أَعْجازُ النَّخْلِ (nakl): کنده‌هایی باقیمانده از نخل.

رَدُّ العَجُزِ عَلَى الصَّدْرِ (ṣadr): پس و پیش کردن، شرایط را معکوس کردن؛ تکرار یک کلمه در صدر (= عروض، ابتدا) و در عجز (= ضرب، پایان مصرع دوم) (بدیع).

عُجْزَة 'ujza: کوچک‌ترین فرزند، فرزند کهین، ته‌تغاری.

عُجُوز 'ujūz: سالخوردگی، کهنسالی، پیری.

عَجُوز 'ajūz ج. **عَجائِز** 'ajā'iz، **عُجُز** 'ujuz: پیرزن؛ پیرمرد؛ سالخورده، کهنسال.

أَيّامُ العَجُوزَة (ayyām): سردترین روزهای سال، سرمای پیرزن.

عَجِيزَة 'ajīza: سرین، کفل.

إِعْجاز i'jāz: اعجاز قرآن، تقلیدناپذیری قرآن.

عاجِز 'ājiz ج. **عَواجِز** 'awājiz: ضعیف، ناتوان، درمانده، وامانده؛ ... عن: ناتوان، عاجز (از انجام کاری)؛ ج. **عَجَزَة** 'ajaza: زمینگیر؛ از کار افتاده، ناتوان؛ پیر و فرتوت، سالخورده؛ ورشکسته.

إسعافُ العَجَزَة *(is'āf)*: یاری و مراقبت سالخوردگان.

مُعْجِز *mu'jiz* : معجزه، اعجاز، کار خارق‌العاده (خصوصاً از سوی انبیا).

مُعْجِزَة *mu'jiza* ج. ــــات: معجزهٔ انبیا و اولیا.

عَجْعَجَ *'aj'aja* : نعره زدن، فریاد کشیدن، غرّیدن.

عَجْعَجَة *'aj'aja* : داد و فریاد، غرّش، سر و صدا، غریو.

عَجَفَ هـ: لاغر کردن (حیوان را)؛ ... **نَفْسَهُ عن**: خودداری کردن، دوری کردن (از چیزی).

أَعْجَفَ (الدّابّةَ *dābbata***)**: لاغر کردن (چهارپا را).

عَجيف: لاغر، نزار.

أَعْجَف *a'jaf*، مؤنث: **عَجْفاء** *'ajfā'* ج. **عِجاف** *'ijāf* : لاغر، ترکه‌ای، باریک؛ کم‌مایه؛ نحیف، نزار.

عَجِلَ *'ajila* ـَـ (**عَجَل** *'ajal* ، **عَجَلَة** *'ajala*): عجله کردن، شتاب کردن، عجله داشتن، در عجله بودن؛ ... **الی**: با عجله رفتن، شتافتن، به‌سرعت آمدن (به‌سوی کسی یا چیزی).

عَجَّلَ: عجله کردن، شتاب کردن، عجله داشتن، در شتاب بودن، سرعت گرفتن؛ ... **بـ**: به‌سرعت فراهم آوردن، سرعت بخشیدن (چیزی را)؛ ... **بـ لـ**: سریع آوردن یا بردن (چیزی را به جایی، به‌سوی جایی)؛ ... **هـ**: شتاب بخشیدن (کسی را)، تندتر کردن، سریع کردن (چیزی را)، سرعت بخشیدن (به چیزی)، تسریع کردن (در چیزی)؛ ... **هـ لـ**: از قبل پرداختن، پیش‌پرداخت کردن؛ بیعانه دادن (به کسی برای چیزی).

عَجَّلَ أعمالَه *(a'mālahū)*: کارهایش را پیش انداخت.

عَجَّلَ ذَهابَه *(dahābahū)*: در رفتن شتاب کرد، رفتنش را جلو انداخت.

عَجَّلَ فی السَّیْر *(sayr)*: تندتر راه رفت، گام‌ها را تندتر کرد.

عاجَلَ هـ: شتافتن (برای رسیدن به کسی)، با عجله رفتن (دنبال کسی یا چیزی)؛ پیشی گرفتن (بر کسی)؛ ناگهان دررسیدن (خصوصاً مرگ)؛ گریبان (کسی را) گرفتن؛ ... **هـ بـ**: پیشدستی کردن (بر کسی در امری).

عاجَلَهُ بِعُقوبَةٍ *('uqūba)*: بی‌درنگ جزایش را داد.

عاجَلَهُ بِدَیْنِهِ *(dayn)*: وامش را طلبید.

أَعْجَلَ هـ: به پیش راندن، شتاباندن (کسی را).

أَعْجَلَهُ الوَقْتُ عَنْ *(waqtu)*: وقت آن‌قدر کوتاه بود که او ...، زمان آن‌قدر زود گذشت که او ... .

تَعَجَّلَ: شتاب کردن، عجله کردن، شتافتن، عجله داشتن، شتابان بودن؛ ... **هـ الی**: شتاباندن، به شتاب انداختن (کسی را در کاری)؛ ... **هـ**: درگذشتن، پیشی گرفتن (از کسی)؛ پیشدستی کردن (بر کسی)؛ تعجیل خواستن، سرعت عمل خواستن (از کسی)؛ زودتر (از چیزی) رخ دادن (حادثه)؛ بی‌مهلت طلبیدن، بی‌مهلت دریافت کردن (مبلغی را).

تَعَجَّلَهُ الجَوابَ *(jawāba)*: از او پاسخ فوری خواست.

لا تَتَعَجَّلْ حُکْماً *(hukman)*: زود قضاوت نکن.

اِسْتَعْجَلَ: عجله‌کردن، شتافتن، شتاب داشتن؛ ... **هـ**: طلب تعجیل کردن، سرعت عمل خواستن (از کسی)؛ به عجله واداشتن (کسی را)؛ سرعت بخشیدن (به چیزی)، تسریع کردن (در چیزی)، تند کردن (چیزی را)، بر سرعت (چیزی) افزودن.

عِجْل *'ijl* ج. **عُجول** *'ujūl* ، **عِجْلَة** *'ijala* : گوساله.

عِجْلُ البَحْر *(baḥr)*: خوک آبی، گوساله‌ماهی، سگ‌ماهی.

عَجَل *'ajal* : عجله، شتاب.

علی عَجَلٍ: با عجله، با شتاب، به‌سرعت، سریعاً، شتابان.

عَجِل *'ajil* : سریع، فوری، آنی، تند، باشتاب.

عَجَلَة *'ajala* : عجله، شتاب؛ شتابزدگی، دستپاچگی.

عَجَلَة *'ajala* ج. ــــات: چرخ؛ دوچرخه؛ ارابه، گاری، درشکه.

عَجَلَةٌ سَیّارَة *(sayyāra)*: موتورسیکلت.

عَجَلَةُ القِیادة: فرمان، رُل (اتومبیل).

عَجَلَةٌ نارِیَّة *(nārīya)*: موتورسیکلت.

عَجیل *'ajīl* ج. **عِجال** *'ijāl* : سریع، فوری، تند، آنی.

عَجُول *'ajūl* ج. **عُجُل** *'ujul* : سریع، فوری، تند؛ بی‌تأمل، دستپاچه، شتابزده.

عُجالَة *'ujāla* : کار سرهم‌بندی‌شده، کار سمبل‌شده؛ سَمبل‌کاری؛ طرح مقدماتی؛ گزارشی که به‌سرعت تنظیم شده است.

عَجْلان *'ajlān* ، مؤنث: **عَجْلی** *'ajlā* ، ج. **عَجالی** *'ajālā* ، **عِجال** *'ijāl* : سریع، تند، باشتاب، شتابزده، برق‌آسا، باعجله؛ سردستی و سطحی.

أَعْجَل *a'jal* ، مؤنث: **عُجْلی** *'ujlā* ، ج. **عُجْل** *'ujl* : سریع‌تر، تندتر؛ شتابزده‌تر؛ سردستی‌تر.

تَعْجیل *ta'jīl* : تعجیل، تسریع.

اِسْتِعْجال *isti'jāl* : عجله، شتاب؛ شتابزدگی، دستپاچگی.

علی وَجْهِ الاِسْتِعْجال *(wajhi)*: عجولانه، به‌سرعت، با شتابزدگی.

إسْتِعْجالِيّ *isti'jālī* : تند، سریع، با شتاب؛ موقتی، زودگذر، برهه‌ای.

عاجِل *'ājil* : این‌جهانی، دنیوی؛ موقتی، زودگذر، زمانمند؛ فوری.

عاجِلاً *'ājilan* : به‌زودی، عن‌قریب، به‌زودی زود؛ بی‌درنگ، فوراً، آناً.

حُكْمٌ عاجِل *(hukm)*: حکم عاجل (حق.).

عاجِلاً أَوْ آجِلاً: دیر یا زود.

في العاجِلِ وَ الآجِل: در حال و آینده.

في عاجِلةٍ أَوْ آجِلةٍ: دیر یا زود.

في القَرِيبِ العاجِل: در آیندهٔ نزدیک، به زودی زود.

عاجِلَة *'ājila* : قطار تندرو، قطار سریع‌السیر.

العاجِلة: زندگی دنیوی، حیات زودگذر.

مُعَجَّل *mu'ajjal* : فوری، بدون فوت وقت؛ زودرس، نابهنگام.

مُعَجَّلُ الرَّسْم *(rasm)*: از پیش پرداخت‌شده (کالای پستی).

حُكْمٌ بالنَّفاذِ المُعَجَّل *(hukm, nafād)*: حکم بر اجرای سریع (حق.).

دَفَعَ مُعَجَّلاً *dafa'a mu'ajjalan* : پیش‌پرداخت کرد.

مُتَعَجِّل *muta'ajjil* : دستپاچه، شتابزده.

مُسْتَعْجَل *musta'jal* : تند، سریع، باشتاب؛ فوری، بدون فوت وقت؛ زودرس، نابهنگام.

قاضي الأُمورِ المُسْتَعْجَلة: رئیس دادگاه امور مستعجله.

مُسْتَعْجِل *musta'jil* : شتابزده، در عجله، عجله‌دار.

بِضاعة (شَحْنَة) مُسْتَعْجِلة *(bidā'a, šahna)*: قطار مسافربری سریع.

حالةٌ مُسْتَعْجِلَة *(hāla)*: وضعیت اورژانس.

عَجَمَ *'ajama* ـُـ (**عَجْم** *'ajm*) ه: آزمودن، امتحان کردن (کسی را).

عَجَمَ عُودَهُ *('ūdahū)*: او را آزمود، مورد امتحان قرارش داد.

أَعْجَمَ ه: نقطه نهادن، نقطه‌گذاری کردن (کلمه‌ای را)؛ توضیح دادن، شرح کردن (چیزی را).

إنْعَجَمَ على: مبهم بودن، غیرقابل درک و فهم بودن (برای کسی، زبان).

إسْتَعْجَمَ: عجم شدن، غیرعرب شدن؛ بی‌سواد بودن، از خواندن عاجز بودن.

إسْتَعْجَمَ عن الجَوابِ: از دادن پاسخ عاجز ماند.

عَجَم *'ajam* (اسم جمع): عجم؛ فارسیان، ایرانیان.

العَجَم یا بِلادُ العَجَم: سرزمین فارسیان، دیار عجم.

عَجَم *'ajam* (اسم جنس، یکی آن: ـة): دانه، هسته، مغز هسته، تخم، تخمه (میوه).

عَجَمِيّ *'ajamī* ج. **أعْجام** *a'jām* : عجمی، غیرعرب؛ فارسی.

عُجْمَة *'ujma* : ابهام، گنگی؛ گنگ‌زبانی.

عَجْماء *'ajmā'* ج. **عَجْماوات** *'ajmāwāt* : حیوان، چهارپا، زبان‌بسته.

أعْجَم *a'jam*، مؤنث: **عَجْماء** *'ajmā'*، ج. **أعاجِم** *a'ājim* : گنگ، نافصیح، کسی که عربی را بد صحبت می‌کند؛ زبان‌بسته، بی‌زبان؛ غیرعرب، بربری، عجم، بیگانه، خارجی؛ ایرانی.

أعْجَمِيّ *a'jamī* : عجم، غیرعرب، خارجی، بیگانه؛ فارسی‌زبان، مرد ایرانی.

مُعْجَم *mu'jam* : دشوار، غامض، پیچیده، سخت، غیرقابل فهم (زبان، نوشتار، گفتار)؛ نقطه‌دار (کلمه)؛ ج. **مَعاجِم** *ma'ājim* : فرهنگ لغت، واژه‌نامه.

حُروفُ المُعْجَم: حروف الفبا.

عَجَنَ *'ajana* ـِـ (**عَجْن** *'ajn*) ه: خمیر کردن، ورزیدن، سرشتن؛ مشت و مال دادن؛ خیساندن (چیزی را).

لَتَّ و عَجَنَ في مَسْأَلةٍ *(latta, mas'ala)*: بارها و بارها مسئله را مطرح کرد، مسئله را پیوسته تکرار کرد.

عِجان *'ijān* : لایهٔ پرینیوم، پوستهٔ میان مقعد و دستگاه تناسلی، میان‌راه (خصوصاً در زن) (کالـ.).

عَجّان *'ajjān*، مؤنث: ـة: مشت و مال‌دهندهٔ خمیر، ورزدهنده، خمیرگیر.

عَجِين *'ajīn* : خمیر، مایع خمیر، اقلام خمیری (رشته، رشته فرنگی و مانند آن).

عَجِينة *'ajīna* : خمیر؛ چانهٔ خمیر؛ تودهٔ نرم، مخلوط چسبناک.

عَجِينةُ الأسْنان *(asnān)*: خمیردندان؛ ج. **عَجائِن** *'ajā'in* : پلاستیک.

عَجِينِيّ *'ajīnī* : خمیری، خمیرمانند، نرم.

مِعْجَن *mi'jan* ج. **مَعاجِن** *ma'ājin* : تغار، لاوک؛ ماشین خمیرگیری.

مَعْجُون *ma'jūn* ج. **مَعاجِين** *ma'ājīn* : خمیر؛ کرم (در لوازم

آرایش)؛ بستونه، بطانه؛ آب‌نبات، تنقّلات قندی؛ معجون، آمیخته، سرشته؛ هر چیزی که با آب خمیر شود.

مَعْجُون الأَسْنان: خمیردندان.

مَعْجُونُ الحِلاقَة *(hilāqa)*: خمیرریش.

سِكِّينَةُ مَعْجون *(sikkīna)*: گزلیک نقاشان.

مُعَجَّنَات *mu'ajjanāt*: نان کلوچه و کماج.

عَجْوَة *'ajwa*: خرمای فشرده، خرمای متراکم.

أَقْراصُ عَجْوَة (سوریه): نوعی شیرینی که از خمیر و روغن و خمیر بادام و خرما تهیه می‌شود.

عَدَّ *'adda* ـُ (**عَدّ** *'add*) **ه**: شمردن، به حساب آوردن، به شمار آوردن، قلمداد کردن (کسی یا چیزی را)؛ **مِن**: در شمار کسی یا چیزی دیگر)؛ شمارش کردن، شماردن، حساب کردن (چیزی را)؛ ... **ه ه**: به حساب آوردن، قلمداد کردن (کسی یا چیزی را به‌عنوان کسی یا چیزی دیگر)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی به عنوانی)؛ در نظر گرفتن، پنداشتن، دانستن، فرض کردن، تصور کردن، انگاشتن (کسی یا چیزی را به‌جای چیزی دیگر).

عُـدَّ *'udda* (مجهول) **ه**: در نظر گرفته شدن، به شمار آمدن، به حساب آمدن، تلقی شدن (به‌عنوان چیزی)، تصور شدن (به‌جای چیزی)؛ ... **بـ**: سرزدن، بالغ شدن (مثلاً: به مقداری).

عَدَّ الأَنْفاسَ عليه: (تحت‌اللفظی: نفس‌های او را شمرد) کاملاً تحت‌نظر قرار داد، رفتار و حرکات او را زیر نظر گرفت.

عَدَّ ه على: به حساب (کسی) گذاردن، به پای (کسی) شماردن (چیزی را).

لا يُـعَدُّ *(yu'addu)*: بی‌شمار، بی‌حدّ و اندازه، غیرقابل شمارش.

عَدَّدَ ه: تک‌تک شمردن، یکایک شمردن، یکایک نام‌بردن (چیزی را)؛ بی‌شمار کردن، افزون کردن، بسیار کردن، چند برابر کردن (چیزی را).

عَدَّدَ المَيِّتَ *(mayyita)*: صفات خوب و پسندیدهٔ مرده را یکایک برشمرد، ذکر منقبتِ مرده کرد.

أَعَدَّ ه لـ: آماده کردن (کسی یا چیزی را برای امری)؛ حاضر کردن، فراهم کردن، مهیا کردن؛ درست کردن؛ جور کردن، مرتب کردن؛ حاضر کردن، مجهز کردن؛ تنظیم کردن، تطبیق دادن، ترتیب دادن، ردیف کردن، چیدن، مرتب کردن؛ تهیه کردن (چیزی را برای امری)؛ ... **ه**: تدارک دیدن (چیزی مثلاً: گزارش را)؛ آماده کردن (درس خود را).

أَعَدَّ عُدَّتَهُ لـ *('uddatahū)*: برای ... آماده شد، خود را برای ... کاملاً آماده و مجهز کرد، برای ... تهیه و تدارک دید.

تَعَدَّدَ: زیاد شدن، بسیار بودن، بی‌شمار شدن، رنگارنگ شدن، گوناگون بودن، متعدد شدن؛ از شمار بیرون شدن، تکثیر شدن.

اِعْتَدَّ ه ه: شماردن، در نظر گرفتن، قلمداد کردن (کسی یا چیزی را به‌عنوان کسی یا چیزی دیگر)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی به عنوانی)، تلقی کردن، پنداشتن، انگاشتن، تصور کردن، فرض کردن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ ... **بـ**: اطمینان داشتن، اعتماد کردن (به کسی یا چیزی)، حساب کردن (روی کسی یا چیزی)؛ ... **بـ لـ، ه لـ**: به پای (کسی) گذاردن، به حساب (کسی) نهادن (چیزی را)؛ ... **بـ على**: به گردن (کسی) انداختن، تقصیر (کسی) دانستن (چیزی را)؛ ... **بـ**: مجهز شدن (به چیزی)؛ عده گرفتن (زن، حقـ. اسـ.).

اِعْتَدَّ بنفسِه: اعتماد به نفس یافت.

لا يُعْتَدُّ به: ناچیز، ناقابل، بی‌مقدار، قابل توجه نیست.

اِسْتَعَدَّ: آماده شدن، آمادگی یافتن؛ ... **لـ**: مهیا شدن، آماده بودن، حاضر بودن (برای انجام کاری)، تدارک (کاری را) دیدن، خود را آماده ساختن.

عَدّ *'add*: شمار، شمارش؛ یک‌یک‌شماری، شماره‌بندی؛ حساب، محاسبه.

عَدٌّ تَنَازُلِيّ *(tanāzulī)*: شمارش معکوس.

عُدَّة *'udda*: آمادگی؛ ج. **عُدَد** *'udad*: تجهیزات، تشکیلات؛ ساز و برگ، آلات، ادوات، ابزارها؛ اسباب، وسایل، لوازم؛ ابزار کار، تدارکات کار؛ طناب؛ بادبان؛ قرقره؛ دهنه و افسار اسب.

أَخَذَ (أَعَدَّ) عُدَّتَهُ لـ: برای ... وسایل لازم را تدارک دید، برای ... از هر جهت آماده شد.

أَخَذَ عُدَّةَ الشَّيْءِ: تدارک لازم را برای آن چیز دید.

عُدَّةُ السّاعة: گردش چرخ‌های ساعت، کار ساعت.

عِدَّة *'idda*: عدد؛ (در مقام صفت:) چند، چندین، تعدادی، مثلاً: **رِجالٌ عِدَّةٌ** *('iddatun)*: تعدادی مرد، **عِدَّةَ مَرّاتٍ** *'iddata marrātin*: چندین بار؛ عِدّه (حقـ. اسـ.).

عَدَد *'adad* ج. **أَعْداد** *a'dād*: عدد؛ رقم، شماره؛ تعداد؛ مقدار؛ شماره (روزنامه).

عَدَدٌ أَصْلِيّ *(aṣlī)*: عدد اصلی.

عَدَدٌ أَصَمّ *(aṣamm)*: عدد گنگ یا مقید.

عَدَدٌ أَوَّلِيّ *(awwalī)*: یکم، عدد اول.

عَدَدٌ دائِر *(dā'ir)*: عدد نامتناهی.

عَدَدٌ زَوْجِيّ *(zawjī)*: عدد زوج.

عَدَدٌ صَحِيح *(ṣaḥīḥ)*: عدد صحیح.

عَدَدٌ فَرْدِيّ *(fardī)*: عدد فرد.

عَدَدٌ قانُونِيّ *(qānūnī)*: حدّ نصاب.

عَدَدٌ مُبْهَم *(mubham)*: عدد مطلق.

عَدَدٌ مُرَكَّب *(murakkab)*: عدد مرکب.

سِفْر العَدَد *(sifr)*: سِفْر اعداد (تورات).

الأَعدادُ المُنْتَسِبة *(muntasiba)*: اعداد مرکب.

عَدَدٌ خاصّ *(ḵāṣṣ)*: ویژه‌نامه، شمارهٔ مخصوص (مثلاً: روزنامه یا نشریه).

عَدَدِيّ *'adadī*: عددی، هندسی، مربوط به یک عدد یا اعداد.

عَدِيد *'adīd*: (در حالت اضافه) به حساب آمده در زمرهٔ ...، شمرده‌شده در زمرهٔ ...؛ بی‌شمار، بسیار؛ عدد؛ حساب، شمار؛ مقدار زیاد، تعداد زیاد؛ برابر، معادل.

عَدَدٌ عَدِيد *('adad)*: مقدار زیاد، مقدار معتنابه، انبوه.

هذا عَدِيدُ ذاكَ: این برابر است با آن.

عَدّاد *'addād* ج. ـــ ات: شمارگر، کنتور (برق، گاز و مانند آن).

عَدّادُ كَهْرَباء *(kahrabā')*: کنتور برق.

عَدّادُ السُّرعة *(sur'a)*: سرعت‌سنج.

مِعْداد *mi'dād* ج. **مَعادِيد** *ma'ādīd*: چرتکه.

تَعْداد *ta'dād*: شمارش؛ تک‌شماری، تعیین شماره؛ حساب، محاسبه.

تَعْدادُ الأَنْفُس *(anfus)* (= **إِحْصاءُ السُّكّان**): سرشماری.

تَعْدِيدُ المَيِّت: یادبود، سوگواری.

عِداد *'idād*: شمار، مقدار؛ برابر، معادل.

لا عِدادَ له *('idāda)*: بی‌شمار، فوق‌العاده زیاد.

في عِدادِ: در شمار ...، یکی از ...، مثلاً: **هو في عِدادِهِم**: یکی از آنان است، او در زمرهٔ آنان به حساب می‌آید.

إِعْداد *i'dād*: آمادگی، آماده‌سازی، تجهیز، تدارک، تهیه، طرح‌ریزی.

قَيْدَ الإِعْداد *(qayda)*: در دست تهیه.

إِعْدادِيّ *i'dādī*: مقدماتی.

شَهادَةٌ إِعْدادِيَّة *(šahāda)* (مصر): گواهینامهٔ تحصیلی پس از سال چهارم دبیرستان.

تَعَدُّد *ta'addud*: گوناگونی، دوچندانی، تعدّد، کثرت، تنوع، تعداد زیاد، انبوهی.

تَعَدُّدُ الآلِهة: تعدد خدایان، اعتقاد به چندخدایی (مقابل یکتاپرستی).

تَعَدُّدُ الزَّوْجات *(zawjāt)*: چندزنی (← مقابلِ **تَعَدُّدُ الأَزواج**: چندشوهری).

تَعَدُّدِيَّة *ta'addudīya*: تکثرگرایی.

تَعَدُّدِيَّة حِزْبِيَّة *(ḥizbīya)*: چندحزبی، تحزّب.

إِعْتِدادٌ *i'tidād* بِـ: ایمان، اعتماد، اطمینان (به کسی یا چیزی).

الاِعْتِدادُ بِنَفْسِه *(bi-nafsihī)*: اعتماد به‌نفس، اتکای به خود.

إِسْتِعْداد *isti'dād*: آمادگی؛ ج. ـــ ات: تدارک؛ ... لِـ: آمادگی، استعداد؛ حساسیّت (به بیماری)؛ ج.: وسایل، تجهیزات، ساز و برگ، اسباب رفاه و آسایش.

كانَ على إِسْتِعْدادٍ لِـ: آمادهٔ ... بود، برای ... آمادگی تمام داشت، استعدادِ ... را کسب کرده بود.

إِسْتِعْدادِيّ *isti'dādī*: مقدماتی (= **إِعْدادِيّ**).

مَعْدُود *ma'dūd*: قابل محاسبه، قابل شمارش، شمارشی؛ در شمارِ ...؛ معدود، اندک، چند تا، برخی، تعداد معدودی.

مُعْتَدٌّ بِنَفْسِه *mu'taddun bi-nafsihī*: متکی به خود، پرمدعا؛ دارای اعتماد به نفس.

مُعَدِّدة *mu'addida*: (مؤنث) نوحه‌خوان، زن نوحه‌گر حرفه‌ای.

مُعَدّ *mu'add* لِـ: آماده‌شده، تعیین‌شده، در نظر گرفته‌شده (برای امری)؛ آماده، خواهان، داوطلب (برای انجام کاری).

مُعَدّات *mu'addāt*: تجهیزات، مهمات؛ اقلام؛ مجموع چرخ‌های دنده؛ اسباب، لوازم، ادوات، افزارها، آلات، وسایل.

مُعَدّاتٌ حَرْبِيّة (عَسْكَرِيّة) *(ḥarbīya, 'askarīya)*: وسایل و ادوات جنگی، ساز و برگ نظامی، تجهیزات نظامی.

مُعَدّاتُ الحَرِيق *(ḥarīq)*: وسایل اطفای حریق، ابزارهای آتش‌نشانی.

مُعَدَّاتٌ ثَقِيلَة *(taqīla)*: ماشین‌آلات سنگین، ادوات و تجهیزات سنگین.

مُتَعَدِّد *muta'addid*: گوناگون، مختلف، متنوع، متعدد، جوراجور، متفاوت؛ بسیار، زیاد، کثیر؛ چند (در حالت ترکیبی).

مُتَعَدِّد الخَلاَيا *(kalāyā)*: چندسلولی (زیست.).

مُتَعَدِّد النَّواحِي *(nawāhī)*: گوناگون، مختلف، چندگونه.

مُتَعَدِّد الأَضلاع *(adlā')*: چندضلعی.

مُتَعَدِّد الأَلوان *(alwān)*: رنگارنگ.

مُتَعَدِّد الزَّوايا *(zawāyā)*: چندزاویه‌ای.

مُتَعَدِّد اللُّغات *(luġāt)*: چندزبانه.

مُتَعَدِّد المَقاطِع *(maqāti')*: چندبخشی، چندهجایی.

مُسْتَعِدّ *musta'idd* لـ: آماده، حاضر (برای امری)؛ متمایل (به امری، برای انجام کاری)؛ مستعد، حساس (مثلاً نسبت به بیماری).

أنا مُسْتَعِدٌّ: حاضرم.

عَدَس *'adas* (اسم جنس، یکیِ آن: ـة): عدس، منجو.

عَدَسَة *'adasa* ج. ـات: شیشهٔ عدسی؛ ذره‌بین دوربین.

عَدَسَةٌ مُكَبِّرَة: عدسی دوربین، لنز.

عَدَساتُ النَّظَر *(nazar)*: لنز چشم.

عَدَسِيّ *'adasī*: عدسی‌وار، محدّب از دو سو.

عَدَلَ *'adala* ـِ (**عَدْل** *'adl*، **عَدَالة** *'adāla*): عادلانه عمل کردن، عدالت ورزیدن، دادگر بودن.

عَدَلَ بَيْنَهُم: بین آنان به عدالت عمل کرد، میانشان فرق نگذاشت.

عَدَلَ *'adala* ـِ ه: برابر بودن، معادل بودن، همطراز بودن، مساوی بودن، یکسان بودن (با کسی یا چیزی)؛ قرینهٔ (چیزی) بودن، نقطهٔ مقابل (کسی یا چیزی) بودن؛ ... ه بـ: یکسان کردن، برابر کردن، همسطح کردن، در یک سطح قرار دادن (کسی را با دیگری)؛ ... ه: هموزن (کسی یا چیزی) بودن، لنگهٔ (چیزی) بودن، هم‌پالکی (کسی) بودن، عدلِ (کسی) بودن.

عَدَلَ *'adala* ـِ (**عُدول** *'udūl*) **عن الی**: برگشتن، منحرف شدن، روگرداندن (از کسی یا چیزی به کسی یا چیزی دیگر)؛ ... عن: دست کشیدن، منصرف شدن (از کاری)، ترک کردن، واگذاردن (چیزی را)؛ خودداری کردن، انصراف ورزیدن، امتناع کردن، برگشتن، رها کردن، گذشتن (از چیزی)؛ ... به عن: برگرداندن، منصرف کردن (کسی را از چیزی)، باعث دست کشیدن (کسی از چیزی) شدن.

عَدَلَ بِبَصَرِهِ الی *(bi-baṣarihī)*: نگاه خود را به‌سوی ... برگرداند.

عَدُلَ *'adula* ـُ (**عَدَالَة** *'adāla*): منصف بودن، عادل بودن، دادگر بودن.

عَدَّلَ ه: راست کردن، مرتب کردن، درست کردن (چیزی را)؛ میزان کردن، تنظیم کردن، ترتیب دادن، نظم دادن؛ فیصله دادن؛ تعدیل کردن؛ وفق دادن (چیزی را)؛ تغییر اصلاحی دادن، مناسب کردن، اصلاح کردن، بهبود بخشیدن، تغییر شکل دادن (چیزی را)؛ تنظیم کردن (جریان برق را)؛ ... **الحُكْمَ**: تخفیف دادن، تعدیل کردن (حکم را).

عادَلَ ه: برابر بودن، معادل بودن، یکسان بودن، هموزن بودن، مساوی بودن، همسطح بودن (با کسی یا چیزی)؛ لنگهٔ (چیزی) بودن؛ عِدل (کسی) بودن، هم‌پالکی (کسی) بودن؛ ... **بَيْنَ ... و بَيْنَ**: همسنگ کردن، برابر ساختن؛ همطراز پنداشتن، یکسان دانستن (دو کس یا دو چیز را).

مُتْعَةٌ لا تُعادِلُها مُتْعَة *(mut'a)*: لذتی است که هیچ لذتی به پایش نمی‌رسد.

أَعْدَلَ ه: راست کردن، درست کردن (چیزی را).

تَعَدَّلَ: تغییر کردن، عوض شدن؛ اصلاح یا درست شدن، تعدیل یافتن، تحت حکّ و اصلاح قرار گرفتن.

تَعادَلَ: در تعادل بودن، میزان بودن؛ با هم برابر بودن، یکسان بودن، همطراز بودن؛ مساوی کردن، برابر شدن (مثلاً در مسابقه).

إِعْتَدَلَ: راست شدن، افراشته بودن؛ راست نشستن؛ متعادل بودن، طراز و یکدست بودن، یکنواخت بودن؛ معتدل بودن، میانه‌روی کردن، اعتدال داشتن.

عَدْل *'adl*: راستی، زکّی، صراحت؛ عدل، عدالت، انصاف، دادگری؛ درستی، یکرنگی؛ میانه‌روی، بی‌طرفی؛ داوری عادلانه؛ ج. **عُدُول** *'udūl*: با انصاف، عادل، درستکار، منصف؛ شخص خوشنام، شخص عادل (حق. اس.)؛ عادلانه؛ همکار تعیین‌شده برای کمک به قاضی (مغرب).

عَدْلاً *'adlan*: عادلانه، منصفانه.

وَزِيرُ العَدْل: وزیر عدلیه، وزیر دادگستری.

عَدْلِيّ *'adlī*: فقهی؛ حقوقی، قانونی، قضایی (مثلاً: پلیس یا پرونده).

ع غ

عِدْل *'idl* : برابر، مطابق، معادل؛ ج. **أَعْدال** *a'dāl*، **عُدول** *'udūl* : هریک از دو خورجین بزرگ (که بر پشت حیوان گذاشته می‌شود)، لنگهٔ بار؛ جوال.

عَدیل *'adīl* : برابر، همانند، همسنگ، مشابه، معادل؛ (در حالت اضافه) برابرِ (کسی)، همطرازِ (کسی)؛ ... (مصر) ج. **عَدائِل** *'adā'il* : شوهر خواهر.

عُدُول *'udūl* **عن**: خودداری، امتناع، انصراف، چشم‌پوشی، کناره‌گیری، عدول (از چیزی).

عَدالَة *'adāla* : عدل، دادگری، انصاف؛ راستی، صداقت، درستی؛ رفتار یا کردار درست، نجابت؛ عدالت، عدل بودن (حق. اس.).

عَدْلِیَّة *'adlīya* : دادگستری.

وَزِیرُ العَدلیَّة: وزیر دادگستری.

أَعْدَل *a'dal* : منظم‌تر؛ همطرازتر؛ میزان‌تر؛ عادل‌تر، منصف‌تر؛ درستکارتر، صادق‌تر، پرهیزکارتر.

تَعْدِیل *ta'dīl* : راست یا درست کردن؛ ج. ـ ات: تعدیل، اصلاح؛ تنظیم؛ بهبودی؛ ترمیم (کابینه یا هیئت دولت)؛ تنظیم (برق).

تَعدِیلٌ وِزارِیّ *(wizārī)*: ترمیم کابینه یا هیئت دولت.

تَعدِیلُ الأَحکام: تخفیف جرایم.

تَعدِیلُ الضَّرائِب *(darā'ib)*: تجدیدنظر و تعدیل در مالیات‌ها.

القانونُ خاضِعٌ لِلتَّعْدِیل *(ḳāḍi')*: قانون قابل اصلاح است، قانون را می‌توان تعدیل کرد.

مُعادَلَة *mu'ādala* : همگون‌سازی؛ همانندی، یکسانی، برابری؛ تناسب، توازن، موازنه؛ همسطحی، همسنگی، هم‌چندی، همطرازی؛ تساوی، یکنواختی؛ تعادل؛ معادله (ریا.).

مُعادَلَةُ الشَّهادات *(šahādāt)*: همطرازی شهادتنامه‌ها.

مُعادَلَةٌ ذاتُ مَجهولَیْن *(dāt, majhūlayn)*: معادلهٔ دومجهولی.

تَعادُل *ta'ādul* : توازن، تعادل؛ برابری، تساوی؛ همسنگی، هم‌چندی؛ یکنواختی، تناسب؛ برابری، تساوی (در بازی‌های ورزشی).

تَعادُلُ الأَصوات: برابری آرا.

التَّعادُلُ السَّلْبِیّ *(salbī)*: تساوی بدون گل.

اِعْتِدال *i'tidāl* : راستی، درستی؛ یکنواختی، یکسانی، تعادل، تناسب (مثلاً: قد، قامت، رشد)؛ میانه‌روی، اعتدال؛ اعتدال شب و روز (= *زَمَنُ اِعْتِدالِ الشَّمس*).

سَمْتُ الاِعْتِدال *(samt)*: سمت اعتدال (اختر.).

اِعْتِدالٌ خَرِیفِیّ: اعتدال خریفی.

اِعْتِدالٌ رَبِیعِیّ: اعتدال ربیعی.

اِعْتِدالِیّ *i'tidālī* : اعتدالی، مربوط به اعتدال خریفی و ربیعی.

عادِل *'ādil* : دادگر، عادل، منصف؛ درستکار، صادق؛ صریح؛ پرهیزکار.

مُعَدَّل *mu'addal* : متوسط؛ معدّل؛ مرتب؛ تسویه‌شده، اصلاح‌شده.

مُعَدَّلُ السُّرعَة *(sur'a)*: میانگین سرعت.

مُعَدَّلُ النُّمُوِّ الاِقْتِصادِیّ *(numuww)*: متوسطِ (نرخ) رشد اقتصادی، میانگین رشد اقتصادی.

مُعَدَّلُ الإِنْتاج *(intāj)*: متوسطِ تولید.

بِمُعَدَّلِ ... : به‌طور متوسط.

مُعادِل *mu'ādil* : معادل، برابر، همطراز، دارای موقعیت یا مقام یکسان، دارای حقوق برابر.

مُتَعادِل *muta'ādil* : برابر، همطراز، معادل؛ متعادل، متوازن.

مُعْتَدِل *mu'tadil* : راست، صاف، هموار؛ یکسان، متناسب، هماهنگ؛ میانه‌رو، معتدل؛ هوای معتدل یا ملایم.

المِنْطَقَةُ المُعْتَدِلَة *(minṭaqa)*: منطقهٔ معتدل.

عَدِمَ *'adima* ـ (**عُدْم** *'udm*، **عَدَم** *'adam*) **ه**: فاقد (چیزی) بودن، عاری بودن، محروم بودن (از چیزی)، نداشتن، کمبود داشتن (چیزی را)، نیازمند (چیزی) بودن، با فقدان (چیزی) مواجه بودن؛ از دست دادن، گم‌کردن (کسی یا چیزی را)، از دست رفتن؛ ناپدید شدن، محو شدن، از بین رفتن، معدوم شدن؛ **عُدِمَ** (مجهول): کم آمدن، نبودن، غایب بودن، معدوم بودن.

أَعْدَمَ ه ه: باعث از دست رفتن (چیزی از کسی) شدن؛ محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ ... **ه**: از بین بردن، نیست کردن، محوکردن، نابودکردن (کسی یا چیزی را)؛ اعدام‌کردن (کسی را)؛ فقیر بودن (یا شدن)، با فقر و تنگدستی گریبانگیر شدن.

اِنْعَدَمَ = **عُدِمَ** *'udima*.

عَدَم *'adam* : عدم، نیستی؛ هیچی، پوچی، ناوجودی؛ فقدان،

کمبود، نبود؛ فقر، محرومیت؛ (در حالت اضافه:) عدم ...، فاقدِ ...، بی ...، بدونِ ...؛ ج. **أعْدَام** *a'dām* : بی‌وجودی، نیستی، بطلان، ناچیزی.

عَدَمُ الإهْتِمام *(ihtimām)*: بی‌توجهی، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی.

عَدَمُ الإخْتِصاص *(iktiṣāṣ)*: عدم صلاحیت، بی‌لیاقتی.

عَدَمُ إسْتِعمال *(isti'māl)*: عدم استعمال.

عَدَمُ إعْتِداء *(i'tidā')*: عدم تجاوز.

عَدَمُ تَنْفِيذ *(tanfīd)*: عدم اجرا.

عَدَمُ التَّدَخُّل *(tadakkul)*: عدم دخالت، عدم مداخله.

دُوَل عَدَم الإنْحِياز *(duwal, inḥiyāz)*: دولت‌های غیرمتعهد، دول بی‌طرف.

عَدَمُ دَفْع *(daf')*: عدم پرداخت.

عَدَمُ عُنْف *('unf)*: عدم خشونت، آرامش (مثلاً: تظاهرات).

عَدَمُ قابِلِيَّةِ الصَّرْف *(qābilīya, ṣarf)*: غیرقابل تعویض (پول، ارز).

عَدَمُ التَّمَكُّن من *(tamakkun)*: ناتوانی در ... .

عَدَمُ الأهْلِيَّة *(ahlīya)*: عدم شایستگی.

شَرْطُ عَدَمِ المَسْؤُولِيَّة *(mas'ūlīya)*: قید عدم مسئولیّت.

عَدَمُ الكِفاية *(kifāya)*: عدم شایستگی.

عَدَمُ مُراعاةِ القَوانِين *(murā'āt)*: عدم رعایت قانون.

عَدَمُ وُجُودِ إشْعار *(iš'ār)*: عدم اطلاع، فقدان اخطار.

عَدَمُ الوُجود: عدم وجود، نیستی.

عَدَمِيّ *'adamī* : پوچ‌گرا، نیهیلیست.

عَدَمِيَّة *'adamīya* : ناوجودی، عدم؛ نیهیلیسم، پوچ‌گرایی.

عَديم *'adīm* : فاقدِ ...، محروم (از چیزی)، بی‌بهره (از چیزی)؛ تهی یا عاری (از چیزی)، بدونِ ...، بی ...؛ عدم ...، فقدانِ ... (در حالت اضافی).

عَديمُ الحَياة *(ḥayāt)*: بی‌روح، بی‌جان، مرده.

عَديمُ الخَوْف *(kawf)*: بی‌باک.

عَديمُ القُوَّة *(quwwa)*: ناتوان، ضعیف.

عَديمُ الْجَدْوَى *(jadwā)*: بی‌فایده، بی‌ثمر، بیهوده.

عَديم الْأهْلِيَّة *('ahlīya)*: بی‌لیاقت، بی‌کفایت؛ بی‌صلاحیت.

عَديمُ النَّظير *(naẓīr)*: بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌همتا، منحصر به فرد، بی‌بدیل، یکتا.

عَديمُ المَال *(māl)*: بی‌پول، فقیر.

إعْدَام *i'dām* : نابودی، متلاشی‌سازی، نیستی؛ اعدام.

الحُكْمُ بالإعْدام *(ḥukm)*: حکم اعدام.

إعْدَامِيَّة *i'dāmīya* : دستمال روی سر بدون عقال (به نشانهٔ عزاداری).

إنْعِدام *in'idām* : عدم، فقدان، نبودن وجود، نیستی.

عادِم *'ādim* ج. **عَوَادِم** *'awādim* : معدوم، نیست، از دست رفته، از بین رفته؛ غیرقابل احیا؛ غیرقابل استرداد؛ اصلاح‌ناپذیر؛ هرز، باطل؛ وصول‌نشدنی؛ بی ...، عدم ...؛ ج.: پس‌مانده، آشغال، فضولات.

المِياهُ العادِمة *(miyāh)*: فاضلاب.

دَيْنٌ عادِم (= هالِك) *(dayn)*: قرض سوخت‌رفته.

عَوادِمُ الأقْطان *(aqṭān)*: زواید کتان، دورریز پنبه.

أنْبُوبَة العَوادِم *(unbūba)*: لولهٔ اگزوز، لولهٔ دررو (اتومبیل).

مَعْدُوم *ma'dūm* : ناموجود، معدوم، نیست، نابودشده؛ گمشده، مفقود، از دست رفته؛ ناپیدا، غایب.

مُعْدِم *mu'dim* : تهیدست، فقیر، نیازمند، بینوا، فقرزده.

عَدْن *'adn* : فردوس، بهشت، عَدْن.

عَدَن *'adan* : عَدَن (شهری در جنوب عربستان).

مَعْدِن *ma'din* ج. **مَعادِن** *ma'ādin* : کان، معدن؛ رگه (معدن)؛ فلز؛ مادّهٔ معدنی؛ هر چیز نفیس، (مجازاً:) گنج؛ منشأ، اصل؛ نژاد.

عِلْمُ المَعادِن *('ilm)*: کانی‌شناسی.

إمْتَحَن مَعْدِنَهُ: ژرفنای وجودش را کاوید.

مَعْدَن *ma'dan* (مصر و سوریه: **مَعْدِن** *ma'din*): خیلی خوب! آفرین! بارک‌الله!

مَعْدِنِيّ *ma'dinī* : فلزی، معدنی.

المَعْدِنِيّات: کانی‌شناسی.

زَيْتٌ مَعْدِنِيّ: نفت؛ روغن‌های کانی.

ماءٌ مَعْدِنِيّ *(mā')*: آب معدنی.

تَعْدِين *ta'dīn* : استخراج فلزات و معادن؛ معدن‌کاوی، صنعت معدن.

مُعَدِّن *mu'addin* : کان‌کن، معدن‌چی.

عَدْنان *'adnān* : عدنان: نیاکان عرب‌های شمالی.

عدو

عَدا *'adā* ـُ (**عَدْو** *'adw*): دویدن، سرعت گرفتن، تاختن؛ ... هـ، عن: درگذشتن (از مکانی)، ردّ شدن (از کنار کسی یا

چیزی)؛ رها کردن، ترک کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه: به دیدهٔ اغماض نگریستن، ندیده انگاشتن، فرونهادن (کسی را)؛ ... ب: کار به کار (کسی) نداشتن، اهمیت ندادن (به کسی)، ... ه ب: معاف کردن، مستثنی کردن (کسی را از چیزی)؛ ... ه: گذشتن، گامی فراتر گذاشتن، فراتر رفتن (از حد چیزی)، تجاوز کردن (از چیزی)، فراسوی (چیزی) رفتن؛ از حد متعارف درگذشتن؛ ... الی: سرایت دادن (به کسی)، مبتلا کردن (کسی را، مثلاً: به بیماری).

عَدا ـُ (عَدْو ʻadw ، عُدُوّ ʻuduww ، عَداء ʻadāʼ ، عِدْوان ʻidwān, ʻudwān) علی: عداوت کردن، دشمنی ورزیدن، خصمانه عمل کردن (علیه کسی)؛ ستم ورزیدن، ناعادلانه عمل کردن (نسبت به کسی)، بدی کردن، تعدی کردن (به کسی)، تاختن، هجوم بردن، حمله کردن، یورش بردن (بر کسی یا چیزی)؛ ... ـُ (عَدْو ʻadw) ه عن: عاجز کردن (کسی را در امری)، مانع (کسی) شدن، سد راه (کسی) شدن، جلوی (کسی) راگرفتن (در کاری).

عَدا طَوْرَهُ (tawrahū): از حد خود فراتر رفت، پا را از گلیم خود بیرون گذاشت.

لا یَعْدُو أنْ یَفْعَلَهُ: بی‌تردید آن کار را انجام می‌دهد.

لا یَعْدُو أنْ یَکُونَ ...: بیش از این نیست که ... ، تنها چنین است که ... ، نهایت این است که ... .

عَدَّیٰ: درگذراندن، متجاوز ساختن، فراتر بردن؛ ... ه: ردّ کردن، عبور دادن، بردن (کسی را از رودخانه)؛ متعدی کردن (فعل را)؛ ... ه، عن: ترک کردن، رها کردن، فرو نهادن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه: گذشتن (از چیزی، مثلاً: از رودخانه)؛ مبتلا کردن (کسی را به بیماری).

عادَیٰ ه: دشمن تلقّی کردن (کسی را)، دشمنی ورزیدن، خصومت کردن، عناد ورزیدن (با کسی)؛ کینهٔ (کسی را) به دل گرفتن، قهر کردن، بد شدن (با کسی)؛ برخورد خصمانه کردن، موضع خصمانه گرفتن (نسبت به کسی)؛ مخالفت کردن (با کسی یا امری)، سرپیچیدن (از کاری)؛ برخلاف (کسی یا چیزی) عمل کردن، نقض کردن، زیرپا گذاشتن (چیزی را).

عادَیٰ بَیْنَ الصَّیْدَیْنِ (ṣaydayn): با یک تیر دو نشان زد.

أعْدَیٰ ه من: مبتلا کردن (کسی را به بیماری)، آلوده کردن (کسی را با بیماری)، سرایت دادن (بیماری را به کسی).

تَعَدَّیٰ ه: گذشتن، فراتر رفتن (از چیزی)؛ پیمودن (چیزی را)؛ بیش بودن، متجاوز بودن (از چیزی)؛ ... ه الی: (از حد چیزی) گذشتن (و به چیز دیگری) رسیدن، بسط یافتن، توسعه یافتن، سرزدن، فراتر رفتن (از چیزی به چیزی دیگر)؛ ... ه: درگذشتن (از چیزی)، پشت‌سر گذاشتن (چیزی را)، پیشی گرفتن، جلو افتادن (از چیزی)؛ غلبه کردن، فائق آمدن (بر چیزی، مثلاً: بحران)؛ ... الی: انتقال دادن، پخش کردن (به جایی) ... ه: زیرپا گذاشتن، حرمت نگذاشتن (چیزی را)؛ سرپیچی کردن، تخطی کردن (از چیزی)، ارزش قائل نبودن (برای چیزی)، نقض کردن، شکستن (مثلاً: قوانین یا مقررات را)؛ ... علی: موضع خصمانه گرفتن (در قبال چیزی یا کسی)، مبادرت به اقدام خصمانه کردن، دشمنی از خود نشان دادن (ضدّ چیزی یا کسی)؛ ظالمانه عمل کردن، با ستم برخورد کردن (با کسی)، مورد بی‌عدالتی قرار دادن (کسی را)، ستم روا داشتن (نسبت به کسی)؛ یورش بردن، هجوم بردن، حمله کردن، تجاوز کردن (به کسی یا چیزی)، تاختن (بر کسی یا چیزی)؛ سوءاستفاده کردن (از چیزی یا کسی)؛ تجاوز کردن (به چیزی)، تخطی کردن (از چیزی).

تَعَدَّیٰ علیه بالضَّرْبِ (ḍarb): او را مورد ضرب و شتم قرار داد، با او دست به گریبان شد.

تَعَدَّیٰ الآمالَ (āmāl): از حد انتظار فراتر رفت.

تَعَدَّیٰ الحُدُودَ (ḥudūd): از حد گذشت، از حد معقول تجاوز کرد.

لا یَبْدو أنّه تَعَدَّیٰ الأرْبعینَ (lā yabdū, arbaʻīn): به نظر نمی‌آید که بیش از چهل سال داشته باشد.

تَعادَیٰ: شیوع یافتن، سرایت کردن (بیماری)؛ با هم دشمنی ورزیدن، با هم خصمانه عمل کردن، دشمن یکدیگر بودن.

اِنْعَدَیٰ ب، من: مبتلا شدن (به بیماری)، (بیماری از کسی) گرفتن.

اِعْتَدَیٰ ه: گذشتن، پا فراتر نهادن (از چیزی)؛ متجاوز بودن، درگذشتن (از چیزی)، فراتر رفتن (از چیزی)، از حدّ (چیزی) گذشتن، به ورای (چیزی) رفتن؛ ... علی: بی‌حرمتی کردن، وحشیانه عمل کردن، تندروی کردن، غیرقانونی رفتار کردن (نسبت به کسی)؛ تعدی ورزیدن، تجاوز کردن (به کسی)، دشمنی ورزیدن؛ ستم کردن، بی‌عدالتی کردن (با کسی)؛ تجاوز کردن (به زنی)؛ هجوم بردن، حمله کردن (به کسی یا چیزی)، تخطی کردن؛ تعدی کردن (به حقوق، به

ناموس یا به اموال کسی)؛ ... **علی حیاتِهِ**: سوءقصد کردن (به جان کسی).

اِعْتَدَی علی الأخلاق *(aklāq)*: به اخلاق (عمومی) بی‌حرمتی روا داشت.

اِعْتَدَی علی عِرْضِهِ *('irḍihī)*: به شرف (ناموس) او تجاوز کرد.

اِسْتَعْدَی ه علی: یاری خواستن (از کسی علیه کسی دیگر)؛ تحریک کردن، انگیختن (کسی را علیه دیگری).

عَدَا *'adā*، **ما عَدا** یا: **فیما عَدَا** *fī-mā 'adā*: (اسم بعد از آن یا مجرور است یا منصوب) به‌جز، به استثنایِ ... .

فیما عَدا ذٰلِكَ: به‌غیر از این، به‌علاوه، علاوه بر این.

عَدْو *'adw*: دو (نیز در ورزش).

عُدْوَة *'udwa*: کناره (درّه، رودخانه)، ساحل، کرانه.

عَدُوّ *'aduww* ج. **أَعْداء** *'a'dā'*، **عِدًى** *'idan*، **عُدًى** *'udan*، **عُداة** *'udāt*، **أَعادٍ** *a'ādin*، مؤنث: **عَدُوَّة** *'aduwwa*: دشمن، خصم.

عَدُوٌّ لَدُود (لَدِيد، أَلَدّ) *(ladūd, ladīd, aladd)*: دشمن واقعی، دشمن بزرگ، دشمن خونی.

عَدُوَّة *'aduwwa*: مؤنثِ عَدُوّ.

عَدِيّ *'adī*: پرخاشگر، متجاوز.

عَداء *'adā'*: عناد، ضدیت، دشمنی، خصومت؛ تجاوز.

عَدائِيّ *'adā'ī*: ستیزه‌جو، پرخاشگر؛ دشمنانه، خشونت‌آمیز، خصمانه.

مَشاعِرُ عَدائِيَّة *(mašā'ir)*: احساسات خصمانه.

عَدّاء *'addā'*: دونده، مسابقه‌دهنده.

أَعْدَى *a'dā*: **أَعْدَى الأَعْداءِ** *(a'dā')*: بدترین و سرسخت‌ترین دشمنان.

عَدْوَى *'adwā*: شیوع، واگیری، سرایت (بیماری).

عُدْوَى *'udwā*: عمل خصمانه، دشمنانگی.

عَداوَة *'adāwa* ج. **ـــات**: دشمنی، خصومت، عداوت، ضدّیت.

عُدَواء *'udawā'*: محظور، مانع؛ ناراحتی، مزاحمت؛ عدم آسایش.

ذُو عُدَواء: ناراحت، نامطلوب؛ خشن، زبر، پست و بلند؛ آزاردهنده، ناراحت‌کننده؛ بد، ناهنجار (مثلاً: اسبِ سواری).

جَلَسَ علی العُدَواء *(jalasa)*: به ناراحتی نشست، در جای ناراحت نشست.

عِدْوان *'idwān*, *'udwān*: دشمنی، خصومت، عداوت؛ تجاوز، سوءقصد؛ حمله به قصد آزار.

عُدوانٌ علی حیاةِ وَزِیرٍ *(ḥayāt, wazīr)*: سوءقصد به جان وزیر.

عُدوانٌ علی أَراضي دَوْلَةٍ *(arāḍī, dawla)*: تجاوز به خاک یک کشور.

عُدْوانِيّ *'udwānī*: دشمنانه، خصومت‌آمیز، غیردوستانه؛ تجاوزکارانه.

سِیاسةٌ عُدْوانِيَّة: سیاست تجاوزکارانه.

إِجْراءاتٌ عُدوانِيّة *(ijrā'āt)*: اقدامات خصومت‌آمیز، اقدامات خصمانه.

سُلُوكٌ عُدْوانِيّ *(sulūk)*: رفتار غیردوستانه، رفتار خصمانه.

مَعْدًى *ma'dan*: چاره، گریز، راه فرار؛ گذرگاه.

لا مَعْدَى عَنْه *(ma'dā)*: حتمی، اجتناب‌ناپذیر، گریزناپذیر.

مَعْدِیَة *ma'diya* ج. **مَعادٍ** *ma'ādin*: جسر، کشتی‌گذاره؛ قایق یا کرجی تفریحی.

مَعْداوِي: کرجی‌ران.

تَعْدِیَة *ta'diya*: حمل با قایق، گذر از رودخانه؛ متعدی‌سازی (دستـ.).

تَعَدٍّ *ta'addin*: گذر؛ زیاده‌روی، فراتررَوی؛ جلو زدن، پشت‌سر گذاشتن (مثلاً: اتومبیل)؛ ج. **تَعَدِّیات** *ta'addiyāt* **علی**: تخلّف، تعدّی، سرپیچی (مثلاً: از قانونی)، نقضِ ...، زیرپاگذاری، بی‌احترامی به ... (مثلاً: قوانین)، تخطی، تجاوز (به چیزی)، شکستن قانون؛ بی‌حرمتی علیه شرع، خلاف شرع (حق. اسـ.)؛ حمله، هجوم، یورش؛ تجاوز، تعرض.

اِعْتِداء *i'tidā'* ج. **ـــات علی**: حمله، یورش، هجوم، تعرّض، تجاوز؛ سوءقصد (به جان کسی)؛ بی‌حرمتی، تجاوز (به کسی، به خاک کشوری؛ خصوصاً در زمینهٔ سیاست).

اِعْتِداءٌ صارِخ *(ṣāriḵ)*: تجاوز آشکار.

مُعاهَدَةُ (اِتِّفاقُ) عَدَمِ الاِعْتِداء *(mu'āhada, ittifāq, al-i'tidā')*: پیمان عدم تجاوز.

اِعْتِداءٌ علی أَمْنِ الدَّوْلة *(amn, dawla)*: تجاوز به امنیت دولت.

اِعْتِدائِيّ *i'tidā'ī*: تجاوزکارانه.

عادٍ *'ādin* ج. **عَوادٍ** *'awādin*: تجاوزگر، حمله‌آور، یورش‌بر؛ متجاوز، تجاوزگر. ج. **عُداة** *'udāt*: دشمن.

غَوادِي الوُحوش: حیوانات شکاری.

عادِيَة ʿādiya **ج. ـــات، عَـوادٍ:** تخطّی؛ بدرفتاری، ستم، بی‌حرمتی؛ بدبختی، ادبار، مصیبت؛ رادع، مانع؛ دستهٔ سپاه مهاجم؛ ج.: تغییرات، انقلابات، دگرگونی‌ها.

عَدَتْ عليهم عَوَادٍ *(ʿadat)*: به گرداب بدبختی درافتادند.

مُعَادٍ muʿādin : دشمن، مخالف، ضد... .

مُعادِي الأجانِب: دشمن خارجیان، بیگانه‌ستیز.

الجَيْش المُعادي *(jayš)*: سپاه دشمن، سپاه تجاوزگر.

مُعْدٍ muʿdin : مُسری، واگیردار.

أمْراض مُعْدِيَة: بیماری‌های واگیردار یا مسری.

مُتَعَدٍّ mutaʿaddin : متعدی (دست.)؛ تجاوزکار، متجاوز.

مُعْتَدٍ muʿtadin **ج. ـــون:** ضارب، قاتل؛ متجاوز (سیا.).

عَذُبَ ʿaḏuba ـُ **(عُذُوبة** ʿuḏūba**):** شیرین بودن، حلاوت داشتن، دلپذیر و گوارا بودن.

عَذَبَ ʿaḏaba ـِ **هـ:** عقب انداختن، بازداشتن (کسی را)، مانع و رادع (کسی) شدن، سد راه (کسی) شدن.

عَذَّبَ هـ: شکنجه کردن، رنج دادن، عذاب دادن؛ به ستوه آوردن، به تنگ آوردن؛ تنبیه کردن، مجازات کردن (کسی را).

عَذَّبَ المُتَّهَمَ *(muttaham)*: متهم را شکنجه کرد.

عَذَّبَ نَفْسَه *(nafsahū)*: خود را عذاب داد.

عَذَّبَهُ وَخزُ ضَمِيره *(wakzu ḍamīrihī)*: پشیمانی عذابِ جانش شد.

الغِيرَةُ تُعَذِّبُ الرَّجُلَ *(ġīra)*: حسادت مرد را رنج می‌دهد.

تَعَذَّبَ: تنبیه شدن؛ درد کشیدن، رنج بردن؛ خود را شکنجه کردن؛ در عذاب بودن، به ستوه آمدن.

إسْتَعْذَبَ هـ: شیرین یافتن، گوارا و دلپذیر یافتن، مطبوع یافتن، زیبا انگاشتن، دل‌آویز پنداشتن (چیزی را).

عَذْب ʿaḏb **ج. عِذاب** ʿiḏāb : شیرین؛ گوارا، دلپذیر.

مِياهٌ عَذْبَة: آب‌های شیرین.

عَــذْبُ الحَــدِيث: سخن دلکش، سخن دلنشین؛ شیرین‌سخن (انسان).

عَذاب ʿaḏāb **ج. ـــات، أعْذِبَة** aʿḏiba : عذاب، درد، رنج، الم؛ تنبیه، تأدیب.

عُذُوبَة ʿuḏūba : شیرینی، حلاوت.

أعْذَب aʿḏab : شیرین‌تر؛ گواراتر، دلپذیرتر.

تَعْذِيب taʿḏīb : اذیت و آزار، شکنجه، تعذیب، شکنجه دادن؛ اصلاح، تأدیب، تنبیه.

آلَةُ التَّعْذِيب *(āla)*: ابزار شکنجه.

تَعْذِيبٌ نَفْسِيّ *(nafsī)*: شکنجهٔ روحی.

مُعَذِّب muʿaḏḏib : شکنجه‌گر.

مُعَذَّب muʿaḏḏab : عذاب‌کشیده، شکنجه‌دیده، رنجدیده.

عَذَرَ ʿaḏara ـِ **(عُذْر** ʿuḏr **، مَعْذِرَة** maʿḏira**) هـ، في، عن:** بخشیدن (کسی را)، عذر (کسی را) پذیرفتن، گناه (کسی را) بخشیدن، مورد عفو قرار دادن (کسی را).

اِعْذِرْني: ببخشید، پوزش می‌خواهم.

لم يَعْذِرْني: نگذاشت عذرخواهی کنم، نگذاشت عذرم را بیان کنم، مهلتم نداد.

عَذَرَ ʿaḏara ـِ **(عَذْر** ʿaḏr**) هـ:** ختنه کردن (کسی را).

أعْذَرَ = عَذَرَ؛ عذر و بهانه داشتن.

أعْذَرَ مَنْ أنْذَرَ *(anḏara)*: آنکه از پیش هشدار می‌دهد معذور است.

تَعَذَّرَ على: دشوارشدن، سخت‌بودن، غیرممکن بودن، مقدور نبودن (کاری برای کسی).

اِعْتَذَرَ الى مِن، لـ مِن: عذرخواهی کردن، معذرت خواستن (از کسی برای چیزی)، ... **بـ مِن، بـ عن:** بهانه قرار دادن، دستاویز کردن (چیزی را در امری)، به کار گرفتن (چیزی را در دفاع از کسی یا چیزی).

اِسْتَعْذَرَ: عفو خواستن، پوزش خواستن، عذرخواهی کردن؛ امید عفو داشتن.

عُذْر ʿuḏr **ج. أعْذار** aʿḏār : عذر، معذرت، پوزش؛ بهانه، دستاویز.

أبُـو عُـذْر *(abū)*: (در حالت اضافی) مسئول ....، پاسخگوی....

هو أبُو عُذْرِ هذا التَّطَوُّر *(taṭawwur)*: عامل این تحول اوست.

قَدَّمَ عُذْراً شَرْعِيّاً *(qaddama)*: عذر موجه ارائه داد.

عُذْرَة ʿuḏra : دوشیزگی، بکارت؛ نام یکی از قبایل کهن عرب.

ابو عذرة = ابوعذر.

عُذْرِيّ ʿuḏrī : متعلق به قبیلهٔ عُذْرَة.

الهَوَى العُذْرِيّ *(hawā)*: عشق افلاطونی (منسوب به عذریان عاشق‌پیشه)، عشق آسمانی.

عِذار ʿiḏār **ج. عُذُر** ʿuḏur : عذار، عارض، گونه، رخسار؛ لگام، دهنه، افسار (اسب)؛ شرم، حیا.

خَلَعَ عِذارَهُ: پردهٔ حیا را درید.

خالِعُ العِذار: افسارگسیخته، فاجر، لاقید، لاابالی.

عَذْراء *'aḏrā'* ج. **عَذارىٰ** *aḏārā* : دوشیزه، باکره.

غابَةٌ عَذْراء *(ḡāba)*: جنگل دست‌نخورده، جنگل بکر.

العَذْراء: عذرا، سُنبُله (اختر.)؛ مریم عذرا.

فَتاةٌ عَذْراء *(fatāt)*: دوشیزه، باکره، دختر.

عَذِير *'aḏīr* : بهانه‌ساز، عذرآور؛ مدافع، پشتیبان.

مَنْ عَذِيري مِن : کیست که در برابر ... از من دفاع کند؟

مَعْذِرَة *ma'ḏira* ج. **مَعاذِر** *ma'āḏir* : پوزش، معذرت.

مِعْذار *mi'ḏār* ج. **مَعاذِير** *ma'āḏīr* : عذر، بهانه.

تَعَذُّر *ta'aḏḏur* : دشواری، سختی، ناممکنی، ناميسوری.

إعْتِذار *i'tiḏār* : عذر، اعتذار، پوزش.

مَعْذُور *ma'ḏūr* : معذور؛ موجه؛ بخشودنی، قابل بخشش، قابل عفو، قابل گذشت.

مُتَعَذِّر *muta'aḏḏir* : دشوار، سخت، شاق، غیرعملی، غیرممکن، محال.

عِذْق *'iḏq* ج. **أعْذاق** *a'ḏāq* : خوشه (خرما، انگور).

عَذَلَ *'aḏala* ـُ (**عَذْل** *'aḏl*) **ه:** سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را)، سرکوفت زدن (به کسی).

عَذَلَهُ علي أخْطائِه *(akṭā'ihī)*: وی را به سبب خطاهایش سرزنش کرد.

عَذَّلَ = عَذَلَ.

عَذْل *'aḏl* : سرزنش، نکوهش، ملامت، سرکوفت.

عَذُول *'aḏūl* : بسیار عیبجو، ملامتگر، منتقد سختگیر.

عاذِل *'āḏil* ج. **عُذّال** *'uḏḏāl* . مؤنث: **عاذِلَة** *'āḏila* ج. **عَواذِل** *'awāḏil* : عیبجو، ملامتگر.

عذو، عذی

عَذَا *'aḏā* ـُ و **عَذِيَ** *'aḏiya* ـَ : سالم بودن، از بهداشت یا فضای پاک برخوردار بودن (شهر، کشور، به‌خصوص از نظر آب و هوا).

عَرَّ *'arra* ـُ **ه:** اسباب سرافکندگی بودن، شرم‌انگیز بودن (برای کسی یا چیزی)؛ خفت دادن (به کسی)، رسوا کردن، ننگین ساختن، بدنام کردن (کسی یا چیزی را).

عُرَّة *'urra* : گری، جرب؛ پِهِن؛ هر چیز شرم‌آور، ننگین.

عَرَر *'arar* : گری، جرب.

مَعَرَّة *ma'arra* : رسوایی، بدنامی، ننگ؛ لکهٔ ننگ، بی‌آبرویی.

مُعْتَرّ *mu'tarr* : گر؛ بدبخت، بیچاره، مفلوک؛ آدم پست، رذل.

عَرَّبَ ه: عرب کردن (کسی را)؛ عربی کردن (چیزی را)؛ به عربی برگرداندن، به عربی ترجمه کردن (متنی یا گفتاری را)؛ ... عن: اظهار داشتن، بیان کردن، تصریح کردن، صریحاً گفتن (چیزی را)؛ بیعانه یا پیش‌قسط دادن.

عَرَّبَ عن حاجَتِهِ *(ḥājatihī)*: مقصود خود را بیان داشت.

أعْرَبَ ه: عرب کردن (کسی را)؛ عربی کردن، به صورت عربی درآوردن (چیزی را)؛ ... عن، ه: آشکار ساختن، روشن کردن، تصریح کردن، بیان داشتن، ابراز کردن، اظهار کردن، اعلام داشتن، علنی کردن (چیزی را)؛ بازنمودن، ابراز کردن (احساسی، امیدی یا آرزویی را)؛ إعراب‌گذاری کردن (کلمه یا جمله‌ای را)، با اعراب تمام خواندن (جمله‌ای را، دست.).

أعْرَبَ عن رأيِه *(ra'yihī)*: نظر خود را ابراز داشت.

أعْرَبَ عَن إرتياحِهِ *(irtiyāḥihī)*: اظهار خرسندی کرد، ابراز خوشحالی کرد.

أعرَبَ عَن إستيائِهِ *(istiyā'ihī)*: اظهار ناخشنودی کرد، ابراز تأسف کرد، اظهار ناراحتی کرد.

أعْرَبَ عن مَخاوِفِه *(makāwifihī)*: از نگرانی‌های خود پرده برداشت، ابراز نگرانی کرد.

تَعَرَّبَ: خوی و عادات اعراب را پذیرفتن، عرب شدن، عربی‌مآب شدن.

إسْتَعْرَبَ = تَعَرَّبَ.

عَرَب *'arab* (اسم جمع) ج. **عُرُوب** *'urūb* . **أعْرُب** *a'rub* . **عُرْبان** *'urbān* . **أعْراب** *a'rāb* : عرب، اعراب؛ اعراب اصیل، اعراب بدوی.

عَرَبٌ عَرْباء و عارِبَة *('arbā', 'āriba)*: اعراب نژاده.

عَرَبٌ مُتَعَرِّبَة و مُسْتَعْرِبَة *(muta'arriba, musta'riba)*: اقوام عرب‌شده.

عَرَبِيّ *'arabī* : عربی، وابسته به عرب یا اعراب؛ عرب اصیل؛ عرب.

العَرَبِيَّة: زبان اعراب قدیم؛ عربی کلاسیک، عربی فصیح.

عَرَبَة *'araba* : رودخانهٔ پرآب خروشان؛ ج. ـ ات: درشکه، گاری، کالسکه، ارابه، واگن (قطار)؛ ماشین، اتومبیل.

عَرَبَةُ الأُجْرَة *(ujra)*: درشکهٔ کرایه‌ای؛ ماشین کرایه‌ای.

عَرَبَةُ الأكْل *(akl)*: واگن غذاخوری.

عَرَبَةُ رَشٍّ *(rašš)*: ارابهٔ آب، واگن آب‌پاش.

عَرَبَةُ الرُّكُوب *(rukūb)*: درشكهٔ كرايه‌ای.
عَرَبَةُ سِكَّةِ الحَدِيد *(sikkat al-ḥadīd)*: واگن مسافربری.
عَرَبَة الشَّحْن *(šaḥn)*: كاميون، باركش؛ واگن باری.
عَرَبَةُ مَطْعَم *(maṭ'am)*: واگن غذاخوری.
عَرَبَةُ الأَطْفَال: درشكهٔ بچه، كالسكهٔ بچه.
عَرَبَة النَّقْل *(naql)*: وانت، باركش؛ واگن باری.
عَرَبَة النَّوْم *(nawm)*: واگن خواب.
عَرَبَةُ يَدٍ *(yad)*: گاری دستی، چرخ دستی، ارابهٔ دستی؛ فرغان، چرخ خاک‌كش.
عَرَبَةُ نَقْلِ البَضائِع *(badā'i')*: گاری چهارچرخهٔ باربری.
عَرَبَة نَقْلِ المَوْتَى *(mawtā)*: نعش‌كش.
عَرَبَةُ مُسْتَشْفَى: آمبولانس.
عَرَبَةٌ مُدَرَّعَة *(mudarra'a)*: خودرو زرهی، زره‌پوش، نفربر زرهی.
عَرَبِيَّة *'arabīya* ج. ـــات: درشكه، كالسكه، ارابه، گاری؛ نيز ← عَرَبِيّ.
العَرَبِيَّة الدَّارِجَة *(dārija)*: عربی عاميانه.
القَوْمِيَّةُ العَرَبِيَّة *(qawmīya)*: ناسيوناليسم عرب، قوم‌گرايی اعراب.
جَامِعَةُ الدُّوَل العَرَبِيَّة *(jāmi'a, duwal)* (= **الجامعة العربيّة**): اتحاديهٔ عرب.
عَرَبْجِي *'arbajī* ج. **عَرَبْجِيَّة** *'arbajīya*: درشكه‌چی، كالسكه‌ران.
عَرَبْخَانه *'arbakāna*: كالسكه‌خانه، درشكه‌خانه.
عَرَّاب *'arrāb*: پدر تعميدی، پدرخوانده؛ قيّم، متولی.
عَرَّابَة *'arrāba*: مادر تعميدی، مادرخوانده.
أَعْرابِيّ *a'rābī* ج. **أَعْراب** *a'rāb*: عرب باديه‌نشين.
عُرُوبَة *'urūba*: عروبت، عربيّت؛ روحيهٔ عربی.
تَعْرِيب *ta'rīb*: عربی‌سازی، عرب كردن؛ برگردان، ترجمه به عربی؛ معرّب‌سازی، عربی‌سازی (واموازهٔ بيگانه را)
إِعْراب *i'rāb*: اظهار، اعلام، بيان، ابراز؛ ... **عن**: ابراز (نظر، عقيده، برداشت)؛ اعراب‌گذاری (دست.).
مُعَرِّب *mu'arrib*: مترجم از زبانی بيگانه به عربی.
مُعَرَّب *mu'arrab*: عربی‌شده؛ برگردان يا ترجمه‌شده به عربی؛ واموازه، واژهٔ بيگانه در عربی.
مُعْرَب *mu'rab*: إعراب‌پذير، إعراب‌دار (دست.).

مُسْتَعْرِب *musta'rib*: عرب‌شده.
عَرْبَدَ *'arbada*: عربده‌جو بودن، ماجراجو بودن، فتنه‌جويی كردن، دعوا به راه انداختن، عربده كشيدن، داد و بيداد به راه انداختن، آشوب و غوغا كردن.
عَرْبَدَة *'arbada*: فتنه‌جويی، ماجراجويی، مبارزطلبی، زجزخوانی؛ عربده، داد و بيداد، غوغا، آشوب.
عِرْبِيد *'irbīd*: اهل شرّ و شور، فتنه‌جو، رَجزخوان، ماجراجو، عربده‌كش.
مُعَرْبِد *mu'arbid*: همان معنی.
عَرْبَسَ *'arbasa* **ه**: گيج كردن، آشفتن، به‌هم زدن (آرامش كسی را).
مُعَرْبَس *mu'arbas*: پيچيده، بغرنج، درهم.
عَرْبَنَ *'arbana* **ه**: بيعانه پرداختن، پيش‌قسط دادن؛ رهن دادن (به كسی).
عُرْبون *'urbūn*، **عَرَبُون** *'arabūn* ج. **عَرابِين** *'arābīn*: بيعانه، پيش‌قسط؛ گرو، وثيقه.
عَرَجَ *'araja* ـُ (**عُرُوج** *'urūj*): بالا رفتن، صعود كردن، عروج كردن.
عَرِجَ *'arija* ـَ (**عَرَج** *'araj*): شَل بودن، لنگيدن.
عَرَّجَ على: برگشتن، پيچيدن (به‌طرف مكانی، به سمت جايی)؛ ايستادن، توقف كردن، درنگ‌كردن (در جايی)؛ ... **عن**: منحرف شدن، پيچيدن (مثلاً: از مسير اصلی به فرعی)؛ ... **ه**: افليج كردن، شَل كردن، فلج كردن (كسی را)؛ مارپيچ كردن، كج و معوج كردن (چيزی را).
أَعْرَجَ ه: لنگ كردن، فلج كردن (كسی را).
تَعَرَّجَ: مارپيچ رفتن، مسير زيگزاگ رفتن.
اِنْعَرَجَ: خم شدن، متمايل شدن، دولا شدن؛ كج و مُعوج شدن (يا بودن)، خميدن، خميده شدن، پيچ و خم‌دار بودن (يا شدن).
عَرَج *'araj*: لنگی، مفلوجی.
أَعْرَج *a'raj*، مؤنث: **عَرْجَاء** *'arjā'*، ج. **عُرْج** *'urj*، **عُرْجان** *'urjān*: شَل، لنگ، مفلوج؛ سرباز (در بازی ورق).
مَعْرَج *ma'raj* ج. **مَعارِج** *ma'ārij*: محل صعود؛ خط سير صعود، عروج.
مِعْرَج *mi'raj* ج. **مَعَارِج** *ma'ārij*: نردبان، پلكان.
مِعْرَاج *mi'rāj* ج. **مَعَارِيج** *ma'ārīj*: همان معنی.

المِعْراج: معراج حضرت رسول اکرم (ص).

لَيْلَةُ المِعْراج *(layla)*: شب معراج حضرت رسول اکرم (ص).

تَعارِيج *ta'ārīj* : (ج.) پیچ و خم‌ها، چرخش‌ها، پیچش‌ها، خمیدگی‌ها، پیچ‌ها؛ خطوط مارپیچ.

تَعَرُّج *ta'arruj* : مارپیچی، زیگزاگ؛ خم، پیچ؛ پیچش، بریدگی (زمین، رودخانه و مانند آن).

مُعَرَّج *mu'arraj* : خط‌دار، تادار.

مُتَعَرِّج *muta'arrij* : کج؛ پیچ و خم‌دار، مارپیچ، پرپیچ و خم.

مُنْعَرِج *mun'arij* : کج، خمیده، پیچ و خم‌دار، پرپیچ و خم، تاب‌دار، پُرپیچ و تاب.

مُنْعَرَج *mun'araj* ج. ــات: چرخش، خمیدگی، تاب؛ پیچ و خم (جاده، رود و مانند آن).

عِرْزَال *'irzāl* : آلونک چوبی و کوهستانی (معمولاً بر روی درخت).

عَرَّسَ (نجد) **ه** بـ: به عقدِ (کسی) درآوردن (کسی را).

أَعْرَسَ: جشن عروسی به‌پا کردن.

عُرْس *'urus, 'urs* ج. **أَعْراس** *a'rās* ، **عُرُسات** *'urusāt* : ازدواج، نکاح؛ (جشن) عروسی.

رِحْلة العُرْس *(riḥla)*: مسافرت ماه‌عسل.

عِرْس *'irs* ج. **أَعْراس** *a'rās* : همسر (شوهر یا زن).

اِبنُ عِرْس *ibnu 'irs* ج. **بَناتُ عِرْس** *(banāt)*: راسو.

عِرْسَة *'irsa* : همان معنی.

عَرُوس *'arūs* ج. **عُروس** *'urūs* : داماد؛ مؤنث، ج. **عَرائِس** *'arā'is* : عروس؛ عروسک.

العَرُوسان *al-'arūsān* : عروس و داماد.

عَرُوسُ الشِّتاء *(šitā')*: سمندر.

عَرائِسُ النِّيل *(nīl)*: نیلوفر آبی.

عَرُوسَة *'arūsa* ج. **عَرائِس** *'arā'is* : عروس؛ عروسک.

عَرُوسَةُ البُرْقُع *(burqu')*: لوله‌های ظریف آرایش (لوله‌های فلزی برای زینت چادر یا عبای زنان عرب).

عَرِيس *'arīs* : داماد.

عِرِّيس *'irrīs* (نیز: **عِرِّيسَة** *'irrīsa*): کنام، لانهٔ شیر.

عَرَشَ *'araša* ـُـ : داربست زدن، چفته بستن (برای درخت مو)؛ نگهداری کردن (از تاک با چفته زدن)؛ ... **ه**: ساختن، برپا کردن (اتاقک، کلبه)؛ ... **الكَرْمَ** *(karm)*: به داربست کشیدن (درخت مو را).

عَرَّشَ ه: سقف زدن (بر چیزی)، مسقّف کردن، پوشاندن (چیزی را).

عَرَّشَ الكَرْمُ: درخت مو شاخه دواند.

عَرْش *'arš* ج. **عُروش** *'urūš* ، **أَعْراش** *a'rāš* : تخت سلطنت؛ سقف؛ آسمانه، سایبان؛ چفته؛ قبیله (مغرب).

جَلَسَ على العَرْش: بر تخت سلطنت جلوس کرد.

خِطابُ العَرْش *(kitāb)*: خطابهٔ سلطنتی.

عَرِيش *'arīš* ج. **عُرُش** *'uruš* ، **عَرائِش** *'arā'iš* : سایبان، آلاچیق؛ خانهٔ چوبی، آلونک (از شاخ و برگ درخت)؛ اتاقک، کلبه، کپر؛ داربست، چفته (برای درختان تاک)؛ تخت روان، تختی که روی شتر نهند؛ مال‌بند درشکه.

العَرِيش: عریش (شهری در شمال مصر، در ساحل مدیترانه).

تَعْرِيشَة *ta'rīša* ج. **تَعارِيش** *ta'ārīš* : داربست، چفته‌کاری؛ سایبان، آلاچیق.

نَباتٌ مُعَرِّش *nabāt mu'arriš* : گیاه پیچ (که به در و دیوار کشیده می‌شود).

عَرِضَ *'ariḍa* ـَـ (**عَرَض** *'araḍ*): شاد و خوش بودن، سرحال و دل‌زنده بودن.

عَرْصَة *'arṣa* ج. **عَرَصات** *'araṣāt* ، **أَعْراص** *a'rāṣ* : قطعه زمین خالی؛ حیاط (خانه)؛ عرصه؛ مزرعهٔ سبزی‌کاری.

مُعَرِّص *mu'arriṣ* : جاکش، دیوث، زن جلب، غلتبان.

عَرُضَ *'aruḍa* ـُـ : پهن بودن، وسیع بودن، عریض بودن (یا شدن).

عَرَضَ *'araḍa* ـِـ (**عَرْض** *'arḍ*) لـ: رخ دادن، فرارسیدن، پیش آمدن، عرضه شدن؛ عارض شدن، بروز کردن، آشکار شدن؛ به نظر آمدن، به خاطر خطور کردن، به ذهن رسیدن (چیزی برای کسی)؛ مراقبت کردن (از کسی)، عنایت کردن، توجه کردن، روی آوردن (به چیزی)، حواس خود را متمرکز کردن (روی چیزی)، دست زدن، پرداختن، با علاقه مشغول شدن (به چیزی)، پی گرفتن، دنبال کردن (چیزی را)، دست به کار (چیزی) شدن؛ ... **ه على:** عرضه کردن، نشان دادن، ارائه کردن، پیش گذاردن، در معرض دید قرار دادن، به نمایش گذاشتن، روکردن (چیزی را برای کسی)؛ تسلیم کردن، تقدیم کردن (چیزی را به کسی)؛ ... **ه**: به نمایش درآوردن، نشان دادن، روی پرده بردن (مثلاً: فیلم را)، به نمایش گذاردن، روی صحنه بردن (نمایش را)؛ ... **ه على:** عرضه

کردن، پیشنهاد دادن (چیزی را به کسی)؛ در معرضِ (آزمایش و نقد و بررسی و مانند آن) نهادن (چیزی را)؛ ... هـ: بازرسی کردن، بررسی کردن (چیزی را)؛ سان دیدن (سپاه را)؛ از پیش چشم گذراندن (خاطره‌ای را)؛ **عُرِضَ** *'urida* (مجهول:) دیوانه شدن، عقل از کف دادن.

عَرَضَ لَهُ عارِضٌ: مانعی سر راه او سبز شد.

عَرَضَ لَهُ خاطِرٌ: فکری به ذهنش رسید، چیزی به ذهنش خطور کرد.

عَرَضَ الأمرَ علیه *(amra)*: موضوع را به عرض او رساند، موضوع را بر او عرضه کرد.

عَرَضَ القَضیَّةَ علی: دعوا را به ... ارجاع داد.

عَرَضَ البَضائِعَ *(badā'i')*: کالاها را عرضه کرد.

عَرَضَ خَدَماتِهِ *(kadamātihi)*: خدمات خود را پیشنهاد کرد.

عَرَضَ سِعْراً لـ *(si'r)*: بهایی برای ... پیشنهاد کرد.

عَرَضَ سِلَعاً لِلبَیْعِ *(sila', bay')*: اجناسی برای فروش عرضه کرد.

عَرَضَ شُروطاً مُغْرِیَةً علی *(šurūṭ, muġriya)*: شرایط وسوسه‌انگیزی برایِ ... پیشنهاد کرد.

عَرَضَ مَشْروعاً لِـ *(mašrū')*: طرحی برای ... تقدیم داشت.

عَرَضَ الوَقائِعَ *(waqā'i')*: وقایع و حوادث را برشمرد.

عَرَضَ الیَمِینَ القانونیّةَ *(yamīn, qānūnīya)*: سوگند رسمی ادا کرد.

عَرَّضَ هـ: پهن کردن، عریض کردن، وسعت دادن (چیزی را)؛ ... هـ لـ: قرار دادن (کسی یا چیزی را در معرض چیزی، خصوصاً در معرض خطر، نیز: در معرض آفتاب)؛ ... لـ، بـ: متعرض (چیزی) شدن؛ به اشارت فهماندن (چیزی را)، اشاره کردن (به چیزی).

عَرَّضَه لِلنُّور: در معرض نور قرارش داد، در مقابل نور گرفتش.

عارَضَ هـ: ایستادگی کردن، پایداری کردن، از خود مقاومت نشان دادن، استقامت کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ معارض (کسی) شدن، علیه (کسی) اقدام کردن، مخالفت ورزیدن (با کسی)، رد کردن (حرف یا نظر کسی را)؛ اعتراض داشتن، معترض بودن (علیه چیزی)؛ باطل خواندن (چیزی را)؛ دوری گزیدن، اجتناب کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)، طرد کردن (چیزی را)؛ ... هـ بـ: سنجیدن، مقایسه کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

أعْرَضَ عن: اعراض کردن، رو برتافتن، نگاه برگرداندن، دوری کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)؛ چشم پوشیدن، دست کشیدن، شانه خالی کردن (از چیزی)؛ صرف‌نظر کردن، رها کردن؛ مسکوت گذاردن (چیزی را)؛ خودداری کردن (از ذکر چیزی)؛ ... لـ: در معرض (چیزی) قرار گرفتن؛ دررسیدن، آشکار شدن، جلوه کردن؛ عریضه دادن، تقاضا دادن؛ ... عن الی: روگرداندن (از چیزی و روکردن به چیزی دیگر).

أعْرَضَ لَهُ الأمرُ *('amr)*: کار برایش میسر شد، در دسترسش قرار گرفت.

أعْرَضَ عن ذِکْرِه *(ḏikrihi)*: از ذکر آن خودداری کرد.

تَعَرَّضَ لـ: مخالفت کردن (با کسی یا چیزی)، رد کردن (کسی یا چیزی را)؛ ایستادن، پایداری کردن، تاب آوردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ اعتراض داشتن، معترض بودن (نسبت به چیزی یا کسی)؛ مواجه شدن، روبه‌رو شدن (با چیزی، مثلاً: با مسئله‌ای)؛ دست (به کاری) شدن، مداخله کردن (در کاری)؛ روی آوردن، توجه خود را معطوف داشتن، پرداختن (به چیزی)، واردِ (امری) شدن (مثلاً: موضوعی)؛ تعهد کردن، به دوش گرفتن، پذیرفتن (چیزی را)؛ در معرضِ (چیزی) قرار گرفتن؛ خطر کردن، به استقبال (خطر) رفتن، (به کار پرمخاطره‌ای) مبادرت ورزیدن، دل به دریا زدن، بی‌پروا بودن، جرأت کردن، گستاخی ورزیدن (در انجام کاری).

تَعَرَّضَ لِلنَّقْدِ *(naqd)*: در معرض انتقاد قرار گرفت.

تَعَرَّضَ لِلاِضْطِهاد *(iḍṭihād)*: دستخوش ظلم و ستم شد.

تَعَرَّضَ لِعائِقٍ جَسیمٍ *(li-'ā'iq, jasīm)*: به مانع بزرگی برخورد.

تَعارَضَ: با هم مخالفت ورزیدن، مخالف یکدیگر بودن؛ ... مَعَ: ناسازگار بودن، تعارض داشتن، سر ناسازگاری داشتن (با کسی).

اِعْتَرَضَ: عرضه شدن، ظاهر شدن؛ ... هـ: در معرض (چیزی) قرار گرفتن، ارائه شدن، عرضه شدن (به کسی یا چیزی)؛ ... علی: اعتراض کردن، معترض شدن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ رد کردن، مردود شمردن، نادرست خواندن (چیزی را)؛ مخالفت ورزیدن (با چیزی)، مقاومت کردن، ایستادن (در

مقابل کسی یا چیزی)؛ حجت آوردن، دلیل آوردن (علیه کسی)؛ ... ﻫ. لـ: (سر راه کسی) قرار گرفتن، ایستادن (مقابل کسی)، مانع (کسی) شدن، سد راه (کسی) شدن، راه بستن (بر کسی)؛ ... لـ: بازداشتن، منع کردن (کسی را)؛ رخ دادن، اتفاق افتادن، پیش آمدن، عارض شدن (برای کسی).

اِعْتَرَضَ سَبِیلَهُ: راه را بر او بست، سر راهش ایستاد.

اِسْتَعْرَضَ ﻫ: عرضهٔ (چیزی را) طلبیدن؛ دیدار (چیزی یا کسی را) خواستن؛ از مدنظر گذراندن (چیزی را، به‌خصوص در خاطر)؛ فراخواندن، به حضور طلبیدن (کسی را)؛ به خاطر آوردن، پیش خود مجسم کردن؛ سبک و سنگین کردن، معاینه کردن، بازبینی کردن (چیزی را)؛ سان دیدن (سپاه را)؛ ایراد کردن، مطرح کردن، پیش کشیدن (چیزی را)؛ ... هُمْ: تارومار کردن، از دم تیغ گذراندن (دشمنان را).

عَرْض *'arḍ* **ج. عُرُوض** *'urūḍ* : پهنا، عرض؛ عرضه، ارائه؛ نمایش، اجرا، اجرای نمایش، به پرده بردن (فیلم را)، به صحنه بردن (نمایش را)؛ تسلیم، واگذاری؛ تقدیم (مثلاً: تقاضا، درخواست و مانند آن)؛ پیشنهاد، اظهار، طرح‌دهی؛ رژه، سان (نظ.)؛ اجناس و کالاها (ی عرضه‌شده).

بِالعَرْض: از عرض، از پهنا.

العَرْضُ و الطَّلَب *(ṭalab)*: عرضه و تقاضا.

عَرْضٌ بِالظَّرْفِ المَخْتُوم *(ẓarf, maḵtūm)*: ارائهٔ پیشنهاد در پاکت سربسته.

عَرْضُ الأَزْیاء *('azyā)*: نمایش مُد.

عَرْضُ الأَسباب *(asbāb)*: ارائهٔ دلایل و انگیزه‌ها.

عَرْضُ اِسْتِخدام *(istiḵdām)*: پیشنهاد کار.

عَرْضٌ تَمْهِیدِیّ *(tamhīdī)*: اظهارنامهٔ مقدماتی (دادگاه).

عَـرْضُ حَـال *(ḥāl)* یـا: **عَـرْضُحال ج. عَـرْضُحالات** *'arḍuḥālāt* : دادخواست، عرض‌حال، درخواست.

عَرْضٌ عَسْکَرِیّ *('askarī)*: نمایش نظامی، رژه.

عَرْضٌ فائِضٌ، یا عَرْضٌ زائِد: عرضهٔ زاید، تورم عرضه.

خَطُّ (دَرَجَةُ)العَرْض *(ḵaṭṭ, daraja)*: عرض جغرافیایی.

شُبّاكُ العَرْض *(šubbāk)*: ویترین، پیشخوانِ نمایش کالا.

فَنُّ العَرْض *(fann)*: هنر ویترین‌چینی.

قاعَةُ العَرْض *(qā'a)*: غرفهٔ نمایش (نمایشگاه).

قاعَةُ عَرْضِ الفُـنُونِ المَـنْزِلِیّة *(manzilīya)*: نمایشگاه وسایل خانگی.

یَوْمُ العَرْض *(yawm)*: روز جزا، رستاخیز.

عُـرُوضٌ فِـعْلِیّةٌ جـارِیةٌ أَمـامَ القَـضاء *(fi'līya, jārīya, qaḍā')*: پیشنهادهای واقعی و عینی که به محضر دادگاه ارائه می‌شود.

عَرْضِیّ *'arḍī* : عرضی.

خَطٌّ عَرْضِیّ *(ḵaṭṭ)*: عرض جغرافیایی.

عِـرْض *'irḍ* **ج. أَعـراض** *a'rāḍ* : آبرو، اعتبار، حیثیت؛ شخصیت؛ ناموس، شرف.

أنا فی عِرْضِكَ: من بر سخاوتمندی و بزرگواری شما تکیه می‌کنم، من تحت حمایت شما هستم، زیر سایهٔ شما هستم.

بَیْعُ العِرْض *(bay')*: فحشا، روسپی‌گری.

عُرْض *'urḍ* : کنار؛ وسط.

فی عُرْضِ البَحْر *(baḥr)*: در دل دریا، میان امواج.

أَلْقَی (ضَرَبَ) به عُرْضَ الحائِط: کوچک و حقیرش ساخت، بی‌بهایش گردانید، خوار و ذلیلش خواند؛ باطل و بی‌اعتبارش کرد؛ نقش بر آبش کرد.

نَظَرَ الیه عَنْ عُرْضٍ *('an 'urḍin)*: به او چپ‌چپ نگاه کرد، نگاه تحقیرآمیزی به او افکند.

فی عُرْضِ النّاس: در بین جمعیت، میان تودهٔ مردم.

هو مِنْ عُرْضِ النّاس: وی به تودهٔ مردم تعلق دارد، از میان تودهٔ مردم برخاسته.

عُرْضانِیّ *'urḍānī* : از عرض، اُریب، مایل؛ از وسط یا از عرض اندازه‌گیری شده.

عَرَض *'araḍ* **ج. أَعْراض** *a'rāḍ* : حادثه، اتفاق؛ عارضه؛ عَرَض (فلسفه)؛ علامت بیماری، عارضهٔ بیماری؛ هر چیز غیرذاتی، عرضی، هر چیز اتفاقی، دارای خصوصیت غیرضروری؛ ناپایدار، زودگذر.

عَرَضاً *'araḍan* ، **بِالعَرَض:** تصادفی، اتفاقی، از قضا، به‌طور غیرمنتظره.

عَـرَضِیّ *'araḍī* : اتفاقی؛ عرضی (فلسفه)؛ غیرضروری، غیراساسی؛ تصادفی، اتفاقی؛ مشروط.

عَرَضِیّات *'araḍīyāt* : عرضیات، غیرضروریات؛ اتفاقات.

خَطِیئَةٌ عَرَضِیّة: گناه بخشودنی یا کوچک؛ گناه صغیره (مسح.).

حادِثٌ عَرَضِیّ *(ḥādiṯ)*: حادثهٔ ناگهانی.

عَرَضِیّة *'araḍīya* : زودگذری، ناپایداری؛ ویژگی عرضی بودن.

ع غ

عُرْضَة *ʿurḍa* : هدف، مقصد، قصد، نیّت، غَرَض، مقصود؛ ... لـ: هدف (از چیزی)؛ دستخوش، هدف، آماج، در معرض (چیزی)؛ (در حالت اضافی) مناسبِ ....، درخورِ .... .

عَرُوض *ʿarūḍ* : عروض؛ ج. **أَعارِيض** *aʿārīḍ* : آخرین پایهٔ مصراع اوّل (شعر).

عِلْمُ العَرُوض *(ʿilm)* : علم عروض.

عَرُوضيّ *ʿarūḍī* : عروضی، مربوط به عروض.

عَرِيض *ʿarīḍ* ج. **عِراض** *ʿirāḍ* : عریض، پهن؛ وسیع، گسترده.

عَرِيضُ الجاه *(jāh)* : نامدار، بلندآوازه.

عَرِيضَة *ʿarīḍa* ج. **عَرائِض** *ʿarāʾiḍ* : دادخواست، شکایت، عرض‌حال، درخواست‌نامه، یادداشت.

عَرِيضَةُ الدَّعْوَى *(daʿwā)* : ادّعانامه، اتهام‌نامه.

عَرِيضَةُ الإِسْتِئْناف *(istiʾnāf)* : دادخواست پژوهش.

مَعْرِض *maʿriḍ* ج. **مَعارِض** *maʿāriḍ* : محل نمایش، هرجایی که در آن چیزی به معرض نمایش گذارده می‌شود؛ صحنه، نمایش؛ نمایشگاه (تجاری)؛ (در حالت اضافی:) موقعِ ....، زمانِ ....، هنگامِ .... .

مَعْرِضٌ دُوَليّ *(duwalī)* : نمایشگاه بین‌المللی.

مَعْرِضٌ زِراعيّ *(zirāʿī)* : نمایشگاه کشاورزی.

مَعْرِضُ أَزْهار *(azhār)* : نمایشگاه گل.

مَعْرِضُ عَيِّنات *(ʿayyināt)* : نمایشگاه نمونه‌ها.

مَعْرِضُ المُلْصَقات *(mulṣaqāt)* : نمایشگاه عکس و پوستر.

في مَعْرِضِ (در حالت اضافه) : به شکلِ ....، به صورتِ ....؛ به مناسبتِ ....، به هنگامِ .... .

لَسْنا الآنَ في مَعْرِضِ (پیش از مصدر) *(lasnā)* : اینک جای آن نیست که ... کنیم، اینک ما درصدد ... نیستیم.

لَسْنا في مَعْرِضِ الكَلامِ عن: اینک جای آن نیست که دربارهٔ ... سخن بگوییم، اینجا ما درصدد گفتوگو دربارهٔ ... نیستیم.

مَعْرِضُ الأَزْياء *(azyāʾ)* : نمایش مُد.

مَعْرِضُ الصُّحُف *(ṣuḥuf)* : بررسی مطبوعات.

مِعْرَض *miʿraḍ* : لباس عروسی.

مِعْراض *miʿrāḍ* : **قالَ في مِعْراضِ كَلامِهِ** *(kalāmihī)* : در اثنای سخنانش گفت که ....، ضمن گفتار اشاره کرد که .... .

تَعْرِيض *taʿrīḍ* : اشاره، تعریض.

مُعارَضَة *muʿāraḍa* : مخالفت (خصوصاً سیاسی)؛ ایستادگی، ضدیّت، مقاومت؛ تعرض، ردّ، اعتراض؛ مقاومت (برق).

إِعْراض *iʿrāḍ* : پرهیز، اجتناب، دوری، اعراض، خودداری؛ اکراه.

في إِعْراض: از روی بی‌میلی، با اکراه.

تَعارُض *taʿāruḍ* : برخورد، ضدیّت، ناسازگاری، تعارض.

تَعارُضُ الآراء *(ārāʾ)* : برخورد افکار و آرا.

إِعْتِراض *iʿtirāḍ* ج. ــات: مخالفت؛ تعرض؛ تکذیب؛ اظهار مخالف، استدلال مخالف؛ اختلاف، ناسازگاری؛ ردّ، اعتراض؛ حق اعتراض قانونی (حق. اس.).

حَقُّ الإِعْتِراض *(ḥaqq)* : حق وتو (سیا.).

إِسْتِعْراض *istiʿrāḍ* : امتحان، بررسی؛ سان، رژه؛ نمایش.

إِسْتِعْراضٌ إِجماليّ *(ijmālī)* : بررسی اجمالی.

إِسْتِعْراضٌ مُوسِيقيّ *(mūsīqī)* : برنامهٔ موسیقی.

إِسْتِعْراضيّ *istiʿrāḍī* : نمایشی (موزیکال).

فِرْقَةٌ إِسْتِعْراضِيَّة *(firqa)* : دستهٔ بازیگران نمایش؛ دستهٔ مجریان برنامهٔ موسیقی و رقص.

فِلْمٌ إِسْتِعْراضيّ: فیلم موزیکال.

عارِض *ʿāriḍ* ج. ــون: نمایش‌دهنده، عرضه‌کننده، (مثلاً در نمایشگاه)؛ ج. **عَوارِض** *ʿawāriḍ* : مانع، سدّ؛ عارضه، کسالت زودگذر؛ جنون، غش، حمله، تشنج؛ محتمل، ممکن؛ اتفاقی، غیرذاتی؛ اتفاق، پیشامد.

العارِضان: گونه‌ها.

خَفِيفُ العارِضَيْن *kafīf al-ʿāriḍayn* : دارای ریش تُنک.

في عارِضِ الطَّرِيق *(ṭarīq)* : در وسط راه.

عارِضَة *ʿāriḍa* ج. ــات (مؤنث): نمایش‌دهنده (زن)، عرضه‌کننده (زن)؛ ج. **عَوارِض** *ʿawāriḍ* : گونه؛ تیر افقی، تیر عمودی چارچوب، تیرهای چارچوب در، تیر نگهدارندهٔ تیرهای سقف؛ تیر حمال سقف؛ تیر حمال؛ کِش (در شیروانی)؛ قطب مثبت (برق).

قُوَّةُ العارِضَة *(quwwa)* : فصاحت، سخنوری.

عارِضَةُ الأَزْياء: مانکن، نمایش‌دهندهٔ لباس‌های مد زنانه.

عارِضيّ *ʿāriḍī* : اتفاقی، گاهگاهی.

مَعْرُوض *maʿrūḍ* ج. **مَعارِيض** *maʿārīḍ* : شرح، گزارش، نمایش؛ دادخواست، عرض‌حال، یادداشت، تقاضانامه، شکایت؛ ج. ــات: پیشنهادها، نظرات، عرضه‌ها برای مناقصه یا مزایده؛ اقلام به نمایش گذاشته‌شده.

مُعارِض *muʿāriḍ* : مخالف، حریف، طرف مقابل؛ نقض‌کننده، معترض.

مُعْتَرِض *mu'tariḍ* : متقاطع؛ طرف مخالف، دشمن؛ نقض‌کننده، معترض؛ مقاومت (برق).

جُمْلَةٌ مُعْتَرِضَة *(jumla)* : جملهٔ معترضه.

عُرْضيّ *'urḍī* (از تر. *ordu*) : اردوی نظامی، اردوگاه سپاه.

عَرْعَر *'ar'ar* : درخت عرعر.

عَرَفَ *'arafa* ـِ (**مَعْرِفَة** *ma'rifa* ، **عِرفان** *'irfān*) **ه**: شناختن (کسی را)، دانستن؛ آموختن (چیزی را)؛ به‌جا آوردن؛ درک کردن؛ تشخیص دادن (کسی یا چیزی را)؛ آگاه شدن، مطلع بودن (از چیزی)، آشنا بودن (یا شدن) (با چیزی)، وارد بودن (در چیزی)؛ دریافتن، فهمیدن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)؛ ... **بِـ ه؛ ه ه**: به رسمیت شناختن، پذیرفتن، خواندن، دانستن، به‌حساب آوردن، قلمداد کردن (چیزی را به عنوانی)؛ ... **ه لِـ**: پذیرفتن، اذعان کردن، قبول کردن، مجاز شماردن (چیزی را برای کسی)؛ ... **ه**: تصویب کردن (چیزی را)؛ ... **ه مِن**: تمییز دادن، بازشناختن، تشخیص دادن (کسی یا چیزی را از دیگری).

عُرِفَ *'urifa* بِـ (مجهول) : شناخته شدن، معروف بودن، موسوم بودن (به عنوانی، به نامی و مانند آن).

عَرَفَ حَقَّ المَعْرِفة *(ḥaqqa)* : نیک شناخت، به‌یقین دانست.

عَرَفَتْ له الجَميلَ *(jamīla)* : (آن زن) از او سپاسگزار بود، از لطف او قدردانی کرد، حق‌شناسی خود را نسبت به عنایت او به‌جا آورد.

عَرَّفَ ه ه: اعلام کردن، اطلاع دادن (به کسی، چیزی را)، آگاه‌کردن، باخبر کردن (کسی را از چیزی یا امری)، آشناکردن (کسی را با چیزی)؛ ... **ه بِـ، ه الی**: معرفی کردن، شناساندن (کسی را به کسی دیگر)، آشناکردن (کسی را با کسی دیگر)؛ ... **ه**: تعریف کردن؛ مشخص کردن، معین کردن، بیان داشتن، روشن کردن (چیزی را)؛ معرفه کردن (اسم را، دست.)؛ به اعتراف آوردن (کسی را)، اعتراف (کسی را) شنیدن (مسح.).

عَرَّفَهُ الكاهِنُ *(kāhin)* : کشیش توبه‌اش داد، گناهانش را بخشید.

عَرَّفَ الحُقُوقَ *(ḥuqūq)* : قانون را تعریف کرد.

عَرَّفَ نَفْسَه *(nafsahū)* : خود را معرفی کرد.

تَعَرَّفَ بِـ، الی، علی: آشنا شدن (با کسی)، ملاقات کردن، زیارت کردن (کسی را)، آشنایی پیداکردن (با کسی)؛ ... **الی**: خود را شناساندن، خود را معرفی کردن، هویت خود را عرضه کردن (برای کسی)؛ ... **علی، الی**: آشنا شدن، آشنایی یافتن (با کسی یا چیزی)؛ ... **ه**: در پی فهم (چیزی) برآمدن، کاوش کردن، جستوجو کردن، کنجکاوی کردن (دربارهٔ امری یا چیزی)؛ تشخیص دادن (چیزی را)؛ پی بردن، فهمیدن، ردیابی کردن، کشف کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)؛ معرفه شدن (اسم، دست.).

تَعَرَّفَ الضّالَّةَ *(ḍāllata)* : به جستوجوی گمشده [خود] پرداخت.

تَعارَفَ: با یکدیگر آشنا شدن، آشنایی متقابل یافتن؛ ... **بِـ**: آشنا شدن (با کسی یا چیزی)؛ ... **ه**: اطلاع یافتن (از چیزی)، پی بردن (به چیزی).

اِعْتَرَفَ ه: اعتراف کردن، اقرار کردن، بر زبان آوردن، اذعان کردن (چیزی را)؛ ... **بِـ**: به رسمیت شناختن (کسی یا چیزی را)؛ ارج نهادن، اعتبار بخشیدن (به کسی یا چیزی)؛ ... **بِـ لِـ**: دادن، اعطا کردن، واگذار کردن (چیزی را به کسی)؛ اعتراف کردن (به گناه نزد کشیش، مسح.).

اِعْتَرَفَ بِابْنِهِ *(ibnihī)* : پسر را به فرزندی پذیرفت.

اِعْتَرَفَ بِالجَميل *(jamīl)* : سپاسگزار محبت شد، حق‌شناس بود.

اِسْتَعْرَفَ ه: به‌جا آوردن، تشخیص دادن، شناختن (چیزی را)؛ در پی شناختن (چیزی) برآمدن.

عَرْف *'arf* : بوی خوش، شمیم، رایحه، عطر.

عُرْف *'urf* : احسان، مهربانی، نیکی؛ عُرف، عادت، رسم، سنت؛ عرف حقوقی؛ قانون رایج، عُرفیات (حق.)؛ ج. **أَعْراف** *a'rāf* : تارک، تاج (خروس)، یال (اسب)؛ نوک (قلم).

فی عُرْفِه: بنا به عادتش؛ آن‌طور که خوی او است، بنابر رسم او.

العُرْفُ السِّیاسيّ *(siyāsī)* : تشریفات، عرف سیاسی.

طِبْقاً لِلعُرْف: برحسب عرف.

عُرْفيّ *'urfī* : معمول، سنّتی، عادی، مرسوم؛ عرفی (مقابل شرعی)؛ خصوصی، خودمانی، غیررسمی (مقابل رسمی)؛ جنگی، نظامی.

الحُكْمُ العُرْفيّ *(ḥukm)* : (قانون) حکومت نظامی.

الأَحْكامُ العُرْفيّة: همان معنی.

مَحْكَمةٌ عُرْفيّة *(maḥkama)* : دادگاه نظامی.

عَقْدٌ عُرْفيّ *('aqd)* : قرارداد غیررسمی.

قانُونٌ عُرْفِيّ: قانون غیرمدون.

عَرِيف *'arīf* **ج. عُرَفاء** *'urafā'* **بـ:** آگاه، باخبر، مطلع (از چیزی)؛ کارشناس، متخصص، خبره؛ مبصر، ارشد، خلیفه (دستیار معلم مکتب‌خانه)؛ گروهبان (عراق)؛ سرجوخه (امارات).

رَئيسُ العُرَفاء: (رتبهٔ نظامی، تقریباً:) استوار (عراق، سوریه).

نائِبُ عَرِيف: (تقریباً:) سرجوخه (عراق)؛ ج. **عِرْفان** *'irfān* : استاد یا سردستهٔ همسرایان (مسح. قبطی).

عَرّاف *'arrāf* : فالگیر، پیشگو.

عَرّافَة *'arrāfa* **ج. ـــات:** (مؤنث) فالگیر، پیشگو (زن).

عِرافَة *'irāfa* : حرفهٔ فالگیری؛ فالگیری، پیشگویی.

عَرَفات *'arafāt* : عرفات (نام کوه و دشت مجاور آن که در فاصلهٔ ۴ ساعتی شرق مکه قرار دارد و «موقفی»ست که حاجیان روز نهم ذی‌الحجه را در آن می‌گذرانند).

عِرْفان *'irfān* : شناخت، آگاهی، درک؛ تأیید، تصدیق، اعتراف.

عِرْفانُ الجَميل: سپاسگزاری، حق‌شناسی، تشکر.

عِرْفانُ الفَضْل *(faḍl)*: همان معنی.

أعْرَف *a'raf* **بـ:** آشناتر، آگاه‌تر، مسلط‌تر، خبره‌تر، ماهرتر (در کاری).

عَرْفاء *'arfā'* (مؤنث): تاج‌دار، یال‌دار.

الأعْراف: اعراف، برزخ.

مَعْرِفَة *ma'rifa* **ج. مَعارِف** *ma'ārif* : علم، دانستنی‌ها، تحصیلات؛ آگاهی، آشنایی، اطلاع، مهارت، دانش؛ تشخیص، شناسایی، درک، شناخت، معرفت، دریافت، تعقّل، تجربه؛ عرفان؛ شناخت، تسلط، کاردانی؛ دوست، فرد آشنا؛ اسم معرفه (دست.)؛ ج. **المَعارِف:** آموزش و پرورش، فرهنگ.

مَعْرِفَةُ الجَميل *(jamīl)* : حق‌شناسی، شکرگزاری، قدردانی، تشکر.

بِمَعْرِفَة (پس از فعل مجهول): به‌وسیلهٔ ....، توسطِ ....، در اثرِ ....

مَعَ المَعْرِفَةِ: آگاهانه، عمداً، با تعمد و قصد (حق.).

وَزيرُ المَعارِفِ العُمُومِيّة *('umūmīya)*: وزیر آموزش و پرورش، وزیر فرهنگ.

لم يَكُنْ مَعْرِفَةً فى قَوْمِهِ *(qawmihī)*: در بین قوم خود گمنام و ناشناخته بود، در میان قوم خود شهرتی نداشت.

خِلافاً لِمَعْرِفَتى *(kilāfan)*: برخلاف آنچه می‌دانم، برخلاف اطلاعات من.

مَعارِف *ma'ārif* : قیافه، صورت، چهره، سیما.

مَعارِفُ الوَجْه: خطوط صورت.

تَعْرِيف *ta'rīf* **ج. ـــات، تَعارِيف** *ta'ārīf* : اعلان، اطلاع، آگاهی؛ شرح، دستور، دستورالعمل؛ معرفی؛ تعریف، توضیح، تعیین، تصریح؛ تشخیص، تبیین؛ معرفه‌سازی (دست.).

أداةُ التَّعْرِيف *(adāt)*: حرف تعریف (دست.).

بِطاقَةُ التَّعْرِيف *(biṭāqa)*: کارت شناسایی.

تَعْرِيفَة *ta'rīfa* : اطلاع، آگاهی، اعلام؛ ج. ـــات، **تَعارِيف** *ta'ārīf* : تعرفه؛ صورت نرخ‌بندی یا قیمت اجناس، فهرست قیمت.

تَعَرُّف *ta'arruf* **بـ، الى:** آشنایی (با کسی یا چیزی)؛ کاوش، بررسی؛ تشخیص، درک، شناسایی، دانش، دریافت.

إعْتِراف *i'tirāf* : قبول، پذیرش؛ اعتراف، به زبان آوردن، اقرار؛ اعتراف به گناه (مسح.).

إعْتِرافاً بـ: از باب اذعان به ....، با اعتراف به ....، به رسمیت شناختنِ...

الإعْتِرافُ بِالجَميل *(bi-l-jamīl)*: حق‌شناسی، سپاسگزاری، تشکر.

أبو الإعْتِراف *(abū)*: کشیش اعتراف‌گیرنده (مسح.).

سِرُّ الإعْتِراف *(sirr)*: سرّ آیین توبه (مسح.).

مُعَلِّمُ الإعْتِراف *(mu'allim)*: کشیش اعتراف‌گیرنده (مسح.).

مِن الإعْتِراف أن: بر کسی پوشیده نیست که ....، قدرمسلم آن است که ....، مسلماً ....

عارِف *'ārif* **بـ:** آشنا (با چیزی یا کسی)، مسلّط (بر موضوعی)؛ کارشناس، خبره، کاردان؛ استاد (تونس).

عارِفَة *'ārifa* (سوریه): حکیم، دانا؛ کدخدا، ریش‌سفید (در روستا یا قبیله).

مَعْرُوف *ma'rūf* : معروف، شناخته‌شده؛ مقبول عام، به رسمیت شناخته‌شده (نزد همه)؛ متعارف؛ امر پسندیده، خوب، سودمند، مفید، مناسب؛ انصاف، عدالت، انسانیت؛ احسان، نیکی، مهر و محبت، قابلیت دوستی؛ سودمندی؛ لطف و بخشش، نشانهٔ دوستی، ادب؛ معلوم (مقابل مجهول، دست.).

بِالمَعْرُوف، بِمَعْرُوف: (کاملاً) منصفانه؛ مؤدبانه، دوستانه.

ناكِرُ المَعْرُوف *(nākir)*: نمک‌نشناس، ناسپاس.

المَعْرُوف أنَّ: معروف یا رسم این است که ...؛ عموماً چنین تصور می‌شود که ...، معمولاً چنین می‌پندارند که ... .

مُتَعَارَف *muta'āraf* یا **مُتَعَارَفٌ عَلَيه**: مرسوم، معمول، متعارف؛ بی‌اهمیت، پیش‌پاافتاده، مبتذل، بی‌مزه.

مُعْتَرِف *mu'tarif*: (کشیش) اعتراف‌گیرنده (مسح.).

مُعْتَرَفٌ بِهِ *mu'taraf bihī*: به رسمیت شناخته‌شده، مقبول، پذیرفته‌شده، تصویب‌شده، مجاز، تأییدشده.

عَرِقَ *'ariqa* ـَ (**عَرَق** *'araq*): عرق کردن.

عَرَقَ *'araqa* ـُ (**عَرْق** *'arq*): گوشت را از استخوان جدا کردن.

عَرَّقَ ه: به عرق انداختن (کسی را)، باعث عرق کردنِ (کسی) شدن؛ رقیق کردن، آبکی کردن (نوشیدنی را)؛ ریشه دواندن، ریشه گرفتن؛ ریشه‌دار بودن؛ ... ه: مرمرنما کردن؛ رگه‌دار کردن (چیزی را).

أَعْرَقَ: ریشه دواندن، ریشه‌گرفتن.

تَعَرَّقَ = أَعْرَقَ.

عِرْق *'irq* ج. **عُرُوق** *'urūq*: ریشه؛ ساقه (گیاه، برگ)؛ سیاهرگ، ورید؛ آوند (گیا.، کالـ.)؛ حالت یا خلق و خوی موروثی؛ نژاد، اصل، تیره؛ رشته، نخ.

عِرْقُ حَلاوَة *(halāwa)*: چوبک.

عِرْقُ خَشَب *(kašab)*: رگهٔ چوب.

عِرْقُ الذَّهَب *(dahab)*: داروی قی، اپیکا (گیا.).

عِرْقُ سُوس *(sūs)*: ریشهٔ شیرین‌بیان.

عِرْقٌ ضارِب *(ḍārib)*: رگ جهنده.

عِرْقٌ مَعْدِنِيّ *(ma'dinī)*: رگهٔ معدنی.

عِرْقُ النَّساء *(nasā)*: عرق‌النساء، سیاتیک (پز.).

طِيبُ العِرْق *(ṭīb)*: اصیل‌زادگی، نیک‌نژادی.

طَيِّبُ العِرْق *(ṭayyib)*: بزرگ‌زاده، نجیب‌زاده، پاک‌نژاد.

العِرْقُ دَسّاس *(dassās)*: اصالتْ خود را نشان می‌دهد، از کوزه همان برون تراود که در اوست.

ضَرَب فيه بِعِرْقٍ: در آن سهمی دارد؛ با او همخون است، رگ و ریشهٔ مشترکی با او دارد.

عِرْقُ اللُؤْلُؤ *(lu'lu')*: صدف.

عَرَق *'araq*: عرق؛ خوی؛ نوشابهٔ الکلی بی‌رنگ (که از کشمش به‌دست می‌آید، خصوصاً در سوریه؛ = زَبِيب *zabīb* در مصر).

عَرَقُ القِرْبة *(qirba)*: رنج، زحمت.

عَرَقٌ زَحْلاوِيّ *(zaḥlāwī)*: عرق زحلاوی (که در زحلهٔ لبنان ساخته می‌شود).

بِعَرَقِ جَبِينِه *(jabīnihī)*: با عرق جبین خود.

عَرَقَة *'araqa*: تیرک یا آلت افقی بین دو لایه سنگ یا آجر.

عَرَقِيّة *'araqīya*: (مصر) عرقچین (که غالباً زیر تربوش پوشند).

عَرَاقَة *'arāqa*: ریشه‌داری، کهن‌ریشگی، اصالت، کهن‌تباری، نجیب‌زادگی.

عَرَاقَةٌ في النَّسَب *(nasab)*: کهن‌تباری.

عَرّاقِيّة *'arrāqīya*: (مصر) عرقچین.

عَرِيق *'arīq*: ریشه‌دار، نژاده، اصیل.

عَرِيقٌ في القِدَم *(qidam)*: باستانی، کهن، مربوط به روزگاران پیشین.

من عَائِلةٍ عَرِيقَةٍ: از یک خانوادهٔ والاتبار و اصیل.

عَرِيقُ النَّسَب *(nasab)*: پاک‌نژاد، نژاده، از تبار پاکان، با اصل و نسب، نجیب‌زاده.

عِراق *'irāq*: ساحل دریا.

عِراقُ الرِّيشة *(rīša)*: ساقهٔ پَر.

عِراقُ الظُّفْر *(zufr)*: گوشت زیر ناخن.

العِراق *al-'irāq*: عراق.

العِراقان *al-'irāqān*: بصره و کوفه.

عِراقِيّ *'irāqī* ج. ـــون: عراقی.

أَعْرَق *a'raq*: ریشه‌دارتر.

عِرْقِيّ *'irqī*: نژادی؛ نژادپرستانه.

عِرْقِيّة *'irqīya*: نژادپرستی.

مَعْرُوق *ma'rūq*: لاغر، نحیف، استخوانی، تکیده (صورت، دست و مانند آن).

مُعَرِّق *mu'arriq*: عرق‌آور.

مُعَرَّق *mu'arraq*: رگه‌دار.

مُعْرِق *mu'riq*: ریشه‌دار، عمیق، استوار.

مُعْرِقٌ في القِدَم *(mu'riq, qidam)*: قدیمی، کهن، باستانی؛ نژاده، اصیل؛ مربوط به روزگاران کهن.

عَرْقَبَ *'arqaba* **ه**: زدن، بریدن (پی حیوان را).

عُرْقُوب *'urqūb* ج. **عَراقِيب** *'arāqīb*: وتر عرقوب؛ پی زیر زانو، پی پشت قوزک پا، پی پاشنه، پی.

عُرْقُوب *'urqūb*: عرقوب (نام مردی افسانه‌ای و دروغ‌پرداز).

أكْذَب مِن عُرْقوب: سخت دروغگو.

عُرقوبيّ ʻurqūbī: بی‌پایه، دروغ، فریبنده (قول، وعده).

عَرْقَلَ ʻarqala **هـ**: سخت گرفتن، اشکال‌تراشی کردن (برای کسی)؛ ایراد گرفتن، عیبجویی کردن (از کسی)؛ دشوار ساختن، بغرنج ساختن، پیچیده کردن (چیزی را)؛ مانع (کسی یا چیزی) شدن، سنگ انداختن (سر راه کسی)، راه بستن (بر کسی)؛ (تونس:) ضبط کردن، مصادره کردن، توقیف کردن (چیزی را).

عَرْقَلَ شارِعاً (šāri'an): خیابانی را مسدود کرد.

عَرْقَلَ السَّيْرَ (sayr): مزاحم رفت و آمد شد.

تَعَرْقَلَ: دشوار شدن، پیچیده و بغرنج شدن، سخت شدن، مشکل شدن، با اشکال مواجه شدن؛ مسدود شدن، بند آمدن؛ به تعویق افتادن، دچار مانع شدن.

عَرْقَلَة ʻarqala: اشکال، مزاحمت، اشکال‌تراشی؛ ازدحام شدید، انسداد؛ ج. **عَراقيل** ʻarāqīl: ممانعت، گرفتاری؛ مانع، رادع، گیر، دشواری؛ مشکلات، دردسرها.

قامَ بِعَرْقَلَةٍ (qāma): مانعی ایجاد کرد.

عَرْقَلَةُ الحِيازة (ḥiyāza): جلوگیری از تصرف.

عَرْقَلَةُ حُرِّيَةِ العَمَل (ḥurrīya): ممانعت از آزادی کار.

خالٍ من العَراقيل (kālin): به‌دور از دردسر، خالی از مشکلات.

عَرَكَ ʻaraka ـُ (**عَرْك** ʻark) **هـ**: مالیدن، مالش دادن (چیزی را)؛ تنظیم کردن، میزان کردن (پیچ رادیو و نظایر آن را)؛ زیر و رو کردن (چیزی را)؛ حمله کردن، صدمه زدن (به چیزی).

عَرَكَهُ الدَّهْرُ (dahr): روزگار پخته‌اش کرده، سرد و گرم روزگار را چشیده.

عَرِكَ ʻarika ـَ: کاردیده بودن، جنگ‌آزموده بودن.

عارَكَ هـ: نزاع کردن، جنگیدن، زد و خورد کردن، درگیر شدن (با کسی).

تَعارَكَ: با یکدیگر جنگیدن، با هم نزاع کردن، زد و خورد کردن، با هم درگیر شدن، به جان هم افتادن.

اعترك = **تَعارَكَ**.

عَرْك ʻark: تجربه، کارآموختگی.

عَرْكَة ʻarka: نزاع، زد و خورد، نبرد، مبارزه، درگیری.

عَريكَة ʻarīka: خوی، خصلت، طبیعت، اخلاق.

لَيِّن العَريكة (layyin): رام، سربه‌راه، آرام.

مَعْرَك maʻrak: میدان کارزار.

مَعْرَكَة maʻruka, maʻraka ج. **مَعارِك** maʻārik: صحنهٔ نبرد، معرکهٔ جنگ، میدان کارزار؛ نبرد، کارزار.

عِراك ʻirāk: نبرد، زد و خورد، درگیری، نزاع.

مُعارَكَة muʻāraka: همان معنی.

مُعْتَرَك muʻtarak: صحنهٔ نبرد، میدان کارزار، معرکهٔ جنگ.

عَرَمَ هـ: توده کردن، روی هم چیدن، انباشتن؛ آمیختن، درهم کردن (چیزی را).

اِعْتَرَمَ: بدذات بودن؛ خودسر بودن، خیره‌سر یا یکدنده بودن.

عَرِم ʻarim: بد، شرور؛ قوی، شدید، قدرتمند، مهیب، پرتوان، سخت؛ توده، انبوه، کومه؛ سدّ، بند، حائل.

جَيْشٌ عَرِم (jayš): سپاه کلان، لشکر بی‌شمار، لشکر کثیر، سپاه عظیم.

عُرام ʻurām: بدکاری، شرارت؛ خشونت، حدّت.

سَيْلٌ عُرام (sayl): سیل عظیم، سیل ویرانگر.

عُرمة ʻurma ج. **عُرَم** ʻuram: کومه، توده، انبوه.

عَرَمَة ʻarama ج. **عَرَم** ʻaram: همان معنی.

عارِم ʻārim: بد، شرور؛ متلاطم؛ پرحدّت، قوی، خشن، تند؛ عظیم، کلان؛ سیل‌آسا، توفنده، سهمگین.

مُعَرَّم muʻarram: پر، لبریز.

عَرَمْرَم ʻaramram: قوی، تند، پرحدّت؛ سیل‌آسا.

جَيْش عَرَمْرَم (jayš): سپاه عظیم و بی‌شمار.

عَرين ʻarīn ج. **عُرُن** ʻurun: بیشه، درختزار؛ لانهٔ شیر، کنام شیر.

عَرينَة ʻarīna ج. **عَرائِن** ʻarā'in: لانهٔ حیوان وحشی و درنده.

عِرْنين ʻirnīn ج. **عَرانين** ʻarānīn: استخوان بینی، قسمت بالای بینی؛ بینی.

عِرْناس ʻirnās ج. **عَرانيس** ʻarānīs: دوک، چرخک، پیچک.

عِرْناس ذُرَة (dura): چوب ذرت (سوریه).

عرو

عرا ʻarā ـُ (**عَرْو** ʻarw) و **اِعْتَرَى هـ**: بر سر (کسی) آمدن، گردن‌گیر (کسی) شدن، به سراغ (کسی) آمدن؛ پیش آمدن، اتفاق افتادن (برای کسی)؛ فراز آمدن، فرود آمدن، چیره شدن (بر کسی).

عَـرَتْهُ دَهْشَـةٌ *(dahša)*: دچـار سـرگشتگی شـد، حیرت وجودش را فراگرفت.

عَراهُ النَّدَمُ *(nadam)*: پشیمان شد.

عُرْوَة *'urwa* ج. **عُرىً** *'uran*: مادگی (جادکمه)، گره، حلقه، دسته، گیره (آفتابه، کوزه، ابریق و مانند آن)؛ پیوند، اتصال، وصل (مثلاً: *عُرَى الصَّداقةِ* *sadāqa*: پیوندهای دوستی)؛ پشتیبان، تکیه‌گاه، پایه.

العُرْوَة الوُثْقى *(wuṯqā)*: پیوند استوار؛ عروةالوثقی.

أَلْقَى اليه العُرَى *(alqā)*: همهٔ مسئولیّت‌ها را به او سپرد، زمام امور را به دستش داد.

رَوابِطُ لا تَـنْفَصِمُ عُـراهـا *(rawābiṭu lā tanfaṣimu)*: روابطی است که گسستگی نمی‌پذیرد، روابط ناگسستنی، پیوندهای بسیار مستحکم.

عَرِيَ *'ariya* ـَ (**عُرْي** *'ury* ، **عُـرْيَة** *'urya*): لخت شدن، برهنه یا عریان بودن؛ ... **عن**: عاری بودن، فارغ بودن (از چیزی).

عَرِيَ عَن (یا **مِن**) **ثِيابِهِ**: لباس خود را درآورد، لخت شد، جامه از تن به‌در کرد.

عَرِيَ عَن كُلِّ أساسٍ *(asās)*: کاملاً بی‌پایه و اساس بود (یا شد).

عَرّىٰ ه: لباس (کسی را) درآوردن، برهنه کردن، لخت کردن (کسی را)؛ عریان کردن (چیزی را)، پوشش (چیزی را) برداشتن؛ ... **ه من ثِيابِهِ**: جامهٔ کسی را کندن؛ ... **ه من**: محروم کردن، بی‌نصیب کردن، تهی کردن (کسی را از چیزی)؛ آشکار کردن (چیزی را).

عُرْي *'ury*: برهنگی، لُختی؛ لخت، بی‌زین (اسب).

في حالَةِ العُرْي: لختِ مادرزاد (قید).

عُرْيَة *'urya*: برهنگی، لختی.

عَراء *'arā'*: برهنگی، لختی؛ خلأ، هوای آزاد.

في العَراء: در هوای آزاد، بیرون، بیرون در، زیر آسمان باز.

مَسْرَحٌ في العَراء *(masraḥ)*: تئاتر در فضای باز.

عُرْيان *'uryān* ج. **عَـرايـا** *'arāyā*: لخت، برهنه، عریان؛ آشکار، بی‌پرده؛ لخت مادرزاد.

عُرْيان طَلْق (مصر): لخت و عور.

عُرْيان مَلْط *(malṭ)* (مصر): همان معنی.

عُرْيانيَّة *'uryānīya*: برهنه‌گری، لختی‌گری.

المَعارِي *al-ma'ārī*: قسمت‌های برهنهٔ بدن (دست، صورت و پا)؛ فرش، قالی؛ زمین بایر.

مَعارِي الجِسْم: شرمگاه.

عارٍ *'ārin* ج. **عُراة** *'urāt*: لخت، برهنه، عریان؛ ... **من، عن**: آزاد، محروم، عاری (از چیزی)، فاقدِ (چیزی)؛ خالی، لخت (مثلاً: اتاق)؛ صِرف، خالص (مثلاً: حکایت).

عارِي الأَقْدام: پابرهنه.

عارِي الرَّأس: سربرهنه.

عَزَّ *'azza* ـِ (**عِزّ** *'izz* ، **عِزَّة** *'izza* ، **عَزَازَة** *'azāza*): قوی بودن، زورمند شدن، نیرومند بودن (یا شدن)؛ نادر بودن، کمیاب بودن (یا شدن)؛ گرانبها بودن، گرانقدر شدن؛ ... **على**: عزیز بودن، محترم شدن، ارجمند بودن (نزد کسی)؛ دشوار شدن، مشکل بودن (بر کسی)؛ آسیب زدن، آزار رساندن (به کسی)، دردسر ایجاد کردن (برای کسی)؛ زحمت دادن (به کسی)؛ ناگوار بودن، دردناک بودن، سخت آمدن (برای کسی).

عَزَّ عليه أن: بر او گران آمد که ... .

عَزَّ تحصيلُهُ عليه *(taḥṣīl)*: به‌دست آوردن آن برایش دشوار شد.

اللّه عَزَّ و جَلَّ *(jalla)*: خداوند متعال، خدایِ عزوجل.

عَزَّزَ ه: قوی کردن، تقویت کردن، نیرو دادن، حمایت کردن، تأیید کردن، پشتیبانی کردن، کمک کردن (کسی یا چیزی را)؛ استوار کردن، محکم کردن (چیزی را)؛ نیروی تازه دادن (به کسی یا به چیزی)؛ عزیز داشتن، محترم شمردن (کسی را)، احترام قائل بودن (برای کسی)، رفعت دادن (به کسی)، بالا بردن، ستودن، بزرگ داشتن؛ عزیز داشتن، نواختن (کسی را).

عَزَّزَه بالسِّلاح *(silāḥ)*: آن را مسلح کرد، توان تسلیحاتی آن را بالا برد.

عَزَّزَ جُهُودَه *(juhūd)*: به کوشش‌های خود شتاب بخشید، بر کوشش خود افزود.

عَزَّزَ جانِبَهُ *(jānib)*: آن را تقویت کرد، آن را استوار ساخت، آن را مستحکم کرد.

عَزَّزَه بِالشَّواهد *(šawāhid)*: آن را با شواهد مؤید ساخت.

أَعَزَّ ه: قوی ساختن، محکم کردن، مستحکم کردن، مقاوم کردن (چیزی را)؛ حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی)؛ تقویت کردن (کسی را)، نیروی تازه دادن؛ عشق ورزیدن، شیفته بودن (به کسی یا چیزی)، دوست داشتن؛

ستودن، بزرگ داشتن (کسی یا چیزی را)، ارج نهادن (به کسی)، گرامی داشتن، عزیز داشتن (کسی یا چیزی را).

تَعَزَّزَ: قوی بودن، نیرومند بودن، توانمند شدن؛ مقاوم شدن، استحکام یافتن. ... بـ: به خود بالیدن، افتخار کردن، سرمست بودن، قرین افتخار بودن، نازیدن (به سبب چیزی یا کسی)؛ عزت یافتن، سربلند شدن.

اِعْتَزَّ بـ: نیرو گرفتن، توان یافتن، توانمند شدن (بهواسطهٔ کسی یا چیزی)، به خود بالیدن، فخر ورزیدن، نازیدن (به کسی یا چیزی)، سرمست شدن، سربلندی کردن (به سبب کسی یا چیزی)؛ به حساب خود گذاشتن (هنری، فخری، امتیازی را).

اِسْتَعَزَّ: نیرومند شدن، قدرت یافتن؛ عزت یافتن، رفعت یافتن، سربلند شدن، مفتخر شدن؛ ... **علی:** غلبه یافتن، فائق آمدن، پیروز شدن (بر کسی)؛ ... هـ: عزیز داشتن، معزز داشتن (کسی را)، ارج نهادن، احترام گذاشتن (به کسی).

عِزّ *ʿizz* : توان، زور؛ مقام، وزن؛ نیرو، قدرت؛ افتخار، عزت، بزرگی، شرافت، شهرت، سرافرازی، سربلندی؛ سختی، شدت.

عِزُّها: سرکار علیه، والاحضرت.

فی عِزِّ شَبَابِهِ *(šabābihī)*: در عنفوان جوانی خود.

عِزُّ الشِّتاء *(šitāʾ)*: چلهٔ زمستان.

فی عِزِّ غِناءٍ *(ġināʾ)*: در اوج دولتمندی و توانگری.

فی عِزِّ المَعْرَکة *(maʿraka)*: در بحبوحهٔ جنگ.

عِزَّة *ʿizza* : زور، مقام، وزن، توان؛ نیرو، قدرت؛ شکوه، عزت، جلال، عظمت، افتخار، سربلندی، سرافرازی، بلندآوازی، شهرت؛ غرور، فخر، افتخار.

عِزَّةُ الجانِب: توان، قدرت.

العِزَّةُ القَوْمِیّة *(qawmīya)*: افتخار ملی، غرور ملی.

عِزَّةُ النَّفْس *(nafs)*: عزتنفس، مناعت.

صاحِبُ العِزَّة: سرکار عالی، جناب (عنوان بیک یا خان).

عَزیز *ʿazīz* ج. **أعِزّاء** *aʿizzāʾ* ، **أعِزَّة** *aʿizza* : محترم؛ بانفوذ، برجسته، ممتاز؛ قوی؛ با شخصیت، ارجمند، گرانمایه، محترم، عزیز؛ نادر، کمیاب؛ ... **علی:** دشوار، سخت (برای کسی)؛ گرانبها، ارزنده، ارزشمند، گرانسنگ، قیمتی؛ عزیز ...، محبوب ...، ارجمند (نزد کسی)، دوستداشتنی (برای کسی)؛ دوست، یار، یاور؛ حاکم، فرمانروا، خان.

عَزیزی: عزیزم! (خصوصاً در نامهنگاری).

عَزیزُ الجانِب: نیرومند، قوی، پرتوان.

عَزیزُ المَنال *(manāl)*: دستنیافتنی.

عَزیزُ النَّفْس *(nafs)*: بزرگوار، شریف.

الکِتابُ العَزیز: قرآن کریم.

أعَزّ *aʿazz* : پرتوانتر، نیرومندتر، قویتر؛ عزیزتر، محبوبتر.

العُزَّی *al-ʿuzzā* : عُزّیٰ (نام بتی بوده است نزد اعراب بتپرست).

مَعَزَّة *maʿazza* : ارج، قدر؛ محبت، عشق.

تَعزیز *taʿzīz* ج. ــات: پشتیبانی، حمایت، تقویت.

إعزاز *iʿzāz* : نیرودهی، تجدید نیرو، تقویت؛ عشقورزی، محبت؛ ارج، منزلت.

اِعْتِزاز *iʿtizāz* بـ: افتخار (به کسی یا چیزی)، مباهات (نسبت به کسی یا چیزی).

مُعْتَزّ *muʿtazz* : مغرور؛ نیرومند، قدرتمند؛ سربلند، سرفراز؛ سرمست.

عَزَبَ *ʿazaba* ـُـ **(عُزُوب** *ʿuzūb***) عن:** فاصله داشتن، دور شدن (از چیزی یا کسی)؛ رفتن، پریدن (از یاد، از خاطر).

عَزَبَ عن الأذْهان: از یادها بهدر رفت، فراموش شد.

عَزَبَ *ʿazaba* ـُـ **(عُزْبَة** *ʿuzba* ، **عُزُوبَة** *ʿuzūba***)** : مجرد بودن، عزب بودن.

عَزَب *ʿazab* ج. **عُزّاب** *ʿuzzāb* ، **أعْزاب** *aʿzāb* : مجرد (مقابل متأهل)، عزب.

عِزْبَة *ʿizba* ج. **عِزَب** *ʿizab* (مصر) : ملک بیرون شهر، مزرعه؛ سکنهٔ روستایی، روستانشینان.

عُزْبَة *ʿuzba* : تجرّد، بیهمسری، بیجفتی.

عُزُوبَة *ʿuzūba* : همان معنی.

أعْزَب *aʿzab* : عزب، فرد مجرّد.

مُعَزَّب *muʿazzab* (نجد) : امیر، شیخ.

عَزَرَ *ʿazara* ـِـ **(عَزْر** *ʿazr***)** هـ: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را)؛ بریدن (از کسی)، طرد کردن (کسی را)؛ ایراد گرفتن، عیبجویی کردن (از کسی)؛ ... هـ علی: القاکردن (چیزی را به کسی)؛ ... هـ عن: بازداشتن (کسی را از انجام کاری).

عَزَرَ *ʿazara* ـِـ هـ: شکستن، خرد کردن (غرور یا شخصیت کسی را).

عَزَّرَ هـ: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن، توبیخ کردن (کسی را)؛ قطع رابطه کردن (با کسی)، بریدن (از کسی)؛

اِبا کردن (از داشتن پیوند با کسی)؛ ایراد گرفتن (از کسی)؛ یاری کردن، کمک کردن (کسی را).

عَزْر *azr'*: سرزنش، توبیخ، سرکوفت، نکوهش، ملامت.

تَعزِیر *ta'zīr*: سرزنش، توبیخ، سرکوفت، نکوهش، ملامت؛ تنبیه، تعزیر.

اِعْتِزار *i'tizār*: انضباط.

عِزرائِیل *izrā'īl'*: عزرائیل، ملک‌الموت، فرشتهٔ مرگ.

عَزَفَ *azafa'* ـِ (**عَزْف** *azf'*) **عَلی، ه**: نواختن (آلت موسیقی را، آهنگ را)؛ ... لـ: نواختن، موسیقی اجرا کردن (برای کسی).

عَزَفَ ـِ (**عَزْف** *azf'*، **عُزُوف** *uzūf'*) **عن، أنْ**: اعراض کردن، روی گردانیدن، دست کشیدن، دوری گزیدن، بیزار شدن (از چیزی)، خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از انجام کاری).

عَزَفَتِ الرِّیحُ *(rīh)*: باد تندی وزیدن گرفت.

عَزَّفَ: سرودن، آواز خواندن.

عَزُوف *azūf'* **عن**: بی‌رغبت، بی‌میل، خسته، بیزار (از چیزی).

مِعْزَف *mi'zaf* ج. **مَعازِف** *ma'āzif*: ساز زهی؛ پیانو.

عَزِیف *azīf'*: همهمه، سر و صدا، نعره.

عَزِیفُ الرَّعْد *(ra'd)*: غرش رعد.

عازِف *āzif'*: نوازنده.

مَعْزُوفة *ma'zūfa* ج. ـــ ات: یک قطعهٔ موسیقی؛ اجرا یا نواختن یک قطعه (با ساز).

مِعْزاف *mi'zāf*: چنگ (ساز).

عَزَقَ *azaqa'* ـِ (**عَزْق** *azq'*) **الأَرْضَ** *al-arḍa*: کندن، زیر و رو کردن، برگردان کردن (خاک را).

مِعْزَقَة *mi'zaqa* ج. **مَعازِق** *ma'āziq*: کلنگ دوسر، کلنگ روسی؛ بیل باغبانی.

عَزْق *azq'*: بیل‌زنی.

عَزَلَ *azala'* ـِ (**عَزْل** *azl'*) **ه عن**: جدا کردن (کسی یا چیزی را از دیگری)، کنار گذاشتن، سوا کردن، مجزا کردن (چــیزی را از چــیزی دیگــر)؛ ... **ه عــن مَــنْصِبِهِ** *an manṣibihī'*: بیرون کردن، اخراج کردن، عزل کردن، خلع کردن، برکنار کردن (کسی را از مقام خود)، گرفتن (مقام کسی را).

عَزَّلَ ه عن: جدا کردن، سوا کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

أَعْزَلَ مَنْصِبَهُ *(manṣibahū)*: کناره‌گیری کردن، استعفا دادن.

اِنْعَزَلَ عن: جدا شدن، سوا شدن (یا بودن)، گوشه‌گیری کردن، کناره گرفتن (مثلاً: از مقامی)؛ منقطع بودن (یا شدن از چیزی).

اِعْتَزَلَ: دوری گزیدن، کنار کشیدن، کناره گرفتن؛ ... ه، عن: رها کردن، ترک گفتن (چیزی یا کسی را)؛ بریدن، سوا شدن، کنار رفتن، جدا شدن (از چیزی)؛ معزول شدن، منفصل شدن، برکنار شدن.

اِعْتَزَلَ الخِدْمَةَ *(kidmata)*، یا: **العَمَلَ** *(amala')*: بازنشسته شد، از خدمت کناره گرفت.

اِعْتَزَلَ العَرْشَ *(arš')*: از سلطنت کناره گرفت.

اِعْتَزَلَ العالَمَ *(ālam')*: از دنیا کناره گرفت، گوشهٔ عزلت گزید.

عَزْل *azl'*: جداسازی، کنارگذاری؛ تجزیه، تفکیک؛ مجزاسازی (مثلاً: بیماری را، یا کسی را که مرض واگیردار گرفته)؛ انقطاع، جدایی؛ برکناری، انفصال، عزل؛ عایق‌گذاری، روکش کردن.

عَزْلُ الأَسْلاكِ الکَهْرَبائِیَّة *(aslāk, īya kahrabā)*: ایزوله کردن کابل‌های برق.

حائِطُ عَزْلِ الحَرْق *(ḥarq)*: دیوار بازدارندهٔ آتش.

غَیْرُ قابِلٍ لِلْعَزْل: غیرقابل عزل، مادام‌العمر (قاضی).

عَزَل *azal'*: بی‌سلاحی، بی‌دفاعی.

عُزُل *uzul'*: بی‌سلاح، غیرمسلح، بی‌دفاع، غیرنظامی.

عُزْلَة *uzla'*: کناره‌گیری، گوشه‌گیری، عزلت‌نشینی؛ جدایی، دوری، تنهایی، انزوا، عزلت، خلوت؛ گوشهٔ انزوا.

فی عُزْلَةٍ عن: جدا از ....، منزوی از ....، به‌دور از ....، منعزل از ....

عاشَ بالعُزْلَة *(āša')*: در خلوت زیست، گوشهٔ خلوت گزید.

عِزْلَة *izla'* ج. **عِزَل** *izal'* (عن): بخشی از یک **ناحیة** *nāḥiya*.

عِزال *izāl'*: (مصر) اثاث خانه، چمدان و بار، اثاثیه؛ اسباب‌کشی، نقل‌مکان.

عازِل *āzil'*: جداکننده؛ عایق (برق).

عازِلٌ مَطّاطِیّ *(maṭṭāṭī)*: کاندوم، کاپوت.

أَعْزَل *a'zal*، مؤنث: **عَزْلاء** *azlā''*، ج. **عُزْل** *uzl'*: غیرنظامی، بی‌دفاع، بی‌سلاح.

السِّماکُ الأَعْزَل: ستارهٔ آلفا در کهکشان سنبله (اختر).

مَعْزَل *ma'zil* ج. **مَعازِل** *ma'āzil*: کنج خلوت؛ تنهایی، انزوا؛

ع غ

بخش انفرادی یا قرنطینه (در بیمارستان).

بِمَعْزِلٍ عن: جدا از ....، منزوی‌شده از ....، منقطع از ....، دورافتاده از ....، به‌دور از ....، برکنار از ....

اِنْعِزال *in'izāl*: گوشه‌گیری، انزوا، عزلت؛ تنهایی، خلوت.

اِنْعِزالیّة *in'izālīya*: انزواگرایی.

اِنْعِزالیّ *in'izālī*: انزواطلب (سیا).

اِعْتِزال *i'tizāl*: گوشه‌گیری، اعتزال، خلوت‌نشینی.

اِعْتِزالُ الخِدْمة *(kidma)*: بازنشستگی از خدمت.

عازِل *'āzil*: عایق (برق).

عازِلة *'āzila* ج. ــــات، **عَوازِل** *'awāzil*: عایق، غیرهادی (برق).

مَعْزُول *ma'zūl* **عن:** دورافتاده، به کنار، کنارافتاده (از محلی).

مُنْعَزِل *mun'azil*: تنها، جدا، تک، منعزل.

المُعْتَزِلَة *al-mu'tazila*: معتزلیان، معتزله (پیروان مکتب کلامی اعتزال).

مُعْتَزَل *mu'tazal* ج. ــــات: کنج عزلت، خلوت.

عَزَمَ *'azama* ـِـ (**عَزْم** *'azm*، **عَزِیمة** *'azīma*) **علی:** تصمیم گرفتن، مصمّم شدن (بر چیزی)، عزم راسخ کردن، تصمیم قطعی گرفتن (برای انجام کاری)؛ ... **أن، علی:** فراخواندن، دعوت کردن (کسی را برای کاری)؛ افسون کردن، ورد خواندن.

عَزَّمَ علی: افسون کردن، مسحور کردن (کسی یا چیزی را با سحر و جادو).

اِعْتَزَمَ علی، ه: تصمیم گرفتن (بر چیزی)، مقرر داشتن (چیزی را)، عزم راسخ کردن، مصمم شدن، مصرّ بودن (بر انجام کاری).

عَزْم *'azm*: عزم، تصمیم، اراده، تصمیم قطعی؛ توان، نیرو.

عَقَدَ العَزْمَ علی *('aqada)*: عزم خود را بر ... جزم کرد.

صَحَّ عَزْمُه علی *(ṣaḥḥa)*: همان معنی.

عَزْمَة *'azma*: تصمیم؛ اراده؛ ... ب: دستور مؤکّد (برای انجام کاری).

عَزُوم *'azūm*: مصمم، استوار، مُصرّ، ثابت‌قدم.

عُزُومَة *'uzūma*: دعوت؛ مهمانی.

عَزِیمة *'azīma*: عزم راسخ، ارادهٔ پولادین، تصمیم قطعی، عزم جزم؛ ج. **عَزائِم** *'azā'im* **علی:** عزم، نیت، قصد، آهنگ (برای انجام کاری)، تصمیم؛ افسون؛ طلسم.

عازِم *'āzim*: ثابت‌قدم، مصمم (برای انجام کاری).

مُعْتَزِم *mu'tazim*: همان معنی.

عزو، عزی

عَزا *'azā* ـُـ (**عَزْو** *'azw*) و **عَزَیٰ** *'azā* ـِـ (**عَزْی** *'azy*) **ه الی، ه لـ:** اسناد کردن، نسبت دادن (چیزی را به کسی یا چیزی دیگر)؛ ارجاع (به اصل) دادن (چیزی را)؛ متهم کردن (کسی یا چیزی را به چیزی دیگر)؛ نسبت ناروا دادن (چیزی را به کسی یا به چیزی دیگر)؛ ملامت کردن، مقصر دانستن (کسی را به سبب چیزی)، (چیزی را) به گردن (کسی) انداختن.

عَزِیَ *'aziya* ـَـ (**عَزاء** *'azā'*) و **عَزا** *'azā* ـَـ (**عَزاء** *'azā'*): تسلی یافتن، آرامش یافتن، خود را تسلی دادن.

عَزَّیٰ ه فی، ه عن: دلداری دادن، تسلیت گفتن (به کسی به سبب درگذشت کسی یا فقدان چیزی)، همدردی کردن (با کسی در باب موضوعی)، ابراز همدردی کردن (با کسی، مثلاً با بازماندگان میتی).

تَعَزَّیٰ: صبر اختیار کردن؛ ... **عن:** خود را تسلی دادن (در امر ناگواری).

اِنْعَزَیٰ بـ: خود را تسلّی دادن (با چیزی)، تسکین یافتن (در چیزی).

اِعْتَزَیٰ الی: نسبت خود را (به کسی) رساندن.

عَزْو *'azw*: اسناد، انتساب، ارجاع؛ اتهام، تهمت، نسبت ناروا.

عِزْوَة *'izwa*: **حَسَنُ العِزْوَة** *(ḥasan)*: پاک‌نژاد، نیک‌تبار، اصیل، با اصل و نسب.

عَزاء *'azā'*: سنگینی، وقار، متانت؛ تسلی، آرامش؛ تسلیت، غمگساری، دلداری؛ مراسم عزاداری.

تَعْزِیَة *ta'ziya* ج. **تَعازٍ** *ta'āzin*: تسلی، دلداری، آسودگی و آرامش؛ همدردی، تسلیت، غمگساری.

خِطابُ تَعْزِیَة *(kitāb)*: نامهٔ تسلیت.

رَفَعَ تَعْزِیَتَهُ: ابراز همدردی کرد، تسلیت گفت.

قَدَّمَ التَّعازِیَ *(qaddama)*: همان معنی.

مُعَزٍّ *mu'azzin*: تسلیت‌دهنده، تسلیت‌گو.

عَسَّ *'assa* ـُـ (**عَسّ** *'ass*): شبانه گشت زدن، در شب پاسبانی کردن.

عَسَس *'asas*: شبگرد، نگهبان شب، گزمه.

عَسَّة *'assa*: نگهبان.

العَسَّةُ المَصُونَةُ *(maṣūna)*: (سابقاً در تونس) گارد خصوصی بیک.

عاسّ ‘āss **، عَسّاس** ‘assās : نگهبان شب.

عَسِيب ‘asīb : استخوان دُم اسب؛ ج. **عُسُب** ‘usub : شاخهٔ بی‌برگ خرمابن.

يَعْسُوب ya‘sūb ج. **يَعاسِيب** ya‘āsīb : زنبور عسل نر؛ سردسته، رئیس؛ ملکهٔ زنبور عسل؛ سنجاقک (جا.).

عَوْسَج ‘awsaj : خاربن، خولان (*Lycium arabicum*، گیا.).

عَسْجَد ‘asjad : زر، طلا.

عَسْجَدِيّ ‘asjadī : طلایی، زرین.

مُعَسْجَد mu‘asjad : مطلّا، آب‌طلادار.

عَسُرَ ‘asura ـُ (**عُسْر** ‘usr ، **عُسُر** ‘usur) و **عَسِرَ** ‘asira ـَ (**عَسَر** ‘asar) **علی**: سخت بودن، مشکل بودن، دشوار و طاقت‌فرسا شدن (برای کسی).

عَسَرَ ‘asara ـِ (**عَسْر** ‘asr) **ه علی**: واداشتن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ تحت فشار نهادن، سخت گرفتن، در تنگنا گذاشتن (کسی را برای کاری، مثلاً: بازپرداخت وام).

عَسَّرَ ه: دشوار ساختن، مشکل کردن (چیزی را)؛ ... **علی**: فشار آوردن، زور گفتن (به کسی)، در تنگنا قرار دادن، ناگزیر کردن (کسی را).

عاسَرَ ه: به تندی رفتار کردن، درشتی کردن، به خشونت برخورد کردن (با کسی).

أَعْسَرَ: در مخمصه افتادن، در تنگنا قرار گرفتن، دچار پریشانی شدن؛ تهیدست شدن، بیچاره شدن، بی‌مال شدن، به عسرت افتادن، به تنگدستی دچار شدن، به فقر افتادن، ورشکست شدن.

تَعَسَّرَ علی: سخت بودن، مشکل بودن، دشوار بودن، طاقت‌فرسا بودن (یا شدن، برای کسی).

تَعاسَرَ = تَعَسَّرَ.

اِسْتَعْسَرَ = تَعَسَّرَ؛ ... **ه**: سخت یافتن، طاقت‌فرسا یافتن، دشوار پنداشتن (چیزی را).

عُسْر ‘usr **، عُسُر** ‘usur : دشواری، سختی، حالت طاقت‌فرسا، وضع دشوار؛ تنگنا، فشار، گرفتاری؛ تنگدستی، بدحالی، فقر، بدبختی، تهیدستی، بی‌چیزی.

شَعَرَ بِعُسْرٍ *(ša‘ara)*: احساس ناراحتی کرد.

عُسْرٌ سِياسِيّ *(siyāsī)*: تنگنای سیاسی.

عُسْرُ الهَضْم *(haḍm)* : سوءهاضمه.

العُسْر واليُسْر *(yusr)*: تنگی و گشایش، بدی و خوبی، سرد و گرم روزگار، فراز و نشیب زندگی.

عَسِر ‘asir : سخت، خشن، مشکل، دشوار، طاقت‌فرسا.

عُسْرَة ‘usra **= عُسْر** ‘usr .

عَسِير ‘asīr : سخت؛ خشک، خشن، تند.

عَسِيرُ الرِّضَى *(riḍā)* : مشکل‌پسند.

عَسِير: عسیر (ناحیه‌ای در جنوب غربی عربستان، بین حجاز و یمن).

أَعْسَر a‘sar : چپ‌دست؛ سخت‌تر، مشکل‌تر.

مَعْسَرَة ma‘sara **= عُسْر** ‘usr.

إِعْسار i‘sār : بینوایی، فقر مالی، تهیدستی.

تَعَسُّر ta‘assur : دشواری، سختی.

مَعْسُور ma‘sūr : گرفتار، تنگدست، به سختی درافتاده، اسیر فقر.

مُعْسِر mu‘sir : گرفتار، به سختی افتاده، در تنگنا؛ بینوا، فقیر، تنگدست.

مُعْسِرٌ فی التِّجارة: ورشکست.

مُتَعَسِّر muta‘assir : سخت، مشکل، دشوار، طاقت‌فرسا، جانکاه؛ ناموافق.

عَسْعَسَ ‘as‘asa : تاریک شدن.

عَسَفَ ‘asafa ـِ (**عَسْف** ‘asf) **فی**: بی‌پروایی کردن، نسنجیده عمل کردن (در چیزی)، دل به دریا زدن (در کاری)، بی‌تأمل دست (به کاری) زدن؛ ... **ه**: ظالمانه رفتار کردن، بد برخورد کردن (با کسی)، ظلم کردن، ستم روا داشتن (بر کسی)، ستمگری کردن (به کسی)، به ظلم حکم راندن (بر کسی)؛ ... **بـ**: سوءاستفاده کردن (از کسی یا چیزی).

عَسَفَ بِحَقِّ شَخْصٍ ما: به حق شخصی تجاوز کرد.

عَسَّفَ ه: فشار آوردن، بار زیاد تحمیل کردن، مالیات سنگین بستن (بر کسی).

أَعْسَفَ = عَسَّفَ.

تَعَسَّفَ ه: برحسب تصادف (کاری) کردن، بی‌توجه مرتکب (کاری) شدن؛ ظالمانه رفتار کردن (با کسی)، تجاوز کردن (به حق کسی)؛ ... **فی**: خودسرانه عمل کردن (در کاری یا چیزی)؛ ... **عن**: منحرف شدن (از چیزی).

تَعَسَّفَ فی رأيِهِ *(ra'yihī)*: خودسرانه و مستبدانه اظهارنظر کرد.

اِعْتَسَفَ ه: به تصادف انجام دادن (کاری را)؛ ... **عن**: منحرف شدن (از چیزی)، گمراه شدن، به بیراهه رفتن؛ ... **ه ب**: واداشتن، مجبور کردن (کسی را به کاری).

عَسْف *'asf* : بی‌عدالتی، ظلم، ستم، استبداد، بدرفتاری؛ سوءاستفاده؛ عمل خلاف اخلاق و قانون.

عَسْفُ السُّلْطَة *(sulṭa)*: سوءاستفاده از قدرت.

عَسُوف *'asūf* : ستمگر، ظالم؛ مستبد، زورگو.

عَسَّاف *'assāf* : ستمگر، ظالم؛ مستبد.

تَعَسُّف *ta'assuf* : بی‌ترتیبی، دلبخواهی؛ حالت اختیاری، خودسری؛ استعمال خودسرانه از زبان؛ ناهنجاری؛ انحراف، عدول.

تَعَسُّفِيّ *ta'assufī* : اختیاری، خودسرانه؛ استبدادی؛ ظالمانه.

اِسْتِعمالٌ تَعَسُّفِيٌّ لِلْكَلِمة *(li-l-kalima)*: استعمال بیجا و دلبخواهی کلمه.

اِعْتِقالٌ تَعَسُّفِيّ *(i'tiqāl)*: بازداشت خودسرانه.

اِعْتِساف *i'tisāf* : کجروی، گمراهی، انحراف، عدول؛ اجبار، تحمیل، وادارسازی.

مُتَعَسِّف *muta'assif* : ستمگر، خونخوار.

عَسْقَلاَن *'asqalān* : عسقلان (بندری در جنوب غربی فلسطین).

عَسْكَرَ *'askara* : اجتماع کردن، گردهم آمدن؛ اردو زدن، خیمه زدن.

عَسْكَر *'askar* ج. **عَسَاكِر** *'asākir* : سپاه، لشکر، قوا، نیرو، ارتش.

عَساكِرُ ضَابِطِيَّة *(ḍābiṭīya)*: نیروی پلیس.

عَسْكَرِيّ *'askarī* : نظامی، ارتشی؛ ج. **العَسْكَرِيُّون**: نظامیان؛ ج. **عَساكِر** *'asākir*: سرباز؛ سپاهی؛ پلیس؛ ج.: سربازان وظیفه، درجه‌داران.

حاكِمٌ عَسْكَرِيّ *(ḥākim)*: فرماندار نظامی.

حُكْمٌ عَسْكَرِيّ *(ḥukm)*: حکومت نظامی.

مَجلِسٌ عَسْكَرِيّ *(majlis)*: دادگاه نظامی.

عَسْكَرِيَّة *'askarīya* : خدمت سربازی، نظام‌وظیفه؛ میلیتاریسم؛ سربازی، سپاهی‌گری.

عَسْفُ السُّلْطَةِ العَسْكَرِيَّة *(sulṭa)*: سوءاستفاده از قدرت نظامی.

مُعَسْكَر *mu'askar* ج. **ـــات**: اردوی نظامی؛ اردوگاه، کمپ؛ بلوک.

مُعَسْكَرُ الاِعْتِقال: اردوگاه اسیران، بازداشتگاه، کمپ اسرا.

عَسَّلَ ه: با عسل درست کردن، با عسل آمیختن؛ شیرین کردن؛ گوارا کردن (چیزی را).

عَسَل *'asal* ج. **أعْسَال** *a'sāl*، **عُسُول** *'usūl* : عسل، انگبین.

عَسَلُ سُكَّر *(sukkar)*: شیرهٔ قند، شیرهٔ ملاس.

عَسَلٌ أَسْوَدُ *(aswad)*: همان معنی.

شَهْرُ العَسَل *(šahr)*: ماه‌عسل.

عَسَلُ النَّحْل *(naḥl)*: عسل، انگبین.

قُرْصُ عَسَلِ النَّحْل *(qurṣ)*: شانهٔ زنبور عسل.

عَسَلِيّ *'asalī* : عسلی‌رنگ، خرمایی، قهوه‌ای روشن.

عُيونٌ عَسَلِيَّة *('uyūn)*: چشم‌های میشی.

عَسَّال *'assāl* : جمع‌کنندهٔ عسل؛ زنبوردار، پرورش‌دهندهٔ زنبور عسل.

عَسَّالَة *'assāla* : کندوی عسل.

عَيْسَلان *'aysalān* : سُنبُل، آبرود (گیا).

مَعْسَلَة *ma'sala* : کندوی عسل.

تَعْسِيلة *ta'sīla* : (مصر) چُرت، خواب کوتاه.

مَعْسُول *ma'sūl* : آمیخته با عسل، با عسل درست شده؛ عسلی، شیرین.

كَلامٌ مَعْسُول *(kalām)*: سخنان شیرین، کلام نغز.

مُعَسَّل *mu'assal*، **دُخانٌ مُعَسَّل** *(duḵān)*: تنباکو یا توتون خوش‌طعم عمل آورده‌شده با ملاس؛ گلیسیرین؛ روغن‌ها و اسانس‌های خوشبو.

عُسْلُج *'usluj* ج. **عَسَالِج** *'asālij* : شاخهٔ کوچک، جوانه، پاجوش.

عُسْلُوج *'uslūj* ج. **عَسَالِيج** *'asālīj* : همان معنی.

عَسَى *'asā* (پیش از **أنْ** و فعل در وجه التزامی): شاید، احتمالاً، ممکن است که ...؛ باشد که ...؛ خدا کند که ...؛ می‌تواند چنین باشد که ...؛ ای بسا.

عَسَى اللّٰهُ أنْ: خدا کند که ... .

عَسانِي أن: خدا کند بتوانم ... .

ما عَسَى أنْ يَكُونَ: چه می‌تواند باشد؟

ماذا عَسَى أنْ أَفْعَلَ: من چه بکنم؟ چه باید بکنم؟

ما عَسَى يَنْفَعُ هذا *(yanfa'u)*: این به چه کار می‌آید؟ به درد چه چیزی می‌تواند بخورد؟

ماذا عَساهُ يَقُولُ: چه ممکن است بگوید؟ چه می‌گوید؟

عَسِيّ *'asī* : متناسب، مناسب، شایسته، سزاوار.

هو عَسِيٌّ بـ (یا: **أنْ**)، **هم عَسِيّون بـ...** : او (ایشان) سزاوار ... است (اند)، او (ایشان) شایستگی ... را دارد (دارند)، ... درخور او (ایشان) است.

عاس *'āsin* : خشک، خشکیده، پلاسیده.

عَش

عَشَّشَ: لانه ساختن، آشیانه کردن؛ ریشه دواندن، ریشه‌دار شدن، جا افتادن، جا خوش کردن.

إعْتَشَّ: لانه ساختن، آشیانه کردن.

عُشّ *'ušš* ج. **عِشاش** *'išāš* ، **أعْشاش** *a'šāš* ، **عِشَشَة** *'išaša* : آشیانه، لانه.

عُشَّة *'ušša, 'išša* ج. **عُشَش** *'ušaš* ، **عِشَش** *'išaš* : کپر، خانهٔ چوبی، کلبه، آلونک؛ آلاچیق، سایبان.

عَشِبَ *'ašiba* ـَ ، **عَشُبَ** *'ašuba* ـُ : علفزار بودن، پوشیده از علف بودن (زمین).

أعْشَبَ: همان معنی.

عُشْب *'ušb* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **أعْشاب** *a'šāb* : علف، سبزه، علوفه؛ مرتع، چراگاه.

عُشْبَة *'ušba* : گیاه، سبزه.

عُشْبِيّ *'ušbī* : گیاهی، نباتی، سبزی، مربوط به گیاه.

مَجْمُوعةٌ عُشْبِيّة: محل پرورش گیاهان، گلخانه.

عَشِيب *'ašīb* : علفی، علفدار، پوشیده از علف.

عَشابَة *'ašāba* : انبوه گیاهان خرّم.

عَشّاب *'aššāb* : گیاهشناس.

عاشِب *'āšib* ج. **عَواشِب** *'awāšib* : علفخوار، گیاه‌خوار.

مُعْشِب *mu'šib* : پوشیده از علف، پُرعلف.

عَشْتَرُوت *'aštarūt* : عشتروت، الههٔ باروری و عشق (نزد فنیقی‌ها).

عَشَرَ *'ašara* ـُ **ه:** ده یک گرفتن (از کسی، از کل چیزی).

عَشَّرَ = عَشَرَ؛ به ده یک تقسیم کردن؛ آبستن شدن (حیوان).

عاشَرَ ه: صمیمی شدن، معاشرت کردن، همنشینی کردن، همدم شدن (با کسی).

تَعاشَرَ: با هم صمیمی شدن، همدم و دوست یکدیگر شدن، با هم معاشرت کردن، با هم زیستن، با هم به‌سر بردن.

عُشْر *'ušr* ج. **أعْشار** *a'šār* ، **عُشُور** *'ušūr* : یک‌دهم؛ عشریه؛ عشر، ده یک.

عُشْرُ مِعْشار *(mi'šār)*: یک‌صدم.

عُشُورُ المالِ *'ušūr al-māl* : عشریه، ده یک مال.

عُشْر (عُشُور) حَصِيلَةِ الأرْضِ: ده یک محصول زمین.

جابِي العُشْر *(jābī)*: تحصیلدار مالیات، مأمور وصول عشریه.

عُشْرِيّ *'ušrī* : اعشاری (صفت).

أعْشارِيّ *a'šārī* : همان معنی.

كَسْرٌ أعْشارِيٌّ دائِر: کسر اعشاری مکرر.

عِشْرَة *'išra* : معاشرت، رفت و آمد، همنشینی، مصاحبت، صمیمیت، روابط دوستانه، آمیزش اجتماعی؛ آمیزش زن و شوهر.

عَشَرَة *'ašara* (مؤنث: **عَشْر** *'ašr*): ده.

العَشْر: عشر (ده روز اول ماه محرم).

ثَلاثَةَ عَشَرَ *talātata 'ašara* (مؤنث: **ثلاثَ عَشْرَةَ** *talāta 'ašrata*): سیزده.

ثلاثَةَ عَشَرَ رَجُلاً: سیزده مرد.

ثلاثَ عَشْرَةَ إمرأةً: سیزده زن.

الوَصايا العَشْر *(waṣāyā)*: ده فرمان.

عَشَرات *'ašarāt* : دهگان؛ دهها (از چیزی)؛ دهه‌ها.

عِشار *'išār* (مصر): آبستن (حیوان).

عَشّار *'aššār* : باجگیر، باجستان، تحصیلدار مالیات.

عَشِير *'ašīr* ج. **عُشَراء** *'ušarā'* : همراه، همدم، همدل، دوست، همنشین.

عَشِيرَة *'ašīra* ج. **عَشائِر** *'ašā'ir* : خویشاوندان، نزدیکان؛ طایفه، قبیله؛ **العَشائِر** (سوریه:) بادیه‌نشینان.

حَرَسُ العَشائِر *(ḥaras)*: ناظر بادیه‌نشینان (مسئول نظارت بر کوچ‌نشینان).

عَشائِرِيّ *'ašā'irī* : (سوریه) بادیه‌نشین، صحرانشین (صفت).

العُرْفُ العَشائِرِيّ *('urf)*: قوانین و عرفیات بادیه‌نشینان.

عاشُوراء *'āšūrā'* ، **عَشُوراء** *'ašūrā'* ، **يَوْمُ عاشوراء** *(yawm)*، **لَيْلَةُ عاشوراء** *(layla)*: عاشورا (نام دهمین روز از ماه محرم)، روز عزاداری شیعیان به مناسبت شهادت حضرت امام حسین (ع) در سال ۶۰ ق. در کربلا.

عِشْرُون *ʿišrūn* : بیست.

العِشْرون: بیستم.

مَعْشَر *maʿšar* ج. **مَعَاشِر** *maʿāšir* : گروه، جماعت، دسته، عده؛ طایفه، قوم.

یا مَعْشَرَ الشَّباب *yā maʿšara š-šabāb* : ای جوانان!

مِعْشار *miʿšār* : یک‌دهم؛ قسمت دهم.

مُعاشَرَة *muʿāšara* : نزدیکی، معاشرت، همنشینی، مصاحبت، آمیزش اجتماعی، رفت و آمد؛ یاری، مساعدت؛ اتحاد، پیوند، همبستگی.

مُعَاشِر *muʿāšir* : همنشین، همدم، یار، غمخوار، همکار، دوست، نزدیک، همدل، شریک.

عَشِقَ *ʿašiqa* ـَ (**عِشْق** *ʿišq*) **هـ**: عشق ورزیدن، دل‌باختن، عاشق شدن (به کسی یا چیزی).

عَشَّقَ **هـ**: جفت کردن، درهم وصل کردن، پیوند دادن؛ اتصال دادن (چیزی را، فنی).

تَعَشَّقَ **ها**: خواستن (زنی را)، اظهار عشق کردن، عشق ورزیدن (به زنی).

عِشْق *ʿišq* : عشق، شیفتگی، دلباختگی.

عَشِيق *ʿašīq* : عاشق، دلباخته (مذکر).

عَشِيقَة *ʿašīqa* : معشوق، محبوب، جانان (مؤنث).

عِشِّيق *ʿiššīq* : عاشق، دلباخته، شیفته.

تَعْشِيق *taʿšīq* : جفت‌سازی، پیوست، اتصال (نیز فنی).

تُرْسُ تَعْشِيق *(turs)* : چرخ دندانه‌دار.

عاشِق *ʿāšiq* ج. ــون، **عُشّاق** *ʿuššāq* : دلباخته، عاشق، هوادار، شیفته؛ ج. **عَوَاشِق** *ʿawāšiq* : قاب، پژول (خرده استخوان در پاچهٔ گوسفند یا قوزک پای انسان)، قاب بازی.

لُعْبَةُ العاشِق *(luʿba)* : قاب‌بازی.

عاشِقٌ و مَعْشوق: زبانه و زهوار قفل.

مَعْشوق *maʿšūq* : معشوق، دلدار، محبوب (مذکر).

مَعْشُوقَة *maʿšūqa* : معشوق، محبوب، دلبر، دلدار (مؤنث).

عَشِمَ *ʿašima* ـَ : خشک شدن؛ تکیده شدن؛ کهنه و بیات شدن.

أَعْشَم *aʿšam* ، مؤنث: **عَشْماء** *ʿašmāʾ* : خشک؛ خشکیده؛ تکیده، نزار.

عشو، عشی

عَشا *ʿašā* ـُ (**عَشْو** *ʿašw*) و **عَشِيَ** *ʿašiya* ـَ (**عَشاً** *ʿašan*): شب‌کور بودن، کم‌بین بودن؛ ... **هـ، إلى**: خیره شدن، جذب شدن (به‌سوی نوری یا آتشی).

عَشَّى **هـ**: کم‌سو کردن (دید را)، شب‌کور کردن (کسی را)؛ شام دادن (به کسی).

أَعْشَى **هـ**: مانع دید (کسی) شدن، کور کردن (کسی را)، تار کردن (چشم را).

تَعَشَّى: شام خوردن.

عَشاً *ʿašan* : کم‌سویی چشم، شب‌کوری.

عَشِيّ *ʿašīy* : غروب.

عَشَاء *ʿašāʾ* ج. **أَعْشِيَة** *aʿšiya* : شام؛ عصرانه.

العَشاءُ السِّرِّي *(sirrī)* : عشای ربانی (مسح.).

عِشاء *ʿišāʾ* : غروب؛ (مؤنث:) نماز عشا (حقـ. اسـ.).

حَفْلَة عَشاء *(ḥafla)* : مهمانی شام.

عَشْوَة *ʿašwa* : تیرگی، تاریکی؛ شام.

عَشاوَة *ʿašāwa* : کم‌سویی چشم؛ شب‌کوری.

عَشِيَّة *ʿašīya* ج. ــات، **عَشَايا** *ʿašāyā* : شامگاه، شامگاهان.

عَشِيَّةَ أَمْسِ *ʿašīyata amsi* : دیشب، شب گذشته.

بَيْنَ عَشِيَّةٍ و ضُحَاها *(ḍuḥāhā)* : یکشبه، به اندک‌زمان، به صبح نکشیده.

عَشْواء *ʿašwāʾ* : تاریکی، تیرگی، نیز ← **أَعْشَى**.

أَعْشَى *aʿšā* ، مؤنث: **عَشْواء** *ʿašwāʾ* : تاربین، شب‌کور؛ کور؛ بی‌هدف، کورکورانه، بی‌حساب و کتاب.

يَخْبِطُ خَبْطَ عَشْواءَ *yakbiṭu kabṭa ʿašwāʾa*: کورکورانه گام می‌نهد، بی‌فکر و هدف عمل می‌کند.

عَشْوائِيّ *ʿašwāʾī* : کورکورانه، بی‌برنامه، بی‌هدف، بی‌حساب.

عَصَّ *ʿaṣṣa* ـِ (**عَصّ** *ʿaṣṣ* ، **عَصَص** *ʿaṣaṣ*): سخت بودن (یا شدن).

عُصْص *ʿuṣṣ* ، **عُصُص** *ʿuṣuṣ* : دُنبالچه.

عَصَبَ *ʿaṣaba* ـِ (**عَصْب** *ʿaṣb*) **هـ علی**: پیچیدن، تاباندن، بستن، گره زدن، تاکردن (چیزی را گرد چیزی دیگر)؛ ... **هـ**: نوارپیچ کردن؛ به دو دست گرفتن؛ تاکردن (چیزی را)، نوار بستن، گردپوش کردن (مثلاً: سر را با نوار پیشانی، دستار، عمامه و مانند آن)؛ جمع شدن، گرد هم آمدن، اجتماع کردن.

عَصَبَ رِيقُ فاهُ *(rīqu fāhu)* : آب دهانش خشکید.

عَصَّبَ **هـ**: نوار بستن، نخ‌پیچ کردن (چیزی را)؛ دستار بستن

(مثلاً: سر را)؛ باند بستن (مثلاً: زخم را).

تَعَصَّبَ: دستار بستن، عمامه بستن؛ نوار زخم بستن، پانسمان کردن؛ ... **لـ علی، مع علی:** طرفداری کردن، هواداری کردن (از کسی علیه دیگری)؛ ... **لـ:** موضع گرفتن، تعصب ورزیدن (نسبت به کسی یا چیزی)، لجوجانه هواداری کردن (از کسی یا چیزی)؛ متعصب بودن، یکدندگی کردن، خشکی ورزیدن (در دین)، افراط ورزیدن، تندروی کردن؛ گروه تشکیل دادن، اجتماع ساختن، انجمن به‌پا کردن؛ ... **علی:** نقشه کشیدن، توطئه چیدن، تبانی کردن (علیه کسی).

اِعْتَصَبَ: اجتماع کردن، انجمن ساختن، گروه و دسته تشکیل دادن، گرد هم جمع شدن؛ اعتصاب کردن، دست به اعتصاب زدن.

عَصَب *'aṣab* **ج. أعصاب** *a'ṣāb* : عصب؛ رگ و پی، وتر.

عَصَبِیّ *'aṣabī* : رگ و پی‌دار، عصب‌دار، پر از رشته‌های عصبی؛ عصبی، مربوط به اعصاب؛ عصبی، تندمزاج.

عَصَبِیُّ المِزاج: آتشین‌مزاج، تند، عصبی.

الجِهازُ العَصَبِیّ *(jahāz)* : سیستم عصبی، سلسله اعصاب.

حالَةٌ عَصَبِیَّة: عصبیت، حال عصبی.

الضُعْفُ العَصَبِیّ *(ḍu'f)* : سستی اعصاب، ضعف اعصاب.

عَصَبِیَّة *'aṣabīya* : عصبیت، تندمزاجی؛ ج. ـــ ات: تعصب، تعصب‌ورزی، طرفداری متعصبانه؛ روح همبستگی (در حزب، تیم ورزشی، سپاه و مانند آن)؛ تعصب قومی، قوم‌گرایی، ملی‌گرایی.

عَصَبِیّاتٌ عُنْصُرِیَّة *('unṣurīya)* : تعصبات نژادی، تعصبات نژادپرستانه.

عَصْبَة *aṣba* **ج. عُصَب** *'uṣab* (مصر): نوعی روسری یا پوشش سیاهِ سر با حاشیهٔ قرمز یا زرد.

عُصْبَة *'aṣaba* **ج. ـــ ات و عُصْبَة** *'uṣba* **ج. عُصَب** *'uṣab* : فدراسیون، اتحادیه، انجمن؛ گروه، دسته، جرگه، باند، جمعیت، حزب.

عَصَبَة *'aṣaba* : خویشاوندان پدری.

عُصْبَةُ الأُمَم *'uṣbat ul-umam* : جامعهٔ ملل.

عَصِیب *'aṣīb* : داغ، وخیم، بحرانی (هوا، زمان، مرحله).

عِصاب *'iṣāb* : بند، نوار، زخم‌بند، نوار زخم.

عُصاب *'uṣāb* : پریشانی عصبی.

عُصابٌ نَفْسِیّ *(nafsī)* : روان‌رنجوری.

عِصابَة *'iṣāba* **ج. عَصائِب** *'aṣā'ib* : بند، نوار؛ زخم‌بند؛ روسری، پوشش روی سر؛ پیشانی‌بند، ج. ـــ ات: فدراسیون، اتحادیه، انجمن؛ گروه، جماعت، دسته، باند.

عِصابَةُ تَآمُر *(ta'āmur)* : باند خرابکاری، شبکهٔ توطئه.

عِصابَةُ تَجَسُّس *(tajassus)* : شبکهٔ جاسوسی.

عِصابَةُ التَّهْرِیب *(tahrīb)* : شبکهٔ قاچاق.

عُضْوٌ فی عِصابَة *('uḍw)* : گانگستر.

عِصاباتُ الخَطْف *(khaṭf)* : باندهای دزدی، خرابکاران؛ جنایتکاران.

حَرْبُ العِصابات *(ḥarb)* : جنگ‌های چریکی، جنگ‌های پارتیزانی.

تَعَصُّب *ta'aṣṣub* : جانبداری آتشین، شور متعصبانه، تعصب؛ روح جمعی؛ پیوند قبیله‌ای، قوم‌گرایی، نژادگرایی، عصبیت.

تَعَصُّب دِینِیّ (مَذْهَبِیّ): تعصب دینی.

اِعْتِصاب *i'tiṣāb* **ج. ـــ ات:** اعتصاب.

اِعْتِصابُ العُمّال: اعتصاب کارگران.

مُتَعَصِّب *muta'aṣṣib* **لـ:** متعصب (مثلاً: در عقیده‌ای)؛ دارای تعصب دینی؛ با غیرت.

مَعْصُوب *ma'ṣūb* **، مُعَصَّب** *mu'aṣṣab* : نوارپیچ‌شده، دستاربسته.

عَصِیدَة *'aṣīda* : حریره، فرنی، کاچی با آرد و کره.

عَصَرَ *'aṣara* ـِ **(عَصْر** *'aṣr***) ه:** فشردن (چیزی را، مثلاً: انگور، زیتون را)، آب (چیزی را) گرفتن، عصاره یا شیرهٔ (چیزی را) گرفتن؛ چلاندن (چیزی، مثلاً: لباس شسته را).

عاصَرَ ه: معاصر بودن، همزمان بودن (با کسی یا چیزی).

تَعَصَّرَ: چلانده شدن، فشرده شدن.

اِنْعَصَرَ = تَعَصَّرَ.

اِعْتَصَرَ ه: فشردن، چلاندن (چیزی را)؛ عصارهٔ (چیزی را) گرفتن، شیرهٔ (چیزی را) گرفتن (مثلاً: انگور یا زیتون را).

اِعْتَصَرَ جَبِینَهُ *(jabīnahū)* : ابروان را درهم کشید.

عَصْر *'aṣr* : عمل فشردن، عصاره‌گیری؛ عمل چلاندن، ج. **أَعْصُر** *a'ṣur*، **عُصُور** *'uṣūr*، **أَعْصار** *a'ṣār* : عصر، زمان، دوره، عهد، روزگار، دوران؛ بعدازظهر؛ عصر؛ نماز عصر (حقـ. اسـ.).

العَصْرُ الحَجَرِیّ *(ḥajarī)* : عصر سنگی، عصر حجر.

ع غ

العَصْرُ الحاضِر: عصر ما، عصر حاضر.

هو وَحِيدُ عَصْرِهِ *(wahīd)*: یگانهٔ زمان خود است.

فی كُلِّ عَصْرٍ وَمَصْرٍ *(wa-maṣrin)*: همیشه و همه‌جا، در هر زمان و هر مکان.

عَصْرَنَة *asrana*ʻ : مدرن‌سازی، تجدید، نوگرایی.

عَصْرِیّ *asrī*ʻ : مدرن، جدید، امروزی، فعلی؛ نوگرا، متجدد؛ ج. ـــ ونَ: معاصران.

جَعَلَهُ عَصْرِیّاً *(ja'alahū)*: آن را به صورت مدرن درآورد، امروزی‌اش کرد.

كانَ عَصْرِیّاً: مدرن (امروزی) بود.

تَعْصِیر *ta'sīr* : مدرن‌سازی، به روز کردن.

عَصْرِیَّة *asrīya*ʻ : مدرنیسم، نوگرایی.

عَصِیر *asīr*ʻ : عصاره، شیره (نیز مجازاً)؛ بهترین بخش هر چیز، گلچین، گل سرسبد هر چیزی.

عَصِیرُ فاكِهَة *(fākiha)*: آب‌میوه.

عَصِیرة *asīra*ʻ : عصاره، شیره.

عُصار *usār*ʻ : همان معنی.

عُصارَة *usāra*ʻ ج. ـــ ات: آب‌میوه، شیره، عصاره؛ جوهر (نیز در فیزیو.).

عَصّارَة *assāra*ʻ ج. ـــ ات: آب‌میوه‌گیر، دستگاه پرس، دستگاه فشاری آب‌میوه‌گیری؛ ماشین روغن‌کشی؛ کارخانهٔ قند (نیز: **عَصّارَةُ القَصَب** *asab*ʻ)؛ دستگاه چلاندن.

عَصّارَةُ الغَسِیل *(gasīl)*: ماشین لباسشویی.

عَصارِیَّ یَوْمٍ *asārīya yawmin*ʻ : عصر یک روز، یک روز عصر.

إعْصار *i'sār* ج. **أعاصِیر** *a'āsīr* : گردباد، طوفان مهیب، تندباد.

ضِدُّ الأعْصار *(didd)*: طوفان‌گیر، گردبادشکن.

مِعْصَرَة *mi'sara* ج. **مَعاصِر** *ma'āsir* : دستگاه پرس، ماشین آب‌میوه‌گیری؛ ماشین روغن‌کشی؛ کارخانهٔ قند.

مَعْصَرِیّ *ma'sarī* (تونس): نوعی لامپای نفتی.

مُعاصِر *mu'āsir* : معاصر، هم‌عصر، همزمان.

عُصْعُص *us'us*ʻ ، **عَصْعَص** *as'as*ʻ ج. **عَصاعِص** *asā'is*ʻ : دنبالچه، استخوان دم.

عَصَفَ *asafa*ʻ ـِ (**عَصْف** *asf*ʻ ، **عُصُوف** *usūf*ʻ): طوفان شدن، تندباد وزیدن.

عَصَفَتِ الرِّیحُ *(rīh)*: تندباد به‌پا خاست.

عَصَفَ بـ: نابود کردن، ویران کردن، با خود بردن (باد، چیزی را).

عَصْف *asf*ʻ : وزش، گذر طوفان؛ ساقه و برگ غلّات.

عَصْفَة *asfa*ʻ (اسم وحدت): وزش یا ضربهٔ باد.

عُصافَة *usāfa*ʻ : کاه، پوشال.

عاصِف *āsif*ʻ : وزنده؛ وزش تندباد؛ جنجالی، شدید، بحث‌برانگیز.

رِیحٌ عاصِف *(rīh)* یا **رِیحٌ عاصِفَة**: تندباد، باد شدید.

عاصِفَة *āsifa*ʻ ج. **عَواصِف** *awāsif*ʻ : تندباد، طوفان؛ طوفانی؛ جنجالی، داغ، بحث‌برانگیز، جنجال‌برانگیز.

مُناقَشَةٌ عاصِفَةٌ *(munāqaša)* : بحث داغ، بحث جنجال‌برانگیز.

عُصْفُر *usfur*ʻ : کاجیره، گل معصفر، بهرمان، گل کافیشه؛ شیرهٔ گل معصفر که در رنگرزی به‌کار می‌رود.

مُعَصْفَر *mu'asfar* : رنگ‌شده با رنگی که از شیرهٔ گل معصفر تهیه می‌شود.

عُصْفُور *usfūr*ʻ ج. **عَصافِیر** *asāfīr*ʻ : گنجشک؛ هر پرندهٔ کوچک.

عُصْفُورُ الجَنَّة *(janna)* : چلچله، پرستو.

عُصْفُورٌ دُورِیّ *(dūrī)* : گنجشک خانگی.

عصفورٌ مُغَنٍّ *(muğannin)* : چکاوک، بلبل و نظایر آن.

عُصْفُورُ الشَّوْك *(šawk)* : بلبل، هر پرندهٔ کوچک.

عُصْفُورٌ كَنارِیّ *(kanārī)* : قناری.

ضَرَبَ (أصابَ) عُصْفُورَیْنِ بِحَجَرٍ (واحِدٍ) *(asāba, 'usfūrayni bi-hajarin)* : با یک تیر دو نشان زد.

عُصْفُورٌ فی الیَدِ خَیْرٌ مِن ألفٍ علی الشَّجَرة *(kayrun min, alfin, šajara)* : (گنجشکی در دست به از هزار گنجشک روی درخت است). سیلی نقد به از حلوای نسیه است.

نَقَّتْ عَصافیرُ بَطْنِهِ *(naqqat, batnihī)* : شکمش از گرسنگی به مالش افتاد.

عُصْفُورة *usfūra*ʻ : گنجشک ماده؛ میخ بی‌پرچ.

صَمولَةٌ بِعُصْفُورة *(samūla)* : پیچ شستی.

عُصْفُورِیَّة *usfūrīya*ʻ (سوریه): تیمارستان.

عَصَلَ *asala*ʻ ـَ (**عَصْل** *asl*ʻ) **ه**: خم کردن، تاباندن، کج کردن (چیزی را).

عَصِلَ ʿaṣila ـَ (**عَصَل** ʿaṣal): پیچ خوردن؛ تاب برداشتن (چوب).

عَصَمَ ʿaṣama ـِ (**عَصْم** ʿaṣm) هـ: بازداشتن (کسی یا چیزی را)، جلوگیری کردن (از کسی یا چیزی)، مانع (کسی یا چیزی) شدن؛ محافظت کردن، نگه‌داشتن (کسی یا چیزی را)، دفاع کردن، حمایت کردن (از کسی یا چیزی)؛ مصونیت بخشیدن (کسی را، پز.)؛ ... **الی**: پناه خواستن، حمایت طلبیدن (از کسی).

إعْتَصَمَ بـ: پیوستن، پناهنده شدن، پناه آوردن، چنگ زدن، متمسک شدن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)؛ دست به دامن (کسی) شدن؛ حفظ کردن، نگه‌داشتن، رعایت کردن (چیزی را، مثلاً: **بِالصَّمْتِ** bi-s-ṣamt: سکوت را، **بِرِباطَةِ الجَأْش** bi-ribāṭati l-ja'š: آرامش را).

إسْتَعْصَمَ = **إعْتَصَمَ**؛ پرهیز کردن از گناه، گریختن از چنگ وسوسه؛ ... **بِالصَّبْرِ**: صبوری ورزیدن، صبر پیشهٔ خود ساختن.

عَصْم ʿaṣm: جلوگیری، ممانعت، منع؛ حفظ، نگهداری، حمایت.

عُصْمَة ʿuṣma: گردنبند.

عِصْمَة ʿiṣma: جلوگیری، ممانعت، منع؛ حفظ، محافظت، نگهداری؛ دفاع، حمایت؛ پاکی، پرهیزکاری، تقوا؛ حُجب، حیا؛ بی‌گناهی، عصمت، مصونیت، لغزش‌ناپذیری.

صاحِبَةُ العِصْمة: (تقریباً) علیا مخدّره (عنوان زنان طبقهٔ ممتاز اجتماعی).

عِصْمَةُ النِّكاح (nikāḥ): پیوند ازدواج.

فی عِصْمَةِ فُلانٍ: تحت قیمومیت یا حمایت فلان، در اختیار فلان؛ همسر فلان [است].

جَعَلَتْ عِصْمَتَها فی یَدِها jaʿalat ʿiṣmatahā fī yadihā: امور خود را خود به‌دست گرفت، به استقلال زیست (زن).

فَكَّ عِصْمَتَها مِن زَوْجِها fakka ʿiṣmatahā min zawjihā: از شوهرش فک اختیار کرد، اختیارات شوهر را نسبت به خود لغو کرد (حق.).

عِصام ʿiṣām ج. **أعْصِمَة** aʿṣima، **عُصُم** ʿuṣum، **عِصام** ʿiṣām: تسمه، قیش؛ قلاده، گردنبند.

عِصامیّ ʿiṣāmī: متشخص، نجیب، برجسته، ممتاز (ناشی از شایستگی‌های شخصی، مقابلِ **عِظامیّ** ʿiẓāmī)؛ خودساخته؛ ج. ـ ون: مردان خودساخته.

عِصامِیَّة ʿiṣāmīya: موفقیت ناشی از خودساختگی.

أعْصَم aʿṣam، مؤنث: **عَصْماء** ʿaṣmāʾ، ج. **عُصْم** ʿuṣm: (حیوان) پاسفید؛ عالی، ارزنده، با ارزش، گرانبها.

أنْدَرُ مِن الغُرابِ الأعْصَم (ḡurāb): (ضرب‌المثل) نادرتر از کلاغ پاسفید، نادرتر از شیرِ مرغ.

مِعْصَم miʿṣam ج. **مَعاصِم** maʿāṣim: مچ.

ساعَةُ مِعْصَم (sāʿa): ساعت مچی.

مَعْصَم maʿṣam ج. **مَعاصِم** maʿāṣim: باریکه‌راه ایمن از آمد و شد وسائط نقلیه.

إعْتِصام iʿtiṣām بـ: توسل، دست‌انداختن، تمسک (به چیزی)؛ محافظت، نگهداری.

عاصِم ʿāṣim: نگهدار، حافظ، محافظ.

عاصِمَة ʿāṣima ج. **عَواصِم** ʿawāṣim: پایتخت.

مَعْصُوم maʿṣūm: معصوم (حق. اس.)؛ بی‌گناه، پاک، مصون، لغزش‌ناپذیر، خدشه‌ناپذیر.

مَعْصُومٌ مِن الزَّلَل (zalal): لغزش‌ناپذیر، تزلزل‌ناپذیر.

عصو

عَصَا ʿaṣā: با عصا زدن.

عَصاً ʿaṣan (مؤنث)، ج. **عِصِيّ** ʿiṣīy، ʿuṣīy، **أعْصٍ** aʿṣin: چوبدستی، عصا، دستک؛ چوب میزانه؛ گرز، چماق؛ تعلیمی ارتشاران.

عَصَا المارِشالِيّة (mārišālīya): تعلیمی یا چوبدستی صاحب‌منصبان.

لَعْبُ العَصا (laʿb): (مصر = **تَحْطِيب**): نوعی بازی لی‌لی (بازی بسیار رایج، خصوصاً در روستاها).

شَقَّ العَصا (šaqqa): از دسته جدا شد، از گروه جدایی گزید، سر اختلاف برداشت، اختلاف عقیده پیدا کرد.

شَقَّ عَصا الطّاعة: شورش کرد، سر به شورش برداشت، سر از طاعت پیچید، دست از بیعت برداشت.

شَقَّ عَصا القَوْم (qawm): میان قوم تفرقه انداخت.

إنْشَقَّتْ عَصاهُم (inšaqqat): دچار تفرقه شدند، یکپارچگی‌شان از هم گسیخت، دچار اختلاف شدند.

ألْقَى عَصا التَّرحال (alqā): ماندگار شد، رحل اقامت افکند.

عَصاة ʿaṣāt: چوب؛ تعلیمی؛ عصا، چوبدستی.

عَصايَة *ʿaṣāya* : چوبه، باتون؛ تركه، چوب؛ عصا، چوبدستی.
عُصَيَّة *ʿuṣayya* : تعليمی، چوبک، چوب کوچک، تركه؛ باسیل (میکروب گیاهی از طبقهٔ باکتری‌ها).

عَصَى *ʿaṣā* ـِ (**عَصْى** *ʿaṣy* ، **مَعْصِيَة** *maʿṣiya* ، **عِصْيان** *ʿiṣyān*) **ه**: سرپیچیدن، نافرمانی کردن (از کسی)، عصیان کردن، شوریدن (علیه کسی)؛ مخالفت کردن، معارضه کردن (با کسی)؛ امتناع کردن (از تبعیت کسی)، بیعت گسستن، قیام کردن (علیه کسی)، به مبارزه طلبیدن (کسی را)، امتناع ورزیدن (از تبعیت کسی یا چیزی)، گسستن (بیعت خود را با کسی یا چیزی).
عَصَى التَّعَسُّفَ *(taʿassuf)* : زیر بار ظلم و ستم نرفت.
عَصاهُ النَّوْمُ *(nawm)* : خواب از چشمش پرید.
عاصَى = **عَصَى**.
تَعَصَّى: سخت شدن، دشوار بودن، پیچیده و سردرگم بودن (یا شدن، کار، موضوع و مانند آن).
تَعاصَى على: دشوار شدن، سخت بودن، غیرقابل دسترس یا غیرممکن بودن (چیزی برای کسی)؛ ... **عن**: امتناع ورزیدن، سر باز زدن (از انجام کاری)، زیر بارِ (کاری) نرفتن.
إعْتَصَى = **تَعَصَّى**.
إسْتَعْصَى على: مقاومت کردن، ایستادن (در برابر کسی یا چیزی)، سر باز زدن، سرپیچیدن (از کسی یا چیزی)؛ برخاستن، قد علم کردن (علیه کسی)، سرکشی کردن، عاصی شدن، شوریدن (بر کسی)؛ سخت شدن، دشوار بودن (برای کسی)؛ بی‌درمان بودن، بدخیم شدن، شفاناپذیر بودن (بیماری)؛ ... **عن**: گریختن، گریز زدن، طفره رفتن، اجتناب کردن؛ فراتر رفتن (از چیزی)؛ ... **على**: از کار افتادن، وازدن، درماندن، کار نکردن (ابزار، ماشین‌آلات، موتور و مانند آن).
عَصِيّ *ʿaṣīy* ج. ـــون، **أعْصِياء** *aʿṣiyāʾ* : یاغی، شورشی، عصیانگر، متمرد؛ سرکش، رام‌نشدنی.
عَصِيُّ النُّطْقِ *(nuṭq)* : ناتوان در گفتار.
عِصْيان *ʿiṣyān* : نافرمانی، سرپیچی، تمرد، گردنکشی، عصیان؛ شورش، فتنه، بلوا، آشوب، طغیان.
عِصْيانٌ عَسْكَرِيّ *(ʿaskarī)* : شورش نظامی.
حَرَكةٌ عِصْيانيّة *(ḥaraka)* : نهضت، جنبش شورش‌طلبانه.
مَعْصِيَة *maʿṣiya* : نافرمانی، سرپیچی، تمرد، ابا؛ شورش، عصیان؛ فتنه، آشوب؛ ج. **مَعاصٍ** *maʿāṣin* : گناه، معصیت.

إسْتِعْصاء *istiʿṣāʾ* : اعراض، نافرمانی، سرپیچی، ابا؛ لجاجت؛ مقاومت، عدم تمکین؛ دشواری، سختی؛ بی‌درمانی، بدخیمی، لاعلاجی؛ خرابی، از کار افتادگی (مثلاً: موتور)؛ گیر، نقص، عملکرد ناقص (سلاح گرم).
عاصٍ *ʿāṣin* ج. **عُصاة** *ʿuṣāt* : نافرمان، گردنکش، عاصی؛ خرابکار، آشوبگر، طغیانگر، یاغی؛ شورشی، شورشگر؛ گناهکار؛ گناه‌آمیز.
مُتَعَصٍّ *mutaʿaṣṣin* : دشوار، سخت، بغرنج، پیچیده؛ حساس، اعصاب‌خردکن؛ بی‌درمان، شفاناپذیر، لاعلاج؛ مزمن، کهنه (بیماری).
مُسْتَعْصٍ *mustaʿṣin* : همان معنی.

عَضَّ *ʿaḍḍa* (اول‌شخص مفرد: **عَضِضْتُ** *ʿaḍiḍtu*) ـَ (**عَضّ** *ʿaḍḍ* ، **عَضِيض** *ʿaḍīḍ*) **ه**، **على**، **بـ**: به دندان گرفتن، گاز گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه**: گاز زدن؛ ... **بـ**: چسبیدن، چنگ زدن (به چیزی)؛ ... **ه**: زجر دادن (مثلاً: گرسنگی، کسی را).
عَضَّهُ الزَّمانُ *(zamānu)* یا: **عَضَّهُ الدَّهْرُ بِنابِهِ** *ʿaḍḍahū d-dahru bi-nābihī*: به چنگال روزگار درافتاد، زمانه گزندش رسانید.
عَضَّ أصابِعَهُ *(aṣābiʿahū)*: انگشت (ندامت، حیرت) به دندان گزید.
عَضَّضَ ه: به دندان گزیدن (کسی یا چیزی را).
عِضّ *ʿiḍḍ* : بوته‌های کوچک خار، خاربوته.
عَضَّة *ʿaḍḍa* : (اسم وحدت) گاز.
عَضّاض *ʿaḍḍāḍ* : گازگیر، گزنده.
عَضُوض *ʿaḍūḍ* : همان معنی.
مَعْضُوض *maʿḍūḍ* : گزیده‌شده، گاز گرفته‌شده.

عَضْب *ʿaḍb* : تند، زننده، تلخ، نیشدار (زبان)؛ تیز، برنده (شمشیر).

عَضَدَ *ʿaḍada* ـُ (**عَضْد** *ʿaḍd*) **ه**: یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن (کسی یا چیزی را)، جانبداری کردن، طرفداری کردن (از کسی یا چیزی)؛ تأیید کردن، تحکیم کردن (کسی یا چیزی را؛ مثلاً: **السُّلْطَةَ** *sulṭata* : هیئت حاکمه را).
عَضَّدَ و **عاضَدَ** = **عَضَدَ**.
تَعاضَدَ: یکدیگر را یاری کردن، از یکدیگر حمایت کردن، به هم کمک متقابل کردن، از هم پشتیبانی کردن، دست به دست هم دادن، همکاری کردن.

عَضْد *'add* : یاری، حمایت، همراهی، کمک، پشتیبانی؛ یار، یاور، همراه، معاون، حامی، پشتیبان.

عَضُد *'adud* (مذکر و مؤنث) **ج. أعْضاد** *a'dād* : بازو؛ توان، قدرت، نیرو.

شَدَّ عَضُدَهُ *('adudahū)* : یاری‌اش کرد، حمایتش کرد.

هُوَ عَضُدُهُ المَتِین: یار راستین اوست، دست راست اوست.

تَعْضِید *ta'dīd* : یاری، کمک، همراهی، حمایت، پشتیبانی، معاونت.

مُعاضَدَة *mu'ādada* : همان معنی.

تَعاضُد *ta'ādud* : یاری متقابل، همکاری، تعاون.

تَعاضُدِیّ *ta'ādudī* : مبنی بر تشریک مساعی و همکاری، تعاونی.

مُعَضِّد *mu'addid* : یار و یاور، حامی، پشتیبان، همراه؛ (مجازاً) بازو.

عَضِلَ *'adila* ـَ (**عَضَل** *'adal*): عضلانی بودن (یا شدن).

عَضَلَ *'adala* ـُـِ (**عَضْل** *'adl*) **ها**: مانع ازدواج (زنی) شدن.

أعْضَلَ بـ، ه: مشکل بودن، سخت بودن، معمایی بودن، مرموز بودن، مسئله‌ساز بودن، مبهم بودن (یا شدن، برای کسی).

أعْضَلَ الدّاءُ الأطِبّاءَ *(atibbā'a)*: همهٔ پزشکان از معالجهٔ این بیماری درماندند، این بیماری همهٔ پزشکان را عاجز کرد.

تَعَضَّلَ الدّاءُ الأطِبّاءَ = أعْضَلَ الدّاءُ الأطِبّاءَ.

عَضِل *'adil* : عضلانی، عضله‌دار.

عَضَلَة *'adala* **ج. ـــات، عَضَل** *'adal* : ماهیچه، عضله.

عَضَلَةٌ باسِطَة: عضلهٔ منبسطه.

عَضَلَةٌ قابِضَة: عضلهٔ قابضه.

عَضَلِیّ *'adalī* : عضلانی، ماهیچه‌ای؛ قوی، نیرومند.

عُضال *'udāl* : مزمن، نوبه‌ای، بی‌درمان، لاعلاج (بیماری).

مُعْضِل *mu'dil* : مشکل، مسئله‌ساز، معمایی، مرموز، اسرارآمیز.

مُعْضِلَة *mu'dila* **ج. ـــات، مَعاضِل** *ma'ādil* : دشواری، مشکل، مسئله، معضل، معما.

عِضاه *'idāh* : خاربوته‌های نیم‌قد، خاربوته‌های نسبتاً درشت.

عُضْو *'udw* **ج. أعْضاء** *a'dā'* : اندام، عضو (بدن)؛ عضو (سازمان، تیم و مانند آن).

عُضْوٌ أصْلِیّ *(aslī)*: عضو اصلی.

عُضْوُ التَّأنِيث: مادگی گیاه (گیا.).

عُضْوٌ إحْتِياطِيّ *(ihtiyātī)*: عضو علی‌البدل، عضو ذخیره.

عُضْوُ التَّذْكِير: پرچم (گیا.).

عُضْوٌ فَخْرِيّ *(fakrī)*: عضو افتخاری.

عُضْوُ شَرَف *(šaraf)*: همان معنی.

عُضْوٌ مَدَى الْحَياة *(madā, hayāt)*: عضو دائمی، عضو مادام‌العمر.

أعْضاءُ التَّناسُل *(tanāsul)* **و الأعْضاءُ الدَّقِيقَة**: اندام‌های تناسلی، جهاز تناسلی.

الدُّوَلُ الأعْضاء *(duwal)*: دولت‌های عضو.

عِلْمُ وَظائِفِ الأعْضاءِ *('ilm wazā'if)*: فیزیولوژی.

عُضْوُ المَجْمَعِ العِلْمِيّ فِي دمشق: عضو مجمع علمی (فرهنگستان) دمشق.

عُضْوٌ بَدِيل = عُضْوٌ إحتياطِيّ.

أعْضاءُ الطّاقِم *(tāqim)*: کارکنان (کشتی).

عُضْوات *'uduwāt* : اعضای زن، زنان عضو.

عُضْوِيّ *'udwī* : ارگانیک، اندام‌وار.

لا عُضْوِيّ یا: **غَيْرُ عُضْوِيّ**: غیرارگانیک.

كُتْلَةٌ عُضْوِيَّة *(kutla)*: ارگانیسم، (جسم) یک موجود زنده.

عُضْوِيَّة *'udwīya* **ج. ـــات**: عضویت؛ ارگانیسم، (جسم) یک موجود جاندار.

عَطِبَ *'atiba* ـَ (**عَطَب** *'atab*): هلاک شدن، از بین رفتن، نابود شدن، متلاشی شدن، ویران شدن.

عَطَّبَ ه: ویران کردن، خراب کردن، فاسد کردن، تباه کردن، از میان بردن، نابود کردن (چیزی را)؛ لطمه زدن، آسیب رساندن (به چیزی)؛ ادویه زدن، خوشبو کردن (چیزی را)؛ مخلوط کردن، عمل آوردن (آشامیدنی را).

أعْطَبَ ه: ویران کردن، منهدم کردن، نابود کردن، از بین بردن، متلاشی ساختن، تباه کردن، آسیب رساندن؛ ناقص کردن، خدشه‌دار کردن، لکه‌دار کردن (کسی یا چیزی را).

تَعَطَّبَ: آسیب دیدن، معیوب شدن، لطمه خوردن.

إعْتَطَبَ = عَطِبَ.

عَطَب *'atab* : تباهی، هلاکت؛ شکستگی (مثلاً کشتی)؛ انهدام، نابودی، خرابی، ویرانی؛ خسارت، آسیب، لطمه.

سَرِيعُ العَطَب *(sarī')*: شکستنی؛ فاسدشدنی.

تَعْطِيب *ta'tīb* : تخریب، نابودی، تباهی، منهدم‌سازی.

تَعَطُّب *ta'aṭṭub* : تحمّل خسارت، نقصان، تباهی، ورشکستگی.

عَطِرَ *'aṭira* : خوشبو شدن، معطر بودن؛ خود را معطر کردن.

عَطَّرَ ه: معطر کردن (کسی یا چیزی را)، عطر زدن (به کسی یا چیزی).

تَعَطَّرَ: عطر به خود زدن.

تَعَطَّرَتِ البِنْتُ: دختر شوهر نکرد، دختر در خانهٔ پدر ماند.

عِطْر *'iṭr* ج. **عُطُور** *'uṭūr* ، **عُطُورات** *'uṭūrāt* : عطر، بوی خوش؛ جوهر.

عِطْرُ الوَرْد *(ward)* : عطر گل.

عَطِر *'aṭir* : خوشبو، معطر.

سُمْعَةٌ عَطِرَة *(sum'a)* : نیکنامی، شهرت عالی، آوازهٔ بلند.

عِطْرِيّ *'iṭrī* : خوشبو، معطر.

عِطْرِيَّة *'iṭrīya* ج. ـــات: هر چیز خوشبو، عطر.

عَطَّار *'aṭṭār* : عطرفروش؛ داروفروش، داروساز.

عِطَارَة *'iṭāra* : داروسازی؛ عطرفروشی؛ داروهای گیاهی.

عاطِر *'āṭir* : خوشبو، معطر.

أَثْنَى عَلَيْهِ عاطِرَ الثَّناء *(aṯnā, ṯanā')* : او را سخت ستود، ستایش بسیار نثار او کرد.

مُعَطَّر *mu'aṭṭar* : خوشبو، معطر.

عُطارِد *'uṭārid* : (سیاره) عطارد، تیر.

عَطَسَ *'aṭasa* ـِ (**عَطْس** *'aṭs* ، **عُطاس** *'uṭās*): عطسه کردن.

عَطَّسَ ه: به عطسه انداختن (کسی را).

عَطْسَة *'aṭsa* : (اسم وحدت) عطسه.

عُطاس *'uṭās* : عطسه، عطسه‌زدن.

عاطُوس *'āṭūs* : انفیه (تنباکو).

مَعْطِس *ma'ṭis* ج. **مَعاطِس** *ma'āṭis* : بینی.

عَطِشَ *'aṭiša* ـَ (**عَطَش** *'aṭaš*): تشنه بودن، عطش داشتن؛ ... الی: شیفتهٔ (چیزی) بودن، لب‌تشنهٔ (چیزی) بودن (یا شدن).

عَطَّشَ ه: تشنه کردن (کسی یا چیزی را).

أَعْطَشَ = عَطَّشَ.

تَعَطَّشَ الی: مشتاق (چیزی) بودن، لب‌تشنهٔ (چیزی) بودن، در آرزوی (چیزی) بودن.

عَطَش *'aṭaš* : تشنگی؛ شیفتگی، اشتیاق.

عَطِش *'aṭiš* : تشنه؛ تفیده (زمین)؛ خشک (گلو)؛ مشتاق، آرزومند.

عَطْشان *'aṭšān* ، مؤنث: **عَطْشَى** *'aṭšā* ، ج. **عِطاش** *'iṭāš* : تشنه؛ ... الی: آرزومند، مشتاق، شیفته، تشنه، طالبِ (چیزی).

عاطِش *'āṭiš* : تشنه؛ ... *الی*: آرزومند، شیفته، تشنه، طالب، مشتاقِ (چیزی).

مُتَعَطِّش *muta'aṭṭiš*: تشنه؛ ... *الی*: آرزومند، تشنه، مشتاقِ (چیزی).

عَطَشْجِي *'aṭašjī* ج. **عَطَشْجِيَّة** *'aṭašjīya* : سوخت‌گیر، آتش‌انداز، مسئول ریختن زغال‌سنگ در لکوموتیو و کورهٔ کشتی و کارخانه و غیره.

عَطْعَطَ *'aṭ'aṭa* : سر و صدا به راه انداختن، فریاد زدن؛ پرسر و صدا بودن.

عَطَفَ *'aṭafa* ـِ (**عَطْف** *'aṭf*) ه: کج کردن، منحنی کردن، خم کردن (چیزی را)؛ معطوف کردن (کلمه‌ای را به کلمهٔ دیگر)؛ ... الی: خم شدن، متمایل شدن (به‌سوی چیزی یا کسی)؛ ... علی: رغبت داشتن، گرایش داشتن، محبت داشتن، علاقه‌مند بودن؛ عطوفت داشتن (نسبت به کسی)، دلسوزی کردن (به حال کسی)، همدردی کردن (با کسی)؛ ... عن: روی گرداندن، منصرف شدن (از کسی یا چیزی)؛ ... ب علی: راغب ساختن، متمایل کردن (کسی را به چیزی یا کسی)، دلسوزی و محبت (کسی را نسبت به کس دیگر) انگیختن؛ عنایت (کسی را به چیزی) برانگیختن، (کسی را به قدردانی و توجه نسبت به دیگری) واداشتن؛ ... ب عن: منصرف کردن (کسی را از کاری)؛ (کسی را) دور و بیگانه کردن (نسبت به چیزی یا کسی).

عَطَّفَ ه: تا کردن، دولا کردن، به هم برچیدن (چیزی را)؛ متمایل کردن (کسی را)؛ (دل کسی را) نرم کردن، (عطوفت در کسی) برانگیختن؛ ... ه علی، نَحْوَ: مهر انگیختن، محبت ایجاد کردن، نرمش و رقت نهادن، عشق افروختن (در دل کسی نسبت به دیگری یا چیزی).

تَعَطَّفَ علی: متمایل بودن، گرایش داشتن، دلبستگی داشتن، علاقه‌مند بودن، احساس مهر و عاطفه داشتن (نسبت به کسی)، همدردی یا همفکری کردن (با کسی)، دل سوزاندن (بر کسی)، عواطف نیک داشتن (نسبت به کسی)؛ ... ب: تن

دادن (به انجام کاری)، پذیرفتن (انجام کاری را).

تَعَطَّفَ بِالعِطاف *(iṭāf')*: بارانی پوشید، پالتو یا شنل به تن کرد.

تَعَاطَفَ: نسبت به هم مهر و محبّت داشتن، با هم مهربان بودن.

اِنْعَطَفَ: خم شدن، متمایل شدن، منحنی شدن، خمیدن، پیچ خوردن؛ تا خوردن، لایه‌لایه شدن؛ ... **الی**: پیچیدن، چرخیدن (به‌سوی جایی، به جاده‌ای)؛ ... **الی، علی**: گرایش یافتن، دلبستگی یافتن، علاقه داشتن (نسبت به چیزی یا کسی)؛ دل سوزاندن (بر کسی)، همدردی کردن، مهر ورزیدن (به کسی)، عواطف نیک داشتن (نسبت به کسی)؛ دور شدن، روگرداندن، بازگشتن.

اِعْتَطَفَ بِالعِطاف ـ **تعطَّفَ بالعِطاف**.

اِسْتَعْطَفَ ه: دلسوزی و همدردی (کسی را) طلبیدن، طلب عطوفت کردن، خواهش کردن (از کسی)، التماس کردن (به کسی)؛ نرمی ورزیدن، به آشتی‌جویی تظاهر کردن، مصالحه خواستن، دلجویی کردن (در برابر کسی)؛ ... **خاطِرَه** *kāṭirahū*: مهر کسی را جلب کردن، جلب دوستی کردن، رضایت کسی را جلب کردن.

عَطْف *'aṭf* : انحنا، انعطاف، خمیدگی؛ تمایل؛ گوشه، کنج؛ ... **علی**: همدردی، دلسوزی، همفکری (با کسی)، مهر و محبت، عطوفت، علاقه (به کسی یا چیزی).

أداةُ (حَرْفُ) العَطْفِ *(adāt, ḥarf)*: حرف ربط (دست.).

عَطْفُ البَيان *(bayān)*: عطف بیان (دست.).

عِطْف *'iṭf* ج. **أعْطاف** *a'ṭāf* : جانب، پهلو (بدن).

لَيِّنُ الأعْطاف *(layyin)* : انعطاف‌پذیر، نرم، مطیع.

تَرَنَّحَت الأعْطاف *(tarannaḥat)*: از خود بی‌خود شدند، به اوج وجد رسیدند، دچار هیجان تند شدند.

ضَمَّ بَيْنَ أعْطافِهِ: دربرگرفت، فراگرفت، در خود جا داد.

عَطْفَة *'aṭfa* : پیچ، پیچش، تاب، خم، خمیدگی؛ ج. ـــ ات.

عُطَف *'uṭaf* : کوچهٔ بن‌بست (مصر).

عِطاف *'iṭāf* ج. **عُطُف** *'uṭuf* ، **أعْطِفَة** *a'ṭifa* : بارانی، بالاپوش، شنل، عبا.

عَطُوف *'aṭūf* : باعاطفه، رئوف، دلسوز، بامحبت، مهربان، با ملاطفت.

عَطُوفَة *'uṭūfa* : علاقه، وابستگی، عطوفت، محبت، خیرخواهی، حسن‌نیت؛ (عنوان محترمانه قبل از نام اشخاص: **صاحِبُ العُطُوفة**) جناب، حضرتعالی.

مِعْطَف *mi'ṭaf* ج. **مَعاطِف** *ma'āṭif* : کت، پالتو، اُورکُت، روپوش، بالاپوش.

مِعْطَفٌ مُشَمَّع *(mušamma')*: بارانی مُشمایی (مشمعی)، بارانی نفوذناپذیر، ضدآب.

مِعْطَفُ فَرْوٍ *(farw)*: پالتوی پوست خز.

اِنْعِطاف *in'iṭāf* : تمایل، خمیدگی، انعطاف، انحنا؛ دلسوزی، همدردی؛ محبت، مهر، عطوفت، دلبستگی.

اِسْتِعْطاف *isti'ṭāf* : التماس، تمنا، خواهش؛ عطوفت، محبت زیاد؛ مهرجویی، جلب رضایت.

عاطِف *'āṭif* : دلسوز، با عاطفه، رئوف، مهربان؛ رابط، ربط‌دهنده.

حَرْفٌ عاطِف *(ḥarf)*: حرف ربط (دست.).

عاطِفَة *'āṭifa* ج. **عَواطِف** *'awāṭif* : علاقهٔ عاشقانه، محبت زیاد؛ خیرخواهی توأم با عطوفت، دلسوزی، اشتیاق؛ نوع‌دوستی، عشق، وابستگی، علاقه؛ احساس، عاطفه.

عاطِفِيّ *'āṭifī* : عاطفی، احساساتی؛ مهیّج احساسات؛ با عاطفه، با محبت، رئوف، مهربان.

عاطِفِيَّة *'āṭifīya* : حساسیت، عاطفی بودن؛ اسلوب یا مکتب مبتنی بر احساس و عاطفه، عاطفه‌گرایی، سانتی‌مانتالیسم.

عَواطِفِيّ *'awāṭifī* : احساساتی، دل‌نازک.

مُنْعَطَف *mun'aṭaf* ج. ـــ ات: پیچ، خَم (جاده)؛ پیچ، خمیدگی، تاب، پیچاپیچی؛ دوراهی؛ کوچه، پس‌کوچه.

مُسْتَعْطِف *musta'ṭif* : تضرع‌آمیز، استدعایی، مبتنی بر درخواست؛ رئوف، با عطوفت، با ملاطفت.

عَطِلَ *'aṭila* ـَ (**عَطَل** *'aṭal*) **من**: فاقد بودن، عاری بودن، تهی بودن (از چیزی)؛ بیکار بودن، کار نکردن؛ عاطل و باطل ماندن، از کار افتادن.

عَطَّلَ ه: رها کردن، مهمل گذاشتن، عاطل و باطل ساختن؛ بیکار گذاشتن، بیهوده رها کردن (کسی یا چیزی را)؛ مانع شدن (از امری)؛ عقب انداختن، به تعویق انداختن، معلق ساختن، معطل کردن (چیزی، به‌خصوص فعالیتی را)؛ موقوف کردن، قدغن کردن (موقتاً امری را)؛ به تعلیق انداختن (مثلاً: انتشار روزنامه‌ای را)؛ فلج کردن، از کار انداختن، خراب کردن، از دور خارج کردن، ناکار کردن، خنثی کردن (چیزی را)؛

متوقف کردن، خاموش کردن (مثلاً: موتور را)؛ بی‌زیور کردن (کسی را)، زیور برگرفتن (از کسی).

عَطَّلَ إعْتِماداتٍ *(i'timādāt)*: اعتباراتی را بلوکه کرد.

عطّلَ الخُطَطَ *(kuṭaṭ)*: نقشه‌ها یا برنامه‌ها را متوقف کرد.

عَطَّلَ الخطَّ الهاتِفيَّ *(katt, hātifī)*: خط تلفن را از کار انداخت.

عَطَّلَ حَرَكةً *(haraka)*: جنبشی را فلج کرد.

عَطَّلَ طابِعاً *(ṭābi')*: تمبری را باطل کرد.

عَطَّلَتْ هذِهِ الشَرِكَةُ اِتِّفاقَنا *(ittifāqanā)*: این شرکت، توافق (قرارداد) ما را به حال تعلیق درآورد.

تَعَطَّلَ: بیکار شدن، بی‌شغل ماندن (نیز: **تَعَطَّلَ عن العَمَلِ**)؛ عاطل و باطل ماندن، غیرفعال شدن؛ معطل ماندن، به تعویق افتادن، دچار وقفه شدن، متوقف شدن؛ وازدن، از کار افتادن، خراب شدن (دستگاه، موتور و مانند آن)؛ آسیب دیدن، از خدمت یا از رده خارج شدن؛ بسته شدن، تعطیل شدن؛ بی‌اعتبار شدن، اعتبار از دست دادن، دچار وقفه شدن (قوانین).

عُطْل *'uṭl* **مِن**: تهی‌ماندگی، عاری‌شدگی، خالی ماندن (از چیزی)؛ نقص، عیبناکی؛ زیان‌دیدگی؛ ضرر و زیان؛ از کار افتادگی، وازدگی، خرابی.

أُصِيبَتِ البِضاعَةُ بِعُطْلٍ *(uṣībat, biḍā'a)*: کالا دچار خسارت شد.

أُصِيبَ المُحَرِّكُ بعُطْل: موتور از کار افتاد، موتور خراب شد.

العُطْلُ وَالضَّرَر: ضرر و زیان.

التَّعْوِيضُ عَنِ العُطْلِ وَ الضَّرَر *(ta'wīḍ)*: پرداخت غرامت، تاوان زیان.

شُعْبَةُ إصْلاحِ الأَعْطال *(šu'ba)*: تعمیرگاه.

عَطَل *'aṭal*: بیکاری، بی‌شغلی.

عُطْلَة *'uṭla*: بیکاری (نیز **عُطْلَةٌ عن الشُّغْل** *šuġl*): زمان بیکاری، تعطیلی، تعطیلات، اوقات فراغت، تنفس؛ ج. ـــات،

عُطَل *'uṭal*: تعطیلی، روز تعطیل.

عُطْلَةٌ رَسْمِيَّة *(rasmīya)*: تعطیل رسمی.

أيّامُ العُطَلاتِ الرَّسْمِيَّة *(ayyām)*: تعطیلات رسمی.

عُطْلَةُ الأُسْبُوع *(al-usbū')*: تعطیلات آخر هفته.

عُطْلَةٌ قَضائِيَّة *(qaḍā'īya)*: فاصلهٔ دو اجلاس (دادگاه)، فاصلهٔ تنفس.

عُطْلَةُ نِهايَةِ الأُسْبُوع *(nihāya)*: تعطیلی آخر هفته.

عُطْلَةٌ سَنَوِيّة *(sanawīya)*: تعطیلی سالانه.

عَطالَة *'aṭāla*: بیکاری.

تَعْطِيل *ta'ṭīl*: عقب‌اندازی، منع، ایجاد مانع؛ وقفه، تعویق، تعلیق (یک فعالیت)، منع موقت، ممانعت، گیر (عبور و مرور)؛ از کار انداختن، خاموش کردن (موتور)؛ تعطیل (اداره)؛ تعطیل (انکار صفات خداوند، مبرا دانستن باری‌تعالی از هر صفت، مقابل تشبیه؛ کلام).

تَعْطِيلُ حَرَكَةِ المُرور *(harakat al-murūr)*: جلوگیری از عبور و مرور، توقف عبور و مرور در اثر ترافیک سنگین.

تَعَطُّل *ta'aṭṭul*: بیکاری؛ عدم تحرک و فعالیت؛ عاطل و باطل‌ماندگی؛ وازدگی، خرابی، از کار افتادگی (مثلاً: ماشین)؛ وقفه.

تَعَطُّلٌ عَنِ العَمَل *('amal)*: بیکاری.

عاطِل *'āṭil* **مِن**: فاقد (چیزی)، تهی، عاری، خالی (از چیزی)؛ عاطل و باطل، بی‌شغل و پیشه، بیکار؛ شخص بی‌خاصیت، بی‌فایده.

عُضْوٌ عاطِل *('uḍw)*: عضو بی‌خاصیت (زیست.).

عَواطِل *'awāṭil*: تعطیلات، روزهای تعطیلی.

عَواطِليّ *'awāṭilī*: هرزه، ولگرد.

مُعَطِّل *mu'aṭṭil*: پیرو یا طرفدار مُعَطله (علم کلام).

مُعَطَّل *mu'aṭṭal*: بی‌تحرک، عاطل و باطل، بیکار؛ از کار افتاده، خارج از دور؛ تعطیل‌شده، بسته (اداره)؛ متوقف‌شده، خاموش (موتور).

عَطَنَ *'aṭana* ـُـ (**عَطْن** *'aṭn*) **الجِلْدَ** *al-jild*: خیساندن، آغشتن (پوست را، در دباغی)؛ ... **الكَتّانَ** *al-kattān*: خیساندن، در آب نرم‌کردن (الیف کتان را).

عَطِنَ *'aṭina* ـَـ (**عَطَن** *'aṭan*): متعفن شدن، فاسد شدن، گندیدن، پوسیدن (پوست، چرم، در دباغی).

عَطَّنَ ـ عَطَنَ *'aṭana*.

عَطْن *'aṭn* نیز: **تَعْطِين** *ta'ṭīn*: خیساندن، نرم‌سازی.

عَطَن *'aṭan*: محل استراحت شتران در کنار چاه یا آبشخور.

ضَيِّقُ العَطَن *(ḍayyiq)*: کوته‌نظر، کوته‌اندیش.

رَحْبُ العَطَن *(raḥb)*: بلندنظر، دارای فکر باز.

عَطِن *'aṭin*: گندیده، پوسیده، متعفن.

عَطِين *'aṭīn*: همان معنی.

عِطان *'iṭān* : همان معنی.

عطو

عاطَى ه ه: دادن (به کسی، چیزی را).

أَعْــطَى ه ه، لـ ه: دادن (بـه کـسی، چـیزی را)؛ ... ه: تقدیم کردن، پیشکش دادن، هدیه دادن؛ پاداش دادن، اعطا کردن؛ بخشیدن، ارزانی داشتن (به کسی، چیزی را)؛ **أُعْطِيَ** *u'ṭiya* (مجهول) ه: گرفتن، دریافت کردن، به‌دست آوردن (چیزی را).

أَعْطَى دُروساً: درس داد.

أَعْطَى أقوالَه *(aqwālahū)*: شهادت داد (حق.).

أَعْطَى لَهُ الكَلِمَةَ *(kalimata)*: رشتهٔ سخن را به او داد.

أَعْطَى بِيَدِهِ *(bi-yadihī)*: تسلیم او شد، به فرمان او تن درداد.

أَعْطَى نَتائِجَ مُمْتازَةً *(natā'ija)*: نتایج خوبی به‌بار آورد، پیامدهای شایسته‌ای داشت.

أَعْطَى مَثَلاً *(maṯalan)*: درس عبرت داد، سرمشق شد.

لَوْ طَلَبْتُهُ لَأَعطانِيهِ *(la-a'ṭānīhi)*: اگر می‌خواستم حتماً آن را به من می‌داد.

تَعَطَّى ه: صدقه خواستن، خیرات خواستن (از کسی)؛ گدایی کردن.

تَعاطَى ه: گرفتن (چیزی را)؛ بلعیدن، قورت دادن، خوردن (دارو را)؛ پذیرفتن، متعهد شدن، عهده‌دار شدن، به عهده گرفتن (وظیفه‌ای را)، تکلیف یا وظیفهٔ خود دانستن (چیزی را)؛ مشغول شدن، سرگرم شدن (به چیزی)؛ درگیر (چیزی) بودن، پیشه ساختن (چیزی را)؛ دنبال کردن، پرداختن (به فعالیتی).

إِسْتَعْطَى = تَعَطَّى.

عَطاً *'aṭan* : هدیه، پیشکش.

عَطاء *'aṭā'* ج. **أَعْطِيَة** *a'ṭiya* : هدیه، پیشکش، بخشش؛ انعام؛ ج. ــ ات: پیشنهاد (مناقصه).

قَدَّمَ عَطاءً *(qaddama)*: در مناقصه پیشنهاد داد.

مُقَدِّمُ العَطاء: پیشنهاددهنده.

تَلَقَّى عَطاءً *(talaqqā)*: هدیه‌ای دریافت کرد.

عَطِيَّة *'aṭīya* ج. **عَطايا** *'aṭāyā* : هدیه، بخشش، عطیه.

مُعاطاة *mu'āṭāt* : مبادرت، پرداختن، مشغول شدن، دست زدن (به کاری).

إِعْطاء *i'ṭā'* : بخشش؛ ارائه، اعطا، دهش.

تَعاطٍ *ta'āṭin* : مبادرت، مباشرت، انجام‌دهی، اشتغال (به امری).

إِسْتِعْطاء *isti'ṭā'* : گدایی، تکدّی، دریوزگی.

مُعْطٍ *mu'ṭin* : بخشنده، واهب، دهنده.

مُــعْطًى *mu'ṭan* : بـخشیده؛ داده، مقدار داده (ریا.)؛ ج. **مُعْطَيات** *mu'ṭayāt* : داده‌ها (در قضیه، فرضیه و مانند آن)؛ اطلاعات؛ دستاوردها.

مُسْتَعْطٍ *musta'ṭin* : گدا، سائل.

عظل

عاظَلَ الكَلامَ *(kalāma)* : مکررگویی کردن؛ سخن مبهم و پرپیچ و تاب گفتن.

عَظُمَ *'aẓuma* ـُ (**عِظَم** *'iẓam* ، **عَظامَة** *'aẓāma*): بزرگ بودن، عظیم بودن، کلان بودن، باشکوه بودن، باعظمت بودن، نیرومند بودن (یا شدن)؛ تنومند بودن، غول‌پیکر بودن؛ هیبت‌انگیز بودن؛ فراخ بودن، سخت گسترده بودن (یا شدن)؛ ... علی: گران آمدن، سخت شدن، دشوار و طاقت‌فرسا شدن، جانکاه شدن (چیزی بر کسی).

عَــظَّــمَ ه: بزرگ کردن، عظیم ساختن، کلان کردن، شکوهمند ساختن (کسی یا چیزی را)، هیبت دادن، عظمت بخشیدن (به کسی یا چیزی)؛ قوی کردن، نیرومند کردن (کسی یا چیزی را)؛ بر توان یا شکوه و عظمت (کسی) افزودن؛ گسترده‌تر کردن، بزرگ‌تر کردن، در اندازهٔ بزرگ‌تر نهادن (چیزی را)؛ ستودن، تمجید کردن، مدح کردن، تکریم کردن، ارج نهادن (کسی را)، مراسم تجلیل به‌جا آوردن (برای کسی).

البَلَدُ يُعَظِّمُ شُهَداءَه *(balad, šuhadā')*: کشور شهیدان خود را ارج می‌نهد، کشور از شهدای خود تجلیل می‌کند.

أَعْظَمَ = عَظَّمَ؛ ... ه: بها دادن، اهمیت دادن (به چیزی)، ارزش بسیار قائل شدن (برای چیزی)؛ عظیم خواندن، شکوهمند دانستن، پرجلال و هیبت پنداشتن؛ توانمند پنداشتن، بزرگ و تنومند خواندن (کسی یا چیزی را)؛ دشوار پنداشتن، توانفرسا خواندن، جانکاه یافتن (چیزی را).

تَــعَظَّمَ بـ: مغرور بودن، مفتخر بودن، نازیدن، به خود بالیدن، خودستایی کردن (به‌خاطر چیزی)؛ به رخ کشیدن، نمایش دادن (چیزی را)؛ متکبر بودن، خود را برتر دیدن، فخرفروشی کردن.

تَـــعاظَمَ: فـخر فـروختن، تكـبر ورزيـدن، مـغرور شـدن، بزرگ‌منشي كردن؛ بزرگ شـدن، عـظيم بـودن، كـلان بـودن؛ خطير بودن؛ شكوه يافتن، شكوهمند شـدن؛ ... هـ: هـم‌وزن شدن، هم‌اندازه شدن (با چيزى)، اهميت و مرتبت (چيزى را) يافتن؛ گرانقدر بودن، سنگين بودن، وزين و جدى بودن.

لا يَـــتَعاظَمَهُ شَأنُ العَـدُوِّ *(ša'nu l-'aduww)*: اهـميّت دشمن، او را تحت‌تأثير قرار نمی‌دهد.

إسْتَعْظَمَ: مغرور شدن، فخر فروختن، متكبّر بودن، به خـود باليدن، تكبر كردن، خود را برتر ديدن، به خود نازيدن؛ ... هـ: مهم پنداشتن، عظيم خواندن، پراهميت پنداشتن (چيزى را).

إسْتَعْظَمَتِ الفِتْنَةُ *(fitna)*: فتنه بالا گرفت.

عَظْم *‘aẓm* **ج. أعْظُم** *a‘ẓum* **، عِظام** *‘iẓām*: استخوان.

عَظْمُ السّاق *(sāq)*: درشت‌نى، قصبهٔ كبرى.

مَسْحُوق العِظَام *(masḥūq)*: گَردِ استخوان، پودر استخوان (خوراک دام، تهيه‌شده از استخوان).

لِينُ العِظام *(līn)*: نرمى استخوان، نرم‌شدگى استخوان.

كانَ جِلْدَاً على العَظْم *(jild)*: فـقط پـوست و اسـتخوانش مانده بود، از او چيزى جز پوستى بر استخوان نمانده بود.

عَظْمِيّ *‘aẓmī*: استخوانى، استخوان‌دار، استخوان‌مانند.

عِظَم *‘iẓam* **، عُظْم** *‘uẓm*: فرّ، بزرگى، عظمت، شكوه؛ توان، قدرت؛ اهميت، اعتبار.

عَظْمَة *‘aẓma*: تكه‌استخوان؛ استخوان.

عَظَمَة *‘aẓama*: جلال، عظمت، شكوه؛ غرور، نخوت، تكبّر، خود برتر بينى؛ تعالى، رفعت، برترى.

صاحِبُ العَظَمة: اعليحضرت؛ عاليجناب، والاحضرت.

عَظَمَة السُّلْطان *(sulṭān)*: اعليحضرت، حضرت سلطان.

مُصَابٌ بِجُنُونِ العَظَمَة *(muṣāb)*: مبتلا به جنون عظمت [است].

عَظَمُوت *‘aẓamūt*: بزرگى، عظمت، شكوه، جلال؛ قدرت.

عَظيم *‘aẓīm* **ج. عُظَماء** *‘uẓamā'* **، عِظام** *‘iẓām* **، عَظَائِم** *‘aẓā'im*: بزرگ؛ قوى، پرتوان، نيرومند، قـدرتمند؛ خـطير، مـهم؛ فـراخ، گسـترده؛ باشكوه، باعظمت، عالى، متعالى، رفعت‌يافته، بلند؛ غول‌آسا، عظيم، عظيم‌الجثه؛ اعجاب‌انگيز، پرهيبت؛ شاقّ، سخت، دشوار، طاقت‌فرسا، جانكاه، مهيب.

فُرْصَةٌ عَظِيمَة *(furṣa)*: فرصت طلايى.

عَظائِمُ الأُمُور: امور خطير، حوادث سخت.

العُظَماء وَالكُبَراء *(kubarā')*: بزرگان.

عَـــظِيمُ النَّـــفْس (الأخْـلاق) *(nafs, akḫlāq)*: بـزرگوار، بلندهمت.

عَظِيمَة *‘aẓīma* **ج. عَظائِم** *‘aẓā'im*: هر حادثهٔ حيرت‌انگيز و دهشتبار؛ مصيبت عظما، فاجعهٔ دلخراش، بدبختى بزرگ.

عِظامِيّ *‘iẓāmī*: اشراف‌زاده، اصيل‌زاده، از تبار والا، اشرافى.

عِظامِيّ لاعِصامِيّ *(‘iṣāmī)*: والامقام به تبار نه به هنرهاى شخصى، نجيب‌زاده‌اى كه فرزند خصال خويشتن نيست.

أعْظَم *a‘ẓam*، مؤنث: **عُظْمَى** *‘uẓmā* **، ج. أعاظِم** *a‘āẓim*: بزرگ‌تر، عالى‌تر؛ مهم‌تر، بااهميت‌تر؛ معتبرتر؛ بزرگ‌ترين، عالى‌ترين، برترين، متعالى‌ترين.

أعاظِمُ رِجالِ مِصْر *(miṣr)*: برجسته‌ترين رجال مصر، بزرگان مصر.

جَرِيمةٌ عُظْمَى: جنايت عظما؛ قتل نفس.

الحَرْبُ العُظْمى *(ḥarb)*: جنگ جهانى (اول).

السَّوادُ الأعْظَم *(sawād)*: تودهٔ مردم، اكثريت، بخش اعظم مردم.

الصَّـــدْرُ الأعْـظَم *(ṣadr)*: (سـابقاً) عـنوان صـدراعظم يـا رئيس‌الوزرا در امپراتورى عثمانى (تركيهٔ عثمانى: **صدرِ أعظم** *(ṣadr-i a‘ẓam)*.

تَعْظِيم *ta‘ẓīm*: تعظيم، تجليل، تكريم، احترام، بزرگداشت؛ سلام نظامى.

تَعَظُّم *ta‘aẓẓum*: تبديل به استخوان شدن؛ استخوان‌سازى؛ تكبّر، خودستايى، غرور.

تَعاظُم *ta‘āẓum*: فخرفروشى، خودستايى، خودنمايى.

مُـعَظَّم *mu‘aẓẓam*: مكرّم، تجليل‌شده، محترم، معظم، بزرگوار؛ عالى‌مقام، بزرگ، جليل‌القدر، والامقام (خصوصاً در مورد حاكمان و فرمانروايان)؛ باشكوه، با افتخار، درخشان، باعظمت؛ استخوانى؛ استخوانى‌شده، تبديل به استخوان شده.

مُعْـظَـم *mu‘ẓam*: اكثر، بيشترِ (چيزى)؛ اكثريت، قسمتِ اعظم، بخش عمده؛ ماكزيمم، حداكثر.

في مُعْظَمِهِ: بيشتر آن، عمدتاً، به‌طور وسيع و گسترده (در آن).

مُتَعاظِم *muta‘āẓim*: مغرور، متكبر، خودبين، فخرفروش، ازخودراضى.

مُتَعَظِّم *muta‘aẓẓim*: همان معنى.

عِظة iẓa' ← وعظ.

عَفَّ affa' ـِ (**عِفَّة** iffa' ، **عَفاف** afāf') **عن**: پرهیز کردن، خویشتنداری کردن (از هر چیز ممنوع، حرام، از کار ناپسند)؛ پارسا بودن، پرهیزکار بودن، پاکدامن بودن، باتقوا بودن.

تَعَفَّفَ = عَفَّ affa' ؛ ... **عن**: عفاف ورزیدن، خودداری کردن، شرم‌داشتن، دچار حیا شدن (از انجام کاری).

عَفّ aff' : پاکدامن، باحیا، پارسا، مؤمن، پرهیزکار، باتقوا؛ آبرومند، نجیب؛ درستکار، سربلند، متّقی.

عِفَّة iffa' : پاکدامنی، پرهیزکاری، عفّت، تقوا؛ پاکی، صافی، طهارت؛ حیا، شرم؛ درستکاری، راستی، صداقت.

عَفاف afāf' = **عِفَّة** iffa'.

عَفیف afīf' ج. **أعِفَّاء** a'iffā' **أعِفَّة** a'iffa : پاکدامن، باحیا؛ پرهیزکار، عفیف، باتقوا، مؤمن؛ باآبرو، پاکیزه؛ درستکار، پاکدست، پاک‌چشم.

أعَفّ a'aff : پاکدامن‌تر، پرهیزکارتر، باتقواتر، باحیاتر، مؤمن‌تر؛ آبرومندتر، درستکارتر.

تَعَفُّف ta'affuf : پرهیزکاری، پاکدامنی، پارسایی؛ فروتنی؛ حیا؛ خویشتنداری.

مُتَعَفِّف muta'affif : پرهیزکار، پاکدامن، پارسا، مؤمن؛ نجیب، آراسته؛ درستکار، صادق، پاکدست، پاک‌چشم.

عَفَرَ afara' ـِ (**عَفْر** afr') **هـ**: خاک افشاندن، گرد پاشیدن (نیز: **بالتُّراب** bi-t-turāb ، بر چیزی).

عَفَّرَ = عَفَرَ ؛ ... **هـ**: آلودن، چرکین کردن، خاک‌آلود کردن؛ سمپاشی کردن (چیزی را)؛ خوشه چیدن، جمع‌آوری کردن (تهماندهٔ محصول را).

عَفَر afar' ج. **أعْفار** a'fār : گرد و غبار، خاک.

عَفار ufār' (مصر) : همان معنی.

عِفْر ifr' ، ufr' ، ج. **أعْفار** a'fār : گراز؛ انسان خشن تندمزاج.

عُفْرَة ufra' ، **عِفْرَة** ifra' : یال (شیر، اسب و مانند آن)؛ رنگ خاکستری، خاکی.

عَفّارَة affāra' : ابزار پاشنده (گردپاش، عطرپاش، سمپاش و مانند آن)؛ گردگیر، دستمال گردگیری.

أعْفَر a'far ، مؤنث: **عَفْراء** afrā' : خاکی‌رنگ، گندمگون، به رنگ گِل و خاک.

يَعْفُور ya'fūr ج. **يَعافِير** ya'āfīr : آهوی خاکی‌رنگ.

تَعْفِير ta'fīr : پاشیدن، خاک‌پاشی، (عمل) غبار یا پودرپاشی.

عِــفْرِيت ifrīt' ج. **عَــفارِيت** afārīt' : سیه‌دل، بدخواه، بداندیش، شیطان‌صفت؛ موذی، شیطان، ناقلا، ناجنس، آب‌زیرکاه، حیله‌گر؛ ابلیس، دیو، عفریت؛ بچهٔ شیطان و بازیگوش؛ (مصر:) جوکر (در بازی ورق).

وَلَدٌ عِفْرِيت (walad) : بچهٔ شیطان و بازیگوش، بچهٔ ناجنس هرزه (مصر).

عَفْرِيتَة afrīta' (مصر) : جک یا باربردار (ماشین).

تَعَفْرَتَ ta'afrata : چون دیو و شیطان رفتار کردن، دیوصفتی کردن.

عَفْرَتَة afrata' : شرارت، شیطنت؛ حیله‌گری، شیطنت‌بازی، حقّه، کلک ناجوانمردانه.

عَفارِم afārim' (مصر) : بارک‌الله! آفرین!

عَفَشَ afaša' ـِ (**عَفْش** afš') **هـ**: جمع‌آوری کردن، جمع کردن، انباشتن، روی هم گذاشتن (چیزی را).

عَفْش afš' : آشغال، بنجل، پس‌مانده، تراش؛ جامه‌دان، بار سفر، بنهٔ سفر؛ اثاثیه، اسباب منزل.

عُفاشَة ufāša' : **عُفاشَةُ مِنَ النّاسِ**: واخورده‌ها، مردم بیکار و سربار جامعه.

عَفْص afṣ' : مازو.

عَفِص afiṣ' : زننده، تیز، تلخ، تند، گَس (مزّه).

عُفُوصَة ufūṣa' : گسی، تندی، تلخی (مزه).

عَفِنَ afina' ـَ (**عَفَن** afan' ، **عُفُونَة** ufūna'): فاسد شدن، خراب شدن؛ پوسیدن، از بین رفتن؛ گندیدن، متعفن شدن؛ کپک زدن؛ زنگ زدن؛ ضایع شدن.

تَعَفَّنَ = عَفِنَ.

عَفَن afan' : فساد، خرابی، پوسیدگی؛ گندیدگی؛ عفونت؛ کپک‌زدگی.

عَــفِن afin' : پوسیده؛ قارچ‌زده، خراب، گندیده، فاسد، کپک‌زده؛ عفونی.

الحُمَّى العَفِنَة (ḥummā) : تب عفونی.

عُفُونَة ufūna' : پوسیدگی؛ گندیدگی؛ عفونت؛ کپک‌زدگی.

تَعَفُّن ta'affun : همان معنی.

مُعَفَّن mu'affan : خراب، فاسد، گندیده؛ پوسیده؛ قارچ‌زده، کپک‌زده؛ متعفن؛ عفونی.

مُتَعَفِّن muta'affin : همان معنی.

عفو

عَفا *ʿafā* ـُـ (**عَفْو** *ʿafw* ، **عَفاء** *ʿafāʾ*): محو شدن، زدوده شدن، پاک شدن، نابود شدن؛ ... ـُ (**عَفْو** *ʿafw*) عن، ه: زدودن، محو کردن، پاک کردن (چیزی را)؛ عفو کردن (کسی را)، گذشتن (از گناه کسی)؛ ... لـ عن: معذور داشتن، معاف داشتن، بخشودن (کسی را از یا به سبب چیزی)؛ ... عن: دست کشیدن، خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از چیزی).

عَفا عَن خَطيئةٍ *(kaṭīʾa)*: گناهی را بخشید.

عَفا عَن مَحكومٍ بِالإعْدام: محکوم به اعدامی را عفو کرد.

عَفّىٰ علىٰ، ه: پاک کردن، محو کردن، زدودن، حذف کردن (چیزی را).

عافَى و أعْفَى ه: شفا دادن، درمان کردن، معالجه کردن (کسی را)، سلامت (کسی را) بازگرداندن؛ ... ه عن، ه من: حفظ کردن، مصون نگه‌داشتن (کسی را در برابر کسی یا چیزی)، نجات دادن، در امان نگه‌داشتن (کسی را از گزند کسی یا چیزی)؛ معاف داشتن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را از کاری، وظیفه‌ای و مانند آن)، بخشیدن، معذور داشتن (کسی را از امری).

عافاكَ اللّهُ: خدا نگهدارت باشد.

أعْفَى ه: اخراج کردن، مرخص کردن، مستعفی کردن (کسی را).

تَعافَى: بهبود یافتن، سلامت خود را بازیافتن.

إعْتَفَى ه: (کسی را برای به‌دست آوردن چیزی) فراخواندن.

إسْتَعْفَى ه: پوزش خواستن؛ مهلت خواستن (از کسی)؛ ... ه من: معافیت خواستن (از کسی یا انجام کاری)؛ ... من: استعفا دادن (از اداره‌ای).

عَفْو *ʿafw* : پاک کردن، امحا، حذف؛ عفو، بخشش؛ عفو (حقـ اسـ)؛ ... عن: بخشش عمومی، گذشت (در امری)؛ مهر، لطف، گذشت؛ مازاد.

عَفْواً *ʿafwan* : خواهش می‌کنم، قابل ندارد (در پاسخ متشکرم)؛ ببخشید، معذرت می‌خواهم، پوزش می‌طلبم؛ خودبه‌خود، غیرارادی؛ به‌طور طبیعی و غیرعمدی، بالبداهه، بدون قصد قبلی؛ تصادفاً، اتفاقاً، برحسب تصادف.

عَفْوٌ عامٌّ (شامِل) عن *(ʿāmm, šāmil)*: عفو عام، بخشش عمومی (در مورد گروهی).

مُنَظَّمَة العَفْوِ الدَّوَلِيّة *(munaẓẓama, duwalīya)*: سازمان عفو بین‌الملل.

حَقُّ العَفْوِ عَن العُقوبة *(ḥaqq, ʿuqūba)*: حق برخورداری از عفو.

عَفْوَ الخاطِر *ʿafwa l-kāṭir* : تصادفی؛ خودبه‌خود؛ بالبداهه، بدون تأمّل، ناگهانی.

عِفْو *ʿifw* ج. **عِفاء** *ʿifāʾ* : الاغ جوان.

عَفْويّ *ʿafwī* : بدون تأمّل و فکر قبلی؛ غیرارادی؛ غیرعمدی.

عَفِيّ *ʿafīy* (مصر): قوی، پرقدرت، نیرومند؛ سنگین؛ قلچماق، قوی‌بنیه.

عَفاء *ʿafāʾ* : پاکشدگی، محوشدگی، اضمحلال، خرابی، سقوط؛ خاک، گرد و غبار.

أدْرَكَهُ العَفاءُ: گرد روزگار به رویش نشست، مندرس شد، از حیز انتفاع ساقط شد.

عليه العَفاءُ: کارش زار است، دیگر کارش تمام است، فاتحه‌اش خوانده شده است.

مُعافاة *muʿāfāt* : بخشودگی، معذوریت، معافیت؛ تندرستی، سلامت.

إعْفاء *iʿfāʾ*: معافیّت (مثلاً: از شهریه)؛ بخشودگی، گذشت (از عقوبت یا تنبیه کسی)؛ انفصال، اخراج (از اداره).

إسْتِعْفاء *istiʿfāʾ* : درخواست بخشش، تقاضای عفو؛ پوزش، عذرخواهی؛ ... من: استعفا، کناره‌گیری (از اداره).

عافٍ *ʿāfin* : پاک‌شده، محوشده، زدوده‌شده، سترده‌شده.

عافِيَة *ʿāfiya* : عافیت، سلامت، تندرستی؛ نیرومندی، توانایی، نیروی جوانی.

مُعافىً *muʿāfan* من: آزاد، معاف، معذور (از امری)؛ تندرست، سالم.

عَقّ *ʿaqqa* ـُـ (**عَقّ** *ʿaqq*) ه: شکافتن، دو نیم کردن، جر دادن، پاره کردن، چاک زدن (چیزی را)؛ ... (**عُقُوق** *ʿuqūq*) **أباهُ** *abāhū* : **والِدَهُ** *wālidahū* : نافرمانی کردن، تمرد کردن، بی‌حرمتی روا داشتن (فرزند نسبت به پدر).

عَقّ *ʿaqq* : نافرمان، خودسر، حرف‌نشنو، بی‌ادب، بی‌تربیت (فرزند).

عَقيق *ʿaqīq* (اسم جنس، یکی آن: ـــة)، ج. **عَقائِق** *ʿaqāʾiq* : عقیق؛ ج. **أعِقَّة** *aʿiqqa* : درهٔ تنگ و باریک، دربند.

عَقيقيّ *ʿaqīqī* : عقیقی، سرخ جگری.

عُقوق *ʿuqūq* : نافرمانی، عصیان (فرزند).

أَعَقّ *a'aqq* : عصیانگرتر، بی‌ادب‌تر، شیطان‌تر، بازیگوش‌تر، بی‌تربیت‌تر.

ما أَعَقَّكَ *(a'aqqaka)*: چه نافرمانی! چه بی‌ادبی!

عاقّ *'āqq* = عَقّ.

عَقَبَ *'aqaba* ـُ (**عَقْب** *'aqb*) **ه:** در پی (کسی یا چیزی) رفتن، دنبال کردن، متعاقب بودن (کسی یا چیزی را)؛ از پی آمدن، منتج شدن؛ ادامه یافتن.

عَقَّبَ ه: در پی (کسی) رفتن، دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را)، از پی (کسی) روان شدن؛ جایگزین (کسی) شدن؛ ... **علی:** تفسیر کردن (مثلاً اخبار را)؛ تغییر دادن، تصحیح کردن، ویراستن؛ نقد کردن، بررسی کردن (چیزی را).

عَقَّبَ آثارَهُ: ردّ پای او را دنبال کرد، در اثر او رفت، پا جای پای او گذاشت.

عَاقَبَ ه: به نوبت انجام دادن، یک در میان کار کردن (با کسی)؛ ... **ه ب، ه علی:** مجازات کردن، عقاب کردن (کسی را به سبب کاری).

أَعْقَبَ ه: به دنبال (کسی یا چیزی) رفتن، دنبال کردن (کسی یا چیزی را)؛ از پی آمدن، منتج شدن، پیامد چیزی بودن؛ جانشین (کسی) شدن؛ فرزند به‌جاگذاشتن، نسل به‌جا گذاشتن، عقبه داشتن؛ اصلاح شدن، خود را اصلاح کردن؛ به‌خیر گذشتن، نیک‌فرجام بودن؛ به تناوب عمل کردن، به نوبت کارکردن (با کسی).

تَعَقَّبَ ه: دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی یا چیزی را)، رد (کسی یا چیزی را) گرفتن.

تَعاقَبَ: متوالی بودن، در پی آمدن، یکی پس از دیگری آمدن، پشت‌سرهم آمدن؛ ... **علی:** فروافتادن، ریختن (یکی پس از دیگری بر سر کسی)؛ پی‌درپی حمله‌آوردن (بر کسی)؛ پی‌درپی دست (به کاری) زدن.

عَقِب *'aqib*، **عَقْب** *'aqb* ج. **أَعْقاب** *a'qāb* : پاشنه (پا)؛ انتها، پایان، آخرین قسمت؛ آنچه متعاقباً پیش می‌آید، عقبه، دنباله، نتیجه؛ نوه؛ ذریه، فرزند، اولاد.

عَقِبَ *'aqiba* : (در مقام حرف اضافه) به دنبالِ ...، در پیِ ...، متعاقبِ ... .

جاءَ عَقِبَهُ *('aqibahū)* یا **جاءَ بِعَقِبِهِ، جاءَ فی عَقِبِهِ:** پشت سرش آمد، (بی‌درنگ) به دنبالش به راه افتاد.

علی عَقِبِ *'alā 'aqibi* : بی‌درنگ پس از ...، به دنبالِ ... .

رَجَعَ (عَادَ) عَلی عَقِبَیْهِ *('aqibayhi)* ج. **رَجَعوا (عَادوا) علی أعقابِهِم:** بازگشت، از راهی که آمده بود بازگشت.

رَدَّهُ علی عَقِبَیْهِ *(raddahū)* ج. **رَدَّهُم علی أعقابِهِم:** از راهی که آمده بود بازش گردانید، به جای نخست بازش گردانید.

إرْتَدَّ علی عَقِبَیْهِ *(irtadda)* ج. **إرْتَدُّوا علی أعقابِهِم:** عقب‌نشینی کرد، بازپس نشست.

رَأساً علی عَقِب *(ra'san)* : وارونه، واژگون، زیر و رو، برعکس؛ از ریشه، اساساً.

ظَهْراً علی عَقِب *(ẓahran)*: همان معنی.

فی أعْقابِ الشَّهْر *(šahr)*: در آخر ماه.

أعْقابُ الصَّلَوات *(ṣalawāt)*: نماز و دعایی که پس از نماز واجب به‌جای آورند، تعقیبات نماز.

فی أعقابِ اللَّیلة: سپیده‌دمان، در پگاه.

عُقْب *'uqb* ج. **أعْقاب** *a'qāb* : پایان، فرجام، عاقبت، خاتمه؛ نتیجه، اثر؛ باقیمانده، بقیه؛ ته (سیگار، مداد، شمع، چک، قبض و غیر آن).

عَقَبَة *'aqaba* ج. **عِقاب** *'iqāb* : مسیر یا جادهٔ سرازیری، شیب تند؛ جاده یا راه کوهستانی، گردنه؛ ج. ـــ ات، **عِقاب** *'iqāb* : مانع؛ مشکل، زحمت؛ گیر.

العَقَبة یا: **قَلْعَةُ العَقَبَة** *(qal'a)*: عقبه (بندری در جنوب غربی اردن).

وَقَفَ عَقَبَةً دُونَ *('aqabatan)*: بر سر راهِ ... مانع ایجاد کرد، راهِ ... را بست.

بَلَغَ غایاتِهِ دُونَ عَقَبَةٍ *(balaǧa ǧāyātihī)*: بدون مانع به اهداف خود رسید.

عَقَبَةٌ سیاسیّة: مانع سیاسی؛ مشکل سیاسی.

عَقِیب *'aqīb* : هر کس یا چیزی که به دنبال یا متعاقباً آید؛ بعدی، دیگری؛ زیرین.

عَقِیبَ ذلِكَ *('aqība)* : پس از آن، متعاقباً، بعداً.

عُقاب *'uqāb* (معمولاً مؤنث) ج. **أَعْقُب** *a'qub*، **عِقْبان** *'iqbān* : عقاب.

العُقاب: نسر طائر (اختر.).

أَبْصَرُ مِن عُقاب *(abṣar)*: تیزبین‌تر از عقاب.

عُقابِیّ *'uqābī* : عقابی.

نَسْرٌ عُقابِیّ *(nasr)*: لاشخور، کرکس.

عُقَيِّب *'uqayyib* : جوجه‌عقاب.

عُـقُوبَة *'uqūba* ج. ــ ات: جریمه، تنبیه؛ ج. ــ ات: مجازات، کیفر، عقوبت، سزا، اقدامات تنبیهی یا کیفری.

عُقُـوباتٌ إِقْـتِصـادِيَّة *(iqtiṣādīya)*: مـجازات اقـتصادی، تحریم اقتصادی.

قانونُ العُقُوبات: قانون مجازات عام.

عُقُوبَةُ إِعْدام *(i'dām)*: مجازات اعدام.

عُقُوبَةٌ تَأْدِيبِيَّـة (اِنْـضِباطِيَّة) *(ta'dībīya, inḍibāṭīya)*: مجازات انضباطی.

تَوْقِيفُ تَنْفِيذِ العُقُوبَةِ *(tanfīḏ)*: تعلیق اجرای کیفر.

تَعْوِيضٌ مُقَرَّرٌ بِصِفَةِ عُقُوبة: کیفر به صورت جبران خسارت.

عُقُوبَةٌ جَزائِيَّة *(jazā'īya)*: کیفر جزایی.

عُقُوبَةٌ جَسَدِيَّة: کیفر بدنی.

خاضِعٌ لِلْعُقُوبة *(kāḍi')*: مشمول کیفر.

عُقُوبَةٌ رَئِيسِيَّة *(ra'īsīya)*: کیفر اعدام.

عُقُوبِيّ *'uqūbī* : کیفری، جزایی.

عُقْبى *'uqbā* : پایان، خاتمه، عاقبت؛ نتیجه، اثر، پیامد.

يَعْقُوب *ya'qūb* : یعقوب (اسم خاص).

يَعْقُوب *ya'qūb* (ج. **يَعاقِيب** *ya'āqīb*): کبک نر (جا.).

لِحَاجَةٍ فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ *li-ḥājatin fī nafsi y.* : به دلیلی نامعلوم، بنا به دلایلی.

يَعْقُوبِيّ *ya'qūbī* ج. **يَعاقِبَة** *ya'āqiba* : یـعقوبی، پـیروان یعقوب بَرْدای (مسیح.)؛ مربوط به مذهب یعقوبی، مونوفیزیت.

تَـعْقِيب *ta'qīb* : تـعقیب، پـیگرد؛ رسیدگی، بـازجویی؛ اظهارنظر؛ فرجام‌خواهی، استیناف (از حکم دادگاه، حق.).

دائِرَةُ التَّعْقِيب: دادگاه استیناف (تونس).

مُـعاقَبَة *mu'āqaba* : اِعـمال تـنبیه، عقوبت، کیفر؛ ج. **مُعاقَبات**: تحریم، مجازات (سیا.).

عِقاب *'iqāb* : تنبیه، عقاب، عقوبت، کیفر، مجازات، سزا؛ جریمه.

عِقابِيّ *'iqābī* : کیفری، جزایی.

تَـعَقُّب *ta'aqqub* ج. ــ ات: تـعقیب، پیگیری، پیگرد؛ رسیدگی، بازجویی.

تَعاقُب *ta'āqub* : پی‌درپی بودن، پشت‌سرهمی، تعاقب.

عَلَى تَعاقُبِ العُصُور: در طول قرون.

بِالتَّعاقُب، عَلَى التَّعاقُب: پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری.

بِالتَّعاقُب: یک در میان، متناوباً، به نوبت.

عاقِب *'āqib* : **عَلَى العاقِب**: به صورت پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری.

عاقِبَـة *'āqiba* ج. **عَوَاقِب** *'awāqib* : پایان، عاقبت، فرجام؛ نتیجه، اثر، پیامد.

سَلِيمُ العاقِبَة: خوش‌خیم، بی‌خطر (بیماری).

مُعاقِب *mu'āqib* : متناوب، یک در میان؛ مجازات‌کننده؛ بعدی، آتی.

مُعاقَبَة *mu'āqaba* : کیفر، مجازات، عقوبت (کردن).

مُتَعاقِب *muta'āqib* : پی‌درپی، پشت‌سرهم، بی‌وقفه، مداوم، پیاپی؛ یکی در میان.

عَـقَـدَ *'aqada* ـِ (**عَـقْـد** *'aqd*) هـ: بستن، بافتن، گره زدن؛ با گره بستن (چیزی را)؛ به هم پیوستن، متصل کردن، درهم جفت کردن، درهم قلاب کردن (چیزی، مثلاً: دست‌ها را)، درهم کشیدن (ابرو را)، اخم کردن؛ ... هـ، بـ: زُل زدن، خیره شدن (به کسی یا چیزی)؛ ... هـ: طاق زدن، مقوس کردن (ساختمانی را)؛ برقرار کردن، فراخواندن، برپاکردن، تشکیل دادن (چیزی مثلاً: جلسه‌ای، کنفرانسی را)؛ منعقد کردن، بستن (معامله، پیمان، شرط و مانند آن را)؛ قرارداد ولم بستن.

عَقَدَ أَمَلاً عَلَى *(amalan)*: به ... امید بست، همهٔ امید(های) خود را روی ... بنا نهاد.

عَقَدَ جَبْهَتَهُ *(jabhatahū)*: ابروان را درهم کشید، روی ترش کرد، اخم کرد.

عَقَدَ مُحادَثَةً *(muḥādaṯatan)*: سرِ گفت‌وگو را باز کرد.

عُقِدَتْ خِطْبَتُها عَلَى *('uqida kitbatuhā)*: او (آن زن) با ... قرار نامزدی بست.

عُقِدَ الخِنْصِرُ (الخَناصِرُ) عَلَى *(kinṣir, kanāṣir)*: سخت اعتبار یافت، سخت مورد عنایت قرار گرفت.

عَقَدَ زَوَاجاً *(zawājan)*: عقد ازدواج بست.

عَقَدَ العَزْمَ (العَزِيمَةَ) عَلَى *('azma)*: عزم خود را بر ... جزم کرد، بر ... تصمیم قاطعانه گرفت.

عَقَدَ لِسانَهُ: ساکتش کرد، دهانش را بست.

عَقَدَ لِواءَ الشَّيْءِ *(liwā')*: آن را بنیان نهاد، آن را پی‌ریزی کرد، آن را به راه انداخت، آن را ایجاد کرد.

السَّفِينَةُ المَعْقُودُ لَهـا لِـواءُ القِـيادَةِ : کشتی مخصوص

فرماندهٔ ناوگان که دارای پرچم فرماندهی است.

البارِجَةُ المَعقوُد لِواؤُها للأميرال *(bārija, liwā'uhā, li-l-amīrāl)*: کشتی پرچمدار دریاسالار یا امیرالبحر.

عَقَدَ ناصِيَتَهُ *(nāṣiyatahū)* = **عَقَد جَبْهَتَهُ**.

عَقَدَ نِطاقاً حَوْلَهُ *(niṭāqan)*: گرداگرد او بندی نهاد، او را محصور یا محدود کرد.

عَقَدَ النِّيَّةَ على *(nīyata)*: عزم خود را بر ... جزم کرد، بر ... تصمیم گرفت.

عُقِدَ لَهُ لِواءُ المَجْدِ (النَّصْرِ) *('uqida lahū liwā'u l-majd (n.naṣr))*: پرچم افتخار (پیروزی) را به نام او برافراشتند.

عَقَدَ على المَرْأةِ *('alā l-mar'a)*: با آن زن عقد ازدواج بست.

عَقَدَ الصَفْقَةَ *(ṣafqata)*: بر سر معامله قرارداد بست، با انجام معامله موافقت کرد.

عَقَدَ رِباطَ عُنُقِهِ *(ribāṭa 'unuqihī)*: کراواتش را بست.

عَقَدَ الطَّبْخَ *(ṭabḵa)*: جوشاند، آب‌پز کرد.

عَقَدَ تَحالُفاً *(taḥāluf)*: قرار هم‌پیمانی نهاد.

عَقَدَ فَصْلاً *(faṣlan)*: فصلی (از کتابی، مقاله‌ای و مانند آن) نوشت.

عَقَدَ جَلْسَةً *(jalsatan)*: جلسه‌ای تشکیل داد.

عَقَّدَ هـ: محکم بستن، گره زدن (چیزی را)؛ غلیظ کردن (مثلاً: با جوشاندن، چیزی را)؛ روی هم انباشتن، انبوه کردن (مثلاً: ابر، بخار و مانند آن را)؛ پیچیده کردن، بغرنج و معقد کردن (چیزی را)؛ تاب‌دار و سردرگم کردن (سخن را)؛ **عَقَّدَ** و نیز **أعْقَدَ هـ**: منعقد ساختن، لخته کردن، غلیظ کردن (چیزی را، خصوصاً با جوشاندن).

عَقَّدَ قَضِيَّةً سِياسِيَّةً *(qaḍīya)*: یک مسئلهٔ سیاسی را پیچیده کرد.

تَعَقَّدَ: درهم بافته شدن، گره خوردن، با گره بسته شدن؛ بغرنج شدن، پیچیده شدن (یا بودن)؛ غلیظ شدن، منعقد شدن، لخته شدن؛ جمع شدن، متراکم شدن، انباشته شدن، توده شدن (ابر، بخار و مانند آن).

تَعَقَّدَ لِسانُهُ *(lisānuhū)*: زبانش گره خورد، زبانش بند آمد.

تَعاقَدَ: درهم پیچیدن، به هم پیوستن، درهم گره خوردن، به هم متصل شدن؛ ... **على**: توافق کردن، پیمان بستن (بر سر چیزی).

اِنْعَقَدَ: به هم بافته شدن، به هم پیچیدن، بسته شدن، گره خوردن؛ درهم کشیده شدن (مثلاً: ابروان)؛ بندآمدن (زبان)، زبان‌بند شدن؛ غلیظ شدن، لخته یا منعقد شدن؛ منعقد شدن (قرارداد)، انجام گرفتن (فروش، حراج)؛ برپا شدن، تشکیل شدن، برگزار شدن (جلسه، کنفرانس و مانند آن)؛ گردهم جمع شدن، اجتماع کردن.

الإجماعُ مُنْعَقِدٌ على أنّ *(ijmā')*: همه بر آن اتفاق‌نظر دارند که ...، اعتقاد عموم بر این است که ... .

لم يَنْعَقِدْ لَهُ زَهْرٌ وَ لا ثَمَرٌ *(zahr, ṯamar)*: بی‌ثمر ماند، بی‌اثر و بی‌نتیجه بود، هیچ فایده‌ای از آن برنخاست.

إعْتَقَدَ هـ، بـ: اعتقاد راسخ داشتن (به چیزی)، باور کردن (چیزی را).

أعْتَقِدُ أنّ: فکر می‌کنم که ... .

عَـقْد *'aqd*: بستن، گره زدن؛ اتصال، پیوست؛ قفل، گره‌خوردگی؛ برگزاری، تشکیل، برپایی (جلسه، کنفرانس و مانند آن)؛ انجام (معامله، داد و ستد)، انعقاد؛ دریافت، تحصیل (وام و نظایر آن)؛ ج. **عُقُود** *'uqūd*: پیمان، قرارداد، موافقتنامه، معاهده؛ معامله، قرارداد قانونی؛ سند، مدرک؛ طاق، قوس، حلقه؛ عقود (دست.)؛ دهگان؛ دهه.

عَقْدُ إسْتِئْجار (إيجار) *(isti'jār, ījār)*: اجاره‌نامه.

عَقْدُ تَأْمين *(ta'mīn)*: بیمه‌نامه.

عَقْدٌ ثُنائِيُّ الطَّرَفِ *(ṯunā'ī)*: قرارداد دوجانبه.

دَعْوَى تَنْفيذِ عَقْد *(tanfīḏ)*: اقامهٔ دعوی به منظور اجرای قرارداد.

عَـقْدُ مُـعاوَضَةٍ (يا: تَـقاصّ) *(mu'āwaḍa, taqāṣṣ)*: موافقتنامهٔ رفع یا جبران زیان.

عَقْدٌ نَـمُوذَجِيّ *(numūḏajī)*: نمونه قرارداد، پیش‌نویس قرارداد.

عَقْدٌ أَلْفِيّ *(alfī)*: هزاره.

عَقْدُ الزَّواج *(zawāj)*: عقد ازدواج؛ عقدنامه.

عَقْدُ القِران *(qirān)*: عقد ازدواج، زناشویی.

عَقْدُ المِلْكِيّة *(milkīya)*: سند مالکیت.

اِنْفَرَطَ عَقْدُهم *(infaraṭa)*: از هم گسیختند، قطع مراوده کردند، هر کدام به راه خود رفتند.

عَقْدُ بَيْع *(bay')*: سند فروش، قباله.

عَقْدٌ نِصْفُ دائِرِيّ *(niṣfu dā'irī)*: طاق نیم‌دایره‌ای.

عَقْدٌ فوقَ العَتَبة *('ataba)*: قوس بالای آستانه.

عَقْدٌ غُوطِيّ (*gūṭī*): طاق گوتیک.

عَقْدٌ مَخْمُوس (*makmūs*): طاق ضربی.

كاتِبُ العُقُودِ الرَّسْمِيّة (*kātib, rasmīya*): منشی دفترخانهٔ اسناد رسمی.

عِقْد *ʿiqd* ج. **عُقُود** *ʿuqūd*: گردنبند؛ طوق.

واسِطَةُ العِقْد: گوهر گرانبها در گردنبند؛ کانون؛ مهرهٔ اصلی؛ مرکز، نقطهٔ توجه.

عِقْدٌ ماس (*mās*): سینه‌ریز الماس.

عُقْدَة *ʿuqda* ج. **عُقَد** *ʿuqad*: گره (نیز: گره یا مایل دریایی)؛ اینچ؛ خردگاه، بند، مفصل (گا.)؛ پیوند؛ برآمدگی، آماس، تورم، برجستگی؛ تعهّد، قرارداد؛ مسئله، مشکل، معضل؛ معما؛ عقده (روان‌شناسی)؛ غدهٔ ورم.

هذه عُقْدَةُ القَضِيّة (*qadīya*): گرهٔ موضوع هم اینجاست.

عُقْدَةُ الشّاغول (*šāğūl*): گرهٔ دوخفتی.

عُقْدَةُ الرِّواية (*riwāya*): معما یا گرهٔ داستان.

عُقْدَةٌ شِراعِيّة (*širāʿīya*): گرهٔ افقی.

عُقْدَةٌ سائِبَة (*sāʾiba*): گرهٔ خفت.

عُقْدَةٌ بَحْرِيّة (*baḥrīya*): گرهٔ دریایی.

عُقْدَةٌ زالِقَة (*zāliqa*): گرهٔ پروانه‌ای، گرهٔ لغزنده.

عُقْدَةٌ في خَشَب (*kašab*): گرهٔ چوب.

عُقْدَةٌ نَفْسِيّة (*nafsīya*): عقدهٔ روانی.

عُقْدَةٌ مُعَقَّدَة (*muʿaqqada*): معما، چیستان، مسئلهٔ سخت پیچیده.

عَقّاد *ʿaqqād*: قیطان‌باف، علاقه‌بند، شرّابه و منگوله‌ساز.

عِقادَة *ʿiqāda*: تسمه‌بافی، ساخت حشو و زواید زینتی برای لباس و پرده و رومبلی و غیره.

عَقِيد *ʿaqīd* ج. **عُقَداء** *ʿuqadāʾ*: طرف قرارداد؛ مقاطعه‌کار؛ سرهنگ دوم (عراق)، سرهنگ (مصر و سوریه).

عَقِيدَة *ʿaqīda* ج. **عَقائِد** *ʿaqāʾid*: عقیده، اصل عقیدتی؛ دگما؛ باور، ایمان، اعتقاد، ایمان راسخ، عقیدهٔ محکم؛ ایدئولوژی.

عَقِيدَةٌ خُرافِيّة (*kurāfīya*): باورهای عامیانه، خرافات.

في عَقِيدَتي: به عقیدهٔ من، به اعتقاد من.

عَقائِدِيّ *ʿaqāʾidī*: مبتنی بر ایدئولوژی، عقیدتی.

أعْقَد *aʿqad*: گره‌دارتر، گره‌خورده‌تر، بسته‌تر؛ بغرنج‌تر، پیچیده‌تر، مشکل‌تر؛ ...، مؤنث: **عَقْداء** *ʿaqdāʾ*: پرگره، گره‌دار، گره‌گره، گره‌خورده و بسته.

عَصاً عَقْداء (*ʿaṣan*): عصای گره‌گره، چوبدست گره‌دار.

مَعْقِد *maʿqid* ج. **مَعاقِد** *maʿāqid*: محل گره‌خوردگی یا بستن؛ محل تلاقی، محل برخورد، جای تماس یا اتصال.

مَعْقِدُ آماله: خانهٔ (جایگاه) آمال و آرزوهای او.

لايَأْخُذُ الكَرَى بِمَعْقِدِ جَفْنِهِ (*karā bi-m. jafnihī*): خواب (غفلت) هیچ‌گاه به چشمانش راه نمی‌یابد، پیوسته بیدار و هوشیار است.

تَعْقِيد *taʿqīd*: گرفتاری، درگیری؛ پیچیدگی، بغرنجی، تعقید؛ تشدید؛ ج. ـات: مشکلات، مسائل بغرنج و پیچیده، معضلات.

تَعَقُّد *taʿaqqud*: پیچیدگی، بغرنجی، وخامت، تشدید.

اِنْعِقاد *inʿiqād*: برگزاری، برپایی، تشکیل، انعقاد (جلسه، کنفرانس و مانند آن).

دَوْرُ الاِنْعِقاد (*dawr*): دورهٔ جلسه، نشست (پارلمانی).

اِعْتِقاد *iʿtiqād*: اطمینان، اعتماد، ایمان راسخ، عقیدهٔ محکم؛ ج. ـات: اعتقاد، ایمان مذهبی؛ اصل عقیدتی، عقیده، اصول؛ آموزه؛ دگما، اعتقاد متعصبانه.

اِعْتِقادِيّ *iʿtiqādī*: اعتقادی؛ ج. ـون: دگماتیست‌ها، پیروان سخت‌ایمان یک مکتب.

المَذْهَبُ الاِعْتِقادِيّ (*maḏhab*): دگماتیسم.

عاقِد *ʿāqid*: عاقد، کسی که قانوناً مجاز به بستن عقد و قرارداد باشد (حق. اسـ.).

مَعْقُود *maʿqūd*: گره‌خورده، بسته‌شده (← عَقَدَ)؛ بریده (شیر)؛ طاق‌دار (ساختمان).

مَعْقُودُ اللِّسان: زبان‌بسته، ناتوان در کلام.

كان الأَمَلُ مَعْقُوداً أَنْ (*amalu*): امید می‌رفت که ....

مُعَقَّد *muʿaqqad*: گره‌گره، بسته، گره‌خورده، گره‌دار؛ بغرنج، پیچیده، غامض، دشوار، مشکل؛ گیرکرده، گیردار.

مُعاقِد *muʿāqid*: طرف قرارداد، امضاکنندهٔ قرارداد.

مُتَعاقِد *mutaʿāqid*، **المُتَعاقِدان**: دو طرف قرارداد.

مُعْتَقَد *muʿtaqad*: باور، مورد باور، (**المُعْتَقَدُ أنّ** ... : اعتقاد بر آن است که ...، چنین تصور می‌شود که ...)؛ عقیدهٔ دینی، اصل؛ آموزه؛ دگما؛ باورداشت، اعتقاد، ایمان؛ نظر، عقیده.

عَقَرَ *ʿaqara* ـِ (**عَقْر** *ʿaqr*) **هـ**: زخمی کردن (کسی یا چیزی را)؛ سر بریدن، ذبح کردن (حیوانی را).

عَقُرَ ʻaqura ـُـ و **عَقِرَ** ʻaqara ـِـ (**عُـقْر** ʻuqr ، **عَـقْر** ʻaqr ، **عَقَارَة** ʻaqāra): عقیم بودن، نازا بودن؛ بی‌فرزند بودن.

عاقَرَ هـ: خو گرفتن، انس گرفتن، معتاد شدن (به چیزی، مثلاً: می‌خوارگی).

أَعْقَرَ هـ: مبهوت کردن، گیج کردن (کسی را)؛ عقیم کردن، نازاکردن (کسی یا چیزی را).

عُقْر ʻaqr, ʻuqr : نازایی، عقیمی؛ وسط، مرکز.

فی عُقْرِ الدّار: در درون خانه.

فی عُقْرِ دارِهِ: در خانه‌اش، در اندرون خانه‌اش.

فی عُقْرِ دِیارِهِم: در درون دیارشان، در قلب سرزمین‌شان.

عُقْر ʻuqr : تاوان ازالهٔ بکارت جبری از کنیز (حق. اس.)؛ مرد بی‌فرزند.

بَیْضَةُ العُقْر (bayḍa): امر محال، غیرممکن، شیر مرغ.

عَقَـار ʻaqār ج. ـــات: اموال غیرمنقول، مستغلات، مِلک.

عُقار ʻuqār : پس‌مانده، تەنشست، دُرد.

عَـقَارِيّ ʻaqārī : مربوط به اموال غیرمنقول یا ملک، مستغلاتی، ملکی.

بَنْكٌ عَقارِيّ: بانک مستغلاتی، بانک رهنی.

رَهْنٌ عَقارِيّ (rahn): رهن ملک، ضمانت ملکی.

القِسْـمُ العَقَـارِيّ (qism): ادارهٔ املاک و مستغلات، ادارهٔ اموال غیرمنقول (تونس).

مِلْكٌ عَقارِيّ (milk): مِلک، زمین.

عَقُور ʻaqūr : گازگیر، درنده، خونخوار (جانور).

عَقّـار ʻaqqār ج. **عَقَاقير** ʻaqāqīr : دارو؛ داروهای گیاهی، داروهای بسیط.

عَقَارَة ʻaqāra : نازایی، عقیمی.

عَقيرة ʻaqīra : صدای بلند.

رَفَعَ عَقِيرَتَهُ: صدایش را بلندتر کرد.

عاقِر ʻāqir : (مؤنث) سترون، عقیم، نازا (زن).

عَقْرَب ʻaqrab ج. **عَقَارِب** ʻaqārib : عقرب، کژدم؛ نیش؛ خار، تیغ؛ چیز نوک‌تیز؛ عقربک (ساعت)؛ طرّه، حلقه (مو).

العَقْرَب: عقرب (اختر).

عَقَارِب ʻaqārib : سختی‌ها، شداید، بدبختی‌ها.

مُعَقْرَب muʻaqrab : حلقه‌حلقه، تاب‌دار، مجعد.

عَـقَصَ ʻaqaṣa ـِـ (**عَـقْص** ʻaqṣ) هـ: بافتن، تابیدن (گیسوان را).

عَقِيصَة ʻaqīṣa ج. **عَقائِص** ʻaqāʼiṣ ، **عِقاص** ʻiqāṣ : بافته (گیسو)، طره.

عَقْعَق ʻaqʻaq ج. **عَقَاعِق** ʻaqāʻiq : کلاغ زاغی (جا).

عَقَفَ ʻaqafa ـِـ (**عَـقْف** ʻaqf) هـ: خم کردن، کج کردن (چیزی را).

عَقَّفَ = **عَقَفَ**.

عُقْفَة ʻuqfa ج. ـــات: حلقه، جادکمه، مادگی.

أَعْقَف aʻqaf ، مؤنث: **عَـقْفاء** ʻaqfāʼ : **کـج، خـمیده، شکسته، چنگکی.**

أَنْفٌ أَعْقَف (anf): بینی عقابی.

مَعْقِف maʻqif : دو بند، دو قلاب.

مَعْقُوف maʻqūf : کج، خمیده، شکسته؛ دو سر خمیده، خمیده در دو انتها، دو سر تابیده (مثلاً: سبیل).

مَعقوفان: دو قلاب، علامتِ [ ]، کروشه.

الصَّلِيبُ المَعْقُوف: صلیب شکسته.

مُنْعَقِف munʻaqif : دو قلاب، [ ]، کروشه.

بَيْنَ مُنْعَقِفَيْن: بین دو قُلاب، بین دو کروشه.

عَقَلَ ʻaqala ـِـ (**عَقْل** ʻaql): بند زدن، (... **البَعِيرَ بِالعِقال** (al-baʻīra bi-l-ʻiqāl): پای شتر را با عقال بستن)؛ ... هـ: زندانی کردن، گرفتن، بازداشت کردن، توقیف کردن (کسی را)؛ به زمین افکندن (کسی را در کُشتی)؛ ... هـ لـ: دیه دادن (به کسی از اصحاب دم)؛ عاقل بودن، از نعمت عقل برخوردار بودن، فهیم بودن، زودفهم بودن، شعور داشتن، آگاه بودن؛ ... هـ: دریافتن، فهمیدن، درک کردن (چیزی را).

عَقَلَ لِسانَهُ (lisānahū): زبانش را بست، تطلقش راکور کرد.

عَقَلَ الدَّواءُ بَطْنَهُ (baṭnahū): دارو باعث یبوست او شد.

عَقَّلَ هـ: عاقل کردن، بر سر عقل آوردن (کسی را).

تَعَقَّلَ: عاقل شدن، فهیم شدن، خردمند شدن، بر سر عقل آمدن؛ ... هـ: درک کردن، فهمیدن، دریافتن (چیزی را)؛ اندیشیدن، نیک فکر کردن.

إِعْتَقَلَ هـ: دستگیر کردن، بازداشت کردن، گرفتن، توقیف کردن (کسی را)؛ ضبط کردن (چیزی را).

أُعْتُقِلَ لِسانُه (uʻtuqila، مجهول): زبانش بند آمد.

إِسْتَعْقَلَ هـ: عاقل پنداشتن (کسی را).

عَـقْل ʻaql : دیه، خونبها؛ ج. **عُـقُول** ʻuqūl : عقل، حسّ تشخیص، هوش، درک، فهم، بصیرت، خرد، شعور، قوهٔ درک؛ قوهٔ استدلال؛ بستن.

مُختَلُّ العَقْل *(muḵtall)*: دیوانه، مجنون، ناقص‌العقل.
سَلِيمُ (صَحِيحُ) العَقْل: عاقل، سالم (از نظر روحی).
العَقْلُ الباطِن (یا **اللاَّشُعُورِيّ**، یا **غَيْرُ الوَاعِي**) *(lā-šu'ūrī, ḡayru l-wā'ī)*: عقل باطن، ضمیر ناخودآگاه.
العَقْلُ الشُّعُورِيّ (یا: **الوَاعِي**، یا: **الظّـاهِر**) *(šu'ūrī)*: عـقل آگاه.
العَقْلُ المُمَيِّز *(mumayyiz)*: عقل هوشیار، عقل فعال.
عَقْلٌ اِلِكْترونِيّ: کامپیوتر؛ مغز الکترونیکی.
عَقْلَنَة *'aqlana*: عقلانی کردن.
عَقْلِيّ *'aqlī*: عقلی، عقلانی؛ معقول، منطقی؛ فکری، روحی، مربوط به عقل؛ ج. ـــ ون: عقل‌گرا، خردگرا، اهل تجزیه و تحلیل عقلی و منطقی.
العَقْلِيّات *al-'aqlīyāt*: عالم ذهنی، عالم روحی و فکری.
المَذْهَب العَقْلِيّ *(maḏhab)*: عقل‌گرایی، گرایش به تجزیه و تحلیل منطقی.
الأَمْراضُ العَقْلِيَّة: بیماری‌های روحی، بیماری‌های روانی.
عَقْلِيَّة *'aqlīya*: عقلیت، ذهنیت، طرز تلقی و برداشت روحی و فکری، فرهنگ، روحیه.
عَقْلِيَّةٌ اِسْتِهْلَاكِيَّة *(istihlākīya)*: مـصرف‌گرایی، روحـیهٔ مصرف.
عُقْلَة *'uqla* ج. **عُقَل** *'uqal*: بند، گره (مثلاً: در نی، چوبدست و مانند آن)؛ بند، مفصل، پیوندگاه؛ بند انگشت؛ شاخهٔ نهالی که زیر خاک نهند؛ بند یا حلقهٔ آکروبات‌بازی.
عُقْلِيّ *'uqlī*: بندباز.
عِقال *'iqāl* ج. **عُقُل** *'uqul*: عقال، پابند شتر؛ سربند (از موی شتر).
أَطْلَقَ حَرْباً مِن عِقالِها *(aṭlaqa ḥarban)*: آتش جنگ را برافروخت، بند از پای دیو جنگ برگرفت.
عَقُول *'aqūl*: عاقل، فهمیده، چیزفهم، باشعور، با بصیرت، تشـخیص‌دهنده، هوشمند؛ داروی یبوست؛ (نیز: **عـاقُول** *'āqūl*) شبدر خاردار، خارشتر در آسیای غربی و آفریقای شمالی (گیا.).
عَقِيلَة *'aqīla* ج. **عَقائِل** *'aqā'il*: نخبه، سرگل، بهترین، گل سرسبد، سرچین، گلچین؛ همسر، خانم (در مقابل شوهر).
السَّيِّدةُ عَقِيلَتُه *(sayyida)*: سرکار خانم همسر ایشان؛ سرکار خانم همسر ایشان است.

عَقائِلُ الصِّـفات *(ṣifāt)*: صـفات نـیک پسـندیده، بـهترین صفات.
أَعْقَـل *a'qal*: زرنگ‌تر، عاقل‌تر، باهوش‌تر، زیرک‌تر.
مَعْقِل *ma'qil* ج. **مَعاقِل** *ma'āqil*: پناهگاه؛ دژ، قلعه؛ سنگر (نظ.)؛ مـوضع دارای اسـتحکامات یـا دارای قـلعه و سـنگر و پناهگاه.
مَعْقُلَة *ma'qula* ج. **مَعاقِل** *ma'āqil*: خونبها، دیه.
تَـعَقُّل *ta'aqqul*: تـعقل، درک، فـهم، تشـخیص، بـصیرت، فقاهت، بینش عمیق، خرد.
بِتَعَقُّل: از سرِ خردمندی، هوشمندانه، عاقلانه.
اِعْتِقـال *i'tiqāl* ج. ـــ ات: دسـتگیری، تـوقیف، بـازداشت، دستبندزنی؛ انقباض، گرفتگی موضعی (مثلاً: در عضله).
مُعَسْكَرُ الاِعْتِقال *(mu'askar)*: اردوگـاه جـمعی اسـیران، بازداشتگاه عمومی.
عاقِل *'āqil* ج. ـــ ون، **عُقَلاء** *'uqalā'*، **عُـقّال** *'uqqāl*: عاقل، فهمیده، باشعور، با درک و فهم، چیزفهم، بـا بـصیرت، تشخیص‌دهنده، هوشمند، خردمند، پخته، دانا، سلیم‌العقل، خردمند، نیک‌اندیش.
عـــاقِلَة *'āqila*: تـیره‌ای از اعـراب بـدوی کـه طـبق قـانون غیرمدوّن خود متعهّدند برای هر فردی از تـیره‌شان خـونبها بپردازند.
مَعْقُول *ma'qūl*: معقول، منطقی، قابل قـبول، قـابل درک، پـذیرفتنی، درست، عـقلانی، مسـتدل؛ قـوهٔ درک، هـوش یـا تشخیص، بصیرت، خرد، فـهم؛ شـعور عـامّه، شـعور مـعمولی زندگی.
غَيْرُ مَـعْقُول: غـیرقابل درک و فـهم، درک‌نکـردنی، مـحال؛ بی‌معنی، پوچ، مزخرف، چرند، مخالف طبیعت.
مَعْقُـولِيَّة *ma'qūlīya*: قابلیت درک، معقول‌بودگی، قـدرت خردمندی، ویژگی عقلایی بودن.
مُـعْتَقَل *mu'taqal* ج. ـــ ات: اردوگـاه؛ اردوگـاه زنـدانـیان، توقیفگاه، بازداشتگاه؛ ج. ـــ ون: زندانی، بـازداشـتی، اسـیر، دستگیرشده.

عَقَمَ *'aqama* ـُ و **عَقُمَ** *'aquma* ـُ (**عُقْم** *'uqm*، *'aqm*): سترون بودن، نازا بودن، عقیم بودن (زن)؛ ـِ (**عَقْم** *'aqm*) هـ: عقیم کردن، نازا کردن (رحم را).
عَقَّمَ هـ: عقیم کـردن، سـترون کـردن، نـازا کـردن (کسـی یـا

چیزی را)؛ نابارور کردن، بی‌بار کردن، اخته‌کردن؛ پاستوریزه کردن، ضدعفونی کردن (چیزی را).
أَعْقَمَ ه: عقیم کردن، سترون کردن، نازا کردن (کسی یا چیزی را).
تَعَقَّمَ: عقیم یا نازا شدن، سترون شدن.
عَقْم ʻaqm ، **عُقْم** ʻuqm ، **عَقَم** ʻaqam : نازایی، سترونی.
عُقْمَة ʻuqma : همان معنی.
عَقِيم ʻaqīm ج. **عُقُم** ʻuqum ، **عِقام** ʻiqām : نازا، عقیم، سترون؛ بی‌حاصل، بی‌بر؛ بی‌فایده، بیهوده، بی‌نتیجه (مثلاً کار، کوشش و مانند آن).
تَعْقِيم taʻqīm : ضدعفونی کردن، عقیم‌سازی، سترون‌سازی، پاستوریزه کردن.
مُعَقِّم muʻaqqim : ضدعفونی‌کننده، دستگاه ضدعفونی‌کننده.
مُعَقَّم muʻaqqam : سترون‌شده، پاستوریزه‌شده، ضدعفونی‌شده؛ از باروری افتاده.
عَكَّ ʻakka ـ **عَكّ** ʻakk : خفه بودن، دم‌کرده شدن، سوزنده بودن (روز)؛ شرجی بودن (هوا).
عَكّ ʻakk : خفه، دم‌کرده، دم‌دار.
عَكَّة ʻakka ، **عَكّاء** ʻakkāʼ و **عَكّا** ʻakkā : عکا (بندری در فلسطین).
عَكِيك ʻakīk : خفه، دَم‌گرفته، دم‌دار (روز)؛ شرجی (هوا).
عَكِرَ ʻakira ـ (**عَكَر** ʻakar)؛ تیره شدن، گل‌آلود شدن، تار و ناصاف شدن.
عَكَّرَ ه، على: تیره‌کردن، ناصاف کردن، گل‌آلود کردن؛ به هم زدن، آشفتن (چیزی را).
عَكَّرَ الصَّفْوَ (ṣafwa) : آرامش را به هم زد.
عَكَّرَ صَفْوَهُ (ṣafwahū) و **عَكَّرَ عليه الصَّفْوَ** (ṣafwa) : آرامشش را به‌هم زد، اوقاتش را تلخ کرد.
تَعَكَّرَ: گل‌آلود شدن، تیره و تار شدن؛ خراب شدن، تشدید شدن، بدتر شدن (وضع).
عَكَر ʻakar : تیرگی و تاری، گل‌آلودگی؛ دُرد، تەمانده، تەنشست.
عَكِر ʻakir : تیره و تار، گل‌آلود؛ گرفته، آشفته.
عِكارَة ʻikāra, ʻakāra (مصر) : دُرد، تەمانده، تەنشست.
تَعْكِير taʻkīr : گل‌آلود کردن؛ آشفتگی، مزاحمت، اخلال.

مُعَكَّر muʻakkar : تیره و تار، گل‌آلوده؛ آشفته، گرفته، نگران، پریشان، ناراحت.
عَكَزَ ʻakaza و **تَعَكَّزَ على**: تکیه‌کردن (بر چوبدست یا عصا).
عُكّاز ʻukkāz ، **عُكّازَة** ʻukkāza ج. ـــ ات، **عَكاكِيز** ʻakākīz : چوب، چوبدست، عصا؛ چوب زیربغل.
عُكّاز الأُسْقُف (ʼusquf) : عصای اسقفی.
عَكَسَ ʻakasa ـــ (**عَكْس** ʻaks) **ه**: برگرداندن، وارونه کردن، معکوس کردن؛ منعکس کردن (چیزی را).
عاكَسَ ه: برخلاف (چیزی) عمل کردن، مخالفت کردن، تکذیب‌کردن، نقض‌کردن (کسی یا چیزی را)؛ ناسازگار بودن، نساختن (باکسی یا چیزی)؛ باطل‌کردن، خنثی‌کردن (چیزی را)؛ معارضه‌کردن، دعواکردن (باکسی)؛ آشفته‌کردن (کسی یا چیزی را)؛ زحمت دادن (به کسی)؛ سربه‌سر گذاشتن، اذیت کردن، به‌ستوه آوردن، ناراحت‌کردن (کسی را).
تَعاكَسَ: وارونه شدن، معکوس یا برعکس شدن؛ منعکس شدن.
اِنْعَكَسَ: وارونه شدن، معکوس یا برعکس شدن؛ ... **على**: پس گشتن، بازپس زدن (روی چیزی)؛ ... **على، عن**: بازتاب یافتن، برگشتن، منعکس شدن (روی چیزی).
عَكْس ʻaks : واژگونی، معکوس‌سازی؛ بازتاب، انعکاس؛ مخالف، مقابل، برعکس، متضاد.
عَكْسَ ذلكَ (ʻaksa) و **عَلى عَكْسِ ذلك**: در مقابل آن، برخلاف آن، برعکس آن.
كانَ عَلى العَكْسِ مِن: برخلاف ... بود، با ... در تضاد بود، مغایر ... بود؛ رودررویِ ... ایستاد.
بِالعَكْس: برعکس.
والعَكْسُ بِالعَكْس: و همچنین برعکس.
عَكْسَ تَوَقُّعِي (tawaqquʻī) : برخلاف انتظار من.
بَحَثَ المَسْأَلةَ طَرْداً و عَكْساً (masʼalata ṭardan) : این مسئله را از هر نظر و با توجه به تمام جوانب آن مورد بررسی قرار داد.
عَكْسِيّاً ʻaksīyan : معکوس، وارونه.
بِنِسْبَةٍ عَكْسِيَّة: به نسبت معکوس.
حَتَّى البَيِّنَةِ العَكْسِيَّة (bayyina) : تا خلاف آن ثابت شود.
عَكْسِيّ ʻaksī : مخالف، مقابل، معکوس، متضاد، مغایر.
عَكِيس ʻakīs : شاخهٔ خوابانده، پاجوش (باغداری).

ع غ

مُعاكَسَة *mu'ākasa* ج. ـــ ات: اختلال، آشفتگی؛ آزار، اذیت، بـه‌ستوه‌آوری؛ زد و خـورد، کشـمکش، تـزاع، نـبرد؛ معارضه.

مُعاكَسَةُ الحالَةِ الجَوِّيَّة *(jawwīya)*: دگرگونی اوضاع جوی، نامساعدی هوا.

إنْعِكاس *in'ikās*: بـازتاب، انـعکاس؛ ج. ـــ ات: واکـنش غیرارادی.

إنْعِكاسيّ *in'ikāsī*: انـعکاسی، انـعکاس‌کننده (یـا شـونده)، حاکی از واکنش غیرارادی.

حَرَكَةُ إنْعِكاسِيّة *(ḥaraka)*: واکـنش غیرارادی، عـمل انعکاسی (فیزیو).

عاكِس *'ākis*: پرده یا حائل نور، آباژور؛ بازتابنده.

عاكِسَة *'ākisa*: بـازتابنده، مـنعکس‌کننده؛ نـورگردان روی چشم؛ آباژور (روی لامپ برای انعکاس نور).

مُعاكِس *mu'ākis*: ضدّ، مخالف، ناسازگار.

هَجْمَةٌ مُعاكِسَة *(hajma)*: پاتک، ضدحمله.

مُتَعاكِس *muta'ākis*: مخالف، متضاد، درگیر، معارض.

مُنْعَكِس *mun'akis*: منعکس‌شده، انعکاس‌یافته.

صُورَةٌ مُنْعَكِسَة *(ṣūra)*: تصویر منعکس‌شده، تصویر آینه‌ای.

أفعالٌ مُنْعَكِسة: اعمال انعکاسی یا غیرارادی.

عَكِشَ *'akiša* ـَ (**عَكْش** *'akš*): تنیدن (مثلاً: عنکبوت، تار را)؛ به خود تاب خوردن (شاخه، مو و مانند آن).

عَكاشة *'akāša*: ژولیدگی، آشفتگی، ناهنجاری، بدترکیبی؛ بی‌دست و پایی.

عُكاشة *'ukāša*، **عُكّاشة** *'ukkāša*: عنکبوت؛ تار عنکبوت؛ خانهٔ عنکبوت.

مَعْكُوش *ma'kūš*: ژولیده، آشفته.

عَكَفَ *'akafa* ـُـِ (**عُكُوف** *'ukūf*) **عـلى**: (به کـاری) چسبیدن، اشتغال ورزیدن، سخت مشغول شدن، روی آوردن، همّ و غم خـود را مـعطوف کـردن (بـه امـری)، خـود را وقـف (چیزی) کردن، خو کردن، معتاد شدن (به چـیزی)، بـا اراده پرداختن، مصمم بودن (در کاری)؛ ... **في**: پیوسته (در جایی) ماندن، انزواگزیدن، منعزل شدن، عزلت‌گزیدن، معتکف شدن (در جایی).

عَكَفَ *'akafa* ـِـُ (**عَكْف** *'akf*) **ه عن**: بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری).

عَكَفَ على تَصْمِيمِه *(taṣmīmihī)*: بر تصمیم خود اصرار ورزید.

عَكَفَ على دِراسَةِ ...: با جدیت به بررسی ... مشغول شد.

عَكَّفَ ه عن: بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری).

تَعَكَّفَ ه: پیوسته (در جایی) ماندن؛ ... **في**: خـود را کـنار کشیدن؛ گوشه‌گیری کردن، کنج عزلت اختیار کردن، معتکف شدن، گوشه‌نشین شدن، عزلت گزیدن، ... **عن**: در انـزوا (از کسی یا چیزی) زیستن، (از کسی یا چیزی) دوری گزیدن.

إعْتَكَفَ = **تَعَكَّفَ**؛ ... **الى**: خود را وقف (چیزی) کـردن، منحصراً به (امری) پرداختن، سخت مشغول (کاری) شدن.

عاكِف *'ākif* ج. ـــ ون، **عُكُوف** *'ukūf*، **عُكَّف** *'ukkaf* **على**: خوگرفته، معتاد (به چیزی)؛ مصمم، عزم جزم‌کرده، راسخ، با پشتکار، بسیار جدی؛ سخت مشغول، سرگرم، غـرق‌شده (در کاری)؛ ... **عن**: گوشه‌گیر، عزلت‌گزیده، منزوی، دور (از مردم).

مُعْتَكِف *mu'takif* **عن**: همان معنی.

عَكَمَ *'akama* ـِ (**عَكْم** *'akm*) **ه**: بُقچه کـردن، بسته‌بندی کردن، گره زدن (چیزی را در یک پارچه)؛ ... **عن**: خودداری کردن (از کاری).

عَلَّ *'alu* ← علو.

عَلَّ *'alla*، **لَعَلَّ** *la'alla* (اسم بعد از آن منصوب است): شاید، ممکن است.

مَنْ يَدْرِي لَعَلَّ *(man yadrī)*: کسی چه می‌داند که ... .

لَعَلَّهُ يَأْتِي غَداً *(ya'tī ḡadan)*: شاید فردا بیاید.

عَلِّي (عَلَّنِي) أراكَ *'allī ('allanī) arāka*: شاید ببینمت، انشاءالله می‌بینمت.

لَعَلَّكَ سَمِعْتَ أنَّ *(sami'ta)*: شاید شنیده باشی که ... .

عَلَّ *'alla* ـِ (و مجهول) **عُلَّ** *'ulla*: مریض شدن، بیمار شدن، علیل شدن (یا بودن).

عَلَّلَ ه بـ: مشـغول کـردن، سرگرم کـردن (کسـی را بـه چیزی)؛ توجیه کردن، تبیین کردن، توضیح دادن، مدلل کردن (امری را با چیزی)؛ دلیل آوردن، علت ساختن (برای چیزی یا امری).

عَلَّلَ نَفْسَه (يا: النَّفْسَ) بـ: دل خود را با ... خوش کرد، به خود وعدهٔ ... داد، به امید ... خیال خوش در سر پرورانید.

عَلَّلَ نَفْسَهُ بِآمالٍ *(āmāl)*: دل خود را با امید و آرزو خوش کرد، دل به آرزوهای پوچ بست، آرزوهای واهی در سر پروراند.

عَلَّلَ الآمالَ بـ: آرزوی ... در دل پروراند، امیدها به ... بست.

عَلَّلَهُ بالوُعُود *(wu'ūd)*: با وعده و وعید ساکتش کرد، با وعده‌های واهی دست‌به‌سرش کرد.

تَعَلَّلَ بـ: خود را مشغول کردن، سرگرم شدن (با چیزی)، (چیزی را) مشغولیات خود ساختن؛ عذر آوردن، بهانه تراشیدن، علت تراشیدن (بوسیلهٔ چیزی).

تَعَلَّلَ بكَلامٍ فارِغٍ *(kalām, fāriḡ)*: حرف‌های بیهوده‌ای را بهانه آورد، دلایل پوچی عرضه کرد.

تَعَلَّلَ بعِلَّةٍ *(bi-'illatin)*: بهانه آورد، علت‌تراشی کرد.

اِعْتَلَّ: بیمار شدن، علیل شدن؛ ضعیف یا ناقص بودن؛ عذر آوردن، بهانه آوردن؛ ... **بـ علی:** علت تراشیدن (از چیزی برای چیزی دیگر)؛ ... **بـ:** ریا و تزویر کردن، تظاهر کردن (به کاری یا چیزی)؛ بهانه کردن، دستاویز ساختن (چیزی را).

عِلَّة *'illa* ج. ـــ ات، **عِلَل** *'ilal*: بیماری، مرض، ناخوشی؛ ضعف، نقص، کاستی، نقیصه؛ علّه (حرف، دست.)؛ بی‌قاعدگی و اختلاف وزن (عروض)؛ ج. **عِلَل** *'ilal*: علت، سبب، عامل؛ عذر، بهانه؛ چاره، دستاویز؛ منشأ، اصل، سبب، انگیزه.

حُرُوف العِلَّة: حروف علّه (دست.).

عَلَى عِلّاتِهِ: علی‌رغم نقایصش، با همهٔ عیب‌هایش، همان‌طور که هست.

العِلَّةُ و المَعْلُول: علت و معلول.

عِلَّةُ العِلَل فی: علت اصلی ... .

عَلَّة *'alla* ج. ـــ ات: هوو.

بَنُو العَلّات *(banū)*: اولاد ذکور از زوجات مختلف.

عَلِيل *'alīl* ج. **أعِلّاء** *a'illā'*: مریض، بیمار، ناخوش‌احوال؛ نرم، ملایم، لطیف.

لا يُبْرِئُ عَلِيلاً وَ لا يَشْفِي غَلِيلاً *(yubri'u, yašfī)*: به هیچ دردی نمی‌خورد، هیچ دردی را درمان نمی‌کند.

عِلِّيَّة *'illīya*: علیت.

عِلْيَة *'ilya*، **عُلِّيَّة** *'ullīya* و **عِلِّيُّون** *'illīyūn* ← علو.

عُلالَة *'ulāla*: تسلی، تسلیت؛ بازمانده، بقیه، ته‌مانده.

تَعْلِيل *ta'līl* ج. ـــ ات: علت‌تراشی، بهانه‌جویی؛ تحریف؛ توجیه، استدلال، اقامهٔ دلیل؛ توضیح، تبیین.

لا يُمْكِنُ تَعْلِيلُه: تعلیل و توجیه‌ناپذیر، غیرقابل توجیه.

تَعِلَّة *ta'illa* ج. ـــ ات: بهانه، عذر، مستمسک؛ وسیله، چاره، دستاویز.

اِعْتِلال *i'tilāl*: بیماری، ناخوشی، مرض؛ ضعف، نقص.

مَعْلُول *ma'lūl*: بیمار، ناخوش، بستری؛ معلول، اثر، نتیجه، پیامد.

العِلَّة و المَعْلُول *('illa)*: علت و معلول.

اِتَّخَذَ المَعْلُولَ عِلَّةً *ittakada l-ma'lūla 'illatan*: به جای علت به معلول پرداخت.

مُعَلّ *mu'all*: بستری، بیمار، ناخوش.

مُعْتَلّ *mu'tall*: بیمار، ناخوش، مریض؛ معتل (حرف، دست.)؛ ناقص (واژه، دست.).

عَلَبَ *'alaba* **ﻫ:** داغ زدن، انگ زدن (به چیزی).

عَلَّبَ ﻫ: در قوطی کردن، در قوطی حفظ کردن، کنسرو کردن (چیزی را).

عُلْبَة *'ulba* ج. **عُلَب** *'ulab*، **عِلاب** *'ilāb*: صندوق، جعبه؛ قوطی حلبی؛ سوزن‌دان، جای خلال دندان.

عُلْبَةُ اللَّبَن *(laban)*: قوطی شیر، شیردان.

عُلْبَةُ سَجايِر *(sajāyir)*: قوطی سیگار، پاکت سیگار؛ جعبهٔ جاسیگاری.

مُعَلَّب *mu'allab*: قوطی‌شده، کنسرو.

مَصْنَعُ المُعَلَّبات *(maṣna')*: کارخانهٔ کنسروسازی.

علج

عالَجَ ﻫ: معالجه کردن، درمان کردن (بیماری را)؛ حل کردن، برطرف کردن (موضوعی، مسئله‌ای را)؛ مشغول شدن، پرداختن (به کسی یا چیزی)؛ بررسی کردن، عنایت ورزیدن، رسیدگی کردن؛ روی آوردن، دست زدن (به کاری)؛ پروراندن (مثلاً: موضوعی ادبی را)؛ به عهده گرفتن، متعهد شدن (امری را)؛ حل و فصل کردن، سامان دادن، اداره کردن (چیزی را)؛ از عهدهٔ (کاری) برآمدن؛ ... **ﻫ، أن:** سخت کوشیدن، با جدیت تلاش کردن، زحمت و سختی به جان خریدن (که ...، در کاری)؛ ... **ﻫ:** لمس کردن، دست مالیدن (با انگشتان) و تجسس کردن (مثلاً: اندام کسی را)؛ اثر گذاشتن، کار کردن (روی کسی)، با دلیل متقاعد ساختن (کسی را)؛ فائق آمدن (بر کسی).

عالَجَ الرَّمَقَ الأَخِيرَ *(ramaqa)*: نفس آخر را کشید، در واپسین لحظات حیات بود، به حال احتضار افتاد.

عالَجَهُ بطَعْنَةٍ *(bi-ta'natin)*: ضربتی بر او وارد آورد.

تَعالَجَ: تحت درمان قرار گرفتن، تحت معالجه بودن.

اِعْتَلَجَ: با هم نزاع کردن، با هم دست به گریبان شدن، سرشاخ شدن؛ برآشفتن، دچار آشفتگی شدن؛ به تلاطم افتادن، موج برداشتن (دریا).

عِلْج *'ilj* ج. **عُلُوج** *'ulūj* : کافر؛ شخص زمخت و بی‌ادب، بی‌تربیت.

مُعَالَجَة *mu'ālaja* : درمان، معالجه (بیمار)؛ حلّ (موضوع)؛ پرستاری (از بیمار)؛ پرورش (هنر)؛ عمل‌آوری، رتق و فتق، اداره (موضوع، مطلب).

عِلاج *'ilāj* : معالجه، علاج؛ چاره؛ درمان، مداوا.

عِلاجٌ مَائِيّ *(mā'ī)* : آب‌درمانی.

وَصَفَ عِلاجاً *(waṣafa)* : نسخه‌ای نوشت (پز.).

عِلاجٌ نَفْسِيّ *(nafsī)* : روان‌درمانی.

لا عِلاجَ لَه: درمان‌ناپذیر [است].

عِلاجِيّ *'ilājī* : شفابخش، درمانی.

تَعالُج *ta'āluj* : درمان طبّی (که شخص تحت آن قرار می‌گیرد).

عَلَفَ *'alafa* ـِ (**عَلْف** *'alf*) ه: خوراک دادن، علوفه دادن (چهارپا را).

عَلَف *'alaf* ج. **أَعْلاف** *a'lāf* ، **عِلاف** *'ilāf* ، **عُلُوفة** *'ulūfa* : علوفه، علیق، علف، خوراک دام.

عَلَّاف *'allāf* ج. ـة: علاف، علوفه‌فروش، یونجه‌فروش.

عَلُوفَة *'alūfa* ج. **عَلائِف** *'alā'if* : حیوان پرواری؛ ج. **عُلُف** *'uluf* : علوفه، علیق، یونجه، خوراک دام.

مِعْلَف *mi'laf* ج. **مَعالِف** *ma'ālif* : آخور.

علي مِعْلَفٍ واحِد: هم‌آخور.

مَعْلُوف *ma'lūf* : (حیوان) پرواری؛ (حیوان) چاق.

عَلِقَ *'aliqa* ـَ (**عَلَق** *'alaq*): آویختن، معلق بودن؛ ... بـ: چسبیدن، چنگ زدن، متمسک شدن (به چیزی)؛ ... بـ، في: درگیر شدن (در چیزی)؛ ... بـ: متصل بودن، وابسته بودن، وصل بودن (به چیزی)، یکی شدن (با چیزی)، پیوستن (به چیزی)؛ ... (**عُلُوق** *'ulūq* ، **عَلاقَة** *'alāqa*): وابسته شدن، تعلق یافتن، سرسپردن، علاقه داشتن (به کسی)؛ (پیش از فعل مضارع) آغاز کردن، دست‌زدن، شروع کردن (به کاری)؛ ... **عَلِقَتْ** *'aliqat* (**عُلُوق** *'ulūq*): باردار شدن، آبستن شدن.

عَلَّقَ ه بـ، ه علي: معلق کردن، آویزان کردن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ متصل کردن، قلاب کردن، ملصق کردن، منضم کردن، ضمیمه کردن، گره زدن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... ه: به حالت تعلیق رها کردن، بلاتکلیف گذاردن، معلق نهادن (چیزی را)؛ به تعویق انداختن (مثلاً: جلسه‌ای را)؛ ... ه بـ، ه علي: مشروط کردن، منوط کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... علي: تفسیر کردن، یادداشت نوشتن، تعلیقات نوشتن، حاشیه زدن (بر نوشته‌ای، گفتاری).

عَلَّقَ الآمالَ عَلَي: همهٔ امید خود را به ... بست.

عَلَّقَ أَهَمِّيَّةً (خُطورةً) علي *(ahammīyatan)* : برای ... اهمیت فراوان قائل شد.

عَلَّقَ سَمّاعَةَ الهاتِفِ *(sammā'a, hātif)* : گوشی تلفن را گذاشت.

أَعْلَقَ ه بـ: آویختن، معلق کردن؛ متّصل کردن، قلّاب کردن، محکم کردن، سنجاق کردن، ضمیمه کردن، گره زدن و بستن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ زالو انداختن.

تَعَلَّقَ بـ: آویختن، آویزان شدن (از چیزی)؛ پیوستن، چسبیدن؛ چنگ زدن، درآمیختن؛ مرتبط بودن، وابسته بودن (به چیزی)؛ دلبستگی داشتن، وفادار بودن، علاقه‌مند بودن (به کسی)، هواخواهی کردن (از کسی)؛ ... علي، بـ: مشروط بودن، منوط بودن، بستگی داشتن (به چیزی)؛ ... بـ: ارتباط داشتن، مربوط بودن (با کسی یا چیزی)، متعلق بودن (به کسی یا چیزی).

تَعَلَّقَ بِحُبِّهِ *(bi-ḥubbihī)* : دل به عشق او داد، به او عاشق شد.

تَعَلَّقَتْ بِهِ تُهْمَةٌ *(tuhma)* : تهمتی به او بستند.

تَعَلَّقَتْ عَيْناهُ به *('aynāhū)* : چشمانش به او دوخته شد.

تَعَلَّقَ حَلُّ القَضِيَّة به *(qaḍīya)* : حل این موضوع به او بستگی دارد.

فيما يَتَعَلَّقُ بـ: دربارهٔ ....، در مورد ....، راجع به ....، در خصوص ....، در رابطه با ....

عِلْق *'ilq, 'alq* ج. **أَعْلاق** *a'lāq* : هر چیز گرانبها، قیمتی، شيء نفیس و پرارزش.

عَلَق *'alaq* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. ـات: زالوی طبّی، زالو؛ لختهٔ خون.

عَلْقَة *'alqa* (مصر): کُتک (زدن)، فلکه، فلک، تنبیه کودک با ترکه.

عَلِيق *'alīq* ج. **عَلائِق** *'alā'iq* : علوفه، علیق، علف، یونجه، خوراک دام.

عُلَّيْق *'ullayq* : گیاه‌ها یا بوته‌های رونده یا چسبنده، پیچ (گیاه)؛ نوعی بوتهٔ خاردار؛ تمشک سیاه؛ تمشک معمولی.

عُلَّيْقَة *'ullayqa* : گیاه خاردار.

عَلاَّق *'allāq* : چوب‌رخت.

عَلاَقَة *'alāqa* : صمیمیت، هواخواهی، دلبستگی، پیوند، شوق، مهر، محبت، عاطفه؛ ج. ـــ ات، **عَلائِق** *'alā'iq* بـ: رابطه، بستگی، ارتباط، تماس.

العَلاقاتُ العامّة *('āmma)*: روابط عمومی.

كانَ على عَلاقةٍ بـ: با ... رابطه داشت.

عَلاقةٌ عاطِفِيّة *('āṭifīya)*: پیوند عاطفی.

تَوَتُّرُ العَلاقاتِ بَيْنَ *(tawattur)*: بحران یا تنش در روابط میان ... .

ذُو عَلاقةٍ بـ: مربوط به، مرتبط با.

السُّلُطاتُ ذاتُ العَلاقةِ *(sulutāt)*: مقامات مربوط، مقامات مسئول.

قَطْعُ العَلاَقات (العَلائِق) *(qaṭ')*: قطع روابط.

عِلاَقَة *'ilāqa* ج. **عَلائِق** *'alā'iq* : طناب، بند، تسمه و نظایر آن.

عَلاَّقَة *'allāqa* : چوب‌رخت.

أَعْلَق *a'laq* ، **أعْلَقُ بِالذِّهْن** *(dihn)*: مشغول‌کننده‌تر، چیزی که فکر و ذهن را به خود معطوف کند.

مِعْلاق *mi'lāq* ج. **مَعالِيق** *ma'ālīq* : دل و جگر و شش حیوان؛ دمبرگ و میوه؛ زبان؛ **مَعالِيق** : فنربندی ماشین.

تَعْلِيق *ta'līq* : آویختن؛ تعلیق، تعویق، تأخیر، موکول به بعد؛ تعویق یا نقض حکم؛ خط تعلیق؛ ج. ـــ ات، **تَعالِيق** *ta'ālīq* : شرح، حاشیه، تعلیقات؛ لوستر، آویز.

تَعْلِيقُ الطَّلاق *(ṭalāq)*: طلاق مشروط، طلاق موقت (حق. اس.).

تَعْلِيقٌ على الأَنْباء *(anbā')*: تفسیر اخبار (رادیو، تلویزیون).

تَعْلِيقَة *ta'līqa* ج. ـــ ات، **تَعالِيق** *ta'ālīq* : حاشیه، یادداشت، تعلیقات، پی‌نوشت.

تَعَلُّق *ta'alluq* بـ: علاقه، عشق (به کسی یا چیزی)، مهر، محبت، دلبستگی، عاطفه (نسبت به کسی یا چیزی)؛ ارتباط، رابطه، پیوند (با کسی یا چیزی).

مُعَلِّق *mu'alliq* : مفسر (اخبار در رسانه‌های گروهی).

مُعَلَّق *mu'allaq* : آویزان؛ نامعیّن، موکول‌شده، معلق؛ ... بـ: گردان، وصل‌شده، لولایی‌شده (روی چیزی)؛ ... **على**، بـ: متکی، وابسته، مشروط، موکول یا موقوف (به چیزی)، به شرطِ ... .

جِسْرٌ مُعَلَّق *(jisr)*: پل معلق.

حِسابٌ مُعَلَّق: حساب تصفیه‌نشده.

قاطِراتٌ مُعَلَّقة: واگن‌های معلق، تله‌کابین.

مَسائِلُ مُعَلَّقة: مسائل معلق‌مانده.

رَغْبَتُهُ مُعَلَّقةٌ بـ *(raḡbatuhū)*: بیشتر به ... گرایش دارد، به ... بیشتر رغبت دارد.

مُعَلَّقٌ في المَحْكَمَة *(maḥkama)*: مطرح در دادگاه.

مُعَلَّقَة *mu'allaqa* ج. ـــ ات: آگهی دیواری، آگهی چسبان، پوستر.

المُعَلَّقات: معلقات، هفت یا ده قصیده از معروف‌ترین قصاید عرب جاهلی.

مُتَعَلِّق *muta'alliq* بـ: مختص به ... ، متعلق به ... ؛ مربوط به ... ، دربارهٔ ... .

مُتَعَلِّقٌ بِحُبِّهِ *(bi-ḥubbihī)*: شیفته و دلدادهٔ او [است]، در بند عشق او [است].

من مُتَعَلِّقاتِهِ: ازجملهٔ چیزهای وابسته به او (آن)؛ ازجملهٔ اختیارات او، در حوزهٔ اقتدار او.

عَلْقَم *'alqam* ج. **عَلاقِم** *'alāqim* : کَبَست، کَبَستو، هندوانهٔ ابوجهل.

ذاقَ العَلْقَمَ من: از ... تلخی‌ها چشید، از دستِ ... رنج‌ها دید.

عَلَكَ *'alaka* ـُـ (**عَلْك** *'alk*) هـ، (**اللِّجامَ**): جویدن (چیزی را، خصوصاً اسب، لگام خود را).

عِلْك *'ilk* : کُندُر رومی، مصطکی؛ قندران، آدامس.

عَلْك *'alk* : حرف مفت، یاوه‌گویی، اراجیف.

عَلِمَ *'alima* ـَـ (**عِلْم** *'ilm*) هـ، بـ: دانستن (چیزی را)؛ شناختن (کسی را)، آگاهی یافتن، مطلع شدن، شناخت یافتن (از کسی یا چیزی)، آشنا شدن (با کسی یا چیزی)؛ ... هـ، بـ، من: پی بردن (به چیزی)، دریافتن، فهمیدن، مشاهده کردن (چیزی را)؛ خبر یافتن (از چیزی)؛ ... هـ من: تمییز دادن (چیزی را از چیزی دیگر)، فرق گذاشتن، تمایز قائل شدن (میان چیزی با چیزی دیگر).

عَلِمَ عِلْمَ اليَقِين *(yaqīn)*: به‌یقین دانست.

عَلَى ما أَعْلَمُ: تا آنجا که من می‌دانم.

مَكانٌ لا يَعْلَمُ به أَحَد *(makān, aḥad)*: جایی‌ست که هیچ‌کس از آن خبر ندارد.

عُلِمَ من *('ulima مجهول)*: از ... چنین دانسته شد، از ... فهمیدیم ... .

عَلَّمَ ه ه، ه بـ: آموختن، یاد دادن، آموزش دادن (به کسی، چیزی را)؛ ... **ه**: تعلیم دادن، تربیت کردن، پرورش دادن، درس دادن (کسی را)؛ ... **على**: علامت زدن، نشان زدن، مارک زدن (روی چیزی)؛ ... **ه**: علامت‌گذاری کردن (چیزی را).

يُعَلِّمُ اللُّغاتِ الأَجْنَبِيَّةَ: زبان‌های بیگانه تدریس می‌کند.

أَعْلَمَ ه ه، ه بـ: باخبر کردن، آگاه کردن، مطلع کردن (کسی را از چیزی)، به گوش (کسی) رساندن (چیزی را)، گفتن (به کسی، موضوعی را)، آشنا کردن (کسی را با امری).

تَعَلَّمَ ه: یاد گرفتن، آموختن، فراگرفتن؛ دانستن (چیزی را)؛ تحصیل کردن، درس خواندن؛ تربیت شدن، تعلیم یافتن.

إِسْتَعْلَمَ ه عن، ه ه: اطلاع کسب کردن (از کسی دربارهٔ موضوعی)، پرسیدن، خبر گرفتن، جویا شدن، کسب خبر کردن؛ استعلام کردن (از کسی، چیزی را)؛ اطلاعات جمع‌آوری کردن (از کسی یا جایی دربارهٔ موضوعی).

عِلْم *'ilm* : دانش، آگاهی، آشنایی؛ اطلاع، وقوف؛ تشخیص، شناخت، بصیرت، معرفت، درک، بینش؛ **ج. عُلوم** *'ulūm* : علم؛ **العُلوم**: علوم (طبیعی).

عِلْماً و عَمَلاً *'ilman wa-'amalan* : به‌طور نظری و عملی.

لِيَكُنْ في عِلْمِه *(li-yakun)*: کاشکی به گوش او برسد، خوب است اطلاع یابد، باید بداند.

كانَ على عِلْمٍ تامٍّ بـ *(tāmm)*: ... را نیک می‌دانست، کاملاً از ... اطلاع داشت.

عِلْمُ الجَراثيم *(jarāṯīm)*: باکتری‌شناسی، میکروب‌شناسی.

عِلْمُ الإِجْتِماع: جامعه‌شناسی.

عِلْمُ الحِساب: علم حساب.

عِلْمُ الحَياة *(ḥayāt)*: زیست‌شناسی.

عِلْمُ الأَحْياء: همان معنی.

عِلْمُ الحِيَل *(ḥiyal)*: مکانیک.

عِلْمُ المَصادِر *(maṣādir)*: منبع‌شناسی.

عِلْمُ الحَيَوان *(ḥayawān)*: جانورشناسی.

عِلْمُ الأَخْلاق: علم اخلاق.

عِلْمُ الذَّرّات *(aḏ-ḏarrāt)*: فیزیک هسته‌ای.

عِلْمُ الذَّرَّة *(aḏ-ḏarra)*: اتم‌شناسی.

عِلْمٌ تَطْبِيقِيّ *(taṭbīqī)*: علم کاربردی.

عِلْمُ الإِقْتِصادِ السِّياسِيّ: علم اقتصاد سیاسی.

عِلْمُ التَّرْبِية *(at-tarbiya)*: علم تعلیم و تربیت، علوم تربیتی.

عِلْمُ الصِّحَّة *(aṣ-ṣiḥḥa)*: بهداشت.

عِلْمُ الأَصْوات: آواشناسی.

عِلْمُ المَعادِن *(al-ma'ādin)*: کانی‌شناسی.

عِلْمُ اللُّغة *(al-luġa)*: واژه‌شناسی.

عِلْمُ النَّباتات *(an-nabātāt)*: گیاه‌شناسی.

عِلْمُ النَّفْس *(an-nafs)*: روان‌شناسی.

عِلْمُ الوِراثة *(wirāṯa)*: ژنتیک.

عِلْمُ وَظائِفِ الأَعْضاء *(al-a'ḍā')*: فیزیولوژی.

طالِبُ عِلْمٍ *(ṭālib, 'ilm)*: دانشجو؛ دانش‌آموز؛ طلبه.

كُلِّيَّةُ العُلوم *(kullīya)*: دانشکدهٔ علوم.

عُلومُ الرِّياضِيّات *(riyaḍīyāt)*: علوم ریاضی.

العُلومُ الفِيزِيائِيَّة *(fīziyā'īya)*: علوم فیزیک.

عِلْمُ المَعاني *(ma'ānī)*: معنی‌شناسی.

عِلْمُ التِّقْنِيَّة *(tiqnīya)*: تکنولوژی.

عن عِلْمٍ: دانسته، عمداً.

عِلْمِيّ *'ilmī* : علمی؛ عالمانه (کتاب)؛ باسواد (انسان)؛ نظری؛ مطابق اصول آموزشی.

حَوْزَةٌ عِلْمِيَّة *(ḥawza)*، **ج. ــات: حَوزاتٌ عِلْمِيَّة**: حوزهٔ علمیه.

عَلَم *'alam* **ج. أَعْلام** *a'lām* : نشان، علامت؛ مشخصه، ویژگی؛ لب شکری؛ تیر راهنما، نشانِ راه، نشانهٔ مرزبندی؛ پرچم، بیرق، درفش؛ شخصیت ممتاز، برجسته، سرشناس، بزرگ، چهرهٔ تابناک؛ شخصیت روحانی؛ پیشوا، بزرگ قوم؛ کوه بلند؛ مناره، گلدسته؛ اسم خاص (دست.).

أَشْهَرُ مِن نارٍ على عَلَمٍ: بسیار مشهور، بلندآوازه، زبانزد خاص و عام، مشهورتر از کفر ابلیس.

إِسْمٌ عَلَمٌ *ismun 'alamun* یا **إِسْمُ عَلَمٍ** *ismu 'alamin* **ج. أَسْماءُ الأَعْلام**: اسم خاص (دست.).

عَلَمُ الوُصُول: رسید.

عالَم *ʿālam* ج. ـــون، **عَوالِم** *ʿawālim* : جهان، دنيا؛ عالم، هستی.

العالَمُ الآخَر *(ākar)*: جهان دیگر.

العالَمُ الثّالِث *(tālit)*: جهان سوم.

إنْتاجُ العالَمِ مِن الذَّهَبِ: تولید جهانی طلا.

العالَمان *al-ʿālamān* : اروپا و امریکا.

عَالَمُون *ʿālamūn* : ساکنین یا موجودات جهان (خصوصاً آدمیان).

عالَمُ الحَيَوان *(ḥayawān)*: جهان حیوانات.

عالَمُ النَّبات *(nabāt)*: عالم نباتات.

عالَمُ الوُجُود: این جهان، جهان وجود.

أَكَلَةُ العالَم *(ʾakala)*: جهانخواران.

عالَمِيّ *ʿālamī* : این‌جهانی، دنیایی؛ بین‌المللی؛ همگانی، جهانی (شهرت، اعتبار و مانند آن).

أَزْمَةٌ عالَمِيّة *(azma)*: بحران جهانی.

الإسْتِهلاكُ العالَمِيّ *(istihlāk)*: مصرف جهانی.

الحَرْبُ العالَمِيّةُ الثانية: جنگ جهانی دوم.

عالَمِيَّة *ʿālamīya* : جهانی بودن.

عالِمِيّة *ʿālimīya* ← عالِم *ʿālim* و پس از آن.

عَلْمانيّ *ʿalmānī* ، **عَالَمانيّ**: غیرروحانی، لائیک؛ ج. ـــ ون: شخص عادی (در مقابل روحانی).

عِلْمانِيّة *ʿilmānīya*: سکولاریسم، لائیسم.

عَلِيم *ʿalīm* ج. **عُلَماء** *ʿulamāʾ* : دانا، با اطلاع، باسواد؛ عالم، دانشمند.

العَلِيم: علیم (یکی از صفات خداوند).

عَلّام *ʿallām* : بسیار دانا، بسیار فهیم؛ مسلط (در کاری).

عَلامَ *ʿalāma* ← **عَلَى** *ʿalā* (حرف اضافه) ذیل **علو**.

عَلّامة *ʿallāma* : علامه، بسیار عالم، استاد بزرگ.

عَلامَة *ʿalāma* ج. ـــ ات، **عَلائِم** *ʿalāʾim* : علامت، نشان، نشانه؛ اثر؛ مشخصه، ویژگی؛ دلالت.

عَلامةَ هذا *(ʿalāmata)*: به این نشان، نشانهٔ آن.

عَلامَةٌ تِجارِيّة *(tijārīya)*: مارک، علامت تجاری.

علامَةُ الصُّنْع *(ṣunʿ)*: مارک (روی کالا).

عَلامَةُ الرُّتْبَة *(rutba)*: نشان درجه، نشان پست و مقام.

عَلامَةُ التَّأثُّر *(taʾattur)* یا: **عَلامَةُ التَّعَجُّب** *(taʿajjub)*: علامت تعجب.

عَلامَةُ الإسْتِفْهام: علامت استفهام.

عَلامَةُ التَّنْصِيص: گیومه.

العَوْلَمَة *al-ʿawlama* : جهانی‌سازی، جهانی شدن.

عَيْلَم *ʿaylam* : کفتار نر؛ قورباغه؛ ج. **عَيالِم** *ʿayālim* : چاه پرآب؛ دریا.

أُعْلُومَة *uʿlūma* ج. **أعالِيم** *aʿālīm* : علامت راهنما، علامت راهنمایی در جاده.

تِعْلامَة *tiʿlāma* : بسیار دانشمند، علامه.

مَعْلَم *maʿlam* ج. **مَعالِم** *maʿālim* : مکان، جا؛ اثر، ردپا؛ نشان، علامت مشخص‌کننده، مشخصه، ممیزه؛ تیرک راهنما؛ نشانِ سر مرز؛ ویژگی، خصوصیت؛ **مَعالِم**: علائم، نشانه‌ها؛ نشان‌های ویژه، صفات مشخصه؛ شکل، هیئت (مثلاً: هیکل انسان).

مَعالِمُ الجَرِيمة *(jarīma)*: آثار جرم.

مَعالِمُ الوَجْه *(wajh)*: خطوط چهره.

مَعالِمُ عامّة *(ʿāmma)*: خطوط کلّی، سیمای کلّی.

مَعْلَمَة *maʿlama* ج. ـــ ات: دایرةالمعارف.

تَعْلِيم *taʿlīm* ج. ـــ ات، **تَعالِيم** *taʿālīm* : اطلاع، آگاهی، راهنمایی، دستورکار، توصیه؛ آموزش، تعلیم؛ تربیت، پرورش؛ تدریس؛ کارآموزی؛ **تعلیمات**: دستورات؛ اطلاعات، آگهی‌ها.

تَعليمٌ مُخْتَلَط *(muktalit)*: آموزش مختلط.

التَّعليمُ الابتدائيّ و الثانَويّ: آموزش دورهٔ دبستان و دبیرستان.

التَّعليمُ الإلْزاميّ *(ilzāmī)*: آموزش اجباری (الزامی از جانب دولت).

حافَظَ على التَّعْلِيمات *(ḥāfaẓa)*: دستورات و توصیه‌ها را مراعات کرد.

تَعْلِيمٌ عالٍ *(ʿālin)*: آموزش عالی، تحصیلات دانشگاهی.

مُراقِبُ تَعْلِيم *(murāqib)*: (مصر، ۱۹۳۹): تقریباً: سرگروهبان (نظ.).

صُولُ تَعْلِيم *(ṣol)*: همان معنی.

فَنُّ التَّعْلِيم *(fann)*: علم تعلیم و تربیت.

تَعْلِيمِيّ *taʿlīmī* : آموزشی، تربیتی.

الخَدَماتُ التَّعْلِيمِيّة *(kadamāt)*: خدمات آموزشی.

إعْلام *iʿlām* : توصیه، تذکر، گوشزد؛ اطلاع، آگاهی؛ اطلاع‌رسانی.

إدارةُ الإعلام *(idāra)*: دایرهٔ اطلاع‌رسانی، دفتر اطلاعات.

حُرِّيَّةُ الإعلام *(ḥurrīya)*: آزادی مطبوعات و تبلیغات.

رِحْلَةٌ إعلاميّة *(riḥla)*: سفر اطلاعاتی، سفر استخباری.

وزارةُ الإعلام *(wizāra)*: وزارت اطلاعات.

وَسائِلُ الإعلام العامَّة *(wasāʼil)*: وسایل ارتباط جمعی، رسانه‌های گروهی.

تَعَلُّم *taʻallum*: فراگیری، آموزش؛ تحصیل.

إسْتِعْلام *istiʻlām* **عن**: تحقیق، جستوجو، پرسش (دربارهٔ موضوعی)؛ ج. ـات: اطلاعات.

مَكْتَبُ الإسْتِعلامات *(maktab)*: دفتر اطلاعات؛ خبرگزاری.

رِحْلَةٌ إسْتِعلاميّة *(riḥla)*: سفر استخباری، سفر اطلاعاتی.

عالِم *ʻālim*: دانا؛ ... بـ: آشنا (با موضوعی)، مطلع، آگاه (از موضوعی)؛ کارشناس، متخصص، صاحب‌نظر؛ ج. **عُلَماء** *ʻulamāʼ*: دانشمند، محقق، عالم، اهل علم، استاد.

عالِمٌ طَبِيعيّ *(ṭabīʻī)*: فیزیکدان.

العُلَماءُ المُخْتَصُّون *(muḵtaṣṣūn)*: کارشناسان، متخصصان، صاحب‌نظران.

عالِمَة *ʻālima* (مؤنث): دانشمند (زن)؛ (مصر) آوازخوان، سرودخوان.

عالِمِيَّة *ʻālimīya*: دانشمندی، تبحر در علم، خبرگی؛ مرتبت «عالم»؛ درجه‌ای که الازهر مصر و جامعهٔ قرويين تونس به علم‌آموختگان خود می‌دهند.

أَعْلَم *aʻlam*: داناتر، عالم‌تر، باسوادتر.

اللهُ أَعْلَم: الله اعلم، خدا می‌داند.

مَعْلُوم *maʻlūm*: آشکار، معلوم، شناخته‌شده؛ مشخص، روشن، بدیهی، مسلم؛ بله! البته! معلوم است! قطعاً! مطمئناً! شکی نیست؛ مقدار معلوم (ربا)؛ **المَعلوم**: جملهٔ معلوم (دستـ.)؛ ج. **مَعالِيم** *maʻālīm*: نرخ ثابت (پول)؛ درآمد ثابت؛ مالیات؛ خرج، هزینه (**مَعْلُومُ الحَيَوانات** (تونس): مالیاتِ دَواب و دام)؛ ج. **مَعْلُومات** *maʻlūmāt*: معلومات، دانستنی‌ها، علم، دانش، سواد؛ بدیهیات، حقایق شناخته‌شده؛ یافته‌ها، کشفیات؛ اطلاعات؛ اخبار.

إسْتَكْمَلَ مَعْلوماتِهِ: اطلاعات خود را کامل کرد.

إسْتَقَى المَعلوماتِ من مَوارِدِها *(istaqā)*: اطلاعات را از منابع اصلی فراهم آورد.

مَعْلُوماتِيَّة *maʻlūmātīya*: داده‌شناسی، انفورماتیک.

مُعَلِّم *muʻallim* ج. ـون: معلم، آموزگار، مدرس، دبیر؛ استاد (در کاری، پیشه‌ای و مانند آن)؛ کارفرما.

مُعَلِّمُ الإعْتِراف: اعتراف‌گیرنده (مسح.).

مُعَلِّمٌ خاصّ (خُصوصيّ): معلم خصوصی.

مُعَلِّمَة *muʻallima* ج. ـات: خانم معلم، آموزگار یا مدرس (زن).

مَدْرَسَةُ المُعَلِّمين: دانشسرا.

مُعَلَّم *muʻallam*: درس‌خوانده، کارآموخته، تعلیم‌دیده، تربیت‌یافته.

مُعَلَّمٌ عليه: نشان‌دار، مشخص‌شده، علامت‌دار.

مُعَلَّمٌ عليه بالأَحْمَر: آنچه با جوهر قرمز علامت خورده.

مُتَعَلِّم *mutaʻallim*: شاگرد، نوآموز؛ کارآموز؛ باسواد، درس‌خوانده؛ شخص تحصیلکرده.

علمن (علمانی) ← علم.

عَلَنَ *ʻaluna, ʻalana* ـُ (**عَلانِيَة** *ʻalāniya*): معلوم شدن، پیدا شدن، آشکار شدن، علنی شدن (یا بودن).

عالَنَ هـ بـ: آشکار کردن، معلوم کردن، اعلام کردن، اعلان کردن (به کسی، چیزی را).

أَعْلَنَ هـ: آشکار کردن، معلوم کردن؛ اعلان کردن، شایع کردن، علنی کردن، عمومی ساختن (چیزی را)؛ ... **الی هـ**: بی‌پرده اعلام کردن، آشکارا گفتن، شکافتن (برای کسی، چیزی را)؛ ... **أنَّ**: اعلان کردن (که)؛ ... **الی**: احضاریه فرستادن (برای کسی)؛ ... **عن**: اخطار دادن (به کسی)؛ آگهی دادن (چیزی را، مثلاً: اجاره یا حراج را در روزنامه)؛ حاکی بودن (از چیزی)، دلالت کردن (بر چیزی)، بیانگر (چیزی) بودن.

أَعْلَنَ الحَرْبَ عليه *(ḥarba)*: علیه ... اعلان جنگ داد.

أَعْلَنَ الخَبَرَ: به اطلاع عموم رسانید، خبر را انتشار داد.

أَعْلَنَ الحُكْمَ *(ḥukm)*: حکم را ابلاغ کرد.

إعْتَلَنَ = عَلَنَ.

إسْتَعْلَنَ = عَلَنَ؛ ... هـ: درصدد آشکار کردن (چیزی) برآمدن؛ روشن کردن (چیزی را).

عَلَناً *ʻalanan*: علناً، به‌طور علنی، آشکارا.

عَلَنيّ *ʻalanī*: علنی، آشکارا.

جَلْسَةٌ عَلَنِيَّة *(jalsa)*: جلسهٔ علنی.

مَزادٌ عَلَنيّ *(mazād)*: مزایدهٔ عمومی.

بَيْعٌ عَلَنيّ *(bay')*: حراج.
عَلِن *'alin*: علنی، عمومی؛ آشکار.
عَلانِيَة *'alāniya*: آشکاری، هویدایی، علنی بودن.
عَلانِيَةً *'alaniyatan*: آشکارا، علناً.
إعْلان *i'lān* ج. ـــ ات: انتشار، نشر؛ تجلی، ظهور؛ وحی (الهی)؛ اعلان، پخش اخبار؛ بیانیه، اعلامیه؛ اعلان؛ ... عن: تبلیغ (برای کسی یا چیزی)؛ آگهی، اطلاعیه؛ آگهی دیواری، پوستر.
إعْلانٌ جِدارِيّ (مُعَلَّق) *(jidārī, mu'allaq)*: آگهی دیواری، پوستر.
أعْلانُ حُضُور *(huḍūr)*: احضاریه، احضارنامه.
أعْلانُ الحَرْب *(harb)*: اعلان جنگ.
أعْلانُ عَدَمِ الثِّقَة *('adam aṯ-ṯiqa)*: رأی عدم اعتماد.
إعْلاناتٌ مُبَوَّبَة *(mubawwaba)*: نیازمندی‌ها (تنظیم‌شده برحسب موضوع در روزنامه).
أعْلاناتٌ ضَوْئِيَّة *(daw'īya)*: آگهی‌های نورانی.
لَوْحَةُ عَرْضِ الأعْلانات *(lauḥa)*: تابلوی آگهی‌ها، تابلوی اعلانات.
مُعْلِن *mu'lin*: اعلان‌کننده (در مراسم، برنامه و مانند آن).
مُعْلَن *mu'lan*: آگهی‌شده، اعلام‌شده، پخش‌شده.
مُعْلَنٌ اليه: احضارشده (به دادگاه).

علو، علی

عَلا *'alā* ـُ **(عُلُوّ** *'uluww*): بلند بودن، بالا بودن؛ بالا رفتن؛ سربرآوردن، جلوه کردن؛ بلند شدن، طنین افکندن (صدا)؛ برآمدن، آماسیدن (سینه)؛ ... ه، عن: برتر بودن، بلندتر بودن، بالاتر بودن؛ درگذشتن، فراتر رفتن، پیش افتادن (از کسی یا چیزی)؛ ... ه: به فراز (چیزی) رسیدن؛ ... ه، عن: صعود کردن (بر چیزی)، بالای (چیزی) رفتن؛ فرازِ (چیزی) قرارگرفتن، بالاتر از (چیزی) واقع بودن؛ از دسترس (کسی) به‌دور بودن؛ ... ه، علی: برتری یافتن، چیره شدن (بر کسی)، روی دست (کسی) برآمدن؛ ... ه: فراگرفتن، فروپوشاندن (چیزی یا کسی را)، درافتادن، سایه افکندن (روی چیزی).
عَلا النَّهرُ *(nahr)*: آب رود بالا آمد.
عَلا به: بالا بردن، بلند ساختن (کسی یا چیزی را)؛ برکشیدن، ارج نهادن، به اوج بردن (کسی را).
عَلَتْ به السِّنُّ *(sinnu)*: کهنسال شد، گرد پیری بر سرش نشست.

عَلا صَوْتُه بـ *(ṣawtuhū)*: فریادِ ... (مثلاً: اعتراضش) بلند شد.
عَلِيَ *'aliya* ـَ **(عَلاء** *'alā'*): بالا بودن، بلند بودن؛ پیش رفتن، جلو افتادن.
عَلَى *'alā* ـِ **(عَلْي** *'aly*) **السَّطْحَ** *as-saṭḥa*: بالای بام رفت.
عَلا الأداةَ الصَّدأُ *(adāta, ṣada'u)*: ابزار زنگ زد، ابزار (فلزی) را زنگار گرفت.
عَلَتْ وَجْهَهُ صُفْرَةُ الأمْوات *(wajhahū, ṣufratu)*: چهره‌اش مثل چهرهٔ مردگان سفید شد، زردی مرگ بر چهره‌اش نشست.
عَلَتْهُ السَّآمَةُ *'alathu s-sa'āma*: خستگی وجودش را فراگرفت، خستگی بر او غالب آمد، خستگی بر اندامش آشکار شد.
عَلَتْ شَفَتَيْه رَغْوَةٌ *'alat šafatayhi raḡwa*: کف بر لبانش نمایان شد، دهانش کف کرد.
عَلَّى ه: بلند کردن، بالا بردن، ارتقا دادن (کسی یا چیزی را).
أعْلَى - **عَلَّى**؛ ... ه: بالا رفتن، صعود کردن (بر چیزی).
أعْلَى مَقامَهُ *(maqāmahū)*: مقامش را بالا برد، ارجمندش ساخت.
أعْلَى شَأْنَهُ *(ša'nahū)*: شأن او را بالا برد، او را ارج نهاد، بر مقامش افزود، اعتبارش بخشید.
تَعَلَّى: بلند شدن، رفیع شدن، بالا رفتن، رفعت یافتن، ارج و مقام یافتن؛ فخر کردن، مغرور شدن؛ ... عن: کوچک شماردن، حقیر خواندن (چیزی را).
تَعالَى: بالا رفتن، بر فراز شدن، صعود کردن؛ طنین انداختن، اوج گرفتن؛ عالی بودن، متعالی بودن (خصوصاً خداوند)؛ ... علی: برتری جستن، خود را برتر پنداشتن (از کسی)، تکبر ورزیدن (با کسی)؛ ... عن: پرهیز کردن، رو برتافتن (از چیزی).
تَعالَ *ta'āla*: بیا! مؤنث: **تَعالَيْ**، نیز: **تَعالِي**.
إعْتَلَى: بالا رفتن، صعود کردن؛ اوج گرفتن؛ ... ه: بر فراز (چیزی) رفتن، سوار (بر چیزی) شدن، (بر چیزی) گام نهادن؛ فرا گرفتن (چیزی را)؛ دست یافتن؛ برنشستن (بر چیزی)؛ قرار گرفتن، واقع شدن (روی چیزی)؛ به تخت نشستن؛ مقامی کسب کردن، به مرتبتی ارتقا یافتن.

إِعْتَلَى الْعَرْشَ *(ʿarš)*: بر تخت شاهی نشست.

إِعْتَلَى دَسْتَ الرِّئاسةِ *(dast, riʾāsa)*: بر کرسی ریاست تکیه زد.

إِسْتَعْلَى: سربرکشیدن، بالا آمدن (روز، روشنایی)؛ ... **على**: برتری یافتن، پیشی جستن، فائق آمدن (بر چیزی)؛ چیره شدن، مسلط شدن (بر کسی یا چیزی)؛ تصرف کردن، گرفتن (چیزی را).

عَلُ *ʿalu*: مِن عَلُ *min ʿalu*: از بالا.

عُلُوّ *ʿuluww*: بلندی، ارتفاع؛ علو، بزرگی، جاه، مقام، رفعت، تعالی؛ جای بلند.

عُلُوُّ الصَّوْت *(ṣawt)*: ارتفاع و درجهٔ بلندی صدا.

عُلُوٌّ عن سَطْحِ البَحْر *(baḥr)*: ارتفاع از سطح دریا.

عُلُوّ الكَعْب *(kaʿb)*: درجهٔ رفیع، مقام ارجمند، وضعیت عالی، عالی‌مقامی.

عُلْوِيّ *ʿulwī*: بالایی، فوقانی، آسمانی، الهی.

طابِقٌ عُلْوِيّ *(ṭābiq)*: طبقهٔ فوقانی.

إِرادةٌ عُلْوِيّة *(irāda)*: خواست الهی، مشیت خداوندی.

عَلَوِيّ *ʿalawī*: والا، برتر؛ آسمانی، بهشتی؛ عَلَوی (اسم و صفت)؛ ج. العَلَوِيّون: علویان.

عُلًى *ʿulan*: بلندی، ارتفاع، رفعت، بزرگی، عظمت، تعالی، علو؛ مرتبت بلند، مقام ارجمند.

عَلَى *ʿalā* (حرف اضافه): بر، رویِ، بالایِ، کنارِ، پهلویِ؛ در، در حالتِ؛ به، به‌سویِ، به‌طرفِ؛ افزون بر، گذشته از؛ به حسابِ، به پایِ؛ در مقابلِ، علی‌رغم، با وجودِ؛ بر اساسِ، بر پایهٔ؛ به موجبِ، به‌واسطهٔ، به‌خاطرِ، به‌علتِ؛ به‌وسیلهٔ، توسطِ، از طریقِ؛ بر طبقِ، به دنبالِ؛ بنا به (ذوق، سلیقه یا میل کسی)؛ در طولِ؛ (دربارهٔ نقش دستوری آن، مراجعه شود به فعلی که با آن همراه است).

مِنْ عَلَى: از بالایِ ...، از رویِ ...، از سرِ ... .

عَلَى أنْ یا **أنَّ** *(an, anna)*: مشروط به اینکه ...، به‌شرط اینکه ...؛ هرچند، گرچه.

عَلَى أنَّ *(anna)*: (بر سر جملهٔ پایه) با وجود این، اما، از سوی دیگر، هرچند که.

عَلَى أنّه: بر اساس آنکه، با عنایت بر اینکه، به‌عنوان، به‌منزلهٔ، به این عنوان که، مثلاً: **جَنَى ثَمَراتِ الأَرْضِ عَلَى أَنَّها نِعْمَةُ الآلِهةِ** *janā ṯamarāti l-arḍi ʿalā annahā niʿmatu l-āliha*: میوه‌های زمین را چون (به‌منزلهٔ، بر این اساس که) نعمت خدایان [است] برچید.

عَلَى ظَهْرِ الخَيْل *(ẓahr, ḵayl)*: سوار بر اسب.

عَلَى ظَهْرِ الباخِرَة: بر کشتی، روی کشتی.

السَّلام عليكم: سلام علیکم.

على الرَّأسِ وَ العَيْن *ʿala r-raʾsi wa-l-ʿayn*: روی چشم! به‌چشم! امر بفرمایید! با کمال میل!

عَلَى رُؤُوسِ الأَشْهاد: علناً، آشکارا، پیش چشم همه.

جَلَسَ على النّار: کنار آتش نشست.

عَلَى كُلِّ حالٍ *(kulli)*، یا: **عَلَى كُلٍّ** *(kullin)*: به‌هرحال.

عَلَى الخُصُوص: به‌ویژه، مخصوصاً، خصوصاً.

عَلَى الإِطْلاق: بی‌استثنا، تحت هر شرایطی، مطلقاً.

عَلَى التَّقْرِيب: تا حدودی، تقریباً، به‌تقریب.

عَلَى التَّوالِي *(tawālī)*: پیوسته، بی‌وقفه، دائماً، یکسره.

عَلَى ضَوْءِ *(ḍawʾi)*، یا: **على نُورِ** *(nūri)*: در پرتو ... .

كانَ عَلَى حَقٍّ *(ḥaqqin)*، یا **كانَ عَلَى الحَقِّ**: حق داشت، حق با او بود.

كَانَ عَلَى البَاطِل، یا **كَانَ عَلَى خَطَأٍ** *(ḵaṭaʾin)*: اشتباه کرد، دچار اشتباه بود.

هُوَ عَلَى أَحْسَنِ ما يُرامُ *(aḥsani, yurāmu)*: در بهترین وضعیت (حال، سلامتی و مانند آن) قرار دارد، آن‌قدر خوب است که بهتر از آن نمی‌شود.

هُوَ عَلَى شَيْءٍ مِن: تا حدی از ... برخوردار است، اندکی ... دارد.

هُوَ عَلَى شَيْءٍ مِن الذَّكاءِ *(ḏakāʾ)*: هوش نسبتاً خوبی دارد.

لَيْسَ هذا عَلَى شَيْءٍ: اعتباری ندارد، ارزش ندارد، به‌درد نمی‌خورد.

لَيْسَ مِن هذا كُلِّهِ عَلَى شَيْءٍ: از اینها هیچ نمی‌فهمد، اصلاً از آن سردرنمی‌آورد.

كانَ عَلَى دِينِ المَسِيح *(dīni)*: مسیحی بود، آیین مسیحی داشت.

كانَ عَلَى عِلْمٍ بـ *(ʿilmin)*: از ... آگاهی تمام داشت، با ... آشنا بود.

كَانَ عَلَى إنْتِظاره: در انتظار او بود، چشم به راهش بود.

عَلَى غَيْرِ شَيْءٍ: بی‌جهت، بدون هیچ علتی.

عَلَى بَصِيرَةٍ مِن الأَمْر: با اطلاع کامل از موضوع.

عَلَى غَيْرِ مَعْرِفَةٍ مِنْهُ *(maʿrifatin)*: بدون اطلاع از آن،

بی‌آنکه از آن اطلاعی داشته باشد، ندانسته.

عَلَیْكَ بِـ، هـ: بگیر (بگیرید)، بفرمایید، بردارید.

عَلَیْكَ بِالصَّبْر *(bi-ṣ-ṣabr)*: صبور باش، شکیبایی پیشه کن.

عَلَیْنا بِهِ: باید بیاوریدش پیش ما، همین را می‌خواهیم.

عَلَیَّ بِهِ *('alayya)*: بیاوریدش پیش من؛ باید به دستش بیاورم؛ کاش مال من بود.

عَلَیْهِ أنْ: باید که او ...، وظیفهٔ اوست که ... .

لا عَلَیْكَ: نگران نباش! خیالت راحت باشه.

لا عَلَیْهِ: قابل ندارد! خواهش می‌کنم! (هنگام تقدیم هدیه، انجام خدمت و مانند آن).

ما عَلَیْنا: یعنی چه؟ این چه کاری است؟ چه ربطی دارد؟

بِاللّهِ عَلَیْكَ: تو را به خدا، خواهش می‌کنم.

ما عَلَیْكَ مِن: دربارهٔ ... نگران نباش، از ... خیالت راحت باشد.

ما عَلَیْهِ أنْ: ذره‌ای اهمیت نمی‌دهد که ...، برایش انگار نه انگار که ... .

عَلَی حِسابِهِ *(ḥisābihī)*: به پای او، به حساب او، به خرج او.

عَلَیْهِ دَیْن *(dayn)*: او بدهکار است، دینی دارد.

هُوَ عَلَی سِنِّهِ قَوِيّ *(sinnihī qawī)*: با این سن و سال هنوز نیرومند است.

عَلامَ *'alāma*: برای چه؟ به چه دلیلی؟ چرا؟

إسْتَیْقَظَ عَلَی الأذان *istayqaẓa 'ala l-adān*: با بانگ اذان از خواب بیدار شد.

قِیلَ عَلَی لِسانِهِ ما *(qīla, lisānihī)*: ... را از قول او نقل کرده‌اند، از قول او گفته‌اند که ... .

عَلَی یَدِهِ *(yadihī)*: به‌دست او، توسط او.

عَلَی ذلكَ: از این قرار، بدین‌سان؛ بنابراین، بدین‌ترتیب.

عَلَی ما یُقال *(yuqālu)*: بنابر آنچه می‌گویند، برحسب آنچه نقل می‌شود.

علی حَسَبِ *'alā ḥasabi*: بر طبق، بر اساس، برحسب.

عَلَی خِلافاتِهِم *(kilāfātihim)*: علی‌رغم اختلافاتشان.

عَلَی عادَتِهِ: طبق عادتش، طبق معمول همیشگی‌اش.

عَلَی حِینِ غَفْلَةٍ *(ḥīni ġaflatin)*: ناگهان، بی‌خبر، غافلگیرانه.

علی عَهْدِ *('ahdi)*: در زمانِ ...، به روزگارِ ... .

عَلِيّ *'alī*: بالا، بلند؛ رفعت‌یافته، متعالی، عالی.

العَلِيّ: متعال (خداوند).

الدَّوْلَةُ العَلِیَّة *(dawla)*: نام امپراتوری عثمانی.

عِلْیَة *'ilya* (جمع عَلِيّ *'alī*): **عِلْیَةُ النّاس، عِلْیَةُ القَوْم**: بزرگان، سرشناسان، اعیان و اشراف.

عُلِّیَّة *'ulliya*، **عِلِّیَّة** *'illiya* ج. **عَلالِي** *'alālī*: بالاخانه؛ ... **القَوْم**: برگزیدگان، بزرگان.

عِلِّیُّون *'illiyūn*: علّیین، آسمان هفتم؛ بلندترین نقطه.

عَلاء *'alā'*: مرتبت عالی، بلندپایگی، والامقامی، والایی؛ اعیانی.

عَلاة *'alāt* ج. **عَلاً** *'alan*: سندان.

عَلْیاء *'alyā'*: بلندی، رفعت، تعالی؛ ارتفاع؛ جای بسیار بلند؛ آسمان؛ بهشت.

أهْلُ العَلْیاء *(ahl)*: طبقات ممتاز اجتماع، اعیان، اشراف.

عِلاوَة *'ilāwa*: اضافه؛ زیادت، افزایش، فزونی، فوق‌العاده؛ انعام، پاداش.

عِلاوَةً عَلَی *('ilāwatan)*: افزون بر آن، گذشته از ...، به‌علاوه.

عِلاوَةُ إنْتاجِیَّة *(intājiya)*: پاداش برای تولید بیشتر.

عَلایَة *'alāya*: ارتفاع، بلندی.

أعْلَی *a'lā*، مؤنث: **عُلْیا** *'ulyā*، ج. **عُلیً** *'ulan*، **أعالٍ** *a'ālin*: بالاتر؛ بالاترین؛ اعلی.

أعالٍ *a'ālin*: بالاترین بخش‌های هر چیز؛ قله‌ها، بلندی‌ها.

أعْلاهُ *a'lāhu*: بالا، پیش‌تر، قبلاً.

مَذْكُورٌ أعْلاه: یادشده، مذکور، پیش‌گفته.

مُؤْتَمَرٌ (مُنْعَقِدٌ) عَلَی أعْلَی مُسْتَوىً *mu'tamar) (mun'aqid, mustawan)*: کنفرانس (جشنواره‌ای، اجلاسی، نشستی و مانند آن) که با حضور عالی‌ترین مقامات تشکیل شده.

بِأعْلَی صَوْتٍ *bi-a'lā ṣawtin*: با بلندترین صدا.

سَفِینَةُ أعالِي البِحار: کشتی دریانورد، اقیانوس‌پیما.

أعالِي النِّیل *(nīl)*: نیل علیا، فراسوی نیل، بالادست نیل.

من أعْلَی إلی أسْفَل *(ilā asfala)*: از بالا به پایین.

القائِدُ الأعْلَی *(qā'id)*: فرماندهٔ کل.

مَعالٍ *ma'ālin* (ج.): **مَعالِي الأُمُور**: امور بسیار معتبر، کارهای ارجمند.

صاحِبُ المَعالِي یا: **مَعالِیهِ** *ma'ālīhi*: عالیجناب، حضرت اشرف.

مَعالي الوَزير: جناب وزیر (عنوان وزرای کابینه).

تَعْلِيَة *ta'liya* : ترفیع، ارتقاء افزایش، تشدید (مثلاً: صدا).

إعلاء *i'lā'* : ترفیع، ارتقاء بالا بردن.

إعـلاءُ شَأْنِ شَـيْءٍ *(ša'n, šay')* : ارج نهادن بر چیزی، پیشبرد مرتبه یا اعتبار چیزی.

إعتلاء *i'tilā'* : صعود (مثلاً: بر تخت)؛ ارتقای پست (مثلاً: به وزارت، کابینه).

إسْتِعْلاء *isti'lā'* : برتری.

عالٍ *'ālin* : بالا، بلند؛ شدید (صدا)؛ عالی (مقابل ابتدایی یا متوسط)؛ عالی‌رتبه، والامقام، عالی، دارای امتیاز بالا؛ مرغوب، درجه یک (کالا، جنس).

بِصَوْتٍ عالٍ *(ṣawt)* : با صدای بلند.

البابُ العالي: دربار خلفای عثمانی.

ضَغْطٌ عالٍ *(ḍaġt)* : ولتاژ بالا (الک.).

تَوَاتُرٌ عالٍ *(tawātur)* : فرکانس بالا (الک.).

عالِيَهُ *'āliyahū* : یادشده، مذکور (در نامه‌ها، بەویژه در شیوهٔ اداری و بازرگانی).

مَذْكُورٌ بِعالِيه *(bi-'ālīhi)* : یادشده، مذکور، پیش‌گفته.

عَال العَال *'āl al-'āl* (مصر): عالی، اعلی؛ درجه یک (کالا، جنس).

مُتَعَـالٍ *muta'ālin* : والا، بلند، رفعت‌یافته، ارجمند؛ مرتفع؛ طنین‌انداز، شدید.

المُتَعالي: متعال (خداوند).

علون = عنون.

علوان = عنوان.

على، علية، عليون، علياء، علاية ← علو.

عمّ: علامت اختصاری علیه‌السلام.

عَمَّ *'amma* = عما (عن ما).

عَمّ *'amma* ـُ (**عُمُوم** *'umūm*): تعمیم یافتن، عمومی شدن، شایع بودن؛ ﻫ: دربرداشتن، شامل شدن، در خود داشتن، احاطه کردن، فراگیر شدن، فراگرفتن (چیزی را)؛ حکمفرما بودن (بر چیزی).

عَمَّتِ البَلْوَى بِهِ *(balwā)* : مبتلا به عموم شد، همه‌جا فراگیر شد.

عَمَّ تَعليمُ اللُّغاتِ الأَجْـنَبِيّة: آموزش زبان‌های خارجه تعمیم یافت.

عَمَّ خَبَرُ الإنْتِصار بِدَقيقةٍ واحِدةٍ: در عرض یک دقیقه خبر پیروزی همه‌جا پیچید.

عَمَّ هذا الرَّأْيُ *(ra'y)* : این عقیده عمومیت یافت.

عَمَّمَ ﻫ: عمومیت بخشیدن، تعمیم دادن؛ همگانی کردن، در دسترس عموم قرار دادن، معمول همگان کردن (چیزی را)؛ عمامه (بر سر کسی) نهادن، معمم کردن (کسی را).

تَعَمَّمَ: معمم شدن.

إعْتَمَّ: تَعَمَّمَ.

عَمّ *'amm* ج. **عُمُوم** *'umūm* ، **أَعْمام** *a'mām* : عمو.

إبنُ العَمّ *ibn al-'amm* : پسرعمو.

بِنْتُ العَمّ *bint al-'amm* : دخترعمو.

عَمَّة *'amma* ج. ـــات: عمه.

عِمَّة *'imma* : عمامه.

عَمِيم *'amīm* : معمول، رایج، عام، همگانی.

عُمُوم *'umūm* : عمومیت، کلیت، همگانی بودن؛ جامعیت.

العُمُوم: عموم، عامه، تودهٔ مردم.

عُمُوماً *'umūman* : عموماً، به‌طور کلی.

عُمُوماً ـ خُصُوصاً: عموماً ـ خصوصاً.

عَلَى العُمُوم: عموماً، به‌طور کلی.

بِوَجْهِ العُمُوم *(bi-wajhi)* : عموماً، به‌طور کلی.

في عُمُوم القُطْرِ *(quṭr)* : در سراسر کشور.

مَجْلِسُ العُمُوم *(majlis)* : مجلس عوام.

عُموم *'umūm* : در ساختار زبان اداری غالباً به جای **عُمومِيّ** *'umūmī* به کار می‌رود، مثلاً: **جامِعَةُ عُـموم العُـمّال** *(al-'ummāl)* : اتحادیهٔ سراسری کارگران.

إدارةُ عُموم الجَمارِك: ادارهٔ کل گمرکات (مصر).

دِيوانُ عُمُومِ المَصْلَحة *(dīwān, al-maṣlaḥa)* : سازمان عالی اداری.

دِيوانُ عُمُوم المالِيّة *(al-mālīya)* : ادارهٔ کل دارایی (مصر).

تَفْتِيشُ عُمُوم الرِّيّ *(rayy = ar-riyy)* : بازرسی کل آبیاری (مصر).

مُـفَتِّشُ عُـمومِ النِّـيل الجَـنُوبِيّ *(mufattiš, an-nīl al-janūbī)* : بازرسی کل مناطق نیل جنوبی.

عُمومِيّ *'umūmī* : عمومی؛ کلی، عام؛ همگانی؛ معمول، مشترک؛ ملی، مردمی.

جَمْعِيّةٌ عُـمُومِيّة *(jam'īya)* : جلسه یا نشست همگانی، جلسهٔ عام.

دارُ الكُتُبِ العُمُوميَّةُ *(dār al-kutub)*: كتابخانهٔ عمومی.

أَشغالٌ عُمُوميّة: خدمات عمومی.

الصُّنْدُوقُ العُمُوميّ *(ṣundūq)*: خزانه‌داری کل.

عُمومة *'umūma*: عمو بودن؛ جمعِ عَمّ *'amm*.

عِمامة *'imāma* ج. **عَمائِم** *'amā'im*: عمامه، دستار.

تَعْمِيم *ta'mīm*: عمومیت دادن، تعمیم، همگانی‌سازی؛ بخشنامه.

عامّ *'āmm*: عمومی؛ شایع، رایج، متداول؛ عام، کلی؛ مشترک.

الأَمْن العَامّ *(amn)*: امنیت عمومی.

مُديرٌ عامّ *(mudīr)*: مدیر کل.

الرَّأْيُ العامّ *(ra'y)*: افکار عمومی.

الصالِحُ العامّ یا **المَصْلَحةُ العامّةُ** *(maṣlaḥa)*: منافع عمومی.

الخاصُّ و العَامُّ *(kāṣṣ)*: پیر و جوان، خرد و کلان، همه و همه، خاص و عام، همه (نیز: **العامُّ و الخاصّ**).

إِحْتِياطِيٌّ عامّ *(iḥtiyāṭī)*: ذخایر عمومی.

إِضْرابٌ عامّ *(iḍrāb)*: اعتصاب عمومی.

مُوَظَّفٌ عامّ *(muwaẓẓaf)*: کارمند دولت.

نائبٌ عامّ *(nā'ib)*: دادستان کل.

المُدَّعِي العامّ *(mudda'ī)*: همان معنی.

إِدارةٌ عامّة *(idāra)*: ادارهٔ کل.

عَامّة *'āmma*: عمومیت، کلیت؛ اشتراک؛ تودهٔ مردم، عامه، عوام.

عَامّةً *'āmmatan*: به‌طور کلی؛ عموماً، معمولاً؛ روی‌هم‌رفته، مجموعاً.

خاصّةً ــ عامّةً *(kāṣṣatan)*: خصوصاً ــ عموماً.

عامّةُ النّاس: عامه، تودهٔ مردم، عوام.

الخاصّةُ و العَامّةُ *(kāṣṣa)*: پیر و جوان، خرد و کلان، همه و همه، خاص و عام؛ شیعه و سنی.

العَوامّ *al-'awāmm* (جمعِ **عامّة** *'āmma*): تودهٔ مردم، عوام؛ مردم غیرروحانی یا لائیک (مسح.).

عامّيّ *'āmmī*: عادی، معمول؛ عامیانه، عامه‌پسند؛ شخص معمولی.

العامّيّة *al-'āmmīya*: زبان محاوره‌ای، زبان عامیانه.

مُعَمَّم *mu'ammam*: دستارپوش؛ عمامه‌دار، معمّم.

عَمّا *'ammā* = عن ما.

عَمَدَ *'amada* ــِ (**عَمْد** *'amd*) **ه**: تحمل کردن، نگه‌داشتن (مثلاً: ستون، سقف را)؛ ستون زدن، شمع زدن (زیر سقف)؛ ... **ه، الی، لـ**: قصد کردن (چیزی را)، آهنگِ (چیزی) کردن، روی آوردن (به چیزی، به امری)؛ ... **الی، لـ**: دست زدن، اقدام کردن، مبادرت ورزیدن (به کاری)؛ ... **الی**: در دست گرفتن (چیزی را)؛ مصمم شدن، عزم کردن (برای کاری)؛ ... **عَمَدَ** *'amada* ــِ **ه**: غسل تعمید دادن (کسی را).

عَمَّدَ ه: غسل تعمید دادن، نامگذاری کردن (کسی را، مسح.).

أَعْمَدَ ه: همان معنی؛ نگه‌داشتن، تحمل کردن (مثلاً: سقف را)؛ شمع زدن (زیر سقف).

تَعَمَّدَ ه: به عمد انجام دادن؛ قصد کردن، آهنگ کردن (کاری را)؛ با قصد قبلی (کاری) انجام دادن؛ نشان کردن، خصوصاً منظور داشتن (کسی یا چیزی را)؛ غسل تعمید گرفتن (مسح.).

تَعَمَّدَ جَرِيمةً *(jarīma)*: با قصد قبلی جنایتی مرتکب شد.

ما تَعَمَّدَها بِإِهانَةٍ *(ihāna)*: اصلاً قصد اهانت به او را نداشت، اصلاً نمی‌خواست او را برنجاند.

تَعَمَّدَهُ بِإِضرارٍ *(iḍrār)*: قصد زیان رساندن به او را کرد، تصمیم گرفت به او زیان زند.

إِعْتَمَدَ = **تَعَمَّدَ**؛ ... **علی**: تکیه دادن (به کسی یا چیزی)، تکیه زدن (بر کسی یا چیزی)؛ ... **عَلَی، ه**: اعتماد کردن، اطمینان کردن (به کسی)؛ استناد کردن؛ پشت‌گرم بودن، امید بستن (به چیزی)؛ ... **ه**: به کار بستن، پیش گرفتن (مثلاً: شیوه‌ای جدید را)؛ تصویب کردن، پذیرفتن؛ مجاز دانستن (چیزی را)؛ مجوز رسمی دادن (به چیزی)؛ ... **ه لـ**: وام دادن، اعتبار دادن (به کسی، وجهی را).

إِعْتَمَدَ سَفِيراً *(safīran)*: به سفیر اعتبارنامه داد.

إِعْتَمَدَ علی نَفْسِهِ: به خود اعتماد کرد.

لا يُعْتَمَدُ عليه *(lā yu'tamadu)*: قابل اعتماد نیست.

عَمْد *'amd*: قصد، نیت؛ عمد؛ آهنگ؛ تعمّد (حقـ.)؛ پشتی، تکیه، پایه؛ قصد قبلی.

عَمْداً *'amdan*: عمداً، دانسته (مقابل **سَهْواً**)؛ تعمداً (حقـ.).

شِبْهُ العَمْد *(šibh)*: شبه‌عمد (حقـ. اسـ.).

عن عَمْدٍ *'an 'amdin*: عمداً، عمدی.

قَتْلٌ عن عَمْدٍ *(qatl)*: قتل عمد.

ع غ

عَمْديّ *'amdī* : عمدی؛ اختیاری، ارادی؛ عمدی (حق.).

عُمْدَة *'umda* : شمع؛ پشتیبان، ستون، پایه؛ موضوع اصلی، مسئلهٔ عمده، اصل، عمدهٔ هر چیزی (مثلاً بحث)؛ ج. **عُمَد** *'umad* : کدخدای ده، ارباب (مصر).

عُمْدَةُ المَدْرَسَة: هیئت آموزگاران.

عُمْدَةُ المَدینة (البَلْدَة) *(madīna, balda)*: شهرداری؛ فرمانداری؛ مدیریت شهر.

عِماد *'imād* ج. **عُمُد** *'amad* : ستون، پایه (نیز مجازاً)؛ شمع، تیر یا ستون حامل.

عِماد *'imād* : غسل تعمید.

عَمید *'amīd* ج. **عُمَداء** *'umadā'* : پشتیبان؛ رئیس، پیشوا؛ رئیس دانشکده؛ رئیس یا مسئول دبیرستان؛ شیخ‌السفرا؛ کمیسر عالی (همچنین *العَمیدُ السّامی*)، تقریباً: سرگرد (مصر، ۱۹۳۹)، تقریباً: سرتیپ (عراق).

عَمیدة *'amīda* : (مؤنث) رئیس، مسئول (دبیرستان دخترانه).

عَمُود *'amūd* ج. **أَعْمِدة** *a'mida* ، **عُمُد** *'umud*: تیر یا چوب پرچم؛ میله، تیرک؛ شمع، حامل، پایه (ساختمان)؛ تیر (برق، تلگراف، تلفن)؛ ستون؛ ساقه، پایه (ظرف)؛ ج. **أَعْمِدَة**: ستون (روزنامه)؛ قوه، پیل (الک.).

العَمُود الشَّوْكيّ *(šawkī)*: ستون فقرات، تیرهٔ پشت.

العَمُود الفَقْريّ *(faqrī)*: همان معنی.

عَمُودٌ كَهْرَبائيّ *(kahrabā'ī)*: قطب مغناطیسی، الکترود.

عَمُودُ الخَيْمة *(kayma)*: تیرک چادر.

عَمُودُ القَنْطَرة *(qanṭara)*: پایهٔ پل، ستون.

عَمُودُ السِّتارة *(sitāra)*: چوب‌پرده.

تاجُ العَمُود *(tāj)*: سرستون.

قاعِدَةُ العَمُود *(qā'ida)*: ته ستون، پایه.

أَعْمِدَةُ الدَّوْلة: ارکان دولت.

عامُود *'āmūd* ج. **عَوامِيد** *'awāmīd* = **عَمود** *'amūd* .

عَمُوديّ *'amūdī* : ستونی، ستونی‌مانند، ستونی‌شکل؛ عمودی، راست.

طائِرةٌ عَمُودية *(ṭā'ira)*: هلیکوپتر.

يُوحَنّا المَعْمَدان *yūḥanna l-ma'madān* : یحیای معمّد.

تَعْمِيد *ta'mīd* : تعمید (مسح.).

تَعَمُّد *ta'ammud* : قصد، نیت، آهنگ، عزم؛ تصمیم، قرار؛ نتیجه، هدف.

تَعَمُّداً *ta'ammudan* و **بِتَعَمُّدٍ**: عمداً، از روی قصد، دانسته.

تَعَمُّديّ *ta'ammudī* : عمدی.

إِعْتِماد *i'timād* **على**: اعتماد، اطمینان (به کسی یا چیزی)؛ تأیید، پذیرش؛ تصدیق، تصویب، تجویز؛ اعتبار (سیا.، به‌خصوص برای سفیر)؛ ج. ـــ ات: اعتبار.

الإِعْتِمادُ عَلَى النَّفْس *(nafs)*: اعتماد به نفس، خوداتکایی.

الإِعْتِمادُ على الغَيْر: اعتماد به دیگران.

كُتُبُ الإعْتِماد *(kutub)* یا **أَوْراقُ الإعْتِماد** *(awrāq)*: اعتبارنامه‌ها، استوارنامه‌ها (سیا.).

إِعْتِمادٌ إِضافيّ *(iḍāfī)*: اعتبار یا وام اضافی.

إِعْتِمادٌ ماليّ: سرمایه.

فَتَحَ إِعْتِماداً ماليّاً: اعتبار مالی باز کرد، اعتبار مالی گرفت.

تَخْصِيصُ إِعْتِماداتٍ إِسْتِثْنائِيّة *(takṣīṣ)*: تخصیص اعتبارهای فوق‌العاده.

مَعْمُودِيّة *ma'mūdīya* : حوض غسل تعمید؛ مراسم غسل تعمید.

مُعَمَّد *mu'ammad* : غسل تعمید دیده.

مُتَعَمِّد *muta'ammid* : قصدکرده، مصمم (شخص)؛ عمدی، ارادی.

مُعْتَمَد *mu'tamad* : معتبر، موثق، شایستهٔ اعتماد، مورد اطمینان؛ مصوَّب، مجاز؛ رسمی؛ دارای اعتبار (یا اعتبارنامه)؛ نمایندهٔ رسمی؛ مأمور کارپردازی، مباشر، قائم‌مقام.

المُعْتَمَدُ السّامي *(sāmī)*: کمیسر عالی.

مُعْتَمَدٌ قُنْصُليّ *(qunṣulī)*: نمایندهٔ کنسولگری (سیا.).

مَبْعوثٌ مُعْتَمَد *(mab'ūt)*: نمایندهٔ معتبر، نمایندهٔ رسمی، فرستادهٔ رسمی.

مُعْتَمَدِيّة *mu'tamadīya* : سفارتخانه (سیا.).

عَمَرَ *'amara* ـُـ (**عُمْر** *'umr, 'amr*): عمر طولانی کردن، دیر زیستن؛ ... ـُـ ، **عَمُرَ** *'amura* ـُـ (**عَمارة** *'amāra*): آباد شدن، عمران یافتن، رونق یافتن؛ مسکونی شدن، پرجمعیت بودن؛ کشت و زرع شدن، شکوفا شدن (سرزمین)؛ ... **عَمَرَ** *'amara* ـُـ هـ: حیات بخشیدن، جان دادن (به چیزی)، شکوفا کردن، آبادان کردن (جایی را)؛ ساکن شدن، اسکان گزیدن، زندگی کردن (در جایی)؛ بنا نهادن، بازسازی کردن، مرمت کردن، ساختن، آباد کردن (چیزی را)؛ ... ب: ماندن (در جایی).

عَمَرَ جَوانِحَهُ ***(jawāniḥ)*** : در دلش نفوذ کرد، دلش را به‌دست آورد.

عَمَّرَهُ اللّٰهُ: خداوند به او عمر طولانی دهاد!

عَمَّرَ: دیر زیستن، عمر طولانی داشتن؛ ... هـ: زنده نگه‌داشتن (کسی را)؛ عمر دادن، طول عمر دادن (خداوند به کسی)؛ آباد کردن، مسکونی کردن (چیزی را)؛ ساختن، مرمت کردن، بازسازی یا تعمیر کردن (ساختمانی را)؛ ... هـ بـ: پر کردن، ریختن (چیزی را در چیزی دیگر، مثلاً: نفت را در چراغ، زغال را در بخورسوز، شراب را در جام و غیر آن)؛ ... هـ: پر کردن (تفنگ، چپق و مانند آن را؛ نیز تونس: سفیدی یا جای خالی را).

عَمَّرَ وَقْتَهُ ***(waqtahū)*** : وقتش را پر کرد.

أَعْمَرَ هـ: آباد کردن، معمور کردن، مسکونی ساختن (جایی را)؛ حج عُمره به‌جا آوردن.

اِعْتَمَرَ هـ: ملاقات کردن، زیارت کردن (کسی یا چیزی را)؛ حج عمره به‌جا آوردن.

اِسْتَعْمَرَ هـ فی: ساکن کردن (کسی را در جایی)؛ ... هـ: استعمار کردن (چیزی را)؛ مستعمرهٔ خود ساختن (کشوری را).

عُمْر ***ʿumr*** (**عَمْر** ***ʿamr*** در جمله‌های سوگند) **ج. أَعْمار** ***aʿmār*** : زندگی، عمر، طول حیات؛ عمر یا سال شخص.

عُمْرٌ جَدِید: عمر دوباره.

لَعَمْرِی ***la-ʿamrī*** : به جان خود سوگند می‌خورم، سوگند!

لَعَمْرُ اللّٰهِ ***la-ʿamru llāhi*** : به خدا سوگند!

ذاتُ العُمْرَین ***ḏāt al-ʿumrayn*** : دوزیست (جانور).

ذَواتُ العُمْرَیْن ***(ḏawāt)*** : جانوران دوزیستی.

کانَ عُمْرُهُ عِشْرِینَ سَنَةً ***(ʿišrīna sanatan)*** : بیست‌ساله بود، او بیست سال داشت.

عَمْرَة ***ʿamra*** : پوشش سر (مثلاً: دستار، عمامه)؛ (مصر) تعمیر، تعمیرکاری.

عُمْرَة ***ʿumra*** : حج عمره (یا حج اصغر که برخلاف حج واجب در هر زمان از سال می‌توان انجام داد).

عُمْرَیٰ ***ʿumrā*** : واگذاری چیزی فقط در طول حیات (حق. اسـ.).

عَمارة ***ʿamāra*** : ناوگان (دریایی).

عِمارة ***ʿimāra*** **ج. ـــ ات، عَمائِر** ***ʿamāʾir*** : ساختمان، عمارت؛ دارایی غیرمنقول، ملک.

العِمارَة یا فَنُّ العِمارة ***(fann)***، **یا هَنْدَسَةُ العِمارة** ***(handasa)*** : معماری، هنر معماری.

عُمْران ***ʿumrān*** : آبادانی، عُمران (در مقابل خَراب ***karāb***)؛ شکوفایی، پیشرفت، ترقی (کشور)؛ فرهنگ، تمدن؛ ساختمان، عمارت.

عُمْرانِیّ ***ʿumrānī*** : فرهنگی، مربوط به تمدن؛ مربوط به پیشرفت فرهنگ و تمدن.

عَمّارِیَّة ***ʿammārīya*** : هودج نوعروسان.

أَعْمَر ***aʿmar*** : آبادتر، معمورتر؛ مسکونی‌تر، پرجمعیت‌تر؛ متمدن‌تر؛ مترقی‌تر، شکوفاتر.

مِعْمار ***miʿmār*** : معمار؛ بنّا.

مِعْمارِیّ ***miʿmārī*** : معماری، ساختمانی، مربوط به معماری؛ ج. **مِعْمارِیَّة** ***miʿmārīya*** : معمار؛ بنّا.

مُهَنْدِسٌ مِعْمارِیّ ***(muhandis)*** : معمار، آرشیتکت.

الفَنُّ المِعْمارِیّ ***(fann)*** : هنر معماری.

تَعْمِیر ***taʿmīr*** : ساخت؛ تعمیر، بازسازی، مرمت؛ پر کردن.

تَعْمِیرة ***taʿmīra*** : پر کردن (تفنگ، چپق و مانند آن).

اِسْتِعْمار ***istiʿmār*** : تشکیل مستعمره؛ استعمار؛ استعمارگری.

نِیرُ الاِسْتِعْمار ***(nīr)*** : یوغ استعمار.

اِسْتِعْمارِیّ ***istiʿmārī*** : استعماری؛ استعمارگر؛ مربوط به استعمار.

اِسْتِعْمارِیَّة ***istiʿmārīya*** : استعمارگرایی.

عامِر ***ʿāmir*** : مسکون، معمور؛ پرجمعیت، شلوغ؛ پر؛ متمدن؛ زیرکشت (زمین)؛ مترقی، پیشرفته؛ شکوفا، پررونق؛ ... بـ: آکنده از ...، برخوردار از ...، مالامال از ...، لبریز از ... .

العامِر: نامی است که به بسیاری از کاخ‌های پادشاهان یا ساختمان‌های عظیم می‌دهند.

عامِرُ البَیْت ***(bayt)*** : مار.

عامِرٌ بِالأَمَل: سرشار از امید، پرامید.

عامِرُ الجَیْبِ ***(jayb)*** : پولدار، دارای جیب پر، مایه‌دار.

عامِرُ الذِّمَّة لـ ***(aḏ-ḏimma)*** : مدیون کسی.

عامِرُ النَّفْسِ بـ ***(nafs)*** : هوش و حواس باخته به ...، سخت به ... شیفته شده.

أُمُّ عامِر ***umm ʿāmir*** : کفتار (جا.).

ع غ

نُهودٌ عـامرة *(nuhūd)*: سینهٔ نیک برآمده، پستان‌های هوس‌انگیز.

مَعْمُور *ma'mūr*: پرجمعیت، مسکونی، معمور.

المَعْمُور یا المَعْمُورة: جهان مسکون، بخش آباد جهان، گیتی.

فی کُلِّ أنْحاءِ المَعْمُور (المَعْمُورة): در سراسر جهان آباد، در سرتاسر گیتی.

مُعَمِّر *mu'ammir* ج. ــون: مستعمره‌نشین؛ سالخورده، پیر، کهنسال.

مُـعَمَّـر *mu'ammar* ج. ــون: پیشکسوت (ورزش).

مُسْتَعْمِر *musta'mir*: استعمارگر؛ استعماری؛ مستعمره‌نشین؛ متجاوز؛ امپریالیست.

مُسْتَعْمَرَة *musta'mara* ج. ــات: مستعمره، مستملکات، متصرفات.

عَمِشَتْ عَيْنُه *'amišat 'aynuhū*: چشمش کم‌سو شد، چشمش قی کرد.

أعْمَش *a'maš*: تاربین، کسی که چشمش کم‌سوست.

عُماص *'umāṣ* (مصر): چشم چرکین یا قی‌دار.

عَمُقَ *'amuqa* ـُ (**عُمْق** *'umq*، **عَماقة** *'amāqa*): عمیق شدن، گود شدن (یا بودن).

عَمَّقَ ه: عمیق کردن، گود کردن (چیزی را)؛ عمق (موضوعی یا اندیشه‌ای را) کاویدن.

عَمَّقَ النَّظَرَ فی: عمیقاً در ... نگریست.

أعْمَقَ = عَمَّقَ.

تَعَمَّقَ فی، ه: به عمق (چیزی) رفتن، به خورد (چیزی) رفتن؛ در ژرفنای (چیزی) نگریستن؛ تعمق کردن (در موضوعی).

مِن أعْماقِ قَلْبِه *(qalbihī)*: از اعماق وجود، از ته دل، از صمیم دل.

من أعْماقِ النَّفْس *(nafs)*: همان معنی.

عَمِيق *'amīq*: ژرف، گود، عمیق (نیز: احساس، عاطفه و مانند آن).

عُمْق *'umq, 'amq* ج. **أعْماق** *a'māq*: ژرفنا، عمق، گودی؛ ته، کُنه.

عَمِلَ *'amila* ـَ (**عَمَل** *'amal*) **فی**: کردن، کارکردن، عمل کردن (در زمینه‌ای)؛ ... ه: انجام دادن، اجرا کردن، به کار بستن، به عمل آوردن؛ ساختن، درست کردن، پروردن، حاصل آوردن (چیزی را)؛ ... بـ: عمل کردن (بر طبق، برحسبِ مثلاً: دستوری)؛ به کار انداختن، به جریان انداختن (چیزی را)؛ ... **علی، لـ**: طرح (کاری را) ریختن، برنامه‌چیدن (برای کاری)؛ دنبال کردن، پیگیری کردن (کاری را)؛ ... **علی**: در پی (انجام کاری) برآمدن، در ایستادن، پای افشردن (در کاری)؛ ... **فی**: کوشیدن، عمل کردن (در کاری)؛ تأثیر گذاردن، اثر کردن (بر چیزی)؛ عمل اِعرابی کردن (بر کلمه‌ای، دست.).

يُعْمَلُ به *(yu'malu)*: به آن عمل می‌شود، مورد استفاده است، کارایی دارد، اجرا می‌شود (دستور، حکم و مانند آن).

عَمِلَ تَرْتِيباتٍ: تدارک دید، مقدمات را فراهم آورد، ترتیب کار را داد.

عَمِلَ أعْمالَهُ *(a'mālahū)*: مانند او رفتار کرد، کارهای او را تقلید کرد.

لا بِهِ يُعْمَل ولا عَلَيه يُعَوَّلُ *(yu'malu, yu'awwalu)*: هیچ و پوچ، به هیچ درد نمی‌خورد.

عَمِلَ السُّمُّ عَمَلَهُ *(summ)*: زهر کار خود را کرد، زهر کارگر افتاد.

عَمِلَ سائِقاً *(sā'iqan)*: به‌عنوان راننده به کار مشغول شد.

عَمِلَ مِن الحَبَّةِ قُبَّة *(habba, qubba)*: از کاه، کوه ساخت، یک کلاغ چهل کلاغ کرد.

يَعْمَلُ بالبَنْزِين *(banzīn)*: با بنزین کار می‌کند.

عَمِلَ لِلْخَيْرِ العامّ *(kayr, 'āmm)*: برای منافع عام اقدام کرد.

عَمَّلَ ه علی: منصوب کردن، برگماشتن، عامل کردن، فرمانروایی دادن، حاکم کردن (کسی را بر چیزی یا کسی)؛ چرک کردن، چرکین بودن (زخم).

عامَلَ ه بـ: رفتار کردن، معامله کردن (با کسی به شیوه‌ای)، برخورد کردن، عمل کردن (با کسی به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... ه: داد و ستد کردن، معامله کردن (با کسی).

عامَلَهُ بالمِثْل *(bi-l-miṯl)*: با او معاملهٔ به مثل کرد.

عامَلَهُ بالحُسْنَى *(ḥusnā)*: با لطف و مهربانی با او رفتار کرد (معامله کرد).

عامَلَهُ كَصَدِيق *(ṣadīq)*: با او چون دوست رفتار کرد.

عامَلَهُ مُعامَلَةً سَيِّئَةً *(sayyi'atan)*: با او رفتاری ناشایست داشت.

عامَلَهُ مُعامَلَةَ النِّدِّ لِلنِّدِّ *(nidd)*: با او چون همسر و هم‌شأن خود معامله کرد.

أَعْمَلَ ه: به کار بستن، به کار گرفتن، به کار انداختن، به کار بردن (چیزی را).

أَعْمَلَ ه في، ه بـ: (چیزی را در کار اصلاح یا تعمیر چیز دیگر) به کار بردن.

أَعْمَلَ الفِكْرَ *(fikra)*: فکر خود را به کار انداخت.

أَعْمَلَ السَّيْفَ في رِقابِهِم *(sayfa)*: شمشیر در میانشان نهاد، به شمشیر نابودشان کرد.

تَعَمَّلَ: خود را به رنج و زحمت انداختن، سختی به جان خریدن، پشتکار داشتن.

تَعامَلَ: داد و ستد کردن، معامله کردن (با یکدیگر)؛ ... **مع**: داد و ستد یا معامله کردن (با کسی).

إِعْتَمَلَ: به کار افتادن، فعال بودن، گرویدن، راه افتادن.

إِسْتَعْمَلَ ه: به کار بردن، استعمال کردن (چیزی را)، به کار گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ به کار انداختن، به راه انداختن (چیزی را)؛ ... **ه على**: گماشتن، برگماردن، برنهادن، منصوب کردن (کسی را بر مقامی، جایی، حکومتی).

إِسْتَعْمَلَ مَعَهُ وَسائِلَ القَسْوَة *(wasā'ila l-qaswa)*: در کار او وسایل یا شیوه‌های سنگدلانه‌ای به کار بست.

عَمَل *'amal*: عمل، کار؛ عمل کردن، جریان عمل؛ رفتار، کردار؛ دستاورد، محصول؛ ... **على**: فعالیت (برای چیزی)، خدمت (برای چیزی نزد کسی)؛ ساخت، تولید، ایجاد؛ ادا، إعمال، اجرا؛ مشق، تمرین؛ ج. **أعمال** *a'māl*: عمل، اقدام؛ عملیات (نظ.)؛ پیشه، کسب، حرفه، شغل؛ عملکرد، کارکرد؛ معامله، تجارت؛ ولایت، استان، بخش؛ (مصر و تونس) بخش (در تقسیمات اداری).

عَمَلٌ دَؤُوب *(da'ūb)*: کار خستگی‌ناپذیر، فعالیت مستمر، فعالیت بی‌وقفه، کار شبانه‌روزی.

عَمَلٌ فاشِل *(fāšil)*: عمل نافرجام، فعالیت ناکام، اقدام نافرجام.

العَمَلُ بـ: اعتبار، مجرا بودن، کارایی (مقررات، فرمان، دستورالعمل و مانند آن).

إِجْراءُ العَمَلِ بـ *(ijrā')*: تنفیذ، به اجرا نهادن امری.

مَا العَمَلُ الآنَ: حالا چه باید کرد؟ چه کار می‌توان کرد؟

عَمَلاً بـ *('amalan)*: در اجرای ....، به دنبالِ ....، بنابر ....، بر اساسِ ....، مطابقِ ....، در راستای ....

يَجْرِي العَمَلُ في *(yajrī)*: کار در ... ادامه دارد، در جریان است.

حُرِّيَّةُ العَمَل *(hurrīya)*: آزادی عمل.

عَمَلُ الفِعْل في الجُمْلَة: نقش فعل در جمله.

عَمَلُ إِنْقاذ *(inqāḏ)*: عملیات نجات.

باشَرَ عَمَلَهُ *(bāšara)*: به کار مشغول شد.

فَقَدَ عَمَلَهُ *(faqada)*: کارش را از دست داد، بیکار شد.

عاطِلٌ عن العَمَل *('āṭil)*: بیکار، بی‌شغل.

عَرْضُ العَمَل *('arḍ)*: پیشنهاد کار، پیشنهاد استخدام.

مِنْطَقَةُ العَمَل *(minṭaqa)*: حیطهٔ کاری، قلمرو کاری، حوزهٔ کاری؛ منطقهٔ نفوذ.

أَعْمالٌ حَرْبِيّة *(ḥarbīya)*: عملیات نظامی.

الأَعْمالُ الأَرْبَعة *(arba'a)*: چهار عمل اصلی (ریا.).

أَعْمالٌ مَنْزِلِيّة *(manzilīya)*: کارهای خانگی.

أَعْمالٌ يَدَوِيّة *(yadawīya)*: کارهای دستی.

صاحِبُ العَمَل: استخدام‌کننده، رئیس یا صاحب‌کار.

عَمَلِيّ *'amalī*: عملی، کاری؛ کاربردی؛ وابسته به عمل، در حوزهٔ عمل، (مقابل = نظری)؛ واقع‌گرایانه.

عَمَلِيّاً *'amalīyan*: عملاً، در عمل.

الحَياةُ العَمَلِيّة: زندگی کاری، زندگی شغلی.

المَذْهَبُ العَمَلِيّ *(maḏhab)*: عمل‌گرایی، پراگماتیسم.

السِّياسَةُ العَمَلِيّة: سیاست واقع‌گرایانه یا پراگماتیست.

عَمَلِيّة *'amalīya* ج. ـــ **ات**: کار، شغل؛ عمل، فعالیت؛ ساخت، ایجاد؛ فنّ، روش، هنر؛ عملیات (نظ.)، عمل (جراحی، پز.)؛ روند، فرایند.

عَمَلِيّةٌ قَيْصَرِيّة *(qayṣarīya)*: سزارین (پز.).

عَمَلِيّةُ إِنْزالٍ جَوِّيّ *(inzāl, jawwī)*: هلی‌برد (نیروها).

غُرْفَةُ العَمَلِيّات *(ḡurfa)*: مرکز فرماندهی.

عَمَلِيّات مَصْرِفِيّة: کارهای بانکی.

قِسْمُ العَمَلِيّات *(qism)*: بخش جراحی.

طاوِلَةُ العَمَلِيّات *(ṭāwila)*: میز جراحی.

عَمْلَة *'amla*: عمل بد، کار ناشایست.

بِعَمْلَتِهِ: در حین ارتکاب عمل.

عُمْلَة *'umla*: مزد، اجرت، حقوق؛ پول؛ پول رایج؛ نقدینه؛ ارز.

عُمْلَةٌ زائِفَة *(zā'ifa)*: پول تقلبی.

ع غ

عُمْلَةٌ سَهْلَة (*sahla*): پول کاغذی.
عُمْلَةٌ صَعْبَة (*ṣa'ba*): ارز.
عُمْلَةٌ أجْنَبِيَّة (*'ajnabīya*): همان معنی.
مُـزَيِّفُ العُـمْلَة (*muzayyif*): سـازندهٔ پـول تـقلبی، جـاعل اسکناس.
تَهْرِيبُ العُمْلَة: قاچاق ارز.
عُمْلَةٌ وَرَقِيَّة (*waraqīya*): اسکناس.
عُمْلَة مَعْدِنِيَّة (*ma'dinīya*): پول فلزی، سکّه.
وَجْهانِ لِعُمْلَةٍ واحدة: دو روی یک سکه.
عَمِيل *'amīl* ج. **عُمَلاء** *'umalā'*: نماینده، کارگزار (شغل، کسب و کار، نیز سیاسی)؛ حق‌العمل کـار (تجا.)؛ مشـتری، خریدار؛ پیشکار، گماشته؛ جاسوس، مزدور.
عَمِيلٌ مُزْدَوَج (*muzdawaj*): جاسوس دوجانبه.
عَمِيلُ الإسْتِعمار: نوکر استعمار.
عُمَلاءُ بَنْكٍ (*bank*): مشتریان یک بانک.
عَمِيلة *'amīla*: (مؤنث) مشتری، خریدار.
عُمَيْلَة *'umayla* ج. **ــات**: واحد انرژی یا کار (فیز.).
عَمالَة *'amāla* ج. **ــات**: مـزد، اجـرت، حـقوق، دسـتمزد؛ دلالی؛ بخش، استان، ولایت؛ (الجزایر:) بخش (در تقسیمات اداری کشور).
عُمُولَة *'umūla*: حق دلالی، وجه‌العمل، کمیسیون، کارانه.
عُمّالِيّ *'ummālī*: کارگری، مربوط به طبقهٔ کارگر.
صَحِيفَةٌ عُمّالِيَّة: روزنامهٔ کارگر، روزنامهٔ ارگان کارگران.
مَـعْمَل *ma'mal* ج. **مَـعامِل** *ma'āmil*: کـارخـانه؛ کـارگاه؛ مؤسسه؛ آزمایشگاه؛ ج. **مَعامِل**: کارخانهٔ صنعتی.
مَعْمَلُ البَحْث (*baḥṯ*): مؤسسهٔ پژوهشی.
مَعْمَلُ التَّكْرِير (*takrīr*): پالایشگاه.
مَعْمَلُ اللَّبَن (*laban*): کارخانهٔ لبنیات.
مُعامَلَة *mu'āmala* ج. **ــات**: رفتار، سلوک؛ کنش، منش، برخورد، طرز عمل، معامله؛ معاشرت، برخورد اجتماعی؛ کار، کسب؛ معامله، داد و ستد؛ (خصوصاً صیغهٔ جمع:) مناسبات یا روابط فیمابین (در کسب و کار).
مُعامَلاتُ الرُّكُوب (*rukūb*): مقررات و مراتب بـارگیری (در کشتی).
المُعَامَلَة بِـالمِثْل (*miṯl*): مـعامله بـه مـثل، عـمل مـتقابل (بازرگانی بین‌المللی).
شَرْطُ مُعامَلَةِ الدُّوَلِ الأكْثَرِ رِعايةً *šarṭu m.i d-duwal l-akṯari ri'āyatan*: بند یا شرط معامله با دولت‌های معتبر که از امتیازات بیشتر برخوردارند.
تَعَمُّل *ta'ammul*: تظاهر، ظاهرسازی، خودنمایی.
تَـعـامُـل *ta'āmul*: تـبادل، ارتـباط، مـناسبات تـجاری، تجارت، داد و سـتد، مـعامله؛ مـعامله در بـورس؛ ج. **ــات**: واکنش (شیمی).
إسْـتِعْمال *isti'māl*: اسـتعمال، اسـتفاده، بـه‌کـارگیری؛ بهره‌برداری، سودبری؛ به کار انداختن (مثلاً: ماشین، موتور را).
سَهْلُ الإسْتِعْمال (*sahl*): سهل‌الاستعمال، هر چیز کـه بـه آسانی قابل استفاده باشد.
سُوءُ الإسْتِعْمال (*sū'*): استفادهٔ نادرست، سوءاستفاده.
شائِعُ الإسْتِعْمال: مقبول عام، پذیرفته‌شده، رایج.
أساءَ إسْتِعمالَهُ *asā'a sti'mālahū*: آن را درست بـه کـار نبرد، آن را درست مورد استفاده قرار نداد.
عامِل *'āmil*: فعال؛ مؤثر؛ ج. **عَوامِل** *'awāmil*: عامل؛ فاعل (دست.)؛ ج. **عُمّال** *'ummāl*: سازنده، تولیدکننده؛ مرتکب؛ کارگر؛ کارکن، شاغل، در حال کار، مشغول به کار؛ جـانشین، نایب؛ دستنشانده، عامل، کارگزار؛ (تونس:) مقام مسئول در «عَمَل» (بخش).
الجَيْشُ العامِل (*jayš*): ارتش رسمی و دولتی.
تَحْتَ عامِلِ الغَضَب (*ḡaḍab*): دستخوش خشم، از کـوره دررفته.
حِزْبُ العُمّال (*ḥizb*): حزب کارگر (خصوصاً در انگلیس).
عُضْوٌ عامل (*'uḍw*): عضو فعال.
مَعْمُولٌ بِهِ *ma'mūl bihī*: معتبر، در حال اجرا، مُجرا، برقرار، اجرا شده.
مُعامِل *mu'āmil*: ضریب (ریا.).
مُسْتَعْمِل *musta'mil*: استفاده‌کننده، به‌کارگیرنده.
مُسْتَعْمَل *musta'mal*: مستعمل، به کار رفته، کهنه، نیمدار؛ کاربردی.
عِمْلاق *'imlāq* ج. **عَمالِقَة** *'amāliqa*: عمالقه؛ غول‌آسا، غول‌پیکر، عظیم‌الجثه؛ نره‌غول.
عَمالِقَةُ البِحار: کشتی‌های بزرگ اقیانوس‌پیما.
عَمَّن *'amman* = **عَن مَن** *'an man*.
عُمان *'umān*: عمان (سلطان‌نشین جنوب‌شرقی عربستان).

عُمانيّ umānī' : عمانی.

عَمّان ammān' : عمّان (پایتخت اردن).

عَـمِهَ amiha' ـَ (**عَـمَه** amah'): آواره و سرگردان بودن، بی‌مقصد گشتن؛ ... **عن**: گمراه شدن (مثلاً: از راهی).

عَمِيَ amiya' ـَ (**عَمىً** aman'): کور شدن، نابینا بودن؛ ... **عن**: ندیدن (چیزی را)؛ ... **علی**: گنگ شدن، مبهم بودن (برای کسی).

عَمّى ه: کور کردن، نابینا کردن (کسی را)؛ جلو چشم (کسی را) گرفتن (مثلاً: خشم، تعصب)؛ گنگ و مبهم ساختن، پیچیده کردن، پر رمز و راز کردن (چیزی را).

أَعْمَى ه: کور کردن، نابینا کردن (کسی را)؛ جلو چشم (کسی را) گرفتن (مثلاً: خشم، تعصب)؛ ... **ه عن**: پنهان داشتن (از کسی، واقعیتی را)، بازداشتن (کسی را از دیدن امری).

تَعَمَّى: کور شدن، نابینا بودن، بینایی از دست دادن.

تَعامَى عن: چشم بستن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)؛ تظاهر به نادیدن (چیزی) و عدم توجه (به چیزی) کردن، خود را به کوری زدن (در مورد چیزی)؛ ندیدن (چیزی را).

عَمىً aman' : نابینایی، کوری، روشندلی.

عَمِيَّة amīya' : غفلت.

عَماء 'amā' : تودهٔ عظیم ابر.

عَمايَة amāya' : غفلت.

أَعْمَى a'mā، مؤنث: **عَـمْياء** 'amyā'، ج. **عُـمْي** umy'،

عُمْيان umyān' : نابینا، کور، روشندل.

أَعْمَى القَلْب: کوردل.

ثِقَةٌ عَمياء (ṯiqa): اعتماد کورکورانه.

طاعَةٌ عَمياء (ṭā'a): اطاعت کورکورانه.

مَعْماة ma'māt ج. **مَعامٍ** ma'āmin : سرزمین ناشناخته، بیابان بی‌راه و نشان.

تَعامٍ ta'āmin : کوری؛ تظاهر به کوری.

مُـعَمًّى mu'amman ج. **مُـعَمَّيات** mu'ammayāt : معمّا، چیستان.

عن an' (حرف اضافه) : از؛ بدون ...، به‌دور از ...، تهی از ...؛ دربارهٔ ...، پیرامون (موضوعی)؛ بر اساس ...، بر طبق ...، بنابر ...، از آنجاکه معلوم است، مطابق ...؛ به‌خاطر، از سر ...، به منظور ...؛ به نیابت از، به‌جای ...؛ (از نظر نقش دستوری، به افعالی که با آن همراه است مراجعه شود).

عَنْ يَمِينِهِ (yamīnihi): از (در) سمت راست او (آن).

عَلى إِرْتِفاعِ أَلْفِ قَدَمٍ عن سَطْحِ البَحْرِ (alfi qaddamin, saṭhi l-bahr): به ارتفاع هزارپا بالاتر از سطح دریا.

عن طَرِيقِ (ṭarīqi): از طریق ...، به‌وسیلهٔ ...، از راهِ ... .

إِلَيْكَ عَنِّي ilayka 'annī : دورشو، گم‌شو.

عَنْ أَمْرِهِ (amrihī): به فرمان او.

عَن بَصِيرَةٍ: آگاهانه، با آگاهی و بصیرت کامل.

عَن حُسْنِ نِيَّةٍ (husni nīya): از روی حسن نیّت، از روی خیرخواهی.

عَنْ حَقٍّ (haqq): حقاً، به‌حق.

عَنْ خَوْفٍ (kawf): از سر ترس.

عَنْ عِلْمٍ ('ilm)، **عَنْ دِرايَةٍ**: از روی علم و آگاهی، با بصیرت تمام.

عَن سُرورٍ: با خوشحالی، با شادمانی، از سر خوشحالی.

عَنْ قَناعَةٍ وِجْدانِيَّةٍ (qanā'atin wijdānīya): از سر قناعت نفس.

عَنْ قَرِيبٍ یا: **عَمّا قَرِيبٍ، عَنْ قَلِيلٍ** یا **عَمّا قَلِيلٍ** ('ammā): به‌زودی، در اندک‌زمان، اندکی بعد.

عن وِساطَةِ فلانٍ (wisāṭa): با عنایت فلان، با وساطت فلان.

يَوْماً عن يَوْمٍ (yawman): روز به روز.

قُتِلُوا عَنْ آخِرِهِم (qutilū): همه تا آخرین نفر کشته شدند.

ماتَ عَنْ ثَمانِينَ سَنَةً (ṯamānīna sanatan): در هشتاد سالگی درگذشت.

ماتَ عَنْ تَرِكَةٍ كَبِيرَةٍ (tarika): چون درگذشت میراث کلانی از خود باقی گذاشت.

ماذا عَنْهُ؟: از او چه خبر؟

سَأَلَ عَنْهُ (sa'ala): حالش را پرسید؛ سراغش را گرفت.

عن كُرْهٍ مِنه (kurh): از سر اجبار، با بی‌میلی.

عَنْ بَكْرَةِ أَبِيهِم (bakrati abīhim): همه‌شان، از اول تا آخرشان، جملگی.

عَنَّ anna' ـِ (**عَنّ** ann'، **عَنَن** anan') **لـ**: عرضه شدن (برای کسی)؛ خطور کردن، رسیدن (فکری به ذهن کسی)؛ ظاهر شدن، نمایان شدن (پیش کسی).

عَنَّ له أن: به ذهنش رسید که ... .

عُنَّة unna' : ناتوانی (جنسی).

عَنان anān' (اسم جنس، یکی آن: ـة): ابر.

عِنان inān' ج. **أَعِنَّة** a'inna : دسته‌جلو؛ لگام دهنه، افسار، زمام.

أَطْلَقَ لَهُ العِنانَ (atlaqa): عنانش را فرونهاد، آزادش گذاشت، اختیار به دست او سپرد.

جَرَتِ الأُمورُ في أَعِنَّتِها (jarat, a'innatihā): کارها به روال طبیعی خود پیش رفت.

عِنِّين innīn' : سست‌کمر، ناتوان (جنسی).

عِنَب inab' (اسم جنس، یکی آن: ـَة) ج. **أَعْناب** a'nāb : انگور.

عِنَبُ الذِّئْب (di'b): تاجریزی، انگورک (Solanum nigrum، گیا.).

عُنّاب unnāb' (اسم جنس، یکی آن: ـَة): درخت عناب؛ عناب (Zizyphus vulgaris، گیا.).

عَنْبَر anbar' : عنبر، شاهبوی؛ ج. **عَنابِر** anābir': ماهی عنبر، نهنگ عنبردار (جا.).

عَنْبَرِيّ anbarī' : عنبرآگین؛ نوعی نوشابهٔ الکلی معطر (نیز: بِيذٌ عَنْبَرِيّ)؛ نوعی کبوتر.

عَنْبَرَةُ الشِّتاء anbarat aš-šitā' : چلهٔ زمستان.

عَنْبَر anbar' ج. **عَنابِر** anābir' : انبار، مخزن؛ دپوی کارخانه؛ خن، انبار (کشتی)؛ بخش (بیمارستان)؛ بخش کارکنان (کشتی)؛ منزل عمومی (سربازان، کارگران).

عَنِتَ anita' ـَ (**عَنَت** anat'): به سختی افتادن، در تنگنا افتادن، دچار ناملایمات شدن، به رنج افتادن؛ گناه کردن، مرتکب گناه شدن، دست به اعمال ناپسند زدن، هرزگی کردن، زناکردن.

عَنَّتَ: به رنج افکندن، به کار جانفرسا واداشتن (کسی را).

أَعْنَتَ ه: پریشان کردن، آزردن، مضطرب کردن، به فلاکت افکندن (کسی را)؛ دل (کسی را) به درد آوردن؛ ظالمانه رفتار کردن، ستم ورزیدن (با کسی).

تَعَنَّتَ: خیره‌سری کردن، خودسری ورزیدن؛ ... ه: آزردن، اذیت کردن، پریشان کردن، آزرده‌خاطر کردن؛ گیج کردن، دستپاچه کردن، سراسیمه کردن (کسی را، مثلاً: با سؤال‌های بسیار)؛ ... مع: کلنجار رفتن، شاخ به شاخ شدن، دعوا کردن، نزاع کردن (با کسی).

عَنَت anat' : مصیبت، فلاکت، بدبختی، بدروزی؛ رنج، محنت، عذاب، سختی، گرفتاری؛ اجبار، اضطرار، فشار.

إِعْنات i'nāt : شکنجه، عذاب، سختی، مشقت، گرفتاری، فشار.

تَعَنُّت ta'annut : خیره‌سری، سرسختی، یکدندگی.

مُتَعَنِّت muta'annit : خیره‌سر، کله‌شق، قلدر، سرسخت، لجوج، یکدنده.

عَنْتَرَ antara' : پهلوانی از خود نشان دادن.

عَنْتَر antar' : عنتره (شخصیت نیم‌افسانه‌ای عرب).

عَنْتَرِيّ antarī' ج. **عَنْتَرِيَّة** antarīya' : نقالِ افسانه‌های عنتره.

عَنْتَرِيّ antarī' ج. **عَناتِرَة** anātira' : سینه‌بند، اندام‌پیچ (زیر لباس بانوان)؛ نیم‌تنهٔ زنانه.

عَنْتَرِيَّة antarīya' : افسانه‌های عنتره، حکایت عنتره، شرح دلاوری‌های عنتره.

عُنْجُهِيَّة unjuhīya' : بزرگی‌فروشی، فخرفروشی، غرور.

عَنَدَ anada' ـُ (**عُنود** unūd')، **عَنِدَ** anida' ـَ (**عَنَد** anad')، **عَنُدَ** anuda' ـُ **عن**: منحرف شدن، برگشتن (مثلاً: از عقیده‌ای)؛ سماجت کردن، خیره‌سری کردن، سرسختی کردن، خیره‌سر بودن، یکدنده بودن.

عانَدَ ه: خیره‌سری کردن، عناد ورزیدن (در برابر کسی یا چیزی).

اِسْتَعْنَدَ: سرکشی کردن (اسب)؛ ... ه: سرسختانه دنبال کردن (کسی را)؛ ... **من بَيْنِ القوم**: در میان جمع مستقیماً به‌سوی کسی رفتن.

اِسْتَعْنَدَ الإِناءَ (inā'): ظرف را (برای نوشیدن) مایل کرد.

عِنْدَ inda' (حرف اضافه): پیشِ ...، نزدِ ...، پهلوی ...، جنبِ ...؛ در امتدادِ ...، به هنگامِ ...؛ در اثنای ...؛ بر روی ...؛ به نظرِ ...، به عقیدهٔ ...، از دیدگاهِ ....

مِن عِنْدِ min 'indi : از ...، از نزدِ ...، از جانب ....

مِن عِنْدِه: از خود، از مال خود، از جانب خود.

أَضافَ شَيْئاً مِن عِنده: از خود (یا: جیب خود، مال خود و مانند آن) چیزی افزود.

عِنْدَها: در آن هنگام.

عَلَى عِنْدِي (indī'): علیه من.

عِنْدَ البَيْتِ (bayt): در خانه.

عِنْدَ التَّحْقِيق: پس از بررسی دقیق، با نظر دقیق‌تر.

عِنْدَ طُلُوعِ الشَّمْس (šams): سپیده‌دم، هنگام طلوع خورشید.

عِنْدِي دِينارٌ واحدٌ *(dīnār)*: فقط یک دینار دارم.
عِندي، عِنْدَكَ، عِنْدَه: دارم، داری، دارد.
عِنْدَ الرَّصِيفِ *(raṣīf)*: در امتداد پیادەرو.
عِنْدَ زِيارَتِهِ لِـ *(ziyāra)*: هنگام دیدار از ... .
عِنْدَ ذٰلِكَ: آنگاه.
مُلوكُ الأَرْضِ عِنْدَ اللهِ تُـراب *(arḍ, turāb)*: پـادشاهان زمین در برابر (در قیاس با) خداوند، خاک‌اند.
عِنْدِي: به نظر من، به عقیدهٔ من، تصور می‌کنم که، گویا.
ما عِنْدَكَ: نظر شما چیست؟
لم يَكُنْ عِنْدَ رَأيِـهِم *(yakun, ra'yihim)*: او آن‌چـنان‌که می‌پنداشتند نبود.
كانَ عِنْدَ حُسْنِ ظَنِّهِ *(ḥusni ẓannihī)*: مورد خوشبینی او بود، در معرض حسن‌ظن او قرار داشت.
كانَ عِنْدَ حُسْنِ الظَّنِّ بِهِ *(ẓann)*: در او گمان نیک داشت، نسبت به او حسن‌ظن داشت.
كانَ عِنْدَ نُصْحِهِ *(nuṣḥihī)*: از پند و اندرز او پیروی می‌کرد.
عِنْدَما *'indamā*: به محض اینکه، همین‌که؛ وقتی که.
مِنْ عِنْدِيّاتِهِ *min 'indīyātihī*: از ساخته‌های ذهن خودش، از تصورات خودش؛ به میل خود، سرخود.
عِنْدَئِذٍ *'inda'iḏin*: آنگاه، در این هنگام.
عَنِيـد *'anīd* ج. **عُنُد** *'unud* لِـ: مستبد، خودرأی (در کاری یا موضوعی)؛ یکدنده، خیره‌سر، لجوج، سرکش، عصیانگر.
عِناد *'inād*: مقاومت، عناد، مخالفت؛ سرسختی، خیره‌سری، قلدری، خودرأیی، لجبازی، یکدندگی.
مُعانَدَة *mu'ānada*: مقاومت، مخالفت، عناد؛ خیره‌سری، یکدندگی، قلدری، لجبازی، خودرأیی، سرسختی، سماجت.
مُـعانِد *mu'ānid* لِـ: مستبد، خودرأی (در امری یا موضوعی)؛ خیره‌سر، سرسخت، قلدر، یکدنده.
عَنْدَلَة *'andala*: آواز بلبل.
عَـنْدَلِيب *'andalīb* ج. **عَـنادِل** *'anādil*: بلبل، هزاردستان.
عَنْدَم *'andam*: خون سیاوشان، بقّم (در رنگرزی به کار می‌رود)؛ جوهر قرمز.
عَنْدَمِيّ *'andamī*: سرخ، قرمز تند.
عَنْز *'anz* ج. **أَعْنُز** *a'nuz*، **عُنُوز** *'unūz*، **عِناز** *'ināz*: مادەبز.

عَنْزَة *'anza* (اسم وحدت) ج. ــات: همان معنی.
عَنَزَة *'anaza*: میخ یا آهن سر چوبدستی.
عَنَزَةُ الفَأسِ *(fa's)*: تیزی تبر.
عـانِس *'ānis* ج. **عَـوانِس** *'awānis*: دوشیزهٔ پیر و سالخورده، پیردختر، پیرزن شوی‌ناکرده.
عُنْصُر *'unṣur* ج. **عَناصِر** *'anāṣir*: بنیاد، منشأ، سرچشمه؛ نژاد، تبار؛ عنصر نژادی؛ آخشیج؛ عنصر، گوهر (شیمی)؛ عنصر (سیا.)؛ جزء، عضو، بخش؛ عامل؛ عَناصِر: ملیت‌ها.
عُنْصُرٌ بَسِيط *(basīṭ)*: عنصر بسیط.
طَيِّبُ العُنْصُر *(ṭayyib)*: نیک‌نهاد.
عُنْصُر الاتِّهام *(ittihām)*: موضوع اتهام.
إبادَةُ العُنْصُر *(ibāda)*: نسل‌کشی.
عَناصِرُ الإنْتاج *(intāj)*: عوامل تولید.
عُنْصُرِيّ *'unṣurī*: نژادی؛ قومی؛ عنصری، وابسته به عناصر، خالص، بسیط.
إدْماجٌ عُـنْصُرِيّ *(idmāj)*: ترکیب نژادی، تلفیق نژادی، اختلاط نژادی.
التَّباغُضُ العُنْصُرِيّ *(tabāguḍ)*، یا: **الأَحْقادُ العُـنْصُرِيَّة**: کینه‌های نژادی، دشمنی‌های نژادپرستانه.
المَسْأَلَـةُ العُـنْصُرِيَّة *(mas'ala)*: مسئلهٔ ملیت، مسئلهٔ اقلیت‌های نژادی.
عُنْصُرِيَّة *'unṣurīya*: نژاد، ملیت؛ نظریهٔ نژادی؛ نژادپرستی، تئوری نژادپرستی.
العَنْصَرَة *al-'anṣara*: هفتهٔ نزول روح‌القدس (مسح.).
عِيدُ العَنْصَرَة *('īd)*: عید نزول روح‌القدس (مسح.)؛ عید شبعوث (یهود.).
عُنْصُل *'unṣul* ج. **عَناصِل** *'anāṣil*: پیاز عنصل، پیاز موش.
عَنْعَنات *'an'anāt* (ج.): آداب و سنن.
عَـنُفَ هـ، بِـ، عَـلی: ظالمانه رفتار کردن، خشونت ورزیدن، تندی کردن (با کسی)؛ ... هـ بـ: سخت سرزنش کردن، سرکوفت زدن، گوشمالی دادن (کسی را).
أَعْنَفَ هـ: با خشونت رفتار کردن، رفتار خشن داشتن، به عنف عمل کردن (با کسی).
عُنْف *'anf, 'unf*: سختگیری؛ تندی؛ بی‌رحمی، سنگدلی؛ بدرفتاری، پرخاشگری؛ خشونت؛ ترشرویی، بداخلاقی؛ فشار، اعمال زور، عنف.

ع غ

عَنِيف *anīf*ʻ : سرسخت، یکدنده، خودسر؛ تند، درشت‌خو؛ بی‌رحم، سنگدل؛ کودن، بی‌ادب، بی‌تمدن؛ پرخاشگر؛ خشن؛ بداخلاق؛ خسته‌کننده، سخت (مثلاً: متن کتاب).

إجراءاتٌ عَنِيفَة: اقدامات جدی.

نِيرانٌ عَنِيفَة *(nīrān)* : آتش سنگین، آتش پرحجم.

عُنْفُوان *unfuwān*ʻ : بحبوحه، عنفوان.

في عُنْفُوانِ شَبَابِه *(šabābihī)*: در بهار عمر، در عنفوان جوانی.

أعْنَف *aʻnaf* : سختگیر؛ خشن، تند.

تَعْنِيف *taʻnīf* : سرزنش سخت، نکوهش، گوشمالی، سرکوفت زدن.

مُعْتَنِف *muʻtanif* : غیرمستقیم.

عَنَّقَ هـ: دست به گریبانِ (کسی) شدن، یقه (کسی را) گرفتن.

عانَقَ هـ: به آغوش گرفتن، بغل کردن (کسی را)؛ پیوستن، متصل‌شدن، چسبیدن (به چیزی).

تَعانَقَ: همدیگر را در آغوش گرفتن.

اِعْتَنَقَ هـ: در آغوش گرفتن، بغل کردن (کسی را)؛ با آغوش باز پذیرفتن (چیزی را، خصوصاً دینی یا عقیده‌ای را)، به (آیینی) درآمدن، (به دینی) گرویدن؛ ترکیب شدن (با چیزی، شیمی)؛ همدیگر را در آغوش گرفتن.

عُنُق *unuq*ʻ ، **عُنْق** *unq*ʻ ج. **أعْناق** *aʻnāq* : گردن.

عَناق *anāq*ʻ ج. **أعْنُق** *aʻnuq* ، **عُنوق** *unūq*ʻ : بزغالهٔ ماده.

عَناقُ الأرْض *(arḍ)*: سیاه‌گوش، گربهٔ صحرایی.

عَنْقاء *anqā*ʼʻ : سیمرغ، عنقا.

عِناق *ināq*ʻ : در آغوش‌گیری، بغل گرفتن.

مُعانَقَة *muʻānaqa* : در آغوش‌گیری، بغل گرفتن، معانقه؛ روبارویی.

اِعْتِناق *iʻtināq* : گرویدن، درآمدن (به دین یا عقیده‌ای)، پذیرش (دینی را).

عُنْقُود *unqūd*ʻ ج. **عَناقِيد** *anāqīd*ʻ : دسته، خوشه؛ خوشهٔ انگور.

عِنْقاش *inqāš*ʻ : فروشندهٔ دوره‌گرد.

عَنْكَبُوت *ankabūt*ʻ ج. **عَناكِب** *anākib*ʻ : عنکبوت.

بَيْتُ (نَسِيجُ) العَنْكَبُوت *(bayt, nasīj)*: تار عنکبوت.

عنو

عَنا *anā*ʻ ـُ (**عُنُوّ** *unuww*ʻ) **لـ:** فروتنی کردن، تواضع کردن، کوچکی ورزیدن (پیش کسی)؛ گوش به فرمان (کسی) سپردن، اطاعت کردن (از کسی) ... ـُ (**عَنْوَة** *anwa*ʻ) **هـ:** به‌زور ستاندن (چیزی را)؛ مهم آمدن، پراهمیت جلوه کردن (چیزی در خاطر کسی)؛ پریشان کردن، غمگین کردن، مشوش کردن، مشغول داشتن (خاطر کسی را)؛ جلب کردن، معطوف ساختن، به خود کشیدن (کسی را).

عَنَتْ بِهِ الأمُور *(umūr)*: به رنج افتاد، کار بر او گران آمد.

عَنْوَة *anwa*ʻ : زور، اجبار، فشار؛ خشونت.

عَنْوَةً *anwatan*ʻ : ناچار، از روی فشار، به‌زور، به اجبار.

مَعْنَوِيّ ← عنی.

عانٍ *ānin*ʻ : افتاده، فروتن، متواضع؛ مطیع، فرمانبردار؛ اسیر؛ مضطرب، تحت فشار؛ گرفته، ناراحت.

عَنْوَنَ *anwana*ʻ **هـ:** عنوان زدن، تیتر زدن (برای چیزی)؛ آدرس نوشتن (روی چیزی).

عُنوان *unwān*ʻ ج. **عَناوِين** *anāwīn*ʻ : نشانی، آدرس؛ عنوان؛ سرفصل، خلاصه (رئوس مطالب)؛ نشان، علامت، رمز، سمبل.

عُنوانُ الصُّمُود *(ṣumūd)* : رمز مقاومت، سمبل مقاومت، رمز پایداری.

عُنواناً لـ، یا: علی: به شهادتِ ...، بنابر نشانِ ... .

مُعَنْوَن *muʻanwan* **الی:** به نشانیِ ...؛ بـ: با عنوانِ ...، معنون به ...، موسوم به ... .

عَنَى *anā*ʻ ـِ (**عِنايَة** *ināya*ʻ) **هـ:** به ذهن (کسی) درآمدن، خاطر (کسی را) مشغول داشتن؛ پریشان کردن، نگران کردن، غمگین کردن، مشوش کردن (خاطر کسی را)؛ مهم آمدن، پراهمیت جلوه کردن (برای کسی)؛ به خود معطوف داشتن، جلب کردن، به خود کشیدن (کسی را).

عَنِيَ *aniya*ʻ ـَ (**عَناء** *anā*ʼʻ): نگران شدن، دلواپس بودن؛ رنج بردن، زحمت کشیدن، تقلا کردن.

عَنَى *anā*ʻ ـِ (**عَنْى** *any*ʻ) **هـ:** مراد داشتن، در نظر داشتن، منظور داشتن (چیزی را)، **عَنَى به فلاناً:** مرادش از آن فلان کس بود؛ ... **يَعْني** *yaʻnī* : یعنی؛ ... **أعْني** *aʻnī* : یعنی، می‌خواهم بگویم، منظورم این است که ... .

لا يَعْني بِأنْ: معنی‌اش این نیست که ... .

ما الّذي يَعْنيه بِقَوْلِهِ هذا: منظورش از این حرف چیست؟

هذا لا يَعْنِيكَ: این به تو مربوط نیست.
لا تَتَكَلَّمْ بِما لا يَعْنِيكَ *(tatakallam)*: از چیزی که به تو مربوط نیست حرف نزن، دخالت بیجا نکن.
عُنِيَ *'uniya* (مجهول، **عِناية** *'ināya*) **بـ**: عنایت کردن، توجه کردن، پرداختن، مشغول شدن (به چیزی)؛ دلنگران بودن، دلواپس بودن (برای چیزی)؛ مواظب (چیزی یا کسی) بودن.
عَنّى هـ: عذاب دادن، زجر دادن، اذیت کردن، آزار رساندن (به کسی).
عانَى هـ: نگران بودن، دلنگران بودن (برای چیزی)؛ زحمت کشیدن، تقلا کردن، به خود زحمت دادن (برای انجام کاری)، کوشش بسیار کردن (در راه چیزی)؛ سختی کشیدن، رنج دیدن، متحمل زحمات شدن (برای چیزی)؛ آزار دیدن، اذیت شدن (از چیزی).
عانَى آلاماً فَظِيعَة *(ālām, faẓī'a)*: دردهایی جانکاه متحمل شد.
عانَى مَتاعِبَ *(matā'ib)*: سختی‌ها کشید.
عانَى البُؤْسَ *(bu's)*: دچار بدبختی شد.
تَعَنَّى: زحمت کشیدن، تقلا کردن، رنج کشیدن، متحمل زحمت بسیار شدن.
اِعْتَنَى بـ: دلنگران (چیزی) بودن، دلواپس (چیزی) بودن، حواس (پیش چیزی) داشتن؛ توجه کردن، عنایت ورزیدن، اهتمام ورزیدن، اهمیت دادن، اعتنا کردن (به چیزی)؛ مراقبت کردن، مواظبت کردن، پرستاری کردن (مثلاً از بیماری).
عَناء *'anā'*: رنج، زحمت، سختی، زجر.
عِناية *'ināya*: اعتناء ... بـ: مراقبت، مواظبت (از چیزی یا کسی)؛ دقت، اهتمام (به کسی یا چیزی)؛ توجه، عنایت، اهمیت؛ علاقه، نظرداشت (به کسی یا چیزی).
العِنايَةُ الإلٰهِيّة *(ilāhīya)*: عنایت الهی.
عِنايَةٌ طِبِّيّة *(ṭibbīya)*: درمان پزشکی، پرستاری.
مَعْنىً *ma'nan* ج. **مَعانٍ** *ma'ānin*: معنی، مفهوم؛ مضمون؛ ایده، فکر؛ برداشت؛ مدلول، محتوا؛ مفاد، مقصود؛ تعبیر بلاغی یا استعاری.
المَعاني: صفات پسندیدهٔ فرد.
اِسمٌ مَعْنَى *(ism)*: اسم معنی (دست.).
عِلْمُ المَعاني *('ilm)*: علم معانی [بیان].
ذُو مَعْنىً: معنی‌دار؛ مهم، با اهمیت.
بِكُلِّ مَعْنَى الكَلِمَة *bi-kulli m. l-kalima*: به معنی دقیق کلمه.
لا مَعْنَى لَهُ *(ma'nā)*: بی‌معنی، معنی ندارد.
وَ ما في مَعناهُ: و نظیر آن، و هرچه از این قبیل است.
نَظَراتٌ كُلُّها مَعانٍ *(naẓarāt kulluhā)*: نگاه‌های پرمعنی.
مَعْنَوِيّ *ma'nawī*: معنوی (مقابل **لَفْظِي** *lafẓī*)؛ معنایی؛ آرمانی؛ انتزاعی؛ ذهنی؛ معنوی (مقابل مادی).
شَخْصٌ مَعْنَوِيّ *(šaḵṣ)*: شخص یا شخصیت حقوقی (در مقابل حقیقی).
مَعْنَوِيّات *ma'nawīyāt*: معنویات (مقابل مادیات)؛ روحیه.
رَفَعَ مَعْنَوِيّاتِ الجُنُود *(rafa'a)*: روحیهٔ سربازان را تقویت کرد.
مُعاناة *mu'ānāt*: کوشش، تلاش، زحمت.
تَعَنٍّ *ta'annin*: درد و رنج، زحمت، سختی.
اِعْتِناء *'tinā'* **بـ**: اعتنا، عنایت (به چیزی یا کسی)؛ مراقبت (از کسی یا چیزی)؛ دقت، اهتمام؛ توجه، علاقه، نظرداشت (به چیزی یا کسی).
عانٍ *'ānin*: بدبخت، دچار درد، در رنج و عذاب.
مَعْنِيّ *ma'nī*: علاقه‌مند، ذی‌نفع.
مُعَنّىً *mu'annan* (سوریه): شعر قافیه‌دار و بی‌وزن.
مُعْتَنٍ *mu'tanin*: مواظب، مراقب، متوجه؛ اهتمام‌ورز، توجه‌کن.
عَهِدَ *'ahida* ـَـ (**عَهْد** *'ahd*) **هـ**: دانستن، شناختن، بازشناختن (چیزی را، مثلاً صفاتی، ویژگی‌هایی را، بـ: در کسی)؛ سرکشی کردن، التفات کردن، توجه کردن (به چیزی)، مواظبت کردن (از چیزی)، رسیدگی کردن (به چیزی)؛ ... **الى** بـ: سپردن، واگذار کردن، ارجاع دادن (چیزی را به کسی)؛ گماشتن، مأمور کردن (کسی را بر چیزی)؛ نهادن، وانهادن (وظیفه‌ای را به عهدهٔ کسی)، به دوش (کسی) انداختن (مسئولیتی را)؛ تحمیل کردن (بر کسی، چیزی یا انجام کاری را)، ملزم کردن، واداشتن (کسی را به انجام کاری).
فِيما أَعْهَدُ *(a'hadu)*: تا آنجا که من می‌دانم.
عَهِدَ وَعْدَهُ *(wa'dahū)*: به وعدهٔ خود عمل کرد، به عهد خود وفا کرد.

عَهِدَ اليه بِمَنْصَبٍ *(bi-manṣabin)*: پستی به او محوّل شد.

عَاهَدَ ه على: عهد کردن، پیمان بستن (با کسی دربارهٔ چیزی)؛ قول دادن، وعده دادن (چیزی را به کسی، نیز با: ه ب)، عهده‌دار شدن، به دوش گرفتن، پذیرفتن، ضمانت کردن، متعهد شدن (انجام کاری را برای کسی).

تَعَهَّدَ ه: متعهد شدن، به عهده گرفتن، به گردن گرفتن (چیزی را)؛ توجه کردن، عنایت داشتن، اهتمام ورزیدن، التفات داشتن (به چیزی)؛ مدنظر داشتن، مورد توجه قرار دادن (چیزی را)؛ مراقبت کردن، مواظبت کردن، نگهداری کردن (از چیزی)؛ مسئولیّت (نگهداری چیزی را) پذیرفتن؛ ... ب: متعهد (چیزی) بودن؛ ... لـ ب، على أن: به عهده گرفتن، خود را ملزم ساختن، به گردن گرفتن، مسئول شدن (انجام کاری را برای کسی)؛ ... لـ ب: قول دادن، وعده دادن (به کسی، چیزی را).

إسْتَعْهَدَ مِن: ضمانت خواستن (از کسی)؛ (قراردادی را) به امضاي (کسی) رساندن.

عَهْد *ʿahd* : علم، آگاهی؛ ب: آشنایی (با چیزی یا کسی)، آگاهی (از موضوعی)؛ منش و خوی فرد؛ التزام، پایبندی، وفا، عمل (به وعده)؛ ... بـ الى: احاله، ارجاع؛ واگذاری، سپردن (به کسی، چیزی را)؛ مأموریت؛ ج. **عُهود** *ʿuhūd* : تعهد؛ مسئولیّت؛ عهد؛ قول، وعده؛ سوگند؛ پیمان، میثاق؛ دوره، زمان، عصر، روزگار.

بُعْدُ العَهْد *(buʿd)*: گذشتِ زمانی دراز، دوری زمان.

حَدِيثُ العَهْد: تازه، اخیر، متعلق به اندکی پیش از این؛ نوآشنا.

قَرِيب العَهْد: همان معنی.

حَدِيثُ العَهْدِ بـ، یا: **حَدِيثٌ عَهْدٍ بـ** *(ʿahdin)*: نوآشنا، تازه‌یافته، کسی که چیزی را به‌تازگی به‌دست آورده، یا آموخته یا شناخته است؛ تازه‌کار، نوآموز.

حَدِيثُ عَهْدٍ بِعُرْسٍ *(bi-ʿursin)*: تازه ازدواج کرده. **حديثُ العَهْدِ بِالوِلادة**: نوزاد.

كانَ حَدِيثَ عَهْدٍ بِأُورِبّا: تازه با اروپا آشنایی یافته بود.

قَدِيمُ العَهْد: کهن، بسیار دور.

قَدِيمُ العَهْدِ بـ: بسیار باتجربه در ...، کارکشته در ...، بسیار آشنا با ...، دیرآشنا با ... .

قَرِيبُ عَهْدٍ بـ *(ʿahdin)*، **قَرِيبُ العَهْد** ← حديث عهد بـ .

قَرِيبُ عَهْدٍ بِالفِطام *(fiṭām)*: تازه از شیر گرفته.

مِن عَهْدٍ قَرِيبٍ: از اندکی پیش، همین اواخر، اخیراً، به‌تازگی.

مُنْذُ عَهْدٍ بَعِيد: از مدت‌ها پیش، از دیرباز.

لا عَهْدَ لَهُ بـ *(ʿahda)*: از ... ناآگاه است، از ... اطلاعی ندارد، دربارهٔ ... تجربه‌ای ندارد.

عَهْدُنا بِهذِهِ المَسْأَلَة *(ʿahdunā, masʾala)*: آشنایی دیرین ما با این موضوع.

أَخَذَ عَهْداً عَلَيْه: از او عهد گرفت.

قَطَعَ عَهْداً: قراردادی منعقد کرد؛ پیمانی بست، قولی داد.

قَطَعَ نَفْسَهُ عَهْداً على: خود را به ... متعهد و ملزم کرد؛ ... ب: بر انجام ... با خود عهد کرد.

العَهْدُ الجَدِيد: عهد جدید، انجیل.

العَهْدُ القَدِيم: عهد عتیق، تورات.

وَلِيُّ العَهْد *(walī)*: ولیعهد، وارث مطلق.

عَلَى عَهْدِهِ: در عهد او، در زمان او.

في عَهْدِ فلان: به روزگار فلان، در زمان حیات فلان.

عَهْدُه: خوی او، کنش و منش او.

ظَلَّ كَعَهْدِه *(ẓalla)*: او همان‌گونه که بود باقی ماند، همان است که بود.

عَهْدُهُم بِهِ: اطلاعی که از خلق و خوی او داشتند، آشنایی ایشان از او.

كَعَهْدِهِم بِهِ: همچنان‌که می‌شناختندش.

مازِلْتَ أَنْتَ كَعَهْدِي بِك: هنوز همانی که من می‌شناختم.

مازَالَ عَلَى عَهْدِه: همان است که بود.

طَالَ بِهِ العَهْدُ *(ʿahdu)*: دیرزمانی بر آن گذشت.

عُهْدَة *ʿuhda* : تعهد، عهده (حف. اس.)؛ مسئولیّت؛ نگهداری، مراقبت، حفاظت؛ ضمانت؛ کفالت.

في عُهْدَتِهِ: تحت مراقبت او، برعهدهٔ او [است].

عُهْدَتُه عَلَيْه *(ʿuhdatuhū)*: مسئولیّت آن بر گردن اوست، او مسئول آن است.

عَلَى عُهْدَتِه: به مسئولیّت او.

عَهِيد *ʿahīd* : هم‌پیمان، هم‌عهد.

مَعْهَد *maʿhad* ج. **مَعاهِد** *maʿāhid* : محل، جایگاه (که فرد قبلاً دیده بوده است)؛ مؤسسه، آموزشگاه؛ پژوهشگاه؛ انجمن.

مَعاهِدُ الذِّكْرَيَات *(aḏ-ḏikrayāt)*: بستر خاطرات، سرزمین یادها و خاطره‌ها.

مَعْهَدٌ إِصْلاحِيّ *(iṣlāḥī)*: دارالتأديب، مؤسسهٔ بازپروری و اصلاح مجرمين جوان.

مَعْهَدُ الطَّيَران *(ṭayarān)*: آموزشگاه خلباني، آموزشگاه هوانوردی.

مَعْهَدٌ صِناعِيّ *(ṣinā'ī)*: هنرستان فنی.

مُعَاهَدَة *mu'āhada* ج. ـــات: موافقتنامه، تفاهمنامه، كنوانسيون، معاهده؛ پيمان، عهد؛ اتحاديه، انجمن.

مُعَاهَدَةُ السَّلام (الصُّلْح) *(as-salām, as-ṣulḥ)*: پيمان صلح.

مُعَاهَدَةُ عَدَمِ الإِعْتِداء *('adam al-i'tidā')*: پيمان عدم تجاوز.

مُعَاهَدَةُ التَّحْكِيم *(taḥkīm)*: پيمان حكميت.

مُعاهَدَةُ حُدودٍ *(ḥudūd)*: پيمان مرزی، تفاهمنامهٔ مرزی.

مُعاهَدَةٌ لِحَظْرِ التَّجارِبِ النَّوَوِيّة *(ḥaẓr, nawawīya)*: قرارداد منع آزمايش‌های هسته‌ای.

تَعَهُّد *ta'ahhud*: تقبل، عهده‌داری؛ توجه، مواظبت؛ نگهداری، حفاظت، مراقبت؛ رسيدگی؛ ... بـ: تعهد، التزام (به چيزی)؛ ج. ـــات: وعده، عهد؛ پيمان، ميثاق، قرارداد، معاهده؛ ضمانت.

مَعْهُود *ma'hūd*: معروف، شناخته‌شده، معمول.

المَعْهُود: موضوع مورد بحث.

مَعْهُودٌ اليه بـ: عهده‌دارِ ....

مُتَعَهِّد *muta'ahhid* ج. ـــون: مقاطعه‌كار، پيمانكار؛ صاحب امتياز؛ ناظر.

مُتَعَهِّدٌ فَنِّي *(fannī)*: مدير كنسرت، برنامه‌ريز برنامه‌های موسيقی.

مُتَعَاهِد *muta'āhid* **المُتَعَاهِدانِ**: طرفين قرارداد، امضاكنندگان قرارداد.

عَهَرَ *'ahara* ـَ (**عَهْر** *'ihr, 'ahr*) و **عَهِرَ** *'ahira* ـَ (**عَهَر** *'ahar*) **اليها**: زناكردن (با زنی).

عاهَرَها = عَهَرَها.

عِهْر *'ihr*: زنا؛ فاحشگی، روسپی‌گری، خودفروشی، بی‌عفتی.

عَهْر *'ahr*: فاحشه، روسپی.

عَهارة *'ahāra*: زنا؛ فاحشگی، روسپی‌گری، بی‌عفتی، هرزگی.

عاهِر *'āhir*: زناكار؛ ج. **عُهّار** *'uhhār*: فاسق، فاجر؛ ج. **عَوَاهِر** *'awāhir*: بدكاره، روسپی، فاحشه.

عاهِرة *'āhira* ج. ـــات، **عَواهِر** *'awāhir*: بدكاره، روسپی.

عاهِل *'āhil* ج. **عَواهِل** *'awāhil*: حاكم، امپراتور، شاهنشاه، فرمانروا، شاه.

عِهْن *'ihn*: پشم (رنگی).

عَواهِن *'awāhin* (جمعِ **عاهِن** *'āhin*): اندام‌های انسان، اعضای بدن؛ شاخه‌های خرمابن.

أَلْقَى (رَمَى) الكَلامَ عَلى عَواهِنِه *(alqā, kalāma)*: بی‌مقصود حرف زد، پرت و پلا گفت.

عَوِجَ *'awija* ـَ (**عَوَج** *'awaj*): پيچ‌درپيچ بودن، كج بودن، پيچ و خم‌دار بودن، مارپيچ بودن؛ خميده شدن.

عاجَ *'āja* ـُ: پيچيدن، گشتن (در مسير خود)؛ ... **على**: توقف كردن (در جايی)، سرزدن (به جايی).

عَوَّجَ ه: خم كردن، تاباندن، تاب دادن (چيزی را).

تَعَوَّجَ و إِعْوَجَّ = عَوِجَ.

عِوَج *'awaj, 'iwaj*: خميدگی، كجی، انحنا؛ ناهنجاری؛ ناهمواری؛ انحراف (از مسير راست).

عاج *'āj*: عاج، دندان فيل.

عاجِيّ *'ājī*: عاجی (صفت).

أَعْوَج *a'waj*، مؤنث: **عَوْجاء** *'awjā'*، ج. **عُوج** *'ūj*: پيچ‌درپيچ، تابدار، موج‌دار؛ خميده؛ كج و معوج؛ عجيب، غريب.

اِعْوِجاج *i'wijāj*: خميدگی، كجی، انحنا؛ ناهنجاری؛ ناهمواری؛ انحراف (از خط راست)؛ مارپيچی.

مُعَوَّجَة *mu'awwaja* ج. ـــات: قرع و انبيق، اسباب تقطير (شيمی).

مُعْوَجّ *mu'wajj*: خميده، كج؛ پيچ‌درپيچ، معوج، موج‌دار؛ عجيب، غريب.

عود

عَادَ *'āda* ـُ (**عَوْد** *'awd*، **عَوْدَة** *'awda*، **مَعاد** *ma'ād*) **لـ، الي**: برگشتن، بازگشتن (به جايی)؛ ... **الی**: بازآمدن، بازپس آمدن، رجوع كردن (به چيزی يا جايی)؛ ... **على**: بازپس رفتن، مرجوع شدن، عودت يافتن؛ منسوب شدن، استناد يافتن (به كسی يا چيزی)؛ ... **الی**: متعلق بودن، منوط بودن (به كسی يا چيزی)، زاييدهٔ دست (كسی) بودن؛ عايد (كسی) شدن، نصيب (كسی) بودن، رسيدن (به كسی)؛ ... **الی، لـ**: تعلق داشتن (به كسی)، خاص (كسی) بودن؛ ... **عن**:

رو گرداندن، رو برتافتن (از چیزی)، فرونهادن، رهاکردن (چیزی را)؛ ... بِ: بازآوردن، پس‌آوردن، برگرداندن؛ پس بردن، پس دادن، عودت دادن، رجوع دادن (کسی یا چیزی را)؛ ... عـاد عـلیه بِ: حاصل آوردن، نتیجه دادن، عاید ساختن، موجب شدن، بازآوردن، فراهم آوردن (چیزی را برای کسی)؛ ... (همراه با اسم یا صفت منصوب): شدن، گشتن، تبدیل شدن (به چیزی)؛ ... (همراه با فعل مضارع، یا الی): دوباره کردن، از نو انجام دادن، تکرار کردن، ازسرگرفتن (کاری را)؛ ... (به صورت منفی و همراه با فعل مضارع): از کاری بازایستادن، دیگر نـ (+ فعل مضارع)، دیگر انجام ندادن (کاری را)؛ ... (همراه با فعل ماضی): دوباره انجام دادن، ازسرگرفتن (کاری را).

عـادَ ـُ (عِـيادة *(ʻiyāda)* **هـ**: به عیادت (بیماری) رفتن، سرزدن (به کسی)؛ تحت مراقبت پزشکی گرفتن، عیادت‌کردن (پزشک، بیماری را).

عَادَ اِلی نَفْسِه: به خود آمد، به‌سوی خویشتن بازگشت.

عَادَتِ المِیاهُ اِلیٰ مَجارِیها *(majārīhā)*: وضع عادی شد، اوضاع به حال عادی خود برگشت، آب از آسیاب افتاد.

عادَ اِلی رَأسِ أَمْرِهِ *(ra'si amrihī)*: کار را از سر گرفت، همه چیز را از نو آغاز کرد.

عادَ أَدْرَاجَـهُ *(adrājahū)*: بـازگشت، بـازآمد، از راه رفته بازگشت.

عَادَ عَلی عَقْبَيْهِ *(ʻaqbayhi)*. **ج. عادُوا عـلی أَعْـقابِهِم** *(aʻqābihim)*: همان معنی.

عادَتْ هذه القَضِيَّةُ اِلي الوَزِير *(qadīya)*: این موضوع در حیطهٔ مسئولیّت وزیر است.

عَادَ اِلی مُنْعَزَلِهِ *(munʻazal)*: به تنهایی خود بازگشت، به خلوت‌گاه خود برگشت.

عادَ الی رُشْدِهِ *(rušd)*: عقل خود را بازیافت، دوباره بر سر عقل آمد.

عَادَ بِهِ الخَيَالُ الی *(kayāl)*: تخیلات، او را به ... کشاند.

عَادَ علیه بفائِدَةٍ *(fā'ida)*: برایش سودی حاصل کرد.

لَـمْ أَعُـدْ أَسْتَطِيـعُ صَبْـراً *lam aʻud astatīʻu sabran*: دیگر نمی‌توانم صبر کنم، دیگر تاب شکیبایی ندارم.

لَمْ يَعُدْ لَهُ طاقَةٌ بِهِ *(yaʻud, tāqatun)*: دیگر طاقت آن را نداشت.

لَمْ يَعُدْ اِلیه سَبِيلٌ: دیگر هیچ راه چاره‌ای ندارد، دیگر هیچ راهی برایش باقی نمانده است.

عَادَ يَقُولُ: به صحبت ادامه داد و گفت، دوباره رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و گفت.

عَوَّدَ هـ عـلى: آموخته کردن، مأنوس کردن، عادت دادن (کسی را به چیزی).

عَاوَدَ هـ: برگشتن، بازآمدن (نزد کسی یا چیزی)؛ عودت کردن، دوباره رخ دادن، دوباره بروز کردن (برای کسی)؛ آشتی کردن، پیوند دوباره بستن (باکسی).

عاوَدَهُ المَرَضُ *(marad)*: بیماری‌اش عودت کرد، دوباره مریض شد.

عاوَدَهُ بِالسُّؤالِ: سؤالش را بر او تکرار کرد.

أَعَادَ هـ اِلی: برگرداندن (کسی یا چیزی را به جایی یا کسی)؛ پس فرستادن، اعاده دادن (کسی یا چیزی را نزد کسی)؛ به حال نخست برگرداندن، به جای نخست بازنهادن، ... هـ علی: تکرار کردن (چیزی مثلاً حرفی را بر کسی)؛ ... هـ: تجدید کردن، دوباره ازسرگرفتن، باز تکرار کردن؛ اعاده کردن، دوباره برقرار کردن (چیزی را)؛ ... هـ هـ: بازساختن، بار دیگر درست کردن (چیزی را به حالتی)؛ دوباره گماشتن (کسی را بر کار نخست).

أَعادَهُ الی مَحَلِّهِ: سر جای اول بازش گرداند.

أَعَادَ بِناءَ مَسْجِدٍ *(binā' masjidin)*: مسجدی را دوباره ساخت، مسجدی را تجدیدبنا کرد.

أَعادَ ذِكْرَياتٍ *(dikrayātin)*: خاطراتی را زنده کرد.

أَعادَ طَبْعَ الكِتابِ *(tabʻa)*: کتاب را تجدیدچاپ کرد.

يُعِيدُ القَوْلَ وَ يَبْدَأُهُ *(yuʻīdu, yabdaʻuhū)*: سخن را از سر می‌گیرد و ادامه می‌دهد (چنین آغاز می‌کند).

أَعادَ النَّظَرَ فِي *(nazara)*: در ... دوباره نگریست، در ... بازنگری کرد، ... را بازبینی کرد.

أَعادَ النَّظَرَ في الدَّعْوَى *(daʻwā)*: در دعوی تجدیدنظر کرد (حق.).

أَعادَ صَفَّهُ في المَدْرَسة *(saffahū)*: در مدرسه کلاسش را دوباره گذراند.

أَعَادَ الصِّحَّةَ *(sihha)*: سلامتی بخشید.

أَعَـادَ رِسـالَةً الی مُـرسِلِها *(mursilihā)*: نامه‌ای را به فرستنده بازپس فرستاد.

أَعَادَ تَمْثِيلَ جَرِيمَةٍ *(tamṯīl, jarīma)*: صحنهٔ جنایت را بازسازی کرد.

أَعَادَ التَّصْدِيرَ *(taṣdīr)*: صادرات را از سر گرفت.

أَعَادَ النِّظَامَ الى نِصابِه *(niẓām, niṣāb)*: نظم را دوباره برقرار کرد.

أَعِد *a'id*: دوباره! باز هم! تکرار کن.

تَعَوَّدَ علي، هـ: خو گرفتن، آموخته شدن، انس گرفتن (به چیزی)، عادت کردن (به انجام کاری).

إعْتاد = تَعَوَّدَ.

إسْتَعَادَ هـ: بازخواندن، فراخواندن، احضار کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ من: بازطلبیدن، پس‌خواستن، پس‌گرفتن، بازخواستن (چیزی را از کسی)؛ ... هـ: درست کردن، بهبود دادن، بازساختن، بازسازی کردن (چیزی را)؛ به یاد آوردن، به خاطر آوردن (موضوعی را)؛ ... هـ هـ: تکرار (چیزی را از کسی) طلبیدن.

إسْتَعَادَ مالَه *(mālahū)*: پولش را پس گرفت.

إسْتَعَادَ هُدُوءَهُ *(hudū'ahū)*: دوباره آرامش یافت.

إسْتَعَادَ وَعْيَهُ *(wa'yahū)*: به هوش آمد، دوباره هوشیار شد.

إسْتَعَادَ ثِقَتَهُ *(ṯiqatahū)*: دوباره اعتماد یافت.

عُود *'ūd* **ج. أعواد** *a'wād* **، عِيدان** *'īdān* : چوب؛ عصا؛ شاخه، ترکه؛ ساقه؛ خیزران؛ (چوب) عود، صبر زرد؛ عود (آلت موسیقی)؛ شخصیت؛ تنه، اندام؛ زور، نیرو؛ تأثیر؛ ج. **أَعْواد**: شدت (مثلاً: بیماری).

عُودُ الثِّقاب *(ṯiqāb)*: چوب‌کبریت.

عُود الصَّلِيب: شقایق فرنگی (گیا.).

عُودُ الكِبْرِيت *(al-kibrīt)*: چوب‌کبریت.

رَخاوَةُ العُود *(rakāwa)*: ضعف شخصیت.

صُلْبُ العُود *(ṣulb)*: خوش‌بنیه، نیرومند؛ مقاوم، پرتوان، سرسخت.

صَلابَةُ العُود *(ṣalāba)*: استواری، قدرتمندی؛ سرسختی، انعطاف‌ناپذیری، لجاجت، مقاومت.

لَدْنُ العُود *(ladn)*: نرم، انعطاف‌پذیر.

ثَقَّفَ عُودَهُ *(taqqafa)*: پرورشش داد، تربیتش کرد.

عَجَمَ عُودَه *('ajama)*: آزمودش، در بوتهٔ آزمایشش نهاد.

كَسَرَ عُودَه *(kasara)*: کمرش را شکست، فروکوفتش.

عَوْد *'awd* : بازگشت، برگشت، عودت؛ تکرار؛ ارتکاب مجدد جرم (حقـ.)؛ ... **الى**: ازسرگیری.

فَعَلَهُ عَوْداً وَ بَدْءاً *fa'alahū 'awdan wa-bad'an*، یا **فَعَلَهُ عَوْدَهُ علي بَدْئِه** *('awdahū)*، یا **فَعَلَهُ عَوْداً إلي بَدْءٍ**: از نو شروع کرد، همه چیز را از سر گرفت.

عَوْدَة *'awda* : برگشت، عودت.

بِعَوْدَةِ البَرِيد: با پستِ برگشتی.

إلى غَيْرِ عَوْدَةٍ: بی‌بازگشت؛ برو که دیگر برنگردی.

عَادَة *'āda* **ج. ـــات، عَوائِد** *'awā'id* : عادت.

عادةً *'ādatan* : معمولاً.

عَادَة *'āda* **ج. عَوائِد**: مالیات؛ باج؛ نرخ، هزینه.

عَادَةٌ مَرْعِيَّة *(mar'īya)*: رسم، روش.

عَادَةٌ مُسْتَحْكَمة *(mustaḥkama)*: عادت دیرینه.

فَوْقَ العَادَة: فوق‌العاده، غیرعادی؛ واجب، اضطراری، حتمی، مهم (مثلاً: جلسه).

عَلي عَادَتِه: بر طبق عادتش، همان‌گونه که همیشه بود.

كَسابِقِ العَادَة *(ka-sābiqi)*: همچون گذشته، طبق معمول.

جَرَتِ العَادَةُ بـ *(jarat il-'ādatu)*: چنین مرسوم شده است که ...، رسم بر این شده است که ...، چنین معمول شده است که ....

جَرَتْ بِذلِكَ عادَتُهُم: عادتشان چنین شده، رسمشان این است.

العَادَةُ السِّرِّيَة *(sirrīya)*: استمنا.

عَوائِدُ الجُمْرُك *(al-gumruk)*: حقوق گمرکی.

عَوائِدُ مَبانٍ *(mabānin)*: مالیات مسکن.

عَوائِدُ الأَمْلاك: مالیات مستغلات.

عَادِيّ *'ādī* : معمول، عادی، مرسوم، رایج؛ نامتمایز، غیراختصاصی؛ عادی (مثلاً: جلسهٔ عادی، در مقابل فوق‌العاده)؛ (آدم) ساده، خاکی، افتاده؛ قدیمی، باستانی، کهن.

عَادِيّات *'ādīyāt* : باستانی، کهن (آثار).

عِياد *'iyād* : تکرار.

عِيادة *'iyāda* : عیادت (از بیمار)؛ ج. ـــات: کلینیک، مطب.

عِيادَةٌ خارِجِيَّة *(kārijīya)*: پلی‌کلینیک، کلینیک بیماران سرپایی.

عَوّادَة *'awwāda* **ج. ـــات**: زن عودنواز.

مَعاد *ma'ād* : بازگشت؛ محل بازگشت؛ مقصد.

المَعاد: معاد، رستاخیز، قیامت، آخرت.

ع غ

المَبْدَأ وَ المَعاد *(mabda')*: اول و آخر هر چیز یا هر امر، اساس و مایهٔ هر چیز، استقطس هر چیز.

تَعْوِید *ta'wīd* **علی**: عادت‌دهی، معتادسازی، مأنوس کردن (به چیزی).

إعادَة *i'āda*: برگشت‌دهی، ارجاع، برگرداندن، اعاده؛ نصب مجدد؛ تکرار؛ ازسرگیری؛ برقراری مجدد؛ تجدید.

إعادَةُ البِناء *(binā')*: بازسازی.

إعادَةُ الحُقوق *(huqūq)*: اعادهٔ حقوق.

إعادَةُ التَّسَلُّح *(tasalluh)*: تجدید تسلیحات.

إعادَةُ الشُّؤُون عَلی ما کانَتْ عَلَیْه: بازگرداندن وضعیت به حال نخست.

إعادَةُ التَّکوین: اصلاحات، بازسازی.

إعادَةُ النَّظَر فی *(nazar)*: بازنگری، بازبینی، تجدیدنظر.

إعادَةُ النَّظَر فی دَعْویً *(da'wan)*: اعادهٔ رسیدگی دعوی (حق.).

إعادَةُ التَّنْظِیم: سازماندهی مجدد.

تَعَوُّد *ta'awwud*: عادت‌پذیری، خوگیری، کسب عادت.

إعْتِیاد *i'tiyād*: همان معنی.

إعْتِیادِیّ *i'tiyādī*: عادی، طبیعی؛ مرسوم، معمول؛ (آدم) ساده، معمولی.

إسْتِعادَة *isti'āda*: بازپس‌گیری، کسب مجدد، فتح دوباره.

عائِد *'āīd*: برگردنده، عودکننده؛ زائر، دیدارکننده؛ حاصله (سود، مزیت، امتیاز و مانند آن)... **لِـ، الی**: متعلق (به کسی یا چیزی)، مخصوص (کسی یا چیزی)؛ ج. **ـــون**: مهاجرانی که به سرزمین خود بازمی‌گردند؛ ج. **عُوّاد** *'uwwād*: عیادت‌کننده (بیمار را)؛ ج. **عائِدات**: عایدات، درآمدها.

عائِدُ الأَرْباح: سود خالص.

الأَمْرُ عائِدٌ الیه: این کار در حیطهٔ توان اوست.

عائِدَة *'ā'ida* ج. **عَوائِد** *'awā'id* **علی**: سود، استفاده، بهره (برای کسی).

عَوائِدُ المُؤَلِّف *(mu'allif)*: حق مؤلف.

عائِدِیَّة *'ā'idīya*: عضویت، اشتراک.

مُعَوَّد *mu'awwad* **علی**: عادت‌کرده، خوگرفته (به کسی یا چیزی)؛ معتاد، عادت‌کرده (به کاری).

مُعِید *mu'īd* ج. **ـــون**: کمک‌معلم، تمرین‌دهنده، مربی؛ دانشیار (دانشگاه).

مُعاد *mu'ād*: باز ...، دوباره ....

مُعادٌ الی مُرسِلِه *(mursilihī)*: بازپس فرستاده به فرستنده.

مُعادٌ تَصْدِیرُه *(tasdīruhū)*: دوباره ارسال شده، قابل صدور مجدد.

مُتَعَوِّد *muta'awwid* **علَی** = **مُعَوَّد**.

مُعْتاد *mu'tād* **علی**: انس‌گرفته، خوگرفته (به چیزی)، عادت‌کرده (به کاری)؛ معمول، مرسوم، عادی.

کَالْمُعْتاد: طبق معمول، همچون گذشته.

مُعْتادُ الجَرائِم: مجرمی که مکرراً مرتکب جرم می‌شود، جرم‌پیشه.

عِید *'īd* ← ترتیب الفبایی.

عوذ

عاذَ *'āda* ـُ (**عَوْذ** *'awd*، **عِیاذ** *'iyād*، **مَعاذ** *ma'ād*)

بِـ مِن: پناه بردن (به کسی از چیزی یا از دست کس دیگر).

أَعُوذُ بِالله *a'ūdu bi-llāh*: اعوذ بالله، پناه به خدا.

عَوَّذَ هـ مِن بِـ: (کسی را از شرّ دیگری یا چیزی) به پناه (کسی دیگر) سپردن؛ ... **هـ**: دعای محافظت خواندن، افسون سلامت خواندن (برای کسی)؛ تعویذ بستن، نظرقربانی بستن (به کسی).

أعاذَ = **عَوَّذَ**، ... **هـ**: به خدا سپردن (کسی را از هر شر).

تَعَوَّذَ: **عاذَ**.

إسْتَعاذَ = **عاذَ**؛ ... **بِـ**: پناه جستن، بهانه جستن (به‌وسیلهٔ چیزی).

عَوْذ *'awd*: پناهندگی.

عَوَذ *'awad*: پناهگاه.

عُوذَة *'ūda* ج. **عُوَذ** *'uwad*: طلسم، افسون؛ ورد؛ بازوبند طلسم، تعویذ.

عِیاذ *'iyād*: پناهندگی، پناه بردن.

عِیاذَ اللّهِ *'iyāda llāh* یا: **العِیاذُ بِاللّهِ**: پناه بر خدا، العیاذ بالله.

مَعاذ *ma'ād*: پناهندگی؛ پناهگاه.

مَعاذَ اللّه *ma'āda llāh*: معاذ الله، خدا نکند، پناه به خدا.

تَعْوِیذ *ta'wīd* ج. **تَعاوِیذ** *ta'āwīd*: افسون، طلسم؛ ورد؛ تعویذ، نظرقربانی.

عَوِرَ *'awira* ـَ (**عَوَر** *'awar*): از یک چشم نابینا شدن.

عَوَّرَ هـ: از یک چشم نابینا کردن (کسی را)؛ آسیب رساندن،

خسارت وارد کردن (به کسی یا چیزی)؛ سنجیدن، امتحان کردن (صحت وزنی یا اندازه‌ای را).

أَعَارَ ه ه: وام دادن، عاریت دادن، قرض دادن (به کسی، چیزی را).

تَعَاوَرَ ه: به نوبت انجام دادن (چیزی را)؛ به هم قرض دادن؛ دست‌به‌دست گرداندن (چیزی را).

اِعْتَوَرَ i'tawara **ه**: پی‌درپی حادث شدن، به تناوب دررسیدن، متناوباً رخ دادن (برای کسی)، به نوبت فرود آمدن (بر کسی)؛ به یکدیگر وام دادن (چیزی را)؛ شکل دادن، متأثر ساختن (عوامل نامتجانس، یکدیگر را)؛ بازداشتن (چیزی را)، سدّ کردن (راه چیزی را).

اِسْتَعَارَ ه من: قرض گرفتن (چیزی را از کسی).

عَوْرَة 'awra : نقص، عیب، نقیصه؛ ج. ـات: شرمگاه، عورت؛ نقطهٔ ضعف.

عِوار 'iwār, 'awār : عیب، نقص، نقیصه.

عُوّار 'uwwār : پرستوی کوهستانی.

عِيرَة 'īra (مصر): مصنوعی (دندان، مو و مانند آن).

أَعْوَر a'war ، مؤنث: **عَوْراء** 'awrā' ، ج. **عُور** 'ūr : یک‌چشم.

المَعْيُ الأَعْوَر (ma'y): رودهٔ کور.

إِعارَة i'āra : وام‌دهی، قرض‌دهی.

إِعارِيّ i'ārī : **مَكْتَبَةٌ إِعارِيَّة** (maktaba): کتابخانهٔ سیار.

تَعاوُر ta'āwur : تناوب، نوسان، فراز و نشیب.

اِسْتِعارَة isti'āra : وام‌گیری، عاریت‌خواهی؛ استعاره.

اِسْتِعارِيّ isti'ārī : استعاری.

عارِيَة 'āriya ، یا: **عارِيَّة** 'ārīya ج. **عَوارٍ** 'awārin : عاریه؛ قرض، وام.

مُعِير mu'īr : وام‌دهنده.

مُعار mu'ār : قرضی.

مُسْتَعِير musta'īr : قرض‌گیرنده، وام‌خواه.

مُسْتَعار musta'ār : قرضی، امانتی؛ دارای کاربرد مجازی؛ مصنوعی (مثلاً: مو).

اِسْمٌ مُسْتَعارٌ (ism): اسم مستعار.

وُجُوهٌ مُسْتَعارَة: دورویان، ریاکاران.

عارٍ 'ārin ← عری.

عَوِزَ 'awiza ـَ (**عَوَز** 'awaz): فقیر شدن، تهیدست شدن، نیازمند شدن (یا بودن).

عازَ 'āza ـُ (**عَوْز** 'awz) **ه**: نیاز داشتن، محتاج بودن، نیازمند شدن (به چیزی).

أَعْوَزَ a'waza : فقیر بودن، تهیدست بودن، مستمند بودن (یا شدن).

أَعْوَزَهُ الشَّيْءُ (šay'u): آن چیز را کم دارد، به آن چیز نیاز دارد.

أَعْوَزَهُ الوَقْتُ: وقت کم آورد.

أَعْوَزَتْهُ النَّظافَةُ (naẓāfa): احتیاج به نظافت داشت.

عَوَز 'awaz : نیاز، احتیاج؛ فقر، تهیدستی، نیازمندی، نداری.

عَوِز 'awiz : فقیر، بیچاره، نیازمند، تهیدست، بی‌چیز.

عازَة 'āza : نیاز، احتیاج؛ فقر، نداری، تنگدستی.

أَعْوَز a'waz : فقیر، تهیدست، بیچاره، بی‌چیز، تنگدست، نیازمند.

أَعاوِيز a'āwīz : فقرا، نیازمندان.

إِعْواز i'wāz : نیاز، کمبود، احتیاج؛ فقر، نیازمندی، نداری، تنگدستی، بی‌چیزی.

عائِز 'ā'iz : فقیر، بیچاره، تهیدست، نیازمند.

مُعْوَز mu'waz, mu'wiz : فقیر، تهیدست، نیازمند، تنگدست، بی‌چیز؛ ج. ـون: فقرا، نیازمندان.

عَوْسَج 'awsaj : بوتهٔ تمشک وحشی؛ خولان (گیاهی خاردار، گیا).

عَوِصَ 'awiṣa ـَ (**عَوَص** 'awaṣ ، **عِياص** 'iyāṣ): پیچیده بودن، مبهم بودن، گنگ و غامض بودن، غیرقابل فهم بودن.

اِعْتاصَ = عَوِصَ.

عَوِيص 'awīṣ : مشکل، دشوار، پیچیده، مبهم، گنگ، غامض.

اِعْتِياص i'tiyāṣ : دشواری، پیچیدگی، گنگی.

عوض

عَاضَ 'āḍa ـُ (**عَوْض** 'awḍ ، **عِوَض** 'iwaḍ ، **عِياض** 'iyāḍ) **ه عن، ه من**: عوض (چیزی را به کسی) دادن، بهای (چیزی را به کسی) پرداختن؛ جایگزین کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ اجر دادن، پاداش دادن، عوض دادن (کسی را در مقابل عملی)؛ ... **ه ه، ه ب**: جبران کردن، تلافی کردن (چیزی را برای کسی)؛ غرامت دادن، تاوان دادن (به کسی در عوض چیزی)؛ ... **ه علی**: جبرانِ (مافات) کردن (برای کسی).

عَوَّضَ = عَاضَ.

عَوَّضَ عن خَطَأِهِ: خطای خود را جبران کرد.

عَوَّضَ عن الوَقْتِ الفَائِتِ *(fā'it)*: وقت از دست رفته را جبران کرد.

عَوَّضَ عن الخَسائِرِ *(kasā'ir)*: جبران خسارت کرد.

لايُعَوَّضُ *(yu'awwadu)*: جبران‌ناپذیر.

عاوَضَ = عاضَ.

أعاضَ = عاضَ.

تَعَوَّضَ ه من: عوض (چیزی را در مقابل چیز دیگر) گرفتن، غرامت (چیزی را) طلبیدن، تاوان (چیزی را) ستاندن؛ ... بـ من: (چیزی را: بـ) به جبران (چیزی دیگر: من) طلبیدن؛ (چیزی را) به تلافی (چیزی) گرفتن؛ ... من: جبران خسارت (چیزی را) گرفتن.

إعْتاضَ ه عن، ه من: عوض گرفتن، تاوان گرفتن (چیزی را در مقابل چیزی دیگر).

إسْتَعاضَ بـ عن، عن بـ: عوض کردن، عوض قراردادن، جایگزین کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ تبدیل کردن، تعویض کردن (چیزی را در مقابل چیزی دیگر)؛ غرامت گرفتن، تاوان گرفتن (چیزی را به تلافی چیزی دیگر)؛ ... من: جبران خسارت گرفتن (در مقابل چیزی).

عِوَض *'iwad* : تاوان، غرامت، جبران خسارت؛ عوض (حقـ. اسـ.)؛ جایگزین، جانشین.

عِوَضَ *'iwada* (در مقام حرف اضافه)، یا: **عِوَضاً عن (من)** : در عوضِ ...، به جایِ ...؛ در مقابلِ ...، به تلافیِ ....

تَعْوِيض *ta'wīd* : جایگزینی، جانشینی، تعویض؛ ... عن: عوض دادن، پرداخت غرامت، تاوان‌دهی؛ ج.: عوض، غرامت، تاوان، جبران؛ جریمه، خسارت؛ پاداش، مزد، کرایه؛ کمک‌هزینه.

تَعْوِيضات الحَرْب *(harb)*: خسارات و غرامت‌های جنگ.

تَعْوِيض بِطالَةٍ *(biṭāla)*: کمک‌هزینهٔ بیکاری.

تَعْوِيضيّ *ta'wīdī* : جبرانی؛ بدیل.

مُعاوَضَة *mu'āwada* ج. ـــ ات: معامله بر اساس کار در مقابل پرداخت (حقـ. اسـ.).

إسْتِعاضة *isti'āda* عن بـ، بـ عن: جایگزینی، جانشینی، تعویض (چیزی به جای دیگری)؛ ... عن بـ: معاوضه، مبادله (چیزی با چیزی دیگر).

عوق

عاقَ *'āqa* ـُ (**عَوْق** *'awq*) ه عن: منع کردن، بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری)؛ ... ه: پس‌انداختن، عقب‌انداختن (کسی یا چیزی را)، به تعویق انداختن (امری را).

عَوَّقَ و أعاقَ = عاقَ.

تَعَوَّقَ عن: منع شدن، بازماندن (از کاری)؛ به تأخیر افتادن، به تعویق افتادن.

إعْتاقَ = عاقَ.

عَوْق *'awq* : منع، جلوگیری، ممانعت؛ تعویق، تأخیر.

إعاقَة *i'āqa* : همان معنی.

عائِق *'ā'iq* : رادع، مانع، مشکل؛ سد راه؛ ج. **عُيّاق** *'uyyāq* : آدم خودساز، جلف (مصر).

عائِقَة *'ā'iqa* ج. **عَوائِق** *'awā'iq* : مانع، رادع، سدّ، مشکل.

مُعَوِّق *mu'awwiq* : بازدارنده، مانع، مشکل، معضل.

مُعِيق *mu'īq* : مزاحم، مشکل‌ساز، اذیت‌کن.

مُعاق *mu'āq* : محروم‌شده، منع‌شده؛ عقب‌افتاده، معلول.

مُعاقٌ عَقْلِيّاً *('aqlīyan)* : عقب‌افتادهٔ روانی و عقلی.

عول

عَالَ *'āla* ـُ (**عَوْل** *'awl*): از راه راست منحرف شدن؛ ... ه: سنگین آمدن، بارخاطر بودن، سربار شدن (بر کسی).

عَالَ صَبْرُه *(ṣabruhū)* و **عِيلَ صَبْرُه** *('īla)*: صبر از دست داد، شکیبایی‌اش تمام شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد.

عَالَ *'āla* ـُ (**عَوْل** *'awl* ، **عِيالَة** *'iyāla*) ه: اداره کردن (کسی را، خصوصاً عیال یا خانواده را)، خرجِ (کسی را) به عهده داشتن، تأمین کردن (مخارج کسی را)؛ سرپرست (کسی) بودن، اداره کردن (کسی را)؛ عیال‌مند شدن.

عَوَّلَ: نالیدن، ناله و فغان سردادن، کمک طلبیدن؛ زوزه کردن (سگ)؛ ... علی: اعتماد کردن، تکیه کردن (بر کسی)؛ تصمیم گرفتن، قصد کردن (بر کاری)، آهنگ (کاری) کردن.

يُعَوَّلُ عليه *(yu'awwalu)* : مورد اعتماد و استناد است، می‌توان به آن (او) اطمینان کرد.

لا بِهِ يُعْمَلُ وَ لا عَلَيْه يُعَوَّلُ *(yu'malu, yu'awwalu)* : هیچ و پوچ، به هیچ دردی نمی‌خورد.

أعْوَلَ *a'wala* : نالیدن، ناله و فغان سردادن، زاری کردن، شیون کردن.

أعـــالَ a'āla هـ: اداره کردن (کسی را، خصوصاً عیال یا خانواده را)، تأمین کردن (مخارج کسی را)؛ سرپرستی کردن (کسی را)؛ خرج (کسی را) دادن؛ عیال‌مند شدن.

عَوْل 'awl : بی‌انصافی؛ ناله، شیون؛ خرجی، گذران، معاش؛ پشتیبان، حامی، مدافع.

عَوْلَ فلانٍ ('awla): وای بر او.

عِوَل 'iwal : تکیه، اتّکا، دلگرمی؛ اعتماد، ایمان، اطمینان؛ یاری‌طلبی.

عَيِّل 'ayyil : اهل، خانواده؛ (مصر:) بچه، کودک؛ ج. **عِيال 'iyāl** ، **عَالَة 'āla** : زن و فرزند، زن و بچه، عیال.

عِيالٌ عَلى و عَالَةٌ عَلى (برای مفرد و جمع): نان‌خورِ ...، تحت تکفلِ ...، تحت مسئولیّتِ ...؛ سربارِ ... .

عَالَة 'āla : چتر (باران)؛ نیز ← **عَيِّل 'ayyil** ؛ بار، سنگینی، اسباب زحمت.

عَــوِيل 'awīl : ناله، زاری، فغان، شیون؛ (مصر) انگل، مفت‌خور، سربار، طفیلی.

عَيْلَة 'ayla : اهل خانه، خانواده.

ابن عَيْلَة: نجیب‌زاده.

رَبُّ عَيْلَة: بزرگ‌تر خانه، سرپرست خانه.

مِعْوَل mi'wal ج. **مَعاوِل ma'āwil** : کلنگ دوسر؛ (مصر) کج‌بیل؛ هرچه که ابزار تخریب باشد.

مَعاوِلُ هَدّامَةٌ (haddāma): عناصر مخرّب.

مَعاوِلُ الإفْسـادِ وَ التَّـقْوِيض (ifsād, taqwīd): عناصر خرابکار و مفسد.

إعالة i'āla: خرجی، گذران، معاش.

عائِل 'ā'il : نان‌آور، سرپرست خانه.

عائِلة 'ā'ila ج. ـــات، **عَوائِل 'awā'il** : اهل خانه، خانواده، عایله.

عائِلِيّ 'ā'ilī : خانگی، خانوادگی.

مُعَوِّل mu'awwil على: مصمم، عزم‌کرده (بر کاری).

مُـعَوَّل mu'awwal : مورد اطمینان، مورد اعتماد؛ قابل استناد.

لَيْسَ عـليه مُـعَوَّلٌ (mu'awwal): قابل اعتماد نیست، نمی‌توان به او (به آن) اطمینان کرد، مورد اطمینان نیست.

مُعِيل mu'īl = عائل.

عوم

عامَ 'āma ـُ (**عَوْم 'awm**): شنا کردن؛ شناور بودن.

عَوَّمَ هـ: به آب انداختن (کشتی را)؛ (مصر:) فراگرفتن، غرق کردن (آب، جایی را).

عَوْم 'awm : شنا، شناگری؛ شناوری.

لِباس العَوْم: لباس شنا.

خَطّ العَوْم: حد مجاز شنا (در دریا).

عَام 'ām ج. **أعْوام a'wām** : سال.

عامَئِذٍ 'āma'idin : در آن سال.

عَوّام 'awwām : شناگر، آب‌باز.

حَوْض عَوّام (hawd): تعمیرگاه شناور کشتی.

عَوّامَة 'awwāma ج. ـــات: گویه، راهنمای شناور؛ کمربند نجات، تیوب نجات، حلقه‌های (پرباد) نجات؛ گوی شناور، چوب‌پنبهٔ شناور (در چراغ، ریسمان ماهی‌گیری و مانند آن).

عَوّامَةُ صِنّارةِ الصَّيْد (ṣinnāra, ṣayd): چوب‌پنبه یا گوی شناور در ریسمان ماهی‌گیری.

عَوّامَةٌ مُفَحِّم (mufahhim): شناور کاربراتور.

عائِم 'ā'im : شناگر؛ شناور.

جِسْرٌ عائِم (jisr): پل شناور، تختهٔ پل.

عائِمَة 'ā'ima : کشتی کوچک سرپوشیده.

رافِعَةٌ عائمة (rāfi'a): جرثقیل شناور.

عـامَّـة 'āmma، و **عَـوامّ 'awāmm** ← **عَـمَّ 'amma** .

عون

عاوَن هـ في، هـ على: یاری کردن، کمک کردن (کسی را در امری؛ ... هـ على: بر انجام کاری)، حمایت کردن، پشتیبانی کردن (کسی را در کاری).

أعانَ = عاوَنَ؛ ... هـ من: آزاد کردن، نجات دادن، خلاص کردن (کسی را از چیزی).

تعاوَنَ: یکدیگر را یاری کردن، به هم کمک کردن، همکاری کردن، از هم پشتیبانی کردن.

إسْتَعانَ هـ على، بـ على: یاری خواستن، کمک طلبیدن (از کسی برای امری یا علیه کسی دیگر)؛ کمک گرفتن (از چیزی برای کاری)، دست‌افزار قرار دادن (چیزی را برای کاری)؛ ... هـ، بـ: متوسل شدن (به کسی یا چیزی).

عَوْن 'awn : یاری، کمک، حمایت، دستگیری؛ ج. **أعْوان a'wān** : یاور، وردست، کمک، دستیار، خدمتگزار؛ نگهبان.

عَــوْنُ مُـحـاسِب (muhāsib): مأمور حسابداری، کمک‌حسابدار.

أعوانُ المَطافِيء *(maṭāfi')*: مأمورین آتش‌نشانی.
بِعَوْنِ اللّهِ: به یاری خدا.
عَوْنَة *'awna*: بیگاری، کار اجباری.
عَانة *'āna*: شرمگاه؛ موی زهار.
عَوان *'awān*: میانسال؛ ... بَيْنَ: در نوسان میانِ ...؛ حد وسط میانِ ....
حَرْبٌ عَوانٌ *(ḥarb)*: جنگ خونین، نبرد سخت.
اِمْرَأةٌ عَوانٌ *(imra'atun)*: زن میانسال.
عوينات ← عين.
مِعْوان *mi'wān* ج. **مَعاوين** *ma'āwīn*: بسیار یاری‌دهنده، حامی مطمئن، همکار موثق؛ یاور؛ دستگیری، امداد، یاری، کمک.
مَعُونَة *ma'ūna*: یاری، کمک، حمایت، همراهی، دستگیری، امداد.
مَدَّ يَدَ المَعُونةِ *(madda yada)* لـ: دست یاری به‌سوی ... دراز کرد.
مُعاوَنَة *mu'āwana*: همکاری، یاری، کمک، حمایت، دستگیری، امداد.
مُعاوَنَةٌ ذاتِيّة *(dātīya)*: خودیاری.
إعانَةٌ *i'āna*: یاری، دستگیری، حمایت، کمک؛ ج. ـــ ات: کمک مالی دولت؛ کمک مالی، حمایت پولی، یارانه.
إعانَةٌ دِراسِيّةٌ: هزینهٔ تحصیلی.
تَعاوُن *ta'āwun*: همکاری، تعاون، همیاری.
شِرْكَةُ التَّعاوُن *(širka)*: شرکت تعاونی.
تَعاوُنِيّ *ta'āwunī*: تعاونی، مبنی بر تشریک مساعی، بر اساس همیاری.
جَمْعِيَّةٌ تَعاوُنِيّة *(jam'īya)*: شرکت تعاونی.
هَيْئَةٌ تَعاوُنِيّة *(hay'a)*: تعاونی (سازمان، گروه و مانند آن).
تَعاوُنِيّة *ta'āwunīya*: روحیهٔ تشریک مساعی، روحیهٔ همیاری.
اِسْتِعانة *isti'āna* بـ: یاری‌طلبی، استمداد، کمک‌خواهی (از کسی یا چیزی)؛ بهره‌گیری، استفاده (از چیزی)، به‌کارگیری (چیزی را)، توسل (به چیزی).
مُعاوِن *mu'āwin*: یاری‌دهنده؛ کمک، وردست؛ دستیار؛ اجودان.
مُعاوِنِيّة *mu'āwinīya*: کلانتری (عراق).

مُعِين *mu'īn* ج. ـــ ون: یاری‌دهنده؛ وردست، کمک؛ دستیار.

عوه

عاهَة *'āha* ج. ـــ ات: مرض، بیماری، ناخوشی؛ نقص جسمانی؛ ناتوانی جسمی؛ آفت، شته، زنگ و نظایر آن.
مَعُوه *ma'ūh*: عاجز، افلیج، زمینگیر، علیل، بیچاره، محروم از سلامتی.
مَعْيُوه *ma'yūh*: همان معنی.
عَوَى *'awā* ـِ (**عُواء** *'uwā'*): پارس کردن، زوزه کشیدن (سگ، گرگ، شغال)؛ نالیدن.
عاوَى هـ: عوعو کردن (به کسی، به سمت کسی).
اِسْتَعْوَى هـ: یاری خواستن (از کسی)؛ به پارس کردن واداشتن (سگ را)؛ به اعتراض فراخواندن (کسی را).
عُواء *'uwā'*: زوزه؛ پارس.
عَوّاء *'awwā'*: عواء (شکل پنجم از اشکال شمالی فلک، اختر).
مُعاوِيَة *mu'āwiya*: ماده‌سگ.
أبو مُعاوِيَة: یوزپلنگ.

عيي

عَيَّ *'ayya*، **عَيِيَ** *'ayiya*، مضارع آن: **يَعَيُّ** *ya'ayyu*، **يَعْيا** *ya'yā* (**عِيّ** *'iyy*): گمراه شدن، ره گم کردن، از راه صحیح واماندن؛ ... **عن**، بـ: ناتوان بودن، عاجز ماندن (از کاری)، فروماندن (در کاری)؛ به لکنت افتادن، با لکنت سخن گفتن، گنگ شدن؛ بیمار شدن.
يَعْيا بِأَمْرِهِ *(bi-amrihī)*: در کار خود درمانده است، در کارش ناامید است.
أعْيا: ضعیف بودن، ناتوان بودن، بی‌رمق بودن (یا شدن)؛ ... هـ: خسته کردن، ناتوان کردن، ضعیف کردن؛ عاجز ساختن، درمانده کردن (کسی را)؛ خنثی کردن، باطل کردن (تلاش کسی را)، بیهوده ساختن (رنج کسی را)؛ مأیوس کردن (کسی را).
أعْيا الدّاءُ الأطِبّاءَ *(dā'u, aṭibbā'a)*: بیماری بر کوشش پزشکان غالب آمد، پزشکان از درمان عاجز ماندند.
أعْيَتْهُ الحِيلَةُ *(ḥīla)*: همهٔ درها به رویش بسته شد، مأیوس و ناامید شد، دیگر راه چاره‌ای نداشت.
أعْياهُ الصَّبْرُ *(ṣabr)*: کاسهٔ صبرش لبریز شد.

عِيّ *'iyy* : لکنت (زبان)؛ بی‌حالی، خستگی شدید، درماندگی، فروماندگی.

عَيّ *'ayy* ج. **أعْياء** *a'yā'* : ناتوان، ضعیف، تحلیل‌رفته، درمانده، فرومانده؛ الکن.

عَياء *'ayā'* : ناتوانی، ضعف؛ خستگی، درماندگی، فروماندگی؛ بیماری درمان‌ناپذیر؛ (نیز: **داءٌ عَياء**).

عَيّان *'ayyān* : ناتوان؛ خسته، درمانده، بی‌حال، تحلیل‌رفته؛ (مصر) مریض، بیمار.

إعْياء *i'yā'* : خستگی؛ تحلیل‌رفتگی، ضعف، بی‌حالی؛ ناتوانی، عجز، درماندگی.

مُعْيٍ *mu'yin* : خسته، درمانده، ضعیف، بی‌حال؛ خسته‌کننده، کوبنده.

عيب

عَابَ *'āba* ـِ (**عَيْب** *'ayb*): معیوب بودن، نقص داشتن؛ مستحق ملامت بودن، سرزنش‌پذیر بودن؛ ... **هـ**: معیوب کردن، عیبناک نمودن، از شکل انداختن، بی‌قواره کردن (چیزی را)؛ عیبجویی کردن، خرده‌گیری کردن، اشکال‌تراشی کردن (از کسی یا چیزی)؛ مقصر خواندن، گناهکار خواندن (کسی را)؛ بی‌حرمتی کردن (نسبت به کسی یا چیزی)، حقیر شمردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **هـ على**: ملامت کردن، سرزنش کردن، (کسی را به سبب چیزی)، تقبیح کردن، بی‌اعتبار شمردن (کاری را بر کسی).

عَيَّبَ هـ: معیوب کردن (چیزی را)، خراب کردن، از شکل انداختن، بی‌قواره کردن، بد جلوه دادن، از نظر انداختن (چیزی را)؛ خرده‌گرفتن، عیبجویی کردن، اشکال‌تراشی کردن (از کسی یا چیزی)؛ بدگویی کردن (از کسی)؛ رسوا کردن، ملامت کردن، سرزنش کردن؛ تحقیر کردن (کسی را)، بی‌حرمتی کردن (نسبت به کسی).

عَيْب *'ayb* ج. **عُيُوب** *'uyūb* : عیب، نقص؛ ناهنجاری، ناهنجاری اخلاقی؛ عار، ننگ.

عَيْبٌ جِسمِيّ *(jismī)* : نقص عضو.

عَيْبٌ عليكَ: (مصر) خجالت بکش! عیب است! قباحت دارد!

لاعَيْبَ فيهِ: هیچ عیبی ندارد.

عَيْبَة *'ayba* ج. **ـات**، **عِيَب** *'iyab* ، **عِياب** *'iyāb* : کیف یا چمدان چرمی؛ عیب، نقص، لکّه.

مَعاب *ma'āb* ج. **مَعايِب** *ma'āyib* : عیب، نقص؛ ناهنجاری اخلاقی؛ کاستی، نقطه‌ضعف.

مَعابَة *ma'āba* ج. **مَعايِب** *ma'āyib* : عیب، نقص؛ ضعف، رسوایی، بدنامی، کاستی، ناهنجاری.

مَعِيب *ma'īb* : ناقص، معیوب؛ شرم‌آور، ننگین، زشت.

مَعْيُوب *ma'yūb* : همان معنی.

مُعَيِّب *mu'ayyib* : عیبجو، خرده‌گیر، نقّاد.

عيث

عاثَ *'āṯa* ـِ (**عَيْث** *'ayṯ*) **في**: غارت کردن، ویران کردن، تاراج کردن (جایی را)، خرابی به بار آوردن (در جایی)؛ تلف کردن (چیزی را).

عَاثَ فَساداً في *(fasādan)*: همان معنی.

عَاثَ في مالِهِ: مال خود را به باد داد، ثروت خود را تلف کرد.

عَيَّثَ: دستمالی کردن، کورمال کردن.

عَيَّثَ في جَيْبِهِ *(jaybihī)*: در جیبش به جستوجو پرداخت.

عَيَّدَ: جشن گرفتن، عید گرفتن؛ ... **على**: تبریک گفتن (به کسی به مناسبت عیدی یا جشنی).

عايَدَ على: تبریک گفتن (به کسی به مناسبت عیدی یا جشنی).

عِيد *'īd* ج. **أعْياد** *a'yād* : عید، جشن.

عِيدُ الرُّسُل *'īd ar-rusul* : عید رسولان (روز پطروس قدیس و سن پُل، مسح.).

عِيدُ الصُّعُود: عید صعود، عید عروج عیسی مسیح (ع) (مسح.).

العِيدُ الصَّغِير *(saġīr)* : عید فطر.

عِيدُ الأضْحَى *(aḍḥā)* : عید قربان، عید کبیر (دهم ذیحجه).

عِيدُ الفِطْر *(fiṭr)* : عید فطر، عید رمضان، عید صغیر (اوّل شوّال).

عِيدُ القِيامَة: عید قیامت مسیح (ع)، عید عروج عیسی مسیح (ع).

عِيدُ الكِسْوَة *(kiswa)* : عید کسوه (عیدی به مناسبت حمل پوشش کعبه که در مصر تهیه می‌شود از قاهره به مکه در شوال).

عِيدُ كُلّ القِدِّيسِين *(qiddīsīn)* : عید قدیسین (مسح.).

عِيدُ المِيلاد *(milād)* : کریسمس (مسح.).

عِيدٌ سَنَوِيّ تَذْكارِيّ *(taḏkārī)* : جشن یادبود سالانه.

عِیدُ رَأسِ السَّنَة *(ra'si, sana)*: نوروز، عید سال نو.

عِیدِیَّة *ʿīdīya*: هدیه، کادو (به مناسبت روز جشن)؛ عیدی.

مُعَایَدَة *muʿāyada*: تبادل تبریک و تهنیت؛ ج. ـــ ات: تبریکات متقابل.

عیر

عَارَ *ʿāra* ـِ (**عَیْر** *ʿayr*): ول گشتن، پرسه زدن.

عَـــیَّرَ ه ه، ه بـ، ه عــلی: ســرزنش کــردن، تــوبیخ کردن، نکوهش کردن (کسی را به سبب چیزی)؛ ... ه: ناسزا گفتن، توهین کردن (به کسی)؛ با معیار رسمی مطابق ساختن (مثلاً: طلا را).

عایَرَ ه: سنجیدن، پیمانه کردن (وزن، مقدار، اندازه و مانند آن را)؛ عیار زدن، مطابق با معیار رسمی ساختن (چیزی را)؛ نازیدن، لاف زدن، بالیدن.

تَعَایَرَ: به یکدیگر ناسزا گفتن، به هم فحش دادن.

عَار *ʿār* ج. **أعْیار** *aʿyār* علی: شرمساری، عار، رسوایی، ننگ، خفّت (به سبب چیزی).

عَارٌ عَلَیْكَ: ننگت باد! خجالت بکش! مایهٔ ننگ است!

یا لَلْعَارِ!: چه ننگی! عجب رسوایی‌ای!

عَیْر *ʿayr* ج. **أعْیَار** *aʿyār*: گورخر.

عِیر *ʿīr* ج. **عِیرات** *ʿīrāt*: کاروان، قافله.

لا فِي العِیرِ وَ لا فِي النَّفِیرِ: به هیچ دردی نمی‌خورد، به هیچ کار نمی‌آید.

عِیار *ʿiyār* ج. ـــ ات: استاندارد، واحد، معیار، میزان (وزن، اندازه)؛ عیار (طلا و نقره)؛ فشنگ‌خور، قطر داخلی لولهٔ سلاح، کالیبر؛ ج. ـــ ات، **أعْیِرة** *aʿyira*: فشنگ، تیر، گلوله (نیز: **عِیارٌ نارِيّ** *nārī*).

عَیّار *ʿayyār* ج. ـــ ون: رذل، پست؛ ولگرد، آواره، دربه‌در؛ ج. ـــ ات: آلت جراثقال.

مِعْیار *miʿyār*: اندازه‌گیری، پیمایش، سنجش؛ ج. **مَعایِیر** *maʿāyīr*: معیار، مقیاس (اندازه، وزن)؛ استاندارد، واحد سنجش و پیمایش.

مِعْیارُ العَیْش *(ʿayš)*: معیار زندگی.

مِعْیارُ الذَّهب *(ḏahab)*: معیار طلا.

مَعایِر *maʿāyir* (ج.): عیوب، نقایص، ضعف‌ها، کاستی‌ها، زشتی‌ها.

مُعَایَرَة *muʿāyara*: **مُعَایَرَةُ المَوازِینِ و المَکاییل**: تطبیق وزن و اندازه با معیار رسمی، بازرسی وزن و مقدار برحسب استاندارد جهانی.

عِیرة *ʿīra* ← عور.

عیس

أعْیَس *aʿyas*، مؤنث: **عَیْساء** *ʿaysāʾ*، ج. **عِیس** *ʿīs*: رنگ سفید متمایل به زرد، (شترِ) سفید متمایل به زرد.

عِیس *ʿīs*: شتر نژاده.

عَیْسَلان *ʿaysalān*: سنبل، آبرود (گیا).

عِیسی *ʿīsā*: حضرت عیسی (ع).

عِیسَوِيّ *ʿīsawī*: مسیحی، عیسوی، ترسا.

عیش

عاش *ʿāša* ـِ (**عَـیْش** *ʿayš*، **عِـیشَة** *ʿīša*، **مَـعِیش** *maʿīš*، **مَـعِیشَة** *maʿīša*، **مَـعَاش** *maʿāš*): زندگی کردن، زنده بودن، در قید حیات بودن، زیستن.

عاشَ القائِدُ *(qāʾid)* و **لِیَعِشِ القائِدُ** *(li-yaʿiš)*: زنده‌باد رهبر.

عاشَ حَیاتَهُ *(ḥayātahū)*: به خوشی و خرمی زندگی کرد، زندگی را به خوشی گذراند.

عایَشَ ه: همراه زیستن، همزیستی کردن (با کسی).

أعَاشَ ـ **عَیَّشَ**.

تَعَیَّشَ: به قناعت زیستن، با نان بخور و نمیر روزگار گذراندن؛ ... بـ: نان درآوردن، کسب معاش کردن (به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... من: روزگار گذراندن، گذران کردن (به‌وسیلهٔ، از طریق چیزی).

تَعَایَشَ: با هم زندگی کردن، با هم زیستن.

إعْتَاشَ: همان معنی.

عَیْش *ʿayš*: زندگی، راه و رسم زندگی؛ گذران، امرار معاش، معیشت؛ (مصر خصوصاً) نان.

مُسْتَوَی العَیْش *mustawā l-ʿayš*: سطح زندگی.

عیشْ غُراب *ʿēš ġurāb* (مصر): قارچ.

عِیشَة *ʿīša*: راه و رسم زندگی، شیوهٔ زندگی.

عَیّاش *ʿayyāš* (مصر): نانوا.

مَعاش *maʿāš*: زندگی، سبک و راه و رسم زندگی؛ گذران، امرار معاش؛ وسیلهٔ گذران (رزق و روزی)؛ درآمد، حقوق؛ ج. ـــ ات: حقوق بازنشستگی؛ سود یا مستمری حاصله از منابع دولتی و ملی.

ذُو المَعاشِ: بازنشسته.

أربابُ المَعاشات: بازنشستگان.
أُحِيلَ إلى (عَلَى) المَعاش *(uhīla)*: بازنشست شد.
مَعِيشَة *ma'īša* ج. **مَعايِش** *ma'āyiš*: زندگی؛ شیوهٔ زندگی؛ گذران، امرار معاش، معیشت؛ اهل خانه، خانواده.
مَعِيشَةُ الرِّيف *(rīf)*: زندگی روستایی، زندگی در روستا.
مَعِيشِيّ *ma'īšī*: مربوط به شیوه و سبک زندگی، معیشتی.
الحَالَةُ المَعِيشِيَّة: وضعیت زندگی، وضع معیشتی، سطح زندگی.
مُعايَشَة *mu'āyaša*: همزیستی (سیا.).
إِعاشَة *i'āša*: خوراک، معاش، تغذیه؛ تأمین خوراک.
بِطاقَةُ الإِعاشَة *(biṭāqa)*: بن یا کارت جیرهٔ غذایی.
تَعايُش *ta'āyuš*: همزیستی (سیا.).
التَّعايُشُ السِّلْمِيّ *(silmī)*: همزیستی مسالمت‌آمیز.
عائِش *'āʼiš*: زنده؛ خوشبخت، سعادتمند، آسوده.
عَيَّطَ: شیون کردن، داد کشیدن؛ گریستن؛ ... **على:** صدا کردن، فراخواندن (کسی را).
عِياط *'iyāṭ*: شیون، جیغ و داد، فریاد؛ گریه و زاری.

عيف

عافَ *'āfa* ـَـِ (**عَيْف** *'ayf*، **عِياف** *'iyāf*، **عَيَفان** *'ayafān*) **ه:** نفرت داشتن، بیزار بودن (از چیزی)، بد داشتن (چیزی را).
تَعافُهُ النَّفْسُ *(nafs)*: نفرت‌انگیز است، جان از آن بیزاری می‌جوید.
عَيْف *'ayf*: نفرت، بیزاری.
عَيّاف *'ayyāf*: تفأل‌زننده به پرواز پرندگان.
عَيُوف *'ayūf*: متکبر.
عَيَفان *'ayafān*: نفرت، بیزاری.
عَيُّوق *'ayyūq*: عیوق (ستاره‌ای سرخ‌رنگ در کنار راست کهکشان)؛ فریبنده، فریب‌ساز، خودآرا، جلف.

عيل

عالَ *'āla* ـِ (**عَيْلَة** *'ayla*): فقیر شدن، تنگدست شدن.
عَيَّلَ و أَعْيَلَ *a'yala*: نان‌خور زیاد داشتن، عیال‌مند بودن.
عَيِّل *'ayyil*، **عِيال** *'iyāl*، **عَالَة** *'āla* و **عائِلة** *'āʼila* = **عول.**
عائِل *'āʼil*: فقیر، تهیدست، نیازمند، محتاج (نیز = **عول**).
مُعِيل *mu'īl*، **مُعَيَّل** *mu'ayyal*: پدر یا بزرگ خانواده؛ نان‌آور خانوادهٔ پرجمعیت، مرد عیال‌مند، عیال‌وار.

عَيْلَم *'ailam* ← **علم.**
عَيَّنَ ه: مخصوص کردن، تخصیص دادن، تعیین کردن، مشخص ساختن (چیزی را)؛ عینیت بخشیدن (به چیزی)؛ به انگشت نشان دادن (کسی را)؛ تحدید کردن، حد نهادن، محدود کردن، معین کردن، مقید کردن، تصریح کردن، تدقیق کردن (چیزی را)؛ ... **ه ه، ه في:** برگماردن، منصوب کردن، نامزد کردن، معرفی کردن (کسی را بر کاری)؛ ... **ه لـ:** کنار گذاشتن، تخصیص دادن (مثلاً وجهی را برای امری)؛ ... **على:** علامت زدن، مارک زدن، نشان زدن (به چیزی)؛ ... **العَيْنَ:** شکل عین را ترسیم کردن.
عَيَّنَ أهدافاً *(ahdāfan)*: هدف‌هایی را معین کرد.
عَيَّنَ سَبَباً *(sababan)*: دلیل آورد.
عَيَّنَ قانوناً *(qānūnan)*: قانونی را برقرار کرد.
عَيَّنَ مُوَظَّفاً *(muwaẓẓafan)*: کارمندی را منصوب کرد.
عَيَّنَهُ في وَظِيفَةٍ *(waẓīfatin)*: او را بر شغلی گمارد.
عايَنَ ه: نگاه کردن، نگریستن (به کسی، در چیزی)؛ بررسی کردن، بازبینی کردن، معاینه کردن (چیزی را)؛ ملاحظه کردن، به چشم خود دیدن (کسی یا چیزی را)؛ بازدید کردن (از جایی).
تَعَيَّنَ ه: دیدن (کسی یا چیزی را)؛ تخصیص یافتن، تعیین شدن، مقرر شدن؛ نامزد شدن، معرفی شدن، منصوب شدن؛ ... **على:** فرض بودن، واجب بودن (بر کسی)، وظیفهٔ (کسی) بودن، برعهدهٔ (کسی) قرار گرفتن.
عَيْن *'ayn* (مؤنث) ج. **عُيُون** *'uyūn*، **أَعْيُن** *a'yun*: چشم؛ چشم‌زخم؛ چشمهٔ آب؛ چاه آب؛ دیدمور، جاسوس؛ سوراخ؛ شبکه؛ گزیده، گلچین، سرگل (از هر چیز)؛ ج. **أَعْيان** *a'yān*: نخبه، برجسته، ممتاز، بزرگ، برگزیده؛ (جمع:) نخبگان، بزرگان، اشخاص برجسته، شخصیت‌های ممتاز؛ جوهر، ذات؛ خود، عین؛ دارایی منقول یا غیرمنقول (حق. اسـ.)؛ پول نقد؛ نام حرف «ع»؛ خانه؛ خورشید؛ نوع، قسم، جنس.
عَيْنُ السَّمَكَة *(samaka)*: میخچهٔ پا.
عَيْنُ شَمْس *'ayn šams*: بعلبک (هلیوپولیس).
سَوادُ العَيْن *(sawād)*: تخم چشم.
شاهِدُ عَيْنٍ: شاهد عینی.
في طَرْفَةِ عَيْنٍ *(ṭarfa)*: در یک دم، در یک طرفةالعین، در یک چشم به هم زدن.

إِسْمُ العَيْنِ: اسم ذات (دستـ.).

إِنسانُ العَيْنِ *(insān)*: مردمک چشم.

مَجْلِس الأَعْيان *(majlis)*: مجلس سنا (عراق).

فَرْضُ عَيْنٍ *(farḍ)*: تکلیف فردی (حقـ. اسـ.).

بِأُمِّ عَيْنِهِ *bi-ummi ʻaynihī* : به چشم خود.

بِعَيْنَيْ رَأْسِهِ *bi-ʻaynay ra'sihī* : همان معنی.

بِعَيْنِهِ *bi-ʻaynihī* : شخصاً؛ دقیقاً همان.

هُوَ بِعَيْنِهِ: دقیقاً همین، هم او خود.

هُوَ هُوَ بِعَيْنِهِ: خود اوست، دقیقاً خود اوست.

لِلسَّبَبِ عَيْنِهِ *li-s-sababi ʻaynihī* : دقیقاً به همین دلیل، به خاطر همین.

عَلَى العَيْنِ وَالرَّأسِ: با کمال میل! ای به‌چشم!

رَأَى رَأْيَ العَيْنِ *ra'ā ra'ya l-ʻayn* : به چشم خود دید.

أَعَادَهُ أَثَراً بَعْدَ عَيْنٍ *(a'ādahū aṯaran)*: با خاک یکسانش کرد، دیگر اثری از آن باقی نگذاشت.

مَلَأَ عَيْنَهُ *(mala'a)*: خشنودش کرد، شادمانش کرد.

لا يَمْلَأُ العَيْنَ *(lā yamla'u)*: چشمگیر نیست، به درد نمی‌خورد.

نَزَلَ مِنْ عَيْنِي: از چشمم افتاد، دیگر درخور احترام نیست.

نَظَرَ إِلَيهِ بِعَيْنِ الاِحْتِقار: به دیدهٔ تحقیر در او نگریست.

قَرَّتْ عَيْنُه *(qarrat)*: آرامش یافت؛ چشمش روشن شد.

بِالعَيْنِ المُجَرَّدة *(mujarrada)*: با چشم غیرمسلح.

عَيْنٌ بِعَيْنٍ، العَيْنُ بِالعَيْنِ: چشم در مقابل چشم (قصاص).

وَقَعَتِ العَيْنُ عَلَى العَيْنِ : نبرد از سر گرفته شد، جنگ درگرفت.

عُيُون الشِّعْر *ʻuyūn aš-šiʻr* : گزیدهٔ اشعار، بهترین شعرها.

عُيُونِيّ *ʻuyūnī* : چشم‌پزشکی (صفت)، مربوط به چشم‌پزشکی.

عَيْنِيّ *ʻaynī* : عینی؛ واقعی؛ عین، هر چیز که اعتبار یا ارزش مادی دارد (حقـ. اسـ.).

عَيْنِيّة *ʻaynīya* : هویت؛ ج. ـــ ات: عدسی چشمی دوربین (عکاسی).

عَيِّن *ʻayyin* : نازنازی، زود گریه‌کن.

عَيِّنَة *ʻayyina* ج. ـــ ات: نمونه، مسطوره، الگو.

عَيِّنِيّ *ʻayyinī* : نمونه‌ای، الگویی.

عُوَيْنات *ʻuwaynāt* : عینک؛ عینک دماغی بی‌دسته.

مَعِين *maʻīn* : چشمه (آب).

تَعْيِين *taʻyīn* : تعیین؛ تشخیص؛ تخصیص؛ تحدید، مشخص‌سازی، مرزبندی، حدگذاری؛ نصب، برگماردن، منصوب کردن، نامزدی، گزینش (برای مقامی)؛ ج. ـــ ات: جیره، سهمیهٔ خوراک.

مراقِبُ تَعْيِين *(murāqib)*: درجهٔ نظامی، تقریباً برابر با سرگروهبان (مصر، ۱۹۳۹).

صُول تَعْيِين *(ṣol، مصر)*: همان معنی.

مُعايَنَة *muʻāyana* : بازدید، بررسی؛ بازرسی، تفتیش؛ معاینه (فنی و غیره)، بازبینی، نظارت؛ دیدار، مشاهده.

عِيان *ʻiyān* : عیان دیدن، به چشم دیدن؛ روشن، واضح، آشکار، عیان.

شاهِدُ العِيان: شاهد عینی.

بَدَا لِلْعِيان: آشکار شد، در معرض دید قرار گرفت.

عِيانِيّ *ʻiyānī* . **شاهِدٌ عِيانِيّ**: شاهد عینی.

مُعَيَّن *muʻayyan* : مشخص، معین، تعیین‌شده؛ تخصیص‌یافته؛ منصوب‌شده؛ نامزدشده، معرفی‌شده؛ لوزی (هندسه)؛ ج. ـــ ات: تعیین‌شده، مقرر (مبلغ، نرخ)، نرخ، مثلاً: مُعَيَّنُ الكِراء: نرخ کرایه.

شِبْهُ المُعَيَّن *(šibh)*، **شَبِيهٌ بِالمُعَيَّن**: لوزی‌مانند.

فِي أَوْقاتٍ مُعَيَّنَة: در زمان‌های معین.

مُعايِن *muʻāyin* : تماشاچی، بیننده، نگرنده.

غ

غابانيّ *ḡābānī* : شال کشمیری.

غار *ḡār* ← غور.

غاز *ḡāz* **ج. ـــات:** گاز؛ نفت (مغرب).

الغازاتُ السامّة *(sāmma)* : گازهای سمّی.

غازيّ *ḡāzī* : گازی، گازدار.

مِياهٌ غازِيّة: آب معدنی.

غازُوزة (از ایتا. *gāsosa*) *ḡāzūza* : مشروب غیرالکلی گازدار؛ لیموناد؛ سودا.

غال *ḡāl* **ج. ـــات:** قفل.

الغال *al-ḡāl* : گال (کشور).

غاليّ *ḡālī* : گالی؛ ج. ـــ ون: اهل گال.

غانة *ḡāna* **، غانا:** غنا.

غَبَّ ه: دیر به دیر ملاقات کردن (کسی را)، یک روز در میان (کاری را) انجام دادن؛ ... **ه، على:** یک روز در میان تب کردن (= **غَبَّتْ عليه (ه) الحُمَّى**).

غِبّ *ḡibb* : نتیجه، عاقبت، پایان، انجام.

غِبَّ *ḡibba* (در مقام حرف اضافه) : پس از ... ، به دنبالِ ... .

زارَهُ غِبّاً *zārahū ḡibban* : یک روز در میان از او دیدن کرد، متناوباً به دیدن او رفت.

حُمَّى الغِبّ *(ḥummā)* : تب نوبه، تب هر سه روز یک‌بار، تب یک روز در میان.

غَبَب *ḡabab* **ج. أغباب** *aḡbāb* : غبغب گاو؛ گوشت زیر گلوی مرغ.

غَبِيب *ḡabīb* : مانده، بیات، کهنه.

مَغَبّة *maḡabba* **ج. ـــات:** نتیجه، پایان، عاقبت، انجام.

غَبَّ *ḡabba* ـُ (= **عَبَّ** *ʿabba* ـُ) **ه:** یک نفس سرکشیدن، لاجرعه سرکشیدن، با ولع نوشیدن (چیزی را).

غُبّة *ḡubba* : قورت، جرعه.

غَبَرَ *ḡabara* ـُ (**غُبور** *ḡubūr*): گذشتن، سپری شدن، رفتن؛ گذشته بودن، منقضی بودن.

غَبَّرَ ه: گرد و خاکی کردن، خاک‌آلود کردن (کسی یا چیزی را)؛ خاک پاشیدن.

غَبَّرَ في وَجْهِهِ *(wajhihī)* : بر او پیشی جست، از او برتر بود.

أغْبَرَ = غَبَّرَ.

تَغَبَّرَ: خاک‌آلود بودن (یا شدن).

اِغْبَرَّ: خاکی‌رنگ بودن.

غَبِر *ḡabir* : عودکننده (زخم).

غُبْرَة *ḡubra* : خاکی‌رنگ.

غَبَرَة *ḡabara* : گرد و غبار.

غُبار *ḡubār* : گرد و غبار؛ ج. **أغْبِرَة** *aḡbira* : تودهٔ گرد و غبار.

لا غُبارَ عليه *(ḡubāra)* : غباری بر آن نیست، ابهامی در آن نیست، کاملاً آشکار است؛ پاک و منزه است، معصوم است.

ما شَقَّ غُبارَهُ *mā šaqqa ḡubārahū* : هرگز با ... برابری نمی‌کند، هرگز به پای او نمی‌رسد، به گَرد او هم نمی‌رسد.

لايُشَقُّ غُبارُه *lā yušaqqu ḡubāruhū* یا: **لا يُشَقُّ له غُبارٌ** : کسی همسنگ او نیست، کسی به پای او نمی‌رسد، کسی به گَردش هم نمی‌رسد.

جَرَى في غُبارِه *(jarā)* : صادقانه از ... پیروی کرد، به ... وفادار ماند.

أغْبَر *aḡbar* ، مؤنث: **غَبْراء** *ḡabrā'* ج. **غُبْر** *ḡubr* : خاکی‌رنگ، به رنگ خاک؛ خاک‌آلود، غبارآلود.

الأغْبَر: زمین، خاک.

الغَبْراء: زمین، کرهٔ زمین.

إغْبِرار *iḡbirār* **علی:** کینه، لجاجت، دشمنی، خشم (نسبت به کسی یا چیزی).

غابِر *ḡābir* **ج. غَوابِر** *ḡawābir* : گذشته، سپری‌شده؛ زمان گذشته.

الأزْمانُ الغابِرة یا: **القدیمُ الغابِر**: زمان‌های دور، روزگاران کهن، دوره‌های باستانی.

غَبِشَ *ḡabiša* ـَ : تاریک شدن.

غَبِشَ اللَّيلُ *(layl)* : (سپیدی بامداد به سیاهی شب درآمیخت)، نیمروشن شد، تاریک‌روشن شد.

أغْبَشَ - غَبِشَ.

غَبَش *ḡabaš* **ج. أغْباش** *aḡbāš* : تاریکی آخر شب؛ هوای گرگ و میش (پیش از طلوع).

غَبِش *ḡabiš* : (شب) تاریک؛ تیره، مات.

غُبْشَة *ḡubša* : فلق.

أغْبَش *aḡbaš*، مؤنث: **غَبْشاء** *ḡabšā'*، ج. **غُبْش** *ḡubš* : (شب) تاریک؛ تیره، مات.

زُجاجٌ أغْبَش *(zujāj)* : شیشهٔ مات.

غَباشَة *ḡabāša* : ضعف بینایی؛ ضعف، سستی.

غَباشَةٌ علی العَيْن: لکه، خال قرنیهٔ چشم.

غَبَطَ *ḡabaṭa* ـِ (**غَبْط** *ḡabṭ*) **هـ علی:** غبطه خوردن، رشک بردن (به کسی یا چیزی، به‌خاطر موضوعی).

غُبِطَ *ḡubiṭa* (مجهول) : خوشحال بودن.

غَبَّطَ هـ: موجب غبطه خوردن (کسی) شدن؛ خوشبخت پنداشتن، سعادتمند دانستن (کسی را).

إغْتَبَطَ بـ: خوشحال بودن، شادمان شدن، مسرور بودن؛ هیجان‌زده بودن؛ خشنود بودن، راضی شدن (از کسی یا چیزی).

غِبْطَة *ḡibṭa* : شادمانی، خوشحالی، سرور، خوشی؛ سعادت، خوشبختی؛ عنوان اسقف قبطیان.

صاحِبُ الغِبْطَة: عنوان اسقف قبطیان.

كانَ مَحَلَّ غِبْطَةٍ *(maḥalla)* : رشک‌انگیز یا غبطه‌آور بود.

إغْتِباط *iḡtibāṭ* : شادی، سرور، خوشحالی، شادمانی؛ خشنودی، رضایت.

مَغْبُوط *maḡbūṭ* : رشک‌انگیز، غبطه‌آور؛ سعادتمند، برخوردار از سعادت؛ مقدس؛ آمرزیده؛ مبارک (مسح.).

مُغْتَبِط *muḡtabiṭ* **بـ:** خوشحال، شادمان، خشنود، راضی (از کسی یا چیزی).

غَبَنَ *ḡabana* ـِ (**غَبْن** *ḡabn*) **هـ فی:** گول زدن، فریفتن؛ مغبون کردن (کسی را در امری).

غَبْن *ḡabn, ḡubn* **ج. غُبُون** *ḡubūn* : فریب، نیرنگ، تقلّب، کلاهبرداری؛ زیان، غبن، خسران، آسیب، لطمه.

غَبْنٌ فاحِش *(fāḥiš)* : خلاف جنایی (حق. اس.).

غَبَن *ḡaban* : حماقت، نادانی، سفاهت.

تَغابُن *taḡābun* : تغابن، زیان دوطرفه.

يَوْم التَّغابُن *(yawm)* : روز قیامت، رستاخیز.

مَغْبُون *maḡbūn* : گول‌خورده؛ مغبون، زیان‌دیده، خسران‌دیده، مظلوم.

عادَ (رَجَعَ) بِصَفْقَةِ المَغْبُون *(bi-ṣafqati)* : دست خالی برگشت، بازی را باخت.

غَبانِيّ *ḡabānī* و **غابانِيّ** *ḡābānī* : شال کشمیری.

غبو، غبی

غَبِيَ *ḡabiya* ـَ (**غَباوَة** *ḡabāwa*) **هـ، عن:** ناآگاه بودن، بی‌اطلاع بودن (از چیزی)؛ ... **علی:** نامعلوم بودن، ناشناخته بودن (برای کسی).

تَغابَی عن: ناآگاه بودن (از چیزی).

غَبِيّ *ḡabī* **ج. أغْبِياء** *aḡbiyā'* : احمق، ابله، نادان، کودن، سبک‌مغز.

غَباء *ḡabā'* : حماقت، نادانی، کودنی.

غَباوَة *ḡabāwa* : حماقت، ابلهی.

غَبْوَة *ḡabwa* : معمّا، چیستان.

أغْبَی *aḡbā* : احمق‌تر، نادان‌تر، ساده‌لوح‌تر.

غَتَّ *ḡatta* ـُ (**غَتّ** *ḡatt*) **هـ:** خفه کردن (کسی را)؛ ... **هـ فی:** فرو بردن، غوطه‌ور ساختن (کسی یا چیزی را در چیزی).

غَتَّ الضَّحِكَ *(ḍaḥika)* : زیر لب خندید، در دل خندید.

غَثَّ *ḡaṯṯa* ـِ (**غَثاثَة** *ḡaṯāṯa*، **غُثُوثَة** *ḡuṯūṯa*): لاغر بودن (یا شدن).

غَثَّ *ḡaṯṯa* ـِ (**غَثّ** *ḡaṯṯ*، **غَثِيث** *ḡaṯīṯ*): چرک کردن، عفونی شدن (زخم).

غَثّ *ḡaṯṯ* : لاغر، نزار، استخوانی، ضعیف، مردنی؛ بدبخت، بیچاره.

غَثِيث *ḡaṯīṯ* : لاغر، ضعیف؛ پست؛ چرک جراحت.

غَثَاثَة *ğaṯāṯa*: لاغری، ضعف.

غَثَىٰ *ğaṯā* ـِ **هـ**: مغشوش کردن، به‌هم آمیختن، به‌هم زدن (چیزی را).

غَـثَـتْ نَـفْـسُهُ *ğaṯat nafsuhū* (**غَـثْـي**، *ğaṯy* **غَـثَـيان** *ğaṯayān*) و **غَثِيَتْ نَـفْـسُه** (*ğaṯiyat*): حالت تهوع به او دست داد، حالش به هم خورد، دلش آشوب شد.

غَثْي *ğaṯy*: تهوع، قی، استفراغ؛ به‌هم‌خوردگی مزاج، کسالت.

غَثَيان *ğaṯayān*: تهوع، قی، استفراغ؛ به‌هم‌خوردگی مزاج.

غُثاء *ğuṯā'*: کف، تفاله.

غَجَّرَ: به‌سختی سرزنش کردن، دشنام دادن، ناسزا گفتن، بدزبانی کردن (مصر).

غَجَرِيّ *ğajarī* ج. **غَجَر** *ğajar*: کولی، غربتی.

تَغْجِير *tağjīr*: بدزبانی، فحش، ناسزاگویی، دشنام‌دهی.

غد ← غدو.

غَدَد *ğadad*: طاعون حیوانی.

غُدَّة *ğudda* ج. **غُدَد** *ğudad*: غدّه.

الغُدَّة الدَّرَقِيَّة (*daraqīya*): غدّهٔ تیروئید.

غُدَّةٌ صَمَّاء (*ṣammā'*): غدّهٔ بی‌مجرا، غدّهٔ درون‌ریز.

الغُدَّةُ الصَّنَوْبَرِيَّة (*ṣanawbarīya*): غدّهٔ صنوبری.

الغُدَّةُ النَّكْفِيَّة (*nakfīya*): غدّهٔ بناگوشی، غدّهٔ پشت گوش.

غُدَدِيّ *ğudadī*: غدّه‌ای، غددی.

غَـدَرَ *ğadara* ـِـ (**غَـدْر** *ğadr*) **هـ**، **بـ**، **فـي**: نیرنگ زدن، نارو زدن (به کسی)، لو دادن (کسی را)؛ ... **هـ**، **بـ**: فریب دادن، اغفال کردن (کسی را)، خیانت ورزیدن (با کسی).

غَدَرَ شَرِيكَهُ (*šarīkahū*): به شریکش خیانت کرد.

غَادَرَ هـ؛ **هـ الی**: ترک کردن (کسی یا چیزی را)، جایی را به قصد جایی دیگر)، عزیمت کردن (از جایی به جایی دیگر)، رهسپار شدن (از جایی به جایی دیگر).

غَدْر *ğadr*: خیانت، پیمان‌شکنی، بی‌وفایی، غدر.

غَدِير *ğadīr* ج. **غُدُر** *ğudur*، **غُـدْران** *ğudrān*: حوض، استخر، آبگیر، برکه؛ جوی، نهر، رودخانه.

غَدِيرَة *ğadīra* ج. **غَدائِر** *ğadā'ir*: گیسوی بافته و آویخته.

غَدَّار *ğaddār*: خیانتکار، پیمان‌شکن، فریبکار، غدار.

غَدَّارَة *ğaddāra* ج. ـــ **ات**: تپانچه.

غَدَّارةُ سريعةُ الطَّلْق (*ṭalq*): مسلسل.

غادِر *ğādir*: خیانتکار، فریبکار، پیمان‌شکن.

مَرَضٌ غادِر (*maraḍ*): بیماری بدخیم.

يا غُدَر *yā ğudar*: ای خائن!

غُدْفَة *ğudfa* ج. **غُدَف** *ğudaf*: روسری.

غُداف *ğudāf*: کلاغ سیاه؛ موی سیاه (مجازاً).

غَدَف *ğadaf*: وفور نعمت.

غَدِقَ *ğadiqa* ـَ (**غَدَق** *ğadaq*): شدید بودن، سنگین بودن (باران).

أَغْدَقَ = **غَدِقَ**؛ ... **على**: به حدّ وفور دادن (به کسی)، ... **على هـ**: به فراوانی بخشیدن، سخاوتمندانه بخشیدن (به کسی، چیزی را).

أَغْدَقَ عليه الثَّناءَ (*tanā'*): او را غرق ستایش کرد، او را سخت ستود.

غَدِق *ğadiq*: فراوان، زیاد (آب، باران).

مُغْدِق *muğdiq*: همان معنی.

غَيْداق *ğaydāq* ج. **غَيادِيق** *ğayādīq*: جوان رعنا، جوان خوشروی خوش‌پوش، برنا؛ بخشنده.

غدن

إِغْدَوْدَنَ *iğdawdana*: بلند و پرپشت شدن (مو).

غَدَن *ğadan*: سستی، فتور، بی‌رمقی.

غُدْنَة *ğudna*: همان معنی.

غِدان *ğidān*: جالباسی، چوب‌رختی.

مُغْدَوْدِن *muğdawdin*: بلند و پرپشت (مو).

غدو

غَدا *ğadā* ـُ (**غُدُوّ** *ğuduww*، **غَـدْو** *ğadw*، **غَـدْوَة** *ğadwa*): صبحگاهان رفتن، در سپیده‌دم رفتن (یا آمدن یا شدن یا کاری کردن)؛ روانه شدن، حرکت کردن، به راه افتادن؛ ... **هـ**: شدن، گردیدن، گشتن (چیزی)، تبدیل شدن (به چیزی).

غَدا وَ راحَ (*wa-rāḥa*): جلو و عقب رفتن، قدم‌زنان رفتن و آمدن؛ آمد و شد کردن.

غَدِيَ *ğadiya* ـَ (**غَدًا** *ğadan*): صبحانه خوردن.

غَدَّى هـ: صبحانه دادن؛ ناهار دادن (به کسی).

غادَى هـ: سپیده‌دمان رفتن، صبحگاهان رفتن (نزد کسی).

يُـراوِحُـهـا و يُـغادِيـهـا *yurāwiḥuhā wa yuğādīhā*: پیوسته به دیدار او می‌رود.

تَغَدَّى: صبحانه خوردن؛ ناهار خوردن.

غَد ḡad : روز بعد، فردای آن روز.
غَداً ḡadan : فردا؛ در آینده، زمانی در آینده.
فِي غَدٍ، مِنْ غَدٍ: فردا.
فِي الغَدِ: همان معنی؛ ... در آینده، زمانی در آینده.
بَعْدَ غَدٍ: پس‌فردا.
فِي ذاتِ غَدٍ ← ذات.
غَدَاء ḡadāʼ ج. أَغْدِيَة aḡdiya : صبحانه؛ ناهار.
غَدَاة ḡadāt ج. غَدَوَات ḡadawāt : صبح زود، سپیده‌دم.
الغَدَاةَ al-ḡadāta : امروز صبح.
غُدْوَة ḡudwa ج. غُدًى ḡudan : سپیده‌دمان، بامداد، پگاه.
غَدْوَة ḡadwa ج. غَدَوات ḡadawāt : ناهار؛ صبحگاهان آمدن؛ بامدادان.
غَدَوَاتُه و رَوْحاته (rawḥātuhū) : رفت و آمدهای او، آمد و شدهای او.
مَغْدًى maḡdan : محل آمد و شد در بامدادان.
مَغْدًى و مَراح (wa-marāḥ) : محلی که پی‌درپی در آنجا رفت و آمد می‌شود.
غَذَّ ḡaḏḏa ـِ (غَذّ ḡaḏḏ) : چرک کردن (زخم).
أَغَذَّ: همان معنی؛ ... تند دویدن، شتابان رفتن.
أَغَذَّ (فِي) السَّيْر (sayr) : تند دوید، شتابان رفت.

غذو

غَذَا ḡaḏā ـُ (غَذْو ḡaḏw) ه ب: خوراندن (به کسی، چیزی را)، غذا دادن، خوراک دادن (به کسی یا چیزی).
غَذَّى ه ب: خوراندن (به کسی، چیزی را)، غذا دادن (به کسی یا چیزی)؛ تغذیه کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ مجهز کردن (چیزی را به چیزی دیگر)، پر کردن (چیزی مثلاً: تفنگ را با فشنگ)؛ ذخیرهٔ تازه دادن (به چیزی با چیزی دیگر).
تَغَذَّى ب: تغذیه کردن (شدن) (با چیزی)؛ زندگی کردن، گذران کردن (بوسیلهٔ چیزی)؛ آماده شدن، مجهز شدن، نیرو گرفتن (با چیزی، مثلاً: با نیروی برق).
اِغْتَذَى: تغذیه کردن.
غَذْو ḡaḏw : غذا، خوراک، طعام.
غِذَاء ḡiḏāʼ ج. أَغْذِيَة aḡḏiya : تغذیه؛ غذا، طعام، قُوت؛ أَغْذِيَة: اغذیه، خوراک، آذوقه.
غِذَائِيّ ḡiḏāʼī : غذایی، مربوط به خوراک.
مَوادّ غِذَائِيَّة (mawādd) : مواد غذایی.

تَغْذِيَة taḡḏiya : تغذیه‌کردن؛ تأمین کردن؛ پرسازی، پر کردن (مثلاً: باتری).
تَغْذِيَةٌ ناقِصَة (nāqiṣa) ، سُوءُ تَغْذِيَةٍ: سوء‌تغذیه.
مُغَذٍّ muḡaḏḏin : مغذی.
قِراءةٌ مُغَذِّيَة: مطالعهٔ سودبخش.
غَرَّ ḡarra ـُ (غُرُور ḡurūr) ب: گمراه کردن، فریب دادن؛ ... ه: اغفال کردن، گول زدن (کسی را).
غَرَّرَ ب: فریب دادن، گول زدن، اغفال کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ به خطر انداختن (کسی یا چیزی را).
غَرَّرَ بِنَفْسِهِ: خود را به خطر انداخت.
اِغْتَرَّ ب: اغفال شدن، فریب خوردن، گمراه شدن، گول خوردن (بوسیلهٔ چیزی)، در اشتباه بودن (در مورد، دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ خودبین و خودپسند بودن، ازخودراضی بودن (یا شدن).
اِسْتَغَرَّ ه: سرزده و غیرمنتظره (بر کسی) وارد شدن، غافلگیر کردن (کسی را).
غَرّ ḡarr : لبهٔ تیز شمشیر.
غِرّ ḡirr ج. أَغْرار aḡrār : ناآزموده، ناشی، تازه‌کار، بی‌تجربه، خام؛ بی‌توجه، بی‌دقت.
غُرَّة ḡurra ج. غُرَر ḡurar : نخستین پرتو سپیده؛ سفیدی روی پیشانی اسب؛ گلچین، سرگل (چیزی)؛ آغاز هر چیز.
غُرَّةُ الشَّهْر (šahr) : اول ماه (نخستین روز ماه).
فِي غُرَّةِ العام: در آغاز سال.
غِرَّة ḡirra : بی‌توجهی، بی‌ملاحظگی، بی‌دقتی، سهل‌انگاری، فروگذاری؛ غفلت، لحظهٔ غفلت.
عَلَى غِرَّةٍ یا: عَلَى حِينِ غِرَّةٍ (ḥīni) : سرزده، غیرمنتظره، ناگهان، از سر غفلت، غافلگیرانه.
أُخِذَ عَلَى (حِينِ) غِرَّةٍ (uḵiḏa) : غافلگیر شد.
غَرَر ḡarar : خطر.
غُرُور ḡurūr : فریب؛ گول‌خوردگی، اغفال؛ خودپسندی، خودبینی، غرور؛ چیزهای بیهوده و پوچ؛ خطر.
الغُرُورُ بِنَفْسِهِ: خودپسندی، خودبینی.
غَرُور ḡarūr : واهی، فریبنده، پرفریب؛ اغفال‌کننده.
غَرِير ḡarīr : فریب‌خورده؛ ج. أَغِرَّاء aḡirrāʼ ، أَغِرَّة aḡirra : بی‌تجربه، تازه‌کار، ناشی، ناآزموده.
غِرار ḡirār : لبهٔ تیز شمشیر.

غِراراً ḡirāran : باعجله، باشتاب، شتابان.

علي غِرارِ: همان معني.

علَى (مِن) غِرارِ: مانندِ ....، مثلِ ....، شبیه به ....، به تقلید از ....، بنا به الگوي .... .

علي هذا الغِرار: به این شیوه.

علي غِرارٍ واحِدٍ: به روش یگانه‌ای، به شیوه‌ای یکسان.

غَرّار ḡarrār : فریبنده، فریب‌آمیز؛ پوچ، بیهوده.

غَرارَة ḡarāra : بی‌فکری، بی‌ملاحظگی، بی‌توجهی، بی‌اعتنایی.

علي غَرارَةِ: همانندِ ....، به شیوهٔ .... .

غِرارَة ḡirāra **ج. غَرائِر** ḡarā'ir : کیسه، جوال (مثلاً برای کاه، جو و گندم).

أَغَرّ aḡarr ، مؤنث: **غَرّاء** ḡarrā' ، **ج. غُرّ** ḡurr : اسب پیشانی‌سفید؛ زیبا، قشنگ؛ خوش‌اندام، خوش‌جلوه؛ بخشنده، کریم؛ نجیب، بزرگ‌منش، گرامی، بزرگوار، محترم، ارجمند (خصوصاً به‌عنوان صفت به دنبال نام روزنامه).

أَغَرُّ مُحَجَّلٌ *(muḥajjal)*: (اسبی که پیشانی و چهار دست و پایش سفید است) بی‌مانند، بی‌نظیر، استثنایی.

مَغْرور maḡrūr : فریب‌خورده، اغفال‌شده؛ خودبین، خودخواه، مغرور، ازخودراضی، خودپسند.

غرام ḡrām **ج. ـات:** گرم.

غَرَبَ ḡaraba ـُ (**غَرْب** ḡarb) **عن:** رفتن، رهسپار شدن، عزیمت کردن (از جایی)، دور شدن (از کسی یا چیزی).

غَرَبَ ḡaraba ـُ(**غُروب** ḡurūb): غروب کردن، پنهان شدن (خورشید).

غَرُبَ ḡaruba ـُ (**غَرابَة** ḡarāba): بیگانه بودن؛ غریب و عجیب بودن، مبهم و گنگ، غیرقابل فهم بودن.

لا يَغْرُبُ عنكَ أَنَّ: از شما پنهان نیست که ....، بر شما پوشیده نیست که .... .

غَرَّبَ: رفتن، روانه‌شدن، ترک کردن، رهسپار شدن، عزیمت کردن؛ به سمت غرب رفتن؛ .... **هـ:** (از زادگاه و وطن خود) راندن، تبعید کردن، به غربت فرستادن (کسی را).

غَرَّبَ و شَرَّقَ *(wa-šarraqa)*: به شرق و غرب عالم سفر کرد، جهان را درنوردید.

أَغْرَبَ: سخن شگفت زدن، کار عجیب کردن؛ ... **في:** زیاده‌روی کردن، مبالغه‌کردن (در چیزی یا کاری)، به حد افراط رسانیدن (چیزی را).

أَغْرَبَ في البِلادِ: به سرزمین‌های دور رفت.

أَغْرَبَ في الضَحِكِ *(ḍaḥik)*: بی‌اختیار خندید، بلند خندید، از ته دل خندید، قهقهه زد.

تَغَرَّبَ: مهاجرت کردن، به کشور بیگانه رفتن، از زادگاه خود دور شدن؛ دچار غربت شدن؛ غربی شدن، غرب‌زده بودن.

اِغْتَرَبَ: به کشور بیگانه کوچیدن، مهاجرت کردن، از زادگاه و وطن خود دور شدن.

اِسْتَغْرَبَ هـ: عجیب شمردن، غیرمعمول دانستن، نامعقول دانستن، غریب شمردن؛ بد پنداشتن، نپسندیدن، جایز نشمردن (چیزی را)؛ فرنگی‌مآب شدن، غربی شدن، غرب‌زده بودن.

اِسْتَغْرَبَ في الضَحِكِ *(ḍaḥik)*: بی‌اختیار خندید، بلند خندید، از ته دل خندید، قهقهه زد.

غَرْب ḡarb : غرب، باختر؛ تندی، حدّت، هیجان.

الغَرْب: غرب، مغرب‌زمین.

غَرْباً ḡarban : به‌سمت غرب.

فَلَّ غَرْبَهُ *falla ḡarbahū* : او را خفت داد، خوار و ذلیلش کرد.

غَرْباً بِجَنُوبٍ *ḡarban bi-janūbin* : به سمت جنوب غربی.

غَربيّ ḡarbī : غربی، از سمت غرب؛ غربی، اروپایی.

الغَربيّون *al-ḡarbīyūn* : کلیسای غربی (مسح.)؛ غربی‌ها.

غُرْبَة ḡurba : غربت، دوری از وطن، تبعید؛ محل غربت.

غُرْبَةُ الذّات *(ḏāt)* : ازخودبیگانگی.

غُراب ḡurāb **ج. غِربان** ḡirbān ، **أَغْرُب** aḡrub ، **أَغْرِبَة** aḡriba : کلاغ، کلاغ سیاه؛ پس سر؛ کشتی کوچک، کرجی؛ تیغه (خصوصاً تیغهٔ تبر کوچک).

غُرابُ أَعْصَم *(a'ṣam)* : زغن.

غُرابُ البَحْر *(baḥr)* : قرقی.

غُرابُ البَيْن *(bayn)*: بوم؛ زاغ شوم (که رمز جدایی یاران است).

غُرابُ القَيْظ *(qayẓ)*: کلاغ سیاه یکدست.

غُرابُ نُوحِيّ: کلاغ زاغی.

غُرابُ الزَّرْع: زاغچه.

غَريب ḡarīb **ج. غُرَباء** ḡurabā' **عن، علي:** خارجی، بیگانه (نسبت به کسی)؛ عجیب، غریب، شگفت‌انگیز، تعجب‌آور، فوق‌العاده، باورنکردنی؛ مبهم، پیچیده، غیرقابل فهم (زبان)؛

غریب، بیگانه، دخیل، غیرمتداول (واژه)؛ ج. أغراب agrāb: خارجیان، بیگانگان؛ مهاجران.

غَرِيبُ الأَطْوار: شگفت‌کردار، بوالهوس، دمدمی‌مزاج.

مادَّةٌ غَرِيبة (mādda): جسم بیگانه، مادهٔ بیگانه (مثلاً: در بدن انسان).

غَـرِيبَة garība ج. غَـرائِب garā'ib: صفت یا نشان اختصاصی؛ عجیب، غریب، شگفت، باورنکردنی.

غُرُوب gurūb: غروب (خورشید)؛ افول (ستاره).

غَرَابَة garāba: غرابت، بیگانگی؛ صفت یا نشان اختصاصی؛ شگفتی.

أَغْرَب agrab: بیگانه‌تر؛ عجیب‌تر، شگفت‌تر، شگفت‌انگیزتر، باورنکردنی‌تر.

مَغْـرِب magrib ج. مَـغـارِب magārib: مـغرب، مکان غروب خورشید؛ زمان غروب خورشید؛ غرب؛ (مؤنث:) نماز مغرب (اسد.).

المَغْرِب: مغرب، مراکش.

مَغْرِبُ الشَّمْس (šams): هنگام غروب، غروب آفتاب.

بِلادُ المَغْـرِب: (کشور) مغرب، مراکش؛ سرزمین‌های شمال آفریقا.

مَشارِقُ الأَرْضِ و مَغارِبُها: همهٔ دنیا، شرق و غرب جهان.

المَشْرِقانِ و المَغْرِبانِ (mašriqān): همان معنی.

في المَغْرِبَيْنِ و في المَشْرِقَيْنِ: سراسر دنیا.

مَغْرِبِيّ magribī ج. مَغارِبة magāriba: مغربی، مراکشی؛ شمال آفریقایی.

مَغْرِبة ← ترتیب الفبایی.

تَغْرِيب tagrīb: تبعید.

تَـغَرُّب tagarrub: جلای وطن، مهاجرت؛ فرنگی‌مآبی، غرب‌زدگی.

اِغْتِـراب igtirāb: همان معنی.

اِسْتِغْراب istigrāb: تعجب، حیرت، شگفتی، بُهت.

غارِب gārib ج. غَوارِب gawārib: جُدوگاه (شتر، اسب)؛ فاصلهٔ میان دو کتف؛ ج.: بلندی موج.

تَرَكَ (یا: أَلْقَى) حَبْلَهُ على غارِبِه (alqā ḥablahū): دست او را باز گذاشت، به او اختیار تام داد، عنان اختیار خویش را در کف او نهاد.

مُغَرَّب mugarrab: تبعیدی، تبعیدشده؛ غریب.

مُغْتَرِب mugtarib: بیگانه، خارجی؛ جلای وطن کرده، دورافتاده از دیار، غربت‌گزیده.

مُسْتَغْرِب mustagrib: غرب‌زده.

مُـسْـتَغْـرَب mustagrab: عجیب، غریب، غیرمعمول، استثنایی، باورنکردنی، فوق‌العاده، منحصر به فرد.

غَرْبَـلَ garbala (غَرْبَلَة garbala) هـ: غربال کردن، الک کردن، بیختن (چیزی را).

غَرْبَلَ تَـصْرِيحاتِهِ (taṣrīḥātihī): اظهاراتش را موشکافانه مورد بررسی قرار داد، اظهاراتش را از صافی (نقد، تدقیق) گذراند.

غِرْبال girbāl ج. غَرابِيل garābīl: الک، غربال، سرند.

غَطَّى الشَّمْسَ بِالغِرْبال (gaṭṭā aš-šamsa): (خورشید را با الک پوشاند) آب در هاون کوفت.

غَرابِلِيّ garābilī ج. ـــون، غَرابِلِيَّة garābiliya: الک‌ساز، غربیل‌ساز.

مُغَرْبَل mugarbal: الک‌شده، بیخته.

غَرِدَ garida ـَ (غَرَد garad): خواندن، چهچه زدن، آواز خواندن، نغمه‌سرایی کردن (پرنده).

غَرَّدَ و تَغَرَّدَ = غَرِدَ.

غَرَد garad: آواز، نغمه، چهچه (پرنده).

غَرْد gurd ج. غُرود gurūd: تپهٔ شنی (مرکّب از شن‌های روان).

غِرِّيد girrīd: نغمه‌سرا، خوش‌الحان، خوش‌آواز، خوش‌خوان (پرنده).

أُغْرُودَة ugrūda ج. أَغارِيد agārīd: آواز، چهچهه (پرنده)؛ هلهلهٔ شادی.

تَغْرِيد tagrīd: آواز، چهچهه؛ نغمه‌سرایی.

مُغَـرِّد mugarrid: نغمه‌سرا، خوش‌الحان، خوش‌آواز (پرنده).

طائِرٌ مُغَرِّد: پرندهٔ خوش‌آواز، پرندهٔ خوش‌الحان.

غَرَزَ garaza ـِ (غَرْز garz) هـ بـ: سوراخ کردن (چیزی را مثلاً: با سوزن)؛ ... هـ في: فروبردن، فروکردن؛ کاشتن (چیزی را در چیزی دیگر).

غَرَّزَ هـ في: فروبردن، فروکردن (چیزی را در چیزی دیگر).

أَغْرَزَ = غَرَزَ.

تَغَرَّزَ في: رخنه کردن، نفوذ کردن؛ فرورفتن، جای گرفتن (در چیزی).

اِنْغَرَزَ في: رخنه‌کردن؛ فرو رفتن (در چیزی).
اِغْتَرَزَ في: نفوذ کردن، رخنه کردن؛ فرو رفتن، جای گرفتن (در چیزی).
اِغْتَرَزَ السَّيْرَ *(sayra)*: (پای در رکاب نهاد، آمادهٔ رفتن شد =): زمان رفتن او فرارسید، عازم سفر شد.
غَرْز *ḡarz*: رکاب چرمی.
غُرْزَة *ḡurza* ج. **غُرَز** *ḡuraz*: بخیه، دوخت، شلال.
غارِز *ḡāriz*: نفوذکرده، فرورفته (مثلاً: ناخن در گوشت).
غَرِيزَة *ḡarīza* ج. **غَرائِز** *ḡarā'iz*: طبیعت، ماهیت؛ غریزه.
غَرِيزِيّ *ḡarīzī*: ذاتی، فطری، مادرزادی، غریزی.
غَرِيزِيًّا *ḡarīziyan*: خودبه‌خود، به‌طور غریزی.
مَغْرَز *maḡraz* ج. **مَغارِز** *maḡāriz*: شوخی، جوک (مصر).
غَرَسَ *ḡarasa* ـِ (**غَرْس** *ḡars*) **ه في**: کاشتن؛ قرار دادن، جا دادن، گذاشتن (چیزی را در چیزی دیگر).
أَغْرَسَ ه: کاشتن (چیزی را).
اِنْغَرَسَ: کاشته شدن، غرس شدن؛ فرو رفتن (در چیزی).
غَرْس *ḡars*: کاشته‌شده، نشانده‌شده؛ ج. **أَغْراس** *aḡrās*، *غِراس* *ḡirās*: نهال، قلمه.
غِرْس *ḡirs* ج. **أَغْراس** *aḡrās*: نهال.
غَرْسَة *ḡarsa*: همان معنی.
غِراس *ḡirās*: نهال؛ موسم درختکاری، نهالکاری.
غِراسَة *ḡirāsa*: درختکاری، نهالکاری.
غِراسَة الزَّيْتون (الزَّيْاتين) *(zaytūn)*: کشت زیتون، زیتون‌کاری.
غِراسَة العِنَب *('inab)*: تهیهٔ انگور (برای شراب)؛ موکاری، تاک‌پروری.
غَرِيسَة *ḡarīsa* ج. **غَرائِس** *ḡarā'is*، **غِراس** *ḡirās*: نونهال، نهال تازه.
مَغْرِس *maḡris* ج. **مَغارِس** *maḡāris*: مکانی که چیزی را در آن فرونشانند؛ قلمستان، نهالستان.
مُغارَسَة *muḡārasa* ج. **ـــ ات**: اجارهٔ باغ میوه به شرط تملیک نیمی از آن پس از آبادانی (تونس).
مُغارِسِيّ *muḡārisī* ج. **ـــ ون**: کسی که به شیوهٔ «مغارسه» معامله می‌کند.
غِرْش *ḡurš, ḡirš* ج. **غُروش** *ḡurūš*: غروش (پول).
غِرْش صاغ: غرش پایه.

غرض
أَغْرَضَ الغَرَضَ *(ḡarada)*: به مقصود رسید، به هدف دست یافت.
تَغَرَّضَ لِـ: یک‌طرفه قضاوت کردن، تعصب داشتن، یک‌جانبه طرفداری کردن، مغرض بودن (به سود کسی یا چیزی).
غَرَض *ḡarad* ج. **أَغْراض** *aḡrād*: هدف، غرض، قصد، نیّت؛ آرزو، خواسته، مراد، منظور، مقصود؛ مصلحت (شخصی)؛ تمایل، گرایش؛ تعصب؛ ج. **أَغْراض**: اجناس، کالاها، مواد مورد نیاز روزمره، مایحتاج، نیازها و احتیاجات متفرقه؛ مضامین، معانی.
لِهذا الغَرَض: به این منظور.
أَصابَ غَرَضَهُ *(aṣāba)*: به هدف خود رسید، به مقصود خود دست یافت.
خالِي الغَرَض *(kālī)*: بی‌طرف.
غَرَضِيّ *ḡaradī*: (در ترکیب) متمایل به ....، گرایش‌دار، مغرض.
غَرَضِيَّة: گرایش، غرض، تمایل.
غَرِيض *ḡarīd* ج. **أَغارِيض** *aḡ ārīd*: تازه، تَرد.
تَغَرُّض *taḡarrud*: تعصب؛ نگرش مغرضانه.
مُغْرِض *muḡrid* ج. **ـــ ون**: غرض‌دار، مغرض؛ فرد متعصب؛ کسی که طرفدار منافع شخصی خویش است.
غَرْغَرَ *ḡarḡara* (**غَرْغَرَة** *ḡarḡara*): غرغره کردن، غُلغُل کردن، آهسته جوشیدن، غلغل زدن، حباب برآوردن (دیگ).
تَغَرْغَرَ *taḡarḡara*: غرغره کردن؛ غُلغُل کردن.
تَغَرْغَرَت عَيْنُهُ بِالدَّمْع *('aynuhū bi-d-dam')*: چشم‌هایش اشکبار شد، اشکش چون سیل روان شد.
غِرْغِر *ḡirḡir* (اسم جنس، یکی آن: ـَة): مرغ شاخدار.
غَرْغَرَة *ḡarḡara*: غرغره؛ غُلغُل.
غَرَفَ *ḡarafa* ـِ (**غَرْف** *ḡarf*) **ه**: آب برگرفتن؛ با قاشق برداشتن، با چمچه یا ملاقه کشیدن (چیزی را)؛ کشیدن (غذا را از دیگ و نظایر آن).
اِغْتَرَفَ ه من: با چمچه یا ملاقه برداشتن (چیزی را از چیزی دیگر).
غُرْفَة *ḡurfa* ج. **غِراف** *ḡirāf*: یک‌مشت آب؛ ج. **ـــ ات**، **غُرَف** *ḡuraf*: اتاق؛ بالاخانه، اتاق بالا؛ حجره (= اتاق، غرفه، مثلاً: اتاق بازرگانی، اداری و مانند آن)؛ محل مجمع سیاسی، اتاق هیئت وزرا؛ بخش، قسمت.

ع غ

غُرْفَةُ الأَكْل *(al-akl)*: اتاق غذاخوری.
غُرْفة التِّجارة یا: **الغُرفةُ التِّجاريّة**: اتاق بازرگانی؛ دفتر تجاری.
غُرْفَةُ السُّفْرة *(sufra)*: اتاق غذاخوری، سفره‌خانه.
غُرْفَةُ القِيادَة: کابین فرمان، کابین سگّان (در کشتی).
غُرْفَةُ النَّوْم *(nawm)*: اتاق خواب.
غُرْفَةُ المُراقَبَة *(murāqaba)*: اتاق کنترل، اتاق نظارت.
غَرّاف *ḡarrāf* ج. **غَرارِيف** *ḡarārīf*: چرخ آب (چرخی که با نیروی گاو و اسب، آب از رودخانه کشیده به کشتزار روان می‌کند).
مِغْرَفَة *miḡrafa* ج. **مَغارِف** *maḡārif*: ملاقه، چمچه، قاشق بزرگ.
غَرِقَ *ḡariqa* ـَ (**غَرَق** *ḡaraq*) **في**: فرورفتن، غرق شدن، غوطه‌ور شدن، غرق بودن (در چیزی)، غرقِ (چیزی) شدن، گرفتار یا مستغرق شدن (در چیزی).
غَرَّقَ ه: در آب فرو بردن، غرق کردن (کسی یا چیزی را).
غَرَّقَ السُّوقَ بـ: بازار را از ... پر کرد، ... را سیل‌وار روانهٔ بازار کرد.
أَغْرَقَ = **غَرَّقَ**؛ ... **في**: از حد معمول و مناسب فراتر رفتن، مبالغه کردن (در چیزی)، به افراط کشاندن (چیزی را).
أَغْرَقَ في الضَّحِك *(daḥik)*: سخت به خنده افتاد، با صدای بلند خندید، از ته دل خندید، قهقهه زد.
تَغَرَّقَ: غرق شدن، فرو رفتن.
اِسْتَغْرَقَ في: فرو رفتن (مثلاً به خواب سنگین)، غوطه‌ور شدن (در چیزی)؛ فرا گرفتن، کاملاً به خود مشغول داشتن، سراپا غرق خودکردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه**: طول کشیدن (مدتی معین).
اِسْتَغْرَقَ زَمَناً طويلاً: مدت زیادی طول کشید، وقت زیادی طلبید.
اِسْتَغْرَقَ منه أكْثَرَ من ساعةٍ: بیش از یک ساعت وقتش را گرفت، بیش از یک ساعت وقت روی آن گذاشت.
اِسْتَغْرَقَ السَّفَرُ يَوْمَيْنِ *(yawmayni)*: سفر دو روز طول کشید.
اِسْتَغْرَقَ في التَّفْكِير *(tafkīr)*: غرق اندیشه شد.
اِسْتَغْرَقَ في الضَّحِك *(daḥik)*: بی‌اختیار خندید، از ته دل خندید.

اِغْرَوْرَقَتْ عَيْناهُ بالدُّموع *(iḡrawraqat ʻaynāhu)*: چشمانش اشکبار شد، چشمانش پر از اشک شد.
غَرِيق *ḡarīq* ج. **غَرْقَى** *ḡarqā*: فرورفته؛ غریق، شخص غرق‌شده؛ ... **في**: غرق، مستغرق (در چیزی).
غَرْقان *ḡarqān*: غرق‌شده، فرورفته.
تَغْرِيق *taḡrīq*: غرق کردن (انسان، کشتی و مانند آن)؛ سیل، طغیان آب.
إِغْراق *iḡrāq*: غرق کردن، در آب فرو کردن؛ غرق کردن کشتی؛ فراگیری آب، سیل، طغیان آب؛ اغراق، مبالغه؛ افراط، زیاده‌روی؛ اغراق (علم بدیع).
غارِق *ḡāriq* **في**: غرق‌شده؛ فرورفته (در چیزی).
غارِقٌ في الدَّهْشَة *(dahša)*: غرق حیرت، حیرت‌زده، غرق در شگفتی.
مُغْرِق *muḡriq* **في**: غرق‌شده، فرورفته (در چیزی).
مُسْتَغْرِق *mustaḡriq* **في**: همان معنی.
غُرْلَة *ḡurla* ج. **غُرَل** *ḡural*: پوست ختنه گاه.
غَرِمَ *ḡarima* ـَ (**غُرْم** *ḡurm*، **غَرامَة** *ḡarāma*، **مَغْرَم** *maḡram*) **ه**: پرداختن (جریمه و نظایر آن را)، غرامت دادن، جریمه شدن، جریمه دادن؛ متحمل خسارت شدن، زیان دیدن.
غَرَّمَ ه: جریمه کردن (کسی را)، وادار به پرداخت جریمه کردن (کسی را).
أَغْرَمَ = **غَرَّمَ**.
أُغْرِمَ *uḡrima* **بـ**: دلباختهٔ (کسی) بودن، عاشق (کسی) بودن، سخت شیفتهٔ (کسی) بودن (یا شدن)، بسیار علاقه‌مند بودن (به کسی یا چیزی).
تَغَرَّمَ: جریمه شدن، جریمه پرداختن.
غُرْم *ḡurm*: خسارت، ضرر، زیان.
غَرام *ḡarām* **بـ**: شیفتگی، دلباختگی (به کسی یا چیزی)، عشق آتشین (نسبت به کسی)؛ جریمه، خسارت؛ نیز ← ترتیب الفبایی.
غَرامِيّ *ḡarāmī*: عشق‌آمیز، عاشقانه؛ پرشور، آتشین‌مزاج.
غَرامِيّات *ḡarāmīyāt*: داستان‌های عاشقانه، ماجراهای عشقی.
رِسالَةٌ غَرامِيَّةٌ: نامهٔ عاشقانه.
غَرِيم *ḡarīm* ج. **غُرَماء** *ḡuramāʼ*: بدهکار؛ بستانکار؛ حریف، رقیب، مدّعی.

غَرِيمَة ğarīma : رقيب، حريف (زن).

غَرَامَة ğarāma ج. ــات: جريمه، خسارت، غرامت.

غَرَامَةٌ حَرْبِيّة (harbīya): غرامت جنگی.

اِسْتَحَقَّ غَرامةً (istahaqqa): سزاوار جريمه شد.

مَغْرَم mağram ج. مَغَارِم mağārim : خسارت، ضرر، زيان؛ بدهی؛ تعهّد مالی؛ جريمه.

مُغْرَم muğram بـ: شيفته، دلداده، دلباخته، عاشق.

غَرِين ğarīn : گل و لای (ته‌نشين‌شده).

غَرْناطة ğarnāṭa : غرناطه، گرانادا (شهری در جنوب اسپانيا).

غُرْنُوق ğurnūq ج. غَرانِيق ğarānīq : درنا، كاروانک، كلنگ (جا.).

غِرْنِيق ğirnīq ج. غَرانِيق ğarānīq : همان معنی.

غرو

غَرا ğarā ـُ (غَرْو ğarw) هـ: چسب زدن، سريشم زدن (به چيزی)، چسباندن (چيزی را).

غَرِّی = غرا.

أَغْرَیٰ هـ بـ: به طمع انداختن، برانگيختن (كسی را برای كاری)، تحريک كردن، وادار كردن (كسی را به انجام كاری)؛ اغوا كردن، وسوسه كردن، فريفتن، گمراه كردن (كسی را در امری)؛ درانداختن، انگيختن (مثلاً سگ را دنبال كسی)؛ ... هـ: فراهم كردن، موجب شدن، باعث شدن (چيزی را).

أَغْرَى الكِلابَ عـلى المـارّة: سگ‌هـا را دنبال رهگذران انداخت.

أَغْرَى العَداوَةَ بَيْنَ ('adāwata): ميان ... دشمنی انداخت.

أُغْـــرِيَ بـ (مـجهول) uğriya: دلبـاختهٔ (كسـی) شـدن، علاقه‌مند شدن، عشق ورزيدن (به كسی يا چيزی).

لا غَرْوَ lā ğarwa : تعجبی ندارد، جای تعجب نيست.

غَرًا ğaran : سريشم.

غِراء ğirā' : همان معنی.

غِرائِيّ ğirā'ī : چسبناک، سريشمی.

غِرَوِيّ ğirawī : چسبناک، سريشمی؛ چسبنده (شيمی).

لا غَرْوَى lā ğarwā : جای تعجب نيست، تعجبی ندارد.

غَرّايَة ğarrāya ج. ــات: ظرف سريشم (مصر).

مِغْراة miğrāt : همان معنی.

إِغْـــراء iğrā' : تـحريک، انگيزش؛ انگيزه، محرک؛ اغوا، گمراه‌سازی، گول‌زنی.

مُغْرٍ muğrin : اغواکننده؛ تحريک‌کننده؛ فريبنده، فتنه‌انگيز، اغواگر.

شُرُوطٌ مُغْرِيَة (šurūṭ): شرايط وسوسه‌انگيز.

مُغْـرِيـات muğriyāt : وسوسه‌ها، هر چيز وسوسه‌انگيز؛ نوازش، تملق.

غز

أَغَزَّ: خاردار بودن (گياه)؛ سوزن زدن، سوراخ كردن.

غَزَّة ğazza : غزّه (بندری در جنوب فلسطين).

غَزِّيّ ğazzī : تنزيب.

غَزُرَ ğazura ـُ (غَزْر ğazr ، غَزَارة ğazāra): فراوان بودن، به‌وفور يافت شدن، بسيار بودن.

غَزْر ğazr : فراوانی، وفور، بسياری.

غَزِير ğazīr ج. غِزَار ğizār : فراوان، بسيار، كثير؛ رشد انبوه؛ ... بـ: پر (از چيزی).

غَزِيرُ المادّة (mādda): درس‌خوانده، دانش‌آموخته، فاضل.

غَزِير المَوادّ (mawādd): پرمحتوا (كتاب).

تَنْفَجِرُ المِياهُ عُيُوناً غَـزِيرةً: آب بـه صـورت چشمه‌هايی سرشار بيرون می‌زند.

غَزارَة ğazāra : فراوانی، كثرت.

بِغَزارَة: به‌وفور، به فراوانی.

غَزَارِيّ ğazārī : نوعی كبوتر.

غَزَلَ ğazala ـِ (غَزْل ğazl) هـ: رشتن، ريسيدن (چيزی را).

غَزِلَ ğazila ـَ (غَـزَل ğazal) بـ: عشـق ورزيدن، اظهار عشق و علاقه كردن؛ عشقبازی كردن، مغازله كردن، لاس زدن (با زنی)؛ غزل‌خوانی كردن، اشعار عاشقانه خواندن (برای زنی).

غازَلَ ها: سخنان عاشقانه گفتن، اظهار عشق كردن؛ عشق ورزيدن (به زنی)، عشقبازی كردن، لاس زدن (با زنی)؛ دنبال (زنی) افتادن.

غازَلَ رَغَداً مِـن العَـيْش (rağadan): از زندگی مرفه و گشاده‌ای برخوردار شد.

تَغَزَّلَ بـ: اظهار عشق كردن، عشق‌ورزی كردن (بـه زنـی)، لاس زدن، عشقبازی كردن (با زنی)؛ چشـمک زدن؛ متلک گفتن (به زنی)؛ ... بـ، فی: در غزل ستودن (كسی را)، اظهار شيفتگی كردن (به كسی يا چيزی).

تَغازَلَ: عشقبازی كردن، لاس زدن (با همديگر).

اِغْتَزَلَ ﻫ: رشتن (چیزی را).

غَـزْل ġazl: ریسندگی، نخ‌ریسی؛ ج. **غُـزُول** ġuzūl: نخ تابیده، نخ بافندگی.

مَصْنَع الغَزْل (maṣna'): کارخانهٔ ریسندگی.

غَزَل ġazal: عشقبازی، عشق‌ورزی، اظهار عشق؛ غزل‌خوانی، شعر عاشقانه، غزل.

غَزَلِيّ ġazalī: عشقی، عاشقانه.

غَزال ġazāl ج. **غِزْلَة** ġizla، **غِزْلان** ġizlān: آهو.

دَمُ الغَزال: خون سیاووشان.

جِلدُ الغَزال: پوست آهو یا بز کوهی، جیر.

غَزّال ġazzāl: ریسنده، نخ‌ریس، بافنده.

غَزالَة ġazāla: آهوی ماده؛ قرص خورشید؛ قاش زین شتر.

غَزّالَة ġazzāla: عنکبوت، کارتنه، کارتنک.

مَغْزِل maġzil ج. **مَغازِل** maġāzil: کارخانهٔ ریسندگی.

مِغْزَل muġzal, miġzal ج. **مَغازِل** maġāzil: دوک.

أبومَغازل: لک‌لک (مصر).

مُغازَلة muġāzala ج. ــــات: عشقبازی، لاس‌زنی.

تَغَزُّل taġazzul: عشقبازی، لاس‌زنی، مغازله.

غزو

غَزا ġazā ـُ (**غَزْو** ġazw) ﻫ: کوشیدن، جدّ و جهد کردن (برای چیزی)، آرزویِ (چیزی را) داشتن؛ قصد داشتن، نیت داشتن (چیزی را).

غَزَا ġazā ـُ (**غَزْو** ġazw، **غَـزَوَان** ġazawān) ﻫ: حمله کردن، هجوم بردن، لشکرکشی کردن (علیه کسی یا چیزی)، مورد تاخت و تاز قرار دادن، غارت کردن (کسی یا چیزی را)؛ فتح کردن، پیروز شدن (بر کسی یا چیزی)، شکست دادن (کسی را)؛ غلبه کردن، چیره شدن (بر کسی یا چیزی).

غَزا السُّوقَ (sūq): بازار را پر از کالا و اجناس کرد، کالا و اجناس را چون سیل روانهٔ بازار کرد (تجا.).

غَزْو ġazw: حمله، تاخت و تاز، لشکرکشی، هجوم، تجاوز؛ فتح.

الغَزْوُ الثَّقافِيّ (taqāfī): تهاجم فرهنگی.

الغَزْوُ الإِعْلامِيّ (i'lāmī): جنگ تبلیغاتی، هجوم تبلیغاتی.

غَزْوُ الفَضاء (faḍā'): فضانوردی.

غَـزْوَة ġazwa ج. **غَـزَوات** ġazawāt: تهاجم (نظ.)، لشکرکشی، یورش، حمله، هجوم، تجاوز، تاخت و تاز؛ فتح؛ غزوه؛ لشکرکشی اشغالگرانه.

غُزاة ġazāt ج. **غَزَوات** ġazawāt: همان معنی.

مَغْزىً maġzan ج. **مَغازٍ** maġāzin: معنی، مفهوم، مقصود؛ نتیجهٔ اخلاقی (داستان)؛ اندرز، حکمت.

مَغْزىً دقیق: معنی دقیق و ظریف.

ذو مَغْزىً: پرمعنی، پربار.

مَغْـزاة maġzāt ج. **مَغـازٍ** maġāzin: لشکرکشی نظامی، تاخت و تاز، تهاجم.

المَغازِي: غزوات حضرت محمّد (ص)؛ روایت غزوات.

غازٍ ġāzin ج. **غُزاة** ġuzāt: مهاجم؛ جنگجو، فاتح؛ متجاوز.

الغازي al-ġāzī: غازی، مجاهد.

غازِيَة ġāziya ج. **غَوازٍ** ġawāzin: رقّاصه.

غُسّ ġuss: (مفرد و جمع) بی‌ارزش، ناچیز، پست.

غَسَق ġasaq: تاریک و روشن، تاریکی سر شب، تاریکی مغرب.

غَسَـــــلَ ġasala ـِ (**غَسْــــل** ġsal) ﻫ بـ: شستن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)، تمیز کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... ﻫ: پاک کردن، تمیز کردن (چیزی، مثلاً: دندان‌ها را)؛ ... ﻫ من: پاک کردن، پیراستن (چیزی را از چیزی دیگر).

غَسَّلَ ﻫ: پاکیزه شستن، نیک شستن (کسی یا چیزی را).

اِغْتَسَلَ: (خود را) شستن، شستوشو کردن؛ حمام کردن؛ غسل کردن (حقـ. اسـ.).

غُسْل ġusl ج. **أَغْسال** aġsāl: شستوشو؛ غسل (حقـ. اسـ.)؛ آب شستوشو.

غِسْل ġisl: آب شستوشو.

غَسْلَة ġasla ج. **غَسَلات** ġasalāt: شستوشو؛ غُسل.

غَسِيل ġasīl: شسته، تمیز؛ لباس، رخت (کثیف یا شسته).

غَسْلُ المُخّ (یا: **الدِّماغ**) (mukk, dimāġ): شستوشوی مغزی.

غَسْلُ الأَمْوال: پول‌شویی.

غَسُول ġasūl: آب شستوشو؛ داروی پاک‌کننده، لوسیون، محلول؛ قطرهٔ چشم.

غاسُول ġāsūl: صابون، چوبک، اشنان؛ آب قلیایی.

غَسّال ġassāl: رختشوی (مرد).

غَسّـــالَة ġassāla ج. ــــات: رختشوی (زن)؛ ماشین رختشویی.

غُسالَة ***ḡusāla*** : آب چرک، آبی که در آن شستوشو شده.

مَغْسِل ***maḡsil*** **، مَغْسَل** ***maḡsal*** **ج. مَغاسِل** ***maḡāsil*** : جای شستوشو، حمّام؛ دستشویی، مستراح، توالت؛ رختشوی‌خانه، لباس‌شویی.

مِغْسَل ***miḡsal*** : لگن دستشویی؛ طشت لباس‌شویی.

مَغْسَلَة ***maḡsala*** **ج. مَغاسِل** ***maḡāsil*** : دستشویی، روشویی.

مُغْتَسَل ***muḡtasal*** : جای شستوشو، دستشویی.

غَشَّ ***ḡašša*** ـُ (**غَشّ** ***ḡašš***): تقلب کردن؛ ... **هـ**: ناراست بودن (با کسی)، فریب دادن، گول‌زدن، گمراه کردن (کسی را)؛ تقلبی ساختن، جا زدن (چیزی، مثلاً: مواد غذایی را).

غَشَّ اللَّبَنَ *(laban)* : آب به شیر کرد.

غَشَّ فی الامتحانِ: در امتحان تقلب کرد.

غَشَّشَ هـ: ناراست بودن (با کسی)، فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن (کسی را).

اِنْغَشَّ و اِغْتَشَّ: فریفته شدن، فریب خوردن، گول خوردن.

اِسْتَغَشَّ هـ: ناراست شمردن، دغلباز و کلاهبردار خواندن (کسی را)؛ بدگمان شدن (به کسی به‌عنوان دغلباز و کلاهبردار).

غَشّ ***ḡašš*** : تقلب، دغلبازی، جازنی، نیرنگ‌سازی؛ فریب، نیرنگ.

غِشّ ***ḡišš*** : بدعهدی، پیمان‌شکنی، خیانت، غَدْر؛ نیرنگ، فریب؛ کلاهبرداری، گول‌زنی، گوش‌بری.

غَشّاش ***ḡaššāš*** : متقلب، حقه‌باز، کلاهبردار، قالتاق؛ فریبکار، فریبنده، دروغگو، نادرست.

مَغْشوش ***maḡšūš*** : فریفته، گول‌خورده، اغفال‌شده؛ تقلبی، جعلی، ناخالص.

غَشَمَ ***ḡašama*** ـِ (**غَشْم** ***ḡašm***) **هـ**: ستم کردن (در حق کسی)، بی‌عدالتی کردن (نسبت به کسی)، مورد ستم یا بی‌عدالتی قرار دادن (کسی را)، ستمکارانه رفتار کردن (نسبت به کسی)؛ بدون اندیشه اقدام کردن (در کاری)، اتفاقی دست به (کاری) زدن.

تَغاشَمَ: خود را به نادانی زدن، خود را ناآزموده و بی‌تجربه وانمود کردن.

اِسْتَغْشَمَ هـ: احمق شمردن، ناشی یا بی‌تجربه پنداشتن (کسی را).

غَشْم ***ḡašm*** : ظلم، ستم، بدرفتاری.

غَشوم ***ḡašūm*** : بی‌انصاف، ستمگر، ظالم.

القُوَّةُ الغَشوم: نیروی حیوانی.

غَشيم ***ḡašīm*** **ج. غُشَماء** ***ḡušamā'*** : بی‌تجربه، ناآزموده؛ جاهل، نادان، احمق، کودن، ناشی، تازه‌کار (در اداره)؛ نافرهیخته، ناپخته، خام؛ خام‌دست، بی‌مهارت؛ فاقد آداب معاشرت.

غُشومَة ***ḡušūma*** : حماقت، نادانی؛ ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

غاشِم ***ḡāšim*** : بی‌انصاف، ستمگر، ظالم؛ تفاله، پس‌مانده.

قُوَّةٌ غاشِمَة *(quwwa)* : نیروی حیوانی.

غشو، غشی

غَشَا ***ḡašā*** ـُ (**غَشْو** ***ḡašw***) **هـ**: آمدن (پیش کسی، به جایی)، سر زدن (به جایی).

غَشِيَ ***ḡašiya*** ـَ (**غَشاوَة** ***ḡašāwa***) **هـ**: به چادر پوشاندن (کسی یا چیزی را)، چادر افکندن (بر کسی یا چیزی)، پوشاندن، فروپوشاندن (کسی یا چیزی را)؛ وارد شدن، فرارفتن (بر کسی، نزد کسی)؛ تاریک بودن (شب).

غَشِيَ ***ḡašiya*** ـَ (**غَشَيان** ***ḡašayān*** **، غِشْيان** ***ḡišyān***) **هـ**: آمدن (پیش کسی، به جایی)، به دیدن (کسی یا چیزی) رفتن، سر زدن (به کسی)؛ ... **ها**: همبستر شدن (با زنی)؛ جفتگیری کردن (حیوان)؛ کار خلاف کردن، مرتکب شدن (مثلاً: دست‌درازی، هتک حرمت)؛ تسلیم شدن (به آرزویی، خواسته‌ای).

غُشِيَ علیه *(ḡušiya)* (**غَشْي** ***ḡašy*** **، غُشْي** ***ḡušy***): غش کردن، از هوش رفتن، بیهوش شدن.

غُشِيَ من الضَّحِك *(ḍaḥik)* : از خنده رودهبر شد.

غَشَّى هـ: پوشاندن، فرو پوشاندن (کسی یا چیزی را)؛ پوشش یا پرده یا چادر افکندن (روی کسی یا چیزی)؛ روکش کردن، اندودن (چیزی را).

أَغْشَى: تاریک بودن (شب)؛ ... **هـ، علی**: پوشش یا پرده‌کشیدن (روی چیزی یا کسی).

أَغْشَى علی بَصَرِه: اغفالش کرد.

تَغَشَّى بـ: خود را پوشاندن (با چیزی)، خود را پیچیدن (در چیزی).

اِسْتَغْشَى ثِيابَهُ *(ṯiyābahū)* : جامهٔ خویش را بر سر کشید (به‌گونه‌ای که چیزی نشنود یا نبیند).

غُشْي ğušy, ğašy : بیهوشی.
غَشْيَة ğašya : غش، بیهوشی؛ (مجازاً) ضعف.
غَشْوَة ğašwa : پرده، پوشش.
غِشاء ğišā' ج. أَغْشِيَة ağšiya : پرده، پوشش، لفاف؛ سرپوش؛ روکش؛ پوست، پوسته، پوست نازک؛ غشا، حجاب.
الغِشاءُ الأَنْفِيّ (anfī) : غشای مخاطی بینی.
غِشاءُ البَكارَة (bakāra) : پردهٔ دوشیزگی، پردهٔ بکارت.
الغِشاءُ المُخاطِيّ (mukāṭī) : غشای مخاطی.
غِشائِيّ ğišā'ī : غشایی، پوستی، پوششی.
الخُناقُ الغِشائِيّ (kunāq) : دیفتری (پز.).
غِشاوَة ğašāwa, ğišāwa : پرده، پوشش.
أَزالَ الغشاوَةَ عن قَلْبِهِ (azāla) : پردهٔ ابهام را از جلوی چشمش برداشت، از شبهه بیرونش آورد.
غَشَيان ğašayān، غِشْيان ğišyān : بیهوشی، غش؛ ضعف.
مَغْشًى mağšan : محل فرود آمدن، مقصد.
مَغْشِيٌّ عليه (mağšīyun) : بیهوش، غش‌کرده.
غاشِيَة ğāšiya ج. غَواشٍ ğawāšin : غشای خارجی قلب؛ پوشش، روپوش؛ غلاف؛ بدبختی، مصیبت، پیشامد ناگوار؛ غش، بیهوشی، بی‌حسّی؛ همراهان، ملتزمین، خدم و حشم؛ قیامت، رستاخیز.
غَصَّ ğaṣṣa (اول‌شخص مفرد: غَصِصْتُ ğaṣiṣtu) ـَ (غَصَص ğaṣaṣ): بسته بودن، گرفته بودن؛ ... بـ: گلوگیر شدن (با چیزی، به‌ویژه در اثر خوراک)؛ شلوغ شدن، پر شدن (از کسانی یا چیزی).
غَصَّ بهم المَكانُ (makānu): آنجا از جمعیت ایشان پر شد، آن مکان از ایشان آکنده شد.
أَغَصَّ ﻫ: گلوگیر کردن، خفه‌کردن (کسی را).
اِغْتَصَّ: شلوغ شدن، پر از جمعیت شدن، از جمعیت موج زدن، مالامال از جمعیت شدن.
غُصَّة ğuṣṣa ج. ـــ ات، غُصَص ğuṣaṣ : لقمهٔ گلوگیر؛ غم، اندوه، پریشانی، گرفتگی، غصه؛ نالهٔ بغض‌آلود.
غُصَّةُ المَوْت (mawt) : آخرین ناله، نالهٔ احتضار.
غاصّ ğāṣṣ بـ: شلوغ، پُر، آکنده، انباشته (از چیزی یا کسانی).
غَصَبَ ğaṣaba ـِ (غَصْب ğaṣb) ﻫ ﻫ، مـن ﻫ، عـلى ﻫ: به‌زورگرفتن، غصب‌کردن، به‌طور غیرقانونی گرفتن؛ ربودن، با حیله و تقلب ستاندن؛ دزدیدن، درربودن (از کسی، چیزی را)؛ ... ﻫ على: وادار کردن، ناگزیر کردن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ ... ها: اغفال کردن (زنی را)؛ زنا کردن، زنای به عنف کردن (با زنی)، بی‌سیرت کردن (زنی را)؛ ... على: پیروز شدن، غلبه کردن (بر کسی)؛ مطیع خود ساختن، تحت سلطهٔ خویش درآوردن (کسی را).
غَصَبَ الرَّجُلَ مالَهُ (ar-rajula mālahū) : دارایی آن مرد را غصب کرد.
غَصَبَ حَقًّا (haqqan) : حقی را غصب کرد.
اِغْتَصَبَ = غَصَبَ.
اِغْتَصَبَ أَبْوابَ البِلاد: به مرزهای آن کشور تجاوز کرد، به‌زور وارد خاک آن کشور شد.
اِغْتَصَبَ السُّلْطَة (sulṭa) : قدرت را غصب کرد.
غَصْب ğaṣb : ستاندن به‌زور؛ تجاوز؛ تصرف غیرقانونی، غصب (حق. اسـ.)؛ زور، جبر، فشار، اجبار.
غَصْباً ğaṣban و بالغَصْب: با زور، غاصبانه.
غَصْباً عنه: علی‌رغم خواست او، برخلاف میلش.
اِغْتِصاب iğtiṣāb : تصرف غیرقانونی، زورستانی، غصب، تجاوز؛ زنای به عنف، تجاوز به ناموس کسی، هتک ناموس؛ زور، اجبار.
غاصِب ğāṣib ج. ـــون، غُصّاب ğuṣṣāb : غاصب.
مَغْصُوب mağṣūb : به‌زور گرفته‌شده، غصبی؛ دارایی غیرقانونی؛ ناچار، ناگزیر، مجبور.
مُغْتَصِب muğtaṣib : متجاوز؛ بی‌رحم، حیوان‌صفت؛ غاصب.

غصن

غَصَّنَ و أَغْصَنَ: جوانه زدن، سبز شدن (درخت).
غُصْن ğuṣn ج. غُصُون ğuṣūn، أَغْصان ağṣān : شاخه، ترکه، شاخهٔ کوچک.
غُصْنَة ğuṣna : جوانه، نهال شاخهٔ نورسته.
غَضَّ ğaḍḍa (اول‌شخص مفرد: غَضَضْتُ ğaḍaḍtu) ـَ و (اول‌شخص مفرد: غَضِضْتُ ğaḍiḍtu) ـَ (غُضُوضَة ğuḍūḍa، غَضاضَة ğaḍāḍa): تر و تازه شدن (یا بودن)، لطیف یا باطراوت شدن (به‌ویژه: گیاه).
غَضَّ ğaḍḍa ـُ (غَضّ ğaḍḍ، غَضاضَة ğaḍāḍa) من، ﻫ: پایین انداختن، فروخوابانیدن (دیدگان خویش را، نگاه

خود را، از سر شرم و حیا و نظایر آن)؛ ... من: پایین آوردن (ارزش، شأن، جایگاه کسی یا چیزی را)، کاستن، کم کردن (از چیزی).

غَضَّ طَرْفَهُ *(tarfahū)*: دیدگان خویش را فروخواباند، نگاهش را پایین انداخت.

غَضَّ النَّظَرَ (الطَّرْفَ) عنه *(nazara)*: از ... چشم پوشید، ... را نادیده گرفت، به ... توجهی نکرد، اهمیت نداد.

غَضّ *ḡadd*: برگرداندنِ (نگاه)، فروخواباندنِ (دیده).

غَضُّ النَّظَرِ (الطَّرْفِ) عنه *(an-nazar at-tarf)*: چشم‌پوشی (از چیزی)، نادیده گرفتن، نادیده‌انگاری (چیزی را).

بِغَضِّ النَّظَرِ عَن: جدا از ....، صرف‌نظر از ....، گذشته از ....، بدون در نظر گرفتنِ ... .

غَضّ *ḡadd*: تر و تازه، آبدار، تُرد، لطیف، نرم؛ باطراوت، شاداب (گیاه).

غُضَّة *ḡudda*: کمبود، عیب، نقص، ضعف، کوتاهی، قصور.

غَضِيض *ḡadīd*: تر و تازه، لطیف، نرم.

غَضاضَة *ḡadāda*: تازگی، لطافت، طراوت؛ کوتاهی، نقص، عیب؛ ننگ، ذلت، خواری، بدنامی، رسوایی.

ما وَجَدَ غَضاضَةً في: در ... عیبی، زیانی، اهانتی ... ندید؛ نکتهٔ قابل ذکری در ... نیافت.

غُضُوضَة *ḡudūda*: تازگی، لطافت، طراوت.

غَضِبَ *ḡadiba* ـ (**غَضَب** *ḡadab*) **علی، من**: عصبانی شدن، خشمگین شدن، برآشفتن، آتشی شدن، از کوره دررفتن (از دست کسی یا چیزی)؛ ... لِـ: حمایت کردن، طرفداری کردن، دفاع کردن (از کسی یا چیزی).

غاضَبَ هـ: کج‌خلقی کردن، دشمنی ورزیدن (با کسی).

أَغْضَبَ هـ: خشمگین کردن، عصبانی کردن (کسی را)، اوقات (کسی را) تلخ کردن، آزردن، رنجاندن، آزرده‌خاطر کردن (کسی را).

تَغَضَّبَ = **غَضِبَ**.

غَضَب *ḡadab*: خشم، غضب، عصبانیت.

فَوْرَةُ غَضَبٍ *(fawra)*: انفجار خشم.

أَثارَ غَضَبَهُ *(atāra)*: خشمش را برانگیخت.

ذَهَبَ عَنْهُ الغَضَبُ *(dahaba)*: خشمش فرونشست.

إِسْتَحْوَذَ عليه الغَضَبُ *(istahwada)*: خشم بر او چیره شد.

غَضَباً لِـ: به خاطر حمایت از ... .

غَضِب *ḡadib*: عصبانی، خشمگین، خشمناک، ناراحت، آزرده، رنجیده.

غَضْبَة *ḡadba*: خشم، عصبانیت، برافروختگی.

غَضُوب *ḡadūb*: زودرنج، تندمزاج، زودخشم.

غَضْبان *ḡadbān*، مؤنث: **غَضْبَى** *ḡadbā*، ج. **غِضاب** *ḡidāb*، **غُضَابَى** *ḡudābā, ḡadābā*: عصبانی، خشمگین، غضبناک، خشمناک.

إِغْضاب *iḡdāb*: انگیزش، تهییج، تحریک؛ خشم‌انگیزی، ایجاد پریشانی و آزردگی.

غاضِب *ḡādib*: عصبانی، خشمگین، آتشی، برآشفته؛ رنجیده‌خاطر، آزرده‌خاطر.

مَغْضُوب *maḡdūb*، **مَغْضُوبٌ عَلَيه**: مورد خشم و غضب قرار گرفته، مغضوب.

غَضَرَ *ḡadara* ـ (**غَضْر** *ḡadr*) **عن**: رو برتافتن، رو برگرداندن، چشم پوشیدن (از چیزی یا کسی)، کنار گذاشتن (کسی را)؛ ... **علی**: برآشفتن (علیه کسی)، تهدید کردن (کسی را)؛ تمایل یافتن، مهر ورزیدن (به کسی).

غَضِرَ *ḡadira* ـ (**غَضَر** *ḡadar*): ثروتمند بودن (یا شدن)؛ اسراف کردن، ولخرجی کردن، در رفاه و آسایش زیستن، با تجمل زندگی کردن.

غَضِر *ḡadir*: فراوان، انبوه، زیاد؛ سرسبز، شاداب، باطراوت، آبدار.

غَضِير *ḡadīr*: باطراوت، سرسبز (گیاه).

غَضارَة *ḡadāra*: تازگی، طراوت، سرسبزی؛ فراوانی، بسیاری، وفور.

غُضْرُوف *ḡudrūf* ج. **غَضارِيف** *ḡadārīf*: غضروف، نرمهٔ استخوان.

غَضَّنَ هـ: چین دادن، تا کردن، پیچیدن (چیزی را)؛ چهره درهم کشیدن، چین به ابرو انداختن.

غاضَنَ ها: چشمک زدن (از سر خواهش)، نگاه عاشقانه کردن (به زنی)، نظربازی کردن (با زنی).

تَغَضَّنَ: چین و چروک خوردن، جمع شدن؛ تا شدن، موج‌دار شدن، چین و شکن برداشتن.

غَضْن *ḡadn*، **غَضَن** *ḡadan* ج. **غُضُون** *ḡudūn*: چین و چروک، تا، چین و شکن، شیار؛ (فقط در حالت مفرد) دردسر، زحمت، سختی، رنج، عذاب.

غ غ

فِي غُضُونِ: در خلالِ ...، در ضمنِ ...، طيِ ...، در اثنای ....
فِي غُضُونِ ذٰلِكَ: در خلال آن، در این میان، در این اثنا.
مُغَضَّن *mugaḍḍan* : چین‌دار، موج‌دار.
غَضَنْفَر *ḡaḍanfar* : شیر؛ نیرومند، توانا.
غضو
أَغْضَى (همچنین:... **عَيْنَهُ** *'aynahū*) : چشم بستن، ... ه، عن: بی‌اعتنایی کردن، توجه نکردن (به چیزی)، بی‌اهمیت انگاشتن (چیزی را)، صرف‌نظر کردن، چشم‌پوشیدن (از چیزی)، ... عن: فروگذاشتن (چیزی را)؛ مدارا کردن، نرم بودن (با کسی یا چیزی)، اغماض داشتن، شکیبایی از خود نشان دادن (نسبت به کسی یا چیزی)، نادیده پنداشتن (چیزی را)، به دیدهٔ اغماض نگریستن (در موضوعی).
تَغَاضَى: به بی‌اعتنایی تظاهر کردن؛ ... عن: نادیده انگاشتن (چیزی را)، بی‌اعتنایی کردن (نسبت به چیزی)؛ آسان گرفتن (چیزی را)، تساهل ورزیدن، درگذشتن (از چیزی).
تَغَاضَى عَنْهُ = أَغْضَى عَنْهُ.
غَضًا (غَضىً) *ḡaḍan* : **عَلَى أَحَرَّ مِنْ جَمْرِ الغَضَى** *(aḥarra, jamri)* : (لفظاً: نشسته یا افتاده بر چیزی داغ‌تر از اخگر برگرفته از چوب درخت غضی) نشسته بر سر آتش، در موقعیتی غیرقابل تحمّل.
إِغْضَاء *'igḍā'* : اغماض، چشم‌پوشی؛ تحمل، شکیبایی، گذشت، تساهل؛ تجاهل.
تَغَاضٍ *tagāḍin* : همان معنی.
غَطَّ *ḡaṭṭa* ـُ (**غَطّ** *ḡaṭṭ*) ه فی: غوطه‌ور کردن، فروبردن (کسی یا چیزی را در چیزی دیگر).
غَطَّ *ḡaṭṭa* ـِ (**غَطِيط** *ḡaṭīṭ*): خرناس کشیدن، خرخر کردن.
أَغَطَّ ه فی: غوطه‌ور کردن، فروبردن (کسی یا چیزی را در چیزی دیگر).
اِنْغَطَّ فی: غوطه‌ور شدن، فرو رفتن (در چیزی).
غَطّ *ḡaṭṭ* : غوطه‌وری؛ غسل ارتماسی.
غَطِيط *ḡaṭīṭ* : خرخر، خرناس.
غُطَيْطَة *ḡuṭayṭa* : مه، مه غلیظ.
غُطْرَة *ḡuṭra* : عرقچینی که زیر عقال می‌پوشند (نجد، بحرین).
غَطْرَسَ *ḡaṭrasa* : متکبر بودن، مغرور بودن، خودبین بودن، خودخواه بودن؛ قلدر بودن، زورگو بودن، سلطه‌طلب بودن.
تَغَطْرَسَ *taḡaṭrasa* : همان معنی.

تَغَطْرَسَ فِي مِشْيَتِهِ *(mišyatihī)* : با تبختر راه رفت، با غرور و فخرفروشی گام برداشت، خرامان خرامان راه رفت.
غَطْرَسَة *ḡaṭrasa* : تکبر، غرور، فخرفروشی، خودبزرگ‌بینی، خودخواهی، لاف، قلدری، زورگویی، سلطه‌طلبی.
غِطْرِيس *ḡiṭrīs* ج. **غَطَارِيس** *ḡaṭārīs* : متکبر، مغرور، خودبین، خودپسند.
مُتَغَطْرِس *mutaḡaṭris* : همان معنی.
غِطْرِيف *ḡiṭrīf* ج. **غَطَارِيف** *ḡaṭārīf* ، **غَطَارِف** *ḡaṭārif* ، **غَطَارِفَة** *ḡaṭārifa* : پادشاه، سلطان مقتدر؛ آدم مشهور، نامدار، نامور، بزرگ، بزرگ‌زاده.
غَطَسَ *ḡaṭasa* ـِ (**غَطْس** *ḡaṭs*) ه فی: فرو بردن، غوطه‌ور کردن (کسی یا چیزی را در آب)؛ ... فی: غوطه‌ور شدن (در آب).
غَطَّسَ ه فی: فروبردن، غوطه‌ور کردن (کسی یا چیزی را در آب)، ... ه: غسل تعمید دادن (کسی را، مسح.).
تَغَطَّسَ: غوطه خوردن، فرورفتن؛ ... فی: غوطه‌ور شدن، شناور شدن (در چیزی).
غَطْس *ḡaṭs* : غوطه‌وری، شناوری؛ فروبری، فرورَوی (در آب؛ لازم و متعدی)؛ غواصی؛ شیرجه در آب.
مَقْفِزُ الغَطْس *(maqfiz)* : سکوی شیرجه، دایپ.
غَطْسَة *ḡaṭsa* : یک‌بار آب‌تنی، شیرجه.
غِطَاس *ḡiṭās* : غسل تعمید (مسح.).
الغِطَاس: عید تجلی، خاچ‌شویان (مسح.).
غَطَّاس *ḡaṭṭās* : غوّاص (انسان یا پرنده).
مَغْطِس *maḡṭis* (**مِغْطَس** *miḡṭas*) ج. **مَغَاطِس** *maḡāṭis* : حوض شست‌وشو؛ وان.
مِغْطَسَة *miḡṭasa* : کلاه غواصی.
عِيد المَغْطِس *('īd)* : عید تجلی، خاچ‌شویان (مسح.).
تَغْطِيس *taḡṭīs* : فرورَوی در آب، غوطه‌وری؛ غسل تعمید (مسح.).
غَاطِس *ḡāṭis* : آب‌نشین کشتی.
غَطَشَ *ḡaṭaša* ـِ (**غَطْش** *ḡaṭš*): تاریک بودن، تاریک شدن (شب).
غَطِشَ *ḡaṭiša* ـَ (**غَطَش** *ḡaṭaš*): تار بودن (یا شدن)، کم‌سو بودن، ضعیف بودن (چشم).
تَغَطَّشَ: تار بودن، کم‌سو بودن، ضعیف بودن (چشم).

غَطَش *ğataš* : تاری، کم‌سویی، ضعف.

غِطَمّ *ğitamm* : تودهٔ عظیم آب؛ دریای پهناور، اقیانوس.

غطو

غَطا *ğatā* ـُ (**غَطْو** *ğatw*) **هـ**: پوشاندن (چیزی را).

غَطّى هـ بـ: پوشاندن، پنهان کردن، مخفی کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... **هـ**: پوشش افکندن (روی چیزی)؛ محافظت کردن، پوشش دادن (در ورزش)؛ تأمین کردن (چیزی، مثلاً خرج، هزینه را)؛ ... **علی**: سایه انداختن (بر کسی یا چیزی)، محو کردن، پوشاندن، تحت‌الشعاع قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ خاموش کردن (مثلاً: صدا را)؛ قاطعانه عمل کردن، مصمّم بودن (در کاری).

غَطّى العَجْزَ: کمبود را جبران کرد.

غَطّى طَرِيقاً *(tarīqan)*: جاده‌ای را روکش کرد.

غَطَّتْ بِجَمالِها سائِرَ النِّساء *(bi-jamālihā sā'ira n-nisā')*: زیبایی او (= با زیبایی‌اش) زنان دیگر را از نظرها انداخت.

تَغَطّى بـ: پوشیده شدن، پنهان بودن، مخفی شدن (با، بوسیلهٔ چیزی)؛ خود را پوشاندن (با چیزی)، خود را پنهان کردن (در، با چیزی).

اِغْتَطى = تَغَطّى.

غِطاء *ğitā'* ج. **أَغْطِيَة** *ağtiya*: پوشش، پرده، روپوش، لفاف؛ جلد؛ پوشه؛ پوشاک، جامه؛ درپوش، سرپوش.

غِطاءُ الرَّأس: روسری، پوشش سر.

غِطاءُ السَّرير: روتختی؛ چادرشب.

غِطاءُ المائِدة: رومیزی، سفره.

غِطاءُ مُحرِّك *(muharrik)*: کاپوت ماشین.

تَسليفٌ دونَ غِطاء *(taslīf)*: پرداخت بی‌پشتوانه، بی‌محل.

تَغْطِيَة *tağtiya* : تأمین، تأمین اعتبار (برای هزینه‌ای، کسری‌ای، کمبودی)؛ پوشش دادن (در امور مالی، نظامی، و نیز در بازی‌های ورزشی).

تَغْطِيَةُ عَمَلِيَّةٍ مالِيَّةٍ: تأمین اعتبار در امری مالی.

تَغْطِيَةُ الأَنباء *(anbā')*: پوشش خبری.

تَغْطِيَةٌ إعْلامِيَّة *(i'lāmiya)*: پوشش تبلیغاتی.

غَفَّ *ğaffa* ـِ: سرزده وارد شدن، بی‌خبر سررسیدن؛ ... **علی**: غافلگیر کردن (کسی را)، به‌ناگاه وارد شدن (بر کسی).

غَفَرَ *ğafara* ـِ (**غَفْر** *ğafr*، **مَغْفِرَة** *mağfira*، **غُفْران** *ğufrān*) **لـ هـ**: عفو کردن، بخشیدن (کسی را به خاطر کاری)؛ ... **هـ**: گذشتن (از کسی یا چیزی)؛ ... **لـ**: آمرزیدن.

غَفَرَ لِخاطِئٍ خَطاياه *(li-kāti'in katāyāhū)*: گناهان خطاکاری را بخشید.

غَفَرَ اللّهُ لَهُ: خدا ببخشایدش.

لايُغْفَرُ *lā yuğfaru* (مجهول): نابخشودنی، غیرقابل بخشش.

اِغْتَفَرَ لـ هـ: بخشیدن، عفو کردن (لغزشی یا گناهی را بر کسی)؛ گذشت کردن (از چیزی).

لا يُغْتَفَرُ *(yuğtafaru)*: نابخشودنی، غیرقابل بخشش.

اِسْتَغْفَرَ هـ مـن، هـ لـ: طلب بخشش کردن، طلب آمرزش کردن (از کسی به‌خاطر گناه یا لغزش)، پوزش خواستن (از کسی برای عملی)؛ استغفار کردن (از خداوند).

أَسْتَغْفِرُ اللّه: از خدا طلب بخشایش می‌کنم، پناه بر خدا، استغفرالله.

غَفْر *ğafr* : عفو، بخشش.

غَفْراً *ğafran* : مرا ببخشید، ببخشید، معذرت می‌خواهم، پوزش می‌خواهم.

غَفُور *ğafūr* : آمرزنده، بسیار بخشنده، غفور (خصوصاً برای خداوند).

غَفّار *ğaffār* : بسیار آمرزنده، بسیار بخشنده، غفّار (بویژه، خداوند).

غُفْران *ğufrān* : بخشش، آمرزش، عفو، گذشت.

عِيدُ صَوْمِ الغُفْران *('īd sawm)* یا: **عِيدُ الغُفْران**: عید کیپور (یهود).

مَغْفِرَة *mağfira* : بخشش، آمرزش، عفو، گذشت.

مَغْفُور *mağfūr*، **المَغْفُور له**: (کسی که مورد آمرزش و بخشش قرار گرفته است)، آن مرحوم، آن فقید.

غَفَرَ علی: مواظبت کردن، نگهبانی کردن (از کسی یا چیزی).

غُفْرَة *ğufra* : پوشش، درپوش، سرپوش.

غَفِير *ğafīr* : (جمع) کثیر، (خیل) عظیم، انبوه، (گروه) بی‌شمار؛ ج. **غُفَراء** *ğufarā'*: نگهبان، کشیک، پاسبان، عسس، گزمه.

جَمٌّ (جَمْعٌ) غَفِير *(jamm, jam')*: جمع کثیر، خیل عظیم جمعیت، جماعت انبوه.

غِفَارَة ḡifāra ج. **غَفَائِر** ḡafā'ir : روسری.

غَفّارَة ḡaffāra : ردا، جبهٔ کشیشان (مسیح).

مِغْفَر miḡfar ج. **مَغَافِر** maḡāfir : کلاه‌خود.

غَفْقَة ḡafqa : چرت، خواب سبک.

غَفَلَ ḡafala ـُ (**غَفْلَة** ، ḡafla ، **غُفُول** ḡufūl) **عن**: غفلت ورزیدن (از چیزی)، بی‌توجه بودن (نسبت به چیزی)؛ نادیده انگاشتن (چیزی را).

غَفَّلَ ه: غافل‌ساختن، بی‌توجه ساختن (کسی را).

غَافَلَ ه: از غفلت (کسی) استفاده کردن؛ غافلگیر کردن (کسی را).

أَغْفَلَ ه: غفلت ورزیدن، غافل بودن (از چیزی)، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی)؛ نادیده انگاشتن (چیزی را)، فراموش کردن، از یاد بردن (چیزی را)، بی‌اعتنا بودن (نسبت به چیزی)؛ جا انداختن، جاگذاردن، حذف کردن (چیزی را)؛ نادیده گذشتن (از چیزی)، نامشخص گذاردن (چیزی را).

لم يُغْفِلْ شيئاً: چیزی را فروگذار نکرد.

تَغَفَّلَ = غَافَلَ.

تَغَافَلَ: خود را به بی‌خبری و غفلت زدن، خود را به نادانی زدن، تظاهر به بی‌خبری یا بی‌توجهی یا بی‌دقتی کردن؛ ... **ه**: غفلت ورزیدن (از کسی یا چیزی)، نادیده انگاشتن (کسی یا چیزی را)، نادیده گذشتن (از کسی یا چیزی)؛ ... **عن**: بی‌اعتنایی کردن، اهمیت ندادن (به کسی یا چیزی)، بی‌علاقه بودن، بی‌تفاوت بودن (نسبت به کسی یا چیزی).

اِسْتَغْفَلَ = غَافَلَ؛ ... **ه**: احمق یا نادان پنداشتن؛ مسخره کردن، آلت‌دست خود قرار دادن، دست انداختن (کسی را)، سربه‌سر (کسی) گذاشتن.

غُفْل ḡufl : بی‌دقت، بی‌توجه؛ سفید، ننوشته؛ بی‌نام؛ نامعلوم؛ بی‌اصل و نسب؛ ... **من**: بدون ...، عاری، تهی (از چیزی).

غُفْلٌ مِن التأريخ: بی‌تاریخ.

غُفْلٌ من الإِمْضاء (التَّوْقيع) ('imḍā') : بی‌امضا.

حَدِيدٌ غُفْل: آهن خام، آهن نوردندیده.

غَفَل ḡafal : غفلت، بی‌توجهی، بی‌دقتی.

غَفْلَة ḡafla : غفلت، بی‌دقتی، بی‌توجهی؛ بی‌تفاوتی؛ نادانی، سفاهت؛ کودنی، گیجی.

مَوْتُ الغَفْلَةِ (mawt) : مرگ ناگهانی.

على غَفْلَةٍ و على حينِ غَفْلَةٍ (ḥīni) : ناگهانی، سرزده، به‌طور غیرمنتظره، بی‌خبر.

غَفْلان ḡaflān : غافل، بی‌دقت، بی‌توجه؛ خواب‌آلود.

تَغْفِيل taḡfīl : غافل ساختن، به حماقت و بی‌خبری افکندن، تحمیق.

إِغْفال iḡfāl : غفلت، بی‌توجهی، کوتاهی، فروگذاری، اغفال؛ جاندازی، حذف، کنارگذاری.

تَغَافُل taḡāful : غفلت؛ بی‌اعتنایی؛ تغافل؛ تظاهر به بی‌خبری.

غَافِل ḡāfil ج. **ـون**، **غُفُول** ḡufūl ، **غُفَّل** ḡuffal : بی‌توجه، بی‌دقت؛ بی‌خبر، ناآگاه، غافل.

مُغَفَّل muḡaffal : بی‌تفاوت، بی‌توجه؛ نادان؛ ساده‌دل، ساده‌لوح، ابله.

مُغْفَل muḡfal : بی‌نام.

شَرِكَةٌ مُغْفَلَة (از فر.: *société anonyme*) : شرکت بی‌نام.

مُتَغَفِّل mutaḡaffil : آدم کودن، نادان.

غفو، غفی

غَفَا ḡafā ـُ (**غَفْو** ḡafw ، **غُفُوّ** ḡufuww): چرت زدن، پینکی رفتن؛ خوابیدن.

غَفِيَ ḡafiya ـَ (**غَفْيَة** ḡafya) : همان معنی.

أَغْفَى: همان معنی.

غَفْوَة ḡafwa ج. **ـات**: چرت، خواب سبک.

إِغْفاءَة iḡfā'a : چرت، خواب سبک.

غَلَّ ḡalla ـُ (**غَلّ** ḡall) **ه في**: جا دادن، گذاشتن (چیزی را داخل چیز دیگر)؛ ... **ه**: نفوذ کردن (در چیزی)، داخل (چیزی) شدن؛ دستبند زدن (به کسی)، زنجیر کردن (کسی را)؛ حاصلخیز بودن، محصول دادن (زمین).

غَلَّ يَدَهُ إِلى عُنُقِهِ (yadahū, 'unuqihī) : (لفظاً: دست خود را به گردن بست)، خسیس و بخیل شد، تنگ‌چشم بود، خساست ورزید.

غَلَّ ḡalla ـِ (**غِلّ** ḡill): آکنده بودن (سینه از کینه و بدخواهی).

غُلَّ ḡulla (**غُلّ** ḡull ، **غُلَّة** ḡulla): از تشنگی سوختن.

غَلَّلَ ه: دستبند زدن (به کسی)، زنجیر کردن (کسی را).

أَغَلَّ: حاصلخیز بودن، محصول دادن (زمین)؛ ... **على ه**: دادن، تسلیم کردن (به کسی، چیزی را).

تَغَلَّلَ في: نفوذ کردن، فرو رفتن (در، داخل چیزی).

اِنْغَلَّ = تَغَلَّلَ.

اِسْتَغَلَّ ه: کسب کردن، به‌دست آوردن (چیزی را)، دست یافتن (به چیزی)؛ تحصیل درآمد کردن، بهره بردن، سود بردن (از چیزی، به‌ویژه از ملک و نظایر آن)؛ سودآور ساختن (سرمایهٔ خود را)، سرمایه‌گذاری کردن (روی چیزی)؛ بهره‌کشی کردن، استفاده کردن، بهره‌گرفتن (از کسی یا چیزی)؛ استثمار کردن (کسی را)؛ به‌کار انداختن (چیزی را)، سرمایه تدارک دیدن، سرمایه‌ساختن (از چیزی).

غِلّ *ğill*: بُغض، کینه، تنفر، دشمنی، بدخواهی.

غُلّ *ğull*: تشنگی سوزان، عطش شدید؛ سوز دل؛ ج. **أَغْلال** *ağlāl*: غلّ، زنجیر؛ دستبند؛ پابند، بخو.

غُلَّة *ğulla*: تشنگی سوزان؛ سوز دل.

غَلَّة *ğalla* ج. ـــ ات، **غِلال** *ğilāl*: محصول، فرآورده؛ عایدات، درآمد (به‌ویژه: کشاورزی)؛ حبوبات؛ غلّه؛ میوه‌جات.

غَلِيل *ğalīl*: تشنگی سوزان؛ سوز دل؛ عطش انتقام؛ بغض، کینه؛ آرزو، اشتیاق؛ ج. **غِلال** *ğilāl*: بسیار تشنه.

أَرْوَى غَلِيلَهُ: تشنگی خود را (او را) فرونشاند.

شَفَى غَلِيلَه: دِقّ دلش را خالی کرد، انتقام خود را گرفت، دل خود را خنک کرد (= دلش خنک شد).

غِلالَة *ğilāla* ج. **غَلائِل** *ğalā'il*: پردهٔ نازک، پوسته؛ شنل کوتاه سبک؛ جامهٔ بدن‌نما و بلند زنانه، زیرجامه، جامهٔ خواب، لباس خواب.

غِلالَةُ النَّوم *(nawm)*: لباس خواب.

اِسْتِغْلال *istiğlāl*: استفاده؛ بهره‌برداری، استخراج (از معدن و نظایر آن، همچنین، سود و استفادهٔ شخصی)؛ حق استفاده از عین و نماآت ملک بدون تضییع عین آن؛ سوءاستفاده.

اِسْتِغْلالِيّ *istiğlālī*: انتفاعی، استثماری.

مَغْلُول *mağlūl*: به زنجیر کشیده‌شده، دربند، دست‌بسته؛ بسیار تشنه، از تشنگی سوخته.

مَغْلُولُ اليَد *(yad)*: دست‌بسته، ناتوان.

مُغِلّ *muğill*: حاصلخیز، پربرکت (خاک، زمین).

مُسْتَغِلّ *mustağill*: استثمارگر؛ بهره‌بردار، سودبرنده، بهره‌کش.

مُسْتَغَلّ *mustağall* ج. ـــ ات: هر آنچه سود یا بهره یا محصول دهد؛ محصول، عایدات؛ سود.

غَلَبَ *ğalaba* ـــِ (**غَلْب** *ğalb*، **غَلَبَة** *ğalaba*) **ه، علی:** شکست‌دادن (کسی یا چیزی را)؛ فتح کردن (چیزی را)؛ غلبه کردن، پیروز شدن، مستولی شدن، چیره شدن، فائق آمدن، مسلط شدن، برتری یافتن، تفوق داشتن (بر کسی یا چیزی)؛ تصرف کردن، به‌زور گرفتن (چیزی را)؛ از پا درآوردن، از میان برداشتن، از بین بردن (کسی را)؛ ... **ه علی:** ربودن، قاپیدن، به‌زور گرفتن (از کسی، چیزی را)، غارت کردن، غصب کردن (چیزی را از کسی)؛ ... **علی:** حکمفرما بودن، مسلط بودن (بر چیزی)؛ احتمال داشتن، محتمل بودن.

غَلَبَ علی الظَّنِّ أنّ *(zann)*: بیشتر احتمال می‌رود که ... .

تَغْلِبُ علیه الصِّحَّةُ، الجِدَّةُ *(ṣiḥḥatu, jiddatu)*: نشان درستی و صحت (یا: تازگی و نویی) در آن آشکار است.

تَغْلِبُ علیه الكآبَةُ *(ka'ābatu)*: افسرده و دلتنگ است، غم بر دلش سایه افکنده.

يَغْلِبُ علیه الكَرَمُ *(karamu)*: برترین صفت او بخشندگی است، او کریم و بخشنده است.

غَلَّبَ ه علی: پیروز گردانیدن (کسی را بر دیگری یا چیزی)، به پیروزی رساندن (کسی را در کاری)؛ برنهادن (چیزی را بر فراز یا جلوی چیزی دیگر).

غالَبَ ه: درصدد غلبه بر (کسی) برآمدن، در شکستِ (کسی) کوشیدن، ستیزه کردن، جنگیدن، کشمکش کردن، گلاویز شدن (با کسی یا چیزی)؛ ... **المَصاعِبَ:** زورآزمایی کردن، دست و پنجه نرم کردن (با سختی‌ها)؛ به سراغ (کسی) آمدن، غلبه کردن (مثلاً: خواب بر کسی).

تَغَلَّبَ علی: پیروز شدن، غلبه یافتن، تسلط یافتن، تفوق یافتن، چیره شدن، فائق آمدن، مسلط شدن (بر کسی یا چیزی)، از عهدهٔ (کسی یا چیزی) برآمدن، حریف (کسی یا چیزی) شدن، شکستن (مقاومت کسی را)؛ برتری داشتن (بر چیزی).

تَغَلَّبَ علیه النُّعاسُ *(nu'āsu)*: خواب بر او غلبه کرد، خواب او را درربود.

تَغالَبَ: با یکدیگر منازعه کردن، کشمکش کردن، دست و پنجه نرم کردن.

غَلَب *ğalab*: فتح، پیروزی، غلبه، سیطره.

غَلَبَة *ğalaba*: پیروزی؛ (مصر:) وراجی، یاوه‌گویی، پرگویی، حرف مفت.

غَلَباوِي *ḡalabāwī* : (مصر) پرحرف، پرگو، وزّاج، حرف مفت‌زن، یاوه‌گو، روده‌دراز.

غَلّاب *ḡallāb* : پیروز، فاتح.

أَغْلَب *aḡlab* : (صفت تفضیلی، همراه با حرف تعریف یا در حالت اضافه) بخش اعظم ....، اکثریت ....، اکثر ....، بیشتر ....

فی الأَغْلَب: در بیشتر موارد، غالباً، عموماً.

فی الأَغْلَب و الأَعَمّ *(a'amm)*: همان معنی.

فی أَغْلَبِ الظَّنّ *(zann)*: به احتمال زیاد.

أَغْلَبَ أَمْرِهِ *aḡlaba amrihī* و **أَغْلَبَ الأَمْرِ**: در بیشتر موارد، غالباً، به احتمال زیاد.

أَغْلَبِيَّة *aḡlabīya* : اکثریت، بخش اعظم.

أَغْلَبِيَّة خاصّة *(kāṣṣa)*: اکثریت مشروط (سیا).

أَغْلَبِيَّةٌ مُطْلَقَة *(muṭlaqa)*: اکثریت مطلق (سیا).

غِلاب *ḡilāb* : زد و خورد، کشمکش، ستیزه، نزاع، دعوا، جدال.

مُغالَبَة *muḡālaba* : همان معنی.

تَغَلُّب *taḡallub* **علی**: غلبه، چیرگی، تسلط (بر چیزی).

غالِب *ḡālib* : حاکم، مسلّط، حکمفرما؛ (در حالت اضافه:) بیشترِ ....، اکثرِ ....، بخش اعظمِ ....، اکثریتِ ....؛ ج.

غَلَبة *ḡalaba*: پیروز، فاتح.

غالِباً *ḡāliban* و **فی الغالِب**: غالباً، در بیشتر موارد، اکثر؛ عموماً، به احتمال زیاد.

والغالِب أنّ: معمولاً چنین است که ....، رسم بر آن است که ....، متداول آن است که .... .

غالِبِيَّة *ḡālibīya* : اکثریت، بخش اعظم.

مَغْلُوب *maḡlūb* : شکست‌خورده، مغلوب؛ فروکوفته.

مَغْلُوبٌ علی أَمْرِه *(amrihī)* : وامانده، درمانده، بی‌پناه.

مُغَلَّب *muḡallab* : شکست‌خورده، مغلوب.

غَلَس *ḡalas* : تاریکی پایان شب، سپیده‌دم، گرگ و میش سحر، صبحگاه، پگاه.

غَلْصَمَة *ḡalṣama* ج. **غَلاصِم** *ḡalāṣim* : دریچهٔ نای، نای‌پوش، پردهٔ کام.

غَلِطَ *ḡaliṭa* ـَ (**غَلَط** *ḡalaṭ*): مرتکب اشتباهی شدن، اشتباه کردن، خطا کردن؛ به بیراهه رفتن.

غَلَّطَ ه: به خطا یا اشتباه درافکندن، به اشتباه انداختن (کسی را)؛ نسبت اشتباه دادن (به کسی)؛ جعل کردن، تقلبی ساختن (چیزی را).

غالَطَ ه: به اشتباه درانداختن؛ فریب دادن، گول زدن (کسی را)، سر (کسی) کلاه گذاشتن.

أَغْلَطَ ه: به اشتباه انداختن، به خطا درافکندن (کسی را).

تَغالَطَ: یکدیگر را به اشتباه درافکندن؛ همدیگر را فریب دادن.

غَلَط *ḡalaṭ* ج. **أَغْلاط** *aḡlāṭ* : اشتباه، خطا، غلط، نادرست.

غَلَطُ الحِسّ *(hiss)*: خطای حس، خطای بینایی، خطای چشم.

فی الأَمْرِ غَلَطٌ *(amr)*: در این مسئله ایرادی وجود دارد، در این امر مشکلی هست.

غَلْطَة *ḡalṭa* ج. **غَلَطات** *ḡalaṭāt* ، **أَغْلاط** *aḡlāṭ* : اشتباه، خطا، لغزش.

غَلْطَةٌ مَطْبَعِيَّة *(maṭba'īya)* : غلط چاپی، اشتباه چاپی.

غَلْطان *ḡalṭān* : اشتباه‌کننده، خطاکار، به خطا رفته.

أُغْلُوطَة *uḡlūṭa* ج. ــات، **أَغالِيط** *aḡālīṭ* : مسئلهٔ مغلطه‌آمیز، مغلطه.

مَغْلَطَة *maḡlaṭa* ج. **مَغالِط** *maḡāliṭ* : همان معنی.

مُغالَطَة *muḡālaṭa* ج. ــات: فریب، نیرنگ؛ تقلّب، فریبکاری؛ جعل، تحریف؛ سفسطه، مغلطه.

غَلُظَ *ḡaluẓa* ـُ و **غَلَظَ** *ḡalaẓa* ـِ (**غِلَظ** *ḡilaẓ* ، **غِلْظَة** *ḡilẓa* ، **غِلاظَة** *ḡilāẓa*): درشت بودن، خشن بودن، کلفت بودن، سخت بودن (یا شدن)؛ غلیظ شدن (مایع، خمیر و مانند آن)؛ ... **علی**: با درشتی (خشونت) رفتار کردن، با بی‌رحمی (سنگدلی) رفتار کردن (با کسی).

غَلَّظَ ه: سخت کردن، خشن کردن، درشتناک و ناهموار ساختن؛ ضخیم کردن، کلفت کردن (چیزی را)؛ غلیظ کردن، شیرموار کردن (مایعات را).

غَلَّظَ اليَمِين: سوگند شدید یاد کرد.

أَغْلَظَ لَهُ القَولَ یا: **فی القَولِ** *(qawla, fi l-qawli)* : به‌درشتی با او صحبت کرد، سخن درشت به او گفت.

اِسْتَغْلَظَ: سفت شدن، سخت شدن، خشن شدن، ضخیم شدن؛ ... ه: سخت یافتن، ضخیم (کلفت) شمردن، خشن شمردن، درشت یافتن (چیزی را).

غِلَظ *ḡilaẓ* : غلظت، غلیظی؛ زبری؛ کلفتی، ضخامت؛ تندی، درشتی، بی‌ادبی.

غِلْظَة *ḡilẓa* : همان معنی.

غَلِيظ *ğalīẓ* ج. **غِلاظ** *ğilāẓ* : ضخیم، کلفت (مثلاً: پرده، پارچه)؛ چاق، فربه، تُپل (شخص، بدن)؛ سفت، غلیظ (مایع)؛ سفت (غذا)؛ زبر (پارچه)، خشن (سخن، شخص)؛ ناهموار، درشتناک، سفت، سخت (زمین)؛ سنگدل، قسی‌القلب، بی‌عاطفه؛ بی‌ادب، بی‌تربیت؛ استوار (پیمان، سوگند).

غَـلِيظُ الرَّقَـبَة *(raqaba)* : کلّه‌شق، یکدنده، خیره‌سر، سرسخت.

المِعَى الغَلِيظ *(mi'ā)* : رودهٔ فراخ (کالـ.).

يَمِينٌ غَلِيظَةٌ: سوگند سخت و استوار، سوگند تمهدآور.

غِلاظَة *ğilāẓa* : غلظت؛ زبری؛ سفتی؛ کلفتی؛ درشتناکی، خشنی.

أَغْـلَظ *ağlaẓ* : غلیظ‌تر؛ سفت‌تر؛ ضخیم‌تر؛ خشن‌تر؛ بی‌ادب‌تر.

مُغَلَّظ *muğallaẓ* ، **يَمِينٌ مُغَلَّظَة**: سوگند سخت و استوار، سوگند الزام‌آور.

غَلْغَلَ *ğalğala* **في**: سرایت کردن، نفوذ کردن، رخنه کردن (در چیزی، داخل چیزی)؛ رفتن، داخل شدن (در چیزی)؛ غوطه خوردن، فرو رفتن، غرقه شدن (در چیزی).

غَلْغَلَ اليه الخَبَرُ *(kabar)* : خبر به گوشش رسید.

تَغَلْغَلَ *tağalğala* : دررسیدن، فرارسیدن، فراز آمدن (شب)؛ ... **في**: نفوذ کردن، رخنه کردن (در چیزی، داخل چیزی)؛ داخل چیزی شدن، فرو رفتن (در چیزی)؛ غوطه‌خوردن، غوطه‌ور شدن (در چیزی)؛ در درون چیزی نهاده شدن، میان چیزی وضع شدن؛ مداخله کردن.

مُـتَغَلْغِل *mutağalğil* **فـي**: عمیقاً فرورفته (در چیزی)؛ گسترده، عمیق (روابط).

غَـلَـفَ *ğalafa* ـُ (**غَـلْـف** *ğalf*) **ه**: پوشاندن (در جلد، غلاف)، پوشش نهادن، پنهان کردن؛ در چیزی پیچیدن (چیزی را).

غَلَّفَ ه: در پوشش (جلد، غلاف، پوشه، پاکت یا صندوق) نهادن؛ پیچیدن (چیزی را)؛ ... **ه بـ**: پوشاندن (چیزی را با چیزی دیگر) ... **ه**: جلد کردن، صحافی کردن (مثلاً: کتاب را).

غَلَف *ğalaf* : ختنه‌ناشدگی.

غُلْفَة *ğulfa* : پوست ختنه‌گاه.

غِلاف *ğilāf* ج. **غُلُف** *ğuluf* : جلد، پوشش (کتاب)؛ صندوق، جعبه؛ پاکت؛ غلاف.

أَغْـلَف *ağlaf* ، مؤنث: **غَـلْفاء** *ğalfā'* ، ج. **غُـلْف** *ğulf* : ختنه‌نشده؛ بی‌تربیت، بی‌تمدن، نافرهیخته.

مُغَلَّف *muğallaf* : ختنه‌نشده؛ ج. ـات: پاکت نامه.

غَلْفَنَ (**غَلْفَنَة** *ğalfana*) **ه**: گالوانیزه کردن (چیزی را).

غَـلَقَ *ğalaqa* ـِ (**غَـلْق** *ğalq*) **ه**: بستن، قفل کردن (چیزی، مثلاً: در را).

غَلِقَ *ğaliqa* ـَ (**غَلَق** *ğalaq*): **غَلِقَ الرَّهْنُ** *(rahnu)* : حق فکّ رهن سلب شد؛ در رهن باقی ماند.

غَلَّقَ ه: بستن، قفل کردن (چیزی را، مثلاً: در را).

أَغْلَقَ = **غَلَّقَ**؛ ... **رَهْنًا** *(rahnan)* : حق فکّ رهن را سلب کرد.

أُغْلِقَ *uğliqa* **على**: مبهم بودن، نامعلوم بودن، پیچیده بودن، غیرقابل فهم بودن (برای کسی).

إِنْغَلَقَ: بسته بودن، قفل بودن؛ غیرقابل فهم بودن، نامفهوم بودن (یا شدن).

إِسْتَغْلَقَ: مبهم بودن، غیرقابل فهم بودن، نامفهوم بودن؛ بغرنج بودن، پیچیده بودن (یا شدن).

إِسْتَغْلَقَ عليه الكَلامُ *(kalāmu)* : قادر به صحبت نبود، زبانش بند آمد، درِ سخن بر او بسته شد.

غَلَق *ğalaq* ج. **أَغْلاق** *ağlāq* : قفل، چفت؛ کلون؛ محور یا سنگ سرِ قوس (در طاق قوسی).

غَلِق *ğaliq* : مبهم، پیچیده، گنگ، نامفهوم، غیرقابل فهم.

غِلاقَة *ğilāqa* : ترازنامهٔ نابرابر.

مِغْلاق *miğlāq* ج. **مَغالِيق** *mağālīq* : قفل در؛ کلون در؛ چفت و بست.

إِغْلاق *iğlāq* : بستن، قفل کردن؛ منع، سلب حق (رهن).

إِنْغِلاق *inğilāq* : ابهام، پیچیدگی، گنگی، نامفهومی.

مُغْلَق *muğlaq* : بسته؛ قفل‌شده؛ مبهم، پیچیده، نامفهوم، گنگ، غیرقابل فهم.

مُسْـتَغْلِق *mustağliq* : مبهم، پیچیده، گنگ، نامفهوم، دوپهلو.

غَلِـمَ *ğalima* ـَ (**غَلَم** *ğalam* ، **غُلْمَـة** *ğulma*): میل جنسی فراوان داشتن، تیزشهوت بودن، اسیر شهوت بودن.

إِغْتَلَمَ = **غَلِمَ**.

غَلِيم *ğalim* : اسیر شهوت، شهوتران، هرزه؛ فحل‌آمده.

غُلْـمَـة *ğulma* : شهوت، تمایل جنسی؛ فحل‌شدگی.

غُلام gulām ج. **غِلْمان** gilmān، **غِلْمَة** gilma : پسربچه، جوانک؛ برده، بنده؛ خادم، خدمتگزار، نوکر.
غُلامِيَّة gulāmīya : جوانی، شباب.
غَيْلَم gailam : لاک‌پشت نر.
غُلومَة gulūma : جوانی، شباب.

غلو

غَلا gala ـُ (**غُلُوّ** guluww) **فی**: افراط کردن، پا را از حد معمول فراتر نهادن، زیاده‌روی کردن؛ مبالغه کردن (در موضوعی).
غَلا gala ـُ (**غَلاء** galā'): بالا رفتن (قیمت)؛ گران شدن (کالا، اجناس)؛ گران بودن؛ بالا بودن (نرخ).
غَلَّی ه: قیمت یا نرخ (چیزی را) بالا بردن، گران کردن (کالا را).
غالَی فی: افراط کردن، پا را از حد معمول فراتر نهادن، مبالغه کردن (در چیزی)؛ ... **بـ**: بسیار گران حساب کردن (پای کسی)، قیمت خیلی گران گذاشتن (روی چیزی).
أَغْلَی = غَلَّی؛ ... **ه**: گرانبها یا ارزنده خواندن (چیزی را)؛ بسیار ستایش کردن، تعریف کردن، تمجید کردن (از کسی).
تَغالَی فی: افراط کردن، از حد درگذراندن، زیاده‌روی کردن (در کاری)؛ ... **فی، بـ**: غلوّکردن، مبالغه کردن (در کاری).
اِسْتَغْلَی ه: گران دانستن (چیزی را).
غُلُوّ guluww : افراط، زیاده‌روی، تجاوز از حد؛ مبالغه، اغراق.
غَلاء galā' : گرانی، افزایش نرخ‌ها.
مُكافَحَةُ الغَلاء *(mukāfaḥa)* : مبارزه با گران‌فروشی.
غُلَواء gulawā'، **غُلْواء** gulwā' : افراط، زیاده‌روی، تجاوز از حد؛ هیجان، جوشش.
خَفَّفَ من غُلَوائِه *(kaffafa)*: آتش ... او را فرونشاند.
أَغْلَی aglā : گران‌تر؛ با ارزش‌تر، ارزشمندتر، فاخرتر.
مُغالاة mugālāt : افراط، زیاده‌روی؛ مبالغه.
إِغْلاء iglā' : تعریف، تمجید، مدح، ستایش بسیار، تحسین.
غالٍ gālin : گران؛ با ارزش، قیمتی؛ عزیز، محبوب؛ ج. **غُلاة** gulāt : غالی، تندرو، پیرو پُرتعصب فرقهٔ مذهبی، افراطی، متعصب.
غَلَی gala ـِ (**غَلْی** galy، **غَلَیان** galayān): جوشیدن، غلغل زدن؛ تخمیر شدن، به جوش آمدن (مثلاً عصارهٔ انگور هنگام تبدیل به شراب).
غَلَّی ه: جوشاندن؛ آب‌پز کردن (چیزی را).
أَغْلَی = غَلَّی.
غَلْی galy : جوش، غلیان، فوران.
غَلَیان galayān : همان معنی.
غَلْیون galyūn ج. **غَلایین** galāyīn : غلیون؛ نیز ← پایین‌تر.
غَلّایَة gallāya ج. ـــات: کتری؛ دیگ، پاتیل.
آلَةٌ غَلّایَة: دیگ بخار.
غالِیَة gāliya : نوعی عطر که از مشک و عنبر تهیه می‌شود *(Galia moschata)*.
مَغْلِیّ maglī : آبگوشت؛ جوشانده (دارو).
غَلْیون galyūn ج. **غَلایین** galāyīn، **غَلاوین** galāwīn : نوعی کشتی بادبانی؛ نیز ← **غَلْی**.
غَمَّ gamma ـُ (**غَمّ** gamm) **ه**: پوشاندن (چیزی را)؛ اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن، غرق در غم و اندوه کردن (کسی را).
غُمَّ gumma **علی**: مبهم بودن، پوشیده بودن (چیزی برای کسی).
غَمَّمَ ه: پوشاندن (چیزی را).
أَغَمَّ: گرفته بودن، ابری بودن (آسمان)؛ ... **ه**: اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن (کسی را).
اِنْغَمَّ: اندوهگین شدن، غمگین بودن، غصه خوردن.
اِغْتَمَّ = اِنْغَمَّ.
غَمّ gamm ج. **غُموم** gumūm : غم، اندوه، غصه، دلتنگی، گرفتگی خاطر.
غُمَّة gumma : همان معنی.
غَمام gamām (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **غَمائِم** gamā'im : ابر، تودهٔ ابر.
حَبُّ الغَمام *(ḥabb)*: تگرگ.
غِمامَة gimāma ج. **غَمائِم** gamā'im : چشم‌بند اسب و نظایر آن؛ دهنه، پوزه‌بند (حیوانات).
أَغَمّ agamm، مؤنث: **غَمّاء** gammā' : پُرمو، پشمالو؛ سیاه، غلیظ (ابر).
غامّ gāmm : غم‌انگیز، اندوه‌خیز، حزن‌آور؛ گرم، دَم‌دار، مرطوب (هوا).
مَغْموم magmūm : اندوهگین، غمگین، گرفته، دلتنگ، غصه‌دار.

مُغْتَمّ *muḡtamm* : همان معنی.

غَمَدَ *ḡamada* ـِ (**غَمْد** *ḡamd*) **هـ**: در نیام کردن (شمشیر را)؛ فروبردن (شمشیر را در سینهٔ کسی)؛ ... **هـ بِرَحْمَتِهِ** *bi-raḥmatihī*: مورد لطف و رحمت خود قرار دادن، قرین رحمت خویش کردن (خداوند، کسی را).

غَمَّدَ هـ: پنهان کردن (گناه و تقصیر کسی را).

أَغْمَدَ هـ: غلاف کردن، در نیام بردن (شمشیر را).

تَغَمَّدَهُ بِرَحْمَتِهِ *(bi-raḥmatihī)*: مورد لطف و مرحمت خود قرار داد، قرین رحمت خویش کرد (خداوند، کسی را).

غِمْد *ḡimd* ج. **أَغْماد** *aḡmād*، **غُمود** *ḡumūd* : غلاف، نیام.

غَمُرَ *ḡamura* ـُ (**غَمارَة** *ḡamāra*، **غُمورَة** *ḡumūra*): زیاد بودن، فراوان بودن (آب)، لبریز شدن.

غَمَرَ *ḡamara* ـُ (**غَمْر** *ḡamr*) **هـ**: فراگرفتن، فروپوشاندن (آب، جایی را)؛ ... **هـ بـ**: غرق کردن (مثلاً: سیل، مکانی را با آب و گل‌ولای)؛ ... **هـ في**: فرو بردن، غوطه‌ور ساختن، غرق کردن (چیزی را در آب)؛ شناور ساختن (چیزی را در فضا)؛ ... **هـ**: پوشاندن، خاک کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **هـ بـ**: بخشیدن، سخاوتمندانه دادن (چیزی را به کسی)؛ ... **هـ**: غرق محبت و بخشش و کرم و بزرگواری کردن (کسی را).

غامَرَ هـ، في: فرو رفتن، غوطه‌ور شدن، غرق شدن (در چیزی)؛ ... **بـ**: ماجراجویی کردن، به خطر انداختن (خود یا چیزی را)، خطر کردن.

غامَرَ بِنَفْسِهِ: زندگی خود را به خطر انداخت، دست به ماجراجویی زد.

اِنْغَمَرَ: فرورفتن، غوطه‌ور شدن، غرق شدن.

اِغْتَمَرَ هـ: دفن کردن، پوشاندن، خاک کردن؛ در آب غوطه‌ور کردن، در آب فروبردن (چیزی را).

غُمْر *ḡumr, ḡamr* ج. **أَغْمار** *aḡmār*: ناآزموده، تازه‌کار، بی‌تجربه؛ ساده‌لوح، صاف و ساده.

غَمْرَة *ḡamra* ج. **غَمَرات** *ḡamarāt*، **غِمار** *ḡimār*: طغیان؛ غلیان؛ گیرودار، بحبوحه، کوران ....

غَمْر *ḡamr* : طغیان آب، سیل؛ ج. **غِمار** *ḡimār*، **غُمور** *ḡumūr* : سیل، طغیان (مجازی)؛ لبریز (آب)؛ بخشنده، سخاوتمند، دست‌ودل‌باز؛ شدت (احساسات)؛ ج. **غِمار**: سیل (مجازاً، مثلاً: سیل حوادث)؛ بدبختی‌ها، سختی‌ها، پستی‌ها و بلندی‌ها، فراز و نشیب‌های (زندگی، نبرد و غیر آن)؛ فراوانی، کثرت، فزونی (مثلاً: علم و دانش).

غَمَراتُ المَوْت *(mawt)* : سکرات مرگ.

غُمْر *ḡumr* ج. **أَغْمار** *aḡmār* : آغوش، بغل.

غِمار *ḡimār* : خطر، مخاطره.

مُغامَرَة *muḡāmara* ج. ـات: (کار) مخاطره‌آمیز، اقدام بی‌باکانه؛ حادثه‌جویی، ماجراجویی؛ خطر، مخاطره.

غامِر *ḡāmir* : لبریز؛ فراوان، زیاد؛ ویران، بی‌حاصل، لم‌یزرع (زمین).

مَغْمور *maḡmūr* : نامعلوم، بی‌نام و نشان، گمنام، ناشناخته.

مَغْمورٌ بـ: سیل‌زده، فراگرفته‌شده؛ غوطه‌ور، غرق (در چیزی).

مَغْمورٌ بِالدَّيْن: تا خرخره در قرض فرورفته.

مُغامِر *muḡāmir* : بی‌پروا، بی‌باک، بی‌فکر، بی‌اندیشه؛ ماجراجو، حادثه‌جو.

غَمَزَ *ḡamaza* ـِ (**غَمْز** *ḡamz*) **هـ بـ**: لمس کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)؛ علامت دادن، اشاره کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... **بـ**: چشمک‌زدن، با (چشم) علامت دادن؛ ... **بـ، علی**: افترا زدن، بهتان زدن (به کسی)، بدگویی کردن (از کسی).

غَمَزَ الجَرَسَ *(jarasa)* : زنگ زد، زنگ را به صدا درآورد.

غَمَزَ قَناتَهُ *(qanātahū)*: نبض او را گرفت؛ او را آزمود، سنجید.

غَمَزَ في مَشْيِهِ *(mašyihī)* : لنگ‌لنگان راه رفت.

تَغامَزَ: با چشم به همدیگر اشاره کردن، به هم چشمک‌زدن.

اِغْتَمَزَ هـ: کاستن (از چیزی)، کوچک کردن، از نظر انداختن، خراب کردن، بی‌اعتبار کردن (چیزی را).

غَمْزَة *ḡamza* ج. ـات: علامت، اشاره (چشم)، چشمک؛ طعنه، استهزا.

غَمّاز *ḡammāz* : پاشنهٔ تفنگ؛ چوب‌پنبهٔ شناور در نخ ماهی‌گیری.

غَمّازَة *ḡammāza* : فرورفتگی گونه‌ها.

غَمِيزَة *ḡamīza* : کمبود، عیب، ننگ، کاستی، ضعف (شخصیت).

مَغْمَز *maḡmaz* ج. **مَغامِز** *maḡāmiz* : همان معنی؛ هدف نهایی؛ دیدگاه پنهانی، معنی نهفته.

غَمَسَ ḡamasa ـِ (**غَمْس** ḡams) **ه في**: فرو بردن، غوطه‌ور کردن (کسی یا چیزی را در چیزی دیگر).

غَمَّسَ = **غَمَسَ**.

اِنْغَمَسَ: غوطه‌ور شدن؛ ... **في**: فرورفتن، غوطه خوردن (در چیزی).

اِنْغَمَسَ في الرَّذائِل (rad̲āʼil): غرق در رذالت و رسوایی شد.

اِنْغَمَسَ في المَلَذّات (maladdāt): در عیش و نوش غوطه‌ور شد.

اِغْتَمَسَ = **اِنْغَمَسَ**.

غَموس ḡamūs: اندوهبار، غم‌انگیز، اسفناک، مصیبت‌بار.

يَمينٌ غَموس: سوگند دروغ.

مَغْموسٌ في، بِـ: غوطه‌ور، غرق (در چیزی).

غَمَصَ ḡamaṣa ـِ (**غَمْص** ḡamṣ) **ه**: کوچک کردن، از نظر انداختن، بی‌ارزش کردن، تحقیر کردن، خوار شمردن (کسی یا چیزی را).

أَغْمَص aḡmaṣ: دارای چشمان قی‌گرفته، چرکین‌چشم.

غَمَضَ، غَمُضَ ḡamaḍa, ḡamuḍa ـُ (**غُموض** ḡumūḍ): مخفی شدن، نهان گشتن، پنهان بودن؛ بسته شدن، فروخوابیدن (چشم)؛ مبهم بودن، پیچیده بودن، گنگ بودن.

غَمَّضَ ه: مبهم کردن، پیچیده کردن، گنگ کردن (چیزی را)؛ ... **عَيْنَيْه عن** ʻaynayhi ʻan: چشم بستن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)؛ به خواب رفتن، خفتن (چشم).

غَمَّضَ جُفونَه على القَذَى (jufūnahū, qaḏā): با شکیبایی درد و رنج را تحمل کرد، بر بدی چشم پوشید.

أَغْمَضَ عَيْنَيْه عن (ʻaynayhi): کور کردن (کسی را از دیدن چیزی)؛ ... **عَيْنَيْه عن، على**: چشم‌بستن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)؛ ... **عن**: نادیده گرفتن (به‌عمد، چیزی را)، خود را به کوری زدن (در مقابل چیزی)؛ اغماض کردن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)؛ ... **عن، على**: صبر کردن (بر چیزی)، تحمل کردن، بر خود هموار کردن (چیزی را).

أَغْمَضَ من عَيْنَيْه (ʻaynayhi): چشم خود را بست، از دیدن خودداری کرد.

اِنْغَمَضَ: بسته شدن، فروخفتن (چشم).

اِغْتَمَضَ: همان معنی؛ به خواب رفتن، خفتن.

غُمْض ḡumḍ: خواب.

غَمْضَة ḡamḍa: چشم به‌هم زدن، طرفةالعین.

في غَمْضَةِ عَيْنٍ: در یک چشم به هم زدن، در یک لحظه.

غِماض ḡimāḍ: چشم بر هم زدن، طرفةالعین.

غُموض ḡumūḍ: ابهام، پیچیدگی، تعقید، عدم وضوح، غموض.

غُموضة ḡumūḍa: ابهام، پیچیدگی، تعقید.

أَغْمَض aḡmaḍ: پیچیده‌تر، مرموزتر.

غامِض ḡāmiḍ ج. **غَوامِض** ḡawāmiḍ: پوشیده، مخفی؛ مبهم، پیچیده، گنگ؛ مرموز.

غامِضَة ḡāmiḍa ج. ـات، **غَوامِض** ḡawāmiḍ: معما، لغز، چیستان.

غَوامِضُ أَفْكارِه: پیچیدگی‌های درونی او، اندیشه‌های پنهانی او.

غَمَطَ ḡamaṭa ـِ و **غَمِطَ** ḡamiṭa ـَ (**غَمْط** ḡamṭ) **ه**: کوچک کردن، خوار شمردن، تحقیر کردن، بی‌ارزش کردن (کسی را)؛ ناسپاسی کردن، حق‌ناشناس بودن (در برابر کسی).

غَمَطَهُ حَقَّهُ (haqqahū): حق او را ضایع کرد.

غَمْغَمَ ḡamḡama: زیرلب گفتن، نامفهوم سخن گفتن.

غَمْغَمَة ḡamḡama ج. **غَماغِم** ḡamāḡim: نعره و خروش (در جنگ).

غَمِقَ ḡamiqa ـَ (**غَمَق** ḡamaq)، **غَمَقَ** ḡamaqa ـُ.

غَمُقَ ḡamuqa ـُ: مرطوب بودن، نم‌دار شدن.

غامِق ḡāmiq: تیره (رنگ).

غَمْلَج ḡamlaj: ناپایدار، بی‌ثبات، دمدمی‌مزاج، متلوّن.

غِمْلاج ḡimlāj: همان معنی.

غَمَى ḡamā ـِ (**غَمْي** ḡamy) **ه**: سقف زدن، مسقف کردن (خانه را)؛ (مجهول) **غُمِيَ عليه** (ḡumiya): بیهوش شدن، غش کردن.

غَمَّى: چشم بستن.

أُغْمِيَ عليه (uḡmiya): غش کرد، بیهوش شد.

غَمْي ḡamy: غش، بیهوشی، ضعف.

إِغْماء iḡmāʼ: همان معنی.

اِسْتِغْماية (مصر: **اِسْتُغُمّاية** istuḡummāya): **لَعْبَة الإِسْتُغُمّاية** (laʻba): بازی چشم‌بندی.

مُغْمِيٌّ عَلَيه (muḡmī)، **مُغْمىً عَلَيه** muḡman ʻalayhi: بیهوش، غش‌کرده.

غَنَّ ḡanna (اول‌شخص مفرد: **غَنِنْتُ** ḡanintu) ـَ (**غَنّ**

ḡann ، غُنَّة ḡunna): تودماغی صحبت کردن.

غَنّ ḡann : تلفظ تودماغی، تلفظ خیشومی.

غُنَّة ḡunna : همان معنی؛ ج. ـــ ات: صدای تودماغی، صدای خیشومی؛ صدا (مثلاً: صدای شکایت، حسرت و افسوس).

أَغَنّ aḡann ، مؤنث: غَنّاء ḡannā' : کسی که تودماغی حرف می‌زند؛ خیشومی؛ دلپذیر، دلنشین، خوشایند (صدا)؛ سرسبز، باطراوت، زیبا (باغ).

غَنِجَ ḡanija ـ (غُنْج ḡunj): عشوه کردن، ناز کردن (زن).

تَغَنَّجَ: همان معنی.

غُنْج ḡunj : ناز، عشوه.

غَنِجَة ḡanija : عشوه‌گر، طنّاز (زن).

غُنْجَة ḡunja : جوجه‌تیغی ماده.

مِغْناج miḡnāj : عشوه‌گر، طنّاز.

غندر

تَغَنْدَرَ taḡandara : ادا درآوردن، ژست گرفتن، خودنمایی کردن.

غُنْدُر ḡundur : چاق، فربه، تُپل، گوشتالو.

غُنْدُور ḡandūr ج. غَنادِرَة ḡanādira : خودآرا، خودنما.

غُـــنْدَقْجي (مصر) ḡundaqqī : اسلحه‌ساز، تفنگ‌ساز؛ اسلحه‌دار.

غَنْغَرِينا ḡangarīnā : قانقاریا (پز.).

غَنِمَ ḡanima ـ (غُنْم ḡunm, ḡanm ، غَنَم ḡanam ، غَـنِيمَة ḡanīma): غنیمت به‌دست آوردن؛ ... ه: به غنیمت (جنگی) گرفتن (چیزی را)؛ غارت کردن، تاراج کردن.

غَنَّمَ ه ه: بخشیدن، ارزانی داشتن (به کسی، چیزی را).

أَغْنَمَ ه ه: به غنیمت دادن (به کسی، چیزی را).

إِغْتَنَمَ ه: به غنیمت بردن، به غنیمت (جنگی) گرفتن (چیزی را).

إِغْتَنَمَ الْفُرْصَةَ (fursata): فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.

إِسْتَغْنَمَ الْفُرْصَةَ = إِغْتَنَمَ الْفُرْصَةَ.

غُنْم ḡunm : غنیمت، تاراج، غارت؛ بهره، استفاده، منفعت، سود.

غَنَـم ḡanam (اسم جمع) ج. أَغْنـام aḡnām : گوسفند (و بز)، رمه، گلهٔ کوچک.

غَنّام ḡannām : چوپان، گله‌بان.

غَنِيمَة ḡanīma ج. غَنائِم ḡanā'im : غنیمت.

غَنِيمَةٌ بارِدَةٌ: غنیمتی که بدون رنج به‌دست آید.

راضٍ من الغَنِيمة بـالإِياب (rāḍin, iyāb): خوشحال از اینکه جان به سلامت برده غنیمت پیشکشش. به جای غنیمت خوشحال است که جان به سلامت برده.

إِقْتَنَعَ مِنَ الغَنِيمَة بالإِياب (iqtana'a) : همان معنی؛ دست خالی برگشت.

مَـغْنَم maḡnam ج. مَـغانِم maḡānim : غنیمت؛ بهره، استفاده، سود.

غانِم ḡānim : موفق، پیروز.

عادَ سالِماً غانِماً (sāliman ḡāniman): پیروزمندانه و صحیح و سالم برگشت.

غَنِـيَ ḡaniya ـ (غِنـىً ḡinan ، غَنـاء ḡanā'): توانگر شدن، بی‌نیاز شدن، مالدار شدن، ثروتمند شدن (یا بودن)؛ ... عن: بی‌نیاز بودن (از کسی یا چیزی).

غَـــنَّى ه ه، ه بـ: خواندن (برای کسی، چیزی را)؛ ... ه: نغمه‌سرایی کردن، آواز خواندن (برای کسی)؛ ... بـ: تعریف و تمجید کردن (از کسی)، ستودن، مدح کردن (کسی را).

أَغْـنى ه: بی‌نیاز کردن، توانگر ساختن، ثروتمند کردن (کسی را)؛ ... ه، عن: کافی بودن، کفایت کردن، بسنده بودن (برای کسی)، به دردِ (کسی یا چیزی) خوردن؛ ... عن: متقاعد کردن، راضی کردن (کسی را)؛ به جایِ (کسی یا چیزی) بودن، جانشین (کسی یا چیزی) شدن؛ ... ه عن: بخشودن، معاف کردن (کسی را از چیزی)؛ ... عن ه: حمایت کردن، حفظ کردن، یاری کردن (کسی را در برابر چیزی).

ما أَغْنَى (عَنه) شيئاً: به درد (او) نخورد، برای (او) فایده‌ای نداشت.

أَغْنَتْهُ التِجارةُ: تجارت او را توانگر کرد.

الحالُ يُغْنِي عن السُّؤال: ظاهر امر [چنان است که بیننده را] از سؤال بی‌نیاز می‌کند.

الظَّنُّ لا يُغْنِي عن الحَـقِّ: ظن و گمان جای حقیقت را نمی‌گیرد.

لا يُغْنِي فَتِيلاً (fatīlan) عن: اصلاً به‌دردِ (کسی) نمی‌خورد، ذره‌ای (برای کسی) فایده ندارد.

تَغَنَّى بـ: به آواز خواندن (چیزی را)؛ ... بـ، ه: تعریف و

تمجید کردن (از کسی یا چیزی)؛ ... بـ: مدح کردن، ستودن (کسی را).

إغْتَنَى بـ: ثروتمند شدن، توانگر شدن (از راهی، با چیزی).

إسْتَغْنَى: ثروتمند شدن، توانگر شدن؛ ... **عن:** بی‌نیاز بودن (از کسی یا چیزی)؛ ... بـ: بی‌نیاز شدن (به‌وسیلهٔ چیزی).

لا يُسْتَغْنَى عنه *(yustaḡnā)*: واجب است، ضروری است، گریزناپذیر است.

غِنىً ḡinan: ثروت، دارایی، دولت.

لا غِنًى عنه لـ: برای ... واجب است، ضروری است، در ... از آن گزیر نیست.

ما لَهُ عَنْهُ غِنىً: از آن گزیری ندارد، آن برایش ضروری است.

هو في غِنىً عَنْهُ: نیازی به آن ندارد.

كانَ في غِنىً عَنْهُ: از ... چشم پوشید، نیازی به ... نداشت، از ... بی‌نیاز بود.

غُنْيَة ḡinya، ḡunya: **ما له عنه غُنْيَةٌ = ما له عنه غِنىً** *(ḡinan)*.

غَنِيّ ḡanī ج. **أغْنِياء** ʼaḡniyā بـ: پولدار، ثروتمند، غنی، توانگر (در چیزی).

غَنِيّ الحَرْب *(ḥarb)*: سوءاستفاده‌گر از جنگ، کسی که در اثنای جنگ ثروت اندوخته.

غَنِيٌّ عن البَيان *(bayān)*: روشن، بی‌نیاز از توضیح، بدیهی؛ ... **أنّ:** پُر واضح است که ...، بدیهی است که ... .

غَناء ʼḡanā: توانگری، ثروت، دارایی؛ قابلیت، کفایت؛ توانایی؛ ... **عن:** بسندگی، کفایت (از چیزی).

لا غَناءَ فيه *(ḡanāʼa)*: بی‌فایده، سودی ندارد؛ کافی نیست، مناسب نیست.

له غَناءٌ عنه *(ḡanāʼun)*. **هو في غَناءٍ عنه:** نیازی به آن ندارد.

غِناء ʼḡinā: آواز، نغمه، سرود.

غِنائيّ ḡināʼī (در ترکیب): آوازی، غنایی.

حَفْلَة غِنائِيَّة *(ḥafla)*: کنسرت آواز.

غَنّاء ʼḡannā ← غنّ.

أُغْنِيَّة uḡnīya، **إغْنِيَّة** iḡnīya، **أُغْنِيَة** uḡniya (**إغْـنِيَة** iḡniya) ج. ـــات، **أغانٍ** aḡānin: آواز، نغمه، ترانه، تصنیف، آهنگ.

مَغْنىً maḡnan ج. **مَغانٍ** maḡānin: منزل، مسکن؛ (مصر) ویلا، خانهٔ ییلاقی.

غانِيَة ḡāniya ج. ـــات، **غَوانٍ** ḡawānin: خوشگل، زیبا، دلفریب (دختر، زن).

مُغَنٍّ muḡannin: خواننده، سراینده، آوازخوان (مرد).

مُغَنِّيَة muḡanniya: خواننده، سراینده، آوازخوان (زن).

غَيْهَب ḡayhab ج. **غَياهِب** ḡayāhib: تاریکی، تیرگی، سیاهی.

غوث

أغاثَ هـ: یاری کردن (کسی را)، به یاری و کمک (کسی) رفتن، دستگیری کردن (از کسی).

إسْتَغاثَ هـ علی، بـ علی: یاری طلبیدن، کمک خواستن (از کسی در برابر کسی یا چیزی)؛ استغاثه کردن.

أغِيثوني: آهای! کمک! کمک! به دادم برسید! مرا نجات دهید!

غَوْث ḡawṯ: درخواست کمک، طلب یاری؛ یاری، دستگیری.

غِياث ḡiyāṯ: یاری، کمک، دستگیری.

إغاثَة igāṯa: همان معنی.

وكالةُ إغاثةِ اللّاجِئين (التّابعة لِلأُمَم المُتَّحِدة) *(li-l-umami l-muttaḥida)*: سازمان (آژانس) کمک‌رسانی به پناهندگان (وابسته به سازمان ملل متحد).

إسْتِغاثَة istiḡāṯa: درخواست کمک، یاری‌طلبی.

مُغِيث muḡīṯ: یاری‌دهنده، کمک‌دهنده.

غور

غارَ ḡara ـُ (**غَوْر** ḡawr) **في:** نفوذ کردن، رخنه کردن (در درون یا ژرفنای چیزی).

غارَ ḡāra ـِ (**غَوْر** ḡawr): گود افتادن، تو رفتن (چشم و نظایر آن)؛ رو به کاهش گذاردن، در زمین فرو رفتن (آب)؛ خشک شدن (چشمه)؛ عمیق بودن (دره).

غَوَّرَ: تو رفتن، گود افتادن (چشم و نظایر آن)؛ رو به کاهش گذاردن، در زمین فرو رفتن (آب).

أغارَ: زمین‌های پست را پیمودن، به سفر دور رفتن؛ ... **علی:** حمله کردن، تاخت و تاز کردن (به خاک کسی، به قلمرو کسی)؛ مورد تجاوز قرار دادن، غارت کردن (کشوری را)؛ شبیخون زدن (به جماعتی، شهری و مانند آن)، هجوم آوردن، تک زدن (به کسی یا گروهی).

غَوْر ḡawr ج. **أغْوار** aḡwār: ته، کف؛ سرازیری، نشیب؛ عمق، ژرفا (مجازاً).

الغَوْر: صحرای غور در سوریه.

سَبَرَ غَوْرَه: به کنه آن پی برد.

بَعِيدُ الغَوْر: عمیق، ژرف، گود؛ دست‌نایافتنی (از شدت گودی).

غار gār **ج. أَغْوار** agwār**، غِيران** gīrān: غار، مغاره؛ ... (اسم جنس، یکی آن: ـَة): درخت غار.

غارَة gāra **ج. ـــات:** تاخت و تاز، تک، تهاجم، تجاوز؛ ... **على:** حمله (به کسی یا چیزی)؛ نوعی راه رفتن شتر.

غارةٌ جَوِّيَّة *(jawwīya)*: حملهٔ هوایی.

غاراتٌ مُتَواصِلَةٌ یا: مُتَوالِيَةٌ *(mutawāṣila, mutawāliya)*: حملات پیاپی.

شَنَّ غارةً على *(šanna)*: بر ... حمله کرد، هجوم برد.

مَغار maḡār: غار؛ سرداب، زیرزمین.

مَغارَة maḡāra **ج. ـــات، مَغاوِر** maḡāwir**، مَغايِر** maḡāyir: غار؛ سرداب.

مِغْوار miḡwār **ج. مَغاوِير** maḡāwīr: تیزرو، تیزتک، بادپیما (اسب)؛ غارتگر، متجاوز، تجاوزگر؛ جسور، دلیر، بی‌پروا، بی‌باک؛ ج. **مَغاوِير:** گروه کماندو، تکاوران (سوریه، نظ.).

إِغارَة iḡāra **ج. ـــات، على:** حمله، تک (به کسی یا چیزی).

غائِر gā'ir: فروافتاده؛ فرورفته، گودافتاده (چشم).

مُغِير muḡīr: متجاوز، غارتگر.

غوريلّا gūrillā: گوریل.

غاز، غازي ← ترتیب الفبایی.

غُوَيْشَة guwīša **ج. ـــات، غَوايِش** gawāyiš: دستبند، النگوی شیشه‌ای (مصر).

غوص

غاصَ gāṣa ـُ (**غَوْص** gawṣ**، مَغاص** maḡāṣ**، غِياص** gīyāṣ**، غِياصَة** gīyāṣa) **في:** غوطه خوردن (در چیزی)، ... **في، على:** غوطه‌ور شدن، فرورفتن (در چیزی برای کاری، مثلاً در آب برای یافتن مروارید).

غاصَ في رِمالٍ مُتَحَرِّكَة *(rimāl)*: در شن‌های روان فرورفت.

غَوَّصَ ه في: فرو بردن، غوطه‌ور کردن (کسی را در چیزی).

غَوِيص gawīṣ: عمیق، ژرف.

غَوّاص gawwāṣ **ج. ـــون:** غواص؛ غواص مروارید.

غَوْص gawṣ: فرورفتن در آب، غواصی.

غَوْصٌ على الإِسْفَنْج *(isfanj)*: غواصی برای تحصیل مرجان.

غَوْصَة gawṣa: زیر آب رفتن؛ شیرجه.

غِياصَة giyāṣa: غواصی، پیشهٔ غواصی.

غائِص gā'iṣ: در آب فرورفته.

غائِصٌ في أَفْكارِه: غرق در اندیشه‌های خود.

صَيْدٌ غائِص *(ṣayd)*: صید زیردریایی.

غَوّاصَة gawwāṣa **ج. ـــات:** زیردریایی.

غَوّاصَةٌ سامِيَةُ الأَداءِ *(sāmiya, adā')*: زیردریایی با عملکرد بالا، زیردریایی با تکنولوژی پیشرفته.

مَغاص maḡāṣ: جای فرورفتن در آب، جای غواصی.

مَغاصُ اللُّؤْلُؤ *(al-lu'lu')*: (جای) صید مروارید.

غوط

غَوَّطَ ه: گود کردن، عمیق‌تر کردن (چاه را).

تَغَوَّطَ: قضای حاجت کردن، سرقدم رفتن.

غَوْط gawṭ **ج. غُوط** gūṭ**، أَغْواط** agwāṭ**، غِياط** gīyāṭ**، غِيطان** gīṭān: گودال، حفره، گودی؛ دره.

الغُوطة al-gūṭa: نام واحه‌های حاصلخیز بخش جنوبی دمشق.

غَوِيط gawīṭ: عمیق، ژرف.

غائِط gā'iṭ: مدفوع (انسانی).

غُوطِيّ gūṭī: گوتیک.

غاغَة gāga: اراذل، تودهٔ پست مردم؛ همهمه، هیاهو، خروش، غوغا.

غَوْغاء gawgā': همان معنی.

غَوْغائِيّ gawgā'ī: مردم‌فریب، عوام‌فریب.

غَوْغائِيَّة gawgā'īya: مردم‌فریبی، عوام‌فریبی.

غول

غالَ gāla ـُ (**غَوْل** gawl) **ه:** غافلگیر کردن (کسی یا چیزی را)، سرزده رسیدن (پیش کسی)، سرزده وارد (جایی) شدن؛ از پا درآوردن، از بین بردن (کسی را).

إِغْتالَ = غالَ؛ ... ه: (ناجوانمردانه) به قتل رساندن، به غفلت کشتن، ترور کردن (کسی را).

غال gāl **ج. ـــات:** قفل (سوریه).

غُول gūl، (معمولاً مؤنث) **ج. أَغْوال** agwāl**، غِيلان**

ğīlān: هیولا؛ دیو، جن؛ غول بیابانی؛ بدبختی، مصیبت.

غِيلة ğīla: ترور.

قَتَلَهُ غِيلَةً (ğīlatan): او را ترور کرد، ناجوانمردانه او را کشت.

إغْتِيال iğtiyāl ج. ـــات: ترور.

غائِلَة ğā'ila ج. **غَوائِل ğawā'il**: بدبختی، مصیبت؛ غارت، ویرانی.

غَوَى ğawā ـِ (**غَيّ ğayy**، **غَوايَة ğawāya**): سرگردان شدن، گمراه شدن، به بیراهه رفتن، کج رفتن (در امور خود)؛ ... ه: گمراه کردن، منحرف کردن (کسی را)؛ ... ه ب: اغوا کردن، فریب دادن، تطمیع کردن (کسی را به انجام کاری).

غَوِيَ ğawiya ـَ: میل کردن، دوست داشتن، آرزو کردن.

غَوَّى ه: منحرف کردن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را).

أَغْوَى = **غَوَّى**.

إسْتَغْوَى ه: منحرف کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ ... ه ب: فریب دادن، اغوا کردن (کسی را با چیزی).

غَيّ ğayy: گمراهی؛ لغزش، خطا، گناه؛ اغوا، گول‌زنی، تطمیع، فریب.

تَمادَىٰ فی غَيِّهِ (ğayyihī): بر خطای خود پافشاری کرد.

غَيَّة ğayya، **غِيَّة ğiyya** ج. ـــات: خطا، لغزش، گناه؛ میل، هوس، رغبت، تمایل.

غَوايَة ğawāya: لغزش، خطا، گناه؛ اغوا، فریب، طمع‌ورزی.

أُغْوِيَّة uğwīya ج. **أَغاوِيّ ağāwī**: دام، تله.

إغْواء iğwā': اغوا، فریب، تطمیع، گول‌زنی.

غاوٍ ğāwin: اغواکننده، گمراه کننده، فریبنده؛ ج. **غُواة ğuwāt**: هوادار، عاشق، دوستدار؛ آماتور (مثلاً: امور هنری).

مَغْواة mağwāt ج. **مَغاوٍ mağāwin**، **مُغَوّاة muğawwāt** ج. **مُغَوِّيات muğawwayāt**: دام، تله.

مَنْ حَفَرَ مَغْواةً لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيها (ḥafara, li-aḵīhi, waqa'a): هرکس در راه همنوع خود چاهی بکند، در آن می‌افتد، چاه‌کن در چاه می‌افتد.

غی

غَيَّا ه: برافراشتن (پرچم را).

غايَة ğāya ج. ـــات: حداکثر؛ نهایت؛ هدف، منظور، قصد، نیت، مقصود؛ مقصد (سفر).

لِغايَةِ (در حالت اضافه): تا، تا پایانِ ...، تا اینکه ... .

لِلْغايَة: بی‌نهایت، خیلی زیاد.

کان غایَةً فی الجَمال (ğāyatan, jamāl): بی‌نهایت زیبا بود.

الغایَةُ تُبَرِّرُ الواسِطَةَ (tubarriru l-wāsiṭata): هدف، وسیله را توجیه می‌کند.

إنْطَلَقَ لِغايَتِهِ: به دنبال مقصد خویش رفت، در پی هدف خود روان شد.

غی و غیة ← غوی.

غائِيَّة ğā'īya: غایت (فلسفه).

غیب

غابَ ğāba ـِ (**غَيْب ğayb**، **غَيْبَة ğayba**، **غِياب ğiyāb**، **غَيْبوبَة ğaybūba**، **مَغِيب mağīb**): غایب بودن، غیبت کردن؛ ... عن: غایب شدن، پنهان شدن (از دید کسی یا چیزی)، ترک کردن (کسی یا چیزی را)؛ ناپدید شدن (از دید کسی، از چیزی)؛ ... فی: ناپدید شدن، فرورفتن (در چیزی)؛ ... عن: مخفی شدن، نهان گشتن (از دید کسی).

غابَ ـِ (**مَغِيب mağīb**): ناپدید شدن، غروب کردن (خورشید، ستاره و مانند آن).

غابَ الشَّيءُ عن بالِهِ: آن موضوع از یادش رفت، آن موضوع را فراموش کرد.

غابَ عن الأَبْصار (abṣār): از نظرها پنهان شد.

غابَ عن رِسالَتِهِ (risālatihī): از انجام دادن رسالت (مأموریت) خود عاجز ماند.

غابَ عَنْ صَوابِهِ (ṣawābihī): هوش از سرش پرید، از خود بی‌خود شد.

غابَ عن الوُجود: همان معنی.

لا تَغِيبُ عَنْهُ الشَّمْسُ (šamsu): خورشید هرگز بر او غروب نمی‌کند، هرگز دچار تاریکی نمی‌شود.

غَيَّبَ ه: دور کردن، بردن، ناپدید کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه عن: پنهان کردن، مخفی کردن (کسی یا چیزی را از دیگری)؛ ... ه: به فراموشی افکندن (کسی را).

غَيَّبَهُ عن الوُجود: هوش از سرش ربود.

غَيَّبَهُ الثَّرَى (ṯarā): در دل خاک پنهان شد، خاک او را در دل خود پنهان کرد.

تَغَيَّبَ عن: غایب بودن، دور بودن (از کسی یا چیزی)؛ غیبت کردن؛ ... عن: گریختن، غایب شدن، جیم شدن (از مدرسه).

إغْـتابَ هـ: پشت سر (کسی) حرف زدن، بدگویی کردن، غیبت کردن (از کسی).

إستَغابَ هـ: غیبت کردن، بدگویی کردن (از کسی).

غَیْب ḡayb: غیبت، غیاب؛ پوشیده، پنهان، مخفی، ناپیدا؛ ج. **غُـیوب ḡuyūb** : نادیدنی‌ها؛ غیب، ماورای طبیعت، متافیزیک؛ سرّ الهی، راز.

غَیْباً ḡayban یا **عَنْ ظَهْرِ الغَیْب (ẓahr)**: از حفظ، از بر.

عَلاّمُ الغُیوب (ʿallām): علام‌الغیوب، آگاه به همه چیز (= خدا).

عالَمُ الغَیْب (ʿālam): عالم غیب.

بِظَهْرِ الغَیْب (bi-ẓahri): در غیاب کسی، پشت سر کسی.

نَظَرَ بِعَیْنِ الغَـیْب إلی (bi-ʿayni): ... را پیش‌بینی کرد، پیشگویی کرد.

غَیْبِیّ ḡaybī : پوشیده، پنهان، ناپیدا، غیبی، نادیدنی.

غابَة ḡāba ج. ـــات، غاب ḡāb: (اسم جنس) زمین پست، هموار؛ بیشه، درختزار، جنگل؛ نیزار، نیستان.

الغابُ الهِنْدِیّ (hindī): خیزران، نی هندی، بامبو.

غَیْبَة ḡayba : غیبت، نهان بودن، پوشیدگی.

غِیبَة ḡība : بدگویی، غیبت، افترا، تهمت.

غِیاب ḡiyāb : غیبت، عدم حضور؛ غروب (خورشید).

غِیابِیّ ḡiyābī حُکْمٌ غِیابِیّ (ḥukm): حکم غیابی (حقـ.).

غِیابِیّاً ḡiyābīyan : به‌طور غیابی (حقـ.).

غَیابَة ḡayāba ج. ـــ ات: ته، عمق، ژرفا (چاه، سیاه‌چال، گودال و نظایر آن).

غَیْبُوبَة ḡaibūba : غش، بیهوشی؛ بی‌حسی، کرختی، گیجی، نشئگی.

مَغِـیـب maḡīb : غیبت، عدم حضور؛ غروب (خورشید).

تَغَیُّب taḡayyub : غیبت، عدم حضور، گریز.

إغْتِیاب iḡtiyāb : بدگویی، افترا، تهمت؛ شایعات بی‌اساس، دری‌وری، اراجیف دربارهٔ ... (در حالت اضافی).

غائِب ḡāʾib ج. ـــون، غُیَّب ḡuyyab، غُیّاب ḡuyyāb : غایب؛ مخفی، پوشیده، ناپیدا؛ غایب، سوم‌شخص (دستـ.).

مُغَیِّبات muḡayyibāt : داروهای خواب‌آور، بیهوش‌کننده، مخدّر.

مُغَیَّب muḡayyab : پوشیده، مخفی، ناپیدا؛ ج. **المُغَیَّبات al-muḡayyabāt** : امور غیبی، اسرار الهی.

مُغِیب muḡīb و **مُغِیبَة**: زن از شوی جدا مانده.

مُتَغَیِّب mutaḡayyib عن: غایب (از دید کسی).

مُغْتاب muḡtāb : غیبت‌کننده، بدگو، بهتان‌زن.

غیث

غاثَ ḡāṯa ـِ (غَیْث ḡayṯ): باران آمدن، باریدن؛ ... **هـ**: باران افشاندن، باراندن (خداوند بر کسی یا چیزی).

غَیْث ḡayṯ ج. غُیوث ḡuyūṯ، أغْیاث aḡyāṯ : باران فراوان.

أوّلُ الغَیْثِ القَطْر : (ضرب‌المثل) باران تند هم ناچار با قطره‌هایی آغاز می‌شود.

غید

تَغایَدَ: با وقار و متانت راه رفتن، خرامیدن، گام‌های موزون برداشتن.

غَـیَد ḡayad : لطافت، نرمی، ظرافت، خوش‌ترکیبی، نرم‌اندامی (زن).

غادَة ḡāda ج. ـــات: دختر جوان، دوشیزهٔ زیبا.

أغْیَد aḡyad، مؤنث: **غَیْداء ḡaydāʾ ، ج. غِید ḡīd** : برنا، جوان نیک‌اندام، برازنده، چالاک، باطراوت (نیز: گیاه).

الغِید: دختران نیک‌اندام زیبارخ.

غیر

غارَ ḡāra ـَ (غَیْرَة ḡayra) مِن: حسد ورزیدن، رشک بردن (به کسی یا چیزی)؛ غیرت ورزیدن (مثلاً: نسبت به زن خود)؛ ... **علی**: غبطه خوردن (بر کسی)؛ همچشمی ورزیدن (با کسی)؛ آرزومند و مشتاق (چیزی) بودن؛ ... **علی من**: غیرتمندانه حفظ کردن، مورد حمایت قرار دادن (کسی یا چیزی را در مقابل دیگری).

غَـیَّـرَ هـ، مـن: تغییر دادن، عوض کردن، دگرگون کردن، متغیر ساختن، متفاوت کردن (چیزی را).

غَیَّـرَ مَلابِسَـهُ (malābisahū)، رَأیَـهُ raʾyahū، صَـوْتَهُ ṣawtahū: لباس‌هایش را، نظرش را، رأیش را عوض کرد.

غَیَّرَ المَجْلِسَ الوِزارِیَّ (wizārī): کابینه را تغییر داد.

غَیَّرَ مَوْقِفَهُ (mawqifahū) : وضعیت (موقعیت) خود را تغییر داد.

غایَرَ: متفاوت بودن، فرق داشتن، مغایر بودن؛ ... **هـ**: در تعارض بودن (با کسی یا چیزی)، مغایرت داشتن، ناهمگون بودن (با چیزی)؛ تغییر دادن، عوض کردن (چیزی، مثلاً: لباس را)؛ ... **بَیْنَ**: مبادله کردن، رد و بدل کردن (چیزی را)؛

... ﻫ: معارضه کردن، دهن به دهن شدن، سر به سر شدن (با کسی).

أَغارَ ﻫ: بر سر غیرت آوردن (کسی را).

تَغَیَّرَ: عوض شدن، دگرگون شدن، تغییر یافتن، تغییر کردن، شکل دیگری به خود گرفتن.

تَغایَرَ: متفاوت بودن، فرق داشتن، ناهمگون بودن.

غَیْر ḡayr : (در حالت اضافی): غیر از ....، متفاوت از ....، عکس ....، برخلافِ ....؛ (پیشوند نفی): غیرِ ....؛ بی ....، نا ....؛ (در مقام حرف اضافه): به استثنای ....، به‌جز ....؛ **غَیْرَ ḡayra** (در مقام حرف اضافه): به‌جز، غیر از.

الغَیْر: دیگران، بقیه، افراد دیگر، سایرین.

و غَیْرُه، و غیرُ ذٰلِكَ: و از این دست، و از این قبیل، و غیره، و امثال آن، و دیگران، و چیزهای دیگر.

غَیْرُه من الشُّعَراء (šu'arā'): شاعران دیگر.

الكُتُبُ العِلمِیّةُ و غیرُها مِن الكُتُبِ: کتاب‌های علمی و غیرعلمی.

في غیرِ الفَرْعِ (far'): در رشته‌ای دیگر (غیر از این رشته).

غَیْرُ كافٍ (kāfin): ناکافی.

غَیْرُ بَعیدٍ (ba'īdin): نزدیک، نه‌چندان دور.

لا غَیْرُ، لَیْسَ غَیْرُ (ḡayru): همین و بس، نه چیز دیگری، نه بیشتر، فقط، تنها همین.

غَیْرَ أَنَّ ḡayra anna: جز اینکه، مگر اینکه، اما، هرچند که، با این همه.

غَیْرُ واحدٍ ḡayru wāhidin: بیش از یکی، چند، چندین.

غَیْرَ مَرَّةٍ ḡayra marratin: غالباً، مکرراً، بارها.

بِغَیْرِ bi-ḡayri یا: **مِنْ غَیْرِ min ḡayri** : بدون.

في غَیْرِ ما fī ḡayri mā: بدون (معمولاً قبل از اسم معنی می‌آید).

في غَیْرِ تَرَوٍّ (tarawwin): بی‌تأمل، بی‌درنگ.

في غَیْرِ ما تَهَیُّبٍ (tahayyubin): بدون ترس.

في غَیْرِ ما إِحساسٍ بالجُوع (jū'): بی‌آنکه احساس گرسنگی کند.

على غَیْرِ مَعْرِفَةٍ مِنْهُ (ma'rifatin) یا: **من غَیْرِ عِلْمٍ منه ('ilmin)**: بی‌اطلاع از آن، بدون آگاهی از آن، سهواً، ندانسته.

غَیْرِیّ ḡayrī: نوع‌پرست.

غَیْرِیّة ḡayrīya: نوع‌پرستی.

غِیَر ḡiyar، غِیَرُ الدَّهْر (ad-dahr): پیشامدهای روزگار، حوادث روزگار.

غَیْرَة ḡayra: حسادت؛ ... **على**: حمیت، تعصب، غیرت (در مورد کسی یا چیزی)؛ مناعت، شرافت نفس.

غَیُور ḡayūr ج. غُیُر ḡuyur : بسیار حسود؛ ... **على**: متعصب، آتشین‌مزاج، غیرتمند، غیور (نسبت به کسی یا چیزی).

غَیْران ḡayrān، مؤنث: **غَیْرَى ḡayrā**، ج. **غَیارَى ḡayārā** = غیور.

تَغْییر tağyīr ج. ـات: تغییر، دگرگونی، تحول؛ تعویض.

تَغْییر tağyīr ج. تَغاییر tağāyīr : دگرگونی، جابه‌جایی، تبدیل، جایگزینی، تغییر؛ (مصر:) عاریه دادن اجزایی (مَلْزَمَة) از نسخه‌های چاپی یا خطی.

غِیار ḡiyār: تعویض، مبادله؛ ج. ـات: نوار زخم.

قِطَع الغِیار (qiṭa'): لوازم یدکی.

تَغَیُّر tağayyur ج. ـات: تغییر، دگرگونی.

تَغَیُّرُ الطَّقْس (ṭaqs): تغییر آب و هوا.

یَطْرَأُ علیه تَغَیُّرٌ، یا: **یَعْتَرِیه تَغَیُّرٌ (yaṭra'u, ya'tarīhi)**: تغییری در آن داده می‌شود.

مُغایِر muğāyir : **مُغایِرٌ للآداب**: غیراخلاقی، خلاف آیین عموم.

مُتَغَیِّر mutağayyir : تغییرپذیر، قابل تغییر، قابل دگرگونی.

تَیّارٌ مُتَغَیِّر (tayyār): جریان متغیر (الک.).

غیض

غَاضَ ḡāḍa ـِ (غَیْض ḡayḍ، مَغاض maḡāḍ): کم شدن، کاهش یافتن (مثلاً: آب).

غَاضَ لَوْنُهُ (lawnuhū): رنگش پرید، صورتش رنگ باخت.

غَیْض ḡayḍ: بچهٔ سقط‌شده، جنین نارس.

غَیْضة ḡayḍa ج. ـات، غِیاض ḡiyāḍ، أَغْیاض aḡyāḍ : بیشه، جنگل.

غَیْضٌ من فَیْض (fayḍ): قطره‌ای از دریا.

غَیْط ḡayṭ ج. غِیطان ḡīṭān : کشتزار، مزرعه.

غیظ

غَاظَ ḡāẓa ـِ (غَیْظ ḡayẓ) ﻫ: عصبانی کردن، خشمگین کردن، به خشم آوردن، از کوره دربردن (کسی را).

غَیَّظَ و أَغاظَ = غاظ.

تَغَيَّظَ من: عصباني شدن، خشمگين شدن (از دست كسي، از چيزي).

اِنْغَاظَ و اِغْتَاظَ = **تَغَيَّظَ**.

غَيْظ *ğayẓ* : خشم، غضب، جنون، تندي خشم.

اِغْتِياظ *iğtiyāẓ* : همان معني.

مُنْغاظ *munğāẓ* : عصباني، آتشي، خشمگين، غضب‌آلود.

مُغْتاظ *muğtāẓ* : همان معني.

غِيل *ğīl* **ج. أَغْيال** *ağyāl* : بيشه، درختزار.

غال *ğāl* **ج. ـــات:** قفل (سوريه).

غِيلَة *ğīla* **و غِيلان** *ğīlān* ← غول.

غَيَّال *ğayyāl* : شير (جا).

غَيْلَم *ğaylam* : لاک‌پشت.

غيم

غَـامَ *ğāma* **ـِ (غَـيْـم** *ğaym* **):** ابري شدن، تيره شدن (آسمان)؛ مه‌آلود شدن.

غَيَّمَ: همان معني؛ ابرمانند شدن، به شكل ابر درآمدن؛ پخش شدن، در هوا معلق بودن (دود).

أَغَامَ *ağāma* **و أَغْيَمَ** *ağyama* = **غامَ**.

غَيْم *ğaym* (اسم جنس، يكي آن: ـــة) **ج. غُيوم** *ğuyūm*،

غِيام *ğiyām* : ابر؛ مه.

غائِم *ğā'im* : ابري، پوشيده از ابر؛ مه‌آلود، تيره، ناروشن، مبهم.

مُتَغَيِّم *mutağayyim* : ابري، پوشيده از ابر.

غَـيْـن *ğayn* **ج. ـــات، غُـيون** *ğuyūn*، **أَغْـيان** *ağyān* : نام حرف غ.

غَيْنَة *ğayna* : فرورفتگي روي گونه.

غِينِيّ *ğīnī* : **خِنْزِيرٌ غِينِيّ** *(kinzīr)* : خوک هندي.

غِينِيا *ğīniyā* : گينه.

غِينِيا الجَديدَة *(jadīda)* : گينهٔ نو.

غيهب ← **غهب**.

ف

ف: علامت اختصاری **فَدّان** *faddān* (واحد سطح).

ف *fa* (حرف ربط) : آنگاه، بعد؛ به این ترتیب، بدین‌سان، بنابراین؛ امّا بعد؛ چون، زیرا؛ (در وجه التزامی) که، تا اینکه (چند عمل پی‌درپی از یک فاعل).

نَبدأ فَنَقُول *nabda'u fa-naqūl* : [اینک] آغاز می‌کنیم و می‌گوییم.

قالَ فَأجـاب *qāla fa-ajāba* : (چند عمل از فاعل‌های متفاوت:) گفت (نفر اول) و او (نفر دوم) پاسخ داد؛ (نشان از تسلسل دارد).

يَوْماً فَيَوْماً *(yawman)* : روز به روز.

شَيْئاً فَشَيْئاً *(šay'an)* : رفته‌رفته، کم‌کم، به‌تدریج.

أمَـرَ فَـقَتَلُوه *(fa-qatalūhu)* : بفرمود و آنگاه کشتندش؛ (نتیجه را نشان می‌دهد).

إتَّسَعَ نِـطاقُه فَشَـمَلَ *ittasa'a niṭāquhū fa-šamala* : دامنه‌اش گسترش یافت و (تا، تا اینکه) ... را فراگرفت.

أمّا الرجُلُ فَهُوَ (جواب أمّا:) *ammā l-rajulu fa-huwa* : اما این مرد، ... است.

فَإنَّ *fa'inna* (پیش از اسم یا ضمیر) : چون، زیرا.

فاء *fa'* : نام حرفِ «ف».

فـــابْريقة *fābrīqa* **و فـــابريكة، ج. ـــ ات، فَـــبارِك** *fabārik* : کارخانه.

فأت

إفْتَأَتَ على: دروغ بستن، تهمت زدن (به کسی)؛ دست به اقدامات زدن (علیه کسی)؛ تخلف کردن (مثلاً: از وظیفه، مسئولیت و مانند آن)؛ (مجهول:) **اُفْتُئِتَ** *uftu'ita* : ناگهان مردن.

إفْتَأتَ بِرأيِهِ *(bi-ra'yihī)* : خودسری کرد، تنها به رأی خود عمل کرد، بر اساس نظر شخصی خود عمل کرد.

إفْتِئات *ifti'āt* : ستم، خشونت، تجاوز.

فاتُورة (از ایتا. *fattura*) *fātūra* **، ج. فَواتِـــير** *fawātīr* : سیاهه، فاکتور، کاغذ خرید، صورت‌حساب.

الفاتِيكان *al-fātīkān* **، الوَتِكان** *al-vatikān* : واتیکان.

فَأَدَ *fa'ada* : اثر کردن (در دل کسی).

فَأَدَهُ الخَوفُ *(kawf)* : ترس در دلش افتاد.

فُؤاد *fu'ād* **ج. أفْئِدَة** *af'ida* : قلب، دل.

فَأر *fa'r* (اسم جنس، یکي آن: ـــة) **ج. فِئْران** *fi'rān* : موش؛ موش صحرایی.

لَعِبَ الفَأرُ في عُبِّهِ *(la'iba, 'ubbihī)* : بو برد، بدگمان شد.

فار *fār* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) **ج. فِيران** *fīrān* : موش؛ موش صحرایی.

فارَة *fāra* (= **فَأرة** *fa'ra*): موش؛ ج. ـــ ات: رندهٔ نجاری.

فارِس *fāris* **، بِلادُ فارِس** *(bilād)* : سرزمین فارس، ایران.

فارِسيّ *fārisī* : فارسی، ایرانی.

فاروز *fārūz* : فیروزه.

فازِلِين *fāzlīn* **، وازْلِين** *vāzlīn* : وازلین.

فَأْس *fa's* (مؤنث) **ج. فُؤُوس** *fu'ūs* **، أفْؤُس** *af'us* : تبر کوچک، تیشه؛ کج‌بیل.

فاس *fās* = **فَأس** *fa's*.

فاشِسْتِيّ *fāšistī* : فاشیستی؛ (شخص) فاشیست.

فاشِستيّة *fašistīya* : فاشیسم.

فاشِي *fāšī* : فاشیستی؛ (شخص) فاشیست.

فاشِيّة *fāšīya* : فاشیسم.

فاشِيستيّ fāšīstī : فاشیستی؛ (شخص) فاشیست.

فاصُوليا fāṣūliyā (مصر، سوریه) : لوبیا قرمز.

فَأْفَأَ fa'fa'a : با لکنت حرف زدن، لکنت داشتن.

فاكون (از فر. wagon) fākōn ج. **فَواكِين** fawākīn : واگن (راه‌آهن).

فأل

تَفَاءَلَ بـ: به فال نیک گرفتن (چیزی را)؛ خوشبین بودن (به چیزی).

فَأْل fa'l ج. **فُؤُول** fu'ūl، **أَفْؤُل** af'ul : فال نیک، خوش‌یمنی؛ خوشبینی، امید؛ شگون، نگرش خوش‌بینانه.

قَرَأَ الفَأْلَ: فالگیری کردن، فال گرفتن، از آینده خبر دادن.

تَفاؤُل tafā'ul : خوشبینی، امیدواری.

تَفاؤُليّ tafā'ulī : خوش‌بینانه؛ امیدوارکننده، امیدبخش.

مُتَفائِل mutafā'il : خوش‌بینانه، مبتنی بر خوشبینی؛ خوشبین.

فالس (از فر. valse) fals : والس.

فالُوذَج fālūḏaj : نوعی شیرینی که با آرد و عسل درست شود.

فالُوذَجيّ fālūḏajī : نرم و لطیف مانند «فالوذج».

الفايْكُنج al-faykunj : ویکینگ‌ها (قبایل شمال اروپا).

فِئام fi'ām : توده، گروه، دسته، جماعت مردم.

فَإِنَّ fa-inna ← ف fa .

فانِلّة fānella و **فانِلّا** ج. **ـــات**: فلانل؛ زیرپیراهنی؛ ج. **فانِلّات** fanellāt : زیرپوش، زیرجامه.

فانُوس fānūs ج. **فَوانِيس** fawānīs : فانوس.

فانوسٌ سِحْريّ (siḥrī) : فانوس جادو؛ پروژکتور اسلاید.

فِئَة fi'a ج. **ـــات**: گروه، دسته؛ عده، باند؛ دستهٔ سبک اسلحه (نظ.)؛ نرخ (مالیات)؛ قیمت، نرخ؛ حق‌العمل، مابه‌ازاء.

لاعِبُ الفِئَةِ الأُولى (lā'ib, 'ūlā) : بازیکن گروه اول.

الفِئَةُ الدَمَوِيّة (damawīya) : گروه خونی.

الفِئَةُ المُثَقَّفَة (muṯaqqafa) : طبقهٔ روشنفکر.

فاوَرِيقة fāwarīqa ج. **فَوارِيق** fawārīq : کارخانه؛ دستگاه؛ ماشین.

فايظ fāyiẓ (= فائض) ← فيظ.

فِبْراير fibrāyir : (ماه) فوریه.

فَبارِك fabārik : کارخانجات، کارگاه‌ها.

فَتَّ fatta ـُ (فَتّ fatt) في: سست کردن، ضعیف کردن، از پایه خراب کردن (چیزی را).

فَتَّ في عَضُدِه یا: **في ساعِدِه** ('aḍudihī) : ضعیف کردن، دلسرد کردن (کسی را)، روحیه (ی کسی را) ضعیف کردن.

فَتَّتَ هـ: خرد کردن، ریزریز کردن (چیزی را).

يُفَتِّتُ القَلْبَ (الأكْبادَ) (qalba, akbāda) : دل‌آزار، زهره‌آب‌کن، کشنده، دلخراش، بسیار تلخ، حزن‌انگیز، (در جمله:) دل را کباب می‌کند.

تَفَتَّتَ: خرد شدن، متلاشی شدن.

اِنْفَتَّ = **تَفَتَّتَ**.

فَتّة fatta : نان تریدکرده.

فُتات futāt : خرده، ریزه.

فَتِيت fatīt : خرده‌نان، نان خردکرده.

فَتِيتة fatīta : نان تریدکرده.

فَتَأَ fata'a ـَ و **فَتِئَ** fati'a ـَ (پیوسته در حالت نفی) : همچنان بودن، پیوسته، هنوز ... بودن (در حالتی، بر کاری و مانند آن).

ما فَتِئَتْ تَعِيشُ في خَيالِها (ta'īšu, ḵayālihā) : همچنان (هنوز) در رؤیا (رؤیاهای خود) زندگی می‌کند.

فَتِئَ fati'a ـَ (فَتْء fat') **عن**: دست کشیدن (از کاری، از انجام کاری)، ترک کردن، رها کردن (چیزی را)، خودداری کردن (از امری).

ما فَتِئَ يَفْعَلُ: پیوسته، هنوز، دائماً یا بی‌وقفه (به آن کار) مشغول است.

فَتَحَ fataḥa ـَ (فَتْح fatḥ) **هـ**: گشودن (چیزی را)، باز کردن (مثلاً: شیر آب‌انبار را)؛ روشن کردن (دستگاهی برقی را)؛ کندن (ترعه‌ای، قناتی را)؛ ساختن، احداث کردن، (جاده‌ای را)؛ آغاز کردن، بنیان نهادن (چیزی را)؛ فتح‌الباب کردن، ابداع کردن (چیزی را)؛ فتح کردن، تسخیر کردن (جایی را)؛ ... **هـ على**: افشا کردن (برای کسی، چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی پیش کسی)؛ ... **على هـ**: پیروز کردن، موفق گردانیدن (کسی را در چیزی)، در ید قدرت کسی قرار دادن (چیزی را)، پیروزی بخشیدن، توفیق دادن (خداوند، کسی را در کاری)؛ ... **على**: درهای (سود، منفعت را) گشودن (به روی کسی، خداوند)؛ ... **هـ على، هـ بـ**: الهام کردن، القا کردن، رساندن (به کسی، چیزی را)؛ دمیدن (خداوند در کسی، چیزی را)؛ ... **هـ**: فتحه دادن، مفتوح کردن (حرفی را، دست.)؛ برای نخستین بار مطرح کردن؛ افتتاح کردن (رسماً چیزی را).

فَتَحَ البَخْتَ *(baḵta)*: سرکتاب باز کرد، فال گرفت.
فَتَحَ النّارَ *(nāra)*: آتش گشود، شلیک کرد.
فَتَحَ عَيْنَيْهِ عَلى آخرِهما *('aynayhi)*: زُل زد، با چشمانی زل‌زده خیره شد.
فَتَحَ قَلْبَه لِـ *(qalbahū)*: دلش را برای ... گشود، برای ... درددل کرد.
فَتَحَ حِساباً *(ḥisāban)*: حسابی باز کرد.
فَتَحَ البابَ للتَّجاوُزات *(tajāwuzāt)*: باب تجاوز و زیاده‌روی را گشود، راه را برای دست‌درازی باز کرد.
فَتَحَ مَوْهِبَةً *(mawhibatan)*: از خود موهبتی بروز داد، استعدادی نشان داد.
فَتَحَ المُفاوَضاتِ مع *(mufāwaḍāt)*: درِ گفت‌وگو با ... را گشود.
فَتَحَ اللّهُ عَلَيْكَ: خداوند درِ رحمت را به رویت بگشاید.
فَتَحَ الشَّهِيّةَ *(šahīyata)*: اشتها آورد، اشتها را تحریک کرد.
فَتَّحَ ه: باز کردن (چیزی را)؛ شکوفانیدن (گل را)؛ تحریک کردن (اشتها را)؛ نیک آغاز کردن (کاری را).
فاتَحَ ه: مخاطب ساختن (کسی را)؛ ... **ه في**: سر صحبت را باز کردن، گفت‌وگو یا مذاکره را آغاز کردن (با کسی دربارهٔ چیزی)؛ ... **ه ه، ه ب**: افشا کردن (برای کسی، چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی پیش کسی)، راز دل گفتن (نزد کسی).
المُلوكُ لا تُفاتَحُ بالكَلام: با شهریاران نباید آغاز صحبت کرد.
فُوتِحَ في (مجهول): در جریانِ ... قرار گرفت.
تَفَتَّحَ: باز شدن، شکفتن (گل)؛ ... **عن**: باز شدن (چندان‌که قابل درک یا محسوس شود)؛ گشایش یافتن (دل)؛ شکوفایی یافتن، بیدار شدن (فکر).
اِنْفَتَحَ: باز شدن؛ گشایش یافتن، گشوده شدن.
اِفْتَتَحَ ه: افتتاح کردن (چیزی را)؛ ... **ه ب**: آغاز کردن، شروع کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ خشت اولِ (کاری را) گذاشتن (با چیزی)؛ پیشقدم شدن (در کار به‌وسیلهٔ اقدامی)، ... **ه**: فتح کردن (چیزی را).
اِسْتَفْتَحَ ه: آغاز کردن، شروع کردن (چیزی را)؛ ... **على**: یاری خواستن، یاری طلبیدن (از خداوند در برابر مثلاً: مشکلی)، استغاثه کردن (از خداوند برای چیزی).
فَتْح *fatḥ*: گشایش، باز شدن (به صورت اسم)؛ شروع، آغاز.
فَتْحُ الاِعْتِماد: گشایش اعتبار، ارائهٔ اعتبار اسنادی (از سوی خریدار) ج. **فُتُوح** *futūḥ*، **فُتوحات** *futūḥāt*: فتح؛ پیروزی، ظفر؛ ج. **فُتوحات**: صدقه، خیرات؛ اعانات، صدقات (برای «زاویه» zāwiya، تونس)؛ سرزمین‌های فتح‌شده در جنگ، فتوحات.
فَتْحُ البَخْت: طالع‌بینی، فالگیری.
فَتْحُ البِلادِ: کشورگشایی.
فَتْحَة *fatḥa*: فتحه، مصوت کوتاه ـَ (دست.).
فُتْحَة *futḥa* ج. **فُتَح** *futaḥ*، ــــات: شکاف، سوراخ؛ دریچه، روزنه؛ چاک، درز (در لباس).
فَتّاح *fattāḥ*: گشاینده (درِ رحمت، سود، رزق و روزی؛ یکی از صفات خداوند).
فَتّاحة *fattāḥa* ج. ــــات: درِ قوطی بازکن، در بازکن.
مِفْتاح *miftāḥ* ج. **مَفاتيح** *mafātīḥ*: کلید (برای قفل؛ ردیف مضراب، خصوصاً در پیانو)؛ سوزن دوراهی (راه‌آهن)؛ کلید برق؛ پدال (ماشین، وسیلهٔ نقلیه)؛ پیچ یا دکمه (رادیو)؛ دکمه یا گیرهٔ اتصال یا قطع (در انواع ابزارها)؛ سنجاق، میخ کوچک، خار (مثلاً: در ابزارهای موسیقی سیمی).
مِفْتاحْجي *miftāḥjī*: سوزن‌بان (راه‌آهن).
مُفاتَحَة *mufātaḥa*: گشایش باب گفت‌وگو.
اِفْتِتاح *iftitāḥ*: افتتاح، گشایش؛ شروع، آغاز.
لَيْلَةُ الاِفْتِتاح *(layla)*: شب افتتاح، اوّلین اجرا (مثلاً: در برنامه‌های نمایشی چون تئاتر، اپرا و نظایر آن).
اِفْتِتاحيّ *iftitāḥī*: آغازین، مقدماتی؛ افتتاحی.
مَبْلَغٌ اِفْتِتاحيّ *(mablaḡ)*: مبلغی که با آن حراج آغاز می‌شود.
فَصْلٌ (یا: **مَقالٌ**) **اِفْتِتاحيّ** *(faṣl, maqāl)* و **مَقالَةٌ اِفْتِتاحيّة** *(maqāla)*: سرمقاله.
لَيْلَةٌ اِفْتِتاحيّة *(layla)*: شب افتتاح، نخستین اجرای یک برنامهٔ نمایشی یا موسیقایی.
اِفْتِتاحيّة *iftitāḥīya*: سرمقاله؛ پیش‌درآمد (موسیقی).
اِسْتِفْتاح *istiftāḥ*: آغاز، شروع؛ پیش‌قسط، دشت، دستلاف.
فاتِح *fātiḥ*: بازکننده، گشاینده؛ آغازگر؛ فاتح، پیروز، گشایندهٔ دروازهٔ دشمن؛ رنگ روشن.
فاتِحُ البَخْت *(baḵt)*: طالع‌بین، فالگیر.
أَزْرَقُ فاتِحٌ: آبی روشن.
فاتِحَة *fātiḥa* ج. **فَواتِح** *fawātiḥ*: شروع، آغاز، اول؛ مقدمه، پیشگفتار، دیباچه.

فاتِحةُ الكِتاب، یا: **الفاتحة**: فاتحةالکتاب (نام اولین سورهٔ قرآن).

مَفْتوح *maftūḥ* : باز، گشوده.

البابُ مَفْتوحٌ على مِصْراعَيْهِ *(miṣrā'ayhi)*: در کاملاً باز است، در چهارطاق باز است.

مُفَتِّح *mufattiḥ* : اشتهاآور؛ ج. **ـ ات**: مشروب اشتهاآور پیش از غذا.

مُفْتَتَح *muftataḥ* : شروع، آغاز؛ گشایش، افتتاح.

فَتَرَ *fatara* ـُ **(فُتُور** *futūr***)**: فروکش کردن؛ سست شدن، بی‌حال و بی‌رمق شدن؛ ولرم شدن (آب)؛ ... **عن**: کم‌اعتنا شدن، بی‌مبالات شدن، سستی ورزیدن، تنبلی کردن (در امری).

فَتَّرَ ه: فرونشاندن، آرام کردن (چیزی را)؛ سست کردن (کسی یا چیزی را)، بی‌حس و بی‌رمق کردن، بی‌حال کردن (کسی را)؛ ولرم کردن (آب را).

أَفْتَرَ ه: سست کردن (کسی یا چیزی را)؛ بی‌حال کردن، ضعیف کردن، بی‌رمق کردن (کسی را).

تَفَتَّرَ: سست شدن، بی‌حال و بی‌رمق شدن؛ ولرم شدن (آب).

فِتْر *fitr* ج. **أَفْتار** *aftār* : وجب کوچک (فاصلهٔ میان دو انگشت سبابه و ابهام)؛ گوشه.

فَتْرَة *fatra* : سستی، ضعف، بی‌حالی، بی‌رمقی؛ ولرمی؛ سردی (احساس، عاطفه، مثلاً: در روابط دوستانه)؛ ج. **فَتَرات** *fatarāt* : فاصلهٔ زمانی، وقفه، دوره، فترت.

فَتْرَةُ الاِنْتقال: دورهٔ انتقالی.

بَيْنَ فَتْرَةٍ و أُخْرَى *(wa-uḵrā)* : گاه‌گاه، هر از گاهی، هر یک چندی.

فَتْرَةٌ اِنتخابيّة *(intiḵābīya)* : زمان انتخابات.

لِفَتْرَةِ ثَلاثِ سَنواتٍ: در یک دورهٔ سه‌ساله.

في الفَتْرَةِ بَعْدَ الفَتْرَةِ: در فواصل معین، هر از چندگاهی، هر یک چندی.

فُتور *futūr* : سستی، ضعف، بی‌حالی؛ کرختی؛ کندی، فتور؛ ولرمی، نیم‌گرمی.

فُتور الوُدّ (یا: **العَلاقات**) : سردی مناسبات دوستانه.

فُتورُ الهِمَّة: سست‌همتی، بی‌علاقگی، کم‌همتی.

فاتِر *fātir* : سست؛ کسل، بی‌حال، بی‌رمق، کوفته، خسته؛ راکد، بی‌رونق (بورس)؛ ولرم، نیم‌گرم.

مُتَفَتِّر *mutafattir* : متناوب، نوبتی.

فاتورة ج. فَواتير ← ترتیب الفبایی.

فتش

فَتَّشَ ه: بررسی کردن، رسیدگی کردن؛ گشتن، جستوجو کردن (چیزی را)؛ تفتیش کردن، بازرسی کردن (مثلاً: کالا را)؛ کاوش کردن، مداقه کردن (در امری)؛ ... **عن**: تحقیق کردن، جستوجو کردن (دربارهٔ چیزی)؛ (به دنبال چیزی) گشتن؛ ... **ه، على**: سرپرستی کردن (کسی یا چیزی را)؛ متصدی (امری یا کسی) بودن، نظارت کردن (بر کاری)؛ .. **السِرَّ**: فاش کردن (رازی را).

فَتّاش *fattāš* : پی‌جو، رسیدگی‌کننده؛ مأمور تحقیق، مفتش، بازرس.

تَفْتيش *taftīš* ج. **تَفاتيش** *tafātīš* : بررسی، تحقیق، مداقه؛ رسیدگی، تفتیش؛ جستوجو، پژوهش، کاوش؛ نظارت، سرپرستی، اداره؛ بازرسی؛ پیگردی؛ بررسی، مرور، بازبینی؛ هیئت نظارت؛ بازجویی؛ (مصر:) دایرهٔ آبیاری، همچنین: ***تَفْتيشُ الرِّيّ*** *t. ar-rī* .

تَفْتيشٌ جَوِّيّ *(jawwī)* : بازرسی هوایی.

دِيوانُ التَّفْتيش: ادارهٔ بازرسی، سازمان بازرسی؛ دادگاه تفتیش عقاید (که در اسپانیا تشکیل می‌شد).

حَواجِزُ التَّفْتيش *(ḥawājiz)* : ایست بازرسی.

دَوْرَةٌ تَفْتيشيّة *(dawra)* : گشت، گروه گشت.

تَفْتيشيّ *taftīšī* : تحقیقی، وابسته به رسیدگی و تحقیق، مبنی بر رسیدگی.

مُفَتِّش *mufattiš* : بازرس، ناظر.

مُفَتِّشٌ بَيْطَرِيّ *(bayṭarī)* : بازرس دامپزشکی (مصر).

مُفَتِّش الرِّيّ *(rī)*: بازرس (ادارهٔ آبیاری، مصر).

مُفَتِّشٌ عامّ *('āmm)*: بازرس کل.

مُفَتِّشٌ أَوَّل: سربازرس.

مُفَتِّشٌ ثانٍ: کمک‌بازرس.

مُفَتِّشُ التَّعليم الاِبْتدائيّ: بازرس آموزش ابتدایی.

مُفَتِّشِيّة *mufattišīya* : هیئت بازرسان.

فَتْفَتَ *fatfata* **الى**: درگوشی صحبت کردن، محرمانه گفت‌وگو کردن، راز گفتن (با کسی)؛ ... **ه**: خرد کردن، تکه کردن (چیزی را)؛ ترید کردن (نان را).

فَتْفَتَ إليه بِسِرٍّ *(bi-sirrin)*: رازش را نزد او باز کرد.

فَتـفُـوتـة *fatfūta* ج. **فَتافِيت** *fatāfīt* : تكه (خصوصاً تكهٔ نان).

فَـتَقَ *fataqa* ـُ (**فَـتْق** *fatq*) ﻫ: دريدن، چاک دادن، پاره‌کردن، جر دادن (مثلاً: جامه‌ای را)، شکافتن (مثلاً: درز لباسی را)؛ بازگشودن، هویداکردن (چیزی را).

فَتَقَ الذِّهْنَ *(ḏihna)*: ذهن را باز کرد، چشم را بینا ساخت.

الضَّرورةُ تَفْتَقُ الحِيلَةَ *(ḍarūra, ḥīla)*: از نیاز چاره برآید، احتیاج خود ما در ابداع و چاره‌جویی است.

فُتِقَتْ له حِيلةٌ *futiqat lahū ḥīlatun*: نقشه‌ای به ذهنش رسید، حیله‌ای به خاطرش رسید، راه چاره‌ای یافت.

فَتَّقَ ﻫ: گشودن، دریدن، پاره کردن، چاک زدن (= فَتَقَ، چیزی را).

تَـفَتَّقَ: چاک خوردن (مثلاً: جامه)، پاره شدن، شکاف برداشتن، جر خوردن؛ ... **عن**: پرده گشودن (از چیزی)، برآوردن، زاییدن (چیزی را)؛ چارهٔ نیک یافتن، تدبر کردن، به اندیشهٔ نیکو رسیدن (مجازاً).

إنْفَتَقَ: باز شدن (درز)، چاک خوردن (مثلاً: جامه)، پاره شدن، جر خوردن، شکاف برداشتن؛ ... **عن**: زاییدن، برآوردن (چیزی را)، پرده گشودن (از چیزی).

فَتْق *fatq* ج. **فُتُوق** *futūq* : چاک، پارگی؛ سوراخ (مثلاً: در جوراب)؛ باد فتق (پز.).

مُصابٌ بالفَتْق *(muṣāb)*: مبتلا به باد فتق.

حِزامُ الفَتْق *(ḥizām)*: فتق‌بند.

فِتاق *fitāq* : (باد) فتق (پز.).

فَتِيق *fatīq* : چاک‌خورده، پاره، جرخورده، شکافته.

مَفْتُوق *maftūq* : پاره، چاک‌خورده، شکافته، جرخورده؛ مبتلا به باد فتق.

فَـتَكَ *fataka* ـِ (**فَـتْك** *fatk*) بـ: از پا درآوردن، به قتل رساندن، کشتن (کسی را)؛ از بین بردن، نابود کردن (چیزی را)؛ خونِ (کسی را به ناحق) ریختن؛ حمله بردن، یورش بردن (به کسی)؛ نابود کردن، به دست فنا سپردن، زیر و رو کردن (مثلاً: بیماری، بلا، کسانی یا دیاری را)؛ متهور بودن، گستاخ بودن.

فَتَكَ بِهِ فَتكاً ذَرِيعاً *(fatkan ḏarī'an)*: قلع و قمع‌اش کرد، ریشه‌اش را برکند، به‌کلی نابودش کرد.

فَـتْك *fatk* : کشتار، آدم‌کشی، قتل؛ نابودسازی، ویرانی، ریشه‌کنی.

فَتْكَة *fatka* ج. ـــات: غارت و ویرانی.

فَتّاك *fattāk* : کشنده، مرگبار، مهلک؛ ... بـ: فاجعه‌انگیز، بسیار فجیع، مصیبت‌بار (برای کسی).

أَفْتَك *aftak* : کشنده‌تر؛ مخرب‌تر.

فاتِك *fātik* ج. **فُتّاك** *futtāk* : آدم‌کش، خون‌ریز، خون‌آشام، قاتل.

فَتَلَ *fatala* ـِ (**فَتْل** *fatl*) ﻫ: پیچیدن، تابیدن (چیزی را)؛ بافتن (مثلاً: گیسو را)؛ ریسیدن (مثلاً: نخ و الیاف را)؛ درهم تابیدن (مثلاً: طناب را).

فَتَّلَ ﻫ: پیچیدن، تابیدن (چیزی را)؛ به هم تابیدن، به هم بافتن (طناب را).

تَفَتَّلَ: تاب خوردن، در خود پیچ خوردن، تابیده شدن؛ بافته شدن.

إنْفَتَلَ = **تَفَتَّلَ**؛ ... من: فرار را بر قرار ترجیح دادن، به چاک زدن.

إنْفَتَلَ من الباب: از در زد به چاک.

فَتْلَة *fatla* (اسم وحدت): تاب، پیچ؛ ... (مصر) ج. **فِتَل** *fital* : نخ، ریسمان.

شَمَّعَ الفَتْلَةَ *(šamma'a)*: زد به چاک، دررفت، جیم شد.

فَتِيل *fatīl* : بافته‌شده؛ تابیده، تاب‌خورده؛ ج. ـــات، **فَتائِل** *fatā'il* : فتیله؛ فتیله گارس؛ فیوز (مواد منفجره).

لا يُـغْنِي فَـتِيلاً *(yuġnī)* **مِـنْهُ (عَـنْه)**: اصلاً به‌دردش نمی‌خورد، ذره‌ای به کارش نمی‌آید، دردی از او دوا نمی‌کند.

لا يُجْدِي فَتِيلاً *(yujdī)* = **لا يُغْنِي فَتِيلاً**.

فَتِيلـة *fatīla* ج. ـــات، **فَتـائِل** *fatā'il* : فتیله؛ رشتهٔ نورانی (در لامپ)؛ شیاف.

فَتّال *fattāl* : زهتاب، طناب‌باف.

مَفْتُول *maftūl* : پیچیده، تابیده؛ نیرومند، قوی‌بنیه.

مَفْتُولُ العَضَلات: دارای عضلات نیرومند.

مَفْتُول السّاعِد *(sā'id)* : قوی، عضلانی، دارای ماهیچه‌های قوی.

فَـتَنَ *fatana* ـِ (**فَـتْن** *fatn* ، **فُـتُون** *futūn*) ﻫ **مـن**: رماندن (کسی را از چیزی)؛ ... ﻫ: آزمودن، به آزمایش نهادن؛ اغواکردن، فریب دادن؛ فریفتن، شیفتهٔ خود کردن (کسی را)، دل (کسی را) ربودن، مفتون ساختن (کسی را).

فَتَنَ *fatana* ـِ (**فَتْن** *fatn*) ﻫ: شکنجه کردن، زجر دادن

(کسـی را)؛ ... علی: سعایت کردن، سخن‌چینی کردن، خبربری کردن (از کسی)؛ **فُتِنَ** *futina* (مجهول) بـ: مفتون شدن، شیفته شدن، مسحور شدن (در مقابل کسی)، در دام عشق (کسی) گرفتار آمدن، دیوانه شدن، شیدا شدن، شوریده‌حال بودن، واله و سرگشته شدن (به سبب کسی یا چیزی)؛ در معرض آزمایش آتش قرار گرفتن.

أَفْتَنَ هـ: اسیر خود کردن، مفتون کردن، شیفته کردن (کسی را)، دل (کسی را) ربودن، فریفتن (کسی را).

اِفْتَتَنَ هـ: به وسوسه انداختن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را)؛ فریفته شدن، به وسوسه افتادن؛ (معلوم) **اِفْتَتَنَ** *iftatana* و (مجهول) **اُفْتُتِنَ** *uftutina*: اسیر وسوسه‌ها شدن، گمراه شدن، بندهٔ هوی و هوس شدن؛ (مجهول) **اُفْتُتِنَ** *uftutina* = **فُتِنَ** *futina*.

فِتْنَة *fitna* ج. **فِتَن** *fitan*: آزمایش؛ افسونگری، فریبندگی، دلربایی؛ اغوا، وسوسه؛ حماقت؛ دسیسه؛ شورش، آشوب، غوغا، فتنه؛ مصیبت، محنت؛ رسوایی؛ بی‌دینی؛ سخن‌چینی.

فَتّان *fattān*: فریبنده، دلربا، دلکش؛ وسوسه‌انگیز، سعایت‌کننده، سخن‌چین، نمّام.

أَفْتَن *aftan*: فریبنده‌تر، دلرباتر، دلکش‌تر.

مَفاتِن *mafātin*: فریبندگی‌ها، دلبری‌ها، فتنه‌انگیزی‌ها، زیبایی‌ها.

فاتِن *fātin* ج. **فَواتِن** *fawātin*: فریبنده، دلربا، دلکش؛ وسوسه‌گر، اغواکننده، سحرانگیز، شورانگیز، افسونگر.

مَفْتُون *maftūn* بـ: گرفتار، اسیر، فریفته، شیفته، مفتون، عاشق، دلداده، دلباخته (به کسی)؛ واله، شیدا، دیوانه، سودایی.

فتو، فتی

فَتِیَ *fatiya* ـَ (**فَتاء** *fatā'*): جوان بودن.

أَفْتَی هـ فی: فتوا دادن، حکم شرعی دادن (به کسی در امری، حق. اس.)؛ آگاهی دادن، اطلاعات عرضه کردن (به کسی دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ بیان کردن، مطرح کردن، عرضه کردن (بر کسی، چیزی را، مثلاً: اصول عقیدتی را)؛ ... **فی:** اظهارنظر کردن، نظر شرعی دادن (دربارهٔ موضوعی بـ: به نفع کسی)؛ ... **بِأَنَّ:** حکم (شرعی) بر آن دادن که ... .

اِسْتَفْتَی هـ فی: فتوا خواستن، استفتا کردن (از کسی دربارهٔ موضوعی، حق. اس.)؛ نظر خواستن (از کسی دربارهٔ موضوعی)، مشورت کردن (با کسی دربارهٔ موضوعی).

اِسْتَفْتَی الرَّأْیَ العامَّ *(ra'y, 'āmm)*: نظرخواهی عمومی به عمل آورد.

فَتًی *fatan* ج. **فِتْیان** *fityān*، **فِتْیَة** *fitya*: (اسم) جوان، جوان برومند، نونهال، نوخاسته؛ بنده، برده، غلام؛ جوانمرد، مرد دلیر.

فَتاة *fatāt* ج. **فَتَیات** *fatayāt*: زن جوان، دختر جوان، دختربچه.

فَتاء *fatā'*: (اسم) جوانی، نونهالی.

فَتِیّ *fatī*: جوان، نونهال، نوخاسته.

فَتِیَّة *fatīya*: جوانی، نونهالی.

فَتْوَی *fatwā* ج. **فَتاوٍ** *fatāwin*، **فَتاوَی** *fatāwā*: فتوا، حکم شرعی، نظریهٔ شرعی (حق. اس.).

فُتْیا *futyā*: فتوا، حکم یا نظریهٔ شرعی (حق. اس.).

فُتُوَّة *futuwwa* (اسم): جوانی، نوباوگی؛ جوانمردی، مردانگی، غیرت، حمیت (مجموعهٔ ویژگی‌های یک جوانمرد = فَتًی)، فتوت (تصوف)؛ نام سازمان‌های اخوت اسلامی در خاورمیانه؛ (مصر، ج. ـات): گردن‌کلفت، عربده‌جو، جنجال‌کن، باج سبیل گیر، لوطی محله، جاهل محل.

إفْتاء *iftā'*: افتا، صدور فتوا، صدور حکم شرعی (حق. اس.)؛ شغل مفتی، منصب افتا (حق. اس.)؛ اظهارنظر رسمی، اظهار نظریهٔ مشورتی.

اِسْتِفْتاء *istiftā'*: استفتا، فتواخواهی (حق. اس.)؛ نظرخواهی، نظرخواهی عمومی، رفراندوم، نیز: **اِسْتِفْتاءُ الشَّعْبِ، اِسْتِفْتاءٌ شَعْبِیٌّ**.

مُفْتٍ *muftin* ج. ـون: مفتی، فتوادهنده (حق. اس.).

مُفْتِی الدِّیارِ المِصْرِیَّة *(miṣrīya)*: مفتی اعظم مصر.

سَماحَة المُفْتِی *(samāḥa)*: (عنوان مفتی) حضرت مفتی.

فَثَأَ *fata'a* ـَ (**فَثْء** *fat'*) هـ: فرونشاندن، رفع کردن، آرام کردن (چیزی را، گرسنگی یا تشنگی را، همچنین مجازاً).

فَجَّ *fajja* ـُ (**فَجّ** *fajj*): **فَجَّ رِجْلَیْه** *(rijlayhi)*: میان دو پا را گشاد.

أَفَجَّ: شلنگ برداشتن، قدم‌های گشاد برداشتن.

فَجّ *fajj* ج. **فِجاج** *fijāj*: گردنهٔ گذرگاه (بین دو کوه).

مِنْ كلِّ فَجٍّ عَميقٍ، یا: **مِن كُلِّ فَجٍّ و صَوْبٍ** *(wa-ṣawbin)*: از هر سو، از هر طرف، از همه جا.

فِجّ *fijj*: کال، نارس (میوه)؛ تند، خشن، زننده (گفتار).

فَجَأَ *faja'a* و **فَجِئَ** *faji'a* ـَـ (**فَجْء** *faj'*، **فَجْأة** *faj'a*، **فُجاءَة** *fujā'a*) و **فاجَأَ** *fāja'a* **ﻫ**: غافلگیر کردن (کسی را)، سرزده وارد شدن، به غفلت سررسیدن، ناگهان حمله آوردن (بر کسی)؛ ... **ﻫ بـ**: غافلگیر کردن (کسی را با چیزی).

فَجْأةً *faj'atan*: ناگهان، ناغافل، غیرمنتظره، سرزده، بی‌خبر.

فُجاءَةً *fujā'atan*: همان معنی.

فُجائيّ *fujā'ī*: ناگهانی، سرزده، غیرمنتظره؛ غافلگیری، غفلت‌زدگی، ناغافلی.

فاجِیء *fāji'*: ناگهانی، ناغافل، به غفلت.

مُفاجِیء *mufāji'*: ناگهانی، غافلگیرکننده، ناغافل؛ **مُفاجِئات**: حوادث ناگهانی، رخدادهای شگفت.

فَجَرَ *fajara* ـُـ (**فَجْر** *fajr*) **ﻫ**: حفر کردن، کندن، شکافتن (مثلاً: زمین را)؛ ... (**فُجُور** *fujūr*): هرزگی کردن، عیاشی کردن، فسق و فجور کردن، گناه کردن، با هرزگی زیستن، در گناه غرق شدن؛ زنا کردن.

فَجَرَ قَناةً *(qanātan)*: کانالی (قناتی) حفر کرد.

فَجَرَ إطاراً *(iṭāran)*: چرخی را پنچر کرد.

فَجَّرَ ﻫ: کندن، حفر کردن (راه‌آب یا قناتی)؛ (آب) درآوردن، (آب) بیرون کشیدن؛ شکافتن؛ منفجر کردن، ترکاندن (چیزی را).

أَفْجَرَ: زنا کردن.

تَفَجَّرَ: منفجر شدن، ترکیدن (نیز مجازاً: خشم، بغض)؛ بیرون ریختن، لبریز شدن (آب).

تَفَجَّرَتْ دُمُوعُه *(dumū'uhū)*: اشکش سرازیر شد.

اِنْفَجَرَ = تَفَجَّرَ؛ ...: دررفتن؛ خالی شدن؛ سرزدن، ناگهان رخ نمودن؛ ترکیدن، منفجر شدن؛ ... **بـ**: لبریز شدن (از چیزی)؛ ... **علي**: ناگهان فرود آمدن، ریختن (بر سر کسی یا چیزی).

فَجْر *fajr*: سپیده‌دم، پگاه، فجر؛ طلیعه، صدر، آغاز؛ (مؤنث:) نماز صبح (حق. اس.).

فُجُور *fujūr*: هرزگی، فسق، فساد، فجور، عیاشی، گناه، زندگی گناه‌آلود.

اِنْغَمَسَ في الفُجور: غرق در فسق و فجور شد، به هرزگی کشیده شد.

تَفَجُّر *tafajjur*: انفجار.

اِنْفِجار *infijār* ج. ـــ ات: انفجار؛ ترکیدن، تراک؛ انفجار همراه با آتش‌سوزی.

مَوادُّ الإنْفِجار *(mawādd)*: مواد محترقه، مواد منفجره.

اِنْفِجاريّ *infijārī*: انفجاری، احتراقی؛ قابل انفجار.

فاجِر *fājir* ج. **فُجّار** *fujjār*، **فَجَرَة** *fajara*: هرزه، عیاش، فاسد، خراب؛ زناکار؛ دروغگو؛ بی‌حیا، بی‌شرم، وقیح، گستاخ.

فاجِرَة *fājira* ج. **فَواجِر** *fawājir*: زناکار، روسپی، فاحشه.

مُتَفَجِّر *mutafajjir*: انفجاری، احتراقی، منفجرشونده، قابل انفجار؛ لبریز، سرریز.

مُنْفَجِر *munfajir*: همان معنی.

فَجَعَ *faja'a* ـَـ (**فَجْع** *faj'*) **ﻫ**: غصه‌دار کردن، غمگین کردن (کسی را)؛ ... **ﻫ بـ**: داغدار کردن، مصیبت‌زده کردن (کسی را با کاری).

فُجِعَ بِوَلَدِهِ *fuji'a bi-waladihī*: مرگ فرزند داغدارش کرد، داغ فرزند بر دلش افتاد.

فَجَّعَ ﻫ: زجر دادن، اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن (کسی را).

تَفَجَّعَ: داغدار شدن، دلسوخته شدن، زانوی غم به بغل گرفتن، غرق در غم و اندوه شدن، به مصیبت درافتادن.

فَجْعَة *faj'a*: پرخوری.

فَجاعَة *fajā'a*: همان معنی.

فَجُوع *fajū'*: دردناک، غم‌انگیز، اندوهبار، محنت‌بار.

مَوْتٌ فَجُوع *(mawt)*: مرگ فاجعه‌بار.

فَجِيعة *fajī'a* ج. **فَجائِع** *fajā'i'*: بدبختی، سیه‌روزی، تیره‌روزی، مصیبت، فاجعه، ضایعه.

فَجْعان *faj'ān*: آزمند، حریص، سیری‌ناپذیر، شکم‌پرست، شکمباره.

تَفَجُّع *tafajju'*: غم، اندوه، مصیبت، ضایعه، فاجعه.

فاجِع *fāji'*: دردناک، غم‌انگیز، اندوهبار، مصیبت‌بار.

فاجِعَة *fāji'a* ج. **فَواجِع** *fawāji'*: بدبختی، مصیبت، فاجعه، حادثهٔ ناگوار، بلای ناگهانی؛ تراژدی، درام.

مُفْجِعات *mufji'āt*: حوادث خوف‌انگیز؛ خوف و وحشت.

تَفَجْعَنَ *tafaj'ana*: حریصانه خوردن، شکمبارگی کردن.

فَجْعَنَة *faj'ana*: پرخوری، شکمبارگی.

فَجْفَج *fajfaj*: وراج، بیهوده‌گو، روده‌دراز، پرچانه؛ لاف‌زن.

فَجْفاج *fajfāj* : همان معنى.

فُجْل *fujl* (اسم جنس، يكي آن: ـَة) ج. **فُجُول** *fujūl* : تربچه (گیا.).

فجو

فَجا *fajā* ـُ (**فَجْو** *fajw*) **ه**: باز کردن، گشودن (در را).

فَجْوَة *fajwa* ج. **فَجَوات** *fajawāt* ، **فِجاء** *fijā'* : شکاف، درز، فاصله، رخنه؛ برش، فضای خالی (میان دو چیز)، حفره، فضای باز (درون جنگل)؛ خلأ، سنگ قبر.

فَجْوَةٌ هَوائِيَّة *(hawā'īya)*: چاه هوایی.

فَجْوَةٌ في الذّاكِرة *(dākira)*: حفرهٔ ذهنی، فراموشی یک چیز معین.

فَجْوَةُ الصَّدْر *(sadr)*: قفسهٔ سینه.

فَحَّ *fahha* ـِ (**فَحّ** *fahh* ، **فَحِيح** *fahīh*): فش‌فش کردن (مار)؛ زوزه کشیدن (طوفان، باد).

فَحُشَ *fahuša* ـُ (**فُحْش** *fuhš*): ناهنجار بودن؛ اغراق‌آمیز بودن، افراطی بودن، گزاف بودن؛ بی‌شرمی ورزیدن، بی‌حیایی کردن، گستاخ و جسور بودن، پررو یا بی‌چشم و رو بودن، خیره‌چشم بودن؛ زشت و شرم‌آور بودن (سخن)؛ بی‌عفت بودن (زن)، نانجیب بودن.

أَفْحَشَ: بدزبانی کردن، فحش دادن، ناسزا گفتن؛ به کارهای ناهنجار دست زدن.

تَفاحَشَ = **فَحُشَ و أَفْحَشَ**.

فُحْش *fuhš* : شرارت؛ قباحت، زشتی، کراهت؛ کار بد، پلیدی، کار زشت؛ دشنام، ناسزا.

فَحْشاء *fahšā'* : شرارت؛ عمل شرم‌آور، کار زشت؛ هرزگی، فساد، شهوت‌پرستی؛ جنایت؛ فحشا، زنا، روسپی‌گری.

فَحّاش *fahhāš* : هرزه، بی‌شرم، بی‌حیا (در عمل یا در گفتار)؛ بدزبان.

تَأْلِيفٌ فَحّاش: اثری شامل صور قبیحه، یا شرح فواحش.

تَفاحُش *tafāhuš* : زشتی، ناهنجاری.

فاحِش *fāhiš* : ناهنجار، پرخشونت؛ مفرط، افراطی؛ نامعقول، بی‌معنی؛ نفرت‌انگیز، زشت، رکیک، شرم‌انگیز؛ پست، کثیف؛ بی‌شرم، بی‌حیا، هرزه.

فاحِشة *fāhiša* : فاحشه، روسپی، پتیاره؛ ج. **فَواحِش** *fawāhiš* : کار ناهنجار، فساد، جنایت، عمل پست و شرم‌آور؛ زنا، فحشا؛ روسپی‌گری.

مُفْحِشة *mufhiša* : فاحشه، روسپی.

فَحَصَ *fahasa* ـَ (**فَحْص** *fahs*) **ه**: (با ناخن) کندن؛ (با منقار) کاویدن (زمین را)؛ بازرسی کردن؛ معاینه کردن (پزشک، بیمار را)؛ آزمودن (کسی یا چیزی را)، بررسی کردن (چیزی را)، رسیدگی کردن (امر کسی یا چیزی را)؛ ... **عن**: دنبال گرفتن (چیزی را)، تحقیق و تفحص کردن، جستوجو کردن (دربارهٔ چیزی)، دست به کار شدن (در زمینهٔ چیزی)؛ تجزیه و آزمایش کردن (**البَوْلَ**: ادرار را)؛ بازرسی کردن (مثلاً: **الدَفاتِرَ التِجارِيَّةَ**: دفترهای بازرگانی را).

فَحَصَ مُرَشَّحاً *(muraššahan)*: داوطلبی را مورد آزمایش قرار داد.

تَفَحَّصَ عن: دنبال (امری را) گرفتن، دست به کار شدن، تحقیق و تفحص کردن، جستوجو کردن (در مورد کسی، در زمینهٔ چیزی)؛ ... **ه**: پرس و جو کردن (از چیزی)؛ معاینه کردن (بیمار را)؛ (در کاری) نگریستن؛ بررسی کردن (چیزی را).

فَحْص *fahs* ج. **فُحُوص** *fuhūs* : آزمایش؛ آزمون، امتحان (درس)؛ آزمایش (پز.)؛ معاینه (پز.)؛ رسیدگی، ممیزی؛ تحقیق، بررسی دقیق، تفحص.

أُفْحُوص *ufhūs* ج. **أَفاحِيص** *afāhīs* : آشیانهٔ زیر خاک پرندگان برای تخم‌گذاری.

فاحِص *fāhis* : بازجو؛ امتحان‌کننده.

فاحِصُ حِسابات *(hisābāt)*: ممیز، مأمور رسیدگی، حسابرس.

فحل

إسْتَفْحَلَ علي: گران و سنگین شدن، طاقت‌فرسا شدن، جدی و خطرناک شدن، کمرشکن شدن؛ جبران‌ناپذیر گشتن، گران تمام شدن (زیان، خسارت و مانند آن).

فَحْل *fahl* ج. **فُحُول** *fuhūl* ، **فُحُولة** *fuhūla* : نریان، سیلمی، اسب نرینه؛ کلان، عظیم؛ برجسته، ممتاز (شخص)؛ درخشان، تابناک، نمونه، الگو (شخصیت).

الشُّعَراءُ الفُحُول *(šu'arā')*: یلان و بزرگان شاعر، شاعران طراز اول.

فُحولُ العُلَماء: علمای برجسته، دانشمندان طراز اول.

فَحْلَة *fahla* : زن مردصفت، سلیطه (مصر).

فُحُولة *fuhūla* : کمال، فضیلت، تعالی.

اِسْتِفْحال *istifhāl* : هولناکی؛ خطرناکی، وخامت؛ کلانی، سنگینی؛ سختی، دشواری.

مُسْتَفْحِل *mustafhil* : ناگوار، سهمگین؛ جدّی، مهم، حساس؛ سخت؛ وخیم، حادّ، شدید، تهدیدکننده.

فَحُمَ *fahuma* ـُ (**فُحُوم** *fuhūm* ، **فُحُومة** *fuhūma*): سیاه بودن (یا شدن)؛ **فَحَمَ** *fahama* ـَ (**فَحْم** *fahm*) :گلوگیر شدن، زبان‌بند شدن، مبهوت شدن، از پاسخ بازماندن.

فَحَّمَ هـ: به رنگ زغال درآوردن، سیاه کردن (کسی یا چیزی را)؛ زغال کردن (چیزی را).

أَفْحَمَ هـ: زبان‌بند کردن، خاموش کردن، مات و مبهوت کردن، ساکت کردن، خاموش کردن (کسی را با دلیل و برهان)؛ دَم (کسی را) بریدن، نوک (کسی را) چیدن.

فَحْم *fahm* (اسم جنس، یکی آن: ــة): زغال چوب؛ زغال‌سنگ؛ ج. **فُحُومات** *fuhūmāt* : انواع زغال‌سنگ.

فَحْمٌ حَجَرِيّ *(hajarī)* : زغال‌سنگ.

فَحْمُ حَطَبٍ *(hatab)* : زغال چوب.

فَحْمُ قَوالِب: خشت زغال‌سنگ، زغال قالبی.

فَحْمُ كُوك *(kōk)* : کُک، زغال‌سنگ پس‌مانده.

فَحْمٌ عُضْوِيّ *(ʻudwī)* : کاربن.

فَحْمُ أَنْتراسيت *(antrāsīt)* : زغال‌سنگ خالص.

قَلَمُ فَحْمٍ: مداد سیاه.

فَحْمة *fahma* ج. **فَحَمات** *fahamāt* : تکهٔ زغال، گلولهٔ زغال.

فَحْمةُ اللَّيْل *(layl)* : شب ظلمانی، شب بسیار تاریک؛ ج. **فِحام** *fihām* ، **فُحوم** *fuhūm* : سیاهی.

فَحْمِيّ *fahmī* : زغالی؛ سیاه.

فَحِيم *fahīm* : سیاه.

فَحّام *fahhām* : زغال‌فروش؛ معدنچی، کارگر معدن زغال‌سنگ.

فاحِم *fāhim* : سیاه.

أَسْوَدُ فاحِمٌ، یا: **فاحِمُ السَّواد** *(as-sawād)* : سیاه تند، سیاه غلیظ، کهربایی.

مُفْحِم *mufhim* : ساکت‌کننده، قاطع، کوبنده (سخن، استدلال و مانند آن).

جوابٌ مُفْحِم: جواب دندان‌شکن، پاسخ قاطع، جواب کوبنده.

فَحْوَى *fahwā* ، یا: **فَحْواء** *fahwāʼ* : معنی، مفهوم؛ مفاد (نامه، سخن و مانند آن).

فَخّ *fakk* ج. **فِخاخ** *fikāk* ، **فُخُوخ** *fukūk* : دام، تله.

صادَ بِفَخٍّ *(sāda)* : با دام شکار کرد.

وَقَعَ في فَخّ *(waqaʻa)* : به دام افتاد.

مُفَخَّخ *mufakkak* : دام‌گذاری‌شده.

فَخَتَ *fakata* ـَ (**فَخْت** *fakt*) هـ: سوراخ کردن؛ منگنه کردن؛ گود کردن؛ پایین آوردن (چیزی را).

فَخِذ *fakid* ، **فَخْذ** *fakd* , *fikd* (مؤنث)، ج. **أَفْخاذ** *ʼafkād* : ران؛ ران گوسفند (و نظایر آن)؛ (مذکر:) عشیره، طایفه (از یک قبیلهٔ بزرگ).

فَخْذَة *fakda* : ران گوسفند (و نظایر آن).

فَخْذِيّ *fakdī, fakidī* : رانی، مربوط به ران.

فَخَرَ *fakara* ـَ (**فَخْر** *fakr* , *fakar* ، **فَخار** *fakār*) بـ: به خود بالیدن، افتخار کردن (به‌سبب چیزی)، لاف زدن (از چیزی)؛ مغرور شدن (به چیزی)، باد در سر داشتن (به‌خاطر چیزی).

فَخِرَ *fakira* ـَ (**فَخَر** *fakar*) : با غرور و فخر رفتار کردن، غرق غرور بودن، به چشم حقارت نگریستن (در دیگران).

فاخَرَ هـ: فخرفروشی کردن، (در فخر) همچشمی کردن (با کسی)؛ ... هـ بـ: نازیدن، فخر فروختن، مغرور شدن، به خود بالیدن، مباهات کردن (نزد کسی به سبب چیزی).

تَفَخَّرَ: مغرور بودن، خودبین بودن، باد در سر داشتن.

تَفاخَرَ و **اِفْتَخَرَ** = **فَخَرَ** *fakara* .

اِسْتَفْخَرَ هـ: شکوهمند پنداشتن، فاخر و والا دانستن (چیزی را).

فَخْر *fakr* : فخر، افتخار، سربلندی؛ شعر فخر (از انواع شعر عرب).

غَيْرَ فَخْرٍ *gayra fakrin* ، یا: **وَ لا فَخْرَ** *wa-lā fakra* : بی‌آنکه فخرفروشی و لافزنی کنم، بدون خودستایی.

فَخْرِيّ *fakrī* : [به‌طور] افتخاری.

فُخْرة *fukra* : فخر، افتخار، سربلندی.

فَخار *fakār* : همان معنی.

فَخُور *fakūr* : رجزخوان، لافزن، خودستا؛ ... بـ: متکبر، مغرور (به‌خاطر چیزی).

فَخِير *fakīr* : لافزن.

فَخّار *fakkār* : خاک رس، گل کوزه‌گری؛ سفالینه، ظرف سفالی.

فق
ک

فَخّاريّ *fakkārī*: سفال، سرامیک؛ کوزه‌گر.
فاخُورَة *fākūra*: کارگاه کوزه‌گری.
فاخُوريّ *fākūrī*: کوزه‌گر.
أفْخَر *afkar*: باشکوه‌تر، مجلل‌تر.
مَفْخَرَة *mafkara* ج. **مَفاخِر** *mafākir*: مایهٔ سربلندی و مباهات، فخر (در ترکیبی مانند: فخر میهن)، موجب فخر؛ عمل افتخارآمیز، کار ارجمند؛ هر چیز غرورآفرین.
مُفاخَرَة *mufākara*: لاف‌زنی، فخرفروشی، همچشمی در بزرگ‌منشی.
تَفاخُر *tafākur*: خودستایی، فخرفروشی، لاف‌زنی.
إفْتِخار *iftikār*: فخر، فخرفروشی، خودستایی.
فاخِر *fākir*: فخرفروش، لاف‌زن؛ شکوهمند، برجسته، فاخر، باشکوه، مجلل؛ گران، سنگین.
مُفاخِر *mufākir*: لاف‌زن، رجزخوان.
مُفْتَخِر *muftakir* = **فاخِر** *fākir*.
فَخْفَخَ *fakfaka*: لاف زدن، خودستایی کردن، فخرفروشی کردن، رجزخوانی کردن.
فَخْفَخَة *fakfaka*: خودنمایی، خودستایی، تفاخر، فخرفروشی.
فَخُمَ *fakuma* ـُ (**فَخامة** *fakāma*): باشکوه بودن، سترگ و عالی بودن، باعظمت بودن، مجلل و پرزرق و برق بودن.
فَخَّمَ هـ: بزرگ کردن، تشدید کردن (چیزی را)؛ ارج نهادن، محترم و مکرم داشتن، ستودن (کسی را)، تمجید کردن (از کسی)؛ با تفخیم اداکردن (صامتی را).
فَخْم *fakm*: باشکوه، سترگ، عالی، باعظمت، مجلل، پرزرق و برق.
فَخامة *fakāma*: ارج، شکوه، عظمت؛ شأن، ابهت، مقام و منزلت، والامقامی؛ جناب ...، حضرت ...، مقام ... (عنوانی که برای رؤسای حکومت‌های غیرسلطنتی، یا برای مقامات درجه اول بیگانه به کار می‌رود، مثلاً: مقام محترم ریاست‌جمهوری).
فَخامة الدَّوْلة *(ad-dawla)*: جناب آقای ریاست‌جمهور (سوریه، لبنان).
فَخامة رَئِيس الدَّوْلة: همان معنی.
فَخامة الرَّئِيس *(raʼīs)*: عنوان احترام‌آمیز برای سران کشورهای بیگانه، تقریباً: جناب آقای رئیس‌جمهور.

فَخامة المُعْتَمَد السّامي *(muʻtamad, sāmī)*: عالیجناب، جناب کمیسر، جناب سفیر.
تَفْخيم *tafkīm*: مفخم ساختن صامت، تفخیم، غلیظ ادا کردن حرف (آواشناسی)؛ بزرگداشت، تمجید، تکریم.
آلةُ التَّفْخيم *(āla)*: دستگاه تقویت صدا، آمپلی‌فایر.
مُفَخَّم *mufakkam*: محترم، بزرگوار، والامقام.
الحُروفُ المُفَخَّمة: صامت‌های مفخم (بیشتر، حروف میان‌کامی و حلقی).
فَدَحَ *fadaha* ـَ (**فَدْح** *fadh*) هـ: در تنگنا قرار دادن، فشار آوردن، تحمیل کردن (بر کسی).
إسْتَفْدَحَ هـ: سنگین یافتن، دردناک یافتن، تلخ و ناگوار شماردن (چیزی را).
فَداحَة *fadāha*: دشواری، سنگینی، سختی؛ افراط؛ سنگینیِ (هزینه و مانند آن)؛ عظمتِ (اشتباه و مانند آن).
أفْدَح *afdah*: سخت‌تر، گران‌تر، تلخ‌تر، سنگین‌تر.
فادِح *fādih*: شاق، کمرشکن؛ فاحش و بزرگ (مثلاً: اشتباه)؛ تلخ، ناگوار، سنگین، اسفناک (مثلاً: فقدان، ضایعه و مانند آن)؛ کاری (مثلاً: ضربه).
خَسارةٌ فادِحَة *(kasāra)*: خسارت بسیار سنگین، خسارت جبران‌ناپذیر.
دُيونٌ فادِحة *(duyūn)*: قرض‌های کمرشکن.
فادِحَة *fādiha* ج. **فَوادِح** *fawādih*: بلا، مصیبت، فاجعه، بدبختی.
فَدَخَ *fadaka* ـَ (**فَدْخ** *fadk*) هـ: شکستن (چیزی را).
فَدَر *fadar* ج. **فُدُور** *fudūr*: شوکا، بز کوهی، نکه.
فَدْفَد *fadfad* ج. **فَدافِد** *fadāfid*: زمین فراخ لم‌یزرع، بیابان بی‌آب و علف.
فَدَمَ *fadama* ـِ (**فَدْم** *fadm*) هـ: بستن (دهان را، دهانهٔ تنگ را با پارچه)؛ پوزه‌بند زدن (بر دهان).
فَدْم *fadm* ج. **فِدام** *fidām*: الکن، گنگ، سست‌گفتار؛ ابله، بی‌خرد.
فِدام *fidām*: پوزه‌بند.
فَدامَة *fadāma*: ابلهی، بی‌خردی.

فدن

فَدَّنَ هـ: چاق کردن، فربه یا گوشتی کردن (چیزی را).
فَدّان *faddān* ج. **فَدادِين** *fadādīn*: یک جفت گاو نر؛ ج.

أَفْـدِنَة afdina : فـدّان (واحـد پـيمايش سـطح، برابـر بـا ۴۲۰۰/۸۳۳ مترمربع در مصر).

فادِن fādin ج. فَوادِن fawādin : شاقول.

فَـدَى ـِ fadā (فِـدان fidān، فِـداء fidā') ه بـ: خونبها يا سربهاى (كسى را) دادن (با چيزى، پولى و مـانند آن)؛ بازخريدن (كسى، مثلاً اسيرى را در ازاى چيزى يا مالى)، فديه دادن (براى كسى، چيزى را)؛ فدا كردن، قربانى كردن (در راه كسى، چيزى را).

فَدَى بِنَفْسِهِ (nafsihī): خود را فدا كرد.

فَدَيْتُكَ: جانم به قربان تو.

فادَىٰ بـ: قربانى كردن (چيزى را).

تَفادَى من، ه: برحذر بودن، پرهيز كردن، مواظب خود بودن (در برابر چيزى يا كسى)؛ خلاص شدن، رهايى يافتن (از دست كسى يا چيزى)؛ دورى كردن، اجتناب كردن (از چيزى).

اِفْتَدَىٰ = فَدَى؛ ... ه بـ: دست يافتن (به چيزى با فدا كردن چيزى ديگر)؛ ... بـ: فداى (كسى يا چيزى) شدن، خود را قربانى (كسى) كردن؛ ... من: آزاد شدن (از قيد چيزى).

اِفْتَداهُ بِالنَّفْس: خـود را فـداى او (آن) كرد، براى او (آن) فداكارى كرد، جان و مال خود را براى او (آن) به خطر انداخت.

فِدىً fidan، فَدىً fadan: نجات، آزادسازى؛ فديه؛ فداكارى (در حالت اضافه: براى چيزى، به‌خاطر نجات يا آزادى كسى يا چيزى).

جُعِلْتُ فِداكَ (ju'iltu): اى جانم به فدايت.

ماتَ فِدىً لِـلْوَطَن (māta, waṭan): در راه مـيهن جـان باخت.

فِدْيَة fidya ج. فِدْيات fidayāt، فِـدىً fidan : خـونبها، فديه؛ قربانى (حق. اسـ.).

فِداء fidā' : فداكارى؛ خونبها، فديه؛ تاوان.

جَعَلَ كُلَّ شَىءٍ فِـداءَهُ (fidā'ahū): هـمه چيز را فـداى (قربانى) آن كرد.

فِدائِيّ fidā'ī : فدايى، ايثارگر، فداكار (خصوصاً براى ميهن)؛ ج. **فِدائِيُّون**: غيورمردان جنگجو، سربازان از جان گذشته، فـداييان، مبارزان فـداكار؛ كماندوها، نيروهاى كماندويى (مصر).

فِدائِيَّة fidā'īya: روح ايثار و ازخودگذشتگى.

مُفاداة mufādāt : فداكارى، جان‌فشانى؛ مبادلهٔ اسرا.

فادٍ fādin: منجى، نجات‌بخش؛ كسى كه تاوان آزادى كسى را مى‌پردازد.

الفادِي : حضرت مسيح (ع).

مَفْدِيّ mafdī : كسى يا چيزى كه به سبب شدت عشق و ارادت برايش فدا كنند و قربانى دهند. غالباً پس از واژه‌هاى سلطان، وطن، عرش و مانند آن مى‌آيد. مثلاً: ميهن كه جان فدايش باد.

فَذّ fadd ج. أَفْذاذ afdād، فُذُوذ fudūd : تنها، يگانه، يكتا، بى‌همتا؛ يكه‌مرد، نادرهٔ زمان؛ **أَفْذاذ**: مردان استثنايى، يگانگان، مردمان بى‌همتا.

فَذْلَكَة fadlaka: چكيده، خلاصه، فشرده، رئوس مطالب.

فَرَّ ـِ farra (فَرّ farr، فِرار firār، مَفَرّ mafarr) من: فرار كردن، گريختن (از كسى يا چيزى).

فَرَّ هارِباً (hāriban): فرار را بر قرار ترجيح داد، پا به گريز نهاد.

أَفَرَّ ه: فرارى دادن (كسى را).

اِفْتَرَّ عن: باز شدن، گشوده شدن (از روى چيزى)؛ هويدا كردن، بازنمودن (دندان‌ها را)؛ لب (به تبسم) گشودن؛ تابيدن، درخشيدن (**البَرْقُ**: برق).

اِفْتَـرَّ ثَغْـرُهُ عن اِبتِسامَـةٍ (tağruhū, ibtisāmatin): لب به خنده گشود، لبخند زد.

فِرار firār : فرار، گريز.

فُرار furār : **عَيْنُهُ فُرارُهُ**: 'aynuhū furāruhū (firāruhū): از ظاهرش همه چيز پيداست، رنگ رخسار نشان مى‌دهد از سرّ ضمير.

فَرَّ الأمرَ جَذَعاً (jada'an): به اولش برگشت، روز از نو روزى از نو.

لاذَ بالفِرار (lada): پا به گريز نهاد.

فَرّار farrār : فرّار؛ (اسم) فرارى؛ سرباز فرارى، متمرد (از خدمت به ميهن)؛ جيوه، سيماب.

فَرّيرة farrēra : فرفره (مصر).

مَفَرّ mafarr : فرار، گريز؛ دررو، گريزگاه.

لامَفَرَّ منه (mafarra): گريزناپذير؛ از آن گريزى نيست.

فارّ fārr ج. ـون، فارّة fārra: فرار، گريزان، فرارى، گريزنده.

فَرَأ fara' ج. أَفْراء afrā' : گورخر.

فَراء farā' : همان معنى.

كُلُّ الصَّيْدِ في جَوْفِ الفَرا *kullu ṣ-ṣaydi fī jawfi l-f.* : (ضرب‌المثل و حديث): اين يک به همه می‌ارزد، همهٔ مزايا در اين يکی جمع است (لفظاً: همهٔ شکارها در شکم گورخر جمع آمده، دربارهٔ کسی گفته می‌شود که از مزايای بسيار، مهم‌ترين را به‌دست آورده و به آن دل‌خوش است).

فراك (از فر. *frac*) *frāk, firāk* ج. **ـــات**: فراک، لباس رسمی شب.

فَراولة *farāwla* (از ايتا. *fragola*) : توت‌فرنگی (مصر).

الفُرات *al-furāt* : فرات، رود فرات.

فُرات: (آب) شيرين.

فُرْتيكة *furtīka* : سگک، شيرقلاب (مصر).

فَرَجَ *faraja* ـِ (**فَرْج** *farj*) و **فَرَّجَ هـ**: باز کردن، پاره کردن، شکافتن (چيزی را)، شکاف انداختن (ميان دو چيز)، جدا کردن (ميان چيزی را)؛ دفع کردن، از بين بردن (چيزی، مثلاً: غم و غصه يا نگرانی را)؛ ... **عن**: راحت کردن، آسوده کردن (کسی را)، آرامش بخشيدن (به کسی)، نجات دادن (کسی را).

فَرَّجَ على هـ: بازنمودن، آشکار کردن (بر کسی، چيزی را).

فَرَّجَ أَزْمةً *(azma)* : بحرانی را سامان بخشيد.

أَفْرَجَ عن: ترک کردن (جايی را)؛ آزاد کردن (کسی را)؛ رها کردن، فروگذاشتن (کسی يا چيزی را).

تَفَرَّجَ: باز شدن، جدا شدن، شکافته شدن؛ شکاف برداشتن، از هم‌گشوده شدن (مثلاً: جمعيت به منظور عبور کسی)؛ از بين رفتن (غم، غصه)؛ (عاميانه:) گردش کردن، به گشت و گذار رفتن، ول گشتن ... **على، في**: آرامش يافتن (از ديدن کسی)، حظ بردن، لذت بردن (از نگريستن به کسی يا چيزی)؛ ... **على**: ديدن، نگاه کردن، تماشا کردن (کسی يا چيزی را).

اِنْفَرَجَ: باز شدن، جدا شدن، شکافته شدن؛ پهن شدن، گشاد شدن؛ ... **عن**: باز شدن، کنار رفتن (از روی چيزی)؛ هويدا کردن، آشکار کردن (چيزی را)؛ تخفيف يافتن (بحران)؛ کم شدن، از بين رفتن (غم، غصه)؛ شاد شدن؛ باز شدن (خطوط چهره).

فَرْج *farj* ج. **فُروج** *furūj* : شکاف، سوراخ، روزنه؛ فرج، شرمگاه.

فَرَج *faraj* : گشايش؛ آرامش، تسکين (از غم و اندوه و رنج)؛ شادی؛ استراحت؛ آسايش، آسودگی؛ سرانجام (خوش)، انجام، نتيجه.

فُرْجة *furja* : گشايش، شادمانی، خوشی (خصوصاً پس از درد و رنج)؛ لذت؛ ج. **فُرَج**: شکاف، سوراخ، درز، روزنه؛ تفرج؛ تماشا.

فَرُّوج *farrūj* (اسم جنس، يکی آن: ـــة) ج. **فَراريج** *farārīj* : جوجه.

فَرُّوجٌ مَشْوِيّ *(mašwī)* : جوجه‌کباب.

فَرارجي (مصر) *farārgī* : مرغ‌فروش.

مَفْرَج *mafraj* ج. **مَفارج** *mafārij* : آسودگی، گشايش، آرامش، تسکين؛ پايان خوش.

إفراج *ifrāj* : آزادی، خلاص؛ ... **عن**: رهاسازی، آزادسازی (از دست، از قيد کسی يا چيزی)؛ رفع توقيف (مثلاً: دارايی)؛ رفع محدوديت (مثلاً: به دنبال جيره‌بندی و نظاير آن).

تَفَرُّج *tafarruj* : ديدار، تماشا، نظاره؛ تفرج، گشت و گذار.

اِنْفِراج *infirāj* : آسودگی خيال، فراغت بال، تفريح.

مُتَفَرِّج *mutafarrij* ج. **ـــون**: تماشاچی، تماشاگر، بيننده، نظاره‌گر، ناظر.

مُنْفَرِج *munfarij* : گشاده، پهن؛ آسوده‌خيال، شاداب، شاد، سرحال، خوشدل.

زاويةٌ مُنْفَرِجة *(zāwiya)* : زاويهٔ منفرجه (هندسه).

فِرْجار *firjār* : پرگار.

فِرْجَوْن *firjawn* : قشو.

فَرِحَ *fariḥa* ـَ (**فَرَح** *faraḥ*) **بـ، لـ**: شاد شدن، خوشحال شدن، شاداب بودن (از چيزی، به‌سبب چيزی).

أَفْرَحَ و فَرَّحَ هـ: شاد کردن، خرسند و شادمان کردن (کسی را).

فَرَح *faraḥ* : شادی، شادمانی، خرسندی، خوشی، مسرت، سرور؛ جشن (عروسی)؛ ج. **أَفراح** *afrāḥ* : جشن؛ جشن عروسی، مهمانی.

رَدْهَةُ الأَفْراح *(radha)* : سالن مهمانی.

يا لَلْفَرَح *yā la-l-faraḥ* : چه مسرتی! چه عالی، ای خوشا.

طارَ فَرَحاً *(ṭāra)* : از شادی پرواز کرد.

فَرْحة *farḥa* : شادی، خرسندی، خوشی.

فَرِح *fariḥ* : شاد، خرسند، خوشحال، سرحال، مسرور.

فَرْحان *farḥān* : خرسند، شاد، خوشحال، سرحال.

مَفارِح *mafāriḥ* : مراسم جشن و سرور، مناسبت‌های شادی‌آفرين.

تَفْرِيح *tafrīḥ* : تفریح، سرگرمی.

فَارِح *fāriḥ* : شاد، خوشحال، سرحال، مسرور.

مُفْرِح *mufriḥ* : مسرت‌بخش، خوشحال‌کننده، شادی‌آفرین، بهجت‌انگیز.

فَرَّخَ: جوجه گذاشتن (پرنده)؛ سر از تخم درآوردن؛ جوانه زدن، شاخهٔ نو برآوردن (درخت)؛ ... هـ: از تخم درآوردن، ... **البَيْضَ** *(bayḍa)*: روی تخم خوابیدن (مرغ).

أَفْرَخَ: جوجه کردن، جوجه‌دار شدن (پرنده)؛ سر از تخم درآوردن؛ جوانه زدن، غنچه کردن؛ سبز شدن (درخت)؛ ... هـ: از تخم درآوردن، روی تخم خوابیدن.

أَفْرَخَ رَوْعَهُ *(raw'uhū)*: ترس از دلش رخت بربست.

فَرْخ *farḵ* **ج. أَفْراخ** *afrāḵ*، **فُـرُوخ** *furūḵ*، **فِـراخ** *firāḵ*، **فِرْخان** *firḵān* : جوجه؛ جوانه (گیاه، درخت).

فَرْخُ وَرَقٍ *(waraq)* (مصر): برگهٔ کاغذ.

فَرْخَة *farḵa* **ج. فِراخ** *firāḵ* : جوجهٔ ماده؛ مرغ.

فَرْخَة رُومِيّ *(rūmī)*: بوقلمون (مصر).

فِراخ *firāḵ* (جمعِ **فَرْخَة**): ماکیان، مرغ‌های خانگی.

تَفْرِيخ *tafrīḵ* : جوجه‌کشی.

آلَةُ التَّفْرِيخ: ماشین جوجه‌کشی.

فَرَدَ *farada* و **فَرُدَ** *faruda* ـُ **(فُرُود** *furūd* **)**: تنها بودن؛ بی‌همتا بودن، یگانه و بی‌نظیر بودن.

فَرَدَ *farada* ـُ **(فُرُود** *furūd* **) عن**: خود را کنار کشیدن، کناره‌گیری کردن (از چیزی)؛ **فَـرَدَ** *farada* ـِ هـ: (مصر) کشیدن، دراز کردن، زیاد کردن، گستردن، گسترانیدن (چیزی را)؛ تای (چیزی را) گشودن.

أَفْرَدَ: تنها بودن، منزوی شدن؛ ... هـ: جدا کردن، تنها کردن (کسی یا چیزی را)؛ کنار گذاشتن (چیزی را)؛ ... هـ لـ، هـ بـ: جدا کردن، سوا کردن (چیزی را برای کاری)، اختصاص دادن (چیزی را به چیزی دیگر).

تَفَرَّدَ: تنها بودن؛ ... بـ: به‌تنهایی انجام دادن، دست‌تنها انجام دادن (کاری را)؛ ... بـ: به‌تنهایی داشتن (چیزی را)؛ یگانه بودن، بی‌مانند بودن.

إِنْفَرَدَ = تَفَرَّدَ؛ ... **في، بـ**: یگانه ماندن، بی‌همتا بودن (در امری، یا در داشتن چیزی)؛ ... **عن**: خود را کنار کشیدن، جدا شدن، دوری گزیدن، منعزل شدن (از کسی یا چیزی).

إِسْتَفْرَدَ هـ: یگانه یافتن، بی‌مانند پنداشتن؛ منعزل یافتن (کسی یا چیزی را)؛ تجزیه و جدا کردن (چیزی را، شیمی).

فَرْد *fard* **ج. أَفْراد** *afrād*، **فُـرادَى** *furādā* : تنها؛ یگانه؛ بی‌کس؛ بی‌نظیر، منحصر به فرد، تک؛ یک فرد، یک چیز، یک نفر، یک شخص؛ (عدد) فرد؛ **الفَرْد**: نام ماه رجب؛ ج. **فِـراد** *firād* : لنگه، تا، یکی از جفت؛ ج. **فُـرُود** *furūd*، **فُـرُودَة** *furūda* : تپانچه؛ مفرد (دست.).

فَرْداً فَرْداً *(fardan)* : یکی‌یکی.

فَرْدَة *farda* : لنگه، نیمه، یکی از جفت.

فَرْدِيّ *fardī* : تنها، به‌تنهایی؛ انفرادی، یک‌نفره؛ فردی، مربوط به یک تن؛ انحصاری؛ تک‌نفره (در تنیس)؛ شخصی؛ فردگرا؛ فرد (مقابل زوج، عدد).

فَرْدِيَّة *fardīya* : فردگرایی.

فَرِيد *farīd* : تنها، یگانه؛ بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌همتا، تک، بی‌بدیل، منحصر به فرد؛ (در حالت اضافه) یگانهٔ ...، تنها دارندهٔ (فلان ویژگی).

فَرِيدٌ في بابِهِ: در نوع خود بی‌نظیر (است).

فَرِيدَة *farīda* **ج. فَرائِد** *farā'id* : مروارید غلطان، گوهر گرانبها؛ (مصر) دستهٔ ۲۴ ورقی کاغذ.

فُراداً *furādan* : منفرداً، یکی‌یکی، جداجدا، یکی پس از دیگری.

فُرادَى *furādā* : منفرداً، جداجدا، یکی‌یکی، یکی پس از دیگری.

تَفْرِيدِيّ *tafrīdī* : جزء به جزء، قلم به قلم، با ذکر جزئیات تفصیلی.

إِنْفِراد *infirād* : تنهایی؛ انزوا، کنج خلوت.

على إِنْفِرادٍ: جداگانه؛ به‌تنهایی؛ محرمانه، در خلوت خود.

الإِنْفِرادُ بِالسُّلْطَة *(sulṭa)*: حکومت فردی، حکومت استبدادی، اتوکراسی.

إِنْفِرادِيّ *infirādī* : انفرادی، فردی؛ مبتنی بر فردگرایی؛ فردگرایانه؛ خودگردان، خودمختار؛ انزواجویانه.

مُفْرَد *mufrad* : تنها؛ ساده (مقابل مرکب، دست.)؛ مجرد؛ مفرد (دست.)؛ ج. ـ ات: لفظ، کلمه، تکواژه؛ **مُفْرَدات**: واژگان (به معنای فنّی و اصطلاحی)؛ جزئیات.

مُفْرَداتٌ خاصَّة *(ḵāṣṣa)*: اصطلاحات (علمی یا فنّی)، ترمینولوژی.

بِمُفْرَدِهِ: به‌تنهایی، در خلوت، در انزوا.

فق
ک

بِالمُفْرَدات: به‌تفصیل، مفصّلاً، جزء به جزء؛ خرده، جزئی (مقابل کلی، مثلاً: اجناس).

مُنْفَرِد *munfarid* : منزوی، منتزع، جدا، سوا؛ تنها، یگانه؛ تکرو، تک‌خوان (همچنین در موسیقی).

فِرْدة *firda* (= **فُرْضَة** *furda*) ج. **فِرَد** *firad* : مالیات سرانه.

الفِرْدَوْس *al-firdaws* (مؤنث) ج. **فَرادِيس** *farādīs* : فردوس، بهشت.

فِرْدَوْسِيّ *firdawsī* : بهشتی، فردوس‌مانند.

فَرَزَ *faraza* ـِ (**فَرْز** *farz*) و **أَفْرَزَ** هـ: جدا کردن، سوا کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)؛ دفع کردن، تراویدن، ترشح کردن (فیزیو.)؛ تفکیک کردن، قسمت کردن (مثلاً: قطعه زمینی را)؛ جداجدا کردن، توزیع کردن؛ دسته‌بندی کردن، جور کردن؛ مجزاکردن، گزینش کردن، وارسی کردن؛ شمارش کردن؛ ... هـ من: متمایز کردن، مشخص کردن (چیزی را از دیگری)؛ فرق گذاشتن (میان چیزی و چیزی دیگر).

فَرْزُ الأصواتِ *(aṣwāt)*: آرا را تفکیک و شمارش کرد.

فَرْز *farz* : تفکیک، جداسازی؛ ترشح، دفع؛ تنظیم و ترتیب، دسته‌بندی؛ بررسی؛ انتخاب، گزینش.

مَكْتَبُ الفَرْز *(maktab)*: حوزهٔ بررسی و شمارش آرا.

فَرْزٌ عَسْكَرِيّ *('askarī)*: امتحانات پیش از مراسم تحلیف (نظ.).

فَرّازَة *farrāza*، **فَرّازَةٌ آلِيَّة** *(ālīya)*: دستگاه گزینش بذر، دستگاه حفاظت از بذر؛ دستگاه بذر پاک‌کن.

مَفْرَزَة *mafraza* ج. **مَفارِز** *mafāriz* : گروه، دسته؛ عده، دار و دسته؛ گروه کماندوها.

إِفْراز *ifrāz* ج. ـــات: دفع، ترشح، تراوش (فیزیو.).

قِسْمَةُ إِفْراز *(qisma)*: افراز ملک (حق. اسـ.).

فارِزة *fāriza* : کاما، ویرگول.

مُفْرَزات *mufrazāt* : ترشحات (فیزیو.).

المُفْرَزاتُ الداخِلِيّة *(dāḵilīya)*: ترشحات غدد داخلی.

فريز ج. افرزة ← افریز.

فيروز، فاروز و فيروزج ← ترتیب الفبایی.

إِفْرِيز ج. أَفارِيز ← ترتیب الفبایی.

فرزن

تَفَرْزَنَ *tafarzana* : وزیر شدن (پیادهٔ شطرنج).

فِرْزان *firzān* ج. **فَرازِين** *farāzīn* : وزیر (شطرنج).

فَرَسَ *farasa* ـِ (**فَرْس** *fars*) هـ: کشتن، دریدن (حیوان شکاری، شکار خود را).

تَفَرَّسَ في، هـ: چشم دوختن، خیره شدن (به کسی یا چیزی)؛ دریافتن، بازشناختن (صفتی را در کسی).

إِفْتَرَسَ = **فَرَسَ**؛ ... ها: تجاوز کردن (به زنی)، بی‌سیرت کردن (زنی را).

فَرَس *faras* (مذکر و مؤنث) ج. **أَفْراس** *afrās* : اسب؛ اسب شطرنج.

فَرَسُ البَحْر *(baḥr)*: اسب آبی.

فَرَسُ الرِّهان: اسب مسابقه.

الفَرَسُ الأَعْظَم: اسب بالدار، ذوالجناح (اختر.).

فَراسة *farāsa* : سوارکاری، اسب‌سواری.

فِراسة *firāsa* : کیاست، هوشمندی، حس تمیز، زیرکی، فراست؛ موشکافی، تیزبینی (خصوصاً در فهم خصلت مردمان)؛ نیروی ادراک باطن انسان.

عِلْمُ الفِراسة *('ilm)*: قیافه‌شناسی.

فِراسَة اليَد *(yad)*: کف‌شناسی، کف‌بینی.

فَرِيسة *farīsa* ج. **فَرائِس** *farā'is* : شکار (شکارشده)، طعمه.

فُرُوسة *furūsa* : سوارکاری؛ سلحشوری، شهسواری، شوالیه‌گری.

فُرُوسِيَّة *furūsīya* : سوارکاری، اسب‌سواری؛ شهسواری، سلحشوری؛ دلیری، دلاوری.

فارِس *fāris* ج. **فُرْسان** *fursān*، **فَوارِس** *fawāris*: سوارکار؛ شهسوار، سلحشور؛ قهرمان؛ ج.: سواره‌نظام.

لَسْتُ من فُرْسانِ ذٰلِكَ المَيْدان *(lastu, maydān)*: من مرد این میدان نیستم، من صلاحیت این کار را ندارم.

فارِسة *fārisa* ج. ـــات: زن اسب‌سوار، زن سلحشور.

مُفْتَرِس *muftaris* : درنده.

حَيَوانٌ مُفْتَرِس *(ḥayawān)*: حیوان درنده، حیوان شکاری.

الفُرْس *al-furs* : ایرانیان، پارسیان؛ ایران، فارس؛ نیز: **بِلادُ الفُرْس**.

فارِس *fāris*، نیز: **بِلادُ فارِس**: ایران، فارس.

فارِسِيّ *fārisī* : ایرانی، فارسی (صفت و اسم).

فَرْسَخ *farsak* ج. **فَراسِخ** *farāsik* : فرسنگ، فرسخ.

فرسوفيا *varsōviyā* : ورشو (پایتخت لهستان).

فَـرَشَ *faraša* ـُـ (**فَـرْش** *farš*، **فِـراش** *firāš*) **هـ**: گستردن، پهن کردن (چیزی را).

فَـرَشَ *faraša* ـُـ (**فَـرْش** *farš*) **هـ بـ**: فرش کردن، پوشاندن، سنگفرش کردن (زمین را، کف اتاق را، راه را، با چیزی).

فَرَّشَ هـ بـ: فرش کردن، پوشاندن (مثلاً کف اتاق را با چیزی)؛ ... **هـ**: اثاث چیدن (در اتاق)، آراستن (اتاق را)، سامان دادن (خانه را)؛ با آجر یا سفال فرش کردن (جایی را).

اِفْتَرَشَ هـ: پهن کردن، گستردن (چیزی را)؛ دراز کشیدن، لم دادن، خوابیدن (روی چیزی)؛ ... **ها**: همبستر شدن (با زنی).

اِفْتَرَشَ لِسانَهُ *(lisānahū)*: جلوی زبانش را ول کرد، هرچه دلش خواست گفت.

فَرْش *farš* ج. **فُروش** *furūš* : سامان؛ اثاثه، لوازم خانگی؛ فرش؛ هرچه بر زمین بگسترند (مثلاً: رختخواب)، بستر؛ پی، شالوده (ساختمان).

فَرْشَة *farša* : بستر، رختخواب؛ تشک.

فَراش *farāš* : پرهٔ چرخ (آسیا)؛ (اسم جنس، یکی آن: ـة): پروانه.

فَـراشَـة *farāša* (اسم وحدت): پروانه؛ آدم بوالهوس، دمدمی‌مزاج.

فِراش *firāš* ج. **فُرُش** *furuš*، **أَفْرِشَة** *afriša* : بالش بزرگ؛ لحاف، پتو؛ تشک، بستر، رختخواب.

فِراشُ المَرَض: بستر بیماری.

فِراشُ المَوْت: بستر مرگ.

لازَمَ الفِراشَ *(lāzama)*: بستری شد.

فَـرّاش *farrāš*: فرش‌دار، فرش‌گستر؛ خدمتگزار، نوکر، خدمتکار؛ پادو، شاگرد؛ کسی که اسباب و لوازم میهمانی کرایه می‌دهد.

مِـفْرَش *mifraš* ج. **مَـفارِش** *mafāriš* : سفره، رومیزی؛ پوشش (به‌طور کلی)؛ روتختی؛ ملحفه.

مِفْرَشَة *mifraša* ج. **مَفارِش** *mafāriš* : زین‌پوش.

مَـفْرُوش *mafrūš* **بـ**: پوشیده (از چیزی)، مفروش (با چیزی)؛ دارای اثاث و سامان؛ سنگفرش‌شده.

بُیوتٌ مَفْرُوشَةٌ لِلْإِيجار *(ījār)*: خانه‌های مبلهٔ اجاری.

مَفْرُوشات *mafrūšāt* : لوازم، اسباب خانه، اثاثیه.

فَرَّشَ هـ: پاک کردن، برس زدن، ماهوت‌پاک‌کن زدن.

فُرْشَة *furša* ج. **فُرَش** *furaš* : بُرَس؛ قلم‌مو؛ ماهوت‌پاک‌کن.

فُرْشَةُ البُودْرَة: پر پودرزنی.

فُرْشَةُ أَسْنان *(asnān)*: مسواک.

فُرْشَةُ الثِّياب *(tiyāb)*: ماهوت‌پاک‌کن.

فُرشَةُ الحِلاقَة: فرچه.

فُرْشَةُ رِيش *(rīš)*: گردگیر.

فُرْشاة *furšāt* : بُرس؛ قلم‌مو.

فُرْشايَة *furšāya* : برس (سوریه).

فَرْشَحَ *faršaha* (**فَرْشَحة** *faršaha*): گشادگشاد راه رفتن، با لنگ‌های از هم باز ایستادن.

فَرْشَكَ *faršaka* = **فَرْشَحَ** *faršaha*.

فُرْشِينة (از ایتا. *forcina*) *furšīna* ج. **ـات**: سنجاق موی سر.

فَرَّصَ: تعطیل کردن، دست از کار کشیدن.

فُرْصَة *fursa* ج. **فُرَص** *furas* : فرصت، مجال، موقعیت نیکو، لحظهٔ مبارک؛ تعطیل (روز)؛ اتفاق، تصادف.

فُرْصَةٌ مِنَ الزَّمن *(zaman)*: برای مدتی کوتاه.

اِنْتَهَزَ الفُرْصَةَ *(intahaza)*: فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.

أَعْطاه فُرْصَةً *(a'tāhū)*: به او فرصتی (مجالی، شانسی) داد.

فُرْصَةٌ مُوَاتِيَة *(mu'ātiya)*: فرصت مناسب، موقعیت خوب.

فُرْصَةٌ سَعِيدَةٌ *(sa'īda)*: (هنگام ملاقات) بسیار خوشبختم!

أُتِيحَتْ له الفُرْصَةُ *(utīhat)*: فرصت مناسب برایش فراهم آمد، امکان یافت.

تَرَكَ الفُرْصَةَ تَمُرُّ *(taraka, tamurru)*: گذاشت فرصت از دست برود.

فَرِيصَة *farīsa* ج. **فَرائِص** *farā'is* : عضلهٔ زیر شانه.

اِرْتَعَدَتْ فَرائِصُهُ، یا: **فَرِيصَتُهُ** *(irta'adat)*: ترس یا هیجانی شدید وجودش را فراگرفت، سخت هیجان‌زده شد، از ترس به لرزه افتاد.

مُفَرِّص *mufarris* : از کار دررو، تعطیل‌کن، گردش‌دوست.

فِرْصاد *firsād* : توت؛ درخت توت.

فَرَضَ *farada* ـِـ (**فَرْض** *fard*): مشخص کردن، معین کردن؛ ... **هـ**: مقرر داشتن، مقدر کردن (چیزی را)؛ ... **لـ هـ**:

تخصیص دادن، اختصاص دادن (به کسی، چیزی را، مثلاً: پول یا نظایر آن را)؛ ... **علی هـ**: فرض کردن، واجب شمردن، فریضه شمردن، تکلیف کردن (بر کسی، چیزی را)، وظیفهٔ (کسی) شمردن (چیزی را)، حکم کردن، تحمیل کردن (به کسی، چیزی را)؛ ... **الحِصارَ علی**: تحمیل کردن (محاصره‌ای بر کسی)، در محاصره نهادن (کسی، شهری، دولتی را)؛ ... **هـ**: فرض کردن، پنداشتن، تصور کردن (چیزی را، أنَّ: که ...).

فَرَضَ إرادَتَهُ عَلَیْهِ (*irādatahū*): خواستِ خود را بر او تحمیل کرد.

فَرَّضَ هـ: شکاف دادن، دندانه‌دندانه کردن، فاق‌دار کردن (چیزی را)، برش نهادن (در چیزی).

اِفْتَرَضَ علی هـ: فرض کردن، تکلیف کردن، واجب داشتن، حکم کردن، تحمیل کردن (بر کسی، چیزی را)؛ ... **هـ**: مقرر داشتن، مقدر کردن (چیزی را)؛ فرض کردن، پنداشتن، گمان کردن، تصوّر کردن (چیزی را، أنَّ: که ...).

فَرْض *farḍ* **ج. فُرُوض** *furūḍ*: شکاف، بریدگی، دندانه؛ حکم، دستور، امر، فرمان؛ تکلیف، وظیفهٔ دینی، فریضه (حق. اسـ.)؛ بهره و سهم شرعی (حق. اسـ.)؛ تصور، فرضیه، نظر، گمان، پندار، ج.: مفروضات یک مسئلهٔ ریاضی.

فُرُوض التَّحِیَّة (*taḥīya*): عبارات جاری و مرسوم در ابراز تحیّات.

فَرْضُ عَیْنٍ (*ʿayn*): واجب عینی، وظیفهٔ (تکلیف) فردی (حق. اسـ.).

فَرْضُ کِفایَةٍ (*kifāya*): واجب کفایی.

فَرْضُ الرَّأی (*raʾy*): تحمیل عقیده.

عَلَی فَرْضٍ: به فرض ... .

عَلَی فَرْضِ أنَّ: به فرض اینکه ...، گیرم که ... .

فَرْضٌ عِلْمِیّ (*ʿilmī*): فرضیهٔ علمی.

فَرْضِیّ *farḍī*: فرضی، خیالی؛ نظریه‌ای که هنوز به اثبات نرسیده باشد.

فَرْضِیَّة *farḍīya*: فرضیه، تئوری.

فُرْضَة *furḍa* **ج. فُرَض** *furaḍ*: شکاف، بریدگی؛ چاک، درز، سوراخ، روزنه؛ بندر، شهر بندری کوچک.

فُرْضَةُ تَوْقِیف (*tawqīf*): ضامن (تفنگ).

فَرِیضَة *farīḍa* **ج. فَرائِض** *farāʾiḍ*: تکلیف، فریضه (حق. اسـ.)؛ فرمان خداوند، حکم الهی (حق. اسـ.)؛ نماز واجب (حق. اسـ.)؛ **فَرائِض**: سهم شرعی، سهم‌الارث (حق. اسـ.).

فَرِیضَةُ الجُمْعَة (*jumʿa*): نماز جمعه (حق. اسـ.).

ذَوُو الفَرائِض (*ḏawū*): وُرّاث شرعی.

عِلْمُ الفَرائِض (*ʿilm*): قانون ارث.

اِفْتِراض *iftirāḍ*: فرض، تصور، نظر، فرضیه.

اِفْتِراضِیّ *iftirāḍī*: فرضیه‌ای، مبتنی بر فرضیه.

فارِض *fāriḍ*: پیر، مسن، پا به سن گذاشته.

مَفْرُوض *mafrūḍ*: مفروض، فرضی، حکم‌شده، تکلیف‌شده؛ تحمیلی؛ **مَفروضات**: وظایف، تکالیف.

الحَرْبُ المَفْرُوضَة (*ḥarb*): جنگ تحمیلی.

فَرَطَ *faraṭa* **ـُ هـ**: پیشی جستن (بر کسی)؛ ... **مِن**: (از دهان) پریدن (کلمه،کلام)، دچار لغزش شدن؛ از دست رفتن، ضایع شدن (چیزی از کسی)، گم کردن، از دست دادن (چیزی را)؛ سرزدن (خطایی، خبطی از کسی)؛ ... **فی**: غافل بودن (از چیزی)، غفلت ورزیدن (در امری)، سهل‌انگاری کردن (در مورد موضوعی)؛ ... **هـ**: باز کردن، شل کردن (چیزی مثلاً: گره‌ای را).

فَرَطَ مِنه الشَّیءُ (*šayʾu*): از دستش دررفت، آن را از دست داد.

فَرَطَ وَلَداً: داغ نوزاد به دلش نشست.

فَرَّطَ هـ، فی: فروگذاشتن، رها کردن (کسی یا چیزی را)، چشم پوشیدن (از چیزی)؛ بر باد دادن، تلف کردن، ضایع کردن (چیزی را)؛ ... **هـ، عن**: دور شدن، جدا شدن (از چیزی)؛ ... **فی**: غفلت ورزیدن، سهل‌انگاری کردن، سستی ورزیدن (در امری)؛ ریخت و پاش کردن، بریز و بپاش کردن.

أفْرَطَ فی: افراط کردن، افراطی بودن، از حد گذراندن، زیاده‌روی کردن (در چیزی)، به حد افراط رساندن (چیزی را).

اِنْفَرَطَ: رها شدن، از دست شدن؛ حل شدن، گشوده شدن.

اِنْفَرَطَ عَقْدُهم (*ʿaqduhum*): جمعشان پریشان شد، اتفاق و اتحادشان به‌هم خورد، پراکنده شدند.

فَرْط *farṭ*: افراط، زیاده‌روی؛ (به همراه اسم معنی) شدتِ ...، کثرتِ ... .

فَرْطُ الإحساس: حساسیت زیاد.

فَرطُ تَوَتُّر (*tawattur*): اوج حساسیت.

مِن فَرْطِ، لِفَرْطِ: از شدتِ ...، از فرطِ ... .

مِن فَرْطِ تَعَوُّدِ الناسِ علي: مردم چندان به ... خوگرفته‌اند که ... .

فَرَط *farat*: بهرهٔ پول، سود سرمایه (مصر).

فُراطة *furāṭa*: سکه، پول خرد.

تَفْريط *tafrīṭ*: کوتاهی، غفلت، سهل‌انگاری؛ اتلاف، ریخت و پاش.

إفْــراط *ifrāṭ*: افراط، زیاده‌روی، عدم تعادل، خروج از میانه‌روی.

فارِط *fāriṭ*: گذشته، سپری‌شده، قبل، مثلاً: **يَوْمَ الأَحَدِ الفارِط** *(yawma l-aḥad)*: یکشنبهٔ گذشته.

مُفَرِّط *mufarriṭ*: مسرف، اسرافکار، ولخرج، تلف‌کار.

مُفْرِط *mufriṭ*: افراط‌آمیز، زیاده؛ افراط‌کار، زیاده‌رو.

فَرْطَحَ *fartaha* هـ: پهن کردن، تخت کردن (چیزی را).

مُفَرْطَح *mufartah*: پهن؛ سر و ته پهن؛ چاق و بی‌رگ؛ پهن (بینی).

فَـرَعَ *fara'a* ـَ (**فَـرْع** *far'*، **فُـرُوع** *furū'*) هـ: عقب گذاشتن (کسی را)؛ برتری جستن، برتری داشتن (بر کسی).

فَرَّعَ: شاخه دادن؛ ... هـ: تقسیم کردن، شاخه شاخه کردن (چیزی، مثلاً: مسائل را)؛ ... هـ من: گرفتن، اقتباس کردن (چیزی را از دیگری).

تَفَرَّعَ: شاخه شاخه شدن، منشعب شدن، تقسیم شدن (جاده، لوله)؛ منحرف شدن (مثلاً: از مسیر اصلی به فرعی)؛ ... من: برآمدن، منتج شدن (از چیزی).

اِفْتَرَعَ: بکارت برداشتن، ازالهٔ بکارت کردن.

فَرْع *far'* ج. **فُرُوع** *furū'*، **أَفْرُع** *afru'*: شاخه، ترکه؛ مشتق؛ بخش، زیرمجموعه؛ رشتهٔ (تحصیلی)؛ شعبه (اداره)؛ خط فرعی، شاخه؛ سیم فرعی (برق)؛ نمایندگی، آژانس (وابسته به سازمانی)؛ بازوی رودخانه.

عِلْمُ الفروع، فُرُوع: علم فروع دین، آداب عملی دین (حقـ. اسـ.).

شَرْعاً وَ فَرْعاً *(šar'an)*: حقاً، انصافاً، خدا وکیلی.

فَـرْعِيّ *far'ī*: فرعی، جانبی؛ شاخه‌ای، شعبه‌ای؛ کمکی؛ کوچک‌تر؛ ثانوی؛ تبعی.

دَفْعٌ فَرْعِيّ *(daf')*: دفاع تبعی.

مَسْأَلَةٌ فَرْعِيّة *(mas'ala)*: مسئلهٔ اتفاقی، معترضه.

أَفْرَع *afra'*، مؤنث: **فَرْعَاء** *far'ā'*: باریک، کشیده، قدبلند.

تَـفَرُّع *tafarru'*: چندشاخگی، چندگونگی؛ ج. ـ ات: انشعاب، انشعابات؛ متفرعات، امور ثانوی، عوامل فرعی.

فارِع *fāri'*: بلند، برافراشته؛ بلندبالا، باریک‌اندام؛ زیبا، خوش‌اندام.

فارِعُ الطُّول *(ṭūl)*: بلندقامت، بالنده.

فارِعُ القامة: باریک و بلند، بالابلند.

مُفَرَّع *mufarra'*: انشعابی، منشعب‌شده.

مُـتَفَرِّعات *mutafarri'āt*: امور ثانوی، عوامل جزئی، متفرعات.

فِرْعَوْن *fir'awn* ج. **فَراعِنَة** *farā'ina*: فرعون.

فَرَغَ *faraġa* ـُ و **فَرِغَ** *fariġa* ـَ (**فُـرُوغ** *furūġ*، **فَـراغ** *farāġ*): تهی بودن، خالی بودن (یا شدن)؛ آزاد بودن، بی‌متصدی بودن؛ مصرف شدن، تمام شدن، ته کشیدن؛ ... من: آسوده شدن، خلاص شدن، راحت شدن (از دست کسی یا چیزی)؛ تمام کردن، به پایان بردن، تکمیل کردن (چیزی را)؛ ... لـ، الي: خود را وقف (کاری یا چیزی) کردن، سراپا پرداختن (به کسی یا چیزی)، ملازم (کسی) شدن، همّ خود را صرف (کسی یا چیزی) کردن، سراسر گرایش یافتن (به کسی یا چیزی).

فَرَغَ الي نَفْسِهِ *(nafsihī)*: به خود پرداخت، سرش به کار خودش مشغول شد.

فَرَغَ الصَّبْرُ (یا **صَبْرُهُ**): پیمانهٔ صبرش لبریز شد، بی‌طاقت شد.

فَرَّغَ هـ: خالی کردن، تهی کردن (چیزی را)؛ تخلیه کردن (بار را، محموله را)؛ ریختن (آب را)؛ (در قالب) ریختن (فلز مذاب را).

أَفْرَغَ هـ: خالی کردن، تهی کردن (چیزی را)؛ ... هـ علی، هـ في: ریختن (چیزی را روی، توی چیز دیگری)؛ ... هـ: تخلیه کردن (چیزی را، مثلاً: بار را از کشتی).

أَفْرَغَهُ في قالَبٍ *(qālab)*: آن را قالب کرد، در قالب ریخت (مجازاً).

أَفْرَغَ جَهْدَهُ یا **مَجْهُودَه** *(jahdahū)* **في**: از هیچ کوششی دربارهٔ ... فروگذار نکرد، نهایت سعی خود را در مورد ... کرد.

أَفْرَغَ البَوْلَ *(bawl)*: ادرار خود را تخلیه کرد.

أَفْرَغَ سِلاحَهُ *(silāḥahū)*: اسلحهٔ خود را خالی کرد.

أَفْرَغَ صَبْرَه *(ṣabrahū)*: (صبر خود را به پایان رساند) بی‌شکیب شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد.

تَفَرَّغَ: فراغت یافتن، فرصت یافتن، بیکار شدن، از کار خلاص شدن؛ ... لـ، الی: سراسر پرداختن (به کاری یا چیزی)، یکسره وقت خود را صرف (کاری) کردن، خود را وقف (چیزی) کردن، همهٔ وقت خود را گذاشتن یا صرف کردن (روی چیزی)، فقط پرداختن (به موضوعی).

اِسْتَفْرَغَ هـ: خالی کردن (مثلاً: ظرف را)، تمام کردن، به ته رساندن (چیزی را)؛ استفراغ (قی) کردن.

اِسْتَفْرَغَ مَجْهُودَهُ فی: نهایت سعی خود را دربارهٔ ... به کار بست، از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

فَرِغ *farig̅* : خالی، تهی؛ بی‌متصدی.

فَراغ *farāg̅* : جای خالی؛ شکاف، فاصله؛ ... لـ: جا (برای کسی یا چیزی)؛ واگذاری (اموال غیرقابل انتقال اما قابل تملک، حق. اسـ.)؛ فراغت، اوقات فراغت، وقت استراحت و بیکاری.

تَرَكَ فَراغاً *(taraka)* : یک جای خالی باقی گذاشت.

كَرَّسَ فَراغَهُ لـ *(karrasa)* : همهٔ وقت بیکاری‌اش را صرف ... کرد، اوقات فراغت خود را به ... اختصاص داد.

فی أَوْقاتِ فَراغی *(awqāt)* : در هنگام بیکاری‌ام.

الهَنْدَسَةُ الفَراغِیّة *(handasa)* : هندسهٔ فضایی.

فَراغُ الصَّبْر *(ṣabr)* : ناشکیبی.

فَراغِیّ *farāgī* : دارای خلأ.

فُرُوغ *furūg̅* : خلأ، جای خالی؛ تهی بودن؛ خاتمه، انقضا.

فُروغُ الصَّبْر *(ṣabr)* : بی‌صبری، ناشکیبایی.

تَفْرِیغ *tafrīg̅* : عمل خالی کردن، تخلیه؛ تخلیهٔ بار، بارانداز‌ی.

إِفْـراغ *ifrāg̅* : (اسم) تخلیه، تهی‌سازی؛ ایجاد خلأ؛ بیرون‌ریزی.

اِسْتِفْراغ *istifrāg̅* : تهی کردن، خالی کردن؛ استفراغ، قی کردن.

فـارِغ *fārig̅* ج. **فُـرّاغ** *furrāg̅* : خالی، تهی؛ بی‌متصدی، بی‌صاحب؛ بیکار؛ بی‌فایده، پوشالی، بی‌اساس، پوچ، بی‌ارزش؛ وزن ظرف، وزن خشکه (تجا.).

بِالفارِغ: تیر بی‌هدف، تیر با فشنگ مشقی یا فشنگ خالی.

بِفارِغِ الصَّبْر *(ṣabr)* : بی‌صبرانه.

إِمْرَأَةٌ فارِغَة: زن بی‌شوهر.

رَأْسٌ فارِغ *(ra's)* : مغز تهی.

فارِغُ الیَدَیْنِ *(yadayni)* : دست خالی.

كَلامٌ فارِغ *(kalām)* : سخن پوچ.

مَـفْروغٌ مِـنْه *mafrūg̅un minhu* : پایان‌یافته، حل‌شده، فیصله‌یافته، حل و فصل‌شده، برطرف‌شده (مسئله، مشکل، معضل و مانند آن)؛ کهنه و متروک (موضوع).

مُفَرِّغ *mufarrig̅* : تخلیه‌کننده، خالی‌کننده؛ ایجادکنندهٔ خلأ.

آلَةٌ مُفَرِّغة: ابزار یا چرخ تخلیه.

مُفَرِّغُ الأَقْذار *(aqḏār)* : آشغال‌ورچین.

مُفَرَّغ *mufarrag̅* : خالی، خالی‌شده؛ دارای خلأ، توخالی.

مُفْرَغ *mufrag̅* : قالب، ریخت.

حَلْقَةٌ مُفْرَغَة *(ḥalqa)* : حلقهٔ بدون جوش؛ دور باطل، دور و تسلسل.

مُتَفَرَّغٌ لَهُ *mutafarrag̅un lahū* : واگذارشده، انتقال‌یافته (به کسی).

مُتَفَرِّغ *mutafarrig̅* : تمام‌وقت (مثلاً: کارمند).

غَیرُ مُتَفَرِّغ : پاره‌وقت، نیم‌وقت (مثلاً: کارمند).

فَرْفَـرَ *farfara* : لرزیدن، خود را تکان دادن، جنبیدن؛ پرپر زدن (پرنده).

فُـرْفُر *furfur* : پرندهٔ کوچک؛ انسان سبک‌مغز، بی‌ثبات (مجازاً).

فُرْفُور *furfūr* : همان معنی.

فَرْفُـورِی *farfūrī* = **فَغْفُوری:** ظروف چینی ظریف.

فَرْفَشَ *farfaša* ، **فَرْفَشَ نَفْسَه** (مصر) : التیام‌یافتن، جان گرفتن، نیروی تازه گرفتن.

فَرْفَشَة *farfaša* : (مصر) آسودگی، فراغت.

فِرْفِیر *firfīr* : ارغوانی، ارغوان.

فَرَقَ *faraqa* ـُ (**فَـرْق** *farq* ، **فُـرْقان** *furqān*) **هـ:** جدا کردن، بخش کردن، متمایز کردن (چیزی را)؛ ... **بَیْنَ:** فرق گذاشتن، تفاوت قائل شدن (میان چند چیز)؛ ... (**فَرْق** *farq*) **هـ:** فرق باز کردن، از هم باز کردن (موی را).

فَرِقَ *fariqa* ـَ (**فَرَق** *faraq*): ترسیدن، وحشت‌زده شدن، به وحشت افتادن؛ ... من: ترسیدن، وحشت کردن (از چیزی).

فَرَّقَ هـ: جدا کردن، مجزا کردن؛ پراکندن، پخش کردن، متفرق کردن (چیزی را)؛ ... **بَیْنَ:** فرق گذاردن، تفاوت قائل شدن؛ تفرقه انداختن، نفاق افکندن (میان چند نفر)؛ ... **هـ عن:** متمایز کردن (کسی را از دیگری)؛ ... **هـ علی، هـ فی:**

بخش کردن، توزیع کردن (چیزی را میان کسانی)؛ ... هـ: ترسانیدن (کسی را).

فَرِّق تَسُدْ *farriq tasud*: تفرقه بینداز و حکومت کن.

فَارَقَ هـ: دوری گزیدن، جدا شدن، کناره گرفتن (از کسی یا چیزی)، فرو نهادن، ترک کردن (کسی یا چیزی را).

تَفَرَّقَ: از هم جدا شدن، متفرق شدن، پراکنده شدن.

اِنْفَرَقَ عن: جدا بودن (یا شدن از کسی یا چیزی).

اِفْتَرَقَ = **تَفَرَّقَ**.

اِفْتَرَقُوا طَرَائِقَ قِدَداً *(tarā'iqa qidadan)*: هریک به راهی رفتند، از هم پراکنده شدند.

فَرْق *farq*: جدایی؛ تفکیک، تقسیم؛ اختلاف، فرق؛ فرق باز کردن (مو)؛ ج. **فُرُوق** *furūq*: امتیاز، تفاوت، عدم تشابه؛ پول خرد، پول سکه؛ **فُروق**: فُروق (موارد مشابه که از لحاظ حقوقی متفاوت‌اند. حقـ. اسـ.).

فِرْق *firq*: بخش، قسمت؛ گروه، دسته، جماعت، عده؛ گله، رمه.

فَرَق *faraq*: ترس، بیم، وحشت.

فَرِق *fariq*: ترسیده، بیمناک، وحشت‌زده؛ ترسو، بزدل.

فِرْقَة *firqa* ج. **فِرَق** *firaq*: بخش، قسمت؛ گروه، دسته، جماعت، عده؛ طبقه؛ کلاس (مدرسه)؛ دانش‌آموزان یا دانشجویان یک رشته؛ تیم؛ دستهٔ بازیگران؛ کارکنان کشتی، جاشوبان؛ لشکر (نظـ.)؛ فرقه.

قَائِدُ الفِرْقَة *(qā'id)*: فرماندهٔ لشکر.

الفِرْقَةُ الأَجْنَبِيَّة *(ajnabīya)*: لژیون خارجی.

الفِرْقَةُ الخَامِسَة: ستون پنجم.

فِرْقَةٌ مُصَفَّحَة *(muṣaffaḥa)*: لشکر زره‌پوش.

فِرْقَـةُ المَطافِـيء (یـا: **الإِطْـفَـاء**) *(iṭfā')* *maṭāfi'*: گروه آتش‌نشانی.

فِرْقَةُ الإِعدام *(i'dām)*: جوخهٔ اعدام، جوخهٔ آتش.

فِرْقَةُ إِسْتِعْراضِيَّة *(isti'rāḍīya)*: گروه نمایش.

فِرْقَةٌ مُوسِيقِيَّة *(mūsīqīya)*: دستهٔ نوازندگان، ارکستر.

فِرْقَةُ موسيقىٰ *(mūsīqā)*: دستهٔ ارکستر (نظـ.).

فُرْقَة *furqa*: جدایی، فراق.

فَـرِيق *farīq* ج. **فُـرُوق** *furūq*، **أَفْـرِقَة** *afriqa*، **أَفْـرِقاء** *afriqā'*: دسته، گروه، جماعت، عده؛ حزب؛ دسته؛ تیم (ورزشی)؛ (مصر:) رتبه‌ای نظامی در نیروی زمینی و دریایی، تقریباً: سرتیپ؛ نایب دریاسالار، دریابان.

فَرِيقٌ أَوَّل *(awwal)*: سرتیپ.

فَرِيقٌ ثانٍ *(tānin)*: سرلشکر (عراق).

فَـرُوق *farūq*: وحشت‌زده، ترسیده؛ ترسو، بزدل؛ شهر قسطنطنیه.

فارُوق *fārūq*: ترسیده؛ ترسو؛ خجول.

الفاروق: فاروق (فرق‌گذارنده میان حق و باطل؛ لقب خلیفهٔ دوم عمر).

فارُوقِيَّة *fārūqīya*: جام افتخار ملک فاروق در نیروی هوایی مصر (۱۹۳۹).

فُرْقان *furqān*: دلیل، اماره، سند، گواهی، برهان.

الفُرْقان: قرآن کریم.

مَفْرِق *mafriq*، *mafraq* ج. **مَفارِق** *mafāriq*: تقاطع، محل تقاطع؛ چهارراه، تقاطع بزرگراه. نیز: **مَفْرِق الطُّرُق** *(ṭuruq)*.

المَفْرَق *al-mafraq*، یا **قَـلْعَة المَـفْرَق** *(qal'at)*: مفرق (شهری در شمال اردن).

مَفْرِق الشَّعْر *mafriq aš-ša'r*: فرق موی سر.

تَـفْرِيق *tafrīq*: جدایی؛ جداسازی، تفکیک، تقسیم؛ پراکندگی؛ تمایز، تفاوت، تشخیص؛ توزیع؛ **تَفارِيق** *tafārīq*: بخش‌های مجزا، قسمت‌های گوناگون، جابه‌جا.

بالتَّفْرِيق: تفصیلی، به‌تفصیل، جزء به جزء؛ جداگانه؛ خرده، جزئی (جنس، کالا و مانند آن؛ تجا.)؛ خرده‌فروشی.

تَفْرِقَة *tafriqa*: جدایی، تفرقه؛ پراکندگی؛ تمایز، تشخص؛ تشخیص، تمییز؛ توزیع.

بالتَّفْرِقَة: به‌تفصیل، جزء به جزء؛ جداگانه؛ (به‌طور) جزئی، خرده‌فروشی (تجا.).

مُفارَقَة *mufāraqa*: جدایی؛ ترک، عزیمت، رهسپاری؛ اختلاف، تمایز، فرق، تفاوت؛ متناقض‌نما، پارادوکس.

فِراق *firāq*: جدایی، فراق؛ عزیمت؛ اختلاف، تمایز، فرق.

تَفَرُّق *tafarruq*: فراق، جدایی؛ پراکندگی، تشتت، تفرقه؛ تبدیل ستون نظامی به چندین صف.

اِفْتِراق *iftirāq*: جدایی، تفرقه.

فارِق *fāriq*: فرق‌گذار؛ ممیز، جداکننده، متمایزکننده؛ عامل تمیض؛ ج. **فَوارِق** *fawāriq*: عامل تمایزبخش، مشخصه، ویژگی تمییزبخش، ویژگی، علامت تشخیص؛ تمایز، تفاوت، اختلاف.

الفَوارِقُ الطَّبَقِيَّة *(ṭabaqīya)*: اختلاف‌های طبقاتی.

مَعَ بُعْدِ الفارِق *(bu'di)* : علی‌رغم اختلاف زیاد.

مُفَرِّق *mufarriq* : توزیع‌کننده؛ پستچی.

مُفَرَّق *mufarraq* : خرده، جزئی.

تاجِرُ المُفَرَّق: خرده‌فروش.

بالمُفَرَّق: جزئی، خرده (قید).

مُتَفَرِّق *mutafarriq* : پراکنده، متفرق؛ تک و توک.

مُتَفَرِّقات: چیزهای متفرقه وگوناگون؛ مواد یا اجناس گوناگون (تجا).

مُفْتَرَق *muftaraq* : تقاطع، محل تقاطع؛ چهارراه، تقاطع بزرگراه، نیز **مُفْتَرَق الطُّرُق** *(turuq)*.

فِرْقاطَة *firqāṭa* : ناو جنگی، ناو نگهبان.

فاوِريقَة، ج. فَواريق ← ترتیب الفبایی.

افريقيا ← ترتیب الفبایی.

إفْريق، ج. أفارِقَة ← ترتیب الفبایی.

فَرْقَد *farqad* : ستاره‌ای نزدیک قطب شمال؛ گوسالهٔ گاو وحشی.

الفَرْقَدان: دو کوکب درخشان در دبّ اصغر.

فَرْقَعَ *farqa'a* (**فَرْقَعَة** *farqa'a*): شکستن، صدای شکستگی برآوردن، تق کردن، ترک برداشتن.

تَفَرْقَعَ *tafarqa'a* = **فَرْقَعَ**.

فَرْقَعَة *farqa'a* : صدای شلیک یا انفجار.

مُفَرْقِع *mufarqi'* : دارای صدای ترک یا قارچ؛ انفجاری، احتراقی؛ ج. **مُفَرْقِعات**: مواد منفجره یا محترقه؛ آتش‌بازی.

فَرْقِلَة *farqila* ج. **ـات** (مصر): تازیانهٔ چرمی چاروادارن.

فِرْقيطَة *firqīṭa* ج. **ـات** : ناو هواپیمابر؛ کشتی جنگی.

فَرَكَ *faraka* ـُـ (**فَرْك** *fark*) ه: مالیدن، خاراندن، سابیدن (چیزی را).

فَرَكَ عَيْنَيْه *('aynayhi)* : چشمانش را مالید.

فَرَكَ يَدَيْه *(yadayhi)* : دست‌هایش را به‌هم مالید.

فَرَّكَ = فَرَكَ.

تَفَرَّكَ: مالش خوردن، سابیده شدن.

اِنْفَرَكَ = تَفَرَّكَ.

فَريك *farīk* : مالیده، سابیده؛ گندم پوست‌کنده.

فراك ← ترتیب الفبایی.

فَرْكَشَ *farkaša* ه (مصر): درهم برهم کردن، به هم ریختن، نامرتب کردن (چیزی را)؛ ژولیده کردن (مو را).

فَرَمَ *farama* ـِـ (**فَرْم** *farm*) ه: ریزریز کردن (گوشت را، تنباکو را)، چرخ کردن، قیمه کردن (گوشت را).

فَرَّمَ = فَرَمَ.

مِفْرَمَة *miframa* : چرخ گوشت خردکن؛ ماشین خردکننده.

مَفْرُوم *mafrūm* : **دُخانٌ مَفْرُوم** *(dukān)*: تنباکوی خردشده.

لَحْمٌ مَفْرُوم *(laḥm)* : گوشت چرخ‌شده، گوشت قیمه‌شده.

فُرْمَة (از ایتا. *forma*) *furma* ج. **فُرَم** *furam* : قالب.

فَرَمان *farmān* ج. **ـات، فَرامِين**: حکم، دستور؛ ورقهٔ عبور (سابقاً در عثمانی).

فَرَمْبُواز (از فر. *framboise*) *frambuwāz* : تمشک پرورشی.

فِرْمَسُون (مصر) *firmasōn* (از فر. *franc-maçon*): عضو انجمن فراماسونری، فراماسون.

فَرْمَلَة *farmala* ج. **فَرامِل** *farāmil* : ترمز (ماشین).

فَرَمْلِجِي *farmalgī* ج. **فَرَمْلِجِيَّة**: رانندهٔ قطار، لکوموتیوران.

فُرْموزا *formōza, farmōza* : تنگهٔ فُرمُوز.

فُرْن *furn* ج. **أفْران** *afrān* : تنور؛ نانوایی؛ فر؛ کوره.

فَرَّان *farrān* : نانوا.

فرنج

تَفَرْنَجَ *tafarnaja* : فرنگی شدن، فرنگی‌مآب شدن، از اروپاییان تقلید کردن.

الإفْرَنْج *al-ifranj* : فرنگیان، اروپایی‌ها.

بِلادُ الإفْرَنْج: اروپا، فرنگ.

إفْرَنْجِيّ *ifranjī* : اروپایی، فرنگی.

الإفْرَنْجِيّ: کوفت، سفلیس، آبله‌فرنگی.

فِرَنْجَة *firanja* : اروپا، دیار فرنگ.

تَفَرْنُج *tafarnuj* : فرنگی‌مآبی، اروپایی‌گری.

مُتَفَرْنِج *mutafarnij* : فرنگی‌مآب، اروپایی‌شده.

فِرِنْد *firind* : شمشیر آبدار.

فَرَنْدَة *varanda, faranda* ج. **ـات**: هشتی یا ایوان سرپوشیدهٔ شیشه‌دار، وراندا.

فَرْنَسَ *farnasa* (**فَرْنَسَة** *farnasa*) ه: فرانسوی کردن، فرانسوی‌مآب کردن، به آیین فرانسوی درآوردن (کسی یا چیزی را).

تَفَرْنَسَ ***tafarnasa*** : فرانسوی‌مآب شدن، فرانسوی شدن؛ از فرانسوی‌ها تقلید کردن.

فَرَنْسا ***faransā*** (نیز: **فَرَنْسَة**) : فرانسه.

فَرَنْسِيّ ***faransī*** : فرانسوی (شیء یا انسان).

فَرَنْساوِيّ ***faransāwī*** (نیز: **فَرَنْسَوِيّ**) : فرانسوی.

الفَرَنْسِيس ***al-faransīs*** : فرانسویان.

الفَرَنْسِيسْكان ***al-faransīskān*** : راهبان فرقهٔ فرانسیسکان.

فِرَنْك (از فر. ***franc***) ***firank*** و **فِرَنْكَة** ج. ــ **ات**: فرانک (واحد پول فرانسه).

فَرِه ***farih*** : چابک، چالاک، فرز، سرزنده.

فَراهَة ***farāha*** : سرزندگی، چالاکی؛ قوی‌بنیگی.

فارِه ***fārih*** : پرنشاط، سرزنده، چالاک، تند، زرنگ؛ خوشگل؛ درشت‌اندام؛ بزرگ؛ پرخور.

رَجُلٌ فارِه ***(rajul)*** : مرد زیبا.

جَوادٌ فارِه ***(jawād)*** : اسب چالاک.

فَرْو ***farw*** (اسم جنس، یکی آن: ــة) **ج. فِراء** ***firā'*** : پوستین، پوستینه، پوست حیوانی که پشم نرم و فراوان دارد، پوست خز.

فَرْوَة ***farwa*** (اسم وحدت) : همان معنی.

فَرْوَةُ الرَّأس: پوست سر (محل رویش مو).

أبو فَرْوَة (مصر) : شاه‌بلوط.

فَرّاء ***farrā'*** : پوست‌فروش، پوستین‌فروش.

فَرَى ***farā*** ـِ (**فَرْي** ***fary***) **هـ**: از درازا بریدن، شکافتن، دریدن (چیزی را)؛ (مصر) ریزریز کردن، قیمه کردن (چیزی را)؛ ... **هـ على**: دروغ بستن، تهمت زدن، افترا زدن، بهتان بستن، سخن نادرست نسبت دادن (به کسی).

فَرَى كِذْباً على ***(kiḏban)***: به ... دروغ بست، به ... نسبت دروغ داد، به ... تهمت زد، به ... بهتان بست.

فَرَّى هـ: از درازا بریدن، دریدن، پاره کردن (چیزی را).

أفْرَى = **فَرَّى**.

اِفْتَرَى هـ على: ساختن، جعل کردن (چیزی را علیه کسی)، افترا زدن، دروغ بستن، بهتان بستن (به کسی)؛ ... **على**: بدگویی کردن (از کسی)، بدنام کردن (کسی را).

فِرْيَة ***firya*** **ج. فِرىً** ***firan*** : بهتان، دروغ، افترا؛ بدگویی، غیبت.

فَرِيّ ***farī*** : **أتَى** (یا: **جَاءَ**) **شَيْئاً فَرِيّاً**: شگفتی آفرید، کاری حیرت‌انگیز انجام داد.

مِفْراة ***mifrāt*** (مصر) (= **مِفْرَمَة**): گوشت‌چرخ‌کن؛ دستگاه خردکن.

اِفْتِراء ***iftirā'*** : دروغ، افترا، تهمت؛ بدگویی، غیبت.

مُفْتَرٍ ***muftarin*** : بدگو، خبرچین، دوبه‌هم‌زن، تهمت‌زن، دروغ‌پرداز.

مُفْتَرَيات ***muftarayāt*** : دروغ‌ها، تهمت‌ها، اکاذیب، جعلیات؛ بدگویی‌ها.

فَرِيز ***farīz*** **ج. أفْرِزَة** ***afriza*** = **اِفْرِيز** ***ifrīz*** ← ترتیب الفبایی.

فَزَّ ***fazza*** ـِ (**فَزّ** ***fazz***): از جا پریدن؛ ترسیدن، به وحشت افتادن، سراسیمه شدن؛ ... **هـ**: هراساندن، رماندن (کسی یا چیزی را)؛ .. **هـ عن**: به وحشت انداختن، ترساندن و رماندن (کسی یا چیزی را از دیگری).

أفَزَّ هـ: رماندن، سراسیمه کردن، هراساندن (کسی یا چیزی را)؛ ... **هـ عن**: وحشت‌زده کردن، ترساندن؛ شگفت‌زده کردن؛ راندن، رم دادن (کسی یا چیزی را از دیگری).

تَفَزَّزَ: بی‌قرار شدن، ناآرام شدن.

اِسْتَفَزَّ هـ: هیجان‌زده کردن، بی‌قرار کردن، تحریک کردن، سراسیمه کردن (کسی را)؛ برانگیختن، باعث شدن (واقعه‌ای را، رویدادی را)؛ ... **هـ عن**: از جا پراندن، سراسیمه کردن، هراساندن، ترساندن؛ رم دادن، راندن (کسی را از جایی)؛ ... **هـ من**: انگیختن، تحریک کردن (کسی را با چیزی).

فَزَّة ***fazza*** : جهش، پرش، از جا جستن.

اِسْتِفْزاز ***istifzāz*** **ج.** ــ**ات**: تحریک، اغوا، آشوبگری.

اِسْتِفْزازِيّ ***istifzāzī*** : انگیزنده، تحریک‌آمیز، تحریک‌کننده، فتنه‌انگیز، هیجان‌انگیز.

خِطابٌ اِسْتِفْزازِيّ ***(kiṭāb)***: سخنرانی شورانگیز، سخنرانی آتشین.

فَزَرَ ***fazara*** ـِ (**فَزْر** ***fazr***) **هـ**: پاره کردن، دونیم کردن، شکافتن (چیزی را).

تَفَزَّرَ: پاره شدن، دونیمه شدن، شکاف برداشتن.

اِنْفَزَرَ = **تَفَزَّرَ**.

فَزارَة ***fazāra*** : ماده‌پلنگ.

فَزُّورَة ***fazzūra*** **ج. فَوازِير** ***fawāzīr*** (مصر): معما، چیستان.

فَزِعَ ***fazi'a*** ـَ (**فَزَع** ***faza'***) و **فَزَّعَ** ***fazza'a*** ـِ (**فَزْع** ***faz'***، **فِزْع** ***fiz'***) **من**: ترسیدن (از کسی یا چیزی)، به وحشت افتادن، هراسیدن (از کسی یا چیزی)؛ ... **لـ**: ترسیدن، دلنگران شدن (برای کسی یا چیزی).

فق
ک

فَزِعَ *fazi'a* **ـَ الي:** پناه بردن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)؛ بست‌نشستن (در جایی).

فَزَّعَ هـ: ترساندن، به وحشت انداختن، هراساندن، بیمناک کردن (کسی را)؛ اعلام خطر کردن (به کسی).

أَفْزَعَ هـ: به وحشت انداختن، هراساندن، ترساندن، بیمناک کردن (کسی را).

تَفَزَّعَ: به وحشت افتادن، هراسناک شدن، ترسیدن، دلنگران شدن.

تَفَزَّعَ مِنْ نَوْمِهِ *(nawmihī)*: از خواب پرید.

فَزَع *faza'* **ج. أَفزاع** *afzā'* : ترس، هراس، وحشت.

فَــزِع *fazi'* : ترسیده، وحشت‌زده؛ بزدل، ضعیف، ترسو، هراسان، بیمناک.

فَزْعان *faz'ān* : همان معنی.

فَزّاعة *fazzā'a* : آدم ترسناک؛ مترسک.

مَفْزَع *mafza'* : پناهگاه، عزلتگاه، گوشهٔ عزلت.

مَفْزَعة *mafza'a* : همان معنی.

مُفْزِع *mufzi'* : خوف‌انگیز، ترسناک، سهمناک، دهشتناک.

مُفْزَع *mufza'* : وحشت‌زده، ترسیده؛ ترسو، ترسان و لرزان، بیمناک.

فُسْتان *fustān* **ج. فَساتين** *fasātīn* : پیراهن زنانه، لباس رویی زنانه.

فُسْتُق *fustaq, fustuq* : پسته (گیا.).

فُسْتُقُ العَبِيد *('abīd)*: بادام زمینی.

فُسْتُقِيُّ اللَّوْن *fustuqī al-lawn* : مغزپسته‌ای (رنگ).

فَسُحَ *fasuḥa* **ـُ (فُسْــحَة** *fusḥa* **، فَسَــاحَة** *fasāḥa***)**: وسیع بودن، گسترده بودن، جادار بودن (یا شدن).

فَـــسَحَ *fasaḥa* **ـَ (فَــسْــح** *fasḥ***) فــي هـ:** باز کردن، گشودن (جایی در چیزی)؛ ... لـ هـ: برای کسی جایی).

فَــسَّحَ هـ: وسعت دادن، جادار کردن، گشاده کردن (چیزی را)؛ ... لـ: جا باز کردن (برای کسی یا چیزی).

فَسَّحَ مَجالاً له *(majālan)*: برای او جایی گشود، به او امکان داد، به او فرصت داد، او را مجالی بخشید.

فَسَّحَ لَهُ الطَّرِيقَ: راه را برایش باز کرد، راه را برایش هموار کرد.

فَسَّحَ وَلَدَهُ (مصر): بچه‌اش را به گردش برد.

أَفْسَحَ لـ: جا باز کردن (برای کسی یا چیزی)؛ ... هـ لـ: باز کردن، گشودن (مثلاً: راه را برای کسی).

تَفَسَّحَ: جادار بودن، وسیع بودن، گسترده و باز بودن (یا شدن)؛ گشتن، گردش کردن، قدم زدن.

إِنْفَسَحَ: جادار بودن، وسیع بودن (یا شدن)؛ وسعت یافتن، گسترش یافتن؛ آزاد بودن، خالی بودن (وقت).

إِنْفَسَحَتْ لِي الأَوْقاتُ: وقت زیادی داشتم، مجالم زیاد بود.

فُسْحَة *fusḥa* : گستردگی، وسعت، جاداری؛ حیاط، میدان، مکان باز و گسترده، فضای باز؛ امکانات بسیار، شرایط مناسب، میدان باز یا فضای مناسب برای عمل؛ ... لـ: وقت کافی و مناسب (برای کاری)؛ ج. **فُسَح** *fusaḥ*، **ـــ ات**: باز، آزاد، خالی، فضای خالی؛ تعطیلات؛ گردش، تفریح، گشت، هواخوری.

مازَالَ فِي الوَقْت فُسْحَةٌ *(waqt)*: هنوز وقت هست.

فَسْحَة *fasḥa* **ج. ـــ ات** (مصر): کفش‌کن؛ (مصر و سوریه) دالان (فضای بین دو خانه)؛ تنفس (مثلاً: میان دو درس)؛ حیاط.

فَسِيح *fasīḥ* **ج. فِساح** *fisāḥ* : وسیع، باز، جادار، گشاده.

إِنْفِساح *infisāḥ* : وسعت، گستردگی؛ توسعه، اتساع.

مُنْفَسَح *munfasaḥ* : گشادگی، وسعت، فراخی؛ سطح.

فَسَخَ *fasak̲a* **ـَ (فَسْخ** *fask̲***) هـ:** جابه‌جا کردن (مفصل را)، از جا درآوردن (استخوان را)؛ جدا کردن (چیزی را)؛ فسخ کردن، لغو کردن، باطل کردن (چیزی را، حقـ.).

فَسَخَ زَواجاً *(zawājan)*: عقد ازدواجی را فسخ کرد.

فَسِخَ *fasik̲a* **ـَ (فَسَخ** *fasak̲***)**: رنگ باختن، کم‌رنگ شدن.

فَسَّخَ هـ: پاره پاره کردن، قطعه‌قطعه کردن، دریدن (چیزی را)؛ (مصر) هـ: شور کردن، نمک‌سود کردن (ماهی را).

تَفَسَّخَ: خرد شدن، تکه‌تکه شدن، دریده شدن.

إِنْفَسَخَ: باطل شدن، ملغی شدن، فسخ شدن (حقـ.).

فَسْخ *fask̲* : (حقـ.) فسخ، ابطال، الغا.

فَسْخِيّ *fask̲ī* : قابل فسخ و الغا (بند، ماده و مانند آن).

فَسْخَة *fask̲a* : تکه، پاره، تراشه (چوب).

فَسِيخ *fasīk̲* (مصر): ماهی نمک‌سود کوچک.

مُتَفَسِّخ *mutafassik̲* : فاسد (شده)، گندیده.

فَسَدَ *fasada* **ـِ (فَساد** *fasād* **، فُسُود** *fusūd***)**: خراب شدن، فاسد شدن (یا بودن)، پوسیدن، گندیدن؛ هرزه شدن، فاسد شدن، به فساد کشیده شدن، نااهل شدن، به هرزگی

گرویدن، مبتذل شدن (یا بودن)؛ پوچ بودن، بی‌بها بودن، بی‌معنی بودن.

فَسَّدَ ه: فاسد کردن، تباه کردن، به فساد کشاندن (کسی یا چیزی را)، منحرف کردن، بی‌اخلاق کردن، از بین بردن (کسی را)؛ خوار و پست کردن (کسی یا چیزی را).

أَفْسَدَ ه علی: خراب کردن، مختل کردن، از بین بردن (چیزی، مثلاً طرحی، نقشه‌ای، برنامه‌ای را بر کسی)؛ ... **ه**: فاسد کردن، تباه کردن، منحرف کردن (کسی یا چیزی را)، به فساد و انحراف اخلاقی کشاندن (کسی را)؛ ... **ه علی**: بی‌بها کردن، بی‌فایده ساختن، بی‌ارزش کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... **ه**: بی‌اثر کردن، بی‌نتیجه کردن، خنثی کردن، باطل کردن (چیزی را)؛ ... **ه علی**: بیزار کردن، بیگانه کردن (کسی را از کسی دیگر یا از چیزی)، اغوا کردن، واداشتن (کسی را به بازگشتن از چیزی)؛ ... **بَیْنَ**: تخم نفاق کاشتن، اختلاف افکندن (میان چند نفر)؛ به ناشایست عمل کردن، عمل شرارت‌آمیز ورزیدن؛ دوبه‌هم زدن، شیطنت کردن، نفاق انداختن.

أَفْسَدَ علیه أَمْرَهُ *(amrahū)*: کارش را خراب کرد، در کارش مفسده کرد.

اِنْفَسَدَ = فَسَدَ.

فَساد *fasād*: پوسیدگی؛ گندیدگی؛ تباهی، شرارت، فساد، خرابی، هرزگی، انحطاط اخلاقی؛ ضعف، سستی؛ انحراف، گمراهی؛ عیب یا غلط یا نقص در معامله‌ای حقوقی (حق. اسـ.)؛ بی‌اعتباری، عیبناکی.

مَفْسَدَة *mafsada* ج. **مَفاسِد** *mafāsid*: عامل فساد یا شرّ؛ عمل فضاحت‌بار، کار ناپسند؛ **مَفاسِد**: مفاسد.

فی المَصْلَحة و المَفْسَدة *(maṣlaḥa)*: در خوبی و بدی، در فراز و نشیب زندگی، در اوقات سعد و نحس.

إِفْساد *ifsād*: تباه‌سازی.

فاسِد *fāsid* ج. **فَسْدَى** *fasdā*: فاسد؛ پوسیده؛ گندیده؛ خراب؛ کثیف، زشت، غیراخلاقی؛ توخالی، پوچ، بی‌معنی، بی‌ارزش، بی‌اعتبار؛ پریشان (زندگی)؛ عیبناک؛ معاملهٔ ناقص، فاسد (حق. اسـ.).

دَوْرٌ فاسِد *(dawr)*: دور و تسلسل، دور باطل.

فَسَرَ و فَسَّرَ ه: توضیح دادن، شرح کردن، روشن کردن، تفسیر کردن (چیزی را، نیز: قرآن کریم را).

تَفَسَّرَ: شرح شدن، تفسیر شدن (← **مُطاوع فَسَّرَ**)؛ ... **بـ**: شرح شدن، تبیین شدن، توضیح و تفسیر شدن (به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی).

اِسْتَفْسَرَ ه عن: توضیح خواستن (از کسی دربارهٔ موضوعی)، نظر (کسی را) خواستن (دربارهٔ موضوعی)، پرسیدن (از کسی، موضوعی را)؛ ... **عن**: توضیح خواستن، استفسار کردن (دربارهٔ موضوعی).

تَفْسیر *tafsīr* ج. **تَفاسیر** *tafāsīr*: توضیح، بیان، شرح؛ تفسیر (خصوصاً بر قرآن کریم).

تَفْسیریّ *tafsīrī*: تشریحی، تفسیری، توضیحی.

تَفْسِرَة *tafsira*: نمونه ادرار بیمار.

اِسْتِفْسار *istifsār* ج. ـــات **عن**: تحقیق، استفسار (دربارهٔ کسی یا چیزی).

مُفَسِّر *mufassir*: مفسّر، تفسیرکننده.

فُسْطاط *fisṭāṭ, fusṭāṭ* ج. **فَساطیط** *fasāṭīṭ*: چادر، خیمهٔ مویی؛ سایبان.

الفُسْطاط *al-fusṭāṭ*: فسطاط (شهری در جنوب قاهره).

فُسْطان *fusṭān* ج. **فَساطين** *fasāṭīn* ← **فستان**.

فُسفات *fusfāt*: فسفات، نمک اسید فسفریک.

فَسْفَرَ *fasfara*، **تَفَسْفَرَ** *tafasfara*: فسفری شدن.

فُسْفُور *fusfūr*: فسفر.

فَسْفَس *fasfas* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **فَسافِس** *fasāfis*: ساس، پشهٔ خاکی.

فَسْفُوسة *fasfūsa* ج. **فَسافيس** *fasāfīs*: جوش، کورک.

فُسَيْفِساء *fusayfisāʾ*: موزائیک؛ کاشی‌کاری، معرّق‌کاری، خاتم‌کاری.

فَسَقَ *fasaqa* ـِ (**فِسْق** *fisq*، **فُسُوق** *fusūq*) و **فَسُقَ** *fasuqa* ـُ: از راه راست منحرف شدن؛ ... **عن**: به بیراهه رفتن، گمراه شدن (از راهی)؛ هرزگی کردن، عیاشی کردن، فسق و فجور کردن، گناه کردن؛ ... **بـ**: زنا کردن (با کسی).

فَسَّقَ ه (حق. اسـ.): فاسق خواندن (کسی را).

فِسْق *fisq*: هرزگی، عیاشی، فسق، فساد؛ زن‌بارگی، زنا.

فِسْقٌ بإِكْراه *(ikrāh)*: زنای به عنف.

دُورُ الفِسْق *(dūr)*: روسپی‌خانه، فاحشه‌خانه.

فُسوق *fusūq*: تخلف، تجاوز، بی‌حرمتی.

مَفْسَقَة *mafsaqa* ج. **مَفاسِق** *mafāsiq* : روسپی‌خانه.

فاسِق *fāsiq* ج. **فُسّاق** *fussāq* ، **فَسَقَة** *fasaqa* : بی‌دین، بی‌خدا، خدانشناس؛ هرزه، فاجر، فاسد، ناپاک، عیاش، بی‌بندوبار، گناهکار؛ کافر، ملحد؛ زناکار؛ فاسق (حق. اس.).

فِسْقِيَّة *fisqīya, fasqīya* ج. **ـــات، فَساقِي** *fasāqī* : فواره، آب‌نما، چاه، مخزن آب.

فَسْل *fasl* ج. **فُسُول** *fusūl* : پست، فرومایه، زبون، خوار؛ دروغین، فریبنده.

فُسُولَة *fusūla* : پستی، فرومایگی؛ سستی، ضعف.

فَسِيلَة *fasīla* ج. **فَسِيل** *fasīl* ، **فَسائِل** *fasā'il* : نهال، جوانه، نشای نخل؛ قلمه.

فَسُولِيَّة *fasūlīya* ← فصولیا.

فَسْلَجَة *faslaja* : فیزیولوژی.

فَسْلَجِيّ *faslajī* : مبنی بر یا وابسته به فیزیولوژی.

فسو

فَسَا *fasā* ـُ (**فَسْو** *fasw* ، **فُسَاء** *fusā'*): باد رها کردن، چسیدن.

فاسِياء *fāsiyā'* : سوسک سرگین‌خور.

فِسْيُولُوجِيا *fisiyōlōjiyā* : فیزیولوژی.

فِسْيُولوجِيّ *fisiyōlōjī* : مبنی بر، یا وابسته به فیزیولوژی؛ فیزیولوژیست.

فَشَّ *fašša* ـُ (**فَشّ** *fašš*): نشست کردن؛ خوابیدن، فروکش کردن (ورم).

فَشَّ خُلْقَهُ (یا غِلَّهُ) فِي *(kulqahū, ğillahū)* (مصر): دق‌دل خود را بر سر ... خالی کرد.

اِنْفَشَّ: خوابیدن، فروکش کردن (ورم، آماس و مانند آن).

فِشَّة *fišša* ج. **فِشَش** *fišaš* (مصر، سوریه): شُش، جگر سفید (حیوانات).

فَشّاشَة *faššāša* : شاه‌کلید، قفل‌گشا.

فاشي و فاشية ← ترتیب الفبایی.

فَشَخَ *fašaka* ـَ (**فَشْخ** *fašk*): میان دو پا را گشودن، پاگشودن و برنشستن (مثلاً روی اسب)؛ شلنگ برداشتن.

فَشْخَة *faška* ج. **ـــات**: شلنگ.

فَشَرَ *fašara* ـِ : لاف زدن، بالیدن.

فَشْر *fašr* : لاف.

فُشار *fušār* : همان معنی.

فِشار *fišār* (مصر) : ذرت بوداده، چس‌فیل.

فَشّار *faššār* : لافزن، رجزخوان.

فَشْفاش *fašfāš* (مصر) : شش، جگر سفید (حیوان).

فَشَك *fašak* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : فشنگ.

فَشَك خُلَّبِي *(kullabī)* (سوریه): فشنگ بی‌گلوله، فشنگ پوک.

فَشَك دُخانِيّ *(dukānī)* (سوریه): فشنگ دودزا، گاز اشک‌آور.

فَشِلَ *fašila* ـَ (**فَشَل** *fašal*): بزدل بودن، ترسو بودن (یا شدن)؛ مأیوس و ناامید شدن؛ بی‌دل و دماغ شدن؛ ... **فِي**: شکست خوردن (در کاری)، مردود شدن (در امتحان)؛ بد کار کردن، خراب شدن، به جایی نرسیدن، بی‌نتیجه ماندن.

فَشَّلَ و أَفْشَلَ هـ: بی‌اثر کردن، خنثی کردن، بی‌نتیجه کردن (چیزی را).

تَفَشَّلَ: شکست خوردن، موفق نشدن، مردود شدن.

فَشَل *fašal* : یأس، ناامیدی؛ ناکامی، شکست.

فَشَلٌ ذَرِيع *(ḏarī')* : شکست سخت، شکست مفتضحانه.

فَشْل *fašl* ، **فَشِل** *fašil* : ترسو، بزدل.

فاشِل *fāšil* : شکست‌خورده؛ بی‌ارزش، بی‌بها؛ نافرجام.

فشو

فَشَا *faša* ـُ (**فَشْو** *fašw* ، **فُشُوّ** *fušuww* ، **فُشِيّ** *fušī*): انتشار یافتن، سر زبان‌ها افتادن، شایع شدن؛ فاش شدن، افشا شدن؛ از هم پاشیدن، پریشان شدن.

أَفْشَى هـ: انتشار دادن، رواج دادن (چیزی را)؛ ... **هـ**، **بـ**: فاش کردن، افشا کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)، برملا کردن (رازی را).

تَفَشَّى: انتشار یافتن، شایع شدن، شیوع یافتن (مثلاً بیماری).

تَفَشٍّ *tafaššin* : بروز، شیوع، انتشار، گسترش.

فصّ

فَصَّصَ هـ (مصر) : پوست (چیزی را) کندن؛ قاچ کردن (چیزی را)؛ نگین به انگشتر گذاردن.

فَصّ *fașș* ج. **فُصُوص** *fușūș* : نگین انگشتری؛ دانهٔ (سیر)؛ قاچ (پرتقال)؛ لخته، پاره، تکه، قسمت، فص (کالب. گیا.)؛ جوهر.

فَصُّ مِلْحٍ *(milh)* : (مصر) کلوخهٔ نمک.

بِنَصِّهِ و فَصِّهِ *(nassihi)*: عیناً، دقیقاً، با همین کلمات، مو به مو.

فَصُحَ *fasuha* ـُ **(فَصَاحة** *fasāha***)**: فصیح بودن، زبان‌آور بودن.

فَصَّحَ ﻫ: فصیح کردن (زبانی را)، تنقیح کردن، پالودن، ویراستن.

أَفْصَحَ: به عربی فصیح بیان کردن؛ فصیح صحبت کردن، بلیغ و فصیح سخن گفتن ... **عن**: توضیح دادن، مبین کردن، آشکار کردن، واضح کردن (چیزی را)، بی‌پرده سخن گفتن (دربارهٔ چیزی یا کسی)، آشکارا گفتن، بصراحت گفتن، رک و راست بیان کردن (چیزی را)؛ ... **لـ عن**: اطلاع دادن، آگاه کردن (کسی را از امری)؛ فصیح بودن، روشن و گویا بودن، صریح و بی‌پرده بودن (یا: شدن سخن).

تَفَصَّحَ: با آب و تاب صحبت کردن، به تسلط بر زبان تظاهر کردن، با طمطراق سخن گفتن.

تَفَاصَحَ = **تَفَصَّحَ**.

فَصِيح *fasīh* **ج. فُصَحَاء** *fusahā'* **، فِصَاح** *fisāh* **، فُصُح** *fusuh*: عربی سره، زبان ادبی؛ فصیح، زبان‌آور، سخن‌شناس، بلیغ؛ فصیح، روشن، واضح، بلیغ (سخن).

فَصَاحة *fasāha*: سره بودن زبان؛ بلاغت، فصاحت، زبان‌آوری، سخن‌پردازی.

أَفْصَح *afsah*: مؤنث: **فُصْحَى** *fushā*: پاک‌زبان‌تر، دارای زبان سره‌تر؛ فصیح‌تر؛ عربی‌تر، اصیل‌تر (کلمه).

العَرَبِيّة (یا: اللُّغَة) الفُصْحَى *('arabīya, luġa)*: عربی کلاسیک، عربی فصیح، عربی فصیح و رسمی.

الفُصْحَى: همان معنی.

إِفْصَاح *ifsāh*: شیوهٔ نگارشی و گفتاری عربی ادبی و کلاسیک؛ ... **عن**: بیان آشکار، سخن صاف و پوست‌کنده، گفتار بی‌پرده (دربارهٔ کسی یا چیزی).

تَفَاصُح *tafāsuh*: قلنبه‌گویی، گفتار پرطمطراق.

مُفْصِح *mufsih*: بارز، روشن، واضح، مشخص؛ آفتابی، صاف (روز).

فصح

أَفْصَحَ: عید پاک را برگزار کردن، عید پاک را جشن گرفتن (مسح.)؛ عید فصح را جشن گرفتن (یهود).

فِصْح *fash, fish* **ج. فُصُوح** *fusūh*: عید پاک (مسح.)؛ عید فصح (یهود).

فَصَدَ *fasada* ـِ **(فَصْد** *fasd* **، فِصَاد** *fisād***)**: رگ گشودن، ... ﻫ: خون گرفتن (از کسی)، حجامت کردن (کسی را).

تَفَصَّدَ: چکیدن، تراویدن؛ ... **عَرَقاً** *'araqan*: عرق ریختن.

اِنْفَصَدَ: خون‌گرفته شدن، رگ‌زده شدن؛ خون‌دماغ شدن.

فَصْد *fasd*: خون‌گیری، حجامت.

فِصَاد *fisād*: همان معنی.

فِصَادَة *fisāda* **ج. فَصَائِد** *fasā'id*: خون‌گیری، رگ‌زنی، حجامت.

أَبُو فِصَادَة (مصر): دم‌جنبانک (جا.).

مِفْصَد *mifsad* **، ج. مَفَاصِد** *mafāsid*: نیشتر.

فُصْفَات *fusfāt*: فسفات.

فُصْفُور *fusfūr*: فسفر.

فُصْفُورِيّ *fusfūrī*: فسفری.

ضِيَاءٌ فُصْفُورِيّ *(diyā')*: تابش فسفری.

فَصَلَ *fasala* ـِ **(فَصْل** *fasl***) ﻫ عن**: گسستن، جدا کردن، مجزا کردن (کسی یا چیزی را از دیگری)؛ ... **بَيْنَ**: از هم جدا کردن (دو چیز یا دو نفر را)؛ ... ﻫ: سوا کردن، سوا گذاشتن؛ بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ ... **ﻫ عن، ﻫ من**: منفصل کردن، اخراج کردن، برکنار کردن، مرخص کردن (کسی را از کاری یا شغلی)، عذر (کسی را) خواستن (از پستی)؛ ... ﻫ: فیصله دادن، قطع کردن، خاتمه دادن (مباحثه و مجادله‌ای را)؛ ... **في**: تصمیم قاطع گرفتن، نظر نهایی دادن (در امری)؛ ... ﻫ: مقطوع کردن (قیمت چیزی را)؛ ... **(فِصَال** *fisāl***) ﻫ عنِ الرِّضَاعِ**: (بچه را) از شیر گرفتن.

فَصَلَ *fasala* ـُ **(فُصُول** *fusūl***) من، عن**: رفتن (از جایی)، ترک کردن (جایی را).

فَصَّلَ ﻫ: دسته‌بندی کردن، طبقه‌بندی کردن؛ جداجدا کردن، قسمت کردن (چیزی را)؛ نظم منطقی دادن (به چیزی)؛ تفصیل دادن، به‌تفصیل شرح کردن (چیزی را)؛ روشن کردن، واضح و مشخص کردن (چیزی را)؛ بریدن و درآوردن، اندازه گرفتن (لباس را).

فَاصَلَ ﻫ: جدا شدن، دوری گزیدن، کناره گرفتن (از کسی)؛ فیصله دادن (امری را)؛ ... **ﻫ علی**: چانه زدن (با کسی بر سر، برای چیزی یا کسی).

اِنْفَصَلَ عن: جدا شدن، دوری گزیدن (از کسی یا چیزی)؛ کناره‌گیری کردن، خارج شدن (از جایی)؛ سوا شدن، مجزا

شدن، رها شدن، درآمدن (چیزی از جای خود)؛ ... عن، من: بـرکنار شـدن، مـنفصل شـدن، اخـراج شـدن (از کـاری)؛ کناره‌گرفتن، کنار کشیدن (از عضویت در حزب سیاسی، از صحنهٔ سیاست، از شرکت در جایی)؛ (از هـمسر خـود) جـدا شدن.

فَـصْل *faṣl* : جـدایی، گـسیختگی؛ جداسازی، تـفکیک؛ بخش‌بندی، تقسیم؛ ... عن، من: انفصال؛ اخراج؛ کناره‌گیری (از کار)؛ تصمیم نـهایی، نظر قـاطع، حکـم، رأی نـهایی؛ ج. **فُصول** *fuṣūl* : بـخش، قـسمت؛ بـاب، فـصل (کـتاب)؛ پـرده (نمایش)؛ مووِمان، بخش (سمفونی، آهنگ)؛ مقاله (روزنامه)؛ کلاس، دورهٔ درسی؛ فصل (سال).

فَصْلُ الخِطاب: (در نامه‌ها:) گفتاری که پس از عبارت **أَمّا بَعْدُ** *ammā ba'du* می‌آید؛ پایان، خاتمه، نتیجه‌گیری؛ تصمیم؛ قضاوت به‌دور از خطا، فصل‌الخطاب.

بَیْنِی و بَیْنَكَ فَصْلُ الخِطاب: ما را دیگر با هم کاری نیست، میان ما هرچه بود تمام شد.

فَصْلُ التَّمثِیل: فصل (سِزون) نمایش.

القَوْلُ الفَصْل *(qawl)* : تصمیم قاطع، حرف آخر.

یَوْمُ الفَصْل *(yawm)* : روز جزا، روز قیامت.

فَصْلُ السُّلُطات *(sulutāt)* : تفکیک قوا (در ساختار کشوری).

لا یُمْکِنُ فَصْلُه *(lā yumkinu)* : جدایی‌ناپذیر است.

الفَصْلُ مُؤَقَّتاً عن العَمَلِ: انفصال موقت از کار.

فَصْلَة *faṣla* : کاما، ویرگول.

فَصْلَةٌ مَنْقُوطة: نقطه‌ویرگول.

فِصْلَة *fiṣla* : چاپ جدید.

فَصِیـل *faṣīl* ج. **فِصـال** *fiṣāl*، **فُصْلان** *fuṣlān* : بچه‌شتر (که از شیر گرفته باشند).

فَصِیلة *faṣīla* ج. **فَصائِل** *faṣā'il* : گونه، نوع، خانواده، رسته، تیره (گیا. و نظایر آن)؛ دسته، جوخه؛ گروه، باند (سیا.)؛ فوج (سپاهیان سنگین اسلحه) (نظ.).

فَصِیلةُ دَم *(dam)* : گروه خونی.

فَصِیلةُ الإعْدام *(i'dām)* : جوخهٔ اعدام، جوخهٔ آتش.

فَصِیلةُ الإسْتِکشاف: گروه یا دستهٔ گشت، گروه اکتشاف.

فَیْصَل *fayṣal* : معیار تصمیم‌گیری، ضابطه، عامل تعیین، معیار قطعی؛ داور مطلق، حَکَم.

مَفْصِل *mafṣil* ج. **مَفاصِل** *mafāṣil* : مفصل، بند، خردگاه.

مَفْصِلِیّ *mafṣilī* : مربوط به مفصل.

تَـفْصِیل *tafṣīl* : شرح تفصیلی، تفصیل، بیان جزئیات؛ نازک‌کاری، دقت و ظرافت در کار؛ برش (لباس برای دوختن)؛ ج. ــ ات، **تَفاصِیل** *tafāṣīl*: شرح و تفصیل، شاخ و برگ، تفاصیل.

تَفْصِیل الأَنْباء *(anbā')* : مشروح اخبار.

تَفْصِیلاً *tafṣīlan* و **بِالتَّفْصِیل:** به‌تفصیل، با ذکر جزئیات.

من تَفْصِیلِ ... : (در حالت اضافه) دست‌ساختِ ...، دوختهٔ ...، کارِ ... .

ثِیابُ التَّفْصِیل: لباس آماده، پیش‌دوخته.

مَحْبُوكُ التَّفْصِیل: مناسب، اندازه (لباس).

تَفْصِیلِیّ *tafṣīlī* : دقیق، با همهٔ جزئیات، مفصل؛ تحلیلی، به‌دقت حساب‌شده.

تَفْصِیلِیّاً *tafṣīlīyan* : به‌طور جداگانه، هر یک به نوبت.

المَساحَةُ التَّفْصِیلِیَّة: نقشه‌برداری زمین، مساحی.

إنْفِصال *infiṣāl* : جدایی؛ انفصال، کناره‌گیری؛ قطع، انقطاع، گسیختگی.

حَرْبُ الإنْفِصال *(ḥarb)*: جنگ داخلی امریکا، جنگ‌های انفصال امریکا.

أَنْصارُ الإنْفِصال: جدایی‌طلبان.

إنْفِصالِیّ *infiṣālī* : جدایی‌طلبانه، مبنی بر جدایی‌طلبی؛ ج. ــ ون: جدایی‌طلب.

إنْفِصالِیّة *infiṣālīya* : جدایی‌طلبی.

فـاصِل *fāṣil* : جـداکـننده؛ حـدفاصل؛ قـطعی، قـاطع، تعیین‌کننده؛ دندان‌شکن، حسابی، به‌جا؛ جدایی، تفکیک، تقسیم؛ فاصله.

فاصِلُ النِّزاع *(nizā')* : فیصل‌دهندهٔ جنگ و درگیری، داور، حَکَم، میانجی.

بِلافاصِل: بی‌وقفه، بدون انقطاع، لاینقطع.

فاصِلُ الحَرارةِ *(al-ḥarāra)* : عایق حرارتی.

فاصِلُ تَیّارٍ *(tayyār)* : کلید برق.

مُباراةُ فاصِلَة *(mubārāt)* : مسابقات فینال (ورزش).

خَطٌّ فاصِل *(ḵaṭṭ)* : خط فاصل، مرز.

فاصِلة *fāṣila* ج. **فَواصِل** *fawāṣil* : حدفاصل، افراز، تقسیم؛ فاصله؛ ویرگول؛ خط تیره؛ علامت پایان هر یک از آیات در قرآن کریم.

مُفَصَّل *mufaṣṣal* : همراه با تفصیلات، به‌تفصیل شرح شده، با همهٔ جزئیات، مفصل، با شرح و تفصیل؛ لباس دست‌دوز، لباس سفارشی.

مُفَصَّلاً *mufaṣṣalan* : به‌تفصیل، با همهٔ جزئیات، مفصلاً.

مُفَصَّلة *mufaṣṣala* ج. ـــات: لولا.

مُنْفَصِل *munfaṣil* : جدا، مجزا، منفصل.

فَصَمَ *faṣama* ـِ (**فَصْم** *faṣm*) **هـ**: شکاندن، ترکاندن، شکافتن، پاره‌کردن (چیزی را).

فُصِمَ *fuṣima* (مجهول) : خراب شدن، ویران شدن (خانه).

اِنْفَصَمَ: ترک خوردن، شکسته شدن؛ شکافته شدن.

فَصْم *faṣm* ج. **فُصُومات** *fuṣūmāt* : زاویه، فرورفتگی، تورفتگی، طاقچه (معماری).

اِنْفِصام *infiṣām* : شکاف، ترک، چاک؛ اسکیزوفرنی.

فَصُولیا *faṣūliya* (یا: **فَصُولِیّة**) : لوبیای سبز (گیا).

فصی

تَفَصَّی مِن: راحت شدن، خلاص شدن (از چیزی).

فَضَّ *faḍḍa* (اول‌شخص مفرد: **فَضَضْتُ** *faḍaḍtu*) ـُ (**فَضّ** *faḍḍ*) **هـ**: شکستن، برگرفتن، باز کردن (مثلاً: مُهرِ چیزی را)؛ گسستن، خرد کردن، شکافتن؛ سوراخ کردن؛ پراکنده کردن (چیزی را)؛ سفتن (مروارید را)؛ مختومه اعلام کردن، تعطیل کردن (جلسه و مانند آن را)، منحل کردن (پارلمان را)؛ فیصله دادن (نزاع را)؛ برداشتن (بکارت را)؛ فرو ریختن (اشک).

فَضَّ بَكارَتَها *(bakāratahā)*: از او ازالهٔ بکارت کرد.

لا فُضَّ فُوكَ *lā faḍḍa fūka* : کامت شیرین باد، دهانت گرم باد.

فَضَّضَ هـ: آب نقره دادن (چیزی را).

اِنْفَضَّ: شکسته شدن (مثلاً: مهر)؛ پراکنده شدن؛ منحل شدن، از بین رفتن؛ خاتمه یافتن، تعطیل شدن (جلسه و مانند آن).

اِفْتَضَّ ها: ازالهٔ بکارت کردن (از دختری).

فَضّ *faḍḍ* : شکست (مثلاً: مهر)؛ پراکندگی؛ فیصله، اصلاح (مشاجره)؛ خاتمه، تعطیل (جلسه).

فَضُّ البَكارة *(bakāra)* : ازالهٔ بکارت.

فِضّة *fiḍḍa* : نقره، سیم.

فِضِّيّ *fiḍḍī* : نقره‌ای، سیمین، از جنس نقره؛ نقره‌مانند.

الجُمْهورِيّةُ الفِضِّيّة *(jumhūrīya)* : آرژانتین.

السِّتارُ الفِضِّيّ: پردهٔ سینما، اکران.

مِفَضّ *mifaḍḍ* : وسیلهٔ باز کردن.

مِفَضُّ الخِطابات: کارد نامه بازکن.

اِنْفِضاض *infiḍāḍ* : انحلال؛ خاتمه (مثلاً: جلسه).

اِفْتِضاض *iftiḍāḍ* : ازالهٔ بکارت.

فَضَحَ *faḍaḥa* ـَ (**فَضْح** *faḍḥ*) **هـ**: بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)، لکه‌دار کردن (شخصیت کسی را)، هتک حرمت کردن (از کسی)، برملا کردن (خطاهای کسی را)، (آبروی کسی را) بردن، لو دادن (کسی را)؛ سایه‌انداختن (بر چیزی)، پوشاندن، بی‌فروغ کردن، تحت‌الشعاع قرار دادن (مثلاً: نور ماه، ستارگان را)؛ ... **ها**: بی‌سیرت کردن (زنی را)، زنا کردن (با زنی)؛ ... **هـ**: فاش کردن، افشا کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی).

اِنْفَضَحَ: رسوا شدن، بدنام شدن.

اِفْتَضَحَ: علنی شدن، فاش شدن؛ رسوا شدن، مفتضح شدن، بی‌آبرو شدن.

اِفْتَضَحَ أمْرُه *(amruhū)* : پته‌اش روی آب افتاد، لو رفت، رسوا شد.

اِفْتَضَحَت المُؤامَرةُ *(mu'āmara)* : توطئه افشا شد.

فَضْح *faḍḥ* : رسوایی، بدنامی، ننگ، بی‌حرمتی، بی‌آبرویی.

فَضِيح *faḍīḥ* : رسوا، بی‌آبرو، بی‌حرمت؛ ننگین، شرم‌آور، مفتضح.

فَضِيحة *faḍīḥa* : رسوایی، بدنامی، بی‌آبرویی، ننگ، بی‌حرمتی؛ ج. **فَضائِح** *faḍā'iḥ* : هر چیز یا کار شرم‌آور، عمل ناشایست؛ فضیحت، رسوایی، افتضاح؛ ننگ.

فَضّاح *faḍḍāḥ* : هتاک، افشاکنندهٔ اسرار.

اِفْتِضاح *iftiḍāḥ* : افتضاح، رسوایی، ننگ، بی‌آبرویی.

فاضِح *fāḍiḥ* : شرم‌آور، زشت، ننگین، آبروبرنده.

مَفْضُوح *mafḍūḥ* : رسوا، شرمگین؛ شرم‌آور، ننگین، قبیح.

فَضْفاض *faḍfāḍ* : گشاد (لباس)؛ فراوان، زیاد؛ گوشتالو، فربه (زن)؛ پرطمطراق، قلنبه، متکلف (اسلوب، سخن).

فَضَلَ *faḍala* ـُ و **فَضِلَ** *faḍila* ـَ (**فَضْل** *faḍl*): زیاد آمدن، باقی‌ماندن، اضافه بودن.

فَضَلَ *faḍala* ـُ (**فَضْل** *faḍl*) **هـ، علی**: سبقت جستن (بر کسی)، عقب گذاشتن (کسی یا چیزی را)، پیشی جستن،

برتری یافتن، چربیدن (بر کسی یا چیزی)؛ برتر بودن، والا بودن، فضیلت داشتن، اصلح بودن.

فَضَّلَ ه علی: ترجیح دادن، برتر شماردن (کسی یا چیزی را بر کسی یا چیزی دیگر)، بیشتر دوست داشتن (کسی یا چیزی از دیگری)؛ مقدم داشتن؛ تقدم بخشیدن، پیش انداختن (کسی یا چیزی را بر دیگری).

فاضَلَ ه: برتری جستن (در فضل بر کسی)، رقابت کردن، همچشمی کردن، پیشی جستن (بر کسی).

فاضَلَ بَیْنَ شَیْئَیْنِ: دو چیز را با هم سنجید، در پی یافتن برتری یکی بر دیگری برآمد.

أَفْضَلَ علی: امتیازی ارزانی داشتن (به کسی)، لطف کردن (در حق کسی)، کمک کردن (به کسی)؛ ... **علی بـ**: بخشیدن، دادن، عطاکردن، واگذار کردن (به کسی، چیزی را)، مورد لطف و عنایت قرار دادن (کسی را با چیزی).

تَفَضَّلَ = أَفْضَلَ؛ ... بـ: مرحمت فرمودن، لطف کردن، به خود زحمت دادن (در انجام کاری؛ نیز پیش از یک فعل ماضی که با فـ شروع می‌شود: **تَفَضَّلَ فَجاءَ**: لطف کرده تشریف آوردند)، محبت ورزیدن، با میل حاضر شدن، با گشاده‌رویی پذیرفتن (انجام کاری را)؛ لباس خانه پوشیدن.

تَفَضَّلْ *tafaḍḍal* (صیغهٔ امر): بفرمایید! خواهش می‌کنم!

فَضْل *faḍl* ج. **فُضُول** *fuḍūl* : زیادی، مازاد، اضافی؛ باقیمانده، بقیه، مابقی؛ موضوع کم‌اهمیت و ثانوی؛ ج. **فُضول**: زاید؛ پس‌مانده، آشغال، فضولات؛ مدفوع، نجاست؛ ... **علی**: برتری؛ تقدم (بر کسی یا چیزی)، امتیاز (نسبت به)؛ لطف (نسبت به)؛ مهربانی، افتادگی، احسان، نیکی؛ فرهیختگی، تهذیب، تهذّب، آراستگی در رفتار، فرهنگ؛ ج. **أَفْضال** *afḍāl* **فی، علی**: شایستگی، سزاواری، لیاقت، استحقاق، قابلیت (در مورد، برای، در کاری)؛ ارزش، اعتبار (برای کسی یا چیزی)؛ بخشش، انعام، پیشکش، هدیه، لطف.

فَضْلاً عن *(faḍlan)*: علاوه بر ....، به‌جز ....، غیر از ....، قطع‌نظر از .... .

فَضْلاً عَنْ ذلِكَ: گذشته از این، افزون بر آن، به‌علاوه.

بِفَضْلِ: به یُمنِ ....، به سببِ ....، در نتیجهٔ ....، به عنایتِ ....، به برکتِ .... .

مِن فَضْلِكَ: ببخشید! اجازه می‌فرمایید؟ خواهش می‌کنم، لطفاً.

من فَضْلِ: توسطِ ....، به همتِ .... .

صاحبُ فَضْلٍ: سزاوار، شایسته.

یَرجِعُ الفَضْلُ فی ذلكَ الیه *(yarji'u)* **: یا الفَضْلُ فی ذلكَ عائِدٌ علیه** *(ʻā'id)*: به لطف و همت او بود که چنین شد، این امر زاییدهٔ شایستگی اوست، فضیلت این امر از آنِ اوست.

أنا أسیرُ فَضْلِكَ *(asīr)* : بنده مرهون الطاف شما هستم.

لَیْسَ بالفُضُول أنْ: گزاف نیست اگر .... .

فُضُولُ الأحادیث: حرف مفت و بی‌معنی، ژاژخایی.

مِنْ فُضُول الكَلام أنْ *(kalām)* : گزاف‌گویی است اگر .... .

فَضْلَة *faḍla* ج. **فَضَلات** *faḍalāt* : باقیمانده، بقیه؛ پس‌مانده، آشغال، فضولات؛ **فَضَلات**: مدفوعات (فیزیو.).

فُضول *fuḍūl* : فضولی، دخالت بیجا.

فُضُولِیّ *fuḍūlī* : کنجکاو، موشکاف؛ فضول؛ لوس و ننر؛ مُعامِل فضولی (حق. اس.).

فُضُولِیَّة *fuḍūlīya* : کنجکاوی؛ مزاحمت، فضولی، دخالت بیجا.

فَضِیل *faḍīl* ج. **فُضَلاء** *fuḍalā'* : برجسته، ممتاز، طراز اول، عالی؛ شایسته، لایق؛ فرهیخته، دانشمند، عالم، فاضل، کتاب‌خوانده.

فُضالة *fuḍāla* ج. ــات: باقیمانده، بقیه؛ پس‌مانده، آشغال، فضولات.

فَضِیلة *faḍīla* ج. **فَضائِل** *faḍā'il* : تعالی اخلاقی، علو درجه، پاکدامنی، فضیلت، تقوا؛ امتیاز، برتری، مزیت.

صاحِبُ الفَضِیلة: حضرت شیخ، دانشمند بزرگوار (در خطاب به علمای مسلمان، مثلاً رئیس و شیوخ دانشگاه الازهر، نیز: **فَضِیلةُ الشَّیخ**).

أَفْضَل *afḍal*، مؤنث: **فُضْلَی** *fuḍlā*، ج. ــون، **أَفاضِل** *afāḍil*، مؤنث: **فُضْلَیات** *fuḍlayāt* : بهتر؛ بهترین، عالی‌تر، مرجّح؛ افضل، برتر، ممتازتر، پسندیده‌تر.

أفاضِل: فضلا، دانشمندان، فرهیختگان.

فُضْلَیاتُ السَّیِّدات *(sayyidāt)*: خانم‌های ارجمند، بانوان محترم.

أَفْضَلِیَّة *afḍalīya* **علی**: امتیاز، برتری، مزیت، رُجحان (بر کسی یا چیزی)؛ ترجیح.

مِفْضَال *mifḍāl* : بسیار برجسته، کریم، ممتاز، مهربان و سخاوتمند، بسیار آزاده.

مِفْضَلة mifdala ج. **مَفاضِل** mafādil : لباس خانه.

مِفْضال mifdāl : ارجمند، بسیار برجسته، ممتاز؛ بسیار بخشنده.

تَفْضِيل tafdīl : برتری، ترجیح؛ ارجمندی، احترام فراوان، حرمت‌گذاری، جانبداری.

إسْمُ التَّفْضِيل (ism): اسم تفضیل - صفت تفضیلی (دست.).

مُفاضَلة mufādala : مقایسه، سنجش، سبک سنگین کردن.

تَفَضُّل tafaddul : لطف، محبت، خشنودسازی، آداب‌دانی، نیک‌رفتاری، تواضع، احترام.

لِبْسَة التَّفَضُّل (libsa): پوشیدن لباس سبک و دم‌دست در خانه و اطراف آن.

تَفاضُل tafādul : برتری‌جویی، چشم و همچشمی (در فضل بزرگی).

حِسابُ التَّفاضُل: حساب فاضله.

تَفاضُلِيّ tafāduliّ : تفاضلی.

فاضِل fadil : زاید؛ ج. **فَواضِل** fawādil: باقیمانده، بقیه؛ ج. ــ ون، **فُضَلاء** fudalā' : والا، ارجمند، ممتاز، برجسته، طراز اول، لایق؛ عالم، فاضل؛ فرهیخته، آدم با فرهنگ و مهذّب.

مُفَضَّل mufaddal : درخور امتیاز، مرجّح.

فضو، فضي

فَضَا fadā ـ (**فُضُوّ** fuduww ، **فَضاء** fadā'): جادار بودن، وسیع بودن (یا شدن)، فضای باز داشتن؛ خالی بودن.

فَضَّى هـ: خالی کردن، تهی کردن؛ به انجام رساندن (چیزی را).

أفْضَى الى: انجامیدن، سرزدن، منتهی شدن (به چیزی)، رسیدن (به کسی)؛ ... بـ الى: سوق دادن، رساندن، کشاندن (کسی یا چیزی را به چیزی یا نتیجه‌ای)؛ اطلاع دادن (به کسی، چیزی را)، آگاه کردن (کسی را از موضوعی)، اعلام کردن (به کسی، چیزی را)، به اطلاع (کسی) رساندن (چیزی را).

أفْضَى بِتَصْرِيحاتٍ (tasrīhāt): بیاناتی ابراز داشت، بیانیه‌هایی عرضه کرد.

أفْضَى بِأسْرارِهِ الى (asrār): راز خود را برای ... فاش کرد.

أفْضَى بِمَكْنُوناتِ فِكْرِه (maknūnāt): آنچه را در اعماق دل داشت آشکار کرد.

تَفَضَّى لـ: وقت آزاد داشتن، اوقات فراغت داشتن (برای کاری).

فَضاء fadā' : فضای خالی، فضا (فیز.)؛ فضای کیهانی؛ آسمان؛ میدان، صحن، فضای باز؛ ج. **أفْضِية** afdiya : سرزمین باز، منطقهٔ آزاد.

سَفِينة الفَضاء: سفینهٔ فضایی.

رَمَى بِهِ فِي الفَضاء: آن را به هوا پرتاب کرد.

رائِدُ (مَلّاح) الفَضاءِ (rā'id, mallāh): فضانورد.

فَضائِيّ fadā'ī : **سَفِينَةٌ فَضائِيّة**: سفینهٔ فضایی.

فاضٍ fādin : خالی؛ بیکار، فارغ‌شده، فراغت‌یافته (از کار)؛ آزاد (از قید تعهدات)؛ پهن، گسترده.

فَطَحَ fataha ـ (**فَطْح** fath) و **فَطَّحَ** هـ: پهن کردن (چیزی، مثلاً: سر قلم، سر چوب و به‌خصوص بینی را).

أفْطَح aftah و **مُفَطَّح** mufattah : کسی که بینی پهن و کوفته دارد؛ پهن‌شده (سر چوب، قلم و مانند آن).

فَطاحِل fatāhil (جمع **فِطَحْل** fithal) : افراد برجسته، شخصیت‌های ممتاز یا طراز اول، نخبگان.

زَمَنُ الفِطَحْل zaman al-fithal : روزگاران پیش از خلقت انسان، دورهٔ ماقبل آدم (ع).

فَطَرَ fatara ـ (**فَطْر** fatr) هـ: شکافتن، دریدن (چیزی را)؛ ... (**فُطُور** futūr): افطار کردن، روزه گشودن؛ صبحانه خوردن؛ ... (**فَطْر** fatr) هـ: آفریدن، سرشتن، خلق کردن، به وجود آوردن (خداوند، چیزی را)؛ ... هـ علی: بخشیدن، عطا کردن (خداوند، سرشت یا خصلتی به کسی).

فَطَرَ القَلْبَ (qalba): دل را شکست، جگر را درید.

فُطِرَ futira (مجهول) **علی**: بر فطرتی طبیعی بودن (در امری)؛ برای ... سرشته بودن.

فُطِرَ علی (futira): ... در ذات اوست، ... در سرشت اوست، ... با او عجین شده است.

أفْطَرَ: افطار کردن، روزه باز کردن؛ صبحانه خوردن.

تَفَطَّرَ: شکاف برداشتن، شکافته شدن.

إنْفَطَرَ = **تَفَطَّرَ**.

إنْفَطَرَ بِالبُكاء (bi-l-bukā'): ناگهان به گریه افتاد، زد زیر گریه.

فَطْر fatr ج. **فُطور** futūr : ترَک، شکستگی.

فِطْر fitr : افطار.

صَدَقَةُ الفِطْر (sadaqa): فطریه (که در آخر ماه رمضان داده می‌شود؛ حق. اسـ.).

فو
ک

عيدُ الفِطْر (*'īd*): عید فطر، عید اصغر (در اوّل شوّال).

فُطْر *futr* (اسم جنس و اسم وحدت): قارچ.

فُطْرٌ سامّ (*sāmm*): قارچ سمی.

فُطْرٌ مَأكول (*ma'kūl*): قارچ خوراکی.

فُطْرِيّ *futrī*: قارچی.

فُطْرِيّات *futriyyāt*: انگل‌های قارچی؛ قارچها؛ پرورش قارچ.

المَرَض الفُطْرِيّ (*marad*): ناخوشی قارچی.

فِطْرَة *fitra*: آفرینش، خلقت؛ ج. **فِطَر** *fitar*: فطرت، طبیعت، ماهیت، نهاد، سرشت، غریزه.

فِطْرَةً *fitratan*: ذاتاً، فطرتاً.

فِطْرِيّ *fitrī*: طبیعی، ذاتی، مادرزادی، غریزی، فطری؛ ابتدایی.

الإنسان الفِطْرِيّ (*insān*): آدمیزاد با سرشت طبیعی خود.

الدِّياناتُ الفِطْرِيّة: ادیان غریزی، دین‌های خودجوش.

فَطور *fatūr*: صبحانه.

فَطير *fatīr*: فطیر، برنیامده؛ نارس، عمل‌نیامده، نپخته؛ تازه، تازه درست‌شده؛ نان فطیر.

فَطيرة *fatīra* (اسم جمع: **فَطير** *fatīr*) ج. **فَطائِر** *fatā'ir*: نان (فطیر، برنیامده)؛ آردینه (که از آب، آرد و کره و روغن و گاه شکر تهیه می‌شود)؛ (مصر) کماج (نان سفید کیک‌مانند که از تخم‌مرغ و کره به‌دست می‌آید).

فَطايِرِيّ *fatāyirī* ج. **فَطايِرِيّة** *fatāyiriyya* (تونس): فطیرپز، فطیره‌فروش.

فَطاطِرِيّ *fatātirī* ج. **فَطاطِرِيّة** *fatātiriyya* (مصر): همان معنی.

إفْطار *iftār*: روزه شکستن، افطار؛ صبحانه؛ نخستین خوراک پس از روزه گشودن.

الفاطِر *al-fātir*: آفریننده، خالق، آفریدگار (خداوند).

فَطَسَ *fatasa* ـِ (**فُطوس** *futūs*): مردن، درگذشتن، جان سپردن.

فَطَّسَ ه: کشتن، از پا درآوردن؛ خفه کردن (کسی را).

اِنْفَطَسَ: پهن شدن (بینی).

فَطيس *fatīs*: خفه (شده)، خفقان‌گرفته.

فَطيسة *fatīsa* ج. **فَطائِس** *fatā'is*: بدن، اندام؛ لاشه، جثه.

أَفْطَس *aftas*: پهن‌بینی.

فَطَمَ *fatama* ـِ (**فَطْم** *fatm*) ه: از شیر گرفتن (کودکی یا بچهٔ حیوانی را).

اِنْفَطَمَ: از شیر گرفته شدن؛ ... **عن**: امتناع کردن، خودداری کردن (از کاری).

فَطيم *fatīm* ج. **فُطُم** *futum*: از شیر گرفته‌شده.

فاطِمِيّ *fātimī*: فاطمی (اسم و صفت).

الفاطِمِيّون: [سلسلهٔ] فاطمیان.

فَطِنَ *fatina* ـَ، **فَطَنَ** *fatana* ـُ و **فَطُنَ** *fatuna* ـُ (**فِطْنَة** *fitna*): دانا بودن، زیرک بودن، هوشمند بودن، هوشیار بودن (یا شدن)؛ ... **الی**، **لـ**، **بـ**: پی بردن (به چیزی)، دریافتن، متوجه شدن، فهمیدن، تشخیص دادن (چیزی را)، آگاه بودن (یا شدن از چیزی)؛ ... **الی**: به‌یاد آوردن (چیزی را)؛ اندیشیدن (دربارهٔ چیزی).

فَطَّنَ ه: هشیار کردن، هوشمند کردن (کسی را)؛ ... **ه الی**، **ه لـ**، **ه بـ**: فهماندن، تفهیم کردن (به کسی، چیزی را)، روشن کردن، توضیح دادن (برای کسی، چیزی را)؛ به یادِ (کسی) انداختن (چیزی را).

تَفَطَّنَ لـ: فهمیدن، درک کردن، دریافتن (چیزی را).

فَطِن *fatin*: باهوش، هوشیار، زیرک، تیزهوش، زرنگ، عاقل، دانا.

فِطْنَة *fitna* ج. **فِطَن** *fitan*: باهوشی، هوشیاری، ذکاوت، تیزهوشی، دانایی؛ فهم، دریافت.

فَطين *fatīn* ج. **فُطَناء** *futanā'*: هشیار، باهوش، زیرک، عاقل، دانا.

فَطانة *fatāna*: باهوشی، زیرکی، تیزهوشی، هوشیاری.

تَفَطُّن *tafattun*: هوش، زیرکی؛ فهم، ادراک عالی.

فَظّ *fazz* ج. **أَفْظاظ** *afzāz*: خشن، زمخت، بی‌ادب، نتراشیده و نخراشیده، نفهم، بی‌شعور، گستاخ، دهاتی، بی‌فرهنگ، بی‌تربیت، درشت، ناهنجار؛ گرازماهی، شیرماهی.

فَظاظة *fazāza*: پررویی، بی‌ادبی، گستاخی، زمختی، درشتی، بی‌شعوری، بی‌تربیتی، ناهنجاری.

فَظُعَ *fazu'a* ـُ (**فَظاعة** *fazā'a*): بی‌رحم بودن، درشت‌خو بودن، وحشت‌انگیز بودن، شریر بودن، سنگدل بودن، ستمگر و درنده‌خو بودن، ظالم بودن (یا شدن).

اِسْتَفْظَعَ ه: بی‌رحم و درشت‌خو پنداشتن، وحشت‌انگیز یافتن، شریر و ستمگر پنداشتن، وحشی و درنده‌خو پنداشتن، سنگدل خواندن (کسی یا چیزی را ← **فَظُعَ**).

فَظيع *fazī'*: نفرت‌انگیز، زشت، ناهنجار، نفرت‌انگیز، شقی، شرارت‌آمیز، وحشتناک.

فَظِيع *fazi'* : نفرت‌انگیز، زشت، خشونت‌بار، ناهنجار، شرارت‌آمیز، وحشتناک.

فَظاعة *fazā'a* ج. **فَظائِع** *fazā'i'* : نفرت‌انگیزی، زشتی، درشت‌خویی، سنگدلی، شرارت بی‌پایان، بی‌رحمی، ستم؛ ج.: اعمال شنیع و نفرت‌انگیز.

مُفْظِع *mufzi'* : نفرت‌انگیز، زشت، کثیف، شنیع، هول‌انگیز، شرارت‌آمیز، بی‌رحمانه، شقاوت‌آمیز، وحشتناک.

فَعَلَ *fa'ala* ـَ (**فِعْل** *fi'l, fa'l*) **هـ**: انجام دادن، کردن (کاری را)؛ عمل کردن، عملی نمودن، به‌جا آوردن؛ ... **بـ، فی**: تأثیر داشتن، مؤثر بودن (بر کسی یا چیزی)؛ ... **فی هـ، بـ هـ**: کردن، انجام دادن (دربارهٔ کسی یا چیزی، عملی را).

فَعَلَ فِيهِ فِعْلاً كَرِيهاً *(fi'lan)*: تأثیری ناخوشایند بر او گذاشت.

فَعَّلَ هـ: تقطیع کردن (شعر را).

تَفَاعَلَ: بر هم تأثیر گذاشتن، عمل متقابل کردن؛ با هم ترکیب شدن (شیمی)؛ ... **مع**: ترکیب شدن (با چیزی).

اِنْفَعَلَ: انجام شدن، تحقق یافتن؛ ... **لـ**: متأثر شدن، تأثیر پذیرفتن (به سبب چیزی یا امری)، تحت‌تأثیر (کسی یا چیزی) قرار گرفتن؛ برآشفتن، به خشم آمدن، آتشی شدن، از کوره دررفتن.

اِفْتَعَلَ كِذْباً على *(kidban)*: از پیش خود ساختن (دروغی را علیه کسی)، دروغ بستن (بر کسی)؛ ... **هـ**: جعل کردن، به تقلب ساختن (چیزی مثلاً دستخطی را)؛ ساختن، اختراع کردن (چیزی را).

فِعْل *fi'l* : فعل، کار، عمل؛ نقش، وظیفه؛ ج. **أَفْعال** *af'āl*.

فِعال *fi'āl* : عمل، اقدام، کار؛ نتیجه، اثر، تأثیر؛ ج. **أَفْعال** *af'āl*: فعل (دست.)؛ ج. **أَفاعِيل** *afā'īl* : کارهای بزرگ و برجسته، کارهای سترگ، دستاوردها، شاهکارها، فتوحات نمایان؛ دسیسه‌ها، دوز و کلک‌ها، توطئه‌ها، فتنه‌ها.

فِعْلاً *fi'lan* یا: **بِالفِعْل**: در عمل، عملاً، واقعاً.

بِفِعْل : در اثر ....، به‌خاطر ....، در نتیجهٔ ....، ناشی از ....، مولود ... .

فِعْلٌ مُتَعَدٍّ *(muta'addin)*: فعل متعدی (دست.).

فِعْلٌ شاذٌّ *(šādd)*: فعل بی‌قاعدهٔ نادر (دست.).

فِعْلٌ قِياسيّ *(qiyāsī)*: فعل قیاسی (دست.).

رَدُّ فِعْلٍ *(radd)*: عکس‌العمل، واکنش.

فِعْليّ *fi'lī* : واقعی، مؤثر؛ عملی؛ بالفعل، در عمل؛ فعلی (مربوط به فعل، دست.).

فَعْلة *fa'la* ج. ـــ **ات**: عمل، فعل، کردار.

فَعّال *fa''āl* : مؤثر، تأثیرگذار، کاریَر، کارآمد، کارا.

فَعّاليّة *fa''āliya* : کارآمدی، کارایی، خاصیت، اثر؛ فعالیت.

أَفْعَل *af'al* : مؤثرتر، کاری‌تر.

تَفْعِيل *taf'īl* ج. **تَفاعِيل** *tafā'īl* : تقطیع شعر؛ وزن شعری (عروض)؛ فعال‌سازی، به کار انداختن.

تَفاعُل *tafā'ul* ج. ـــ **ات**: تعامل، عمل متقابل؛ واکنش شیمیایی، ترکیب.

اِنْفِعال *infi'āl* : بی‌ارادگی، تأثرپذیری، انفعال، تحمل، عدم مقاومت؛ انگیزش، تحریک، تهییج (زیست.)؛ ج. ـــ **ات**: هیجان، برانگیختگی، انفعالات.

اِنْفِعاليّ *infi'ālī* : تهییج‌پذیر، برانگیختنی، انفعالی، تحریک‌پذیر، زودخشم؛ حساس (زیست.)؛ انفعالی (فلسفه).

اِنْفِعاليّة *infi'āliya* : تحریک‌پذیری، تهییج‌پذیری (زیست.).

فاعِل *fā'il* : مؤثر، کارگر، کاری، مفید، کارآمد؛ ج. ـــ **ون**: مرتکب، کننده، عامل؛ ج. **فَعَلة** *fa'ala* : کارگر؛ (ج.) کارکنان؛ فاعل (دست.).

اِسْمُ الفاعِل *(ism)*: اسم فاعل (دست.).

ذُو راديوم فاعِل: رادیواکتیو.

فاعِلِيّة *fā'iliya* : کارایی، تأثیر؛ خاصیت؛ فعالیت.

مَفْعُول *maf'ūl* : مفعول؛ **مَفْعُولٌ بِهِ**: مفعول؛ ج. **مَفاعِيل** *mafā'īl* : تأثیر، اثر، نتیجه؛ ارزش، اعتبار، اهمیت، کارایی، قوت.

اِسْمُ مَفْعُول *(ism)*: اسم مفعول (دست.).

مَفْعُولُ السُّمّ *(summ)*: اثر زهر.

سَرَى مَفْعُولُهُ على *sarā maf'ūluhū 'alā*: در مورد ... قابلیت اجرا یافت، در ... اعتبار یافت.

سارِي المَفْعُول *(sārī)*: معتبر، دارای اعتبار (مثلاً: کارت شناسایی).

مَفْعُولٌ رَجْعِيّ *(raj'ī)*: عطف به ماسبق، امری که عطف به ماسبق شود.

مُفاعِل *mufā'il* : راکتور.

مُنْفَعِل *munfa'il* : برآشفته، هیجان‌زده؛ تحریک‌پذیر، منفعل.

مُفْتَعَل *mufta'al* : مصنوعی، قلّابی، جعلی، تقلبی، ساختگی، دروغین.

فعم

أَفْعَمَ ه بـ: پر کردن، لبریز کردن (چیزی را با چیز دیگری).

مُفْعَم *muf'am* بـ: کاملاً پر، لبریز (از چیزی)، سرشار (از چیزی).

أَفْعىٰ *af'an* (مؤنث:) ج. **أَفاعٍ** *afā'in* : مار افعی.

أُفْعُوان *uf'uwān* : افعی، مار جعفری.

أُفْعُوانٌ خَيالِيّ: اژدها.

أُفْعُوانِيّ *uf'uwānī* : مارپیچ، چنبری.

فَغَرَ *faġara* ـَ (**فَغْر** *faġr*) ه: بازکردن (دهان را)، (دهان را به خمیازه) گشودن.

اِنْفَغَرَ: دهن‌دره کردن، (به خمیازه) گشوده شدن (دهان).

فُغْرة *fuġra* ج. **فُغَر** *fuġar* : دهانهٔ دزّه، مدخل وادی یا رودخانه.

فَغْفُورِيّ *faġfūrī* : ظروف نفیس چینی.

فاغِية *fāġiya* : گل حنا.

فَغْوة *faġwah* : بوی خوش، عطر.

فَقَأَ *faqa'a* ـَ (**فَقْء** *faq'*) ه: (با انگشت) بیرون آوردن (چشم را)؛ شکافتن، ترکاندن (دُمل و مانند آن را).

فَقَأَ عَيْنَه *('aynahū)*: (چشمش را درآورد) ضربهٔ کاری بر او وارد کرد، دمار از روزگارش درآورد.

تَفَقَّأَ: ترکیدن (مثلاً: دمل).

فَقْحة *faqḥa* ج. **فِقاح** *fiqāḥ* : مقعد، نشیمنگاه.

فَقَدَ *faqada* ـِ (**فَقْد** *faqd* ، **فِقْدان** *fiqdān* ، **فُقْدان** *fuqdān*) ه: محروم ماندن (از کسی یا چیزی)؛ گم کردن (کسی یا چیزی را)؛ از دست دادن (چیزی را)؛ جای (کسی را) خالی کردن؛ فاقد (چیزی) شدن؛ از دست دادن (کسی را)، دلتنگ بودن (از دوری کسی)؛ داغ (کسی را) دیدن؛ محروم شدن (از چیزی)؛ از دست دادن (فرصت، وقت و نظایر آن را).

فَقَدَ صَوابَهُ *(ṣawābahū)*: عقل از کف داد، دچار اختلال حواس شد.

فَقَدَ نُورَ عَيْنَيْهِ *(nūra 'aynihi)*: نابینا شد، بینایی‌اش را از دست داد.

فَقَدَ مِن قِيمَتِهِ *(qīmatihi)* : ارزشش را از دست داد.

أَفْقَدَ ه ه: موجب گم شدن (چیزی توسط کسی) شدن، به گم کردن (چیزی) کشاندن (کسی را)؛ محروم کردن، بی‌نصیب کردن (کسی را از چیزی).

أَفْقَدَهُ صَبْرَهُ *(ṣabrahū)* : بی‌شکیبش کرد، حوصله‌اش را سر برد.

أَفْقَدَ التَّوازُنَ *(tawāzuna)* : تعادل را به هم زد.

تَفَقَّدَ ه: جست‌وجو کردن (چیزی را)، گشتن (دنبال چیزی)، در پی (چیزی یا کسی) برآمدن؛ بررسی کردن، وارسیدن، تحقیق کردن (چیزی را)؛ سر زدن (به چیزی)؛ بازدید کردن، سان دیدن (مثلاً: از سپاه).

اِفْتَقَدَ = **تَفَقَّدَ**؛ ... ه: از دست دادن، گم کردن (چیزی را)؛ (غیبت کسی را) احساس کردن، جای (کسی را) خالی دیدن، دلتنگ شدن (برای کسی)، هوای (کسی را) داشتن؛ کم داشتن (چیزی را)، فاقد (چیزی) بودن.

اِسْتَفْقَدَ ه: از دست دادن (چیزی را)؛ دلتنگ شدن (از دوری کسی)، جای (کسی را) خالی دیدن، غیبت (کسی یا چیزی را) احساس کردن.

فَقْد *faqd* : فقدان؛ داغدیدگی.

فَقِيد *faqīd* : ازدست‌رفته، گم‌شده؛ فقید، درگذشته، مرحوم‌شده، به رحمت خدا پیوسته.

فَقِيدُ العِلْم *('ilm)* : کسی که فقدانش ضایعه‌ای است برای علم، عالم ازدست‌رفته.

الفَقِيدُ الرّاحِل: فقید سعید، عزیز ازدست‌رفته.

فُقْدان *fuqdān, fiqdān* : فقدان؛ داغدیدگی.

فُقْدانُ الصَّواب *(ṣawāb)* : حماقت، دیوانگی، عقل‌باختگی.

فُقْدانُ الذّاكِرة: فراموشی، از دست دادن حافظه.

تَفَقُّد *tafaqqud* ج. ـــ ات: بررسی، پژوهش؛ سان، رژه، بازدید (مثلاً: از سپاهیان و سربازان)؛ دیدار.

اِفْتِقاد *iftiqād* : بررسی دقیق، پژوهش، تدقیق؛ سان، رژه، بازدید (مثلاً: از سربازان)؛ دیدار.

اِفْتِقادٌ إلٰهِيّ: تقدیر، سرنوشت.

فاقِد *fāqid* : محروم، بی‌نصیب (از چیزی، در حالت اضافه)؛ داغدیده (ی کسی)؛ فاقِدِ ... (نیز معادلِ: نا، بی ...)؛ بازنده، ضررکننده.

فاقِدُ الشُّعُور: بی‌هوش؛ بی‌حس، هوش‌باخته.

فاقِدُ الضَّمِير: نامعقول، گزافه‌کار، بی‌وجدان، بی‌ملاحظه.

فـــاقِدُو التَّـــهْذِيب: مـردمان بـی‌فرهنگ، بـی‌هنران، نافرهیختگان.

مَفْقُود *mafqūd* : از بین رفته، ازدست‌رفته، معدوم، مفقود؛ شخص ازدست‌رفته، فقید.

مُتَـفَـقِّـد *mutafaqqid* : ناظر، بازدیدکننده، مفتش.

فَقَرَ *faqara* ـُ (**فَقْر** *faqr*) هـ: سوراخ کردن، منگنه کردن (چیزی را).

فَقُرَ *faqura* ـُ (**فَـقَارة** *faqāra*): فـقیر شـدن، تـهیدست شدن، نیازمند شدن، بینوا شدن (یا بودن).

فَقَّرَ هـ: سوراخ کردن، منگنه کردن (چیزی را).

أَفْقَرَ هـ: فقیر کردن، تهیدست کردن، نیازمند ساختن، بینوا کردن، به روز بینوایی انداختن، بیچاره کردن (کسی را)؛ ... هـ الی: نیازمندِ (چیزی) کردن (کسی را).

اِفْتَقَرَ: فقیر شدن؛ ... **الی**: محتاج (کسی یا چیزی) شدن؛ کم داشتن (چیزی را)، فاقد (چیزی) بودن.

فَقْر *faqr* : فقر، تنگدستی؛ نیاز، احتیاج.

فِقْرة *fiqra* ج. **فِقْرات** *fiqrāt* ، **فِقَرات** *fiqarāt* ، **فِقَر** *fiqar* : مُهره (کالـ.)؛ ماده، بند، فصل، فقره.

فِقْرِيّ *fiqrī* : مهره‌دار (کالـ.).

السِّلْسِلَة الفِقْرِيّة *(silsila)* یـا: **العَمُود الفِقْرِيّ** *(ʿamūd)*: ستون فقرات.

حَيَواناتٌ فِقْرِيّة *(ḥayawānāt)*: مهره‌داران.

اللّافِقْرِيّات *al-lāfiqrīyyāt* : بی‌مهرگان.

فَقَار *faqār* (اسم جنس، یکی آن: ـة): جانوران مهره‌دار.

فَقَار *faqār* : ستون فقرات.

فَقَارِيّ *faqārī* : مهره‌دار.

السِّلْسِلَةُ الفَقَارِيّة *(silsila)*: ستون فقرات.

فَـقِير *faqīr* ج. **فُـقَراء** *fuqarāʾ* : فـقیر، فـقرزده، بیچاره، تهیدست، نیازمند، بینوا؛ درویش، گدا، صوفی‌مسلک؛ مرتاض.

اِفْتِقار *iftiqār* **الی**: نیاز (به چیزی).

فَقُّوس *faqqūs* : خیار بسیار بلند، کنبزه، خیارچنبر.

مِـــفْقَس *mifqas* ج. **مَـــفَاقِس** *mafāqis* : (مـاشین) جوجه‌کشی.

فَقَشَ *faqaša* ـِ (**فَقْش** *faqš*) هـ: شکستن، خرد کردن (چیزی را).

فَقْش *faqš* : **لَوْزٌ فَقْش** *(lawz)*: بادام پوست‌کنده.

فَقَّصَ هـ: روی تخم خوابیدن، جوجه درآوردن (پرنده).

فَقُّوص *faqqūṣ* (اسم جنس، یکی آن: ـة): خیار بلند و بزرگ، کنبزه.

تَفْقِيص *tafqīṣ* : جوجه‌کشی.

آلَةٌ لِتَفْقِيص البَيْض *(bayḍ)*: یـا: **آلَةُ التَّـفْقِيص**: ماشین جوجه‌کشی.

فَقَّطَ، فَقَّطَ الحِساب *faqqaṭa l-ḥisāba* : نوشتن کلمهٔ «**فقط**» *faqaṭ* پس از مجموع سیاهه یا صورت‌حساب؛ با حروف نوشتن اعداد و ارقام سیاهه یا صورت‌حساب.

فَقَط *faqaṭ* : فقط، تنها، و بس؛ تمام، فقط (پس از اعداد، ارقام).

فَقَعَ *faqaʿa* ـَ : ترکیدن (عامیانه = **فَقَأَ**)؛ مردن (در اثر گرمای شدید).

فَقَعَتْهُ الفَواقِعُ *(fawāqiʿ)*: بدبختی یا درد و اندوه از پا انداختش.

فَقَّعَ: ترک خوردن، ترکیدن؛ جوش زدن، حباب زدن.

فَقَّعَ أَصابِعَهُ: بشکن زد؛ مفاصل انگشتان را به صدا درآورد (شکست).

اِنْفَقَعَ = تَفَقَّعَ.

فُقَّاع *fuqqāʿ* : نوعی آب‌جو.

فُقَّاعة *fuqqāʿa* ج. **فَقَاقِيع** *faqāqīʿ* : غلغل؛ حباب؛ جوش، تاول، غده.

فاقِع *fāqiʿ* : زرد روشن؛ تند و روشن (رنگ).

فاقِعة *fāqiʿa* ج. **فَواقِع** *fawāqiʿ* : تاول؛ جوش چرک‌دار.

فَـقِمَ *faqima* ـَ (**فَـقَم** *faqam* ، **فَـقْم** *faqm* ، **فُـقُوم** *fuqūm*)، **فَقُمَ** *faquma* ـُ (**فَقَامة** *faqāma*) و **تَفَاقَمَ**: جدّی بودن، حساس و خطرناک بودن، خطیر بودن، وخیم و بحرانی بودن، تهدیدکننده بودن (یا شدن)، به اوج رسیدن، به منتها درجه رسیدن.

تَفـاقَمَـت العَلاقـاتُ الدُّوَلِـيّـة *(ʿalāqāt, duwalīya)*: روابط بین‌المللی دچار بحران شد.

فُقْم *fuqm* ، **فُقَّم** *fuqqam* (اسم جنس، یکی آن: ـة): خوک آبی، گوساله‌ماهی (جا.).

تَفَاقُم *tafāqum* : وخامت، بحرانی شدن، نابسامانی.

تَفَاقُمُ المَوْقِف *(mawqif)* : وخامت اوضاع، نابسامانی اوضاع، بحرانی شدن اوضاع.

فُقْنُس fuqnus : عنقا، قُقنوس.

فَـقِـهَ faqiha ـَ (**فِـقْـه** fiqh) هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را).

فَقِهَ faqiha ـَ (**فِقْه** fiqh) و **فَقُهَ** faquha ـُ (**فَقاهة** faqāha): عالم شدن (خصوصاً در علم فقه).

فَقَّهَ هـ في: آموختن، یاد دادن، تعلیم دادن، آموزش دادن (به کسی در باب چیزی).

أَفْقَهَ هـ هـ: آموختن، یاد دادن، تعلیم دادن، آموزش دادن (به کسی، چیزی را).

تَفَقَّهَ هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را)؛ فقه خواندن؛ ... **في**: دانش‌آموزی کردن، دانش اندوختن (در باب موضوعی)؛ درس خواندن (در زمینه‌ای)، مطالعه کردن (منحصراً در زمینه‌ای)؛ آگاهی پیدا کردن، روشن‌بینی یافتن، بینش علمی کسب کردن.

فِقْه fiqh : درک، فهم؛ دانش، علم.

الفِقْه: فقه اسلامی.

فِقْهُ اللُّغَة (luġa): زبان‌شناسی به معنای اعم، فقه‌اللغه (خصوصاً در زبان عربی).

فِقْهِيّ fiqhī : فقهی، مربوط به فقه اسلامی.

فَـقِـيه faqīh ج. **فُـقَـهاء** fuqahā' : فقیه (نیز: متکلم)، متخصص در فقه؛ (مصر، با تلفظ fiqī:) قاری قرآن کریم؛ معلم مدرسهٔ ابتدایی، آموزگار.

فَكَّ fakka (اول‌شخص مفرد: **فَكَكْتُ** fakaktu) ـُ (**فَكّ** fakk) هـ: جدا کردن، تفکیک کردن (چیزی را)؛ شکستن، برداشتن (مثلاً: مهر چیزی را)؛ باز کردن (مثلاً: دست را)؛ جابه‌جا کردن، از جا درآوردن (مثلاً: استخوان را)؛ سوا کردن، جزء‌جزء کردن، مجزا کردن (چیزی را)؛ از هم باز کردن، پیاده کردن (مثلاً: اجزای ماشین را)؛ گشودن (مثلاً: دکمه را)؛ درآوردن، کندن (مثلاً: لباس را)؛ ... **هـ من**: برداشتن (مثلاً: کلاه را از سر)؛ رها کردن، آزاد کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... **هـ**: باز کردن (تیم‌تنه را، بند را، پیچ را و مانند آن)؛ سست کردن، گشودن (گره را)؛ ... **الحَجْزَ** al-ḥajza **عن**: رفع توقیف کردن (از اموال و نظایر آن)؛ ... **هـ**: حل کردن (مثلاً: مسئله‌ای، مشکلی یا معضلی را)، راه (معمایی را) یافتن؛ (مصر) خرد کردن (پول را).

فَكَّ fakka (اول‌شخص مفرد: **فَكَكْتُ** fakaktu) ـُ (**فَكّ** fakk، **فِـكـاك** fakāk, fikāk) هـ: آزاد کردن، رها کردن (کسی را).

فَكَّ fakka ـُ (**فَكّ** fakk، **فُكُوك** fukūk) هـ: بازخریدن (مثلاً: آزادی اسیر یا گروگان را)، از گرو درآوردن (کسی یا چیزی را).

فَكَّكَ هـ: باز کردن، جدا کردن، جزء‌جزء کردن؛ سوا کردن، گسیختن، منقطع کردن (چیزی را)؛ پیاده کردن، باز کردن (اجزای موتور را).

تَفَكَّكَ: از هم جدا شدن، تفکیک شدن، جزء‌جزء شدن؛ سوا شدن، از هم گسیختن؛ شکستن، تکه‌تکه شدن (مثلاً: کشتی)؛ شکاف خوردن، پاره شدن.

اِنْفَكَّ: جدا شدن، سوا شدن، باز شدن، گشوده شدن (دکمه، پیچ، رشته، گره و مانند آن)؛ حل شدن (قضیه)؛ گشایش یافتن (مثلاً: بحران)؛ کنده شدن؛ از جا دررفتن (مثلاً: استخوان)؛ شل شدن (مثلاً: گره)؛ ول شدن، رها شدن؛ ... **من**: خلاص شدن، آزاد شدن، رهایی یافتن (از چیزی، از شرّ چیزی یا کسی).

لم يَنْفَكَّ (پیش از مضارع، یا مبتدا): پیوسته (انجام دادن)، همچنان (دست به کار بودن).

اِفْتَكَّ هـ: بازخریدن (مثلاً: اسیری یا گروگانی را)، از گرو درآوردن (کسی را)؛ منحل کردن، از بین بردن (چیزی را)؛ ... **هـ من**: گرفتن، ربودن، زدن (چیزی را از کسی).

فَكّ fakk : رهاسازی، آزادسازی (از گرو)، فکّ (رهن)؛ جدا شدن، کنده شدن؛ دررفتگی؛ حل، گشایش؛ پیاده‌سازی (اجزای موتور)؛ ج. **فُكُوك** fukūk : آرواره.

فَكُّ الكَتِف (katif): دررفتگی استخوان شانه.

يُمْكِنُ فَكُّهُ: قابل تجربه کردن است؛ قابل پیاده کردن است (مثلاً: موتور).

الفَكُّ الأَسْفَل: آروارهٔ زیرین، فک اسفل.

الفَكُّ الأَعْلَى (a'lā): آروارهٔ بالایی، فک اعلی.

فَكَّة fakka : سکه، پول خرد.

فِكـاك fakāk, fikāk : رهایی از قید، فراغت؛ نجات، آزادسازی، رهاسازی؛ بهای گرو؛ فدیه.

مِفَكّ mifakk ج. ـــات: آچار پیچ‌گوشتی.

تَفْكِيك tafkīk : تفکیک، تجزیه، جداسازی؛ پوسیدگی، فساد، تلاشی.

تَفْكِيكُ الذَّرَّة *(ḏarra)*: شكافتن هستهٔ اتم.

تَفَكُّك *tafakkuk*: گسیختگی، انقطاع، تفکیک؛ انحلال، فروپاشی؛ تجزیه، تلاشی.

إِنْفِكاك *infikāk*: رهایی از قید یا تعهد.

إِفْتِكاك *iftikāk*: استخلاص؛ از گرو درآوردن.

مَفْكُوك *mafkūk*: شُل، باز.

مُفَكَّك *mufakkak*: ازهم‌گسیخته، بی‌ربط، نامربوط (کلمات، عبارات).

فَكَرَ *fakara* ـِ (**فَكْر** *fakr*) **في**: فکر کردن، تفکّر کردن، تعمق کردن (در امری یا چیزی)، مورد تأمل قرار دادن (چیزی را)؛ ... في، بـ: اندیشیدن (دربارهٔ موضوعی).

فَكَّرَ - فَكَّرَ؛ ه ه، ه في: (کسی را به یاد چیزی) انداختن.

أَفْكَرَ - تَكَرَ.

تَفَكَّرَ في: عمیقاً فکر کردن (دربارهٔ)، مورد تأمل قرار دادن (چیزی را)، تفکر کردن، تعمق کردن، اندیشیدن (در مورد موضوعی).

اِفْتَكَرَ = تَفَكَّرَ؛ ... ه: به یاد آوردن، به خاطر آوردن (کسی یا چیزی را).

فِكْر *fikr* ج. **أَفْكار** *afkār*: تفکّر، تأمل، تعمق؛ فکر، اندیشه، تصور؛ نظر، عقیده.

شارِدُ الفِكْر *(šārid)*: حواس‌پرت، گیج، آشفته، پریشان‌خاطر.

مُشَوَّشُ الفِكْر *(mušawwaš)*: گیج، پریشان‌خیال.

حَيَّرَ فِكْرَه *(ḥayyara)*: فکرش را پریشان کرد.

حُرِّيَّةُ الفِكْر *(ḥurrīya)*: آزادی اندیشه.

أَعْمَلَ فِكْرَه في *(a'mala)*: فکرش را در ... به کار انداخت.

بِالفِكْر: در خیال، در اندیشه.

فِكْرة *fikra* ج. **فِكَر** *fikar*: فکر، اندیشه، ایده؛ خیال، تصور؛ نگرانی، شبهه، پروا، وسواس؛ عقیده، نظر؛ مفهوم.

صاحِبُ الفِكْرَة: مُبدع، مؤلف، نویسنده؛ نظریه‌پرداز.

على فِكْرة (مصر): راستی!؛ ناگفته نماند که ... .

فِكْرَةُ الخَيْر *(ḵayr)*: مفهوم نیکی.

أَعْطَى فِكْرَتَهُ عن *(a'ṭā)*: نظرش را دربارهٔ ... ابراز داشت.

وَجَدَ فِكْرَةً لِقِصَّتِهِ الجَدِيدَةِ *(wajada, qiṣṣatihī, jadīda)*: برای داستان تازه‌اش، ایده‌ای یافت.

فِكْرِيّ *fikrī*: فکری، ذهنی، درونی، روانی؛ عقلانی؛ متفکرانه، اندیشمندانه.

فِكِّير *fikkīr*: اندیشمند، متفکّر، فکور.

تَفْكِير *tafkīr*: تفکّر، تأمل، تعمق؛ توجه، ملاحظه؛ فکر، اندیشه.

تَفَكُّر *tafakkur*: اندیشه، تفکّر، تأمل، تعمق.

مُفَكِّر *mufakkir*: بافکر، باشعور؛ اندیشمند، متفکّر.

مُفَكِّرَة *mufakkira*: دفترچهٔ یادداشت.

مُفَكِّرَةٌ يَوْمِيَّة *(yawmīya)*: یادداشت روزانه، خاطرات روزانه.

مُفَكَّرات *mufakkarāt*: تأملات، افکار، اندیشه‌ها.

فَكَشَ *fakaša* ـُ: رگ‌به‌رگ کردن.

اِنْفَكَشَ: رگ‌به‌رگ شدن.

فَكِهَ *fakiha* ـَ (**فَكَه** *fakah*، **فَكاهَة** *fakāha*): خوشدل شدن، خوش‌مشرب بودن، شاد شدن، خنده‌رو و زنده‌دل بودن، اهل حال بودن؛ بذله‌گو بودن، بذله‌گویی کردن.

فَكَّهَ ه: (کسی را با لطیفه‌گویی) سرگرم کردن، بذله‌گویی کردن (برای کسی).

فاكَهَ: شوخی کردن، بذله‌گویی کردن، مزاح کردن (با کسی).

تَفَكَّهَ بـ: سرگرم شدن، سرخوش شدن (به‌وسیلهٔ چیزی)؛ بذله‌گویی کردن؛ نکته‌پردازی کردن، لطیفه گفتن.

فَكِه *fakih*: خوشدل، خوش‌مشرب، شاد، دل‌زنده، خنده‌رو، بگو و بخند، بذله‌گو؛ (چیز) سرگرم‌کننده؛ خوشمزه؛ گوارا.

فُكاهة *fukāha*: لطیفه‌گویی؛ شوخی، مزاح.

فُكاهِيّ *fukāhī*: فکاهی؛ بذله‌گو؛ فکاهی‌نویس، طنزنویس.

أُفْكُوهة *ufkūha*: بذله‌گویی، لطیفه‌گویی؛ شوخی، مزاح؛ ج. **أَفاكِيه** *afākīh*: بذله، لطیفه، مسخره.

تَفْكِهَة *tafkiha*: سرگرمی، انبساط خاطر، نشاط، خوشی.

مُفاكَهَة *mufākaha*: بذله‌گویی، لطیفه‌گویی، نکته‌پرانی.

تَفَكُّه *tafakkuh*: خوشی، لذت؛ لطیفه، بذله، شوخی.

فاكِه *fākih*: خوشدل، دل‌زنده، شاد، خنده‌رو، اهل حال، بگو و بخند، شوخ، بذله‌گو.

فاكِهَة *fākiha* (اسم جنس) ج. **فَواكِه** *fawākih*: میوه، میوه‌جات.

فاكِهانِيّ *fākihānī*: میوه‌فروش.

فَلَّ *falla* ـُ (**فَلّ** *fall*) **ه**: فاق‌دار کردن، دندانه‌دار کردن

(چیزی مثلاً شمشیر را)؛ شکستن (چیزی را)؛ شکست دادن (سپاهی را)؛ فرار کردن، گریختن.

فَلَّ غَرْبَه *(ḡarbahū)*، **فَلَّ مِنْ حِدَّتِهِ** *(hiddatihī)* **و فَلَّ حَدِيدَهُ** *(hadīdahū)*: ناتوانش کرد؛ مقهورش ساخت، مطیعش کرد، خوار و ذلیلش کرد.

فَلَّ مِن شَباةُ *(šabāhū)*: ناتوانش کرد، توانش را گرفت.

فَلَّلَ هـ: فاق‌دار کردن، دندانه‌دار کردن (چیزی مثلاً شمشیر را).

فَلّ *fall* **ج. فُلُول** *fulūl*: شیار، دندانه؛ **فَلّ** *fall* (مفرد و جمع)، ج. **فُلُول** *fulūl*، **أَفلال** *aflāl*، **فُلال** *fulāl* : شکست‌خورده، مغلوب؛ بقایای ارتش، بازمانده‌های سپاه مغلوب.

مَفْلُول *maflūl* : شیاردار، دندانه‌دار.

فُلّ *full, fill* : (مصر) گل یاس (گیا).

فِلّ *fill, fall* : چوب‌پنبه.

فِلَّة *villa* **ج. ـــات**: ویلا، خانهٔ ییلاقی.

فلامنکی ← فلمنکی.

فَلَتَ *falata* **ـِ (فَلْت** *falt* **) من**: فرار کردن، گریختن، دررفتن (از چیزی یا از دست کسی)؛ آزاد شدن، رها شدن؛ ... **هـ**: فراری دادن، آزاد کردن، رها کردن (کسی یا چیزی را)؛ فرونهادن (چیزی را).

فَلَتَتْ مِنه كَلِمةٌ *(kalima)*: کلمه‌ای از دهانش پرید.

فَلَتَ هذا مِنّي: از دستم دررفت.

أَفْلَتَ = فَلَتَ.

تَفَلَّتَ من: فرار کردن (از کسی یا چیزی)، گریختن، پا به فرار گذاشتن، دررفتن (از چیزی، از دست کسی)؛ آزاد شدن، رها شدن (از چیزی)؛ رهایی یافتن، آزادی بازیافتن.

إنفَلَتَ من: فرار کردن (از چیزی)، گریختن، پا به فرار گذاشتن، دررفتن (از چیزی یا از دست کسی)؛ آزاد شدن، رهایی یافتن، خلاص شدن (از چیزی).

فَلَت *falat* : فرار.

فَلْتَة *falta* **ج. فَلَتَات** *falatāt* : حادثه، واقعهٔ غیرمنتظره؛ کار یا سخن نامعقول؛ لغزش، اشتباه (لفظی).

فَلْتَةً *faltatan* : ناگهان، به‌طور غیرمنتظره.

فَلاتِيّ *falātī* **ج. فَلاتِيَة** *falātiya* (مصر): لاقید، لاأبالی، گمراه، فاسد؛ آدم هرزه، فاسق، عیاش، بی‌بند و بار، زن‌باره، فاجر؛ بی‌خاصیت، علّاف.

إفْلات *iflāt* : فرار، گریز؛ آزاد شدن ناگهانی (مثلاً: فنر).

إنْفِلات *infilāt* : فرار، گریز.

فالِت *fālit* : گریخته، فرارکرده؛ آدم فراری، آزاد؛ ج. **فُلَتاء** *fulatā'* : لاقید، لاابالی، گمراه، فاسد؛ آدم هرزه، عیاش، فاسق، فاجر، بی‌بند و بار، زن‌باره؛ (آدم) بی‌خاصیت، بی‌معنی، سربار.

فَلَجَ *falaja* **ـِ (فَلْج** *falj* **) هـ**: شکافتن (چیزی را)؛ **فُلِجَ** *fulija* (مجهول): فلج شدن، زمینگیر شدن.

فَلَّجَ هـ: شکافتن، دونیم کردن (چیزی را).

إنفَلَجَ: مفلوج شدن، زمینگیر شدن.

فَلْج *falj* **ج. فُلُوج** *fulūj* : شکاف، چاک، پارگی.

فالِج *fālij* : فلج.

مَفْلُوج *maflūj* : مفلوج، فلج.

فيلج، ج. فَيالِج ← ترتیب الفبایی.

فِلْجان *filjān* ← **فِنْجان** *finjān*.

فَلَحَ *falaha* **ـَ (فَلْح** *falh* **) هـ**: شکافتن، شیار زدن (چیزی را)؛ ... **الأَرضَ** *al-arda* : کشت کردن، به زیر کشت بردن (زمین را)، زراعت کردن.

إنَّ الحَدِيدَ بِالحديدِ يُفْلَح *(yuflahu)* (تحت‌اللفظی: آهن با آهن شکافته می‌شود، تقریباً) هر مشکل را با مشابه آن حل باید کرد.

أَفْلَحَ و إسْتَفْلَحَ: رستگار شدن، سعادتمند شدن، خوشبخت شدن؛ ... **في**: کامیاب شدن، موفق شدن، بختیار شدن (در کاری).

فَلاح *falāh* : رستگاری، سعادت؛ نجات، رهایی؛ رفاه؛ موفقیت.

حَيَّ على الفَلاح: به‌سوی رستگاری بشتابید (در اذان).

فِلاحة *filāha* : کشت، زراعت، کشاورزی.

وِزارة الفِلاحة *(wizāra)*: وزارت کشاورزی.

فَلّاح *fallāh* **ج. ـــون، فَلّاحة** *fallāha* : کشتکار، کشاورز، برزگر، روستایی، فلّاح.

فَلّاحة *fallāha* **ج. ـــات**: زن روستایی، زن کشاورز.

فَلّاحِيّ *fallāhī* : روستایی؛ زراعی، مربوط به کشاورزی.

فالِح *fālih* : کامیاب، خوشبخت، سعادتمند، موفق.

مُفْلِح *muflih* : کامیاب، خوشبخت، سعادتمند، موفق؛ رستگار.

فِلْذَة *filda* **ج. فِلَذات** *filadāt*، **فِلَذ** *filad*، **أَفلاذ** *aflād* : پاره، قطعه، تکه (گوشت).

فَلْذَةُ كَبِدِهِ *(kabidihī)*: پارهٔ تن او، جگرگوشهٔ او.

أَفلاذُ الأَرْضِ *(arḍ)*: گنج‌های پنهان در زیر زمین.

فُولاذ و فولاذي ← ترتیب الفبایی.

فلور ← ترتیب الفبایی.

فِلِزّ *filazz, filizz* **ج. ـــ ات**: فلز.

فَلَّسَ هـ: (کسی را) ورشکسته اعلام کردن؛ تهیدست و مفلس کردن (کسی را).

أَفْلَسَ: ورشکست شدن، به فقر درافتادن، مفلس شدن.

فَلْس *fals* (تلفظ عامیانه: *fils*) **ج. فُلُوس** *fulūs*: فلس (سکه در عراق و اردن = ۱/۱۰۰۰ دینار)؛ ج. **فُلُوس** (مصر): پول؛ فلس (ماهی).

تَفْلِيس *taflīs* (یکي آن: ـة): اعلام ورشکستگي؛ ج. **تَفَالِيس** *tafālīs*: ورشکستگی، قصور در پرداخت دیون، اعسار.

مَأْمورُ التَفْلِيسَة *(ma'mūr)* (مصر): مدیر تصفیه (بازرس مالی امور ورشکستگی).

إِفْلاس *iflās*: ورشکستگی.

عَلَي وَشْكِ الأِفْلاس *(wašk)*: بر لبهٔ پرتگاه ورشکستگی.

إِشْعارٌ بالْإِفْلاس *(iš'ār)*: اعلام ورشکستگی.

آلَ الي الإِفْلاس *(āla)*: در سراشیبی ورشکستگی افتاد.

مُفْلِس *muflis* **ج. مَفالِيس** *mafālīs*: ورشکسته، مفلس، تهیدست.

فَلْسَفَ *falsafa*: فلسفه‌بافی کردن، بحث فلسفی کردن.

تَفَلْسَفَ *tafalsafa*: همان معنی.

فَلْسَفَة *falsafa*: فلسفه.

فَلْسَفِيّ *falsafī*: فلسفی.

فَيْلَسُوف *faylasūf* **ج. فَلاسِفَة** *falāsifa*: فیلسوف.

مُفَلْسِف *mufalsif* **ج. ـــ ون**: فیلسوف.

مُتَفَلْسِف *mutafalsif*: فیلسوف‌نما، فلسفه‌باف.

فُلْط *volt* **ج. أَفْلاط** *avlāt*: ولت (برق).

فَلْطَحَ *falṭaḥa* **هـ**: پهن‌کردن، گستردن(چیزی را).

فِلْطاح *filṭāḥ*: پهن، تخت، هموار.

مُفَلْطَح *mufalṭaḥ*: پهن، تخت، هموار.

فَلَعَ *fala'a* ـَ (**فَلْع** *fal'*) **هـ**: شکافتن، پاره کردن، دریدن (چیزی را).

فَلَّعَ: همان معنی.

فِلْع *fal', fil'* **ج. فُلُوع** *fulū'*: شکاف، چاک، پارگی، ترک.

فَلْفَلَ *falfala* **هـ**: فلفل زدن (چیزی را).

فِلْفِل *filfil, fulful* (اسم جنس، یکي آن: ـة): فلفل؛ (اسم وحدت) **فِلْفِلَة**: دانهٔ فلفل.

فِلْفِل أَخْضَر *(akḍar)*: فلفل سبز.

دارَ فِلْفِل *dārafilfil* (مصر): نوعی فلفل، دارفلفل (گیا.).

فِلْفِليّ *filfilī, fulfulī*: فلفلی، فلفل‌مانند.

مُفَلْفَل *mufalfal*: تند، پرفلفل.

فَلَقَ *falaqa* ـِ (**فَلْق** *falq*) **هـ**: شکافتن، پاره کردن، دریدن (چیزی را)؛ (تاریکی شب را) شکافتن (سپیده)، سپیده‌زدن.

فَلَقَ أُذُنَيْه *(uḏunayhi)*: گوش‌هایش را خواباند.

فَلَّقَ هـ: شکافتن، پاره کردن، دریدن (چیزی را).

تَفَلَّقَ: شکافته شدن، پاره شدن؛ ترک برداشتن، ترک‌ترک شدن، چاک‌چاک شدن (چوب).

إِنْفَلَقَ = تَفَلَّقَ؛ ...: ترکیدن؛ سرزدن (سپیده‌دم).

إِنْفَلِقْ *infaliq* (مصر): برو به درک؛ گم‌شو! برو به جهنّم!

بَكَي حتّي إِنْفَلَقَ *(bakā)*: آن‌قدر گریه کرد که نفسش برید.

إِنْفَلَقَ من الضَّحِك *(ḍaḥik)*: از خنده روده‌بر شد.

فَلْق *falq* **ج. فُلُوق** *fulūq*: شکاف، ترک، پارگی، چاک.

فَلَق *falaq*: سپیده‌دم، فلق.

الفَلَق *al-falaq*: جهان آفرینش، عالم هستی.

فِلْقَة *filqa* **ج. فِلَق** *filaq*: یک پاره، نیمه (از هر چیز که دونیم شده).

فَلَقَة *falaqa*: چوب فلک، فلکه.

فَلّاق *fallāq* **ج. ـة**: راهزن.

فَيْلَق *faylaq* **ج. فَيالِق** *fayāliq*: دستهٔ بزرگ سپاه؛ لشکر؛ عده، گروه.

إِنْفِلاق *infilāq*: شکافتگی.

إِنْفِلاقُ الصُّبْح *(ṣubḥ)*: سرزدن سپیدهٔ صبح.

إِنْفِلاقٌ نَوَوِيّ *(nawawī)*: شکست اتم.

تَفَلُّق *tafalluq*: شکافتگی.

مُفْلِق *mufliq*: شاعرٌ مُفْلِق: شاعر بزرگ.

مَفْلوق *maflūq*: شکافته، دونیم‌شده.

فَلَّكَ: برآمدن سینه (در دختران)؛ (سوریه:) پیشگویی کردن.

فَلَك *falak* **ج. أَفلاك** *aflāk*: فلک، کرهٔ آسمانی؛ اجرام فلکی، کواکب؛ مدار، مسیر (اجرام آسمانی).

عِلْمُ الفَلَك *('ilm)*: هیئت، اخترشناسی، علم نجوم

فق
ک

(astronomy=)؛ ستاره‌شناسی، طالع‌شناسی (astrology=).

فُلْك *fulk* (مذکر و مؤنث): کشتی (اسم جنس)؛ کشتی (نوح).

فَلَكيّ *falakī* : ستاره‌شناختی؛ طالع‌شناختی؛ ج. ـــ ون،

فَلَكيّة *falakīya* : ستاره‌شناس، اخترشناس، منجم.

عالِمٌ فَلَكيّ: همان معنی.

مَفْلوك *maflūk* : بداقبال، بدطالع، بداختر.

مُفَلِّك *mufallik* : نارپستان (زن جوان).

فَلُوكة *falūka* ج. **فَلائِك** *falāʾik* : نوعی کرجی بادبان‌دار، کرجی، قایق.

فَلائِكيّ *falāʾikī* (فلايكيّ): کرجی‌بان، قایق‌بان.

فَلْكَنَ ه *falkana* : گوگرد زدن (چیزی را).

فَلَّمَ: فیلم‌برداری کردن.

فِلْم *film* ج. **أفْلام** *aflām* : فیلم (عکس)؛ نوار متحرک، سینماتوگراف؛ فیلم سینمایی.

فِلْمٌ مُجَسَّم *(mujassam)*: فیلم برجسته (سه‌بعدی).

فِلْمٌ مُلَوَّن *(mulawwan)*: فیلم رنگی.

فِلْمٌ ناطِق: سینما یا فیلم ناطق.

فَلَمَنْديّ *falamandī* : اهل فلاندر.

فَلَمَنْكيّ *falamankī* : هلندی (زبان، انسان و غیر آن).

فُلان *fulān* ، مؤنث: **فُلانَة** *fulāna* : فلان (مثلاً: فلان کس، فلان کار یا فلان چیز).

فُلانيّ *fulānī* : صفت برای فُلان.

في السّاعَةِ الفُلانيّة: در فلان ساعت.

فلين ← ترتیب الفبایی.

فَلَنْدَرَة *falandra* : فلاندر.

فَلَنْكَة *falanka* ج. ـــ **ات** (مصر): تراورس (خط‌آهن)، حمّال ریل.

فِلْو *filw* ج. **أفْلاء** *aflāʾ* ؛ **فَلُوّ** *faluww* ، **فُلُوّ** *fuluww* ج. **أفْلاء** *aflāʾ* ، **فَلاوَى** *falāwā* : کره‌اسب.

فَلاً *falan* (اسم جنس، یکی آن: **فَلاة** *falāt*) ج. **فَلَوات** *falawāt* ، **أفْلاء** *aflāʾ* : بیابان، صحرای خشک و بی‌آب؛ دشت، فلات.

المَفالِي *al-mafālī* : چراگاه‌ها، مراتع.

فِلُور *filūr* : فلوار (شیمی).

مُفَلْوِر *mufalwir* : فلورسنت، دارای خاصیت بازتاب نور.

فَلَى *falā* ـِ (**فَلْي** *faly*) **ه**: شپش‌جویی کردن، شپش‌زدایی کردن؛ بررسی کردن، رسیدگی کردن، مورد مداقه قرار دادن (چیزی را).

فَلّى ه: شپش‌زدایی کردن (چیزی را).

فَلّى نَصّاً *(naṣṣan)*: در متنی موشکافی کرد.

فَلّى البَراغيث *(barāğīt)*: ککزدایی کرد؛ خرده‌گیری کرد، موش‌کشی کرد.

تَفَلّى: شپش شدن؛ ... **على**: به ریشخند گرفتن (کسی را).

فالِية *fāliya* : سوسک سرگین غلطان خال‌دار؛ سوراخ جای فتیله (در توپ‌های قدیمی).

فُلَيّا *fulayyā* = *فُلَية* (← پایین‌تر).

الفِلِبّين *al-filibbīn* : جزایر فیلیپین.

فَلّين *fallīn* و **فَلّينة** *fallīna* : چوب‌پنبه.

فُلَيّة *fulayya* (مصر): نعناع فلفلی، پونه، پودنه (گیا.).

فَلْيُون *falyūn* : فرزند تعمیدی، فرزندخوانده (مسح.).

فَم *fam* (نیز: **فُو** *fū*) ج. **أفْواه** *afwāh* ؛ (مصر: **فُمّ** *fumm* ج. **أفْمام** *afmām*): دهان؛ پوزه؛ سوراخ، روزنه، منفذ، دهنه؛ مصبّ (رودخانه)؛ مدخل، دهانه (کانال و غیره)؛ نوک، لبه، سر (خصوصاً، سیگار، نی‌قلیان و مانند آن)؛ چوب سیگار.

فَمُ الحُوت *fam al-ḥūt* : ستاره‌ای در برج حوت.

آلاتُ الفَم: سازهای بادی.

فن

فَنَّنَ ه: گوناگون کردن، متنوع ساختن، جوراجور کردن (چیزی را)، تنوع دادن (به چیزی)؛ درهم برهم کردن، مخلوط کردن (چیزی را).

تَفَنَّنَ: گوناگون شدن، جوراجور بودن (یا شدن)؛ همه‌فن‌حریف بودن؛ ... **في**: کارشناس شدن، متخصص و صاحب‌نظر شدن (در زمینه‌ای، رشته‌ای)، استاد شدن، زبردست شدن (در چیزی).

اِفْتَنَّ = *تَفَنَّنَ*.

فَنّ *fann* ج. **فُنُون** *funūn* ، **أفْنان** *afnān* ، **أفانين** *afānīn* : نوع، گونه، جور، قسم؛ ج. *أفانين*: انواع و اقسام، جلوه‌های گوناگون (چیزی)؛ ... *أفانينُ مِن*: انواع و اقسام (چیزی)، جنبه‌های گوناگون (چیزی)؛ *الجُنُونُ فُنونٌ* *(junūn)*: دیوانگی را اقسامی است؛ ج. *فُنون* *funūn* : رشته (تحصیل، علم)، رشتهٔ تخصصی، تخصص؛ فن، هنر؛ پیشه، حرفه.

الفَنُّ الحَربيّ (*ḥarbī*): استراتژی، فن جنگ.

الفُـنون الجَـمِيلة، يـا: الفُـنون الرَفـيعَة، يـا: الفُـنونُ المُستَظْرَفَة (*mustaẓrafa*): هنرهای زیبا.

الفُنون التَجْمِيعيّة (*tajmī'īya*): هنرهای تلفیقی.

الفُنونُ التَشكيليّة (*taškīlīya*): هنرهای تجسمی.

الفَنّ التَجْرِيدِيّ (*tajrīdī*): هنر انتزاعی، هنر تجریدی.

فَنُّ المَكْتَبات(*al-maktabāt*): فن کتابداری.

الفَنُّ الصُّحُفيّ (*ṣuḥufī*): روزنامه‌نگاری.

فَنُّ التَمْرِيض (*tamrīḍ*): پیشه یا فن پرستاری.

فَنُّ الخِطابة (*ḵiṭāba*): فن خطابه، هنر سخنوری.

فَنُّ التَنْمِيق، يـا: التَّـزويق (*tanmīq, tazwīq*): هنرهای تزیینی.

فنُّ التَمْثِيل: هنرپیشگی.

الفَنُّ لِلفَنّ: هنر برای هنر، پارناس.

الفَنُّ التَّلْصِيقيّ (*talṣīqī*): کلاژ.

فَنّيّ *fannī*: تخصصی، حرفه‌ای، فنّی، استراتژیک، تکنسین، هنرمند.

حُكْمُ الفَنّيّينَ (*ḥukm*): حکومت متخصصان، تکنوکراسی، رژیم فن‌مداری.

فَنّيّة *fannīya*: هنرمندی، هنرپیشگی.

فَنَن *fanan* ج. **أَفْنان** *afnān*: ترکه، شاخهٔ (درخت، بوته).

فَنّان *fannān* ج. **ـــون**: هنرمند؛ گورخر آفریقایی.

عـامِلٌ فَـنّان، ج. عُـمّالٌ فَـنّانون (*'ummāl*): صنعتگر هنرمند، هنرمند صنعتکار، هنرمندی که آثارش کار دست است.

فَنّانة *fannāna*: هنرمند زن.

أُفْنون *ufnūn* ج. **أَفانِين** *afānīn*: شاخه، ترکه (درخت).

تَـفَنُّن *tafannun*: گـوناگـونی، تـنوع، رنگارنگی؛ ... **فـي**: چندکارگی، تفنّن (در چیزی)، چندگونگی؛ پراکندگی، تسلط، استادی، مهارت؛ همه‌فن‌حریفی.

إِفْتِنان *iftinān*: گوناگونی، تنوع، رنگارنگی، همه‌فن‌حریفی؛ ... **في**: چندکارگی، تفنن، تفنن‌ورزی؛ پراکنده‌کاری؛ تسلط، استادی، مهارت.

مُـــتَفَنِّـــن *mutafannin*: مـتفنن، چـندکاره، هـنرمند جامع‌الاطراف، همه‌فن‌حریف.

مُفْتَنّ *muftann*: کـارشناس، مـتخصص، صاحب‌نظر (در رشته یا کار خود).

فَنار *fanār* ج. **ـــات**: فانوس دریایی، برج فانوس دریایی.

فِنْجال *finjāl* ج. **فَناجِيل** *fanājīl* = فنجان.

فِنْجان *finjān* و **فِـنْجانة** *finjāna* ج. **فَـناجِين** *fanājīn*: فنجان؛ فنجان قهوه‌خوری.

جَعَلَ زَوْبَعَةً في فِنجانٍ (*zawba'atan*): سر هیچ و پوچ قشقرقی برپاکرد، به‌خاطر هیچ کولی‌بازی از خودش درآورد.

فَنْجَرَ *fanjara*: فَنْجَرَ عَيْنَيْهِ (*'aynayhi*) **في**: خیره شدن، زُل زدن (به کسی یا چیزی).

فَنَخَ *fanaḵa* **هـ**: فشار دادن، چلاندن؛ بی‌اعتبار یا بی‌ارزش کردن (چیزی را)؛ شکستن، نقض کردن (پیمانی یا قراردادی را).

فَنَّدَ هـ: دروغگو خواندن (کسی را)، اشتباه (کسی را) ثابت کردن؛ تکذیب کردن (چیزی را)؛ ردّ کردن (کسی یا چیزی را)، مردود خواندن (چیزی را)؛ طبقه‌بندی کردن، دسته‌بندی کردن (مثلاً: اقلام سیاهه یا صورت‌حساب را)؛ به تفصیل عرضه کردن، به اقلام نوشتن، جزءجزء نوشتن (چیزی را).

أَفْنَدَ هـ: اشتباه (کسی را) ثابت کردن؛ ردّ کردن (کسی یا چیزی را)، تکذیب کردن، مردود خواندن (چیزی را).

فُنْدُق *funduq* ج. **فَـنادِق** *fanādiq*: هتل، مهمانخانه، مسافرخانه.

فنار ج. ـــات ← ترتیب الفبایی.

فانُوس ج. فَوانِيس ← ترتیب الفبایی.

فَنَّطَ هـ: به اقلام نوشتن، جزء به جزء نوشتن (چیزی را)، برشمردن (اجزای چیزی را).

فِنْطاس *finṭās* ج. **فَناطِيس** *fanāṭīs*: آب‌انبار، مخزن؛ کانتینر بزرگ.

فِنْطِيس *finṭīs* ج. **فَناطِيس** *fanāṭīs*: پهن‌بینی.

فِنْطِيسة *finṭīsa* ج. **فَناطِيس** *fanāṭīs*: پوزه (خوک).

فُـنُـغْـراف *funuḡrāf* ج. **ـــات**: گرامافون، فونوگراف.

فنق

تَفَنَّقَ: در ناز و نعمت زیستن، زندگی مرفه داشتن.

فَنَك *fanak*: فَنَک (جا.).

فنيك ← ترتیب الفبایی.

فِنْلَنْدا *finlandā*: فنلاند.

فِنْلَنْدِيّ *finlandī* : فنلاندی.

فَنِيَ *faniya* ـَ (**فَناء** *fanā '*): درگذشتن، نیست شدن، نابود شدن، از بین رفتن؛ رو به زوال گذاشتن، به پایان رسیدن، رخت بربستن؛ خاموش شدن؛ تحلیل رفتن، صرف شدن؛ محو شدن، فنا شدن؛ . . . **في**: جذب (چیزی) شدن، گرایش سخت یافتن (به‌سوی چیزی)، غرق شدن، فانی شدن (در چیزی).

لا يَفْنَى: از بین نرفتنی، تحلیل‌نرفتنی، فناناپذیر، پایان‌ناپذیر، تمام‌نشدنی.

أَفْنَى هـ: از بین بردن، نابود کردن (کسی یا چیزی را)، متلاشی کردن (چیزی را)؛ خسته و کوفته کردن (کسی را)، رمق (کسی را) درآوردن؛ تمام کردن، به ته رساندن، به باد فنا دادن (چیزی، مثلاً: مال خود را)؛ . . . هـ هـ: (چیزی را) جذب (چیز دیگر) کردن، (چیزی را در چیزی) محو کردن.

تَفَانَى: همدیگر را از بین بردن، یکدیگر را نابودکردن؛ . . . **في**: حل شدن، فانی شدن، فنا شدن (در چیزی)؛ با جان و دل پرداختن، خود را وقف کردن، سخت دل سپردن (به کاری).

فَناء *fanā '* : نیستی، فنا؛ نابودی، تباهی؛ خاموشی، محو؛ عدم؛ فنا (عرفان).

فِناء *finā '* ج. **أَفْنِيَة** *afniya* : حیاط؛ فضای جلوی خانه؛ تالار باز.

رَحابةُ الفِناء *(rahāba)*: پذیرایی گرم و با روی باز.

سَارَ يَخطُو فِي فِناءِ الغُرْفَة *(yaktū, ğurfa)* : گرداگرد اتاق به قدم زدن پرداخت.

إِفْناء *ifnā '* : نابودسازی.

تَفَانٍ *tafānin* : نابودسازی متقابل؛ فداکاری، جانفشانی، ایثار (در کاری).

فَانٍ *fānin* : فانی، گذرا، ناپایدار؛ فناپذیر؛ کوفته و خسته، وامانده؛ سالخورده، فرسوده، فرتوت.

فِنِيقِيّ *finīqī* : فنیقی.

فِنِيقِيَة *finīqiya* و **فِنِيقِيا** *finīqiyā* : فنیقیه.

فِنِيك (از فر. *phénique*) *finīk* : اسید فنیک، نیز: **حامِض الفنيك**.

فَهاهة *fahāha* : ضعف، سستی، ناتوانی (مثلاً: جنسی).

فَهْد *fahd* ج. **فُهود** *fuhūd* ، **أَفْهُد** *afhud* : سیاه‌گوش (نیز اصطلاحاً: یوزپلنگ و پلنگ).

فَهْرَسَ *fahrasa* (**فَهْرَسَة** *fahrasa*) **كِتاباً**: فهرست‌نویسی کردن (برای کتاب).

فِهْرِس *fihris* و **فِهْرِسْت** *fihrist* ج. **فَهارِس** *fahāris* : نمایه، فهرست مطالب؛ صورت کتاب‌ها، کاتالوگ؛ لیست.

فَهِمَ *fahima* ـَ (**فَهْم** *faham, fahm*) هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)؛ مورد توجه قرار دادن (چیزی را)، توجه کردن (به چیزی)؛ . . . هـ من: شنیدن، آگاهی یافتن، فهمیدن، دانستن، خبر گرفتن (چیزی را از کسی)؛ باخبر شدن، اطلاع یافتن (دربارهٔ چیزی از طریق کسی یا چیزی).

فَهِمَ عَنْهُ: متوجه منظور او شد، حرف یا منظور را فهمید.

يُفْهَمُ أَنْ *(yufhamu)* : چنین استنباط می‌شود که . . . ، چنین فهمیده می‌شود که . . . ، گویند که . . . ، شنیده‌ایم که . . . ، از قرار معلوم . . . .

فَهَّمَ هـ هـ: فهماندن، یاد دادن، حالی کردن، تفهیم کردن (به کسی، چیزی را).

أَفْهَمَ = **فَهَّمَ**.

تَفَهَّمَ هـ: اندک‌اندک دریافتن (چیزی را)، به ادراک (چیزی) نایل شدن؛ در پی فهم (چیزی) برآمدن، در فهم (چیزی) کوشیدن؛ متوجه شدن، فهمیدن (چیزی را)؛ به عمق (چیزی) نفوذ کردن، به کنه (چیزی) پی بردن.

تَفاهَمَ: یکدیگر را درک کردن، با همدیگر تفاهم داشتن؛ . . . **مع على**: به تفاهم رسیدن، توافق یافتن، سازش کردن، کنار آمدن (با یکدیگر دربارهٔ موضوعی)؛ مفهوم شدن.

اِفْتَهَمَ هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را).

اِسْتَفْهَمَ هـ هـ، هـ عن: جویاشدن، پرسیدن، تحقیق کردن (از کسی، چیزی را).

فَهْم *fahm* ج. **أَفْهام** *afhām* : فهم، درک، دریافت؛ قوهٔ ادراک؛ نیروی تشخیص، هوش، شعور، بینش.

سُوءُ الفَهْم *(' sū)* : کج‌فهمی.

تَظاهَرَ بِالفَهْم *(tazāhara)* : به فهمیدن تظاهر کرد.

أَساءَ الفَهْمَ *(asā 'a)* : بد فهمید.

بَطِيءُ الفَهْم *(' baṭī)* : کندفهم، کندذهن.

فَهِم *fahim* : دقیق، تیزهوش، نکته‌سنج، زیرک، اهل تمییز.

فَهِيم *fahīm* ج. **فُهَماء** *fuhamā '* : فهمیده، عاقل، چیزفهم، باهوش، تیزهوش، اهل تمییز.

فَهّامة *fahhāma* : بسیار هوشمند؛ مشفق، بسیار دلسوز.

تَفهيم *tafhīm* : تعليم؛ تفهيم؛ توجيه.

تَفَهُّم *tafahhum* : فهم تدريجی؛ درک، فهم.

تَفاهُم *tafāhum* : توافق، موافقت متقابل؛ ... **مع علی**: تفاهم (با کسی بر سر چیزی)؛ ... **مع**: موافقت (با کسی یا چیزی).

سُوءُ التَّفاهُم *(sū')*: سوء‌تفاهم، اختلاف، ناسازگاری.

إِسْتِفْهام *istifhām* **عن، عَلَی**: تحقیق (در موردِ ...، پیرامونِ ...)؛ پرسش.

عَلامَةُ الإِسْتِفهام *('alāma)*: علامت سؤال.

إِسْتِفهامِیّ *istifhāmī* : پرسشی، استفهامی (دست.).

مَفْهُوم *mafhūm* : مفهوم، جاافتاده، فهمیده‌شده؛ درک‌کردنی، فهمیدنی، قابل درک و فهم؛ معلوم؛ معنی، مفهوم؛ ج. **مَفاهیم** *mafāhīm*: مفاهیم، معانی.

بِالمَفْهُوم: به معنی لغوی، از نظر مفهوم؛ به‌طور واضح و روشن، بی‌هیچ ابهام.

المَفْهُوم أَنَّ: گویند که ...، از قرار معلوم، چنین استنباط می‌شود که ... .

فو *fū* ← **فَم** *fam*.

فَوال *fuwāl* : وال (نوعی پارچه).

فُوَّة *fuwwa* : (مصر): روناس (گیا.).

فات

فاتَ *fāta* ـُ (**فَوْت** *fawt*، **فَوات** *fawāt*): از دست رفتن، از بین رفتن؛ طی شدن، فوت شدن، دررفتن، گذشتن (مثلاً: وقت)؛ ... **هـ**: درگذشتن، فراتر رفتن (از کسی یا از حدی)؛ دست کشیدن (از چیزی)، ترک کردن، فرونهادن، واگذاشتن (چیزی را)؛ پیشی جستن، سبقت گرفتن (بر کسی)؛ ... **هـ بـ**: پیشی یافتن، برتری یافتن (بر کسی به‌وسیلهٔ چیزی).

فاتَ الوَقْتُ *(waqt)*: وقتش گذشت، دیگر دیر شد، (دیگر) کار از کار گذشت.

فاتَهُ أَنْ: یادش رفت که ...، فراموش کرد که ...، از دستش دررفت که ...، متوجه آن نشد که ... .

لم یَفُتْهُ أَنْ *(yafuthū)*: فراموش نکرد که ...، از ... کوتاهی نکرد، از دستش درنرفت که ... .

فاتَتْهُ الفُرْصَةُ *fātathu l-furṣatu* : فرصت را از دست داد.

فاتَهُ القِطار: به قطار نرسید، قطار را از دست داد.

فاتَتْهُ ذاکِرَتُه *(dākiratuhū)*: فراموش کرد، حافظه‌اش یاری نکرد.

والذی فاتَ ماتَ: گذشت آنچه گذشت، هرچه رفت بازنیاید.

فَوَّتَ هـ علی: موجب از دست رفتن (چیزی از کسی) شدن؛ ... **هـ**: از دست دادن (مثلاً: **قِطاراً**: قطاری را، **فُرْصَةً**: فرصتی را)؛ گذراندن (کسی را)، امکان گذشتن دادن (به کسی)؛ واگذاشتن، واگذار کردن (چیزی را، حق.).

أَفاتَ هـ: موجب از دست رفتن (چیزی از کسی) شدن.

تَفاوَتَ: فرق داشتن، متفاوت بودن.

إِفْتاتَ ــ **فاتَ**؛ ... **هـ**: ساختن، جعل کردن (**کلاماً**: سخنی را)؛ ... **علی**: خلاف کردن، تخلف کردن (در کاری)؛ سرپیچی کردن (از دستوری)؛ خلاف (چیزی) عمل کردن؛ تهمت زدن، دروغ بستن (به کسی)؛ (نیز ← **فأت**).

فَوْت *fawt* : ازدست‌شدگی، فقدان؛ سپری شدن، گذشت؛ ج. **أَفْوات** *afwāt* : فاصله، وقفه؛ تفاوت، فرق.

فَوات *fawāt* : گذشت، مرور.

فَواتُ الأَجَل *(ajal)*: انقضای مهلت معین، سپری شدن ضرب‌الاجل.

الفَواتُ بِالمُدَّة *(bi-l-mudda)*: دوران از کار افتادگی و کهولت.

بَعْدَ فَواتِ الوَقْت (الأَوان) *(waqt, awān)*: خیلی دیر، زمانی که دیگر دیر شده.

قَبْلَ فَواتِ الوَقْت (الأَوان): قبل از اینکه موقعش بگذرد، قبل از اینکه خیلی دیر شود، تا وقت نگذشته، قبل از اینکه کار از کار بگذرد.

فُوَیْت *fuwayt* (مذکر و مؤنث): خودسر، خودرأی، تابع نظرات شخص خود.

تَفْویت *tafwīt* ج. ــات: تفویض، واگذاری (تونس).

تَفاوُت *tafāwut* : تفاوت، اختلاف، تضاد، تباین، ناهماهنگی.

إِفْتِیات *iftiyāt* **علی**: خیانت (به کسی)، لطمه (به چیزی)؛ تخلف (از چیزی).

فائِت *fā'it* : سپری‌شده، گذشته، ازدست‌شده، ازدست‌رفته، فوت‌شده؛ گذرنده، در حال گذر؛ فانی، زودگذر، ناپایدار؛ رهگذر، عابر.

مُتَفاوِت *mutafāwit* : متفاوت.

فُوتُوغْرافیا *fotūgrāfiyā (fotografia* از ایتا.) : عکاسی.

فُوتُوغْرافِیّ *fotūgrāfī* : عکسی، وابسته به عکاسی؛ عکاس، عکس‌بردار.

فُوتِیه (از فر. *fauteuil*) *fūtēh* **ج. ـــات**: صندلی دسته‌دار، صندلی راحتی، مبل.

فَوْج *fawj* **ج. أَفْواج** *afwāj*: گروه، جمع، جماعت؛ فوج، دستهٔ سپاه؛ حزب، گروه؛ شیفت (در معدن)؛ گردان (عراق تا ۱۹۲۲، سوریه، لبنان)؛ هنگ (عراق از ۱۹۲۲).

فَوْجُ المُشاة *(mušāt)*: پیاده‌نظام، هنگ پیاده‌نظام.

أَفْواجاً *afwājan*: دسته‌دسته، فوج‌فوج.

تَبَدُّلُ الفَوْج *(tabaddul)*: تغییر شیفت.

فوح

فـــاحَ *fāḥa* ـُ (**فَـــوْح** *fawḥ*، **فَـــوَحـــان** *fawaḥān*): عطرافشانی کردن، بوی خوش دادن، بوی عطر برخاستن.

فاحَ مِنه شَذا القَداسةِ *(šaḏa l-qadāsa)*: عطر پرهیزکاری از وجودش متصاعد شد، نور قداست از چهره‌اش تابید.

فاحَ عِطرُهُ *(ʿiṭruhū)*: بوی عطرش به مشام رسید.

فَوْحة *fawḥa*: بوی خوش عطرآگین.

فَوّاح *fawwāḥ*: عطرافشان، عطرناک.

فَوْد *fawd* **ج. أَفْواد** *afwād*: شقیقه، گیجگاه؛ موهای اطراف شقیقه.

بَدا الشَّیْبُ بِفَوْدَیْه *(šayb, fawdayhi)*: گرد پیری بر سرش نشست، نخستین آثار پیری بر موهایش پدیدار شد.

فور

فارَ *fāra* ـُ (**فَوْر** *fawr*، **فَوَران** *fawarān*): جوشیدن، غلغل کردن، به جوش آمدن (نیز مجازاً)؛ جوش زدن، کف کردن، حباب بستن؛ از جا دررفتن، به هیجان آمدن؛ فوران کردن (آب از زمین).

فَوَّرَ ه: به جوش آوردن (چیزی را، نیز مجازاً، مثلاً خون کسی را)؛ تحریک کردن، به هیجان آوردن، برانگیختن (کسی یا چیزی را).

أَفارَ ه: جوشاندن، به‌جوش آوردن (چیزی را).

فَوْر *fawr*: جوش، غلغل، جوشش (← فارَ).

فَوْراً *fawran*: فوراً، بی‌درنگ، همان لحظه، فی‌المجلس، درجا، در دم.

فَوْرَ *fawra* (در مقام حرف اضافه): به محض ...، بلافاصله پس از ... .

مِن الفَوْر، یا: **مِن فَوْرِهِ** (**مِنْ فَوْرِها** ...)، یا: **عَلَى الفَوْرِ**: فوراً، بی‌درنگ.

عَلَى الفَوْرِ: فوراً، بی‌درنگ، بلافاصله.

فَوْرِیّ *fawrī*: فوری، سریع، آنی، در دم.

فَوْرَة *fawra*: جوشش؛ جوش‌آمدگی (خون)، اوقات‌تلخی.

فَوْرَةٌ مالِیّة: تورم.

فَوّار *fawwār*: جوشان؛ جوش‌زننده، حباب‌ساز، کف‌کننده؛ غلغل‌کننده، فورانی (مثلاً: چشمه)؛ کف‌دار؛ تندخو، آتشین‌مزاج.

مَشْرُوباتٌ فَوّارة: نوشابه‌های گازدار.

فَوّارة *fawwāra*: فواره.

فَوَران *fawarān*: جوش، جوشش؛ فوران.

فائِرة *fāʾira*: آشوب، شورش، طغیان؛ هیجان.

فارِج، فِیرا و فارة ← ترتیب الفبایی.

فورشة = *فرشة* *furša*.

فُورشِینة (از ایتا. *forcina*) *furšīna*: سنجاق مو.

فوریقة = *فاوریقة* ← ترتیب الفبایی.

فوز

فازَ *fāza* ـُ (**فَوْز** *fawz*): موفق بودن، پیروز شدن؛ ... بـ: به‌دست آوردن (چیزی را)، رسیدن، نایل شدن (به چیزی)؛ ... علی بـ: شکست دادن (دشمنی یا حریفی را به‌وسیلهٔ چیزی، مثلاً: در ورزش)؛ ... من: گریختن، جان سالم به‌در بردن (از چیزی یا از چنگ کسی).

ما فازَ بِطائِلٍ *(bi-ṭāʾilin)*: چیزی به‌دست نیاورد، موفق نشد.

فَوَّزَ: از بیابان گذشتن، بیابان درنوردیدن.

فَـوْز *fawz*: موفقیت، پیروزی؛ دستیابی، کامیابی؛ گریز، رهایی.

فَوْزٌ کاسِح *(kāsiḥ)*: پیروزی قاطع.

مَفازة *mafāza* **ج. ـــات، مَفاوِز** *mafāwiz*: بیابان، بادیه.

فائِز *fāʾiz*: پیروز، موفق، کامیاب؛ برنده.

فائِزَة *fāʾiza*: (مؤنث): پیروز، برنده.

فاس *fās* = *فَأْس* *faʾs*.

فُوسْفات *fusfāt*: فسفات.

فاشی و فاشیة ← ترتیب الفبایی.

فُوسْفُور *fusfūr*: فسفر.

فَـــوَّضَ لـ ه، الی ه: واگذارکردن، تفویض کردن، تسلیم کردن، سپردن (به کسی، چیزی را)، (انجام کاری را) به عهدهٔ (کسی) نهادن؛ اختیار تام دادن، وکالت دادن (به کسی

در امری)؛ ... الی، لـ: اجازه دادن، اختیار دادن (به کسی).
فاوَضَ هـ، مع: مذاکره کردن، معامله کردن (با کسی)؛ ... **فی:** به گفت‌وگو پرداختن (در امری، قراردادی و مانند آن)؛ ... **هـ فی:** بحث کردن، معامله کردن (با کسی دربارهٔ چیزی)؛ همطراز بودن (با کسی در امری).
تَفاوَضَ فی: با یکدیگر مذاکره کردن، با هم گفت‌وگو کردن (در مورد موضوعی)؛ **فی مع:** مذاکره کردن، معامله کردن (بر سر کاری با کسی).
فَوْضَى *fawḍā* : بی‌نظمی، آشفتگی، آشوب، هرج و مرج، بی‌سر و سامانی، اغتشاش، ناآرامی.
فَوْضَى سیاسیّة *(siyāsīya)*: آشوب سیاسی.
بَثَّ الفَوْضَى *(baṯṯa)*: آشوب به‌پا کرد.
فَوْضَوِیّ *fawḍawī* : آشوب‌زده، دچار هرج و مرج؛ درهم و برهم، بی‌نظم، آشفته؛ هرج‌ومرج‌طلب، آنارشیست.
فَوْضَوِیّة *fawḍawīya* : هرج‌ومرج‌طلبی، اخلالگری، آنارشیسم.
تَفْوِیض *tafwīḍ* : واگذاری، تفویض؛ اعطای اختیار یا وکالت؛ اختیار، اجازه، مجوز، حکم.
تَفْوِیضٌ مُطْلَق (تَامّ) *(muṭlaq, tāmm)*: اختیار تام (یا مطلق).
وَثِیقَةُ التَفْوِیض: وکالت‌نامه.
کامِلُ التَفْوِیض : تام‌الاختیار.
مُفاوَضَة *mufāwaḍa* ج. ـــ ات: مذاکره، گفت‌وگو؛ مشارکت (حق. اسـ.).
فَتَحَ بابَ المُفاوَضات: وارد مذاکرات شد، باب مذاکره را گشود.
مُفَوَّض *mufawwaḍ* : نمایندهٔ مجاز، وکیل؛ فرستاده، کُمیسر.
وَزِیرٌ مُفَوَّض: وزیرمختار، وزیر تام‌الاختیار (سیا.).
المُفَوَّضُ السّامِی *(sāmī)*: کمیسر عالی (سوریه، سابقاً).
مُفَوَّضِیّة *mufawwaḍīya* ج. ـــ ات: سفارت، سفارتخانه (سیا.)؛ کمیسریا.
المُفَوَّضِیّة العُلْیا *(ʿulyā)*: کمیسریای عالی (سوریه، سابقاً).
مُسْتَشارُ المُفَوَّضِیّة *(mustašār)*: رایزن سفارت (سیا.).
فُوطة *fūṭa* ج. **فُوَط** *fuwaṭ* : پیش‌بند، پیش‌دامن؛ دستمال سفره، دستمال سر میز؛ حوله.

فَوْعَة *faw'a*، **فَوْعَةُ الشَّباب** *(šabāb)* : عنفوان جوانی، بهار عمر.
فُوف *fūf* : غشا، پوست نازک، پوسته.
فُوفَة *fūfa* : غشا؛ خال سفید روی ناخن.
مُفَوَّف *mufawwaf*، **ثَوْبٌ مُفَوَّف** *(ṯawb)* : جامهٔ سفیدرنگ راه‌راه.

فوق

فَاقَ *fāqa* ـُ (**فَوْق** *fawq*، **فَواق** *fawāq*) **هـ**: پیشی جستن (از کسی)، پشت‌سر گذاشتن، (کسی یا چیزی را)، تفوق جستن (بر کسی)، فراتر رفتن (از کسی)؛ نیکوتر بودن، بهتر بودن، زبردست‌تر بودن، برتر بودن (از کسی)؛ متجاوز بودن (از چیزی)، بالغ بودن (بر چیزی)؛ ... **علی:** به یاد داشتن، به یاد آوردن (چیزی را)؛ چربیدن، فزون‌تر بودن، بیشتر بودن.
فاقَ بِنَفْسِه (فُوُوق *fuwūq*، **فُواق** *fuwāq*) : جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، درگذشت، مرد.
فَوَّقَ هـ الی: نشانه گرفتن (سلاح را به‌سوی کسی یا چیزی)، مورد هدف قرار دادن (با سلاح، چیزی را)؛ ... **هـ:** بیدار کردن؛ به هوش آوردن، هشیار کردن (کسی را)؛ یادآوری کردن (به کسی)؛ ... **هـ علی:** ترجیح دادن، برتری دادن (کسی را بر کس دیگر).
أَفاقَ من: بهبود یافتن، خوب شدن (از بیماری)؛ بیدار شدن؛ ... **من النَوْم** *min an-nawm* : از خواب بیدار شدن، برخاستن (از خواب)؛ به هوش آمدن (مثلاً: از غش یا از بیهوشی)؛ ... **هـ من:** بیدار کردن، آگاه کردن، برانگیختن (کسی را مثلاً: از خواب)؛ هشیار شدن، آگاه شدن.
تَفَوَّقَ علی: برتری یافتن، تفوق جستن، پیشی جستن (بر کسی یا چیزی)، فراتر شدن (از کسی)؛ ... **بـ:** شاهکار کردن، زبردستی نشان دادن، هنرنمایی کردن (در کاری)؛ ... **فی:** در امتحانی درخشیدن، نیک از عهدهٔ امتحانی برآمدن.
اِسْتَفاقَ من: بهبود یافتن، خوب شدن (از بیماری)؛ دورهٔ نقاهت را گذرانیدن، سلامت خود را بازیافتن؛ بیدار شدن؛ ... **من النَوم** *min an-nawm* : برخاستن (از خواب)؛ هشیار بودن؛ ... **من:** به هوش آمدن (مثلاً: از غش یا بیهوشی).
فَوْقُ *fawqu* (قید): بالا، فوق.
فَوْقَ *fawqa* (در مقام حرف اضافه): بالای ...، سر ...، روی

....؛ بیش از ....، ماورایِ ....، متجاوز از ....

فَوْقَ الحَدّ *(hadd)*: بیش از اندازه، افراط‌آمیز.

فَوْقَ ذٰلكَ: افزون بر آن، گذشته از این، به‌علاوه.

فَوْقَ البَنَفْسَجِيّ *(banafsajī)*: ماورای بنفش.

فَوْقَ الطَّبِيعة: فوق‌طبیعی.

فَوْقَ العَادة: غیرعادی، استثنایی، فوق‌العاده، عالی؛ فوق‌العاده، اضطراری (مثلاً: جلسه).

فَوْقَ أنَّه: افزون بر اینکه او (آن) ....، به قطع‌نظر از اینکه او (آن) ... (است).

فما فَوقَهُ: ... و بعد از آن، همین‌طور رو به بالا، و آنچه بالاتر قرار دارد.

مِنْ فَوْقِه *min fawqihī*: بالای آن؛ از بالای آن.

فَوْقَ الطَّاقة *(ṭāqa)*: طاقت‌فرسا، تحمل‌ناپذیر.

مافَوْقَ الواقِع *(wāqiʿ)*: سوررئالیسم، مافوق واقع.

فَوْقانِيّ *fawqānī*: بالایی، فوقانی.

فَاقة *fāqa*: فقر، نیازمندی، بینوایی، تهیدستی، تنگدستی.

فُواق *fuwāq*: سکسکه، هکهک؛ واپسین دم، نفس آخر.

أفاوِيق *afāwīq* (جمع **فِيقَة** *fīqa*): شیری که در فاصلهٔ دو شیردوشی در پستان حیوان جمع می‌شود؛ (مجازاً) نیکی، احسان، عنایت.

أرْضَعَني أفاوِيقَ بِرِّه *(arḍaʿanī, birrihī)*: از باران رحمتش سیرابم کرد.

إفاقة *ifāqa*: بهبودی؛ بیداری؛ هوشیاری؛ به هوش آمدن.

تَفَوُّق *tafawwuq*: تفوق، برتری، امتیاز، مزیت؛ تیزهوشی، زبردستی، استادی.

تَشْجِيعُ التَّفَوُّق: تشویق نخبگان و تیزهوشان.

فائِق *fāʾiq*: برتر؛ عالی، دلپسند، قابل توجه، شایسته، ممتاز، درجه یک؛ برجسته؛ سرآمد، بیش از حد، بیش از اندازه، از حد گذرنده؛ فراگیر؛ بیدار، هشیار.

فائِق الحَصْر *(ḥaṣr)*: بی‌شمار، بی‌کران.

تَكْرِيماتٌ فائِقة *(takrīmāt)*: احترامات فائقه.

عِنايَةٌ فائِقة *(ʿināya)*: توجه فراوان.

بِسُرْعَةٍ فائِقَة *(bi-surʿa)*: با نهایت سرعت.

فائِقُ إحْتِراماتي *(iḥtirāmātī)*: با تقدیم احترامات فائقه.

مُفِيق *mufīq*: بیدار؛ هشیار.

مُتَفَوِّق *mutafawwiq*: برتر، والاتر؛ عالی، متعالی، ممتاز؛ سرآمد، بسیار برجسته؛ پیروز، غالب، مسلط.

مُسْتَفِيق *mustafīq*: بیدار.

فُول *fūl* (اسم جنس، یکیِ آن: ـــة) ج. ـــات: باقلا؛ باقلای دانه‌پهن.

فُولٌ مُدَمِّس (مصر: *mudammis*): باقلای طبخ‌شده با روغن (غذای ملّی و سنّتی مردم مصر).

فُولٌ سُودانِيّ *(sūdānī)*: بادام زمینی.

فَوّال *fawwāl*: باقلافروش.

فُولاذ *fūlāḏ*: فولاد.

فُولاذِيّ *fūlāḏī* و **فُلاذِيّ** *fulāḏī*: فولادی، فولادین، از جنس فولاد؛ فولادمانند.

فُولت *volt*: ولت (برق).

فوم *fūm* = ثوم *ṯūm*.

فُونُوغراف *funuḡrāf* ج. ـــات: گرامافون.

فوه

فاهَ *fāha* ـُ (**فَوْه** *fawh*) بـ: گفتن، بر زبان آوردن (چیزی را).

تَفَوَّهَ = **فاهَ**.

أفْواه *afwāh* جمعِ **فَمْ** *fam*: ... **أفْواه** *afwāh*، **أفاوِيه** *afāwīh*: گیاهان خوشبو، ادویه‌جات، دیگ‌افزار.

فُوَّة *fuwwa* (مصر): روناس (گیا).

فُوهَة *fūha* ج. ـــات، **أفْواه** *afwāh*، **فَوائِه** *fawāʾih*: دهانه؛ شکاف، سوراخ، منفذ، روزنه، بادخور؛ پوزه؛ دهانهٔ آتشفشان؛ دهانهٔ توپ؛ حفره، ورطه؛ (سوریه) لولهٔ آب‌پاشی.

فُوهَةُ البُرْكان *(burkān)*: دهانهٔ آتشفشان.

أفْوَه *afwah*: دهان گشاد.

مُفَوَّه *mufawwah*: فصیح، زبان‌آور.

في *fī* (حرف اضافه): در؛ هنگام؛ بر، روی؛ نزدیکِ، دم، کنار؛ در طول، طیِ، در مدتِ؛ در بینِ، همراه؛ پیرامونِ، بر سرِ؛ دربارهٔ، راجع به، در موردِ، در بابِ؛ برای؛ بر طبقِ؛ نسبت به، در مقایسه با؛ (در مورد نقش نحوی آن، بنگرید به افعالی که همراه آن می‌آید).

هَلْ لَكَ في ...: می‌خواهی که ...؟ دلت می‌خواهد که ...؟ دوست داری که ...؟ میل داری ...؟

خَمسَةٌ في ثَلاثَة: پنج (ضرب) در سه.

خَمْسَةُ أمْتارٍ في عَشْرَة: پنج متر در ده متر.

كِذْبٌ في كِذْبٍ *(kidb)*: دروغ اندر دروغ، سراپا دروغ.

كَلامٌ في كَلامٍ *(kalām)*: حرف مفت، همه‌اش حرف.

نَحنُ أقارِبُ في أقارِبَ: ما با هم قوم و خویشیم، ما با هم پیوند خویشاوندی نزدیک داریم.

الأَسعارُ في إرتفاع *(as'ār, irtifā')*: قیمت‌ها رو به ترقی دارد.

في زَهْوٍ (خُيَلاء) *(zahw, kuyalā')*: با خودستایی (تکبر).

في حَضْرَةِ *(hadra)*: در خدمتِ ... .

في أَلْفٍ من أنصارِه *(alf, anṣār)*: با هزار تن از یارانش.

عُوقِبَ في ذَنْبِهِ *('ūqiba, danbihī)*: به سبب گناهی که مرتکب شده بود، مجازات شد.

فِيما مَضَى *fī-mā madā* یا: **فِيما مَضَى مِنَ الزَّمانِ** *(zamān)*: در گذشته، سابقاً، پیش از این.

فِيما يَلِي *(yalī)* و **فيما بَعدُ** *(ba'du)*: به شرح زیر، از این قرار، چنان‌که ذیلاً گفته می‌شود، در ذیل.

فِيما أَعْتَقِدُ *(a'taqidu)*: چنان‌که من فکر می‌کنم (معتقدم)، به اعتقاد من.

فيما بَيْنَهم: در بین آنان، در میانشان، پیش خودشان.

تَبَسَّمَ فِي خُبْثٍ *tabassama fī kubt*: لبخند خباثت‌آمیزی زد.

فِيما *fī-mā* (حرف پیوند): درحالی‌که؛ چنان‌که، به‌طوری‌که.

فِيما اذا: چنانچه ... ، اگر.

فيأ

فَاءَ *fā'a* ـِ (**فَيْء** *fay'*): برگشتن؛ جابه‌جا شدن (سایه).

فَيَّأَ: سایه افکندن، سایه‌دار بودن (درخت).

أَفَاءَ عَلى هـ: سهم غنیمت جنگی را دادن (به کسی)؛ بخشیدن، عطا کردن، ارزانی داشتن (به کسی، چیزی را).

تَفَيَّأَ هـ، في: به سایهٔ (چیزی) نشستن.

فَيْء *fay'* ج. **أَفياء** *afyā'*، **فُيُوء** *fuyū'*: سایه.

فِئَة *fi'a* ← فيء.

فِيتَامِين *fītāmīn* ج. ـــ ات: ویتامین.

فِيِتنام *viyetnām*: ویتنام.

فيتو *vētō, vītō*: وتو (سیا.).

حَقُّ الفِيتو *(haqq)*: حق وتو (سیا.).

فَيْتُون *faytūn*: فایتون، درشکهٔ سبک چهارچرخ.

فيح

أَفْيَح *afyah*، مؤنث: **فَيْحاء** *faihā'*: خوشبو، معطر، عطرآگین، مطبوع؛ وسیع، پهناور.

الفَيْحاء: لقب دمشق و بصره و طرابلس.

فَيّاح *fayyāh*: تندبو، دارای بوی تند؛ وسیع، پهناور، بزرگ.

فيد

أَفَادَ هـ: فایده دادن، سود رساندن، یاری دادن (به کسی)، به دردِ (کسی) خوردن، مفید افتادن، سودمند بودن (برای کسی)؛ ... **هـ هـ**: آموختن (به کسی، چیزی را)؛ **هـ هـ، هـ بـ**: به اطلاع (کسی) رساندن، به گوش (کسی) رساندن (چیزی را)، آشنا کردن، آگاه کردن (کسی را با چیزی)؛ گزارش دادن، به اطلاع رساندن (نیز: **هـ أنّ**، یا: **هـ بأنّ**، مثلاً: گزارشی به پلیس مبنی بر اینکه ...)؛ ... **هـ**: به‌دست آوردن، کسب کردن (چیزی را)، رسیدن (به چیزی)؛ ... **مِن**: سود بردن، بهره بردن، استفاده کردن (از چیزی یا به‌وسیلهٔ چیزی)؛ (معنی) دادن (دست.)؛ ... **من، بـ**: سود بردن، بهره بردن، استفاده کردن (از چیزی)؛ مورد استفاده قرار دادن (چیزی را)، بهره‌برداری کردن (از چیزی)؛ ... **من**: استنباط کردن (از چیزی).

إسْتَفَادَ هـ: به‌دست آوردن، کسب کردن (چیزی را)، رسیدن (به چیزی)؛ اطلاع یافتن، آگاهی یافتن؛ استفاده کردن، بهره گرفتن؛ استنباط کردن، نتیجه گرفتن (از چیزی)، پی بردن (به چیزی)، دریافتن (چیزی را).

أَفْيَد *afyad*: مفیدتر، سودمندتر.

إِفادة *ifāda*: فایده، سود، استفاده؛ سودمندی، کارایی؛ ج. ـــ ات: آگاهی، خبر، اطلاع، پیام؛ گواهی، شهادت (دادگاه).

إِفادةُ الإِستِلام: تأیید وصول یا رسید (چیزی).

إِستِفادة *istifāda*: استفاده؛ بهره‌بری؛ استنتاج.

فَائِدَة *fā'ida* ج. **فَوائِد** *fawā'id*: سودمندی، فایده، استفاده، سودآوری؛ بار، میوه (مجازاً)؛ سود، منفعت، بهره (پول)؛ آگاهی سودآور، درس آموزندهٔ اخلاقی.

مَا الفائِدة؟: چه فایده دارد؟

لا فائِدَةَ مِنْ ذٰلكَ: از این فایده‌ای برنمی‌خیزد.

فائِدةٌ بَسِيطة ≠ مُرَكَّبة *(basīta, murakkaba)*: بهرهٔ ساده ≠ مرکب.

لِفائِدةِ: به نفعِ ... .

عَدِيمُ الفائِدَة *('adīm)*: بی‌فایده.

مُفِيد *mufīd*: مفید، سودمند، سودبخش؛ مطلوب؛ آموزنده.

مُفاد *mufād*: محتوا، مفهوم، مفاد (مثلاً: مفاد مقاله).

إشاعَةٌ مُفادُها أنْ *išāʿatun mufāduhā an*: شـایعه‌ای است مبنی بر اینکه ... .

فِیدِرالیّ *fīdirālī*: فدرالی، فدرال.

دَوْلَةٌ فِیدِرالِیّة *(dawla)*: دولت فدرال.

فَیْرُوز *fayrūz* و **فِیرُوزَج** *fīrūzaj*: سنگ فیروزه.

فَیْرُوزیّ *fayrūzī*: (رنگ) آبی روشن، فیروزه‌ای.

فَیْروس *vayrus* **ج. ـــات**: ویروس.

فِیزا، ڤِیزا (از انگ.) *vīzā*: ویزا، روادید.

فِیزِیاء *fīziyāʾ*: فیزیک.

فِیزِیائیّ *fīziyāʾī*: فیزیکی.

فِیسِیولُوجیا *fīsiyōlōjiyā*: فیزیولوژی.

فِیش (از فر. *fiche*) *fīš* **ج. ـــات** (سوریه): دوشاخهٔ برق.

فَیّاش *fayyāš*: لافزن، فخرفروش، متظاهر، خودنما.

فیص

مَفِیص *mafīṣ*: دررو، مخرج، سوراخ؛ مفرّ، گریزگاه.

لَیْسَ لَنا مِنه مَفِیصٌ: ما را از آن گزیر نیست.

لا یَجِدُ مَفِیصاً مِن *(yajidu)*: او را از ... گزیر نیست، از ... راه گریز ندارد.

لا یَجِدُ مَفِیصاً الی الکَلامِ: فرصتی برای سخن گفتن نمی‌یابد، راه به گفتار نمی‌یابد.

فَیْصَل *fayṣal* ← فصل.

فیض

فاضَ *fāḍa* ـِ (**فَیْض** *fayḍ*، **فَیَضان** *fayaḍān*): پر شدن، لبریز شدن؛ ... **علی**: فروپوشانیدن، غرق کردن (سیل، چیزی را)؛ طغیان کردن، جاری شدن، بیرون زدن؛ فراوان بودن، به‌وفور وجود داشتن؛ پخش شدن (خبر)؛ ... **ب**: بیرون دادن، آشکار کردن (مثلاً: راز دل را)؛ ... (**فَیْض** *fayḍ*، **فُیُوض** *fuyūḍ*). **فاضَتْ رُوحُهُ**، یا: **نَفْسُهُ** *(rūḥuhū, nafsuhū)*: جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

أفاضَ: بیرون ریختن، جاری شدن؛ ... **ه**: لبریز کردن (چیزی را)؛ فروریختن، جاری کردن (خصوصاً اشک را)؛ ... **ه علی**: پاشیدن، ریختن (چیزی را بر چیز دیگر)؛ ... **فی**: پرگویی کردن، به درازا سخن گفتن (دربارهٔ موضوعی)؛ افراط ورزیدن (مثلاً: **فی المَدیح**: در مدح)؛ ... **ب**: تفصیل دادن، به‌تفصیل سخن گفتن (دربارهٔ موضوعی)؛ ادا کردن (کلمه‌ای را)؛ ... **ب علی**: مفصلاً شرح دادن (چیزی را برای کسی).

أفاضَ بِکَلِمَةٍ *(kalima)*: کلمه‌ای ادا کرد.

أفاضَ فی الحَدِیث: به‌تفصیل سخن گفت.

اِسْتَفاضَ علی: پوشانیدن، فراگرفتن (چیزی را)، سرریز شدن (بر چیزی)؛ پخش شدن، منتشر شدن (خبر)؛ فراوان بودن، وفور داشتن؛ کثرت یافتن، شیوع یافتن، فراگیر شدن؛ گسترده بودن، وسیع بودن.

فَیْضٌ مِن الخَیْرات *(ḵayrāt)*: فراوانی خیرات.

فَیْضٌ من النُّور *(nūr)*: موجی از نور.

فَیْضٌ من الدُّموع *(dumūʿ)*: سیل اشک.

غَیْضٌ مِن فَیْض: قطره‌ای از دریا.

فَیّاض *fayyāḍ*: لبریز، سرشار؛ پربار، پربهره (سخن)؛ بخشنده، سخاوتمند، گشاده‌دست.

فَیّاضُ الخاطِر *(ḵāṭir)*: سخت هوشمند، پراستعداد، سرشار از اندیشه‌های بدیع.

فَیَضان *fayaḍān*: سیل، طغیان آب.

فَیَضانُ النِّیل: طغیان سالیانهٔ رود نیل.

إفاضَة *ifāḍa*: سرریزی؛ فراوانی؛ جامعیت؛ استادی و دقت در کار؛ شمول، فراگیری.

اِسْتِفاضَة *istifāḍa*: فراوانی، وفور، کثرت.

فائِض *fāʾiḍ*: روان، جاری؛ فراوان، بسیار زیاد، پر؛ اضافی، زاید، بیش از حد نیاز؛ ج. **فَوائِض** *fawāʾiḍ*: بهره، سود (پول).

فائِضٌ عن الحاجَة *(ḥāja)*: زاید بر نیاز، زاید بر مصرف، مازاد بر نیاز.

فائِضٌ عَرْضٍ *(ʿarḍ)*: افزایش تولید.

مُسْتَفِیض *mustafīḍ*: شامل، جامع، کامل؛ فراگیر، شایع.

مُحَدِّثٌ مُسْتَفِیض *(muḥaddiṯ)*: سخنگوی بلندگفتار، سخنگوی خستگی‌ناپذیر.

فایِظ (**فائض**، نک همین کلمه) *fāyiẓ* (مصر): رباخواری.

فایِظْجِیّ *fāyiẓgī* (مصر): رباخوار.

فَیْفاء *fayfāʾ* **ج. فَیافٍ** *fayāfin*: بیابان.

فِیکُونت (از فر. *vicomte*) *vikōnt* و *vaykawnt* (از انگ.): ویکونت (لقب اشراف درجهٔ دوم اروپا).

فیل

فالَ *fāla* ـِ (**فُیُولَة** *fuyūla*، **فَیْلُولَة** *faylūla*): نادرست

بودن، ضعیف بودن، اشتباه بودن (نظر، عقیده).

فِيل *fīl* ج. **فِيَلَة** *fiyala* ، **فُيُول** *fuyūl* ، **أَفْـيال** *afyāl* : فیل؛ فیل شطرنج.

سِنُّ الفِيل *(sinn)*: عاج.

الفِيلُ المُنْقَرِض *(munqariḍ)*: ماموت.

داءُ الفِيل *(dā')*: جذام.

داءُ الفِيل العَرَبِيّ: داءالفیل.

فَيَّال *fayyāl* : فیلبان.

فِيلا *villā* ج. **فِيلات**: ویلا، خانهٔ ییلاقی.

دِيدان الفِيلارِيا *dīdān al-fīlāriyā* : رشته، پیوک (جا).

الفِيلِبِين *al-fīlibīn* : مجمع‌الجزایر فیلیپین.

فَيْلَج *faylaj* ، **فَيْلَجَة** *faylaja* ج. **فَـيالِج** *fayālij* : پیله (کرم ابریشم).

فَيْلَسُوف *faylasūf* ج. **فَلاسِفَة** *falāsifa* : فیلسوف.

فَيْلَق *faylaq* ج. **فَيالِق** *fayāliq* : گردان (واحدی بزرگ در سپاه)؛ ستون سپاه؛ عدّه، لشکر.

فِيلم - فِلْم *film* : فیلم.

فِـيلولوجيا *fīlōlōjiyā* : فیلولوژی، فقه‌اللغة، زبان‌شناسی تاریخی.

فِيمَ *fīma* = **فيما** *fī-mā* : چرا؟ به چه دلیل؟ برای چه؟

فيما *fīmā* ← في.

فَيْنَة *fayna* ج. ـــات: زمان، برههٔ زمان، لحظه.

الفَيْنَةَ بَعْدَ الفَيْنَةِ *(al-faynata)* ، **الفَـيْنَةَ بَـعْدَ الأُخْـرىٰ** *al-faynata ba'da l-uḵrā* ، **بَيْنَ الفَيْنَةِ و الفَـيْنَةِ**، **فـى الفَيْنَةِ**، **فى الفَيْنَةِ بَعْدَ الفَيْنَةِ**: هر از گاهی، هر چند وقت یکبار، گاه‌به‌گاه.

فَيْنان *faynān* : دارای گیسوی انبوه و زیبا؛ (موی) زیبای بلند و موّاج.

فِـيِنّا، **فِـيِينا** (از ایتا. *vienna*) *fiyennā* ، *viyēnā* : وین (پایتخت اتریش).

فِينُوس *fīnūs* : ونوس، ناهید، زهره.

فِينِيسيا *fīnīsiyā* : ونیز.

فِينِيقِيّ *fīnīqī* : فنیقی.

فيهق

تَفَيْهَقَ: پرگویی کردن، روده‌درازی کردن.

فَيْهَقَة *fayhaqa* : روده‌درازی، پرگویی.

الفَيُّوم *al-fayyūm* : فیوم (شهری در شمال مصر).

ق

ق: علامت اختصاری **دقیقة** *daqīqa* : دقیقه.

قادِس *qādis* : قادس (*cádiz* بندری در جنوب غربی اسپانیا).

قادُوس *qādūs* **ج. قَـــوادِيس** *qawādīs* (مصر) : دلو آبیاری.

قازُوزة (*gasosa* ایتا.) *gāzūza* : آب‌معدنی، آب گازدار.

قاشانيّ *qāšānī* : سرامیک، سفالینهٔ لعاب‌دار؛ چینی؛ کاشی.

قاف *qāf* : نام حرف «ق».

جَبَلُ القاف *(jabal)*: کوه قاف.

قاقُلَّة *qāqulla* : هِل (گیا.).

قاقُلَّى *qāqullā* : نوعی علف شوره (*Salsola fruticosa*، گیا.).

قاقُم *qāqum* : قاقم (جا.).

قالَب *qālab*, *qālib* **ج. قَوالِب** *qawālib* : ریخت، شکل؛ قالب (ریخته‌گری)؛ قالب (پنیر و نظایر آن)؛ الگو، نمونه، مدل.

قالِبُ جُبْنٍ *(jubn)*: قالب پنیر.

قالِبُ سُكَّرٍ *(sukkar)*: کلّه‌قند.

قالِبُ صابُون *(ṣābūn)*: قالب صابون.

قَلْباً وَ قالِباً *(qalban)*: با جان و دل؛ ظاهراً و باطناً.

تَقَوْلَبَ : قالبی شدن، در قالب درآمدن.

قالوش (*galoche* فر.) *galōš* **ج. ـــات**: گالش.

قاموس *qāmūs* **ج. قَوامِيس** *qawāmīs* : اقیانوس، دریا؛ گرداب، ورطه؛ فرهنگ، واژه‌نامه.

أَحْمَرُ قانٍ *aḥmar qān(in)* : قرمز تیره، سرخ پررنگ.

قانِیء *qāni'* : قرمز سیر، سرخ پررنگ (= **قانٍ** *qānin*).

قانون *qānūn* **ج. قَوانِين** *qawānīn* : قانون (شرع)؛ اصل بنیادین، اصل مسلّم، دستورالعمل، حکم، دستور، آیین و آیین‌نامه، مقرّرات؛ قانون؛ قانون‌نامه؛ مالیات زیتون و خرما (تونس)؛ قانون (ساز).

القانُون الأَساسيّ *(asāsī)*: قانون بنیادین؛ اساسنامه.

قانُونُ التَّأْسِيس: اساسنامه.

القانونُ الجِـنائيّ *(jinā'ī)*: قـانون جنایی؛ قانون کیفری (جزایی).

قـانونُ الأَحْـوال الشَّـخْصِيَّة *(šaḵṣīya)*: قـانون احوال شخصی، سجلّات.

القانُون الدُسْتوريّ *(dustūrī)*: قانون اساسی.

القانُون الدَوْليّ *(duwalī)*: قانون بین‌المللی، حقوق بین‌الملل.

قانُونُ المُرافَعات *(murāfa'āt)*: آیین دادرسی (حق.؛ مصر).

قانُون أُصولِ المُحاكَمات الحُقُوقيّة: همان معنی (سوریه).

قانُونُ السِّلْك الأِداريّ *(silk al-idārī)*: قانون اداری.

قانُونٌ كِيماوِيّ *(kīmāwī)* یا: **كِيمياوِيّ** *kīmiyāwī* : فرمول شیمیایی.

القانُونُ المَدَنيّ *(madanī)*: قانون مدنی.

قانُونُ الأِيمان: عقیده، کیش.

قانُونُ البِلاد: قانون داخلی هر کشور.

قانُونٌ تِجاريّ: قانون بازرگانی.

قانونٌ كَنائِسيّ: قانون شرعی یا مذهبی (مسح.).

قانونٌ وَضْعيّ: قانون رسمی.

قانُونُ الغابَة *(gāba)*: قانون جنگل.

مَشْـرُوعُ قانُـونٍ *(mašrū')*: لایحهٔ قانونی، طرح.

واضِعُ القانُون *(wāḍi')*: قانونگذار.

خاضِعُ القانون *(ḵāḍi')*: مطیع قانون.

لا يَسْرِي عليه القانونُ *(lā yasrī)*: معاف از قانون، خارج از قید قانون.

جَمْعُ القَوانين *(jam')*: جمع‌آوری قوانین، تدوین قوانین.

مَجْلِسُ شُورَى القَوانين *(šūrā)*: هیئت مقننه، شورای قانونگذاری.

قانُونِيّ *qānūnī*: شرعی؛ قانونی، مربوط به قانون؛ مشروع، حلال؛ رسمی، مقرّر، معتبر، مطابق با قانون؛ حقوقدان، قانوندان.

صَيْدَلِيٌّ قانُونِيّ *(ṣaydalī)*: داروساز مجاز.

غَيْرُ قانُونِيّ *(ġayr)*: غیرقانونی.

قانُونِيَّة *qānūnīya*: مشروعیت، مطابقت با قانون؛ ضابطه‌مندی، قانونمندی.

مُقَنِّن *muqannin*: قانونگذار.

قاوِرْمَة *qāwirma* (مصر): گوشت قورمه.

قاوُق *qāwuq* و **قاوُوق** *qāwūq* ج. **قَواوِيق** *qawāwīq*: کلاه بلند نمدی.

قاوُون *qāwūn*: خربزه.

قايِش *qāyiš* ج. **قَوايِش** *qawāyiš*: بند چرمی، تسمه؛ چرم تیغ تیزکن.

قَبَّ *qabba* ـُ (**قَبّ** *qabb*) **ﻫ**: بریدن، قطع کردن (چیزی را، مثلاً: دست را، درخت را)؛ بلند شدن، راست شدن، عمودی شدن؛ برآمدن، قد برافراشتن؛ سیخ‌شدن (مو).

قَبَّبَ: گنبد زدن؛ ... **ﻫ**: برافراشتن، برآوردن (چیزی را).

قَبّ *qabb* ج. **أَقُبّ** *aqubb*: توپی (چرخ)؛ شاهینِ ترازو.

قُبَّة *qubba* ج. **قِباب** *qibāb*، **قُبَب** *qubab*: گنبد، قبّه؛ بنا یا عمارت گنبدی (گنبدی‌شکل)؛ مرقد، ضریح، گنبد مزار (امام، قدّیس).

قُبَّةُ الجَرَس *(jaras)*: برج ناقوس.

قُبَّةُ الإسلام *(islām)*: لقب شهر بصره.

قُبَّةُ الشَّهادة *(šahāda)*: عید سایبان (یهود).

القُبَّةُ الزَّرْقاء: گنبد کبود، آسمان.

مُقَبَّب *muqabbab*: گنبدی، گنبددار؛ گوژ، ماهی‌پشت، گُرده‌ماهی.

قُبَّة *qubba* ج. ـــات: یقه (لباس).

قَبْج *qabj*، **قَبَج** *qabaj* (اسم جنس، یکي آن: ـــة) ج. **قِباج** *qibāj*: کبک.

قَبُحَ *qabuḥa* ـُ (**قُبْح** *qabḥ, qubḥ*، **قَباحَة** *qabāḥa*): زشت بودن (ظاهراً یا اخلاقاً)؛ ننگین بودن، شرم‌آور بودن، ناپسند بودن، شنیع بودن، پست بودن.

قَبَّحَ ﻫ: زشت کردن، بدنما کردن، بدریخت کردن (کسی یا چیزی را).

قَبَّحَ عليه فِعْلَه *(fi'lahū)*: کار او را زشت خواند، عمل وی را ناپسند شمرد، کار او را شرم‌آور خواند؛ او را به خاطر کارش سرزنش کرد، بر او به خاطر کارش خرده گرفت، به او به خاطر عملش سرکوفت زد.

إسْتَقْبَحَ ﻫ: زشت شمردن، ناشایست دانستن (کسی یا چیزی را)، ننگین خواندن، ناپسند و شنیع دانستن؛ نازیبا پنداشتن، نامقبول به حساب آوردن، نفرت‌انگیز دانستن، شرم‌آور خواندن (چیزی را).

قُبْح *qabḥ, qubḥ*: زشتی، قبح؛ رسوایی، شرم‌آوری.

قُبْحاً له: اُف بر او! وای بر او!

قَبِيح *qabīḥ* ج. **قِباح** *qibāḥ*، **قَباحَى** *qabāḥā*، **قَبْحَى** *qabḥā*: زشت، ناپسند (ظاهراً یا اخلاقاً)؛ قبیح، زننده، ننگین، شرم‌آور؛ پست؛ بی‌شرم، بی‌حیا، پررو، گستاخ.

قَبِيحَة *qabīḥa* ج. **قَبائِح** *qabā'iḥ*، **قِباح** *qibāḥ*: کار زشت، عمل ننگین، عمل شرم‌آور، کار کثیف، کار پست و ناپسند.

قَباحَة *qabāḥa*: زشتی، قباحت؛ رسوایی، بدنامی.

أَقْبَح *aqbaḥ*: زشت‌تر؛ ناپسندتر؛ شرم‌آور.

مَقابِح *maqābiḥ*: صفات زشت و ناپسند.

قُبّار *qabbār, qubbār*: درخت کبر یا کَبَر (گیا).

قَبَرَ *qabara* ـِ (**قَبْر** *qabr*، **مَقْبَر** *maqbar*) **ﻫ**: دفن کردن (کسی یا چیزی را)، به خاک سپردن (کسی را).

كانَ على حافَةِ قَبْرِهِ *(ḥāfa)*: پایش لب گور بود.

قَبْر *qabr* ج. **قُبور** *qubūr*: قبر، گور، مزار، آرامگاه، مقبره.

قَبْرٌ رَمْزِيّ *(ramzī)*: آرامگاه یادبود (مثلاً: گور سربازان گمنام).

مَقْبَر *maqbar* ج. **مَقابِر** *maqābir*: آرامگاه، مدفن؛ قبرستان، گورستان.

مَقْبَرة *maqbara, maqbura* ج. **مَقابِر** *maqābir*: همان معنی.

مَقْبَرِيّ *maqbarī, maqburī*: متولی قبرستان؛ گورکن، قبرکن.

قُبَّر *qubbar* (اسم جنس، یکي آن: ـــة): چکاوک (جا).

قُبْرُص *qubrus* و **قُبْرُس** *qubrus* : قبرس.

قُبْرُصيّ *qubrusī* : قبرسی، منسوب به قبرس.

القَبارِصَة *al-qabārisa* : قبرسی‌ها.

قَبَسَ *qabasa* ـِ (**قَبْــس** *qabs*) **ه من**: گرفتن، اقتباس کردن (چیزی را از چیز دیگر یا کسی).

قَبَسَ الحُمّى *(ḥummā)* : تب کرد.

اِقْتَبَسَ من، نیز: **ناراً مِن**: آتش برگرفتن (از چیزی)؛ ... **من**، نیز: **عِلْماً من**: فراگرفتن، آموختن (از کسی)، اخذ کردن، تعلیم گرفتن (علم و دانش را از کسی)؛ ... **ه**: یادگرفتن (چیزی را)؛ ... **ه من**، **ه عن**: گرفتن، اقتباس کردن (چیزی را از کسی)؛ ... **ه**: نقل کردن، ذکر کردن (چیزی را).

اِقْتَبَسَ الحُمّى: تب کرد، تب از دیگری به او سرایت کرد.

قَبَس *qabas* : شعلهٔ آتش، پارهٔ آتش، اخگر.

قِبْس *qibs* : سرچشمه، بنیاد، اصل.

قَبْسَة *qabsa* : پارهٔ آتش، اخگر.

قابُوس *qābūs* : بختک، کابوس.

اِقْتِبــاس *iqtibās* : فراگیری (علم و دانش)؛ قرض‌گیری، وام‌گیری (مجازاً)؛ اقتباس (از یک متن ادبی)؛ ذکر، نقل (نوشته یا نظریات ادبی شخصی دیگر را).

مُقْتَبَسات *muqtabasāt* : افکار و نظریات اقتباس‌شده، متون نقل‌شده و وام گرفته‌شده (از کسی).

قَــبَــصَ *qabaṣa* ـِ (**قَــبْص** *qabṣ*) **ه**: با سرانگشتان گرفتن یا برداشتن (چیزی را)؛ نیشگون گرفتن (از چیزی).

قُبْصَة *qubṣa, qabṣa* : مقداری از چیزی که یک‌دفعه با سرانگشتان (شست و سبابه) برداشته شود؛ نیشگون.

قَبَضَ *qabaḍa* ـــِ (**قَــبْض** *qabḍ*) **ه، بـ، عـــلى**: گرفتن، محکم نگه‌داشتن، سفت گرفتن (کسی یا چیزی را)، چسبیدن (به کسی یا چیزی)؛ ... **على**: دستگیر کردن (کسی را)؛ ... **ه**: دریافت کردن (چیزی مثلاً: پول را)؛ جمع کردن، منقبض کردن، به‌هم فشردن (چیزی را)؛ ... **البطْنَ** *al-baṭna* : یُبس کردن (روده را)، جمع کردن، بندآوردن (روده یا شکم را)؛ ... **ه**: افسرده کردن، افسرده‌خاطر ساختن، غمگین کردن، دلتنگ کردن (کسی را).

قُبِضَ *qubiḍa* ، یا: **قُبِضَتْ رُوحُهُ** *qubiḍat rūḥuhū* : مُرد، درگذشت، قبض روح شد.

قَبَضَهُ اللّهُ، یا: **قَبَضَ اللّهُ روحَه** *(rūḥahū)* : خداوند جانش را گرفت.

قَبَضَ يَــدَهُ عــن *(yadahū)* : دست از (کسی یا چیزی) برداشت، (کسی یا چیزی را) رها کرد؛ نسبت به (کسی) خست ورزید، خودداری کرد (از انجام کاری).

قَبَضَ الصَدْرَ (یـا: **النَّـفْسَ**) *(ṣadr, nafs)* : افسرده کرد، دلتنگ کرد، غمگین کرد.

قَبَضَ مَعاشاً *(maʿāšan)* : مستمری دریافت کرد.

قَبَّضَ ه: منقبض کردن، جمع کردن، به هم فشردن (چیزی را)؛ دادن، پرداختن (قیمت را)؛ ... **ه ه**: به تملک یا تصرف (کسی) درآوردن (چیزی را).

قَبَّضَ الصَدْرَ (یـا: **النَّـفْسَ**) *(ṣadr, nafs)* : افسرده کرد، دلتنگ کرد، ناراحت کرد، آزرده‌خاطر کرد (کسی را).

تَقَبَّضَ: منقبض شدن، جمع شدن؛ چروک شدن، چین خوردن؛ یبوست پیدا کردن، یُبس شدن، خشک شدن (روده).

اِنْقَبَضَ = **تَقَبَّضَ**؛ دریافت شدن؛ ... **عن**: جدا شدن، بریدن (از کسی، مثلاً: از مردم)، قطع (رابطه) کردن (با کسی)؛ افسرده بودن، دلتنگ بودن، ناراحت بودن، پریشان‌حال بودن، نیز: **اِنْقَبَضَ صَدْرُهُ** *(ṣadruhū)*.

قَبْض *qabḍ* : قبض؛ ضبط، تصرّف؛ ... **على**: دستگیری (کسی را)؛ دریافت (خصوصاً پول را)؛ انقباض، جمع‌شدگی، چروک؛ یبوست، شکم‌گرفتگی.

القَبْضُ وَ الدَّفْـع *(dafʿ)* : درآمد و هزینه، دخل و خرج، عایدات و مخارج.

أَلْقَى القَبْضَ عليه *(alqā qabḍa)* : او را دستگیر کرد.

أَمْرٌ بالقَبْض *(amr)* : حکم بازداشت.

لا يُمْكِنُ القَبْضُ عليه: دستگیری‌اش ممکن نیست.

قَبْضَة *qabḍa* ج. **قَبَضات** *qabaḍāt* : تصرف؛ چنگ‌زنی، گرفت، قبض، ضبط؛ مُشته؛ واحد اندازه‌گیری برابر با ۱۲/۵ سانتی‌متر (مصر)؛ ج. **قِباض** *qibāḍ* : دسته، قبضه.

قَبْضَةُ اليَد *(yad)* : مشت.

قَبَضاتٌ مَشْدُودَة *(mašdūda)* : مشت‌های گره کرده.

بَسَطَ قَبْضَتَهُ على *(basaṭa)* : تسلط خود را بر ... گسترش داد.

تَخَلَّصَ من قَبْضَةِ الأَجْنَبيّ *(taḵallaṣa)* : از چنگال بیگانه رهایی یافت.

فی قَبْضَتِهِ: در تصرف او، در چنگ او، در اختیار او.

فی قَبْضَةِ یَدِهِ: همان معنی.

وَقَعَ فی قَبْضَتِهِ: به چنگ او افتاد، به تصرّف او درآمد.

قُبْضَة *qubḍa* ج. **قُبَض** *qubaḍ* : مُشته.

قِباضَة *qibāḍa* : جمع‌آوری (وجوه، مالیات).

قَبَضای *qabaḍāy* ج. **ـــ ات** (سوریه، لبنان): قوی‌دست، قلدر (به‌ویژه، در مورد کسی که محافظ سیاستمداران و شخصیت‌های برجسته و سرشناس است)؛ گردن‌کلفت، قدرتمند.

مَقْبِض *maqbiḍ*، **مِقْبَض** *miqbaḍ* ج. **مَقابِض** *maqābiḍ* : دسته، قبضه.

مِقْبَض *miqbaḍ* ج. **مَقابِض** *maqābiḍ* : دستگیره، دسته (نیز: دستهٔ عصا).

تَقابُض *taqābuḍ* : تبادل کالا و بهای آن میان خریدار و فروشنده (حقـ. اسـ.).

اِنْقِباض *inqibāḍ* : چروک، جمع‌شدگی؛ انقباض؛ یبوست، شکم‌گرفتگی؛ افسردگی، دلتنگی، گرفتگی خاطر، نیز: *اِنْقِباضُ الصَّدْرِ*.

اِنْقِباضُ العُروق *('urūq)*: تنگی رگ‌ها، تنگ‌شدگی عروق.

اِزْدادَ اِنْقِباضاً *(izdāda)*: ناراحتی‌اش شدت یافت، دلتنگ‌تر شد.

قابِض *qābiḍ* : یبوست‌آور (پز.)؛ غم‌انگیز، حزن‌آور، ناراحت‌کننده، پریشان‌کننده؛ دریافت‌کننده، گیرنده؛ گیره، دستگیره، چنگال، انبر (فنی)؛ ج. **ـــ ون**، **قُبّاض** *qubbāḍ* : تحصیلدار (مالیات).

عَضَلَةٌ قابِضَة *('aḍala)*: عضلهٔ قابض، ماهیچهٔ خم‌کننده یا جمع‌کننده.

قابِضٌ عَلَی الأَمْرِ *(amr)*: حاکم، سلطان.

مَقْبُوض *maqbūḍ*، **مَقْبُوضٌ عَلَيهِ**: اسیر، دستگیرشده، بازداشتی، تحت توقیف؛ ج. **ـــ ات**، **مَقابِيض** *maqābīḍ* : درآمد (مالی).

مُنْقَبِض *munqabiḍ* : منقبض؛ افسرده، گرفته، ناراحت، پریشان، آزرده‌خاطر، درهم.

مُنْقَبِضُ الصَّدْرِ (یا: **النَّفْسِ** *nafs, ṣadr*): همان معنی.

قبط

قَبَّطَ وَجْهَهُ *(wajhahū)*: گره به جبین انداخت، اخم کرد.

القِبْط *al-qubṭ, al-qibṭ* ج. **الأَقْباط** *al-aqbāṭ* : قبطی‌ها.

قِبْطِيّ *qubṭī, qibṭī* : قبطی.

قُبْطان *qubṭān* ج. **قَباطِين** *qabāṭīn*، **قَباطِنَة** *qabāṭina* : ناخدای کشتی (درجهٔ نظامی، تونس = فر. *capitaine*).

قَبَعَ *qaba'a* ـَ (**قُبُوع** *qubū'*): سر به تو بردن، در خود جمع شدن (خارپشت)؛ به کنجی خزیدن، به گوشه‌ای نشستن؛ چُمباتمه زدن، دولا شدن، قوز کردن، فرو نشستن.

قَبَعَ ـَ (**قَبْع** *qab'*، **قِباع** *qibā'*، **قُباع** *qubā'*): خرخر کردن (خوک، گراز)؛ نعره کشیدن (فیل).

قَبَعَ ـَ (**قَبْع** *qab'*): سر کشیدن (مثلاً: جرعه‌ای، مصر).

قُبَّعَة *qubba'a* ج. **ـــ ات**: کلاه؛ شب‌کلاه، کلاه بی‌لبه، سرپوش؛ کلاه نمدی کوچک (سوریه).

مُقَبَّع *muqabba'* : کلاه‌دار.

قُباع *qubā'* : جوجه‌تیغی.

قَبْقَبَ *qabqaba* : آماس کردن، باد کردن، شکم دادن.

قَبْقاب *qabqāb* ج. **قَباقِيب** *qabāqīb* : کفش چوبی، دمپایی چوبی.

قَبْقابُ الاِنْزِلاق: کفش اسکی؛ اسکیت.

قَباقِيبِيّ *qabāqībī*، **مِسْمارٌ قَباقِيبِيّ** *(mismār)* : میخ کوچک، میخ کوچک سرپهن، پونز (مصر).

قَبِلَ *qabila* ـَ (**قَبُول** *qubūl, qabūl*) هـ، بـ: پذیرفتن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ: (با مهربانی، با روی خوش) پذیرا شدن (کسی را)، خوب استقبال کردن (از کسی یا چیزی)، قبول کردن (چیزی را)، نیکرفتاری کردن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ ... هـ، بـ: تن دردادن، راضی شدن، رضایت دادن (به چیزی)، تسلیم (چیزی) شدن؛ ... هـ فی: راه دادن، پذیرفتن (کسی را در جایی یا کاری)؛ ... مِن: فرمان‌بردن، اطاعت‌کردن (از کسی)، گوش به فرمان (کسی) بودن.

قَبِلَ *qabila* ـَ و **قَبَلَ** *qabala* ـُ (**قَبالَة** *qabāla*) بـ: ضمانت‌کردن، تعهد دادن (برای چیزی)، ضامن (چیزی) شدن.

قَبِلَ الذَّهابَ مَعِي *(dahāba)*: پذیرفت (خواست) با من بیاید؛ قَبِلَ (پیش از مصدر منصوب)، تقریباً با پسوندهایی چون پذیر، نده، گیر ... و یا قابل ... برابر می‌شود، مانند: **داءٌ یَقْبَلُ الشِّفاءَ** *(šifā'a)*: بیماری علاج‌پذیر، بیماری درمان‌شدنی، مرض قابل درمان.

بَضائِعُ تَقْبَلُ الاِلْتِهابَ: کالای سوختنی، جنس قابل احتراق.

أَثْمانٌ لاتَقْبَلُ المُزاحَمَةَ *(muzāḥamata)*: قیمت‌هایی که غیرقابل رقابت‌اند.

قَبِلَ شَكّاً *(šakkan)*: شک کرد، تردید به خود راه داد.

قَبِلَ المُناقَشَةَ *(munāqaša)*: تن به مناقشه (مباحثه) داد.

قَبِلَ دَعْوةً *(da'wa)*: دعوتی را پذیرفت.

قَبِلَ طَلَباً *(ṭalab)*: تقاضایی را قبول کرد.

قَبَّلَ هـ: بوسیدن (کسی یا چیزی را)؛ به سمت جنوب رفتن (مصر).

قابَلَ هـ: رودررویِ (کسی یا چیزی) قرار گرفتن، روبه‌رو شدن (با کسی یا چیزی)؛ رودررو شدن، معارضه کردن (با کسی)؛ به مقابله برخاستن (مثلاً: با خطری، بـ: به‌وسیلهٔ، به یاری کسی یا چیزی)؛ مواجه شدن، مصادف شدن (با کسی)؛ دیدار کردن (از کسی)، به دیدار (کسی) شتافتن؛ گفت‌وگو کردن، مصاحبه کردن؛ ملاقات کردن، به حضور پذیرفتن (کسی را)؛ ... هـ بـ: دریافت کردن، وصول کردن (چیزی را با ... مثلاً: چیزی را با شادی)؛ مقابله به مثل کردن؛ جواب (چیزی را با چیزی دیگر) دادن، مقابله کردن، تلافی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ بـ، هـ علی: مقایسه کردن، تطبیق دادن (چیزی را با چیزی دیگر).

قابَلَهُ علی الرَّحْبِ وَ السَّعَة *(raḥb, sa'a)*: از او (از آن) با گرمی تمام استقبال کرد.

قابَلَهُ بالمِثْلِ *(miṯl)*: با او مقابلهٔ به مثل کرد.

أَقْبَلَ: به پیش آمدن؛ ... علی: نزدیکِ (کسی یا جایی) شدن، روی آوردن، نزدیک شدن (به کسی یا جایی)؛ پیش رفتن (تا جایی)؛ دست زدن، اقدام کردن، مبادرت کردن (به کاری)، دست به (کار) شدن؛ همّ خود را صرفِ (کسی یا چیزی) کردن، خود را وقفِ (کسی یا چیزی) کردن، پرداختن، مشغول شدن، دل‌بستن (به کاری)، غرقِ (کاری) شدن؛ گرایش داشتن، دلبستگی داشتن، علاقه‌مند بودن (به چیزی یا امری)؛ ... الی: رفتن، آمدن (به‌سوی کسی یا چیزی)؛ فراوان بودن (محصول)؛ (همراه با فعل مضارع:) دست (به کاری) زدن، به انجام (کاری) مبادرت کردن.

أَقْبَلَ علیه الدَّهْرُ *(dahru)*، یا: **أَقْبَلَت علیه الدُّنیا** *(dunyā)*: بخت به او رو کرد، خوشبخت شد، دنیا به او رو کرد.

أَقْبَلَ علی البَحْثِ عن *(baḥṯ)*: در جست‌وجویِ ... برآمد.

تَقَبَّلَ هـ: پذیرفتن، قبول کردن (چیزی را)؛ ... **دُعاءَهُ** *du'ā'ahū*: اجابت کردن (دعای کسی را، خداوند).

تَقَبَّلَ التَّعازِيَ *(ta'āzī)*: تسلیت‌گویی‌ها را پذیرا شد.

تَقابَلَ: با یکدیگر روبه‌رو شدن، با هم مواجه شدن؛ با یکدیگر ملاقات کردن؛ ... معَ: دیدار کردن، ملاقات کردن (با کسی)؛ مقایسه شدن، مقابل شدن.

اِقْتَبَلَ هـ: پذیرفتن (کسی یا چیزی را)؛ با شوق و رغبت مشغول شدن (به چیزی).

اِسْتَقْبَلَ هـ: رو کردن (به کسی یا چیزی)؛ به دیدنِ (کسی) رفتن، دیدن کردن (از کسی)، ملاقات کردن (کسی را)؛ روبه‌رو شدن، مواجه شدن (با کسی یا چیزی)؛ تقبل کردن، پذیرفتن (چیزی را)؛ استقبال کردن، پذیرایی کردن (از مهمان)؛ گرفتن (چیزی را، مثلاً: برنامه‌های رادیویی را).

اِسْتَقْبَلَ عَهْداً *('ahd)*: دوره‌ای را آغاز کرد.

قَبْلُ *qablu* (قید)، یا: **مِنْ قَبْلُ** *min qablu* و **قَبْلاً** *qablan*: قبلاً، سابقاً، پیش‌تر، پیش از این.

مِنْ ذِي قَبْلُ *(qablu)*، **عن ذي قَبْلُ:** (بعد از صفت تفضیلی) ... از قبل، ... نسبت به گذشته.

قَبْلَ *qabla*: (در مقام حرف اضافه) پیش از ...، قبل از ... .

قَبْلَ كُلِّ شَيءٍ *qabla kulli šay'in*: پیش از هر چیز.

مِنْ قَبْلِ *min qabli*: پیش از، قبل از.

قَبْلَ أَنْ: قبل از اینکه.

قَبْلَئِذٍ *qabla'iḏin*: سابقاً، در گذشته، پیش از این، در زمان‌های پیش.

قُبَيْلَ *qubayla*: (در مقام حرف اضافه) اندکی پیش از ... .

قُبَيْلَ أَنْ: اندکی پیش از اینکه ... .

قُبْل *qubl*، **قُبُل** *qubul*: جلو، پیش، قسمت جلو، روبه‌رو.

مِنْ قُبُلٍ *(qubulin)*: از روبه‌رو، از جلو؛ در جلو.

قِبَل *qibal*: قدرت، توانایی؛ **قِبَلَ** *qibala*: (در مقام حرف اضافه) در حضورِ ...، نزدیکِ ...، نزد ...؛ به سمتِ ...، به‌طرفِ ... .

لا قِبَلَ له به *(qibala)*: این کار در توان او نیست، او را بر آن دستی نیست، او توانایی انجام ... را ندارد، او در انجام ... درمی‌ماند.

مِنْ قِبَلِ *min qibali*: از طرفِ ...، از سوی ...، به‌وسیلهٔ ... .

مِنْ قِبَلِ نَفْسِه: از پیش خودش، به‌تنهایی، خودش.

فق
ک

لي قِبَلَهُ دَيْنٌ *lī qibalahū dayn* : او به من بدهكار است، او مديون من است.

قُبْلَة *qubla* ج. **قُبُلات** *qubulāt*, *qublāt* **قُبَل** *qubal* : بوسه.

قِبْلَة *qibla* : قبله؛ محراب نماز (در مسجد).

أُولَى القِبْلَتَيْنِ *ūlā al-qiblatayn* : اولين قبله از دو قبلهٔ مسلمانان (بيت‌المقدس).

قِبْلَةُ الأَنْظار: مورد توجه، قبله‌گاه.

قِبْلَةُ الإهْتِمام: مورد توجه عموم، مورد علاقهٔ همگان.

قِبْلِيّ *qiblī* : جنوبی.

الوَجْهُ القِبْليّ *(wajh)*: مصر عليا.

قُبول *qubūl*, *qabūl* : پذيرايى (دوستانه)، استقبال؛ پذيرش، قبول؛ رضايت، موافقت، اجازه.

عَلِقَ بِقَبولِهِ *('aliqa)*: نظر او را جلب كرد، مورد اعتمادش قرار گرفت.

إمّا القَبُولُ أو الرَّفْضُ *(rafḍ)*: يا بردار يا بگذار، يا قبول كن يا رد كن.

ذُو قَبُولٍ وَ إقبالٍ: مهربان و دلسوز، خوشخوی و خدمتگزار.

فَحْصُ قَبُولٍ *(faḥṣ)*: امتحان ورودی.

عَنْ رِضيً وَ قَبُولٍ *(riḍan)*: از سر رضايت‌خاطر.

قَبُولُ المُرَشَّحِين *(muraššaḥīn)*: پذيرش نامزدها.

تَلَقّاهُ بِقَبُولٍ *(talaqqāhū)*: با روی باز از او استقبال كرد.

تَفَضَّلُوا بِقَبُولِ *(tafaḍḍalū)*: لطف كرده ... را بپذيريد.

عَدَمُ قَبُولِ التَّفْرِقَة *('adam, tafriqa)*: بخش‌ناپذيری، عدم قابليت تقسيم.

قَبِيل *qabīl* : گرو؛ ضامن؛ نوع، دسته، قبيل؛ قبيله.

مِن هذا القَبِيل: از اين قبيل، از اين دسته، اين‌چنين؛ در اين زمينه.

مِنْ قَبِيلِ الإيضاح *(īḍāḥ)*: به‌عنوان توضيح.

مِن كُلِّ قَبِيلٍ و دَبِيرٍ *(dabīr)*: از همه نوع، از همه رنگ.

لَيْسَ مِن هَذا الأَمْرِ في قَبِيلٍ وَ لا دَبِيرٍ: او را در اين امر هيچ دخالتی نيست، او در اين كار دستی ندارد، او از اين امر به‌كلی بی‌اطلاع است.

قَبِيلة *qabīla* ج. **قَبائِل** *qabā'il* : قبيله.

قَبَلِيّ *qabalī* : قبيله‌ای.

قَبالة *qabāla* : كفالت، ضمانت، مسئوليت؛ موافقتنامه، قرارداد.

قِبالة *qibāla* : مامايی، قابلگی.

قُبالَةَ *qubālata* : (در مقام حرف اضافه) جلوِ ....، مقابلِ ....، در برابرِ ....، روبه‌روِ ....

تَقْبِيل *taqbīl* : بوسيدن، بوسه‌زنی.

قِبالَ *qibāla* : (در مقام حرف اضافه) روبه‌روِ ....، در مقابلِ ....، جلوِ ....، در برابرِ ....

مُقابَلَة *muqābala* : مواجهه، برخورد، مقابله؛ ديدار، ملاقات؛ گفت‌وگو، مذاكره، بحث؛ مصاحبه؛ اجازهٔ حضور؛ پذيرايی، استقبال؛ مقايسه، سنجش، تطبيق.

مُقابَلَةَ ذلكَ *(muqābalata)*، يا: **في مُقابَلَةِ ذلكَ**: در عوضِ ....، در مقابلِ ....، در برابرِ ....

تَشْرِيحُ المُقابَلَة: كالبدشكافی تطبيقی.

المُقابَلَةُ بِالمِثْل *(miṯl)*: جبران؛ تلافی، مقابله به مثل، قصاص به عين.

أخَذَ بالمُقابَلَةِ *(aḵaḏa)*: مقابلة به مثل كرد.

مَنَحَ مُقابَلَةً *(manaḥa)*: اجازهٔ مصاحبه (مطبوعاتی) داد؛ اجازهٔ ملاقات داد.

أجْرَى مُقابَلَةً *(ajrā)*: مصاحبه كرد.

إقْبال *iqbāl* : پيش‌آيی، اقبال، رويكرد؛ ورود، آمدن، ظهور؛ ... علي: توجه، عنايت (به كسی يا چيزی)، استقبال (از كسی)، علاقه، تمايل (به كسی يا چيزی)، خواست، خواهش، تقاضا؛ اقبال، نيكبختی، سعادت.

إقْبالٌ كَثِيف *(kaṯīf)* : استقبال گرم، استقبال كم‌نظير.

إقْبالاً وَ إدْباراً *iqbālan wa-idbāran* : فراز و نشيب، زير و زبر، پايين و بالا، اقبال و ادبار.

تَقَبُّل *taqabbul* : قابليت، توان پذيرش، قوهٔ پذيرش.

إقْتِبال *iqtibāl* : پذيرش؛ فراگيری.

إسْتِقْبال *istiqbāl* ج. ــات: پذيرايی، استقبال؛ تقابل دو ستاره (اختر.)؛ ماه تمام، بدر (اختر.)؛ آينده.

إسْتِقْبالاً *istiqbālan* : در آينده.

آلَةُ الإسْتِقْبال: گيرنده، دستگاه گيرنده.

غُرْفَةُ الإسْتِقْبال *(ġurfa)* : اتاق پذيرايی.

كانَ في إسْتِقْبالِهِ: به ديدار او آمده بود، به استقبال او آمده بود.

حَسَنُ الإسْتِقْبال: كسی كه با روی خوش پذيرای ميهمان می‌گردد، خوش‌برخورد.

حَفْلَةُ الإسْتِقْبال *(hafla)*: میهمانی، شب‌نشینی.

خِطابُ الإسْتِقْبال *(kiṯāb)*: افتتاحیه.

مَكْتَبُ (مَرْكَزُ) **الإسْتِقْبال**: پذیرش، دفتر پذیرش.

قابِل *qābil*: قابله، ماما؛ دیگر، آینده (مثلاً: ماه)؛ . . . لـ: قابلِ . . . ، آمادهٔ . . . ، مستعدّ . . . ، در معرضِ . . . ؛ گیرنده (رادیو)؛ به همراه لِـ و مصدر، برابر است با پسوندهای . . . پذیر، . . . نده یا «ی» لیاقت.

قابِلٌ لِلْمَوْت *(mawt)*: فناپذیر، نابودشدنی، میرنده.

قابِلٌ لِلشِّفاء: علاج‌پذیر، درمان‌شدنی، قابل درمان.

قابِلٌ لِلإلْتِهاب: اشتعال‌پذیر، قابل احتراق، سوختنی.

قابِلٌ لِلتَّوْصِيل: هادی، رسانا (الک.).

غَيْرُ قابِلٍ لِلرُّجُوع: غیرقابل برگشت، فسخ‌ناپذیر، تغییرناپذیر.

يَكونُ جَوازُ السَّفَرِ قابِلاً لِلتَّجْدِيد أرْبَعَ مَرّاتٍ *(jawāz as-safar, arba'a marrātin)*: گذرنامه چهار بار قابل تجدید است.

قابِلَة *qābila* ج. ـــ ات، **قَوابِل** *qawābil*: ماما، قابله؛ ج.

قَوابِل *qawābil*: ظرف، جا، مخزن؛ ج. **قَوابِل**: اوایل، مراحل آغازین.

قابِلِيَّة *qābilīya*: توانایی، قدرت؛ استعداد، آمادگی، قابلیت؛ . . . لـ: امکان، استعداد؛ حساسیت (به چیزی)؛ اشتها.

قابِلِيَّةُ لِلتَّوْصِيل *(tawṣīl)*: رسانایی، هادی بودن (الک.).

قابِلِيَّةُ القِسْمَة *(qisma)*: تقسیم‌پذیری، قابلیت تقسیم؛ ← قابِلٌ.

مَقْبُول *maqbūl*: قابل‌قبول، پذیرفتنی، مقبول؛ رضایت‌بخش، کافی (درجه‌ای در امتحان، مصر)؛ خوشخو، مهربان؛ خوش‌خدمت؛ دوست‌داشتنی، مؤدب؛ مطلوب، پسندیده، مناسب.

مُقَبِّلات *muqabbilāt*: اوردُوِر، پیش‌خوراکی‌ها، تنقلات اشتهاآور.

مُقابِل *muqābil*: روبه‌رو، مقابل؛ (در کلمات مرکب) ضدِ . . . ، مخالفِ . . . ، مقابلِ . . . ، برابرِ . . . ؛ عوض، پاداش، تلافی، اجر.

مُقابِلَ ذلِكَ *(muqābila)*، یا: **فی مُقابِلِ ذلِكَ**: در عوضِ . . . ، در مقابلِ . . . ، در برابرِ . . . .

مُقابِلَ تَقْدِيمِ الكُوبون: در مقابل ارائهٔ کوپن.

مِائَةُ سَفِينَةٍ مُقابِلَ خَمسينَ فی العامِ السابِقِ *(mi'at safīna m. ḵamsīn)*: ۱۰۰ کشتی به ازای ۵۰ کشتی در سال گذشته.

بِدونِ مُقابِلٍ، یا: **مِن غَيْرِ مُقابِلٍ**: رایگان، مفت، مجانی.

مُقْبِل *muqbil*: آینده (مثلاً: ماه، سال).

مُقْتَبَل *muqtabal*، **فی مُقْتَبَلِ العُمْر** *('umr)*: در آغاز عمر، در بهار زندگی.

مُقْتَبَلَ اللَّيْلِ *(muqtabala l-layl)*: در آغاز شب، اوایل شب، سر شب.

مُسْتَقْبِل *mustaqbil*: گیرنده، دستگاه گیرنده (رادیو).

مُسْتَقْبَل *mustaqbal*: قسمت جلو، نما، سردر؛ آتی، آینده (صفت)؛ زمان آینده؛ چشم‌انداز، افق.

فی مستَقْبَلٍ قَرِيب *(qarīb)*: در آیندهٔ نزدیک.

مُسْتَقْبَلٌ مُشْرِقٌ *(mušriq)*: آیندهٔ روشن، آیندهٔ درخشان، چشم‌انداز روشن.

ذُو مُسْتَقْبَل: آینده‌دار، دارای آیندهٔ امیدبخش.

مُسْتَقْبَلاً *mustaqbalan*: در آینده.

مُسْتَقْبَلِيّ *mustaqbalī*: آینده‌نگر، آینده‌گرا.

مُسْتَقْبَلِيَّة *mustaqbalīya*: آینده‌گرایی، فوتوریسم.

قَبَّنَ ه: کشیدن، وزن کردن (چیزی را، با قپان).

قَبّان *qabbān*: قپان، باسکول.

قَباء *qabā'* ج. **أقْبِيَة** *aqbiya*: قبا.

قبو

قَبَا *qabā* ـُ ه: طاق زدن، طاق‌نما زدن، قوس دادن (چیزی را مثلاً: سقف ساختمان را).

قَبْو *qabw* ج. **أقْبِيَة** *aqbiya*: طاق، گنبد؛ سقف گنبدی؛ سرداب، سردابه، زیرزمین؛ تونل، نقب، راهرو، دالان (در معدن)؛ جای سوفلور (نمایش).

قَبْوُ الوِقايَةِ مِنَ الغاراتِ الجَوِّيَّة *(jawwīya)*: پناهگاه در مقابل حملات هوایی.

قَبْوَة *qabwa*: طاق.

قِباء *qibā'*: فاصله، مسافت.

قَبودان *qabūdān*: کاپیتان.

قَتَّ *qatta* ـُ (**قَتّ** *qatt*) ه: کم‌بها کردن، کم‌ارزش کردن، بد جلوه دادن (چیزی را)، از ارزش (چیزی) کاستن؛ دروغ گفتن.

قَتَّتَ الكَلام: سخن را بد تعبیر کرد، غلط تعبیر کرد.

فق
ک

إِقْتَثَّ هـ: ریشه‌کن کردن، از بیخ درآوردن (چیزی را)؛ قلع و قمع کردن، نابود کردن (کسی را).

قَتّات *qattāt*: بدگو، تهمت‌زن، بهتان‌زن.

قَتَب *qatab* ج. **أَقْتاب** *aqtāb*: (مصر) قوز، خمیدگی پشت.

مُقَوْتَب *muqawtab*: قوزی، گوژپشت.

قَتاد *qatad*: خار مغیلان (*Astragalus*، گیا).

جَلَسَ علی قَتادٍ: پا بر خار مغیلان نهاد، بر اخگر سوزان نشست.

قَتَرَ *qatara* ـِ (**قَتْر** *qatr*، **قُتور** *qutūr*) و **قَتَّرَ علی**: خسیس بودن، تنگ‌چشم بودن، بخیل بودن، خسّت ورزیدن، سختگیری کردن (نسبت به کسی، مثلاً: به زن و فرزند خود).

أَقْتَرَ: همان معنی؛ ... در شرایط سخت زیستن، زندگی فلاکت‌بار داشتن، فقیر بودن، تهیدست بودن (یا شدن).

قَتْر *qatr* **علی**: خسّت، تنگ‌چشمی، پستی، (نسبت به کسی).

قَتَرَة *qatara*: گرد و غبار.

قُتار *qutār*: بوی (چیز سرخ‌کرده یا پخته‌شده).

تَقْتِیر *taqtīr* **علی**: پستی، خسّت، تنگ‌چشمی (نسبت به کسی).

قاتِر *qātir* **علی**: خسیس، کِنِس، تنگ‌چشم، تنگ‌نظر، فرومایه، بخیل (نسبت به کسی).

مُقَتِّر *muqattir*، **مُقْتِر** *muqtir* **علی**: همان معنی.

قَتَلَ *qatala* ـُ (**قَتْل** *qatl*) **هـ**: کشتن، به قتل رساندن (کسی را)؛ از بین بردن (چیزی را)، چیره شدن (بر چیزی، مثلاً: **البَرْدَ** *al-barda*، **الجُوعَ** *al-ǧūʻa*: بر سرما، بر گرسنگی)؛ فرونشاندن (مثلاً گرسنگی را)؛ ... **هـ بـ**: مخلوط کردن (چیزی را با چیزی دیگر، مثلاً: شراب را با آب)؛ ... **هـ**: نیک دانستن (کاری را)، چیرگی داشتن، تسلط داشتن (بر کاری).

قَتَلَهُ خُبْراً (یا: **عِلْماً**) (*kubran, ʻilman*)، یا: **قَتَلَهُ دَرْساً وَبَحْثاً** (*darsan wa-baḥṯan*): کاملاً بر آن (موضوع) مسلط بود، در آن (امر) مهارتی تمام داشت، نبض آن (کار) در دستش بود.

قَتَلَ المَوْضوعَ بَحْثاً (*baḥṯan*): آن موضوع را به‌طور جامع و دقیق مورد بررسی و مطالعه قرار داد.

قَتَلَ الدَّهْرَ خِبْرَةً (*dahra ḵibratan*): گرم و سرد روزگار را چشیده است، در زندگی آبدیده و آزموده شده است.

قَتَلَ الوَقْتَ: وقت را به بطالت گذراند، وقت را بیهوده تلف کرد، وقت‌کشی کرد.

قَتَلَ نَفْسَهُ (*nafsahū*): خودکشی کرد.

قَتَّلَ هُم: کشتار (همگانی) کردن، قتل‌عام کردن (قومی را، گروهی را)، کشتار دسته‌جمعی به راه انداختن (در بین مردم).

قاتَلَ هـ: به نبرد پرداختن، جنگیدن (با کسی، در مقابل کسی).

قاتَلَ بِكُلِّ جَوارِحِهِ (*jawāriḥ*): با تمام قوا جنگید، با چنگ و دندان مبارزه کرد.

قاتَلَهُ اللّهُ: (معنی لغوی: ای کاش خداوند با او بجنگد!) خدا مرگش بدهد!

تَقاتَلَ و اِقْتَتَلَ: با هم جنگیدن، با یکدیگر نبرد کردن.

إِسْتَقْتَلَ: جان در کف نهادن، به استقبال مرگ رفتن، دست از جان شستن.

قَتْل *qatl*: کشتار، آدم‌کشی، قتل.

قَتْلٌ بِسَبَبٍ (*bi-sababin*): قتل با واسطه (حق. اسـ.).

قَتْلُ الخَطَأِ (*kaṭaʼ*): قتل غیرعمد (حق.).

القَتْلُ العَمْد (*ʻamd*)، یا: **القَتْلُ العَمْدِيّ** (*ʻamdī*)، یا: **القَتْلُ عَمْداً** (*ʻamdan*)، یا: **القَتْلُ العَمْدُ مَعَ سَبْقِ الاِصْرار** (*sabqil-iṣrār*): قتل عمد با تصمیم یا تدارک قبلی.

قِتْل *qitl* ج. **أَقْتال** *aqtāl*: دشمن، مخالف.

قَتیل *qatīl* ج. **قَتْلَى** *qatlā*: مقتول، به قتل رسیده؛ کشته (در میدان نبرد)؛ **قَتْلَى**: کشته‌شدگان، تلفات جانی.

قَتیلُ الحَرْب (*ḥarb*): کشته‌شده در جنگ.

قَتّال *qattāl*: کُشنده، مرگ‌آور.

أَقْتَل *aqtal*: کُشنده‌تر، مرگ‌آورتر.

مَقْتَل *maqtal*: قتل، مرگ؛ نبرد خونین؛ ج. **مَقاتِل** *maqātil*: عضو حساس، اندام حیاتی (که به اندک صدمه منجر به مرگ می‌شود)؛ کشتنگاه، نقطهٔ آسیب‌پذیر.

ضَرَبَهُ فی مَقاتِلِهِ (*ḍarabahū*)، یا: **أَصابَ مِنهُ المَقْتَلَ** (*aṣāba*): به کشتنگاهش ضربه زد.

مَقْتَلَة *maqtala* ج. ـــ ات: قتل‌عام، کشتار همگانی.

تَقْتِیل *taqtīl*: همان معنی.

قِتال *qitāl*: ستیز، کشمکش، منازعه، زد و خورد؛ جنگ، نبرد.

ساحَةُ القِتال: میدان نبرد، صحنهٔ کارزار.

رَفْعُ القِتال *(raf')*: متارکهٔ جنگ، آتش‌بس.

مُقاتَلَة *muqātala*: ستیز، کشمکش، زد و خورد، منازعه؛ جنگ، نبرد.

تَقاتُل *taqātul*: کشمکش دوطرفه، زد و خورد متقابل.

قاتِل *qātil*: کشنده، مرگ‌آور، مهلک؛ ج. **قُتّال** *quttāl*، **قَتَلَة** *qatala*: قاتل، آدم‌کش، خونریز، جانی.

قاتِلات *qātilāt* لـ: عناصر و عوامل کشنده (مقابلِ ....، ضدِ ...).

مُقَتَّل *muqattal*: کارکشته، باتجربه، خبره، کارآزموده، ورزیده.

مُقاتِل *muqātil*: سلحشور، جنگجو؛ رزمنده، جنگی.

مُقاتِلة *muqātila*: (اسم جمع) جنگجویان، سلحشوران، قوای جنگی.

مُقاتِلَة *muqātila* ج. ــات: هواپیمای جنگی، جنگنده بمب‌افکن.

مُقْتَتَل *muqtatal*: میدان نبرد، میدان جنگ، صحنهٔ کارزار.

مُسْتَقْتِل *mustaqtil*: دست از جان شسته، از جان گذشته، جان بر کف نهاده.

قتم

قَتَمَ *qatama* ـُ (**قُتوم** *qutūm*): بلند شدن (گرد و غبار).

قَتَّمَ هـ: سیاه کردن، تیره ساختن (چیزی را).

اِقْتَمَّ: سیه‌فام بودن (یا شدن).

قُتْمَة *qatma, qutma*، **قَتَمَة** *qatama*: سیه‌فامی، سیاهی، تیرگی.

قَتام *qatām*: همان معنی.

أَقْتَم *aqtam*: سیه‌فام، مایل به سیاه، تیره، تاریک.

قاتِم *qātim* ج. **قَواتِم** *qawātim*: سیاه، تاریک، تیره.

أَسْوَدُ قاتِمٌ: قیرگون، سخت تیره.

ظَلامٌ قاتِمٌ: همان معنی.

قَثَّ *qaṯṯa* ـُ (**قَثّ** *qaṯṯ*) و **اِقْتَثَّ** هـ: بیرون کشیدن، از ریشه درآوردن، از بیخ برکندن (چیزی را).

قِثّاء *quṯṯā', qiṯṯā'* (اسم جنس، یکی آن: ــة): خیار، خیارچنبر.

قَثاطِير *qaṯāṭīr*: میل مجرای بول، سُنْد (پز.).

قَثْطار *qaṯṭār* و **قَثْطَرة** *qaṯṭara*: میل مجرای بول، سُنْد (پز.).

قَحَّ *qaḥḥa*: پاک بودن، ناب بودن (یا شدن).

قُحّ *quḥḥ* ج. **أَقْحاح** *aqḥāḥ*: پاک، خالص، یکدست، ناب؛ اصلی، حقیقی، واقعی؛ خشن، زمخت.

قَحْبَة *qaḥba* ج. **قِحاب** *qiḥāb*: فاحشه، بدکاره، روسپی.

قَحَطَ *qaḥaṭa* ـَ (**قَحْط** *qaḥṭ*، **قُحوط** *quḥūṭ*) و **قَحِطَ** *qaḥiṭa* ـَ (**قَحَط** *qaḥaṭ*): خشکسالی شدن؛ دچار خشکسالی شدن، بی‌باران شدن (سال).

قُحِطَ *quḥiṭa* = **قَحَطَ**.

قَحَّطَ النَّخْلَةَ *(naḵlata)*: بارور کردن، تلقیح کردن (درخت خرما را)، گرده‌افشاندن (بر درخت خرما)؛ ... هـ: تراشیدن، کندن (مثلاً: ته قابلمه را).

أَقْحَطَ: خشکسالی شدن.

قَحْط *qaḥṭ*: خشکسالی؛ خشکی؛ قحط، قحطی؛ فقدان، کمیابی، گرانی.

قَحْطان *qaḥṭān*: قحطان (نیای افسانه‌ای اعراب جنوبی).

قَحَفَ *qaḥafa* ـَ (**قَحْف** *qaḥf*) هـ: فورت دادن، بلعیدن، فروبردن (چیزی را)؛ شستن و بردن (رودخانه، چیزی را).

اِقْتَحَفَ = **قَحَفَ**.

قِحْف *qiḥf* ج. **قُحوف** *quḥūf*، **أَقْحاف** *aqḥāf*، **قِحَفة** *qiḥfa*: جمجمه، کاسهٔ سر.

قُحاف *quḥāf*: سیلابی (رودخانه).

قَحِلَ *qaḥila* ـَ (**قَحَل** *qaḥal*) **قُحِلَ** *quḥila* (مجهول): خشک بودن، بی‌حاصل بودن (یا شدن).

قَحَل *qaḥal*: خشکی، بی‌حاصلی.

قَحِل *qaḥil*: خشک، بی‌حاصل، لم‌یزرع.

قُحولة *quḥūla*: خشکی، بی‌حاصلی.

قَحْلاء *qaḥlā'* (مؤنث): خشک، بی‌حاصل.

قاحِل *qāḥil*: خشک، لم‌یزرع، بی‌آب و علف.

قَحَمَ *qaḥama* ـُ (**قُحُوم** *quḥūm*): خطر کردن، نسنجیده دست به کاری زدن.

أَقْحَمَ هـ في: به‌زور راندن، به پیش بردن (کسی را به‌سوی جایی)، گیر انداختن (کسی را در جایی)؛ چپانیدن، جا دادن (چیزی را در میان چیزهای دیگر).

أَقْحَمَ نَفْسَهُ بَيْنَهُم *(nafsahū)*: خودش را به‌زور بین آنها جا داد، خود را میان آنان چپاند.

اِقْتَحَم هـ: فرو رفتن، غوطه‌ور شدن، نفوذ کردن (در چیزی)؛

به (چیزی) نزدیک شدن، تماس حاصل کردن (با چیزی)؛ مقابل شدن، روبه‌رو شدن (با چیزی)؛ درربودن (چیزی را)؛ سرزده و بی‌خبر وارد (اتاقی) شدن، ناگهان به (جایی) داخل شدن؛ فرازِ (چیزی) جهیدن؛ حمله کردن، ایلغار زدن (به کسی)؛ با حمله گرفتن (چیزی را)؛ بی‌باکانه اقدام کردن، گستاخانه مبادرت کردن (به کاری)، دل به دریا زدن.

إِقْتَحَمَ الْعَدُوَّ (ʻaduwwa): به مقابله با دشمن پرداخت.

إِقْتَحَمَ الْمَخاطِرَ (makāṭir): خطر کرد، به کام خطر رفت.

إِقْتَحَمَ مَكاناً (makān): ناگهان به جایی وارد شد، سرزده جایی رفت؛ به جایی هجوم برد.

إِقْتَحَمَ الْمَوْتَ (mawt): با مرگ دست و پنجه نرم کرد.

إِقْتَحَمَ مَيْدانَ الأَعْمالِ (maydana l-aʻmāl): پا به میدان کار گذاشت.

قُحْمَة quḥma ج. **قُحَم** quḥam: خطر، تنگنا، گرفتاری؛ پیشامد خطرناک، کار مخاطره‌آمیز.

مِقْحام miqḥām ج. **مَقاحِيم** maqāḥīm: بی‌پروای نادان، متهور، ماجراجو، بی‌ملاحظه.

إِقْحام iqḥām: واردسازی، ادخال.

إِقْتِحام iqtiḥām: تجاوز، تعدی، دست‌درازی؛ نفوذ؛ تاخت‌وتاز، ایلغار، تهاجم؛ تصرف (با حمله).

أُقْحُوان uqḥuwān ج. **أَقاحٍ** aqāḥin ، **أَقاحِيّ** aqāḥī: بابونه (گیا.)؛ گل مروارید (گیا.).

قَدْ qad: (حرف) پیش از فعل ماضی بر تمام شدن کار دلالت دارد: **قَدْ ذَهَبَ**: رفت؛ بر معنای ماضی نقلی دلالت دارد: **قَدْ ذَهَبَ**: رفته است؛ در آغاز جمله، گاه پیش‌درآمدی بر کلام است و معنی خاصی ندارد؛ پیش از فعل مضارع، معنی شاید، ممکن است، احتمالاً ... می‌دهد: **قَدْ يَذْهَبُ**: احتمالاً می‌رود، شاید برود.

قَدَّ qadda ـُ (**قَدّ** qadd) ﻫ: از درازا بریدن؛ تکه‌تکه کردن، رشته‌رشته بریدن؛ جداکردن (چیزی را).

قُدَّ قَلْبُهُ مِنْ حَجَرٍ qudda qalbuhū min ḥajarin: بی‌رحم است، سنگدل است، انگار قلبش را از سنگ ساخته‌اند.

قَدَّدَ = **قَدَّ**؛ ... ﻫ: به درازا بریدن و خشک کردن، (چیزی، مثلاً گوشت را، میوه را)، قطعه‌قطعه کردن و در آفتاب خشکانیدن (گوشت را).

إِنْقَدَّ: شکافتن، پاره شدن؛ ... **مِنَ الضَّحْكَةِ**: از خنده روده‌بُر شدن.

إِقْتَدَّ = **قَدَّ**.

قِدّ qidd ج. **أَقُدّ** aqudd: بند چرمی، تسمه، شلاق.

قِدَّة qidda ج. **قِدَد** qidad: چوب و آهن بریده‌شده، خط‌کش، شمشه.

تَفَرَّقُوا طَرائِقَ قِدَداً tafarraqū ṭarāʼiqa qidadan: سخت پراکنده شدند، به هر سو پراکنده شدند.

قَدِيد qadīd: گوشت قطعه‌قطعه‌شده، خرده‌گوشت.

قَدّ qadd ج. **قُدُود** qudūd: شکل، شمایل، قد، هیکل، اندام؛ (مصر) اندازه، مقدار.

على قَدِّهِ: هم‌اندازهٔ آن، هم‌قد آن، به اندازهٔ آن.

قَدَحَ qadaḥa ـَ (**قَدْح** qadḥ) **في**: سوراخ کردن (چیزی را)؛ بدنام کردن (کسی را)، بدگویی کردن (از کسی)، تهمت زدن (به کسی)؛ سرکوفت زدن، توبیخ کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن، سرزنش کردن (کسی را)؛ رد کردن، مردود دانستن (شهادت یا گواهی را)؛ ... **في**، ب: کوچک کردن، از نظر انداختن، بد جلوه دادن، پست شمردن (چیزی را)، از ارزش (چیزی) کاستن، خرده وارد کردن (بر کسی یا چیزی)، پایین آوردن (شأن کسی را)؛ ... **في**: بی‌حرمتی کردن، بی‌احترامی کردن (نسبت به کسی).

قَدَحَ النّارَ (an-nāra): آتش روشن کرد، آتش افروخت (با آتش‌زنه).

قَدَحَ زِنادَ الفِكْرِ (fikr): خوب فکر کرد، نیک اندیشید.

قَدَحَ فِكْرَه (fikrahū): همان معنی.

قَدَحَ شَرَراً (šararan): زبانه کشید؛ (مجازاً) با چشم شرربار نگریست.

إِقْتَدَحَ: آتش افروختن (با آتش‌زنه، سنگ چخماق)، نیز: **إِقْتَدَحَ النّارَ**؛ ... ﻫ: بررسی کردن (چیزی را)، تأمل کردن، اندیشیدن (در کاری).

قَدْح qadḥ: بدگویی، تهمت، افترا، عیبجویی؛ سرزنش، سرکوفت، توبیخ؛ ... **في**، ب: کاستن، تنزل‌دهی، ناچیزشماری (چیزی را)؛ بی‌حرمتی، لطمه، آسیب، زیان.

قِدْح qidḥ ، ج. **قِداح** qidāḥ ، **أَقْدُح** aqduḥ ، **أَقْداح** aqdāḥ ، **أَقادِيح** aqādīḥ: چوب تیر یا خدنگ؛ تیر، خدنگ؛ تیر مخصوص تفأّل یا قمار.

القِدحُ المُعَلّى (*mu'allā*): هفتمین تیر از تیرهایی که در بازی مَیْسِر (*maysir*) میان اعراب جاهلی مرسوم بوده است و صاحب آن برندهٔ هفت بخش از شتر ذبح‌شده می‌گردید.

له القِدحُ المُعَلّى في: سهم عمده متعلق به اوست، برترین بهره‌ها از آنِ اوست.

قَدَح *qadaḥ* ج. **أقداح** *aqdāḥ*: پیاله، کاسه؛ فنجان؛ جام، ساغر؛ لیوان؛ فنجان چای؛ واحد اندازه‌گیری (مصر = ۱/۹۶ أردبّ *ardabb* =2.092L).

قَدّاح *qaddāḥ* و **قَدّاحة** *qaddāḥa* ج. ـــ ات: آتش‌زنه، سنگ چخماق؛ فندک.

مِقْدَحة *miqdaḥa*: آتش‌زنهٔ فلزی.

قَدَرَ *qadara* ـِـ (**قَدْر** *qadr*) هـ: مقدّر کردن (چیزی را، خداوند)، تعلق گرفتن مشیّت الهی (بر چیزی).

قَدَرَ *qadara* ـــِ (**قُدْرَة** *qudra*، **مَقْدُرَة** *maqdura, maqdira, maqdara*) و **قَدِرَ** *qadira* ـَـ (**قَدَر** *qadar*): توانایی داشتن، قادر بودن، توانستن؛ ... **علی**: قدرت داشتن، سیطره داشتن (بر چیزی)، دارا بودن، در اختیار خود داشتن (چیزی را)؛ حریف بودن، همسنگ بودن (با کسی)، ... **علی، أن**: در انجام (کاری) توانا بودن، در مقام انجامِ (چیزی) بودن، از عهدهٔ (چیزی) برآمدن، توانِ (چیزی یا کاری را) داشتن.

قَدَّرَ هـ علی: مقدر فرمودن (چیزی را برای کسی، خداوند)، تعلق گرفتن مشیّت الهی (بر چیزی، برای کسی)؛ ... **هـ**: مقدر کردن، رقم زدن، در لوح محفوظ نوشتن (چیزی را، خداوند)؛ ارزیابی کردن، قیمت گذاشتن (چیزی را)؛ ... **هـ بـ**: تخمین زدن، برآورد کردن (چیزی را با معیاری)؛ مالیات بستن (بر چیزی به مقداری)؛ ... **هـ**: پیش‌بینی کردن (چیزی را)؛ ... **أن**: حدس زدن، تصور کردن، فکر کردن، معتقد بودن (که ...)؛ ... **هـ لـ**: بسیار ارج نهادن، ارزش بسیار قائل بودن (برای کسی یا چیزی، به‌خاطر چیزی یا کسی)، بسیار محترم شمردن (کسی یا چیزی را، به‌خاطر چیزی یا کسی)؛ قدردانی کردن (از کسی به‌خاطر چیزی)؛ ... **هـ علی**: قادر کردن (کسی را برای انجام کاری)، میسّر کردن (برای کسی، انجام کاری را)، هموار کردن (راه کاری را برای کسی)؛ ... **هـ لـ، هـ بـ**: در تقدیر گرفتن (چیزی را به جای چیزی دیگر، دست.).

لا قَدَّرَ اللهُ: خدا نکند!، خدای نخواسته!

قُدِّرَ فَكانَ (*quddira*): آنچه مقدر شده بود به وقوع پیوست.

قَدَرَه حَقَّ قَدْرِهِ (*ḥaqqa qadrihī*): آن‌طور که شایسته بود از او قدردانی کرد.

لا يُقَدَّرُ *lā yuqaddaru*: فوق‌العاده، بی‌اندازه، بی‌نهایت، غیرقابل اندازه‌گیری، غیرقابل برآورد، خارج از اندازه.

أَقْدَرَ هـ علی: قادر کردن (کسی را به انجام کاری)، میسر کردن (برای کسی، انجام دادن چیزی را)، هموار کردن (راه کاری را برای کسی).

تَقَدَّرَ: مقدر بودن، مقرّر بودن، معین بودن.

اِقْتَدَرَ = **قَدَرَ** *qadara*.

اِسْتَقْدَرَ هـ: قدرت یا توانایی خواستن (از خداوند).

قَدْر *qadr* ج. **أَقْدار** *aqdār*: مقدار، اندازه، میزان؛ مبلغ؛ مرتبه، درجه، پایه؛ مقام، منزلت، قدر، ارزش؛ تقدیر الهی.

لَيْلَةُ القَدْر (*layla*): شب قدر.

قَدْرَ من: مقدار معینی از ....

قَدْرَ *qadra*، **بِقَدْرِ** *bi-qadri*، **علی قَدْرِ**: مطابق با ....، بر طبق ....، متناسب با ....، هم‌اندازهٔ ....

بِقَدْرِ ما *bi-qadri mā*: به اندازهٔ ....، به قدرِ ....

علی قَدْرٍ ما *'alā qadrin mā*: نسبتاً، تا اندازه‌ای.

قَدْرَ المُسْتَطاع *qadra l-mustaṭā'*، **بِقَدْرِ المُسْتَطاع، علی قَدْرِ المُسْتَطاع، قَدْرَ الطاقَة** (*ṭāqa*)، **قَدْرَ الإمكان** (*imkān*)، **بِقَدْرِ الإمكان و علی قَدْرِ الإمكان**: تا آنجا که ممکن است، تا آنجا که مقدور است، تا حدّ امکان، تا حدّ توان، به قدر وسع.

أَغْلَبِيَّةٌ قَدْرُها مِائَةُ صَوْتٍ *aḡlabīya qadruhā mi'atu ṣawtin*: اکثریت با صد رأی.

ذَوُو قَدْرٍ (*ḏawū*): اشخاص صاحب منزلت، افراد مهم، افراد برجسته، اشخاص ممتاز.

قَدَر *qadar* ج. **أقدار** *aqdār*: تقدیر الهی، مشیّت الهی؛ تقدیر، سرنوشت، قسمت.

مَذْهَبُ القَدَر (*maḏhab*): جبرگرایی، مذهب جبری.

القَضاءُ و القَدَر (*qaḍā'*): سرنوشت، قضا و قدر.

قَضاءً وَ قَدَراً *qaḍā'an wa-qadaran*، یا: **بالقَضاءِ وَ القَدَرِ**: برحسب قضا و قدر، به حکم قضا و قدر.

جاءَ عَلی قَدَرٍ: سر موقع رسید، درست در زمان مقرر رسید.

القَدَرِيَّة (*qadarīya*): مذهب قدری، قدریون (در مقابل جبریون).

قِدْر *qidr* (مذکر و مؤنث) **ج. قُدور** *qudūr* : دیگ، دیگچه، کماجدان.

قِدْرَة *qidra* : همان معنی.

قَدَرَة *qadara* : شیشهٔ کوچک؛ فلاسک؛ دبّه.

قُدْرَة *qudra* **علی**: قدرت، توان، نیرو، زور، توانایی (برای کاری)؛ امکان، قابلیت، استعداد؛ قدرت مطلق (خداوند).

قُدْرَةٌ رَدْعِيَّة *(rad'īya)* : توان بازدارندگی، توان دفاعی.

قُدْرَةٌ شِرائِيَّة *(širāʾīya)* : قدرت خرید.

القُدْرَةُ علی العَمَل *('amal)* : قدرت، نیرو (الک.، فیز.).

قُدرةٌ فَردِيَّةٌ: توان شخصی.

مَصْنَعٌ قُدرتُه كذا: کارخانه‌ای با ظرفیتِ . . . .

قَدير *qadīr* : قدرتمند، نیرومند، پرتوان؛ . . . **علی**: قادر، توانا (بر انجام کاری)؛ قادر مطلق (خداوند).

أَقْدَر *aqdar* : قدرتمندتر، نیرومندتر؛ . . . **علی**: تواناتر، قادرتر (برای انجام کاری).

مَقْدُرَة *maqdara, maqdura, maqdira* **علی**: توان، قدرت، نیرو (برای کاری)؛ توانایی، شایستگی، لیاقت، قابلیت، استعداد.

المَقْدُرَةُ الحَرْبِيّة *(harbīya)* : توان جنگی، قدرت رزمی.

مِقْدار *miqdār* **ج. مَقادير** *maqādīr* : اندازه، میزان؛ فاصله (زمانی یا مکانی)؛ حد؛ مقدار، کمیت؛ مبلغ، وجه.

مِقْدارُ أَدْنَى *(adnā)* : حداقل، مینیمم.

مِقْدارُ أَقْصَى *(aqṣā)* : حداکثر، ماکزیمم.

بِمِقْدارِ ما *bi-miqdārimā* : به اندازهٔ . . . .

بِهذا المِقْدارِ: این‌قدر، به این اندازه، این مقدار.

بِمِقْدارٍ: به مقدار معینی، مقداری، تا اندازه‌ای، تا حدودی.

لِمِقْدارِ *li-miqdāri* : تا اندازهٔ . . . .

تَقْدير *taqdīr* **ج. ـــ ات، تَقادير** *taqādīr* : ارزیابی، تقویم، تعیین، تشخیص؛ حساب، تخمین، برآورد، محاسبه؛ قدردانی، تقدیر؛ احترام؛ فرض، حدس، گمان، تصور، نظر؛ تقدیر، دلالت ضمنی (دست.)؛ ج. ـــ ات: ارزشیابی، سنجش (در درس یا تحصیل؛ مدرسه، دانشگاه).

تَقْديراً *taqdīran* : به‌طور ضمنی؛ تقدیری، به نحو تخمینی، تخمیناً.

تَقديراً لِهذا: از باب تقدیر از این، به قصد ارج نهادن بر این.

عَلَى أَقَلِّ تَقْدِيرٍ *('alā aqalli)* : دست‌کم، حداقل.

عَلَى أَكْثَرِ تَقْدِيرٍ: حداکثر.

تَقْدِيرُ المَسافات *(masāfāt)* : بررسی و تخمین مسافت‌ها.

تَقْدِيرُ الدَّخْلِ القَوْمِيّ *(dakl, qawmī)* : ارزیابی درآمد ملی.

بِتَقْدِيرٍ جَيِّدٍ أَوْ مَقْبُولٍ *(jayyid, maqbūl)* : با درجهٔ خوب یا پذیرفته.

جَدِيرٌ بالتَّقْدِير *(jadīr)* : شایستهٔ تقدیر.

تَقْدِيراتٌ مِيزانِيَّة *(mīzānīya)* : پیش‌بینی‌های بودجه.

عَنْ مَبْلَغِ تَقْدِيری *'an mablaği taqdīrī* : تا آنجا که من می‌توانم بگویم، تا آنجا که من حدس می‌زنم.

اِقْتِدار *iqtidār* : قدرت، توان، نیرو، زور؛ توانایی، کارایی؛ ارزش، لیاقت، شایستگی.

قادِر *qādir* : قدرتمند، نیرومند، توانمند؛ . . . **علی**: قادر (به انجام کاری)، لایق (برای چیزی)؛ کارآمد، باکفایت، شایسته، با استعداد.

مَقْدُور *maqdūr* **علی**: مقدّرشده (برای کاری یا چیزی)؛ **ج. مَقادير** *maqādīr* : تقدیر، سرنوشت؛ **ج. ـــ ات**: توانایی، لیاقت، قابلیت، استعداد؛ قدرت، نیرو، امکان.

فی مَقْدورِهِ أَنْ: او قادر است که . . . ، در مقام آن است که . . . ، برای او امکان دارد که . . . .

مُقَدِّر *muqaddir* : ارزیاب، مقوم مالیاتی، محصّل باج و خراج.

مُقَدَّر *muqaddar* : مقدّرشده، از پیش تعیین‌شده؛ مضمر، مقدّر، ضمنی؛ **ج. مُقَدَّرات**: مقدرات؛ برآورد، تخمین، محاسبهٔ مقدماتی.

مُقَدَّرٌ عليه: در تقدیر او چنین رفته است، در سرنوشت او قلم خورده است . . . .

مُقْتَدِر *muqtadir* : مقتدر، قدرتمند، نیرومند، پرتوان؛ . . . **علی**: مسلّط (بر چیزی)، قادر، توانا (به انجام کاری)، لایق، شایسته، کارآمد، باکفایت (برای کاری).

قَدَسَ *qadudsa* ـُ **(قُدْس** *qudus, quds*)**: مقدس بودن، پارسا بودن.

قَدَّسَ هـ: تقدیس کردن، تطهیر کردن (کسی یا چیزی را)، قداست بخشیدن (به کسی یا چیزی)؛ اختصاص دادن، وقف کردن، اهدا کردن (چیزی را)؛ . . . **اللهَ**: بزرگ و منزه خواندن (خداوند را)؛ . . . **هـ**: حرمت کردن، احترام گذاردن (به کسی یا چیزی)، محترم شمردن (کسی یا چیزی را)؛ در زمرهٔ مقدسان

و قدیسین شمردن (کسی را، مسح.)؛ آیین عشای ربانی به‌جا آوردن (مسح.).

قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ *(sirrahū)*: تقریباً: خداوند روانش را عزیز داراد، خداوند خجسته‌اش گرداناد.

تَقَدَّسَ: پاک بودن، مقدس بودن، قداست داشتن.

قُدُس *qudus, quds*: قداست، تقدسی، پاکی؛ ج. ***أَقداس*** *aqdās*: حَرَم، مرقد، مکان مقدس، محراب، خلوتگاه.

القُدْس *al-quds*: قدس، بیت‌المقدس.

قُدْسُ الأَقداس: قدس‌الاقداس (مسح.، یهو.).

رُوحُ القُـــدُس، الرُّوحُ القُـــدُس *(ar-) rūḥ al-qudus*: روح‌القُدُس (مسح.).

قُدْسِيّ *qudsī*: پاک، مقدس، فرخنده، قدسی؛ درخور اولیاءالله و قدیسین؛ مقرّب، ولیّ، قدّیس.

قُدْسِيَّة *qudsīya*: قداست، پاکی، حرمت؛ قدسیّت، تقدس.

قُدّاس *quddās* ج. ـــ ات، **قَـداديـس** *qadādīs*: نماز عشای ربانی (مسح.).

قَداسة *qadāsa*: قداست، پاکی، پارسایی؛ اولیاءاللهی، تقدس.

قَداسَةُ البابا: مقام مقدس پاپ.

قُدُّوس *quddūs, qaddūs*: قدوس، طاهر، پاک، مطهر.

القُدُّوس: قدوس (از نام‌های خداوند).

قِدِّيس *qiddīs* ج. ـــ ون: مقدس؛ قدیس (مسح.؛ = ولیّ در اسلام).

عِيدُ كُلِّ القِـدِّيسين: عید قدیسین (مسح.).

أَقْدَس *aqdas*: پاک‌تر، مقدس‌تر.

بَيْت المَقْدِس *bayt al-maqdis*: قدس، بیت‌المقدس.

تَقْدِيس *taqdīs*: تطهیر، تقدیس؛ تخصیص، اهدا، وقف؛ آیین عشای ربّانی (مسح.)؛ آیین تقدیس (به‌عنوان بخشی از نماز عشای ربانی نزد کاتولیک‌های روم؛ مسح.)؛ حرمت، تکریم.

مُقَدِّس *muqaddis*: احترام‌گذار، حرمت‌گذار، تقدیس‌کننده.

مُقَدَّس *muqaddas*: منزه، متبرک، پاک، مقدس؛ ج. ـــ ات: امور مقدّس، چیزهای مقدس، مقدسات.

الأَرْض (البِـــلاد) المُـــقَدَّسة *(arḍ)*: سرزمین مقدس، فلسطین.

البَيْتُ المُقَدَّس *(bayt)*: بیت‌المقدس، قدس.

الكِتاب المُقَدَّس: کتاب مقدس (مسح.).

مُتَقَدِّس *mutaqaddis*: منزّه، متبرک، پاک، مقدس.

قادِس *qādis*: قادس (*Cadiz* بندری در جنوب غربی اسپانیا).

قادوس ج. قَواديس ← ترتیب الفبایی.

قَدَمَ *qadama* ـُ (**قَـدْم** *qadm*، **قُـدوم** *qudūm*) **ه**: جلوتر رفتن (از کسی)، پیشی جستن (بر کسی).

قَدِمَ *qadima* ـَ (**قُدُوم** *qudūm*، **قِدْمان** *qidmān*، **مَقْدَم** *maqdam*) **ه**: رسیدن (به جایی)، وارد (جایی) شدن؛ آمدن؛ ... **ه، على، الى**: رفتن (پیش کسی، به جایی)، وارد شدن (بر کسی، به جایی)؛ ... **على**: دلیر بودن، شجاعت داشتن (در انجام کاری).

قَدُمَ *qaduma* ـُ (**قِدَم** *qidam*): قدیمی بودن، باستانی بودن، کهنه شدن.

قَدَّمَ ه: جلو انداختن، به جلو بردن (کسی یا چیزی را)؛ (به پیش) فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ه لـ**: گفتن، آوردن، نوشتن، توضیح دادن (چیزی را به‌عنوان مقدمه برای چیزی، مثلاً: پیشگفتاری را بر کتاب)؛ ... **ه**: در صدر قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ جلو بردن (ساعت را)؛ مقدم داشتن (چیزی یا کاری را بر چیزی دیگر)؛ ... **ه على**: تقدم بخشیدن (به کسی یا چیزی، نسبت به دیگری)، برتری دادن، ترجیح دادن، مقدم دانستن (کسی یا چیزی را بر دیگری)؛ قیّم کردن (کسی را برای دیگری)؛ ... **ه لـ**: آماده کردن، مهیا کردن، فراهم کردن، ترتیب دادن (چیزی را برای کاری)؛ ... **لـ**: تهیه دیدن، تدارک دیدن (برای کاری)، پیش‌بینی (امری را) کردن؛ ... **ه لـ، ه الى**: پیشنهاد کردن، ارائه دادن، عرضه کردن، تقدیم داشتن، دادن، تحویل دادن (چیزی را به کسی)، تسلیم (کسی) کردن (چیزی را)؛ **ه لـ، ه الى**: ارمغان دادن، هدیه دادن، پیشکش کردن (چیزی را، مثلاً: کتابی را به کسی)؛ وقف کردن (به نام کسی، چیزی را)؛ در پرونده نگه‌داشتن، بایگانی کردن (چیزی مثلاً: گزارشی را)، تسلیم کردن، دادن (چیزی مثلاً: درخواستی را یا شکایتی را به کسی، به حضور کسی)؛ ... **ه**: پاسخ دادن (به کسی)؛ ... ***إمْتحاناً***: امتحان دادن؛ ... **ه الى، أمام**: (متهم را به دادگاه) بردن یا احضار کردن؛ معرفی کردن (کسی را به کسی دیگر)؛ (لازم:) پیشی گرفتن، جلو بودن (مثلاً: ساعت).

قَدَّمَهُ بَيْنَ يَدَيْهِ *(bayna yadayhi)*: او (آن) را بر وی (نزد،

خدمتِ، در حضور وی) عرضه کرد.

قَــدَّمَ لَـهُ الثَّـمَنَ *(tamana)*: پیش‌پرداخت کرد، بها را پیشاپیش پرداخت.

قَدَّمَ خِدْمَةً *(kidmatan)*: خدمتی کرد.

قَدَّمَ خُطْوَةً *(kutwatan)*: گامی به پیش گذاشت.

قَدَّمَ الشُّكْرَ له *(šukra)*: از او سپاسگزاری کرد.

قَدَّمَ نَفْسَهُ الي البُوليس: خود را به پلیس معرفی کرد.

ما قَدَّمتُ و ما أَخَّرْتُ *(akkartu)*: آنچه تاکنون مرتکب شده‌ام (انجام داده‌ام).

ما قَدَّمَتْ يَداكَ *(yadāka)*: آنچه تاکنون مرتکب شده‌ای (انجام داده‌ای).

يُــقَدِّمُ رِجْــلاً و يُــؤَخِّرُ أُخْــرَى ***yuqaddimu rijlan wa-yu'akkiru ukrā***: دودل است، یک پا پیش می‌گذارد یک پا پس.

قَدَّمَ مَوْعِداً *(maw'idan)*: قرار ملاقاتی را پیش انداخت.

قَدَّمَ طَلَباً *(talaban)*: درخواستی تقدیم داشت.

قَدَّمَ تَعازِيَهُ *(ta'āziyahū)*: عرض تسلیت کرد.

قَدَّمَ إِسْتِقالَتَهُ *(istiqālatahū)*: استعفای خود را تقدیم کرد.

هذا لا يُقَدِّمُ وَلا يُؤَخِّرُ *(yu'akkiru)*: این امر هیچ اهمیتی و اثری ندارد.

قَدَّمَ ما فِي وُسْعِهِ *(wus'ihī)*: هرچه در توان داشت به کار بست، هرچه داشت در طبق اخلاص نهاد.

أَقْدَمَ: جسور بودن، بی‌پروا بودن؛ ... **علی**: جسارت ورزیدن، بی‌پروایی کردن، شهامت به خرج دادن (در کاری)؛ دست (به کاری) زدن، اقدام کردن، مبادرت کردن (به کاری)؛ با جرأت (به کاری) پرداختن؛ مقابل شدن، روبه‌رو شدن (با کسی یا چیزی).

أَقْدَمَ علي التَّـنْمِيَة *(tanmiya)*: دست به توسعه زد، به توسعه رو آورد.

أَقْدَمَ علي مَسْعىً *(mas'an)*: دست به اقدامی زد.

تَقَدَّمَ ه، علي، عن: پیشی گرفتن (بر کسی یا چیزی، خواه در زمان خواه در مکان)؛ ... **هُم، علي**: پیشاپیش (گروه) رفتن؛ سرکردهٔ (گروه) بودن، رهبری کردن (گروهی را)، ریاست (گروهی را) برعهده داشتن؛ برعهده داشتن (عملی را)؛ متعلق به روزگاران پیش بودن، مربوط به زمانی قدیم بودن، قدیمی شدن، کهنه شدن؛ ... **نَحْوَ**: پیش رفتن، حرکت کردن، پیشروی کردن (به‌سوی کسی یا چیزی)؛ ترقی کردن، پیشرفت کردن؛ ... **الي**: نزدیک رفتن، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، مواجه شدن (با کسی)؛ ... **الي، بَيْنَ يَدَيْهِ**: خود را معرفی کردن (به کسی)؛ حاضر شدن، حضور یافتن، آمدن، رسیدن؛ ... **الي، لـ**: روبه‌رو شدن (با تیم حریف، ورزش)؛ ... **الي بـ، لـ بـ**: تقدیم داشتن، عرضه کردن (به کسی، چیزی را، مثلاً درخواستی، تقاضایی، عرض‌حالی و مانند آن)؛ ... **الي بـ**: گسیل داشتن، فرستادن، مأمورکردن (کسی را برای انجام کاری).

تَقَدَّمَ به: او را به پیش برد، ترقی داد، وضع او را (آن را) بهبود بخشید.

تَقَدَّمَتْ بِهِ السِّنُّ *(sinnu)*: پیر شد، پا به سن گذاشت، سالخورده شد.

كما تَقَدَّمَ: همان‌طور که قبلاً اشاره شد، چنان‌که گذشت.

غَفَرَ اللّهُ لَهُ ما تَقَدَّمَ مِـن ذَنْـبِهِ و مـا تَأَخَّـرَ *(danbihī, ta'akkara)*: خداوند همهٔ گناهان او را ببخشاید.

وَقْتُ بَغْدادَ مُتَقَدِّمٌ ساعَتَيْنِ عن وَقْتِ أوربّـا الوُسْـطَى ***waqtu baḡdāda mutaqaddimun sā'atayni 'an waqti urubbā l-wusṭā***: ساعت بغداد دو ساعت جلوتر از ساعت اروپای مرکزی است.

تَقَدَّمَ نَحْوَهُ *(naḥwahū)*: به‌سوی او حرکت کرد، به‌سوی او رفت.

تَقَدَّمَ مِنه: به او نزدیک شد.

تَقَدَّمَ لِلإمْتِحان: در امتحان شرکت کرد.

فِيما تَقَدَّمَ: در گذشته، پیش‌گفته، قبلاً ذکرشده.

تَقَدَّمَ بِمَشْرُوعٍ الي الحُكُومَةِ *(bi-mašrū'in)*: طرحی به دولت پیشنهاد کرد.

تَقادَمَ: کهن شدن، قدیمی شدن، فرسوده شدن.

تَقادَمَ الزَّمَنُ *(zamanu)*: دیرزمانی گذشته است.

تَقادَمَ عَهْدُه *('ahduhū)*: دیرزمانی بر آن گذشته است، آن مربوط به گذشته‌هاست.

إِسْتَقْـدَمَ ه: خواستار آمدن (کسی) شدن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را).

قِدْم ***qidm***: زمان‌های گذشته، روزگاران کهن.

قِدْماً ***qidman***: در روزگاران دور، در قدیم، در زمان‌های کهن.

قِدَم ***qidam***: زمان قدیم، روزگاران کهن؛ گذشتهٔ خیلی دور،

عهد عتیق؛ عهد باستان؛ کهنگی؛ دیرینگی، قدمت؛ ازل، زمان بی‌آغاز (مربوط به خداوند)؛ ارشدیّت، پیش‌کسوتی.

مُنْذُ القِدَم: از روزگاران کهن، از زمان‌های بسیار دور، از دیرباز.

قِدَمُ عَهْدِهِ بـ *(qidamu 'ahdihī)* : دوستی دیرینه‌اش با ...، آشنایی درازمدت او با ...؛ اطلاع دیرینه‌اش از ....

قَدَم *qadam* (بیشتر مؤنث) ج. **أَقْدام** *aqdām* : پا (همچنین به‌عنوان واحد اندازه‌گیری طول)؛ گام، قدم.

قَدَمٌ مُكَعَّبة *(muka''aba)* : مکعب به ضلع یک فوت.

سَمْتُ القَدَم *(samt)* : سمت‌القدم (اختر.، مقابل سمت‌الرأس).

ذُو قَدَم: نترس، شجاع، دلیر، بی‌باک.

إِصْبَع القَدَم *(iṣba')* : پنجهٔ پا.

عَلَى قَدَمَيْهِ *(qadamayhi)* : روی پا؛ ج. **على الأَقْدام:** پیاده.

عَلَى أَطْرافِ قَدَمَيْهِ: روی سرپنجهٔ پا.

عَلى قَدَمِ الحَذَر *(ḥadar)* : محتاطانه، با بیم و هراس.

على قَدَمِ الأُهْبةِ وَ الإسْتِعداد *(uhba)* : در نهایت آمادگی.

جَرَى (قَامَ) على قَدَمٍ وَ ساقٍ *(wa-sāqin)* : سخت فعّال بود (شد)، کمر همت بربست، مردانه دست به کار شد.

لَيْسَ له قَدَمٌ في: او نقشی در ... ندارد، او دستی در ... ندارد.

من أَخْمَصِ القَدَمِ الى قِمَّةِ الرَّأسِ *(akmaṣ, qimma)* : از سر تا پا.

كُرَةُ القَدَم: فوتبال.

بِقَدَمٍ ثابتةٍ *(ṯābita)* : با گامی استوار.

عَلى قَدَمِ المُساواةِ *(musāwāt)* : بر اساس برابری.

القَدَمانِ الأَماميّتان ـ القَدَمانِ الخَلْفِيّتان: پاهای پیشین و پسین (چهارپایان).

خَرَّ على قَدَمَي فُلانٍ *(karra)* : خود را به پای فلان انداخت.

ثَبَّتَ قَدَمَهُ على: در ... پای افشرد، در ... استوار شد.

السَّيْر على القَدَم *(sayr)* : پیاده‌روی.

قُدُم *qudum*، **مَضَى (سَارَ) قُدُماً** *(quduman)* : مستقیم به جلو رفت.

قَدِيم *qadīm* ج. **قُدَماء** *qudamā'*، **قُدامَى** *qudāmā*، **قَدائِم** *qadā'im* : کهنه، قدیمی، دیرین؛ باستانی، عتیقه؛ ازلی.

القَدِيم: قدیم، ازلی (صفت خداوند).

قَدِيماً *qadīman*، یا: **في القَدِيم:** در قدیم، در زمان‌های خیلی دور، در روزگاران کهن.

من قَدِيم، یا: **مُنْذُ القَدِيم:** از قدیم، از روزگاران کهن، از زمان‌های بسیار دور.

قَدِيمُ العَهْدِ بـ *('ahd)* : دارای دوستی دیرینه با ...، دارای آشنایی و اطلاع زیاد از ...؛ کارکشته در ...، خبره یا باتجربه در ....

دِراساتٌ قديمةٌ: مطالعات کلاسیک؛ دروس قدیمه.

قُدُوم *qudūm* : آمدن، حضور، ورود.

قَدوم *qadūm* ج. **قُدُم** *qudum* : دلیر، نترس، شجاع، بی‌باک، دلاور.

قَدُوم *qadūm*، **قَدُّوم** *qaddūm* ج. **قَدائِم** *qadā'im*، **قُدُم** *qudum* : تیشه.

قُدّام *quddām* : پیش، جلو، قسمت جلو.

قُدّامَ *quddāma* : (در مقام حرف اضافه) جلوِ ...، روبه‌روِ ...، پیشِ ....

قَيْدُوم *qaydūm* : دماغهٔ کشتی.

أَقْدَم *aqdam* : قدیمی‌تر، کهن‌تر.

الأَقْدَمون: پیشینیان، قدما، متقدمین.

أَقْدَمِيّة *aqdamīya* : ارشدیّت، پیش‌کسوتی؛ قدمت، تقدّم.

مَقْدَم *maqdam* : آمدن، حضور، مقدم، ورود.

مِقْدام *miqdām* : دلیر، شجاع، نترس، بی‌باک، متهور، بی‌پروا؛ (رتبهٔ نظامی، تقریباً) سرگروهبان (مصر، ۱۹۳۹).

تَقْدِيم *taqdīm* : ارسال، فرستادن، اعزام، ارائه؛ پیش‌اندازی؛ معرّفی؛ تسلیم، واگذاری، تقدیم؛ پیشکشی، تعارفی، ارمغان، تقدیمی؛ اهدا، قربانی، وقف؛ پیشنهاد (مناقصه یا مزایده)؛ یادگاری؛ ج. **تَقادِيم** *taqādīm* : فیمومت رسمی (تونس).

تَقْدِمَة *taqdima* : هدیه، ارمغان؛ پیشنهاد (مزایده یا مناقصه)؛ اهدا، تقدیم؛ معرفی (در جامعه)؛ عرضهٔ نان و شراب در عشای ربانی (مسح.)؛ ج. ـــ ات، **تَقادِم** *taqādim* : هدیه، پیشکش.

إِقْدام *iqdām* : دلیری، بی‌باکی، شجاعت، جسارت، تهوّر.

تَقَدُّم *taqaddum* : سبقت، تقدّم؛ امتیاز، تفوق، برتری، پیشوایی، پیشگامی؛ پیشرفت، ترقی.

تَقَدُّمِيّ *taqaddumī* : ترقی‌خواه.

تَقَادُم *taqādum* **تَقَادُم العَهْد (الزَّمَن)** *('ahd zaman)* : گذشت زمان، گذر زمان.

مَعَ تَقَادُمِ الزَّمَنِ: در جریان زمان، با گذشت روزگار.

فق ک

قَادِم *qādim* **ج. ـــون، قُدُوم** *qudūm* **، قُدّام** *quddām* : پیش‌آینده، تازه‌وارد، تازه از راه رسیده، جدیدالورود؛ . . .: بعد، آینده، دیگر (مثلاً: سال و ماه و نظایر آن).

مُقَدِّم *muqaddim* : اهداکننده، تقدیم‌کننده، بخشنده.

مُقَدِّمُ الطَّلَب *(ṭalab)* : متقاضی، درخواست‌دهنده.

مُقَدَّم *muqaddam* **على:** مقدم (بر چیزی)، پیش (از چیزی)؛ مقدمه، دیباچه (بر چیزی)؛ پیش، قبل، سابق‌الذکر (نسبت به چیزی)؛ جلو، پیشانی چهره، بخش پیشین (هر چیزی)؛ دماغهٔ (کشتی)؛ جلو یا گودِ (هواپیما)؛ صورت تناسب (ربا)؛ ناظر، مباشر؛ سرکارگر؛ (رتبهٔ نظامی) سرهنگ دوم (عراق) و سرگرد (مصر و سوریه)؛ قیّم قانونی و رسمی (تونس)؛ مسئول یا متولی موقوفه (تونس).

مُقَدَّمٌ عليه: صغیر قانونی که رسماً تحت قیمومت باشد (تونس).

مُقَدَّماً *muqaddaman* : قبلاً، پیش‌تر، از پیش، پیش از این.

مُقَدِّمَة *muqaddima, muqaddama* **ج. ـــات:** قسمت جلو؛ جلو، روبه‌رو؛ دماغه (کشتی)؛ پیش‌نما، بخش برجسته و آشکار هر چیز؛ اول، صدر، صف مقدم، خط مقدم؛ جلودار، طلایه‌دار، پیش‌لشکر، پیشتاز، پیش‌قراول؛ پیشگفتار، دیباچه، مقدمه؛ پیش‌درآمد (موسیقی)؛ مقدمه (منطق).

مُتَقَدِّم *mutaqaddim* : پیشین، قبلی، سابق؛ در حال پیشروی؛ مترقی، پیشرفته؛ جلویی؛ پیش‌ترین، جلوترین؛ یادشده، مذکور، سابق‌الذکر؛ ارشد، پیش‌کسوت (ورزش).

المُتَقَدِّم ذِكْرُهُ *(ḏikruhū)* : پیش‌گفته، سابق‌الذکر.

مُتَقَدِّمٌ في السِّن ، یا: في العُمْر *(sinn, ʿumr)* : سالخورده، مسن، پیر.

مُتَقَدِّمٌ على إِبّانِهِ *(ibbānihī)* : نابه‌هنگام، پیش از موقع، بی‌موقع، بی‌خبر، ناگهانی.

المُتَقَدِّمون و المُتَأَخِّرون *(muta'akkirūn)* : متقدمین و متأخرین، همگان.

قَدو، قدی

قَدا *qadā* ـُ **(قَدْو** *qadw***) و قَدِيَ** *qadiya* ـَ **(قَدىً** *qadan* **، قَداوَة** *qadāwa***):** خوشمزه بودن، لذیذ بودن (غذا).

اِقْتَدَى بـ: تقلید کردن، الگوبرداری کردن (از کسی یا چیزی)، اقتداکردن (به کسی)، سرمشق قراردادن، الگوی خود ساختن (کسی را).

قُدْوَة *qidwa, qudwa* : الگو، سرمشق، اسوه، نمونه.

قَدِيّ *qadī* : خوشمزه، مطبوع، لذیذ (غذا).

اِقْتِداء *iqtidā'* : تقلید، پیروی، دنباله‌روی، الگوبرداری؛ اقتدا (شرع).

اِقْتِداءً بـ *iqtidā'an bi* : به پیروی از . . . .

قذ

قُذَّة *qudda* **ج. قُذَذ** *qudad* **، قِذاذ** *qidād* : پَرِ تیر.

حَذْوَ القُذَّة بالقُذَّةِ *(hadwa)* : دقیقاً یکسان، موبه‌مو شبیه.

قَذِرَ *qadira* ـَ **(قَذَر** *qadar***) و قَذُرَ** *qadura* ـُ **(قَذارَة** *qadāra***):** کثیف بودن، چرکین بودن، ناپاک بودن (یا شدن).

قَذَّرَ ه: کثیف کردن، آلوده ساختن، ناپاک گرداندن (کسی یا چیزی را).

اِسْتَقْذَرَ ه: کثیف دانستن، آلوده شمردن، ناپاک خواندن، پلید شمردن (کسی یا چیزی را).

قَذَر *qadar* : آلودگی، ناپاکی، پلیدی؛ ج. **أَقْذار** *aqdār* : کثافت، نجاست.

قَذِر *qadr, qadir* : چرکین، کثیف، ناپاک، آلوده، پلید.

قَذُور *qadūr* : مشکل‌پسند، نازک‌طبع.

قَذارَة *qadāra* : آلودگی، ناپاکی، پلیدی، کثافت.

قاذورَة *qādūra* **ج. ـــات:** آلودگی، پلیدی، ناپاکی؛ آشغال، پس‌مانده؛ چیز بی‌بها؛ فساد (اخلاقی).

مَقْذَرة *maqdara* : گندآبرو، راه فاضلاب؛ ج. **مَقاذِر** *maqādir* : چیزهای پست و بی‌ارزش، پلیدی‌ها.

قَذَعَ *qadaʿa* ـَ **(قَذْع** *qadʿ***) ه:** بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)، آبروی (کسی را) بردن، افترا زدن (به کسی)، بدگویی کردن (از کسی)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن (به کسی).

مُقْذِع *muqdiʿ* : سخت، تند، کوبنده (انتقاد).

قَذَفَ *qadafa* ـِ **(قَذْف** *qadf***) ه، بـ:** انداختن، پرت کردن؛ افکندن، دور انداختن (چیزی را)؛ به زمین زدن، برانداختن؛ هل دادن، پس راندن (کسی یا چیزی را)؛ پارو زدن (با کرجی)؛ دفع کردن، بیرون ریختن (چیزی را)؛ اخراج کردن، بیرون کردن (کسی یا چیزی را)؛ . . . بـ: انداختن، ول کردن، رها کردن (چیزی را)؛ . . . ه بـ: درکردن، شلیک کردن (مثلاً: تیر را به‌سوی کسی)؛ . . . ه: بدنام کردن (کسی را)، آبروی (کسی را) بردن، بدگویی کردن (از کسی)؛ . . . ه بـ: متهم کردن (کسی را به چیزی)، تهمت زدن، افترا زدن (به

کسی یا چیزی)؛ قی کردن، بالا آوردن، استفراغ کردن.

قَذَفَهُ بالقَنابِل: آن را بمباران کرد.

قَذَفَ علیه الشَّتائِمَ: به او دشنام داد، به او ناسزا گفت.

قَذَّفَ: قایق راندن، پارو زدن.

تَقاذَفَ بـ: بهسوی هم افکندن (چیزی را)؛ به هم تیر درکردن، به هم شلیک کردن (با چیزی)؛ ... هـ: به طرف هم پرت کردن (چیزی را)؛ ... هـ، بـ: هل دادن، پس راندن (کسی را).

تـقاذَفَتْ بِـهِ الأَمْـواجُ *(amwāju)*: گرفتار امواج شد، دستخوش امواج شد.

اِنْقَذَفَ: پرت شدن، پرتاب شدن، رها شدن؛ شلیک شدن.

قَذْف *qaḏf* : بدنامسازی، رسواسازی؛ بهتان، تهمت، افترا (خصوصاً، در مورد زنا؛ حقـ. اسـ.)؛ پاروزنی.

القَذْفُ بِالقَنابِل *(qanābil)*: بمباران، گلولهباران.

طائِرةُ قَذْفِ القَنابِل *(ṭā'ira)*: هواپیمای بمبافکن.

قَذْفِيّ *qaḏfī* : افتراآمیز، رسواکننده.

قَـذّاف *qaddāf* : **طَـيّارةٌ قَـذّافَـة** *(ṭayyāra)*: هواپیمای بمبافکن.

قَذِيفة *qaḏīfa* ج. **قَذائِف** *qaḏā'if* : هر جسم پرتابی یا پرتکردنی (مثلاً: خمپاره، گلوله)؛ بمب؛ نارنجک؛ چاشنی.

قَذِيـفَـةٌ نَسّافَـة *(nassāfa)*: اژدر، موشک زیردریایی.

قَذِيفةٌ يَدَوِيّة *(yadawīya)*: نارنجک دستی، کوکتل مولوتف.

قَذِيفةُ هاوَن *(hāwan)*: خمپاره.

مِقْـذَف *miqḏaf* ج. **مَقاذِف** *maqāḏif* : پارو (قایق).

مِقْذاف *miqḏāf* ج. **مَقاذِيف** *maqāḏīf* : همان معنی.

تَقْذِيف *taqḏīf* : پاروزنی.

قاذِفة *qāḏifa*، **قـاذِفَةُ القَـنابِل**، ج. **قـاذِفات القَـنابِل**: بمبافکن.

قاذِفَةُ اللَّهَب *(lahab)*، یا: **قاذِفَةُ النّار**: آتشبار، آتشافکن.

مَـقْـذوف *maqḏūf* ج. **مَـقاذِيف** *maqāḏīf* و **مَـقْذُوفَة** *maqḏūfa* ج. ــات: موشک، گلوله، تیر و نظایر آن.

قَذال *qaḏāl* ج. **قُذُل** *quḏul*، **أَقْذِلَة** *aqḏila* : پس سر.

قذی

أَقْذَى: أَقْذَى عَيْنَهُ *('aynahū)*: آزردن، رنجاندن (کسی را)، موجب رنجش (کسی) شدن، خار به چشم (کسی) انداختن.

قَذىً *qaḏan* (اسم جنس، یکی آن: **قَـذاة** *qaḏāt*): خس، خاشاک؛ گرد و غبار؛ هر جسم کوچکی که در چشم، خوراک، آب و غیر آن افتد.

قَذىً في عَيْنِهِ *('aynihi)*: خار در چشم (مجازاً).

أَغْضَى على القَذَى *(aḡḏā)*: با شکیبایی درد و رنج را تحمل کرد، دندان روی جگر گذاشت.

غَمَّضَ جُفُونَهُ عـلى القَـذَى *(ḡammaḍa, jufūnahū)*: همان معنی.

قِذىً *qiḏan* ج. **أَقْذاء** *aqḏā'* : خاک نرم؛ ج. **أَقْذاء**: گرد و غبار معلق در هوا.

قَرَّ *qarra* (اول‌شخص مفرد، ماضی: **قَـرَرْتُ** *qarartu*) ـِ، (اول‌شخص مفرد، ماضی: **قَرِرْتُ** *qarirtu*) ـَ (**قَرار** *qarār*) **في، بـ:** ساکن شدن، اقامت داشتن، بهسر بردن، زندگی کردن، ماندگار شدن (در جایی)، مقیم (جایی) شدن؛ آرام گرفتن؛ ثابت بودن، استوار بودن.

قَرَّ الرَّأيُ على *(ra'yu)*: قرار بر این شد که ...، تصمیم بر آن گرفته شد که ... .

قَرَّ رَأيُهُ على *(ra'yuhū)*: بر انجام ... مصمم شد، تصمیم به انجام ... گرفت، بر آن شد که ... .

لا يَقِرُّ لَهُ حالٌ: بوالهوس است، دمدمی‌مزاج است، بی‌ثبات است.

لا يَقِرُّ لَهُ قَرارٌ *(qarār)*: بی‌قرار است، آرام و قرار ندارد، نگران است.

قَرَّ *qarra* ـِ (**قَرّ** *qarr*): خنک بودن.

قَرَّ عَيْناً *('aynan)*: شادمان شد، چشمش روشن شد.

قَرَّتْ عَيْنُه *('aynuhū)* **بـ:** به ... شادمان شد، چشمش از ... روشن شد.

قَرَّرَ هـ في: ساکن کردن، اسکان دادن (کسی را در جایی)؛ پابرجا کردن، استوار کردن (چیزی را در جایی)؛ ... هـ: تعیین کردن، مقرر داشتن (چیزی را)؛ تصمیم گرفتن، تعیین تکلیف کردن (در مورد چیزی)؛ تصدیق کردن، تأیید کردن، قاطعانه اظهار کردن، تصویب کردن؛ تصریح کردن، گزارش کردن، نقل کردن (چیزی را)؛ ... عن: گزارش دادن (در مورد موضوعی)؛ اظهار کردن؛ ... هـ بـ، هـ على: بهزور اقرار گرفتن (از کسی دربارهٔ چیزی)، به اعتراف واداشتن (کسی را در مورد چیزی).

قَرَّرَ مَصيرَهُ *(maṣīrahū)*: سرنوشت خود را تعیین کرد.

قَرَّرَ قانوناً *(qānūnan)*: قانونی وضع (تصویب) کرد.

قَرَّرَه المَجْلِسُ *(majlis)*: مجلس آن را تصویب کرد.

قَرَّروا بالإجماع *(ijmā')*: به اتفاق آرا تصویب کردند.

أَقَرَّ ه في: ساکن کردن، اسکان دادن (کسی را در جایی)، پابرجا کردن، استوار کردن (چیزی را در جایی)؛ ... ه: حفظ کردن، نگهداری کردن (چیزی را)؛ ... ه‌في: نشاندن (کسی را در جایی)، جا دادن (به کسی در جایی)؛ ... ه: تأسیس کردن، بنیان نهادن، بنیانگذاری کردن (چیزی را)؛ ... ه‌في: منصوب کردن، گماردن (کسی را بر کاری)؛ ... ه: تأیید کردن، تصدیق کردن (چیزی را)؛ ... ه، ب: راضی شدن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ قبول داشتن (چیزی را)، مقر بودن (به چیزی)؛ ... ب: اقرار کردن، اعتراف کردن (به کاری یا چیزی)؛ ... لـ ب، لـ ه: واگذار کردن، دادن، اعطا کردن (به کسی، چیزی را).

أَقَرَّ عَيْنَهُ *('aynahū)*: او را شادمان ساخت، چشمش را روشن کرد.

أَقَرَّ حَقّاً *(ḥaqqan)*: حقی را تأیید کرد، حقی را پذیرفت.

أَقَرَّ مَشْروعاً *(mašrū'an)*: طرحی را تصویب کرد.

أَقَرَّ بِجَهْلِهِ *(jahl)*: به نادانی خود اعتراف کرد.

أَقَرَّ بِجَميلٍ *(jamīl)*: لطف و محبتی را سپاس داشت.

تَقَرَّرَ: تعیین شدن، مشخص شدن، مقرر شدن، قطعی شدن؛ (در حالتی) استقرار یافتن (وضعیت).

اِسْتَقَرَّ في، ب: اقامت کردن، مستقر شدن، سکنی گزیدن، ساکن شدن، آرام گرفتن (در جایی)؛ ... ب: به‌سر بردن، زندگی کردن، گذراندن، ماندن، ماندگار شدن (در جایی، ... الی: با کسی)؛ استوار بودن، مستحکم بودن، باثبات بودن، پابرجا بودن؛ تثبیت شدن، مستحکم شدن، نظام یافتن (وضع، شرایط)؛ ... علی: قرار و ثبات یافتن، استقرار یافتن (بر چیزی)؛ ثابت شدن، سکون یافتن، شکل نهایی یافتن.

اِسْتَقَرَّ خاطِرُهُ علی *(ḵāṭiruhū)*: نظرش روی ... متمرکز شد.

اِسْتَقَرَّ الرَّأْيُ علی *(ra'yu)*: تصمیم بر آن گرفته شد که ...، نظر بر این قرار گرفت که ... .

اِسْتَقَرَّ رَأْيُه علی *(ra'yuhū)*: در مورد ... تصمیم گرفت، سرانجام نظرش بر ... قرار گرفت، رأیش بر ... متمرکز شد.

اِسْتَقَرَّ لَهُ الأُمورُ: کارهایش نظام یافت، موقعیتش تثبیت شد.

لا يَسْتَقِرُّ لَهُ قَرارٌ *(qarārun)*: بی‌قرار است، آرام و قرار ندارد، نگران است.

لَمْ نَسْتَقِرَّ بَعْدُ علی حالٍ *(ba'du)*: هنوز به یک نظر قطعی و نهایی دست نیافته‌ایم، هنوز به نتیجه نرسیده‌ایم.

اِسْتَقَرَّ أَمْرُه علی: سرانجام چنین شد، سرانجام کارش به اینجا کشید که ... .

اِسْتَقَرَّ في نَفْسِهِ: به او اطمینان یافت، ... به دلش نشست.

اِسْتَقَرَّ به المُقامُ (یا المَكانُ) *(muqāmu, makānu)*: کاملاً استقرار یافت، ماندگار شد، در جای خود ماند.

اِسْتَقَرَّ بِهِ المَجْلِسُ *(majlisu)*: نشست، جا گرفت.

اِسْتَقَرَّ بِهِ الحالُ: استقرار یافت؛ از موقعیت مطمئنی برخوردار شد.

قَرّ *qarr*: سرد، خنک.

قُرّ *qurr*: سرما، خنکی، سردی.

قِرَّة *qirra*: همان معنی.

قُرَّةُ العَيْن *qurrat al-'ayn*: نورِ دیده، فرزند؛ خوشی، لذت؛ محبوب، عزیز؛ شاهی، تره‌تیزک (گیا.).

قَرار *qarār*: استقرار، ماندگاری، جاگیری؛ ثبات، قرار؛ استحکام، استواری؛ تداوم؛ پایداری، استمرار؛ آرامش، آسایش؛ دوام؛ مسکن؛ اقامتگاه؛ استراحتگاه، جا، منزل؛ ته، کف (مثلاً ظرف، مخزن، دریا و مانند آن)، ج. ـات: تصمیم، مصوبه، قرارداد، دستور، حکم؛ قطعنامه.

لاقَرارَ لَهُ *(lā qarāra)*: بی‌ثبات، تغییرپذیر؛ ژرف، بی‌پایان.

دارُ القَرار: آخرت، سرای باقی.

قَرارٌ اِسْتِبْداديّ *(istibdādī)*: تصمیم خودسرانه، تصمیم زورگویانه.

قَرارُ الاِتِّهام *(ittihām)*: دادخواست، کیفرخواست، اعلام جرم.

قَرارٌ حاسِم *(ḥāsim)*: تصمیم قاطع.

قَرارُ ضَمّ *(ḍamm)*: قرارداد الحاق.

رَحَّبَ بِالقَرار *(raḥḥaba)*: از آن تصمیم استقبال کرد.

حَبَّذَ القَرارَ *(ḥabbaḏa)*: همان معنی.

قَراراتُ مَجْلِسِ الأَمْن *(majlisi l-amn)*: تصمیمات شورای امنیت، قطعنامه‌های شورای امنیت.

قَراراتُ التَّعْديل *(ta'dīl)*: تصمیمات تعدیلی.

قَرارَة *qarāra*: ته، کف؛ کنه، عمق، ژرفا.

فی قَرارَةِ النَّفْس *(nafs)*: در اعماق دل.

قَرير *qarīr*، **قَريرُ العَيْن** *('ayn)*: شاد، خوشوقت، خوشحال.

قارُورَة *qārūra* ج. **قَوارير** *qawārīr*: شیشهٔ دارو.

مَقَرّ *maqarr*، ج. **مَقارّ** *maqārr*: جا، منزل، مسکن؛ اقامتگاه، محل اقامت؛ مخزن، انبار؛ قرارگاه، مرکز؛ مقرّ، محل؛ ایستگاه؛ پایگاه.

مَقَرُّ العَمَل *('amal)*: محل کاریابی؛ دفتر استخدام.

مَقَرُّ القِيادَة *(qiyāda)*: مقر سرفرماندهی.

مَقَرُّ الوَظيفة *(wazīfa)*: محل کار.

تَقْرير *taqrīr*: جای‌گیری؛ پابرجایی؛ استواری، تثبیت؛ گماشتن، نصب، تعیین؛ تصمیم؛ ج. **تَقارير** *taqārīr*: گزارش؛ شرح.

تَقْريرُ المَصير *(maṣīr)*: تعیین سرنوشت (سیا.).

تَقْريرٌ صَوْتِيّ *(ṣawtī)*: گزارش تلفنی.

حَقُّ الشُّعوبِ في تَقْريرِ مَصيرِها *(haqq)*: حق مردم در تعیین سرنوشت خویش.

تَقْريرُ الحالَةِ الجَوِّيَّة *(jawwīya)*: گزارش وضع هوا.

تَقْريرُ الشُّرْطَة *(šurṭa)*: گزارش پلیس.

تَقْريرٌ عن سَيْرِ العَمَلِ *(sayr, 'amal)*: گزارش کار، گزارش پیشرفت کار.

تَقْريرٌ رُبْعٌ سَنَوِيّ *(rub', sanawī)*: گزارش فصلی.

قَدَّمَ تَقْريراً عن: گزارشی در موردِ ... داد.

إِقْرار *iqrār*: اسکانِ (چادرنشینان)؛ تأسیس، ایجاد؛ بنیانگذاری؛ برقراری، به‌کارگماری، برقرارسازی؛ تأیید، تصدیق، تأکید؛ اطمینان؛ اعتراف، اقرار.

إِسْتِقْرار *istiqrār*: استقرار، جاگیری؛ اقامت، توقف، ماندگاری؛ اسکان؛ تداوم، دوام، پایداری، استحکام، ثبات؛ آرامش، استراحت، آسایش.

الاِسْتِقْرارُ السِّياسِيّ: ثبات سیاسی.

فَتْرَةُ إِسْتِقْرارٍ *(fatra)*: دورهٔ ثبات و آرامش.

رَجُلٌ لا إِسْتِقْرارَ لَهُ: مردی‌ست که ثبات ندارد، به چیزی پایبند نیست.

قارّ *qārr*: مقیم، ساکن؛ ثابت، همیشگی؛ آرام، راکد، ساکن؛ سرد، خنک.

الأَداءاتُ (غيرُ) القارَّة *(adā'āt)*: مالیات‌های (غیر) مستقیم (مغرب).

لَجْنَةٌ قارَّة *(lajna)*: کمیتهٔ دائمی.

قارَّة *qārra* ج. ـــات: قاره.

مُقَرِّر *muqarrir* ج. ـــون: گزارشگر (نیز: گزارشگر روزنامه).

مُقَرَّر *muqarrar*: محرز، مسلم؛ ثابت؛ مقرر، مشخص، معین، تعیین‌شده؛ ج. ـــات: مقررات، تصمیمات، مصوبات.

مُقَرَّرُ الميزانِيَّة *(mīzānīya)*: بودجهٔ پیشنهادی.

مِنَ المُقَرَّر: قرار است.

حَقيقَةٌ مُقَرَّرَة: واقعیت، کار تمام‌شده، عمل انجام‌یافته.

أَموالٌ مُقَرَّرَة *(amwāl)*: مالیات‌های مستقیم.

مُسْتَقِرّ *mustaqirr*: مقیم، ساکن؛ ریشه‌دوانده، کاملاً جاگرفته؛ ثابت، ساکن، بی‌حرکت، پابرجا؛ محکم، بادوام، استوار، پایدار.

مُسْتَقَرّ *mustaqarr*: قرارگاه، مسکن، منزل؛ اقامتگاه؛ جا، موضع؛ استراحتگاه.

قَرَأَ ـَ *qara'a* (**قِراءة** *qirā'a*) هـ: با فصاحت خواندن، از بر خواندن (چیزی، خصوصاً قرآن را)؛ ... هـ: مطالعه کردن (چیزی را)؛ ... هـ على، هـ لـ: قرائت کردن، برخواندن (چیزی را برای کسی)؛ ... على هـ: آموختن، آموزش دیدن، خواندن (نزد کسی، چیزی را).

قَرَأَ عَلَيْهِ السَّلامَ *(salāma)*: به او درود فرستاد، به او سلام رساند.

قَرَأَ حِسابَهُ لـ *(ḥisābahū)*: روی ... حساب کرد، روی ... حساب باز کرد.

قَرَأَ لَهُ أَلْفَ حِسابٍ *(alfa)*: روی او کاملاً حساب کرد، برایش اعتبار فراوان قائل شد.

أَقْرَأَ هـ هـ: به خواندنِ (چیزی) واداشتن (کسی را)؛ خواندن آموختن، تلاوت قرآن آموختن (به کسی).

أَقْرَأَهُ السَّلامَ *(salāma)*: به او سلام رساند.

إِسْتَقْرَأَ هـ: خواندن یا تلاوت (چیزی را از کسی) خواستن؛ بررسی کردن، رسیدگی کردن، تحقیق کردن، جستوجو کردن؛ استقرا کردن (چیزی را).

قُرْء *qur'* ج. **قُرُوء** *qurū'*: قاعدگی، حیض.

قِراءَة *qirā'a* ج. ـــات: از بر خوان، تلاوت (خصوصاً: تلاوت قرآن)؛ قرائت، خواندن؛ قرائت قرآن با مراعات اصول تجوید.

قِراءَةُ الكَفِّ *(kaff)*: کف‌خوانی، کف‌بینی.

القُرْآن *al-qur'ān*: قرآن.

قُرآنيّ qur'ānī: قرآنی، مربوط به قرآن.
اِسْتِقراء istiqrā' ج. ـــات: بررسی، تحقیق، کنکاش؛ استقرا؛ نیز ← **قرو**.
اِسْتِقْرائيّ istiqrā'ī ← **قرو**.
قارِئ qāri' ج. ـــون، قُرّاء qurrā': قاری (به‌ویژه در مورد قرآن)؛ خواننده.
قارِئُ الكَفّ: کف‌بین، کف‌خوان.
مَقْرُوء maqrū': خوانده‌شده؛ خواندنی، قابل خواندن؛ خوانا.
مُقْرِئ muqri': قاری قرآن کریم.
قَراج garāž ج. ـــات (تلفظ اعراب سعودی): گاراژ.
قَرُبَ qaruba ـُ (قُرْب qurb ، مَقْرَبَة maqraba) من، الى: نزدیک بودن، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیک (کسی یا چیزی) آمدن؛ ... **من، الی**: نزدیک به (چیزی، مقداری، اندازه‌ای) بودن.
قَرِبَ qariba ـَ ه: نزدیک بودن، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیک به (چیزی، عددی، مقداری و مانند آن) بودن.
ما يَقْرُبُ مِن (yaqrubu): (همراه با اعداد و ارقام) حدودِ ...، تقریباً، نزدیک به ...
قَرَّبَ ه من، ه الى: نزدیک کردن، نزدیک آوردن (کسی یا چیزی را به چیزی یا به‌سوی چیزی)، پیش آوردن، پیش بردن (چیزی را به جانب چیزی دیگر)؛ ... **ه من**: همکار ساختن، شریک نهادن (کسی را برای کسی دیگر)؛ ... **ه الی**: دوباره نزدیک ساختن، آشتی دادن (کسی را با کسی دیگر)؛ ... **ه**: مفهوم ساختن، به ذهن نزدیک کردن، قابل درک ساختن (چیزی را)؛ ... **ه ل**: قربانی کردن (چیزی را در راه خدا)؛ ... **ه**: آیین عشای ربانی برگزار کردن (برای کسی، مسیح)؛ در غلاف کردن (شمشیر را).
قَرَّبَ بَيْنَهم: آنان را به یکدیگر نزدیک ساخت، میان ایشان آشتی انداخت، میان آنان صلح برقرار کرد.
قارَبَ ه: نزدیک شدن، نزدیک بودن (به کسی یا چیزی)؛ نزدیک (کسی یا چیزی) آمدن؛ در حدود (چیزی) بودن، به تقریب (اندازهٔ چیزی) بودن، تقریباً (چیزی) بودن؛ ... **أنْ**: نزدیک بودن (رخ دادن امری)، در شرف ... بودن؛ ... **بَيْنَ ـ وَ**: به هم نزدیک کردن، جمع آوردن، مقارن کردن (دو یا چند چیز را).
قارَبَ المَوْتَ (mawt): در شرف مرگ بود.
قارَبَ الثَّلاثينَ (talāṯīna): تقریباً سی‌ساله شد.
أَقْرَبَتْ: **أَقْرَبَتِ الحُبْلَى**: زن باردار پا به ماه گذاشت.
تَقَرَّبَ من، الى: نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیکِ (کسی یا چیزی) آمدن؛ ... **الی**: نزدیکی جستن، تقرب جستن، چاپلوسی کردن (نسبت به کسی)، جلب رضایت (کسی را) کردن؛ آیین عشای ربانی به‌جای آوردن (مسح.).
تَقارَبَ: به هم نزدیک بودن (یا شدن)، نزدیک همدیگر آمدن.
تَقارَبا في السِّنّ (sinn): تقریباً همسال‌اند.
اِقْتَرَبَ من: نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیک (کسی) رفتن، نزدیک (کسی یا چیزی) آمدن.
أُذْكُرْ غائِباً يَقْتَرِبْ (udkur): تا از غایبی حرف بزنی، حاضر می‌شود.
اِسْتَقْرَبَ ه: نزدیک دانستن، نزدیک پنداشتن (چیزی را).
قُرْب qurb: نزدیکی، قرابت، مجاورت.
قُرْبَ qurba: (در مقام حرف اضافه) نزدیکِ ...، در نزدیکیِ ...، قریب به ...، نزدیک به ...
قُرْبَ الظُّهْر qurba z-zuhr: نزدیک ظهر.
بِقُربِ، یا: **بالقُرْبِ مِن**: در نزدیکیِ ...، نزدیکِ ...، نزدیک به ...
عَنْ قُرْبٍ: از راه نزدیک، از فاصلهٔ کم.
قِرْبَة qirba ج. ـــات، قِرَب qirab: مشک آب؛ ج. **قِرَب qirab**: نی‌انبان.
قُرْبَى qurbā: خویشاوندی، نسبت، بستگی، خویشی.
ذُو القُرْبى ج. ذَوُو القُرْبى (dawū): خویشاوند، فامیل.
قَرِيب qarīb: نزدیک (زمانی یا مکانی)، اخیر، اندکی پیش، اندکی پس؛ ... **الی، من**: در همسایگیِ ...، در مجاورت (کسی یا چیزی)، نزدیکِ (کسی یا چیزی)؛ آسان، ساده؛ ج. **أَقْرِباء aqribā'**: فامیل، نزدیک، خویشاوند؛ **أَقْرِباء**: نزدیکان، بستگان.
قَرِيباً qarīban: به‌زودی، در آیندهٔ نزدیک، طولی نمی‌کشد، دیری نمی‌پاید؛ اخیراً، به‌تازگی.
مِنْ قَرِيبٍ و عَمّا قَرِيبٍ ('ammā): به‌زودی، در آیندهٔ نزدیک، طولی نمی‌کشد، دیری نمی‌پاید.
لا من قَرِيبٍ أوْ بَعِيدٍ: به‌هیچ‌وجه، ابداً.
فِي القَرِيبِ العاجِل: در آیندهٔ بسیار نزدیک.

قَرِيبٌ من الحَسَن *(ḥasan)*: خوب، قبول (درجه‌ای در امتحانات).

قَرِيبُ العَهْد *(ʿahd)*: اخیر، تازه، نوآشنا.

مِن عَهْدٍ قَرِيبٍ: از همین اواخر؛ اخیراً، به‌تازگی، تازگی‌ها، این روزها.

قَرِيبُ العَهْد بـ: نوآشنا (با چیزی)؛ مبتدی، ناشی، تازه‌کار (در امری).

قَرِيبُ التَّناوُل *(tanāwul)*: در دسترس؛ قابل فهم، آسان.

قِراب *qirāb* ج. **قُرُب** *qurub*، **أَقْرِبَة** *aqriba*: غلاف، نیام (شمشیر)؛ جعبه، قوطی (مثلاً برای اسلحه).

قَرابة *qarāba*: خویشاوندی، نسبت، نزدیکی.

قُرابة *qurāba*، **قُرابَةَ ثَلاثَةِ أَعْوام** *qurābata ṯalāṯati aʿwāmin*: حدود سه سال، نزدیک به سه سال.

قُربان *qurbān* ج. **قَرابين** *qarābīn*: قربانی، نذر؛ آیین عشای ربانی (مسح.)؛ فطیر متبرک (مسح.).

قُرْبانُ الشُّكْر *(šukr)*: شکرانه.

عِيدُ القُرْبان *(ʿīd)*: مراسم تقدیس نان و شراب (جسم عیسی مسیح (ع)).

تَناوُلُ القُرْبان *(tanāwul)*: دریافت کردن فطیر متبرک در آیین عشای ربانی (مسح.).

رَفَعَ القُرْبانَ على، یا قَدَّمَ القُربانَ عن *(qaddama)*: مراسم قربان یا عشای ربانی را (برای کسی) برگزار کرد (مسح.).

قُربانة *qurbāna*: فطیر متبرک (مراسم قربان)؛ آیین عشای ربانی (مسح.).

أَقْرَب *aqrab*: نزدیک‌تر، نزدیک‌ترین؛ محتمل‌تر، به احتمال زیاد، محتمل؛ ج. **أَقْرَبُون** *aqrabūn*، **أَقارِب** *aqārib*: نزدیکان، بستگان، خویشاوندان.

أَقْرَبُ الى الفَهْم *(fahm)*: فهمیدنی‌تر، آسان‌تر، قابل‌فهم‌تر.

هو أَقْرَبُ الى الصِّحَّة (یا: الصَّواب) *(ṣiḥḥa, ṣawāb)*: تقریباً درست است، این درست‌تر است، احتمالاً درست است، به صواب نزدیک‌تر است.

في أَقْرَبِ وَقْتٍ (مُمْكِنٍ) *fī aqrabi waqtin (mumkinin)*، یا: **بِأَقْرَبِ ما يُمْكِنُ** *(yumkinu)*: هرچه زودتر، به‌زودی، در کوتاه‌ترین زمان ممکن.

مَقْرَب *maqrab* ج. **مَقارِب** *maqārib*: میان‌بُر، کوتاه‌ترین (نزدیک‌ترین) راه.

مَقْرُبة *maqruba, maqraba*: نزدیکی، قرابت؛ ج. **مَقارِب** *maqārib*: میان‌بُر.

على مَقْرَبَةٍ: دم دست ...، کنار ...، نزدیکِ ... .

على مَقْرَبَةٍ مِن: در نزدیکیِ ...، نزدیک به ... .

تَقْرِيب *taqrīb*: تقریب؛ نزدیک‌سازی، آشتی‌دهی؛ قربانی کردن.

تَقْرِيباً *taqrīban*، **بِالتَّقْرِيب، بِوَجْهِ التَّقْرِيب** *(bi-wajhi)*، یا: **عَلَى التَّقْرِيب**: تقریباً، تا حدودی.

تَقْرِيبِيّ *taqrībī*: تقریبی.

تَقَرُّب *taqarrub*: نزدیکی، تقرّب؛ ... مِن: نزدیکی، شباهت نسبی (به کسی).

تَقارُب *taqārub*: تقارب، رهیافت متقابل، رویکرد دوجانبه؛ نزدیکی متقابل؛ شباهت نسبی دوجانبه؛ همسایگی؛ همگرایی.

اِقْتِراب *iqtirāb*: نزدیکی؛ شباهت نسبی، قرب.

مُقَرَّب *muqarrab* ج. **ــ ون**: دوست، همراه، یار صمیمی، دوست نزدیک، مقرّب.

مُقارِب *muqārib*: نزدیک، نزدیک‌شونده؛ در شَرَف؛ خویش، خویشاوند؛ میانه، متوسط (جنس)؛ تقریبی.

مُتَقارِب *mutaqārib*: پی‌درپی، نزدیک به هم، پشت‌سرهم؛ خویشاوند؛ همسایه.

المُتَقارِب: بحر متقارب (عروض).

قارِب *qārib* ج. **قَوارِب** *qawārib*: قایق، کرجی پارویی کوچک، کرو.

قارِبٌ مُسَلَّح *(musallaḥ)*: ناو کوچک توپدار.

قارِبُ النَّجاة *(najāt)*: کرجی نجات، قایق نجات.

قارِبُ التَّنْقِيب عن الأَلْغام: مین‌جمع‌کن، مین‌روب.

قارِبٌ نارِيّ: قایق موتوری.

قَوارِبِيّ *qawāribī*: کرجی‌بان.

قَرَبُوس *qarabūs*، ج. **قَرابِيس** *qarābīs*: زین کوهه، قاش زین.

قَرَبِينَة *qarabīna* ج. **ــ ات**: تفنگ گلوله‌زنی.

قَرَتَ *qarata* ـِـ (**قَرْت** *qart*، **قُرُوت** *qurūt*): بستن، لخته شدن (خون)؛ سیاه شدن، کبود شدن (پوست).

مَقْرُوت *maqrūt*: کبودشده، کبودی‌برداشته (پوست).

قَرَحَ *qaraḥa* ـَـ (**قَرْح** *qarḥ*) **ه**: زخمی کردن (کسی را).

قَرِحَ qariḥa ـَ (**قَرَح** qaraḥ): زخمی شدن، زخم برداشتن؛ تاول زدن، چرکین شدن؛ قرحه‌دار شدن، پوشیده از زخم بودن.

قَرَّحَ هـ: زخمی کردن (کسی را).

تَقَرَّحَ: قرحه‌دار شدن، چرکین شدن؛ زخم شدن، جراحت برداشتن؛ پوشیده از جراحت بودن.

اِقْتَرَحَ هـ: پدید آوردن (چیزی را)، ابتکار عمل به خرج دادن، نوآوردن (در کاری)؛ بی‌درنگ عرضه کردن، بالبداهه گفتن (سخنی را)؛ ... **علی بـ، علی هـ**: آمرانه طلبیدن (از کسی، چیزی را)؛ ... **علی هـ**: پیشنهاد کردن، عرضه کردن (بر کسی، چیزی را).

قَرْح qarḥ ج. **قُرُوح** qurūḥ : زخم، جراحت؛ قرحه، تاول درشت.

قَرِح qariḥ : زخم‌دار، زخمی، قرحه‌دار؛ پوشیده از زخم؛ سراسر تاول‌زده.

قَرْحَة qarḥa ج. **قِرَح** qiraḥ : زخم، قرحه؛ دمل، کورک، تاول.

القَرْحَة الرَخْوَة (rakwa): شبه‌آتشک، بدل شانکر (پز.).

القَرْحَةُ الزُّهْرِيَّة (zuhrīya): آتشک، کوفت، شانکر.

قَراح qarāḥ : صاف، روشن، زلال، پاک (به‌ویژه آب).

قَرِيح qarīḥ : همان معنی.

قَرِيحَة qarīḥa ج. **قَرائِح** qarā'iḥ : سرشت، غریزه؛ قریحه، استعداد، ذوق.

تَقَرُّح taqarruḥ : زخم‌زدگی، زخم برداشتن.

اِقْتِراح iqtirāḥ : ابتکار، نوآوری، اختراع؛ حاضرجوابی، بدیهه‌گویی؛ ج. ـــات: پیشنهاد، نظر، اظهار عقیده.

مُقَرَّح muqarraḥ : زخمی، زخم‌دار، قرحه‌دار، پوشیده از زخم یا تاول.

مُتَقَرِّح mutaqarriḥ : زخم‌دار، قرحه‌دار، قرحه‌ای؛ زخم‌گیر، تاول‌پذیر.

مُقْتَرَح muqtaraḥ ج. ـــات: پیشنهاد، نظر، اظهار عقیده.

قرد

قِرْد qird ج. **قِرَدَة** qirada ، **قُرُود** qurūd : میمون، بوزینه، گپی.

قُرْد qurd (اسم جنس، یکی آن: ـــة): کَنه (جا).

قُراد qurād (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **قِرْدان** qirdān : همان معنی.

ابو قِرْدان (abū، مصر): مرغ ماهی‌خوار سفید (جا).

مَقْرُود maqrūd : خسته، کوفته، درمانده.

قُرَيْدِس quraydis (سوریه): میگو (جا).

قَرِسَ qarisa ـَ (**قَرَس** qaras): سخت بودن، شدید بودن، جانکاه بودن (سرما).

قَرَّسَ هـ: منجمد کردن، بی‌حس کردن (سرما، کسی یا چیزی را).

قارِس qāris : سخت، شدید، گزنده، جانکاه، (سرما)؛ سرمای سوزان، سرمای گزنده، سرمای سخت.

قَرَشَ qaraša ـِ (**قَرْش** qarš): دندان به هم ساییدن، دندان به هم فشردن، دندان‌قروچه کردن؛ ... **هـ**: با صدا جویدن (چیزی را).

قَرَشَ qaraša ـِ (**قَرْش** qarš) ، **قَرَّشَ** و **اِقْتَرَشَ لِعِيالِهِ** (li-'iyālihī): اداره کردن (خانوادهٔ خود را)، خرج (خانوادهٔ خود را) درآوردن.

قِرْش qirš : کوسه‌ماهی (جا)؛ ج. **قُرُوش** qurūš : قرش (پول عثمانی برخی کشورهای عربی).

قِرْش صاغ (مصر): $\frac{1}{100}$ پوند یا جنیه (واحد استاندارد پول).

قِرْش تَعرِيفَة (مصر): $\frac{1}{2}$ قرش صاغ.

قُرَيْش qurayš : قریش (نام قبیله).

قُرَشِيّ qurašī : مربوط به قبیلهٔ قریش، قریشی.

قَرِيش qarīš ، **قَرِيشَة** qarīša : پنیر نیم‌ترش.

مُقْرِش muqriš : ثروتمند، متمکّن، پولدار، دارا.

قَرَصَ qaraṣa ـُ (**قَرْص** qarṣ) **هـ**: نیشگون گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ خراشیدن (چیزی را)، پنجه انداختن (بر کسی یا چیزی)؛ نیش زدن، گزیدن (مثلاً: پشه، کک و نظایر آن، کسی را).

قَرَصَهُ بِلِسانِهِ (bi-lisānihī): به او زخم‌زبان زد، با سخنان خود او را آزرده کرد.

قَرَّصَ هـ: سخت نیشگون گرفتن؛ خراش‌خراش کردن، پنجه‌پنجه کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **العَجِينَ**: چانه گرفتن و پهن کردن (خمیر را).

قُرْص qurṣ ج. **أَقْراص** aqrāṣ : گردهٔ نان، قرص نان؛ دایره،

صفحهٔ گرد؛ صفحهٔ گرامافون؛ چرخ فرفره؛ فرفره؛ قرص (دارو)؛ سی‌دی.

قُرْصُ الأَرْقام *(arqām)*: صفحهٔ شماره‌گیر تلفن.

قُرْصُ الرَّمْي *(ramy)*: دیسکِ (ورزش).

أَقْراصُ عَجْوَةٍ *(ʻajwa)* (سوریه): نوعی شیرینی که با خمیر و بادام و خرما پخته می‌شود.

قُرْصُ عَسَلٍ *(ʻasal)*: شانهٔ عسل.

القُرْصُ الواصِل *(wāṣil)*: صفحه کلاچ.

قُرْصٌ مَرِن *(marin)*: دیافراگم.

قُرْصُ دَوّارِ الأُسْطُوانات *(usṭuwānāt)*: پلاتین دستگاه پخش.

جَلَبَ النّارَ لِقُرْصِهِ *(nāra)*: آب به آسیای خود کرد، لحاف را به روی خود کشید، سهم بیشتر را برای خودش برداشت.

قُرْصِيّ *qurṣī* : **قُرْصِيُّ الشَّكْل** *(šakl)*: صفحه‌مانند، دایره‌ای‌شکل.

قُرْصَة *qurṣa* ج. **قُرَص** *quraṣ* : گردهٔ نان، قرص نان.

قَرْصَة *qarṣa* ج. **قَرَصات** *qaraṣāt* : نیشگون؛ نیش (پشه، کک و نظایر آن)؛ اهرم، دیلم.

قُرَّيص *qurrayṣ* : گزنه (*Urtica urens*، گیا.).

قَرّاصَة *qarrāṣa* : میخ‌چین، انبردست، گازانبر.

قَراصِيَة *qarāṣiya* (سوریه): آلوچهٔ سیاه؛ (مصر) آلو بخارایی.

قارِص *qāriṣ* : گزنده، تلخ (مثلاً: سخن)؛ نیش‌زننده، نیشدار؛ سوزان، دردناک، آزاردهنده (مثلاً: سرما).

قَوارِصُ الكَلِمات *(kalimāt)*: کلمات نیشدار، زخم‌زبان، طعنه.

قَرْصَنَ *qarṣana* : دزدی دریایی کردن.

قَرْصَنَة *qarṣana* : دزدی دریایی.

قُرْصان *qurṣān* ج. **قَراصِن** *qarāṣin* ، **قَراصِين** *qarāṣīn* : دزد دریایی، دریازن.

قَرَضَ *qaraḍa* ـِ (**قَرْض** *qarḍ*) **ﻫ**: بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ خردخرد جویدن، (مانند موش) جویدن، خوردن (مثلاً: چوب را)، خردخرد خوردن (چیزی را)، دندان زدن (در چیزی)؛ تحلیل بردن، پوساندن (چیزی را).

قَرَضَ رِباطَهُ *(ribāṭahū)*: مُرد، درگذشت، رشتهٔ عمرش گسست.

قَرَضَ الشِّعْرَ *(šiʻra)*: شعر سرود، شعر گفت.

قَرَّضَ = قَرَضَ.

أَقْرَضَ ﻫ: وام‌دادن (به کسی)؛ ... ﻫ ﻫ: عاریه دادن، قرض دادن (به کسی، چیزی را).

تَقارَضوا الثَّناءَ *(tanāʼa)*: در مدیحه‌سرایی با یکدیگر رقابت کردند.

اِنْقَرَضَ: (کم‌کم) محو شدن، منقرض شدن، از بین رفتن.

اِقْتَرَضَ من: وام گرفتن، قرض گرفتن (از کسی).

اِسْتَقْرَضَ من: وام خواستن (از کسی).

قَرْض *qarḍ* (**قِرْض** *qirḍ*) ج. **قُروض** *qurūḍ* : قرض، وام.

قَرْضٌ حَسَنٌ *(ḥasan)*: وام بی‌بهره، قرض‌الحسنه.

قَرْضٌ مالِيّ *(mālī)*: وام، قرض (پولی).

أَسْهُمُ القَرْض *(ashum)*: اسناد قرضه.

قَرْضٌ طَويلُ الأَجَل *(ajal)*: وام درازمدت.

قَرْضٌ قَصيرُ الأَجَل (**أَمَد** *amad*): وام کوتاه‌مدت.

قَريض *qarīḍ* : شعر.

قُراضَة *qurāḍa* ج. ـــ ات: پاره، تکه، خرده، تراشه؛ بُرادهٔ آهن.

قَرّاضَة *qarrāḍa* : بید لباس.

مِقْراض *miqrāḍ* ج. **مَقاريض** *maqārīḍ* : قیچی.

اِنْقِراض *inqirāḍ* : محو تدریجی، انقراض، نابودی، زوال، خاموشی.

اِقْتِراض *iqtirāḍ* : قرض، وام؛ وام‌گیری.

اِسْتِقْراض *istiqrāḍ* : وام‌گیری، قرض‌گیری، استقراض؛ وام، قرض.

القَوارِض *al-qawāriḍ* : جوندگان، جانوران جونده.

مُقْرِض *muqriḍ* ج. ـــ ون: وام‌دهنده، وام‌گزار، قرض‌دهنده.

مُنْقَرِض *munqariḍ* : منقرض، از بین رفته، نابودشده، معدوم.

قَرَطَ *qaraṭa* ـُ (**قَرْط** *qarṭ*) **ﻫ**: ریزریز کردن، خرد کردن (چیزی را).

قَرَّطَ: همان معنی؛ ... ﻫ: تراشیدن، تمیز کردن، گل‌گیری کردن (شمع را، فتیله را)؛ گوشواره بستن (به کسی)؛ ... **على**: فشردن (چیزی را)؛ اصرار کردن (به کسی)، وادار کردن (کسی را، مصر)؛ سختگیر بودن (نسبت به کسی)، سختگیری کردن (به کسی)؛ به ستوه آوردن، در تنگنا قرار دادن (کسی را)، فشار

آوردن (بر کسی)؛ نظر تنگ بودن، کنس بودن، خسیس بودن، تنگ‌نظری کردن (نسبت به کسی).
قُرْط qurṭ ج. **أَقْراط** aqrāṭ، **قِراط** qirāṭ، **قُروط** qurūṭ: گوشواره، آویزه، آویز؛ خوشه (میوه).
تَـقْريطة taqrīṭa ج. **تَـقاريط** taqārīṭ (تـونس): چادر، سرپوش زنانه.
قيراط ج. **قَراريط** ← ترتیب الفبایی.
قرطاجنة ← **ترطجة**.
قِرْطاس qirṭās ج. **قَراطِيس** qarāṭīs: کاغذ؛ برگه، ورقهٔ کاغذ.
قِرْطاسِيَّة qirṭāsīya: لوازم‌التحریر.
قُرْطُبَة qurṭuba: قرطبه، کُردو، کردوا (شهری در اسپانیا).
قَرْطَجَنَّة qarṭajanna، **قرطاجِنَّة**: کارتاژ.
قَرْطَس qarṭas: کاغذ؛ برگه، ورقهٔ کاغذ.
قَرْطَـمَ qarṭama **هـ**: بریدن، قطع کردن (چیزی را).
قُـرْطُم qurṭum, qirṭim: کافیشه، کـاجیره (Carthamus Tinctorius، گیا.).
قُرْطُمان qurṭumān: جو دوسر.
قَرَّظَ هـ: ستودن، مدح کردن (کسی را)، تعریف و تمجید کردن (از کسی)؛ ستایش کردن (چیزی را).
قَرَظ qaraẓ: گل ابریشم (Acacia Nilotica، گیا.).
قَريظ qarīẓ: مدح، ستایش؛ مدیحه.
تَقْريظ taqrīẓ ج. ـــات، **تَقاريظ** taqārīẓ: همان معنی.
قَرَعَ qara'a ــَـ (**قَـــرْع** qar') **هـ**: کوفتن، زدن، نواختن (چیزی را)؛ ضربه‌زدن (بر چیزی؛ ... **هـ ب**: به کسی یا چیزی با چیزی دیگر؛ ... **هـ علی**: چیزی را روی چیزی دیگر)؛ ... **هـ ب**: کتک زدن، تنبیه کردن (کسی را با چیزی)؛ ... **هـ**: صدای (چیزی را) درآوردن، صدای زنگ درآوردن (با ضربه زدن به چیزی).
قَرِعَ qari'a (**قَرَع** qara'): طاس بودن (یا شدن)، کچل شدن؛ خالی بودن (جا، مکان).
قَرَعَ الجَرَسَ (jarasa): زنگ را به صدا درآورد، زنگ زد.
قَرَعَ سَمْعَهُ (sam'ahū): گوشش خبردار شد، به گوشش رسید.
قَـرعَ سِـنَّه (sinnahū): (دنـدان بـه هـم سـایید) انگشت پشیمانی به دندان گزید.
قَرَعَ سِنَّ النَّدَمِ لـ. یا: عـلی (sinna n-nadam): از ... پشیمان شد، بر ... انگشت ندامت گزید.
قَرَعَهُ ضَميرُه (ḍamīruhū): دچار عذاب وجدان شد، وجدان عذابش داد.
قَرَعَ الكَأسَ (ka'sa) **لـ**: جام به جام ... زد، به سلامتي ... نوشید.
قَرَعَ طُبُولَ الحَرْبِ (ṭubūl, ḥarb): طبل جنگ را به صدا درآورد، کوس جنگ را نواخت.
قَرَّعَ هـ: تندی کردن، اوقات‌تلخی کردن، درشتی کردن (با کسی)؛ سرزنش کردن، توبیخ کردن، مورد ملامت قرار دادن (کسی را).
قارَعَ هـ: نزاع کردن، دست به گریبان شدن (با کسی)؛ به نبرد پرداختن، جنگیدن؛ ... **هـ عن**: (با زور یا با سلاح) مجادله کردن (با کسی بر سر چیزی)؛ قرعه کشیدن (با کسی).
تَقارَعَ: به هم خوردن، تصادم کردن؛ ... **علی**: پشک‌انداختن، قرعه‌کشیدن (بین یکدیگر برای چیزی).
اِقْتَرَعَ علي: پشک انداختن، قرعه‌کشیدن (بین یکدیگر برای چیزی)؛ رأی دادن (به چیزی یا کسی)؛ ... **هـ**: با قرعه برگزیدن (کسی یا چیزی را، مثلاً: مشمولین را برای سربازی)؛ انتخاب کردن (کسی یا چیزی را).
قَرْع qar': ضربه، زخمه، درزنی، درکوبی؛ طبل‌زنی.
قَـرْع qar' (اسم جنس، یکي آن: ـــة): کدو؛ کدوتنبل، کدوقلیانی؛ کدوی سفید.
قَرْعٌ ضُرُوف (مصر): کدوی انبان، کدوی همیان (Lagenaria Vulgaris Ser، گیا.).
قَرْعٌ كُوسی (kūsā) (مصر، سوریه): کدوی سبز.
قَرَع qara': طاسی، کچلی، گری؛ تهی بودن، خلأ (زمین).
قَرْعَة qar'a: ضربه، کوبه، زخمه؛ (اسم وحدت) کدو؛ جمجمه، کاسهٔ سر.
قَرْعِيّ qar'ī: کدویی.
قُرْعَة qur'a ج. **قُرَع** qura': سهم، نصیب، قسمت، قرعه؛ ورقهٔ رأی؛ قرعه‌کشی، بخت‌آزمایی؛ سربازگیری، نام‌نویسی برای نظام‌وظیفه (از طریق قرعه؛ نظ.).
قُـرْعَةٌ عَسْكَـرِيَّة ('askarīya): سربازگیری، نام‌نویسی مشمولین (نظ.).

قُراع *qurā'*، **مَرَضُ القُراع** *maraḍ al-qurā'* : نوعی بیماری پوستی، زردزخم (پز.).

قَرِيع *qarī'* : ممتاز، نخبه، برگزیده.

قَرِيعُ الدَّهْر *(dahr)* : یگانهٔ زمان، یکه‌تاز.

أَقْرَع *aqra'* : برهنه؛ طاس، کل؛ گر، جرب‌دار؛ تهی، خالی.

مِقْرَعة *miqra'a* **ج. مَقارِع** *maqāri'* : چکش یا کوبهٔ در؛ چوبک طبل‌زنان؛ تازیانه؛ چماق، چوب، گرز.

تَقْرِيع *taqrī'* : سرزنش، سرکوفت، ملامت، توبیخ.

مُقارَعة *muqāra'a* : مبارزه، کشمکش، نبرد.

إِقْـتِراع *iqtirā'* **ج. ـــات**: قرعه‌کشی؛ قرعه‌کشی برای نظام‌وظیفه؛ ... **عـلى**: رأی دادن (به چیزی یا کسی)؛ رأی‌گیری، گزینش، انتخاب.

إِقْتِراعٌ أَوَّل: دور اول رأی‌گیری.

قارِعَة *qāri'a* **ج. قَوارِع** *qawāri'* : ضایعه، مصیبت، بلای ناگهانی؛ فلاکت، بدبختی.

القارِعة: قارعه، رستاخیز، قیامت.

قارِعَةُ الطَّرِيق: میان راه، وسط جاده؛ بزرگراه، شاهراه.

عَلى قارِعة الطُّرُق *(ṭuruq)* : در میانهٔ راه، در وسط جاده‌ها.

قَرَفَ *qarafa* ـِ **(قَرْف** *qarf*) **ﻫ**: پوست کندن (چیزی، مثلاً: میوه‌ای را).

قَرِفَ *qarifa* ـَ **(قَرَف** *qaraf*) **ﻫ**: نفرت داشتن، بیزار بودن، متنفّر شدن (از چیزی).

قَرَّفَ ﻫ: پوست کندن (چیزی را)؛ نفرت‌انگیز بودن، بیزاری آوردن، تهوع آوردن.

قارَفَ ﻫ: مرتکبِ (گناه) شدن، گناه کردن، تسلیمِ (خواسته یا خواهشی) شدن.

إِقْتَرَفَ ﻫ: مرتکبِ (جنایتی) شدن، جنایت کردن.

قَرَف *qaraf* : بی‌میلی، بیزاری، نفرت.

قِرْفَة *qirfa* **ج. قِرَف** *qiraf* : پوست، قشر (مثلاً: میوه)؛ پوسته، پوست زخم؛ دارچین.

قَرافَة *qarāfa* (مصر) : قبرستان، گورستان.

قَرِيفَة *qarīfa* : بدمزاج، بدخو، بدخلق.

قَرْفان *qarfān* (مصر) : بیزار، متنفّر، دل‌به‌هم‌خورده، دارای حالت تهوع و آشوب.

إِقْتِراف *iqtirāf* : ارتکاب (جنایت).

مُقْرِف *muqrif* : نفرت‌انگیز، دل‌به‌هم‌زن.

مُقْتَرِف *muqtarif* : مرتکبِ (جنایت).

قَرْفَصَ *qarfaṣa* : چمباتمه زدن.

قُرْفُصاء *qurfuṣā'* : (حالتِ) چمباتمه.

جَلَسَ (یا: **قَعَدَ**) **القُرْفُصاءَ** : چمباتمه زد.

قَرْفـال *qarfāl* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) : گاودانه، کرشنه (گیا.).

قَرَقَ *qaraqa* ـُ **(قَرْق** *qarq*): قدقد کردن (مرغ).

قَرْقَذان *qarqaḏān* : سنجاب (جا.).

قَرْقَرَ *qarqara* **(قَرْقَرَة** *qarqara*): صدای قرقر درآوردن؛ قار و قور کردن (شکم)؛ بانگ برآوردن (شتر)؛ بغ‌بغو کردن (کبوتر)؛ میومیو کردن (گربه).

قَرْقَرَة *qarqara* **ج. قَراقِر** *qarāqir* : صدای قار و قورِ (شکم)؛ غلغل؛ بانگِ (شتر)؛ بغ‌بغوی (کبوتر)؛ میومیوی (گربه).

قَرْقُوش *qarqūš* **ج. قَراقِيش** *qarāqīš* : نرمهٔ استخوان، غضروف.

قَرْقُـوشَة *qarqūša* **ج. قَراقِيـش** *qarāqīš* (مصر): نان قندی خشک و تُرد.

مُقَرْقَش *muqarqaš* (مصر) : برشته، خشک و ترد.

قَرْقَضَ *qarqaḍa* **ﻫ** (مصر) : خُردخُرد جویدن، گاز زدن (چیزی را).

قَرْقَضَ على أَسْنانِه: دندان‌قروچه کرد، دندان به هم فشرد.

قَرْقَعَ *qarqa'a* : پرسر و صدا بودن، سر و صدا داشتن؛ غژغژ کردن؛ ترق و تروق کردن، تلپ‌تلپ صدا کردن.

قَرْقَعَ ضاحِكاً (یا: **بِالضَّحْكِ** *ḍaḥk*): قاه‌قاه خندید، با صدای بلند خندید.

قَرْقَعَ بِسَوْطِه *(bi-sawṭihī)* : تازیانه‌اش را به صدا درآورد.

قَرْقَعَة *qarqa'a* : هیاهو، جنجال، سر و صدا، صدا؛ غژغژ؛ ترق و تروق؛ غُرّش.

قَرَقوز *qaraqōz* (از تر. *karagöz*) : خیمه‌شب‌بازی، نمایش پهلوان کچل.

قرقول ← قره قول.

قَرَمَ *qarama* ـِ **(قَرْم** *qarm*) **ﻫ**: خردخرد جویدن، آهسته آهسته خوردن (چیزی را).

قَرْم *qarm* **ج. قُروم** *qurūm* : اسب تخمی، نریان؛ آقا، ارباب، سرور.

قِرام *qirām* : فرش، گلیم.

مِقْرَم *miqram* ج. **مَقارِم** *maqārim* : روتختی، رختخواب‌پیچ.

قُرْمَة *qurma* ج. **قُرَم** *quram* : کُندهٔ درخت (مصر)؛ کنده، کندهٔ هیزم.

القِرِم *al-qirim* و **القِرِيم** *al-qirīm* : کریمه (جغرافیا).

قَرْمَدَ *qarmada* **ﻫ**: اندودن، اندود کردن؛ آجرفرش کردن (چیزی را).

قَرْمَد *qarmad* (اسم جنس) : اندود؛ گچ، آهکِ اندود.

قِرْمِيد *qirmīd* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **قَرامِيد** *qarāmīd* : آجر، سفال سقف‌پوش؛ گچ و آهکِ اندود.

قِرْمِز *qirmiz* : قرمزدانه (از بدن خشک‌شدهٔ حشره‌ای به نام کرمس *Kirmes ilicis* گرفته می‌شود و در رنگرزی به کار می‌رود).

قِرْمِزِيّ *qirmizī* : قرمز سیر، جگری؛ سرخ تند.

الحُمَّى القِرْمِزِيَّة *(ḥummā)* : مخملک (پز.).

قَرْمَشَ *qarmaša* **ﻫ** (مصر) : با صدا جویدن، چیزی خشک را خوردن (مثلاً: نان برشته را).

مُقَرْمَش *muqarmaš* : برشته، خشک و ترد.

قَرْمَطِيّ *qarmaṭī* ج. **قَرامِطَة** *qarāmiṭa* : قرمطی (اسم و صفت).

قَرْمُوط *qarmūṭ* ج. **قَرامِيط** *qarāmīṭ* (مصر) : گربه‌ماهی (جا.).

قَرَنَ *qarana* ـــِ (**قَرْن** *qarn*) **ﻫ بـ، ﻫ الى**: پیوستن، ارتباط دادن، مربوط کردن، یکی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... **ﻫ الى**: افزودن، اضافه کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... **ﻫ**: جفت کردن، قرین کردن (چیزی را).

قَرَنَ الفَضِيلَةَ بِالشَّجاعة: فضیلت را با دلاوری جمع آورد، بر فضیلت خود شجاعت نیز بیفزود.

قارَنَ ﻫ: همدم شدن، همنشین شدن، معاشرت کردن (با کسی)؛ همزمان بودن، مقارن بودن، مصادف بودن، برابر بودن (یا شدن، با چیزی)؛ ... **ﻫ بـ، بَيْنَ ... وَ بَيْنَ؛ بَيْنَ شَيْئَيْن**: مقایسه کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر)، سنجیدن، قیاس کردن، تطبیق دادن (چیزی را با چیزی دیگر).

قارَنَ نَفْسَهُ بـ *(nafsahū)* : خود را با ... قیاس کرد.

قارَنَ بَيْنَ النُّصُوص *(nuṣūṣ)* : متون را با هم سنجید، متون را با هم تطبیق داد.

أَقْرَنَ بين شَيْئَيْن: به هم وابسته کردن، به هم پیوستن (دو چیز را).

اِقْتَرَنَ بـ: پیوستن، ملحق شدن (به کسی یا چیزی)، پیوند خوردن (با چیزی)؛ یکی شدن، همدم شدن، همنشین شدن، همراه شدن (باکسی)؛ ازدواج کردن، پیمان زناشویی بستن (با کسی)، به زنی گرفتن (کسی را)؛ جفت شدن، قرین شدن (با چیزی).

اِسْتَقْرَنَ: چرک کردن، به چرک نشستن، رسیدن (دانهٔ دمل).

قَرْن *qarn* ج. **قُرُون** *qurūn* : شاخ (حیوان)؛ بوق شاخی، شاخ (ابزار بادی)؛ شاخک؛ فراز، قلّه، اوج؛ نیش خورشید (نخستین پرتوی آن)؛ تخمدان (گیا.)؛ قرن، سده؛ پاشنه‌کش.

قَرْنُ الأَحْذِيَة *(aḥḏiya)* : پاشنه‌کش.

قَرْنُ الغَزال *(ġazāl)* : گیاهان شبدرمانند (سه‌برگی).

أُمُّ القَرْن *(umm)* : کرگدن.

وَحِيدُ القَرْن: همان معنی.

ذُو القَرْنَيْن *ḏū l-qarnayn* : ذوالقرنین (لقب اسکندر).

قَرْنُ البَحْر *(baḥr)* : مرجان.

قَرْنٌ سَمْعِيّ *(samʿī)* : سمعک، گوشی، گوشی پزشکی.

القُرُون الوُسْطَى *(wusṭā)* : قرون وسطی، سده‌های میانه.

القُرُونُ الحَجَرِيَّة الأُولَى *(ḥajarīya, ūlā)* : دوران پارینه‌سنگی.

قَرْنِيّ *qarnī* : شاخی، شاخ‌مانند؛ بُنشنی، بقولاتی، لوبیایی؛ سده‌ای، قرنی.

قَرْنِيَّة *qarnīya* : قرنیه (کال.).

قِرْن *qirn* ج. **أَقْران** *aqrān* : طرف مخاصم، حریف، رقیب؛ همتا، نظیر، لنگه؛ همقطار، قرین، رفیق؛ برابر، همانند، نظیر، مثل.

قُرْنَة *qurna* ج. **قُرَن** *quran*، **قَرانِيّ** *qarānī* : کنج، گوشه، زاویه.

قَرِين *qarīn* ج. **قُرَناء** *quranāʾ* : مربوط، پیوسته، متصل، مرتبط؛ همقطار، رفیق، قرین، همراه، همدم؛ همسر، شوهر.

قَرِينَ *qarīna* (در مقام اضافه) : در موردِ ...، دربارهٔ ... .

مُنْقَطِعُ القَرِين *(munqaṭiʿ)* : بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌رقیب، یکه‌تاز، منحصر به فرد.

قَرِينَة *qarīna* ج. ـــات: همسر، خانم، زن؛ جنّ یا دیو همراه زنان؛ همزاد؛ نوعی بیماری یا تشنج خطرناک آبستنی (پز.)؛

ج. قَرائِن qarā'in : ارتباط، مناسبت مشترک، پیوستگی، اتصال؛ متن، پیوستگی متن (نحوی یا معنایی)؛ نشانه، علامت، قرینه، اماره.

أِثباتٌ بالقَرائِن (iṯbāt) : اثبات بر اساس قرین و امارات.

السَيِّدَة قَرينتُه (sayyida) : سرکار خانم، همسر ایشان.

قَرائِنُ الأَحْوال: قراین اوضاع و احوال، شواهد و شرایط حال.

ضَمُّ قَرينَةٍ إلىٰ قَرينَةٍ (ḍamm) : ترکیب قراین، جمع قراین.

أَقْرَن aqran ، مؤنث: **قَرْناء** qarnā' : شاخدار؛ دارای ابروان پیوسته.

حَيَّةٌ قَرْناء (ḥayya) : افعی شاخدار.

قِران qirān : ارتباط نزدیک، پیوند تنگاتنگ؛ قران ستارگان (اختر.)؛ ازدواج، عروسی.

مُقارَنَة muqārana ج. ــات: مقایسه، تطبیق.

مُقارَنَةُ اللُغات (luḡāt) : زبان‌شناسی تطبیقی.

بِالمُقارَنَة مَعَ : در مقایسه با ...، در قیاس با ... .

إِقْتِران iqtirān : ارتباط، نزدیکی، به‌هم‌پیوستگی؛ همزمانی، مقارنت، اقتران؛ قران ستارگان (اختر.)؛ ازدواج، عروسی.

مَقْـرون maqrūn بـ: وابسته، مربوط (به کسی یا چیزی)، مرتبط (با چیزی)، مقرون (به چیزی).

مَقْرونُ الحاجِبَيْن (ḥājibayn) : دارای ابروانی پیوسته.

مُقارِن muqārin : مقایسه‌گر؛ مقایسه‌ای.

مُقارَن muqāran : تطبیقی.

الأَدَبُ المُقارَن : ادبیات تطبیقی.

مُقْتَرِن muqtaran : متأهل.

قَرْنَبيط qarnabīṭ : کلم قمری یا رومی.

قَرَنْفُل qaranful : گل میخک؛ دانیه، پیاز، کوته.

قَرَنْفُلُ الشّاعِر: گل حسن‌یوسف.

قَرَه‌جوز (در مصر به‌صورت **أَرَگوز** aragōz تلفظ می‌شود) : شخص اول در نمایش خیمه‌شب‌بازی؛ تقریباً: پهلوان کچل.

قَرَه قُول qaraqōl ج. ــات: کلانتری؛ نگهبانی، پاسبانی، کشیک.

قرو

تَقَرَّىٰ ﻫ: دنبال کردن، رسیدگی کردن، تحقیق کردن (چیزی را)؛ صحت و سقم (چیزی را) معلوم کردن، نظارت دقیق داشتن (بر چیزی).

إِسْتَقْرىٰ ﻫ: دنبال کردن، پیگیری کردن (چیزی، مثلاً: مسئله‌ای یا معضلی را)؛ بررسی کردن، مورد مطالعه قرار دادن (چیزی را)؛ کنکاش کردن (در چیزی)، جستوجو کردن (چیزی را).

قَرْو qarw ج. **قُرُوّ** quruww : آبگیر، آبشخور.

خَشَبُ قَرْو (ḵašab) : چوب بلوط.

إِسْتِقْراء istiqrā' : استقرا (فلـ.)؛ ← قرأ.

إِسْتِقْرائِيّ istiqrā'ī : استقرایی (فلـ.).

قَرَواطيا qaruwāṭiyā : کرواسی.

قَرَواطِيّ qaruwāṭī : کرواتی.

قروی ← قری.

قَرَى qarā ـِ (**قِرىً** qiran) ﻫ: پذیرایی کردن (از کسی)، مهمان کردن (کسی را).

إِقْتَرىٰ ـ قَرَىٰ.

قِرىً qiran : پذیرایی (از مهمان)؛ غذای مهمان.

قَرْيَة qarya ج. **قُرىً** quran : روستا؛ ده، دهکده؛ شهرک؛ جامعهٔ روستایی.

القَرْيَةُ الكَوْنيَّة (kawnīya) : دهکدهٔ جهانی.

القَرْيَتان al-qaryatān : مکّه و طائف؛ مکّه و مدینه.

أُمُّ القُرَى umm al-qurā : مکّه.

أُمُّ القِرَى umm al-qirā : آتش.

قَـرَوِيّ qarawī ، ج. ــ ون: روستایی، دهاتی؛ دهنشین؛ قیروانی، منسوب به قیروان؛ عضو مدرسهٔ قروبین در فاس (مراکش).

جامِعُ القَرَوِيِّين: مدرسهٔ قروبین (در فاس مراکش).

وِزارَةُ الشُؤُونِ البَلَدِيَّة وَ القَرَوِيَّة (baladīya) (مصر) : وزارت امور شهر و روستا.

قَرَوِيَّة qarawīya : زن روستایی.

قَرِيَّة qarīya ج. **قَرايا** qarāyā : چوب، تیرک؛ میله‌ای افقی که بادبان کشتی را باز نگه می‌دارد.

مِقْرىً miqran : مهمان‌نواز، مهمان‌دوست.

مِقْراء miqrā' : همان معنی.

قارٍ qārin : روستایی (اسم).

قُرَيْديس quraydīs (سوریه) : میگو (جا.).

قَزَّ qazza (اول‌شخص مفرد: **قَزَزْتُ** qazaztu) ـُ ﻫ، عن: تنفر داشتن، حال تهوع گرفتن، بیزار بودن، مشمئز شدن (از کسی یا چیزی).

قزّز هـ: شیشه‌ای کردن، به شیشه تبدیل کردن (چیزی را)؛ شیشه انداختن، جام انداختن (بر چیزی).

تقزّز من، عن: حالت تهوع گرفتن، تنفر داشتن، دل‌آشوب شدن، بیزار بودن، متنفر بودن (از کسی یا چیزی).

قزّ *qazz* ج. **قزوز** *quzūz*: ابریشم؛ ابریشم خام، خامه.

دود القزّ *(dūd)*: کرم ابریشم.

قزاز *qizāz* (مصر): شیشه.

قزّاز *qazzāz*: ابریشم‌فروش؛ ابریشم‌باف.

قزازة *qizāza* ج. **ـــات، قزائز** *qazā'iz* (مصر): بطری.

قازوزة ← ترتیب الفبایی.

تقزّز *taqazzuz*: نفرت، بیزاری، تنفر؛ حالت تهوع، استفراغ.

قزان (از تر. *kazan*) *qazān* ج. **ـــات**: کتری.

قزّح هـ: زینت دادن (کلام خویش را)، پیرایه بستن (بر سخن خود).

قوس قزح *qawsu quzaḥa*، یا: *qawsu quzaḥin*: رنگین‌کمان، قوس‌قزح.

قزحيّة *quzaḥīya*: عنبیه (کالـ.).

قزع *qaza'* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): ابرهای پراکنده؛ دستهٔ مو، طرّه.

قزعة (مصر) *quz'a*: کوتوله، قدکوتاه.

قزيعة *qazī'a*: دستهٔ مو، طرّه.

قزقز *qazqaza* **هـ** (مصر): به صدا درآوردن (مهره، دانه، گردو، فندق و نظایر آن را).

قزل *qazal*: شَل، لنگ.

قزم *qazam* ج. **أقزام** *aqzām*: کوتوله، قدکوتاه.

قزمة *qazma*: بیلچه؛ کلنگ دوسر.

قزموغرافيا *quzmūgrāfiyā*: کیهان‌شناسی.

قزموغرافيّ *quzmūgrāfī*: کیهان‌شناختی.

قزان ← ترتیب الفبایی.

بحر قزوين *baḥr qazwīn*: دریای خزر.

قسّ *qassa* ـُ **(قسّ** *qass*) **هـ:** دنبال کردن، پی‌جویی کردن، جستوجو کردن (چیزی را)؛ جدّ و جهد کردن، تقلّا کردن (برای چیزی)؛ خواستن (چیزی را)، آرزوی (چیزی را) داشتن.

تقسّس = قسّ.

قسّ *qiss, qass* ج. **قسوس** *qusūs*، **قسس** *qusus*: کشیش (مسح.)؛ ... **قسّ** (*qass* = **قصّ**): جناغ سینه، استخوان سینه.

قسّاس *qassās*: بدگو، سخن‌چین، بهتان‌زن.

قسّيس *qissīs* ج. **ـــون، قساوسة** *qasāwisa*، **قسّان** *qussān*، **أقسّة** *aqissa*، (مسیحیان قبطی) **قسّاء** *qussā'*: کشیش (مسح.).

قسوسة *qusūsa*: مقام کشیشی (مسح.).

رسامة قسوسيّة *risāma qusūsīya*: تعیین کشیش، انتصاب در مقام کشیشی.

قسر *qasara* ـِ **(قسر** *qasr*) **هـ على:** واداشتن، مجبور کردن، ناگزیر کردن، ناچار کردن (کسی را به انجام کاری)؛ ... هـ: تحت انقیاد درآوردن، مقهور ساختن (کسی یا چیزی را).

اقتسر = قسر.

قسر *qasr*: زور، فشار، اجبار.

قسراً *qasran*: بناچار، اجباراً، لاجرم؛ لزوماً، الزاماً، حتماً.

اقتسار *iqtisār*: انقیاد، مقهورسازی.

قسّط هـ: تقسیط کردن، بخش‌بخش کردن؛ قسطی دادن (چیزی را).

أقسط: عدالت کردن، عادلانه عمل کردن، منصفانه برخورد کردن.

قسط *qisṭ*: عدل، قسط، برابری، انصاف، داد؛ (مفرد و جمع:) عادل، با انصاف، دادگر؛ ج. **أقساط** *aqsāṭ*: بخش؛ سهم؛ قسمت؛ قسط؛ مقدار، میزان، اندازه.

على أقساط: قسطی، کم‌کم، بخش‌بخش.

كان على قسط كبير من: از ... بسیار بهره‌مند بود، از ... بهرهٔ فراوان داشت.

قسط *qasaṭ*: خشکی بند، جمود مفصل (پز.).

أقسط *aqsaṭ*: دادگرتر، عادل‌تر، منصف‌تر؛ درست‌تر.

تقسيط *taqsīṭ*: تقسیط، پرداخت قسطی.

بالتّقسيط: قسطی، بخش‌بخش.

مقسط *muqsiṭ*: دارای رفتار عادلانه، عادل، منصف، دادگر.

قسطر *qasṭara* **هـ:** آزمایش کردن، نقد کردن (مسکوکات را، برای تشخیص مسکوکات تقلبی از اصلی).

قسطاس *qusṭās*، **قسطاس** *qisṭās* ج. **قساطيس** *qasāṭīs*: ترازو.

قَسْطَل *qastal* **ج. قَساطِل** *qasātil* : لولهٔ آب.

قَسْطَلُ حَرِيقٍ *(harīq)*: شیلنگ آتش‌نشانی.

قَسْطَلُ إنْفِلات *(infilāt)*: لولهٔ اگزوز.

قَسْطَل *qastal* (مصر) : شاه‌بلوط.

بِلادُ القَساطِلَة *bilād al-qasātila* : قسطله، اسپانیا (= کاستی).

القُسْطَنْطِينِيّة *al-qustantīnīya* : قسطنطنیه.

قَسَمَ *qasama* ــِ **(قَسْم** *qasm*) **ه**: قسمت کردن، جدا کردن، بخش کردن (چیزی را)؛ ... **ه علی**: توزیع کردن، تقسیم کردن (چیزی را به چند قسمت)؛ ... **لـ فی**: سهم یا قسمتی (از چیزی را به کسی) دادن، تعیین سهم کردن (برای کسی از چیزی)؛ ... **ه الی**: تقسیم کردن (چیزی را به چند قسمت)، (به دسته‌ها، بخش‌ها، اندازه‌های معین) بخش کردن، (به اجزای معین) دسته‌بندی کردن (چیزی را)؛ ... **لـ ه علی ه**: سهم دادن، قسمت دادن، نصیب کردن (خداوند یا روزگار به کسی، چیزی را)؛ ... **ه علی**: تقسیم کردن (عددی را به عددی دیگر).

قَسَّمَ ه: جدا کردن، قسمت کردن، بخش کردن (چیزی را)؛ ... **ه بَيْنَ**: توزیع کردن، تقسیم کردن (چیزی را میان چند نفر)؛ ... **ه ه، ه الی**: تقسیم کردن، بخش کردن، جداجدا کردن (چیزی را به اجزایی معین)؛ ... **ه**: دسته‌دسته کردن، بخش‌بخش کردن، بخش‌بندی کردن، قسمت‌بندی کردن (چیزی را)؛ به بدیهه نواختن (قطعهٔ موسیقی را)؛ تقدیس کردن، تبرک دادن (به کسی در مقام کشیش)؛ ... **علی**: بیرون کردن، دفع کردن، راندن (دیو، شیطان یا روح پلید را از کسی، با قسم).

قاسَمَ ه: قسمت کردن (با کسی، چیزی را)؛ ... **ه علی**: سوگند خوردن (پیش کسی برای انجام کاری).

أقْسَمَ بـ، لـ علی، علی أنْ: سوگند یاد کردن، قسم خوردن (به کسی یا چیزی، پیش کسی برای انجام کاری).

أقْسَمَ عَلَيْهِ إلاّ فَعَلَهُ *(illā fa'alahū)*: نزد او سوگند خورد که آن (کار) را انجام دهد.

أقْسَمَ له الطّاعةَ *(tā'ata)*: بر او سوگند اطاعت یاد کرد.

أقْسَموا جَهْدَ أيْمانِهِم *(jahda aymānihim)*: به همهٔ مقدسات سوگند یاد کردند.

أقْسَمَ بِمُقَدَّساتِهِ *(muqaddasātihī)*: به تمام مقدسات خود سوگند خورد.

تَقَسَّمَ: جداجدا شدن، بخش شدن، تقسیم شدن؛ توزیع شدن؛ ... **ه**: تقسیم کردن (ملکی یا مالی را)، میان خود بخش کردن؛ متفرق کردن، پراکندن؛ دفع کردن، راندن (چیزی را)؛ به ستوه آوردن، آزردن، پریشان کردن، دلمشغول داشتن (کسی را).

تَقَسَّموهُ ضَرْباً وَ جِيعاً *(darban)*: سخت به جان او افتادند، خرد و خمیرش کردند.

تَقَسَّمَتْهُ الهُمُوم *(humūm)*: اندوه خاطرش را سخت پریشان کرد.

تَقاسَمَ ه: بین خود تقسیم کردن، قسمت کردن (چیزی را)؛ به ستوه آوردن، آزردن، پریشان‌خاطر کردن (فکر و خیال، نگرانی، دلواپسی و مانند آن، کسی را).

إنْقَسَمَ: منقسم شدن، تقسیم شدن؛ توزیع شدن؛ ... **الی**: (به اجزایی، یا دسته‌هایی) تقسیم شدن.

إقْتَسَمَ ه: تقسیم کردن (میان خود)، بخش کردن (چیزی را).

إسْتَقْسَمَ: سهم خود را خواستن، بهره خواستن (مثلاً: از خداوند).

قِسْم *qism* **ج. أقْسام** *aqsām* : سهم، بهره، نصیب؛ قسمت؛ بخشی از خانه، حجره؛ بخش، فصل؛ گروه (مثلاً: گروه تاریخ یا فلسفه)؛ گروه، طبقه، دسته؛ شعبه، فرع (مثلاً: از یک تجارتخانه)؛ ناحیه، بخش، منطقه؛ کلانتری (مصر)؛ بخش اداری **مُحافَظَة** *muhāfaza*؛ (مصر) هیئت یا کمیتهٔ فرعی؛ نوع، جور، قسم، قبیل، دست، سری، گونه.

قِسْمَة *qisma* : تقسیم، تعیین سهم؛ ... **علی**: تقسیم بر ... (ریا.)؛ ج. **قِسَم** *qisam* : سهم، قسمت؛ قسمت، تقدیر، سرنوشت.

قَسَم *qasam* **ج. أقْسام** *aqsām* : سوگند، قسم.

قَسَماً *qasaman* : قسم می‌خورم!

قَسَماً بـ: به ... قسم! سوگند به ....

قَسِمات *qasimāt, qasamāt* : خطوط (چهره)

قَسام *qasām* و **قَسامة** *qasāma* : زیبایی، لطافت، ظرافت، خوش‌ترکیبی.

قَسيم *qasīm* **ج. قُسَماء** *qusamā'* **، أقْسِماء** *aqsimā'* : سهیم، شریک؛ ج. **قُسُم** *qusum* : خوش‌صورت، زیبا، خوش‌اندام، خوش‌ترکیب؛ ج. **أقْسِماء** *aqsimā'* : قسمت،

فق ک

سهم؛ مانند، برابر، نیمهٔ چیز قسمت‌شده.

قَسِيمَة qasīma ج. **قَسائِم** qasā'im : کوپن، برگ کالا و خوراک و نظایر آن؛ رسید، ته قبض، ته‌چک.

تَقْسِيم taqsīm : دفع جنّ، جنّ‌گیری؛ ج. **ـــ ات**: تقسیم، تفکیک؛ توزیع؛ تعیین اجزاء؛ بخش‌بندی، دسته‌بندی؛ ج. **تَقاسِيم** taqāsīm : ترکیب، ریخت، ساخت (مثلاً: اندام‌های انسان)؛ تک‌نوازی، سُلُو (موسیقی).

تَقْسِيمُ العَمَل: تقسیم کار.

تَقْسِيمَة taqsīma ج. **تَقاسِيم** taqāsīm : تک‌نوازی، سُلُو (مو.).

مُقاسَمَة muqāsama : شرکت، مشارکت.

مُقاسَمَةُ الأَرْباح (arbāh): تقسیم بهره، مشارکت در سود.

إِنْقِسام inqisām : تقسیم، تجزیه؛ جدایی، انفصال؛ انشقاق.

خَطُّ إِنْقِسامِ المِياه (miyāh): خط مرزهای آبی، خط تقسیم آب.

إِنْقِسامٌ ثُنائِيّ (tunā'ī): دوشاخگی، انشقاق در دو بخش.

إِنْقِسامِيَّة inqisāmīya : بخش‌پذیری.

إِقْتِسام iqtisām : تقسیم، انشقاق، تجزیه.

قاسِم qāsim : تقسیم‌کننده، مقسم؛ توزیع‌کننده؛ مقسوم‌علیه (ریا.).

مَقْسُوم maqsūm : مقسوم (ریا.).

مَقْسُومٌ عليه: مقسوم علیه (ریا.).

مُقَسِّم muqassim : مقسم، تقسیم‌کننده؛ توزیع‌کننده.

مُقَسِّمٌ هاتِفِيّ (hātifī) : سانترالِ تلفن.

مُقاسِم muqāsim : سهیم، شریک.

قُسَنْطِينَة qusanṭīna : کنستانتین، قسنطینه (شهری در شمال‌شرقی الجزایر).

قسو

قَسا qasā ـُ (**قَسْوَة** qaswa ، **قَساوَة** qasāwa) **علی**: بی‌رحم بودن، سنگدل بودن، سخت‌دل بودن، بی‌عاطفه بودن (نسبت به کسی)؛ رفتار ظالمانه داشتن، بی‌رحمی کردن، شقاوت ورزیدن، سخت‌دلی به خرج دادن (با کسی)، سخت گرفتن (بر کسی).

قَسا الطَّرِيقُ (ṭarīq): راه سخت ناهنجار بود (یا شد).

قَسّى ه: بی‌رحم کردن، سخت کردن، بی‌عاطفه کردن (دل را).

قاسَى ه: تحمل کردن (چیزی را)، ساختن (با چیزی)، بردبار بودن، طاقت آوردن (در برابر چیزی).

قاسَى الجُوعَ (jū'): گرسنگی کشید، گرسنگی بسیار تحمل کرد.

قاسَى المَصائِبَ (maṣā'ib) : به مصیبت‌ها دچار شد، مصائب بسیار تحمل کرد.

قاسَى الأَلْواءَ وَ اللَّأْواءَ (al-alwā'a wa l-la'wā'a) : به همه‌گونه رنج و بدبختی دچار شد، رنج‌های بی‌شمار به جان خرید.

أَقْسَى ← **قَسّى**.

قَسْو qasw : دل‌سختی، سختگیری، سختی، تندی، خشونت.

قَسْوَة qaswa : سختگیری، سختی، تندی، خشونت؛ بی‌رحمی، سنگدلی، شقاوت، قساوت.

قَساوَة qasāwa : همان معنی.

قَسِيّ qasī : سخت، سفت، محکم.

أَقْسَى aqsā : سخت‌تر، شدیدتر، تندتر؛ بی‌رحم‌تر؛ مشکل‌تر.

مُقاساة muqāsāt : تحمّل، بردباری، تاب‌آوری، ایستادگی، رنجبری.

قاسٍ qāsin ج. **قُساة** qusāt : سختگیر، خشن، تند؛ بی‌رحم، سنگدل، سخت‌دل، بی‌عاطفه؛ سخت، دشوار.

قاسِي الرَّأْس (ra's) : یکدنده، کله‌شق.

قاسِي القَلْب: سنگدل، بی‌عاطفه.

تَجْرِبَةٌ قاسِيَة (tajriba): تجربهٔ تلخ.

شُرُوطٌ قاسِيَة: شرایط دشوار.

مِهْنَةٌ قاسِيَة (mihna) : شغل دشوار، پیشهٔ جانفرسا.

تَدابِيرُ قاسِيَةٌ (tadābīr) : تدابیر شدید.

قَسِيّ qasī ← **قسو**.

قِسِيّ qisī, qusī : جمع **قَوْس** qaws .

قَشَّ qašša ـِ (**قَشّ** qašš) **ه**: جمع کردن، گردآوردن؛ از اینجا و آنجا به‌دست آوردن؛ جارو کردن (چیزی را)؛ خشک شدن، پژمرده شدن (خصوصاً گیاه).

قَشَّشَ: از این و آن خوردن، دلگی کردن؛ . . . **ه**: از کاه (و نظایر آن) انباشتن (صندلی، پشتی و مانند آن را).

قَشّ qašš : کاه، پوشال.

قَشُّ الحَدِيد: ظرفشویی فلزی.

حُمَّى القَشّ *(ḥummā)*: تب یونجه.
قَشّ البَحْر *(baḥr)*: خزه.
كُرْسِيُّ قَشٍّ *(kursī)*: صندلی حصیری، صندلی راحتی از چوب بید.
قَشَّة *qašša* : (اسم وحدت) پر کاه.
قَشَّةُ ثِقاب *(ṯiqāb)*: کبریت، چوب‌کبریت.
خِيارُ قَشَّة: (مصر) خیار ترشی، خیار قلمی.
قِشَّة *qišša* : کفش‌دوزک (جا).
قَشُوش *qašūš* : برگ برنده (در قمار).
قَشِيش *qašīš* : پس‌مانده، آشغال، زباله، خاکروبه؛ فضولات، خرده‌ریز.
قُشاشِيّ *qušāšī* : خوشه‌چینی؛ رفتگری، جاروکشی.
مِقَشَّة *miqašša* (مصر): جاروب.
قَشَبَ *qašaba* ـــُ (**قَشْب** *qašb*) هـ: زهر ریختن (در خوراک)؛ تلخ یا زهرآگین کردن (سخن را).
قِشْب *qišb* ، **قَشَب** *qašab* ج. **أَقْشاب** *aqšāb* : زهر، سم.
قَشِيب *qašīb* ج. **قُشُب** *qušub* : نو، تازه، جدید؛ پاک، تمیز؛ پرداخته، جلایافته، براق، صیقلی.
قَشَدَ *qašada* ـُ (**قَشْد** *qašd*) هـ: سرشیر گرفتن؛ کف گرفتن (از چیزی).
قِشْدَة *qišda* : سرشیر.
قَشَرَ *qašara* ـــِ (**قَشْر** *qašr*) هـ: پوست کندن (چیزی را)، قشر (چیزی را) جدا کردن، پوست برگرفتن (از چیزی).
قَشَّرَ = قَشَرَ.
تَقَشَّرَ: پوست‌کنده شدن، از پوست جدا شدن؛ ورآمدن (پوست، روکش، اندود)؛ پوسته‌پوسته شدن.
اِنْقَشَرَ = تَقَشَّرَ.
قِشْر *qišr* ج. **قُشُور** *qušūr* : روکش، پوشش؛ پوست (میوه، درخت، تخم‌مرغ، غلات، مار، ماهی و غیر آن)، فلس؛ پوسته، پوستهٔ زخم؛ سبوس؛ شوره؛ ج. **قُشُور**: آشغال، پس‌مانده، بنجل؛ پیش‌پاافتاده (مبتذل)، یاوه، مزخرف، حرف مفت، گزافه.
قِشْرُ الرَّأْس *(ra's)*: شوره، شورهٔ سر.
قِشْرَة *qišra* : پوست (میوه، درخت، تخم‌مرغ، گردو، حیوان و مانند آن)، چرم؛ پوسته، پوستهٔ زخم؛ شورهٔ سر؛ سبوس.

قِشْرِيّ *qišrī* : پوسته‌پوسته، زبر؛ پوستی، پوست‌مانند؛ پوست‌دار.
الإكْزِيما القِشْرِيَّة: اگزمای پوستی (پز).
الحَيَوانَاتُ القِشْرِيَّة *(ḥayawānāt)*: سخت‌تنان (جا).
تَقْشِير *taqšīr* : پوست‌کندن، از پوست درآوردن، پوست‌کنی، پوست‌گیری.
مَقْشُور *maqšūr* ، **مُقَشَّر** *muqaššar* : پوست‌کنده (مثلاً: شَعِير: جو پوست‌کنده).
قَشَطَ *qašaṭa* ـــِ (**قَشْط** *qašṭ*) هـ عن: جدا کردن، برداشتن، درآوردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... هـ: سرشیر گرفتن (از چیزی)؛ ساییدن، خراشیدن، زدودن، ستردن.
قَشَطَ وَحَلَ أَحْذِيَتِه *(waḥala aḥdiyatihi)*: گل کفشش را پاک کرد.
قَشَّطَ هـ: کندن، برداشتن (چیزی را، مثلاً: سرپوش را)؛ پوست گرفتن، برهنه کردن (مثلاً: درخت را)؛ تاراج کردن، به یغما بردن (چیزی را)، لخت کردن (کسی را)، چاپیدن، غارت کردن (چیزی را، دار و ندار کسی را).
قِشْطَة *qišṭa* (مصر)، **قَشْطَة** *qašṭa* (سوریه): سرشیر؛ (مصر) نوعی درخت دارچین که در امریکای جنوبی می‌روید (*Annona squamosa*، گیا).
قِشاط *qišāṭ* : تسمه (چرمی)، تسمه‌نقاله؛ تازیانه، شلاق؛ قطارفشنگ.
قُشاط *qušāṭ* (مصر) ج. ـــات: مر (مهره‌ای که در بازی به‌جای پول به کار می‌رود)؛ مهرهٔ تخته‌نرد.
مِقْشَط *miqšaṭ* ج. **مَقاشِط** *maqāšiṭ* : پاک‌کن؛ چاقوی مرکب‌تراش.
مِقْشَطَة *miqšaṭa* ج. **مَقاشِط** *maqāšiṭ* : دستگاه اسیاب‌کن، خردکن.
قَشَعَ *qaša'a* ـَ (**قَشْع** *qaš'*) هـ: پراکندن، از هم پاشیدن، زدودن، دور کردن (چیزی، مثلاً: ابر، مه، دود را)؛ متفرق کردن، راندن (چیزی یا کسانی را).
أَقْشَعَ هـ: پراکندن، متفرق ساختن، راندن، دور کردن، از هم پاشیدن، گریزاندن، پخش و پلا کردن (چیزی یا جمعیتی را)؛ پراکنده شدن، برطرف شدن (ابر، مه، تاریکی و مانند آن).
تَقَشَّعَ و اِنْقَشَعَ: پراکنده شدن، از هم پاشیدن، برطرف شدن (ابر، مه، دود و مانند آن)؛ متفرق شدن (جمعیت).

قشعر

اِقْشَعَرَّ *iqša'arra* : لرزیدن (از سرما، از ترس و وحشت).

شَيْءٌ تَقْشَعِرُّ مِنْهُ الجُلودُ (یا: **الأَبْدان**) *šay'un taqša'irru minhu l-julūdu* : چیزی(ست) که لرزه به اندام انسان می‌اندازد، چیزی (است) که از آن موی آدم سیخ می‌ایستد.

قُشَعْرِيرَة *quša'rīra* : لرزه، لرزش؛ هراس؛ تب و لرز، تب نوبه.

قَشْعَم *qaš'am* ج. **قَشاعِم** *qašā'im* : شیر (جا.).

أُمُّ قَشْعَم *(umm)*: کفتار؛ بلا، مصیبت، بدبختی، فاجعه.

قَشِفَ *qašifa* ـَـ (**قَشَف** *qašaf*) و **قَشُفَ** *qašufa* ـُـ (**قَشافَة** *qašāfa*): در بدبختی زیستن، به فلاکت افتادن؛ پوست چرکین داشتن، چرکین شدن (پوست)؛ کثیف بودن، (به نظافت) بی‌اعتنا بودن.

قَشَّفَ (مصر): ترک خوردن، زبر شدن (پوست دست).

تَقَشَّفَ = **قشف**؛ با پرهیزکاری زیستن، زهد پیشه کردن، پارسایی ورزیدن؛ (مصر:) ترک خوردن، زبر شدن (پوست).

تَقَشُّف *taqaššuf* : پارسایی، زهد، ریاضت، امساک؛ زندگی ساده و ابتدایی؛ صرفه‌جویی.

تَقَشُّفٌ اِقْتِصادِيّ *(iqtiṣādī)* : ریاضت اقتصادی، صرفه‌جویی اقتصادی.

سِياسَةُ التَّقَشُّف *(siyāsa)* : سیاست صرفه‌جویی.

مُتَقَشِّف *mutaqaššif* : زاهدمنش، ریاضت‌کش، تارک دنیا؛ زبر، خشن، ترک‌خورده (دست).

المُـتَقَشِّفَة *al-mutaqaššifa* : اهل ریاضت، مرتاضان، گوشه‌نشینان.

قَشْقَشَ *qašqaša* ﻫ **من**: درمان کردن (گری یا آبلهٔ کسی را)؛ ... ﻫ: جارو کردن (چیزی را).

قَشِلَ *qašila* (**قَشَل** *qašal*) (مصر) : بی‌چیز بودن، بینوا بودن، بی‌پول بودن.

قَشْلَة (از تر. *kışla*) *qašla* ج. **قِشَل** *qišal* : سربازخانه (نظ.، سوریه)؛ بیمارستان (مصر).

قُشْلاق (از تر. *kışlak*) *qušlāq* ج. ـــ **ات**: سربازخانه (نظ.).

قِشْمِش *qišmiš* : نوعی کشمش.

قاشانی ← ترتیب الفبایی.

قَصَّ *qaṣṣa* ـُـ (**قَصّ** *qaṣṣ*) ﻫ: بریدن، قطع کردن؛ قیچی کردن؛ زدن، کوتاه کردن، چیدن (چیزی، مثلاً: پشم، مو، ناخن و مانند آن را)؛ ... (**قَصّ** *qaṣṣ*، **قَصَص** *qaṣaṣ*): **قَصَّ أَثَرَهُ** *(aṯarahū)*: ردپای (کسی را) گرفتن، دنبال کردن (کسی را)؛ ... (**قَصَص** *qaṣaṣ*) **علی** ﻫ: نقل کردن، بازگو کردن، حکایت کردن، گفتن (برای کسی، چیزی یا قصه‌ای را).

قَصَّصَ ﻫ: بریدن، زدن، کوتاه کردن، چیدن (چیزی را).

قاصَّ ﻫ: مقابله به مثل کردن (با کسی)؛ انتقام گرفتن (از کسی)؛ تنبیه کردن، گوشمالی دادن (کسی را)؛ تصفیه‌حساب کردن (با کسی، تجا.)؛ همطراز بودن، سربه‌سر بودن، برابر بودن (با کسی).

تَقَصَّصَ: **تَقَصَّصَ أَثَرَهُ** *(aṯarahū)*: ردپای او را گرفت، او را دنبال کرد، به تعقیب او پرداخت.

اِقْتَصَّ = **تَقَصَّصَ**؛ ... ﻫ: مو به مو بازگو کردن، گفتن، نقل کردن (چیزی را)؛ ... **من**: تلافی درآوردن (بر سر کسی)؛ مقابله به مثل کردن (با کسی)؛ انتقام گرفتن (از کسی)؛ تنبیه کردن، گوشمالی دادن (کسی را).

قَصّ *qaṣṣ* : تکه‌های چیده‌شده، سرقیچی؛ استخوان سینه، جناغ.

قُصَّة *quṣṣa* ج. **قُصَص** *quṣaṣ*، **قِصاص** *qiṣāṣ* : کاکل، زلف، موی پیشانی، طرّه (مو).

قِصَّة *qiṣṣa* : طرز چیدن و کوتاه کردن (مثلاً: مو)، شیوهٔ زدن؛ برش؛ ج. **قِصَص** *qiṣaṣ* : حکایت، داستان، قصه.

قِصَّةٌ خُرافِيَّة *(ḵurāfīya)*: افسانه.

قِصَّةٌ قَصِيرة *(qaṣīra)* : نوول، داستان کوتاه.

قِصَّةٌ شِعْرِيَّة: داستان منظوم.

قِصَّةُ هذا الشَّيْءِ أَنَّ ....: داستان از این قرار است که ....، حکایتش این‌چنین است که ....

قَصَص *qaṣaṣ*: تکه‌های چیده‌شده، سرقیچی؛ قصه، داستان، حکایت.

قِصَصِيّ *qiṣaṣī*، **قَصَصِيّ** *qaṣaṣī* : روایی، داستانی، رزمی، حماسی، پهلوانی؛ ج. **قِصَصِيُّون**: داستان‌نویس، قصه‌نویس، رمان‌نویس.

الشِّعْر القِصَصِيّ *(ši'r)* : شعر رزمی، حماسه، رزم‌نامه.

قُصاصَة *quṣāṣa* (اسم جنس آن: **قُصاص** *quṣāṣ* و **قُصاصَة** *quṣāṣa*) ج. ـــ **ات**: هر چیز بریده‌شده، خردەریز، تکه‌پاره (از هر چیزی)؛ برش (کاغذ، روزنامه).

قُصاصَةٌ مِن الوَرَقِ : کاغذپاره، ورق‌پاره، تکه کاغذ.

قاصّ qāṣṣ ج. **قُصّاص** quṣṣāṣ : قصه‌گو، نقال؛ نوول‌نویس؛ رمان‌نویس، داستان‌نویس.

قَصّاص qaṣṣāṣ : پشم‌چین؛ دنبال‌کننده، جوینده، سراغ‌گیر؛ رمان‌نویس، داستان‌نویس؛ قصه‌گو، نقال.

أُقْصوصَة uqṣūṣa ج. **أَقاصِيص** aqāṣīṣ : رمان، قصه؛ داستان کوتاه، نوول.

مِقَصّ miqaṣṣ ج. **مَقاصّ** maqāṣṣ : قیچی (نیز قیچی باغبانی، پشم‌چینی و غیر آن).

مِقَصُّ الأظافِر (azāfir) : ناخن‌گیر.

أبو مِقَصّ: گوش‌خیزک (جا.).

قِصاص qiṣāṣ : قصاص؛ تلافی، مقابله به مثل، جزا؛ تنبیه، گوشمالی؛ تصفیه‌حساب، تهاتر.

مُقاصَّة muqāṣṣa : غرامت، عوض (تجا.)؛ محاسبهٔ متقابل؛ تهاتر؛ تسویه، تصفیه، موازنه؛ حساب پایاپای.

غُرفَةُ المُقاصَّة (ḡurfa) : دفتر تهاتر.

مَقْصوص maqṣūṣ ج. **مَقاصِيص** maqāṣīṣ : بریده، چیده‌شده؛ (مصر) زلف، طره، کاکل.

مَقْصوصَة maqṣūṣa : کفگیر.

قُصاج quṣāj ج. **ـــ ات**: میخ‌چین، انبردست.

قَصَبَ ـ qaṣaba (**قَصْب** qaṣb) **هـ**: بریدن، تکه‌تکه کردن (حیوان ذبح‌شده را).

قَصَّبَ هـ: مجعدکردن، حلقه‌حلقه کردن، فر دادن (مو را)؛ زردوزی کردن، زربافته کردن، گلابتون کردن (چیزی را).

قَصَب qaṣab (اسم جنس) : نی؛ نیشکر؛ ساقهٔ غلات؛ تار طلا و نقره، گلابتون؛ زربافت، زری، پارچهٔ ابریشمی گلدار.

قَصَبُ الذَّهَب (ḏahab) : پارچهٔ ابریشمی زربافت.

قَصَبُ السُّكَّر (sukkar) : نیشکر.

القَصَبُ الهِنْدِيّ (hindī) : خیزران، نی هندی.

أَحْرَزَ قَصَبَ السَّبْق (و الغَلْب) aḥraza qaṣaba s-sabq (wa-l-ḡalb) : گوی پیروزی را از همگان دربود، کامیاب و مفتخر از معرکه بیرون آمد.

قَصَبَة qaṣaba (اسم وحدت) ج. **ـــ ات**: نی؛ لوله؛ چوب پیپ، چوب چپق؛ قلم؛ نای؛ میلهٔ چاه؛ نی‌لبک؛ واحد طول (مصر، برابر با ۳/۵۵ متر)؛ ارگ، دژ، قلعهٔ نظامی، سنگر؛ شهر مرکزی، تختگاه، مرکز؛ چوبدستی، عصای کوچک؛ بند (انگشت)؛ استخوان (بینی)؛ ساق (پا).

قَصَبَةُ بَرْدِيّ (bardī) : پاپیروس.

قَصَبَةُ صَيْد (ṣayd) : چوب ماهی‌گیری.

قَصَبَةُ الرِّئَة (ri'a) : نای.

قَصَبَةُ المَرِيء (marī') : مری.

قِصابَة qiṣāba : قصابی، شغل قصابی.

قُصَيْبَة quṣayba : (تونس) جو دوسر.

قَصّاب qaṣṣāb : قصاب؛ (مصر) زمین‌پیما، مساح.

قُصّابَة quṣṣāba : لولهٔ نی.

مُقَصَّب muqaṣṣab : زربفت، گلابتونی، زردوزی‌شده؛ پارچهٔ ابریشمین گلدار یا زربفت.

قصاج ← ترتیب الفبایی.

قَصَدَ ـِ qaṣada (**قَصْد** qaṣd) **هـ، الی**: رفتن، روان شدن (به‌سوی کسی یا چیزی)، قصد کردن، آهنگ کردن (کسی یا جایی را)، به دیدار (کسی) رفتن، سرزدن (به کسی)؛ رو آوردن (به جایی یا کسی)؛ آهنگ (کاری) داشتن، نیت (کاری) داشتن، در اندیشهٔ (کاری) بودن؛ خواستن، جستن (چیزی را)، توسل جستن (به چیزی)؛ در نظر داشتن، منظور کردن (چیزی را)؛ **... من هـ، من الی، بـ هـ، بـ‌الی**: اراده کردن، مراد داشتن، خواستن (از چیزی، چیز دیگری را)؛ **... هـ**: مدنظر داشتن (چیزی را)، به فکر (چیزی) بودن؛ **... فی**: اعتدال ورزیدن، میانه‌روی کردن، مقتصد بودن، مقتصدانه عمل کردن (در امری)؛ صرفه‌جویی کردن، کم خرج کردن، اقتصادی رفتار کردن، خوی اقتصادی داشتن.

قَصَدَ مَكاناً: آهنگ جایی کرد.

قَصَدَهُ قَصْداً (qaṣdan) : آن ... را عمداً انجام داد.

ماذا تَقْصِدُ؟ : مقصودت چیست؟

قَصَدَ قَصْدَهُ (qaṣdahū) : به طرف او رفت؛ از او پیروی کرد، تقلید کرد.

أَقْصَدَ هـ الی: به رفتن واداشتن، گسیل داشتن (کسی را به‌سوی کسی یا به جایی)؛ قصیده سرودن.

تَقَصَّدَ: شکسته شدن، شکستن؛ **... هـ**: عصبانی بودن، خشمناک بودن؛ بدرفتاری کردن (نسبت به کسی، مصر)؛ در دم کشتن (کسی را).

إنْقَصَدَ: شکسته شدن، شکستن.

إقْتَصَدَ فی، بَيْنَ: میانه‌روی کردن، اعتدال ورزیدن، حد وسط

را نگه‌داشتن (در امری، میان چند چیز)؛ ... بَيْنَ: واسطه بودن (میان چند نفر یا چیز)؛ ... فی: صرفه‌جو بودن، مقتصد بودن، اخلاق اقتصادی داشتن (در امری)؛ ... هـ: پس‌انداز کردن (پول را)؛ قصیده سرودن.

قَصْد *qaṣd* : کوشش، سعی، جدّ و جهد؛ قصد، منظور، نیت، هدف، مقصود؛ عزم، اراده؛ سبب، موجب؛ صرفه‌جویی؛ میانه‌روی، اعتدال.

قَصْداً *qaṣdan* ، **عن قَصْدٍ**: از روی عمد، عمداً، خواسته، دانسته.

عَنْ غَيْرِ قَصْدٍ: سهواً، ندانسته، ناخواسته.

حُسْنُ القَصْد *(ḥusn)*: حسن‌نیت، نیت پاک.

سُوءُ القَصْدِ *(sūʾ)*: سوءنیت، نیت بد.

هو قَصْدَكَ *(qaṣdaka, qaṣduka)*: او پیش شماست، در حضور شماست، جلوی شماست.

قَصْدٌ خَفِيّ: غرض شخصی، غرض نهانی.

قَصْدِيّ *qaṣdī* : عمدی، ارادی؛ موردنظر.

قُصادَ *quṣāda* (مصر): جلویِ ....، حضورِ ....، پیشِ ....، مقابلِ ....

قَصِيد *qaṣīd* : منظور، مقصود، خواسته، موردنظر؛ بی‌عیب، درست، سالم (شعر)؛ نیز = **قَصِيدة**.

بَيْتُ القَصِيد *(bayt)*: (بیت اصلی قصیده، شاه‌بیت، یعنی:) لُبّ مطلب، جان کلام، جوهر، هسته.

قَصِيدة *qaṣīda* ج. **قَصائِد** *qaṣāʾid* : قصیده، چکامه.

بَيْتُ القَصِيدة = بيت القَصِيد ← قَصِيد.

أَقْصَد *aqṣad* : مستقیم‌تر، راست‌تر.

مَقْصِد *maqṣid* ج. **مَقاصِد** *maqāṣid* : مقصد؛ قصد، نیت، مراد، منظور؛ عزم، اراده؛ هدف، خواسته، مقصود؛ معنی، مفاد، مفهوم.

سَيِّءُ المَقاصِد *(sayyiʾ)*: بدخواه، بداندیش.

اِقْتِصاد *iqtiṣād* : پس‌انداز؛ صرفه‌جویی؛ اقتصاد.

عِلْمُ الاِقْتِصاد *(ʿilm)*، **(عِلْمُ) الاِقْتِصادِ السِّياسيّ** *(siyāsī)*: علم اقتصاد، اقتصاد سیاسی.

اِقْتِصاداً فی الوَقْتِ *iqtiṣādan fi l-waqt* : به منظور صرفه‌جویی در وقت.

اِقْتصادٌ مُنْهار *(munhār)* : اقتصاد بیمار، اقتصاد ویران، اقتصاد رو به زوال.

اِقْتِصادٌ رَأْسْمالِيّ *(raʾsumālī)*: اقتصاد سرمایه‌داری.

اِقْتِصادٌ كُلِّيّ *(kullī)* : اقتصاد کلان.

اِقْتِصاديّ *iqtiṣādī* : اقتصادی (مثلاً: سیاست)؛ مقتصد، صرفه‌جو؛ اقتصادی، وابسته به علم اقتصاد؛ اقتصاددان.

الاِقْتِصاديّات: اقتصاد.

قاصِد *qāṣid* : راست، مستقیم (راه)؛ خوش، راحت، دلپذیر، کوتاه (سفر)؛ قاصد، پیغام‌رسان.

قاصِدٌ رَسُولِيّ *(rasūlī)* (ج. **قُصّاد** *quṣṣād*): سفیر پاپ.

قِصادةٌ رَسُولِيّة *qiṣāda rasūlīya* : سفارت پاپ، سفارت کلیسایی.

مَقْصُود *maqṣūd* : منظور، مقصود، مراد؛ هدف، معنی؛ عمدی، قصدی.

قَصْدِير *qaṣdīr* : قلع.

قَصُرَ *qaṣura* ـُ (**قِصَر** *qiṣar* ، **قَصْر** *qaṣr* ، **قَصارة** *qaṣāra*): کوتاه بودن؛ ناشایسته بودن، نالایق بودن (یا شدن)؛ قاصر بودن، کفایت لازم را نداشتن.

قَصَرَ *qaṣara* ـُ(**قُصور** *quṣūr*) **عن**: به خطا رفتن (از نشانه)، نرسیدن، کوتاه آمدن (به هدف)، دست نیافتن (به چیزی، مثلاً: هدف)؛ عاجز ماندن (از به‌دست آوردن چیزی)، ناتوان بودن (از انجام کاری)؛ توان همسری نداشتن، همطراز نبودن (با چیزی)؛ از عهدهٔ (کاری) برنیامدن، بازماندن (از انجام کاری)؛ دست کشیدن، فرونهادن، رها کردن (انجام کاری را)؛ کوتاهی کردن، قصور ورزیدن (در کاری).

قَصَرَ ـِ(**قَصْر** *qaṣr*) **هـ**: کوتاه کردن، کم کردن (چیزی را)؛ ... **الثَّوْبَ** *ṯawba*: لباس را تو گذاشتن، درز گرفتن.

قَصَرَ *qaṣara* ـُ(**قَصْر** *qaṣr*) **هـ**: ممانعت به عمل آوردن، جلوگیری کردن (از کسی یا چیزی)؛ تحت نظارت داشتن، تحت کنترل قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ حبس کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **هـ علی**: منحصر کردن، محدود کردن (کسی یا چیزی را به چیزی دیگر).

قَصَرَ *qaṣara* ـُ(**قَصْر** *qaṣr*، **قِصارة** *qiṣāra*) **هـ**: سفید کردن، شستن، پاک کردن، لکه‌گیری کردن (چیزی را).

قَصَّرَ هـ: کوتاه کردن (چیزی را)؛ کاستن، زدن، چیدن (از چیزی)؛ کاستن، کم‌کردن (چیزی را)؛ ... **عن**: خطا کردن (نشانه را)، (به هدف) نرسیدن، کم‌آوردن (در رسیدن به چیزی)؛ عاجز بودن، ناتوان بودن (از دست یافتن به چیزی، در

کاری)؛ همسر نبودن، همطراز نبودن، حریف نبودن (با کسی یا چیزی)؛ قاصر بودن، نامتناسب بودن (نسبت به چیزی)؛ نالایق بودن، بی‌کفایت بودن (در امری)؛ ... **في**: سستی کردن، کوتاهی کردن، قصور کردن؛ غفلت ورزیدن، سهل‌انگار بودن (در کاری)؛ ... **عن**: دست کشیدن، رها کردن، دست برداشتن (از امری)، فروگذاشتن (کاری را)؛ شستن، نظافت کردن (لباس را).

قَصَّرَ في حَقِّهِ *(haqqihī)*: از حق او کاست، حق و حقوق او را محدود کرد، در حقش کوتاهی کرد.

ما قَصَّرَ في التَّفَكُّهِ *(tafakkuh)*: از شوخی چیزی کم نگذاشت، پیوسته شوخی کرد.

قَصَّرَ في واجِبِه *(wājibihī)*: در وظیفه‌اش کوتاهی کرد.

قَصَّرَ القُماشَ *(qumāša)*: پارچه را شستوشو داد، پارچه را تمیز کرد.

لم يُقَصِّرْ في ...: در راهِ ... از هیچ کوششی دریغ نداشت، در کارِ ... کوتاهی نکرد.

أَقْصَرَ ه: کوتاه کردن، کوتاه‌تر کردن، کم کردن (چیزی را)؛ ... **عن**: دست کشیدن، دست برداشتن (از کاری)؛ کوتاهی کردن، فروگذاری کردن، قصور ورزیدن (در کاری).

تَقاصَرَ: کاهش یافتن، کم شدن، رو به زوال گذاردن (مثلاً: سایه)، کوتاه شدن، کوچک‌تر شدن؛ ... **عن**: عاجز بودن، ناتوان بودن (از کاری)؛ دست کشیدن، دست برداشتن (از چیزی)؛ مسامحه کردن، کوتاهی کردن (در امری).

اِقْتَصَرَ على: اکتفا کردن، خود را محدود کردن، بسنده کردن (به چیزی)، قانع بودن، قناعت کردن، راضی بودن (به چیزی یا امری).

اِقْتَصَرَ على الضَّروريّ *(darūrī)*: به مقدار لازم بسنده کرد.

اِسْتَقْصَرَ ه: کوتاه یافتن؛ کم‌پنداشتن، قاصر خواندن، ناکافی دانستن (چیزی را).

قَصْر *qaṣr*: کوتاهی، اختصار؛ کوچکی؛ ناتوانی، عجز؛ عدم کفایت، بی‌لیاقتی؛ غفلت، سهل‌انگاری، فروگذاری؛ تنبلی، سستی؛ کوتاهی، قصور، اهمال، سستی؛ ... **على**: اکتفا، قناعت (به چیزی)؛ نهایت کوشش و توان کسی، مثلاً: **قَصْرُكَ أَنْ تَفْعَلَ هذا** *(qaṣruka)*: این کار، نهایت کاری است که از دست تو برمی‌آید، بیش از این نمی‌توانی، توان تو به انجام این کار محدود است.

قَصْر *qaṣr* ج. **قُصور** *quṣūr*: دژ، قلعه؛ کاخ، قصر، عمارت بزرگ و باشکوه.

قَصْرُ العَدْلِيَّة *(ʿadlīya)* (مراکش): کاخ دادگستری.

قَصْرِيَّة *qaṣrīya* ج. **قَصارٍ** *qaṣārin*: کوزه، گلدان؛ پیشاب‌دان، لگن ادرار.

قِصَر *qiṣar*: کوتاهی، اختصار؛ کوچکی.

قِصَرُ النَّظَر *(naẓar)*: نزدیک‌بینی؛ کوته‌بینی.

قَصَر *qaṣar*: سستی، اهمال، سهل‌انگاری، مسامحه، غفلت؛ کاهلی، تنبلی، بی‌حالی.

قَصار *qaṣār*، **قُصار** *quṣār*: **قُصارَكَ أَنْ تَفعل هذا = قُصاراكَ أَنْ تَفْعَلَ هذا ← قُصارى**.

قَصّار *qaṣṣār*: قصار، لکه‌گیر، گازر.

قُصور *quṣūr*: ناتوانی، عدم توانایی، عجز؛ قصور، بی‌لیاقتی، بی‌کفایتی؛ فقدان، نقص، کمبود، عدم، نبود؛ کاستی، نقصان؛ مسامحه، سهل‌انگاری، کم‌کاری، غفلت؛ سستی، کاهلی، تنبلی؛ خردی، کوچکی، خردسالی، صغر.

قُصُورُ الباعِ عن: عجز، ناتوانی، ضعف (در انجام کاری).

قَصير *qaṣīr* ج. **قِصار** *qiṣār*: کوتاه؛ کوچک، کوتاه (قد).

قَصِيرُ الأَجَل *(ajal)*: کم‌عمر؛ کوتاه‌مدت.

قَصِيرُ الباعِ: ناتوان، ضعیف، عاجز، بی‌کس، بی‌نفوذ؛ خسیس، بخیل، تنگ‌چشم، لئیم.

قَصِيرُ النَّظَر: نزدیک‌بین؛ کوته‌بین، کوته‌اندیش، کوته‌نظر.

قَصِيرُ اليَد *(yad)*: همان معنی.

قِصارَة *qiṣāra*: پارچه‌شویی، قصاری، گازری، لکّه‌گیری.

قُصارَى *quṣārā*: منتهایِ ...، نهایتِ (توان کسی).

قُصاراكَ أَنْ تَفْعَلَ هذا *(quṣārāka)*: این کار نهایت کاری است که از دست تو برمی‌آید، بیش از این در توان تو نیست، باید به همین مقدار بسنده کنی.

بَذَلَ قُصاراهُ، یا: **بَذَل قُصارَى الجَهْد** *(jahd)* **لـ، بـ**: از هیچ کوششی برایِ ... فروگذار نکرد، نهایت سعی خود را برایِ ... کرد، تمام توان خود را در ... به کار گرفت.

قُصارَى الأَمْر *(amr)*، **قُصارَى القَوْل** *(qawl)*: خلاصه، مختصر آنکه ...، خلاصهٔ کلام.

أَقْصَر *aqṣar*: کوتاه‌تر.

الأُقْصُر *al-aqṣur*: الاقصر (شهری باستانی در مصر علیا).

تَقْصِير *taqṣīr*: کوتاه‌سازی؛ اختصار، اجمال؛ ناتوانی، عجز،

عدم توانایی؛ بی‌لیاقتی، بی‌کفایتی، عدم شایستگی، عدم صلاحیت؛ ... فی: قصور، کوتاهی، مسامحه، اهمال، فروگذاری، سستی، کاهلی، تنبلی، سهل‌انگاری، غفلت؛ عیب، نقص، کاستی، اشکال، نقیصه.

قاصِر qāṣir عن: عاجز، ناتوان، قاصر (از کاری)؛ ... **علی:** محدود، منحصر (به چیزی)؛ محفوظ (برای کاری)؛ لازم (دست.)؛ **ج. ـــ ون. قُصَّر quṣṣar**: خردسال؛ صغیر.

قاصِرَةُ الطَّرْف (ṭarf): محجوب، آزرمگین، باحیا، پاکدامن، عفیف (زن).

قاصِرُ الیَد (yad): ناتوان، ضعیف؛ بی‌کس، بی‌نفوذ؛ بخیل، خسیس، تنگ‌چشم، لئیم.

مَقْصُور maqṣūr علی: منحصر، محدود (به چیزی).

مَقْصُورَةُ الطَّرْف (ṭarf): محجوب، باحیا، آزرمگین، عفیف، پاکدامن (زن).

أَلِف مَقْصُورة (alif): الف مقصوره (دست.).

مَقْصُورَة maqṣūra ج. ـــ ات، مَقاصِیر maqāṣīr: کاخ، قصر؛ حجره، اتاقک، اتاق کوچک؛ اتاق خلوت؛ کابین (مثلاً: در کشتی)؛ کوپه (قطار)؛ لژ مخصوص (تئاتر، سینما و مانند آن)؛ مقصوره، محل پیشنماز در مسجد؛ حجله (عروس)؛ نمازخانهٔ عمومی مسجد (که معمولاً در کنار مقبرهٔ یکی از مقدسین قرار دارد).

مُقَصِّر muqaṣṣir: مسامحه‌کار، اهمال‌کار، سهل‌انگار، تنبل.

مُقْتَصِر muqtaṣir علی: محدود، منحصر (به چیزی).

مُقْتَصَر muqtaṣar: کوتاه، مختصر، فشرده، خلاصه، موجز.

قیصر ← ترتیب الفبایی.

قَصَعَ qaṣa'a ـَ (قَصْع qaṣ') ه: سرکشیدن، جرعه‌جرعه نوشیدن، یک‌نفس سرکشیدن (آب را)؛ فرونشاندن (تشنگی را)؛ خرد کردن، نرم کردن، آسیاب کردن، آرد کردن، کوبیدن (چیزی را).

قَصْعَة qaṣ'a ج. قَصَعات qaṣa'āt، قِصَع qiṣa'، قِصاع qiṣā': کاسهٔ بزرگ (چوبی یا مسین)؛ کتری (عراق).

قَصَفَ qaṣafa ـِ (قَصْف qaṣf) ه: خرد کردن، شکستن (چیزی را)؛ به‌ستوه آوردن، خسته کردن، در تنگنا قرار دادن (کسی را)، عرصه را تنگ کردن (بر کسی)؛ بمباران کردن (جایی را)، رعدآسا صدا کردن (خصوصاً، توپ)؛ غرّش کردن، غریدن، سر و صدا کردن (تندر، رعد و برق).

قَصَفَ ـُ (قَصْف qaṣf، قُصُوف quṣūf): میگساری کردن، عیاشی کردن، خوشگذرانی کردن؛ زندگی مرفه‌ای داشتن، در ناز و نعمت زیستن.

قَصِفَ qaṣifa ـَ (قَصَف qaṣaf): شکستن؛ تُرد بودن، شکننده بودن.

تَقَصَّفَ و إِنْقَصَفَ: شکسته شدن، شکستن.

قَصْف qaṣf : بمباران؛ غرّش (مثلاً: صدای غرش توپ)؛ باده‌گساری، عیاشی، خوشگذرانی.

قَصِف qaṣif : تُرد، ظریف، شکننده؛ شکسته‌شده.

قَصِیف qaṣīf : همان معنی.

قاصِفَة qāṣifa : بمب‌افکن.

قُصُوف quṣūf : باده‌گساری، عیاشی، خوشگذرانی.

مَقْصَف maqṣaf ج. مَقاصِف maqāṣif : بوفه، تریا؛ کافه؛ غذاخوری (مثلاً: در سربازخانه)؛ بار (مشروب‌فروشی)، میکده.

قَصْقَصَ qaṣqaṣa ه: خرد کردن، شکستن (چیزی را)؛ چیدن (سر چیزی را)، کوتاه کردن، زدن (چیزی را، مصر).

قَصَلَ qaṣala ـِ (قَصْل qaṣl) ه: چیدن، درو کردن (چیزی را)؛ زدن (گردن کسی را).

اِقْتَصَلَ ه: چیدن، بریدن، قطع کردن (چیزی را).

قَصَل qaṣal : دانه (در سر جو و گندم)، پوستهٔ کاه، پوشال؛ (اسم وحدت: ـة) ساقهٔ علف.

قَصّال qaṣṣāl : تیز، بُرنده.

قَصِیل qaṣīl : علف تر، خوراک سبز حیوانات، جو و گندم سبز چین، قصیل.

مِقْصَل miqṣal : تیز، برنده.

مِقْصَلَة miqṣala ج. ـــ ات، مَقاصِل maqāṣil : گیوتین، ساطور اعدام.

قاصِل qāṣil : بُرنده، تیز.

قَصَمَ qaṣama ـِ (قَصْم qaṣm) ه: خرد کردن، شکستن (چیزی را).

قَصَمَ ظَهْرَهُ (ẓahrahū) ه: کمرش را شکست، از پا انداختش.

تَقَصَّمَ: شکستن، شکسته شدن.

اِنْقَصَمَ = تَقَصَّمَ.

قَصِم qaṣim : تُرد، شکننده، شکستنی.

قَصِیم qaṣīm : تُرد، بسیار شکننده، زودشکن.

قاصِم qāṣim **ج. قَواصِم** qawāṣim : خردکننده، کوبنده.

قاصِمَةُ الظَّهْر qāṣimat az-zahr : ضربهٔ کاری، بلا، مصیبت، ضربهٔ کمرشکن.

ضَرَباتٌ قَواصِم (ḍarabāt): ضربه‌های کاری، ضربه‌های کمرشکن.

قصو، قصي

قَصَا qaṣā ـُ (**قَصْو** qaṣw ، **قُصُوّ** quṣuww ، **قَصَاء** qaṣā') و **قَصِيَ** qaṣiya ـَ (**قَصًا، قَصِيّ** qaṣan) **عن:** دور بودن (از چیزی یا کسی)، فاصلهٔ بسیار داشتن (با مکانی)، دورشدن (از کسی یا چیزی).

أَقْصَى ه عن: به دوردست فرستادن؛ تبعید کردن؛ دور کردن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ ... **ه عن الخِدْمَة:** از کار منفصل کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ ... **ه:** به عمق (چیزی) رسیدن.

لا يُقْصِيهِ البَصَرُ lā yuqṣīhi l-baṣaru : غیرقابل دید، خارج از دید، چشم از دیدنش عاجز است.

أَقْصَى مُنافِساً (munāfisan): رقیبی را از دور خارج کرد.

تَقَصَّى عن: دور شدن (از جایی)؛ ... **ه:** به کنه (مسئله‌ای یا چیزی) پی بردن، موشکافی کردن، نیک بررسی کردن (چیزی را)، کنجکاوی کردن (دربارهٔ چیزی)؛ تحقیق موشکافانه کردن (در کاری)، به عمق (چیزی) رسیدن، تا آخر (کاری) پیش رفتن؛ به نتیجهٔ (چیزی یا پژوهشی) دست یافتن.

تَقَصَّى مَنْشَأَ المَرَضِ (manša'a l-maraḍ): در پی یافتن ریشهٔ بیماری برآمد.

تَقَصَّى مَعْلُوماتٍ: به کسب اطلاعات پرداخت.

إِسْتَقْصَى ه: به کنه (مسئله‌ای یا چیزی) پی‌بردن، عمیقاً جست‌وجو کردن، بررسی کردن (چیزی را)، به نیکی تحقیق کردن (دربارهٔ چیزی)؛ ... **عن:** سراغ گرفتن، جویا شدن (از، دربارهٔ کسی یا چیزی).

قَصاً qaṣan **و قَصَاء** qaṣā' : دوری، فاصله، بُعد.

قَصِيّ qaṣīy **ج. أَقْصَاء** aqṣā' : دور، دوردست، بعید.

رَمَى المَرْمَى القَصِيَّ (marmā): هدف بسیار دوری را نشانه گرفت، بیش از حد دور رفت.

أَقْصَى aqṣā، مؤنث: **قُصْوَى** quṣwā ، **ج. أَقاصٍ** aqāṣin : دورتر؛ دورترین؛ غایت، نهایت؛ بیشترین، حداکثر؛ دورترین قسمت، بالاترین درجه؛ پایان، آخر، انتها؛ (در حالت اضافه:) نهایتِ ...، منتهایِ ... .

المَسْجِدُ الأَقْصَى (masjid): مسجدالاقصی.

الشَّرْقُ الأَقْصَى (šarq): خاور دور.

المَغْرِبُ الأَقْصَى (maḡrib): مراکش.

الغَايَةُ القُصْوَى من: آخرین درجهٔ ...، حداکثرِ ...؛ هدف نهاییِ ...، مقصود اصلیِ ... .

أَقاصِي الأَرْض aqāṣī l-arḍ : اقصی نقاط عالم، دورترین مناطق زمین.

عِنْدَ الضَّرُورَةِ القُصْوَى (ḍarūra): هنگام نیاز شدید، موقع ضرورت قطعی.

إلى أَقْصَى حَدٍّ ilā aqṣā ḥaddin : تا سرحد امکان، تا حدّ نهایی؛ تا آنجاکه ممکن است.

مِن أَقْصَاهُ إِلى أَقْصاهُ، یا: **مِنْ أَدْنَاهُ إِلى أَقْصَاه** (adnāhū): همه، کلاً، بدون استثناء، از سر تا ته.

أَقْصَى مَداهُ (madāhū): آخرین حد توان او.

أَقْصَى الشَّارِع (šāri'): ته خیابان.

أَقْصَى السُّرْعة (sur'a): آخرین سرعت.

مُؤْسِفٌ إلى أَقْصَى الحُدُود (mu'sif): بی‌نهایت تأسف‌انگیز.

تَقَصٍّ taqaṣṣin : بررسی دقیق، جست‌وجوی کامل، تحقیق جامع، ریشه‌یابی.

إِسْتِقْصَاء istiqṣā' : بررسی دقیق، جست‌وجوی کامل، ریشه‌یابی، تحقیق جامع؛ ... **عن:** تحقیق (دربارهٔ، در موردِ، پیرامون کسی یا چیزی).

قَاصٍ qāṣin **ج. قَاصُون** qāṣūn **، أَقْصَاء** aqṣā' : دور، بعید.

القَاصِي وَ الدَّانِي: دور و نزدیک، زن و مرد و پیر و جوان، همه و همه.

في القَاصِيَةِ وَ الدَّانِيَة: دور و نزدیک.

قَضَّ qaḍḍa ـُ (**قَضّ** qaḍḍ) **ه:** سوراخ کردن؛ خرد کردن، شکستن، تکه‌تکه کردن (چیزی را)؛ ویران کردن، خراب کردن (دیوار را)؛ کشیدن، بیرون آوردن، درآوردن، کندن (میخ و نظایر آن را).

قَضَّ ـَ (**قَضَض** qaḍaḍ) : زبر بودن، خشن بودن (بستر، خوراک زیر دندان و غیر آن).

أَقَضَّ: زبر بودن، خشن بودن (بستر، خوراک زیر دندان و غیر آن)؛ ... **ه:** سخت و ناهنجار گرداندن (بستر را).

أَقَضَّ مَضْجَعَه (maḍja'ahū)، یا: **أَقَضَّ عليه المَضْجَعَ:**



بسترش را ناهموار و ناراحت گرداند، خوابش را پریشان کرد، آسایشش را مختل کرد، خواب را از او گرفت.

اِنْقَضَّ: ناگهان فرود آمدن، به سر درآمدن، از فراز به نشیب درآمدن، شیرجه رفتن؛ ... **علی**: ناگهان دررسیدن، ترکیدن (رعد و برق بر فراز جایی)؛ فروافتادن، ضربهٔ ناگهانی زدن، یورش بردن، تک زدن (بر کسی یا چیزی)؛ ناگهان حمله بردن (بر سر کسی)، فروافتادن (مثلاً: حیوان شکاری بر سر شکار خود)، (بر سر کسی) ریختن؛ درهم شکستن، فروریختن، افتادن، سقوط کردن، منهدم شدن.

قَضّ *qaḍḍ* (اسم جنس): ریگ؛ سنگریزه، شن.

جاءَ القَومُ قَضُّهُم *jā'a l-qawmu qaḍḍuhum*: مردم همگی آمدند.

قِضَّة *qiḍḍa*: ریگ، سنگریزه، شن.

قَضِیض *qaḍīḍ*: همان معنی.

جاءَ القَومُ قَضِیضُهم (یا: بِقَضِیضِهِم) *(qawm)*: همهٔ مردم (بار و بنه و دار و ندار) آمدند.

اِنْقِضاض *inqiḍāḍ*: شیرجه، فرود ناگهانی؛ تک، حمله، یورش.

مِدْفَعُ الاِنْقِضاض *(midfa')* (ج. **مَدافِع** *madāfi'*): توپ خودکار تهاجمی.

طائِرةُ الاِنْقِضاض: بمب‌افکن، جت بمب‌افکن.

طائِرَةٌ مُنْقَضّة *ṭā'ira munqaḍḍa*: همان معنی.

قَضَبَ *qaḍaba* ـِ (**قَضْب** *qaḍb*) **ه**: بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ پیراستن، کوتاه کردن، هرس کردن (درختان را)، شاخ و برگ (درختان را) زدن.

قَضَّبَ = **قَضَبَ**.

اِقْتَضَبَ = **قَضَبَ**؛ ... **ه**: خلاصه کردن، مختصر و مفید کردن، کوتاه و سودمند ارائه دادن (چیزی را)؛ بالبداهه گفتن (سخن، شعر و نظایر آن را).

قَضْب *qaḍb*: گیاهان خوراکی، یونجه، شبدر؛ سرشاخه‌های بریده.

قَضِیب *qaḍīb* ج. **قُضْبان** *quḍbān*: ترکه، شاخهٔ بریده‌شده؛ چوبدستی، عصا؛ میله (قفس)؛ پره (چرخ دوچرخه یا موتور)؛ آلت مردی؛ خط (راه‌آهن).

قُضابَة *quḍāba*: هر چیزی که بریده می‌شود؛ سرشاخه (درخت).

مِقْضَب *miqḍab*: داس؛ قیچی باغبانی، چاقوی شاخه‌زنی.

اِقْتِضاب *iqtiḍāb*: خلاصه، مجمل؛ فشرده، جوهر؛ کوتاهی، اجمال، اختصار، ایجاز؛ بدیهه‌گویی.

مُقْتَضَب *muqtaḍab*: گزیده، خلاصه، مختصر، موجز، فشرده؛ بالبداهه، ارتجالی، بی‌اندیشه، فوری.

المُقْتَضَب: یکی از بحرهای عروضی؛ ج. **مُقْتَضَبات**: خبرهای کوتاه، گزیدهٔ اخبار (روزنامه‌نگاری).

قَضَعَ *qaḍa'a* **ه**: مقهور ساختن (کسی را).

قَضْع *qaḍ'*: شکم‌درد، زورپیچ، پیچش دل.

قُضاع *quḍā'*: همان معنی.

قَضُفَ *qaḍufa* ـُ: لاغر بودن، باریک بودن، استخوانی بودن، نکیده بودن (یا شدن).

قَضِمَ *qaḍima* ـَ و **قَضَمَ** *qaḍama* ـِ (**قَضْم** *qaḍm*) **ه**: خردخرد جویدن (چیزی را)، دندان زدن (در چیزی)؛ گاز گرفتن (چیزی را).

قَضَم *qaḍam*: شمشیر.

قَضْمَة *qaḍma*: گاز.

قضامة (به صورت *qḍāme* تلفظ می‌شود، سوریه): نخودچی شور و بوداده؛ آجیل.

الحَیَوانات القاضِمة *al-ḥayawānāt al-qāḍima*: جوندگان.

قَضَیَ *qaḍā* ـِ (**قَضاء** *qaḍā'*) **ه**: مقرر کردن، معین کردن؛ به انجام رساندن، پایان دادن، تمام کردن (چیزی را)، خاتمه دادن (به چیزی)؛ انجام دادن، عملی کردن (چیزی را)، جامهٔ عمل پوشاندن (به چیزی)؛ اجابت کردن (درخواستی، امیدی را)؛ ادا کردن (وظیفهٔ خود را)، به (وظیفهٔ خود) عمل کردن؛ برآوردن (آرزویی را)، پذیرفتن (طلبی را)، پاسخ مثبت دادن (به درخواستی)؛ پرداختن، ادا کردن، پس دادن (قرضی را)؛ سپری کردن، گذراندن (وقت را)؛ درگذشتن، مردن (= **قَضَى أَجَلَهُ**)؛ ... **بِ**، **بِأَنْ**: تعیین کردن، مشخص کردن (چیزی را)، مقرر داشتن (که ...)؛ مقدّر فرمودن، حکم کردن (خداوند)؛ ... **بَیْنَ**: داوری کردن، قضاوت کردن (میان دو طرف دعوی)؛ ... **لِ**، **علی**: حکم دادن (به نفع کسی؛ علیه کسی)؛ ... **علی بِ**: محکوم کردن (کسی را به چیزی)؛ تحمیل کردن (بر کسی، جریمه‌ای را)؛ تکلیف کردن (بر کسی، چیزی را)، وظیفهٔ (کسی) دانستن (چیزی را)؛ لازم دانستن (برای

کسی، چیزی را)، ملزم کردن، مجبور کردن، وادار کردن (کسی را به انجام کاری)؛ ... بِـ: نیاز (مبرم) داشتن (به چیزی)، خواستن، تقاضا کردن (چیزی را)، دنبال (چیزی) رفتن؛ ... **علی**: ریشه‌کن کردن، قلع‌وقمع کردن، نابود کردن، از بین بردن، برانداختن (کسی یا چیزی را)، از پا درآوردن، به قتل رساندن، کشتن (کسی را)، (سر کسی را) زیر آب کردن؛ پایان دادن (به چیزی)؛ بی‌نتیجه گذاردن، باطل کردن، خنثی کردن (چیزی را)؛ سدّ راه (چیزی) شدن.

قَضَى أَجَلَهُ *(ajalahū)*: مُرد، درگذشت، وفات یافت، روی در نقاب خاک کشید، جان به جان‌آفرین داد.

قَضَى العَجَبَ مِن *(ʿajaba)*: از ... به شگفت آمد، از ... سخت شگفت‌زده شد.

قَضَى نَحْبَه *(naḥbahū)*: دعوت حق را لبیک گفت، مُرد، درگذشت (← **قَضَى أَجَلَهُ**).

قَضَى وَطَرَهُ *(waṭarahū)*: به مراد خود رسید، به هدف خویش دست یافت، حاجت خویش را برآورد.

قَضَى نَهارَه في *(nahārahū)*: روز خود را به ... گذراند.

قَضَى أَيّاماً هانِئَةً *(hāniʾatan)*: روزگار خوشی را سپری کرد.

قَضَى مُدَّةَ عُقوبَتِهِ *(ʿuqūba)*: دوران محکومیتش را طی کرد.

قَضَى الصَّلاةَ *(aṣ-ṣalāta)*: نماز گذاشت.

قُضِيَ الأَمْرُ *quḍiya l-amru*: کار به انجام رسید؛ کار از کار گذشت.

قُضِيَ أَمْرُه *(amruhū)* و **قُضِيَ عَلَيه** *(ʿalayhi)*: عمرش به‌سر رسید، مُرد، کارش تمام شد.

قَضَّى هـ: انجام دادن، عملی کردن، تحقق بخشیدن (چیزی را)، جامهٔ عمل پوشاندن (به چیزی).

قاضَى هـ: (به محکمه) فراخواندن، احضار کردن (کسی را)؛ دادخواست دادن، عرض‌حال دادن (به کسی)، عارض شدن، شکایت بردن (پیش کسی)، اقامهٔ دعوا کردن (علیه کسی)؛ ... **هـ بِـ**: درخواست کردن (از کسی، پرداختِ چیزی را)، مطالبه کردن، خواستن (از کسی، چیزی را).

تَقَضَّى: پایان یافتن، خاتمه یافتن، تمام شدن، به پایان رسیدن؛ گذشتن، سپری شدن (زمان).

تَقاضَى: دادخواهی کردن، عارض شدن؛ ... **هـ**، ... **من هـ هـ**، **علی هـ**: خواستن، درخواست کردن (چیزی را، از کسی، چیزی یا پرداختِ چیزی را)، مطالبه کردن (چیزی را از کسی)، خواستارِ (چیزی) شدن (از کسی)، مدعی (عوض یا جبران چیزی) بودن (از کسی)، ادعا داشتن (نسبت به چیزی از کسی)؛ ... **هـ من**: گرفتن، دریافت کردن (از کسی، چیزی را، به‌ویژه، وام، دستمزد، سود و مانند آن را).

اِنْقَضَى: به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، تمام شدن؛ گذشتن، سپری شدن (زمان)؛ تمام شدن (بودن)، به‌سر رسیدن (زمان، موعد، تاریخ).

اِقْتَضَى هـ هـ: خواستن، مطالبه کردن (از کسی، چیزی را)؛ ... **هـ**: ملزم داشتن، ضروری دانستن، اقتضا کردن، مقتضی دانستن (چیزی را).

اِقْتَضَى (... ت) حالَةٌ عِنايَةً كَبِيرَةً *(ʿināya)*: وضعیت او توجه خاصی می‌طلبید.

إذا اقْتَضَى الأَمْرُ *(amr)*: اگر مقتضی بود، در صورت لزوم.

اِسْتَقْضَى هـ هـ: درخواست کردن، مطالبه نمودن (از کسی، چیزی را).

قَضِيٌّ *qaḍan*: قضاوت، حکم، رأی (دادگاه).

قَضاء *qaḍāʾ*: اتمام، پایان؛ انجام، تحقق، اجرا؛ برآوردن (آرزو، خواسته)، رسیدن (به آرزو، میل، خواسته)؛ تهیه، تدارک یا پیش‌بینی (نیاز)؛ پذیرشِ (درخواستی)، انجامِ (امری)؛ ادا، پرداختِ (قرض، وام)؛ گذشت (برهه‌ای از زمان)؛ قضای الهی، تقدیر، سرنوشت؛ حکم، رأی (دادگاه)؛ عدالت؛ اجرای قانون؛ قانون (فقه)؛ اختیار قانونی، حق؛ قوهٔ قضایی، هیئت دادرسی؛ قضاوت؛ ... **علی**: محکومیت، محکوم‌سازی (کسی را)؛ محو، نابودی، ریشه‌کنی، استیصال (کسی یا چیزی را)، پایان دادن (به زندگی کسی)، قتل؛ بی‌اثرسازی، خنثی‌سازی، باطل‌سازی، ابطال (چیزی را)؛ ج. **أَقْضِيَة** *aqḍiya*: ناحیه، منطقه، استان، بخش، حوزه (در تقسیمات کشوری سوریه، عراق، لبنان، عربستان سعودی، یمن).

قَضاءُ اللهِ: مرگ، قضای الهی.

القَضاءُ الشَّرْعِيّ *(šarʿī)*: اختیار قانونی بر اساس شریعت، حق شرعی؛ قانون شرع.

دارُ القَضاء: محکمه، دادگاه.

مَحْكَمَةُ القَضاءِ الإداريّ *(maḥkama, idārī)*: دادگاه اداری.

القَضاءُ وَ القَدَر *(wa-l-qadar)*: قضا و قدر.

بِالقَضَاءِ وَ القَدَرِ (یا: **قَضاءً وَ قَدَراً** qaḍā'an wa-qadaran): به دست قضا و قدر، بر اثر تقدیر و سرنوشت، تصادفی، اتفاقی.

قُضِيَ القَضَاءُ (quḍiya): تقدیر الهی تحقق یافت (یعنی: درگذشت).

قَضَائِيّ qaḍā'ī : قضایی؛ وابسته به دادگاه‌ها یا دادگستری، دادگاهی.

حارِسٌ قَضَائِيّ ج. حُرّاسٌ قَضائِيّون (ḥurrās): ضابط قضایی، مأمور ضبط، مسئول یا نگهبان اموال توقیفی.

قَضَوِيَّة الصُّلْح qaḍawīyat aṣ-ṣulḥ : اختیار قانونی دادرس بخش.

قَضِيَّة qaḍīya **ج. قَضايا** qaḍāyā : دادخواهی، اقامهٔ دعوی؛ مرافعه، دعوی، منازعهٔ قضایی؛ دادخواست، عریضه، درخواست؛ قضیه، موضوع (متنازعٌ فیه، حقوقی)؛ امر، مسئله، موضوع؛ قضیه، برهان، مسئله (ریا.).

مُقاضاة muqāḍāt : دادرسی، محاکمه.

اِنْقِضاء inqiḍā' : انقضا، گذشت، خاتمه، پایان (برهه‌ای از زمان)؛ الغا، سررسید (موعد، تعهد).

اِقْتِضاء iqtiḍā' : اقتضا، نیاز، ضرورت.

عِنْدَ الاِقْتِضاء: در مواقع لزوم، به هنگام نیاز، در صورت نیاز.

قاضٍ qāḍin : قاطع، بُرنده، دندان‌شکن، نهایی؛ کُشنده، مرگ‌آور؛ ج. **قُضاة** quḍāt : دادرس، قاضی؛ ج. **قَواضٍ** qawāḍin : لوازم، ضروریات، مقتضیات.

سَمٌّ قاضٍ (samm): زهر کشنده.

ضَرْبَةٌ قاضِيَةٌ (ḍarba) **علي**: ضربهٔ آخر، ضربهٔ نهایی (بر کسی یا چیزی)، ضربهٔ مشت کاری (بر کسی)؛ ... **علي**: ضربهٔ مهلک، ضربهٔ کشنده (بر کسی یا چیزی).

رَأَى مِن قَواضِي الذِّمَّة أنْ (ḏimma): وظیفهٔ خود دانست که ....

قاضِي البَحْث (baḥṯ) (تونس): بازپرس.

قاضِي التَّحقيق (مصر): بازپرس.

قاضِي الصُّلْح (ṣulḥ): دادرس بخش، رئیس دادگاه بخش؛ امین صلح، قاضی صلح.

قاضِي القُضاة: رئیس دیوان عالی کشور، قاضی‌القضاة.

القاضِي بِ: مبنی (بر چیزی).

القاضِيَة : مرگ.

مَقْضِيّ maqḍī : تمام‌شده، خاتمه‌یافته، به پایان رسیده.

الأَمْرُ المَقْضِيّ: امر مسلم، امر انجام‌شده، امر واقع‌شده.

مُتَقاضٍ mutaqāḍin **ج. مُتَقاضون** mutaqāḍūn: طرف دعوی، مدعی.

المُتَقاضِيان al-mutaqāḍiyān : دو طرف دعوی.

مُتَقاضىً mutaqāḍan : مورد دعوی، موضوع دادخواهی.

مُقْتَضىً muqtaḍan : مورد نیاز، لازم، ضروری؛ ...

مُقْتَضَيات muqtaḍayāt : ضرورت، نیاز، اقتضا.

بِمُقْتَضَى bi-muqtaḍā : (در مقام حرف اضافه)؛ بر طبقِ ...، مطابقِ ...، برحسبِ ...، به موجبِ ...، به مقتضای ... .

عِنْدَ مُقْتَضَيات الأَحْوال: برحسب اقتضای اوضاع و احوال، در صورتی که شرایط ایجاب کند.

قَطُّ qaṭṭu : (خصوصاً با فعل ماضی در جمله‌های منفی) هیچ‌وقت، هیچ‌گاه، هرگز.

قَطَّ qaṭṭa ـُ (**قَطّ** qaṭṭ) ﻫ: تراشیدن، تراش دادن، قاق زدن؛ صاف و هموار کردن (چیزی را)؛ نوک‌دار کردن، تیز کردن (مداد را)؛ چیدن (مثلاً: ناخن را)؛ کنده‌کاری کردن (چیزی را).

قَطَّطَ ﻫ: تراش دادن، خرّاطی کردن (چوب را).

اِقْتَطَّ ﻫ: تیز کردن، تراشیدن (مداد را).

قَطّ qaṭṭ : مجعّد و کوتاه (مو).

قَطّاط qaṭṭāṭ : خرّاط، کنده‌کار.

قِطّ qiṭṭ **ج. قِطَط** qiṭaṭ **، قِطاط** qiṭāṭ **، قِطَطَة** qiṭaṭa : گربهٔ نر.

قِطُّ الزَّباد: گربهٔ زباد، گربهٔ مشک.

قِطَّة qiṭṭa : گربهٔ ماده.

قُطَيْطَة quṭayṭa : بچه‌گربه.

قَطَبَ qaṭaba ـِ (**قَطْب** qaṭb) ﻫ: جمع کردن، جمع‌آوری کردن، به هم برآوردن (چیزی را)؛ ... (**قَطْب** qaṭb **، قُطُوب** quṭūb): ابرو درهم کشیدن (نیز: **قَطَبَ حاجِبَيْهِ** ḥājibayhi) : اخم کردن، ترشرویی کردن.

قَطَبَ جَبِينَهُ (jabīnahū): جبین درهم کشید، اخم کرد.

قَطَّبَ: اخم کردن، ترشرویی کردن، ابرو درهم کشیدن؛ ... ﻫ: به‌هم دوختن، شلال زدن، بخیه زدن (چیزی را).

تَقَطَّبَ: گرفته شدن (قیافه، سیما).

اِسْتَقْطَبَ ﻫ: دوقطبی کردن (چیزی را، فیز.)؛ جذب کردن؛

متمرکز کردن، قطب ساختن، مرکزیت دادن، قطب‌بندی کردن (چیزی را).

اِسْتَقْطَبَ الزُّوّارَ *(zuwwāra)*: بینندگان را به خود جذب کرد.

اِسْتَقْطَبَ الاِنْتِباهَ *(al-intibāha)*: نظرها را به خود جلب کرد.

اِسْتَقْطَبَ الجُهودَ *(juhūd)*: همهٔ کوشش‌ها را متمرکز کرد، تلاش‌ها را یک‌سویه کرد.

قُطْب *quṭb* **ج. أَقْطاب** *aqṭāb* : محور (چرخ)، میله؛ قطب (اختر، جغرافیا، الک.)؛ مدار؛ رهبر، پیشوا؛ مقام برجسته، شخصیت ممتاز، بزرگ و بانفوذ، نخبه (خصوصاً به صورت جمع).

أَقْطابُ المالِيَّة *(māliya)*: قطب‌ها (مراکز، شخصیت‌های) ثروت و سرمایه‌داری.

قُطْبُ الرَّحَى *(raḥā)*: محور، مرکز (مجازاً).

القُطْبُ الجَنُوبِيّ *(janūbī)*: قطب جنوب.

القُطْبُ الشَّمالِيّ *(šamālī)*: قطب شمال.

قُطْبٌ سالِب: قطب منفی، الکترود منفی.

قُطْبٌ مُوجَب *(mūjab)*: قطب مثبت، الکترود مثبت.

قُطْبِيّ *quṭbī* : قطبی.

الشَّفَقُ القُطْبِيّ *(šafaq)*: نور قطبی.

قُطْبِيَّة *quṭbiya* : قطب‌بندی، جناح‌بندی، چنددستگی.

ثُنائِيَّةٌ قُطْبِيَّة *(tunā'iya)*: دوقطبی.

تَعَدُّدِيَّةٌ قُطْبِيَّة *(ta'addudiya)*: چندقطبی.

قُطْبَة *quṭba* (مصر): بخیه، دوخت، شلال (دوزندگی).

قَطُوب *qaṭūb* : اخمو، ترشرو.

اِسْتِقْطاب *istiqṭāb* : دوقطبی‌سازی (فیز.)؛ دوقطبی کردن، متمرکزسازی، یکی‌سازی؛ جذب، جلب.

قاطِبَةً *qāṭibatan* : همگی، همه بدون استثنا، متّفقاً.

قَطَرَ *qaṭara* ـُ (**قَطْر** *qaṭr* ، **قَطَران** *qaṭarān*): چکه کردن، چکیدن، قطره‌قطره ریختن، . . . ه: به قطران پوشاندن، قیراندود کردن (چیزی را).

قَطَّرَ ه: قطره‌قطره چکاندن، چکانیدن؛ پالودن، تصفیه کردن؛ تقطیر کردن (چیزی را)؛ پی‌درپی آوردن، به صف کشاندن، قطار کردن، در صف آوردن (چیزی، مثلاً: شتران را)؛ به هم بستن (وسایل نقلیه یا واگن را)؛ کشیدن، دنبال کشیدن، یدک کشیدن (کشتی را).

تَقَطَّرَ: قطره‌قطره آمدن، چکه کردن، چکیدن؛ . . . الی: تراوش کردن، نفوذ کردن (داخل چیزی)، قطره‌قطره افتادن (در چیزی).

تَقاطَرَ الی، عَلَی: دسته‌دسته آمدن، دسته‌دسته و پشت‌سرهم آمدن (پیش کسی، به جایی).

اِسْتَقْطَرَ ه: قطره‌قطره ریختن، چکانیدن؛ تقطیر کردن، از راه تقطیر به‌دست آوردن (چیزی را)؛ عرق یا عصاره گرفتن (از چیزی).

قَطْر *qaṭr* (اسم جنس، یکی آن: ـَة) **ج. قِطار** *qiṭār* : چکه، قطره؛ باران؛ شربت یا شیرهٔ قند، شیره.

قَطْر *qaṭr* **ج. قُطُورات** *quṭūrāt* (مصر): قطار (راه‌آهن).

قَطَرْجِي *qaṭargī* **ج. قَطَرْجِيَّة** *qaṭargīya* (مصر): سوزن‌بان (راه‌آهن).

قُطْر *quṭr* **ج. أَقْطار** *aqṭār* : منطقه، حوزه؛ بخش، ناحیه، شهرستان؛ قطعه‌زمین؛ سرزمین، کشور؛ قطر (دایره)؛ قطر (چهارضلعی)؛ قطر (داخلی لوله).

القُطْر المِصْرِيّ *(miṣrī)*: (کشور) مصر.

نِصْفُ قُطْرِ الدّائِرة *(niṣf)*: شعاع دایره.

أَرْبَعَةُ أَقْطار الدُّنْيا *(arba'a, dunyā)*: چهارگوشهٔ عالم، چهارسوی دنیا.

الرَّوْعَة التي تَأْخُذُني مِن جَمِيعِ أَقْطارِي *(raw'a)*: هراسی (وجدی) که سراسر وجودم را پر کرد.

قُطْرِيّ *quṭrī* : منطقه‌ای؛ قطری، اُریبی، از قطر گذرنده.

قَطَر *qaṭar* : قطر (کشور).

قُطُر *quṭur, quṭr* : چوب عود.

قَطْرَة *qaṭra* (اسم وحدت **قَطْر** *qaṭr*) **ج. قَطَرات** *qaṭarāt* : قطره (نیز: قطرهٔ دارو).

قُطَيْرَة *quṭayra* **ج. ــات**: قطرهٔ کوچک.

قِطار *qiṭār* **ج. ــات، قُطُر** *quṭur* **، قُطُرات** *quṭurāt* : قطار شتر؛ قطار (راه‌آهن)، راه‌آهن؛ صف (سربازان؛ مصر، نظ.).

قِطارُ البِضاعَة: قطار باری.

قِطارٌ حَدِيدِيّ *(ḥadīdī)*: قطار راه‌آهن.

قِطارٌ خاصّ (مَخْصُوص، یا: خُصُوصِيّ) *(kāṣṣ, kuṣūṣī)* : قطار خصوصی، قطار فوق‌العاده.

قِطارُ الرُّكّاب *(rukkāb)*: قطار مسافری.

قِطارٌ سَبّاق *(sabbāq)*: قطار سریع‌السیر، قطار اکسپرس.

فق
ک

قِطارٌ سَرِيع: همان معنی.

قِطارٌ وَقّاف *(waqqāf)*: قطار محلی.

قَطّارة *qaṭṭāra*: قطره‌چکان.

قِطْران *qaṭrān* *(qaṭirān ،qiṭrān)* ، **قَطِران**: قیر، قطران.

مِقْطَر *miqṭar* ج. **مَقاطِر** *maqāṭir*: بخورسوز، بخوردان، مجمر.

مِقْطَرَة *miqṭara* ج. **مَقاطِر** *maqāṭir*: بخورسوز، مجمر؛ کُند، بخو (وسیلهٔ شکنجه و عذاب).

تَقْطِير *taqṭīr*: تصفیه، پالایش؛ تقطیر، عصاره‌کشی؛ عرقگیری.

اِسْتِقْطار *istiqṭār*: تقطیر؛ عرقگیری.

قاطِرَة *qāṭira* ج. **ـــ ات**: لکوموتیو، ماشین بخار، قطارکش، دیزل.

مَقْطُورات *maqṭūrāt*: یدک.

مُقَطَّرات *muqaṭṭarāt*: عَرَق، مشروبات الکلی.

قُطْرُب *quṭrub*: کرم شب‌تاب.

قَطْرَمِيز *qaṭramīz*: کوزهٔ دهن‌گشاد، بطری بزرگ.

قَطْرَنَ *qaṭrana* **ه**: قیراندود کردن (چیزی را)، قطران مالیدن (به چیزی).

قَطِران *qaṭirān* *qaṭrān* و **قِطْران** *qiṭrān*: قیر، قطران.

قَطَعَ *qaṭa'a* ـَـ (**قَطْع** *qaṭ'*) **ه**: بریدن، قطع کردن (چیزی، مثلاً: اندام، شاخه، درخت را، نیز: سخن کسی را، روابط خود را، رشتهٔ دوستی را، مانند آن و نیز جریان برق و مانند آن را)؛ جدا کردن، سوا کردن؛ دونیم کردن، پاره کردن؛ زدن، چیدن؛ مجزا کردن، تفکیک کردن (چیزی را)؛ ساکت کردن، (نوک کسی را) چیدن؛ جریحه‌دار کردن (احساسات کسی را)؛ مانع (کسی یا چیزی) شدن، جلوگیری کردن (از کسی)، بازداشتن (کسی را)؛ تکفیر کردن (کسی را، مسح.)؛ پرتأثیر بودن (بر کسی)؛ گذشتن، قطع کردن (خیابان، رودخانه و مانند آن را)؛ پیمودن، درنوردیدن (صحرایی، دریایی و مانند آن را)؛ عبور کردن، درگذشتن، رد کردن (مرزی یا سرزمینی را)؛ سپردن، طی کردن، پشت سر گذاشتن (مسافتی را)؛ از سر گذراندن (خطری را)؛ پیروز شدن، فائق آمدن (بر چیزی، مثلاً: بر سختی‌ها)، به خیر گذراندن (سختی یا بحرانی را)، سربلند بیرون آمدن (از حادثه‌ای)؛ صرف کردن، تمام کردن (غذا را)؛ ... **ه**، **بـ**: فیصله دادن، خاتمه دادن (به امری)، تعیین تکلیف کردن (در کاری)؛ ... **ه عن**: بازداشتن، منع کردن (کسی را از چیزی)، ممنوع کردن (چیزی را بر کسی)؛ محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ ... **في**: مؤثر افتادن، تأثیر عمیق نهادن (در کسی)؛ ... **ه في**: سپری کردن، گذراندن (وقت را به کاری)؛ ... **بِأَنَّ**: با قاطعیت ابراز داشتن، قاطعانه گفتن (که ...).

قُطِعَ *quṭi'a*: قطع شدن، شکستن، شکسته شدن، گسستن، جدا شدن؛ صدا کردن (طناب)، به صدا درآمدن (سیم ساز).

قَطَعَ الأَمَلَ (الرَّجاءَ) *(amal, rajā')*: مأیوس شد، قطع امید کرد.

قَطَعَ الثَّمَن *(ṯaman)*: قیمت را مقطوع کرد، قیمت برید.

قَطَعَ تَذْكِرَةً (بِطاقةً) *(taḏkiratan)*: بلیت خرید، بلیت گرفت.

قَطَعَ عليه حَدِيثَهُ *(ḥadīṯahū)*: حرف او را قطع کرد، میان سخن او پرید.

قَطَعَ دَوْراً *(dawran)*: مرحله‌ای را پشت‌سر گذاشت، دوره‌ای را تمام کرد.

قَطَعَ بِرَأْيٍ *(bi-ra'yin)*: قاطعانه اظهارنظر کرد؛ به طرفداری از عقیده‌ای تصمیم گرفت.

قَطَعَ بِرَأْيِهِ *(bi-ra'yihī)*: از نظر او پیروی کرد، به تصمیم و نظر او تن درداد.

قَطَعَ الرَّحِمَ *(raḥim)*: با خویشان خود قطع رابطه کرد، صلهٔ رحم به‌جا نیاورد.

قَطَعَ أَشْواطاً *(ašwāṭan)*: چندین گام به پیش رفت، پیشرفت بسیار کرد.

قَطَعَ شَوْطاً كَبِيراً (یا: **بَعِيداً**) **في التَّقَدُّمِ** (یا: **الرُّقِيِّ**) *(šawṭan, taqaddum, ruqī)* و **قَطَعَ فِي مَيْدانِ الرُّقِيِّ أَشْواطاً** *(maydāni)*: پیشرفت بسیاری کرد، در جادهٔ ترقی راه بسیاری طی کرده است.

قَطَعَ عَلَيْهِ الطَّرِيقَ: (به قصد دزدی) راه را بر او بست، بر سر راهش کمین کرد.

لا يَقْطَعُ عَقْلَهُ *('aqlahū)*: از آن چیزی نمی‌فهمد، در آن عقلش به جایی نمی‌رسد، برایش قابل درک یا باورکردنی نیست.

قَطَعَ عَهْداً *('ahdan)*: عهد بست، عهد کرد؛ ... **له**: به او قول داد، به او وعده داد.

قَطَعَ عَلى نَفْسِهِ عَهْداً بـ *('ahdan)* و **قَطَعَ الوَعْدَ على**

نَفْسِهِ بـ *(wa'da)*: با خود عهد کرد که … .
قَطَعَ الكَمْبِيالَة *(kambiyāla)*: سفته را پیش از سررسید نقد کرد.
قَطَعَ لِسانَهُ *(lisānahū)*: او را ساکت کرد، زبان او را بست.
قَطَعَ الوَقْتَ *(waqt)*: وقت را هدر داد، وقت را تلف کرد، وقت‌گذرانی کرد.
قَطَعَ دابِرَهُ *(dābirahū)*: از بیخ کند، ریشه کن کرد، نابود کرد، برانداخت.
قَطَعَ عَمَلَهُ *('amalahū)*: کارش را متوقف کرد.
قَطَعَ المُواصَلاتِ *(muwāṣalāt)*: ارتباط را قطع کرد.
قَطَعَ عِشْرِينَ كيلومتراً *('išrīna)*: بیست کیلومتر طی کرد.
قَطَّعَ هـ: قطعه‌قطعه کردن، تکه‌تکه کردن (چیزی را)؛ تکه کردن، خرد کردن (گوشت را)؛ پاره کردن، بریدن (چیزی را)؛ به‌سختی بریدن (مثلاً: دست خود را)؛ گسیختن، قطع کردن (مثلاً: رشتهٔ سخن کسی را)؛ تقطیع کردن (شعر را).
يُقَطِّعُ القَلْبَ *(qalba)*: زهره‌آب‌کن، دهشتناک، بند دل را پاره می‌کند.
قاطَعَ هـ: بریدن (از کسی)، رشتهٔ دوستی خود را گسستن، قطع رابطه کردن؛ تفرعن ورزیدن (با کسی)؛ نشناخته گرفتن (کسی را)؛ قهر کردن (با کسی)؛ بایکوت کردن، تحریم کردن (کسی یا چیزی را)؛ جلوگیری کردن، ممانعت به عمل آوردن (از کسی یا چیزی)؛ حرف (کسی را) قطع کردن، میان صحبت (کسی) پریدن. نیز: **قاطَعَهُ الحَدِيثَ**.
قاطَعَ عَلاقاتِهِ *('alāqātihī)*: روابطش را با … قطع کرد.
قاطَعَ الإنْتِخاباتِ *(intikābāt)*: انتخابات را تحریم کرد.
قاطَعَ المُناقَشَةَ *(munāqaša)*: مذاکره را تحریم کرد.
أَقْطَعَ هـ هـ: به بریدن (چیزی) واداشتن (کسی را)، اجازهٔ بریدن (چیزی را) دادن (به کسی)؛ گذراندن، عبور دادن (کسی را از رودخانه یا نظایر آن)، اجازهٔ گذر دادن (به کسی از جایی)؛ اقطاع دادن، به تیول واگذاشتن (ملکی را به کسی)؛ بخشیدن، واگذاشتن (چیزی را به کسی)؛ تعیین کردن، مقرر داشتن (برای کسی، چیزی را، مثلاً: حقوق، مستمری و مانند آن)؛ … هـ: جدا شدن (از کسی)؛ … عن: رشتهٔ دوستی خود را بریدن (با کسی)، کناره گرفتن (از کسی)، رابطهٔ خود را به‌هم زدن، قهر کردن (با کسی).
تَقَطَّعَ: جدا شدن، قطع شدن، پاره شدن؛ شکستن؛ تکه‌تکه شدن، قطعه‌قطعه شدن؛ متناوب بودن، قطع شدن (جریان برق)؛ بی‌ربط بودن، نامربوط بودن، نامنظم بودن، نامنسجم بودن (سخن، گفتار، سبک)؛ بی‌تاب شدن، از پا درافتادن (مثلاً: از شدت اشتیاق به چیزی).
تَقَطَّعَتْ بِهِ الحِبالُ *(ḥibālu)*: هیچ چاره‌ای برای او باقی نماند، رشته‌های امیدش همه پاره شد.
تَقَطَّعَتْ بِهِ الاَسْبابُ *(asbābu)*: درمانده و ناتوان شد، امیدهایش همه نومید شد.
هَدَفٌ تَتَقَطَّعُ دُونَهُ الأَعْناقُ *(hadafun, dūnahū)*: هدفی است دست‌نایافتنی، هدفی غیرقابل حصول است، آرزویی‌ست که راهش کمر می‌شکند.
تَقاطَعَ: جدا شدن، از هم پاشیدن؛ از یکدیگر جدا شدن؛ با هم قطع رابطه کردن، (از یکدیگر) پیوند گسستن؛ … مع: از میان بریدن، یکدیگر را قطع کردن (مثلاً: خط‌ها، جاده‌ها، و غیره، همدیگر را)، از هم گذشتن، تقاطع کردن، به هم رسیدن، برخوردن (چیزی با چیزی دیگر).
اِنْقَطَعَ عن، من: قطع شدن، جدا شدن، منفصل شدن، سوا شدن؛ پاره شدن، از هم گسیختن، شکستن؛ به تناوب قطع شدن (مثلاً: جریان برق)؛ گسیختن (مثلاً: ریسمان، طناب)؛ تمام شدن، خاتمه یافتن، به پایان رسیدن؛ ایستادن، بندآمدن، متوقف شدن؛ … عن: متوقف کردن (چیزی یا کاری را)، بازایستادن (از چیزی، از انجام کاری)؛ کنار گذاشتن، رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را)، دست کشیدن (از چیزی)؛ موقوف کردن (کاری را)؛ دوری کردن، کناره گرفتن، جدایی گزیدن (از کسی یا چیزی)؛ … لـ، الی: خود را وقف (کاری) کردن، همّ خود را (به کاری) مصروف داشتن، متمرکز شدن (روی کاری)؛ (منحصراً به کاری) مشغول شدن؛ سراپا پیوستن، منحصراً وابسته بودن (به کسی).
اِنْقَطَعَ المَطَرُ *(maṭar)*: باران ایستاد.
اِنْقَطَعَ عَنِ العَمَلِ *('amal)*: دست از کار کشید، کارش را رها کرد.
اِنْقَطَعَ نَفَسُهُ *(nafasuhū)*: نفسش برید.
اِنْقَطَعَتْ عَلاقاتُه بـ *('alāqātuhū)*: روابطش با … قطع شد.
اِقْتَطَعَ من: به خود اختصاص دادن (بخشی از چیزی را)، سهم برگرفتن، بهرهٔ خود را برداشتن (از چیزی)؛ … هـ من:

برگرفتن، وام گرفتن، اقتباس کردن (چیزی را از ....، مثلاً: داستانی را از کتابی)؛ پاره کردن، برداشتن، کندن (مثلاً: صفحه‌ای را از کتاب یا دفتری)؛ ... هـ: جدا کردن، سوا کردن (مثلاً کوپن را)؛ فراچنگ آوردن، حاصل کردن، برای خود برداشتن، ضبط کردن، تصرف کردن، متصرف شدن (چیزی را).

اِسْتَقْطَعَ هـ: درخواست تیول کردن، به اِقطاع خواستن (از کسی، چیزی را)؛ کم کردن، کسر کردن (مبلغی را، مصر).

قَطْع *qaṭ'* : قطع؛ بریدگی، کوتاه‌شدگی؛ قطعِ (اندام)؛ برش؛ جدایی، گسستگی؛ قطع یا انداختِ (درخت)؛ قطع، به هم زدن (مثلاً: روابط)؛ توقیف، بازداشت؛ منع، جلوگیری؛ انقطاع، قطع تسلسل؛ قطعِ (جریان برق)؛ ... عن: جلوگیری، ممانعت (از)؛ محروم‌سازی؛ تکفیر (مسح.)؛ گذر، عبور (از رودخانه)؛ درنوردیدن، پیمودنِ (اقیانوس)؛ پشت سر گذاشتن (مرز کشوری)، عبور (از کشوری)؛ طی مسافت، سپری کردن، گذران (مدّت، برهه‌ای از زمان)؛ صرف، تناول (مثلاً: غذا)؛ کسر، تخفیف، کاهش؛ ج. **أَقْطاع** *aqṭā'* : قطع، اندازه، شکل (کتاب)؛ ج. **قُطُوع** *quṭū'* : مقاطع (هندسه).

قَطْعاً *qaṭ'an* : بدون شک، قطعاً، صددرصد؛ (در حالت منفی:) اصلاً، به‌هیچ‌وجه، ابداً، مطلقاً نه.

قَطْعُ الحَوالاتِ المالِيَّة *(ḥawālāt, mālīya)* : نزول سفته و برات.

قَطْعُ الرَّجاء (الأَمَل) *(rajā', amal)* : یأس، ناامیدی، قطع امید.

قَطْعُ الحِسابات: تصفیه (تسویه) حساب.

قَطْعُ الطَّرِيق *(ṭarīq)* : راهزنی.

قَطْعُ الطَّرِيقِ علي: منع اجباری چیزی، بستن راه بر چیزی.

قَطْعُ الماهِيَّة *(māhīya)* : کسر حقوق.

سِعْرُ (مُعَدَّلُ) القَطْع *(mu'addal, si'r)* : نرخ تنزیل، نرخ پول، نرخ تبدیل پول.

قَطْعُ الرُّبْع *(ar-rubu', rub')* : قطع ربعی.

قَطْعُ كُتُبِ الجَيْب *(kutub al-jayb)* : قطع کتاب‌های جیبی.

قَطْعُ مَخْرُوطٍ *(makrūṭin)*، **قَطْعٌ مَخْرُوطِيّ** *(makrūṭī)* : شکل مخروطی (هندسه).

قَطْعٌ زائِد: قطع زاید (هندسه).

قَطْعٌ مُكافِئ *(mukāfi')* : شکل سهمی، شلجمی، قطع مکافئ (هندسه).

قَطْعٌ ناقِصٌ: شکل بیضی، قطع ناقص (هندسه).

قَطْعاً لِلْوَقْت *qaṭ'an li-l-waqt* : به منظور گذراندن وقت.

بِقَطْعِ النَّظَرِ عن *(naẓar)* : بدون در نظر گرفتنِ ....، صرف‌نظر از، گذشته از ....

هَمْزَةُ القَطْعِ: همزهٔ قطع (دست.).

قَطْعٌ أَجْنَبِيّ *(ajnabī)* : پول بیگانه، ارز.

مُراقَبَةُ القَطْع *(murāqaba)* : کنترل نرخ ارز.

قَطْعِيّ *qaṭ'ī* : معین، مسلم، صریح، روشن؛ نهایی، قطعی.

قَطْعِيّاً *qaṭ'īyan* : قطعی، مسلماً، قطعاً.

قَطْعِيَّة *qaṭ'īya* : قطعیت، اطمینان کامل.

قِطْعة *qiṭ'a* ج. **قِطَع** *qiṭa'* : تکه، قسمت کوچک؛ بخش؛ قطعه؛ قسمت (هندسه)؛ سکّه؛ واحد (نیروی) دریایی؛ واحد (نظ.).

قِطْعَةُ الدائِرَةِ، یا: **القِطْعَةُ الدائِرِيَّة**: قطاع دایره (هندسه).

قِطْعَةُ التَّرْكِيب: قطعه (از موتور، دستگاه و مانند آن).

قِطْعَةٌ مَسْرَحِيَّة *(masraḥīya)* : قطعهٔ نمایشی.

قِطْعَةٌ غِنائِيَّة *(ginā'īya)* : قطعهٔ موسیقی.

قِطْعَةُ التَّغْيِير، یا: **قِطْعَةُ غِيارٍ**: قطعهٔ یدکی.

قِطْعَةٌ فَنِّيَّة *(fannīya)* : اثر هنری، قطعهٔ هنری.

القِطْعَةُ الكُرَوِيَّة *(kurawīya)* : قطاع کروی (هندسه).

قِطْعَةٌ تَمْثِيلِيَّةٌ *(tamṯīlīya)* : قطعهٔ نمایشی.

قِطْعَةٌ مُوسِيقِيَّة: قطعهٔ موسیقی.

قِطْعَةٌ مالِيَّةٌ *(mālīya)* : سکّه.

قِطْعَةٌ نَقْدِيَّة وَرَقِيَّة *(waraqīya)* : اسکناس، پول کاغذی.

العَمَلُ بِالقَطْع *('amal)* : مقاطعه‌کاری.

شُغْلٌ بِالقِطْعَة *(šuḡl)* : همان معنی.

قِطْعةُ سُكَّر *(sukkar)* : قند قالبی، حبه‌قند.

قُطْعَة *quṭ'a* ج. **قُطُعات** *quṭu'āt*، **قُطَع** *quṭa'* : (یک) برش، (یک) تکّهٔ بریده‌شده؛ ریشه، ته، بیخ؛ قطعهٔ زمین.

قَطَعَة *qaṭa'a* ج. ـــات، **قَطَع** *qaṭa'* : ریشه، ته، بیخ.

قِطاع *qiṭā'*، **قُطاع** *quṭā'* ج. ـــات: بخش، قسمت؛ قطاع دایره (هندسه).

قِطاعٌ عَرْضِيّ *('arḍī)* : مقطع عرضی، برش عرضی.

القِطاعُ الخاصّ *(kāṣṣ)* : بخش خصوصی.

القِطاعُ العامّ *('āmm)* : بخش عمومی.

القِطاعُ الصِّناعِيّ *(ṣinā'ī)* : بخش صنعت.

قِطاعَاتٌ من الأَنْسِجَة *(ansija)* : قطعاتی بافتی (زیست.).

القِطاعُ الدَّائِرِيّ *(dā'irī)* : قطاع دایره (هندسه).

القِطاعُ الكُرَوِيّ *(kurawī)* : قطاع کروی (هندسه).

قَطَّاع *qaṭṭā'* : بُرنده (آلت)؛ سنگ‌تراش؛ چوب‌تراش.

بالقَطَّاعِيّ *bi-l-qaṭṭā'ī* : خرده، جزئی (صفت).

قَطَّاعِيّ *qaṭṭā'ī* : خرده‌فروشی.

تاجِرُ القَطَّاعِيّ: خرده‌فروش.

قَطِيع *qaṭī'* **ج. قِطاع** *qiṭā'*، **قُطْعان** *quṭ'ān*، **أَقْطاع** *aqṭā'* : دستهٔ (حیوانات)، دستهٔ پرندگان؛ گلّه، رمه.

قَطِيعَة *qaṭī'a* : قطع روابط، گسیختگی، دوری، جدایی؛ دشمنی میانِ خویشان (مختصرشدهٔ این ترکیب است: **قَطِيعَةُ الرَّحِم** *ar-raḥim*)؛ ج. **قَطائِع** *qaṭā'i'* : زمین تیولی، تیول.

أَقْطَع *aqṭa'* : قاطع‌تر، متقاعدکننده‌تر (دلیل، شاهد)؛ (مؤنث: **قَطْعاء** *qaṭ'ā'*) ناقص‌اندام؛ یک‌دست؛ دست‌بریده؛ گنگ، لال.

مَقْطَع *maqṭa'* **ج. مَقاطِع** *maqāṭi'* : برش، مقطع؛ نقطهٔ عبور، محل عبور؛ گدار، گذرگاه؛ (محلِ) تقاطع، نقطهٔ (برخورد)؛ مقطع عرضی؛ بخش، قسمت؛ هجا، سیلاب؛ قطعهٔ کوتاه موسیقی؛ دسته (حیوانات)، گلّه، رمه.

مَقْطَعُ الرَّأي *(ra'y)* : تصمیم، رأی.

مَقْطَعُ حَرِيقٍ *(ḥarīq)* : آتش‌خاموش‌کن.

مَقْطَعٌ شِعْرِيّ *(ši'rī)* : مقطع شعر، ترجیع شعر.

مِقْطَع *miqṭa'* **ج. مَقاطِع** *maqāṭi'* : آلت بریدن.

مِقْطَعُ السِّيجار: تهسیگارچین (ابزار بریدن ته سیگار برگ).

مِقْطَعُ الوَرَق *(waraq)* : کاغذبر، کارد کاغذبری.

تَقْطِيع *taqṭī'* : برش؛ قطعه‌سازی، بخش‌بخش‌سازی، قطع؛ تفکیک، تجزیه؛ قولنج؛ دل‌پیچه، شکم‌درد؛ ج. **تَقاطِيع** *taqāṭī'* : هیکل، قیافه، قامت؛ شکل؛ ج.: اجزاء، اندام‌ها، بخش‌ها.

تَقاطِيعُ الوَجْه *(wajh)* : خطوط چهره.

مُقاطَعَة *muqāṭa'a* : جدایی، قطع رابطه (با کسی)؛ بی‌تفاوتی، بی‌عاطفگی؛ تحریم اقتصادی (و نظایر آن)؛ قطع؛ ج. ــ ات: بخش، ناحیه، منطقه، حوزه، ایالت.

مُقاطَعَةٌ شامِلَة *(šāmila)* : تحریم همه‌جانبه، تحریم سراسری.

إِقْطاع *iqṭā'* **و إِقْطاعَة** *iqṭā'a* **ج. ــ ات**: تیول، زمین تیولی.

ذُو الإِقْطاع: تیول‌دار، صاحب تیول.

إِقْطاعِيّ *iqṭā'ī* : فئودالی، تیول‌داری، مربوط به تیول‌داری؛ ج. ــ ون: تیول‌دار، صاحب تیول، فئودال، زمین‌دار.

إِقْطاعِيَّة *iqṭā'īya* : فئودالیسم، تیول‌داری.

الإِقْطاعِيَّة: فئودالیسم، نظام فئودالیست.

تَقَطُّع *taqaṭṭu'* **ج. ــ ات**: قطع‌شدگی، گسیختگی، شکاف.

تَقاطُع *taqāṭu'* : تیرگی روابط طرفین؛ گذر، گذرگاه؛ محل اتصال، تقاطع، ملتقی.

اِنْقِطاع *inqiṭā'* : جدایی، انفصال، تیرگی، انقطاع؛ قطع رابطه؛ قطع، از هم پاشیدگی، گسیختگی، مکث، توقّف، ایست، دست‌کشی؛ بسته شدن؛ اتمام، خاتمه، پایان؛ ... **عن**: دوری (از چیزی).

اِنْقِطاعُ التَّيّار *(tayyār)* : قطع جریان (الک.).

اِنْقِطاعُ البَوْل *(bawl)* : شاش‌بند، حبس ادرار.

بِلا اِنْقِطاع: پیوسته، پشت‌سرهم، بی‌وقفه، مستمر.

بِدُونِ اِنْقِطاع، یا: **مِن غَيْرِ اِنْقِطاع**: پیوسته، بی‌وقفه، همچنان، یکسره.

اِنْقِطاعِيَّة *inqiṭā'īya* : جدایی‌طلبی.

اِسْتِقْطاع *istiqṭā'* **ج. ــ ات**: کسر، کاهش (مثلاً: از حقوق ماهانه).

قاطِع *qāṭi'* : بُرنده؛ تیز؛ قاطع، متقن، قانع‌کننده (مثلاً: دلیل، مدرک)؛ صریح، روشن، تردیدناپذیر، قطعی؛ نهایی؛ ترش، بریده (شیر)؛ خط قاطع (هندسه)؛ ج. **قَواطِع** *qawāṭi'* : حدّ فاصل، پرچین، دیوار.

قاطِعُ الطَّرِيق، ج. **قُطّاع الطُّرُق** *quṭṭā' aṭ-ṭuruq* یا: **قُطَّعُ الطُّرُق** *(quṭṭa')* : راهزن، دزد.

بِصِفَةٍ قاطِعَةٍ *(bi-ṣifatin)* : به‌طور قطع، به‌طور قطعی.

سِنٌّ قاطِعَة *(sinn)* : دندان پیشین، دندان جلو.

طَيْرٌ قَواطِع *ṭayrun qawāṭi'* : پرندگان مهاجر.

قاطِعُ التَّذاكِر: بلیت‌فروش (سینما، تئاتر، قطار، اتوبوس و نظایر آن).

طَعامٌ قاطِع: خوراکِ پرهیز، خوراک بی‌گوشت و چربی، غذای رژیمی.

قاطِعَة *qāṭi'a* : قطع‌کننده، جریان قطع‌کن (الک.).

مَقْطُوع *maqṭū'* : قطع‌شده، بریده‌شده، جداشده؛ **مَقْطُوعٌ بِه**:

تمام‌شده، پایان‌یافته، انجام‌شده (موضوع، امر)؛ ج. **مَقاطیع** *maqāṭīʿ* : قطعهٔ کوتاه شعر.

مَقْطوعُ النَّظیر: بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌رقیب، بی‌بدیل.

مَقْطوعَةٌ *maqṭūʿa* ج. ـــات، **مَقاطیع** *maqāṭīʿ* : قطعهٔ (موزیک).

مَقْطوعَةٌ موسیقیّة: قطعهٔ موسیقی.

مَقْطوعِیَّة *maqṭūʿīya* : بخش، سهم، قسمت؛ مصرف.

بِالمَقْطوعیّة (مصر): یک‌جا، روی‌همرفته (در معامله).

مُقَطَّع *muqaṭṭaʿ* : ریزریز، پاره، تکه‌تکه.

مُقْطِع *muqṭiʿ* : تیول‌دار، صاحب تیول، ارباب.

مُقْطَع *muqṭaʿ* : رعیت ملک تیول.

مُتَقَطِّع *mutaqaṭṭiʿ* : قطع‌شده، متوقف‌شده، ایستاده؛ قطع و وصل‌شونده، متناوب (جریان برق)؛ جداجدا، بُریده، مقطّع (صدا)؛ بی‌نظام، نامربوط، بی‌ارتباط، خالی از انسجام (کلمات).

تَیّارٌ مُتَقَطِّع *(tayyār)* : جریان متناوب.

مُنْقَطِع *munqaṭiʿ* : قطع‌شده؛ جدا، سوا، مجزا، تفکیک‌شده؛ بریده‌شده، کوتاه‌شده؛ دونیم‌شده، پاره‌شده؛ شکسته؛ منقطع، از نظم خارج‌شده، به‌هم‌خورده؛ ایستاده، بسته‌شده؛ قطع‌شده (جریان برق)؛ متناوب، نامنظم، قطع و وصل‌شونده؛ (منطقهٔ) برهوت، دورافتاده؛ ... **لـ، الی**: اختصاص داده‌شده، اختصاص‌یافته (برای چیزی)، مختص ...، مقررشده، تعیین‌شده (برای چیزی).

مُنْقَطِعُ النَّظیر، و مُنْقَطِعُ القَرین: بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌رقیب، غیرقابل قیاس، منحصربه‌فرد، استثنایی.

غَیْرُ مُنْقَطِع: پیوسته، بی‌وقفه، بی‌دربی.

مُسْتَقْطَع *mustaqṭaʿ* : کسر، کاهش (حقوق).

قَطَفَ *qaṭafa* ـِ (**قَطْف** *qaṭf* ، **قُطوف** *quṭūf*) **ه**: چیدن، کندن (گل، میوه و مانند آن را)؛ برداشت کردن، جمع‌آوری کردن (میوه یا محصول را)؛ کف گرفتن (روی مایع؛ مصر)؛ ... (**قَطْف** *qaṭf*) **ه**: پنجه انداختن، چنگ زدن (به کسی)، خراشیدن (عضو کسی را).

قَطَّفَ = قَطَفَ.

اِقْتَطَفَ ه: کندن، چیدن (گل، میوه و مانند آن را)؛ جمع کردن، جمع‌آوری کردن، برداشت کردن (محصول را)؛ دروبودن (چیزی را)؛ ... **ه مِن**: برداشتن، انتخاب کردن، برگزیدن، گزینش کردن (چیزی را از میان چند چیز).

قَطْف *qaṭf* : خوشه؛ چین، برداشت؛ ج. **قُطوف** *quṭūf* : خراش.

قِطْف *qiṭf* : میوهٔ چیده‌شده.

قِطاف *qiṭāf* : چین، برداشت (میوه)؛ فصل برداشت، موسم میوه‌چینی.

دانِی القُطوف *dānī l-quṭūf* : دم دست، در اختیار، در دسترس، سهل‌الوصول.

قَطوف *qaṭūf* ج. **قُطُف** *quṭuf* : کُندرو، آهسته‌رو.

قَطیفَة *qaṭīfa* : رواندار؛ مَخمَل؛ مخمل پُرکرک، مخمل نخی و ابریشمی؛ گل تاج‌خروس (گیا).

قَطیفَةُ المَفْروشات: فرش مخمل‌نما.

قَطائِف *qaṭāʾif* ، **قَطایِف** *qaṭāyif* : نوعی شیرینی.

مِقْطَف *miqṭaf* ج. **مَقاطِف** *maqāṭif* : چنگک، ابزار میوه‌چینی؛ چاقوی انگورچینی.

مَقْطَف *maqṭaf* ج. **مَقاطِف** *maqāṭif* : سبد، زنبیل.

اِقْتِطاف *iqtiṭāf* : چیدن، برداشت؛ انتخاب، گزینش.

مُقْتَطَف *muqtaṭaf* ج. ـــات: گلچین، گزیده، منتخب؛ منتخبات.

قَطْقوطَة *qaṭqūṭa* : دختر جوان.

قَطَلَ *qaṭala* ـُـ (**قَطْل** *qaṭl*) **ه**: قطع کردن، بریدن (چیزی را).

قَطَّلَ = قَطَلَ.

قَطیلَة *qaṭīla* : پنبهٔ محافظ؛ حوله؛ روفرشی.

قَطَمَ *qaṭama* ـِ (**قَطْم** *qaṭm*) **ه**: بریدن، قطع کردن؛ جدا کردن (چیزی را).

قَطْمَة *qaṭma* : تکه؛ لقمه.

المُقَطَّم *al-muqaṭṭam* : سلسله تپه‌های شرق قاهره.

مِقْطَم *miqṭam* : چنگال، ناخن.

قِطْمار *qiṭmār* و **قِطْمیر** *qiṭmīr* : پوستهٔ نازک هستهٔ خرما.

لا یَمْلِكُ قِطْمیراً *(yamliku)* : آه ندارد که با ناله سودا کند، آه در بساط ندارد.

قَطَنَ *qaṭana* ـُ (**قُطون** *quṭūn*) **فی، بـ، ه**: زندگی کردن، ساکن شدن، اقامت داشتن (در جایی).

قَطَّنَ ه بـ: اسکان دادن، سکنی دادن، مقیم گرداندن (کسی را در جایی).

قَطَن qaṭan: ناحیهٔ باریک پشت، لمبر.

قُطْن quṭn، **قُطُن** quṭun ج. **أَقْطان** aqṭān: پنبه.

قُطْنٌ خَام: پنبهٔ خام، پنبهٔ پاک‌نشده.

قُطْنٌ طِبّيّ (ṭibbī): پنبهٔ طبی.

قُطْنٌ مُلْتَهِب (multahib): باروت پنبه.

قُطْنٌ مَنْدوف (mandūf): پنبهٔ حلاجی‌شده، پنبهٔ بهداشتی، پنبهٔ طبی.

قُطْنٌ مُصَفًّى (مُـنَظَّف، مـاصّ) (muṣaffā, munaẓẓaf,) (māṣṣ): پنبهٔ پالایش‌شده، پنبهٔ هیدروفیل.

مِـحْلَـجُ الـقُـطْـن (miḥlaj): ماشین پنبه‌پاک‌کنی، پنبه‌پاک‌کن.

بَذْرَة القُطْن (baḏra): پنبه‌دانه، تخم پنبه.

شَجَرَة القُطْن (šajara): بوتهٔ پنبه.

قُطْنِيّ quṭnī: پنبه‌ای.

قِـطْنِيَّة quṭnīya, qiṭnīya ج. **قَـطانِيّ** qaṭānī: بُنشن، حبوبات (نخود، لوبیا، عدس و مانند آن).

قُطانِيّـة quṭānīya, qiṭānīya (تونس): ذرّت، بلال.

قَطّان qaṭṭān: پنبه‌فروش؛ پنبه‌کار.

يَقْطين yaqṭīn (اسم جنس، یکی آن: ـَة): کدوحلوایی.

مَقْطَنَة maqṭana: پنبه‌زار، کشتزار پنبه.

قاطِـن qāṭin ج. **قُطّان** quṭṭān: مقیم، ساکن.

قِيطان qīṭān ج. **قَياطين** qayāṭīn: قیطان، نوار.

قَطاً qaṭan (اسم جنس، یکی آن: **قَـطاة** qaṭāt): کوکر، باقرقره، مرغ سنگ‌خوار (Pterocles).

قَعَدَ qa'ada ـُ (**قُـعود** qu'ūd): نشستن؛ نشسته بودن؛ نشسته ماندن؛ ماندن؛ ... لـ: کمین کردن (برای کسی)، در کمین (کسی) نشستن؛ ... عن: دست برداشتن، دست کشیدن، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)، گذشتن (از چیزی)، نادیده گرفتن (چیزی را).

قَعَدَ بِهِ: نشاندن؛ زمینگیر کردن، فلج کردن، ناتوان کردن (مثلاً: بیماری، کسی را)؛ بازداشتن (کسی را)، ممانعت کردن (از کسی).

قَعَدَتْ به رُكْبَتاهُ (rukbatāhu): زانوانش خمید (و نشست).

قَعَدَ بِهِ عَنْ: او را از ... منع کرد، او را از انجام ... بازداشت.

قَعَدَ عَـنِ الذَّهـاب (ḏahāb): از رفتن چشم‌پوشی کرد، تصمیم گرفت که نرود.

قامَ وَ قَعَدَ: اضطراب بسیار داشت، آرام و قرار نداشت؛ ... لـ: برای ... سخت دلنگران بود.

قَعَدَ الطَّعامُ عَـلى المَـعِدَةِ (ma'ida): خوراک در معده سنگینی کرد.

أَقْعَدَ ه: برنشاندن، نشاندن؛ به ماندن واداشتن (کسی را)؛ جا دادن (به کسی)؛ ... ه عن: بازداشتن، منع کردن؛ مأیوس کردن، دلسرد کردن (کسی را از دیگری یا چیزی)؛ ... من: کم کردن، کاهش دادن، تقلیل دادن (چیزی را)؛ (مجهول:) **أُقْعِدَ** uq'ida: افلیج بودن، شل بودن، زمینگیر بودن؛ ناتوان بودن.

أَقامَهُ و أَقْعَدَهُ (aqāmahū): او را بسیار آشفته‌خاطر ساخت، سخت پریشانش کرد.

أَقامَ الدُّنيا و أَقْعَدَهُ (dunyā): همه چیز را (دنیا را) زیر و رو کرد.

أَقْعَدَ مِن هِمَّتِهِ (himmatihī): شوق و ذوقش را فرونشاند، آتشش را خواباند.

تَقَعَّدَ عن: بی‌میل بودن (نسبت به چیزی)؛ کناره‌گرفتن، رو برتافتن، خودداری کردن، دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی).

تَـقاعَدَ = تَـقَعَّدَ: ... عـن: دوری کردن، دوری جستن، کناره‌گیری کردن، خودداری کردن (از چیزی)؛ بازنشسته شدن (یا بودن).

اِقْـتَعَدَ ه: (چیزی را) نشستگاه خود ساختن، (چیزی را به‌عنوان) صندلی یا نشیمن برگزیدن؛ برنشستن، قرار گرفتن (روی چیزی)؛ (به حالتی) باقی ماندن.

اِقْتَـعَـدَ الأَرْضَ مُتَـرَبِّعـاً (mutarabbi'an): چهارزانو بر زمین نشست.

قَعَد qa'ad: فراری‌ها، طفره‌روندگان از خدمت سربازی (در زمان جنگ)؛ لقب «خوارج».

قَعْدَة qa'da: جلسه، نشست؛ نشستن؛ سُرین، کفل؛ جای نشستن.

ذُو القَعْدَة: نام یازدهمین ماه هجری قمری.

قِعْدَة qi'da: حالت نشستن؛ جای نشستن.

قُعَدَة qu'ada: همیشه‌نشین، بسیار نشین، خانه‌نشین؛ تنبل، بی‌حال، راحت‌طلب.

قُعْدِيّ qu'dī: همان معنی.

قَعُود qa'ūd ج. **أَقْـعِدَة** aq'ida، **قُـعُد** qu'ud، **قِـعْدان**

فق
ک

qi'dān ، قَعائِد qa'ā'id : بچه‌شتر، شتر جوان.

قُعود qu'ūd : نشستن؛ ... **عن**: خودداری، دوری، پرهیز؛ دست‌کشی، کناره‌گیری (از چیزی)، ترک (چیزی).

حَياةُ القُعود (hayāt): خانه‌نشینی.

قَعيد qa'īd : همراه، همنشین، همدم؛ نگهبان، مباشر، ناظر، سرپرست؛ فلج، زمینگیر، ناتوان.

قَعيدُ المَنْزِل (manzil): خانه‌نشین؛ محکوم به خانه‌نشینی.

قَعيدَة qa'īda ج. **قَعائِد** qa'ā'id : همراه، همدم، همنشین (زن)؛ زن، همسر.

مَقْعَد maq'ad ج. **مَقاعِد** maqā'id : جای نشستن، نشستگاه، جا؛ صندلی (خصوصاً در تئاتر، مجلس و نظایر آن)؛ نیمکت، صندلی (درشکه و ماشین و مانند آن)؛ زین دوچرخه و موتور.

مَقْعَدٌ طَويل: صندلی دراز راحتی.

مَقْعَدٌ مُريح (murīh) : صندلی دسته‌دار، صندلی راحتی.

مَقْعَدَة maq'ada ج. **مَقاعِد** maqā'id : شرین، کفل، لمبر.

تَقاعُد taqā'ud : خودداری، دوری، کناره‌گیری؛ بازنشستگی.

مَعاشُ التَّقاعُد (ma'āš) : حقوق بازنشستگی.

أُحِيلَ إلي التَّقاعُد (uhīla): بازنشسته شد.

قاعِد qā'id ج. **قُعود** qu'ūd ، **قُعّاد** qu''ād : نشسته؛ تنبل، بی‌حال؛ دست از کار کشیده، نیز: **قاعِدٌ عن العَمَل** ('amal)؛ ج. **قاعِدون** qā'idūn : فراری‌ها، طفره‌روندگانِ از خدمت سربازی (در زمان جنگ)؛ ... **قاعِد** qā'id ج. **قَواعِد** qawā'id : یائسه، زن نازا شده.

قاعِدة qā'ida ج. **قَواعِد** qawā'id : شالوده، زیربنا، اساس؛ بنیاد؛ قاعده (هندسه)؛ پایگاه (نظ.)؛ نشیمنگاه، مقعد، سرین؛ پایهٔ ستون، پاسنگ؛ چوب‌بند؛ شاسی؛ اصل، قاعدهٔ کلی، اصل مسلم؛ قاعدهٔ دستور؛ سبک، روش، شیوه؛ نمونه، الگو، سرمشق.

قاعِدةُ الأُسْطول (usṭūl). یا: **قاعِدةٌ بَحْرِيَّة** (bahrīya): پایگاه دریایی.

قاعِدةُ البِلاد: پایتخت، مرکز (کشور).

قاعِدةٌ جَوِّيَّة (jawwīya) : پایگاه هوایی.

قاعِدَةٌ حَرْبِيَّة (harbīya): پایگاه عملیات، پایگاه جنگی.

قاعِدَةُ المُلْك (mulk) : پایتخت.

قاعِدَةُ عَمُودٍ ('amūd) : پایهٔ ستون.

قاعِدَةٌ فَضائِيَّة (faḍā'īya): پایگاه فضایی.

قاعِدةٌ نَقْدِيَّة (naqdīya): پول معیار.

قاعِدةٌ نَحْوِيَّة (nahwīya): قاعدهٔ دستوری.

قاعِدةٌ عَسْكَرِيَّة ('askarīya) : پایگاه نظامی.

قاعِدةٌ لإطْلاقِ الصَّواريخ (iṭlāq, ṣawārīk): پایگاه موشکی، سکوی پرتاب موشک.

على القاعِدَةِ: قاعدتاً، اساساً، علی‌القاعده.

مِساحَةُ القاعدة (misāha): سطح پایه.

مُقْعَد muq'ad : توقیف‌شده، محکوم به توقف در جای معین؛ فلج، ناتوان، زمینگیر، آدم علیل.

مُتَقاعِد mutaqā'id : بازنشسته، مستمری‌بگیر.

قَعُرَ qa'ura ـُ (**قَعارة** qa'āra): عمیق بودن، گود بودن، ژرف بودن.

قَعَّرَ ه: عمیق (عمیق‌تر) کردن، گود کردن؛ حفر کردن، کندن؛ خالی کردن، پوک کردن، میان‌تهی کردن (چیزی را)؛ فریاد کشیدن، جیغ کشیدن.

قَعَّرَ في كَلامِهِ (kalāmihī) : از بیخ گلو حرف زد، از حلق ادا کرد.

أَقْعَرَ ه: عمیق (عمیق‌تر) کردن، گود کردن، ژرف کردن (چاه را).

تَقَعَّرَ: توگود بودن، مقعر بودن (یا شدن)؛ فرورفتگی داشتن؛ به ته رسیدن.

قَعْر qa'r ج. **قُعور** qu'ūr : ته، عمق، قعر؛ کف کشتی؛ حفره، گودال، چاله، سوراخ، فرورفتگی.

مِن القَعْرِ صاعِداً (ṣā'idan): از ته به سر، از پایین به بالا.

قَعْرَة qa'ra : حفره، گودال، چاله، سوراخ، فرورفتگی.

قَعُور qa'ūr : عمیق، ژرف.

قَعير qa'īr : همان معنی.

مُقَعَّر muqa''ar : فرورفته، گود؛ مقعر، توگود؛ پوک، توخالی؛ منحنی، خمیده؛ پیچیده، مبهم (زبان).

قَعِسَ qa'isa ـَ (**قَعَس** qa'as): گوژسینه بودن، سینهٔ برآمده داشتن.

تَقاعَسَ عن: طفره رفتن، شانه خالی کردن، خودداری کردن (از کاری)؛ دودل بودن، مردد بودن (در انجام کاری)؛ غفلت ورزیدن، فروگذار کردن، کوتاهی کردن، قصور کردن (در انجام کاری)؛ بی‌علاقه بودن (نسبت به کسی یا چیزی).

إقْعَنْسَسَ iq'ansasa = **قَعِسَ**.

أَقْعَس aq'as : سینه‌گوژ، سینه‌قوزی، کسی که سینه‌اش برآمده و پشتش فرورفته باشد.

عِزٌّ أَقْعَس (izz') : عزت پایدار، ارج استوار.

تَقاعُس taqā'us : غفلت، فروگذاری.

مُتَقاعِس mutaqā'is : دودل، مردّد؛ بی‌دقت، غفلت‌کار، سهل‌انگار، بی‌تفاوت، بی‌میل، بی‌علاقه.

قَعْقَعَ qa'qa'a (**قَعْقَعَة** qa'qa'a): صدای برخورد دادن؛ تق‌تق کردن؛ چکاچک کردن (مثلاً: از برخورد شمشیرها).

قُعْقُع qa'qa', qu'qu' : کلاغ زاغی، کلاغ جاره، زاغچه.

قَعْقَعَة qa'qa'a : صدای به‌هم‌خوردگی، ترق و تروق؛ تق‌تق؛ چکاچک، صدای برخورد شمشیرها؛ سروصدا، غوغا؛ ج. **قَعاقِع** qa'āqi' : کلمات پرسروصدا، سخنان جنجال‌برانگیز.

قَفَّ qaffa ـ (**قُفُوف** qufūf): خشک شدن (یا بودن)؛ خشک افتادن؛ جمع شدن، چروک شدن؛ سیخ شدن، راست شدن (مو).

قُفَّة quffa ج. **قُفَف** qufaf : سبد یا زنبیل بزرگ؛ کرجی مدور (عراق).

قُفَّة quffa, qaffa : لرزه، تکان، حالت تب و لرز، لرزش تب.

قَفَرَ qafara ـ (**قَفْر** qafr): **قَفَرَ أَثَرَهُ** (aṯarahū) : (ردّپای کسی را) گرفتن، (ردپای کسی را) دنبال کردن.

أَقْفَرَ: خالی بودن، خالی از سکنه بودن، متروک بودن، ویران بودن (یا شدن)؛ ... من: عاری بودن، تهی بودن (از چیزی)، فاقدِ (چیزی) بودن؛ ... هـ: ویران کردن، خراب کردن (چیزی را)؛ ترک کردن، متروکه برجاگذاشتن (خانه و کاشانه را، شهرها را)؛ مکیدن (استخوان را).

اِقْتَفَرَ هـ: ردّپای (کسی را) گرفتن، دنبال کردن (کسی را).

قَفْر qafr ج. **قِفار** qifār : بیابان، منطقهٔ مخروبه و متروکه؛ خالی، خالی از سکنه، دورافتاده، برهوت، خراب، ویران، متروک؛ ... من: عاری یا تهی (از ...)، فاقدِ ... .

أَرْضٌ قَفْرٌ (یا: **قِفار**) (arḍ) : سرزمین متروک.

خُبْزٌ قَفْرٌ (kubz) : نان خالی.

قَفْرُ اليَهُود: زفت معدنی، قیر معدنی.

قَفْرَة qafra ج. **قَفَرات** qafarāt : بیابان، سرزمین ویران و خالی از سکنه.

خُبْزٌ قَفارٌ kubzun qafārun : نان خالی، نان خشک.

قَفِير qafīr ج. **قُفْران** qufrān : کندو، کندوی عسل؛ زنبیل، سبد.

بادِيَةٌ قَفْراء bādiya qafrā' : بیابان خشک و بایر، بیابان لم‌یزرع.

إقْفار iqfār : ویرانی، خرابی، ویران‌سازی؛ کم‌جمعیتی.

مُقْفِر muqfir : خالی؛ ویران، متروک، دورافتاده، برهوت؛ بی‌سکنه، بی‌جمعیت؛ ... من: عاری، تهی (از چیزی).

قَفَزَ qafaza ـِ (**قَفْز** qafz، **قَفَزان** qafazān): جستن، جهیدن، پریدن، خیز گرفتن، خیز برداشتن؛ از جا پریدن، برجستن.

قَفَزَ قَلْبُهُ في صَدْرِه (qalb, ṣadr) : دلش در سینه به تپیدن افتاد، دلش از جا کنده شد.

قَفَزَ فَرَحاً (faraḥan) : از خوشحالی (به هوا) پرید.

قَفَزَ الى الماء (mā') : پرید توی آب.

تَقَفَّزَ: دستکش به دست کردن.

قَفْز qafz : پرش (نیز در ورزش).

القَفْزُ على الحَبْل (ḥabl) : طناب‌بازی.

القَفْزُ بِالزّانَة، یا: **بِالعَصا** (zāna, 'aṣā) : پرش با نیزه.

قَفْزٌ طَوِيل: پرش طول (ورزش).

قَفْزٌ عالٍ ('ālin) : پرش ارتفاع (ورزش).

قَفْزٌ بالمِظَلَّة (miẓalla) : پرش با چتر نجات.

قَفْزَة qafza ج. **قَفَزات** qafazāt : پرش، جهش، خیز.

قُفّاز quffāz ج. ـــ ات، **قَفافِيز** qafāfīz : دستکش؛ یک جفت دستکش.

قَفِيز qafīz ج. **أَقْفِزَة** aqfiza : قفیز، واحد وزن، واحد طول.

قُفَّيْزَى quffayzā : خزک پرش.

مَقْفِز maqfiz : تختهٔ شیرجه.

قَفَشَ qafaša ـــِ (**قَفْش** qafš) هـ: جمع کردن، جمع‌آوری کردن (چیزی را)؛ گرفتن، محکم گرفتن، چنگ زدن (مصر)؛ ... هـ: یافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی).

قَفْش qafš : پچ‌پچ، مِن‌مِن (کلام).

قَفَشات qafašāt (جمع) : لطیفه، جوک.

قَفَص qafaṣ ج. **أَقْفاص** aqfāṣ : قفس، قفس پرنده؛ مرغدان؛ سبد یا زنبیل (حصیری)؛ قفسهٔ سینه؛ جای محکوم در دادگاه (= **قَفَص الاِتِّهام** al-ittihām).

حَبَسَ في قَفَص: در قفس گذاشت.

فق
ک

تَقْفِيصة *taqfīṣa* : مرغدان.

قُفْطان *quftān* ج. **قَفاطِين** *qafāṭīn* : لباده، قبا، خرقه.

القَفْقاس *al-qafqās* : کوه‌های قفقاز.

قَفِعَ *qafi'a* ـَ (**قَفَع** *qafa'*): منقبض شدن؛ جمع شدن، ترنجیده شدن (انگشتان).

قَفَّعَ ه: منقبض ساختن (سرما، انگشتان را).

تَقَفَّعَ = **قَفِعَ**.

قَفْع *qaf'* : سپری که هنگام حمله به کار می‌رود.

قَفْقَفَ *qafqafa* (**قَفْقَفَة** *qafqafa*) و **تَقَفْقَفَ** *taqafqafa* : از سرما لرزیدن.

قَفَلَ *qafala* ـُ (**قُفول** *qufūl*): بازگشتن، برگشتن (به میهن).

قَفَلَ ـِ (**قَفْل** *qafl*) ه: بستن؛ قفل کردن (چیزی را)؛ جمع کردن، انباشتن (چیزی مثلاً: مواد خوراکی را).

قَفَلَ راجِعاً إلى مَكانِهِ: به جای اولش برگشت، تا جای اول عقب نشست.

قَفَّلَ و أَقْفَلَ ه: قفل کردن؛ بستن؛ خاموش کردن (چیزی را)؛ قطع کردن (مثلاً: برق را)؛ متوقف کردن (مثلاً: جیره‌ای را)، مسدود کردن (مثلاً: حسابی را).

قُفْل *qufl* ج. **أَقْفال** *aqfāl*، **قُفُول** *qufūl* : قفل؛ چفت؛ زبانهٔ قفل.

قُفْلُ الأمان *(amān)*: قفل ایمنی.

قُفْلُ سَحّاب *(saḥḥāb)*: زیپ.

قَفّال *qaffāl* : قفل‌ساز، چلنگر.

إِقْفال *iqfāl* : بستن (در و پنجره و نظایر آن)؛ قفل کردن (در را)؛ مسدودسازی، قطع.

قافِل *qāfil* ج. **قافِلة** *qāfila*، **قُفّال** *quffāl* : بازگشت‌کننده، بازگردنده به میهن.

قافِلة *qāfila* ج. **قَوافِل** *qawāfil* : قافله، کاروان؛ ستون، دسته، صف.

قافِلَةٌ (تِجارِيّة) بَحْرِيّة *(tijārīya, baḥrīya)*، یا: **قافِلَةُ السُّفُن** *(sufun)*: کاروان کشتی‌های بازرگانی.

مُقْفَل *muqfal* : بسته؛ قفل‌شده.

ظَلامٌ مُقْفَل *(ẓalām)*: تاریکی غلیظ.

الطَّرِيقُ مُقْفَلٌ: راه مسدود است.

قفو

قَفا *qafā* ـُ (**قَفْو** *qafw*) **أَثَرَهُ** *aṯarahū* : دنبال کردن (ردّپای کسی را).

قَفّى ه ه، ه بـ: فرستادن، روانه کردن (کسی را به دنبال کسی دیگر)؛ قافیه پرداختن، به نظم درآوردن.

اِقْتَفى أَثَرَهُ *(aṯarahū)*: ردّپای او را دنبال کرد؛ او را تعقیب کرد، دنبال او گام برداشت (نظ.)؛ از او پیروی کرد، به او تأسی کرد، به او اقتدا کرد.

قَفا *qafan* (مذکر و مؤنث)، ج. **أَقْفِيَة** *aqfiya*، **أَقْفٍ** *aqfin*، **أَقْفاء** *aqfā'*، **قُفِيّ** *qufī*، **قِفِيّ** *qifī* : پشت گردن، قفا، پس سر؛ پشت؛ روی دیگر هر چیز؛ پشت (سکه، پارچه و مانند آن).

القَفا أَمِ الوَجْه؟ *(wajh)*: شیر یا خط؟ (پشت یا رو؟)

قَفاء *qafā'* : پشت گردن؛ پس سر.

اِقْتِفاء *iqtifā'* : پیگیری (ردّپای کسی)؛ تقلید، پیروی.

قافِيَة *qāfiya* ج. **قَوافٍ** *qawāfin* : قافیه؛ (مصر) بازی با کلمات، قرینه‌سازی، جناس‌سازی؛ پس گردن، قفا.

قيقب ← ترتیب الفبایی.

قاقلة، قاقلي و قاقم ← ترتیب الفبایی.

قَلَّ *qalla* ـِ (**قُلّ** *qull, qill*، **قِلَّة** *qilla*): کم‌شدن، کاهش یافتن (تعداد، مقدار و نظایر آن)؛ اندک بودن، جزئی بودن، ناچیز بودن (یا شدن)، تقلیل یافتن، نزول کردن؛ انگشت‌شمار بودن؛ کم پیش آمدن، به‌ندرت رخ دادن؛ نادر شدن، کمیاب شدن (مثلاً: جنس)؛ ... عن: کوچک‌تر بودن، کمتر بودن (تعداد، اندازه و مانند آن)، جزئی‌تر بودن، ناچیزتر بودن (یا شدن، از چیزی، نسبت به چیزی)؛ در درجهٔ پایین‌تر بودن (از کسی دیگر).

قَلَّ ـُ (**قَلّ** *qall*) ه عن: بلند کردن (کسی را از زمین)؛ برداشتن (چیزی را از زمین)؛ ... ه: بردن، حمل کردن (چیزی را).

قَلَّ أَنْ: کم اتفاق می‌افتد که ....

إلاّ ما قَلَّ وَ نَدَرَ *(illā, wa-nadara)*: مگر اندکی، مگر به‌ندرت و استثنا.

قَلَّ صَبْرُهُ *(ṣabruhū)*: کاسهٔ صبرش لبریز شد.

قَلَّ الصُّنْعُ *(ṣun')*: ساخت (آن) کم شده.

قَلَّ مُسْتَوَى الماءِ *(mustawā)*: سطح آب پایین آمد.

قَلَّ أَنْ يَأْكُلَ *(ya'kula)*: کمتر غذا می‌خورد، کمتر می‌بینیم غذا بخورد.

لایَقِلُّ عَنهُ شُهرَةً (قِدَماً، مالاً ...) (šuhratan, qidaman, mālan): شهرتش (قدمتش، مالش و غیر آن) از او کمتر نیست.

قَلَّ أوْ جَلَّ (aw jalla): کم یا زیاد، کوچک یا بزرگ.

قَلَّلَ ﻫ، من: کم کردن، کاستن، کاهش دادن (چیزی را).

أقَلَّ - قَلَّلَ؛ ... من: اندک انجام دادن (کاری را)؛ کم دادن (چیزی را)؛ ... ﻫ من: بلند کردن (کسی یا چیزی را از زمین)، برداشتن (چیزی را از زمین)؛ ... ﻫ، توان بردن (چیزی را) داشتن؛ بردن، حمل کردن، انتقال دادن (کسی یا چیزی را)؛ کم پنداشتن، اندک یا خُرد شمردن (چیزی را).

أقَلَّهُ الخَوْفُ (kawf): ترس وجودش را فراگرفت.

أقَلَّ شَیئاً علی کَتِفِهِ (katifihī): چیزی بر دوش حمل کرد.

أقَلَّتْهُ السَّیارةُ (sayyāra): ماشین او را (آن را) حمل کرد (سوار کرد).

تَقالَّ ﻫ: اندک پنداشتن، کم گرفتن، ناچیز انگاشتن (چیزی را).

إستَقَلَّ ﻫ: ناچیز شمردن، اندک یافتن، کوچک دانستن (چیزی را)؛ خوار شمردن، تحقیر کردن، کم‌ارزش کردن (کسی یا چیزی را)؛ سبک گرفتن، دست‌کم گرفتن، بی‌اهمیت شمردن؛ بلند کردن، برداشتن (چیزی را)؛ بردن، انتقال دادن، رساندن (کسی یا چیزی را)؛ سوار (چیزی، مثلاً کشتی، ماشین، گاری، درشکه و نظایر آن) شدن؛ بلند شدن، برخاستن؛ مستقل بودن، آزاد بودن؛ ... ب: به استقلال داشتن، به‌تنهایی و مستقلاً دارا بودن (چیزی را).

إستَقَلَّ بِحِملٍ (bi-ḥimlin): بار سنگینی را بەدوش کشید، مسئولیّت سنگینی را به‌دوش گرفت.

إستَقَلَّ بِصَنعِهِ (bi-ṣan'ihī): وی تنها کسی بود که آن را ساخت، تنها کسی که آن را درست کرد او بود.

إستَقَلَّ بِنَفسِهِ (bi-nafsihī): متکی به خویش بود، متکی به نفس بود.

إستَقَلَّ بِمُهِمَّةٍ (بِواجِبٍ) (bi-muhimmatin, bi-wājibin): وظیفه‌ای را پذیرفت، مسئولیتی را برعهده گرفت.

إستَقَلَّ بِغُرفَةٍ (ḡurfatin): اتاق مستقل گرفت.

قَلَّما qallamā: کمتر، به‌ندرت؛ به‌سختی، به‌زحمت.

قَلَّما یَأکُلُ (ya'kulu): کمتر غذا می‌خورد، به‌ندرت غذا می‌خورد، کمتر اتفاق می‌افتد که غذا بخورد.

قُلّ qull, qill: قلّت، کمی، خردی، ناچیزی؛ اندکی؛ مقدار اندک، مقدار ناچیز.

قِلّ qill: لرزش، تکان.

قَلّة qalla: بهبود؛ اعادهٔ سعادت، اصلاح کارها.

قُلّة qulla: بالاترین نقطه، اوج، قلّه، ستیغ؛ نوک، سر؛ تارک؛ (گلوله) توپ؛ ج. قُلَل qulal: کوزه.

قِلّة qilla ج. قِلَل qilal: کمی، اندکی، خردی، ناچیزی، قلت؛ کمیابی؛ کمبود، فقدان، نبود؛ اقلیت.

قِلّةُ الإحْساس (iḥsās): بی‌عاطفگی.

قِلّةُ الحَیاء (ḥayā'): بی‌شرمی، بی‌حیایی.

قِلّةُ الصَّبْر (ṣabr): بی‌صبری، ناشکیبایی.

قِلّةُ الوُجود: ناقابلی، ناچیزی؛ کمیابی، کمی، کمبود.

جَمْعُ القِلّة (jam'): جمع قلّت (دست.).

قِلّةُ العُمْلاتِ الصَّعْبة ('umlāt, ṣa'ba): کمبود ارز.

قِلّةٌ غَیْرُ مَسْؤُولةٍ (mas'ūla): اقلیت غیرمسئول.

عاشَ فی القِلّة ('āša): در تنگی و فقر زیست.

قِلّةُ الإنْتاج (intāj): کمی تولید.

بِقِلِّیَّتِهِ bi-qilliyatihī: کاملاً، همه، کلّاً.

رَحَلوا بِقِلِّیَّتِهم (raḥalū): همه با هم رهسپار شدند.

قَلیل qalīl ج. أقِلّاء aqillā'، قَلائِل qalā'il، قِلال qilāl: کم، اندک، خرد (مقدار، تعداد و غیر آن)؛ ناچیز، جزئی؛ معدود، انگشت‌شمار، قلیل؛ نادر، کمیاب؛ ... من: تعداد کمی، مقدار ناچیزی، اندکی (از چیزی).

قَلیلاً qalīlan: اندکی، قدری، کمی؛ تا حدودی، خیلی کم، به‌ندرت.

قَلیلاً قَلیلاً: رفته‌رفته، کم‌کم، به‌تدریج، خردخرد.

الکُلُّ إلاّ قَلیلاً (al-kull illā): تقریباً همه چیز، تقریباً همه.

بَعْدَ قَلیلٍ: به‌زودی، چند لحظهٔ دیگر؛ اندکی بعد، پس از چندی؛ دیری نپایید، طولی نکشید.

عَنْ قَلیلٍ، یا: عَمّا قَلیلٍ ('ammā): به‌زودی، تا چند لحظهٔ دیگر، دیری نمی‌پاید، چندان طول نمی‌کشد (که ...).

لَیْسَ مِنْهُ لابِقَلیلٍ وَ لاَ بِکَثیرٍ: هیچ کاری به کار آن ندارد، هیچ دخلی به آن ندارد، هیچ ربطی به آن ندارد.

قَلیلُ الأدَب (adab): بی‌تربیت، بی‌ادب، بی‌تمدن.

قَلیلُ الحَیاءِ (ḥayā'): بی‌حیا، بی‌شرم، بی‌آزرم.

فق
ک

قَلِيلُ الارْتِفاع: کوتاه، کم‌ارتفاع.
قَلِيلُ الصَّبْر *(sabr)*: بی‌صبر، ناشکیبا، بی‌شکیب.
قَلِيلُ الوُجود: ناقابل، ناچیز، جزئی؛ کمیاب، نادر.
أَقَلّ *aqall*: کمتر (از نظر مقدار، تعداد و مانند آن)؛ کوچک‌تر؛ نادرتر، کمیاب‌تر.
الأَقَلّ: کمینه، کمترین، کوچک‌ترین.
على الأَقَلّ، یا: **بالأَقَلّ**: کم‌کم، حداقل، دست‌کم، اقلاً.
عَلَى أَقَلّ تَقْدِيرٍ: به پایین‌ترین تخمین، به کمترین برآورد.
لا أَقَلّ مِنْ أَنْ *(aqalla)*: کمترین کاری که می‌توان کرد این است که ...، حداقل کاری که می‌شود کرد این است که ...، حداقل می‌توانستم (می‌توانستی، و نظایر آن) که ... .
أَقَلّ مِنَ القَلِيل: بسیار ناچیز، خیلی کم.
وَ أَقَلّ مِن هذا و ذلكَ أَنْ: تا چه رسد به اینکه ...، از آن هم کمتر (بی‌اهمیت‌تر، بیهوده‌تر و مانند آن) اینکه ... .
أَقَلِّيَّة *aqallīya*: کمتری، کوچک‌تری (از نظر تعداد)؛ ج. ــ ات: اقلیت.
أَقَلِّيَّة سِياسِيَّة، دِينِيَّة *(siyāsīya, dīnīya)*: اقلیت سیاسی، اقلیت مذهبی.
حُكْمُ الأَقَلِّيَّةِ *(hukm)*: حکومت اقلیت (بر اکثریت).
تَقْلِيل *taqlīl*: کاستن، کاهش، تقلیل.
إِقْلال *iqlāl*: همان معنی.
إِسْتِقْلال *istiqlāl*: استقلال.
إِسْتِقْلالٌ ذاتِيّ *(dātī)*: خودمختاری، خودگردانی، خوداتکایی.
إِسْتِقْلالِيّ *istiqlālī*: مربوط به استقلال، مبتنی بر استقلال، استقلالی؛ طرفدار استقلال، استقلال‌طلب.
مُقِلّ *muqill*: بی‌چیز، بینوا، فقیر.
مُسْتَقِلّ *mustaqill*: مستقل؛ خودمختار، خودگردان؛ جدا، مشخص، ویژه، مخصوص.
قَلاوُوز، قَلاوُوظ (از تر. *kilavuz*) *qalāwūz*: بلد، راهنمای کشتی؛ پیچ.
مِسْمار قَلاوُوظ *(mismār)*: میخ پیچ.
قَلاّيَة *qallāya* ج. ــ ات، **قَلالِيّ** *qalālī*: حجرهٔ رهبان؛ اقامتگاه یا دیر سراسقف قبطیان.
قَلَبَ *qalaba* ــِ (**قَلْب** *qalb*) ﻫ: برگرداندن، وارونه کردن، پشت و رو گذاشتن؛ یک‌بر کردن، کج کردن؛ سرازیر کردن؛ معکوس کردن، واژگون کردن (چیزی را)؛ منقلب کردن (اوضاع را)؛ زیر و روکردن (زمین را)؛ برگرداندن، ورق زدن (صفحه را)؛ سرنگون کردن، برانداختن (حکومتی را)؛ ... ﻫ ﻫ: تغییر دادن، تبدیل کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... ﻫ: جابه‌جا کردن، مقدم و مؤخر قرار دادن (چیزی را)؛ ... ﻫ ﻫ: معاوضه کردن، مبادله کردن، عوض کردن (چیزی را با چیزی دیگر).
قَلَبَهُ رَأْساً، قَلَبَهُ رَأْساً على عَقِب *(ra'san, 'aqib)*: آن را پشت و روکرد، آن را وارونه ساخت.
قَلَبَ لَهُ ظَهْرَ المِجَنّ *(zahra l-mijann)*: (لفظاً: پشت سپر را به او نشان داد) با او دشمنی کرد، پشت به او کرد؛ به او نارو زد.
قَلَبَ ثَوْباً *(tawban)*: لباسی را پشت و رو کرد.
قَلَبَهُ عَمّا يُرِيدُهُ *(yurīduhū)*: او را از مقصودش منصرف کرد.
قَلَبَ الأَمْرَ ظَهْراً لِبَطْنٍ *(zahran li-batnin)*: موضوع را زیر و رو کرد، مسئله را خوب بررسی کرد.
قَلَبَ المَعِدَةَ *(ma'ida)*: دل را به هم زد، باعث تهوع شد.
قَلَّبَ ﻫ: برگرداندن، به طرف دیگر گرداندن؛ سروته کردن، وارونه کردن، پشت و رو کردن؛ یک‌بر کردن، کج کردن، سرازیر کردن؛ وارونه کردن، برعکس کردن، معکوس کردن؛ برانداختن، دگرگون کردن؛ واژگون کردن؛ غلتاندن (چیزی را)؛ ورق زدن (صفحات چیزی را)؛ زیر و رو کردن، خوب جستوجو کردن، گرداندن؛ به هم زدن (چیزی را)؛ بازرسی کردن (کسی یا چیزی را)، رسیدگی کردن (به چیزی)، نیک بررسی کردن، مورد مداقه قرار دادن (چیزی را)؛ ... ﻫ ﻫ: تغییر دادن، تبدیل کردن (چیزی را به چیزی دیگر).
قَلَّبَهُ بَيْنَ يَدَيْه *(yadayhi)*: آن را در دستان خود زیر و رو کرد.
قَلَّبَه بِعَقْلِهِ *(bi-'aqlihī)*: دربارهٔ آن عمیقاً به فکر فرو رفت، پیرامون آن غرق در تفکر شد، آن را (موضوع را) در ذهن خود زیر و رو کرد.
قَلَّبَه ظَهْراً لِبَطْنٍ *(zahran li-batnin)*: آن را پشت و رو کرد، آن را کاملاً وارونه کرد.
قَلَّب كَفَّيْهِ *(kaffayhi)*: سخت منفعل شد، سخت پشیمان شد، توبه کرد.
قَلَّبَ فيه البَصَرَ *(basara)*، یا: **قَلَّبَ فيه النَّظَرَ** *(nazara)*:

بهدقت در آن نگریست، نیک در آن نظر کرد، کاملاً آن را وارسی کرد.

تَقَلَّبَ: عوض شدن، تغییر یافتن، دگرگون شدن؛ زیر و رو شدن، واژگون شدن، فروریختن؛ غلت زدن، از این پهلو به آن پهلو شدن، به خود پیچیدن (در بستر)؛ پیچ و تاب خوردن، لولیدن؛ حالی به حالی شدن، منقلب شدن، رنگ به رنگ شدن؛ بالا و پایین رفتن، نوسان داشتن، تغییر کردن (قیمت‌ها)؛ ... **فی**: دمدمی بودن، بی‌ثبات بودن، رنگ به رنگ بودن (در چیزی)؛ پیوسته تغییر جا دادن، بی‌قرار بودن (در جایی)، پیوسته نقل‌مکان کردن (به جایی)؛ تبحر داشتن، تجربه داشتن (در چیزی)؛ برخوردار بودن، بهره‌مند بودن (از چیزی)؛ بودن، زیستن، حضور داشتن (در چیزی).

تَقَلَّبَ فی وَظائِفَ عَدیدةٍ (*wazā'ifa 'adīdatin*): مسئولیت‌های متعددی به عهده داشت، در چندین شغل کار کرده است.

تَقَلَّبَ فِي النِّعْمة (یا: **النَّعیم**) (*ni'ma*) ، **تَقَلَّبَ فی أعطافِ العَیْشِ النّاعِم** (*'ayš*): در ناز و نعمت زیست، زندگی مرفه‌ای داشت، راحت و بی‌دغدغه زندگی کرد.

تَقَلَّبَ علی رَمْضاءِ البُؤْس (*ramḍā'i l-bu's*) : در اوج بدبختی و فلاکت زندگی کرد.

اِنْقَلَبَ: برگشتن، پشت و رو شدن، وارونه شدن، سروته شدن، معکوس شدن؛ فروریختن؛ دگرگون شدن، مقلوب شدن؛ غلتیدن؛ پشتک زدن، معلق زدن؛ چپه شدن، واژگون شدن؛ تغییر یافتن، رنگ دیگری به خود گرفتن؛ ... **هـ، الی**: تبدیل شدن (به چیزی)، رنگِ (چیزی) به خود گرفتن، (چیزی) شدن؛ ... **علی، الی**: مخالف (کسی) شدن، (به روی کسی) برگشتن؛ (با فعل مضارع) ناگهان دست (به کاری) زدن، ناگهان (به کار دیگری) پرداختن.

اِنْقَلَبَ ظَهْراً لِبَطْنٍ (*ẓahran li-baṭnin*): کاملاً دگرگون شد، پاک از این‌رو به آن‌رو شد.

اِنْقَلَبَ الی الهُجوم: حالت تهاجمی به خود گرفت، دست به تهاجم زد.

اِنْقَلَبَ الی یَدٍ أُخری (*yadin uḵrā*): دست به دست شد.

اِنْقَلَبَ الحَظُّ اِلی صالِحِهِ (*ḥaẓẓ, ṣāliḥihī*): شانس به نفع او گشت.

اِنْقَلَبَ الی ظَهْرِه (*ẓahrihī*): معلق زد، وارو زد.

قَلْب *qalb*: واژگونی؛ واژگون‌سازی؛ وارونگی، زیر و رو شدگی؛ تغییر، تبدیل؛ جابه‌جایی، قلب، پس و پیش‌سازی (حروف، دست...)؛ تحریف، تغییر، تعبیر غلط؛ سرنگونی، براندازی، واژگون‌سازی (حکومتی).

قَلْب *qalb* ج. **قُلوب** *qulūb*: دل، قلب؛ میانه، مرکز، وسط؛ هسته، جوهر؛ مغز (در هر چیز)؛ بخش ناب هر چیز، لب، گزیده، گلچین؛ روح.

قَلْبُ الأَسَد (*asad*): قلب‌الاسد (اختر).

سُوَیْداءُ القَلْب (*suwaydā'*): صمیم قلب، ته دل.

ضَعیفُ القَلْب: ترسو، بزدل؛ دل‌نازک.

قاسِی القَلْب (*qāsī*): سنگدل، بی‌رحم.

قَساوةُ القَلْب (*qasāwa*): سنگدلی، بی‌رحمی.

اِنْقِباضُ القَلْب: گرفتگی خاطر، افسردگی، دلتنگی، دلشکستگی.

عَنْ ظَهْرِ القَلْب (*ẓahr*): از بر، از حفظ.

مِنْ صَمیمِ القَلْب: از ته دل، از صمیم قلب.

من کُلِّ قَلْبِه: با تمام وجودش، با دل و جان.

خُناقُ القَلْب (*ḵunāq*): آنژین سینه.

اِخْتِصاصیُّ القَلْب (*iḵtiṣāṣī*): متخصص قلب.

مُخَطِّطُ القَلْب (*muḵaṭṭaṭ*): رادیو (نوار) قلب.

قَلْباً و قالَباً *qalban wa-qālaban*: با جان و دل؛ ظاهراً و باطناً.

قُلوبات (السُّکَّر) *qulūbāt (as-sukkar)*: نوعی شیرینی کوچک، شیرینی‌های لوزی‌شکل.

قَلْبِیّ *qalbī*: قلبی، مربوط به قلب؛ گرم، از دل، صمیمانه، خالصانه، محبت‌آمیز.

تَحیّاتی القَلْبیّة (*taḥīyātī*): سلام و درود صمیمانهٔ من.

قَلْبیّاً *qalbīyan*: قلباً، صمیمانه.

قُلْب *qalb, qulb, qilb*: مغز درخت خرما.

قَلْبَة *qalba*: برگردان یقه (مصر)؛ ج. ـــ ات: واحد اندازه‌گیری حجم (تونس).

قُلَّب *qullab*: دمدمی‌مزاج، بی‌ثبات، متغیر؛ زبر و زرنگ، چابک، حیله‌ساز، دست‌وپادار؛ همه‌فن‌حریف، پرکار و پراکنده‌کار.

قالَب *qālab*، **قالِب** *qālib* ج. **قَوالِب** *qawālib*: شکل، قالب (نیز قالب کفش، نان، شیرینی و مانند آن)؛ مدل؛ ماتریس (چاپخانه).

قالِبُ جُبْنٍ *(jubn)*: قالب پنیر.

قالِبُ سُكَّرٍ *(sukkar)*: کلّه‌قند.

قالِبُ صابُونٍ *(sābūn)*: قالب صابون. نیز ← فهرست الفبایی.

قَليب *qalīb* (مذکر و مؤنث)، ج. **أَقْلِبَة** *aqliba*، **قُلُب** *qulub*، **قُلْبان** *qulbān*: چاه.

قَلُوب *qalūb* = **قُلَّب** *qullab*.

قَلّاب *qallāb*: بی‌ثبات، دمدمی‌مزاج، هر دم خیال، بوقلمون‌صفت؛ برگرداندنی، قابل پشت و رو کردن، دورو؛ صندلی لنگردار؛ هر وسیلهٔ حمل لنگردار متحرک.

عَرَبَةٌ قَلّابَة *('araba)*: چرخ خاکروبه‌کشی (لنگردار برای تخلیه).

قَلّابُ خَلّاط *(kallāt)*: مخلوط‌کن چرخنده.

قَلّابَة *qallāba*: ماشین همزن.

مَقْلَب *maqlab* ج. **مَقالِب** *maqālib*: آشغال‌دان (مصر)؛ نیرنگ، دوز و کلک، شوخی و چشم‌بندی؛ دروغ اول ماه آوریل (نزد اروپاییان).

مِقْلَب *miqlab* ج. **مَقالِب** *maqālib*: کج‌بیل، بیل باغبانی.

تَقْليب *taqlīb*: **عِنْدَ تَقْليبِ النَّظَرِ** *('inda)*: به هنگام بررسی دقیق، پس از بازدید دقیق‌تر.

تَقَلُّب *taqallub* ج. ـــ ات: تغییر، تبدیل، دگرگونی؛ نوسان، پایین بالا رفتن، تغییر (قیمت‌ها)؛ تغییرپذیری، بی‌ثباتی، ناپایداری؛ **تَقَلُّبات**: فراز و نشیب‌ها، تغییرات اوضاع.

تَقَلُّباتُ الدَّهْرِ: حوادث روزگار.

تَقَلُّبٌ جَوِّيّ *(jawwī)*: تغییر جوی، تغییر آب و هوا.

سَريعُ التَّقَلُّب: تغییرپذیر، دمدمی، بسیار هر دم خیال، بسیار بی‌ثبات.

إنْقِلاب *inqilāb*: تغییر و تحول عظیم؛ انقلاب، واژگونی، سرنگونی، انقراض، فروپاشی؛ تحویل، انقلاب (صیفی، شتوی).

دائِرَةُ الإنْقِلاب: دائرةالانقلاب، مدار انقلاب (مدار روزانه به فاصلهٔ ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقهٔ شمال یا جنوب خط استوا، جغرافیا).

إنْقِلابٌ عَسْكَرِيّ *('askarī)*: کودتای نظامی.

مَقْلُوب *maqlūb*: مقلوب، وارونه، برعکس، سروته، پشت و رو، لب‌برگردان؛ معکوس، عکس (ریا).

بِالمَقْلُوب: وارونه، سروته، پشت و رو؛ برعکس.

مُتَقَلِّب *mutaqallib* نیز: **مُتَقَلِّبُ الأَطْوار** (یا: **الأَحْوال**): دمدمی، هر دم خیال، بوقلمون‌صفت، رنگ به رنگ، بی‌ثبات.

مُنْقَلَب *munqalab*: (محل بازگشت، بازگشتگاه) قیامت، آخرت؛ مدار انقلاب (جغرافیا).

مُنْقَلَبٌ شَتَوِيّ *(šatawī)*: مدار رأس‌الجدی.

مُنْقَلَبٌ صَيْفِيّ *(sayfī)*: مدار رأس‌السرطان.

قَلَح *qalaḥ*: جرم روی دندان، زردی دندان.

قُلاح *qulāḥ*: همان معنی.

قَوْلَحَة *qawlaḥa* ج. **قَوالِح** *qawāliḥ* (مصر): چوب (ذرّت و نظایر آن).

قَلَّدَها: گردنبند آویختن (به گردن زنی)؛ ... ه ه: مجهز کردن (کسی را با چیزی)، بستن (مثلاً شمشیر را به کمر کسی)؛ گماشتن، منصوب کردن (کسی را به کاری)، دادن (به کسی، مقامی، منصبی یا حکمی را)، عطا کردن (به کسی، نشانی یا درجه‌ای را)؛ خلعت دادن، اعطا کردن (به کسی، چیزی را)؛ سپردن (به کسی، ادارهٔ چیزی را)، واگذار کردن (به کسی، فرمانروایی یا حکومت چیزی را)، تفویض کردن (به کسی، قدرت یا اختیار چیزی را)؛ ... ه: کورکورانه پیروی کردن، تقلید کردن (از کسی)، ادای (کسی را) درآوردن؛ جعل کردن، تقلبی ساختن (چیزی را).

تَقَلَّدَ: گردنبند به گردن آویختن، گردنبند بستن؛ ... ه: به کمر بستن (چیزی مثلاً شمشیر را)، مجهز شدن (با چیزی)؛ عهده‌دار (چیزی) شدن، تقبّل کردن، پذیرفتن (مسئولیتی را)، برعهده گرفتن (کاری را)؛ به دست گرفتن (چیزی، خصوصاً قدرت، نظارت، حکومت را).

قِلادَة *qilāda* ج. **قَلائِد** *qalā'id*: گردنبند، سینه‌ریز؛ ج. **قَلائِد**: شاهکارهای شعری، شعرهای نغز، شعرهای دلپسند و لطیف.

مِقْلَد *miqlad* ج. **مَقالِد** *maqālid*: کلید.

مِقْلاد *miqlād* ج. **مَقاليد** *maqālīd*: همان معنی.

مَقاليدُ الأُمُور: زمام امور.

مَقاليدُ الحُكْم *(ḥukm)*: زمام حکومت.

تَسَلَّمَ مَقاليدَ الحُكْم *(tasallama)*: زمام امور را به دست گرفت، حکومت را قبضه کرد.

أَلْقَى إِلَيْهِ مَقَالِيدَ الأُمُور *(alqā)*: زمام امور را به دست او داد، کارها را به او واگذار کرد.

تَقْلِيد *taqlīd* **ج. تَقالِيد** *taqālīd*: تـقلید، ادادرآوری، اداء تقلیدکورکورانه (از مفاهیم یا نظرات)، تأیید کورکورانهٔ (نظرها یا عقاید)، پیروی بی‌قید و شرط (مثلاً: از خطمشی آمرانه و مقتدرانه)؛ روسازی، جعل، شبیه‌سازی؛ تـقلید دیـنی (حـقـ. اسـ.)؛ تعیین، نصب؛ **تَقالِيد**: سنت‌ها؛ عُرف، سنت، عادت.

تَقْلِيدِيّ *taqlīdī*: سنّتی، عرفی، کلاسیک؛ مبتنی بر ایمان و اعتقاد کورکورانه.

خَصْمٌ تَقْلِيدِيّ *(kaṣm)*: دشـمن دیرینه، دشمن همیشگی.

أُسلوبٌ تَقْلِيدِيّ *(uslūb)*: اسلوب کلاسیک و سنتی.

زِراعَة تَقْلِيدِيَّة *(zirā'a)*: کشاورزی سنتی.

أَسْلِحَةٌ تَقْلِيدِيَّة *(asliḥa)*: سلاح‌های متعارف.

تَقالِيدِيّ *taqālīdī*: سنت‌گرا.

مُقَلَّد *muqallad*: ساختگی، بَدَل، جعلی.

إِقْلِيد *iqlīd* **ج. أَقالِيد** *aqālīd*: کلید.

بَحْرُ القُلْزُم *baḥr al-qulzum*: دریای سرخ (احمر).

قَلَسَ *qalasa* **ـِ (قَلْس** *qals***)**: آروغ زدن.

قَلَّسَ لـ: خم شـدن، دولا شـدن، تـعظیم کـردن، سـر فـرود آوردن (برای کسی)؛ ... **على**: مسخره کردن، دست انداختن (کسی را)، خندیدن (به کسی یا چیزی).

قَلَّسَ هـ: کـلاه (**قَـلَنْسُـوَة** *qalansuwa* رجـوع شـود بـه ایـن ماده) بر سر کسی گذاشتن.

قَلْس *qals* **ج. قُلُوس** *qulus*: کابل، طناب فلزی.

قَلَّشَ: تو لک رفتن، پر ریختن.

تَقْلِيش *taqlīš*: تو لک، پرریزی.

قَالُوش (از فر. *galoche*) *galōš* **ج. ــــات**: گالش.

قَلْشِيـــن *qalšīn* **ج. قَلاشِين** *qalāšīn*: مچ‌پیچ، پاپیچ.

قَلَصَ *qalaṣa* **ـِ (قُلُوص** *qulūṣ***)**: جـمع شـدن، آب رفـتن، چروک خوردن (لباس شسته‌شده)؛ کم شدن، کاهش یافتن؛ کمرنگ شدن، رنگ باختن، جلا از دست دادن، ضعیف شدن؛ دامن درکشیدن، کوتاه شدن (سایه).

قَلَصَ ظِلُّهُ *(zilluhū)*: از اعتبارش کاسته شد؛ فروکش کرد، رو به زوال نهاد؛ کمرنگ شد.

قَلَّصَ هـ: جمع کردن، درهـم کـشیدن (چـیزی را)؛ بـالا زدن (مثلاً: آستین، دامـن و مـانند آن را)؛ کـاستن، کـاهش دادن (چیزی را).

تَقَلَّصَ - قَلَصَ.

تَقَلَّصَ ظِلُّه - قَلَصَ ظِلُّه.

أَقْلَص *aqlaṣ*: کوتاه‌تر.

تَقَلُّص *taqalluṣ*: آب‌رفتگی، جمع‌شدگی، چروک‌خوردگی؛ فروکش، پس‌روی.

قِلِّيط *qillīṭ*: باد فتق، ورم بیضه.

قِيلِيط *qīlīṭ*: مبتلا به باد فتق، غر.

قَلَـعَ *qala'a* **ـَ (قَلْـع** *qal'***) هـ**: برکندن، بیرون کشیدن؛ از ریشه درآوردن، از بیخ کندن، ریشه‌کن کـردن، نـابود کـردن (چیزی را)؛ کندن، درآوردن (لباس را)؛ عزل کـردن، بـرکنار کردن (کسی را از مقامی، منصبی و مانند آن).

قَلَعَهُ مِنْ جُذُورِه: آن را ریشه‌کن کرد، آن را از بیخ درآورد.

قَلَّعَ هـ: بـیرون کشیدن؛ از بـیخ کـندن، از ریشـه درآوردن؛ ریشه‌کن کردن، نابود کردن، از بین بردن (چیزی را).

أَقْلَعَ: بادبان برافراشتن؛ لنگر کشیدن، حـرکت کـردن، رفـتن (کشتی)؛ بلند شدن، پرواز کردن (هواپیما)؛ ... **عـن**: دست کشیدن (از چیزی)، رها کردن، ترک کردن (چیزی را).

اِقْتَلَعَ هـ: از بیخ کندن، از ریشه درآوردن، بیرون کشیدن؛ از بین بردن، ریشه‌کن کردن، نابود کردن (چیزی را).

قِلْع *qil'* **ج. قُلُوع** *qulu'*، **قِلاع** *qilā'*: بادبان (کشتی).

قَلْعَة *qal'a* **ج. قِلاع** *qilā'*، **قُلُوع** *qulū'*: دژ، قـلعه؛ ارگ؛ کوشک دارای استحکامات؛ رخ (شطرنج).

قُلاع *qulā'*: جوش‌های سفید دهان، برفک (پز.).

قَلّاعَة *qallā'a* **ج. ــــات**: ابزار ریشه‌کنی.

مَقْلَـع *maqla'* **ج. مَقالِـع** *maqāli'*: کان، معدن سنگ.

مِقْلاع *miqlā'* **ج. مَقالِيع** *maqālī'*: سنگ‌قلاب، فلاخن؛ منجنیق، آتش‌انداز؛ دوشاخهٔ تیرکمان (فلاخن).

إِقْلاع *iqlā'*: لنگـرکشی (کشـتی)، حـرکت (کشـتی)؛ پـرواز (هواپیما)؛ ... **عن**: خودداری، امتناع، چشم‌پوشی.

قَلْعَطَ *qal'aṭa* **هـ**: لکه‌دار کـردن، آلوده کـردن، کـثیف کـردن (چیزی را).

قَلْعُوط *qul'ūṭ*: خارج از دین، رافضی، بدعتگذار.

قَلَفَ *qalafa* **ـِ (قَلْـف** *qalf***) هـ**: کندن (پوست درخت را).

فق
ک

قَلَفَ ـُ (قَلْف qalf): قَلَفَ قُلْفَتَهُ (qulfatahū): او را ختنه کرد.

قِلْف qilf: پوست (درخت).

قُلْفَة qulfa ج. قُلَف qulaf: پوست ختنه‌گاه، قُلفه.

قُلافَة qulāfa: پوست (درخت).

أَقْلَف aqlaf: ختنه‌ناکرده.

قَلَّفَ هـ: رخنه (ی کشتی را) گرفتن.

قِلافَة qilāfa: رخنه‌گیری کشتی.

قَلْفَـة qalfa ج. ـــات (تونس): مباشر، سرعمله، سرکارگر؛ کارگر.

قَلْفَطَ qalfaṭa هـ: رخنه یا سوراخ (کشتی را) گرفتن؛ (مصر) شمبل کردن، سرهم‌بندی کردن، ماست‌مالی کردن.

قَلَفُون qalafūn و قَلَفُونِيَّة qalafūnīya: راتیانه، صَمغ کاج، رزین، انگم.

قَلِقَ qaliqa ـَ (قَلَق qalaq): سست بودن، متزلزل بودن؛ نگران بودن، دلواپس بودن، پریشان‌خاطر بودن (یا شدن)، بی‌قرار بودن، ناآرام بودن؛ بیدار ماندن، در بیداری به‌سر بردن.

لا تَقْلَقْ: نگران نباش.

أَقْـــلَقَ هـ: نگـران کـردن، دلواپس کـردن، نـاراحت کـردن، پریشان‌خاطر کردن، بی‌قرار کردن، بی‌تاب کردن، آشفته کردن (کسی را)، آرامش و آسودگی (کسی را) سلب کردن.

قَـــلَق qalaq: نـاآرامی، نـاآسودگی، نـاراحتی، آشفتگی، پریشان‌خاطری، شور و هیجان، نگرانی، دلواپسی، تشویش، اضطراب، دلهره، بی‌قراری، بی‌تابی، بی‌خوابی، بی‌صبری، ناشکیبایی.

قَلِـق qaliq: ناآرام، ناراحت، نگران، دلواپس، پریشان‌خیال، مضطرب، هیجان‌زده، آشفته، بی‌قرار، بی‌تاب، بی‌خواب، بی‌صبر، بی‌حوصله، بی‌شکیب.

إِنَّهُ غَيْرُ قَلِقٍ عَلَى مَصِيرِهِ: او نگران آیندهٔ خود نیست.

قَلُوق qalūq (مصر): بی‌قرار، بی‌تاب، ناآرام.

إِقْـلاق iqlāq: اغتشاش، پریشان‌سازی، ایجاد اضطراب، آشفته‌سازی.

مُـــقْلِق muqliq: نگـران‌کننده، اضطراب‌انگیز، موجب پریشانی‌خاطر، دلواپس‌کننده، ترس‌آور.

قَضِيَّةٌ مُقْلِقَة (qaḍīya): موضوع نگران‌کننده.

قُلقاس qulqās (اسم جنس، یکی آن: ـــة) **ج. ـــات**: سیب‌زمینی مصری (Colocasia aniquorum، گیا.).

قَلْقَـلَ qalqala هـ: تکان دادن، جنباندن، حرکت دادن، به جنبش آوردن؛ به ستوه آوردن، خسته کردن، اذیت کردن (کسی یا چیزی را)، مزاحمت ایجاد کردن (برای کسی)؛ پریشان‌خاطر ساختن، آشفتن، هیجان‌زده کردن، مضطرب ساختن (کسی یا چیزی را)؛ شوراندن، تحریک کردن (کسی را)، احساسات (کسی را) برانگیختن؛ حرف «ق» را به‌دقت تلفظ کردن.

تَقَلْقَلَ taqalqala: جنبیدن، تکان خوردن؛ پریشان‌خاطر بودن، دلنگران بودن، آشفته بودن؛ متمرد شدن، طغیان کردن، شورش کردن؛ ... مِن: تکان خوردن (از جای خود)؛ متزلزل بودن، ناپایدار بودن، بی‌ثبات بودن (وضعیت).

قَلْقَلَة qalqala ج. قَلاقِل qalāqil: بی‌قراری، هیجان‌زدگی؛ تکان، تزلزل؛ آشفتگی، اضطراب.

قُلْقِيلَة (مصر): **quiqāla ج. ـــات**: کلوخ.

مُقَلْقَل muqalqal: متزلزل، سست، ناپایدار، لرزان، بی‌ثبات.

قَـــلَمَ qalama ـِ (قَلْـــم qalm) هـ: چیدن، کوتاه کردن، گرفتن (ناخن و نظایر آن را)؛ زدن، بریدن (شاخهٔ درخت و نظایر آن را).

قَلَّمَ: همان معنی.

قَلَّمَ أَظَافِرَ خَصْمِهِ (aẓāfira ḵaṣmihī): حریف خود را خلع‌سلاح کرد، دشمن خود را مغلوب ساخت.

قَلَم qalam ج. أَقْلام aqlām: قلم نی؛ خامه، قلم، مداد؛ خطاطی، سبک خطاطی؛ دستخط؛ نگارش، سبک؛ اداره، دفتر، بخش، قسمت؛ آژانس، گیشه؛ جنس، قلم (کالا)؛ (مصر) خط، راه (در نقش)؛ (مصر) سیلی، کشیده.

بِقَلَمِهِ bi-qalamihī: اثر او، تألیف او، به قلم او.

قَلَمُ الحِبْر (hibr): خودنویس.

قَلَمُ حِبْرٍ جافٍّ (jāff) و قَلَمُ حِبْرٍ ناشِف: خودکار.

قَلَمُ التَّحْرِير: قسمت تحریریه، اتاق سردبیر.

قَلَمُ الحَرَكَة (haraka): بخش یا ادارهٔ حمل و نقل.

قَلَمُ الحِسابات (hisābāt): ادارهٔ حسابداری.

قَلَمُ الإِدارَة (idāra): ادارهٔ مرکزی.

قَلَمُ الرَّصاص (raṣāṣ): مداد.

قَلَمُ السِّياحَة (siyāha): آژانس سیاحتی، آژانس مسافرتی.

قَلَمُ الاِسْتِعْلامات (isti'lāmāt): قسمت اطلاعات.

قَلَمُ المَطبوعات *(maṭbūʿāt)*: قسمت مطبوعات، ادارهٔ مطبوعات.
قَلَمُ القُيودات *(quyūdāt)*: ادارهٔ ثبت و آمار.
قَلَمُ المُراجَعَة *(murājaʿa)*: دیوان محاسبات، ادارهٔ ممیّزی.
قَلَمُ قَضايا: ادارهٔ حقوقی.
قَلَمُ الكُوبِيَة *(kōbiya)*: مداد کپی، قلم رونوشت‌برداری.
قَلَمُ المُرور (مصر): ادارهٔ کنترل ترافیک.
بِالقَلَمِ العَريض *(ʿarīḍ)*: صراحتاً، رک و راست، صاف و پوست‌کنده.
قُلامَة *qulāma* ج. ــات: برش؛ چیده‌های ناخن، تراشه.
مِقْلَمَة *miqlama* ج. ــات: قلمدان.
تَقْليم *taqlīm*: تراشه، تکهٔ چیده‌شده، (ناخن) گرفته‌شده؛ هرس، شاخه‌زنی (درختان)، پیرایش.
تَقْليم الأَظافِر *(aẓāfir)*: آرایش دست و ناخن، مانیکور.
مُقَلَّم *muqallam*: چیده، زده‌شده، کوتاه‌شده، پیراسته؛ (مصر) خط‌دار، راه‌راه.
مُقَلَّمُ الظُفْرِ *(ẓufr)*: ناتوان، ضعیف.
مُقَلِّم *muqallim*: ابزار تراش.
مُقَلِّمُ الشَّعْر *(šaʿr)*: ماشین موچین، موتراش.

أَقْلَمَ *aqlama* **هـ**: بومی ساختن، خو دادن، عادت دادن (چیزی را به محیط یا آب و هوای دیگر)؛ اقلیمی کردن، منطقه‌ای ساختن (جایی یا چیزی را).
أَقْلَمَ نَباتاتٍ *(nabātāt)*: گیاهانی را به محیط تازه عادت داد.
أَقْلَمَ المُؤَسَّساتِ *(muʾassasāt)*: مؤسسات را منطقه‌ای کرد.
تَأَقْلَمَ: (به محیط تازه) خوگرفتن، (با آب و هوای تازه) همساز شدن، بومی شدن.
إِقْليم *iqlīm* ج. **أَقاليم** *aqālīm*: منطقه، ناحیه؛ استان، ولایت؛ شهرستان (اداری) (مصر = مُديرِيّة).
الأَقاليم: حومه، روستا (مقابل شهر).
إِقْليمِيّ *iqlīmī*: اقلیمی (آب و هوا، بوم‌شناسی)؛ منطقه‌ای، محلی، بومی؛ داخلی.
المِياهُ الإِقْليمِيَّة *(miyāh)*: آب‌های منطقه‌ای.
مَجْلِسٌ إِقْليمِيّ *(majlis)*: شورای شهرستان.
تَرْتيباتٌ إِقْليمِيَّة *(tartībāt)*: تقسیمات (یا اقدامات) منطقه‌ای.
مُؤْتَمَرٌ إِقْليمِيّ *(muʾtamar)*: اجلاس منطقه‌ای.
الإِقْليمِيَّة: سیاست عدم تمرکز.

قَلَنْدار *qalandār*: قلندر، درویش.

قلنس

تَقَلْنَسَ *taqalnasa*: شب‌کلاه بر سر گذاردن.
قَلَنْسُوَة *qalansuwa* و **قُلَنْسِيَة** *qulansiya* ج. **قَلانِس** *qalānis*، **قَلانيس** *qalānīs*: قلنسوه (نوعی کلاه بلند)، باشلق، سرپوش؛ شب‌کلاه.
أَبو قَلَنْسُوَة: کاکل‌سیاه (جا.).
قَلَنْسُوَة الجُمْجُمَة *(jumjuma)*: استخوان فوقانی جمجمه.

قلو، قلی

قَلا *qalā* ـُ (**قَلْو** *qalw*) و **قَلَى** *qalā* ـِ (**قَلْي** *qaly*) **هـ**: بریان کردن، سرخ کردن (چیزی را).
قَلا *qalā* ـُ (**قِلًا** *qilan*، **قَلاء** *qalāʾ*)، **قَلَى** *qalā* ـِ و **قَلِيَ** *qaliya* ـَ (**قِلًى** *qilan*، **قَلاء** *qalāʾ*، **مَقْلِيَة** *maqliya*) **هـ**: بیزار بودن، متنفّر بودن (از کسی)، دشمنی داشتن (با کسی)، کینه ورزیدن (نسبت به کسی).
قِلْو *qilw*، **قِلًى** *qilan*، **قِلْي** *qily*: قلیا (شیمی).
قِلْوِيّ *qilwī*: قلیایی.
القِلْوِيات *al-qilwīyāt*: باز (شیمی).
قَلّايَة *qallāya*: ماهی‌تابه، تابه.
مِقْلًى *miqlan* و **مِقْلاة** *miqlāt* ج. **مَقالٍ** *maqālin*: همان معنی.
مَقْلِيّ *maqlī*: بریان، کباب‌شده، سرخ‌شده.
تَقْلِيَة *taqliya* (مصر): نوعی سس.

قَلْوَزَ *qalwaza*: پیچیدن (عمامه یا دستار را).

قلاووز ← **قلوظ**.

قَلْوَظَ *qalwaẓa*: به هم پیچ کردن، با پیچ وصل کردن.
قَلاوُوظ (نیز: **قَلاوُوز**) *qalāwūẓ*: راهنمای کشتی؛ پیچ.

قَلّايَة *qallāya*: دیر راهبان؛ اقامتگاه اسقف قبطی‌ها؛ نیز ← قلو.
قِلِّيَّة *qillīya*: دیر راهبان.

قَمَّ *qamma* ـُ (**قَمّ** *qamm*) **هـ**: جارو کردن (چیزی را).
قِمَّة *qimma* ج. **قِمَم** *qimam*: اوج، قلّه، سر، نوک.
قِمَّةُ الرَّأْس *(raʾs)*: فرق سر.

فق
ک

هو حَسَنُ القِمَّة (hasan): آدم قوی‌هیکلی است، مردی تنومند است.
من قِمَّةِ الرَّأسِ الى أخْمَصِ القَدَم (akmaṣi l-qadam)، یا: من القِمَّةِ إلى الأخْمَص: از فرق سر تا نوک پا.
مُؤتَمَرُ قِمَّةٍ (mu'tamar): کنفرانس سران.
بَلَغَ القِمَّةَ: به اوج رسید.
قُمامَة qumāma: زباله، خاکروبه.
صُنْدُوقُ القُمامة (ṣundūq): آشغالدانی، زباله‌دان.
مَمنوعٌ طَرْحُ القُمامَة: انداختن زباله در اینجا ممنوع است.
قَمائِم qamā'im: آشغال، زباله، خاکروبه.
مِقَمَّة miqamma ج. مَقامّ maqāmm: جارو.

قمأ

قَمُؤَ ـُ qamu'a (قَماءَة qamā'a): حقیر بودن، پست بودن، خوار بودن، زبون بودن؛ احساس پستی کردن، احساس بی‌ارزشی کردن.
قَمِیء qamī': پست، حقیر، کوچک؛ بی‌اهمیت، بی‌مقدار.
قَماءَة qamā'a: حقیری، کوچکی؛ پستی، بی‌اهمیتی، بی‌ارزشی، خواری، زبونی.
قَمَّحَ هـ: قسط پرداختن (به کسی).
أقْمَحَ: رسیدن، دانه برآوردن (غلات).
أقْمَحَ بِأنْفِه (bi-anfihī): مغرور بود، باد در سر داشت.
قَمْح qamḥ: گندم.
قَمْحِیّ qamḥī: گندمی، گندمی‌رنگ.
قَمْحَة qamḥa ج. ـات: تخم گندم؛ جو (واحد وزن، مصر = ۰/۴۸۷۵ گرم = $\frac{۱}{۲}$ قیراط).
شَهْرَا قِماح šahrā qumāḥ (qimāḥ): دو ماه بسیار سرد زمستان.
قَمّاح qammāḥ: گندم‌فروش، غله‌فروش، تاجر غلات.
قَمَرَ ـِ qamara (قَمْر qamr): قمار کردن.
قَمَرَ ـِ هـ: بردن (در قمار از کسی).
قُمِرَ qumira (مجهول): باختن (در قمار).
قَمِرَ ـَ qamira (قَمَر qamr): نابینا شدن، دچار خیرگی شدن (مثلاً: در اثر نور شدید).
قَمَّرَ هـ: برشته کردن (نان را).
قامَرَ هـ: قمار کردن، قماربازی کردن (با کسی)؛ ... بـ: به مخاطره انداختن (چیزی را)؛ ... على: شرط بستن، شرط‌بندی کردن (بر سر چیزی).
قامَرَ عَلى الجَوادِ الخاسرِ (jawād): روی اسب بازنده شرط‌بندی کرد (اشتباه کرد، دزد به کاهدان زد).
أقْمَرَ: مهتابی بودن (شب).
تَقامَرَ: با هم قمار کردن، با یکدیگر قماربازی کردن.
قَمَر qamar: نابینایی (در اثر خیرگی شدید به برف)؛ ج. أقْمار aqmār: ماه؛ سیاره (اختر.).
القَمَران al-qamarān: ماه و خورشید.
قَمَرُ الدِّین (dīn): مربای زردآلو.
قَمَرٌ صِناعِیّ (ṣinā'ī): قمر مصنوعی، ماهواره.
قَمَرٌ کاذِب: ماه کاذب (اختر.).
حَجَرُ القَمَر (hajar): سلنیت، حجرالقمر (کان‌شناسی).
قَمَرَة qamara (اسم وحدت) ج. ـات: هلال (نشان روی انیفورم)؛ (مصر) مهتاب؛ دریچهٔ سقف، روزنهٔ سقف، پنجرهٔ شیروانی.
قَمَرِیّ qamarī: قمری، وابسته به ماه، مربوط به ماه؛ مانند قرص ماه.
الأشْهُرُ القَمَرِیَّة (ašhur): ماه‌های قمری.
الحُروفُ القَمَرِیَّة: حروف قمری (دست.).
قُمْرِیّ qumrī (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. قَمارِیّ qamārī: قُمری.
لَیْلَةٌ قَمِرَة layla qamira: شب مهتابی.
قَمَرِیَّة qamarīya ج. ـات (مصر): روزنهٔ سقف، دریچهٔ سقف، پنجرهٔ شیروانی.
قَمْراء qamrā': مهتاب؛ شب مهتاب؛ سفید، تابناک.
قَمِیر qamīr ج. أقْمار aqmār: قمارباز.
أقْمَر aqmar، مؤنث: قَمْراء qamrā': (شب) مهتاب؛ مهتابی، روشن.
مَقْمَر maqmar و مَقْمَرَة maqmara ج. مَقامِر maqāmir: قمارخانه.
قِمار qimār: قمار، قماربازی؛ شرط‌بندی.
آلَةُ لَعْبِ القِمار (āla, la'b): ماشین قمار.
مُقامَرَة muqāmara: قماربازی، قمار.
مُقَمِّر muqammir، مُقَمِّرٌ کَهْرَبائِیّ (kahrabā'ī): تُستر برقی، نان‌برشته‌کن برقی.

مُقَمَّر muqammar : نان برشته (مصر).

مُقامِر muqāmir : قمارباز.

مُقْمِر muqmir : (شب) مهتابی.

قَمَـرَة (از ایتا. camera) qamara ، **قَمْرَة** qamra ج. ـــ **ات**: اتاق کشتی، کابین.

قُمْرُق gumrug ج. **قَمارِق** gamārig (تونس) : گمرک.

قَمَزَ qamaza ـِ (**قَمْز** qamz) **ه**: با سرانگشتان گرفتن (چیزی را).

قَمَسَ qamasa ـُ (**قَـمْس** qams) **ه فـی**: فروبردن، غوطه‌ور کردن (چیزی را در چیزی دیگر).

قامُوس qāmūs ج. **قَوامِیس** qawāmīs : اقیانوس؛ فرهنگ لغت، واژه‌نامه.

قَـوْمَس qawmas ج. **قَـوامِس** qawāmis : اعماق دریا؛ **قَوامِس**: بلاها، بدبختی‌ها، سختی‌ها.

قَمَـشَ qamaša ـُ (**قَمْش** qamš) **ه**: گردآوردن، جمع کردن (زباله را).

قَمَّشَ: همان معنی.

قُـماش qumāš : زبـاله، آشـغال، خـاکروبه؛ ج. **أقْـمِشَة** aqmiša : پارچه.

قُماشُ البَیْت (bayt) : اثاثیه، اسباب خانه.

قُماشُ النّاس: تفاله‌های اجتماع، اراذل، اوباش.

کُرْسِیُّ قُماش (kursī): صندلی راحتی تاشو.

قَمّاش qammāš : پارچه‌فروش، بزاز.

قُماشَةُ الرَّسْم (al-rasm) : بوم نقاشی.

قَمْشَة qamša (مصر) : بند چرمی، تسمه؛ فیش؛ شلاق چرمی، تازیانه.

قَمَصَ qamaṣa ـِ (**قَـمْص** qamṣ ، **قِـماص** qimāṣ, qumāṣ): تاختن، به تاخت رفتن، چهارنعل رفتن؛ پریدن، جستن، خیز گرفتن؛ لگد زدن.

قَمَّصَ: همان معنی.

قَمْص qamṣ : چهارنعل، تاخت.

قَمَّصَ ه: پیراهن پوشاندن (به کسی).

تَقَمَّصَ: پیراهن پوشیدن؛ … **ه**: پوشیده شدن (با چیزی)، پیچیده شدن (در چیزی)، پنهان شدن (در ردای کسی، مجازاً)؛ حلول کردن (روح در جسم دیگری)، مجسم شدن (در بدن دیگری).

قَمِیـص qamīṣ ، ج. **قُمُـص** qumuṣ ، **أقْمِصَـة** aqmiṣa ، **قُمْصـان** qumṣān : پیراهن؛ لباس بلند زنانه؛ پوشش رو، نیم‌تنه، ژاکت؛ جامهٔ سفید بلند، جبه (مسح.)؛ حلول، تجسم، تناسخ.

قَمِیصٌ إفْرَنْجِیّ (ifranjī): پیراهن مردانه.

قَمِیصُ النَّوْم (nawm): لباس خواب.

تَقْمِیص taqmīṣ و **تَقَمُّص** taqammuṣ : تناسخ، حلول روح (از بدنی به بدن دیگر).

قُمُّص qummuṣ ج. **قَمامِصَة** qamāmiṣa : کشیش بزرگ، پیشوای جماعت روحانیان، رئیس دیر (مسح. قبطی).

قَمَطَ qamaṭa ـِ (**قَمْط** qamṭ) **ه**: قنداق کردن (بچه یا نوزاد را)؛ بستن، زنجیر کردن (کسی را)؛ بستن (زخم را).

قَمَّطَ: همان معنی.

قِمْط qimṭ ج. **أقْماط** aqmāṭ : زنجیر، پابند، بخو، طناب.

قَمْطَة qamṭa (مصر) : نوعی روسری.

قِماط qimāṭ ج. ـــ **ات**، **قُمُط** qumuṭ ، **أقْمِطَة** aqmiṭa : قنداق.

قِمَطْر qimaṭr ، **قِـمْطَر** qimṭar ج. **قَـماطِر** qamāṭir : صندوق کتاب؛ کیف بنددار.

قَمَعَ qama'a (**قَمْع** qam') **ه**: مقهور ساختن، سرکوب کردن (کسی یا چیزی را)، مهار کردن (چیزی را)؛ … **ه عن**: بازداشتن، منع کردن (کسی را از کاری).

قَمَعَ الشَّرَّ فی مَهْدِهِ: شر را در نطفه خفه کرد.

قَمَعَ غَرائِزَهُ (ğarā'iz) : امیال خود را سرکوب کرد.

قَمَعَ مُظاهَراتٍ (muẓāharāt) ، **إضْراباً** (iḍrāb): تظاهراتی، اعتصابی را سرکوب کرد.

أقْمَعَ = قَمَعَ.

قَمْع qam' : جلوگیری، منع؛ سرکوبی، فرونشانی، مهار، دفع.

مَـصْلَـحَـةُ قَـمْـعِ الغُـشّ (maṣlaḥa, ğušš): سازمان مبارزه (ریشه‌کنی) با تقلب.

تَدابِیرُ قَمْعِیَّة (tadābīr): اقدامات (تدابیر) سرکوبگرایانه.

قَمْعِیّ qam'ī : سرکوبگر، سرکوبگرایانه.

قِمْع qim', qam' ، **قِمَع** qima' ج. **أقْماع** aqmā' : قیف؛ ج. **قُمُوع** qumū' : کاسهٔ برگ‌دار ته میوه؛ غلاف میوه.

قِمْعُ الخَیّاط (kayyāṭ) : انگشتانه.

قِمْعُ السِیکارَة (sīkāra): ته سیگار.

قِمْعُ السُّكَّر *(sukkar)*: کله‌قند.

قِمْعِيّ *qam'ī, qim'ī* : قیفی‌شکل.

قَمْقَمَ *qamqama* و **تَقَمْقَمَ** *taqamqama* : غرغر کردن، لندلند کردن.

قُمْقُم *qumqum* و **قُمْقُمَة** *qumquma* ج. **قَماقِم** *qamāqim* : بطری، بطری گردن‌دراز؛ شیشهٔ عطردان.

قَمِلَ *qamila* ـــَ (**قَمَل** *qamal*): شپش گرفتن، شپش برآوردن.

تَقَمَّلَ: همان معنی.

قَمْل *qaml* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): شپش.

قَمِل *qamil* : شپشو، شپش‌دار.

مُقَمَّل *muqammal* : همان معنی.

مِقْمَل *miqmal* : تازه به دوران رسیده، نوکیسه.

قمن

تَقَمَّنَ هـ: قصد کردن، نیت داشتن (به انجام کاری)، آهنگ (کاری) کردن.

قَمِن *qamin* بـ: شایستهٔ ...، درخور ...، سزاوار ...، شایانِ (چیزی).

قَمِين *qamīn* بـ: سزاوار ...، شایستهٔ ...، درخورِ ...، مناسبِ ... (چیزی یا کاری).

مَقْمَن *maqman* لـ: برازندهٔ ...، قابلِ ...، لایقِ ...، مناسبِ ... (چیزی یا کاری).

قَمِين *qamīn* و **قَمِينَة** *qamīna* ج. ـــات: کوره، تنور، تون.

قُنّ *qunn* ج. **قِنان** *qinān* : مرغدان.

قِنّ *qinn* ج. **أَقْنان** *aqnān*، **أَقِنَّة** *aqinna* : برده، بنده، غلام، زرخرید، مملوک.

قِنَّة *qinna* : باریجه، بارزد (گیا).

قُنَّة *qunna* ج. ـــات، **قُنَن** *qunan*، **قِنان** *qinān*، **قُنون** *qunūn* : قله، ستیغ کوه.

قُنونَة *qunūna* : بندگی، بردگی، غلامی، مملوکی.

قِنِّينَة *qinnīna* ج. **قَنانٍ** *qanānin* : بطری؛ شیشهٔ کوچک دارو.

قِنِّينَةُ تِرْموس *(tirmūs)*: ترموس.

قِنِّينَةٌ عازِلَة *('āzila)*: همان معنی.

قنن

قَنَّنَ: قانون وضع کردن؛ ... هـ: تعیین کردن، مقرّر داشتن (چیزی را).

قانون *qānūn* ج. **قَوانِين** *qawānīn* : قانون شرع؛ اصل مسلم، اساس بنیادین، آیین و مقررات کلی، حکم، دستور؛ قانون؛ بخشنامه، قانون‌نامه؛ مالیات، باج؛ مالیات خرما و زیتون (تونس)؛ قانون (آلت موسیقی).

القانون الأَساسِيّ *(asāsī)*: قانون اساسی؛ نظامنامهٔ اصلی.

قانونُ التَّأْسِيس: اساسنامه.

القانونُ الجِنائِيّ *(jinā'ī)*: آیین کیفری.

قانونُ الأَحْوالِ الشَّخْصِيَّة *(šaksīya)*: قانون احوال شخصی.

القانون الدُّسْتُورِيّ *(dustūrī)*: قانون اساسی، قانون مشروطه.

القانونُ الدَّوْلِيّ *(duwalī)*: حقوق بین‌الملل.

قانونٌ (= حُكْمٌ) عُرْفِيّ *('urfī)*: حکومت نظامی.

قانونُ المُرافَعاتِ *(murāfa'āt)* (مصر): آیین دادرسی، قانون محاکمات (حقـ.).

قانونُ أُصولِ المُحاكَماتِ الحُقُوقِيَّة (سوریه): همان معنی.

قانونُ السِّلْكِ الإِدارِيّ *(silk al-idārī)*: قانون اداری.

قانونٌ كِيماوِيّ *(kīmāwī)*: فرمول شیمیایی.

القانونُ المَدَنِيّ *(madanī)*: قانون مدنی.

قانونُ السَّيْر *(sayr)*: قوانین رانندگی.

قانونُ العَرْضِ و الطَّلَب *('arḍ, ṭalab)*: قانون عرضه و تقاضا.

قانونٌ وَضْعِيّ *(waḍ'ī)*: قانون رسمی.

مَشْرُوعُ قانونٍ *(mašrū')*: لایحهٔ قانونی، طرح.

واضِعُ القانون *(wāḍi')*: قانونگذار.

خَرْقُ القانون *(karq)*: نقض قانون، قانون‌شکنی، تخلف از قانون.

أَصابَهُ القانونُ *(aṣābahū)*: در چنگ قانون گرفتار شد.

أَلْغَى قانوناً *(alḡā)*: قانونی را ملغی کرد.

قانونِيّ *qānūnī* : شرعی، مطابق قانون شرع؛ معتبر، قانونی؛ حلال، روا، مجاز؛ حقوقدان.

سِعْرٌ قانونِيّ *(si'r)*: قیمت رسمی.

صَيْدَلِيٌّ قانونِيٌّ *(ṣaydalī)*: داروساز مجاز.

غَيْرُ قانونِيّ: غیرقانونی.

قانُونِيَّة *qānūnīya* : قانونی بودن، ضابطه‌مندی، قانونمندی، مطابقت با قانون.

تَقْنِين *taqnīn* : قانونگذاری؛ تدوین قوانین (حق.)؛ تنظیم قانون؛ جیره‌بندی.

مُقَنِّن *muqannin* : قانونگذار؛ شارع، مقنن.

مُقَنَّن *muqannan* : قانونی‌شده، تعیین‌شده، مقرر، ثابت.

قانِيء *qānī'* : سرخ تیره.

قَنال *qanāl* : کانال.

قَنال السُّوَيْس: کانال سوئز.

قَنْب *qanb* ج. **قُنوب** *qunūb* : غلاف گل، کاسهٔ گل، حقهٔ گل.

قِنَّب *qinnab, qunnab* : بتهٔ شاهدانه، زمرّد گیاه، کنف (*Cannabis indica* ، گیا.).

خَيْطُ القُنَّب (*kayt*) : نخ قند، ریسمان باریپچی.

قِنَّبِيّ *qinnabī* : شاهدانه‌ای.

مِقْنَب *miqnab* ج. **مَقانِب** *maqānib* : دستهٔ سواره‌نظام؛ کیسهٔ شکار، کولهٔ شکار.

قُنْبُر *qunbur* (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج. **قَنابِر** *qanābir* : چکاوک، کاکلی (جا.).

قُنْبُرَة *qunbura* ج. **قَنابِر** *qanābir* : بمب.

قُنْبور *qunbūr* : قوز، کوژ.

أَبُو قُنْبور *abū qunbūr* : گوژپشت، قوزی.

قُنْباز *qunbāz* ج. **قَنابِيز** *qanābīz* (سوریه) : کت میان‌باریک باکمربند.

قَنْبَل *qanbal* و **قَنْبَلَة** *qanbala* ج. **قَنابِل** *qanābil* : دستهٔ سواره‌نظام؛ گروه، عدّه، دسته، جماعت.

قَنْبَلَ *qanbala* **هـ**: بمباران کردن (جایی را).

قُنْبُلَة *qunbula* ج. **قَنابِل** *qanābil* : گلولهٔ توپ؛ بمب؛ نارنجک.

قُنْبُلَةٌ حارِقَة: بمب آتش‌زا.

قُنْبُلَةٌ ذَرِّيَّة (*darrīya*) : بمب اتمی.

قُنْبُلَةٌ غازِيَّة (*gāzīya*) : بمب گازی.

قُنْبُلَة آجِلَة مَوْقوتَة (*ājila, mawqūta*) : بمب زمان‌دار، بمب ساعتی.

قُنْبُلَةٌ مُحْرِقَة (*muhriqa*) : بمب آتش‌زا.

قُنْبُلَةٌ مُنْفَجِرَة (*munfajira*) : بمب دارای قدرت انفجار شدید.

قُنْبُلَةٌ هَيْدرُوجِينِيَّة (*haydrōjīnīya*) : بمب هیدروژنی.

قُنْبُلَةُ اليَد (*yad*) ، یا: **قُنْبُلَةٌ يَدَوِيَّة** (*yadawīya*) : نارنجک دستی.

قُنْبُلَة عُنْقُودِيَّة (*'unqūdīya*) : بمب خوشه‌ای.

طائِرَةٌ مُقَنْبِلَة *tā'ira muqanbila* : بمب‌افکن.

مُقَنْبِلات: هواپیماهای بمب‌افکن.

قُنَّبِيط *qunnabīt* : کَلَم گل، کلم رومی، کلم‌قمری، قنبیط.

قَنَتَ *qanata* ـُ (**قُنُوت** *qunūt*): مطیع بودن، فرمانبردار بودن، فروتن بودن؛ در پارسایی زیستن، زاهدانه زیستن.

قُنوت *qunūt* : خشوع و خضوع در برابر خداوند، پارسایی، خداترسی، پرهیزکاری.

قَنْجَة *qanja* ج. ـــات، **قِناج** *qināj* : کرجی (در نیل).

قَنْد *qand* ج. **قُنود** *qunūd* : قند، نبات.

مَقْنود *maqnūd* و **مُقَنَّد** *muqannad* : شیرین‌شده با نبات.

قُنْدُز *qunduz* و **قُنْدُس** *qundus* : سگ آبی، بیداستر، جند بیداستر.

قَنْدَق *qandaq* ج. **قَنادِق** *qanādiq* : قنداق تفنگ.

قَنْدَلَفْت *qandalaft* ج. **قَنْدَلَفْتِيَّة** *qandalaftīya* : شماس، متولی، خادم کلیسا (مسح.).

قَندول *qandūl* : جگَن (گیا.).

قِنْديل *qindīl* ج. **قَناديل** *qanādīl* : چراغ، لامپ؛ شمعدان؛ چلچراغ.

قُنْزُعَة *qanza'a, qunzu'a* ، **قِنْزِعَة** *qinzi'a* ، ج.

قَنازِع *qanāzi'* : کاکل، طرّه، زلف؛ تاج خروس.

قَنَصَ *qanaṣa* ـِ (**قَنْص** *qanṣ*) و **اِقْتَنَصَ** **هـ**: شکار کردن (چیزی را)، رد گرفتن؛ میانگیر کردن (شکار را)؛ ... **الظُّرُوفَ، الفُرْصَةَ** (*furṣa*): استفاده کردن (از اوضاع و احوال)، مغتنم شمردن (فرصت و نظایر آن را).

قَنْص *qanṣ* : شکارگری، شکار.

قَنَص *qanaṣ* : شکار (پرنده، چهارپا و مانند آن).

قَنِيص *qanīṣ* : شکار (پرنده، چهارپا)؛ شکارچی، شکارگر.

قَنّاص *qannāṣ* ج. **قَنّاصَة** *qannāṣa* : شکارچی، شکارگر.

قانِص *qāniṣ* ج. **قُنّاص** *qunnāṣ* : همان معنی.

قانِصَة *qāniṣa* ج. **قَوانِص** *qawāniṣ* : سنگدان.

قانِصَة *qāniṣa* ج. ـــات: ضدتانک (سوریه، نظ.).

مَقْنُوص maqnūṣ: شکار، پرنده یا چهارپای شکارشده.

قُنْصُل qunṣul ج. **قَناصِل** qanāṣil: کنسول.

نائِبُ القُنْصُل و **وَكِيلُ القُنْصُل**: کنسول‌یار، کنسول دوم.

قُنْصُل عامّ ('āmm): سرکنسول.

قُنْصُلِيّ qunṣulī: کنسولی.

قُنْصُلِيَّة qunṣulīya ج. ـــ ات: کنسولگری.

قُنْصُلِيَّة عامَّة ('āmma): سرکنسولگری.

قُنْصُلاتو qunṣulātō: کنسولگری.

قَنِطَ qaniṭa ـَ (**قَنَط** qanaṭ)، **قَنَطَ** qanaṭa ـِ (**قُنُوط** qunūṭ) و **قَنُطَ** qanuṭa ـُ (**قَناطَة** qanāṭa): مأیوس شدن، ناامید شدن، از همه‌چیز بریدن، قطع امید کردن، دلسرد شدن.

قَنَّطَ هـ: مأیوس کردن، ناامید کردن، دلسرد کردن (کسی را).

أَقْنَطَ: همان معنی.

قَنَط qanaṭ و **قُنوط** qunūṭ: یأس، ناامیدی.

قَنِط qaniṭ و **قَنُوط** qanūṭ: دلسرد، مأیوس، ناامید.

قانِط qāniṭ: همان معنی.

قَنْطَرَ qanṭara هـ: طاق زدن (بر چیزی).

قَنْطَرَة qanṭara ج. **قَناطِر** qanāṭir: پل سنگی طاق‌دار؛ قوس، طاق؛ گذرگاه طاق‌دار؛ پل دره‌ای (خصوصاً ج.) سدّ، آب‌بند.

قَنْطَرَةٌ مُوازِنَة: آلت تعدیل، اسباب تنظیم (در کانال، خصوصاً در نظام آبیاری مصر).

القَناطِرُ الخَيْرِيَّة (ḵayrīya): سدهای معروف مصر (واقع در مصب دلتای نیل، حدود ۱۵ مایلی شمال قاهره).

مُقَنْطَر muqanṭar: طاق‌دار.

قَنْطَرَ qanṭara: توانگر شدن، دولتمند شدن.

قِنْطار qinṭār ج. **قَناطِير** qanāṭīr: قنطار (وزنی معادل ۱۰۰ رطل raṭl؛ مصر = ۴۴/۹۳ کیلوگرم، تونس = ۵۳/۹ کیلوگرم، سوریه = ۲۵۶/۴ کیلوگرم).

قَناطِيرُ مُقَنْطَرَةٌ (muqanṭara): ثروت‌های هنگفت، ثروت‌های بی‌حساب؛ مبالغ سرسام‌آور، مبالغ کلان.

قِنْطارِيّ qinṭārī: میلیونر.

قِنْطارِيُون qinṭāriyūn: قنطوریون (Erythrea centauricum، گیا.).

قَنْطَرْمَة qanṭarma ج. ـــ ات: دهنهٔ آبخوری، آبخوری.

قَنِعَ qani'a ـَ (**قَنَع** qana'، **قُنْعان** qun'ān، **قَناعَة** qanā'a) بـ: راضی بودن، خشنود بودن (از چیزی)، قانع شدن (به چیزی)؛ متقاعد شدن، قانع شدن.

قَنَّعَ هـ: نقاب زدن، ماسک زدن (روی صورت)؛ پوشاندن (صورت را)؛ ... ها: مقنعه زدن، روبند زدن (به زنی)؛ ... راضی کردن، خشنود کردن (کسی را)، رضایت (کسی را) جلب کردن؛ ... هـ بـ: متقاعد کردن، قانع کردن (کسی را با چیزی یا کاری)؛ ... هـ: دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را).

أَقْنَعَ هـ: راضی کردن، خشنود کردن (کسی را)، رضایت (کسی را) جلب کردن؛ متقاعد کردن، قانع کردن (کسی را)؛ ... هـ بـ: واداشتن، راضی کردن (کسی را به انجام کاری)، قبولاندن (به کسی، چیزی را).

أَقْنَعَهُ بِحُسْنِ نِيَّتِهِ (nīyatihī): او را از حسن‌نیت خود مطمئن ساخت.

تَقَنَّعَ: روبند زدن، نقاب زدن، صورت خود را پوشاندن؛ مقنعه زدن، رو گرفتن، روبند پوشیدن.

اِقْتَنَعَ بـ: راضی شدن، خشنود شدن (از چیزی)؛ قانع شدن (به چیزی)، متقاعد شدن (از چیزی).

قِنْع qin' ج. **أَقْناع** aqnā': سلاح، جنگ‌افزار، زره.

قَنَع qana': قناعت، خرسندی؛ صرفه‌جویی، میانه‌روی، رعایت اقتصاد در زندگی، اعتدال.

قَناعَة qanā'a: رضایت؛ قناعت، خرسندی؛ صرفه‌جویی، اعتدال، میانه‌روی.

قَنِع qani': راضی؛ قانع، خشنود؛ صرفه‌جو، میانه‌رو.

قِناع qinā' ج. **قُنُع** qunu': سلاح، جنگ‌افزار؛ ج. **أَقْنِعَة** aqni'a، نیز: **قِناعات** qinā'āt: روسری، مقنعه؛ ماسک، نقاب؛ غشای خارجی قلب.

قِناعٌ واقٍ (wāqin): ماسک محافظ (از گاز).

قَنُوع qanū' ج. **قُنُع** qunu' بـ: راضی، خشنود (از کسی)؛ قانع (به چیزی)؛ صرفه‌جو.

مَقْنَع maqna': کفایت، قابل کفایت، مقدار کافی، وسیلهٔ کافی.

فى ذلكَ مَقْنَعٌ له: همین برای او کافی است، همین او را کفایت می‌کند.

إِقْناع iqnā': خشنودی، رضایت (از کسی)، اقناع، ارضاء، متقاعدسازی.

تَقَنُّع taqannu' : لال‌بازی با نقاب، لودگی، رقص و بازی با لباس مبدل.

اِقْتِناع iqtinā' : رضایت، خشنودی، خرسندی، قناعت؛ متقاعدسازی.

قانِع qāni' بـ: راضی، خشنود (از کسی، به‌خاطر چیزی)؛ قانع (به چیزی).

مُقَنَّع muqanna' : مقنعه‌دار؛ پوشیده، در پرده؛ نقابدار، ماسک‌دار.

مُقْتَنِع muqtani' بـ: راضی، خشنود؛ متقاعد، مطمئن (از چیزی)؛ قانع (به چیزی).

قُنْفُذ qunfuḏ ج. **قَنافِذ** qanāfiḏ : جوجه‌تیغی.

قُنْفُذُ البَحْر (bahr)، یا: **قُنْفُذ بَحْرِيّ** (bahrī): نوعی صدف تیغ‌دار دریایی، توتیاءالبحر (Echinus . جا.)؛ ماهی دلدل دریا (Diodon . جا.).

قَنْقَر qanqar : کانگورو.

قنال ← ترتیب الفبایی.

قَنِمَ qanima ـَ (**قَنَم** qanam): بدبو بودن، ترشیده بودن، بویناک بودن، بادخورده بودن، فاسد بودن (یا شدن).

قَنُّومة qannūma : نوعی ماهی در نیل (Mormyrus oxyrhynchus).

أُقْنُوم uqnūm ج. **أَقانِيم** aqānīm : اقانیم سه‌گانهٔ پدر، پسر، روح‌القدس (مسح.)؛ ذات، گوهر، اساس، عنصر اصلی.

قنو، قنی

قَنا qanā ـُ (**قَنْو** qanw . **قُنُوّ** qunuww . **قُنْوَة** qunwa . **قُنْوان** qunwān) هـ: گرفتن، از آنِ خود کردن، تصاحب کردن (چیزی را)؛ صاحبِ (چیزی) شدن، مالکِ (چیزی) شدن، داشتن (چیزی را)، دارایِ (چیزی) شدن.

قَنَى qanā ـِ (**قَنْي** qany . **قُنْيان** qunyān) هـ: کسب کردن، به‌دست آوردن (چیزی را).

قَنِيَ qaniya ـَ (**قَنًا** qanan): بینی عقابی داشتن.

قَنَّى: کندن، حفر کردن (کانال، کاریز، قنات)؛ پاکسازی کردن، بازگشودن (بستر رود یا قنات را).

اِقْتَنَى هـ: کسب کردن، به‌دست آوردن؛ تهیه کردن، با کوشش به‌دست آوردن، حاصل کردن (چیزی را).

قِنْو qinw, qunw ج. **أَقْناء** aqnā' . **قِنْوان** qinwān, qunwān . **قِنْيان** qinyān, qunyān: خوشهٔ خرما.

قِنْوَة qinwa, qunwa : حصول، تحصیل، کسب، دستیابی؛ ثروت، دارایی، مال.

قِنْيَة qinya, qunya : مال، دارایی؛ تحصیل، کسب.

قَناة qanāt ج. **قَنًى** qanan . **قُنِيّ** qunī . **قِناء** qinā' . **قَنَوات** qanawāt . **قَنَيات** qanayāt : نیزه، چوب نیزه؛ لوله؛ ج. **أَقْنِيَة** aqniya . **قَنَوات** qanawāt : قنات، ترعه، کانال، آبرو، مجرا، کانال، شبکه (تلویزیون).

قَناةٌ دَمْعِيَّة (dam'īya) : مجرای اشک.

قَناةُ العَلَم ('alam) : تیرک یا چوبهٔ پرچم.

قَناةُ البُنْدُقِيَّة (bunduqīya) : لولهٔ تفنگ.

لانَتْ قَناتُه lānat qanātuhū : نرم شد؛ تن درداد، تسلیم شد.

قَنايَة qanāya ج. ـــات: نهر، جویبار، کانال، کاریز، آبرو، جوی.

قُنَيَّة qunayya : لوله، میل (جراحی).

أَقْنَى aqnā : کج، برگشته، خمیده، عقابی.

اِقْتِناء iqtinā' : تحصیل، کسب، دستیابی.

قانٍ qānin ج. **قانِيَة** qāniya : مالک، صاحب؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

مُقْتَنٍ muqtanin : گیرنده، دست‌یابنده.

مُقْتَنًى muqtanan ج. **مُقْتَنَيات** muqtanayāt: تحصیل‌شده، (چیز) به‌دست آمده.

قَهَرَ qahara ـَ (**قَهْر** qahr) هـ: مقهور ساختن، مغلوب کردن، شکست دادن (کسی یا چیزی را)؛ مسلط شدن، غلبه کردن (بر کسی یا چیزی)؛ ... هـ علی: مجبور کردن، ناگزیر ساختن (کسی را به امری).

قَهَرَ نَفْسَه (nafsahū): خود را مجبور کرد.

لا يُقْهَرُ lā yuqhar : شکست‌ناپذیر.

رَغْبَةٌ لا تُقْهَرُ (raḡba) : میل مقاومت‌ناپذیر.

قَهْر qahr : فروکوبی؛ استیلا، چیرگی؛ جبر، اجبار؛ (مصر) غم، غصه، ناراحتی، اندوه.

قَهْراً: اجباراً، به‌ناچار، به‌زور؛ الزاماً، ضرورتاً.

قُهْرَة quhra : جبر، اجبار، زور، ناچاری.

قَهْرِيّ qahrī : قهری، اجباری؛ ناگزیر، مجبور، ناچار.

اِبْتِسامَةٌ قَهْرِيَّة: لبخند زورکی.

سَبَبٌ قَهْرِيّ (sabab): دلیل اجباری، علت گریزناپذیر.

قاهِر qāhir : قوی، زورمند، قدرتمند، مقاومت‌ناپذیر؛ فاتح، پیروز، غالب.

القاهِر: سیّارهٔ مریخ.

مِصْرُ القاهِرة miṣr al-qāhira، یا: **القـاهرة** al-qāhira : قاهره.

قاهِريّ qāhirī : قاهره‌ای؛ ج. ــ ون: اهل قاهره.

قَهّار qahhār : فاتح، چیره‌شونده، پیروز.

القَهّار: قادر مطلق، قهّار (= خداوند).

مَـقْهُـور maqhūr : شکست‌خورده، مغلوب؛ غمگین، اندوهگین؛ ناگزیر، ناچار.

قَهْرَمان qahramān ج. **قَـهارِمَة** qahārima : پیشکار، ناظر؛ سرپرست امور خانه.

قَهْرَمانَة qahramāna : دایه؛ (خانم) خانه‌دار.

قَهْقَـرَ qahqara : پس نشستن، عقب‌نشینی کردن؛ عقب افتادن، واماندن؛ رو به زوال گذاردن، به قهقرا رفتن، رو به انحطاط گذاردن.

تَقَهْقَرَ taqahqara : همان معنی.

تَقَهْقَرَ عن مَوْقِفِهِ : از موضع خود عقب نشست.

قَهْقَـرَة qahqara : عقب‌نشینی، عقب‌ماندگی؛ پس‌نشینی، انحطاط، زوال، قهقرا.

قَهْقَرَى qahqarā : همان معنی.

عادَ القَهْقَـرَى: عقب افتاد، پس‌ماند، عقب‌نشینی کرد، به قهقرا رفت.

تَقَهْقُر taqahqur : سیر قهقرایی، عقب‌افتادگی، پس‌نشینی، واپس‌ماندگی.

قَهْقَهَ qahqaha : قاه‌قاه خندیدن.

قَهْقَهة: قاه‌قاه خنده، قهقهه.

قَهْوَة qahwa : قـهوه؛ ج. **قَـهَوَات** qahawāt و **قَـهاوِى** qahāwī : کافه، قهوه‌خانه.

قَهْوةٌ سَادَةٌ: قهوهٔ تلخ.

قَهْوائِي qahwāʾī, qahawāʾī ج. **قَهْوائِـيَّة** qahwāʾīya : (سوریه) قهوه‌خانه‌دار، صاحب قهوه‌خانه.

قَـهْوَجِي qahwajī : صـاحب قـهوه‌خانه، قـهوه‌خانه‌چی، قهوه‌چی.

مَقْهىً maqhan و **مَقْهاة** maqhāt ج. **مَـقاهٍ** maqāhin : قهوه‌خانه، کافه.

مَقْهايَة maqhāya (یمن): همان معنی.

رائِـدُ المَـقْهَى (rāʾid): قـهوه‌خانه‌رو، کافه‌نشین، قـاپ قهوه‌خانه.

قَهِيَ qahiya ـَ : **قَهِيَ مِنَ الطَّعام** (ṭaʿām)، نیز: **أَقْـهَى مِـن الطَّعام**: کم‌اشتها بودن.

قاهٍ qāhin : خوش‌زیست، دارای زندگی آسوده.

قوب

قَابَ qāba ـُ (**قَوْب** qawb): کندن؛ ... هـ: حفر کردن، گود کردن، شخم زدن (زمین را)، درآوردن (خاک را).

قَوَّبَ: همان معنی.

تَقَوَّبَ: بازشدن، شکافته شدن، ترک‌خوردن (تخم پرنده).

قَاب qāb : فاصلهٔ اندک، فاصلهٔ کم (فاصلهٔ وسط کمان تا انتهای آن).

عَلَـى قَابِ قَوْسَيْـن (qawsayn): کـاملاً نـزدیک، بسیار نزدیک؛ نزدیک، در شرف، قریب‌الوقوع.

عَلَى قَابِ لَمْحَةٍ (lamḥa): در یک لحظه.

قُوب qūb ج. **أَقْواب** aqwāb : جوجه، پرندهٔ کوچک.

قُـوباء qūbāʾ، **قُـوَباء** quwabāʾ و **قُـوْبة** qūba، **قُـوَبَة** quwaba ج. **قُوَب** quwab : زردزخم، نوعی بیماری پوستی (پز.).

قوت

قاتَ qāta ـُ (**قَوْت** qawt، **قُوت** qūt، **قِـياتَة** qiyāta) هـ: غذا دادن، خوراک دادن (به کسی)؛ نگهداری کردن، سرپرستی کردن (کسی را).

قَوَّتَ و أَقاتَ: همان معنی.

تَقَوَّتَ: تغذیه شدن؛ ... بـ: تغذیه کردن، گذران کردن (با چیزی)؛ خوردن (چیزی را).

اِقْتَاتَ: همان معنی؛ ... هـ: جذب کردن، مکیدن (چیزی را به‌عنوان خوراک).

قَات qāt : قات (Gatha edulis Forskal، گیا.)؛ برگ‌های این درخت را می‌جوند و عصارهٔ آن دارویی محرک است.

قَاتُ الرُّعْيان (ruʿyān): نوعی کاهو (Lactuca inermis forsk، گیا.).

قُوت qūt ج. **أَقْوات** aqwāt : غذا، خوراک، روزی، قوت.

مَوادُّ القُوت *(mawādd)*: مواد غذایی، مواد خوراکی.
قُوتُ السَّفَر *(sāfar)*: توشهٔ راه.
تَقَوُّت *taqawwut*: تغذیه، خوراک.
المُقِيت *al-muqīt*: روزی‌رسان، رزّاق (خداوند).

قوح

قاحَ *qāḥa* ـُ (**قَوْح** *qawḥ*): چرک کردن، ورم‌کردن، آماس کردن (زخم)؛ ... **هـ**: جارو کردن (خانه را).
قَوَّحَ هـ: جارو کردن (خانه را).
قاوَحَ: نزاع کردن، دعوا کردن، ستیزه کردن.
تَقَوَّحَ: چرک کردن، آماس کردن، ورم کردن.
قاحَة *qāḥa* ج. **قُوح** *qūḥ*: حیاط.

قود

قادَ *qāda* ـُ (**قَوْد** *qawd*، **قِياد** *qiyād*، **قِيادة** *qiyāda*، **مَقادة** *maqāda*) **هـ**: رهبری کردن، با افسار بردن (چیزی را)؛ بردن، راهنمایی کردن، هدایت کردن (کسی یا چیزی را)؛ راندن، راه بردن (مثلاً اتومبیل را)، هدایت کردن (هواپیما را)؛ جاکشی کردن.
قادَ سَفِينَةً *(safīnatan)*: کشتی‌ای را راند.
قادَ الجُمُوعَ *(jumū')*: گروه مردمان را رهبری کرد.
قادَتْهُ قَدَماهُ الى *(qadamāhū)*: (بی‌اختیار) به ... رسید، به ... کشیده شد.
أقادَ هـ: به تلافی کردن واداشتن (کسی را)؛ راندن، رهبری کردن؛ مقهور کردن، مطیع کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **هـ هـ**: به راندن (چیزی، مثلاً اسب) واداشتن؛ به رهبری (کسی یا چیزی) نهادن (کسی را).
أقادَ القاتِلَ بِالقَتِيل *(qātil, qatīl)*: قاتل را به قصاص مقتول کشت.
اِنْقادَ: رهبری شدن، راهنمایی شدن، هدایت شدن؛ ... **لـ**: پیروی کردن، اطاعت کردن (از کسی)، تسلیم (کسی) شدن، مطیع (کسی) بودن.
اِقْتادَ: کشیده شدن؛ رهبری شدن، راهنمایی شدن.
اِسْتَقادَ: انتقام گرفتن، تلافی کردن، قصاص کردن.
قَوْد *qawd*: رهبری، قیادت؛ جاکشی.
قَوَد *qawad*: تلافی، قصاص.
قَوّاد *qawwād*: جاکش.

قَؤُود *qa'ūd*: رام، تسلیم‌شدنی، سست‌مهار؛ تربیت‌شده، رام (اسب).
أقْوَد *aqwad*: همان معنی.
قِياد *qiyād*: رهبری، هدایت؛ افسار، عنان.
سَلِسُ القِياد *(salis)*: نرم، نرم‌افسار، رام‌شدنی، انعطاف‌پذیر.
صَعْبُ القِياد *(ṣa'b)*: سرکش، رام‌نشدنی.
قِيادة *qiyāda*: هدایت، رهبری، پیشوایی؛ رانندگی (وسیلهٔ نقلیه)؛ فرماندهی.
القِيادةُ العُلْيا (یا: **العامّة**) *('ulyā, 'āmma)*: فرماندهی عالی، فرماندهی کل.
عَجَلَةُ القِيادة *('ajala)*: فرمان (اتومبیل).
إجازَةُ القِيادة: تصدیق رانندگی، گواهی رانندگی.
قِيادةٌ مُحَنَّكَة *(muḥannaka)*: رهبری حکیمانه.
قِيادَةٌ مُوَحَّدَة *(muwaḥḥada)*: رهبری یگانه، رهبری متحد.
قِيادةُ الحِزْب *(ḥizb)*: رهبری حزب.
مِقْوَد *miqwad* ج. **مَقاوِد** *maqāwid*: افسار، عنان؛ رُل، فرمان اتومبیل، فرمان دوچرخه؛ سکان کشتی.
اِنْقِياد *inqiyād*: انقیاد، فرمانبرداری، اطاعت، تسلیم.
قائِد *qā'id* ج. **قُوّاد** *quwwād*، **قُوَّد** *quwwad*، **قادَة** *qāda*، **قادات** *qādāt*: رهبر، پیشوا؛ مدیر؛ رئیس، سردسته؛ فرمانده؛ افسر ارشد؛ دریاسالار ناوگان جنگی؛ سکان‌دار، راننده.
قائِدُ الجَيْش *(jaiš)*: فرماندهٔ قوا، ژنرال.
قائِدٌ عامّ *('āmm)*: فرماندهٔ عالی، فرماندهٔ کل.
القائِدُ الأعْلَى *(a'lā)*: (مصر) فرماندهٔ کل نیروی دریایی.
قائِدُ الطائِرة *(ṭā'ira)*: خلبان.
قائِدٌ عامٌّ لِلأساطِيلِ الجَوِّيَّة *('āmm, jawwīya)*: سرهنگ دوم نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائِدُ الأساطِيلِ الجَوِّيَّة *(jawwīya)*: سرلشکر نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائِدُ أسْطُولٍ جَوِّيّ *(usṭūl jawwī)*: سرهنگ نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائِدُ لِواءٍ جَوِّيّ: سرهنگ دوم نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائِدُ فِرْقَةٍ جَوِّيَّة *(firqa jawwīya)*: سرگرد نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).

قائِدُ جَناح (janāḥ): فرماندهٔ جناح (مصر، ۱۹۳۹).

قائِدُ سِرْبٍ (sirb): سروان نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).

قادَةُ الفِكْرِ (fikr): اندیشمندان، متفکران برجسته.

قَوَّرَ هـ: سوراخ گرد ایجاد کردن (در چیزی)، به شکل هلال بریدن؛ بیرون آوردن، درآوردن (چیزی را)؛ گرد بریدن (چیزی را).

قَوَّرَ فُستاناً (fustānan): پیراهنی را دکلته کرد، گریبان پیراهنی را گشاده ساخت.

تَقَوَّرَ: چنبر زدن، حلقه زدن، دور خود پیچیدن (مار).

اِقْتار و اِقْتَوَرَ iqtawara = تَقَوَّرَ.

قار qār: زفت، قیر، قطران.

قارَة qāra ج. ـــات، **قُور** qūr، **قِیران** qīrān: تپه.

مِقْوَرَة miqwara: مغار، اسکنه.

تَقْوِیر taqwīr: نقر، حفر، حفره‌سازی، کندکاری.

تَقْوِیرَة taqwīra: دکلته، سینه‌باز (جامه).

مُقَوَّر muqawwar: دارای برش مدوّر، با برش هلالی‌شکل؛ توخالی، میان‌تهی؛ اسکنه، خورده، قلمزده؛ دکلته، یقه‌باز (لباس).

قَوْرَمَة qawurma: (مصر) گوشت قرمه.

قَوِسَ qawisa ـَ (**قَوَس** qawas): خمیده بودن، قوس‌دار بودن، هلالی‌شکل بودن.

قَوَّسَ = قَرَسَ؛ ... هـ: قوسی‌شکل کردن، خم کردن، دولا کردن (چیزی را)؛ شلیک کردن، تیر زدن.

تَقَوَّسَ = قَرِسَ؛ خم شدن.

قَوْس qaws (مذکر و مؤنث)، ج. **أَقْواس** aqwās، **قِسِيّ** qisī, qusī: کمان؛ قوس دایره (هندسه)؛ طاق قوسی، طاق پل (معماری)؛ آرشه (ویولون)؛ میز نیم‌دایره‌ای.

قَوْسان: دو پرانتز (سجاوندی).

القَوْس: قوس، رامی، کمان (نهمین صورت فلکی در منطقة‌البروج، اختر).

بَيْنَ قَوْسَيْنِ (qawsayn): میان دو پرانتز.

قَوْسُ قُزَحَ (quzaḥa): رنگین‌کمان، قوس‌قزح.

قَوْسُ النَّدْفِ (nadf): کمان حلاجی.

قَوْسُ النَّصْرِ (naṣr): طاق نصرت.

لَمْ يَبْقَ فِي قَوْسِ صَبْرِي مِنْزَعٌ lam yabqa fī q. ṣabrī minzaʿ: کاسهٔ صبرم لبریز شده است (تحت‌اللفظی: هیچ تیری برای کمانِ صبرم باقی نمانده است).

قَوْسُ عَقْدٍ (ʿaqd): قوس طاق.

قَوْسُ حاجِبِيَّة (ḥājibīya): کمان ابروان.

أَقْفِلِ القَوْسَ (aqfil): پرانتز را ببند.

أَعْطِ القَوْسَ بارِيَها (aʿṭi, bāriyahā): کار را به کاردان بسپار.

قَوّاس qawwās: کمان‌ساز؛ تیرانداز، کمان‌کش؛ محافظ یا نگهبان کنسولی.

قُوَيْسَة quwaysa: گیاه تشنک، مریمیه، مریم‌گلی (گیا).

مُقَوَّس muqawwas: خمیده، کمانی‌شکل، قوس‌دار، طاق‌دار.

قُوش qūš ج. **أَقْواش** aqwāš: پاردم (زین)؛ تنگ (اسب).

قاوُوش qāwūš ج. **قَواوِيش** qawāwīš: سلول زندان.

قَوّاص qawwāṣ ← **قَوّاس** qawwās.

قوض

قاضَ qāḍa ـُ (**قَوْض** qawḍ) هـ: ویران کردن، فروکوفتن (ساختمان را)؛ خواباندن و جمع کردن (چادر را).

قَوَّضَ: همان معنی؛ ... هـ: کندن، جدا کردن؛ خرد کردن؛ فروانداختن، سرنگون کردن (چیزی را).

قَوَّضَ مُنافِساً (munāfisan): رقیبی را سرکوب کرد.

قَوَّضَ نَظَرِيَّةً (naẓarīyatan): نظریه‌ای را درهم ریخت، نظریه‌ای را بی‌اعتبار کرد.

تَقَوَّضَ: منهدم شدن، از بین رفتن؛ فروریختن؛ پراکنده شدن، متفرق شدن (جمعیت)؛ ... عن: دست کشیدن (از چیزی)، فرونهادن (چیزی را).

تَقْوِيض taqwīḍ: انهدام، ویرانی، نابودی، تخریب، براندازی، ویران‌سازی، خرابی.

مُقاوَضَة muqāwaḍa: معاوضه، مبادله.

قَوْط qawṭ ج. **أَقْواط** aqwāṭ: گلهٔ گوسفند.

القُوط al-qūṭ: گوت‌ها.

قُوطِيّ qūṭī: گوتیک.

قَوْطَة qawṭa: سبد میوه، سبد خرما.

قُوطَة qūṭa: (مصر) گوجه‌فرنگی.

قوع

قاع qāʿ ج. **قِيعان** qīʿān، **أَقْوُع** aqwuʿ، **أَقْواع** aqwāʿ: هامون، دشت، زمین هموار؛ ته، کف؛ میدان امواج (فیز.)؛ عمق معدن؛ ورطه، گرداب.

قاعُ النَّهر *(nahr)*: بستر رود.
بِلادُ القاع: سرزمین هُلند.
قاعَة *qā'a* ج. **ـــ ات**: حیاط سنگفرش‌شده؛ سالن ورودی، دالان، راهرو؛ تالار؛ اتاق بزرگ.
قاعَـةُ المُحاضَـرات *(muḥāḍarāt)*: تالار سخنرانی، سالن کنفرانس، سالن اجتماعات (دانشگاه).
قاعَةُ التَّدريس: تالار درس، کلاس.
قاعَةُ الطَّعام *(ta'ām)*: سالن غذاخوری.
قاعَةُ الأفْراح: اتاق مهمانی، سالن ضیافت؛ تالار رقص.

قوق

قاقَ *qāqa* ـُ **(قَوْق** *qawq***)**: قُدقُد کردن (مرغ).
قُوَّق: همان معنی.
قاق *qāq* ج. **قِيقان** *qīqān*: (سوریه) کلاغ سیاه.
قاقُ الماء: قره‌قاز، قوق (جا).
أمُّ قُوَيق *umm quwayq*: (مصر) جُغد، بوم (جا).
قاوق و قاووق ج. **قَواويق** ← ترتیب الفبایی.
الـقَوْقـاز *al-qawqāz* و **الــقَـوْقَـاس** *al-qawqās*: کوه‌های قفقاز.
القَوْقازِيّون *al-qawqāzīyūn*: قفقازی‌ها.

قوقع

تَقَوْقَعَ *taqawqa'a*: در صدف خود خزیدن، در لاک خود پنهان شدن.
قَوْقَع *qawqa'*: صدف.
قَوْقَعَة *qawqa'a* ج. **قَواقِع** *qawāqi'*: نوعی حلزون خوراکی (جا)؛ نوعی قارچ خوراکی (گیا).

قول

قالَ *qāla* ـُ **(قَـوْل** *qawl***)** هـ لـ: گفتن (چیزی را به کسی)؛ ... هـ في: گفتن (چیزی را در باب امری)؛ ... هـ عن: گفتن (چیزی را دربارهٔ موضوعی)؛ ... عن: صحبت کردن، گزارش کردن، گفت‌وگو کردن (پیرامون چیزی؛ از قول کسی)؛ ... بـ: ابراز کردن، اظهار داشتن، عرضه کردن، ارائه دادن (چیزی را)؛ طرفداری کردن، حمایت کردن (از نظری یا عقیده‌ای)؛ ایستادن (پای چیزی)؛ اعتقاد داشتن، نظر موافق داشتن (با عقیده‌ای یا نظری)؛ بی‌دلیل گفتن (چیزی را)؛ ... على: بدگویی کردن (از کسی)، بهتان زدن (به کسی)؛ نیز ← قیل.

قالَ في نَفْسِهِ إنَّ *(inna)* (بعد از قول و مشتقات آن، همزهٔ حرف ربط إنَّ مکسور است): با خود گفت که ... .
قال في صَوْتٍ حَزِين *(ṣawt, ḥazīn)*: با صدای اندوهباری گفت ... .
قـالَ بِـرَأْسِـهِ *(bi-ra'sihī)*: با سر اشاره کرد.
قِيلَ فِي المَثَل *qīla fi l-maṯal*: در مثل آمده است [که ...].
الحَقُّ يُقالُ *(ḥaqq)*: در حقیقت، حقیقت این است که ... .
ما كُلُّ ما يُعْلَمُ يُقالُ *(yu'lamu)*: هر چیز را نباید گفت، هر دانسته‌ای را نباید به زبان جاری کرد.
وَ لا يُقالُ إنَّ *(inna)*: کسی نمی‌تواند بگوید که ... .
أوْ قُلْ *aw qul*: یا، یا حتّی، یا بگو، یا حتی بگو.
وَ قُلْ مِثْلَ هٰذِهِ في *(wa-qul miṯla)*، یا: **وَ قُلْ مِثْلَهُ فِي**، یا: **وَكَذٰلِكَ قُلْ في**: باید در موردِ ... نیز همان‌گونه گفته شود، در موردِ ... نیز امر از همین قرار است.
قـاوَلَ هـ: مذاکره کردن؛ بحث کردن، یک و دو کردن، مشاجره کردن (با کسی)؛ چانه زدن (با کسی، بر سر قیمت)؛ قرارداد بستن؛ معامله کردن، داد و ستد کردن (با کسی).
تَقَوَّلَ على: شایعه‌پراکنی کردن (دربارهٔ کسی)، دروغ بافتن (علیه کسی)؛ ... هـ: وانمود کردن (چیزی را)، بی‌دلیل حرف زدن، از خود حرف درآوردن.
تَقَوَّلَ الأقاوِيلَ *(aqāwīla)*: حرف‌های مفت را بازگو کرد، حرف‌های بیهوده زد.
اِسْتَقالَ: رساندن (صدا را از رادیو)؛ نیز ← قیل.
قالَ وَ قِيل *qāl wa-qīl* و **قِيل وَ قال** *qīl wa-qāl*: ژاژخایی، هرزه‌درایی؛ دری‌وری، حرف مفت، چرت و پرت؛ قیل و قال.
قالَة *qāla*: سخن، صحبت، گفتار.
سُوءُ القالَةِ *(sū')*: بدگویی، غیبت؛ چرت و پرت، دری‌وری.
قَوْل *qawl* ج. **أقْوال** *aqwāl*، **أقاوِيل** *aqāwīl*: قول، سخن، گفته؛ اظهار، اعلام؛ گزارش؛ عقیده، اندیشه، رأی؛ ج. **أقوال**: شهادت (در دادگاه).
أقاوِيل: گفته‌ها، عبارات؛ ضرب‌المثل‌ها.
قَوْلاً وَ عَمَلاً *qawlan wa-'amalan*، یا: **بِالقَوْل و الفِعْل** *(fi'l)*: به گفتار و کردار.
أقْوالُ الشُّهود: شهادت‌ها، گواهی‌ها، شواهد، قول شهود.
أعْطَى قَوْلَه *a'ṭā qawlahū*: پیشنهاد خود را (در مزایده یا حراج) ارائه داد.



قَولٌ مَوْثور *(mawṯūr)*: سخن یا مثل حکمت‌آمیز، اندرز منقول از گذشته.

عَلى (یا: حَسَبَ) قَوْلِه *(ḥasaba)*: بنا به گفتهٔ او.

إنْ صَحَّ القَوْلُ *(ṣaḥḥa)*: اگر بتوان گفت، اگر این حرف درست باشد.

ما قَوْلُكَ في: نظرت دربارهٔ ... چیست؟

لا حاجَةَ إلى القَوْلِ بـ *(lā ḥājata)*: لازم به گفتن نیست که ...، ناگفته پیداست که ... .

قَوْلَة *qawla* (اسم وحدت): گفته، سخن، قول؛ اظهار (رسمی).

قُوَلَة *quwala*: پرحرف، روده‌دراز، وزاج، پُرگو.

قَوّال *qawwāl*: پرگو، پرحرف، روده‌دراز، وزاج؛ آوازخوان و نوازندهٔ دوره‌گرد؛ نقال، قصه‌گو.

مِقْوَل *miqwal* ج. **مَقاوِل** *maqāwil*: فونوگراف، گرامافون.

مَقال *maqāl*: گفتار، مقال، سخن؛ بحث، سخنرانی؛ مقاله؛ رساله؛ قطعهٔ نوشتار.

مَقالٌ صُحُفيّ *(ṣuḥufī)*: گفتار یا مقالهٔ مطبوعاتی.

مَقالٌ اِفْتِتاحِيّ *(iftitāḥī)*: افتتاحیه، گفتار آغازین؛ سرمقاله.

لِكُلِّ مَقامٍ مَقالٌ *(maqām)*: هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

مَقالَة *maqāla* ج. ـــات: مقاله؛ رساله؛ قطعهٔ نوشتاری.

مَقالَةٌ اِفْتِتاحِيَّة *(iftitāḥīya)*: سرمقاله.

مُقاوَلَة *muqāwala*: بحث، گفتوگو، کنفرانس؛ مباحثه، مشاجره؛ قرارداد، معاهده، عهد، پیمان؛ توافق؛ مقاوله؛ معامله، مقاطعه.

بِالمُقاوَلَة: به‌طور مقاطعه.

تَقَوُّل *taqawwul* ج. ـــات: شایعه.

قائِل *qā'il* ج. **قُوَّل** *quwwal*: گوینده؛ راوی، ناقل؛ ... بـ: طرفدار (نسبت به چیزی).

مَقُول *maqūl* ج. ـــات: گفته‌شده، گفته (ج.: گفته‌ها)؛ گفتار، سخن.

المَقُولات العَشْر *('ašr)*: مقولات دهگانه (فلسفه).

مُقاوِل *muqāwil*: پیمانکار، مقاطعه‌کار؛ مقاطعه‌کار ساختمانی؛ طرف قرارداد، طرف مذاکره.

قُول (از تر. *kol*) *qōl*: دستهٔ نظامی.

قُول أغاسي (از تر. *kol ağasi*): (مصر) درجهٔ نظامی تقریباً معادل سروان.

قَوْلَحَة *qawlaḥa* ج. **قَوالِح** *qawāliḥ*: (مصر) چوب ذرت و نظایر آن.

قَوْلَنْج *qawlanj*: قولنج.

قُولُون *qolōn*: قولون (قسمتی از رودهٔ بزرگ) (کال.).

قوم

قامَ *qāma* ـُ (**قَوْمَة** *qawma* ، **قِيام** *qiyām*): برخاستن، به‌پا شدن، بلند شدن؛ راست ایستادن؛ بلند شدن (مجازاً: صدا، غوغا، باد و مانند آن)؛ دوباره زنده شدن، از گور برخاستن؛ فرارفتن، صعود کردن؛ متعالی شدن؛ دست به کار شدن، آغاز کردن؛ به راه افتادن، حرکت کردن (قطار، کشتی)؛ قرار یافتن، نظام یافتن؛ ایستادن؛ بودن، وجود داشتن؛ قرارداشتن، واقع بودن؛ ... **علیه**: (علیه کسی) برخاستن، (ضد کسی) قیام کردن، بر کسی شوریدن؛ ... **له**: پیش پای (کسی) برخاستن، به احترام (کسی) قیام کردن؛ ... **بـ**: عبارت بودن (از چیزی)؛ ... **بـ، علی**: بر (چیزی) استوار بودن، بر (چیزی) قرار داشتن، بر اساس (چیزی) ساخته شدن؛ ... **علی**: مبتنی بودن (مثلاً: کتاب بر موضوعی)؛ ... **الی**: رو (سوی کسی) نهادن، (به‌سوی کسی) رفتن؛ ... **بـ**: دست به کار (امری) شدن، پرداختن، مشغول شدن، دست زدن، مبادرت کردن (به کاری)؛ انجام دادن، جامهٔ عمل پوشاندن، محقق ساختن؛ عهده‌دار شدن، به عهده گرفتن (کاری را)؛ ... **لـ**: (به یاری کسی) برخاستن، (به کمک کسی) شتافتن؛ ... **لـ** نیز: **في وَجْهِهِ**: در روی (کسی) ایستادن؛ ... **علی**: مسئولیت (امری را) به عهده گرفتن، عهده‌دار (چیزی) شدن؛ مواظبت کردن، مراقبت کردن (از چیزی)، زیرنظر داشتن (چیزی را)، اداره کردن (امری را)؛ ... **بـ**: ارزیدن (به مقداری)؛ ... + فعل مضارع: آغاز به کاری کردن، دست به کار (عملی) شدن.

قامَ البُرْهانُ علی *(burhān)*: برایِ ... اقامهٔ دلیل شده.

قامَ بِأعْباءِ الحُكْمِ *(bi-a'bā'i l-ḥukm)*: زمام امور را به‌دست گرفت، بار مسئولیت را به دوش گرفت.

قامَ بِأَوَدِهِ *(bi-awadihī)*: نیازش را برآورد، به دادش رسید.

قامَ بِدَوْرٍ *(bi-dawrin)*: نقشی بازی کرد.

قامَ بِشَأْنِهِ *(bi-ša'nihī)*: به امر آن عنایت ورزید، دست به کار آن (او) شد، به مراقبت از آن پرداخت.

قامَ بِالمَصارِيف: هزینه‌ها را پرداخت، متحمل هزینه‌ها شد، مخارج را تأمین کرد.

قَامَ بالواجِبِ عَلَيْه: به وظیفهٔ خود عمل کرد.

قَامَ بِوَعْدِهِ *(bi-wa'dihī)*: سر قول خود ایستاد، به وعدهٔ خود وفاکرد.

قَامَتِ الحَرْبُ عَلى ساقٍ *(harb)*: جنگ تمام‌عیاری به‌پا شد، نبرد سختی درگرفت، شعلهٔ جنگ فروزان شد؛ جنگ از سر گرفته شد.

قَامَ الحَقُّ *(haqq)*: پرده از روی حقیقت برافتاد، حقیقت آشکار شد (یا بود).

قَامَتِ الصَّلاةُ *(salāt)*: نماز به‌پا شد، وقت نماز شد، وقت نماز فرارسید.

قَامَ على قَدَمٍ وَ سَاقٍ *(qadamin wa-sāqin)*: نیک به کار افتاد، برقرار شد، نظام و قوام یافت.

لَمْ تَقُم لَـهُ قـائِمَةٌ بَـعْدُ *lam taqum lahū qā'imatun ba'du*: دیگر توانی نداشت، دیگر قدرت کاری در او باقی نماند.

لا تَقُومُ لِلأَعْداءِ قائمةٌ: در برابر دشمن توان مقاومتی باقی نمانده است.

قامـتْ قِيامَتُـه *(qiyāmatuhū)*: سخت عصبانی شد، از کوره دررفت، یکپارچه آتش شد.

قامَتْ قِيامَتُه لـ (مِن): به‌خاطر ... برآشفت، به‌خاطر ... خونش به جوش آمد.

قَامَ فى وَجْهِهِ *(wajhihī)*: رو در روی او ایستاد، با او مخالفت کرد.

قام مَقامَهُ *(maqāmahū)*: جانشین او شد، به جای او آمد، جایگزین آن شد، جای آن راگرفت.

قَامَ وَ قَعَدَ *(wa-qa'ada)*: سخت برآشفت، سخت از کوره دررفت؛ ... لـ: دربارهٔ ... بسیار دلنگران بود.

قَامَ بِه وَ قَعَدَ: سخت از او بدگویی کرد، به او حرف‌های دروغ بست.

لا قَامَ و لا قَعَدَ: هیچ قراری نیافت.

قَامَ بَيْنَهُما حِوارٌ *(hiwār)*: میانشان گفت‌وگو شد، میانشان سخنی رفت.

قَامَتِ الطاوِلَةُ فى وَسْطِ القاعَةِ *(qā'a, ṭāwila)*: میز در میان تالار برپا شد، میز در وسط تالار چیده شد.

قَامَتِ المُسابَقَةُ على *(musābaqa)*: مسابقه بر اساس ... برقرار شد.

قَامَ على وَثَائِق *(waṯā'iqa)*: بر اسنادی استوار شد.

قَامَ بِعَمَلِيَّةٍ جِراحِيَّةٍ *(jirāhīya)*: دست به یک عمل جراحی زد.

قاموا بِمُظاهَرَةٍ *(muzāhara)*: دست به تظاهرات زدند.

قَامَ بِأَبحاثٍ *(abhāṯ)*: به پژوهش پرداخت.

لا يَقُومُ هذا على أساسٍ *(asās)*: این بر پایه و اساسی استوار نیست.

قَامَ مِن نَوْمِه *(nawmihī)*: از خواب برخاست.

قَامَ علَى الدَّرْسِ *(dars)*: در درس پایداری به خرج داد.

قُمْ *qum*: یاالله، پاشو.

قُوموا بِنا: یاالله، پا شوید برویم.

قَوَّمَ هـ: بلند کردن، بالا بردن، برافراشتن؛ درست کردن، شکل دادن؛ راست کردن، ترتیب دادن، نظام دادن، مرتب کردن؛ تراز کردن (چیزی را)؛ قوام دادن (به چیزی)؛ اصلاح کردن، تهذیب کردن (چیزی مثلاً: اخلاق را)؛ تنظیم کردن (الکـ.)؛ ... بـ: برآورد کردن، ارزیابی کردن، تخمین زدن (چیزی را)، بها گذاردن (بر چیزی)، نرخ‌گذاری کردن (برای چیزی).

لايُـقَوَّمُ بِثَمَنٍ *lā yuqawwamu bi-ṯamanin*: سخت گرانبهاست، از حد قیمت‌گذاری خارج است.

قَوَّمَ الأَخلاقَ *(aklāq)*: اخلاق را اصلاح کرد.

قَوَّمَ خَطأً *(kata'an)*: لغزشی را اصلاح کرد.

قَوَّمَ الوَقْتَ *(waqt)*: وقت، زمان، تاریخ ... را تعیین کرد.

قاوَمَ: ایستادگی کردن، پایداری کردن؛ ... هـ: مخالفت کردن، معارضه کردن؛ درافتادن، جنگیدن (با کسی)؛ ... هـ فی: مجادله کردن، محاجه کردن، استدلال کردن، به مواجهه برخاستن (مقابل کسی در امری)، بانگ اعتراض برداشتن (علیه کسی بر سر چیزی)؛ ... هـ: برابری کردن، همسری کردن، همطراز شدن، همسنگ بودن (با کسی).

لا يُقاوَمُ *lā yuqāwamu*: غیرقابل مقاومت.

أَقَامَ هـ: راست کردن، درست کردن (چیزی را)؛ برداشتن، بلند کردن؛ زنده کردن (کسی را)؛ بالا بردن، برافراشتن (چیزی را)؛ برانگیختن، تحریک کردن (کسی را)؛ بر (کاری) گماردن (کسی را)، مسئولیت (کاری را) برگردن (کسی) نهادن؛ ... هـ: رواج بخشیدن، رونق دادن، به جنبش انداختن (مثلاً: بازار را)؛ برپا کردن، ساختن، بنیان نهادن (چیزی را)، خشت اوّل

(چیزی را) گذاشتن؛ مشخص کردن، معین کردن، تعیین کردن (چیزی را)؛ ... هـ هـ: منصوب‌کردن (کسی را به سمتی یا به عنوانی)؛ ... هـ علی: برپا کردن، برگزار کردن (جلسه‌ای، مراسمی و نظایر آن را)، جشن گرفتن (به مناسبتی)، ترتیب دادن (جشنواره، جشن، نمایش و نظایر آن را)؛ (مهمانی) دادن؛ ... علی: پرداختن، اشتغال مداوم داشتن (به امری)؛ عنایت خاص ورزیدن، اصرار ورزیدن، پافشاری کردن (بر کاری)، ... بـ: ماندن، اقامت کردن، رحل اقامت افکندن، سکنی گزیدن، زندگی کردن (در جایی)؛ ... علی: زیاد وقت صرف کردن.

أقام أوَدَهُ *(awadahū)*: نیاز او را برآورده کرد، به هنگام نیاز به کمک او شتافت، به دادش رسید.

أقامَ البُرْهانَ الجَلِيَّ على *(burhāna l-jalīya)*: برای ... دلیل متقن آورد، به‌خوبی ... را ثابت کرد.

أقامَ الحُجَّةَ *(hujjata)*: رسماً اعتراض کرد، (علیه کسی یا چیزی) حجت آورد، اقامهٔ دلیل کرد.

أقامَ حِساباً لـ *(hisāban)*: به ... حساب پس داد، حساب ... را پرداخت؛ روی ... حساب کرد، به ... توجه خاص کرد، فکرش را به او مشغول داشت.

أقامَ الدَّليلَ على أنَّ: ثابت کرد که ...، بر آن دلیل آورد که ....

أقامَ الشَّعائِرَ الدِّينيَّةَ *(dīnīya)*: آیین‌های مذهبی را به‌جا آورد.

أقامَ الصَّلاةَ *(salāta)*: نماز خواند، نماز را اقامه کرد.

أقامَ العَدْلَ *('adla)*: عدالت را به‌پا داشت، دادگستری کرد.

أقامَ القُدّاسَ على *(quddāsa)*: آیین عشای ربانی را برای ... به‌پا کرد (مسیح).

أقامَ قَضِيَّةً (یا: **دَعْوىً**) **على** *(qadīyatan, da'wan)*: علیه ... اقامهٔ دعوا کرد، علیه ... عرض‌حال داد، از ... دادخواهی کرد.

أقامَ لَهُ وَزْناً *(waznan)*: برای او ارزش بسیار قائل شد، به او اهمیت داد، به او ارج نهاد.

لايُقامُ لَهُ وَزْنٌ *(yuqāmu, wazn)*: بی‌ارزش است، هیچ اهمیتی ندارد، قابل اعتنا نیست.

أقامَ مُباراةً *(mubārātan)*: مقابله‌ای (مسابقه‌ای) به راه انداخت.

أقامَهُ مَقامَهُ *(maqāmahū)*: او را جانشین آن دیگر کرد، او را به‌جای آن دیگر آورد.

أقامَ نَفْسَهُ مَقامَ الحامِي *(nafsahū maqāma l-hāmī)*: خود را به‌عنوان حامی قلمداد کرد.

أقامَهُ وَ أقْعَدَهُ *(wa-aq'adahū)*: باعث از کوره دررفتن او شد، باعث آشفتگی او شد، او را به شر و شور افکند.

أقامَ الدُّنيا و أقْعَدَها *(dunyā wa-aq'adahā)*: آشوب به‌پا کرد، دنیا را زیر و رو کرد؛ شور و هیجان به‌پا کرد.

لا يُقيمُ له قِيامَةً *(qiyāmatan)*: هیچ عکس‌العملی (مقاومتی) از خود نشان نمی‌دهد.

اِسْتَقامَ: بلند شدن، پا شدن، برخاستن؛ بدن را راست نگه‌داشتن، راست ایستادن، سیخ شدن؛ راست بودن؛ مناسب بودن، صحیح بودن، درست بودن (یا شدن)، نظلم داشتن، استوار بودن؛ ... في: پایدار ماندن، برقرار ماندن (در کاری).

اِسْتَقامَ لَهُ الكَلامُ في *(kalāmu)*: در باب ... به‌درستی سخن گفت، سخنش دربارهٔ ... معقول و استوار بود.

قَوْم *qawm* ج. **أقْوام** *aqwām*: خویشاوند، قوم و خویش، خانواده، فامیل؛ قبیله، ملت، مردم؛ قوم.

عالِمُ الأقْوام: قوم‌شناس.

سَيَقولُ قَومٌ أنَّ *(inna)*: مردم خواهند گفت که ....

قَوْمَة *qawma*: برخاست، خیزش، قیام، شورش، طغیان.

قَوْمِيّ *qawmī*: مردمی، ملی؛ نژادی، قومی؛ ج. **قَوْمِيّات**: ویژگی‌های نژادی، صفات مشخصهٔ نژادی؛ ج. **قَوْمِيَّة**: اعضای محلی که فرانسویان در شمال آفریقا برای سوارنظام استخدام می‌کردند (در فرانسه: *goumier*).

قَوْمِيَّة *qawmīya*: ملی‌گرایی، ناسیونالیسم؛ ملیّت.

القَوْمِيَّة العَرَبِيَّة *('arabīya)*: ناسیونالیسم عربی، عربیسم.

قامَة *qāma*: هیکل، پیکر، اندام، قامت (آدمی)؛ قولاج، قُلاج (واحد طول = شش پا)؛ پایه، سکو، سه‌پایه.

قَيِّم *qayyim*: گرانبها، نفیس، ارزشمند؛ راست؛ قَيِّم، ولی، وصی، سرپرست.

القَيِّمَة *al-qayyima*: ایمان درست، اعتقاد راستین.

كُتُبٌ قَيِّمَة *(kutub)*: کتاب‌های ارزنده، کتاب‌های نفیس.

قِيمَة *qīma* ج. **قِيَم** *qiyam*: ارزش؛ مقدار، کمیت؛ قیمت، بها.

ذُو قِيمَةٍ: ارزشمند، ارزنده.

لا قِيمَةَ لَهُ *(qīmata)*: بی‌ارزش.

قِيمِيّ **qīmī**: ارزشی؛ غیرعوض‌دار، غیرمثلی (حق. اسـ.).

مَالٌ قِيمِيٌّ: چیزهای غیرمثلی، اموال غیرعوض‌دار (حق. اسـ.).

قَوام **qawām**: حالت راست، وضعیت ایستادگی؛ راستی؛ شکل، هیکل، چارچوب؛ پیکر، اندام، قامت (آدمی)؛ درستی، تناسب، قوام، وضعیت طبیعی؛ غلظت؛ بنیه، نیرو؛ استواری، استحکام؛ پایه، نگهدار، حائل؛ وسیلهٔ امرار معاش، معیشت، معاش، گذران.

جَميلُ القَوام *(jamīl)*: خوش‌اندام.

قِوام **qiwām**: پشتیبان، نگهدار، حائل؛ پایه، بنیان، اساس، مایه، ذخیره، موجودی؛ وسیلهٔ امرار معاش، معاش، گذران.

قِوامُ أَهْلِهِ *(ahlihī)*: نان‌آور خانوادهٔ خود، سرپرست خانوادهٔ خود.

قَوّام **qawwām** **علی**: مدیر، گرداننده، مراقب، سرپرست (بر چیزی).

قِوامَة **qiwāma**: نگهبانی، محافظت.

قَوِيم **qawīm** ج. **قِيام** **qiyām**: راست، برافراشته؛ درست، صحیح، معتبر؛ (دینِ) بر حق؛ محکم، استوار.

قِيام **qiyām**: برخاست، خیزش، قیام؛ ایستاده؛ وجود؛ بروز، ظهور (چیزی، مثلاً: شورش)؛ رفتن (اسم)، حرکت (خصوصاً قطار)؛ ... بـ: اجرای ...، انجام ...، اتمام ...، تحقیق (چیزی یا امری)؛ پایه، نگهدار، حائل؛ وسیلهٔ امرار معاش، معاش، معیشت، گذران.

إِلی قِيامِ السّاعَةِ: تا قیامت، تا ابد.

قِيامُ أَهْلِهِ *(ahlihī)*: نان‌آور خانوادهٔ خود، سرپرست خانوادهٔ خود.

القِيامُ بالعَمَلِ *(ʻamal)*: اجرای کار، دست به کار شدن، اقدام به کار.

قِيامُ حُكْمٍ ذاتِيّ *(hukm, dātī)*: برپایی حکومت خودگردان.

قِيامُ الحَرْب *(harb)*: برپایی جنگ.

أَثْناءَ القِيامِ بِأَعْمالِ وَظيفَتِهِ *(atnāʼa, wazīfatihī)*: در حین انجام وظیفه‌اش.

قِيامَة **qiyāma**: قیامت، زندگی پس از مرگ، رستاخیز؛ آشوب، تحول بزرگ، شورش، انقلاب؛ قیمومت، ولایت، سرپرستی.

عِيدُ القِيامَةِ *(ʻīd)*: عید قیامت حضرت مسیح (ع).

يَوْمُ القِيامَةِ *(yawm)*: روز رستاخیز، روز قیامت، روز محشر.

قامَتْ قِيامَتُهُ *(qiyāmatuhū)*: از کوره دررفت، برآشفت، آتشی شد، جوش آورد.

قامَتْ قِيامَتُهُ لـ (عن): به خاطرِ ... سخت برآشفت، برای ... (از دستِ ...) بشدت از کوره دررفت.

القَيُّوم **al-qayyūm**: جاودان، قیوم (= خداوند).

أَقْوَم **aqwam**: راست‌تر؛ درست‌تر، صحیح‌تر؛ شایسته‌تر، مناسب‌تر.

مِقْوَم **miqwam**: خیش، گاوآهن.

مَقام **maqām** ج. ـــ ات: جا، محل، مکان؛ وضع، موقعیت؛ جایگاه؛ منزلت، عظمت، شأن، مقام؛ آرامگاه (مقدسین و اولیا)، مکان متبرک یا مقدس؛ مقام، دستگاه (موسیقی).

فی هذا المَقامِ: در این حال، در این موقعیت.

مَقامُ إِبراهيم: مقام ابراهیم (در مکهٔ مکرمه).

مَقامُ الحَديثِ: موضوع گفتار، موضوع صحبت.

المَقاماتُ السّياسِيَّة (الرَّسْمِيَّة) *(siyāsīya, rasmīya)*: مقامات (مراکز) سیاسی (رسمی).

مَقامُ الكَسْر *(kasr)*: مخرج کسر.

صاحِبُ المَقامِ الرَّفيع: عنوان اعضای فرقه‌ای به نام «فرقهٔ گردنبند فؤاد اول»، مصر، ۱۹۳۶.

كانَ عِنْدِي في مَقامِ والِدِي *(wālidī)*: برایم حکم پدر را داشت، جای پدرم بود؛ نیز ← **مُقام** **muqām** و **قَمّ** **qamma**.

مَقامَة **maqāma** ج. ـــ ات: جلسه، نشست؛ مقامه (از انواع نثر مسجع در ادبیات عرب).

تَقْويم **taqwīm** ج. **تَقاويم** **taqāwīm**: برپایی، برافراشتن؛ برآورد، قیمت‌گذاری، تخمین، دید، تقویم، بهاگذاری؛ تصحیح، اصلاح، راست‌سازی، درست‌گردانی؛ تهذیب (اخلاق)؛ محکم‌سازی؛ موج‌یابی (الک.، رادیو)؛ زمین‌پیمایی، مساحی؛ تعیین طول و عرض جغرافیایی؛ جغرافیا؛ سیاهه‌برداری از موجودی؛ سالنامه، تقویم نجومی؛ تقویم، گاهشماری؛ تاریخ‌نگاری.

التَّقْويمُ الجريجُوري (الغريغوري): تقویم (گاهنامه) گرگوری.

تَقْويمٌ زَمَنِيّ *(zamanī)*: سالشماری، تاریخ‌نگاری.

عِلْمُ تَقْويمِ البُلْدان *ʻilm t. al-buldān*: علم جغرافیا.

فق
ک

مُقاوَمة *muqāwama* : ایستادگی، پایداری، مقاومت؛ مخالفت؛ جنگ، نبرد (در حالت اضافی: با ....، علیه ...)؛ مقاومت، خاصیت عایق بودن جسم (الک.).

مُقاوَمةٌ جَوِّيّة *(jawwīya)*: دفاع ضدهوایی.

مُقاوَمة سَلْبِيّة *(salbīya)*: مقاومت سلبی، مقاومت منفی.

دُونَ مُقاوَمَةٍ: بدون مقاومت.

إقامة *iqāma* : برپایی؛ بالابری؛ برقراری؛ برافرازی؛ تأسیس (مؤسسه، نهاد)؛ اجرا، انجام، ادا، اقامه؛ برگزاری (مثلاً: جلسه، نمایش، مراسم جشن و مانند آن)، برپایی (مثلاً: جشن)؛ زنده شدن، رستاخیز (مردگان)؛ اقامت موقتی؛ اقامهٔ نماز؛ نمایندگی سیاسی در کشور تحت‌الحمایه، اقامت سیاسی در مقام نمایندگی (مغرب).

إقامةُ الشَّعائِرِ الدِينيّة *(dīnīya)*: اجرای مراسم دینی، برپایی آیین‌های مذهبی.

إقامةُ العَدْل *('adl)*: اقامهٔ عدل، برپایی عدل.

مَحَلُّ الإقامَةِ *(mahall)*: محل اقامت، اقامتگاه؛ نشانی، عنوان، آدرس.

إسْتِقامَة *istiqāma* : راستی؛ درستی، صداقت، درستکاری؛ استواری، صحت.

قائِم *qā'im* ج. **قُوَّم** *quwwam* ، **قُيَّم** *quyyam* ، **قُوّام** *quwwām* ، **قُيّام** *quyyām* : بلندشده؛ ایستاده؛ برافراشته؛ راست‌ایستاده؛ موجود؛ مرئی، هویدا؛ ثابت‌قدم، استوار، نفوذناپذیر؛ ... **على**: شورش‌کننده (علیه کسی یا چیزی)؛ قائم (به ...)، دست‌اندرکار، مسئول.

قائِمٌ بِالأعمال، قائِمٌ بِالأعمالِ المُفَوَّضِيّة *(mufawwadīya)*: کاردار (دیپ.).

قائِمُ الذّات، قائِمٌ بِذاتِهِ، قائِمٌ بِرأسِهِ *(bi-ra'sihī)* ، **قائِمٌ بِنَفْسِهِ** *(bi-nafsihī)*: قائم بالذات، قائم به خویشتن، مستقل.

في قائِمِ حَياتِهِ *(hayātihī)* : در طول حیاتش.

قائِمُ الزّاوِيَة *(zāwiya)*: قائم‌الزاویه، چهارگوش.

الزّاوِيةُ القائِمَة: زاویهٔ قائمه.

قائِمَقام *qā'imaqām* ، **قائِمُمَقام** *qā'im-maqām* : سرپرست «قضاء» (= استان) (عراق، سوریه، لبنان)؛ سرهنگ دوم (نظ.، تونس، سابقاً مصر)؛ فرماندهٔ دریایی (درجهٔ نظامی، مصر).

قائِمَقامُ المَلِك: نایب‌السلطنه.

قائِمَقامِيّة *qā'im-maqāmīya* ، **قائِمَقامِيّه** *qā'imaqāmīya* : استانداری (عراق - قَضاء).

قائِمَة *qā'ima* ج. **قَوائِم** *qawā'im* : پا (چهارپا)؛ پایهٔ (میز، صندلی و مانند آن)؛ پایه، ستون؛ قبه (در قبضهٔ شمشیر)؛ شمع، تیر حائل، پشتیبان، نگهدار، تکیه‌گاه؛ (مجازاً:) اساس، بنیان؛ ج. **قَوائِم** و ـــ ات: فهرست، لیست، صورت (مثلاً: صورت قیمت‌ها)، نمایه؛ کاتالوگ؛ سیاهه، صورت‌حساب.

قائِمةُ الطَّعام *(ta'ām)*: منو، صورت غذا؛ نیز ← **قوم**.

مُقَوِّم *muqawwim* : ارزیاب، مقوّم، قیمت‌گذار؛ ج. ـــ ات: عامل سازنده، عنصر تشکیل‌دهنده؛ موج‌یاب (الک.، رادیو)؛ ج. **مُقَوِّمات**: عناصر، عوامل تشکیل‌دهنده، مؤلّفه‌ها، اجزاء، عوامل اصلی؛ اشیای گرانبها.

مُقَوِّماتُ الحَياةِ *(hayāt)*: وسایل معاش، مایه‌های زندگی؛ تعلقات دنیوی.

مُقَوِّمات الجَمال *(jamāl)*: وسایل و لوازم آرایش.

مُقَوِّمات العُمْران *('umrān)*: عوامل و عناصر آبادانی.

مُقَوَّم *muqawwam* : بسیار با ارزش، بسیار گرانبها، نفیس، گران‌سنگ؛ ج. **مُقَوَّمات**: چیزهای باارزش و گرانبها؛ دارایی، موجودی، ماترک.

مُقاوِم *muqāwim* : مقاومت‌کننده، مقاوم، سخت؛ مخالف، دشمن، رقیب.

مُقيم *muqīm* : بلندکننده، بالابرنده؛ باقی، ثابت؛ همیشگی، دائمی، پایدار؛ مصرّ؛ مقیم، ساکن؛ مقیم (دیپ.).

مُقيمٌ بِواجِباتِهِ *(bi-wājibātihī)* : وظیفه‌شناس، با وجدان.

مُقيمٌ عامٌّ *('āmm)*: مأمور عالی‌رتبهٔ دولت حامی در کشور تحت‌الحمایه (سابقاً تونس).

مُقيميّ *muqīmī* : مربوط به اقامت.

مُقام *muqām* : بلندشده، برافراشته، ایستاده؛ وضعیت، حالت؛ مُعلّق (عمل قانونی)؛ اقامت؛ مسکن، جا، سکنی؛ محل اقامت، اقامتگاه؛ مدّت اقامت؛ نیز ← **قمّ**.

مُسْتَقيم *mustaqīm* : برافراشته؛ راست، مستقیم؛ راست ایستاده؛ سرراست؛ درست، صحیح؛ خوب، دایر، مرتب، روبه‌راه؛ یکدست، منظم، هماهنگ؛ باشرف، محترم، ارجمند، درستکار، صادق؛ ج. ـــ ات: خط راست، خط عمودی (ریا.)؛ رودهٔ راست (کال.).

قُومِسير (از فر. *commissaire*) *qomisēr* : نمایندهٔ عالی

دولت، مأمور، نماینده، کمیسر.

قُومَنْدان (از فر. qomandān (commandant: فرمانده.

قُونَة qūna ج. **قُوَن** quwan: شمایل، تمثال، تندیس، پیکر، تصویر؛ تصویر قدّیس، ایقون.

قُونية qōniya: قونیه (شهری در ترکیه).

قَوَّة: شیون کردن، فریاد کشیدن، داد و فریاد کردن.

قَوِيَ qawiya ـ (**قُوَّة** quwwa): قوی بودن، نیرومند بودن؛ استوار بودن، محکم بودن (یا شدن)؛ ... **على**: توانستن، قادر بودن (به انجام کاری)، توان (کاری را) داشتن، از عهدهٔ (امری) برآمدن، قدرت (پیروزی بر کسی یا چیزی را) داشتن؛ تفوق یافتن، چیره شدن (بر کسی)؛ ... (**قِيّ** qiyy، **قَوايَة** qawāya): خالی از سکنه بودن، بیابانی بودن، دورافتاده بودن، برهوت بودن؛ ... (**قَوىً** qawan): گرسنگی کشیدن، از گرسنگی مردن؛ بندآمدن (باران).

قَوَّى ه: قوی کردن، نیرومند کردن (کسی یا چیزی را)، قوت دادن (به کسی یا چیزی)؛ تشویق کردن، جسور کردن، دلگرم کردن (کسی را)؛ تشدید کردن (چیزی را)، دامن زدن (به چیزی).

قاوَى ه: رقابت کردن (در قدرت با کسی)؛ پهلو زدن، حریف بودن، برابری کردن (با کسی).

أَقْوى: فقیر بودن، تهیدست بودن؛ خالی از سکنه بودن، بیابانی بودن، دورافتاده بودن، برهوت بودن (جا، محل).

تَقَوَّى: قوی بودن (یا شدن)؛ تشدید یافتن، قوی‌تر شدن؛ جرأت یافتن، جسور شدن، شجاع شدن.

إِقْتَوَى ه: مدعی (چیزی) شدن.

إِسْتَقْوَى = **تَقَوَّى**.

قِواء qawā '، qiwā '، **قِيّ** qiyy: دیار خشک، سرزمین بی‌آب و علف، برهوت.

قَواء qawā '، **قَوىً** qawan: گرسنگی.

قُوَّة quwwa ج. ـــ ات، **قُوىً** quwan: نیرومندی؛ بنیه، توانایی، نیرو؛ قدرت، زور؛ شدت، تندی؛ دل و جرأت؛ توانایی، کشش؛ کارایی؛ انرژی، قدرت (الک.)؛ نیروی مسلح؛ ج. **قُوّات** qūwwāt: قوای مسلح، نیروهای مسلح.

بِالقُوَّة: اجباراً، به‌زور، بالاجبار؛ بالقوه (فلسفه).

بِقُوَّةٍ وَ جَلاءٍ bi-qūwwatin wa-jalā 'in: با صدای بلند و واضح (سخن).

مُنْسَرِقُ القُوَّة (munsariq): ضعیف، بی‌حال، بی‌رمق، تحلیل‌رفته.

قُوَّةٌ إِحْتِياطِيَّة (iḥtiyāṭīya): نیروی ذخیره، نیروی ویژه، نیروی احتیاطی (نظ.).

قُوَّةُ الإِذاعة (iḏā'a): نیروی (قدرت) فرستنده (رادیو).

قُوَّةُ الإِرادة (irāda): نیروی اراده.

قُوَّةُ الإِسْتِمرار: قوهٔ سکون (فیز.).

قُوَّةٌ حافِظَةٌ: حافظه، هوش.

قُوَّةُ الحُدُود: نیروی مرزبانی.

قُوَّةٌ خَفِيفَة: نیروی متحرک و سبک، نیروی سیال (نظ.).

قُوَّةٌ دافِعَةٌ كَهْرَبائِيَّة (kahrabā 'īya): نیروی تولیدکنندهٔ جریان برق.

قُوَّةٌ دِفاعِيَّة (difā 'īya): نیروی دفاعی.

قُوَّةُ الشِّراء: قدرت خرید.

قُوَّةُ الصَّوْت (ṣawt): قدرت صدا (رادیو).

قُوَّةٌ عاقِلَة: قوهٔ تعقل، قوهٔ عاقله، شعور باطن، قوهٔ درک.

قُوَّةُ عِراك ('irāk): نیروی نبرد.

القُوَّةُ على العَمَل ('amal): نیروی کار؛ میزان بازده.

قُوَّةُ القانُون (qānūn): نیروی قانونی.

قُوَّةُ الرَّدْع (rad'): نیروی بازدارنده، نیروی پدافند.

قُوَّةٌ قاهِرة (qāhira): نیروی برتر و کوبنده؛ نیروی گریزناپذیر (فورس‌ماژور).

قُوَّةٌ مَرْكَزِيَّة (markazīya): نیروی مرکزی.

قُوَّةٌ مَرْكَزِيَّة جاذِبة (jāḏiba): نیروی جاذبهٔ مرکزی.

قُوَّةٌ مَرْكَزِيَّة طارِدَة (ṭārida): نیروی گریز از مرکز.

قُوَّةٌ مُضادَّةٌ لِلطَّائِرات (muḍādda): دفاع ضدهوایی.

قُوَّةٌ مَعْنَوِيَّة (ma'nawīya): نیروی اخلاق.

قُوَّةُ النَّبْت (nabt): نیروی رویش.

قُوَّةٌ نِظامِيَّة (niẓāmīya): نیروی منظم نظامی.

قُوّاتٌ مُتَطَوِّعة (mutaṭawwi'a): نیروهای داوطلب، نیروهای بسیج.

قُوّاتٌ بَرِّيَّة وَ بَحْرِيَّة وَ جَوِّيَّة (barrīya wa-baḥrīya wa-jawwīya): نیروهای زمینی، دریایی و هوایی.

أَلْعابُ القُوَى: بازی‌های ورزشی مبتنی بر نیروی جسمانی، ورزش‌های پهلوانی.

قَوِيّ qawī ج. **أَقْوِياء** aqwiyā ': قوی، باُبنیه، خوش‌بنیه،

فق
ک

قدرتمند، مقتدر، زورمند؛ شدید؛ محکم، سخت، استوار.

قَوِيُّ العَارِضَة: سخنور، زبان‌آور، فصیح.

أَقْوَى *aqwā* : قوی‌تر، نیرومندتر.

تَقْوِيَة *taqwiya* : نیروبخشی؛ تقویت، استحکام؛ تشدید؛ تشویق، دلگرمی.

تَقَاوِي *taqāwī* : (مصر) بذر، دانه (برای کشت).

إِقْوَاء *iqwā'*: تخلیه، خالی‌سازی از سکنه؛ اقواء (تغییر مصوّت بعد از حرف قافیه، مختلف آوردن حرکات قوافی شعر).

مُقَوٍّ *muqawwin* : مقوّی، تقویت‌کننده؛ نیروبخش (دارو)؛ ج.

مُقَوِّيَات *muqawwiyāt*: داروهای نیروبخش؛ تقویت‌کننده (رادیو).

مُقَوًّى *muqawwan* : سخت، سفت، شق.

وَرَق مُقَوًّى *(waraq)*: مقوا.

قِيّ *qiyy* ← قوی.

قيء

قَاءَ *qā'a* ـِ (**قَيْء** *qay'*): قی کردن، بالا آوردن.

قَيَّأَ هـ: به قی انداختن، به استفراغ انداختن (مثلاً: دارو، کسی را).

تَقَيَّأَ = قاء.

قُيَاء *quyā'* : استفراغ؛ آنچه قی‌کرده می‌شود.

مُقَيِّئ *muqayyi'* ج. **مُقَيِّئَات** *muqayyi'āt*: داروی قی‌آور، داروی تهوع‌آور.

الجَوْزُ المُقَيِّئ *(jawz)*: کچوله، جوزالقی.

قِيتَار *qītār* ج. **قَيَاتِير** *qayātīr* ، **قِيثَارة** *qīṯāra* ج. **قَيَاثِير** *qayāṯīr* : گیتار؛ چنگ.

قيح

قَاحَ *qāḥa* ـِ (**قَيْح** *qayḥ*): چرک کردن، ریم‌آلود شدن، به چرک نشستن.

قَيَّحَ و تَقَيَّحَ: همان معنی.

قَيْح *qayḥ* ج. **قُيُوح** *quyūḥ* : چرک، ریم، جراحت؛ فاسدشدگی.

تَقَيُّح *taqayyuḥ* : ریم‌آلودگی، چرک آوردن، چرکینی.

مُتَقَيِّح *mutaqayyiḥ* : ریم‌آلود، چرک‌دار، چرک‌نشسته، چرک‌کننده.

قَيَّد هـ بـ: بستن (کسی را با چیزی)، (بند و بست) زدن، (قید) زدن، (بخو) زدن (به کسی یا چیزی)؛ ... **هـ:** محدود کردن، مقید کردن (کسی را)، محدودیت نهادن، حد و مرز نهادن (بر کسی یا چیزی)؛ تحدید کردن، تعیین کردن، مقرر کردن؛ ثبت کردن، نوشتن، یادداشت کردن، ضبط کردن (چیزی را)؛ وارد کردن (مثلاً: اسم کسی را در دفتر، لیست، فهرست و مانند آن)؛ ... **هـ علی:** ریختن (وجهی را به حساب کسی)، (پای کسی) گذاشتن، به حساب بدهی کسی گذاشتن (وجهی را)؛ ... **هـ لـ:** به حساب بستانکار گذاشتن (مبلغی را).

قَيَّدَ حُرِّيَّتَهُ *(ḥurrīya)*: آزادی‌اش را محدود کرد.

قَيَّدَ أفكارَهُ على الوَرَق *(waraq)*: اندیشه‌های خود را بر کاغذ نگاشت.

قَيِّدَ على الميزانيّة *(mīzānīya)*: در حساب بودجه ضبط شد.

تَقَيَّدَ = مطاوعِ **قَيَّدَ**؛ ... **بـ:** خود را مقید کردن، مقیّد شدن (به ...، به‌خاطرِ ...، مثلاً: به تعهدی)، پایبندِ (چیزی) شدن؛ محدود بودن؛ ثبت‌نام شدن، ثبت‌نام کردن.

تَقَيَّدَ بالقَواعِد *(qawā'id)*: پایبند مقررات شد، قوانین را مراعات کرد.

قَيْد *qayd* ج. **قُيُود** *quyūd* (نیز: **أَقْيَاد** *aqyād*): بخو، پابند، دستبند، زنجیر؛ بند؛ تسمه، قیش؛ ضبط، ثبت؛ ثبت‌نام (مثلاً: در مدرسه)؛ تعیین، تخصیص؛ سند، مدرک؛ محدودیت؛ شرط، قید؛ مقدار، میزان، اندازه؛ فاصله.

قَيْدُ الأَسْنان *(asnān)* : لثهٔ دندان‌ها.

قَيْدُ الأَنْساب *(ansāb)* : شجرنامه، تبارنامه.

مِن غَيْرِ قَيْدٍ أَوْ رابِطٍ: بی‌قید و بند.

بلا قَيْدٍ ولا شَرْط *(šarṭ)*: بدون هیچ قید و شرطی، بی‌آنکه محدودیتی در کار باشد، بدون شرط.

قَلَمُ القُيُودات *qalam al-quyūdāt* : دفترخانهٔ اسناد رسمی، دفتر ثبت.

بِقَيْدِ الحَياةِ *(ḥayāt)* ، یا: **عَلى قَيْدِ الحَياةِ:** در قید حیات، زنده.

قَيْدَ شَعْرَةٍ *qayda ša'ratin* : به اندازهٔ سر سوزن، به اندازهٔ یک سر مو.

لا ... قَيْدَ أُنْمُلَةٍ *lā ... qayda unmulatin* : به اندازهٔ یک سر انگشت هم نه، به اندازهٔ ذره‌ای هم نه.

عَلى قَيْدِ ساعاتٍ مَعْدودةٍ *(sā'ātin)*: در عرض چند ساعت.

على قَيْدِ عَشْرَةِ كيلومترات: در مسافت ۱۰ کیلومتری.

عن قَیْدِ البَصَر *(baṣar)*: در دید، در معرض دید.

قَیْدَ *qayda* (در مقام حرف اضافه): تحتِ ...، در دستِ ...، در حالِ ... .

المَشْرُوعُ قَیْدَ الدَّرْسِ *(dars)*: پروژه در دست بررسی است.

المَسْأَلَةُ قَیْدَ البَحْثِ *(mas'ala, baḥṯ)*: مسئله تحت بررسی است.

قَیْدِیّ *qaydī*: مربوط به نام‌نویسی، مربوط به ثبت‌نام، مثلاً:

رُسُوم قَیْدِیَّة: شهریهٔ ثبت‌نام.

تَقْیید *taqyīd* ج. ــات، **تَقایید** *taqāyīd*: پابندی، اسارت؛ تخصیص؛ محدودیت، محدودسازی؛ ثبت، ضبط.

تَقْیِیدُ النَّسْلِ *(nasl)*: کنترل زاد و ولد، کنترل جمعیت.

رَسْمُ التَّقْیِید *(rasm)*: هزینهٔ ثبت‌نام.

تَقَیُّد *taqayyud* ج. ــات: التزام، تقید، پایبندی؛ محدودیت، قید.

مُقَیَّد *muqayyad*: در زنجیر، بخوزده؛ محدود، محدودشده؛ ثبت‌شده.

غَیْرُ مُقَیَّد: نامحدود.

مُلْكٌ مُقَیَّد *(mulk)*: سلطنت مشروطه.

قیاد، قیادة ← قود.

قَیَّرَ ه: قیراندود کردن (چیزی را).

قار *qār*، **قیر** *qīr*: قیر، قطران؛ زفت.

قیراط *qīrāṭ* ج. **قَراریط** *qarārīṭ*: اینچ = $\frac{1}{2}$ ۲ سانتی‌متر؛ واحد اندازه‌گیری حبوبات = $\frac{1}{32}$ قدح - ۰/۰۶۴ کیلو؛ واحد اندازه‌گیری مساحت (مصر = $\frac{1}{24}$ فدان = ۱۷۵/۰۳۵ مترمربع)؛ قیراط؛ واحد وزن (مصر = $\frac{1}{16}$ درهم = ۰/۱۹۵ گرم)؛ یک بیست و چهارم از هر چیز.

قَیْرَوان *qayrawān* ج. ــات: کاروان.

القَیْرَوان *al-qayrawān*: قیروان (شهری در شمال شرقی تونس).

قیس

قاسَ *qāsa* ــِ (**قَیْس** *qays*، **قِیاس** *qiyās*) ه: اندازه‌گرفتن (چیزی را)، پیمانهٔ (چیزی را) به‌دست آوردن؛ آزمودن، امتحان کردن، برای امتحان پوشیدن (لباس را)؛ ... ه ب، ه علی، علی ه: سنجیدن، قیاس کردن، مقایسه کردن (چیزی را با چیز دیگری)؛ **وَقِسْ علیه** *wa-qis 'alayhi*: و غیره، و نظیر آن، و مانند آن، و از این قبیل، قس علی ذلک.

قَیَّسَ ه: اندازه‌گرفتن (چیزی را).

قایَسَ بَیْنَ الشَّیْئَیْن، ه ب، ه الی: مقایسه کردن (میان دو چیز، چیزی را با دیگری).

اِقْتاسَ ه: اندازه‌گرفتن (چیزی را)؛ ... ب: تقلید کردن، پیروی کردن (از کسی).

قِیاس *qiyās* ج. ــات، **أَقْیِسَة** *aqyisa*: اندازه؛ مقیاس، میزان؛ پیمانه؛ نمونه، الگو؛ رکورد (در ورزش)؛ مقایسه؛ استدلال، استنتاج؛ قیاس؛ قیاس منطقی.

قِیاساً علی ذلكَ: در قیاس با آن؛ به همان نسبت، بر اساس آن الگو.

بِالقِیاسِ إلی: در مقایسه با ...، نسبت به ...؛ در رابطه با ...؛ با توجه به ...، نظر به ... .

علی القِیاس: برحسب قیاس؛ منظم؛ به اندازه، مطابق با الگو یا مدل.

بِغَیْرِ قِیاسٍ: غیرمنطقی.

أَخَذَ قِیاسَهُ: اندازهٔ او را گرفت (خیاط).

مُتَناسِبُ القِیاس *(mutanāsib)*: بهنجار، به روال، متناسب؛ هم‌اندازه، دارای مقیاس مشترک.

قِیاسٌ عالَمِیّ *('ālamī)*: رکورد جهانی.

قِیاسٌ فاسِد: قیاس نادرست؛ استدلال باطل.

شَرِیطُ القِیاس: متر قابدار.

قِیاسِیّ *qiyāsī*: طبق قیاس، قیاسی؛ قاعده‌مند، الگودار، مطابق با قاعده؛ قابل مقایسه، تطبیق‌پذیر؛ منطقی.

رَقْمٌ قِیاسِیٌّ *(raqm)*: رکورد (ورزش و غیر آن).

قَیّاس *qayyās*: زمین‌پیما، مسّاح.

مِقْیاس *miqyās* ج. **مَقایِیس** *maqāyīs*: مقیاس؛ اندازه، مقدار؛ آلت اندازه‌گیری؛ مقیاس نقشه؛ استاندارد؛ معیار؛ واحد اندازه‌گیری.

المِقْیاس: نیل‌سنج.

تَحْتَ المِقْیاس: خارج از اندازهٔ رسمی، غیراستاندارد.

مِقْیاسُ الجَهْد *(jahd)*: ولت‌سنج.

مِقْیاسُ الحَرارَة *(ḥarāra)*: دماسنج.

مِقْیاسُ الزَّلازِل *(zalāzil)*: زلزله‌نگار، زلزله‌سنج.

مِقْیاسُ الزَّوایا *(zawāyā)*: زاویه‌سنج، نقّاله.

مِقْیاسُ الکَهْرَبائِیَّة *(kahrabā'īya)*: الکتروسنج، برق‌سنج.

قی ک

مِقْيَاسُ المَطَر *(maṭar)*: باران‌سنج.

مِقْيَاسُ المَغْنَطِيسِيَّة *(maġnaṭīsiya)*: مغناطیس‌سنج.

مِقْيَاسُ التَنَفُّس *(tanaffus)*: تنفس‌سنج.

مَقَايِيسُ الأَطْوال: اندازه‌های طول.

مَقَايِيسُ المُسَطَّحات *(musaṭṭaḥāt)*: اندازه‌های سطح.

مَقَايِيسُ السُّطوح: همان معنی.

مَقَايِيسُ الحَجْم *(ḥajm)*: اندازه‌های حجم.

مَقَايِيس الكَيْل *(kayl)*: اندازه‌های وزن.

مَقاس *maqās* **ج. ـــ ات**: اندازه‌گیری؛ سنجش؛ اندازه؛ **ج. مَقاسات**: ابعاد.

مُقايَسَة *muqāyasa*: اندازه‌گیری، سنجش؛ مقایسه؛ ارزیابی، برآورد، مقایسهٔ تخمینی؛ حساب تخمینی، برآورد مقدماتی (خسارت)؛ لیست تفصیلی، لیست مشروح، لیست جزءجزء (خدمات، مقادیر، قیمت‌ها).

قَيْسَرِيّ *qaysarī* **ج. قَيَاسِر** *qayāsir*، **قَيَاسِرة** *qayāsira*: بزرگ، عظیم‌الجثه؛ وسیع، پهناور.

قَيْسَرِيَّة *qaysarīya*: قیسریه (بندری باستانی در فلسطین).

قَيْسارِيَّة *qaysārīya* **ج. قَياسِر** *qayāsir*: بازار سرپوشیده.

قَيْسارِيَّة *qaysārīya*: قیساریه (بندری باستانی در فلسطین).

قايِش ج. قَوايِش ← ترتیب الفبایی.

قِيشانِيّ *qīšānī*: چینی بدل، لُعابی؛ ظروف چینی؛ کاشی.

قَيْصانَة *qayṣāna*: نوعی ماهی.

قَيْصَر *qayṣar* **ج. قَياصِر** *qayāṣir*، **قَياصِرة** *qayāṣira*: قیصر، امپراتور، تزار (امپراتور در روسیهٔ سابق).

قَيْصَرِيّ *qayṣarī*: قیصری، امپراتوری، تزاری.

العَمَلِيَّة القَيْصَرِيَّة *(ʻamalīya)*: سزارین (پز.).

قَيْصَرِيَّة *qayṣarīya*: (حکومت) قیصری، (دولت) امپراتوری، (دولت) تزاری؛ سزارین (پز.)؛ بازار سرپوشیده؛ قیسریه (= قیساریه، بندری در فلسطین).

قيض

قاضَ *qāḍa* **ـِ (قَيْض** *qayḍ*): ترکیدن، شکاف برداشتن، شکافته شدن؛ ... **ه**: شکافتن (چیزی را)؛ ... **ه من**: مبادله کردن، معامله کردن (چیزی را با چیز دیگر).

قَيَّضَ ه لـ: مقدر کردن (چیزی را برای کسی، خداوند)؛ فرستادن (کسی را به هدایت نزد کسی، خداوند).

قايَضَ ه بـ: مبادله کردن (کسی یا چیزی را با دیگری).

تَقَيَّضَ و إنْقاضَ: ترک برداشتن، شکاف برداشتن، شکسته شدن؛ فروریختن، خراب شدن.

قَيْض *qayḍ*: پوست تخم‌مرغ؛ مبادله؛ معاملهٔ پایاپای.

قِياض *qiyāḍ*: معاوضه، مبادله.

مُقايَضَة *muqāyaḍa*: معاوضه، مبادله؛ داد و ستد کالا؛ داد و ستد (حقـ. اقـ.)؛ موازنه، تهاتر، حساب پایاپای.

قيطان ← قطن.

قِيطُوس *qīṭūs*: قیطوس، قیطس (صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی).

قَيْظ *qayẓ*: گرمای تابستان، چلهٔ تابستان، وسط تابستان؛ بی‌بارانی، خشکی.

قَيْظ النَّهار *(nahār)*: گرمای نیمروز.

مَقِيظ *maqīẓ*: اقامتگاه تابستانی، ییلاق.

قائِظ *qāʼiẓ*: چلهٔ تابستان، گرمای سوزان تابستان.

قَيَّفَ ه: دنبال کردن (ردّپای کسی را)؛ بررسی کردن، تحقیق کردن، موشکافی کردن (در کاری)، نقد کردن (چیزی را).

قِيافَة *qiyāfa*: پیگیری، ردزنی؛ ترکیب، ظاهر شکل، هیئت، ساخت.

قَيْقَب *qayqab*: افرا، آج (گیا.).

قيل

قالَ *qāla* **ـِ (قَيْل** *qayl*، **قائِلَة** *qāʼila*، **قَيْلُولة** *qaylūla*، **قِيل** *qīl*): چرت نیمروزی زدن، خواب قیلوله کردن، در نیمروز خفتن.

قَيَّلَ: همان معنی.

أقالَ ه: منسوخ کردن، موقوف کردن (چیزی را)؛ لغو کردن، به هم زدن، فسخ کردن (چیزی، خصوصاً معامله را)؛ ... **ه**، یا: **مِنَ المَنْصِب** *min al-manṣib*: اخراج کردن، معزول کردن، برکنار کردن (کسی را از کار یا سمتی)؛ ... **ه من**: معاف کردن (کسی را از وظیفه یا تعهد).

أقالَ اللّهُ عَثْرَتَكَ *(ʻaṯrataka)*: خدایت دستگیر شود، خدایت از لغزش نجات دهاد، خدا از گناهت درگذراد.

أقالَهُ مِنْ عَثْرَتِهِ *(ʻaṯratihī)*: او را که درافتاده بود برپا داشت.

إسْتَقالَ ه: تقاضای فسخ (معامله یا فروش را) کردن؛

درخواست لغو نمودن، درخواست فسخ نمودن (از کسی)؛ ... من، عن: درخواست کناره‌گیری کردن (از کار)، استعفا کردن، معافیت طلبیدن، دست از خدمت کشیدن؛ ... ه: معذرت‌خواهی کردن، طلب بخشش کردن (از کسی).

قَيْل *qayl* **ج. أقْيال** *aqyāl* : امیر، امیرزاده؛ سردسته، رئیس، سرکرده.

قَيْلولة *qaylūla* : قیلوله، چرت نیمروز.

مَقِيل *maqīl* : توقفگاه، استراحتگاه، منزل.

إقالَة *iqāla* : فسخ، لغو، به‌هم‌زنی (خصوصاً فروش)، الغا، منسوخ‌سازی؛ عزل، اخراج از کار، برکناری.

إسْتِقالَة *istiqāla* : کناره‌گیری، استعفا (از کار).

قائِلَة *qā'ila* : چرت نیمروز؛ ظهر، نیمروز.

مُسْتَقِيل *mustaqīl* : کناره‌گیری‌کرده، استعفاکننده، مستعفی؛ معزول.

قِيلَة *qīla* ، **قِيلَةٌ مائِيَّة** *(mā'īya)* : باد خایه، آماس خایه (پز.).

قيام، قيمة، قيم، قيوم ← قوم.

قَيْن *qayn* **ج. قُيون** *quyūn* : آهنگر، نعل‌بند.

قَيْنَة *qayna* **ج. ـــ ات، قِيان** *qiyān* : آوازخوان، خواننده (زن)، کنیز رامشگر؛ خدمتکار، کلفت.

مُقَيِّنَة *muqayyina* : خدمتکار، کلفت.

فق
ک

ك

كَ *ka* : (در حالت اضافی) همچون، مثل، مانند، چون، بسانِ؛ تقریباً، در حدودِ، نزدیک به؛ به‌عنوانِ، به سِمَتِ.

كالأوّلِ *(awwal)*: همچون گذشته، همچون قبل، مانند پیش، همان، مثل بالا.

كَهذا *ka-hāḏā* : این‌چنین، چنین، این‌طور، این‌گونه، مثلاً: **رَجُلٌ كَهٰذا** *(rajulun)* : چنین مردی، مردی این‌چنین، این‌گونه مردی.

هُمْ كالمُجْمِعينَ على ذلك *(mujmi'īna)*: تقریباً همگی در این مورد هم‌رأی‌اند، تقریباً همه در این مورد همداستان‌اند، اجماع همگان بر این امر تقریباً حاصل است.

أنا كَمُسْلِمٍ *(muslim)*: من در مقام یک مسلمان، من به‌عنوان یک مسلمان.

كاميرا *kāmīra* : دوربین عکس/فیلم‌برداری.

كأنَّ *ka-anna*: (از ادات ربط که بر سر جملات اسمیه می‌آید) مثل اینکه، مانند اینکه، گویی، گویا، این‌چنان است (بود) که گویی.

كأنّي بها *ka-annī bi-hā* : (همراه با فعل مضارع) برای من چنان است که گویی او را می‌بینم؛ برداشت من این است که او ....، به نظر من او ....، گمان می‌کنم که او ....

كَذا *ka-ḏā* : بنابراین، بدین‌ترتیب، در نتیجه؛ فلان، بهمان، فلان و بهمان؛ فلان مقدار، فلان قدر؛ چنین، بدین‌سان، مانند این، این‌طور.

كذا و كذا: فلان و بهمان؛ فلان مقدار، فلان قدر.

بِمكانِ كذا وَكذا *(bi-makāni)*: در جایی، در فلان مکان، در فلان‌جا.

عُمرُهُ كذا سَنَواتٍ *('umruhū, sanawāt)*: سن او فلان قدر است، او فلان سال دارد.

كَذلِكَ *ka-ḏālika* : چنین، بدین‌سان، مانند این، این‌طور، بدین‌ترتیب، از این قرار؛ به یک اندازه، به‌طور یکسان، به یک درجه؛ همان‌طور، همان‌گونه، همچنین، نیز.

كما *ka-mā* : (از حروف ربط، در ابتدای جملات فعلیه) همان‌طور، درست همان‌طور، همان‌قدر، همان اندازه، همچنان؛ (در ابتدای جملهٔ پایه) به یک میزان، به همان اندازه، همان‌طور، به همان درجه؛ نیز، همچنین.

كما أنَّ *(anna)*: (در ابتدای جملهٔ اسمیه) همان‌طور، درست همان‌طور؛ همان‌قدر، همان اندازه، همچنان.

كما هُوَ: همان‌طور که هست، به همان‌گونه که هست؛ چیزها به همان‌گونه که هستند؛ موضوع درست همان‌طور است که هست.

كما لو كان حاضِراً: انگار که حاضر بود، آن‌چنان‌که گویی خود حضور داشت.

كما يَجِبُ *(yajibu)*: چنان‌که باید، به‌طور شایسته، به‌طور بایسته.

كما يَنْبَغِي *(yanbaġī)*: به‌طور شایسته، به‌طور بایسته، به‌طور لازم.

كما يَليقُ *(yalīqu)*: همان معنی.

كِ *ki, ka* : (ضمیر دوم‌شخص، ضمیر مخاطب): تو را، شما را؛ مال شما، مال تو.

كاب

مَدينةُ الكاب *(madīna, kāb)* : کیپ‌تاون، پایتخت آفریقای جنوبی.

كَئِبَ *ka'iba* ـ (**كَأْب** *ka'b*، **كَأْبَة** *ka'ba*، **كآبَة** *ka'āba*)

علی، لـ: غمگین بودن، غمزده بودن، افسرده بودن،

اندوهگین بودن، غصه‌دار بودن، دل‌افسرده بودن (از چیزی یا به خاطر چیزی)؛ ... لـ: نگران بودن، مضطرب بودن، ناراحت بودن (از چیزی یا به‌خاطر چیزی).

أَكْأَبَ هـ: غمگین کردن، غصه‌دار کردن، ناراحت کردن؛ دلسرد کردن، مأیوس کردن، ناامید کردن (کسی را).

اِكْتَأَبَ على، لـ: غمگین بودن، غمزده بودن، افسرده بودن، اندوهگین بودن، غصه‌دار بودن، غمین بودن، دل‌افسرده بودن؛ ... لـ: نگران بودن، مضطرب بودن، ناراحت بودن (از چیزی یا به‌خاطر چیزی).

كَأْب *ka'b*، **كَأْبَة** *ka'ba*، **كَـآبَة** *ka'āba* و **اِكْتِئاب** *ikti'āb*: حزن، غم، غصه، اندوه؛ دلتنگی، افسردگی.

كَئِب *ka'ib*، **كَـئِيب** *ka'īb*: غمگین، اندوهگین، غمزده، غصه‌دار، غمین؛ ملول، دلتنگ، افسرده، گرفته؛ سخت، شدید، وخیم.

كَئِيبُ الفُؤاد *(fu'ād)*: دلتنگ، دل‌گرفته.

مُكْتَئِب *mukta'ib*: غمگین، اندوهگین، غمزده، غصه‌دار، غمین؛ دلتنگ، افسرده، ملول، گرفته؛ سخت، شدید، وخیم؛ تیره‌رنگ؛ ملال‌آور، اندوهبار.

كابِل (از فر. *câble*) *kābil*: کابل، سیم.

كابُل *kābul*: کابل (پایتخت افغانستان).

كابُلِيّ *kābulī*: کابلی، اهل کابل، منسوب به کابل؛ (مصر:) چوب ماهون، چوب ماقون.

كابين *kābīn* (از فر. *cabine*) ج. **كَبائِن** *kabā'in* و **كَبايِن** *kabāyin*: کابین، جایگاه.

كاتِدرائِيّة *kātidrā'īya*: کلیسای جامع، کلیسای اُسقفی، کلیسای بزرگ.

كاثُولِيكِيّ *kāṯūlīkī*: مسیحی کاتولیک، وابسته به کلیسای روم، شخص کاتولیک؛ نیز ← **كثلك**.

كاخِيَة *kākiya* ج. **كَواخٍ** *kawākin*: پیشکار، مهماندار.

كاد *kād*: نوعی درختچهٔ استوایی در امریکا، بلادر، بلاذر (گیا.).

كادٌ هِنْدِيّ *(hindī)*: درخت بلادر، درخت بلاذُر (*Anacardium occidentale*. گیا.).

كَأَدَ ـَ *ka'ada*: غمگین بودن، غصه‌دار بودن، اندوهگین بودن.

كَأْداء *ka'dā'*: حزن، غم، غصه، اندوه، دلتنگی؛ ترس، بیم؛ شب تار، شب تاریک؛ **عَقَبَةٌ كَأْداء** *('aqaba)*: مانع برطرف‌نشدنی، مانع غیرقابل عبور.

كَؤُود *ka'ūd*، **عَقَبَةٌ كَؤُود** *('aqaba)*: مانع برطرف‌نشدنی، مانع غیرقابل عبور.

كادِر (از فر. *cadre*) *kādir* ج. **كَوادِر** *kawādir*: کادر، نیروی رسمی (در واحد نظامی، در ادارهٔ دولتی، شرکت، مؤسسه و غیره)، تشکیلات اصلی؛ خدمهٔ اصلی، خدمهٔ رسمی (در یگان دریایی).

كَوادِرُ تَعْلِيمِيّة *(ta'līmīya)*: کادر آموزشی.

كَوادِرُ عَسْكَرِيّة *('askarīya)*: کادر نظامی.

كادْمِيوم *kadmiyom*: کادمیم (شیمی).

كار *kār* ج. ـات: کار، شغل، حرفه، پیشه.

اِبْنُ كار *(ibn)*: (مصر) صنعتگر، پیشه‌ور، کارگر، افزارمند.

أَرْبابُ الكارات *(arbāb)*: صنعتگران، پیشه‌وران، کارگران.

عَداوةُ الكار *('adāwa)*: حسادت شغلی، رقابت شغلی.

ما كارُك في: به ... چه‌کار داری؟ چه ربطی به تو دارد؟

كارت (از فر. *carte*) *kārt*: کارت، کارت ویزیت.

كارتون *kārtōn*: مقوا؛ ج. ـات: جعبهٔ مقوایی، کارتن.

كاردينال *kardīnāl* ج. **كَرادِلة** *karādila*: کاردینال.

كارُوبيم *kārūbīm* ← کرب.

كاري = كَرِّي *karrī*: (خوراک) کاری.

كاريكاتورِيّة *karikātūrīya*: کاریکاتور؛ کارتن.

كاز = غاز *gāz*: گاز.

كازِينُو *kāzīnō* ج. **كازِينُوهات** *kāzīnōhāt*: کازینو، قمارخانه.

كَأْس *ka's* (مؤنث)، ج. **كُؤُوس** *ku'ūs*، **كِئاس** *ki'ās* و **كَأْسات** *ka'sāt*: فنجان، کاسه؛ لیوان؛ گیلاس شراب، جام شراب، ساغر، پیاله؛ کاسهٔ گل (گیا.).

كَأْسُ القُرْبان *(qurbān)*: جام شراب در عشای ربانی.

كَأْسُ الحِجامة *(hijāma)*: بادکش، استکان حجامت.

كَأْسُ الهَواء *(hawā')*: همان معنی.

كَأْسُ الزَّهْرة *(zahra)*: کاسهٔ گل.

كَأْسُ العَيْن *('ayn)*: کاسهٔ چشم‌شویی.

كاساتا *kāsātā*: کاساتا، بستنی ایتالیایی.

كاغِط *kāgiṭ*: (مراکش) کاغذ، ورق، برگه، ورقه.

كاف *kāf*: نام حرف ك.

كافِئين *kāfi'īn*: کافئین، جوهر قهوه.

كافُور *kāfūr*: کافور، درخت کافور؛ (مصر) درخت اکالیپتوس (گیا.).

کاکَنْج kākanj, kākinj : کاکنه، کاکونه، کاکنج، کرزالقدس (Physalis alkekenji ، گیا.).

کالّو kallō ج. **کالُّوهات**: میخچه (روی انگشتان پا).

کالومبا kālūmbā : ساق‌الحمام، گل‌گاوزبان (گیا.).

کالُومیل kālūmīl : جیوهٔ سفید، داروی کرم.

کالون gālon : گالون (واحد اندازه‌گیری)؛ (مصر) kālūn و **کَیْلُون** kaylūn ج. **کَوالِین** kawālīn: کلون، شب‌بند، قفل در.

کامْبُودیا kāmbōdiyā : (کشور) کامبوج.

کامبیو (از ایتا. cambio) kāmbiyō : نرخ برابری ارز، نرخ ارز، نرخ اسعار، نرخ مبادلات ارز.

کامِخ kāmik, kāmak ج. **کَوامِخ** kawāmik : ترشی، ترشی لیته.

کامِیرا kāmērā : دوربین.

کامِیه kāmēh : نگین (سنگ قیمتی).

کانْتُو kāntō ، **سُوق الکانتو** (sūq) : بازار لته‌فروشی، بازار کهنه‌فروشی، دست‌دوم‌فروشی.

کانْتِین kāntīn : بوفه، فروشگاه کوچک آذوقه و نوشابه در سربازخانه یا اردوگاه.

کاهِیَة kāhiya ج. **کَواهٍ** kawāhin ← **کهایة**.

کاوتشُق kawtšuq ، **کاوتشوک** kawtšūk : کاچو، کائوچو.
عَجَلة کاوتشوك ('ajala): چرخ لاستیکی، لاستیک، تایر.

کَبَّ kabba ـ (**کَبّ** kabb) ه **لِوَجْهِهِ** ، یا: **علی وَجْهِهِ** (wajhihī): رو به زمین خواباندن، دمر خواباندن (کسی را)؛ برگرداندن، سرنگون کردن، واژگون کردن؛ برانداختن، ساقط کردن، به زیر کشیدن، وارونه کردن (چیزی را)؛ ریختن، جاری ساختن (مایعی را).

کَبَّبَ ه: گلوله کردن، به شکل گلوله درآوردن، گرد کردن، توده کردن، کپه کردن (چیزی را).

أَکَبَّ ه: صورت (کسی را) به خاک مالیدن، به کرنش واداشتن، به تعظیم واداشتن، به زمین افکندن؛ رام کردن، مطیع کردن (کسی را)؛ رو به زمین خوابیدن، دمر خوابیدن؛ ... **علی**: خم شدن، دولا شدن (روی چیزی)؛ خود را وقف (چیزی) کردن، تمام وقت خود را صرف (چیزی) کردن، دل مشغول داشتن، سرسپردن (به چیزی).

أَکَبَّ علی مَسْأَلة (mas'ala): سخت به کار مسئله‌ای پرداخت.

اِنْکَبَّ (علی وَجْهِهِ): دمر افتادن، به رو افتادن، به خاک افتادن؛ خود را به خاک انداختن، خود را به پای کسی انداختن، صورت به خاک ساییدن؛ ... **علی**: کج کردن، خم کردن، مایل کردن، تاکردن (چیزی را)؛ خود را وقف (چیزی) کردن، خود را صرف (چیزی) کردن، دل مشغول داشتن، سرسپردن (به چیزی)؛ جای گرفتن، موضع گرفتن، پناه گرفتن (در برابر چیزی)؛ سرنگون شدن، واژگون شدن، برافتادن، ساقط شدن، به زیر کشیده شدن، وارونه شدن؛ جاری شدن، سرازیر شدن، ریختن.

اِنْکَبَّ علی قَدَمَیْهِ (qadamayhi): به پایش افتاد، در برابرش به خاک افتاد، پیش پایش صورت به خاک سایید.

کَبّ kabb : تعظیم، خضوع؛ واژگونی، سقوط، وارونگی، سرنگونی؛ (عمل) خم کردن، کج کردن، مایل کردن، انحنا دادن.

کُبَّة kubba ج. **کُبَب** kubab : توپ، کلاف، گلوله، توده، گلولهٔ نخ، تودهٔ نخ؛ (سوریه و عراق:) نوعی کوفته که با بلغور و گندم و پیاز و گوشت چرخ‌کرده و دانهٔ کاج درست می‌کنند؛ (مصر:) خیارک، کورک طاعونی (پز.).

کَباب kabāb : گوشت سرخ‌شده یا کباب‌شده یا بریان‌شده؛ کباب، بریانی؛ (عراق و سوریه:) نوعی کوفته که از گوشت ریز درست می‌شود.

کَبابٌ صِینیّ (ṣīnī): (مصر) کبابهٔ چینی، حب‌العروس، کبابه، فریفلیون (Piper cubeba ، گیا.).

کُبابَة kubāba, kabāba : همان معنی.

کُبَیبَة kubēba (مصر): نوعی کباب؛ همبرگر.

کُبَیْبَة بُطاطس: (مصر) کوفتهٔ سیب‌زمینی با مایهٔ گوشت چرخ‌کرده، کلوچهٔ گوشت.

کُبّایَة kubbāya ج. ـــات: لیوان.

مِکَبّ mikabb ج. ـــات و **مَکابّ** makābb : گلولهٔ نخ، توپ نخ؛ قرقرهٔ نخ، قرقره، ماسوره.

إِکْباب ikbāb **علی**: توجه، عنایت، مشغولیت، دلمشغولی (به چیزی)؛ تعقیب، پیگیری، طلب (چیزی را).

اِنْکِباب inkibāb **علی**: همان معنی.

مُکِبّ mukibb **علی**: توجه‌کننده، عنایت‌ورز؛ شیفته، مشتاق، دلمشغول (به چیزی).

مُنْکَبّ munkabb **علی**: همان معنی.

مُکَبَّب mukabbab : گلوله‌شده، گردشده.

کَبـاریه (از فـر. cabaret) **ج. ـــ ات**: کـابـاره، مـیکده، مشروب‌فروشی.

کَبَـتَ kabata ـِ (**کَبْـت** kabt) **ه**: فرونشاندن، سرکوب کردن، شکست دادن، از پـا درآوردن؛ خـاموش کـردن، مـهار کردن، تحت کنترل آوردن، کنترل کردن (چیزی را)؛ خوار کردن، ذلیل کردن (کـسی را)؛ هلاک کردن، نابود کردن، کشتن (کسی را).

کَبَتَ غَیظَه فی جَوْفِه (ḡayẓahū, jawfihī): خشم خود را فرونشاند، خشم خود را فروخورد، بر خشـم خـود غـلبه کـرد، خودش را کنترل کرد.

کَبَتَ أنفاسَهُ (anfāsahū): نفـس را برید، سـاکتش کـرد، خاموشش کرد.

کَبْت kabt : سرکوبی، فرونشانی.

کَبّوت kabbūt **ج. کَبابیت** kabābīt: باشلُق، کلاه پالتو، کلاه بارانی؛ ردای باشلق‌دار، شنل کلاه‌دار، بالاپوش کلاه‌دار؛ سقف کالسکه، سقف درشکه یا اتومبیل.

کَبْتولَة kabtūla : تکه، توده، قلنبه؛ توپ، گوی؛ گلوله؛ حبه، حب.

مُکَبْتَل mukabtal : گرد، دایره‌ای، کروی.

کَبتَن (از انگ.) kabtan : کاپیتان، سروان (نظ.).

کَبَحَ kabaḥa ـَ (**کَبْح** kabḥ) **ه**: عنان (اسب را) کشیدن، افسار (اسب را) گرفتن؛ مهار کردن، کنترل کردن، بازداشتن (چیزی را)؛ رام کردن (اسب را)؛ ... **ه عن**: مانع شدن، سد راه شدن، جلوگیری کردن، بازداشتن (کسی را از امری).

کَبَحَ جِماحَهُ (jimāḥahū): نافرمانی او را مهار کرد، جلوی سرپیچی او را گرفت، مانع تمرد او شد، او را سرکوب کرد.

کَبَحَ العَواطِفَ (ʿawāṭif): کف نفس کرد، احـساسات خود را کنترل کرد.

کَـبْـح kabḥ : مـهار کـردن، کـنترل؛ سـرکوبی، فـرونشانی؛ جلوگیری، بازداری، منع، ممانعت.

کَبْحُ النَّفْس (nafs): خویشتنداری، مهار نفس، خودداری.

مِکْبَح mikbaḥ : ترمز اتومبیل.

حِذاءُ المِکْبَح (ḥidāʾ): لنت ترمز.

کابِح kābiḥ : مانع، رادع، جلوگیر، سد راه.

کابِحَة kābiḥa : ترمز.

کـابِحَةٌ سـائِلِیَّة (مـائِیَّة) (sāʾilīya, māʾīya): تـرمز هیدرولیک.

کابِحَةُ ذاتُ قُرْص (qurṣ): ترمز دیسک‌دار.

کَبَدَ kabada ـِ (**کَبْد** kabd) **ه**: بهشدت متأثر ساختن، بـه‌سختی آزردن، سـخت آزرده سـاختن، پـریشان کـردن، بهسختی رنجور کردن (درد و رنج، مصیبت، حوادث، ضایعات، کـسی را).

کَـبَّدَ ه ه: مبتلا ساختن (کـسی را به چیزی، خـصوصاً ضایعات)، وارد آوردن (مثلاً ضرر و زیان بـه کـسی)؛ بـه اوج رسـیدن، در نـقطهٔ اوج بـودن؛ در نـصف‌النـهار قـرار گـرفتن (ستاره).

کَبَّدَتِ الشَّمْسُ السَّماءَ (šams, samāʾ): خورشید به اوج آسمان رسید.

کَبَّدَتْهُ خَسائِرَ خَطیرةً (kasāʾira kaṭīratan): زیـان‌های کلانی به او وارد آورد.

کـابَدَ ه: تـحمل کـردن، طـاقت آوردن، تـاب آوردن، دوام آوردن، پایدار ماندن (در برابر چیزی).

کابَدَ الجُوعَ (jūʿ): رنج گرسنگی را تحمل کرد.

تَکَـبَّدَ ه: تـحمل کـردن، طـاقت آوردن، تـاب آوردن، دوام آوردن، پایدار ماندن (در برابر سـختی‌ها، مشقات، ضـایعات و...)؛ تن دردادن (به چیزی)، در معرض (چیزی) قرار گرفتن؛ بر عهده گرفتن، متقبل شدن، پرداختن (مخارج و هزینه‌ها را)؛ در وسط (جایی) قرار گرفتن؛ در اوج بودن، به اوج رسیدن.

کَبِد، کِبْد kabid، kibd, kabd (مؤنث و مذکر)، **ج. أکْباد** akbād، **کُبود** kubūd : کبد، جگر سیاه؛ داخل، درون، مغز، تو، کُنه؛ میان، مرکز، وسط.

کَبِد kabad, kabid : نصف‌النهار، اوج، وسط آسمان، نیمروز.

کُباد kubād : بیماری کبدی، درد کبد.

کُبّاد kubbād, kabbād : (مصر) مرکبات (پرتقال، لیمو و نظایر آن).

کَبّاد kabbād : (سوریه) بالنگ، بادرنج.

کابِد kābid : رنجور، دردمند، دردکش.

مُکابِد mukābid : همان معنی.

مُکابَدَة mukābada : عذاب، رنج‌بری، دردکشی.

کَبُرَ kabara ـُ (**کَبْر** kabr) **ه بـ**: بزرگ‌تر بـودن، مـسن‌تر بودن (از کـسی به مقدار ...).

كَبُرَ kabura ـُ (كُبْر kubr، كِبَر kibar، كَبَارَة kabāra): كهنسال شدن، پير شدن؛ بزرگ بودن، عظيم بودن، كبير بودن (يا شدن)؛ رشد يافتن، افزايش يافتن، زياد شدن، بزرگ‌تر شدن، عظيم‌تر شدن؛ مشهور شدن، مهم شدن، اهميت يافتن؛ ... **عن**: فراتر بودن، برتر بودن (از چيزى)؛ تحقير كردن (چيزى را)، به ديدهٔ تحقير نگريستن (به چيزى)؛ طاقت‌فرسا شدن، توانفرسا شدن، دردناک شدن، آزاردهنده شدن، مشقت‌بار بودن؛ ... **على**: تحمل‌ناپذير جلوه كردن؛ سخت شدن، دشوار شدن، لاينحل جلوه كردن (براى كسى).

كَبَّرَ ه: بزرگ كردن، عظيم كردن، درشت كردن؛ توسعه دادن، گسترش دادن، بسط دادن، وسعت بخشيدن، بزرگ‌تر كردن؛ افزايش دادن، افزودن، زياد كردن؛ سخت كردن، تشديد كردن (چيزى را)؛ اغراق كردن، مبالغه كردن (در چيزى)، بزرگ جلوه دادن، بيش از واقعيت جلوه دادن (مثلاً: سن خود را)؛ بدتر كردن، وخيم‌تر كردن، حادتر كردن (چيزى را)؛ تحسين كردن، تمجيد كردن، ستايش كردن، تجليل كردن (از كسى يا چيزى)؛ تكبير گفتن، نداى الله‌اكبر سردادن.

كَابَرَ ه: فخر كردن، بزرگى فروختن، با تحقير رفتار كردن (با كسى)؛ برترى جستن، پيشى جستن (نسبت به كسى)؛ برآمدن (با كسى)، درايستادن، قدافراشتن، مقاومت كردن، سرسختى كردن؛ مجادله كردن، به نزاع برخاستن، ستيز كردن (با كسى)؛ رو برتافتن، رد كردن (چيزى را)؛ پافشارى كردن، اصرار ورزيدن (در امرى يا عقيده‌اى).

أَكْبَرَ ه: بزرگ پنداشتن، عظيم خواندن (چيزى را)؛ ستودن، مدح كردن، تمجيد كردن، تحسين كردن؛ محترم داشتن، گران داشتن (كسى را)؛ ستايش كردن، ستودن (چيزى را).

تَكَبَّرَ و تَكَابَرَ: متكبر بودن، خودخواه بودن، مغرور بودن، خودنمايى كردن، به خود باليدن، خود را بزرگ پنداشتن؛ ... **على**: فخر كردن، بزرگى فروختن، مغرور بودن (در برابر كسى).

إِسْتَكْبَرَ ه: مهم دانستن، بزرگ پنداشتن، بااهميت تلقى كردن (چيزى را)؛ ... **على**: خودنمايى كردن، بزرگى فروختن، تكبر ورزيدن، خود را بزرگ پنداشتن (نزد كسى).

كِبْر kibr: بزرگى، عظمت، شكوه، ابهت؛ اهميت؛ مقام، منزلت، شهرت، اعتبار، وجهه؛ نجابت، شرافت، اصالت؛ كبر، نخوت، خودپسندى، جاه‌فروشى.

كُبْر kubr : عظمت، شكوه، ابهت، بزرگى؛ اندازه، قد، مقدار، وسعت؛ توان، زور، نيرو، قدرت؛ شهرت، آوازه، منزلت، اعتبار، وجهه؛ نجابت، شرافت، اصالت؛ قسمت اعظم، بخش اصلى، بخش عمده.

كِبَر kibar : بزرگى؛ عظمت، شكوه، ابهت؛ پيرى، كهولت، سالخوردگى.

كَبْرَة kabra : پيرى، كهولت، سالخوردگى.

كَبِير kabīr ج. كِبَار kibār، كُبَرَاء kubarā' : بزرگ، كبير، عظيم؛ پرحجم، جادار؛ وسيع، گسترده، پهناور، دامنه‌دار؛ زياد، كلان، هنگفت، فوق‌العاده، قابل توجه، چشمگير؛ قدرتمند، بانفوذ، معروف، سرشناس، صاحب‌نام، نامى؛ مهم؛ مسن، سالخورده، پير.

عَدَدٌ كَبِيرٌ مِن ('adad): تعداد بى‌شمارى ... .

بِكَبِيرِ عَنَاءٍ ('anā'): با رنج فراوان، با زحمت بسيار.

الى حَدٍّ كَبِيرٍ (ḥadd): تا حد زيادى.

كَبِيرُ أُمَرَاء البِحَار (umarā', biḥār): دريابُد (نظ.، مصر).

كَبِيرَةُ الخَدَم (kadam): سرپيشخدمت زن.

كَبِيرُ الأَسَاقِفَة (asāqifa): سراسقف، اسقف اعظم.

كَبِيرُ السِّنِّ (sinn): پير، مسن، سالخورده.

كَبِيرُ القُضَاةِ (quḍāt): رئيس دادگاه، رئيس ديوان عالى كشور.

ابو كَبِير (abū): انغوزه، انقوزه، صمغ انگران، انگوزه.

كُلُّ صَغِيرَةٍ وَكَبِيرَةٍ: همهٔ افراد، خرد و كلان، كوچک و بزرگ.

كِبَارُ الضُّبَّاط (ḍubbāṭ): افسران ارشد، افسران عالى‌رتبه.

كِبَارُ المُوَظَّفِين (muwaẓẓafīn): كارمندان ارشد، كارمندان عالى‌رتبه.

كِبَارُ الهَيْئَات (hay'āt): اعضاى هيئت مديره (در مؤسسات عمومى).

كَبِيرَة kabīra ج. ـــات، كَبَائِر kabā'ir، كُبُر kubur : گناه كبيره.

كُبَار kubār، كُبَّار kubbār : بسيار بزرگ، عظيم، كلان.

كِبْرِيَاء kibriyā' : عظمت، شكوه، جلال، اقتدار، ابهت؛ كبر، نخوت، خودپسندى، جاه‌فروشى.

أَكْبَر akbar ج. ـــون، أَكَابِر akābir، مؤنث: كُبْرَى kubrā ج. كُبْرَيَات kubrayāt : بزرگ‌تر، عظيم‌تر؛ مسن‌تر، پيرتر، كهنسال‌تر؛ مقام ارشد، والامقام.

المُفْتِي الأَكْبَرُ (muftī) : مفتى اعظم، بالاترين مقام دينى.

سُوريا الكُبْرَى *(sūriyā)*: سوریهٔ بزرگ.

أكابِرُ القَوْم *(qawm)*: بزرگان قوم، رهبران قوم، پیشوایان ملت.

الأكابِر وَ الأعْيان *(a'yān)*: اشراف، نجیب‌زادگان، نُجبا، صاحب‌منصبان، عالی‌مقامان، افراد مهم، اعیان.

تَكْبِير *takbīr*: افزایش، ازدیاد، فزونی، رشد، گسترش، بسط؛ ترقی، بزرگ شدن؛ تقویت، تشدید؛ مبالغه، اغراق، گزافه‌گویی؛ بزرگ‌نمایی؛ لفظ افزایندهٔ معنا (دست.)؛ تعریف، تحسین، تمجید، ستایش، تجلیل؛ ندای الله‌اکبر، الله‌اکبر گفتن.

مُكابَرَة *mukābara*: تفرعن، تکبر، غرور، نخوت؛ خودبینی، خودستایی، خودپسندی؛ بزرگی‌فروشی؛ خودسری، سرکشی، لجاجت، یکدندگی، سرسختی.

إكْبار *ikbār*: تحسین، تمجید، ستایش؛ احترام‌گذاری، حرمت‌نهی، ملاحظه، توجه، ارج‌گذاری.

تَكَبُّر *takabbur* و **تَكابُر** *takābur*: کبر، تکبر، نخوت، خودپسندی، جاه‌فروشی، بزرگی‌فروشی.

مُكَبِّر *mukabbir* ج. **ـــ ات**: تقویت‌کننده، آمپلی‌فایر (الک.).

مُكَبِّرُ الصَوْتِ *(sawt)*، یا: **مُكَبِّرٌ صَوْتِيّ**: بلندگو.

نَظّارَةٌ مُكَبِّرَة *(nazzāra)*: ذره‌بین، ریزبین.

مُكَبِّرة *mukabbira* ج. **ـــ ات**: همان معنی.

مُكَبَّر *mukabbar*: بزرگ‌شده؛ رشدیافته.

صُورةٌ مُكَبَّرَةٌ *(sūra)*: بزرگ‌سازی، اگراندیسمان (عکاسی).

بِصُورةٍ مُكَبَّرَةٍ: به‌طور فزاینده، به‌طور رشدیافته؛ در مقیاسی بزرگ‌تر، در ابعادی بزرگ‌تر.

مُكابِر *mukābir*: متکبر، مغرور، جاه‌فروش، خودپسند، پرافاده، خودبین، متفرعن؛ دعوایی، ستیزه‌گر، نزاع‌جو، پرخاشگر، تندخو؛ خودسر، سرکش، لجوج، لجباز، یکدنده، سرسخت؛ مُصِرّ، پافشاری‌کننده، پیله‌کننده.

مُتَكَبِّر *mutakabbir*: متکبر، مغرور، جاه‌فروش، خودپسند، پرافاده، خودبین، متفرعن.

كَبَر *kabar*: کور، کبر؛ غنچهٔ کبر (گیا.).

كَبْرَتَ *kabrata* **هـ**: با گوگرد پوشاندن، گوگرداندود کردن؛ با گوگرد ترکیب کردن؛ سولفوره کردن، سولفاته کردن (چیزی را).

كِبْرِيت *kibrīt*: گوگرد، کبریت.

عُودُ كِبريت *('ūd)*: چوب‌کبریت.

كِبْرِيتَة *kibrīta*: کبریت، چوب‌کبریت.

كِبْرِيتِيّ *kibrītī*: گوگردی، گوگردمانند.

حَمّامٌ كِبْرِيتِيّ *(hammām)*: حمام گوگرد.

يَنْبُوعٌ كِبريتِيّ *(yanbū')*: چشمهٔ گوگرددار.

حامِضٌ كِبْرِيتِيّ *(hāmid)*: جوهر گوگرد، اسید سولفوریک.

حُوَيْمِضٌ كِبْرِيتِيّ *(huwaymid)*: عرق گوگرد.

كِبريتات *kibrītāt*: نمک جوهر گوگرد، سولفات، زاج، توتیا.

مُكَبْرَت *mukabrat*: گوگرددار.

كَبَسَ *kabasa* ـِ (**كَبْس** *kabs*) **على**: فشردن (چیزی را)، فشار آوردن (بر چیزی)؛ انباشتن، پر کردن (چیزی را)؛ . . . **هـ**: شبیخون زدن، حمله کردن، هجوم آوردن، یورش بردن (به جایی)؛ نمک‌سود کردن، در آب‌نمک خواباندن؛ در سرکه خواباندن، ترشی انداختن؛ کنسرو کردن، مربا کردن (چیزی را).

كَبَسَ مَكاناً *(makānan)*: (پلیس) به مکانی هجوم آورد.

كَبَسَ السَّنَةَ بِيَوْمٍ *(sanata, yawmin)*: یک روز به سال افزودند، سال را کبیسه گرفتند.

كَبَسَ الآلَةَ الميكانيكيَّةَ: موتور را وارسی کرد، موتور را آزمایش کرد.

كَبَّسَ هـ: سخت‌فشردن، انباشتن، له‌کردن (چیزی را)؛ مشت و مال دادن، ماساژ دادن (کسی را).

كَبْس *kabs*: فشار، فشردگی؛ حمله، هجوم، یورش، شبیخون؛ ترشی انداختن، در سرکه خواباندن؛ کبیسه‌گیری (یک روز به سال، اختر.).

كَبْسَة *kabsa*: شبیخون، هجوم ناگهانی.

كَبّاس *kabbās*: پیستون؛ (دستگاه) پرس؛ سمبه (تفنگ).

مُوسَى كَبّاس *(mūsā)*: چاقوی جیبی، قلم‌تراش.

كَبِيس *kabīs*: ترشی‌افتاده، در سرکه خوابانده‌شده؛ ترشی؛ مربا؛ افزوده، اضافی، زیادی.

سَنَةٌ كَبِيسة *(sana)*: سال کبیسه.

كابوس *kābūs* ج. **كَوابِيس** *kawābīs*: کابوس، بَختک، خُفتک، فَرَنجک؛ شبح، لولو، آل.

مِكْبَس *mikbas* ج. **مَكابِس** *makābis*، یا: **مِكْباس** *mikbās* ج. **مَكابِيس** *makābīs*: دستگاه پرس؛ پیستون (در پمپ)؛ سمبه (تفنگ).

مِكْبَسُ القُطْنِ *(qutn)*: ماشین پرس پنبه.

مِکْبَسُ الخِطابات *(kitābāt)*: ماشین چاپ.

مِکْبَسٌ مائِیّ *(ā mā)*: ماشین پرس آبی، پرس هیدرولیک.

تَکْبیس *takbīs*: مشت و مال، ماساژ.

آلَةٌ کابِسَة *āla kābisa*: کمپرسور، ماشین فشار؛ هوافشار؛ منگنه.

مَکْبُوس *makbūs*: مورد حمله، مورد یورش؛ تحت فشار، فشرده؛ ترشی، خوابیده در سرکه.

مَکْبُوسٌ بِالسُّکَّر *(sukkar)*: مربا.

مَکْبُوسات: کنسرو، غذاهای کنسروشده.

مُکَبَّس *mukabbas* = تکبیس.

کَبْسُول *kabsūl*، یا: **کَبْسولَة** *kabsūla*: کپسول؛ چاشنی انفجاری، چاشنی؛ دکمهٔ قابلمه‌ای، دکمهٔ فشاری.

کَبَشَ *kabaša* ـُـ (**کَبْش** *kabš*) هـ: مشت کردن، یک مشت برداشتن (چیزی را)؛ چنگ انداختن، محکم گرفتن، در مشت گرفتن (چیزی را).

کَبْش *kabš* ج. **کِباش** *kibāš* و **أکْباش** *akbāš*: قوچ، گوسفند نر؛ پیشاهنگ گله، گوسفند زنگوله‌دار؛ رئیس، رئیس قبیله، رئیس طایفه، سردسته، رهبر، پیشوا؛ دژکوب، قوچ قلعه‌کوب؛ تیرکوب، ماشین شمع‌کوب؛ زمین‌کوب، زمین‌سفت‌کن؛ ج. **کُبوش** *kubūš*: پایه، شمع، پشتبند، مهار.

کَبْشُ التَّصادم (*tasādum*؛ ج. **کُبوش**): تانپون، سپر، ضربه‌گیر (راه‌آهن).

کُبوشُ قَرَنْفُل *(qaranful)*: گل میخک.

کَبْشَة *kabša*: یک مشت؛ چنگ، چنگال، مشت؛ چنگک، گیره؛ تکمهٔ قابلمه‌ای.

کَبْشَة *kabša*: ملعقه (ملاقه)، چمچه.

کُبْشَة *kubša* ج. **کُبَش** *kubaš*: قلاب، گیره، بند، بست؛ سگک، قزن، سنجاق.

کَبّاشَة *kabbāša*: چنگک، قلاب؛ شن‌کش.

کَبْکَبَ *kabkaba* هـ: واژگون کردن، برگرداندن، سرنگون کردن، پشت و روکردن؛ ریختن (چیزی را)؛ گردآوردن (گله را).

کُبْکُبَة *kabkaba, kubkuba*: گردآوری؛ تجمع (انسان یا حیوان)؛ هیاهو، غوغا.

کَبیکَج *kabīkaj*: زرقوری، تخم جاروب، رِجل‌الغراب (گیا).

کَبَلَ *kabala* ـِ (**کَبْل** *kabl*) هـ: زنجیر کردن، با غل و زنجیر بستن، به زنجیر کشیدن (کسی را)؛ زندانی کردن (کسی را)؛ ... هـ هـ: منتظر نگاه داشتن، در انتظار گذاشتن (کسی را برای چیزی، خصوصاً پرداخت بدهی).

کَبَّلَ هـ: زنجیر کردن، با غل و زنجیر بستن، به زنجیر کشیدن (کسی را)؛ زندانی کردن، محبوس کردن (کسی را).

کابَلَ هـ هـ: منتظر نگاه‌داشتن، در انتظار گذاشتن (کسی را برای چیزی، خصوصاً پرداخت بدهی).

کابَلَ الدَّیْنَ *(dayna)*: عقب انداخت، به تعویق انداخت (پرداخت بدهی را).

کِبْل *kibl, kabl* ج. **کُبول** *kubūl*: پابند، دستبند، شکال، عقال، بُخو، زنجیر.

کَبولیّ *kabūlī* و **کابولیّ** *kābūlī* ج. **کَوابِیل** *kawābīl*: طاقچه، طاقچهٔ قونسولی، چارطاقی، طاقچهٔ سینه‌دیواری.

مُکَبَّل *mukabbal*: زندانی، بندی، زنجیری.

کابین، ج. کَبایِن ← ترتیب الفبایی.

کبو

کَبا *kabā* ـُـ (**کَبْو** *kabw*، **کُبُوّ** *kubūww*): سکندری خوردن، لغزیدن؛ (... **لِوَجْهِه** *wajhihī*): به رو درافتادن، از رو به زمین خوردن؛ ... ـُـ هـ: خالی کردن (ظرفی را)، ریختن (محتویات ظرفی را)؛ ضعیف شدن، کم‌سو شدن (نور)؛ مات شدن، کدر شدن، محو شدن (رنگ)، رنگ باختن؛ برخاستن (گرد و غبار).

کَبا رَوْنَقُهُ *(rawnaquhū)*: از رونقش کاسته شد؛ پژمرد، از آب و رنگ افتاد.

کَبا نَجْمُهُ *(najmuhū)*: ستارهٔ بختش کور شد.

أکْبیٰ: از کار افتادن، خراب شدن، جرقه نزدن (فندک).

إنْکَبیٰ: با سر افتادن؛ سکندری خوردن، لغزیدن.

کَبْوَة *kabwa*: لغزش، سکندری؛ سقوط، افت، افتادن؛ ذلت، خفت، خواری.

کابٍ *kābin*: تیره، کدر، مات، تار، گرفته، بی‌روح؛ ضعیف، سست، رقیق، بی‌آب و رنگ، پژمرده؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

کبایة ← کب.

کبوت ← کبت.

کَتَّ *katta* ـِ (**کَتّ** *katt*): زمزمه کردن، آهسته صدا کردن؛ به‌نرمی جوشیدن (دیگ).

کَتّ *katt* و **کَتیت** *katīt*: زمزمهٔ آهسته؛ صدای جوشیدن آب، جوش آهسته.

کَتالوج *katālōg* ج. ــات: کاتالوگ، فهرست‌نامه، فهرست.



كَتَبَ kataba ـُ (كَتْب katb ، كِتْبَة kitba ، كِتابَة kitāba) ه: نوشتن، نگاشتن، تحریر کردن، ثبت کردن، وارد کردن، به ثبت رساندن؛ انشا کردن، تألیف کردن، به رشتهٔ تحریر درآوردن (چیزی را)؛ ... ه ل: به ارث گذاشتن (چیزی را برای کسی)؛ ... ه علی: تجویز کردن، توصیه کردن، نوشتن (چیزی را برای کسی)؛ ... ه علی، ه ل: مقدر کردن (خداوند، چیزی را برای کسی)؛ (مجهول:) كُتِبَ kutiba لـ: مقدر بودن، تقدیر بودن، محتوم بودن (برای کسی).

كَتَبَ علی نَفْسِه أنْ: تصمیم جدی گرفت که ... ، مصمم شد که ... ، وظیفهٔ خود می‌دانست که ... ، بر آن شد که ... .

كَتَبَ عنه: برحسب گفتار او نوشت، از قول او نوشت، به املای او نوشت.

كَتَبَ كِتابَه (kitābahū) علی: قبالهٔ ازدواج او را با ... نگاشت، او را به ازدواج ... درآورد.

كَتَبَ له مَنْصَباً (manṣab): او را به شغلی گمارد.

كَتَّبَ ه ه: (کسی را) به نوشتن (چیزی) واداشتن؛ ... ه: دسته‌بندی کردن، دسته‌دسته کردن (سربازان را).

كاتَبَ ه: مکاتبه کردن، نامه‌نگاری کردن (با کسی).

أكْتَبَ ه ه: دیکته کردن (به کسی، چیزی را)؛ (کسی را) به نوشتن (چیزی) واداشتن.

تَكاتَبَ: با یکدیگر مکاتبه کردن، به یکدیگر نامه نوشتن.

اِنْكَتَبَ: ثبت شدن، ضبط شدن، مکتوب شدن.

اِكْتَتَبَ ه: نوشتن، نگاشتن (چیزی را)؛ نسخه‌برداری کردن، کپی کردن، رونویسی کردن (از چیزی)؛ ... لـ: نام‌نویسی کردن، ثبت‌نام کردن (برای)؛ ... بـ لـ: مشترک شدن، حق اشتراک گرفتن، سهیم شدن (در صندوقی با مالی به نفع ... ، برای ...)؛ نام‌نویسی کردن، ثبت‌نام کردن؛ وارد شدن، ثبت شدن، نوشته شدن، به ثبت رسیدن.

اِسْتَكْتَبَ ه ه: طلب نوشتن (چیزی را از کسی) کردن؛ دیکته کردن، املا کردن، تلقین کردن (چیزی را به کسی)، (کسی را) به نوشتن (چیزی) واداشتن.

كِتاب kitāb ج. كُتُب kutub : قطعهٔ نوشتاری، مقاله؛ فصل، بخش؛ نامه، نوشته، پیغام؛ سند، مدرک، قباله؛ عقدنامه (خصوصاً قبالهٔ ازدواج)؛ کتاب.

الكِتاب: قرآن؛ انجیل؛ **أُمُّ الكِتاب (umm):** نخستین سورهٔ قرآن کریم؛ نسخهٔ اصل، نسخهٔ خطی، اصل و مرجع.

أهْلُ الكِتاب (ahl): پیروان مذاهب آسمانی، اهل کتاب (مسیحیان و یهودیان).

كِتابُ الزَّواج (zawāj): عقدنامه، قبالهٔ ازدواج، سند ازدواج.

كِتابُ الطَّلاق (ṭalāq): طلاق‌نامه، سند طلاق.

الكِتابُ العَزيز (ʿazīz): قرآن کریم.

الكِتابُ المُقَدَّس (muqaddas): کتاب مقدس، انجیل و تورات.

كِتابٌ تَعْليميّ (taʿlīmī): کتاب درسی.

كِتابٌ مَدْرَسيّ (madrasī): همان معنی.

كِتابُ الإعْتِماد (iʿtimād): اعتبارنامه، استوارنامه (دیپ.).

كِتابُ اسْتِقالَة (istiqāla): استعفانامه.

دارُ الكُتُب (dār): کتابخانه.

كُتُبيّ kutubī ج. كُتُبِيَّة kutubīya : کتاب‌فروش.

كِتابخانَة kitābkāna و كُتُبخانَة kutubkāna : کتابخانه؛ کتاب‌فروشی، فروشگاه کتاب.

كُتّاب kuttāb ج. كَتاتيب katātīb : مکتب‌خانه، مکتب.

كُتَيِّب kutayyib : کتابچه، دفترچه، رساله، جزوه.

كِتابَة kitāba : (عمل) نوشتن، کتابت؛ هنر نوشتن، خوشنویسی، خطاطی؛ دستخط، خط؛ کتیبه؛ نوشته، نقش، نوشتهٔ روی سکه؛ پلاکارد، پوستر؛ قطعه‌ای از یک اثر یا نوشتار یا یادداشت یا مقاله، فصل، بخش؛ دفترخانه، دبیرخانه، دارالانشاء؛ تعویذ، نظرقربانی، دعا، طلسم (نوشتاری)؛ ج. كِتابات: مقالات، نوشته‌ها، تألیفات.

كِتابَةً kitābatan : کتباً، به‌صورت نوشته.

بِالكِتابَة: کتبی، نوشته.

بِدونِ كِتابَةٍ (bi-dūn): شفاهی، غیرکتبی؛ گفتاری؛ سفید، ننوشته، خالی.

بلاكِتابَةٍ (bi-lā): سفید، ننوشته.

كِتابَةُ التّاريخ (tārīk): تاریخ‌نگاری، تاریخ‌نویسی، ثبت تاریخ.

كِتابَةُ الدَّوْلَة (dawla): (مغرب) دبیرخانهٔ دولت.

كِتابَةٌ عامَّة (ʿāmma): دبیرخانهٔ عمومی.

إسْمُ الكِتابَة (ism): نام مستعار، تخلص.

آلَةُ الكِتابَة: ماشین‌تحریر.

لُغَةُ الكِتابَة (luġat): زبان ادبی، زبان نگارش.

وَرَقُ الكِتابَة (waraq): کاغذ نگارش، کاغذ نامه، کاغذ تحریر.

مائِدَةُ الكِتابةِ *(mā'ida)*: میز تحریر.

أَدَواتُ الكِتابَة *(adawāt)*: نوشت‌افزار، لوازم‌التحریر.

بائِع أَدَواتِ الكِتابةِ *(bā'i')*: فروشندهٔ نوشت‌افزار، لوازم‌التحریرفروش.

كِتابيّ *kitābī*: کتبی، نوشتاری؛ دفتری، اداری؛ کتابی، ادبی، نوشتاری؛ مربوط به کتاب مقدس (قرآن، انجیل)؛ بخش کتبی (امتحان).

أُسْلوبٌ كِتابيّ *(uslūb)*: سبک ادبی.

غَلْطَةٌ كِتابِيّة *(ḡalṭa)*: اشتباه تحریری، اشتباه چاپی، اشتباه ماشین‌نویسی.

أعمالٌ كِتابيّة *(a'māl)*: کار دفتری، کار اداری.

بَيِّنَةٌ كِتابيّة *(bayyina)*: مدرک کتبی.

الكَمالُ الكِتابِيّ *(kamāl)*: کمال ادبی.

لُغَةٌ كِتابيّة *(luḡa)*: زبان ادبی، زبان نگارش.

مُوَظَّفٌ كِتابيّ *(muwaẓẓaf)*: کارمند، کارمند دفتری، پشت‌میزنشین (ادارهٔ دولتی).

كَتيبَة *katība* ج. **كَتائِب** *katā'ib*: اسکادران، گردان؛ دستهٔ سوارمنظام؛ (مصر، ۱۹۳۹:) گردان، (عراق بعد از ۱۹۲۲:) هنگ، (اخیراً) گردان، (سوریه) گردان زرهی، سوارمنظام یا واحدهای مکانیزه؛ (قطعه‌ای) نوشته، سند، برگه، مدرک؛ دعا، طلسم، نظرقربانی (نوشتاری).

مَكْتَب *maktab* ج. **مَكاتِب** *makātib*: اداره؛ میز اداری؛ دفتر کار؛ اتاق مطالعه؛ مدرسه، مدرسهٔ ابتدایی؛ سازمان، بنگاه، مؤسسه؛ میز کار، میز تحریر.

مَكْتَبُ الأَخْبار و مَكْتَبُ الأَنْباء: آژانس خبری، بنگاه خبری، خبرگزاری.

مَكْتَبُ البَريد *(barīd)*: پستخانه، دفتر پست.

مَكتَبُ البَريد الرَئيسيّ *(ra'īsī)*: ادارهٔ کل پست، پستخانهٔ مرکزی.

مَكْتَبُ البَرْق *(barq)*: تلگرافخانه، دفتر تلگراف.

مَكْتَبُ التَّحرير *(taḥrīr)*: سردبیری، اتاق سردبیر.

مَكْتَبُ التِلِيفونات *(tilīfūnāt)*: مرکز تلفن، تلفنخانهٔ مرکز، ادارهٔ مرکزی تلفن.

مَكْتَبُ التِلِغْراف *(tiliḡrāf)*: تلگرافخانه، دفتر تلگراف.

مَكْتَبُ السَفَرِيّات *(safarīyāt)*: (سوریه) آژانس مسافرتی.

مَكْتَبُ الصِحّة *(ṣiḥḥa)*: مرکز بهداشت.

مَكْتَبُ الاِسْتِعلامات *(isti'lāmāt)*: ادارهٔ اطلاعات، دفتر اطلاعات، اطلاعات؛ میز اطلاعات؛ آژانس خبری، بنگاه خبری، خبرگزاری.

مَكْتَبُ المُحامِي *(muḥāmī)*: دارالوکاله، دفتر وکلا.

مَكْتَبَة *maktaba* ج. ـــ ات، **مَكاتِب** *makātib*: کتابخانه؛ فروشگاه کتاب، کتاب‌فروشی؛ میز، میز تحریر.

مِكْتاب *miktāb*: ماشین تحریر.

مُكاتَبة *mukātaba*: نامه‌نگاری، تبادل نامه، مکاتبه.

إكْتِتاب *iktitāb*: ثبت‌نام، نام‌نویسی؛ ج. ـــ ات: اشتراک (در بودجه، سرمایه، صندوق اعانه ...).

إسْتِكْتاب *istiktāb*: املا، دیکته.

إسْتِكْتابِيّ *istiktābī*، **آلَةٌ إسْتِكْتابِيّة**: دیکتافون، ماشین ضبط نامه‌های دیکته‌شده.

كاتِب *kātib* ج. ـــ ون، **كُتّاب** *kuttāb*، **كَتَبَة** *kataba*: نویسنده؛ کاتب، میرزابنویس؛ منشی، دبیر؛ ماشین‌نویس، تایپیست؛ کارمند اداری، کارمند دفتری؛ کارمند ثبت؛ مأمور آمار؛ منشی دادگاه؛ دفتردار؛ سردفتر اسناد رسمی؛ نویسنده، مؤلف.

الكاتِب: ابوحبیب، مرغ بابلند.

كاتِبُ حِساباتٍ *(ḥisābāt)*: حسابدار.

كاتِبُ الدَوْلَة *(dawla)*: (مغرب) دبیر دولت.

كاتِبُ السِرّ *(sirr)*: منشی مخصوص.

كاتِبُ العُقُود الرَّسْمِيَّة *('uqūd, rasmīya)*: سردفتر اسناد رسمی.

كاتِبٌ قِصَصِيّ *(qiṣaṣī)*: نویسنده، داستان‌نویس، قصه‌نویس.

كاتِبُ المَحْكَمَة *(maḥkama)*: منشی دادگاه.

آلَةٌ كاتِبة: ماشین تایپ، ماشین‌تحریر.

كاتِبٌ على آلةٍ كاتِبَةٍ: ماشین‌نویس، تایپیست.

كاتِبَة *kātiba* ج. ـــ ات: منشی زن؛ نویسندهٔ زن، مؤلف زن.

مَكْتوب *maktūb*: نوشته‌شده، ثبت‌شده، مکتوب؛ نوشته، نوشتار؛ ... **على، لـ**: مقدر، نصیب، قسمت، سرنوشت (برای کسی)؛ ج. **مَكاتِيب** *makātīb*: نوشته، یادداشت، پیغام؛ نامه.

مَكتوبٌ عليه: مقدر، رقم‌خورده.

غَيْرُ مَكْتُوبٍ: نقلی، روایی، نانوشته.

مُكاتِب *mukātib*: نامه‌نگار؛ گزارشگر، خبرنگار (روزنامه).

مُكْـتَتِب muktatib : مشـترک، سهيم (مثلاً: در صـندوق اعانات)؛ نام‌نويسی‌كرده، شركت‌كرده (مثلاً: در مسابقات).

كتع

أَكْتَع akta' ج. كُتْع kut' : مملول از انگشت، صاحب انگشتان فلج؛ (شخص) يک‌دست.

كَتَفَ katafa ـِ (كَتْف katf) هـ: بستن (دستان كسی را از پشت)، كت (كسی را) بستن؛ پيوند دادن، به هم بستن (چيزی را).

كَتَّفَ: دستان را از پشت بستن؛ ... هـ: روی هم گذاشتن، جمع كردن (دستان يا بازوها را پشت سر يا جلوی سينه).

تَكَتَّفَ و اِسْتَكْتَفَ: دست به سينه نهادن.

تَكاتَفَ: شانه به شـانه ايسـتادن، دوش بـه دوش ايسـتادن؛ يكـديگر را حمـايت كـردن، يكديگر را پشـتيبانی كـردن، از يكديگر طرفداری كردن، با يكديگر متحد بودن، پشت به پشت هم بودن.

كَتِف katif ، كَتْف katf ، كِتْف kitf ج. أَكتاف aktāf ، كِتَفَة kitafa : شانه؛ استخوان كتف؛ شيب كوه، دامنهٔ كوه؛ شمع، جرز، تيرک انتهای پل؛ ج. **أكتاف aktāf** : پشتبند، شمع، جرز، پايه.

ما هكذا تُؤْكَلُ الكَـتِفُ (tu'kalu) : مـطمئناً ايـن راهش نيست، اين‌طور نمی‌توان از عـهدهٔ آن بـرآمـد، از ايـن راه بـه نتيجه نمی‌رسيم.

كِتاف kitāf ج. كُتُف kutuf : غل و زنجير، دستبند.

أَكْتَف aktaf ، مؤنث: كَتْفاء katfā' ، ج. كُتْف kutf : پهن‌شانه، شانه‌پهن (انسان).

مَكْتُوف maktūf و مُكَتَّف mukattaf : دست‌بسته.

مَكْتُوف اليَدَيْنِ (yadayn) : دست‌بسته؛ (مجازاً)، بی‌تفاوت، تماشاچی.

كَتْكَت katkat : نخ ابريشم.

كَتْكُوت katkūt ج. كَتاكِيت katākīt : جوجه.

كَتَلَ katala ـُ (كَتْل katl) و كَتَّلَ هـ: كپه كـردن، جمع كردن، تل‌انبار كردن، توده كردن، گردآوردن، يک‌جـا جـمع كردن (چيزی را).

تَكَتَّلَ: تل‌انبار شدن، جمع شدن، كود شدن، كپه شدن، توده شدن؛ ازدحام كردن، جمع بودن؛ دسته شدن، تشكيل گروه دادن؛ بلوک شدن.

كُتْلَة kutla ج. كُتَل kutal : كلوخه، لخته، دلمه؛ توده، كپه؛ تشكل، ائتلاف، جناح، جبهه، مجموعه، گروه، بلوک؛ قطعه، تكه؛ تير، تيرک، تير حمال، شاه‌تير، نعل درگاه، تير سردر.

كُتَلٌ بَشَرِيَّة (bašarīya) : اجتماعات، جمعيت‌ها، دسته‌های مردم، اقوام، تودهٔ مردم.

كُتْلَةُ الجَسَد (jasad) : هيكل، اندام، جثه.

كُتْلَةٌ مِنَ الأَعْصاب (a'ṣāb) : قوی و بی‌باک، زورمند و جسور، پردل و نيرومند، يک‌پاره عصب (انسان).

كُـتْـلَـةُ بُـيُـوتٍ (buyūt) : مـجموعهٔ خـانه‌ها، مجموعه‌سازی‌شده (شهرک، محله ...).

كُتْلَةٌ شَرْقِيَّة (šarqīya) : بلوک شرق.

كُتْلَةٌ غَرْبِيَّة (ḡarbīya) : بلوک غرب.

كُتَلٌ سِياسِيَّة (siyāsīya) : تشكل‌های سياسی.

مِكْتَل miktal ج. مَكاتِل makātil : سبد بزرگ.

تَكَتُّل takattul : بلوک‌بندی، گروه‌بندی، دسته‌بندی، تشكل (سيا.).

سِياسَةُ التَكَتُّل: سياست گروه‌گرايی، خط‌مشی تشكيل گروه‌های سياسی.

مُـتَكَتِّل mutakattil : لخـته‌شده، تـوده‌شده، كـپه‌شده، تل‌انبارشده، جمع‌شده؛ متمركز، متراكم، فشرده، متشكل؛ قوی‌هيكل، تنومند، خوش‌هيكل، چارشانه.

كَتَمَ katama ـُ (كَتْم katm ، كِتْمان kitmān) هـ عن: مخفی كردن، پنهان كردن، كتمان كردن، در پرده نگه‌داشتن، مـخفی نگه‌داشـتن، پوشاندن (چيزی را از كسی)؛ ... هـ: سركوب كردن، فرونشاندن، خاموش كردن، پوشاندن، كنترل كردن، مهار كردن (خشم و غضب را)، غلبه كردن (بر خشم و غضب)؛ نگه‌داشتن، در سينه حبس كردن (نفس خود را)؛ پايين آوردن، كم كردن، خفه كردن، خاموش كردن (صدا را، آتش را).

كَتَمَ أنفاسَهُ (anfāsahū) : نفس را در سينه حبس كرد.

كَتَمَ عَواطِفَهُ ('awāṭifahū) : احساسات خود را پنهان داشت.

كَتَمَ صَوْتَهُ (ṣawtahū) : صدای خود را خفه كرد، دم برنياورد.

كَتَمَ سِرّاً (sirran) : رازی را پنهان داشت.

كَتَّمَ هـ: مخفی كردن، پنهان كردن، كتمان كردن؛ غيرقابل نفوذ ساختن (چيزی را).

كـاتَمَ ه ه: مـخفی کـردن، پـنهان کـردن، پـنهان داشـتن، دریغ کردن (از کسی، چیزی را).

تَكَتَّمَ: سکوت کردن، زبان خود را نگه‌داشتن، صدای چیزی را درنیاوردن.

اِكْتَتَمَ = كَتَمَ.

اِسْتَكْتَمَ ه ه: حفظ رازی را (از کسی) خواسـتن؛ مـحرمانه گفتن (سخنی را با کسی).

كَتْم katm و **كِتْمان** kitmān : اختفا، پـنهان‌کاری، کـتمان، پوشیده‌داری، مخفی‌کاری، خاموشی؛ رازداری، خویشتنداری؛ سرکوب، فرونشانی، بازداری (خصوصاً احساسات را).

كَتِيم kat̲īm : محکم بسته‌شده، درز گرفته‌شده؛ نفوذناپذیر، رخنه‌ناپذیر، بی‌منفذ، ناتراوا.

كَتُوم kat̲ūm : تودار، پـنهان‌کار، رازدار، خـوددار؛ کـم‌حرف، کم‌گوی، ساکت، درون‌گرا.

كِتام kit̲ām : (مصر) یبوست، خشکی مزاج، شکم‌گرفتگی.

تَكَـتُّم takattum : اخـتفا، پنهان‌کاری، رازداری، تـوداری، خودداری؛ کم‌گویی، کم‌حرفی، خویشتنداری.

اِكْتِتـام iktitām : اختفا، پنهان‌کاری، کتمان، پوشیده‌داری، مخفی‌کاری، مخفی‌داری، خاموشی.

كاتِمُ السِّـرِّ (kātim, sirr) : دبیر، منشی (خصوصی).

مَكْتُوم maktūm : مخفی، پنهان، نهان، پوشیده، حفظ‌شده (راز)؛ (مصر) یُبس، خشک‌مزاج.

مُتَكَتَّم mutakattam : دربسته، نفوذناپذیر، غیرقابل نفوذ.

مُتَكَتِّم mutakattim : رازدار؛ کم‌حرف؛ خوددار، نهان‌کار.

كَتِنَ katina ـَـ (**كَتَن** katan): کـثیف بـودن، آلوده بـودن، دوده‌ای بودن، از دوده سیاه بودن.

كَتَّنَ ه: آلوده کردن، دوده‌ای کردن، سیاه کردن (چیزی را).

كَتَن katan : آلودگی، دوده، لکه، لکهٔ سیاه، کثافت، چرکی.

كَتَّان kattān (**كِتَّان** kittān): کتان، پارچهٔ کـتانی؛ بـزرک، درخت کتان.

كَتَّانِيّ kattānī : کتانی، درست‌شده از کتان.

كَتِينَة kat̲īna : زنجیر (ساعت).

كَثَّ kat̲t̲a ـِـ (**كَـثَث** kat̲at̲ ، **كَـثاثَة** kat̲āt̲a ، **كُـثُوثَة** kut̲ūt̲a): انبوه بودن، پرپشت بودن (خصوصاً مو).

كَثَث kat̲at̲ : فشردگی، تراکم، انبوهی.

كَثّ katt̲ و **كَثِيث** kat̲īt̲ : فشرده، متراکم، انبوه، پرازدحام، شلوغ.

كَثَب kat̲ab : نزدیکی، مجاورت، جوار، همجواری.

على كَثَبٍ من و عن كَثَبٍ من: نزدیکِ ....، در جوارِ ....، در همسایگیِ ....، در مجاورتِ ....

من (عن) كَثَبٍ: از نزدیکی، از نزدیک.

كَثِيب kat̲īb ج. **أَكْثِبَة** akt̲iba ، **كُـثُب** kut̲ub و **كُـثْبان** kut̲bān : تپهٔ شنی، تلماسه، ریگ‌توده، ریگ‌پشته.

كَثَرَ kat̲ara ـُـ (**كَثْر** kat̲r) **ه:** بیشتر بـودن، بـرتر بـودن (از چیزی یا از کسی، به‌ویژه از حیث تعداد).

كَثُرَ kat̲ura ـُـ (**كَثْرَة** kat̲ra): زیاد بودن، متعدد بودن؛ بسیار رخ دادن؛ فـزونی یـافتن، افـزایش یـافتن، اضـافه‌شدن، بیشترشدن؛ ... **عن:** بیشتر بودن (از چیزی).

كَثَّرَ ه: تکثیر کردن، افزایش دادن، بیشتر کردن، زیاد کردن، اضافه کردن، افزون کردن (چیزی را).

كـاثَرَ ه: بـیشتر بودن، برتر بودن (از چیزی یـا از کسـی به‌خصوص از نظر تعداد)؛ در مقدار یا تعداد رقابت کردن (با چیزی یا کسی).

أَكْثَرَ مِن: زیاد انجام‌دادن (کـاری را)، مکـرراً پـرداخـتن (بـه کاری)؛ ... **لـ من:** به فراوانی دادن یا بخشیدن (به کسی، چیزی را)؛ ... **من، في:** پیوسته انجام دادن (چیزی را)؛ ... **ه:** افزودن، تکثیر کردن، افزایش دادن، بیشتر کردن، زیاد کردن (چیزی را).

تَكاثَرَ: بسیار شدن، افزایش یافتن، متعدد شـدن؛ ... **على:** متحد شدن، گردهم آمدن، دست‌به‌یکی کردن (علیه کسی).

اِسْتَكْثَرَ = أَكْثَرَ؛ ... **ه:** زیاد پنداشتن، بیش از حـد تـلقی کردن، زیاده شمردن (چیزی را)؛ سخت انگاشتن، مشکل دانستن، دشوار پـنداشـتن (چـیزی را)؛ ... **ه على:** زحـمت (چیزی را از جانب کسی) بی‌ارزش دانستن، بی‌بها پنداشتن (کوشش کسی را در کاری)؛ ... **على ه:** حسادت کردن، غبطه خـوردن (بـه کسـی در مـورد چـیزی)؛ زیـاد خـواسـتن، زیاده‌طلبیدن، زیاده‌خواهی کردن، بیش خواستن.

اِسْتَكْثَرَ بِخَيْرِه (bi-k̲ayrihī) : از او تشکر بسیار کـرد، از او سپاسگزاری کرد.

كُثْر kut̲r : کثرت، زیادی، فراوانی، وفور؛ بخش اصلی، قسمت بزرگ‌تر؛ اکثریت.

كَثْرَة kat̲ra : تعدد، کثرت، فراوانی، وفور، زیادی، بسیاری؛ ... **من:** اکثریتِ ....، بخش اعظمِ ....، بخش اصلیِ ....

بِكَثْرَةٍ: بەوفور، فراوان، بسيار، خيلی، متعدد.
جَمْعُ الكَثْرَةِ (jam'): جمع كثرت (دست.).
كَثِير kaṯīr ج. ـون و كِثار kiṯār: زیاد، خيلی، فراوان، بسيار، متعدد، كثير؛ مكرر، پی‌درپی؛ يک بخش بزرگ، مقدار زیاد، تعداد زياد.
الكَثِيرُ من: بسياری از، بيشتر، قسمت اعظم، بخش عمدۀ، بيشترين بخش.
كثيراً kaṯīran: خيلی، زياد، فراوان، تا حد زيادی؛ اغلب، غالباً.
كثيراً ما (mā): بسا، اغلب، غالباً، چه بسيار، بارها.
بِكَثِيرٍ: (بعد از صفت تفضيلی) بسيار، بەمراتب، خيلی (قيد).
الكَثِيرُ من، الكثيرون من: اكثر، بيشتر، تعداد زيادی از، مقدار زيادی از.
كَثِيرٌ علی: بيش از حد، برتر از.
الشَّيْءُ الكَثِير: مقدار زياد، بيشتر آن، اكثر آن.
هذا كَثِيرٌ: اين نسبتاً زياد است، اين گزافه‌گويی است، اين مبالغه است.
فی كَثِيرٍ من الأَوْقاتِ و فی أَحْيانٍ كَثِيرةٍ: اغلب، غالباً، بارها، چه بسيار.
عَرَفَ الشَّيْءَ الكَثِيرَ (arafa'): چيزها آموخت، بسيار چيزها دانست.
هو أَطْوَلُ منه بِكَثِيرٍ (atwal): اين بسيار از آن درازتر است.
لا بِقَلِيلٍ و لا بِكَثِيرٍ (bi-qalīlin): هيچ، نه كم نه زياد.
قَدَّمَ الكَثِيرَ من الخَدَمات (qaddama): خدمات بسياری كرد.
كَثِيراء kaṯīrā': كتيرا، صمغ كتيرا (Astragalus gummifer .lab. گيا.).
أَكْثَر akṯar: بيشتر، زيادتر؛ اكثر، اغلب؛ غالباً، بارها، بيشتر اوقات؛ مكرر، متعدد؛ طولانی‌تر؛ بيشترين؛ بخش عمده، قسمت اعظم، بخش اصلی.
الأَكْثَرُون: اكثريت، بيشتر مردم، اكثر حضار.
أَكْثَر فَأَكْثَر: بيشتر و بيشتر، باز هم و باز هم.
علی الأَكْثَر: حداكثر، نهايت، خيلی كه باشد ...؛ بيشترين، زيادترين.
أَكْثَرُ الأَمْرِ (amr): منتها، منتهای مراتب.
أَكْثَرَ من ذلكَ: از اين گذشته، علاوه بر اين، وانگهی، افزون بر اين.

الأَكْثَرُ شُيُوعاً (šuyū'an): شايع‌تر، رايج‌تر، معروف‌تر.
علی أَكْثَرِ تَقْدِيرٍ (taqdīrin): به بهترين برآورد.
إِنَّه أَكْثَرُ أَهَمِّيَّةً مِن (ahammīyatan): اين از ... با اهميت‌تر است.
أَكْثَرُ مِمَّا يَجِب (yajib): بيش از حد لازم.
أَكْثَرُ ما يُمْكِنُ (Yumkinu): بيشترين حد ممكن.
أَكْثَرِيَّة akṯarīya: اكثريت، بيشترين، بخش عمده، بخش اعظم.
مِكْثار mikṯār: پرحرف، پرگو، پرچانه، وزاج، روده‌دراز.
مِكْثِير mikṯīr: همان معنی.
تَكْثِير takṯīr: تكثير، افزايش، ازدياد، افزون‌سازی؛ تدارک بسيار، تأمين فراوان.
إِكْثار ikṯār: تكثير، افزايش، ازدياد، فزونی؛ تدارک بسيار، تأمين فراوان؛ بارآوری، رشد، فزونی (خصوصاً محصول).
تَكاثُر takāṯur: رشد، افزونی؛ تكثير، ازدياد، افزايش.
مُكْثِر mukṯir: دارا، ثروتمند، پولدار، توانگر.
مُتَكاثِر mutakāṯir: زياد، بسيار زياد، متعدد، متنوع، گوناگون، چندگانه، مختلف؛ مُتَكاثِرُ الرِّقاعِ (riqā'): وصله‌پينه‌ای، وصله‌وصله.
كَثُفَ kaṯufa ـ (كَثافَة kaṯāfa): غليظ بودن، متراكم بودن؛ توده شدن، فشرده شدن.
كَثَّفَ ه: غليظ كردن، متراكم كردن، فشردن، سفت كردن؛ قوام آوردن، قوام دادن (چيزی را)؛ افزايش دادن (ظرفيت خازنی را، الک.).
تَكَثَّفَ و تَكاثَفَ: غليظ شدن، فشرده شدن؛ قوام يافتن، چسبنده شدن؛ متراكم شدن، چگاليدن.
كَثِيف kaṯīf ج. كِثاف kiṯāf: غليظ؛ فشرده؛ متراكم؛ انبوه، توده؛ پرحجم؛ زمخت، درشت، كلفت، خشن؛ شيرەشده، چسبناک، قوام‌يافته (مثلاً عصارۀ چيزی).
غابَةٌ كَثِيفَةٌ (gāba): جنگل انبوه.
قَهْوَةٌ كَثِيفَةٌ (qahwa): قهوۀ غليظ.
مادَّةٌ كَثِيفَةٌ (mādda): مادۀ سخت مقاوم.
هُجومٌ كَثِيف (hujūm): حملۀ گسترده.
كَثافَة kaṯāfa: غلظت؛ فشردگی؛ تراكم؛ سنگينی، درشتی؛ استحكام، سفتی، سختی؛ انبوهی، پُری؛ غلظت، قوام، ميزان غلظت، چگالی؛ ظرفيت خازنی (الک.).

كَثافَةُ السُّكّانِ *(sukkān)*: تراکم جمعیت.

كَثافَةُ الصَّوْتِ *(ṣawt)*: درجه و ارتفاع صوت، طنین، شدت صوت.

كَثافَةُ الضَّبابِ *(ḍabāb)*: غلظت مه.

كَثافَةٌ نَوْعِيَّة *(naw‘īya)*: وزن مخصوص.

تَكْثِيف *taktīf*: فشرده‌سازی؛ غلیظ‌سازی؛ متراکم‌سازی.

تَكاثُف *takātuf*: فشردگی؛ غلظت؛ سفتی، سختی؛ تراکم.

مُكَثِّف *mukattif* ج. ــات: خازن (الک.).

مُكَثِّفٌ مُتَغَيِّر *(mutaḡayyir)*: خازن واریابل، خازن متغیر (رادیو).

مُكَثَّف *mukattaf*: متراکم‌شده، فشرده‌شده؛ پرحجم.

دُروسٌ مُكَثَّفَة *(durūs)*: درس‌های فشرده.

نِيرانٌ مُكَثَّفَة *(nīrān)*: آتش پرحجم، آتش سنگین.

نَشاطٌ مُكَثَّف *(našāṭ)*: فعالیت شدید.

مُتَكاثِف *mutakātif*: در حال تراکم، متراکم‌شونده؛ رو به افزایش، فزاینده؛ غلیظ، فشرده؛ توده‌شده، انبوه‌شده.

كثلك

تَكَثْلَكَ *takatlaka*: کاتولیک شدن.

كَثُولِيكِيّ *katūlīkī* ج. **كَثْلَكَة** *katlaka*: کاتولیک.

الكَثْلَكَة *(katlaka)*: مذهب کاتولیک.

كَثِيراء *katīrā’* ← كثر.

كَحَّ *kaḥḥa* ـُ: سرفه کردن.

كُحَّة *kuḥḥa*: سرفه.

كَحَتَ *kaḥata* ـَ و **كَحَّتَ** هـ: (مصر) تراشیدن، خراشیدن، خش انداختن (چیزی را)؛ کورتاژ کردن (زنی را).

كَحْت *kaḥt*: کورتاژ.

كَحْكَحَ *kaḥkaḥa*: کوهه زدن، سرفه زدن، سرفهٔ کوتاه زدن.

كَحْكَحَة *kaḥkaḥa*: سرفهٔ کوتاه و خشک.

كَحَلَ *kaḥala* ـَ (**كَحْل** *kaḥl*) و **كَحَّلَ** هـ: سرمه کشیدن، کحل زدن (چشمان را).

كَحَلَ السُّهادُ عَيْنَيْهِ *(suhād)*: بی‌خوابی چشمانش را گود انداخت.

تَكَحَّلَ و **اِكْتَحَلَ**: سیاه کردن (لبهٔ) پلک‌های چشم با سرمه.

ما اكْتَحَلَ غَماضاً (غُمْضاً) *(ḡamāḍan, ḡimāḍan, ḡumḍan)*: خواب به چشمانش نرفت.

كُحْل *kuḥl* ج. **أَكْحال** *akḥāl*: سنگ سرمه، توتیای معدنی، راسخت، آنتیموان؛ کحل، سرمه، هر ماده‌ای که برای رنگ کردن پلک‌ها به کار می‌رود.

كَحَل *kaḥal*: سیاه کردن لبهٔ پلک‌ها، سرمه‌کشی.

كَحِل *kaḥil*: سرمه کشیده، سیه‌رنگ‌شده (پلک).

كُحْلِيّ *kuḥlī*: آبی سیر، سرمه‌ای.

كُحْلَة *kuḥla*: (مصر) بندکشی، پر کردن با ملاط کشی بندهای دیوار.

أَكْحَل *akḥal*، مؤنث: **كَحْلاء** *kaḥlā’*، ج. **كُحْل** *kuḥl*: سیه‌چشم.

الأَكْحَل: سیاهرگ جلوی آرنج، سیاهرگ بالای ساعد.

كَحْلاء *kaḥlā’*: (مصر) گونه‌ای علف خاردار با گل‌های آبی و غنچه‌های صورتی؛ گاوزبان؛ مرزنگوش، آذان الفار؛ خردل صحرایی *(Echium cericeum V. گیا.)*.

كَحِيل *kaḥīl* ج. **كَحائِل** *kaḥā’il*: سیاه، سیه‌رنگ، سرمه‌کشیده (پلک)؛ اسب اصیل.

كُحول *kuḥūl*: الکل.

كُحولِيّ *kuḥūlī*: الکلی، مشروب الکل‌دار.

مَشْروباتٌ كُحولِيَّة *(mašrūbāt)*: مشروبات الکلی.

كُحَيْلِيّ *kuḥaylī* و **كُحَيْلان** *kuḥaylān*: اسب اصیل.

كِحال *kiḥāl*: پودر سرمه، توتیا، گرد چشم.

كَحّال *kaḥḥāl*: سرمه‌کش؛ چشم‌پزشک (اصطلاح کهن).

مِكْحَل *mikḥal* و **مِكْحال** *mikḥāl*: میلهٔ سرمه، قلم سرمه‌کشی.

مِكْحال *mikḥāl* ج. **مَكاحِيل** *makāḥīl*: الکل‌سنج.

مُكْحُلَة *mukḥula* ج. **مَكاحِل** *makāḥil*: سرمه‌دان، جای سرمه؛ (سوریه) تفنگ.

تَكْحِيل *takḥīl*: معالجهٔ چشم با سرمه.

كاحِل *kāḥil* ج. **كَواحِل** *kawāḥil*: قوزک پا.

كِخْيَة *kikya* و **كاخِيَة** *kākiya* ج. **كَواخٍ** *kawākin*: سرپیشخدمت، مهماندار.

كَدَّ *kadda* ـُ (**كَدّ** *kadd*): سخت کار کردن، سخت کوشیدن، زحمت کشیدن، عرق ریختن، جان کندن، تقلا کردن؛ ... هـ: خسته کردن، از پا انداختن، از توان انداختن، فرسودن (کسی را).

كَدَّ في الطَّلَب *(ṭalab)*: پافشاری بسیاری کرد، مصرانه طلب کرد.

كَدَّ بِلا جَدْوَى (jadwā): كوشش بيهوده كرد، كوشش‌هايش به باد رفت.

كَدَّهُ ه: راندن، بيرون كردن، طرد كردن (كسى را).

اِكْتَدَّ و اِسْتَكَدَّ ه: راندن، عقب زدن، عقب نشاندن؛ خسته كردن، از پا انداختن، از توان انداختن، فرسودن (كسى را).

كَدّ kadd: زحمت، رنج، كوشش، كار سخت.

كَدُود kadūd: كوشا، سختكوش، پركار، زحمتكش، ساعى، رنجبر.

مَكْدُود makdūd: از پا افتاده، فرسوده، بى‌رمق، خسته، از توان افتاده.

كَدَحَ kadaḥa ـَ (**كَدْح** kadḥ) **في**: سخت كار كردن، سخت كوشيدن، زحمت كشيدن، عرق ريختن، جان كندن، تقلا كردن (در كارى).

اِكْتَدَحَ: درآمد كسب كردن، كسب معاش كردن.

اِكْتَدَحَ لِعِيالِهِ (ʿiyālihī): براى معاش خانواده‌اش كوشيد، براى گذران زندگى خانواده‌اش زحمت كشيد.

كَدْح kadḥ: زحمت، رنج، كار شاق، تلاش، جان‌كنى.

كادِح kādiḥ: كوشا، تلاشگر، زحمتكش، ساعى.

الطَّبَقَةُ الكادِحَة (ṭabaqa): طبقهٔ كارگر، قشر زحمتكش.

كَدُرَ kadura ـُ و **كَدِرَ** kadira ـَ (**كَدَر** kadar، **كَدارَة** kadāra، **كُدُورة** kudūra، **كُدُور** kudūr و **كُدْرَة** kudra): گل‌آلود بودن، تيره بودن، كدر بودن، لرددار بودن (مايع).

كَدِرَ kadira ـَ (**كَدَر** kadar، **كُدْرَة** kudra): تيره بودن، كدر بودن، مات بودن، مايل به سياه بودن (رنگ)؛ ... (**كَدَر** kadar، **كُدُورة** kudūra): اندوهبار بودن، غم‌انگيز بودن، بى‌روح بودن، ناخوشايند بودن (زندگى)؛ ... **على**: خشمگين شدن (بر كسى)، ناراحت شدن (از دست كسى).

كَدَّرَ ه: گل‌آلود كردن، تيره كردن، كدر كردن (چيزى را)؛ آشفتن، مكدّر ساختن، برهم زدن، مغشوش ساختن (چيزى را، **على**: كسى را، مثلاً: آرامش خيال كسى را)؛ ناراحت كردن، اندوهگين كردن، اذيت كردن، آزرده‌خاطر ساختن، آزردن، رنجاندن، دلخور كردن (كسى را).

تَكَدَّرَ: گل‌آلود شدن، كدر شدن، تيره شدن (يا بودن)؛ ... **من**: عصبانى شدن، ناراحت بودن، آزرده بودن، دلخور بودن، رنجيدن، آزرده‌خاطر شدن، دلگير شدن، مكدر بودن (از چيزى).

اِنْكَدَرَ: تيره شدن، كدر شدن، گل‌آلود شدن، مات شدن؛ فرود آمدن، شيرجه رفتن (پرنده).

كَدَر kadar: تيرگى، ناروشنى؛ غموض، ابهام؛ تارى، ماتى؛ آزردگى، رنجش، كدورت، اندوه، ناراحتى، دلخورى، دلگيرى.

كُدْرَة kudra: تيرگى، ناروشنى؛ غموض؛ تارى، ماتى، ناخالصى؛ تيره‌رنگى، ماتى، كدرى‌رنگ.

كَدَرَة kadara: كثافت، نجاست، آلودگى.

كَدِر kadir و **كَدير** kadīr: تيره، مات، كدر، گل‌آلود؛ آزرده‌خاطر، آزرده، رنجيده، دلخور، دلگير.

أَكْدَر akdar، مؤنث: **كَدْراء** kadrāʾ، ج. **كُدْر** kudr: خفه، تيره‌رنگ، تيره.

تَكْدِير takdīr: گل‌آلودگى، تيرگى، كدورت؛ ماتى؛ عصبانيت، ناراحتى، آزردگى، دلخورى، رنجيدگى.

مُتَكَدِّر mutakaddir **من**: عصبانى، ناراحت، آزرده، دلخور، رنجيده، آزرده‌خاطر، دلگير، مكدّر (از ...).

مُكَدِّر mukaddir: خسته‌كننده، آزاردهنده، اعصاب‌خردكن.

مُكَدَّر mukaddar: عصبانى، ناراحت، آشفته، پريشان، آزرده، دلخور، رنجيده، مكدر، دلگير.

كادر ← ترتيب الفبايى.

كَدَسَ kadasa ـِ (**كَدْس** kads) و **كَدَّسَ ه**: دسته كردن، انباشتن، جمع كردن، گرد آوردن، روى هم گذاشتن، تل‌انبار كردن، كود كردن؛ برهم انباشتن، به هم فشردن، متراكم كردن (چيزى را).

كَدَّسَ الأَرْباحَ (arbāḥ): سود بسيار به‌دست آورد.

كَدَّسَ البَضائِعَ (baḍāʾiʿ): كالاها را روى هم انباشت.

تَكَدَّسَ: دسته‌شدن، انباشته شدن، تل‌انبار شدن؛ گرد آمدن، جمع آمدن؛ برهم انباشته شدن، به هم فشرده شدن، متراكم گرديدن.

كُدْس kuds ج. **أَكْداس** akdās: دسته، كپه، توده، تل‌انبار، كود؛ خرمن (غله، علوفه و نظاير آن).

كُدّاس kuddās ج. **كَدادِيس** kadādīs: همان معنى.

كُداسَة kudāsa: كپه، توده، تل‌انبار، كود، دسته، خرمن.

تَكْدِيس takdīs: جمع‌آورى، گردآورى، انباشت؛ كپه‌سازى، توده‌سازى، تل‌انبار كردن.

كَدَشَ kadaša ـِ (**كَدْش** kadš): به‌دست آوردن، سودبردن، منفعت بردن، عايد كردن، كسب كردن.

كَدِيش kadīš ج. **كُدْش** kudš : اسب گاری، یابو، اسب بارکش.

كَدَمَ kadama ـُـ (**كَدْم** kadm): گاز گرفتن (با دندان‌های جلو)؛ کبود کردن.

كَدْمَة kadma ج. **كَدَمات** kadamāt : گاز؛ گازگرفتگی، جراحت حاصل از گاز؛ کبودشدگی، کبودی، خون‌مردگی.

كَدَى kadā ـِـ (**كَدْي** kady): کم‌دادن، خست کردن، کم‌گذاشتن، دریغ کردن، خسیسی کردن، مضایقه کردن.

كَدَّى: گدایی‌کردن.

اكْدَى =كَدَى.

كُدْيَة kudya : گدایی، دریوزگی.

كَذا ka-ḏā ← كَ ka.

كَذَبَ kaḏaba ـِـ (**كِذْب** kiḏb، **كَذِب** kaḏib، **كِذْبَة** kiḏba، kaḏba): دروغ گفتن؛ فریب دادن، فریبکاری کردن، گول زدن، گمراه کردن؛ ... ه، **على**: دروغ گفتن (به کسی).

كَذَّبَ ه: به دروغگویی متهم کردن، دروغگو خواندن (کسی را)، (حرف کسی را) باور نکردن، (حرف کسی را) دروغ پنداشتن، تکذیب کردن؛ ... ب، ه: باطل کردن، رد کردن، مردود شمردن، تکذیب کردن، انکار کردن (چیزی را).

ما كَذَّبَ أنْ فَعَلَ: در انجامش تردید نکرد، در آن کار شک نکرد، بی‌درنگ انجامش داد.

أكْذَبَ ه: به دروغگویی واداشتن، به دروغ گفتن انداختن؛ دروغگو خواندن (کسی را)؛ مچ (کسی را) گرفتن، مشت (کسی را) باز کردن.

كِذْب kiḏb، **كَذِب** kaḏib، **كَذْبَة** kaḏba و **كِذْبَة** kiḏba : دروغ، کذب؛ دروغگویی، فریبکاری، حقه‌بازی، تقلب.

كِذْبَةُ أبْرِيل: دروغ آوریل، حقهٔ روز اول آوریل (شوخی معمول میان اروپاییان).

كَذُوب kaḏūb : دروغگو.

كَذَّاب kaḏḏāb : دروغگو، شیاد، کلاهبردار، حقه‌باز، فریبکار، مستقلب؛ کاذب، غیرواقعی، دروغین؛ ساختگی، تصنعی؛ غلط‌انداز، گول‌زننده.

أُكْذُوبَة ukḏūba ج. **أكاذِيب** akāḏīb : کذب، دروغ.

أكْذَب akḏab : دروغگوتر، نادرست‌تر، فریبکارتر، متقلب‌تر.

أكْذَبُ مِن مُسَيْلِمَةَ (musaylimata): از مسیلمه دروغگوتر، سخت دروغگو، شهره به دروغگویی.

تَكْذِيب takḏīb : تکذیب، انکار، عدم پذیرش، ردّ.

كاذِب kāḏib : دروغگو؛ کاذب، غیرواقعی، دروغین؛ فریبنده، گمراه‌کننده، گول‌زننده، غلط‌انداز، ساختگی، تصنعی.

أمَلٌ كاذِبٌ (amal): امید واهی، آرزوی محال.

بَلاغٌ كاذِبٌ (balāğ): افترا (حق.).

مَكْذُوب makḏūb : دروغین، جعلی، ساختگی.

كذلك ← كَ ka.

كرة ← كرو.

كَرَّ karra ـُـ (**كَرّ** karr، **كُرُور** kurūr، **تَكْرار** takrār) **على**: (گرد چیزی یا کسی) گشتن و حمله کردن، یورش بردن، هجوم بردن، تاختن (بر کسی)؛ برگشتن، بازگشتن، بازآمدن؛ عقب کشیدن، پس کشیدن، عقب نشستن.

كَرَّ karra ـِـ (**كَرِير** karīr): خرخر کردن (گلو).

كَرَّ راجِعاً (rāji'an): (از راه رفته) بازگشت.

كَرَّ اللَّيْلُ وَ النَّهارُ: شب و روز از پی هم گذشتند.

كَرَّرَ ه: تکرار کردن، دوباره انجام دادن، پیوسته انجام دادن (چیزی را)؛ پالایش کردن، تصفیه کردن (مثلاً: نفت را)؛ صاف کردن، پاک کردن؛ تصحیح کردن (چیزی را)؛ پالودن (مثلاً: قند را)؛ ... ه **على**: بارها پرسیدن (سؤالی را از کسی)، بارها مطرح کردن (مسئله‌ای را برای کسی).

تَكَرَّرَ: تکرار شدن، دوباره انجام شدن؛ پالوده شدن، پالایش شدن، پاک شدن، تصفیه شدن، صاف شدن، خالص شدن.

كَرّ karr : تاخت، حمله، یورش، هجوم.

الكَرّ و الفَرّ (farr): جنگ و گریز، هجوم و فرار (در جنگ).

بَيْنَ كَرٍّ وَ فَرٍّ: به‌طور متناوب، دوره‌ای.

على كَرِّ الدُّهُور و على كَرِّ الزَّمَنِ (zaman): در طول زمان، در طی زمان.

كَرَّة karra : حمله، یورش، تاخت، هجوم؛ بازگشت، رجعت؛ ج. **كَرّات**: یک‌بار، یک‌مرتبه، یک‌دفعه (= مَرّة)؛ یکصد هزار.

كَرَّةً karratan : یک‌بار، روزی، روزگاری، وقتی؛ گاهی، گاه‌گاه، در برخی اوقات، بعضی وقت‌ها.

كَرَّةً أُخْرى (ukrā): یک بار دیگر، یک مرتبهٔ دیگر، دوباره.

كَرَّةً بَعْدَ كَرَّة: بارها و بارها، دوباره و دوباره، مکرر، به‌کرات.

كرا ← ترتیب الفبایی.

كُرُور kurūr : بازگشت، عودت؛ تعاقب، توالی.

كَرِير karīr : خرخر گلو.

فق
ک

كُرّارِيَّة *kurrārīya* ج. ــات: (مصر) قرقره، ماسوره، دوک.
مَكَرّ *makarr* ج. ــات: قرقره، ماسوره.
تَكْرير *takrīr* : تکرار، تجدید، بازگویی؛ پالایش، پاکسازی، تصفیه؛ پالودگی، پاک‌شدگی.
مَعْمَلُ تَكْريرِ السُّكَّر *(ma'mal, sukkar)* : کارخانهٔ قند، پالایشگاه قند.
تَكْرار *takrār* : تکرار، تجدید، بازگویی.
تَكْراراً *takrāran* : بارها، چندین‌بار، به‌کرات، مکرراً، کِراراً، بیشتر وقت‌ها.
مِراراً وَ تَكْراراً *(mirāran)* : بارها و بارها، دوباره و دوباره، مکرراً، چندین بار.
مُكَرَّر *mukarrar* : مکرر، تکراری، تکرارشده، پی‌درپی؛ دوباره آمده، تکراری (عدد)؛ متعدد، چندتایی، چندگانه؛ تصفیه‌شده، پالوده، پالایش‌شده، صاف‌شده.
سُكَّرٌ مُكَرَّر *(sukkar)* : قند پالوده، قند تصفیه‌شده.
ص ۳۷ مُكَرَّر: صفحهٔ ۳۷ تکراری.
مُنْتَجاتٌ مُكَرَّرَة *(muntajāt)* : فرآورده‌های پالایش‌یافته.
نَفْطٌ مُكَرَّر *(naft)* : نفت تصفیه‌شده.
مُتَكَرِّر *mutakarrir* : تکرارشونده، همیشگی، مداوم، دائمی؛ متعدد، مکرر، پی‌درپی.
كَراج *garāž* ج. ــات: (سوریه) گاراژ، پارکینگ، جایگاه.
كَرار *karār* ج. ــات: اتاق انباری، آبدارخانه؛ زیرزمین، سرداب.
كَرافَتّه *karāfatta* : کراوات، دستمال‌گردن.
كراكوفِيا *karākōfiyā* : کراکو (شهری در غرب لهستان).
كَراميل *karāmēl* : شکلات کارامل.
كَرَبَ *karaba* ـِ (**كَرْب** *karb*) **ه**: ناراحت کردن، نگران کردن، پریشان کردن، دلواپس کردن، اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن (کسی را)؛ بار بسیار گذاشتن (بر چهارپایی)، سنگین بار کردن (چهارپایی را)؛ تاباندن (مثلاً: طناب را).
كَرَبَ القَيْدَ على *(qayd)* : بر ... بند نهاد.
أَكْرَبَ: عجله کردن، شتافتن.
اِنْكَرَبَ و اِكْتَرَبَ: نگران بودن، پریشان بودن، دلواپس بودن، ناراحت بودن، مشوش بودن، مضطرب بودن، غمگین بودن، اندوهگین بودن (یا شدن).
كَرْب *karb* ج. **كُروب** *kurūb* : غصه، غم، ناراحتی، اندوه؛ نگرانی، تشویش، دلهره، دلواپسی، دلشوره؛ گرفتاری، دردسر، زحمت؛ درد، رنج، عذاب.
كُرْبَة *kurba* ج. **كُرَب** *kurab* : غصه، غم، ناراحتی، اندوه؛ نگرانی، تشویش، دلهره، دلواپسی، دلشوره؛ گرفتاری، دردسر، زحمت؛ درد، رنج، عذاب.
مَكْروب *makrūb* : غمگین، اندوهگین، غصه‌دار، ناراحت، دردمند، رنجور؛ نگران، مشوش، دلواپس، مضطرب، آشوب‌زده، ناآرام، پریشان؛ نیز ← ترتیب الفبایی.
مُكْتَرِب *muktarib* : غمگین، اندوهگین، اندوهناک، غصه‌دار، ناراحت، دردمند، رنجور؛ نگران، مشوش، دلواپس، مضطرب، آشوب‌زده، ناآرام، پریشان.
كِرْب *kerb* : پارچهٔ کرپ، نوعی اطلس.
كِرب دِيشين *(dīšīn)* و **كِرب شين** *(šīn)* : کرپ دوشین، اطلس چینی.
كَــرُوب *karūb* و **كَــرُوبِيّ** *karūbī* ج. ــون و **كــاروبيم** *kārūbīm* : کَرّوب، کَرّوبی، ملک مقرب، فرشتهٔ درگاه.
كِرباج *kirbāj, kurbāj* ج. **كَرابيج** *karābīj* : شلاق، تازیانه.
كِرباس *kirbās* ج. **كَرابيس** *karābīs* : کرباس، پارچهٔ پنبه‌ای سفید.
كِربال *kirbāl* ج. **كَرابيل** *karābīl* : کمان پنبه‌زنی؛ الک درشت، غربال، سرند.
كَرْبَلاء *karbalā'* : کربلا (شهر مقدس شیعیان در مرکز عراق).
كَرْبون *karbōn* : زغال، زغال‌سنگ؛ کربن.
وَرَق كَرْبون *(waraq)* : کاربُن، کاغذ کاربن، کاغذ کپی.
أوّل أكسيد الكربون: کربنات، نمک اسید.
ثاني أكسيد الكربون: کربنیک.
كَرْبونات: نمک اسید کربنیک.
كَربونات الصودا: جوش‌شیرین.
كَرْبونيّ: زغال‌دار.
حامِضٌ كَرْبونيّ: گاز کربنیک.
كُرّات *kurrāt* (مصر) = **كراث**.
أَكْرَت *akrat* : فردار، فرفری، مجعد (مو).
كَرْتَنَ *kartana* **علي**: قرنطینه کردن، در قرنطینه نگه‌داشتن (کسی را).
تَكَرْتَنَ *takartana* : قرنطینه شدن، در قرنطینه بودن.
كَرْتون *kartōn* ج. **كَراتين** *karātīn* : مقوا، کارتن، جعبهٔ مقوایی.

كَرَثَ karata ـُـ (**كَرَثَ** kart) **هـ:** نگران كردن، پريشان كردن، اندوهگين كردن، ناراحت كردن، آزردن؛ متأثر كردن، تحت‌تأثير قرار دادن (كسى را)، برانگيختن (احساسات كسى را).

أَكْرَثَ: همان معنى.

إِكْتَرَثَ لـِ: مراقبت كردن، مواظبت كردن (از چيزى)؛ توجه كردن، اعتنا كردن، اهميت دادن، عنايت داشتن (به چيزى).

كَرِيث karīt: نگران، پريشان، اندوهگين، ناراحت، آزرده، رنجيده، دلخور.

كُرّاث kurrāt, karrāt: تره‌فرنگى (.Allium porrum L، گيا.).

إِكْتِراث iktirāt: مراقبت، مواظبت، توجه، اعتنا، تمايل.

قِلَّةُ الإِكْتِراث (qilla): بى‌اعتنايى، كم‌توجهى، كم‌دقتى.

كارِث kārit: غم‌انگيز، اندوهبار، دردناک، ناگوار، دلخراش، جانگداز، تلخ، مصيبت‌بار.

كارِثَة kārita ج. **كَوارِث** kawārit: فاجعه، مصيبت، بلا، سانحه، واقعهٔ ناگوار.

كارِثَةُ الأَمْطار (amtār): بلاى طبيعى، بلاى سيل، سيل مصيبت‌بار.

الكُرْج al-kurj: گرجى‌ها، اهالى گرجستان.

كُرْجِيّ kurjī: گرجى (صفت و اسم).

كِرْح kirh ج. **أَكْراح** akrāh: حجرهٔ راهب.

كَرَخانَة karakāna ج. ـــ ات، **كَراخِين** karākīn: كارگاه، كارخانه؛ (مصر:) روسپى‌خانه.

كَرْخانْجِيّ karkānjī: صنعتگر، كارگر فنى، استادكار.

الكُرْد al-kurd: كردها، نژاد كرد.

بِلادُ الكُرْد: كردستان، سرزمين‌هاى كردنشين.

كُرْدِيّ kurdī: كردى؛ ج. **أَكْراد** akrād: كُرد.

جَبَلُ الأَكْراد (jabal): كردستان.

كِـرْدان kirdān ج. **كَرادِين** karādīn: گردنبند، سينه‌ريز، گلوبند.

كَرْدَسَ kardasa **هـ:** دسته كردن، جمع كردن، كپه كردن، توده كردن، تل‌انبار كردن (چيزى را)؛ دور هم جمع كردن، گردآوردن، گردهم آوردن (چيزها يا كسانى را).

تَكَرْدَسَ takardasa: دسته شدن، جمع شدن، كپه شدن، تل‌انبار شدن؛ دورهم جمع شدن، گردهم آمدن، ازدحام كردن.

كُرْدُون (از فر. Cordon) ج. ـــ ات: صف پاسبان‌ها يا نگهبان‌ها، كمربند امنيتى؛ نوار، روبان، قيطان، يراق، بند.

كُرْدُونٌ صِحِّيّ (sihhī): باند بهداشتى.

كَرَزَ karaza ـِـ (**كُرُوز** kurūz) **الى:** پنهان شدن، پناه جستن، مخفى شدن (در جايى يا نزد كسى).

كَرَزَ karaza (**كَرْز** karz) **بِالإِنْجِيل** (injīl): موعظه كردن، وعظ كردن، پند دادن، ارشادكردن (از روى كتاب مقدس).

كَرْز karz و **كِرازَة** karāza: وعظ، موعظه، خطابه، قرائت كتاب مقدس.

الكِرازَةُ المَرْقُسِيَّة (marqusīya): قلمرو تبليغ مذهبى مرقس (مارک مقدس)، حوزهٔ اقتدار اسقف قبطى.

تَكْرِيز takrīz ج. **تَكارِيز** takārīz: تقديس، مراسم تقديس، مراسم تبرک نان و شراب (مسح).

كارِز kāriz: واعظ، خطيب.

كَرَز karaz (اسم جنس، يكى آن: ـــة): گيلاس؛ درخت گيلاس.

كَرَزِيّ karazī: قرمز آلبالويى، آلبالويى‌رنگ.

كَرَّسَ هـ: پى‌ريزى كردن، پى ريختن (بنايى را)؛ جمع كردن، گردهم آوردن (چيزهايى يا كسانى را).

تَكَرَّسَ: به هم پيوستن، منسجم شدن.

كُرْسِيّ kursī ج. **كَراسِيّ** karāsīy و **كَراسٍ** karāsin: صندلى؛ اورنگ، اريكه، تخت پادشاهى؛ مقام اسقفى؛ مسند، نشيمنگاه، جايگاه، كرسى استادى؛ پايه، پاپيكره، پايهٔ مجسمه، پاستون؛ ياتاقان (تک.).

كُرْسِيُّ أُسْطُوانات ('ustuwānāt): صندلى چرخ‌دار، صندلى غلتک‌دار.

كُرْسِيُّ الاعتِراف (i'tirāf): جايگاه اعتراف به گناه.

كُرْسِيٌّ بلاظَهْر (bi-lā zahr): چهارپايه.

كُرْسِيُّ بِلِّيّ (billī) و **كرسيّ بِيل** (bīl): بلبرينگ، كاسهٔ ساچمه.

كُرْسِيٌّ بِمَسانِد (masānid): صندلى دسته‌دار.

كُرْسِيُّ خَيْزَران: صندلى نيى.

كُرْسِيٌّ دائِرٌ: صندلى گردان، چهارپايهٔ چرخان.

كُرْسِيٌّ رافِع ('rāfi): صندلى پايه‌بلند.

الكُرْسِيُّ الرَّسُولِيّ (rasūlī): قلمرو اسقفى، قلمرو پاپ، تختگاه اسقف.

فق
ك

كُرْسيّ السُّلطان: تخت روان.

كُرْسيٌّ طَوِيلٌ: صندلی ساحل، صندلی استخر.

كُرْسِيُّ العَمُود *('amūd)*: پاستون، پایهٔ ستون.

كُرْسِيُّ القَضَاء *(qaḍā')*: مسند قضا، مسند دادرسی.

كُرْسيُّ قُماش *(qumāš)*: صندلی پارچه‌ای، صندلی تاشو.

كُرْسيُّ المَلِك *(malik)*: اورنگ شاهی، تخت پادشاهی.

كُرْسيُّ المَمْلَكَة *(mamlaka)*: مرکز، پایتخت.

كُرْسيٌّ هَزَّاز *(hazzāz)*: صندلی گهواره‌ای.

أُستاذُ كُرْسيّ *(ustād)*: استاد صاحب کرسی.

كُرَّاسَة *kurrāsa* ج. ـــات و **كَرارِيس** *karārīs*: بستهٔ ۲۵ برگی؛ کتابچه، دفترچه؛ دفتر یادداشت، دفتر مشق؛ دفتر طراحی؛ جزوه، رساله؛ قسمت، بخش، پاره (از کتاب).

كَرَّس هـ: تقدیس کردن، تبرک کردن، وقف کردن (مثلاً: کلیسایی را برای ...، مسح.)؛ مقدس دانستن، مقدس شمردن، تقدیس کردن (چیزی مثلاً: اصول و مبانی را)؛ ... هـ لـ: اختصاص دادن، وقف کردن (چیزی را برای کسی).

كَرَّس وَقْتَهُ لِـ، على *(waqtahū)*: وقت خود را سراسر صرف ... کرد.

كَرَّسَ نَفْسَهُ (ذاتَهُ) لـ، على *(nafsahū, dātahū)*: خود را وقف ... کرد.

تَكْرِيس *takrīs*: تقدیس؛ تخصیص؛ گشایش رسمی، افتتاح؛ مراسم غسل تعمید (مسح.)؛ اختصاص، وقف.

مُكَرَّس *mukarras*: مختص؛ موقوف، وقفی؛ تقدیس‌شده.

مَاءٌ مُكَرَّس: آب مقدس (مسح.).

كُرْسوع *kursū'* ج. **كَرَاسِيع** *karāsī'*: استخوان انتهای زند زیرین، استخوان مچ دست.

كَرْسَفَ *karsafa* هـ: پی زدن، فلج کردن (حیوانی را)، قطع کردن (پی حیوانی را).

كِرْسَنَّة *kirsanna, kirsinna*: گونه‌ای ماش (گیا.).

كَرِشَ *kariša* ـ (**كَرَش** *karaš*): چروک بودن، چروکیدن، پرچین و چروک شدن، مچاله شدن.

كَرَّشَ: اخم کردن، چهره درهم کشیدن، ابرو درهم کشیدن، سگرمه توهم کردن.

تَكَرَّش ←كَرِش.

كِرْش *kirš* و **كَرِش** *kariš* ج. **أكراش** *akrāš* و **كُروش** *kurūš*: معده (عمدتاً نشخوارکنندگان)؛ شکمبه؛ شکم، زهدان.

كِرْشَة *kirša*: (مصر) سیرابی، روده.

كريشَة *krēša*: (مصر) کریشه، پارچهٔ نازک و چروک؛ پارچهٔ کرپ.

أكْرَش *akraš* و **مُكْرِش** *mukriš*: شکم‌گنده، چاق، شکم‌دار.

كَرْشُونيّ *karšūnī*: کرشونی، زبان عربی به خط سریانی.

كريطة ← ترتیب الفبایی.

كرارطي، كرارط ← ترتیب الفبایی.

كَرَعَ *kari'a, kara'a* ـ (**كَرْع** *kar'*، **كُروع** *kurū'*): بالا کشیدن (با دهان، آب را)، جرعه جرعه نوشیدن، خردخرد آشامیدن، مزه‌مزه کردن.

تَكَرَّعَ: پا شستن (در وضو)؛ بادگلو زدن، آروغ زدن.

كَرْعَة *kar'a*: جرعه، بلع.

كُراع *kurā'* (مؤنث و مذکر)، ج. **أكْرُع** *akru'*، **أكارِع** *akāri'*: پاچه (خصوصاً گوسفند یا گاو)؛ پا؛ نهایت، منتها، انتها.

أكارِعُ الأرْض *(arḍ)*: دورافتاده‌ترین جای زمین، کرانه‌های زمین.

تَكْرِيعَة *takrī'a*: آروغ، بادگلو.

كارِع *kāri'* ج. **كَوارِع** *kawāri'*: پاچه؛ مچ پا، قوزک پا، استخوان قوزک؛ ج. (مصر:) غذای تهیه‌شده از پاچهٔ گوسفند.

مَطْعَمُ الكَوارِع *(maṭ'am)*: کله‌پاچه‌فروشی.

كَرَفْس *karafs*: کرفس.

كُرْك *kurk*: (سوریه) کرک.

كَرَكَة *karaka*: دستگاه تقطیر، بالن تقطیر، قَرع و اَنبیق.

كُرْكِيّ *kurkī* ج. **كَراكِيّ** *karākīy*: دُرنا، کاروانک، کلنگ (جا.).

(سَمَك) الكَراكِيّ *(samak)*: اردک‌ماهی (جا.).

كَرّاكَة *karrāka* ج. ـــات: لایروب، ماشین لایروبی، دستگاه لایروبی؛ زندان، ندامتگاه.

كريك ← ترتیب الفبایی.

كَرْكَبَ *karkaba* هـ: (مصر) به هم زدن، به‌هم ریختن، آشفته کردن، درهم و برهم کردن، مغشوش کردن (چیزی را).

كَرْكَبَة *karkaba*: بی‌نظمی، اغتشاش، اختلال، آشفتگی، به‌هم‌ریختگی، هرج‌ومرج.

كَرْكَدَنّ *karkadann*، **كَرْكَدَنّ** *karkaddan*: کرگدن.

كَرْكَدَنٌّ بَحْرِيّ *(baḥrī)*: کرگدن دریایی، نیزه‌ماهی.

كَرْكَرَ *karkara*: قار و قور کردن (شکم)؛ قلقلک دادن؛ ... هـ: تکرار کردن، پی‌درپی انجام دادن (چیزی را).

كَرْكَرَ فی الضَّحِكِ *(daḥk)*: قاه‌قاه خندید، با صدای بلند خندید، قهقهه زد.

كَرْكَرَة *karkara* : قهقهه، خندهٔ بلند؛ قاروقور (شکم).

كُرْكُم *kurkum* : زردچوبه (گیاه و ساقهٔ زیرزمینی)؛ مادهٔ رنگی زردچوبه، زردچوبهٔ کوبیده.

كَرْكَنْد *karkand* : یاقوت سرخ؛ (مصر) خرچنگ دراز، خرچنگ دریایی (جل).

كَرَكُوز *karakūz* : نمایش سایه‌ها، خیمه‌شب‌بازی.

كَرَكُون *karakōn* : (مصر) ادارهٔ پلیس، پاسگاه، کلانتری.

كَرُمَ *karuma* ـُ (**كَرَم** *karam* ، **كَرَمَة** *karama* ، **كَرامَة** *karāma*): شریف بودن، اصیل بودن، بزرگ‌منش بودن، بزرگوار بودن؛ کریم‌بودن، بخشنده بودن، سخاوتمند بودن، آزادمنش بودن؛ گرانبها بودن، ارزشمند بودن؛ عزیز بودن (یا شدن).

كَرَّمَ هـ: بزرگ‌داشتن، شریف نامیدن، گرامی داشتن، محترم شمردن، عزیز شمردن (کسی را)، تکریم کردن (از کسی)؛ ... **هـ علی**: بیشتر ارج نهادن، حرمت بیشتر گذاردن (به کسی نسبت به دیگران).

كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ *(wajhahū)*: خداوند عزیز داردش.

كارَمَ هـ: در سخاوت رقابت کردن (با کسی)؛ حرمت نهادن (بر کسی)، با احترام برخورد کردن، مؤدبانه رفتار کردن (با کسی).

أكْرَمَ هـ: بزرگ دانستن، شریف خواندن؛ گرامی داشتن، محترم شمردن (کسی را)؛ محترمانه رفتار کردن، مؤدبانه برخورد کردن، به‌گرمی مواجه شدن (با کسی)، حرمت نهادن (به کسی)؛ کریم بودن، شریف بودن، کرامت ورزیدن؛ ... **هـ بـ**: مفتخر کردن (کسی را با چیزی)، عطا کردن، تقدیم کردن، پیشکش کردن (به کسی، چیزی را).

تَكَرَّمَ: سخاوت کردن، خود را بخشنده نشان دادن، کرامت ورزیدن، از خود سخاوت به خرج دادن؛ شریف بودن، بزرگ‌منش بودن؛ مهربان بودن، رئوف بودن، با محبت بودن؛ ... **بـ علی**: مهر ورزیدن (به کسی در امری)؛ ... **علی بـ**: عطا کردن، سخاوتمندانه بخشیدن (به کسی، چیزی را).

كَرْم *karm* (اسم جنس) **ج. كُرُوم** *kurūm* : درخت مو، تاک، انگور؛ تاکستان، موستان؛ باغ.

بِنْتُ الكَرْم *(bint)*: شراب، شراب انگور.

كَرْمَة *karma* : مو، تاک، انگور.

كَرَم *karam* : شرافت طبع، علوّ طبع؛ شرافت، بزرگ‌منشی، نیک‌سیرتی، سخاوتمندی، کَرَم، بخشندگی، گشاده‌دستی؛ محبت، دوستی، مهربانی، لطف، رأفت.

كَرَماً *karaman* : با مهربانی، از سر لطف، از روی محبت.

كَرَمُ الأَخْلاق: شرافت طبع، علوّ طبع، نیک‌سیرتی.

كَرَمُ المَحْتِد *(maḥtid)*: اصالت، نژادگی.

كُرْمَةً لَكَ *kurmatan laka* و **كُرْماناً لكَ** *kurmānan laka* : به‌خاطر تو، برای تو، به‌افتخار تو.

كَرامَة *karāma* : شرافت، اصالت، شرف؛ بزرگ‌منشی، نیک‌سیرتی؛ سخاوتمندی، بخشندگی؛ جود، بخشش، گشاده‌دستی؛ کرامت، بزرگی، عظمت؛ عزت، حرمت، منزلت، حیثیت، اعتبار؛ نشان شرف، علامت بزرگی؛ ج. ـ ا ت: معجزه، کرامات (در مورد افراد مقدس).

حُبّاً وَ كَرامَةً لكَ *(ḥubban)*: به‌خاطر تو، برای تو، به‌افتخار تو؛ با نهایت مسرت، با خشنودی کامل.

صاحِبُ كَراماتٍ: صاحب کرامت، دارای معجزه.

كَرِيم *karīm* **ج. كُرَماء** *kuramā'* و **كِرام** *kirām* : شریف، اصیل، شرافتمند، باشرف؛ بلندمرتبه، عالی‌رتبه، ممتاز، سرشناس، صاحب‌نام؛ بزرگ‌منش، نیک‌سیرت، شریف‌طبع؛ سخاوتمند، کریم، بخشنده، گشاده‌دست، مهمان‌نواز؛ خیّر، نیکوکار؛ مهربان، رئوف، با محبت، خوش‌قلب؛ محترم، آبرومند، قابل احترام، معتبر؛ ارزنده، ارزشمند، گرانبها؛ اصیل، نژاده، پاک‌نژاد، پاک‌سرشت؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

الكَرِيمانِ: (دو چیز شریف و با ارزش، یعنی) جهاد و حج.

كَرِيمُ الأَخْلاق *(aklāq)*: شریف، بزرگ‌منش، نیک‌سیرت، شریف‌طبع.

كَرِيمُ الأَصْل *(aṣl)*: پاک‌زاد، پاک‌نژاد، اصیل، پاک‌سرشت.

حَجَرٌ كَرِيم *(ḥajar)*: جواهر، سنگ قیمتی.

حِصانٌ كَرِيم *(ḥiṣān)*: اسب اصیل، اسب پاک‌نژاد.

دَخْلٌ كَرِيمٌ *(dakl)*: درآمد آبرومندانه، کسب حلال.

رِزْقٌ كَرِيم *(rizq)*: روزی فراوان.

القارِئُ الكَرِيم: خوانندهٔ محترم.

المَعادِنُ الكَرِيمَة: فلزات قیمتی.

مَرَّ مَرَّ الكِرام ← **مَرَّ** *marra*.

کَرِیمَة *karīma* **ج. کَرائِـم** *karā'im* : چیز گرانبها، شیء قیمتی، ارزشمند؛ بخش حیاتی، عضو بسیار مهم (در بدن، خصوصاً: چشم)؛ دختر (فرزند دختری)؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

الکَرِیمَتان: چشمان.

کَرائِمُ المال (الأموال): عزیزترین و ارزشمندترین دارایی.

کَرّام *karrām* **ج. ـــون:** شراب‌ساز.

أکْرَم *akram* **ج. أکارِم** *akārim* : شریف‌تر، اصیل‌تر؛ ممتازتر، بلندمرتبه‌تر؛ باارزش‌تر، گرانبهاتر؛ محترم‌ترین، شریف‌ترین؛ سخاوتمند، دست‌ودل‌باز، بخشنده؛ سخاوتمندترین.

مَکْـــرَم *makram* **و مَکْـــرَمَة** *makrama* **ج. مَکـــارِم** *makārim*: خصلت شرافتمندانه، برترین خصوصیت، اصیل‌ترین خصلت.

مَکارِمُ الأخْلاق: بزرگ‌منشی معنوی، خصلت‌های بزرگوارانهٔ اخلاقی.

مَکْـــرُمَة *makruma* **ج. مَکـــارِم** *makārim* : کردار بزرگ‌منشانه، عمل بزرگوارانه.

تَکْرِیم *takrīm* **و تَکْرِمَة** *takrima* : احترام، حرمت‌گذاری، قدردانی، سپاسگزاری، تکریم، بزرگداشت.

تَکْرِیماً لَهُ *(takrīman)*: به افتخارش، از باب بزرگداشت او، به پاس حرمت او.

حَفْلُ تَکْرِیم *(ḥafl)*: مجلس بزرگداشت، مراسم تجلیل.

إکْـــرام *ikrām* : احـــترام، حـــرمت‌گذاری، رعـایت، پـاس؛ مهمان‌نوازی، پذیرایی گرم؛ مهربانی، رأفت، محبت؛ تجلیل، بزرگداشت، تکریم.

إکْراماً لَهُ *(ikrāman)*: به افتخارش، از باب تکریم او، به پاس حرمت او.

إکْراماً لله *(li-llāh)*: تو را به خدا، تو را به حق پروردگار.

إکْرامِیّ *ikrāmī*: مجانی؛ افتخاری.

تَحِیّاتٌ إکْرامِیّة *(taḥīyāt)*: درودهای حرمت‌آمیز، احترامات فائقه.

إکْرامِیَّة *ikrāmīya* **ج. ـــات:** حق‌الزحمه، مزد؛ انعام، پاداش؛ مژدگانی.

مُکَرَّم *mukarram* : محترم، گرامی، محبوب، قابل احترام.

المُکَرَّمَة: صفت ملکه.

کریم و کریمه ← ترتیب الفبایی.

کَرْمَشَ *karmaša* : (مصر) چهره درهم کشیدن، ابرو درهم کشیدن؛ چروک خوردن، چروکیده شدن، پلاسیدن.

تَکَرْمَشَ *takarmaša* : همان معنی.

کَرْمَشَة *karmaša* : تا، چین، چروک، چروکیدگی؛ بافتنی.

کَرْمَل

الکَرْمَل *al-karmal* : کوه کرمل (دماغه‌ای در شمال فلسطین).

کَرْمَلِیّ *karmalī* : کرملی.

کَرَمِلّا *karamillā* : کارامل، قند سوخته (نوعی شیرینی).

کرامیل ← ترتیب الفبایی.

کُرُنْب *kurnub* : (اسم جنس) کلم، کلم‌پیچ.

کُرُنْبَة *kurunba* : (اسم وحدت) یک کلم.

کَرَنْتِینَة *karantīna* **ج. ـــات:** قرنطینه.

کرنیش ← ترتیب الفبایی.

کُرْناف *kurnāf* **ج. کَرانِیف** *karānīf* : کندهٔ درخت خرما، تنهٔ نخل.

کُرْنافَة *kurnāfa* **ج. ـــات:** قنداق تفنگ.

کَرَنْك *krank* **ج. ـــات:** میل‌لنگ.

کَرْنَك *karnak* : نوعی پنبهٔ مصری (برگرفته از واژهٔ الکرنک، دهکده‌ای نزدیک اقصر).

کُرْنِیش و کُورْنِیش *kōrnīš* **ج. کَرانِـیش** *karānīš* : کتیبه، سایبان، قرنیز؛ شادروان؛ شرفه، طاقچه؛ جادهٔ کنار ساحل، جادهٔ ساحلی.

کَـرِهَ *kariha* ـَـ **(کُرْه** *kurh, karh* **، کَـراهَـة** *karāha* **، کَراهِـیَة** *karāhiya* **) هـ:** احساس نفرت کردن، متنفر شدن، تنفر داشتن، بیزار بودن، منزجر بودن (از چیزی)؛ ناپسند شمردن، ناخوش داشتن (چیزی را)؛ کینهٔ (چیزی را) در دل داشتن.

کَـرُهَ *karuha* ـُـ **(کَـراهَـة** *karāha***):** نفرت‌انگیز بودن، آزاردهنده بودن، ناخوشایند بودن، نامطبوع بودن، مشمئزکننده بودن.

کَرَّهَ هـ هـ، علی هـ: متنفر ساختن (کسی را از چیزی)؛ ... **الی هـ، هـ هـ:** نفرت ایجاد کردن، نفرت انگیختن (در کسی نسبت به چیزی).

أکْرَهَ هـ علی: وادار کردن، مجبور کردن (کسی را به انجام کاری).

أکْرَهَ نَفْسَهُ علی *(nafsahū)*: خود را به ... مجبور کرد.

تَكَرَّهَ هـ: تنفر داشتن، متنفر بودن، بیزاری جستن، منزجر بودن (از چیزی).

إسْتَكْرَهَ هـ: متنفر بودن، بیزار بودن، نفرت داشتن، منزجر بودن (از چیزی)؛ ... **هـ على:** وادار کردن، به‌زور واداشتن، مجبور کردن (کسی را به انجام کاری).

كُرْه *karh, kurh*: نفرت، تنفر، بیزاری، انزجار؛ اکراه، اجتناب، کراهت، بی‌میلی.

كُرْهاً *kurhan, karhan*، **على كُرْهٍ** *(kurhin)* و **على كُرْهٍ منه:** از روی بی‌میلی، از سر اکراه، باکراهت، به‌زور.

طَوْعاً أوْكَرْهاً *(taw'an)*: خواه‌ناخواه.

كَرِه *karih*: نفرت‌انگیز، مشمئزکننده، نفرت‌آور، کراهت‌انگیز.

كَرِيه *karīh*: ناخوشایند، نامطبوع، بد، آزاردهنده، زشت، زننده، نفرت‌انگیز، مشمئزکننده.

كَرِيهُ الرَّائحة: بدبو، زننده.

كَرِيهُ الطَّعْم: بدمزه، بدطعم.

كَرِيهُ المَنْظَر: زشت، بدریخت، بدنما.

كَراهة *karāha*: نفرت، تنفر، بیزاری، انزجار؛ اکراه، کراهت، بی‌میلی.

كَراهِيَة *karāhiya*: بیزاری، انزجار، پرهیز؛ اکراه، کراهت، بی‌میلی؛ ناسازگاری (به‌عنوان علت طلاق)؛ زشتی، مکروهیت، کراهت (فقه).

مَشاعِرُ الكَراهِيَة *(mašā'ir)*: احساس انزجار، احساس تنفر.

على كَراهِيَةٍ: باکراهت، با اکراه، به‌زور، با بی‌میلی.

كَرِيهَة *karīha* ج. **كَرائه** *karā'ih*: بداقبالی، بدبختی، شوم‌بختی؛ مصیبت، بلا، گرفتاری.

مَكْرَه *makrah*: مایهٔ نفرت، چیز نفرت‌انگیز، موقعیت ناخوشایند.

مَكْرَهَة *makruha, makraha*: نفرت، تنفر، انزجار، بیزاری.

مَكارِه *makārih*: چیزهای نفرت‌انگیز؛ ناملایمات، مصائب، بلایا.

إكْراه *ikrāh*: زور، فشار، اجبار، الزام، استفاده از زور، اعمال فشار.

بالإكْراه: به‌زور، با اکراه، جبراً.

إكْراهِيّ *ikrāhī*: اجباری، زوری، به‌زور، تحمیلی.

تَكَرُّه *takarruh*: تنفر، نفرت، بیزاری، انزجار، اکراه.

كارِه *kārih*: بی‌میل، ناراضی، ناخشنود، ناخرسند، بیزار.

مَكْروه *makrūh*: بد، زشت، شنیع، نامطبوع، ناگوار، ناخوشایند؛ منفور، نفرت‌انگیز؛ مکروه (فقه).

مَكْرُوه، مَكْرُوهة *makrūha*: ناراحتی، دردسر، گرفتاری، رنج، مشقت، سختی؛ حادثه، پیشامد ناگوار، مصیبت.

مُكْرَه *mukrah*: اجباری، زوری، تحمیلی، جبری.

مُتَكَرِّه *mutakarrih*: بی‌میل، ناخشنود، ناراضی، ناخرسند.

کرو، کری

كَرا *karā* ـُ (**كَرْو** *karw*) و **كَرا** *karā* ـِ (**كَرْي** *kary*) **هـ:** کندن، حفر کردن (چیزی را).

كَرْو *karw*: حفر، حفاری، گودبرداری.

كُرَة *kura* ج. ـــات و **كُرًى** *kuran*: کره، گوی؛ توپ.

كُرَةُ الأرْض *(arḍ)*، **كُرَةٌ أرْضِيَّة** *(arḍīya)*: کرهٔ زمین، کرهٔ خاکی، زمین.

كُرَةُ الثَّلْج *(talj)*: گلولهٔ برفی.

كُرَةُ الرِّيشة *(rīša)*: بدمینتون.

كُرَةُ السَّلَّة *(salla)*: بسکتبال.

كُرَةُ الصَّوْلَجان *(ṣawlajān)*: چوگان؛ هاکی؛ گلف.

الكُرَةُ الطائرة *(ṭā'ira)*: والیبال.

كُرَةُ الطاوِلَة *(ṭāwula)*: پینگ‌پنگ، تنیس روی میز.

كُرَةُ القَدَم *(qadam)*: فوتبال.

كُرَةُ الكَواكِب: کرهٔ آسمانی، گردون.

كُراتُ لَحْم *(laḥm)*: کوفته قلقلی.

كُرَةُ الماء: واترپولو.

كُرَةُ اليَد *(yad)*: هندبال.

نِصْفُ الكُرَة *(niṣf)*: نیمکره.

كُرَيَّة *kurayya*: گلبول؛ گلوله، حبه، حب.

الكُرَيّاتُ الحَمْراء (الحُمْر) *(ḥumr)* *ḥamrā,*: گلبول قرمز.

كُرِيّ *kurīy* و **كُرَوِيّ** *kurawī*: کروی، گوی‌مانند، گرد.

كُرَوِيَّة *kurawīya*: گردی، کرویت.

كُرَوِيَّةُ الأرْض *(arḍ)*: کروی بودن زمین، کرویت زمین.

كُرُواتِيا *kuruwātiyā*: کرواسی.

كَرَوان *karawān* **كِيرَوان:** گونه‌ای مرغ باران (جا.).

كَرُوب *karūb* و **كَرُوبِيّ** *karūbī* ج. ـــون و **كَرُوبِيم** *karūbīm*: کرّوب، کروبی، ملک مقرب.

كَروسة (از ایتا. *karōsa (carozza* ج. ـــات: کالسکه، درشکهٔ بین‌شهری، دلیجان.

فق
ک

کرُوکیّ *krōkī* **ج. کروکِیّات** *krōkīyāt* : خطوط کلی، طرح کلی، طرح مقدماتی، کروکی.

کرُوم *krōm* : کروم (عنصر).

کَرَوِیا *karawyā* : زیرهٔ سیاه، کرویا (گیا).

کَرِیَ *kariya* ـَ (**کَرَیً** *karan*): خفتن، به خواب رفتن.

کَرَیَ ـِ (**کَرْی** *kary*) ه: حفر کردن، کندن (مثلاً: کانالی را).

کارَی و أکْـرَی ه ه: اجاره دادن، کرایه دادن (به کسی، چیزی را).

تَکَرّیَ: خفتن، به خواب رفتن.

إکْتَرَی و إسْتَکْرَی ه: اجاره کردن، کرایه کردن (چیزی را)؛ به کار گرفتن، به کار گماشتن، استخدام کردن، اجیر کردن (کسی را).

کَرَیً *karan* : خواب.

کِراء *kirā'* : اجرت؛ کرایه، اجاره، اجارهبها؛ مزد، دستمزد، حقوق.

إکْراء *ikrā'* : اجاره، اجاره کردن، کرایه، کرایه کردن.

إکْتِراء *iktirā'* : اجاره، اجارهداری، کرایه، کرایه کردن؛ اجیر کردن، به کار گرفتن.

مُکـــــارٍ *mukārin* **ج. ـــون**: اجارهدار، اجارهدهنده، کرایهدهنده (خصوصاً در مورد اسب، الاغ، قاطر ...)؛ خرکچی، قاطرچی، چهارپادار.

مُکْرٍ *mukrin* : اجارهدار، موجر، صاحبخانه.

مُکْرَیً *mukran* : اجارهشده، کرایهشده، مورد اجاره.

مُکْـــتَرٍ *muktarin* **و مُسْـتَکْرٍ** *mustakrin* : اجارهنشین، مستأجر.

مُکْتَرٍ ثانٍ *(tānin)*: مستأجر ثانوی.

کری، کریة ← کرو.

کَرّی *karrī* : کاری (خوراک).

کِرِیت *kirīt* **، کِرِید** *kirīd* : جزیرهٔ کرت.

کَرِّیطَـة *karrīṭa* **ج. کَرارِط** *karāriṭ* : (تونس) گاری.

کَرارِطیّ *karāriṭī* : گاریچی، گاریدار.

کُرِیك *kurēk* **ج. ـــات**: بیل، بیلچه.

کریم *krēm* : کرم.

کریمُ الحِلاقَةِ *(ḥilāqa)*: خمیرریش، خمیر اصلاح.

کریمَة *krēma* : (مصر) کرم؛ نوعی سس غلیظ (چاشنی).

کَزَّ *kazza* (اول‌شخص مفرد: **کَزَزْتُ** *kazaztu*) ـُ (**کَـزازَة** *kazāza* **، کُـزوزَة** *kuzūza*): خشک شدن، چغر شدن، پلاسیدن، پژمردن؛ کوچک شدن، جمع شدن، منقبض شدن؛ ... من: تنفر داشتن، بیزار بودن، منزجر بودن، نفرت داشتن (از چیزی)؛ ـُ (**کَزّ** *kazz*) ه: کوچک کردن، جمع کردن، تنگ کردن، منقبض کردن (چیزی را)؛ (مجهول:)**کُزَّ** *kuzza* : کزاز گرفتن، به کزاز مبتلا شدن.

کَزَّ علی أسْـنانِهِ: (مصر) دندانهایش را به هم سایید، دندانقروچه کرد.

کَزّ *kazz* **ج. کُزّ** *kuzz* : خشک، چغر، پلاسیده، پژمرده؛ سخت، بیانعطاف، انعطافناپذیر، محکم، مقاوم، سفت.

کَزُّ الیَدَیْنِ *(yadayn)* : خسیس، ناخنخشک، کنس.

کَزَز *kazaz* : خِسّت، خساست، ناخنخشکی.

کُزاز *kuzāz* **، کُزّاز** *kuzzāz* : (بیماری) کزاز.

کَـــزازَة *kazāza* : خشکی؛ خستهکنندگی، ملالآوری، یکنواختی، بیروحی، کسالتآوری؛ خست، خساست، ناخنخشکی؛ خشکی، سختی، سفتی، محکمی.

کُزْبُرَة *kuzbura, kuzbara* : گشنیز (گیا).

کُزْبُرَةُ البِئْرِ *(bi'r)* : پر سیاوشان.

کُزْبُرَةُ الثَّعْلَبِ *(ṯa'lab)* : مسیکه، مسکبّه، شوکران.

کُزْبُرَةٌ خَضْراء *(kaḍrā')* : جعفری فرنگی، علف معطر.

کُزْبُرَةُ الصَّخْرِ *(ṣakr)* : نوعی خزه.

کَزَرونَة *kazarōna* : ظرف پیرکس، ظرف آشپزی.

کَسَبَ *kasaba* ـــِ (**کَسْب** *kasb*)ه: بهدست آوردن، تحصیل کردن، کسب کردن، عاید کردن (چیزی را)، تحصیل کردن، کسب کردن (علمی را)؛ گرفتن، دریافت کردن (چیزی را)؛ بهرهمند شدن، بهره بردن، سود بردن، استفاده کردن، بردن.

کَسَبَ إثْماً *(iṯman)*: زیر بار گناهی رفت.

کَسَبَ رِزْقَهُ *(rizqahū)*: روزی خود را بهدست آورد.

کَسَبَ صَداقَتَهُ *(ṣadāqatahū)*: دوستی او را بهدست آورد.

کَسَبَ مَعْرَکةً، دَعْوَیً *(ma'rakatan, da'wan)*: در نبردی، مرافعهای (حقوقی) پیروز شد.

کَسَبَ مالاً *(mālan)* : مالی کسب کرد.

کَسَبَ هُتافاً لِـ *(hutāfan)*: برای ... مورد تشویق قرار گرفت.

ما کَسَبَتْ یَداهُ *(yadāhu)*: هر آنچه (از خوبی و بدی، صواب و عقاب) بهدست آورده.

كَسَبَ في المُسابَقة *(musābaqa)*: در مسابقه برنده شد، در مسابقه پیروز شد، گوی سبقت را ربود.

كَسَّبَ هـ هـ: باعث کسب (چیزی برای کسی) شدن، فایدة (چیزی را به کسی) رساندن؛ ... **هـ**: نفع رساندن، منفعت رساندن، نان رساندن (به کسی).

أكْسَبَ هـ هـ: فایدة (چیزی را به کسی) رساندن، فراهم آوردن، مهیا کردن (چیزی را برای کسی)؛ رساندن، دادن (به کسی یا به چیزی، چیزی دیگر را، مثلاً: به چهره، حالت خاصی را).

أكْسَبَ مَناعةً ضِدَّ *(manā'atan ḍidda)*: در برابر ... مصون شد، در مقابل ... ایمن شد، از ... در امان ماند.

تَكَسَّبَ هـ: عاید کردن، با کار بەدست آوردن، کسب کردن، تحصیل کردن؛ بردن، بەدست آوردن، به چنگ آوردن (چیزی را).

اِكْتَسَبَ هـ: همان معنی؛ ...: داشتن، مالک بودن، دارا بودن (چیزی را)؛ به خود گرفتن، پذیرفتن (خصوصیت تازه‌ای، رنگی، قیافهٔ متفاوتی را ...).

كَسْب *kasb*: فراگیری، تحصیل، کسب، اکتساب، یافت؛ درآمد، عایدی؛ سود، فایده، بهره، منفعت؛ بُرد (پول یا جایزهٔ بردەشده)؛ چیز فراگرفته، بەدست آمده؛ دانش، علم، هنر، فن، فضیلت، کمال.

كُسْب *kusb* و **كُسْبَة** *kusba*: کنجاله، کنجاره، کنجیده.

مَكْسِب *maksib, maksab* و **مَكْسِبَة** *maksiba* ج. **مَكاسِب** *makāsib*: بهره، منفعت، سود، فایده.

تَكَسُّب *takassub*: بەدست آوردن، کسب کردن، دست یافتن؛ فراگیری، تحصیل، کسب، یافت؛ درآمد، عایدی؛ بهره، منفعت، سود، فایده.

اِكْتِساب *iktisāb*: فراگیری، تحصیل، کسب، اکتساب؛ بەدست آوردن، بردن، کسب کردن.

اِكْتِسابٌ بِمُرورِ زَمانٍ *(murūr, zamān)*: حق تصرف در اثر مرور زمان، کسب حق مالکیت در اثر تصرف طولانی و بی‌وقفه و بلامنازع (حق.).

كاسِب *kāsib*: برنده؛ نان‌آور، کاسب.

مُكْسِب *muksib*: سودآور، پرمنفعت، مفید، سودمند.

كُسْبَرَة *kusbara*: گشنیز (گیا. ←كُزْبَرَة).

كُستاك *kustāk* ← کستك.

كُسْتُبان *kustubān* ج. **كَساتِبين** *kasātibīn*: انگشتانه.

كُسْتَك *kustak* و **كُسْتِيك** ج. **كَساتِك** *kasātik*: زنجیر ساعت.

كُسْتَلِيتَة (از ایتا. *costoletta*) *kustalēta, kustulēta*: کتلت.

كَسْتَنَة *kastana*: شاه‌بلوط (گیا.).

كَسْتَنائِيّ *kastanā'ī*: رنگ شاه‌بلوطی، بلوطی، خرمایی مایل به قرمز.

كَسَحَ *kasaḥa* ـَ (**كَسْح** *kasḥ*): جارو کردن، روفتن؛ تمیز کردن، خالی کردن، پاک کردن.

كَسِحَ *kasiḥa* ـَ (**كَسَح** *kasaḥ*): معلول بودن، فلج بودن، علیل بودن (یا شدن).

كَسَّحَ هـ: (مصر) فلج کردن، علیل کردن، از کار انداختن (کسی را)؛ خم کردن، پیچاندن، تاباندن، کج کردن (چیزی را).

اِكْتَسَحَ هـ: جارو کردن، روفتن؛ شستن، با جریان آب بردن، از میان بردن، پاک کردن؛ پایمال کردن، تاراج کردن؛ غرق آب کردن، زیر آب کردن، در آب فرو کردن؛ دربرگرفتن، فراگرفتن (چیزی را)؛ غارت کردن، چپاول کردن (شهر تسخیرشده‌ای را)؛ قاپ زدن، قاپیدن، درربودن (چیزی را).

كَسْح *kasḥ*: جارو، رُفت و روب؛ نظافت، تمیزی؛ پاکسازی، خانه‌تکانی؛ خالی کردن، تخلیه (مثلاً: مستراح)؛ لنگی، شَلی، چلاقی، فلج.

كُساح *kusāḥ*: راشیتیسم، استخوان‌نرمی، ملاسِ استخوان.

كُساحَة *kusāḥa*: خاکروبه؛ آشغال، زباله، فضولات.

كَسِيح *kasīḥ*: لنگ، شل، چلاق، افلیج؛ معلول، از کار افتاده.

أكْسَح *aksaḥ*: همان معنی.

مِكْسَحَة *miksaḥa*: جارو.

اِكْتِساح *iktisāḥ*: جارو، جاروکشی، رفت و روب؛ غارت، چپاول؛ دفع، راندن؛ سیل، طغیان آب، سیل‌گرفتگی؛ تجاوز، تصرف، غصب.

كاسِح *kāsiḥ*: کوبنده، قاطع؛ سیل‌آسا، توفنده.

كاسِحَة *kāsiḥa*، **كاسِحَةُ الأَلْغام** *(alğām)*: مین‌جمع‌کن، مین‌روب.

مُكَسَّح *mukassaḥ*: معلول، علیل؛ افلیج.

كَسُدَ *kasuda, kasada* ـُ (**كَساد** *kasād*، **كُسود**

kusūd)؛ فروش نرفتن، بازار نداشتن (کالا)؛ کساد بودن، راکد بودن، بی‌رونق بودن، بی‌کشش بودن (کسب و کار، بازار).

أَكْسَدَ: بی‌رونق بودن، راکد بودن، کساد بودن (بازار).

كَساد *kasād* : کساد، رکود؛ بی‌مشتری بودن کالا؛ رکود اقتصادی، کسادی بازار، بی‌رونقی کسب و کار، خوابیدن بازار.

مُكاسَدَة *mukāsada* : حراج، ارزان‌فروشی.

كاسِد *kāsid* و **كَسِيد** *kasīd* : بی‌مشتری، بی‌بازار (کالا)؛ راکد، کساد، بی‌رونق، خوابیده (بازار).

كَسَرَ *kasara* ـِ (**كَسْر** *kasr*) **ﻫ**: شکستن، خرد کردن (چیزی را)؛ به‌زور گشودن، با فشار باز کردن (مثلاً: دری را)؛ درهم شکستن، فروکوفتن (مثلاً: قدرتی، مقاومتی را)؛ نقض کردن، زیرپا گذاشتن (وظیفه‌ای قانونی را)، تخطی کردن (از وظیفه‌ای)؛ از میان بردن، نابود کردن، منهدم کردن، درهم کوبیدن (چیزی را)؛ مغلوب کردن، شکست دادن (لشکری را)؛ تاکردن، پیچاندن (چیزی را)؛ مکسور کردن، کسره دادن (یک حرف صامت را، دست.).

كَسَرَ خاطِرَهُ *(kāṭirahū)* : خاطرش را آزرد، دلش را شکست، رنجاندش.

كُسِرَتِ الرِيحُ *kusirat ar-rīḥu* : باد فروکش کرد، باد آرام گرفت.

كَسَرَ الصَّمْتَ *(ṣamt)* : سکوت را شکست.

كَسَرَ العَطَشَ *('aṭaš)* : تشنگی را فرونشاند، عطش را رفع کرد.

كَسَرَه عن مُرادِه *(murādihī)* : او را از رسیدن به مقصود بازداشت، مانع رسیدنش به مقصود شد.

كَسَرَ عَيْنَهُ *('aynahū)* : (مصر) شرمنده‌اش کرد، خجالت‌زده‌اش کرد، باعث شرمندگی‌اش شد.

كَسَرَ قَلْبَهُ *(qalbahū)* : دلش را شکست؛ دلسردش کرد، ناامیدش کرد، او را مأیوس کرد.

كَسَرَ مِن حِدَّتِهِ *(ḥiddatihī)* : اثرش را کم کرد، از حساسیتش کاست، از شدتش کاست، تعدیلش کرد، آرامش کرد.

كَسَرَ مِن أَنْفِهِ *(anfihī)* ، **زَهْوِهِ** *zahwihī* : غرورش را شکست، بادش را خواباند، دماغش را به خاک مالید.

كَسَّرَ ﻫ: از هم پاشیدن، تکه‌تکه کردن؛ خُرد شکستن، خرد کردن (چیزی را).

تَكَسَّرَ: از هم پاشیدن، تکه‌تکه شدن، خرد شدن؛ شکستن، شکسته شدن، منکسر شدن (نور، فیز.)؛ با فرهنگ بودن، فرهیخته بودن، مؤدب بودن، متمدن بودن.

إِنْكَسَرَ: شکسته شدن؛ درهم شکستن، شکست خوردن، مغلوب شدن (نیرو، جنبش، حرکت ...)؛ شکستن، خرد شدن؛ منکسر شدن، پراشیدن (نور)؛ فروکش کردن، فرونشستن، کاهش یافتن (مثلاً: گرما، تشنگی ...).

إِنْكَسَرَتْ ساقُهُ *(sāquhū)* : پایش شکست.

كَسْر *kasr* : شکست، شکستن؛ فروپاشی، تلاشی؛ ج. **كُسور** *kusūr* : شکستگی، گسستگی؛ ترَک، درز، شکاف؛ گسیختگی؛ شکستگی استخوان؛ ج. **كُسور** *kusūr* و **كُسورات**: کسر (ریا.).

كَسْرٌ عُشْرِيٌّ (أَعْشارِيّ) *('ušrī, a'šārī)* : کسر اعشاری، کسر ده‌دهی.

وَكُسُور *wa-kusūr* : (بعد از مبلغ) ... و خرده‌ای، مثلاً: جُنَيْهٌ وَكُسُور: یک پوند و خرده‌ای.

كِسْر *kisr, kasr* ، **كِسْرُ البَيْتِ** *(bayt)* : گوشهٔ خانه، کنج خانه.

جَثَمَ فی كِسْرِ بَيْتِهِ *(jaṯama)* : خلوت گزید، گوشهٔ عزلت گزید، گوشه‌نشینی کرد.

كَسْرَة *kasra* : شکست، فروپاشی، تلاشی، فروریختگی؛ کسره ـِ؛ گوشهٔ خانه، کنج خانه.

كِسْرَة *kisra* ج. **كِسَر** *kisar* و ـــات: بخش، جزء؛ قطعه‌ای کوچک از هر چیز؛ تکه، برش، پاره (نان).

كَسِير *kasīr* ج. **كَسْرَى** *kasrā* ، **كُسارَى** *kasārā* : شکسته، گسیخته، از هم پاشیده، خردشده، متلاشی؛ شکست‌خورده، مغلوب.

كَسِيرُ الخاطِر *(kāṭir)* : دلشکسته، آزرده‌خاطر.

نیز ← کسری؛ ترتیب الفبایی.

كَسّارَة *kassāra* : فندق‌شکن.

كُسَيْرَة *kusayra* : واحد اندازه‌گیری ضریب انکسار عدسی (فیز.).

مَكْسِر *maksir* ، **صُلْبُ المَكْسِر** *(ṣulb)* : نشکن، محکم، مقاوم؛ سخت، پرطاقت، سفت، قوی.

طَيِّبُ المَكْسِر *(ṭayyib)* : مقاوم، آزمایش‌شده، از جنس عالی.

لَيِّنُ المَكاسِر *(layyin, makāsir)* : نرم، لطیف، ملایم، آرام.

تَکْسیر *taksīr*: شکست، شکستن؛ فروپاشی، تلاشی.
جَمْعُ التَّکْسیر *(jam')*: جمع مکسر، جمع تکسیر (دست.).
تَکَسُّر *takassur*: شکست، شکسته‌بودن؛ انکسار، پراش، شکست (نور).
تَکَسُّرُ الأَشِعَّة *(aši''a)*: شکست نور، انکسار پرتوها.
اِنْکِسار *inkisār*: (حالت یا عمل) شکستن، شکسته بودن، شکستگی؛ خردشدگی، فروپاشی؛ گسیختگی، شکاف؛ شکنندگی، ظرافت، تردی؛ اضمحلال، از هم پاشیدگی؛ دلشکستگی، افسردگی، اندوه؛ تأسف، پشیمانی، ندامت؛ انکسار، شکست، پراشی (فیز.).
اِنْکِسارُ القَلْب *(qalb)*: دلشکستگی، اندوه‌زدگی، دل‌افسردگی، غصه.
کاسِر *kāsir*: شکننده، ترد، خردشونده؛ ج. **کَواسِر** *kawāsir*: وحشی، سبع، درنده (حیوان شکاری).
کاسِرُ الحَجَر *(hajar)*: کاسرالحجر، علف مروارید (گیا.).
طَیْرٌ کاسِر *(tayr)*: مرغ شکارچی.
کَواسِرُ الطَّیْر *(tayr)*: مرغان شکاری.
مَکْسور *maksūr*: شکسته، خردشده؛ فروپاشیده، مضمحل، از هم گسیخته؛ شکست‌خورده، مغلوب؛ ناموفق، نقش بر آب شده، خنثی‌شده، ناکام؛ ورشکسته؛ کسره‌دار، مکسور (حرف صامت، دست.).
مُکَسَّر *mukassar*: فروپاشیده، مضمحل، از هم گسیخته؛ شکسته‌شده، شکسته (مثلاً: زبان).
مُکَسَّرات: میوه‌های مغزدار (فندق، گردو، بادام، پسته ...).
جَمْعُ مُکَسَّر *(jam')*: جمع مکسر، جمع تکسیر (دست.).
اِکْسیر *iksīr*: اکسیر، آب حیات.
کَسَرونَة *kasarōna* (مصر) ← **کرزونة**.
کِسْریٰ *kisrā* ج. **أَکاسِرَة** *akāsira* و **أَکاسِر** *akāsir*: خسرو، کسری، لقب عمومی پادشاهان ایرانی پیش از اسلام.
کَسَعَ *kasa'a* ـَ **هـ**: دنبال (کسی) کردن، دنبال (کسی) گذاشتن؛ راندن، هل دادن (کسی را از پشت)، ضربه زدن، لگد زدن (به کسی از پشت).
اِکْتَسَعَ بـ: نهادن، قرار دادن (دُم را میان پاها).
کَسَفَ *kasafa* ـِ (**کُسوف** *kusūf*): تیره شدن، تار شدن، تاریک بودن (یا شدن)، گرفتن، کسوف کردن (خورشید)؛ ... **هـ**: توبیخ کردن، مؤاخذه کردن، سرزنش کردن، ملامت کردن (کسی را)؛ شرمنده کردن، خجالت دادن، شرمسار کردن (کسی را).
اِنْکَسَفَ: کسوف شدن، خورشید گرفتن؛ شرمنده شدن، شرمسار شدن، سرخ شدن، خجالت کشیدن.
کَسْف *kasf*: کسوف، گرفتگی خورشید، نهانی خورشید؛ تاریکی، تیرگی، تاری.
کُسوف *kusūf*: کسوف، خورشیدگرفتگی.
اِنْکِساف *inkisāf*: همان معنی.
کاسِف *kāsif*: غمگین، غم‌زده، ماتم‌زده، اندوهگین، غصه‌دار؛ تیره، تار.
کاسِفُ الوَجْه *(wajh)*: ترشرو، اخم‌کرده.
کَسْکَسَ *kaskasa*: کوبیدن، خرد کردن، آسیا کردن، نرم کردن، پودر کردن؛ (مصر) عقب رفتن، عقب‌نشینی کردن، پس رفتن.
کُسْکُسو *kuskusū* و **کُسْکُسِیّ** *kuskusī*: کسکس، غذایی از بلغور جو و نخود و گوشت (غذای اصلی در شمال‌غرب آفریقا).
کُسْکاس *kuskās, kaskās*: الک مخصوص تهیهٔ کسکس.
کَسِلَ *kasila* ـَ (**کَسَل** *kasal*): تنبل بودن، کاهل بودن، بی‌حال بودن، وارفته بودن؛ هرزه گشتن، بیکار گشتن.
کَسَّلَ هـ: به تنبلی کشاندن، به تنبلی واداشتن، تنبل ساختن (کسی را).
تَکاسَلَ ← **کَسِلَ**.
کَسَل *kasal*: تنبلی، وارفتگی، کاهلی، سستی، بی‌حالی، کُندی، رخوت، کم‌تحرکی.
کَسِل *kasil* و **کَسول** *kasūl*: تنبل، بی‌حال، سست، کاهل، وارفته.
کَسْلان *kaslān*، مؤنث: ـة، **کَسْلیٰ** *kaslā*، ج. **کُسالیٰ** *kusālā, kasālā*، **کَسْلیٰ** *kaslā*: تنبل، بی‌حال، سست، کاهل، وارفته، کم‌تحرک.
مِکْسال *miksāl*: آدم تنبل، بی‌عار، بیکاره، تن‌لش، زیر کار دررو، هرزه گرد.
تَکاسُل *takāsul*: تنبلی، کاهلی، سستی، بی‌حالی، رخوت.
مُتَکاسِل *mutakāsil*: تنبل، بی‌حال، کاهل، وارفته، تن‌پرور، تن‌آسا.
کَسَمَ *kasama* ـِ (**کَسْم** *kasm*): خرد کردن (چیزی را میان

انگشتان)؛ تأمین معاش کردن (علی عِیالِهِ ala 'iyālihī') : برای خانوادهٔ خود).

كَسَّمَ ه: شکل‌دادن، صورت‌بخشیدن (به چیزی).

كَسْم kasm: برش، طرح، نوع (لباس)؛ رخت، لباس، پوشاک؛ شکل، طرح، ریخت، ترکیب؛ روش، شیوه، طرز، نحوه، سبک، مُد.

كَسِيم kasīm : عوارض، مالیات.

تَكْسِيم taksīm : شکل‌دهی، طرح‌دهی، حالت‌دهی؛ آسیا، خردکن.

مُكَسَّم mukassam : خوش‌طرح، خوش‌نقش، خوش ترکیب، خوش‌قیافه.

کسو، کسی

كَسَا kasā ـُ (كَسْو kasw) ه ه: پوشاندن (کسی را با چیزی)؛ ... ه ه، ه ب: پوشاندن، روکش کردن، پیچاندن (چیزی را در یا با چیزی)؛ کشیدن، قرار دادن (روی چیزی، چیزی دیگر را).

كَسَاهُ صِبْغَةَ كذا (sibḡata): فلان رنگ (فلان حالت) را به آن بخشید.

كَسِيَ kasiya ـَ (كَساً kasan): پوشانده شدن؛ لباس پوشیدن.

أَكْسَى ه ه: پوشاندن (کسی را با چیزی).

تَكَسَّى: پوشانده شدن، لباس پوشیدن؛ خود را پوشاندن؛ ... ب: خود را آراستن (با چیزی)، بر تن کردن (چیزی را).

إِكْتَسَى: همان معنی؛ ...: برگ درآوردن (درخت).

كِسْوَة kiswa ج. **كِسىً**، **كَساوٍ** kisan, kusan ، kasāwin : جامه، تن‌پوش، پوشاک، رخت، لباس؛ لباس دست، لباس جور؛ لباس فرم، اونیفورم؛ پوشش، روکش، اندود؛ آستر، روکوبی، غلاف؛ نما (مثلاً: در مورد دیوار).

الكِسْوَة (الشَّرِيفَة): کسوت، پوشش کعبه (پوشش سیاه و زربفتی که دیوارهای کعبه را می‌پوشاند، این قالی هر ساله در مصر بافته می‌شود و توسط کاروان حجاج به مکه آورده می‌شود).

كِسْوَةُ التَّشْرِيفَة: لباس تشریفاتی، لباس رسمی، لباس جشن.

كِساء 'kisā ج. **أَكْسِيَة** aksiya : جامه، تن‌پوش، لباس، پوشاک.

تَكْسِيَة taksiya : جامه‌پوشی، لباس‌پوشی؛ پوشش، روکش، اندود؛ آستر، روکوبی، غلاف؛ نما (مثلاً: در مورد دیوار)؛ ردیف سنگ‌چین (در جادهٔ سنگفرش).

كَشَّ kašša ـِ (كَشّ kašš): خش‌خش‌کردن (مار)؛ رو درهم کشیدن، خشم‌آلود شدن؛ جمع شدن، آب رفتن، مچاله شدن (پارچه)؛ ... من: عقب نشستن، بازگشتن (از ...)؛ ... ه: راندن، کیش کردن (مگس را).

كُشَّة kušša : طرهٔ مو، کاکل.

كُشْتُبان kuštibān, kuštubān ج. **كَشاتِبِين** kašātibīn : انگشتانه.

كَشَحَ kašaḥa ـَ (كَشْح kašḥ) ه: راندن، کیش کردن (مثلاً: مگس را)؛ پراکندن، تار و مار کردن (گروهی را)؛ عزل کردن، بیرون کردن، اخراج کردن، برکنار کردن، منفصل کردن (کسی را).

كَشَحَ له بالعَداوَة (ʻadāwa): کینهٔ او را به دل گرفت، از او متنفر شد.

كاشَحَ، كاشَحَهُ بالعَداوَة (ʻadāwa): از او نفرت داشت، کینهٔ او را به دل گرفت.

إِنْكَشَحَ: متفرق شدن، از هم پاشیدن، پراکنده بودن.

كَشْح kašḥ ج. **كُشُوح** kušūḥ : کفل، سرو، پهلو، کمر؛ نوعی صدف.

طَوَى كَشْحَهُ على (tawā kašḥahū): (آن را، مثلاً: احساسی را) نزد خود پنهان داشت.

طَوَى كَشْحَهُ (كَشْحاً) عن: از او روی گرداند، از او دوری کرد، به او پشت کرد.

وَلّاهُ كَشْحَهُ (wallāhū): به او پشت کرد، از او رو گرداند.

كُشاحَة kušāḥa : خصومت پنهان، کینه، بغض، غرض، حسادت، نفرت، انزجار.

كاشِح kāšiḥ : دشمن پنهان، کینه‌دار، کینه‌ورز.

كَشَرَ kašara ـِ (كَشْر kašr) و **كَشَّرَ**: دندان نشان دادن؛ رو درهم کشیدن، سگرمه‌ها را درهم کردن، اخم کردن؛ ... الی: پوزخند زدن، تبسم کردن (به کسی)؛ اخم کردن، چشم‌غره رفتن، قیافهٔ عبوس به خود گرفتن.

كَشَرَ عن أَسْنانِهِ: دندان‌هایش را نشان داد.

كَشَرَ عن نابِهِ (أَنْيابِهِ) : همان معنی.

كِشْرَة kišra : اخم، اخم و تَخم.

تَكْشِيرة *takšīra*: برق دندان.

مُكاشِرِيّ *mukāširī*: **مو جاري مُكاشِرِيّ** *(jārī)*: او همسايهٔ ديوار به ديوار من است.

اِنكشاريّ ← ترتيب الفبايي.

كَشَطَ *kašata* ــَـ (**كَشْط** *kašt*) **هـ**: كندن، درآوردن، برداشتن (پوشش يا لفافى را)؛ برداشتن (چيزى را)؛ پاک كردن، محو كردن (نوشته‌اى را)؛ زدودن، برطرف كردن، دور كردن (چيزى را)؛ ... **هـ بـ**: تراشيدن، خراشيدن (چيزى را مثلاً با چاقو براى تميز كردن).

كَشَطَ الوَحْلَ مِن أَحْذِيَتِهِ *(wahl, ahdiya)*: گل را از كفش‌هايش زدود.

كَشَطَ نَفْسَه: خود را زخمى كرد، خراش برداشت.

مِكْشَط *mikšat* و **مِكْشَطَة**: خط‌تراش، كاردک، ليسه.

كَشَفَ *kašafa* ــِـ (**كَشْف** *kašf*) **هـ عن**: درآوردن، برداشتن، دور كردن، بلند كردن، باز كردن (پوشش، پرده، حجاب، لفافه، سرپوش و غيره را از چيزى)؛ ... **هـ، عن**: كشف كردن، آشكار كردن، برملا كردن، فاش كردن، افشا كردن (چيزى را)، پرده برداشتن (از چيزى)؛ روشن كردن (چيزى را)، نور افشاندن (بر چيزى)؛ نشان دادن، نمايش دادن؛ آشكار كردن، ابراز كردن، معلوم كردن، بروز دادن، واضح كردن، روشن ساختن (چيزى را)؛ ... **عن**: مطالعه كردن، تحقيق كردن (در مورد چيزى)، بررسى كردن (چيزى را)، رسيدگى كردن (به چيزى)؛ ... **على**: معاينه كردن، بررسى پزشكى كردن (كسى را).

كَشَفَ القِناعَ عن *(qinā')*: نقاب از ... برداشت، از روى ... پرده برداشت، ... را آشكار كرد.

كَشَفَ عليه طِبِّيّاً *(tibbīyan)*: او را معاينه كرد، او را مورد بررسى پزشكى قرار داد.

كَشَفَ عن رَأْسِه *(ra'sihī)*: چهرهٔ خود را آشكار كرد، (دستار، كلاه، كلاه‌خود، حفاظ ... را) از سر برداشت.

كَشَفَ الغُموضَ عن *(ğumūd)*: از ... رفع ابهام كرد.

كَشَفَ السِّتارَ عن *(sitār)*: از ... پرده برداشت.

كَشَفَ على الحَقائِب *(haqā'ib)*: چمدان‌ها را بازرسى كرد.

كَشَفَ نِيّاتِهِ (عن نَواياه) *(nīyāt, nawāyāh)*: نيت خود را آشكار كرد.

كَشَفَتِ الحَرْبُ عَن ساقِها *(harbu)*: جنگ شدت يافت، نبرد سختى درگرفت، آتش جنگ شعله كشيد، درگيرى آغاز شد.

كاشَفَ هـ بـ: آشكار ساختن، برملا ساختن (براى كسى، چيزى را)، نشان دادن، بروز دادن (به كسى، چيزى را)؛ ... **هـ، هـ بـ**: معلوم كردن، واضح كردن (براى كسى چيزى را)، مطلع كردن، باخبر كردن (كسى را از چيزى).

كاشَفَهُ بالعَداوَة *('adāwa)*: دشمنى‌اش را به او نشان داد، خصومتش را با او آشكار كرد، بى‌پرده با او دشمنى ورزيد، آشكارا با او دشمنى كرد.

تَكَشَّفَ: فاش شدن، آشكار شدن، برملا شدن، لو رفتن، روشن شدن، واضح شدن، از پرده درآمدن، از لفافه خارج شدن؛ معلوم شدن؛ مشهود شدن، قابل رؤيت شدن، پيدا شدن؛ ... **عن شَيْء**: برداشته شدن، كنار رفتن (نقاب از روى چيزى).

تَكَشَّفَ الأَمْرُ عن لاشَيْء *(amru)*: معلوم شد كه اين مسئله بى‌نتيجه است، بى‌حاصلى اين موضوع معلوم شد.

تَكَشَّفَ عن مُنْتَهى العَجْز *(muntahā, 'ajz)*: نهايت ناتوانى خود را آشكار كرد.

اِنْكَشَفَ: برداشته شدن، رفع شدن، فروافتادن (پوشش، سرپوش)؛ ... **لـ**: كشف شدن، آشكار شدن، فاش شدن، برملا شدن، رسوا شدن (براى كسى)؛ ... **عن**: پرده برداشتن، آشكار كردن (چيزى را).

اِكْتَشَفَ هـ: اكتشاف كردن، كشف كردن (چيزى را، خصوصاً در زمينهٔ علم)؛ پى بردن، فهميدن، شناسايى كردن، دريافتن، متوجه شدن (چيزى را).

اِسْتَكْشَفَ هـ: در پى كشف (چيزى) بودن، در جستوجوى كشف (چيزى) برآمدن؛ كاوش كردن، به اكتشاف پرداختن، جستوجو كردن (چيزى را)؛ تحقيق كردن، بررسى كردن، تجسس كردن، بازرسى كردن، بازجويى كردن (در مورد چيزى)؛ ديده‌ورى كردن، شناسايى كردن (نظ.)؛ كشف كردن (چيزى را در زمينهٔ علم)؛ يافتن، پيدا كردن، دريافتن، فهميدن (چيزى را)، پى بردن (به چيزى).

كَشْف *kašf*: افشا، افشاگرى، برملاسازى؛ بروز؛ ارائه، پرده‌بردارى، آشكارسازى؛ كشف، شهود، رازگشايى، الهام، مكاشفه (عرفان)؛ مطالعه، تحقيق، بررسى، رسيدگى، بازرسى، موشكافى، مداقه؛ معاينه، وارسى، بررسى، امتحان؛ فعاليت

پیشاهنگی؛ ج. **كُشُوف** *kušūf*، **كُشوفات** *kušūfāt*: شرح، گزارش؛ صورت، ریز، سیاهه؛ جدول، نمودار، برنامه؛ لیست، فهرست، صورت اسامی، فهرست راهنما؛ ج. **كُشوف**: اکتشافات، کشفیات.

كَشْفٌ طِبّيّ *(ṭibbī)*: معاینهٔ پزشکی، معاینه.

كَشْفُ الإقْتِراع *(iqtirā')*: دفتر بازدید افسران و سربازان (در یک واحد نظامی).

كَشْفُ الحِسابِ *(ḥisāb)*: فاکتور، صورت‌حساب.

عَمَلِيَّةُ كَشْفٍ *('amalīya)*: اقدامات شناسایی.

كَشْفِيّ *kašfī*: منسوب یا مربوط به جوانان پیشاهنگ.

حَرَكَةٌ كَشْفِيَّة *(ḥaraka)*: جنبش پیشاهنگان، جنبش جوانان پیشاهنگ.

كَشّاف *kaššāf* ج. **كَشّافَة** *kaššāfa*: کاشف، مبدع، مخترع؛ جهانگرد، سیّاح؛ اکتشاف‌کننده؛ نیروی شناسایی، پیش‌قراول، نیروی اطلاعات؛ پیشاهنگ.

كَشّافٌ كَهْرَبائيّ *(kahrabā'ī)*: نورافکن، نورافکن گردان.

مِصْباحٌ كَشّاف *(miṣbāḥ)* و **نُورٌ كَشّاف** *(nūr)* ج. **أنوارٌ كَشّافَة** *(anwār)*: همان معنی.

كِشافَة *kišāfa*: کاوش، اکتشاف، جست‌وجو؛ شناسایی، دیده‌وری، گشت شناسایی (نظ.)؛ جنبش پیشاهنگان، پیشاهنگی.

كِشافِيّ *kišāfī*: مربوط به پیشاهنگان، پیشاهنگی.

كَشِيف *kašīf*: بدون پوشش، بی‌حفاظ، روباز، باز، سرباز.

إكْتِشاف *iktišāf*: پرده‌برداری، افشا، فاش‌سازی، افشاگری، نمایان‌سازی؛ ج. ـــ ات: کشف، اکتشاف (علمی).

إسْتِكْشاف *istikšāf*: آشکارسازی، روشن‌سازی، واضح‌سازی، توضیح، شفاف‌سازی؛ کشف، اکتشاف؛ مشاهدهٔ دقیق؛ شناسایی، دیده‌وری، گشت شناسایی (نظ.).

إسْتِكْشافُ الأغْوار *(aḡwār)*: غارشناسی.

دَوْرِيَّةُ إسْتِكْشافٍ *(dawrīya)*: گروه گشت.

طائِرَةُ الإسْتِكْشاف: هواپیمای شناسایی، هواپیمای جاسوسی، هواپیمای اکتشافی.

الإسْتِكْشاف البَعِيدُ المَدَى *(madā)*: شناسایی درازمدت.

إسْتِكْشافِيّ *istikšāfī*: اکتشافی، کشفی، دیده‌وری (در ترکیبات)، شناسایی.

كاشِف *kāšif* ج. **كَشَفَة** *kašafa*: آشکارکننده، واضح‌کننده، شفاف‌ساز، روشنگر؛ ابزار شناسایی، ابزار اکتشاف؛ محقق، بازجو؛ کاشف؛ ناظر، بازرس؛ (مصر) رئیس «مُقاطَعَة»، رئیس ناحیه، رئیس منطقه (سابقاً)؛ گیرنده (رادیو).

كاشِف، كاشِفَة: معرف (شیمی).

ضَوْءٌ كاشِف *(ḍaw')* ج. **أضْواءٌ كاشِفَة** و **نورٌ كاشِف** *(nūr)* ج. **أنوارٌ كاشِفَة**: نورافکن، نورافکن گردان.

زَوْرَقُ كاشِفُ الألْغام *(zawraq)*: کشتی مین‌جمع‌کن، کشتی مین‌یاب، کشتی مین‌روب.

كاشِفٌ بَلُّوْرِيّ *(ballawrī, billawrī)*: گیرندهٔ کریستالی (رادیو).

كاشِفُ المُحِيط *(muḥīṭ)*: پریسکوپ.

بانَ بِالكاشِف *(bāna)*: خود را واضح و بی‌پرده نمایان ساخت.

مَكْشُوف *makšūf*: بی‌پرده، آشکار، بی‌پوشش، باز، روباز، بی‌سقف؛ لخت، برهنه، عریان؛ بی‌حفاظ، بی‌محافظ، حفاظت‌نشده (نظ.)؛ بی‌دفاع، بدون استحکام نظامی؛ بی‌پشتوانه، بی‌وثیقه (تجا.).

مَكْشُوفُ الرَّأس *(ra's)*: سرباز، بی‌حجاب، بی‌روسری؛ بدون کلاه.

على المَكْشُوف، یا: **بِالمَكْشُوف**: علنی، عمومی، همگانی، آشکار، در معرض دید عموم.

مُكْتَشِف *muktašif*: کاشف، مکتشف؛ جهانگرد، سیاح.

مُكْتَشَفات *muktašafāt*: کشفیات (علمی).

كُشْك *kušk* ج. **أكْشاك** *akšāk*: دکه، باجه، کیوسک (مثلاً: تلفن)؛ کوشک، کلبهٔ تابستانی، کلبهٔ چوبی؛ آلونک، انبار؛ غرفه، دکه (مثلاً: در بازار).

كُشْك الإسْتِحمام: کابین، نمره (در حمام، استخر، کنار دریا ...).

كُشْكُ الإشارات *(išārāt)*: اتاقک متصدی علائم، کیوسک سوزن‌بان (راه‌آهن).

كُشْكُ الدَّيْدَبان *(daydabān)*: باجه یا کیوسک نگهبانی، نگهبانی، اتاقک نگهبانی.

كُشْكُ مُحَوِّل *(muḥawwil)*: اتاقک ترانسفورماتور.

كِشْك *kišk*: نوعی کاله‌جوش (خوراکی از بلغور و کشک. در مصر این غذا را به گونه‌های مختلفی تهیه می‌کنند).

كِشْكُ الماز *(māz)*: (مصر) مارچوبه.

كَشْكَشَ kaškaša : خش‌خش کردن، فرار کردن، گریختن؛ (مصر:) تا زدن، پلیسه زدن.

كَشْكَش kaškaš ج. **كَشاكِش** kašākiš : درز، فاصله؛ تو، لبه، حاشیه، کناره.

رِوایَة كِشْكِشِيَّة riwāya kiškišīya : نمایش کمدی، نمایش طنز، نمایش روحوضی.

كَشْكُول kaškūl : کشکول؛ آلبوم؛ آلبوم بریدهٔ جراید، مجموعهٔ بریدهٔ عکس‌ها و مطالب، مرقّع.

كِشْمِش kišmiš : کشمش.

كِشْمِير kišmīr : کشمیر (ناحیه‌ای در شمال شرقی هندوستان)؛ شال کشمیری، ترمه (نوعی پارچهٔ نرم و جناغی از پشم).

كُشْنَى kušnā : کشنه، کرسنه، گرگاس (گیا).

كض (عامیانه، به جای) **كظّ** .

تَكَضَّضَ: پر بودن، لبریز بودن، سرریز بودن، اضافه‌بار داشتن.

اِكْتَضّ بـ: پر بودن، لبریز بودن، سرریز بودن (از چیزی).

تَكَضُّض takaḍḍuḍ : فشار بیش از حد، تحمیل بیش از حد.

كَظَّ kazza ـُ (**كَظّ** kazz) هـ: پر کردن، لبریز کردن (چیزی را)؛ بار کردن، انباشتن، چپاندن (چیزی را)؛ پر کردن، پرخوراندن (شکم را).

اِكْتَظَّ: پر خوردن، سیر خوردن، سیر شدن؛ پر بودن، سرشار بودن، وافر بودن، فراوان بودن؛ ... بـ: پر بودن، مملو بودن، پر ازدحام بودن، شلوغ بودن (خصوصاً از جمعیت)؛ پرخوری کردن، شکم‌چرانی کردن (با ...).

كِظَّة kizza : پری، آماس، ورم، ثقل (شکم)؛ پرخوری.

كَظِيظ kazīz : رودل‌کرده، ورم‌کرده، پرخورده؛ بیش از حد بار شده؛ گرفتار کار، بیش از اندازه.

مُكْتَظّ muktazz بـ: پر ازدحام، مملو، شلوغ (از جمعیت).

كُظْر kuzr : پیه.

كَظَمَ kazama ـِ (**كَظْم** kazm، **كُظُوم** kuzūm) هـ: فرونشاندن، خاموش کردن، خفه کردن (مثلاً: خشم خود را)؛ بستن، سد کردن (مثلاً: دری، جاده‌ای، گذرگاهی را)؛ پر کردن و سربستن (ظرفی را)؛ ... على: نادیده گرفتن، ناگفته رها کردن (چیزی را)؛ لب فروبستن، خاموش ماندن، سکوت اختیار کردن.

كَظِيم kazīm : سربسته؛ سدشده؛ در خود فشرده‌شده؛ غصه‌دار؛ خشم‌آلود، عصبانی.

كَعَبَ ka'aba ـُ (**كُعُوب** ku'ūb): نیک برآمدن، نارمانند شدن (پستان).

كَعَّبَ هـ: مکعب کردن، به توان سه رساندن؛ قطعه‌قطعه کردن، مکعب‌مکعب کردن (چیزی را).

كَعْب ka'b ج. **كِعاب** ki'āb، **كُعُوب** ku'ūb : گره، قلنبه، برآمدگی (عصا)؛ مفصل، بند؛ برآمدگی مچ پا، قوزک پا، استخوان قوزک؛ پاشنه (پا، کفش)؛ قنداق (اسلحه)؛ طوقه؛ طاس (تخته‌نرد)؛ مکعب؛ ارجمندی، بلندمرتبگی، شهرت، آوازه، افتخار.

كَعْبُ الكِتابِ (ج. **كُعُوب**): عطف کتاب، پشت جلد کتاب.

أَرْقَى كَعْبًا arqā ka'ban : قادرتر، مستعدتر، آماده‌تر، لایق‌تر، قابل‌تر.

لُعْبَةُ كِعابٍ (lu'ba) : قاب بازی.

رَجُلٌ عالي الكَعْبِ ('ālī) : مرد سرشناس، لایق، گرانمایه، ارجمند، شهیر.

عُلُوُّ الكَعْبِ ('uluww) : ارجمندی، فخر، بلندمقامی، علو مقام، جاه.

ذَهَبَ كَعْبُهم: دوران شکوهشان طی شد، روزگار عظمت آنان سپری شد.

كُعْب ku'b : سینه، پستان.

كَعْبَة ka'ba ج. **كَعَبات** ka'abāt : مکعب، ساختمان مکعب.

الكَعْبَة: کعبه (در مکه)؛ قبله؛ (مجازاً) ضریح، زیارتگاه؛ کانون توجه، قبله‌گاه.

كَعْبِيّ ka'bī : مکعب، مکعب‌شکل.

كُعْبَة ku'ba : بکارت.

كَعاب ka'āb : پستان‌بزرگ، دارای پستان‌های برآمده (دختر).

ابو كُعَيْب (ku'ayb) : (مصر) گوشک، بیخ‌گوشی، اوریون، آماس غدهٔ بناگوشی (پز.).

تَكْعِيب tak'īb : مکعب‌سازی، قطعه‌قطعه‌سازی؛ به توان سه رساندن، مکعب کردن.

تَكْعِيبَة tak'ība : داربست، چفته، شبکه.

تَكْعِيبِيّ tak'ībī : مکعب، مکعبی.

تَكْعِيبِيَّة tak'ībīya : کوبیسم.

كاعِب kā'ib ج. **كَواعِب** kawā'ib : برآمده، نارمانند (پستان)؛ دختر رسیده، دختر نارپستان.

كَواعِب: زیبایان نارپستان.

مُكَعَّب *muka''ab*: مکعبی، مکعب‌شکل، ج. ـ ات: مکعب.

قَدَمٌ مُكَعَّب *(qadam)*: فوت مکعب.

مِتْرٌ مُكَعَّب *(mitr)*: مترمکعب.

كُعْبُرَة *ku'bura* **و كُعْبُورة** *ku'būra* **ج. كَعابِر** *ka'ābir*: غدهٔ پرگره، قلنبه، برآمدگی، گره؛ گردی سر استخوان.

كَعْبَرة: زند زبرین (کال.).

عَظْمُ الكَعْبَرة *('aẓm)*: همان معنی.

مُكَعْبَر *muka'bar*: گره‌دار، گره‌گره، قلنبه‌قلنبه.

كَعْبَلَ *ka'bala* **ه**: (مصر) لغزاندن، به اشتباه انداختن، به خطا انداختن (کسی را).

كَعْك *ka'k* (اسم جنس، یکی آن: **ـة**): کلوچه، کیک؛ عنوان انواع مختلف نان شیرینی، نیز محصولات تنوری؛ (سوریه:) چوب‌شور، بیسکویت شور.

كَعَمَ *ka'ama* ـَ (**كَعْم** *ka'm*) **ه**: پوزه‌بند زدن (به شتر)، دهان‌بند زدن (به کسی)، دهان (کسی را) بستن؛ در بستن، سربستن (ظرفی و به‌خصوص مشکی را).

كغم: (مخفف کیلوغرام *kīlogrām*) کیلوگرم.

كَفَّ *kaffa* ـُ (**كَفّ** *kaff*) **ه**: حاشیه‌دوزی کردن، لبه‌زدن، تو گذاشتن (لباسی را)؛ ... **عن**: دست کشیدن، دست برداشتن، گذشتن، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ منصرف شدن، خودداری کردن، امتناع کردن، بازایستادن (از انجام کاری)؛ ... **ه عن**: جلوگیری کردن، بازداشتن (کسی را از کاری)؛ مانع شدن، سد راه شدن، مزاحم شدن (کسی را در امری)؛ ... **عن**: جلوگیری کردن (از چیزی)، مانع وقوع (چیزی) شدن؛ ... **من**: متوقف کردن، بازداشتن، مهار کردن، کنترل کردن، محدود کردن (چیزی را).

كَفَّ ماءَ وَجْهِهِ *(mā'a wajhihī)*: آبرویش را حفظ کرد.

كَفَّ يَدَه *(yadahū)*: از کار بازش داشت، دستش را بست.

كَفَّ بَصَرُه *kaffa baṣaruhū* (و مجهول: *kuffa*): کور شد، نابینا شد.

كَفَّ عن الصَّمْتِ *(ṣamt)*: سکوت را شکست.

لا يَكُفُّ عن: از ... دست برنمی‌دارد، پیوسته (آن را) انجام می‌دهد.

لا يَكُفُّ عن الحَرَكةِ *(ḥaraka)*: متوقف نمی‌شود.

كَفَّفَ ه: تو گذاشتن، تو زدن (لباس را).

تَكَفَّفَ: گدایی کردن، دریوزگی کردن.

إنْكَفَّ عن: دست کشیدن، دست برداشتن، خودداری کردن، امتناع کردن (از کاری).

إسْتَكَفَّ: دست دراز کردن، گدایی کردن، دریوزگی کردن، ملتمسانه خواستن؛ دست را سایبان چشم کردن؛ حلقه زدن، چنبره زدن (مار)؛ ... **لـ، حَوْلَ**: احاطه کردن، محاصره کردن، در میان گرفتن (کسی یا چیزی را)، حلقه زدن، گردآمدن (دور کسی یا چیزی).

كَفّ *kaff* **عن**: دست‌کشی، دست‌برداری، چشم‌پوشی؛ امتناع، خودداری، انصراف، صرف‌نظر (از چیزی)؛ تعلیق، توقف، تعطیل، وقفه، ترک، قطع (در چیزی یا چیزی را).

كَفّ *kaff* (مؤنث)، **ج. كُفُوف** *kufūf*، **أكُفّ** *akuff*: کف دست؛ دستکش؛ پنجه، چنگ، چنگال (حیوان)؛ سیلی، کشیده؛ کفه، کپه (ترازو)؛ مشت، کف (اندازه)؛ بستهٔ ۲۵ برگی (کاغذ)؛ قطعه، تکه (شکلات).

كَفُّ مَرْيَمَ *(maryam)*: (مصر) پنج‌انگشت، فلفل بزی، کف مریم (گیا.)؛ پنجهٔ مریم، گل نگونسار، شجرهٔ مریم (گیا.).

الكَفُّ الجَذْماء *(jaḏmā')*: ستارهٔ آلفا در صورت فلکی ستوس (اختر.).

الكَفُّ الخَضِيب: ستارهٔ بتا در صورت فلکی ذات‌الکرسی (اختر.).

كَفُّ الأَسَد *(asad)*: آذریون، کف‌الاسد (گیا.).

وَضَعَ حَياتَهُ على كَفِّهِ *(ḥayātahū)*: (جانش را در دستش گرفت) زندگی‌اش را به خطر انداخت.

إسْتَدَرَّ الأَكُفَّ *istadarra l-akuffa*: از کمک سخاوتمندان بهره‌مند شد.

كِفّة *kaffa, kiffa* **ج. كِفَف** *kifaf*، **كِفاف** *kifāf*: کف دست؛ کپه، کف، کفه (ترازو).

كَفّة، *kaffa*، **كَفّة بارُود** *(bārūd)*: (مصر) فشنگدان، قطارفشنگ.

كُفّة *kuffa* **ج. كُفَف** *kufaf*: لبه، حاشیه، کناره، درز.

كَفاف *kafāf*: درآمد کافی برای زندگی، استطاعت.

عاشَ عَيْشَ الكَفاف *('āša, 'ayša)*: به لقمه نانی قناعت کرد، به بدبختی زیست.

كِفاف *kifāf*: لبه، حاشیه، کناره، درز.

كِفافة *kifāfa*: توگذاری، حاشیه‌دوزی؛ حاشیه، دور، لبه.

كَفِيف *kafīf* : نابینا، کور.

كَفِيفُ الْبَصَر *(baṣar)* : همان معنی.

كَافَّة *kāffa* : کلیت، تمامیت، کل؛ (در حالت مضاف) همهٔ ...؛ تودهٔ مردم، عامهٔ مردم، مردم.

كَافَّةً *kāffatan* : همه‌وهمه، بدون استثنا، مجموعاً، همگی، همه با هم، به‌طور جمعی.

مَكْفُوف *makfūf* ج. **مَكَافِيف** *makāfīf* : کور، نابینا.

كَفَأَ *kafa'a* ـ (**كَفْأ** *kaf'*) هـ: برگرداندن، معکوس کردن، وارونه کردن، پشت و رو کردن (چیزی را)؛ ... مـن، عـن: برگشتن، رو گرداندن (از چیزی)، پشت کردن (به چیزی)؛ دست کشیدن (از کاری).

كَافَأَ هـ: پاداش دادن (به کسی)؛ ... هـ بـ: جبران کردن، تلافی کردن، عوض دادن (چیزی را با ...)؛ خسارت دادن، تاوان دادن (چیزی را در مقابل چیزی دیگر)؛ ... هـ: یکسان بودن، برابر بودن، مساوی بودن، همسنگ بودن، همسر بودن، همطراز بودن، همسطح بودن (با کسی یا چیزی).

كَافَأَ تِلْمِيذاً *(tilmīḏan)* : به دانش‌آموزی پاداش داد.

أَكْفَأَ هـ: برگرداندن، زیر و رو کردن، پشت و رو کردن، وارو کردن، معکوس کردن (چیزی را).

تَكَافَأَ: مساوی بودن، برابر بودن، همطراز بودن؛ جور بودن، با هم توازن داشتن، همسنگ بودن، هم‌اندازه بودن.

إِنْكَفَأَ: برگردانده شدن، بازگشتن، روگردان شدن؛ عوض شدن، تغییر یافتن؛ کمرنگ شدن، رنگ باختن؛ عقب‌نشینی کردن، پس کشیدن، عقب نشستن؛ وارو شدن، معکوس شدن، پشت و رو شدن، سرنگون شدن، واژگون شدن؛ افتادن، سقوط کردن، درغلتیدن.

كُفْء *kuf', kif', kaf'* ج. **أَكْفَاء** *akfā'* ، **كِفَاء** *kifā'* : یکسان، مساوی، همانند، برابر؛ ... لـ: مناسب، متناسب (با)، درخورِ ...، شایستهٔ ...، لایقِ ...، قابلِ ...؛ همتا، همطراز (با کسی)؛ لایق، با صلاحیت، باعرضه، قابل، باکفایت، شایسته.

كُفُوء *kufū'* ، **كَفُوء** *kafū'* لـ: مشابه، مساوی، همطراز، همسنگ، جور (با ...).

كِفَاء *kifā'* : یک‌برابر، معادل.

كِفَاءَ: در ازای ... .

لا كِفَاءَ لَهُ: همانند ندارد، بی‌نظیر است.

كَفَاء *kafā'* : برابری، تساوی، مساوات؛ شایستگی، لیاقت، صلاحیت.

كَفَاءَة *kafā'a* : برابری، تساوی، مساوات؛ شایستگی، لیاقت، صلاحیت؛ همطرازی، همسنگی، برابری؛ تناسب، مناسبت، هماهنگی؛ کفایت، توانایی، قابلیت، کارایی؛ ج. **كَفَاءَات**: استعدادها، توانایی‌ها، صلاحیت‌ها.

كَفَاءَةٌ فَنِّيَّة *(fannīya)* : شایستگی (کارایی) فنی.

كَفَاءَةٌ إِنتاجِيَّة *(intājīya)* : شایستگی تولید، قدرت تولید.

مُكَافَأَة *mukāfa'a* ج. ـــات: کیفر، مکافات، پادافراه؛ اجرت، مزد، عوض؛ خسارت، غرامت، تاوان؛ پاداش، جایزه؛ مقرری، مستمری، حقوق.

مُكَافَأَةُ الأَعضاءِ و تَعْوِيضُهُم *(ta'wīḍuhum)* : حقوق و مزایای کارکنان.

تَكَافُؤ *takāfu'* : تشابه، همانندی، تعادل، مطابقت، همخوانی؛ تجانس، همگنی، یکنواختی.

ثُنائِيُّ التَّكافُؤ *(ṯunā'ī)* : دوجنبه‌ای، دومنظوره.

سِعْرُ التَّكافُؤ *(si'r)* : نرخ تعادلی.

تَكافُؤُ القُوَى *(quwā)* : برابری نیروها، توازن قوا.

إِنْكِفَاء *inkifā'* : عقب‌نشینی؛ کناره‌گیری.

مُكَافِئ *mukāfi'* : مساوی، مشابه، همنوع، هم‌سنخ، همجنس، معادل، همطراز، برابر.

مُتَكَافِئ *mutakāfi'* : مساوی، مشابه، معادل، همطراز، برابر، همسنگ.

كَفَتَ *kafata* ـ (**كَفْت** *kaft*) هـ من: بازداشتن، جلوگیری کردن، مانع شدن، سد شدن، عقب نگه‌داشتن (کسی را از کاری)؛ ... هـ: یکباره ریختن (مایعی را).

كَفَّتَ هـ بـ: آب دادن (فلزی را با ...)؛ ... هـ: خاتم‌کاری کردن، مرصع‌کاری کردن (چیزی را).

كِفْت *kift* : قابلمه، ظرف غذا.

كُفْتَة *kufta* : کوفته.

سَمَك كُفْتَة *(samak)* : تکه‌های ماهی سرخ‌شده.

كُفْتَةُ بَطاطِس: پیراشکی سیب‌زمینی با گوشت.

تَكْفِيت *takfīt* : خاتم‌کاری، مرصع‌کاری؛ آب‌کاری.

مُكَفَّت *mukaffat* : خاتم‌کاری‌شده، مرصع؛ روکش‌شده، اندودشده، آب‌کاری‌شده.

كَفَحَ *kafaḥa* ـ (**كَفْح** *kafḥ*) هـ: مواجه شدن، روبه‌رو شدن، رو در رو شدن (با کسی).

كَافَحَ هـ = كَفَحَ؛ ...: جنگیدن، نبرد کردن، مبارزه کردن،

دست و پنجه نرم کردن (با کسی یا چیزی)؛ ... عن: دفاع کردن، حمایت کردن، حفاظت کردن (از ...)، جنگیدن (برای ...).

كافَحَ أُمُورَهُ (*umūrahū*): کارهایش را شخصاً اداره کرد، از عهدهٔ کارهای خود برآمد.

كافَحَ حَرِيقاً (*harīqan*): با آتش‌سوزی مبارزه کرد.

كافَحَ الفَسادَ (*fasād*): علیه فساد مبارزه کرد.

كِفاح *kifāh* و **مُكافَحَة** *mukāfaha*: جنگ، نبرد، معارضه، درگیری (در برابرِ ...)؛ کشمکش، رقابت، مبارزه، ستیز.

كِفاحُ الْغَلاءِ (*ġalā'*): مبارزه با گرانی، مبارزه با گران‌فروشی.

الكِفاحُ السِّياسيّ (*siyāsī*): مبارزهٔ سیاسی.

مُكافَحَة *mukāfaha*: مبارزه، معارضه.

مُكافَحَةُ إِدْمانِ المُسْكِرات (*idmān, muskirāt*): مبارزه علیه اعتیاد به مشروبات الکلی.

كَفَرَ *kafara* ـِ (**كَفْر** *kafr*) هـ: پوشاندن، مخفی کردن، نهفتن (چیزی را)؛ ... (**كُفْر** *kufr*، **كُفْران** *kufrān*، **كُفُر** *kufur*) بالله: بی‌دین بودن، لامذهب بودن، کافر بودن، باور نداشتن، منکر بودن (خدا را)؛ کفر گفتن، به مقدسات توهین کردن؛ مرتد شدن، از ایمان خود برگشتن؛ از دین برگشتن؛ ... بـ، هـ: ناسپاس بودن (نسبت به نعمتی)، کفران (نعمت) کردن.

كَفَّرَ هـ: مخفی کردن، پنهان کردن، پوشاندن (چیزی را)؛ ... عن: کفاره دادن (بابت چیزی)، جبران کردن (چیزی را)؛ ... عن بـ: توبه کردن، کفاره دادن، تاوان دادن (به‌خاطر چیزی یا ...)، جبران کردن (چیزی را با ...)؛ ... هـ عن: عفو کردن، بخشیدن (کسی را به خاطر گناهانش)؛ ... هـ لـ، هـ عن: بخشیدن، عفو کردن (به‌خاطر چیزی، کسی را)، درگذشتن (از کار ناشایست کسی)؛ ... هـ: کافر کردن، اغوا کردن، بی‌ایمان کردن، از راه به‌در کردن، گمراه کردن؛ به کفر متهم کردن، به بی‌ایمانی متهم کردن، تکفیر کردن (کسی را).

أَكْفَرَ هـ: کافر کردن، بی‌ایمان کردن، از راه به‌در کردن؛ کافر خواندن، به کفر متهم کردن، تکفیر کردن (کسی را).

كَفْر *kafr* ج. **كُفُور** *kufūr*: آبادی، دهکده، روستای کوچک.

كُفْر *kufr* و **كُفْران** *kufrān*: کفر، بی‌ایمانی.

كُفْرٌ بالله: لامذهبی، بی‌دینی، الحاد؛ توهین به مقدسات، بی‌حرمتی به مقدسات.

كُفْرانٌ بالنِّعْمَة (*ni'ma*): ناسپاسی، نمک‌نشناسی، کفران نعمت.

كَفّار *kaffār*: کافر، بی‌ایمان، لامذهب، ملحد، منکر خدا.

كَفّارَة *kaffāra* عن: کفاره (برای گناه)؛ جبران، تاوان؛ کفاره (که در مراسم تدفین میان مستمندان تقسیم می‌شود).

تَكْفِير *takfīr* عن: کفاره دادن (برای گناه)؛ از راه به‌در کردن، اغوا، بی‌ایمان‌سازی؛ تکفیر، اتهام به کفر.

كافِر *kāfir* ج. ـون، **كُفّار** *kuffār*، **كَفَرَة** *kafara*، **كِفار** *kifār*: لامذهب، بی‌دین، بی‌ایمان، خدانشناس، کافر، بی‌خدا، ملحد، منکر خدا؛ ناسپاس، نمک‌نشناس.

كافِرٌ بالنِّعْمَة (*ni'ma*): کافر نعمت، ناسپاس، نمک‌نشناس.

كافور ← ترتیب الفبایی.

كَفِسَ *kafisa* ـَ (**كَفَس** *kafas*): پاچنبری بودن، کج‌پا بودن.

اِنْكَفَسَ: همان معنی.

أَكْفَس *akfas*، مؤنث: **كَفْساء** *kafsā'*، ج. **كُفْس** *kufs*: پاچنبری، کج‌پا.

كَفْكَفَ *kafkafa* هـ: جلوگیری کردن (از اشک)، نگه‌داشتن (اشک خود را).

كَفَلَ *kafala* ـُ (**كَفْل** *kafl*، **كَفالة** *kafāla*) هـ: سرپرستی کردن، تأمین کردن، نان دادن (کسی را، **عائِلَةً** *ā'ilatan*: خانواده‌ای را).

كَفَلَ *kafala* ـِ، **كَفِلَ** *kafila* ـَ، **كَفُلَ** *kafula* ـُ (**كَفْل** *kafl*، **كُفُول** *kufūl*، **كَفالة** *kafāla*) بـ: ضمانت کردن، تعهد سپردن، پاسخگو بودن (برای ...)؛ ... هـ: تضمین کردن، بیمه کردن، کفالت کردن (کسی را)؛ قیم قانونی (کسی) شدن؛ ... هـ لـ: گارانتی کردن، ضامن شدن (در مورد چیزی نزد کسی)؛ محکم‌کاری کردن، ضمانت گرفتن؛ پشتوانه داشتن (مثلاً پول رایج با پشتوانهٔ طلا).

كَفَلَ المُتَّهَمَ (*muttaham*): متهم را با ضمانت آزاد کرد.

كَفَلَ سَيْرَهُ (*sayrahū*): پیشرفت (روند مناسب) آن را تضمین کرد.

كَفَلَهُ بِرَهْنٍ (*rahn*): آن را به رهن گذاشت.

كَفَّلَ هـ: سرپرستی کردن، تأمین کردن، نان دادن (کسی را)؛ کفالت (کسی را) به‌عهده گرفتن؛ ضمانت (کسی را) پذیرفتن، ضامن شدن، متعهد شدن (برای کسی)، ضمانت کردن (کسی را)؛ ضامن کردن (کسی را)، طلب ضمانت کردن (از کسی).

كافَلَ هـ: قرارداد بستن، پیمان بستن، قرار نهادن (با کسی).

أَكْفَلَ هـ: به‌عنوان ضامن منصوب کردن، ضامن کردن (کسی را).

تَكَفَّلَ لِـ بِـ: ضامن شدن، تعهد سپردن، متعهد شدن، مسئول بودن، پاسخگو بودن (یا شدن، برای کسی در امری یا چیزی)، ضمانت کردن، تضمین کردن (کسی را در مورد چیزی)؛ خود را ملزم کردن، خود را موظف ساختن، تکفل پذیرفتن، تعهد پذیرفتن (در برابر کسی برای انجام کاری)؛ ... بِـ: به عهده گرفتن، قبول کردن (چیزی را).

تَكافَلَ: یکدیگر را ضمانت کردن، ضامن یکدیگر شدن.

كَفْل *kafl* : ضمانت، تعهد.

كَفَل *kafal* ج. **أكْفال** *akfāl*، **كُفُول** *kufūl* : کپل، سرین؛ کفل اسب.

كَفالَة *kafāla*: کفالت، ضمانت، تضمین، تعهد؛ گرویی، وثیقه، وجه‌الضمان؛ گارانتی.

كَفالَةٌ مالِيَّةٌ *(mālīya)*: وثیقه، گرویی؛ ضمانت؛ وجه‌الضمان.

كَفالَةٌ مَصْرَفِيَّة *(maṣrafīya)*: ضمانت بانکی.

كَفالَةٌ بِالنَّفْس *(nafs)*: کفالت، ضمانت (خصوصاً برای حضور به‌موقع شخصی در دادگاه، حق. اس.).

فی كَفالَةِ فُلانٍ: تحت قیمومت فلان، تحت سرپرستی فلان، در حضانت فلان.

إخْلاءُ سَبِيلٍ بِكَفالَةٍ *(iḵlā', sabīl)*: آزادی به قید ضمانت.

كَفِيل *kafīl* ج. **كُفَلاء** *kufalā'* : مسئول، پاسخگو، جوابگو؛ متعهد؛ کفیل، ضامن، تضمین‌کننده؛ ... بِـ: ضمانت‌کننده، ضامن؛ کفالت‌پذیر، تعهدکننده (برای چیزی)؛ حامی، حمایت‌کننده، پشتیبان؛ سرپرست قانونی، قیم.

كَفِيلٌ بِالنَّفْس : ضامن (خصوصاً کسی که حضور به‌موقع شخصی را در دادگاه ضمانت می‌کند؛ حق. اس.).

تَكافُل *takāful* : مسئولیت متقابل، مسئولیّت دوجانبه؛ یکپارچگی، همبستگی، اتفاق‌نظر؛ توافق دوجانبه.

كافِل *kāfil* ج. **كُفَّل** *kuffal* : تأمین‌کنندهٔ معاش، نان‌آور، سرپرست خانواده؛ ضامن، تضمین‌کننده، متعهد؛ حامی، پشتیبان، حمایت‌کننده؛ قیم، سرپرست قانونی.

مَكْفُول (به) *makfūl (bihī)* : ضمانت‌شده، تضمین‌شده؛ پشتوانه‌دار، با پشتوانه (اسکناس در گردش).

كَفَنَ *kafana* ـِ (**كَفْن** *kafn*) هـ: کفن کردن، کفن پوشاندن (مرده را).

كَفَّنَ: کفن کردن، کفن پوشاندن (مرده را)؛ ... هـ بـ: پیچاندن (چیزی را در چیزی دیگر)، پوشاندن (چیزی را با چیزی دیگر).

كَفْن *kafn* : بی‌نمک.

كَفَن *kafan* ج. **أكفان** *akfān* : کفن.

كفهر

إكْفَهَرَّ *ikfaharra* (**إكْفِهْرار** *ikfihrār*): تاریک بودن، تیره بودن، تیره و تار بودن (یا شدن).

إكْفِهْرار *ikfihrār*: تاریکی، ظلمت؛ تیرگی، تاری.

مُكْفَهِرّ *mukfahirr* : تار، تیره، تاریک؛ گرفته، ابری؛ گرفته، اخمو، ترشرو.

كَفَى *kafā* ـِ (**كِفايَة** *kifāya*): به اندازه بودن، به حد نیاز بودن؛ ... هـ: کفایت کردن، کافی بودن، بسنده بودن (برای کسی)؛ ... هـ هـ: نجات دادن، رهانیدن، رهایی بخشیدن (کسی را از دردسری)؛ پاس داشتن، نگه‌داشتن (کسی را در برابر چیزی)؛ برآوردن (نیاز کسی را از چیزی).

وَكَفَى *wa-kafā* : همین و بس، همین کافی است.

كَفَى اللّهُ عنكَ: خدا عوضت دهد، خدا یاریت کند، خداوند خود جبران کند (هنگام رخ دادن اشتباه و لغزش یا اظهار عجز گفته می‌شود).

كَفَى أنْ: کافی بود که ... .

كَفَى حاجَتَهُ *(ḥājatahū)*: نیازش را برآورد.

كَفاهُ شَرَّ عَذابٍ *(šarra 'aḏābin)*: سخت‌ترین عذاب‌ها را از او بگرداند.

كَفَى بِاللّهِ وَكِيلاً *(wakīlan)*: خدا بهترین پشتیبان است، پشتیبانی خداوند ما را بس.

كَفَى حَزَناً أنْ *(ḥazanan)*: این غم کافی که ... ، دیگر غم آن مخور که ... .

كَفاهُ مُؤْنَةَ كذا *(mu'nata)*: رنج و زحمتِ (فلان چیز را) از او بگرداند، او را از غم (فلان چیز) رهایی بخشید.

كَفاكَ هَذَراً *(haḏaran)*: بیهوده‌گویی کافی است، این‌قدر پرچانگی نکن.

كَفاكَ مُزاحاً *(muzāḥan)*: شوخی بس است.

كافَى هـ: کفایت کردن، کافی بودن، بسنده بودن (برای کسی)؛ ... هـ بـ: تلافی کردن، جبران کردن (چیزی را برای کسی)، پاداش دادن (به کسی، چیزی را).

إكْتَفَى بـ: بسنده کردن، کفایت کردن، راضی بودن، قانع بودن، رضایت دادن (به چیزی).

لايَكْتَفِي بـ: به ... راضی نمی‌شود، به ... بسنده نمی‌کند.

كِفايَة *kifāya* : مقدار کافی، میزان کافی، اندازهٔ کافی؛ آنچه برای انجام کاری کافی باشد؛ توانایی، قابلیت، لیاقت، استعداد، صلاحیت؛ تناسب، مناسبت؛ کفایت، شایستگی، مهارت، کارآمدی.

بالكِفايَة: به‌قدر کفایت، به‌اندازهٔ کافی.

كِفايَةُ القِتال: توانایی نبرد، قدرت جنگ.

عَدَمُ الكِفايَةِ الجِنْسِيَّة *('adam, jinsīya)*: ناتوانی جنسی.

فی هذا كِفايَة: کافی است، کفایت می‌کند، بس است.

أَكَلَ كِفايَتَهُ *(akala)*: به حد کفایت غذا خورد.

كَفِيّ *kafīy* : کافی، بسنده.

مُكافَأة *mukāfa'a* : پاداش، مزد، اجرت؛ خشنودی، خرسندی، رضایت.

اِكْتِفاء *iktifā'* : قناعت، خشنودی، خرسندی، رضایت‌خاطر.

اِكْتِفاءٌ ذاتِيّ *(dātī)*: خودمختاری (سیا.)؛ استقلال (مالی)؛ خودکفایی.

كافٍ *kāfin* ج. **كُفاة** *kufāt* : بسنده، کافی؛ شایسته، درخور، مناسب؛ قابل، توانا، لایق، مستعد، باصلاحیت، باکفایت، ماهر، کارآمد.

مُكْتَفٍ *muktafin* : راضی، قانع، خشنود، خرسند، کفایت‌کننده، بسنده کننده.

كِلا *kilā* ، مؤنث: **كِلْتا** *kiltā* ؛ (در حالت جر و نصب و اضافه به ضمیر:) **كِلَيْ** *kilay* ، مؤنث: **كِلْتَيْ** *kiltay* (همیشه مضاف است) : هر دو (ی)؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

كَلَّ *kalla* ـِ (**كَلّ** *kall* ، **كِلَّة** *killa* ، **كَلال** *kalāl* ، **كَلالَة** *kalāla* ، **كُلُول** *kulūl* ، **كُلُولَة** *kulūla*): خسته بودن، فرسوده شدن، از پا افتادن، از توان افتادن، ناتوان شدن؛ تار بودن، کم‌سو بودن، ضعیف بودن (دید، چشم)؛ کند شدن (شمشیر).

لايَكِلُّ: نستوه، خستگی‌ناپذیر؛ کندی‌ناپذیر، همیشه تیز.

كَلَّلَ هـ: تاج گذاشتن (بر سر کسی)؛ (مجازاً:) مفتخر ساختن، معظم داشتن، تکریم کردن (کسی یا چیزی را)؛ انجام دادن مراسم ازدواج (کشیش، مسح.)؛ حالت ابلهانه پیدا کردن، بی‌حالت شدن، بی‌احساس شدن (صورت)؛ کند شدن (شمشیر).

كُلِّلَ بِالنَّجاحِ *kullila bi-n-najāḥ* : تاج پیروزی بر سر نهاد، پیروز شد، موفقیت به‌دست آورد.

أَكَلَّ هـ: خسته کردن، فرسودن، از پا انداختن، از توان انداختن، هلاک کردن، عاجز کردن، به ستوه آوردن، عذاب دادن، زجر دادن (کسی را)؛ تیره کردن، تار کردن (دید را، نگاه را).

تَكَلَّلَ: تاجگذاری کردن، تاج بر سر نهادن؛ ازدواج کردن (مسح.).

كَلّ *kall* : خستگی، فرسودگی، از پا افتادگی، ناتوانی، عجز؛ تیرگی، تاری، تاریکی؛ تیره، تار، ضعیف (دید)؛ کند (ذهن).

كِلَّة *killa* ج. ـــات، **كِلَل** *kilal* : پرده، لایه، پوشش، سرپوش، حفاظ؛ پشه‌بند.

كَلَل *kalal* ، **كَلال** *kalāl* و **كَلالَة** *kalāla* : خستگی، فرسودگی، از پا افتادگی؛ تاری، تیرگی، کم‌نوری، تاریکی.

كَلِيل *kalīl* : خسته، فرسوده، از پا افتاده، از توان افتاده، ضعیف، نحیف، سست، بی‌حال؛ کند، کودن، ابله، کندذهن، ساده‌لوح.

إِكْلِيل *iklīl* ج. **أَكالِيل** *akālīl* ، **أَكِلَّة** *akilla* : تاج، افسر، تاج شاهی؛ تاج گل، حلقهٔ گل؛ قسمت تراشیدهٔ سر کشیشان (مسح.)؛ عروسی، مراسم مذهبی ازدواج (مسح.)؛ شکل چتری گل (گیا.).

إِكْلِيلُ الجَبَل *(jabal)*: اکلیل کوهی، اکلیل‌الجبل (گیا.).

إِكْلِيلُ الشَّوْك *(šawk)*: تاج خار، تاج تیغ (که به قصد خفت و استهزا بر سر عیسی مسیح نهادند).

إِكْلِيلُ المَلِك *(malik)*: اکلیل‌الملک، شاه افسر، ناخنک (گیا.).

تَكْلِيل *taklīl* : تاجگذاری.

كالّ *kāll* : خسته، فرسوده، از پا افتاده، از توان افتاده.

مُكَلَّل *mukallal* : مزین به تاج گل، تاجدار؛ عروسی‌کرده، زن‌دار، شوهردار (مسح.).

كُلّ *kull*: کلیت، تمامیت، کل؛ همه کس، همه، هرکس؛ (پیش از اسم معرفه:) همهٔ ....، کلِ ....، تمامِ .... (پیش از اسم نکره:) هر.

الكُلّ: کل، همه چیز، هر چیز.

بِالكُلّ: در کل، روی‌هم‌رفته، به‌طور کلی.

الكُلُّ فی الكُلّ: کل در کل، همه چیز مطلقاً؛ محیط بر همه چیز، توانای مطلق، همه‌توان، همه‌دان.

كُلٌّ مِن فلانٍ و فلانٍ *(kullun min)*: هم این و هم آن و هم آن دیگر.

عَلَى كُلٍّ *ʿalā kullin* : در هر حال، در هر صورت.

كُلُّه *kulluhū* : همهٔ آن، كل آن؛ او كلاً، او به‌طور كلى.

كُلُّ ذٰلِكَ *kullu ḏālika* : همهٔ آن، تمام آن.

كُلُّ البَيْتِ *kullu l-bayti*، يا: **البَيْتُ كُلُّه** *(kulluhū)* : همهٔ خانه، كل خانه.

كُلُّ الرِّجال، يا: **الرِّجالُ كُلُّهُم**: همهٔ مردان، مردان همگى.

الحَقِيقَةُ كُلُّ الحَقِيقَةِ *(kullu)*: فقط حقيقت، حقيقت محض، همهٔ حقيقت.

السِّرُّ كُلُّ السِّرِّ *(sirr)*: راز بزرگ، راز واقعى.

الخَيْرُ كُلُّ الخَيْرِ *(ḵayr)*: خير مطلق، خير راستين، سعادت مطلق.

كُلُّ رَجُلٍ *kullu rajulin* : هر مردى.

كُلُّ شَيْءٍ *(šayʾin)*: هر چيز، همه چيز.

كُلُّ أَحَدٍ *(aḥadin)* و **كُلُّ واحِدٍ** *(wāḥidin)*: هركس، هريک از افراد، هريک.

كُلُّ عامٍ و أَنْتُم بِخَيْرٍ *(ʿām...bi-ḵayr)*: سال نو مبارک، تبريک عرض مى‌كنم.

كُلُّ مَنْ *kullu man* : هر كس كه ....، هر كه ....، هر آن‌كس كه ....

كُلُّ ما *kullu mā* : هر آنچه، هر چه.

كُلُّ ما فِي الأَمْرِ أَنَّ: هر چه هست اين است كه ....، هيچ نيست مگر ....

كُلُّ وَقْتٍ *kullu waqtin* : هميشه، همه وقت، هر وقت.

فِي كُلِّ سَبْعَةِ أَيّامٍ *(sabʿati ayyāmin)*: هر هفت روز.

لِكُلِّ أَلْفٍ *li-kulli alfin* : در هر هزار، در هزار.

قَرِيبٌ كُلَّ القُرْبِ *(qarīb, qurb)*: بسيار نزديک است.

كُلَّما *kullamā* : هرگاه، هر وقت، هر زمان؛ هر چه، هر قدر.

كُلَّما ... كُلَّما: هر چه چنين ... چنان ....، هرگاه چنين ... چنان ....، هر چه بيشتر چنين ... بيشتر چنان ....

كُلَّما تَقَدَّمَتْ بِهِ السِّنُّ *(taqaddamat)*: همچنان‌كه سنش بالا مى‌رود ....، با بالا رفتن سن ....

كُلَّما تَقَدَّمَتْ بِهِ السِّنُّ كُلَّما ....: هر چه سنش بيشتر مى‌شد، بيشتر ....

كُلِّيّ *kullī* : مطلق؛ تمام، مجموع، كلى، فراگير، وسيع، جامع، كامل؛ عمومى، همگانى؛ كلان.

كُلِّيَّة *kullīya* : كليت، تماميت؛ يكپارچگى، وحدت؛ ج. **ـــ ات**: دانشكده (در دانشگاه)؛ كالج، مدرسهٔ عالى، مدرسه؛ مؤسسهٔ آموزش عالى.

كُلِّيات: مجموعهٔ كامل آثار (از يک مؤلف).

الكُلِّيات: پنج محمول منطقى يا كليات خمس (جنس و نوع و فصل و عرض خاص و عرض عام، فلسفه).

كُلِّيَّةً *kullīyatan* : به‌طور كلى، كلاً، مطلقاً، تماماً.

بِالكُلِّيَّةِ: در كل، به‌طور كلى، روى‌هم‌رفته.

لا ـــ بِالكُلِّيَّةِ: مطلقاً نه، نه به‌طور كلى، كلاً نه.

بِكُلِّيَّتِهِ: سراسر، بالكل، به تمامى، كلاً، كاملاً، يكسره، يكپارچه.

كُلِّيَّةُ التِّجارة: مدرسهٔ عالى بازرگانى، دانشكدهٔ بازرگانى.

كُلِّيَّةٌ حَرْبِيَّة *(ḥarbīya)*: دانشكدهٔ نظامى، دانشكدهٔ جنگ، مؤسسهٔ آموزش عالى نظامى.

كُلِّيَّةُ الآدابِ، الحُقوقِ، الطِّبِّ، الفُنونِ الجَمِيلَةِ *(ādāb, ḥuqūq, ṭibb, al-funūn al-jamīla)*: دانشكدهٔ ادبيات، حقوق، پزشكى، هنرهاى زيبا.

كُلَّة *kulla* ج. **كُلَل** *kulal* : گلوله؛ گلولهٔ توپ؛ نارنجک؛ تيله.

كَلّا *kallā* : اصلاً، ابداً، برعكس، به‌هيچ‌وجه! هرگز! يقيناً نه! نه! (تميز ← كل).

كَلّا ثُمَّ كَلّا *(ṯumma)*: هزار بار نه! ابداً! هرگز!

كَلَأَ *kalaʾa* ـ (**كَلْء** *kalʾ*، **كِلاء** *kilāʾ*، **كِلاءَة** *kilāʾa*) **ﻫ**: حفاظت كردن، محافظت كردن، مراقبت كردن، مواظبت كردن (از كسى).

كَلَأَ بِعَطْفِهِ *(bi-ʿaṭfihī)*: اظهار محبت كرد، مهر ورزيد.

اِكْتَلَأَ: بيدار ماندن، نخفتن، باز ماندن (چشم).

كَلَأ *kalaʾ* ج. **أَكْلاء** *aklāʾ* : علف، رستنى، مَرغ؛ چراگاه.

كَلُوء *kalūʾ* ، **كَلُوءُ العَيْنِ** *(ʿayn)*: بى‌خواب، بيدار.

كِلاسِيكِيّ *kilāsikī* : كلاسيک، قديم، كهن.

كَلاكْس *kalaks* ج. **ـــات**: بوق اتومبيل.

كَلِبَ *kaliba* ـ (**كَلَب** *kalab*): عوعو كردن؛ هارى گرفتن، هار شدن؛ تشنه شدن؛ ديوانه شدن، احمق شدن؛ ... **على**: حرص زدن، حسرت خوردن (براى چيزى)، حريصانه در آرزوى (چيزى) بودن.

تَكالَبَ: از كوره دررفتن، جوش و خروش كردن، غريدن، خروشيدن؛ ... **على**: افتادن، پريدن (روى ...)، حمله كردن، يورش بردن (به ...)، بر سر (كسى يا چيزى) ريختن؛ به جان هم افتادن، به يكديگر حمله‌ور شدن، بر هم هجوم آوردن.

إسْتَكْلَبَ: هار بودن، دیوانه بودن؛ برافروخته بودن، آشفته بودن، هیجان‌زده بودن (یا شدن).

كَلْب *kalb* **ج. كِلاب** *kilāb* : سگ.

الكَلْبُ الأكْبَر: صورت فلکی کلب اکبر که شعرای یمانی ستارهٔ اصلی آن است (اختر).

الكَلْبُ الأصْغَر: صورت فلکی کلب اصغر که شعرای شامی ستارهٔ اصلی آن است (اختر).

كَلْبُ البَحْر *(baḥr)*: کوسه‌ماهی.

كَلْبُ الماء: سمور؛ بیدستر، سگ آبی.

كَلْبَة *kalba* **ج. ـــات:** مادەسگ.

كَلْبِيّ *kalbī* : مربوط به سگ، سگی.

كَلَب *kalab* : بیماری هاری؛ عطش شدید؛ ... **على:** طمع، حرص، ولع (برای ...).

كَلِب *kalib* : هار، دیوانه؛ طماع، حریص، آزمند.

كُلّاب *kullāb* **و كَلُّوب** *kallūb* **ج. كَلاليب** *kalālīb* : قلاب، گیره.

كَلّابَة *kallāba* **ج. ـــات:** گازانبر، انبر، انبرک.

كَلِيب *kalīb* **ج. كَلْبَى** *kalbā* : هار، مبتلا به هاری.

تَكالُب *takālub* : نبرد وحشیانه، کتک‌کاری، زد و خورد، جنگ و دعوا، دعوا و مرافعه.

مَكْلُوب *maklūb* : هار، دیوانه، برافروخته، هیجان‌زده.

كَلَبْش *kalabš* : دستبند.

كَلَتَ *kalata* **ـِ ه:** ریختن، جاری ساختن؛ ظرف به ظرف کردن (چیزی را).

كُلْثُوم *kulṯūm* : درشت‌گونه، کسی که گونه‌های گوشت‌آلود دارد.

مُكَلْثَمُ الوَجْهِ *mukalṯamu l-wajh* : کسی که صورت گوشت‌آلود چاق دارد.

كَلَحَ *kalaḥa* **ـَ (كُلاح** *kulāḥ* **، كُلُوح** *kulūḥ* **):** اخم کردن، چهره درهم کشیدن، گرفته بودن، عبوس بودن.

أكْلَحَ و تَكَلَّحَ: همان معنی.

كَلْحَة *kalaḥa* : پوزه، محدودهٔ دور دهان؛ چهره، قیافه، حالت صورت.

كالِح *kāliḥ* : جدی، خشک، عبوس، گرفته؛ زردرنگ، رنگ‌پریده، بی‌روح؛ رنگ و رو رفته، رنگ‌پریده.

إنّهُ كالِحُ الوَجْهِ *(wajh)*: روترش است، عبوس است، گرفته است.

كَلْخ *kalk* : انقوزه، باریجه، شگبینج (*Ferula communis L.*، گیا).

كَلَخ *kalak* : (مصر) آمونیاک.

الكَلْدان *al-kaldān* : کلدانی‌ها، اهالی کلده.

كَلْدانِيّ *kaldānī* : کلدانی، اهل کلده (اسم و صفت)؛ طالع‌بین، رمال.

كَلَّسَ ه: پنبه آب‌زدن، سفیدکاری کردن، آهک‌اندود کردن؛ آهکی کردن، سنگی کردن (چیزی را).

كِلْس *kils* : آهک.

كِلْسٌ حَيّ *(ḥayy)* : گچ زنده.

كِلْسِيّ *kilsī* : آهکی، آهک‌دار.

حِجارَةٌ كِلْسِيَّة: سنگ آهک.

كَلّاسَة *kallāsa* : کورهٔ آهک‌پزی.

مُكَلَّس *mukallas* : آهکی‌شده، سنگی‌شده.

كَلْسَة (از ایتا. *calza*) *kalsa* **ج. ـــات:** جوراب.

كَوالِيس ← کولیس.

كَلْسُون *kalsūn* **ج. ـــات:** زیرشلواری (مردانه).

كَلْسِيطَة (از ایتا. *calzetta*) *kalsīṭa* **ج. كَلاسِيط** *kalāsiṭ* : جوراب.

كَلْسِيُوم *kalsiyom* : کلسیم.

كَلِفَ *kalifa* **ـَ (كَلَف** *kalaf* **):** لک شدن، قرمز شدن (صورت)؛ کک‌مک شدن، از کک‌مک پوشیده شدن، ... **بـ:** دوست داشتن (چیزی را)، خوش آمدن (از چیزی)، مشتاق شدن، علاقه‌مند شدن، دل‌بستن، شیفته شدن، دلباخته شدن، عاشق شدن (به چیزی یا کسی).

كَلَّفَ ه ه، ه بـ: مأموریت دادن، واگذار کردن، محول کردن، سپردن (به کسی، چیزی را)، خواستن (از کسی، کاری را)، گذاشتن (به عهدهٔ کسی، وظیفه‌ای را)، مکلف کردن، موظف کردن (کسی را به کاری)؛ ... **ه ه:** تمام شدن، خرج برداشتن، هزینه دربرداشتن (برای کسی، مبلغ معینی).

كَلَّفَ خاطِرَه *(kāṭirahū)* : (مصر) به دردسر افتاد، گرفتار شد، به زحمت افتاد؛ برایش مزاحمت ایجاد کرد، او را به دردسر انداخت.

كَلَّفَهُ شَطَطاً *(šaṭaṭan)* : از او خیلی کار کشید، کار سنگین از او خواست.

كَلَّفَ نَفْسَه عَناءً ... (مَؤُونَةً ...، مَشَقَّةً ...)

('anā'a, ma'ūnata, mašaqqata): زحمتِ ... را بر خود هموار کرد، رنج و مشقتِ ... را به جان خرید.

کَلَّفَهُ ثَمَناً باهِظاً (tamanan): برایش گران تمام شد، بهای زیادی برای آن پرداخت.

مَهْما کَلَّفَهُ الأَمْرُ (mahmā, amru): به هر قیمتی، هر طور شده، هر قدر هم که برایش هزینه بردارد.

کَلَّفَهُ أَموالاً طائِلَةً (tā'ila): هزینهٔ کلانی برایش داشت.

کَلَّفَهُ جُهوداً کَبِیرةً (juhūdan): سعی و کوشش فراوانی از او طلبید.

کَلَّفَ مُحامِیاً بالدِّفاعِ (muḥāmiyan): وکیلی را به دفاع مکلف کرد.

کَلَّفَهُ الأَبْلَقَ العَقوقَ (ablaq, 'aqūq): از او شیر مرغ و جان آدمیزاد خواست.

کَلَّفَهُ مُخَّ البَعُوضِ (mukka l-ba'ūḍ): همان معنی (= از او مغز پشه طلبید).

کَلَّفَهُ ذٰلِک حَیاتَهُ (ḥayāt): به قیمت جانش تمام شد.

تَکَلَّفَ ﻫ، بـ: بار (چیزی را) بر دوش گرفتن، تحت فشار (چیزی) بودن، زیر بار (چیزی) رفتن؛ ... ﻫ: برعهده گرفتن (شغلی، وظیفه‌ای، هزینه‌ای، مسئولیتی و نظایر آن را)؛ به اکراه یا اجبار انجام دادن (کاری را)؛ وانمود کردن، تظاهر کردن (به کاری)؛ خود را مکلف کردن، خود را مجبور کردن (به کاری)؛ به تکلف انجام دادن (کاری را، مثلاً: **تَکَلَّفَ الضَّحْکَ** (ḍaḥk): به‌زور خندید، تظاهر به خندیدن کرد)؛ متکلف‌بودن، مصنوعی بودن، ساختگی بودن، تصنعی بودن، متظاهرانه رفتار کردن، غیرطبیعی بودن، خشک بودن، رسمی بودن، مُبادی آداب بودن؛ ... ﻫ: مشغول بودن، سرگرم بودن (به کاری)؛ ... **ﻫ علی**: صرف کردن (مبلغی را برای ...)، ... **علی ﻫ**: خرج برداشتن (برای کسی، فلان مقدار).

تَکَلَّفَ المَشْروعُ نَحْوَ (mašrū'): این طرح حدودِ ... هزینه برداشت.

کَلَف kalaf (اسم جنس، یکی آن: ــــة): لک و پیس، کک‌مک.

کَلَفُ الشَّمْسِ (šams): لکهٔ خورشیدی.

کَلِف kalif بـ: دوستدار، عاشق، دلباخته، سخت مشتاق، دلداده (به ...).

کُلْفَة kulfa ج. **کُلَف** kulaf: ناراحتی، مشقت، سختی، رنج؛ زحمت، مزاحمت، دردسر؛ گرفتاری، مشکل؛ تشریفات؛ تکلف، رفتار تصنعی، تظاهر، ادا و اصول، اطوار، وانمود؛ هزینه، مخارج، خرج؛ اضافات، تزیینات، مخلفات، ضمایم، لوازم، آرایه‌ها (دکمه، سگک، قلاب، قزن، یراق، نوار و نظایر آن)؛ کلفت، خدمتکار زن.

الکُلَفُ الشَّمسِیَّة (šamsīya): لکه‌های خورشیدی.

کُلْفَةُ الإِنْتاج (intāj): هزینهٔ تولید.

بِکُلْفَةٍ زَهِیدةٍ (zahīdatin): با اندک هزینه.

اِکْتَسَی بِکُلْفَةٍ (iktasā): با دقت و ظرافت لباس پوشید.

کَلّاف kallāf: مهتر؛ گله‌دار.

کَلّافِیّ kallāfī: چهارپادار، کرایه‌دهندهٔ الاغ.

أَکْلَف aklaf، مؤنث: **کَلْفاء** kalfā'، ج. **کُلْف** kulf: قرمز مایل به قهوه‌ای، فندقی؛ کک‌مک‌دار، کک و پیس‌دار.

تَکْلِیف taklīf ج. **تَکالِیف** takālīf: تحمیل، زحمت دادن، دردسر ایجاد کردن، گرفتارسازی؛ وظیفه، تعهد، تکلیف، مسئولیت؛ فرمان (خداوند)؛ زحمت، دردسر، مزاحمت؛ گرفتاری، مشکل، ناراحتی؛ جار و جنجال، داد و قال، قشقرق؛ تشریفات، مراسم؛ رعایت نزاکت؛ هزینه‌ها، مخارج؛ قیمت تمام‌شده، مبلغ هزینه‌شده؛ باج، خراج، مالیات، حقوق گمرکی؛ مالیات‌بندی، وضع مالیات؛ تکلیف، زمان انجام تکالیف شرعی (حقـ. اسـ.).

بِلا تَکْلِیفٍ: به‌طور غیررسمی، بی‌تشریفات، بی‌تعارف، بی‌تکلف.

تَقْدِیرُ التَّکالِیف (taqdīr): برآورد هزینه‌ها.

مَهْما کانَتِ التَّکالِیفُ: به هر قیمتی که شده.

تَکالِیفُ المَعِیشَةِ (ma'īša): مخارج زندگی، هزینه‌های زندگی.

تَکَلُّف takalluf: تصنع، تظاهر، تکلف، رفتار غیرطبیعی؛ ادا و اصول، اطوار، رفتار تصنعی، رفتار غیرعادی؛ ریا، تزویر، فریبکاری، ریاکاری، دورویی.

مُکَلَّف mukallaf بـ: مأمور، مکلف، متعهد (به ...)؛ ملزم، موظف (به انجام کاری)، مسئول (انجام کاری)؛ مقید (به انجام کاری)؛ مشمول مالیات؛ مؤدی مالیاتی، پرداخت‌کنندهٔ مالیات؛ مکلف به رعایت مقررات، موظف به اطاعت از احکام دین (حقـ. اسـ.)؛ بالغ، مکلف (حقـ. اسـ.).

مُکَلَّفٌ بِالشُّؤُون: کاردار، کاردار سیاسی.

مُـتَـكَلِّـف mutakallaf : تشریفاتی، رسمی؛ ساختگی، تصنعی، مصنوعی، متظاهرانه؛ پرتکلف، متکلفانه، ظاهری، کاذب، صوری، دروغین.
ضَحْكَةٌ مُتَكَلَّفَة (dahka): خندهٔ اجباری، خندهٔ زورکی.
كَلَك kalak ج. ـــ ات: (عراق) کلک (که با مشک بادکرده درست می‌شود).
كَلْكَتّا kalkattā : کلکته (شهری در شمال‌شرقی هند).
كَلاكِيع kalākī' ، كَلاكِيعُ العِظام ('izām) : تکه استخوان.
كَلْكَلَ kalkala و تَكَلْكَلَ takalkala : پینه بستن، پینه‌دار شدن (پوست).
كَلْكَل kalkal ج. كَلاكِل kalākil : سینه، قفسهٔ سینه.
تَحْتَ كَلْكَلِهِ، تَحْتَ كَلاكِلِهِ: زیر فشار طاقت‌فرسای آن، زیر بار سنگین آن.
ناءَ بِكَلْكَلِهِ: بسختی بر او فشار آورد، بار کلانی بر دوشش نهاد.
كَلْكَلَة kalkala : پینه، کبره.
مُكَلْكَل mukalkal : پینه‌بسته، کبره‌بسته (پوست).
كَلَّمَ ه: سخن گفتن، حرف زدن، صحبت کردن، هم‌کلام شدن (با کسی)، مخاطب قرار دادن (کسی را).
كالَمَ ه: صحبت کردن، حرف زدن، مکالمه کردن (با کسی).
تَكَلَّمَ مع عن، مع علی: صحبت کردن، حرف زدن، گفت‌وگو کردن (با کسی در مورد ...)؛ ... ه، بـ: گفتن، بر زبان راندن، به زبان آوردن، بیان کردن (چیزی را).
كَلْم kalm ج. كُلُوم kulūm ، كِلام kilām : زخم، بریدگی، جراحت.
كَلِمَة kalima ج. ـــ ات، كَلِم kalim : کلمه، واژه، لغت؛ نطق، بیان، گفتار، کلام؛ سخن، حرف، مطلب، گفته؛ کلمات قصار، ضرب‌المثل؛ بیان مختصر، پیشگفتار، مقدمهٔ کوتاه؛ رساله؛ اهمیت، ارزش؛ تأثیر، نفوذ؛ قدرت، اقتدار.
كَلِمَةً فَكَلِمَةً (kalimatan): کلمه به کلمه، لغت به لغت، لفظ به لفظ.
بِكَلِمَةٍ أُخْرَى (ukrā): به عبارت دیگر، به بیان دیگر.
أَلْقَى كَلِمَةً (alqā): سخنرانی کرد، نطق کرد.
لی كَلِمَةٌ مَعَكَ: باید با تو صحبت کنم، با تو حرفی دارم.
جَمَعُوا كَلِمَتَهُم علی (jama'ū kalimatahum) : به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که ...، آنان دربارهٔ ... هم‌رأی شدند.
اِجْتَمَعَتْ كَلِمَتُهُم ijtama'at kalimatuhum: متحد شدند، به توافق رسیدند، همداستان شدند.
اِجْتَمَعَتْ كَلِمَتُهم علی: توافق کردند که ...، بر ... همداستان شدند.
تَوْحِيدُ الكَلِمَة، یا: جَمْعُ الكَلِمَة (jam'): یگانگی، وحدت، اتفاق‌نظر، هم‌رأیی، همداستانی.
اِتِّحادُ الكَلِمَة (ittihād) : هماهنگی، توافق، سازگاری، همنوایی.
تَقْسِيمُ الكَلِمَة: اختلاف، ناهماهنگی، نفاق، تفرقه، پراکندگی.
أَعْلَى كَلِمَتَهُ (a'lā): اعتبارش را بالا برد، وجهه کسب کرد.
عُلُوُّ الكَلِمَةِ ('ulūww) و الكَلِمَةُ العُلْيا ('ulyā): تفوق، برتری.
قالَ كَلِمَتَهُ: آنچه را باید می‌گفت گفت، حرفش را زد.
كَلِمَةُ اللّٰهِ: کلام خداوند؛ کتاب مقدس.
كَلِمَةُ المُرُور: اسم رمز، اسم شب، کلمهٔ عبور.
الكَلِماتُ العَشْر ('ašr): ده فرمان، فرامین دهگانه.
كَلِمَةٌ تَمْهِيدِيَّةٌ (tamhīdīya) : پیشگفتار، مقدمه.
كَلِمَةُ السِّرّ (sirr) ، (عراق) كَلِمُ السِّرّ (kalim) : اسم شب، رمز عبور، کلمهٔ عبور.
كَلِمَةُ التَّحْرِير (tahrīr) : سرمقاله، سخن سردبیر.
كَلِماتٌ مُتَقاطِعَة (mutaqāti'a) : جدول کلمات متقاطع.
كَلام kalām : حرف زدن، صحبت کردن؛ نطق، سخنرانی؛ زبان؛ گفت‌وگو، صحبت، مکالمه؛ بحث، مباحثه، مذاکره، مناقشه، جر و بحث، مشاجره؛ حرف، کلام، سخن، گفتار، گفته، بیان، مطلب؛ کلمات قصار، گزین‌گویه، مثل، ضرب‌المثل؛ نحوهٔ بیان، لهجه، گویش، سبک بیان؛ جمله، جمله‌واره، بند، عبارت (دستـ.).
بِالكَلام: شفاهی، شفاهاً.
فَتَحَ فَمَهُ بِالكَلام (famahū): دهانش را به سخن گشود، شروع به سخن گفتن کرد، آمادهٔ سخن گفتن شد.
كَلامٌ فارِغٌ: حرف مفت، سخن لغو، کلام بیهوده، پرت و پلا، یاوه.
طَرِيقَةُ الكَلام: طرز بیان، سبک سخن.
عِلْمُ الكَلام ('ilm) : علم کلام، الهیات (اسلام).

كَثِيرُ الكَلامِ: پرحرف، پرچانه، وراج، رودەدراز، پرگو، زیادەگو.

لُغَةُ الكَلامِ (luġa): زبـان محاورەای، زبـان گفتاری، زبـان روزمره.

كَلامِيّ kalāmī: وابسته به کلام یا نطق، زبانی، لغوی (در ترکیبات)؛ شفاهی، گفتاری؛ کلامی، مربوط به الهیات.

مُشادَّةٌ كَلامِيَّة (mušādda): دعوای لفظی، مشاجره، مناقشه، جر و بحث، بگومگو.

كَلِيم kalīm ج. كَلْمَى kalmā: زخمی، زخم‌خورده، مجروح، مصدوم؛ غمگین، غصه‌دار، دردمند؛ ج. كُلَماء kulamā': مخاطب، طرف گفت‌وگو، طرف مکالمه؛ سخنگو، گوینده، سخنران.

كَلِيمُ اللّٰه: کلیم‌الله (لقب حضرت موسی (ع)).

كليم ← ترتیب الفبایی.

كِلِّمانِيّ killimānī، كَلَمانِيّ kalamānī، كَلْمانِيّ kalmānī: فصیح؛ سلیس، رسا، روان، بلیغ، گویا؛ سخنگوی فصیح، بلیغ.

تِكْلام tiklām، تِكِلّام tikillām و تِكْلامة tiklāma، تِكِلّامة tikillāma: فصیح، بلیغ؛ سلیس، رسا، روان؛ خوشگو، خوش‌سخن، خوش‌صحبت، خوش‌حرف؛ پرحرف، پرچانه، وراج، زیادەگو، چانه‌گرم.

مُكالَمَة mukālama: گفت‌وگو، صحبت، مکالمه.

مُكالَمَةٌ تَلِيفُونِيّة (هاتِفِيّة hātifīya): گفت‌وگوی تلفنی، تماس تلفنی.

تَكَلُّم takallum: تکلم، حرف زدن، سخن گفتن، صحبت کردن، گفت‌وگو، صحبت، مکالمه؛ نطق، سخنرانی.

مُتَكَلِّم mutakallim: متکلم، گوینده، سخنگو؛ متکلم (اول‌شخص مفرد و جمع، دست.)؛ متکلم، عالم الهیات، کلام‌دان، کلامی.

كُلَّما kullamā ← كل.

كالون ← ترتیب الفبایی.

كُلْيَة kulya و كُلْوَة kulwa ج. كُلًى kulan، كَلاوِي kalāwī: کلیه، قلوه.

كُلْوِيّ kulwī: مربوط به کلیه، کلیوی.

اِلْتِهاب كُلْوِيّ: نفریت، التهاب کلیه.

مَغْص كُلْوِيّ (maġṣ): قولنج کلیه.

كِلِيشِيه kilīšēh ج. ــــات: کلیشه، عبارت تقلیدی و تکراری.

كِلِيم kilīm ج. أَكْلِمَة aklima: گلیم، فرش، قالیچه (معمولاً باریک و بلند).

كَمْ kam: (ادات پرسشی، کلمهٔ بعد از آن منصوب است) چند؟ چند تا؟ چقدر؟

كَمْ وَلَداً لَكَ؟ (waladan): چند پسر (فرزند) داری؟

كَمْ كتاباً، كَمْ قَلَماً؟: چند کتاب؟ چند قلم؟

بِكَمْ تَبِيعُ هذا؟ (tabī'u): این را چند می‌فروشی؟

كَمْ: (ادات تعجب، کلمهٔ بعد از آن مجرور است). چقدر! بسا! چه بسیار!

كَمْ كُنْتُ أَوَدُّ لَوْ: چقدر دوست داشتم که ....

كَمْ كِتَابٍ لَدَيْكَ: چقدر کتاب داری!

كم مِن مَرَّةٍ، كم مَرَّةً؟ چند بار؟

كم مِنْ مَرَّةٍ: چه بسیار، بارها؛ چند بار!

كَمْ بالحَرِيّ (harīy): چه بهتر.

كَمّ kamm: کمیت، مقدار، میزان.

نَظَرِيَّةُ الكَمّ (naẓarīya): نظریهٔ کوانتوم (فیز.).

كَمِّيّ kammī: کمّی، مقداری.

كَمِّيَّة kammīya ج. ــات: کمیت، مقدار، اندازه، میزان.

كَمِّيَّةٌ صَغِيرة (ṣaġīra): مقدار کم.

كَمِّيّاتُ المَخْزُون: کمیت موجود در انبار.

كَمَّ kamma ـُ (كَمّ kamm) هـ: پوشاندن، مخفی کردن، پنهان کردن؛ بستن، بند آوردن، مسدود کردن (چیزی را)؛ به سکوت واداشتن، دهان بستن (کسی را).

كَمَّ فَمَهُ (famahū): دهانش را بست، ساکتش کرد.

كَمَّمَ هـ: ساکت کردن، به سکوت واداشتن (کسی را)، دهان (کسی را) بستن؛ بستن (دهانهٔ توپ را)؛ آستین‌دار کردن (لباس را).

كَمَّمَ الصَّحافَةَ (ṣaḥāfa): دهان مطبوعات را بست.

أَكَمَّ هـ: آستین دوختن (به لباس).

كُمّ kumm ج. أَكْمام akmām، كِمَمَة kimama: آستین.

كِمّ kimm ج. أَكْمام akmām، أَكِمَّة akimma، كِمام kimām، أَكالِيم akālīm: کاسهٔ گل؛ پوشش گل (گیا.).

كِمام kimām: پوزه‌بند، دهان‌بند؛ ماسک (ضد گاز).

كِمامَة kimāma ج. ــات، كَمائِم kamā'im: پوز، پوزه؛ دهان‌بند، پارچهٔ مخصوص بستن دهان؛ نقاب، صورتک؛ ماسک گاز؛ کاسهٔ گل، پوشش گل.



كَم kam ج. **أكْمؤ** akmu' : دنبلان؛ قارچ.

كَمْأة kam'a (ج.) : دنبلان.

كما ka-mā ← ك ka.

كَمَان kamān : ويولون.

كَمَانْجِيّ kamānjī : نوازندهٔ كَمَنْجَة (← اين كلمه).

كَمْب kamb : كمپ، اردو، اردوگاه.

كَمْبِيالَة kambiyāla ج. ـــ ات: برات، سفته.

كَمْبَرِيت kambarīt : پاتيست، پارچهٔ ململ.

كَمْبِيو kambiyō : تبديل ارز؛ نرخ برابری ارز، قيمت ارز.

كَمَتَ kamata ـُـ (**كَــمْـت** kamt) ﻫ: سـركوب كـردن، فرونشاندن، فروخوردن، خاموش كردن (خشم خود را)، جلوی (خشم خود را) گرفتن.

كُمَيْت kumayt (مؤنث و مذكر) : قهوه‌ای مايل بـه قـرمز، بلوطی، خرمايی، كَهَر (اسب)؛ شراب، می.

كُمَّـثْـرَى kummatrā (اسم جنس، يكی آن: **كُمَّـثْـراة** kummatrāt ج. **كُـمَّـثْرَيات** (kummatrayāt) : گلابی.

كَمَحَ kamaḥa ـَ (**كَمْح** kamḥ) ﻫ: افسار كشيدن، مهار كردن، عنان كشيدن (حيوانی را)؛ نگه‌داشتن (ماشينی را).

أكْمَحَ: همان معنی.

كَمَــخَ kamaka ـَ (**كَمْــخ** kamk) **بِأنْفِـهِ** (anfihī) : بينی خود را بالا گرفتن، متكبر بودن، مغرور بودن، خودخواه بودن.

أكْمَخَ = **كَمَخَ**.

كُماخ kumāk : خودبينی، خودخواهی، غرور، تكبر، نخوت.

كامِخ kāmik, kāmak ج.**كَوامِخ** kawāmik : ترشی، ترشی مخلوط.

كَمْخا kamkā : پارچهٔ ابريشمی، حرير، كمخا، فناويز.

كَمِدَ kamida ـَ (**كَمَد** kamd): غمگين شدن، اندوهگين بودن، افسرده بودن، بی‌دل و دماغ بودن؛ تيره بودن، مات بودن (رنگ)، كمرنگ شدن، رنگ باختن؛ كهنه شدن، فرسوده شدن (پارچه، چرم ...).

كَمَّدَ ﻫ: كمپرس گرم كردن، ضماد گرم گذاشتن (عضوی را).

أكْمَدَ ﻫ: غمگين كردن، اندوهگين كردن، غصه‌دار كردن، متأثر كردن، ناراحت كردن، نگران كردن، افسرده كردن (كسی را).

اِسْتَكْمَدَ: تيره شدن، كدر شدن، مات شدن؛ تيره شدن، غليظ شدن (رنگ).

كَمَد kamad, kamd و **كُـمْدَة** kumda : تـيرگی، مـاتی، گرفتگی، كدری؛ غم، غصه، اندوه.

كَمِد kamid و **كَمِيد** kamīd : غمگين، اندوهگين، دردمند، غصه‌دار، افسرده؛ تيره، تيره و تار، تاريک.

كِماد kimād و **كِمادة** kimāda : كمپرس، رفاده، حولهٔ تر.

أكْمَد akmad : تيره‌رنگ، تيره، مايل به سياه.

تَكْمِيد takmīd : حولهٔ آب گرم گذاشتن، كـمپرس آب گـرم كردن.

كامِد kāmid : غمگين، اندوهگين، دردمند، غصه‌دار، افسرده؛ تيره، تيره و تار، تاريک؛ تيره‌رنگ، مات.

مُكَمَّد mukammad و **مُكَمَّدَة** mukammada ج. ـــ ات: حولهٔ تر، كمپرس، رفاده.

كَمَر kamar ج. **أكْمار** akmār : كمربند.

كَمَرَة kamara ج. ـــ ات: شاه‌تير، تير حمّال، تير زيرخواب؛ بازوی جرثقيل، بازو.

كَمَرَةُ حَمَّالَة (hammāla) و **كَمَرَةُ تَحمِيل قُضْبانِ الوِنْش** (qudbān, winš) : تـير حـمال، تـير زيـرخـواب، ريـل (در جرثقيل متحرک).

مَكْمُور makmūr : (مـصر) غـذايـی از گـوشت ريـزشده و سبزيجات.

كُمْرُك (سوريه) gumrug ج. **كَـمارِك** gamārig : گـمرک؛ ادارهٔ گمرک، ادارهٔ عوارض گمركی.

كُمْرُكِيّ gumrugī : گمركی، گمرک (در تركيب).

كُمْسارِيّ kumsārī ج. **كُمْسارِيَّة** kumsārīya : (مـصر) مأمور (قطار، تراموا و نظاير آن).

كَمَشَ kamaša ـُـ (**كَـمْش** kamš) ﻫ: محكم گـرفتن، گرفتن، چسبيدن، چنگ انداختن، در چنگ گرفتن (چيزی را).

كَمَّشَ ﻫ: چروک كردن، مچاله كردن (چيزی را).

تَكَمَّشَ: چروک شدن، مچاله شدن؛ كوچک شدن، جـمع شدن، منقبض شدن؛ خود را باختن، جـا زدن، شـانه خـالی كردن، از ميدان دررفتن، در خود فرو رفتن.

اِنْكَمَشَ: چروک شدن، مچاله شـدن؛ كـوچک شـدن، جـمع شدن، منقبض شدن؛ محكم شدن، فشرده شدن، كيپ شدن، در خود پيچيدن؛ خود را باختن، جا زدن، شانه خالی كردن، از ميدان دررفتن؛ در خـود فـرورفتن، مـنفعل شـدن، بـه خـود

پرداختن، حواس خود را جمع کردن (نیز: ... **على نَفْسِهِ**).

كَمْشَة *kamša* : یک‌مشت.

كَمِش، كَمِيش *kamiš* *kamīš* : چابک، ماهر، زبردست، کارآزموده، خبره.

كَمِيش الْإِزار *(izār)* : همان معنی؛ ...: فعال، کوشا، سختکوش، ساعی، یا پشتکار، پرکار، جدی، کارآمد.

كَمّاشة *kammāša* ج. ــ ات: گازانبر، پنس.

اِنْكِماش *inkimāš* : خودگرایی، انفعال، در خود فرورفتگی؛ انقباض؛ رکود؛ کاهش تورم؛ افت، کاهش؛ آب‌رفتگی (پارچه).

اِنْكِماشُ النَّقْد *(naqd)* : کاهش تورم پول.

اِنْكِماشٌ اِقْتِصاديّ *(iqtiṣādī)* : انقباض اقتصادی، تورم‌زدایی.

اِنْكِماشيّ *inkimāšī* : ضدتورمی؛ انقباضی.

مُنْكَمِش *munkamiš* : کوچک‌شده، جمع‌شده، منقبض‌شده؛ فشرده‌شده؛ آب‌رفته؛ درهم‌پیچیده؛ درون‌گرا، در خود خزیده، در خود فرورفته، منفعل.

کمع

كامَعَ ه: نزدیکی کردن، آمیزش جنسی داشتن (با کسی)، خوابیدن (کنار کسی).

كَمِيع *kamī'* : هم‌خواب، همبستر.

كَمُلَ *kamula, kamala* ـُ **و كَمِلَ** *kamila* ـَ (**كَمال** *kamāl*، **كُمول** *kumūl*): کامل بودن، تمام بودن، تام بودن، تمام‌عیار بودن، بی‌عیب و نقص بودن (یا شدن)؛ پایان یافتن، تمام شدن، انجام شدن، تکمیل شدن، خاتمه یافتن.

كَمَّلَ و أَكْمَلَ ه: تمام کردن، به انجام رساندن، به پایان بردن، ختم کردن؛ اجرا کردن، به اجرا درآوردن، انجام دادن؛ کامل کردن، تکمیل کردن (چیزی را).

تَكامَلَ و اِكْتَمَلَ: کامل بودن، تمام بودن، تمام‌عیار بودن، تام بودن (یا شدن)؛ به پایان رسیدن، به اتمام رسیدن، به نتیجه رسیدن، خاتمه یافتن، تحقق یافتن؛ رسیدن، آماده شدن، عمل آمدن، به بلوغ رسیدن، تکامل یافتن؛ تکمیل شدن.

اِسْتَكْمَلَ ه: تمام کردن، به پایان رساندن، کامل کردن، تکمیل کردن (چیزی را)؛ جمع آوردن، حائز شدن، برآوردن (چیزی، مثلاً: شرایط را).

كَمال *kamāl* ج. ــ ات: کمال، کمال مطلوب؛ تمامی، تمام‌شدگی؛ پایان، انتها، خاتمه، آخر، نتیجه؛ رسیدگی، پختگی، بلوغ.

الكَمالُ الجِسْمانِيّ *(jismānīy)* : پرورش اندام.

بِكَمالِه: کاملاً، کلاً، تماماً، به‌تمامی.

كَمالِيّ *kamālī* : مجلل، لوکس، شیک، باتجمل، تجملی.

كَمالِيّات: تجملات، کالاهای لوکس، کالاهای تجملی؛ تجمل، رفاه.

كَمالَة *kamāla* : (در محاوره) هر آنچه وزن یا عددی را تکمیل سازد، تکمله؛ متمم، ضمیمه، مکمل.

أَكْمَل *akmal* : کامل‌تر، تمام‌تر، تکمیل‌تر.

بِأَكْمَلِه: به‌تمامی، تماماً، کاملاً، کلاً.

لَنْدَن بِأَكْمَلِها: تمام لندن، کل لندن.

تَكْمِيل *takmīl* : تکمیل، اتمام، کامل کردن؛ کمال‌بخشی؛ انجام، اجرا.

تَكْمِيلِيّ *takmīlī* : تکمیلی، کامل‌کننده، مکمل.

اِنْتِخابٌ تَكْمِيلِيّ *(intikāb)* : انتخابات فرعی.

تَكْمِلَة *takmila* : تکمله، مکمل، متمم.

إِكْمال *ikmāl* : تکمیل، اتمام، کامل کردن؛ کمال‌بخشی؛ انجام، اجرا.

تَكامُل *takāmul* : تکامل (شخصیت)؛ یکپارچه‌سازی، تلفیق (اقتصاد).

حِسابُ التَّكامُل: حساب انتگرال (روش إفنا نزد قدما).

عَمَلِيَّةُ التَّكامُل *('amalīya)* : انتگرال‌گیری.

تَكامُلِيّ *takāmulī* : تلفیقی، ترکیبی؛ اتحادی، تکمیلی (برای ایجاد یک واحد کلی).

اِكْتِمال *iktimāl* : تکمیل، اتمام؛ پختگی، رسیدگی، بلوغ.

اِسْتِكْمال *istikmāl* : پایان‌یابی، کمال‌بخشی، اختتام، استکمال.

اِسْتِكْمالُ الذّات: کمال‌جویی ذات انسان.

كامِل *kāmil* ج. **كَمَلَة** *kamala* : کامل، تکمیل‌شده، کمال‌یافته؛ اصیل، حقیقی، تمام‌عیار؛ تمام، درست، مطلق؛ پایان‌یافته، انجام‌شده، خاتمه‌یافته؛ تام و تمام؛ کامل (نام یکی از بحور شعر)؛ قطع رحلی (کاغذ).

بِكامِلِه: تماماً، کلاً، همگی، به‌کلی، به‌تمامی.

لَبَنٌ كامِلٌ *(laban)* : شیر کامل، شیر پرچربی، شیر سرشیر نگرفته.

تَوْظِيفٌ كامِل *(tawẓīf)* : استخدام تمام‌وقت.

بِصِفَةٍ كامِلَةٍ *(bi-ṣifatin)* : به نحو کامل، به شیوهٔ فراگیر.

كامِلَ الشَّيء: همهٔ آن چیز.

رَقَدَ بِكامِلِ مَلابِسِه *(raqada, malābisihī)*: با همهٔ لباس‌هایش خوابید، لباس‌پوشیده خوابید.

مُتَكامِل *mutakāmil* : کامل، کمال‌یافته؛ تمام‌شده، کامل‌شده؛ درست، صحیح، تمام، تام.

مُسْتَكْمِلُ الشُّروطِ *(mustakmil)*: حائز همهٔ شرایط.

كَمَنَ *kamana* ــُ و **كَمِنَ** *kamina* ــَ (**كُمُون** *kumūn*): مخفی شدن، پنهان شدن، نهان بودن، نهفته بودن، ... **في**: در چیزی نهفته بودن؛ ... **لـ**: کمین کردن (برای کسی)، در کمین (کسی) نشستن.

يَكْمُنُ البُرْهانُ في *(burhān)*: دلیلش در ... نهفته است.

تَكَمَّنَ لـ: به انتظار نشستن، کمین کردن (برای کسی)، در کمین (کسی) نشستن.

إسْتَكْمَنَ: مخفی شدن، پنهان شدن، نهان بودن، نهفته بودن.

كُمْنَة *kumna* : آب‌مروارید (پز.).

كمان ← ترتیب الفبایی.

كَمُّون *kammūn* : زیره (گیا.).

كَمُّونٌ أَسْوَد: کرویا، زیرهٔ سیاه (گیا.).

كَمُّونٌ بَرِّي *(barrī)* : همان معنی.

كَمُّونٌ حُلْوٌ *(hulw)*: بادیان رومی، رازیانه.

كَمِين *kamīn* ج. **كُمَناء** *kumanā'* : مخفی، پنهان؛ کمین‌کرده؛ کمین، حملهٔ پنهانی.

دَبَّرَ كَمِيناً *(dabbara)*: توطئه‌ای طرح‌ریزی کرد، نقشهٔ توطئه‌ای را کشید، کمینی تدارک دید.

نَصَبَ لَهُ كَمِيناً: برایش تله گذاشت، برایش دام پهن کرد.

مَكْمَن *makman* ج. **مَكامِن** *makāmin* : محل اختفا، جای مخفی‌سازی؛ کمین، کمینگاه؛ مخفیگاه.

هُنا مَكْمَنُ السِّرِّ *(sirr)*: راز در اینجا نهان شده است، رازگاه اینجاست.

كامِن *kāmin* : پنهان، نهان، نهفته، مخفی؛ سِرّ، راز؛ ج. **كَوامِن** *kawāmin* : پنهانی‌ها، نهفته‌ها، اسرار.

كَمَنْجا *kamanjā* و **كَمَنْجَة** *kamanja* : کمانچه، ساز زهی شرقی که یک یا دو سیم دارد، (غربی:) ویولون.

كَمَه *kamah* : کوری، نابینایی (مادرزاد).

أَكْمَه *akmah* ، مؤنث: **كَمْهاء** *kamhā'* ، ج. **كُمْه** *kumh*: کور، نابینا، کور مادرزاد.

كَمِيّ *kamīy* ج. **كُماة** *kumāt* ، **أَكْماء** *akmā'* : مسلح و آهن‌پوش، تمام زره‌پوش؛ شجاع، متهور، دلیر، با شهامت، پرجرأت.

كَمِيُون *kamiyōn* ج. ــات: کامیون، باری.

كَنَّ *kanna* ــُ (**كَنّ** *kann* ، **كُنُون** *kunūn*) **ه**: مخفی کردن، پوشاندن، پنهان کردن، کتمان کردن، در پرده نگه‌داشتن (چیزی، به‌خصوص احساسی را)؛ پناه دادن، در پناه خود گرفتن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ ... **ه لـ**: (دوستی خود را) پنهان داشتن (از کسی)؛ فروکش کردن، کاهش یافتن، فرونشستن (باد).

كَنَّنَ ه: مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن، در پرده نگه‌داشتن (چیزی، به‌خصوص احساسی را)؛ آرام کردن، خاموش کردن، فرونشاندن (چیزی را).

أَكَنَّ ه: مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن، در پرده نگه‌داشتن (چیزی را).

إكْتَنَّ: مخفی شدن، پنهان شدن، نهان ماندن.

إسْتَكَنَّ: مخفی شدن، پنهان شدن، نهان ماندن؛ پناه جستن، پناه گرفتن؛ راحت دراز کشیدن، لمیدن، آرمیدن، آسودن، غنودن؛ فروکش کردن، آرام شدن، فرو نشستن.

كِنّ *kinn, kann* ج. **أَكْنان** *aknān* ، **أَكِنَّة** *akinna* : پناهگاه، مخفیگاه؛ پوشش، پناه، حفاظ، سرپناه؛ لانه، آشیانه؛ خانه، منزل، کلبه؛ آلاچیق، سایه‌سار.

كَنَّة *kanna* ج. **كَنائِن** *kanā'in* : عروس (زنِ پسر)؛ خواهر زن؛ خواهر شوهر.

كِنَّة *kinna* : پوشش، پناه، حفاظ، سرپناه.

كُنَّة *kunna* ج. ــات، **كِنان** *kinān* : چارطاقی، سایبان؛ ساباط، پناه؛ هشتی، دالان.

كِنان *kinān* ج. **أَكِنَّة** *akinna* : همان معنی.

كِنانَة *kināna* ج. ــات، **كَنائِن** *kanā'in* : تیردان، ترکش.

أَرْضُ كِنانَة *(arḍ)* ، **الكِنانَة**: مصر (سرزمین قبیلهٔ کنانه).

كانُون *kānūn* ج. **كَوانِين** *kawānīn* : کانون، اجاق، بخاری، آتشدان.

كانون *kānūn* ، **كانونُ الأَوَّل** *(awwal)*: برابر با ماه دسامبر (تقریباً از ده آذر تا ده دی) (سوریه، لبنان، اردن، عراق).

كانونُ الثّاني *(tānī)*: برابر با ژانویه (تقریباً برابر با ده دی تا ده بهمن) (سوریه، لبنان، اردن، عراق).

کَنِین *kanīn* : مخفی‌شده، پنهان‌شده، نهان (مثلاً: کینه)؛ نگهداری‌شده، محافظت‌شده، حفظ‌شده.

مَکْنُون *maknūn* : مخفی‌شده، پنهان‌شده، نهان؛ نگهداری‌شده، حفاظت‌شده، محفوظ؛ مضمون پنهان، محتوای نهانی.

کَنار *kanār* : لبه، لب، کنار، کناره، حاشیه، دور.

کَنارِیّ *kanārī* : قناری.

کَنَب *kanab* : کبره، پینه.

کَنِب *kanib* و **مُکْنِب** *muknab* : کبره‌بسته، پینه‌بسته (پوست).

کَنَبه، یا: **کَنَبِیه** *kanabēh* ج. **ـــات**: کاناپه.

الکُنْج *al-kunj* : کنگو (کشور).

کَنْجَرو *kangarū* : (مصر) کانگورو.

کَنُود *kunūd* : ناسپاسی، نمک‌نشناسی.

کَنُود *kanūd* : ناسپاس، نمک‌نشناس.

کَنَدا *kanadā* : کانادا (کشور).

کَنَدِیّ *kanadī* : کانادایی.

کُنْدُر *kundur* : کندر.

کُنْدُرة *kundura* ج. **کَنادِر** *kanādir* : (سوریه) کفش (طرح غربی).

کُنْدُش *kunduš* : کلاغ زاغی.

کنار ← ترتیب الفبایی.

کَنَزَ ـِ *kanaza* (**کَنْز** *kanz*) ه: دفن کردن، پنهان کردن (گنجی را، **فی الأرض**: در زمین)؛ روی هم انباشتن، جمع کردن، انبوه کردن، گردآوردن، انباشتن، اندوختن (چیزی را).

اِکْتَنَزَ: محکم بودن، فشرده بودن، متراکم بودن، مقاوم بودن؛ ... ه: جمع‌آوری کردن، اندوختن، انباشتن، گردآوردن (پول را)؛ مخفی کردن، پنهان کردن، دفن کردن (پول را، گنجینه را).

کَنْز *kanz* ج. **کُنُوز** *kunūz* : گنج، گنجینه، دفینه.

کَنِز *kaniz* : محکم، فشرده (جسم)؛ قوی، مقاوم، پرتوان (بدن).

اِکْتِناز *iktināz* : محکمی، فشردگی، سختی، مقاومت، توانمندی (بدن).

مَکْنَز *maknaz* : گنج، گنجینه.

مُکْتَنِز *muktaniz* : محکم، فشرده (جسم)؛ گوشت‌آلود، مقاوم، توانمند (بدن)؛ درشت، فشرده (لب)؛ بزرگ، زورمند، قوی‌پنجه.

مُکْتَنَز *muktanaz* : جمع‌شده، انباشته‌شده، اندوخته‌شده؛ مخفی‌شده، پنهان‌شده، دفن‌شده.

کَنَسَ ـُ *kanasa* (**کَنْس** *kans*) ه: جارو کردن (خانه را).

کَنَّسَ ه: همان معنی.

کَنْس *kans* : جارو کردن، نظافت.

الکَنْسَة *al-kansa* : زیارت علما از آرامگاه امام شافعی و غبارروبی آن.

کَنّاس *kannās* : جاروکش؛ رفتگر، سپور، نظافتچی خیابان.

کُناسة *kunāsa* : فضولات، آشغال، زباله، خاکروبه.

کَنِیس *kanīs* : توبره؛ کنیسه، پرستشگاه یهود.

کَنِیسة *kanīsa* ج. **کَنائِس** *kanā'is* : کلیسا (مسح.)؛ کنیسه، پرستشگاه، معبد (یهود).

کَنَسِیّ *kanasī* و **کَنائِسِیّ** *kanā'isī* : کلیسایی، مربوط به کلیسا؛ روحانی، مربوط به روحانیان مسیحی.

سُلْطَةٌ کَنَسِیَّة *(sulṭa)* : قدرت (قلمرو) روحانیت (مسح.).

مِکْنَسة *miknasa* ج. **مَکانِس** *makānis* : جارو، دستگاه جاروکشی، ماشین خاکروب (مثلاً: در خیابان).

مِکْنَسَةٌ کَهْرَبائِیَّة *(kahrabā'īya)* : جاروبرقی.

مِکْناس *miknās*، **مِکْناسَة** *miknāsa* : مکنس (شهری در شمال مراکش).

کُنّاش *kunnāš* و **کُنّاشَة** *kunnāša* : دفتر، آلبوم، مجموعهٔ عکس یا قطعاتی که از کتاب‌های دیگر بریده شده باشد، مجموعه.

کُنّاشات: اصول، مبادی.

کُنْصُول *kunṣōl* ج. **ـــات**: (از فر. *console*) : میز کوچک کنار دیوار، کنسول.

کَنْغَر *kangar* : کانگورو.

کَنَفَ ـُ *kanafa* (**کَنْف** *kanf*) ه: حمایت کردن، نگهداری کردن، محافظت کردن (از کسی)؛ محصور کردن (چیزی را)، حصار کشیدن، دیوار کشیدن (دور چیزی)؛ احاطه کردن، در میان گرفتن (چیزی یا کسی را)؛ کمک کردن، یاری کردن، مساعدت کردن (کسی را).

کانَفَ و **اَکْنَفَ** ه: در پناه خود گرفتن، حمایت کردن، محافظت کردن، کمک کردن، یاری کردن (کسی را).

اِكْتَنَفَ هـ: محصور كردن، محاصره كردن، احاطه كردن، دور گرفتن، در ميان گرفتن (چيزى را).

اِكْتَنَفَهُ الغُموض *(ġumūḍ)*: ابهام آن را فراگرفت، در هاله‌اى از ابهام افتاد.

كَنَف *kanaf* ج. **أكْناف** *aknāf*: كنار، سمت، سو؛ بال؛ سايه، پناه؛ دامان، آغوش.

فى كَنَفِ: تحت پوشش ...، در پناه ...، در دامان ... .

فى أكْنافِهِ: تحت حمايت او، در حفاظت او، تحت سرپرستى او.

أخَذَهُ تَحْتَ كَنَفِهِ *(aḵadahū)*: او را در پناه خود گرفت.

كُنافَة *kunāfa* ج. ـــ **ات**: رشته‌فرنگى پخته‌شده در شكر و كره و عسل، نوعى باقلوا.

كَنيف *kanīf* ج. **كُنُف** *kunuf*: مستراح، توالت، دستشويى؛ توالت عمومى.

مُكْتَنَف *muktanaf* بـ: احاطه‌شده، محصور (با...).

كَنَكَة *kanaka* (= **تَنَكَة**؛ مصر) ج. ـــ **ات**: قهوه‌جوش.

كَنْكَنَ *kankana*: خانه‌نشين شدن؛ قرار گرفتن، راحت بودن؛ لميدن، آرميدن، آسودن.

كَنَكِينَا *kanakīnā*: گنه گنه.

كنه

اِكْتَنَهَ هـ: كندوكاو كردن، تحقيق كردن، بررسى كردن، زمينه‌يابى كردن، كاوش كردن (در مورد چيزى)؛ به كنه (چيزى) پى بردن، ته و توى (چيزى را) درآوردن، به عمق (چيزى) رسيدن؛ نيک فهميدن، درک كردن (چيزى را).

اِكْتَنَهَ نِيّاتِهِ *(niyyāt)*: به نيت او پى برد، از عمق غرض او آگاه شد.

اِسْتَكْنَهَ هـ: در پى فهم ژرفاى (چيزى) برآمدن، كندوكاو كردن؛ درک كردن، فهميدن، پى بردن، متوجه شدن (چيزى را).

كُنْه *kunh*: نهايت، منتها درجه، حد اعلا، حد نهايى؛ اصل، اساس، ذات؛ كنه، ژرفا، عمق.

يَعرِفُهُ كُنْهَ المَعْرِفَة *(ya'rifuhū, ma'rifa)*: او كاملاً اين مطلب را فهميده است، او به كنه اين مطلب پى برده است، او كاملاً اين را درک كرده است.

تَكَنُّهات *takannuhāt* = **تَكَهُّنات**.

اِكْتِناه *iktināh* و **اِسْتِكْناه** *istiknāh*: كاوش، جستوجو، تحقيق، كندوكاو؛ كُنه‌يابى.

كَنَهْوَر *kanahwar*: كومولوس، ابر پشته‌اى، ابر كپه‌اى.

كنو، كنى

كَنا *kanā* ـُ و **كَنَى** *kanā* ـِ (**كِناية** *kināya*) بـ عـن: كنايه به كار بردن (چيزى را براى ...)، اشاره كردن (با چيزى به چيزى)؛ به كنايه گفتن (چيزى را).

كَنَى *kanā* ـِ (**كُنْيَة** *kunya*) و **كَنَّى** هـ بـ: ناميدن، لقب دادن، (به كنيه‌اى) خواندن (كسى را).

تَكَنَّى، اِكْتَنَى بـ: به كنية... ناميده شدن، به كنية ... نامزد شدن.

كُنْيَة *kunya* ج. **كُنًى** *kunan*: كنيه (مركب از أبو، يا أمّ + اسم پسر و گاه اسم دختر يا اسم چيزى).

كِناية *kināya*: كنايه، بيان غيرصريح، بيان غيرمستقيم؛ اشاره، تلميح.

بالكِنايَة: غيرمستقيم، غيرصريح، با كنايه (در مقابل صَريح).

هو كِنايةٌ عن: اين يعنى ...، اين كنايه از ... است، اين اشاره به ... دارد.

كِنايةً عن *(kināyatan)*: در حكم ...، معادل ...؛ در عوض ...، به‌جاى ...، به نيابت از ... .

مَكْـنِيّ عـنه *(maknīy)*: موردنظر، مورد اشاره، تلويحاً ذكرشده.

مُكَنًّى *mukannan*: كنيه داده‌شده، ملقب، ناميده‌شده، نامزد.

كَهْـرَبَ *kahraba* هـ: برق‌دار كردن، برقى كردن؛ يونيزه كردن (چيزى را).

تَكَهْرَبَ *takahraba*: برقى شدن، برق‌دار شدن؛ با برق شارژ شدن، با برق پر شدن؛ يونيزه شدن.

كَهْرَبَة *kahraba*: برقى‌سازى؛ برق‌رسانى؛ برق‌زدگى؛ برق، الكتريسيته.

كَهْرَبَةُ خَطٍّ حَديديّ *(ḵaṭṭ, ḥadīdī)*: برقى كردن راه‌آهن.

كَهْرَب *kahrab* ج. **كَهارِب** *kahārib*: الكترون.

كُهَيْرِب *kuhayrib* ج. ـــ **ات**: همان معنى.

كُهَيْرِبيّ *kuhayribī*: الكترونى، الكترونيكى.

المِجْهَرُ الكُهَيْرِبيّ *(mijhar)*: ميكروسكوپ الكترونى.

كَهارِبيّ *kahāribī*: الكترونيكى، الكترونى.

كَـهْرَباء *kahrabā'* و **كَـهْرَبا** *kahrabā*: كهربا؛ برق، الكتريسيته.

الکَهْرَباء: (مصر) تراموا، اتوبوس برقی، قطار برقی.
کَهْرَبائیّ kahrabāʾī **و کَهْرَبیّ** kahrabī : برقی، الکتریکی؛ برق‌کار، تکنسین برق.
تَیّار کَهْرَبائیّ (tayyār): جریان الکتریکی، جریان برق.
جامِعةٌ کَهْرَبائیّة: انباره، باتری قابل شارژ.
مِصْباح کَهْرَبائیّ (miṣbāḥ): لامپ، لامپ الکتریکی.
عِلاج کَهْرَبائیّ: برق‌درمانی، رساندن گرما به نسوج بدن توسط جریان الکتریکی.
عالِم کَهْرَبائیّ: عالم علم الکتریسیته، مهندس برق.
مَغْنَطِیس کَهْرَبائیّ (maġnaṭīs): الکترومگنت، آهن‌ربای الکتریکی.
مَغْنَطِیسیّةٌ کَهْرَبائیّة: الکترومگنتیسم، تولید برق توسط خاصیت مغناطیسی.
نُور کَهْرَبائیّ (nūr): چراغ برق، چراغ الکتریکی.
کَهْرَبائیّة kahrabāʾīya **و کَهْرَبیّة** kahrabīya : برق، الکتریسیته.
مُکَهْرَب mukahrab : پر از برق، برق‌دار؛ هادی، رسانا، یونیزه‌شده؛ گداخته با جریان الکتریکی، تهیه‌شده با گدازش الکتریکی.
کَهْرَطِیسیّ kahraṭīsī : الکترومغناطیسی.
کَهْرَمان kahramān : کهربا.
کَهْف kahf **ج. کُهُوف** kuhūf : غار، کهف؛ حفره، چاله، سوراخ، گودال.
کَهْف رِئَویّ (riʾawī): حفره‌های شش (پز.).
أَصْحابُ الکَهْف: اصحاب کهف.
کَهَلَ ـُ kahala **(کُهُول** kuhūl **) و کَهُلَ** ـُ kahula **(کُهُولة** kuhūla **) و اِکْتَهَلَ:** میانسال بودن، به سن کمال رسیدن.
کَهْل kahl **ج. کُهَّل** kuhhal **، کِهال** kihāl **، کُهُول** kuhūl .
کُهْلان kuhlān : میانسال، عاقل‌مرد.
کُهُولة kuhūla : سن کمال، سن پختگی، سن عقل.
کاهِل kāhil **ج. کَواهِل** kawāhil : دوش، قسمت بالای پشت؛ جدوگاه، شانهٔ اسب.
ثَقَّل کاهِلَهُ taqqala kāhilahū : بار کردن، بار زدن، تحمیل کردن (بر کسی یا چیزی)، مثلاً: **ثَقَّلَ کاهِلَ المِیزانِ** (mīzān): بار هزینه را سنگین کرد.
تَخْفِیفُ العِبْء عَنْ کاهِلِهِ (ʿibʾ): از قید (چیزی یا کسی) رها شدن، از دست (چیزی یا کسی) خلاص شدن، بار از دوش افکندن.
شَدیدُ الکاهِل (šadīd): نیرومند.
کان علی کاهِلِه: برعهدهٔ او بود؛ سربار او بود.
تَلَقّاه علی کاهِلِهِ (talaqqāhū): (آن را) به عهده گرفت، (آن را) بر دوش گرفت.
علی کاهِلِ الحُکومَةِ (ḥukūma): برعهدهٔ دولت.
کَهامَة kahāma : کندی؛ ضعف، سستی، خستگی، رخوت.
کَهَنَ ـُ kahana **(کَهانة** kahāna **) لِـ:** غیبگویی کردن، پیشگویی کردن (برای کسی).
تَکَهَّنَ بِـ: پیشگویی کردن (چیزی را)، از وقوع (چیزی) خبر دادن.
کَهانة kahāna : پیشگویی، غیبگویی.
کِهانة kihāna : رمالی، فال‌بینی، آینده‌گویی.
کَهَنُوت kahanūt, kahnūt : مقام کشیشی، کشیشی.
رِجالُ الکَهَنُوت: روحانیون.
کَهَنُوتیّ kahanūtī : کشیشی، روحانی، مربوط به کشیشان، مربوط به روحانیان.
مَکْهَن makhan : معبد، دیر کاهنان.
تَکَهُّن takahhun **ج. ـات:** پیشگویی، غیبگویی؛ حدس، گمان.
کاهِن kāhin **ج. کُهّان** kuhhān **، کَهَنَة** kahana : کاهن، پیشگو، غیبگو، فال‌بین، آینده‌گو، کف‌بین؛ کشیش.
رَئیس الکَهَنَة و کَبیرُ الکَهَنَة: بزرگ کشیشان.
مُتَکَهِّن mutakahhin : کاهن، پیشگو، غیبگو، فال‌بین، آینده‌گو، کف‌بین.
کُهْنَة kuhna : لباس ژنده، لباس پاره، تکه‌پاره؛ کهنه، خرت و پرت؛ از کار افتاده، پوسیده.
کُهْنَجِیّ kuhnajī : کهنه‌خر، کهنه‌فروش، آشغال‌جمع‌کن، کهنه برچین.
کِهایَة kihāya : حوزهٔ اداری در تونس.
کاهِیَة kāhiya **ج. کَواهٍ** kuwāhin : رئیس اداره در کِهایَة؛ نایب، جانشین، قائم‌مقام، معاون (تونس).
کُوَّة kūwwa **ج. ـات، کُوًی** kuwan **، کِواء** kiwāʾ : روزنه، منفذ، شکاف؛ دریچه، پنجرهٔ کوچک، نورگیر سقف، سوراخ.

كَوالِينيّ kawālīnī آنی ج. **كَوالِينِيَّة** kawālīnīya : قفل‌ساز، کلیدساز.

كُوب kūb ج. **أَكْواب** akwāb : جام، لیوان؛ (عراق) فنجان.

كُوبَة kūba : لیوان؛ خال دل (در ورق بازی).

كُوبَرته (از ایتا. kūbarta (coperta : عرشه (کشتی).

كُوبْری (از تر. kubrī (köprü) ج. **كَبارِيّ** kabārī آنی : (مصر) پل.

كُوبِنْهاج (از فر. Copenhague) : کپنهاگ.

كُوبِنهاجِن kōbinhāgin : همان معنی.

كُوبيا (از ایتا. kōbiyā (copia : کپی، رونوشت.

قَلَمْ كُوبيا (qalam) : قلم پاک‌نشدنی، قلم کپیه.

كُوبيل (از انگ. cobble) : سنگفرش، پیاده‌روی سنگفرش‌شده.

كُوبِيَه (از ایتا. kōbiya (copia : کپی، رونوشت.

كُوتَر (از انگ. kōtar (cutter ج. **كَواتِر** kawātir : (مصر) نوعی قایق، کرجی.

كَوْثَة kawṯa : باروری، حاصلخیزی؛ فراوانی، بسیاری، وفور.

كَوْثَر kawṯar : فراوان، زیاد، بسیار؛ مقدار زیاد.

الكَوْثَر al-kawṯar : کوثر، نام رودی در بهشت.

كَوْثَل kawṯal : دنباله، عقبه، دبوسه، پاشنه (کشتی).

مكوجی ← کوی.

كُوخ kūḵ ج. **أَكْواخ** akwāḵ : کلبه، آلونک.

كاخية ← ترتیب الفبایی.

کود

كادَ kāda (اول‌شخص مفرد: **كِدْتُ** kidtu) مضارع: **يَكادُ** yakādu + فعل مضارع در وجه اخباری و گاه با **أَنْ** در وجه التزامی: در شرف (انجام کاری) بودن، درصدد (کاری) بودن؛ نزدیک بودن که ...، تقریباً.

كادَ يَموتُ: در شرف مرگ بود، داشت می‌مرد.

كِدْتُ أَذْهَبُ kidtu aḏhabu : داشتم می‌رفتم، نزدیک بود بروم.

يَكادُ يَكُونُ فی حُكْمِ العَدَمِ (ḥukm, 'adam) : تقریباً در حکم عدم است، تقریباً وجود ندارد.

سِعْرٌ يَكادُ يَكُونُ ثابِتاً (si'r, ṯābit) : نرخی تقریباً ثابت. ...

در حال نفی با مَا، لَمْ ... برابر است با: تقریباً نه، به‌سختی، به‌ندرت؛ همین‌که، به محض اینکه، هنوز نه ... که.

ما كادَ يَقُومُ: تازه از جا برخاسته بود، هنوز برنخاسته بود.

لاتَكادُ تَرَى (tarā) : به‌سختی می‌بینی، تقریباً نمی‌بینی.

لَمْ يَكَدْ يَراها lam yakad yarāhā : کمتر او را می‌بیند، تقریباً او را نمی‌دید.

لم يَكَدْ ... حَتَّى و ما كادَ ... حَتَّى: هنوز نه ...، که ...، به محض اینکه او ... او ...، همین‌که او ... او ... .

لم يَكَدْ يَسْمَعُ إسمَهُ حَتَّى قامَ من مَكانِهِ: همین‌که نامش را شنید، از جایش بلند شد، هنوز اسمش را نشنیده بود که از جایش بلند شد.

أو يَكادُ: یا تقریباً.

كاد kād، **بالكاد**: تقریباً، نزدیک به ...، در حدود ...؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

کود

كَوَّدَ ه: روی هم انباشتن، انباشتن، جمع کردن، کومه کردن (چیزی را).

كَوْدَة kawda ج. **أَكْواد** akwād : توده، کومه، پشته.

کور

كَوَّرَ ه: حلقه کردن، پیچیدن، لوله کردن، گرد کردن (چیزی را)؛ پیچاندن، بستن (عمامه یا دستار را)؛ حلقه کردن، گلوله کردن، گرد کردن (چیزی را).

كَوَّرَ قَبْضَتَهُ (qabḍatahū) : مشتش را گره کرد، دستش را مشت کرد.

تَكَوَّرَ: حلقه شدن، گرد شدن، کروی شدن؛ فر خوردن، تاب خوردن، پیچ خوردن؛ توده شدن، کومه شدن.

كُور kūr ج. **أَكوار** akwār، **أَكْوُر** akwur، **كِيران** kīrān : جهاز شتر، زین شتر؛ کورهٔ آهنگری، کورهٔ ذوب فلز؛ کوره، تنور، تون؛ دم (آهنگری).

كُورَة kūra ج. **كُوَر** kuwar : حوزه، منطقه؛ حوزهٔ روستایی؛ شهرستان، دهکده، روستا، ده؛ توپ (←كُرة).

كوری ← ترتیب الفبایی.

كُوارَة kuwāra ج. **كَوائِر** kawā'ir : کندو.

كُورَوِيّ kūrawī : کروی، گرد.

مِكْوَر mikwar و **مِكْوَرَة** mikwara : عمامه، دستار.

مُكَوَّر mukawwar : گرد، کروی.

كار ← ترتیب الفبایی.

بِالكَوْرَجَة bi-l-kawraja : به‌طور عمده، با هم، درهم، یک‌جا.

كُوردُون (از فر. kordōn (cordon ج. **ـات**: کمربند

ایمنی، کمربند حفاظتی، نوار ایمنی؛ یراق، قیطان، نوار، روبان، بند.

کُورَس kōras : موسیقی کُر، همسرایی، همخوانی؛ گروه کُر، همسرایان، همخوانان.

کورسیه (از فر. korsēh (corset ج. **کورسیهات** korsēhāt : کُرست.

کُورك، کُوريك (از تر. kūrēk (kürek : (مصر) کار اجباری، بیگاری.

كورنيش ← کرنیش.

کُوريا kōriyā : کره (کشور).

کُوريّ kōrī : کره‌ای، اهل کره.

كوريك ← کریک و کورک.

کُوز kūz ج. **أكواز** akwāz ، **كِيزان** kīzān : پارچ کوچک سفالی یا حلبی؛ لیوان دسته‌دار، آبجوخوری.

کُوزُ الذُّرَة (dura) : (مصر) چوب بلال.

کُوزمُولوجيا (از انگ. kuzmulojīya (cosmology : کیهان‌شناسی.

کُوس kūs ج. ــــات: طبل کوچک، کوس، دهل.

کاس kās ج. **أكواس** akwās = كأس.

کُوَيِّس kuwayyis : (مصر) خوب، قشنگ، خوشگل، ملیح، جذاب، خوش‌قیافه، خوش‌ترکیب.

أكْوَس akwas : زیباتر، قشنگ‌تر، خوشگل‌تر.

کُوسَا، یا **کُوسَی** kūsā (اسم جنس، یکی آن: **کُوساة** kūsāt ، **کُوسَايَة** kūsāya): (مصر و سوریه) کدوی سبز؛ نیز ← کیس.

کَوْسَج kawsaj : اره‌ماهی؛ کوسه‌ماهی.

کُوشَة kūša ج. **کُوَش** kuwaš : کوره (خصوصاً کورهٔ آهک‌پزی).

کُوع kūʿ و **کَاع** kāʿ ج. **أكْواع** akwāʿ و **كِيعَان** kīʿān : انتهای برآمدهٔ زند زیرین در مچ دست، استخوان مچ؛ آرنج (کال.).

کُوع kūʿ : زانو، زاویه، خم (لوله)؛ پیچ، خمیدگی، انحنا، قوس (جاده).

کُوعُ الماسُورة: لولهٔ زانویی، زانو.

لایَعْرِفُ الکُوعَ مِنَ البُوعِ (yaʿrifu): دوغ را از دوشاب تشخیص نمی‌دهد، هرّ را از برّ تشخیص نمی‌دهد (کنایه از آدم کودن).

كوف

تَكَوَّفَ: با هم جمع شدن، گردهم آمدن، اجتماع کردن.

الكُوفَة al-kūfa : کوفه (شهری در عراق).

کُوفِيّ kūfī : اهل کوفه، کوفی؛ خط کوفی.

الكُوفِيّون: پیروان مکتب نحوی کوفه.

کُوفِيَّة kūfīya ج. ــــات: کوفیه، روسری چهارگوشی که به‌طور اریب زیر **عقال** ʿiqāl می‌بندند.

کوك kōk : کُک.

کَوْکَب kawkab ج. **کَواكِب** kawākib : ستاره (نیز مجازاً ستارهٔ سینما و تئاتر و ...)؛ لئوکوما، لکهٔ سفیدرنگ در قرنیهٔ چشم.

کَوْکَبُ سِينمائيّ (sīnamāʾī): ستارهٔ سینما.

کَوْکَبَة kawkaba : ستاره؛ گروه، دسته، هیئت، موکب؛ ج. **کَواكِب** kawākib : (سوریه، نظ.) گردان زرهی.

کَوْکَبِيّ kawkabī : ستاره‌ای، ستاره‌شکل، ستاره‌مانند، پرستاره؛ ستاره‌دار؛ درخشان، تابان.

کُولاج kulaj : وصله‌چسبانی، کُلاژ.

کَوْکْتِيل koktēl : کوکتل.

کَوْلان kawlān ، **کُولان** kūlān : پاپیروس (گیا.).

کُولُونيا kolōniyo : ادوکلن.

کُوليرا (از فر. kōlīrā (choléra : وبا.

کُولِيس kūlīs ج. **كِواليس** kawālīs : پس‌آویز صحنه، پردهٔ پس‌زمینه.

وَراءَ الکَوالِيس: پشت صحنه، پشت پرده (نیز، مجازاً).

کَوالين جمعِ **کالون**؛ **کَوالينی** ← ترتیب الفبایی.

کَوَّمَ هـ: کومه کردن، جمع کردن، تل‌انبار کردن، روی هم گذاشتن (چیزی را).

تَکَوَّمَ: کومه شدن، تل‌انبار شدن، روی هم جمع شدن؛ انباشته شدن (یا بودن).

کَوْم kawm ج. **أكْوام** akwām ، **كِيمان** kīmān : توده، پشته؛ تل، تپه؛ **كِيمان** kīmān : خصوصاً تودهٔ زباله، کپهٔ آشغال.

کَوْمَة kawma ، **کُومَة** kūma ج. ــــات، **کُوَم** kuwan ، **أكْوام** akwām : کومه، توده، پشته؛ دسته.

کَوْمَةُ الحَطَب (ḥaṭab): تل هیزم.

کُوماندان komāndān : فرمانده.

ق ف
ک

کومساری ← کمساری.

کُومیسیونجی آ kūmisyōnijī : حق‌العمل کار، کارمزدبگیر، کمیسیون‌بگیر.

کُومُودینو (از ایتا. komudīnō (commodino : کمد یا میز پاتختی، میز کنار تخت.

کُومیدیا kōmīdiyā : کمدی.

کون

کانَ kāna ـُـ (کَـوْن kawn ، کِـیان kiyān ، کَـیْنُونَة kaynūna): بودن؛ وجود داشتن؛ رخ دادن، روی دادن، واقع شدن، اتفاق افتادن؛ ... در جملهٔ اسمیه گزاره را منصوب می‌کند: **کانَ علیٌّ عالِماً**: علی دانشمند بود؛ ... پیش از فعل مضارع، ماضی استمراری به‌وجود می‌آورد: **کانَ یَذْهَبُ**: می‌رفت؛ ... پیش از فعل ماضی، ماضی بعید به‌وجود می‌آورد: **کانَ (قد) ذَهَبَ**: رفته بود؛ ... **لِـ**: تعلق داشتن، متعلق بودن (به کسی)، مال (کسی) بودن: **کانَ له بَیْتٌ**: خانه‌ای داشت؛ ... **لِـ** + چیزی: مناسب بودن، شایسته بودن، صلاحیت داشتن (برای چیزی یا کاری)؛ ... **من**: متعلق بودن، تعلق داشتن (به ...)؛ ... **علی**: واجب بودن (بر کسی)، وظیفهٔ (کسی) بودن، تکلیف (کسی) بودن؛ ... **الی**: محول شدن (به کسی)، به عهدهٔ (کسی) بودن، مقرر بودن، معین بودن (برای کسی).

ما یَکُونُ: پس از صفت عالی، مثلاً: **علی أتَمِّ ما یَکُونُ** (atammi): به کامل‌ترین شکل ممکن، هرچه کامل‌تر.

أقْوالُهم أقْرَبُ ما تَکُونُ الی الصَّوابِ (sawāb): گفتار ایشان به حقیقت نزدیک‌تر است، درست‌ترین گفتار، گفتار ایشان است.

لم یَکُنْ لِـ (lam yakun)، یا: **ما کانَ لِـ** (پیش از فعلی در وجه التزامی): او نمی‌بایست که ...، او سر آن ندارد که ...، در حد آن نیست که؛ او هرگز نـ...؛ آن چیزی نیست که ... .

لَمْ یَکُنْ لِیَصْعُبَ علیه أنْ (li-yaṣ‘uba): ... برای او مشکل نبود که ...، دلیلی ندارد که او نتواند ...؛ نمی‌بایست برایش دشوار باشد که ... .

ما کانَ مِنه اِلاّ أنْ (یا: **لم یَکُنْ**) (illā an): هیچ چاره‌ای نداشت مگر ...، هیچ راهی برایش نماند مگر ...، هیچ کاری نمی‌توانست بکند مگر ...؛ بیش از ... کاری انجام نداد، فقط ... را انجام داد.

ما کانَ لَهُ أنْ: ... برایش غیرممکن است، محال است که او ... (یا بود)؛ او قادر نیست که ... (یا نبود)، او نمی‌تواند که ... (یا نمی‌توانست).

أصْبَحَ فی خَبَرِ کانَ (asbaha, kabar): نابود شد، منسوخ شد، از بین رفت، متعلق به گذشته است، به عدم پیوست.

کانَ وَ کانَ: نام نوعی شعر رباعی عامیانه.

کانَ رجلٌ تاجِرٌ: بازرگانی بود (در حکایت).

کان ما کانَ، یا: **کانَ و کانَ**: یکی بود یکی نبود.

شِعْراً کانَ أوْ نَثْراً (ši‘ran, natran): شعر باشد یا نثر، خواه شعر خواه نثر.

کانَ أنْ: (روزی) چنین اتفاق افتاد که ... .

وَ أنْ (وَلَوْ) کانَ: ولو، حتی اگر.

کانَ یکونُ ... لو: (چنین) می‌بود اگر ... .

یکونُ: در وجه التزامی همراه با فعل ماضی، ماضی التزامی را می‌رساند.

اَخافُ أنْ یَکُونَ قد ذَهَبَ (akāfu): می‌ترسم رفته باشد.

عَلی أمَلٍ أنْ یکونَ قد رَجَعَ (amal, raja‘a): به این امید که بازگشته باشد.

لَنْ یکونَ اِنْطَلَقَ (intalaqa): حتماً (انشاءالله تا آن زمان) نرفته است (نمی‌رود).

وَلْیَکُنْ ما کان (wa-l-yakun): هرچه می‌خواهد بشود.

کَما لَوْ لَمْ یَکُنْ شَیْءٌ: انگار هیچ چیز رخ نداده.

کَوَّنَ هـ: ساختن، خلق کردن، به‌وجود آوردن، شکل دادن، درست کردن، صورت دادن (چیزی را).

کَوَّنَ رَأْیاً (ra’yan): نظری ابراز داشت.

تَکَوَّنَ: خلق شدن، به‌وجود آمدن؛ درست شدن، شکل یافتن، صورت پذیرفتن، ساخته شدن، تکوین یافتن؛ ... **من**: تشکیل شدن، عبارت بودن، ساخته شدن، مرکب بودن (از ...).

اِسْتَکانَ: کوچک شدن، حقیر شدن، پست شدن، فرومایه شدن، مفلوک شدن، بیچاره شدن؛ تن دردادن، تسلیم شدن، خود را کوچک کردن، خود را خوار کردن؛ ... **الی**: تسلیم (چیزی) شدن، خود را به دست (چیزی) سپردن.

کَوْن kawn ج. **أکْوان** akwān : بودن، بود؛ هستی، کون؛ وجود؛ حادثه، واقعه، اتفاق، رخداد، رویداد؛ ... (مضاف به اسم یا ضمیر + اسم یا صفت منصوب:) به سبب ...، از آنجا که ... .

لِکَوْنِه مَجْنوناً li-kawnihī majnūnan: زیرا او دیوانه است، به سبب دیوانگی‌اش.

مَعَ کَوْنِه مَجنوناً: گرچه او دیوانه است.
الکَوْن: وجود، هستی، جهان، کیهان، گیتی.
الکَوْنُ الأَعْلَی *(a'lā)*: وجود لمیزلی، خداوند متعال.
کَوْنِیّ *kawnī*: جهانی، عالمی، دنیایی.
الأشِعَّةُ الکَوْنِیَّة *(aši''a)*: پرتوهای کیهانی.
نِظامٌ کَوْنِیّ *(niẓām)*: نظام هستی، نظم جهان.
کِیان *kiyān*: بود، هستی؛ وجود؛ ذات، جوهر، اصل، اساس؛ طبیعت، طبع، سرشت، فطرت.
الکِیانُ الصَّهْیُونِیّ *(ṣahyūnī)*: رژیم صهیونیستی، اسرائیل.
الیَکُون *al-yakūn*: حاصل جمع، سرجمع.
مَکان *makān* ج. **أمْکِنة** *amkina*، **أماکِن** *amākin*: محل بودن یا ایستادن؛ جا، محل، مکان؛ فضا؛ محل وقوع، موقعیت؛ جا، صندلی (مثلاً: در کوپهٔ قطار)؛ وضعیت، مقام، منزلت، جایگاه، رتبه، مرتبه؛ اهمیت، ارزش؛ مکان، ظرف (فلسفه)؛ وضع، حال.
مَکانَ *makāna*: به جای ...، در عوضِ ... .
لَوْ کُنْتُ مَکانَك *law kuntu makānaka*: اگر من جای تو بودم.
مَکانَهُ *makānahū*: در دم، فی‌المجلس، بی‌درنگ، فوراً، درجا.
مَکانَكَ *makānaka*: ایست! همان‌جا که هستی بمان، جنب نخور.
فی کُلِّ مَکانٍ: هرجا، همه‌جا.
أخْلَی مَکاناً *(aklā)*: جایی باز کرد، جایی خالی کرد.
إحْتَلَّ مَکاناً مَکِیناً *(iḥtalla)*: موقعیت استواری بدست آورد، جای محکمی نشست.
هو مِنَ الشَّجاعَةِ بِمَکانٍ *(šajā'a)*: او واقعاً شجاع است، بهرهٔ فراوانی از شجاعت دارد.
ذلكَ مِنَ الأَهَمِّیَّةِ بِمَکانٍ *(ahammīya)*: اهمیت بسزایی دارد، بسیار با اهمیت است.
هاتِهِ النَظَرِیَّةُ مِنَ الضُّعْفِ بِمَکانٍ *(naẓarīya, ḍu'f)*: این نظریه نسبتاً ضعیف است.
مَکانُ الشَّیءِ مِن نَفْسِهِ *(nafsihī)*: اهمیت این چیز برای او، جایگاه این چیز نزد او.
مَکانُ الحادِث: محل حادثه، محل جنایت، صحنهٔ حادثه.
مَکانٌ مُغْلَقٌ، فارِغٌ *(muḡlaq, fāriḡ)*: مکان (فضا ...) بسته، باز.
مَکانُ شَرَفٍ *(šaraf)*: محل افتخار، صدر مجلس.
لا یَسْتَقِرُّ فی مَکانٍ *(lā yastaqirru)*: سر جایش بند نمی‌شود، در جای خود آرام و قرار ندارد.
وَضَعَ نَفْسَهُ فی مَکانِهِ *(waḍa'a)*: خود را به جای او گذاشت.
ظَرْفُ المَکان *(ẓarf)*: قید مکان (دستـ.).
أماکِنُ وَعْرَةٌ *(wa'ra)*: اماکن صعب‌العبور، سنگلاخ.
مَکانَة *makāna* ج. ـــات: جا، محل، مکان؛ وضع، وضعیت، موقعیت؛ مقام، منزلت، موقعیت، منصب، جایگاه؛ عظمت، حشمت، اقتدار.
مَکانَةُ الصَّدرِ *(ṣadr)*: صدر، اولویت، تقدم، صدرنشینی.
مَکانِیّ *makānī*: محلی.
مَکانِیَّة *makānīya*: مکان‌دار بودن، مکانمندی؛ بودن در ظرف مکان (فلسفه).
تَکوین *takwīn*: شکل‌گیری، تکوین، تشکیل، صورت‌گیری، آفرینش، خلق، پیدایش؛ ج. **تَکاوِین** *takāwīn*: تشکیل، پیدایش، شکل‌گیری (ساخت‌های سنگی، زمین‌شناسی).
تَحْتَ التَّکوین: در دست تأسیس، در حال تشکیل.
تَکوینُ المُجْتَمَع *(mujtama')*: ساختار اجتماع.
جَمِیلُ التَّکْوِین: نیک پرداخته، خوش‌ریخت، خوش‌ترکیب، خوش‌اندام.
سِفْرُ التَّکْوِین *(sifr)*: کتاب آفرینش، سفر پیدایش (نخستین کتاب تورات).
تَکَوُّن *takawwun*: خلقت، پیدایش، آفرینش، خلق، تولد، ظهور؛ ایجاد شدن؛ شکل‌گیری، ساخت، تشکیل.
إسْتِکانَة *istikāna*: تسلیم، سلطه‌پذیری، رضا.
کائِن *kā'in*: هست، بود (اسم)؛ موجود؛ واقع، قرارگرفته؛ مخلوق، آفریده؛ ج. ـــات: شیء، چیز، چیز موجود، موجودات.
الکائِنُ المُطْلَق *(muṭlaq)*: وجود مطلق، خداوند.
الکائِنات: کائنات، جهان مخلوقات، عالم هستی.
کائِناً مَنْ کان *(man)*: هر که می‌خواهد باشد، هر که باشد.
کائِناً ما کانَ: هرچه می‌خواهد باشد، هرچه باشد.
مُکَوِّن *mukawwin*: خالق، آفریننده، آفریدگار.
مُکَوَّن *mukawwan*: مخلوق، آفریده؛ ... مِن: عبارت از ...، مرکب از ...، تشکیل‌شده از ...، شامل ... .

مُسْتَكِين *mustakīn* : مطیع، فرمانبردار، سلطه‌پذیر، تسلیم‌شده؛ فروتن.

کیوان ← ترتیب الفبایی.

کونتراتو (از ایتا. *kontrātō* (contratio : معاهده، عهدنامه، پیمان، قرار، قرارداد.

کُونْکُرداتو (از ایتا. *konkurdātō* (concordato : تسویه‌حساب، مصالحه (میان بدهکار و بستانکار).

مکوه به جایِ **مکوی** ← کوی.

كَوَى *kawā* ـِ (**كَيّ** *kayy*) ه: سوزاندن (چیزی را)؛ داغ کردن، سوزاندن (زخم کسی را)؛ داغ زدن (کسی یا چیزی را)؛ اتو زدن (لباس را)؛ سوختن (اسید)؛ گزیدن، نیش زدن (عقرب).

إِكْتَوَى: سوختن؛ داغ خوردن؛ اتو شدن؛ خود را سوزاندن، پوست خود را سوزاندن.

كَيّ *kayy* : سوزش، سوزاندن؛ داغ، داغ‌زنی؛ اتوکشی.

حَجَرُ الكَيّ (*hajar*): سنگ جهنم، نیترات نقره.

الكَيُّ الكَهْرَبائيّ (*kahrabā'ī*): برق‌درمانی، گرم کردن نسوج توسط جریان الکتریکی.

آخِرُ الدَّاءِ الكَيّ (*ākiru d-dā'i*): آخرین درمان داغ کردن است، دیگر چاره‌ای جز این نیست.

كَيَّة *kayya* : سوختگی، داغ.

كَوَّاء *kawwā'* : تهمت‌زن، مفتری؛ فحاش، بددهن؛ اتوکش.

كَوَّايَة *kawwāya* : اتوکش (زن).

كَوِيَّة *kawīya* : (سوریه) تا، خط (شلوار).

مِكْواة *mikwāt* و **مَكْوَىً** *makwan* ج. **مَكاوٍ** *makāwin* : اتو؛ داغ، آهن داغ (برای سوزاندن زخم؛ پز.).

مِكْواةُ الشَّعْر (*ša'r*): مو فرکن، ابزار فرزنی.

مِكْواةُ اللِّحام (*lihām*): ابزار لحیم‌کاری.

مَكْوَىً *makwan* : اتوکشی (مغازه).

مَكْوَجِيّ *makwajī* : اتوکش؛ صاحب اتوکشی، صاحب رختشوی‌خانه.

كاوٍ *kāwin* : سوزنده، سوزآور؛ خورنده، داروی آکل.

كُوىً *kuwan* ← کرة.

كَيْ *kay* ، **لِكَيْ** *li-kay* : برای اینکه، به‌منظور اینکه، برای ...، به‌خاطر اینکه.

كَيْ لا و **لِكَيْ لا**: نکند که، مبادا، مبادا که، برای اینکه نـ....

كَيْما *kay-mā* ، **لِكَيْما** *li-kay-mā* : تا، برای ...، برای اینکه، به‌خاطر اینکه.

كَيّ *kayy* و **كَيَّة** *kayya* ← کوی.

كِيت *kīt* : پارچهٔ لباس هندی.

كَيْتَ وَكَيْتَ *kayta wa-kayta, kayti wa-kayti* : چنین و چنان، فلان و بهمان، فلان کس، فلان چیز.

کید

كَادَ *kāda* ـِ (**كَيْد** *kayd* ، **مَكِيدَة** *makīda*) ه: گول زدن، فریفتن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را)؛ ... ل: به حیله آسیب رساندن (به کسی یا چیزی)؛ دام نهادن، تله گذاشتن، توطئه چیدن (برای کسی).

كايَدَ ه: گول زدن، فریفتن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را)؛ نفاق ورزیدن، دورویی کردن، دودوزه بازی کردن (با کسی)، نارو زدن (به کسی).

كَيْد *kayd* ج. **كِياد** *kiyād* : حیله، نیرنگ، فریب، مکر، حیله‌گری، موذی‌گری، زیرکی، حقه‌بازی، فریبکاری، تقلب؛ توطئه، دسیسه‌چینی؛ حقه، ترفند.

مَكِيدَة *makīda* ج. **مَكايِد** *makāyid* : حیله، نیرنگ، حقه؛ عملکرد زیرکانه، روش موذیانه، سیاست نیرنگ‌آمیز؛ ترفند، نقشه؛ توطئه، دسیسه.

کاد ← ترتیب الفبایی.

كِير *kīr* ج. **أَكْيار** *akyār* ، **كِيران** *kīrān* : دم (آهنگری).

كِيروسِين (از انگ.) *kirusīn* : نفت سفید.

کیس

كَاسَ *kāsa* ـِ (**كَيْس** *kays* ، **كِياسَة** *kiyāsa*): باهوش بودن، زیرک بودن، زودفهم بودن؛ زیبا بودن، قشنگ بودن، ملیح بودن، خوب بودن، خوش‌ترکیب بودن؛ آداب‌دان بودن، ظریف بودن، نکته‌سنج بودن.

كَيَّسَ: تهذیب کردن، آراستن، قشنگ کردن.

كَيْس *kays* : باهوشی، زیرکی، هوشمندی، نازک‌بینی؛ نازک‌طبعی، لطافت، ظرافت.

كِيس *kīs* (مؤنث و مذکر) ج. **أَكْياس** *akyās* ، **كِيَسَة** *kiyasa*: جوال، کیسه، گونی؛ کیف، ساک؛ کیف دستی، کیف پول؛ حولهٔ ترکی.

كِيسُ الوِسادَة (*wisāda*): روبالشی.

كِيسُ الصَّفْراء (*safrā'*): کیسهٔ صفرا.

على كِيسِهِ: به خرج او، به هزينهٔ او.
كِيسُ وَرَقٍ *(waraq)*: كيسهٔ كاغذى.
كِيسُ نَيْلُون *(naylūn)*: كيسهٔ نايلون.
كِيسٌ بَطْنِيّ *(baṭnī)*: تومور درونى.
كِيسٌ مَصْلِيّ *(maṣlī)*: كيست آبكى (پز.).
كَيِّس *kayyis* **ج. أكياس** *akyās* **، كَيْسَى** *kaysā* ، مؤنث:
كَيِّسَة *kayyisa* **ج. كِياس** *kiyās*: زيرک، زودفهم، زرنگ، رند، باهوش؛ ماهر، زبردست، چيره‌دست، چالاک؛ ظريف؛ خوشگل، قشنگ، زيبا، مليح، جذاب، خوش‌تركيب.
كِياسة *kiyāsa* : مهارت، زبردستى، چيره‌دستى، چالاكى؛ زيركى، زرنگى، رندى، باهوشى، ذكاوت؛ ادب، نزاكت؛ زيبايى، قشنگى؛ وقار، برازندگى، آراستگى.
أكْيَس *akyas* ، مؤنث: **كِيسَى** *kīsā* **و كُوسَى** *kūsā* **ج. كِيس** *kīs*: زيرک‌تر، باهوش‌تر، زرنگ‌تر؛ ماهرتر، زبردست‌تر؛ زيباتر، باوقارتر، قشنگ‌تر.
مُكَيِّس *mukayyis* **و مُكَيِّساتِيّ** *mukayyisātī* : (مصر) خدمتكار حمام، مشتومال‌چى، دلاک، ماساژور.
مُكَيَّس *mukayyas* : زيرک، باهوش، زرنگ، رند؛ كيسه‌شده، بسته‌بندى‌شده (در كيسه).
كَيَّفَ ه: ساختن، درست كردن، شكل دادن، ايجاد كردن (چيزى را)؛ همساز كردن، همنوا كردن، متناسب كردن، در وضع مناسب قرار دادن، اصلاح كردن، جرح و تعديل كردن (برحسبِ ...)، سازگار كردن، وفق دادن (چيزى را، نَفْسَه: خود را)؛ ميزان كردن، تنظيم كردن (چيزى را)؛ مسرور كردن، شادمان كردن، خرسند كردن (كسى را)؛ داروى مخدر دادن (به كسى)، منگ كردن، گيج كردن (كسى را با مواد مخدر).
كَيَّفَ روايةً لِلسِّينما *(riwāya, sīnimā)*: رمانى را براى سينما تنظيم كرد، رمانى را به صورت فيلمنامه درآورد.
كَيَّفَ الهَواءَ *(hawā'a)*: هوا را (باكولر) خنک كرد.
كَيَّفَ سُلُوكَهُ على *(sulūkahū)*: رفتار (كنش) خود را با ... وفق داد.
كَيَّفَ ضَغْطَ طائِرَةٍ *(ḍaġṭ, ṭā'ira)*: فشار (هواى) هواپيما را تنظيم كرد.
كَيَّفَ حَياتَهُ على *(ḥayātahū)*: زندگى خود را براساس ... تنظيم كرد.

كَيَّفَ القُوَى الإِنتاجِيَّة *(intājīya)*: نيروهاى مولد (توليدى) را جرح و تعديل كرد.
تَكَيَّفَ: ساخته شدن، شكل گرفتن، ايجاد شدن، تشكيل شدن؛ قالب پذيرفتن، صورت پذيرفتن؛ سازگار شدن، وفق يافتن، جرح و تعديل شدن؛ خوشحال بودن، شاد بودن، شادمان بودن، به نشاط آمدن؛ خوش گذراندن، خوشگذرانى كردن؛ شنگول بودن، ملنگ بودن، منگ بودن، گيج بودن؛ ... ه: دود كردن، كشيدن (دخانيات و نظاير آن را).
كَيْفَ *kayfa* : (ادات پرسش و تعجب) چطور؟ چه ...!
كَيْفَ حالُكَ *(ḥāluka)*: حالت چطوره؟ حال شما چطور است؟
كَيْفَ لا و ...: چرا چنين نباشد حال آنكه ...!
فَكَيْفَ بِـ: حال خود چه رسد به ....
كَيْفَما *kayfamā* : هرطور، هرچند، هرقدر.
كَيْفَما كانَ الحالُ: هرچه باشد؛ در هر حال، در هر صورت.
كَيْف *kayf* : وضع، وضعيت، حالت؛ طبيعت؛ حال، روحيه، مزاج، حال روحى؛ خوشى، لذت، شادى؛ خواهش، آرزو، تمنا، هوس، ميل؛ اختيار؛ ج. **كُيوف** *kuyūf* : مواد مخدر، حشيش.
على كَيْفِكَ: هرطور مى‌خواهى، هرطور دلت خواست، هرطور شما بخواهيد، هرطور ميل شماست.
أصحابُ الكَيْف: آدم‌هاى خوش‌خور، آدم‌هاى خوشگذران.
كَيْفِيّ *kayfī* : اختيارى، دلبخواه، انتخابى، كيفى.
كَيْفِيَّة *kayfīya* : طرز، طور، طريق، شيوه، سبک، نحوه، روال؛ خاصيت، كيفيت؛ وضع، وضعيت، حالت؛ چگونگى، كم‌وكيف (مثلاً: حادثه).
كَيْفِيَّةُ العَمَل *('amal)*: عملكرد، نحوهٔ عمل، طرز كار (مثلاً: ماشين).
كَيْفِيَّةُ الاِسْتِعْمال: نحوهٔ استفاده، طرز استفاده.
تَكْييف *takyīf* : شكل‌گيرى، ايجاد؛ تشكيل؛ انطباق، سازگارى؛ اصلاح، جرح و تعديل؛ تنظيم، ميزان كردن؛ توصيف، تعريف؛ تهويهٔ هوا.
تَكْييفُ الهَواءِ *(hawā')*: تهويهٔ هوا.
تَكَيُّف *takayyuf* : تنظيم، ميزان شدن؛ انطباق، سازگارى، تطبيق‌يابى.
تَكَيُّفٌ مَعَ البِيئَة *(bī'a)*: سازگار شدن با محيط، همرنگ شدن با محيط، انطباق با محيط.

فق
ک

مُكَيِّفَة *mukayyifa*، **مُكَيِّفَةُ الهَـواء** *(hawā')* ج. ـــ **ات**: تهویه‌کنندهٔ هوا، تهویه، کولر.

مُكَيِّفات *mukayyifāt*: مواد مخدر، مخدرات.

كَيْكَة *kayka* ج. **كَيَاكِيّ** *kayākī*: تخم‌مرغ.

كِيكَة *kīka*، **كِيكا** *kīkā*: (مصر) بازی قایم‌باشک.

كيل

كالَ *kāla* ـِ (**كَيْل** *kayl*، **مَكال** *makāl*، **مَكِيل** *makīl*) **هـ**: اندازه‌گیری کردن، اندازه گرفتن، سنجیدن؛ کشیدن، وزن کردن، پیمانه کردن (چیزی را)؛ ... **هـ بـ**: مقایسه کردن (چیزی را با اندازهٔ استاندارد)، اندازه‌گیری کردن (چیزی را با ...)؛ ... **هـ لـ**: اختصاص دادن، تخصیص دادن (چیزی را به کسی).

كالَ لَهُ الشَّتائِم: بد و بیراه بارش کرد، به او فحش و ناسزا گفت.

كالَ لَهُ اللَّطَمَاتِ *(laṭamāt)*: او را کتک زد، او را با مشت و لگد کوفت.

كالَ له بِكَيْلِهِ: جوابش را مشت به مشت یا خروار به خروار داد.

كالَ لَهُ ألصّاعَ صاعَيْنِ *(ṣā', ṣā'ayn)*: یکی را دوتا جواب داد، کلوخ او را با سنگ جواب داد.

كَيَّلَ هـ: اندازه‌گیری کردن، اندازه گرفتن، سنجیدن (چیزی را).

كايَلَ هـ: مقابله به مثل کردن (با کسی).

كَيْل *kayl* ج. **أكيال** *akyāl*: پیمانه، اندازه، کیله؛ پیمانهٔ غله؛ ظرفیت معتبر یا استاندارد.

كَيْلَة *kayla* ج. ـــ **ات**: کیله، پیمانه (مصر = ۱۶/۷۲ لیور؛ فلسطین = ۳۶ لیور).

كَيْلِيّ *kaylī* و **مَكِيل** *makīl*: قابل اندازه‌گیری (از نظر حجم).

كَيّال *kayyāl*: قپاندار، اندازه‌گیر غلات؛ کسی که اندازهٔ صحیح را معین می‌کند، کیله‌گر.

مِكْيال *mikyāl* ج. **مَكايِيل** *makāyīl* و **مِكْيَل** *mikyal*، **مِكْيَلَة** *mikyala* ج. **مَكايِل** *makāyil*: اندازه، میزان؛ پیمانهٔ غله.

المَوازِين وَ المَكايِيل: اوزان و مقاییس.

كِيلُو *kīlō* و **كِيلُوجرام** *kīlogrām* ج. ـــ **ات**: کیلوگرم.

كِيلُوسِيكل *kīlōsikl* ج. ـــ **ات**: کیلوهرتز (رادیو).

كِيلُومِتْر *kīlōmitr* ج. ـــ **ات**: کیلومتر.

كِيلُو واط *kīlōwāṭ*: کیلووات.

كيلون = كالون ← ترتیب الفبایی.

كَيْما *kay-mā* ← کی.

كَيْمُوس *kaymūs*: ترشح معده، اسید معده.

كِيمِياء *kīmiyā'*: شیمی؛ کیمیاگری.

الكِيمياء الإحْيائِيّة *(iḥyā'īya)*: بیوشیمی.

كِيمِياءُ التُّرْبَة *(turba)*: شیمی کشاورزی.

كِيمِياءُ نَفْطِيَّة *(nafṭīya)*: پتروشیمی، شیمی نفت.

الأَسْمِدَةُ الكِيمِيائِيَّة *(asmida)*: کود شیمیایی.

مُهَنْدِسٌ كِيمِيائِيّ *(muhandis)*: مهندس شیمی.

كِيمِيّ *kīmī*: شیمیایی.

كِيمِيائِيّ *kīmiyā'ī*، **كِيماوِيّ** *kīmāwī*: شیمیایی؛ ج. ـــ **ون**: شیمی‌دان؛ کیمیاگر.

كِيماوِيّات *kīmāwīyāt*: مواد شیمیایی، ترکیبات شیمیایی.

كين

كانَ *kāna* ـِ (**كَيْن** *kayn*): خود را خوار کردن، خود را کوچک شمردن، خود را حقیر کردن؛ تن دردادن، تسلیم شدن.

اِسْتَكانَ: همان معنی.

كِينَا *kīnā*: گنه‌گنه.

خَشَبُ الكِينا: پوست گنه‌گنه.

كِينِين *kīnīn*: گنه‌گنه.

كِيَهْك *kīhak*، **كِيهَك** *kiyahk*: ماه چهارم قبطی.

كَيْوان *kaywān*: سیارهٔ زحل، کیوان.

كِيُوبِيد *kiyūbīd*: کوپیدن (رب‌النوع عشق).

ل

لَـ ***la***: (از اداتِ تأکید) به تحقیق، حقیقتاً؛ مطمئناً، قطعاً، حتماً؛ غالباً پس از **إنَّ** ***inna*** بیانگر مسند است؛ **إنَّ رَبّی لَسَمیعُ الدُّعاء** ***inna rabbī la-samīʿu d-duʿāʾ***: خداوند بی‌گمان دعای مرا می‌شنود (و اجابت می‌کند)؛ همچنین به همراه **لَوْ** ***law*** و **لَوْلا** ***law-lā***: **لَوْ کُنْتَ تَفْعَلُ هذا لَکانَ أَنْفَعَ** ***(la-kāna anfaʿa)***: اگر این کار را می‌کردی مفیدتر بود؛ **لَوْلا تابَ لَهَلَكَ** ***law-lā tāba la-halaka***: اگر توبه نمی‌کرد بی‌گمان هلاک می‌شد؛ (ادات سوگند:) **لَعَمْرُكَ** ***la-ʿamruka***: به جان تو سوگند! **لَعَمْرُ اللّه**: به خدا سوگند؛ (معادلِ **لِـ**): **لَنا** ***lanā***: برای ما، از آنِ ماست، داریم.

يا لَلْعَجَبِ ***yā lalʿajabi***: شگفتا.

يا لَبَكْرٍ ***(labakrin)***: هان به یاری بکر بشتابید؛ هان ای فرزندانِ بکر.

يا لَها: بهبه!

يا لَها مِن فِكْرَةٍ ***(fikra)***: چه فکر خوبی!

يا لَلْحَظِّ ***(ḥazz)***: چه اقبالی! چه شانسی!

لِـ ***li***: ۱. (حرف اضافه:) برايِ ...؛ به خاطرِ ...؛ محض رضايِ ...؛ به سببِ ...، به علتِ ...؛ نظر به ...؛ ناشی از ...؛ به منظورِ ...؛ متعلق به ...، به قلمِ ... (پیش از نام مؤلف)؛ در معنیِ **إلى**؛ نیز نک دست.

لِي عَلَيه مَالٌ: پولی به من بدهکار است، پولی نزد او دارم.

ما لَهُ وَ ما عليه: حقوق و وظایف او؛ دخل و خرج او، بستانکار و بدهکار او.

له أنْ: او این حق را دارد که ...، وی سزاوارِ ... است، او مستحقِ ... است؛ این امکان هست که او ...، او قادر است که ...، او می‌تواند که ....

لَيْسَ لِي أنْ: این حق را ندارم که ...، خود را سزاوار این نمی‌دانم که ....

لَكَ هذا، یا: **لَكَ ذلكَ**: خود دانی! میل شماست!؛ بسیار خوب! باشه!

هل لَكَ في، یا: **أَلَكَ في**: دوست داری که ...؟ می‌خواهی که ...؟

قرأتُ له كِتاباً: یکی از کتاب‌های او را خواندم.

لا تَدومُ لَهُ حالٌ ***(tadūmu)***: دمدمی‌مزاج است، بی‌ثبات است.

قامُوا لِمُعاوَنَتِنا ***(li-muʿāwanatinā)***: آنان به یاری ما شتافتند.

لِسَبْعِ لَيالٍ خَلَوْنَ مِنْ شَعْبانَ ***li-sabʿi layālin ḵalawna min šaʿbāna***: هفت شب (روز) از شعبان گذشته، هشتم شعبان.

لِلْمَرَّةِ الأُولى ***li-l-marrati l-ūlā***: برای نخستین بار.

لِأَوَّلِ وَهْلَةٍ ***li-awwali wahlatin***: در اولین نگاه، در نظر اول، در بادیِ امر.

أَخُوهُ لِأَبِيهِ وَ أُمِّهِ ***aḵūhu li-abīhi wa-ummihī***: برادر تنی او.

۲. (برابر با فعل داشتن:)

لِي، لَكَ، لَهُ (لها)، لنا، لَكُم (لَكُنَّ، لَكُما)، لَهُم (لَهُنَّ، لَهُما): دارم، داری، دارد، داریم، دارید، دارند.

كانَ لي كتابٌ ***(kāna)***: کتابی داشتم.

له الفَضْلُ في ***(faḍl)***: او در ... شایستگی (حق تقدم) دارد.

۳. (برابرِ كهٔ وجه التزامی:) تا، که، برای اینکه:

جاءَ لِيَعْمَلَ ***jāʾa li-yaʿmala***: آمده است که کار کند، آمد که کار کند.

ل م

ما كان لِيَفْعَلَ هذا *(li-yaf'ala)* : او کسی نیست که این کار را بکند، او در پی آن نیست که این کار را بکند؛ او را توان آن نیست که این کار را بکند؛ او نمی‌بایست این کار را می‌کرد.

۴. (حرف جازم، برای ایجاد امر غایب:)

لِيَكْتُبْ *li-yaktub* : بنویسد (در معنی امر)؛ (اگر «وَ» wa یا «فَ» fa جلوی فعل مجزوم بیاید در آن صورت وَلْـ + ... یا فَلْـ + ... تلفظ می‌شود).

لِنَشْرَبْ *li-našrab* : بیاشامیم.

فَلْنَأْكُلْ *fal-na'kul* : بخوریم.

لِأَجْلِ *li-ajli* : (در حالت اضافی) به‌خاطرِ ...، برایِ ... .

لِأَنْ *li-an* : (حرف ربط برای وجه التزامی)؛ که، تا، برای اینکه؛ (با «لا») **لِئَلَّا** *li-allā* : مبادا، که مبادا، که نکنند.

لِأَنَّ *li-anna* : (حرف ربط)؛ برای اینکه، به دلیل اینکه؛ چون، زیرا؛ برای.

لِذَلِكَ *li-ḏālika* : از این‌رو، به این ترتیب، به این سبب، به این دلیل.

لِكَيْ *li-kay* و **لِكَيْما** *li-kay-mā* : (حرف ربط برای وجه التزامی)؛ که، تا، برای اینکه، برای.

لِما *li-mā* (و مختصر آن: **لِمَ** *li-ma*): چرا؟ برای چه؟ به چه دلیل؟

لِماذا *li-māḏā* : چرا؟ (آخر) چرا؟ به چه دلیل؟ برای چه؟

لِهَذا *li-hāḏā* : از این‌رو، به این ترتیب، به این سبب، به این دلیل.

لا *lā* (از ادات نفی) : نه خیر، نه، خیر؛ (ابزار نفی همراه با فعل مضارع:) **لا يقولُ**: نمی‌گوید؛ (ابزار جازم در امر نفی:) **لا تَقُلْ** *lā taqul* : نگو؛ (پیش از اسم نکرهٔ منصوب:) هیچ ... نیست، کلاً وجود ندارد.

لا إلهَ إلاّ اللّه *lā ilāha illa llāh* : هیچ خدایی جز پروردگار یکتا نیست.

لا خَيْرَ فيه *(kayra)*: هیچ خیری در آن نیست.

لا بُدَّ منه *(budda)*: گریزناپذیر است، هیچ گریزی از آن نیست.

لا جَرَمَ *lā jarama* : لاجرم، بی‌گمان، حتماً.

لا شَكَّ *lā šakka* : بی‌شک، بی‌تردید، بی‌گمان.

لا سِيَّما *lā siyyamā* : خصوصاً، بویژه.

ألاَ *al-lā* : رک ← أ.

بِلا *bi-lā* : بی، بدون؛ **ولا** *wa-lā* (به دنبال جملهٔ منفی) نه ... و نه ...؛ و نه حتّی، همچنین.

حَتّی وَلا *hattā wa-lā* : مثلاً: **لَمْ يُعْطِنی حَتّی وَ لا قِرْشاً** *(lam yu'ṭinī, qiršan)*: حتّی یک قُروش هم به من نداد.

لا ـ ولا: نه ... نه، نه ... و نه ... .

لا أُبالِيَّـة *lā-ubālīya* : بی‌تفاوتی، لاقیدی، لاابالی‌گری.

لا أدْرِيَّة *lā-adrīya* : مکتب اصالت شکاکیت، مکتب لاادریه.

اللا أنا *al-lā-ana* : غیرخود، لاخود (فلسفه).

لا أنانِيَّة *lā-anānīya* : غیرخودی، لاخودی.

لا جِنْسِيَّة *lā-jinsīya* : بی‌ملیّتی.

لا دِينيّ *lā-dīnī* : بی‌دین، لامذهب.

لا دِينِيَّة *lā-dīnīya* : بی‌دینی، خداشناسی، لامذهبی.

لا ساميّ *lā-sāmī* : ضدّ نژاد سامی.

لا سامِيَّة *lā-sāmīya* : ضدّ سامی‌گری.

لا سِلْكيّ *lā-silkī* : بی‌سیم؛ رادیو، پیام رادیویی.

إشارةٌ لاسِلْكِيَّة *(išāra)*: پیام رادیویی، پیام بی‌سیم.

اللّاشُعُور *al-lā-šu'ūr* : ناخودآگاهی، لاشعوری، وجدان مغفوله.

لا شُعُوريّ *lā-šu'ūrī* : لاشعور، بیهوش، ناخودآگاه؛ ناخودآگاهی، لاشعوری.

لا شَيء *lā-šay'* : هیچ چیز.

لا شَيْئِيَّة *lā-šay'īya* : عدم وجود، هیچ بودن؛ پوچی.

لا مُبالاة *lā-mubālāt* و **لا مُبالِيَّة** *lā-mubālīya* : بی‌تفاوتی، لاقیدی، بی‌مبالاتی.

لا مَرْكَزِيَّة *lā-markazīya* : عدم تمرکز.

لا مَسْؤُولِيَّة *lā-mas'ūlīya* : عدم مسئولیت.

لا نِظام *lā-niẓām* : درهم‌برهمی، اغتشاش.

اللّانِهايَة *al-lā-nihāya* : بی‌نهایتی، ذات لایتناهی، لامکان.

لا نِهائيّ *lā-nihā'ī* : بی‌نهایت، نامتناهی.

اللّاتِين *al-lātīn* : لاتینی‌ها.

لاتِينيّ *lātīnī* : لاتینی.

الحَيُّ اللّاتِينيّ *(hayy)*: کارتیه لاتن، محلهٔ دانشجویی (پاریس).

اللّاتِينِيَّة *al-lātīnīya* : زبان لاتین.

لادَن *ladin, lādan* : لادن عنبری، نوعی صمغ که در عطرسازی به کار می‌رود.

لازُوَرد *lāzuward, lāzaward* : سنگ لاجورد؛ لاجورد، رنگ نیل.

لازُوَردیّ *lāzuwardī* : لاجوردی، نیلگون.

لازُوَرْدِیّة *lāzuwardīya* : نیلگونی، لاجوردی بودن.

لاسیه (از فر. *lacet*) *lāsēh* : بند.

لأك

ألأكَ ه الی: گسیل داشتن، فرستادن (به‌عنوان پیام‌آور، کسی را به‌سوی ...).

مَلْأك *mal'ak* و **مَلَك** *malak* ج. **مَلائِك** *malā'ik* ، **مَلائِكَة** *malā'ika* : فرشته، ملک؛ پیام‌آور، فرستاده.

مَلائِكيّ *malā'ikī* : فرشته‌خو، فرشته‌سا؛ آسمانی، ملکوتی.

لائِكيء ← ترتیب القبایی.

لاكِنْ *lākin* ، **لاكِنَّ** *lākinna* : با وجود این، با این همه، امّا، لکن.

لأْلأَ *la'la'a* (**لألأة** *la'la'a*): درخشیدن، نورانی بودن، تابیدن، برق زدن؛ ... **بِذَنَبِهِ** *bi-ḏanabihī* : تکان دادن (دم را).

تَلألأَ *tala'la'a* : درخشیدن، نورانی بودن، تابیدن، برق زدن، پرتو افکندن.

لألأة *la'la'a* : درخشش، تابش.

لألاء *la'lā'* : برق، تلألو، تابش، پرتو؛ خوشی، سرخوشی؛ مرواریدفروش.

لُؤْلُؤ *lu'lu'* (اسم جنس، یکی آن: ـَة) ج. **لآلِيء** *la'ālī'* : مروارید.

زَهْرُ اللُّؤْلُؤ (*zahr*): گل مروارید.

عِرْقُ اللُّؤْلُؤ (*'irq*): صدف، گوش‌ماهی.

لُؤْلُؤِيّ *lu'lu'ī* : مرواریدی؛ مرواریدرنگ.

شَعِيرٌ لُؤْلُؤِيّ: جو نیم‌کوب.

تَلألُؤ *tala'lu'* : درخشش، تابش، درخشندگی، تابندگی.

مُتَلألِيء *mutala'li'* : نورانی، تابنده، درخشان.

لأَمَ *la'ama* ـَ (**لأْم** *la'm*) **ه**: بستن، نوارپیچ کردن (زخم را)؛ درست کردن، تعمیر کردن (چیزی را)؛ جوش خوردن، التیام یافتن.

لَؤُمَ *la'uma* (**لُؤْم** *lu'm* ، **لآمَة** *la'āma* ، **مَلْأمَة** *mal'ama*): لئامت ورزیدن، بدذاتی کردن؛ بدذات بودن، پست بودن، فرومایه بودن، رذل بودن.

لاءَمَ ه: موافق بودن (با کسی)؛ مناسب بودن (برای کسی؛ لباس)؛ خوردن (به چیزی)، جور بودن (با چیزی)، مناسب بودن (برای چیزی)؛ هماهنگ بودن، همساز بودن، ملائمت داشتن (با چیزی)؛ ساختن، گوارا بودن، سودمند بودن (مثلاً: آب و هوا یا غذا برای کسی)؛ ... **بَيْنَ، بَيْنَ ـــ و** ...: صلح برقرار کردن (میان ...)، آشتی دادن (کسی را با ...)؛ ... **بین**: جور کردن، هماهنگ کردن (چیزهای مختلف را با هم).

ألأمَ: از روی پستی و فرومایگی عمل کردن، رفتار پست داشتن، لئامت ورزیدن.

تَلاءَمَ: درست شدن، تعمیر شدن؛ ... **مع**: جور بودن، خوردن (به ...)، همساز بودن، تناسب داشتن (با چیزی)؛ لئامت ورزیدن.

تَلاءَمَت هذه الألوانُ فیما بَیْنَها (*alwān*): این رنگ‌ها با هم تناسب دارند.

اِلْتَأَمَ: درست شدن، تعمیر شدن؛ جوش خوردن، التیام یافتن، به هم پیوستن؛ با هم جور بودن، به هم خوردن، مناسب هم بودن، با هم هماهنگ بودن، با هم سازگار بودن، موافق بودن؛ متحد شدن؛ منسجم بودن، انسجام داشتن؛ التیام یافتن، خوب شدن (زخم)؛ جمع شدن، تجمع کردن (اشخاص)؛ برپا شدن، تشکیل شدن (جلسه، کنفرانس، شورا و نظایر آن).

لأْم *la'm* : التیام؛ بستن، نوارپیچی (زخم)؛ به‌هم‌پیوستگی، الحاق؛ تعمیر.

لُؤْم *lu'm* : فرومایگی، پستی، کوته‌بینی؛ تنگ‌چشمی، خست؛ دنائت، لئامت؛ شرارت.

لِئْم *li'm* : صلح، سازش، اتحاد؛ سازگاری، توافق، هماهنگی.

لأْمة *la'ma* : جوشن، سپر.

لَئِيم *la'īm* ج. **لِئام** *li'ām* ، **لُؤَماء** *lu'amā'* ، **لُؤْمان** *lu'mān* : لئیم، پست، فرومایه، بدگوهر، بدنهاد؛ خسیس، کنس.

مُلاءَمَة *mulā'ama* : شایستگی، مناسبت، تناسب؛ آشتی؛ موافقت، توافق، هماهنگی، سازگاری، همسازی.

مُلائِم *mulā'im* **لـ**: مناسب، شایسته (برای ...)، درخورِ ...؛ مطابق، سازگار، هماهنگ (با ...).

لام *lām* : نامِ حرف «ل».

لامِيّ *lāmī* : شبیه حرف «ل».

لاما *lāmā* : نوعی شتر، لاما (جا).

لانش (از انگ.) *lānš* **ج. ـــات:** کرجی موتوری، کشتی بخار کوچک.

لاهای *lāhāy* : لاهه (در هلند).

لاهوت *lāhūt* : لاهوت، خدایی، ربوبیت؛ ماهیت الهی، الوهیت.

عِلْمُ اللّاهوت *('ilm)* : الهیات.

لاهوتيّ *lāhūtī* : الهیاتی، مربوط به الهیات؛ متکلم، حکیم الهی.

اللّاهوتيّة *al-lāhūtīya* : الهیات، حکمت الهی.

لَأْواء *la'wā'* : سختی طاقت‌فرسا، مشقت.

لَأْی *la'y* : کُندی، آهستگی؛ خستگی.

بَعْدَ لَأْيٍ: پس از سختی‌ها، پس از مشقات بسیار، بالاخره، سرانجام.

قاسَى الأَلْـواءَ وَ اللَّأْوى *(qāsā, la'wā')*: متحمل هزار رنج و مشقت شد، رنج‌ها کشید.

لائِكيّ (از فر. *laïque*) *lā'ikī* : شخص غیرروحانی؛ غیردینی، لائیک، سکولار.

لائِكيّة *lā'ikīya* : لائیک بودن، لائیسیته.

لَبَّ *labba* ـُ **(لَبّ** *labb* **) بـ:** اقامت کردن، ماندن، منزل کردن (در جایی)؛ ... (اول‌شخص مفرد: **لَبِبْتُ** *labibtu*) ـَ (**لَبَب** *labab*) و **لَبُبْتُ** ـُ (**لَبابة** *labāba*) : معقول بودن، خردمند بودن.

لَبَّبَ: رسیدن، مغز بستن (جو، گندم، گردو، فندق)؛ ... **هـ**: گریبان (کسی را) گرفتن.

تَلَبَّبَ لـ: کمربستن، آماده شدن (برای کاری).

لُبّ *lubb* **ج. لُبوب** *lubūb* : هسته (میوه)؛ مغز؛ هسته، جوهر؛ سرگل، لُب، بهترین قسمت؛ **ج. أَلْباب** *albāb* : قلب؛ عقل، فکر، خرد.

لَبّة *labba* **ج. ـــات:** قسمت بالای سینه؛ گلوگاه، گلوی حیوان، قسمت جلوی گردن.

لِبّة *libba* : (مصر): گردنبند طلایی.

لَبَب *labab* **ج. أَلْباب** *albāb* : قسمت بالای سینه؛ گلوی حیوان، گلوگاه، قسمت جلوی گردن؛ بند زین (اسب)؛ تعلیمی (در لگام).

لُباب *lubāb* : مغز، لب، سرگل، بهترین قسمت.

لُبابُ خَشَب *(kašab)* : سلولز.

لَبيب *labīb* **ج. أَلِبّاء** *alibbā'* : خردمند، دانا، فهمیده، عاقل.

تَلْبيب *talbīb* **ج. تَلابيب** *talābīb* : یقه، گریبان.

أَخَذَ بِتَلابيبِه: یقهٔ او را گرفت، با او دست به گریبان شد.

لَبُؤَة *labu'a* **ج. ـــات:** ماده‌شیر.

لَبْتَة *labta* : ماهی گول، کپور، ماهی قنات (جا).

لَبِثَ *labiṯa* ـَ (**لُبْث** *lubṯ, labṯ* **، لَـبَث** *labaṯ* **، لُـباث** *lubāṯ*): درنگ کردن، پاییدن، تأخیر کردن؛ ... **بـ**: ماندن، اقامت کردن (در جایی)؛ (همراه با فعل مضارع): اصرار داشتن (در کاری)، ادامه دادن (به کاری)، پی گرفتن (کاری را).

ما لَبِثَ (لَمْ يَلْبَثْ) أَنْ (حتّى) : دیری نپایید که ...، طولی نکشید که ...

لَبِثَ يَفْعَلُه: مدتی به آن (کار) ادامه داد.

تَلَبَّثَ: درنگ کردن، پاییدن، تأخیر کردن؛ ماندن، اقامت کردن.

لُبْث *lubṯ, labṯ* **، لَبَث** *labaṯ* : درنگ، تأخیر؛ توقف، اقامت.

لُبْثَة *lubṯa* : درنگ، تأخیر، مکث؛ ایست موقتی، توقف.

لَبَخ *labaḵ, labḵ* (اسم جنس، یکي آن: ـــة) : نوعی اقاقیا (*Mimosa lebbec l.*) همچنین درخت اقاقیا (*Abizzia lebbek bth*، گیا.).

لَبْخَة *labḵa* **ج. لَبَخات** *labaḵāt* : ضماد، مرهم؛ ملیّن، نرم‌کننده.

لَبيخ *labīḵ* : گوشتالو، چاق، فربه.

لَبَـدَ *labada* ـُ (**لُـبـود** *lubūd*) **بـ:** ملحق شدن، چسبیدن (به چیزی)؛ ماندن، ساکن شدن (در جایی)؛ در کمین نشستن.

لَبَدَ بِالأَرْض *(arḍ)*: به زمین چسبید.

لَبَدَ القَوْمُ بِه *(qawm)*: مردمان گردش راگرفتند، مردم به او پیوستند.

لَبَّدَ هـ: نمد کردن، به شکل نمد درآوردن، نهالی کردن (پشم را)؛ انباشتن، درهم فشردن (تکه پارچه، کهنه و نظایر آن را)؛ آستر کردن (پشم و پنبه ... را در لباس)، پر کردن (آستر لباس را)؛ صمغ‌اندود کردن (مو را)؛ وصله کردن (لباس را).

أَلْبَدَ بـ: فشرده شدن، چسبیدن (به چیزی).

تَلَبَّدَ: همان معنی؛ ...: به هم چسبیدن؛ درهم بافته شدن، نمدی شدن؛ فشرده شدن؛ ابری شدن؛ ... **بِالغُيوم**: گرفته شدن، تیره شدن (با ابر، آسمان)؛ تیره شدن، گرفته شدن (چهره).

لِبْد *libd* **ج. لُبُود** *lubūd*، **أَلْبَاد** *albād* : نمد، نهالی.

لُبودٌ من الغَمائِم: تودەهای انبوه ابر، لحاف ابر.

لَبَد *labad* : پشم.

لَبِد *labid* : درهم‌بافته، به‌هم‌چسبیده؛ متراکم، فشرده؛ بی‌تحرک، کسی که در یک جا بماند، کسی که به جنگ نمی‌رود، کسی که به سفر نمی‌رود.

مالٌ لَبِد *(māl)*: مال کلان، دارایی انبوه.

لُبَد *lubad*: نام آخرین کرکس از کرکس‌های لقمان بن عاد که با مرگ او لقمان نیز درگذشت، کنایه است از زندگی دراز.

لِبْدَة *libda* **ج. لِبَد** *libad* : یال (شیر)؛ (مصر) عرقچین نمدی؛ کلاه نمدی دراویش.

لُبْدَة *lubda* **ج. لُبَد** *lubad* : پشم یا موی درهم‌بافته، نمد.

لَبّاد *labbād* : نمدمال؛ نمد.

لُبّادَة *lubbāda* **ج. ـــات:** عرقگیر زین؛ جل اسب؛ **ج. لَبابِيد** *labābīd* : کلاه نمدی.

مُـلَبَّـد *mulabbad*، **مُـلَبَّـدٌ بِـالغُيُوم** *(bi-l-ğuyūm)*: پوشیده از ابر، بسیار ابری (آسمان).

مُتَلَبِّد *mutalabbid*، **مُتَلَبِّدٌ بالغُيُوم:** همان معنی.

لَبِسَ *labisa* ـَ (**لُبْس** *lubs*) **هـ:** پوشیدن (جامه را)؛ جامه بر تن کردن، لباس پوشیدن.

لَبِسَ ثِيابَهُ *(ṯiyābahū)*: لباس‌هایش را پوشید.

لَبِسَ الحِدادَ *(ḥidād)*: لباس عزاداری به تن کرد.

لَبِسَ له جِـلْدَ النَّـمِرِ *(jilda n-namiri)*: چنگ و دندان نشانش داد.

لَبِسَ اِمْرَأَةً *(imra'atan)*: با زنی زیست.

لَبَّسَ هـ: (لباس) به تنِ (کسی) کردن، پوشاندن (جامه بر کسی)؛ ... **هـ بـ:** پوشانیدن، پوشش نهادن، روکش کردن (چیزی را با چیزی دیگر، مثلاً پارچه را بر چیزی، چوب را با طلا، عاج را با منبت‌کاری، شخص را با جامه‌ای ...)؛ فراگرفتن (رعشهٔ اندام را، رنگ چهره را ...)؛ ... **علی:** بغرنج ساختن، پیچیده کردن، مبهم ساختن (چیزی را بر کسی)؛ فریفتن، اغفال کردن (کسی را)، تلبیس کردن (با کسی).

لابَسَ هـ: دوستی نزدیک داشتن، صمیمی بودن، ارتباط نزدیک داشتن (با کسی یا چیزی)؛ فراگرفتن، محیط شدن، احاطه کردن (اوضاع و احوال، شرایط، فضا، محیط، کسی را).

أَلْبَسَ هـ: جامه بر تن (کسی) کردن، لباس پوشاندن (بر کسی)؛ پوشاندن، روکش کردن (چیزی را).

تَلَبَّسَ بـ: لباس پوشیدن، (چیزی را به‌عنوان جامه) بر تن کردن؛ پوشیده شدن، روکش شدن (با چیزی)؛ گرفتار آمدن، پایبند شدن، اسیر شدن (در امری)؛ دخالت بیجا کردن، فضولی کردن (در چیزی)؛ ... **علی:** مبهم بودن، گنگ شدن (امری بر کسی).

تَلَبَّسَ بِجَرِيمَةٍ *(jarīma)*: (در مقابل شاهد) مرتکب جرمی شد.

اِلْتَبَسَ علی: مبهم بودن، گنگ بودن (برای کسی)؛ ... **بـ:** درهم بودن، آمیخته بودن (با چیزی)؛ ... **هـ بـ:** اشتباه گرفتن، عوضی گرفتن (چیزی را با ...)، (چیزی را به‌جای چیز دیگری) گرفتن.

لُبْس *lubs, labs* و **لُبْسَة** *lubsa*: آشفتگی، درهم‌آمیختگی، ابهام، نامعلومی، ناروشنی.

كانَ في لَبْسٍ من أَمرِه: دربارهٔ او دچار شک و تردید بود، از کار او سردرنمی‌آورد.

لِبْس *libs* **ج. لُبُوس** *lubūs* : لباس، پوشاک؛ شیوهٔ لباس پوشیدن، طرز پوشش.

لِبْسَة *libsa* : سبک لباس، طرز پوشش.

لِكُلِّ زَمانٍ لِبْسَةٌ *(zamān)*: هر زمانی چیز خاصی را اقتضا می‌کند، هر چیز به‌جای خویش نیکوست.

لِباس *libās* **ج. ـــات، أَلْبِسَة** *albisa* : لباس، پوشاک؛ طرز پوشش، سبک لباس؛ رخت، پیراهن، جامه؛ (مصر و سوریه:) زیرشلواری مردانه.

لِباسُ الرَّأسِ : روسری.

لِباسُ التَّقْوَى: شرم، آزرم، حیا، جامهٔ تقوا.

لِباسٌ رَسْمِيّ *(rasmī)* و **لِباس عَسْكَرِيّ** *('askarī)*: لباس رسمی، لباس متحدالشکل، انیفورم.

لِباسُ السَّهْرَةِ *(sahra)*: لباس شب‌نشینی.

لِباسٌ وَطَنِيّ *(waṭanī)*: لباس ملی.

أَلْبِسَةٌ جاهِزَةٌ: لباس آماده، لباس بازار دوخت.

لَبِيس *labīs* : کهنه؛ لباس نیمدار، لباس دست‌دوم؛ ماهی قنات، کپور پرتیغ (*Cyprinus niloticus*، جا).

لَبُوس *labūs* : لباس؛ شیاف (پز).

لَبُوسٌ رَسْمِيّ *(rasmī)*: لباس رسمی، لباس متحدالشکل، انیفورم.

ل م

مَلْبَس *malbas* **ج. مَلابِس** *malābis* : جامه، لباس، رخت؛ ج. همچنین: پوشش، سبک لباس، طرز پوشش.
مَلْبَسُ الوِقايَة: لباس حفاظتی، لباس دفاعی.
مَلابِسُ داخِلِيَّةٌ وَ خارِجِيَّةٌ *(dākilīya wa-kārijīya)* : لباس زیر و لباس رو.
مَلابِسُ رَسمِيَّةٌ *(rasmīya)* : لباس ویژه، لباس متحدالشکل، انیفورم.
مَلابِسُ المَيْدان *(maydān)* : لباس کار.
حُجْرَةُ المَلابِس *(hujra)* : اتاق رخت‌کن.
خِزانَةُ المِلابِس *(kizāna)* : کمد جالباسی.
مُسْتَوْدَعُ المَلابِس *(mustawda')* : رخت‌کن (محل نگهداری لباس‌هایی چون پالتو در اماکن رسمی، تئاتر، مهمانی ...).
مَحَلُّ المَلابِس *(mahall)* : فروشگاه لباس‌های آماده، فروشگاه لباس‌های دوخته.
رَتَّبَ مَلابِسَهُ *(rattaba)* : لباس‌هایش را چید، لباس‌هایش را منظم کرد.
تَلْبِيس *talbīs* : لباس پوشیدن؛ پوشاندن؛ روکش‌کاری، رویه‌سازی؛ اندودکاری (دیوار)؛ منبت‌کاری؛ فریب، اغفال، گول‌زنی.
تَلْبِيسة *talbīsa* : شیاف (پز.).
مُلابَسة *mulābasa* : مراوده، رفت و آمد زیاد، روابط نزدیک.
مُلابَسات: روابط، ارتباطات؛ ملازمات؛ محیط، فضا، دور و بر.
إِلْباس *ilbās* : لباس پوشاندن، پوشش‌دهی.
تَلَبُّس *talabbus* ، **قَضايا التَّلَبُّس** *qadāyā at-t.* : پرونده‌های جنایی‌ای که در آنها مجرم در حین ارتکاب جرم دستگیر شود.
إِلْتِباس *iltibās* : آشفتگی، ابهام، پیچیدگی.
رَفْعُ الإِلْتِباس *(raf')* : تبیین، رفع ابهام.
أَحاطَ به الإِلْتِباسُ *(ahāta)* : بسیار مبهم بود، کاملاً گنگ بود.
مَلْبُوس *malbūs* : (لباس) کهنه، مندرس؛ (مصر:) از خود بی‌خود شده، به خلسه افتاده؛ ج. **مَلْبوسات**: اقلام لباس، پوشاک.
مُلَبَّس *mulabbas* : گنگ، پیچیده، مبهم؛ اندودکاری‌شده؛ روکش‌شده، منبت‌کاری‌شده؛ شیرینی‌گرفته، شکر پاشیده‌شده؛ ج. ـات: نبات، شیرینی؛ آب‌نبات روکش‌دار.
مُتَلَبِّس *mutalabbis* **مُتَلَبِّساً بالجَرِيمة**: کسی که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده.
مُلْتَبِس *multabis* : مبهم، پیچیده، گنگ؛ نامشخص، در ابهام، مشکوک، نامعلوم.
لَبَطَ *labata* ـُ (**لَبْط** *labt*): **لَبَطَ به الأَرْضَ** *(arda)* : او را زمین زد، او را به زمین انداخت.
لَبَطَ ـِ: لگد زدن، جفته انداختن؛ چهارنعل رفتن (حیوان).
لَبُقَ *labuqa* ـُ (**لَباقة** *labāqa*): زرنگ بودن، زبردست بودن، چابک بودن، ماهر بودن.
لَبِقَ *labiqa* ـَ (**لَبَق** *labaq*) : همان معانی؛ ... بـ: مناسب بودن، زیبنده بودن (برای کسی، لباس).
لَبَّقَ هـ: جور کردن، مناسب کردن، وفق دادن (چیزی را).
لَبَق *labaq* : زرنگی، باهوشی، ذکاوت؛ مهارت، استادی، کاردانی؛ شایستگی، زیبندگی، ظرافت، آداب‌دانی.
لَباقَة *labāqa* : زرنگی، باهوشی، ذکاوت؛ مهارت، استادی، کاردانی؛ شایستگی، زیبندگی، زیبایی، ظرافت، آداب‌دانی.
لَبِق *labiq* : زرنگ، باهوش، زیرک؛ چابک، زبردست، ماهر؛ زیبا، ظریف، دلنشین؛ مناسب، درخور، شایسته، زیبنده.
لَبِيق *labīq* : زرنگ، باهوش؛ چابک، زبردست، ماهر؛ زیبا، ظریف.
حَلٌّ لَبِيق (لَبِق): راه‌حل شایسته.
طَرِيقَةٌ لَبِيقَة (لَبِقَة): شیوهٔ برازنده.
لَبَكَ *labaka* ـُ (**لَبْك** *labk*) و **لَبَّكَ** هـ: درهم آمیختن، مخلوط کردن، به هم زدن؛ درهم برهم کردن، خلط کردن، مغشوش کردن (چیزی را).
لَبِكَ *labika* ـَ، **تَلَبَّكَ** و **إِلْتَبَكَ**: درهم و برهم شدن، آشفته شدن، بی‌نظم شدن، درهم آمیخته شدن.
لَبْك *labk* و **لَبْكَة** *labka* : مخلوط‌شدگی، آمیختگی؛ آشفتگی، درهم‌برهمی، بی‌نظمی.
لبيّك ← لبی.
لَبْلَبَ *lablaba* بـ: نوازش کردن (مادر، بچهٔ خود را).
لُبْلُب *lublub, lablab* : با محبت، دلسوز، مهربان.
لَبْلاب *lablāb* : عشقه، پاپیتال، پیچک انگلیسی (*Hedera helix* ، گیا.) (مصر:) پیاز سنبل (*Dolichos lablab* ، گیا.).
لَبْلُوب *lablūb* (مصر) **ج. لَبالِيب** *labālīb* : جوانه، شاخهٔ نورسته.

لَبَّنَ: آجر ساختن، خشت زدن.

اِلْتَبَنَ: شیر خوردن، مکیدن، مکزدن.

لِبْن *libn*، **لَبِن** *labin*: (اسم جنس) آجر خام، خشت خام.

لَبِنَة *labina* (اسم وحدت) **ج. ـــات:** آجر، خشت.

لَبَن *laban* **ج. أَلْبان** *albān*، **لِبان** *libān*: شیر؛ ماست؛ شیر بریده.

لَبَنٌ مُعَقَّم *(mu'aqqam)*: شیر پاستوریزهٔ استریل‌شده.

لَبَنٌ مُرَكَّز *(murakkaz)*: شیر غلیظ.

لَبَنٌ مُرَكَّزٌ مُحَلًّى *(muḥallā)*: شیر غلیظ‌شدهٔ شیرین.

لَبَنٌ مَسْحُوق *(masḥūq)*: شیر خشک.

لَبَنُ الخَضّ *(ḵaḍḍ)*: سرشیر.

شِرْشُ اللَّبَن *(širš)*: آب پنیر، پنیر آب.

مِيزانُ اللَّبَن *(mīzān)*: شیر آزما، شیرسنج.

فَزَعُ الأَلْبان *(far')*: ماست‌بندی.

أَلْبان (ج.): فرآورده‌های لبنی، لبنیات.

لَبَنِيّ *labanī*: لبنی، شیری؛ شیرمانند.

لَبَنِيَّة *labanīya*: نوعی خوراکی که از شیر تهیه شود.

لَبَنات *labanāt*: نمک اسید لاکتیک.

لَبَناتُ الجِير *(jīr)*: نمک اسید لاکتیکِ کلسیم.

لَبان *labān*: سینه.

لُبان *lubān*: کُندُر.

لُبانٌ جاوِيّ *(jāwī)*: لبان جاوی، حَسَن لبه، عسلبند، انگو.

لُـــبانٌ ذَكَـرٍ *(ḏakar)*: (مصر:) کـندر (صـمغِ *Baswellia carteri*، گیا.).

لُبانٌ شامِيّ: (مصر:) نوعی صمغ غلیظ که به‌عنوان موبر استفاده می‌شود (صمغِ *Pinus Brutia Ten*).

لُـــبـان العَـذْراء *('aḏrā)*: نمک فرنگی اصل، سولفات دومنیزی.

لِبان *libān*: شیردهی، دایگی؛ (مصر:) طناب یدک‌کش.

لَبّان *labbān*: آجرپز؛ شیرفروش.

لُبـانة *lubāna* **ج. ـــات، لُبان** *lubān*: خـواست، نیّت، هدف؛ کار، اقدام مهم.

قَضَى لُبانَتَهُ *(qaḍā)*: حاجت خویش برآورد، به آرزو یا هدف خود رسید.

لِبانة *libāna*: لبـنیات‌فروشی، تـولید فـرآورده‌هـای لبـنی، لبنیاتی.

لَبِنَة *labina*، **لَـبُون** *labūn*، **لَـبونة** *labūna* **ج. لِـبان** *libān*، **لُبْن** *lubn*، **لُبُن** *lubun*، **لَبائِن** *labā'in*: شیرده.

حَيَوانٌ لَبُون *(ḥayawān)*: جانور پستاندار.

لُبْنَى *lubnā*: درخت میعهٔ سائله، درخت صمغ استراک، درخت لُبنی.

لُبْنان *lubnān*: لبنان.

لُبْنانِيّ *lubnānī*: لبنانی؛ ج. ـ ون: لبنانی‌ها.

مَلْبَن *malban*: نوعی شیرینی.

مَلْبَنَة *malbana*: لبنیاتی.

لَبْوَة *labwa* **ج. لَبَوات** *labawāt*: ماده‌شیر.

لَبَّـى هـ: اجابت کردن، پذیرفتن (دعوتی را)، پاسخ دادن (به ...)، برآوردن (تقاضایی را)، عمل کردن (به فرمانی).

لَبَّى دَعْوَةً *(da'wa)*: دعوتی را پذیرفت.

لَبَّى طَلَباً *(ṭalab)*: به خواهشی پاسخ مثبت داد.

لَـبَّـى رَغَـباتِـهِ *(raḡabātihī)*: تمایلات او را برآورد.

لَبَّى نِداءَ رَبِّهِ *(nidā'a rabbihī)*: دعوت حق را لبیک گفت، به‌سوی معبود خود شتافت.

لَبَّيْكَ *labbayka*: فرمانبردارم، گوش به فرمان توام.

تَلْبِيَـة *talbiya*: فرمانبرداری، پیروی؛ اجابت، پذیرش.

تَلْبِيَةً لِـ *(talbiyatan)*: برحسبِ ....، از باب اجابتِ ....

تَلْبِيَةً لِدَعْوَتِهِ *(li-da'watihī)*: از باب اجابت دعوت او.

لِيبيريا *libēriyā*: لیبریا.

لَتَّ *latta* ـُ **(لَتّ** *latt***) هـ:** خرد کردن، کوبیدن، ساییدن و نرم کردن (چیزی را)؛ خمیر کردن (آرد را)؛ ورز دادن (خمیر را)؛ ... هـ بـ: غلتاندن (چیزی را در چیز دیگر)، پوشاندن، روکش کردن (چیزی را با چیز دیگر)؛ (مصر:) بیهوده‌گویی کردن، پرگویی کردن.

لَتَّ و عَجَنَ فی مَسْأَلَةٍ *(wa-'ajana, mas'ala)*: مسئله‌ای را کش داد، دائماً دربارهٔ یک مسئله بحث کرد.

لَتّ *latt*: (مصر:) سخن بیهوده، حرف مفت، جفنگ‌گویی.

لَتّات *lattāt*: (مصر:) وزاج، پرچانه، یاوه‌سرا.

لِتْر *litr* **ج. ـــات:** لیتر.

لِتْمُوس (از انگ.) *litmūs*: مـادهٔ آبی‌رنگی کـه از بـرخـی گلسنگ‌ها می‌گیرند.

لِتُوانيا *lituwāniyā*: لیتوانی.

اَلَّتی *allatī* ← **الذی** (ترتیب الفبایی).

لَثَة ← لثو.

لَثِغَ *laṯiḡa* ـَ (**لَثَغ** *laṯaḡ*): لکنت داشتن، بد تلفظ کردن (خصوصاً حرف «ر» را)، «ث» را «س» تلفظ کردن.

لَثِغَ بالسِّين *(sīn)*: حرف «س» را بد (مانند ث) تلفظ کرد.

لُثْغَة *luṯḡa*: زبان‌گرفتگی، تلفظ نادرست.

أَلْثَغ *alṯaḡ*، مؤنث: **لَـثْغاء** *laṯḡā'*، ج. **لُـثْغ** *luṯḡ*: دارای لکنت زبان، کسی که برخی از حروف را بد تلفظ می‌کند.

لَثَـمَ *laṯama* ـِ (**لَـثْـم** *laṯm*) ه: بوسیدن؛ زخمه زدن، زخمی کردن (چیزی را)؛ روبند بستن.

لَثَّمَ ه: گرفتن، پوشاندن (چهره را با لِثام *liṯām*).

تَلَثَّمَ و **اِلْـتَثَمَ**: چهرهٔ خود را پوشاندن، روگرفتن؛ خود را پوشاندن، لثام زدن، روبند زدن.

لَثْمَة *laṯma*: بوسه.

لِثام *liṯām*: نقاب، حجاب، روبند (ی که قسمت پایین صورت را تا چشم‌ها می‌پوشاند)؛ پوشش، روپوش.

كَشَفَ اللِّثامَ عن: پرده از روی ... برافکند.

مُلَثَّم *mulaṯṯam*، **مُتَلَثِّم** *mutalaṯṯim*: روبنددار، نقابدار، با حجاب.

لِثَة *liṯa* ج. ـــات، **لِثىً** *liṯan*: لثه.

لِثَوِي *liṯawī*: لثوی.

الحُــروفُ اللِّـثَوِيَّة: حروف میان‌دندانی «ث»، «ذ» و «ظ» (آواشناسی).

لَجَّ *lajja* (اول‌شخص مفرد: **لَـجِجْتُ** *lajijtu*) ـَ (**لَـجَـج** *lajaj*، **لَجـاج** *lajāj*، **لَـجاجَة** *lajāja*): لجوج بودن، یکدنده بودن، سخت بودن؛ ... **في**: پایداری کردن، ایستادگی کردن، اصرار داشتن، پافشاری کردن (در کاری)؛ دنبال گرفتن، ادامه دادن (انجام کاری را)؛ ... **علی**: به ستوه آوردن، آزار دادن (کسی را)، مزاحمت فراهم کردن (برای کسی)؛ ... **بـ**: برانداختن (کسی را)، ضربه وارد کردن (بر کسی، مثلاً: نبرد)؛ عذاب دادن، زجر دادن، اذیت کردن (کسی را، مثلاً: گرسنگی).

لاجَّ ه: لجوجانه مباحثه کردن، ستیزه‌جویی کردن، کله‌شقی کردن (با کسی).

اِلْتَجَّ: پرهمهمه بودن، پرسروصدا بودن، شلوغ بودن، غوغایی شدن؛ خروشیدن، غریدن.

لُجّ *lujj* و **لُجَّة** *lujja* ج. **لُجَج** *lujaj*، **لِجاج** *lijāj*: قعر دریا؛ ورطه، گرداب.

لُجِّيّ *lujjī*: دارای عمق بی‌پایان (دریا).

لَجَّة *lajja*: همهمه، غوغا، هیاهو، آشوب.

لَجاجَة *lajāja*: چسبندگی، چسبناکی؛ خیره‌سری، یکدندگی، کلّه‌شقی، لجاجت؛ اصرار، پافشاری.

لَجوج *lajūj* و **لاجّ** *lājj*: لجوج، یکدنده، کلّه‌شق، خیره‌سر، سرسخت.

لَجَأَ *laja'a* ـَ (**لَجْء** *laj'*، **لُجُوء** *lujū'*) و **لَـجِئَ** *laji'a* ـَ (**لَجَأ** *laja'*) **الی**: پناه بردن، روی آوردن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)؛ دست به دامان (کسی) شدن، پناه گرفتن (در جایی)؛ مراجعه کردن (مثلاً: به منبعی).

لَجَأَ الی الخارِج *(kārij)*: به خارج از کشور پناهنده شد.

لَجَأَ الی العُنْف *('unf)*: متوسل به زور شد.

لَجَأَ الی إعانَتِهِ *(i'ānatihī)*: به یاری او متوسل شد.

لَجَّأَ ه **الی**: وادار کردن، مجبور کردن، واداشتن (کسی را به کاری).

أَلْجَأَ: همان معنی؛ ... ه: پناه دادن، حفظ کردن (کسی را)؛ ... **أَمْرَهُ الی** *(amrahū)*: سپردن (کار خود را، امور خود را به ...).

اِلْتَجَأَ الی: متوسل شدن، پناه بردن، روی آوردن (به کسی یا چیزی).

مَـلْجَأ *malja'* ج. **مَـلاجِیء** *malāji'*: پناهگاه؛ نوانخانه، دارالمساکین؛ ملجأ، مأمن؛ خانه، مأوا؛ پایگاه؛ لنگرگاه؛ آشیانه، کلبه؛ انبار زغال (در کشتی).

مَلْجَأُ الأَطْفال *(aṭfāl)*: کودکستان.

مَلْجَأُ الأَيْتام: یتیم‌خانه.

مَلْجَأُ الشُّيُوخ *(šuyūk)*: خانهٔ سالمندان.

مَلْجَأُ العُمْيانِ *('umyān)*: آسایشگاه یا جایگاه نابینایان.

مَلْجَأُ العَجَزَة *('ajaza)*: شفاخانه، نوانخانه.

مَلْجَأٌ مُـضَادٌّ لِـلغاراتِ الجَـوِّيَّة *(muḍādd, jawwīya)*: پناهگاه ضدهوایی.

اِلْتِجـاء *iltijā'* **الی**: روی آوردن، توسل، پناه‌جویی (به کسی یا چیزی).

إلْجاء *iljā'*: اورژانس.

لاجِیء *lāji'*: پناهنده؛ مهاجر؛ مقیم یا ساکن نوانخانه.

مُلْتَجَأ *multaja'*: پناهگاه؛ مخفیگاه.

مُلْتَجِیء *multaji'*: پناهنده.

مُلْجِىء *mulji'* : اورژانسی.

لَجَب *lajab* : شلوغی، غوغا، همهمه، هیاهو؛ سپاه پرهیاهو، لشکر عظیم.

لَجِب *lajib* : پرغوغا، پرهیاهو، پرسروصدا.

لَجْلَجَ *lajlaja* و **تَلَجْلَجَ**: با لکنت حرف زدن.

لَجْلَجَة *lajlaja* : لکنت، زبان‌گرفتگی.

لَجْلاج *lajlāj* : لکنت‌دار، الکن.

مُلَجْلَج *mulajlaj* : سکته‌دار، تکراری (کلام).

لَجَمَ *lajama* ـُ (**لَجْم** *lajm*) **هـ**: دوختن (چیزی را).

لَجَّمَ و **أَلْجَمَ هـ**: لگام زدن، دهنه زدن (به اسب)؛ بازداشتن، مانع شدن (کسی را)، جلوی (کسی را) گرفتن؛ افسار زدن (به کسی)، کنترل کردن (کسی را).

اِلْتَجَمَ: لگام شدن، افسار شدن؛ مهار شدن (مثلاً انرژی).

اِلْتَجَمَ عن الكَلامِ *(kalām)*: زبانش بند آمد، نطقش کور شد.

لِجام *lijām* ج. **أَلْجِمَة** *aljima* ، **لُجُم** *lujum* : دهنه، افسار، عنان، لگام.

مَلْجوم *maljūm* ، **مُلْجَم** *muljam* : دهنه‌زده، یراق‌شده، افسارشده، لگام‌شده.

لَجِنَ *lajina* ـَ (**لَجَن** *lajan*) **بـ**: آویختن، چسبیدن (به چیزی).

لَجْنَة *lajna* ج. ــ **ات**، **لِجان** *lijān* ، **لِجَن** *lijan* : هیئت، انجمن، شورا، کمیسیون، کمیته.

لَجْنَةُ التَّحْقِيق: کمیتهٔ تحقیق.

لَجْنَةٌ إدارِيَّةٌ *(idārīya)*: هیئت اداری.

لَجْنَةُ الاِمْتِحان: کمیتهٔ امتحانات، هیئت ممتحنین.

لَجْنَةُ الاِنْضِباط *(inḍibāṭ)* : کمیتهٔ انضباطی.

لَجْنَةُ التَّنْسِيق *(tansīq)* : کمیتهٔ هماهنگی، ستاد هماهنگی، کمیسیون هماهنگی.

لَجْنَةٌ تَنْفِيذِيَّةٌ *(tanfīḏīya)* : کمیتهٔ اجرایی.

لَجْنَةٌ صُلْحِيَّةٌ *(ṣulḥīya)*: کمیتهٔ حکمیت، کمیسیون داوری.

لَجْنَةٌ فَرْعِيَّةٌ *(far'īya)*: کمیتهٔ فرعی.

لَجْنَةٌ قارَّةٌ (مُسْتَدِيمَةٌ) *(qārra, mustadīma)* : کمیتهٔ دائمی.

لَجْنَةُ المُراقَبَةِ *(murāqaba)* : هیئت‌مدیره، هیئت‌رئیسه؛ هیئت نظارت، کمیتهٔ نظارت.

لُجَيْن *lujayn* : نقره، سیم.

لُجَيْنِيّ *lujaynī* : نقره‌ای، سیمین.

لَحَّ *laḥḥa* ـِ (**لَحّ** *laḥḥ*): نزدیک بودن (رابطهٔ خویشاوندی).

أَلَحَّ: التماس کردن، استدعا کردن، الحاح کردن، خواهش کردن؛ ... **في**: اصرار کردن، پافشاری کردن (بر کاری)؛ ... **على**: به ستوه آوردن، خسته کردن، عذاب دادن (کسی را)؛ ... **على في، على بـ**: مجبور کردن، ملزم کردن، تحت فشار قرار دادن (کسی را برای انجام کاری).

لَحِح *laḥiḥ* و **لاحّ** *lāḥḥ* : محدود، تنگ.

لَحُوح *laḥūḥ* : پیله‌کن، یکدنده، کله‌شق، لجوج، سمج، مصر.

مِلْحاح *milḥāḥ* : پیله‌کن، سمج، یکدنده، کله‌شق، لجوج؛ خسته‌کننده، به ستوه آورنده، عذاب‌آور.

إلْحاح *ilḥāḥ* : الحاح، اصرار، پافشاری؛ تأکید؛ التماس، خواهش، استدعای شدید.

بِإلْحاح ، یا: **في إلْحاح**: مصرّانه.

مُلِحّ *muliḥḥ* : سمج، یکدنده، لجوج، پیله‌کن؛ پافشاری‌کننده، مصرّ؛ به ستوه آورنده، خسته‌کننده، عذاب‌آور.

رَغْبَةٌ مُلِحَّة *(raḡba)*: میل شدید، تمایل مقاومت‌ناپذیر.

ضَرُورَةٌ مُلِحَّة *(ḍarūra)*: نیاز حتمی، نیاز محسوس.

حالَةٌ مُلِحَّة *(ḥāla)*: وضعیت اضطراری، اورژانس.

لاحِب *lāḥib* : باز، قابل عبور (جاده)؛ الکترود.

لَحَدَ *laḥada* ـَ (**لَحْد** *laḥd*): قبر کندن؛ ... **هـ**: دفن کردن، به خاک سپردن (کسی را)؛ منحرف شدن (از راه راست)؛ از دین برگشتن، مرتد شدن، رافضی شدن؛ ... **الی**: متمایل شدن، گرایش یافتن (به کسی، مکتبی).

أَلْحَدَ = لَحَدَ *laḥada* .

اِلْتَحَدَ: منحرف شدن، گمراه شدن؛ از دین برگشتن، مرتد شدن، کافر شدن، ملحد شدن؛ ... **الی**: متمایل شدن، گرایش یافتن (به اندیشه، مکتبی، کسی).

لَحْد *laḥd* ج. **لُحُود** *luḥūd* ، **أَلْحاد** *alḥād* : قبر، آرامگاه؛ (معنی اصلی کلمه، شکافی است طولی که در یک طرف قبر برای جسد حفر می‌کردند).

لَحّاد *laḥḥād* : گورکن.

إلْحاد *ilḥād* : الحاد، کفر؛ ارتداد، بازگشت از آیین؛ بدعت، رفض.

إلْحادٌ سِياسِيّ *(siyāsī)*: انحراف سیاسی.

إلحاديّ *ilḥādī* : الحادی.

مُلْحِد *mulḥid* : مرتد، کافر، بی‌دین؛ ج. ـــ ون، **مَلاحِدة** *malāḥida* : ملحد.

لَحَسَ *laḥasa* ـُ (**لَحْس** *laḥs*) ه: کم‌کم خوردن (چیزی را، خصوصاً بید، پشم را).

لَحِسَ *laḥisa* ـَ (**لَحْس** *laḥs*، **لُحْسَة** *luḥsa, laḥsa*، **مَلْحَس** *malḥas*) ه: لیسیدن (چیزی را)، با زبان خوردن یا آشامیدن (مثلاً گربه، آب یا خوراک را).

مَلْحوس *malḥūs* : لیسیده‌شده؛ (مصر:) سبک‌مغز، کودن.

لَحَظَ *laḥaẓa* ـَ (**لَحْظ** *laḥẓ*، **لَحَظان** *laḥaẓān*) ه: دیدن، ملاحظه کردن (کسی یا چیزی را)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی)؛ . . . ه، أنَّ: متوجه (چیزی) شدن، متوجه شدن (که . . .)، دیدن، دریافتن (چیزی را، که . . .).

لاحَظَ ه: دیدن، ملاحظه کردن، مشاهده کردن (کسی یا چیزی را)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی)؛ متوجه شدن، دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)؛ . . . أنَّ: فهمیدن که . . .؛ اظهارنظر کردن، نظر دادن، ملاحظه‌ای داشتن (که . . .)؛ . . . ه: در نظر گرفتن، ملحوظ داشتن، مدنظر قرار دادن (چیزی را)، توجه کردن (به چیزی)؛ نظارت داشتن، سرکشی کردن (بر چیزی).

لاحَظَ عَلَيْهِ شَيْئاً: در او متوجه چیزی شد، چیزی در او ملاحظه کرد.

مِمّا يُلاحَظ أنَّ *mimmā yulāḥaẓu anna* : ازجمله ملاحظه می‌شود که . . . ، نیز پیداست که . . . ، قابل ذکر آنکه . . . .

لَحْظ *laḥẓ* ج. **ألْحاظ** *alḥāẓ* : نگاه.

لَحْظَة *laḥẓa* ج. **لَحَظات** *laḥaẓāt* : نگاه سریع، یک‌نظر؛ لحظه، آن.

اللَّحْظَة الرّاهِنَة: در این لحظه، در حال حاضر.

في لَحْظَةٍ: در دم، در عرض یک لحظه، فوراً، در یک چشم به هم زدن.

في هذه اللَّحْظَةِ: در این لحظه.

لَحَظاتٍ *laḥaẓātin* : برای چند لحظه.

لَحْظَتَئِذٍ *laḥẓata'iḏin* : در آن لحظه.

مُلاحَظَة *mulāḥaẓa* ج. ـــ ات: دریافت، درک؛ مشاهده؛ اظهارنظر، نقد، نکته‌گیری؛ توجه، عنایت، ملاحظه؛ نظارت، مراقبت، سرپرستی.

ذو مُلاحَظَةٍ: قابل توجه.

وَجَّهَ مُلاحَظَةً الى *(wajjaha)* : نکته‌ای را به او گوشزد کرد.

لَفَتَ نَظَرَهُ الى مُلاحَظَتِه *(lafata naẓarahū)* : نظرش را به نکتهٔ (نقد، نظر . . .) خود جلب کرد.

لاحِظَة *lāḥiẓa* ج. **لَواحِظ** *lawāḥiẓ* : چشم؛ نگاه.

مَلْحوظ *malḥūẓ* : مورد توجه، قابل ملاحظه، مشاهده‌شده.

مَلْحوظَة *malḥūẓa* ج. ـــ ات: نقد، نکته، خرده؛ اظهار (نظر)؛ یادداشت.

مُلاحِظ *mulāḥiẓ* : مباشر؛ ناظر، سرکارگر.

مُلاحَظ *mulāḥaẓ*، **وَ المُلاحَظُ أنَّ**: پرواضح است که . . . ، ملاحظه می‌شود که . . . .

لَحَفَ *laḥafa* ـــَ (**لَحْف** *laḥf*) ه: پوشاندن (کسی را)، ملافه کشیدن (بر چیزی)، روانداز گستردن (بر کسی).

ألْحَفَ: همان معنی؛ . . . : سماجت کردن، مصرانه درخواست کردن.

تَلَحَّفَ و اِلْتَحَفَ بـ: خود را پیچیدن (در چیزی)، خود را پوشاندن (با چیزی).

اِلْتَحَفَ بِالعارِ *('ār)* : غرق ننگ شد.

لِحْف *(liḥf)* : کوهپایه، دامنهٔ کوه.

لِحاف *liḥāf* ج. **لُحُف** *luḥuf* (نیز: **ألْحِفَة** *alḥifa*) : روانداز، پتو، لحاف؛ شال، عبا، روپوش، لباس رو.

مِلْحَف *milḥaf* و **مِلْحَفَة** *milḥafa* ج. **مَلاحِف** *malāḥif* : ملافه (ملحفه)؛ پتو؛ شال، عبا، روپوش، لباس رو.

إلْحاف *ilḥāf* : اصرار، سماجت (دادخواه، عارض).

مُلْتَحِف *multaḥif* : پیچیده‌شده (در چیزی)، پوشانده‌شده (با چیزی).

مُلْتَحِفٌ بِالسَّوادِ *(sawād)* : سراپا سیاه پوشیده.

مُلْتَحِفٌ بِالعارِ *('ār)* : غرق در ننگ، ننگ‌آلود.

لَحِقَ *laḥiqa* ـــَ (**لَحْق** *laḥq*، **لَحاق** *laḥāq*) ه، بـ: دست یافتن، رسیدن (به کسی)، گیر آوردن (کسی را)؛ به‌موقع رسیدن (به چیزی، مثلاً: به قطار)؛ دست انداختن، واصل شدن (به چیزی)؛ اتصال یافتن، چسبیدن (به کسی یا چیزی)؛ ملحق شدن (به کسی)؛ دنبال کردن، تعقیب کردن، پی‌گرفتن (چیزی یا کسی را)؛ پیوستن (به کسی یا گروهی)، متحد شدن (با کسی یا گروهی)؛ (**بِمَدْرَسةٍ**) : وارد (مدرسه‌ای) شدن، (در مدرسه‌ای) اسم نوشتن؛ . . . **بِخِدْمَةٍ** *bi-ḵidmatin*:

به خدمت (کسی) درآمدن؛ ... هـ: گریبانگیر (کسی) شدن (بیماری، ترس، ضرر، خسارت ...)، وارد شدن (مصیبت، بلا ... بر کسی)؛ واجب بودن، الزامی شدن (چیزی برای کسی).

لاحَقَ هـ: دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را)؛ به دنبال (کسی) به راه افتادن، پی‌گرفتن (کسی را).

أَلْحَقَ هـ بـ: ملحق کردن، ضمیمه کردن، افزودن (چیزی را به چیز دیگری)، وارد کردن (چیزی را در ...)؛ مرتبط کردن، ارتباط دادن (چیزی را به چیز دیگری)؛ افزایش دادن (چیزی را با چیز دیگری، به‌وسیلهٔ چیز دیگری)؛ به عضویت پذیرفتن (کسی را برای سازمانی)، ثبت‌نام کردن (کسی را در مدرسه‌ای یا دانشگاهی)؛ ... بـ هـ: وارد کردن (مثلاً: به کسی، خسارتی).

أَلْحَقَهُ بِنَفْسِهِ: او را به خود ملحق کرد.

أَلْحَقَ خَسائِرَ بِه (kasa'ira): خساراتی به او وارد کرد.

أَلْحَقَ ضَرَراً بِسُمْعَتِهِ (sum'atihī): حسن شهرت او را لکه‌دار کرد. (مجهول:) أُلْحِقَ ulḥiqa بـ: پذیرفته شدن (در سازمان، انجمن، اتحادیه‌ای ...)، عضوِ ... شدن، به خدمت ... درآمدن.

تَلاحَقَ: پشت‌سرهم قرار گرفتن، در پی هم آمدن، یکدیگر را تعقیب کردن؛ به هم پیوستن، به هم ملحق شدن؛ (به نرمی) از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر منتقل شدن.

اِلْتَحَقَ بـ: رسیدن (به چیزی یا کسی)؛ دست یافتن، گیر آوردن (چیزی یا کسی را)؛ پیوستن، ملحق شدن (به کسی یا گروهی)؛ عضو شدن (در سازمانی)؛ وارد شدن (در ارتش یا مدرسه‌ای، دانشگاهی، شغلی)، پذیرفته شدن، نام‌نویسی کردن (در دانشکده‌ای)؛ دست یافتن (به مقامی)، یافتن (کاری)؛ مرتبط شدن، مربوط شدن، وابسته شدن؛ گرویدن، گرایش یافتن (به گروهی، حزبی ...)؛ همراه (کسی) رفتن.

اِلْتَحَقَ بِالحُكومةِ (ḥukūma): وارد کار دولتی شد.

اِسْتَلْحَقَ هـ: پیوستن، ضمیمه کردن، الحاق کردن (چیزی را)؛ طلب همراهی کردن (از کسی)، به همراهی خواندن (کسی را).

لَحَق laḥaq ج. أَلْحاق alḥāq: خاک رسوبی قابل کشت که از سیل به‌جای مانده؛ پیوست، ضمیمه، دنباله، ذیل.

لَحَقِيّ laḥaqī: مَوادُّ لَحَقِيَّة (mawādd): مواد رسوبی، بقایای رسوبی (جغرافیا).

لِحاق liḥāq بـ: ورود، پیوستن (به جایی)؛ نام‌نویسی (مثلاً: در مدرسه‌ای)؛ عضویت (مثلاً: در مجمعی).

مُلاحَقَة mulāḥaqa ج. ـــ ات: تعقیب، پیگیری، پیگرد قانونی.

إِلْحاق ilḥāq: ضمیمه‌سازی، الحاق، پیوست کردن، ذیل نهادن، ملحق‌سازی؛ ... بـ: ملحق شدن، انضمام، ورود (به سازمان، حزب و نظایر آن)؛ نام‌نویسی (در مدرسه، اتحادیه ...)؛ الحاق یا پیوستگی سیاسی.

اِلْتِحاق iltiḥāq بـ: ورود، نام‌نویسی، ملحق شدن (به اداره، مدرسه ...)؛ پیوستن؛ ضمیمه، الحاق، پیوست (به ...).

اِسْتِلْحاق istilḥāq: انضمام، الحاق؛ پذیرش فرزند، اعتراف به پدری (حق.).

لاحِق lāḥiq: رسیده؛ دست‌یابنده؛ بعد، بعدی، آینده؛ افزوده، ضمیمه‌شده، الحاقی، پیوسته.

سابِقاً ـــ لاحِقاً lāḥiqan و sābiqan: پیش از این ـ پس از این، قبلاً ـ بعداً.

لاحِقَة lāḥiqa ج. لَواحِق lawāḥiq: پیوست، ضمیمه، متعلقه، الحاقیه؛ ج.: متعلقات، ملحقات؛ ابزارها و وسایل وابسته به هر چیز، ضمایم؛ پسوند.

لَواحِقُ السَّيّارة (sayyāra): مجموعهٔ لوازم مورد استفاده در ماشین.

مُلْحَق mulḥaq بـ: افزوده، اضافه‌شده، پیوست، منضم (به ...)؛ ضمیمه، الصاقی، الحاقی؛ ذیل، تتمه، تکمله، حاشیه، تعلیقه؛ ج. ـــ ات، مَلاحِق malāḥiq: پیوست، ضمایم، فوق‌العاده (روزنامه، مجله ...)، تکملهٔ کتاب؛ پیوست نامه؛ آویز، تکهٔ اضافی، زیور آویخته (منگوله، نوار ...)؛ برچسب؛ یدک (کامیون و نظایر آن)؛ قسمت الحاقی ساختمان، ساختمان فرعی؛ ج. ـــ ون: وابستهٔ سفارت؛ دستیار؛ ج. مُلْحَقات: نواحی الحاقی، زمین‌های وابسته.

مُلْحَقٌ بَحْرِيّ (baḥrī): وابستهٔ دریایی.

مُلْحَقٌ تِجارِيّ (tijārī): وابستهٔ بازرگانی.

مُلْحَقٌ جَوِّيّ (jawwī): وابستهٔ نیروی هوایی.

مُلْحَقٌ عَسْكَرِيّ یا: مُلْحَقٌ حَرْبِيّ (ḥarbī): وابستهٔ نظامی.

مُلْحَقٌ صُحُفِيّ (ṣuḥufī): وابستهٔ مطبوعاتی.

مُلْحَقُ مُعْجَم (mu'jam): ذیل فرهنگ لغت.

مُلْحَقُ مُعاهَدَة (mu'āhada): توافقنامهٔ الحاقی عهدنامه (معاهده ...).

مُلْحَقٌ فَخْرِيٌّ (fakrī): وابستهٔ افتخاری.
مُتَلاحِق mutalāḥiq : پشت‌سرهم، پی‌درپی، یکی پس از دیگری، بی‌وقفه، پیوسته.
مُتَلاحِقُ الحَرَكَة (haraka): دارای حرکت پی‌درپی، دارای حرکت مداوم.
لَحَمَ laḥama ـَ (لَحْم laḥm): جوش خوردن، التیام یافتن (زخم)؛ ... هـ: چسباندن، لحیم کردن، جوش دادن (چیزی را).
لَحِمَ laḥima ـَ: چسبیدن، ثابت ماندن؛ بی‌حرکت ماندن، باقی ماندن (در جایی).
لَحَّمَ هـ: جوش دادن، لحیم کردن (چیزی را).
تَلاحَمَ: به جان هم افتادن، درگیر شدن، به یکدیگر تاختن (در جنگ)؛ به هم پیوستن، به هم چسبیدن، یکی شدن؛ همساز بودن، همنوا بودن؛ منسجم بودن؛ جوش خوردن (استخوان).
اِلْتَحَمَ بـ: چسبیدن، متصل شدن، پیوستن (به چیزی)؛ جوش خوردن (فلز یا زخم)، التیام یافتن (زخم)؛ درهم آمیختن، گلاویز شدن، دست به گریبان شدن (در جنگ، دعوا ...).
اِلْتَحَمَتِ الحَرْبُ بَيْنَهم (harbu): میانشان جنگ درگرفت.
لَحْم laḥm ج. لُحوم luḥūm، لِحام liḥām: گوشت.
بِلَحْمِهِ وَ شَحْمِهِ (šaḥmihī): با گوشت و پوستش (= وجود حقیقی).
مَوْضِعُ لَحْم (mawḍi'): نقطهٔ جوش، محل لحیم.
لَحْمٌ أَبْيَض (abyaḍ): گوشت سفید.
لَحْمٌ مَشْوِيّ (mašwī): کباب.
لَحْمِيّ laḥmī: گوشتی.
لَحْمِيّات laḥmīyāt: گوشتخواران.
لَحْمَة laḥma: تکه گوشت.
لُحْمة luḥma, laḥma ج. لُحَم luḥam: پود (پارچه)؛ مایهٔ اصلی، درون‌مایه؛ لُحْمَة luḥma: خویشاوندی، نزدیکی.
لَحْمِيَّة laḥmīya: پردهٔ ملتحمه، غشای ملتحمه.
لَحِم laḥim: گوشتالو، فربه؛ گوشتخوار.
لِحام liḥām ج. ـــ ات: جوش، لحیم؛ لحیم‌کاری؛ درز؛ نقطهٔ لحیم، محل جوش‌خورده.
لَحّام laḥḥām: قصاب؛ جوشکار، لحیم‌کار.

لَحِيم laḥīm: گوشتالو.
لَحامة laḥāma: فربهی، چاقی.
مَلْحَمَة malḥama ج. مَلاحِم malāḥim: جنگ خونین، کشت و کشتار، جنگ خانمان‌برانداز؛ کشتنگاه، نبردگاه؛ حماسه.
مَلْحَمَةُ الصُّمود (ṣumūd): حماسهٔ پایداری و استقامت.
مَلْحَمَةٌ حُسَيْنِيَّة (ḥusaynīya): حماسهٔ حسینی، حماسهٔ عاشورا.
شِعْرٌ مَلْحَمِيّ (ši'r, malḥamī): شعر حماسی.
اِلْتِحام iltiḥām: اتحاد استوار؛ پیوستگی، انسجام، ارتباط؛ التصاق، اتصال (فیز.)؛ کشمکش، زد و خورد، جنگ تن به تن.
مُلْتَحَمَة multaḥama: پردهٔ ملتحمه، غشای ملتحمه.
لَحَنَ laḥana ـَ (لَحْن laḥn، لُحون luḥūn، لَحانة laḥāna): به عربی نادرست سخن گفتن، غلط صحبت کردن.
لَحِنَ laḥina ـَ: چیزفهم بودن، فهیم بودن، زیرک بودن.
لَحَّنَ: زبور خواندن، سرود خواندن؛ با آواز خواندن، با لحن خواندن؛ ... هـ: آهنگ ساختن (برای سرود یا ترانه).
لاحَنَ: عامیانه سخن گفتن.
لَحْن laḥn ج. أَلْحان alḥān، لُحون luḥūn: آهنگ؛ اشتباه دستوری، اشتباه در اعراب کلمات.
لَحِن laḥin: فهیم، چیزفهم، زیرک.
تَلْحِين talḥīn ج. تَلاحِين talāḥīn: آهنگسازی، ترانه‌پردازی.
تَلْحِينِيّ talḥīnī: آوازی، شایستهٔ آواز.
مَلْحُون malḥūn: (زبان) غلط، غیردستوری؛ نوعی شعر عامیانه (مغرب).
مُلَحِّن mulaḥḥin: آهنگساز.

لحو، لحی

لَحا laḥā ـُ (لَحْو laḥw) و لَحَى laḥā ـَ (لَحْي laḥy) هـ: دشنام دادن، ناسزا گفتن (به کسی).
تَلاحَى: به یکدیگر پرخاش کردن، به هم ناسزا گفتن.
اِلْتَحَى: ریش‌دار بودن، ریش بلند داشتن، ریش برآوردن.
لَحْو laḥw و لَحْي laḥy: دشنام، فحش، ناسزا، بدزبانی.
لَحْي laḥy، دوگان: لَحْيان laḥyān، ج. أَلْحٍ alḥin، لُحِيّ luḥīy: استخوان آرواره، چانه.
لِحْيَة liḥya ج. لِحًى liḥan, luḥan: ریش، ریش پر.

أَطْلَقَ لِحْيَتَهُ atlaqa lihyatahū : ریش گذاشت، ریش خود را بلند کرد.

لِحْيَةُ التَّيس: شنگ (.Tragfogon porrifolium، گیا).

لُحَيَّة luhayya : لُحَيّه (شهری در شمال غربی یمن، در کنار دریای احمر).

لِحاء 'lihā : پوست چوب و درخت، لیف درخت.

أَلْحَى alhā : ریش‌دار، دارای ریش بلند.

مُلْتَحٍ multahin : ریش‌دار، مثلاً: مُلْتَحٍ بِلِحْيَةٍ سَوْداءَ (bi-lihya sawdā') : مردی با ریش سیاه.

لَخَّصَ هـ: مختصر کردن، کوتاه کردن، خلاصه کردن (چیزی، مثلاً کتاب یا مقاله‌ای را)؛ فشردن، فشرده‌کردن، چکیده کردن (چیزی را)؛ اقتباس کردن، برگزیدن، گلچین کردن، خلاصه‌برداری کردن (مثلاً گفتاری را)، منتخبی (از ...) استخراج کردن، عصارهٔ (چیزی را) ارائه دادن، رئوس مطالبِ (چیزی را) گفتن؛ (به صورت مجهول:) يُلَخَّص yulakkasu فى أن: این‌طور خلاصه می‌شود که ....، خلاصه‌اش این است که ....

تَلَخَّصَ في: خلاصه شدن، به‌طور فشرده نقل شدن (در ...).

تَلْخِيص talkīs : اختصار، اجمال؛ خلاصه‌نویسی؛ خلاصه، چکیده؛ گزارش کوتاه.

يُمْكِنُ تَلْخِيصُ الوَضْعِ في (yumkinu) : موضوع را می‌توان چنین خلاصه کرد.

لاسَبيلَ الى التَّلْخِيص (lā sabīla) : راهی برای خلاصه کردن ندارد.

مُلَخَّص mulakkas : مختصر، مجمل، خلاصه، فشرده، چکیده، برگزیده؛ ج. ـــ ات: گلچین، گزیده‌ها، منتخبات.

لَخْلَخَ هـ laklaka : جنباندن، تکان دادن (چیزی را).

تَلَخْلَخَ talaklaka : تکان خوردن، جنبیدن.

مُلَخْلَخ mulaklak : لرزان، جُنبان.

لُخَمَة lakama, lukama : (انسان) کُند، لخمه، تنبل؛ خام‌دست، بی‌مهارت؛ بی‌عرضه.

لَخَن lakan : تعفن، بوی زننده، بوی گندیدگی.

أَلْخَن alkan، مؤنث: لَخْناء 'laknā، ج. لُخْن lukn : بدبو؛ ختنه‌ناشده (در مقام ناسزا).

لِدَة lida ← ولد.

لَدَّ ladda ـُ (لَدّ ladd) هـ: کشمکش کردن، ستیزه‌جویی کردن (با کسی).

لَدَّدَ بـ: بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)؛ حیران کردن، مبهوت کردن، گیج کردن.

تَلَدَّدَ: در بُهت فرو رفتن، حیران ماندن، مبهوت شدن، به چپ و راست نگریستن؛ خودرأی بودن، لجوج بودن، سرکش بودن، متمرد بودن.

تَلَدَّدَ في أَمْرٍ (amr) : در کاری کندی ورزید، در کاری سستی و تردید کرد.

تَلَدَّدَ في مَكانٍ (makān) : در جایی درنگ کرد.

لَدَد ladad : نزاع سخت، کشمکش شدید.

لَدود ladūd، أَلَدّ aladd، مؤنث: لَدّاء 'laddā، ج. لُدّ ludd، لِداد lidād ، أَلِدّاء 'aliddā : شدید، سخت، سرسخت، ستیزه‌جو.

عَدُوٌّ أَلَدُّ (aduww') : دشمن سرسخت، دشمن ستیزه‌جو.

عَدُوٌّ لَدود: همان معنی.

مُتَلَدِّد mutaladdid : لجوج، خودرأی، سرکش، متمرد، کلّه‌شق، یکدنده.

لَدَغَ ladaġa ـَ (لَدْغ ladġ) هـ: نیش زدن، گزیدن (مار، کسی را)؛ رنجاندن، اذیت کردن، آزردن (کسی را).

لَدْغَة ladġa : نیش، گاز، گزش.

لَديغ ladīġ ج. لُدَغاء 'ludaġā، لَدْغَى ladġā : عقرب‌گزیده، مارگزیده.

لَدُنَ laduna ـُ (لَدانَة ladāna ، لُدونَة ludūna): نرم بودن، انعطاف‌پذیر بودن، انحناپذیر بودن.

لَدَّنَ هـ: نرم کردن؛ ملایم کردن، آرام کردن، انعطاف‌پذیر کردن (چیزی را).

لَدْن ladn ج. لُدْن ludn، لِدان lidān : نرم؛ انعطاف‌پذیر، انحناپذیر، خمشو؛ شکل‌پذیر.

لادِن lādan, lādin : تمغین افیون، سقز لادن.

لَدانَة ladāna و لُدونَة ludūna : نرمی، انعطاف‌پذیری، انحناپذیری، شکل‌پذیری.

لَدائِن ladā'in : مواد نرم شکل‌پذیر، پلاستیک.

لَدُنْ ladun : (در مقام حرف اضافه:) در ....، نزدیکِ ....؛ در حضورِ ....، پیشِ ....، نزدِ ....، جلوی ....؛ دارایِ ....، صاحبِ ....

ل م

مِنْ لَدُن: از، از طرفِ ...، از ... تاکنون، از ... تا حال؛ ... (در مقام حرف ربط:) از وقتی که؛ **لَدُنْ أنْ** ...: همان معنی.

لَدُنيّ *ladunī* (یعنی: **مِن لَدُنِ اللّه**) : لدنی.

العِلْمُ اللَّدُنيّ *(ʿilm)*، **العُلُوم اللَّدُنيَّة**: علم لدنی، علمی که بی‌واسطه از سوی خداوند از طریق شهود به کسی رسد (تصرف).

لَدیٰ *ladā* (در مقام حرف اضافه) : در (مکانی و زمانی)؛ در حضورِ ...، پیشِ ...، نزدِ ...، جلويِ ....

لَدَى الحَاجَةِ: به هنگام نیاز، اگر لازم باشد، هنگام ضرورت.

لَدَيْهِ *ladayhi* : دارد، او راست، برای اوست.

ما لَدَيْكَ: حالتی که تو داری، وضعیتی که تو در آن قرار گرفته‌ای.

لَيْسَ لَدَيْنا غَيْرُ ما ... *(ġayru)*: هیچ چیزی نمی‌دانیم جز آنچه ....

لَذَّ *lad̲d̲a* (اول‌شخص مفرد: **لَـذِذْتُ** *lad̲id̲tu*) ـَ (**لَـذاذ** *lad̲ād̲*، **لَـذاذة** *lad̲ād̲a*): شیرین بودن، لذیذ بودن، خوشمزه بودن، گوارا بودن.

يَلَذُّ له أنْ: دوست دارد که ...، از این خوشش می‌آید که ....

لَذَّذَ و أَلَذَّ هـ: خشنود کردن، راضی کردن؛ محظوظ ساختن (کسی را)، لذت دادن (به کسی).

تَلَذَّذَ و اِلْتَذَّ بـ: خشنود شدن، لذت بردن (از چیزی)؛ ... هـ: خوشمزه یافتن، گوارا شمردن (چیزی را)، خوش آمدن (از چیزی)، دوست داشتن، دلخواه خود دانستن (چیزی را).

اِسْـتَلَذَّ هـ: لذت‌بخش یافتن (چیزی را)، لذت بردن (از چیزی).

لَذَّة *lad̲d̲a* ج. ـات: خوشی، شادمانی، لذّت؛ شهوترانی.

لِكُلِّ جَدِيدٍ لَذَّة *(jadīd)*: هر تازه‌ای را لذتی است.

لَذِيذ *lad̲īd̲* ج. **لُـذّ** *lud̲d̲*، **لُـذاذ** *lud̲ād̲*، **لِـذاذ** *lid̲ād̲* : خوشمزه، لذیذ؛ گوارا؛ زیبا، باشکوه، مجلل؛ شیرین.

لَـذاذة *lad̲ād̲a* ج. **لَـذائِـذ** *lad̲āʾid̲* : شیرینی؛ زیبایی، فریبندگی؛ خوشبختی، سعادت؛ وجد، جذبه، بی‌خودشدگی؛ لذت‌جویی، حظّ نفس؛ لذّت.

مَـلَذَّة *malad̲d̲a* ج. ـات، **مَـلاذّ** *malād̲d̲*: خوشی، آسایش؛ لذت‌بری، دلپسندی؛ حظّ‌نفس، لذت؛ شهوترانی.

مُتَلَذِّذ *mutalad̲d̲id̲* : خوشگذران، اپیکوری.

لَذَعَ *lad̲aʿa* ـَ (**لَـذْع** *lad̲ʿ*) هـ: سوزاندن (چیزی را)؛ نیش‌زدن؛ داغ کردن (کسی را)؛ اذیت کردن (با گفتار)، رنجاندن (کسی را)، سخن نیشدار زدن (به کسی)، دل (کسی را) آزردن.

تَلَذَّعَ: سوختن.

لَذْع *lad̲ʿ* : سوزش؛ گزیدگی، آزار (زبانی، گفتاری)؛ آتش؛ داغ.

لَذْع البَنادِق *(banādiq)*: شلیک تفنگ.

لَـذْعِيَّة *lad̲ʿīya*، **لاذِعِـيَّة** *lād̲iʿīya* : گزندگی، زهرزبانی، نیشداری (زبان).

لَذّاع *lad̲d̲āʿ* : سوزان؛ داغ؛ تیز، تند (مثلاً: فلفل)؛ گزنده، نیشدار (سخن).

لَوْذَع *lawd̲aʿ* و **لَوْذَعِيّ** *lawd̲aʿī* : تیزهوش.

لَوْذَعِيَّة *lawd̲aʿīya* : تیزهوشی.

لاذِع *lād̲iʿ* : سوزان؛ گزنده، نیشدار؛ تند (انتقاد، کلمه، لهجه ...).

لاذِعَة *lād̲iʿa* ج. **لَواذِع** *lawād̲iʿ* : نیش، طعنه؛ سخریه، گزش.

اللّاذِقِيَّة *al-lād̲iqīya* : لاذقیه (بندری در غرب سوریه).

لَذِيَ *lad̲iya* ـَ (**لَذًى** *lad̲an*) بـ: چسبیدن (مثلاً: زالو به چیزی).

الذی ← ترتیب الفبایی.

لَزَّ *lazza* (اول‌شخص مفرد: **لَزَزْتُ** *lazaztu*) ـُ (**لَـزّ** *lazz*، **لَزَز** *lazaz*، **لَزاز** *lazāz*): به هم چسبیدن، به هم پیوستن، به هم متصل شدن؛ ... هـ بـ: بستن، چسباندن (چیزی را به چیز دیگری)، یکی کردن (چیزی را با چیز دیگری)، (چیزی را به چیزی دیگر) پیوستن.

لَزَّزَ هـ: به هم فشردن (چیزی را)؛ به هم چپاندن؛ ... هـ الی: وادار کردن، مجبور کردن (کسی را به امری)، تحت فشار قرار دادن (کسی را برای امری).

تَلازَّ: به هم چپیدن؛ نزدیک هم قرار گرفتن، به هم چسبیدن.

تَلَزَّزَ و اِلْتَزَّ بـ: یکی شدن، مرتبط شدن، پیوستن (با ...)؛ چسبیدن (به ...).

لَزّ *lazz* و **لَزَّة** *lazza* : رزه، پیچ.

مُلَزَّز *mulazzaz* : به هم چپیده؛ کاملاً یکی شده؛ به هم پیچ شده، فشرده، محکم، متراکم.

لَزَبَ *lazaba* ـُ (**لُزوب** *luzūb*): محکم بودن، ثابت بودن؛ ...

بـ: یکی شدن (با چیزی یا کس دیگری)، پیوستن (به کسی)؛ چسبیدن (به چیزی).

لَزِبَ laziba ـَ (**لَزَب** lazab): با هم بودن، نسبت به همدیگر وفادار بودن، چسبیدن، پیوستن (به ...)، یکی شدن (با ...).

لَزُبَ lazuba ـُ: سخت شدن، خشک شدن، سفت شدن (گل).

لَزِبَ laziba ـَ (**لَزَب** lazab): به هم پیوستن، به هم متصل‌شدن، درهم مندمج شدن.

لَزِب lazib ج. **لِزاب** lizāb: کم، اندک.

لَزْبَة lazba ج. **لِزَب** lizab: بدبختی، مصیبت.

سَنَةٌ لَزْبَة (sana): سال سخت، قحطی.

لازِب lāzib: چسبنده؛ محکم، ثابت.

صارَ ضَرْبَةَ لازِبٍ (darbata): ضروری شد، واجب شد.

ضُرِبَ ضَرْبَةَ لازِبٍ (duriba): به بدبختی بزرگی دچار گشت، بلای سختی گریبانگیر او شد (= ضربهٔ کشنده‌ای بر او وارد آمد).

لَزِجَ lazija ـَ (**لَزَج** lazaj، **لُزوج** luzūj): چسبنده بودن، چسبناک بودن؛ ... بـ: چسبیدن (مثلاً: مانند زالو به چیزی).

لَزِج lazij: چسبناک، چسبنده، چسب‌دار؛ لزج، لعاب‌دار، غلیظ (چسب مایع).

لُزوجة luzūja: چسبناکی، چسبندگی؛ لزجی، غلظت.

لَزِقَ laziqa ـَ (**لُزوق** luzūq) بـ: چسبیدن (به چیزی).

لَزَّقَ هـ: چسباندن (چیزی، مثلاً: آگهی را)؛ به هم چسباندن (چیزی را)؛ ... هـ لـ: (مصر:) با تردستی نشان دادن (چیزی را به کسی).

أَلْزَقَ هـ: چسباندن (چیزی، مثلاً: آگهی یا پوستر را).

اِلْتَزَقَ = **لَزِقَ** laziqa.

لِزْق lizq: متصل، پیوسته.

لِزْقَهُ، lizqahū یا: **بِلِزْقِهِ**: در کنار او، پهلوی او، چسبیده به او.

لَزِق laziq: چسبناک، چسبنده.

لَزْقَة lazqa: مرهم، ضماد؛ مشمع.

لِزاق lizāq: چسب، سریش، سریشم.

لَزُوق lazūq و **لازُوق** lāzūq: ضماد؛ مشمع، مشمع چسب‌دار.

لَزِمَ lazima ـَ (**لُزوم** luzūm) هـ: پیوسته بودن، وابسته بودن (به کسی)، ملازم (چیزی) بودن؛ پشتکار داشتن (در امری)، چسبیدن (به امری)، با مداومت انجام دادن (چیزی را)؛ ملازم (کسی) شدن، همراه و وابستهٔ (کسی) بودن، قرین شدن، همدم شدن (با کسی)؛ معتکف (جایی) شدن، پیوسته ماندن (در جایی)؛ لازم شدن، ضروری بودن، واجب بودن، تکلیف بودن (بر کسی)، وظیفهٔ (کسی) شدن.

لَزِمَهُ أَنْ: (بر او) لازم آمد که ... .

لَزِمَ الحِمْيَةَ (himya): رژیم گرفت.

لَزِمَ دارَهُ (فِراشَهُ): خانه‌نشین شد، بستری شد.

لَزِمَ الصَّمْتَ (samta): ساکت ماند، لب فرو بست، سکوت اختیار کرد.

لَزِمَهُ المالُ (māl): نیازمند پول شد.

لَزِمَتْهُ الرّاحةُ (rāha): نیازمند استراحت شد.

لازَمَ هـ: همراه بودن (با ...)، ملازم (چیزی) بودن؛ چسبیدن، پیوستن (به ...)؛ پیوسته دنبال کردن (چیزی را)، پیوسته عمل کردن (به چیزی)؛ پیوسته (با کسی) بودن، همیشه همراهِ (کسی) بودن؛ یار و همدم (کسی) بودن؛ محوّل شدن (به کسی)، برعهدهٔ (کسی) افتادن؛ در خدمت (کسی) درآمدن، ملتزم خدمت (کسی) شدن؛ مداومت کردن (در کاری)، پیوسته مشغول بودن (به امری)، پشتکار داشتن، استقامت ورزیدن، ثبات قدم داشتن (برای کاری).

لازَمَ الغُرْفَةَ (gurfa): در اتاق ماند، خانه‌نشین شد.

لازَمَ مَريضاً (marīd): به بالین بیماری نشست، کنار بیماری ماند، به پرستاری بیماری پرداخت.

لازَمَهُ النَّحْسُ (nahs): بداقبالی (نحوست) دست از گریبانش برنداشت.

أَلْزَمَ هـ: واداشتن، ملزم کردن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ ... هـ، نیز هـ بـ: تحمیل کردن، تکلیف کردن (چیزی را بر کسی)؛ واگذاشتن، سپردن (امری را به کسی)، (به عهدهٔ کسی) انداختن، به دوش (کسی) نهادن (کاری را)؛ موظف کردن، متعهد کردن، ملزم کردن (کسی را به کاری).

أَلْزَمَهُ الحُجَّةَ (hujja): او را به پذیرفتن حجت وادار کرد.

أَلْزَمَهُ الطاعةَ، بالطاعةِ (tā'a): اطاعت را بر او تحمیل کرد، به اطاعتش واداشت.

أَلْزَمَهُ الفِراشَ: (بیماری) او را بستری کرد، وی را خانه‌نشین کرد.

أَلْزَمَهُ المالَ (یا: **بالمالِ**): او را وادار به پرداخت کرد، پرداخت هزینه‌ای را به او تحمیل کرد.

ل م

تَلاَزَمَ: به هم وابسته بودن، جداشدنی بودن، همراه هم بودن.

اِلْتَزَمَ هـ: چسبیدن (به ...)؛ با مداومت انجام دادن (چیزی را)، مصرّ بودن، مداومت به خرج دادن (در امری)؛ به گردن گرفتن، به دوش گرفتن، عهده‌دار شدن (چیزی را)؛ خود را مکلف کردن (به امری)؛ ... هـ. بـ: وظیفه شمردن، وظیفه دانستن (چیزی را)؛ خود را متعهد دانستن، خود را مقید کردن (به انجام کاری)، متعهد (انجام کاری) شدن، زیر بار (کاری) رفتن، مسئول (انجام کاری) بودن؛ مجبور بودن، ملزم بودن (به انجام چیزی)؛ ... هـ: در اختیار خود گرفتن، به انحصار خود درآوردن (مثلاً: تحصیل مالیات را).

اِلْتَـزَمَ الطّاعةَ *(tāʿa)*: پایبند اطاعت باقی ماند.

اِلْتَزَمَ الصَّمْتَ *(samt)*: سکوت اختیار کرد.

اِلْتَزَمَ بِقَسَمٍ *(bi-qasamin)*: به سوگندی پایبند ماند.

اِلْتَـزَمَ سیاسیّاً *(siyāsīyan)*: از نظر سیاسی متعهد شد.

اِسْتَلْزَمَ هـ: ضروری شمردن، لازم دانستن؛ ایجاب کردن، مستلزم کردن (چیزی را)؛ نیاز داشتن، لازم داشتن، خواستن (چیزی را)، محتاج (چیزی) بودن.

لَزْمَة *lazma* **ج. ـــ ات**: مجوز رسمی، امتیاز رسمی، حق قانونی.

لُزوم *luzūm*: لزوم، ضرورت، نیاز.

حَسَبَ اللُّزومِ *(hasaba)*: برحسب نیاز، در موقع لزوم.

عِنْدَ اللُّزومِ: در صورت لزوم، اگر لازم باشد، هر وقت ضرورت ایجاب کند.

لُزوم الفِراش *(firāš)*: بستری شدن.

لُزوماً *luzūman*: لزوماً، اجباراً، حقاً.

لِزام *lizām*: ضروری، لازم؛ ضرورت، وظیفه، تعهد.

کانَ لِزاماً علیه أنْ: وظیفهٔ او بود که ...، لازم (ضروری) بود که وی ...

أَلْزَم *alzam*: ضروری‌تر، ضروری‌ترین.

مَلْزَمة *malzama* **ج. مَلازِم** *malāzim*: فرم (۱۶ برگ از کتاب در چاپخانه)، جزوه، جزء (از کتاب).

مِلْزَمة *milzama* **ج. مَلازِم** *malāzim*: گیره؛ منگنه.

مُلازَمَة *mulāzama*: پیوستگی، همراهی؛ اقامت، ماندگاری؛ تعلق زیاد، وابستگی، بستگی؛ همدمی، همراهی، ملازمت؛ دنباله‌روی، پیگیری، تعقیب؛ مداومت، استقامت، پشتکار، همت، شوق و ذوق.

إلْزام *ilzām*: جبر، الزام، اجبار، اضطرار.

إلْزامِيّ *ilzāmī*: الزامی، اجباری، اجباراً.

اِلْتِزام *iltizām* **ج. ـــ ات**: ضرورت؛ پایبندی، تقید، تعهد، التزام؛ تعهد (فلسفه)؛ قرارداد؛ امتیاز، حق انحصار (تجا.)؛ مجوز، حق.

اِلْتِزاماً *iltizāman*: به‌طور قراردادی، به‌طور مقاطعه.

قامَ بِالْتِزاماتِهِ: به تعهدات خود عمل کرد.

أَخَذَ علی نَفْسِهِ الْتِزاماً *(akada)*: خود را ملزم کرد، تعهدی را پذیرفت.

اِلْتِزامٌ تامّ *(tāmm)*: تعهد کامل.

اِلْتِزامٌ مالِيّ *(mālī)*: تعهد مالی.

کِتابُ الْاِلْتِزام *(kitāb)*: تعهدنامه، ضمانت‌نامه.

لازِم *lāzim*: ضمنی، درونی، ذاتی، جدایی‌ناپذیر؛ ضروری، لازم، حتمی، غیرقابل اجتناب، چاره‌ناپذیر؛ واجب، فرض، الزام‌آور؛ لازم (دستـ.)؛ نافذ، تغییرناپذیر، فسخ‌ناپذیر (حقـ. اسـ.).

کاللّازِمِ: آن‌طور که باید باشد، آن‌طور که باید و شاید، چنان‌که باید.

شَرْطٌ لازِمٌ *(šart)*: شرط لازم.

لازِمٌ أنْ تَجِيءَ *(tajīʾa)*: لازم است که بیایی.

لازِمَة *lāzima*: صفت (ویژگی) ذاتی؛ ترجیع‌بند؛ قطعهٔ مکرر (موسیقی)؛ تکه‌کلام.

لَوازِم *lawāzim*: تجلیات ذاتی، صفات نهادین؛ ضروریات، لوازم، شرایط لازم؛ احتیاجات، نیازها؛ اسباب.

مَلْزوم *malzūm*: مسئول، متعهد، ملزم.

مَلْزومٌ بِالأَداءِ *(adāʾ)*: مشمول مالیات.

مَلْزومِيّة *malzūmīya*: وظیفه، تعهد، مسئولیّت.

مُـلازِم *mulāzim*: نگـهدارنده، حافظ، ملاصق، وابسته، پیوسته، متصل (همراه با مضاف‌الیه)؛ مصرّ، ملصق، چسبیده، جداشدنی؛ مرتبط، ملازم، همراه، قرین؛ پیرو، طرفدار؛ پشتیبان؛ ضمیمه؛ ستوان (مصر، تونس).

مُلازِمٌ أوَّل *(awwal)*: ستوان یکم.

مُلازِمٌ ثانٍ *(tānin)*: ستوان دوم.

مُلْتَزِم *multazim*: ملزم، مجبور، مقید، متعهد، موظّف؛ دارای امتیاز انحصاری؛ اجاره‌دار، صاحب امتیاز؛ مقاطعه‌کار.

کاتِبٌ مُلْتَزِم *(kātib)*: کاتب (نویسندهٔ) رسمی، نویسندهٔ قسم‌خورده.

مُلْتَزَم *multazam* : مجبور؛ مقید، متعهد؛ ج. ـــ ات: شرط، قید، لازمه.

الأَدَبُ الْمُلْتَزَم *(adab)* : ادبیات متعهد.

مُسْتَلْزَمات *mustalzamāt* : شرایط، ضروریات، لوازم ضروری؛ نتایج ضروری، آثار اجتناب‌ناپذیر.

لَسْتِك *lastik* **و لَسْتيك** *lastīk* : کائوچو، لاستیک؛ پاک‌کن.

لَسَعَ *lasa'a* ـ (**لَسْع** *las'*) **ه**: نیش زدن، گزیدن (کسی را)؛ سوزاندن (چیزی، مثلاً: دهان را)؛ رنجاندن، آزردن (کسی را با گفتار).

لَسَعَهُ النَّدَمُ *(nadam)* : پشیمانی جانش را آزرد.

لَسْعَة *las'a* : نیش، گاز؛ سخنان نیشدار، سخنان گزنده.

لَسِيع *lasī'* ج. **لَسْعَى** *las'ā* ، **لُسَعاء** *lusa'ā'* : گزیده‌شده، نیش‌خورده؛ گزنددیده.

لاسِع *lāsi'* : گزنده، نیشدار؛ سوزنده، سوزان؛ تند.

لَسِنَ *lasina* ـ (**لَسَن** *lasan*): فصیح بودن، سخنور بودن، زبان‌آور بودن.

لَسَنَ ه: تیز کردن (چیزی را).

لَسَن *lasan* : فصاحت، سخنوری، زبان‌آوری.

لَسِن *lasin* **و أَلْسَن** *alsan* ، مؤنث: **لَسْناء** *lasnā'* ، ج. **لُسْن** *lusn* : فصیح، سخنور، زبان‌آور.

لِسان *lisān* (مذکر و مؤنث)، ج. **أَلْسِنَة** *alsina* ، **أَلْسُن** *alsun* : زبان (کالـ)؛ زبان (مثلاً: زبان فارسی)؛ سخنگو (مجازاً، خصوصاً روزنامه؛ = **لِسان الحال** ← پایین‌تر).

على لِسانِهِ: از دهان او، از قول او.

على لِسانِ الصُّحُف *(ṣuḥuf)* : از طریق مطبوعات، از طریق جراید.

قِيلَ على لِسانِهِ ما *(qīla)* : چیزهایی به او نسبت داده شد که ...، از قول او شایع شده است که ... .

عَضَّ لِسانَهُ *('aḍḍa)* : زبانش را گاز گرفت.

كانَ طَوِيلَ اللِّسانِ: زبان‌دراز بود.

لِسانُ سُوءٍ *(sū'in)* : زبان گزنده.

لِسانٌ رَسْمِيّ *(rasmī)* : سخنگوی (عضو) رسمی.

مُتَحَدِّثٌ بِلِسانِ وِزارةِ الخارِجيَّة *(mutaḥaddit)* : سخنگوی وزارت خارجه.

ناطِقٌ بِلِسانِهِ *(nāṭiq)* : سخنگوی او.

بِاللِّسان، یا: لِساناً *lisānan* : شفاهی، شفاهاً، زبانی.

دارَ على أَلْسِنَةِ الخاصِّ وَ العامِّ *(kāṣṣ wa-l-'āmm)* : زبانزد خاص و عام شد.

لِسانُ الثَّوْر *(ṯawr)* : گل‌گاوزبان (*Borago officinalis*، گیا.).

لِسانُ الحال: زبان حال، زبان بی‌زبانی؛ ارگان، عامل یا وسیلهٔ نشر افکارِ (حزب یا جنبش سیاسی؛ روزنامه).

وَ لِسانُ حالِهِ يَقُول: به زبان حال می‌گفت، که انگار می‌خواست بگوید ... .

لِسانُ الحَمَل *(ḥamal)* : بارهنگ، تخم سفید، اسپرزه (*Plantago major l.*، گیا.).

لِسانُ العُصْفُور *('uṣfūr)* : زبان‌گنجشک (*Fraxinus excelsior*، گیا.).

لِسانُ القُفْلِ *(qufl)* : زبانهٔ قفل.

لسانُ القَوْم *(qawm)* : سخنگوی جمعیت.

لِسانُ الكَلْب *(kalb)* : سگ‌زبان، اذن‌الارنب (*Cynoglossum*، گیا.)؛ (مصر:) نوعی «گل کژدم» (*Scorpiurus muricatus l.*، گیا.).

لِسانُ المِفْتاحِ *(miftāḥ)* : زبانهٔ کلید.

لِسانُ النَّار *(nār)* : زبانهٔ آتش، شعلهٔ آتش.

ذُو لِسانَيْنِ *ḏū lisānayn* : دوزبانه، ماهر در دو زبان؛ دورو، زبان‌باز، متقلب، فریبکار، کلاهبردار.

لِسانِيّ: شفاهی، زبانی.

مَلْسُون *malsūn* : دروغگو.

تَلاسُن *talāsun* : جرّ و بحث، یکومگو، کشمکش، منازعه، جنگ لفظی.

لِشْبُونَة *lišbōna* : لیسبون (پایتخت پرتغال).

لشي

(لَشِيَ، از **لا شَيْءَ** *lā šay'a*) **لاشَى ه**: نیست و نابود کردن، از بین بردن، متلاشی کردن (چیزی را).

تَلاشَى: نیست و نابود شدن، متلاشی شدن، از بین رفتن؛ پاک ویران شدن، با خاک یکسان شدن؛ ناپدید شدن، محو شدن.

تَلاشَى أَمَلُهُ الأَخِيرُ *(amaluhū)* : آخرین امیدش به باد رفت.

تَلاشَتِ الأَصْداءُ *(aṣdā')* : انعکاس صوت (پژواک) خاموش شد.

تَلاشَتِ الأَوْهامُ *(awhām)* : خیال‌های خام دستخوش باد فنا شد.

مُلاشاة *mulāšāt* : نابودی، ویرانی، اضمحلال.

تَلاشٍ *talāšin* : نابودی، ویرانی، اضمحلال؛ نیستی، محو، انقراض، انحطاط، فروپاشی.

مُتَلاشٍ *mutalāšin* : نابودشونده، ناپدیدشونده، ویران‌شدنی، از بین رفتنی؛ زودگذر، فانی، ناپایدار.

لَصَّ *lassa* ـُ (**لَصّ** *lass*) ه: دزدانه (کاری) کردن، پنهانی انجام دادن (کاری را)؛ دزدیدن، زدن، به سرقت بردن (چیزی را)؛ دزد بودن، سارق بودن.

تَلَصَّصَ: دزد شدن؛ پنهانی عمل کردن، دزدانه رفتار کردن؛ دزدی کردن؛ خوی دزدان گرفتن.

لِصّ *liss* ج. **لُصُوص** *lusūs*. **أَلْصاص** *alsās* : دزد، سارق.

لُصوصِيَّة *lusūsīya* : دزدی، سرقت.

مُتَلَصِّص *mutalassis* : دزدصفت، خوگرفته به دزدی، دستکج.

أَتَى مُتَلَصِّصاً الى *(atā)*: دزدکی به … آمد، به قصد سرقت به … رفت.

لَصِقَ *lasiqa* ـَ (**لَصْق** *lasq*، **لُصُوق** *lusūq*) بـ: پیوستن، چسبیدن (به چیزی).

لَصَّقَ ه: به هم چسباندن (چیزی را).

لاصَقَ ه: مجاورِ (چیزی) بودن، کنارِ (چیزی) بودن، متصل بودن (با چیزی)؛ تماس داشتن، در تماس بودن؛ همراه شدن، همساز شدن، همگام بودن، ملازم بودن (با کسی).

أَلْصَقَ ه بـ: ضمیمه کردن، چسباندن، الصاق کردن، وصل کردن (چیزی را به چیز دیگری).

أَلْصَقَ إِعْلاناً *(i'lān)*: آگهی چسباند.

أَلْصَقَ طَرْفاً *(zarf)*: پاکتی را تمبر (مهر) زد.

أَلْصَقَ لَوْحَةً *(lawha)*: تابلویی نصب کرد، پلاکاردی نصب کرد.

أَلْصَقَ به تُهْمَةً *(tuhma)*: به او تهمت زد.

تَلاصَقَ: به هم پیوستن؛ برهم متراکم شدن، به هم چسبیدن؛ روی هم جمع شدن؛ ازدحام کردن؛ به هم آمیختن، مخلوط شدن.

اِلْتَصَقَ = **لَصِقَ** *lasiqa* ؛ … بـ: سخت چسبیدن، ملصق شدن؛ پیوستن، ملحق شدن (به عقیده‌ای).

اِلْتَصَقَ جِسْماهُما فِي الرَّقْصِ *(jismāhumā)*: اندام‌هایشان هنگام رقص به هم پیوست.

اِلْتَصَقَ بِرَأْيٍ *(bi-ra'yin)*: پیرو عقیده‌ای شد.

لِصْق *lisq* : متصل، پیوسته، نزدیک.

بِلِصْقِهِ: نزدیک او (آن).

هو بِلِصْقِي ، یا: **لِصْقِي**: من و او جدایی‌ناپذیریم، ما یک روح در دو کالبدیم.

لَصِق *lasiq* : چسبناک؛ چسب‌دار؛ نگهدارنده؛ چسبنده، الصاق‌شونده.

لَصِيق *lasīq* بـ: کسی که (به کسی یا چیزی) می‌چسبد؛ نزدیک، مجاور، متصل؛ چسبان، قالب تن (لباس).

لَصُوق *lasūq* : مشمع.

مُلاصَقَة *mulāsaqa* : پیوند، پیوستگی، ارتباط، اتصال؛ تماس، رابطه، برخورد؛ نزدیکی، مجاورت؛ التصاق، قوهٔ جاذبهٔ ذرات (فیز.).

إِلْصاق *ilsāq* : پوستر، آگهی؛ الصاق، نصب (← فعل).

تَلاصُق *talāsuq* و **اِلْتِصاق** *iltisāq* : پیوستگی؛ مجاورت؛ چسبندگی؛ ارتباط، اتصال.

مُلاصِق *mulāsiq* : نزدیک، مجاور، هم‌پهلو؛ دارای رابطه، پیونددار؛ وابسته؛ همسایه.

مُلْصَق *mulsaq* : پیوست، ضمیمه؛ نصب‌شده، چسبیده، برچسب‌زده، چسبانده‌شده؛ متصل، به‌هم پیوسته؛ ج. ـات: پوستر، آگهی، پلاکارد.

مُلَصَّقَة *mulassaqa* : کُلاژ.

مُتَلاصِق *mutalāsiq* : به هم پیوسته، به هم چسبیده؛ آمیخته به هم، مخلوط.

مُلْتَصِق *multasiq* : ضمیمه‌شده، چسبانده‌شده؛ مجاور، نزدیک؛ متصل، به هم پیوسته؛ … بـ: در نزدیکیِ …، نزدیک به …، در مجاورتِ …، چسبیده به ….

لضم

مَلْضُوم *malḍūm* : (ردیف) منظم، (صف) متصل به هم، به هم فشرده.

لَطَخَ *lataka* ـَ (**لَطْخ** *latk*) ه بـ: آلودن، آغشتن، لکه‌دار کردن (چیزی را با چیز دیگری).

لَطَّخَ: همان معنی.

لَطَّخَهُ بالدَّمِ *(dam)*: او را به خون آلود.

لَطَّخَ قَدَمَيْهِ بالوَحَلِ *(qadamayhi bi-l-wahal)*: پاهایش را گل‌آلود کرد.

لَطَّخَ سُمْعَتَه *(sum'atahū)*: بدنامش کرد.
تَلَطَّخَ: آلوده شدن، آغشته شدن، لکه‌دار شدن.
لَطْخَة *latka* ج. **لَطَخات** *latakāt*: لکه؛ لکهٔ بدنامی، ننگ، رسوایی.
لُطَخَة *lutaka* ج. **ـــ ات** و **لِطِّيخ** *littīk*: کودن، نادان، احمق.
لَطَسَ *latasa* ـ (**لَطْس** *lats*) **هـ**: زدن (کسی را).
مِلْطاس *miltās* ج. **مَلاطِيس** *malātīs*: سنگ‌شکن، کلنگ دوسر.
لَطَشَ *lataša* ـ (**لَطْش** *latš*) **هـ**: زدن (کسی را).
لَطَعَ *lata'* ـ (**لَطْع** *lat'*) **هـ**: زدن (کسی را)، سیلی زدن، اردنگی زدن (به کسی)؛ پاک کردن، قلم زدن، خط زدن (چیزی را).
لَطَعَ اسْماً مِنْ لائِحَةٍ *(lā'iha)*: نامی را از فهرستی خط زد.
لَطْعَة *lat'a*: لکه.
لَطَفَ *latafa* ـ (**لُطْف** *lutf*) **بـ، لـ**: مهربان بودن، نیک بودن، دوستانه عمل کردن (با کسی).
لَطُفَ *latufa* ـ (**لَطافَة** *latāfa*): ظریف بودن، لطیف بودن؛ زیبا بودن، رعنا بودن؛ باذوق بودن، مطبوع بودن، خوش‌سلیقه بودن، خوب بودن، لطیف‌کردار بودن.
لَطَّفَ هـ: لطیف کردن، نرم کردن (چیزی را)؛ ... **هـ، مِن**: سبک کردن، آرام کردن، تسکین دادن؛ تعدیل کردن، تخفیف دادن، کاستن، کم کردن (چیزی را)؛ ملایم کردن (مثلاً دردی را)؛ از تندی (چیزی) کاستن.
لَطَّفَ تَدْبِيراً *(tadbīr)*: تصمیمی را ملایم(تر) کرد، تصمیمی را تعدیل نمود.
لَطَّفَ مِن كَرْبِهِ *(karbihī)*: اندوهش را تسکین داد.
لَطَّفَ حُكْمَهُ *(hukmahū)*: حکم خود را تعدیل کرد.
لاطَفَ هـ: عطوفت کردن، مهربانی ورزیدن، ملاطفت کردن؛ نیکرفتار بودن، مؤدب بودن؛ خوش‌خلقی کردن، خوش‌خدمتی کردن (به کسی)؛ دل (کسی را) به دست آوردن، مدارا کردن، دلربایی کردن (نسبت به کسی)؛ تملق گفتن، چاپلوسی کردن (نزد کسی)؛ نواختن، نوازش کردن (کسی را).
لاطَفَهُ على كَتِفِهِ *(katifihī)*: دست نوازش بر شانهٔ او کشید.
تَلَطَّفَ: آرام شدن، تسکین یافتن، ملایم شدن؛ ... **بـ**: ادب ورزیدن، مهربانی کردن، التفات کردن، خوشرویی نمودن (برای انجام کاری)؛ ... **بـ، على**: (با مهربانی) عرضه کردن (چیزی، مثلاً اندرز نیکو به کسی)؛ لطف کردن، محبت ورزیدن (با کسی)؛ دلجویی کردن (از کسی)، مجذوب کردن (کسی را با محبت یا حیله‌گری)؛ ... **بـ، في**: با ظرافت و مراقبت دست (به کاری) زدن؛ (همراه با اسم فاعل:) آهسته و پنهانی (کاری) انجام دادن.
تَلاطَفَ: لطف ورزیدن، خود را مهربان نمودن؛ ادب ورزیدن، آداب‌دانی کردن، فرهیخته بودن.
اِسْتَلْطَفَ هـ: لطیف شمردن، زیبا یافتن، دلخواه خود دانستن؛ دوست داشتن، ملیح دانستن، فریبنده دانستن (چیزی را).
لُطْف *lutf* ج. **أَلْطاف** *altāf*: مهربانی، خوبی، عطوفت؛ نرمی، ملایمت؛ فرهیختگی، نزاکت، ادب؛ زیبایی، ظرافت، حسن سلیقه؛ لطافت (مثلاً: اندام‌ها).
بِلُطْفٍ: به نرمی، با ملایمت، با مهربانی.
لَطافَة *latāfa*: باریکی، ظرافت، لطافت؛ زیبایی، رعنایی؛ مهربانی، خوبی؛ دوستی، رفاقت؛ نرمی، ملایمت؛ ادب، فرهیختگی، آداب‌دانی، تربیت؛ هوشمندی، باریک‌اندیشی؛ آراستگی؛ دلپذیری.
لَطِيف *latīf* ج. **لِطاف** *litāf*، **لُطَفاء** *lutafā'*: نازک؛ باریک، ظریف، لطیف؛ کم، اندک، ناچیز؛ نرم، ملایم؛ خوشایند، دلنشین؛ دوستانه، خوب؛ فرهیخته، با فرهنگ، با ادب؛ خوش‌برخورد، خوشخو، دلجو؛ زیبا، فریبا، رعنا؛ هوشمند، زیرک، خردمند، باریک‌اندیش؛ باسلیقه، باذوق.
اللَّطِيف: مهربان (یکی از صفات خداوند).
يا لَطِيفُ: ای خدای مهربان! خدایا!
الجِنْسُ اللَّطِيف *(jins)*: جنس لطیف.
لَطِيفَة *latīfa* ج. **لَطائِف** *latā'if*: بذله، لطیفه، طنز؛ نکته.
لَطائِفُ الحِيَل *(hiyal)*: حیله‌های ظریف.
لَطائِفُ النِّكات *(nikāt)*: لطیفه‌های ظریف، نکات دقیق.
أَلْطَف *altaf*: ظریف‌تر؛ لطیف‌تر؛ مهربان‌تر؛ باسلیقه‌تر، باذوق‌تر.
مُلاطَفَة *mulātafa*: رفتار دوستانه، ملاطفت؛ فرهیختگی، ادب، نزاکت؛ رفاقت، دوستی؛ خوبی، مهربانی؛ نوازش؛ ج. **ـــ ات**: نوازش‌ها، دلجویی‌ها.
تَلَطُّف *talattuf* **بـ**: رفاقت، دوستی (با کسی)، مهربانی، صمیمیت، همراهی، محبت؛ فرهیختگی، تربیت، ادب، نزاکت.

مُلَطِّفات *mulaṭṭifāt* : داروهای مسکن، داروهای آرام‌بخش.

لَطَمَ *laṭama* ـِ (**لَطْم** *laṭm*) **ه**: زدن (به سر و صورت خود، در یأس و ناامیدی، در عزاداری)؛ سیلی زدن (به کسی)؛ بیرون انداختن، دفع کردن؛ تصادم کردن (با چیزی)، زدن، خوردن (به چیزی).

تَلاطَمَ: با هم زد و خورد کردن، با هم جنگیدن (سپاهیان متخاصم)؛ متلاطم شدن، به هم خوردن (امواج).

اِلْتَطَمَ: به هم خوردن، متلاطم شدن.

لَطْمَة *laṭma* ج. **لَطَمات** *laṭamāt* : ضربه؛ سیلی، کشیده؛ تکان شدید، برخورد.

لَطِيم *laṭīm* : بی‌پدر و مادر، یتیم.

مَلْطَم *malṭam* : گونه، نیمرخ.

مُلْتَطَم *multaṭam* : برخورد، تلاطم (خصوصاً، امواج)، همهمه، غوغا، آشوب (نبرد و نظایر آن)، زد و خورد، کشمکش.

لَظِيَ *laẓiya* ـَ (**لَظًى** *laẓan*): شعله‌ور شدن، گُر گرفتن، مشتعل شدن، زبانه کشیدن.

لَظَّى ه: تیز کردن (آتش را).

تَلَظَّى و اِلْتَظَى: همان معنی.

لَظًى *laẓan* : شعله، زبانهٔ آتش؛ دوزخ.

لَعَبَ *laʻaba* و **لَعِبَ** *laʻiba* ـَ (**لَعْب** *laʻb*): جاری شدن آب دهان (مثلاً، کودک)، آب دهان ریختن (کودک).

لَعِبَ *laʻiba* ـَ (**لِعْب** *liʻb, luʻb* ، **لَعِب** *laʻib* ، **تَلْعاب** *talʻāb*) **بـ**: بازیچه قرار دادن (چیزی را)؛ وررفتن، بازی کردن (با چیزی)؛ ... **علی**: فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ نواختن (آلات موسیقی را)؛ قمار کردن؛ ... **فی**: ناچیز شمردن، یک‌دستی گرفتن (چیزی را).

لَعِبَ الأَوْراقَ *(awrāqa)* : ورق‌بازی کرد.

لَعِبَ دَوْراً *(dawran)* : نقشی بازی کرد، نقشی اجرا کرد.

لَعِبَ المُوسيقَى: ساز زد، نواخت.

لَعِبَ بِالشِّطْرَنج *(šaṭranj)* : شطرنج بازی کرد.

لَعِبَتْ به الهُمُوم: دستخوش غم و اندوه شد، بازیچهٔ دست روزگار شد.

لَعِبَ فی عَقْلِهِ *(ʻaqlihī)* : سرش را به دَوَران انداخت، گیجش کرد.

لَعِبَ علی الكَلام *(kalām)* : با کلمات بازی کرد.

لَعِبَ الفَأرُ فی عُبِّهِ *(faʼr, ʻubbihī)* : گوشش خبردار شد.

لَعَّبَ ه: به بازی واداشتن، به بازی درآوردن (چیزی را)؛ جنباندن، تکان دادن (دم را).

لاعَبَ ه: همبازی شدن، بازی کردن؛ شوخی کردن، وررفتن (با کسی)، سربه‌سر (کسی) گذاشتن.

أَلْعَبَ ه: به بازی واداشتن (کسی را).

تَلَعَّبَ: شوخی درآوردن، با شوخی رفتار کردن، شوخی کردن، مزاح کردن.

تَلاعَبَ بـ: وررفتن (با چیزی)، بازیچه قرار دادن (چیزی را)؛ مسخره کردن، ریشخند کردن؛ دست انداختن، گول زدن (کسی را)؛ نیرنگ زدن، حقّه‌بازی کردن، با فریبکاری رفتار کردن، متقلبانه عمل کردن.

لَعْب *liʻb, laʻb* ، **لَعِب** *laʻib* ج. **أَلْعاب** *alʻāb* : بازی؛ بازی ورزشی (مثلاً، فوتبال)؛ شوخی، بذله، لطیفه، جوک؛ بازیچه، سرگرمی، تفریح.

لَعِبُ القِمار *(qimār)* : قماربازی، قمار.

أَلْعابُ الأُولَمْبِيَّة: بازی‌های المپیک.

أَلْعابٌ رِياضِيَّة *(riyāḍīya)* : بازی‌های ورزشی.

أَلْعابٌ سِحْرِيَّة *(siḥrīya)* : تردستی، شعبده‌بازی.

أَلْعابُ القُوَى *(quwā)* : ورزش‌های قدرتی (مثلاً، وزنه‌برداری، دو و میدانی).

أَلْعابٌ نارِيَّة *(nārīya)* : آتش‌بازی.

ساحَةُ الأَلْعاب: میدان ورزش.

مُدَرِّس الأَلْعاب *(mudarris)* : مربی، معلم ورزش.

لَعِب *laʻib* : سرگرم‌کننده، تفریح‌آمیز؛ بامزه، شوخ.

لَعْبَة *laʻba* : (اسم وحدت) بازی؛ حیله، حقّه.

لُعْبَة *luʻba* ج. **لُعَب** *luʻab* : اسباب‌بازی؛ عروسک؛ مضحکه، مایهٔ خنده، مایهٔ مسخره، بازیچه.

لُعَبَة *luʻaba* ، **لَعّاب** *laʻʻāb* و **لِعِّيب** *liʻʻīb* : بسیار بذله‌گو، بسیار بازی‌کننده، بسیار شوخ.

لُعاب *luʻāb* : بزاق، خدو، آب دهان، لعاب دهان.

لُعابُ الشَّمْس *(šams)* : بند شیطان، لعاب خورشید، لعاب عنکبوت، مخاط شیطان.

سَالَ لُعابُه علی: برای ... دهانش آب افتاد.

لُعابِيّ *luʻābī* : بزاقی؛ لزج، چسبنده، چسبناک.

لُعَيْبَة *luʻayba* ج. ـــات: عروسک (کوچک).

لَعُوب *laʻūb* : عشوه‌گر، دلربا، طناز (زن)؛ بازیگن، شوخ.

أُلْعُوبَة *ul'ūba* ج. **أَلاعِيب** *alā'īb* : اسباب‌بازی؛ بازیچه؛ خوشمزگی، سرگرمی، شوخی؛ فریب شوخی‌آمیز؛ حیله، حقّه، نیرنگ.

مَلْعَب *mal'ab* ج. **مَلاعِب** *malā'ib* : زمین بازی؛ زمین ورزش، استادیوم، ورزشگاه؛ تماشاخانه، تئاتر؛ صحنه؛ میدان، سیرک؛ ج. **مَلاعِب** *malā'ib* : مسابقات (ورزش).

مَلْعَبَة *mal'aba* : اسباب‌بازی؛ بازیچه، ملعبه.

تَلاعُب *talā'ub* : بذله‌گویی، شوخی؛ مسخره‌بازی؛ بازی (در معاملات، قمار ...)؛ قماربازی؛ حقه، نیرنگ، تردستی.

تَلاعُبٌ بِالْأَلفاظ *(alfāz)* : بازی با کلمات، لفّاظی.

التَّلاعُبُ بِالْأَسْعار *(as'ār)* : گران‌فروشی.

لاعِب *lā'ib* : بازیکن، بازیگر؛ نوازنده؛ پهلوان؛ ورزشکار.

لاعِبُ الجُنْباز *(junbāz)* : بندباز، ژیمناست.

لاعِبُ كُرَةِ القَدَم *(kurati l-qadam)* : فوتبالیست.

لاعِبُ كُرَةِ المَضْرِب *(madrib)* : تنیس‌باز.

مَلْعُوب *mal'ūb* ج. **مَلاعيب** *malā'īb* : بزاقی، پوشیده از بزاق دهان؛ آب دهان روان؛ حقّه، نیرنگ، حیله، دوز و کلک.

مُلاعِب *mulā'ib* : یار بازیکن، حریف؛ همبازی؛ متقلب، کلاهبردار.

لعثم

تَلَعْثَمَ *tala'tama* : دودل بودن، مردد بودن (در کلام)؛ لکنت داشتن.

لَعْثَمَة *la'tama* و **تَلَعْثُم** *tala'tum* : درنگ، مکث، دودلی؛ لکنت.

مُتَلَعْثِم *mutala'tim* و **مُتَلَعْثِمُ اللِّسانِ** *(lisān)* : لکنت‌دار.

لَعَجَ *la'aja* ـَ (**لَعْج** *la'j*): آتشی شدن، آتشناک شدن (احساسات)؛ آزردن، سوزاندن، دچار آشوب کردن (عشق).

لاعَجَ هـ: پریشان کردن، فروکوفتن، عذاب دادن (کسی را).

لَعْجَة *la'ja* : درد، رنج.

لاعِج *lā'ij* ج. **لَواعِج** *lawā'ij* : سوزان (خصوصاً عشق)؛ ج. **لَواعِج**: سوز و گداز (عشق).

أَلْعَس *al'as* ، مؤنث: **لَعْساء** *la'sā'* : دارای لب لعل‌گون، کسی که لبش از شدت سرخی به سیاهی می‌زند.

لَعِقَ *la'iqa* ـَ (**لَعْق** *la'q*، **لُعْقَة** *lu'qa, la'qa*) هـ: لیسیدن (چیزی را).

لُعْقَة *lu'qa* : مقدار یک قاشق پر.

لَعُوق *la'ūq* : معجون، خمیر دارو؛ دوای قندی؛ هر چیز که بتوان لیسید.

مِلْعَقَة *mil'aqa* ج. **مَلاعِق** *malā'iq* : قاشق.

مِلْعَقَةُ شايٍ: قاشق چای‌خوری.

لَعْل *la'l* : لعل (کان‌شناسی).

لَعَلَّ *la'alla* ← علّ.

لَعْلَعَ *la'la'a* : غریدن، طنین انداختن (رعد، توپ ...)؛ تابیدن، درخشیدن (در آب)؛ ... هـ: شکستن، خرد کردن (استخوان را).

تَلَعْلَعَ *tala'la'a* : تابیدن، موج زدن (هوای گرم، سراب)؛ گرسنگی کشیدن، از گرسنگی به خود پیچیدن؛ تشنگی کشیدن؛ رنجور شدن، ناتوان گشتن؛ شکستن (استخوان).

لَعْلَع *la'la'* ج. **لَعالِع** *la'āli'* : سراب.

لَعَنَ *la'ana* ـَ (**لَعْن** *la'n*) هـ: لعنت کردن، نفرین کردن (کسی را).

لَعَنَهُ اللّهُ: خدا لعنتش کند.

لاعَنَ: ملاعنه کردن (← لِعان *li'ān*)؛ ... بَيْنَ: داوری کردن (میان دو کس).

تَلاعَنَ: یکدیگر را نفرین کردن.

لَعْن *la'n* : نفرین، لعنت، لعن.

لَعْنَة *la'na* ج. **لَعَنات** *la'anāt*، **لِعان** *li'ān* : لعنت، نفرین.

لَعْنَةُ اللّهِ عليه: لعنت خدا بر او باد!

لُعْنَة *lu'na* : ملعون، لعنتی، رجیم؛ مکروه، بسیار بد، زشت.

لِعان *li'ān* : سوگند؛ نفرین، لِعان (حق. اس.).

لَعين *la'īn* و **مَلْعُون** *mal'ūn* ج. **مَلاعين** *malā'īn* : ملعون، لعین، نفرین‌شده؛ کریه، بدریخت؛ منفور؛ رانده‌شده، مطرود؛ مکروه، زشت، بسیار بد.

اللَّعين: شیطان رجیم، ابلیس.

مُتَلاعِن *mutalā'in* : دشمنِ هم، مخالف یکدیگر، ضدِّ هم.

لَعاً لَكَ *la'an laka* : خداوند کمکت کناد (خطاب به کسی که شکست خورده یا درافتاده).

عَثْرَةٌ لا لَعاً لها *('atra)* : درد بی‌درمان (لغزشی که از آن به پا نتوان خاست).

لَغَبَ *lağaba* ـُ (**لَغْب** *lağb*): سخن ناهنجار گفتن، دروغ گفتن؛ خسته بودن، وامانده شدن.

لُغُوب *luğūb, lağūb* : خستگی، واماندگی، ناتوانی؛ عذاب، درد و رنج مفرط.

ل م

لاغِب lāğib ج. **لُغَّب** luğğab : وامانده، بی‌حال، بی‌رمق، خسته، ناتوان.

لُغْد luğd ج. **أَلْغاد** alğād ، **لُغود** luğūd و **لُغْدود** luğdūd ج. **لَغادِيد** lağādīd : گوشت برآمدهٔ زیر گلو و چانه، غبغب (انسان و حیوان).

لَغَزَ lağaza ـُ (**لَغْز** lağz): سربسته سخن گفتن، پوشیده سخن گفتن؛ دوپهلو حرف زدن، با ایهام سخن گفتن.

لاغَزَ و أَلْغَزَ: همان معنی.

لُغْز luğz ج. **أَلْغاز** alğāz : معما، جدول، چیستان، لغز؛ معمای جناسی؛ رمز، راز.

لُغْزُ الكَلِماتِ المُتَقاطِعَة (kalimāt al-mutaqāṭi‘a): جدول متقاطع.

مُلْغَز mulğaz : چیستانی، معمایی؛ سربسته، مبهم؛ ایهام‌دار، دوپهلو.

لَغَطَ lağaṭa ـَ (**لَغْط** lağṭ ، **لِغاط** liğāṭ): پرسروصدا بودن، شلوغ بودن؛ غوغا کردن، هیاهو به راه انداختن، داد و فریاد زدن.

لَغَّطَ و أَلْغَطَ: همان معنی.

لَغَط lağaṭ, lağṭ ج. **أَلْغاط** alğāṭ : سر و صدا، همهمه، غوغا، فریاد؛ ... **عن**: ناله، فغان، زاری، ماتم (برای چیزی)؛ آشوب، بلوا.

لَغَمَ lağama **هـ**: مین‌گذاری کردن (چیزی یا جایی را).

لُغَم luğam, luğm ج. **أَلْغام** alğām : مین.

لَغْم lağm و **إِلْغام** ilğām : مین‌گذاری (مثلاً: پناهگاه، جاده و نظایر آن).

أَلْغامٌ سائِمَة (عائِمَة sā’ima, ‘ā’ima) : مین‌های شناور.

ألغامٌ مُضادَّةٌ لِلْأَشْراك (muḍādda, ašrāk) : مین‌های تله‌ای.

أَلْغامُ الْأَعْماق (a‘māq) : مین‌های زیردریایی.

أَلْغامٌ مُضادَّةٌ لِلْأَشْخاص (ašḵāṣ) : مین‌های ضدنفر.

حَقْلُ الألغام (haql): میدان مین.

زَرَعَ أَلْغاماً فی (zara‘a): ... را مین‌گذاری کرد.

كاسِحَةُ الألغام (kāsiha): مین‌جمع‌کن، مین‌روب.

لغم

أَلْغَمَ: با جیوه آمیختن، عیار ساختن.

لُغام luğām : کف.

إِلْغام ilğām : جیوه‌آمیزی، عیارسازی.

لَغْمَطَ lağmaṭa : (مصر) لکه‌دار کردن، آلودن، کثیف کردن.

لغو

لَغا lağā ـُ (**لَغْو** lağw): حرف زدن، صحبت کردن؛ پوچ بودن، باطل بودن.

لَغا lağā ـَ (**لَغْو** lağw) و **لَغِيَ** lağiya ـَ (**لَغاً** lağan، **لاغِيَة** lāğiya، **مَلْغاة** malğāt): پوچ‌گویی کردن، حرف بی‌معنی زدن؛ اشتباه کردن (در صحبت).

أَلْغَى هـ: بی‌اثر کردن، بی‌نتیجه کردن؛ هیچ و پوچ خواندن، بی‌اساس و بی‌اعتبار اعلام کردن، فسخ کردن، لغو کردن (چیزی را)، ملغی کردن (پروژه‌ای را)؛ بی‌اثر اعلان کردن (اجازه، پیشنهاد یا درخواست را).

لَغْو lağw : حرف احمقانه؛ حرف بی‌معنی، حرف مفت؛ پوچ، بیخود، باطل، بیهوده؛ اشتباه، لغزش، سهو؛ زبان نادرست، زبان غیردستوری.

لُغَة luğa ج. **ـــات**: زبان؛ لهجه؛ اصطلاح؛ زبان بومی؛ واژه، کلمه.

اللُّغَة: زبان عربی کلاسیک.

لُغَةٌ أَجْنَبِيَّة (ajnabīya) : زبان بیگانه.

اللُّغَةُ الأُمُّ (umm) : زبان مادری.

لُغَةٌ عامِّيَّة (‘āmmīya) : زبان عامیانه.

لُغَةُ الكِتابَة: زبان ادبی، زبان نوشتاری.

لُغَةُ المُحادَثَة (muhādaṯa) : زبان محاوره‌ای، زبان گفتاری.

لُغَةُ المِهْنَة (mihna) : زبان و مصطلحات حرفه.

لُغَةُ المَوْلِد (mawlid) : زبان مادری.

أَهْلُ اللُّغَة (ahl) : اهل زبان؛ فرهنگ‌نویسان، لغت‌شناسان.

عِلْمُ اللُّغَة (‘ilm) : واژه‌شناسی؛ زبان‌شناسی.

فِقْهُ اللُّغَة (fiqh) : لغت‌شناسی، ریشه‌شناسی.

لَغْوَة lağwa : لهجه، زبان محلی، زبان بومی.

لُغَوِيّ luğawī : زبانی، زبان‌شناسانه، زبان‌شناختی (به معنای اعم)، مربوط به فقه‌اللغه؛ اهل زبان، زبان‌دان، فرهنگ‌نویس، زبان‌شناس.

لُغَوِيّات: مسائل زبان‌شناختی.

إِلْغاء ilğā’ : ملغی‌سازی، الغا؛ نقض، فسخ، ابطال؛ حکم ناسخ، برگردان حکم، الغانامه.

إِلْغاءُ رِحْلَةِ طَيَرانٍ نَحْوَ (rahla ṭayarān) : ملغی شدن پرواز به‌سوی ... .

إعتماداتٌ قابلة للإلغاء *(i'timādāt)*: اعتبارات اسنادی قابل برگشت.

لاغٍ *lāgin*: باطل، بی‌اعتبار، پوچ، بی‌اثر، بیهوده.

لاغِيَة *lāgiya*: اشتباه دستوری، کاربرد نادرست (زبان).

مُلْغیً *mulgan*: ملغی، باطل، بی‌اعتبار؛ منسوخ، نقض‌شده؛ منقضی؛ موقوف.

لَفَّ *laffa* ـُ **(لَفّ** *laff***) هـ**: درهم پیچیدن، لوله‌کردن، طومار کردن (چیزی را)؛ کلاف کردن، پیچیدن (کالا، نخ، قرقره و نظایر آن را)؛ ... **هـ علی، هـ حَوْلَ**: پیچاندن، گرد بستن (چیزی را گرد چیز دیگر، روی چیزی)؛ ... **هـ فی**: پوشاندن (چیزی را در چیز دیگر، یا: با چیزی)؛ ... **هـ بـ**: وصل کردن، بند زدن، متصل کردن (چیزی را به چیز دیگر)؛ گلوله شدن، توده شدن، انبوه شدن (مثلاً: درخت)؛ ... **علی**: دورزدن (نزد این و آن)، گشت و گذار کردن (نزد افراد)، به دیدار این و آن رفتن؛ (مصر:) این سو و آن سو رفتن، گرد چیزی گشتن، اطراف چیزی پرسه زدن.

لَفَّ لَفَّهُ *(laffahū)*: درست مثل او بود، با او مو نمی‌زد، رفتارش درست مانند او بود.

لَفَّ رَأْسَهُ بـ *(ra'sahū)*: سرش را با ... بست، ... را به سر پیچید.

لَفَّ سِيجارةً *(sījāra)*: سیگاری پیچید.

لَفَّ أمْتِعَتَهُ *(amti'atahū)*: وسایلش را جمع و جور کرد، وسایل خود را بست.

لَفَّ وَرَقاً *(waraq)*: کاغذی را لوله کرد.

لَفَّهُ حَقَّهُ *(haqqahū)*: حقش را پامال کرد.

لَفَّ فی الأَكْل *(akl)*: در غذا خوردن افراط کرد، چند جور غذا خورد.

لَفَّفَ هـ: محکم پیچیدن (چیزی را).

تَلَفَّفَ فی: خود را پوشاندن، خود را پیچیدن (با چیزی، در چیزی).

إلْتَفَّ: همان معنی؛ ...: پیچ خوردن، تاب خوردن؛ پیچیدن، دور زدن (اتومبیل و نظایر آن)؛ درهم پیچیده شدن، تودهٔ انبوه شدن؛ ... **حَوْلَ**: جمع شدن، فراهم آمدن (گرد کسی یا چیزی)؛ ... **بـ**: محکم گرفتن (چیزی را)، چسبیدن (به چیزی)، به آغوش گرفتن (چیزی را).

لَفّ *laff*: چین، پیچ؛ پوشش؛ پیچش؛ لوله کردن (مصر:) دورزنی، پرسه‌زنی، گریز، طفره؛ ج. **ألْفاف** *alfāf*: قنداق.

اللَّفّ وَالدَّوَران *(dawarān)*: طفره و گریز؛ سرگردانی.

مِن غَيْرِ لَفٍّ و دَوَران: مستقیماً، بی‌آنکه گرد موضوع بگردند.

لَفٌّ وَنَشْرٌ *(našr)*: بست و باز؛ لف و نشر (معانی و بیان).

مِن غَيْرِ لَفٍّ: مستقیماً، بی‌رودربایستی، بدون تشریفات.

لِفّ *liff* ج. **ألْفاف** *alfāf*: انبوه، توده؛ انبوه درختان در حال رشد؛ ج.: درخت‌زار، بیشه‌زار، خارستان.

لَفَّة *laffa* ج. ـــات: چرخش، گردش، حرکت وضعی، دورزنی؛ پیچ؛ طومار؛ بسته، بستهٔ کوچک؛ دستار، عمامه.

لَفَّةٌ بَرِيدِيَّة *(barīdīya)*: بستهٔ پستی.

لَفّات مِن الرَّقّ *(raqq)*: طومارهای پوستی.

لِفافة *lifāfa* ج. ـــات، **لَفائِف** *lafā'if*: پوشش؛ پوشه، جلد کاغذی، لفاف، رواندار؛ پاکت؛ نوار، زخم‌پیچ، مچ‌پیچ، پاپیچ، باند؛ کاغذ سیگار (نیز: **لِفافَةُ مِن التَّبْغ**)، ج. **لَفائِف**: ظاهر (مجازاً)، لفافه.

لَفِيف *lafīf*: مجموع، فراهم‌آمده؛ تجمع‌کرده، ازدحام‌کرده؛ ... **من**: جمع کثیر، گروه بسیار (مردم)؛ دسته یا جمع مختلط.

لَفِيفُ النّاسِ: تودهٔ مردم، گروه مردم.

اللَّفِيفُ الأَجْنَبِيّ *(ajnabī)*: لژیون خارجی.

لَفِيفَة *lafīfa*: دسته؛ بسته، پاکت؛ سیگار.

ألَفّ *alaff*، مؤنث: **لَفّاء** *laffā'*: ستبر، تنومند، فربه (کالبد، جسم).

مِلَفّ *milaff* ج. ـــات: قرقره، سیم‌پیچ، کلاف، بوبین (الک.)؛ روکش، پوشش، غلاف، جلد (کتاب و نظایر آن)؛ پاکت (نامه)؛ پوشه، کلاسور؛ پرونده، مجموعهٔ اسناد.

مِلَفُّ التَّأثِير *(ta'ṯīr)*: قرقرهٔ القا (الک.).

مِلَفٌّ إبتدائيّ *(ibtidā'ī)*: سیم‌پیچ اصلی (الک.).

مِلَفٌّ خانِق *(kāniq)*: بوبین انسداد.

مِلْفاف *milfāf*: پوشش.

تَلْفِيف *talfīf* ج. **تَلافِيف** *talāfīf*: پیچ‌خوردگی؛ پیچ؛ ج. **تَلافِيف**: لابه‌لا، اعماق، مثلاً: **فی تَلافِيفِ سُوَيْدائِها** *(suwaydā'ihā)*: در اعماق قلبش؛ **فی تَلافِيفِ الظَّلام** *(zalām)*: در پردهٔ تاریکی؛ **بَيْنَ تَلافِيفِهِ**: در لابه‌لای آن، در درون آن، داخل آن.

إلْتِفاف *iltifāf*: پیچش، دورزنی؛ احاطه، محاصره، گردگیری؛ محاصرهٔ گازانبری.

مَلْفُوف *malfūf* : پیچ‌خورده، پیچیده، پیچاپیچ؛ کلاف‌شده؛ ... **فی**: پیچیده‌شده (در چیزی)؛ طوماری، به هم پیچیده؛ ... **علی**: پیچ‌خورده (به دور چیزی)؛ چسبیده (به چیزی)؛ ... **بـ**: قنداق‌شده (در پارچه)؛ فربه، تنومند (جسم)؛ (سوریه:) کلم‌پیچ.

مُلْتَفّ *multaff* : پیچیده، پیچ‌خورده؛ پیچ‌دار، پیچاپیچ؛ طوماری، به هم پیچیده؛ مارپیچی، حلقه‌ای؛ درهم‌پیچیده، درهم‌بافته؛ ... **حولَ**: جمع‌شده (اطراف چیزی یا کسی)؛ ... **بـ**: احاطه‌شده، میانگیرشده، محاصره‌شده (به‌وسیلهٔ چیزی یا کسانی).

لَفَتَ *lafata* ـِ (**لَفْت** *laft*) و **أَلْفَتَ ه الی**: برگرداندن، کج کردن، متمایل کردن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی)، متمرکز کردن، معطوف کردن، جلب کردن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی دیگر)؛ ... **ه عن**: برگرداندن، منحرف کردن (چیزی را از چیزی یا مسیری).

لَفَتَ نَظَرَهُ الی *(naẓarahū)* ، **أَلْفَتَ نَظَرَهُ إلی**: توجه خود را به ... معطوف کرد؛ توجه او را به ... جلب کرد.

لَفَتَ النَّظَرَ: جلب توجه کرد، جالب توجه بود.

أَلْفَتَ النَّظَرَ: همان معنی.

لَفَتَ النَّاسَ: مردم را جلب کرد، مردم را علاقه‌مند کرد، مردم را مجذوب کرد.

لَفَتَهُ عن رأْیِهِ *(ra'yihī)* : رأیش را زد، او را از رأیش منصرف کرد.

لَفَتَهُ الی النِّظامِ *(niẓām)* : او را به مراعات نظم فراخواند.

تَلَفَّتَ الی: برگرداندن (چهره یا نگاه را به‌سوی دیگری)؛ نگاه کردن (به اطراف)، به‌دقت نگریستن (به هر سو).

تَلَفَّتَ حَوْلَهُ *(ḥawlahū)* : نگاهی به اطراف کرد.

تَلَفَّتَ یَمْنَةً وَ یَسْرَةً *(yamnatan wa-yasratan)* : به چپ و راست نگاه افکند.

إِلْتَفَتَ الی: رو کردن، برگرداندن (چهره به‌سوی کسی یا چیز دیگری)؛ مورد خطاب قرار دادن (کسی را)؛ توجه کردن، عنایت ورزیدن، به چشم اعتبار نگریستن (به چیزی)؛ چرخ خوردن، چرخیدن، دور زدن (گرد کسی یا چیز دیگری).

إِلْتَفَتَ حَوْلَه *(ḥawlahū)* : به اطراف خود نگاه کرد.

إِسْتَلْفَتَ ه: جلب کردن (نگاه را، توجه را)؛ ... **ه، من**: برانگیختن (علاقه، توجه، عنایت کسی را).

إِسْتَلْفَتَ نَظَرَه (یا: **أَنْظارَه**) : نظر او را جلب کرد، توجه او را برانگیخت.

لِفْت *lift* : شلغم (*Brassica rafa l.* ، گیا.).

لَفْتَة *lafta* : (اسم وحدت) نگاه نیمرخ؛ ج. **لَفَتات** *lafatāt* : چرخش، برگشت؛ اشاره، حرکت (مثلاً: دست و سر هنگام صحبت)؛ نگاه نیمرخ، نگاه سریع، نگاه آنی.

لَفَات *lafāt* و **لَفُوت** *lafūt* : کج‌خلق، بدخو، بدخلق، تند.

أَلْفَت *alfat* ، مؤنث: **لَفْتاء** *laftā'* ، ج. **لُفْت** *luft* : چپ‌دست.

إِلْتِفات *iltifāt* **الی**: تمایل، گرایش (به ...، به طرف ...)؛ توجه، عنایت، اعتنا؛ ملاحظه؛ پروا، بیم، اندیشه؛ (در آیین نگارش:) التفات.

بِدُونِ الإِلْتِفات *(bi-dūni)* : از روی بی‌توجهی.

بِدونِ الإِلْتِفات الی: بی‌توجه به ...، بدون عنایت به ...

بِلا الإِلْتِفات الی: قطع‌نظر از ...

عَدَمُ الإِلْتِفات *('adam)* : بی‌توجهی.

نَظَرَ إِلَیْهِ بِعَیْنِ الإِلْتِفات *(bi-'ayni)* : به دیدهٔ عنایت در او نگریست.

إِلْتِفاتَة *iltifāta* : (اسم وحدت) **الی**: برگشت (به ...، به‌سوی ...)؛ رویکرد، چرخش (چهره یا نگاه)؛ نگاه نیمرخ.

إِسْتِلْفات *istilfāt* : جلب توجه.

لافِتَة *lāfita* : برگه، برگ علامت، برگهٔ نشان (در کتاب، نسخهٔ خطی ...)؛ پلاکارد.

مُلْفِت *mulfit* ، **مُلْفِتٌ لِلنَّظَر** *(naẓar)* : جلب‌توجه‌کننده، جالب توجه.

مُلْتَفِت *multafit* **الی**: نگاه‌کننده (به ...)؛ متوجه؛ ملتفت؛ مواظب؛ با ملاحظه، با دقت.

لَفَحَ *lafaḥa* ـَ (**لَفْح** *lafḥ* ، **لَفَحان** *lafaḥān*) **ه**: سوزاندن (کسی یا چیزی را، نیز: دود، چشم را).

لَفَحَ (**لَفْح** *lafḥ*) : زدن (به نرمی)؛ ... **ه**: هالهٔ سرخی انداختن (بر چهره)، سوزاندن (خورشید، صورت را).

لَفَحَتْهُ حُمَّی الإِغْتِرابِ *(ḥumma l-iġtirāb)* : تب غربت، جانش را سوزاند.

لَفَحَ وَجْهَهُ *(wajhahū)* : به صورتش زد (باد سوزنده یا سرد).

لَفَحَتْهُ الشَّمْسُ *(šams)* : خورشید، چهره‌اش را گداخت.

لَفْحَة *lafḥa* ج. **لَفَحات** *lafaḥāt* : سوز، گرما (خصوصاً تب).

لَفُوح *lafūḥ* **لافِح** *lāfiḥ* ج. **لَوافِح** *lawāfiḥ* : سوزان، گدازنده.

لَفّاح *laffāḥ*: مهر گیاه (*Mondragora officinarum*، گیا.).

مَلْفُوح *malfūḥ*: سوخته، خشک، پژمرده.

لَفَظَ *lafaẓa* ــِ (**لَفْظ** *lafẓ*) **بـ، هـ**: افکندن، بیرون دادن، بیرون ریختن، پرتاب کردن، دفع کردن، بیرون انداختن (مثلاً: آب دهان را)؛ ... **هـ من**: راندن، بیرون کردن، بیرون افکندن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ اداکردن، تلفظ کردن؛ ... **بـ، هـ**: گفتن، بیان کردن (چیزی را).

لَفَظَ النَّفَسَ الأَخِيرَ *(nafas)*: نفس‌های آخر را کشید، به حال مرگ درافتاد.

لَفَظَ أَنْفاسَهُ *(anfāsahū)*: در سکرات موت افتاد، در حال احتضار بود، نفس‌های واپسین را کشید.

لَفَظَهُ لَفْظَ النَّواةِ *(lafẓa n-nawāti)*: آن را مانند هستهٔ خرما (= هر چیز بی‌ارزش) به دور انداخت.

تَلَفَّظَ بـ: تلفظ کردن، اداکردن (چیزی را).

لَفْظ *lafẓ* ج. **أَلفاظ** *alfāẓ*: ترکیب یا مجموعهٔ آوایی؛ بیان، تعبیر؛ لفظ، کلمه، مصطلح، واژه؛ عبارت‌سازی، سخن، گفتار؛ تلفظ شمرده؛ ادا.

لَفْظاً: لفظاً، لفظی.

لَفْظاً وَ مَعْنىً *(ma'nan)*: در لفظ و معنی.

أَخْطَأَ اللَّفْظَ *(akṭa'a)*: غلط خواند، اشتباه تلفظ کرد.

لَفْظِيّ *lafẓī*: لفظی، مربوط به کلمات یا الفاظ؛ تلفظی؛ گفتاری، شفاهی.

لَفْظَة *lafẓa* ج. **لَفَظات** *lafaẓāt*: واژه، کلمه، لفظ؛ سخن، گفتار.

لَفِيظ *lafīẓ*: بیرون‌انداخته، دورافتاده؛ تلفظ‌شده.

تَلَفُّظ *talaffuẓ*: قرائت، خواندن؛ تلفظ، ادا.

مَلْفوظ *malfūẓ*: بیرون انداخته‌شده، دورافتاده؛ تلفظ‌شده.

لَفَعَ *lafa'a* ــَ (**لَفْع** *laf'*): **لَفَعَ الشَّيْبُ رَأْسَهُ** *(šaybu ra'sahū)*: موی سرش خاکستری شد، گرد پیری بر سرش نشست.

لَفَّعَ هـ بـ: پوشاندن (چیزی را با چیزی).

لَفَّعَ الشَّيْبُ رَأْسَهُ *(šaybu ra'sahū)* = **لَفَعَ** *lafa'a*.

تَلَفَّعَ و اِلْتَفَعَ بـ: خود را پیچیدن (در چیزی).

مِلْفَع *milfa'*: شال، دستار؛ بینی‌پوش.

لَفَقَ *lafaqa* ــِ (**لَفْق** *lafq*): سردوزی کردن، وصله کردن.

لَــفَّقَ هـ: ساختن، درست کردن (چیزی را)؛ طرح‌ریزی کردن، چاره کردن، تدبیر کردن (برای چیزی)؛ تحریف کردن (چیزی را)، دست بردن (در چیزی)؛ جعل کردن، از خود ساختن (مثلاً: داستانی، خبری ...)؛ ... **هـ الی**: وصله کردن (چیزی را با چیز دیگری).

تَلْفِيق *talfīq*: ساخت؛ جعل، تحریف؛ سخن ساختگی، خبر جعلی.

تَلْفِيقَة *talfīqa* ج. ــ **ات**: داستان ساختگی، داستان من‌درآوردی، داستان دروغ.

تَلْفِيقِيَّة *talfīqīya*: تلفیق‌سازی، التقاط‌گرایی.

مُلَفِّق *mulaffiq*: جعال، دروغ‌پرداز، قصه‌ساز؛ خیالباف.

مُلَفَّق *mulaffaq*: ساختگی، جعلی؛ طرح‌ریزی‌شده؛ به‌هم وصله‌خورده؛ ساخته و پرداخته، آراسته با دروغ، شاخ و برگ داده‌شده.

لَفْلَفَ *laflafa* **هـ**: پیچیدن (چیزی را).

تَلَفْلَفَ *talaflafa* **في، بـ**: خود را پیچیدن (در چیزی).

لفو

أَلْفَى هـ: یافتن، پیدا کردن، مشاهده کردن (کسی یا چیزی را).

تَلافَى هـ: درست کردن، تدارک دیدن (چیزی را)، تلافی کردن، پر کردن (کمبود چیزی را)؛ دور کردن، برطرف کردن (خطر را)؛ رفع کردن، چاره کردن (امری را)؛ عوض (چیزی را) دادن، جبران کردن (خسارت و نظایر آن را).

تَلافَى الشَّرَّ قَبْلَ إِسْتِفْحالِهِ: بدی را در نطفه خفه کرد، بدی را در نخستین مرحله از بین برد.

تَلافَى صُعُوبَةً *(ṣu'ūbatan)*: از امر دشواری گریخت، از دشواری پرهیز کرد.

مُلافاة *mulāfāt*: جبران کمبود.

تَــلافٍ *talāfin*: اصلاح، مرتب‌سازی؛ جبرانِ (کمبود)، برطرف‌سازیِ (خطر)؛ تلافی؛ چاره.

لَقَّبَ هـ بـ: ملقب کردن، خواندن (کسی را به نامی، عنوانی، کنیه‌ای، لقبی).

لاقَبَ: فحش دادن، ناسزا گفتن.

تَلَقَّبَ بـ: ملقب شدن، دارای عنوان یا لقب شدن.

لَــقَب *laqab* ج. **أَلْــقاب** *alqāb*: لقب؛ کنیه؛ عنوان؛ نام خانوادگی (مقابلِ **إِسْم** *ism*: نام، نام کوچک).

لَقَبُ البُطُولَة: عنوان قهرمانی (ورزش).

مُلَقَّب mulaqqab بـ: نامیده‌شده، خوانده‌شده، کنیه‌گرفته، ملقب (به ...).

لَقَحَ laqaḥa ـَ (**لَقْح** laqḥ) و **لَقَّحَ** هـ: بارور کردن (چیزی را)، گرده افشاندن (روی گیاهان)؛ پیوند زدن (درخت را)؛ آبله‌کوبی کردن، تلقیح کردن (کسی را).

تَلاقَحَ: پیوندی شدن، دورگه شدن.

لَقْح laqḥ: گرده‌افشانی، بارورسازی، تلقیح.

لَقاح laqāḥ: تخم، بذر، هسته؛ نطفه؛ گرده؛ ویروس؛ مایهٔ آبله، واکسن.

لَقاحُ الجُدَرِيّ (judarī): مایهٔ آبله، واکسن آبله.

لَقاحُ الوِقاية: سِرُم.

تَلْقِيح talqīḥ: گرده‌افشانی، بارورسازی، تلقیح؛ آبله‌کوبی، واکسن‌کوبی.

تَلْقِيحُ الجُدَرِيّ (judarī): آبله‌کوبی.

دَقِيقُ اللَّواقِح daqīq al-lawāqiḥ: گرده.

مُلَقَّح mulaqqaḥ: آبله‌کوبی‌شده.

لَقِس laqis: **لَقِسُ النَّفْسِ** (nafs): آزرده، رنجیده‌خاطر.

لَقَطَ laqaṭa ـُ (**لَقْط** laqṭ) هـ: برچیدن، جمع کردن، برداشتن (از روی زمین، چیزی را).

لَقَطَ الأَثمارَ (aṯmār): میوه جمع کرد، میوه‌چینی کرد.

لَقَطَ مَعْلوماتٍ (ma'lūmātin): اطلاعاتی گرد آورد.

لَقَّطَ = **لَقَطَ** laqaṭa.

تَلَقَّطَ هـ: جمع کردن (چیزی را)؛ برداشتن، برچیدن (چیزی مثلاً: خوشه را).

اِلْتَقَطَ = **لَقَطَ** laqaṭa؛ ... هـ: دریافت کردن، گرفتن (امواج رادیویی را، پیام رادیویی را)؛ (عکس) گرفتن، (عکس) انداختن.

اِلْتَقَطَ صُورَةً (ṣūra): عکس گرفت، عکس انداخت.

لَقَط laqaṭ: آنچه خوشه‌چین برچیند، خوشه، ریزه، باقیماندهٔ درو.

لُقَطة luqṭa: آنچه خوشه‌چین برچیند، باقیماندهٔ درو، خوشه، ریزه؛ یافته، هر چیز پیدا شده؛ (مصر:) پیکاپ.

لَقْطة laqṭa ج. ـــات: عکس، تصویر.

لُقاط luqāṭ و **لُقاطة** luqāṭa: آنچه خوشه‌چین برچیند، چینِ محصول؛ خوشه، ریزه، باقیمانده، خرمن؛ پس‌مانده.

لَقِيط laqīṭ ج. **لُقَطاء** luqaṭā': پیدا شده، یافته‌شده؛ بچهٔ سرراهی.

لَقِيطة laqīṭa: دختربچهٔ سرراهی.

مِلْقَط milqaṭ ج. **مَلاقِط** malāqiṭ: گیره، انبر؛ موچین؛ انبردست.

مِلْقَطُ الجَنِين: انبر قابلگی، کلبتین.

مِلْقَطُ النّار: انبر.

اِلْتِقاط iltiqāṭ: جمع‌آوری، خوشه‌چینی، دانه‌برچینی؛ برداشت؛ دریافت (رادیو).

جِهازُ الالْتِقاط (jahāz): گیرنده (رادیو).

لاقِط lāqiṭ: گیرنده (دستگاه رادیو)؛ خوشه‌چین، خوشه‌برچین، خوشه‌جمع‌کن.

لاقِطُ الصَّوْت (ṣawt): پیکاپ (صدا ضبط کن)؛ صدا ضبط کن، فونوگراف.

طَبَقٌ لاقِط (ṭabaq): بشقاب گیرنده، دیش دریافت از ماهواره.

لاقِطةُ الأَلْغام: مین‌روب، مین‌جمع‌کن.

مُلْتَقِط multaqiṭ: یابنده.

لَقَعَ laqa'a ـَ هـ: پرت کردن، انداختن (چیزی را)؛ گزیدن، نیش زدن (مار، کسی را).

لَقَعَهُ بِعَيْنٍ (bi-'aynin): چشمش زد، چشمزخم به او زد.

لُقاعة luqā'a ج. **لُقاع** luqā': مگس درشت سبز.

لَقِفَ laqifa ـَ (**لَقْف** laqf، **لَقَفان** laqafān) هـ: سریع گرفتن، قاپیدن، بلعیدن؛ گرفتن، به چنگ آوردن (چیزی را)؛ ... هـ عن: تحویل گرفتن (چیزی را از کسی).

تَلَقَّفَ و **اِلْتَقَفَ**: همان معنی؛ ... هـ: قاپیدن، ربودن، غصب کردن (چیزی را).

تَلَقَّفَهُ بِنَظَراتِه (bi-naẓarātihī): با نگاهش او را خورد.

لَقْلَقَ laqlaqa: بانگ برآوردن، با نوک صدا درآوردن (لک‌لک)؛ ورور کردن، بچ‌بچ کردن، وراجی کردن، یاوه‌گویی کردن.

لَقْلَق laqlaq و **لَقْلاق** laqlāq ج. **لَقالِق** laqāliq: لک‌لک.

لَقْلَقة laqlaqa: صدای نوک پرنده، صدای (لک‌لک)؛ بچ‌بچ، ورور؛ (مصر) سخن‌چینی، دری‌وری، اراجیف.

لَقَمَ laqama ـُ (**لَقْم** laqm) هـ: بستن (دهان یا سر چیزی را).

لَقِمَ laqima ـَ (**لَقْم** laqm) هـ: فورت دادن، بلعیدن، فروبردن (چیزی را).

لَقَّمَ هـ: ذره‌ذره خوراندن؛ ... هـ هـ: بلعاندن (چیزی را به

کسی)؛ (سوریه:) پر کردن (اسلحه را).

لَقَّمَ القَهْوَةَ (qahwa): قهوه را در آب داغ به هم زد.

أَلْقَمَ هـ: وادار کردن (کسی را به بلعیدن غذا)، بلعاندن (به کسی، چیزی را)؛ ذره‌ذره خوراندن، کم‌کم غذا دادن (به کسی).

اِلْتَقَمَ هـ: قورت دادن، فروبردن، بلعیدن (چیزی را).

لُقْمَة luqma ج. لُقَم luqam: لقمه؛ تکهٔ کوچک؛ یک گاز (از خوراکی).

لُقْمَةٌ سائِغَة: لقمهٔ لذیذ، لقمهٔ چرب و نرم.

جَعَلَهُ لُقْمَةً سائِغَةً لـ (ja'alahū): آن را (او را) یک لقمه کرد، مثل لقمهٔ چرب و نرمی بلعیدش.

لُقْمَةُ القاضِي: زولبیا.

لُقَيْمَة luqayma ج. ـات: خوراک مختصر، خوراک سرپایی، لقمه، تهبندی.

مُلَقِّم mulaqqim ج. ـون: (سوریه؛ نظ.) تفنگ‌پرکن؛ مأمور خوراک توپ.

لَقْمِيّ laqmī ، یا: لاقِمِيّ: (مغرب) شراب خرما.

لُقْمان luqmān : لقمان.

بَقِيَتْ دارُ لُقْمانَ على حالِها (baqiyat): همه‌چیز به حال خود باقی است.

لَقِنَ laqina ــَ (لَقانَة laqāna ، لَقانِيَة laqāniya) هـ: نیک فهمیدن، آموختن، درک کردن؛ استنباط کردن (چیزی را)، پی‌بردن (به چیزی).

لَقَّنَ هـ: یاد دادن، تدریس کردن، آموختن، تعلیم دادن؛ دیکته کردن؛ فهماندن، القا کردن، تلقین کردن؛ به اشاره فهماندن؛ زیرگوشی گفتن، به نجوا گفتن (چیزی را به کسی)؛ رساندن (سوفلر، نمایش متن را به بازیگر).

لَقَّنَهُ الأَجْوِبَةَ (ajwiba): پاسخ‌ها را به او تلقین کرد، پاسخ‌ها را به او رساند.

تَلَقَّنَ = لَقِنَ laqina ؛ ... هـ من: آموختن، فراگرفتن، یاد گرفتن (چیزی را از کسی)، دانستن (چیزی را از طریق چیزی یا کسی)، آگاهی یافتن (از چیزی، به‌وسیلهٔ چیزی یا کسی).

لَقانَة laqāna و لَقانِيَة laqāniya : درک و فهم سریع، فراست، هشیاری.

تَلْقِين talqīn : تعلیم، آموزش؛ املا؛ تلقین؛ الهام، اشاره، القا؛ وادارسازی به شهادت ناحق (حق. اس.).

مُلَقِّن mulaqqin : سخن‌رسان؛ الهام‌کننده؛ تلقین‌کننده؛ سوفلُر (تئاتر).

لَقْوَة laqwa : کجی دهان، لقوه، رعشهٔ چانه در اثر سکته.

لَقِيَ laqiya ــَ (لِقاء liqā' ، لُقْيان luqyān ، لُقِيّ luqīy ، لُقْيَة luqya ، لُقىً luqan) هـ: برخورد کردن، روبه‌رو شدن (با کسی یا چیزی)؛ دیدن، ملاقات کردن (کسی را)؛ به هم رسیدن (با کسی یا چیزی)؛ یافتن، پیدا کردن (کسی یا چیزی را)؛ مواجه شدن (با دشواری)، تحمل کردن (مشکلات را)، کشیدن (رنج و عذاب)؛ قسمتِ (کسی) شدن، نصیب (کسی) شدن.

لَقِيَ رَواجاً كبيراً (rawāj): رواج بسیار یافت، رونق فراوانی داشت.

لَقِيَ رَبَّه (rabbahū): به لقاءالله پیوست، درگذشت.

لَقِيَ حَتْفَهُ (hatfahū): مُرد، وفات یافت، درگذشت.

لاقَى هـ: ملاقات کردن (با کسی)، به دیدار (کسی) رفتن؛ روبه‌رو شدن، مواجه شدن (با کسی)؛ رسیدن (به کسی یا چیزی)؛ تحمل کردن (چیزی را)، کشیدن، لمس کردن (مثلاً: سختی‌ها و مشکلات را)؛ دریافت کردن، به‌دست آوردن، گرفتن (چیزی را).

لاقَى آذاناً صاغِيَةً (sāḡiyatan): گوش‌های شنوایی یافت، شنوندگانی دقیق و هوشیار یافت.

أَلْقَى هـ: انداختن، پرت کردن؛ دور انداختن، بیرون ریختن (چیزی را)؛ ... هـ على: پیش (کسی) افکندن (چیزی را)، عرضه کردن، دادن (چیزی را به کسی)، مطرح کردن (سؤالی را بر کسی)؛ ... هـ الى، هـ على: القا کردن، گزارش کردن، برخواندن (چیزی را برای کسی)؛ ... هـ: خواندن (آواز، ترانه)؛ نواختن (آهنگ)؛ عرضه کردن، ارائه کردن (چیزی، مثلاً: پخش خبر را)؛ سخنرانی کردن، کنفرانس دادن؛ ... هـ الى: (سلام) دادن (به کسی)؛ ... هـ على: تحمیل کردن، گذاشتن (چیزی مثلاً: بارِ مسئولیت را روی دوش کسی).

أَلْقَى بالَهُ الى، أَلْقَى بالاً لـ: به ... توجه کرد.

أَلْقَى بَياناً عن (bayānan): دربارهٔ ... بیانیه داد، دربارهٔ ... اظهارنظر کرد.

أَلْقَى البَيْضَ (bayḍ): تخم گذاشت.

أَلْقَى بِزِمامِهِ الى (bi-zimāmihī) ، یا: أَلْقَى مَقاليدَ أَمْرِهِ الى فُلانٍ (amrihī): زمام امور خود را به ... سپرد.

أَلْقَى بِنَفْسِهِ فِي *(bi-nafsihī)*: خود را در (کاری) غرق کرد، تن به (کاری) داد.

أَلْقَى بِنَفْسِهِ فِي أَحْضانِهِ *(aḥḍānihī)*: خود را در آغوش او انداخت.

أَلْقَى بِيَدِهِ الى *(bi-yadihī)*: خود را به ... تسلیم کرد، خود را به ... سپرد.

أَلْقَى الحَبْلَ عَلى الغارِب *(ḥabl)*: دستش را باز گذارد، به حال خود واگذاشت، افسارش را رها کرد.

أَلْقَى خِطاباً على: برایِ ... سخنرانی ایراد کرد.

أَلْقَى الدَّرْسَ *(dars)*: درس داد.

أَلْقَى الرُّعْبَ في قَلْبِهِ *(ru'b, qalbihī)*: در دلش ایجاد رعب و وحشت کرد، او را ترساند، او را به وحشت انداخت.

أَلْقَى السِّلاحَ: سلاح خود را زمین گذاشت، تسلیم شد.

أَلْقَى السَّمْعَ اليه *(sam')*: به او گوش فرا داد، به او توجه کرد.

أَلْقَوْا اليه أَسْماعَهُم *(asmā'ahum)*: به او گوش فرا دادند.

أَلْقَى عليه سُؤالاً *(su'ālan)*: از او سؤال کرد، از او پرسید.

أَلْقَى ضَوْءاً على *(ḍaw')*: پرتویی بر (موضوع) فکند، ... را توضیح داد، ... را تبیین کرد.

أَلْقَى على عاتِقِهِ شَيْئاً: چیزی بر عهدهٔ او گذاشت، مسئولیت امری را به او سپرد.

أَلْقَى عُلوماً: علومی را تدریس کرد.

أَلْقَى القَبْضَ عَلَيْهِ *(qabḍ)*: دستگیرش کرد.

أَلْقَى القَنابِلَ على: ... را بمباران کرد، روی ... بمب انداخت.

أَلْقَى عَلَيْهِ القَوْلَ *(qawl)*: به او املا کرد، به او دیکته گفت؛ به او آموزش داد، به او تعلیم داد.

أَلْقَى عليها كَلِمَةَ الطَّلاقِ *(kalimata ṭ-ṭalāq)*: صیغهٔ طلاق را بر او (زن) خواند، صیغهٔ طلاق را بر او جاری کرد.

أَلْقَى مُحاضَرَةً *(muḥāḍara)*: سخنرانی کرد، کنفرانس داد.

أَلْقَى مِرْساةً *(mirsāt)*: لنگر انداخت.

أَلْقَى المَسْؤُولِيَّةَ عليه *(mas'ūlīya)*: مسئولیّت را بر دوش او گذاشت، مسئولیّت را به عهدهٔ او گذارد.

أَلْقَى نَظْرَةً على *(naẓratan)*: بر ... نگاهی افکند.

تَلَقَّى هـ: استقبال کردن، پذیره شدن (کسی یا چیزی را)؛ پذیرفتن، قبول کردن، گرفتن، دریافت کردن (چیزی را)؛ ... **هـ عن**: آگاهی یافتن، باخبر شدن (دربارهٔ چیزی، از امری)، فهمیدن (چیزی را، از طریق ...)؛ ... **هـ عن، هـ على**: یاد گرفتن، فراگرفتن، آموختن (چیزی را از کسی)، درس خواندن، تلمّذ کردن، تعلیم دیدن، آموزش دیدن (پیش کسی).

تَلَقَّى أَمْراً *(amran)*: فرمان را شنید، فرمان را دریافت کرد (سرباز).

تَلَقَّى الأَوامِرَ: سفارش گرفت (تجا. و نظایر آن).

تَلَقّاه بالتَّسْليمِ و القَبولِ *(qabūl)*: با گشاده‌رویی او را پذیرفت، با رضایت تسلیم او شد، با خشنودی به او تن درداد.

تَلَقَّى دُروساً في: درس خواند (در رشته‌ای، هنری، علومی ...).

تَلَقَّى العُلُومَ في الجامِعَة: در دانشگاه درس خواند، در دانشگاه تحصیل کرد.

تَلَقَّى تَرْحِيباً *(tarḥīb)*: با استقبال مواجه شد، مورد استقبال قرار گرفت.

تَلاقَى: با هم دیدار کردن، به هم پیوستن، با هم جمع شدن.

اِلْتَقَى: همان معنی؛ ... بـ: برخورد کردن (با کسی)، ملاقات کردن (کسی را).

اِسْتَلْقَى: خود را به زمین انداختن، افتادن؛ دراز کشیدن، خوابیدن.

لَقىً *laqan* ج. **أَلْقاء** *alqā'*: پس‌مانده، آشغال.

لُقْيَة *luqya*: برخورد، مواجهه.

لُقْيَة، لَقِيَّة *luqya, laqīya*: چیز پیدا شده.

لُقْيا *luqyā*: برخورد، مواجهه.

لِقايَة *liqāya*: برخورد، مواجهه؛ چیز پیدا شده.

أُلْقِيَّة *ulqīya*: معمّا.

تِلْقاءَ *tilqā'a*: (در مقام حرف اضافه) روبه‌رویِ ...، مقابلِ ...؛ جلویِ ....

مِنْ تِلْقاءِ نَفْسِهِ *min tilqā'i nafsihī*، یا: **من تِلْقاءِ ذاتِهِ**: تنهایی، با اتکای به خود، خودبه‌خود، به‌طور خودکار، به‌طور ناخودآگاه؛ از پیش خود.

تِلْقائِيّ *tilqā'ī*: خودکار، خودبه‌خود، ناخودآگاهانه.

تِلْقائِيّاً: خودبه‌خود، به‌طور خودکار، اتوماتیک، به‌طور ناخودآگاه.

مَلْقىً *malqan* ج. **مَلاقٍ** *malāqin*: محل ملاقات، میعادگاه؛ محل تلاقی، محل برخورد؛ تقاطع جاده یا خیابان، چهارراه.

لِقاء *liqā'*: برخورد، مواجهه؛ دیدار؛ اجتماع؛ به‌هم‌پیوستگی.

لِقاءَ *liqā'a* (در مقام حرف اضافه): در عوضِ ...، در مقابلِ ....

لِقاءَ كَفالَةٍ *(kafāla)*: به قید ضمانت.

إلَى اللِّقاء: خدا نگهدار! به امید دیدار!

مُلاقاة *mulāqāt* : برخورد، دیدار؛ اجتماع، به‌هم‌پیوستگی؛ استقبال.

إلْقاء *ilqā'* : (عمل) انداختن، (عمل) پرت کردن؛ (عمل) ریختن؛ کلمه‌بندی، تلفیق الفاظ؛ املا، القاء ازبرخوانی.

عِلْمُ الإلْقاء *('ilm)*: فنّ سخنوری، شیوهٔ بیان، حُسن تعبیر.

تَلَقٍّ *talaqqin* : استقبال؛ پذیرش، دریافت؛ فراگیری (حرفه، فنّ، علم و دانش و نظایر آن)، یادگیری (هنر، حرفه و نظایر آن)؛ دنبال‌گیری، ادامهٔ (تحصیل).

تَلَقِّي العُلوم في: تحصیل در (مثلاً: دانشگاه).

تَلاقٍ *talāqin* : دیدار، برخورد؛ تلاقی.

اِلْتِقاء *iltiqā'* مع: دیدار (با ...)؛ تلاقی.

اِلْتِقاءُ نَهْرَيْنِ *(nahrayni)*: محل تلاقی دو رود.

مُلْقٍ *mulqin*، **مُلْقِياتُ الأَلْغامِ البَحْرِيّة** *mulqiyāt al-alġām al-baḥrīya* : کشتی‌های مین‌گذار.

مُلْقىً *mulqan* : افتاده، انداخته‌شده، پرت‌شده.

مُلْتَقىً *multaqan* ج. **مُلْتَقَيات** *multaqayāt* : میعادگاه، محل ملاقات، محل دیدار؛ محل اجتماع، مرکز گردهمایی؛ تقاطع، چهارراه؛ همایش، گردهمایی، کنفرانس.

الى المُلْتَقى: خدا نگهدار! به امید دیدار!

لَكَّ ـُ *lakka* (**لَكّ** *lakk*) هـ: مشت‌زدن (به کسی)، ضربات مشت باریدن (بر کسی).

لَكَّكَ هـ: لاک زدن، مهر زدن (چیزی را).

اِلْتَكَّ: به هم فشرده شدن، تنگ هم قرار گرفتن؛ اجتماع کردن، انبوه شدن، جمع شدن؛ اشتباه کردن، به‌طور نادرست صحبت کردن.

لَكّ *lakk* ج. **أَلْكاك** *alkāk* ، **لُكوك** *lukūk* : لک، پول صدهزاری (خصوصاً صدهزار روپیه).

لَكّ *lakk, lukk* : صمغ کاج، رزین؛ لاک.

لَكَأَ ـَ *laka'a* (**لَكْء** *lak'*): زدن.

لَكِيءَ *laki'a* ـَ (**لَكَأ** *laka'*) بـ: ماندن، رحل اقامت افکندن (در جایی).

تَلَكَّأَ في: کند بودن (در)، درنگ داشتن، وقت تلف کردن (در چیزی)، این سو و آن سو رفتن (در ...)؛ پرسه زدن، گشتن، وقت‌گذرانی کردن.

تَلَكَّأَ في الأَداء *(adā')*: در انجام وظیفه کوتاهی کرد، در ادای تعهدات مالی خود تعلل کرد.

لُكَأَة *luka'a* : آهسته، کند، بطیء؛ باقی‌دار، پس‌اُفت‌دار (مثلاً: مالیات یا بدهی تأخیرشده)، کوتاهی‌شده.

لَكَزَ ـُ *lakaza* (**لَكْز** *lakz*): با مشت زدن؛ ... هـ: لگد زدن (به کسی)؛ حمله کردن (به کسی)، فروکردن (مثلاً: نیزه‌ای در بدن کسی).

لَكِز *lakiz* : کنس، بخیل، خسیس.

لِكاز *likāz* : سنجاق؛ میخ؛ گل‌میخ، میخ چوبی.

لَكِيع *laki'* ج. **لُكَعاء** *luka'ā'* : فرومایه، پست، کثیف، شریر؛ احمق، نادان.

لَكاعَة *lakā'a* : فرومایگی، پستی، شرارت، تبهکاری.

لَكَمَ ـُ *lakama* (**لَكْم** *lakm*): مشت‌زدن، مشت‌زنی کردن.

لاكَمَ هـ: بوکس‌بازی کردن، مشت‌زنی کردن (با کسی).

لَكْمَة *lakma* ج. **لَكَمات** *lakamāt* : ضربهٔ مشت، مشت، بوکس.

مِلْكَمَة *milkama* : دستکش مشت‌زنی، دستکش بوکس.

مُلاكَمَة *mulākama* : مسابقهٔ مشت‌بازی، مسابقهٔ بوکس.

مُلاكِم *mulākim* : مشت‌زن، بوکسور.

لَكِنَ ـَ *lakina* (**لَكَن** *lakan* ، **لُكْنَة** *lukna* ، **لُكُونَة** *lukūna* ، **لُكْنُونَة** *luknūna*): غلط صحبت کردن؛ لکنت داشتن.

لُكْنَة *lukna* : لکنت؛ کاربرد غلط، زبان غیردستوری؛ تلفظ غلط.

لَكانَة *lakāna*، **لَكانَةٌ فِي الكَلام** *(kalām)*: عیب گفتاری؛ گیر، لکنت (در گفتار).

أَلْكَن *alkan* ، مؤنث: **لَكْناء** *laknā'* ، ج. **لُكْن** *lukn* : کسی که حروف را به‌درستی ادا نکند؛ لکنت‌دار، الکن، کندزبان.

لَكَن *lakan* ج. **أَلْكان** *alkān* : لگن، طشت، طشتک مسی.

لٰكِنَّ *lākinna, lākin* ← لاکن.

لِكَيْ *li-kay* ، **لِكَيْما** *li-kay-ma* ← لـ *li* .

لَمْ *lam* (ادات نفی که فعل مضارع را مجزوم و ماضی می‌کند)؛ نَـ + فعل مضارع در معنی ماضی:

لَمْ يَكْتُبْ: ننوشت.

أَلَمْ *a-lam* : مگر نه + فعل؟ آیا نه + فعل؟

أَلَمْ أَقُلْ لَكُم *(aqul)*: آیا به شما نگفتم؟

لَمْ ـ إلاّ lam -illā: صرفاً، فقط، چیزی نیست جز؛ نه ... مگر، نه ... جز اینکه.

لِمَ lima = **لِما** li-mā ← لِـ li.

لَمَّ lamma ـُ (**لَمّ** lamm) **هـ**: جمع کردن، جمع‌آوری کردن (مثلاً: چوب را)؛ دوباره به هم پیوستن؛ مرتب کردن، درست کردن، ترتیب دادن؛ تعمیر کردن؛ بازیافتن، دوباره به‌دست آوردن (چیزی را)؛ ... (مجهول:) **لُمَّ** lumma: کم‌عقل شدن، دچار اختلال حواس شدن.

لَمَّ شَعْثَهُ (šaʻaṯahū): نظام بخشید، اصلاح کرد، ترتیب داد (کار و حال خود یا دیگری را).

لَمَّ شَمْلَ القَطيعِ (šamla): رمه را گرد کرد، گلّه را جمع آورد.

أَلَمَّ بـ: غالب آمدن، چیره شدن، وارد شدن (خستگی، ترس، ضعف، مصائب ... بر کسی)؛ فراز آمدن، رفتن (نزد کسی)، سر زدن (به خانهٔ کسی)، دیدار کردن (از کسی)؛ همبستر شدن، آمیزش کردن (با کسی)؛ پرداختن، دست زدن، وارد شدن (به موضوعی)، به بحث و گفتوگو پرداختن (دربارهٔ امری)؛ بررسی اجمالی کردن، شرح کلی کردن، بیان داشتن (چیزی را)؛ پی بردن، راه یافتن، المام داشتن (به چیزی)؛ تبحر داشتن (در امری)، آشنا بودن (با چیزی)؛ در پی آگاهی یا دانستن (چیزی) برآمدن؛ مرتکب شدن (جنایتی را)؛ مصرف کردن (خوراک، آب را ...).

أَلَمَّ بِذَنْبٍ (ḏanb): گناهی مرتکب شد.

أَلَمَّ بِجَميعِ أطرافِهِ (jamīʻi aṭrāfihī): به همهٔ جوانب آن عنایت ورزید.

أَلَمَّ إلمامةً أخيرةً (ilmāma, aḵīra): آخرین نگاه را انداخت.

اِلْتَمَّ: جمع شدن، اجتماع کردن، گرد آمدن؛ یکی شدن، متحد شدن؛ ... **هـ**: دیدار کردن (از کسی)، سرزدن (به کسی).

لَمَّة lamma ج. **لِمام** limām: مجموعه؛ اجتماع، تجمع، جمعیت؛ دیدار، دیدن؛ بدبختی، مصیبت؛ جنون خفیف، اختلال حواس.

لِمَّة limma ج. **لِمَم** limam: حلقهٔ زلف، طُرّه.

لُمَّة lumma: گروه همراهان، همراهان سفر؛ گروه، دسته، عدّه (مردم).

لَمَم lamam: اختلال حواس، جنون خفیف، کم‌عقلی.

لِماماً limāman: گاهگاهی، هرازگاهی، به‌ندرت، هر چند وقت یکبار.

لَمّام lammām: سیسنبر (گیا).

إلْمام ilmām **بـ**: اطلاع، آگاهی (از چیزی)، آشنایی (با موضوعی)؛ ج. ــ ات: خلاصه، مختصر، رئوس مطالب، نکات عمده، دید کلی.

لامَّة lāmma: چشم بد، نظر (بد).

مَلْموم malmūm: جمع‌شده، جمع‌آوری‌شده؛ متمرکز در یک نقطه؛ دارای اختلال حواس، دیوانه.

مُلِمّ mulimm **بـ**: آگاه، باخبر (از موضوعی)، کاملاً آشنا (با موضوعی)؛ کارشناس، خبره، متخصص.

مُلِمٌّ بالقِراءَةِ و الكِتابَةِ: باسواد، متبحر در خواندن و نوشتن.

مِلَمّ milamm: شن‌کش.

مُلِمَّة mulimma ج. ــ ات: بدبختی، مصیبت، بلا.

لِما li-mā ← لِـ li.

لَمّا lammā (حرف ربط): وقتی که، پس از اینکه؛ از وقتی که، در صورتی که؛ (ادات نفی و جزم پیش از فعل مضارع:) نـ + فعل؛ هنوز نـ + فعل.

لَمّا يَكْتُبْ: هنوز ننوشته است.

لَمْباجو (از انگ.) lambāgō: کمردرد، لمباگو.

لَمْبَة lamba ج. ــــ ات: چراغ، لامپا، لامپ لوله‌ای (مخصوص عبور الکترون‌ها، رادیو).

لمج

تَلَمَّجَ: تهبندی کردن، خوراک مختصر خوردن.

لُمْجَة lumja: خوراک مختصر، تهبندی، پیش‌غذا.

لَمَحَ lamaḥa ـَ (**لَمْح** lamḥ) **هـ، الى**: نگاه سریع افکندن (به کسی)؛ ... **هـ**: دیدن (کسی یا چیزی را)، متوجه (چیزی) شدن؛ ... **اَنْ**: متوجه شدن، آگاه شدن (که ...).

لَمَحَ (**لَمْح** lamḥ، **لَمَحان** lamaḥān، **تَلْماح** talmāḥ): برق زدن، تابیدن، درخشیدن.

لَمَّحَ الى: اشاره کردن (به چیزی)، با اشاره فهماندن (چیزی را).

لامَحَ هـ: دزدانه نگاه کردن (به کسی)، زیرچشمی دیدن (کسی را).

أَلْمَحَ هـ، الى: دزدانه نگاه کردن (به کسی یا چیزی).

لَمْح lamḥ: نگاه سریع؛ لحظه.

لَمْحُ البَصَرِ (baṣar): یک نگاه، اشارهٔ چشم.

فى لَمْحِ البَصَرِ، كَلَمْحِ البَصَرِ، دُونَ لَمْحِ البَصَرِ، فى أَقَلَّ

مِن لَمْحِ البَصَرِ *(aqalla)*: در یک آن، در یک دم، در یک چشم به هم زدن.

لَمْحَة *lamha* ج. **لَمَحات** *lamahāt* : یک نگاه، نگاه سریع، نگاه تند و گذرا؛ دید، دید کلی؛ چشمک؛ تابش (نور)، برق، درخشش.

فیه لَمْحَةٌ من أَبیهِ *(abīhi)*: در او آثاری (بازتابی) از پدرش وجود دارد.

لَمّاح *lammāh* : درخشان، نورانی.

مَلامِح *malāmih* : خطوط چهره؛ صفات خاص، نشانه‌های ویژه؛ ظاهر، سیما.

فیه مَلامِحُ من أَبیهِ *(abīhi)*: آثاری (بازتابی) از پدر در او هویداست.

مَلامِحُ وَ ظِلالٌ *(zilāl)*: سایه‌روشن (نقاشی).

مَلامِحُ مُتَناسِقَةٌ *(mutanāsiqa)*: خطوط خوش‌ترکیب چهره.

مَلامِحُ مُمَيِّزَة *(mumayyiza)*: ویژگی‌ها، خصوصیات بارز (در منطقه).

مَلامِحُ عامَّة *(ʻāmma)*: خطوط کلّی، سیمای کلّی، تصویر کلّی، مشخصات کلّی.

تَغَيَّرَتْ مَلامِحُهُ: چهره‌اش عوض شد، تغییر شکل داد.

تَلْمِیح *talmīh* ج. **تَلامِیح** *talāmīh* : اشاره، کنایه، تلمیح.

تَلْمِیحاً: به‌طور غیرمستقیم، به اشاره، به ابهام.

لَمَزَ *lamaza* ـِ (**لَمْز** *lamz*) **هـ**: چشمک زدن (به کسی)؛ عیبجویی کردن، خرده‌گیری کردن، بدگویی کردن (از کسی).

لُمَزَة *lumaza* و **لَمّاز** *lammāz* : خرده‌گیر، عیبجو، نکته‌چین، بدگو.

لَمَسَ *lamasa* ـِ (**لَمْس** *lams*) **هـ**: لمس کردن (چیزی را)، دست مالیدن، دست کشیدن (روی چیزی)؛ جست‌وجو کردن (چیزی را)، دنبالِ (چیزی) بودن، پی (چیزی) گشتن، خواستن (چیزی را)؛ ... **هـ، الی، أنَّ**: پی بردن (به چیزی، ...)، فهمیدن (چیزی را، که ...)، متوجه شدن (که ...)، آگاه شدن (از چیزی که ...).

لایُلْمَسُ *(yulmasu)*: غیرملموس، لمس‌نشدنی، غیرمحسوس.

لَمَسَ الحَقائِقَ: حقایق را دریافت، واقعیات را لمس کرد.

لَمَسَ تَغْییراً فی *(taḡyīran)*: در ... تغییری احساس کرد.

لَمَسَ خَيْبَةَ الأَمَلِ *(kaybata l-amal)*: نومیدی را لمس کرد، ناامیدی را احساس کرد.

لامَسَ هـ: در تماس بودن (با کسی یا چیزی)؛ دست کشیدن (به کسی یا چیزی)، لمس کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **ها**: همخوابی کردن، همبستر شدن، آمیزش کردن (با زنی).

تَلَمَّسَ هـ: لمس کردن، حس کردن، سودن (چیزی را)؛ کورمالی کردن، در تاریکی گشتن؛ ... **هـ**: جست‌وجو کردن؛ جویا شدن (چیزی را).

تَلامَسَ: با هم در تماس بودن، تماس متقابل داشتن.

اِلْتَمَسَ هـ من: درخواست کردن، تقاضا کردن، خواهش کردن (چیزی را از کسی)؛ ... **هـ**: مصرانه خواستن، به التماس طلبیدن، التماس کردن (چیزی را)؛ به جست‌وجوی (چیزی یا کسی) برآمدن، در طلب (کسی یا چیزی) کوشیدن.

لَمْس *lams* : لمس، تماس، دستمالی؛ اتصال.

حاسَّةُ اللَّمْسِ *(hāssat)*: حسّ لامسه.

لَمْسِيّ *lamsī* : مربوط به حسّ لامسه، حسی.

لَمْسِيَّة *lamsīya* : (تونس:) خرمای نارس.

لَمْسَة *lamsa* (اسم وحدت:) لمس، تماس؛ ج. ـــ ات: دستکاری، حک و اصلاح، قلم‌زنی، روتوش.

أَضْفَى اللَّمَساتِ الأَخِيرَةَ فی *(adfā, akīra)*: آخرین دستکاری‌ها (روتوش‌ها) را در ... (مثلاً: تابلو) انجام داد.

لَمِيس *lamīs* : نرم، هموار، صیقل‌شده؛ زن نرم‌پوست.

مَلْمَس *malmas* ج. **مَلامِس** *malāmis* : نقطهٔ برخورد، محل تماس؛ شاخکِ (حشرات)؛ لمس؛ تماس، برخورد.

ناعِمُ المَلْمَسِ: نرم، لطیف، صاف، هموار.

مَلْمَسِيّ *malmasī* : وابسته به حس بساوایی یا لامسه.

مُلامَسَة *mulāmasa* : لمس، تماس، دست‌زنی، دستمالی؛ مقاربت جنسی، همخوابی، آمیزش.

تَلَمُّس *talammus* : جست‌وجو، طلب.

اِلْتِماس *iltimās* : درخواست، تقاضا، التماس؛ عرض‌حال، دادخواست، عریضه.

مَلْمُوس *malmūs* : احساس‌شده، لمس‌شده؛ محسوس، ملموس، قابل لمس؛ ج. **مَلْمُوسات**: حسیّات، چیزهای محسوس.

مُلْتَمَس *multamas* ج. ـــ ات: درخواست، عریضه، عرض‌حال (مثلاً: درخواست تجدیدنظر در رأی دادگاه).

الماس ← ترتیب الفبایی.

لَمَصَ *lamaṣa* ـُـ (**لَمْص** *lamṣ*) **هـ**: انگشت زدن (در چیزی برای مزه کردن)؛ بدحرفی کردن، ناسزا گفتن؛ شکلک ساختن؛ دهن‌کجی کردن (به کسی).

لَمَظَ *lamaẓa* ـُـ (**لَمْظ** *lamẓ*): لب‌های خود را لیسیدن؛ ... **هـ**: مزه کردن (غذا را).

تَلَمَّظَ: همان معنی.

تَلَمَّظَ بِذِكْرِه *(bi-dikrihī)*: بدگویی کردن، به بدی یاد کردن (از کسی).

لَمَعَ *lama'a* (**لَمْع** *lam'* ، **لَمَعان** *lama'ān*): برق زدن، پرتو افکندن، تابیدن، درخشیدن.

لَمَعَ بِسَيْفِهِ *(bi-sayfihī)*: شمشیر کشید.

لَمَعَ بِيَدِهِ *(bi-yadihī)*: با دست اشاره کرد.

لَمَعَ بِجَناحَيْهِ *(bi-janāḥayhi)*: بال زد، پر افشاند.

لَمَعَ نَجْمُهُ *(najmuhū)*: ستارهٔ اقبالش درخشیدن گرفت.

لَمَعَ في رَأْسِهِ خاطِرٌ *(kāṭirun)*: فکری به ذهنش رسید، فکری به ذهنش خطور کرد.

لَمَّعَ هـ: درخشاندن، باعث درخشیدنِ (چیزی) شدن، باعث برق زدنِ (چیزی) شدن، تاباندن، نورانی کردن؛ جلا دادن، برق انداختن؛ پرداخت کردن، صیقل زدن (چیزی را).

أَلْمَعَ: تکان دادن (دست خود را)، (با دست) اشاره کردن؛ ... **الی**: اشاره کردن (به چیزی)، با اشاره فهماندن (چیزی را).

اِلْتَمَعَ: تابیدن، درخشیدن، برق زدن، روشنایی دادن، پرتو افکندن.

لَمْع *lam'* و **لَمَعان** *lama'ān* : تابش، درخشش، فروزندگی، تابندگی؛ درخشان، تابان، درخشنده، فروزنده.

لُمْعَة *lum'a* ج. **لُمَع** *luma'* ، **لِماع** *limā'* : برق، تابش، فروزندگی، درخشندگی؛ صیقل، جلا؛ کمی، اندکی، خرده‌ای.

لَمّاع *lammā'* : تابان، درخشان، فروزان، درخشنده، نورانی، پرنور؛ جلادار، پرداخته، براق، برق‌انداخته (تک.).

جِلْدٌ لَمّاع *(jild)*: چرم برقی.

أَلْمَع *alma'* و **أَلْمَعِيّ** *alma'ī* : دانا، باهوش، هوشمند، با استعداد؛ **أَلْمَع** *alma'* : براق‌تر، درخشان‌تر.

أَلْمَعِيَّة *alma'īya* : دانایی، تیزهوشی، ذکاوت، هوشمندی.

تَلْمِيع *talmī'* : برق‌اندازی، جلادهی.

إِلْماعَة *ilmā'a* : اشاره.

لامِع *lāmi'* ج. **لَوامِع** *lawāmi'* : درخشان، فروزان، تابان، درخشنده، تابنده.

لامِعَة *lāmi'a* : ملاج، نرمهٔ سر بچه (کالـ.)؛ ج. **لَوامِع** *lawāmi'* : برق، جلا.

مُتَلَمِّع *mutalammi'* : فروزان، تابان، درخشان، تابنده، درخشنده.

لَمْلَمَ *lamlama* **هـ**: جمع کردن، گردآوردن (چیزی را).

مُلَمْلِمَة *mulamlima* : خرطوم (فیل).

لَنْ *lan* (ادات نفی فعل، پیش از فعل مضارع می‌آید و به آن نصب می‌دهد) : نـ + فعل مضارع (نفی در آینده).

لُنْدْرَة *lundra* : لندن.

لُنْدُن *lundun* : همان معنی.

لَنْش (از انگـ.) *lanš* ج. ـــ **ات**: لنج، قایق موتوری، کرجی موتوری.

لِينِينْغْراد *lenīngrād* : لنینگراد.

لَهِبَ *lahiba* ـَـ (**لَهَب** *lahab, lahb* ، **لُهاب** *luhāb* ، **لَهِيب** *lahīb* ، **لَهَبان** *lahabān*): زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن، سوختن.

لَهَّبَ و أَلْهَبَ هـ: روشن کردن، شعله‌ور کردن، برافروختن؛ برانگیختن، به هیجان آوردن (چیزی را).

أَلْهَبَ الجَماهِيرَ *(jamāhīr)*: مردم را برانگیخت، مردم را به هیجان آورد.

تَلَهَّبَ: شعله‌ور شدن، برافروخته شدن (نیز مجازاً: چهره، خشم و نظایر آن)، سوختن (نیز مجازاً: از عصبانیت، از تشنگی و نظایر آن).

اِلْتَهَبَ = تَلَهَّبَ؛ ...: به هیجان آمدن، آتش گرفتن؛ التهاب داشتن (پز.).

لَهَب *lahab*، **لَهِيب** *lahīb* و **لُهاب** *luhāb* : شعله، زبانهٔ آتش.

لَهْبان *lahbān*، مؤنث: **لَهْبَى** *lahbā*، ج. **لِهاب** *lihāb* : تشنه.

إِلْهاب *ilhāb* : شعله‌ورسازی، آتش‌افروزی.

اِلْتِهاب *iltihāb* : سوزش، سوختگی؛ التهاب (پز.).

اِلْتِهابُ الحَلْقِ *(ḥalq)*: آنژین.

اِلْتِهابُ السَّحايا *(saḥāyā)*: مننژیت.

اِلْتِهابُ الشُّعَبِ *(šu'ab)*: برونشیت.

اِلْتِهابُ الزّائِدَةِ *(zāʾida)*: آپاندیسیت.

اِلْتِهـابِيّ *iltihābī*: ورم‌دار، آماسی، آماس‌آور؛ التهاب‌پذیر، آماس‌پذیر.

مُلْتَهِب *multahib*: فروزان، سوزان؛ شعله‌ور، زبانه‌کشیده؛ برافروخته، هیجان‌زده.

قُطْنٌ مُلْتَهِب *(quṭn)*: باروت پنبه.

لاهوت ← ترتیب الفبایی.

لَهَثَ *lahaṯa* ـَ (**لَهْث** *lahṯ*، **لُهاث** *luhāṯ*): از تشنگی یا خستگی زبان خود را بیرون آوردن، لهله زدن، نفس‌نفس زدن، بریده‌بریده نفس کشیدن، نفس‌بُر شدن.

لَهَثَ إعْياءً *(iʿyāʾan)*: نفسش از خستگی برید، از خستگی به نفس‌نفس افتاد.

لَهْث *lahṯ*: لهله، نفس‌نفس، نفس‌بریدگی.

لُهاث *luhāṯ*: همان معنی.

لُهاثُ المَوْتِ *(mawt)*: سکرات موت، نزع، احتضار.

لُهْثَة *luhṯa*: عطش، تشنگی؛ خستگی، کوفتگی.

لاهِث *lāhiṯ*: از نفس افتاده، نفس‌بریده، نفس‌زنان.

لَهْثان *lahṯān*، مؤنث: **لَـهْثَى** *lahṯā*: نفس‌بریده، خسته، نفس‌زنان؛ تشنه.

لَهِجَ *lahija* ـَ (**لَهَج** *lahaj*) **بـ**: وابسته بودن، دلبسته بودن (به چیزی یا کسی)، سرسپرده بودن، مرید بودن، ارادتمند بودن (نسبت به کسی)، علاقه‌مند بودن، شیفته بودن، مشتاق بودن، عاشق بودن (نسبت به کسی یا چیزی)، آرزویِ (چیزی را) داشتن؛ پیوسته انجام دادن، با شوق و ذوق انجام دادن (کاری را).

لَهِجَ بالثَّناءِ علیه *(ṯanāʾ)*: با اشتیاق او را مدح و ستایش کرد، سخت او را ستود.

لَهِـجَ بِذِكْـرِهِ *(bi-ḏikrihī)*: پیوسته از او یاد کرد، همواره به نیکی از او یاد کرد.

لَهِـجَ بِشُـكْرِهِ *(bi-šukrihī)*: بسیار از او سپاسگزاری کرد، بسیار ستایش کرد.

لَهِجَ بالضَّراعَةِ *(ḍarāʿa)*: ملتمسانه خواهش کرد.

أَلْـهَجَ لِسـانَهُ بـالشُّكْرِ *(lisānahū, šukr)*: او را بـه سپاسگزاری فراوان وادار کرد.

أَلْهاجٌ *ilhāj*: دلمه بستن (شیر).

لَهْجَة *lahja*: نوک زبان؛ زبان (عضو)؛ نحوهٔ صحبت کردن؛ لحن، آهنگ؛ لهجه، زبان بومی؛ زبان (گفتار).

بِلَهْجَةِ العاتِب: با لحنی سرزنش‌آمیز.

شَديدُ اللَّهْجَةِ: شدیداللحن.

لُهْجَة *luhja*: پیش‌غذا.

لَهْجاوِيّ *lahjāwī*: لافزن.

لَهَدَ *lahada* ـَ (**لَهْد** *lahd*) **هـ**: رنجور کردن، خسته کردن (کسی را)، بار اضافی (به دوش کسی) گذاشتن.

لَهْذَم *lahḏam*: تیز، بزّان.

لَهَطَ *lahaṭa* ـَ (**لَهْط** *lahṭ*): سیلی زدن.

لَهِفَ *lahifa* ـَ (**لَهَف** *lahaf*) **علی**: آه کشیدن (برای چیز از دست رفته)، افسوس (چیزی را) خوردن، اظهار تأسف کردن، دل‌سوزاندن (برای چیزی)، غصه خوردن، نگران بودن، ناراحت بودن (برایِ ...).

تَلَهَّفَ: همان معنی؛ ... **علی، لـ**: مشتاق (چیزی) بودن، آرزومند (چیزی) بودن، آرزویِ (چیزی را) داشتن.

لَهْف *lahf*: تأسف، غصه، اندوه، افسوس.

يا لَهْفَ *yā lahfa*، **يا لَهْفا** *yā lahfā*: آه! افسوس! دریغا! **يا لَهْفَ** (در حالت اضافه به اسم): دریغ از ...! دردا از ...!

يا لَهْفِي عليكَ *(lahfī)*: هزار افسوس بر تو، واحسرتا از تو.

لَـهْفَة *lahfa*: افسوس، آه، نگرانی، اندوه و غم؛ اشتیاق، آرزومندی، دلواپسی.

لَهْـفان *lahfān*، مؤنث: **لَهْـفَى** *lahfā*، ج. **لَهافَى** *lahāfā*.

لَهُف *luhuf*: آه‌کن، حسرت‌کش، متأسف، اندوهگین، متأثر، ناراحت؛ مشتاق، تشنه، آرزومند.

لَهِـيف *lahīf* ج. **لِهـاف** *lihāf*: متأسف، اندوهناک، ناراحت.

لاهِف *lāhif*: غمگین، ناراحت، اندوهناک؛ مظلوم، بیچاره.

مَـلْهُوف *malhūf*: انـدوهناک، ناراحت، گرفته، افسرده؛ مضطرب، نگران؛ ... **علی، الی**: دلسوختهٔ ...، آرزومندِ ...، تشنهٔ ...، مشتاق ...، شیفتهٔ ...

مُتَلَهِّف *mutalahhif*: مشتاق، آرزومند؛ نگران، دلواپس.

لَهِقَ *lahiqa* ـَ: سخت سپید بودن، بسیار تابناک بودن.

لَهْلَقَ *lahlaqa*: زبان خود را از تشنگی بیرون آوردن، لهله زدن.

لَـهِـمَ *lahima* ـَ (**لَهْـم** *laham, lahm*)، **تَلَهَّمَ و اِلْتَهَم** **هـ**: بـا حرص خوردن، بلعیدن (چیزی را)؛ ویران کردن، طعمهٔ خود ساختن (آتش، چیزی را).

أَلْهَمَ ه: وادار کردن (کسی را) به بلعیدن (چیزی)، به خوردِ (کسی) دادن (چیزی را)؛ الهام کردن (به کسی، چیزی را).
اِسْتَلْهَمَ ه: الهام گرفتن، الهام خواستن (از کسی مثلاً: از خدا، طبیعت ...)؛ آگاهی خواستن (از کسی)؛ درصدد فهمیدنِ (چیزی) بودن، به فهم (چیزی) برخاستن؛ از خدا خواستن (چیزی را)، به درگاه خدا دعا کردن (برای چیزی).
لَهِم *lahim* و **لَهُوم** *lahūm* : حریص، پُرخور، دله، شکمباره، شکم‌پرست.
لُهَام *luhām* : سپاه عظیم، لشکر انبوه.
إِلْهام *ilhām* ج. ـــ ات: الهام، وحی؛ قوهٔ درک، غریزه.
مُلْهَم *mulham* : الهام‌شده؛ پُرخور، دله، شکم‌پرست.

لهو، لهی

لَهَا *lahā* ـُ (**لَهْو** *lahw*) بـ: خود را سرگرم کردن، خود را مشغول کردن، وقت‌گذرانی کردن (با چیزی)؛ به لهو و لعب پرداختن؛ (... **بِوَقْتِهِ** *bi-waqtihī* : بیهوده وقت گذراندن، عمر تلف‌کردن، به بطالت گذراندن)؛ خوش بودن، خوش گذراندن؛ ... بـ، الی: لذت بردن؛ ... بـ: بهره گرفتن (از چیزی).
لَها (**لُهِيّ** *luhīy*، **لِهْيان** *lihyān*) عن: رو گرداندن، اعراض کردن (از ...)؛ فراموش کردن، از یاد بردن (چیزی را)، غافل شدن (از چیزی).
لَهِيَ *lahiya* ـَ (**لَهاً** *lahan*) بـ: دوست داشتن (چیزی را)، سخت علاقه‌مند بودن، عاشق بودن، شور و شوق داشتن (به کسی یا چیزی)؛ ... عن: غافل شدن، اعراض کردن (از ...)، فراموش کردن، از یاد بردن (چیزی را)؛ بی‌توجه بودن، بی‌اعتنا بودن (نسبت به ...).
لَهَّى ه بـ، ه عن: مشغول کردن، سرگرم کردن (کسی را با ...)، غافل کردن؛ ... ه عن: بازداشتن، منصرف کردن (کسی را از ...).
لاهَى ه: نزدیک شدن (به کسی).
أَلْهَى - لَهَّى.
تَلَهَّى و **تَلاهَى** بـ: خود را سرگرم کردن، خود را مشغول کردن، وقت‌گذرانی کردن (با چیزی)، لذت بردن (از چیزی)؛ ... بـ عن: در پی انصراف برآمدن (از چیزی به‌وسیلهٔ چیزی دیگر).
اِلْتَهَى: همان معنی؛ ... بـ: به لهو و لعب پرداختن (با چیزی).
لَهْو *lahw* : سرگرمی، تفریح، وقت‌گذرانی؛ لهو و لعب.

دُورُ اللَّهْو *(dūr)* و **أَماكِنُ اللَّهْو**: مراکز لهو و لعب، جاهای خوشگذرانی.
لَهاة *lahāt* ج. **لَهَوات** *lahawāt*، **لَهَيات** *lahayāt*، **لُهِيّ** *luhīy, lihīy*، **لَهاً** *lahan*، **لِهاء** *lihā'* : ملازه، زبان کوچک.
لَهَوِيّ *lahawī* : نرم‌کامی، ملازی، لهوی.
الحَرْفان اللَّهَوِيَّتان *al-ḥarfān al-lahawīyatān* : آواهای نرم‌کامی، حروف ملازی (ق، ک).
مَلْهاة *malhāt* : مایهٔ لذت؛ کمدی.
الملهاةُ الإلهيّة *(ilāhīya)* : کمدی الهی (دانته).
مَلْهاة عامِيَّة *(ʿāmmīya)* : نمایش خنده‌آور عامیانه، کمدی مردمی.
مَلْهًى *malhan* ج. **مَلاهٍ** *malāhin* : جای خوشگذرانی، جای تفریح؛ عشرتکده؛ تماشاخانه؛ سرگرمی، بازی، تفریح.
مَلْهًى لَيْلِيّ *(laylīy)* : کاباره.
مِلْهًى *milhan* ج. **مَلاهٍ** *malāhin* : اسباب‌بازی؛ ج.: آلات موسیقی، نیز: **آلاتُ المَلاهي**.
تَلْهِيَة *talhiya* : مشغولیت، سرگرم‌سازی، سرگرمی، تفریح.
لاهٍ *lāhin* (با: عن): بی‌اعتنا، بی‌توجه، غفلتکار، سهل‌انگار، فراموشکار.
مُلْهٍ *mulhin* : سرگرم‌کننده، لذت‌بخش.
لَوْ *law* (حرف ربط شرطی) : اگر (طبق قاعده، جملهٔ شرطی به دنبال آن می‌آید).
لَوْ أَنَّ *law anna* : (بر سر جمله‌های اسمی داخل می‌شود): اگر که، اگر.
لَوْلا: اگر نه.
لَوْلايَ، لَوْلاكَ، لَوْلانا ... : اگر من نبودم، اگر تو نبودی، اگر ما نبودیم ... .
لَوْلاها لَكانَ سَعيداً *(kāna saʿīdan)* : اگر آن زن نبود او خوشبخت می‌شد.
لَوْلا المالُ لَمَا كانَ *(māl)* : اگر پول نبود، (چنین) نمی‌شد.
لولا أنّ صَديقَهُ كان ... لَـ... : اگر دوستش (چنین) نبود، حتماً ... .
وَلَوْ *wa-law* : هرچند، گرچه؛ حتی اگر؛ (ادات تمنّی:) ای کاش ...!
لَوْلا أنّها قَرَّرَتْ لَـ *(qarrarat)* : اگر آن زن چنین تصمیمی نگرفته بود حتماً ... .

لَوْلا جَهْلِي بِاللُّغاتِ لَـ *(jahlī, luġāt)*: اگر بی‌اطلاعی‌ام از زبان‌های بیگانه نبود حتماً . . . .

فِيمالَوْ *fī mā law*: در صورتی که . . . .

لَوْ يَعْلَمُ: کاش می‌دانست!

لُوبيا *lūbiyā*: لوبیا (گیا.).

لوبيا بَـلَدِيّ *(baladī)*: (مصر) لوبیا چشم‌بلبلی (*Vigna sinensis Endl.*، گیا.).

لوبيا *lūbiyā*: لیبی.

لُوبِيّ *lūbī*: لیبیایی.

لوت

لاتَ *lāta*: **لاتَ حِينَ مَناصٍ** *(ḥīna manāṣin)*: دیگر وقت فرار نیست، دیگر خیلی دیر شده، دیگر کار از کار گذشته.

لُوت *lūt*: (مصر) نوعی ماهی کم‌چربی (*Sciaena aquila*).

لوث

لاثَ *lāṯa* ـُ (**لَوْث** *lawṯ*) و **لَوَّثَ هـ**: آلودن، پلید کردن، چرک کردن، کثیف کردن، لکه‌دار کردن (چیزی را).

لَوَّثَ البِيئَةَ الطَّبِيعِيَّةَ *(bī'a)*: محیط طبیعی را آلوده کرد.

لَوَّثَ شَرَفَـهُ *(šarafahū)*: شرفش را (آبرویش را) لکه‌دار کرد.

لَوِثَ *lawiṯa* ـَ (**لَوَث** *lawaṯ*): کند بودن، دیرجنب بودن، درنگ کردن، تردید کردن، تأخیر کردن.

تَلَوَّثَ بـ: آلوده شدن، چرکین شدن، لکه‌دار شدن (با . . .).

إِلْتاثَ: کند بودن، دیرجنب بودن؛ . . . **على**: مبهم بودن، پیچیده بودن (برای کسی).

لَوْثَة *lawṯa*: چرک، لکه، آلودگی.

لُوثَة *lūṯa*: پژمردگی، خستگی؛ . . . **في**: سستی، کندی، ضعف (نیز در حالت اضافی: برای . . . .، به‌سبب . . .).

فِيه (به) لُوثَة: کم‌عقل است، مغزش خوب کار نمی‌کند، عقلش پارەسنگ می‌برد.

مُلَوَّث *mulawwaṯ*: آلوده، کثیف، چرکین؛ مبتلا به بیماری واگیردار (وبا و طاعون و نظایر آن).

مُلْتاث *multāṯ*: حواس‌پرت.

لُوج (از فر. *loge*) *lōj* ج. **ـات، أَلْواج** *alwāj*: جای ویژه، لژ (تئاتر)؛ مجمع (فراماسون‌ها و نظایر آن)، فراموشخانه.

لُوجِسْتِي *lujistī*: تدارکاتی، لوجستیک؛ ج. **لُوجِسْتِيّات**: تدارکات، آمایش.

لوح

لاحَ *lāḥa* ـُ (**لَوْح** *lawḥ*): نمایان شدن، سربرآوردن، پدیدار شدن، ظاهر شدن، جلوه‌کردن؛ . . . **لـ**: به چشم آمدن، متجلی شدن (برای کسی)؛ سر زدن (سپیده‌دم)؛ درخشیدن، تابیدن، سوسوزدن، برق زدن؛ به نظر آمدن، به‌نظر رسیدن؛ پژمرده شدن، خشک شدن، سوختن؛ . . . **هـ**: گندمگون کردن، سوزاندن (خورشید، کسی را).

يَلُوحُ لِي أَنَّ: چنین به نظرم می‌آید که . . . .

عَلَى ما يَلُوحُ: ظاهراً، از قرار معلوم، چنان‌که به نظر می‌آید.

لاحَ فِي الأُفُقِ *(ufuq)*: از افق سرزد، در افق درخشید.

لاحَ لِي طَيْفُ شَخْصٍ *(ṭayf)*: شبح کسی برابرم پدیدار شد، شبح کسی به نظرم رسید.

لَوَّحَ الى بـ، لـ بـ: اشاره کردن (به کسی با . . .)، علامت دادن؛ . . . **بـ**: تلویحاً گفتن، به ایهام بیان کردن (چیزی را)؛ . . . **لـ بـ**: با اشاره فهماندن، به ایهام فهماندن (چیزی را به کسی)؛ . . . **بـ**: تکان دادن، گرداندن (چیزی مثلاً: دست یا شمشیر را)؛ . . . **هـ**: سپید کردن، خاکستری کردن (پیری، موی سر را)؛ گندمگون کردن، سوزاندن (خورشید، کسی را)؛ با الوار فرش کردن، تخته‌فرش کردن (کف زمین را).

لَوَّحَ بِيَدَيْهِ *(bi-yadayhi)*: دستش را تکان داد، با دست اشاره کرد.

أَلاحَ: نمایان شدن، پدیدار شدن، ظاهر شدن، سربرآوردن؛ تابیدن، برق زدن، درخشیدن؛ . . . **هـ**: تکان دادن، گرداندن، تاب دادن (چیزی را).

لَوْح *lawḥ* ج. **أَلْواح** *alwāḥ*، **أَلاوِيح** *alāwīḥ*: تخته، تخته‌سیاه؛ تخته‌سنگ؛ تابلو، لوحه؛ ورقه؛ صفحه؛ جام، شیشه؛ تختهٔ کلفت، الوار؛ تختهٔ چهارگوش؛ استخوان پهن شانه.

لَوْحُ أَرْدُوازٍ *(arduwāz)*: سنگ لوح (بیشتر به جای تخته‌سیاه).

لَوْحٌ مُجَعَّدٌ *(muja''ad)*: آهن موجدار، آهن شیاردار.

لَوْحُ الْجَلِيدِ: قالب یخ.

لَوْحُ حَدِيدٍ *(ḥadīd)*: ورق آهن.

لَوْحُ زُجاجٍ *(zujāj)*: جام شیشه.

لَوْحٌ مُتَحَرِّك *(mutaḥarrik)*: تختهٔ شیرجه و پرش (ورزش).

لَوْحٌ مَعْدِنِيّ *(ma'dinī)*: ورق فلزی، صفحهٔ فلزی.

لَوْحُ النّافِذَةِ: جام پنجره، قاب پنجره.

لَوْحَة *lawḥa* **ج. ــــ ات، أَلْواح** *alwāḥ* : تخته، تخته‌سیاه؛ تخته‌سنگ؛ تابلو؛ لوحه؛ ورقه، صفحه؛ جام، شیشه؛ تختهٔ چهارگوش؛ پلاک؛ سطح؛ پرده؛ پلاکارد، پوستر، آگهی؛ تصویر، عکس.

لَوْحَةُ الاِسْم *(ism)* : پلاک در.

لَوْحَةُ التَّوْزِيع: صفحهٔ تقسیم برق، صفحه‌کلید (الکـ.).

لَوْحَةُ الشِّطْرَنج: تختهٔ شطرنج.

لَوْحَةٌ زَيْتِيَّة *(zaytīya)* : نقاشی رنگ و روغنی.

لَوْحَةٌ سَوْداء *(sawdā')* : تخته‌سیاه.

لَوْحَةُ الكِتابَة: سنگ لوحه؛ لوح‌نوشته، تخته‌سیاه.

تَلْوِيح *talwīḥ* **ج. ــــ ات:** اشاره؛ تکان، تاب؛ علامت‌دهی، دست تکان دادن، تلمیح؛ یادآوری؛ ذکر جزء و ارادهٔ کل، ذکر ظرف به‌جای مظروف، ذکر محل و ارادهٔ حال (علم بیان)؛ **ج.:** اشارات، ارجاعات؛ تعلیقات، یادداشت‌ها.

لائِحَة *lā'iḥa* **ج. ــــ ات، لَوائِح** *lawā'iḥ* : برنامه، پروژه؛ لایحه (خصوصاً در مجلس شورا)؛ دستور، حکم؛ لیست، سیاهه؛ فرمان؛ آیین‌نامه؛ ج. *لَوائح*: ظواهر.

لائِحَةٌ سَوْداء: لیست سیاه.

لائِحَةٌ قانُونِيَّة، لائِحَةُ القانُون: لایحهٔ قانونی.

لائِحَةُ السَّفَر *(safar)* : برنامهٔ سفر، برنامهٔ اوقات (حرکت قطار).

لائِحَةُ الطَّعام *(ṭa'ām)* : (سوریه:) صورت غذا، فهرست خوراک.

مُلَوِّحَة *mulawwiḥa* : علامت، تیر راهنما (راه‌آهن).

مُلْتاح *multāḥ* : آفتاب‌سوخته، گندمگون، برنزه‌شده، سبزه‌رو.

لوذ

لاذَ *lāḏa* **ـُ (لَوْذ** *lawḏ*، **لِواذ** *liwāḏ, lawāḏ, luwāḏ*، **لِياذ** *liyāḏ*) **بِـ:** پناه بردن، رو آوردن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)، دست به دامن (کسی) شدن؛ نزدیک شدن، پیوستن، منسوب شدن (به کسی).

لاذَ بِالفِرار *(firār)* : دست به فرار زد، پا به فرار گذاشت.

لاذَ بِالصَّمْت *(ṣamt)* : به سکوت پناه برد، سکوت اختیار کرد، لب فروبست.

لايَدْرِي بِمَنْ يَلُوذُ *(yadrī)* : نمی‌داند به که پناه ببرد.

مَلاذ *malāḏ* : پناهگاه، گریزگاه؛ پناه؛ نگهدار، حامی؛ بندر، لنگرگاه.

لائِذ *lā'iḏ* : پناهنده.

لوذع، لوذعی ← لَذَعَ.

لُور *lūr* : چنگ، بَرْبَط.

لورد (از انگـ.) *lord* **ج. ــــ ات:** لرد.

لوری (از انگـ.) : کامیون، بارکش.

لَوَّزَ هـ: با مغز بادام پر کردن (چیزی را)؛ (مصر:) قوزه بستن (پنبه).

لَوْز *lawz* : بادام؛ (مصر:) وصلهٔ (روی کفش).

لَوْزُ القُطْن *(quṭn)* : قوزهٔ پنبه.

دُودَةُ اللَّوْز *(dūda)* : شپشهٔ قوزه، آفت قوزه.

لَوْزَة *lawza* **ج. ــــ ات:** بادام.

اللَّوْزَتان: لوزتین، دو لوزه در حلق (کالـ.).

اِلتِهابُ اللَّوْزَتَيْن *(lawzatayn)* : ورم لوزه‌ها.

لَوْزِيّ *lawzī* : بادامی، بادامی‌شکل.

لوس

لاسَ *lāsa* **ـُ (لَوْس** *laws***)**: چشیدن، مزه کردن.

لوص

لاصَ *lāṣa* **ـُ (لَوْص** *lawṣ***)**: نگریستن، نگاه کردن (مثلاً: از میان شکاف یا روزنهٔ در).

لاوَصَ هـ: نگریستن (مثلاً: از میان شکاف یا روزنهٔ در به کسی)؛ ... *اِلی*، هـ: زُل زدن، خیره شدن؛ گستاخانه نگاه کردن (به چیزی)؛ ... هـ: گول زدن، فریفتن، اغفال کردن (کسی را).

مُلاوِص *mulāwiṣ* : موذی، حیله‌گر، آب‌زیرکاه، دغلباز.

لوط

لاطَ *lāṭa* **ـُ (لَوْط** *lawṭ***) بِـ:** پیوستن، چسبیدن (به ...)؛ ... هـ: اندودن، ساروج مالیدن، سفید کردن، کاهگل کردن (دیوار را).

لُوط *lūṭ* : لوط (نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل).

لُوطِيّ *lūṭī* : لواط‌گر، همجنس‌باز.

لِواط *liwāṭ* **و لِواطَة** *liwāṭa* : لواط، همجنس‌بازی.

لوع

لاعَ *lā'a* **ـُ (لَوْع** *law'***)**: بی‌تاب بودن، بی‌قرار شدن (مثلاً: از عشق)؛ بیمار شدن، در بستر افتادن؛ ... هـ: رنج دادن، گداختن، عذاب دادن، آزردن (عشق، کسی را)؛ سوزاندن، گندمگون کردن (خورشید، کسی را).

لَوَّعَ: عذاب دادن، شکنجه دادن.

إِلْتَاعَ: سوختن، گداختن، گداخته شدن (از عشق، اشتیاق)؛ ... علی: احساس نگرانی بسیار کردن، در آتش دلواپسی و اضطراب سوختن (برای کسی).

لَوْعَة *law'a*: سوز و گداز، آتش عشق، درد و بیماری عشق؛ درد، غصه، عذاب، شکنجه.

إِلْتِياع *iltiyā'*: سوز، سوزش، از خود بی‌خودشدگی؛ دلتنگی پرالتهاب، اشتیاق جانگداز؛ درد، رنج.

مُلاوِع *mulāwi'*: موذی، مکار، حیله‌گر، دغلباز.

لُوغارِيتمات *lūgārītmāt*: لگاریتم.

لوف

لافَ *lāfa* ـُ (**لَوْف** *lawf*) **هـ**: خوردن، جویدن (چیزی را).

لُوف *lūf*: اسفنج علفی (*Luffa Cylindrica Roem*، گیا.).

لوق

لاقَ *lāqa* ـُ (**لَـوْق** *lawq*) **هـ**: نرم کردن، ورزیدن (مثلاً: خمیر را).

مِلْوَق *milwaq* ج. **مَلاوِق** *malāwiq*: مرهم‌کش، قاشق داروسازی.

لوك

لاكَ *lāka* ـُ (**لَـوْك** *lawk*) **هـ**: جویدن (چیزی را)؛ دائماً صحبت کردن (دربارهٔ چیزی)؛ ... **سُمْعَتَهُ** *sum'atahū*: لکه‌دار کردن، بی‌اعتبار کردن (آبروی کسی را).

لاكَ الكَلامَ *(kalām)*: لکنت داشت، با لکنت حرف زد، جویده صحبت می‌کرد.

لاكَ اللِّجامَ *(lijām)*: دهانه را جوید (اسب).

السُّؤالُ الذى تَلُوكُهُ الأَلْسِنَةُ *(alsina)*: پرسشی که بر سر زبان همه است.

ما تَلُوكُهُ الأَلْسُنُ *(alsun)*: آنچه بر سر زبان‌ها است، آنچه مردم می‌گویند، آنچه عموماً شایع است.

لائِكِيّ و لائِكِيَّة ← ترتیب الفبایی.

لُوكانْدَه *lōkanda* (از ایتا. *locanda*) و **لوكَـنْدَه** ج. ـــ **ات**: مسافرخانه، مهمانخانه؛ هتل؛ لقانطه (سابقاً در تهران).

لَوْلَبَ *lawlaba*: پیچاندن، پیچ کردن، با پیچ بستن.

لَوْلَب *lawlab* ج. **لَوالِب** *lawālib*: پیچ، میخ‌پیچ؛ فنر، پاندول (ساعت)؛ فنر حلزونی؛ محور چرخ، میله.

لَوْلَبِيّ *lawlabī*: پیچ‌مانند؛ مارپیچی، پیچاپیچ، حلزونی.

لَوْلَبِيّاتٌ زُهَرِيَّة *(zuharīya)*: بیماری‌های ناشی از میکروب اسپیروکت یا سفلیس.

دَرَجٌ لَوْلَبِيٌّ *(daraj)*: پلکان مارپیچی.

لوم

لامَ *lāma* ـُ (**لَـوْم** *lawm*، **مَـلام** *malām*، **مَـلامَة** *malāma*) **هـ علی، هـ فی**: سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را به سببِ ...)، سرکوفت زدن (به کسی به خاطرِ ...).

لَوَّمَ هـ: توبیخ کردن، شدیداً سرزنش کردن (کسی را).

أَلامَ = **لامَ** *lāma*.

تَـلَوَّمَ: خود را سرزنش کردن، خود را مستحق نکوهش دانستن؛ ... **علی، فی**: درنگ کردن، تعلل کردن (در امری)؛ وقت‌گذرانی کردن (با موضوعی).

تَلاوَمَ: همدیگر را سرزنش کردن، یکدیگر را نکوهش کردن.

إِلْتَامَ: سرزنش شدن، مورد نکوهش قرار گرفتن، سرکوفت شنیدن.

إِسْتَلَامَ: سزاوار سرزنش بودن، درخور نکوهش بودن.

لَوْم *lawm* و **لَوْمَة** *lawma*: سرزنش، نکوهش، توبیخ.

لُـوَمَة *luwama* و **لَـوّام** *lawwām*: نکوهشگر سرسخت، خرده‌گیر، عیبجو.

مَلام *malām* و **مَلامَة** *malāma* ج. **مَلاوِم** *malāwim*: سرزنش، ملامت، نکوهش، توبیخ.

تَلْوِيم *talwīm*: نکوهش، سرزنش، ملامت.

لائِـم *lā'im* ج. **لُـوَّم** *luwwam*، **لُـوّام** *luwwām*، **لُـيَّم** *luyyam*: ملامتگر، نکوهشگر، سرزنش‌کننده، منتقد.

لائِـمَة *lā'ima* ج. **لَـوائِـم** *lawā'im*: ملامت، سرزنش، نکوهش.

مَلُوم *malūm*، **مَلِيم** *malīm* و **مُلام** *mulām*: نکوهش‌شده، سرزنش‌شده، ملامت‌شده؛ سزاوار نکوهش، درخور سرزنش.

لُومان *lūmān*: زندان تأدیبی، زندان اعمال شاقه.

لُومانْجِيّ *lūmānjī*: مجرم حرفه‌ای، تبهکار حرفه‌ای.

لَوَّنَ هـ: به رنگ‌های گوناگون درآوردن، رنگارنگ کردن؛ رنگین کردن، رنگ زدن (چیزی را)؛ آرایش کردن (صورت را)، سرخاب مالیدن (به صورت ...)، قرمز کردن (لب و گونه‌ها را).

تَلَوَّنَ: رنگین شدن؛ رنگ‌به‌رنگ شدن؛ رنگارنگ شدن؛ دمدمی بودن، متلون بودن، بی‌ثبات بودن.

لَوْن *lawn* ج. **أَلْوان** *alwān*: رنگ؛ رنگ کم، ته‌رنگ، سایه؛ رنگِ رو، رنگ چهره، بشره؛ نوع، جور، قسم، گونه، جنس؛

خـوراک، بخشی از غذا؛ ج. (در حالت اضافی) همه‌جور، انواع . . . .

مُزِيلُ اللَّوْن (muzīl): رنگ‌بَر (مواد رنگ‌پاک‌کن).

لَوْنٌ سِياسيّ (siyāsī): رنگ سیاسی.

شَحُبَ لَوْنُهُ (šaḥuba): رنگش پرید، رنگ باخت.

ألوانُ الأطْعِمَةِ (aṭ'ima): غذاهای رنگارنگ، همه‌جور غذا، انواع غذاها.

مُخْتَلِفُ الألْوانِ (muktalif): رنگارنگ، جوراجور، مختلف، گوناگون، متنوع.

جَلّی ألوانَهُ jallā alwānahū: جنبه‌های مختلف (چیزی را) مطرح کرد، (چیزی را) از زوایای مختلف بررسی کرد.

لَوْنِيّ lawnī: رنگی، رنگین.

تَلْوين talwīn: رنگ‌زنی، رنگ‌کاری.

مُلَوَّن mulawwan: رنگی، رنگین، رنگارنگ.

مُتَلَوِّن mutalawwin: رنگـی؛ رنگـارنگ؛ قوس و قـزحی، رنگ‌به‌رنگ‌شونده، درخشان چون قوس‌قزح؛ تغییرپذیر (مثلاً: در اثر نور آفتاب)، بی‌دوام، ناپایدار؛ بوقلمون‌صفت، دمدمی، هر دَم خیال، متلون، بی‌ثبات، دورو.

لَونـجِـی lawingī و **لاوِنـجِـی** lāwingī (مصر): کارگر حمام.

لَونجِيّة lawingīya: خدمتکار، کدبانو، خانه‌دار.

لَـوَنْـدا (از ایـتـا. lavanda) lawandā: اسطوخودوس، لاواند.

ماءُ اللَّوَنْدا: عصارهٔ اسطوخودوس، عطر لاواند.

لَوَى lawā ـِ (**لَـيّ** layy، **لُـوِيّ** luwīy) ه: برگرداندن، خماندن، خم کردن؛ تـا کردن، دولا کردن؛ به چپ و راست گرداندن، بالا و پایین گرداندن؛ تاب دادن (مثلاً: طناب را)؛ پیچ دادن (مثلاً: قوزک پا را)؛ انکار کردن (مثلاً: قرض کسـی را)؛ گرداندن (مثلاً: سر را)؛ . . . **علی**: گرد (چیزی یا کسی) گشتن؛ عنایت کردن، رو کردن، توجه داشتن (به کسی یا چیزی)؛ دلنگران بودن، بازاندیشیدن (دربارهٔ چیزی).

لَوَیَ فیه اللِّسانَ (lisān): از او بدگویی کرد.

لایَلْوِی علی شَيْءٍ: برای هیچ چیزی نگران نیست، به هیچ چیزی توجه ندارد، کاملاً بی‌توجه است.

لَوَى (**لَيّ** layy، **لَيّان** layyān) ه عن: پنهان داشتن، نهان کردن (چیزی را از کسی).

لَوِيَ lawiya ـَ (**لَوًى** lawan): خمیده بودن، کج بودن، خم شدن؛ به خود پیچیدن؛ پیچ خوردن؛ پیچ در پیچ بودن، موج داشتن (مثلاً: تپهٔ شنی).

لَوَّى ه: خم کردن، برگرداندن، کج کردن (چیزی را)؛ پیچ دادن، پیچاندن (چیزی مثلاً: موضوعی را).

ألْوَى ه، بـ: کج کردن، برگـردانـدن، پیچ دادن، خـم کـردن (چیزی را)؛ . . . ه عن: برگرداندن، گرداندن، دور کردن، دفع کردن (چیزی را از کسی یا چیز دیگری)؛ . . . **بِيَدِهِ** bi-yadihī: تکان دادن (دست خود را)، (با دست) اشاره کـردن؛ . . . ه: برافراشتن (پرچم را)؛ . . . بـ: دور کردن (چیزی را).

ألْوَى عِنانَ الشَّيْءِ عن: آن (چیز) را از . . . برگرداند، آن را از . . . به‌سوی دیگری منحرف کرد.

تَلَوَّى: پیچ‌دار بودن، خمیده شدن؛ پیچیده شدن، پیچ گرفتن؛ پیچیدن، پیچ خوردن؛ به خود پیچیدن، پیچ و تاب خوردن، لولیدن؛ زیرکی از خود نشان دادن.

تَلَوَّى من الألَم (alam): از درد به خود پیچید.

اِلْتَوَى: خمیدن، خم بودن، کـج بـودن؛ پیچ‌دار شـدن، پیچ برداشتن؛ حلقه‌زدن (مار)؛ به هم پیچ خوردن، به هم تاب خـوردن؛ کج کردن (راه را)، منحرف شـدن، دور شـدن (از مسیر)؛ . . . **عن**: پشت کردن (به چیزی)؛ . . . **علی**: سخت شدن، بغرنج شدن، پیچیده شدن (یا بودن برای کسی).

لَيّ layy: پیچیدگی، تاب.

لَيُّ الشِّيشَة: (مصر) نی قلیان پیچ‌دار.

لایَعرِفُ الحَيَّ من اللَّيِّ (ya'rifu l-hayya): هیچی سرش نمی‌شود، «هر» را از «بر» تشخیص نمی‌دهد.

لَيَّة layya ج. **لِوىً** liwan: خم، پیچ؛ چین، تا؛ خمیدگی، زانویی.

لَوىً lawan ج. **ألْواء** alwā': شکم‌درد، قولنج؛ عذاب، درد، رنج.

قاسَى الألْواءَ وَ اللَّأْواءَ (la'wā'): هـزاران بـدبختی تـحمل کرد، رنج‌های جانکاه کشید.

لِوىً liwan ج. **ألْواء** alwā'، **ألْوِيَة** alwiya: کجی، خمیدگی، انحنا؛ پیچ و خم، مارپیچی.

لِواء liwā' ج. **ألْوِيَة** alwiya، **ألْوِيات** alwiyāt: پرچم، علم، بیرق، لوا؛ تیپ (نظ.، مصر، لبنان، عراق)؛ سرلشکر (نظ.، مـصر)؛ دریـادار (مـصر)؛ نـاحیه، اسـتان (عراق، هـریک از بخش‌های چهارده‌گانهٔ کشوری = لواء).

أَمیر اللِّواء: (عراق) سرتیپ.

لِواءٌ جَوِّيٌّ *(jawwī)*: تیپ نیروی هوایی.

عَقَدَ لِواءَ شَيْءٍ *(liwā'a)*: خشت اول چیزی را نهاد، (چیزی) را بنیانگذاری کرد.

البارجةُ المَعْقودُ لِواؤُها للأَمیرال *(liwā'uhā)*: کشتی دریاسالار، کشتی‌ای که پرچم دریاسالار را بر آن برافراشته‌اند.

عُقِدَ لَهُ لِواءُ الـمَجْد (النَّصْر) *'uqida lahū l. ul-majd (un-naṣr)*: پرچم افتخار او به اهتزاز درآمد.

لَوّاء *lawwā'*: دارکوب (جا.).

مِلْوَىً *milwan* ج. **مَلاوٍ** *malāwin*: آچار؛ پیچ کوک (آلات سیمی، مثلاً: ویولون).

اِلْتِواء *iltiwā'*: خمیدگی، کجی، انحنا؛ پیچ، چین، تا؛ کجی، حلقه‌زنی؛ پیچ و تاب، بغرنجی، گنگی، دشواری.

اِلْتِواءُ الأَرْضِ *(arḍ)*: ناهمواری زمین.

اِلْتِواءَة *iltiwā'a* (اسم وحدت) ج. ـــ ات: پیچ، تاب (مثلاً: پیچ و تاب بدن در رقص).

لاوٍ *lāwin* ج. **لُواة** *luwāt*: روکننده، توجه‌کننده.

غیرَ لاوٍ علی: بی‌ملاحظه ...، بی‌توجه به ... .

مَلْوِيّ *malwīy*: خمیده، کج؛ پیچیده، پیچ‌خورده، به‌هم پیچیده؛ پیچ‌دار، پیچ و خم‌دار؛ نادرست، نابه‌جا، بی‌معنی؛ بغرنج، گنگ.

مُلْتَوٍ *multawin* = ملوی.

مُلْتَوَىً *multawan* ج. ـــ ات: پیچ (جاده)، پیچ؛ خمیدگی، انحنا، کجی.

لی و لیة ← لوی.

لِيّاء *liyyā'*: نوعی کوسه‌ماهی (جا.).

لیبیا *lībiyā*: لیبی.

لیبِيّ *lībī*: لیبیایی.

لَیْتَ *layta* و **یا لَیْتَ** *yā layta*: (پیش از اسم منصوب یا ضمایر پیوستهٔ شخصی): کاشکی! کاش! ای کاش!

لَیْتَنی مُتُّ لِأَجْلِكَ *laytanī muttu li-ajlika*: کاش جانم فدای تو می‌شد! ای کاش به خاطر تو مرده بودم!

لَیْتَهُ كانَ هُنا: ای کاش او اینجا بود!

یا لَیْتَ كانَ یَذْهَبُ *(yaḏhabu)*: کاش رفته بود! ای کاش می‌رفت!

لَیْتَ شِعْرِي *(ši'rī)*: کاش می‌دانستم ... !

لَیْتَكَ تَقْدِرُ أَنْ تَذْهَبَ: کاش می‌توانستی بروی!

لیتُوانیا *lītuwāniyā*: لیتوانی.

لیتُوانِيّ *lītuwānī*: لیتوانیایی، اهل لیتوانی.

لَیْث *layṯ* ج. **لُیُوث** *luyūṯ*: شیر.

لیاذ ← لوذ.

لیرا *līrā* و **لیرَة** *līra* ج. ـــ ات: پوند (واحد پول).

لیرة إِنْكِلیزِیَّة *(ingilīzīya)*: لیرهٔ انگلیس، پوند.

لَیْسَ *laysa*، یا: **لَیْسَ بِـ**: (گزارهٔ آن اگر اسم باشد منصوب می‌شود، یا به سبب بـ مجرور است) نیست؛ **لَیْسَ الرَّجُلُ جالِساً**: مرد نشسته نیست؛ **لَیْسَ الرَّجُلُ بِجالِسٍ**: همان معنی؛ نه ... (پیش از فعل مضارع فقط علامت نفی است:)

لَیْسَ یَذْهَبُ: نمی‌رود.

لَیْسَ الاّ: (در پایان جمله) فقط، همین و بس، و نه چیز دیگر.

لَیْسَ ... سِوَی *(siwā)*: ... جز ... نیست، ... نیست مگر ... .

لیسَ بَعْدُ *(ba'du)*: نه هنوز.

لَیْسَ عَلی شَيْءٍ مِنَ الحَقیقَةِ: بویی از حقیقت نبرده است، حقیقتی دربرندارد.

لَیْسَ ... فقط ... بَلْ *(faqaṭ, bal)*: نه‌تنها ... بلکه ... .

لَیْسَ لِـ: نداشتن، دارای ... نبودن.

لَیْسَ لنا شَيْءٌ: هیچ چیزی نداریم.

لَیْسَ لَهُ أَنْ: او حق ندارد که ...، او نبایست که ...، در حد او نیست که ... .

لَیْسَ مِنْ: به ... مربوط نمی‌شود؛ به ... کاری ندارد.

أَلَیْسَ كَذلِكَ *a-laysa ka-ḏālika*: آیا چنین نیست؟ این‌طور نیست؟ مگر نه؟

لَیْسَ بِـ: (همراه با اسم فاعل) عاجز بودن.

لَسْتُ بِفاعِلٍ *lastu bi-fā'ilin*: من کنندهٔ ... نیستم، من قادر به انجام ... نیستم.

لَیْسَ مِنه لابِقَلیلٍ ولا بِكَثیرٍ *(qalīlin, kaṯīrin)*: هیچ ربطی به او ندارد، او هیچ دخلی (اطلاعی) از آن ندارد.

لَیِسَ *layisa* ـَ (**لَیَس** *layas*): دلیر بودن، شجاع بودن.

أَلْیَس *alyas*، مؤنث: **لَیْساء** *laysā'* ج. **لِیس** *līs*: نترس، دلیر، شجاع.

لیسانس (از فر. *licence*) *līsāns*: کارشناسی، لیسانس.

لَیَّفَ ه: لیف خرما سابیدن (چیزی را).

تَلَیَّفَ: لیف‌دار شدن، رشته‌دار شدن، فیبری شدن.

لِيف *līf* (اسم جنس، يكي آن: ـــة) **ج. أَلْياف** *alyāf*: ليف، رشته، تار.

لِيفٌ هِنْدِيّ *(hindī)*: الياف نارگيل.

أَلْيافُ الكَتّان *(kattān)*: ليف كتان.

لِيفَة *līfa* (اسم وحدت): ليف؛ جاروی ليف خرما.

لِيفَةُ الإسْتِحمام: ليف حمام.

لِيفِيّ *līfī* و **لِيفانِيّ** *līfānī*: ليفی، ليفدار، ريشه‌دار.

تَلَيُّف *talayyuf* : تشكيل الياف، بافت‌سازی؛ بيماری كبد، تشمع (پز.).

ليق

لاقَ *lāqa* ـِ (**لَيْق** *layq*) **بـ**: شايسته بودن، مناسب بودن (برای كسی)، درخورِ (كسی) بودن، برازندهٔ (كسی) بودن؛ مناسبِ (چيزی) بودن؛ مناسب بودن (جامه، لباس).

يَلِيقُ أَنْ: شايسته است كه . . . .

هذا كَلامٌ لايَلِيقُ بك *(kalām)*: اين حرف برازندهٔ تو نيست.

لِيقَة *līqa* **ج. لِيَق** *liyaq* : ليقهٔ دوات؛ بتونه.

لِياقَة *liyāqa* : مناسبت؛ آداب‌دانی، آراستگی؛ توانايی، استعداد، مهارت، قابليت، كفايت، كارايی، شايستگی، لياقت؛ حسن سلوک، ادب، رفتار پسنديده، برخورد درست.

مُخِلٌّ بِاللِّياقَةِ *(mukill)*: نامناسب، ناشايست.

لِياقَةٌ بَدَنِيَّة *(badanīya)*: توانايی (قابليت) بدنی.

قَواعِدُ اللِّياقَةِ الاِجْتِماعِيَّةِ *(qawā'id)*: آيين‌های آداب (آداب‌دانی) اجتماعی.

أَلْيَق *alyaq* **بـ**: مناسب‌تر، شايسته‌تر، سزاوارتر (برای ...).

لائِق *lā'iq* : مناسب، درخور، شايسته، برازنده، سزاوار.

لَيْل *layl* (معمولاً مذكر) : شب؛ (مقابلِ **نَهار** = روز)؛ **ج. لَيالِي** *layālī* : نوعی شيوهٔ آواز (سوريه).

لَيْلاً *laylan* : در شب، شب‌هنگام.

لَيْلَ نَهارَ *layla nahāra* : شب و روز، پيوسته.

لَيْلَة *layla* **ج. ـــ ات، لَيالٍ** *layālin*، **لَيائِل** *layā'il* : شب (ضدِّ روز)؛ غروب، عصر؛ شب‌نشينی.

اللَّيْلَةَ *al-laylata* : امشب.

بَيْنَ لَيْلَةٍ وَ ضُحاها *(wa-ḍuḥāhā)*: يكشبه.

لَيْلَةَ أَمْسِ *laylata amsi* : ديشب، شب گذشته؛ عصر ديروز، غروب ديروز.

لَيْلَةٌ خَيْرِيَّة *(kayrīya)*: برنامهٔ شبانه (جشن، نمايش) برای امور خيريه.

لَيْلَةُ الدُّخْلَة *(dukla)*: شب عروسی، شب زفاف.

لَيْلَةٌ راقِصَةٌ *(rāqiṣa)*: شب‌نشينی همراه با رقص.

لَيْلَةٌ زاهِرَةٌ: ميهمانی يا شب‌نشينی باشكوه.

لَيْلَةٌ شادِيَةٌ *(šādiya)*: شب‌نشينی همراه با موسيقی و آواز.

لَيْلَةٌ لَيْلاءُ *(laylā')*: شب تاريک.

في لَيْلَةٍ لَيْلاءَ: در شبی تاريک.

لَيْلَةُ القَدْرِ *(qadr)*، يا: **لَيْلَةُ القَضاءِ** *(qaḍā')*: شب قدر.

لَيْلَةُ المِعْراج *(al-mi'rāj)*: شب معراج حضرت رسول اكرم (ص).

لَيْلَةُ نِصْفِ الشَّعْبان *(niṣf aš-ša'bān)*: شب نيمهٔ شعبان.

لَيْلَةُ النُّقْطَة *(nuqṭa)*: يازدهمين روز از ماه قبطی بَؤونه برابر با ۱۷ ژوئن كه در آن طبق خرافات عاميانه، قطره‌ای از آسمان فرو می‌افتد و موجب طغيان سالانهٔ نيل می‌گردد.

ما أَشْبَهَ اللَّيْلَةَ بالبارِحَة *(mā ašbaha... bi-l-bāriḥa)* : (ضرب‌المثل) همهٔ شب‌ها (و روزها) به هم شبيه‌اند، هميشه همه چيز تكرار می‌شود، در پهنهٔ گيتی تازه‌ای نتوان يافت.

لم أَنَمْ لَيْلَتَها *(lam anam)*: آن شب را هيچ نخفتم.

لَيْلَتَئِذٍ *laylata'iḏin* : (در) آن شب؛ (در) آن عصر، (در) غروب.

لَيْلِيّ *laylī* : شبانه؛ شب‌هنگامی؛ عصرگاهانه.

هُجُومٌ لَيْلِيّ *(hujūm)* : شبيخون، هجوم شبانه.

التَّبَوُّلُ اللَّيْلِيّ *(tabawwul)* : شب‌ادراری.

لَيْلَى *laylā* : ليلی (نام زن).

أُمُّ لَيْلَى *(umm)* : باده، می، شراب.

لَيْلَةٌ لَيْلَى *(laylā)* : شب تاريک، شب تار و بلند.

كُلٌّ يَبْكِي (يُغَنِّي) عَلَى لَيْلاهُ *kullun yabkī (yuḡannī) 'alā laylāhū* : هر كسی ساز خودش را می‌زند، هر كسی به فكر خويش است.

كُلٌّ يَدَّعِي وَصْلاً بِلَيْلاه *(yadda'ī waṣlan)*: هر كسی برای خود ادعای وصال دارد، هر كس خود را برگزيدهٔ محبوب می‌داند.

ليلاء ← **ليلة**.

لَيْلَك (از انگ.) *laylak* : ياس كبود، ياس درختی.

لِيمان *līmān* **ج. ـــ ات**: لنگرگاه، بندرگاه؛ زندان تأديبی، زندان اعمال شاقه.

لَيْمُون *laymūn*، **لِيمُون** *līmūn* (يكی آن: ـــة) **ج. ـــ ات**: ليمو.

لِیمونٌ حامِض: لیموترش، لیموعمانی.

شَرابُ اللَّیْمون *(šarāb)*: لیموناد.

لین

لانَ *lāna* ـِ (**لِین** *līn*، **لَیان** *layān*): نرم بودن، لطیف بودن، انعطاف‌پذیر بودن (یا شدن)؛ تسلیم شدن، تن دردادن، پس نشستن؛ ملایم شدن، نرم شدن، آرام شدن.

لایَـــلِینُ: انـعطاف نـمی‌پذیرد، نـرم‌نشدنی، تـغییرناپذیر، انعطاف‌ناپذیر، سخت، لجوج، یکدنده.

لانَتْ قَناتُهُ *(qanātuhū)*: تسلیم شد، تن درداد.

لَیَّنَ و أَلانَ هـ: نرم کردن؛ ملایم کردن، سبک کردن (چیزی را).

لایَنَ هـ: مهربان بودن، مهر ورزیدن، با مـهربانی و مـلایمت رفتار کردن (با کسی).

لِین *līn* : نرمی؛ لطافت؛ برخورد مـلایم؛ مـهربانی، مـلایمت؛ انعطاف‌پذیری، انحناپذیری؛ سست‌مهاری، تـسلیم؛ مـدارا، سازش، رفق؛ شکم‌روش، اسهال.

لِینُ العِظام: نرمی استخوان (پز.).

لِینُ القِیاد *(qiyād)*: سربه‌راهی، انعطاف‌پذیری.

حُرُوف اللِّین: حروف لین (مصوت بلند «اَ» و دو نیم مصوت «و» و «ی»).

لَیِّن *layyin* ج. ـــون، **أَلْیِناء** *'alyinā'* و **لَیْن** *layn* ج. ـــون: نـرم؛ لطـیف؛ آرام، مـلایم، رام؛ انـعطاف‌پذیر، نرم‌شـو، انحناپذیر؛ سـست‌مهار، رام‌شدنی.

لَیِّن العَرِیکَة *('arīka)*: نـرمخو، نـیکخو؛ بـا مـدارا، دل‌نرم، دلرحم.

لَیِّن القِیاد: سربه‌راه، تعلیم‌پذیر، فرمانبر، رام.

بَطْنُهُ لَیِّنٌ *(baṭnuhū)*: اسهال دارد، شکم‌روش دارد.

لُـــیُونَة *luyūna* : نـرمی؛ لطـافت؛ وقـار، آرامـی، سـنگینی؛ ملایمت، نرمی، انعطاف‌پذیری.

لُـــیونَة الجـانِب: خـوش‌مشربی، انس‌گیری، نـیکخویی، نرمخویی، آداب‌دانی.

مُلایَنَة *mulāyana* : رفاقت، مهربانی.

مُلَیِّن *mulayyin* : نرم‌کننده؛ آب‌کننده، گدازنده؛ مُحلِّل، رقیق‌کننده؛ مُلَیِّن، لینت‌دهنده.

مُلَیِّنات: داروهای مُلَیِّن.

لیان ← لوی.

م

ش. م. م. (= **شَرِكَة مَسْؤُولِيَّة مَحْدودة**): شـركت بـا مسئوليّت محدود.

مَ *ma* به جای: **ما** ... : چه چیز؟ چه؟ بعد از حروف اضافه: **إِلی مَ،** یا: **إِلَامَ** *ilā ma* : به کجا؟ کجا؟ تا کجا؟ تا کی؟ **بِمَ** *bi-ma* : با چه چیز؟ با چه؟ **لِمَ** *li-ma* : چرا؟ برای چه؟ **حتّی مَ،** یـا: **حتّامَ** *hattā ma* : چقدر؟ تا کجا؟ تا کی؟

ما *mā* : ۱. (ضمیر پرسشی) چه؟ چه چیز؟ **لِمَا** *li-mā* : چرا؟ برای چه؟ به چه دلیل؟

ماذا *mā-ḏā* : چه؟ چه چیز؟

لِماذا *li-mā-ḏā* : برای چه؟ چرا؟

ما لَكَ: تو را چه شده؟ (عامیانه:) چه‌ته؟

مالي، ما لَكَ ... (پیش از فعل): چرا؟ برای چه ...؟ چرا باید من، تو، او ... ؟

ما أَنْتَ وَ ذاكَ *mā anta wa-ḏāka* : تو را با این چه کار؟ این چه ربطی به تو دارد؟

۲. (تـعجب:) **ما أَجْـمَلَهُ** *mā ajmalahū* : چـقدر خـوشگل است! چه زیبا است!

ما أَفْضَلَ عَلِيّاً *mā afḍala ʿaliyan* : علی چـقدر بـرازنـده است! چه فاضل است علی!

۳. (ضمیر موصولی:) که، آنچه، چیزی که، هر آنچه که.

ماشاءَ الله ← شاءَ.

كَثيراً ما *kaṯīran mā* : چه بسیار، ای بسا بارها، غالباً.

بِما فِيهِ *bi-mā fīhi* : ازجمله ... .

ما كانَ مِـن إِمْـضاءِ المُـعاهَدَةِ *(imḍāʾi l-muʿāhada)*: ازجمله آنکه قرارداد به امضا رسیده.

ما قَبْلَ التَّأريخ *(taʾrīḵ)*: پیش از تاریخ.

ما بَعْدَ الطَّبيعـةِ *(baʿda ṭ-ṭabīʿa)*: مابعدالطبیعه.

ما كانَ عليه قَبْلَهُ: آنچه پیش از آن بود.

ماجَرَى *(jarā)*: ماجرا (آنچه رخ داد).

وَ ما إلى ذٰلكَ: و (چیزهای دیگر) از این قـبیل، و هرچـه بـه دنبال می‌آید.

الدُّوَلُ بما فيها الدُّوَلُ العَرَبيَّةُ *(duwal)*: دولت‌ها ازجمله دولت‌های عربی.

(ضمیر موصولی با مِنْ:) آنچه، چیزی که، وضعیتی که:

ما يَخْلُقُـهُ مِن وَسـائِلَ *(yaḵluquhū)*: آن ابـزارهـایی کـه می‌سازد، آنچه به‌عنوان وسیله می‌سازد.

ما هُمْ عليه من تَخَلُّفٍ *(taḵalluf)*: آن عـقب‌افـتادگی کـه گرفتارش شده‌اند.

ما نَحْنُ فيه مِن تَطَوُّرٍ *(taṭawwur)*: آن دوران تحولی کـه طی می‌کنیم (که در آنیم).

۴. (ضمیر نامعین پیش از اسم نکره:) برابر با یای نکره یا یک در فارسی، **لِأَمْرٍ ما** *li-amrin mā* : برای کاری، برای چیزی.

فَجاءَ لِأَمْرٍ ما *(jāʾa)*: برای کاری آمده است.

يَوْماً ما *yawman mā* : روزی، وقتی، زمانی، یک روز، یک زمان.

۵. (ابزار نفی:) نـ + ... ؛ **ما إِنْ** *(in)* تلفظ درست: **ما أَنْ**): نـ + ... (نفی مؤکد)؛ **ما أَنْ ـــ حَتّى** *mā an-ḥattā* : بـه مـحض اینکه ...، هنوز نـ... که.

ما أَنْ دَخَلَ حتّى رآني *(raʾānī)*: همین‌که داخل شـد مـرا دید، هنوز داخل نشده مرا دید.

وَ ما هِيَ إلّا أَنْ *wa-mā hiya illā an* ، یا: **وَ ما هُوَ إلّا أَنْ**: (+ فعل ماضی:) و بی‌درنگ (چنین کرد)؛ آنگاه، پس آنگاه (چنان کرد).

و ما هِيَ إلاّ أنْ ـ حتّی *wa-mā hiya illā an-hattā* : هنوز نـ + ... که ... ، ... همین‌که (چنین شد) + ... (چنان شد).

۶. (حرف ربط:) مادام که، تا وقتی که.

ما دُمْتُ حَيّاً *mā dumtu hayyan* : تا وقتی که زنده‌ام.

ما لَمْ *mā lam* : مگر اینکه ... ، تا وقتی که ... نـ ... .

لاتَفْهَمُني ما لم تَتَعَرَّفْ عَلَيَّ *(tafhamu-nī)* : تا با من آشنا نشوی، حرفم را نمی‌فهمی.

۷. هرگاه، هر وقت؛ تا جایی که ... ، تا زمانی که.

ما وَاتَتْنِي الفُرَصُ *(wātatnī l-furas)* : هرگاه فرصت دست دهد، هرگاه فرصت یافتم؛ تا جایی که فرصت اجازه دهد.

ما بَيْن *mā-bayn* : تالار ورودی (دربار عثمانی)؛ دفتر رئیس تشریفات یا حاجب دربار (عثمانی).

ماء و مائي ← موه.

ماتينيه (از فر. *matinée*) *mātīnēh* : نمایش یا برنامهٔ موسیقایی روزانه (بعدازظهر).

ماجريات ← جری.

ماجستير *mājistēr* : دیپلم؛ لیسانس؛ فوق‌لیسانس؛ لیسانسیه؛ دبیر مدرسه.

ماخور *mākūr* ج. **مَوَاخِير** *mawākīr* : روسپی‌خانه؛ کاباره.

مار *mār* : (نزد مسیحیان، قبل از اسامی قدیسین می‌آید) قدیس.

مارس *mārs* : (ماه) مارس، مارچ.

مارستان *māristān* : تیمارستان.

مارش *marš* : مارش (موسیقی).

مارشال *mārišāl* : مارشال، سپهبد.

مارشالُ جَوِّيّ *(jawwī)* : سپهبد نیروی هوایی (سابقاً، رتبه‌ای که صرفاً به پادشاه تعلق داشت، مصر).

مارشالِيّة *mārišālīya* : رتبهٔ مارشالی.

مارك *mārk* ج. **ـــات**: مارک (واحد پول).

مَارْكْسِيّ *marksī* : مارکسیست.

مَارْكْسِيَّة *marksīya* : مارکسیسم.

ماركة *mārka* ج. **ـــات**: مارک، علامت، نشانه.

ماركةٌ تِجَارِيّة *(tijārīya)* : مارک تجاری.

مارُوني *mārūnī* ج. **مَوَارِنة** *mawārina* : مارونی.

مازُوت *māzūt* : مازوت.

ماسّ *mās* ، **ماسةٌ** *māsa* (به‌جای **الماس**) : الماس.

ماسِيّ *māsī* : الماسی.

ماسُورَة *māsūra* ج. **مَوَاسِير** *mawāsīr* : لوله؛ لولهٔ آبیاری یا آب‌پاشی؛ لولهٔ آتش‌نشانی؛ ماسوره؛ چوب پیپ، چوب چپق؛ لولهٔ آب؛ لولهٔ تفنگ؛ خط لوله (خصوصاً نفت).

ماسون (از فر. *maçon*) *māsōn* : فراماسون.

ماسُونِيّ *māsōnī* : فراماسونی.

ماسُونِيَّة *māsōnīya* : فراماسونری.

مَاشِك *māšik* ج. **مَوَاشِك** *mawāšik* : انبر.

مَئِقَ *ma'iqa* ـَ (**مَأَق** *ma'aq*) : هق‌هق گریه کردن.

مَأْق *ma'q* ج. **مَآقٍ** *ma'āqin* : گوشهٔ داخلی چشم؛ (مجازاً) چشم.

مَأْقَة *ma'qa* : هق‌هق، گریه.

مُوق *mūq* ج. **آماق** *āmāq* : گوشهٔ داخلی چشم.

ماكياج (از فر. *maquillage*) *mākiyāž* : آرایش صورت.

ماكِينَة *mākīna* ج. **ـــات، مَكَائِن** *makā'in* : ماشین.

مالْطة *mālṭa* : مالت (جغرافیا).

مالْطِيّ *mālṭī* : مالتی.

مالِنْخُوليا *mālinkōliyā* ، یا: **مالِيخُوليا** *mālīkōliyā* : مالیخولیا.

مَأْمَأَ *ma'ma'a* : بع‌بع کردن (گوسفند).

مَأَنَ *ma'ana* ـَ **هـ**: نگهداری کردن (از کسی)؛ خرج (کسی را) دادن، توشه و خوراک دادن؛ آب دادن (به کسی)؛ تهیه کردن، فراهم آوردن (چیزی را).

مَأْنَة *ma'na* ج. **مَأَنات** *ma'anāt* ، **مُؤُون** *mu'ūn* : ناف؛ ناحیهٔ ناف.

مُؤْنَة *mu'na* ، **مَؤُونَة** *ma'ūna* ج. **مُؤَن** *mu'an* : خواربار؛ خوراک، توشه؛ ذخیره، موجودی؛ هزینه؛ بار؛ سختی، زحمت، رنج، مشقت، تلاش.

مُؤَنٌ حَرْبِيّة *(harbīya)* : هزینه‌های جنگ.

مُؤُونةٌ مَصْرَفِيّة *(masrafīya)* : اندوختهٔ بانکی، موجودی بانکی.

مئيني ← مائة.

مانجو *mangō* : مانگ، درخت انبه (گیا.).

المانش *al-mānš (La Manche)* : مانش (کانال).

مانوليا *mānōliyā* : ماگنولیا (گیا.).

مانَوِیّ mānawī : مانوی.

مانَوِیّة mānawīya : مانویت.

مانیفاتُورة mānīfātūra : منسوجات.

مانیفستـــو mānīfistū : صورت بار کشتی، اظهارنامهٔ کشتی.

مانیکان mānīkān ، (نیز: **مـانُوکان** mānūkān) **ج. ــــ ات**: مانکن (نمایش‌دهندهٔ لباس‌های زنانه).

ماهِیَّة māhīya **ج. ــــ ات**: مـاهیت، ذات؛ جوهر؛ حقوق ماهانه؛ پرداخت (نظ.).

مایسترو (از ایتا. māyistrō (maestro : استاد، راهنما، سرکرده.

مِائَة، یا: **مِئَة** mi'a **ج. مِئُون** mi'ūn ، **مِئات** mi'āt : صد.

فی المِئَة: درصد.

مِئَوِیّ mi'awī ، **مِئِینِیّ** mi'īnī : صدی، صدم، صد درجه‌ای؛ درصدی.

عِیدٌ مِئَوِیّ ('īd): صدمین سال یادبود، جشن صدساله.

نِسْبَةٌ مِئَوِیّة، یا: **نِسْبَةٌ مِئِینِیّة** (nisba): درصد، چنددرصدی، به نسبت صد.

دَرَجةٌ مِئَوِیّة (daraja): دماسنج صد درجه‌ای.

مایو māyū : (ماه) مه، می (تقریباً از ده اردیبهشت تا ده خرداد).

مایو (از فر. māyō (maillot ، **مایوه** māyōh : جامهٔ چسبان رقاصان و برخی از ورزشکاران.

مَتَّ matta ـــُ (**مَتّ** matt) **هـ**: بسط دادن، کشیدن، گستردن (چیزی را)؛ ... **الی**: رشتهٔ پیوند نهادن، وصلت کردن، خویشاوند شدن (با کسی، از طریق ازدواج)؛ منتسب شدن، نسبت یافتن (با کسی)؛ پیوستن، وابسته شدن، تعلق یافتن (به کسی).

مَتَّ بِـصِلَةٍ إلی (bi-ṣilatin): بـا ... پیوند یـافت، با ... خویشاوند (سببی) شد؛ با ... رابطه یافت؛ با ... سروکار یافت.

مَتَّ لَهُ بِأَقْرَبِ الصِّلَةِ (bi-aqrabi ṣ-ṣila): صمیمانه‌ترین و نزدیک‌ترین روابط را با او برقرار کرد.

مَاتَّة mātta : روابط نزدیک؛ روابط خانوادگی.

مَتَحَ mataḥa ـَ (**مَتْح** matḥ) **هـ**: از چاه کشیدن (آب را).

مِتْر mitr **ج. أَمْتار** amtār : متر (واحد اندازه‌گیری طول).

مِتْرِیّ mitrī : متری.

مِتْرالیوز (از فر. mitrāliyōz (mitrailleuse : مسلسل.

مَتَعَ mata'a ـَ (**مَتْع** mat' ، **مُتْعَة** mut'a) **بـ**: با خود بردن، برداشتن (چیزی را)؛ ... (**مُتُوع** mutū') : قوی بودن، استوار بودن.

مَتَعَ النَّهارُ (nahār): نیمروز شد، خورشید به اوج رسید.

مَـتَّـعَ هـ بـ: کامیاب کردن، بهره‌مند کردن (کسی را از چیزی)؛ داراکردن، مجهز کردن (کسی را با چیزی)؛ ... **ها هـ**: به‌عنوان کابین دادن (به زن مطلقه، چیزی را).

مَتَّعَهُ اللّه: خدا خیرش دهد، خدایش عمر دهاد، خدایش کامیاب کناد.

مَتَّعَ البَصَرَ (baṣara): دیده را محظوظ ساخت، حظّ بصر برد.

أَمْتَعَ هـ: طول عمر دادن، در زندگی کامیاب کردن (خداوند، کسی را)؛ ... **هـ بـ**: بهره‌مند کردن، برخوردار کردن (کسی را از چیزی)؛ ... **بـ**: بهرهٔ (چیزی را) بردن، سود (چیزی را) برداشتن.

تَمَتَّعَ و إِسْتَمْتَعَ بـ: لذت بردن، متمتع شدن؛ بهره‌مند بودن، مستفید شدن (از چیزی).

تَمَتَّعَ بِقَبُولٍ عامّ: قبول عام یافت.

یَتَمَتَّعُ بِكامِلِ صَوابِهِ (bi-kāmil ṣawābihī): از عقل و فهم تمام برخوردار است.

مُتْعَة mut'a **ج. مُتَع** muta' : برخورداری، لذت، خوشی؛ تفریح؛ کابین زن مطلقه (حق. اس.)؛ (نیز: **نِکاحُ المُتْعَة**) متعه، ازدواج موقت (حق. اس.).

أَماكِنُ المُتْعَة: اماکن تفریحی.

مُتْعَةُ الصَّیْد (ṣayd): لذت شکار.

مُتْعَةُ القِیادَة (qiyāda): لذت رانندگی.

مُتْعَةٌ فِكْرِیّة (fikrīya): لذت فکری.

ظَفِرَ بِمُتْعَةٍ عَمِیقَةٍ فی (ẓafira, 'amīqa): از ... لذت عمیقی برد.

لا مُتْعَةَ فیه: هیچ فایده‌ای ندارد، هیچ دلچسب نیست.

مَتاع matā' **ج. أَمْتِعَة** amti'a : لذت، خوشی؛ مایهٔ لذت؛ ضروریات زندگی؛ دارایی، ملک؛ کالا، جنس؛ اثاث؛ وسایل زندگی، لوازم خانه؛ اسباب و اثاثیه؛ آلات و ابزار، وسایل متفرقه، بنجل، خنزر و پنزر؛ بار و بنه، توشهٔ راه.

مَتاعُ العَیْنِ ('ayn): لذت دید، حظّ بصر.

سَقَطُ المَتاعِ *(saqat)*: آشغال، پس‌مانده، بنجل.
الأَمْتِعَةُ الشَّخْصِيَّةُ *(šaḵṣiya)*: لوازم و متعلقات شخصی.
مَتاعُ الدُّنْيا *(dunyā)*: متاع دنیا.
مَتاعُ المَرْأَةِ *(mar'a)*: شرمگاه زنان (کال.).
أَمْتَع *amta'*: لذت‌بخش‌تر؛ تفریحی، نشاط‌آور، لذت‌بخش.
إِمْتاع *imtā'*: لذت، خوشی؛ لذت‌بخشی.
تَمَتُّع *tamattu'*: برخورداری، تمتع، بهره‌مندی.
أَسْهُمُ تَمَتُّعٍ *(ashum)*: سهام‌های بهره‌مندی (صاحب سهام از سود خالص بهره می‌برد).
إِسْتِمْتاع *istimtā'*: برخورداری، تمتع، بهره‌وری؛ اصالت لذت، لذت‌پرستی.
ماتِع *māti'*: طولانی، دراز (مثلاً: صف).
مُمْتِع *mumatti'*: دلپذیر، مطبوع، گوارا، لذیذ.
مُـــمَتَّع *mumatta'* بـ: بـرخـوردار (از چـیزی)، دارا (یِ چیزی).
مُمْتِـع *mumti'*: دلپـذیر، مـطبوع، گـوارا، لذیـذ؛ دلنشـین، جالب، دل‌آویز.
مَتُنَ *matuna* ـُ (**مَتانَة** *matāna*): محکم بودن، قوی بودن، استوار بودن، متین و مستقر بودن.
مَتَّنَ ه: محکم‌ساختن، قوی کـردن؛ تـقویت کـردن (چـیزی را)، نیرو دادن (به چیزی).
مَتْن *matn* ج. **مُتُون** *mutūn*، **مِتان** *mitān*: پشت؛ پشت چهارپا (خـصوصاً اسب)؛ (مجازاً) اصـل، بـخش اسـاسی (از چیزی)؛ متن (مقابل حواشی، پانوشت، تعلیقات ... در نوشتار، مثلاً: متن سند، حدیث، مقاله ...)؛ میان جاده، سطح خیابان، سوارمرو؛ سطح؛ عرشهٔ کشتی.
على مَتْنِ ...: سوار بر (کشتی، هواپیما).
على مَتْنِ البَحْر *(baḥr)*: دریایی، از طریق دریا.
على مَتْنِ الهَواء *(hawā')*: هوایی، از طریق هوا.
مَتْنَ النَّهار *(nahār)*: سراسر روز.
سِجِلُّ المَتْنِ: گزارش سفر، ثبت حوادث سفر.
رَكِبَ مَتْنَ العُنْف *(rakiba, 'unf)*: دست به خشونت زد، بر مرکب زور سوار شد.
مَتْن *matn*، **مَتِين** *matīn*: محکم، قوی، استوار؛ بادوام.
مَتانَة *matāna*: ثبات، محکمی، استواری، استحکام؛ اراده، تصمیم؛ ثبات شخصیت، متانت؛ محکمی و انسجام سبک؛ دوام.

تَمْتِين *tamtīn*: تقویت، تحکیم، استوارسازی.
مَتَى *matā*: ۱. (ادات پرسش): کی؟ چه وقت؟
إلى مَتَى، حَتَّى مَتَى: تا کی؟
۲. (حرف ربط): وقتی که، هر وقت.
مَتَى ما: هر وقت.
مَثّات *maṯāt*: کِرِم، روغن برای پوست یا مو.
مَثَلَ *maṯala* ـُ (**مُثُول** *muṯūl*) ه: شبیه بودن (به کسی)، مانند (کسی) بودن؛ خود را شبیه (کسی) کردن، تقلید کردن (از کسی)، ادای (کسی را) درآوردن، شبیه (کسی) شدن؛ ... ه بـ: مقایسه کردن، تشبیه کردن (کسی را به کس دیگری)؛ ... ه: نمایشگر (چیزی) بودن، معنی (چیزی را) دادن؛ ایستادن، حضور یافتن، حاضر شدن (بَيْنَ يَدَيْهِ *bayna yadayhi*: نزد کسی، در خدمت کسی)؛ بار یافتن (نزد بزرگی)؛ خود را معرفی کردن (به کسی)؛ جلوه کردن، پدیدار شدن (بر کسی)، در معرض (دید کسی) قرار گرفتن؛ پیش آمدن، به حضور آمدن، جلو آمدن، ظاهر شدن، وارد شدن (خصوصاً هنرپیشه بر روی صحنه)؛ ... ـُ (مَثْل *maṯl*) بـ: بریدن، مثله کردن (اندام کسی را)، ناقص‌العضو کردن (کسی را)؛ ... ـُ (مَثْل *maṯl*، مُثْلَة *muṯla*): عبرت خلق قرار دادن (کسی را).
مَثَلَ بَيْنَ يَدَيِ المَلِك *(yadayi l-malik)*: به حضور پادشاه بار یافت.
مَـثُلَ *maṯula* ـُ (**مُـثُول** *muṯūl*) بَـيْنَ يَـدَيْهِ *(bayna yadayhi)*: حاضر شدن، حضور یافتن (پیش کسی در ملاقات رسمی).
مَثَّلَ: (ذات یا جنس خود را) تغییر دادن، دچار دگـردیسی شـدن؛ ... ه بـ: مـثل چـیز (دیگری) کردن (چـیزی را)، مانند کردن، تشبیه کردن (چیزی را به چیز دیگری)؛ تطبیق دادن (چیزی را با چیز دیگری)؛ ... بـ، ه على: مثال آوردن، نـمونه آوردن، مـثال زدن (چـیزی را بـرای ...)؛ ... ه بـ: (به‌عنوان مانند چیزی) به‌کار گرفتن (چیزی را)؛ قیاس کردن، مقایسه کردن (چیزی را با چیز دیگری)؛ عرضه کردن (چیزی را به جای چیز دیگری)؛ تشبیه آوردن (چیزی را برای...)؛ ... ه: تنبیه کردن (کسی را)؛ (اندام کسی را) بریدن، ناقص‌العضو کردن (کسی را)؛ نمایش دادن (چیزی را)؛ نمایشگر (کسی یا چیزی) بودن؛ تصویر (کسی را) کشیدن، تـمثال (کسی را) کشیدن؛ تندیس (کـسی را) سـاختن، مجسمهٔ (کسی را)

تراشیدن؛ نمایندهٔ (کسی یا چیزی) شدن، به نمایندگی (از جانب کسی یا چیزی) آمدن؛ آمدن (روی صحنه یا پرده)، ظاهر شدن (هنرپیشه یا بازیگر)؛ ... **دَوْراً** *dawran*: بازی کردن (نقشی را در تئاتر یا سینما)؛ ... **هـ**: اجرا کردن (نمایش را)؛ تشکیل شدن (شیمی).

مَثَّلَ بِهِ أَشْنَعَ تَمْثِيلٍ *(ašna'a)*: او را به شدت تمام تنبیه کرد، به بدترین وجه ممکن تنبیه‌اش کرد.

مَثَّلَ مِنهُ: او را برای همگان مثالِ (عبرت‌آمیز) ساخت.

مَثَّلَ جَرِيمَةً *(jarīmatan)*: (صحنهٔ) جنایتی را بازسازی کرد.

يُمَثِّلُ أَكْبَرَ تَحَدٍّ لِـ... *(tahaddin)*: بزرگ‌ترین خطر برای ... محسوب می‌شود، بزرگ‌ترین تهدید علیه ... به شمار می‌رود.

مَثَّلَ دَوْلَتَهُ *(dawlatahū)*: از جانب دولت خود نماینده بود.

ماثَلَ هـ: شبیه (کسی یا چیزی) بودن، شباهت داشتن (به کسی یا چیزی)، همانندِ (کسی یا چیزی) بودن؛ ... **هـ بـ**: مقایسه کردن، تشبیه کردن (کسی را به کسی یا چیز دیگری).

تَمَثَّلَ بـ: خود را شبیه (کسی) کردن، شبیه شدن، مانند شدن، تمثل جستن (به کسی یا چیزی)؛ دنباله‌روی کردن (از کسی یا چیزی)؛ تقلید کردن (از کسی)، تشبه جستن (به کسی یا چیزی)؛ تصور کردن، پنداشتن، گمان کردن (چیزی را)؛ + فعل: انجام دادن، کاری را از جانب کسی؛ مثال زدن، به‌عنوان مثال آوردن (چیزی را)، مثل زدن (به شعری)، نقل کردن (شعری را به‌عنوان مثل)؛ ... **هـ**: تحلیل بردن (چیزی را)، در قالب (چیزی) فرورفتن؛ تصور (چیزی را) در ذهن آوردن؛ تشخص یافتن، تجسد یافتن (در چیزی)، مجسم کردن (چیزی را)؛ ... **فی**: ظاهر شدن، پدیدار شدن، جلوه کردن، تجسم یافتن (در چیزی).

تَمَثَّلَ بَيْنَ يَدَيْهِ *(bayna yadayhi)*: در خدمت او حاضر شد، نزد او ایستاد.

تَماثَلَ: شبیه هم بودن، همانند بودن، همشکل بودن؛ ... **من**: بهبود یافتن (از ...).

تَماثَلَ لِلشِّفاءِ، یا: **الی الشِّفاءِ** *(šifā')*: رو به بهبودی نهاد.

اِمْتَثَلَ هـ: سرمشق قرار دادن، الگو یا نمونه قرار دادن (چیزی را)، تقلید کردن (از چیزی)؛ ... **لـ**: راضی شدن (به کسی یا چیزی)؛ تسلیم (کسی یا چیزی) شدن، تن دردادن (به ...)؛ ... **هـ**: اطاعت کردن، گردن نهادن (به فرمانی)؛ رفتن (به راهی).

مِثْل *mitl* ج. **أَمْثال** *amtāl*: چیز مشابه، چیز هم‌اندازه، مثل، مقدار برابر؛ شباهت، همانندی؛ تصویر (ذهنی)؛ معادل، همسان؛ (در حالت اضافی) مثلِ ...، مانندِ ...، اندازهٔ ...، همسانِ ... .

مِثْلَ *mitla* (در مقام حرف اضافه) و **كَمِثْلِ** *ka-mitli*: شبیه به ...، مانندِ ...، همچون ...؛ به اندازهٔ ...، هم‌اندازهٔ ...، به مقدارِ ... .

هُمْ مِثْلُهُ *hum mitluhū*: ایشان همانند او هستند.

بِالمِثْلِ: عیناً، همچنین، نیز.

مِثْلِ ما *mitli mā*: همچنین، چون.

بِمِثْلِ ما *bi-mitli mā*: درست به همین نحو که ...، درست مانندِ ... .

أَجْرُ المِثْلِ *(ajr)*: مزد، دستمزد، مزد مناسب با کار.

عَامَلَهُ بِالمِثْلِ *('āmalahū)*: با او مقابله به مثل کرد.

مَبْدَأُ المُعامَلَةِ بِالمِثْلِ *(mabda' al-mu'āmala)*: اصل مقابله (معامله) به مثل.

مُقَابَلَةُ المِثْلِ بِالمِثْلِ *(muqābalat)*: تلافی، مقابله به مثل.

أَمْثَالُهُ *amtāluhū*: امثال او، افرادی چون او.

أَمْثالُ ابی بکر: امثال ابوبکر، افرادی چون ابوبکر.

اِلی ثَلاثَةِ أَمْثالِهِ: تا سه برابر آن.

فی مِثْلِ هذه الحالةِ *(hāla)*: در این‌گونه احوال.

تَفَوَّهَ بِمِثْلِ هذا الكَلامِ *(tafawwaha)*: از این‌گونه سخن‌ها بر زبان جاری کرد.

مِثْلَهُم يَنْبَغِي أَنْ تكونَ *(yanbaġī)*: شایسته است که مانند ایشان باشی.

شَوارِعُ لَيْسَ مِثْلَها جَمالاً *(šawāri'u)*: خیابان‌هایی [است] که در زیبایی مانند ندارند.

مِثْلَما *mitlamā*: همان‌طور که ...، همچنان که ... .

مِثْلِيّ *mitlī*: قابل تعویض؛ عوض‌دار، مثلی (حقـ. اسـ.).

مُداواةٌ مِثْلِيَّةٌ *(mudāwāt)*: هومئوپاتی، اصل معالجهٔ عضو بر اساس عضو مشابه آن.

مُثْلَى *mutlā* ← **أَمْثَل** *amtal*.

مَثَل *matal* ج. **أَمْثال** *amtāl*: شباهت، همانندی؛ استعاره، تشبیه؛ ضرب‌المثل، مثل؛ نمونه، الگو، سرمشق؛ درس، درس عبرت؛ نمونهٔ آرمانی، مَثَل اعلی.

مَثَلاً *matalan*: به‌عنوان مثال، مثلاً.

ل م

مَثَلُهُ كَمَثَلِ . . . : او را می‌توان به . . . قیاس کرد، وضع او چون وضع . . . است.

مَثَلٌ أَسْمَى *(asmā)*، یا: **مَثَلٌ أَعْلَى** *(a'lā)* : نمونهٔ آرمانی، مثل اعلی، ایده‌آل.

ضَرْبُ الأَمْثال ← ضرب.

الأَمْثالُ السّائِرَة: ضرب‌المثل‌ها، مثل‌های رایج.

عَلَى رَأْيِ المَثَل *(ra'yi)*: چنان‌که در مثل آمده است.

أَوْرَدَ مَثَلاً *(awrada)*: مثلی آورد.

أَقامَ لَه مَثَلاً *(aqāma)* : برایش مثلی (به‌عنوان دلیل) زد.

صارَ مَضْرِبَ الأَمْثال *(ṣāra, maḍriba)*: ضرب‌المثل شد.

مِثال *mitāl* ج. **أَمْثِلَة** *amtila*، **مُثُل** *mutul* : چیز برابر؛ همسان، مشابه، هم‌اندازه؛ تشبیه، تمثیل؛ مثال؛ الگو، نمونه، معیار؛ تنبیه عبرت‌آموز؛ مدل؛ تصویر.

على مِثالِ . . . : به روش . . .، به شیوهٔ . . .؛ از روی نمونهٔ . . . .

مِثالٌ أَعْلَى *(a'lā)* ج. **مُثُلٌ عُلْيَا** *('ulyā)* : نمونهٔ آرمانی، نمونهٔ ایده‌آل.

مُثُلٌ عالِيَة *('āliya)* : نمونه‌های آرمانی، مُثُل عالیه.

مُثُلٌ أفلاطونيّة: مثل افلاطونی.

مِثال (فعل): مثال (دستـ. فعلی که حرف اول ریشهٔ آن، حرف علّه باشد).

مِثاليّ *mitālī* : تمثیلی، مثلی؛ نمونه، نمونه‌ای؛ عالی؛ شایان تقلید؛ آموزنده، عبرت‌آموز؛ آرمانی، ایده‌آلی؛ خیال‌پرداز، ایده‌آلیست.

مِثاليُّ النَّزْعَة *(naz'a)* : آرمان‌گرا.

مِثاليّة *mitālīya* : آرمان‌گرایی.

مَثّال *mattāl* ج. ـــون: پیکرتراش، مجسمه‌ساز.

مَثالَـة *matāla* : کمال، برتری؛ ج. ـــات، **مَثائِل** *matā'il* : درس، تکلیف درسی.

مَثيل *matīl* ج. **مُثُل** *mutul* : مثل، مانند، شبیه، همانند؛ برابر، یکسان؛ مَثيلَة (مؤنث)، مَثيلُها: مثل او (آن)، امثالش؛ **لا مَثيلَ لَهُ** *(matīla)*، **لَيْسَ لَهُ مَثيلٌ**، **لَمْ يَسْبِقْ لَهُ مَثيلٌ** *(yasbiq)* : بی‌مانند، بی‌نظیر، نظیر ندارد، همتا ندارد.

مُثُول *mutūl* : راست ایستادن؛ حضور، ظهور؛ معرفی؛ باریابی.

أُمْثُولَة *umtūla* ج. ـــات، **أَماثيل** *amātīl* : مثال، نمونه؛ بازدارنده و تهدیدآمیز، هر چیز اخطاردهنده، پند، درس عبرت؛ ضرب‌المثل؛ تکلیف درسی، درس.

أَمْثَل *amtal*، **مُثْلَى** *mutlā*، ج. **أَماثِل** *amātil* : نزدیک‌تر به کمال، شبیه‌تر به الگوی کمال؛ نمونهٔ کامل، آرمان؛ نمونه (صفت)، کامل، عالی.

السَّبيلُ المُثْلَى لِـ: طریق آرمانی به‌سوی . . .، شیوهٔ اکمل برای . . .

تِمْثال *timtāl* ج. **تَماثيل** *tamātīl* : پیکره، تندیس، مجسمه.

تِمْثالٌ نِصْفِيّ *(nisfī)* : مجسمهٔ نیم‌تنه.

تَمْثيل *tamtīl* ج. **تَماثيل** *tamātīl* : مثال آوردن، تمثیل؛ تشبیه، مقایسه؛ همگونی؛ ترسیم، نقش‌نگاری، صورت‌نگاری؛ نمایندگی؛ نمایندگی سیاسی؛ نمایش داستانی، بازی (در سینما و تئاتر)؛ اجرا، نمایش؛ داستان نمایشی؛ تنبیه عبرت‌آموز.

تَمْثيلٌ تِجارِيّ *(tijārī)* : نمایندگی بازرگانی.

تَمْثيـلُ فُـلانٍ: ستاره‌سازی فلان بازیگر (در آگهی‌های سینمایی).

بَدَلُ التَّـمْثيل *(badal)*: مخارج نمایندگی، هزینه بابت نمایندگی.

دارُ التَّمْثيل: تئاتر، تماشاخانه، نمایشخانه، اپرا.

فَنُّ التَّمْثيل *(fann)* : هنر دراماتیک، هنر نمایشی، فن تئاتر؛ هنر پیکرتراشی.

عَلَى سَبيلِ التَّمْثيل: از باب مثال، به قصد روشن کردن موضوع.

تَمْثيليّ *tamtīlī* : مربوط به تئاتر، تئاتری؛ نمایشی، دراماتیک.

مَلْعَبٌ تَمْثيليّ *(mal'ab)*: تئاتر، نمایشخانه.

تَمْثيـلِـيَّـة *tamtīlīya*، **تَمْثيلِيَّةٌ غِنائِيَّة** *(ginā'īya)* : اپرا.

مُماثَلَة *mumātala* : شباهت، همانندی؛ قیاس؛ مماثلت (حقـ. اسـ.).

تَمَثُّل *tamattul* : تحلیل‌بری (زیستـ.)؛ ظهور، جلوه.

تَماثُل *tamātul* : همسانی، همگونی، مطابقت، همانندی، مشابهت؛ بهبودی.

اِمْتِثـال *imtitāl* : فرمانبری، امتثال؛ قبول، رضایت.

مـــاثِل *mātil* : ایستاده، راست ایستاده؛ برنهاده؛ حاضر؛ سربرآورنده، ظهورکننده، ظاهرشونده.

ماثِلٌ أَمـامَ عَـيْنَيْه *(amāma 'aynayhi)*: حاضر جلوی چشمان او.

ماثِلٌ لِلعِیان *(li-l-'iyān)*: عیان، نمایان، آشکار.

ماثِلٌ فی حَضرَتِهِ *(hadratihī)*: حاضر در خدمت او.

ماثِلَة *māṯila* : چلچراغ.

مُـمَثِّل *mumaṯṯil* : نمایشگر، نمایش‌دهنده؛ ج. ـــ ون: نماینده (مثلاً: نمایندهٔ سیاسی، تجاری و نظایر آن)؛ وکیل؛ بازیگر، هنرپیشه؛ کمدین.

مُمَثِّلٌ تِجارِیٌّ *(tijārī)*: نمایندهٔ تجاری.

مُمَثِّلٌ مَأساوِیٌّ *(ma'sāwī)*: بازیگر تراژدی.

مُمَثِّلُو الشَّعْبِ *(ša'b)*: نمایندگان ملت.

مُمَثِّلُو المُوَظَّفِین *(muwaẓẓafīn)*: نمایندگان کارمندان.

مُمَثِّلَة *mumaṯṯila* ج. ـــ ات: هنرپیشهٔ زن.

مُمَثِّلِیَّة *mumaṯṯilīya* : نمایندگی.

مُمَثِّلِیَّةٌ سِیاسِیَّةٌ *(siyāsīya)*: نمایندگی سیاسی.

مُـمَثَّل *mumaṯṯal* : ترسیمی، ترسیم‌شده، کشیده‌شده؛ عرضه‌شده، معرفی‌شده؛ دارای نمایندگی؛ تحلیل‌رفته (در جسمی، زیست.).

مُماثِل *mumāṯil* : مشابه، مانند، مثل، قابل مقایسه، مطابق، همانند.

مُتَماثِل *mutamāṯil* : مشابه هم، همسان، همجنس، همنوع، متشابه؛ تحلیل‌برنده (زیست.).

مُمْتَثِل *mumtaṯil* : فرمانبر، مطیع، تسلیم‌شونده.

مَثانَة *maṯāna* ج. ـــ ات: مثانه، کیسهٔ ادرار.

مَجَّ *majja* ـُ (**مَـجّ** *majj*) هـ: تف کردن، بیرون ریختن، بیرون انداختن (چیزی را)؛ بیرون تراویدن (مثلاً: درخت، مایعی را)؛ رد کردن (چیزی را).

مَجَّجَ: رسیدن (مثلاً: میوه).

مُجاج *mujāj* ، **مُـجاجة** *mujāja* : آب دهـان، خدو، تف؛ عصاره.

مُجاجُ النَّحْلِ *(naḥl)*: شهد، عسل.

مُجاجُ المُزْنِ *(muzn)*: باران.

مُجاجُ العِنَبِ *('inab)*: آب‌انگور، شراب.

مَجَـدَ *majada* ـُ (**مَـجْـد** *majd*) و **مَـجُدَ** *majuda* ـُ (**مَجادَة** *majāda*): باشکوه شدن، شکوهمند بودن، سرفراز شدن، عزّت یافتن.

مَجَّدَ و أمْجَدَ: ستودن، تمجید کردن، ستایش کردن.

تَمَجَّدَ: ستوده شدن، تعریف و تمجید شدن؛ به خود بالیدن، افتخار کردن، فخر فروختن.

مَجْد *majd* ج. **أمْجاد** *amjād* : مجد، بزرگی؛ شکوه، جلال، عظمت؛ سرفرازی، افتخار.

أمْجادُ الماضِی *(māḍī)*: افتخارات گذشته.

مَجْدِیّ *majdī* : ستودنی، درخور ستایش، سزاوار ستایش.

ماجِد *mājid* : نجیب، اصیل، ارجمند.

مَجِید *majīd* : بزرگ، برجسته، درخشان، ممتاز؛ نامدار، مشهور؛ ستودنی، سزاوار ستایش، تحسین‌برانگیز، عالی، باشکوه؛ بزرگ، بزرگ‌طبع، بزرگوار، شریف، نجیب.

الکِتابُ المَجِید: قرآن مجید.

مَجِیدِیّ *majīdī* : مجیدی (سکهٔ نقرهٔ ۲۰ قروش عثمانی که در حکومت سلطان عبدالمجید ضرب می‌شد)؛ (صفت:) مربوط به پول ترکیه.

أمْجاد *amjād* (جمعِ **مَجِید**): بزرگان، اعیان و اشراف، مفاخر، طبقهٔ ممتاز.

أمْجَد *amjad* ج. **أماجِد** *amājid* : بزرگ‌تر، باعظمت‌تر، برجسته‌تر؛ ممتازتر.

تَمْجِید *tamjīd* : ستایش، تعریف و تمجید، تکریم، بزرگداشت.

تَمْجِیدٌ لِذِکْرَی فُلانٍ *(ḏikrā)*: بزرگداشت یاد فلان.

مَجَرَ *majara* ـَ (**مَجْر** *majr*): تشنه بودن، احساس تشنگی کردن.

مَجْر *majr* : بزرگ و پر تعداد (لشکر).

المَجَر *al-majar* : مجارها؛ مجارستان.

مَجَرِیّ *majarī* : مجار، هنگریایی.

مَجَر *majar* : (مصر) واحد وزن برابر با ۱۸ قیراط = ۳/۵۱ گرم.

ماجریات ← جری.

مَجْرِیط *majrīṭ* : مادرید.

مجوس ← ترتیب الفبایی.

مَجْلَة *majla* ج. **مِجال** *mijāl* (اسم جنس:) **مَجْل** *majl* : تاول؛ نیز ← **جلّ**.

ماجِل *mājil* ج. **مَواجِل** *mawājil* : (تونس) آب‌انبار، مخزن.

مُمَجْمَج *mumajmaj* : نامعلوم، ناشمرده (مثلاً: سخن)؛ ناخوانا (مثلاً: خط).

مَجَنَ *majana* ـُ (**مُجْن** *mujn* ، **مُجُون** *mujūn* ، **مَجانة** *majāna*): شوخی کردن، بذله‌گویی کردن؛ ریشخند کردن؛ هرزه‌درایی کردن، سخن هرزه گفتن.

ماجَنَ ﻫ: استهزا کردن، به ریشخند گرفتن، مسخره کردن (کسی را)، شوخی کردن (با کسی)، دست انداختن (کسی را).

تَمَجَّنَ: شوخی هرزه کردن، مزاح گستاخانه کردن.

تَماجَنَ: یکدیگر را به تمسخر گرفتن، همدیگر را ریشخند کردن؛ سخنان هرزه و پرده‌در ردّ و بدل کردن.

مَجَانَة *majāna* : لودگی، مسخرگی، هرزگی، هرزه‌درایی، بی‌شرمی؛ ج. ــ ات: شوخی، مزاح.

مَجّـان *majjān* : پررو، گستاخ، بی‌شرم، بی‌حیا؛ مسخره، لوده؛ رایگان، مجانی.

مَـجَّاناً *majjānan*، یا: **بِـالمَجّان** *bi-l-majjān* : مجاناً، رایگان، مفت.

مَجّانِيّ *majjānī* : مجانی، رایگان.

مَجّانِيَّة *majjānīya* : رایگانی، مجانی بودن، مفت (اسم).

مُجُون *mujūn* : مسخرگی، لودگی؛ بی‌شرمی، پرده‌دری، هرزه‌درایی، هرزگی.

مُجُونِيّ *mujūnī* : بداندیش، بدبین، سیاه‌بین.

ماجِن *mājin* ج. **مُجّان** *mujjān* : پرده‌در، هرزه‌گو، بی‌حیا، بی‌شرم، گستاخ؛ شوخ، بذله‌گو؛ لوده، مسخره.

ماجِـن *mājin* ج. **مَـواجِـن** *mawājin* (= **مـاجِل**): (تونس) آب‌انبار، مخزن.

مَغْنِيزِيوم *magnīziyom* : منیزیم (شیمی).

مَجُـوس *majūs* : مجوسان، مزداپرستان، زرتشتیان.

مَجُوسِيّ *majūsī* : مجوسی، مزداپرست، زرتشتی.

مَجُوسِيَّة *majūsīya* : دین مزدیسنی، مجوسیت.

مَحّ *maḥḥ* : کهنه، ژنده، نخ‌نما.

مُحّ *muḥḥ* : بهترین بخش هر چیز، لُب؛ زردهٔ تخم‌مرغ.

مَحَـصَ *maḥaṣa* ــ (**مَـحْـص** *maḥṣ*) ﻫ: پالودن، تصفیه کردن، پالایش کردن، صاف کردن؛ سرند کردن (چیزی را).

مَحَّصَ: همان معنی؛ ... ﻫ: اصلاح کردن، ویرایش کردن، تصحیح کردن (متنی را)؛ در بوتهٔ آزمایش گذاشتن، آزمودن، امتحان کردن، بررسی کردن (چیزی را).

أَمْحَصَ: دوباره ظاهر شدن، باز نمایان شدن، باز سربرآوردن، باز آمدن.

تَمَحَّصَ: همان معنی؛ ...: تصفیه شدن، پاک شدن، پالایش شدن.

اِنْمَحَصَ: تصفیه شدن، پالایش شدن؛ پدیدار شدن، آشکار شدن.

مَحِيص *maḥīṣ* : صیقل‌یافته، برّاق (فلز)؛ قوی، محکم، استوار.

تَـمْحِيص *tamḥīṣ* ج. ــ ات: تصفیه، تقطیر؛ امتحان، بررسی.

مَحَـضَ *maḥaḍa* ــ (**مَـحْـض** *maḥḍ*) ﻫ ﻫ: صادق بودن، خلوص داشتن، نیت پاک داشتن (نسبت به کسی در امری، مثلاً: در عشق، دوستی ...).

مَحَضَهُ صَداقَةً (*ṣadāqatan*): با او صادقانه دوستی ورزید.

مَحُضَ *maḥuḍa* ـ (**مُحُوضَة** *muḥūḍa*): اصیل بودن، نژاده بودن؛ خالص بودن، پاک بودن، یکدست بودن.

أَمْحَضَ ﻫ ﻫ: صداقت ورزیدن، خلوص داشتن (نسبت به کسی در امری).

تَمَحَّضَ لـ: خود را وقف (چیزی) کردن، منحصراً (به امری) پرداختن، صرفاً اختصاص یافتن (به چیزی).

مَحْض *maḥḍ* : اصیل، نژاده؛ خالص؛ اصل (مثلاً: کالا)؛ محض، یکپارچه، یکدست (مثلاً: دروغ محض).

حقيقةٌ مَحْضَةٌ (*ḥaqīqa*): حقیقت محض [است].

مَحْضاً *maḥḍan* : فقط، صرفاً، منحصراً.

بِمَحْضِ اخْتِيارِهِ *bi-maḥḍi ḵtiyārihī* : کاملاً برحسب میل و اختیار او.

لِمَحْضِ صالِحِها *li-maḥḍi ṣāliḥihā* : صرفاً به صلاح او.

أُمْحُوضَة *umḥūḍa* : نصیحت خالصانه، پند و اندرز صمیمانه.

مَحَقَ *maḥaqa* ـ (**مَـحْق** *maḥq*) ﻫ: محو کردن، پاک کردن (چیزی را)، بردن (مثلاً: خیر و برکت چیزی را)؛ از بین بردن، نابود کردن، متلاشی کردن (چیزی را).

أَمْحَقَ: فرورفتن، ناپیدا شدن (ماه)؛ از بین رفتن، هلاک شدن، تلف شدن.

تَمَحَّقَ، اِنْمَحَقَ یا: **اِمَّحَقَ** *immaḥaqa* و **اِمْـتَحَقَ**: محو شدن، پاک شدن؛ از بین رفتن، نابود شدن، هلاک شدن، تلف شدن.

مَحْق *maḥq* : امحا، اتلاف، پاکسازی، از بین بردن؛ نابودی، تباهی، نیستی.

مُحاق *muḥāq, miḥāq, maḥāq* : فرورفتن تدریجی ماه.

ماحِق *māḥiq* : سوزنده، کوبنده، سخت، شدید.

هَزيمةٌ ماحِقَة (hazīma): شکست سخت.

تَفَوُّقٌ ماحِق (tafawwuq): برتری کوبنده.

يَوْمٌ ماحِقُ الحَرّ (yawm, ḥarr): روز گرم سوزان.

مَحَكَ maḥaka ـُ (**مَحْك** maḥk) و **مَحِكَ** maḥika ـَ (**مَحَك** maḥak): شر به‌پا کردن، دعوا کردن، عربده‌جویی کردن، فتنه کردن، ستیزه‌جو بودن، فتنه‌گر بودن؛ جر و بحث کردن، یک و دو کردن، کلنجار رفتن؛ سرسختی کردن، لجاج ورزیدن.

ماحَكَ هـ: دست به یقه شدن، دعوا کردن، کلنجار رفتن، ستیز کردن، مشاجره کردن (با کسی).

أَمْحَكَ و **تَمَحَّكَ** = **مَحَكَ** maḥaka و maḥika.

مَحِك maḥik: اهل شرّ و شور، اهل دعوا، عربده‌جو، فتنه‌جو، ستیزه‌جو؛ خرده‌گیر، بهانه‌جو.

مُماحَكَة mumāḥaka: نزاع‌طلبی، ستیزه‌جویی؛ تندی، کج‌خلقی؛ نزاع، دعوا، یک و دو، جرّ و بحث، کلنجار؛ ج. ـ ات: ضد و نقیض‌گویی، مغالطه؛ پرخاشگری.

ماحِك māḥik و **مُماحِك** mumāḥik: اهل شرّ و شور، اهل دعوا، نزاع‌طلب، عربده‌جو، فتنه‌جو، ستیزه‌جو، پرخاشگر؛ خرده‌گیر، بهانه‌جو.

مَحَلَ maḥila, maḥala ـَ (**مَحْل** maḥl، **مُحُول** muḥūl) و **مَحُلَ** maḥula ـُ (**مَحالَة** maḥāla): خشک بودن (زمین، سال)، لم‌یزرع بودن، بی‌بار بودن، بی‌حاصل بودن (یا شدن، زمین).

مَحَلَ maḥila, maḥala ـَ، **مَحُلَ** maḥula ـُ (**مَحْل** maḥl، **مِحال** miḥāl) بـ: نقشه کشیدن، توطئه چیدن، دسیسه کردن، دوز و کلک چیدن (برای کسی).

أَمْحَلَ: خشک بودن، بایر و لم‌یزرع بودن؛ باران نباریدن؛ ... هـ: خشک ساختن، لم‌یزرع کردن، بایر و بی‌حاصل کردن (زمین را).

تَمَحَّلَ هـ: به حیله در پی (چیزی) برآمدن، به نیرنگ و دسیسه‌سازی (به چیزی) دست یافتن؛ دنبال بهانه بودن، بهانه تراشیدن، عذر آوردن؛ ... لـ: هو انداختن، تبلیغ دروغ کردن (برای چیزی).

تَمَحَّلَ العُذْرَ (ʿuḏr): عذر آورد، بهانه تراشید.

مَحْل maḥl: خشکی، شورمزاری، لم‌یزرعی؛ کمیابی، گرانی، قحطی؛ حیله، دوز و کلک، فریب؛ (نیز ← حلّ ḥalla).

مَحالَة maḥāla ج. **مَحال** maḥāl: قرقره، فرفره و قلاوین، طناب و قرقره؛ (نیز ← حول).

مِحال miḥāl: نیرنگ‌بازی، دوز و کلک، زدوبند، حیله‌گری.

ماحِل māḥil: خشک، بی‌حاصل، بی‌ثمر؛ بی‌آب و علف، برهنه.

مُمْحِل mumḥil: خشک، بی‌حاصل، بی‌ثمر.

مُتَماحِل mutamāḥil: بی‌پایان، بی‌سرونه (بیابان).

مَحَنَ maḥana ـَ (**مَحْن** maḥn) و **اِمْتَحَنَ** هـ: آزمودن، آزمایش کردن، امتحان کردن، در بوتهٔ آزمایش گذاشتن (کسی یا چیزی را)، به کار سخت نهادن، به آزمون دشوار کشیدن (کسی را).

أُمْتُحِنَ (مجهول): امتحان داد، مورد امتحان قرار گرفت.

مِحْنَة miḥna ج. **مِحَن** miḥan: امتحان سخت، آزمون جانکاه؛ محنت، رنج، سختی، عذاب، گرفتاری، بدبختی.

اِمْتِحان imtiḥān ج. ـ ات: امتحان، آزمایش، تجربه؛ آزمون.

اِمْتِحان الدُّخُول: آزمون ورودی.

اِمْتِحانٌ شَفَهِيّ (šafahī): امتحان شفاهی.

اِمْتِحانٌ كِتابِيّ (kitābī): امتحان کتبی.

اِمْتِحانُ القُوَى (quwā): امتحان قوه، توان‌آزمایی.

اِمْتِحانٌ نِهائِيّ (nihāʾī): امتحان نهایی.

مُمْتَحِن mumtaḥin: آزمون‌گیر، آزمایشگر؛ امتحان‌کننده.

مُمْتَحَن mumtaḥan: امتحان‌شده، آزمایش‌شده؛ داوطلب.

محو

مَحَا maḥā ـُ (**مَحْو** maḥw) هـ: پاک کردن، تراشیدن، زدودن، محو کردن؛ برانداختن، منسوخ کردن، موقوف کردن، از میان بردن (چیزی را).

لايُمْحَى lā yumḥā: پاک‌نشدنی، ماندنی.

مَحَّى هـ: پاک کردن، محو کردن (چیزی را).

تَمَحَّى، اِنْمَحَى و **اِمَّحَى** immaḥā: پاک شدن، محو شدن؛ ناپدید شدن.

مَحْو maḥw: نابودسازی، براندازی، امحا؛ پاک‌شدگی، تراشیدگی؛ محو؛ حذف؛ نسخ، الغا.

مَحْوُ الأُمِّيَّة (ummīya): نابودسازی بی‌سوادی.

مَحْوُ البَطالَة (baṭāla): محو بیکاری، رفع (مشکل) بیکاری.

مِمْخَاة mimḫāt و **مَحَّايَة** maḥḥāya: مدادپاک‌کن؛ (پارچه یا وسیلهٔ) گردگیر.

إمْحاء 'imḥā: امحا، نابودسازی، براندازی.

ماحِيَة māḥiya: پاک‌کن.

مُخّ mukk ج. **مِخاخ** mikāk، **مِخَخَة** mikaka: مغز، مخ؛ مغز استخوان؛ هسته، جوهر؛ سرگل، گلچین، قسمت ناب هر چیز.

مُخّ البَعُوضَة (ba'ūda): (مغز پشه) ظریف‌ترین جزء هر چیز.

أذاقَ عُصارةَ مُخِّهِ (adāb 'uṣārata): سخت به مغز خود فشار آورد.

مُخِّيّ mukkī: مخی، مغزی، دماغی.

مُخَيْخ mukayk: مخچه (کالـ).

المُخَا al-mukā: مخا (بندری در جنوب غربی یمن).

مَخَرَ makara ـَ (**مَخْر** makr، **مُخُور** mukūr): شخم زدن، شیار کردن؛ ... هـ: بریدن (میان چیزی را)، شکافتن، قیچی کردن، دریدن (چیزی را)؛ درنوردیدن (دریا را)، شکافتن (کشتی، امواج را).

مَخْر makr، **مُخُور** mukūr: شیار پشت کشتی در آب دریا.

ماخِر mākir: شکافندهٔ امواج دریا (کشتی).

ماخِرَة mākira ج. **مَواخِر** mawākir: کشتی.

ماخُور mākūr ج. **مَواخِير** mawākīr: روسپی‌خانه؛ کاباره.

مَخْرَقَ makraqa: لاف‌زدن، دروغ بافتن؛ مغبون کردن، گول زدن.

مَخَضَ makaḍa ـَـُـ (**مَخْض** makḍ) هـ: به هم زدن (شیر را)، کره گرفتن (از شیر)، سرشیر گرفتن؛ سخت تکان دادن (چیزی را).

مَخِضَ ـَ (**مِخَاض** mikāḍ, makāḍ): به درد زایمان دچار شدن، به حالت زایمان افتادن.

تَمَخَّضَ = **مَخِضَ** makiḍa؛ ... عن: آوردن، بوجود آوردن، زاییدن (چیزی را)؛ کره گرفتن (از شیر)، سرشیر گرفتن.

تَمَخَّضَتِ اللَّيْلَةُ عن صَباحِ سُوءٍ (ṣabāḥi sū'in): شب، آبستن صبحی ناخجسته است (= بود)، شب به بامداد ناخوشایندی انجامید.

مَخْض makḍ: مشک‌زنی، کره‌گیری.

مَخْضُ الماءِ ليسَ له إِتاءٌ (mā', itā'): آب در هاون کوبیدن است، از آب کره نمی‌شود گرفت.

مَخَاض makāḍ: درد زایمان.

مَخِيض makīḍ: سرشیر.

مَخَّاضَة makkāḍa و **مِمْخَضَة** mimkaḍa ج. **مَمَاخِض** mamākiḍ: ظرف کره‌گیری.

مَخَطَ makaṭa ـُـ (**مَخْط** makṭ)، **مُخُوط** mukūṭ و **تَمَخَّطَ**: دماغ گرفتن، فین کردن.

مُخاط mukāṭ: آب بینی، لیزابهٔ بینی، چلم.

مُخاطُ الشَّيْطانِ (šayṭān) و **مُخاطُ الشَّمْسِ** (šams): بند شیطان، لعاب عنکبوت، تار عنکبوت.

مُخاطِيّ mukāṭī: دماغو، مفدار، چلمی؛ مخاطی؛ لزج، چسبناک.

مُخَّيْط mukkayṭ: (مصر) سپستان (Cordia myxa، گیا).

مخطر

تَمَخْطَرَ tamaktara: خرامیدن، خرامان راه رفتن، با اطوار راه رفتن.

مَخَلَ makala ـَ (**مَخْل** makl): (به کمک اهرم) بلند کردن (چیزی را).

مُخْل mukl ج. **أَمْخال** amkāl، **مُخُول** mukūl: دیلم، اهرم.

مِخْلَة mikla (= **مِخْلاة**) ج. **مِخَل** mikal، **مَخالِي** makālī: توبره.

مَخْمَضَ makmaḍa: آب در دهان گرداندن، دهان شستن.

مَدَّ madda ـُ (**مَدّ** madd) هـ: بسط دادن، توسعه دادن، وسعت دادن، بزرگ کردن، زیاد کردن؛ کشیدن، دراز کردن (چیزی را)، (گردن) دراز کردن؛ پهن کردن، گستردن (چیزی را)؛ جدول‌بندی کردن (خیابان را)، خیابان‌کشی کردن؛ گذاشتن، کشیدن (خط‌آهن یا لولهٔ نفت را)؛ نهادن، کشیدن (تور را)؛ طولانی کردن، طویل ساختن، امتداد دادن (چیزی را)؛ تمدید کردن (مهلت را)؛ برآمدن، طغیان کردن (آب)، دچار مد شدن (دریا)؛ ... هـ بـ: یاری کردن، مدد رساندن، کمک کردن (به کسی با چیزی)؛ ... هـ: امداد رساندن، نیروی امدادی فرستادن (به سپاهی)؛ تقویت کردن، کود زدن، شوره زدن (به خاک).

مَدَّ أَجَلاً (ajalan): مهلت داد، مهلت را تمدید کرد.

مَدَّ عُمْرَهُ *('umrahū)*: خداوند عمرش را دراز کرد.
مَدَّ البَصَرَ إلى *(baṣara)*: نگاه به‌سوی ... افکند، چشم به‌سوی ... گرداند.
مَدَّ جِذراً فی الأرضِ *(jiḏran, arḍ)*: ریشه دواند (درخت).
مَدَّ الحِبالَةَ لَهُ: برایش تله گذاشت، برای او دام گسترد.
مَدَّ رِجلَهُ بِقَدرِ كِسائِهِ *(rijlahū bi-qadri kisā'ihī)*: پا را به اندازهٔ گلیمش دراز کرد.
مَدَّ رِجلَيهِ بِقَدرِ لِحافِهِ *(lihāfihī)*: همان معنی.
مَدَّ سَمعَهُ *(sam'ahū)*: گوش تیز کرد، گوش فراداد.
مَدَّ المائِدَةَ: سفره چید، میز چید.
مَدَّ فی المَشی *(mašy)*: گام‌های بلند برداشت، شلنگ زد.
مَدَّ المَواسِيرَ *(mawāsīr)*: لوله‌کشی کرد، لوله‌گذاری کرد.
مَدَّ إلَيهِ يَدَهُ *(yadahū)*: دست به‌سوی او دراز کرد.
مَدَّ جِسمَهُ *(jismāhū)*: اندام خود را کش داد، خمیازه کشید.
مَدَّ ذِراعَيهِ *(ḏirā'ayhi)*: آغوش گشود.
مَدَّ نِشاطَهُ الى *(nišāṭahū)*: فعالیت خود را تا ... گسترش داد.
مَدَّهُ بالعَتاد *('atād)*: به او سلاح جنگی رسانید.
مَدَّدَ هـ: بسط دادن، توسعه دادن، وسعت دادن، طویل کردن، طولانی ساختن (چیزی را)؛ دراز کردن، دراز خواباندن (کسی را)؛ گستردن، پهن کردن؛ طولانی‌تر کردن، تمدید کردن (چیزی را)؛ چرک کردن، به چرک نشستن (زخم).
مَدَّدَ جَريحاً *(jarīḥan)*: مجروحی را دراز خواباند.
مَدَّدَ جَلسَةً *(jalsatan)*: جلسه را طولانی‌تر کرد، جلسه را تمدید کرد.
مَدَّدَ الجِلدَ *(jild)*: پوست را کشید.
مَدَّدَ مُعاهَدَةً *(mu'āhadatan)*: پیمانی را تمدید کرد.
مادَّ: تأخیر کردن، کندی کردن، معطل کردن، دست به دست کردن؛ ... هـ: امروز و فردا کردن (با کسی)؛ به‌سوی خود کشیدن (چیزی را از هر سو).
أمَدَّ هـ: یاری کردن، کمک کردن؛ ... هـ بـ: رساندن (چیزی را به صورت کمک به کسی)، امداد کردن (کسی را با چیزی)؛ تعبیه کردن، فراهم آوردن (چیزی را برای کسی)؛ تقویت کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)؛ (کمک نظامی، نیروی رزمی) فرستادن (برای لشکری)؛ (مهلت) دادن، (فرصت) دادن (به کسی)؛ چرکین شدن، چرک کردن (زخم).

أمَدَّ بِأجَلِهِ *(bi-ajalihī)*: (خدا) عمر دوباره به او بخشید.
أمَدَّهُ بِمَبلَغٍ مِنَ المالِ *(bi-mablağin)*: با مبلغی پول کمکش کرد.
أمَدَّهُ بِأمتِعَةٍ *(bi-amti'atin)*: برایش تأمین کالا کرد.
أمَدَّه بِيَدِ المُساعَدَةِ *(bi-yadi l-musā'adati)*: دست یاری به سویش دراز کرد.
تَمَدَّدَ: پهن شدن، گسترده شدن؛ امتداد داشتن، کشیده شدن؛ زیاد شدن، وسعت یافتن، بزرگ شدن؛ تمدد اعصاب کردن، دراز کشیدن، خوابیدن (روی تخت، زمین)، (روی زمین) پهن شدن.
تَمَدَّدَ على ظَهرِهِ *(ẓahrihī)*: به پشت دراز کشید.
اِمتَدَّ: توسعه یافتن، بزرگ شدن، گسترده شدن، وسعت یافتن؛ دراز شدن، طولانی شدن؛ نصب شدن، کشیده شدن (سیم، خط لوله)؛ ... الى: امتداد یافتن، رسیدن (به ...)، کشیده شدن (تا ...)؛ گسترش یافتن، امتداد داشتن (تا جایی یا چیزی)؛ سرزدن (به ...).
اِمتَدَّتِ الأيدي الى الصَّحنِ *(aydī, ṣaḥn)*: دست‌ها به‌سوی بشقاب خوراک دراز شد.
اِمتَدَّتِ الحَريقُ الى الدّارِ *(ḥarīq, dār)*: آتش‌سوزی به خانه سرایت کرد.
اِستَمَدَّ هـ من: گرفتن، وام گرفتن، به عاریت گرفتن (چیزی، مثلاً نیرو از کسی یا چیزی)؛ ... هـ: یاری خواستن، استمداد طلبیدن (از کسی).
اِستَمَدَّ قُوَّتَهُ مِن *(quwwatahū)*: نیرویش را از ... گرفته است.
اِستَمَدَّ دَليلاً من *(dalīlan)*: از ... دلیلی به‌دست آورد.
مَدّ *madd* ج. **مُدود** *mudūd*: بسط؛ بزرگ‌شدگی، بادکردگی، اتساع، انبساط؛ کشش، کشیدگی؛ گسترش؛ تمدید، مهلت‌دهی؛ مدّ (در تلاوت قرآن کریم)؛ بالا آمدن (آب رودخانه)، طغیان (سیل، رودخانه)، مد (دریا)؛ ... بـ: کمک، امداد (با ...).
مَدُّ البَصَر *(baṣar)*: مقدار دید، میدان دید.
مَدَّ البَصَرِ *madda l-baṣari*: تا چشم کار می‌کند، تا آنجا که می‌توان دید.
مَدُّ النَّظَرِ *(naẓar)*: در معرض دید، مدنظر.
مَدُّ الأنابيب *(anābīb)*: لوله‌کشی.

حُرُوفُ المَدِّ: حروف مد (ا، و، ی، دست.).
مَدُّ سِلْكِ التِّليفُون *(silk)*: کشیدن خط تلفن.
مَدُّ المَصانعِ بِحاجاتِها من المِـياهِ *(ḥājātihā, miyāh)*: تأمین آب مورد نیاز کارخانه‌ها.
مَدَّة *madda*: علامت مدّ، کلاه روی الف.
مُدّ *mudd* ج. **أمْداد** *amdād*، **مِداد** *midād*: واحـد وزن جامدات (فلسطین = ۱۸ لیور، طنجه = ۴۶/۶ لیور).
مِدَّة *midda*: چرک، ریم.
مُدَّة *mudda* ج. **مُدَد** *mudad*: دوره، فاصلهٔ زمانی، برهه؛ مدت، زمان، مدت‌زمان؛ زمان محدود.
مُدَّةَ *muddata*: در ....، در طولِ ....، در مدتِ .... .
فی مُدَّةِ ....: در ....، در طولِ ....، در مدتِ .... .
لِمُدَّةٍ طَوِيلَة *(ṭawīla)*: برای مدتی دراز.
فی نَفْسِ المُدَّةِ *(fī nafsi)*: در همان مدت.
لِمُدَّةِ ساعَتَيْنِ *(sā'atayni)*: برای دو ساعت، طی دو ساعت.
مُدَّةٌ مِن الزَّمَنِ *(zaman)*: دوره‌ای از زمان، فاصله‌ای زمانی، برهه، مدت.
مُدَّةً *muddatan*: برای مدتی، چندی، مدتی.
مَدَد *madad* ج. **أمْداد** *amdād*: یاری، کمک، امداد، مدد، حمایت، پشتیبانی؛ تقویت؛ ج.: منابع درآمد، محل درآمد، امکانات مالی؛ امدادگران، نیروهای امداد.
مِداد *midād*: مرکب، جوهر؛ نفت چراغ؛ کود؛ الگو، سبک.
سَجَّلَهُ بِمِدادِ الفَـخْرِ *(sajjalahū, fakr)*: آن را بـه آب زر نوشت، آن را با جوهر افتخار ثبت کرد.
عَلى مِدادٍ واحِدٍ: به یک شیوه، به سبکی یگانه، از روی همان الگو.
مَدِيد *madīd* ج. **مُدُد** *mudud*: امتدادیافته، کشیده‌شده، گسترش‌یافته؛ طولانی، دراز، مدید؛ بلند، بزرگ، مرتفع، سر به فلک کشیده.
المَدِيد: مدید (نام یکی از بحور شعر).
زَمانٌ مَدِيد *(zamān)*، یا: **مُدَّةٌ مَدِيدَة** *(mudda)*: زمـانی دراز، مدتی طولانی، مدت مدیدی.
عُمْرٌ مَدِيد *('umr)*: سنّ زیاد، عمر دراز.
مَدِيدُ البَصَر *(baṣar)*: دوررس.
مَدِيدُ القَدِّ *(qadd)*: بلندقامت.
مَدّاد *maddād*: گیاه خزنده یا بالارونده.

أمِدَّة *amidda*: تار پارچه.
تَمْدِيد *tamdīd* ج. ـــات: تمدید.
إمْـداد *imdād*: یـاری، کـمک، حـمایت، دسـتگیری، یاری‌رسانی، امداد (نظ.)؛ ج. ـــات: امدادگران، نیروهای امدادی؛ وسایل کمکی.
تَـمَدُّد *tamaddud*: بسط، گسترش؛ انتشار (مثلاً گاز)؛ انبساط، تمدد (مثلاً فنر)؛ اتساع؛ بزرگ‌شدگی، بادکردگی، پهن‌شدگی.
قابِلُ التَمَدُّد *(qābil)*: اتساع‌پذیر.
اِمْـتِـداد *imtidād*: کشـیدگی، امـتداد؛ کشش‌پـذیری، امـتدادپـذیری؛ وسـعت؛ انـبساط؛ پهن‌شدگی، بادکردگی، بزرگ‌شدگی، طویلی؛ توسعه؛ درازی؛ رسایی، اندازه، حدّ.
عَلى اِمْتِدادِ: در امتدادِ .... .
اِسْتِمْداد *istimdād*: مددگیری، کمک‌جویی، امدادخواهی (نظ.).
مادّ *mādd*: کِشنده، اتساع‌دهنده، امتداددهنده؛ خزنده، رونده (گیاه).
مادَّة *mādda* ج. **مَوادّ** *mawādd*: چیز، مواد (در معنی مفرد)، جنس، کالا، مصالح؛ ماده، جسم؛ جوهر، ذات؛ جزء، جزء تشکیل‌دهنده؛ جزء بنیادین، عنصر اصلی یا شیمیایی؛ موضوع، مبحث، مطلب؛ رشتهٔ تحصیلی؛ رشتهٔ علمی؛ تبصره، بند (مثلاً در قانون، قرارداد ...)؛ قید، شرط، قرار؛ ج. مَوادّ: عوامل، عناصر.
مادَّةٌ أصْلِيَّة *(aṣlīya)*: ریشهٔ کلمه، اصل کلمه.
مَوادُّ أوَّلِيَّةٌ *(awwalīya)*: مواد اولیه، مواد خام.
مَوادُّ اِسْتِهلاكِيَّةٌ *(istihlākīya)*: مواد مصرفی.
مَوادُّ البِناءِ *(binā')*: مصالح ساختمانی.
مَوادُّ تِجارِيَّةٌ *(tijārīya)*: اقلام، اجناس، کالاهای بازرگانی.
مَوادُّ التَّجْمِيل: لوازم آرایشی.
مَوادُّ جِنائِيَّةٌ *(jinā'īya)*: پرونده‌های جنایی (حق.).
مَوادُّ حَرْبِيَّةٌ *(ḥarbīya)*: وسایل جنگی.
مَوادُّ خامٌ: مواد خام.
مَوادُّ الصِّباغَة *(ṣibāġa)*: مواد رنگی، جوهرها.
مَوادُّ صُلْبَةٌ *(ṣulba)*: مواد منعقدکننده (مثلاً شیر را).
مَوادُّ مَصْنُوعَةٌ: مواد مصنوعی، کالاهای ساخته‌شده.
مَوادُّ التَّطْبِيب *(taṭbīb)*: داروها، مواد دارویی.

مَوادُّ الإِعَاشَة *(i'āša)*، **مَوادُّ المَعِيش** *(ma'īš)*: مواد خوراکی، مواد غذایی، غذا.

مَوادُّ غِذائيّةٌ *(ḡidā'īya)*: مواد غذایی، غذا، خوراک؛ علوفه.

مَوادُّ اللُّغَةِ *(luḡa)*: واژگان زبان، مجموعه لغات یک زبان.

مَوادُّ مُضادَّةٌ لِـلْحَيَويّات *(mudādda li-l-ḥayawīyāt)*: آنتی‌بیوتیک‌ها.

مَوادُّ مُلْتَهِبَةٌ *(multahiba)*: مواد سوختنی، مواد آتش‌زا، مواد احتراقی؛ سوخت.

مَوادُّ مَدَنِيَّـةٌ *(madanīya)*: پرونده‌های مدنی (حقـ.).

مَوادُّ النَّسِيجِ *(nasīj)*: منسوجات.

مادِّيّ *māddī*: مادّی؛ جسمانی، فیزیکی؛ ماتریالیستی؛ ج. ـــ ون: ماتریالیست؛ عینی (مقابلِ شَخْصِيّ).

مادِّيّة *māddīya*: ماتریالیسم.

المـادِّيّات و المَـعْنَوِيّات *(ma'nawīyāt)*: امـور مـادی و معنوی.

مَمْدُود *mamdūd*: ممتد، گسترده؛ مبسوط؛ دراز و باریک؛ امتدادیافته، کشیده‌شده، دراز، طولانی؛ وسیع، بزرگ؛ ممدود، دارای مدّ (دستـ.).

مُمَدَّد *mumaddad*: پهن، گسترده؛ مبسوط؛ کشیده‌شده، خزیده؛ ممتد، دراز، طولانی.

مُمْتَدّ *mumtadd*: ممتد، گسترده؛ نصب‌شده، کشیده‌شده، دارای امتداد، دراز؛ وسیع، بزرگ، فراگیرنده، شامل.

مُسْتَمَدّ *mustamadd* **من**: گرفته‌شده، اقتباس‌شده، مشتق (از ...).

مَدالِيّة *madālīya* ج. **مَدالِيّات** *madālīyāt*: مدال.

مَدالِيون *madālīyōn*: مدال بزرگ، نشان.

مَدَحَ *madaḥa* ـَ (**مَدْح** *madḥ*، **مِـدْحَة** *midḥa*) ﻫ: تعریف و تمجید کردن (از کسی)، ستودن، مدح کردن (کسی را)؛ مدیحه‌سرایی کردن (برای کسی).

مَدَّحَ: همان معنی.

تَمَدَّحَ: تعریف و تمجید شدن، ستوده شدن؛ ... بـ: به خود بالیدن، فخر کردن، مغرور شدن، خودستایی کردن (به سبب چیزی).

اِمْتَدَحَ = **مَدَحَ** *madaḥa*.

مَدْح *madḥ*: تعریف و تمجید، تعریف، ستایش؛ مدح، ثنا؛ شعر و نثر مدح؛ آفرین، تحسین.

المَدْحُ في اللّه: حمد و ثنای خداوند.

مَدِيح *madīḥ* ج. **مَدائِح** *madā'iḥ*: ستایش، تعریف، تمجید؛ شعر مدح، مدیحه، قصیدهٔ مدحیه.

أُمْدُوحَة *umdūḥa* ج. **أَمادِيح** *amādīḥ*: ستایش، تعریف، تمجید؛ شعر مدح.

تَمَدُّح *tamadduḥ*: مدح، ثنا؛ خودستایی، فخرفروشی، خودنمایی.

مادِح *mādiḥ* و **مَدّاح** *maddāḥ*: مداح، مدیحه‌سرا.

مَدَر *madar* (اسم جنس، یکي آن: ـــة): گل و لای، لجن.

أَهْلُ الوَبَرِ وَ المَدَرِ *(ahl al-wabar)*: چادرنشینان و آبادی‌نشینان (قبایل عرب).

مَدَرَة *madara*: گل و لای، لجن؛ برآمدگی یا پشتهٔ کوچک روی زمین.

مُدَراء *mudarā'* جمع **مُدِير** *mudīr* ← دور.

مَدْراس *madrās*: مدراس (ایالت و شهری در جنوب هند).

مَدْرِيد *madrīd*: مادرید.

مَدَّنَ: شهر ساختن؛ تبدیل به شهر کردن؛ متمدن کردن، بافرهنگ کردن.

تَمَدَّنَ *tamaddana*: متمدن شدن.

تَمَدْيَنَ *tamadyana*: همان معنی؛ ...: از مزایای تمدن بهره‌مند شدن.

مَدِينة *madīna* ج. **مُدُن** *mudun*، **مَدائِن** *madā'in*: شهر.

مَدِينَةُ النَّبِيّ *(nabī)*، یا: **المَدِينَة** (غالباً همراه با صفت **المُنَوَّرَة** *al-munawwara*): مدینه، مدینهٔ منوره.

مَدِينَةُ السَّلام *(salām)*: بغداد.

مَدِينَةُ الكاب: کیپ‌تاون.

مَدِينَةٌ جامِعِيّة *(jāmi'īya)*: شهر دانشگاهی.

اِبْنُ المَدِينَة: بچهٔ شهر.

المُدُنُ الكُبْرَى *(kubrā)*: شهرهای بزرگ.

مَدَنِيّ *madanī*: شهری؛ متمدن، بافرهنگ؛ کشوری (مقابل لشکری، مثلاً: مقامات کشوری و لشکری)، مدنی (قانون)؛ دنیوی؛ شهری، شهرنشین؛ شهروند غیرنظامی؛ اهل مدینهٔ منوره.

دَعْوَى مَدَنِيّة *(da'wā)*: دعوی حقوقی (حقـ.).

الطَّيَرانُ المَدَنِيّ *(ṭayarān)*: پروازهای عمومی (غیرنظامی).

الخِدْمَةُ المَدَنِيَّة *(kidma)*: خدمات عمومی.

المَدَنِيُّون *al-madanīyūn*: شهروندان غیرنظامی.

قانُونٌ مَدَنِيٌّ: قانون مدنی.

مَدَنِيَّة *madanīya* : تمدن، مدنیت.

تَمْدِين *tamdīn* : متمدن‌سازی؛ تمدن، پیشرفت فرهنگی و اجتماعی.

تَمْدِينِيّ *tamdīnī* : تمدنی، تمدن‌ساز.

مُهِمَّةٌ تَمْدِينِيَّةٌ *(muhimma)*: مأموریت تمدن‌ساز.

تَمَدُّن *tamaddun* و **تَمَدْيُن** *tamadyun* : تمدن؛ فرهنگ اجتماعی.

تَمَدُّنِيّ *tamadduni* : متمدن.

مُتَمَدِّن *mutamaddin* : متمدن؛ فرهیخته، بافرهنگ، تحصیلکرده.

مُتَمَدْيِن *mutamadyin*: متمدن، برخوردار از مواهب تمدن.

مدي

مادَى هـ: مهلت دادن (به کسی).

أَمْدَى: همان معنی.

تَمادَى فِي، بِـ، عَلَى: پشتکار داشتن، پا افشردن، اصرار ورزیدن، همت ورزیدن، پافشاری کردن (در کاری)؛ ... **فِي**: باقی‌ماندن (در امری)، ادامه دادن (کاری را)، پای (کاری) ایستادن، تا آخر (کار) رفتن؛ زیاده‌روی کردن، افراط ورزیدن (در کاری)؛ طولانی شدن، به درازا کشیدن.

تَمادَى الزَّمَنُ *(zaman)*: به درازا کشید.

مَدىً *madan* : بُرد؛ حد، اندازه؛ حوزه؛ پهنا، گستردگی؛ قلمرو؛ فاصله، مسافت، میدان (دید)؛ حدود (مثلاً: اختیارات)؛ پایان، نقطهٔ مقصد؛ مدت، دوره، زمان؛ ... (در مقام حرف اضافه:) در طول ...، در مدتِ ...، طیِّ ... .

بَلَغَ مَداهُ *(balaġa)*: به نهایت آن رسید؛ به حدِ ... رسید.

مَدَى إِنْخِفاضٍ *(inḵifāḍ)*: مقدار کاهش، مقدار افت.

مَدَى الأَضْرار *(aḍrār)*: حجم زیان‌ها، مقدار زیان.

مَدَى البَصَر *(baṣar)*: حوزهٔ دید، دیدرس.

مَدَى الحَياةِ: در طول عمر؛ دورهٔ زندگی.

المَدَى الحَيَوِيّ *(ḥayawī)*: فضای زیست.

مَدَى الدَّوَران *(dawarān)*: پیوسته، دائماً.

مَدَى الصَّوْتِ *(ṣawt)*: صدارس.

مَدَى العُمْر *(ʻumr)*: در طول زندگی، تا پایان عمر.

مَدَى الأَيّام *(ayyām)*: سراسر ایام، همواره، همیشه، دائماً.

الى مَدىً بَعِيدٍ: تا فاصله‌ای دور؛ تا حد بسیار.

عَلَى مَدَى عَشْرَةِ أَمْتارٍ *(ʻašrati)*: در فاصلهٔ ده متری.

بَعِيدُ المَدَى: دوررس، دوربرد.

مِدْفَعٌ بَعِيدُ المَدَى *(midfaʻ)*: توپ دوربُرد.

فِي المَدَى الأَخِير: سرانجام، در پایان، سرآخر، در تحلیل نهایی.

فِي مَدَى السُّلْطَة *(sulṭa)*: در حدود اختیارات.

مُدْيَة *madya, midya, mudya* ج. **مُدىً** *midan, mudan*، **مُدْيات** *mudayāt, mudyāt*: کارد قصابی؛ کارد، چاقو.

مُدَوِيّ *madawī, midawī, mudawī* : سازنده یا فروشندهٔ آلات بُرنده، چاقوساز، چاقوفروش.

تَمادٍ *tamādin* : **مَعَ التَّمادِي، مَعَ طُولِ التَّمادِي**: با گذشت زمان، طی زمانی دراز.

مُدِيل (از فر. *modèle*) *modēl* ج. **ــات**: مُدل.

مدين

تَمَدْيَنَ *tamadyana* ← مدن.

مُذْ *muḏ* : از، از زمانِ ... (= منذ *munḏu*).

مَذِرَ *maḏira* ـَـ (**مَذَر** *maḏar*): گندیدن، فاسد شدن (تخم‌مرغ).

مَذَّرَ هـ: پراکندن، پخش کردن، به هر سو پراکنده کردن (چیزی را).

تَمَذَّر = **مَذِرَ** *maḏira* .

شَذَرَ مَذَرَ *šaḏara maḏara* : به هر سو پراکنده، پرت و پلا، پخش و پلا.

مَذِر *maḏir* : گندیده، فاسد، پوسیده.

مَذَقَ *maḏaqa* ـُـ (**مَذْق** *maḏq*): با آب مخلوط کردن، آبکی یا رقیق کردن (شیر، شراب ... را).

مَذْق *maḏq* : شراب رقیق، شراب مخلوط به آب.

مَذِيق *maḏīq* : رقیق، مخلوط با آب، آبکی.

مَذّاق *maḏḏāq*، **مُماذِق** *mumāḏiq* : دورو، ریاکار، بی‌خلوص، ناصادق، دورنگ.

مَذِلَ *maḏila* ـَـ (**مَذْل** *maḏl*، **مَذال** *maḏāl*) **بِـ**: فاش کردن (راز چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی).

مذهب

تَمَذْهَبَ *tamaḏhaba* ← ذهب.

مَرَّ *marra* ـُ (**مَرّ** *marr* ، **مُرُور** *murūr* ، **مَمَرّ** *mamarr*): گذشتن، رفتن، طی شدن، سپری شدن (زمان)؛ عزیمت کردن، رهسپار شدن؛ گشتن، راه رفتن؛ ... **بِ، علی**: گذشتن (بر کسی)، رد شدن (از کنار کسی یا چیزی)؛ ... **أمامَ**: از جلوی (کسی) گذشتن؛ سان دیدن (نظ.)؛ آمدن، رفتن (از جایی، از کنار چیزی) ... **بِ، مِن، علی**: (از میان چیزی یا جایی) گذشتن، طی کردن، پشت‌سر گذاشتن (جایی را، نیز: مرحله‌ای، مسافتی، وضعی، حالتی را)؛ ... **فی**: عبور کردن، خارج شدن (از منطقه‌ای، کشوری)؛ ... **علی**: رد شدن (از مرز، خط، کوه ...)؛ ... **فوقَ**: از فراز (جایی) گذشتن، پرواز کردن (هواپیما، از فراز ناحیه‌ای)؛ ... **يَفْعَلُ**: ادامه دادن، دنبال کردن، پی گرفتن (کاری را).

مَرَّ بِشارِعٍ *(bi-šāri'in)*: از خیابانی گذشت.

مَرَّ بِمَرْحَلَةٍ *(bi-marḥalatin)*: مرحله‌ای را پشت‌سر گذاشت.

مَرَّ بِتَطَوُّراتٍ جِذْرِيَّةٍ *(jiḏrīya)*: تحولاتی ریشه‌ای را پشت‌سر گذاشت.

مَرَّ ذِكْرُهُ *(ḏikruhū)*: پیش از این درباره‌اش صحبت کردیم، پیش از این ذکر شد.

كَما مَرَّ بِنَا: چنان‌که قبلاً ذکر کردیم.

مَرَّ بِالاِمْتِحان: امتحان گذراند.

مَرَّ بِسَلامٍ *(bi-salām)*: خوب درآمد، به خوشی گذشت.

مَرَّ عَلَيْهِ بِبَصَرِهِ *(bi-baṣarihī)*: نگاهی گذرا به آن انداخت.

مَرَّ مَرَّ البَرْق *(marra l-barq)*: چون برق و باد گذشت.

مَرَّ مَرَّ الكِرام *(kirām)*: با بی‌اعتنایی گذشت، کریمانه گذشت.

مَرَّ بِهِ (یا: **علیه**) **مَرَّ الكِرامِ**: کریمانه بر آن گذشت، بزرگوارانه از سر آن گذشت.

مَرَّتِ السِنونَ علی ذلكَ *(sinūn)*: سالیانی بر آن گذشت.

مَرَّرَ هـ: گذراندن، عبور دادن؛ رساندن (چیزی را)؛ پاس دادن (توپ را، ورزش).

مَرَّرَ سَفِينةً فی القَناة *(qanāt)*: کشتی را از کانال عبور داد.

أَمَرَّ هـ علی، هـ بِ: رد کردن، بردن (کسی را از کنار یا میان چیزی، از کنار کسی دیگر)؛ هدایت کردن، راندن، فرستادن، عبور دادن، گذراندن (کسی را از چیزی یا از راهی)؛ وارد کردن، درج کردن (چیزی را در ...).

أَمَرَّ نَظَرَهُ علی *(naẓarahū)*: بر ... نگاهی گذرا افکند.

أَمَرَّ يَدَه علی *(yadahū)*: بر ... دست مالید.

اِسْتَمَرَّ: طول کشیدن، ادامه یافتن، استمرار داشتن؛ ماندن؛ ... **علی، فی، يَفْعَلُ**: ادامه دادن، پی گرفتن، مصرانه انجام دادن (کاری را)، پافشاری کردن، دوام داشتن، پای افشردن، دندان افشردن (در کاری).

اِسْتَمَرَّ صامِتاً *(ṣāmitan)*: خاموش باقی ماند، سکوت خود را حفظ کرد.

مَرّ *marr*: عبور، گذر؛ گذشت؛ انتقال؛ جریان؛ ردّ شدن؛ روند؛ تداوم، تسلسل؛ مرور (زمان)؛ بیل آهنی؛ طناب.

عَلی مَرِّ الزَّمان *(zamān)*: به مرور زمان، در گذر زمان.

مَرَّة *marra* ج. ـــات، **مِرار** *mirār*: بار، نوبت، دفعه.

مَرَّةً *marratan*: یک‌بار.

مَرَّتَيْنِ *marratayni*: دوبار.

مَرّاتٍ *marrātin*: بارها، مکرراً، به‌کرات.

مِراراً *mirāran*: بارها، چندین بار؛ غالباً، معمولاً.

مَرَّةً ما *marratan mā*، یا: **ذاتَ مَرَّةٍ** *ḏāta marratin*: یک‌بار، وقتی، روزی.

مَرَّةً أُخْرَى *marratan uḵrā*، یا: **مَرَّةً جَدِيدَةً** *(jadīdatan)*: بار دیگر، باز، مجدداً، دوباره.

مَرَّةً بَعْدَ مَرَّةٍ، یا: **مَرَّةً عَنْ مَرَّةٍ**: بارها و بارها، پی‌درپی.

المَرَّةَ تِلْوَ المَرَّةِ *(tilwa)*: بارها، پی‌درپی.

مَرَّةً واحِدَةً *(wāḥidatan)*: یک‌بار؛ در یک زمان، در آنِ واحد؛ سرانجام.

أكْثَرَ مِن مَرَّةٍ *(akṯara)*: بیش از یک‌بار، چندبار، چندین بار.

بِالمَرَّة: صددرصد، کاملاً؛ (در جملهٔ منفی:) به‌هیچ‌وجه، هیچ‌وقت، اصلاً.

غَيْرَ مَرَّةٍ *ġayra marratin*، یا: **غَيْرَ ما مَرَّةٍ**: مکرراً، بارها، چندبار.

كَمْ مَرَّةً *kam marratan*: چندبار؟

لِلْمَرَّةِ السّادِسَةِ: برای ششمین بار.

لِآخِرِ مَرَّةٍ *li-āḵiri marratin*، یا: **لِلْمَرَّةِ الأَخِيرَةِ**: برای آخرین بار.

لِأَوَّلِ مَرَّةٍ *(li-awwali)*: برای نخستین بار.

مِراراً عَدِيدَةً *('adīdatan)*: بارها، به دفعات، بیشتر وقت‌ها.

مِراراً و تَكْراراً *(wa-takrāran)*: بارها، بارها و بارها.

مُرُور *murūr*: گذشت، مرور؛ ... **أمامَ**: رژه، سان (جلوی ...)؛ ... **علی، مِن، بِ**: عبور، سفر (از، از میان یا از طریق ...)، گذر؛

جریان؛ ... فوقَ: پرواز بر فرازِ ...؛ توالی؛ آمد و شد، عبور و مـرور، تردد، رفت و آمـد (خـیابان، جـهانگرد، کشـتیرانـی)؛ گذشت، مرور (زمان)؛ (مصر:) بازرسی.

مُرور الزَّمانِ (zaman): مرور زمان، انقضای آخرین مهلت.

تَذْكِرَةُ المُرور (tadkira): جواز، پروانه، برگهٔ عبور؛ گذرنامه، پاسپورت.

حَرَكَةُ المُرور (haraka): جریان تردد، جریان عبور و مرور.

شُرْطَةُ المُرُور (šurta): پلیس راه، پلیس راهنمایی.

نِظامُ المُرُور: مقررات عبور و مرور.

بَلَدُ المُرور (balad): کشور ترانزیت.

مَمَرّ mamarr : (بر کسی) گذشتن؛ گذر، گذشت، مرور؛ انقضا (زمان)؛ انتقال، عبور؛ ج. ـــ ات: راهرو، دالان، دهلیز؛ گدار؛ گردنه، کدوک، راه باریک کوه؛ معبر، گذرگاه.

مَمَرٌّ مُسَمَّر (musammar): گذرگاه خط‌کشی‌شده، گـذرگاه عابر پیاده.

مَمَرٌّ نَفَقِيّ (nafaqī): زیرگذر.

مَمَرٌّ على مُسْتَوًى واحِدٍ (mustawan): گذرگاه روی خـط راه‌آهن.

مَمَرٌّ جَوِّيّ (jawwī): گذرگاه (کانال) هوایی.

مَمَرُّ النَّهْر (nahr): بستر رود.

مَمَرٌّ سُفْلِيّ (suflī): زیرگذر.

مَمَرٌّ مائِيّ (māʾī): آبراه، گذرگاه آبی.

عَلى مَمَرِّ العُصور: در طول قرون، در طی زمان.

إمْرار imrār : ثبت، درج.

إسْتِمرار istimrār : استمرار، ادامه، دوام، ثبات، بقا؛ اصرار.

بِاسْتِمْرارٍ: دائماً، پیوسته.

دَواماً وَ اسْـتِمْراراً (dawāman): پیوسته، دائم، دائماً، بی‌وقفه.

قُوَّةُ الإسْتِمْرار (quwwa): نیروی سکون.

مارّ mārr : گذرنده؛ پیش‌گذشته؛ رونده؛ ج. ـــ ون. مـارَّة mārra : عابر پیاده، رهگذر.

المارُّ ذِكْرُهُ (dikruhū): یادشده، مذکور، آنچه قبلاً دربارهٔ آن بحث شده است، پیش‌گفته.

مُسْتَمِرّ mustamirr : مستمر، دائم، پیوسته، بی‌وقفه؛ دائمی، مداوم.

تَيّارٌ مُسْتَمِرّ (tayyār): جریان مستقیم (الک.).

مَوْجاتٌ مُسْتَمِرَّة (mawjāt): امواج پیوسته (فیز.).

مَرَّ marra ـُـ (مَرارَة marāra): تلخ بودن (یا شدن).

مَرَّرَ هـ: تلخ کردن، ناگوار کردن (چیزی را).

أَمَرَّ: تلخ بودن (یا شدن)؛ ... هـ: تلخ کردن (چیزی را).

تَمَارَّ: به جان هم افتادن، با هم ستیز کردن.

اِسْتَمَرَّ هـ: تلخ پنداشتن، تلخ یافتن (چیزی را).

مُرّ murr ج. أَمْرار amrār : تلخ؛ سخت، شدید؛ تند (مثلاً: فلفل)؛ دردناک؛ مُرّ، مرّ مکی.

مُرُّ الصَّحارِي (ṣaḥārī): کبست، حنظل، هندوانهٔ ابوجهل (گیا.).

مِرَّة mirra ج. مِرَر mirar : زهره، زرداب، صفرا، مراره؛ ج. أَمْرار amrār : جرأت، زهره، قدرت.

مَرارة marāra ج. مَرائِر marāʾir : تلخی؛ زهره‌دان، کیسهٔ صفرا؛ قلب (مجازاً).

اِنْشَقَّتْ مَرارَتُهُ غَـيْظاً (inšaqqat, ḡayzan): یکپارچه آتش شد، از کوره دررفت.

مَرِير marīr ج. مَرائِر marāʾir : قوی، تند، مصمم، استوار، محکم؛ تلخ، سخت، ناگوار، جانگداز.

خَيْبَةٌ مَرِيرَة (kaybah): نومیدی جانگداز.

هَزِيمَةٌ مَرِيرة (hazīmah): شکست تلخ.

مَرِيرَة marīra ج. مَـرائِـر marāʾir : استواری، استحکام؛ پایداری، ثبات عزم؛ قوّت، نیرو، توان.

أَمَرّ amarr : محکم‌تر، قوی‌تر؛ تلخ‌تر.

الأَمَرّان: (دو چیز تلخ:) پیری و تنگدستی.

قَاسَى الأَمَرَّيْنِ qāsa l-amarrayn : به ناهنجارترین احوال درافتاد، دچار پیری و تنگدستی شد.

مَمْرُور mamrūr : صفراوی، صفرایی‌مزاج؛ احمق، دیوانه، خُل؛ مسخره.

مَرَأَ mara'a ، مَرِئَ mari'a ـَ و مَرُؤَ maru'a ـُ (مَراءَة marā'a): گوارا بودن، سالم بودن، سریع‌الهضم بودن (غذا).

مَرُؤَ maru'a ـُ (مُرُوءَة murū'a): مردانه بودن.

مَرُؤَ maru'a ـُ (مَراءَة marā'a): سالم و سازگار بودن (آب و هوا).

اِسْـتَمْرَأَ هـ: سـالم و لذیـذ یـافتن (غذا را)؛ لذت بـردن (از چیزی)، خوشایند یافتن، دوست داشـتن (چـیزی را)؛ تـوان هضم (چیزی را) داشتن (نیز مجازاً)؛ به کاری پرداختن، دست

به کار (چیزی) شدن؛ بهره‌بردن، لذت بردن (از کاری یا چیزی)؛ ... بـ: میل داشتن (به چیزی).

اِمْرُء، اِمْرَأ *'imra* و **اِمْرُؤ** *'imru* (با حرف تعریف: **المَرْء** *'al-mar*): مرد؛ شخص، انسان، فرد؛ المرء غالباً برابر است با «آدم» یا «انسان» در فارسی، مانند: **يَظُنُّ المَرْءُ** *(yazunnu)*: آدم گمان می‌کند، آدمی می‌پندارد.

اِمْرَأة *imra'a* (با حرف تعریف: **المَرْأة** *al-mar'a*) ج. ← **نِسْوَة**: زن، بانو؛ همسر، خانم.

مُرُوءَة *muru'a*، **مُرُوَّة** *muruwwa*: مردی؛ مردانگی، فتوت، مروت، مجموعهٔ صفات شایسته‌ای که باید در انسان کامل جمع آید.

مَرِيء *'mari*: مردانه؛ سالم، سازگار، گوارا.

هَنِيئاً مَرِيئاً *(hani'an)*: نوشت باد، نوش‌جان، گوارای وجود.

مَرِيء *'mari* ج. **أَمْرِئَة** *amri'a*، **مُرُوء** *'muru*: مری، گلو.

مَرّاكِش *marrākuš, marrākiš*: مراکش (شهری در غرب کشور مغرب)؛ کشور مراکش، مغرب.

مَرّاكِشي *marrākuši, marrākiši*: مراکشی.

مَرَثَ *marata* ـُ (**مَرْث** *mart*) **ه**: مکیدن، به دهان گرفتن (انگشتان خود را)؛ نرم کردن، کوبیدن (چیزی را)؛ خیساندن (چیزی را در آب).

مَرْج *marj* ج. **مُرُوج** *muruj*: جلگهٔ پوشیده از علف، علفزار، چراگاه، چمنزار، مرغزار.

هَرْجٌ وَمَرْجٌ *harj wa-marj*: هرج و مرج، آشوب.

مَرَج *maraj*: بی‌نظمی، آشفتگی، به‌هم‌خوردگی.

مَرْجَة *marjah*: باتلاق.

مُرْجان *murjān, marjān* (اسم جنس، یکی آن: ـَة): مروارید، مرجان.

سَمَكُ مُرْجان *(samak)*: ماهی طلایی، ماهی قرمز.

مُرْجانيّ *marjāni*: مرجانی، مرجان‌مانند، مرجان‌گون.

جَزيرةٌ مُرْجانيّة: جزیرهٔ مرجانی.

مَرْجَحَ *marjaha*: جنبانیدن، لنگر دادن.

تَمَرْجَحَ *tamarjaha*: تاب‌خوردن، جنبیدن، لنگر داشتن، آویزان بودن؛ در بی‌تکلیفی بودن، بلاتکلیف بودن، معلق بودن، در حال تعلیق بودن.

مَرِحَ *mariha* ـَ (**مَرَح** *marah*): جست و خیز کردن، شادان بودن، شاداب بودن، با نشاط بودن، سرزنده بودن، سرحال بودن، خوشحال بودن، شادی کردن.

سَرِحَ و مَرِحَ *(sariha)*: به میل خود کاری کردن، خودسرانه رفتار کردن.

مَرَح *marah*: خوشی، شادی، نشاط، سرزندگی.

مَرِح *marih* ج. **مَرْحَى** *marhā*، **مَرَاحَى** *marāhā*: خوش، خوشحال، با نشاط، سرزنده، سرحال، شنگول.

مِراح *mirāh*: خوشدلی، نشاط، شنگولی.

مِرِّيح *mirrih*: خوش، خوشدل، شاد، با نشاط، سرزنده، شنگول.

مَرْحَى *marhā*: آفرین! بارک‌الله! بهبه!

مَرْحَى بـ: آفرین بر ....

مِمْراح *mimrāh*: خوش‌مشرب، اهل کیف، اهل حال، آدم خوش، خوشگذران.

مَرْحَبَ *marhaba* **ه**: استقبال کردن (کسی را)، خوش‌آمد گفتن (به کسی)؛ نیز ← رحب.

مَرَخَ *maraka* ـَ (**مَرْخ** *mark*) **ه**: روغن‌مالی کردن، روغن‌اندود کردن (چیزی مثلاً: بدن را).

مَرَّخَ: همان معنی.

تَمَرَّخَ: روغن به خود مالیدن.

مَرِخ *marik*: نرم؛ سست؛ کسی که بسیار روغن به خود می‌مالد؛ نادان، احمق.

مَرُوخ *maruk*: مرهم رقیق، روغن؛ ضماد، پماد.

مِرِّيخ *mirrik*: بهرام، مریخ (اختر).

مَرَدَ *marada* ـُ (**مُرُود** *murud*) و **مَرُدَ** *maruda* ـُ (**مَرادَة** *marāda*، **مُرُودَة** *muruda*): گردنکشی کردن، تمرد ورزیدن، متمرد شدن، یاغی شدن، شورشی بودن؛ ... **على**: شوریدن، شورش کردن (بر کسی).

مَرَّدَ ه: هرس کردن (شاخه را)؛ کندن (برگ‌ها را از شاخه)؛ **ه**: اندودن، کاهگل‌اندود کردن، سفید کردن، ساروج مالیدن (ساختمان را).

تَمَرَّدَ: گردنکشی کردن، تمرد ورزیدن، متمرد بودن؛ ... **على**: شوریدن، شورش کردن (بر کسی)؛ خیره‌سری کردن، گستاخی کردن، فخرفروشی کردن.

مُرْدِيّ *murdi* ج. **مَرادِيّ** *marādiy*: دیرک قایق؛ چنگک ماهی‌گیری.

مَراد *marād*، **مَرّاد** *marrād* ج. **مَرارِيد** *marārid*: گردن.

مَرِيد *marīd* ج. **مُرَدَاء** *muradā'* : گردنکش، یاغی، متمرد، شورشی.

تِمْراد *timrād* ج. **تَمارِيد** *tamārīd* : کبوترخان، برج کبوتر.

أَمْرَد *amrad* ، مؤنث: **مَرْدَاء** *mardā'* ، ج. **مُرْد** *murd* : بی‌ریش (جوان، غلام)؛ بی‌برگ (درخت)؛ شورمزار.

تَمَرُّد *tamarrud* : گردنکشی، تمرد، سرپیچی، نافرمانی؛ شورش، طغیان، آشوب.

مارِد *mārid* ج. **ـــ ون، مَرَدَة** *marada*، **مُرّاد** *murrād* : گردنکش، متمرد، نافرمان؛ شورشی، یاغی، طغیان‌کننده، آشوب‌طلب؛ دیو، ابلیس؛ غول؛ ساختمان بسیار بلند.

مُتَمَرِّد *mutamarrid* : گردنکش، نافرمان، متمرد، یاغی، آشوب‌طلب، شورشی.

مَرْدَقُوش *mardaqūš* : مرزنجوش.

مَرْزُبان *marzubān* ج. **مَرَازِبَة** *marāziba* : حکمران (بر یک استان، ایران ساسانی).

مَرْزَجُوش *marzajūš* ، **مَرْزَنْجُوش** *marzanjūš* ← **مردقوش**.

مَرَسَ *marasa* ـُ (**مَرْس** *mars*) **هـ**: خیساندن (چیزی را در آب)، به آب آغشتن، خیس کردن (چیزی را).

مارَسَ هـ: مشغول شدن، پرداختن (به کاری یا پیشه‌ای)، دست به کار بودن (در پیشه‌ای)، ممارست کردن (کاری یا پیشه‌ای را)؛ به کار بردن، اعمال کردن (چیزی را)؛ پیشه ساختن (کاری را)، مشغول کاری بودن؛ کوشیدن.

مارَسَ مِهْنَةً *(mihnatan)*: به پیشه‌ای مشغول شد.

مارَسَ نُفُوذاً *(nufūḏan)*: اعمال نفوذ کرد.

مارَسَ رَقابَةً *(raqābatan)*: اعمال کنترل (مراقبت) کرد.

مارَسَ السُّلْطَةَ *(sulṭa)*: اعمال قدرت کرد؛ فرماندهی کرد.

مارَسَ أُسْلُوباً *(uslūban)*: شیوه‌ای (اسلوبی) را آزمود، شیوه‌ای را به کار بست.

مارَسَ الأَمْرَ بِنَفْسِهِ *(bi-nafsihī)*: خودش دست به کار شد.

يُمارِسُ الأَلْعابَ الرِياضِيَّةَ *(al'āb, riyāḍīya)*: ورزش می‌کند.

مارَسَ الإِرْهابَ *(irhāb)*: دست به ترور زد.

مارَسَ شَعَائِرَ دِينِهِ *(ša'ā'ira dīnihī)*: شعائر دینی خود را به کار بست.

تَمَرَّسَ بِـ: خود را مالیدن (به چیزی)، اصطکاک یافتن (با چیزی)؛ درگیر شدن، گرفتار شدن، دست و پنجه نرم کردن (با چیزی)؛ پرداختن، مشغول شدن، خو گرفتن (به کاری)، ممارست کردن (کاری را)؛ سروکار داشتن (با کاری یا چیزی)، دست داشتن (در کاری).

تَمَرَّسَ بِالفَقْر *(faqr)*: در فقر به‌سر برد.

تَمَرَّسَ بالأَعمال *(a'māl)*: غرق (درگیر) معاملات شد.

تَمارَسَ: با هم زد و خورد کردن، به جان هم افتادن، با هم دست به یقه شدن.

مَرْس *mars* : بازی یا قماری که هرگونه حیله در آن مجاز است.

مَرِس *maris* ج. **أَمْراس** *amrās* : کارکشته، کارآزموده، ورزیده، باتجربه.

مَرَسَة *marasa* ج. **أَمْراس** *amrās* : طناب، ریسمان؛ طناب سیمی، طناب فولادی.

مِراس *mirās* و **مَراسَة** *marāsa* : قوّت، نیرو؛ استواری، استحکام.

سَهْلُ المِراس *(sahl)*: رام‌شدنی، نرم.

شَدِيدُ المِراس، یا: **صَعْبُ المِراس** *(ṣa'b)*: رام‌نشدنی، سرکش، یکدنده.

صُعُوبَةُ المِراس: سرسختی، نافرمانی، گردنکشی.

مَرِيسَة *marīsa* : نوعی آبجو.

مَرِيسِيّ *marīsī* : (مصر) باد سوزندهٔ جنوب.

مُمارَسَة *mumārasa* : ممارست، دنبال کردن (پیشه‌ای را)؛ اعمال، اجرا، انجام؛ کار عملی؛ تمرین؛ تجربه؛ مذاکره.

مُمارَسَةُ الفَنّ *(fann)*: پرداختن به هنر، هنرورزی.

مُمارَسَةُ حَقٍّ *(ḥaqqin)*: اعمال حق.

بالمُمارَسَةِ تُكْتَسَبُ المَهارَةُ *(tuktasabu, mahāra)*: با پیگیری (ممارست) مهارت حاصل می‌شود.

تَمَرُّس *tamarrus* **بِـ**: اشتغال، پرداختن (به کاری، فعالیتی، پیشه‌ای).

مَرْسِيلِيا *marsīliyā* : مارسی (بندری در جنوب شرقی فرانسه).

مَرْسِين *marsīn* : مورد، آس (گیا).

مَرَشَ *maraša* ـُ (**مَرْش** *marš*) **هـ**: خراشیدن (چیزی را)، چنگ زدن (به چیزی).

مَرْشال *maršāl* : مارشال.

مُرْص *murs* : مُرس (علائم و رموز تلگراف).

مَرِضَ *marida* ـــ (**مَرَض** *marad*): بیمار شدن، مریض شدن (یا بودن)؛ بستری شدن.

مَرَّضَ هـ: بیمار کردن (کسی را)؛ پرستاری کردن (از بیمار).

أَمْرَضَ هـ: بیمار کردن (کسی را)؛ بیمار شدن.

تَمَرَّضَ: ناخوش شدن، رنجور شدن، علیل و ضعیف بودن.

تَمَارَضَ: خود را به بیماری زدن، تظاهر به بیماری کردن.

مَرَض *marad* ج. **أَمْراض** *amrād* : بیماری، مرض.

مَرَضُ البَياضِ الدَّقِيقِيّ *(al-bayād ad-daqīqī)* : پرمک، کپرک، بادزدگی، زنگ گیاهی.

مَرَضٌ عَصَبِيّ *('asabī)* : بیماری عصبی.

مَرَضٌ عَقْلِيّ *('aqlī)* : بیماری دماغی.

مَرَضٌ فَحْمِيّ *(fahmī)* : زنگ‌زدگی (غلات).

مَرَضٌ فِرَنْجِيّ *(firanjī)* : کوفت، سفلیس.

مَرَضٌ مُعْدٍ *(mu'din)* : بیماری واگیردار، بیماری مسری.

مَرَضُ نَقْصِ الْمَناعَة *(naqs, manā'a)* : ایدز.

أَمْراضٌ باطِنِيَّةٌ *(bātinīya)* : بیماری‌های داخلی.

أَمْراضٌ سِرِّيَّة *(sirrīya)* : بیماری‌های آمیزشی یا مقاربتی.

أَمْراضٌ صَدْرِيَّة *(sadrīya)* : بیماری‌های سینه.

مُرْضٍ *murdin* ← رضی.

مَرَضِيّ *maradī* : مرضی، مربوط به بیماری، بیماری‌شناختی.

مَرِيض *marīd* ج. **مَرْضَى** *mardā*، **مَرَاضَى** *marādā* : بیمار، مریض، علیل، رنجور، ناخوش، ناخوش‌احوال.

مَرِيضٌ نَفْسِيّ *(nafsī)* : بیمار روانی.

مِمْراض *mimrād* : ناتوان، ضعیف، علیل، ناخوش.

تَمْرِيض *tamrīd* : پرستاری (از بیمار).

مُمَرِّض *mumarrid* : پرستار (مرد)؛ امدادگر؛ دستیار پزشک.

مُمَرِّضَة *mumarrida* : پرستار (زن).

مُتَمَرِّض *mutamarrid* = مِمْراض.

مَرَطَ *marata* ـُ (**مَرْط** *mart*) **هـ**: زدودن، کندن (مو را).

مَرَّطَ: همان معنی.

تَمَرَّطَ: ریختن (مو).

مَرِيط *marīt* و **أَمْرَط** *amrat*، مؤنث: **مَرْطاء** *martā'*، ج. **مُرْط** *murt* : بی‌مو، موریخته.

مَرَعَ *mara'a* ـَ (**مَرْع** *mar'*) **هـ**: روغن‌مالی کردن، به روغن اندودن (چیزی را).

مَرْع *mar'* ج. **أَمْرُع** *amru'*، **أَمْراع** *amrā'* : چراگاه، مرتع.

مُرْعَة *mur'a* : گریس، روغن.

مَرِيع *marī'* : حاصلخیز (خاک)؛ بخشنده (شخص).

مِمْراع *mimrā'* : پیشرفت‌کننده، رو به ترقی (شهر).

مَرَغَ *maraga* ـَ (**مَرْغ** *marg*): چریدن.

مَرَّغَ هـ: به غلت زدن واداشتن (چهارپا را)؛ روغن‌اندود کردن (مثلاً سر را)؛ مالیدن (چیزی را).

أَمْرَغَ هـ: آلودن، پلید کردن (چیزی را)؛ بدنام کردن، لکه‌دار کردن (کسی را).

تَمَرَّغَ: غلتیدن، غلت زدن (خصوصاً در خاک، غبار)؛ به خود پیچیدن، لول زدن؛ دودل بودن، تردید کردن، این پا و آن پا کردن.

تَمَرَّغَ فِي أَمْرٍ *(amrin)* : در امری دودل شد.

تَمَرَّغَ فِي التُّراب *(turāb)* : در خاک غلتید.

تَمَرَّغَ فِي النَّعِيم *(na'īm)* : در نعمت غوطه‌ور شد.

مَرْغَرِين *margarīn* : روغن مارگارین.

مُرْفِين *murfīn* : مرفین.

مَرَقَ *maraqa* ـُ (**مُرُوق** *murūq*) **مِن**: رخنه کردن، نفوذ کردن، فرورفتن (خصوصاً تیر در بدن انسان یا در چیزی)؛ نشستن (در دل)؛ جستن، خیز برداشتن، تند حرکت کردن، تند گذشتن، دررفتن، دزدانه گذشتن، مخفیانه ردّ شدن؛ به خطا رفتن (تیر)؛ منحرف شدن، گمراه شدن؛ ... **مِن الدِّين**: از راه دین بازگشتن، دین را انکار کردن.

مَرَقَ السَّهْمُ *(sahmu)* : (تحت‌اللفظی: تیر فرورفت) کار به انجام رسید، موضوع خاتمه یافت، کار پایان یافت.

مَرَقَ الوَطَنِيَّةَ *(wataniya)* : از ملیت خود دست کشید، ملیت خود را انکار کرد.

مَرَّقَ: آواز خواندن.

مَرَق *maraq* و **مَرَقَة** *maraqa* : آبگوشت؛ شوربا.

مُرُوق *murūq* : گمراهی، انحراف؛ ارتداد، از دین برگشتگی؛ انکار اعتقادات.

مُرُوقِيّ *murūqī* : (تونس) مروقی (لقب قاریان حرفه‌ای و ممتاز قرآن)؛ (تونس) تشییع‌کننده (جنازه را)، شرکت‌کننده در تشییع جنازه.

مارِق *māriq* ج. **مُرَّاق** *murrāq*، **مَرَقَة** *maraqa* : گمراه، منحرف؛ مرتد، منکر، از دین برگشته.

مُمارِق *mumāriq* : گستاخ، بی‌شرم، جسور.

مرکز

تَمَرْكَزَ *tamarkaza* **في**: تمرکز داشتن، تمرکز یافتن (بر چیزی)؛ برقرار شدن، تأسیس شدن، پاگرفتن، ریشه دواندن؛ ثبات یافتن؛ نیروی ثقل داشتن (به جهتی).

مَرْكَز، مَرْكَزِيّة و غیره ← **ركز**.

مركيز ← ترتیب الفبایی.

تَمَرْكُز *tamarkuz* : تمرکز، تجمع (مثلاً: نیروها)؛ تثبیت، تحکیم (موقعیت).

مَرّاكُش *marrākiš, marrākuš* ← ترتیب الفبایی.

مَرْكِيز *markīz* : مارکیز (مرتبتی در سلسله‌مراتب نجیب‌زادگان اروپا).

مَرْمَتُّون (از فر. *marmiton*) *marmatōn* و **مَرْمَطُون ج. ـــ ات**: شاگرد آشپز.

مَرْمَرَ *marmara* : تلخ بودن (یا شدن)؛ عصبانی شدن.

تَمَرْمَرَ *tamarmara* : زمزمه کردن، غرغر کردن؛ گله کردن، شکایت کردن.

مَرْمَر *marmar* : سنگ مرمر.

مَرْمَرِيّ *marmarī* : مرمری.

مَرْمَطَ *marmaṭa* **هـ**: (مصر) تباه کردن، خراب کردن (چیزی را).

مرمطون ← مرمتون.

مِرْمِيس *mirmīs* : کرگدن.

مَرَنَ *marana* ـُ (**مَرَانَة** *marāna* ، **مُرُون** *murūn* ، **مُرُونَة** *murūna*): نرم شدن، تاب پذیرفتن، انحناپذیر بودن، انعطاف‌پذیر بودن، تا شدن؛ ... (**مُرون** *murūn*، **مَرانَة** *marāna*) **علی**: معتاد شدن، خوگرفتن، عادت کردن، آموخته شدن (به چیزی).

مَـــرَّنَ هـ: تعلیم دادن، مشق دادن، تمرین دادن، ورزش دادن (کسی را)؛ ... **هـ علی**: تمرین دادن، عادت دادن (کسی را به چیزی).

مَرَّنَ صَوْتَهُ *(ṣawtahū)*: صدای خود را پرورش داد.

تَمَرَّنَ عـلی: خوگرفتن، آموخته شدن، عادت کردن (به چیزی)؛ تمرین کردن (چیزی را)، تعلیم دیدن، پرورش جستن، مشق دیدن، آموزش دیدن (در کاری).

مَرِن *marin* : نرم، تاب‌پذیر، انعطاف‌پذیر، خم‌شو؛ کش‌دار، فنری؛ شکل‌پذیر، خمیری؛ سربه‌راه، رام‌شو، فرمانبر، حرف‌گوش‌کن.

مَرانـة *marāna* و **مُـرونة** *murūna* : نرمی، انحناپذیری، انعطاف‌پذیری؛ کش‌داری، فنری بودن، ارتجاعی بودن؛ شکل‌پذیری، خمیری بودن، نرمش؛ چابکی، فرزی، چالاکی، جلدی؛ جهندگی.

تَـمْرِين *tamrīn* **ج. ـــ ات، تَـمارِين** *tamārīn* : تمرین (ورزشی، درسی ...)؛ تعلیم نظامی، مشق؛ تجربهٔ عملی؛ مهارت؛ آموزش مقدماتی، دورهٔ آموزشی.

تَمْرِينٌ إِبْتِدائِيّ *(ibtidā'ī)* : آموزش پایه‌ای، تمرین بنیادی.

تَـمارِينُ جُـنْدِيّةٌ *(jundīya)* ، یـا: **تَـمْرِيناتٌ عَسْكَـرِيّةٌ** *('askarīya)* : آموزش‌های نظامی.

تَمْرِينُ الزِّيادَة: تمرین یا تدریس فوق‌العاده؛ مشق یا آموزش اضافی (نظ.).

تَمْرِيناتٌ رِياضِيّة *(riyāḍīya)* : تمرینات ورزشی.

تَـحْتَ التَّـمْرِين: در حال کارآموزی (مثلاً: کارمند تازه استخدام‌شده).

مِران *mirān* : مهارت؛ تمرین، مشق، کارآموزی، آموزش؛ عادت، آموختگی، خوگیری؛ تجربهٔ عملی.

تَمَرُّن *tamarrun* : تمرین، آموزش (دیدن).

مُمَرِّن *mumarrin* : مربی، تمرین‌دهنده؛ مدرس؛ گروهبان مشق‌دهنده.

مُـمَرَّن *mumarran* **عـلی**: ورزیده، کارآزموده، کارکشته، باتجربه، آموزش‌دیده، ماهر (در کاری)؛ خوگرفته، آموخته‌شده، عادت‌کرده (به کاری).

مُتَمَرِّن *mutamarrin* **علی**: ورزیده، کارآزموده، کارکشته، باتجربه، آموزش‌دیده، ماهر (در کاری)؛ عادت‌کرده، خوگرفته، آموخته‌شده (در کاری)؛ کارآموز.

مارُونِي ج. مَوارِنَة ← ترتیب الفبایی.

مَرْو *marw* : مرو (جغرافیا).

مَرْوِيّ *marawī, marwī* : اهل مرو.

مَرْو *marw* (اسم جنس، یکی آن: **ـــة**): ریگ؛ سنگ چخماق، کوارتز.

مَرْوٌ بَنَفْسَجِيّ *(banafsajī)* : کَمَنست، کَژکهن، لعل کبود.

مُرُوّة ← مروءة.

مری

مَارَى هـ: داد و بیداد کردن، نزاع کردن، مشاجره کردن، جرّ و بحث کردن؛ درافتادن، مخالفت کردن (با کسی)؛ ... **فی:** مورد بحث قرار دادن (چیزی را)، منازعه کردن (در امری)، بحث کردن (بر سر چیزی، مثلاً: صلاحیت یا حق کسی).

لا یُمارِیهِ مُمَارٍ فی *(mumārin)*: هیچ کس (هیچ رقیبی) از پس او برنمی‌آید، بی‌رقیب است، بی‌همتاست.

اِمْتَرَى فی: مورد تردید قرار دادن (چیزی را)، معترض شدن (به چیزی).

مِرْیَة *mirya, murya*: شُبهه، اعتراض، تردید؛ نزاع، مشاجره، جرّ و بحث.

مِراء *mirā'*: نزاع، داد و بیداد، مشاجره، جرّ و بحث؛ شبهه، تردید.

بِلاء مِراء *(bi-lā)*، یا: **لا مِراءَ فِیهِ** *(mirā'a)*: هیچ جای تردید در آن نیست؛ غیرقابل منازعه، غیرقابل بحث؛ غیرقابل تردید.

لامِراءَ فی أنّ: تردیدی در آن نیست که ...، جای گفت‌وگو نیست که ....

مَرایا (جمع **مِرْآة**) ← رأی.

مَرْیَم *maryam*: مریم (ماری، ماریا).

مَرْیَمِیّة *maryamīya*: گل پنجهٔ مریم (گیا).

مَزَّ *mazza* ـُ (**مَزّ** *mazz*): مکیدن، مک زدن.

مُزّ *muzz*: لب‌ترش، ترش و شیرین.

مَزّة *mazza* ج. ـــ ات، **مَـازّة** *māzza*: (مصر) پیش‌غذا، خوراکی‌های مشهّی؛ مزّه (همراه با نوشیدنی‌های الکلی).

مَزَجَ *mazaja* ـُ (**مَزْج** *mazj*، **مِـزاج** *mizāj*) **بَـیْنَ، هـ بـ:** به هم آمیختن، مخلوط کردن، به هم زدن (چیزی را).

مَـازَجَ هـ: درآمیختن، مخلوط شدن، ترکیب شدن (با چیزی)؛ آمیختن، آمیزش کردن، همساز شدن، ساختن (با کسی).

تَمازَجَ: درهم آمیختن، با هم مخلوط شدن.

اِمْتَزَجَ بـ: آمیختن، مخلوط شدن (با ...).

اِسْتَمْزَجَ هـ: دخالت کردن، نفوذ کردن، وارد شدن (در زندگی یا عواطف کسی).

مَزْج *mazj*: آمیزش، خلط، اختلاط، امتزاج.

مِزاج *mizāj* ج. **أمْزِجَة** *amzija*: آمیختگی، اختلاط؛ مزاج، خُلق، طبع، اخلاق، خو؛ حال، دماغ؛ حالت جسمانی، وضعیت، حالت؛ احوال مزاجی.

مِزاجٌ دَمَوِیّ *(damawī)*: مزاج خونی.

مِزاجٌ سَوْداوِیّ *(sawdāwī)*: مزاج سودایی.

مِزاجٌ صَفْراوِیّ *(ṣafrāwī)*: آتشی‌مزاج، تند، مزاج صفرایی.

مِزاجٌ بَلْغَمِیّ *(balḡamī)*: مزاج بلغمی.

المِزاجُ العامّ *('āmm)*: حالت عمومی، مزاج عامه.

مِزاجٌ لَطِیف: طبع لطیف، مزاج ضعیف.

مَحْرُورُ المِزاج *(maḥrūr)*: آتشی‌مزاج.

مُنْحَرِفُ المِزاج *(munḥarif)*: کج‌خلق، ناخوش‌احوال.

هذا لایُوافِقُ مِزاجِی *(yuwāfiqu)*: این با مزاج من سازگار نیست.

مَزِیجٌ *mazīj* **من:** مرکب از ...، ترکیبی از ...، مخلوطی از ....

تَمازُج *tamāzuj*: درهم‌آمیختگی، اختلاط.

اِمْتِزاج *imtizāj*: اختلاط، آمیختگی.

مَزَحَ *mazaḥa* ـَ (**مَزْح** *mazḥ*): شوخی کردن، مزاح کردن.

مازَحَ هـ: شوخی کردن (با کسی).

تُمازِحُ الدَّنِیءَ فَیَجْتَرِیءُ علیكَ: (ضرب‌المثل) هرگاه با فرومایه شوخی کنی بر تو گستاخ می‌گردد.

مَزْح *mazḥ*، **مُِزاح** *mizāḥ, muzāḥ* و **مُزاحَة** *muzāḥa*: شوخی، بذله‌گویی، مزاح.

مَزّاح *mazzāḥ* **مازِح** *māziḥ*: شوخ، بذله‌گو، مسخره، لوده.

مَزَرَ *mazara* ـُ (**مَزْر**) **هـ:** پر کردن (مشک را)؛ برافروختن، خشمگین شدن (علیه کسی)؛ **مِزْر:** نوشاندن (به کسی).

مِزْر *mizr*: نوعی آبجو.

مَزَعَ *maza'a* ـَ (**مَزْع** *maz'*): دویدن، شتافتن، به تاخت رفتن؛ ... **هـ:** دریدن، پاره کردن (چیزی را)؛ ... **هـ من:** جدا کردن، بریدن (چیزی را از چیز دیگر).

مَـزَّعَ هـ: کندن، سوا کردن (با انگشتان، پنبه را از ...)؛ پاره‌پاره کردن، دریدن (چیزی را).

مُزْعَة *muz'a, miz'a* ج. **مُزَع** *muza', miza'*: تکه، قطعه؛ گلولهٔ پشم یا پنبه.

مَزَقَ *mazaqa* ـِ (**مَـزْق** *mazq*) **هـ:** پاره کردن، دریدن، شکافتن (چیزی را).

مَـزَّقَ هـ: پاره کردن، دریدن، شکافتن؛ پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن، ریزریز کردن (چیزی را).

مَزَّقَ قَلْبَهُ *(qalbahū)*: بند دلش را پاره کرد، زهره‌اش را ترکاند.

مَزَّقَ فَرِيسَتَهُ (*farīsatahū*): طعمهٔ خود را پاره‌پاره کرد.

مَزَّقَ شَمْلَهُ (*šamlahū*): پراکنده کرد، از هم بپراکند (مثلاً: سپاهی را).

مَزَّقَ أُذُنَيْهِ (*udunayhi*): گوشش را پاره کرد (صدای شدید).

مَزَّقَهُ كُلَّ مُمَزَّقٍ (*mumazzaqin*): تار و مارش کرد.

مَزَّقَهُ إِرَبًا إِرَبًا (*irban*): تکه‌تکه‌اش کرد، پاره‌پاره‌اش کرد، او را شرحه‌شرحه کرد.

مَزَّقَ كِيانَهُ (*kiyānahū*): بنیادش را برانداخت.

تَمَزَّقَ: پاره‌پاره شدن، چاک‌چاک شدن؛ ریزریز شدن، تکه‌تکه شدن؛ منفجر شدن، ترکیدن (مثلاً: انسان از خشم).

تَمَزَّقَ غَيْظًا (*ḡayẓan*): از خشم ترکید.

مَزْق *mazq* : پاره شدن، چاک شدن؛ پارگی، برش، چاک‌شدگی، دریدگی.

مِزْقَة *mizqa* ج. **مِزَق** *mizaq* : دریده، پاره، تکه‌تکه؛ ریزریز، قطعه‌قطعه.

تَمْزِيق *tamzīq* : پاره کردن، چاک کردن، دریدن، پاره‌پاره کردن.

مَزْمَزَ *mazmaza* : چشیدن، مزمزه کردن، خردخرد آشامیدن.

مُزْن *muzn* (اسم جنس، یکی آن: ـــة)، ج. **مُزَن** *muzan* : ابر بارانی؛ باران.

مَزِيّ *maziy* : شایسته، برازنده، ظریف، هوشمند، نیک‌اندیش.

مَزِيَّة *maziya* ج. **مَزَايا** *mazāyā* و **مازِيَة** *māziya* ج. **ـــات**: مزیت؛ امتیاز، حق ویژه؛ شایستگی، فضیلت، برتری؛ حُسن، خوبی.

مَسَّ *massa* ـَ (**مَسّ** *mass* ، **مَسِيس** *masīs*) **هـ**: لمس کردن، دست مالیدن، نوازش کردن، دست زدن؛ مالش دادن (کسی یا چیزی را)؛ تعدی کردن (به کسی)، هتک حرمت کردن (از چیزی مقدس)، تجاوز کردن (به حرمت کسی)؛ همخوابه شدن، زیستن (با زنی)؛ اصابت کردن، وارد شدن (خسارت، حادثه ... به کسی).

مَسَّهُ بِأَذًى (*bi-adan*)، یا: **مَسَّهُ بِسُوءٍ** (*bi-sū'in*): آزاری به او رساند، زیانی به او وارد کرد.

مُسَّ بِسُوءِ الشَّيْءِ: آسیب دید، صدمه دید، لطمه خورد.

مَسَّتِ الحاجَةُ إلي (*ḥājatu*): نیاز ایجاب می‌کند که ...، ضروری است که ....

مَسَّ بِكَرامَتِهِ (*karāmatihī*): شرافتش را خدشه‌دار کرد، به کرامتش توهین روا داشت.

مَسَّهُ مَسًّا خَفِيفًا (*kafīfan*): زیان اندکی به او وارد کرد.

مَسَّهُ فِي صَمِيمِهِ (*ṣamīmihī*): به صمیم قلبش زد، به نقطهٔ حساسش انگشت نهاد.

مَسَّهُ الشَّيْطانُ (*šayṭān*): جن‌زده شد، دچار جنون شد.

مُسَّ (مجهول): همان معنی.

لا يُمَسُّ (مجهول): دست‌نزدنی، دور از تعدی و تجاوز؛ دست‌نایافتنی.

مَسَّ لُغْمًا (*luḡman*): با مین برخورد کرد.

ماسَّ هـ: دست زدن (به کسی)؛ در تماس بودن (با کسی).

تَماسَّ: با همدیگر تماس داشتن، با هم در تماس بودن.

مَسّ *mass* : مسّ، لمس، دست زدن، دستسایی، تماس، مالش؛ بدبختی، مصیبت؛ عارض شدن (بیماری)؛ جنون، دیوانگی، کم‌عقلی.

مَسُّ الحُمَّى (*ḥummā*): عارض شدن تب.

أَصابَهُ مَسٌّ مِن الجُنونِ (*aṣābahū*): حالت جنون به او دست داد.

مَسَّة *massa* (اسم وحدت): مسّ، لمس.

مِساس *misās* : دست زدن، دستمالی، دستسایی، لمس؛ ... بـ: تعدی، هتک، تجاوز (به چیزی، مثلاً: حقّ کسی)؛ ارتباط، رابطه، تماس.

لَهُ مِساسٌ بـ: با ... رابطه‌ای دارد، به ... مربوط می‌شود.

فِيما لَهُ مِساسٌ بـ: پیرامونِ ...، راجع به ...، چیزی که با ... رابطه دارد.

مِن غَيْرِ مِساسٍ بـ: قطع‌نظر از ...، بدون توجه به ....

مَسِيس *masīs* : دستسایی، دست زدن، لمس، مالش.

عِنْدَ مَسِيسِ الحاجَةِ: در صورت نیاز، در صورتی که ضرورت ایجاب کند.

هُوَ فِي مَسِيسِ الحاجَةِ الي: او به ... نیاز مبرم دارد.

مُماسَّة *mumāssa* : برخورد، تلاقی؛ اتصال، پیوستگی؛ تماس.

تَماسّ *tamāss* : تماس (با هم).

ماسّ *māss* : برخوردکننده، مماس؛ ... بـ: لمس‌کننده (چیزی را)؛ مجاور، پیوسته، متصل؛ اضطراری، مبرم، مهم.

حاجَةٌ ماسَّةٌ: نیاز مبرم.

الحَاجَةُ ماسَّةٌ اليه: فوراً مورد نیاز است، نیاز مبرم داریم.

ماسٌّ كَهْرَبائيّ *(kahrabā آ)*: مدار کوتاه، مدار محدود (الک.).

مَمْسُوس *mamsūs* : دست‌خورده، مس‌شده؛ ملموس؛ دارای اختلال حواس.

مُمَاسّ *mumāss* : مماس (ریا.).

مُسْتَرْدَة (از ایتا. *mustarda* (*mostarda*) : خردل.

مِسْتِكَة *mistika* ← مصطکا.

مَسْتِلَّة (از ایتا. *mastilla* (*mastello*) ج. ـــ ات: تغار چوبی.

مَسَحَ *masaḥa* ـَـ (**مَسْح** *masḥ*) هـ: دست کشیدن (روی چیزی)؛ پاک کردن، برچیدن، زدودن؛ شستن، تمیز کردن، محو کردن (چیزی را)؛ واکس زدن (مثلاً کفش را)؛ صاف کردن، صیقل دادن، رندیدن (مثلاً چوب را)؛ ... هـ بـ: مالیدن، اندودن (کسی یا چیزی را با روغن، مرهم ...)؛ ... هـ من: محروم کردن (کسی را از چیزی)، بازپس گرفتن (از کسی، چیزی را)؛ ... (**مَسْح** *masḥ*، **مِساحَة** *misāḥa*) هـ: پیمودن، پیمایش کردن، اندازه گرفتن، مساحی کردن (زمین، ملک و نظایر آن را)، نقشه‌برداری کردن (از زمین).

مَسَحَ أَحْذِيَتَهُ *(aḥdiyatahū)*: کفش‌هایش را واکس زد.

مَسَحَهُ من الوُجودِ *(wujūd)*: از صحنهٔ وجود محوش کرد، بنیادش را برانداخت.

مَسَحَهُ اللّهُ: خداوند برکتش داده است.

مَسَّحَ هـ: پاک کردن (چیزی را)؛ روغن‌مالی کردن، به روغن اندودن (کسی را)؛ ناز و نوازش کردن (کسی را)؛ تملق گفتن (به کسی)، مداهنه کردن (با کسی)، با سخنان شیرین فریفتن؛ مسیحی کردن (کسی را).

ماسَحَ هـ: ناز و نوازش کردن (کسی را)؛ تملق گفتن، مداهنه کردن (با کسی)، با سخنان شیرین فریفتن، اغوا کردن (کسی را).

تَمَسَّحَ: خود را پاک کردن، خود را شستن، شستشو کردن؛ نوازشگری کردن، متملق بودن؛ تن به تن دیگری مالیدن، شرّ خریدن، بهانه‌جویی کردن (با کسی).

مَسْح *masḥ* : پاک کردن، تمیز کردن؛ مالش، سایش؛ روغن‌مالی؛ شستشو؛ (آخرین) تشریفات مذهبی پیش از فوت؛ مساحی (زمین)، زمین‌پیمایی.

مِسْح *misḥ* ج. **مُسُوح** *musūḥ* : پارچهٔ پشمی زبر، پارچهٔ خشن، پارچهٔ کیسه‌ای، گونی؛ ج.: جبه، ردای آستین‌بلند راهبان.

لَبِسَتِ المُسُوحَ *labisat il-musūḥa* : (آن زن) پشمینه به تن کرد، به جامهٔ رهبان درآمد، راهبه شد.

مَسْحَة *masḥa* (اسم وحدت): روغن‌مالی، تدهین؛ شستشو؛ رنگ، سایه؛ نما، ظاهر، حالت ظاهری؛ ردّ، نشانه، اثر.

مَسْحَةٌ مِن: اثری، سایه‌ای، اندکی (از چیزی).

فيه مَسْحَةٌ من: از ... اندک نشانی دارد.

مَسْحَةُ المَريض: آخرین تشریفات مذهبی پیش از فوت.

مَسَحَ المَريضَ بالمَسْحَة: آخرین تشریفات پیش از فوت را برای بیمار به‌جا آورد.

مَسَّاح *massāḥ* : زمین‌پیما؛ واکسی.

مَسَّاحَة *massāḥa* : مدادپاک‌کن.

مِساحَة *misāḥa* ج. ـــ ات: سطح، مساحت، پهنه، عرصه، فضا (زمین)؛ فضای کف؛ فضای باز (نظ.)؛ پیمایش، مساحی، زمین‌پیمایی، ممیزی زمین؛ تقویم البلدان.

مِساحَةُ الأَراضي *(arāḍī)*: زمین‌پیمایی، علم مساحت اراضی، تقویم اراضی.

مِساحَةٌ مائِيَّة *(mā'īya)*: مساحت سطح آب.

مَصْلَحَةُ المِساحة *(maṣlaḥat)*: ادارهٔ نقشه‌برداری، سازمان ممیزی زمین.

مَسيح *masīḥ* ج. **مُسَحاء** *musaḥā'*، **مَسْحَى** *masḥā* : تدهین‌شده؛ پاک‌شده، تمیزشده؛ صیقل‌دیده، صاف‌شده.

المَسيح: حضرت عیسی مسیح (ع).

مَسيحِيّ *masīḥī* : مسیحی، مربوط به آیین مسیح؛ ج. ـــ ون: مسیحی، نصرانی، ترسا.

الدِّينُ المَسيحيّ *(dīn)*: دین مسیح، مسیحیّت.

المَسيحِيَّة *al-masīḥīya* : جهان مسیحیت؛ مسیحیّت؛ دین مسیح.

مِمْسَح *mimsaḥ* و **مِمْسَحَة** *mimsaḥa* ج. **مَمَاسِح** *mamāsiḥ* : کهنه، پارچهٔ پاره، دستمال ظرف‌پاک‌کن؛ پادری؛ گل‌تراش، کفش‌پاک‌کن.

ماسِح *māsiḥ* : واکسی.

مَمْسُوح *mamsūḥ* : پاک‌شده، محوشده؛ پاک، تمیز؛

واکس‌خورده؛ صیقل‌دیده، صاف، هموار؛ تدهین‌شده، روغن‌اندودشده؛ (سکّه) ساییده‌شده.

مَمْسُوحُ الوَجْه *(wajh)*: نرم‌صورت، دارای صورت نرم.

مَمْسُوحٌ من المَعْنَى *(ma'nā)*: بی‌معنی، تهی از معنی.

تِمْساح *timsāḥ* **ج. تَماسِيح** *tamāsīḥ*: تمساح (جا.).

مَسَخَ *masaka* ـَ (**مَسْخ** *mask*) **ﻫ من ... الى:** مسخ کردن، تغییر شکل دادن (کسی را از حالی به حالی دیگر)، ... ﻫ: تغییر دادن، تبدیل کردن (چیزی را)؛ تحریف کردن (سخنی یا متنی را)، دست بردن (در چیزی)؛ از شکل انداختن، تباه‌کردن، خراب‌کردن (چیزی را)؛ بی‌مزه کردن، از مزه انداختن (خوراک را).

مَسْخ *mask*: مسخ، تبدیل؛ تحریف؛ تناسخ.

مِسْخ *mask, misk* **ج. مُسُوخ** *musūk*: مسخ‌شده، به صورت حیوان درآمده، حیوانی‌شده؛ بی‌ریخت، از شکل افتاده، زشت؛ غول‌چهره، غیرطبیعی، معلول؛ غریب، مهیب و شگفت‌آور، هیولا، هیولایی، خوف‌انگیز.

مُسْخَة *muska*: (مصر) لوده، مسخره، دلقک.

مَسِيخ *masīk*: مسخ‌شده؛ بی‌ریخت، بدقواره، زشت؛ بی‌مزه (خوراک).

مَمْسُوخ *mamsūk*: مسخ‌شده؛ از شکل افتاده، تباه، خراب؛ بی‌ریخت، بدترکیب، زشت.

مَسْخَرَ *maskara* **ﻫ**: مورد تمسخر قرار دادن، به ریشخند گرفتن، مسخره کردن (کسی را).

تَمَسْخَرَ *tamaskara* **على**: دست انداختن، مسخره کردن، به ریشخند گرفتن (کسی را).

مَسَدَ *masada* ـُ (**مَسْد** *masd*) **ﻫ**: بافتن، رشتن (طناب را).

مَسَدَ في السَّيْر *(sayr)*: تند راه رفت، گام‌های تند برداشت.

مَسَّدَ أَعْضَاءَهُ *(a'ḍā'ahū)*: مالیدن، مالش دادن، ماساژ دادن (اندام‌ها را).

مَسَد *masad* (اسم جنس) **ج. مِسَاد** *misād*، **أَمْسَاد** *amsād*: الیاف نخل، الیاف رافیا؛ طناب بافته‌شده.

تَمْسِيد *tamsīd*: مشت و مال، ماساژ، مالش.

ماسورة ← ترتیب الفبایی.

مِسْرَى *misrā*: دوازدهمین ماه تقویم قبطی.

مَسْطَرَة (از ایتا. *mostra*) *masṭara* **ج. مَسَاطِر** *masāṭir*: نمونه، مسطوره؛ نیز ← سَطَر.

مَسْقَط *masqaṭ*: مسقط (بندر و پایتخت عُمان).

مَسَكَ *masaka* ـِ (**مَسْك** *mask*) **بـ، ﻫ**: چنگ زدن، چنگ انداختن؛ دست انداختن (بر چیزی)، گرفتن، به‌دست آوردن، تصرف کردن، درربودن (چیزی را)؛ ... بـ: پیوستن، چسبیدن، پایبند شدن (به چیزی).

مَسَكَ بِيَدِهِ *(bi-yadihī)*: دستش را گرفت.

مَسَكَ الحِسابات *(ḥisābāt)*: دفترداری کرد، حسابداری کرد.

مَسَكَ دَفَّةَ الأُمُورِ *(daffata)*: زمام امور را در دست گرفت.

مَسَكَ لِسَانَهُ *(lisānahū)*: جلوی زبان خود را گرفت، سکوت اختیار کرد.

مَسَّكَ ﻫ: مشک‌آمیز کردن، عطرناک کردن (چیزی را)؛ به گرفتن (چیزی) واداشتن (کسی را).

أَمْسَكَ بـ، ﻫ: گرفتن، به چنگ آوردن (چیزی را)، چنگ زدن (در چیزی)؛ به‌سختی گرفتن، محکم نگه‌داشتن؛ درربودن (چیزی را)؛ خودداری کردن، مضایقه کردن، دست بازداشتن (از چیزی)؛ ... ﻫ من: (گریبان، دامن، مچ، مو، افسارِ ... کسی یا چیزی را) گرفتن؛ ... ﻫ عن: بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن (کسی یا چیزی را از امری یا چیزی)؛ ... عن: خویشتنداری کردن، دست کشیدن (از چیزی یا کاری)، رها کردن، فروگذاشتن (کاری یا چیزی را)، پرهیز کردن، طفره رفتن، گریختن (از کاری یا چیزی)؛ ... ﻫ على نَفْسِهِ: نگه‌داشتن، حفظ کردن (چیزی را برای خود).

أَمْسِكْ عَلَيْكَ *(amsik)*: نگهدار!

أَمْسَكَ نَفْسَهُ وَاقِفاً *(wāqifan)*: راست ایستاد، ایستاده ماند.

أَمْسَكَ بِيَدِهِ *(bi-yadihī)*: دستش را گرفت.

أَمْسَكَ يَدَهُ *(yadahū)*: همان معنی.

أَمْسَكَ بِعَهْدِهِ *(bi-'ahdihī)*: به پیمان خود پایبند ماند.

أَمْسَكَ سارِقاً *(sāriqan)*: دزدی را دستگیر کرد.

أَمْسَكَ الحَبْلَ مِن طَرَفَيْهِ *(ḥabl, ṭarafayhī)*: دودوزه بازی کرد، هم از توبره خورد هم از آخور.

أَمْسَكَ أَنفاسَهُ *(anfāsahū)*: نفس را در سینه حبس کرد.

أَمْسَكَ عن الحَرَكَة *(ḥaraka)*: از حرکت بازایستاد.

أَمْسَكَ عن الكَلام *(kalām)*: لب فروبست، از سخن بازایستاد.

أمْسَكَ عن الطَّعام *(ta'ām)*: دست از خوراک کشید؛ روزه گرفت؛ پرهیز کرد.
أمْسَكَتْ عن الصُّدُور: چاپ و نشر (روزنامه، مجله) متوقف شد.
أمْسَكَ لِسانَهُ *(lisānahū)*: جلوی زبان خود را گرفت، زبان درکشید.
أمْسَكَ البَطْنَ *(baṭna)*: یبوست داد (پز.).
تَمَسَّكَ بِـ: به‌سختی گرفتن (چیزی را)، چنگ زدن (در چیزی)، چسبیدن، درآویختن (به چیزی)؛ پیوستن (در امری)، متمسک شدن، مصرانه پرداختن (به چیزی یا امری)؛ نگاه داشتن، حفظ کردن (چیزی را)، پایبند بودن، ملتزم بودن؛ استناد کردن (به چیزی)؛ بالا رفتن (قیمت)؛ تثبیت شدن (نرخ).
تَمَسَّكَ بِأهدابِهِ *(bi-ahdābihī)*: حلقهٔ اخلاص او را به گوش آویخت، سر به فرمان او نهاد، خالصانه و مخلصانه به او پیوست.
تَمَسَّكَ بِأَذْيالِهِ *(adyālihī)*: همان معنی.
تَمَسَّكَ بِحُقوقِهِ *(bi-ḥuqūqihī)*: به حقوق خود متمسک شد، از حق خود دفاع کرد.
تَمَسَّكَ بِأهْدابِ الشَّيْء: سخت به آن (چیز) متمسک شد، سخت به آن دل بست.
تَمَسَّكَ بِرَأْيِهِ *(bi-ra'yihī)*: به عقیده و نظر خود پایبند ماند.
تَمَاسَكَ: درهم پیوستن، منسجم شدن، انسجام یافتن، در خود استوار شدن؛ آرام گرفتن، آرامش یافتن، خویشتنداری کردن، قرار بازیافتن؛ روی پای خود ایستادن، قوام گرفتن، مستقل شدن، خودایستا شدن، اعتماد به نفس یافتن، به خود متکی شدن؛ ... **عن**: خودداری کردن (از چیزی).
إسْتَمْسَكَ بِـ: دست‌زدن، چنگ زدن (در چیزی)، گرفتن (چیزی را)، تمسک جستن، متوسل شدن (به چیزی)؛ ... **عن**: خودداری کردن (از چیزی)؛ شاش‌بند شدن.
مَسْك *mask*: گرفتن، چنگ زدن؛ نگهداری، حفظ، ضبط.
مَسْكُ الدَّفاتِر: دفترداری.
مَسْكُ الحِسابات *(ḥisābāt)*: حسابداری.
مَسْكَة *maska* ج. **مَسَكات** *masakāt*: چنگ‌زنی، گرفتن.
مِسْك *misk* (مذکر و مؤنث): مشک.

مِسْكُ الجِنّ *(jinn)*: قازیاغی، گیاهی از تیرهٔ اسفناجیان (گیا.).
مِسْكُ الخِتام *(kitām)*: (تحت‌اللفظی: مشک پایان) حسن ختام.
حَبُّ المِسْك *(ḥabb)*: نوعی تخم ختمی که بوی مشک می‌دهد.
أيِّلُ المِسْك، یا: **غَـزالُ المِسْك** *(ayyil, ġazāl)*: آهوی ختن، آهوی مشک‌دار.
مِسْكَة *miska* **من**: اندکی، بویی، نفحه‌ای، دمی (از ...).
مُسُك *musuk* و **مُسَكَة** *musaka*: حریص، آزمند؛ ممسک، بخیل، خسیس.
مُسْكَة *muska* ج. **مُسَك** *musak*: گیره، دسته؛ دستگیره؛ قبضه (چاقو)؛ گرفتن، چنگ‌زنی؛ بخل، خسّت.
مُسْكَةُ الأَمَل *(amal)*: مایهٔ امید، رشتهٔ امید.
مُسْكَة *muska, musuka* و **مَساكَة** *masāka, misāka*: آز، حرص؛ بخل، خسّت.
مُسْكان *muskān*: بیعانه، پیش‌پرداخت؛ گرو.
مِساك *misāk*: بند، آب‌بند، سدّ؛ کنار، حاشیه، مرز.
مَسِيك *masīk*: گیرنده، نگهدارنده (به‌سختی)؛ سخت پایبند؛ آزمند، خسیس؛ نفوذناپذیر، غیرقابل نفوذ (مثلاً: در مقابل آب).
إمْساك *imsāk*: اخذ، گرفتن؛ خویشتنداری، امتناع؛ توقف، تعطیل، ترک؛ امساک، ریاضت؛ آزمندی، حرص؛ یبوست (پز.)؛ آغاز روزه.
إمْساكيّة *imsākīya*: تقویم خاصّ ماه مبارک رمضان.
تَمَسُّك *tamassuk*: نگاهداشت، تمسک، پیوست؛ التزام، پایبندی؛ توسل؛ استناد؛ تعهد؛ ارادت، اخلاص؛ تعهد کتبی؛ تثبیت، تقویت (نرخ).
التَّمَسُّك بالأنْظِمَة *(anẓima)*: پایبندی به مقررات یا سازمان‌ها.
شَدِيدُ التَّمَسُّك بالمَبادِىء *(mabādi')*: سخت پایبند مبادی و اصول، متعهد به مبانی.
قانونُ التَّمَسُّك: قانون استمهال (حق.).
تَماسُك *tamāsuk*: به هم پیوستگی، انسجام، درهم بستگی؛ التصاق (فیز.)؛ محکمی، استواری، استحکام؛ پایبندی، التزام.

ل م

إِسْتِمْساك istimsāk **بـ**: تعلق، پیوند، التزام (به چیزی).

مُمَسَّك mumassak : خوشبو، مشک‌آمیز، عطرآگین.

مُمْسِك mumsik : نگهدارنده، چنگ‌زننده؛ بازدارنده، مانع؛ صرفه‌جو، ممسک؛ آزمند، خسیس.

يَسِيرٌ مُمْسِكاً بِعَصاً (yasīru, ʻaṣan): عصا به دست می‌رود.

ظَلَّ مُمْسِكاً بِالسَّمّاعةِ فى يَدِهِ (sammāʻa fī-yadihī): همان‌سان که گوشی را در دست گرفته بود، باقی ماند.

مُتَمَسِّك mutamassik : (سخت) وابسته، پیوسته؛ پایدار، ملتزم، پایبند؛ نگاه‌دارنده؛ مخلص، ارادتمند؛ استوار، درهم‌منسجم، محکم.

مُتَماسِك mutamāsik : به‌هم‌پیوسته، منسجم، نیک درهم‌بسته؛ به هم گره‌خورده، درهم قفل‌شده؛ پیوسته، مسلسل، پشت‌سرهم؛ استوار، پابرجا، محکم.

مُسْتَمْسِك mustamsik : آسوده، آرام، راحت (خیال، خاطر).

مسكن

تَمَسْكَنَ tamaskana : فقیر شدن، به تنگدستی درافتادن؛ تظاهر به تنگدستی کردن، تظاهر به افتادگی و فروتنی کردن؛ حقیر و زبون شدن، حلقه به گوش شدن، فرمانبر بودن.

مَسْكَنَة maskana : فقر، بدبختی، بیچارگی، بینوایی؛ فرمانبری.

مِسْكِين miskīn **ج. ـون، مَساكِين** masākīn : مسکین، فقیر، بیچاره، بدبخت؛ گدا؛ زیردست، حقیر، نوکرمآب.

مسو

مَسَّى هـ: شب‌به‌خیر گفتن (به کسی).

مَسّاكَ اللّهُ بِالخَيْرِ massāka llāhu bi-l-ḵayr: شب‌به‌خیر.

ماسى ← صابَحَ.

أَمْسَى: به شب وارد شدن؛ هنگام شب بودن، شب شدن؛ (چیزی) شدن، (چیزی) گردیدن.

يَفْعَلُهُ اذا أَصْبَحَ وَ يَفْعَلُه اذا أَمْسَى (aṣbaḥa): شبانه‌روز به آن کار مشغول است.

مَساء masāʼ **ج. أَمْساء** amsāʼ**، أَمْسِيّات** amsīyāt : شب، سرشب.

مَساءً masāʼan : در شب، شب‌هنگام، شبانه (قید).

مَساءَ أَمْسِ masāʼa amsi : دیشب، شب گذشته.

مَساء الخَيْر (ḵayr)، یا: **مَساؤُكُم بِالخَيْرِ**: شب‌به‌خیر.

مَسائِىّ masāʼī : شبانه (صفت).

الأَخْبارُ المَسائِيّة: اخبار شب، اخبار شبانه، اخبار شامگاهی.

أُمْسِيَّة umsīya **ج. أَماسِى** amāsīy : سرشب.

مسورة = ماسورة ← ترتیب الفبایی.

مَسَى masā ـِ (**مَسْى** masy) **هـ**: لاغر کردن (گرما، چهارپا را)؛ پاک کردن، ساییدن (با دست، چیزی را)؛ برکشیدن (شمشیر را از غلاف)؛ سرسختی کردن، سر از اندرز پیچیدن.

مسيو (از فر. misyū (monsieur : آقا.

مَشَّ mašša ـُ (**مَشّ** mašš) **هـ**: مکیدن (مغز استخوان را)؛ در آب خیس کردن (چیزی را).

مِشّ mišš : آب پنیر، پنیر آب.

مُشاشَة mušāša **ج. مُشاش** mušāš : غضروف، نرمهٔ استخوان.

مَشُوش mašūš : دستمال پاسفره، دستمال سرِ میز، پیش‌انداز، پیشگیر.

مَشِيج mašīj : یاختهٔ جنسی؛ آمیختهٔ دو چیز.

مَشِيجٌ صَغِير (ṣaḡīr): ریزیاخته، نام یاختهٔ نرینه در گیاهان پست (بی‌ریشه و ساقه و برگ).

مَشَحَ mašaḥa ـَ **مَشْح** mašḥ **هـ**: آخرین تشریفات پیش از فوت (کسی را) انجام دادن.

مَشْحَة mašḥa : آخرین تشریفات مذهبی پیش از فوت.

مَشَطَ mašaṭa ـُـِ (**مَشْط** mašṭ): شانه کردن (مو را)؛ شن‌کش کشیدن (زمین را).

مَشَّطَ: همان معنی.

تَمَشَّطَ و اِمْتَشَطَ: موی خود را شانه کردن.

مُشْط mušṭ **ج. أَمْشاط** amšāṭ**، مِشاط** mišāṭ : شانه؛ شن‌کش؛ زهبند (در سازهای زهی، جایی که زه‌ها یا سیم‌ها را نصب می‌کنند)؛ خشاب، خزینه (تفنگ).

مُشْطُ الرِّجْل (rijl): استخوان‌های پا (بندهای انگشتان، کال).

مُشْطُ اليَد (yad): استخوان‌های دست (دنبالهٔ درونی انگشتان دست، کال).

مُشْطِىّ mušṭī : دندانه‌دار، دندانه‌دندانه؛ شانه‌مانند.

تَمْشِيط tamšīṭ : شانه‌زنی (پشم را).

ماشِط māšiṭ : آرایشگر.

ماشِطة *māšita* : آرایشگر (زن).

مُمَشَّط *mumaššaṭ* : شانه‌شده (پشم).

مَشَقَ *mašaqa* ـُ (**مَشْق** *mašq*) **ه**: کشیدن (چیزی را)؛ شانه کردن (مو را)؛ زدن، پاک کردن (پشم، پنبه را)؛ پاره کردن، دریدن (چیزی را)؛ تازیانه زدن (کسی را).

مَشَقَ الجَوْزَ *(jawz)* : گردوتکانی کرد.

مَشَقَ الوَتَر *(watar)* : زه (سیم) راکشید (و نصب کرد).

مَشَقَ الكِتابةَ *(kitābata)* : مشق نگارش کرد.

تَمَشَّقَ: پاره شدن، چاک‌چاک شدن.

اِمْتَشَقَ ه من: درربودن، دزدیدن، قاپیدن (چیزی را از کسی)؛ ... **ه**: آختن، برکشیدن (شمشیر را).

مَشْق *mašq* ج. **أَمْشاق** *amšāq* : نمونه، الگو، سرمشق.

مِشْق *mišq* : لاغراندام، باریک‌قد.

مِشْقَة *mišqa* ج. **مِشَق** *mišaq* : گلولهٔ پنبه یا پشم؛ کهنه، پارچهٔ کهنه، لباس پاره؛ آخال پشم‌زنی؛ آخال شاهدانه، پس‌ماندهٔ لیف کتان.

مَشِيق *mašīq* : لاغراندام، باریک‌اندام.

مُشاق *mušāq* : آخال لیف کتان؛ آخال شاهدانه، پس‌ماندهٔ لیف‌های شاهدانه.

مُشاقة *mušāqa* ← **مُشاق** *mušāq* .

مُشاقةُ حَرِير: کج ابریشم.

اِمْتِشاق *imtišāq* : باریک‌اندامی.

مَمْشُوق *mamšūq* : باریک‌اندام.

مَمْشُوقٌ كَالحُسام *(ka-l-ḥusām)* : باریک چون نی (= شمشیر).

ماشك ← ترتیب الفبایی.

مِشْلَوْز *mišlawz* : زردآلوی هسته‌شیرین.

مِشْمِش *mišmiš* (اسم جنس، یکي آن: ـة) : زردآلو؛ درخت زردآلو.

مِشْمِشٌ كِلابِيّ *(kilābī)* : زردآلوی هسته تلخ.

مِشْمِشٌ لَوْزِيّ، یا: **حَمَوِيّ** *(lawzī, ḥamawī)* : زردآلوی هسته‌شیرین.

مُشْمُلّا *mušmullā, mišmillā* : ازگیل.

مُشْمُلَة *mušmula, mišmila* : همان معنی.

مشو، مشی

مَشَى *mašā* ـِ (**مَشْي** *mašy*): راه رفتن، پیاده رفتن، قدم زدن؛ رفتن، پیش رفتن؛ عزیمت کردن، حرکت کردن؛ پیمودن؛ قدم رفتن (نظ.)؛ ... **بـ الی**: بردن، رهنمون شدن (کسی را به ...).

مَشَى بِالنَّمِيمَة *(namīma)* : شایعه پراکند.

مَشَّى ه: راه بردن، راه انداختن، به راه رفتن واداشتن (کسی را)؛ ... **ه مع**: وفق دادن، جور کردن، منطبق ساختن، همساز کردن، همنوا کردن (چیزی را با چیز دیگری).

ماشَى ه: گام برداشتن (با کسی)؛ در امتداد (چیزی) رفتن، پهلو به پهلو رفتن (با کسی یا چیزی)، همراهی کردن (با کسی)؛ ... **ه في**: همفکر بودن، توافق داشتن، مماشات کردن، کنار آمدن، ساختن، همسویی کردن، همسازی کردن (با کسی در چیزی).

ماشَى العَصْرَ *('aṣr)* : با زمان خود همساز شد.

ماشَى التَّقالِيدَ *(taqālīd)* : با سنت‌های (زمان) همساز شد.

أَمْشَى = مَشَّى؛ ... **ه**: لینت دادن، سبک کردن، کارانداختن (دارو، شکم را).

تَمَشَّى: راه رفتن، پیاده رفتن، قدم زدن؛ پیاده گردش کردن، قدم‌زنان گذشتن؛ در مسیری رفتن، در امتداد چیزی گذشتن؛ ... **مع**: همگامی کردن، همراهی کردن (با کسی)، دوشادوش (کسی) راه رفتن؛ هماهنگ شدن، همساز شدن، همنوا شدن؛ ساختن، کنار آمدن (با کسی)؛ تناسب یافتن، جور شدن (با چیزی)؛ ... **على**: پیش رفتن (بر مبنای اصلی)، دنبال کردن (اصلی را).

تَمَشَّى مع التَّقَلُّبات *(taqallubāt)* : با دگرگونی‌ها همگام شد.

تَمَشَّى في أَوْصالِهِ *(awṣālihī)* : در رگ و پی‌اش نفوذ کرد (احساس، عاطفه ...).

تَمَشَّى جِيئَةً وَ ذَهاباً *(jī'atan wa-ḏahāban)* : گامزنان رفت و آمد.

مَشْو *mašw* : ملیّن (دارو).

مَشْي *mašy* : پیاده‌روی، قدم زدن؛ رفتن؛ گردش؛ نرم‌رفتاری، خرام؛ مسافت گشت و گذار.

مِشْيَة *mišya* : شیوهٔ راه رفتن؛ گام، قدم، خرام، مشی.

مَشّاء *maššā'* ج. **ـون**: راه‌رونده، رهنورد؛ ورزشکار پیاده‌رونده.

مَشّايَة *maššāya* ج. **ـات**: فرش کناره؛ روروک بچه،

چارچوب غلتک‌دار؛ راهرو، دالان، دهلیز؛ پیاده‌رو.

مَمْشَى mamšā ج. **مَماشٍ** mamāšin : راهرو، دالان، دهلیز؛ پیاده‌رو، راه کناره؛ گردشگاه؛ گالری؛ گذرگاه؛ پل؛ پل کشتی؛ کناره (فرش)، قالیچهٔ دراز.

تَمَشِّياً مَعَ، یا: **عَلَى** tamaššiyan ma'a : مطابق با ....، در راستای ....، از باب همسازی با ....، بنابر همنوایی با ....

مَاشٍ māšin ج. **مُشَاة** mušāt : رونده، رامرونده؛ پیاده، رهنورد پیاده؛ سرباز پیاده؛ **المُشَاة**: پیاده‌نظام.

مَاشِياً māšiyan : پیاده (قید).

مَاشِيَة māšiya ج. **مَوَاشٍ** mawāšin : چهارپایان اهلی، گلهٔ چهارپایان.

مَصَّ maṣṣa (اول‌شخص مفرد: **مَصِصْتُ** maṣiṣtu) ـَ و (اول‌شخص مفرد: **مَصَصْتُ** maṣaṣtu) ـُ (**مَصّ** maṣṣ) **هـ**: مکیدن، مک زدن، به خود کشیدن، به خود جذب کردن (چیزی را)؛ خردخرد آشامیدن؛ مزمزه کردن (چیزی را).

مَصَّ إِبْهَامَه (ibhāmahū): انگشتش را مکید.

مَصَّ دَمَهُ (damahū): خونش را [تا ته] مکید.

مَصَّ مُسَكَّراً (musakkaran): آب‌نباتی مکید.

تَمَصَّصَ هـ: کم‌کم خوردن، خردخرد آشامیدن (چیزی را).

اِمْتَصَّ هـ: مکیدن، به خود کشیدن؛ جذب کردن؛ خردخرد نوشیدن؛ در خود فروبردن، بلعیدن.

اِمْتَصَّ رَحِيقَ الأَزْهَارِ (rahīqa l-azhār): شهد گل‌ها را مکید.

اِمْتَصَّ الصَّدَمَاتِ (ṣadamāt): ضربات و صدمات را تحمل کرد.

مَصّ maṣṣ : مکیدن، مکش، جذب.

قُوَّةُ المَصّ (quwwa): نیروی مکندگی.

قَصَبُ المَصّ (qaṣab): نیشکر.

مَصَّة maṣṣa : (اسم وحدت) مک، مکش؛ جرعه.

مَصَّاص maṣṣāṣ : مکنده، آنکه می‌مکد؛ شیرخوار؛ فصاد، خونگیر، حجام؛ خونخوار، خون‌آشام؛ زالو.

مُصَاصَة muṣāṣa : آنچه می‌مکند، چیز مکیدنی.

مُصَاصَةُ القَصَب (qaṣab): پس‌ماندهٔ نیشکر، تفاله.

مَصَّاصَة maṣṣāṣa : آب‌نبات؛ خفاش خون‌آشام؛ خونخوار، خون‌آشام (انسان یا حیوان، افسانه)؛ پستانک.

مَصِيص maṣīṣ : مرطوب، نمناک (زمین).

مِمَصّ mimaṣṣ : لولهٔ مکش؛ سیفون.

اِمْتِصَاص imtiṣāṣ : مکیدن، مکندگی، مکش، جذب.

قُوَّةُ الاِمْتِصَاص (quwwa): نیروی مکندگی، نیروی مکش.

شَرِيطُ الاِمْتِصَاص (šarīt): نوار جذب‌کننده.

مُعَامِلُ الاِمْتِصَاص (mu'āmil): ضریب مکندگی.

مَمْصُوص mamṣūṣ : تهی‌شده؛ تحلیل‌رفته؛ سخت لاغر، استخوانی.

مُمْتَصّ mumtaṣṣ : مک‌زننده؛ جذب‌کننده، کشنده، جاذب؛ مکنده (جاروبرقی).

مَصَّرَ هـ: آباد کردن، معمور کردن؛ شهر کردن (جایی را)؛ شهرسازی کردن، عمران کردن (در جایی)؛ مصری کردن (کسی یا چیزی را)؛ پایتخت یا مرکز ساختن (شهری را).

تَمَصَّرَ: آبادان شدن، عمران یافتن؛ به صورت شهری بزرگ درآمدن، مرکزیت یافتن، تختگاه یا پایتخت شدن، مطران‌نشین شدن؛ مصری شدن، تبعهٔ مصر شدن.

مِصْر miṣr ج. **أَمْصَار** amṣār : شهر بزرگ؛ مرکز، تختگاه، مطران‌نشین، پایتخت؛ (در زبان محاوره: **مَصْر** maṣr, miṣr) شهر قاهره؛ کشور مصر.

مِصْرُ القَاهِرَةُ: قاهره.

مِصْرُ الجَدِيدَةُ: بخش جدید قاهره.

مِصْرِيّ miṣrī : مصری، منسوب به مصر؛ قاهره‌ای، منسوب به قاهره؛ ... ـ ون: مصری (اهل مصر)؛ قاهره‌ای (اهل قاهره).

مِصْرِيَّة miṣrīya : مصرگرایی، مصری‌گری؛ ج. ـ ات: زن مصری.

مَصِير maṣīr ج. **أَمْصِرَة** amṣira، **مُصْرَان** muṣrān، **مَصَارِين** maṣārīn : روده؛ ج.: دل و روده، امعا و احشا؛ نیز ← صیر.

تَمْصِير tamṣīr : آبادسازی، عمران؛ شهرسازی؛ متمدن‌سازی؛ مصری کردن.

مُتَمَصِّر mutamaṣṣir : مصری‌شده، تبعهٔ مصر شده.

مُصْطَكَاء maṣṭakā', muṣṭakā' و **مَصْطَكَى** maṣṭakā : مصطکی، خرو، (Pistacia lentieus، گیا.)؛ عرق مصطکی.

شَجَرَةُ المُصْطَكَاء (šajara): درخت مصطکی (گیا.).

مَصَلَ maṣala ـُ : ماست شدن، بستن (شیر)؛ ... **هـ**: آب گرفتن، از صافی گذراندن (چیزی را).

مَصْل *maṣl* : آب پنیر، پنیر آب؛ ج. **مُصُول** *muṣūl* : سرم (پز.).

عِلْمُ المُصُول: سرم‌شناسی.

مَصْلِيّ *maṣlī* : مایع، خونابه‌ای (پز.).

مَضمَـصَ *maṣmaṣa* **هـ**: مکیدن؛ کشیدن، جذب کردن (چیزی را)؛ مزمزه کردن (آب را)، دهان را آب کشیدن.

تَمَضمَضَ *tamaṣmaṣa* **هـ**: مزمزه کردن (آب را)، دهان را آب کشیدن.

مَضَّ *maḍḍa* ـُ (**مَـضّ** *maḍḍ* ، **مَـضِيض** *maḍīḍ*) **هـ**: آزردن، اذیت کردن (کسی را)، آسیب رساندن (به کسی)، رنج دادن؛ خستن، سوزاندن (کسی را)؛ ... **هـ بـ**: شکنجه کردن، عذاب دادن، آزار رساندن، به ستوه آوردن (کسی را با چیزی)، متعرض (کسی) شدن (با وسیله‌ای)؛ ... (اول‌شخص مفرد: **مَـضِـضْـتُ** *maḍiḍtu*) ـَـ (**مَـضَـض** *maḍaḍ*، **مَـضِـيض** *maḍīḍ*، **مَـضَـاضَة** *maḍāḍa*): درد داشتن، احساس درد کردن؛ رنج کشیدن؛ پریشان شدن، بی‌قرار شدن.

أَمَضَّ هـ: رنج دادن (به کسی)، اذیت کردن، آزردن، شکنجه کردن، عذاب دادن (کسی را).

مَضّ *maḍḍ* : درد، عذاب، شکنجه؛ دردناک، تیرکشنده.

مَضَض *maḍaḍ* : درد، رنج، عذاب، تألم، فشار؛ شیر ترش یا فاسد.

عَلَى مَضَضٍ: از روی بی‌میلی و اکراه.

مُضاض *muḍāḍ* : آب شور، آب‌نمک.

مَضَاضَة *maḍāḍa* : عذاب، شکنجه.

مُمِضّ *mumiḍḍ* : عذاب‌دهنده، عذاب‌آور.

مَضَرَ *maḍara, maḍura* ـُ ، و **مَضِرَ** *maḍira* ـَ (**مَـضْر** *maḍr, maḍar* ، **مُضُور** *muḍūr*): ترشیدن، ترش‌شدن (شیر).

مَضِر *maḍir* و **ماضِر** *māḍir* : ترش (شیر).

لُغَةُ مُضَرَ *luġat muḍara* : زبان قبیلهٔ مُضَر، زبان عربی.

مَضَـغَ *maḍaġa* ـَـ (**مَـضْـغ** *maḍġ*) **هـ**: جویدن (چیزی را).

مَضَغَ الكَلامَ *(kalām)*: جـویده‌جویده حرف زد، ناشمرده سخن گفت.

مَضْغ *maḍġ* : عمل جویدن.

مُضْغة *muḍġa* ج. **مُضَغ** *muḍaġ* : جویدنی، هرچه بجوند (مثلاً: تنباکو)؛ تکه، لقمه؛ گوشت قیمه؛ جنین؛ آدامس.

مُضْغَةٌ طَيِّبَة *(ṭayyiba)*: لقمهٔ چرب و نرم.

جَعَلَـهُ مُضْغَـةً في الأَفْوَاهِ *(ja'alahū muḍġatan)*: او را ورد زبان‌ها کرد.

مُضَغُ الأُمورِ *(umūr)*: کارهای بی‌بها، امور عادی و بی‌اهمیت.

مُضاغَـة *muḍāġa* : چیز جویده‌شده، چیز جویدنی، تنباکوی جویدنی.

مَضْـمَـضَ *maḍmaḍa* : آب کشیدن (مثلاً: لباس یا ظرف را)؛ آب در دهان گرداندن، قرقره کردن.

مَضَى *maḍā* ـِ (**مُضِيّ** *muḍīy*): رفتن، ترک کردن، رهسپار شدن؛ با شتاب رفتن، گریختن؛ گذشتن، سپری شدن، طی شدن (مثلاً: زمان)؛ ... **بـ**: بردن، با خود بردن (چیزی را)؛ ... **في، بـ**: پیش رفتن، ادامه دادن (در کاری)، دنبال کردن، پی گرفتن (کاری را)؛ ... **في**: نفوذ کردن (در چیزی)، (به عمق چیزی) فرورفتن؛ ... **على**: انجام دادن، تمام کردن، اجرا کردن، به پایان رساندن (امری را)؛ ... (پیش از فعل مضارع:) دست به کار شدن، اقدام کردن، مشغول شدن (به انجام کاری)؛ ... (**مَضَاء** *maḍā'*) : تیز بودن، برنده بودن (شمشیر).

مَضَى في مِهْنَةٍ *(mihnatin)*: پیشه‌ای را دنبال کرد.

مَضَى سَبِيلَهُ *(sabīlahū)*: راه خود را ادامه داد، به راه خود رفت؛ (مجازاً:) درگذشت، وفات یافت، مرد.

مَضَى لِسَبِيلِه *(li-sabīlihī)*: همان معنی.

مَضَى عَلَى البَيْعِ *(bay')*: قرار فروش گذاشت، برای معامله توافق کرد.

مَضَى عَلَى ذَلِكَ شُهُورٌ *(šuhūrun)*: ماهها از آن (ماجرا) گذشت.

مَضَى فِي كَلامِهِ *(kalāmihī)*: به سخن ادامه داد.

مَضَى مَا مَضَى: گذشته‌ها گذشت!

فِيمَا مَضَى *(fī-mā)*، یا: **فِيما مَضَى مِنَ الزَّمان** *(zamān)*: سابقاً، در گذشته، در زمان‌های گذشته.

لَمْ يَمْضِ غَيْرُ قَلِيلٍ حَتَّى *lam yamḍi ġayru qalīlin ḥattā* : دیری نپایید که ... .

مِنْ سَنَةٍ مَضَتْ *min sanatin maḍat* : یک سال پیش، از سال گذشته.

وَ مَضَى فَقالَ: به سخن ادامه داد و گفت.

مَضَى فِي طَرِيقِهِ *(ṭarīqihī)*: به راه خود ادامه داد.

ل م

مَضَى ذِكْرُهُ *(dikruhū)*: پیش از این ذکر شد، پیش‌گفته.
حتى عَشْرِ سَنَواتٍ مَضَتْ *('ašri sanawātin)*: تا ده سال پیش.
ما أَسْرَعَ ما يَمْضِي الوَقْتُ *(mā-asra'a)*: وقت چه زود می‌گذرد.
كُلُّ شَيْءٍ يَمْضِي لِحالِهِ *(li-hālihī)*: همه چیز روبه‌راه می‌شود.
مَضَّى: گذراندن، پیش بردن؛ ... **ه في**: گذراندن، صرف کردن (وقت را در کاری)؛ اجراکردن (دستوری را).
أَمْضَى ه: گذراندن، صرف کردن (وقت را)؛ انجام دادن، به تحقق رساندن، تمام کردن، خاتمه دادن، به پایان بردن (چیزی را)؛ گذراندن، پشت سر گذاشتن (مثلاً: آزمون را)؛ امضاکردن (چیزی را).
مُضِيّ *mudīy*: عزیمت، رهسپاری، ترک؛ گذشت، گذشتن؛ مرور، انقضا (دوره، مدت)؛ ... **في**: پیگیری، تداوم، پشتکار (در امری)؛ نفوذ (به عمق چیزی)، بینش عمیق (نسبت به امری)، بصیرت کامل (در کاری)؛ اجرا، تعقیب، پیگیری (در قصدی، برنامه‌ای، طرحی).
مُضِيُّ المُدَّةِ *(mudda)*: مرور زمان.
التَّمَلُّك بِمُضِيِّ المُدَّةِ *(tamalluk)*: حق مالکیت در اثر مرور زمان، حق مالکیت در نتیجهٔ حق تصرف بلامعارض (حق.).
على مُضِيِّ الزَّمَن *(zaman)*: پیوسته، بی‌وقفه.
بَعْدَ مُضِيِّ أُسْبُوعَيْنِ *(usbū'ayni)*: پس از گذشت دو هفته.
المُضِيُّ في الحَرْبِ *(harb)*: ادامه یا پیگیری جنگ.
مَضاء *madā'*: برندگی، تیزی؛ نفوذ، بصیرت، بینش؛ قدرت، توان.
مَضاءُ العَزِيمَةِ: نیروی اراده، قدرت تصمیم‌گیری.
أَمْضَى *amdā*: تیزتر، برنده‌تر؛ مؤثرتر.
تَمْضِيَة *tamdiya*: اجرا، ادا، اتمام، تکمیل؛ صرف (وقت).
تَمْضِيَةُ الوَقْتِ *(waqt)*: وقت‌گذرانی.
إِمْضاء *imdā'*: اجرا، اتمام، تکمیل؛ پذیرش، تأیید؛ امضا.
صاحِبُ الإِمْضاءِ: امضاکننده.
صَدَّقَ على إِمْضائِهِ *(saddaqa)*: امضای او را تأیید کرد.
ماضٍ *mādin* ج. **مَواضٍ** *mawādin*: تیز، برنده؛ قاطع، مؤثر، کارساز؛ جدّی، کاری؛ گذشته؛ گذرنده.
الماضِي: گذشته؛ زمان گذشته، ماضی مطلق (دست.).

ماضِي العَزِيمَةِ: مصمم، عزم‌کرده.
الشَّهْرُ الماضِي *(šahr)*: ماه گذشته.
مُمْضٍ *mumdin*: امضاکننده.
مُمْضٍ أَسْفَلَهُ *(asfalahū)*: امضاکنندهٔ زیر.
مُمْضًى *mumdan*: امضاشده.
مَطَّ *matta* ـُ (**مَطّ** *matt*) **ه**: کشیدن (چیزی، مثلاً: طناب را)؛ پهن کردن (چیزی را).
مَطَّ قامَتَهُ *(qāmatahū)*: قد برافراشت، بلند شد.
مَطَّطَ ه: کشیدن، کش دادن؛ کش‌دار ساختن (چیزی را)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن (به کسی).
تَمَطَّطَ: منبسط شدن؛ کش‌آمدن، کشیده شدن؛ وسعت یافتن، گسترش یافتن؛ کش‌دار بودن، خاصیت ارتجاعی داشتن، لاستیک‌مانند بودن.
مَطّ *matt*: کِشندگی، کشش.
مَطّاط *mattāt*: کش‌پذیر؛ لاستیک‌مانند، لاستیکی؛ لاستیک، کائوچو.
زُنْبَرَكٌ مَطّاط *(zunbarak)*: فنر.
تَمَطُّط *tamattut*: قابلیت کشیدگی، خاصیت فنری، خاصیت ارتجاعی.
مَمْطوط *mamtūt*: کش‌آمده، کشیده.
مَطَرَ *matara* ـُ: باران آمدن، باریدن (**مَطَرَتِ السَّماءُ** *matarat as-samā'u*: باران آمد، باران بارید)؛ شتابان رفتن، تاختن (اسب)؛ ... **ه**: (بر کسی) باریدن؛ ... **ه ب**: ریختن، پاشیدن (چیزی را روی کسی).
مَطَرَه بِخَيْرٍ *(bi-kayrin)*: باران رحمت بر او بارید، با او نیکی بسیار کرد، او را غرق نیکی کرد.
أَمْطَرَ: باریدن، باران آمدن؛ ... **ه على**: باراندن (چیزی را بر کسی)، باعث باریدن (چیزی بر کسی) شدن؛ ... **ه ب، على ه**: ریختن، پاشیدن (چیزی را بر کسی)؛ فروریختن (مثلاً: سنگ بر کسی)، باران (چیزی بر سر کسی) ریختن.
أَمْطَرَ عَلَيهِ وَابِلاً مِن *(wābilan)*، یا: **أَمْطَرَه بِوابِلٍ مِن** *(bi-wābilin)*: باران (یا سیل سنگ، تیر، ضربه، ناسزا، تهدید) بر سرش ریخت.
أَمْطَرَ مِدْراراً *(midrāran)*: مثل سیل باران بارید.
اِسْتَمْطَرَ: باران خواستن، طلب باران کردن (مثلاً: از خداوند)؛ ... **ه، من**: رحمت طلبیدن، طلب یاری کردن (از کسی)؛ ...

ه: خواستن، طلبیدن، آرزو کردن (چیزی را)؛ ... علی ه: (نفرین) خواستن، (لعنت) طلبیدن (بر کسی).

مَطَر *maṭar* **ج. أمْطار** *amṭār* : باران.

مَحَطَّةٌ لِرَصْدِ الأمْطار *(mahaṭṭa li-raṣdi)* : ایستگاه باران‌سنجی.

مَطْرَة *maṭra, maṭara* **ج. ـــ ات**: رگبار، تگرگ.

مَطِر *maṭir* **و مَطِير** *maṭīr* : بارانی، پرباران.

مِمْطَر *mimṭar* **و مِمْطَرة** *mimṭara* **ج. مَمَاطِر** *mamāṭir* : بارانی (لباس)، روپوش بارانی.

مَاطِر *māṭir* : بارانی، پرباران (ابر).

مُمْطِر *mumṭir* : بارانی، پرباران.

مَوَاسِمُ مُمْطِرةٌ: فصول بارانی سال.

مَطْرَنَ *maṭrana* **ه**: به رتبهٔ مطرانی منصوب کردن، اسقف اعظم ساختن (کسی را).

تَمَطْرَنَ *tamaṭrana* : به سمت مطران گماشته شدن، مطران شدن (مسح.).

مُطْران *muṭrān, miṭrān, maṭrān* **ج. مَطارِنَة** *maṭārina* **، مَطارِين** *maṭārīn* : مطران، اسقف اعظم (مرتبتی میان اسقف و بطریق، مسح.).

مَطْرَنة *maṭrana* : مطرانی، مقام اسقف اعظم (مسح.).

مَطْرَنِيَّة *maṭranīya* **، مُطْرانِيَّة** *muṭrānīya* **ج. ـــ ات**: قلمرو مطران، مطران‌نشین (مسح.).

مَطَلَ *maṭala* ـُ (**مَطْل** *maṭl*) **ه**: کش دادن، کشیدن (چیزی مثلاً طناب را)؛ ریختن، قالب کردن (فلز را)؛ پهن کردن (با ضربهٔ چکش، آهن را)، تعلل ورزیدن، تأخیر کردن، دست‌به‌دست کردن؛ ... **ه ب**: به تعویق انداختن (کار کسی را با ...).

ماطَلَ: دست‌به‌دست کردن، معطل کردن، دیر کردن؛ ... **ه ب**: به تعویق انداختن (کار کسی را با چیزی یا به شیوه‌ای).

مَطُول *maṭūl* : تعلل‌کننده، دست‌به‌دست‌کن، تأخیرکننده، کُند، مسامحه‌کار، پشت‌هم‌انداز.

مَطِيلَة *maṭīla* **ج. مَطائِل** *maṭā'il* : آهن کوفته، آهن ساخته (مقابل آهن ریخته).

مُمَاطَلَة *mumāṭala* : تعلل، پشت‌هم‌اندازی، تعویق، تأخیر.

مطو

مَطَا *maṭā* ـُ (**مَطْو** *maṭw*): تند رفتن، شتافتن، با گام بلند راه رفتن؛ تند راندن (**مَطِيَّتَهُ** *maṭīyatahū* : مرکب خود را).

أمْطَى ه: (بر مرکب) نشستن، سوار شدن (بر چهارپایی)؛ سوار کردن، بر مرکب نشاندن.

أمْطَاهُ جَواداً *(jawādan)* : او را بر اسب برنشاند.

تَمَطَّى: تمدد اعصاب کردن، اندام خود را کشیدن، دراز کشیدن، لمیدن؛ خرامیدن، چمیدن؛ ... **ب**: دراز کردن، کشیدن (مثلاً: اندام، دست یا پای خود را).

اِمْتَطَى ه: سوار شدن (بر مرکب، دوچرخه، موتور ...).

مَطْوَة *maṭwa* : ساعت، وقت، زمان.

مَطِيَّة *maṭīya* **ج. مَطَايا** *maṭāyā* **، مَطِيّ** *maṭīy* : چهارپای سواری (اسب، شتر ...)؛ وسیله، دستاویز، هر وسیله‌ای که برای رسیدن به هدف به‌کار آید.

مُمْتَطٍ جَواداً *mumtaṭin jawādan* : سوار بر اسب.

مَعَ *ma'a* (حرف اضافه) : با، همزمان با ...، همراه با ...، به همراهِ ...؛ به نظر ...، به عقیدهٔ ...؛ علی‌رغم ...؛ نسبت به ...، در قبالِ ....

مَعاً *ma'an* : با هم؛ به هم؛ با یکدیگر؛ همزمان.

مَعَ أنَّ: گرچه، هرچند که، با اینکه؛ مضافاً به اینکه.

وَ مَعَ أنَّ ... إلاّ أنَّ *wa-ma'a anna-illā anna* : گرچه ... امّا ...، درست است که ... ولی ...، با اینکه ... امّا ....

مَعَ ذٰلِكَ، یا: **مَعَ هذا**: علی‌رغم آن، با وجود این، با این‌همه، معهذا.

مَعَ كُلِّ هذا: با همهٔ این احوال، با وجود این، علی‌رغم همهٔ اینها.

مَعَ كَوْنِهِ غَنِيّاً *(kawnihī ğanīyan)* : با اینکه آدم پولداری است، هرچند ثروتمند است، با همهٔ دارایی‌هایش.

لَيْسَ مَعَ الحُكُومَة *(laysa)* : طرفدار حکومت نیست، با دولت نیست.

مَعَ الحَائِط: در امتداد دیوار.

كَانَ مَعَهُ: با او بود، همراه او بود، با خود داشت.

ما مَعَكُمْ: با خود چه دارید؟ با خود چه آورده‌اید؟

أَلَسْتَ مَعِي فِي أنَّ *(a-lasta)* : آیا با من هم‌عقیده نیستی که ...؟ آیا در اینکه ... با من موافق نیستی؟

إسْتَعْمَلَ وَسائِلَ القَسْوَةِ مَعَهُ *ista'mala wasā'ila l-qaswati ma'ahū* : با او ابزارهای فشار به کار برد.

مَعَ العِلْمِ بِأنَّ: با اطلاع از اینکه ....

مَعَ الوَقْتِ: به مرور زمان، رفته‌رفته.

مَعِيَّة ma'īya : همراهی؛ محافظت؛ همزمانی؛ همراهان، ملازمان.

بِمَعِيَّةِ (فی مَعِيَّةِ) فُلانٍ: به همراهی فلان.

بِمَعِيَّةِ هذا: همراه با این، به پیوست، به ضمیمه.

مَعَجَ ma'aja ـَ (**مَعِيج** ma'īj) ه: کج و راست کردن، مواج کردن (باد، گیاهان را).

مَعَجَ بِالقَلَم (qalam): قلم را در دوات گرداند.

تَمَعَّجَ: پیچ و تاب خوردن (مثلاً: مار)، چین و شکن برداشتن.

معد، (مجهول:) **مُعِدَ** mu'ida : معده‌درد داشتن، مبتلا به سوءهاضمه بودن.

مَعِدَة ma'ida ، **مِعْدَة** mi'da ج. **مِعَد** mi'ad : معده.

مَعِدِيّ ma'idī ، **مِعْدِيّ** mi'dī : مربوط به معده، معده‌ای.

أَمْراض مَعِدِيَّة: بیماری‌های معده.

حُمَّى مَعِدِيَّة (ḥummā): تب معده یا روده، حصبه.

مَمْعُود mam'ūd : مبتلا به سوءهاضمه.

مَعِرَ ma'ira ـَ (**مَعَر** ma'ar): ریختن (مو)؛ افتادن (ناخن)؛ فقیر شدن.

أَمْعَرَ: فقیر شدن، به گدایی افتادن.

تَمَعَّرَ = **مَعِرَ**.

مَعّار ma''ār : (مصر) لاف‌زن.

مَعْز ma'z, ma'az (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **أَمْعُز** am'uz ، **مَعِيز** ma'īz : بز.

مَاعِز mā'iz ج. **مَوَاعِز** mawā'iz : همان معنی.

مَعّاز ma''āz : بزچران.

مَعَسَ ma'asa ـَ (**مَعْس** ma's) ه: ساییدن، مالش دادن (چیزی، مثلاً: چرم را)؛ (مجازاً) حمله کردن، تجاوز کردن (به زنی).

مَعِصَ ma'iṣa ـَ (**مَعْص** ma'ṣ): گرفتگی عضلانی یافتن.

مَعِضَ ma'iḍa ـَ (**مَعْض** ma'ḍ) و **اِمْتَعَضَ عَلى**: برآشفتن، رنجیده‌خاطر شدن، دلگیر شدن، ... **مِن**: خشمگین شدن (از چیزی).

اِمْتِعاض imti'āḍ : عصبانیت، خشم؛ هیجان، جوش و خروش، تشویش، آشفتگی؛ دل‌آزردگی، رنجیدگی.

مُمْتَعِض mumta'iḍ : خشمگین، ناراحت، دلگیر، رنجیده.

بَدا الإِمْتِعاضُ عَلى وَجْهِهِ (badā, wajhihī): آثار رنجیدگی بر چهره‌اش آشکار شد.

مَعَطَ ma'aṭa ـَ (**مَعْط** ma'ṭ) ه: کشیدن؛ برکندن (مو یا پر را).

مَعِط ma'iṭ و **أَمْعَط** am'aṭ ، مؤنث: **مَعْطاء** ma'ṭā' ، ج. **مُعْط** mu'ṭ : بی‌مو، طاس.

مَعَكَ ma'aka ـَ (**مَعْك** ma'k) ه: ساییدن، نرم کردن (چیزی را).

مَعْكَرُونة ma'karūna : ماکارونی.

مَعْمَعَ ma'ma'a : در گرما راه رفتن؛ پت‌پت کردن (آتش).

مَعْمَعَة ma'ma'a ج. **مَعَامِع** ma'āmi' : همهمه، غوغا، آشوب؛ ج.: جنگ و خونریزی.

مَعْمَعان ma'ma'ān : غرّش (طوفان)؛ غوغا؛ بحبوحة (جنگ)؛ اوج (گرما و سرما).

مَعْمَعانُ الصَّيْفِ: چلّة تابستان.

مَعْمَعانُ الشِّتاء (šitā'): چلّة زمستان.

مَعْمَعِيّ ma'ma'ī : نوکر قدرت، کسی که پیوسته طرفدار قوی‌تر است.

مَعُنَ ma'una ـُ (**مُعُونة** mu'ūna): جاری شدن (آب).

مَعِنَ ma'ina ـَ (**مَعَن**): سیراب بودن، خیس بودن.

أَمْعَنَ فی: کوشیدن، کوشش به خرج دادن، همت ورزیدن (در کاری)؛ شیفتهٔ (کار یا چیزی) بودن، مشتاق بودن، عاشق بودن (به کاری)؛ به‌دقت بررسی کردن، امعان‌نظر کردن (در کاری)، مورد مداقه قرار دادن، موشکافی کردن (امری را)؛ زیاده‌روی کردن، افراط ورزیدن (در چیزی)، به حد افراط رساندن (چیزی را).

أَمْعَنَ النَّظَرَ فی (naẓara): ... را به‌دقت بررسی کرد، در ... مداقه کرد، در ... امعان‌نظر کرد.

تَمَعَّنَ فی: موشکافی کردن، غرق بررسی شدن، عمیق شدن، امعان‌نظر کردن (در کاری)، مورد بررسی دقیق قرار دادن، مورد مداقه قرار دادن (چیزی را).

مَاعُون mā'ūn ج. **مَوَاعِين** mawā'īn : آلت، وسیله، ابزار؛ ظرف، آوند؛ ج.: اسباب، لوازم، ادوات، افزار و آلات، اثاثیه؛ (سوریه): بند کاغذ.

مَاعُونة mā'ūna ج. ـات، **مَوَاعِين** mawā'īn : (مصر) دوبه، قایق مسطح باری.

إِمْعان im'ān و **إِمْعانُ النَّظَر** (naẓar) **فی**: بررسی دقیق،

مداقه (در چیزی)؛ أَيمان لي: توجه، عنايت، دقت، امعان (در امری).

تَمَعُّن *tama''un* : بررسی دقيق، تحقيق ژرف، مداقه؛ دقّت.

بِتَمَعُّنٍ: به‌دقّت.

مَعِين *ma'īn* : روان، جاری؛ چشمهٔ پرآب.

نَفَدَ مَعِينُ صَبْرِهِ *(nafada)* : کاسهٔ صبرش لبریز شد (چشمهٔ صبرش خشکید).

معو

مَعَا *ma'ā* ـُ (**مُعَاء** *mu'ā'*) : میومیو کردن (گربه).

مِعًى *mi'an* ، **مَعْي** *ma'y* و **مِعَاء** *mi'ā'* ج. **أَمْعَاء** *am'ā'* ، **أَمْعِيَة** *am'iya* : روده؛ امعا، احشا.

الأَمْعَاءُ الدَّقِيقَة: روده‌های باریک.

المِعَى الغَلِيظ *(ğalīẓ)* : رودهٔ فراخ.

مِعَوِيّ *mi'awī* : مربوط به روده، روده‌ای، امعایی.

الحُمَّى المِعَوِيَّة *(ḥummā)* : حصبه، تب روده.

مَعِيَّة *ma'īya* ← مع.

مُغَات *muğāt* : (مصر) ریشهٔ درخت انار جنگلی (ریشهٔ گیا). *Glossostemon Bruguieri*

مَغَثَ *mağata* ـَ (**مَغْث** *mağt*) هـ: در آب فرو کردن (چیزی را)؛ در آب حل کردن (دارو را)؛ به‌نرمی زدن (کسی را)؛ واژگون کردن، به زمین افکندن؛ بدنام کردن، بی‌حرمت کردن (کسی را)؛ آمیختن، مخلوط کردن (چیزی را).

مَغَثَتْهُ الحُمَّى *(ḥummā)* : به‌شدت تب کرد.

مُغِثَ: (مجهول) همان معنی.

مَغِث *mağit* : بدذات، خبیث، شیطان؛ نیرومند، پهلوان.

مَغْث *mağt* : نبرد، مبارزه؛ پهلوان.

مَغْر *mağr* و **مُغْرَة** *muğra* : رنگ سرخ روشن.

أَمْغَر *amğar* : اخرایی.

مَغْرَبَة *mağraba* : (مراکش) مراکشی‌شدگی.

مَغَصَ *mağaṣa* : دل‌درد آوردن، موجب دل‌پیچه شدن؛

مُغِصَ (مجهول:) دل‌درد داشتن، دل‌پیچه داشتن.

مَغْص *mağṣ* ، **مَغَص** *mağaṣ* و **مَغِيص** *mağīṣ* : دل‌درد، شکم‌درد، دل‌پیچه؛ قولنج.

مَغَص كُلْوِيّ *(kulwī)* : قولنج کلیه.

مَمْغُوص *mamğūṣ* : مبتلا به قولنج؛ مبتلا به شکم‌درد، مبتلا به دل‌پیچه.

مَغَطَ *mağaṭa* ـَ (**مَغْط** *mağṭ*) : کشیدن، کش‌دادن.

مَغَّطَ : همان معنی.

مُتَمَغِّط *mutamağğiṭ* : کشیده، اتساع‌یافته؛ کش‌دار، قابل ارتجاع، کشش‌پذیر، فنری، لاستیکی؛ چسبناک، لزج چسبنده.

مَغْطَسَ *mağṭasa* هـ: مغناطیسی کردن (چیزی را).

تَمَغْطَسَ *tamağṭasa* : مغناطیسی شدن.

مَغْطَسَة *mağṭasa* : خاصیت مغناطیسی.

مُمَغْطَس *mumağṭas* : مغناطیسی‌شده، مغناطیسی.

خَشَبُ المُغْنَة *kašab al-muğna* ، **خَشَبُ المُغْنَى** *k. al-muğnā* : چوب ماهون (ماغون).

مَغْنَطَ *mağnaṭa* هـ: مغناطیسی‌کردن (چیزی را).

مِغْنَطِيس *miğnaṭīs, mağnaṭīs* : آهن‌ربا، مغناطیس.

مِغْنَطِيس كَهْرَبَائِيّ *(kahrabā'ī)* : الکترومغناطیس.

مِغْنَاطِيس *mağnāṭīs, miğnāṭīs* : آهن‌ربا، مغناطیس؛ خاصیت مغناطیسی.

مِغْنَطِيسِيّ *miğnaṭīsī* : مغناطیسی؛ هیپنوتیزمی.

تَنْوِيمٌ مِغْنَطِيسِيّ *(tanwīm)* : هیپنوتیزم، ایجاد خواب هیپنوتیزمی.

اِضْطِرَابٌ مِغْنَطِيسِيّ *(iḍṭirāb)* : لرزش مغناطیسی.

تَنَافُرٌ مِغْنَطِيسِيّ *(tanāfur)* : دفع مغناطیسی.

حَقْلٌ مِغْنَطِيسِيّ *(ḥaql)* : میدان (طیف) مغناطیسی.

مِغْنَطِيسِيَّة *miğnaṭīsīya* و **مِغْنَاطِيسِيَّة** : مانیتیسم، خاصیت مغناطیسی.

مغنيسيا *mağnīsiyā* : منیزی (پز.).

المُغُول *al-muğūl* : مغولستانی‌ها؛ مغولان.

بِلادُ المُغُول: مغولستان.

مُغُولِيّ *muğūlī* : مغولی، مغول.

مَقَتَ *maqata* ـُ (**مَقْت** *maqt*) هـ: تنفر داشتن، بیزار بودن (از چیزی)؛ زشت شماردن، نفرت‌انگیز پنداشتن (کسی یا چیزی را).

مَقُتَ *maquta* ـُ (**مَقَاتَة** *maqāta*) : زشت و نفرت‌انگیز بودن، منفور بودن، ناپسند و ناهنجار بودن.

مَقَّتَ = **مَقَتَ** *maqata* ؛ ... هـ الی، الی هـ: متنفر ساختن، بیزار ساختن (کسی را نسبت به چیزی یا کسی

دیگر)، منفور ساختن (چیزی یا کسی را بر کسی دیگر).
أَمْقَتَ هـ: نفرت‌انگیز ساختن (چیزی را).
مَقْت *maqt* : نفرت، بیزاری، کینه، تنفر؛ متنفر، بیزار.
مَقِيت *maqīt* و **مَمْقُوت** *mamqūt* : بیزار، متنفر؛ تنفرآمیز، نفرت‌انگیز؛ مکروه، زشت، ناهنجار، زننده، ناپسند.
مَقْدُونِس *maqdūnis* : جعفری (گیا).
مَقْدُونِيّ *maqdūnī* : مقدونی.
مَقَعَ *maqa'a* (**مَقْع** *maq'*) **هـ:** حریصانه سرکشیدن (آب را).
أُمْتُقِعَ *umtuqi'a* (مجهول) : رنگ باختن، سفید شدن.
مُمْتَقَع *mumtaqa'* : رنگ‌پریده، بی‌رنگ، زرد.
مَقَلَ *maqala* ـُ (**مَقْل** *maql*) **هـ:** نگاه کردن، خیره شدن، خیره نگریستن (به کسی).
مُقْلة *muqla* ج. **مُقَل** *muqal* : چشم؛ مردمک چشم.
مُقْلَةُ العَيْن *('ayn)* : مردمک چشم.
مَقَانِق *maqāniq* (= **نَقَانِق**): سوسیس گوشت (سوریه).
مَكَّة *makka* : (معمولاً همراه با صفتِ **المُكَرَّمة** *mukarrama*) مکّهٔ مکرمه.
مَكِّيّ *makkī* : مکی، مکه‌ای.
مَكُّوك *makkūk* ج. **مَكاكِيك** *makākīk* : فنجان آبخوری؛ پیاله؛ ماکو (خیاطی).
ماكُوك *mākūk* ج. **مَوَاكِيك** *mawākīk* : همان معنی.
مَكَثَ *makaṯa* ـُ (**مَكْث** *makṯ* ، **مُكُوث** *mukūṯ*) **بـ:** ماندن، مقیم شدن، سکنی گزیدن، رحل اقامت افکندن؛ پاییدن، درنگ کردن.
مَكَثَ سِنِينَ يَبْنِي *(sinīn yabnī)* : سال‌ها به ساختن (آن) مشغول بود.
مَكْث *makṯ* و **مُكُوث** *mukūṯ* : ماندن، اقامت، توقف؛ درنگ، ایست.
طالَ مَكْثُهُ فِي السِّجْنِ *(ṭāla, sijn)* : دیرزمانی در زندان به‌سر برد.
مكوجى ← کوی.
مَكْدُونِي *makdūnī* : مقدونی.
مَكْدُونيا *makdūniyā* : مقدونیه.
مَكَرَ *makara* ـُ (**مَكْر** *makr*) **بـ:** فریفتن، اغفال کردن، گول‌زدن (کسی را)، دورنگی ورزیدن، دورویی کردن (با کسی).
ماكَرَ هـ: در پی فریفتن (کسی) برآمدن، در اغفال (کسی) کوشیدن.
مَكْر *makr* : مکر، موذی‌گری، دورنگی، دورویی، حیله‌گری، روباه‌صفتی، شیطنت، نیرنگ‌بازی.
مَكْرَة *makra* : نیرنگ، حیلهٔ جنگی، تدبیر جنگی، مکر، خدعه.
مَكّار *makkār* و **مَكُور** *makūr* : موذی، نیرنگ‌باز، حیله‌گر؛ دغلکار، شیاد، طرار، عیّار.
ماكِر *mākir* ج. **مَكَرَة** *makara* : آب‌زیرکاه، سربه‌تو، موذی، خدعه‌گر، حیله‌ساز، دغل.
مِكْرُوب *mikrūb* ج. ـــــ ات، **مَكارِيب** *makārīb* : میکروب.
مَكَرُونَة *makarūna* : ماکارونی.
مَكَسَ *makasa* ـِ (**مَكْس** *maks*) و **مَكَّسَ**: مالیات گرفتن.
ماكَسَ هـ: چانه زدن، چک و چانه زدن (با کسی).
مَكْس *maks* **مُكُوس** *mukūs* : مالیات (بر کالا، تجارت ...)؛ عوارض، حق گمرکی، حقوق گمرکی بازار.
دارُ المُكُوس: ادارهٔ گمرک.
مَكّاس *makkās* : تحصیلدار مالیات.
المَكْسِيك *al-maksīk* : مکزیک.
المُكَلّا *mukalla* : مکلا (بندری در حضرموت).
مَكُنَ *makuna* ـُ (**مَكانة** *makāna*): توان داشتن، نیرومند بودن، نفوذ داشتن؛ استوار بودن، استقرار داشتن؛ ... **عِنْدَ**: اعتبار داشتن (نزد کسی)؛ نفوذ داشتن، تسلط داشتن (بر کسی)؛ محبوبیت داشتن، عزیز بودن (نزد کسی).
مَكَّنَ هـ: قدرت دادن، توان بخشیدن (به کسی یا چیزی)، قوی کردن، محکم کردن، مستحکم ساختن، استحکام بخشیدن (چیزی را)؛ اعتبار دادن، اهمیت بخشیدن (به کسی)، توانمند ساختن، در موقعیت استوار نهادن (کسی را)؛ ... **هـ من**: قادر ساختن، توانمند کردن (کسی را در امری)، امکان دادن (به کسی، انجام دادن کاری را)؛ میسر ساختن، ممکن ساختن، امکان‌پذیر کردن (کاری یا چیزی را برای کسی)؛ فراهم کردن، تدارک دیدن، تهیه کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... **لـ**: موقعیت استوار دادن (به کسی یا چیزی)؛ ... **لـ فی**: تسلط بخشیدن (به کسی در امری یا بر کسی دیگر).

أمْكَنَ هـ: ممکن شدن، امکان‌پذیر شدن، عملی بودن، قابل اجرا شدن (امری برای کسی)؛ ... **هـ من:** قادر ساختن، توانا کردن (کسی را بر چیزی یا بر انجام کاری).

يُمْكِنُهُ *yumkinuhū* **أنْ:** می‌تواند که ....، توان آن را دارد که ....، امکان آن را دارد که ....

يُمْكِنُ أنْ: ممکن است که ....؛ احتمالاً ....، شاید ....

أكْثَرَ مَا يُمْكِنُ *(akṯara)*: هرچه بشود، هرچه بتوان، تا جایی که می‌شود.

لا يُمْكِنُ: محال است، غیرممکن است، نشدنی است، امکان‌پذیر نیست.

إذا أمْكَنَ الأمْرُ *(amr)*: اگر بشود، اگر میسر شد، در صورت امکان.

ما أمْكَنَ مِن المَرّاتِ *(marrāt)*: هر چند بار که بتوان، تا جایی که می‌شود.

بِأسْرَعِ ما يُمْكِنُ *(bi-asra'i)*: هرچه زودتر، تا جایی که می‌شود شتافت، با حداکثر سرعت ممکن.

تَمَكَّنَ: قدرتمند شدن، تمکن یافتن، نیروگرفتن؛ استوار شدن، مستحکم شدن؛ گسترش یافتن، فراگیر شدن؛ ریشه گرفتن، برقرار شدن؛ اهل (جایی) بودن، بومی بودن؛ ... **عِنْدَ:** ارج و قرب یافتن، اعتبار یافتن، منزلت یافتن، نفوذ و تسلط داشتن (نزد کسی)؛ ... **من:** تسلط یافتن، چیره شدن، متصرف شدن (بر چیزی)، به دست آوردن، گرفتن، به چنگ آوردن (چیزی را)؛ از عهدهٔ (کاری) برآمدن، توانایی (انجام کاری را) داشتن؛ مستقر شدن (در مقامی)، مسلط شدن (بر منصبی).

تَمَكَّنَ مِن مُشْكِلَةٍ *(muškilatin)*: از عهدهٔ مسئله‌ای یا امر دشواری برآمد.

تَمَكَّنَ مِنْ مُقَاوَمَتِهِ *(muqāwamatihī)*: مقاومتش را درهم شکست، بر مقاومت او غالب آمد.

عَلَى ما تَمَكَّنَ مِن رُؤْيَتِهِ *(ru'yatihī)*: تا آنجا که می‌توان دید.

إسْتَمْكَنَ: استوار شدن، محکم شدن، استقرار یافتن، استحکام یافتن؛ ... **من:** به دست آوردن، متصرف شدن، گرفتن (چیزی را)؛ تسلط یافتن، چیره شدن، تملک یافتن (بر چیزی)؛ توانایی (انجام کاری را) یافتن، از عهدهٔ (کاری) برآمدن، قادر (به انجام کاری) بودن، از پس (چیزی یا کسی) برآمدن، مهارت یافتن، زبردست شدن (در کاری).

مُكْنَة *mukna, makna*: قدرت، توان، توانایی، استعداد؛ امکان؛ نیرو، زور، قوّت.

مَكان ج. أمْكِنَة، أماكِن و مَكانَة ← كون.

مَكِين *makīn* **ج. مُكَنَاء** *mukanā'*: نیرومند، قوی، محکم؛ استوار، پابرجا، ثابت؛ عمیق، پایدار، ریشه‌دار، دیرینه (عاطفه)؛ بانفوذ، سرشناس، معتبر؛ متشخص؛ مقتدر، قدرتمند.

أمْكَن *amkan* ← **مُتَمَكِّن.**

تَمْكِين *tamkīn*: محکم‌سازی، استوارکاری؛ تعمیق، تحکیم، تثبیت؛ استقراربخشی؛ قادرسازی، توان‌بخشی، امکان‌دهی؛ تمکین، تسلیم (حق. اس.).

إمْكان *imkān*: قدرت، توان، استعداد؛ توانایی، استطاعت؛ امکان؛ احتمال.

بِقَدْرِ الإمْكان *(bi-qadri)*، یا: **عَلَى قَدْرِ الإمْكان:** در حد امکان، تا جایی که امکان دارد، تا آنجا که می‌شود.

عَدَمُ الإمْكان *('adam)*: عدم امکان.

عِنْدَ الإمْكان: اگر شد، اگر امکانش باشد، در صورت امکان.

فِي إمْكانِهِ أنْ: در توان او هست که ....، این امکان برای او هست که ....، در مقامی هست که ....

هو في الإمْكان: امکانش هست، عملی است، شدنی است.

لَيْسَ فِي الإمْكان: محال است، در حد امکان نیست، تصورش را هم نمی‌شود کرد.

بِإمكانِهِ أنْ: امکان آن را دارد که ....، می‌تواند که ....

بِإمكانِي أنْ أعْمَلَ الكثيرَ *(a'mala l-kaṯīra)*: می‌توانم کارهای زیادی بکنم.

إمْكانِيَّة *imkānīya* **ج. ــات:** امکان، امکانات؛ پتانسیل (فیز.).

تَمَكُّن *tamakkun*: قدرت، اقتدار، اختیار، تسلط؛ توانایی، استعداد؛ اعتماد به نفس (نیز: **تَمَكُّنٌ مِنَ النَّفْسِ**).

ماكِن *mākin*: قوی، محکم، پابرجا، استوار.

مُمْكِن *mumkin*: ممکن، شدنی، امکان‌پذیر؛ تصورکردنی، قابل تصور.

غَيْرُ مُمْكِن: غیرممکن.

مِن المُمْكِنِ أنْ: احتمالاً، شاید، ممکن است که ....

مُمْكِنات *mumkināt*: شدنی‌ها، چیزهای شدنی، ممکن.

مُتَمَكِّن *mutamakkin*: زبردست، چیره‌دست، ماهر، خبره،

استاد، محكم، استوار، پابرجا، مستقر؛ مستحكم، تحكيم‌يافته؛ ريشه‌دار، عميق، ژرف؛ جاگرفته، ديرينه، مزمن؛ ديرپاى، ماندنى، پابرجا، بادوام، ثابت.

مُتَمَكِّنٌ أَمْكَنَ *(amkan)*: منصرف، تنوين‌پذير (اسمى كه همهٔ شكل‌هاى اعرابى را مى‌پذيرد، دست.).

مُتَمَكِّنٌ غَـيْرُ أَمْكَـنَ *(ḡayru amkana)*: اسم دووجهى (غيرمنصرف،كسره و تنوين نمى‌پذيرد، دست.).

غَيْرُ مُتَمَكِّن: غيرمنصرف (دست.).

مُتَمَكِّنٌ فى جِلْسَتِهِ *(jalsatihī)*: جاافتاده، جاگرفته، استوار نشسته.

مَكْنَنَ *maknana* (**مَكْـــنَنَة** *maknana*) **ﻫ**: مكانيزه كردن، ماشينى كردن.

تَمَكْنَنَ: ماشينيزه شدن، مكانيزه شدن.

مَكِـنَة *makina* و **مَـاكِـينة** *mākīna* ج. **ــــ ات مَكَـائِن** *makā'in*: ماشين.

مَكِنَةُ تَشْغِيل *(tašḡīl)*: ماشين كار، ماشين ابزارى.

مَكِنَةُ طِبَاعِيَّةٌ *(ṭibā'īya)*: ماشين چاپ.

مَكِنَةُ خِرامَةٍ (تَخْرِيم) *(kirāma)*: ماشين سوراخ‌كن، منگنه.

مَكِنَةُ خِياطَةٍ *(kiyāṭa)*: چرخ خياطى.

مكوجى ← كوى.

مَلَّ *malla* (اول‌شخص مفرد: **مَـلِلْتُ** *maliltu*) ـَ (**مَـلَل** *malal*، **مَلال** *malāl*، **مَـلالة** *malāla*): ملول شدن، خسته شدن، بى‌حوصله شدن، دلتنگ شدن؛ ... **ﻫ**: زده شدن، دلزده شدن، سيرشدن، خسته شدن، بيزار شدن (از چيزى).

لايَمَلُّ: خستگى‌ناپذير، هرگز خسته نمى‌شود.

أَمَلَّ: خسته‌كننده بودن، كسل‌كننده بودن، ملال‌انگيز شدن؛ ... **ﻫ، على**: ملول كردن، خسته كردن، بى‌حوصله كردن، متغير كردن، آشفته ساختن، دلتنگ كردن، زده كردن (كسى را)، ملال انگيختن (در كسى)؛ ... **ﻫ على (= أَمْلَى)**: املا كردن، ديكته كردن (چيزى را به كسى).

أَمَلَّ مِلَّةً *(millatan)*: به دينى گرويد، آيينى را پذيرفت.

تَمَلَّلَ: سيرشدن، خسته‌شدن، كسل شدن، ملول شدن (مثلاً: از خواندن كتابى)، بى‌قرار بودن، آرام نداشتن.

اِمْتَلَّ مِلَّةً *(millatan)* = **أَمَلَّ مِلَّةً**.

مَلّ *mall*: خسته، سير، بيزار، كسل، ملول، دلزده.

مَلَّة *malla*: خاكستر گرم.

مِلَّة *milla* ج. **مِلَل** *milal*: گروه دينى، مجموعهٔ پيروان يک دين، فرقه، تيره؛ دين، آيين، كيش، اعتقاد.

مِلِّىّ *millī*: دينى، آيينى، فرقه‌اى.

مَجْلِسٌ مِلِّيّ *(majlis)*: دادگاه ويژهٔ اقليت‌هاى دينى (در مصر كه از ۱۹۵۶ منسوخ شد).

مُلَّة *mulla* ج. **مُلَل** *mulal*: كوک، بخيه؛ تختخواب فنرى.

مَلَل *malal* و **مَلال** *malāl*: خستگى، بى‌حوصلگى، ملالت، ملال؛ بى‌قرارى، واماندگى؛ آشفتگى، آزردگى.

مُلال *mulāl*: ناراحتى، بى‌قرارى، خستگى (از بيمارى).

مَلالَة *malāla*: خستگى، كسالت؛ بى‌حوصلگى، بى‌صبرى؛ آزردگى‌خاطر، ملالت، دلتنگى.

مَلُول *malūl*: خسته (جسمى يا روحى)، ملول، سير، بيزار، خسته (از چيزى).

مُلِّى *mullā*: نان پخته‌شده در خاكستر گرم.

مَمْلُول *mamlūl*: ملالت‌آور، آزارنده، نفرت‌انگيز.

كُلُّ قَرِيبٍ مَمْلُول *(kullu qarībin)*: (ضرب‌المثل) نزديكى ملالت‌انگيز است، هر كه پيوسته نزديک است ملال‌انگيز هم مى‌شود (≠ دورى و دوستى).

مُـمِـلّ *mumill*: خسته‌كننده، كسل‌كننده، كسالت‌آور، سيركننده، بيزاركننده، ملالت‌آور.

مِلّ *mill* ج. **ــــ ات**: (سابقاً) كوچک‌ترين واحد پولى در فلسطين و اردن، $\frac{1}{1000}$ پوند فلسطينى.

مَـلَأَ *mala'a* ـَ (**مَـلْء** *mal'*، **مِـلاءَة** *mal'a, mil'ā*) **ﻫ، ﻫ مِـــن، ﻫ بـ**: پـركردن، آكـندن، انـباشتن (چيزى را با چيزى ديگر)؛ ... **ﻫ**: تكميل كردن، تمام‌كردن، پر كردن (شكلى يا جايى خالى را)؛ فراگرفتن (مثلاً: فضايى را)؛ اشغال كردن (مثلاً: پست بى‌سرپرستى را).

مَلَأَ اِسْتِمارَةً *(istimāra)*: برگ درخواستى (نيز: سفته‌اى ...) را پر كرد.

مَلَأَ الآذانَ بـ *(āḏān)*: گوش‌ها را از ... پر كرد (كر كرد).

مَلَأَ الدُّنيا جَمالاً *(jamālan)*: جهان را از زيبايى آكند.

مَلَأَ الدَّهْرَ *(dahr)*: شهرتش جهانگير شد، آوازهٔ شهرتش همه‌جا پيچيد.

مَلَأَ السّاعةَ *(sā'ata)*: ساعت را كوک كرد.

مَلَأَ شِدْقَيْهِ بِالهَواء *(šidqayhi bi-l-hawā')*: باد به لب‌ها

انداخت، گونه‌های خود را باد کرد.

مَلَأَ العَيْنَ *(ʿayna)*: خشنود کرد، چشم (کسی را) روشن کرد.

مَلَأَ الفَضاءَ بِالشَّكْوَى *(faḍāʾa bi-š-šakwā)*: دنیا را از فریاد شکوه پر کرد.

مَلَأَ فَاهُ بِـ *(fāhū)*: حرف‌های بزرگ (تر از دهانش) دربارهٔ ... زد.

مَلِيءَ *maliʾa*: پر بودن (یا شدن).

مَالَأَ (**مُمَالَأَة** *mumālaʾa*) **ه على**: یاری کردن، کمک کردن (کسی را در ...)، حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی در ...)؛ همدست شدن، متحد شدن، یکصدا شدن (با کسی علیه کسی دیگر)؛ ... **ه**: حمایت کردن، طرفداری کردن، جانبداری کردن (از کسی).

أَمْلَأَ ه: پر کردن (چیزی، مثلاً: ظرفی، خلأیی، جایی، پستی و نظایر آن را).

تَمَلَّأَ: پر شدن، ... **ه، من**: (از چیزی) پر شدن.

اِمْتَلَأَ: پرشدن (مثلاً: لیوان)، ... **بـ، من، ه**: مملو شدن، پرشدن، آکنده شدن (از چیزی)، سرشار شدن (از احساسی)؛ ... **ه**: پر کردن، لبریز کردن، آکندن (چیزی را)؛ سرشار کردن (کسی را از احساسی)، غرق (در عاطفه‌ای) کردن (کسی را).

مَلْء *malʾ*: پر کردن، اشغال (جایی، چیزی، پستی ... را)؛ اتمام، تکمیل.

مِلْء *milʾ* ج. **أَمْلاء** *amlāʾ*: محتوا، پری، مقدار گنجیده در چیزی.

مِلْءُ إِهابِهِ الكِبْرِياءُ *(ihābihī l-kibriyāʾu)*: باد غرور و تکبر دماغش را پر کرده، غرق غرور و خودستایی‌ست.

مِلْءُ بَطْنِهِ *(baṭnihī)*: نهایت پرخوری، تا شکمش جا دارد (می‌خورد)، تا حد اشباع (می‌خورد).

مِلْءُ قَدَحٍ *(qadaḥin)*: (مظروف) یک پیاله، (به اندازهٔ) یک کاسهٔ پر.

مِلْءُ اليَدِ *(al-yad)*: (به اندازهٔ) دست (مشت) پر.

مِلْءُ كِسائِهِ *(kisāʾihī)*: فربه، چاق جامه‌پرکن.

بِمِلْءِ الفَمِ *bi-m. il-fam*: با صدایی بلند، با همهٔ توان گلو.

بِمِلْءِ فِيهِ *bi-milʾi fīhi*: به بانگ بلند، با همهٔ وجود (همراه با فعل‌هایی چون گفتن، اعلام داشتن، فریاد زدن).

ضَحِكَ بِمِلْءِ (یا: **مِلْءَ**) **شِدْقَيْهِ** *ḍaḥika bi-milʾi (milʾa) šidqayhi*: از ته‌دل خندید.

قالَ بِصَوْتٍ مِلْؤُهُ الشَّفَقَةُ *bi-ṣawtin milʾuhū (š-šafaqatu)*: با صدایی آکنده از مهربانی گفت.

لِي مِلْءُ الحُرِّيَّةِ في *(m. ul-ḥurrīya)*: در ... آزادی کامل دارم، دربارهٔ ... کاملاً دستم باز است.

وَقَفَ مَوْقِفًا مِلْؤُهُ الحَزْمُ *(mawqifan milʾuhū l-ḥazm)*: وضعیتی سخت محتاطانه اختیار کرد.

أَنْتَ مِلْءُ حَياتي *(ḥayātī)*: همهٔ هستی من تویی.

يَنامُ مِلْءَ جَفْنَيْهِ *(milʾa jafnayhi)*: به خواب ناز فرو می‌رود.

مَلَأ *malaʾ* ج. **أَمْلاء** *amlāʾ*: جمعیت، جمع، دسته، گروه، انجمن، مجمع؛ حضار؛ عامهٔ مردم؛ شورای بزرگان و اعیان.

عَلَى المَلَإِ: علناً، در ملأعام.

عَلَى مَلَإِ العالَمِ *(ʿālam)*: پیش چشم همهٔ جهانیان.

المَلَأُ الأَعْلَى *(aʿlā)*: ساکنان آسمان، فرشتگان.

مُلاءَة *mulāʾa*، (عامیانه:) **مُلايَة** *milāya* ج. ـــات: چادر (نزد زنان مصری)؛ چادرشب، روتختی، ملحفه.

مَلِيء، مَلِيّ *malīʾ* **بـ**: پر، سرشار، آکنده، لبریز؛ بادکرده، متورم (از چیزی)؛ فربه، چاق، پرگوشت؛ ستبر، تنومند، سمین؛ توانگر، غنی، پشتوانه‌دار.

مَلِيءٌ بِالنَّشاطِ *(našāṭ)*: سرشار از فعالیت و انرژی.

مَلِيءُ البَدَنِ *(badan)*: تنومند، قوی، فربه، چاق.

مَلِيءُ البَطْنِ *(baṭn)*: شکم پر.

مَلِيءٌ بِالحَيَوِيَّةِ *(ḥayawīyya)*: پرنشاط، باطراوت، شاداب.

مَلْآن *malʾān*، مؤنث: **مَلْأَى** *malʾā*، یا: **مَلْآنَة**، ج. **مِلاء** *milāʾ*: پر، سرشار، آکنده، انباشته؛ فربه، پرگوشت، چاق.

مُمالَأَة *mumālaʾa*: جانبداری، طرفداری، تعصب؛ همکاری، همدستی، تشریک‌مساعی (سیا.).

إِمْلاء *imlāʾ*: پرکردن (چیزی، جایی خالی، پست و مقامی را).

اِمْتِلاء *imtilāʾ*: پری، انباشتگی، پرشدگی؛ کمال‌یابی (شکل)؛ بزرگی، گندگی؛ چاقی، فربهی، تنومندی (**اِمْتِلاءُ الجِسْمِ**).

اِمْتِلاءٌ دَمَوِيّ: پرخونی.

مَمْلُوء *mamlūʾ*: پر، لبالب، آکنده، سرشار؛ پر (مثلاً: تفنگ).

مُمالِئ *mumāliʾ*: جانبدار، طرفدار، غرض‌دار؛ همدست، همکار، شریک (سیا.).

مُمْتَلِئ *mumtaliʾ*: پر، انباشته، آکنده؛ کامل‌شده.

مُمْتَلِئُ الجِسْمِ *(jism)*: تنومند، سمین، چاق، گوشتالو.

مُمْتَلِيءُ الشَّفَتَيْنِ (aš-šafatayni): لب کلفت.

مَلارِيا malāriyā: مالاريا.

مَلَـجَ malaja ـُ (مَلْـج malj) ه: مکیدن (پستان مادر را).

اِمْتَلَجَ: مکیدن.

مالَج mālaj ج. مَوالِج mawālij: ماله.

مَلَحَ malaḥa ـَـ و مَـلُحَ maluḥa ـُ (مُـلُوح mulūḥ، مُـلُوحَة mulūḥa، مَـلاحَة malāḥa): شور بودن، نمک‌آلود بودن (یا شدن).

مَـلُحَ maluḥa ـُ (مَلاحة malāḥa، مُلُوحة mulūḥa): نمکین بودن، ملیح بودن، خوشگل بودن.

مَلَّحَ ه: شورکردن، نمک‌زدن (چیزی را)؛ نمک‌سود کردن، دودی کردن، نمک زدن، گندزدایی کردن، در آب‌نمک خواباندن (چیزی را).

مالَحَ ه: با هم نان و نمک خوردن.

أَمْلَحَ: شور بودن، نمکین بودن.

اِسْتَمْلَحَ ه: زیبا یافتن، قشنگ پنداشتن، نمکین یافتن (کسی یا چیزی را).

مِلْح milḥ (مذکر و مؤنث)، ج. أَمْلاح amlāḥ، مِلاح milāḥ: نمک؛ باروت، شوره؛ بذله، لطیفه.

مِلْحٌ إِنْكِلِيزِيّ: نمک فرنگی.

مِلْحُ البارُود (bārūd): شوره، شورهٔ قلمی؛ باروت.

مِلْحٌ عادِيّ (ʿādī): نمک، کلرید سدیم.

مِلْحُ الحَمْضِ الأَزْرَق (al-ḥamḍi l-azraq): سیانور.

مَنْجَمُ مِلْحٍ (manjam): معدن نمک.

مِلْحُ لَيْمُون (laymūn): جوهرلیمو.

مِلْحُ النُّشادِر (nušādir): نمک آمونیاک.

أَمْلاحٌ مَعْدِنِيَّة (maʿdiniya): املاح معدنی.

مِلْحِيّ milḥī: شور، نمکین؛ شوره‌دار.

المِياهُ المِلْحِيَّة (miyāh): آب‌های شور.

مِلْحَة milḥa: سوگند؛ تعهد، پیمان.

مُلْحَـة mulḥa ج. مُلَـح mulaḥ: داستان نکته‌آمیز، حکایت خنده‌آور، بذله، لطیفه، نکته؛ رنگ خاکستری؛ احترام، تکریم آمیخته با ترس؛ برکت، رحمت.

مَلّاح mallāḥ: ملوان، کشتیبان، ملاح؛ (مراکش:) محلهٔ کلیمی‌نشین در شهرهای مراکش.

مَـلاحَة malāḥa: زیبایی، رعنایی، فریبندگی؛ بانمکی، ملاحت، لطافت؛ مهربانی، مهرورزی، محبت؛ شوری، شورمزگی.

مَلّاحَة mallāḥa ج. ـات: مرداب نمک، باتلاق نمک‌خیز، حوض نمک‌گیری؛ کان نمک؛ کارخانهٔ نمک‌سازی؛ نمکدان.

مِلاحَة milāḥa: کشتیرانی، دریانوردی.

مِلاحَةٌ تِجارِيَّة (tijāriya): کشتیرانی بازرگانی.

مِلاحَةٌ جَوِّيَّة (jawwiya): هواپیمایی، هوانوردی.

مِـلاحَةٌ داخِـلِـيَّة (dākiliya): دریانوردی درون‌مرزی، کشتیرانی داخلی.

مِلاحَةٌ نَهْرِيَّة (nahriya): کشتیرانی در رودخانه‌ها.

صالِحٌ لِلمِلاحَة: قابل کشتیرانی.

مِلاحِيّ milāḥī: وابسته به کشتیرانی؛ دریایی.

مُلُوحة mulūḥa: شوری، شورمزگی.

دَرَجَةُ مُلُوحَةِ المِياه (miyāh): درجهٔ شوری آب.

مَلِيح malīḥ ج. مِلاح milāḥ، أَمْلاح amlāḥ: شور، نمکین، نمک‌زده؛ زیبا، خوشگل، قشنگ، ملیح، دلپذیر، دلپسند؛ لطیفه‌دار، نکته‌آمیز.

أُمْـلُوحة umlūḥa ج. أَمـالِيح amālīḥ: شوخی، لطیفه، حکایت.

مَمْلَحَة mamlaḥa ج. مَـمالِح mamāliḥ: مرداب نمک، باتلاق نمک‌خیز، حوض نمک‌گیری؛ کارخانهٔ نمک‌سازی؛ نمکدان.

تَمْلِيح tamlīḥ: نمک‌زدن، نمک‌سود کردن.

مالِح māliḥ: شور، نمکین، نمکدار.

مَوالِـح mawāliḥ (جمع مالِحَة māliḥa): مرکبات (میوه)؛ (سوریه:) مغز شور، آجیل شور و نمک‌سود.

مَمْلُوح mamlūḥ: نمک‌زده، نمکین، نمک‌سود.

مُمَلَّح mumallaḥ: نمک‌زده، نمکین، نمک‌سود، خوابیده در آب‌نمک.

مُسْتَـمْلَـح mustamlaḥ: خوشگل، قشنگ؛ نمکین، ملیح، ظریف، خوش‌ذوق.

مَلَـخَ malaka ـَـ (مَـلْـخ malk) ه: کشیدن، درآوردن، پاره کردن (چیزی را)؛ از جا درآوردن، جابه‌جا کردن، از بند جدا کردن (مفصل را).

إمْـتَلَخَ ه: بـرگرفتن، کشـیدن، درآوردن، بـیرون کشـیدن (چیزی را).

مَلْخ *malk*: دررفتگی (مفصل).

مَلِيخ *malīk*: بی‌مزه.

مُلُوخِيّة *mulūkīya*: ملوخیه (گیاهی شبیه به پنیرک)؛ (مصر و سوریه:) سوپ ملوخیه.

مَلِدَ *malida* ـَ (**مَلَد** *malad*): نازک بودن، ظریف و لطیف بودن (خصوصاً ترکه).

أمالِيد *amālīd*: ترکه‌های نازک و تازه.

أمْلَد *amlad*، مؤنث: **مَلْداء** *maldā'*: نازک، لطیف، نرم.

مَلِسَ *malisa* ـَ و **مَلُسَ** *malusa* ـُ (**مَـلاسَة** *malāsa*، **مُلُوسة** *mulūsa*): نرم بودن، صاف و هموار بودن، لغزنده بودن؛ کوتاه و نرم بودن (مو، پشم)؛ صاف بودن (پوست).

مَلَّسَ ه: نرم کردن، صـاف و هـموار کـردن، لغـزنده سـاختن (چیزی را)؛ ... **على**: دست کشیدن (بر چیزی)، نوازش کردن، لمس کردن (چیزی را).

تَمَلَّسَ: صاف و لغزنده شدن؛ سُر خوردن، لغزیدن؛ کورمالی کردن، دستمالی کردن؛ دررفتن، به چاک زدن، گریختن.

إنْمَلَسَ (نیز: **إمَّلَسَ** *immalasa*): نرم و صاف شدن، صیقل شدن؛ سُر خوردن، لغزیدن؛ دررفتن، به چاک زدن، گریختن.

مَلَس *malas*: (مصر) جامهٔ ظریف برای بیرون از خانه؛ پارچهٔ ابریشمی برای لباس زنانه.

مَلِس *malis*: صیقل‌شده، صاف؛ لطیف، براق، نرم (مثلاً: مو)؛ لغزنده، لیز.

مَلاسَة *malāsa*: نرمی، صافی، براقی، لطافت.

أمْلَس *amlas*، مؤنث: **مَلْساء** *malsā'*، ج. **مُلْس** *muls*: صاف، برّاق؛ نرم، لطیف (مثلاً: پشم، مو ...).

مَلِصَ *maliṣa* ـَ (**مَلَص** *malaṣ*): سُر خوردن؛ دررفتن، به چاک زدن، گریختن؛ ... **من، عن**: فـرار کـردن، شـانه خـالی کردن، طفره رفتن (از تعهدی، وظیفه‌ای ...)، خلاص شدن (از شرّ چیزی).

تَمَلَّصَ من: خلاص شدن، رهایی یافتن (از دستِ ...)؛ طفره رفتن، شانه خالی کردن، گریز زدن (از کاری یا چیزی).

مَلِص *maliṣ*: صاف، نرم؛ لغزنده.

مَلِيص *malīṣ*: صاف، نرم؛ لغزنده، لیز؛ بچه‌ای که مرده به دنیا آید، جنین سقط‌شده.

تَمَلُّص *tamalluṣ*: گریز، دررفتن، فرار.

مَلَـطَ *malaṭa* ـُ (**مَلْـط** *malṭ*) **ه**: اندودن (دیوار را با گل، ساروج یا ملاط)؛ اصلاح کردن (صورت را)؛ نوره کشیدن (بدن را)؛ تراشیدن (سر را).

مَلَّطَ ه: اندودن، ساروج مالیدن، کاهگل کردن (دیوار را).

مَلْط *malṭ*: (مصر) لخت مادرزاد.

عُرْيانٌ مَلْطٌ *('uryān)*: همان معنی.

مِلْط *milṭ* ج. **أمْلاط** *amlāṭ*، **مُلُوط** *mulūṭ*: بی‌شرف، بی‌آبرو، نابکار؛ رذل، پست.

خِلْطٌ مِلْطٌ *kalṭ malṭ* یا: *kilṭ milṭ*: درهم‌برهم.

مِلاط *milāṭ* ج. **مُلُط** *muluṭ*: ملاط، ساروج، گچ سفیدکاری.

مَليط *malīṭ* و **أمْلَط** *amlaṭ* ج. **مُلْط** *mulṭ*: بـی‌مو، کچل، طاس.

مالْطَة *mālṭa*: مالت.

مالْطِيّ *mālṭī*: مالتی.

مَلِـقَ *maliqa* ـَ (**مَـلَـق** *malaq*) **ه**: تـملق (کـسی را) گفتن، چاپلوسی کردن (نسبت به کسی).

مَلَّقَ = **مَلِقَ**؛ ... **ه**: هـموار کـردن، صـاف و یکـدست کـردن (چیزی را).

مالَقَ = **مَلِقَ**.

أمْلَقَ: فقیر شدن، تهیدست شدن، بینوا شدن.

تَمَلَّقَ الى، لـ، ه: تملق (کـسی را) گفتن، چـاپلوسی کـردن (نسبت به کسی).

مَلِق *maliq* و **مَلّاق** *mallāq*: متملق، چاپلوس، سالوس.

مَلَقَة *malaqa* ج. ـــ ات، **أمْـلاق** *amlāq*: (مـصر) مـایل مصری، فرسنگ، مسافت تقریباً یک ساعت پیاده.

مِمْلَقَة *mimlaqa*: شانهٔ زمین‌صاف‌کن؛ غلتک.

مُتَمَلِّق *mutamalliq*: چاپلوس، سالوس، متملق.

تَمْلِيق *tamlīq* و **تَـمَلُّق** *tamalluq*: چـاپلوسی، سـالوسی، تملق.

مَلَكَ *malaka* ـِ (**مُلْك** *mulk, malk, milk*) **ه**: گـرفتن، تصرف‌کردن، به تملک درآوردن، به‌دست آوردن (چیزی را)، صاحب (چیزی) شدن، مـالک (چیزی) شـدن؛ داشـتن، دارا بودن؛ تحت تسلط داشتن، در اختیار داشتن (چیزی را)؛ ... **ه، على**: حکم راندن، فرمانروایی کردن، مسلط شدن (بر جایی)؛ ... **ه أنْ**: از پس (کاری) برآمدن، توان (انجام دادن

ل م

کاری را) داشتن، قادر بودن (بر کاری).

مَلَكَهُ الغَيْظُ *(ḡayẓ)*: خشم بر او چیره شد.

مَلَكَ عليه جَمِيعَ مَشَاعِرِهِ *(jamīʻā mašāʻirihī)*: بر همهٔ مشاعر او چیره شد، همهٔ فکر و ذکر او را به خود جلب کرد، او را سراسر شیفتهٔ خود کرد.

مَلَكَ عليه حِسَّهُ *(hissahū)*: همهٔ حواس او را به خود معطوف ساخت.

مَلَكَ عليه لُبَّهُ *(lubbahū)*: همان معنی.

مَلَكَ عليه نَفْسَهُ *(nafsahū)*: روح و روان او را تسخیر کرد، مالک دل و جان او شد.

مَلَكَ على نَفْسِهِ أَمْرَها *(amrahā)*: بر نفس خویش مسلط شد.

مَلَكَ العَيْنَيْنِ مِن البُكاءِ *(ʻaynayn, bukā')*: از ریختن اشک خودداری کرد، جلوی گریهٔ خود را گرفت.

مَلَكَ نَفْسَهُ *(nafsahū)*: بر خود مسلط شد، خود را کنترل کرد، خودداری کرد.

لم يَمْلِكْ أَنْ: نتوانست از ... خودداری کند، نتوانست جلوی خود را بگیرد که ... .

ما مَلَكَتْ (تَمْلِكُ) يَمِينُهُ *(yamīnuhū)*: مکنت او، اموال او، مایملک او، آنچه بهدست آورده.

مَلَّكَ و أَمْـلَكَ هـ: مالک کردن (کسی را)؛ ... هـ هـ: مالک (چیزی) کردن (کسی را)، به مالکیت (کسی) درآوردن (چیزی را)، واگذار کردن، انتقال دادن (به کسی، چیزی را)؛ ... هـ على: به پادشاهی برداشتن، ملک بخشیدن، به سلطنت گماردن، حاکم کردن (کسی را بر جایی).

تَـمَلَّكَ هـ: گرفتن، تصرف کردن، ضبط کردن، بهدست آوردن، تسخیر کردن (چیزی را)؛ تملک کردن، تصاحب کردن (کسی یا چیزی را)؛ داشتن، دارا بودن، صاحب شدن (چیزی را)؛ ... على: پادشاهی یافتن، سلطان شدن، شهریاری یافتن (بر جایی)؛ ثابت شدن، پاگرفتن، ریشهدار شدن (مثلاً عادت).

تَمَلَّكَتْهُ المَوَدَّةُ لِـ *(mawadda)*: محبت او (آن) در دلش نشست.

تَمالَكَ هـ، (نَفْسَهُ *nafsahū*): مسلط شدن (بر احساس، بر خود)؛ خود را کنترل کردن، خودداری کردن؛ ... عن: از ... خویشتنداری کردن.

ما تَمالَكَ عن: نتوانست از ... خودداری کند، نتوانست در برابر ... جلوی خود را بگیرد.

اِمْتَـلَكَ هـ: داشتن، دارای (چیزی) شدن؛ بهدست آوردن، کسب کردن (چیزی را).

اِمْتَلَكَ نَواصِيَ الشَّيءِ *(nawāṣiya š-šay')*: عنان اختیار (فلان چیز را) بهدست گرفت.

اِسْتَمْلَكَ هـ: ضبط کردن، گرفتن، تصرف کردن (چیزی را)؛ تحکم کردن (بر چیزی)، به زیر سلطه آوردن، کنترل (چیزی را) بهدست گرفتن؛ مالک (چیزی) بودن، صاحب (چیزی) شدن، داشتن (چیزی را)؛ چیره شدن، مسلط شدن (بر چیزی).

اِسْتَمْلَكَ مَكاناً *(makānan)*: جایی را به تملک خود درآورد.

مُلْك *mulk*: حکمرانی، فرمانروایی، سلطه، اقتدار، نفوذ، تسلط، قدرت؛ پادشاهی، شهریاری، سلطنت؛ تصرف، حق تصاحب، حق ملکیت، مالکیت.

مِلْك *milk* ج. **أَمْلاك** *amlāk*: دارایی، مال و منال، مال دنیا، ثروت؛ ملک، دارایی غیرمنقول، مستغل (ج. مستغلات)؛ ج.: متصرفات، مستملکات (= مستعمرات).

أَمْلاكٌ أَمِيرِيَّة *(amīrīya)*، یا: **أَمْلاكُ الحُكومةِ**: املاک دولتی، داراییهای دولت.

مِلْكٌ ثابِتٌ *(ṯābit)*: دارایی غیرمنقول، مستغلات.

مِلْكٌ مَنْقُولٌ: اموال منقول.

أَمْلاكٌ مَبْنِيَّة *(mabnīya)*: مستغلات.

صاحِبُ الأَمْلاك، ذو الأَمْلاك: مالک، صاحب ملک.

مِلْكٌ أَمِيرِيّ *(amīrī)*: دارایی دولت.

مِلْكٌ مُطْلَق *(muṭlaq)*: ملک (مالکیت) مطلق (حق. اس.).

مِلْكٌ شائِعٌ *(šā'iʻ)*: ملک مشاع.

الأَمْلاكُ الخاصَّة *(kāṣṣa)*: املاک (داراییهای) خصوصی.

الأَمْلاكُ العامَّة *(ʻāmma)*: املاک (داراییهای) عمومی.

مَلِك *malik* ج. **مُلُوك** *mulūk*، **أَمْلاك** *amlāk*: ملک، پادشاه، شهریار، سلطان.

مَلِكَة *malika* ج. ـــات: ملکه، شهربانو.

مَلِكَةُ الجَمال *(jamāl)*: ملکهٔ زیبایی.

مَلَك *malak* (به جای **مَلْأَك**): فرشته، ملک.

مَلَكٌ حارِس: فرشتهٔ نگهبان.

مُلْكِيّ *mulkī*: ملکی، مالکانه، تصرفی، وابسته به مالک؛ کشوری (مقابل لشکری).

بَدْلَةٌ مُلْكِيَّة *(badla)*: لباس‌شخصی (مقابل نظامی).
مُوَظَّفٌ مُلْكِيّ *(muwaẓẓaf)*: خدمتگزار دولت، کارمند کشوری.
مَلَكِيّ *malakī*: شاهانه، سلطنتی، شهریاری؛ سلطنت‌طلب، هواخواه سلطنت؛ فرشته‌ای، فرشته‌گون.
مَلَكِيَّة *malakīya*: نظام سلطنتی، نظام پادشاهی.
مِلْكِيَّة *milkīya* ج. ـــ ات: مال، دارایی؛ مالکیت (حق.).
المِلْكِيَّة الكُبْرَى *(kubrā)*: اموال و دارایی‌های غیرمنقول کلان.
نَزْعُ المِلْكِيَّة *(naz')*: سلب مالکیت، خلع تصرف.
مَلَكَة *malaka* ج. ـــ ات: ویژگی فطری، ملکه، استعداد، عادت، خوی؛ غریزه.
مَلَكُوت *malakūt*: ملکوت، سلطنت روحانی؛ پادشاهی، شاهی، شهریاری، سلطنت.
مَلَكُوتُ السَّماوات *(samāwāt)*: ملکوت آسمان.
مَلَكُوتِيّ *malakutī*: الهی، آسمانی، ملکوتی.
مَلاك *malāk, milāk*: بنیاد، پایه، اساس؛ کادر (اداره).
مِلاك *milāk*: (تونس) نامزدی؛ هدیهٔ نامزدی (نامزد به عروس).
مُلُوكِيّ *mulūkī*: شاهانه، سلطنتی؛ سلطنت‌طلب.
مُلُوكِيَّة *mulūkīya*: حکومت سلطنتی، پادشاهی؛ سلطنت‌طلبی.
مَلَّاك *mallāk* ج. ـــ ون: مالک، صاحبخانه؛ ملک‌دار، زمین‌دار، صاحب ملک، ملاک.
كِبارُ المَلّاكين *(kibār)*: مالکین بزرگ.
مَلّاكِيّ *mallākī*: خصوصی.
مَلِيك *malīk* ج. مُلَكاء *mulakā'*: شهریار، شاه، پادشاه؛ صاحب، مالک، صاحبخانه، موجر.
مَلِيكَة *malīka*: ملکه.
مَمْلَكَة *mamlaka* ج. مَمالِك *mamālik*: مملکت، دولت، کشور؛ سلطنت، پادشاهی.
المَمْلَكَةُ العَرَبِيَّةُ السُّعُودِيَّة *(su'ūdīya)*: کشور شاهنشاهی عربستان سعودی.
تَمْلِيك *tamlīk*: واگذاری مالکیت، انتقال اموال، تملیک.
تَمَلُّك *tamalluk*: تملک، تصرف؛ تصاحب؛ حق تصرف، حق تملک؛ تسلط.

تَمالُك *tamāluk*: خویشتنداری، تسلط بر خود.
اِمْتِلاك *imtilāk*: تملک، تصرف؛ تصاحب؛ حق تصرف، حق تملک؛ تسلط.
اِمْتِلاكُ النَّفْس *(nafs)*: خویشتنداری.
اِسْتِمْلاك *istimlāk* ج. ـــ ات: تصرف، تصاحب؛ تحصیل، تملک؛ خلع تصرف.
اِسْتِمْلاكٌ لِلْمَنْفَعَةِ العامَّة *(manfa'a, 'āmma)*: خلع مالکیت (از کسی) برای منافع عمومی.
مالِك *mālik* ج. مُلّاك *mullāk*، مُلَّك *mullak*: حکمران، فرمانروا؛ صاحب، دارنده؛ مالک، صاحب ملک.
مالِكُ الحَزِين: ماهی‌خوار، حواصیل (جا.).
مالِكِيّ *mālikī*: مالکی (متعلق یا منسوب به مذهب امام مالک).
المالِكِيَّة *al-mālikīya*: مذهب مالکی.
مَمْلُوك *mamlūk* لـ: متعلق به ...، از آنِ ...، در تصرفِ ...؛ ج. مَمالِيك *mamālīk*: برده (سفیدپوست)، مملوک؛ ممالیک (بردگانی که بر مصر حکم راندند).
الآلاتُ المَمْلُوكَةُ لِلْوِزارة *(ālāt, wizāra)*: ابزارهای متعلق به وزارتخانه.
مُؤَسَّسَةٌ مَمْلُوكَةٌ لِلدَّوْلَة *(mu'assasa)*: سازمان (مؤسسهٔ) متعلق به دولت.
غَيْرُ مَمْلُوك: غیرمملوک، برده‌ناشدنی (حق. اس.).
مُمَلِّك *mumallik*: واگذارکننده، منتقل‌کننده.
مُمْتَلَك *mumtalak*: ملک، دارایی، در تصرف؛ ج. **مُمْتَلَكات** *mumtalakāt*: اموال، دارایی‌ها؛ مستغلات، اموال غیرمنقول، ملک؛ منصرفات، مستملکات، مستعمرات.
مُمْتَلَكاتٌ أَمِيرِيَّة *(amīrīya)*: اموال دولتی.
مُمْتَلَكاتٌ ثَقافِيَّة *(taqāfīya)*: دارایی‌های فرهنگی.
مَلْمَلَ *malmala*: شتافتن، عجله کردن؛ ... هـ: بی‌قرار کردن (کسی را)، قرار و آرام ربودن (از کسی).
تَمَلْمَلَ *tamalmala*: غرغر کردن، من‌من کردن، زیرلب سخن گفتن؛ جویده حرف زدن؛ عصبی بودن، بی‌قراری کردن، به خود پیچیدن، جنبیدن، ناآرام بودن.
تَمَلْمَلَ على فِراشِهِ *(firāšihī)*: در بستر از این پهلو به آن پهلو شد، بی‌قراری کرد.
تَمَلْمَلَ مِنَ الأَلَم *(alam)*: از درد به خود پیچید.

مَـلْـمَـلَـة *malmala* و **تَـمَلْمُل** *tamalmul* : آشفتگی، بی‌قراری، ناراحتی، عصبیت؛ پیچ و تاب.

مَلَنْخُوليا *malanḵōliyā* : مالیخولیا.

ملو

مَلَا *malā* ـُ (**مَلْو** *malw*): تند رفتن، به چابکی راه رفتن، دویدن.

مَـلّٰي ه ه: بـرخوردار کردن (خداوند، کسی را از چیزی برای مدتی دراز).

أَمْلَى على ه: املا کردن (به کسی، چیزی را).

تَمَلَّى من، بـ، ه: لذت بردن، برخوردار بودن (از چیزی).

اِسْتَمْلَى ه: املا کردنِ (چیزی را از کسی) خواستن.

مَلًا *malan* ج. **أَمْلَاء** *amlā'* : فضای باز گسترده، زمین باز؛ دشت، صحرا.

المَلَوَان *al-malawān* : شب و روز.

مَلْوَة *malwa* : پیمانهٔ خشکبار (مصر = ۲ قدح = ۴/۱۲۵ لیور).

مَلِيّ *maliy* : دوره یا فترت نسبتاً دراز.

مَلِيًّا *maliyan* : برای مدتی مدید.

إِمْلَاء *imlā'* : املا، دیکته؛ ارسال (پیام تلفنی).

مِـلَـايَـة *milāya* ج. **ــات** (از: **مُـلَاءَة** *mulā'a*) : چادر زنان مصری؛ روتختی، چادرشب، ملحفه.

مَـلِيَّة *maliya* ج. **مَـلَايَا** *malāyā* : (تونس) جامهٔ زنان بادیه‌نشین.

مِلْيَار (از فر.) *milyār* ج. **ــات**: میلیارد.

مِلِّيجرام *milligrām* ج. **ــات**: میلی‌گرم.

مَلِّيم (از فــر. *millième*) *mallīm* ، **مَـــلِّيم** *mallīm* ج. **ـــات، مَلَالِيم** *malālīm* :کوچک‌ترین واحد پولی مصر (= ۱/۱۰۰۰ پوند)؛ نیز ← لوم.

مِلِّيمِتر *millīmitr* ج. **ـــ ات**: میلی‌متر.

مَلْـيُـون *malyūn* ج. **ـــ ات، مَـلَايِين** *malāyīn* : میلیون.

أَصْحَابُ المَلَايِين: میلیونرها.

مم *.mm* : علامت اختصاری میلی‌متر.

مِمَّا *mimmā* ، مخفف آن: **مِمَّ** *mimma* ← **مِن ما**.

مِمَّن *mimman* ← **مِنْ مَنْ**.

مَنْ *man* : ۱. (ضمیر پرسشی) چه کسی؟ که؟ چه کسانی؟ کدام‌یک؟ مانند:

مَنْ يَكْتُبُ *(yaktubu)* : که می‌نویسد؟

۲. (ضمیر موصولی) که؛ آن که، آن کسی که، آنان که، کسی که، همو که، مانند:

يَسْجُدُ له مَنْ في السَّماءِ *(yasjudu)* : همهٔ کسانی که در آسمان‌اند، او را سجده می‌کنند.

۳. (ضمیر موصولی شرطی) هرکس؛ هر کسانی که، مانند:

مَنْ يَدْخُلْ يَجْلِسْ *(yadḵul, yajlis)* : هرکس به درون آید می‌نشیند.

۴. (ضمیر موصولی نامعین) کسی، یک کسی، یک کسانی، مانند:

اِلْتَقَيْتُ بِمَنْ يُحِبُّكَ *(iltaqaytu, yuḥibbuka)*: به یک کسی که دوستت دارد برخورد کردم.

مَنْ لَهُم بَعْدِي *(lahum ba'dī)* : چه کسی پس از من به ایشان می‌پردازد؟

مِنْ *min* : ۱. (حرف اضافه): از، بخشی از، گوشه‌ای از، یکی از.

كانَ مِن: از ... بود، در شمارِ ... بود، متعلق به ... بود، مربوط به ... بود، ازجملهٔ ... بود، در زمرهٔ ... بود؛ جزو ... بود، مشمول ... بود.

مِن ذلكَ أَنَّ *(anna)* : ازجمله اینکه ... .

مِنْهُمْ مَن *(man)* : ازجملهٔ ایشان یکی، ازجملهٔ ایشان کسی؛ ازجملهٔ ایشان برخی، ازجملهٔ ایشان کسانی.

مِنْهُمْ مَنْ ـــ و مِنْهُم مَنْ: از میان ایشان یکی (چنین) و یکی (چنان)؛ از آن میان برخی (چنین) و برخی (چنان).

رَجُلٌ مِن قُرَيْشٍ *(rajul)* : مردی از قبیلهٔ قریش.

يَوْمٌ مِن الأَيَّام *(yawm, ayyām)* : روزی از روزها.

أَمْرٌ من الأُمُور *(amr)* : امری، کاری، یکی از امور.

أَكَلَ مِن الطَّعام *(ṭa'ām)* : (مقداری) از غذا خورد.

ما رَأَيْتُهُ مِنَ الكُتُبِ *mā ra'aytuhū min al-kutub* : (آنچه که من از آن کتاب‌ها دیده‌ام=) کتاب‌هایی که من دیده‌ام.

ما رَأَيْتُهُ مِن كُتُبٍ: (آنچه که من از کتاب‌هایی دیده‌ام =) آنچه از میان کتاب‌ها دیده‌ام، آن کتاب‌هایی که من دیده‌ام.

ما لِلّٰهِ مِن شَرِيكٍ: خدا را (هیچ) شریکی نیست.

مـا مِـنْ أَحَـدٍ يَـقْدِرُ *(aḥadin yaqdiru)* : هیچ کس نمی‌تواند ... .

ما مِن شَخْصٍ *(šaḵṣin)* : هیچ کسی نیست که ... .

۲. (حرف اضافه برای بیان جنس:) از، از جنسِ، ساخته‌شده از، برابر با یای نسبت فارسی:

ثَوْبٌ مِن حَرِير *(tawb)*: جامه‌ای ابریشمی (از ابریشم).

۳. (حرف اضافه در معانی زمان:) **مِنَ اللَّيلِ** *(layl)*: در شب.

مِن يَوْمِهِ *(yawmihī)*: درست همان (همین) روز.

مِنْ سَاعَتِهِ: در همان ساعت، بی‌درنگ، بلافاصله، در دم.

۴. (حرف اضافه در معانی مکان:) در، روی، بر.

هَزَّةٌ من مَنْكِبِهِ *(hazzatun, mankibihī)*: حرکتی (تکانی) بر شانهٔ او.

۵. (حرف اضافه برای تمییز صفت:) مانندِ، مثلِ، نظیرِ، چون، همچون؛ یعنی.

صِفاتٌ أَزَلِيَّةٌ مِنَ العِلمِ وَ القُدرَةِ و الإرادَةِ *(sifāt azalīya, ʿilm, qudra, irāda)*: صفات ازلی [خدا] مانند علم، قدرت، اراده.

إذا صَحَّ ما قَالَتْهُ الجَرائِدُ مِن أَنَّ *(sahha)*: اگر آنچه روزنامه‌ها می‌گویند درست باشد، یعنی ....، اگر آنچه روزنامه‌ها دربارهٔ ... می‌گویند درست باشد.

۶. (حرف اضافه برای بیان تعجب:)

يا طُولَها مِن لَيْلَةٍ *yā ṭūlahā min laylatin*: آه، چه شب درازی! خدایا چه شب دیرپایی!

مَا أَخَفَّهُ مِن حِمْلٍ *mā akaffahū min himlin*: چه بار سبکی است!

وَيْحَهُ مِن مَخْبُولٍ *(wayhahū)*: وای بر این احمق!

۷. (حرف اضافه برای بیان رابطه:) نسبت به، راجع به، دربارهٔ، در قبالِ:

مَقاصِدُ أَلْمانيا مِن تُرْكِيا: اهداف آلمان در قبال ترکیه.

۸. (حرف اضافه برای معنای مفعول:)

أَذْكَى ذٰلِكَ مِن فُضُولِها: این، کنجکاوی او را برانگیخت، این، فضولی او را تحریک کرد.

۹. (حرف اضافه برای بیان مبدأ:) از، از سمتِ، از سویِ:

أُخْرُجْ مِن هُنا *ukruj min hunā*: از اینجا برو بیرون!

جاءَ مِن بَغْدادَ: اهل بغداد است، بغدادی است، از بغداد برخاسته است.

مِن طَرَفِ *(tarafi)*، **مِنْ قِبَلِ** *(qibali)*: از طرفِ، از جانبِ، از سویِ.

مِنْ ... إلى: از ... تا ....

كانَ مِنْهُ وَ إِلَيْهِ *(wa-ilayhi)*: کاملاً وابسته به او بود، سراپا به او متعلق بود.

ما كانَ مِنْهُم في: در ... چه سهمی داشتند؟ سهم آنان در ... چقدر بود؟ چه نقشی در ... داشتند؟

۱۰. (حرف اضافه برای بیان نقطهٔ آغاز:) از، از آغازِ، از شروعِ، از زمانِ ... (تاکنون)، به مدّتِ:

مِن شَهْرٍ *(šahr)*: از یک ماه پیش، یک ماه.

مِن مُدَّةٍ *(mudda)*: از مدتی پیش، مدتی (در گذشته).

بَعْدَ أَيّامٍ مِن هٰذه الحَوادِثِ *(baʿda ayyāmin)*: چند روزی پس از این حوادث.

۱۱. (حرف اضافه برای بیان منشأ عاطفه‌ای:)

فَزَعَ مِن، خافَ مِن: از ... ترسید.

۱۲. (حرف اضافه برای بیان تقابل یا تفکیک:) در برابر، از، مثلاً: ***مَنَعَهُ*** من: از ... بازش داشت، ***حَماهُ*** مِن: در برابر ... حمایتش کرد، ***حَرَّرَهُ*** مِن: از ... رهایش کرد، ***أَعْفاهُ*** مِن: از ... معافش داشت.

۱۳. (حرف اضافه برای بیان راه، وسیله ...:) از، از طریق، به‌وسیلهٔ، مثلاً:

دَخَلَ مِن البابِ: از در وارد شد.

مِن طَرِيقِ الراديو: از رادیو.

۱۴. (حرف اضافه برای بیان صفت تفضیلی:) از، نسبت به، تا، مثلاً: **هو أَقْوَىٰ مِن** *(aqwā min)*: او از ... نیرومندتر است، **هو أَقْوَىٰ مِن أَنْ**: او قوی‌تر از آن است که ... .

۱۵. (حرف اضافه برای بیان علت و سبب حالتی:)، مثلاً: ***تَعَجَّبَ*** مِن: از ... تعجب کرد، ***دَهِشَ*** مِن: از ... شگفت‌زده شد.

۱۶. (حرف اضافه برای ترکیب‌های قیدوار:)، مثلاً: ***مِن بَعْدُ، مِن قَبلُ، مِن حَيْثُ، من دُونِ، مِن غَيْرِ*** ... (← ذیل هر یک از این کلمات).

مَنَّ *manna* ـُ (مَنّ *mann*) **على**: مهربان بودن، حق‌شناس بودن، مهر ورزیدن، توجه داشتن (نسبت به کسی)؛ عنایت کردن، التفات کردن، انعام کردن، منت نهادن (بر کسی)؛ بخشش کردن، گشاده‌دستی کردن (با کسی)؛ ... **على بـ**: عطا کردن، ارزانی داشتن، تقدیم کردن، واگذاشتن، بخشیدن (به کسی، چیزی را)، کرامت کردن، عطا فرمودن (خداوند، چیزی، مثلاً: فرزندی به کسی)؛ الهام کردن (خداوند، چیزی را به کسی).

أَمَنَّ هـ: خسته کردن، ضعیف کردن، سست کردن (کسی را)، تحلیل بردن (نیروی کسی را).

تَمَنَّنَ: همان معنی.

اِمْتَنَّ علی: مهربانی کردن، شفقت ورزیدن، محبت کردن، نیک بودن، انسانیت کردن (نسبت به کسی)؛ لطف کردن، منت نهادن (بر کسی)؛ ... **علی بـ:** بخشیدن، عطا کردن، واگذاردن (به کسی، چیزی را).

مَنّ *mann* : بخشش، عطا؛ لطف، منت؛ نعمت، برکت، کرامت، خیر؛ هدیه، پیشکش، انعام؛ شهد گیاه، عسلک؛ خوراک آسمانی (که خداوند برای بنی‌اسراییل در بیابان فراهم کرده بود).

مَنّ ج. أَمْنان *amnān* : مَن، وزنی برابر دو رَطْل *ratl*.

بِمَنِّهِ تَعالَی: به فضل الهی.

سُكَّرُ المَنّ *(sukkar)*: گز علفی.

مِنَّة *minna* **ج. مِنَن** *minan* : لطف؛ مهربانی، حسن‌نیت، محبت، دوستی؛ سخاوتمندی؛ خیرخواهی، رأفت؛ فضل، منّت، خیر، برکت، نعمت.

مُنَّة *munna* **ج. مُنَن** *munan* : نیرو، زور، قوت، توان.

شَدِيدُ المُنَّة: قوی، نیرومند، خوش‌بنیه.

مَنَّان *mannān* : مهربان، رئوف، بامحبت؛ گشاده‌دست، کریم، بخشنده، سخاوتمند، آزادمرد؛ نیکوکار؛ **المَنَّان** (یکی از صفات خداوند) منّان، ایزد منّان.

مَنُون *manūn* : سرنوشت، تقدیر، دست تقدیر؛ دست اجل، مرگ.

اِمْتِنان *imtinān* : امتنان.

مَمْنُون *mamnūn* **لـ:** ممنونِ ...؛ مدیونِ ...، وامدارِ ...؛ سپاسگزارِ ...، شکرگزارِ (کسی)؛ ضعیف، وامانده.

مَمْنُونِيَّة *mamnūnīya* : امتنان.

مُمْتَنّ *mumtann* **لـ:** وامدارِ ...، مدیونِ (کسی).

مِنْتُول *mintūl* : جوهر نعناع.

مَنْجَنِيق *manjanīq* (مؤنث) **ج. ـــ ات، مَجانِيق** *majānīq* : منجنیق سنگ‌انداز، کشکنجیر.

مَنْجُو *mangū* : انبه.

مَنَحَ *manaḥa* ـ (**مَنْح** *manḥ*) **هـ هـ:** تقدیم کردن، دادن، عطا کردن، ارزانی داشتن، بخشیدن (به کسی، چیزی را).

مَنَحَ الأَسْبَقِيَّة *(asbagīya)* : اولویت داد.

مَنَحَ إِجازَةً *(ijāza)* : اجازه داد، اجازه‌ای صادر کرد.

مَنَحَ جائِزَةً *(jā'iza)* : جایزه‌ای بخشید.

مَنَحَهُ مِنْحَةً *(minḥatan)* : بورسی به او عطا کرد.

مَانَحَ هـ: بخشندگی کردن، التفات کردن (به کسی).

مَنْح *manḥ* : دهش، بخشش، اعطا.

مِنْحَة *minḥa* **ج. مِنَح** *minaḥ* : مهربانی؛ بخشندگی؛ هدیه، نعمت، لطف، منت، احسان، نیکی؛ پاداش، عوض، تلافی؛ مقرری، مستمری؛ کمک‌هزینه، بورس.

مِنْحَةُ الإِقامَة *(iqāma)* : فوق‌العادهٔ اقامت، هزینهٔ اقامت.

مِنْحَةٌ جامِعِيَّة *(jāmi'īya)* : بورس تحصیلی.

مِنْحَةُ السُّكْنَى *(suknā)* : فوق‌العادهٔ مسکن، کمک‌هزینهٔ مسکن.

مانِح *māniḥ* : بخشنده، دهنده.

مَنْدَل *mandal* ← ندل.

مَنْدِيل *mandīl, mindīl* **ج. مَنادِيل** *manādīl* : دستمال؛ روسری.

مِنْدِيلٌ وَرَقِيّ *(waraqī)* : دستمال کاغذی، کلینکس.

مُنْذُ *mundu* **و مُذْ** *mud* : ۱. (حرف اضافه:) از، از آغازِ ...، از ... تاکنون، به‌مدتِ ... .

مُنْذُ شَهْرٍ *(šahr)*: از یک ماه پیش، مدت یک ماه، یک ماهی می‌شود.

مُنْذُ أَيّامٍ *(ayyām)*: از چند روز پیش (تاکنون)، چند روزی می‌شود (که ...).

مُنْذُ البَدْءِ *(bad')*: از آغاز.

مُنْذُ عَهْدٍ قَرِيبٍ *('ahd)*: همین تازگی‌ها، اخیراً، از اندکی پیش.

مُنْذُ الآنَ *(āna)*: از هم‌اکنون، از حالا (به بعد)، از این به بعد، از این پس.

هذا أَوَّلُ اِجْتِماعٍ مُنْذُ أَرْبَعَةِ أَشْهُرٍ *(awwalu ijtimā'in, arba'ati ašhurin)*: از چهار ماه پیش تاکنون این اولین جلسه است.

مُنْذُ اليَوْمِ *(yawm)*: از امروز به بعد، دیگر از امروز.

۲. (حرف عطف:) از، از وقتی که.

مُنْذُ كُنْتُ طِفْلاً صَغِيراً *(tiflan)*: از وقتی که کودکی خردسال بودم.

بَحْرُ المَنْش *bahr al-manš* : دریای مانش.
مَنْشُوبِيَّة *manšūbīya* (از قبطی *manšōpi*) : سلول، حجره، چهاردیواری (مسح. قبطی).
مَنْشُورِيّ *manšūrī* : منچوری.
مَنْصُون *manṣūn* : باد موسمی (در جنوب آسیا و اقیانوس هند).
مَنْطَرَ *manṭara* : به زمین انداختن، پرت کردن (مثلاً کتاب را روی میز).
مَنْطَقَ *manṭaqa* ‌ﻫ بِ: بستن، محصور کردن (چیزی را با چیز دیگری).
تَمَنْطَقَ بِ: کمر خود را بستن (با چیزی)، (چیزی، مثلاً: کمربند، شال، شکم‌بند ...) به دور خود بستن.
مَنْطُوفلة *manṭūfla* : (سوریه) کفش سرپایی.
مَنَعَ *mana'a* ـ (مَنْع *man'*) ﻫ: بازداشتن، متوقف کردن (کسی را از ورود به جایی)؛ ... ﻫ ﻫ، ﻫ عن، ﻫ من: جلوگیری کردن، ممانعت کردن؛ منع کردن، برحذر داشتن (کسی را از امری)؛ ... ﻫ ﻫ: بستن، سدکردن (راه را بر کسی)؛ ... ﻫ ﻫ عن، ﻫ من: محروم کردن، بی‌نصیب کردن (کسی را از چیزی)؛ ممنوع کردن، قدغن کردن، تحریم کردن (چیزی را بر کسی)، نهی کردن، منع کردن (کسی را از امری)؛ ... أنْ: سر باز زدن، امتناع کردن، خودداری کردن (از پذیرش چیزی یا کاری)؛ ... ﻫ ﻫ، ﻫ عن: دریغ داشتن، مضایقه کردن، روا نداشتن (چیزی را بر کسی)؛ ... ﻫ عن: رها کردن، فروگذاشتن (کاری را نسبت به کسی)؛ واگرداندن، دفع کردن، دور کردن (چیزی را از کسی، مثلاً خداوند، بلایی را از کسی)؛ ... ﻫ من: حفظ کردن، حمایت کردن، دفاع کردن (از کسی در برابر چیزی).
مَنُعَ *manu'a* ـُ (مَناع *manā'*، مَناعَة *manā'a*): استوار و بلند بودن، مستحکم بودن، سنگردار بودن، برج و بارو داشتن، فتح‌نشدنی بودن، تسخیرناپذیر بودن (قلعه، شهر ...).
مَنَّعَ ﻫ: استوار ساختن، مستحکم ساختن، تسخیرناپذیر کردن، سنگربندی کردن، آمادهٔ دفاع کردن (قلعه‌ای، شهری ... را).
مانَعَ ﻫ: ایستادگی کردن، درایستادن (در مقابل کسی)، معارضه کردن، مقاومت کردن، رویارویی کردن (با کسی)؛ به معارضه برخاستن (ضد کسی)؛ ... فی: مخالفت کردن (با چیزی)، اعتراض کردن (به چیزی)، شوریدن، شورش کردن (علیه کسی)؛ دریغ داشتن (از کسی، چیزی را)، روا نداشتن، حرام کردن (بر کسی، چیزی را).
تَمَنَّعَ عن: سر باز زدن، امتناع ورزیدن (از انجام کاری)؛ دست کشیدن، خودداری کردن (از چیزی، از انجام کاری)، رها کردن، فروگذاشتن (چیزی یا کاری را)، پرهیز کردن، اجتناب کردن (از چیزی یا امری)؛ استوار بودن، مستحکم بودن، تسخیرناپذیر بودن؛ تقویت شدن، نیرو گرفتن؛ به دفاع برخاستن؛ دور ماندن، محروم شدن؛ ... بـ: پناه جستن (به چیزی یا جایی).
اِمْتَنَعَ عن: خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از انجام کاری)، دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی)، رها کردن، فرونهادن (کاری را)؛ منع شدن (از کاری یا چیزی)؛ ... علی: ممتنع بودن، ناممکن شدن، ناشدنی بودن (امری بر کسی)؛ ابا کردن، سر برتافتن (از انجام کاری).
مَنْع *man'* : منع، جلوگیری، ممانعت؛ تحریم، نهی، بازداشت؛ مسدودسازی، حبس، توقیف، قدغن‌سازی، محروم‌سازی، بی‌نصیب‌کردن؛ مضایقه.
مَنْعُ الحَبْلِ، یا: **الحَمْل** *(habl, haml)*: پیشگیری از آبستنی.
مَنْعُ التَّجَوُّل *(tajawwul)*: منع عبور و مرور، منع آمد و شد.
مَنْعُ النَّشْر *(našr)*: ممانعت از انتشار.
مَنْعَة *man'a* : ایستادگی، مقاومت؛ قدرت، نیرو، استحکام؛ شکست‌ناپذیری، تسخیرناپذیری.
مَنِيع *manī'* ج. **مُنَعاء** *muna'ā'* : دست‌نایافتنی، رام‌نایافتنی، نفوذناپذیر؛ دارای برج و بارو، دارای استحکامات، مستحکم، سنگربندی‌شده، استوار، منیع؛ قدرتمند، قوی، مقتدر؛ تسخیرناپذیر، فتح‌نشدنی؛ شکست‌ناپذیر، مغلوب‌نشدنی، مصون (نیز: از بیماری).
مَنِيعُ الجانِب: استوار، شکست‌ناپذیر.
حاجِزٌ مَنِيع *(hājiz)*: مانع گذرناپذیر.
مَناعَة *manā'a* : استواری، استحکام، تسخیرناپذیری؛ طاقت، بنیه، قدرت مقاومت؛ مصونیت (از بیماری؛ نیز دیپ.)؛ سرایت‌ناپذیری، نم‌ناپذیری، نفوذناپذیری.
عِلْمُ المَناعَة : ایمنی‌شناسی.
أَمْنَع *amna'* : دست‌نایافتنی‌تر، سخت‌تر، ممانعت‌کننده‌تر؛ مقاوم‌تر، مستحکم‌تر.

ل م

مُمَانَعَة mumāna'a : مخالفت؛ ایستادگی، مقاومت؛ شورش، طغیان؛ نیروی مقاومت از راه القا (الک.).
تَمَنُّع tamannu' : ردّ، عدم قبول.
اِمْتِناع imtinā' عن: خودداری، امتناع (از چیزی)؛ تکذیب، انکار، عدم قبول؛ امکان‌ناپذیری.
مانِع māni' : منع‌کننده، جلوگیری‌کننده، ممنوع‌کننده، مانع، دافع، پیشگیری‌کننده (مثلاً: دارو، قرص ضدآبستنی ...)؛ اعتراض، ایراد؛ بازدارنده؛ ج. مَوانِع mawāni' : مانع؛ عایق، محظور؛ اشکال، گیر؛ سنگ پیش پا؛ داروی پیشگیری، مادهٔ شیمیایی برای جلوگیری از فاسد شدن مواد.
حَقٌّ مانِع (haqq): حق انحصاری.
مانِعُ الحَمْلِ (haml): ضدبارداری.
مانِعُ الكُزاز (kuzāz): ضدکزاز.
مانِعُ الإنْتِنانِ (intinān): ضدعفونت.
ما رَأَى مانِعاً (ra'ā): اعتراضی نکرد، مانعی ندید.
لا مانِعَ lā māni'a : هیچ مانعی ندارد، عیبی ندارد؛ ... عن: هیچ چیز مانع ... نیست.
مَمْنُوع mamnū' : ممنوع، قدغن، غیرمجاز، تحریم‌شده، نهی‌شده؛ غیرمنصرف (دست.).
مَمْنُوعٌ التَّدْخِينُ: سیگار کشیدن ممنوع است، لطفاً سیگار نکشید، استعمال دخانیات ممنوع.
مَمْنُوعٌ الدُّخُولُ: ورود ممنوع.
مَمْنُوعِيَّة mamnū'īya : ممنوعیت.
مُمْتَنِع mumtani' : خودداری‌کننده؛ ردّکننده؛ جلوگیری‌شده، منع‌شده؛ ممنوع، قدغن، تحریمی، نهی‌شده؛ ... علی: غیرقابل دسترس، منع‌شده، دست‌نیافتنی (برای کسی)؛ نفوذناپذیر؛ تقلیدناپذیر؛ غیرممکن، نشدنی، امکان‌ناپذیر، محال.
مَنْغَنِيس manḡanīs : مغناطیس.
مُنْغُوليا munḡūliyā : مغولستان.
مَنَفِيلّا manafellā (manovella) (از ایتا.): هندل (ماشین).
منو، منی
مَنَا manā ـُـ (مَنْو manw) و مَنَى manā ـِـ (مَنْي many)ه بـ: آزمودن، در بوتهٔ آزمایش قرار دادن، امتحان کردن (کسی را با ...، خداوند کسی را بوسیلهٔ ...)؛ مُنِيَ muniya بـ (مجهول): گرفتار (چیزی) شدن، (به مصیبتی) دچار شدن، به آزمایشی دچار شدن، (تجربهٔ تلخی) چشیدن، زیان دیدن، متحمل خسارت شدن؛ ... لـ: به سعادت (چیزی) رسیدن، (در امری یا چیزی) کامکار شدن، (به سبب چیزی) خوشبختی یافتن.
مَنَّى ه بـ: آرزومند کردن، مشتاق کردن، شیفته کردن (کسی را نسبت به چیزی)، آرزوی (چیزی را) در دل (کسی) انداختن؛ ... ه ه، ه بـ: امیدوار کردن (کسی را نسبت به چیزی)، امید (چیزی را) در دل (کسی) برانگیختن؛ ... ه بـ، ه أنْ: وعده دادن، قول دادن (چیزی را به کسی).
مَنَّى نَفْسَهُ بـ (nafsahū): امید ... را در دل پروراند، آرزوی ... به دل گرفت.
أَمْنَى ه: ریختن (خون را)؛ انزال کردن، منی بیرون ریختن.
تَمَنَّى ه: خواستن، آرزو کردن، تمنی کردن (چیزی را)، ... هـ لـ: (چیزی را برای کسی) آرزو کردن.
مَنْ تَأَنَّى نالَ ما تَمَنَّى (ta'annā, nāla): هر که به تأنی رود، آنچه آرزو کند بدست آرد.
كم أتَمَنَّى لو: چقدر آرزو دارم که ... .
اِسْتَمْنَى: استمنا کردن.
مَنًى manan و مَنِيَّة manīya ج. مَنايا manāyā : سرنوشت، تقدیر، قسمت؛ دست اجل، مرگ.
رَسُولُ المَنايا (rasūl): پیک اجل، قاصد مرگ.
مِنًى minan : منی، نطفه، اسپرم.
مِنَوِيّ minawī : وابسته به منی، نطفه‌ای، اسپرمی.
حُوَيْنٌ مِنَوِيّ (huwayn): اسپرماتوزوئید.
حَيَوانٌ مِنَوِيّ : همان معنی.
مِنًى minan (مذکر) و مِنَى minā (مؤنث): وادی منی (در مکّه).
مُنْيَة munya, minya ج. مُنًى munan : آرزو، خواسته.
أُمْنِيَّة umnīya ج. أَمانٍ amānin، أَمانِيّ amānīy : خواهش، نیاز، آرزو، خواسته، میل، اشتیاق.
تَمْنِيَة tamniya و إمْناء imnā' : بیرون‌ریزی منی، انزال منی.
تَمَنٍّ tamannin ج. ـات: آرزو، خواسته، میل؛ درخواست، تمنی.
اِسْتِمْناء istimnā' : استمنا، خودارضایی.

مَنُومِتر *manūmitr* ج. ــــات: فشارسنج.

مُهْجَة *muhja* ج. **مُهَج** *muhaj* ، **مُـهَجَات** *muhajāt* : خون، خون‌دل؛ دل، قلب؛ طبع، ذات، هسته، سویدا؛ روح؛ زندگی، حیات، جان.

طُعِنَتِ الآمَالُ فی مُهْجَتِها *(tu'inat)*: نیزه بر قلب آرزوها خورد.

مَهَدَ هـ: پهن کردن، مسطح کردن، صاف کردن، گستردن (چیزی را)؛ هموار کردن، تسطیح کردن، فرش کردن، سنگ‌پوش کردن (جاده را)؛ یکنواخت کردن، یکدست کردن (جایی را)؛ درست کردن، روبه‌راه کردن، مرتب کردن (امری را)؛ ... هـ لـ: قابل گذر کردن، هموار کردن، بی‌مانع ساختن (راه چیزی یا امری را برای کسی)؛ ... لـ هـ: آسان کردن، سهل کردن، میسر کردن (برای کسی، کاری را)؛ ... هـ: آماده کردن، مهیا کردن، گستردن (بستر را)؛ پاس دادن (الکُرَةَ: توپ را، لـ: به کسی)؛ ... لـ بـ (بی‌آنکه مفعول مستقیم بگیرد): راه گشودن، راه باز کردن، تدارک دیدن، مقدمات فراهم کردن (برای کسی با چیزی، وسیله‌ای)؛ آغاز کردن، به کار انداختن، به حرکت درآوردن (چیزی را با چیز دیگری).

مَهَدَ الفِراشَ *(firāš)*: بستر بگسترد.

مَهَدَ الصُّعوباتِ *(aṣ-ṣu'ūbāti)*: دشواری‌ها را از سر راه برداشت.

مَهَدَ السَّبِيلَ لـ *(sabīl)*: راه را برای ... گشود.

مَهَدَ مُقابَلَةً *(muqābala)*: ترتیب دیداری (مصاحبه‌ای) را داد، مصاحبه‌ای تدارک دید.

تَمَهَّدَ: پهن شدن، گسترده شدن؛ هموار شدن؛ باز شدن. مهیا شدن؛ نظام یافتن، سامان یافتن، به روال درآمدن.

مَهْد *mahd* ج. **مُهُود** *muhūd* : تخت، تختخواب، بستر؛ گهواره؛ مبدأ، خاستگاه.

مِنَ المَهْدِ الی اللَّحْدِ *(laḥd)*: ز گهواره تا گور.

قَتَلَهُ فی مَهْدِهِ: در نطفه خفه‌اش کرد.

کانَ فی مَهْدِهِ: هنوز در آغاز راه بود، هنوز راه به جایی نبرده بود.

مِـهاد *mihād*: خفتنگاه، استراحتگاه؛ تختخواب، بستر؛ آغوش؛ زمین مسطح، جای هموار، بستر رودخانه یا دریا.

مِهادُ الزَّهْرَةِ *(zahra)*: هاگدان (گیا.).

تَـمْهِيد *tamhīd* : تسطیح، مسطح‌سازی؛ هموارسازی، تسهیل، آسان‌سازی؛ تدارک، مقدمه‌چینی، زمینه‌سازی، آماده‌سازی؛ مقدمه، پیشگفتار، سرآغاز.

تَمْهِيداً لـ: برای تسهیل ...؛ از باب مقدمه بر ...، به قصد زمینه‌چینی در باب ... .

تَمْهِيدِيّ *tamhīdī* : مقدماتی، برای آمادگی.

إِجْراءاتٌ تَمْهِيدِيَّة *(ijrā'āt)*: مقدمات؛ کارهای مقدماتی (حقـ.).

حُكْمٌ تَمْهِيدِيٌّ *(ḥukm)*: حکم تمهیدی، رأی غیرقطعی، قرار (حقـ.).

قَرارٌ تَمْهِيدِيٌّ *(qarār)*: قرار موقت (حقـ.).

شَرْحٌ تَمْهِيدِيٌّ *(šarḥ)*: اظهارات مقدماتی.

مُـمَهَّد *mumahhad* : هموار، مسطح، صاف، یکنواخت؛ مرتب، آماده، روبه‌راه؛ تسطیح‌شده، باز (راه)؛ فرش‌شده، سنگفرش‌شده (جاده).

مُمَاهَد *mumāhad* : فرش‌شده، سنگ‌پوش‌شده؛ باز (راه).

مَـهَـرَ ـــُـ *mahara* (**مَـــهْـــر** *mahr* ، **مَـهار** *mahār* ، **مَهارة** *mahāra* ، **مُـهُور** *muhūr*): ماهر شدن، استاد شدن، کارکشته شدن، ورزیده بودن، مهارت یافتن، کارآزموده بودن.

مَهَر ـَـ (**مَـهْر** *mahr*) هـا: کابین دادن، مهریه دادن (به عروس).

مَهَرَ ـَـ (**مَـهْر** *mahr*) هـ: مهر کردن، ممهور کردن، امضا کردن (چیزی را).

مَهَرَ وَعْداً بِدَمِهِ *(wa'dan bi-damihī)*: پیمانی را با خون خود امضا کرد.

ماهَرَ هـ: در مهارت رقابت کردن (با کسی).

أَمْهَرَ هـا: کابین دادن، مهریه دادن (به عروس).

مَهْر *mahr* ج. **مُهُور** *muhūr* : مهریه، کابین؛ بها، جایزهٔ پولی؛ فدیه؛ جهیز.

مُهْر *muhr* ، ج. **أَمْهار** *amhār* ، **مِهارة** *mihāra* : کُرّه اسب.

مُهْرَة *muhra* ج. **مُـهَر** *muhar* ، **مُـهَرات** *muharāt* : کره مادیان.

مَهارة *mahāra* : مهارت، استادی، کاردانی.

مَهارةُ اليَد *(yad)*: زبردستی.

أَدَّى مُهِمَّتَهُ بِـمَهارةٍ *(addā, muhimma)*: وظیفه‌اش را (مأموریتش را) با مهارت انجام داد.

ل م

ماهِر māhir ج. **مَـهَرة** mahara : مـاهر، اسـتاد، ورزيـده، باتجربه، كارآزموده، كاركشته.

مُهْر muhr : مُهر، خاتم؛ تمبر.

مُهْردار muhradār : مهردار.

مِهْـرَجان mahrajān, mihrajān ج. ـــــ **ات**: جشـن، فستيوال، جشن يادبود.

مَهْرَجانُ بَريطانيا: فستيوال انگلستان.

مَهْرَجانُ الكَشّافة (kaššāfa): جشن پيشاهنگی.

مَهَكَ mahaka ـَ (**مَهْك** mahk): آسيا كردن، نرم كردن، خرد كردن.

مُهْكَة mahka, muhka : عنفوان جوانی، بهار زندگی.

مَهَلَ mahala ـَ (**مَهْل** mahl ، **مُهْلَة** muhla) **في**: درنگ كردن، ماندن، كندی كردن، وقت تلف كردن (در چيزی).

مَهَّلَ و أَمْهَلَ هـ: فرصت دادن، مهلت دادن، فرجه دادن (به كسی).

ما أَمْهَلَهُ المَرَضُ طَويلاً: بيماری فرصت زيادی به او نداد.

تَمَهَّلَ في: كندی كردن؛ تأنی ورزيدن، سنجيده پيش رفتن (در چيزی).

تَمَهَّلَ في خُطاهُ (kuṭāhū): به آرامی و تأنی گام برداشت.

تَمَهَّلَ يَقُولُ: به تأنی گفت.

تَماهَلَ = تَمَهَّلَ.

اِسْتَمْهَلَ هـ: مهلت خواستن (از كسی)، فرصت طلبيدن؛ تقاضای تأمل و حوصله كردن (از كسی).

مَهْل mahl, mahal : كندی، آهستگی؛ فرصت، مهلت، وقت، فراغت، مجال.

مَهْلاً mahlan : آهسته، سر فرصت، بدون شتاب؛ (ای فلان) آهسته! يواش!

علی مَهْلٍ: آهسته، سر فرصت، بدون شتاب.

مَهْلَكَ mahlaka : آرام! يواش! جوش نزن! سخت نگير!

عَلَی مَهْلِكَ!: آرام! آهسته! يواش! سخت نگير! تند نرو!

مُـــهْلَة muhla : مـهلت، فـرصت، فـرجه؛ فرصت تأمـل، ضرب‌الاجل.

مُهَيْلَة muhayla : قايق بزرگ (عراق).

إِمْهال imhāl : مهلت‌دهی، امهال.

إِمْهالِيّ imhālī : مدت‌پذير، استمهالی.

تَمَهُّل tamahhul : كندی، آهستگی، مهلت‌داری.

بِتَمَهُّلٍ: به كندی، به آهستگی؛ رفته‌رفته، به تدريج.

مُتَمَهِّل mutamahhil : (انسان) كُند، كسی كه با تأنی كار می‌كند.

مُتَماهِل mutamāhil : كُند، آرام، با حوصله، با تأنی (انسان).

مَهْمَا mahmā (در مقام حرف ربط) : هرچه؛ هرقدر (نيز برای تأكيد)؛ چندان‌كه؛ هرچند كه، گرچه؛ هروقت، هرگاه.

مَهْما يَكُنْ (yakun) : هرچه باشد.

مَهْما يَكُنْ مِن أَمْرٍ (amrin) : هرچه باشد، هرچه پيش آيد.

مَهْما حاوَلْتُ (ḥāwaltu) : هرچه كوشيدم.

مَهْما بَلَغَ الأَمْرُ (balaġa) : هرچه می‌خواهد بشود، به هر قيمتی كه شده.

مَهْما قَلَّ (qalla) : هرچند كه بسيار كم باشد.

مَهْما كَبُرَ (kabura) : هرچند كه بسيار بزرگ باشد.

مَهَنَ mahana ـَـ (**مَهْن** mahn ، **مَـهْنَة** mahna) **هـ**: خدمت كردن (به كسی)؛ پست شماردن، حقير كردن، تحقير كردن (كسی را)؛ فرسودن، كهنه كردن (چيزی را در اثر استهلاك و به‌كارگيری).

مَهُنَ mahuna ـُ (**مَـهانَة** mahāna): پست بودن، زبون شدن، خوار بودن.

مَهَّنَ هـ: پيشه آموختن (به كسی).

ماهَنَ هـ: دنبال كردن (كار خود را)، پرداختن (به پيشه‌ای)، پيشهٔ خود ساختن (چيزی را).

اِمْـــتَهَنَ هـ: پست شـماردن، تحقير كردن (كسی را)؛ به خواری عمل كردن، با حقارت برخورد كردن (با كسی)؛ بی‌حرمت كردن (مثلاً: اخلاق را)؛ ناسزا گفتن (به كسی)؛ به نوكری گرفتن، به كار پست گماردن (كسی را)؛ فرسودن، كهنه كردن، مستهلک ساختن (چيزی را)؛ پيشهٔ خود ساختن، پيشه كردن (كاری را).

مِهْنَة mihna ج. **مِهَن** mihan : كار، شغل، پيشه، حرفه.

إِنَّهُ اِبنُ المِهْنَةِ: او اهل اين كار است، شغلش اين است.

نَجَحَ في مِهْنَتِهِ (najaḥa) : در كارش موفق شد.

مِهْنَةٌ حُرَّةٌ (ḥurra) : شغل آزاد.

مِهْنِيّ mihnī : شغلی، حرفه‌ای.

الإِرْشادُ المِهْنِيّ (iršād) : ارشاد شغلی، آموزش حرفه‌ای.

تَوْجِيهٌ مِهْنِيّ (tawjīh) : راهنمايی (ارشاد) حرفه‌ای.

ضَمِيرٌ مِهْنِيّ (ḍamīr) : وجدان كار.

مَهِين *mahīn* **ج. مُهَناء** *muhanā'*: حقیر، خوار، زبون، پست.
اِمْتِهان *imtihān*: پست‌انگاری، خوارشماری، سبک‌داشت، تحقیر، توهین، اهانت؛ سوءرفتار، بدرفتاری.
ماهِن *māhin* **ج. مُهّان** *muhhān*: نوکرصفت، زبون، خوار.
مَهـاة *mahāt* **ج. مَـهَـوات** *mahawāt*، **مَـهَيَات** *mahayāt*: ماده‌گاو وحشی.

موء

ماءَ *mā'a* ـُ **(مُواء** *muwā'***)**: میومیو کردن.
مُواء *muwā'*: میومیو (گربه).

ماء و مائي ← **موه.**
مُوبِيلِيات *mōbīliyāt*: اثاث خانه.

موت

ماتَ *māta* ـُ **(مَوْت** *mawt***)**: مردن، درگذشتن، وفات یافتن؛ هلاک شدن؛ جان سپردن، جان دادن؛ فرونشستن، فروکش کردن، متوقف شدن (باد، گرما ...).
أَماتَ ه: میراندن، هلاک کردن، به هلاکت رساندن، کشتن، به قتل رساندن (کسی را)، عامل مرگ (کسی) بودن، باعث قتل (کسی) شدن، جان (کسی را) گرفتن.
مَاتَ رُعْباً *(ru'ban)*: از ترس جان باخت.
ماتَ حَتْفَ أَنْفِهِ *(ḥatfa anfihi)*: به مرگ طبیعی درگذشت.
أَمـاتَ: ریـاضـت دادن، عـذاب دادن (نَـفْسَهُ: خـویشتن را)؛ میراندن، کشتن (کسی را)؛ بی‌جان کردن، بی‌حس و حرکت کردن (چیزی را).
تَماوَتَ: خود را مرده وانمود کردن، خود را بـه مـردگی زدن؛ ضعف و سستی از خود نشان دادن؛ ... **فی**: کند بودن، بطیء بودن، لش و بی‌حال بودن (در چیزی).
اِسْتَماتَ: مرگ طلبیدن، آرزوی مرگ کردن؛ با مرگ دست و پنجه نرم کردن، به استقبال مرگ رفتن، خود را فدا کردن، هستی خود را به خطر انداختن؛ ... **فی**: مأیوسانه آرزوی رسیدن (به چیزی را) داشتن، دست از جان شستن، نومیدانه جنگ و مبارزه کردن.
مَوْت *mawt* **و مَوْتَة** *mawta*: مـرگ، فـوت، مـوت، رحـلت، ارتحال، وفات.
مَوْتٌ أَبْيَض *(abyaḍ)*: مرگ طبیعی.
مَوْتٌ أَحْمَر *(aḥmar)*: مرگ غیرطبیعی، مرگ خونین، مرگ سرخ.
مَوْتٌ أَسْوَد *(aswad)*: مرگ بر اثر خفگی.
مَوْتٌ زُؤَام *(zu'ām)*: مرگ آنی؛ مرگ خشن، مرگ مفاجات.
مَوات *mawāt*: آنچه بی‌جان است، بی‌جان، غیرجاندار؛ زمین خشک، بایر، موات.
مُوتان *mawtān, mūtān*: مردن، مرگ؛ بیماری همه‌گیر، طاعون (در چهارپایان).
مَيِّت *mayyit*، **مَيْت** *mayt* **ج. أَمْوات** *amwāt*، **مَوْتَى** *mawtā*: میت، بی‌جان، بی‌روح، مرده (ج. مردگان)، گذشته (ج. گذشتگان).
مَيْتَة *mayta*: نعش، لاشه؛ میته (حیوانی که طبق دستور شرع ذبح نشده، حقـ. اسـ.).
مِيتَة *mīta*: (چگونگیِ) مرگ.
مِيتَةُ الأَبْطال: مرگ قهرمانانه، مرگ به شیوهٔ قهرمانان و جنگاوران.
مَمات *mamāt*: محل فوت؛ وفات، مرگ.
إِماتَة *imāta*: میراندن، کشتن، قتل؛ ریاضت دادن (به تن).
اِسْتِماتَة *istimāta*: نبرد با مرگ، استقبال از مرگ، بی‌باکی جانبازانه؛ ... **فی**: تلاش نومیدانه، کشاکش یأس‌آمیز (برایِ ...، در راهِ ...).
مـائِت *mā'it*: در حـال مـرگ، دم مـرگ، در سکـرات مـوت (انسان).
مُمِيت *mumīt*: میراننده، کشنده، مرگبار، مهلک، کاری (مثلاً ضربه).
خَطِيئَةٌ مُمِيتَةٌ *(kaṭi'a)*: گناه بزرگ، گناه مرگ‌آفرین.
مُصابٌ بِجُرْحٍ مُـمِيت *(muṣābun bi-jurḥin)*: کـسی کـه زخمی کشنده برداشته.
مُمات *mumāt*: متروک، منسوخ، مرده.
لُغَةٌ مُماتَة *(luḡa)*: زبان مرده.
مُسْتَـمِيت *mustamīt*: بی‌هراس از مرگ، استقبال‌کننده از مرگ، بی‌پروا.
قِتالٌ مُسْتَمِيت *(qitāl)*: نبرد جانبازانه، نبرد شهادت‌طلبانه.
مُوتُوسِيكِل (از فر. *motocycle*) *mōtōsīkil* **ج. ــــ ات**: موتورسیکلت.

موج

ماجَ *māja* ـُ **(مَوْج** *mawj*، **مَوَجان** *mawajān***)**: موج زدن (دریا)، متلاطم شدن، مواج شدن (آب دریا)؛ ... **بـ**: به هیجان

ل م

آمدن، برآشفتن، به خروش آمدن (از چیزی).

مَوَّجَ هـ: موج‌دار کردن، به تلاطم انداختن (مثلاً آب را)؛ چین و شکن دادن، فر زدن (مو را).

تَمَوَّجَ = ماجَ *māja* : ...: خیزاب گرفتن، مواج شدن، موج زدن (مثلاً سطح دریا)؛ چین و شکن برداشتن؛ به هر سو غلتیدن؛ لرزیدن، لرزان شدن؛ متلاطم شدن (دریا).

تَماوَجَ: موج‌دار بودن، موج زدن (مثلاً گندمزار)؛ موج‌وار گردیدن (حَوْلَ: گردِ ...)؛ طغیان کردن، مدکردن.

مَوْج *mawj* ج. **أَمْواج** *amwāj* : خیزاب، موج، خیزاب‌ها، امواج؛ چین و تاب؛ ... یکی آن: **مَوْجَة** *mawja* ج. ـــ ات: خیزاب، موج بزرگ، موج سدشکن؛ چین و شکن، پیچ و تاب؛ نوسان، ارتعاش، لرزش.

مَوْجٌ طَوِيلٌ: موج بلند (رادیو).

مَوْجٌ قَصِيرٌ: موج کوتاه (رادیو).

مَوْجٌ مُتَوَسِّط *(mutawassit)*: موج متوسط (رادیو).

أَمْواجٌ صَوْتِيّة *(sawtīya)*: امواج صوتی.

أَمْواجٌ مُسْتَمِرّة *(mustamirra)*: امواج پیوسته.

أَمْواجٌ مُنْعَكِسَة *(mun'akisa)*: امواج انعکاسی یا غیرمستقیم.

أَمْواجٌ مُوَجَّهَة *(muwajjaha)*: امواج ارسالی در جهت معین.

مَوْجَةٌ حارّة *(hārra)*: موج گرما.

مَوْجَةُ الشَّباب *(šabāb)*: بحبوحهٔ جوانی.

سَعَةُ المَوْجَةِ *(sa'a)*: میدان موج.

طُولُ المَوْجَةِ *(tūl)*: طول موج (رادیو).

مَوْجَةُ إِسْتِنْكارٍ: موج نارضایتی.

أَثارَ مَوْجَةَ إِحْتِجاجٍ *(atāra, ihtijāj)*: موجی از اعتراض برانگیخت.

المَوْجَةُ الجَدِيدةُ *(jadīda)*: موج جدید (نسل، اندیشه، فرهنگ).

مَوّاج *mawwāj* : مواج، موج‌زننده، خروشان، متلاطم؛ درهم‌غلتان، پیچ و تاب‌دار؛ پرچین و شکن، موج‌دار؛ ج. ـــ ات: فرستنده (رادیو).

تَمْوِيج *tamwīj* : فر دادن (مو).

التَّمْوِيج على البارِد: فر دائم، پرمنانت.

تَمَوُّج *tamawwuj* ج. ـــ ات: نوسان، جنبش؛ حرکت موجی؛ چین و شکن، پیچ و تاب؛ خروش.

تَمَوُّجاتٌ صَوْتِيّة *(sawtīya)*: امواج صوتی.

تَمَوُّجُ الهَواءِ *(hawā')*: ارتعاش جوّی.

مائِج *mā'ij* : مواج، خروشان، موج‌زننده؛ متلاطم، طوفانی (دریا).

مُمَوَّج *mumawwaj* : موج‌دار، موجی، موج‌وار.

مُتَمَوِّج *mutamawwij* : خروشان، موج‌زننده؛ موجی، موج‌وار؛ چین‌گرفته، فرخورده (مو).

الحُمَّى المُتَمَوِّجَة *(humma)*: تب مالت (پز.).

مُتَماوِج *mutamāwij* : موجی، موج‌دار، پیچ و تاب‌دار، پرچین و شکن؛ مارپیچ، حلقه‌ای.

مُودة *mōda* ج. ـــ ات (نیز: **مُوضَة**): مُد، شیوه، سبک، شیوهٔ معمول.

عَلى المُودَة: اَلامُد، باب روز، مُد.

مُودِل *mōdel*، یا: **مُودِيل** *mōdīl* ج. ـــ ات: مدل، الگو.

مور

مارَ *māra* ـُ (**مَوْر** *mawr*): از این‌سو به آن‌سو رفتن، آونگ داشتن، نوسان داشتن؛ آشوب بودن، مواج بودن (دریا).

تَمَوَّرَ = مارَ.

مَوّار *mawwār* : آونگ، پاندول.

تَمَوُّر *tamawwur* : نوسان، تاب، جنبش، حرکت موجی، حرکت آونگی.

تَمَوُّراً: جلو و عقب، پس و پیش، این سو و آن سو (قید).

مارّ ← ترتیب الفبایی ذیل **مَرَّ** *marra* .

المُورَة *al-mōra* : نوعی ماهی.

مُوراتِزْم *mūrātizm* : (مصر) روماتیزم.

مُوراني *mūrānī* : (سوریه) = مارونی ← ترتیب الفبایی.

مُرْفِين *murfīn* : مرفین.

مُورِينَة *mūrīna* ج. ـــ ات: تیر پایه، تیرک، تیر چوبی، شمع، خَرپا.

مَوْز *mawz* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): موز.

ماس *mās* : الماس (قس الماس، ← ترتیب الفبایی).

ماسِيّ *māsī* : الماسی.

مُوسَى *mūsā* (مؤنث)، ج. **مَواسٍ** *mawāsin* ، **أَمْواس** *amwās* : تیغ دلاکی، تیغ صورت‌تراش.

مُوسَى الأَمْن: خودتراش.

مُوسَى *mūsā* : حضرت موسی (ع).

سَمَكُ مُوسَى *(samak)*: ماهی پهن، كَفْشَک (جا.).

مُوسَوِيّ *mūsawī*: وابسته به حضرت موسی، موسوی.

مُوسْطَرْدَة (از ایتا. *mostarda*) *mustarda*: خَردَل.

مُوسْكُو *moskū, moskō*: مسکو.

مُوسِيقَار *mūsīqār*: موسیقیدان.

مُوسِيقَى *mūsīqā* (مؤنث): موسیقی.

مُوسِيقِيّ *mūsīqī*: آهنگساز؛ نوازنده، موسیقیدان؛ موسیقایی، مربوط به موسیقی.

آلَةٌ مُوسِيقِيَّة: آلت موسیقی، ساز.

رَئِيسُ فِرْقَةٍ (جَوْقَةٍ) مُوسِيقِيَّةٍ *(firqa, jawqa)*: رئیس گروه نوازندگان، رهبر ارکستر.

مَاش *māš* (اسم جنس، یکیِ آن: ـــة): ماش (گیا.).

مُوضَة (= **مُودَه**) *mōda*: مُد، مُدل، شیوه، روش.

موق ← **مأق**.

مَوَّلَ ه: مالدار کردن، ثروتمند کردن، توانگر کردن (کسی را)؛ سرمایه‌گذاری کردن (روی چیزی)، تأمین سرمایه کردن، بودجهٔ (چیزی را) تأمین کردن.

تَمَوَّلَ: تأمین مالی شدن؛ پولدار شدن، ثروتمند شدن.

اِسْتَمَالَ: پولدار شدن، ثروتمند شدن، توانگر شدن.

مال *māl* ج. **أَمْوال** *amwāl*: مِلک، دارایی، مال؛ تَنَعُّم، ثروت، ناز و نعمت؛ دولت، ماتَرَک؛ پول؛ درآمد، عایدی؛ سرمایه، موجودی، نقدینه، تنخواه، پشتوانه؛ مالیات، خراج، مالیات زمین (مصر)؛ حق مالکیّت، حقّ فروش (حقـ. اسـ.)؛ ج.: اموال، دارایی؛ منابع پولی یا مالی، وجوه سرمایه؛ مالیات.

ذُو مَال: ثروتمند، سرمایه‌دار، پولدار.

مَالٌ اِحْتِيَاطِيّ *(iḥtiyāṭī)*: سرمایهٔ اندوخته.

مالُ الْأَطْيَان *(iṭyān)*: (مصر) مالیات زمین.

مَالُ الْحَرَام *(ḥarām)*: مال حرام، ربح حرام.

مَالُ الْحُكُومَةِ: (مصر) مالیات‌ها.

أَمْوالٌ مُقَرَّرَة *(muqarrara)*: مالیات‌های مستقیم.

مَالٌ نَقْلِيّ *(naqlī)*، یا: **مالٌ مَنْقُول**: اموال منقول (حقـ. اسـ.).

مَالٌ ثَابِتٌ *(ṯābit)*: مال غیرمنقول، ملک.

مَالٌ غَيْرُ مُتَقَوِّم *(mutaqawwim)*: مالی که فاقد ارزش تجاری است (حقـ. اسـ.).

أَمِين المَال *(amīn)*: خزانه‌دار، صندوقدار.

بَيْتُ المال *(bayt)*: بیت‌المال، خزانه‌داری کلّ.

رَأْس مال ← **رأس**.

مَالِيّ *mālī*: پولی، مالی؛ امور مالی (اداره)؛ مالیاتی؛ مأمور مالیه؛ سرمایه‌گذار، سرمایه‌دار.

بَيْتٌ مَالِيّ *(bayt)*: مؤسسهٔ مالی.

تَضَخُّمٌ مَالِيّ *(tadakkum)*: تورّم.

سَنَةٌ مَالِيَّة *(sana)*: سال مالی، سال مالیاتی.

غَرَامَةٌ مَالِيَّة *(ḡarāma)*، یا: **عُقُوبَةٌ مَالِيَّة**: جریمهٔ نقدی، غرامت مالی، دیه.

مَالِيَّة *māliya*: مالیه، امور مالی، مدیریت مالی؛ مالیات؛ نهاد مالی، مقام مالی.

نِظَامٌ رَأْسُ مالِيّ *(niẓām)*: نظام سرمایه‌داری.

وِزارَة المَالِيَّة *(wizāra)*: وزارت دارایی.

مَوَّال *mawwāl* ج. ـــون: (عراق) سرمایه‌دار.

تَمْوِيل *tamwīl*: تأمین سرمایه، تأمین بودجه؛ (مصر:) پرداخت مالیات.

مُمَوِّل *mumawwil* ج. ـــون: (مصر) مالیات‌گزار.

مُمَوَّل *mumawwal*: مِلک‌دار، مالدار، ثروتمند، توانگر، پولدار؛ تأمین اعتبار شده.

مُتَمَوِّل *mutamawwil*: توانگر، ثروتمند، پولدار، مرفّه، دارا؛ سرمایه‌دار.

مَوَّال *mawwāl* ج. **مَوَاوِيل** *mawāwīl*: نوعی شعر عامیانه که غالباً همراه با نوای نی می‌خوانند.

مَوالِيَا *mawāliyā*: همان معنی.

مُوم *mūm*: موم.

مُومِيَاء *mūmiyā'*، **مُومِيَّة** *mūmīya* ج. ـــات: مومیایی.

مون

مَانَ *māna* ـُ (**مَوْن** *mawn*، **مُؤْنَة** *mu'na*) و **مَوَّنَ ه**: تأمین خوراک کردن، آذوقه تهیه کردن، تأمین جنس و خواربار کردن (برای کسی یا جایی)؛ ... ه بـ: تأمین کردن، تدارک دیدن، فراهم آوردن (چیزی را برای کسی یا چیزی دیگر).

تَمَوَّنَ: تأمین آذوقه یا خواربار کردن، آذوقه تدارک دیدن.

مُونَة *mūna*: توشه، آذوقه، خواربار؛ (مصر:) ساروج، ملاط، شفته.

تَمْوِين *tamwīn*: تهیّهٔ غذا، تهیهٔ خواربار؛ جیره‌بندی؛ تهیّه و تأمین.

بِطَاقَةُ تَمْوِين *(biṭāqa)*: کوپن، کارت جیره‌بندی.

وِزارَةُ التَّمْوِين: وزارت خواربار.

مَوانِيء: ج. مِيناء.

موه

مَاهَ *māha* ــُ (**مَوْه** *mawh*) **ه بـ**: مخلوط کردن (چیزی را با چیزی دیگر، به‌خصوص با آب)؛ ... ــَ (**مَوْه** *mawh*، **مُؤُوه** *mu'ūh*، **مَاهة** *māha*): پرآب بودن، آب فراوان داشتن (به‌خصوص چاه).

مَوَّهَ: پرآب شدن؛ ... **ه**: آب ریختن (در چیزی)، با آب آمیختن (چیزی را)، آب کردن (به چیزی)؛ آبکی کردن، رقیق کردن (چیزی را)؛ ... **ه، على**: تحریف کردن، ناصحیح جلوه دادن، بد عرضه کردن (چیزی را)، دست بردن (در چیزی)؛ ... **بـ على**: تظاهر کردن (به چیزی نزد کسی)، وانمود کردن، از خود درآوردن، به دروغ عرضه کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... **ه**: استتار کردن (چیزی را، سوریه، نظ.)؛ ... **ه بـ**: اندودن، روکش نهادن، آب دادن (فلز را با طلا و نقره).

مَوَّهَ الحَقِيقَةَ *(haqīqa)*: حقیقت را آب و رنگ دروغین داد، حقیقت را پنهان داشت.

مَوَّهَ عليه الأَمْرَ *(amr)*: موضوع را به گونه‌ای دیگر بر او جلوه داد، در پی فریب او برآمد، برایش دسیسه چید.

أماهَ ه: آب افزودن، آب ریختن (به چیزی)، با آب مخلوط کردن (چیزی را).

ماء *mā'* ج. **مِياه** *miyāh*، **أَمْوَاه** *amwāh*: آب؛ مایع؛ عصاره.

كَالمَاءِ الجَارِي: چون آب روان، به راحتی، به آرامی، بدون زحمت.

مَاءُ أَبْيَضُ *(abyaḍ)*: آب‌مروارید.

مَاءُ الزَّهْرِ *(zahr)*: عصارهٔ (عطر) بهارنارنج.

مَاءُ الشَّبَابِ *(šabāb)*: بهار زندگی، عنفوان جوانی، شادابی.

مَاءٌ عَذْبٌ *('aḏb)*: آب شیرین.

مَاءٌ غَازِيٌّ، ج. مِياهٌ غازِيَّة: آب معدنی.

مَاءُ الكُولُونِيَا: ادکلون.

مَاءُ الوَجْهِ *(wajh)*: آبرو، شرم، حیثیت، شرف، شرافت نفس.

أَراقَ مَاءَ وَجْهِهِ *arāqa mā' wajhihī*: آبروی خود را (او را) برد، خود را (او را) رسوا کرد.

بَذَلَ مَاءَ وَجْهِهِ: همان معنی.

مَاءُ الوَرْدِ: گلاب.

مَاءُ الفِضَّةِ *(fiḍḍa)*: آب سنگین.

مَاءٌ أُجاجٌ *(ujāj)*: آب شور.

مَخَرَ (شَقَّ) عُبابَ الماءِ *(maḵara, šaqqa, 'ubāba)*: سینهٔ آب را شکافت.

عَروسُ الماء *('arūs)*: عروس دریا.

مِياهٌ إِقْلِيمِيَّة *(iqlīmīya)*: آب‌های منطقه‌ای.

مِياهُ الأَمْطَارِ *(amṭār)*: آب باران.

مِياهٌ جَوْفِيَّة *(jawfīya)*: آب‌های زیرزمینی.

مِياهٌ سَاحِلِيَّة *(sāḥilīya)*: آب‌های ساحلی.

مَصْلَحةُ المِياهِ وَ الغابات *(maṣlaḥa, ḡābāt)*: سازمان آب و جنگلبانی.

تَحْلِيَةُ المِياهِ المالِحَةِ *(taḥliya)*: شیرین کردن آب دریا (آب شور).

بَنُو مَاءِ السَّماءِ *banū m.as-samā'*: اعراب.

مَاهِيّ *māhī*، **مَاوِيّ** *māwī*: آبی.

مَائِيّ *mā'ī*: آبزی؛ آبی؛ مایع، هیدرولیک.

حَيَوانٌ مَائِيّ *(hayawān)*: حیوان آبزی.

لَوْحَةٌ مائِيَّة *(lawḥa)*: تابلوی آبرنگ.

تَزَلُّجٌ مائِيّ *(tazalluj)*: اسکی روی آب.

ماهِيَة ← ترتیب الفبایی.

ماوِيَّة *māwīya* و **مائِيَّة** *mā'īya*: عصاره، شیره، شیرهٔ گیاهی.

تَمْوِيه *tamwīh*: روکشی، آبکاری، اندود؛ زرپوشی، نقره‌پوشی؛ پوشش، آرایش؛ لبریزی؛ ظاهرسازی، تظاهر؛ استتار (سوریه، نظ.)؛ مسخ، تحریف (حقایق)، وارونه جلوه دادن، تقلّب.

كَأْسُ التَّمْوِيه *(ka's)*: کاسهٔ لبریزشده، کاری که از حد درگذشته.

تَمْوِيهِيّ *tamwīhī*: تقلّبی، کاذب، ساختگی؛ متقلبانه، فریبکارانه.

غَارَةٌ تَمْوِيهِيَّة: حملهٔ خدعه‌آمیز، حملهٔ فریبکارانه.

ماوِية ← موه.

مَيت و مَيتة ← موت.

ميح

مَاحَ *māḥa* ــِ (**مَيْح** *mayḥ*، **مَيْحُوحَة** *mayḥūḥa*):

خرامیدن، چمیدن، با تکبّر و ناز راه رفتن؛ اردک‌وار راه رفتن.

تَمَيَّحَ و تَمَايَحَ: یله رفتن، تلوتلو خوردن، گیج خوردن؛ تاب خوردن، چرخ خوردن، چرخیدن.

إِسْتَمَاحَ ه: کمک طلبیدن (از کسی یا چیزی)؛ تقاضا کردن، خواهش کردن (از کسی).

إِسْتَمَاحَ عُـذْراً مِـنْ ... (*ʿudran*): از (به سبب امری) عذرخواهی کرد.

أَسْتَمِيحُ عَفْوَكم: عذر می‌خواهم، ببخشید.

أَسْتَمِيحُ مُرافَقَتَكم لي (*murāfaqatakum*): خواهش می‌کنم با من بیایید.

أَسْتَمِيحُ قَبولَكم لِكَذا: خواهش می‌کنم آن را قبول بفرمایید.

ميد

مَادَ *māda* ـِ (**مَيْد** *mayd*، **مَيَدان** *mayadān*): لرزیدن، جنبیدن، تکان خوردن، آونگ داشتن، به نوسان درآمدن، نوسان داشتن؛ تاب خوردن؛ احساس گیجی کردن، گیج خوردن، سرگیجه داشتن.

مَادَ بـ: به‌شدت تکان دادن (چیزی را).

مادتِ الأرْضُ تَحْتَ قَدَمَيْهِ (*arḍ*): آسمان بر سرش خراب شد.

تَمَايَدَ: نوسان پیداکردن، این‌سو و آن‌سو حرکت کردن، آونگ داشتن.

مَيْد *mayd*: سرگیجه.

مِيدَة *mīda* ج. **مِيَد** *miyad*: (مصر) تیر سردر، حمّال، سنگ سردر (معماری).

مِيدَاء *mīdāʾ*: غایت، نهایت، انجام، اندازه، میزان، فاصله؛ **مِيداءَ** *mīdāʾa* (در مقام حرف اضافه) جلوی ....، در برابر ....، روبه‌روی ....، مقابل ....

مَيْدان *maydān*، *mīdān* ج. **مَيادين** *mayādīn*: میدان، زمین بازی، فضای باز؛ حوزه، ناحیه؛ عرصه؛ میدان جنگ، صحنهٔ کارزار؛ میدان مسابقه؛ میدان بازی؛ (مجازاً) زمینه، حوزه، حوزهٔ فعالیت.

مَيْدانُ البَهْلَوانِيّات (*bahlawānīyāt*): سیرک.

مَيْدانُ التَّدْرِيب: میدان تمرین؛ مرکز آموزش نظامی.

مَيْدانُ الحَرْب (*ḥarb*): میدان عملیات جنگی، میدان نبرد.

مَيْدانُ السِّباق (*sibāq*): میدان اسبدوانی، اسپریس، میدان مسابقه.

مَيْدانُ العَمَل (*ʿamal*): عرصهٔ کار و فعالیت، میدان عمل.

مَيْدانُ القِتال: میدان نبرد.

خَرَجَ مِنْ مَيْدانِ العَمَل: از خدمت خارج شد، از عرصهٔ کار بیرون شد.

ظَهَرَ فِي المَيْدان: روی صحنه آمد، پدیدار شد.

فِي مَيْدانِ الشَّرَف (*šaraf*): در میدان افتخار.

مَدافِعُ المَيْدان: توپ‌های صحرایی، توپ‌های پیاده‌نظام.

مَائِد *māʾid* ج. **مَيْدَى** *maydā*: منگ، گیج، دریازده، دچار سرگیجه.

مَائِدَة *māʾida* ج. ـــات، **مَوَائِد** *mawāʾid*: میز؛ سفره، خوان.

مَائِدَةُ التَّشْرِيح: میز تشریح.

مَائِدَةُ الزِّينَة (*zīna*): میز آرایش، میز توالت.

مَائِدَةُ السُّفْرَة (*sufra*): میز غذاخوری.

مَدالِيُون *madāliyōn*: مدال بزرگ.

مير

مَارَ *māra* ـِ و **أَمَارَ**: خوراک تهیه کردن، تأمین معاش کردن (**عِيالَهُ** *ʿiyālahū* برای خانوادهٔ خود).

ما عِنْدَهُ خَيْرٌ وَلامَيْر: آه در بساط ندارد.

مِيرَة *mīra* ج. **مِيَر** *miyar*: آذوقه، خواربار، توشه.

مَيّار *mayyār*: خوارباررسان، متصدی خواربار، غذارسان، سورسات‌چی.

مِيرِيّ *mīrī* (= **أَمِيرِيّ**): عمومی، دولتی، حکومتی؛ مالیاتی، مالی؛ **المِيرِيّ**: دولت، خزانه، بیت‌المال.

مَالُ المِيرِيّ: مالیات‌های دولت.

أَمْلاكُ المِيرِيّ: املاک دولتی، زمین دولت.

مِيرآلاي *mīrālāy*: (مصر، سابقاً): سرهنگ.

مِير لِواء *mīrliwāʾ*: (عراق) سرتیپ.

مِير (از فر. *maire*) *mēr* ج. **أَمْيار** *amyār*: (مغرب) شهردار.

مَيْرُون *mayrūn*: روغن مقدس (مسح).

ميز

مَازَ *māza* ـِ (**مَيْز** *mayz*) **بَيْنَ**: جداکردن (دو چیز را از هم)؛ ... **ه**: متمایز کردن، بزرگ داشتن، برتری دادن (کسی را).

مَيَّزَ ه عن، ه على: تمایز بخشیدن، ممتاز ساختن،

شاخص گرداندن (کسی را نسبت به دیگری)؛ ... هـ عن: متمایز ساختن، جداکردن، سواکردن، تمییز دادن (چیزی یا کسی را از دیگری)؛ ... هـ: برگزیدن (کسی را)، امتیاز دادن، رجحان دادن، اعتبار دادن (به کسی)؛ ... هـ عن، هـ بین، هـ من: تشخیص دادن، تفاوت نهادن، فرق گذاشتن، تمایز قائل شدن (میان کسی یا چیزی با دیگری).

مَيَّزَ الحَقَّ من البَاطِلِ *(ḥaqq, bāṭil)*: میان حق و ناحق تمایز قائل شد، حق را از ناحق بازشناخت.

لايُمَيِّزُ بَيْنَ الخَمْرِ من الخَلِّ *(kamr, kall)*: (شراب را از سرکه تشخیص نمی‌دهد) هر را از بر تشخیص نمی‌دهد.

أَمَازَ هـ: تشخیص دادن، متمایز کردن؛ ترجیح دادن (چیزی را).

تَمَيَّزَ: جدا شدن، متمایز شدن، مجزا شدن (یا بودن)، ممتاز بودن؛ مشخص شدن، متفاوت بودن، شاخص شدن؛ تمایز یافتن، تشخص یافتن، برتری یافتن؛ مرجح بودن، ترجیح یافتن.

تَمَيَّزَ غَيْظاً *(ḡayẓan)*: از خشم خروشید، به جوش و خروش افتاد.

تَمَيَّزَ العامُ بِـنِهايةِ المَـتَاعِبِ *(bi-nihāyat il-matāʻib)*: وجه تمایز سال (آن سال)، آن بود که دشواری‌ها در آن به پایان رسید، امر پایان یافتن دشواری‌ها ویژگی آن سال بود.

تَمَايَزَ في: تمایز یافتن، شاخص شدن (در چیزی)؛ تفاوت داشتن.

اِمْتَازَ بِـ في على: تمایز یافتن (به‌وسیلهٔ چیزی در امری بر کسی، مِنْ: به قیاس با کسی)؛ ... بـ: شاخص شدن (به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... عن، على: امتیاز یافتن (بر کسی یا چیزی)؛ فراتر رفتن، درگذشتن (از حد و توان کسی)؛ ... على: رجحان داشتن، برتری داشتن، افضل بودن (نسبت به کسی)؛ ... على (یا: من) في (یا: بـ): تفاوت داشتن (با کسی در چیزی).

مَيْز *mayz*: فرق، تشخیص؛ ترجیح؛ تمایز، برتری.

مِيزَة *mīza*: مشخصه، نشان اختصاصی، ویژگی، خصوصیت (اخلاقی، جسمی ...)؛ امتیاز، تقدم، حق تقدم.

مِيزَةُ الْإنسان *(insān)*: ویژگی آدمیزاد.

مِيزَةُ طَبْعٍ *(ṭabʻin)*: ویژگی نفسانی.

أَمْيَز *amyaz* **على:** برتر، بهتر (از ...).

تَـمْيِيز *tamyīz*: تشخیص، تمییز؛ ترجیح، برترداری، رجحان‌دهی؛ تبعیض، امتیازدهی؛ جانبداری، جهت‌گیری، گرایش؛ تفکیک، تجزیه؛ فرق‌گذاری؛ قدرت تشخیص، نیروی استنباط و تمییز، ادراک، شعور؛ بصیرت.

سِنّ التَّمْيِيز *(sinn)*: سنّ بلوغ، سنّ رشد.

مَحْكَمَةُ التَّمْيِيز *(maḥkama)*: (سوریه) دادگاه نقض.

مِنْ غَيرِ تَمْيِيزٍ: بدون درک، نادانسته، بدون تشخیص، سهواً.

أَخْرَجَهُ عَنْ دائِرَةِ التَّمْيِيز *(akrajahū)*: قدرت تشخیص را از او گرفت، توان ادراک را از او سلب کرد.

اِمْتِيَاز *imtiyāz* ج. ـــات: تشخیص، نشان تشخص؛ امتیاز، برتری، مزیت، حُسن؛ فرق، تفاوت، تمایز؛ اجازه، جواز، پروانه؛ امتیاز ویژه، حق تقدم، حق ویژه، حق انحصار.

الامْـتِيَازات الأجْـنَبِيَّة *(ajnabīya)*: امتیازات خاص بیگانگان، کاپیتولاسیون.

الامْتِيَازاتُ الدِّبْلُومَاسِيَّة: امتیازات دیپلماتیک.

صَاحِبُ الامْتِيَاز: صاحب امتیاز، امتیازدار، صاحب امتیاز روزنامه، مدیر مسئول روزنامه.

مُمَيِّز *mumayyiz*: مشخصه، ممیزه، ویژگی، خصوصیت، صفت مشخصه؛ عاقل، دارای تمییز، بالغ (حق. اس.).

مُمَيِّـزَة *mumayyiza* ج. ـــات: مشخصه، نشان ویژه، صفت اختصاصی، علامت ویژه، نشان تمایز؛ علامت تشخص؛ امتیاز، مزیت، لیاقت.

مُـمَـيَّز *mumayyaz*: ممتاز، برجسته، دارای امتیاز؛ مشخص، جدا، ویژه، خاص، تمایزیافته.

مُتَمَـيِّز *mutamayyiz*: مشخّص؛ برجسته، متمایز، دارای صفات اختصاصی، منحصر، ممتاز.

مُمْتَـاز *mumtāz*: مشخص، متمایز؛ عالی، بی‌نظیر؛ ممتاز، برگزیده، نادر، نخبه؛ برجسته، برتر، درجه یک، استثنایی، عالی؛ دارای امتیاز، امتیازدار؛ ویژه، مخصوص، فوق‌العاده؛ ممتاز (= نمرهٔ عالی در امتحان).

دَرَجَةٌ مُمْتَازَة *(daraja)*: طبقهٔ عالی در اجتماع؛ نمرهٔ عالی.

دُيُونٌ مُمْتَازَة *(duyūn)*: وام‌های فوق‌العاده.

عَدَدٌ مُمْتَاز *(ʻadad)*: ویژه‌نامه (نشریه).

مِيزَانِين *mēzānīn* (از ایتا. *mezzanino*): نیم‌طبقه، نیم‌اشکوب، میان‌اشکوب (بین همکف و طبقهٔ اوّل).

ميس

مَاسَ *māsa* ـِ (**مَيْس** *mays*، **مَيَسَان** *mayasān*): پس

و پیش رفتن، از این سو به آن سو شدن، نوسان داشتن؛ خرامیدن، خرامان راه رفتن، متکبرانه راه رفتن.
تَمَيَّسَ: خرامیدن، خرامان راه رفتن، تکبر کردن، متکبرانه راه رفتن.
مَيْس *mays* : خرام، رفتار مغرورانه، رفتار متکبرانه.
مِيس *mīs* ج. **أَمْيَاس** *amyās* : (مصر) آماج، نشانه، هدف.
مَـيَّاس *mayyās* : مـتکبر، غـماز، خرامان‌رو؛ نوسان‌دار؛ متمایل.
قَدٌّ مَيَّاس *(qadd)* : اندام نیکو.
مَيْسَى *maysā* : زن نیک‌اندام، زن رعنا.
میط
مَاطَ *māṭa* ـِ (**مَيْط** *mayṭ*، **مَـيَـطَان** *mayaṭān*) **ه:** کنار زدن، عقب کشیدن (چیزی را).
أَمَاطَ: همان معنی.
أَمَاطَ اللِّثَامَ عَنْ: پرده از روی ... برداشت، ... را فاش کرد.
میع
مَاعَ *mā'a* ـِ (**مَيْع** *may'*): جاری شدن، روان شدن؛ پخش شدن (مایع)؛ آب شدن (چربی)، ذوب شدن، مایع شدن.
مَيَّعَ ه: نرم کردن؛ رقیق کردن، آبکی کردن، مایع کردن (چیزی را).
أَمَاعَ ه: آب کردن، مایع کردن (چیزی را).
تَمَيَّعَ و انْمَاعَ: آب شدن، روان شدن، مایع شدن.
مَـيْع *may'* : آبگونگی، مایع‌بودگی، میعان؛ لاابالی‌گری، تساهل، بی‌توجهی.
مَيْعَة *may'a* : صمغ استراک؛ نوبر، بهار جوانی، عنفوان جوانی؛ تساهل، تسامح، بی‌توجهی.
مُـيُوعَة *muyū'a* : آبگونگی، حالت مایع؛ بی‌ثباتی، نااستواری، سستی، تساهل، بی‌توجهی.
مَـائِع *mā'i'* : سیال، مایع؛ آبکی، مذاب؛ مبهم (بیان)؛ غیرقطعی، نامعلوم، نامشخص؛ متغیّر (وضع).
إِمَاعَة *imā'a* : آب کردن، مایع‌سازی.
تَمَيُّـع *tamayyu'* : مایع‌سازی، مایع‌شدگی؛ ذوب‌شدگی.
مِيكَا (از انگ.) : طلق، میکا.
مِيكَانِيّ *mīkānī* : مکانیک، ماشینی.
مِيكَانِيكَا *mīkānīkā* : مکانیک.

مِـيكَانِيكِيّ *mīkānīkī* : مکـانیک، مکـانیکی، خـودکار، اتوماتیک.
مُهَنْدِسٌ مِيكَانِيكِيّ *(muhandis)* : مهندس مکانیک.
مِيكْرُب *mīkrub* ج. ـــ ات: میکروب.
مِيكْرُفُون *mīkrōfōn* : میکروفون.
مَالَ *māla* ـِ (**مَيْـل** *mayl*، **مَيَلَان** *mayalān*): خم بودن، کج بودن، متمایل بودن (یا شدن)؛ ... **الى**: خمیدن، کج شدن، دولا شدن (به طرف ...؛ **على**: بر ...)؛ روی کردن، رو آوردن، تمایل داشتن، میل کردن، رغبت داشتن، گرایش داشتن، دوست داشتن، کشش داشتن (به کسی یا چیزی)؛ طرفدار (کسی) بودن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (از کسی)؛ سرازیر شدن، فرود آمدن (به پایین)؛ ... **مع**: جانب (کسی را) گرفتن، همراه (کسی) شدن، یار (کسی) بودن؛ ... **على**: برخاستن (روی کسی)، مخالفت کردن، ناسازگاری کردن (با کسی)؛ ... **عن**: مخالف شدن، رو برتافتن، روگرداندن (از کسی یا چیزی)؛ منحرف شدن، دور شدن، کنار کشیدن، منصرف شدن (از چیزی)؛ **مَالَ بِهِ الى**: گرداندن، بردن، مایل کردن (کسی را به ...)؛ ... (**مُيُول** *muyūl*) به غروب گراییدن (خورشید)، به آخر رسیدن (روز).
مَيِلَ *mayila* ـَ (**مَـيَل** *mayal*): خم شدن، خم داشتن، متمایل بودن، کج بودن.
مَيَّلَ و أَمَالَ ه: خم کردن، کج کردن، مایل کردن (چیزی را)؛ ... **ه نحوَ**، **ه الى**: متمایل ساختن، گرایش دادن، مایل کردن (کسی را نسبت به چیزی یا کسی دیگر)، علاقة (چیزی را) در دل (کسی) برانگیختن؛ ... **ه عن**: برگرداندن، منصرف کردن، بی‌میل کردن، بیزار کردن (کسی را از چیزی).
تَمَيَّلَ و تَمَايَلَ: یله رفتن، تلوتلو خوردن، این‌سو و آن‌سو رفتن؛ متزلزل بودن (صدا)؛ نوسان داشتن.
اِسْـتَمَالَ ه الى: گـرایش‌دادن، مـیل انگـیختن، تـمایل انگیختن (در کسی نسبت به چیزی)؛ ... **ه**: جذب کردن، دل به‌دست آوردن، به خود جذب کردن، در پی تحبیب برآمدن (نیز: **القُلوبَ**: دل‌ها را)، جلب محبت کردن (از کسی).
مَـيْل *mayl* ج. **مُـيُول** *myūl*، **أَمْـيَال** *amyāl* : کجی، خمیدگی؛ میل، تمایل، گرایش، توجه؛ خواهش، خواسته؛ انحراف، میل (اختر.)؛ سراشیبی، سرازیری؛ ... **الى**: رغبت، علاقه، کشش، دلبستگی، هواخواهی، طرفداری (از چیزی)؛

خواهش، تمنا، خواسته، آرزو (نسبت به چیزی).

مُیولٌ شَخْصِیّة *(šaksīya)*: امیال شخصی، خواسته‌های شخصی، تمایلات فردی.

مَیّال *mayyāl* **الی**: راغب، خواهان، گرایش‌یافته، متمایل، طرفدار، هواخواه (نسبت به ...).

أمْیَل *amyal* **الی**: خمیده‌تر؛ مایل‌تر، متمایل‌تر، گرایش بیشتر یافته (نسبت به).

إمالَة *imāla*: اماله (کشاندن مصوت ـَ به سوی ـِ، دستـِ).

تَـمایُل *tamāyul*: نوسان، تلوتلوخوری، یله‌روی؛ تزلزل، ارتعاش.

مَـائِل *mā'il* **الی**: مایل، میل‌کرده، خمیده، متمایل‌شده (به‌سوی ...)؛ شیب‌دار (زمین).

سَطْحٌ مائِل *(sath)*: سطح مایل (ریا).

مِیل *mīl* **ج. أَمْـیال** *amyāl*: میل (= ۴۰۰۰ ذراع)؛ سنگ‌نشان فواصل.

مِیلٌ بَحْرِیّ *(bahrī)*: میل دریایی.

مانَ *māna* ـِ **(مَیْن** *mayn*): دروغ گفتن.

مَیْن *mayn* **ج. مُیُون** *(muyūn)*: دروغ، سخن نادرست.

مائِن *mā'in*: دروغگو.

مِینا و مِیناء *mīnā, mīnā'*: لعاب شیشه‌ای، لعاب، مینا، پوشش (مثلاً پوشش شیشه‌ای، فلزی، مینای دندان)؛ ج. **مَوانِیء** *mawānī'*: صفحه (ساعت).

مَطْلِیّ بالمِینا *(matlīy)*: میناپوشیده، با پوشش مینا.

مِیناء *mīnā'* (مؤنث) و **مِینَة ج. مَوانٍ** *mawānin*، **مِـیَن** *miyan*: بندر، لنگرگاه.

مِیناءٌ جَوِّیَّة *(jawwīya)*: فرودگاه.

ن

نارَجِيل *nārajīl* : نارگیل.

نارَجِيلة *nārajīla* (اسم وحدت): نارگیل؛ نارگیله، قلیان.

نارَدِين *nāradīn* : سنبل هندی، ناردین.

نارَنْج *nāranj* : نارنج.

نازِيّ *nāzī* : نازی.

النّازِيُّونَ الجُدُدُ *(an-nāziyyūn, al-judud)* : نئونازی‌ها.

نازِيّة *nāziya* : نازیسم.

ناس *nās* : مردم، مردمان ← انس.

ناسوت *nāsūt* : ناسوت، عالم بشری، سرشت آدمی.

نَأَمَ *na'ama* ـَـ : طنین انداختن، پیچیدن (صدا)؛ نالیدن، ناله کردن.

نَأْمَة *na'ma* : صدا، طنین، صوت، لحن.

نَؤُوم *na'ūm* ← نوم.

نامُوس *nāmūs* **ج. نَوامِيس** *nawāmīs* : قانون، قاعده، آیین؛ ناموس، شرف؛ نیز ← نمس.

نَأَى *na'ā* ـَ **(نَأْي** *na'y***) عن:** دور بودن، دوری کردن، دوری جستن، فاصله گرفتن، کناره‌جویی کردن، دور ماندن؛ غایب شدن، پنهان شدن (از جایی)؛ ترک کردن (کسی یا چیزی را).

نَاءَى هـ عن: دور کردن، پس‌راندن (کسی یا چیزی را از جایی)، فاصله انداختن، جدایی افکندن (میان کسی یا چیزی و کسی یا چیزی دیگر)؛ دفع کردن، گرداندن (چیزی را از کسی).

نَاءَى عَنْهُ الشَّرَّ *(šarr)* : از او بدی بگرداند.

أَنْأَى هـ عن: دور کردن، دور بردن، دفع کردن (کسی یا چیزی را از جایی).

تَنَاءَى: از یکدیگر دور شدن، از هم جدا شدن، از هم دور بودن؛ ... **عن:** جدایی کردن، دوری جستن، دور بودن (از کسی یا چیزی).

اِنْتَأَى عن: دور بودن (از کسی یا چیزی)، در فاصلهٔ ... بودن (از جایی، مثلاً: در یک فرسخی شهر بودن)؛ ... **عن:** دور شدن، فاصله گرفتن؛ غایب شدن (از کسی یا چیزی)؛ ترک گفتن (چیزی یا کسی را).

نَأْي *na'y* : دوری.

نَأْي *na'y* و **نُؤْي** *nu'y* **ج. آناء** *ānā'* **، أَنْآء** *an'ā'* : راماب، آبرو.

أَنْأَى *an'ā* : دورتر.

مَنْأًى *man'an* : جای دور، دوردست.

كان بِمَنْأًى عن: از ... به‌دور بود، در دسترسِ ... نبود، از (این کار، ماجرا و غیره) دوری گزیده بود.

تَنَاءٍ *tanā'in* : فاصلهٔ دور، مسافت زیاد، دوری.

نَاءٍ *nā'in* : دور، دور و دراز، دوردست، دورافتاده.

نَاي *nāy* **ج. ــــات:** نای، نی، نی‌لبک.

أُنْبُوب *unbūb* **و أُنْبُوبة** *unbūba* **ج. أَنابِيب** *anābīb* : بند (در ساقهٔ گره‌دار)، قسمت بین دو گره؛ لوله، لولهٔ سبوپوش، قصب؛ لوله یا تیوب خمیردندان (و نظایر آن)؛ هر نوع لولهٔ میان‌تهی، لولهٔ خرطومی.

أُنْبُوبُ الرِّئَة *(ri'a)* : نای (کالـ.).

أُنْبُوبُ الطُّورْبِيد: اژدرانداز.

خَطُّ الأَنابِيب *(katt)* : خط لوله.

أَنابِيبُ المِياه، الغاز *(miyāh, gāz)* : لولهٔ (لوله‌کشی) آب، گاز.

خَطُّ أَنابِيب البِتْرُل *(bitrul)* : خطوط لوله‌های نفت.

أُنْبُوبِيّ *unbūbī* : لوله‌ای، لوله‌وار.

مُؤَنْبَب *mu'anbab* : لوله‌ای‌شده، به شکل لوله درآمده.

نَبَأَ *naba'a* ـَ (**نَبْء** *nab'* ، **نُبُوء** *nubū'*): بلند شدن، بالا رفتن، برجستن، فرارفتن، بالا جهیدن؛ کمانه کردن؛ ... **على**: برتر شدن، فراتر شدن (از کسی)، چیره شدن، غالب آمدن (بر کسی)؛ ... **عن**: رو گرداندن، پس کشیدن، بازگشتن، بیزاری جستن، بدآمدن، زده شدن (از کسی یا چیزی).

نَبَّأَ ه بـ، ه عن: خبر دادن، اطلاع دادن، گزارش دادن (به کسی دربارهٔ موضوعی)، ابلاغ کردن، اعلام کردن، رساندن (به کسی، چیزی را)، آگاه کردن، مطلع ساختن (کسی را از چیزی)؛ ... **عن**: دلالت داشتن (بر چیزی)، حاکی بودن، بیانگر بودن (از چیزی)، مبین (چیزی) بودن.

أَنْبَأَ ه بـ: خبر دادن، اطلاع دادن؛ تذکر دادن، آگاهی دادن (به کسی دربارهٔ موضوعی)، به اطلاعِ (کسی) رساندن (چیزی را)، رساندن، اعلام کردن، ابلاغ کردن (به کسی، چیزی را).

تَنَبَّأَ بـ: پیشگویی کردن، پیش‌بینی کردن، خبر دادن (از چیزی)؛ ادّعای پیامبری کردن.

تَنَبَّأَ بالمُسْتَقْبَل *(mustaqbal)* : آینده را پیشگویی کرد.

تَنَبَّأَ بالطَّقْس *(taqs)* : وضعیت هوا را پیش‌بینی کرد.

إِسْتَنْبَأَ ه: کسب خبر کردن، اطلاع خواستن (از کسی)؛ جویا شدن (چیزی را)، استفسار کردن (دربارهٔ چیزی).

نَبَأ *naba'* ج. **أَنْباء** *anbā'* : خبر؛ آگهی، اعلان؛ گزارش؛ اطلاع، مخابره.

أَنْباءُ الحَرْب: خبرهای رسیده از جنگ.

وَكالَةُ الأَنْباء *(wakāla)* ، یا: **مَكْتَبُ الأَنْباء** *(maktab)* : خبرگزاری، آژانس خبری.

نَشْرَةُ الأَنْباء *(našra)* : پخش اخبار.

تُفِيدُ الأَنْباءُ الوارِدَةُ من *(tufīdu, wārida)* : اخبار رسیده از ... حاکی از آن است که ... .

نَبْأَة *nab'a* : صدای آهسته، بانگ نرم.

نُبُوءَة *nubū'a* ج. ــات: پیامبری، نبوت.

إِنْباء *inbā'* ج. ــات: اعلان، خبردهی، اعلام، ابلاغ، اطلاع، آگاهی‌رسانی.

تَنَبُّؤ *tanabbu'* ج. ــات: پیشگویی، پیش‌بینی.

نَبَتَ *nabata* ـُ (**نَبْت** *nabt*): درآمدن (خصوصاً گیاه، نیز: دندان و مانند آن)؛ جوانه زدن، نشو و نما کردن؛ روییدن، سربرآوردن (از دل خاک).

نَبَّتَ ه: کاشتن، نشاندن (چیزی را).

أَنْبَتَ ه: رویاندن، سبز کردن (بذر، تخم یا دانه را)؛ رشد و نمو دادن، بزرگ کردن (چیزی را)؛ عمل آوردن، کشت کردن (چیزی را).

إِسْتَنْبَتَ ه: کاشتن، کشت کردن، پرورش دادن؛ ترویج دادن، زیاد کردن (گیاه را)؛ تکثیر کردن، کشت دادن (مثلاً: باکتری را).

نَبْت *nabt* : رویش، جوانه‌زنی، سبز شدن؛ رشد؛ نشو و نمای نباتی؛ نباتات، گیاه (به‌طور کلی)، رستنی، علف؛ جوانه، سبزه.

قُوَّةُ النَّبْتِ *(quwwa)* : قوهٔ رویش.

نَبْتَة *nabta* : سبزه، جوانه، گیاهی که تازه برآید.

نَبات *nabāt* (اسم جنس): نبات، گیاه؛ ج. ــات: نباتات، گیاهان.

نَباتُ الزِّينَة *(zīna)* : گیاه آرایشی، گیاه تزیینی.

نَباتٌ طِبِّيّ *(tibbī)* : گیاه طبّی.

آكِلُ النَّبات: گیاه‌خوار، علف‌خوار.

سُكَّرُ النَّباتِ *(sukkar)* : شیرینی آب‌نباتی، شکرنبات.

عِلْمُ النَّباتِ *('ilm)* : گیاه‌شناسی.

نَباتِيّ *nabātī* : گیاهی، نباتی؛ گیاه‌شناختی؛ گیاه‌شناس؛ گیاه‌خوار.

الزَّخْرَفَة النَباتِيّة *(zukrufa)* : آرابسک.

نَبُّوت *nabbūt* ج. **نَبابِيت** *nabābīt* : (مصر) چوبدستی، باتون، چوبک پاسبان‌ها، چماق.

مَنْبَت *manbat, manbit* ج. **مَنابِت** *manābit* : قلمستان، نهالستان، درختستان علمی، باغ فلاحتی؛ پرورشگاه، زادگاه، مهد، سرچشمه، منشأ، منبع.

تَنْبِيت *tanbīt* : کشت، کاشت، بذرافشانی؛ پرورش.

إِسْتِنْبات *istinbāt* : همان معنی.

نابِت *nābit* : رویان، روینده؛ جوانه‌زده، نوگیاه.

نابِتَة *nābita* ج. **نَوابِت** *nawābit* : نژاد، تخمه؛ نباتات.

نابِتَةُ الشَّرّ *(šarr)* : تخم شرارت.

مُسْتَنْبَت *mustanbat* : کشت‌شده، به عمل آمده، پرورشی؛ قلمستان، نهالستان.

مُسْتَنْبَتُ البَكْتريا: کشت باکتری.

نَبَحَ nabaḥa ـَـ (**نَبْح** nabḥ، **نُباح** nubāḥ, nibāḥ، **نَبِيح** nabīḥ) **على**: پارس کردن، عوعو کردن (به‌سوی کسی).

تَنابَحَ: به‌سوی یکدیگر پارس کردن؛ همزمان پارس کردن (سگ‌ها).

نَبْح nabḥ، **نُباح** nubāḥ, nibāḥ و **نَبِيح** nabīḥ : پارس، عوعو، زوزه.

نَبّاح nabbāḥ : پارس‌کننده، زوزه‌کش.

كُلُّ كَلْبٍ بِبابِهِ نَبّاح: (ضرب‌المثل) سگ در خانهٔ صاحبش شیر است.

نَبَذَ nabaḏa ـِـ (**نَبْذ** nabḏ) **هـ**: پرتاب کردن، دور انداختن؛ ردّ کردن (چیزی را)؛ به حال خود گذاشتن، فرونهادن، رها کردن؛ از حقوق اجتماعی محروم کردن؛ از وجاهت ملی انداختن؛ بیرون انداختن، خارج کردن، طرد کردن (کسی یا چیزی را)، دفع کردن (چیزی را)، نپذیرفتن (کسی یا چیزی را)؛ کنار کشیدن، دست کشیدن (از کاری)؛ انکار کردن (چیزی را)؛ سرپیچیدن (از اطاعت)، شوریدن (بر کسی)؛ نقض کردن (قرارداد یا پیمان را)؛ ... **الى**: کوتاهی کردن، قصور کردن (در قبال کسی).

نَبَذَه جانِباً (jāniban): کنارش گذاشت.

نَبَذَهُ نَبْذَ النَّواةِ (nabḏa n-nawāt): با بی‌اعتنایی تمام به دورش انداخت، مثل هستهٔ خرما به دورش انداخت، به او سخت بی‌اعتنایی کرد.

نَبَّذَ = **نَبَذَ**؛ ... **هـ**: فشردن (انگور را)، شیره (ی انگور را) گرفتن، شراب ساختن.

نابَذَ هـ: جدا شدن، کنار کشیدن، کناره‌گیری کردن (از کسی)، مخالفت کردن، ستیز کردن (با کسی).

نابَذَهُ الحَرْبَ (ḥarba): به او اعلان جنگ داد.

أَنْبَذَ هـ: فشردن (انگور را)، شیره (ی انگور را) گرفتن، شراب ساختن.

تَنابَذَ: با هم به دشمنی برخاستن، با هم اختلاف داشتن.

اِنْتَبَذَ: عقب‌نشینی کردن، پس کشیدن.

اِنْتَبَذَ ناحِيَةً (nāḥiyatan): به جایی عقب‌نشینی کرد، به‌گوشه‌ای خزید، کنار کشید.

نَبْذ nabḏ : دوراندازی؛ ردّ، انکار؛ کناره‌گیری؛ چشم‌پوشی؛ تسلیم، واگذاری، ترک؛ ج. **أَنْباذ** anbāḏ : اندک مقدار، خرده، هر چیز جزئی، هر چیز ناقابل.

نَبْذُ الطّاعَة: سرپیچی.

نُبْذَة nubḏa ج. **نُبَذ** nubaḏ : پاره، قسمت، بخش، گزیده، جزء کوچک؛ مقاله (روزنامه)؛ یادداشت، رساله، جزوه؛ آگهی کوچک.

نَبِيذ nabīḏ : راندمشده، مردود، ردّشده، پذیرفته‌نشده؛ ج. **أَنْبِذَة** anbiḏa : نبیذ، شراب.

رُوحُ النَّبِيذ (rūḥ): الکل (اتیلیک).

نابِذ nābiḏ : **القُوَّةُ النابِذَةُ** (quwwa): نیروی گریز از مرکز.

مَنْبُوذ manbūḏ : دور انداخته‌شده، پرت‌شده؛ محروم از حقوق اجتماعی یا وجههٔ ملی، اخراجی، مردود؛ ترک‌شده، واگذارده، متروک، ول؛ بچهٔ سرراهی، بچهٔ واگذارده و بی‌صاحب (= **لَقِيط**)؛ نادیده‌انگاشته، فروگذارشده، اهمال‌شده، غفلت‌شده.

المَنْبُوذون: پاریاها، طبقهٔ نجس (هند).

نَبَرَ nabara ـِـ (**نَبْر** nabr): بلند کردن؛ شش‌دانگ خواندن، با صدای بلند خواندن، صدا بلند کردن؛ ... **هـ**: تکیه کردن، فشار نهادن (بر صدایی، حرفی، لهجه‌ای و مانند آن)؛ تشر زدن (به کسی)، داد زدن، فریاد کشیدن (سر کسی)؛ با صدای بلند حرف زدن، بانگ زدن.

نَبَرَ مَقْطَعاً (maqṭa'): روی هجایی (سیلابی) تکیه نهاد.

اِنْتَبَرَ: آماسیدن، ورم کردن، متورم شدن.

نَبْر nabr : تکیه، فشار (صوت)، تفخیم (آواشناسی).

نَبْرٌ صَوْتِيّ (ṣawtī): تکیهٔ صوتی، تکیه بر واج.

نِبْر nibr و **أَنْبار** anbār ج. **أَنابِر** anābir، **أَنابِير** anābīr : انبار (علوفه، کالا و مانند آن).

نَبْرَة nabra ج. **نَبَرات** nabarāt : بادکردگی، تورم، آماس، پف‌کردگی؛ تکیه؛ آهنگ، لحن (صدا)؛ ج. **نَبَرات**: فراز و نشیب صدا، زیری و بمی ساز، تلحین.

مِنْبَر minbar ج. **مَنابِر** manābir : منبر، کرسی خطابه، جایگاه سخنرانی، تریبون؛ شاه‌نشین.

مِنْبار minbār ج. **مَنابِير** manābīr : روده.

مِنْبارٌ مَحْشِيّ (maḥšīy): رودهٔ پرکرده، رودهٔ قیمه‌دار، رودهٔ توگرفته، جهودانه، چرغند.

نِبْراس nibrās ج. **نَبارِيس** nabārīs : چراغ، لامپ؛ (مجازاً) شجاع، دلاور، جسور.

اِتَّخَذَ منه نِبْراساً *(ittakada)*: او را الگو و سرمشق خود قرار داد.

نَبَزَ *nabaza* ـِ (**نَبْز** *nabz*) **هـ**: نام توهین‌آمیز دادن (به کسی).

نَبَّزَ: همان معنی.

نَبَز *nabaz* ج. **أنْباز** *anbāz*: کُنیه، لقب عامیانه، لقب خودمانی.

نَبَسَ *nabasa* ـِ (**نَبْس** *nabs*، **نُبْسَة** *nubsa*): به زبان آوردن، گفتن.

نَبَّسَ: همان معنی.

ما نَبَسَ بِكَلِمةٍ *(bi-kalimatin)*: یک کلمه حرف نزد، لب از لب باز نکرد.

نَبَشَ *nabaša* ـُ (**نَبْش** *nabš*) **هـ**: از خاک درآوردن (چیزی را)؛ از قبر درآوردن (مرده را)؛ حفر کردن، کندن (زمین را)؛ پرده برداشتن (از چیزی)، فاش کردن (چیزی را).

نَبَشَ القَبْرَ *(qabra)*: نبش قبر کرد، اموال مقبره را دزدید، کفن‌دزدی کرد.

نَبَّشَ في: جست‌وجو کردن، کاوش کردن (در چیزی، مثلاً: در خاک)، مصرانه دنبال (چیزی) گشتن.

نَبْش *nabš*: از خاک درآوری، حفاری؛ بررسی، جست‌وجو، کاوش؛ فاش‌سازی، پرده‌برداری.

نَبْشُ القُبُور: کفن‌دزدی، دزدی اموال گورستان.

نَبّاش *nabbāš*: قبرکن؛ مرده‌دزد، کفن‌دزد.

نَبِيش *nabīš*: گودکنده، کندمشده.

أُنْبُوش *unbūš* و **أُنْبُوشة** *unbūša* ج. **أنابِيش** *anābīš*: زیرخاکی، شیء از خاک درآورده‌شده، حفاری‌شده؛ خاکِ از چاه برگرفته.

نَبَضَ *nabaḍa* ـِ (**نَبْض** *nabḍ*، **نَبَضان** *nabaḍān*): زدن، تپیدن (دل، نبض).

نَبَضَ ـُ (**نُبُوض** *nubūḍ*): کشیده شدن، خشکیدن، خالی شدن (آب).

نَبَضَ نابِضُهُ: به هیجان افتاد، به خشم آمد.

نَبْض *nabḍ, nabaḍ* ج. **أنْباض** *anbāḍ*: تپش؛ نبض.

نَبْضَة *nabḍa, nabaḍa*: زدن نبض.

نابِض *nābiḍ*: تپنده، زننده؛ لرزان؛ فنر، فنرپیچ، فنر کش‌دار.

نابِضٌ بِالحَياةِ *(bi-l-ḥayāt)*: سرزنده، سرشار از سرزندگی.

مادامَ فيه عِرقٌ نابِض *('irq)*: تا جان در بدن دارد.

نابِضُ السِّلاح *(silāḥ)*: ماشه.

مَنْبِض *manbiḍ*: نبض‌گاه، نقطه‌ای که در آن تپش یا ضربان قلب احساس می‌شود.

نَبَطَ *nabaṭa* ـُ ـِ (**نَبْط** *nabṭ*، **نُبُوط** *nubūṭ*): بیرون آمدن، برون جوشیدن، فوران کردن (آب)؛ ... **هـ**: کشیدن (آب را)؛ پراکندن (مثلاً: علم را).

نَبَطَ بِئْراً *(bi'ran)*: از چاه آب کشید.

نَبَّطَ علی: (مصر) دنبال عیب و ایرادِ (کسی) بودن، عیبجویی کردن، خرده‌گیری کردن (از کسی)، اذیت یا استهزا کردن (کسی را).

أنْبَطَ هـ: باعث برآمدن یا فوران (چیزی) شدن، (از عمق) بیرون آوردن (چیزی را)؛ یافتن، کشف کردن (آب، نفت و نظایر آن را)؛ شکافتن (چشمه‌ای را)، حفر کردن، کندن (چاهی).

اِسْتَنْبَطَ هـ: یافتن، کشف کردن (آب، نفت و نظایر آن را)، سرگشودن، شکافتن (چشمه‌ای یا چاهی را)؛ اختراع کردن، ابداع کردن (چیزی را)؛ پی بردن (به چیزی)، دریافتن، فهمیدن (چیزی را)؛ ... **هـ من**: استنباط کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

نَبَط *nabaṭ*: عمق، ژرفا؛ قسمت میانی، هسته، قلب.

النَبْط *an-nabṭ* ج. **الأنْباط** *al-anbāṭ*: نَبطی‌ها.

نَبَطِيّ *nabaṭī*: نبطی.

اِسْتِنْباط *istinbāṭ*: کشف، اختراع، استنباط، استنتاج.

مُسْتَنْبِط *mustanbiṭ*: کاشف، مخترع.

مُسْتَنْبَطات *mustanbaṭāt*: کشفیات، اختراعات.

نَبَعَ *naba'a* ـَ ـُ ـِ (**نَبْع** *nab'*، **نُبُوع** *nubū'*، **نَبَعان** *naba'an*) **من**: سر زدن، برون جوشیدن، فوران کردن، جاری شدن (از جایی)؛ بالا آمدن (آب رودخانه)، سرچشمه گرفتن (رودخانه).

أنْبَعَ هـ: باعث فوران (چیزی) شدن، جاری ساختن، آب انداختن (چیزی را).

نَبْع *nab'*: درختی که چوبش در تیر و خدنگ‌سازی به کار رفته است، چوب درخت خدنگ؛ چشمه، منبع، سرچشمه.

قَرَعَ النَّبْعَ بِالنَّبْع *(nab'a)*: شمشیر به شمشیر حریف زد، به نبرد برخاست.

نُبوع *nubūʿ*: فوران (آب، نفت و مانند آن).

أَصْلَبُ نَبْعاً *(aṣlab)*: استوارتر، بسیار محکم‌تر، سخت استوار.

مَنْبَع *manbaʿ* ج. **مَنابِع** *manābiʿ*: چشمه؛ چاه؛ سرچشمه؛ منشأ، خاستگاه.

مَنْبَعُ زَيْتٍ *(zayt)*، یا: **مَنْبَعُ بِتْرول**: چاه نفت.

يَنْبُوع *yanbūʿ* ج. **يَنابِيع** *yanābīʿ*: چشمه؛ چاه.

نَبَغَ *nabaġa* ـُـ (**نَبْغ** *nabġ*، **نُبوغ** *nubūġ*) **من**: برخاستن، سربرآوردن (از جایی)؛ به منصهٔ ظهور رسیدن، نمایان شدن، عیان گشتن؛ پخش شدن، منتشر شدن؛ از صفات نیکو برخوردار بودن، متمایز بودن، سزاوار توجه و عنایت بودن، درخور اعتنا بودن؛ ... **في**: درخشیدن، جلوه کردن، شاهکار زدن (در کاری)؛ برجسته بودن، ممتاز بودن، نبوغ داشتن، نابغه بودن.

نُبُوغ *nubūġ*: برجستگی، امتیاز؛ برخورداری از صفات عالی، استعداد، درخشش، برجستگی، نبوغ.

نابِغ *nābiġ*: برجسته، ممتاز، شناخته‌شده؛ بااستعداد؛ نابغه، بسیار متفکر.

نابِغَة *nābiġa* ج. **نَوابِغ** *nawābiġ*: نابغه، شناخته‌شده، سرشناس، مشهور، برجسته، ممتاز.

نَبْق *nabq, nabaq, nibq, nabiq* (اسم جنس، یکی آن: ـَـة): کُنار، نبق (*Zizyphus spina-christi*، گیا.)؛ میوهٔ درخت سدر، شکوفهٔ درخت سدر.

أَنْبِيق *anbīq, inbīq* ج. **أَنابِيق** *anābīq*: انبیق، لولهٔ تقطیر.

نَبْكَة *nabka, nabaka*: تپهٔ کوچک، پشته.

نَبَلَ *nabala* ـُـ (**نَبْل** *nabl*) **ه**: به تیر زدن (کسی را)، تیراندازی کردن (به کسی).

نَبُلَ *nabula* ـُـ (**نَبالة** *nabāla*): نجیب بودن، شریف بودن، نیک‌سرشت بودن، بزرگ‌منش بودن، بزرگ‌زاده بودن؛ ... **عن**: سربرتافتن، امتناع کردن، دوری کردن (از چیزی یا امری)، مناعت به خرج دادن (در کاری)، فراتر یا گرانمایه‌تر (از چیزی یا انجام کاری) بودن.

نَبْل *nabl* (اسم جنس، یکی آن: ـَـة) ج. **نِبال** *nibāl*، **أَنْبال** *anbāl*: تیر، خدنگ.

نُبْل *nubl* و **نَبالة** *nabāla*: والامقامی، ارجمندی، برجستگی؛ نجابت، نژادگی، والاتباری؛ شرافت، بلندنظری، مناعت، بزرگ‌منشی، بزرگواری.

نَبِيل *nabīl* و **نَبِيل** *nabīl* ج. **نِبال** *nibāl*، **نُبَلاء** *nubalāʾ*: اصیل، اصیل‌زاده، پاک‌نژاد، والاتبار، شریف، نجیب؛ بلند، متعالی، رفیع، شامخ؛ اشرافی، اعیانی، ممتاز (طبقه)؛ بامناعت، بزرگ‌منش؛ عالی، برجسته، ممتاز، برتر؛ باشکوه، مجلل.

النَّبِيل ج. **النُّبَلاء**: عنوان اعضای خانوادهٔ سلطنتی مصر (سابقاً).

نَبّال *nabbāl* ج. **نَبّالة** *nabbāla* و **نابِل** *nābil* ج. **نُبَّل** *nubbal*: تیرانداز، کماندار، کمانکش.

إِخْتَلَطَ الحابِلُ بالنابِلِ *(iḵtalaṭa, ḥābil)*: دوغ و دوشاب قاطی شد، همه چیز درهم ریخت.

نَبَهَ *nabaha* ـَـ، **نَبِهَ** *nabiha* ـَـ و **نَبُهَ** *nabuha* ـُـ (**نَباهة** *nabāha*): شناخته شدن، معروف بودن، شهرت یافتن، نامدار شدن.

نَبِهَ *nabiha* ـَـ (**نَبَه** *nabah*) **لـ**: نگریستن، توجه کردن (به چیزی)، متوجه (چیزی) شدن؛ هوشیار بودن، بیدار بودن.

نَبَّهَ ه الی، ه علی: توجه (کسی را به چیزی) جلب کردن، توجه دادن، هوشیاری دادن (به کسی دربارهٔ چیزی)، نشان دادن (به کسی، چیزی را)؛ باخبر کردن، آگاه کردن (کسی را از امری)، اطلاع دادن، آگاهی دادن (به کسی دربارهٔ چیزی)؛ ... **ه الی**: یادآوری کردن، متذکر شدن (به کسی، چیزی را)؛ ... **ه**: متنبه کردن، متوجه ساختن؛ برحذر داشتن؛ بیدار کردن (کسی را، ... **من النَّوم**: از خواب)؛ برانگیختن، به شور آوردن، به هیجان آوردن؛ مشهور کردن، نامدار کردن (کسی را).

نَبَّهَ الرَّأْيَ العامَّ *(raʾy, ʿāmm)*: مردم را هوشیار کرد، تفکر عامه را بیدار کرد.

نَبَّهَ الی النِّظام *(niẓām)*: به مراعات نظم فراخواند.

أَنْبَهَ ه: بیدار کردن (کسی یا چیزی را).

تَنَبَّهَ الی، لـ: دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، آگاه شدن (از موضوعی)؛ ... **علی، الی، لـ**: هوشیار بودن (نسبت به امری)، متوجه (امری) بودن، توجه کردن (به چیزی)، به هوش بودن (در مورد چیزی یا کسی)، ملتفت (چیزی) بودن؛ بیدار شدن؛ ... **لِنَفْسِهِ** *li-nafsihī*: به هوش آمدن، هوشیار شدن.

إِنْتَبَهَ: هوشیار بودن، حواس خود را جمع کردن، محتاط

ن ه

بودن، احتیاط ورزیدن، ملاحظه کردن، مواظب بودن؛ ... لـ، الی: دریافتن، فهمیدن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، آگاه شدن، باخبر بودن (از موضوعی)، توجه کردن (به چیزی)؛ ... لِنَفْسِهِ li-nafsihī: به هوش آمدن.

اِنْتَبَهَ لِتَطْبِيقِ التَّدابِير (taṭbīq, tadābīr): مراقب اجرای تصمیمات شد.

اِنْتَبَهَ لِسِرٍّ (li-sirrin): پرده از رازی برداشت، رازی را کشف کرد.

لم يَنْتَبِهْ إليه أحَدٌ (aḥad): کسی متوجه او نشد.

اِنْتَبِهْ intabih: توجه، توجه کنید، مواظب باش.

نُبْه nubh: بینش، دید، تشخیص، درک، بصیرت، فراست؛ عنایت، توجه؛ مراقبت، مواظبت، هوشیاری.

نَبِه nabih و **نَبِيه** nabīh ج. **نُبَهاء** nubahā': والاتبار، نژاده، نجیب، شریف، بزرگزاده، اصیل‌زاده، اعیان‌زاده، اشراف‌زاده؛ برجسته، ممتاز، عالی؛ مشهور، بنام، نامدار؛ درک‌کننده، تشخیص‌دهنده؛ دانا، زیرک، عاقل، هوشیار.

نَباهة nabāha: شهرت، نام‌آوری؛ مرتبت ممتاز، گرانقدری، والامقامی، ارجمندی، برجستگی؛ نجابت؛ مراقبت، مواظبت، هوشیاری؛ هوش، فراست، بیداری.

مَنْبَهَة manbaha **علی**: ندا، بانگ، هر صدایی که نظر را (به چیزی) جلب کند؛ انگیزنده، توجه‌دهنده، داعی، باعث.

تَنْبِيه tanbīh: بیدار کردن؛ انگیزش، تهییج، تحریک؛ آگاهی، اخطار، هشدار؛ اطلاع؛ تذکر، توصیه، تعلیم، تدارک‌دهی؛ تبصره، ملاحظه، یادداشت (در کتاب).

آلةُ التَّنْبِيه: ابزار هشداردهنده، بوق (ماشین و نظایر آن).

تَنَبُّه tanabbuh: بیداری، هوشیاری.

اِنْتِباه intibāh: توجه، عنایت، اعتنا؛ مراقبت، مواظبت، هوشیاری؛ پیش‌بینی، احتیاط، ملاحظه‌کاری، دقت؛ ملاحظه.

بِاِنْتِباه: به‌دقت.

اِنْتِباهاً: توجه! توجه!

لَفَتَ (اِسْتَرْعَی) الاِنْتِباهَ الی (lafata, istar'ā): توجه را به ... جلب کرد.

شَدَّ اِنْتِباهَه الی (šadda): نظرش را به ... جلب کرد.

عَدَمُ الاِنْتِباه ('adam): بی‌توجهی، عدم توجه.

نابِه nābih: نجیب، شریف، بزرگزاده، اعیان‌زاده؛ برجسته؛ شناخته‌شده، معروف، مشهور؛ مهم.

مُنَبِّه munabbih: بیدارکننده؛ آگاه‌کننده، هشداردهنده، هوشیارکننده، اخطاری؛ برانگیزنده، تحریک‌کننده؛ ج. ـات: ساعت شماطه‌دار؛ عامل، محرک، انگیزه.

مُتَنَبِّه mutanabbih: بیدار؛ هوشیار، مراقب، مواظب.

مُنْتَبِه muntabih: بیدار؛ هوشیار، مراقب، مواظب؛ متوجه؛ بادقت، محتاط، ملاحظه‌کار.

نبو

نَبا nabā ـُ (**نَبْو** nabw، **نُبُوّ** nubuww): دور بودن، فاصله گرفتن، دور شدن (مثلاً از موضوع)؛ ... عن: به خطا رفتن (تیر از نشانه)؛ ... عن الی: بالا جستن، برجستن، پریدن؛ ... عن: موافق نبودن (با چیزی)، مخالف (چیزی) بودن، ناسازگاری داشتن، در تضاد بودن، مغایر بودن (با چیزی)؛ زننده بودن (برای کسی)، انزجار داشتن (از چیزی)؛ مغایر پنداشتن، زننده یافتن (چیزی را).

نَبا بِهِ المَكانُ (makānu): آنجا (آن موقعیت) دیگر شایستهٔ او نبود، دیگر در آنجا دوام نیاورد، آنجا جای او نبود، دیگر در جای خود قرار نداشت.

نَبا جَنْبُه عن الفِراش (firāš): در بستر آرام نمی‌گرفت، در بستر به جنب و جوش افتاد.

نَبِيّ nabī ج. ـون، **أنْبِياء** anbiyā': پیامبر، نبی.

نَبَوِيّ nabawī: نبوی، پیامبری (خصوصاً در مورد حضرت رسول اکرم (ص)).

نُبُوَّة nubūwwa: نبوّت، پیامبری.

نابٍ nābin: زننده، زشت، نادرست، نابه‌جا، ناشایست.

نتأ

نَتَأَ nata'a ـَ (**نَتْء** nat'، **نُتُوء** nutū'): بادکردن، بالا آمدن؛ برآمدن؛ پیش آمدن، شکم دادن، نمایان بودن (یا شدن)؛ ... عن: سرریز شدن (از چیزی)، (از اندازه) درگذشتن؛ جهش کردن، فواره زدن.

نَتْأَة nat'a: تپهٔ کوچک، گریوه، پشته، ماهور.

نُتُوء nutū': بادکردگی، پف‌کردگی؛ برآمدگی، تورم، آماس؛ جلوآمدگی، برجستگی؛ تپهٔ کوچک، گریوه، پشته، ماهور.

ناتِیء nāti' ج. **نَواتِیء** nawāti': شکم‌داده، بادکرده، پف‌کرده؛ جلوآمده، برجسته، نمایان، برآمده؛ برآمدگی، پشته.

ناتِیءُ كُعْبُرِيّ (ku'burī): استخوان مچ.

مَلامِحُ ناتِئَةٌ (malāmiḥ): خطوط برجسته (در چهره).

نائِـئَـة *nāti'a* ج. **نَواتِـيء** *nawāti'*: جلوآمدگی، برآمدگی، برجستگی؛ آماس؛ پشته، ماهور، بلندی.

نَتَـجَ *nataja* ــِ (**نِتـاج** *nitāj*) ﻫ: (بچه) آوردن، زاییدن (بچه‌ای)؛ ... عن، من: منتج شدن، ناشی شدن، سرزدن (از چیزی)، نتیجهٔ (چیزی) بودن، زادهٔ (چیزی) بودن.

يَنْتِجُ عن ذلك: از آن، این نتیجه به‌دست می‌آید (که).

أَنْـتَجَ ﻫ: (بـچه) آوردن، (بچه) زاییدن؛ نتیجه دادن، بار آوردن؛ ساختن، تولید کردن؛ درست کردن (چیزی را)؛ باعثِ (چیزی) شدن، مایهٔ (چیزی) گردیدن.

أَنْتَجَ جُمَلاً *(jumalan)*: جملاتی ساخت.

أَنْتَجَ فِلْماً *(filman)*: فیلمی ساخت.

أَنْتَجَ سَيّاراتٍ *(sayyārātin)*: ماشین (هایی) تولید کرد.

إِسْتَنْتَجَ ﻫ من: استنتاج کردن (چیزی را از چیزی دیگر)، ... من: نتیجه گرفتن (از چیزی).

يُسْتَنْتَجُ من ذلك أنّ: از این، چنین نتیجه می‌گیریم که ....

نِتـاج *nitāj*: (عمل) زاییدن، زایش، زایمان (جانوران)؛ زاد و ولد (به‌خصوص حیوان)؛ محصول، حاصل.

نِتاجُ الخَيْل *(kayl)*: زاد و ولد اسب.

نِتاجُ المَواشِي *(mawāšī)*: زاد و ولد دام.

نِتاجُ الصُّنْع *(sun')*: فرآورده‌های صنعتی.

نَتـيجـة *natīja* ج. **نَتائِـج** *natā'ij*: نتیجه، محصول؛ بازده (تکنو.)، درآمد ناشی از کار یا ماشین، حاصل؛ نتیجه‌گیری، استنتاج؛ سالنما، تقویم؛ عاقبت، نهایت؛ اثر؛ خلاصه، فشرده.

نَتيـجَـةً *natījata*: (در مقام حرف اضافه) در نتیجهٔ ...، ناشی از ...، به علتِ ....

بِالنَّتيجة: در نتیجه، بنابراین، به این ترتیب.

نَتيجَةُ الجَيْبِ *(jayb)*: تقویم جیبی.

نَتيجَةُ الحائِط *(hā'iṭ)*: تقویم دیواری.

نَتائِجُ الإمْتِحان: نتایج امتحان.

أَمْرٌ خَطِرُ النَّتائِج *(amr, kaṭir)*: امری که (می‌تواند) نتایج ناگوار داشته باشد.

إِنْتاج *intāj*: زاد و ولد؛ ساختن، ساخت، درست کردن؛ تولید؛ عمل‌آوری، کشت؛ بارآوری، حاصلخیزی؛ خلق (مثلاً: اثر هنری)، کار ابتکاری؛ حاصل، درآمد، بازده (ماشین؛ نیز در معدن)؛ فرآورده.

الإِنْـتاجُ الأَدَبِـيّ *(adabī)*: اثر یا فرآوردهٔ ادبی، تألیف، تصنیف.

رَسْمُ الإِنْتاج *(rasm)*: مالیات غیرمستقیم.

إِنْتاجٌ بِالجُمْلَة *(bi-l-jumla)*: تولید انبوه.

إِنْتاجٌ غَزير *(ḡazīr)*: همان معنی.

إِجماليُّ الإِنْتاجِ القَوْمِيّ *(ijmālī)*: تولید ناخالص ملی.

إِنْتاجِيّ *intājī*: تولیدکننده، مولد.

قُوَّةٌ إِنْتاجِيّة *(qūwwa)*: نیروی مولد.

الإِنْتاجِيَّة: بهره‌وری.

إِسْتِنْتاج *istintāj* ج. ــات: استنتاج، نتیجه‌گیری؛ استقرا.

ناتِج *nātij* عن: ناشی (از چیزی)، منتج (از چیزی)؛ تولید، نتیجه، اثر؛ سازنده، تولیدکننده.

النّاتِجُ القَوْمِيّ الإِجماليّ *(ijmālī)*: تولید ناخالص ملی.

مَنْتُوج *mantūj* ج. ــات: تولیدشده، فرآورده، محصول.

مُنْـتِـج *muntij*: زاینده؛ ثمربخش، بارآور، مثمرثمر، مؤثر؛ حاصلخیز، پربرکت؛ (دلیل) قطعی، نتیجه‌بخش، کارساز؛ سازنده، تولیدکننده؛ فیلمساز.

مُنْتَجات *muntajāt*: درآمد، عایدات، حاصل، وجوه حاصله؛ محصولات، فرآورده‌ها، تولیدات.

مُنْـتَـجـاتٌ زِراعِيّة *(zirā'īya)*: محصولات کشاورزی.

مُـنْتَجاتٌ تـامَّةُ الصُّـنْع *(tāmmatu ṣ-ṣun')*: تـولیدات تمام‌ساخت.

مُـنْتَجاتٌ نَـمَطِيّة (مُـوَحَّدَةُ النَـمَط) *(namaṭīya)*: فرآورده‌های استانداردشده.

تَبادُلُ المُـنْتَجات *(tabādul)*: مـبادلهٔ تولیدات، مـبادلهٔ کالاها.

مُسْتَنْتِج *mustantij*: سازنده، تولیدکننده.

نَتْحَة *natḥa*: تراوش، ترشح.

نَتَرَ *natara* ــُ (**نَـتْر** *natr*) ﻫ: قاپیدن، ناگهان به خود کشیدن، به‌زور گرفتن (چیزی را).

نِتْرات *nitrāt*: نمک تیزاب، نیترات.

نِتْرُوجين *nitrōjēn*: نیتروژن.

نَتَـشَ *nataša* ــِ (**نَـتْـش** *natš*) ﻫ: بیرون کشیدن، درآوردن (چیزی را)؛ چیدن، کندن (مو را)؛ ربودن؛ زدن (به‌خصوص با عصا).

أَنْتَشَ: جوانه زدن (گیا.).

مِنْتاش *mintāš* : موچین، انبرک.

نَتَعَ *nata'a* ـَـ (**نُتوع** *nutū'*): جوش زدن، بیرون آمدن، جوشیدن، غلغل زدن، تراویدن، ترشح کردن (خون، آب و مانند آن)؛ (مصر:) از جا بلند کردن، برداشتن؛ نجات دادن (کسی را).

نَتَفَ *natafa* ـِ (**نَتْف** *natf*) **ه**: کندن، کشیدن (مثلاً: مو را).

نَتَّفَ: همان معنی.

نَتْفَة *natfa* ج. **نُتَف** *nutaf* : دستهٔ مو، طرّه؛ اندک مقدار، خرده‌ای از چیزی، یک سرانگشت از چیزی؛ مقدار چیزی که با دو انگشت می‌توان گرفت.

نَتیف *natīf* : بیرون کشیده‌شده، درآورده، کنده‌شده؛ چیده‌شده.

مَنْتُوف *mantūf* : پرکنده، موبرده.

مِنْتاف *mintāf* : موچین.

نَتَنَ *natana* ـِ، **نَتِنَ** *natina* ـَ (**نَتْن** *natn*) و **نَتُنَ** *natuna* ـُ (**نَتانَة** *natāna* ، **نُتُونة** *nutūna*): بوی بدی داشتن، بوی‌ناک بودن؛ گندیدن، فاسد شدن، پوسیدن، متعفن شدن.

نَتَّنَ ه: فاسد کردن، متعفن کردن، بوی‌ناک کردن، گندیده کردن (چیزی را)؛ باعث گندیدگی (چیزی) شدن، پوسانیدن (چیزی را).

أَنْتَنَ = **نَتَّنَ**.

نَتْن *natn* و **نَتانَة** *natāna* : گند، بوی بد؛ فاسدشدگی، گندیدگی، فساد، پوسیدگی؛ تعفّن.

نَتِن *natin* : بدبو؛ فاسد، بوگرفته؛ پوسیده، گندیده، متعفن؛ (مصر:) پست؛ چشم‌تنگ، خسیس.

مُنَتَّن *munattan* : گندیده، در حال گندیدن، پوسیده، فاسد، متعفن.

مُنْتِن *muntin* : بدبو؛ فاسدشده، در حال گندیدن، بوگرفته، فاسد، پوسیده.

نَثَرَ *naṯara* ـُـِ (**نَثْر** *naṯr* ، **نِثار** *niṯār*) **ه علي**: پراکندن، پخش کردن، پاشیدن، افشاندن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ ... **ه**: به نثر نوشتن (چیزی را).

نَثَّرَ ه: پراکندن، پخش کردن، پاشیدن (چیزی را).

تَناثَرَ و **إِنْتَثَرَ**: پاشیده شدن، پخش شدن، پراکنده شدن، پرت و پلا شدن؛ متفرق شدن، خرد شدن و فرو ریختن؛ خارج شدن، بیرون افتادن.

إِسْتَنْثَرَ: آب به بینی کشیدن.

نَثْر *naṯr* : پخش، ریخت و پاش، پراکندگی؛ نثر.

نَثْرِيّ *naṯrī* : منثور؛ خرد، اندک، جزئی، ناچیز؛ ... **نَثْرِيّات**: چیزهای گوناگون، مواد گوناگون، مخلفات، چیزهای متفرقه؛ مجموعهٔ آثار منثور.

مَصاريفُ نَثْرِيَّةٌ: خرج‌های اتفاقی، خرج‌های پراکنده، مخارج متفرقه.

نِثار *niṯār, nuṯār* : خرده‌کاغذهای رنگین که در جشن و کارناوال بر سر هم می‌ریزند؛ قطعات پراکنده؛ آب‌نبات یا دانه‌های برنج و نظایر آن که بر سر هم می‌پاشند.

نُثارُ بارُود *(bārūd)* : مسیر باروت پراکنده.

نَثير *naṯīr* : پراکنده.

تُناثُر *tanāṯur* : پراکنده‌سازی (مثلاً: مسلسل، گلوله‌ها را).

ناثِر *nāṯir* : نثرنویس.

مَنْثُور *manṯūr* : پراکنده، پخش‌شده، پاشیده؛ منثور؛ گل شب‌بو (گیا.)؛ نیز ← **هِباء** *hibā'* .

مُتَناثِر *mutanāṯir* : پراکنده.

نَجُبَ *najuba* ـُـ (**نَجابَة** *najāba*): نجیب‌زاده بودن، اعیان‌زاده بودن، اشراف‌زاده بودن، اصیل و نجیب بودن؛ نجابت داشتن، مناعت داشتن، بزرگ‌منش بودن.

أَنْجَبَ: همان معنی؛ ... **ه**: (بچه) زاییدن، (بچه) آوردن (مادر)؛ (فرزند)دار شدن، به‌وجود آوردن (پدر، فرزند را)؛ از خود باقی گذاشتن (مثلاً: وارثانی).

أَنْجَبَ منها: از آن زن صاحب فرزند شد.

إِنْتَجَبَ و **إِسْتَنْجَبَ ه**: برگزیدن، انتخاب کردن، سوا کردن، برداشتن (چیزی را).

نَجْب *najb* و **نُجَبَة** *nujaba* : نژاده، نجیب، شریف، با مناعت، بزرگ‌منش.

نَجابة *najāba* : نجابت، والاتباری، نژادگی، اصالت؛ مرتبهٔ متعالی، مقام شامخ، جایگاه رفیع، برجستگی، امتیاز؛ علو، برتری، کمال.

نَجيب *najīb* ج. **نُجُب** *nujub* ، **نُجَباء** *nujabā'* ، **أَنْجاب** *anjāb* : نژاده، اصیل، بزرگ‌زاده، اصیل‌زاده، والاتبار؛ نجیب، شریف، ممتاز، برجسته؛

اشراف‌زاده، اعیان‌زاده؛ عالی، ارجمند، والا.

نَجّاب najjāb : سوار یا چاپار شتر جمّازه.

اِنْتِجاب intijāb : اختیار، پسند، گزینش، انتخاب.

نَجَحَ najaḥa ـــ (**نُجْح** najḥ, nujḥ، **نَجاح** najāḥ): سرانجام خوش یافتن، به نتیجهٔ مطلوب رسیدن، با موفقیت همراه بودن، پیشرفت موفقیت‌آمیز داشتن؛ رستگار شدن؛ ... **فی**: موفق شدن، کامیاب شدن، پیروز شدن (در امری)؛ ... **فی الامتحان**: (در امتحان) قبول شدن.

نَجَحَ فی تَغْییر الوَضْع (wad') : در دگرگون کردن (تغییر، اصلاح و مانند آن) اوضاع موفق شد.

نَجَحَتِ المُفاوَضاتُ (mufāwaḍāt): مذاکرات به نتیجهٔ مطلوب انجامید.

نَجَّحَ و أَنْجَحَ هـ: موفق کردن، قرین موفقیت کردن، پیروز ساختن؛ عاقبت‌به‌خیر کردن (کسی را)؛ نتیجه‌بخش ساختن، به ثمر رساندن (چیزی را).

نُجْح nujḥ : نتیجهٔ مطلوب، نتیجهٔ موفقیت‌آمیز، پایان خوش، فرجام نیک؛ کامیابی، رستگاری، موفقیت؛ تحول یا توسعهٔ رضایت‌بخش، پیشرفت شایسته.

نَجاح najāḥ : نتیجهٔ مطلوب، نتیجهٔ موفقیت‌آمیز، پایان خوش، فرجام نیک؛ کامیابی، رستگاری، پیروزی، موفقیت؛ تحول یا توسعهٔ رضایت‌بخش، پیشرفت خوب؛ قبولی (در امتحان).

لَقِیَ نَجاحاً (laqiya) : کامیاب شد، موفق بود، پیروز شد؛ قبول شد، قرین موفقیت شد.

نَجاحَة najāḥa : صبر، شکیبایی.

نَجیح najīḥ : پسندیده، خیرخواهانه، خوب، شایسته (اندرز، توصیه، نظر و مانند آن).

اِنْجاح injāḥ : اجرا، تکمیل؛ انجام نیک، موفقیت.

ناجِح nājiḥ : پیروز؛ کامیاب، رستگار؛ موفق؛ قبول‌شده، پذیرفته‌شده (در امتحان).

زَواجٌ ناجِح (zawāj) : ازدواج موفقیت‌آمیز.

نَجَدَ najada ـُـ (**نَجْد** najd) **هـ**: یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن، دستگیری کردن (کسی را).

نَجِدَ najida ـَـ (**نَجَد** najad): عرق کردن.

نَجَّدَ هـ: مبلمان کردن، با اثاثیه آراستن (جایی را)؛ سامان دادن (به چیزی)؛ رویه کشیدن (بر چیزی)؛ با فرش و پرده آراستن (چیزی را)؛ ... **القُطْنَ**: حلاجی کردن، زدن (پنبه را).

ناجَدَ = نَجَدَ.

أَنْجَدَ = نَجَدَ؛ ...: به نجد رفتن (= به سرزمین‌های مرتفع عربستان سفر کردن).

اِسْتَنْجَدَ هـ: یاری خواستن (از کسی)، دست یاری دراز کردن (به‌سوی کسی)، عاجزانه کمک خواستن (از کسی)؛ ... **هـ، بـ**: استمداد کردن (از کسی)، (کسی را) به یاری خواندن؛ ... **علی**: خودمانی شدن، رفتار خودمانی داشتن (با کسی).

نَجْد najd ج. **نِجاد** nijād : کوهستان، زمین بلند؛ سرزمین‌های بلند عربستان، نجد.

نَجْدِیّ najdī : نجدی، اهل نجد.

نَجْدَة najda ج. **نَجَدات** najadāt : امداد، یاری، کمک؛ همراهی، حمایت، دستگیری؛ بحران، معضل، گرفتاری، سختی، بدبختی؛ دلیری، شهامت، شیردلی، جرأت، بی‌باکی؛ ج.: نیروهای امدادی یا کمکی.

النَّجْدَة! النَّجْدَة: کمک! کمک! به دادم برسید!

شُرْطَةُ النَّجْدَة (šurṭa): پلیس امداد.

نَجَداتٌ حَرْبِیَّة (ḥarbīya): کمک‌های نظامی، مساعدات نظامی.

نِجاد nijād : حمایل شمشیر، شمشیربند.

طَویلُ النِّجاد: بلند، بلندقامت.

نَجّاد najjād : پرده‌ساز، پرده‌فروش؛ مبل‌فروش؛ ج. **نُجّادة**: پیشاهنگ، عضو پیشاهنگی پسران (سوریه).

نِجادة nijāda : اثاثیه‌فروشی، مبل‌فروشی.

تَنْجید tanjīd : کار مبل‌فروشی، اثاثیه‌فروشی.

نَجَذَ najaḏa ـِـ (**نَجْذ** najḏ) **هـ**: گاز گرفتن، به دندان گرفتن، به دندان گزیدن (چیزی را)؛ ذله کردن (کسی را)، مصدع (کسی) شدن، مزاحمت ایجاد کردن (برای کسی).

مَناجِذ manājiḏ : موش‌کور (جا).

ناجِذ nājiḏ ج. **نَواجِذ** nawājiḏ : دندان آسیا، دندان چارپایه، دندان عقل.

أَبْدَى عن نَواجِذِهِ (abdā) لـ: دندان برهنه کرد، خصومت خود را نشان داد.

عَضَّ بِالنَّواجِذ ('aḍḍa): دندان‌قروچه کرد، دندان به هم سایید.

عَضَّ علی ناجِذِه: به سن عقل و خرد پا نهاد.

عَضَّ علی ناجِذَیْهِ (nājiḏayhi): شکیبایی کرد، دندان بر سر جگر نهاد.

عَضَّ بِالنَّواجِذِ علی: مصرانه به ... چسبید، بر ... دندان افشرد.

نَجَرَ najara ـُ (نَجْر najr) هـ: تراشیدن، رنده کردن، مسطح یا تراز کردن (چوب را).

نَجْر najr: گرما، گرماگرم روز.

نَجّار najjār ج. ـون: نجار، درودگر، مبل‌ساز، کابینت‌ساز.

نُجار nujār: منشأ، اصل و نسب، تبار، ریشه، دودمان.

نُجارة nijāra: چوب‌تراشی.

نِجارة nijāra: نجاری، درودگری، کار چوب.

مِنْجَر minjar ج. مَناجِر manājir: رنده.

مَنْجُور manjūr: فرفره؛ طناب‌خور؛ چرخ فرفره؛ چرخ آبگرد، دولاب، چرخ چاه؛ چوبکاری.

نَجَزَ najaza ـُ (نَجْز najz) هـ: انجام دادن، اجرا کردن، به اجرا گذاشتن، محقق ساختن، به انجام رساندن، به پایان بردن (چیزی را)، عمل کردن (به چیزی).

نَجِزَ najiza ـَ (نَجَز najaz): انجام یافتن، اجرا شدن، تکمیل شدن، تحقق یافتن، به نتیجه رسیدن، به ثمر رسیدن.

نَجَّزَ هـ: انجام دادن، اجرا کردن، محقق ساختن، جامهٔ عمل پوشاندن، عملی کردن، صورت دادن، به انجام رساندن، تکمیل کردن (چیزی را)؛ برآوردن (آرزویی، خواسته‌ای و نظایر آن را)، پاسخ دادن (به نیاز، خواسته و نظایر آن).

ناجَزَ هـ: جنگیدن، نبرد کردن، منازعه کردن، به مبارزه برخاستن (با کسی).

أَنْجَزَ هـ: انجام دادن، اجرا کردن، محقق ساختن، عملی کردن، جامهٔ عمل پوشانیدن، به انجام رساندن، تمام کردن، کامل کردن (چیزی را)؛ ادا کردن، عمل کردن، وفا کردن (به وظیفه، قول و مانند آن)؛ ... علی: به حیات (کسی) پایان دادن، ضربهٔ کاری را زدن (بر کسی)، از پای افکندن (کسی را).

أَنْجَزَ علی الجَریح: مجروح را بستری کرد.

أَنْجَزَ الأعمالَ الجاریةَ (al-a'māla l-jāriyata): کارهای جاری را به انجام رسانید.

أَنْجَزَ عَمَلیَّةً رابِحةً (rābiḥa): معاملهٔ سودآوری انجام داد.

أَنْجَزَ وَعْدَه (بِوَعْدِه) (wa'dahū): به وعدهٔ خود وفا کرد.

اِسْتَنْجَزَ هـ: طلب (وفای به عهد) کردن، انجام کاری را خواستن (از کسی).

نَجْز najz و نَجاز najāz: اجرا، تحقق، انجام، اتمام، تکمیل، عمل.

تَنْجیز tanjīz و إِنْجاز injāz: اجرا، محقق‌سازی، انجام‌دهی، اتمام، تکمیل، به ثمر رسانی؛ ادا، انجام؛ عمل.

إِنْجازات injāzāt: دستاوردها، عملکردها، فعالیت‌ها.

مُناجَزَة munājaza و تَناجُز tanājuz: جنگ، نبرد، منازعه، کشمکش، زد و خورد، درگیری، ستیزه.

ناجِز nājiz: تکمیل‌شده؛ کامل، جامع، تام و تمام، انجام‌یافته.

نَجُسَ najusa ـُ (نَجاسة najāsa) و نَجِسَ najisa ـَ (نَجَس najas): ناپاک بودن، نجس بودن، آلوده بودن، پلید بودن.

نَجَّسَ و أَنْجَسَ هـ: آلودن، آلوده کردن، پلید کردن، نجس کردن (چیزی را).

تَنَجَّسَ: ناپاک شدن، نجس شدن، پلید بودن، آلوده بودن (یا شدن)؛ خود را کثیف کردن، خود را آلوده کردن.

نَجَس najas و نَجاسة najāsa: ناپاکی، نجاست، کثافت، پلیدی.

نَجِس najis ج. أَنْجاس anjās: ناپاک، کثیف، نجس، پلید، پلشت.

نِجْس nijs و نَجِیس najīs: مهلک، کشنده، علاج‌ناپذیر، درمان‌ناپذیر (بیماری).

تَنْجِیس tanjīs: پلید کردن، نجس‌سازی، آلوده‌سازی.

نَجاشِیّ najāšī, nijāšī: نجاشی، پادشاه حبشه.

نَجَعَ naja'a ـَ (نَجْع naj'، نُجوع nujū'): مفید بودن، سودمند بودن، تأثیر مثبت داشتن، به‌کار آمدن، مؤثر افتادن.

نَجَّعَ و أَنْجَعَ = همان معنی.

اِنْتَجَعَ هـ: دست به دامان (کسی) شدن، پناه بردن، متوسل شدن (به کسی)؛ (آرامش) جستن، (راحت) طلبیدن؛ در تکاپوی (چیزی) برآمدن؛ به دنبال چراگاه گشتن.

اِسْتَنْجَعَ هـ: جستجو کردن (چراگاهی، استراحتگاهی و مانند آن)، دنبال (چراگاه، استراحتگاه، آرامش و نظایر آن) برآمدن.

نَجْع naj' ج. نُجوع nujū': سیاه‌چادر مویی؛ دهکده، روستای کوچک.

نُجْعَة ***nuj'a*** : (کوچ در) جستوجوی چراگاه.

نَجِيع ***najī'*** : کارا، مفید، سودمند؛ سالم، سازگار، بهبودبخش.

ناجِع ***nājī'*** : همان معنی.

مُنْتَجَع ***muntaja'*** : چراگاه، واحه؛ پناه، پناهگاه؛ مرکز تفریحی؛ آسایشگاه.

نَجَف ***najaf*** **ج. نِجاف** ***nijāf*** : تپه (ماسه‌ای)؛ خاکریز، سدّ، بند؛ **اَلنَّجَف** ***an-najaf*** : نجف اشرف.

نَجَفَة ***najafa*** **ج. ـــات**: جار، چلچراغ؛ شمعدان.

نَجَلَ ***najala*** **ـُ (نَجْل** ***najl*** **) ه**: (بموجود) آوردن (پسری)، صاحب (پسر) شدن؛ شخم زدن، شیار زدن.

نَجْل ***najl*** **ج. أَنْجال** ***anjāl*** : پسر، فرزند ذکور؛ بازمانده، نسل باقی، خلف، سلاله، ذریه.

كَرِيمُ النَّجْل ***(karīm)***: پاک‌نژاد، اصیل‌زاده.

نَجِيل ***najīl*** **ج. نُجُل** ***nujul*** : علف (به‌طور کلی)؛ مَرغ، علف هفت‌بند (*Dactylis*، گیا).

أَنْجَل ***anjal***، مؤنث: **نَجْلاء** ***najlā'*** : درشت‌چشم، دارای چشم زیبا، آهوچشم؛ (چشم) درشت؛ (زخم) چاکدار، از هم بازشده.

طَعْنَةٌ نَجْلاء ***(ta'na)***: ضربه‌ای که زخم چاکداری ایجاد کند؛ ضربهٔ جانکاه.

مِنْجَل ***minjal*** **ج. مَناجِل** ***manājil*** : داس.

مَنْجَلَة ***manjala*** : گیره.

إِنْجِيل ← ترتیب الفبایی.

نَجَمَ ***najama*** **ـُ (نُجُوم** ***nujūm*** **)**: نمایان شدن، ظاهر شدن، پدیدار گشتن، فراز آمدن (ستاره)، سرزدن، آغاز شدن، شروع شدن؛ ... **من، عن**: منتج شدن، ناشی شدن، سرچشمه گرفتن (از چیزی).

نَجَمَ قَرْنُه ***(qarnuhū)***: سرزد، سرش پیدا شد.

نَجَّمَ: رمل انداختن، طالع دیدن؛ (آینده را از روی ستارگان) پیشگویی کردن، طالع‌بینی کردن؛ (به قسط یا در تاریخ‌های معین) پرداختن (**الدَّيْنَ**: وام را).

تَنَجَّمَ: طالع دیدن، (آینده را از روی ستارگان) پیشگویی کردن.

نَجْم ***najm*** **ج. نُجوم** ***nujūm*** : قسط، پرداخت قسطی.

نُجوماً ***nujūman*** : به قسط، به صورت اقساط، قسطی (قید).

نَجْم ***najm*** **ج. نُجوم** ***nujūm*** **، أَنْجُم** ***anjum*** : جرم آسمانی، ستاره؛ ستارهٔ اقبال، ستارهٔ سعد؛ صورت فلکی، برج، مجمع‌الکواکب، گروه اختران؛ رستنی، گیاه (به‌طور کلی)، علف.

نَجْمُ ذُو ذَنَب ***(dū danab)*** : ستارهٔ دنباله‌دار.

نَجْمُهُ في صُعُود ***(su'ūd)***: ستارهٔ اقبالش رو به طلوع دارد.

نُجُومُ السِّينما: ستاره‌های سینما.

نَجْمَة ***najma*** **ج. نَجَمات** ***najamāt*** : ستاره؛ نشان ستاره (در نگارش).

نَجْمةٌ سِينمائِيّة: ستارهٔ سینما.

مَرَضُ النَّجْمَة ***(marad)***: بیماری مخصوص اسب.

فُنْدُقٌ ثَلاثُ نَجْمات ***(funduq, talāt)***: هتل سه‌ستاره.

نَجْمِيّ ***najmī*** : ستاره‌شکل، ستاره‌وار، ستاره‌ای؛ قسطی.

نُجَيْمة ***nujayma*** : ستارهٔ کوچک.

نَجّام ***najjām*** **و مُنَجِّم** ***munajjim*** **ج. ـــون**: رمّال، طالع‌بین؛ منجم، اخترشناس.

مَنْجَم ***manjam*** **ج. مَناجِم** ***manājim*** : خاستگاه، منبع، منشأ، مبدأ؛ کان، معدن؛ گودال.

مَنْجَمُ فَحْمٍ حَجَرِيّ ***(fahm)***: معدن زغال‌سنگ.

تَنْجِيم ***tanjīm*** : طالع‌شناسی؛ اختربینی؛ ستاره‌شناسی، اخترشناسی.

نجو

نَجَا ***najā*** **ـُ (نَجْو** ***najw*** **، نَجاء** ***najā'*** **، نَجاة** ***najāt*** **)**: خود را نجات دادن، نجات یافتن، رهایی یافتن، در امان شدن؛ ... **من**: دور شدن، فرار کردن، گریختن، رهایی یافتن، آزاد شدن (از چیزی یا کسی).

نَجَا بِنَفْسِهِ ***(bi-nafsihī)***، یا: **نَجَا بِرُوحِهِ** ***(bi-rūhihī)*** **مِن**: خود را از ... نجات داد.

نَجَا بِحَياتِهِ ***(bi-hayātihī)***: هستی خود را نجات داد.

نَجا ـُ (نَجْو ***najw*** **، نَجْوىً** ***najwan*** **) ه**: اسرار خود را فاش کردن، راز گفتن (به کسی).

نَجّى و أَنْجَى ه من: رهایی دادن، نجات دادن، در امان نهادن (کسی را از چیزی).

نَاجَى ه بـ: نجوا کردن (با کسی در مورد چیزی)، در گوش (کسی) گفتن (چیزی را)، سپردن (به کسی، رازی را)؛ ... **ه**: اعتماد کردن (به کسی).

نَاجَى نَفْسَهُ ***(nafsahū)***: با خود راز و نیاز کردن، با خود حرف زدن.

تَنَاجَى: با هم نجوا کردن، با هم راز و نیاز کردن، با هم درددل کردن، محرمانه با هم حرف زدن.

إِنْتَجَى هـ: محرمانه به هم گفتن، به نجوا با هم گفتن (چیزی را).

إِسْتَنْجَى مِن: خود را نجات دادن، گریختن (از چیزی)؛ رهایی یافتن، آزاد شدن، نجات یافتن (از چیزی یا کسی).

نَجاً *najan* : رهایی، آزادی، نجات.

نَجاة *najāt* : فرار، گریز؛ رهایی، نجات؛ رستگاری؛ امنیت.

نَجْو *najw* : نجاست، براز، مدفوع، غائط.

نَجْوَة *najwa* ج. **نِجاء** *nijā'* : بلندی، زمین بلند.

فی نَجْوَةٍ مِن: فارغ از .... دور از ....

نَجْوَى *najwā* ج. **نَجَاوَى** *najāwā* : راز و نیاز، درددل، صحبت محرمانه.

نَجِيّ *najī* ج. **أَنْجِيَة** *anjiya* : راز؛ دوست صمیمی، رازدار، یار محرم.

مَنْجىً *manjan* **مِن:** امان، ایمنی، امنیت (از چیزی).

مَنْجاة *manjāt* ج. **مَناجٍ** *manājin* : جای امن، پناه، پناهگاه؛ گریزگاه، راه فرار؛ حفاظت، حمایت، امان؛ نجات، رستگاری.

كانَ بِمَنْجاةٍ مِن: از ... در امان بود، از ... مصون بود.

تَنْجِيَة *tanjiya* : نجات، رستگاری، رهایی.

مُناجاة *munājāt* : راز و نیاز، مناجات؛ درددل.

مُناجاةُ الأَرْواح: سخن گفتن با ارواح.

مُناجاةُ الإِنْسانِ لِنَفْسِهِ: راز و نیاز با خود، گفت‌وگوی با خود.

مُنَجٍّ *munajjin* : منجی، نجات‌دهنده، رهایی‌بخش.

نَحَبَ *nahaba* ــَــ (**نَحْب** *nahb* ، **نَحِيب** *nahīb*) و **إِنْتَحَبَ:** شیون کردن، زار گریستن، نالیدن.

نَحْب *nahb* : گریه، زاری، فغان، شیون، ناله؛ زمان، دوره، مدت، برهه؛ مرگ.

قَضَى نَحْبَهُ *qaḍā nahbahū* : جان باخت، روزگارش به‌سر آمد، قالب تهی کرد.

نَحِيب *nahīb* : شیون، گریه و زاری، فغان.

نَحَتَ *nahata* ــِــ (**نَحْت** *naht*) **هـ:** تراشیدن (سنگ یا چوب را)؛ رنده کردن، صاف کردن؛ کنده‌کاری کردن، حکاکی کردن؛ درست کردن، درآوردن، ساختن (چیزی را).

نَحَتَ كَلِمَةً: واژه‌ای ساخت.

نَحَتَهُ بِلِسانِهِ: به او افترا زد.

نَحَتَ الأَحْجارَ النَّفِيسة *(ahjār, nafīsa)* : سنگ‌های قیمتی را تراش داد.

نَحَتَ تِمْثالاً *(timṯālan)* : تندیسی تراشید، مجسمه‌ای ساخت.

نَحْت *naht* : چوب‌تراشی، سنگ‌تراشی، چوبکاری، حجاری؛ کنده‌کاری؛ پیکرتراشی، مجسمه‌سازی.

نَحّات *nahhāt* : سنگ‌تراش؛ پیکرتراش، مجسمه‌ساز.

نُحاتَة *nuhāta* : تراشه.

مِنْحَت *minhat* ج. **مَناحِت** *manāhit* : اسکنه.

نَحَرَ *nahara* ــَــ (**نَحْر** *nahr*) **هـ:** سر بریدن، ذبح کردن، کشتن (حیوان را).

نَحَرَ الأُمورَ عِلْماً *(umūr, 'ilman)* : از چم و خم امور آگاه شد.

نَحَرَتْ دارِي دارَهُ *(dārahū)* : خانهٔ من روبه‌روی خانهٔ او قرار گرفت.

تَناحَرَ: با یکدیگر جنگیدن، همدیگر را پاره‌پاره کردن، گلوی همدیگر را دریدن.

إِنْتَحَرَ: خودکشی کردن؛ سوراخ و غرق شدن (کشتی).

إِنْتَحَرَ شَنْقاً *(šanqan)* : خود را به دار آویختن.

نَحْر *nahr* : کشتار، ذبح.

يَوْمُ النَّحْر *(yawm)* : روز قربان، عید قربان (دهم ذی‌الحجه).

نَحْر *nahr* ج. **نُحور** *nuhūr* : گلو.

نِحْر *nihr* و **نِحْرِير** *nihrīr* ج. **نَحارِير** *nahārīr* **فی:** کارکشته، استاد، ورزیده، متبحر، علامه (در امری یا علمی).

نَحِير *nahīr* و **مَنْحُور** *manhūr* : کشته‌شده، ذبح‌شده.

مَنْحَر *manhar* : گلو، گلوگاه.

إِنْتِحار *intihār* : خودکشی؛ سوراخ‌شدگی و غرق (کشتی).

مُنْتَحِر *muntahir* : خودکشی‌کننده، انتحارکننده.

نَحِيزَة *nahīza* : طبع، خو، مزاج.

طَيِّبُ النَّحِيزَة *(tayyib)* : خوش‌خلق.

كَرِيمُ النَّحِيزَة: با مناعت، بزرگ‌منش.

نَحَسَ *nahasa* ــَــ (**نَحْس** *nahs*) **هـ:** بدبخت کردن (کسی را)، بداقبالی آوردن، نحوست آوردن (برای کسی).

نَحُسَ *nahusa* ــُــ (**نُحُوسَة** *nuhūsa* ، **نَحاسَة** *nahāsa*) و **نَحِسَ** *nahisa* ــَــ (**نَحَس** *nahas*): بداقبال بودن، شوم بودن.

بدطالع بودن، ناخجسته بودن، بدیمن بودن، بدقدم بودن، نحس بودن.

نَحَّسَ ه: با مس پوشاندن، مس‌اندودن (چیزی را).

نَحْس *nahs* ج. **نُحوس** *nuhūs* : بداقبالی، نحوست؛ بدبختی، مصیبت، بلا.

نَحِس *nahs, nahis* : بداقبال، ناخجسته، نحس، شوم؛ بدبخت، مصیبت‌زده؛ بدطالع، بداختر، بدیمن، بدقدم، بخت‌برگشته.

نَحّاس *nahhās* : مسگر.

نُحاس *nuhās* : مس؛ (تونس) سکهٔ کوچک.

نُحاس أَصْفَر *(asfar)* : برنج (فلز).

الطَّرْقُ علَى النُّحاس *(tarq)* : قلم‌زنی.

مَناحِس *manāhis* : حوادث ناخجسته، رخدادهای منحوس.

مَنْحُوس *manhūs* : بداقبال، بدطالع، منحوس، بخت‌برگشته.

نَحُفَ *nahufa* ـُ (**نَحافة** *nahāfa*): باریک بودن، لاغر بودن، استخوانی بودن، نحیف شدن، نزار شدن.

أَنْحَفَ: لاغر کردن، ضعیف کردن، سست و ناتوان کردن.

نَحافة *nahāfa* : نزاری، لاغری، باریکی؛ سستی، بی‌حالی، بی‌رمقی، ناتوانی.

نَحِيف *nahīf* ج. **نِحاف** *nihāf* ، **نُحَفاء** *nuhafā'* : باریک، لاغر، نزار، نحیف؛ ظریف، تُرد، شکننده، نازک؛ پوست و استخوان شده، ضعیف، سست، بی‌حال، بی‌رمق، فرسوده.

مَنْحَف *manhaf* : محل لاغرسازی، مرکز کاهش وزن.

مُنْحِف *munhif* : لاغرساز (رژیم).

مَنْحُوف *manhūf* : باریک، لاغر، نزار، نحیف، پوست و استخوان شده؛ سست، ضعیف، بی‌حال، بی‌رمق.

نَحَلَ *nahala* ـَـ ، **نَحُلَ** *nahula* ـُ و **نَحِلَ** *nahila* ـَ (**نُحول** *nuhūl*): لاغر شدن، نزار شدن، گوشت آب کردن، گوشت‌رفته و لاغر بودن؛ کم‌کم آب شدن (گوشت بدن).

نَحَلَ *nahala* ـَ (**نُحْل** *nuhl*) **ه:** به رسم هدیه دادن، پیشکش کردن (به کسی، چیزی را)؛ نسبت دادن، منسوب کردن (به ناروا یا به خطا، چیزی را به کسی).

أَنْحَلَ ه: لاغر کردن، ضعیف کردن، نحیف کردن؛ رنجور ساختن، بی‌رمق کردن (کسی را)؛ ... **ه:** ضعیف کردن (چیزی را).

تَنَحَّلَ، به‌ویژه: **إِنْتَحَلَ ه:** به خود نسبت دادن، (لِنَفْسِهِ)، از آنِ خود دانستن (چیزی را)، به ناحق مدعی (چیزی) شدن، به خود بستن، به نام خود کردن (مثلاً شعری یا کتابی را)؛ پذیرفتن (دینی را)، گرویدن (به آیینی)، اختیار کردن (دینی را)؛ به وام گرفتن (واژه‌های بیگانه را).

إِنْتَحَلَ الْإِسْلامَ: اسلام آورد.

إِنْتَحَلَ إِسْمَهُ *(ismahū)* : نام او را به خود بست، نام او را بر خود نهاد.

إِنْتَحَلَ الأَعرابيَّةَ *(a'rābīya)* : ادعای عرب بودن کرد.

إِنْتَحَلَ الأَعْذارَ *(a'dār)* : عذر و بهانهٔ بیهوده آورد.

إِنْتَحَلَ شَخْصِيَّةَ فُلانٍ *(šaksīyata)* : خود را به جای فلان کس معرفی کرد، خود را به جای فلان قالب کرد.

نَحْل *nahl* (اسم جنس، یکی آن: ـــة): زنبور عسل.

نِحْلَة *nihla* ج. **نِحَل** *nihal* : هدیه، بخشش؛ آیین، ایمان؛ فرقه.

نَحّال *nahhāl* : زنبوردار، کندودار.

نِحالة *nihāla* : زنبورداری، پرورش زنبور عسل.

نُحُول *nuhūl* : لاغری، استخوانی بودن، پوست و استخوان‌شدگی؛ سستی، بی‌حالی، ناتوانی، نزاری.

نَحِيل *nahīl* و **ناحِل** *nāhil* ج. **نَحْلَى** *nahlā* ، **نُحَّل** *nuhhal* : نحیف، باریک، لاغر، نزار، استخوانی؛ سست، بی‌حالی، نزار، ناتوان، پوست و استخوان شده.

مَنْحَل *manhal* ج. **مَناحِل** *manāhil* : کندو، کندوی عسل؛ کندوخانه، محل پرورش زنبور.

إِنْتِحال *intihāl* : ادعای بیخود، دعوی ناروا؛ جعل؛ سرقت ادبی، انتساب ناروای آثار.

مُنْتَحِل *muntahil* : سارق ادبی، جعل‌کنندهٔ آثار به نام خود؛ مؤلف بی‌مایهٔ تقلیدکار.

مُنْتَحَل *muntahal* **إِسْمٌ مُنْتَحَل** *(ism)* : نام جعلی، نام مستعار، نام عاریتی.

نَحَمَ *nahama* ـِ (**نَحْم** *nahm* ، **نَحِيم** *nahīm* ، **نَحَمان** *nahamān*): سینه صاف کردن؛ سرفه کردن.

نُحام *nuhām* : مرغ آتشی، پاخلان.

نَحْنُ *nahnu* : ما (ضمیر اول‌شخص جمع).

نَحْنَحَ naḥnaḥa و **تَنَحْنَحَ** tanaḥnaḥa: سینه صاف کردن، سرفه کردن.

نَحْنَحَة naḥnaḥa: سرفه، صدای صاف کردن سینه.

نحو

نَحا naḥā ـُـ (**نَحْو** naḥw) **ه**: رفتن، روی آوردن (به‌سوی کسی یا چیزی)، آهنگ (جایی) کردن، در مسیر (چیزی) رفتن، به راه (کسی) رفتن، (از کسی) پیروی کردن؛ میل کردن، گرایش یافتن (به چیزی)؛ ... **ه الی**: برگرداندن، متوجه کردن (مثلاً نظر را به کسی یا چیزی).

نَحا نَظْرَهُ الی: نظر را به‌سوی ... برگرداند.

نَحا نَحْوَهُ (naḥwahū): از او پیروی کرد، شیوهٔ او را تقلید کرد، از آیین او پیروی کرد، به راه او رفت.

نَحا نَحْوَ البابِ: به طرف در رفت.

نَحا به نَحْوَ البابِ: او را به‌سوی در راند.

نَحَّی ه: پس زدن، کنار گذاشتن؛ فرونهادن (چیزی را)، بی‌اعتنایی کردن (به چیزی)؛ ... **ه من**: برگرفتن، برداشتن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... **ه عن**: راندن، دور کردن، جابه‌جا کردن (چیزی را).

نَحّاه عن مَكانِهِ (makānihī): جابه‌جایش کرد، از جایش بیرون راند.

أَنْحَی ه: برگرداندن؛ ... **بَصَرَهُ عن** (baṣarahū ʿan): نگاه برگرداندن، به‌سوی دیگر رو کردن، رو برتافتن (از کسی یا چیزی)؛ ... **علی**: هجوم آوردن، به ستیزه برخاستن (با کسی)؛ ... **علی ب**: به مقابله برخاستن، رودررو شدن (با کسی به‌وسیلهٔ چیزی)؛ فروریختن، فروباریدن (مثلاً ناسزا یا سرزنش بر سر کسی)؛ بخشش بسیار کردن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ ... **علی**: متوسل شدن، دست زدن، پرداختن (به چیزی).

نَحّی علیه بِاللَّوائِم (lawāʾim): سرزنش‌ها نثار او کرد.

تَنَحَّی من، عن: جای پرداختن؛ فرونهادن، کنار رفتن، دست کشیدن؛ کناره گرفتن، منصرف شدن؛ چشم‌پوشیدن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ ... **عن**: واگذاشتن، تسلیم کردن (چیزی را)؛ ... **ه**: عقب‌نشینی کردن (به جایی)؛ ... **لـ**: تکیه کردن، متکی شدن (به چیزی).

اِنْتَحَی ه: برگشتن (به طرف کسی یا چیزی)؛ ... **لـ**: تکیه کردن، متکی شدن (به چیزی).

اِنْتَحَی ناحیةً: به یک سو برگشت.

اِنْتَحَی جانِباً: همان معنی؛ عقب رفت، کنار کشید.

نَحْو naḥw ج. **أَنْحاء** anḥāʾ: سمت، جانب؛ بخش، قسمت؛ راه، مسیر، روش، شیوه، طریق؛ (در حالت اضافی:) مطابقِ ...، همانندِ ...، شبیه به ...، به اندازهٔ ...، حدودِ ...؛ نحو، دستورزبان عربی.

علی نَحْوِ ما (naḥwi): به طرزِ ...، مثلِ ...

علی نَحْوٍ ما (naḥwin): نسبتاً، تا اندازه‌ای.

عَلی هذا النَّحْوِ: بدین‌سان، بدین‌گونه.

فی نَحْوِ السّاعةِ السابِعَةِ: در حدود ساعت هفت.

من نَحْوی: تا آنجا که به من مربوط می‌شود، از نظر من.

نَحْواً من (naḥwan): تقریباً، حدودِ ... (با ارقام).

فی أَنْحاءِ الأَرْضِ (arḍ): در سراسر کرهٔ زمین، در همه‌جا.

فی كُلِّ أَنْحاءِ العالَمِ (یا: **المَعْمُورة**) (ʿālam): در سراسر دنیا، در سراسر ربع مسکون.

النَّحْوُ الوَظيفيّ (waẓīfī): دستور کاربردی.

النَّحْوُ التَّحْويليّ (taḥwīlī): دستور گشتاری.

النَّحْوُ المُقارن (muqārin): دستور تطبیقی.

نَحْوَ naḥwa (در مقام حرف اضافه): به سمتِ ...، به طرفِ ...، به‌سویِ ...؛ بر طبقِ ...، در قیاس با ...؛ شبیه به ...، مانند ...، مثل ...؛ تقریباً، در حدود ...

نَحْويّ naḥwī: نحوشناس، نحوی، دستوردان، دستورنویس؛ زبان‌شناس.

مَنْحیً manḥan ج. **مَناحٍ** manāḥin: هدف، قصد، مقصود، منظور؛ روند، مسیر، راه، طرز رفتار، سبک، شیوه؛ جهت، سمت؛ قالب (بیانی، ادبی)؛ زمینه، حوزه، عرصه، راستا.

مَنْحیً فِكْريّ (fikrī): جریان اندیشه‌ها.

مَناحِی الحَیاة (ḥayāt): کشاکش زندگی، کاروبار، پیشه.

ناحٍ nāḥin ج. **نُحاة** nuḥāt: دستورنویس، نحوی؛ زبان‌شناس.

ناحِيَة nāḥiya ج. **نَواحٍ** nawāḥin: طرف، سو، جانب، سمت؛ لحاظ، نظر، جنبه؛ ناحیه، منطقه، بخش؛ حوزه، زمینه، عرصه؛ بلوک؛ (عراق) جزئی از **قَضاء** qaḍāʾ، تقریباً برابر با بخش؛ سمت دورافتاده، قسمت جدا، مجزا، گوشه (مثلاً گوشهٔ اتاق).

ناحِيَةَ nāḥiyata: به سمتِ ...، به‌سویِ ...، در جانبِ ...

من ناحيةٍ: از نظرِ ...، در بابِ ...، در راستايِ ...، پیرامون ...، راجع به ....

من ناحيةٍ أخرى *(uk̲rā)*: از طرف دیگر.

من النّاحيةِ العَسْكَرِيّة *(ʿaskarīya)*: از نظر نظامی.

من ناحيةٍ قانونيّةٍ: قانوناً، حقاً، از نظر قانون.

مِن ناحيةٍ واقعيّةٍ *(wāqiʿīya)*: درواقع، در عمل، در حقیقت.

سَلِيمُ النَّواحِي: سالم از هر جهت.

مُتَعَدِّدُ النَّواحِي *(mutaʿaddid)*: چندسویه، چندجنبه‌ای، چندبعدی.

من جَمِيعِ النَّواحِي: از هر نظر، از جمیع جهات.

نَخّ *nak̲k̲* ج. **أَنْخاخ** *ank̲āk̲* : پادری، کفش‌پاک‌کن؛ فرش کناره.

نَخَبَ *nak̲aba* ـُ (**نَخْب** *nak̲b*) و **اِنْتَخَبَ** هـ: برگزیدن، گلچین کردن، انتخاب کردن؛ اختیار کردن؛ رأی دادن، پای صندوق رأی رفتن؛ ... هـ: (در انتخابات) انتخاب کردن (کسی را).

نَخْب *nak̲b* : گزینش، انتخاب، اختیار؛ به سلامتی کسی نوشیدن.

شَرِبَ نَخْبَه *(šariba)*: به سلامتی او نوشید، به دوستکامی او نوشید.

نُخْبَة *nuk̲ba* ج. **نُخَب** *nuk̲ab* : برگزیده، گلچین، متن برگزیده؛ نخبه، سرگل.

نُخْبَةُ من الكُتُب *(kutub)*: گزیده‌ای از کتاب‌ها، مجموعه‌ای برگزیده از میان کتاب‌ها.

نُخْبَةٌ من ذَوِى المَكانةِ *(d̲awī l-makāna)*: دستهٔ برگزیده‌ای از بزرگان.

اِنْتِخاب *intik̲āb* ج. ـات: انتخابات (سیا.)؛ اختیار؛ انتخاب، گزینش.

اِنْتِخاباتٌ نِيابِيّة *(niyābīya)*: انتخابات مجلس شورا.

اِنْتِخاباتٌ بَلَدِيّة *(baladīya)*: انتخابات شهرداری‌ها.

تَرَشَّحَ لِلاِنْتِخاباتِ *(taraššaḥa)*: خود را برای انتخابات نامزد کرد.

اِنْتِخابِيّ *intik̲ābī* : مربوط به انتخابات، انتخاباتی، انتخابی؛ وابسته به انتخاب‌کنندگان.

حَمْلَةٌ (مَعْرَكَة) اِنْتِخابِيّة *(ḥamla, maʿraka)*: مبارزات انتخاباتی، تبلیغات انتخاباتی.

ناخِب *nāk̲ib* و **مُنْتَخِب** *muntak̲ib* ج. ـون: انتخاب‌کننده (خصوصاً سیاست)، رأی‌دهنده، صاحب رأی.

مَنْخُوب *mank̲ūb* : لاغر، پوست و استخوان شده.

مُنْتَخَب *muntak̲ab* : انتخابی، گزینشی، برگزیده، برچیده؛ انتخاب‌شونده، منتخب، کاندیدا؛ ج. ـات: تیم، تیم برگزیده (ورزش)؛ ... **مُنْتَخَبات**: برگزیده‌ها، منتخبات، گلچین.

نَخَرَ *nak̲ara* ـُ (**نَخْر** *nak̲r* ، **نَخِير** *nak̲īr*): خره کشیدن، خرناس کشیدن، خرخر کردن (در خواب)؛ ... **فی**: با دندان ساییدن، دندان‌کاری کردن (روی چیزی)، سوراخ کردن (مثلاً: موش، چیزی را)، نقب زدن، سوراخ کندن، خوردن (کرم یا موریانه، چیزی را)؛ ... هـ: اندک‌اندک خوردن، ساییدن، فاسد کردن (مثلاً: آب رودخانه، ساحل را و اسید، شیئی را)؛ سست کردن، خراب کردن (چیزی را).

نَخِرَ *nak̲ira* ـَ (**نَخَر** *nak̲ar*): خورده شدن، دچار کرم‌خوردگی شدن، فاسد شدن، خراب شدن، سوراخ‌سوراخ شدن؛ پوسیدن، تباه شدن، از هم پاشیدن، متلاشی شدن، تجزیه شدن.

نَخْر *nak̲r* : خره‌کشی؛ خرناس‌کشی، خرویف، خرخر، خرناس؛ پوسیدگی، فساد؛ پوسیدگی دندان، کرم‌خوردگی.

نَخِر *nak̲ir* و **ناخِر** *nāk̲ir* : کرم‌خورده، پوسیده.

نَخِير *nak̲īr* : خرناس‌کشی؛ خرخر، خرناس؛ صدای خرخر حیوان.

مَنْخِر *mink̲ar* ، *mank̲ar, mank̲ir* **مِنْخَر** ج. **مَناخِر** *manāk̲ir* : سوراخ بینی، منخر؛ بینی، دماغ.

مِنْخار *mink̲ār* ج. **مَناخِير** *manāk̲īr* : همان معنی.

نَخْرَبَ *nak̲raba* هـ: سوراخ سوراخ کردن، کم‌کم خوردن (چیزی را)؛ پوک کردن، کندن، تهی کردن (چیزی را).

نُخْرُوب *nuk̲rūb* ج. **نَخارِيب** *nak̲ārīb* : سوراخ؛ گودال، حفره (مثلاً: در چوب کرم‌خورده)، چاله، جای توخالی؛ شانهٔ عسل، شان انگبین.

نَخَزَ *nak̲aza* ـُ (**نَخْز** *nak̲z*) هـ: خوردن، سوراخ کردن (کرم، چیزی را)؛ زخم‌زبان زدن.

نَخَسَ *nak̲asa* ـُ (**نَخْس** *nak̲s*) هـ: سیخ زدن، سُک زدن، سیخک زدن (حیوان را)، سوزن زدن، مهمیز زدن، میخ‌طویله زدن (به حیوان).

نَخّاس nakkās : چاروادار، چوبدار؛ گله‌فروش؛ برده‌فروش، کنیزفروش، فروشندهٔ بردهٔ سفید.

نِخاسَة nikāsa : چارواداری، گله‌فروشی؛ برده‌فروشی؛ داد و ستد یا خرید و فروش بردهٔ سفید.

مِنْخَس minkas ج. **مَناخِس** manākis : سیخ، سُک، سیخک (برای راندن حیوان).

مِنْخاس minkās ج. **مَناخِيس** manākīs : همان معنی.

نَخْشُوش nakšūš ج. **نَخاشِيش** nakāšīš : گوشک‌ماهی، گوش‌ماهی؛ آبشش.

نخع

تَنَخَّعَ: سینه صاف کردن، سرفه کردن (برای بیرون ریختن خلط)؛ فین کردن، دماغ گرفتن.

نُخاع nukā', nikā' ج. **نُخُع** nuku' : مغز تیره، مغز حرام، نخاع؛ مغز استخوان؛ مغز.

نُخاعَة nukā'a : بلغم، اخلاط.

نَخَلَ nakala ـُ (**نَخْل** nakl) هـ: الک کردن، بیختن، غربال کردن؛ از صافی گذراندن، صاف کردن، پالودن (چیزی را).

تَنَخَّلَ و إِنْتَخَلَ: همان معنی.

نَخْل nakl (اسم جنس، یکی آن: ـَة) و **نَخِيل** nakīl : نخل، درخت خرما.

نُخالَة nukāla : پس‌مانده در الک؛ سبوس، نخاله؛ ضایعات، پس‌مانده، آشغال.

لايُساوِي مِلْءَ أُذُنِهِ نُخالَةً lā yusāwī mil'a udnihi nukālatan : یک پول سیاه هم نمی‌ارزد.

مُنْخُل munkal, munkul ج. **مَناخِل** manākil : الک، غربال.

نَخِمَ nakima ـَ (**نَخَم** nakam) و **تَنَخَّمَ**: سینه صاف کردن، سرفه کردن (برای بیرون ریختن خلط).

نُخامَة nukāma : بلغم، اخلاط.

غُدَّة نُخامِيَّة ġudda nukāmīya : غدهٔ هیپوفیز (کال.).

نخو

نَخا nakā ـُ (**نَخْوَة** nakwa) **على**: مغرور بودن، متکبر بودن، بزرگی فروختن (نسبت به کسی).

نَخَّى و أَنْخَى هـ: شعله‌ور کردن، برانگیختن (چیزی را).

نَخْوَة nakwa : تکبر، نخوت، غرور، فخرفروشی، خودبینی، خودبزرگ‌بینی؛ بلندهمتی، بزرگ‌منشی، مناعت.

نَدَّ nadda ـِ (**نَدّ** nadd ، **نَدَد** nadad ، **نِداد** nidād ، **نُدُود** nudūd ، **نَدِيد** nadīd): گریختن، فرار کردن، رمیدن؛ از دهان دررفتن (مثلاً کلمه، بانگ تعجب و مانند آن)؛ شاذّ بودن، نادر بودن (کلمه)؛ ... **عن**: لغزیدن، دررفتن (از دست کسی).

نَدَّتْ عنه ضَحْكَةٌ (daḥkatun): بی‌اختیار خندید.

نَدَّتْ عنّي هذه الكَلِمَةُ (kalima): این کلمه از دهانم دررفت.

نَدَّدَ هـ: برملا کردن، فاش کردن، شناساندن (چیزی، مثلاً: رازی را)؛ ... **بـ**: رسوا کردن، بدنام کردن (کسی را)، (راز کسی را) افشا کردن؛ انتقاد کردن، عیبجویی کردن، خرده گرفتن (از کسی)، نکوهش کردن، محکوم کردن؛ تکذیب کردن (کسی یا چیزی را).

نَدَّدَ بالرَّذِيلَة (radīla): پستی و فرومایگی را محکوم کرد.

نَدَّدَ بالفَوْضَى (fawdā): از آشوب انتقاد کرد، پریشانی و غوغا را محکوم کرد.

نَدّ nadd : تپهٔ بلند.

نَدّ nidd, nadd : چوب عود (بخور)، صمغ معطر.

نِدّ nidd ج. **أَنْداد** andād : برابر، همانند، یکسان؛ همپایه، همرتبه، قرین، همتا؛ شریک؛ رقیب، مخالف.

نَدِيد nadīd ج. **نُدَداء** nudadā' : همتا؛ رقیب.

تَنْدِيد tandīd ج. ـات: تقبیح، محکوم‌سازی؛ ناسزاگویی؛ بدنام کردن، رسواسازی.

نَدَبَ nadaba ـُ (**نَدْب** nadb) هـ: سوگواری کردن، عزاداری کردن، ناله و زاری کردن (در مرگ کسی)؛ ... **هـ لـ**: منصوب کردن، گماشتن، مأمور کردن، روانه کردن (کسی را به کاری، وظیفه‌ای، فرمانی و مانند آن)؛ ... **هـ**: به نمایندگی فرستادن، به وکالت فرستادن، نماینده کردن، وکیل کردن (کسی را)؛ ... **هـ بـ**: مأموریت دادن (به کسی برای کاری)، محوّل کردن (اختیار امری را به کسی)، سپردن (به کسی، مسئولیت کاری را).

نَدِبَ nadiba ـَ (**نَدَب** nadab): التیام یافتن، گوشت نو آوردن (زخم).

أَنْدَبَ = **نَدِبَ**.

إِنْتَدَبَ هـ لـ: منصوب کردن، گماشتن (کسی را به

کاری)؛ مأموریت دادن (به کسی در امری)؛ اعزام داشتن، رهسپار کردن (کسی را در پی کاری، وظیفه‌ای، مأموریتی و مانند آن)؛ واگذاردن، محول کردن (مسئولیتی، انجام کاری و مانند آن را به کسی)، حکم کردن، فرمان دادن (به کسی، انجام کاری را)؛ نماینده کردن، وکیل کردن (کسی را در امری)؛ مأموریت دادن (به کسی در امری، نظ.)؛ ... لـ: پرداختن (به کاری)؛ به نمایندگی انتخاب شدن (برای جایی)، نمایندگی (جایی یا امری) را به عهده گرفتن، به نیابت (از جانب کسی) عمل کردن؛ اعلام آمادگی کردن، پذیرفتن، تقبل کردن (انجام کاری را)؛ ... الی: خود را معرفی کردن، خود را پیشنهاد کردن (به کسی)؛ بازگشتن (به‌سوی کسی)؛ ... ه علی: قیمومت دادن (به قدرتی یا کشوری بر سرزمینی).

نَدْب nadb : مویه، ناله، سوگواری؛ مرثیه، نوحه؛ گماشتن، مأموریت‌دهی، وکالت، نمایندگی؛ تعیین، نصب؛ اختیار دادن، قیمومت دادن، سرپرستی دادن.

نَدَب nadab ج. **أَنْداب** andāb ، **نُدُب** nudub : نشان زخم، داغ، جای زخم.

نَدَبَة nadba ج. **أَنْداب** andāb ، **نُدُوب** nudūb : نشان زخم، اثر زخم، داغ؛ زخم گردار، زخم جرب‌دار.

نُدْبَة nudba : سوگواری، عزاداری برای درگذشتگان؛ مرثیه، سوگنامه؛ نوحه، سرود عزا.

نَدّابة naddāba ج. ــ ات: نوحه‌گر حرفه‌ای (مؤنث).

مَنْدَب mandab ج. **مَنادِب** manādib : ماتم، سوگواری، عزاداری.

بابُ المَنْدَب: تنگهٔ باب‌المندب.

إِنْتِداب intidāb : نمایندگی؛ انتصاب، تعیین، نصب؛ مأموریت؛ واگذاری، اعطای اختیار؛ اعزام، گسیل، روانه‌سازی؛ ج. ــ ات: قیمومت (بر سرزمین یا مملکتی)؛ آیین و قوانین قیمومت.

دَوْلَةُ الإِنْتِداب (dawla): دولت قیم، دولت استعمارگر.

تَحْتَ الإِنْتِداب : تحت‌الحمایه، تحت قیمومت، تحت سرپرستی.

نادِبة nādiba ج. ــ ات، **نَوادِب** nawādib : نوحه‌گر حرفه‌ای (زن).

مَنْدُوب mandūb : مرحوم، فقید، کسی که برایش سوگواری کنند؛ مایهٔ تأسف، هرچه بر آن افسوس خورند؛ ج. ــ ون: نماینده، وکیل، مأمور؛ نایب، قائم‌مقام، معاون، کفیل؛ خبرنگار، گزارشگر (روزنامه)؛ نمایندهٔ مختار، اختیاردار؛ تفویضی (حق. اسـ.).

مَنْدُوبُ التَّأْمين: نمایندهٔ بیمه.

مَنْدُوبٌ خاصٌّ (kāṣṣ) : نمایندهٔ ویژه.

مَنْدُوبٌ سامٍ (sāmin) : نمایندهٔ (کمیسر) عالی.

مَنْدُوبٌ فَوْقَ العادَةِ: سفیر فوق‌العاده، وزیرمختار.

مَنْدُوبٌ مُفَوَّض (mufawwad) : نمایندهٔ تام‌الاختیار، فرستادهٔ مختار؛ وزیر (سیا.).

مَنْدُوبِيَّة mandūbīya : نمایندگی، نمایندگی عالی.

مُنْتَدَب muntadab : دارای نمایندگی؛ دارای مأموریت، مأموریت‌یافته؛ سپرده‌شده، واگذارشده؛ منتصب، انتصابی، گماشته‌شده.

دَوْلَةٌ مُنْتَدَبَة (dawla) : حکومت قیم، حکومت قیمومت‌دار.

نَدَحَ nadaḥa ـَ (**نَدْح** nadḥ) ه: کشیدن، گستردن، بزرگ کردن (چیزی را).

نُدْحَة nadḥa, nudḥa : فضای باز، گستردگی؛ آزادی (عمل).

لانَدْحَةَ عنه (nadḥata) : چاره‌ای نیست، از آن گریز نیست.

لا أَجِدُ لی نَدْحَةً عن (ajidu, nadḥatan) : از ... هیچ راه گریزی ندارم.

مَنْدُوحة mandūḥa ج. **مَنادِح** manādiḥ و **مُنْتَدَح** muntadaḥ : اختیار، انتخاب؛ چاره، گزیر؛ آزادی عمل.

لامَنْدُوحَةَ له عن (mandūḥata) : از ... گزیری ندارد.

لكَ عنه مَنْدُوحَةٌ (یا: **مُنْتَدَحٌ**): هر جور میل شماست، اختیار با شماست، خود دانی.

لَمْ يَرَ مَنْدُوحَةً من (lam yara mandūḥatan): از ... گزیری نداشت، راه‌گریزی از ... نیافت، چاره‌ای ندید.

نَدَرَ nadara ـُ (**نَدْر** nadr ، **نُدُور** nudūr): نادر بودن، کمیاب بودن؛ غیرمعمول بودن، نامتعارف بودن؛ جدا شدن، سوا شدن؛ ... ه: آزمودن (چیزی را)؛ اختصاص دادن، وقف کردن (خود را به کسی یا چیزی).

نَدَرَ نَفْسَهُ لله (nafsahū) : خود را وقف خدا کرد.

نَدَرَتِ الأثمارُ من (aṯmār) : میوه‌ها از ... جدا شدند و افتادند.

نَدُرَ nadura ـُ (**نَدارَة** nadāra): غریب بودن، عجیب بودن،

غیرمتعارف بودن، خارق‌العاده بودن.

تَنَدَّرَ علی، بـ: مورد تمسخر قرار دادن، به ریشخند گرفتن، دست انداختن (کسی را)؛ شوخی کردن، خوشمزگی کردن، نکته‌پرانی کردن.

تَنَادَرَ: به هم نکته پراندن، با هم شوخی کردن؛ برای هم لطیفه گفتن.

نَدْر *nadr* : نادر، کمیاب؛ عجیب، غریب.

نُدْرَة *nadra, nudra* و **نُـدُورة** *nudūra* : نـدرت؛ انـدکی، کمیابی.

نُدْرَةً *nudratan* : به‌ندرت.

فی النُّدْرَة: همان معنی.

أَنْدَر *andar* ج. **أَنَادِر** *anādir* : (تونس) زمین خرمن‌کوبی، خرمن‌جا.

أَنْدَر *andar* : کمیاب‌تر.

مَنْدَرَة *mandara* ج. **مَـنَادِر** *manādir* : (تـونس) زمـین خرمن‌کوبی.

مُـــنَادَرات *munādarāt* : بگـو و بـخنـدهای خـودمانی، موضوعات شوخی‌آمیز.

تَـــــنَـــدُّر *tanaddur* : سـرگرمی، شـوخی، نکـته‌پرانـی، لطیفه‌گویی؛ گپ دوستانه، گفت‌وگوی دوستانه.

تَنَادُر *tanādur* : نادره‌گویی، قصه‌گویی، لطیفه‌گویی (برای یکدیگر).

نادِر *nādir* : کمیاب، نادر؛ کم‌وقوع، اتفاقی، کمیاب، گاه‌گاهی؛ عجیب، غریب، غیرمعمول، غیرعادی؛ عالی، قیمتی، گرانبها؛ کم‌نظیر، استثنایی (انسان).

نادِراً *nādiran* : به‌ندرت.

فی النَّادِر: همان معنی.

نادِرُ المِثال: کم‌نظیر، کم‌مانند، استثنایی، بی‌همتا.

عُمْلَةٌ نادِرة *(ʻumla)* : پول مسکوک، پول قوی، پول پایه.

نادِرة *nādira* ج. **نَوادِر** *nawādir* : هر چیز نادر، هر پدیدهٔ کـمیاب؛ واژهٔ کـم‌اسـتعمال یـا غـیرمعمول؛ اعـجوبه، آدم فوق‌العاده، نادره؛ داستان دل‌انگیز، قصهٔ خنده‌آور، حکـایت مضحک، روایت غریب، لطیفه؛ تصادف، اتفاق.

مَنْدَرَة *mandara* (به جای **مَنْظَرَة** خصوصاً در مصر) ج. **مَنادِر** *manādir* : اتاق پذیرایی آقایان، مَنادِر (= مَجالِس)، مهمانی، مجلس عیش.

نَدَسَ *nadasa* ـُ **ه:** زمین زدن (کسی را)، شانهٔ (کسی را) به خاک مالیدن؛ ناسزا گفتن، بدنام کردن، رسوا کردن، بی‌اعتبار کردن (کسی را).

نَدَسَهُ عن الطَّرِیق *(ṭarīq)* : او را از راه خود منحرف کرد.

نَدَسَ علیه الظَّنَّ *(ẓanna)* : او را بدنام کرد، همه را به او بدگمان کرد.

نَدَغَ *nadağa* : پاشیدن (آرد یا شکر را روی خمیر).

نَدَفَ *nadafa* ـِ (**نَدْف** *nadf*): شانه کردن، از هم باز کردن، حلاّجی کردن (پنبه را).

نَدْف *nadf* : شانه‌زنی (پنبه).

جِهازُ النَّدْف *(jahāz)* : ماشین پنبه‌زنی.

نُدْفَة *nudfa* ج. **نُدَف** *nudaf* : دستهٔ پشم؛ گلولهٔ پشم.

نُدْفَةُ الثَّلج *(talj)* : دانهٔ برف.

نَدِیف *nadīf* و **مَنْدُوف** *mandūf* : (پنبهٔ) شانه‌شده، (پنبهٔ) از هم بازشده، (پنبهٔ) حلاّجی‌شده.

نَدّاف *naddāf* : پنبه‌زن، حلاّج.

مِنْدَف *mindaf* ج. **مَنادِف** *manādif* : کمان حلاّجی.

نَدَلَ *nadala* ـُ (**نَدْل** *nadl*) **ه:** قاپیدن، ربودن (چیزی را).

نَدْل *nadl* = نذل.

مِنْدالة *mindāla* : زمین‌کوب، تخماق.

نادِل *nādil* ج. **نُدُل** *nudul* : پیشخدمت، پیشخدمت سر سفره، گارسون (رستوران، کافه).

مَنْدَل *mandal* : چوب خوشبو.

ضَـرْبُ المَـنْدَل *(ḍarb)* : (مـصر) احـضار ارواح (بـا شـیوهٔ مخصوص و نگریستن در آینه).

مِندیل ← ترتیب الفبایی.

نَدِمَ *nadima* ـَ (**نَدَم** *nadam* ، **نَدامَة** *nadāma*) **علی:** پشیمان شدن (از چیزی)، افسوس خوردن (از چیزی).

أَنْدَمَ ه: پشیمان کردن، متأسف کردن (کسی را).

نادَمَ ه: هم‌پیاله شدن، میگساری کردن (با کسی).

تَنَدَّمَ = نَدِمَ.

تَنادَمَ: هم‌پیاله شدن، با هم میگساری کردن.

نَدَم *nadam* ، **نَدامة** *nadāma* : ندامت، پشیمانی، افسوس.

نَدِیم *nadīm* ج. **نُدَماء** *nudamā'* ، **نِدام** *nidām* : هم‌پیاله؛ دوست، همنشین، محرم، همدم راز.

نَدْمان nadmān ج. **نَدامَى** nadāmā : پشیمان، سر به سنگ خورده، متأسف، نادم.
مَنْدَم mandam: پشیمانی، ندامت، افسوس، دریغ، تأسف.
مُنادَمَة munādama : همپیالگی، یگانگی؛ رفاقت، صمیمیت، همنشینی.
تَنَدُّم tanaddum: پشیمانی، ندامت، افسوس، دریغ، تأسف.
نادِم nādim ج. **نُدّام** nuddām : پشیمان، سر به سنگ خورده، متأسف، نادم.
مُنادِم munādim : همپیاله، همکاسه و کوزه، یار جام، رفیق عشرت.
مُتَنَدِّم mutanaddim : پشیمان، سر به سنگ خورده، متأسف.
نَدَهَ nadaha ـَـ (**نَدْه** nadh) **ه**: راندن، دور کردن، طرد کردن (کسی را)؛ کیش کردن (حیوان را).
ندو
نَدا nadā ـُـ (**نَدْو** nadw) **ه**: ندا دادن، خواندن، صدا کردن؛ دعوت کردن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را، مثلاً: به جلسه‌ای)؛ فراهم آمدن، گرد آمدن، انجمن کردن، اجتماع کردن.
نَدِيَ nadiya ـَـ (**نَدًى** nadan، **نَداوة** nadāwa، **نُدُوَّة** nuduwwa): مرطوب شدن، نمدار شدن، تر شدن، به عرق نشستن.
شَيْءٌ يَنْدَى له الجَبِينُ: چیزی (است) که از آن عرق شرم بر پیشانی می‌نشیند.
نَدَّى ه: تر کردن، مرطوب کردن (چیزی را).
نادَى: فریاد زدن، بانگ برآوردن، داد زدن؛ ... **ه، بـ، على**: خواندن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را)؛ ... **ه**: داد زدن (سر کسی)، بانگ زدن (بر کسی)؛ ... **بـ**: خواستن، طلبیدن (چیزی را)؛ دعوت‌کردن، فراخواندن (به چیزی)؛ اعلام کردن، عرضه کردن (چیزی را)؛ تأکید کردن، انگشت نهادن (بر چیزی)؛ آگهی کردن، اعلان کردن (رادیو)؛ ... **على**: جار زدن (برای فروش، چیزی را).
نُودِيَ به رَئيساً (nūdiya): ریاست او را اعلان داشتند.
نادَى بالوَيْل (wayl): فریاد واویلا (بدبختی) سرداد.
نادَى بِبَراءَتِه (barāʼatihī): بی‌گناهی او را به صدای بلند اعلام کرد.
نادَى بِحَلٍّ سِياسيٍّ (hallin): راه‌حلی سیاسی توصیه کرد.
نادَى على الشُّهُود (šuhūd): شاهدان را فراخواند.
أَنْدَى = نَدَّى: نجیب بودن، شریف بودن، سخاوتمند بودن.
تَنَدَّى: مرطوب شدن، نمدار شدن؛ بزرگ‌منشی کردن، سخاوتمندی نشان دادن.
تَنادَى و اِنْتَدَى: گرد آمدن، حضور به هم رساندن، جمع شدن، انجمن کردن، انجمن تشکیل دادن.
نَدْوَة nadwa : شورا، انجمن، مجمع؛ گروه بحث و فحص، گروه بررسی؛ انجمن علمی و ادبی؛ همایش؛ باشگاه، کانون (ورزشی).
دارُ النَّدْوَة: تالار شهر؛ پارلمان، مجلس نمایندگان.
نُدُوَّة nuduwwa و **نَداوة** nadāwa : نمناکی، تری، رطوبت.
نَدًى nadan ج. **أَنْداء** ʼandāʼ، **أَنْدِيَة** ʼandiya : تری، رطوبت، نمناکی؛ شبنم، ژاله؛ بخشندگی، سخاوت، آزادمنشی، بزرگ‌منشی.
نَدٍ nadin و **نَدْيان** nadyān : رطوبت، نم.
نَدِيُّ الكَفِّ: بخشنده، سخاوتمند، گشاده‌دست، دست‌ودل‌باز.
نِداء ʼnidāʼ ج. ـــ **ات**: فریاد، داد؛ ندا، صدا، بانگ؛ احضار، فراخوانی؛ اعلام عمومی؛ اعلان، پیام، بیانیه، درخواست؛ خطاب؛ ندا (دستـ).
نِداءُ الاِسْتِغاثة (istiġāṯa): بانگ یاری، فریاد کمک‌خواهی.
حَرْفُ النِّداء (harf): حرف ندا (دستـ).
أَصْدَرَ نِداءً لِـ (asdara): بیانیه‌ای برای ... صادر کرد، به ... پیامی داد.
مُناداة munādāt : صدا زدن، فریاد زدن؛ ندا، صدا؛ منادا؛ اعلان همگانی، آگهی عمومی، فراخوانی، اعلان، بیانیه.
بَيْعُ المُناداة (bayʻ) : حراج، مزایده.
نادٍ nādin ج. **أَنْدِيَة** ʼandiya، **نَوادٍ** nawādin : باشگاه، کانون، انجمن، مجتمع؛ حلقه، جمع؛ مجمع.
نادٍ رِياضيٌّ (riyādī): باشگاه ورزشی، مجتمع ورزشی.
نادِي الأَسِير (asīr): زندانیان.
دارُ النّادِي: باشگاه.
مُتَنَدٍّ munaddan : مرطوب، تر؛ شبنم‌دار، نمناک؛ نیروبخش، تازه‌کننده، خستگی‌گیر.
مُنادٍ munādin : ندادهنده، منادی؛ جلودار، چاووش، مبشر؛ جارچی شهر؛ دلال حراج، حراج‌گذار؛ اعلام‌کننده (رادیو).

مُنادِيٌ *munādan* : منادی (دست.).

مُنْدِيَة *mundiya* ج. ـــ ات: کار زشت، عمل زننده و نفرت‌انگیز؛ توهین، اهانت، دشنام رودررو، بی‌حرمتی، هتاکی.

مُنْتَدىً *muntadan* ج. **مُنْتَدَيات** *muntadayāt* : محل تجمع، جای اجتماع، سالن اجتماعات؛ کانون، مجمع، انجمن؛ کلوب، باشگاه.

نَذَرَ *naḏara* ـِ (**نَذْر** *naḏr* ، **نُذُور** *nuḏūr*) **هـ لِلّه**: وقف کردن، اختصاص دادن (چیزی را به خداوند)، نذر کردن (چیزی را در راه خدا)، عهد کردن.

نَذَرْتُ لِلّهِ أنْ: با خدای خود عهد کرده‌ام که...

نَذَرَ علی نَفْسِه أنْ: با خود پیمان بست که ....، با خود عهد کرد که...

نَذِرَ *naḏira* ـَ (**نَذَر** *naḏar*) **بـ**: هوشیار بودن، برحذر بودن (از چیزی یا کسی)، حواس خود را جمع کردن، مواظب بودن (در برابر کسی یا چیزی).

أنْذَرَ هـ: برحذر داشتن (کسی را)، تذکر دادن (به کسی)؛ ... **هـ بـ**: آگاه کردن، متنبه ساختن (کسی را از چیزی)؛ هشدار دادن، اخطار دادن (به کسی دربارهٔ موضوعی)؛ خبر دادن، اعلام کردن (به کسی، چیزی را)؛ نصیحت کردن، پند و اندرز دادن (به کسی در امری).

أنْذَرَهُ بِتَسْلِيمِ مَنْزِله (*bi-taslīmi manzilihi*): تقاضای تخلیهٔ خانه را به او اطلاع داد، به او اخطار تخلیه داد.

نَذْر *naḏr* ج. **نُذور** *nuḏūr* ، **نُذُورات** *nuḏūrāt* : پیمان، عهد، وعده؛ نذر، مال نذر، نذری، نذورات.

نَذير *naḏīr* ج. **نُذُر** *nuḏur* : نذرشده برای خدا، نذری؛ مورد عهد، موضوع پیمان، وعده؛ اخطاردهنده، هشداردهنده؛ منادی؛ جلودار، چاووش، مبشر، پرچمدار؛ برحذر داشتن، تحذیر، انذار؛ پیشگویی؛ آگاهی، اخطار، هشدار؛ آژیر.

نَذيرُ الخَطَر (*ḵaṭar*) : آژیر خطر.

نَذيرُ الشُّؤم (*šu'm*) : قاصد بداختری، منادی نحوست.

نَذيرُ النَّحْس (*naḥs*) : همان معنی.

إنْذار *inḏār* ج. ـــ ات: برحذر داشتن، هشدار، انذار، آگهی، پیش‌آگهی، اعلامیه؛ عبرت؛ اخطار، اخطاریه؛ احضاریه.

إنْذارٌ بِوُقوعِ غاراتٍ جَوِّيَّة (*bi-wuqū' ḡārāt jawwīya*) یا: **إنْذارٌ لِلأخْطارِ الجَوِّيَّة** (*li-l-aḵṭār*) : آژیر خطر هوایی.

إنْذارٌ نِهائِيّ (*nihā'ī*) : ضرب‌الاجل، اولتیماتوم.

صَفّارَةُ الإنْذار (*ṣaffāra*) : سوت اعلام خطر، آژیر خطر.

إنْذارٌ سابِق (*sābiq*) : پیش‌آگهی.

في حالةِ الإنْذار: در حالت آماده‌باش.

وَجَّهَ إنْذاراً نِهائياً: اولتیماتوم فرستاد.

تَناذُر *tanāḏur* : علائم ناخوشی (پز.).

ناذِر *nāḏir* : عهدکننده، نذرکننده.

مَنْذُور *manḏūr* : نذرشده، نذری؛ وقف خدا شده.

مُنْذِر *munḏir* : اخطاردهنده، هشداردهنده.

مُنْذِرَة *munḏira* : علامت خطر؛ ... بـ: علامت هشداردهنده (خطری را).

نَذُلَ *naḏula* ـُ (**نَذالة** *naḏāla* ، **نُذُولة** *nuḏūla*): پست بودن، زبون بودن، فرومایه بودن، خوار بودن، رذل بودن، فاسد بودن (یا شدن).

نَذْل *naḏl* ج. **أنْذال** *anḏāl* ، **نُذُول** *nuḏūl* : پست، زبون، فرومایه، خوار، رذل، فاسد، هرزه؛ بزدل، ترسو، نامرد؛ بی‌اصل و نسب.

نَذيل *naḏīl* ج. **نُذَلاء** *nuḏalā'* ، **نِذال** *niḏāl* : پست، زبون، خوار، فرومایه، رذل، فاسد، هرزه؛ بزدل، ترسو، نامرد؛ بی‌اصل و نسب، حقیر.

نَذالة *naḏāla* : فساد، تباهی، هرزگی.

نَرْبيج *narbīj* ج. **نَرابيج** *narābīj* : نی‌پیچ قلیان.

نَرْبيش *narbīš* ج. **نَرابيش** *narābīš* : همان معنی.

نَرْجِس *narjis, nirjis* : گل نرگس (گیا.).

نَرْجِسيَّة *narjisīya* : خودشیفتگی، نارسیسیسم.

نَرْد *nard* : نرد، تخته‌نرد.

نَرْدين *nardīn* : سنبل هندی، ناردین.

نَرْفَزَة *narfaza* : حساسیت عصبی، عصبیت.

مُنَرْفَز *munarfaz* : (فلسطین، سوریه) عصبی.

نَرَنْج *naranj* : نارنج.

نُروج *nurūj, narūj* : نروژ.

نَرْويج *narwīj* : همان معنی.

نَرْويجِيّ *narwījī* : نروژی.

نَزَّ *nazza* ـِ (**نَزّ** *nazz* ، **نَزِيز** *nazīz*): تراوش کردن، نشت کردن؛ رخنه کردن؛ لرزیدن، به ارتعاش درآمدن (مثلاً: زه کمان).

نَزّ *nazz, nizz* ، **نَزَازَة** *nazāza* ج. **نُزُوز** *nuzūz* : تـراوش، نشت، ترشح.

نَـزّ *nazz* : تـند، چابک، چـالاک، چَـلد، تـردست؛ ناپایدار، تغییرپذیر، بی‌ثبات، بی‌قرار، دمدمی.

نَزَّة *nazza, nizza* : شهوترانی، طغیان امیال.

نَزِیز *nazīz* : بی‌ثبات، ناپایدار، بی‌قرار؛ شهوتران، بوالهوس.

نَزَحَ *nazaha* ـَـ **(نَزْح** *nazh* ، **نُزُوح** *nuzūh* **)**: دور بودن؛ . . من، عن: تـرک کـردن (جایی را)، رفـتن، عزیمت کـردن (از جایی)؛ ... الی: مهاجرت کردن (به جایی)؛ ترک دیار کردن، کوچیدن؛ به حرکت درآمـدن (دسـته‌های سـپاه)؛ ... **(نَـزْح** *nazh***)**: تخلیه کردن (آب چاه را).

نُزِحَ به *nuziha bihī* : (مجهول) مهاجرت کردن، جلای وطن کردن، از کاشانه دور افتادن، در غربت زیستن.

أَنْزَحَ هـ: تخلیه کـردن (آب چـیزی را)؛ بـیرون کـشیدن (آب چاه، نهر، فاضلاب و مانند آن را)؛ زهکشی کردن (جایی را).

إِنْتَزَحَ: مهاجرت کردن.

نَزْح *nazh* : تخلیه؛ زهکشی.

نَزَح *nazah* ج. **أَنْزَاح** *anzāh* : آب گل‌آلود.

نُزُوح *nuzūh* : مهاجرت.

نَزُوح *nazūh* و **نَزِیح** *nazīh* : دور.

نَازِح *nāzih* : دور؛ دور از وطن، دور از خانه و کاشانه، دور از یار و دیـار، غـربت‌زده؛ در حـال مـهاجرت، مـهاجر؛ زهکش، چاه‌پاک‌کن، کنّاس، کودکش.

نَزْر *nazr* و **نَزِیر** *nazīr* : کم، اندک، ناچیز، بی‌اهمیت، مقدار خرد، یک مشت ناچیز، اندک مقدار.

نَزْرُ الحَدِیث: کم‌حرف، کم‌گفتار.

نَزْرٌ یَسِیر *(yasīr)* و **نَزْرٌ قَلِیل**: خـرده‌ای، انـدک مـقداری، مشته‌ای.

نَزَعَ *naza'a* ـِ **(نَـزْع** *naz'* **) هـ**: بـیرون کـشیدن، بـرکندن، برکشیدن (چیزی را)؛ ... هـ عن: برگرفتن، برداشتن (چیزی را از جـایی)؛ ... هـ: درآوردن (لبـاس را)؛ ... عـن هـ، مـن هـ: بی‌بهره کردن، بی‌نصیب کـردن، مـحروم کـردن (کـسی را از چیزی)؛ ... من هـ: به‌زور گرفتن، غصب کردن (از کـسی، چیزی را مـثلاً: مـالکیت، حق، اعتبار و نظایر آن را)؛ عزل کردن، برداشتن (از مقامی)، اخراج کردن، بیرون انداختن (کـسی را از جایی یا مقامی)؛ ... بـ: اقامه کردن، عرضه کردن (چیزی را بـه‌عنوان دلیل در اثبات یا ردّ)؛ ...الی: مبادرت کردن، دست زدن (به امری)، رو کـردن، روآوردن (بـه چـیزی)؛ مـهاجرت کردن؛ ... **(نُزُوع** *nuzū'* **) الی**: مشتاق (چیزی) شدن، آرزو کردن، خواستن، گرایش یافتن، متمایل شدن (بـه چـیزی)؛ پذیرفتن، اتخاذ کردن (مثلاً: روشی را)؛ ... عن: رو برتافتن، جدا شدن، دوری گزیدن، بریدن؛ دست کشیدن، خـودداری کردن، امتناع ورزیدن (از کاری)، رها کردن (چیزی را)، پرهیز کردن (از چیزی)؛ در سکرات مرگ درافتادن، به نزع افتادن.

نَزَعَ مِنه نَازِعٌ الی *(nāzi'un)* : احساس کرد که به ... مایل است، به ... میل کرد، دلش ... را خواست.

نَزَعَ السِّلاحَ *(silāh)* : خلع‌سلاح کرد، سلاح فرونهاد.

نَزَعَ القِشْرَةَ *(qišrata)* : پوست کند.

نَزَعَ حِذاءَه *(hidā'ahū)* : کفشش را کند.

نَزَعَ السِّدادَةَ *(sidādata)* : چوب‌پنبه را بیرون کشید.

نَزَعَ ثِقَتَهُ من *(tiqatahū)* : از او سلب اعتماد کرد.

نَزَّعَ هـ: برکندن، برداشتن؛ برطرف کردن (چیزی را).

نَازَعَ هـ: جنگیدن، ستیزه کردن، نزاع کردن، درگیر شدن (با کـسی)، افتادن (به جان کسی)، مواجه شدن، روبه‌رو شدن (با چیزی)؛ ... فی: منازعه کردن، با هم کلنجار رفـتن (بر سر چیزی)؛ ... هـ هـ: در پی گرفتن (چیزی از کسی) برآمدن، به منازعه برخاستن (بر سر حقی با کسی یا چیزی)؛ به حالت نزع درافتادن.

تَنَـازَعَ: با یکدیگر ستیزه کردن؛ ... هـ: هـمچشمی کـردن (برای چیزی)، با هم منازعه کـردن، مـعارضه کـردن (بر سر حقی)؛ مجادله کردن، با هم مخالفت ورزیدن (بر سر چیزی).

إِنْتَزَعَ هـ من: بیرون کشیدن، برکندن، جدا کردن، درآوردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... من هـ: قاپیدن، ربودن، به‌زور گرفتن (از کسی، چیزی را)؛ کنده شدن، از جا درآمدن، برطرف شدن.

إِنْتَزَعَ الإِعْجابَ *(i'jāb)* : اعجاب (همگان را) برانگیخت.

إِنْتَزَعَ مالَه *(mālahū)* : مالش را غصب کرد.

إِنْتَزَعَ الفُرْصَةَ *(fursata)* : فرصت را غنیمت شمارد.

إِنْتَزَعَهُ إِنْتِزاعاً: آن را (به یک حرکت) از جا کند.

نَزْع *naz'* : کـندن، بـرداشتن؛ بـرطرف‌سازی؛ کـناره‌گیری، عقب‌نشینی؛ خلع، عزل، برکناری از کار؛ نزع، احتضار، سکرات موت.

نَزْعُ السِّلاح: خلع‌سلاح.

مُؤْتَمَرُ نَزْعِ السِّلاح *(mu'tamar)*: کنفرانس خلع‌سلاح.

نَزْعُ المِلْكِيَّة *(milkīya)*: سلب مالکیت، خلع تصرف، خلع‌ید، مصادره.

نَزْعة *naz'a* ج. **نَزَعات** *naza'āt*: تمایل، گرایش، میل؛ نگرش، موضع؛ جنبش، حرکت.

نُزوع *nuzū'*... **الی**: اشتیاق (به).

نَزْعَةٌ أَدَبِيَّة جَدِيدة: جنبش ادبی نو.

نَزَعاتٌ سِياسِيَّة *(siyāsīya)*: گرایش‌های سیاسی.

نُزوع *nuzū'* **الی**: اشتیاق، شوق، عشق، میل (به چیزی).

نَزّاع *nazzā'* **الی**: دارای گرایش، دارای تمایل، متمایل (به چیزی).

نَزيع *nazī'* ج. **نُزّاع** *nuzzā'*: غریبه، بیگانه.

مَنْزَع *manza'* ج. **مَنازِع** *manāzi'*: نیت، قصد؛ هدف، مقصود؛ روش، متد؛ طرز، حالت، رفتار.

مِنْزَع *minza'*: تیر، خدنگ.

نِزاع *nizā'*: پیکار، نزاع، کشمکش، زد و خورد، ستیزه، منازعه، اختلاف، درگیری؛ جدال، مناقشه؛ نزع، احتضار، سکرات موت.

بِلا نِزاع *(bi-lā)*: بی‌چون و چرا، مسلماً، صددرصد، به‌طور مسلم، بی‌گفت‌وگو.

عَلَيْهِ نِزاعٌ: قابل بحث، قابل اعتراض، مورد مناقشه.

لانِزاعَ فيه *(nizā'a)*: بحثی در آن نیست، حرفی در آن نیست، بی‌چون و چرا، بلامنازع.

مُنازَعَة *munāza'a* ج. **ـــات**: پیکار، منازعه، تنازع، کشمکش، ستیزه، زد و خورد، مبارزه، درگیری، اختلاف، دعوا، نفاق؛ مجادله، بحث؛ موضوع مورد اختلاف، پروندهٔ موضوع بحث، پروندهٔ متنازع فیه (در دادگستری).

تَنازُع *tanāzu'*: پیکار، تنازع، منازعه، کشمکش، مبارزه، درگیری، اختلاف.

التَّنازُعُ عَلَى البَقاءِ، یا: **تَنازُعُ البَقاء** *(baqā')*: تنازع بقا.

تَنازُعُ المَصالِح *(maṣāliḥ)*: برخورد منافع.

اِنْتِزاع *intizā'*: عزل، کناره‌گیری، انفصال؛ خلع تصرف، سلب مالکیت.

نازِعة *nāzi'a* ج. **نَوازِع** *nawāzi'*: گرایش، تمایل.

مَنْزُوع *manzū'*: برداشته‌شده، برکنده؛ حذف‌شده، برکنارشده.

مِنْطَقَةٌ مَنْزُوعَةُ السِّلاح *(minṭaqa)*: منطقهٔ غیرنظامی، منطقهٔ ایمنی.

مُنازِع *munāzi'*: در حال نزع، در حال احتضار؛ اهل پیکار، اهل منازعه، ستیزه‌جو.

لَيْسَ مِن مُنازِعٍ في: هیچ‌کس انکار نخواهد کرد که...

مُنازَعٌ عليه *munāza' 'alayhi*: مورد منازعه، مورد بحث، قابل مجادله، مورد اختلاف.

مُتَنازَع *mutanāza'*: مورد منازعه، مورد مناقشه، مورد مجادله، مورد بحث، قابل مشاجره، قابل بحث؛ موضوع مورد اختلاف، موضوع مورد بحث، پروندهٔ متنازع فیه.

مُنْتَزَع *muntaza'* **مِن**: برگرفته؛ کنده‌شده، جداشده (از چیزی).

نَزَغَ: سوزن‌زدن؛ هجو گفتن، بدگویی کردن؛... **بَيْنَ**: تخم نفاق افکندن.

نَزْغ *nazġ* و **نَزْغَة** *nazġa* ج. **نَزَغات** *nazaġāt*: تحریک به شر، نزاع‌افکنی، آشوبگری.

نَزْغُ الشَّيْطان *(šayṭān)*: وسوسه‌های شیطانی.

نَزَفَ *nazafa* ـِ (**نَزْف** *nazf*) **ه**: زهکشی کردن، آبکشی کردن (جایی را)، تخلیه کردن (مثلاً: آب چاه را)، خشک کردن (چاه را)؛ خون گرفتن؛ تمام شدن، ته کشیدن.

نُزِفَ دَمُهُ *nuzifa damuhū*: (مجهول) تمام خون از بدنش خارج شد، خونریزی کرد (و مرد).

أَنْزَفَ ه: کشیدن، خالی کردن (آب چاه را)؛ تهی شدن، تخلیه شدن.

اِسْتَنْزَفَ ه مِن: کشیدن، استخراج کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ مصرف کردن، به‌تمامی جذب کردن، مستهلک کردن (چیزی را)؛ توان (کسی را) به پایان بردن.

نَزْف *nazf*: تهی‌سازی، تخلیه، زهکشی؛ خونریزی.

النَّزْفُ الدَّمَوِيّ *(damawī)*: بیماری هموفیلی (پز.).

نَزْفٌ مالِيّ *(mālī)*: هرز رفتن اموال.

نَزْفُ رُؤُوسِ الأَموالِ *(ru'ūs)*: هرز رفتن یا فروکش کردن سرمایه‌ها.

نُزْفة *nuzfa*: مقدار اندک (مایع).

نَـزِيف *nazīf* : ناتوان، ضعیف‌شده (در نتیجهٔ خونریزی)؛ خون‌گیری؛ خونریزی (پز.).

مَنْزُوف *manzūf* : وامانده، بی‌حس، تحلیل‌رفته (در نتیجهٔ خونریزی).

نَزّافَة *nazzāfa* : خون‌آشام.

نَزَقَ *nazaqa* ـِـ (**نَزْق** *nazq*) و **نَزِقَ** *naziqa* ـَ (**نَـزَق** *nazaq* ، **نُـزُوق** *nuzūq*): پیش جهیدن، از جا کندن، شتابان پیش رفتن؛ تند و تیز بودن، بی‌پروا بودن، متهور و پرشور بودن؛ خشمگین شدن، از کوره دررفتن؛ پر شدن (ظرف).

نَزَّقَ هـ: ناگهان پیش راندن، به جهش واداشتن (اسب را).

نَـزَق *nazaq* : شـتاب، عجله؛ تندی، حرارت؛ سبکسری، سبک‌مغزی، بی‌باکی، بی‌پروایی، بی‌فکری.

نَزِق *naziq* : با شتاب، با عجله؛ تند، با حرارت؛ چست، چالاک؛ بی‌فکر، بی‌توجه، بی‌دقت، ندانم‌کار، سهل‌انگار؛ سبکسر، سبک‌مغز؛ کم‌مایه (مثلاً: مترجم یا نویسنده)، سطحی‌نگر.

نَزَكَ *nazaka* ـُ (**نَزْك** *nazk*) هـ: خنجر زدن (به کسی).

نَيْزَك *nayzak* ج. **نَيازِك** *nayāzik* : زوبین، نیزهٔ کوتاه.

نَيْزَكٌ كَبِير: شهاب‌سنگ.

نَزَلَ *nazala* ـِ (**نُزُول** *nuzūl*): پایین آمدن؛ فرود آمدن، به زمین نشستن (هواپیما)؛ ... من: پیاده شدن (مثلاً: از قطار، ماشین، کشتی و مانند آن)؛ آمدن (باران)؛ نازل شدن (خصوصاً قرآن)؛ هبوط کردن؛ افت کردن، پایین آمدن، سقوط کردن (قیمت‌ها)، تنزل یافتن، پایین رفتن (سطح آب)؛ نشست کردن، فروکشیدن، فروکش کردن، کم‌شدن، خوابیدن، موقوف شدن؛ توقف کردن، منزل کردن، اردو زدن؛ ... بـ، علی، نیز: عِنْدَ: منزل کردن، جاگزیدن، اتراق کردن، ماندن، به‌سر بردن (در خانه یا نزد کسی)؛ ... هـ: زندگی کردن، ساکن شدن، اسکان یافتن، سکنی گرفتن (در جایی)؛ به میدان درآمدن، به مصاف (رقیب) رفتن (ورزش)؛ ... علی: تن دردادن (به خواهش کسی)، تسلیم (خواستهٔ کسی) شدن؛ ... عن لـ: دادن، واگذار کردن (چیزی را به نفع کسی)، چشم پوشیدن (از چیزی به نفع کسی)، ... عن: دست کشیدن (از چیزی)، رها کردن (چیزی را)؛ کناره‌گیری کردن، استعفا دادن (از شغلی)؛ خودداری کردن (از امری)؛ ... بـ: بر سر (کسی) رسیدن، گریبانگیر (کسی) شدن (بلا، حادثه، بدبختی، عقوبت و مانند آن)، پیش آمدن، رخ دادن، اتفاق افتادن (برای کسی)؛ ... علی: به جنگ (با کسی) درآمدن، حمله کردن، هجوم بردن، یورش بردن (به کسی)؛ وارد (چیزی) شدن، دست (به کاری) شدن، پرداختن (به کاری)؛ ناگهان فرود آمدن (بر سر چیزی)؛ ... بـ الی: فرود آوردن، فروکشیدن، پایین آوردن، تنزل دادن (کسی یا چیزی را).

نَزِلَ *nazila* ـَ (**نَزْلة**): سرما خوردن، زکام شدن.

نَزَلَ الی البَرّ *(barr)*: پیاده شد، به ساحل رفت، در خشکی فرود آمد.

نَزَلَ الی المَيْدان *(maydān)*: وارد میدان شد، وارد صحنه شد، به میدان درآمد.

نَزَلَ دُونَ مَنْزِلَتِهِ *(manzilatihī)*: از مرتبت خود سقوط کرد.

نَزَلَ ضَيْفاً على *(dayfan)*: به مهمانی نزدِ ... رفت، نزد ... مهمان شد.

نَزَلَ على حُكْمِهِ *(hukmihī)*: به حکم (داوری) او تن درداد، تسلیم رأی او شد، به او تمکین کرد، سر تسلیم در برابر او فرود آورد؛ به آیین آن تن درداد، بر طبق حکم آن عمل کرد.

نَزَلَ عِنْدَ إرادَتِهِ *(irādatihī)*: خواستِ او را برآورد، در برابر خواست او سر فرود آورد، تسلیم ارادهٔ او شد.

نَزَلَ عِنْدَ رَغْبَتِهِ (یا: **طَلَبِهِ**) *(rağbatihī, talabihī)*: مطابق خواستهٔ او عمل کرد، به تقاضای او پاسخ مثبت داد.

نَزَلَ مَنْزِلاً *(manzilan)*: جا گرفت، در جایی فرود آمد.

نَزَلَ مَنْزِلَهُ اللائِق *(manzilahū)*: در محل شایستهٔ خویش جا گرفت.

نَزَلَ مَنْزِلَةَ فُلانٍ *(manzilata)*: به جای فلان کس نشست، در مرتبهٔ فلان کس قرار گرفت.

نَزَّلَ هـ: فرود آوردن، پایین کردن، پیاده کردن (کسی را)؛ پایین کشیدن (چیزی را)، فرو افکندن (مثلاً: پرده را، دلو را در چاه)؛ ... هـ علی: فرستادن، نازل کردن (خداوند، وحی را)، ... هـ: ابلاغ کردن، الهام کردن؛ ... هـ، من: کاستن، کم کردن، تنزیل دادن (چیزی، مثلاً: قیمت‌ها را)، تخفیف دادن (بها را)؛ خواباندن، فروکشیدن (پرچم را)؛ تنزل دادن (رتبهٔ کسی را)؛ ... هـ عن: برکنار کردن (کسی را از شغلی)، بی‌بهره کردن، بی‌نصیب ساختن (کسی را از چیزی)، ... هـ عن العَرْش: خلع کردن، از تخت برداشتن (کسی را)؛ ... هـ: تخلیه کردن، خالی کردن (مثلاً: بار کشتی را، تفنگ را)؛ به مهمانی پذیرفتن، به

ن هـ

مهمانی خواندن، منزل دادن (کسی را)؛ ... ه من: کسر کردن (چیزی را از چیزی دیگر، مثلاً: حقوق کسی را، عددی را از عددی دیگر)؛ ... ه فی: برنشاندن، درج کردن (چیزی را در چیزی دیگر، مثلاً: عاج را در چوب)؛ (تونس:) برحسب **أنزال** (← همین ماده) واگذار کردن (چیزی را).

نَزَّلَ دَرَجَتَهُ *(darajatahū)*: او را تنزل درجه داد.

نازَلَ ه: به جان (کسی) افتادن.

أنْزَلَ ه: موجب فرود آمدن شدن؛ پیاده کردن، فرود آوردن؛ ... ه علی: نازل کردن، فرستادن (خداوند، وحی را به پیامبر (ص))، الهام کردن، ابلاغ کردن (خداوند، چیزی را به کسی)؛ ... ه: ارزانی داشتن، عطاکردن (خداوند، چیزی را)؛ ... ه ه: فرود آوردن، منزل دادن، اقامت دادن (کسی را در جایی)؛ ... ه: تخلیه کردن، خالی کردن (چیزی را، مثلاً: بار کشتی یا تفنگ را)؛ ... ه الی البَرّ: به ساحل درآوردن، در خشکی پیاده کردن (مثلاً: بار را از کشتی و نیز مسافران، سربازان و مانند آن را)؛ ... ه: پایین کشیدن، خواباندن (پرچم را)؛ تنزل دادن (رتبهٔ کسی را)؛ ... ه الی: کاهش دادن، کاستن (عدد، قیمت و مانند آن را به درجه‌ای)؛ ... به ه: وارد کردن، تحمیل کردن، نازل کردن (مثلاً: زیان، خسارت، رنج و مانند آن بر کسی)؛ ... ه علی: وادار کردن، ناگزیر کردن، واداشتن (کسی را به کاری).

ما أنْزَلَ اللّٰهُ به مِن سُلْطانٍ *(sulṭān)*: (تحت‌اللفظی: خداوند به آن / او هیچ قدرتی نداده است) بی‌ثمر، بی‌فایده، مهمل، پوچ.

أنْزَلَه الَی البَحْرِ *(baḥr)*: به آب انداخت (کشتی را).

أنْزَلوهُمْ ضُیوفاً عَلَیهم *(ḍuyūfan)*: آنان را به مهمانی نزد خویش بردند، آنان را در منزل خویش مهمان کردند.

أنْزَلَ به خَسارَةً فادِحةً *(kasāratan fādiḥatan)*: خسارت سنگینی به او وارد کرد.

أنْزَلَهُ مَنْزِلَةَ فُلانٍ *(manzilata)*: او را در جای فلان بنشاند، او را در مرتبت فلان جای داد، مقام او را همسنگ منزلت فلان گذاشت.

أنْزَلَ حَرارةَ المَریضِ *(ḥarāra)*: تب بیمار را پایین آورد.

أنْزَلَ الأُمورَ مَنازِلَها *(manāzilahā)*: کارها را به روال طبیعی درآورد، هر چیز را سر جای خود نهاد.

تَنَزَّلَ الی: خود را کوچک کردن، تنزل یافتن، تمکین کردن (در برابر چیزی)، فروتنی کردن؛ ... عن: رها کردن (چیزی را)، به دیدهٔ اغماض نگریستن (به چیزی)، چشم پوشیدن (از چیزی).

تَنازَلَ عن لـ: رها کردن، واگذاردن (چیزی را به نفع کسی دیگر)، انتقال دادن، واگذار کردن (چیزی را به دیگری)؛ ... عن: چشم پوشیدن، دست کشیدن (از چیزی)، تسلیم کردن (چیزی را)؛ خود را کوچک کردن، سر فرود آوردن، تمکین کردن؛ مهر ورزیدن، از سر لطف بخشش کردن؛ به نرمی فرود آمدن؛ صف‌آرایی کردن (در نبرد).

تَنازَلَ (یا: **تَنَزَّلَ**) **عن العَرْشِ لـ** *(ʻarš)*: به نفع ... از تخت فرمانروایی کناره گرفت، تخت به ... بپرداخت.

تَنازَلَ عن مَنْصِبٍ *(manṣib)*: از کاری کناره گرفت.

اِسْتَنْزَلَ ه: طلب پیاده شدن کردن (از کسی)؛ فروطلبیدن، نزول (چیزی را) خواستن؛ پایین آوردن، به پایین فراخواندن (کسی را)؛ تسلیم شدن (کسانی، مثلاً: محاصرشدگان را) طلبیدن؛ ... ه من: کاستن، کم کردن، منها کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... ه عن: چشم‌پوشی (از چیزی را) خواستن (از کسی).

اِسْتَنْزَلَ إلْهامَه من *(ilhāmahū)*: از ... الهام می‌جست.

نَزْل *nazl* ج. **نُزُول** *nuzūl*، **نُزُل** *nuzul* : جا، سرپناه، منزل؛ هتل، مهمانخانه؛ ج. **نُزُول** *nuzūl* : واحد کوچک قبیله‌ای (بادیه‌نشینان)؛ خیمه گاه، منزلگاه (بدویان، کولیان و مانند آنها).

نُزْل *nuzl* ج. **أنْزال** *anzāl* : غذای مهمانی.

نَزْلَة *nazla* : توقف، ماندن، اقامت، ورود، فرودآیی، نزول.

نَزْلَةُ الحَجِّ *(ḥajj)*: (مصر) مراسمی که هنگام بازگشت «محمل» از مکه به‌پا می‌کنند (صفر و ربیع‌الاول).

نَزْلَة *nazla* ج. **نَزَلات** *nazalāt* : سرماخوردگی، زکام، نزله.

نَزْلَةٌ شُعَبِیَّةٌ *(šuʻabīya)*: نزلهٔ نایچه‌ای، گرفتگی بینی و سینه (پز.).

نَزْلَةٌ صَدْرِیّة *(ṣadrīya)*: همان معنی.

نَزْلَةٌ وافِدة: آنفلوآنزا (پز.).

نِزالة *nizāla* : مستعمره؛ جای نوآباد، مهاجرنشین.

نُزُول *nuzūl* : فرود، فرودآیی، پایین آمدن، نزول؛ پیاده شدن (از قطار، کشتی و مانند آن)؛ به زمین نشستن، فرود (هواپیما)؛ ورود، آمدن، رسیدن؛ توقف، ماندن، اقامت؛ واگذاری، انتقال، کناره‌گیری؛ افتادن، سقوط؛ فرورفتن؛ تنزل قیمت‌ها، افت بها.

إجراءاتُ النُّزُول *(ijrā'āt)*: تشریفات پیاده شدن.

نُزُولٌ لِمَصْلَحةِ *(li-maṣlaḥati)*: چشم‌پوشی (نزول) به نفعِ ....

نُزُولاً علي: بنا به ....، از باب توافق با ....

نُزُولاً عِندَ رَغْبَتِهِ *(raḡbatihī)*: بنا به خواهش او، به منظور برآوردن خواهش او.

نُزُولا عِندَ طَلَبِه *(ṭalabihī)*: بنا به تقاضای او، از باب اجابت به خواستهٔ او.

نُزُولُ المَطَرِ *(maṭar)*: بارندگی، نزول باران.

نُزُولِيّ *nuzūlī*: نزولی، کاهش‌یابنده (قیمت، سرمایه، بورس و مانند آن)، دارای سیر نزولی، پایین‌رونده.

نَزِيل *nazīl* ج. **نُزَلاء** *nuzalā'*: مهمان، بیگانهٔ تازه‌وارد؛ منزل‌کننده، مقیم، ساکن، اهل؛ اجاره‌دار.

مَنْزِل *manzil* ج. **مَنازِل** *manāzil*: محل توقف، اقامتگاه، کاروانسرا، اردوگاه؛ آپارتمان؛ اشکوب؛ طبقه؛ یک‌دست اتاق؛ خانه، منزل؛ برج فلکی؛ نیز ← نَزَل.

مَنْزِلُ الاِسْتِراحَة: مهمانسرا، منزلی که بنگاه یا اداره‌ای برای مأمورین خود دایر می‌کند، استراحتگاه.

مَنازِلُ اللَّهْوِ وَ اللَّعْبِ *(al-lahw wa-l-la'b)*: مراکز لهو و لعب.

أهْلُ المَنزِلِ *(ahl)*: اهل خانه، خانواده.

صاحِبُ المَنْزِل: صاحبخانه.

مَنْزِلِيّ *manzilī*: خانگی؛ خصوصی؛ وابسته به اهل خانه، خانوادگی.

مَنْزِلَة *manzila*: درجه، رتبه؛ جایگاه، مقام، منزلت، شأن؛ نیز ← نزل، أنزل.

تَنْزِيل *tanzīl*: پایین فرستادن؛ وحی، الهام؛ کم‌کردن، کاستن؛ خلع، خلع تصرف؛ ج. ـ ات: تخفیف، تنزل‌دهی، کاهش (قیمت)؛ کسر، تفریق (حساب)؛ منبت‌کاری، زرنشانی، گوهرنشانی (مثلاً: در چوب).

تَنْزِيلُ الرُّتْبَة *(rutba)*، یا: **تَنْزِيلُ المَقام** *(maqām)*: تنزل رتبه و درجه.

تَنْزِيلٌ نَقْدِيّ *(naqdī)*: کاهش نرخ برابری پول.

نِزال *nizāl* و **مُنازَلَة** *munāzala*: صف‌آرایی (برای نبرد)؛ پیکار، کارزار، نبرد.

إنْزال *inzāl*: پایین آوردن؛ پیاده کردن؛ انزال منی؛ ج. ـ ات: (تونس) اجاره‌نامهٔ دائم خانه.

إنْزالٌ الى البَحْرِ *(baḥr)*: به آب‌اندازی کشتی.

عَمَلِيَّة الإنْزال الجَوِّيّ *('amalīya)*: هلی‌برد نیروها.

تَنازُل *tanāzul*: فروتنی با زیردست، تمکین، مدارا، رفق؛ گذشت، ترحم، پرهیز از سختگیری؛ چشم‌پوشی، صرف‌نظر، اغماض؛ انتقال، واگذاری؛ کناره‌گیری، استعفا؛ صف‌آرایی (برای نبرد)؛ تنازع، منازعه، جنگ و ستیز.

عَدَمُ التَّنازُل *('adam)*: عدم ائتلاف، ناسازگاری، خودرأیی در سیاست.

عَقْدُ التَّنازُل *('aqd)*: قرارداد (سند) واگذاری.

ضَرِيبةٌ تَنازُلِيّة *(ḍarība)*: مالیات تنازلی (مقابل تصاعدی).

إسْتِنْزال *istinzāl*: کاهش، تخفیف، کسر.

نازِل *nāzil*: مقیم، ساکن.

نازِلَة *nāzila* ج. **نَوازِل** *nawāzil*: رخداد، رویداد، حادثه، رویداد ناگوار، حادثهٔ تلخ، بلای ناگهانی، مصیبت، فاجعه، بدبختی؛ (تونس) پرونده (قضایی)، فعل حقوقی، دعوی، دادخواهی، قضیه.

أوْراقُ نازِلَة: (تونس) پرونده‌های دادخواهی، اسناد و مدارک دعوی.

قامَ بِنازِلَةٍ: (تونس) دادخواهی کرد.

مَنْزُول *manzūl*: (مصر) نوعی داروی مخدر.

مَنْزُولِيّ *manzūlī*: (مصر) معتاد به مواد مخدر.

مُنَزَّل *munazzal*: منبت‌کاری‌شده (با عاج، فلز، سنگ و مانند آن).

مُنْزَل *munzal*: فرستاده‌شده (از آسمان)، مُنزَل، وحی‌شده.

مُتَنازِل *mutanāzil*: کناره‌گیر، استعفادهنده؛ حواله‌دهنده، واگذارکننده.

مُتَنازَلٌ إليه: گیرنده، حواله‌گیر.

مُسْتَنْزِل *mustanzil*: (تونس) اجاره‌دار (بر اساس *إنزال*).

نَزْنَزَ *naznaza*: پایین و بالا انداختن (بچه را)، بازی کردن (با بچه).

نَزُهَ *nazuha* ـُ (**نَزاهة** *nazāha*) **عن**: مبرّا بودن، منزه بودن، پاک ماندن (از چیزی، به‌خصوص گناه)؛ خویشتنداری کردن، پرهیز کردن، دوری گزیدن (مثلاً: از کار زشت یا گناه).

نَزِهَ *naziha* ـَ: نیک‌بودن، ارجمند بودن، پاک و بزرگ‌منش بودن.

ن هـ

نَزَّهَ هـ عن: مبرا کردن، منزه ساختن، دور داشتن، پاک نگه‌داشتن (کسی را از چیزی).

تَنَزَّهَ =نَزَّهَ؛ ... عن: دور بودن، منزه بودن (یا شدن از چیزی)؛ به گردش رفتن، به تفرج رفتن، گشت و گذار کردن، هواخوری کردن.

نَزِه *nazih* **و نَزِیه** *nazīh* **ج. نُزَهاء** *nuzahā'*، **نِزاه** *nizāh* **:** پاک، پاکدامن، عفیف، بی‌گناه، بی‌تقصیر، بی‌آزار؛ باشرف، شرافتمند، محترم؛ درستکار، امین، راست؛ باوجدان، صدیق؛ منزه، سالم؛ راست‌بین، بی‌طرف، بی‌غرض، بی‌تعصب.

نَزَه *nazah* **و نَزَاهة** *nazāha* **:** پاکی، بی‌گناهی، بی‌تقصیری، درستکاری؛ صداقت، درستی، راستی، صلاح؛ راست‌بینی، بی‌طرفی، بی‌غرضی، عدم تعصب.

نُزْهَة *nuzha* **ج. نُزَه** *nuzah*، **ــ ات:** گردش، هواخوری؛ گردش سواره (مثلاً با اسب)؛ گشت، تفرج، سیر، گردش بیرون شهر؛ تفریح، سرگرمی، مشغولیت؛ محل گشت و گذار، گردشگاه، تفرجگاه، جای تفریح و هواخوری، پیک‌نیک.

مَنْزَهَة *manzaha* **ج. مَنازِه** *manāzih* **:** گردشگاه، تفریحگاه؛ پارک؛ باغ.

تَنْزِیه *tanzīh*: تنزیه (در علم کلام، مقابل تشبیه یا تجسیم).

تَنَزُّه *tanazzuh* **ج ــ ات:** گردش، هواخوری.

مُنَزَّه *munazzah* **:** معصوم، لغزش‌ناپذیر، مصون از خطا، منزه از گناه؛ ... **عن:** دور، مبرّا، پاک (از چیزی).

مُتَنَزِّه *mutanazzih* **ج. ــ ون:** گردش‌کننده، گردشگر، تفرّج‌کننده، به گردش رونده، اهل سیر و سفر.

مُتَنَزَّه *mutanazzah* **:** تفرجگاه، گردشگاه، جای گردش و هواخوری، پارک.

مُنْتَزَه *muntazah* **ج. ــ ات:** تفرجگاه، گردشگاه، جای گردش و هواخوری، تفریحگاه، پارک.

نزو

نَزَا *nazā* **ــُ (نَزْو** *nazw*، **نُزُوّ** *nuzuww*، **نَزَوان** *nazawān* **):** جهیدن، جستن، پریدن؛ ... **علی:** سوار شدن (نرینه بر مادینه)، جفتگیری کردن (با مادینه)؛ ... **الی:** شیفته شدن، سخت مشتاق شدن (نسبت به چیزی)؛ ... **(نَزَوان** *nazawān***) عن:** گریختن، دوری گزیدن، رمیدن (از چیزی).

نَزَا به قَلْبُه الی *(qalbuhū)*: سخت مشتاق ... شد، دلش برای ... پر زد.

تَنَزَّی: جهیدن، جستن، پریدن، خیز گرفتن؛ در حالت اضطراب بودن، به هیجان آمدن، برآشفته بودن؛ لرزیدن (دل).

نَزَوان *nazawān* **:** خروج، حمله؛ سرکشی، رمیدگی؛ نوبه، عارضه، فوران عاطفه؛ جفتگیری.

نَزْوَة *nazwa* **ج. نَزَوات** *nazawāt* (اسم وحدت): پرش، خیزش، جهش؛ حملهٔ ناگهانی؛ فوران عاطفه، انفجار؛ خروش، رمیدگی، برافروختگی، جوش، خشم ناگهانی، طغیان خشم؛ تندی، حرارت، خشونت، شدت؛ تشنج، حمله، غش، نوبه، عارضه؛ حالت ناگهانی، هوس، بوالهوسی؛ فحل‌شدگی؛ جفتگیری (چهارپایان).

نَزْوَةُ وَلَدٍ مُدَلَّل *(mudallal)*: هوس و خودسری یک بچهٔ لوس.

ذُو نَزَوات *(dū)*: بوالهوس، هوسباز، خودسر، بی‌بند و بار.

نَزَوِیّ *nazawī* **:** بی‌بند و بار، سهل‌انگار.

دَوْرَةٌ نَزَوِیَّة *(dawra)*: دورهٔ فحل شدن حیوان.

نازِیّ و نازِیَّة ← ترتیب الفبایی.

نَسَأَ *nasa'a* **ــَ (نَسْء** *nas'* **) هـ:** به تعویق انداختن، پس‌انداختن (چیزی را)، تأخیر کردن (در چیزی)؛ ... **(نَساء** *nasā'***) هـ:** نسیه دادن، به اعتبار فروختن (به کسی).

أَنْسَأَ =نَسَأَ.

نَساء *nasā'* **:** طول عمر، دیرمانی.

نِساء *nisā'* **:** زنان ← نَسَو.

نَسِیئَة *nasī'a* **:** نسیه، تأخیر در پرداخت.

نَسِیئَةً *nasī'atan* **:** به نسیه، به‌طور نسیه.

اِسْتِنْساء *istinsā'* **:** مهلت‌طلبی (برای بازپرداخت).

مِنْسَأَة *minsa'a* **:** چوبدستی، عصا.

نَسَبَ *nasaba* **ــِ (نَسَب** *nasab*، **نِسْبَة** *nisba* **) هـ الی:** مربوط کردن، ربط دادن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ نسبت دادن، منسوب کردن (کسی یا چیزی را به چیزی دیگر)؛ برکشیدن (نسب کسی را به کسی)؛ ... **هـ الی، هـ لـ:** انتساب دادن (چیزی را به کسی)؛ تهمت (چیزی را به کسی) زدن، (گناه به گردن کسی) انداختن.

نَسَبَ قَوْلاً الی *(qawlan)*: قولی را به ... نسبت داد.

ناسَبَ هـ: هم‌اصل بودن (با کسی)؛ برابر بودن، مطابق بودن

(با کسی یا چیزی)، تطبیق کردن، مناسب بودن (با چیزی)؛ جور بودن، خوردن (به کسی یا چیزی)؛ تناسب داشتن، جور آمدن (با چیزی)؛ برازنده بودن، شایسته بودن، سزاوار بودن (برای کسی)؛ هماهنگ بودن، سازگار شدن؛ شبیه بودن، همسان بودن، مانند بودن (با کسی یا چیزی)؛ جفتِ (چیزی) بودن؛ هم‌خانواده بودن، هم‌تبار بودن، از یک اصل و نسب بودن؛ فامیل سببی شدن، وصلت کردن (با کسی).

تَناسَبَ: هم‌تبار بودن، اصل و نسب مشترک داشتن؛ مشابه هم بودن، مطابق هم بودن، به هم خوردن، با هم جور آمدن، مناسب هم بودن؛ ... **مع:** مطابق بودن، جفت و جور بودن، تناسب داشتن (با چیزی)؛ ... **الی:** ملحق شدن، پیوستن (مثلاً به یک حزب سیاسی)؛ ... **الی:** پذیرفته شدن (به یک اجتماع).

لایَتَناسَبُ الجَهْدُ اَلْمَبْذُولُ مع النَتائِج: زحمتی که کشیده شده با نتیجه تناسب ندارد.

اِنْتَسَبَ الی: وابسته بودن (به کسی)؛ نسبت دادن (اصل و نسب خود را به کسی)؛ نام گرفتن (از کسی)؛ پیوند داشتن، رابطه داشتن، وابستگی داشتن، متعلق بودن (به قومی، خاندانی، حزبی، گروهی و مانند آن)؛ خود را منتسب کردن (به چیزی، کسی یا جایی)؛ ملحق شدن، پیوستن (مثلاً: به حزبی)؛ وارد شدن، پذیرفته شدن، راه یافتن (مثلاً: به‌عنوان عضو وابسته به جماعتی).

اِسْتَنْسَبَ ه: اصل و نسب (کسی را) پیدا کردن، دودمان (کسی را) یافتن؛ مناسب دانستن، پسندیدن، تصویب کردن، پذیرفتن (چیزی را).

نَسَب *nasab* **ج. أَنْساب** *ansāb* : دودمان، نسب، خاندان، تبار؛ اصل، ریشه، نژاد، تخمه؛ خویشاوندی، قوم و خویشی، نسبت، فامیلی سببی.

سِلْسِلَةُ النَّسَب *(silsila)*: شجره‌نامه، تبارنامه.

عُلَماءُ الأَنْساب *(ʿulamāʾ)*: نسب‌شناسان.

نِسْبَة *nisba* : اسناد؛ خویشاوندی، قوم و خویشی، فامیلی، نسبت سببی؛ ارتباط، اتصال؛ توافق، سازگاری، انطباق؛ ج. **نِسَب** *nisab* : ربط، دخل، ارجاع؛ نسبت (مثلاً: نسبت ۵ به ۱۰)؛ اندازه؛ تناسب (ریا.) درصد؛ صفت نسبی.

نِسْبَةً إِلی *(nisbatan)* و **بِالنِّسْبَةِ الی** (یا: لِـ): در راستای ...، در قبال ...، در باب ...، دربارهٔ ...؛ در مقایسه با ...؛ نسبت به ...؛ برای ... .

عَلی نِسْبَةِ: برحسبِ ...، برطبقِ ...، به موجبِ ... .

نِسْبَةُ المَوْت *(mawt)*: نرخ مرگ و میر، نسبت مرگ و میر.

نِسْبَةُ عَشَرَةٍ فی المِئَةِ *(ʿašaratin, miʾa)*: نسبت ده درصد.

نِسْبَةٌ عَكْسِيَّة *(ʿaksīya)*: نسبت معکوس.

نِسْبَةُ المَوالِيد *(mawālīd)*: نسبت (نرخ) زاد و ولد.

نِسْبَةٌ مِئَوِيَّة *(miʾawīya)*: درصد، صدی چند، چند درصدی.

نِسْبِيّ *nisbī* : نسبی؛ درصدی؛ به تناسب.

نِسْبِيّاً *nisbīyan* : به‌طور نسبی، نسبتاً.

وَزْنٌ نِسْبِيّ *(wazn)*: وزن مخصوص.

نِسْبِيَّة *nisbīya* : نسبیت.

نَسّاب *nassāb* : شجره‌نویس، نسب‌شناس، نسّاب، تبارشناس.

نَسِيب *nasīb* : نسیب (مقدمهٔ غزلی در آغاز قصاید عربی)؛ ج. **أَنْسِباء** *ansibāʾ* : نسبت (سببی)، خویشاوندی، فامیلی (از راه وصلت)؛ برادر زن؛ برادر شوهر؛ باجناق؛ داماد؛ پاکزاد، اصیل، والاتبار، بزرگ‌زاده، اشراف‌زاده.

أَنْسَب *ansab* : شایسته‌تر، مناسب‌تر.

مُناسَبَة *munāsaba* : تناسب، مناسبت؛ شایستگی، درخوری، زیبندگی، برازندگی؛ مطابقت؛ خویشاوندی، نسبت، قوم و خویشی؛ ج. ـــ ات: ربط، دخل، نسبت، ارتباط؛ پیوند، رابطه؛ مناسبت، موقعیت، وضعیت خاص.

فی مُناسَبةِ، یا: **لِمُناسَبَةِ**، یا: **بِمُناسَبَةِ:** به مناسبتِ ... .

بِهذه المُناسَبَة: به این مناسبت، در این رابطه.

لِهذهِ المُناسَبة: به موجب این وضعیت، نظر به این شرایط، به همین دلیل، بنابراین، در نتیجه.

فی كُلِّ مُناسَبَةٍ: در هر مناسبتی (که پیش آید).

عِنْدَ المُناسَبَةِ: هنگامی که اقتضا کند، هنگامی که مناسبت لازم پیش آید، هرگاه پا دهد.

كَلِمَةُ المُناسَبَة *(kalima)*: سخن مقتضای حال.

فی مُناسَباتٍ عَدِيدَة *(ʿadīda)*: در موقعیت‌های (مناسبات) متعدد.

تَناسُب *tanāsub* : رابطهٔ مناسب، تناسب؛ توازن؛ یکسانی،

ن ه

یکنواختی، یکرنگی، یک‌شکلی؛ مطابقت با قواعد، انتظام، تقارن، قرینگی؛ هماهنگی؛ تناسب (ریا.)؛ ارتباط متقابل؛ رابطه، پیوند، هم‌پیوستگی.

عَدَمُ التَّناسُب *('adam)*: عدم تناسب.

اِنْتِساب *intisāb*: عضویت؛ انتساب، پیوستگی.

طالِبٌ بِالاِنْتِساب: دانشجوی وابسته.

مَنْسُوب *mansūb*: مرتبط؛ ... الی: منسوب (به کسی یا چیزی)؛ متعلق، وابسته؛ مربوط (به کسی یا چیزی)، در خصوص (کسی یا چیزی)، دربارهٔ (کسی یا چیزی)؛ ج. **مَناسِیب** *manāsīb*: سطح، حد ارتفاع؛ سطح آب.

مَنْسُوبُ البَحْر *(baḥr)*: سطح دریا، حد بالا آمدن آب.

مَناسِیبُ عالِیَةٌ *('āliya)*: بالاآمدگی سطح آب.

مَنْسُوبِیَّة *mansūbīya*: تعصب خویشاوندان، فامیل‌پرستی، خویش‌پرستی.

مُناسِب *munāsib*: متناسب، برازنده، زیبنده، شایسته؛ مطابق؛ متناسب، هم‌اندازه؛ برابر، همانند، مطابق، مشابه؛ متناسب (ریا.).

مُتَناسِب *mutanāsib*: متناسب، درخور، به‌فراخور؛ متشابه، همانند.

مُتَناسِبُ الأَجْزاء: یکنواخت، منظم، هم‌قرینه، متناسب، دارای اجزای متناسب.

مُنْتَسِب *muntasib*: وابسته، عضو، عضو پیوسته.

عُضْوٌ مُنْتَسِب *('uḍw)*: عضو پیوسته (مثلاً در فرهنگستان).

ناسُوت *nāsūt*: عالم ناسوت، عالم آدمیان، طبیعت آدمیزاد.

نَسَجَ *nasaja* ـِ (**نَسْج** *nasj*) هـ: بافتن (چیزی را)؛ گرمزدن، به هم بستن.

نَسَجَ عَلی مِنْوالِه *(minwālihī)*: از او تقلید کرد، از او پیروی کرد.

نَسَجَ نَسْجَه *(nasjahū)*: همان معنی.

اِنْتَسَجَ: بافته شدن.

نَسْج *nasj*: بافتن، بافندگی؛ بافت، پارچه، بافته.

نَسْجُ الخَیال *(kayāl)*: بافتهٔ خیال.

نَسّاج *nassāj*: بافنده.

نِساجَة *nisāja*: فن بافندگی، نساجی، بافندگی، صنعت بافندگی.

نَسِیج *nasīj* ج. **نُسُج** *nusuj*، **أَنْسِجَة** *ansija*، **أَنْساج** *ansāj*: تار و پود؛ شیوهٔ بافت؛ بافت (نیز در کالـ.)؛ پارچهٔ بافته، منسوج، قماش.

نَسِیجٌ خَلَوِیّ *(kalawī)*: بافت سلولی (کالـ.).

نَسِیجُ العَنْکَبُوت *('ankabūt)*: تار عنکبوت.

نَسِیجُ وَحْدِهِ *(waḥdihī)*: یگانه، در نوع خود بی‌نظیر، منحصر به فرد (انسان).

نَسِیجُ عَصْرِهِ *('aṣrihī)*: یگانهٔ زمان، در عصر خود بی‌نظیر (انسان).

نَسِیجِیّ *nasījī*: بافتی، پارچه‌ای، قماشی.

نَباتاتٌ نَسِیجِیَّة *(nabātāt)*: گیاهان الیافدار (برای تهیهٔ پارچه).

نَسِیجَة *nasīja*: قطعهٔ پارچه.

مَنْسَج *mansaj, mansij* ج. **مَناسِج** *manāsij*: کارخانهٔ بافندگی، دستگاه یا ماشین بافندگی.

مِنْسَج *minsaj*: کارگاه بافندگی.

مَنْسُوج *mansūj*: بافته (شده)؛ پارچهٔ بافته، منسوج؛ بافت، تار و پود.

مَنْسُوجات: منسوجات.

نَسَخَ *nasaka* ـَ (**نَسْخ** *nask*) هـ: حذف کردن، انداختن؛ منسوخ کردن، از میان بردن؛ نسخ کردن، باطل کردن، بی‌اعتبار کردن؛ الغا کردن، ملغی ساختن (چیزی را)؛ لغو کردن (قرارداد را)؛ ... هـ بـ: جانشین (چیزی) کردن (چیز دیگری را)، (چیزی را به جای چیز دیگر) آوردن؛ ... هـ: منسوخ کردن (خداوند، آیهٔ قرآن را)؛ رونویس کردن، استنساخ کردن (چیزی را).

ناسَخَ هـ: جانشین (چیزی) شدن، به جای (چیزی) آمدن، جای (چیزی را) گرفتن، ناسخ (چیزی) شدن.

تَنَسَّخَ: حذف شدن، تحریف شدن، منسوخ شدن، باطل یا بی‌اعتبار شدن.

تَناسَخَ: از پی هم آمدن، پی‌درپی آمدن، متوالیاً آمدن؛ در تن دیگری درآمدن، در دیگری تجسم یافتن، تناسخ کردن (روح).

اِنْتَسَخَ هـ: منسوخ کردن، لغو کردن، باطل کردن، بی‌اعتبار کردن، از میان بردن؛ رونویس کردن، استنساخ کردن (چیزی را).

اِسْتَنْسَخَ هـ: در پی نسخ (چیزی) برآمدن، حذف (چیزی

را) خواستن؛ استنساخ کردن، رونویس کردن (چیزی را).

نَسْخ *nasḵ* : نسخ، الغا، بطلان، لغو، ابطال، بی‌اعتبارسازی؛ رونویسی، استنساخ.

قَلَمُ النَّسْخ *(qalam)*: خط نسخ (← **نَسْخِيّ**).

آلَةُ النَّسْخ: ماشین نسخه‌برداری؛ دستگاه رونویسی یا کپی.

نَسْخِيّ *nasḵī* : خط نسخی، سبک خوشنویسی، نسخ.

نُسْخَة *nusḵa* ج. **نُسَخ** *nusaḵ* : رونوشت؛ نسخه (کتاب، روزنامه و نظایر آن).

نُسْخَةٌ أَصْلِيَّة *(aṣlīya)*: نسخهٔ اصل.

نُسْخَةٌ مُصَوَّرة *(muṣawwara)*: فتوکپی، نسخهٔ عکسی.

نُسْخَةٌ طِبْقَ الأَصْل *(ṭibqa)*: نسخهٔ برابر با اصل.

نُسْخَةٌ مُسَوَّدة / مُبَيَّضَة *(musawwada, mubayyaḍa)*: نسخهٔ چرک‌نویس / پاکنویس.

نَسَّاخ *nassāḵ* ج. **نَسَّاخَة** *nassāḵa* : ناسخ، رونویس‌کننده، سوادبردار، مستنسخ، نسّاخ؛ کاتب، دبیر، نویسنده، محرر، منشی، دفتردار.

تَنَاسُخ *tanāsuḵ* : توالی؛ تناسخ.

اِسْتِنْسَاخ *istinsāḵ* : رونوشت‌برداری، استنساخ.

اِسْتِنْسَاخُ الْبَشَر *(bašar)*: شبیه‌سازی انسان.

نَاسِخ *nāsiḵ* ج. **نُسَّاخ** *nussāḵ* : باطل‌کننده، ناسخ؛ رونویس‌کننده، سوادبردار، مستنسخ، نسّاخ.

آيَةٌ نَاسِخَةٌ: آیهٔ ناسخه (قرآن).

مَنْسُوخ *mansūḵ* : منسوخ (آیهٔ قرآن).

نَسَرَ *nasara* ـُ (**نَسْر** *nasr* ، **نِسَار** *nisār*) **ه**: (با چنگ و منقار) دریدن، پاره‌پاره کردن (چیزی را).

تَنَسَّرَ: پاره‌پاره شدن، چاک‌چاک شدن.

اِسْتَنْسَرَ: عقاب‌وار شدن، هیئت عقاب به خود گرفتن.

نَسْر *nasr* ج. **نُسُور** *nusūr* ، **نُسُورة** *nusūra* : عقاب؛ کرکس، لاشخور.

نُسَارِيَة *nusārīya* : عقاب.

نَاسُور *nāsūr* ج. **نَوَاسِير** *nawāsīr* : ناسور، آماس، ورم، جراحت مطابی.

مِنْسَر *minsar* ، **مَنْسِر** *mansir* ج. **مَنَاسِر** *manāsir* : منقار (پرندگان شکاری)؛ دسته، عده، جماعت، گروه، باند (مثلاً: راهزن و مانند آن).

نُسْطُورِيّ *nusṭūrī* ج. **نَسَاطِرَة** *nasāṭira* : نسطوری.

نُسْغ *nusḡ* : شیرهٔ گیاه.

نَسَفَ *nasafa* ـِ (**نَسْف** *nasf*) **ه**: خرد کردن، خاک کردن، به‌صورت گرد و خاک کردن، ذره کردن؛ برافشاندن، در هوا پراکندن، پخش و پلا کردن (مثلاً: باد، گرد و غبار را)؛ ترکاندن، از هم پاشیدن، منفجر کردن (چیزی را)؛ خراب کردن، ویران کردن (بنا را)؛ غربال کردن (غلات را)؛ با اژدر خراب کردن، با موشک غرق کردن (کشتی را).

اِنْتَسَفَ ه: ویران کردن، خراب کردن، از بین بردن؛ ترکاندن، از هم پاشیدن، متلاشی کردن، منفجر کردن (چیزی را).

نَسْف *nasf* : ترکاندن، منفجرسازی؛ تخریب، نابودی، ویرانی.

نَسَّاف *nassāf* ج. **نَسَاسِيف** *nasāsīf* : نوعی پرستوی نوک‌دراز؛ کرگدن (جا).

نُسَافَة *nusāfa* : کاه، پوشال.

نَسَّافَة *nussāfa* ج. ـات: اژدرافکن.

مِنْسَف *minsaf* و **مِنْسَفَة** *minsafa* ج. **مَنَاسِف** *manāsif* : بادافشان، سرند، غربال.

نَاسِف *nāsif* و **نَاسِفَة** *nāsifa* : مادهٔ محترقه، دینامیت.

عُبُوَّةٌ نَاسِفَةٌ *(ʿubuwwa)* : بمب؛ مین.

نَسَقَ *nasaqa* ـُ (**نَسْق** *nasq*) و **نَسَّقَ ه**: به نخ کردن، به رشته درآوردن، به رشته کشیدن (مروارید را)؛ مرتب کردن، به نظام درآوردن، ردیف کردن، منظم کردن، ترتیب دادن، چیدن، آراستن، به نظم خاصی نهادن (چیزی را).

تَنَسَّقَ: نظام یافتن، ترتیب خاص یافتن، آرایش معین یافتن، مرتب شدن، منظم بودن.

تَنَاسَقَ: همان معنی؛ با هم همساز شدن، با هم جور بودن، با هم در نظام کامل قرار گرفتن (مثلاً: اسلحه).

اِنْتَسَقَ = **تَنَسَّقَ**.

نَسْق *nasq* : منظم‌سازی، تنظیم یکنواخت، ترتیب، چیدن، آرایش، صف‌آرایی، صف‌بندی.

نَسَق *nasaq* : نظم، ترتیب، آرایش؛ ارتباط، توالی؛ طرز، حالت، شیوه، روش؛ قرینگی، تناسب.

نَسَقاً *nasaqan* : به‌طور منظم، ردیف‌شده، قطارشده، به نظام درآمده.

على نَسَقِ: به‌طرزِ ....، به شیوهٔ ....

علی نَسَقٍ واحِدٍ: به شیوهٔ واحد، به‌طور یکسان، به‌طور یکنواخت.
حُروفُ النَّسَقِ: حروف پیوند، حروف نسق (دست.).
نَسِیق *nasīq* : خوش‌ترکیب، مرتب، منظم، یکنواخت، یکسان.
نَسَّقَ حَوادِثَ الرِوایَةِ *(riwāya)*: به حوادث داستان نظام بخشید.
نَسَّقَ بَیْنَ . . . وَ بَیْنَ: میانِ (این و آن) تناسب برقرار کرد.
تَنْسِیق *tansīq* : منظم‌سازی، آرایش؛ ترتیب، دسته‌بندی، نظام‌دهی؛ نظم؛ نظام‌مندی، روشمند کردن؛ اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده.
تَنْسِیقٌ داخِلِیّ *(dāḵilī)*: تزیین داخلی.
تَنْسِیقُ الرِّوایَة *(riwāya)*: تنظیم (حوادث) رمان.
تَنْسِیقُ السِّیاسات *(siyāsāt)*: همسوسازی سیاست‌ها.
التَّنْسِیقُ بَیْنَ المُکَوِّناتِ *(mukawwināt)*: ایجاد تعادل میان عوامل سازنده.
لَجْنَةُ التَّنْسِیق *(lajna)*: کمیتهٔ هماهنگی، ستاد هماهنگی.
تَنَسُّق *tanassuq* : همنوایی، همسانی، یکنواختی، یکسانی.
تَناسُق *tanāsuq* : نظم؛ قرینگی، تناسب؛ هماهنگی.
مُنَسَّق *munassaq* : خوش‌ترکیب، مرتب، نظام‌دار، منظم، دارای نظم تمام (مثلاً: دسته‌های سپاهی)؛ هماهنگ.
مُتَناسِق *mutanāsiq* : خوش‌ترکیب، مرتب، نظام‌یافته، منظم، متناسب.
نَسَكَ *nasaka* ـُ و **نَسُكَ** *nasuka* ـُ (**نَساکة** *nasāka*): پارسا شدن، پارسایی ورزیدن، ریاضت کشیدن، پارسایانه زیستن، زاهدانه به‌سر بردن.
تَنَسَّكَ: همان معنی؛ ...: پارسا بودن، پرهیزکاری کردن، وارسته شدن، اخلاص ورزیدن.
نُسْك *nask, nusk* ، **نُسُك** *nusuk* : پارسایی، پرهیزکاری، خلوص؛ زهدگرایی، گوشه‌نشینی، انزوا، ترک دنیا.
نُسُکِیّ *nusukī* : زاهدانه، عابدانه.
نُسُك *nusuk* : قربان؛ مراسم (حج).
ناسِك *nāsik* ج. **نُسّاك** *nussāk* : تارک دنیا، گوشه‌نشین، زاهد، عابد، پارسا، پرهیزکار.
مَنْسِك *mansik* ج. **مَناسِك** *manāsik* : زاویه (تصوف)، گوشهٔ عزلت؛ قربانگاه؛ آیین، مناسک، شعائر، مراسم، آداب (خصوصاً در حج).
نَسَلَ *nasala* ـُ (**نَسْل** *nasl*) هـ: تولید کردن، زادن، به‌وجود آوردن، ایجاد کردن، فرزند یافتن (پدر)، ... ـُ هـ: ربودن، برکشیدن؛ کندن؛ نخ‌نخ کردن، ریش‌ریش کردن (چیزی را)؛ تولک رفتن، پر افکندن، مو ریختن؛ ... (**نُسُول** *nusūl*): ریختن، افکندن (مو، پر یا پشم را).
نَسَّلَ هـ: پاره‌پاره کردن، نخ‌نخ کردن، ریش‌ریش کردن (جامهٔ ژنده را)؛ از هم باز کردن (پارچهٔ بافته را).
أَنْسَلَ هـ: تولید کردن، زادن، به‌وجود آوردن (فرزندانی)؛ تولک رفتن، پر ریختن، پوست انداختن؛ افکندن، ریختن (مو، پر را).
تَناسَلَ: زاد و ولد کردن، تولیدمثل کردن، کثرت یافتن؛ بچه آوردن، صاحب فرزند شدن؛ ... من: از نسلِ ... بودن، زادهٔ ... بودن.
نَسْل *nasl* ج. **أَنْسال** *ansāl* : اولاد، فرزند، خلف (ج. اخلاف)، سلاله، ذریه، نسل، تبار.
نَسْلُ الأَبْقار *(abqār)*: نژاد دامی.
تَحْدِیدُ (ضَبْطُ) النَّسْل *(taḥdīd, ḍabṭ)*: کنترل جمعیت.
تَقْلِیلُ النَّسْل: کنترل جمعیت، کاهش زاد و ولد.
الحَرْثُ وَ النَّسْل *(ḥarṯ)*: تمدن بشری.
نُسالة *nusāla* : پر یا مو یا پشم ریخته‌شده؛ ریشه یا ته نخ آویخته؛ نخ‌های ریش‌شده و آویخته از لبهٔ پارچه؛ لیف کتان.
نَسّالة *nassāla* : دستگاه پارچه ریش‌کن.
نَسُولة *nasūla* : حیوان مخصوص تکثیر نسل، حیوان تخم‌کشی.
نَسِیلة *nasīla* : تجدیدچاپی.
إِنْسال *insāl* : تولید، زایش، ایجاد، تکوین، زاد و ولد.
تَناسُل *tanāsul* : تولیدمثل، زاد و ولد، توالد، تناسل.
أَعضاءُ التَّناسُل: اندام‌های تناسلی، جهاز تناسلی (خارجی).
ضُعْفُ التَّناسل *(ḍu'f)*: سست‌کمری، ناتوانی جنسی.
تَناسُلِیّ *tanāsulī* : تولیدمثل‌کننده، نسل‌آور، تکثیرکننده؛ تناسلی، جنسی.
فِعْلٌ تَناسُلِیّ *(fi'l)*: عمل جنسی.
أَعضاءٌ تَناسُلِیَّة *(a'ḍā')*: اندام‌های تناسلی.
مَرَضٌ تَناسُلِیّ *(maraḍ)*: بیماری آمیزشی یا مقاربتی.

تَناسُلِيّات tanāsulīyāt : اندام‌های تناسلی.

نَسَمَ nasama ـ (**نَسْم** nasm ، **نَسَمان** nasamān): آرام وزیدن، آهسته وزیدن.

نَسَمَ في: آغاز کردن، شروع کردن (چیزی را).

تَنَسَّمَ: وزیدن؛ دم فرو بردن، نفس کشیدن؛ ... هـ: استنشاق کردن (چیزی را)؛ بو بردن (مثلاً: از خبری)؛ ... بـ: بیرون دادن، پس دادن (بوی عطرآگین)، (عطر) افشاندن؛ خوشبو شدن، عطرآگین شدن (از چیزی).

تَنَسَّمَ الخَبَرَ (kabara): پی به خبر برد، از خبر بویی به او رسید.

نَسَم nasam ج. **أَنْسام** ansām : نفس، دم؛ دم حیات.

نَسَمَة nasama ج. ـات: نفس، دم؛ باد ملایم، وزش، نفحه؛ نسیم؛ حال و هوا، جوّ؛ آسم (پز.)؛ موجود زنده؛ شخص، نفر، نفوس (در معنی مفرد)، فرد (مثلاً: در سرشماری، آمار).

لایَزیدُ السُّکّانُ عن أَلْفِ نَسَمَةٍ: تعداد ساکنان از هزار نفر تجاوز نمی‌کند.

نَسیم nasīm ج. **نِسام** nisām ، **نَسائِم** nasāʾim: هوای تازه؛ باد، نسیم.

شَمُّ النَّسیم (šamm): جشن تعطیلی ملی مصریان در روز دوشنبه که به تبعیّت از یونانیان برگزار می‌شود (شبیه به سیزده‌بدر).

مَنْسِم mansim ج. **مَناسِم** manāsim : کف پا (خصوصاً شتر).

مُتَنَسَّم mutanassam : جایی که در آن نسیمی می‌وزد یا چیزی بیرون می‌تراود یا متصاعد می‌شود.

نِسْناس nasnās, nisnās ج. **نَسانِس** nasānis : موجود خیالی جنگلی که دارای یک دست و یک پاست، نسناس؛ (مصر) میمون.

نِسْوَة niswa ، **نِسْوان** niswān و **نِساء** nisāʾ : بانوان، زنان (جمع امرأة).

نِسْوِيّ niswī و **نِسائِيّ** nisāʾī: زنانگی، زنانه، متعلق به زنان، شایستهٔ زنان، مربوط به زنان؛ **نِسائیات**: امور زنان، آنچه به دنیای زنان متعلق است.

نِسائِيَّة nisāʾīya : جنبش یا نهضت آزادی زنان، حکومت طرفدار حقوق زنان، فمینیسم.

نَسِيَ nasiya ـ (**نَسْي** nasy ، **نِسْيان** nisyān) هـ: از یاد بردن، فراموش کردن (چیزی را)، غفلت کردن، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی).

ما أَنْسَ لا أَنْسَ mā ansa lā ansa : (تحت‌اللفظی: هر آنچه ممکن است از یاد ببرم، فراموش نخواهم کرد) هرگز از یاد نخواهم برد، هرگز فراموش نخواهم کرد؛ نیز: **ما أَنْسَ لا أَنْسى** (ansā) و **إِنْ أَنْسَ فَلا أَنْسى**: هرگز از یاد نخواهم برد.

أَنْسى هـ: (کسی را) به فراموشی انداختن (چیزی را)، از یاد (کسی) بردن (چیزی را).

أَنْساهُ الإِنْتِظارُ (intiẓār): (رنج) انتظار را از خاطرش به‌در کرد.

تَناسَى هـ: به فراموش کردن (چیزی) تظاهر کردن، خود را به فراموشی زدن (در مورد چیزی)؛ از یاد بردن، فراموش کردن (چیزی را)، غفلت کردن، غافل شدن (از چیزی).

نَسْي nasy : فراموشی، نسیان، فراموشکاری؛ آنچه فراموش شده.

أَصْبَحَ نَسْیاً مَنْسِیّاً aṣbaḥa nasyan mansīyan : کاملاً فراموش شد، به گور فراموشی درافتاد.

نَسِيّ nasī، **نَسّاء** nassāʾ و **نَسْیان** nasyān : فراموشکار، مسامحه‌کار، بی‌توجه.

نِسْیان nisyān : فراموشی، نسیان.

مَنْسِيّ mansī : فراموش‌شده، از یاد رفته؛ ج. **مَنْسِیّات** (در مقابل **مَحْفُوظات**): چیزهایی که یک‌بار حفظ شده و سپس از یاد رفته است، فراموش‌شده‌ها.

نَشَّ našša ـ (**نَشّ** našš ، **نَشیش** našīš): جز زدن (آب دم جوش)؛ غلغل کردن، جوشیدن؛ مگس پراندن.

وَرَق نَشّاش waraq naššāš : کاغذخشک‌کن.

مِنَشَّة minašša : مگس‌ران.

نَشَأَ naša'a ـ و **نَشُؤَ** našu'a ـ (**نَشْء** naš' ، **نُشُوء** nušū' ، **نَشْأَة** naš'a): پدید آمدن، سربرآوردن، بیرون آمدن، ظاهر شدن، سرزدن؛ به‌وجود آمدن، شکل گرفتن، متجلّی شدن؛ ... عن، من: نشأت گرفتن، سرچشمه گرفتن، منبعث شدن، ناشی شدن، ریشه گرفتن، منتج شدن (از چیزی)؛ از پی (چیزی) آمدن، (در اثر چیزی) برآمدن، رخ دادن، مُشتَق شدن (از چیزی)؛ بالیدن، رشد کردن، پرورش یافتن، بزرگ شدن؛ به منصهٔ ظهور رسیدن، تکامل یافتن.

نَشَأَ نُشُوءاً ذاتِيّاً (ḏātīyan): خودبه‌خود پدیدار شد، خودبه‌خود به‌وجود آمد.

نَشَّأَ: موجب رشد شدن؛ ... **هـ**: پروراندن، پرورش دادن، بزرگ کردن (بچه را).

أَنْشَأَ هـ: پدید آوردن (چیزی را)، آفریدن، خلق کردن، به‌موجود آوردن (خداوند، چیزی را)؛ بیرون آوردن، تولید کردن، ایجاد کردن (چیزی را)، باعث (پدید آمدن چیزی) شدن؛ ساختن، درست کردن، بنا نهادن، احداث کردن، بنیان نهادن، تشکیل دادن، تأسیس کردن، برپا کردن، دایر کردن؛ برافراشتن؛ مستقر کردن، نصب کردن (چیزی را)؛ تصنیف کردن، به رشتهٔ تحریر درآوردن (نوشته‌ای را)، نوشتن، نگاشتن (کتابی را)؛ (بچه) آوردن؛ آغاز کردن، شروع کردن (کاری را).

أَنْشَأَ مَدِينَةً جَدِيدَةً *(madīna)*: شهر جدیدی بنا نهاد.

أَنْشَأَ مَادَّةً صَالِحَةً لِـ *(mādda, ṣāliḥa)*: مواد مناسبی برای ... تدارک دید.

أَنْشَأَ عَقْداً *('aqdan)*: قراردادی تنظیم کرد.

تَنَشَّأَ: رشد کردن، پیشرفت کردن، توسعه یافتن.

اِسْتَنْشَأَ هـ: پی‌گرفتن، پی‌جویی کردن، کسب کردن (خبر را).

نَشْء *naš'*: جوانی؛ نسل جدید.

النَّشْءُ الجَدِيد: نسل جوان، نسل جدید.

نَشْأَة *naš'a*: رویش، رشد؛ آغاز زندگی، جوانی؛ پیدایش، ظهور، تولّد، تشکیل؛ نشأت؛ نسل جوان؛ فرهنگ، ادب؛ پیشینه، سابقهٔ پرورشی فرد.

نَشْأَةٌ مُسْتَأْنَفَةٌ *(musta'nafa)*: باززایی، تولد دوباره، نوزایی، تجدید حیات.

نُشُوء *nušū'*: رشد، تکامل، تحوّل.

مَذْهَبُ النُّشُوءِ وَ التَّرَقِّي *madhab an-n. wa-t-taraqqī*: نظریهٔ تکامل، مکتب تکامل.

النُّشُوئِيُّون *an-nušū'īyūn*: طرفداران نظریهٔ تکامل.

مَنْشَأ *manša'*: محل نشأت یا رشد؛ زادگاه، محل تولد؛ وطن، موطن، کشور بومی، مرز و بوم؛ سرچشمه، اصل، منبع؛ خاستگاه، مبدأ، منشأ، سرآغاز، شروع، ابتدا.

بَلَدُ المَنْشَأ *(balad)*: کشور محل تولد، زادگاه.

مَنْشَأُ الأَزْمَةِ *(azma)*: نطفهٔ بحران، ریشه‌های بحران، منشأ بحران.

تَنْشِيء *tanšī'*: پرورش، تربیت.

تَنْشِئَة *tanši'a*: همان معنی.

إِنْشَاء *inšā'*: آفرینش، خلق؛ ابداع، ابتکار؛ ایجاد، به‌موجودآوری، پدیدآوری؛ تأسیس، برقراری، تشکیل؛ سازماندهی؛ تشکیل، شکل‌دهی؛ ساخت، ساختار، فرآورده، مصنوع، تولید؛ برافراشتگی؛ ساخت و ساز، بنا؛ بنیاد، بنیانگذاری؛ نصب؛ تصنیف، تألیف، نگارش؛ نامه‌نگاری؛ انشاء اسلوب نگارش؛ مقاله، رساله، پایان‌نامه.

مَقَالَةٌ إِنْشَائِيَّة *(maqāla)*: سرمقاله (روزنامه).

إِنْشَاءَاتٌ عَسْكَرِيَّة *('askarīya)*: تأسیسات نظامی.

إِعَادَةُ الإِنْشَاء *(i'āda)*: بازسازی.

إِنْشَاءَاتٌ صِحِّيَّة *(ṣiḥḥīya)*: تأسیسات بهداشتی.

إِنْشَاءُ عَلَاقَاتٍ وَدِّيَّة *(wuddīya)*: ایجاد روابط دوستانه.

إِنْشَائِيّ *inšā'ī*: خلاق؛ سازنده؛ مربوط به انشا، انشایی؛ نگارشی، ساختاری، اسلوبی.

بَرْنَامَجٌ إِنْشَائِيّ *(barnāmaj)*: برنامهٔ تولید.

قِطْعَةٌ إِنْشَائِيَّة *(qiṭ'a)*: قطعهٔ انشایی.

مَوْضُوعٌ إِنْشَائِيّ: مطلب، موضوع نگارش.

نَاشِيء *nāši'*: بالنده، رشدکننده، در حال رشد؛ ... **عن**: برخاسته، نشأت‌گیرنده، سرچشمه‌گرفته، منبعث، ناشی‌شده (از چیزی)؛ نوآموز، مبتدی، تازه‌کار، نوخاسته (نیز در ورزش)؛ جوانک، پسربچه.

نَاشِئَة *nāši'a*: جوانان، نسل نوخاسته.

مُنْشِيء *munši'*: سازنده، خلق‌کننده؛ خلاق؛ خالق، آفریننده؛ سازمان‌دهنده، تشکیل‌دهنده، بانی، بنیانگذار، مؤسس؛ نویسنده، صاحب اثر، مؤلّف.

مُنْشَأَة *munša'a* **ج. ـــات**: آفرینش، خلق، اثر، تولید؛ بنیانگذاری، تأسیس، استقرار؛ بنگاه، نهاد، سازمان، مؤسسه؛ ج. ـــات: تأسیسات (صنعتی، نظامی).

مُنْشَأَةٌ خَيْرِيَّة *(kayrīya)*: سازمان خیریه.

مُنْشَأَةٌ صِنَاعِيَّة *(ṣinā'īya)*: تأسیسات صنعتی.

نَشِبَ *našiba* ـ (**نَشْب** *našb*، **نُشْبَة** *nušba*، **نُشُوب** *nušūb*) **في**: چسبیدن، پیوستن، متّصل شدن (به چیزی)؛ نفوذ کردن، داخل شدن، درگیر شدن (در چیزی)؛ دخالت کردن (در امری)؛ درگرفتن، شعله‌ور شدن، برخاستن (جنگ).

لَمْ يَنْشَبْ، یا: **ما نَشِبَ**: تردید نکردن؛ پیوسته انجام دادن، قطع نکردن (کاری را).

نَشَّبَ و أَنْشَبَ ه‍: چسباندن، چسب‌زدن، ضمیمه کردن، درج کردن؛ سوراخ کردن، فرو بردن (مثلاً: چیزی را در زمین).
تَنَشَّبَ في: چنگ زدن، چسبیدن (به چیزی).
نَشَب našab : اموال، دارایی، املاک.
نُشوب nušūb **في**: چسبیدن، پیوستگی (به چیزی)؛ بروز، وقوع، شیوع.
نُشوبُ الْحَرْب (harb) : آغاز جنگ، وقوع جنگ، شعله‌ور شدن آتش جنگ.
نَشّاب naššāb : تیرساز؛ تیرانداز، کماندار.
نُشّاب nuššāb (اسم جنس، یکی آن: ـَة) ج. **نَشاشِيب** našāšīb : تیر، خدنگ.
مَنْشَب manšab، **مَنْشَبَة** manšaba ج. **مَناشِب** manāšib : پریز برق.
مَنْشَبُ سُوء (sū') : خطرگاه، وضعیت ناهنجار، گرفتاری.
مُنْتَشِب muntašib : سخت، حادّ، شدید، خونین (نبرد).
مَنْشُوبِيّة ← ترتیب الفبایی.
نَشَجَ našaja ـِ (**نَشِيج** našīj): هق‌هق کردن، هق‌هق گریستن.
نَشَدَ našada ـُ (**نَشْد** našd ، **نَشْدَة** našda ، **نِشْدان** nišdān) **ه‍**: جستوجو کردن (چیزی را)، به دنبال (چیزی) برآمدن؛ خواستن، طلبیدن، آرزو کردن؛ هدف قرار دادن (چیزی را) ... **ه ه‍**، مثلاً: **اللّهَ** allāha : سوگند دادن، قسم دادن (کسی را به خدا)، استغاثه کردن (از کسی).
ناشَدَ ه أَنْ يَفْعَلَ، ه ه‍، مثلاً: **اللّهَ** allāha : سوگند دادن، قسم دادن (کسی را به خدا برای انجام کاری)، استغاثه کردن (از کسی برای کسی دیگر یا چیزی).
أَنْشَدَ ه‍: جستوجو کردن (چیزی را)، در جستوجوی (چیزی) برآمدن، دنبال (چیزی) گشتن؛ خواندن، سرودن (چیزی را)؛ ... **ه ه‍**: برخواندن، دکلمه کردن (شعری را برای کسی).
تَناشَدَ: برای همدیگر شعر خواندن.
اِسْتَنْشَدَ ه‍: طلب شعر خواندن کردن (از کسی).
نَشِيد našīd و **أُنْشُودَة** unšūda ج. **نَشائِد** našā'id ، **أَنْشاد** anšād ، **أَناشِيد** anāšīd : آواز، سرود، ترانه، نغمه؛ سرود روحانی، آواز مذهبی.
نَشِيدُ الأَناشِيد، یا: **نَشِيدُ الأَنْشاد**: سرود سرودها، غزلِ غزل‌های سلیمان.

النَّشِيدُ الأُمَمِيّ (umamī) : سرود جهانی، انترناسیونال.
نَشِيدٌ حَماسِيّ (hamāsī) : سرود حماسی.
نَشِيدٌ عَسْكَرِيّ ('askarī) : سرود نظامی، مارش نظامی.
نَشِيدٌ قَوْمِيّ (qawmī) ، یا: **نَشِيدٌ وَطَنِيّ** (watanī) : سرود ملّی.
نَشِيدٌ لَيْلِيّ (laylī) : سرود عاشقانه، ترانهٔ عاشقانه.
مُناشَدَة munāšada : درخواست مبرم، خواهش جدّی، استغاثه؛ سوگند.
إِنْشاد inšād : آوازخوانی؛ دکلمه.
مَنْشُود manšūd : هدف، مورد آرزو، خواسته، مطلوب، آرمانی.
مُنْشِد munšid : خواننده، آوازخوان، غزل‌خوان.
نُشادِر nušādir و **نُوشادِر** nūšādir : نشادُر، آمونیاک.
نَشَرَ našara ـُ (**نَشْر** našr) **ه‍**: گستردن، پهن کردن (چیزی را)، گشودن (تای چیزی را)، باز کردن (مثلاً: روزنامه، طاقهٔ پارچه، طومار را)؛ افراشتن (پرچم را)؛ ... ـِ **ه‍**: پخش کردن (مثلاً: بو، عطر را)؛ علناً اعلام کردن، به اطلاع عموم رساندن (چیزی را)؛ منتشر کردن (کتاب، آگهی و نظایر آن را)؛ تبلیغ کردن، ترویج کردن (چیزی را)؛ ... ـُ (**نَشْر** našr ، **نُشُور** nušūr) **ه‍**: زنده کردن، احیا کردن، محشور کردن (کسی را)؛ اره کردن، با اره جدا کردن (چیزی را).
نَشَرَ أَوْراقَهُ (awrāqahū) : مدارک (کاغذهای) خود را پهن کرد، کاغذهای خود را گسترد.
نَشَرَ أَفْكارَهُ (afkārahū) : اندیشه‌های خود را پراکند.
نَشَرَ شِراعاً (širā'an) : بادبان برافشاند.
نَشَرَ رِواياتٍ (riwāyātin) : چندین رمان منتشر کرد.
نَشَرَ الغَسِيلَ (ğasīl) : رخت‌ها را پهن کرد، ظرف‌های شسته را پهن کرد.
نَشَّرَ ه‍: گستردن، پهن کردن، (از تا) باز کردن (چیزی را).
أَنْشَرَ ه‍: زنده کردن، محشور کردن (کسی را).
تَنَشَّرَ: پهن شدن، گسترده شدن، از تا باز شدن؛ پخش شدن.
اِنْتَشَرَ: پهن شدن، گسترده شدن، از تا باز شدن؛ شایع شدن (خبر، بیماری، و نظایر آن)؛ گسترش یافتن، امتداد یافتن؛ تبلیغ شدن، منتقل شدن، منتشر شدن (امواج)؛ پخش شدن، پراکنده شدن؛ مختل شدن؛ به وضعیت گسترش درآمدن (سپاه).

ن ه

نَشْر *našr* : از تا بازکردن؛ پخش، انتشار؛ تبلیغ، ترویج؛ چاپ، نشر؛ اعلام، اعلان؛ رستاخیز، قیامت.

نَشْرُ الدَّعْوَة *(da'wa)* : تبلیغ.

يَوْمُ النَّشْر *(yawm)* : روز رستاخیز.

دَارُ النَّشْر: سازمان انتشارات، انتشاراتی.

نَشْرَة *našra* ج. **نَشَرَات** *našarāt* : اعلان (عمومی)؛ انتشار، چاپ، نشر؛ گزارش، شرح؛ اعلامیه، آگهی؛ اطلاعیه، بخشنامه؛ بروشور، جزوه، برگ‌های آگهی تبلیغاتی که رایگان به دست مردم دهند؛ نشریه؛ حکم، فرمان.

نَشْرَةُ الأَخْبَار، یا: **نَشْرَةٌ إِخْبَارِيَّة** *(ikbārīya)* : گزارش خبری، اخبار (رادیو، تلویزیون).

نَشْرَةٌ دَوْرِيَّة *(dawrīya)* : نشریهٔ ادواری.

نَشْرَةٌ أُسْبُوعِيَّة *(usbū'īya)* : نشریهٔ هفتگی، هفته‌نامه.

نَشَرَاتٌ جَوِّيَّة *(jawwīya)* : گزارش هواشناسی (رادیو، تلویزیون).

نَشْرَةٌ خَاصَّةٌ بِالأَسْعَار *(kāṣṣa)* : آگهی قیمت‌ها، فهرست نرخ‌ها، اطلاعیهٔ مربوط به نرخ‌ها.

نَشْرَةٌ رَسْمِيَّة *(rasmīya)* : نشریهٔ رسمی، خبرنامهٔ رسمی، روزنامهٔ رسمی.

نَشْرَةٌ شَهْرِيَّة *(šahrīya)* : نشریهٔ ماهانه، ماهنامه.

نَشْرَةٌ نَاطِقَة *(nāṭiqa)* : روزنامهٔ گویا (رادیو).

نَشْرَةٌ يَوْمِيَّة *(yawmīya)* : روزنامه.

نَشْرَةٌ سَنَوِيَّة *(sanawīya)* : سالنامه، نشریهٔ سالانه.

نَشَّار *naššār* : اره‌کش.

نِشَارَة *nišāra* : (کارِ) اره کشی.

نُشَارَة *nušāra* : خاک‌اره.

نُشُور *nušūr* : رستاخیز، قیامت.

يَوْمُ النُّشُور *(yawm)* : روز رستاخیز.

مِنْشَار *minšār* ج. **مَنَاشِير** *manāšīr* : اره.

إِنْتِشَار *intišār* : گسترش، انتشار، پخش.

نَاشِر *nāšir* : ناشر.

مَنْشُور *manšūr* : انتشاریافته، تبلیغ‌شده، ترویج‌شده، صادرشده، پخش‌شده، پراکنده‌شده، گسترده‌شده، منتشرشده، منتشره؛ اره‌شده، (با اره) جداشده؛ ج. ـــ ات، **مَنَاشِير** *manāšīr*: جزوه، برگهٔ آگهی؛ بخشنامه؛ اطلاعیه؛ بیانیه، منشور؛ فرمان، حکم، دستور رسمی؛ منشور (فیز.).

مَنْشُورٌ وِزَارِيّ *(wizārī)* : بخشنامهٔ وزارتی.

مَنْشُورَاتُ كَاتِب: آثار یک نویسنده، آثار چاپ‌شدهٔ (منتشرشدهٔ) یک نویسنده.

مَنْشُورِيّ ← ترتیب الفبایی.

مُنْتَشِر *muntašir* : گسترده‌شده؛ پهن‌شده؛ شایع، متداول، رایج؛ غالب، مسلّط، حکمفرما.

نَشَزَ *našaza* ـِ (**نَشْز** *našz*): برآمدن، بلند شدن، در جای مرتفع قرار گرفتن؛ سر برکشیدن، فرا رفتن؛ ... (**نُشُوز** *nušūz*) بـ، من، علی: سرپیچی کردن، تمرّد کردن (زن نسبت به شوهر خود)؛ رفتار ناپسند داشتن، خشونت ورزیدن (مرد با همسر خود).

أَنْشَزَ ه: زندگی دوباره بخشیدن (به چیزی)، دوباره احیا کردن (چیزی را).

نَشْز *našaz* ج. **أَنْشَاز** *anšāz* : جای بلند، زمین بلند، بلندی، برآمدگی، محلّ مرتفع.

رَجُلٌ نَشْز *(rajul)* : مرد سالمند پرتوان.

نَشَاز *našāz* : ناسازی، ناسازواری صداها، تنافر اصوات، ناهمخوانی.

نُشُوز *nušūz* : دشمنی، خصومت؛ تنفّر؛ ناهمخوانی، ناسازگاری؛ تخلف از وظایف زناشویی (خصوصاً از جانب زن)؛ تندی، رفتار خشونت‌آمیز (شوهر نسبت به همسر خود) (حق. اسـ.).

نَاشِز *nāšiz* : جلوآمده، برآمده، دارای برآمدگی؛ ناساز، ناجور، دارای تنافر اصوات، بدآهنگ؛ نافرمان، سرکش، متمرّد.

نَاشِزَة *nāšiza* ج. **نَوَاشِز** *nawāšiz* : زن سرکش، زن نافرمان، زن ستیزه‌جو، زن ناسازگار.

نَشِطَ *našiṭa* ـَ (**نَشَاط** *našāṭ*): سرزنده بودن، بانشاط بودن، سرحال بودن؛ پرکار بودن، شاد بودن، خوش بودن (یا شدن)؛ تحرک داشتن، پرشور بودن، ذوق و شوق داشتن؛ ... لـ: فعال بودن، پرجنب و جوش بودن، نیرو به خرج دادن (در کاری، نیز: الی)؛ ... لـ: علاقه داشتن، هیجان داشتن (نسبت به کاری)، ذوق و شوق به خرج دادن، شادی ورزیدن، حرارت و شور داشتن (برای چیزی یا کاری)؛ مشتاقانه دست (به کاری) زدن، با عشق و جدیت (به کاری) پرداختن.

نَشِطَ مِن عِقَالِهِ *('iqālihī)* : از قید و بند آزاد شد.

نَشَطَ ـُ (**نَشْط** našṭ) **ه**: حلقه زدن (در طناب)، گره زدن (طناب را).

نَشَّطَ و أَنْشَطَ ه: برانگیختن، تحریک کردن (کسی یا چیزی را)؛ قوی کردن، نیرومند کردن (کسی را)؛ نشاط دادن، روح بخشیدن، شور و شوق دادن (به کسی)؛ ... **هالی**: تشویق کردن، برانگیختن، جسورکردن (کسی را به انجام کاری)؛ ... **ه**: گره زدن، بستن (چیزی را).

نَشَّطَ ساقَيْهِ، أصابِعَهُ (sāqayhi, aṣābi'ahū): پاهایش را (انگشتانش را) کشید، پاهایش را (انگشتانش را) تمدد داد.

نَشَّطَ الهَضْمَ (haḍm): هضم غذا را تسریع کرد.

تَنَشَّطَ: بانشاط شدن، دل‌زنده بودن، با روح شدن، بانشاط شدن، شور و شوق یافتن، شاداب شدن؛ فعال بودن، کاری بودن، پرتوان و تحرک بودن (یا شدن)؛ ... **في**: جدیت ورزیدن، فعالیت کردن؛ نیروی دوباره یافتن، دوباره (به کاری) پرداختن؛ سعی کردن (در کاری)؛ شور و هیجان نشان دادن، جد و جهد ورزیدن (نسبت به امری)؛ ... **لـ**: احساس میل کردن (نسبت به کاری)، حال و حوصلهٔ (کاری را) داشتن.

نَشِيط našīṭ: سرزنده، دل‌زنده، با روح، بانشاط، سرحال، جدّی، زرنگ، چابک، پرتحرک، جوشنده، خودجوش، با حرارت، با شوق، پرکار، کاری، فعّال.

نَشْطَة našṭa: جدیت، انرژی؛ شوق، ذوق، حرارت.

نَشاط našāṭ: نشاط، بالندگی، سرزندگی، زنده‌دلی، چالاکی، چابکی، تیزی، تندی؛ شوق، ذوق، حرارت، جدیت؛ فعالیت، کار، اقدام جدّی؛ توان، نیرو (جسمی و روحی)، زور.

نَشاطٌ اِجْتماعِيّ (ijtimā'ī): فعالیت‌های اجتماعی.

نَشـاطٌ دِيـبلوماسِيٌّ مُكَـثَّف (dīblumāsī, mukaṯṯaf): فعالیت شدید سیاسی، فعالیت‌های گستردهٔ دیپلماتیک.

مَجالُ النَّشاط (majāl): حوزهٔ فعالیت.

نَشاطٌ إِشْعَاعِيّ (iš'ā'ī): رادیواکتیویته.

ذُو نَشاطٍ إِشْعَاعِيّ: دارای خاصیت پرتوزا.

مَوادُّ ذَاتُ نَشَاطٍ إِشْعَاعِيّ (mawādd): مواد پرتوزا.

صَاحِبُ نَشَاطٍ: فعّال، کاری.

عَدِيمُ النَّشَاط: بی‌تحرّک، غیرفعال؛ راکد (بازار سهام).

نَشِيط našīṭ ج. **نِشَاط** nišāṭ: بانشاط، سرزنده، دل‌زنده، با روح، شاد، خوش؛ پرتحرک، پویا، چالاک؛ جوشنده، خودجوش، جدی؛ کاری، فعّال؛ ... **لـ**: شیفته، خواهان، دلبسته، مایل (به چیزی).

الجِنْسُ النَّشِيط (jins): جنس قوی (مرد).

أُنْشُوطَة unšūṭa ج. **أَنَاشِيط** anāšīṭ: گره، حلقه.

مَنْشَط manšaṭ: (هر چیز) خوشایند، دلپذیر.

تَنْشِيط tanšīṭ: تشویق، تهییج، تحریک، انگیزش؛ احیا، نیرو دمیدن، فعال‌سازی.

نَاشِط nāšiṭ: بانشاط، سرزنده، دل‌زنده، با روح، خوش، شاد؛ پرتحرک، پویا، چابک؛ جوشنده، خودجوش؛ فعال، پرکار، کاری، جدّی.

مُنْشِط munšiṭ: مشوّق، محرّک، انگیزنده.

مُنَـشِّـط munaššiṭ: مقوی، توان‌بخش، محرک، مهیّج، نیروزا (مثلاً دارو).

نَشَعَ naša'a ـَـ (**نَشْـع** 'naš) **ه**: برکشیدن، به‌زور کشیدن، بیرون کشیدن (چیزی را).

اِنْتَشَعَ: همان معنی.

نَشْع 'naš: نشت آب، تراوش، چکّه.

مُنَشَّع 'munašša: خیس، آبکشیده، آب پس‌داده.

نَـشَفَ našafa ـُ (**نَـشْـف** našf) **ه**: به خود کشیدن، جذب کردن (چیزی را).

نَشِفَ našifa ـَـ: خشکیدن، خشک شدن.

نَشَّفَ ه: خشک کردن؛ آب برچیدن، پاک کردن (چیزی را)؛ خسته کردن، آزردن، به ستوه آوردن (کسی را).

نَشَّفَ جِسْمَهُ (jismahū): خود را خشک کرد.

نَشَّفَ رِيقَه (rīqahū): زحمت بسیار کشید، مشقّت کشید، جد و جهد کرد، به خود فشار آورد.

تَنَشَّفَ - نَشِفَ našifa؛ ...: تن و بدن خود را خشک کردن، از خود نم ستردن.

نَشَف našaf: خشکی.

نَشَفَة našafa ج. **نَشَف** našaf، **نِشَاف** nišāf: سنگ‌پا.

نَشَّاف naššāf: کاغذخشک‌کن.

نَشَّافُ الشَّعْر (ša'r): سشوار.

نَشَّـافَة naššāfa: برگهٔ کاغذخشک‌کن؛ جوهرخشک‌کن؛ حوله.

مِنْشَفَة minšafa ج. **مَنَاشِف** manāšif: حوله؛ پارچهٔ نظافت، کهنهٔ نظافت؛ دستمال سفره؛ کهنهٔ بچه، پوشک.

تَنْشِيف *tanšīf* : خشک‌کنی.

نَاشِف *nāšif* : خشک، خشک‌شده، سفت، زبر.

نَشِقَ *našiqa* ـَ (**نَشْق** *našq*, *našaq*) **هـ**: بو کردن، استشمام کردن، استنشاق کردن (هوا را)؛ انفیه کشیدن، به بینی انداختن (چیزی را).

إِنْتَشَقَ الهَوَاءَ *(hawā'a)* : هوای (تازه) استنشاق کرد.

إِسْتَنْشَقَ = نَشِقَ، ... **هـ**: بو کشیدن، بو بردن (از چیزی).

نَشْق *našq*، **تَنَشُّق** *tanaššuq* و **إِسْتِنْشَاق** *istinšāq* : استشمام، استنشاق.

نُشُوق *našūq, nušūq* : انفیه.

تَنْشِيقَة *tanšīqa* : یک پک، مقدار انفیه‌ای که در یک دم به بینی کشیده شود.

نَشَلَ *našala* ـُ (**نَشْل** *našl*) **هـ**: ربودن، زدن و ربودن، قاپیدن، دزدیدن، کش رفتن (مثلاً: اسنادی را)؛ گریزاندن (از خطرات، مشکلات و نظایر آن)، رها کردن، نجات دادن (کسی را)، رهایی بخشیدن (به کسی).

إِنْتَشَلَ هـ: رها کردن، خلاص کردن (کسی را)؛ برکشیدن، بیرون کشیدن، بالا آوردن (کسی یا چیزی را)؛ ... **هـ من**: بیرون کشیدن (کسی را از جایی، مثلاً: غریق را از آب).

إِنْتَشَلَهُ من الضَّيْعَة *(day'a)* : از نابودی نجاتش داد.

إِنْتَشَلَهُ من مَأْزِق *(ma'ziq)* : از تنگنایی رهایش کرد.

نَشْل *našl* : جیب‌بری.

نَشَّال *naššāl* : جیب‌بُر.

نِشَان *nišān* و **نِيشَان** *nīšān* ج. **نَيَاشِين** *nayāšīn* : نشان، نشانه، علامت؛ هدف، مقصود، آماج؛ نشان افتخار، مدال؛ (مصر) لباس عروسی.

نَشَنْجِيّ *našanjī* و **نَشَانْجِيّ** *našānjī* : تک‌تیرانداز، تیرانداز ماهر، تیرانداز حرفه‌ای.

نِشَنْكَاه *nišankāh* : (در تفنگ) مگسک، شکاف درجهٔ دوربین نشانه‌روی.

نَشْنَشَ *našnaša* : چابک بودن، چالاک بودن، تند و زرنگ بودن، ماهر بودن، تردست بودن؛ پرکار بودن، جدّی بودن، فعال بودن؛ به جوش آمدن، جزجز کردن، غلغل زدن.

تَنَشْنَشَ *tanašnaša* : چست و چابک شدن، زبردست شدن (یا بودن)؛ احیا شدن، رونق گرفتن، بهبود یافتن.

نشو، نشي

نَشِيَ *našiya* ـَ (**نَشْوَة** *našwa, nišwa, nušwa*): مست شدن، سرمست بودن.

نَشَّى هـ: آهار زدن (لباس یا پارچهٔ کتانی را).

إِنْتَشَى: مست شدن.

إِسْتَنْشَى هـ: بوییدن، استشمام کردن (عطر را)؛ بیرون دادن (نَفَس یا هوا را).

نَشْوَة *našwa* : بوی خوش، شمیم، رایحه، عطر؛ مستی، خماری؛ شوریدگی، شیدایی، سرمستی.

نَشْوَةُ الطَّرَبِ *(tarab)* : بی‌خودی، شَغَف، سرخوشی، طَرَب، وجد، حال، جذبه، شور.

نَشاً *našan* : بو، عطر؛ آهار.

نَشَاء *našā'* : آهار؛ نشاسته.

نَشَوِيّ *našawī* : نشاسته‌ای؛ ج. **نَشَوِيَّات**: مواد غذایی نشاسته‌ای.

نَشْوَان *našwān*، مؤنث: **نَشْوَى** *našwā*، ج. **نَشَاوَى** *našāwā* : مست، سرمست، خمار؛ شوریده، شیدا، مشعوف، خوش.

إِنْتِشَاء *intišā'* : مستی.

نَصَّ *naṣṣa* ـُ (**نَصّ** *naṣṣ*) **على**: تعیین کردن، تحدید کردن، مشخص کردن؛ تنظیم کردن، تهیه کردن، فراهم آوردن (چیزی را)؛ ... **على، عن**: مقرر داشتن، معین ساختن (مثلاً: حکمی را)؛ ... **على**: تصریح کردن (چیزی را)؛ تدوین کردن، نگاشتن (نامه‌ای را)؛ به شکل نهایی درآوردن (متنی را)؛ ... **هـ**: مرتب کردن، دسته کردن، کومه کردن (چیزی را).

نَصَّ على سِيَاسَةٍ *(siyāsatin)* : سیاستی را تعیین کرد، (روندی) سیاسی را محقق کرد.

نَصَّ الاتِّفَاقُ على *(ittifāq)* : قرارداد بر آن تصریح می‌کند که ... .

نَصُّ الحَدِيث *(hadīt)* : حدیث نبوی را به راوی اسناد داد.

نَصّ *naṣṣ* ج. **نُصُوص** *nuṣūṣ* : متن؛ عبارت، جمله؛ کلام، گفتار، بیان؛ طرز بیان، زبان، اسلوب، سبک؛ اصطلاح، انشا؛ شرط، قید، قرار، ترتیب، تنظیم؛ حجّت، شاهد، دلیل، سند.

بِنَصِّهِ: لفظ به لفظ.

بِنَصِّهِ وَ فَصِّهِ *(wa-faṣṣihī)* : عیناً همین کلمات، کلمه به کلمه، موبه‌مو، دقیقاً، عیناً لفظ به لفظ.

نَصّاً وَ رُوحاً *naṣṣan wa-rūḥan* : لفظی و معنوی.

بِالنَّصِّ الكامِلِ *(kāmil)*: با متن كامل.
نَصٌّ أَدبيٌّ *(adabī)*: متن ادبی.
مُطابِقٌ لِلنَّصِّ *(muṭābiq)*: برابر با متن.
نُصوصٌ تَشْرِيعيّةٌ *(tašrīʿiyya)*: متون قانونگذاری.
نُصَّةٌ nuṣṣa **ج. نُصَص** nuṣaṣ: طره، كاكل، موی پيشانی.
مِنَصَّةٌ minaṣṣa **ج. ــ ات، مَـنَـاصّ** manāṣṣ: سكوی بلند، جايگاه سخنرانی، تريبون؛ جايگاه عروس؛ سه‌پايهٔ نقاشی.
مِنَصَّةُ الحُكْمِ *(al-ḥukm)*: مسند قدرت.
مِنَصَّةُ الخِطَابَةِ: كرسی خطابه، جايگاه سخنرانی، تريبون.
تَناصّ tanāṣṣ: بينامتنی (زبان‌شناسی).
تَنْصيص tanṣīṣ: نقل‌قول.
عَلامَـاتُ التَّنْـصِيْـص *(ʿalāmāt)*: نشانه‌های نقل‌قول.
مَنْصُوصٌ عَلَيْهِ manṣūṣ ʿalayhi: تعيين‌شده، قيدشده، تنظيم‌شده، مقررشده، قرار گذاشته‌شده؛ معيّن، مشخص؛ تحريرشده، نوشته‌شده.
نَصَبَ naṣaba ـُ **(نَصْب** naṣb**) هـ**: برنهادن، بلند كردن، برداشتن؛ ... **لـ هـ**: ابراز داشتن، نشان دادن (مثلاً دشمنی و كينهٔ خود را به كسی)؛ ... **هـ على**: متوجه كردن (مثلاً انتقاد را به جانب كسی)، (كسی را) هدف (انتقاد) ساختن؛ (مصر) ... **على**: فريفتن، گول زدن (كسی را)؛ ... **هـ**: منصوب كردن (اسمی را)، در وجه التزامی نهادن (فعلی را، دستـ.)؛ برپا كردن، مهيا كردن، تدارک ديدن (چيزی را)؛ برپا كردن (مثلاً خيمه‌ای را)؛ برافراشتن، به اهتزاز درآوردن (عَلَم يا پرچمی را)؛ نشاندن، كاشتن (نهالی را)؛ نشان كردن، به‌سوی هدف نهادن (توپ را)؛ به كاری گماشتن، منصوب كردن (كسی را).
نَصَبَ لَهُ الحَرْبَ *(ḥarb)*: به او اعلان جنگ داد.
نَصَبَ لَهُ شَرَكاً *(šarakan)*، يا: **نَصَبَ لَهُ فَخّاً** *(fakkan)*: برای او دام گسترد.
نَصَبَ لَهُ كَمِيناً *(kamīnan)*: برای او كمين نهاد.
نَصَبَ مَكِيدَةً *(makīdatan)*: توطئه چيد، نقشه كشيد، توطئه‌چينی كرد.
نَصَبَ العَداءَ لـ *(ʿadāʾa)*: دشمنی خود را نسبت به ... آشكار كرد.
نَصَبَ جِسْراً *(jisran)*: پلی به‌پا كرد.
نَـصَـبَ تِـمْثالاً لـ *(timṯālan)*: تنديس (فلان را) برپا داشت.

نَصَبَ الأَشْرِعَةَ *(ašriʿata)*: بادبان برافراشت.
نَصَبَ naṣaba ـُ **(نَصْب** naṣb**) هـ**: وامانده كردن، از پا انداختن، فروكوفتن (بيماری يا اندوه، كسی را)، خسته كردن (كسی را).
نَصَبُوا أَنْفُسَهُم لـ *(anfusahum)*: تمام تلاش خود برای ... كردند، هرچه در توان داشتند در راه ... انجام دادند.
نَصِبَ naṣiba ـَ **(نَصَب** naṣab**)**: خسته شدن، كوفته شدن، فرسوده شدن؛ ... **في**: به خود زحمت دادن، جد و جهد كردن، نهايت كوشش خود را به كار بردن (در امری).
نَصَّبَ هـ: برپا كردن، برافراشتن، بلند كردن (چيزی را)؛ ... **هـ هـ**: منصوب كردن، گماشتن (كسی را به كاری).
نَصَّبَ أُذُنَيْهِ *(uḏnayhi)*: گوش‌های خود را تيز كرد.
نَـاصَبَ هـ: دشمن (كسی) شدن، جنگيدن (با كسی)، دشمنی و خصومت نشان دادن (نسبت به كسی).
نَاصَبَهُ الحَرْبَ *(ḥarba)*: به او اعلان جنگ داد، عليه او دست به جنگ زد.
نَاصَبَهُ الشَّرَّ *(šarra)*: كينه و دشمنی خود را نسبت به او آشكار كرد.
نَاصَبَهُ العَدَاءَ *(ʿadāʾa)*: همان معنی.
أَنْصَبَ هـ: خسته كردن، وامانده كردن (كسی را)؛ سهم يا قسمت (كسی را) تعيين كردن؛ برخاستن، بلند شدن، راست ايستادن؛ شق شدن؛ ... **لـ**: منصوب شدن.
اِنْتَصَبَ: برپا ايستادن، راست شدن، خبردار ايستادن، قد راست كردن، قد برافراشتن؛ گماشته شدن (به كاری)؛ فتحه گرفتن، منصوب شدن (دستـ.).
اِنْتَصَبَ لِلْحُكْمِ *(ḥukm)*: بر مسند قضاوت نشست.
نَصْب naṣb: برقراری، ايجاد، گذاشتن؛ برافراشتگی؛ نصب، برپايی (مثلاً پرچم يا دار عَلَم)؛ انتصاب، تعيين، گماشتگی (به شغلی)؛ نصب (در مقابل جرّ و رفع، دستـ.)؛ بيماری، ناخوشی؛ (مصر) دوز و كلک، كلاهبرداری، گوش‌بری، فريب، تيرنگ، دغلبازی.
نَصْب naṣb **ج. أَنْصَاب** anṣāb: هرچه در زمين كاشته شده، نصب‌شده، برافراشته‌شده، برپاشده؛ رستنی، گياه.
نُصْب nuṣb, nuṣub **ج. أَنْصَاب** anṣāb: تنديس، مجسمه؛ بُت، صنم؛ بنای يادبود؛ اثر تاريخی.
نُصْبٌ تَذْكَارِيّ *(taḏkārī)*: بنای يادبود، مقبره.

ن هـ

نُصْبُ لِشُهَداءِ الحَرْب (šuhadāʾi l-ḥarb): بنای یادبود شهیدان جنگ.

نُصْبٌ ضَرِيحِيّ (ḍarīḥī): بنای یادبود، مقبرهٔ یادبود.

نُصْبَ nuṣba (در مقام حرف اضافه): جلوِ ....، روبه‌روِ ....، مقابلِ ....

نُصْبَ عَيْنَيَّ (ʿaynayya): جلوی چشم‌هایم، در برابر دیدگانم.

جَعَلَ (وَضَعَ) ه نُصْبَ عَيْنَيْهِ (ʿaynayhi): آن را مورد توجه قرار داد، آن را نصب‌العین خود ساخت.

نَصَب naṣab: فرسودگی، خستگی، سختی، زحمت، مرارت؛ ج. **أَنْصَاب** anṣāb: پرچمی که در زمین قرار داده‌شده.

نَصْبَة naṣba ج. ـــات: گیاه.

نُصْبَة nuṣba: تیر، ستون؛ تیر راهنما، علامت راهنما، تیرک یا علامت فرسخ‌شمار.

نُصْبَةُ الأَمْيال (amyāl): میل (فرسنگ) شمار.

نِصَاب niṣāb: خاستگاه، مبدأ، آغاز؛ نصاب، حدّ نصاب مالی که زکات به آن تعلق می‌گیرد (حق. اس.)؛ حدّ نصاب؛ حد شایستگی افراد برای مذاکرات؛ ج. ـــات، **نُصُب** nuṣub: دستهٔ شمشیر، دستهٔ چاقو.

في نِصابِه: در جای مناسب خود.

إِسْتَقَرَّتْ الأُمورُ في نِصابِها (istaqarrat): کارها به حالت عادی خود درآمد، کارها به روال طبیعی خود افتادند.

وَضَعَ الحَقَّ في نِصابِه (ḥaqqa): حق را دوباره برقرار کرد.

وَضَعَ، یا: رَدَّ، یا: أَعادَ أَمْراً الى نِصابِه (radda, aʿāda amran): کار را به روند طبیعی بازآورد، کار را به حالت طبیعی درآورد.

عادَ الهُدُوءُ الى نِصابِه (hudūʾu): آرامش دوباره برقرار شد.

إِتْماماً لِلنِصاب (itmāman): برای تکمیل حدّ نصاب، به منظور رساندن به حد نصاب.

نَصَّاب naṣṣāb: کلاهبردار، دغلباز، شیاد، متقلّب، حیله‌گر.

نَصِيب naṣīb ج. **نُصُب** nuṣub، **أَنْصِبَاء** anṣibāʾ، **أَنْصِبَة** anṣiba **في**: سهم (در چیزی)؛ بهره، سود حاصله؛ بخت، اقبال؛ قسمت، سرنوشت.

كانَ من نَصِيبِه: قسمتش بود.

كانَ مِن نَصِيبِه أنْ: قسمتش این بود که ....

كان نَصِيبُه مِن ذلك الإخْفاقُ (ikfāqu): نصیبش از این بی‌نصیبی بود، قسمتش از این ماجرا نومیدی بود.

هو عَلى نَصِيبٍ وافِرٍ من (wāfirin): بهرهٔ فراوانی از ... دارد، از ... سخت بهره‌مند است.

يَا نَصِيب yā-naṣīb: بخت‌آزمایی.

مَنْصِب manṣib ج. **مَنَاصِب** manāṣib: نهال‌گاه، رستنگاه؛ جایی که چیزی در آن نصب کنند، محل نصب؛ شأن، مقام، منصب؛ جایگاه، مرتبت، رتبه.

أَرْبابُ المَناصِب، یا: أَصْحابُ المَناصِب: مقامات عالی‌رتبه، صاحب‌منصبان، دولتمردان.

مِنْصَب minṣab ج. **مَنَاصِب** manāṣib: فر یا اجاق خوراک‌پزی.

تَنْصِيب tanṣīb: تعیین، نصب، گماشتن، برگماری؛ معرفی، مراسم معارفه (در انتصابات رسمی).

إِنْتِصَاب intiṣāb: اقامه، رفع، نصب؛ تعیین؛ برپاسازی، راه‌اندازی؛ برافراشتگی.

نَاصِب nāṣib: کسل‌کننده، خسته‌کننده؛ ج. **نَوَاصِب** nawāṣib: نصب‌دهنده (دست.).

مَنْصُوب manṣūb: برافراشته، برپاداشته، بلندشده؛ در زمین نصب‌شده، نشانده‌شده؛ گماشته‌شده، منصوب (به کاری)؛ ... علی: مورد هدف، نشانه (برای توپ)؛ ج. ـــات: کلمهٔ منصوب، فتحه‌گرفته (دست.).

مُنْتَصِب muntaṣib: برپاشده، راست و بلند نهاده، بلندشده؛ در زمین نصب‌شده، نشانده‌شده؛ برافراشته؛ راست، عمودی، قائم.

نَصَتَ naṣata ـِ (**نَصْت** naṣt) و **أَنْصَتَ الى، لـ، ه**: گوش دادن (به کسی یا چیزی).

تَنَصَّتَ: تیز گوش دادن، با تمام وجود گوش کردن، سعی در شنیدن داشتن؛ گوش ایستادن، استراق‌سمع کردن.

مُتَنَصِّت mutanaṣṣit: گوش‌ایستاده، استراق‌سمع‌کننده.

نَصَحَ naṣaḥa ـَ (**نُصْح** nuṣḥ, naṣḥ، **نَصَاحَة** naṣāḥa، **نَصِيحَة** naṣīḥa) ه، لـ: پند دادن، اندرز دادن، نصیحت کردن، توصیه کردن (به کسی؛ ... به: چیزی یا انجام کاری را)؛ ترغیب کردن، متذکر شدن.

نَصَحَ ـَ (**نَصْح** naṣḥ، **نُصُوح** nuṣūḥ): بی‌ریا بودن، اخلاص ورزیدن؛ ... لـ: خیر و صلاح (کسی را) خواستن، حسن‌نیّت نشان دادن (به کسی).

ناصَحَ هـ: اندرز دادن، پند دادن (به کسی)؛ خلوص ورزیدن، پاک‌نیت بودن (نسبت به کسی).

تَناصَحَ: نسبت به هم بی‌ریا و باوفا بودن، به هم اخلاص ورزیدن، صداقت داشتن.

إنْتَصَحَ: پند پذیرفتن، به اندرز گوش دادن، به نصیحت عمل کردن.

إسْتَنْصَحَ هـ: پند و اندرز خواستن، نظر خواستن، راهنمایی جستن (از کسی)؛ ناصح صادق پنداشتن (کسی را).

نُصْح *naṣḥ, nuṣḥ* : پند نیکو، اندرز، نصیحت؛ مشورت؛ راهنمایی، ارشاد.

نَصِیح *naṣīḥ* : بی‌ریا، صادق، مخلص، پاک؛ ناصح امین، مشاور امین.

نَصِیحَة *naṣīḥa* **ج. نَصَائِح** *naṣā'iḥ* : پند، اندرز خالصانه، نصیحت دوستانه، تذکّر دوستانه، خواهش دوستانه.

بَذَلَ نَصِیحَةً: پند و اندرز داد، رهنمودی عرضه کرد.

نَصُوح *naṣūḥ* : بی‌ریا، صادق، مخلص؛ پاک، سالم، امین، وفادار.

إسْتِنْصَاح *istinṣāḥ* : نظرخواهی، مشورت.

نَاصِح *nāṣiḥ* **ج. نُصّاح** *nuṣṣāḥ*، **نُصَّح** *nuṣṣaḥ* : بی‌ریا، پاک، صادق، مخلص؛ مشاور صدیق، ناصح بی‌ریا، اندرزگو، پندآموز.

نَصَـرَ *naṣara* ـُ **(نَصْـر** *naṣr* ، **نُصُور** *nuṣūr* **) هـ علي:** کمک کردن، یاری کردن (کسی را در برابر دیگری)؛ غلبه دادن، پیروز گردانیدن (خداوند، کسی را بر کسی دیگر)؛ ... **هـ من:** رهایی دادن، نجات دادن (کسی را از چیزی، مثلاً: مخمصه‌ای).

نَصَّرَ هـ: مسیحی کردن، نصرانی کردن (کسی را).

نَاصَرَ هـ: یاری رساندن (به کسی)، کمک کردن (کسی را)، دستگیری کردن، حمایت کردن، پشتیبانی کردن، دفاع کردن (از کسی).

تَنَصَّرَ لـ: درصدد یاری (به کسی) برآمدن، در پی حمایت و پشتیبانی (از کسی) برآمدن، پشتیبانی کردن (از کسی)؛ مسیحی شدن، نصرانی شدن.

تَنَاصَرَ: به یکدیگر یاری رساندن، به هم کمک کردن.

إنْتَصَرَ لـ: به یاری (کسی) آمدن، طرفدار (کسی) بودن، طرفداری کردن (از کسی)؛ پیروز شدن، ... **علي:** ظفر یافتن، غلبه کردن، چیره شدن (بر کسی یا چیزی)؛ ... **من:** انتقام گرفتن (از کسی).

إسْتَنْصَرَ هـ: یاری خواستن (از کسی).

نَصْر *naṣr* : یاری، کمک، دستگیری، حمایت، پشتیبانی؛ پیروزی، ظفر؛ دستاورد، موفقیت بزرگ، غلبه.

قَوْسُ النَّصْر *(qaws)*: طاق نصرت.

کانَ النَّصْرُ حَلِیفَهُ *(halīfahū)*: پیروزی یارش شد.

نُصْرَة *nuṣra* : یاری، کمک، دستگیری، حمایت، پشتیبانی، نصرت.

نَصْرَانِيّ *naṣrānī* **ج. نَصَارَى** *naṣārā* : مسیحی، ترسا، نصرانی.

نَصْرَانِیَّة *naṣrānīya* : مسیحیت.

نَصِیـر *naṣīr* **ج. نُصَـرَاء** *nuṣarā'* : یاور، یاری‌رسان، مددکار؛ حامی، پشتیبان، مدافع؛ هم‌پیمان، متحد، متفق، همدست؛ پیرو، طرفدار؛ پیش‌برنده، مشوق، بانی.

النُّصَیْـرِیَّة *an-nuṣayrīya* : نصیریه (فرقه‌ای عرفانی در سوریه).

نَاصُور *nāṣūr* **ج. نَوَاصِیر** *nawāṣīr* : بواسیر.

مَنْصَر *manṣar* **ج. مَنَاصِر** *manāṣir* : (مصر) باندِ سارقین، دستهٔ دزدان.

تَنْصِیر *tanṣīr* : مسیحی کردن، غسل تعمید دادن.

مُنَاصَرَة *munāṣara* : دستگیری، یاری، کمک، حمایت، تشویق، توجه، عنایت.

إنْتِصَار *intiṣār* **ج. ــات:** پیروزی، غلبه؛ دستاورد بزرگ، موفقیت بزرگ؛ انتقام.

نَاصِر *nāṣir* **ج. ــون، أَنْصَار** *anṣār*، **نُصَّار** *nuṣṣār* : یار، یاور، مددکار؛ حامی، پشتیبان؛ پیروزمند، قهّار، غالب.

أَخَذَ بِنَاصِرِه: یاری‌اش کرد، دستش بگرفت.

أَنْـصَار *anṣār* : پیروان، هواداران، طرفداران، حامیان، دوستان، یاران.

الأَنْصَار: انصار (پیروان حضرت رسول اکرم (ص) در مدینه که پس از هجرت به آن حضرت پناه دادند).

النَّاصِرَة *an-nāṣira* : شهر ناصره.

نَاصِـرِيّ *nāṣirī* : ناصره‌ای، ناصری، اهل ناصره.

مَنْصُور *manṣūr* : حمایت‌شده، کمک‌شده، یاری‌شده (از

جانب خداوند)؛ پیروز، فاتح، پیروزمند، برنده (در نبرد، بازی، مسابقه و مانند آن).

مُنَاصِر *munāṣir* : یار، یاور، یاری‌رسان؛ حامی، پشتیبان، مدافع، حافظ؛ هوادار.

مُنَاصِرٌ لِإِیران: هوادار ایران.

مُنْتَصِر *muntaṣir* : پیروز، مظفر.

نَصَعَ *naṣa'a* ـَ (**نُصُوع** *nuṣū'*): پاک بودن، صاف بودن، شفاف بودن؛ روشن بودن، بدیهی بودن، آشکار بودن؛ ... بِ: معترف شدن، اذعان کردن، اقرار کردن (مثلاً: به حق یا ادعای کسی).

أَنْصَعَ بِ: پذیرفتن، اذعان کردن، راست شناختن (چیزی را)، اقرار کردن، اعتراف کردن (به چیزی).

نُصُوع *nuṣū'* : شهادت، گواهی؛ روشنی، درخشندگی، تابش (رنگ).

نَصِیع *naṣī'* : صاف، خالص، پاک، شفاف، روشن؛ هویدا، آشکار، واضح، بدیهی، نمایان، ظاهر.

نَصَاعَة *naṣā'a* : پاکی؛ روشنی، وضوح (نیز: در مورد استدلال، برهان، بیان و مانند آن).

نَاصِع *nāṣi'* : پاک، صاف، روشن، شفاف؛ واضح، صریح، بدیهی، آشکار، عیان؛ سفید.

نَاصِعُ الْبَیَاضِ *(bayāḍ)*: سفید خالص، سفید یکدست.

حَقٌّ نَاصِع *(ḥaqq)*: حق آشکار.

لَهُمْ جِبَاهٌ نَاصِعَةٌ: (لفظاً: پیشانی‌هایی تابنده دارند) پاکدامن‌اند، روسفیدند، پاکدل و سربلندند.

نَصَفَ *naṣafa* ـُ (**نَصْف** *naṣf*): به میانه رسیدن (روز)، به نیمروز رسیدن، ظهر شدن؛ ... هـ: نصف کردن، دونیم کردن (چیزی را).

نَصَّفَ هـ: نصف کردن، دونیم کردن (چیزی را).

نَاصَفَ هـ: شریک بودن (باکسی در نصف چیزی).

أَنْصَفَ: منصف بودن، عادل بودن؛ ... هـ: به عدالت رفتار کردن، منصفانه رفتار کردن (باکسی)، منصف بودن (نسبت به کسی)، حق دادن، انصاف دادن (به کسی)، به‌دور از تبعیض رفتار کردن (با کسی)؛ ... هـ من: احقاق حق کردن (از کسی برای کسی دیگر)، حق (کسی را) به اثبات رساندن (در مقابل رقیب)؛ ... هـ: خدمت کردن (به کسی).

تَنَصَّفَ هـ: خود را تسلیم (کسی) کردن، خود را به (کسی) سپردن، خود را تابع (کسی) کردن؛ عدالت خواستن، دادخواهی کردن.

إِنْتَصَفَ: به میانه رسیدن، به نیمه رسیدن (روز، شب، ماه، عمر و مانند آن)؛ ... مِن: استیناف دادن (به جایی)، برای دادخواهی مراجعه کردن (به محکمه‌ای)، تقاضای دادخواهی کردن (از کسی)؛ ... لِ: اجرای عدالت کردن (در حق کسی)، به عدالت رفتار کردن (دربارهٔ کسی)، حق (کسی را) دادن؛ ... من: انتقام گرفتن، کینه‌جویی کردن (از کسی)، تلافی درآوردن (بر سر کسی).

إِسْتَنْصَفَ: دادخواستن، تقاضای دادخواهی کردن، طلب عدل و داد کردن.

نِصْف *niṣf, nuṣf* ج. **أَنْصَاف** *anṣāf* : نیم، نیمه، نصف؛ وسط، میانه.

نِصْفُ الدَّائِرَةِ: نیم‌دایره.

نِصْفُ شَهْرِیّ *(šahrī)* : ماهی دوبار، پانزده روز یک‌بار.

نِصْفُ القِرْد *(qird)* : میمون ماداگاسکار، لومور.

نِصْفُ القُطْر *(quṭr)* : شعاع، نیم‌قطر.

نِصْفُ اللَّیْل *(layl)* : نیمه‌شب.

نِصفُ النَّهَار *(nahār)* : نیمروز، ظهر.

القِسْطُ نِصْفُ السَّنَوِیّ *al-qisṭ n. as-sanawī* : قسط شش‌ماهه.

نِصْف *niṣf* : متوسط، میانه؛ دارای اندازه یا کیفیت متوسط؛ میانسال.

نِصْفِیّ *niṣfī* : نیم ... (مثلاً: نیم‌پز، نیمروز، نیمرخ).

تِمْثَالٌ نِصْفِیّ *(timṯāl)* : مجسمهٔ نیم‌تنه.

شَلَلٌ نِصْفِیّ *(šalal)* : فلج نیمه‌تن، فلج ناقص.

عَمىً نِصْفِیّ *('aman)* : نیم‌کوری.

نَصَف *naṣaf* و **نَصَفَة** *naṣafa* : عدالت، دادگری، عدل.

نَصِیف *naṣīf* : نقاب.

تَنْصِیف *tanṣīf* : دونیم‌سازی.

مُنَاصَفَةً *munāṣafatan* : به تقسیم متساوی، با دو سهم برابر، پنجاه‌پنجاه (قید).

إِنْصَاف *inṣāf* : عدالت، برابری، انصاف؛ رفتار عادلانه، برخورد منصفانه.

نَاصِف *nāṣif* ج. **نُصَّاف** *nuṣṣāf*، **نَصَف** *naṣaf*، **نَصَفَة** *naṣafa* : خادم، خدمتگزار، پیشخدمت.

مُنَصِّف munaṣṣif : دونیم‌کننده، نصف‌کننده.

مُنْصِف munṣif : (انسانِ) درست، عادل، منصف، با انصاف، درستکار، امین.

مُنْتَصَف muntaṣaf : میانه.

في مُنْتَصَفِ الطَّرِيق: در نیمهٔ راه.

مُنْتَصَفُ السَّاعةِ العاشِرَة: ساعت ۹/۵.

مُنْتَصَفُ اللَّيْل (layl): نیمه‌شب.

مُنْتَصَفُ النَّهار (nahār): نیمروز، ظهر.

نَصَلَ naṣala ـُـ (نُصُول nuṣūl): به زمین فرورفتن، فروافتادن؛ رنگ باختن، بی‌رنگ شدن، رنگ پس دادن؛ ... مِن: خلاص شدن، خود را رهانیدن (از شرّ، از قید چیزی).

تَنَصَّلَ مِن: خود را رهانیدن (از شرّ، از قید چیزی)، خلاصی یافتن (از چیزی)؛ انکار کردن، ردکردن (چیزی را)، شانه خالی کردن (از چیزی)، از زیر (کاری) دررفتن، روی گردانیدن، طفره رفتن، گریختن (از کاری)؛ دست شستن (از چیزی)؛ خود را مُحق دانستن، خود را موجّه جلوه دادن.

تَنَصَّلَ مِن التَبِعَة (tabi'a)، یا: تَنَصَّلَ مِن المَسْؤُولِيَّة (mas'ūlīya): از پذیرش مسئولیّت امتناع کرد، از مسئولیّت شانه خالی کرد، زیر بار مسئولیّت نرفت.

نَصْل naṣl (اسم جنس، یکی آن: ـَـة) ج. نِصَال niṣāl، أَنْصُل anṣul، نُصُول nuṣūl : سرِ پیکان؛ تیغهٔ چاقو یا شمشیر.

نَاصِل nāṣil : ریزان، افتان؛ رنگ‌باخته، رنگ‌پریده.

نَصَمَة naṣama : شمایل، تمثال، تندیس، پیکر، بت.

نَاصِيَة nāṣiya ج. نَوَاصٍ nawāṣin : کاکل؛ پیشانی؛ کنار، گوشه (خیابان)؛ شخصیت معروف، چهرهٔ تابناک.

أَخَذَ بِنَاصِيَتِه: به چنگ گرفت، به چنگ درآورد، گلوگاهش بگرفت.

مَلَكَ نَاصِيَتَهُ: بر آن مسلط شد، آن را زیر سلطهٔ خود درآورد، افسارش را به‌دست گرفت.

اِمْتَلَكَ نَوَاصِيَهُ (imtalaka): همان معنی.

كُلُّ الآمالِ مَعْقُودَةٌ بِنَاصِيَتِه: همهٔ امیدها به اوست.

حَجَرُ النَّاصِيَة (ḥajar): سنگ کنج، سنگ زاویه، سنگ نبش.

نَضَّ naḍḍa ـِـ (نَضّ naḍḍ، نَضِيض naḍīḍ): تراوش کردن، نشت کردن، ترشح کردن، به بیرون درز کردن، پس دادن، چکه کردن.

نَضْنَضَ هـ: حرکت دادن، تکان دادن (چیزی را).

نَضّ naḍḍ : پول نقد، سکّه.

نَضّاً naḍḍan : نقداً، به‌طور نقدی.

مَالٌ نَاضٌّ māl nāḍḍ : پول نقد، سکّه.

نَضَبَ naḍaba ـُـ (نُضُوب nuḍūb): در زمین فرورفتن، جذب خاک شدن؛ خشک شدن؛ کم شدن، کاهش یافتن؛ رو به زوال گذاردن، انحطاط یافتن؛ درگذشتن، وفات یافتن، مردن.

لایَنْضُبُ: پایان‌نیافتنی، تمام‌نشدنی، پیوسته، پی‌درپی، مدام، پایان‌ناپذیر.

أَنْضَبَ هـ: خالی کردن، کشیدن، به ته رساندن، خشک کردن (چیزی را).

نَاضِب nāḍib ج. نُضَّب nuḍḍab : خشکیده؛ بایر، لم‌یزرع، خشک.

نَضِجَ naḍija ـَـ (نَضْج naḍj): رسیدن؛ پخته بودن، پخته شدن؛ قابل بهره‌برداری شدن، به حد کمال رسیدن، کمال یافتن، بالغ شدن (نیز مجازاً، مثلاً: شخصیتی، هویتی، امری و مانند آن)؛ خوب پختن (گوشت)؛ رسیدن، نرم شدن (ورم، آماس).

أَنْضَجَ هـ: به عمل آوردن؛ به حدّ بلوغ رساندن؛ به حد کمال رساندن (چیزی را)؛ موجب رسیدن (چیزی) شدن؛ نیک پختن، خوب درست کردن (چیزی را).

نُضْج naḍj, nuḍj : رسیدگی؛ پختگی؛ بلوغ، کمال، رشد.

نُضُوج nuḍūj : همان معنی.

نَضِيج naḍīj : عاقل، رسیده، بالغ، پخته؛ خوب پخته‌شده، جاافتاده (غذا).

نَاضِج nāḍij : همان معنی.

نَضَحَ naḍaḥa ـَـ (نَضْح naḍḥ) هـ بـ: خیس کردن، تر کردن، نمدار کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ: آب دادن (گیاهان را)؛ رفع کردن، فرونشاندن (تشنگی را)؛ ... عن: دفاع کردن (از کسی یا چیزی)، حفظ کردن؛ توجیه کردن، تأیید کردن، به ثبوت رساندن (چیزی را)؛ پاسخگوی (امری) بودن.

نَضَحَ ـ (نَضْح naḍḥ): تراویدن، نشت کردن، تراوش کردن (مایع)؛ عرق کردن؛ ... بـ: پس دادن (جسم، عرق را، مشک، آب را)؛ سرازیر شدن، فروریختن (اشک)؛ ... هـ: ریختن، پاشیدن، افشاندن (چیزی را).

نَضْح naḍḥ : تراوش؛ ترشح؛ آبیاری.

تَناضُحِيّ *tanāḍuḥī* : تراوشی.

نَضّاحَة *naḍḍāḥa* : آبپاش.

مِنْضَح *minḍaḥ* : دوش.

مِنْضَحَة *minḍaḥa* ج. **مَنَاضِح** *manāḍiḥ* : آفتابه، آبپاش؛ دوش.

نَضَدَ *naḍada* ـِ (**نَضْد** *naḍd*) **هـ**: توده کردن، دسته کردن، روی هم انباشتن، طبقه‌بندی کردن؛ مرتب کردن، منظم کردن، آراستن، چیدن (چیزی را).

نَضَّدَ: همان معنی؛ ... **هـ**: ترکیب کردن، کنار هم چیدن (چیزی را، در فن چاپ).

نَضَد *naḍad* ج. **أَنْضاد** *anḍād* : تختخواب؛ توده، انباشته (مثلاً: کیسه‌ها).

نَضِيد *naḍīd* : روی هم چیده‌شده، ردیف‌شده، مرتّب‌شده؛ مرتب، منظم.

نَضِيدَة *naḍīda* ج. **نَضَائِد** *naḍā'id* : بالشتک؛ متکای چهارگوش، بالش، پشتی.

مِنْضَدَة *minḍada* ج. ــات، **مَنَاضِد** *manāḍid*: میز؛ میز تحریر؛ تختخواب؛ چارچوب، قالب.

تَنْضِيد *tanḍīd* : ترکیب، حروفچینی (در فن چاپ).

مُنَضِّد *munaḍḍid* ج. ــون: حروفچین (چاپخانه).

مُنَضَّد *munaḍḍad* : رشتهٔ مرتب و منظّم، مجموعهٔ منظّم (خصوصاً دندان‌ها).

نَضَرَ *naḍara* ـُ ، **نَضِرَ** *naḍira* ـَ و **نَضُرَ** *naḍura* ـُ (**نَضْرَة** *naḍra* ، **نُضُور** *nuḍūr* ، **نَضَارَة** *naḍāra*): شکوفا شدن، شکفته شدن، تر و تازه شدن، باطراوت شدن، زیبا شدن؛ روشن بودن، فروزان بودن، درخشان بودن، تابان بودن.

نَضَّرَ هـ: روشن کردن؛ شکوفا کردن (چیزی را).

تَنَضَّرَ: سرسبز شدن، شکفته شدن، شکوفا شدن، رسیدن، بالیدن.

نَضِر *naḍir* : در حال نشو و نما، شکوفا، در حال رشد، سرسبز، خرّم، تر و تازه، باطراوت، شاداب.

نَضْرَة *naḍra* : شکفتگی، طراوت، سرسبزی، تازگی؛ دلبری، فریبندگی؛ زیبایی؛ سلامتی، نیرو؛ دارایی، مال و منال، ثروت.

نُضَار *nuḍār* : طلای خالص، زر ناب.

نَضَارَة *naḍāra* : شکفتگی، طراوت، تازگی، سرسبزی؛ جوانی؛ زیبایی، جمال، رعنایی، خوش‌اندامی؛ سلامتی، نیرو.

نَضِير *naḍīr* : در حال نشو و نما، شکوفنده، شکوفا، سرسبز، باطراوت، تر و تازه، شاداب؛ طلا.

نَاضِر *nāḍir* : در حال رشد، شکوفنده، شکوفا، خرّم، سرسبز، باطراوت، تر و تازه، شاداب، دل‌انگیز، زیبا.

نَضَف *naḍaf* : آویشن.

نَضِف *naḍif* : پلید، ناپاک.

نَضِيف *naḍīf* : آلوده، کثیف، ناپاک، پلید.

نَضَلَ *naḍala* ـُ (**نَضْل** *naḍl*) **هـ**: غالب آمدن (بر کسی)، کوبیدن، شکست دادن (کسی را).

نَاضَلَ هـ: در پی غلبه (بر کسی) برآمدن، مبارزه کردن، رقابت کردن، همچشمی کردن، درافتادن (با کسی)؛ ... **عن**: دفاع کردن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (از کسی).

تَنَاضَلَ: با هم به رقابت پرداختن؛ با هم درافتادن، با هم مبارزه کردن.

نِضَال *niḍāl* : تنازع، منازعه، کشمکش، زد و خورد، مبارزه، درگیری، اختلاف، پیکار، نبرد؛ رقابت؛ دفاع، نبرد دفاعی.

نِضَالٌ من أَجْلِ الحُرِّيَّةِ *(ajli)*: مبارزه در راه آزادی.

نِضَالٌ طَبَقِيّ *(ṭabaqī)*: جنگ طبقاتی.

نِضَالِيّ *niḍālī* : مبارزه‌طلب، جنگ‌طلب، مبارز، جنگی.

مُنَاضَلَة *munāḍala* : منازعه، تنازع، کشمکش، زد و خورد، مبارزه، درگیری، اختلاف، پیکار، نبرد؛ همچشمی، رقابت؛ دفاع، نبرد دفاعی.

مُنَاضِل *munāḍil* : جنگجو، مبارز، رزمنده؛ مدافع؛ محارب.

نَضْنَضَ *naḍnaḍa* : زبان بیرون کردن و فش‌فش کردن (مار).

نَضْنَاض *naḍnāḍ* : مار زبان درکرده، مار فش‌فش‌کن.

نضو

نَضَا *naḍā* ـُ (**نَضْو** *naḍw*) **هـ**: کندن، درآوردن (لباس خود را)؛ ... عن: لباس (کسی را) کندن، برهنه کردن، جامهٔ (کسی را) درآوردن؛ شمشیر آختن؛ ... **نَضْو** *naḍw*، **نُضُوّ** *nuḍuww*: رو به زوال گذاردن، فروکش کردن، رو به کاهش گذاشتن، کم‌شدن، نقصان یافتن؛ کم‌کم از بین رفتن، رنگ باختن.

نَضَا عن نَفْسِه: لخت شد.

نَضَّى هـ: کندن، درآوردن (لباس را)، ... **هـ عن**: برهنه کردن (کسی را از پوشش خود).

أَنْضَى هـ: فرسوده کردن، خسته کردن، لاغر و رنجور ساختن (ستور را)؛ . . . **هـ:** کهنه و فرسوده کردن، مندرس کردن (چیزی را).

اِنْـتَضَى هـ: از غـلاف درآوردن، از نـیام بـرکشیدن، آخـتن (شمشیر را)؛ مندرس کردن، ژنده کردن (لباس را).

نِضْـو *nidw* **ج. أَنْضَـاء** *'andā'* : جامهٔ مندرس، لباس کهنه و ژنده؛ لاغر، نحیف.

نَطَّ *natta* ـُ (**نَطّ** *natt*): جستن، پریدن، جهیدن؛ جست و خیز کردن؛ طناب‌بازی کردن؛ . . . **على:** جفتگیری کردن (با کسی).

نَطّ *natt* : پرش.

نَطُّ الحَبْل *(habl)*: طناب‌بازی.

نَطٌّ طُولِيّ *(tūlī)*: پرش طول.

نَطَّة *natta* (اسم جنس، یکیِ آن: ـَة): پرش، جهش.

خطَّة نَطَّة *(hatta)*: جفتک چارکش.

نَـطَّاط *nattāt* : پـرنده، پرش‌کننده؛ نـوعی مـلخ؛ بی‌قرار، بوالهوس، سبک‌مغز، خل.

نَطَحَ *nataha* ـَ (**نَطْح** *nath*): هل دادن (با سر یا شاخ)، شاخ زدن، سر زدن.

نَـاطَحَ هـ: ضـربه زدن (بـه چـیزی)، ضـربه وارد آوردن (بـر چیزی)، کوبیدن (چیزی را)؛ دست زدن (بـه چـیزی)، لمس کردن (چیزی را).

تَـنَاطَحَ و اِنْـتَطَحَ: یکدیگر را شاخ زدن؛ منازعه کـردن، کشمکش کردن (با یکدیگر).

نَطْح *nath* : هل (دادن)، شاخ‌زنی، سرزنی، قوچ‌بازی؛ **النَّطْح:** ستاره‌ای در برج حَمَل (اختر.).

نَطْحَة *natha* (اسم وحدت): هَل، ضربه با سر، شاخ.

نَطَّاح *nattāh* : شاخ‌زن.

نَطِيح *natīh* : شاخ‌خورده.

مُنَاطَحَة *munātaha* : گاوبازی، قوچ‌بازی.

نَاطِح *nātih*، **نَـاطِحَةُ السَّـحَاب** *(sahāb)* **ج. نَـوَاطِـح السَّحَاب** *(nawātih)*: آسمان‌خراش.

نَطَرَ *natara* ـُ (**نَـطْر** *natr*، **نِـطَارَة** *nitāra*) **هـ:** کشیک دادن (برای چیزی)، پاییدن (چیزی را)، مـراقـبت کـردن (از چیزی)، نگهبانی کردن (از چیزی)، ناطوری کردن (برای جایی).

نَطْر *natr* : مواظبت، مراقبت، پاس، کشیک، حفظ، نگهبانی، حراست.

نِطَارَة *nitāra* : همان معنی.

نُطَّار *nuttār* : مترسک، لولوی سر خرمن.

نَـاطِر *nātir* **ج. نُـطَّار** *nuttār*، **نُـطَرَاء** *nutarā'*، **نَـطَرَة** *natara*، **نَوَاطِر** *nawātir*: نگهبان، قراول، حافظ (خصوصاً درختستان‌ها، تاکستان‌ها و کشتزارها)، دشتبان، نگهبان ده‌نشین؛ دیده‌بان.

نَاطُور *nātūr* **ج. نَوَاطِير** *nawātīr* : نگهبان، حافظ، قراول، دشتبان (خصوصاً در درختستان‌ها و تاکستان‌ها و کشتزارها)، نگهبان ده‌نشین، دشتبان؛ مراقب برج مراقبت کشتی.

نَاطُورَة *nātūra* : (سوریه) ندیمه.

نَطْرُون *natrūn* : کـربنات دوسـدیم، نـمک قـلیایی طـبیعی، نطرون، خصوصاً محصول بومی مصر که از دریاچه‌های نمک «وادی نطرون» واقع در شمال‌غربی قاهره استخراج می‌شود.

نطس

تَنَطَّسَ عن: بررسی کردن، به‌دقت تحقیق کردن، مورد مداقه قـرار دادن (چیزی را)، تـفحص کـردن (در چـیزی)؛ . . . **بـ:** مهارت بسیار داشـتن، چیره‌دست بـودن، استاد بـودن (در امری).

تَنَطَّسَ عن الأَخْبار: در پی کسب خبر برآمد.

تَنَطَّسَ في الكَلام *(kalām)*: به زیبایی و فـصاحت سـخن گفت.

تَنَطَّسَ في اللُّبْس *(lubs, libs)*: لباس زیبا و آراسته به تن کرد، به زیبایی تمام لباس پوشید.

نَطْس *nats, natus* : کاردان، کارکشته، کارآزموده، ورزیده، باتجربه، ماهر، زبردست، استاد.

نِـطَاسِيّ *natāsī, nitāsī* : کـاردان، کـارکشته، کـارآزمـوده، ورزیده، بـاتجربه، مـاهر؛ **ج. نُـطُـس** *nutus* : طـبیب حـاذق، حکیم ماهر.

مُـتَنَطِّـس *mutanattis* **و نَـطَاسِيّ** *natāsī* : خوش‌پوش، خوش‌ذوق، خوش‌سخن.

نُطِعَ *nuti'a* (مجهول): رنگ باختن.

تَـنَطَّعَ: لجـوج بـودن، سـرسخت بـودن، سـختگیر بـودن؛ مشکل‌پسند بودن.

تَنَطَّعَ في الكَلام *(kalām)*: پر گفت، پراکنده‌گویی کرد.

تَنَـطَّعَ في عَمَلِه *('amalihī)*: در کارش مهارت به خرج داد.

تَنَطُّع *tanaṭṭuʿ* ج. ـــات: زیاده‌روی، تندروی، افراط؛ حرکت سریع.

نَـطْع *naṭʿ, niṭʿ* ج. **أَنْـطَاع** *anṭāʿ*، **نُـطُوع** *nuṭūʿ* : سـفرهٔ چرمین، نطع (برای اعدام در قدیم).

نِطَـع *niṭʿ, niṭaʿ* ج. **نُطُوع** *nuṭūʿ* : سخت‌کام (دستگاه گفتار).

الحُرُوف النِطْعِيَّة *al-ḥurūf an-niṭʿīya* : واج‌های دندانی، واج‌های «ت»، «د» و «ط» (آواشناسی).

نَطَفَ *naṭafa* ـــِـ (**نَـطْف** *naṭf*، **تَـنْطَاف** *tanṭāf*، **نَطَفَان** *naṭafān* **نِطَافَة** *niṭāfa*): (قطره‌قطره) چکیدن.

نُطْفَة *nuṭfa* ج. **نُطَف** *nuṭaf* : قطره؛ نطفه، منی، اسپرم.

نَطَقَ *naṭaqa* ـِ (**نُطْق** *nuṭq*، **نُـطُوق** *nuṭūq*، **مَـنْطِق** *manṭiq*): (شمرده) سخن گفتن؛ ... ـه: بر زبان آوردن، گفتن، اداکردن؛ تلفظ کردن (چیزی را).

نَطَقَ بِكَلِمَةٍ *(bi-kalima)* : کلمه‌ای اداکرد.

لايُنْطَقُ بِهِ: نگفتنی، غیرقابل بیان.

نَطَّقَ هـ: به سخن درآوردن، به سخن گفتن واداشتن (کسی را)؛ کمربند بستن (بر کسی)، میان (کسی را) بستن.

أَنْطَقَ هـ: بـه صحبت کردن واداشتن، بـه سخن درآوردن (کسی را).

تَنَطَّقَ: کمربند بستن، کمربستن؛ محصور شدن، محاصره شدن.

إسْتَنْطَقَ هـ: سخن گفتن خواستن (از کسی)، زیر سؤال بردن (کسی را)؛ بازپرسی کردن، بازجویی کردن (از کسی)، استنطاق کردن، سؤال‌پیچ کردن (کسی را).

نُطْق *nuṭq* : سخن شمرده؛ تلفظ؛ نطق، سخن، گفته، کلام، گفتار؛ حکم، فرمان، دستور.

نُطْقٌ خارِجيّ: تلفظ، ادا، بیان، سخن.

نُطْقٌ داخِليّ: فهم، شعور، عقل.

صَدَرَ النُّطْقُ السّامِي بِـ: از جانب (اعلیحضرت، پیشوا، امیر و مانند آن) حکم بر آن صادر شد که ....

نُطْقٌ بالحُكْم *(ḥukm)* : اظهار رسمی حکم یا فتوا؛ قرائت رأی دادگاه.

فاقِدُ النُّطْق: زبان‌بسته، بی‌زبان، لال، زبان‌بریده.

نُطْقِيّ *nuṭqī* : آوایی، آواشناختی.

نِطاق *niṭāq* ج. **نُطُق** *nuṭuq* : حلقه؛ حدّ و حدود، حدّ و اندازه، مرز؛ حوزه، زمینه، عرصه؛ کمربند؛ ازارهٔ سنگی در دیوار؛ صف پاسبانان حلقه‌زده گرد جایی؛ پادامنی.

نِطاقُ الجَوْزاء *(jawzāʾ)* : سه ستاره بر میان جوزا، کمربند جوزا (اختر.).

نِطاقُ الحِصار *(ḥiṣār)* : حلقهٔ محاصره.

واسِعُ النِطاق: گسترده، فراگیر؛ بزرگ‌مقیاس، بزرگ‌اندازه.

نِطاقٌ صِحّيّ: حصار بهداشتی.

ضِمْنَ نِطاقِ ... *(ḍimna)* : در حوزهٔ ....، در قلمرو ....، در محدودهٔ ....

في نِطاقٍ عالَمِيّ *(ʿālamī)* : در سطح جهانی.

على نِطاقٍ جَديد: با کادر (چارچوب و مانند آن) نو.

على أَوْسَعِ النِّطاق *(awsaʿ)* : در وسیع‌ترین محدوده.

مَنْـطِـق *manṭiq* : (قوهٔ) نطق، گویایی؛ طرز صحبت، بیان؛ فصاحت، سخنوری؛ علم منطق.

لَيْسَ مِنَ المَنْطِق أنْ: غیرمنطقی است که ....

عِلْمُ المَنْطِق *(ʿilm)* : علم منطق.

مَـنْطِقِيّ *manṭiqī* : منطقی؛ دیالکتیکی، مناظره‌ای؛ ج. **مَناطِقَة** *manāṭiqa* : منطق‌دان.

مِنْـطَـق *minṭaq* ج. **مَنَاطِق** *manāṭiq* : کمربند.

مِنْطَقَة *minṭaqa* ج. **مَنَاطِق** *manāṭiq* : کمربند؛ منطقه؛ حومه، حوزه، ناحیه، بخش، منطقه.

مِنْطَقَةُ الإحْتِلال *(iḥtilāl)* : منطقهٔ اشغالی.

المِنْطَقَةُ الحارَّة *(ḥārra)* : منطقهٔ حاره، نواحی گرمسیری.

مِنْطَقَةُ البِتْرول *(bitrūl)* : منطقهٔ نفت‌خیز.

مِنْطَقَةُ البُروج: منطقة‌البروج (اختر.).

مِنْطَقَةُ الجَوْزاء *(jawzāʾ)* : منطقهٔ جوزا (اختر.).

مِنْطَقَةُ الحَرام *(ḥarām)*، یا: **مِـنْطَقَةٌ مَـمْنوعَة**: مناطق ممنوعه.

مِنطقة الحَرْب *(ḥarb)* : منطقهٔ جنگی.

مِنْطَقَـةٌ حَضَرِيّة *(ḥaḍarīya)* : منطقهٔ شهری.

مِنْطَقَـةٌ تَعْليمِيّة *(taʿlīmīya)* : منطقهٔ آموزشی.

مِنْطَقَـةٌ سَكَنِيّة *(sakanīya)* : منطقهٔ مسکونی.

مِنطقةُ الدولار *(dulār)* : حوزهٔ دلار.

مِنْطَقَةٌ صِناعِيّة *(ṣināʿīya)* : منطقهٔ صنعتی.

المِـنْطَقَتان المُـعْتَدِلَتان *(muʿtadilatān)* : دو منطقهٔ معتدل.

مِنطَقَةُ النُّفُوذ: منطقهٔ تحت نفوذ.

مِنْطَقِيّ *mintaqī* : منطقه‌ای.

مِنْطِيق *mintīq* : سخنور، فصیح.

إِسْتِنْطَاق *istintāq* : بازجویی، بازپرسی، استنطاق؛ زیرسؤال بردن.

نَاطِق *nātiq* : در حال صحبت؛ دارای قوهٔ نطق، گویا، ناطق؛ سخنور؛ فصیح، فصاحت‌گو، روشن‌گو، بلیغ؛ برخوردار از نعمت عقل، عاقل، خردمند، ناطق؛ گوینده، سخنگو (نیز در مجلس، یا از جانب کسی).

الناطِقون بالضّاد: عرب‌زبانان (تحت‌اللفظی: کسانی که «ضاد» *dād* تلفظ می‌کنند).

حَيَوَانٌ نَاطِق *(hayawān)* : حیوان ناطق.

دَلِيلٌ نَاطِق: دلیل گویا، دلیل قطعی، دلیل قانع‌کننده، مدرک مسلّم.

شَرِيطٌ نَاطِق *(šarīt)* : فیلم صدادار.

جَرِيدَةٌ نَاطِقَة *(jarīda)* : روزنامهٔ گویا (مثلاً در رادیو).

مَنْطُوق *mantūq* : تلفظ‌شده، اداشده، گفته‌شده، بیان‌شده؛ نصّ، متن؛ اظهار، گفته، سخن.

بِالمَنْطُوق: طبق متن؛ صریحاً، به‌طور صریح، آشکارا.

مَنْطُوقُ الحُكْم *(hukm)* : متن رأی دادگاه (حق.).

مَنْطُوقُ العَقْد *(ʻaqd)* : مواد قرارداد.

مَنْطُوقُ القَانُون: مواد قانون، متن قانون.

مَنْطُوقُ الكَلِمَة *(kalima)* : معنی صریح کلمه.

مُسْتَنْطِق *mustantiq* : بازپرس، بازجو.

نَطَلَ *natala* ـُ (**نَطْل** *natl*) : به هم فشردن، چلاندن؛ ... هـ: عصارهٔ (چیزی را) گرفتن؛ مشمع یا ضماد یا کمپرس آب گرم نهادن (بر کسی)؛ با آب گرم یا محلول دارویی شستن (کسی را).

نَطُول *natūl* : ضماد گرم، کمپرس آب گرم؛ شستشو با مواد دارویی.

نَطْنَطَ *natnata* : بالا و پایین جستن، جفت‌جفت پریدن؛ از جا جستن (از خوشحالی).

نَـظَـرَ *nazara* ـُ (**نَظَر** *nazar*، **مَنْظَر** *manzar*) هـ، **الى:** دیدن، نگاه کردن، مشاهده‌کردن (کسی یا چیزی را)، نگریستن، نظر افکندن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... هـ: انتظار داشتن (چیزی را)؛ ... هـ، في: در نظر داشتن، تأمل کردن، اندیشه کردن (در چیزی)، مدنظر قرار دادن؛ ... **الی:** ملحوظ داشتن (چیزی را)، عنایت داشتن، توجه کردن (به چیزی)، منظور داشتن (چیزی را)، نگریستن (در کسی)؛ اندیشیدن، تفکر کردن (در امری)؛ ... **في:** رسیدگی کردن (مثلاً: به پرونده‌ای در دادگاه)، استماع کردن (مثلاً: دعوایی را)؛ ... هـ، في: تحقیق کردن (مثلاً: در پرونده‌ای)؛ ... بَيْنَ: داوری کردن، قضاوت کردن، حکم کردن (میان چند نفر)؛ ... لـ: مواظبت کردن (از کسی)، یاری کردن (کسی را)، کمک کردن (به کسی)، دستگیری کردن (از کسی)، هوای (کسی را) داشتن.

نَظَرَ إِلَيْه شَزْراً *(šazran)* : چپ‌چپ به او نگاه کرد، چشم‌غرّه رفت، خیره‌خیره به او نگریست.

نَظَرَ القَضِيَّةَ، یا: **في القَضِيَّةِ** *(qadīya)* : آن دعوای (حقوقی) را مورد بررسی قرار داد.

نَظَرَ في طَلَبِ فُلَانٍ *(talabi)* : به خواستهٔ (تقاضا، درخواستِ) فلان عنایت ورزید.

نَظَرَ نَظْرَةَ إِسْتِحْسَانٍ *(nazrata istihsānin)* : به چشم خوشی (در کسی یا چیزی) نگریست، (به کسی یا چیزی) نگاه مثبتی داشت.

نَظَرَ بِعَيْنِ الرِّضَى *(ridā)* : به چشم رضایت نگریست.

نَظَرَ بِمُؤْخِرِ عَيْنِهِ *(muʼkir)* : از گوشهٔ چشم نگاه کرد، چپ‌چپ نگاه کرد.

نَظَرَ مِن فُرْجَةِ المِفْتَاحِ، یا: **فُوهَةِ المِفْتَاحِ** *(furjati l-miftāh, fūhati)* : از سوراخ کلید نگاه کرد.

أُنْظُرْ بَعْدَهُ *unzur baʻdahū* : نگاه کنید به دنبالهٔ کلام، رجوع کنید به پایین‌تر.

أُنْظُرْ ظَهْرَهُ *(zahrahū)* : به پشت (ورقه و مانند آن) نگاه کنید.

نَظَرَ بَيْنَ: مقایسه کردن، همطراز کردن (دو چیز را).

نَظَرَهُ دَيْناً *(daynan)* : برای بازپرداخت وام به او مهلت داد.

نَاظَرَ هـ: برابر بودن، مساوی بودن (با کسی یا چیزی)، هم‌پایه بودن، همطراز بودن، همسر بودن (با کسی یا چیزی)؛ ... هـ بـ: برابر کردن، هم‌پایه کردن (کسی یا چیزی را با دیگری)، تشبیه کردن (کسی یا چیزی را به دیگری)، مقایسه کردن (کسی یا چیزی را با دیگری)؛ ... هـ: رقابت کردن، به رقابت پرداختن، همچشمی کردن؛ مناظره کردن، بحث کردن (با کسی)، ... هـ بـ: مناظره کردن، یک و دو کردن (با کسی بر

سر چیزی)؛ روبه‌رو کردن (کسی را با دیگری)؛ . . . ه: نظارت داشتن (بر چیزی).

أَنْظَرَ ه: مهلت دادن، فرجه دادن (به کسی).

تَنَظَّرَ ه: مدّنظر داشتن (کسی یا چیزی را)، نیک مراقبِ (چیزی) بودن، مورد مداقه قرار دادن، زیر ذرّه‌بین گذاشتن (کسی یا چیزی)؛ چشم‌به‌راه (چیزی) بودن؛ منتظر فرصت شدن، صبر کردن.

تَنَاظَرَ: با هم روبه‌رو شدن، رو در روی هم قرار گرفتن؛ قرینه بودن، متناظر بودن (ریا.)؛ مناقشه کردن، مناظره کردن (با یکدیگر)؛ . . . **على**: نزاع کردن، ستیزه کردن، مشاجره کردن، منازعه کردن، مجادله کردن، کشمکش کردن (بر سر چیزی).

إِنْتَظَرَ ه: منتظر (کسی) بودن، چشم‌به‌راه (کسی) بودن، انتظار کشیدن (برای کسی)، چشم‌به‌راه (چیزی) بودن، در انتظار (وقوع امری) بودن؛ خیره نگریستن (در کسی)؛ مترصد بودن (چیزی را).

إِنْتَظَرَ الشَّيْءَ الكَبِيرَ مِن: از . . . انتظار بسیار داشت.

إِنْتَظَرَ من وَرَائِهِ كُلَّ خَيْرٍ *(warā'ihī kulla ḵayrin)*: از آن بزرگ‌ترین انتظار را داشت، به نتیجهٔ آن امید تمام بسته بود.

إِسْتَنْظَرَ: منتظر بودن، انتظار داشتن؛ صبر داشتن، شکیبا بودن، بردبار بودن؛ مهلت خواستن؛ . . . ه: طلب انتظار (یا شکیبایی) کردن (از کسی).

نَظَر *naẓar* ج. **أَنْظَار** *anẓār*: دیدن، مشاهده؛ نگاه؛ دید؛ دورنما، چشم‌انداز؛ نظر؛ جنبه، وجه؛ ظاهر؛ بینش، بصیرت، فراست، تشخیص، ژرف‌نگری؛ درک، ادراک؛ تعمّق، تأمّل، تفکّر؛ . . . **في**: بازرسی، بازبینی، وارسی، رسیدگی؛ مطالعهٔ دقیق، تفتیش، بررسی؛ ملاحظه؛ تفکّر فلسفی؛ نظریه، تئوری؛ اقدام، دست زدن (به کاری)، پرداختن (به موضوعی)؛ دادرسی، رسیدگی قضایی (پرونده یا دعوی در دادگاه)؛ نظارت، کنترل؛ صلاحیّت قضایی، اختیار قانونی، حق قضاوت؛ توجه، عنایت، احترام، ملاحظه، مراقبت.

نَظَراً إلي (یا: لـ): نظر به اینکه، نظر به . . . ، با در نظر گرفتن . . . ، با توجه به . . . ، از جهت . . . ، بر اساس . . . ، به‌خاطر . . . ، برای . . . .

بِالنَّظَرِ لـ: همان معنی.

بِصَرْفِ النَّظَرِ عن *(bi-ṣarfi)*، یا: **بِقَطْعِ النَّظَرِ عن** *(bi-qaṭ'i)*: قطع‌نظر از . . . ، گذشته از . . . ، علی‌رغم . . . ، صرف‌نظر از . . . ، بدون توجه به . . . .

تَحْتَ النَّظَرِ: تحت رسیدگی، مورد بررسی.

دُونَ نَظَرٍ إلي: گذشته از . . . ، قطع‌نظر از . . . .

فِي نَظَرِي: به نظر من، به عقیدهٔ من.

لِلنَّظَرِ في: برای بررسی . . . ، برای تجدیدنظر در . . . ، برای رسیدگی بیشتر در باب . . . .

إِعَادَةُ النَّظَرِ *(i'ādatu)*: تجدیدنظر، بررسی مجدد، بازبینی.

أَهْلُ النَّظَرِ *(ahl)*: اهل نظر، صاحبان تفکّر و اندیشه، متفکران و اندیشمندان؛ نظریه‌پردازان، دانشمندان علوم نظری.

بَعِيدُ النَّظَرِ، یا: **طَوِيلُ النَّظَرِ**: دوراندیش، آینده‌نگر؛ دوربین (چشم).

قِصَرُ النَّظَرِ *(qiṣar)*: کوته‌بینی، کوته‌نظری؛ نزدیک‌بینی.

قَصِيرُ النَّظَرِ: کوته‌بین، کوته‌نظر؛ نزدیک‌بین.

المَحْكَمَةُ ذَاتُ النَّظَرِ *(maḥkama)*: دادگاه صلاحیت‌دار، دادگاه دارای اختیار قانونی.

مَسْأَلَةٌ فِيهَا نَظَرٌ *(mas'ala)*: مسئلهٔ مورد مناقشه، مسئلهٔ حل‌نشده، مسئله‌ای که در آن حرف است، مسئلهٔ ایراددار.

مَنْ لَه نَظَرٌ *(man)*: آدم سرشناس، آدم برجسته، صاحب‌نظر؛ شخص مسئول، کسی که مسئولیّت دارد.

أَخَذَ بِالنَّظَرِ: نظر را جلب کرد.

أَدَارَ نَظَرَه في *(adāra)*: نگاه خود را به‌سوی . . . گرداند.

تَابِعٌ (رَاجِعٌ) بِالنَّظَرِ لـ: بسته به نظر . . . ، تابع تصمیم . . . ، وابسته به ارادهٔ . . . .

سَارَقَ النَّظَرَ إِلَيه، یا: **سَارَقَهُ النَّظَرَ**، یا: **إِسْتَرَقَ النَّظَرَ إِلَيه** *(naẓara)*: نگاه دزدانه به او انداخت، زیرچشمی به او نگاه کرد.

فِي هَذَا الأَمْرِ نَظَرٌ: این امر به بررسی دقیق نیاز دارد، این امر جای گفت‌وگو دارد.

قَطَعَ النَّظَرَ عن: از . . . قطع‌نظر کرد، از . . . به‌کلی چشم پوشید، دیگر عنایتی به . . . نکرد.

هو تَحْتَ نَظَرِ فُلَانٍ: وی تحت حمایت فلانی است، فلانی در حق او لطف دارد، فلانی هوایش را دارد.

أَلْقَى نَظْرَةً على *(alqā)*: به (روی) . . . نگاه افکند.

غَضَّ النَّظَرَ عن *(ġaḍḍa)*: از . . . چشم پوشید.

لَفَتَ النَّظَرَ *(lafata)*: نظر را جلب کرد.

تَوَارَى عن نَظَرِه *(tawārā)*: از نظرش پنهان شد.

نِظْر *niẓr* : مشابه، همانند، نظیر؛ همسان، همسر، همطراز.

عَدِيمُ النِّظْر: بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌بدیل، بی‌سابقه، بی‌رقیب.

نَظْرَة *naẓra* ج. **نَظَرات** *naẓarāt* : یک نگاه؛ دید، نظر؛ ... **الی**: نـظر، بـرداشت (دربـارهٔ چـیزی)؛ **نَـظَرات**: تـفکّرات (فلسفی)، نظرات.

نَظِرَة *naẓira* : تأخیر، تعویق (در وظیفه).

نَظَرِيّ *naẓarī* : وابسته به بینایی؛ بصری (مثلاً: سمعی و بصری)؛ نظری (در مقابل **عَمَلِيّ**)، ذهنی.

نَظَرِيَّة *naẓarīya* : تئوری، دکترین، نظریّه؛ قضیّه، قاعده، برهان؛ اندیشه، تفکّر، تأمل.

نَظِير *naẓīr* ج. **نُظَرَاء** *nuẓarā'* ، ج. مؤنث: **نَظائِر** *naẓā'ir* : مشابه، همانند، همسان، برابر، مطابق، متناظر، معادل؛ روبه‌رو، مقابل؛ (در حالت اضافی:) به طرزِ ....، به همان شیوهٔ ....، مانندِ ....؛ نسخه، کپی.

نَظِيرَ *naẓīra* : (در مقام حرف اضافه) به جبرانِ ....، در مقابلِ ....، به‌جایِ ....، در عوضِ ....، به ازایِ ..... مثلاً: **نَظِيرَ دَفْعِ خَمْسِينَ مَلِيماً** *(daf' K. malīman)* : در مقابل پرداخت ۵۰ ملیم.

نُظَراؤُه: امثال او، افرادی مثل او، همتایان او.

نَظِيرُ السَّمْت *(samt)* ، یا: **النَّظِير**: سمت‌القدم.

مَـقْطُوع (یـا: **مُـنْقَطِع**) **الـنَّظِير** *(munqaṭi')* : بی‌همتا، بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌بدیل.

لَيْسَ له نَظِيرٌ: بی‌رقیب، بی‌نظیر، در نوع خود بی‌نظیر است، همتا ندارد.

نَظِيرَة *naẓīra* : جلو، پیش، ردیف جلو؛ نسخه، رونوشت، المثنی.

في نَظِيرَةِ: (در حالت اضافی) در رأسِ ....، در جلویِ ....

نَـظّار *naẓẓār* : تـیزچشـم، تیزبین، تیزنظر؛ ج. **نَـظّارَة** *naẓẓāra* : تماشاگر، بیننده، ناظر، تماشاچی.

نَـظّارَة *naẓẓāra* ج. ــــات: دوربـین جـنگی، دوربـین اسب‌دوانی، دوربین دوچشمی، دوربین صحرایی؛ تلسکوپ؛ دوربین کوچک؛ (معمولاً ج. **نَظّارات** در معنای مفرد) عینک (دودی یا رنگی، شیشه‌گرد و مانند آن).

نَـظّارَةٌ فَـرْدِيَّة *(fardīya)* ، یـا: **نَـظّارَةٌ واحِـدَةٌ**: عـینک یک‌چشمه، عینک تک‌عدسی.

نَظّارَةٌ مُعَظِّمَة *(mu'aẓẓima)* : ذره‌بین.

نَـظّارَةُ المَـيْدان *(maydān)* : دوربـین جـنگی، دوربین اسب‌دوانی.

نَـظّارَاتِيّ *naẓẓārātī* : مـتخصص بـینایی، چشم‌پزشک؛ عینک‌ساز، دوربین‌ساز.

نِظارَة *niẓāra* : نظارت، کنترل، بازرسی، اداره.

ناظُور *nāẓūr* : دوربین.

مَنْظَر *manẓar* ج. **مَناظِر** *manāẓir* : دید؛ منظره، دورنما، چشم‌انداز، تماشاگه؛ ظاهر، وجه، مرئی، منظر؛ دیده‌شده، در معرض دید؛ صحنه (نمایش)؛ نمایش؛ دیدگاه، مکان مشرف؛ برج دیده‌بانی، برج مراقبت.

مَنْظَرٌ جَمِيل *(jamīl)* : دورنمای زیبا.

مَنْظَرٌ جانِبِيّ *(jānibī)* : نیمرخ.

مَنْـظَـرٌ عامٌ *('āmm)* : صحنهٔ کلی؛ نگاه اجمالی؛ دورنما، چشم‌انداز.

مَناظِـرُ طَبِيعِيَّةٌ *(ṭabī'īya)* : مناظر (زیبای) طبیعی.

مَنْظَرَة *manẓara* ج. **مَناظِر** *manāẓir* : جـای مشـرف بـر منظرهٔ دیدنی؛ منظره، دورنمای فراخ، چشم‌انداز گسترده؛ برج دیده‌بانی، رصدخانه؛ اتاق نشیمن، اتاق پذیرایی.

مَنْظَرَةُ السُّلَّم *(sullam)* : پاگرد پله‌ها.

مِنْظَر *minẓar* : عینک؛ تلسکوپ، دوربین.

مِنْظار *minẓār* ج. **مَناظِير** *manāẓīr* : تـلسکوپ؛ دوربین؛ عینک؛ ذرّه‌بین؛ آینه، آینهٔ فلزی؛ ذره‌بین مخصوص معاینه.

مِنْظارٌ مُعَظِّم *(mu'aẓẓim)* : ذرّه‌بین.

مِنْظارٌ مُكَبِّرٌ سِتُّ مَرّاتٍ *(mukabbir)* : دوربین با بزرگنمایی ۶

رَقَبَ بِمِنْظارٍ أَسْوَدَ *(aswada)* : بدبینانه نگاه کرد، با عینک سیاه نگاه کرد.

تَنْظِير *tanẓīr* : نظریه‌پردازی.

مُنَظِّر *munaẓẓir* : نظریه‌پرداز.

مُـناظَرَة *munāẓara* : هـمچشمی، رقابت؛ مناظره؛ دعوا، مشاجره، مجادله، مناقشه، بحث، جرّ و بحث، اختلاف؛ نظارت، کنترل، رسیدگی، بازرسی.

تَناظُر *tanāẓur* : اخـتلاف عقیده، اختلاف نظر؛ مجادله، مشاجره؛ تقارن؛ تناظر (ریا.)؛ قرینه‌سازی.

إِنْـتِـظار *intiẓār* : انـتظار، صـبر؛ تـوقع، چشـمداشت، چشم‌به‌راهی.

علی غَیْرِ اِنْتِظارٍ: به‌طور غیرمنتظره.

نَاظِر *nāẓir* ج. **نُظَّار** *nuẓẓār*: بیننده، تماشاگر؛ ناظر؛ بازرس؛ سرپرست، مدیر، مسئول.

نَاظِرُ الوَقْف *(waqf)*: امین وقف، سرپرست موقوفه.

نَاظِرَة *nāẓira*: سرپرست، مدیر، مسئول، رئیس (زن).

نَاظِر *nāẓir* و **نَاظِرَة** *nāẓira* ج. **نَوَاظِر** *nawāẓir*: چشم، دیده؛ نگاه.

بَیْنَ نَاظِرَیْهِ *(nāẓirayhi)*: در حضور او، جلوی چشمش.

مَنْظُور *manẓūr*: دیده‌شده، رؤیت‌شده؛ قابل رؤیت، مرئی، دیدنی؛ پیش‌بینی‌شده، مورد انتظار؛ ملحوظ‌شده، نظارت‌شده، تحت نظارت، کنترل‌شده، رسیدگی‌شده؛ مورد حسادت، مورد بدچشمی، نظرخورده؛ ... **أَمَامَ**: (پرونده) مورد رسیدگی، مورد بررسی (شکایت، دعوی، دادخواهی)؛ پرسپکتیو، ژرف‌نمایی.

مَنْظورٌ الیه: برخوردار از نظارت و مراقبت، حمایت‌شده، سایه‌نشین؛ شخص دست‌پرورده، شاگرد؛ صغیر تحت قیمومت.

غَیْرُ مَنْظُور: غیرمرئی، غیرقابل رؤیت؛ پیش‌بینی‌نشده، غیرمنتظره.

أَدَوَاتٌ مَنْظُورَة *(adawāt)*: وسایل کمک‌آموزشی بصری.

دَعْوَیٰ مَنْظُورة *(da'wā)*: دعوای تحت بررسی، دعوای در انتظار بررسی.

الشَّخْصُ المَنْظُور فی أَمْرِهِ *(šaks)*: شخصی که پرونده‌اش مورد بررسی است.

مُنَاظِر *munāẓir*: مشابه، همانند، برابر، همسان؛ رقیب، طرف، طرف مقابل (خصوصاً در بحث)؛ طرف گفتگو، طرف صحبت.

نَظُفَ *nazufa* ـُ (**نَظَافَة** *nazāfa*): تمیز بودن، پاک و پاکیزه بودن، شسته و رفته بودن (یا شدن).

نَظَّفَ ه: تمیز کردن، پاک کردن (چیزی را)؛ شستن (روی زخم را).

نَظَّفَ یَدَیْهِ *(yadayhi)*، **وَجْهَهُ** *wajhahū*: دست‌هایش را، صورتش را شست.

تَنَظَّفَ: خود را تمیز کردن، پاک شدن، تمیز شدن.

نَظَافَة *nazāfa*: تمیزی، پاکیزگی، نظافت.

نَظِیف *nazīf* ج. **نُظَفَاء** *nuẓafā'*، **نِظَاف** *niẓāf*: پاک، پاکیزه، تمیز، آراسته؛ شسته و رفته؛ مرتّب.

أَنْظَف *anẓaf*: تمیزتر، پاکیزه‌تر، آراسته‌تر.

تَنْظِیف *tanẓīf* ج. ــ **ات**: تمیز کردن، پاک کردن، تطهیر.

تَنْظِیفُ الأَظْفَار: ناخن‌پیرایی، مانیکور.

مُنَظِّف *munaẓẓif*: پاک‌کننده، تمیزکننده؛ داروی پاک‌کننده.

نَظْلِیّ *naẓlī*: (مصر) لطیف، زنانه.

نَظَمَ *naẓama* ـِ (**نَظْم** *naẓm*، **نِظَام** *niẓām*) و **نَظَّمَ ه**: نخ کردن، به رشته درآوردن (مروارید را)؛ مرتب کردن، منظم کردن؛ آراستن، چیدن، سر و صورت دادن، ترتیب دادن؛ به نظام درآوردن؛ میزان کردن، تنظیم کردن (چیزی را)؛ جفت کردن؛ کوک کردن (سازی را)؛ آماده کردن؛ اصلاح کردن، درست کردن؛ تصحیح کردن؛ همساز کردن، هم‌آوا کردن، همگون کردن؛ کنار هم انباشتن، به ردیف چیدن؛ سازمان دادن، تشکیل دادن (چیزی را)؛ به نظم درآوردن، به شعر درآوردن (سخن را)؛ شعر سرودن.

نَظَّمَ أوتاراً *(awtāran)*: سیم‌ها (زه‌ها) را کوک کرد.

نَظَّمَ وَقْتَهُ *(waqtahū)*: وقتش را تنظیم کرد.

نَظَّمَ حَرَكَةَ السَّیْر *(sayr)*: ترافیک (عبور و مرور) را منظم کرد.

تَنَظَّمَ و **تَنَاظَمَ**: به رشته کشیده شدن؛ منظم شدن، مرتب شدن، به نظام درآمدن، نظم یافتن.

اِنْتَظَمَ: همان معنی؛ طبقه‌بندی شدن، دسته‌بندی شدن؛ ... **فی**: پیوستن، چیره شدن، غالب آمدن (مثلاً: احساس بر انسان، تپش یا لرزه بر اندام‌های انسان).

نَظْم *naẓm*: نظم، ترتیب؛ نظام، سیستم؛ مؤسسه، نهاد، سازمان؛ رشتهٔ مروارید؛ نظم، کلام موزون، شعر.

نِظَام *niẓām* ج. ــ **ات**، **نُظُم** *nuẓum*، **أَنْظِمَة** *anẓima*: ترتیب، نظم؛ شیوهٔ روشمند، ساختار روشمندانه؛ سازمان، تشکیلات؛ نظام، سیستم؛ قانون، قاعده؛ آیین؛ آیین‌نامه، مقررات، نظامنامه.

علی هذا النِّظَام: بر این نظام، به این طرز، به این روش.

نِظَامُ الأَجَانِب: قانون اقامت بیگانگان، مقررات مربوط به اتباع خارجی.

نِظَامُ الأَحْوَالِ الشَّخْصِیَّة *(šaksīya)*: قانون احوال شخصیه (حقـ.).

نِظَامٌ أَساسِیّ *(asāsī)*: قانون اساسی؛ اساسنامه.

نِظامٌ اِقْتِصادِيٌّ (iqtiṣādī): نظام اقتصادی.
نِظامُ البادِيَةِ (bādiya): سازمان کشاورزی.
نِظامُ البُولِيس وَالإدارَة (būlīs): سازمان پلیسی و اداری.
نِظامُ جَوازاتِ السَّفَر (jawāzāt as-safar): ادارهٔ گذرنامه.
نِظامُ الحَياةِ (ḥayāt): راه و رسم زندگی، شیوهٔ زندگی.
النِّظامُ الرَّأسْمالِيُّ (ra'smālī): نظام سرمایه‌داری.
النِّظامُ العامّ (ʿāmm): قوانین نظم همگانی.
نِظامُ المُرور: قوانین عبور و مرور.
النِّظامُ العالَمِيُّ الجَديد (ʿālamī jadīd): نظم نوین جهانی.
النِّظامُ المَصْرِفِيُّ الإسْلامِيُّ (maṣrifī): نظام بانکداری اسلامی.
نِظامِيٌّ nizāmī: منظم، مرتب، به نظام؛ نظام‌یافته، روشمند، نظام‌مند؛ ارتش، نظام.
تَنْظيم tanẓīm: ترتیب؛ اصلاح مجدّد، سازماندهی مجدّد، بهسازی؛ درجه‌بندی، طبقه‌بندی؛ ترکیب، توزین؛ تنظیم، نظام‌دهی؛ اصلاح، تصحیح؛ رسیدگی، بررسی، کنترل؛ تشکیل، تأسیس؛ تدبیر جنگی، تاکتیک؛ سازمان، تشکیلات؛ (مصر) جاده‌سازی.
تَنْظيمُ المُرور: کنترل عبور و مرور، کنترل تردّد.
إعادَةُ التَّنْظيم (iʿāda): سازماندهی مجدد، تشکیل مجدد، بازسازی.
تَنْظيمُ التَّسْويق (taswīq): سازماندهی بازار، سازماندهی داد و ستد اقتصادی.
تَنْظيمُ الإنْتاج (intāj): سازماندهی تولید.
اِنْتِظام intiẓām: نظم، سامان، انتظام؛ روشمندی، ترتیب نظام‌مند.
بِانْتِظام: به‌طور منظم.
في انْتِظام: منظم، ثابت، روشمند، نظام‌مند، قانونمند.
ناظِم nāẓim: ترتیب‌دهنده؛ سازمان‌دهنده، درست‌کننده؛ بانی؛ تنظیم‌کننده؛ نظم‌پرداز، منظومه‌ساز، شاعر؛ ج. نَواظِم nawāẓim: بند، سدّ (عراق).
مَنْظوم manẓūm: منظم، مرتب، آراسته؛ شسته و رفته، نیک‌پرداخته؛ منظوم، شعری؛ شعر؛ ج. ـــ ات: آثار منظوم، دیوان شعر.
مَنْظومَة manẓūma: منظومه؛ ردیف، رده.
مُنَظِّم munaẓẓim: ترتیب‌دهنده، سازمان‌دهنده، بانی؛ کارگردان؛ کارپرداز، مباشر؛ ج. ـــ ون: کادر اداری.
مُنَظَّم munaẓẓam: مرتب، منظّم؛ چیده‌شده، نظام‌یافته؛ آراسته، پیراسته، خوش‌ترتیب؛ به نظام.
جَيْشٌ مُنَظَّم (jayš): ارتش رسمی.
غَيْرُ مُنَظَّم: بی‌قاعده، بی‌نظام.
مُنَظَّمَة munaẓẓama ج. ـــ ات: سازمان، نهاد، ارگان، تشکیلات.
مُنَظَّمَةُ التَّغْذِيَةِ و الزِّراعَة (taḡdiya): سازمان خواربار جهانی، فائو.
مُنَظَّمَةٌ إقْليمِيَّة (iqlīmīya): سازمان منطقه‌ای.
مُنَظَّمَةُ التِجارَةِ العالَمِيَّةُ: سازمان تجارت جهانی.
مُنَظَّمَةُ التَّعاوُنِ و التَّنْمِيَةِ الإقْتِصادِيَّة (tanmiya): سازمان همکاری و رشد اقتصادی.
مُنَظَّمَةُ الدُّوَلِ المُتَّحِدَةِ (duwal): سازمان ملل متحد.
مُنَظَّمَةُ العَفْوِ الدُّوَلِيَّة (ʿafw, duwalīya): سازمان عفو بین‌الملل.
مُنَظَّمَةُ الأقْطارِ المُصَدِّرَةِ لِلنَّفْط (aqṭār, muṣaddira): اتحادیهٔ (سازمان) کشورهای صادرکنندهٔ نفت (اوپک).
المُنَظَّمَةُ لِلتَّربِيَةِ وَ العُلومِ وَ الثَّقافَة (aṯ-ṯaqāfa): یونسکو (سازمان تربیت و علوم و فرهنگ وابسته به سازمان ملل).
مُنْتَظِم muntaẓim: منظم؛ یکنواخت؛ پیوسته و منظم؛ نظام‌دار؛ موزون، به روال، به نظم؛ پیوسته و نظم‌دار، منظم؛ روشمند، نظام‌مند.
مِشْيَةٌ مُنْتَظِمَة (mišya): رفتار مرتب و یکنواخت.
نَعَبَ naʿaba ـــَ (نَعْب naʿb ، نَعيب naʿīb): قارقار کردن (کلاغ)؛ ... ـــَ (نَعْب naʿb): سریع رفتن.
نُعاب nuʿāb: قارقار، بانگ کلاغ.
نَعّاب naʿʿāb: قارقارکنان؛ نحس، بدیُمن، شوم، بدشگون.
نَعَتَ naʿata ـــَ (نَعْت naʿt) هـ: توصیف کردن (کسی یا چیزی را)، در وصف (کسی یا چیزی) سخن گفتن، ستودن، تعریف کردن (چیزی را).
نَعْت naʿt: توصیف، وصف، تعریف؛ ج. نُعوت nuʿūt: چگونگی، کیفیت، صفت، خاصیت، ممیزه، مشخصه، ویژگی؛ کلمهٔ توصیفی؛ صفت (دستـ.)؛ لقب، نسبت.
نَعْتِيّ naʿtī: وصفی، توصیفی، توصیف‌کننده.
مَنْعوت manʿūt: اسم موصوف (دستـ.).

نَعْجَة *na'ja* ج. **نَعَجات** *na'ajāt* ، **نِعَاج** *ni'āj* : میش.

نَعَرَ *na'ara* ـِ (**نَعِير** *na'īr* ، **نُعَار** *nu'ār*): خرخر کردن؛ فریاد کشیدن، نعره زدن، بانگ برآوردن؛ تراویدن، جهیدن (مثلاً خون از زخم).

نَعْرَة *na'ra* : سر و صدا، غوغا، نعره، داد و بیداد، خروش، ولوله.

نُعْرَة *nu'ra, nu'ara* : سر و صدا.

نُـعَرَة *nu'ara* ج. ـــ ات، **نُـعَر** *nu'ar* : خرمگس، مگس جنگلی.

نُعَرَة *nu'ara* ج. ـــ ات: تکبّر، غرور، خودبینی، بزرگ‌منشی.

نُـعَـرَةٌ إقْـلِيمِيَّـة *(iqlīmīya)* : جنون وطن‌پرستی، وطن‌پرستی متعصّبانه، میهن‌پرستی توأم با خشونت.

نَعَّـار *na''ār* : پرصدا، پرغوغا، بلند؛ آشوب‌کن، اضطراب‌انگیز، مُفسد، عربده‌جو.

نَعِير *na'īr* : سر و صدا، غوغا، ولوله، فریاد، نعره، بانگ حیوان (گله).

نَعَّارَة *na''āra* ، **نَعَارة** *na'āra* : کوزهٔ گلی، خمره.

نَاعُور *nā'ūr* : هموفیلی.

نَاعُورَة *nā'ūra* ج. **نَوَاعِير** *nawā'īr* : چرخ آبکشی (از چاه)، چرخ آسیا.

نَعَسَ *na'asa* ـُ (**نَعْس** *na's*): خواب بودن، چرت زدن، نیم‌خواب رفتن، سبک خوابیدن، خفتن، غنودن، آرمیدن؛ کساد بودن، راکد بودن، خوابیدن (بازار، تجارت).

نَعَّسَ و أَنْعَسَ ﻫ: خواباندن، خواب کردن (کسی را).

تَنَاعَسَ: خود را به خواب زدن؛ چرت زدن، خواب‌آلوده بودن، احساس خواب‌آلودگی یا سنگینی خواب کردن.

نَعْسَة *na'sa* : چرت، خواب سبک.

نُعَاس *nu'ās* : خواب‌آلودگی، مرگ کاذب، خواب مرگ‌نما.

أَخَذَ فِي النُّعَاس *(akada)* : به چرت افتاد، خوابش گرفت.

نَعْسَان *na'sān* : خواب‌آلود، نیم‌خواب.

نَاعِس *nā'is* ج. **نُعْس** *nu's* : خواب‌آلود، نیم‌خواب، در حال چرت زدن، چرت‌زن.

نَعَشَ *na'aša* ـَ (**نَعْش** *na'š*)، **نَعَّشَ و أَنْعَشَ**: بلند کردن؛ احیا کردن، حیات تازه بخشیدن، دوباره جان دادن؛ ... ﻫ: نیروی تازه دادن، توان بخشیدن، روح دادن (به کسی)، برانگیختن (کسی را).

إِنْتَعَشَ: (پس از سقوط) برخاستن؛ بهبود یافتن، خوب شدن (از بیماری)؛ جان گرفتن، نیروی تازه یافتن، تقویت شدن، احیا شدن، زندگی تازه یافتن، نشاط یافتن، شور تازه یافتن.

نَعْش *na'š* : تابوت.

بَنَاتُ نَعْشٍ الصُّـغْرَى *banāt n. aṣ-ṣuġrā* : دب اصغر، هفت اورنگ کهین (اختر).

بَنَاتُ نَعْشٍ الكُبْرَى *(al-kubrā)* : دبّ اکبر، هفت برادران، هفت اورنگ مهین.

نَعْشَة *na'ša* ، **نَعْشَةُ المَوْت** *(mawt)* : آواز مرگ، آخرین دم، نالهٔ مرگ؛ آخرین اثر (شاعر، نویسنده).

إِنْعَـاش *in'āš* : احیا، تجدیدحیات، جان‌بخشی، روح‌افزایی؛ نیروبخشی؛ طراوت، نشاط؛ بازسازی، اصلاح.

إِنْـعاشٌ إقْـتِصادِيّ: توان‌بخشی اقتصادی، تجدیدحیات اقتصادی.

إِنْعاشُ الصِّـناعَة *(ṣinā'a)* : بازسازی صنعت، فعال‌سازی صنعت.

غُرْفَةُ الإِنْعَاش *(ġurfa)* : بخش مراقبت‌های ویژهٔ قلب.

إِنْتِعَاش *inti'āš* : برپایی؛ احیا، بیداری؛ تجدیدحیات، تجدید قوا، جان‌گیری، پویایی دوباره.

مُـــنْعِش *mun'iš* : زنده‌کننده، احیاگر؛ نیروبخش، تقویت‌کننده، مقوّی.

نَعَظَ *na'aẓa* ـَ (**نَعْظ** *na'ẓ, na'aẓ* ، **نُعُوظ** *nu'ūẓ*): راست شدن، شق شدن (آلت مردی).

أَنْعَظَ: تحریک (جنسی) شدن، فحل شدن.

نَاعُوظ *nā'ūẓ* : محرّک جنسی، محرک باه.

نَعَـقَ *na'aqa* ـِ (**نَعْـق** *na'q* ، **نَعِيق** *na'īq*): قارقار کردن (کلاغ)؛ بع‌بع کردن (گوسفند)؛ داد زدن، فریاد کشیدن، جیغ ناهنجار کشیدن.

نَعْق *na'q* : بانگ جغد یا کلاغ.

نَاعِق *nā'iq* ، **كُـلُّ نَـاعِقٍ وَ نَـاعِرٍ**: هر جنبنده‌ای، همهٔ موجودات.

نَعَلَ *na'ala* ـَ (**نَعْل** *na'l*)، **نَعَّلَ و أَنْعَلَ** ﻫ: کفش به پای (کسی) کردن، کفش پوشاندن (کسی را)؛ نعل کردن (اسب را).

نَعِلَ *na'ila* ـَ (**نَـعَل** *na'al*): کفش پوشیدن؛ نعل شدن (اسب).

تَنَعَّلَ: نَعِلَ.

إِنْتَعَلَ: صندل پوشیدن، کفش پوشیدن، موزه به پا کردن.

نَعْل ***na'l*** **ج. نِعَال** ***ni'āl*** **، أَنْعُل** ***an'ul***: سرپایی، صندل، موزه، کفش؛ نعل.

اِخْضَرَّتْ نِعالُ القَوْمِ ***(ikḍarrat, qawm)***: آن مردم روی گنج خوابیدند، روی طلا راه رفتند.

نَاعِل ***nā'il***: نعل‌دار، نعل‌شده، کفش‌پوشیده.

نَعَمَ ***na'ama*** **ـَـ ، نَعِمَ** ***na'ima*** **ـَـ (نَعْمَة** ***na'ma*** **، مَنْعَم** ***man'am***): در ناز و نعمت بسر بردن، خوش زیستن، از آسایش برخوردار بودن، در گشایش زیستن، مرفّه بودن؛ ... بـ: لذت بردن، برخوردار بودن، بهره‌مند بودن؛ دلشاد شدن، خشنود بودن (از چیزی یا کاری)؛ باب طبع خود یافتن (چیزی را).

نَـعِمَ بَـالاً بـ ***(na'ima bālan)***: از ... احساس آرامش و اعتماد کرد، از ... دل‌آرامی یافت.

نَعِمَ ***na'ima*** **ـَـ (نَعَم** ***na'am***): سرسبز بودن، باطراوت بودن، خرم و شاداب بودن (ترکه)؛ نرمش داشتن، لطیف بودن؛ نرم (چون سرمه) شدن.

نَعُمَ ***na'uma*** **ـُـ (نُعُومَة** ***nu'ūma***): نرم بودن، لطیف بودن، صاف بودن.

نَعَّمَ هـ: صاف کردن، نرم کردن؛ ساییدن، پودر کردن (چیزی را)؛ به تن‌آسانی عادت دادن، به ناز و نعمت عادت دادن، در تنعم و رفاه پروردن، به ناز پروردن، نازپرورده کردن (کسی را)، زندگی راحت فراهم کردن؛ راه هموار کردن، ره گشودن (برای کسی).

أَنْـعَمَ بـ، هـ: خوب کردن، زیبا کردن، راحت کردن، راحت‌بخش کردن، مطبوع کردن، دلپذیر کردن (چیزی را)؛ ... **علی بـ**: دادن، ارزانی داشتن (به کسی، چیزی را)؛ ... **علی**: لطف کردن، از سر لطف بخشیدن، نیکی کردن، انعام کردن (به کسی)، سخاوتمندانه قدم برداشتن (برای کسی)؛ ... **فی**: خود را وقف (انجام چیزی) کردن، سخت پرداختن (به چیزی)، مایه گذاشتن، همت ورزیدن، رنج بر خود هموار کردن، دل سپردن (در کاری).

أَنْعَمَ اللّٰهُ صَبَاحَكَ ***(ṣabāḥaka)***: صبح به‌خیر!

أَنْعَمَ النَّظَرَ فی ***(naẓara)***: در ... نیک نظر کرد، در ... به دقت تمام نگریست، در ... نیک اندیشه کرد، ... را مورد مداقه قرار داد.

تَنَعَّمَ: در تنعم زیستن، در رفاه زندگی کردن، در ناز و نعمت بسر بردن؛ ... بـ: برخوردار بودن، بهره بردن، لذت بردن (از چیزی).

نِعْمَ ***ni'ma***: (پیش از اسم مرفوع معرفه به ال): چه نیکو ... است، خوشا ...، بهبه چه شایسته که ... است.

نِعْمَ الرَّجُلُ زَيْدٌ ***n. r-rajulu zaydun***: چه نیکومردی است زید!

نِعْمَ الشَّبَابُ شَبَابُهُم ***n. š-šabābu šabābuhum***: چه جوانی نیکویی‌ست جوانی آنان.

إِنَّهُ نِعْمَ الخَلِيلُ ***innahū n. l-ḵalīlu***: به‌راستی که دوست شایسته‌ای‌ست.

فَبِهَا وَ نِعْمَت ***fabihā wa-ni'mat***: بسیار خوب، همین بسیار خوب است.

نِعْمَ ما فَعَلْتَ ***(fa'alta)***: آفرین! نیکو کردی! آنچه کردی نیکوست.

نَعَم ***na'am***: بله! آری! بله همین‌طور است! یقیناً! (به همراه فعل) صد البته ...، صددرصد ...؛ نَعَم؟ ***na'am***: (در گفتار) بله؟ چه فرمودید؟ ببخشید چه گفتید؟

نَعَم ***na'am*** **ج. أَنْعَام** ***an'ām***: چهارپایان اهلی (گوسفند، شتر، گاو، بز و مانند آن).

نَـعْمَـة ***na'ma***: زندگی راحت، زندگی بی‌دغدغه؛ صفا، گشادگی، آسایش؛ سعادت، خوشبختی؛ خشنودی؛ برخورداری، تمتّع، بهره‌مندی.

نِعْمَة ***ni'ma*** **ج. نِعَم** ***ni'am*** **، أَنْعُم** ***an'um*** **، نِعْمَات** ***ni'māt***، ***ni'imāt***: نعمت، برکت، لطف، بخشایش، فضل، خیر، فیض، توفیق.

بِنِعْمَةِ اللّٰهِ: به فضل خداوند.

وَاسِعُ النِّعْمَة: توانگر، بسیار غنی، ثروتمند؛ بسیار متنعم.

حَدِيثُ النِّعْمَة ***(ḥadīṯ)***: نوکیسه، تازه به دوران رسیده.

النِّعَمُ الثَّلاث: سه ایزدبانوی زیبایی (اساطیر رومی).

وَلِـيُّ نِـعْمَتِهِ (نِـعَمِهِ) ***waliyu ni'matihī (ni'amihī)***: خیررسان او، بانی خیرش، ولی‌نعمت او.

نُعْمَی ***nu'mā***: رضایت، خوشی، دلشادی، خشنودی.

نَعْـمَـاء ***na'mā'***: بخشندگی؛ لطف، خیرخواهی؛ آسایش، نعمت، رفاه، ثروت.

فی النَّعْماءِ وَ البَأْسَـاءِ ***(wa-l-ba'sā')***: در تلخ و شیرین روزگار، در سرد و گرم روزگار، در خوشی و ناخوشی.

ن هـ

نُعْمان nu'mān : خون.

شَقائِقُ النُّعْمان: شقایق نعمانی، گل خشخاش (گیا).

نَـعَام na'ām (اسـم جنس، یکیِ آن: ـــة) ج. **نَـعَائِم** na'ā'im : شترمرغ (جا).

نَعِـيـم na'īm : نیکبختی، رفاه، آسایش، فراوانی، راحتی، خوشی، خوشبختی؛ بخشش، نعمت؛ آرام، آسوده.

نَعِيمُ اللّٰهِ: فضل خدا، برکات خدا.

النَّعَائِم an-na'ā'im : نام چند ستاره در سهم‌الرامی (اختر).

نُعُومَة nu'ūma : نرمی، صافی، لطافت؛ زیبایی، ظرافت؛ کوبیدگی، خاکشدگی.

مِن (مُنْذُ) نُعُومَةِ أَظْفارِهِ: از آغاز خردسالی‌اش، از آن زمان که کودک خردی بیش نبود.

أَنْعَم an'am : نرم‌تر.

مِــنْعَـام min'ām : پـرخیر، خیررسان کریم، ولی‌نعمت بخشنده.

مَــنَاعِم manā'im : الطـاف، بـرکات، نـعمات؛ آسـایش‌ها، خوشی‌ها، تمتّعات.

تَنْعِيم tan'īm : در ناز پروردن، نازپروردگی.

إِنْعَام in'ām : مهربانی، لطف، کرم؛ انعام، هـدیه، بـخشش، دهش، پاداش.

إِنْعـامُ النَّـظَر (nazar) : بررسی دقـیق، تـجدیدنظر دقـیق، نگرش عمیق، امعانِ‌نظر.

نَاعِم nā'im : نرم؛ صاف؛ لطیف؛ راحت، دلپذیر؛ کوبیده.

نَاعِمُ الظُّفُر (zufr) : جوان، نوجوان، نوخاسته، خردسال.

سُكَّرٌ نَاعِم (sukkar) : شکر.

مُنْعِـم mun'im : بخشـنده، نیکوکار، خیررسان، ولی‌نعمت، خیّر.

نَعْنَع na'na' و **نَعْنَاع** na'nā' : نعناع، پونه (گیا).

نَعْنَاعِيّ na'nā'ī : نعناعی.

نَعـىٰ na'ā ـَـ (**نَـعْي** na'y، **نَـعِيّ** na'ī، **نَـعَيَـان** na'yān) . . . **ه الى**: خـبر مـرگ (کـسی را) دادن، درگذشت (کسی را) اعلام کردن (به کسی)؛ . . . **ه على**: (چیزی را) اسباب دردسر (کسی) کردن، دخالت دادن (امر ناپسندی را در کار کسی)؛ . . . **على ه**: سرزنش کردن (کسی را بـه‌سبب چیزی)؛ **نَعِي** na'ā ـِ : سوگواری کردن، زاری کردن، به عزا نشستن؛ . . . **ه**: دل سوزاندن، تأسف خوردن (برای چیزی یا احوال کسی).

تَرَكَ الدارَ تَنْعَى مَن بَناها: (ضرب‌المثل) خانه را ویرانه و پریشان رها کرد، رفت و جز ویرانی از خود به‌جا نگذاشت.

نَعِيّ na'ī : قاصد مرگ؛ ملامت، توبیخ.

نَعْيَة na'ya ج. ـــات na'ayāt : اعلان وفات، خبر درگذشت کـسی، آگهی درگذشت؛ سرزنش، توبیخ.

مَنْعىً man'an و **مَنْعَاة** man'āt ج. **مَنَاعٍ** manā'in : اعلان وفات، خبر درگذشت.

نُغْبَة nağba, nuğba : قورت دادن، فرو دادن، بلعیدن.

نَغْبَشَة nağbaša : سر و صدا.

نَغَزَ nağaza ـَـ (**نَـغْز** nağz) **ه**: قلقلک دادن (کـسی را)؛ سوزن زدن (به کـسی)؛ . . . **بين**: تخم نفاق کاشتن، دشمنی انداختن (میان چند نفر).

نَغَشَ nağaša ـُ (**نَـغْش** nağš ، **نَـغَشَان** nağašān): تکان خوردن، جنبیدن، (در جای خود) بی‌قرار بودن؛ . . . **اليه**: متمایل شدن (به سمت کسی)، گرایش داشتن (به کسی).

نَـاغَشَ ه: بـه بـازی گـرفتن (کـسی را)، سربه‌سر (کـسی) گذاشتن؛ عشقبازی کردن، لاس زدن (با کسی).

تَنَغَّشَ: نَغَشَ.

نَغْشَـة nağša ج. **نَغَشَـات** nağašāt : جـنبش، حـرکت، تکان.

نَغِشَة nagiša : زن عشوه‌گر.

نُغَاش nuğāš و **نُغَاشِيّ** nuğāšī : بسیار کوچک، کوتوله، آدم قدکوتاه.

نَــغَـــاشَـــة nağāša : شـوخی کـنایه‌دار، خـوشمزگی، سربه‌سرگذاری؛ ظرافت، خوش‌سلیقگی، خوش‌ذوقی.

نَغَّصَ و أَنْغَصَ على ه: تـلخ کـردن، حرام کردن، نـاگوار کردن (بر کـسی، زندگی، خوشی و مانند آن را).

نَغَّصَ عَيْشَهُ ('ayšahū) : زندگی را بر او تلخ کرد.

تَنَغَّصَ: حرام شدن، ناگوار شدن، تلخ شـدن، خسته‌کننده شدن.

مُنَغَّص munağğaṣ : تلخ، پریشان، تباه‌شده، حرام‌شده.

نَغِلَ nağila ـَ (**نَغَل** nağal): چرک کردن، فاسد شدن (زخم).

نَغِلَ قَلْبُهُ على (qalbuhū) : از . . . دل‌چرکین شد، از . . . کینه به دل گرفت، با . . . لجبازی کرد.

نَغِل *naḡil, naḡīl*: کودک نامشروع، حرامزاده.

نَغِيل *naḡīl*: همان معنی.

نُغُولَة *nuḡūla*: نامشروعی، حرامزادگی.

نَغَمَ *naḡama* ـُـ و **نَغِمَ** *naḡima* ـَ (**نَغْم** *naḡm*، **نَـغَم** *naḡam*): آهـنگی زمـزمه کـردن، نـغمه‌سرایـی کـردن، آواز سردادن.

نَغَّمَ و **تَنَغَّمَ**: همان معنی.

نَغْم *naḡm, naḡam* ج. **أنـغام** *anḡām*: آهـنگ، لحـن؛ بخشی از یک آهنگ یا مقام؛ همنوایی، هم‌آوازی؛ طنین صدا، تُن صدا، زنگ صدا.

نَغْمَة *naḡama, naḡma* ج. **نَـغَمات** *naḡamāt*: آهـنگ صدا؛ صدا؛ لحن، آهنگ؛ نغمه، نوا، آواز؛ نُت (موسیقی).

تَنَاغُم *tanāḡum*: هماهنگی (صداها).

مَنْغُوم *manḡūm*: آهنگین (صدا).

نغو

نَغَا *naḡā* ـُ (**نَغْو** *naḡw*) و **نَغَى** *naḡā* ـِ (**نَـغْي** *naḡy*) **الى**: صحبت کردن (با کسی).

نَاغَى هـ: نجوا کردن (در گوش کسی)؛ با مهربانی حرف زدن، با ملایمت حرف زدن (با کسی، خصوصاً با بچه)؛ چرب‌زبانی کردن (پیش کسی)، تملق گفتن (از کسی)؛ چهچه زدن (پرنده)؛ (مصر) مِن‌مِن کردن، ناشمرده سخن گفتن (بچه).

نَفَّ *naffa* ـِ: بینی پاک کردن، فین‌کردن؛ ... **الأرضَ**: بذر افشاندن، کشت کردن (زمین را).

نَفَّة *naffa*: (تونس) مقدار انفیه‌ای که در یک وهله به بینی کشیده می‌شود، انفیه.

نَفَّاف *naffāf*: انفیه‌انداز.

نَفَثَ *nafaṯa* ـِـُ (**نَـفْث** *nafṯ*) **هـ**: تف کردن (چیزی را)؛ (خلط) انداختن، (آب دهان) انداختن؛ بیرون ریختن (مار، زهر خود را)؛ بیرون دمیدن (دود را)؛ ادا کردن، بر زبان جاری کردن (کلمه‌ای را)؛ ... **هـ في**: دمیدن، فوت کردن؛ نفوذ دادن (چیزی را در کسی).

نَفَثَ سُمَّهُ في *(summ)*: زهرش را در ... ریخت.

نَفَثَ سِحْراً على *(siḥr)*: ... را جادو کرد، برای ... سحر و جادو کرد.

نَـفَثَ الغـازاتِ المُـؤْذِيَةَ *(ḡāzāt, mu'ḏiya)*: گـازهای خطرناک پس داد.

نُفِثَ في رَوعِهِ أنّ *(rū'ihī)*: به دلش خطور کرد که ... .

نَفْث *nafṯ*: دفع بلغم، دفع اخلاط، تف‌اندازی؛ خدو، آب دهان.

نَفْثُ الشَّيْطَان *(šayṭān)*: شعر عاشقانهٔ بی‌پرده.

نَفْثَة *nafṯa* ج. **نَفَثات** *nafaṯāt*: دفع بلغم، تف‌اندازی؛ خدو، خیو، آب دهان؛ **نَفَثات**: هرچه از سینه دفع شود، خلط؛ سخنان سخت، ناسزا، اتهامات.

نَفَثاتُ الأقْلام: آنچه از قلم جاری شود، آثار ادبی، نگارش‌ها.

نُفاثَة *nufāṯa*: خدو، خیو، آب دهان.

نَفَّاث *naffāṯ*: جادوگر، رمّال، فال‌بین.

نَفَّاثٌ في العُقَد *('uqad)*: همان معنی.

(طائِرةٌ) نَفَّاثَة *naffāṯa*: هواپیمای جت.

نَفَّاثِيّ *naffāṯī*: جتی، راکتوردار.

تَسْيِيرٌ نَفَّاثِيّ: حرکت جت‌وار.

نَفَّاثَة *naffāṯa* ج. ـــات: زنـی کـه در گـره‌ها مـی‌دمد، زن افسونگر، زن جادوگر، ساحره.

نَفَجَ *nafaja* ـُ (**نَفْج** *nafj*، **نَـفَجَان** *nafajān*، **نُـفُـوج** *nufūj*): جستن و گریختن، رمیدن (شکار)؛ پریدن، جستن، جهیدن؛ لاف زدن، نازیدن، به خود بالیدن.

تَنَفَّجَ: نازیدن، به خود بالیدن، فخر کردن.

اِنْتَفَجَ = **نَفَجَ**.

نَفْج *nafj*: لاف‌زنی، فخرفروشی.

نَفَّاج *naffāj*: لاف‌زن، خودنما، متکبر، فخرفروش.

نَافِجَة *nāfija* ج. **نَوافِج** *nawāfij*: نافهٔ آهو؛ ظرف مُشک، مُشک‌دان.

نَفَـحَ *nafaḥa* ـَ (**نَفْح** *nafḥ*، **نَفَحان** *nafaḥān*، **نُفَاح** *nufāḥ*): پیچیدن (بو)، بلند شدن (عطر)، بو برخاستن، بوی عطر دادن، خوشبو بودن، عطرآگین بودن؛ وزیدن (نسیم)؛ ... **هـ بـ**: پیشکش کردن، تقدیم کردن (به کسی، چیزی را)؛ ... **هـ هـ**: مهمان کردن (کسی را به چیزی).

نَافَحَ عن: حمایت کردن، دفاع کردن (از چیزی).

نَفْحَة *nafḥa* ج. **نَفَحات** *nafaḥāt*: نسیم؛ دم، نَفَس؛ دم عطرآگین؛ بوی خوش، عطر؛ هدیه، پیشکش.

مِنْفَحَة *minfaḥa*: پنیرمایه؛ شیردان.

نَفَخَ *nafaḵa* ـُ (**نَفْخ** *nafḵ*): دمیدن، فوت کردن؛ نفس دادن، دم زدن؛ ... **هـ، في**: باد کردن، از هوا آکندن (چیزی را، نیز با

تلمبه، چرخ را)؛ از گاز آکندن (بالون را)؛ (در ابزارهای بادی) دمیدن؛ الهام کردن، القا کردن، دمیدن (مثلاً امید را در کسی)؛ باد در آستین (کسی) انداختن، باد به دماغ (کسی) انداختن، ستایش بیجا کردن (از کسی).

نَفَخَ فِی البُوقِ *(būq)*: بوق زد، در شیپور دمید.

نَفَخَ فِی رُوحِهِ *(rūḥihī)*: جان به او بخشید، روح در کالبدش دمید.

نَفَخَ فِی صُورَتِهِ *(ṣūratihi)*: به وجدش آورد، جانی در او دمید.

نَفَخَ خَدَّیْهِ *(kaddayhi)*: باد به گونه‌ها (لپ‌ها) انداخت.

نَفَخَ فِی زَمَّارَةِ رُوحِهِ *(zammārati rūḥihī)*: نشاط در جانش دمید، روح تازه در کالبدش دمید.

نَفَخَ الشَّمْعَةَ *(šam'a)*: در شمع دمید، شمع را خاموش کرد.

نَفَخَ شِدْقَیْهِ *(šidqayhi)*: باد در غبغب انداخت، به خود باد کرد، باد در آستین انداخت.

نَفَخَ كُرَةً *(kuratan)*، **أَطَارَ عَجَلَةً** *iṭāra 'ajalatin*: توپی را، لاستیک ماشینی را بادکرد.

نَفَخَ الشَّيْطانُ فِي أَنْفِهِ *(anfihi)*: شیطان در پوستش افتاد، خیال‌های باطل کرد.

اِنْتَفَخَ: بادکردن، آماسیدن، پر از باد شدن، ورم کردن؛ باد در دماغ گرفتن، دچار نخوت شدن.

اِنْتَفَخَ سَحْرُهُ *(saḥruhū)* و **اِنْتَفَخَتْ مَسَاحِرُهُ** *(masāḥiruhū)*: رگ‌های گردنش بادکرد (از ترس یا از غرور).

نَفْخ *nafk*: بادکردگی، پربادشدگی؛ ورم کردن، نفخ، آماس.

نَفْخَة *nafka* (اسم وحدت): باد، فوت؛ دَم، نَفَس؛ نسیم؛ بادکردگی، بالاآمدگی، برآمدگی؛ خودبینی، تفاخر، تکبّر، غرور.

نَفْخَةٌ كَذَّابَةٌ (كاذِبَةٌ) *(kaddāba)*: خودبینی، لافزنی، خودستایی.

نَفّاخ *naffāk*: باددار، نفخ‌آور.

نُفّاخ *nuffāk*: بادکرده؛ کیسهٔ هوا، حباب.

نُفّاخَة *nuffāka*: بادکنک؛ غلغل، حباب.

مِنْفَخ *minfak* ج. **مَنافِخ** *manāfik*: دم آهنگری.

مِنْفاخ *minfāk* ج. **مَنافِيخ** *manāfīk*: دم آهنگری؛ تلمبهٔ بادی، تلمبهٔ لاستیک چرخ؛ بوری (زرگری).

تَنَفُّخ *tanaffuk*: بادکردگی، برآمدگی؛ ازخودراضی بودن، خودبینی، تفاخر، رفتار خودبینانه.

اِنْتِفاخ *intifāk*: پرباد شدن؛ بادکردگی، برآمدگی، ورم؛ نفخ شکم (پز.).

اِنْتِفاخُ الرِّئَةِ *(ri'a)*: بادِ شش، نفخ ریوی.

نافِخ *nāfik*: وزنده (نسیم)؛ دمنده؛ باددار، نفخ‌آور.

ما بِالدَّارِ نافِخُ ضَرَمَةٍ *(ḍarmatin)*: جانداری در خانه نیست، نفس‌کشی در خانه نیست.

مَنْفُوخ *manfūk*: پف‌کرده؛ بادکرده؛ متورم، آماسیده؛ بالاآمده، پرباد؛ تنومند، چاق؛ ازخودراضی، خودبین، مغرور، متکبر، اهل لاف و گزاف، پرافاده.

مُنْتَفِخ *muntafik*: پف‌کرده، بادکرده؛ آماسیده، بالاآمده، ورم‌کرده.

نَفِدَ *nafida* ـَـ (**نَفَد** *nafad*، **نَفاد** *nafād*): خالی شدن، تهی شدن؛ تماماً مصرف شدن، تمام شدن، به پایان رسیدن، ته کشیدن؛ تماماً به فروش رفتن، نایاب شدن (مثلاً کتاب).

نَفَدَ لَدَيْهِ مَعِينُ الصَّبْرِ *(ma'īnu ṣ-ṣabr)*: کاسهٔ صبرش لبریز شد.

نَفِدَتْ قُواهُ: نیرویش تحلیل رفت.

نَفِدَتْ أَمْوالُهُ *(amwāluhū)*: ثروتش به پایان رسید.

لا يَنْفَدُ: تمام‌نشدنی.

نَفَدَ *nafada* ـُـ (**نَفْد** *nafd*): رضایت کامل کسب کردن.

أَنْفَدَ و **اِسْتَنْفَدَ** هـ: تماماً مصرف کردن (چیزی را)؛ خالی کردن، خشکانیدن، به ته رساندن؛ مصرف کردن، تحلیل بردن (چیزی را)؛ بهرهٔ تمام گرفتن (از چیزی).

أَنْفَدَ قُواهُ *(quwāhū)*: نیرویش را تحلیل برد.

اِسْتَنْفَدَ كُلَّ وُسْعٍ *(kulla wus'in)*: از هر امکانی بهره برد، هرچه را ممکن بود به کار گرفت.

نَفْدَة *nafda* ج. **نَفَدات** *nafadāt*: قلم (مثلاً کالا که در دفتر ثبت می‌شود)، فقره.

نَفاد *nafād*: مصرف (ذخیره)، پایان‌گیری، اتمام، تخلیه، تحلیل (نیرو)، اتلاف، تضییع.

النُّفُود *an-nafūd*: صحرای نفود (در شمال نجد).

نافِد *nāfid*، **نافِدُ الصَّبْرِ** *(ṣabr)*: بی‌صبر، ناشکیب‌شده.

نافِدَة *nāfida*: فضای خالی، خلأ، فضای باز.

نَفَذَ *nafaḏa* ـُـ (**نَفاذ** *nafāḏ*، **نُفُوذ** *nufūḏ*) هـ **مِن**: سوراخ کردن، پاره کردن، شکافتن (چیزی را)، رد شدن، گذشتن (از چیزی)؛ ... **اِلى**: راه یافتن، رخنه کردن،

نفوذ کردن (در چیزی)، رسیدن (به کسی، یا مثلاً: نامه به دست کسی)؛ وارد شدن (به منزل کسی)؛ باز شدن (پنجره به‌سوی جایی یا چیزی)؛ متصل شدن، پیوستن (ساختمان به جایی)؛ ... **في، من:** (به خط دفاعی) نفوذ کردن (نظ.)؛ اجرا شدن، نفاذ یافتن، تنفیذ شدن، جامهٔ عمل پوشیدن، اعتبار قانونی یافتن، مؤثر شدن؛ ... **في:** مهارت داشتن (در کاری)، ماهرانه انجام دادن (کاری را).

نَفَذَ الى أطواءِ النَّفس *(aṭwāʾ)*: به اعماق روحش نفوذ کرد.

نَفَذَ اليه صَدَى الخارجِ *(ṣadā)*: انعکاس صدای بیرون به گوشش رسید.

نَفَذَ المَطَرُ في ثِيابِهِ *(maṭar, ṯiyābihī)*: باران در لباس‌هایش نفوذ کرد.

نَفَذَ البابُ الى الطَّريقِ: در به خیابان باز شد.

نَفَّذَ و أنفَذَ ه: سوراخ کردن، عبور دادن (چیزی را)؛ اجرا کردن، محقق ساختن، جامهٔ عمل پوشاندن (چیزی، طرحی، اندیشه‌ای و مانند آن را)؛ اداکردن (وظیفه‌ای را)، عمل کردن (به وظیفه‌ای، وعده‌ای و مانند آن)؛ عملی کردن، از قوه به فعل درآوردن، پیاده کردن (مثلاً: برنامه‌ای را)، تنفیذ کردن (قطعنامه‌ای را)؛ به پایان رساندن، انجام بخشیدن (برنامه‌ای، طرحی و مانند آن را)؛ به اجرا گذاشتن (حکمی را؛ ... **في:** دربارهٔ کسی)؛ ... **ه الى:** رساندن، ارسال کردن، فرستادن (چیزی را برای کسی)، دادن (چیزی را به کسی).

نَفَّذَ إضراباً *(iḍrāban)*: دست به اعتصاب زد.

نَفَّذَ تَعَهُّداتِهِ *(taʿahhudātihī)*: به تعهدات خود عمل کرد.

نَفَّذَ السُّلْطَةَ *(sulṭa)*: اعمال زور کرد، قدرت (اختیارات) خود را به کار بست.

نَفَّذَ طَلَبَهُ *(ṭalabahū)*: به خواستهٔ خود جامهٔ عمل پوشاند.

تَنَفَّذَ: اجرا شدن، عملی شدن، انجام شدن، تحقق یافتن.

نَفَذ *nafaḏ* **ج. أنْفاذ** *anfāḏ* : شکاف، منفذ، سوراخ؛ هواگیر، بادخور؛ دررو، مفرّ.

نَفاذ *nafāḏ* : گذر، عبور؛ نفوذ، رخنه؛ تحقّق، انجام، عملی‌سازی؛ کارگر افتادن، تأثیر، ثمردهی، کارایی؛ اجرا.

نَفاذُ البَصِيرَةِ: فراست، تیزهوشی، تیزبینی، روشن‌بینی، بصیرت.

نَفّاذ *naffāḏ* : نافذ، سوراخ‌کننده، شکافنده؛ کارا، کارگر، مؤثر؛ نفوذپذیر.

نُفُوذ *nufūḏ* : گذر، عبور، نفوذ، رخنه کردن؛ کارایی، اثر، تأثیر؛ قدرت، اُبهت، اعتبار، اقتدار، نفوذ.

نُفُوذٌ مُطْلَق *(muṭlaq)*: اختیار تام، اقتدار نامحدود، قدرت کامل.

ذُو نُفُوذٍ: بانفوذ، متنفذ، صاحب قدرت.

نِطاقُ النُّفُوذِ: حوزهٔ نفوذ.

مَنْفَذ *manfaḏ*, *manfiḏ* **ج. مَنافِذ** *manāfiḏ* : شکاف توی دیوار، حفره، سوراخ، دریچه؛ گذرگاه؛ دررو، راه خروج، خروجی؛ مفرّ، ممرّ؛ ورودی، راهرو؛ راه‌گریز؛ الکترود (الک.).

مَنْفَذُ المِياه *(miyāh)*: آب‌بند، دریچهٔ گذر آب (مثلاً: در کانال‌ها).

المَنْفَذُ البَحْرِيّ *(baḥrī)*: راه‌آب دریایی، کانال ورود به دریا.

تَنْفِيذ *tanfīḏ* : اجرا، از قوه به فعل درآوردن، پیاده‌سازی، تحقق‌بخشی، اعمال، تنفیذ، ادا، انجام‌دهی، اجرای قانونی، تنفیذ قانونی (حق.)؛ ارسال، گسیل داشتن.

تَنْفِيذُ قانونٍ: اجرای قانون.

تَنْفِيذُ مَشْروعٍ *(mašrūʿ)*: اجرای طرح.

دَخَلَ في طَوْرِ (دَوْرِ) التَّنْفِيذ *(ṭawr, dawr)*: به دست اجرا سپرده شد، به مرحلهٔ اجرا رسید.

عَوْنُ التَّنْفِيذ *(ʿawn)*: (تونس) مأمور اجرا در امور کودکان نابالغ.

سُلْطَةُ التَّنْفِيذ *(sulṭa)*: قوهٔ مجریه.

طُرُقُ التَّنْفِيذ *(ṭuruq)*: روش‌های اجرا.

قِسْمُ التَّنْفِيذ *(qism)*: بخش اجرایی دادگاه.

قَيْدَ التَّنْفِيذ *(qayda)*: در دست اجرا.

أحكامٌ قابِلَةٌ لِلتَّنْفِيذ: احکام اجرایی، اجرائیات (حق.).

تَنْفِيذِيّ *tanfīḏī* : اجرایی.

لَجْنَةٌ تَنْفِيذِيَّة *(lajna)*: هیئت اجرایی، کمیتهٔ اجرایی.

أمِينُ سِرٍّ تَنْفِيذِيّ *(amīnu sirrin)*: دبیرکل اجرایی.

سِكْرِتارِيَّةٌ تَنْفِيذِيَّة *(sikritārīya)*: دبیرخانهٔ اجرایی.

سُلْطَةٌ تَنْفِيذِيَّة *(sulṭa)*: قوهٔ مجریه.

مُدِيرٌ تَنْفِيذِيّ *(mudīr)*: مدیر اجرایی.

إنْفاذ *infāḏ* : گسیل، ارسال؛ نقل، رساندن، تحویل؛ اجرا، اعمال.

نافِذ *nāfiḏ* : سوراخ‌کننده، نفوذکننده؛ کاری، مؤثر، کارگر، ثمربخش؛ دارای اعتبار قانونی.

أَصْبَحَ نافِذاً *(asbaha)*: عملی شد، قابل اجرا شد (قانون).
الحُكْمُ نافِذٌ فيه *(hukmu)*: این حکم در حق او اجرا می‌شود، حکم در حق او قابل اجراست.
نافِذُ الكَلِمَة *(kalima)*: بانفوذ، توانا، صاحب نفوذ، قدرتمند.
نافِذُ المَفْعول: معتبر، عملی، مؤثر، در مرحلهٔ اجرا، در مرحلهٔ عمل.
أَمْرٌ نافِذٌ *(amr)*: دستور اکید (نظ.).
نافِذَة *nāfida* ج. **نَوافِذ** *nawāfid*: پنجره؛ شکاف توی دیوار، سوراخ، روزنه؛ دریچه، گیشه.
مُنَفِّذ *munaffid*: مجری، اجراکننده.
مُنَفِّذُ الوَصِيَّة *(wasīya)*: مجری وصیتنامه، مأمور اجرای وصیت (حق.).
عَوْنٌ مُنَفِّذ *('awn)*: (تونس) مأمور اجرا در مورد کودکان نابالغ.
مُنَفِّذُ الحُكْم بالإعْدام: جلّاد، میرغضب.
مُتَنَفِّذ *mutanaffid*: بانفوذ، متنفذ.
نَفَرَ *nafara* ـِ (**نُفُور** *nufūr* ، **نِفار** *nifār*): رمیدن (حیوان)؛ ... ـِ (**نَفَر** *nafar*): فرار کردن، گریختن؛ ... من: نفرت داشتن، متنفّر بودن (از کسی یا چیزی)؛ ... من، عن: دوری جستن، پرهیز کردن، اجتناب کردن (از چیزی)؛ ... الی، لـ: شتافتن، با عجله رفتن (به‌سوی چیزی یا کسی)؛ سرازیر شدن، بیرون ریختن (خون)؛ ... ـِ (**نُفُور** *nufūr*): باد کردن، شکم دادن، برآمدن، جلو آمدن، برجسته شدن.
نَفَرَت الصُوَرُ إلى مُخَيِّلَتِهِ *(suwar, mukayyala)*: صور و اشکال به مخیله‌اش هجوم آورد.
نَفَّرَ هـ: رم دادن، ترساندن، دور کردن، راندن (چیزی را)؛ ... هـ من: بیزار کردن (کسی را از دیگری یا چیزی)، نفرت و بیزاری برانگیختن (در کسی از چیزی)، مشمئز کردن، گریزان کردن، ناراضی کردن (کسی را از چیزی).
نافَرَ هـ: پرهیز کردن، دوری جستن، اجتناب کردن (از کسی یا چیزی)؛ نفرت داشتن، بیزار بودن (از کسی)؛ نقض کردن (چیزی را)، تناقض داشتن، ناسازگار بودن (با چیزی).
تَنافَرَ: از هم دوری کردن، از یکدیگر پرهیز کردن؛ برخورد کردن، تصادم کردن؛ ناموافق بودن، ناسازگار بودن، با هم اختلاف داشتن؛ از هم تنفر داشتن.
اِسْتَنْفَرَ: ترسیدن، دور شدن، رمیدن؛ ... هـ علی: فراخواندن (کسی را به مبارزهٔ کسی دیگر)، برانگیختن (کسی را علیه کسی دیگر).
اِسْتَنْفَرَ الاحْتِياطِيَّ *(al-ihtiyātīya)*: سپاه ذخیره را فراخواند (احضار کرد).
نَفَر *nafar* ج. **أَنْفار** *anfār*: دسته، گروه، جماعت؛ عدّه؛ فرد (ج. افراد)، شخص، نفر، (یک) تن؛ سرباز، سرباز وظیفه، مشمول (نظ.).
نَفْرَة *nafra*: تنفّر، بیزاری، بی‌میلی.
نُفُور *nufūr*: رمیدگی، رمیدن؛ گریز، فرار (حیوان)؛ تنفّر، بیزاری؛ بی‌میلی، بی‌رغبتی، دلسردی؛ بیگانگی، بی‌تفاوتی.
نَفُور *nafūr*: ترسو، بزدل؛ کمرو، خجالتی؛ با احتیاط، محتاط، تودار؛ کمرو؛ کم‌جرأت.
نَفِير *nafīr* ج. **أَنْفار** *anfār* ، **أَنْفِرَة** *anfira*: دسته، عدّه، گروه، جماعت؛ بسیج؛ عزیمت به جنگ؛ شیپور.
نَفِيرٌ عامّ *('āmm)*: فراخوان عمومی برای خدمت، سربازگیری عمومی، نام‌نویسی همگانی در سپاه؛ بسیج همگانی؛ اخطار عام.
نافُورَة *nāfūra* ج. **نَوافِير** *nawāfīr*: فوّاره.
نَوْفَرَة *nawfara* ج. **نَوافِر** *nawāfir*: همان معنی.
تَنْفِير *tanfīr*: انزجار؛ دلسردی، بی‌تفاوتی؛ بیزاری.
تَنافُر *tanāfur*: تنفّر از هم، بیزاری از هم؛ اختلاف، ناسازگاری، نزاع، کشمکش، نفاق؛ ناهمخوانی.
نافِر *nāfir* ج. **نَفْر** *nafr* ، **نُفَّر** *nuffar*: فراری، گریزان؛ بزدل، ترسو؛ ... من: گریزان؛ متنفّر، بیزار (از کسی یا چیزی)؛ بی‌رغبت (در مورد چیزی)؛ بادکرده، برآمده، برجسته، جلوآمده، نمایان، قوس‌دار، شکم‌دار؛ سه‌بعدی (فیلم).
مُنْفِر *munfir* ، **مُنَفِّر** *munaffir*: دفع‌کننده، منزجرکننده، مشمئزکننده.
نَفُسَ *nafusa* ـُ (**نَفْس** *nafas* ، **نِفاس** *nifās* ، **نَفاسَة** *nafāsa*): نفیس بودن، گرانبها بودن، ارزشمند بودن، قیمتی بودن.
نَفِسَ *nafisa* ـَ (**نَفَس** *nafas*) بـ: مضایقه کردن، خسّت کردن (در چیزی)؛ ... (**نَفاسَة** *nafāsa*) علی هـ: رشک بردن، حسادت ورزیدن (به کسی به سبب چیزی).
نَفِسَ *nafisa* ـَ، نیز مجهول: **نُفِسَ** *nufisa* (**نِفاس** *nifās*): در حال زایمان بودن، وضع‌حمل کردن.

نَفَّسَ ه: تسلی دادن، آرامش بخشیدن (به کسی)، تسکین دادن (کسی را)؛ ... **عن ه:** بار (غم) از دوش (کسی) برداشتن، از میان برداشتن، زدودن (نگرانی، دغدغه و مانند آن را از دل کسی)؛ ... **عن:** ابراز کردن، فاش کردن، عیان کردن (احساسات، راز و مانند آن را)، پرده برداشتن (مثلاً: از غم جانفرسا)، عقدهٔ دل گشودن (در باب خواسته‌ها، آرزوها، ترس، محرومیت و غیر آن)؛ فرونهادن، ترک کردن (انجام کاری را)، دست کشیدن (از انجام کاری)؛ ... (مجهول:) نُفِّسَ *nuffisa* **عن:** از دست شدن (چیزی از کسی)؛ بیرون شدن، نفس دادن، هوا پس دادن؛ در حال زایمان بودن، وضع‌حمل کردن.

نافَسَ ه عن: رقابت کردن، همچشمی کردن (با کسی در کاری)؛ .. **علی:** کشمکش کردن، چالش کردن، مبارزه کردن (بر سر چیزی)؛ طلبیدن، جستن (چیزی را)، در پی دستیابی (به چیزی) برآمدن، آرزوی (چیزی را) کردن؛ ... **فی:** مشتاقانه کوشیدن، زحمت کشیدن (در راه چیزی).

نافَسَ فی التَّأَنُّق *(ta'annuq)*: سخت در پی برازندگی (شیکی، خوش‌پوشی) برآمد.

نافَسَ علی جائزةٍ: بر سر جایزه‌ای به رقابت پرداخت.

تَنَفَّسَ: نفس کشیدن، تنفس کردن، دم زدن؛ استشمام کردن؛ نفس تازه کردن، استراحت کردن، خستگی درکردن.

تَنَفَّسَ الحَسَراتِ المُؤْلِمَة *(al-ḥasarāti l-mu'lima)*: آه‌های دردناک کشید.

تَنَفَّسَ الصُّعَداء *(ṣu'adā'a)*: عمیقاً آه کشید، آه عمیقی کشید؛ نفس راحتی کشید.

تَنَفَّسَ النَّفَسَ الأخِيرَ *(nafasa)*: نفس آخر را کشید.

تَنَفَّسَ عن الحَياةِ *(ḥayāt)*: نفس آخر را کشید، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، درگذشت.

تَنافَسَ علی، فی: رقابت کردن، مبارزه کردن (برای، در راه چیزی یا کسی).

نَفْس *nafs* (مؤنث)، **ج. نُفُوس** *nufūs*، **أَنْفُس** *anfus*: روح، نَفْس؛ روان، جان؛ حیات، زندگی؛ جاندار، موجود زنده؛ موجود بشری، انسان، فرد، شخص (در این معنی، مذکر است)؛ جوهر، ماهیت، ذات؛ تمایل، گرایش، میل، خواسته؛ همان؛ خویشتن، خویش؛ خود (ضمیر مشترک، نک نمونه‌های زیر).

بِنَفْسِه: او خود؛ شخصاً.

نَحْنُ بِنُفُوسِنا: ما خود، ما خودمان.

فی نَفْسِ الأَمْرِ *(amr)*: در واقع، عملاً؛ در همان باب، در همان امر.

فی نَفْسِ الواقِع: همان معنی.

عِنْدَ أَنْفُسِهِم: به نظر خودشان، به عقیدهٔ خود، نزد آنان.

جاءَنِی هو نَفْسُه (بِنَفْسِه): او خود نزد من آمد، شخصاً به دیدن من آمد.

جاءَ مِن نَفْسِه: به میل خودش آمد، از پیش خود آمد.

ما وَعَدْتُ به فیما بَيْنِی وَ بَيْنَ نَفْسِی: آنچه به خود وعده کرده بودم.

نَفْسُ الأَمْرِ *(amr)*: حقیقت امر، طبیعت امر.

نَفْسُ الشَّیْء: خودِ آن چیز، همان چیز.

الاِعْتِمادُ عَلَی النَّفْسِ و الثِّقَةُ بِالنَّفْسِ *(tiqa)*: اعتماد به نفس.

بِشِقِّ النَّفْسِ *(bi-šiqqi)*، یا: **بِشِقِّ الأَنْفُسِ** (همراه با: **لا ... إلاّ بـ**): با زحمت بسیار، با جان کندن.

صَغِيرُ النَّفْسِ: فرومایه، دون‌همت.

عَفِيفُ النَّفْسِ: پاکدل، پاکدامن، ایثارگر، نوع‌دوست.

عِلْمُ النَّفْسِ *('ilm)*: روان‌شناسی.

عِلْمُ النَّفْسِ التَّرْبَوِيُّ *(tarbawī)*: روان‌شناسی آموزشی.

كَبِيرُ النَّفْسِ: بلندهمت، بامناعت، بلندنظر.

مَحَبَّةُ النَّفْسِ *(maḥabba)*: خودپسندی، خودپرستی.

بَذْلُ النَّفْسِ وَ النَّفِيسِ: ایثار جان و مال، از جان و دل مایه گذاشتن، بذل جان و مال.

تَعْلَمُ ما فی نَفْسِی *(ta'lamu)*: می‌دانی من چه فکر می‌کنم، از دل من خبر داری.

قالَ لِنَفْسِه أَنَّ *(qāla)*: با خود گفت که ... .

فی قَرارَةِ نَفْسِه *(qarāra)*: در اعماق دلش.

نَفْسِی، نَفْسُكَ، نَفْسُه ...: خودم، خودت، خودش ... .

إخْدِمْ نَفْسَكَ بِنَفْسِكَ *(ikdim)*: از خودتان پذیرایی کنید.

خِدْمَةُ النَّفْسِ *(kidma)*: سلف‌سرویس.

رَمَی نَفْسَهُ علی الأَرْضِ *(ramā)*: خود را روی زمین انداخت.

مِن تِلْقاءِ نَفْسِه *(tilqā'i)*: خودبه‌خود، به میل خود.

من ذاتِ نَفْسِه: همان معنی.

بِنَفْسِ هذا الشَّیْء: با همین چیز.

بِهذا الشَّیْءِ نَفْسِه: همان معنی.

فی نَفْسِ الوَقْتِ *(waqt)*: همان وقت.

فی الوَقْتِ نَفْسِهِ: همان معنی.

باعَ النُّفوسَ رَخِيصَةً *(bāʿa, rakīṣatan)*: جان‌ها را مفت فروخت.

خَسائِرُ فی النُّفوسِ *(kasāʾir)*: زیان‌های جانی.

نَفْسِيّ *nafsī*: نفسانی، روحی، عقلانی، روانی؛ روان‌شناختی؛ ج. ـــ ون: روان‌شناس.

التَّحْلِيلُ النَّفْسِيّ: تحلیل روان‌شناختی، روانکاوی.

حالَةٌ نَفْسِيَّةٌ: حالت روحی.

نَفْسِيَّة *nafsīya*: زندگی روحی، زندگی باطنی، روان؛ چارچوب ذهنی، چارچوب فکری؛ روحیه، خلق و خو، فطرت؛ روان‌شناسی.

نَفَس *nafas* ج. **أَنْفاس** *anfās*: دم، نفس؛ نسیم لطیف؛ بو؛ پک (دود پیپ یا سیگار)؛ (یک) جرعه؛ سبک نویسنده؛ آزادی، اختیار، آسایش.

حَتَّى النَّفَسِ الأَخِيرِ: تا آخرین نفس، تا آخرین دم.

ذُو نَفَسٍ: رافع تشنگی، تشنگی‌بَر؛ (نوشیدنی) نیروبخش، خستگی‌گیر.

ضِيقُ النَّفَسِ *(ḍīq)*: تنگی نفس، نفس‌تنگی، آسم.

هُوَ فی نَفَسٍ من أَمْرِهِ: هر طور که دلش می‌خواهد عمل می‌کند، مطابق خواسته‌های خود عمل می‌کند.

أَنْتَ فی نَفَسٍ من أَمْرِكَ *(amrika)*: اختیار با شماست!

أَمْسَكَ أَنْفاسَهُ *(anfāsahū)*: نفس خود را برید، نفس خود را حبس کرد.

فاضَتْ أَنْفاسُه *(anfāsuhū)*: جان داد، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

جَذَبَ نَفَساً طَوِيلاً *(jaḏaba)*: نفس بلندی کشید.

كَرَعَ نَفَساً *(karaʿa)*: یک جرعه نوشید.

ضاقَ نَفَسُهُ *(ḍāqa)*: نفسش بند آمد.

عَدَّ الأَنْفاسَ عليه *(ʿadda)*: به‌شدت او را تحت مراقبت گرفت.

نُفْسَة *nufsa*: مهلت، فرصت.

نُفَساء *nafsāʾ* ج. **نَوافِس** *nawāfis*: در حال زایمان، وضع‌حمل‌کنان؛ زن زائو.

نَفْسانِيّ *nafsānī*: روانی، روان‌شناختی، روحی.

طِبٌّ نَفْسانِيّ *(ṭibb)*: روان‌پزشکی.

طَبِيبٌ نَفْسانِيّ: روان‌پزشک.

عالِمٌ نَفْسانِيّ: روان‌شناس.

نِفاس *nifās*: زایمان، وضع‌حمل، حالت زن زائو، دوران زایمان.

حُمَّى النِّفاسِ *(ḥummā)*، یا: **حُمَّى نِفاسِيَّةٌ**: تب نفاس، تب زایمان.

نَفاسَة *nafāsa*: نفاست، نفیس بودن، پربهایی، ارزشمندی.

نَفِيس *nafīs*: نفیس، قیمتی، گرانبها، گران‌سنگ، ارزشمند، گرانقدر.

نَفِيسَة *nafīsa* ج. **نَفائِس** *nafāʾis*: گوهر، تحفه، شیء با ارزش، چیز گرانبها، چیز نفیس.

مَنْفَس *manfas* ج. **مَنافِس** *manāfis*: هواکش، منفذ، دریچه.

تَنْفِيس *tanfīs*: تهویه.

مُنافَسَة *munāfasa* ج. ـــ ات: همچشمی؛ رقابت (مثلاً: در تجارت)؛ چالش، مبارزه؛ رقابت ورزشی، مسابقه.

تَنَفُّس *tanaffus*: تنفّس.

تَنَفُّسِيّ *tanaffusī*، **جِهازٌ تَنَفُّسِيّ** *(jahāz)*: دستگاه تنفسی.

تَنافُس *tanāfus*: رقابت با هم؛ ... **على**: چالش، مبارزه، منازعه، مسابقه (بر سر چیزی).

تَنافُسٌ حَيَوِيّ *(ḥayawī)*: تنازع بقا.

مُنافِس *munāfis*: رقابت‌کننده؛ رقیب، مبارز.

مُتَنَفَّس *mutanaffas*: جایی که راحت بتوان نفس کشید، فضای آزاد، هوای آزاد؛ راه گریز، گریزگاه.

نَفَشَ *nafaša* ـُ (**نَفْش** *nafš*) **ﻫ**: از هم باز کردن، رشتن، شانه کردن (پشم را)؛ باد کردن، پف کردن، آماسیدن، بالا آمدن، متورم شدن؛ پر افشاندن، باد به پر انداختن (پرنده).

نَفَّشَ ﻫ: شانه زدن (پنبه را).

تَنَفَّشَ: پف کردن، آماسیدن، متورم شدن، بادکردن؛ پرافشان شدن؛ راست شدن (مو).

اِنْتَفَشَ: همان معنی.

نَفَش *nafaš*: پشم.

نَفّاش *naffāš*: نوعی لیمو (ترش) بزرگ.

مَنْفُوش *manfūš*: پف‌کرده، بادکرده، متورم؛ سیخ‌شده؛ ژولیده، پریشان (مو)؛ کرکی، نرم (مو، پشم).

نَفَضَ *nafaḍa* ـُ (**نَفْض** *nafḍ*) هـ: تکان دادن (چیزی را)، گرد برگرفتن، گردگیری کردن، خانه‌تکانی کردن؛ انداختن (مثلاً: خاکستر سیگار را)؛ لرزاندن (ترس، اضطراب، کسی را)؛ ... هـ من: تکاندن (گرد، خاکستر را از چیزی)؛ ... ـُ (**نُفُوض** *nufūḍ*) من: بهبود یافتن، به‌پا خاستن (از بیماری).

نَفَضَ عَنْهُ الكَسَلَ *(kasala)*، یا: **نَفَضَ غُبَارَ كَسَلِهِ** *(ḡubāra kasalihī)*: گرد تنبلی از دامن خود بزدود.

نَفَضَ غُبَارَهُ *(ḡubārahū)*: (تحت‌اللفظی: غبار از او بزدود) کارش را یکسره کرد، کارش را تمام کرد، از کار او خلاص شد.

نَفَضَ سَجَّادَةً *(sajjāda)*: فرشی را تکاند.

نَفَضَتْهُ الحُمَّى *(ḥummā)*: به لرزش تب دچار شد.

نَفَضَ الرَّمادَ عن السيجارةِ *(ramād, sījāra)*: خاکستر سیگار را انداخت.

نَفَضَ عنه الهَمَّ *(hamma)*: غم و غصه را از خود دور کرد، گرد غم از دامن خود بشست.

نَفَضَ فِي لَعِبِ الأَوْرَاقِ *(la'ibi l-awrāq)*: در ورق‌بازی باخت.

نَفَضَ يَدَهُ مِنَ الأَمْرِ *(yadahū, amr)*: دست از آن کار شست، آن کار را فروگذاشت، خود را از آن کار خلاص کرد.

نَفَضَ يَدَهُ مِن يَدِ فُلانٍ: با او قطع رابطه کرد، از همکاری با او خودداری کرد، از او کنار کشید.

نَفَّضَ هـ: سخت تکان دادن (چیزی را)، گردگیری کردن (از چیزی)، خانه‌تکانی کردن.

أَنْفَضَ هـ: تماماً مصرف کردن، تمام کردن (آذوقه، خواربار، ذخیره را)؛ دارایی از دست دادن، بی‌چیز شدن، تهیدست شدن، به دریوزگی افتادن، بینوا شدن؛ ... هـ عن: خلاص کردن (کسی را از شرّ کسی یا چیزی)؛ برداشتن، برکنار کردن، اخراج کردن (کسی را از کاری).

إِنْتَفَضَ: گردگیری شدن، گردزدایی شدن؛ تکان خوردن؛ ... من: لرزیدن (از چیزی، مثلاً: از گریه)؛ از جا جستن، ناگهان برپا شدن، قد افراشتن.

إِنْتَفَضَ وَاقِفاً *(wāqifan)*: از جا جست و ایستاد، ناگهان ایستاد.

إِنْتَفَضَ لِلعِبارةِ *('ibāra)*: از شنیدن آن سخن از جا جست، از شنیدن آن سخن یکه خورد.

إِنْتَفَضَ الشَّعْبُ *(ša'b)*: ملت قیام کرد، ملت به‌پا خاست.

نَفَض *nafaḍ*: افتاده، تکان‌خورده، تکانده‌شده.

نَفَضَة *nafaḍa*: دستهٔ پیشاهنگ، گروه گشت، گشت شناسایی.

نُفَضَة *nufaḍa*: تب و لرز.

نُفَاض: همان معنی.

نُفَاضَة *nufāḍa*: آنچه که گردگیری می‌شود.

نَفِيضَة *nafīḍa* ج. **نَفَائِض** *nafā'iḍ*: دستهٔ پیشاهنگ، دستهٔ گشتی، گشت شناسایی.

نِفَاض *nifāḍ*: روپوش زنانه.

تَنْفِيض *tanfīḍ*: گردگیری، خانه‌تکانی.

مِنْفَض *minfaḍ*: الک؛ سرند، غربال.

مِنْفَضَة *minfaḍa* ج. **مَنَافِض** *manāfiḍ*: زیرسیگاری؛ گردگیر پَر؛ جاروبرقی.

إِنْتِفَاض *intifāḍ*: ارتعاش، تکان، لرز، لرزش.

إِنْتِفَاضَة *intifāḍa* (اسم وحدت): تکان، لرزش؛ قیام، جنبش؛ خیزش.

عَرَتْهُ إِنْتِفاضَةٌ لِلصَّوْتِ *('arathū)*: از شنیدن آن صدا از جا جست.

إِنْتِفاضَةٌ شَعْبِيَّة *(ša'bīya)*: جنبش مردمی، انقلاب مردمی.

نَفَطَ *nafaṭa* ـِ (**نَفْط** *nafṭ*): خروشیدن؛ جوشیدن؛ از خشم برافروختن.

تَنَفَّطَ: تاول زدن.

نَفْط *nafṭ*: نفت.

نَفْطِيّ *nafṭī*: نفتی، خیسانده در نفت؛ نفتی (در ترکیبات).

مِصْبَاحٌ نَفْطِيّ *(miṣbāḥ)*: چراغ نفتی.

نَفْطَة *nafṭa*: تاول.

نُفَطَة *nufaṭa*: زودرنج، آتشی‌مزاج، نازک‌نارنجی، حساس، دل‌نازک.

مُنَفِّط *munaffiṭ*: تاول‌آور، تاول‌زننده.

نَفَّاط *naffāṭ*: زمین نفت‌خیز؛ ج. ـون: کارگر در استخراج نفت؛ نفت‌فروش؛ آتش‌افکن.

نَفَّاطَة *naffāṭa*: چراغ نفتی؛ زمین نفت‌خیز؛ دستگاه آتش‌افکن (نظ.)؛ تاول (پز.).

نَفَعَ *nafa'a* ـَ (**نَفْع** *naf'*) هـ: مفید بودن، سودمند بودن (برای کسی)، کمک کردن (به کسی)؛ ... لـ: به درد (چیزی)

خوردن، به کار (کسی یا چیزی) خوردن، به‌دردبخور بودن (برای کسی).
لایَنْفَعُ: بی‌فایده، به‌دردنخور، سودی ندارد.
لایَنْفَعُ ولا یَضُرُّ *(yadurru)*: به هیچ کار نمی‌آید، نه سود دارد نه زیان، کاملاً بی‌اثر است.
نَفَّعَ هـ: سودآور کردن، مفید ساختن، نافع گرداندن (چیزی را).
اِنْتَفَعَ بـ، من: بهره‌برداری کردن، خوب استفاده کردن، بهره بردن (از چیزی)، به کار گرفتن، مورد استفاده قرار دادن (چیزی را)؛ سود بردن؛ برخوردار بودن، لذت بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی).
اِسْتَنْفَعَ = نَفَعَ.
نَفْع *naf'*: استفاده، بهره، سود، نفع، فایده؛ حُسن، صلاح، خیر.
نَفْعِيّ *naf'ī*: دربند نفع شخصی، خودپسند، سودجو، منفعت‌طلب، زراندوز، منفعت‌پرست؛ مفید، قابل استفاده، کارا.
نِظامٌ نَفْعِيّ *(niẓām)*: ساختار مفید، نظام عملی؛ ج. ـــ ون: عمل‌گرا، سودگرا؛ منفعت‌طلب، نوکیسه، تازه به دوران رسیده.
نَفْعِيَّة *naf'īya*: عمل‌گرایی، سودگرایی؛ خودخواهی.
نَفّاع *naffā'*: بسیار سودمند، بسیار سودآور.
نَفُوع *nafū'* ج. **نُفُع** *nufu'*: بسیار مفید، بسیار سودمند.
مَنْفَعَة *manfa'a* ج. **مَنافِع** *manāfi'*: بهره‌برداری؛ استفادهٔ مفید، سودبری؛ منفعت، سود، فایده، نفع؛ بهره، سود (حق.)؛ مصالح، منافع؛ مؤسسهٔ همگانی، مؤسسهٔ دولتی، تأسیسات عمومی، وسیلهٔ عام‌المنفعه.
لا مَنْفَعَةَ من ذلكَ: سودی ندارد، بی‌فایده است.
لا أُرِيدُ إلّا مَنْفَعَتَكَ *(lā urīdu)*: من فقط نفع تو را می‌خواهم، فقط خوبی تو را می‌خواهم.
مَنافِعُ الدّار *(dār)*: ضمائم، متعلقات، تأسیسات الحاقی (در خانه).
مَنافِعُ عامَّة (عُمُومِيَّة) *'āmma, ('umūmīya)*: تأسیسات و وسایل عام‌المنفعه، تأسیسات عمومی.
مَنافِعُ صِحِّيَّة *(ṣiḥḥīya)*: تأسیسات بهداشتی.
اِنْتِفاع *intifā'*: بهره‌گیری، استفاده، بهره‌برداری؛ نفع، سود، بهره، فایده.

نافِع *nāfi'*: سودمند، مفید، قابل استفاده، به‌دردبخور؛ سازنده، آموزنده، کارا، سودبخش.
نافِعَة *nāfi'a*: امور عامّه.
وَزِيرُ النافِعَة: وزیر امور عامّه.
مُنْتَفِع *muntafi'*: ذی‌نفع؛ کاربر (کامپیوتر).
نَفَقَ *nafaqa* ـُ (**نَفاق** *nafāq*): خوب فروش رفتن (کالا)، رونق داشتن، داغ بودن (بازار).
نَفِقَ *nafiqa, nafaqa* ـَ (**نَفَق** *nafaq*): تمام شدن، مصرف شدن، مستهلک شدن، ته‌کشیدن (پول، آذوقه، توشه، خواربار و مانند آن).
نَفَقَ ـُ (**نُفُوق** *nufūq*): مردن، از بین رفتن، هلاک شدن، تلف شدن (خصوصاً حیوان).
نَفَّقَ: فروختن.
نافَقَ: ریا ورزیدن، ریاکاری کردن، دورویی کردن، منافقانه عمل کردن، نفاق ورزیدن.
نافَقَ ضَمِيرَهُ *(ḍamīrahū)*: وجدان خود را زیرپا گذاشت، خلاف وجدان عمل کرد.
أَنْفَقَ هـ على: پرداختن، صرف کردن، خرج کردن (پول را در راه کاری یا کسی)؛ ... هـ: تماماً مصرف کردن، تمام کردن، برباد دادن (چیزی را)؛ گذراندن، صرف کردن (وقت را)؛ ... على: حمایت کردن (از کسی)، مخارج (کسی را) دادن، نیاز (کسی را) برآوردن، نگهداری کردن (از کسی)، عهده‌دار هزینهٔ (کسی) شدن.
أَنْفَقَ وَقْتَهُ على: وقت خود را صرف ... کرد.
أَنْفَقَ ساعَتَيْنِ في القِطار *(sā'atayni)*: دو ساعت در قطار گذراند.
أَنْفَقَ بِلا حِساب: بی‌حساب خرج کرد.
تَنَفَّقَ بِكِذْبَةٍ على *(bi-kiḏbatin)*: به ... دروغ گفت، دروغی برای ... بافت.
اِسْتَنْفَقَ هـ على: صرف کردن، برباد دادن (پول را در راه کاری یا کسی).
نَفَق *nafaq* ج. **أَنْفاق** *anfāq*: تونل، گذرگاه زیرزمینی، زیرگذر.
قِطارُ الأَنْفاق *(qiṭār)*: مترو.
نَفَقِيّ *nafaqī*: زیرزمینی.
نَفَقَة *nafaqa* ج. ـــ ات، **نِفاق** *nifāq*: هزینه، خرج، خرج و

مخارج، خرج زندگی، بار زندگی، خرجی، معاش، گذران؛ نفقه (حق.)، خرجی (خصوصاً خرجی زن)؛ صدقه، اعانه (به فقرا).

نَفَقَةُ الإِنْتاج *(intāj)*: هزینهٔ تولید.

قَطْعُ النَّفَقَةِ *(qaṭ')*: قطع خرجی خانواده، خودداری از پرداخت نفقه.

غَطَّى نَفَقاتِهِ *(ġaṭṭā)*: هزینه‌های او را پوشش داد.

على نَفَقَتِهِ: به هزینهٔ او، به خرج او.

قَلِيلُ النَّفَقاتِ: کم‌خرج، ارزان.

نَفاق *nafāq*: تجارت پربار، کسب خوب، بازار داغ؛ قابلیت فروش (کالا).

مِنْفاق *minfāq*: اسرافکار، ولخرج، تلفکار، مسرف.

مُنافَقَة *munāfaqa*: دورویی، ریا، ریاکاری، نفاق، دورنگی.

نِفاق *nifāq*: همان معنی.

إِنْفاق *infāq*: پرداخت، مصرف، خرج، مخارج، هزینه؛ خرج‌دهی، هزینه‌پردازی.

اِنْحَصَرَ في إِنْفاقٍ عامٍّ *(inḥaṣara)*: به هزینه‌های عمومی محدود شد.

إِنْفاقٌ قَوْمِيّ *(qawmī)*: پرداخت‌های (هزینهٔ) ملی.

إِنْفاقُ الأُسَر *(usar)*: مخارج خانواده‌ها.

نافِق *nāfiq*: دارای فروش خوب، خوش‌فروش، پرمشتری، به رواج، مورد تقاضا (جنس، کالا).

مُنافِق *munāfiq*: دورو، ریاکار، منافق.

نَفَلَ *nafala* ـُـ (**نَفْل** *nafl*) **ه**: بخشش کردن (به کسی).

تَنَفَّلَ و اِنْتَفَلَ: بیش از حد معمول انجام دادن، افزون بر حد لازم یا واجب انجام دادن (کاری، به‌خصوص نماز، دعا، صدقه و نظایر آن را).

نَفْل *nafl*: عمل زیاده از حد لازم یا واجب.

نَفَل *nafal* ج. **أَنْفال** *anfāl*، **نُفُول** *nufūl*، **نِفال** *nifāl*: غنیمت، ره‌آورد، ارمغان، سوغات.

نَفَل *nafal*: شبدر (گیا.).

نافِلَة *nāfila* ج. **نَوافِل** *nawāfil*: عمل زیاده از حدّ لازم یا واجب؛ هدیه، ارمغان؛ غنیمت؛ دعای نافله، نماز مستحب.

من نافِلَةِ القَوْلِ أنّ *(qawl)*: بدیهی است که ...، لازم به ذکر نیست که ...، بیهوده است اگر بگوییم که ... .

نَفْنَف *nafnaf* ج. **نَفانِف** *nafānif*: هوا، جوّ؛ پرتگاه، سراشیبی بسیار تند.

نُفْنُوف *nafnūf*: (عراق) لباس زنانه.

نفو، نفی

نَفَا *nafā* ـُـ (**نَفْو** *nafw*) و **نَفَى** *nafā* ـِـ (**نَفْي** *nafy*) **ه من، ه عن**: بیرون‌کردن، اخراج کردن، طرد کردن، محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ ... **ه**: بیرون کردن، تبعید کردن، نفی بلد کردن، (از کشور) راندن (کسی را)؛ رد کردن، انکار کردن، تکذیب کردن؛ پس زدن، نپذیرفتن، نفی کردن (چیزی را)؛ (از کار) برکنار کردن (کسی را)؛ منفی کردن (دست.).

نافَى ه: دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را)، از پی (کسی) رفتن؛ نفی کردن، رد کردن، کنار زدن (چیزی را)؛ مغایرت داشتن، مخالف بودن، ناهمساز بودن، ناسازگار بودن، منافات داشتن (با چیزی).

تَنافَى: ناقض هم بودن، همدیگر را نقض کردن، با هم ناسازگار بودن، با هم منافات داشتن.

اِنْتَفَى: تبعید شدن، اخراج شدن؛ ردّ شدن، تکذیب شدن، انکار شدن؛ منتفی شدن؛ از بین رفتن، نابود شدن، معدوم شدن، به عدم پیوستن.

اِسْتَنْفَى ه: بی‌فایده شماردن، مردود خواندن، غیرقابل قبول دانستن (چیزی را).

نَفْي *nafy*: دفع؛ تبعید، نفی بلد، اخراج از کشور؛ اخراج، محروم‌سازی، برکناری؛ انکار، تکذیب؛ ردّ، عدم قبول؛ نهی، نفی (نیز دست.).

حَرْفُ النَّفْي *(ḥarf)*: ادات نفی (دست.).

شاهِدُ نَفْيٍ: گواه برای خوانده (مقابلِ **شاهِدُ إِثْباتٍ** *iṯbāt*).

نَفْيِيّ *nafyī*: منفی (مقابل مثبت).

نَفِيّ *nafī*: انکارشده، تکذیب‌شده؛ ردشده، مردود.

نَفاء *nafā'*، **نَفاة** *nafāt* و **نَفاوَة** *nafāwa*: هر چیز ردشده، دور انداخته‌شده؛ تفاله، پس‌مانده، ریم، کف فلز، خاکروبه، آشغال، زباله، ضایعات، آخال.

نُفایَة *nufāya* ج. ـات: هر چیز ردشده، دورانداخته‌شده؛ ته‌مانده، باقیمانده؛ از رده خارج، دورانداختنی، به‌دردنخور؛ چیز یا شخص مردود؛ تفاله، پس‌مانده، ریم، آشغال، آخال، ضایعات.

نُفاياتٌ نَوَوِيَّة *(nawawīya)*: زباله‌های هسته‌ای.

مَنْفًى *manfan* ج. **مَنافٍ** *manāfin*: تبعیدگاه؛ تبعید.

مُنَافَاة munāfāt: منافات، مغایرت، ناسازگاری، اختلاف.

تَنَافٍ tanāfin: ناسازگاری با هم، منافات، تعارض.

اِنْتِفَاء intifā': عدم، نبود، فقدان.

مَنْفِيّ manfī: ردّشده؛ نفی‌شده، منفی؛ تبعیدی، تبعیدشده، اخراجی، شخص اخراج‌شده از کشور.

مُنَافٍ munāfin: ناسازگار، منافی، معارض.

نَقَّ naqqa ـِ (**نَقِيق** naqīq): قورقور کردن (قورباغه)؛ قات‌قات کردن، قدقد کردن (مرغ).

نَقَّاق naqqāq: آدم نق‌نقو، غرغرو، خرده‌گیر، عیبجو.

نَقَّاقَة naqqāqa: قورباغه.

نَقِيق naqīq: قورقور، غارغار؛ قات‌قات، قدقد.

نَقَبَ naqaba ـُ (**نَقْب** naqb) هـ: سوراخ کردن، شکافتن، کندن، حفر کردن (چیزی یا جایی را)، حفره ایجاد کردن، نقب زدن، سوراخ درآوردن (در جایی)؛ ... **فی**: درنوردیدن، طی کردن، پیمودن (سرزمینی را)، گذشتن (از سرزمینی)؛ ... **عن**: جستوجو کردن، بررسی کردن، کاویدن، دنبال کردن (چیزی را)، (در یافتن چیزی) سخت کوشیدن.

نَقِبَ naqiba ـَ (**نَقَب** naqab): سوراخ‌سوراخ شدن، سوراخدار بودن.

نَقَبَ حَقْلاً (ḥaqlan): مزرعه‌ای (دشتی) را کاوید.

نَقَبَ فی البِلادِ (bilād): به اعماق سرزمین‌ها رفت.

نَقَّبَ عن: حفر کردن (مثلاً: برای نفت)؛ بررسی کردن، تحقیق کردن، کاویدن (چیزی را)؛ راه یافتن، نفوذ کردن، رسیدن (به درون چیزی)؛ پی بردن (به چیزی)؛ در جستوجوی (چیزی) برآمدن؛ ... **فی**: گذشتن (از کسی یا چیزی).

نَقَّبَ عن شُعورِه (šu'ūrihi): احساسات او را بررسی کرد، عواطف او را کاوید.

نَاقَبَ هـ: فضایل خود را به رخ (کسی) کشیدن، اظهار فضیلت و منقبت کردن (نزد کسی).

تَنَقَّبَ عن: تحقیق کردن، بررسی کردن، کاویدن، مطالعه کردن (چیزی را)، در جستوجوی (چیزی) برآمدن؛ چهره پوشاندن، نقاب انداختن (زن)؛ سوراخ‌سوراخ شدن، سوراخدار بودن.

اِنْتَقَبَ: نقاب انداختن، رو گرفتن، چهره را با تور یا نقاب پوشاندن.

نَقْب naqb: کندوکاو، کاوش، حفر؛ سوراخ کردن، ایجاد سوراخ؛ ج. **أَنْقَاب** anqāb، **نِقَاب** niqāb: سوراخ، شکاف؛ نقب‌زنی، نقب؛ تونل، گذر (مثلاً: در کوه).

نَقَّاب naqqāb: سوراخ‌کن؛ منگنه؛ نقب‌زن، کارگر معدن.

نِقَاب niqāb ج. **نُقُب** nuqub، **أَنْقِبَة** anqiba: نقاب، روبند.

كَشْفُ النِّقَابِ عن: پرده‌برداری (از چیزی).

نِقَابَة niqāba ج. ـــات: شرکت تعاونی؛ کانون، اتحادیه، صنف؛ بنگاه، شرکت؛ سندیکا، اتحادیهٔ چندشرکتی، اتحادیهٔ اصناف (یا بازرگانی و مانند آن)، اتحادیهٔ کارگری.

نِقَابَةُ العُمَّال ('ummāl): اتحادیهٔ کارگران، اتحادیهٔ اصناف.

نِقَابَةُ الأَطِبَّاء (aṭibbā'): کانون پزشکان.

نِقَابَةُ المُحامِين (muḥāmīn): کانون وکلا.

اِنْضَمَّ الى النِّقَابَة (inḍamma): به اتحادیه پیوست، به صنف پیوست.

اِشْتِراكِيَّةٌ نِقَابِيَّة (ištirākīya): سوسیالیسم صنفی.

نِقَابِيّ niqābī: تعاونی، صنفی، سندیکالی؛ طرفدار سندیکا یا اتحادیهٔ چندشرکتی، طرفدار اتحادیهٔ اصناف، سندیکالیست.

نِقَابِيَّة niqābīya: سندیکاگرایی، طرفداری از اتحادیهٔ چندشرکتی، صنف‌گرایی، سندیکالیسم.

نَقِيب naqīb ج. **نُقَبَاء** nuqabā': رهبر، سردسته، سرکرده؛ مقام ریاست (در آکادمی، فرهنگستان، دانشگاه یا مانند آن)؛ رئیس کانون (یا اتحادیه یا مانند آن)؛ رئیس انجمن (شهر، شهرداری و مانند آن)؛ مشاور حقوقی؛ افسر، سروان؛ افسر نیروی دریایی، افسر سوارنظام (مصر، ۱۹۳۹)؛ شاهین ترازو.

نَقِيبُ المُحامِين (muḥāmīn): رئیس کانون وکلا.

نَقِيبُ الأَشْراف: رئیس سادات، نقیب شیعیان.

نَقِيبَة naqība ج. **نَقَائِب** naqā'ib: روح، جان؛ عقل؛ نفس؛ خلق و خوی؛ سرشت، نهاد، سیرت، منش، شخصیت، ماهیت، طبیعت، فطرت؛ درک، بینش، بصیرت.

مَنْقِب manqib، **مِنْقَب** minqab و **مَنْقَبَة** manqaba ج. **مَنَاقِب** manāqib: گردنهٔ کوه، گدوک، گُتَل، گذرگاه باریک، معبر، گذر.

مِنْقَب minqab و **مِنْقَبَة** minqaba: ماشین حفاری؛ سوراخ‌کن، مته؛ نشتر، چاقوی جراحی دولبه.

مَنَاقِب manāqib: فضایل، صفات برجسته، محسنات، مناقب، کارهای بزرگ، کارهای برجسته، آثار برجسته.

تَنْقِيب *tanqīb* ج. ـــ ات: حفر (خصوصاً نفت)؛ حفّاری، خاکبرداری؛ تحقیق، کنکاش، پژوهش، کاوش، جستوجو.

تَنْقِيبٌ عن الآثار *(āṯār)*: کاوش باستان‌شناسی.

مُنَقِّب *munaqqib*: کاوشگر، محقق، پژوهنده، پژوهشگر؛ کاشف.

نَقَحَ *naqaḥa* ـُ (**نَقْح** *naqḥ*) **هـ**: هرس کردن، پیراستن (درخت را)، چیدن، زدن، کوتاه کردن (چیزی را).

نَقَّحَ: همان معنی؛ ... **هـ**: تجدیدنظر کردن، ویراستن، اصلاح کردن، تصحیح کردن (نوشته‌ای یا شعری را).

أَنْقَحَ هـ: نگاه کردن، مرور کردن، مورد بازبینی قرار دادن، اصلاح کردن (چیزی را)، تجدیدنظر کردن، ویرایش کردن (در چیزی، نوشته‌ای، کتابی و مانند آن).

تَنْقِيح *tanqīḥ*: بازنگری، بازبینی، ویرایش، تجدیدنظر؛ اصلاح، تصحیح.

نَقَدَ *naqada* ـُ (**نَقْد** *naqd*) **هـ هـ**: نقداً پرداختن، به نقد دادن (به کسی، چیزی را)؛ ... **هـ**: عیبجویی کردن (از کسی یا چیزی)، به دیدهٔ انتقاد بررسی کردن، مورد نقد قرار دادن، نقادی کردن، نقد کردن (چیزی را)؛ ... **علی هـ**: انتقاد کردن (از کسی به سبب چیزی یا کاری)؛ ... **هـ**: نوک زدن، با نوک سوراخ کردن (پرنده، چیزی را).

نَاقَدَ هـ: بازخواست کردن (از کسی)، مؤاخذه کردن (کسی را)، حساب خواستن (از کسی).

أَنْقَدَ هـ: پرداختن، دادن (به کسی، چیزی را).

اِنْتَقَدَ هـ: انتقاد کردن، عیب گرفتن (از چیزی)، نقد کردن؛ ناپسند یافتن (چیزی را)؛ ... **علی**: مورد نقد قرار دادن (کسی را)، عیبجویی کردن، خرده گرفتن (از کسی)، (نقاط ضعف کسی را) برشمردن؛ به نقد گرفتن، پول نقد دریافت کردن.

نَقْد *naqd*: نقد، انتقاد؛ ج. **نُقُود** *nuqūd*: پول نقد؛ سکّه، مسکوکات.

نَقْداً: نقدی، به نقد، نقداً.

نَقْدٌ دُوَلِيّ *(duwalī)*: پول بین‌المللی.

نَقْدٌ وَطَنِيّ *(waṭanī)*: پول ملی.

نَقْدٌ وَرَقِيّ *(waraqī)*: اسکناس، پول کاغذی.

وَرَقُ النَّقْدِ *(waraq)*: همان معنی.

نَقْدٌ مَعْدِنِيّ *(ma'dinīy)*: پول فلزی، سکّه.

حافِظَةُ النُّقُود: کیف پول.

نَقْدِيّ *naqdī*: پولی؛ سکه‌ای، مسکوکی؛ نقدی.

تَضَخُّمٌ نَقْدِيّ *(taḍakkum)*: تورّم پولی.

جَزاءٌ نَقْدِيّ *(jazā')*: جریمهٔ نقدی.

نَقْدِيَّة *naqdīya*: پول نقد، نقدینگی.

نَقّاد *naqqād*: منتقد (ادبی، هنری، فنی و مانند آن)، نقدنویس، نویسندهٔ مقالات انتقادی.

نَقّادَة *naqqāda*: خرده‌گیر، عیبجو، منتقد.

مَنْقَد *manqad* (مصر): منقل.

مِنْقاد *minqād* ج. **مَناقِيد** *manāqīd*: نوک، منقار (پرنده).

اِنْتِقاد *intiqād* ج. ـــ ات: اعتراض؛ انتقاد، عیبجویی، خرده‌گیری؛ نقد.

ناقِد *nāqid* ج. ـــ ون، **نُقّاد** *nuqqād*، **نَقَدَة** *naqada*: منتقد (ادبی، اجتماعی، هنری و مانند آن).

مُنْتَقِد *muntaqid*: ناقد، منتقد (ادبی، هنری، اجتماعی و مانند آن).

مُنْتَقَد *muntaqad*: سزاوار سرزنش، سزاوار انتقاد، نقدپذیر، درخور ایراد، قابل اعتراض.

نَقَذَ *naqaḏa* ـُ (**نَقْذ** *naqḏ*) **هـ من**: رهایی دادن، نجات دادن (کسی را از چیزی یا جایی).

نَقِذَ *naqiḏa* ـَ (**نَقَذ** *naqaḏ*): رها شدن، نجات یافتن، خود را نجات دادن، گریختن، فرار کردن.

أَنْقَذَ هـ من: رهایی دادن، نجات دادن (کسی را از چیزی)؛ ... **هـ**: از خطر رهانیدن؛ باز به چنگ آوردن (چیزی را).

اِسْتَنْقَذَ: **أَنْقَذَ**.

إِنْقاذ *inqāḏ*: رهایی، نجات؛ بازیابی؛ آسودگی، آزادی.

اِسْتِنْقاذ *istinqāḏ*: همان معنی.

مُنْقِذ *munqiḏ*: نجات‌دهنده، نجات‌بخش، منجی، رهایی‌بخش.

نَقَرَ *naqara* ـُ (**نَقْر** *naqr*): کندن؛ ... **هـ**: سوراخ کردن، حفر کردن، از خاک درآوردن (چیزی را)، حفره ایجاد کردن (در جایی)؛ تراشیدن، تراش دادن (خصوصاً سنگ یا چوب را)؛ ... **فی**: قلم زدن، حکاکی کردن، نقش کندن، کنده‌کاری کردن (در چیزی)؛ ... **هـ**: نوک زدن، برچیدن (پرنده، دانه را)؛ عیبجویی کردن (از کسی)؛ ... **علی**: زدن، کوبیدن، کوفتن (چیزی را بر چیز دیگری)؛ ... **هـ**: نواختن (مثلاً کوس را)، زدن (بر چیزی)؛ بشکن زدن، تلنگر زدن؛ ... **هـ**: رنجاندن،

آزردن، اذیت کردن، آشفتن؛ بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)، لکهٔ بدنامی زدن، نسبت ناروا دادن، تهمت زدن، انگ زدن (به کسی)، دل (کسی را) آزردن، جریحه‌دار کردن (احساسات کسی را)، خودشیرینی کردن (پیش کسی علیه دیگری)، دخالت بیجا کردن، فضولی کردن، شیطنت کردن (علیه کسی)؛ ... عن: تحقیق کردن، تفتیش کردن، بازرسی کردن (چیزی را)، کاوش کردن (در چیزی)؛ **نَقِرَ** naqira ـَ (**نَقْر** naqr) **علی**: رنجیدن، دلگیر شدن (از کسی).

نَقَّرَ ه: نوک زدن، با نوک سوراخ کردن (چیزی را)؛ ... **عن**: تحقیق کردن، تفتیش کردن، بازرسی کردن (چیزی را)، کاوش کردن (در چیزی).

نَاقَرَ ه: جرّ و بحث داشتن، بحث و مناظره داشتن، دعوا داشتن، مشاجره کردن، ستیزه کردن (با کسی)، پرخاش کردن (به کسی).

نَقْر naqr : خاکبرداری، حفّاری، کندوکاو، کندن، حفر؛ گودی، گودال، حفره، سوراخ؛ بشکن‌زنی، تلنگرزنی.

آلاتُ النَّقْر *(ālāt)*: آلات کوبه‌ای (موسیقی).

نَقِر naqir : برآشفته، رنجیده، دلگیر.

نَقْرَة naqra ج. naqarāt : ضربه، ضربت؛ بانگ کوس و طبل؛ کوبه (در آلات موسیقی).

نُقْرَة nuqra ج. **نُقَر** nuqar ، **نِقَار** niqār : گودال، چاله، حفره، سوراخ؛ تورفتگی، گودشدگی، فرورفتگی؛ کاسهٔ چشم؛ پشت گردن، قفا.

نِقْرَة niqra : پرخاشگری، ستیزه، جرّ و بحث، مناظره، دعوا.

نَقَّار naqqār : کنده‌کار، حکّاک.

نَقَّارُ الخَشَبِ *(kašab)*: دارکوب (جا.).

نُقَّارِيَّة nuqqārīya ج. ـــات: (مصر) نقاره، دُهل.

نَقِير naqīr : گودال، حفره؛ آبشخور؛ ظرف خوراک؛ پول خرد؛ لکهٔ ریز روی قسمت فرورفتگی خرما؛ هر چیز کاملاً بی‌ارزش.

لاَ يُجْدِي شَرْوَى نَقِيرٍ *(lā yujdī šarwā)*: یک ذرّه به درد نمی‌خورد، به پشیزی نمی‌ارزد.

لاَ يَمْلِكُ شَرْوَى نَقِيرٍ: آه ندارد که با ناله سودا کند، آه در بساط ندارد.

لا فَتِيلَ وَ لا نَقِيرَ: هیچ هیچ، حتی یک ذره هم نه.

نَقِيرَة naqīra ج. **نَقَائِر** naqā'ir : رزمناوی که یک ردیف توپ دارد.

نَقَّارَة naqqāra : نقاره (طبل کوچک نیم‌کروی از مس یا چوب).

نَاقُور nāqūr ج. **نَوَاقِير** nawāqīr : نوعی ترمپت، ساز بادی.

نَقُّورَة naqūra : (مصر) چرت و پرت، یاوه، چرند، حرف مفت، داستان پرپیچ و خم.

مِنْقَار minqār ج. **مَنَاقِير** manāqīr : نوک، منقار (پرنده)؛ کلنگ دوسر.

مُنَاقَرَة munāqara : پرخاشگری، جرّ و بحث، مناظره، مشاجره، ستیزه، جنگ و جدل.

نَاقِرَة nāqira ج. **نَوَاقِر** nawāqir : پرخاشگری، جرّ و بحث، مشاجره، ستیزه، جنگ و جدل؛ بدبختی، مصیبت.

نَقْـرَزَان naqrazān : (مصر) طبل کوچک؛ طبل‌زن، نقاره‌زن.

نِقْرِس niqris : ورم مفاصل، نقرس؛ پزشک ماهر و باتجربه، پزشک حاذق.

نِقْرِيس niqrīs : پزشک ماهر و باتجربه.

نَقَزَ naqaza ـِـ (**نَقْز** naqz ، **نِقَاز** niqāz ، **نَقَزَان** naqazān): از جا پریدن، جستن، خیز گرفتن، جهیدن.

نَقَّزَ ه: پایین و بالا انداختن (بچه را).

نَقْزَة naqza : تکان؛ پرش؛ جهش، خیز، حرکت.

نَاقُوس nāqūs ج. **نَوَاقِيس** nawāqīs : ناقوس (کلیسا)، زنگ (چکشی)، زنگ دستی، زنگوله؛ صفحهٔ زنگ.

نَقَشَ naqaša ـُ (**نَقْش** naqš) **ه**: رنگارنگ کردن، با نقش و نگار آراستن؛ رنگ کردن، نقاشی کردن؛ با اسکنه بریدن یا درآوردن، تراشیدن؛ ... **ه، علی**: حکّ کردن (چیزی را)، نقش انداختن (در چیزی)؛ ضرب کردن (سکه را)؛ گراور ساختن (روی چیزی).

نَقَّشَ: رنگ زدن، نقاشی کردن؛ حکّ کردن، نقش انداختن، قلم زدن (چیزی را).

نُقِّشَ وَجْهُهُ *(wajhuhū)*: آبله‌رو شد.

نَاقَشَ ه: مشاجره کردن، جرّ و بحث کردن، مناظره کردن (با کسی)، بحث کردن (پیرامون چیزی)، مناقشه کردن، مباحثه کردن (در مسئله‌ای)، مورد مناقشه قرار دادن (مسئله‌ای را، رسالهٔ دکترا را)؛ انتقاد کردن (از چیزی)، اعتراض‌کردن (نسبت به چیزی)؛ استماع کردن، بررسی کردن، بازرسی کردن، رسیدگی قضایی کردن (سخنان کسی را، حقـ.).

نَاقَشَ قَضِيَّةً مَّعَهُ *(qadīyatan)*: با او موضوعی را مورد بررسی قرار داد.

تَنَاقَشَ فِي: بحث کردن، مناظره کردن، مناقشه کردن (بر سر موضوعی).

اِنْتَقَشَ هـ: کندن؛ درآوردن، بیرون کشیدن (سیخ، سوزن، خار و مانند آن را).

نَقْش *naqš* ج. **نُقُوش** *nuqūš* : نقاشی؛ حکاکی، قلمزنی، کنده‌کاری، نقش؛ نوشته، کتیبه؛ گراور؛ مجسمه، تندیس.

نَقَّاش *naqqāš* : نقاش ساختمان؛ قلمزن، هنرمند حکاک؛ پیکرتراش، مجسمه‌ساز.

نِقَاشَة *niqāša* : قلمزنی، فنّ نقاشی، حکاکی، پیکرتراشی، مجسمه‌سازی.

مِنْقَش *minqaš* ج. **مَنَاقِش** *manāqiš* : اِسکنه، قلم (حکاکی).

مِنْقَاش *minqāš* ج. **مَنَاقِيش** *manāqīš* : همان معنی.

مُنَاقَشَة *munāqaša* : مشاجره، مناظره، مناقشه، مباحثه، بحث؛ اعتراض، مخالفت.

نِقَاش *niqāš* : مشاجره، بگومگو، مناظره، مناقشه، مباحثه، بحث.

مَنْقُوش *manqūš* : رنگارنگ، رنگی (شده)؛ نقاشی‌شده؛ حکاکی‌شده؛ تراشیده‌شده؛ نوشته‌شده، نقش‌شده، نقش‌دار، کتیبه‌دار.

مُنَاقِش *munāqiš* : طرف مباحثه، طرف مناقشه؛ بحث‌کننده، منازعه‌کننده؛ اهل مباحثه، مناقشه‌گر.

نَقَصَ *naqaṣa* ـُ (**نَقْص** *naqṣ*، **نُقْصَان** *nuqṣān*) **هـ:** کم شدن، کاهش یافتن، کاسته شدن (عدد، اندازه و مانند آن)؛ ... **هـ:** کم کردن، کاستن؛ تضعیف‌کردن (چیزی را)، لطمه زدن، آسیب رساندن (به چیزی)، زیان‌آور بودن (برای چیزی)، مضرّ بودن (برای کسی یا چیزی)؛ کسر کردن (از چیزی)؛ پایین آوردن؛ کافی نبودن، کامل نبودن، ناقص بودن؛ معیوب بودن، نادرست بودن، غلط بودن، ناتمام بودن؛ ... **عن:** کمتر بودن، پایین‌تر بودن (از چیزی یا مقداری).

نَقَصَهُ الشَّيْءُ *(šay'u)*: آن چیز را کم داشت.

نَقَصَ مُدَّةَ العَمَلِ: زمان کار را کاهش داد.

يَنْقُصُ عن المَطْلُوب *(maṭlūb)*: از حد مورد تقاضا کمتر است.

يَنْقُصُ عَمّا كانَ عَلَيهِ: از آنچه قبلاً بود کمتر است.

١٣ عَاماً تَنْقُصُ شَهْراً واحداً *('āman, šahran)*: ١٢ سال و ١١ ماه، ١٣ سال منهای یک ماه.

نَقَّصَ و أَنْقَصَ هـ: کم کردن، کاستن؛ کاهش دادن، پایین آوردن؛ کوتاه‌تر کردن، کمتر کردن (چیزی را).

أَنْقَصَ قِيمَتَهُ: قیمتش را پایین آورد.

أَنْقَصَ قِيمَةَ النَّقْد *(naqd)*: نرخ پول را کم کرد.

أَنْقَصَ عَرْضَ الصُّورَةِ *('arḍ, ṣūra)*: به نگاتیو عکس نور کم داد.

نَاقَصَ هـ: به مناقصه گذاشتن (مثلاً طرحی را).

تَنَاقَصَ: به تدریج کم‌شدن، رفته‌رفته کاهش یافتن، کوچک‌تر یا کمتر شدن.

اِنْتَقَصَ: کم شدن، کاهش یافتن، کمتر شدن، رو به کاهش گذاردن، رو به زوال گذاشتن، رفته‌رفته کاسته شدن، نقصان یافتن؛ ... **هـ:** خراب کردن، کم کردن (چیزی را)؛ ضایع کردن (حق دیگری را).

اِنْتَقَصَ مِن قَدْرِهِ *(qadrihī)*: از قدر و منزلتش کاست، بی‌قدرش کرد.

اِسْتَنْقَصَ هـ: درخواست کاهش (چیزی را) کردن، تخفیف خواستن؛ کم یافتن، ناقص یافتن، معیوب یافتن (چیزی را)، نقص یافتن، کمبود یافتن (در چیزی)؛ کم داشتن (چیزی را).

نَقْص *naqṣ* : کاهش، کم‌شدگی، نقصان، کاستی؛ کمبود، کسری، ضرر، زیان؛ ... **فِي:** کمبودِ ...، عدمِ ...؛ عیب، نقص، ضعف، اشتباه، قصور، کوتاهی، کم‌کاری.

سَدَّ نَقْصاً *(sadda)*: کمبودی (نقصی) را جبران کرد.

عُقْدَةُ النَّقْص *('uqda)*: عقدهٔ خودکم‌بینی، عقدهٔ حقارت.

شُعورٌ بِالنَّقْص *(šu'ūr)*: احساس نقص (کمبود)، خودکم‌بینی.

نَقْصُ مِيزانِ المَدْفُوعات *(madfū'āt)*: کمبود در تراز پرداختی‌ها.

نَقْصٌ عَقْلِيّ: نقص عقلی.

نَقْصٌ جَسَدِيّ *(jasadī)*: نقص جسمی.

نَقْصُ الضَّغْطِ *(ḍaġṭ)*: کمبود فشار.

نَقْصُ السُّكَّر *(sukkar)*: کمبود قند (پز.).

نَقْصُ المَوالِيد: نرخ منفی موالید، کاهش موالید.

مُرَكَّبُ نَقْصٍ *(murakkab)*: عقدهٔ حقارت، عقدهٔ خودکم‌بینی.

نُقْصَان *nuqṣān* = **نَقْص**.

نَـقِيصَة *naqīṣa* ج. **نَقَائِص** *naqā'iṣ* : کوتاهی، قصور، کم‌کاری؛ کمبود، عیب، نقص، ضعف.

تَنْقِيص *tanqīṣ* : کم کردن، کاهش، پایین‌آوری.

مُنَاقَصَة *munāqaṣa* ج. ــات: مناقصه، خرید توسط مأمور رسمی به کمترین قیمتی که از طرف فروشندگان پیشنهاد شده.

إِنْقَاص *inqāṣ* : کم کردن، کاهش دادن، کاستن، کوتاه کردن، مختصر کردن.

تَنَاقُص *tanāquṣ* : کاهش، نقصان.

إِنْتِقَاص *intiqāṣ* : لطمه، خرابی، کاهش.

نَاقِص *nāqiṣ* ج. **نُقَّص** *nuqqaṣ* : دچار کاستی، در حال نقصان، رو به کاهش؛ کاهش‌یافته، کم‌شده؛ پایین‌آمده؛ ناقص، معیوب؛ دارای کمبود، ناتمام؛ کمیاب، کم، نادر؛ ناقص (کلمه، دست...)؛ ... عن: کمتر (از چیزی یا مقداری).

مَنْقُوص *manqūṣ* : دارای کمبود، ناقص، ناتمام؛ ناکافی.

نَقَضَ *naqaḍa* ـُ (**نَقْض** *naqḍ*) هـ: از بین بردن، منهدم کردن، خراب کردن، نابود کردن، تباه کردن؛ جدا کردن، از هم باز کردن، شکافتن، پنبه کردن (چیزی را)؛ شکستن، زیرپا گذاشتن، نقض کردن (چیزی خصوصاً قرارداد، تعهد و نظایر آن را)، برخلاف (چیزی) عمل کردن، تخلف کردن (از چیزی)، تجاوز کردن (از حدی)؛ نسخ کردن، فسخ کردن؛ لغو کردن، باطل کردن (چیزی را)؛ بی‌اعتبار خواندن، ردّ کردن (نظری، سوءظنی و مانند آن را)؛ ملغی کردن، نقض کردن (مثلاً: رأی دادگاه را).

نَـقَضَ الوَلَاءَ *(walā'a)*: بیعت شکست، عهدشکنی کرد، سرپیچی کرد.

لاَ يُنْقَضُ *lā yunqaḍu* : انکارناپذیر، ابطال‌ناپذیر، غیرقابل ردّ؛ غیرقابل بحث، غیرقابل اعتراض؛ غیرقابل فسخ، فسخ‌ناپذیر.

نَاقَضَ هـ: اختلاف داشتن (با کسی)، مغایر بودن (با چیزی)، برخلافِ (چیزی) بودن، ناقضِ (امری) بودن، ناسازگار بودن (با چیزی).

تَنَقَّضَ: از بین رفتن، خراب شدن، نابود شدن، منهدم شدن؛ نقض شدن، شکسته شدن، مورد تخلف قرار گرفتن؛ (از هم) باز شدن؛ متزلزل شدن، انحطاط یافتن، سقوط کردن، فرو ریختن، فروپاشیدن (مثلاً: خانواده، جامعه، حکومت و مانند آن)؛ رخت بربستن، محو شدن، منقرض شدن.

تَنَاقَضَ: همدیگر را نقض کردن، مغایر هم بودن، با هم اختلاف داشتن، متناقض یکدیگر بودن.

إِنْتَقَضَ = **تَـنَقَّضَ**؛ ... **عـلى**: قیام کردن، طغیان کردن، شوریدن (ضدّ کسی)؛ حمله کردن (به کسی)، پیکار کردن (با کسی)، به جنگِ (کسی) رفتن.

نَقْض *naqḍ* : نابودی، انقراض، انهدام؛ نقض، تجاوز (از)؛ مغایرت، خلاف؛ ردّ، بی‌اعتبارسازی؛ وتو (سیاست)؛ تضاد، تناقض منطقی.

نَقْضُ الحُكْم *(ḥukm)*: نقض حکم.

نَقْضُ السَّلَام *(salām)*: نقض صلح.

مَحْكَمَةُ النَّقْضِ وَ الإِبْرَام *maḥkamat an-n. wa-l-ibrām* : (مصر) دیوان تمییز، دیوان عالی، دادگاه فرجام.

لايَجُوزُ نَقْضُه *(yajūzu)*: نقض‌ناپذیر، دیگر قابل تجدیدنظر نیست، قطعی (حکم).

حَقُّ النَّقْضِ *(ḥaqq)*: حق وتو.

أَنْقَاض *anqāḍ* (جمع **نُقْض** *nuqḍ*) : بقایا، ویرانه‌ها، لاشه‌ها، آثار، قراضه، انقاض؛ قلوه‌سنگ؛ آوار، خرابی‌ها.

نَقِيض *naqīḍ* : مخالف، متضاد، متناقض، ضدّ و نقیض، نقطهٔ مقابل، نقیض، مغایر.

عَلَى نَقِيضِ: برخلافِ ...، مخالفِ ...، برعکسِ ... .

عَلَى النَّقِيضِ: برعکس.

إِنْتَقَلَ من النَّقِيضِ الى نَقِيضِهِ *(intaqala)*: همچنان در افراط و تفریط بود (از افراط به تفریط).

نَقِيضَة *naqīḍa* ج. **نَقَائِض** *naqā'iḍ* : نقائض (دسته‌ای از اشعار عربی در قرن اول ق.)؛ شعر جدلی، مشاجرهٔ قلمی؛ مقابله، تفاوت.

مُنَاقَضَة *munāqaḍa* : تفاوت فاحش، مغایرت، تناقض؛ مخالفت؛ بحث یا منازعه بر سر حقّی.

تَنَاقُض *tanāquḍ* : تناقض، اختلاف متقابل.

إِنْـتِـقَاض *intiqāḍ* : فروریختگی، خرابی، انهدام؛ قیام، شورش، طغیان.

مَنْقُوض *manqūḍ* : منهدم، خراب‌شده، شکسته؛ نقض‌شده؛ فسخ‌شده، باطل، ملغی؛ قابل ردّ، ردّشدنی، تصویب‌نشدنی.

مُنَاقِض *munāqiḍ* : متناقض، مخالف، مناقض، مغایر، ناسازگار.

مُناقِضٌ ذاتَهُ *(ḏātahū)*: ذاتاً متناقض.

مُتَناقِض *mutanāqiḍ*: متناقض، ناسازگاری دوطرفه، تناقض متقابل؛ ج. **مُتَناقِضات**: تناقضات، ضد و نقیض‌ها، متضادها.

نَقَطَ *naqaṭa* ـُ (**نَقْط** *naqṭ*) **هـ**: نقطه‌گذاری کردن (حرف را).

نَقَّطَ: همان معنی؛ ... **هـ**: خال‌خالی کردن، لکّه کردن، نقطه‌چین کردن، نقطه‌نقطه کردن (چیزی را)؛ چکاندن، قطره‌قطره ریختن (مایع را)؛ باعث چکیدن (چیزی) شدن؛ ... **هـ علی، بـ علی**: ارمغان دادن، هدیه کردن (چیزی را به کسی)؛ ... **ها**: چشم‌روشنی دادن (به عروس)؛ چکیدن، چکه کردن.

نُقْطَة *nuqṭa* ج. **نُقَط** *nuqaṭ*، **نِقاط** *niqāṭ*: نقطه؛ نقطه در سجاوندی؛ قطره، چکه؛ خال، لکّه؛ چیز جزئی، چیز ریز و کوچک، ذره؛ امر، مسئله، موضوع؛ جزء (ج. جزئیات)، تفصیل؛ قلم (ج. اقلام)، فقره؛ نقطه، جا، محل؛ محله، ده، روستا، دهکده (جغرافیا)؛ شاخه، پُست (در اداره)؛ پایگاه، موقعیّت، موضع، گشت، پاسگاه (نظ.)؛ (مصر) چشم‌روشنی.

النُقْطَتان: دو نقطه (در نگارش).

نُقْطَةُ الاِتِّصال *(ittiṣāl)*: چهارراه، تقاطع (مسیرهای آمد و رفت).

نُقْطَةُ الاِخْتِناق *(iktināq)*: گلوگاه.

نُقْطَةُ الاِرْتِكاز: موضع استحکامی (نظ.)؛ نقطهٔ اتکا.

نُقْطَةٌ أساسِيَّة *(asāsīya)*: نکتهٔ اساسی، موضوع کلیدی.

نُقْطَةُ الاِسْتِفهام: علامت سؤال.

نُقْطَةُ الإطْفاء *(iṭfāʼ)*، یا: **نُقْطَةُ المَطافِيء**: ایستگاه آتش‌نشانی.

نُقْطَةُ الاِنْطِلاق *(inṭilāq)*: محل حرکت، نقطهٔ جهش.

نُقْطَةُ البُولِيس: کلانتری، ادارهٔ پلیس.

نُقْطَةُ التَّبْخير: درجهٔ تبخیر.

نُقْطَةُ التَّحَوُّل *(taḥawwul)*: نقطهٔ بازگشت، برگشت حوادث؛ برگشت جذر یا مدّ؛ نقطهٔ عطف.

نُقَطُ التَّشْحِيم *(tašḥīm)*: روغن پیستون (موتور).

نُقْطَةٌ جُمْرُكِيَّة *(jumrukīya)*: پست گمرک، ادارهٔ گمرک.

نُقْطَةُ الذَّنَب *(ḏanab)*: نقطهٔ اوج (اختر.).

نُقْطَةُ الرَّأس *(ra's)*: سمت‌الرأس (اختر.).

نُقْطَةُ ضَعْف: نقطهٔ ضعف.

نُقْطَةُ العَطالة *(ʻaṭāla)*: خلاصی (ماشین).

نُقْطَةُ العَنْبَر *(ʻanbar)*: خال، خال روی گونه.

نُقْطَةُ العَيْن *(ʻayn)*: لکّهٔ سفید در قرنیهٔ چشم (پز.).

نُقْطَةُ الغَلَيان: درجهٔ جوش.

نُقْطَةُ القِتال: منطقهٔ نبرد.

نُقْطَةُ مُراقَبَة *(murāqaba)*: پست دیدبانی، برج مراقبت.

داءُ النُّقْطَة: حمله، صرع (پز.).

فَوْزٌ بِالنُّقَط *(fawz)*: کسب امتیاز، دستیابی به پوئن (ورزش).

سَجَّلَ نُقْطَةً *(sajjala)*: یک امتیاز (پوئن) کسب کرد.

نُقُوط *nuqūṭ*: (سوریه، مصر) چشم‌روشنی به عروس.

نُقَيْطَة *nuqayṭa*: قطرهٔ کوچک.

نَقّاطَة *naqqāṭa*: قطره‌چکان.

مَنْقُوط *manqūṭ*: نقطه‌دار (حرف)؛ نقطه‌نقطه، نقطه‌ای؛ خال‌دار، لکّه‌دار.

فَصْلَةٌ مَنْقُوطَة *(faṣla)*: نقطه ویرگول.

مُنَقَّط *munaqqaṭ*: نقطه‌دار، منقوط؛ نقطه‌نقطه؛ خال‌دار، لکّه‌دار.

نَقَعَ *naqaʻa* ـَ (**نَقْع** *naqʻ*) **هـ فی**: خیس کردن، در مایع خواباندن (چیزی را)؛ ... **هـ**: دم کردن (چای و نظایر آن را)؛ فرونشاندن (تشنگی)، رفع عطش کردن؛ راکد شدن، راکد ماندن، جمع شدن (آب در استخر).

أنْقَعَ هـ: خیساندن، نرم کردن (چیزی را در مایع)؛ فرونشاندن (تشنگی را).

اِسْتَنْقَعَ: راکد بودن، راکد شدن؛ راکد و گندیده شدن (آب)؛ باتلاقی بودن (زمین).

نَقْع *naqʻ*: خیساندن، نرم‌سازی؛ دم کردن؛ ج. **أنْقُع** *anquʻ*: آب راکد، باتلاق، مرداب، منجلاب؛ ج. **نِقاع** *niqāʻ*، **نُقُوع** *nuqūʻ*: خاک، غبار.

نُقاعَة *nuqāʻa*: جوشانده، دم‌کرده.

نُقاعِيّات *nuqāʻīyāt*: جانوران تک‌یاخته‌ای.

نَقِيع *naqīʻ*: خیساندن؛ آنچه که خیس یا نرم می‌شود، خیساندهٔ چیزی؛ (مصر) شیره یا عصارهٔ میوه‌های خشک که با خیساندن در آب به‌دست می‌آید (مثلاً: آب آلو).

نَقُوع *naqūʻ*: خشکبار، میوهٔ خشک، زردآلوی خشک.

مَنْقَع *manqaʻ* ج. **مَناقِع** *manāqiʻ*: منجلاب، باتلاق، مرداب؛ چاهک، چاه، مخزن.

مَنْقَعُ الدَّم *(dam)*: محل اعدام.

نَاقِع *nāqi'*: خیس‌کننده؛ زهر کشنده؛ نوشابهٔ خنک.

مَنْقُوع *manqū'*: خیسانده، خیس‌شده؛ دم‌کرده؛ نرم‌شده.

مُسْتَنْقَع *mustanqa'* ج. ـــات: باتلاق، مرداب، منجلاب، مانداب، گنداب.

حُمَّى الْمُسْتَنْقَعات *(hummā)*: مالاریا.

نِقْف *naqf, niqf*: جوجه.

نَقَلَ *naqala* ـُ (نَـقْل *naql*) هـ: منتقل کردن، جابه‌جا کردن، تغییر جا دادن (چیزی را)؛ ... هـ الی: برداشتن، بردن، حمل کردن، منتقل کردن (چیزی را به جایی)؛ ... هـ من ... الی: منتقل کردن، بردن (کسی یا چیزی را از جایی به جای دیگر)، ... هـ الی: انتقال دادن، رساندن، تسرّی دادن (چیزی را به کسی)؛ ... هـ: بیرون کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ ... الی: حرکت دادن (به‌سوی جایی)؛ ... من: رونویس کردن، رونوشت برداشتن (از چیزی)؛ ... من ... الی: ترجمه کردن (از زبانی به زبان دیگر)؛ ... هـ الی عن: رساندن، مخابره کردن، گزارش دادن (چیزی را به کسی از جایی یا بر اساس منبعی)؛ ... عن: نقل کردن (از قول مؤلفی یا از کتابی)؛ ... هـ: وارد کردن (قلم جنس را در دفتر حساب)؛ ... هـ الی: منتقل کردن، سرایت دادن (بیماری را به کسی)؛ محوّل کردن، دادن، واگذار کردن (چیزی خصوصاً حقّی را به کسی).

نَقَّلَ هـ: جابه‌جا کردن، انتقال دادن، حمل کردن، بردن، نقل‌مکان دادن (چیزی را، به‌خصوص اشیا یا ارقام بزرگ را، به‌تدریج، یکی پس از دیگری).

نَقَّلَ بَصَرَهُ بَيْنَ *(baṣarahū)*: نگاه به این‌سوی و آن‌سوی ... گرداند، نگاه به ... انداخت.

نَقَّلَ خُطاه *(kuṭāh)*: گام برداشت، قدم زد.

نَاقَلَ هـ: جابه‌جا کردن، تغییر مکان دادن (کالا را، مثلاً: از کامیون به کشتی)؛ نظر انداختن، نگاه کلی انداختن (به چیزی)؛ ... هـ هـ: رد و بدل کردن (سخنی را با کسی)؛ گزارش کردن، منتقل کردن (چیزی را به کسی)، به اطلاع (کسی) رساندن (چیزی را)؛ دست‌به‌دست کردن، رد کردن (به کسی، چیزی را).

تَنَقَّلَ: حمل شدن، جابه‌جا شدن، انتقال یافتن، انتقال داده شدن؛ واگذار شدن، منتقل شدن؛ ارسال شدن، فرستاده شدن (از طریق رادیو)؛ تغییر یافتن، تغییر کردن (محل چیزی)؛ محل اقامت خود را تغییر دادن، به جای دیگر رفتن، تغییر محل دادن، نقل‌مکان کردن؛ تغییر موضع دادن (نظ.)؛ روانه شدن؛ گشتن، رفتن؛ سفر کردن؛ سیر کردن؛ هجرت کردن؛ سرگردان بودن.

تَنَقَّلَ فی مَنازِلِ البَلاغَة *(balāğa)*: بر همهٔ ابواب بلاغت دست انداخت.

تَنَقَّلَ بَيْنَ مَراحِلَ *(marāhila)*: از مراحل بسیار گذشت.

تَنَاقَلَ هـ: بردن، حمل کردن، منتقل کردن؛ برای هم نقل کردن، به هم گزارش کردن، برای یکدیگر گفتن؛ رد و بدل کردن؛ شایع کردن، همه‌جا تکرار کردن (چیزی را)؛ روایت کردن، برخواندن، گفتن (مثلاً: داستانی را)؛ دست‌به‌دست کردن، همه‌جا رساندن (چیزی را)؛ منتشر کردن، بر سر زبان‌ها انداختن، نقل هر مجلس کردن (سخنی را).

تَنَاقَلَتْهُ الأَلْسُنُ *(alsun)*: دهان به دهان گشت، بر سر زبان‌ها افتاد.

تَنَاقَلَتْهُ الأَيْـدِي *(aydī)*: دست به دست گشت، به دست همگان افتاد.

تَنَاقَلَتِ الجَرائِدُ الخَبَرَ *(kabara)*: خبر در همهٔ روزنامه‌ها منتشر شد، روزنامه‌ها همه آن خبر را گزارش کردند.

تَنَاقَلَ الكَلامَ *(kalāma)*: با یکدیگر حرف زدند، با هم صحبت کردند.

اِنْتَقَلَ: حمل شدن، جابه‌جا شدن، انتقال یافتن، انتقال داده شدن؛ واگذار شدن، منتقل شدن، داده شدن؛ ارسال شدن (از طریق رادیو)؛ تغییر یافتن (محل چیزی)؛ تغییر جا دادن، نقل و انتقال کردن، محل اقامت را تغییر دادن، به جای دیگر نقل‌مکان کردن؛ تغییر موضع دادن (نظ.)؛ این‌سوی و آن‌سو گشتن؛ سیر کردن؛ هجرت کردن؛ منتقل شدن (مأمور)؛ ارسال شدن (کشتی)؛ ... الی: سرایت کردن (بیماری به کسی)؛ منتشر شدن، پخش شدن، شایع شدن (حرفی یا شایعه‌ای)؛ ... الی: پیوستن، متوسل شدن (به کسی)؛ روی آوردن (به چیزی در زمینه‌ای تازه)؛ برگشتن، دور زدن (ماشین به خیابانی دیگر)؛ ... من الی: منتقل شدن (از مالکی به مالکی دیگر)، تحویل شدن، واگذار شدن (از کسی به دیگری)؛ تغییر جهت دادن، تغییر موضع دادن (مثلاً: از حمله به دفاع)؛ ... من، عن: ترک کردن (جایی را)، رفتن، عزیمت کردن (از جایی یا از موضوعی)؛ ... فی: گشت و گذار کردن، گشت‌زدن، بازرسی

کردن (در چیزها یا در اموری یکی پس از دیگری).

إِنْـــتَقَلَ بِـ إلى: تـغییر دادن، منتقل کردن، انتقال دادن (چیزی را به کسی).

إِنْتَقَلَ الى رَحْمَةِ اللّه *(raḥmat llāh)*: به رحمت ایزدی پیوست.

إِنْتَقَلَ الى جِوارِ رَبِّهِ *(rabbihī)*: به جوار حق پیوست، به رحمت ایزدی پیوست.

إِنْتَقَلَ إِلَى الرَّفِيقِ الْأَعْلَى *(rafīq)*: به ملکوت اعلی پیوست.

نَقْل *naql*: بردن، حمل، نقل، حمل و نقل، جابه‌جایی، انتقال (شیء، انسان و نیز مأمور دولت)؛ تغییر جا، نقل‌مکان؛ ارسال (از طریق رادیو)؛ ترجمه، برگردان؛ رونویسی، نقل مطلب، استنساخ، نسخه‌برداری؛ روایت، حدیث، گفتار؛ گزارش، خبر، شرح؛ وارد کردن، ثبت (در دفتر حساب)؛ واگذاری، نقل، تفویض.

نَقْلاً عن: بر اساس ...، بنا به ...، به نقل از ...

نَقْلُ الدَّمِ *(dam)* و **نَقْلُ الدِّماء**: تزریق خون.

نَـــقْلُ الصُّـــوَرِ بِـــاللَّاسِلْكِيّ *(aṣ-ṣuwar bi-l-lāsilkī)*: تصویربرداری رادیویی.

نَقْلٌ بَرِّيّ، جَوِّيّ، بَحْرِيّ *(barrī, jawwī)*: سفر (حمل و نقل) زمینی، هوایی، دریایی.

نَقْلُ رُؤُوسِ الْأَمْوالِ *(ru'ūs)*: انتقال سرمایه‌ها.

نَقْلُ السُّلُطات *(sulutāt)*: انتقال قدرت.

نَقْلُ حِيازةٍ *(ḥiyāza)*: تحویل (انتقال) حق.

أُجْرَةُ النَّقْل *(ujra)*: کرایه.

نَقْلٌ مِيكانِيكِيّ: حمل و نقل موتوری (مسافر، بار و مانند آن).

سَيّارَةُ النَّقْلِ *(sayyāra)*: کامیون، وسیلهٔ نقلیهٔ سنگین.

مَعالِيمُ النَّقْلِ: حقوق یا فوق‌العادهٔ نقل و انتقال (کارمند).

وَسائِطُ النَّقْلِ: وسایل حمل و نقل، وسایل نقلیه.

نَقْلِيّ *naqlī*: نقلی، حدیثی، روایی؛ حمل و نقلی، مربوط به یا وابسته به حمل و نقل.

سَيّارَةٌ نَقْلِيَّةٌ *(sayyāra)*: کامیون، وسیلهٔ نقلیهٔ سنگین.

نَقْلِيّات *naqliyāt*: خدمات حمل و نقل، نظام حمل و نقل؛ وسایل حمل و نقل (کشتی، هواپیما و مانند آن).

نَقْلِيّاتٌ عَسْكَرِيَّةٌ *('askarīya)*: کشتی یا هواپیمای حمل و نقل نیرو.

نُقْل *naql, nuql* ج. **نُـقول** *nuqūl*: نُـقل، شیرینی‌جات؛ میوه‌جات خشک (به‌عنوان دِسر).

نَقَل *naqal*: پاره‌سنگ، قلوه‌سنگ؛ لاشه، اجزای تکه‌تکه‌شده، نخاله.

نُقْلة *nuqla*: مهاجرت.

نُقْلة *nuqla* ج. **نُقَل** *nuqal*: شایعات بی‌اساس، اراجیف؛ سخن‌چینی؛ الگو، نمونه، مستوره؛ جابه‌جایی، نقل و انتقال؛ سرگردانی، هرزه‌گردی.

نَقّال *naqqāl*: قابل حمل و نقل، دستی؛ حمّال، باربر.

بِساطٌ نَقّال *(bisāṭ)*: باند متحرک (مثلاً در فرودگاه).

هاتِفٌ نَقّال *(hātif)*: تلفن همراه، موبایل.

آلَةُ تِلِفِزيون نَـقّالة *(āla)*: تـلویزیون قـابل حـمل و نـقل، پورتابل؛ ج. ـــ ون: حامل، برانکار.

نَقّالة *naqqāla* ج. ـــ ات: برانکار؛ نقاله؛ کشتی حمل نیرو، کشتی نفربر؛ کامیون؛ وانت.

نَقِيل *naqīl*: (یمن) گردنهٔ کوه، گدوک، کُتل، گذرگاه باریک.

مَنْقَل *manqal* و **مَنْقَلة** *manqala* ج. **مَناقِل** *manāqil*: منقل، آتشدان.

مَنْقَلة *manqala*: منزل، مرحله، توقفگاه؛ نقاله، زاویه‌سنج.

تَنَقُّل *tanaqqul*: تغییر جا، تغییر محل، نقل‌مکان، تغییر محل اقامت؛ تغییر موضع (نظـ.)؛ سیر و سفر، گشت و گذار؛ هجرت؛ حمل و نقل، انتقال، جابه‌جایی؛ تغییر و تبدیل (مثلاً در سازمان، کارمندان و مانند آن).

القُدْرَةُ على التَّنَقُّل: قدرت انتقال.

إِنْتِقال *intiqāl*: تغییر جا، تغییر محل؛ حرکت از جایی به جای دیگر؛ جنبش، تحول، تغییر از حالتی به حالت دیگر؛ جابه‌جایی؛ تغییر محل اقامت، نقل‌مکان، انتقال (نیز: انتقال صنایع، سرمایه‌ها، هزینه‌ها، پرسنل و مانند آن)؛ حمل و نقل؛ ... **من ـــ الی**: انتقال (از جایی به جایی دیگر)؛ انتقال‌دهی، ارسال؛ سرایت، شیوع، انتشار؛ عبور، گذر (خورشید از منطقةالبروج)؛ رحلت، درگذشت، وفات.

طَوْرُ الإنْتِقال *(ṭawr)*: دورهٔ انتقال.

فَتْرَة الإِنْتِقال *(fatra)*: دورهٔ موقت انتقالی، مرحلهٔ موقت، مرحلهٔ انتقال.

عِيدُ إِنْـتِقالِ العَـذْراء *'īd int. al-'adrā'*: جشن عروج حضرت مریم (ع) به آسمان (مسح.).

إِنْتِقالِيّ *intiqālī*، **عَهْدٌ إِنْتِقالِيّ** *('ahd)*: دورهٔ انتقال.

نَاقِل *nāqil* ج. ـــون، **نَقَلَة** *naqala*، **نُقَّال** *nuqqāl*: ناقل، حـــمل‌کنان؛ حـمل‌کننده، نـقل‌کننده؛ حـامل؛ مـترجـم؛ رونویس‌کننده، ناسخ، مستنسخ؛ هادی (الک.).

نَاقِلُ السُّرْعَة: دستهٔ دنده (ماشین).

نَاقِلُ الأَخْبار *(akbār)*: خبرچین، مخبر.

نَاقِلَة *nāqila* ج. ـــ ات: کشتی حمل نیرو، کشتی نیروبر؛ دستگاه جابه‌جایی اشیای سنگین، بالابر.

نـاقِلَةُ البِـتْرول *(betrōl)* و **نـاقِلَةُ الزَّيْت** *(zayt)*: تانکر، نفتکش.

نَاقِلَةُ الجُنود: کشتی حمل نیرو، کشتی نفربر.

نَاقِلَةُ الطائِرات: ناو هواپیمابر.

نَاقِلَةٌ صِهْرِيجِيَّة *(sihrījīya)*: کشتی مخزن‌دار؛ نفتکش.

نَاقِلَةُ الحَرَكَةِ بالمُسَنَّنات *(musannanāt)*: وسیلهٔ انتقال حرکت به‌وسیلهٔ چرخ‌دنده.

نَاقِـلَـةٌ بِسِـلْسِلَةٍ *(bi-silsila)*: دســتگاه زنجیری انـتقال حرکت.

نَاقِلِيَّة *nāqilīya*: خاصیت هادی بودن، رسانایی (الک.).

مَـــنْقُول *manqūl*: حـــمل‌شده، بـردەشده؛ مـنتقل‌شده، انـــتقال‌یافته؛ فـرستادەشده؛ تـرجـمه‌شده؛ رونـویس‌شده، استنساخی، مورد رونویس؛ قابل انتقال، قابل حرکت، قـابل حـمل؛ نـقل‌شده، رسیده، سینه بـه سینه، نـقلی؛ روایـات، داستان‌های سنتی؛ ارثی؛ ج. ـــ ات: چیزهای قابل حرکت، قابل حمل.

مَنْقُولات، یا أَموالٌ (أَمْلاكٌ) مَنْقُولَة: اموال منقول.

مَنْقُولاتُ المَنْزِل *(manzil)*: اثاثیهٔ خانه، اسباب خانه.

مُتَنَقِّل *mutanaqqil*: قـابل حـرکت، مـنقول؛ قـابل حـمل؛ گـردنده، سـیّار؛ دربـه‌در؛ دوره‌گرد؛ چـادرنشین، کـوچ‌نشین؛ بی‌ثبات، ناپایدار، متغیّر.

بائِعٌ مُتَنَقِّل *(bā'i')*: فروشندهٔ دوره‌گرد، دستفروش.

مَعْرِضٌ مُتَنَقِّل *(ma'rid)*: نمایشگاه سیّار.

مُسْـــتَشْفىً مُـــتَنَقِّل *(mustašfan)*: بـیمارستان سـیّار، بیمارستان صحرایی.

مُـــنْتَقِل *muntaqil*: گـردنده، سـیّار، جـابه‌جاشونده؛ قـابل حرکت، متحرک، سبک؛ مسری، سرایت‌کننده.

الأَعْيادُ المُنْتَقِلَة: عیدهای چرخشی (که هر سال بـه روزی افتد).

عِلَّةٌ مُنْتَقِلَة *('illa)*: بیماری مسری، بیماری قابل انتقال.

نَقَمَ *naqama* ـِ (**نَقْم** *naqm*) و **نَقِمَ** *naqima* ـَ (**نَـقَم** *naqam*) **من:** کینه‌توزی کردن، انـتقام گـرفتن (از کـسی)، کینه‌جویی کردن؛ ... **علی:** دشمنی ورزیدن، خصومت کردن، عداوت کردن (علیه کسی)، کینهٔ (کسی را) به دل گرفتن؛ ... **علی هـ:** خشمگین شدن (بر کسی به سبب چیزی)؛ ... **علی:** بـیزار بودن، تـنفر داشـتن (از کـسی)؛ ... **هـ علی:** دردسر ساختن، اسباب اذیت و آزار ساختن (چیزی را برای کسی).

نَقَمَ علیه حَقَّهُ: منکر حق او شد، حق او را انکار کرد.

إِنْتَقَمَ من: انتقام گرفتن (از کسی)؛ ... **لـ:** انتقام (کـسی را) گرفتن، (برای چیزی) کینه‌جویی کردن.

نَقْمَة *naqma*: انتقام، خونخواهی؛ کینه، بغض، دشمنی، عداوت؛ بدبختی، مصیبت، عذاب، گرفتاری بزرگ، ضربهٔ سخت؛ کیفر، مجازات، مکافات.

نِقْمَة *niqma*، **نَقِمَة** *naqima* ج. **نِـقَم** *niqam*، **نِـقَمَات** *niqamāt*: انـتقام، خـونخواهی، کینه‌توزی؛ بغض، کـینه، خصومت، عداوت؛ بدبختی، مصیبت، عذاب، گرفتاری بزرگ، ضربهٔ سخت.

إِنْتِقام *intiqām*: انتقام، خونخواهی.

إِنْتِقامِيّ *intiqāmī*: انتقامجو؛ انتقامجویانه.

نَاقِم *nāqim*: انتقام‌گیرنده، خونخواه؛ ... **علی:** دشمن (کسی یا چیزی)؛ ناراضی، ناخرسند، عصبانی (از چیزی).

مُـــنْتَقِم *muntaqim*: انـتقام‌گیرنده، خـونخواه؛ کـینه‌توز، کینه‌جو.

نَقْـنَقَ *naqnaqa*: قورقور کردن (قورباغه)؛ قـات‌قات کـردن، قدقد کردن (مرغ)؛ موش‌وار یا خردخرد جویدن.

نَقانِق *naqāniq*: (سوریه) سوسیس کوچک، کالباس کوچک.

نَقَهَ *naqaha* ـُ (**نُقُوه** *nuqūh*) و **نَـقِهَ** *naqiha* ـَ (**نَـقَه** *naqah*): رو به بهبود نهادن، بهبود یافتن، در دورهٔ نقاهت به‌سر بردن؛ ... **من:** بهبود یافتن، سلامت بازیافتن (از دردی).

إِنْتَقَهَ: همان معنی.

نَقَـه *naqah* و **نَقْهَة** *naqha*: بهبودی، نقاهت.

نَقِه *naqih*: در حال بهبودی، بهبودیافته، در نقاهت، رو به بهبودی.

نَقاهَة *naqāha*: بهبودی، نقاهت، شفا.

دارُ النَّقاهة *(naqāha)*: شفاخانه، دارالشفا.

نَاقِه *nāqih* : بهبودیافته، شفایافته.

نقو، نقی

نَـقِـيَ *naqiya* ـــَ (**نَـقَـاء** *' naqā*، **نُـقَـاوَة** *nuqāwa, naqāwa*): پاک بودن، خالص بودن، صاف بودن.

نَقَّى هـ: پاک کردن، پاکیزه کردن، صاف کردن، پالودن، تمیز کردن (چیزی را)؛ زدودن (زواید چیزی را)؛ برگزیدن، گلچین کردن، دستچین کردن (چیزی را).

نَقَّى الهَوَاءَ: هوا را تمیز کرد.

أَنْقَى هـ: پالودن، ویراستن، پاک کردن، پاکیزه کردن، تمیز کردن (چیزی را).

إِنْتَقَى هـ: جدا کردن، سوا کردن، گلچین کردن، برگزیدن (چیزی را).

إِنْتَقَى المُوَظَّفِينَ *(muwazzafīn)*: کارمندان را گزینش و استخدام کرد.

نَقَاء *' naqā* : پاکی، خلوص.

نَقَاوَة *naqāwa, nuqāwa* : پاکی، خلوص؛ سره، با عیار کامل (طلا، نقره)؛ گزینش، انتخاب، گلچین؛ برگزیده، نخبه، سرگل، سرچین؛ چین، برداشت محصول.

نُقَايَة *nuqāya* : گلچین، گزیده.

نَقِيّ *naqī* ج. **نِقَاء** *' niqā*، **أَنْقِيَاء** *' anqiyā* : پاک، پاکیزه، تمیز، دست‌نخورده؛ زلال، روشن، صاف؛ ناب، خالص.

تَنْقِيَة *tanqiya* : پاک کردن، تمیز کردن، تطهیر، شست‌وشو؛ گزینش، سوا کردن.

إِنْتِقَاء *' intiqā* : گزینش، انتخاب.

إِنْتِقَاءُ المَشْرُوعَات *(mašrū'āt)*: گزینش طرح‌ها.

مُنْتَقًى *muntaqan* : برگزیده، سواشده، ممتاز، منتخب، گلچین.

نَكَأَ *naka'a* ـــَ (**نَكْء** *' nak*) **هـ**: زدودن، خراشیدن (لختهٔ روی زخم را).

نَكَبَ *nakaba* ـــُ (**نَكْب** *nakb, nakab*) **هـ**: درانداختن، فروکوفتن؛ بینوا کردن، بیچاره کردن، گرفتار کردن (سرنوشت، کسی را)؛ انداختن (چیزی را)؛ از نظر انداختن (کسی را)؛ ... (**نُكُوب** *nukūb*) : از پهلو آمدن، منحرف شدن، تغییر جهت دادن (باد)؛ ... (**نَكْب** *nakb*، **نُكُوب** *nukūb*) **عن**: دور شدن، کنار رفتن، منحرف شدن (از چیزی، خصوصاً از جاده، مسیر و مانند آن).

نَكَّبَ هـ: منحرف کردن، برگرداندن، تغییر دادن (جهت چیزی را).

تَنَكَّبَ عن، هـ: منحرف شدن (مثلاً: از جاده‌ای)؛ ... **عن، هـ**: پرهیز کردن، اجتناب کردن؛ دست کشیدن، دست شستن (از چیزی)؛ ... **هـ**: به دوش گرفتن (چیزی را)، زیر بار (چیزی) رفتن، خود را متعهد کردن (در امری)؛ تقبل کردن، پذیرفتن (چیزی را).

تَنَكَّبَ به عن: منحرف کردن (کسی را مثلاً: از مسیری).

نَكْب *nakb* ج. **نُكُوب** *nukūb* و **نَكْبَة** *nakba* ج. **نَكَبَات** *nakabāt* : بدبختی، نکبت، مصیبت، حادثهٔ تلخ، مصیبت عظمی، فاجعه، بلای خانمانسوز.

مَنْكِب *mankib* ج. **مَنَاكِب** *manākib* : شانه، دوش؛ طرف، سمت؛ زمین بلند، تپه، ماهور.

هَزَّ مَنْكِبَهُ لـ *(hazza)*: از (برای) ... شادمان شد، از ... خیلی خوشش آمد.

فُلَانٌ مَعِي عَلَى حَدِّ مَنْكِبٍ *('alā ḥaddi)*: فلانی از من دوری می‌کند.

مَنْكُوب *mankūb* : مصیبت‌زده، بلادیده؛ بازیچهٔ سرنوشت؛ بدبخت، بینوا؛ قربانی (در حوادث گوناگون).

مِنْطَقَةٌ مَنْكُوبَةٌ *(minṭaqa)* : منطقهٔ مصیبت‌زده، منطقهٔ آسیب‌دیده.

مَنْكُوبو الزِّلْزَال *(zilzāl)*: قربانیان زلزله، آسیب‌دیدگان زلزله.

نَكَتَ *nakata* ـــُ (**نَكْت** *nakt*) **هـ**: پنجه کشیدن (بر زمین)، خراشیدن (زمین را).

نَكَّتَ على: نکته‌پرانی کردن (دربارهٔ کسی)، به شوخی گرفتن، دست انداختن (کسی را)، بذله‌گویی کردن (دربارهٔ کسی).

نُكْتَة *nukta* ج. **نُكَت** *nukat*، **نِكَات** *nikāt* : نقطه، لکه؛ لطیفه، بذله، شوخی، مزاح؛ حکایت، روایت کوتاه و شیرین؛ بازی با کلمات.

حَاضِرُ النُّكْتَة: حاضرجواب، نکته‌گو، بدیهه‌گو.

نَكَّات *nakkāt* : بذله‌گو، لطیفه‌گو؛ مضحک، شوخ، بامزه؛ مسخره‌کننده؛ خرده‌گیر، نکته‌گیر، عیبجو.

تَنْكِيت *tankīt* : دست‌انداختن، سربه‌سرگذاری، ریشخندگیری؛ شوخی، تمسخر.

مُنَكِّت *munakkit*: مسخره‌کننده، نکته‌پران.

نَكَثَ *nakaṯa* ـــُ (**نَكْث** *nakṯ*) **هـ**: نقض کردن، زیرپا

گذاشتن (قرارداد یا تعهدی را)، تجاوز کردن، تخلّف کردن (از پیمانی یا تعهدی).

نَکَثَ وَعْدَهُ (wa'dahū): قول خود را زیر پا گذاشت، عهدشکنی کرد، به وعده وفا نکرد.

اِنْتَکَثَ: نقض شدن، شکسته شدن (عهد، پیمان).

نَکْث nakṯ: نقض (قرارداد و نظایر آن)، تخلّف، تجاوز (از چیزی).

نَکْثُ العَهْد: بدعهدی، پیمان‌شکنی.

نَاکِث nākiṯ: پیمان‌شکن، عهدشکن، بی‌وفا، سست‌پیمان.

نَکَحَ nakaḥa ـَـ (**نِکَاح** nikāḥ) **ها**: ازدواج کردن، پیمان زناشویی بستن؛ همخوابگی کردن (با زنی).

نَاکَحَ هـ: وصلت کردن (با خانواده‌ای)، زن گرفتن (از قبیله‌ای، خانواده‌ای).

أَنْکَحَ هـ ها: به عقد (کسی) درآوردن (دختری را).

نِکَاح nikāḥ: ازدواج، زناشویی، عروسی؛ همخوابگی.

مَنَاکِح manākiḥ: زنان.

نَکِدَ nakida ـَـ (**نَکَد** nakad): سخت بودن، توانفرسا بودن؛ در تنگدستی و بدبختی زیستن، سیه‌روز بودن (یا شدن).

نَکَدَ nakada ـُـ (**نَکْد** nakd) هـ: کم دادن (به کسی)؛ آزردن، به ستوه آوردن، خسته کردن (کسی را).

نَکَّدَ هـ: به روز سیاه نشاندن، بیچاره کردن (کسی را)، زندگی را (به کام کسی) تلخ کردن، روزگار (کسی را) سیاه کردن.

نَاکَدَ هـ: عذاب دادن، خسته کردن، به ستوه آوردن (کسی را).

تَنَکَّدَ: به روز سیاه افتادن، بدبخت و بیچاره شدن، سیه‌روز شدن.

نَکْد nakd ج. **أَنْکَاد** ankād: بدبختی، سختی، مشقت، محنت، سیه‌روزی؛ آزار، اذیت، آفت؛ نگرانی، دغدغه.

نَکَدُ الطَّالِع: بدبختی، بداقبالی.

نَکِد nakid ج. **أَنْکَاد** ankād، **مَنَاکِید** manākīd: سخت، پرزحمت، طاقت‌فرسا، ناراحت، پریشان؛ زودرنج، کج‌خلق، بداخلاق؛ خسیس.

عَیْشٌ نَکِد ('ayš): روزگار تیره، زندگی سخت جانفرسا.

أَنْکَد ankad: سخت، دردناک، آزاردهنده.

مُنَاکَدَة munākada ج. ـَـات: سختی و دشواری، ناهنجاری، پریشانی، عدم آرامش.

مَنْکُود mankūd: بینوا، پریشان‌روزگار؛ محنت‌زده، بدبخت، مصیبت‌زده؛ سیاه‌بخت، بدشانس.

مَنْکُودُ الحَظِّ (ḥaẓẓ) ج. **مَنَاکِیدُ الحَظِّ** (manākīd): بدطالع، بداقبال، بدبخت، بدشانس.

نَکِرَ nakira ـَـ (**نَکَر** nakar، **نُکْر** nukr، **نُکُور** nukūr، **نَکِیر** nakīr) هـ: نشناختن (کسی یا چیزی را)، ناآگاه بودن، بی‌خبر بودن (از چیزی)؛ تکذیب کردن، انکار کردن، رد کردن، منکر شدن، حاشا کردن (چیزی را).

نَکَّرَ هـ: قیافه یا هیئت (کسی را) تغییر دادن، جامهٔ مبدل پوشاندن، نقاب زدن (به کسی)؛ نکره کردن (اسمی را، دستـ.).

نَاکَرَ هـ: ناپسند یافتن، منکر پنداشتن، مردود دانستن (چیزی را)؛ جنگ کردن، پیکار کردن (با کسی).

أَنْکَرَ هـ: تجاهل به ناشناسی (با کسی) کردن، سر باز زدن (از شناختن کسی)، انکار کردن (آشنایی یا رابطه‌ای را)؛ از خود سلب کردن، تبرا جستن، استنکاف کردن (از چیزی)؛ خودداری کردن (از اعتراف به چیزی)، تکذیب کردن (چیزی را)، روتافتن (از قبول چیزی)؛ ... هـ علی: نپذیرفتن، دریغ داشتن، رد کردن، منکر شدن (چیزی را بر کسی)؛ ناپسند شماردن، صلاح ندانستن، جایز نشمردن (چیزی را برای کسی)؛ نکوهش کردن، سرزنش کردن، انتقاد کردن (بر کسی، امری را)؛ زشت شماردن، عیب دانستن (چیزی را برای کسی).

أَنْکَرَ ذَاتَهُ (ḏātahū): منکر خود شد، خود را انکار کرد.

أَنْکَرَ نَفْسَهُ (nafsahū): به خود شک کرد.

أَنْکَرْتُ أَنّی أَرَاهُ: وانمود کردم که نمی‌دیدمش.

أَنْکَرَ علیه حَقَّهُ (ḥaqqahū): از شناختن حق او خودداری کرد، حق او را انکار کرد.

تَنَکَّرَ: به لباس مبدل درآمدن، تغییر قیافه دادن، به هیئتی ناشناس درآمدن، غیرقابل شناسایی شدن؛ ... لـ: بیگانه شدن، غریبه شدن (نسبت به چیزی)؛ بی‌اعتنایی کردن، کم‌محلی کردن (نسبت به کسی)؛ متکبرانه رفتار کردن، سرگرانی کردن، خصمانه رفتار کردن، به‌دور از نزاکت عمل کردن (با کسی)؛ از خود راندن، به دل راه ندادن (عاطفه‌ای یا احساسی را).

تَنَاکَرَ هـ: ناآگاه بودن، بی‌خبر بودن (از چیزی)؛ تجاهل کردن، خود را به نادانی زدن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ منکر

رابطه (با کسی) شدن، ناشناخته گرفتن (کسی را)، مدعی ناشناختن (کسی) شدن.

اِسْتَنْكَرَ ﻫ: نشناختن (کسی یا چیزی را)، بی‌خبر بودن، اظهار بی‌اطلاعی کردن (از کسی یا چیزی)؛ ناپسند شماردن، زشت دانستن؛ به صواب ندیدن، به صلاح ندانستن، جایز نشماردن، مردود خواندن (چیزی را)؛ بیزار بودن، متنفر بودن (از چیزی)؛ محکوم کردن (چیزی را).

نُكْر *nukr* : ردّ، انکار، تکذیب؛ زیرکی، هشیاری، تیزهوشی؛ کار زشت، کار شرم‌آور.

نَكِر *nakir* : ناشناخته، گمنام، غریبه، ناشناس، نامعلوم.

نَكِرَة *nakira* : نکره (دست.)؛ شخص ناشناخته، آدم گمنام.

نُكْرَان *nukrān* : انکار، ردّ.

لانُكْرَانَ *lā nukrāna* : بی‌چون و چراست، مسلّم است، غیرقابل بحث است، مسلّم است.

نُكرانُ الجَميلِ: نمک‌نشناسی، نمک‌به‌حرامی، ناسپاسی، کفران نعمت.

نُكْرانُ الذّاتِ: بی‌اعتنایی به خویشتن، انکار نفس، خودفراموشی.

نَكِير *nakīr* : انکار، ردّ، تکذیب؛ تقبیح، نپسندیدن، نفی؛ زننده، نفرت‌انگیز، زشت، ناپسند، ننگین، شرم‌آور؛ نکیر (یکی از فرشتگان مرگ ← **منکر**).

شَدَّ عليه النَّكيرَ *(šadda)*: شدیداً او را نکوهش کرد.

أَنْكَر *ankar* ، مؤنث: **نَكْرَاء** *nakrā'* : زننده، نفرت‌انگیز، زشت، ننگین، شرم‌آور، ناپسند.

اِبْتِسامةٌ نَكْرَاء: لبخند تلخ؛ لبخند نابه‌جا.

إِنْكار *inkār* : انکار، نفی، تکذیب؛ ردّ، عدم قبول.

إنكارُ الذّاتِ: ترک خویشتن، خودفراموشی، انکار نفس، فارغ از خود بودن؛ عفت‌نفس، نفی خودپسندی، ازخودگذشتگی.

إنكارُ لِجَمِيلِهِ *(li-jamīlihi)*: ناسپاسی نسبت به کسی، نمک‌نشناسی نسبت به کسی، کفران نعمت کسی.

إِنْكارِيّ *inkārī* : انکاری؛ منفی.

تَنَكُّر *tanakkur* : لباس مبدّل پوشیدن، قیافهٔ مبدل داشتن، تغییر قیافه.

مَحْفِلُ التَّنَكُّرِ *(maḥfil)*: مهمانی یا مجلس رقص با لباس‌های مبدل، بال‌ماسکه.

تَنَكُّرِيّ *tanakkurī* ، **حَفْلٌ تَنَكُّرِيّ** *(ḥafl)*: مجلس رقص با نقاب یا با هیئت مبدل، بال‌ماسکه.

اِسْتِنْكار *istinkār* : تقبیح، مذمت، نپسندیدن؛ بیزاری، نفرت، انزجار، تنفر؛ زشت شماردن، منکر داشتن؛ محکوم کردن.

مِمّا أثارَ اِسْتِنكارَهُ *(mimmā aṯāra)*: چیزی که خشم و تنفر او را برانگیخت، آنچه موجب اعتراض شدید او شد.

ناكِر *nākir* : انکارکننده، منکر؛ غیردوستانه، خصمانه؛ زننده، نفرت‌انگیز.

ناكِرُ الجَميلِ: ناسپاس، نمک‌نشناس، حق‌نشناس.

مُنَكَّر *munakkar* : مبهم، نامعین؛ ناشناخته، نکره (دست.).

مُنْكَر *munkar* : انکارشده، تکذیب‌شده؛ به رسمیت شناخته‌نشده، پذیرفته‌نشده، ردّشده، مردود؛ ناپسند، ناخوشایند، بد، زشت؛ قساوت، کراهت، بدی؛ **مُنْكَرات:** اعمال نادرست و ناپسند، اعمال ممنوعه، کارهای حرام.

مُنْكَرٌ وَ نَكِيرٌ: نکیر و منکر (دو فرشتهٔ پرسشگر در شب اول قبر).

مُتَنَكِّر *mutanakkir* : تغییریافته، در لباس مبدل؛ آدم مجهول‌الهویه، ناشناس، ناشناخته.

رَقْصٌ مُتَنَكِّر *(raqṣ)*: رقص با نقاب، رقص با هیئت مبدل، بال‌ماسکه.

مُسْتَنْكَر *mustankar* : قابل اعتراض، ایراددار؛ نکوهیده، سزاوار سرزنش، درخور نکوهش، شرم‌آور؛ عجیب، غریب، غیرعادی، ناهنجار.

نَكَزَ *nakaza* ـُ (**نَكْز** *nakz*): سیخ زدن، سوزن زدن؛ ... **ﻫ:** برانگیختن، تحریک کردن، برشوراندن (کسی را)؛ سیخ زدن، مهمیز زدن (به حیوان).

نَكَسَ *nakasa* ـُ (**نَكْس** *naks*) **ﻫ:** برگرداندن، از این‌رو به آن‌رو کردن، پشت و رو کردن، وارونه کردن، سر و ته کردن، برعکس کردن، واژگونه کردن (چیزی را)؛ پس کشیدن، تو کشیدن، به طرف خود کشیدن (چیزی را)؛ ... **رَأْسَهُ** *ra'sahū* یا **بِرَأْسِهِ:** فرود آوردن، خم کردن (سر را)، تعظیم کردن، کرنش کردن؛ ... **ﻫ:** بازگرداندن، عودت دادن (بیماری را)؛ (مجهول) **نُكِسَ** *nukisa* : دوباره بیمار شدن.

نَكَّسَ = نَكَسَ *nakasa*؛ ... **ﻫ:** نیمه‌افراشته ساختن (پرچم را).

اِنْتَكَسَ: برگردانده شدن، معکوس شدن؛ به طرف جلو خم

شدن (سر)؛ به حال نخست برگشتن (بیماری)، عود کردن، دوباره بیمار شدن.

نُکْس nuks و **نَکْسَة** naksa : برگشت، عود؛ تباهی، تبهکاری، نابکاری، فساد؛ زوال، انحطاط، سقوط، فروریزی.

تَنَکُّس tanakkus : وازایایی، واگونگی (از بین رفتن برخی توانایی‌ها در اثر تأثیر مداوم یا تحول، بیو.).

اِنْتِکَاس intikās : برگشت، عود؛ سرافکندگی.

اِنْتِکاساتٌ عَسْکَرِیَّة intikāsāt, 'askarīya : شکست‌های نظامی، عقب‌نشینی.

مَنْکُوس mankūs : وارونه، برگردانده، معکوس؛ برگشته به حال نخست، دوباره بیمار شده، کسی که بیماریش عود کرده.

مُنَکَّس munakkas : برگردانده، معکوس.

مُنَکَّسُ الرَّأْس (ra's) : سرافکنده.

مُنْتَکِس muntakis : برگشته به حال نخست، دوباره بیمار شده، کسی که بیماریش عود کرده.

نَکَشَ nakaša ـُ (**نَکْش** nakš) **هـ**: پاک کردن، لایروبی کردن (چیزی، خصوصاً چاه را)؛ از زیر خاک درآوردن، (با بیل) کندن، بیل زدن؛ (با شن‌کش) جمع کردن (خاک را)؛ شخم زدن؛ زیر و رو کردن، به هم زدن؛ هرسو گشتن، خوب جستوجو کردن، بدقت گشتن (چیزی را)؛ نظم (چیزی را) برهم زدن، به هم ریختن، ناهموار کردن، آشفته کردن، ژولیده کردن (چیزی را)؛ تکان دادن (درخت را)؛ نابود کردن، از بین بردن (چیزی را).

مِنْکَش minkaš ج. **مَنَاکِش** manākiš : کج‌بیل، بیل باغبانی؛ شن‌کش.

مِنْکَاش minkaš ج. **مَنَاکِیش** manākīš : سیخ، اَنبُر؛ (مصر) کلنگ دوسر.

نَکَصَ nakaṣa ـِـُ (**نَکْص** naks، **نُکُوص** nukūṣ، **مَنْکَص** mankaṣ) **عن**: کنار کشیدن، برگشتن، رو برگرداندن (از کسی یا چیزی)؛ عقب نشستن، پس نشستن، خود را پس کشیدن، عقب کشیدن (از چیزی).

نَکَصَ علی عَقِبَیْهِ ('aqibayhi) : از تصمیم خود منصرف شد، تغییر عقیده داد، نظر خود را عوض کرد.

نَکَّصَ هـ: عقب نشاندن، پس نشاندن (کسی را)، موجب عقب‌نشینی (کسی) شدن.

اِنْتَکَصَ: عقب افتادن، پس نشستن، عقب‌نشینی کردن.

نَکَفَ nakafa ـُ (**نَکْف** nakf) **هـ**: نگه‌داشتن، بازداشتن (چیزی را)، مانع (چیزی) شدن، جلوگیری کردن (از چیزی)؛ ... **عن**: موجب کسرشأن خود دانستن، ناقابل دانستن (چیزی را)، عار داشتن (از چیزی)، ناشایست پنداشتن (چیزی را)، پشت‌پا زدن (به چیزی)؛ خودداری کردن (از چیزی)، ردّ کردن (چیزی را).

لایُنْکَفُ (yunkafu) : غیرقابل مقاومت، مقاومت‌ناپذیر، سخت؛ غیرقابل اندازه‌گیری، بی‌پایان، دست‌نیافتنی.

بَحْرٌ لایُنْکَفُ: دریای بیکران.

نَاکَفَ هـ: آشفته کردن، آزردن، رنجاندن، خسته کردن، به ستوه آوردن (کسی را).

اِسْتَنْکَفَ: خودخواه بودن، متکبر بودن، مغرور بودن؛ ... **من، عن**: کسرشأن خود دانستن (چیزی را)، عار داشتن (از چیزی)، ناشایسته پنداشتن (چیزی را)؛ پشت‌پا زدن (به چیزی)، خودداری کردن، استنکاف کردن (از چیزی)، ردکردن (چیزی را)، بی‌اعتنا بودن (به چیزی)، نفرت داشتن (از چیزی)؛ ... **من، عن، هـ**: بیزار بودن (از چیزی)؛ ... **أَنْ**: خودداری کردن، امتناع کردن، اباکردن، سرپیچیدن، سر باز زدن (از انجام دادن کاری).

اِسْتَنْکَفَ عن التَّصْوِیت (taṣwīt) : از رأی دادن خودداری کرد.

نَکَفَة nakafa : غدهٔ بناگوشی.

نَکَفِیّ nakafī : بناگوشی، نزدیک به گوش.

اِلْتِهابُ الغُدَّة النَکَفِیَّة (ġudda) : آماس غدهٔ بناگوشی، اوریون (پز.).

نُکَاف nukāf : همان معنی.

نَکَلَ nakala ـُ (**نُکُول** nukūl) و **نَکِلَ** nakila ـَ (**نَکَل** nakal) **عن، من**: پس رفتن، عقب کشیدن، گریختن، دست کشیدن، خودداری کردن؛ شانه خالی کردن، طفره رفتن (از چیزی یا کاری).

نَکَلَ nakala (**نَکْلَة** nakla) و **نَکَّلَ بـ**: تنبیه کردن، گوشمالی دادن، درس عبرت دادن (به کسی)؛ تندی کردن، بدرفتاری کردن (با کسی)، آزردن، اذیت کردن، شکنجه دادن، زجر دادن (کسی را).

نَکَّلَ و **أَنْکَلَ هـ عن**: راندن، پس‌راندن، بازداشتن، منع کردن، منصرف کردن (کسی را از کاری).

نِكْل nikl ج. **أَنْكال** ankāl، **نُكُول** nukūl: بخو، پابند، زنجیر، غل، پاوند؛ دهنه، لگام، عنان.

نَكال nakāl: تنبیه عبرت‌آموز، درس عبرت‌آموز، درس عبرت، مایهٔ عبرت، هشدار، اخطار.

نُكُول nukūl: ردّ گواهی یا شهادت در دادگاه (حق.).

تَنْكِيل tankīl: تنبیه عبرت‌آموز، درس عبرت؛ دفع، بازداشت، جلوگیری؛ بدرفتاری، آزار و اذیت، زجر، شکنجه.

نِكْل nikl: نیکل.

نَكَهَ nakaha ـَـ (**نَكْه** nakh) **علی، لـ**: پف کردن، فوت کردن، نفس زدن، دمیدن (در روی کسی).

نَكْهَة nakha: بوی نفس، دم؛ بوی خوش، رایحه، عطر، بوی دل‌انگیز.

نَكْهَةُ الثُّوم (tawm): بوی سیر.

نَكْهَةُ الفُتُوَّةِ تَفِيضُ مِنْ أَرْدانِها (tafīḍu, ardānihā): بوی خوش جوانی از همهٔ وجودش به مشام می‌رسد.

نَكَى nakā ـِ (**نِكايَة** nikāya): باعث خسارت یا صدمه شدن، آسیب رساندن، صدمه زدن؛ ... **في، هـ**: آسیب رساندن (به کسی)، مصدوم کردن، زخمی کردن (کسی را)؛ ... **بـ**: آزردن، رنجاندن، اذیت کردن (کسی را).

نِكايَة nikāya: ضرر، زیان، آزار؛ صدمه، خسارت، آسیب؛ آزردگی، رنجش.

نِكايَةً فِيهِ nikāyatan fīhi: از سر لجاجت با او، به قصد کینه‌توزی با او، از سر مخالفت با او.

أَغْلَظَ فِيهِ النِّكايَةَ (aḡlaẓa, nikāyata): سخت او را بیازرد، به شدت تمام رنج و عذابش داد، دمار از روزگارش درآورد.

أَنْكَى ankā: بدتر؛ زیان‌آورتر، مضرّتر، عذاب‌آورتر، رنج‌آورتر.

وَالأَنْكَى هُوَ أَنْ: از همه بدتر آنکه ....

نَمَّ namma ـُـ (**نَمّ** namm) **عن، علی**: فاش کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)، آشکار کردن، برملا ساختن، نشان دادن (چیزی را)؛ ... **عن**: دلالت کردن، گواهی دادن (بر چیزی)، نمایشگر (چیزی) بودن؛ ... **هـ علی**: خبر دادن، گزارش کردن (با نیت بد، چیزی را دربارهٔ کسی)، سعایت کردن (دربارهٔ کسی در امری)؛ ... **بَيْنَ**: نفاق افکندن، سخن‌چینی کردن، دو به هم زدن (میان چند نفر).

بِصَوْتٍ نَمَّ عن الحُزْنِ: با صدایی که از اندوه وی خبر می‌داد.

نَمَّتْ هَيْئَتُهُ عن التَّأَمُّل (hay'a, ta'ammul): قیافه‌اش نشان از اندیشناکی او داشت.

نَمّ namm: بدگویی، تهمت، افترا، نمّامی، بهتان؛ ج. ـــ ون، **أَنِمّاء** animmā': بدگو، بهتان‌زن، خبرچین، سخن‌چین.

نِمَّة nimma: شپش.

نَمّام nammām: (مصر) نوعی پونه، سوسنبر (گیا.).

نَمّام nammām: سخن‌چین، خبرچین، نمّام.

نَمِيمَة namīma ج. **نَمائِم** namā'im: خبرچینی، سخن‌چینی، بدگویی، رسوایی، بدنامی، تهمت، بهتان، افترا.

نامَّة nāmma: جنبش، حیات، حرکت، نشاط.

نُمِّيّ nummī ج. ـــ ات: سکه.

عِلْمُ النُّمِّيّات ('ilm): سکه‌شناسی.

نموذج ← ترتیب الفبایی.

نمر

تَنَمَّرَ لـ: عصبانی شدن، آتشی شدن (از دست کسی)، از کوره دررفتن؛ لاف زدن، خودستایی کردن.

نَمِر namir ج. **نُمُر** numur، **أَنْمار** anmār: پلنگ، یوزپلنگ.

نَمِر namir: پاک، تمیز، سالم، گوارا (خصوصاً آب).

نَمِرَة namira: پلنگ ماده؛ یوزپلنگ ماده.

نُمْرَة numra ج. **نُمَر** numar: خال.

أَنْمَر anmar، مؤنث: **نَمْراء** namrā'، ج. **نُمْر** numr: خال‌دار، لکه‌دار، خط‌دار، راه‌راه.

مُنَمَّر munammar: خال‌دار، لکه‌دار، خط‌دار.

نَمَّرَ هـ: شماره‌گذاری کردن، نمره گذاشتن (چیزی را).

نِمْرَة numra, nimra ج. **نِمَر** nimar, numar: شماره، نمره؛ رقم.

نِمْرَةُ واحِد (nimra): درجهٔ یک، نمرهٔ یک، نمرهٔ اعلی، نمرهٔ عالی.

نَمّارَة nammāra ج. ـــ ات: ماشین نمره‌زنی، ماشین شماره‌گذاری، ماشین تاریخ‌نگار.

تَنْمِير tanmīr: شماره‌گذاری، نمره‌گذاری.

مُنَمَّر munammar: شماره‌گذاری‌شده، نمره‌خورده.

نُمْرُسِيّ numrusī ج. **نَمارِسَة** namārisa: (مصر) چینی‌فروش.

نُمْرُق numruq و **نُمْرُقَة** numruqa ج. **نَمارِق**

namāriq : بالشتک، پشتی، نازبالش، متکای چهارگوش؛ زین، بالشتک زین.

نَمَسَ *namasa* ـِ (**نَـمْـس** *nams*) هـ: راز (چیزی را) پوشیدن، پنهان داشتن (راز را)، کتمان کردن (چیزی را)؛ راز گفتن، راز سپردن (به کسی)، محرم اسرار خود کردن، رازدار خود ساختن (کسی را).

نَامَسَ هـ: راز سپردن (به کسی)، رازدار خود کردن (کسی را).

نِمْس *nims* (اسم جنس، یکیِ آن: ـــة) ج. **نُمُوس** *numūs* : موش مصری، نمس هندی؛ موش‌خرما، راسو.

نَامُوس *nāmūs* ج. **نَوَامِیس** *nawāmīs* : آب‌زیرکاه، سربه‌تو، موذی، عیّار، زیرک؛ محرم اسرار، رازدار؛ کمین (شکارچی)؛ (اسم جنس، یکیِ آن: ـــة) پشه، پشهٔ لعل؛ قانون، اصل.

نَامُوسُ التَّحْرِير *(taḥrīr)* : منشی تحریریه.

نَامُوسُ الطَّبِيعة *(ṭabīʿa)* : قانون طبیعت.

ناموسُ الجَاذِبِيَّةِ العامَّةِ *(jāḏibīya)* : قانون گرانش عام.

النَّامُوسُ الأَكْبَر: جبرئیل، ملک مقرب.

نَامُوسِيَّة *nāmūsīya* : پشه‌بند.

نِمْسَا *nimsā* ، **النِّمْسَا** *an-nimsā* : (کشور) اتریش.

نِمْسَاوِيّ *nimsawī* : اتریشی.

نَمِشَ *namiša* ـَ (**نَمَش** *namaš*): لک پیدا کردن، خال داشتن، گندمه پیدا کردن، کنجدک‌دار شدن، ککمک داشتن.

نَمَش *namaš* (اسم جنس، یکیِ آن: ـــة): خال، گندمه، کنجدک، ککمک؛ لکه‌های بی‌رنگ روی پوست.

نَمِش *namiš* : لک‌دار، دارای ککمک.

أَنْمَش *anmaš* ، مؤنث: **نَمْشَاء** *namšā'* ، ج. **نُمْش** *numš* : لک‌دار، دارای ککمک.

نَمَّطَ هـ: طبق الگو کردن، استاندارد کردن (مثلاً: فرآورده را).

نَمَط *namaṭ* ج. **نِمَاط** *nimāṭ* ، **أَنْمَاط** *anmāṭ* : روش، طرز، شیوه، سبک، اسلوب؛ شکل، صورت؛ نوع، جور، قسم، گونه.

علی نَمَطِ: به طرزِ ....، به شیوهٔ ....

علی هذا النَّمَط: به این شیوه، به این ترتیب.

حَدِيثُ النَّمَطِ: باب روز، امروزی، نوین.

عَتِيقُ النَّمَط: از مد افتاده، غیرمرسوم، قدیمی.

هُمْ عَلَی نَمَطٍ واحِدٍ: همه‌شان مثل هم‌اند.

نَمَطِيّ *namaṭī* : معمول، مرسوم، به روال مقبول، استاندارد، طبق الگو.

مُنْتَجَاتٌ نَمَطِيَّة *(muntajāt)*: فرآورده‌های استانداردشده.

تَنْمِيط *tanmīṭ* : استانداردسازی، طبق الگوسازی.

تَنْمِيطُ الإِنْتَاج *(intāj)* : استانداردسازی تولید.

نَمَّقَ هـ: آراستن، تزیین کردن، زینت دادن، شاخ و برگ دادن (چیزی را)؛ به سبک شیوا نگاشتن، پرآرایه کردن (اثری را)؛ تصنیف کردن (متنی را).

تَنْمِيق *tanmīq* : آرایش، تزیین، پیرایش؛ تجلیل، تکریم، بزرگداشت؛ آرایش متصنعانه (متن ادبی)؛ تصنیف، انشا (متن، به سبک ادیبانه).

مُنَمَّق *munammaq* : آراسته، پیراسته، مزیّن؛ شیوا، خوش‌عبارت، دارای صنایع بدیعی (نوشته، گفتار).

نَمِلَ *namila* ـَ (**نَمَل** *namal*): بی‌حسّ شدن، کرخت شدن، خواب رفتن (مثلاً: پای انسان).

نَمْل *naml* (اسم جنس، یکیِ آن: ـة) ج. **نِـمَال** *nimāl* : مورچه.

نَمْلِيّ *namlī* : مورچه‌وار؛ مورچه‌ای، موری.

حامِضٌ نَمْلِيّ *(ḥāmiḍ)* : اسید فرمیک، جوهر مورچه.

نَمْلِيَّة *namlīya* : دولابچه، قفسهٔ خوراک؛ کابینت.

نَمَـل *namal* : مورمور، حس خارش، خواب‌رفتگی (اندام انسان).

نَمِـل *namil* : مورمورکننده، خارش‌دار؛ چابک، چست.

نَمِلُ الأَصابِع *(aṣābiʿ)*: زرنگ، زبردست، چالاک.

أُنْمُلَة *unmula* ج. **أَنَامِل** *anāmil* : سرانگشت، بند انگشت.

لم يَتَرَاجَعْ قَيْدَ أُنْـمُلَةٍ *(yatarājaʿ qayda)*: سر سوزنی عقب ننشست.

تَنْـمِيـل *tanmīl* : مورمور، حسّ خارش، خواب‌رفتگی (اندام انسان).

مَنْمَلَة *manmala* : لانهٔ مورچه.

مَنْمُول *manmūl* : پر از مورچه.

نَمْنَمَ *namnama* هـ: مخطط کردن، خط‌دار کردن؛ آراستن، آرایش دادن، زینت دادن، مزین کردن، تزیین کردن (چیزی را).

نِمْنِم *nimnim* : امواج، خطوط یا رگه‌های ماسه (که باد ایجاد می‌کند).

نَمْنَمَة *namnama, nimnima* : سسک، الیکایی (جا).

نَمْنَمَة *namnama*: تزيين، آرايش.

مُنَمْنَمة *munamnama*: مينياتور.

مُنَمْنِم *munamnim*: مينياتورنگار.

نمو

نَمَا *namā* ـُ (**نُمُوّ** *numuww*): نمو كردن، رشد كردن؛ افزايش يافتن؛ گسترش يافتن، وسعت گرفتن؛ پرورش يافتن، بزرگ شدن، باليدن.

نُمُوّ *numuww*: رشد، ترقى، نمو، گسترش، پيشرفت.

كَمالُ النُّمُوّ *(kamāl)*: بلوغ، كمال رشد.

بَدَأَ فِي النُّمُوّ *(bada'a)*: رو به پيشرفت نهاد.

نُمُوّ اِقتصادِيّ *(iqtiṣādī)*: رشد اقتصادى.

نامٍ *nāmin*: رشدكننده، بالنده، بزرگ‌شونده، رو به رشد؛ پيش‌رونده، رو به پيشرفت.

البِلادُ النّامِيَة: كشورهاى رو به رشد، كشورهاى در حال توسعه.

نامِيَة *nāmiya*، ج. ـــ ات، **نَوامٍ** *nawāmin*: رشد، ترقى؛ غدّه.

نامِيَةٌ سَرَطانِيَّة *(saraṭānīya)*: غدهٔ سرطانى؛ نيز ← **نمى**.

نُمُوذَج *namūḏaj, numūḏaj* ج. ـــ **ات و نَماذِج** *namāḏij*: الگو، نمونه؛ مسطوره؛ شيوه، روش؛ مثال؛ مقياس، معيار؛ فرم، برگ ادارى، فرم نمونه (اداره).

نَمُوذَجِيّ *namūḏajī*: نمونه (مثلاً: كشتزار نمونه)؛ شايان تقليد، الگوى قابل تقليد.

صُورَةٌ نَموذَجِيَّة *(ṣūra)*: تصوير تخيلى (مثلاً: از يک جنايتكار فرارى).

نَمُوذَجِيَّة، عِلْمُ النَّماذِج *(namuḏajīya, 'ilmu)*: گونه‌شناسى، تيپ‌شناسى.

نَمَى *namā* ـِ (**نَمِيّ** *namī*، **نَماء** *namā'*، **نَمِيَّة** *namīya*): رشد كردن؛ افزايش يافتن، زياد شدن؛ بالا رفتن (مثلاً: قيمت‌ها)؛ پيشرفت كردن، ترقى كردن، رونق گرفتن؛ ... **الى**: منسوب بودن، نسبت يافتن (به كسى)؛ ... **ه الى**: نسبت دادن، منسوب ساختن (چيزى يا كسى را به كس ديگر)؛ ... **الى**: رسيدن (خبرى به گوش كسى).

نَمَّى و أَنْمَى ه: رشد دادن، افزايش دادن، زياد كردن، ترقى دادن، رونق دادن (چيزى را).

نَمَّى ذاكِرَتَهُ *(ḏākiratahū)*: حافظهٔ خود را پرورش داد.

نَمَّى شَخْصِيَّتَهُ: شخصيت خود را بالا برد.

نَمَّى المَبِيعات *(mabī'āt)*: نرخ فروش (كالاهاى فروشى) را بالا برد.

اِنْتَمَى الى: اصل و نسب خود را (به كسى) نسبت دادن، از تبارِ (كسى، يا از خاندانى) بودن، وابسته بودن، منسوب بودن (به كسى يا شهر و كشورى)؛ ارتباط داشتن، مربوط بودن (باكسى يا چيزى)؛ متعلق بودن، منتسب بودن، پيوسته بودن (مثلاً: به سازمانى).

نَماء *namā'*: گسترش؛ رشد، نمو؛ افزايش، توسعه.

نَمِيّ *namī*: نمو، گسترش، رشد، افزايش، توسعه.

نَماة *namāt* ج. **نَمًى** *naman*: شپش كوچک.

تَنْمِيَة *tanmiya*: توسعه، گسترش، ترقى، رشد، رونق، افزايش؛ ازدياد، تشديد؛ پرورش، گسترش.

مَشْرُوعُ التَّنْمِيَة *(mašrū')*: طرح توسعه، برنامهٔ توسعه، طرح گسترش.

إِنْماء *inmā'*: توسعه، گسترش، ترقى، رشد، افزايش، ايجاد پيشرفت، رونق‌دهى؛ پرورش (گياه را).

اِنْتِماء *intimā'*: عضويت، وابستگى، انتساب، پيوستگى.

نامِيَة *nāmiya* ج. **نَوامٍ** *nawāmin*: رشد؛ رشد بيمارى؛ ورم، آماس، برآمدگى، غدّه (كال.).

النَّوامِي السَّرَطانِيَّة *(saraṭānīya)*: غده‌هاى سرطانى (كال.).

مُنْتَمٍ *muntamin*: متعلق، مربوط، وابسته، منسوب.

مُنْتَمًى *muntaman*: تبار، نسل، اصل، نژاد؛ محل انتساب، محل پيوستگى، خاستگاه.

نَهَبَ *nahaba* ـَـ، **نَهِبَ** *nahiba* ـَ (**نَهْب** *nahb*) **ه**: غارت كردن، چپاول كردن، تاراج كردن، به يغما بردن، به‌زور گرفتن (چيزى را).

نَهَبَ الأَرْضَ *nahaba l-arḍa*، **نَهَبَ الطَّرِيقَ** *(ṭarīqa)* **الى**: به شتاب آن سرزمين را درنورديد، چون برق و باد راه را طى كرد.

أَنْهَبَ ه ه: به تاراج (چيزى) واداشتن، رخصت غارت (چيزى را به كسى) دادن؛ به غنيمت واگذاشتن (چيزى را براى كسى).

تَناهَبَ الأَرْضَ عَدْواً *(arḍa 'adwan)*: چون باد طى طريق كرد، به تاخت زمين را درنورديد.

إِنْتَهَبَ هـ: درربودن، اسیر کردن (دل را)؛ غارت کردن، به تاراج بردن، ربودن (چیزی را).

إِنْتَهَبَ الطَّرِيقَ *(tarīqa)* **الى**: به سرعت تمام به‌سوی ... تاخت.

نَهْب *nahb* : راهزنی، غارتگری، غارت، تاراج، چپاول؛ تاخت، شتافتن به تک؛ ج. **نِهَاب** *nihāb* : غنیمت، یغما.

نَهْبُ الهَمِّ *(hamm)* : دستخوش اندوه.

عاشَ على النِّهابِ *('āša)*: از راه دزدی و غارت زیست.

نَهْباً *nahban* : به یغما، به تاراج؛ غارتگرانه، راهزنانه.

نُهْبَة *nuhba* : غنیمت، مال دزدی، بهرهٔ یغما.

نُهْبَى *nuhbā* : همان معنی.

نَهَّاب *nahhāb* : راهزن؛ چپاولگر، غارتگر، تاراجگر.

مَنْهُوب *manhūb* : تاراج‌شده، چپاول‌شده، غارت‌شده، به یغما رفته.

نُهْبُرَة *nuhbura* : ورطه؛ جهنّم.

نَهَجَ *nahaja* ـ (**نَهْج** *nahj*): عمل کردن، اقدام کردن؛ ... هـ: (به راهی) رفتن، (طریقی) پیش گرفتن، پیمودن، دنبال کردن (راهی را)؛ روشن کردن، تبیین کردن (چیزی را)؛ واضح بودن، روشن بودن، مشخص بودن.

نَهَجَ *nahaja* ـِ و **نَهِجَ** *nahija* ـَ (**نَـهَج** *nahaj*): از نفس افتادن، نفس‌نفس زدن، بریده دَم زدن.

نَهَجَ خِطَّةً *(kittatan)* : طرحی را دنبال کرد؛ شیوه‌ای پیش گرفت، روشی برگزید.

نَهَجَ على مِنْوَالِهِ *(minwālihī)*: به شیوهٔ او عمل کرد، راه او را پیش گرفت.

نَهَّجَ هـ: از نفس انداختن (کسی را)، نفس (کسی را) بریدن؛ (طرحی) افکندن، (برنامه‌ای) ریختن، (نقشه‌ای) چیدن.

أَنْهَجَ: روشن بودن، واضح بودن (مسئله، امر)؛ ... هـ: از نفس انداختن (کسی را)؛ روشن کردن، تبیین کردن، توضیح دادن (چیزی را).

إِنْتَهَجَ هـ: (به راهی) رفتن، پیش گرفتن، دنبال کردن، پیمودن (راهی یا شیوه‌ای را).

إِنْتَهَجَ سَبِيلَهُ *(sabīlahū)* و **إِسْتَنْهَجَ سَبِيلَهُ**: به راه او رفت، شیوهٔ او را دنبال کرد، از او پیروی کرد، او را سرمشق خود قرار داد.

نَهْج *nahj* ج. **نُهُوج** *nuhūj* : راه باز، جاده؛ روش، روند، شیوه، خط‌مشی.

نَهَجَ نَهْجَهُ *(nahjahū)* : از او پیروی کرد، به راه او رفت، او را سرمشق خود ساخت.

النَّهْجُ القَوِيم: راه راست.

نَهَج *nahaj* : تند نفس زدن، نفس‌بریدگی، از نفس افتادگی.

نَهِيج *nahīj* : نفس‌بریدگی، از نفس افتادگی.

نَاهِج *nāhij* : جادهٔ باز، راه باز، جادهٔ صاف و هموار.

مَنْهَج *manhaj, minhaj* ج. **مَنَاهِج** *manāhij* : جاده، راه گشاده، جادهٔ هموار؛ روش، روند، خط‌مشی، شیوه؛ برنامه؛ مسیر.

مَنْـهَـجُ التَّـعْلِيـم: برنامهٔ دورهٔ تحصیلات؛ شیوهٔ آموزش.

مَنَاهِجُ البَحْث *(baht)* : شیوهٔ پژوهش، روش‌شناسی تحقیق.

مَنْـهَج السِّيْرَة *(sīra)* : زندگینامه یا شرح‌حال مختصر (مثلاً: برای استخدام).

مَنْـهَجِيّ *manhajī* : روشمند، نظام‌مند، سیستماتیک.

مَنْـهَجِيَّة *manhajīya* : روش‌شناسی، متدلوژی.

مِنْهَاج *minhāj* ج. **مَـنَاهِيج** *manāhīj* : راه، جاده؛ روش؛ برنامه.

مِنْهاجُ إِنمائِيّ *(inmā ('ī* : برنامهٔ توسعه.

نَهَدَ *nahada* ـُـ (**نُهُود** *nuhūd*): گرد شدن، برجسته شدن، برآمدن (سینه‌ها)؛ نارپستان بودن، پستان‌های برجسته داشتن.

تَنَهَّدَ: آه سرد کشیدن.

تَنَاهَدَ: در هزینه شریک شدن؛ ... هـ: به سهم‌های برابر میان خود تقسیم کردن (چیزی را)؛ هم‌کاسه شدن.

نَهْد *nahd* ج. **نُهُود** *nuhūd* : پستان، سینهٔ زنان؛ برآمدگی، پشته؛ برآمدگی کاسهٔ سر.

تَنَهُّد *tanahhud* ج. ـــات: آه سرد.

نَاهِد *nāhid* : برجسته، رشدیافته، گرد، برآمده (پستان زن)؛ نوجوان، در عنفوان جوانی؛ نارپستان (زن).

نَهَرَ *nahara* ـَ (**نَهْر** *nahr*): ناگهان جاری شدن (مثلاً: آب رودخانه)، فوران کردن، فوّاره زدن (مثلاً: خون)؛ ... هـ: سرزنش کردن، ملامت کردن، نکوهش کردن (کسی را)؛ داد کشیدن (بر سر کسی)؛ پس راندن، از خود راندن، بیرون کردن (کسی را با فریاد عصبانیت).

إِنْتَهَرَ هـ: سرزنش کردن، ملامت کردن؛ از پیش خود راندن (کسی را).

نَهْر nahr ج. أَنْهُر anhur ، أَنْهار anhār ، نُهُور nuhūr : رود، رودخانه؛ ج. أَنْهُر anhur و أَنْهار anhār : ستون (روزنامه).

ما بَيْنَ النَّهْرَيْنِ (nahrayn) : بین‌النهرین، میان‌رودان.

ماوَراءُ النَّهْر: ماوراءالنهر، فرارود.

نَهْرُ السَّلام (as-salām) : دجله.

نَهْرُ الشَّرِيعَة: رود اُردن.

نَهْرِيّ nahrī : رودخانه‌ای، وابسته به رودخانه.

مِلاحَةٌ نَهْرِيَّة (milāḥa) : کشتیرانی رودخانه‌ای.

نَهار nahār ج. أَنْهُر anhur ، نُهُر nuhur : روز، روزهنگام (از سپیده‌دم تا غروب، مقابل يَوْم yawm که ۲۴ ساعت است).

نَهاراً وَ لَيْلاً nahāran wa-laylan : شب و روز.

لَيْلَ نَهارَ layla nahāra : شب و روز، شبانه‌روز.

نَهارٌ أَنْهَر (anhar) : روز تابناک، روز روشن.

نَهارِيّ nahārī : مربوط به روز، روزانه، روز به روز رخ‌دهنده.

نَهارِيّات: اخبار روز، مجموعه مطالب گوناگون، گزارش‌های روز به روز (روزنامه).

أَنْهَر anhar ← نَهار nahār .

نَهِير nahīr : فراوان، به‌وفور، زیاد.

نُهَيْر nuhayr ج. ـات: رود کوچک، جویبار؛ شاخهٔ رود، رود فرعی.

إِنْتِهار intihār : سرکوفت، ملامت، سرزنش، نکوهش؛ طرد، دفع، پس‌زنی.

نَهَزَ nahaza ـَ (نَهْز nahz) هـ: پس راندن، (ناگهانی) دور کردن، به خشونت دفع کردن (کسی را)، ضربه زدن، مشت زدن (به کسی).

نَاهَزَ هـ: نزدیک شدن، رسیدن (به چیزی)؛ گرفتن، در چنگ گرفتن (چیزی را)؛ غنیمت شمردن (فرصت را).

ناهَزَ الْبُلُوغَ: به (سنّ) بلوغ رسید.

ناهَزَ الْخَمْسِينَ: نزدیک به پنجاه سال داشت، تقریباً پنجاه‌ساله شد.

إِنْتَهَزَ الْفُرْصَةَ (al-furṣata) : فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد، قدر فرصت را دانست.

إِنْتَهَزَهُ فُرْصَةً لـ (furṣatan) : آن را فرصت مناسبی برای ... به شمار آورد.

نُهْزَة nuhza : فرصت، موقعیت مناسب.

نَهّاز nahhāz ، نَهّازُ الْفُرَص (al-furaṣ) : موقع‌شناس، وقت‌شناس، فرصت‌طلب.

إِنْتِهاز intihāz ، إِنْتِهازُ الْفُرَص int. al-furaṣ : موقع‌شناسی، وقت‌شناسی، فرصت‌طلبی.

إِنْتِهازِيّ intihāzī : موقع‌شناس، مصلحت‌بین، ابن‌الوقت، فرصت‌طلب.

إِنْتِهازِيَّة intihāzīya : موقع‌شناسی، فرصت‌طلبی، ابن‌الوقتی.

نَهَشَ nahaša ـَ (نَهْش nahš) هـ: گاز گرفتن (چیزی را)؛ گازگاز کردن، به دندان گزیدن (کسی را).

مَن نَهَشَتْهُ الْحَيَّةُ حَذِرَ الرَّسَنَ: مارگزیده از ریسمان می‌ترسد.

نَهّاش nahhāš : گزنده، گازگیر.

نَهَضَ nahaḍa ـَ (نَهْض nahḍ ، نُهُوض nuhūḍ) عن: برخاستن، بلند شدن (از جا، از تختخواب)؛ از زمین برخاستن، به هوا رفتن (هواپیما)؛ ... الی: ناگهان فرود آمدن، ناگهان جستن، به غفلت حمله کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... بـ: بلند کردن، بالا بردن، حمل کردن (کسی یا چیزی را)؛ (به کاری) ادامه دادن، تعقیب کردن، دنبال کردن (چیزی را)، مصممانه پرداختن (به کاری)، فعالانه به‌دست گرفتن، پیش بردن (امری را)، نیک انجام دادن، به پایان بردن (چیزی را)؛ احیا کردن (امری را)، نیروی تازه بخشیدن، حیات بخشیدن (به چیزی)؛ حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از چیزی)؛ ... علی: قیام کردن، شورش کردن (علیه کسی)؛ ... لـ: آماده شدن، دست به کار شدن، آستین بالا زدن (برای کاری یا وظیفه‌ای)؛ شروع کردن، آغاز کردن (کاری را)؛ به‌جا بودن، مناسب بودن، به‌موقع بودن (بحث، سخن و مانند آن).

نَهَضَ مِن فِراشِهِ (firāšihī) : از رختخواب برخاست.

نَهَضَ قائِماً (qā'iman) : سرپا جست، سرپا ایستاد.

نَهَضَ بِالأَمْر (bi-l-amr) : به اجرای دستور پرداخت، به انجام فرمان قیام کرد.

نَهَضَتِ الْحُجَّةُ بـ (ḥujja) : ثابت شده است که ...، دلایل کافی برای ... عرضه شد.

نَهَضَ بِالْخَسائِرِ وَ الضَّحايا (daḥāyā) : بار خسارت‌های جانی و مالی را به دوش گرفت.

ناهَضَ ه: مقاومت کردن، ایستادگی کردن، پایداری کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ مجادله کردن، مشاجره کردن، منازعه کردن، بحث کردن، معارضه کردن (با کسی).

أنْهَضَ ه: برخیزاندن، بلند کردن؛ بیدار کردن؛ انگیختن، تحریک کردن، به‌پا داشتن، به قیام واداشتن (کسی را).

تَناهَضَ: برخاستن، بلند شدن، قد افراشتن، بدن را راست نگاه داشتن، راست ایستادن.

إنْتَهَضَ: همان معنی.

إسْتَنْهَضَ ه الی: بیدار کردن، برانگیختن، تحریک کردن، واداشتن، تشویق کردن، وادار کردن (کسی را به کاری).

نَهْض *nahḍ*: هوشیاری، بیداری؛ رشد، تحول، پیشرفت.

نَهْضَة *nahḍa* ج. **ـــات**: قیام، خیزش؛ بیداری (خصوصاً ملی)؛ رشد چشمگیر، پیشرفت؛ تجدیدحیات، نوزایی، احیاء، باززایی، رنسانس؛ نهضت، جنبش (معنوی)؛ توانایی، استعداد، قدرت.

النَّهْضَةُ العِلْمِيَّة: رنسانس.

عِيْدُ النَّهْضَة (*ʿīd*): عید بیداری ملي (عراق، که در ۹ شعبان جشن گرفته می‌شد).

نُـــهُـــوض *nuhūḍ* **بـ**: احیاء، تجدید، تحول بنیادین، دگرگون‌سازی (چیزی را).

مُناهَضَة *munāhaḍa*: ایستادگی، پایداری، مقاومت.

إنْهاض *inhāḍ*: هوشیاری، بیداری؛ خیزش؛ جنبش، حرکت، نشأت، آغاز یک قیام یا تحول.

إسْتِنْهاض *istinhāḍ*: همان معنی.

نــاهِض *nāhiḍ*: پرندهٔ آمادهٔ پرواز؛ برخاسته، در حال برخاستن؛ به‌پا خاسته، فعال، پرکار، جدّی، کاری.

دَلِيلٌ ناهِضٌ: دلیل قطعی.

نَهَقَ *nahaqa, nahiqa* ـِ (**نَهْق** *nahq*، **نُــهَاق** *nuhāq*، **نَهِيق** *nahīq*): عرعر کردن (خر).

نَهَكَ *nahaka* ـَ (**نَـــهَاكَـة** *nahāka*) **ه**: کهنه کردن، فرسودن، مندرس کردن؛ بسیار مصرف کردن (چیزی را)؛ تحلیل بردن (مثلاً: نیرو را)؛ خرد کردن، کوفتن (چیزی را)؛ ... (**نَهْك** *nahk*) و **نَهِكَ** *nahika* ـَ (**نَهْك** *nahk*، **نَهْكَة** *nahka*) **ه**: وامانده کردن، خسته کردن، ضعیف کردن (کسی را)، به تحلیل بردن (نیروی کسی را)، رمق (کسی را) کشیدن؛ فرسوده ساختن، لاغر و ناتوان کردن (کسی را).

نَهِكَ *nahika* و مجهول: **نُهِكَ** *nuhika*: فرسوده شدن، کهنه شدن؛ تمام شدن، تماماً مصرف شدن؛ تحلیل رفتن؛ وامانده شدن، خسته شدن؛ آب شدن (گوشت بدن)، استخوانی و لاغر شدن، سست شدن.

نَهِكَ عِرْضَهُ (*ʿirḍahū*): آبروی او را برد، حرمتش را لکه‌دار کرد.

أنْهَكَ ه: وامانده کردن (کسی یا مرکبی را)، سست کردن، بی‌رمق کردن؛ آزردن، رنج دادن، فرسودن، خسته کردن، از پا درآوردن؛ بدبخت و بینوا کردن (کسی را).

أنْهَكَ نَـفْسَهُ: خود را خسته و کوفته کرد، خود را کشت (مجازاً).

أُنْهِكَ من التَّعَبِ (*taʿab*): از خستگی از پا افتاد، خستگی خسته و وامانده‌اش کرد.

إنْتَهَكَ ه: تحلیل بردن، لاغر کردن، زار و نزار کردن، سست کردن، بی‌رمق کردن، وامانده کردن (کسی را)؛ هتک حرمت کردن (از کسی یا چیزی)، بی‌حرمت ساختن، بدنام کردن (چیزی را)؛ تجاوز کردن (به قانون)، تخلف کردن (از قانون)، نقض کردن (قانون را)؛ برخلافِ (سنتی) عمل کردن، زیر پا گذاشتن (ارزشی را)؛ ... **ها**: بی‌سیرت کردن (زنی را)، تجاوز کردن (به زنی)، پردهٔ عصمت (زنی را) دریدن، هتک ناموس کردن (از زنی)؛ ... **ه**: ناسزا گفتن، فحش دادن، توهین کردن، بی‌احترامی کردن (به کسی).

إنْتَهَكَ حُرْمَةَ مَسْكَنِهِ (*ḥurmata*): به حریم خانهٔ او تجاوز کرد.

لاَ يُنْتَهَكُ *lā yuntahaku*: واجب‌الحرمت، واجب‌الرعایه، مصون، مقدّس، منزّه.

نَهْك *nahk*: تضعیف، تحلیل، ایجاد خستگی؛ ناتوانی، سستی؛ مصرف زیاد؛ سوءاستفاده؛ تخلف، تجاوز، نقض؛ هتک حرمت، پرده‌دری، بی‌حرمتی؛ توهین به مقدّسات.

نَهْكَة *nahka*: فرواماندگی، تحلیل، واماندگی؛ لاغری، نزاری، تکیدگی.

إنْهاك *inhāk*: تحلیل، واماندگی، ضعف، خستگی، فرسودگی، درماندگی.

إنْهاكٌ عَصَبِيّ (*ʿaṣabī*): کوفتگی عصبی.

إنْتِهاك *intihāk*: تضعیف، تحلیل، ایجاد سستی، ایجاد خستگی، از پا دراندازی؛ مصرف افراطی؛ سوءاستفاده؛ تخلّف،

تجاوز، نقض؛ هتک حرمت، بی‌حرمتی؛ توهین به مقدسات؛ پرده‌دری؛ زنای به عنف، هتک ناموس.

إنْتِهاكُ الحُرْمَة *(hurma)*: توهین به مقدسات، هتک حرمت.

إنْتِهاكُ حُقُوقِ الإنْسان *(huqūq)*: نقض حقوق بشر.

إنْتِهاكُ العَوْرَة *('awra)*: تجاوز به عفت عمومی.

مُنْهِك *munhik* : کوبنده، از پا درآورنده، خسته‌کننده.

نَهِلَ *nahila* ـ (**نَهَل** *nahal* ، **مَنْهَل** *manhal*): نوشیدن، آشامیدن.

أَنْهَلَ ه: آب نوشاندن (به کسی)، سیراب کردن (کسی را)، اجازهٔ نوشیدن دادن (به کسی).

إنْتَهَلَ: سیراب شدن، رفع تشنگی کردن.

إنْتَهَلَ مِن مَناهِلِ العِلْم: از سرچشمه‌های دانش بهره‌مند شد.

نَهْلَة *nahla* ج. **نَهَلات** *nahalāt* : جرعه.

مَنْهَل *manhal* ج. **مَناهِل** *manāhil* : آبشخور، چشمه، سرچشمه.

نَهِمَ *nahima* ـ (**نَهَم** *naham* ، **نَهَامَة** *nahāma*): اشتهای شدید داشتن، شکم‌پرست بودن، سیری‌ناپذیر بودن؛ ... **في**: آزمند (چیزی) بودن، (به چیزی) حریص بودن.

نَهَم *naham* : اشتهای شدید، پرخوری؛ حرص، آزمندی، طمع.

أَكَلَ بِالنَّهَم *(akala)*: حریصانه خورد.

نَهْمَة *nahma* : میل مفرط، شیفتگی شدید، آرزو، اشتیاق، حرص، طمع؛ شکمبارگی، شکم‌پرستی.

نَهِم *nahim* : حریص، آزمند، طماع؛ شکم‌پرست، سیری‌ناپذیر، پرخور.

نَهِيم *nahīm* : حریص، آزمند، طماع؛ شکمباره، سیری‌ناپذیر، پرخور.

مَنْهُوم *manhūm* : حریص، آزمند، طماع؛ سیری‌ناپذیر؛ ... **بـ**: آزمند، شیفته (به چیزی).

نَهْنَهَ *nahnaha* **ه عن**: بازداشتن، برحذر داشتن، منع کردن، جلوگیری کردن (کسی را از چیزی)؛ هق‌هق گریه کردن.

نهو، نهی

نَهَا *nahā* ـ (**نَهْو** *nahw*) و **نَهَى** *nahā* ـ (**نَهْي** *nahy*) **ه عن**: نهی کردن، منع کردن (کسی را از چیزی یا از انجام کاری)؛ تحریم کردن، قدغن کردن، ممنوع کردن (کسی یا چیزی را)؛ بازداشتن، برحذر داشتن، جلوگیری کردن (کسی را از امری)؛ مجهول: **نُهِيَ** *nuhiya* **الی**: رسیدن (به کسی یا جایی، نیز: خبر یا آگاهی به کسی).

لا تَنْهَ عن خُلُقٍ و تَأْتِيَ مِثْلَه *(lā tanha, ta'tīa)*: (ضرب‌المثل، لفظاً: دیگران را از آنچه خود می‌کنی منع نکن) رطب‌خورده منع رطب چون کند.

أَنْهَى ه الی: رساندن؛ گزارش دادن، اطلاع دادن؛ ارسال داشتن (چیزی را به کسی)؛ ... **ه**: به پایان رساندن، تمام کردن، به انجام رساندن (چیزی را)؛ تکلیف (چیزی را) معین کردن، فیصله دادن (چیزی را)، خاتمه دادن (به چیزی).

أَنْهَى حِساباً *(hisāban)*: حسابی را بست.

أَنْهَى مُناقَشَةً *(munāqašatan)*: به گفتگویی خاتمه داد.

أَنْهَى به الی النَّجاح *(najāh)*: او را به پیروزی رساند.

تَناهَى: به پایان رسیدن، سپری شدن، منقضی شدن (مدت، زمان)؛ به اوج رسیدن؛ ... **الی**: رسیدن (به کسی)؛ ... **عن**: دست کشیدن (از چیزی)، ترک کردن، رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را)؛ ترک کردن، قطع کردن (انجام کاری را).

تَناهَى إلَى أَسْماعِهِم *(asmā'ihim)*: به سمعشان رسید، به اطلاعشان رسید.

إنْتَهَى: پایان یافتن، خاتمه یافتن، تمام شدن؛ گذشتن، طی شدن، به آخر رسیدن (زمان)؛ ... **بـ**: (به چیزی یا با چیزی) پایان یافتن؛ ... **عن**: خاتمه دادن (چیزی را)، ... **من**: تمام کردن، به انجام رساندن (کاری را)، خلاص شدن، فارغ شدن (از کاری)؛ ... **الی**: منتهی شدن (به چیزی)؛ ... **الی أنْ**: منجر شدن، انجامیدن، منتهی شدن (به آنجا که ...)، رسیدن (به جایی که ...)؛ ... **الی**: (به سمع کسی) رسیدن؛ ... **بـالی**: کشاندن، رساندن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ ... **عن**: دست کشیدن (از امری)؛ ترک کردن، رها کردن، فروگذاشتن، قطع کردن (کاری را).

إنْتَهَى الأَمْرُ الی أنْ: نتیجه این بود که ...، کار به آنجا رسید که ....

إنْتَهَى به الأَمْرُ الی أنْ: کارش به جایی رسید که ....

إنْتَهَى أَمْرُهُ: کارش ساخته شد.

إنْتَهَى الی طَرِيقٍ مَسْدُودٍ: به بن‌بست رسید.

إنْتَهَى نِهايَةً طَبِيعِيَّةً *(nihāyatan)*: پایانی طبیعی یافت، به‌طور طبیعی خاتمه یافت.

إِنْتَهَى بِنَوَاهِيهِ *(bi-nawāhihi)*: کورکورانه از او اطاعت کرد.

أَلَمْ تَنْتَهِ بَعْدُ؟: چرا تمام نمی‌کنی؟ چرا دست برنمی‌داری؟

نَهْي *nahy* : نهی، تحریم، منع.

النَّهْيُ وَ الأَمْرُ *(amr)*: امر و نهی، قدرت دیکتاتوری، دستور، فرمان.

نَهْيِيّ *nahyī* : بازدارنده، منع‌کننده، جلوگیری‌کننده، نهی‌آمیز.

نُهًى *nuhan* : عقل، درک، فهم، شعور، فکر.

نُهْيَة *nuhya* : ذهن، عقل.

نِهَاء *nihā'* : منتها درجه، حد نهایی، نهایت.

نِهَايَة *nihāya* **ج. ـــ ات**: پایان، خاتمه؛ نتیجه، حاصل؛ منتها، نهایت، منتها درجه، حدّ نهایی.

نِهَايَةً *nihāyatan* : در پایان، سرانجام، عاقبت، بالاخره، نهایتاً.

فِي النِّهَايَةِ: در پایان، سرانجام، عاقبت، بالاخره.

إِلَى النِّهَايَةِ: تا آخر، تا پایان.

بِلاَ نِهَايَةٍ *(bi-lā)*: بی‌پایان، تمام‌نشدنی، ابدی.

إِلَى غَيْرِ نِهَايَةٍ، یا: **إِلَى ما لاَ نِهَايَةَ له** *(lā-nihāyata)*: به‌طور بی‌پایان، تا بی‌نهایت، به‌طور نامحدود.

لِلنِّهَايَةِ: تا بیشترین حدّ، بی‌نهایت، به‌غایت.

نِهَايَةُ الأَرَبِ *(arab)*: هدف نهایی.

النِّهَايَةُ الصُّغْرَى *(suğrā)*: حداقل، دست‌کم.

النِّهَايَةُ الكُبْرَى (العُظْمَى) *(kubrā, 'uẓmā)*: حداکثر.

النِّهَايَةُ العُلْيَا *('ulyā)*: بهترین رتبه، بالاترین امتیاز (در نظام نمرات مدرسه).

أَعْلَى دَرَجَةٍ فِي النِّهَايَةِ الكُبْرَى *(a'lā darajatin)*: بالاترین (درجه حرارت).

أَقَلُّ دَرَجَةٍ فِي النِّهَايَة الصُّغْرَى *(aqallu)*: پایین‌ترین درجه.

حَدُّ النِّهَايَةِ *(hadd)*: واپسین حد، آخرین قدم، آخرین درجه.

كان نِهَايَةً فِي الحِذْقِ *(nihāyatan, hidq)*: بی‌نهایت ماهر بود، فوق‌العاده ماهر بود.

نِهَائِيّ *nihā'ī* : نهایی، پایانی، انجامی؛ قطعی، قاطع، تمام‌کننده.

نِهَائِيًّا *nihā'īyan* : سرانجام.

إِنْذَارٌ نِهَائِيّ *(inḏār)*، یا: **بَلاغٌ نِهَائِيّ** *(balāğ)*: آخرین اخطار، ضرب‌الاجل، اتمام حجت.

حُكْمٌ نِهَائِيّ *(hukm)*: حکم نهایی، رأی نهایی (حق.).

عِلاجٌ نِهَائِيّ: آخرین درمان.

فَوْزٌ نِهَائِيّ *(fawz)*: آخرین موفقیت، دستاورد نهایی.

أَحْرَزَ الدَّوْرَ النِّهَائِيّ *(ahraza, dawr)*: برندهٔ فینال شد.

دَوْرٌ نِصْفُ نِهَائِيّ *(nisf)*: مرحلهٔ نیمه‌نهایی (ورزش).

السَّنَةُ النِّهَائِيَّةُ *(sana)*: سال آخر (دبیرستان).

مُبَارَاةٌ نِهَائِيَّة: فینال، مسابقهٔ نهایی (ورزش).

لاَ نِهَائِيّ *lā-nihā'ī* : نامحدود، بی‌پایان، ابدی.

لاَ نِهَائِيَّة *lā-nihā'īya* : نامحدودی، بی‌پایانی.

إِنْهَاء *inhā'* : تمام کردن، اتمام، تکمیل؛ تعیین تکلیف، فیصله؛ وقفه، ایجاد وقفه.

تَنَاهٍ *tanāhin* : نهایت؛ محدودیّت؛ انقضا (مدت، مهلت و مانند آن).

اِنْتِهَاء *intihā'* : پایان، آخر، خاتمه، نتیجه، انتها، انقضا، سپری شدن.

اِنْتِهَاءُ الأَجَلِ *(ajal)*: پایان عمر، مرگ.

نَاهٍ *nāhin* : بازدارنده، منع‌کننده، جلوگیری‌کننده، نهی‌کننده.

هذا رَجُلٌ نَاهِيكَ مِن رَجُلٍ *(rajulun nāhīka)*: عجب مردی است! شگفت مردی است این مرد.

نَاهِيكَ مِن (نیز: **بِـ، عن**): چه عالی‌ست، بی‌نظیر است، مانند ندارد، حرف ندارد؛ تا چه رسد به ...؛ صرف‌نظر از ...، علاوه بر ...، روی‌هم‌رفته؛ فرض کنید که ....

نَاهِيكَ بِـ: ذکر ... به‌جاست، لازم به ذکر است که ....

نَاهِيكَ بِأَنْ *(bi-an)*: بگذار همین‌قدر که ...؛ همین کافی است که بدانی که ...، همین بس که ....

نَاهِيَة *nāhiya* **ج. نَوَاهٍ** *nawāhin* : ممنوع، منع‌شده، تحریم‌شده؛ نهی، تحریم، بازداشت.

نَاهِيَةٌ طِبِّيَّة *(tibbīya)*: اخطار داروشناختی (روی داروها).

نَوَاهِي *nawāhī* : ممنوعات، محرمات.

مَنْهِيّ *manhī* : ممنوع، قدغن، تحریم‌شده؛ نامشروع، غیرمجاز.

مُتَنَاهٍ *mutanāhin* : تمام‌شده، پایان‌یافته؛ محدود، متناهی؛ بیشترین، منتها؛ افراطی، اغراق‌آمیز.

غَيْرُ مُتَنَاهٍ: نامحدود، نامتناهی، بی‌پایان.

مُتَناهٍ في الدِّقَّة *(diqqa)*: بی‌نهایت ظریف، در نهایت دقت و ظرافت.

مُتَناهٍ في الصِّغَر *(ṣiğar)*: بی‌نهایت ریز.

مُنْتَهٍ *muntahin* : در حال اتمام؛ تمام‌شده، صورت‌گرفته، انجام‌شده؛ به‌سر آمده (مهلت)؛ ساقط‌شده (اعتبار).

مُنْتَهًى *muntahan* : پایان‌یافته، تمام‌شده؛ پایان؛ منتها، نهایت، بالاترین درجه، آخرین حدّ.

بِمُنْتَهَى الشِّدَّة *(šidda)*: در نهایت شدت.

في مُنْتَهَى الدِّقَّة *(diqqa)*: بی‌نهایت ظریف، در نهایت دقت و ظرافت.

بَلَغَ مُنْتَهاهُ: به بالاترین درجهٔ خود رسید، به اوج رسید.

نوء

نَاءَ *nā'a* ـُ (**نَوْء** *naw'*) **بـ**: درافتادن، فروافتادن (زیر باری)، از پا درآمدن (از سنگینی چیزی)؛ سنگینی کردن، فشار سخت آوردن، سنگین‌بار بودن (بر کسی).

نَاءَ بالحِمْل *(ḥiml)*: به‌سختی بار را حمل کرد، بار سخت بر دوشش سنگینی کرد.

نَاءَ بِكَلْكَلِه *(bi-kalkalihi)*: سخت سنگین آمد، بسیار بر دوشش گران آمد، زیر بار خود درفشرد.

نَاوَأَ هـ: ایستادگی کردن، پایداری کردن، مقاومت کردن (در برابر کسی)؛ همچشمی کردن، رقابت کردن (با کسی)؛ کشاکش کردن، مبارزه کردن (با کسی).

نَاوَأَهُ العَدَاءَ *('adā'a)*: با او دشمنی ورزید.

أَنَاءَ هـ: غلبه کردن (بر کسی)؛ فروافکندن، از پا درآوردن (کسی را).

نَوْء *naw'* ج. **أَنْواء** *anwā'* ، **نُوآن** *nū'ān* : تندباد، طوفان؛ طوفان دریایی.

مُنَاوَأَة *munāwa'a* : ایستادگی، مخالفت، سرپیچی، تمرّد؛ منازعه، تنازع، کشمکش، مبارزه.

مُنَاوِئ *munāwi'* ج. ـون: رقیب؛ هم‌رزم؛ مخالف، معارض.

نوب

نَابَ *nāba* ـُ (**نَوْب** *nawb* ، **مَنَاب** *manāb* ، **نِيَابَة** *niyāba*) **عن**: نمایندهٔ (کسی) بودن، نمایندگی (کسی را) داشتن، (از جانب کسی) کفالت کردن، به نیابت (از کسی) اقدام کردن، جانشین (کسی) شدن، وکیل یا قائم‌مقام (کسی) بودن؛ (به جای کسی) نشستن، جایگزین (کسی) شدن؛ ... **الى**: گاه‌به‌گاه رفتن (نزد کسی)، به تناوب دیدار کردن (از کسی)، نوبت به نوبت ملاقات کردن (کسی را)؛ ... (**نَوْب** *nawb*، **نَوْبَة** *nawba*) **هـ**: فرا آمدن، دررسیدن، روی دادن، رخ دادن (بدبختی برای کسی)؛ دچار (بدبختی یا مصیبت) شدن، گریبانگیر (کسی) شدن (محنت، بلا، حادثه و مانند آن).

نَوَّبَ هـ عن: نماینده کردن، وکیل کردن، کفیل کردن، جانشین کردن، به نیابت برگزیدن، نماینده کردن (کسی را از جانب دیگری)؛ تغییر فاز دادن، متناوب کردن (برق را).

نَاوَبَ هـ: نوبت نهادن، به نوبت کار کردن (با کسی).

أَنَابَ هـ: وکیل کردن، نماینده کردن (کسی را)، نیابت دادن (به کسی)، ... **هـ عن**: نمایندگی دادن، وکالت دادن (به کسی از جانب دیگری)؛ نهادن، جانشین کردن، قائم‌مقام کردن (کسی را به جای دیگری)، اختیار دادن، رخصت دادن (به کسی از طرف کسی دیگر)؛ ... **الى**: پی‌درپی سر زدن (به کسی)، نوبت به نوبت رفتن (نزد کسی)، زیاد رفت و آمد کردن (در محل کسی).

أَنَابَ إلى اللهِ: به‌سوی خداوند بازگشت، توبه کرد.

تَنَاوَبَ في، على، هـ: قرار نوبت گذاردن، نوبتی کار کردن (در جایی یا در امری)؛ ... **هـ**: یکی پس از دیگری فرارسیدن، پشت‌سرهم آمدن، پی‌درپی رخ دادن.

تَنَاوَبَ الحُرَّاسُ على الحِرَاسَةِ *(ḥurrās, ḥirāsa)*: نگهبانان یکی پس از دیگری (به نوبت) پاسداری کردند.

تَنَاوَبَتْهُ الخُطُوبُ: مصیبت پی‌درپی بر سرش آمد.

اِنْتَابَ: گریبانگیر (کسی) شدن، به جان (کسی) افتادن (مثلاً: بیماری)، فراگرفتن (مثلاً: ترس، وجود کسی را)؛ پی‌درپی وارد شدن، پی‌درپی ظهور یافتن (مثلاً: خیال در کسی).

اِنْتَابَهُ المَرَضُ: مرض به جانش افتاد، بیماری بر او عارض شد.

اِنْتَابَهُ الفَزَعُ *(faza')*: ترس وجودش را فراگرفت.

اِنْتَابَتْهُ فَوْرَةُ غَضَبٍ *(fawra)*: ناگهان آتش خشمش شعله‌ور شد.

نَوْبَة *nawba* ج. **نُوَب** *nuwab* : گردش، جابه‌جایی، تناوب، دور؛ نوبت؛ بار، دفعه، مرتبه (= **مَرَّة** *marra*)؛ مجال، فرصت؛ ج. ـات: حمله، غش، نوبه (بیماری)؛ بحران، تغییر ناگهانی (در بدن)؛ پاس، نگهبانی، کشیک؛ فراخوان بوق یا شیپور؛ (سوریه) گروه نوازندگان، دستهٔ ارکستر با سازهای محلی.

بِالنَّوْبَة: متناوباً، به نوبت، دوره‌ای، نوبتی، پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری.

نَوْبَةٌ عَصَبِيَّة *(ʻasabīya)*: بحران عصبی.

نَوْباتُ غَضَبِهِ *(ḡadabihī)*: حملات خشم او.

نَوْبَةٌ قَلْبِيَّة *(qalbīya)*: حملهٔ قلبی.

نَوْباتُ المَطَر *(matar)*: دوره‌های بارانی.

جاءَتْ نَوْبَتُه: نوبت او شد، نوبت او رسید.

نَوْبَتْجِيّ *nawbatjī*: سر خدمت، مشغول به کار، افسر نگهبان.

نُوبَة *nūba* ج. **نُوَب** *nuwab*: بدبختی، مصیبت، فاجعه، پیشامد بد، گرفتاری، حادثهٔ تلخ، بلای خانمانسوز، آفت، ضربهٔ سنگین.

نِيَابَة *niyāba*: نمایندگی، جانشینی، نیابت، قائم‌مقامی؛ شعبه، نمایندگی؛ وکالت؛ دادستانی، دادسرای عمومی؛ معاون (در ترکیب اضافی).

نِيَابَةً عن *niyābatan ʻan*: به جای ....، در عوض ....، به نیابت از ....

بِالنِّيابة: به کفالت، به وکالت، به نمایندگی.

مُدِيرُ المَصْلَحَة بِالنِّيابة *(mudīr al-maslaha)*: جانشین (قائم‌مقام) مدیر سازمان (مرکز، نهاد و مانند آن).

بِالنِّيابةِ عن: به نام ....، از طرف ....، به نیابت از ....

نِيابَةٌ عُمُومِيَّة *(ʻumūmīya)*: دادستانی، دادسرای عمومی.

نِيابةُ رِئاسَة *(riʼāsa)*: معاون ریاست.

نِيابَةٌ قُنْصُلِيَّة *(qunsulīya)*: مقام کنسول دوم.

رَئِيس النِّيابَةِ: دادستان کل.

وَكِيلُ النِّيابَة: دادیار.

النِّيابات المالِيَّة *(mālīya)*: (الجزایر) وکلای امور مالی.

نِيَابِيّ *niyābī*: نیابی، نیابتی، دارای نمایندگی، دارای وکالت؛ مبتنی بر نمایندگی، وابسته به نمایندگان؛ پارلمانی.

حُكُومةٌ نِيابِيَّةٌ: حکومت پارلمانی (حکومتی که در آن قانونگذاری از وظایف نمایندگان مجلس است).

اِنْتِخاباتٌ نِيابِيَّةٌ: انتخابات پارلمانی.

مَجْلِسٌ نِيابِيّ *(majlis)*: پارلمان.

مَناب *manāb*: جانشینی، نیابت، وکالت، نمایندگی؛ جانشین؛ مرکز نیابت؛ سهم، بخش.

نَابَ مَنابَهُ: نمایندهٔ او شد، به جای او نشست، نایب‌مناب او شد.

مُناوَبَة *munāwaba*: تناوب، جابه‌جایی، گردش، به نوبت.

مُناوَبَةً *munāwabatan*: متناوباً، در گردش، دوره‌ای، به نوبت، پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری.

بِالمُناوَبَة: همان معنی.

مُناوَبَةُ الرِّيّ *m. ar-rī*: (مصر) آبیاری دوره‌ای.

إِنابَة *ināba*: تفویض اختیار، اجازه؛ اعطای نمایندگی، توکیل؛ انتصاب نماینده، تعیین وکیل، معرفی اختیاردار؛ اعزام نماینده؛ نمایندهٔ تام‌الاختیار.

إِنابات قَضَائِيَّة *(qadāʼīya)*: هیئت‌هایی که از دادگاهی به دادگاهی دیگر اعزام می‌شوند.

تَنَاوُب *tanāwub*: تناوب، گردش، ادواری، تغییر دوره‌ای، گردش نوبتی؛ متناوب بودن جریان (الک.).

بِالتَّناوُب: پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری؛ نوبتی، دوره‌ای، متناوباً، گردشی، به نوبت، شیفتی.

نائِب *nāʼib* ج. **نُوّاب** *nuwwāb*: نماینده، وکیل، جانشین، قائم‌مقام؛ معاون؛ نایب؛ نمایندهٔ اختیاردار، نمایندهٔ مجلس؛ گروهبان (سابقاً در سوریه، نظ.)؛ نمایندهٔ حاکم شرع (حق. اس.)، نیز: **نائِبٌ شَرْعِيّ**.

نائِبُ الرَّئِيس: معاون رئیس، نایب‌رئیس.

نائِبٌ عامٌّ *(ʻāmm)*، یا: **نائِبٌ عُمُومِيٌّ** *(ʻumūmī)*: دادستان کل.

نائِبُ العَرِيف: (عراق) سرجوخه.

نائِبُ القُنْصُل *(qunsul)*: کنسول‌یار.

نائِبُ المَلِك: نایب‌السلطنه.

نائِبٌ مالِيّ *(mālī)*: (الجزایر) کارگزار امور مالی.

مَجْلِسُ النُّوّاب *(majlis)*: مجلس نمایندگان، پارلمان.

نائِب *nāʼib*: سهم، قسمت؛ سهمیه؛ سهم قانونی، سهم مقرر در دارایی.

نائِبَة *nāʼiba* ج. ــات، **نَوائِب** *nawāʼib*: فراز و نشیب، بد و خوب، سرد و گرم (روزگار)، حادثهٔ تلخ، بلای خانمانسوز، فاجعه، مصیبت، بدبختی.

مُنَوِّب *munawwib*: موکّل (حق.)؛ انتخاب‌کننده، رأی‌دهنده؛ تناوب‌ساز (الک.).

مُنَوَّب *munawwab*، **ضابِطٌ مُنَوَّب**: افسر نگهبان، افسر در حین انجام وظیفه.

مُناوِب *munāwib*: مشغول به خدمت، در حال انجام وظیفه

(خصوصاً افسر)، کشیک (مثلاً پزشک).

مُنِیب *munīb* : توبه کننده.

مُتَنَاوِب *mutanāwib* : متناوب، در گردش، پشت‌سرهم، متوالی، پیاپی.

تَیَّار مُتَناوِب *(tayyār)* : جریان متناوب (الک.).

بِلادُ النُوبَة *bilād an-nūba* : (کشور) نوبیا.

نُوبِيّ *nūbī* : نوبیایی.

نوت

نَاتَ *nāta* ـُ (**نَوْت** *nawt*): پله رفتن، تلوتلو خوردن، گیج خوردن.

نُوت *nōt* و **نُـوتَة** *nōta* : نُت (موسیقی)، نیز: **نُـوتُ المُوسِیقَی** *(musīqā)*.

نُوتِيّ *nūtī* ج. **نَوَاتِيّ** *nawātī* ، **نُوتِيَّة** *nūtīya* : ملوان، کشتیران، دریانورد، ملاح، ناخدا.

نُوتِيٌّ أَوَّل: شاگرد ملوان.

نُوتِيٌّ مُمْتَاز *(mumtāz)* : ملوان (نظ.، مصر، ۱۹۳۹).

نَوَاتِيّ السَّفِينَة: کارکنان کشتی، خدمهٔ کشتی.

نُوح *nūḥ* : حضرت نوح (ع).

نوح

نَاحَ *nāḥa* ـُ (**نَوْح** *nawḥ* ، **نُوَاح** *nuwāḥ* ، **نِيَـاح** *niyāḥ* ، **نِيَاحَة** *niyāḥa* ، **مَنَاح** *manāḥ*): شیون کردن، نالیدن، زاری کردن، فغان کردن، ... **علی**: زاری کردن (در مرگ کسی)، سوگواری کردن، نوحه‌سرایی کردن (برای کسی)؛ آواز سردادن (کبوتر).

نَـاوَحَ هـ: مقابل چیزی بودن، روبه‌رو شدن (با چیزی)، روبه‌روی (چیزی) قرار گرفتن.

تَنَوَّحَ: تاب خوردن؛ آویزان بودن؛ پله رفتن، تلوتلو خوردن.

تَنَاوَحَ: زوزه کشیدن (باد).

نَوْح *nawḥ* و **نُوَاح** *nuwāḥ* : مویه، زاری، ناله (در مرگ کسی).

نَوَّاح *nawwāḥ* : نوحه‌خوان، مویه‌گر.

نَوَّاحَة *nawwāḥa* : زن نوحه‌گر حرفه‌ای، زن اجیر نوحه‌سرا.

نَائِحَة *nā'iḥa* ج. **نَوَائِـح** *nawā'iḥ* ، **نَـائِحَات** *nā'iḥāt* : همان معنی.

مَـنَاحَة *manāḥa* : نوحه‌گری، شیون، فغان، سوگواری، عزاداری.

نَوَّخَ: توقف کردن، درنگ کردن (برای استراحت)، منزل گزیدن؛ ... **هـ**: به تمکین واداشتن (کسی را).

أَنَاخَ هـ: به زانو خواباندن (شتر را)؛ ... **بـ**: اقامت کردن، ماندن (در جایی).

أَنَاخَ علیه البُؤْسُ بِكَلْكَلِهِ *(bu'su bi-kalkalihī)* : بار رنج و بدبختی سخت بر دوشش گران آمد.

إسْتَنَاخَ: به زانو خوابیدن.

مُنَاخ *munāḵ* ج. ـــات: توقفگاه موقتی، کاروانسرا، ایستگاه توراهی، اقامتگاه، منزلگاه.

مُنَاخ *manāḵ, munāḵ* : آب و هوا، فضا، جو، وضعیت.

مُنَاخِيّ *munāḵī, manāḵī* : آب و هوایی، اقلیمی.

نود

نَادَ *nāda* ـُ (**نَـوْد** *nawd* ، **نُـوَاد** *nuwād* ، **نَـوَدَان** *nawadān*) و **تَنَوَّدَ**: تلوتلو خوردن؛ جلو و عقب رفتن، نوسان داشتن، به پس و پیش تاب خوردن؛ جنبیدن، آویزان بودن.

نَوَّرَ: گل کردن، شکوفه کردن، شکفتن؛ ... **هـ**: (شکوفه) برآوردن؛ ... **هـ، لـ**: روشن کردن، منوّر کردن، چراغانی کردن، نورانی کردن (چیزی را)؛ پرتو افکندن (بر چیزی)؛ روشنفکر کردن (کسی را)، دید (کسی را) باز کردن؛ ... **هـ**: روشن کردن (چراغ را).

أَنَارَ *anāra* **هـ**: روشن کردن، منوّر کردن، چراغانی کردن، نورانی کردن (چیزی را)؛ پرتو افکندن (بر مسئله‌ای)، روشن کردن (مسئله‌ای را)، شکافتن، واضح ساختن (موضوعی را).

أَنْوَرَ *anwara* : روشن شدن، واضح شدن، آشکار شدن، شکافته شدن، عیان شدن.

تَنَوَّرَ: روشن شدن، منوّر شدن؛ روشنفکر شدن، منوّرالفکر شدن.

إسْتَنَارَ هـ: روشنایی طلبیدن، نور خواستن (از کسی یا چیزی)؛ در پی کسب بینش برآمدن، کسب روشن‌بینی کردن، در پی کسب آگاهی برآمدن.

نَار *nār* (مؤنث)، ج. **نِيرَان** *nīrān* : آتش؛ آتش سلاح.

النَّار: جهنم، دوزخ.

جَبَلُ النَّار *(jabal)*: کوه آتشفشان.

شَيْخُ النَّار *(šayḵ)*: شیطان.

أَشْهَرُ مِن نارٍ علی عَلَمٍ *(ʿalam)* : (مشهورتر از آتش بر سر علم) مشهورتر از کفر ابلیس.

كانَ على نارٍ: بر سر آتش بود.

نِيرانٌ حَامِيَة *(hāmiya)*: آتش سنگین (نظ.).

أَطْلَقَ عليه النّارَ *(aṭlaqa)*: آتش به روی او گشود.

أَوْقَفَ إطلاقَ النّارِ *(awqafa)*: آتش‌بس اعلان کرد.

أَخْمَدَ نارَه *(akmada)*: آتشش را خاموش کرد، آرامش کرد.

إسْتَضاءَ بِنارِهِ *(istaḍā'a)*: از او راهنمایی (نصیحت و مانند آن) طلبید.

كانَ طُعْمَةَ النيران *(ṭu'ma)*: طعمهٔ آتش شد.

أَجَّجَ النارَ وَ أَضْرَمَها *(ajjaja, aḍrama)*: بر آتش دامن زد.

نارِيّ *nārī*: آتشین، وابسته به آتش؛ سوزان، داغ، تفته، سرخ؛ گرم (اسلحه).

آلةٌ نارِيَّة: (در کاربرد عامه) موتور، هر وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری.

دَرّاجةٌ نارِيَّة *(darrāja)*: موتوسیکلت (عامیانه: موتور...).

سِلاحٌ نارِيّ: سلاح گرم.

سَهْمٌ نارِيّ *(sahm)*: راکت.

طَلَقٌ نارِيّ *(ṭalaq)*: شلیک، تیر (از سلاح گرم).

أَلعابٌ نارِيّة: آتش‌بازی.

مَقْذوفٌ نارِيّ *(maqḏūf)*: گلوله.

نَوْر *nawr* (اسم جنس، یکی آن: ــَة) ج. **أَنْوار** *anwār*: شکوفه، گل.

نور *nūr* ج. **أَنْوار** *anwār*: نور؛ شعاع، پرتو؛ درخشش، جلوهٔ نورانی، روشنایی؛ چراغانی، آذین‌بندی؛ چراغ، لامپ؛ فانوس، چراغ دریایی.

نورٌ بَرّاق *(barrāq)*: فلاش (عکاسی).

نورُ الدَّلالَة *(dalāla)*: فانوس دریایی (دریانوردی).

نورٌ كَشّاف *(kaššāf)*، یا: **نورٌ كاشِفٌ**: نورافکن؛ کشتی‌یاب، هواپیمایاب (نظ.).

أَنوارٌ خَفِيَّة: نور غیرمستقیم.

أُمُّ النُّور *(umm)*: مریم عذرا.

سَبْتُ النُّور *(sabt)*: عید قیامت مسیح (مسح.).

عليكَ نُورٌ: بارک‌الله! بهبه! احسنت! آفرین! مرحبا!

رَأى النُّورَ *(ra'ā)*: چشم به جهان گشود، به دنیا آمد.

صَباحُ النُّور *(sabāḥu, sabāḥa)*: صبح به‌خیر!

نورُ هُبوط *(hubūṭ)*: چراغ‌های فرود (هواپیما).

نورٌ خَلْفِيّ *(kalfī)*: چراغ عقب (ماشین).

نورٌ أَحْمَرُ، أَخْضَرُ، أَصْفَرُ: چراغ قرمز، سبز، زرد.

نُورِيّ *nūrī*: نوری، نوروار، نورمانند؛ نورانی، درخشان، فروزان.

نُورانِيّ *nūrānī*: نورانی، فروزان.

نُورانِيَّة *nūrānīya*: فروزندگی، درخشندگی، نورانیت.

نَوَر *nawar* (اسم جمع): کولی؛ دربه‌در، خانه‌بدوش.

نَوَرِيّ *nawarī*: همان معنی.

نُورَة *nūra*: آهک؛ واجبی، موبر، نوره، داروی نظافت.

نَيِّر *nayyir*: نورانی، فروزان، درخشان، تابنده، روشن؛ چراغانی (شده)، آذین‌بسته؛ روشن، واضح، مشخص؛ **النَّيِّران**: ماه و خورشید.

نُوّار *nuwwār* (اسم جنس، یکی آن: ــَة) ج. **نَواوير** *nawāwīr*: شکوفه، گل.

مَنار *manār* و **مَنارَة** *manāra* ج. **مَناوِر** *manāwir*، **مَنائِر** *manā'ir*: فانوس دریایی، چراغ‌خانه، مناره، برج نور؛ گلدسته.

مَنْوَر *manwar* ج. **مَناوِر** *manāwir*: روزنه، سوراخ روشنایی (در دیوار)؛ دریچهٔ سقف، پنجرهٔ شیروانی، روزنهٔ سقف.

تَنْوير *tanwīr*: گل دادن، شکوفه کردن، شکفتگی؛ روشن کردن، منورسازی، تنویر؛ روشنگری.

التَّنْوير و تَنْويرُ العُقُول: روشنگری.

إنارَة *ināra*: روشن کردن، منورسازی، تنویر؛ روشنگری.

نائِرَة *nā'ira*: کینه، بغض؛ شعلهٔ جنگ.

مُنَوَّر *munawwar*: روشن (شده)، منوّر؛ روشنفکر، منورالفکر؛ درخشان، تابنده، تابناک.

المُنَوَّرَة: صفت مدینه.

مُنير *munīr*: تابنده، تابناک، نورانی، فروزان، درخشان؛ روشنگر، روشن‌سازنده، روشنی‌بخش.

جِسْمٌ مُنير *(jism)*: جسم نورانی.

مُتَنَوِّر *mutanawwir*: روشن‌شده، منوّر.

مُسْتَنير *mustanīr*: نورانی، روشن‌شده، منوّر؛ روشنفکر؛ تحصیلکرده، درس‌خوانده.

مُناوَرَة *munāwara*: مانور؛ حیله؛ تغییر خط (دوراهی راه‌آهن)؛ **مُناوَرات**: مانورهای نظامی، رزمایش.

مُناوَراتٌ جَوِّيَّة *(jawwīya)*: مانورهای هوایی.

مُناوَرَةٌ دِبْلُوماسِيَّة: مانور دیپلماسی.

عامِلُ المُناوَرَة: سوزن‌بان.

نَوْرَج *nawraj* ج. **نَوارِج** *nawārij*: ماشین خرمن‌کوب.

نَوْرَز nawraz (اسم جنس، یکي آن: ـــة) : پاعوی دریایی، مرغ نوروزی (جا).

نُورَسْتَانِيَا nūrastāniyā : ضعف اعصاب، سستی اعصاب.

نَوْرُوز nawrūz : نوروز، عید نوروز.

نوس

نَاسَ nāsa ـُ (**نَوْس** naws ، **نَوَسَان** nawasān): آویزان بودن، نوسان داشتن، پس و پیش تاب خوردن، آونگ داشتن.

نَوَّاس nawwās : آویزان، در حال تاب خوردن، آونگان.

نَاوُوس nāwūs ، **نَـــاءُوس** nā'ūs ج. **نَـــوَاوِيس** nawāwīs : تابوت سنگی حجاری‌شده؛ گورستان مسیحیان.

نَاس nās : مردم ← أنس.

نَوْسَرَ nawsara : ناسور شدن (زخم).

نوش

نَاوَشَ هـ: دست و پنجه نرم کردن، درگیر شدن، زد و خورد کردن، کشمکش کردن (با کسی)؛ به آرامی برخورد کردن، با بی‌اعتنایی روبه‌رو شدن (با چیزی).

نَـــاوَشَـهـا بِـأَطْـرافِ أَصـابِعِـه (aṭrāfi aṣābi'ihi): با سرانگشتانش او را نوازش داد (لمس کرد).

نَوْشَة nawša : (مصر) تب عفونی، تیفوس.

مُنَاوَشَة munāwaša : درگیری، زد و خورد.

مُنَـاوَشَـةٌ حَرْبِيَّة (ḥarbīya): درگیری، برخورد مسلحانه؛ ج.: مخاصمات.

مَنَاوِيش manāwīš و **مَنَاوِيشِيّ** manāwīšī : (مصر) رنگ ارغوانی کبود.

نُوشَادِر nūšādir : محلول آمونیاک، نشادر.

نوص

نَاصَ nāṣa ـُ (**نَوْص** nawṣ ، **مَنَاص** manāṣ ، **مَنِيص** manīṣ) **عن:** اجتناب کردن، سر باز زدن، دوری کردن، گریختن، شانه خالی کردن (از چیزی).

إِنْتَاصَ: کم‌سو شدن (نور، چراغ)؛ پنهان شدن (خورشید).

نَوْص nawṣ : گورخر (آسیایی).

مَنَاص manāṣ و **مَنِيص** manīṣ : اجتناب، خودداری، امتناع؛ گریز، فرار.

لامَنَاصَ منه (manāṣa) : حتمی، چاره‌ناپذیر، گریزناپذیر، ناگزیر، از آن گریز نیست.

نوط

نَاطَ nāṭa ـُ (**نَوْط** nawṭ ، **نِيَاط** niyāṭ) **هـ بـ:** آویختن، آویزان کردن (چیزی را بر جایی)؛ سپردن (چیزی را به کسی)، مأموریت دادن (به کسی، انجام کاری را)، محوّل کردن (مسئولیّت یا اختیار کاری را به کسی)؛ ... **هـ علی، هـ بـ:** منوط کردن، وابسته کردن، مشروط کردن (چیزی را به چیز دیگری)؛ (مجهول:) **نِيطَ** nīṭa **بـ:** منوط بودن، وابسته بودن، مشروط بودن، مربوط بودن، متعلق بودن (به چیزی)؛ سپرده شدن (به کسی)؛ ... **علی:** آویزان بودن، آویخته شدن (بر چیزی یا کسی).

نَوَّطَ و أَنَاطَ = **نَاطَ**.

أَنَاطَهُ بِشَرْطٍ (bi-šarṭin): آن را به شرطی منوط کرد، به بندی مشروط کرد.

أَنَاطَهُ بِعُهْدَتِهِ (bi-'uhdatihī) : آن را به عهدهٔ او سپرد، آن را به او واگذار کرد، مسئولیّت آن را به وی محول کرد.

نَوْط nawṭ ج. **أَنْوَاط** anwāṭ ، **نِيَاط** niyāṭ : هر چیز آویخته، آویزان؛ مدال، نشان افتخار، نشان شرف.

نَوْطُ الجَدَارَة (jadāra) : نشان لیاقت.

نَيْط nayṭ ج. **نِيَاط** niyāṭ : آئورت، شریان آئورتی.

مَنْـظَرٌ يَشُقُّ له نِيَاطُ القُلوب (manẓarun yašaqqu): منظره‌ای که جگر می‌سوزاند.

قَطَّعَ نِيَاطَ القُلوب: قلب‌ها را شکست، آتش به جگر زد.

مَنَاط manāṭ : محل آویختن هر چیز؛ علت، انگیزه، خاستگاه (چیزی).

مَنَاطُ الثُّـرَيَّا (ṯurayyā)، یا: **مَـنَاطُ الجَـوْزَاء** (jawzā'): فلک‌الافلاک، برج جوزا، آرامگاه ثریا (اشاره به فاصلهٔ زیاد).

تَنَوُّط tanawwuṭ : پرندهٔ بافنده (پرنده‌ای شبیه به سار).

مَنُوط manūṭ **بـ:** آویخته‌شده؛ وابسته، مشروط، منوط، موکول، مقید (به چیزی).

مُـــنَـــوَّط munawwaṭ **بـ:** سپرده‌شده، واگذارشده، محول‌شده (به چیزی).

مُنَاط munāṭ **بـ:** همان معنی.

نَوَّعَ هـ: به انواع مختلف تقسیم کردن، دسته‌بندی کردن؛ گوناگون کردن، جوراجور کردن (چیزی را)، تنوع دادن (به چیزی)؛ دگرگون کردن، تغییر دادن، به صورت دیگر درآوردن (چیزی را)، ظاهر (چیزی را) تغییر دادن.

تَنَوَّعَ: به انواع مختلف بودن، به شکل‌های گوناگون درآمدن؛

چندگونه بودن، گوناگون بودن، جوربه‌جور شدن، متنوع شدن.

نَوْع *naw'* ج. **أَنْوَاع** *anwā'* : نوع، قسم، جور، گونه؛ جنس؛ روش، شیوه، طرز، سبک؛ شکل، صورت؛ ماهیت، طبیعت، کیفیت، نوع.

نَوْعاً *naw'an* : تا اندازه‌ای، کمی، قدری؛ تا حدی، تقریباً.

نَوْعاً ما: به گونه‌ای، به طریقی، به شکلی، کمابیش.

نَوْعاً وَ كَمِّيَّةً *(wa-kammīyatan)* : در کم و کیف، کیفاً و کماً، کیفی و کمّی.

بِنَوْعٍ خَاصّ *(kāss)* : به شکلی ویژه، به نوعی خاص، خصوصاً.

ظَالِمونَ علی أَنْوَاعِهِم: همهٔ ستمگران از هر جنس که باشند، همهٔ ظالمان کلاً.

نَوْعُ الْإِنْسَان *(insān)*، یا: **النَّوْعُ الْإِنْسَانِيّ**: نوع بشری، جنس بشر.

نَوْعِيّ *naw'ī* : نوعی، مربوط به نوع یا جنس یا ماهیّت؛ مخصوص؛ اساسی؛ ویژه، معین.

ثِقْلٌ (یا: **وَزْنٌ**) **نَوْعِيّ** *(tiql, wazn)* : وزن مخصوص.

تَنْوِيع *tanwī'* : گونه‌گون‌سازی؛ تغییر، تغییر صورت؛ منشعب‌سازی.

تَنَوُّع *tanawwu'* : تنوع، گوناگونی، تعدّد؛ تغییر، تبدیل.

مُنَوَّع *munawwa'* : گوناگون، مختلف، متنوع، متعدد، چندگونه.

مُتَنَوِّع *mutanawwi'* : گوناگون، مختلف، جوراجور، متنوع، چندگونه، مرکب؛ **مُتَنَوِّعات**: مطالب متنوع، گوناگون (ستون روزنامه).

نوف، نیف

نَافَ *nāfa* ـُ (**نَوْف** *nawf*): فرارفتن، بلندمرتبه شدن، بلندپایه بودن، والا بودن، متعالی بودن؛ ... **علی، عن**: بیشتر بودن (از چیزی، خصوصاً عدد، شماره)، متجاوز (از مقداری) بودن، تجاوز کردن (از مقداری)، بالغ (بر مقداری) بودن، بیش (از مقداری) بودن، به بیش (از مقداری) رسیدن.

ما يَنُوفُ علی الخَمْسِينَ: بیش از پنجاه.

نَيَّفَ *nayyafa* و **أَنَافَ علی، عن**: درگذشتن (از حدی)، بیش (از چیزی) بودن، تجاوز کردن (از چیزی)، فزون‌تر شدن (از مقداری).

مَا يُنِيفُ عن ثَلَاثِ سَنَوَاتٍ *(talāti sanawātin)* : بیش از سه سال، افزون بر سه سال.

نَاف *nāf* : یوغ.

نَوْف *nawf* ج. **أَنْوَاف** *anwāf* : فزونی، افزونی، اضافه، مازاد (از اندازه‌ای، مقداری، عددی و مانند آن).

نَيِّف *nayyif* : زیادتی، مازاد، اضافه، زیادی، باقیمانده.

وَنَيِّف و **نَيِّفٌ وَ**: و اندی، و چندی، و چندتایی بیش. **نَيِّفٌ و عِشْرون**: بیست و اندی.

عَشَرةٌ وَ نَيِّف: ده تا و خرده‌ای.

نِيَافَة *niyāfa* : حضرت، جناب (مسیحیان قبطی؛ عنوان کاردینال‌ها و اسقف‌های اعظم).

مُنِيف *munīf* : بلند؛ متعالی، بلندمرتبه، والا؛ برجسته، ممتاز، عالی؛ سنگین، باوقار.

مَنُوفِيّ *manūfī* : نوعی پنبهٔ مصری.

نُوفِمْبِر *nūfimbir, novembir* : (ماه) نوامبر.

نوق

تَنَوَّقَ *tanawwaqa* و **تَنَيَّقَ** *tanayyaqa* **فِي**: سختگیر بودن، مشکل‌پسند بودن، باریک‌بین بودن (در کاری).

إِسْتَنْوَقَ *istanwaqa*، **إِسْتَنْوَقَ الجَمَلُ** *(jamal)*: شتر نر را با ماده عوضی گرفت (ضرب‌المثل دربارهٔ کسی که دچار خلط و اشتباه می‌شود).

نَاقَة *nāqa* ج. **نُوق** *nūq*، **نِيَاق** *niyāq*، **نَاقَات** *nāqāt* : شتر ماده.

لا نَاقَةَ لِي في الأَمْرِ وَ لا جَمَلَ *(nāqata, jamala)* : در این کار نه ناقه‌ای دارم نه جملی، این امر هیچ ربطی به من ندارد.

نَيِّق *nayyiq* : انسان دقیق، باریک‌بین، مشکل‌پسند، سختگیر.

أَنْوَك *anwak* : احمق، ابله، نادان، هالو.

نول

نَالَ *nāla* ـُ (**نَوْل** *nawl*) **هـ، لـ ب**: دادن، تقدیم کردن، عطا کردن، بخشیدن، ارزانی داشتن (به کسی، چیزی را).

نَوَّلَ هـ هـ: امکان یا اجازهٔ دستیابی (به چیزی را) دادن (به کسی)؛ بخشیدن، دادن، ارزانی داشتن (چیزی را به کسی).

نَاوَلَ هـ هـ، لـ هـ: دادن، رساندن، تقدیم‌داشتن، تحویل دادن، ارزانی دادن (به کسی، چیزی را)، به دست (کسی) دادن (چیزی را)؛ پاس گل دادن (به کسی).

نَاوَلَهُ القُرْبَانَ *(qurbāna)*: برای او آیین عشای ربانی برگزار کرد (مسح).

تَنَاوَلَ هـ: دست دراز کردن (برای گرفتن چیزی)، گرفتن؛ قبول کردن، پذیرفتن؛ دریافت کردن، به‌دست آوردن (چیزی را)؛ صرف کردن، خوردن (غذا، چای، قهوه و نظایر آن را)؛ فهمیدن، دریافتن (معنی چیزی را)؛ پرداختن (به موضوعی)، بحث کردن (دربارهٔ موضوعی)؛ رسیدن (به چیزی)، شامل شدن (بر چیزی)، فراگرفتن، دربرگرفتن (چیزی را)، عبارت بودن (از چیزی)؛ در آیین عشای ربانی شرکت کردن؛ ... **هـ من**: برگرفتن (چیزی را از جایی یا کسی).

تَنَاوَلَ طَعاماً فاخِراً *(ṭa'āman fāḵiran)*: غذایی اعیانی خورد.

تَنَاوَلَ الكَلامَ *(kalām)*: به سخن آغاز کرد.

نَوْل *nawl* ج. **أَنْـوَال** *anwāl*: بخشش، هدیه؛ راه، روش، شیوه؛ دستگاه بافندگی؛ کرایهٔ بار، کرایهٔ کشتی.

نَوَال *nawāl*: بخشش، عطا، هدیه؛ اِنعام، نعمت؛ هر چیز شایسته، هر چیز واجب، وظیفه، تکلیف.

من طَلَبَ المُحالَ لايَحْظَى بالنَّوالِ *(lā yaḥẓā)*: هر که در جست‌وجوی محال باشد دست خالی می‌ماند (ضرب‌المثل).

نَوالُكَ أَنْ تَفْعَلَ كذا: باید این کار را بکنی.

لَيْسَ ذلكَ بِنَوالٍ: آن کار شایسته نیست، آن درست نیست، مناسب نیست.

مِنْوَل *minwal* و **مِنْوَال** *minwāl*: دستگاه بافندگی.

مِنْوَال *minwāl*: راه، روش، شیوه، منوال، خط‌مشی، روش؛ صورت، شکل.

على هذا المِنْوال: به این طرز، به این شیوه، به این طریق، بر این راه.

هُمْ على مِنْوالٍ واحِدٍ: آنان همه مثل هم‌اند، همه سر و ته یک کرباس‌اند.

مِنْوالُكَ أَنْ تَفْعَلَ كذا: باید آن را به این طریق انجام بدهی.

مُنَاوَلَة *munāwala*: تسلیم، تقدیم، تحویل؛ عشای ربانی (مسح.)؛ پاس گل.

تَـنَاوُل *tanāwul*: صرف غذا، خوردن، نوشیدن، تناول؛ فهمیدن، دریافت؛ عشای ربانی (مسح.).

مُتَنَاوِل *mutanāwil*: گیرنده، دریافت‌کننده؛ شرکت‌کننده در عشای ربانی.

مُتَنَاوَل *mutanāwal*: دریافتنی، قابل حصول، در دسترس، دست‌یافتنی؛ امکان حصول، قابلیت حصول؛ بُرد، حدود.

أَعْسَرُ مُتَنَاوَلاً: دشوارتر به‌دست می‌آید، دیریاب.

تَحْتَ (في) مُتَنَاوَلِ يَدِهِ *(yadihi)*: در دسترس، در اختیار، موجود.

في مُتَنَاوَلِهِ: در دسترس او، قابل حصول برای او.

في مُتَنَاوَلِ الجَـمِيعِ: در توانایی همه‌کس، در دسترس همگان.

في مُتَنَاوَلِ كُلِّ الأَفْهامِ: قابل درک برای همه، فهمیدنی برای همگان، همه‌کس‌فهم.

جَعَلَهُ في مُتَنَاوَلِهِ: آن را در دسترس او قرار داد، آن را برای او یافتنی ساخت.

في مُتَنَاوَلِ البَصَرِ *(baṣar)*: در چشم‌رس.

بَعِيدٌ عن مُتَنَاوَلِهِ: برای او دست‌نایافتنی است، از دسترس او به‌دور است.

نَوْلُـون *nawlūn* و **نَـــاوُلُون** *nāwulūn* ج. **نَـوَالِـين** *nawālīn*: کرایه (کشتی).

نوم

نَامَ *nāma* (اول‌شخص مفرد: **نِمْتُ** *nimtu*) ـَ (**نَوْم** *nawm*، **نِيَام** *niyām*): خوابیدن، غنودن، خفتن؛ به رختخواب رفتن؛ به خواب رفتن؛ فروکش کردن، فرونشستن، کاسته شدن، آرام شدن (باد، دریا و مانند آن)؛ کساد بودن، خوابیدن (بازار)؛ بی‌حس شدن، کرخت شدن، به خواب رفتن (عضوی از بدن)؛ ... **عن**: غفلت ورزیدن، غافل شدن (از چیزی)، فراموش کردن، فرونهادن، رها کردن (چیزی را)؛ ... **الى**: سخت اطمینان یافتن، سخت خاطرآسوده شدن، راضی شدن (از چیزی)، قبول کردن (چیزی را)، تن دردادن، رضایت دادن (به چیزی)؛ پشت‌گرم شدن، اعتماد کردن (به کسی).

نامَ نَـوْمَ الأَبْـرارِ *(abrār)*: با خیال راحت و وجدان آرام خوابید.

نَامَ عن قَضِيَّةٍ *(qaḍīyatin)*: قضیه‌ای (امری، ماجرایی و مانند آن) را فرونهاد، مسئله‌ای را رها کرد.

يَنامُ مِلْءَ جَفْنِهِ *(mil'a jafnihi)*: به خواب عمیق فرو رفته، غرق در خواب خوش است.

نَوَّمَ هـ: خواب کردن (کسی را)، به بستر نهادن، خواباندن (کودک را)؛ هیپنوتیزم کردن؛ بیهوش کردن، تخدیر کردن، (با

ن ه

داروی خواب‌آور) خواب کردن (کسی را).
أَنامَ = نَوَّمَ.
تَناوَمَ: خود را به خواب زدن، به خفتن تظاهر کردن؛ ... **الی**: اعتماد کردن، اطمینان کردن (به کسی)، مورد اعتماد قرار دادن (کسی را).
إِسْتَنامَ: تظاهر به خفتن کردن؛ خواب جستن، در پی خفتن برآمدن؛ ... **لـ**: تن دادن، رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ ... **الی**: اعتماد کردن، اطمینان داشتن، تکیه کردن، پشتگرم شدن (به کسی)؛ ... **الی بـ**: سپردن (چیزی را به کسی)؛ ... **الی**: اطمینان یافتن، خاطرجمع شدن، راضی شدن (از چیزی)، به‌طور ضمنی قبول کردن (چیزی را)، قانع شدن، راضی شدن (به چیزی).
نَوْم *nawm*: خواب.
غُرْفَةُ النَّوْم *(ḡurfa)*: اتاق خواب.
قَمِيصُ النَّوْم: پیراهن خواب، لباس خواب.
نَوْمٌ مَغْنَطِيسيّ *(maḡnaṭīsī)*: هیپنوتیزم.
مَرَضُ النَّوْم *(maraḍ)*: بیماری خواب.
النَّوْمُ الأَبَدِيّ *(abadī)*: خواب ابدی، خواب مرگ.
نَوْمِيّ *nawmī*: مربوط به خواب، وابسته به خواب.
نَوْمَة *nawma*: خواب، چرت.
نُوَمَة *nuwama*: پرخواب (انسان).
نَوّام *nawwām*: همان معنی.
نَؤُوم *na'ūm*: صدای خُرخُر در خواب؛ خواب‌آلود، خفته؛ پرخواب.
مَنام *manām*: خواب؛ ج. ــ ات: رؤیا.
مَنام *manām*: جای خواب، محل خواب، اتاق خواب، خوابگاه.
مَنامَة *manāma*: جای خواب، محل خواب، اتاق خواب، خوابگاه؛ لباس خواب، پیراهن خواب.
المَنامة: منامه (پایتخت بحرین).
تَنْوِيم *tanwīm*: خواب کردن؛ خواب‌سازی، تخدیر، بیهوش‌سازی؛ هیپنوتیزم.
نائِم *nā'im* ج. **نِيام** *niyām*، **نُوَّم** *nuwwam*، **نُيَّم** *nuyyam*، **نُوّام** *nuwwām*، **نُيّام** *nuyyām*: در حال خواب؛ خفته؛ به خواب رفته، بی‌حس (عضو)؛ آرام (شب).
مُنَوِّم *munawwim*: خواب‌آور؛ مخدر، بیهوش‌کننده؛ متخصص هیپنوتیزم؛ ج. ــ ات: داروی خواب‌آور.
دَواءٌ مُنَوِّم *(dawā')*: داروی خواب‌آور.
نَوَّنَ هـ: تنوین دادن (به اسم، دست.).
نُون *nūn* ج. ــ ات: نام حرف «ن»؛ ج. **نِينان** *nīnān*، **أَنْوان** *anwān*: ماهی بزرگ، وال، نهنگ، تمساح.
ذُو النُّون: حضرت یونس.
نُونِيّ *nūnī*: نونی‌شکل، هلالی‌شکل.
نُونَة *nūna*: زنخدان، چاه زنخدان.
تَنْوِين *tanwīn*: تنوین (دست.).
هُما كالتَّنْوِينِ وَالْإِضافَة *(iḍāfa)*: آن دو مثل کارد و پنیرند.
نَوَّهَ هـ: برداشتن، بلند کردن (چیزی را)؛ ... **بـ**: ستودن، تمجید کردن (کسی را)، بسیار تعریف کردن (از کسی)؛ ذکر کردن (کسی یا چیزی را)، یادآور شدن، نقل کردن (چیزی را)؛ صحه گذاشتن، انگشت گذاشتن (بر چیزی)؛ یاد کردن (از کسی یا چیزی)، صحبت کردن (دربارهٔ کسی یا چیزی)، (نیز: **عن**) اشاره کردن (به چیزی)؛ ... **عن**: نام بردن، ذکر کردن (چیزی را)؛ ... **عن، بـ، الی**: به‌طور غیرمستقیم اشاره کردن، اشارتی کردن، کنایه زدن، گوشه‌ای زدن (به چیزی)؛ متذکر شدن (چیزی را).
نَوَّهَ بِأَهَمِّيَّتِهِ *(ahammīyatihī)*: اهمیت آن را خاطرنشان ساخت.
نَوَّهَ بِذِكْرِهِ *(dikrihī)*: یادش را گرامی داشت.
تَنْوِيه *tanwīh*: ثنا، ستایش، مدح؛ ذکر؛ ارجاع، اشاره.
نَوَى *nawā* ــ (**نِيَّة** *nīya*، **نَواة** *nawāt*) **هـ**: نیت کردن، قصد کردن، آهنگ کردن، خیال داشتن، در نظر داشتن، خواستن (انجام کاری را)، عزم کردن، مصمم شدن (به انجام کاری)؛ ... ــِ (**نَوًى** *nawan*) **من، عن**: غایب شدن، دور شدن، به دوردست رفتن (از جایی).
نَوَى له الخَيْرَ *(kayr)*: برایش آرزوی خیر کرد، خیرخواه او بود.
نَوَّى: میومیو کردن (گربه).
ناوَى هـ: عداوت ورزیدن، دشمنی کردن (با کسی)، دشمن (کسی) بودن.
إِنْتَوَى هـ: قصد کردن، آهنگ کردن، خواستن، در نیت داشتن (انجام کاری را).
نَوًى *nawan*: جدایی، دوری؛ مقصد.

نَوىً *nawan* : (اسم جنس) هستهٔ خرما، هستهٔ میوه، دانه.

نَواة *nawāt* (اسم وحدت) ج. **نَـوَيات** *nawayāt* : هستهٔ خرما، هستهٔ میوه، مغز؛ هسته، جوهره؛ مرکز؛ هستهٔ اتم؛ تخم، دانه؛ نقطهٔ آغازین، نطفه (مجازاً)، خاستگاه.

نَواةُ الذَّرَّة *(ad-ḏarra)*: هستهٔ اتم.

نَوَوِيّ *nawawī* : هسته‌ای، مربوط به هسته؛ هسته‌ای، اتمی.

أسْلِحَةٌ نَوَوِيَّة *(asliḥa)*: سلاح‌های هسته‌ای.

نَيّ *nayy* : چاق؛ نیز ← نیء.

نِيَّة *nīyya* ج. **ـــ ات، نَوايا** *nawāyā* : نیّت، قصد؛ مقصود، هدف؛ تصور؛ نقشه، طرح؛ تصمیم، اراده، عزم، خواست؛ گرایش، تمایل، خواسته، میل.

على نِيَّةِ ... : به قصدِ ...، به نیتِ ... .

في النِّيَّةِ أنْ: با این نیت که ...، قصد آن است که ... .

حُسْنُ النِّيَّة *(ḥusn)*: حسن‌نیت، نیّت پاک.

سَلامَةُ النِّـيَّة *(salāma)*: پـاکدلی، پـاکی، بی‌گناهی؛ بـا حسن‌نیت (حق.).

سَليمُ النِّيَّة: پاکدل، نیک‌اندیش، خوش‌نیت؛ ساده، معصوم.

سُوءُ النِّيَّة *(sū')*: سوءنیت، بدخواهی، بداندیشی، دغلبازی، تزویر.

بِسُـوءِ النِّـيَّـة: بـا سوءنیت، دارای سوءنیت (حق.).

صَافِي النِّيَّة *(ṣāfī)*: پاک‌نیت، روراست، پاکدل.

أخْلَصَ له النِّيَّةَ *(nīyyata)*: مخلص او شد، خالصانه دل به او سپرد.

أخْـلَصَ نِـيَّتَه لـ. يـا: حَسُـنَتْ نِـيَّتُهُ فـي *ḥasunat nīyyatuhū fī* : همان معنی؛ نسبت به او حسن‌نیت داشت.

أصْلَحَ نِيَّتَهُ *(nīyyatahū)*: نیتْ پاک گردانید.

عَقَدَ النِّيَّةَ على: آهنگ (کاری) کرد، به انجام ... مصمم شد، بر آن شد که ... را انجام دهد.

نِيَّةُ الإضْرار *(idrār)*: قصد زیان‌رسانی به‌عمد.

نِيَّةٌ مُبَيَّتَة *(mubayyata)*: اندیشهٔ پنهانی، نیت درونی.

مُناوٍ *munāwin* : معارض، مخالف؛ مبارز، رقیب.

نیء

نَاءَ *nā'a* ـِ (**نَيْء** *nay'*، **نُيُوء** *nuyū'*، **نُيُوءَة** *nuyū'a*): خام بودن، نپخته بودن (خصوصاً گوشت).

نِيء *nī'*، **نِيّ** *nī* : خام، نرسیده؛ (وزن) غیرخالص؛ نیز ← نوی.

نَاب *nāb* ج. **أنْيَاب** *anyāb*، **نُيُوب** *nuyūb*، **أنَـايِيب** *anāyīb* : دندان نیش؛ عاج فیل؛ دندان دفاع (گراز)؛ دندان گزنده (مار).

كَشَّرَ عن أنْيابه *(kaššara)*: دندان بـنمود، دنـدان تـهدید آشکار کرد، چنگ و دندان نشان داد.

نَاب *nāb* ج. **أنْيَاب** *anyāb*، **نُيُوب** *nuyūb*، **نِـيب** *nīb* : ماده‌شتر پیر.

نِيتْرُوجِنْ *nitrōžēn* : نیتروژن.

نَيِّر *nayyir* ← نور.

نِير *nīr* ج. **أنْيَار** *anyār*، **نِيرَان** *nīrān* : یوغ.

نِيرَة *nīra* : لثه (دندان).

نَيْرُوز *nayrūz* : نوروز (نخستین روز سال نزد ایرانیان و قبطیان مصر).

نَيْزَك *nayzak* ج. **نَيَازِك** *nayāzik* : زوبین، نیزهٔ کوچک؛ تیر شهاب، شهاب.

نِيسان *nīsān* : برابر با آوریل (سوریه، لبنان، اردن، عراق).

نِيشَان *nīšān* ← نشان (ذیل نَشَنَ).

نِيص *nīṣ* : جوجه‌تیغی.

نيط، نياط ← نوط.

نيف ← نوف.

نيق ← نوق.

نِيقُوسِيَا *nīqōsiyā* : نیکوزیا (پایتخت قبرس).

نيك

نَاكَ *nāka* ـِ **ها**: همخوابگی کردن (با زنی).

نِيكْل *nikl* : نیکل.

نيل

نَالَ *nāla* (اول‌شخص مفرد: **نِـلْتُ** *niltu*) ـَ (**نَـيْل** *nayl*، **مَنَال** *manāl*) **ه**: بـه‌دست آوردن، گرفتن؛ یـافتن، پـیدا کردن، کسب کردن، تحصیل کردن (چیزی را)؛ ... **هـ لـ**: فراهم آوردن، حاصل کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... **ه من**: یافتن، برگرفتن، کسب کردن (چیزی را از کسی)؛ تأثیر نهادن، مؤثر افتادن (در کسی یا چیزی)؛ ... **من**: زیان رساندن، خسارت وارد کردن، آسیب رساندن (به کسی یا چیزی)، صدمه زدن، لطمه زدن (به چیزی).

نَالَ مِنْ عِرْضِهِ *(ʻirḍihī)*: آبروی او را برد، ناموسش را لکه‌دار کرد.

نَـالَ مِـنْه أوْفَـرَ مَـنَالٍ *(awfara manālin)*: خسارت جبران‌ناپذیری بر او وارد کرد، بدترین آسیب را به او رساند.

نالَه بِسُوءٍ *(bi-sū'in)*: آسیب به او رساند، دچار زیانش کرد.

نالَهُ بِضُرٍّ *(bi-ḍurrin)*: همان معنی.

نالَ من نَفْسِهِ أَبْلَغَ مَنَالٍ ← مَنال.

نالَ مِلْءَ رَغْبَتِهِ مِنْ *(mil'a rağbatihī)*: تا آنجا که دلش می‌خواست از ... به‌دست آورد (خورد، برداشت، بهره برد و مانند آن).

نالَ الإسْتِقْلال: کسب استقلال کرد.

نالَ شَهادةً *(šahādatan)*: گواهینامه‌ای حاصل کرد.

نالَ تَوْفيقاً *(tawfīqan)*: موفقیتی به‌دست آورد.

نالَ جائِزَةً: جایزه‌ای کسب کرد.

نالَ العَفْوَ *('afwa)*: مشمول عفو شد.

نالَ مِن إمْرأةٍ *(imra'atin)*: به زنی تجاوز کرد.

نالَ منه النَّقْدَ اللَّاذِعَ *(lāḏi')*: مورد انتقادی گوبنده از جانب او قرار گرفت.

ماٰنالَ منه الكِبَرُ *(kibar)*: پیری در او اثر نگذاشته است.

أنالَ هـ لـ: رساندن (چیزی را به کسی)، موجب دستیابی (کسی بر چیزی) شدن؛ فراهم کردن، حاصل کردن (چیزی را برای کسی).

نَيْل *nayl*: نیل، رسیدن، حصول، دستیابی، کسب؛ دهش، بخشش، احسان.

مَنَـال *manāl*: حصول، رسیدن، نیل، دستیابی، کسب.

بَعِيدُ المَنَـال: دست‌نیافتنی، نرسیدنی، صعب‌الوصول، غیرقابل حصول؛ غیرمحسوس، دور از واقعیت.

صَعْبُ المَنال *(ṣa'b)*: دست‌نیافتنی، نرسیدنی، دیریاب، غیرقابل حصول.

قَرِيبُ (یا: سَهْل) المَنال *(sahl)*: رسیدنی، قابل حصول، دست‌یافتنی، سهل‌الوصول.

مُمْكِنُ المَنال *(mumkin)*: دست‌یافتنی، رسیدنی، قابل حصول.

نالَ مِن نَفْسِهِ أَبْلَغَ مَنَالٍ *(ablağa manālin)*: عمیق‌ترین تأثیر را بر او نهاد.

نائِل *nā'il*: به‌دست‌آورنده، کسب‌کننده؛ دهش، بخشش، احسان، نیکی.

نَيَّلَ هـ: با نیل رنگ کردن (چیزی را).

نِيل *nīl*، **نِيلَة** *nīla*: نیل.

مُنَيَّل *munayyal*: نیلی، با نیل رنگ‌شده.

نَيَّلَ: (مصر) بردن آب نیل به مزارع به منظور رسوبی کردن خاک.

النِّيل *an-nīl*: رود نیل.

زَمَنُ النِّيل *(zaman)*: هنگام طغیان آب نیل.

عَرائِسُ النِّيل: نیلوفر آبی.

نِيلِيّ *nīlī*: نیلی.

مَنْيَل *manyal*: نیل‌سنج (برای سنجش ارتفاع آب رود نیل).

تَنْيِيل *tanyīl*: (مصر) رسوبی شدن خاک از سرریز رود نیل.

نِيلَج *nīlaj*: نیل.

نِيلُوفَر *nīlūfar*: نیلوفر آبی.

نَيْلُون *naylōn, nīlōn*: نایلون.

نِينَة *nīna*: ننه، مادر.

نية ← نوی.

نِيُورَالجِيَا *niyūraljiyā*: درد اعصاب.

نِيُوزِيلَانْدَا *niyūzīlandā*: نیوزیلند.

ضَوْءٌ نِيُونِيّ *ḍaw' niyūnī*: نور نئون.

ه

ها *hā* : ها! هان!

ها هُوَ *hā huwa* : هان اینجاست، اینک، اینک او، هان او.

ها أَنْتُم *hā antum* : با شما هستم! شما!

ها: (پیشوند در بسیاری از ضمایر که غالباً بدون الف نوشته می‌شود).

هٰذا *hāḏā*، مؤنث: **هٰذِهِ** *hāḏihī*، **هٰذِی** *hāḏī*، ج. **هٰـؤُلاءِ** *hā'ulā'*، تثنیهٔ مذکر: **هٰـذانِ** *hāḏāni*، مؤنث: **هـاتانِ** *hātāni* : این؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

هٰـذاکَ *hāḏāka*، مـؤنث **هـاتِیكَ** *hātīka* ج. **هٰـؤُلائِكَ** *hā'ulā'ika* : آن.

هٰکَذا *hākaḏā* : بدین‌سان، از این‌رو، بدین ترتیب، بنابراین.

وَ هٰکَذا *wa-hākaḏā* : و از این قبیل، و غیره، و مانند آن.

ها هُنا *hā hunā* : اینجا، همین‌جا.

هاءَنَذا، هأَنَذا *hā'anaḏā*، **ها أنتَ ذا، هأَنْتَذا** *hā 'antaḏā*، **ها هُوَ ذا، ها نَحنُ أولاءِ**: من (با تأکید)، خودم، خود من؛ تو، خود تو؛ این، همین، آن؛ ما، خود ما ...، بله! من اینجا هستم! حاضرم! این من! هی تو! با توام! ... (به همین سان با صیغه‌های دیگر).

ها + پسوند: **هاكَ** *hāka* ج. **هاكُم** *hākum* : بیا! این است، اینک؛ با تو می‌گویم؛ این است که در پی می‌آید؛ بستان.

هاكَهُ *hākahū* : اینجاست، این است، بستان.

هاء *hā'* ج. **ـــات**: نام حرف ه.

هابیل *hābīl* : هابیل.

هاتِ *hāti* ج. **هاتُوا** *hātū*: ... را بده، بدهید؛ ... را بیاور، بیاورید.

هاتان ← ها.

هاتور *hātōr* : هاتور، سومین ماه تقویم قبطی؛ خدای اقلیم (مصر باستان).

هارب (از انگ.) *harb* : چنگ، هارپ (آلت موسیقی).

هاشمی ← هشم.

الهافر *al-hāvir* : لوهاور (بندری در شمال فرانسه).

هاك، هاكم، هاكه ← ها.

هؤلاء ← ها.

هأنذا، هأنتذا ← ها.

هانُم *hānum* ج. **هَوانِم** *hawānim* : خانم، بانو.

هَوانِمِیّ *hawānimī* : خانموار، خانمانه، بانووار، زنانه، زن‌مانند.

هَأْهَأَ *ha'ha'a* : زیر خنده زدن، قاه‌قاه خندیدن، قهقهه زدن.

هاهنا ← ها.

هاوای *hāwāy* : هاوایی.

هاوُن *hāwun*، **هاوُون** *hāwūn* ج. **هَواوین** *hawāwīn*، **أَهْوان** *ahwān* : هاون (ظرف).

مِدْفَعُ الهاون *(midfa')*: خمپاره‌انداز (نظ.).

هایِتی *haytī* : هائیتی.

هَبْ *hab* : فعل امر وَهَبَ.

هَبَّ *habba* ـُ (**هَبّ** *habb*): به حرکت درآمدن، شروع به حرکت کردن؛ بیدار شدن؛ ... **الی**، **لـ**: دست گرفتن، در پیش گرفتن (انجام کاری را)، مبادرت کردن، آغاز کردن، شروع کردن، دست یازیدن، اقدام کردن، پرداختن (به کاری)؛ ... (به‌صورت مضارع): یکباره شروع به کاری کردن، ناگهان دست به کاری زدن؛ ... **الی**: حمله کردن، یورش بردن، هجوم بردن (به کسی)؛ ... **من**: پا شدن، بلند شدن، برخاستن (از، خصوصاً

از خواب)؛ ... علی: شورش کردن، شوریدن، قیام کردن، طغیان کردن، برخاستن (علیه کسی).

هَبَّ habba ـُ (**هَبّ** habb، **هُبوب** hubūb، **هَبيب** habīb): وزیدن، آمدن (باد)؛ شدت گرفتن، بیداد کردن (طوفان)؛ برخاستن، شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن (آتش)؛ ... **علی**: وزیدن، رفتن (رایحه به سمت کسی)، رسیدن (بوی خوش به مشام کسی).

هَبَّ لِلحَرْبِ (ḥarb): سلاح برداشت، وارد جنگ شد، به جنگ برخاست، به میدان جنگ شتافت.

هَبَّ لِلمُقاوَمَة (muqāwama): به مقاومت برخاست، شورش مسلحانه کرد.

هَبَّ واقِفاً (wāqifan): برپا شد، سرپا جست، راست ایستاد.

هَبَّتْ ريحُه (rīḥuhū): در آسایش است، همیشه بخت با او یار است، خوش‌اقبال است (یا شد).

هَبَّ فيه الكَلْبُ (kalb): سگ به او حمله کرد.

كُلُّ مَنْ هَبَّ وَ دَبَّ (man, dabba): همه کس، همه و همه، هر جنبنده‌ای.

هَبَّ يَفْعَلُ: دست به کار شد، مشغول شد.

هَبَّ لِنَجْدَتِهِ (li-najdatihī): به یاری او شتافت.

هَبَّبَ ه: پاره کردن، چاک زدن، جر دادن، دریدن؛ با دوده سیاه کردن، دوده‌ای کردن (چیزی را)؛ سرهم‌بندی کردن، سمبل کردن، ماست‌مالی کردن (کاری را).

أَهَبَّ من: بلند کردن، بیدار کردن (کسی را از خواب).

تَهَبَّبَ: پاره شدن، دریده شدن، چاک خوردن.

هَبَّة habba: طوفان، تندباد، باد و بوران؛ نهضت، قیام.

هَبَّةُ الشَّعْب (ša'b): قیام مردمی، نهضت ملّی، جنبش مردمی.

مَرَّ كَهَبَّةِ الرِّيح (marra, rīḥ): چون باد گذشت.

هِبَة hiba ← وهب.

هَباب habāb: گرد، غبار.

هِباب hibāb: دوده.

هَبوب habūb: طوفان، باد شدید، تندباد.

هُبوب hubūb: وزش (باد).

مَهَبّ mahabb ج. **مَهابّ** mahābb: جایی که در آن یا از آن باد می‌وزد، محل وزش باد، گذر باد؛ جهت باد، سمت باد؛ وزش باد؛ پیش‌نویس، چرک‌نویس.

فی مَهَبِّ الرِّياح: در معرض طوفان، در گذر تندباد.

هَبَتَ habata ـِ (**هَبْت** habt) **ه**: به زمین زدن، نقش زمین کردن، بر زمین کوبیدن؛ فروکوفتن (کسی را).

هُبِتَ hubita (مجهول): دلسرد بودن، ترسو بودن، بزدل بودن؛ کودن بودن، خرف بودن، ابله بودن (یا شدن).

هَبيت habīt: دلسرد؛ بزدل؛ ابله، کودن، خرف، ساده‌لوح.

هَبَرَ habara ـُ (**هَبْر** habr) **ه**: دریدن، پاره‌پاره کردن (کسی را با دندان)؛ تکه‌تکه کردن، قطعه‌قطعه کردن (گوشت را).

هَبْر habr: گوشت از استخوان جدا شده، گوشت بی‌استخوان، گوشت لخم.

هَبْرَة habra: شقه، تکه یا برش گوشت.

هُبَيْرَة hubayra: کفتار (جا.).

ابو هُبَيْرَة (abū): قورباغه (جا.).

هَبَشَ habaša ـِ (**هَبْش** habš) **ه**: گردآوری کردن، جمع کردن (چیزی را)؛ ... بـ: چنگ زدن، گرفتن (با دست، پنجه، ناخن یا چنگال).

هَبَطَ habaṭa ـِ (**هُبوط** hubūṭ): فرود آمدن، پایین آمدن؛ سقوط کردن، فروافتادن؛ قرار گرفتن، آرام گرفتن؛ فرورفتن، غرق شدن، پایین رفتن؛ سرازیر شدن؛ به زمین افتادن، زمین خوردن؛ خراب شدن، فروریختن، پایین آمدن (سقف)؛ لاغر شدن، کم‌وزن شدن (بدن)؛ فرونشستن، فروکش کردن (باد، آتش و غیره)؛ تنزل یافتن، کاهش یافتن (قیمت‌ها)؛ ... **ه**: آمدن، رفتن (به جایی)؛ فرود آمدن، به زمین نشستن (هواپیما)؛ پیاده شدن (مسافران در کشوری).

هَبَطَ ـِ (**هَبْط** habṭ) و **أَهْبَطَ ه**: فرو بردن، فروکشاندن، فرود آوردن، پایین آوردن، پایین کشاندن (کسی یا چیزی را)؛ تنزل دادن، کاهش دادن، کم کردن، پایین آوردن (قیمت را)؛ آمدن (به جایی).

هَبَطَ بَلَداً (baladan): در شهری (سرزمینی) فرود آمد.

هَبَطَتْ الأَسْعارُ (as'ār): قیمت‌ها تنزل کرد.

هَبَطَ مِقياسُ الضَغْطِ الجَوِّيّ (miqyās, ḍaġṭ): درجهٔ فشارسنج جوی پایین آمد.

هَبَطَ دَرَجاتِ السُّلَّمِ (sullam): از پله‌ها پایین رفت.

هَبَطَ بالمِظَلَّةِ (miẓalla): با چتر نجات پایین آمد.

هَبْط habṭ: کاهش؛ تقلیل، تنزل.

هَبْطَة *habṭa*: فرود، هبوط، نزول، سقوط؛ فرورفتگی، حفره (ج.).

هُبوط *hubūṭ*: فرونشینی، فروروی؛ سقوط، نزول، افول، فرود، هبوط؛ تنزل، افت، کاهش (قیمت، نرخ سهام در بورس)؛ کاستی، نقصان؛ سستی، ضعف؛ فرود (هواپیما).

هُبوطٌ اِضْطِرارِيّ *(iḍṭirārī)*: فرود اضطراری.

هُبوطُ الرَّحِم *(raḥim)*: افتادگی رحم.

هُبوطُ النَّشاطِ الاِقْتِصادِيّ *(našāṭ, iqtiṣādī)*: افت فعالیت‌های اقتصادی، رکود اقتصادی.

هُبوطُ الإنتاج *(intāj)*: کاهش تولید.

هُبوطُ اللَّيْل *(layl)*: فرارسیدن شب.

هَبُوط *habūṭ*: سرازیری، سراشیبی، شیب؛ پرتگاه، تندان.

هَبِيط *habīṭ*: تکیده، نحیف، ضعیف، استخوانی؛ بی‌حال، بی‌رمق، خسته.

أُهْبُوطَة *uhbūṭa* ج. **أَهابِيط** *ahābīṭ*: چتر نجات.

مَهْبِط *mahbiṭ* ج. **مَهابِط** *mahābiṭ*: محل فرود، محل سقوط؛ باند فرود، باند پرواز؛ سقوط، افتادن؛ خاستگاه؛ مهد، گهواره (مجازاً)؛ قطب منفی، کاتد (الک.).

مَهْبِطُ الوَحْي *(waḥy)*: سرزمین وحی، مهد اسلام.

في مَهْبِطِ الغُرُوب: شامگاهان، به هنگام غروب.

هابِط *hābiṭ*: فرودآینده، در حال فرود، پایین‌آینده، پایین‌رونده، فرورونده.

هابِطٌ بِالمِظَلَّةِ الواقِيَة *(miẓalla, wāqiya)*: چترباز.

هابِطَة *hābiṭa*، ج. **هَوابِط** *hawābiṭ*: استالاکتیت.

مَهْبُوط *mahbūṭ*: تکیده، نحیف، ضعیف، استخوانی؛ بی‌حال، بی‌رمق، خسته، وارفته.

هَبِلَ *habila* ـَ (**هَبَل** *habal*): داغ فرزند داشتن، از بچه محروم شدن، بچه از دست دادن (مادر)؛ عقل از کف دادن، خل شدن.

هَبَّلَ ه: فروکوفتن، خسته و کوفته کردن (کسی را)، سنگین آمدن (بار بر کسی)؛ دیوانه کردن (کسی را)، عقل (کسی را) بردن.

تَهَبَّلَ: حمّام بخار گرفتن، سونا گرفتن.

اِهْتَبَلَ: دسیسه کردن، توطئه چیدن، نقشه کشیدن؛ ... ه: استفاده کردن، بهره بردن (از فرصت).

اِهْتَبِلْ هَبَلَكَ *ihtabil habalaka*: به فکر کار خودت باش! دنبال کار خودت باش!

هِبِلّ *hiball*: مرد قوی‌هیکل، تنومند.

هَبُول *habūl*: زن داغدیده، مادر داغدار.

هَبِيل *habīl*: احمق، بی‌شعور، نفهم.

أَهْبَل *ahbal*، مؤنث: **هَبْلاء** *habla'*، ج. **هُبْل** *hubl*: خرف، سبک‌مغز، احمق، کندذهن، کودن.

مَهْبَل *mahbal, mahbil* ج. **مَهابِل** *mahābil*: مهبل، باطن فرج، واژن.

مَهْبَلِيّ *mahbalī*: مهبلی، مربوط به مهبل، واژینال.

مِهْبَل *mihbal*: چابک، فرز، چالاک.

مَهْبُول *mahbūl*: کودن، خرف، کندذهن، بی‌شعور، احمق، نفهم.

هَبْهَبَ *habhaba*: واق‌واق کردن، پارس کردن، عوعو کردن.

هَبْهاب *habhāb*: سراب؛ زبر و زرنگ، چالاک، فرز، چُست، چابک.

هبو

هَبَا *habā* ـُ (**هُبُوّ** *hubuww*): بلند شدن، به هوا برخاستن (گرد و خاک، غبار، دود)؛ دررفتن، فرار کردن، گریختن.

هَبْوَة *habwa* ج. **هَبَوات** *habawāt*: گردباد خاک، گرد و خاک.

هَباء *habā'* ج. **أَهْباء** *ahbā'*: غبار؛ ذرات معلق در هوا.

هَباءٌ مِنَ النّاس: مردم نادان.

هَباءٌ مَنْثُور *(manṯūr)*: ذرات پراکنده در هر سو.

ذَهَبَ هَباءً *(habā'an)*: ناپدید شد، دود شد، هیچ شد، از بین رفت.

ذَهَبَ هَباءً مَنْثُوراً *(habā'an)*، یا: **ضاعَ هَباءً مَنْثُوراً** *(ḍā'a)*: دود شد و به هوا رفت، از بین رفت، هیچ شد، نابود شد، بر باد رفت.

ذَهَبَ بِهِ هَباءً *(habā'an)*: از بین بردش، باطلش کرد، بر بادش داد.

هَباءَة *habā'a* (اسم وحدت): ذرّۀ خاک، غبار؛ ذره.

هَتَرَ *hatara* ـِ (**هَتْر** *hatr*) ه: تکه‌تکه کردن، پاره‌پاره کردن (چیزی را).

هاتَرَ ه: فحش دادن، دشنام دادن، توهین کردن، ناسزا گفتن (به کسی).

أُهْتِرَ (نیز مجهول: **أُهْتِرَ** *uhtira*): خرف شدن، کم‌عقل شدن، بچه شدن (پیرمرد).

تَهاتَرَ: به یکدیگر ناسزا گفتن، به یکدیگر دشنام دادن، به یکدیگر تهمت زدن؛ ضد و نقیض بودن، مغایر هم بودن (گواهی‌ها، شهادت‌ها، حقـ. اسـ.).

اِسْتَهْتَرَ: سهل‌انگار بودن، بی‌دقت بودن، بی‌مبالات بودن، بی‌توجه بودن؛ بی‌ملاحظه عمل کردن، غیرمسئولانه رفتار کردن؛ ... بـ: سبک گرفتن، کم‌اهمیت پنداشتن، ناچیز شمردن، ناقابل داشتن، حقیر دانستن، عار دانستن (چیزی را)؛ مسخره کردن، به ریشخند گرفتن، دست انداختن، استهزا کردن (کسی را).

أُسْتُهْتِرَ *ustuhtira* (مجهول) بـ: دلباختهٔ (کسی) شدن، شیفتهٔ (کسی) شدن، عاشق (کسی) شدن.

هِتْر *hitr* ج. **أَهْتار** *ahtār*: یاوه، حرف مفت، دری‌وری، چرت و پرت، سخن پوچ؛ دروغ، کذب، سخن نادرست.

هُتْر *hutr*: سبک‌مغزی، کودنی، بلاهت، خرفتی.

مُهاتَرَة *muhātara*: فحش، دشنام، ناسزا؛ ج. ـــ ات: دعوا، مرافعه، بگومگو، جر و بحث، یک‌به‌دو.

تَهاتُر *tahātur*: اختلاف شهادت‌ها، ضد و نقیض بودن گواهی‌ها؛ تهاتر (حقـ. اسـ.).

اِسْتِهْتار *istihtār*: بی‌احتیاطی، بی‌ملاحظگی، بی‌فکری، بی‌پروایی؛ لاقیدی، لاابالی‌گری، هرزگی، بی‌بند و باری؛ توهین، اهانت.

مُهْتَر *muhtar*: حرف‌مفت‌زن، یاوه‌گو، یاوه‌سرا، چرندگو؛ پیرمرد بچه‌صفت.

مُسْتَهْتِر *mustahtir*: بی‌توجه، بی‌دقت، سهل‌انگار؛ بی‌پروا، بی‌احتیاط، بی‌فکر، بی‌مسئولیت، بی‌ملاحظه؛ بی‌قید، عنان‌گسیخته، مهار نشده، خارج از کنترل.

مُسْتَهْتَر *mustahtar* بـ: دلبسته، شیفته، دلباخته، شیدا، واله (به کسی یا چیزی).

هاتور ← ترتیب الفبایی.

هَتَفَ *hatafa* ـِ (**هَتْف** *hatf*): بغ‌بغو کردن (کبوتر).

هَتَفَ *hatafa* ـِ (**هُتاف** *hutāf*): فریاد کشیدن، داد زدن؛ شادی کردن، ذوق کردن، از خوشی فریاد زدن؛ شعار دادن؛ ... لـ بـ: کف زدن، هورا کشیدن، هلهله کردن (برای کسی)، تحسین کردن، تشویق کردن (کسی را)؛ ... ضِدَّ: هو کردن، مسخره کردن، ریشخند کردن (کسی را)؛ ... بـ: بسیار تعریف کردن، تمجید کردن (از چیزی)، ستودن، تحسین کردن، ستایش کردن (چیزی را).

هَتَفَ بِهِ: بلند صدایش کرد، با فریاد او را فراخواند.

هَتَفَ بِهِ هاتِفٌ (*hātifun*): ندایی به گوشش رسید، هاتفی از غیب ندایش داد، ندایی غیبی (فرمانی) به او دمید.

هَتَفَ بِحَیاتِهِ (*bi-ḥayātihī*): برایش فریاد زنده‌باد کشید.

هَتَفَ بِشَتائِم (*šatā'im*): ناسزای بسیار داد.

هَتَفَ ثَلاثاً (*ṯalāṯan*) لـ: برای ... سه بار هورا کشید.

تَهاتَفَ عَلى: (فریادکنان) یکدیگر را تشویق کردن، یکدیگر را ترغیب کردن (به انجام کاری).

هَتْفَة *hatfa*: فریاد، بانگ، داد، نعره.

هُتاف *hutāf* ج. ـــ ات: فریاد، بانگ، داد، نعره؛ هلهله، فریاد شادی، هورا، تحسین، تشویق، کف زدن؛ ... لـ: فریاد آفرین، شعار، هورا (برای کسی).

هُتافُ الحَرْب (*ḥarb*): نعرهٔ جنگ، خروش جنگ، بانگ حمله.

عاصِفَةٌ مِن الهُتاف: طوفان شعار و هورا، موج هلهله.

هاتِف *hātif*: فریادزن، دادزن؛ (نزد صوفیان) ندای غیبی، سروش غیبی، هاتف؛ ج. **هَواتِف** *hawātif*: تلفن؛ بلندگو؛ ج. **هَواتِف:** فریادها، نعره‌ها؛ شعارها، هوراها.

هاتِفٌ جَوّال (*jawwāl*)، یا: **سَیّار**، یا: **خَلَوِیّ** *kalawī*: تلفن همراه.

هاتِفٌ داخِلِیّ: تلفن داخلی، انترفون.

هاتِفُ القَلْب (*qalb*): ندای باطن، ندای درون.

بِالهاتِف: با تلفن، تلفنی.

هاتِفِیّ *hātifī*: تلفنی، تلفن ـ (در ترکیبات).

هَتَكَ *hataka* ـِ (**هَتْك** *hatk*) هـ: دریدن، شکافتن، پاره کردن (چیزی، خصوصاً پرده را)؛ پرده برداشتن (از چیزی)، فاش کردن، برملا کردن، آشکار کردن (چیزی را)؛ تجاوز به عنف کردن (به زنی)، پردهٔ عصمت (زنی را) دریدن.

هَتَكَ عِرْضَهُ (*'irḍahū*): آبرویش را برد.

هَتَّكَ هـ: پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن (چیزی را).

تَهَتَّكَ: دریده شدن، چاک خوردن، پاره شدن؛ برملا شدن، فاش شدن؛ رسوا شدن، انگشت‌نما شدن، بدنام شدن، بی‌آبرو شدن، بی‌عفت شدن، بی‌عصمت شدن؛ ... فی: خو کردن،

عادت کردن (به چیز ننگینی)؛ بی‌آبرو بودن، بی‌شرم بودن، بی‌حیا بودن، وقیح بودن.

اِهْتَتَكَ = مجهولِ هَتَكَ.

هَتْك *hatk*: دریدن، شکافتن، پاره کردن؛ افشا، فاش‌سازی، افشاگری؛ آبروریزی، بدنام‌سازی، هتک حرمت، پرده‌دری، پردهٔ عصمت دریدن، زنای به عنف.

هَتْكُ الأسْتار: پرده‌دری، فاش‌سازی، آشکارسازی.

هُتْكَة *hutka*: آبروریزی، بی‌حرمتی، بی‌احترامی، هتک حرمت، توهین.

هَتيكَة *hatīka*: رسوایی، بدنامی، بی‌آبرویی.

تَهَتُّك *tahattuk*: بی‌شرفی، بی‌بند و باری، هرزگی؛ وقاحت، گستاخی، پررویی، بی‌چشم و رویی، بی‌شرمی.

مُتَهَتِّك *mutahattik*: بی‌چشم و رو، پررو، گستاخ، بی‌شرم، بی‌حیا، هرزه، بی‌آبرو، بی‌شرف، دریده.

مُسْتَهْتِك *mustahtik*: بی‌چشم و رو، پررو، گستاخ، پرده‌در، بی‌شرم، بی‌حیا، هرزه، دریده، بی‌آبرو.

هُتامة *hutāma*: چیز خردشده، تکه، قطعه، خرده، شکسته.

أهْتَم *ahtam*، مؤنث: **هَتْماء** *hatmā'*، ج. **هُتْم** *hutm*: فاقد دندان‌های پیش، بی‌دندان.

هَتَنَ *hatana* ـِ (**هَتْن** *hatn*، **هُتون** *hutūn*): سخت باریدن، سیل‌آسا باریدن (آسمان).

هَتُون *hatūn*: پرباران، پربار (ابر).

هَجَّ *hajja* ـُ (**هَجيج** *hajīj*): آتش گرفتن، در آتش بودن، شعله‌ور بودن، مشتعل بودن، شعله کشیدن، سوختن.

هَجَّجَ ه: برپا کردن، فروزان کردن، برافروختن، شعله‌ور کردن، مشتعل کردن (آتش را).

هَجيجُ النّار: آتش؛ زبانهٔ آتش؛ اخگر.

هَجاجَة *hajāja*: غبار فراگیر، گرد و غباری که همه‌جا را فرا می‌گیرد.

هَجَأ *haja'a* ـَ (**هَجْء** *haj'*، **هُجُوء** *hujū'*): رفع شدن، برطرف شدن، فرونشستن (گرسنگی).

أهْجَأ جُوعَه *(jū'ahū)*: گرسنگی‌اش را فرونشاند، گرسنگی‌اش را برطرف کرد، سد جوع کرد.

هَجَدَ *hajada* ـُ (**هُجُود** *hujūd*)، **تَهَجَّدَ**: شب را بیدار ماندن، شب نخوابیدن؛ شب‌زنده‌داری کردن (در نماز و دعا).

هَجَرَ *hajara* ـُ (**هَجْر** *hajr*، **هِجْران** *hijrān*): مهاجرت کردن، هجرت کردن، جلای وطن کردن، ترک دیار کردن؛ ... ه: بریدن، هجران گزیدن، کنار کشیدن، جدا شدن، کناره‌گیری کردن (از چیزی یا کسی)، قطع ارتباط کردن (با کسی)؛ چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن، دست کشیدن، منصرف شدن، دوری گزیدن، اجتناب کردن (از چیزی)؛ ... ه الی: واگذاردن، رها کردن، ترک کردن، وانهادن (چیزی را برای کسی)، چشم پوشیدن (از چیزی به نفع کسی).

هَجَّرَ ه: به مهاجرت واداشتن، مجبور به مهاجرت کردن (کسی را).

هاجَرَ: مهاجرت کردن، ترک دیار کردن، هجرت کردن، جلای وطن کردن.

أهْجَرَ ه: ترک کردن، فروگذاشتن، رها کردن (چیزی را)؛ حرف مفت زدن، چرند گفتن، یاوه گفتن.

تَهاجَرَ: از هم بریدن، از یکدیگر جدا شدن، یکدیگر را تنها گذاشتن، یکدیگر را رها کردن.

هَجْر *hajr*: رها کردن، ترک، جدایی‌گزینی؛ دوری، پرهیز، خودداری، اجتناب؛ دوری از معشوق، هجران؛ گرم‌ترین هنگام روز.

هُجْر *hujr*: کلام زشت، سخنان زننده، حرف‌های مبتذل.

هِجْرَة *hijra*: رفتن، عزیمت، خروج؛ مهاجرت، ترک دیار، هجرت، جلای وطن؛ ... الی: مهاجرت (به جایی).

الهِجْرَة: هجرت حضرت رسول اکرم (ص) از مکه به مدینه در ۶۲۲ میلادی.

دارُ الهِجْرَة: مدینه.

هِجْرِيّ *hijrī*: هجری، وابسته به هجرت حضرت رسول اکرم (ص).

سَنَةٌ هِجْرِيَّة *(sana)*: سال هجری، مبدأ تاریخ مسلمانان (که با هجرت پیامبر اکرم (ص) از مکه به مدینه آغاز می‌شود).

هِجْرَة *hujra, hijra* ج. **هِجَر** *hijar, hujar*: تأسیسات کشاورزی وهابیون در نجد.

هَجْراء *hajrā'*: کلام زشت، سخنان زننده، حرف‌های مبتذل.

هَجير *hajīr*: گرمای نیمروز.

هَجيرَة *hajīra*: گرمای نیمروز؛ ظهر، نیمروز.

مَهْجَر *mahjar* ج. **مَهاجِر** *mahājir*: هجرتگاه، محل مهاجرت، محل پناهندگی، پناهگاه، مأمن، ملجأ؛ مهاجرت؛ مهاجرنشین.

ن ه

مَهاجِر *mahājir* : سخنان زشت، حرف‌های رکیک.

مُهاجَرة *muhājara* : مهاجرت، هجرت، جلای وطن، ترک دیار.

هاجِرَة *hājira* ج. **هَواجِر** *hawājir* : گرمای نیمروز، ظهر، نیمروز؛ ج. ـــ ات، **هَـواجِـر** *hawājir*: سخنان زشت، حرف‌های رکیک و ناپسند.

هاجِريّ *hājirī* : نیمروزی؛ عالی، برجسته، ممتاز.

مَـهْـجُـور *mahjūr* : متروک، متروکه، خالی از سکنه؛ دورافتاده، پرت؛ بلااستفاده، مهجور، منسوخ، کهنه، قدیمی.

مُهاجِر *muhājir* : مهاجر.

المُهاجِرون: مهاجران (مسلمانانی که در صدر اسلام از مکه به مدینه هجرت کردند).

هَـجَـسَ *hajasa* ـِ (**هَجْـس** *hajs*) **فی نَـفْـسه**: به خاطر (کسی) رسیدن، به ذهن (کسی) خطور کردن؛ زیرلب سخن گفتن، زمزمه کردن، با خود حرف زدن.

هَجْس *hajs* : اندیشه، خاطر، فکر؛ حرف احمقانه، سخن ابلهانه.

هَجْسَة *hajsa* ج. **هَجَسات** *hajasāt* : فکر، اندیشه؛ تصوّر، مفهوم؛ ترس، دلهره، بیم، نگرانی، دلواپسی، دلشوره؛ ج.: بیم‌ها، نگرانی‌ها، دلواپسی‌ها.

هَجّـاس *hajjās* : لافزن، فخرفروش، خودنما.

هاجِـس *hājis* ج. **هَواجِس** *hawājis* : فکر، اندیشه؛ تصور، مفهوم؛ دغدغهٔ خاطر، دلهره، بیم، نگرانی، دلواپسی، دلشوره؛ ج.: بیم‌ها و نگرانی‌ها، دلواپسی‌ها، فکر و خیال، خیالات.

هَـواجِـسُ الضَّـمِير *(damīr)*: دغدغه‌ها و پشیمانی‌های درون.

كان ضَحِيَّةَ الهَواجِس *(dahīya)*: قربانی وسواس‌ها و فکر و خیال‌های خود شد.

هَجَـص (مصر) *hagas* : اذیت، مزاحمت، دردسر، شوخی خرکی.

هَجَـعَ *haja'a* ـَ (**هُجوع** *hujū'*): آرام خوابیدن؛ آرام بودن، آرامش داشتن؛ فروکش کردن، فرونشستن، آرام گرفتن، ساکت شدن (غوغا، جنجال، خشم، هیجان و نظایر آن).

هَجَعَ تَحْتَ الرَّماد *(ramād)*: (آتش) زیر خاکستر بود.

هَجَـعَ *haja'a* ـَ (**هَجْـع** *haj'*) **ﻫ**: رفع کردن، فرونشاندن، برطرف کردن (گرسنگی را).

أَهْجَعَ ﻫ: همان معنی.

هَجْعَة *haj'a* : خواب.

هُجُـوع *hujū'* : خواب؛ آرامش؛ نشست، فرونشینی، فروکش کردن، کاهش (مثلاً: بیماری).

هَجِيع *hajī'* : پاسی از شب.

مَـهْجَع *mahja'* ج. **مَـهاجِع** *mahāji'* : اتاق خواب؛ سربازخانه، قرارگاه (سوریه، نظ.).

رَئِيسُ المَهْجَع: تقریباً: گماشتهٔ قرارگاه، گروهبان سربازخانه (سوریه، نظ.).

هَجَلَ *hajala* ـُ (**هَـجْل** *hajl*): پشت چشم نازک کردن، کرشمه کردن.

هَجَمَ *hajama* ـُ (**هُجُوم** *hujūm*) **علی**: رفتن (به طرف کسی)، فروافتادن، پریدن (روی سر کسی)؛ حمله کردن، هجوم بردن، یورش بردن، تاختن (به کسی یا به چیزی)؛ غارت کردن (چیزی را)؛ به غفلت گرفتن، ناغافل تصرف کردن، تسخیر کردن (چیزی را)؛ بی‌اجازه وارد شدن، به‌زور راه یافتن، به‌زور وارد شدن، تجاوز کردن (به جایی)؛ آرام شدن، ساکت شدن، سکوت کردن.

هَجَّمَ ﻫ: به حمله واداشتن، مجبور به هجوم کردن (کسی را)، فرمان حمله دادن (به کسی).

هاجَمَ ﻫ: حمله کردن، هجوم بردن، تاختن، یورش بردن (به کسی یا به چیزی)، حمله آغاز کردن (به کسی یا چیزی)؛ حرکت کردن (به سمت چیزی)؛ پریدن، فروریختن (بر سر کسی یا چیزی)؛ غارت کردن (چیزی را)؛ مورد ضرب و شتم قرار دادن (کسی را)؛ به‌زور وارد شدن، ناغافل وارد شدن، تجاوز کردن (به جایی).

أَهْجَمَ = **هَجَّمَ**.

تَهَجَّمَ علی: فروریختن (بر سر کسی)، هجوم آوردن (بر سر کسی).

تَهاجَمَ: به یکدیگر حمله کردن، به یکدیگر هجوم بردن، به‌سوی هم تاختن.

اِنْهَجَمَ: خراب شدن، فروریختن (خانه)؛ ضعیف بودن، نحیف بودن، کم‌بنیه بودن، بی‌بنیه بودن؛ ریختن، سرازیر شدن (اشک)؛ اشک ریختن (چشم).

هَجْمَة *hajma* ج. **هَجَمات** *hajamāt* : حمله، هجوم، تهاجم، یورش، تک، تاخت، حملهٔ غافلگیرانه، حملهٔ بی‌امان،

شبیخون؛ سرمای شدید، سرمای سخت (زمستان).

هَجْمَةٌ مُعاكِسَة *(muʿākisa)*: ضدحمله، پاتک.

هَجْمِيّ *hajmī*: پرخاشگرانه، تجاوزکارانه، تهاجمی، ستیزه‌جویانه، وحشیانه، بی‌رحمانه.

هَجُوم *hajūm*: تندباد، باد سخت.

هُجُوم *hujūm*: حمله، هجوم، تهاجم، یورش، حملهٔ سخت، تاخت؛ حالت تهاجمی؛ حمله، طغیان (بیماری)؛ خط حمله (در فوتبال و مانند آن).

هُجُومٌ جانِبِيّ *(jānibī)*: حمله از یک جناح.

هُجومٌ جَوِّيّ *(jawwī)*: حملهٔ هوایی.

هُجُومٌ مُضادّ *(muḍādd)*، یا: **هُجومٌ مُعاكِس** *(muʿākis)*: ضدحمله، پاتک.

خَطُّ الهُجُوم *(ḵaṭṭ)*: فوروارد، خط حمله (در فوتبال و مانند آن).

قَلْبُ الهُجوم *(qalb)*: خط میانی (در فوتبال و مانند آن).

هُجُومِيّ *hujūmī*: هجومی، تهاجمی؛ تجاوزکارانه، پرخاشگرانه.

مُهاجَمَة *muhājama*: حمله، هجوم، تهاجم، یورش، حملهٔ سخت، شبیخون، حملهٔ ناگهانی، تک، تاخت؛ حملهٔ پلیسی.

تَهَجُّم *tahajjum* ج. **ـات**: تهاجم، یورش، هجوم، حمله.

مُهاجِم *muhājim*: حمله‌کننده، مهاجم، متجاوز؛ مهاجم، بازیکن خط حمله (در فوتبال و مانند آن).

هَجُنَ *hajuna* ـُ (**هُجْنَة** *hujna*، **هَجانَة** *hajāna*، **هُجُونَة** *hujūna*): نادرست بودن، معیوب بودن.

هَجَّنَ هـ: سرزنش کردن، ملامت کردن، به باد انتقاد گرفتن، نکوهش کردن، تحقیر کردن (کسی را)؛ دورگه کردن، دوخون کردن (انسان یا حیوان را).

اِسْتَهْجَنَ هـ: بد دانستن، غلط پنداشتن، نادرست پنداشتن، زشت شمردن، تقبیح کردن؛ رد کردن، مردود دانستن، نپذیرفتن، تأیید نکردن (چیزی را).

هُجْنَة *hujna*: عیب، نقص، نقطه‌ضعف (به‌خصوص در گفتار و زبان)؛ پستی، فرومایگی.

هَجّان *hajjān* ج. **هَجّانَة** *hajjāna*: شترسوار، ساربان، شتربان.

هَجِين *hajīn* ج. **هُجُن** *hujun*، **هُجَناء** *hujanāʾ*، **مَهاجِين** *mahājīn*، **مَهاجِنَة** *mahājina*: پست، فرومایه، بی‌ارزش، بی‌مایه؛ دورگه (پدر عرب، مادر عجم)؛ ج. **هُجُن، هواجِن**: اسب دوخون، غیراصیل، یابو.

هَجِين *hajīn* ج. **هُجُن** *hujun*: مسابقهٔ شتردوانی، جماز سواری.

هَجِينَة *hajīna* ج. **هَجائِن** *hajāʾin*: همان معنی.

اِسْتِهْجان *istihjān*: عدم تأیید، تقبیح، مذمت؛ بیزاری، نفرت.

مُسْتَهْجَن *mustahjan*: زشت، ناپسند، قبیح.

هجو

هَجا *hajā* ـُ (**هَجْو** *hajw*، **هِجاء** *hijāʾ*) **هـ**: مسخره کردن، استهزا کردن، ریشخند کردن، تحقیر کردن؛ هجو کردن (کسی را)، هجونامه نوشتن (ضد کسی).

هَجّى و تَهَجّى هـ: هجی کردن (لفظی را).

هاجَى هـ: اشعار توهین‌آمیز سرودن، هجوسرایی کردن (علیه کسی)؛ افترا زدن، تهمت زدن (به کسی)، آبروی (کسی را) بردن؛ استهزا کردن، تمسخر کردن (کسی را).

تَهاجَى: بر ضد یکدیگر هجو سرودن، یکدیگر را هجو کردن، در شعر به یکدیگر ناسزا گفتن.

هَجْو *hajw*: تمسخر، استهزا؛ اهانت، توهین؛ افترا، بی‌حرمتی؛ آبروریزی، بدگویی، هجو، طعنه؛ شعر هجوی، هجونامه.

هَجْوِيّ *hajwī*: موهن، افتراآمیز، توهین‌آمیز، تحقیرآمیز؛ هجوی، هجوآمیز.

هِجاء *hijāʾ*: ریشخند، تمسخر، استهزا؛ هجونویسی، هجو؛ شعر توهین‌آمیز، شعر هجایی.

هِجاء *hijāʾ* ج. **أَهْجِيَة** *ahjiya*: هجی؛ الفبا.

هِجائِيّ *hijāʾī*: الفبایی؛ هجوی، هجوآمیز.

أُهْجُوَّة *uhjuwwa* و **أُهْجِيَّة** *uhjīya* ج. **أَهاجِيّ** *ahājī*: شعر هجوی، هجو، هجونامه.

تَهْجِيَة *tahjiya* و **تَهَجٍّ** *tahajjin*: هجی، هجی کردن.

هاجٍ *hājin*: هجی‌کننده؛ موهن، افتراآمیز، توهین‌آمیز، تحقیرآمیز؛ مسخره‌کننده، طعنه‌زن؛ هجونویس، هجوپرداز.

هَدَّ *hadda* ـُ (**هَدّ** *hadd*، **هُدُود** *hudūd*) **هـ**: شکستن، درهم شکستن، خرد کردن، منهدم کردن، نابود کردن، درهم کوبیدن، از بین بردن، متلاشی کردن، با خاک یکسان کردن (چیزی را)؛ ... **هـ من**: تحلیل بردن، ضعیف کردن، از توان

انداختن، تباه کردن (کسی یا چیزی را).

هَدَّ *hadda* ـِ (**هَدِيد** *hadīd*): افتادن، سقوط کردن، به زمین افتادن.

هَدَّ *hadda* ـِ (**هَدّ** *hadd*): ناتوان بودن، ضعیف بودن، فرتوت بودن (یا شدن).

هَـدَّدَ ه بـ: تهدید کردن (کسی را با چیزی)؛ ... **ه**: ترساندن، به وحشت انداختن، مرعوب کردن، تهدید کردن (کسی را)، زهرچشم گرفتن (از کسی).

تَهَدَّدَ: همان معنی.

اِنْهَدَّ: خراب شدن، درهم شکستن، منهدم شدن، ویران شدن؛ فروریختن، سقوط کردن، افتادن؛ خرابه شدن، با خاک یکسان شدن، به ویرانه تبدیل شدن؛ به آهن‌پاره‌ای تبدیل شدن (اتومبیل).

هَدّ *hadd* : فروریزی، متلاشی کردن، خرد کردن، درهم کوبیدن، نابودن، از بین بردن؛ تخریب، ویران‌سازی.

هَدَّة *hadda* و **هَدِيد** *hadīd* : صدای افتادن شیء سنگین به زمین؛ سقوط با صدای بلند.

هَداد *hadād* : آهستگی، ملایمت، آرامی.

هَدادَيْكَ *hadādayka* : آهسته! آرام! یواش! جوش نزن!

مِهَدَّة *mihadda* : سنگ‌شکن، سنگ خردکن.

تَـهْـدِيـد *tahdīd* ج. **ـــ ات**: تهدید، زهرچشم‌گیری، بیم‌انگیزی، ارعاب.

تَـهْدِيد بِـالتَّشْهِير: اخاذی با تهدید به افشاگری، حق‌السکوت‌گیری، باج‌خواهی (حق.).

تَهْدِيدِيّ *tahdīdī* : تهدیدی، تهدیدکننده، تهدیدآمیز.

تَـهَـدُّد *tahaddud* : تهدید، زهرچشم‌گیری، ارعاب، بیم‌انگیزی.

مَـهْدُود *mahdūd* : از بین رفته، ویران‌شده، خرابه، منهدم‌شده، نابودشده، درهم‌شکسته، متلاشی.

مَهْدُودُ القُوَى *(quwā)* : ضعیف، ناتوان، رنجور، فرسوده، از پا افتاده، از توان افتاده.

مُهَـدِّد *muhaddid* : تهدیدآمیز، تهدیدی، تهدیدکننده.

مُهَـدَّد *muhaddad* : مورد تهدید، تهدیدشده.

هَدَأَ *hada'a* ـَ (**هَدْء** *had'*، **هُدُوء** *hudū'*): آرام بودن، ساکت بودن، بی‌صدا بودن، ساکن بودن (یا شدن)؛ آرامش یافتن؛ فروکش کردن، فرونشستن، آرام شدن (مثلاً: طوفان)؛ ... **بـ**: توقف کردن، ایستادن، ماندن، استراحت کردن، آسودن (در جایی)؛ ... **عن**: بازایستادن، دست کشیدن، دست برداشتن (از چیزی، از انجام کاری)، ترک کردن، رها کردن (چیزی را، انجام کاری را).

هَدَأَ رَوْعُه *(raw'uhū)* : آرام گرفت، آسوده شد، دلش آرامش یافت.

هَدَّأَ ه، من: آرام کردن، ساکت کردن، فرونشاندن، تسکین دادن (کسی یا چیزی را)؛ از سرعت خود کاستن، آهسته راندن.

هَدَّأَ أَعْصَابَهُ *(a'ṣābahū)* : اعصابش را آرام کرد، اعصابش را تسکین داد.

هَـدَّأَ حَـمـاسَهُ *(ḥamāsahū)* : آتشش را فرونشاند، از هیجانش کاست.

هَدَّأَ نَزْوَتَهُ *(nazwatahū)* : آرامش کرد، از تندی و هیجانش کاست.

هَدَّأَ جُوعَهُ *(ju'ahū)* : گرسنگی‌اش را برطرف کرد.

هَدَّأَ مِن رَوْعِهِ *(raw'ihī)* : او را خاطرجمع کرد، او را مطمئن کرد، دلش را آرامش بخشید، خیالش را راحت کرد.

هَـدِّئْ رَوْعَكَ *haddi' raw'aka* : آرام باش! راحت باش! آسوده باش! نگران نباش! نترس!

هَدِّئْ مِن رَوْعِكَ *(raw'ika)* : آرام! آرام باش!

أَهْدَأَ = هَدَّأَ؛ ... **ه**: خواباندن، آرام کردن، نوازش کردن (بچه را)، لالایی خواندن (برای بچه).

هَدْء *had'* : راحتی خیال، آرامش، آسودگی، سکون، سکوت.

هَدْأَة *had'a* : همان معنی.

هُدُوء *hudū'* : همان معنی.

بِهُدُوء: به آرامی، آرام، به نرمی.

تَهْـدِئَـة *tahdi'a* : آرام‌سازی، آرامش‌دهی، تسکین، تسلی، خاطرجمع ساختن؛ کاهش سرعت، آهسته‌رانی.

هادِئ *hādi'* : آرام؛ خاطرجمع؛ ساکت، ساکن، آسوده.

هـادِئُ القَـلْبِ *(qalb)* : آرام، خاطرجمع، دل‌آسوده، با اطمینان.

هادِئُ البالِ: آسوده‌خیال، آرام‌دل، فارغ‌البال، با خیال راحت.

المُحِيطُ الهادِئ *(muḥīṭ)* : اقیانوس آرام.

مُهَدِّئ *muhaddi'* : آرام‌کننده، تسلی‌بخش، راحتی‌بخش؛ ج. **ـــ ات**: آرام‌بخش، مسکّن.

هَدِبَ *hadiba* ـَ (**هَدَب** *hadab*): مژگان بلند داشتن، بلندمژه بودن (چشم)؛ شاخه‌های بلند و آویزان داشتن (درخت).
هَدَّبَ هـ: حاشیه‌دار کردن، حاشیه دادن، به حاشیه آراستن (لباس را).
هُدْب *hudub, hudb* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **أَهْداب** *ahdāb*: مژه، مژگان؛ حاشیه، کناره، ریشه، شرابه.
بِأَهْداب: زینت‌یافته با حاشیه یا ریشه، حاشیه‌دار.
تَمَسَّكَ بِأَهْدابِهِ *(bi-ahdābihī)*: کاملاً به او وفادار بود، گوش به فرمان او داشت، غلام حلقه‌به‌گوش او بود، زیر نفوذ او قرار گرفت، زیر نگین او رفت.
تَمَسَّكَ (تَعَلَّقَ) بِأَهْدابِ الشَّيْءِ: سخت به آن (چیز) متمسک شد، به آن (چیز) پایبند شد، دست در دامن آن زد.
أَخَذَ بِأَهْدابِ الشَّيْءِ: بدان مشغول شد، به آن پرداخت، دل درگرو آن سپرد.
هَدِب *hadib*: دارای مژگان بلند، بلندمژه.
أَهْدَب *ahdab*، مؤنث: **هَدْباء** *hadbā'*: دارای مژگان بلند، بلندمژه.
هُدّاب *huddāb* (اسم جنس، یکی آن: ـة): حاشیه، سجاف، کناره، لبه، ریشه، شرابه.
هَدَجَ *hadaja* ـِ (**هَدْج** *hadj*، **هَدَجان** *hadajān*، **هُداج** *hudāj*): لق‌لق‌کردن، لق‌لق‌کنان راه رفتن، پا بر زمین کشیدن، تلوتلو خوردن، مرتعش و لرزان قدم برداشتن (پیرمرد)، لنگ‌لنگ رفتن، لنگیدن.
هَدَّجَ هـ: لرزاندن (چیزی را).
تَهَدَّجَ: لرزیدن، ارتعاش داشتن (صدا).
هَوْدَج *hawdaj* ج. **هَوادِج** *hawādij*: هودج، کجاوه، محمل شتر؛ تخت روان.
هَدَرَ *hadara* ـِ (**هَدْر** *hadr*، **هَدِير** *hadīr*): غریدن، غرش کردن، خروشیدن (رعد)؛ موج زدن، متلاطم بودن (دریا)؛ بغبغو کردن، خواندن (کبوتر)؛ غریدن، نعره کشیدن (شیر، شتر)؛ عرعر کردن (الاغ)؛ فریاد کشیدن، غریو کردن، غوغا کردن، سر و صدا کردن، جار و جنجال کردن؛ از کوره دررفتن، جوش و خروش کردن، داد و هوار کردن، غوغا به راه انداختن، داد و فریاد کردن، المشنگه به راه انداختن، عربده کشیدن؛ غرغر کردن (در حال خشم)؛ قل‌قل زدن، جوشیدن؛ ... پـ: صدا درآوردن (از چیزی).
هَدَرَ ـُ (**هَدْر، هَدَر** *hadr, hadar*): بیهوده بودن، عبث بودن، بی‌ثمر بودن، بی‌فایده بودن، بی‌نتیجه ماندن، به هدر رفتن (کوشش، کار، خون و غیر آن)، بر باد رفتن، بیهوده صرف شدن (پول)، بیهوده ریخته شدن (خون).
هَدَرَ ـِ (**هَدْر** *hadr*) هـ: بیهوده ریختن، به ناحق ریختن (خون را)؛ بیهوده صرف کردن، بر باد دادن، تلف کردن، به هدر دادن (کوشش یا پول را)؛ ضایع کردن، از بین بردن (سلامتی را).
أَهْدَرَ هـ: معدوم پنداشتن، موهوم پنداشتن؛ بی‌اعتبار دانستن، باطل شمردن؛ از اعتبار انداختن، بی‌اعتبار کردن، باطل کردن؛ خنثی کردن، نقش بر آب کردن، برهم زدن، تباه کردن، از بین بردن (چیزی را)؛ مباح کردن، مهدور کردن (خون را).
أَهْدَرَ كَرامَةَ الإِنْسانِ *(karāma)*: شرافت انسانی را تباه کرد، شرف انسانی را زیرپا گذاشت.
أَهْدَرَ كَرامَتَهُ: خود را خوار و حقیر کرد، شرف خود را پایمال کرد.
هَدْراً *hadran*: بیهوده، بیخود، عبث، بی‌فایده، برای هیچ و پوچ، بی‌ثمر، بی‌حاصل.
ذَهَبَ هَدْراً: به هدر رفت، بی‌ثمر ماند، بی‌حاصل ماند، بر باد رفت، از بین رفت، بیهوده صرف شد، تلف شد.
هُدْر *hudr*: سقوط، افتادن، پرت‌شدن.
هادِر *hādir*: خروشان، جوشان، پرغریو.
هَدّار *haddār*: خروشان، پرپیچ و تاب، پرجنب‌وجوش، پرخروش؛ موّاج (دریا)؛ بند، سدبند؛ جوی آسیاب.
هَدّارة *haddāra*: آبشار.
هَدِير *hadīr*: غرّش، غریو، خروش؛ تلاطم، طغیان؛ جوشش، غلیان.
مُهْدَر *muhdar*: بی‌اعتبار، بی‌ارزش.
هَدَفَ *hadafa* ـِ (**هَدْف** *hadf*) **الى**: نزدیک شدن، نزدیک بودن (به کسی یا چیزی)؛ هدف گرفتن، نشانه رفتن، قصد کردن، آهنگ کردن (چیزی را).
أَهْدَفَ الى: نزدیک شدن، نزدیک بودن (به کسی یا چیزی).
تَهَدَّفَ: خرامیدن، چمیدن.

إسْتَهْدَفَ لـ، الي: در معرض (خطر) بودن؛ ... لـ: آماج (چیزی) قرار گرفتن؛ ... هـ: هدف خود ساختن، مقصود خود کردن، منظور خود ساختن، هدف قرار دادن، هدف گرفتن، قصد کردن، آهنگ کردن (چیزی را).

مَن صَنَّفَ فَقَد إسْتَهْدَفَ *(sannafa)*: هر کس دست به قلم برد ناچار در معرض انتقاد قرار می‌گیرد.

هَدَف *hadaf* ج. **أهْداف** *ahdāf* : هدف، آماج؛ مقصود، منظور، غایت، نیت، خواسته؛ گُل (ورزش).

جَعَلَه هَدَفاً لـ: او را آماج ... قرار داد، او را هدف ... قرار داد، او را در معرض ... قرار داد.

كانَ هَدَفاً لـ: در معرض ... قرار گرفت، در معرض ... بود، آماج ... قرار داشت.

أهْدافٌ حَرْبِيَّة *(harbīya)*: اهداف نظامی.

هَدّاف *haddāf* : تیرانداز، تک‌تیرانداز، نشانه‌گیر؛ گل‌زن (ورزش).

هَدَفان *hadafān* : هدف، مقصود، منظور.

مُسْتَهْدِف *mustahdif* لـ: در معرض (چیزی).

هَدَلَ *hadala* ـِ (**هَدِيل** *hadīl*): خواندن، بغ‌بغو کردن (کبوتر).

هَدَلَ *hadala* ـُ (**هَدْل** *hadl*) هـ: آویزان کردن، آویختن (چیزی را).

هَدِلَ *hadila* ـَ (**هَدَل** *hadal*)، **تَهَدَّلَ**: فروهشته بودن (زلف)؛ آویخته بودن؛ آویزان بودن، رها بودن (جامه، دامن و مانند آن).

أهْدَل *ahdal*، مؤنث: **هَدْلاء** *hadlā'*، ج. **هُدْل** *hudl* : افتاده، آویخته، آویزان.

مُهَدَّل *muhaddal* : آویخته، آویزان، فروهشته.

هَدَمَ *hadama* ـِ (**هَدْم** *hadm*) هـ: خراب کردن، ویران کردن، نابود کردن، درهم شکستن، منهدم کردن، از بین بردن؛ پاره‌پاره کردن، دریدن، چاک‌چاک کردن (چیزی را).

هَدَّمَ هـ: تخریب کردن، ویران کردن، نابود کردن، درهم شکستن، منهدم کردن، از بین بردن؛ منفجر کردن (چیزی را).

تَهَدَّمَ: تخریب شدن، ویران شدن، منهدم شدن، از بین رفتن، نابود شدن، درهم کوبیده شدن؛ قراضه شدن؛ خراب شدن، درهم شکستن، فروریختن.

إنْهَدَمَ: همان معنی.

هَدْم *hadm* : تخریب، ویران‌سازی (ساختمان)، انهدام، خرابی، نابودی، ویرانی.

هِدْم *hidm* ج. **أهْدام** *ahdām* ، **هِدَم** *hidam* : لباس کهنه، مندرس، ژنده، لته، پاره؛ ج. **هُدُوم** *hudūm* : لباس، جامه.

هَدّام *haddām* : مُخرِّب، ویرانگر.

هُدام *hudām* : دریاگرفتگی، دریازدگی.

تَهْدِيم *tahdīm* : تخریب، ویرانی، انهدام، از بین بردن، نابودی.

تَهَدُّم *tahaddum* : انحطاط، سقوط، فروریزی، نابودی، زوال، فروپاشی، تلاشی.

هادِم *hādim* : درهم‌کوبنده، ویرانگر، مخرب، نابودکننده، خانمان‌برانداز، باعث نابودی، مایهٔ ویرانی.

مَهْدُوم *mahdūm* : تخریب‌شده، ویران‌شده، ویرانه، از بین رفته، نابودشده.

مُهَدَّم *muhaddam* و **مُتَهَدِّم** *mutahaddim* : تخریب‌شده، ویران‌شده، ویرانه، از بین رفته، نابودشده؛ اوراق، قراضه، خراب، زهوار دررفته.

مُسْتَهْدِم *mustahdim* : زهوارگسیخته، در حال ریزش (دیوار).

هَدَنَ *hadana* ـُ (**هُدُون** *hudūn*): آرام بودن، آرام شدن، آرام گرفتن، آرامش یافتن.

هادَنَ هـ: اعلان آتش‌بس دادن، تصمیم به ترک مخاصمه گرفتن (با کسی).

هُدْنَة *hudna* ج. ـات: آرامش، سکوت، سکون؛ وقفه، توقف؛ ترک مخاصمه، آتش‌بس.

لَجْنَةُ الهُدْنَة *(lajna)*: کمیتهٔ آتش‌بس.

هِدانَة *hidāna* : ترک مخاصمه، آتش‌بس، صلح.

هُدُون *hudūn* : آرامش، سکوت، سکون.

مُهادَنَة *muhādana* : عقد قرارداد متارکهٔ جنگ، مذاکرات آتش‌بس.

هَدْهَدَ *hadhada* هـ: روی زانو تکان دادن، در بغل تکان‌تکان دادن، پیش‌پیش کردن، نوازش کردن (بچه را).

هُدْهُد *hudhud* ج. **هَداهِد** *hadāhid* : هدهد، شانه‌بسر، مرغ سلیمان (جا).

هَدَى *hadā* ـِ (**هَدْي** *hady* ، **هُدىً** *hudan* ، **هِدايَة** *hidāya*) هـ: (به راه راست) هدایت کردن (کسی را)، ... هـ

هـ: رهنمون شدن، رهنمودن، راهنمایی کردن (کسی را به راهی)؛ ... هـ الی: ارشاد کردن (کسی را به جایی)؛ ... هـ: هدایت کردن، بردن، درآوردن (کسی را به دین حق)؛ تهیه کردن، تأمین کردن، فراهم کردن، تدارک دیدن (چیزی را).

هَدَی *hadā* ـِ (**هِداء** *hidā'*) **ها الی**: بردن، آوردن (عروس را به خانهٔ داماد).

هادَی هـ: هدیه ردّ و بدل کردن (با کسی).

أَهْدَی ها الی: آوردن، بردن (عروس را به خانهٔ داماد)؛ ... هـ لـ، هـ الی: هدیه دادن، ارمغان دادن، پیشکش کردن، تعارف دادن، اهدا کردن؛ بخشیدن، ارزانی داشتن، اعطا کردن (چیزی را به کسی)؛ تقدیم کردن (مثلاً: کتابی را به کسی)؛ ... هـ هـ: فرستادن (چیزی را برای کسی).

أَهْدَی كِتاباً الی: کتابی را پشت‌نویسی کرد و به ... تقدیم داشت.

أَهْدَی تَحِيَّتَهُ *(taḥīyatahū)*: سلام فرستاد، ابلاغ سلام و ارادت کرد.

تَهَدَّی: هدایت شدن، ارشاد شدن؛ ... الی: رسیدن (به جایی یا به چیزی).

تَهادَی: به یکدیگر هدیه دادن، هدیه ردّ و بدل کردن؛ ... هـ: با یکدیگر رد و بدل کردن (چیزی را)؛ ... **التَّحِيَّة** *(taḥīya)*: به یکدیگر درود فرستادن، ... هـ: رهنمون شدن، هدایت کردن، راهنمایی کردن، بردن، آوردن (کسی را)؛ در نوسان بودن، جلو و عقب رفتن، پیچ و تاب خوردن، تلوتلو خوردن (در راه رفتن)؛ شلنگ برداشتن؛ ... الی: رسیدن (به جایی)؛ رخنه کردن، راه یافتن (به مکانی)؛ جمع شدن، گرد آمدن، حلقه زدن، ازدحام کردن (به دور کسی).

تَهادَی بَيْنَ إِثْنَيْنِ *(iṯnayni)*: بر دو تن تکیه کرد و راه رفت.

تَهادَی التَّحِيّات *(taḥīyāt)*: سلام و تعارف رد و بدل کردند.

تَهادَوْا تَحابُّوا *(taḥābbū)*: به هم هدیه بدهید تا یکدیگر را دوست بدارید.

اِهْتَدَی: هدایت شدن، به راه راست هدایت شدن؛ ... لـ، الی: ره یافتن، هدایت جستن (به امری)؛ ... الی: راه (چیزی را) یافتن، کشف کردن، یافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)؛ ... لـ، الی: دریافتن، درک کردن (اندیشه‌ای، نظری و مانند آن را)، رسیدن (به مفهومی)؛ ... الی من: بازگشتن (از باطل به حق)؛ ... بـ: (به‌وسیلهٔ کسی) هدایت یافتن، (به تقلید یا پیروی از کسی) راه راست یا حق را یافتن.

اِسْتَهْدَی: هدایت خواستن، طالب هدایت بودن، شیفتهٔ هدایت الهی بودن، در جستجوی راه راست بودن.

هَدْی *hady*: هدایت، راهنمایی، ارشاد؛ راه، مسیر، جهت؛ شیوه، روش.

هُدیً *hudan*: ارشاد، هدایت (خصوصاً به مفهوم دینی)؛ راهنمایی، هدایت (کسی را)؛ راه راست، صراط مستقیم، دین برحق.

كانَ علی هُدیً: به راه راست رفت، در صراط مستقیم گام برداشت؛ به دین حق گروید، پیرو آیین حق بود.

علی غَيْرِ هُدیً: بی‌هدف، سرگردان، چشم‌بسته.

سارَ علی غَيْرِ هُدیً: بی‌هدف و سرگردان بود، ول گشت، هرزه و بیهوده گشت.

هِدْيَة *hadya, hidya*: خط‌مشی، سیاست، رویّه، روال، جهت؛ راه، روش، شیوه، طریقه.

هَدِيَّة *hadīya* ج. **هَدايا** *hadāyā*: هدیه، ارمغان، چشم‌روشنی، پیشکش، تعارفی؛ قربانی، نذر.

هَدِيَّةُ الزَّواج: هدیهٔ ازدواج.

هَدِيَّةُ المُسافِر: سوغات، ره‌آورد.

هِدايَة *hidāya*: هدایت، ارشاد، راهنمایی.

عَلی غَيْرِ هِدايَةٍ: بدون هدایت الهی، سرگردان، بی‌هدف.

أَهْدَی *ahdā*: هدایت‌یافته‌تر؛ به‌حق‌تر، درست‌تر؛ مناسب‌تر، بهتر.

إِهْداء *ihdā'*: پیشکش، تقدیم، اهدا، اعطا.

هادٍ *hādin* ج. ـــ ون، **هُداة** *hudāt*: هدایت‌کننده، ارشادکننده، رهبری‌کننده؛ رهبر، راهنما، مرشد.

مَهْدِيّ *mahdī*: هدایت‌یافته، هدایت‌شده؛ حضرت مهدی (عج).

مُهْتَدٍ *muhtadin*: ره‌یافته، هدایت‌شده.

هٰذا *hāḏā* (ضمیر و صفت اشاری)، مؤنث: **هٰذِهِ** *hāḏihī*، **هٰذِي** *hāḏī*، ج. **هٰؤُلاءِ** *hā'ulā'i*، تثنیهٔ مذکر: **هٰذانِ** *hāḏāni*، تثنیهٔ مؤنث: **هاتانِ** *hātāni*: این.

بِهٰذا *bi-hāḏā*: بدین‌وسیله، به موجب این، با این، در نتیجهٔ این.

لِهٰذا *li-hāḏā*: به این ترتیب، بنابراین؛ به این دلیل.

مَعَ هٰذا: با این، همراه این؛ با وجود این، با این همه.

هٰذا الی أَنَّ (ilā anna): افزون بر این، به‌علاوه، علاوه بر این، مضافاً اینکه.

هٰذا ما فَعَلْتُه: این است آنچه کردم.

هٰذا هُوَ: همین است، خودش است، درست است.

هٰذا و: افزون بر این، به‌علاوه، علاوه بر این، مضافاً اینکه؛ از طرف دیگر، از دیگر سو.

هٰذا وَ یُوجَدُ (yūjadu): افزون بر این ... هم هست، علاوه بر این ... .

هَذَبَ haḏaba ـِ (**هَذْب** haḏb) **هـ**: هرس کردن، پیراستن، زدن، اصلاح کردن (چیزی را)، حشو و زاید زدودن (از چیزی)؛ تمیز کردن، پاک کردن، صاف کردن، جلا دادن، پرداخت کردن، صیقل دادن (چیزی را).

هَذَّبَ هـ: همان معنی؛ اصلاح کردن، بهبود بخشیدن؛ درست کردن، تصحیح کردن؛ ویراستن، بازبینی کردن، اصلاح کردن (چیزی را)، تجدیدنظر کردن (در چیزی)؛ فرهیختن، ادب آموختن، تربیت کردن، تعلیم دادن (کسی، یا کودکی را).

تَهَذَّبَ: معادلِ مجهولِ هَذَّبَ.

تَهْذِیب tahḏīb : هرزه‌زدایی، پیرایش؛ تصحیح؛ ویرایش، اصلاح؛ تجدیدنظر، بازبینی؛ آموزش، تعلیم؛ تربیت، پرورش، تأدیب؛ تهذیب، پالایش.

عَدِیمُ التَّهْذِیب ('adīm): نافرهیخته.

تَهْذِیبِیّ tahḏībī : وابسته به تعلیم و تربیت، وابسته به آموزش و پرورش، تربیتی، آموزشی، پرورشی؛ آموزنده.

تَهَذُّب tahaḏḏub : تربیت، نزاکت، ادب، فرهنگ‌مندی، فرهیختگی.

مُهَذِّب muhaḏḏib : معلم، مربی، آموزشگر، ادب‌آموز.

مُهَذَّب muhaḏḏab : با ادب، با تربیت، فهمیده، با نزاکت، مؤدب، با فرهنگ، فرهیخته.

مُتَهَذِّب mutahaḏḏib: با ادب، با تربیت، آداب‌دان، فهمیده، با نزاکت، با فرهنگ، فرهیخته.

هَذَرَ haḏara ـُـِ (**هَذْر** haḏr): بیهوده گفتن، هرزه‌درایی کردن، یاوه گفتن، وراجی کردن؛ ... بـ: نسنجیده بر زبان آوردن (چیزی را)؛ پرده‌دری کردن (در مورد چیزی).

هَذَّرَ: شوخی کردن، مسخره‌بازی درآوردن.

هَذْر haḏr : مزخرف، چرند، یاوه، حرف مفت؛ شوخی، مزاح، مطایبه، ریشخند، متلک.

هَذِر haḏir : یاوه‌سرا، پرگو، وراج، روده‌دراز، پرحرف، پرچانه.

هَذْرَمَ haḏrama : وراجی کردن، چرند گفتن.

هُذْلُول huḏlūl ج. **هَذالِیل** haḏālīl : بلندی، تل، پشته، ماهور، تپهٔ کوچک؛ رود کوچک، جویبار، نهر.

خَطٌّ هُذْلُولِیّ ḵaṭṭ huḏlūlī: هذلولی (ریا.).

هَذَى haḏā ـِ (**هَذْی** haḏy ، **هَذَیان** haḏayān): هذیان گفتن.

هُذاء huḏā' : هذیان، سرسام، پرت‌گویی.

هَذَیان haḏayān : هذیان، مهمل‌گویی، پرت‌گویی؛ حواس‌پرتی، گیجی؛ حماقت، نادانی، بی‌خردی؛ دیوانگی، جنون؛ وهم، خیال، سودا، توهم.

هاذٍ hāḏin : هذیانی، هذیان‌گو، مهمل‌گو.

هَرَّ harra ـِ (**هَرِیر** harīr): غریدن، خرخر کردن؛ زوزه کشیدن.

هِرّ hirr ج. **هِرَرَة** hirara : گربه.

هِرَّة hirra ج. **هِرَر** hirar : گربه (مادینه).

هَرِیر harīr : خُرخُر (گربه)؛ زوزه (سگ).

هُرَیْرَة hurayra : بچه‌گربه.

هَرَأَ hara'a ـَ **هـ**: پاره کردن، دریدن (چیزی را)؛ پوساندن، فرسودن، کهنه کردن (لباس را)؛ آزردن، به سختی انداختن، خسته کردن، فرسودن، به ستوه آوردن، از پا انداختن (کسی را)؛ خراش دادن، آزردن (پوست را)؛ سرد و گزنده بودن، سوزناک بودن، بسیار سرد بودن (باد)؛ هرزه گفتن، مهمل بافتن، نامربوط گفتن، یاوه گفتن.

هَرَّأَ هـ: بیش از حد پختن (گوشت را).

أَهْرَأَ = **هَرَأَ**.

تَهَرَّأَ: بیش از حد پخته شدن (گوشت)؛ پاره شدن، دریده شدن.

اِهْتَرَأَ: پاره‌پاره شدن، تکه‌تکه شدن، دریده شدن، لت و پار شدن؛ نخ‌نما بودن، کهنه بودن، ژنده بودن، فرسوده بودن (یا شدن).

هُراء hurā' : مهمل، مزخرف، چرند، یاوه، حرف مفت.

مُهْتَرِئ muhtari' : بیش از حد پخته، لهشده؛ پاره‌شده، دریده‌شده، تکه‌تکه‌شده، متلاشی‌شده؛ نخ‌نما، کهنه، فرسوده، ژنده.

هَرَبَ haraba ـُ (**هَرَب** harab ، **هُرُوب** hurūb ،

مَهْرَب mahrab، هَرَبان harabān) الى: گریختن، فرار کردن (به جایی)؛ ... **من:** جان به‌در بردن، رهایی یافتن، خلاصی یافتن، نجات یافتن (از خطر)؛ ترک خدمت کردن، از خدمت فرار کردن؛ ... **مع:** فرار کردن، گریختن (مثلاً: با زنی، یا با کسی به قصد ازدواج).

هَرَّبَ ه: فراری دادن (کسی را)، کمک به فرار (کسی) کردن (مثلاً: زندانی را)؛ مجبور به فرار کردن، به فرار واداشتن، گریزاندن (کسی را)؛ آزاد کردن (چیز ضبط‌شده یا توقیف‌شده را، حق.)؛ تجارت نامشروع کردن، معاملهٔ حرام کردن، وارد کار خلاف قانون شدن، خرید و فروش غیرمجاز کردن؛ قاچاق کردن، قاچاق رد کردن.

تَهَرَّبَ من: گریختن (از چیزی)؛ شانه خالی کردن، دررفتن، طفره رفتن (از زیر بار وظیفه و مانند آن).

هَرَب harab: گریز، فرار، رهایی؛ ترک خدمت، فرار از خدمت؛ فرار (با معشوق).

هُرُوب hurūb: گریز، فرار.

هَرَبان harbān: گریخته، فراری؛ پناهنده.

هَرّاب harrāb: ترسو، بزدل.

مَـهْرَب mahrab ج. مَـهارِب mahārib: گریزگاه، پناه، پناهگاه؛ گریز، فرار؛ راه نجات.

لا مَـهْرَبَ مِـنه (mahraba): چاره‌ناپذیر، اجتناب‌ناپذیر، گریزناپذیر، راه فرار ندارد.

تَهْرِیب tahrīb: تجارت نامشروع، معاملهٔ حرام، خرید و فروش غیرقانونی، داد و ستد غیرمجاز؛ قاچاق، مبادلهٔ قاچاق.

تَـهْـرِيبُ الأَسْـلِحَـةِ وَ المُـخَـدِّرات (mukaddirāt): قاچاق اسلحه و مواد مخدر.

بِطَرِيقِ التَّهْرِيب: از راه قاچاق.

هارِب hārib: گریخته، فراری؛ پناهنده؛ سرباز فراری؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

مُهَرِّب muharrib: فروشندهٔ قاچاق، تاجر کالای غیرمجاز؛ قاچاقچی.

مُـهَـرَّب muharrab ج. ـــ ات: اجـناس مـمنوعه، کالای قاچاق، کالای غیرمجاز.

هَرَجَ haraja ـِ (هَرْج harj): در آشوب بودن، در اغتشاش بودن، هیجان‌زده بودن، مضطرب بودن، آشفته بودن، سراسیمه بودن.

هَرَّجَ ه: سرمست کردن، گیج کردن، آشفته کردن، سردرگم کردن (کسی را)، مشاعر (کسی را) مختل کردن، مغشوش کردن (فکر یا حواس کسی را)؛ ... **فی:** شوخی کردن، مسخره‌بازی درآوردن، خوشمزگی کردن (در صحبت).

هَرْج harj: هیجان، شور، سراسیمگی، اضطراب؛ درهم و برهمی، بی‌نظمی، درهم‌ریختگی، هرج و مرج، اغتشاش، آشفتگی.

هَرْجٌ وَ مَرْجٌ (wa-marj): آشوب، اغتشاش، ناآرامی، آشوب، هرج و مرج.

مُهَرِّج muharrij: شوخ، لوده، مسخره، دلقک، بذله‌گو.

هَرْجَلَة harjala: درهم‌برهمی، آشفتگی، به‌هم‌ریختگی، بی‌نظمی، هرج و مرج.

هَرْدَبَشْت hardabašt: یاوه، چرند، مزخرف، شرّ و ور؛ تفاله، پس‌مانده، آشغال، زباله.

هَرَسَ harasa ـُ (هَرْس hars) ه: خرد کردن، له کردن، کوفتن (چیزی را)؛ با ضربه نرم کردن، کوبیدن (گوشت را).

هَرِيسَة harīsa: هریسه، غذایی از گوشت و بلغور؛ (مصر:) هریسه، نوعی شیرینی ساخته‌شده از آرد و کره و شکر.

هَرّاس harrās ج. ـــ ات: راه‌کوب، غلتک، جاده‌صاف‌کن.

آلَةٌ هَرّاسَة āla harrāsa: همان معنی.

مِهْراس mihrās ج. مَهارِيس mahārīs: هاون.

هَرِشَ hariša ـَ (هَرَش haraš): بداخلاق بودن، تندخو بودن.

هَرَشَ haraša ـُ (هَرْش harš): بد شدن، خراب شدن (هوا، اوضاع و احوال).

هَرَّشَ بَيْنَ: تخم نفاق پاشیدن، اختلاف افکندن، مشاجره برپا کردن (میان چند نفر).

هـــارَشَ ه: دعوا کردن، کشمکش کردن، نزاع کردن، یکی‌به‌دو کردن (با کسی)؛ بازی دادن، دست انداختن، به بازی گرفتن (کسی را)، سربه‌سر (کسی) گذاشتن.

هَرْش harš: خاراندن؛ کهنگی، فرسودگی، استهلاک (ابزار، ماشین و نظایر آن)؛ خرابی، به‌هم‌خوردگی (هوا، اوضاع و احوال).

هِراش hirāš: دعوا، نزاع، مشاجره، مرافعه، بگومگو.

مَهْرُوش mahrūš: کهنه، فرسوده.

هَرْطَقَ harṭaqa: بدعت گذاشتن، فاسدالعقیده شدن، به عقاید خارج از دین گرویدن.

هَرْطَقَة *harṭaqa*: بدعتگذاری، بدعت، بددینی.

هَرْطُوقِيّ *harṭūqī* ج. **هَراطِقَة** *harāṭiqa*: بددین، بدعتگذار (مسح.).

هَراطِقِيّ *harāṭiqī*: بددین، بدعتگذار، زندیق (مسح.).

هُرْطُمان *hurṭumān*: نوعی جو دوسر (گیا.).

هَرَعَ *hara'a* ـَ (**هَرَع** *hara'*) (مجهول: **هُرِعَ** *huri'a*) **الی**: شتافتن، با عجله رفتن (به جایی).

هُرِّعَ *hurri'a* و **أُهْرِعَ** *uhri'a*: همان معنی.

هَرَع *hara'*: شتاب، عجله.

هُراع *hurā'*: همان معنی.

هَرَفَ *harafa* ـِ (**هَرْف** *harf*) **بـ**: بی‌نهایت ستودن (چیزی یا کسی را)، بسیار تعریف و تمجید کردن (از چیزی یا کسی).

هَرَقَ *haraqa* ـَ (**هَرْق** *harq*) **هـ**: ریختن (چیزی را).

أَهْرَقَ **هـ**: همان معنی؛ قربانی کردن، فداکردن (چیزی را).

مُهْراق *muhrāq*: ریخته (شده).

مُهْرُقان *muhruqān*، **مَهْرَقان** *mahraqān*, *muhraqān*: کنار دریا، ساحل؛ اقیانوس.

إِهْراق *ihrāq*: ریختن.

إِهْراقُ الدِّماء (*dimā'*): خونریزی، کشتار.

مُهْرَق *muhraq*: ریخته (شده)؛ ج. **مَهارِق** *mahāriq*: کاغذ پوستی؛ کاغذ روغنی، کاغذ مومی؛ پاپیروس.

هِرَقْل *hiraql*، **هِرْقِل** *hirqil*: هرقل، هراکلیوس (امپراتور روم شرقی)؛ هرکول (در اساطیر یونان).

هَرِمَ *harima* ـَ (**هَرَم** *haram*، **مَهْرَم** *mahram*، **مَهْرَمَة** *mahrama*): پیر و فرتوت شدن، سالخورده و شکسته شدن.

هَرَّمَ **هـ**: تکه‌تکه کردن، ریزریز کردن، خرد کردن (چیزی را).

هَرَم *haram*: فرتوتی، سالخوردگی، کهولت، کهنسالی، پیری.

هَرَم *haram* ج. **أَهْرام** *ahrām*، **أَهْرامات** *ahrāmāt*: هرم.

هَرَمٌ ناقِصٌ: هرم ناقص (ریا.).

هَرَمِيّ *haramī*: هرمی‌شکل، هرم‌وار، هرمی.

أَهْرامِيّ *ahrāmī*: همان معنی.

هَرِم *harim*: سالخورده، شکسته، فرتوت، کهنسال، پیر، مسن؛ پیرمرد.

هَرْمَسَ *harmasa*: عبوس بودن، گرفته بودن، درهم بودن (چهره).

هُرْمُون *hormōn* ج. **ـات**: هورمون.

هَرْهَرَ *harhara* **هـ**: حرکت دادن، تکان دادن (چیزی را)؛ ... **علی**: حمله کردن (به کسی).

هرو

هَرَا *harā* ـُ (**هَرْو** *harw*) **هـ**: کتک زدن، زدن، تنبیه کردن (کسی را با چماق، باتوم و مانند آن).

هِراوَة *hirāwa* ج. **هَراوَى** *harāwā*: چوبدست؛ چماق، باتوم.

هَراة *harāt*: هرات (جغ.).

هَرَوِيّ *harawī*: هراتی، اهل هرات، مربوط به هرات.

هَرْوَلَ *harwala*: تند راه رفتن؛ ... **الی**: شتافتن، عجله کردن، سراسیمه شتافتن، با شتاب رفتن (به جایی).

هَرْوَلَة *harwala*: گام تند، شتاب، عجله.

مُهَرْوِل *muharwil*: در حال شتاب، عجله‌کننده؛ با شتاب، با عجله.

هُرْي *hury* ج. **أَهْراء** *ahrā'*: انبار غله، سیلو.

هارٍ *hārin*: تلوتلوخوران، نامتعادل، بی‌تعادل، بی‌ثبات.

هَزَّ *hazza* ـُ (**هَزّ** *hazz*) **هـ، بـ**: تکان دادن، جنباندن (چیزی را)؛ تاب دادن، در دست چرخاندن (نیزه یا شمشیر را)؛ پس و پیش کردن، جنباندن (کسی را)؛ لرزاندن، به لرزش درآوردن (کسی یا چیزی را).

هَزَّ كَتِفَيْهِ (*katifayhi*): شانه‌هایش را بالا انداخت، بی‌اعتنایی کرد.

هَزَّ رَأْسَه (*ra'sahū*): سرش را تکان داد.

هَزَّ مِن عِطْفِهِ (*'iṭfihī*): نیرویش بخشید، جنب و جوشی در او انداخت.

خِطابٌ يَهُزُّ المَشاعِرَ (*mašā'ir*): سخنرانی‌ای که احساسات را می‌انگیزد، سخنرانی شورانگیز.

هَزَّ ذَيْلَهُ (*ḏaylahū*): دمش را تکان داد، دم جنباند.

هَزْهَزَ **هـ**: تکان دادن، تاب دادن، نوسان دادن، جنباندن (چیزی را).

تَهَزْهَزَ: جنبیدن، لرزیدن، تکان خوردن، به جنبش درآمدن؛ متشنج شدن، یکه خوردن، به لرزه افتادن؛ تاب خوردن، به اهتزاز درآمدن.

إِهْتَزَّ: همان معنی؛ لرزیدن؛ ... **لـ**: متأثر شدن، تحت تأثیر قرار گرفتن (از چیزی)؛ تکان‌تکان خوردن (شترسوار).

لا نَهْتَزُّ له كَثِيراً: تأثیر زیادی بر ما نخواهد گذاشت، آرامش

ما را برهم نخواهد زد، به‌سختی می‌تواند ما را به دردسر بیندازد.

اِهْتَزَّ فَرَحاً *(farahan)*: از شادی به خود لرزید.

اِهْتَزَّ اليه قَلْبُه *(qalbuhū)*: از آن موضوع خرسند شد، دلش برای آن تپید.

هَزَّة *hazza* (اسم وحدت) **ج. ـــات**: حرکت، جنبش، تکان؛ آشوب، بلوا، هیاهو؛ تشنّج؛ فشار، ضربه؛ شوک (الکتریکی)؛ ارتعاش، لرزش، نوسان.

هَزَّة أَرْضِيَّة *(arḍīya)*: زمین‌لرزه، زلزله.

هَزَّة السُّرور (الطَّرَب، الفَرَح) *(ṭarab, faraḥ)*: مسرت، سرخوشی، وجد، شادمانی، شور، شعف.

هِزَّة *hizza*: سرزندگی، نشاط، سرحالی، شور و حال.

هَزّاز *hazzāz*: تکان‌خورنده، لرزان؛ جنبان، جنبنده؛ غلتان، پیچان؛ تکان‌دهنده، لرزاننده؛ دستگاه لرزاننده (مثلاً برای تصفیهٔ زغال یا تهیهٔ سیمان).

هَزِيز *hazīz*: غرش (طوفان)، زوزه (باد)؛ غریو (رعد).

مُهَزَّة *muhazza*: هیجان، تکان، تلاطم.

تَهْزِيز *tahzīz*: حرکت، جنبش، تکان دادن.

اِهْتِزاز *ihtizāz*: جنبیدن، جنبش، تکان؛ لرزیدن، لرزش، نوسان؛ هیجان، هیجان‌زدگی، برانگیختگی.

اِهْتِزازَة *ihtizāza* (اسم وحدت): لرزش، ارتعاش.

مُهْتَزّ *muhtazz*: جنبان، لرزنده، لرزان، مرتعش.

هَزَأَ *haza'a* **، هَزِىءَ** *hazi'a* **ـ (هُزْء** *huz', haz'* **، هُـزُوْ** *huzu'* **، هُزُوء** *huzū'* **، مَـهْزَأَة** *mahza'a***) مِـن، بـ:** خندیدن، پوزخند زدن (به کسی)، مسخره کردن، ریشخند کردن، دست انداختن، استهزا کردن (کسی را).

تَهَزَّأَ و اِسْتَهْزَأَ من، بـ، علی: استهزا کردن، مسخره کردن (کسی یا چیزی را).

هُزْء *huz', haz'* **، هُـزُوْ** *huzu'*: تمسخر؛ تحقیر، توهین، اهانت، بی‌حرمتی؛ استهزا، ریشخند.

هُزْئِيّ *huz'ī*: مسخره؛ استهزایی، تمسخرآمیز.

هُزْأَة *huz'a*: مایهٔ استهزا، مایهٔ خنده، مضحکه.

هُـــزَأَة *huza'a*: مسخره‌کننده، طعنه‌زن، کنایه‌گو؛ توهین‌کننده، اهانت‌کننده، تحقیرکننده.

مَـــهْـزَأَة *mahza'a*: تمسخر؛ تحقیر؛ استهزا، ریشخند؛ پوزخند، خندهٔ تحقیرآمیز.

اِسْتِهْزاء *istihzā'*: تمسخر، ریشخند، استهزا.

بِاسْتِهْزاء: با تمسخر، ریشخندکنان، با تحقیر.

لَهْـجَـة اِسْتِهْزائِيَّـة *(lahja)*: لحن تمسخرآمیز.

هازِىء *hāzi'*: مسخره‌کننده، استهزاکننده.

مُسْتَهْزِىء *mustahzi'*: همان معنی.

هِزَبْر *hizabr* **، هِزْبَر** *hizbar* **ج. هَزابِـر** *hazābir*: شیر (جا.).

هَزِجَ *hazija* ـَ: آواز خواندن، نغمه‌سرایی کردن.

هَزَج *hazaj*: هزج، نام یکی از بحور شعر.

أُهْزُوجَة *uhzūja* **ج. أَهازِيج** *ahāzīj*: آواز، نغمه، ترانه.

هَزَرَ *hazara* ـِ (**هَزْر** *hazr*): خندیدن.

هَزَّرَ: (مصر) شوخی کردن، مسخره‌بازی درآوردن، خوشمزگی کردن.

هِزار *hizār*: (مصر) شوخی، مزاح.

هَزار *hazār* **ج. ـــات**: هزاردستان، عندلیب، بلبل.

هَزَعَ *haza'a* ـَ (**هَزْع** *haz'*): شتاب کردن، عجله کردن.

تَهَزَّعَ: همان معنی.

هَزِيع *hazī'*: پاسی از شب.

هَزَلَ *hazala* ـِ (**هُزْل** *hazl, huzl*)، **هَزِلَ** *hazila* ـَ (**هَزَل** *hazal*) و (مجهول) **هُزِلَ** *huzila*: لاغر بودن، نحیف بودن، ضعیف بودن، استخوانی بودن (یا شدن)؛ وزن کم کردن، تحلیل رفتن، لاغر و نزار شدن.

هَزَلَ *hazala* ـِ (**هَزْل** *hazl*): به شوخی گفتن، هزل گفتن، طنز ساختن، شوخی کردن؛ ... **ه**: باعث لاغری (کسی) شدن، نحیف کردن، لاغر کردن، ضعیف کردن، تضعیف کردن (کسی را).

هَزَّلَ ه: لاغر کردن، ضعیف کردن، نحیف کردن، تحلیل بردن (کسی را).

هازَلَ ه: شوخی کردن، مزاح کردن (با کسی).

أَهْزَلَ ه: لاغر کردن، ضعیف کردن، نحیف کردن، تحلیل بردن (کسی را).

اِنْهَزَلَ: لاغر بودن (یا شدن).

هَزْل *hazl*: شوخی، مزاح، خوشمزگی؛ هزل، طنز، فکاهه.

هَزْلِيّ *hazlī*: خنده‌آور، بامزه، خوشمزه، بانمک؛ فکاهی، طنزآلود، هزلی؛ خنده‌دار، مضحک، کُمیک.

هَزْلِيَّة *hazlīya* **، رِوايَة هَـزْلِيَّة**: نمایش خنده‌دار، کمدی (تئاتر).

هَزِل *hazil* : شوخ، بذله‌گو، شوخ‌طبع، ظریف.

هُزال *huzāl* : ضعف، ضعیفی، نحیفی، لاغری، استخوانی بودن.

هَزّال *hazzāl* : شوخ، بذله‌گو، شوخ‌طبع، ظریف.

هَزیل *hazīl* ج. **هَزْلَی** *hazlā* : لاغر، استخوانی، نحیف، ضعیف.

مَهْزَلَة *mahzala* ج. ـــ ات، **مَهازِل** *mahāzil* : نمایش خنده‌دار، کمدی (تئاتر).

هازِل *hāzil* : شوخی‌آمیز، خنده‌دار، بامزه؛ شوخ‌طبع، شوخ، بذله‌گو، ظریف.

صُحُفٌ هازِلَة *(ṣuḥuf)* : نشریات طنز، نشریات فکاهی.

مَهْزُول *mahzūl* ج. **مَهازِیل** *mahāzīl* : لاغر، نحیف، بی‌رمق، فرسوده، تحلیل‌رفته، تکیده، با چشمان گودرفته، نزار، ضعیف، ناتوان.

هَزَمَ *hazama* ـِ (**هَزْم** *hazm*) **ه**: متواری کردن، هزیمت دادن، شکست دادن، درهم شکستن، از پا درآوردن، مغلوب ساختن، تار و مار کردن (دشمن را)، از میدان به‌در کردن، از پا انداختن (حریف را).

اِنْهَزَمَ: شکست خوردن، از پا درآمدن، تار و مار شدن.

هَزْم *hazm* : غلبه، شکست دادن؛ شکست، باخت.

هَزیم *hazīm* : غرّش رعد، تندر، رعد؛ فراری، گریخته، شکست‌خورده، متواری، گریزان.

هَزیمة *hazīma* ج. **هَزائِم** *hazā'im* : شکست، هزیمت.

رُوحُ الهَزِیمَة *(rūḥ)*: یأس، ناامیدی، احساس شکست.

اِنْهِزام *inhizām* : شکست، ناکامی، حرمان؛ فرار، گریز، هزیمت، عقب‌نشینی.

اِنْهِزامِیّ *inhizāmī* ج. ـــ ون: ناامید، مأیوس، کسی که پیوسته احساس شکست می‌کند، دلسرد، بی‌روحیه.

اِنْهِزامِیَّة *inhizāmīya* : احساس شکست، یأس، ناامیدی، دلسردی، روحیهٔ شکست‌پذیری.

هَزْهَزَ *hazhaza* **ه**: حرکت دادن، جنباندن، تکان دادن، تکاندن؛ لرزاندن، متشنج کردن (کسی یا چیزی را)؛ شوک وارد کردن (به کسی یا چیزی).

تَهَزْهَزَ *tahazhaza* : به حرکت درآمدن، تکان خوردن؛ لرزیدن، متشنج شدن، شوکه شدن، یکه خوردن.

هَزْهَزَة *hazhaza* ج. **هَزاهِز** *hazāhiz* : تکان، حرکت؛ لرزش، شوک، جنبش، تشنج؛ اغتشاش، آشوب، فتنه، آشفتگی.

هَسَّ *hassa* ـِ (**هَسّ** *hass*): نجوا کردن، درگوشی صحبت کردن، پچ‌پچ کردن.

هَسّ *hass* : نجوا، پچ‌پچ، صحبت درگوشی؛ با خود حرف زدن، گفت‌وگو با خود.

هُسّ *huss* : خاموش! هیس! ساکت!

هَسیس *hasīs* : نجوا، صدای نجوا، پچ‌پچ.

هِسْتُولوجیا *histōlōjiyā* : بافت‌شناسی.

هِستِیریا، هِیسْتِیریا *histēriyā* : هیستری، جنون، هیجان‌زدگی (در زنان که قبلاً گمان می‌کردند به‌واسطهٔ اختناق زهدان است).

هِسْتیریّ *histērī* : هیستریایی، مبتلا به هیستری، هیجان‌زده، دیوانه.

هَشَّ *hašša* ـُ (**هُشُوشة** *hušūša*): ترد بودن، نازک بودن، برشته بودن (نان).

هَشَّ *hašša* ـَ (**هَشاش** *hašāš*، **هَشاشَة** *hašāša*): خوشدل بودن، حال خوش داشتن، چهرهٔ شادمان داشتن، لبخند بر لب داشتن؛ ... بـ، لـ: لبخند زدن، تبسم کردن (به کسی)، با روی خوش برخورد کردن، با مهربانی برخورد کردن (با کسی)؛ ... لـ: خوشحال شدن، شادمان شدن، خرسند شدن (از چیزی).

هَشَّ *hašša* ـُ: راندن، از خود دور کردن (مگس و مانند آن را).

هَشَّ *hašša* ـُـ (**هَشّ** *hašš*) **ه** عـلی: کندن، زدن، انداختن (برگ‌ها را برای احشام).

هَشَّشَ ه: شادمان کردن، شاد کردن، خوشحال کردن (کسی را)، روحیه دادن، نشاط دادن، فرح بخشیدن (به کسی).

هَشّ *hašš* : ظریف، حساس؛ خشک، ترد، شکننده، خردشونده؛ تر و تازه، نرم و تازه؛ شادمان، خوش، خوشحال، شاد، سرزنده، سرحال، بشاش، قبراق، چالاک، چست.

هَشاش *hašāš* : نرم، سست.

هَشِیش *hašīš* : نرم، ترد، شکستنی.

هَشاشَة *hašāša* : شادمانی، خوشی، شادی، خوشحالی، سرور، خرّمی، سرزندگی، سرخوشی.

هاشّ *hāšš* : خشک، ترد؛ بی‌خیال، بی‌غم، خوش، سرخوش، شاداب، سرحال.

هاشٌ باشٌ *(bāšš)*: خوش و خرم، سرحال و شادان.

هُشّ *hušš*: خاموش! هيس! ساكت!

هَشَمَ *hašama* ـِ (**هَشْم** *hašm*) و **هَشَّمَ** **ه**: از بين بردن، خراب كردن، ويران كردن، منهدم كردن، نابود كردن؛ شكستن، خرد كردن، تكه‌تكه كردن؛ له كردن (چيزى را).

تَهَشَّمَ و **إنْهَشَمَ**: خرد شدن، از هم پاشيده شدن، از ميان رفتن، له شدن، متلاشى شدن.

هَشِيم *hašīm*: ترد، شكننده، شكستنى؛ گياه خشك، كاه.

هاشِمِيّ *hāšimī*: هاشمى، منسوب به هاشم.

مُهَشَّم *muhaššam*: از ميان رفته، نابودشده (شهر)؛ خردشده، له‌شده، متلاشى.

هَصَرَ *haṣara* ـِ (**هَصْر** *haṣr*) **ه**: به طرف خود كشيدن، پايين آوردن، به پايين خم كردن (چيزى مثلاً: شاخه را)؛ شكستگى ايجاد كردن، ترک انداختن (در چيزى)، شكستن (چيزى را).

هَصُور *haṣūr*: از صفات شير، درنده.

هَضَّ *haḍḍa* ـُ (**هَضّ** *haḍḍ*): تند راه رفتن، سريع حركت كردن، پيش رفتن؛ ... **ه**: شكستن، خرد كردن، كوفتن (چيزى را).

هَضَبَ *haḍaba* ـِ (**هَضْب** *haḍb*): لفاظ بودن، روده‌دراز بودن، پرحرف بودن، پرچانه بودن؛ با هم به صداى بلند حرف زدن؛ باريدن (آسمان).

هَضْبَة *haḍba* ج. **هِضاب** *hiḍāb*: ماهور، تپه، پشته، بلندى، كوه.

هَضَمَ *haḍama* ـِ (**هَضْم** *haḍm*) **ه**: هضم كردن (غذا را)؛ سركوب كردن، تهديد به قتل كردن (كسى را)؛ ستم كردن، بى‌عدالتى كردن، ظلم كردن (به كسى)، بى‌انصافى كردن (با كسى)؛ تحمل كردن (كسى را)، كنار آمدن (با كسى)؛ بر خود هموار كردن، تحمل كردن (چيزى را)، ساختن (با چيزى).

إنْهَضَمَ: هضم شدن.

إهْتَضَمَ **ه**: ستم كردن (بر كسى)، ظلم و ستم روا داشتن (با كسى).

هَضْم *haḍm*: هضم؛ شكيبايى، بردبارى، صبر.

هَضْمُ الجانِب: تحمّل، قبول، گذشت، پذيرش، اغماض.

سَهْلُ الهَضْم *(sahl)*: زودهضم، سبک (غذا).

عَسِرُ (عَسِيرُ) الهَضْم *(ʻasir, ʻasīr)*: ديرهضم.

هَضْمِيّ *haḍmī*: هضمى، گوارشى.

هَضُوم *haḍūm*: قابل گوارش، هضم‌شدنى، سالم.

هَضِيم *haḍīm*: هضم‌شده، هضمى؛ قابل گوارش، هضم‌شدنى، قابل هضم؛ ستمديده، تحت ستم، ظلم‌ديده؛ باريک، لاغر، شكم فرورفته.

هَضِيمَة *haḍīma*: دست‌اندازى، غصب، تعدّى، تجاوز؛ بى‌عدالتى، ستم، ظلم.

إنْهِضام *inhiḍām*: هضم؛ هضم‌پذيرى، قابليت هضم، گوارايى.

مَهْضُوم *mahḍūm*: هضم‌شده، گوارش‌يافته؛ هضم‌شدنى، قابل هضم؛ ستمديده، تحت ستم، ظلم‌ديده.

هطع

أهْطَعَ: گردن‌فرازى كردن (در راه رفتن).

أهْطَعَ فى العَدْو *(ʻadw)*: تند دويدن.

هَطَلَ *haṭala* ـِ (**هَطْل** *haṭl*، **هَطَلان** *haṭalān*، **تَهْطال** *tahṭāl*): باريدن، سيل‌آسا باريدن، سنگين باريدن.

تَهاطَلَ: همان معنى.

هِطْل *hiṭl*: گرگ.

هُطُول *huṭūl*: **هُطُول الأمْطار** *(amṭār)*: بارش سنگين، بارش سيل‌آسا.

هَيْطَل *haytal* ج. **هَياطِلَة** *hayāṭila*، **هَياطِل** *hayāṭil*: روباه.

هَفَّ *haffa* ـِ (**هَفِيف** *hafīf*): با شتاب گذشتن، به تندى عبور كردن، برق‌آسا ردّ شدن؛ برق زدن؛ سبک گذشتن؛ به نرمى لمس كردن، آهسته دست كشيدن.

هَفَّ *haffa* ـِ (**هَفّ** *haff*، **هَفِيف** *hafīf*): وزيدن، زوزه كشيدن (باد)؛ پيچيدن، پخش شدن، برخاستن (بو).

هَفَّتْ نَفْسُه الى *(nafsuhū)*: دلش هواي ... را كرد، آرزوي ... را كرد، حسرت ... را خورد.

هَفَّتْ على بالِه: ناگهان به خاطرش رسيد، مثل برق از ذهنش گذشت، يكدفعه در ذهنش جرقه زد.

هِفّ *hiff*: خالى، تهى، پوچ؛ بى‌خيال، سبكسر، سبک‌مغز، بى‌فكر، كم‌عقل.

هَفّاف *haffāf*: براق، تابان، درخشان؛ وزان، در حال وزش (باد)؛ شناور (در هوا)؛ چست، چالاک، زرنگ؛ نازک، پشت‌نما، شفاف، بدن‌نما.

مِهَفَّة *mihaffa* : فن، بادبزن، پنکه، گردگیر، چوب‌پر.

مَهْفُوف *mahfūf* : سبک‌مغز، بی‌مسئولیت، بی‌خیال، بی‌فکر، بی‌ملاحظه، بی‌وجدان.

هَفَتَ *hafata* ـِ (**هَفْت** *haft* ، **هُفات** *hufāt*): خراب شدن، فروریختن؛ بی‌معنی بودن، یاوه بودن، مزخرف بودن؛ مزخرف گفتن، یاوه‌سرایی کردن.

تَهافَتَ على: پریدن، جستن، جست زدن، یورش بردن، حمله کردن، ریختن (بر سر کسی یا به جایی)؛ ازدحام کردن، تجمع کردن، حلقه زدن، جمع شدن (دور چیزی)، گردهم آمدن، دور هم جمع شدن؛ دچار اختلال شدن، دچار آشفتگی شدن؛ فروریختن، ریختن، خراب شدن، درهم شکستن؛ خرد شدن، به هم ریختن (اعصاب).

تَهافَتَتِ الأَحْداثُ *(aḥdāṯ)*: حوادث پی‌درپی رخ دادند.

تَهافَتَ الفَراشُ على الشُّعْلَةِ *(farāš)*: پروانه گرد شعلهٔ آتش چرخید.

هَفْتان *haftān* : (مصر) ضعیف، تحلیل‌رفته، ضعیف‌شده، خسته، کوفته، فرسوده.

تَهافُت *tahāfut* : ناتوانی، ضعف؛ فروریختگی، به‌هم‌ریختگی، اختلال.

تَهافُتُ الأَعْصاب: خستگی اعصاب.

هافِت *hāfit* : اشتباه، غلط، نادرست، ناصواب (نظر).

مَهْفُوت *mahfūt* : متحیّر، سردرگم، گیج، مات، مبهوت، بهت‌زده، حیرت‌زده، متعجب.

الهافر ← ترتیب الفبایی.

هَفْهَفَ *hafhafa* : باریک بودن، لاغر بودن؛ در هوا شناور بودن، در هوا معلق بودن.

تَهَفْهَفَ *tahafhafa* : باریک بودن، لاغر بودن.

هَفْهَفَة *hafhafa* : صدای وزش باد، زوزهٔ باد.

هَفْهاف *hafhāf* : کمرباریک، لاغر، باریک‌اندام؛ نازک، ضعیف، حساس، شکننده، ظریف؛ تُنُک، کم‌پشت، نامتراکم (مثلاً ریش)؛ شفاف، نازک، بدن‌نما؛ کم‌وزن، سبک (مخصوصاً لباس)؛ جاری، روان، جنبان، در حرکت.

مُهَفْهَف *muhafhaf* : کمرباریک، باریک‌اندام؛ نازک.

هفو

هَفا *hafā* ـُ (**هَفْو** *hafw* ، **هَفْوَة** *hafwa* ، **هَفَوان** *hafawān*): لغزیدن؛ دچار لغزش شدن، مرتکب اشتباه شدن، خطا کردن؛ سخت گرسنه شدن، به ضعف افتادن (از گرسنگی)؛ ... **الى**: با عجله رفتن، با شتاب رفتن، سراسیمه رفتن (به جایی)؛ تند برداشتن، سریع به دست آوردن، قاپیدن (چیزی را)؛ ... بـ **الى**: واداشتن، ترغیب کردن، وسوسه کردن (کسی را به چیزی یا به انجام کاری).

هَفا *hafā* ـُ (**هُفُوّ** *hufuww* ، **هَفْو** *hafw*): پرواز کردن، در هوا شناور بودن؛ به‌شدت تپیدن، تند زدن، تپش داشتن، به تپش افتادن، پرهیجان بودن (قلب؛ خصوصاً از عشق)؛ ... **الى**: آرزو کردن (چیزی را)، حسرت خوردن (برای چیزی).

هَفْوَة *hafwa* ج. **هَفَوات** *hafawāt* : لغزش، خطا، سهو، اشتباه، تقصیر؛ جرم، گناه، خلاف.

لِكُلِّ عالِمٍ هَفْوَةٌ: هر کسی (هر دانشمندی) دچار لغزش می‌شود، پای هر کس ممکن است بلغزد.

هَفْوَةُ القَلَم: خطای قلم، لغزش قلم.

هَافٍ *hāfin* : بسیار گرسنه، گرسنگی‌کشیده.

هِكْتار *hiktār* ج. ـــ**ات**: هکتار، ده‌هزار مترمربع.

هٰكَذا *hākaḏā* : این‌طور، این‌چنین، بدین‌سان، بدین‌نحو، بدین‌ترتیب، بدین‌طریق.

هيكل ← ترتیب الفبایی.

هكم

تَهَكَّمَ: ویرانه بودن، مخروبه بودن؛ خراب شدن، فروریختن؛ مسخرگی کردن، مسخره‌بازی درآوردن؛ ... بـ، **على**، ه: مسخره کردن، استهزا کردن، به ریشخند گرفتن، دست انداختن (کسی را)؛ ... **على**: آزرده‌خاطر شدن، ناراحت بودن، تأسف خوردن (از چیزی).

أُهْكُومَة *uhkūma* : استهزا، ریشخند، تمسخر، طعنه، گوشه و کنایه، متلک.

تَهَكُّم *tahakkum* : تمسخر، ریشخند، طعنه، تحقیر، توهین، سرکوفت.

تَهَكُّمِيّ *tahakkumī* : تمسخرآمیز، طعنه‌آمیز، کنایه‌دار، توهین‌آمیز، تحقیرآمیز.

مُتَهَكِّم *mutahakkim* : مسخره‌کننده، کنایه‌گو، طعنه‌زن، کنایه‌زن.

هَلْ *hal* : آیا، ادات پرسش مستقیم و غیرمستقیم؛ نیز در ابتدای جملهٔ اول از عبارات پرسشی دوبخشی: **هَلْ ـــ أَمْ** *hal-am* : آیا ... یا ... ؟

هَلّا *hallā* **- هَلْ لا**: آیا ... نیست؟ چرا ... نه ... ؟ آیا ... نه...؟ مگر نه ... ؟

هَلَّ *halla* ـِ (**هَلّ** *hall*): نمایان شدن، بالا آمدن، ظاهر شدن، پدیدار گشتن (ماه نو)؛ آغاز شدن (ماه، برج).

هَلَّلَ: «لا اله الا الله» گفتن؛ از شادی فریاد زدن، شادی کردن، ذوق کردن، به وجد آمدن، هلهله کردن؛ ... لـ: کف زدن، هورا کشیدن (برای کسی)، تشویق کردن (کسی را).

أَهَلَّ: نمایان شدن، برآمدن، ظاهر شدن، پدیدار شدن، سرزدن (ماه نو)؛ شاد شدن، خوشحالی کردن، به وجد آمدن؛ ... بـ لـ: پیشکش کردن (حیوانی را به معبود به‌عنوان نذر).

تَهَلَّلَ: درخشیدن، تابیدن، تابناک بودن، فروزان بودن؛ از شادی درخشیدن (چهره)؛ شاد بودن، خرسند بودن، خوشحال بودن، شادی کردن، ذوق کردن، به وجد آمدن، هلهله کردن.

اِنْهَلَّ: سیل‌وار باریدن، سخت باریدن؛ ... فی: شروع کردن، دست زدن، مبادرت کردن، پرداختن، اقدام کردن (به کاری).

اِسْتَهَلَّ: شروع شدن (ماه نو)؛ بانگ برآوردن؛ ... هـ: خواندن، سردادن (آهنگی را)؛ آغاز کردن، پرداختن (به کاری)؛ ... هـ بـ: باز کردن، گشودن، شروع‌کردن، آغاز کردن، راه انداختن (چیزی را با چیزی دیگر).

اِسْتَهَلَّتِ العُیونُ دُمُوعاً *(ʻuyūn, dumūʻan)*: چشم‌ها اشکبار شدند.

اِسْتَهَلَّتِ الغُیُومُ مَطَراً *(ġuyūm)*: ابرها (آسمان) بارید.

اِسْتَهَلَّ نَشِیداً *(našīdan)*: سرودی سرداد.

هِلال *hilāl* ج. **أَهِلَّة** *ahilla*، **أَهالیل** *ahālīl*: ماه نو، هلال ماه؛ پرانتز؛ هر چیز هلالی‌شکل.

الهِلالُ الأَحْمَر *(aḥmar)*: هلال سرخ.

هِلالِیّ *hilālī*: قمری، وابسته به ماه؛ هلالی‌شکل.

هَلَل *halal*: رعب، وحشت، هراس، دلهره.

تَهْلِیل *tahlīl* ج. **تَهالِیل** *tahālīl*: تهلیل، گفتنِ لا اله الا الله؛ ذوق، هلهله، خوشی، وجد، شادی؛ کف زدن، هورا گفتن، تشویق، تحسین، آفرین‌گویی، ابراز احساسات.

تَهَلُّل *tahallul*: وجد، خوشی، شادی، شادمانی.

اِسْتِهْلال *istihlāl*: آغاز، شروع، گشایش، مقدمه، درآمد؛ پیش‌درآمد (موسیقی).

اِسْتِهْلالِیّ *istihlālī*: آغازین، نخستین، مقدماتی، ابتدایی.

مُهَلَّل *muhallal*: هلالی‌شکل، هلال‌وار.

مُتَهَلِّل *mutahallil*: هلهله‌کننده، شاد، خوش، شادمان، مسرور؛ درخشان، تابان، تابناک، نورانی، فروزان.

مُسْتَهَلّ *mustahall*: سرآغاز، شروع، ابتدا، اول.

هَلِبَ *haliba* ـَ (**هَلَب** *halab*): مودار بودن، پرمو بودن، پشمالو بودن.

هَلِب *halib*: مودار، پرمو، پشمالو.

هُلْب *hulb* (اسم جنس، یکی آن: ـة): مو، موی زبر؛ یال (اسب).

هِلْب *hilb* ج. **أَهْلاب** *ahlāb*: لنگر کشتی؛ چنگک، قلاب.

أَهْلَب *ahlab*، مؤنث: **هَلْباء** *halbā'*، ج. **هُلْب** *hulb*: مودار، پرمو، پشمالو.

هُلابة *hulāba*: نفاس (پز.).

مُهَلَّبِیَّة *muhallabīya*: فرنی، هریره.

هَلِیلَج *halīlaj* و **إِهْلِیلَج** *ihlīlaj*: هلیله، آمله (گیا.)؛ بیضی (هندسه).

إِهْلِیلَجِیّ *ihlīlajī*: بیضوی، بیضی‌شکل.

هَلَسَ *halasa* ـِ (**هَلْس** *hals*) هـ: لاغر کردن، نحیف کردن، ضعیف کردن، آب کردن، تحلیل بردن (بیماری، کسی را)؛ (مجهول:) **هُلِسَ** *hulisa*: مسلول بودن، مبتلا به سل شدن؛ دچار مالیخولیا شدن، حواس از دست دادن.

هَلَّسَ: تحلیل رفتن، لاغر شدن، فرسوده شدن، نحیف شدن؛ هذیان گفتن، یاوه گفتن؛ ... هـ: دچار مالیخولیا کردن (کسی را).

أَهْلَسَ: لبخند زدن، تبسم کردن.

هَلْس *hals*: لاغری، ضعف، نحیفی؛ سل (پز.)؛ حرف مفت، یاوه، هذیان، مهمل، چرند، مزخرف.

مُهَلَّس *muhallas*: مالیخولیایی.

هلوسة ← ترتیب الفبایی.

هِلْسِنْکی *helsinkī*: هلسینکی (پایتخت فنلاند).

هَلِعَ *hali'a* ـَ (**هَلَع** *hala'*): بی‌تاب بودن، بی‌قرار بودن، ناشکیبا بودن، ناآرام بودن، دلواپس بودن، نگران بودن، مضطرب بودن، مشوش بودن (یا شدن).

هَلَع *hala'*: بی‌تابی، بی‌قراری، ناآرامی، تشویش، دلهره، نگرانی، اضطراب؛ هراس، ترس، بیم، وحشت.

اِسْتَوْلَی علیه الهَلَعُ *(istawlā)*: ترس بر او چیره شد.

هَلِع *hali'* : بی‌تاب، بی‌قرار، ناآرام، ناشکیبا، مضطرب، نگران؛ ترسان، بیمناک، وحشت‌زده.

هَـلُوع *halū'* : بـی‌تاب، بـی‌قرار، نـاآرام، دلواپس، نـاشکیبا، مضطرب، مشوّش، نگران؛ ترسان، بیمناک، وحشت‌زده.

هِلَّوْف *hillawf* : ریشو، ریش‌دار؛ پشمالو؛ گراز (جا).

هَلْقَمَ *halqama* **ه**: قورت دادن، فرو بردن، بلعیدن (چیزی را).

هَلَكَ *halaka* ـِ (**هَلْك** *halk*، **هُلْك** *hulk*، **هَلاك** *halāk*، **تَهْلُكَة** *tahluka*): هلاک شدن، تلف شدن؛ مردن؛ منهدم شدن، نابود شدن، از بین رفتن، از میان رفتن.

هَلَّكَ و **أَهْلَكَ** **ه**: ویران کردن، منهدم کردن، نابود کردن، از بین بردن (چیزی را)؛ به هلاکت رساندن، کشتن (کسی را).

أَهْلَكَ الحَرْثَ وَ النَّسْلَ *(hart̲, nasl)*: همه چیز و همه کس را نابود کرد، همه چیز را از بین برد.

تَهالَكَ في: تقلا کردن، خود را به زحمت انداختن، سعی بسیار کردن (برای چیزی)؛ ... **علی**: جستن، خیز برداشتن، پریدن، خود را افکندن (روی چیزی یا کسی)؛ سخت جنگیدن، مبارزه کردن (برای چیزی)؛ آرزو کردن، تمنا کردن (چیزی را)، غبطه خوردن، جان دادن (برای چیزی)، شیفتهٔ (چیزی) بودن، اشتیاق داشتن، شور و شوق داشتن، سراسر دل دادن، مشتاقانه پرداختن (به چیزی)؛ هلاک شدن، از پا افتادن (از چیزی)؛ بی‌حال شدن، ضعیف شدن، خسته شدن، وارفتن، تحلیل رفتن؛ خراب شدن، فروریختن، درهم شکستن.

اِنْهَلَكَ و **اِهْتَلَكَ**: خطر کردن، خود را به مخاطره انداختن، خود را به هلاکت افکندن.

اِسْتَهْلَكَ في: تقلا کردن، خود را به زحمت انداختن، سعی بسیار کردن (برای)؛ ... **ه**: تلف کردن، ضایع کردن، هدر دادن، زیاده مصرف کردن، تحلیل بردن، فرسودن، مستهلک کردن (چیزی را)؛ تماماً پرداختن، تسویه کردن (بدهی را)؛ (مجهول:) **أُسْتُهْلِكَ** *ustuhlika* : به هلاکت رسیدن، هلاک شدن، جان از دست دادن، مردن.

هُلْك *hulk* : هلاکت، مرگ؛ نابودی، ویرانی، خرابی.

هَلْكَة *halka, halaka* : تخریب، نابودی، ویرانی؛ مصیبت، سانحه، فاجعه؛ خطر، مخاطره، وضع مخاطره‌آمیز.

هَلاك *halāk* : تخریب، ویرانی، نابودی؛ عذاب ابدی، عذاب الهی، لعنت خدا.

مَـهْلَكَة *mahlaka, mahlika, mahluka* ج. **مَـهالِك** *mahālik* : خطرگاه، مهلکه، نقطهٔ خطر؛ وضع خطرناک؛ خطر، مخاطره.

أَوْقَعَهُ فـي مَهْلَكَـةٍ *(awqa'ahū)*: در مهلکه‌اش انداخت.

تَهْلُكَة *tahluka* : خرابی، ویرانی؛ وضع مخاطره‌آمیز، خطر، مخاطره.

تَهالُك *tahāluk* **علی**: اشتیاق، شوق، شور، حرارت، ذوق و شوق (برای چیزی)، عشق و علاقهٔ وافر (به کسی یا چیزی)؛ رخوت، ضعف، خستگی، واماندگی.

اِسْتِهْلاك *istihlāk* : مصرف، صرف؛ فرسایش، فرسودگی، استهلاک؛ پرداخت تمام و کمال، تسویه‌حساب، استهلاک بدهی.

اِسْتِهْلاكُ دَيْنٍ *(dayn)*: بازپرداخت کامل وام.

مَيْلٌ لِلإِسْتِهْلاك *(mayl)*: گرایش به مصرف.

اِسْتِهْلاكٌ فَرْدِيّ: مصرف فردی.

اِسْتِهْلاكُ الطاقَةِ *(ṭāqa)*: مصرف انرژی.

اِسْتِهْلاكُ المَوادِّ الغِذائِيَّةِ: مصرف مواد خوراکی.

اِسْتِهْلاكِيّ *istihlākī* : استهلاکی (در ترکیبات؛ مثلاً: اموال، وجوه، و نظایر آن).

سِلَعٌ اِسْتِهْلاكِيَّة *(sila')*: کالاهای مصرفی.

هـالِك *hālik* ج. **هَـلْكَى** *halkā*، **هُـلَّك** *hullak*، **هُـلّاك** *hullāk*، **هَوالِك** *hawālik* : هالک، میرا، در حال مرگ، رو به زوال؛ مرده؛ فانی، از بین رفتنی، فناپذیر، میرنده، رفتنی، محکوم به فنا؛ ملعون، دوزخی؛ علاج‌ناپذیر، جبران‌ناپذیر.

مُهْلِـك *muhlik* : نابودکننده، از بین برنده، ویرانگر، مخرّب، کوبنده، تباه‌کننده؛ کشنده، مهلک؛ پرمخاطره، خطرناک، وخیم، مصیبت‌بار، مرگبار؛ وسیلهٔ نابودی، مایهٔ تباهی، باعث هلاکت.

مُـتَهالِك *mutahālik* : درهم شکسته‌شده، خراب‌شده، متلاشی، از کار افتاده؛ خسته، هلاک (شده)، فرسوده.

مُسْتَهْلِك *mustahlik* : مصرف‌کننده.

تَوْعِيَـةُ المُسْتَـهْلِك *(taw'iya)*: آموزش (هوشیارسازی) مصرف‌کننده.

دُوَلٌ مُسْـتَـهْـلِكَةٌ لِـلْبِتْـرول *(bitrūl)*: کشورهای مصرف‌کنندهٔ نفت.

نَفَقاتُ المُسْتَهْلِكين *(nafaqāt)*: هزینه‌های مصرف‌کنندگان.

مُسْتَهلَك *mustahlak*: مصرف‌شده؛ صرف‌شده، هزینه‌شده.

هَلِّلـويـا *hallilūyā*: ستایش خدای راست، بستایید خدای را (مسح.).

هَلُمَّ *halumma*: یا الله! یاشو! زودباش! بیا! بجنب! راه بیفت! (همراه با مفعول) ... را بیاور، ... را بده به من (به ما).

هَلُمِّي اليه (*halummī*): بجنب! یا الله! (خطاب به مؤنث) به طرف او (آن) بشتاب!

هَـلُـمَّ بِنا (*bi-nā*): یا الله! زودباش! بیا! بیا برویم!

وَ هَلُمَّ جَرّاً (*jarran*): و غیره، و از این قبیل.

هِلّم *hillam*: ضعیف، بی‌حال، بی‌رمق، سست، وارفته، شل.

هُلام *hulām*: ژله، لرزانک، ژلاتین.

هُلاميّ *hulāmī*: ژله‌مانند، ژلاتینی.

تَهْلِين *tahlīn*: یونانی‌مآبی، یونانی‌زدگی.

هَلْهَلَ *halhala* هـ: گشاد بافتن (چیزی را)؛ (شعر ظریف) سرودن؛ نرم یا نازک بافتن (چیزی را)؛ کهنه کردن، فرسودن، نخ‌نما کردن، ریش‌ریش کردن، پاره‌پاره کردن (لباس را).

هَلْهَل *halhal*: ظریف، دقیق؛ گشادبافته؛ نازک، شل، نرم؛ لطیف.

هَلاهِل *halāhil*: همان معنی.

هَـلْهُولَة *halhūla* ج. **هَـلاهِيل** *halāhīl*: (مصر) لباس مندرس، کهنه‌لباس، لته.

مُهَلْهَل *muhalhal*: نرم، نازک، توری، بدن‌نما؛ گشادبافته، سست‌بافت؛ دقیق، ظریف (شعر)؛ ژنده، نخ‌نما، ریش‌ریش، مندرس، کهنه، فرسوده.

هَلْوَسَة *halwasa*: مالیخولیا، توهم، وهم، خیال؛ دید، تصور.

هِلِيكوبتَر *helīkoptar*: هلیکوپتر، چرخبال.

هِلْيَوْن *hilyawn*: مارچوبه (گیا.).

هُمْ *hum*: ایشان، آنها، آنان (ضمیر فاعلی، جمع مذکر غایب).

هَمَّ *hamma* ـُ (**هَمّ** *hamm*، **مَـهَمَّـة** *mahamma*) هـ: نگران کردن، دچار تشویش کردن، دلواپس کردن، دچار دلشوره کردن (کسی را)، دغدغه آفریدن (برای کسی)؛ مشغول کردن، علاقه‌مند کردن، تحت‌تأثیر قرار دادن (کسی را)؛ مورد عنایت بودن، مورد توجه بودن، مورد نظر بودن، جلب‌توجه کردن (برای کسی)؛ ناراحت کردن، اذیت کردن، به زحمت انداختن (کسی را)؛ اهمیت داشتن، مهم بودن، اعتبار داشتن (برای کسی).

هَـمَّ *hamma* ـُ (**هَـمّ** *hamm*) بـ: نگران بودن، دلواپس بودن (برای چیزی)؛ در نظر داشتن، قصد داشتن، تصمیم داشتن، در برنامه داشتن (چیزی یا انجام کاری را)؛ ... هـ: در فکر (انجام کاری) بودن، بررسی کردن (انجام کاری را)؛ ... بـ، **بِأَنْ**: درصدد (انجام کاری) بودن، در شرف (انجام کاری) بودن، آغاز کردن، دست زدن، پرداختن، همت گماردن (به کاری)؛ برخاستن، بلند شدن.

أَهَمَّ هـ: اندوهگین ساختن، محزون کردن، متأثر کردن، ناراحت کردن (کسی را)؛ مورد عنایت بودن، مورد توجه بودن، اهمیت یافتن، مورد عنایت قرار گرفتن (برای کسی)؛ ناراحت کردن، اذیت کردن، به زحمت انداختن، تشویش ایجاد کردن، دغدغه آفریدن (برای کسی)؛ ایجاد علاقه کردن (در کسی)، علاقه‌مند کردن (کسی را)؛ مهم بودن، با اهمیت بودن، اعتبار داشتن.

يَهُمُّ الحائطُ بـالسُّقوطِ (*hā'iṭ, suqūṭ*): دیوار در شرف افتادن است.

لايَهُمُّ: مهم نیست، (عامیانه) ولش کن.

لايَهُمُّني ذلك: برایم مهم نیست، به من مربوط نیست.

لايَـهُمُّهُ الأمرُ أَلْبَتَّةَ (*albattata*): این موضوع اصلاً برایش مهم نیست، اصلاً اهمیتی به این کار نمی‌دهد.

ماذا يَهُمُّهُ أَنْ: چه اهمیتی برایش دارد که ...، به او چه ربطی دارد که ... .

لِمَن (الي مَنْ) يَهُمُّهُ الأَمْرُ: (فرمول اداری، در بالای صفحهٔ برخی گواهی‌ها) برای مقام ذی‌ربط، به هر مقام ذی‌علاقه.

اِهْتَمَّ بـ: ناراحت شدن، اندوهگین شدن، غصه‌دار شدن (به خاطر چیزی)؛ مشوش بودن، نگران بودن (در مورد چیزی)؛ خود را مشغول کردن، پرداختن، علاقه‌مند بودن (به کاری، و نیز گاهی با: لـ)؛ احساس علاقه کردن، علاقه نشان دادن، اهمیت دادن، علاقه‌مند بودن (به امری)؛ مراقبت کردن، مواظبت کردن (از چیزی)؛ توجه کردن، عنایت داشتن (به چیزی)، در نظر داشتن (چیزی را)؛ ... لـ بـ: به خود زحمت دادن، زحمت کشیدن (برای کسی در مورد چیزی)؛ ... بـ: توجه ورزیدن (به کسی)، تحت حمایت گرفتن، زیر پر و بال (کسی را) گرفتن، کمک کردن، مساعدت کردن (کسی را)؛ مجهز شدن، آماده شدن (برای کاری)؛ ... لـ: دلواپس بودن، نگران بودن، مضطرب بودن (به‌سبب چیزی).

اِهْتَمَّ بِصِحَّتِهِ *(bi-ṣiḥḥatihī)*: به خودش رسید، به سلامتی خود توجه کرد.

هَمّ *hamm* ج. **هُمُوم** *humūm*: اضطراب، دلواپسی، نگرانی، دلشوره، تشویش، دغدغهٔ خاطر، ناراحتی؛ غم، اندوه، غصه، درد، رنج؛ علاقه، دلمشغولی؛ هدف، برنامه، قصد، طرح؛ مسئلهٔ مهم، موضوع مهم؛ اهمیت، ارزش.

كُلُّ هَمِّهِ أنْ: همهٔ غصه‌اش (فکرش) آن است که ... .

بِلا هَمّ: بی‌دغدغه.

هُمُومٌ مالِيَّة: دردسرهای مالی.

هُمُومٌ يَوْمِيَّة *(yawmīya)*: گرفتاری‌های روزمره.

هِمّ *himm* ج. **أهْمام** *ahmām*، مؤنث: **هِمَّة** *himma* ج. ـــات، **هَمائِم** *hamā'im*: سالخورده، فرتوت، پیرمرد.

هِمَّة *himma* ج. **هِمَم** *himam*: سعی، اهتمام، کوشش، همت، تلاش، جد و جهد؛ قصد، نیت، تصمیم، عزم، اراده؛ شوق، ذوق، اشتیاق، حرارت، هیجان؛ بزرگ‌منشی، مناعت، بلندهمتی.

ثَبَّطَ هِمَّتَه *(tabbaṭa)*: دلخورش کرد؛ روحیه‌اش را خراب کرد.

بَعِيدُ الهِمَّة، عالِي الهِمَّة: بلندپرواز، نامجو، دارای اهداف بلند، بلندهمت.

هَمّام *hammām*: غمزده، غمگین، غصه‌دار، دردمند؛ ناراحت، مضطرب، دلواپس، نگران؛ مشتاق؛ فعال، پرکار، کاری، جدی.

هُمام *humām* ج. **هِمام** *himām*: بلندهمت؛ بخشنده، سخاوتمند، گشاده‌دست، رادمرد؛ دلیرمرد، دلاور، سلحشور، شیردل، شجاع.

أهَمّ *ahamm*: مهم‌تر، با اهمیت‌تر.

أهَمِّيَّة *ahammīya*: ارزش، اهمیت؛ علاقه.

عَدِيمُ الأهَمِّيَّة: بی‌ارزش، ناچیز، بی‌اهمیت.

عَلَّقَ أهَمِّيَّةً على *('allaqa)*: به ... اهمیت داد، برای ... ارزش قائل شد.

كانَ مِن الأهَمِّيَّةِ بِمَكانٍ عَظِيمٍ *(makānin)*: بیشترین اهمیت را داشت، ارزش زیادی داشت.

مُهِمَّة *muhimma* ج. **مَهامّ** *mahāmm*: موضوع با اهمیت، مسئلهٔ مهم؛ وظیفه، کار، تکلیف؛ مأموریت، مسئولیت، رسالت.

مَهامُّ الأُمُور: امور با اهمیت، مسائل مهم.

مَهامُّ المَنْصِب *(manṣib)*: وظایف رسمی.

تَهْمِيم *tahmīm*: خواب کردن بچه با آواز، لالایی گفتن.

تَهْمِيمَة *tahmīma*: لالایی.

اِهْتِمام *ihtimām* ج. ـــات: علاقه، دلمشغولی؛ اضطراب، نگرانی، دغدغه، دلواپسی؛ مراقبت، مواظبت؛ توجه، عنایت؛ اهتمام، کوشش، همت، جدّ و جهد، سعی، تلاش.

اِسْتَحَقَّ الاِهْتِمام *(istaḥaqqa)*: شایستهٔ عنایت بود (شد).

وَضَعَهُ في مُقَدِّمَةِ اِهْتِمامِهِ *(waḍa'ahū)*: او (آن) را مورد عنایت خاص قرار داد.

أوْلاهُ اِهْتِماماً كَبِيراً *(awlāhū)*: توجه خاصی به او مبذول داشت.

الاِهْتِمامُ بِالقَواعِد: احترام (مراعات) مقررات.

لم يُعَلِّقْ كَبِيرَ اِهْتِمامٍ عَلَى *(yu'alliq)*: به ... چندان توجهی نکرد.

دُونَ اِهْتِمامٍ بِـ: بدون توجه به ...، بدون اعتنا به ... .

هامّ *hāmm*: مهم، با اهمیت، خطیر، با ارزش، حائز اهمیت، درخور اعتنا، جدّی، حساس؛ جالب، جالب‌توجه.

هامَّة *hāmma* ج. **هَوامّ** *hawāmm*: حشرهٔ موذی، کرم ریز؛ آفت؛ جانور خزنده؛ نیز ← هوم.

مَهْمُوم *mahmūm*: نگران، دلواپس، مشوش، مضطرب، ناراحت، اندوهگین؛ بی‌توجه، حواس‌پرت.

مُهِمّ *muhimm*: مهم، با اهمیت، با ارزش، خطیر، حائز اهمیت، درخور اعتنا، جدی، حساس؛ جالب‌توجه.

مُهِمَّة *muhimma* ج. ـــات: موضوع مهم، مسئلهٔ با اهمیت؛ ج.: شرایط، مقتضیات، ضروریات؛ لوازم، وسایل، تجهیزات؛ ذخیره، آذوقه، خواربار.

كَلَّفَهُ بِمُهِمَّةٍ *(kallafahū)*: مأموریتی به او واگذار کرد.

مُهِمّاتٌ حَرْبِيَّة *(ḥarbīya)*: ادوات جنگی، مهمات.

مُهْتَمّ *muhtamm* بِـ: علاقه‌مند (به چیزی یا کسی)؛ نگران، دلواپس، مضطرب (در مورد امری)؛ متوجه، مراقب، مواظب (نسبت به چیزی).

مُهْتَمّات *muhtammāt*: وظایف، تکالیف.

هُما humā : آن دو، هر دو (ضمیر فاعلی، تثنیهٔ غایب)؛ نیز ← همو.

هُمایُونِيّ humāyūnī : همایونی، سلطنتی، شاهانه.

هَمِجَ hamija ـَ (**هَمَج** hamaj): گرسنه بودن.

هَمَج hamaj (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **أهماج** ahmāj : مگس کوچک، پشه؛ توده، تودهٔ مردم، عوام؛ اراذل و اوباش، لات و لوت‌ها؛ آدم وحشی، بربر.

هَمَج hamaj : گرسنگی.

هَمَجٌ هامِج: گرسنگی شدید، حرص، ولع.

هَمَجِيّ hamajī : بدوی، بی‌تمدن، وحشی؛ بی‌تربیت، گستاخ، پررو، بی‌ادب؛ بربر، سبع، وحشی؛ (انسانِ) نافرهیخته، ناهنجار؛ وحشیانه، سبعانه، ددمنشانه.

هَمَجِيَّة hamajīya : سبعیت، وحشیگری، درنده‌خویی؛ بی‌ادبی، بی‌تربیتی، بی‌فرهنگی، ناهنجاری؛ توحش، بربریت.

هَمَدَ hamada ـُ (**هُمُود** humūd): فروکش کردن، فرونشستن، کاهش یافتن، آرام شدن، پایین رفتن، ساکت شدن، خاموش شدن؛ کوچک‌تر شدن، جمع شدن، منقبض شدن.

هَمَدَ غَضَبُه (ġaḍabuhū): آتش خشمش فروکش کرد.

هَمَدَت هِمَّتُه (himmatuhū): همت از دست داد، سرد شد.

لا يَهْمَدُ: خاموش‌نشدنی، هرگز خاموش نمی‌شود.

هَمَّدَ و أهْمَدَ هـ: آرام کردن، ساکت کردن، فرونشاندن، خاموش کردن (چیزی را).

هُمُود humūd : فرونشانی، خاموش‌سازی؛ فرونشینی، سردی، فروکشی، افت (شور و هیجان و نظایر آن)؛ آرامش، سکوت، سکون؛ بی‌رمقی، خستگی، از پا افتادگی؛ سستی، رخوت، بی‌حالی؛ خشکی، سختی، سفتی؛ مرگ.

هُمُودٌ نَفْسِيّ: افسردگی، دیپرشن.

هامِد hāmid : ساکت، آرام، خاموش، بی‌حرکت؛ مرده، بی‌جان، بی‌روح؛ سخت، سفت، خشک (جنازه).

صَوتٌ هامِد (ṣawt) : صدای خفه.

نَظْرَةٌ هامِدَة (naẓra) : نگاه بی‌جان.

سَقَطَ جُثَّةً هامِدَةً (jutta) : چون کالبد بی‌جان فروافتاد.

مَشاعِرُ هامِدَة (mašāʿir) : احساسات مرده.

هَمَرَ hamara ـُ (**هَمْر** hamr) **هـ**: ریختن، سرازیر کردن، جاری ساختن (مثلاً: آب را، اشک را).

اِنْهَمَرَ: فروریختن، سرازیر شدن، جاری شدن (آب، اشک و مانند آن)، سخت باریدن (باران).

هَمْرَة hamra : رگبار، بارش تند؛ خُرخُر (سگ).

هَمْزَةٌ من الشَّتائِم (šatāʾim) : سیل دشنام.

هَمَزَ hamaza ـِ (**هَمْز** hamz): سوزن‌سوزن شدن، درد کردن، تیر کشیدن؛ ... **هـ**: تحریک کردن، ترغیب کردن، برانگیختن، راه انداختن، واداشتن، وادار کردن (کسی یا چیزی را)؛ مهمیز زدن (به اسب)؛ همزه دادن، مهموز کردن (حرف یا کلمه را، دست.).

هَمْز hamz : تحریک، انگیزش، ترغیب، واداشتن، فشار؛ کتک زدن، زدن؛ غیبت، بدگویی، افترا.

هَمْزٌ وَ لَمْز (lamz) : کنایه‌های موهن، اشاره‌های توهین‌آمیز؛ طعنه، گوشه و کنایه، زخم‌زبان، متلک، پوزخند، نیش.

هَمْز hamz : واج انسدادی حلقی که پیش یا پس از یک مصوت ادا می‌شود (آواشناسی).

هَمْزَة hamza ج. **هَمَزات** hamazāt : همزه، شکل نگارشی واج انسدادی و حلقی «ء» (دست.).

هَمْزَةُ القَطْع (qaṭʿ) : همزهٔ قطع (دست.).

هَمْزَةُ الوَصْل (waṣl) : همزهٔ وصل (دست.).

هَمْزَةُ الوَصْلِ بَيْنَ: حلقهٔ ارتباطی بین ...، رابط میان ... .

هَمّاز hammāz : بدگو، غیبت‌کننده، افترازن.

مِهْمَز mihmaz ج. **مَهامِز** mahāmiz : مهمیز؛ سیخ، سُک، سیخونک.

مِهْماز mihmāz ج. **مَهامِيز** mahāmīz : همان معنی.

هَمَسَ hamasa ـِ (**هَمْس** hams): زیرلب سخن گفتن، پچ‌پچ کردن، آهسته سخن گفتن؛ ... بـ **الی**: نجوا کردن، درگوشی گفتن، به زمزمه گفتن (چیزی را به کسی).

هَمَسَ في أُذُنِه (fī uḏnihī) : در گوشش نجوا کرد، با او درگوشی حرف زد، یواشکی به او چیزی گفت.

هَمَسَ بِكَلِماتٍ: کلماتی زمزمه کرد.

هَمَسَ بالقَدَم: آهسته و بی‌صدا راه رفت.

هَمَسَ بِقُبْلَة (bi-qublatin) : بوسهٔ دزدانه‌ای داد.

تَهامَسَ: با هم نجوا کردن، با هم درگوشی حرف زدن، با هم پچ‌پچ کردن.

هَمْس hams : حرف درگوشی، پچ‌پچ، صحبت یواشکی؛ نجوا؛ بی‌واکی (آواشناسی).

ن هـ

هَمْسَة *hamsa* : صدای بسیار آهستهٔ خواننده؛ پچپچ، نجوا؛ ج. **هَمَسات** *hamasāt* : نجوا، پچپچ، صحبت درگوشی.
هَوامِس *hawāmis* : حرف‌ها یا کلمات زیرلبی یا نجوایی.
مَهْمُوس *mahmūs* : زیرلبی، درگوشی، نجوایی؛ خفه (صدا).
حُروفٌ مَهْمُوسَة: حرف‌های بی‌واک (آواشناسی).
الدِّعايَةُ المَهْموسَةُ بها *(di'āya)* : تبلیغات درگوشی.
هَمَشَ *hamaša* ـُ (**هَمْش** *hamš*) **ه**: گاز گرفتن (کسی را).
هَمَّشَ : منزوی کردن، در حاشیه قرار دادن، حاشیه‌نشین کردن (کسی یا چیزی را)؛ نادیده گرفتن (چیزی را).
هَمَّشَ دَوْرَهُ *(dawrahū)* : نقش او را نادیده گرفت، نقش او را کم‌اهمیت شمرد.
هامِش *hāmiš* : حاشیه (کتاب، صفحه، و نظایر آن).
على هامِشِ ... : پیرامونِ ...، در اطرافِ ...، در موردِ ...، راجع به ...، دربارهٔ ...، در خصوصِ ...؛ در حاشیهٔ ... .
على هامِشِ الأخبار: در حاشیهٔ خبرها (عنوان برنامهٔ رادیو - تلویزیونی).
عاشَ على هـامِشِ المُـجْتَمَع *(mujtama')*: در حاشیهٔ اجتماع زندگی کرد، بیرون از متن جامعه زیست.
قَصَّ هَوامِشَ الكِتاب *(qaṣṣa)*: لبهٔ (حواشی) کتاب را برید.
هامِشيّ *hāmišī* : حاشیه‌ای، کناری.
مُهَمَّش *muhammaš* : منزوی، در انزوا؛ حاشیه‌ای، جانبی.
هَمَعَ *hama'a* ـَـ : اشک ریختن (چشم)؛ جاری شدن، روان شدن، جریان یافتن.
هَمَكَ *hamaka* ـُ (**هَـمْك** *hamk*) **ه في**: وادار کردن، واداشتن، ترغیب کردن (کسی را به انجام کاری).
اِنْهَمَكَ في، على: مجذوب شدن، غرق شدن، غرقه‌شدن، گم‌شدن، مستحیل شدن، اسیر شدن، سخت گرفتار شدن، کاملاً درگیر شدن (در چیزی)، وقف شدن، با تمام وجود دل سپردن، کاملاً تن دردادن (به چیزی).
اِنْـهِماك *inhimāk* : اسـارت مـحض، شـیفتگی، جـذبه، دلبستگی، استغراق؛ دلمشغولی، فکر و ذکر، مشغلهٔ ذهنی.
مُنْهَمِك *munhamik* **في**: شیفته، مجذوب، غرق، مستحیل (در)، در اختیارِ ...، اسیرِ ...، تسلیم (به کسی یا چیزی)؛ مختص، وقف (به کسی یا چیزی).
هَمَلَ *hamala* ـِـ (**هَـمْل** *haml*، **هَـمَلان** *hamalān*، **هُمول** *humūl*): بسیار اشک ریختن، غرق اشک شدن (چشم).
أَهْـمَلَ ه: غـفلت کـردن، کـوتاهی کـردن، اهـمال کـردن، مسامحه کردن، سهل‌انگاری کردن (در چیزی)، سرسری گذشتن (از چیزی)؛ حذف کردن، جا انداختن، رها کردن (چیزی را)؛ بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (به چیزی)، نادیده گرفتن، فرونهادن، فراموش کردن (چیزی را)، چشم پوشیدن؛ بی‌استفاده رها کردن (چیزی را)؛ مهمله کردن، بی‌نقطه گذاردن، نقطه ندادن (صامتی را، دست.).
تَهامَلَ: بی‌دقت بودن، سهل‌انگار بودن، بی‌توجه بودن، بی‌مبالات بودن، لاأبالی بودن، اهمال‌کار بودن، بی‌عار بودن.
اِنْهَمَلَ: اشک ریختن، غرق اشک شدن (چشم)؛ بسیار باریدن، سیل‌آسا باریدن.
هَمَل *hamal* : به خود واگذارده، به خود وانهاده، رها شده، تـنها مـانده؛ بـی‌محافظ مـانده، ول، بـی‌سرپرست (گـله)؛ فراموش‌شده، مورد بی‌توجهی.
إهْمال *ihmāl* : غـفلت، مـسامحه، تـسامح؛ اهـمال، قـصور، کوتاهی، سهل‌انگاری؛ ترک وظیفه، غفلت در انجام وظیفه، وظیفه‌نشناسی؛ بی‌دقتی، بی‌توجهی؛ بی‌اعتنایی، عدم رعایت، تخطی.
هامِل *hāmil* ج. **هُمَّل** *hummal* : در حال گشت، پرسه‌زن؛ آواره، دربه‌در، خانه‌به‌دوش.
مُـهْـمِـل *muhmil* : سـهل‌انگار، غـفلت‌کار، بـی‌مبالات، مسامحه‌کار؛ بی‌دقت، بی‌توجه، ولنگار.
مُهْمَل *muhmal* : فراموش‌شده، غفلت‌شده، مغفول‌مانده؛ حذف‌شده، از قلم افتاده؛ نادیده‌گرفته‌شده، به حساب نیامده، مورد بی‌توجهی قرار گرفته؛ مهجور، متروک، کهنه، از رده خارج، منسوخ؛ دورانداختنی، زاید، باطله؛ فاقد، بی‌بهره، بی ...، عاری از ...، محروم از ...؛ مهمل، بی‌نقطه (دست.).
المُهْمَلات: بخش نامه‌های بی‌نام و نشان (پست).
مُهْمَلُ الإمْضاء: بی‌امضا.
رِسالَةٌ مُهْمَلَة: نامهٔ سرگردان، نامهٔ بی‌نام و نشان (غیرقابل تحویل).
سَلَّةُ المُهْمَلات *(salla)* : سبد کاغذ باطله.
كَمِّيَّةٌ مُهْمَلَة *(kammīya)* : مقدار ناچیز، مقدار جزئی.
هَمْلَجَ *hamlaja* : یورغه رفتن (اسب).

هِمْلاج himlāj ج. **هَمالِيج** hamālīj : یابوی یورغه، اسب یورغه.

هَمْهَمَ hamhama : «هوم ...» گفتن؛ پچ‌پچ کردن، زیرلب حرف زدن؛ غرغر کردن، غر زدن، نق‌زدن؛ خُرخُر کردن (سگ)؛ وزوز کردن؛ همهمه کردن.

هَمْهَمَة hamhama ج. ــات، **هَماهِم** hamāhim : سخن نامفهوم («هوم ...، هوم ...» مثلاً: برای بیان تعجب و مانند آن)؛ پچ‌پچ، غرغر، من‌من؛ وزوز، زوزه (نیز در مورد هواپیما)؛ خُرخُر.

همو

هَما hamā ـُ (**هَمْو** hamw): جاری شدن، روان شدن؛ بیرون ریختن؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

هَنَّ hanna ـِ: زاری کردن، گریستن، آه کشیدن؛ ... **الی**: آرزو کردن، حسرت خوردن (برای کسی یا چیزی).

هُنَّ hunna : ایشان، آنها، آنان (ضمیر فاعلی، جمع مؤنث غایب).

هَنَة hana ← هنو.

هُنا hunā و **هٰهُنا** hāhunā : اینجا، در این محل، در اینجا.

هُنا hunā : (همراه فعل) در اینجا، در این موضوع، حال، اکنون، در این مورد.

إلى هُنا، لِهُنا: تا اینجا، تاکنون، تا حالا، تا این‌قدر.

مِن هُنا: از اینجا؛ از این، از این‌رو، بدین جهت؛ به این دلیل، بنابراین، به این ترتیب؛ بدین‌وسیله.

هُنا وَ هُناكَ: اینجا و آنجا.

هُناكَ hunāka و **هُنالِكَ** hunālika : آنجا، در آنجا؛ هست، وجود دارد، قرار دارد (دارند).

هُناكَ قَوْلٌ مَأثُورٌ (qawl): روایتی (ضرب‌المثلی) هست که می‌گوید ... .

هُناكَ خِلافاتٌ (kilāfātun): اختلافاتی وجود دارد.

الی هُناكَ: تا آنجا، آنجا.

مِن هُناكَ: از آنجا.

ماذا هُنالكَ: چه خبر است؟ چی شده؟ موضوع چیست؟

هَنَأَ hana'a ـَـ ـِـ (**هَنْء** han', hin'، **هَناء** hanā') **ه، لـ**: مفید بودن، سودمند بودن، سلامت‌بخش بودن، مفرح بودن، فایده‌مند بودن، به‌درد خوردن (برای کسی).

هَنِئَ hani'a ـَ (**هَنَأ** hana') **بـ**: کیف کردن، حظ کردن، لذت بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی).

هَنَّأَ ه بـ، ه علی: تهنیت گفتن، تبریک گفتن، شادباش گفتن (به کسی به مناسبتی)؛ ... **ه**: خوشحال کردن، شادمان کردن، خرسند کردن (کسی را).

هَنَّأَهُ بالعامِ الجَدید ('ām): سال نو را به او تبریک گفت.

اللّه یُهَنِّئُكَ: در امان خدا، به سلامت، خدانگهدار.

تَهَنَّأَ بـ: بهره‌گرفتن، بهره‌مند شدن، خوشوقت شدن، لذت بردن (از چیزی).

هَناء hanā' و **هَناءَة** hanā'a : خوشی، لذت؛ سلامتی، تندرستی؛ تبریک، تهنیت، شادباش؛ خجستگی.

هِناء hinā' : قیر، قطران.

هَنِیء hanī' : مفید، سودمند، سلامت‌بخش، مفرح؛ گوارا، مطبوع، دلپذیر، خوشایند؛ آرام، راحت.

هَنیئاً لك، هَنیئاً مَریئاً (hanī'an marī'an) : نوشت باد! نوش جان! گوارای وجود! امیدوارم خوشتان آمده باشد (مثلاً: از غذا).

تَهْنِئَة tahni'a ج. **تَهانِیء** tahānī' : تبریک، تهنیت، شادباش.

قَدَّمَ له تَهانِئَهُ (qaddama): به او تبریک گفت، به او تهنیت گفت.

هانِئ hāni' : شادمان، خوشحال، خرسند، شاد؛ خادم، خدمتکار.

حَیاةٌ هانِئَة: زندگی آرام.

هانِئَة hāni'a : خدمتکار زن، کلفت.

مُهَنِّیء muhanni' : تبریک‌گو، تهنیت‌گو؛ خیرخواه، نیکخواه.

الهِنْد al-hind : هند، هندوستان.

الهِنْدُ الصِّینِیَّة (sīnīya) : هندوچین.

الهِنْدُ الشَّرْقِیَّة (šarqīya) : هند شرقی.

جُزُرُ الهِنْدِ الغَرْبِیَّة (juzur, ḡarbīya) : مجمع‌الجزایر کارائیب، هند غربی.

جَوْزُ الهِنْد (jawz) : نارگیل.

هِنْدِیّ hindī ، ج. **هُنود** hunūd : هندی، هندو.

المُحِیطُ الهِنْدِیّ (muḥīṭ) : اقیانوس هند.

الهُنُودُ الحُمْر (humr) : سرخ‌پوستان امریکا.

مُهَنَّد muhannad : شمشیر فولاد هندی، شمشیر آب‌دیده.

هِنْدَب *hindab* ، **هِنْدِباء** *hindibā'* : کاسنی فرنگی؛ آندیو (گیا.).

هِنْداز *hindāz* : اندازه.

هِنْدازَة *hindāza* : زرع (مصر = ۶۵/۶ سانتی‌متر).

هَنْدَسَة *handasa* : مهندسی؛ مهندسی مکانیک؛ معماری، مهندسی معماری؛ مهندسی نظامی؛ هندسه؛ زمین‌پیمایی، مساحی، نقشه‌برداری.

عِلْمُ الهَنْدَسة *('ilm)*: علم هندسه.

هَنْدَسَةُ الرَّيِّ *(riyy)*: مهندسی آبیاری.

الهَنْدَسَةُ الزِّراعِيَّة *(zirā'īya)*: علم زراعت، مهندسی کشاورزی.

الهَنْدَسَةُ السَّطْحِيَّة *(saṭhīya)*: هندسهٔ مسطحه.

الهَنْدَسَةُ الفَراغِيَّة *(farāġīya)*: هندسهٔ فضایی.

هَنْدَسَةُ المُدُن *(mudun)*: مهندسی شهری، شهرسازی.

الهَنْدَسَةُ المِعْمارِيَّة *(mi'mārīya)*: معماری، مهندسی معماری.

هَنْدَسَةُ المَيْدان *(maydān)*: مهندسی رزمی.

الهَنْدَسَةُ الكَهْرَبائِيَّة *(kahrabā'īya)*: مهندسی برق.

هَنْدَسَةُ اللاسِلْكِيّ *(lā-silkī)*: مهندسی مخابرات بی‌سیم.

الهَنْدَسَةُ المَدَنِيَّة *(madanīya)*: مهندسی عمران.

الهَنْدَسَةُ الميكانيكِيَّة: مهندسی مکانیک.

الهَنْدَسَةُ الوِراثِيَّة *(wirāṯīya)*: مهندسی ژنتیک.

الهَنْدَسَةُ القِتالِيَّة *(qitālīya)*: مهندسی رزمی.

هَنْدَسِيّ *handasī* : تکنولوژیک، فنی، منسوب به تکنولوژی؛ منظم، هندسی؛ منسوب به مهندسی مکانیک؛ مهندسی، صنعتی؛ ج. ــون: متخصص در هندسه، مهندس.

فِرْقَةٌ هَنْدَسِيَّة *(firqa)*: گروه مهندسان، کانون مهندسین.

القُوّاتُ الهَنْدَسِيَّة *(qūwwāt)*: گروه مهندسان، کانون مهندسان؛ رستهٔ مهندسی (نظ.).

هِنْداسة *hindāsa* = **هِنْدازة**.

مُهَنْدِس *muhandis* : معمار، مهندس معمار، آرشیتکت؛ مهندس؛ کاردان فنی، متخصص، تکنسین.

مُهَنْدِسٌ زِراعِيّ *(zirā'ī)*: مهندس کشاورزی.

مُهَنْدِسٌ عَسْكَرِيّ *('askarī)*: مهندس نظامی.

مُهَنْدِسٌ كَهْرَبائِيّ *(kahrabā'ī)*: مهندس برق.

مُهَنْدِسٌ مِعْمارِيّ *(mi'mārī)*: معمار، مهندس معماری، آرشیتکت.

مُهَنْدِسُ الصَّوْت *(ṣawt)*: صدابردار.

هَنْدَمَ ه *handama* : مرتب کردن، چیدن، آراستن، تنظیم کردن، منظم کردن؛ تمیز کردن، پاکیزه کردن (چیزی را)؛ آراسته کردن، برازنده کردن، شیک کردن (کسی را).

هَنْدَمَة *handama* : هارمونی، هماهنگی، همسازی، همخوانی؛ نظم، نظم و ترتیب، سامان، نظام؛ زیبایی، تناسب.

هِنْدام *hindām* : هارمونی، هماهنگی، همسازی، همخوانی؛ نظم، ترتیب، نظم و ترتیب، سامان؛ جامه، تن‌پوش، لباس.

أَصْلَحَ هِندامَهُ: لباسش را مرتب کرد؛ جامه بر تن کرد، لباس پوشید.

جَمِيلُ الهِنْدام: آراسته، متناسب، برازنده.

هِنْدامٌ أَنِيق *(anīq)*: پوشش شیک، اندام آراسته، خوش‌پوشیده.

مُهَنْدَم *muhandam* : بسامان، با نظم، منظم، مرتب؛ آراسته، شیک؛ خوش‌پوش، خوش‌لباس؛ اندازه، قالب تن (لباس).

هَنْشِير *hanšīr* ج. **هَناشِير** *hanāšīr* : (تونس) زمین روستایی.

هُنْغاريا *hungāriyā* : مجارستان.

هُنْغارِيّ *hungārī* : مجار، مجاری، مجارستانی.

هَنَّفَ: عجله کردن، شتافتن، شتاب کردن، با عجله رفتن، سراسیمه رفتن.

هانَفَ و تَهانَفَ: پوزخند زدن، ریشخند زدن؛ هق‌هق کردن، هق‌هق گریستن.

هناك و هنالك ← **هنا**.

هَنَم *hanam* : خرمای خشک.

هانم ← ترتیب الفبایی.

هُنَيْهَة *hunayha* : اندکزمان، چند لحظه، مدت کوتاه، وقت کوتاه.

هُنَيْهَةً *hunayhatan* : اندکزمانی، برای مدت کوتاهی، اندکی.

هَنْهَنَ لـ *hanhana* : با لالایی خواباندن (بچه را)، لالایی خواندن (برای بچه).

هَنْهُونَة *hanhūna* : لالایی.

هَنَة *hana* ج. ــات، **هَنَوات** *hanawāt* : چیز، شیء؛

چیز جزئی، چیز بی‌اهمیت، چیز بی‌ارزش؛ خدشه، عیب، نقص.

هِنْو *hinw* : وقت، زمان، هنگام.

هَنِيّ *hanī* (= هَنِيء): گوارا، سالم، لذیذ، خوشمزه.

هِه *hih* : (عبارت تعجب) آه! دریغ! حیف! افسوس! آوخ! (همچنین به صورت تحقیرآمیز:) اوف! بیا دیگه! یا الله دیگه!

هَهُنَا ← هُنا.

هُوَ *huwa* : او، وی (مذکر)؛ آن (ضمیر فاعلی، مفرد مذکر غایب)؛ خدا، خداوند.

هوذا ← ذا.

أنا هُوَ: خودمم، این منم.

هُوَ هُوَ: خودش است.

هو الآخَرُ *(ākar)*: او نیز.

كما هُوَ: همان‌گونه که هست، همان‌طور که هست.

هُوِيّة *huwīya* : ذات، ماهیت؛ هم‌ذاتی، هم‌جوهری، وحدت ماهیت، هم‌ماهیتی؛ هویت؛ کارت شناسایی.

بطاقَةُ الهُوِيّة: کارت شناسایی.

أوْراقُ الهُـوِيّـة *(awrāq)*: مدارک و اوراق شناسایی.

تَذْكِرَةُ الهُوِيّة *(tadkira)* : (عراق، سوریه) کارت شناسایی.

عُرِفَتْ هُوِيَّتُه *(ʿurifat)* : شناخته شد، شناسایی شد، هویتش معلوم شد.

هُوّة *huwwa* ← هری.

هَوْتَة *hawta* ، **هُوتَة** *hūta* ج. **هُوَت** *huwat* : فرورفتگی، حفره، گودی؛ شکاف.

هَوَج *hawaj* : حماقت، سبکسری، بی‌توجهی، بی‌ملاحظگی، بی‌فکری، بی‌احتیاطی.

أهْوَج *ahwaj* ، مؤنث: **هَوْجاء** *hawjā'* ج. **هُوج** *hūj* : بی‌پروا، بی‌احتیاط، بی‌ملاحظه، بی‌فکر، بی‌باک، احمق؛ ناشکیبا، بی‌صبر، بی‌حوصله، بی‌طاقت، عجول، شتابزده؛ پرشور، پرهیجان، داغ، پرحرارت، از خود بی‌خود.

هَوْجاء *hawjā'* ج. **هُوج** *hūj* : تندباد، طوفان، گردباد.

هود

هادَ *hāda* ـُ (**هَوْد** *hawd*): کلیمی بودن، یهودی بودن، جهود بودن.

هَوَّدَ: به آرامی حرکت کردن، آهسته پیش رفتن؛ ... ه: مست کردن (کسی را با شراب)؛ یهودی کردن (کسی را).

هـاوَدَ ه: آسان‌گیر بودن، نرمخو بودن؛ خوددار بودن، خویشتندار بودن، شکیبا بودن، صبور بودن؛ با ملاحظه رفتار کردن، مسالمت‌آمیز رفتار کردن، مهربانانه برخورد کردن (با کسی)؛ اجتناب کردن، پرهیز کردن، دوری کردن (از کسی).

تَهَوَّدَ: یهودی شدن، جهود شدن، کلیمی شدن.

الهُود *al-hūd* : یهودیان، یهود، قوم یهود، نژاد یهود.

هَوادَة *hawāda* : نرمدلی، نرمش، ملاحظه، آسان‌گیری، مدارا، شفقت، ملایمت؛ ارفاق، اغماض، گذشت، عفو، چشم‌پوشی؛ تخفیف، تعدیل (در قانون).

حَرْبٌ بِلا هَوادَة: جنگ بی‌رحمانه، نبرد بی‌امان.

تَهَوُّد *tahawwud* : یهودی شدن، کلیمی شدن.

تَهْوِيد *tahwīd* : یهودی‌سازی.

مُـهاوَدَة *muhāwada* : چشم‌پوشی، اغماض، گذشت، آسان‌گیری، نرمش، ملاحظه.

مُهاوَدَةُ الأسْعار: تخفیف در قیمت‌گذاری، تعیین نرخ زیر قیمت.

مُـتَهَوِّد *mutahawwid* : یهودی‌شده، متأثر از یهودی، یهودی‌مآب.

مُتَهاوِد *mutahāwid* : (قیمت) مناسب، عادلانه.

هودج ← هدج.

هوذا ← ذا.

هور

هارَ *hāra* ـُ (**هَوْر** *hawr* ، **هُؤُور** *huʾūr*): نابود شدن، از بین رفتن، خراب شدن، فروریختن.

هارَ *hāra* ـُ (**هَوْر** *hawr*) ه: منهدم کردن، تخریب کردن، ویران کردن، خراب کردن، فروپاشیدن (چیزی، خصوصاً ساختمانی را)؛ پرت کردن، به زمین زدن، به زمین انداختن (کسی را).

هَوَّرَ ه: به خطر انداختن، به مخاطره انداختن، در معرض خطر قرار دادن (کسی را)؛ پرت کردن، به زمین زدن، به زمین انداختن (کسی را).

تَهَوَّرَ: نابود شدن، از بین رفتن، منهدم شدن، خراب شدن، فروریختن؛ بی‌پروا خطر کردن، به‌سوی خطر شتافتن، تهور ورزیدن، جسارت ورزیدن؛ سبکسر بودن، بی‌دقت بودن، سهل‌انگار بودن، بی‌مسئولیت بودن؛ سپری شدن، گذشتن (زمان).

ن هـ

اِنْهارَ: تخريب شدن، منهدم شدن؛ خراب شدن، فروپاشيدن، فروريختن؛ پرت شدن، منحرف شدن، دور شدن (رشتهٔ بحث).

اِنْهارَتْ أعصابُهُ: دچار فشار عصبی شد، اعصابش بی‌تاب و توان شد.

هَوْر hawr ج. **أَهْوار** ahwār : خور، هور، درياچهٔ كم‌عمق.

هَوْرَة hawra ج. **ـــات:** خطر، مخاطره.

هَوَّارِيّ hawwārī ج. **هَوَّارَة** hawwāra : داوطلب؛ پارتيزان، چريک.

الهَوَّارَة: واحدهای چريكی، نيروهای نامنظم، گروه‌های پارتيزانی.

هَـيِّـر hayyir : عجول، بی‌ملاحظه، بی‌فكر، بی‌تدبير، بی‌احتياط.

تَـهَوُّر tahawwur : تهور، سبكسری، سبک‌مغزی، بی‌مسئوليتی، ندانم‌كاری، بی‌دقتی؛ شتابزدگی، دستپاچگی.

اِنْـهِـيـار inhiyār : انحطاط، فروپاشی، سقوط، زوال؛ فروريختگی، آوار؛ نابودی، اضمحلال.

اِنْهِيارٌ مالِيّ: ورشكستگی.

اِنْهِيارُ نَظَرِيَّةٍ *(nazarīya)*: فروريزی يک نظريه.

اِنْهِيارٌ ثَلْجِيّ *(talji)*: بهمن.

مُتَهَوِّر mutahawwir : عجول، ناشكيبا، بی‌صبر؛ سبكسر، سربه‌هوا، بی‌فكر، بی‌خيال، سبک‌مغز، بی‌دقت، بی‌ملاحظه، بی‌مسئوليت، بی‌پروا؛ بی‌احتياط، بی‌باک.

هُورمُون hormōn : هورمون.

هَوِسَ hawisa ـَ (**هَوَس** hawas): متحير شدن، گيج شدن، مبهوت شدن، سرگردان شدن، شگفت‌زده شدن، بهت‌زده شدن، آشفته شدن، سردرگم بودن، عقل از دست دادن.

هَوَّسَ هـ: متحير كردن، مبهوت كردن، گيج كردن، سردرگم كردن؛ گول زدن، فريب دادن، گمراه كردن، اغوا كردن، اغفال كردن؛ مبهوت كردن، كور كردن؛ ديوانه كردن، خيالاتی كردن، وهم‌زده كردن (كسی را).

تَهَوَّسَ: فريب خوردن، گول خوردن، اغفال شدن، اغوا شدن؛ خود را از ياد بردن، از خود بی‌خود شدن، دلباخته شدن؛ رؤيايی بودن، خيالباف بودن، دچار ماليخوليا شدن، وهم‌زده شدن.

اِنْهَوَسَ: فريب خوردن، گول خوردن، اغفال شدن، اغوا شدن، كور شدن، فريفته شدن.

هَـوَس hawas : حماقت؛ فريب؛ ديوانگی؛ خيالبافی، خيال‌پردازی؛ از خود بی‌خودی، سرخوشی، خلسه؛ خيال باطل، وهم، خيال واهی، پندار؛ شيفتگی، دلباختگی، شيدايی؛ كوری، توهم‌زدگی.

هَوِيس hawīs : فكر، انديشه، تفكر شخصی، تصور، نظر.

هَوِيس hawīs و **هَـاوِيس** hāwīs ج. **أَهْـوِسَة** ahwisa : (مصر) بند، آب‌بند.

أَهْوَس ahwas : احمق، خُل، ديوانه؛ شيدا، شيفته، كور، دلباخته؛ بی‌خود.

مَهْـوُوس mahwūs : رؤيت، خيال، پندار (مذهبی).

مُهَوَّس muhawwas : احمق، خُل، ديوانه؛ شيدا، شيفته، كور، دلباخته؛ بی‌خود.

مُـتَـهَـوِّس mutahawwis ج. **ـــون:** رؤيايی، خيالباف (انسان).

هَوْسَة hawsa : هياهو، غوغا، سر و صدا، بلوا، داد و بيداد، جار و جنجال.

هَـوِشَ hawiša ـَ (**هَـوَش** hawaš) و **هَـاشَ** hāša ـُ (**هَوْش** hawš): آشوب به‌پا كردن، غوغا كردن، دچار هيجان شدن.

هَوَّشَ هـ: به هيجان آوردن، برانگيختن، برآشفتن (كسی يا چيزی را)؛ تحريک كردن، به آشوب كشاندن، به غوغا انداختن، برافروختن، به حركت درآوردن (تودهٔ مردم را) ... **هـ على:** كيش دادن (سگ را به‌طرف كسی)، تحريک كردن، برانگيختن (كسی را عليه ديگری)؛ ... **على:** شر به‌پا كردن (عليه كسی).

هاوَشَ هـ: (به‌سوی كسی) پارس كردن (سگ).

تَهَوَّشَ: آشوبگری كردن، آشوب افكندن، جنجال به‌پا كردن، شورش به‌پا كردن، فتنه به‌پا كردن.

هَوْشَة hawša : هيجان، سر و صدا، بلوا، ناآرامی، غوغا، هياهو، جار و جنجال، الم‌شنگه، قشقرق؛ فتنه، آشوب.

تَـهْوِيش tahwīš : تشويش؛ تهييج، تحريک، انگيزش، آشوبگری.

مُـهَوِّش muhawwiš : مخرب، مخل، خرابكار، آشوبگر، جنجال‌برانگيز.

هوع

هاعَ hā'a ـُ (**هَوْع** haw'): قی كردن، بالا آوردن، استفراغ كردن، دچار تهوع شدن.

هَوَّعَ ه: به استفراغ انداختن (کسی را).

تَهَوَّعَ = **هاعَ**.

هاكَ *hāka* ← **ها**.

هُوكي *hoki* : هاکی (ورزش).

هُوكي الإنْزلاق: هاکی روی یخ.

هول

هالَ *hāla* ـُـ (**هَـوْل** *hawl*) **ه**: تـرساندن، بـه‌وحشت انداختن، متوحش ساختن، دچار رعب و وحشت کردن، به هول انداختن (کسی را).

هَـوَّلَ ه: هراسان کردن، متوحش ساختن، وحشت‌زده کردن، ترساندن (کسی را)؛ ... **علی ب**: تهدید کردن، ترساندن (کسی را با چیزی)؛ ... **ب**: تهدید کردن (با چماق، اسلحه و مانند آن)، عصای تهدید بلند کردن؛ هولناک تصویر کردن، ترسناک نشان دادن (چیزی را)، ظاهری ترسناک دادن (به چیزی)؛ ... **ه، من**: مبالغه کردن، اغراق کردن، گزافه گفتن، بزرگ‌نمایی کردن، بی‌جهت تأکید کردن؛ ... **من**: هیاهو راه انداختن، شلوغ‌بازی کردن (در مورد چیزی).

إسْتَهالَ ه: بـا اهـمیت تـلقی کـردن، مهم پـنداشـتن؛ وحشتناک پنداشتن، هولناک دانستن، مهیب خواندن، خوف‌انگیز تصور کردن (چیزی را)؛ وحشت‌زده شدن، دچار رعب و وحشت شدن، مبهوت شدن (از چیزی).

هَـوْل *hawl* ج. **أهْـوال** *ahwāl*، **هُـؤُول** *hu'ūl*: وحشت، هراس، ترس، هول؛ قدرت.

أبوالهَوْل: مجسمهٔ ابوالهول.

یا لَلْهَوْل *yā la-l-hawl* : اوه! وای! چه ترسناک!

هَوْلَة *hawla* : هر چیز ترسناک؛ ترس، هراس؛ مایهٔ تـرس، موجب وحشت، باعث هراس.

هال *hāl* : سراب؛ هِل (ادویه).

هـالَة *hāla* ج. ـــ **ات**: هاله، حلقهٔ نور (پیرامون ماه یا خورشید، نیز، مثلاً گرد چهرهٔ قدیسان)؛ حلقهٔ دور چشم، سیاهی دور چشم.

تَهْويل *tahwīl* ج. ـــ **ات**، **تَهاوِيل** *tahāwīl*: تهدید، ارعاب، ایجاد رعب و وحشت؛ مبالغه، اغراق، گزافه‌گویی؛ بختک، کابوس، خفتک، شبح، جن، لولو؛ ج. **تهاویل**: تزیینات، نقش و نگارهای زینتی؛ خیالات خوش.

هائِل *hā'il* : هولناک، ترسناک، وحشتناک، مهیب، فجیع، مـخوف، سهمگین، خوفناک؛ عظیم، کلان، بسیار بـزرگ، فوق‌العاده، قابل ملاحظه، هنگفت؛ شگفت‌انگیز، حیرت‌انگیز، خـارق‌العـاده، عـجیب، بـاورنکردنی، شگفت‌آور؛ بی‌امان، تمام‌عیار، سخت (نبرد، جنگ، مبارزه).

مُـهَـوِّل *muhawwil* : وحشتنـاک، تـرسنـاک، سـهمگین، هولناک، مخوف، مهیب.

هُولاندا *holāndā*، **هولانْدَة** *holānda* : هلند.

هولانديّ *holāndī* ج. ـــ **ون**: هـلندی، اهـل هـلند، تـبعهٔ هلند.

هَوَّمَ: پایین افتادن (سر شخص به هنگام چرت)؛ چرت زدن، در حال چرت بودن، اندکی خوابیدن، یک چرت خوابیدن.

تَهَوَّمَ: چرت زدن، یک چرت خوابیدن، یک لحظه خوابیدن.

هامَة *hāma* ج. ـــ **ات**، **هام** *hām* : کله، سر، رأس، نوک، تارک؛ اوج، قلّه؛ نیز ← **همّ**.

هون

هانَ *hāna* ـُـ (**هَوْن** *hawn*) **علی**: آسان بودن، سهل شدن؛ ناچیز بودن، کم‌اهمیت بودن (چیزی برای کسی).

هانَ علیه أنْ: برای این موضوع اهمیتی قائل نیست، برایش چندان مهم نیست که...، برایش سهل است که ... .

هـــانَ *hāna* ـُـ (**هُـــون** *hūn*، **هَـوان** *hawān*، **مَـهانَة** *mahāna*): پست بودن، خوار بودن، زبون بودن (یا شدن).

هَوَّنَ ه عـلی: آسان کردن، تسهیل کـردن، راحت کـردن، هموار کردن؛ آسان جلوه دادن، سهل و آسان نشان دادن، کم‌اهمیت جلوه دادن (چیزی را برای کسی)؛ ... **من، ه**: سبک کردن، کوچک شمردن، دست‌کم گرفتن؛ ریشخند کـردن، تمسخر کردن؛ نادیده گرفتن، بی‌ارزش دانستن (چیزی را).

هَوِّنْ عَلَیكَ *(hawwin)*: جوش نزن! بی‌خیال! سخت نگیر! آسان گیر!

أهانَ ه: خوار کردن، زبون کردن، پست کردن (کسـی یـا چیزی را)؛ تحقیر کردن، کوچک شمردن، خوار کردن، سبک کردن، خوار شمردن (کسی را)، به دیـد تـحقیر نگـریستن، بی‌احترامی کردن، بی‌اعتنایی کردن (به کسی)، تـحقیرآمیز برخورد کردن (با کسی).

تَـهاوَنَ ب: سـهل دانسـتن، آسـان پـنداشـتن؛ کوچک پـنداشـتن، کوچک کردن، بی‌ارزش دانسـتن (چیزی را)، اهمیتی قـائل نشدن (برای کسی یـا چـیزی)، ... **ب، فـی**:

ن ه

سهل‌انگار بودن، مسامحه‌کار بودن، بی‌مبالات بودن، بی‌توجه بودن، فراموشکار بودن، ندانم‌کار بودن، اهمال‌کار بودن، بی‌دقت بودن، غفلت ورزیدن (در چیزی)؛ (به صیغهٔ منفی) ... في: تعلّل نکردن، کوتاهی نکردن (در انجام کاری)، خسته نشدن (از انجام کاری).

إِسْتَهانَ istahāna و **إِسْتَهْوَنَ** istahwana بِـ: سهل دانستن، آسان پنداشتن؛ کوچک کردن، سبک شمردن، دستکم گرفتن، بی‌ارزش دانستن، بی‌اهمیت پنداشتن؛ تحقیر کردن (چیزی را)، به دید تحقیر نگریستن (در چیزی)؛ بد فهمیدن، بد برداشت کردن، غلط برآورد کردن، غلط تشخیص دادن (چیزی را).

لا يُسْتَهانُ بِه (yustahānu): درخور اعتنا، قابل توجه، فراموش‌نشدنی.

هَوْن hawn: آرامش، راحتی، آسایش، آسودگی، فراغت، فراغ‌بال؛ آسانی، سهولت.

هَوْناً hawnan: آهسته، به آرامی، آرام، بی‌عجله، سر فرصت، به‌تدریج.

على هَوْنٍ: همان معنی.

على هَوْنِكَ: سر فرصت، هر وقت فرصت کردی، هر وقت راحت بودی، هر طور که راحت بودی.

هُون hūn: بدنامی، رسوایی، ننگ، خفّت، بی‌آبرویی؛ خواری، فلاکت، سرشکستگی.

هَوان hawān: پستی، خفّت، خواری، زبونی، ذلّت، وضع ذلت‌بار؛ بی‌اهمیتی، ناچیزی، بی‌ارزشی؛ شرمساری، سرافکندگی، سرشکستگی؛ رسوایی، ننگ، بی‌آبرویی، بدنامی.

إِسْتَكانَ في الهَوانِ (istakāna): به خفت و مذلت افتاد.

هَيِّن hayyin، **هَيْن** hayn ج ـــ ون، **أَهْوِناء** ahwinā': آسان، راحت، سهل؛ بی‌اهمیت، ناچیز، ناقابل، بی‌ارزش، غیرقابل توجه؛ کم‌بها، غیرمهم؛ معمولی، ساده، عادی؛ ضعیف، ناتوان؛ خوار، ذلیل.

هَيِّنٌ لَيِّنٌ: ساده و زیبا.

هِينَة hīna: آسانی، سهولت؛ آرامش، راحتی، آسایش؛ فرصت، فراغت.

هُوَيْنا huwaynā: متانت، ملایمت، نرمی، مهربانی، ملاطفت؛ آهستگی، مجال، راحتی، آسایش.

الهُوَيْنا: آهسته، آرام (قید)، به‌آرامی، سر فرصت، بدون شتاب، بی‌عجله.

مَشَى الهُوَيْنا (mašā): نرم‌نرمک راه رفت.

أَهْوَن ahwan، مؤنث: **هَوْناء** hawnā': آسان، سهل، راحت.

أَهْوَن ahwan، مؤنث: **هَوْناء** hawnā' (صفت تفضیلی): آسان‌تر، سهل‌تر؛ کوچک‌تر، کمتر؛ کم‌ارزش‌تر، بی‌ارزش‌تر.

ما أَهْوَنَهُ (ahwanahū): چقدر کوچک است! چقدر بی‌ارزش است!

إِختارَ أَهْوَنَ الشَّرَّيْنِ (šarrayn): از دو شرّ آن را که زیان کمتری داشت برگزید (ضرب‌المثل)، میان بد و بدتر، بد را برگزید.

مَهانَة mahāna: تحقیر، سبک‌داشت، خوارشماری؛ خفّت، خواری، زبونی، ذلّت؛ سرشکستگی، شرمساری، رسوایی، سرافکندگی.

إِهانَة ihāna: توهین، اهانت، بی‌احترامی، ناسزاگویی، فحاشی، هتاکی، بی‌حرمتی، هتک‌حرمت.

تَهاوُن tahāwun: بی‌اعتنایی از سر تحقیر، تحقیر، کوچک‌شماری؛ ... بِـ: بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، بی‌محلی (به چیزی).

إِسْتِهانَة istihāna: بی‌اعتنایی از سر تحقیر، تحقیر، کوچک‌شماری؛ توهین، بی‌احترامی، اهانت، بی‌حرمتی.

مُهِين muhīn: موهن، توهین‌آمیز، اهانت‌آمیز؛ تحقیرآمیز؛ تحقیرکننده، شرم‌آور، خفت‌بار، ننگین.

مُتَهاوِن mutahāwin: سهل‌انگار، مسامحه‌کار، بی‌مبالات، ندانم‌کار، اهمال‌کار، بی‌توجه، بی‌دقت.

مُسْتَهِين mustahīn: توهین‌کننده، اهانت‌کننده، تحقیرکننده.

هاون ← ترتیب الفبایی.

هَوَى hawā ـِ (**هُوِيّ** huwī): پایین افتادن، سقوط کردن، افتادن؛ وارو شدن، برگشتن، واژگون شدن؛ شیرجه رفتن، با شتاب فرود آمدن (پرندهٔ شکاری)؛ وزیدن (باد)؛ ... على: پریدن، جستن، جست زدن (روی کسی یا چیزی)؛ ... بِـ: برانداختن، سرنگون کردن، ساقط کردن (کسی یا چیزی را).

هَوَى عَلى رَقَبَتِها (raqabatihā): به آغوشش پرید، در آغوشش گرفت.

هَوَى بِمَقامِهِ (maqāmihī): تحقیرش کرد، حرمتش را شکست.

هَوِيَ hawiya ـَ (**هَـوىً** hawan) **هـ**: عشق ورزیدن (به کسی)؛ علاقه‌مند شدن، دل بستن (به کسی یا چیزی)؛ دوست داشتن (کسی یا چیزی را)؛ به تفنن پرداختن، به قصد سرگرمی مشغول شدن (به چیزی).

هَوَّى هـ: تهویه کردن (اتاق را)، هوا (ی اتاق) را عوض کردن؛ در معرض باد قرار دادن، باد زدن (چیزی را)، هوای تازه دادن (به چیزی)؛ هوا را جابه‌جا کردن، هوا را به جریان انداختن.

هَاوَى هـ: اظهار سرسپردگی کردن (نزد کسی)، به دلخواه (کسی) رفتار کردن، مطابق میل (کسی) رفتار کردن؛ تملق گفتن، چاپلوسی کردن (نزد کسی).

أَهْوَى: افتادن، سقوط کردن؛ ... بـ: انداختن (چیزی را)؛ ... **علی بـ**: پریدن، جستن، هجوم آوردن (روی کسی یا چیزی)؛ خم شدن (روی کسی یا چیزی)؛ ... **الی**: دست دراز کردن، چنگ زدن، تلاش کردن، تقلا کردن (برای کسب چیزی)؛ طلبیدن، خواستن، درخواست کردن (چیزی را)، در پی (چیزی) بودن.

أَهْـوَى بِـيَدِهِ الی (bi-yadihī): دست دراز کرد (در طلب چیزی)، برای رسیدن به ... تقلا کرد.

تَهَوَّى: تهویه شدن، عوض شدن (هوا).

تَهَاوَى: افتادن، سقوط کردن؛ پایین پریدن، شیرجه رفتن.

إِسْتَهْوَى هـ: جذب کردن، مجذوب کردن، به‌سوی خود کشیدن؛ گمراه کردن، از راه به‌در کردن، فریب دادن، گول زدن؛ به طمع انداختن، تطمیع کردن، وسوسه کردن، اغوا کردن؛ فریفتن، شیفته کردن، مفتون کردن، دلباخته کردن، افسون کردن، مسحور کردن، مشعوف کردن، خرسند کردن (کسی را)، دل بردن (از کسی).

هَوىً hawan ج. **أَهْواء** ahwā'، **هَوايا** hawāyā: عشق، مهر، محبت، علاقه، دلبستگی، شور، دلدادگی؛ تمایل، گرایش، رغبت؛ آرزو، اشتیاق، خواهش، خواست؛ میل، هوس، شهوت.

أَهْواء: فرقه‌ها، گرایش‌ها، انشعابات حزبی.

علی هَواهُ: به میل او، بسته به تمایل او، هر طور می‌خواهد.

فی الهَوَى: عاشق، دلباخته، گرفتار.

أَصْحابُ الأَهْواء: فرقه‌گرایان، انشعابیون، مخالفین.

بِنْتُ الهَوَى (bint): دختر هرزه.

إِتَّبَعَ هَواهُ (ittaba'a): هوا و هوس خود را دنبال کرد، دنبال هوای نفس رفت.

عَمِلَ علی هَواهُ ('amila): به میل خود عمل کرد.

كَبَحَ أَهْواءَهُ (kabaha): هوا و هوس خود را (امیال خود را) مهار کرد.

هُوَّة huwwa ج. ـــ ات، **هُوىً** huwan: ورطه، منجلاب، گرداب؛ غار؛ گودال، چاله، حفره؛ (مجازاً) شکاف، اختلاف‌نظر (حزبی).

هَواء hawā' ج. **أَهْوِيَة** ahwiya، **أَهْواء** ahwā': هوا؛ جو، اتمسفر؛ باد؛ آب و هوا، اقلیم.

الهَواءُ الأَصْفَر (asfar): طاعون.

هَواءٌ طَلْق (talq): هوای آزاد، هوای باز، هوای تازه.

فی الهَواءِ الطَّلْق: بیرون، در فضای باز، در هوای آزاد.

هَواءٌ مَضْغُوط (madgūt): هوای متراکم، هوای فشرده.

سَلْكُ الهَواءِ (salk): هوانوردی.

طُلُمْبَةُ الهَواءِ (tulumba): تلمبهٔ بادی، پمپ باد.

عِلْمُ الهَواء: هواشناسی.

علی الهَواء: پخش مستقیم، پخش زنده (تلویزیون).

هَوائِيّ hawā'ī: هواگیر، خوش‌هوا، نسیم‌دار؛ فضایی، هوایی، جوّی؛ بادی، تحت فشار باد؛ داخلی (قطر، طول)؛ موج‌گیر، آنتن؛ بوالهوس، دمدمی، هوایی؛ اتری، اثیری؛ هوسباز، هوسران.

دُولابٌ هَوائِيّ: چرخ بادی.

سِلْكٌ هَوائِيّ (silk): آنتن.

هَوائِيٌّ إِطارِيّ (itārī): آنتن روی بدنهٔ دستگاه.

هَوائِيٌّ طَوْقِيّ (tawqī): آنتن حلقه‌ای.

هَوائِيٌّ مُرْتَفِع (murtafi'): آنتن بالا، آنتن هوایی.

هَوائِيٌّ مُرْسِل (mursil): آنتن فرستنده.

هَوائِيٌّ مُزْدَوَج (muzdawaj): آنتن دوشاخه.

هَوائِيٌّ مُسْتَقْبِل (mustaqbil): آنتن گیرنده.

هَوائِيٌّ مُفْرَد (mufrad): آنتن تک‌رشته.

طَبَقٌ هوائِيّ (tabaq): بشقاب ماهواره.

هَوّاء hawwā': آماتور، غیرحرفه‌ای.

هَوايَة hawāya ج. ـــ ات: کار ذوقی، کار تفننی، ورزش یا هنر غیرحرفه‌ای؛ کار آماتوری، کار غیرحرفه‌ای.

هَـوّايَـة hawwāya: فن، پنکه، بادبزن؛ دستگاه تهویه، هواکش.

ن هـ

أهْوَى *ahwā* : پسندیده‌تر، مرغوب‌تر، خواستنی‌تر، مطلوب‌تر، مرجّح.

أُهْوِيّة *uhwīya* : گرداب، منجلاب، ورطه، قعر، عمق.

مَهْوىً *mahwan*، **مَهْوَاة** *mahwāt* ج. **مَهَاوٍ** *mahāwin* : گرداب، منجلاب، ورطه؛ مطلوب، مورد خواهش، مورد تمایل؛ جوّ، اتمسفر.

مِهْواة *mihwāt* : دستگاه تهویه، هواکش.

تَهْوِيَة *tahwiya* : تهویه، جابه‌جایی هوا.

إسْتِهْواء *istihwā'* : گیرایی، مجذوب‌سازی، مفتون‌سازی، جذبه؛ فریبندگی، دلربایی؛ اغفال، فریب، اغواء القا، تلقین.

هاوٍ *hāwin* ج. **هُواة** *huwāt* : افتان، در حال سقوط؛ عاشق، دلباخته، گرفتار؛ طرفدار، دوستدار، پیرو؛ شیفته، باز (در ترکیب، مثلاً: کبوترباز)؛ آماتور، متفنن، غیرحرفه‌ای.

هاوِي المُوسيقَى *(mūsīqā)* : شیفتهٔ موسیقی، عاشق موسیقی.

هُواةُ كُرَةِ القَدَم *(kurati l-qadam)* : طرفداران (شیفتگان) فوتبال.

هاوِيَة *hāwiya* : ورطه، گرداب، منجلاب، قعر؛ هاویه، جهنم، دوزخ.

هُوِيّة *huwīya* ← هو.

هِيَ *hiya* : او، وی (ضمیر فاعلی، مفرد مؤنث غایب).

هَيَّا *hayyā* : یا الله! زود باش! بیا! برویم! راه بیفتیم!

هىء

هاءَ *hā'a* ـِـ و **هَيُؤَ** *hayu'a* ـُـ (**هَيْأَة** *hay'a*، **هَيَاءَة** *hayā'a*): خوش‌ترکیب بودن، خوش‌طرح بودن، زیبا به نظر رسیدن، ظاهر زیبا داشتن.

هاءَ *hā'a* ـَـ (**هِيئَة** *hī'a*) **الى**: آرزو کردن، طلب کردن، تمنا کردن (چیزی را).

هَيَّأَ ه: مهیا کردن، آماده کردن؛ تهیه دیدن، حاضر کردن، تدارک دیدن، درست کردن، ترتیب دادن (چیزی را)؛ ... لـ: راه گشودن، راه هموار کردن (برای کسی یا چیزی)؛ مسلح شدن، بسیج شدن، مجهز شدن، آماده شدن (نظ.)؛ ... ه: مرتب کردن، نظم بخشیدن، آرایش دادن، آراستن (چیزی را)؛ ... هلـ: متمایل کردن، علاقه‌مند کردن، کشاندن (کسی را به‌سوی چیزی یا کسی)، تحت‌تأثیر (چیزی) قرار دادن (کسی را).

هَيَّأَ الأَسْبابَ لـ *(asbāba)* : مقدمات ... را آماده کرد، راه را برای ... هموار کرد، زمینه را برای ... آماده ساخت.

هَيَّأَ ذاتَهُ لـ *(dātahū)* : خود را برای ... آماده ساخت، آمادگی روانی برای ... فراهم کرد.

هَيَّأَ فُرْصَةً مُلائِمَةً لـ *(fursatan mulā'imatan)* : برای ... فرصت خوبی فراهم آورد.

هَيَّأَ طَعاماً *(ta'āman)* : خوراکی تهیه کرد.

هَيَّأَ مُقابَلَةً *(muqābalatan)* : دیداری تدارک دید.

هَيَّأَ رِوايَةً لِلسّينما *(riwāyatan)* : رمانی را به‌صورت فیلمنامه درآورد.

هايَأَ ه في: به توافق رسیدن، موافقت کردن (با کسی در مورد چیزی)؛ هم‌رأی بودن، همداستان بودن، هم‌عقیده بودن (با کسی در باب موضوعی)؛ ... ه: خود را وفق دادن، خود را سازگار کردن، خود را مطابقت دادن (با کسی).

تَهَيَّأَ لـ: آماده شدن، مهیا شدن، حاضر شدن (برای کاری)؛ مسلح شدن، آمادهٔ نبرد شدن، بسیج شدن، برای جنگ آماده شدن (نظ.)؛ ... لـ: خود را آماده کردن، آماده شدن (برای کاری)؛ ممکن بودن، امکان‌پذیر بودن (برای کسی)؛ خوش‌تیپ بودن، شیک‌پوش بودن، خوش‌لباس بودن.

تَهَيَّأْ *tahayya'* : آماده! (فرمان نظامی).

تَهايَأَ: با یکدیگر سازگار شدن، دوجانبه توافق کردن، با هم توافق داشتن، موافق بودن.

هَيْئَة *hay'a* ج. ـــات: شکل، هیئت، ریخت؛ ظاهر، سیما، صورت؛ قیافه، سر و وضع؛ نگرش، موضع؛ موقعیت، وضع، حالت؛ گروه، طبقه (اجتماعی)، صنف، قشر؛ جامعه، مجمع، انجمن؛ هیئت، بنگاه، مؤسسه؛ سازمان، تشکیلات؛ کمیسیون، کمیته؛ گروه، دسته؛ کادر، بدنهٔ تشکیلات؛ ستاد.

هَيْئَةُ الأُمَمِ المُتَّحِدَة *(umam, muttahida)* و **الهَيْئَةُ الأُمَمِيَّة** *(umamīya)* : سازمان ملل متحد.

الهَيْئَةُ الإجْتِماعِيَّة *(ijtimā'īya)* : جامعهٔ بشری.

هَيْئَةُ الإذاعَةِ اللاّسِلْكِيَّة *(idā'a, lā-silkīya)* : سازمان صدا و سیما.

هَيْئَةُ أرْكانِ الحَرْب *(arkān, harb)* : ستاد کل (نظ.).

هَيْئَةُ أرْكانِ حَرْبِ الأُسْطُول *(ustūl)* : ستاد نیروی دریایی.

هَيْئَةٌ بَرْلَمانِيَّة *(barlamānīya)* : هیئت پارلمانی، گروهی از نمایندگان مجلس.

هَيْئَةُ التَّحْكيم: هيئت منصفه، هيئت حكميت؛ ژوری، هيئت داوران (ورزش)؛ صاحب‌نظران، كارشناسان (در مانورهای نظامی).

هَيْئَةُ التَّدْرِيس: هيئت آموزشی، هيئت علمی (نهاد دانشگاهی).

هَيْئَةٌ حاكِمَة (حُكُوميَّة): هيئت حاكمه، مراجع مملكتی، دستگاه دولت.

هَيْئَةٌ دِبْلُوماسيَّة: هيئت ديپلماتيک، هيئت سياسی.

هَيْئَةٌ طِبِّيَّة *(tibbīya)*: گروه امداد، گروه پزشكی.

هَيْئَةٌ نِيابِيَّة *(niyābīya)*: هيئت نمايندگی، هيئت پارلمانی.

هَيْئَةُ التَّحْرِير *(taḥrīr)*: هيئت تحريريه، شورای نويسندگان.

عِلْمُ الهَيْئَة *('ilm)*: نجوم، اخترشناسی، هيئت.

خَجُولُ الهَيْئَةِ *(kajūl)*: دارای ظاهری خجالتی.

مَهِيبُ الهَيْئَةِ *(mahīb)*: پروقار، با هيبت، دارای ظاهری پرهيبت.

هَيْئَةُ تَنْفِيذ *(tanfīd)*: كميسيون (هيئت) اجرايی.

هَيِّئٌ *hayyi'*، **هَيِيءٌ** *hayī'*: خوش‌سيما، خوش‌چهره، زيبا؛ خوش‌تركيب.

تَهْيِئَة *tahyi'a*: تهيه، آماده‌سازی؛ تعليم، آموزش؛ وفق، تطبيق، سازگاری، سازش.

مُهَايَأَة *muhāya'a*: قطعهٔ مشترک، مشاع (حق. اسـ.).

تَهَيُّؤ *tahayyu'*: تداركات نظامی.

تَهايُؤ *tahāyu'*: توافق (دوجانبه)، سازش (متقابل).

مُهَيَّأ *muhayya'*: آماده‌شده، تهيه‌شده، مُهيا، آماده.

هیب

هابَ *hāba* (اول‌شخص مفرد: **هِبْتُ** *hibtu*) ـَ (**هَيْبَة** *hayba*، **مَهابَة** *mahāba*) **هـ**: ترسيدن، بيم داشتن (از كسی يا چيزی)؛ بهت‌زده شدن؛ بيمناک شدن، انديشناک شدن، وحشت كردن (از كسی)؛ احترام گذاردن (به كسی)، حرمت كردن، گرامی داشتن، بزرگ داشتن، عزيز دانستن (كسی را).

هَيَّبَ ه الی: ترساندن، بيمناک كردن، به وحشت انداختن (با چيزی، كسی را)؛ مهيب جلوه دادن، هولناک نشان دادن (چيزی را برای كسی)؛ ... **علی:** تهديد كردن، ترساندن، مرعوب ساختن، به وحشت انداختن (كسی را)، زهر چشم گرفتن (از كسی)، توی دل (كسی را) خالی كردن.

أهابَ بـ: داد زدن، فرياد كشيدن (سر كسی)؛ فراخواندن، طلبيدن (كسی را)؛ ... **بـ الی:** وادار كردن، برانگيختن، تشويق كردن، سوق دادن، ترغيب كردن (كسی را به كاری).

تَهَيَّبَ = هابَ؛ ... **هـ:** مرعوب كردن، ترساندن، به وحشت انداختن، تهديد كردن (كسی را).

اِهْتابَ = هابَ.

هَيْبَة *hayba*: ترس، بيم، خوف، رعب؛ تكريم، تعظيم، بزرگداشت، احترام، حرمت؛ ظاهر با أبهت، متانت، ارجمندی، بزرگواری، عظمت، هيبت؛ وجهه، اعتبار، آبرو، حيثيت.

هَيّاب *hayyāb*: ترسو؛ كمرو، رموک، فاقد اعتماد به نفس، خجالتی؛ مؤدب، محترم، با ادب.

هَيُوب *hayūb*: همان معنی؛ مخوف، ترسناک، خوفناک؛ با ابهت، با هيبت، قابل احترام، محترم.

مَهاب *mahāb*: مايهٔ حرمت و احترام.

مَهابَة *mahāba*: عظمت، متانت، مهابت.

تَهَيُّب *tahayyub*: ترس، بيم، خوف؛ بهت.

مَهُوب *mahūb* و **مَهِيب** *mahīb*: وحشتناک، مهيب، مخوف، سهمگين، ترسناک.

مُهِيب *muhīb*: با ابهت، با هيبت، قابل احترام، بزرگوار، محترم؛ باوقار، سنگين، با متانت.

مُتَهَيِّب *mutahayyib*: با ادب، مؤدب، فهميده، محترم.

هَيَّتَ بـ: صدا زدن (كسی را).

هَيْتَ *hayta*، **هَيْتَ لَكَ** *(laka)*: بيا اينجا!

هيج

هاجَ *hāja* ـِ (**هَيْج** *hayj*، **هَيَجان** *hayajān*، **هِياج** *hiyāj*): دستخوش هيجان بودن، به هيجان آمدن، برانگيخته بودن، آشفته بودن، سراسيمه بودن (يا شدن)؛ به پا شدن، برخاستن؛ به جوش آمدن، بيدار شدن (ميل، خواهش)؛ ... **علی:** آتشی شدن، برافروخته بودن، برآشفتن، غضبناک شدن (بر سر چيزی)؛ متلاطم بودن، ناآرام بودن، طوفانی بودن، خروشيدن (دريا).

هاجَ و هَيَّجَ هـ: جنباندن، تكان دادن، به هم زدن؛ به شور انداختن، به هيجان آوردن؛ به هم ريختن، آشفتن، پريشان كردن، به جوش انداختن؛ ... **هـ:** برانگيختن، تحريک كردن؛ روشن كردن، شعله‌ور كردن، برافروختن، گداختن، ملتهب كردن (چيزی را)؛ به جوش آوردن (خون را)؛ بيدار كردن،

ن ه

انگیختن، زنده کردن (مثلاً: خواسته‌ای را)؛ روشن کردن، معلوم کردن (چیزی را)؛ تحریک کردن (اندامی را)؛ ... **ه علی**: وادار کردن، ترغیب کردن، تحت فشار گذاشتن (کسی یا چیزی را بر کاری)؛ ... **ه**: پراندن، فراری دادن، رماندن (حیوانی را).

أهاجَ = هَیَّجَ.

تَهَیَّجَ و اِهْتاجَ: دستخوش هیجان بودن، هیجان‌زده شدن، ناآرام شدن، بی‌قرار شدن، آشفته بودن، برآشفتن، پریشان شدن، به جوش و خروش افتادن؛ بیدار شدن، تحریک شدن، برانگیخته شدن.

هَیْج *hayj* : شور، هیجان؛ آشفتگی، ناآرامی؛ شورش، آشوب، فتنه، اغتشاش، غوغا، بلوا؛ اختلاف، درگیری، کشمکش، رویارویی، مبارزه، نبرد، رزم.

هَیْجا *hayjā* و **هَیْجاء** *hayjā'* : مبارزه، پیکار، نبرد، جنگ، رزم.

هَیَجان *hayajān* : شور، هیجان؛ آشفتگی، ناآرامی؛ شورش، آشوب، فتنه، اغتشاش، غوغا، بلوا؛ از کوره دررفتن، جوش و خروش، برافروختگی، التهاب، خشم، غضب، عصبانیت.

هِیاج *hiyāj* : شور، هیجان؛ آشفتگی، ناآرامی؛ شورش، آشوب، فتنه، اغتشاش، غوغا، بلوا؛ از کوره دررفتن، جوش و خروش، برافروختگی، التهاب، خشم، غضب، عصبانیت؛ تلاطم، خروش (جماعت).

تَهییج *tahyīj* : تهییج، تحریک، برانگیزش؛ تشویق، ترغیب؛ برهم زدن؛ به حرکت درآوردن؛ مشتعل‌سازی، ایجاد التهاب، آتش‌افروزی؛ القا (الک.).

تَهَیُّج *tahayyuj* : شورش، اغتشاش، آشوب؛ شور، هیجان، آشفتگی؛ تحریک (مثلاً: محل زخم را)، تهییج (مثلاً: مردم را)؛ غلیان (احساسات)، طغیان (عواطف).

تَهَیُّجُ الأَعْصاب: حساسیت اعصاب، حساسیت عصبی.

هائِج *hā'ij* : دستخوش هیجان، هیجان‌زده، برآشفته، سراسیمه، برافروخته؛ خروشان، متلاطم (دریا، امواج)؛ برانگیخته، شوریده؛ خشمگین، یکپارچه آتش، عصبانی.

هاجَ هائِجُه: سخت از کوره دررفت، سخت عصبانی شد.

مَهاج *mahāj* : استارت (ماشین).

مُهَیِّج *muhayyij* : مهیج، شورانگیز، پرشور، برانگیزنده؛ تحریک‌آمیز، تحریک‌کننده؛ آتشین، آتش‌افروز، فتنه‌انگیز؛ آشوبگر، آشوب‌طلب، خرابکار، فتنه‌گر، مسئله‌ساز؛ ج. ـات: مادهٔ محرک.

مُتَهَیِّج *mutahayyij* و **مُهْتاج** *muhtāj* : برآشفته، هیجان‌زده، برانگیخته.

هیدروجین *hidrōzēn* : هیدروژن، ئیدروژن.

هَیَّرَ ه: به زیر کشیدن، درهم کوبیدن، خراب کردن، از بین بردن (چیزی را).

هَیِّر *hayyir* ← هور.

هِیراطِیقِیّ *hīrāṭīqī* : هیراتیک (خط مقدس مصری).

هِیروغْلیفِیّ *hīrōğlīfī* : هیروگلیفی (خط).

هِیرُوِین *hīruwīn* : هروئین (شیمی).

هیش

هاشَ *hāša* ـِ (**هَیْش** *hayš*): آشفته شدن، برانگیخته شدن، هیجان‌زده بودن.

هِیش *hīš* : بیشه، علفزار، بوته‌زار.

هَیْشَة *hayša* : هیجان؛ آشوب، فتنه، شورش، بلوا، غوغا، اغتشاش.

هیض

هاضَ *hāḍa* ـِ: **هِیضَ جَناحُهُ** *hīḍa janāḥuhū*: ضعیف بود، ناتوان بود، بیچاره بود، بالش شکسته شد.

هَیْضَة *hayḍa* : وبا؛ عودت بیماری، شیوع بیماری.

مَهِیض *mahīḍ* : شکسته، خردشده، متلاشی.

مَهِیضُ الجَناح (*janāḥ*): بال‌شکسته، ناتوان، بی‌کس، دست و پا بسته، ضعیف، بیچاره.

هیط

هاطَ *hāṭa* ـِ (**هَیْط** *hayṭ*): داد و بیداد به راه انداختن، جنجال به‌پا کردن، هیاهو راه انداختن، سر و صدا کردن.

هایَطَ *hāyaṭa* : همان معنی.

هَیْط *hayṭ* : داد و بیداد، غوغا، هیاهو، ولوله، جنجال.

هِیاط *hiyāṭ* : داد و فریاد، غوغا، جنجال، هیاهو.

هِیاط مِیاط (*miyāṭ*) : سر و صدا، غوغا، هیاهو، جنجال، داد و فریاد.

هیطل ← مطل.

هیع

مَهْیَع *mahya'* ج. **مَهایِع** *mahāyi'* : راه عریض، جادهٔ سنگفرش.

هیف

هافَ hāfa ـِ (**هَیْف** hayf): تشنه بودن.

هافَ ـَ (**هَیْف** hayf): گریختن، فرار کردن (برده).

هَیِفَ hayifa و **هافَ** hāfa ـَ (**هَـیَف**, **هَیْف** hayaf, hayf): لاغر بودن، نحیف بودن، باریک‌اندام بودن.

هَیْف hayf: باد گرم، باد سوزان.

هَیَف hayaf: باریکی، لاغری.

هائِف hā'if: تشنه.

هَیُوف hayūf: تشنه‌لب، از تشنگی سوخته.

هَیْفان hayfān: تشنه، تشنه‌لب.

أَهْـیَف ahyaf، مـؤنث: **هَـیْفاء** hayfā'، ج. **هِـیف** hīf: میان‌باریک، کمرباریک، باریک‌اندام، لاغراندام.

هَیْكَل haykal ج. **هَیاكِل** hayākil: معبد؛ ساختمان بزرگ، عمارت؛ قربانگاه؛ محراب؛ اسکلت، استخوان‌بندی؛ اسکلت (ساختمان)، کالبد، شالوده؛ بافت، ریخت؛ پیکر، هیکل، بدنه، چارچوب؛ شاسی (اتومبیل)؛ بسیار بزرگ، عظیم، کلان، هنگفت.

هَیْكَلٌ تِجارِیّ: ساختار تجاری.

هَیْكَلٌ اِجْتِماعِیّ: ساختار اجتماعی.

هَیْكَلٌ حَدِیدِیّ (hadīdī): آرماتور، داربست آهنی.

هَیْكَلٌ أَساسِیٌّ لِلإِقْتِصاد: زیرساخت اقتصاد.

هَیْكَلٌ تَنْظِیمِیّ (tanẓīmī): ساخت تشکیلاتی.

هَیْكَلٌ عامّ ('āmm): نمای کلّی، بافت کلّی، ساختار کلّی.

هَیْكَلِیّ haykalī: ساختاری.

مُناوَرَةٌ هَـیْكَلِیَّة (munāwara): مانور، رزمایش، آزمون استحکامات (نظ.).

تَحْلِیلٌ هَیْكَلِیّ (tahlīl): تحلیل ساختاری.

تَغْیِیراتٌ هَیْكَلِیَّة: تغییرات بافتی، تغییرات ساختاری.

هَیْكَلِیَّة haykalīya: بافت، ریخت، ساختار.

هیل

هالَ hāla ـِ (**هَیْل** hayl) **ه علی**: ریختن، پاشیدن (مثلاً: دانه، شن را روی چیزی).

هَیَّلَ و أَهالَ ه علی: ریختن، پاشیدن (چیزی را روی کسی یا چیزی دیگر)؛ ... **ه**: توده کردن، کپه کردن، جمع کردن (باد، ماسه، خاک و نظایر آن را).

اِنْهالَ: توده شدن، کپه شدن، روی هم ریخته شدن، روی هم انباشته شدن، انبوه شدن؛ باریدن (بمب)؛ ... **علی بـ**: هجوم آوردن، حمله کردن، ریختن (بر سر کسی یا چیزی).

اِنْهالَ علیها ضَرْباً وَ شَتْماً (darban, šatman): او (مؤنث) را مورد ضرب و شتم قرار داد، او را به باد کتک و ناسزا گرفت.

هَیْل hayl: شن یا ماسهٔ توده‌شده.

الهَیْلُ وَ الهَیْلَمان (haylamān): تپهٔ پول، مبالغ هنگفت.

هَیَلان hayalān: تودهٔ ماسه یا شن، تلماسه.

اِنْهِیال inhiyāl، **اِنْهِیالُ الأَرْض** (ard): زمین‌لغزه، رانش زمین، ریزش کوه.

هَیُول hayūl: ذرّه، خرده.

هَیُولَی hayūlā، **هَیُّولَی** hayyūlā: مادهٔ نخستین؛ ماده، جسم؛ هیولا.

هَیُولِیّ hayūlī: مادّی.

هَیُولانِیّ hayūlānī: همان معنی.

هیم

هامَ hāma ـِ (**هَیْم** haym، **هَـیَمان** hayamān) **بـ**: عاشق شدن، دل‌باختن (به کسی)، واله و شیدا (ی کسی) شدن؛ هلاک شدن؛ شوریده‌حال شدن، دیوانه و سرگشته شدن، سرگردان و آواره شدن (به خاطر کسی)؛ پرشور و شوق بودن، پرحرارت بودن، سرخوش بودن، سرمست بودن، پرتب و تاب بودن، از خود بی‌خود بودن؛ گشتن، پرسه زدن، سرگردان شدن.

هامَ علی وَجْهِهِ (wajhihī): سرگردان شد، دربه‌در شد، آواره شد، سر به بیابان گذاشت.

هامَ فی وِدْیان (widyān): دین و دل از کف داد، آوارهٔ دشت و بیابان شد.

هامَ بِأَنْظارِهِ: چشمانش را بی‌هدف گرداند، بی‌هدف به هر سو می‌نگریست.

هامَ hāma ـِ (**هُیام**, **هِیام** huyām, hiyām) **بـ**: تشنهٔ (چیزی) بودن، شیفتهٔ (چیزی) شدن.

هَیَّمَ ه: گیج کردن، سردرگم کردن، سرگردان کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ شیفته کردن، واله و شیدا کردن، مسحور کردن، افسون کردن (کسی را با عشق)، دل بردن، عقل ربودن (از کسی).

اِسْتَهامَ، (مجهول) **أُسْتُهِیمَ** ustuhīma: دلباخته شدن،

شیفته شدن، واله و شیدا شدن، دل از کف دادن، عاشق شوریده‌حال بودن.

هُیام *huyām, hiyām* : عشق آتشین؛ شیفتگی؛ تشنگی سوزان.

هَیُوم *hayūm* : گیج، سردرگم، حیران، سرگردان.

هَیْمَان *haymān* ، مؤنث: **هَیْمَی** *haymā* ج. **هِیام** *hiyām* : عاشق شوریده‌حال، عاشق دیوانه؛ بسیار تشنه.

هائِم *hā'im* ج. **هُیَّم** *huyyam* ، **هُیّام** *huyyām* : گیج، حیران، سردرگم، سرگردان؛ از خود بی‌خود؛ سودازده، دیوانهٔ عشق، عاشق.

مُسْتَهام *mustahām* : عاشق، سودازده، دیوانهٔ عشق.

هَیْمَنَ *haymana* : «آمین» گفتن؛ ... **علی**: نگهبانی کردن، به‌دقت مراقبت کردن، به‌دقت مواظبت کردن (از کسی)؛ کنترل کردن (چیزی را)، نظارت کردن (بر چیزی)؛ چیرگی داشتن، نفوذ داشتن (بر کسی یا چیزی)؛ تحت سلطه داشتن، در چنگ داشتن (کسی یا چیزی را).

هَیْمَنَة *haymana* : سرپرستی، اداره، مراقبت؛ کنترل، نظارت؛ برتری، تفوق، سلطه، استیلا، تسلط، سیطره، چیرگی.

مُهَیْمِن *muhaymin* : سرپرست، ناظر؛ نگهبان؛ حافظ، محافظ؛ ... **علی**: چیره، مسلط (بر چیزی، نیز، مثلاً: بر اوضاع).

هین و هینة ← **هون**.

هَیْنَمَ *haynama* : آهسته غرغر کردن، زیرلب غرولند کردن.

هِیه *hīh* : (ابزار ندا) های! یا الله! برویم! آی زنده باشی!

هَیْهاتُ *hayhātu, hayhāti, hayhāta* : هیهات! وای! نه چنین نیست! دور باد! چه بد! دریغا.

هَیْهات أنْ: بعید که ... ، ممکن نیست که ... .

هَیْهَات أنْ یَفْعَلَ کذا: هیهات اگر چنین کند! وای اگر چنین کند! هیچ‌گاه چنین نمی‌کند، چنین کاری از او دور باد!

هَیْهَات بَیْنَ هذا و ذاكَ: چقدر این دو متفاوت‌اند! میان این و آن تفاوت بسیار است.

وَهَیْهَات لكَ ذلكَ: دور باد از تو چنین امری!

و

و wa : و.

۱. (حرف عطف): و، نیز، همچنین، هم، همین‌طور، مثلاً:

وَلا واحِد: هیچ‌کس، و نه حتی یک نفر.

۲. (پیش از اسم منصوب = واو معیّه): با، مثلاً:

وَ أيّاه *wa-iyyāhū* : با او، به همراه او.

مالِي وَ إيّاه *(mālī)*: مرا با او چه کار؟

لا يَتَّفِقُ و مَبادِئُهُم *(lā yattafiqu wa-mabādi'ahum)* : با اصول و مبادی ایشان همساز نیست.

۳. (برای بیان حالتی در اثنای انجام کار، قید حالت = واو حالیه): درحالی‌که، ـــ ان (قید)، حال آنکه، مثلاً:

قال و هُوَ يَبْتَسِمُ *(yabtasimu)* : خندان گفت، درحالی‌که می‌خندید گفت.

جاءَ و الشَّمْسُ طالِعةٌ *(jā'a, țāli'atun)* : خورشید سرزده بود که او آمد.

وَصَلَ وَ قد تَمَّ العَمَلُ *(waṣala, tamma)* : کار تمام شده بود که او رسید.

اِعْتَلَى السُّطوحَ و هُوَ يَصِيحُ *(i'talā, yaṣīḥu)* : درحالی‌که فریاد می‌کشید روی پشت‌بام‌ها رفت.

۴. (پیش از اسم مجرور = واو قسم): به ... سوگند، قسم به ... ، مثلاً:

وَاللّٰهِ: به خدا سوگند.

وَرَأسِكَ *(ra'sika)* : به سرت قسم.

فُزْتُ وَ رَبِّ الكَعْبَةِ *(fuztu)* : به خدای کعبه سوگند که رستگار شدم.

۵. (پیش از اسم مجرور برای بیان کثرت = واو رُبَّ)، مثلاً:

وَ كأسٍ شَرِبْتُ *(wa-ka'sin)* : ای بسا جام باده که نوشیدم.

۶. (همراه با حرفی دیگر):

وَلَوْ *wa-law* : ولو، اگرچه؛ **وَ إنْ** *wa-in* : اگر؛ **وَإلاّ** *wa-illā* : وگرنه، والا؛ **وَلٰكِنْ** *wa-lākin* : اما، ولی، ولکن؛ **وَلٰكِنَّ** (تنها پیش از اسم و ضمیر): همان معنی.

أوَ *a-wa* ← أ.

وَا *wā* : (همراه اسمی که به *āh* ـ ختم می‌شود) آه، وای، مثلاً:

وَا أسَفاهُ! *wā asafāh* : دریغا! آه افسوس! وا اسفا!

وابُور *wābūr* (از فر. *vapeur*، عامیانه) **ج. ـــ ات**: ماشین بخار؛ کشتی بخار؛ لکوموتیو، قطار راه‌آهن؛ کارخانه؛ ماشین، موتور، دستگاه؛ أجاق.

وابور إكْسْبِرِيس: قطار سریع‌السیر.

وابُور البِضاعَة *(bidā'a)* : قطار باری.

وابورُ الرُّكّاب *(rukkāb)* : قطار مسافربری.

وابورُ الرَّيّ *(riyy)* : تلمبهٔ آبیاری.

وابورُ الزَّلَط *(zalaț)* : (مصر) غلتک، جاده‌صاف‌کن.

وابورُ طارة *(țāra)* : ماشین بخار چرخ پره‌دار.

وابورُ العادَة *('āda)* : قطار محلی.

وات *wāt* : وات (الکـ).

واحَة *wāha* **ج. ـــ ات**: واحه.

وَأدَ *wa'ada* **يَئِدُ** *ya'idu* **ها**: زنده‌به‌گور کردن (دختر نوزاد را).

تَوَأدَ و إتَّأدَ *itta'ada* **في**: کند بودن، آرام بودن، نرم بودن، به کندی عمل کردن، آرام اقدام کردن؛ دیر کردن، دفع‌الوقت کردن، وقت گذراندن (در کاری).

إتَّأدَ في مِشْيَتِهِ *(mišyatihī)* : آهسته راه رفت، بی‌شتاب قدم زد؛ هرزه گشت، ول گشت.

وَئِيد *wa'īd* : با احتیاط، با ملاحظه، بی‌شتاب، کند (انسان یا رفتار).

وَئِيداً *wa'īdan* : آهسته، کند (قید)، رفته‌رفته، به‌تدریج، کم‌کم.

تُؤَدَة *tu'ada* : آرامی، کندی، نرمی، آرامش.

عَلَى تُؤَدَةٍ: به کندی، به آرامی، بی‌شتاب (قید).

مُتَّئِد *mutta'id* : کند، آهسته.

وَأَرَ *wa'ara* **يَئِرُ** *ya'iru* (**وَأْر** *wa'r*) **هـ**: ترساندن (کسی را).

اِسْتَوْأَرَ: ترسیدن، وحشت کردن، رمیدن.

وائِر *wā'ir* : ترسیده، وحشت‌کرده، رمیده (حیوان).

وارسو *wārsō* : ورشو (پایتخت لهستان).

واشِنْطون *wāšintōn* : واشنگتن.

واط *wāṭ* : وات (الکـ.).

واق واق *wāq wāq* : در توصیفات جغرافیای اسلامی، نام دو مجمع‌الجزایر (یکی در شرق چین، دیگری در اقیانوس هند).

وَأَلَ *wa'ala* ـِ (**وَأْل** *wa'l*) **الى**: پناه بردن (به کسی یا چیزی)، پناه جستن (در جایی)؛ شتافتن، دویدن (به‌سوی کسی یا چیزی).

مَوْئِل *maw'il* : پناهگاه.

وأم

وَاءَمَ *wā'ama* **هـ**: موافق بودن، توافق داشتن (با کسی یا چیزی)؛ مناسب (کسی یا چیزی) بودن، خوردن (به چیزی)، هماهنگ بودن (با کسی یا چیزی).

تَواءَمَ: توافق داشتن، تطبیق کردن، مطابق بودن، همساز بودن، هماهنگ بودن.

وِئام *wi'ām* : موافقت، توافق؛ همخوانی، مطابقت، هماهنگی، سازگاری.

عَاشَ فی وِئامٍ مَعَ *('āša)*: با ... در صلح و آشتی (همسازی، مسالمت و مانند آن) زیست.

مُوَاءَمَة *muwā'ama* : موافقت، توافق؛ همخوانی، مطابقت، هماهنگی، سازگاری.

مُتَوائِم *mutawā'im* : همساز، همتوا، موافق.

وَاهَ *wāha* ، **وَاهاً** *wāhā* (حرف ندا) **با لِـ یا بِـ** (بیان تحسین و اعجاب) : وه چه زیبا، خوشا، شگفتا؛ ... با **عَلَى** (ابراز اندوه و تأسف): آه افسوس، دریغا، صد حیف.

واو *wāw* : نام حرف «و».

وَئِيَّة *wa'īya* : کتری.

وَبِئَ *wabi'a* ، **يَوْبَأُ** *yawba'u* ، (**وَبَأَ** *waba'*)، **وَبُؤَ** *wabu'a* ـُ (**وَباء** *wabā'* ، **وَباءَة** *wabā'a*)، نیز مجهول: **وُبِئَ**: به طاعون دچار شدن، به وبا (یا هر بیماری فراگیر دیگر) دچار شدن (انسان، شهر و غیر آن).

وَبَأ *waba'* ج. **أَوْبَاء** *awbā'* : بیماری واگیردار؛ واگیردار، مسری، وبایی.

وَباء *wabā'* ج. **أَوْبِئَة** *awbi'a* : وبا، بیماری واگیردار، طاعون.

وَبائِيّ *wabā'ī* : واگیردار، مسری؛ وبایی، طاعونی، همه‌جاگیر.

وَبِيّ *wabī'* ، **وَبِيء** *wabī'* : مبتلا، مسموم، آلوده؛ طاعون‌زده، وبازده، وبایی.

مَوْبُوء *mawbū'* : مسموم، آلوده، مبتلا؛ ... بِـ: مبتلا (به)، دچار ... .

وَبَّخَ هـ علی: توبیخ کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را به سبب چیزی یا کاری).

تَوْبِيخ *tawbīḵ* : سرزنش، نکوهش، ملامت؛ توبیخ.

تَوْبِيخُ النَّفْس *(nafs)*: پشیمانی.

لَهْجَةٌ تَوْبِيخِيَّة *(lahja)*: لحن سرزنش‌آمیز.

وَبِرَ *wabira* **يَوْبَرُ** *yawbaru* (**وَبَر** *wabar*): دارای مو یا پشم بسیار بودن، کرک‌دار بودن، پشمالو بودن.

وَبْر *wabr* ج. **وُبُور** *wubūr* ، **وِبار** *wibār* ، **وِبارَة** *wibāra* : وَنک شامی؛ خرگوش رومی (*Hyrax syriaca* ، جا.).

وَبَر *wabar* ج. **أَوْبار** *awbār* : مو، موی شتر و بز (برای تهیهٔ چادر).

أَخَذَهُ بِوَبَرِه *(akadahū)*: همه‌چیزش را برد، لختش کرد.

أَهْلُ الوَبَر *(ahl)*: بادیه‌نشینان، چادرنشینان، بدویان (مقابل **أَهْلُ المَدَر**).

وَبِر *wabir* : پرمو، مودار، کرک‌دار.

أَوْبَر *awbar* ، مؤنث: **وَبْراء** *wabrā'* : پرمو، مودار.

مُوَبَّر *muwabbar* : پرمو، پشمالو.

وَبْش *wabaš* : پست، فرومایه؛ ج. **أَوْباش** *awbāš*: اوباش، اراذل.

وَبَقَ *wabaqa* **يَبِقُ** *yabiqu* و **وَبِقَ** *wabiqa* **يَوْبَقُ** *yawbaqu* (**وَبَق** *wabaq* ، **وُبُوق** *wubūq* ، **مَوْبِق** *mawbiq*): تباه شدن، از بین رفتن، متلاشی شدن، نابود شدن.

أَوْبَقَ هـ: خانه‌خراب کردن، نابود کردن؛ خوار کردن، ذلیل کردن (کسی را).

مَوْبِق *mawbiq* : محل نابودی، فلاکتگاه؛ زندان، حبس؛ جهنم؛ بن‌بست.

مُوبِق *mūbiq* : آزارنده؛ زیان‌آور؛ مهلک، کشنده.

مُوبِقَة *mūbiqa* ج. ـــ ات: آزار شدید، زیان بزرگ؛ تجاوز؛ جرم، جنایت؛ گناه، معصیت، کار نکوهیده.

وَبَلَ *wabala* **يَبِلُ** *yabilu* (**وَبْل** *wabl*) (**السَّماءُ**): باران سنگین آمدن، سیل‌آسا باریدن.

وَبُلَ *wabula* **يَوْبُلُ** *yawbulu* (**وَبَل** *wabal* ، **وَبال** *wabāl* ، **وَبالَة** *wabāla* ، **وُبُول** *wubūl*): ناسالم بودن، خطرناک بودن (مکان، اوضاع جوی و غیر آن)؛ سخت شدن، ناهنجار شدن.

وَبْل *wabl* : باران سیل‌آسا.

وَبال *wabāl* : ناسالمی، ناهنجاری، بدی (آب و هوا)؛ آثار ناهنجار عملی، ناخوشی، پیامد تلخ؛ آسیب، زیان، گزند.

وَبِيل *wabīl* : ناسالم، بد (آب و هوا، غذا)؛ دارای آثار بد، دارای پیامدهای ناگوار، دارای عواقب تلخ، زیان‌آور، مصیبت‌بار، فاجعه‌آمیز، تلخ، دلخراش.

وَابِل *wābil* : بارندگی سیل‌آسا و سنگین، رگبار تند.

أَمْطَرَهُ وَابِلاً مِن الرَّصاص *(raṣāṣ)*: رگبار گلوله بر سرش بارید.

أَمْطَرَ عَلَيْهِ وَابِلاً مِن الشَّتْم *(šatm)*: باران ناسزا بر سرش بارید، او را غرق دشنام کرد.

وَبَهَ *wabaha, wabiha* **يَوْبَهُ** *yawbahu* (**وَبْه** *wabh*)،

أَوْبَهَ لـ ، بـ: اعتنا کردن، محل گذاشتن، توجه کردن، عنایت ورزیدن (به کسی)، مورد توجه قرار دادن (کسی را).

لا يُؤْبَهُ بِهِ (یا: **له**): قابل توجه نیست، بی‌اهمیت است.

وَتَّدَ هـ: کوبیدن، سخت کوفتن (میخ چوبی یا دیرک را)؛ سفت کردن، محکم کردن (چیزی را).

وَتَّدَ في بَيْتِهِ *(baytihī)*: در خانه ماند، خانه‌نشین شد.

وَتَد *watad, watid* ج. **أَوْتاد** *awtād* : میخ چوبی، میخ چادر؛ تیر، دیرک؛ وتد (علم عروض = وتدِ مقرون، وتدِ مفروق)؛ پردهٔ گوش (کالـ.)؛ مهرهٔ چوبی (بازی)؛ (مجازاً) آلت مردانگی.

مَوْتَدَة *mawtada* : چوب‌بست زیر ساختمان؛ پرچین، طارمی.

وَتَرَ *watara* **يَتِرُ** *yatiru* (**وَتْر** *watr*) **هـ:** زه کردن (کمان را)، زه انداختن (به کمان)؛ ستم روا داشتن، ظلم کردن (در حق کسی)؛ آزردن، اذیت کردن؛ فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ ... **هـ هـ:** ضایع کردن (مثلاً: حق کسی را)؛ ... **الأشياء**: طاق کردن (هر چیز را).

وَتَّرَ هـ: زه کردن (کمان را)؛ کشیدن، سفت کردن (طناب، تار ابزار موسیقی، زه کمان و نظایر آن را)؛ حساس کردن (اعصاب را)؛ تیره کردن، بحرانی کردن، متشنج کردن (روابط را).

وَاتَرَ هـ: پشت‌سرهم انجام دادن، به تناوب و پی‌درپی انجام دادن (کاری را).

أَوْتَرَ هـ: زه کردن (کمان را)، زه انداختن (به کمان)؛ طاق نهادن (عدد را).

تَوَتَّرَ: سخت کشیده بودن (سیم، زه، عصب).

تَوَتَّرَت العَلاقاتُ *('alāqāt)*: روابط تیره شد، روابط دستخوش تنش شد.

تَواتَرَ: پی‌درپی آمدن، توالی داشتن، پشت‌سرهم (و با تناوب) آمدن؛ به تناوب تکرار شدن؛ بازآمدن.

تَواتَرَتْ عَمَلِيّاتُ القَصْف *(qaṣf)*: بمباران پی‌درپی ادامه یافت.

وَتْر *watr, witr* : (عدد) فرد، طاق؛ **وِتْراً**: تک، تنها، یکی‌یکی، جداگانه.

وَتْرِيّ *watrī, witrī* : (عدد) فرد، طاق.

وَتَر *watar* ج. **أَوْتار** *awtār* : زه (کمان)، تار یا سیم (آلت موسیقی)؛ پی، رگ و پی (کالـ.)؛ وتر قوس، وتر (هندسه).

ضَرَبَ على الوَتَر الحَسّاس *(ḥassās)*: روی نقطهٔ حساس انگشت گذاشت، به نقطهٔ حساس زد.

ضَرَبَ على الأَوْتار الوَطَنِيَّة *(waṭanīya)*: رگ میهن‌پرستی (او را) بیدار کرد.

وَتَر صَوْتِيّ *(ṣawtī)*: تار صوتی.

وَتَرِيّ *watarī* : سیمی، سیم‌دار، زه‌دار.

وَتِيرَة *watīra* ج. **وَتائِر** *watā'ir* : طرز، حالت، شیوه، راه، گونه، جور؛ خط‌مشی، روش، سبک؛ لحن، تن.

على هٰذِهِ الوَتِيرَة: به این ترتیب، به این طرز، به این شیوه.

على وَتِيرَةٍ واحِدَةٍ: به یک ترتیب، به یک شیوه؛ یکسان، یکنواخت، به شیوهٔ همسان.

بِوَتِيرَةٍ مُتَصاعِدَة *(mutaṣā'ida)*: به‌طور فزاینده، به شکل

روزافزون، به صورت صعودی.

اِسْتَمَرَّ علی هذه الوَتِیرة: به این لحن ادامه داد.

تَتْرَی ***tatrā*** : یکی پس از دیگری، یکی‌یکی، پشت‌سرهم، پی‌درپی.

تَوَتُّر ***tawattur*** : کشیدگی، کشش؛ امتداد (همچنین در برق = ولتاژ)؛ تیرگی، حساسیت، تنش (مثلاً: روابط).

تَوَتُّر الأعصاب: کشیدگی اعصاب، حساسیت عصبی.

تَوَتُّر سیاسیّ *(siyāsī)*: تنش سیاسی.

خَفَّفَ التَوَتُّر *(kaffafa)*: تنش را کاهش داد.

تَواتُر ***tawātur*** : توالی، پی‌درپی، تواتر؛ تکرار، وقوع مکرر، تداوم؛ فرکانس (الک.).

علی تَواتُر: به‌طور متوالی، یکی پس از دیگری، پشت‌سرهم.

مَوْتور ***mawtūr*** : کسی که نمی‌تواند خونهای خویشان مقتول را بستاند یا انتقام بگیرد.

مُتَوَتِّر ***mutawattir*** : سخت کشیده‌شده، متشنج.

مُتَواتِر ***mutawātir*** : متوالی، متواتر.

وَتِین ***watīn*** **ج. وُتُن** ***wutun*** **، أَوْتِنَة** ***awtina*** : آئورت، شریان آئورتی.

وتی

وَاتَی هـ: درآمدن، فرارسیدن، رخ دادن، پیش آمدن (امر خوشایندی برای کسی)؛ مهر ورزیدن، فروتنی کردن، خوشخویی ورزیدن، خدمت کردن (نسبت به کسی)؛ منت نهادن (بر کسی)، مرهون خود ساختن، شرمندهٔ خود کردن، مدیون خود کردن (کسی را)؛ شایسته بودن، مناسب بودن، مساعد بودن؛ بی‌دردسر بودن، بی‌مزاحمت بودن (برای کسی)؛ درخور بودن، برازنده بودن، شایسته بودن، زیبنده بودن، فراخور حال بودن (نسبت به کسی)؛ موفقیت‌آمیز بودن (برای کسی)؛ ساختن، سازگار بودن (مثلاً: غذا برای کسی).

مُواتٍ ***muwātin*** : خوشایند، مطبوع، دلپذیر، گوارا، باب میل؛ زیبنده، مطلوب، مساعد.

وَثَأَ ***waṯaʼa*** **، یَثَأُ** ***yaṯaʼu*** **، (وَثْء** ***waṯʼ*** **) هـ:** کوفته کردن، مصدوم کردن، له کردن، کبود کردن (عضوی از بدن را)؛ پیچاندن، به درد آوردن، رگ‌به‌رگ کردن (عضوی را)، آسیب رساندن (به عضوی از بدن).

وَثِئَ ***waṯiʼa*** **یَثَأُ** ***yaṯaʼu*** **(وَثَأ** ***waṯaʼ*** **، وُثُوء** ***wuṯūʼ*** **)** ، نیز مجهول: **وُثِئَ** ***wuṯiʼa*** : کوفته شدن، ضرب دیدن، پیچ خوردن، به درد آمدن، رگ‌به‌رگ شدن، آسیب دیدن.

أَوْثَأَ = **وَثَأَ**.

وَثْء ***waṯʼ*** : کوفتگی، ضربه، صدمه؛ پیچش، رگ‌به‌رگ‌شدگی، آسیب‌دیدگی.

وَثَاءَة ***waṯāʼa*** : همان معنی.

وَثَبَ ***waṯaba*** **، یَثِبُ** ***yaṯibu*** **(وَثْب** ***waṯb*** **، وُثُوب** ***wuṯūb*** **، وَثِیب** ***waṯīb*** **، وَثَبَان** ***waṯabān*** **)**: پریدن، جهیدن، جستن، خیز گرفتن؛ جست و خیز کردن، رقاصی کردن، ورجه‌ورجه کردن؛ برجستن، از جا پریدن؛ ... **الی:** جستن، خیز کردن؛ سراسیمه دویدن، شتافتن، هجوم آوردن (مثلاً: برای خرید چیز نوظهوری)؛ ... **علی:** پریدن، حمله آوردن، تک زدن (روی کسی).

وَثَّبَ و أَوْثَبَ هـ: پراندن (کسی یا چیزی را)، به بالا پراندن، فراافکندن (چیزی مثلاً: توپ را).

واثَبَ هـ: یورش بردن، تک زدن، حملهٔ ناگهانی کردن (به چیزی).

تَوَثَّبَ: برجستن، از جا پریدن؛ جست و خیز کردن، جهیدن، جستن، خیز کردن، پریدن؛ بیدار شدن، به خود آمدن؛ ... **الی:** تک زدن، یورش بردن، حمله کردن (به کسی یا چیزی)؛ مشتاقانه روی آوردن، با شوق پرداختن؛ با جدیت دست زدن (به کاری)؛ ... **علی، فی:** (بر سر چیزی) پریدن، هجوم غافلگیرانه بردن (بر چیزی)؛ درربودن، غصب کردن (چیزی را).

تَواثَبَ: پریدن، جستن؛ جهیدن، خیز گرفتن، خیز برداشتن، جهش کردن؛ تند بودن، کوتاه بودن (تنفس).

وَثْب ***waṯb*** : پرش، جهش.

وَثْبٌ بالزّانة *(zāna)*: پرش با نیزه.

وَثْبٌ طَوِیل: پرش طول.

وَثْبٌ عالٍ *(ʻālin)*: پرش ارتفاع.

تَخَطّی وَثْباً من فَوْقِ: از رویِ ... (مثلاً: پرچین، مانع و مانند آن) پرید.

وَثْبَة ***waṯba*** (اسم وحدت) **ج. وَثَبات** ***waṯabāt***: جهش، پرش؛ حمله؛ اقدام مهمّ متهورانه، کار گستاخانه و دلیرانه؛ خیز؛ بیداری.

وَثْبَة إحساسیّة *(iḥsāsīya)*: جهش احساسی، جنبش تند عاطفی.

وَثْبَةٌ الی الأَمام *(amām)*: جهشی به پیش.

وَثْبَةٌ فی البَحْثِ العِلْمیّ *(baḥt)*: جهش در پژوهش‌های علمی.

وَثْبَةُ الشَّعْب *(ša'b)*: قیام مردمی، جنبش مردمی، نهضت ملّی.

وَثّاب *waṯṯāb* : خیزنده، جهنده، جست‌وخیزکن؛ آتشی‌مزاج، تندخو، تند؛ متهور، با دل و جرأت، بی‌پروا، گستاخ.

مُوَاثَبَة *muwāṯaba* : اظهار ادعا در حضور شهود، مواثبه (حق. اس.).

مُتَوَثِّب *mutawaṯṯib* : آماده و هوشیار، بیدار؛ پیشرو؛ پرتوان، پرتحرک.

وَثُرَ *waṯura* **يَوْثُرُ** *yawṯuru* (**وَثارة** *waṯāra*): نرم بودن (رختخواب).

وَثَرَ *waṯara* **يَثِرُ** *yaṯiru* (**وَثْر** *waṯr*) **هـ**: نرم کردن، صاف کردن، آماده کردن (مثلاً: رختخواب را).

وَثِر *waṯir* : نرم، گرم و نرم، راحت (رختخواب، جا).

وَثير *waṯīr* : همان معنی.

وِثار *wiṯār* : رختخواب نرم.

مِيثَرَة *mīṯara* ج. **مَواثِر** *mawāṯir*، **مَياثِر** *mayāṯir* : عرقگیر، نمدزین، جُل؛ تازبالش.

وَثِقَ *waṯiqa* **يَثِقُ** *yaṯiqu* (**ثِقَة** *ṯiqa*، **وُثوق** *wuṯūq*) **بـ**: اعتماد کردن، اطمینان داشتن (به چیزی)، ... **بـ، من أن**: اطمینان یافتن از اینکه ... .

يُوثَقُ به *(yūṯaqu)*: امین، موثق، قابل اعتماد است.

وَثِقَ مِن النَّفْس: اعتماد به نفس داشت.

وَثُقَ *waṯuqa* **يَوْثُقُ** *yawṯuqu* (**وَثاقة** *waṯāqa*): محکم بودن، استوار بودن؛ ... **من**: مطمئن بودن، یقین داشتن (از چیزی).

وَثَّقَ هـ: محکم کردن، استوار کردن، استوار بستن؛ با مدرک و سند ثابت کردن، مستند کردن، موثق کردن، تأیید کردن، تصدیق کردن (چیزی را)، رسمیت بخشیدن، سندیت دادن (به چیزی)؛ سند رسمی تنظیم کردن (برای چیزی)؛ ... **بَيْنَ ... و بَيْنَ**: پیوند استوار برقرار کردن (میان دو کس)، پیوستن (کسی را به دیگری).

وَثَّقَ دَيْناً *(daynan)*: وامی را ضمانت بخشید.

وَثَّقَ عُرَى الصَّداقَةِ *('urā)*: رشتهٔ دوستی را استوار کرد.

وَاثَقَ هـ: قرارداد بستن، پیمان بستن، معاهده برقرار کردن (با کسی).

وَاثَقَ نَفْسَهُ عَلَى *(nafsahū)*: عزم خود را بر ... جزم کرد، برای ... تصمیم قاطع گرفت.

أَوْثَقَ هـ بـ: بستن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ بخو زدن، زنجیر کردن، بستن (کسی را با چیزی).

تَوَثَّقَ: محکم بودن، تثبیت شدن، تحکیم یافتن، استقرار یافتن، استوار شدن؛ اعتماد یافتن؛ ... **في**: با اطمینان پیش رفتن، با اعتماد اقدام کردن (در کاری).

اِسْتَوْثَقَ من: مطمئن شدن، یقین داشتن، یقین حاصل کردن، خاطرجمع شدن، اعتماد یافتن (از چیزی)؛ ... **هـ**: اعتماد کردن، اطمینان داشتن (به کسی)؛ قابل اعتماد یافتن، مطمئن شماردن (کسی را).

ثِقَة *ṯiqa* : اعتماد، اطمینان، اتکا، ایمان.

على ثِقَةٍ من: مطمئن (از چیزی یا کسی).

هو عَلَى ثِقَةٍ من أَنَّه: یقین دارد که ... .

ثِقَةٌ بالنَّصْر *(naṣr)*: اطمینان به پیروزی.

ثِقَةٌ بالنَّفْس، یا: **ثِقَةٌ بِنَفْسِهِ**: اعتماد به نفس.

أَخُو ثِقَةٍ *(akū)*: موثق، قابل اعتماد.

عَدَمُ الثِّقَةِ *('adam)*: عدم اعتماد.

طَلَبُ عَدَمِ الثِّقَةِ *(ṭalab)*: درخواست سلب اعتماد (مجلس).

جَلْسَةُ الثِّقَةِ *(jalsa)*: جلسهٔ رأی اعتماد (مجلس).

أَقَرَّ الثِّقَةَ *(aqarra)*: رأی اعتماد داد.

جَدِيرٌ بالثِّقَةِ *(jadīr)*: شایستهٔ اعتماد.

تَزَعْزَعَت ثِقَتُهُ *(taza'za'at)*: اعتمادش سست شد.

كانَ مَحَلَّ (مَوْضِعَ) ثِقَتِهِ: مورد اعتماد او بود.

فَقَدَ ثِقَتَهُ *(faqada)*: اعتمادش را از دست داد.

ثِقَة *ṯiqa* ج. ـــ **ات**: موثق، قابل اعتماد، معتبر؛ آدم امین، ثقه، شخص قابل اعتماد، نماینده یا عامل مورد اعتماد؛ مرجع یا منبع موثق؛ ج. ـــ ات: مراجع، مقامات.

ثِقَةٌ عَسْكَرِيّ *('askarī)*: کارشناس نظامی.

وَثاق *waṯāq, wiṯāq* ج. **وُثُق** *wuṯuq* : بند، زنجیر، قید.

وِثاقُ الزَّواج *(zawāj)*: پیوند زناشویی.

شَدَّ وِثاقَهُ *(šadda)*: او را در بند کرد، بند استواری بر او نهاد.

وَثاقة *waṯāqa* : سختی، استحکام، استواری.

وَثِيق *waṯīq* ج. **وِثاق** *wiṯāq* : محکم، مستحکم، استوار؛

امن، محفوظ؛ قابل اطمینان، قابل اعتماد.

وَثِيقُ التَّرْكِيب: جاافتاده.

وَثِيقَة *watīqa* ج. **وَثائِق** *watā'iq* : سند، مدرک، وثیقه، سند رسمی؛ یادداشت رسمی دیپلماتیک.

وَثِيقَةُ تَأْمِين *(ta'mīn)*: بیمه‌نامه.

وَثِيقَةُ التَّفْوِيض *(tafwīd)*: وکالتنامه (حق.).

وَثِيقَةُ الزَّواج: قَبالهٔ ازدواج، عقدنامه.

وَثِيقَةُ المِلْكِيَّة *(milkīya)*: قباله، سند مالکیت.

فَحْصُ الوَثائِق *(fahs)*: کنترل مدارک.

مِحْفَظَةُ وَثائِق *(mihfaza)*: کیف اسناد.

مَرْكَزُ وَثائِق *(markaz)*: مرکز اسناد.

مُرَتِّبُ وَثائِق *(murattib)*: مأمور اسناد.

وَثائِقُ إثْبات *(itbāt)*: سند جرم.

وَثائِقِيّ *watā'iqī* : مستند.

وَثائِقِيَّة *watā'iqīya* : مستندسازی.

أَوْثَق *awtaq*، مؤنث: **وُثْقَى** *wutqā* : استوارتر، محکم‌تر، قوی‌تر.

مَوْثِق *mawtiq* ج. **مَواثِق** *mawātiq* : میثاق، عهدنامه؛ معاهده، قرارداد، موافقتنامه، پیمان.

مِيثاق *mītāq* ج. **مَواثِيق** *mawātīq* : میثاق، عهد، عهدنامه، معاهده، قرارداد، موافقتنامه، پیمان؛ فرمان، اجازه‌نامه؛ منشور.

مِيثاقُ هَيْئَةِ الأُمَمِ المُتَّحِدَة *m. hay'at al-umam al-muttahida* : منشور سازمان ملل متحد.

مِيثاقُ عَدَمِ الاعْتِداء *('adam, i'tidā')* : پیمان عدم تجاوز.

تَوْثِيق *tawtīq* : تحکیم، تقویت، محکم‌کاری، استوارسازی؛ مستندکردن، سندیت بخشیدن، رسمیت دادن، تأیید، تصدیق؛ وظایف سردفتر اسناد رسمی.

تَوْثِيقُ الدُّيُون: تحکیم بدهی‌ها، ادغام چندین وام دولت و تبدیل آن به یک بدهی عمومی.

تَوْثِقَة *tawtiqa* : ایجاد امنیت، تأمین، تضمین، تحصیل اطمینان.

واثِق *wātiq* : واثق، مطمئن، خاطرجمع.

مَوْثُوق *mawtūq*، **مَوْثُوقٌ بِهِ** : قابل اعتماد، موثق، معتبر.

مَصْدَرٌ مَوْثُوقٌ بِه *(masdar)*: یک منبع موثق.

مُوَثِّق *muwattiq* ج. ـــون: سردفتر اسناد رسمی.

وَثَل *watal* : طناب لیف خرما، طناب الیافی.

وَثِيل *watīl* : همان معنی.

وَثَن *watan* ج. **وُثُن** *wutun*، **أَوْثان** *awtān* : تندیس منقوش، بُت.

وَثَنِيّ *watanī* : بت‌پرست، مشرک، کافر.

وَثَنِيَّة *watanīya* : شرک، بت‌پرستی.

وَجَبَ *wajaba* **يَجِبُ** *yajibu* (**وُجُوب** *wujūb*): ضروری بودن، واجب شدن، لازم بودن؛ ... **علی**: واجب شدن، تکلیف بودن، وظیفه بودن (بر کسی)؛ ... (**وَجْب** *wajb*، **وَجِيب** *wajīb*، **وَجَبان** *wajabān*): تپیدن، زدن (قلب).

وَجَبَ عليه أَنْ: این وظیفهٔ اوست که ...، بر او واجب شد که ...، وی باید که ...

يَجِبُ *yajibu* : باید.

كما يَجِبُ: چنان‌که باید.

وَجَّبَ ه علی: واجب کردن، ضروری ساختن، تحمیل کردن، مقرر کردن، الزامی کردن (چیزی را بر کسی)؛ متعهد کردن، ملزم کردن (کسی را به کاری).

أَوْجَبَ ه علی: واجب کردن، وظیفه ساختن، ضروری کردن، تحصیل کردن، مقرر کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... **علی ه**: متعهد ساختن، مسئول کردن، ملزم کردن (کسی را بر کاری یا چیزی)؛ ... **ه لـ**: مقرر داشتن، تعیین کردن، مسجل کردن (چیزی را برای کسی).

أَوْجَبَهُ علی نَفْسِه: آن را بر خود واجب (تکلیف) ساخت.

أَوْجَبَ الاِحْتِرامَ لـ *(ihtirām)*: احترام به ... را الزامی ساخت.

اِسْتَوْجَبَ ه: سزاوار (چیزی) بودن، شایستهٔ (چیزی) بودن، حقّی داشتن، ادعا داشتن (نسبت به چیزی)؛ لازم داشتن، واجب دانستن، ضروری داشتن، طلبیدن (مثلاً: اقدامی را).

عَمَلٌ يَسْتَوْجِبُ الشُّكْرَ *(šukra)*: عملی که سزاوار سپاس است، عمل مستوجب پاداش، اقدام شایسته.

يَسْتَوْجِبُ تَفْكِيراً *(tafkīran)*: نیاز به اندیشه دارد.

يَسْتَوْجِبُ عِنايةً *('ināyatan)*: شایستهٔ توجه است.

يَسْتَوْجِبُ عِقاباً *('iqāban)*: مستوجب مجازات است.

وَجْبَة *wajba* ج. **وَجَبات** *wajabāt* : یک وعدهٔ غذا؛ (سوریه) صورت غذا، فهرست غذا.

وَجْبَةُ الطَّعام *(ṭa'ām)*: وعدهٔ غذا.

وَجْبَةُ الصَّباح *(ṣabāḥ)*: صبحانه.

وَجْبَةٌ ناشِفَة: جیره (نظ.).

إِيجاب *ījāb*: الزام، تعهد؛ اثبات، تصدیق؛ تأیید؛ موافقت؛ عکس‌العمل مثبت، قبول؛ عرضه برای معامله (حق.).

إِيجاباً لـ: مطابقِ ....، بر طبقِ ....، به موجبِ ....

مَحَلُّ الإِيجاب *(maḥall)*: مرجع ذی‌صلاح.

مَراجِعُ الإِيجاب: مراجع صلاحیت‌دار.

رَدَّ (أَجاب) بِالإِيجاب: پاسخ مثبت داد، بله گفت.

إِيجابِيّ *ījābī*: مثبت؛ تصدیق‌آمیز؛ (دفاع) مؤثر.

إِشارةٌ إِيجابِيّة *(išāra)*: اشارهٔ تصدیق‌آمیز.

كَمِّيّةٌ إِيجابِيّة *(kammīya)*: مقدار واقعی.

إِنْطِباعٌ إِيجابِيّ *(inṭibā')*: برداشت مثبت، تلقی مثبت.

إِيجابِيّات *ījābīyāt*: نکات مثبت، محاسن.

إِيجابِيّة *ījābīya*: پوزیتیویسم.

واجِب *wājib*: لازم، ضروری، اجباری، حتمی، اجتناب‌ناپذیر، واجب، الزامی؛ مناسب، درخور، شایسته، درست؛ ج. ـــ ات، وَ جائِب *wajā'ib*: وظیفه، تعهّد؛ نیاز، ضرورت؛ تکلیف.

واجِبٌ عَلَيْك: وظیفهٔ توست، باید، بر توست.

يَرَى مِن واجِبِه: وظیفهٔ خود می‌داند که ....

بِـــالواجِب: وجوباً، به‌طور واجب، از روی تعهّد؛ از روی وظیفه‌شناسی؛ چنان‌که باید و شاید؛ حقاً؛ به‌طور سزاوار، به‌طور شایسته، چنان‌که باید.

شَرْطٌ واجِب *(šarṭ)*: شرط ضروری.

واجِبٌ قَوْمِيّ *(qawmī)*: وظیفهٔ ملی.

قامَ بِواجِبِه *(qāma)*: به وظیفهٔ خود عمل کرد.

عَدَّ واجِباً عليه أن *('adda)*: بر خود فرض دانست که ....

واجِبُ العَـــرْض *('arḍ)*: درخور عرض (عرض‌حال، دادخواست).

الوَســـائِلُ الواجِبُ إِتِّـــخاذُها *(ittikāḏuhā)*: ابزارها (شیوه‌ها)یی که باید به کار گرفت.

واجِباتٌ مَنْزِلِيّة *(manzilīya)*: تکالیف خانه (دانش‌آموز).

مَوْجُوب *mawjūb*: تعهد اخلاقی.

مُوجِب *mūjib*: سبب‌ساز، مسبّب، باعث، موجب؛ ج. ـــ ات: علت، سبب، دلیل، عامل، انگیزه؛ نیاز، احتیاج، ضرورت؛ تعهدات، الزامات.

بِمُـوجِبِ ، یا: **علی مُوجِبِ**: بر طبقِ ....، برحسب ....، به موجب ....، بر اساسِ ....؛ به‌واسطهٔ ....

بِمُوجِبِ التَّعْلِيمات *(ta'līmāt)*: برحسب اطلاعات داده‌شده.

بِمُوجِبِ الإِشعار *(iš'ār)*: برحسب آگهی.

لامُـوجِبَ لـ *(mūjiba)*: هیچ دلیلی ندارد که ....، داعی ندارد، نیازی نیست.

مُوجِبَة *mūjiba*: علت، سبب، دلیل، عامل، انگیزه، عملی که مستلزم برخی پیامدهای غیرقابل اجتناب است.

مُوجَب *mūjab*: لازم، ضروری، مبرم، واجب، الزام‌آور، الزامی، اجباری‌شده؛ اثر، نتیجه، پیامد؛ مثبت (دست.)؛ (قطب) مثبت (الک.؛ نیز در مقابل نگاتیو در عکاسی).

مُوجَباتُ العِلْم *('ilm)*: ضروریات علم.

مُوجَباتُ خُطَّةٍ فَعّالَة *(kuṭṭa)*: ملزومات یک طرح کارا.

مُوجَبَة *mūjaba*: جملهٔ مثبت.

مُسْتَوْجِب *mustawjib*: مستوجب، سزاوار.

وَجَدَ *wajada* **يَـــجِـــدُ** *yajidu* **(وُجُــود** *wujūd*) **هـ**: یافتن، دیدن (چیزی را)؛ (تصادفاً) برخوردن (به چیزی)؛ به‌دست آوردن (چیزی را)، رسیدن (به چیزی)؛ درک کردن، اخذ کردن (چیزی را)؛ (خوب، بد) یافتن (چیزی را).

وَجَدَ ضالَّتَهُ *(ḍāllatahū)*: گمشدهٔ خود را یافت، آنچه را که در آرزویش بود یافت.

وَجَدَ لَذَّةً في *(laḏḏatan)*: در ... لذتی احساس کرد (لذتی یافت).

وَجَدَ نَفْسَهُ أمامَ *(amāma)*: خود را در برابرِ ... یافت، با ... مواجه شد.

وُجِدَ *wujida* **(وُجود** *wujūd*): یافت شدن، وجود داشتن، موجود بودن، بودن؛ **يُوْجَدُ** *yūjadu*: وجود دارد (دارند)، هست (هستند).

أَيْنَما وُجِدَ *(aynamā)*: هر جا که باشد.

لايُوجَدُ حَدٌّ *(ḥadd)*: حد و حصری ندارد، محدود نیست.

وَجَــدَ ـِ (وَجْــد *wajd*) **هـ**: تجربه کردن، چشیدن، حس کردن، احساس کردن (سختی‌ها، گرفتاری‌ها را)؛ رنج بردن، در رنج بودن؛ ... بـ: عشق ورزیدن (به کسی)، دوست داشتن (کسی را)، دل باختن، شیفته شدن (به کسی)؛ سوختن (مثلاً: در آتش عشق)، در تاب و تبِ (کسی یا چیزی) سوختن، در آرزوی رسیدن به (کسی یا چیزی) بودن، مشتاقانه آرزو کردن (چیزی را).

وَجَدَ ـِ(**وَجْد** *wajd*) **علی:** خشمگین شدن (بر کسی)، کینهٔ (کسی را) به دل گرفتن.

أَوْجَدَ ه: به عمل آوردن، به‌موجود آوردن، خلق کردن، ساختن (چیزی را)؛ با موفقیت به پایان بردن، از پیش بردن (کاری را)، عمل کردن (به چیزی)، به عمل آوردن (کاری را)؛ اختراع کردن (چیزی را)؛ ... **ه ه:** امکان یافتن (چیزی را برای کسی) فراهم کردن، در دسترس (کسی) نهادن (چیزی را)، تدارک دیدن (چیزی را برای کسی)؛ ... **ه علی:** واداشتن، ناگزیر کردن (کسی را به امری).

تَوَجَّدَ ب: سودازدهٔ (کسی یا چیزی) بودن، در عشقِ (کسی یا چیزی) سوختن؛ ... **ل، ب:** غصهٔ (چیزی یا کسی) را به دل گرفتن.

تَواجَدَ: ظاهر شدن، آمدن، حضور داشتن، وجود داشتن، موجود بودن، بودن؛ خود را به شوریدگی زدن، به وجد و دلدادگی تظاهر کردن؛ با کسی بودن، همزیستی کردن.

وَجْد *wajd* : احساس شدید، شور، شوق، حال و هوای عشق، وجد و حال، از خود بی‌خودشدگی، جذبهٔ عشق.

وِجْدان *wijdān* : هیجان تند، وجد؛ بُعد روحی، قوای نفسانی، وجدان، ضمیر؛ احساس.

وِجْدانيّ *wijdānī* : عاطفی، احساسی؛ وجدانی، روحی، روانی؛ احساساتی.

وُجُود *wujūd* : عمل یافتن، کشف؛ وجود، هستی؛ حضور.

غابَ عن الوُجُود *(gāba)*: بیهوش شد، هوش از سرش پرید.

الوُجُود و العَدَم *('adam)*: وجود و عدم، هستی و نیستی.

بَرَزَ الی الوُجُود *(baraza)*: به‌وجود آمد، وجود یافت.

عَدَمُ الوُجودِ: نیستی، عدم وجود.

الواجِبُ الوُجُود *(al-wājib)*: آفریدگار، خداوند، واجب‌الوجود.

وُجُوديّ *wujūdī* : وجودی؛ وجودگرا، اگزیستانسیالیست.

الفَلْسَفَةُ الوُجُوديّة *(falsafa)*: فلسفهٔ وجودی، اگزیستانسیالیسم.

مَوْجِدة *mawjida* : احساس، هیجان؛ خشم، غضب، کینه، بدخواهی.

إِيجاد *ījād* : خلق، ایجاد، تولید، تکوین، به‌عمل‌آوری، آفرینش؛ فراهم‌آوری، تهیه.

واجِد *wājid* : یابنده؛ ... **علی:** آشفته، هیجان‌زده، مضطرب، دلواپس (دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ ... **ب:** سودازدهٔ ...، عاشقِ ...، گرفتارِ ...، سوخته در عشقِ ... .

مَوْجُود *mawjūd* : یافته (شده)؛ موجود، در دسترس؛ حاضر؛ موجود زنده، آفریده، مخلوق؛ موجودی، ذخیره، آذوقه؛ ج. **ـ ات:** موجودات، کائنات، عالم وجود؛ دارایی، موجودی (تجا.).

مَوْجُودٌ بذاتِه *(bi-ḏātihī)*: موجود قائم به ذات.

مُوجِد *mūjid* : پدیدآورنده، صاحب اثر، خالق؛ انگیزه، موجد.

تَواجُد *tawājud* : حضور، وجود.

التَّواجُدُ الأَجْنَبِيّ *(ajnabī)*: حضور بیگانه، حضور بیگانگان.

وَجْر *wajr* **ج. أَوْجار** *awjār* : غار؛ کنام جانوران، لانهٔ جانوران درنده، جا، زیستگاه، منزلگاه.

وَجْرَة *wajra* **ج. أَوْجِرة** *awjira* : غار، سوراخ (جانوران وحشی)؛ زیستگاه؛ منزلگاه جانوران، کنام، لانه (خصوصاً درندگان).

مِيجار *mījār* **ج. مَواجير** *mawājīr* : چوب (مخصوص بازی‌ها)؛ راکت؛ تُغار گلی.

وَجَزَ *wajaza* **يَجِزُ** *yajizu*، **وَجُزَ** *wajuzu*، **يَوْجُزُ** *yawjuzu* (**وَجْز** *wajz*، **وَجازة** *wajāza*، **وُجُوز** *wujūz*) : موجز بودن، کوتاه بودن، مختصر بودن، مجمل یا فشرده بودن.

أَوْجَزَ: فشرده بودن، موجز بودن، مختصر و مفید بودن؛ ... **ه، في:** به اختصار برگزار کردن (امری را)، ایجاز ورزیدن، مجمل بودن (در امری)؛ ... **ه:** کوتاه کردن، مختصر کردن، خلاصه کردن (چیزی را).

أَوْجَزَ ذِكْرَهُ *(ḏikrahū)*: به اختصار از او (از آن) یاد کرد.

أَوْجَزَ كَلامَهُ *(kalāmahū)* : سخن خود را کوتاه کرد.

أَوْجَزَ في الكِتابةِ *(kitāba)* : خلاصه‌نویسی کرد، به اختصار نوشت.

وَجْز *wajz* : کوتاه، مختصر، مجمل، موجز، فشرده، خلاصه، چکیده.

وَجِيز *wajīz* = **وَجْز**.

بِوَجِيزِ العِبارة: به اجمال، به کوتاه‌سخن، به‌طور بسیار مختصر، در چند کلمه.

إِيجاز *ījāz* : ایجاز، کوتاهی، فشردگی، مختصر و مفید بودن، اختصار، اجمال.

إِيجازاً، یا: **بِالإِيجاز:** به اجمال، مختصراً، به‌طور فشرده.

وَ إِلَيْكَها بالإيجاز *(ilaykahā)*: موضوع مختصراً از این قرار است، به اجمال چنین است.

مُوجَز *mūjaz*: خلاصه‌شده، فشرده، موجز، مختصر و مفید؛ چکیده؛ (جمع) رئوس مطالب؛ خلاصه.

مُوجَزُ الأخبار *(akbār)*: خلاصهٔ اخبار.

كَلِمَةٌ مُوجَزَة *(kalima)*: کلمهٔ خلاصه‌شده، علامت اختصاری.

مُوجِز *mūjiz*: خلاصه‌نویس، موجزنویس، خلاصه‌گو.

وَجَسَ *wajasa* **يَجِسُ** *yajisu* (**وَجْس** *wajs*، **وَجَسان** *wajasān*): ترسیدن، هول کردن، دلهره داشتن، نگران بودن، دچار ترس و لرز شدن؛ ... هـ: دریافتن، احساس کردن (صدایی را).

أَوْجَسَ: حسّ پیش از وقوع داشتن، ناخودآگاه خبر داشتن؛ ... هـ: حس پیش از وقوع داشتن (دربارهٔ امری)، احساس کردن (چیزی را)؛ ترسیدن، بیمناک بودن، در هول و هراس بودن، دلهره داشتن (از چیزی)؛ حس کردن، احساس کردن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، بی‌اختیار آگاه شدن (از چیزی).

أَوْجَسَ خِيفَةً *(kīfatan)*: احساس ترس کرد.

أَوْجَسَ فيه المَلَلَ *(malala)*: احساس کرد که او دچار ملالت شده است، دریافت که او حوصله‌اش سرآمده است.

تَوَجَّسَ - أَتْرَجَسَ؛ ... هـ: با ترس و لرز گوش فرادادن، با دلهره گوش دادن (به چیزی)؛ به فال بدگرفتن؛ احساس کردن (امری را پیش از وقوع)؛ مزمزه کردن، خردخرد آشامیدن (چیزی را).

تَوَجَّسَ شَرّاً مِن *(šarran)*: ... را به فال بد گرفت، در ... شری احساس کرد.

وَجْس *wajs*: ترس، دلهره، نگرانی، هول و هراس، دغدغه.

تَوَجُّس *tawajjus*: احساس امری پیش از وقوع، دلهره، بیمناکی.

واجِس *wājis*: فکر دغدغه‌آور، احساس بیمناکی پیش از وقوع امر، اندیشهٔ بد.

وَجِعَ *waji'a* **يَوْجَعُ** *yawja'u* (**وَجَع** *waja'*): احساس درد کردن، رنج کشیدن، به درد آمدن، درد کردن؛ ... هـ: آسیب رساندن، درد آوردن، رنج دادن (به کسی)، اذیت کردن (کسی را).

وَجِعَ فُلاناً رَأْسُهُ *(ra'suhū)*: فلانی سرش درد گرفت.

وَجِعَ فُلانٌ رأسَهُ: همان معنی.

أَوْجَعَ هـ: به درد آوردن، به رنج افکندن، رنجه کردن (کسی را)؛ آزار رساندن، آسیب رساندن (به‌کسی)، اذیت کردن، آزردن (کسی را).

يُوجِعُنِي رَأْسِي *(ra'sī)*: سرم درد می‌کند.

تَوَجَّعَ: درد کشیدن، رنج بردن؛ آه و زاری کردن، درددل کردن، نالیدن؛ ... لـ: غم خوردن، دلسوزی کردن، احساس تأسف کردن، غمگساری کردن (برای کسی)، رقت آوردن، ترحم ورزیدن (به حال کسی).

وَجَع *waja'* ج. **أَوْجاع** *awjā'*، **وِجاع** *wijā'*: درد؛ ناخوشی، رنجوری، کسالت.

وَجَعُ السِّنّ *(sinn)*: دندان‌درد.

الوَجَعُ بِكَبِدِكَ *(bi-kabidika)*: (نفرین) دردت بادا الهی جگرت بسوزد.

وَجِيع *wajī'*: دردناک، غم‌انگیز.

تَوَجُّع *tawajju'*: درد؛ زاری، ناله.

مَوْجُوع *mawjū'*: درددار، رنج‌کش، دردکِشنده، ناخوش، رنجور، علیل؛ در رنج.

وَجَفَ *wajafa* **يَجِفُ** *yajifu* (**وَجْف** *wajf*، **وُجُوف** *wujūf*، **وَجِيف** *wajīf*): برآشفتن، هیجان‌زده شدن؛ لرزیدن، مضطرب شدن، در آشوب افتادن؛ ... (**وَجِيف** *wajīf*): لرزیدن، تپیدن، زدن (قلب).

أَوْجَفَ هـ: آشفتن، به هیجان آوردن، به آشوب انداختن؛ لرزاندن، به لرزه درآوردن (چیزی را).

اِسْتَوْجَفَ هـ: به تپش انداختن (قلب را).

واجِف *wājif*: تپنده، در حال تپش (قلب)؛ لرزان (صدا).

في صَوْتٍ واجِف *(ṣawt)*: با صدایی لرزان.

وَجَق *wujaq*: (تونس) ژاندارمری.

وُجاق *wujāq*، **أوجاق** *ūjāq* ج. **وُجاقات** *wujāqāt*: فـر خوراک‌پزی؛ اجاق، بخاری؛ آشپزخانه؛ سپاه ینی‌چری.

وَجِلَ *wajila* **يَوْجَلُ** *yawjalu* (**وَجَل** *wajal*، **مَوْجَل** *mawjal*): ترسیدن، بیمناک شدن، به هول و هراس افتادن؛ ترسو بودن، ناجوانمرد و جبان بودن.

أَوْجَلَ هـ: هراسان کردن، ترساندن (کسی را).

وَجَل *wajal* ج. **أَوْجال** *awjāl*: ترس، هول، هراس.

وَجِل *wajil* ج. ــون، **وِجال** *wijāl*: ترسو، بزدل؛ پست، نامرد.

وَجَمَ *wajama* **يَجِمُ** *yajimu* (**وَجْم** *wajm* ، **وُجُوم** *wujūm*): ساکت بودن، خاموش شدن، لال شدن (مجازاً)، بند آمدن (زبان، مثلاً: از ترس، خشم و مانند آن)؛ شرمگین بودن، خجالتی بودن؛ دلشکسته شدن، افسرده بودن، ناراحت شدن؛ دلسرد و مأيوس بودن.

وَجِم *wajim* : خاموش، ساکت؛ (مجازاً) لال، زبان‌بندآمده؛ دلشکسته، افسرده، گرفته، ناراحت؛ دلسرد، مأیوس.

وُجُوم *wujūm* : سکوت، خاموشی؛ لال‌شدگی (از حیرت، خشم و مانند آن)؛ افسردگی، گرفتگی؛ خجلت، شرمگینی؛ دغدغه، نگرانی؛ ترشرویی، اَخم.

واجِم *wājim* : ساکت، خاموش، زبان‌بندآمده، (مجازاً) لال؛ دلشکسته، افسرده، گرفته؛ ترشرو، اخمو.

وَجْنَة *wajna* ج. **وَجَنات** *wajanāt* : گونه، رخساره.

وَجُهَ *wajuha* **يَوْجُهُ** *yawjahu* (**وَجاهة** *wajāha*): نیکنام بودن، سرشناس بودن؛ ... ـه: سیلی‌زدن (به کسی).

وَجَّهَ ـه: وجیه کردن، ممتاز کردن، بزرگ کردن، سربلند کردن (کسی را)؛ ... الی: روی گرداندن، رو کردن، برگشتن، روی آوردن (سوی کسی یا چیزی)؛ ... ـه الی: فرستادن، گسیل داشتن، اعزام کردن (کسی را به‌سوی کسی یا چیزی)؛ ... ـه الی، ـه لـ: سوق دادن، هدایت کردن، راندن (چیزی را به جانب چیزی دیگر یا کسی)؛ گرداندن (روی را سوی کسی یا چیزی)، معطوف داشتن (توجه خود را به کسی یا چیزی)؛ متوجه ساختن (تقاضایی، پرسشی، نامه‌ای و مانند آن را به کسی)؛ نشانه رفتن (سلاح را سوی کسی).

وَجَّهَ علیه تُهْمَةً *(tuhmatan)* : تهمتی به او زد.

وَجَّهَ النَّظَرَ اِلی *(naẓara)* : نگاه خود را سوی ... گرداند.

وَجَّهَ دَعْوَةً الی *(da'watan)* : دعوتی (دعوتنامه‌ای) برای ... فرستاد.

وَجَّهَ عِمارةً جِهَةَ الجَنوب *(jihata)* : ساختمانی را رو به سوی جنوب بنا نهاد.

وَجَّهَ رَغَباتِهِ *(raġabātihī)* : امیال خود را جهت‌دار کرد.

وَجَّهَ سِياسةَ البَلَدِ *(siyāsata)* : سیاست کشور را اداره کرد.

وَجَّهَ مَسَبّاتٍ الی *(masabbātin)* : به ... دشنام داد، دشنام برای ... فرستاد.

وَجَّهَ حُكْماً علی *(ḥukman)* : حکمی علیه ... صادر کرد.

وَجَّهَ الكَلامَ الی *(kalām)* : ... را مخاطب قرار داد.

وَجَّهَ عن بُعْدٍ (بُعْدِيّاً) *(bu'din, bu'dīyan)* : از راه دور اداره کرد (فرمان داد و مانند آن).

واجَهَ ـه: مقابل (چیزی) بودن، جلوی (کسی) بودن، روبه‌روی (جایی) قرار داشتن، روبه‌رو شدن، رخ به رخ شدن (با کسی یا چیزی)؛ دیدار کردن، مصاحبه کردن، گفت‌وگو داشتن (با کسی)؛ حضور یافتن (نزد کسی)، ملاقات کردن (کسی را)؛ برخورد کردن، مواجه شدن (مثلاً: با مسئله‌ای)؛ ایستادن، قد علم کردن، شاخ به شاخ شدن (با کسی یا مثلاً: با خطری)؛ موضع گرفتن (در برابر چیزی)؛ در نظر داشتن، منتظر قرار دادن (چیزی را)؛ ... ـه بِأَنَّ: بی‌پروا اظهار داشتن، بی‌رودربایستی گفتن (به کسی که ...)؛ ... ـه بـ: روبه‌رو کردن (کسی را با کسی دیگر).

واجَهَ الأشياءَ كَما هِيَ *(ašyā'a)* : با مسائل همچنان‌که هستند برخورد کرد.

واجَهَ الخَطَرَ *(kaṭar)* : با خطر مواجه شد.

واجَهَ المُتَّهَمِينَ *(muttahamīna)* : متهمان را روبه‌رو کرد.

واجَهَهُ بِقَوْلِهِ *(bi-qawlihī)* : بی‌پرده به او چنین گفت که ... .

أَوْجَهَ ـه: نیکنام کردن، سربلند کردن، مفتخر کردن، بزرگ کردن (کسی را).

تَوَجَّهَ نَحْوَ، یا: **إلَى**: روی آوردن (به چیزی یا کسی)، روانه شدن، رفتن (به‌سوی کسی یا چیزی)، حرکت کردن (به جانب کسی یا چیزی)، آهنگ (جایی) کردن، ... لـ، الی: روی گرداندن، رو کردن (به جانب کسی)؛ ... الی بـ: روی آوردن (به کسی برای امری).

تَوَجَّهَ اليه بالكَلام *(bi-l-kalām)* : رو به او کرد و گفت، او را مخاطب قرار داد.

تَوَجَّهَ عِنْدَهُ: نزد او اعتبار یافت.

تَوَاجَهَ: با هم روبه‌رو شدن، با هم مواجه شدن، سینه به سینه شدن؛ روبه‌روی هم قرار گرفتن (مثلاً: دو خانه)؛ روی آوردن (به‌سوی کسی یا چیزی)، آهنگ کردن، قصد کردن (کسی یا جایی را)؛ حرکت کردن، رو کردن، روی گرداندن (به جانب کسی یا چیزی)، برگشتن (به‌سوی جایی)؛ نمایاندن، رهنمودن (مثلاً: تیر راهنما به سویی)؛ ... لـ: (به ذهن) خطور کردن، به یاد (کسی) آمدن، به فکر (کسی) رسیدن.

جِهَة *jiha* ج. ــات: جهت، سو، طرف، سمت؛ منطقه، بخش، ناحیه؛ حوزه، حومه؛ نمایندگی، مرجع قانونی، مقام رسمی؛

سازمان یا نمایندگی دولتی؛ (تونس) بخش اداری؛ **الجِهات**: اطراف، حول و حوش، ولایات، استان‌ها.

الجِهاتُ الأَصْلِيّة *(aṣlīya)*: چهار جهت اصلی.

مِنْ جَميعِ الجِهات: از هر جهت.

إِلَى جِهَةِ: به سمتِ ....، به‌سوی ....

مِنْ جِهَةِ: از سمتِ ....، از ....، از طرفِ ....، راجع به ....، از نظرِ ....، در خصوصِ ....، در موردِ ....

مِنْ جِهَةِ الشَّمالِ *(šamāl)*: از شمال.

مِنْ جِهَةٍ ... و من جِهَةٍ أُخرَى (ثانِيةٍ) *(ukrā, ṯāniya)*: از طرفی ... و از طرف دیگر، از یک سو ... و از دیگر سو.

مِن كُلِّ جِهَةٍ: از هر سو، از هر جهت.

من جِهَتِي: از طرف من، از نظر من.

من هذه الجِهَةِ: از این جهت، از این نظر.

جِهَةُ الاِخْتِصاص، یا: **الجِهَة المُخْتَصّة** *(muktaṣṣa)*: مرجع ذی‌صلاح.

جِهَةَ اليَسارِ *(jihata l-yasār)*: از سمت چپ، به چپ.

مَجْلِسٌ جِهَوِيّ *majlis jihawī*: (تونس) شورای اداری منطقه‌ای.

وَجْه *wajh* ج. **وُجُوه** *wujūh*: صورت، سیما، چهره، رخ؛ رو، نما، جلوه؛ بخش بیرونی؛ رویه؛ روی پارچه یا کاغذ؛ صفحهٔ ساعت؛ روی سکّه؛ شخصیت برجسته، سرشناس؛ ظاهر؛ طرف، جانب، سمت؛ قصد، نیت، طرح، هدف، مقصود؛ خط‌مشی، سیاست، اصل؛ راه، شیوه، روش، طریق؛ علت، فلسفه، دلیل؛ معنی، مفهوم؛ آغاز، شروع، نخستین بخش از زمان تعیین‌شده؛ ج. **وُجُوه** *wujūh* و **أَوْجُه** *awjuh*: جنبه، گونه، وجه؛ دیدگاه، برداشت؛ ج. **أَوْجُه** *awjuh*: منزل (در منازل‌القمر)؛ فاز (الک.). کاربردهای مختلف این کلمه:

۱. در مقام قید:

وَجْهاً: ظاهراً.

وَجْهاً بِوَجْهٍ (لِوَجْهٍ): روبه‌رو، حضوری، شخصاً، مستقیماً.

وَجْهاً من الوُجُوه: (در جملهٔ منفی) به‌هیچ‌وجه، به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه.

بِوَجْهِ الإِجْمال *(ijmāl)*: اجمالاً، به‌طور فشرده، خلاصه.

بِوَجْهِ (على وَجْهِ) التَّقْرِيب *(taqrīb)*: تقریباً.

بِوَجْهٍ خاصّ، یا: **على وَجْهٍ خاصّ** *(kāṣṣ)*: به‌گونه‌ای خاص، خصوصاً، به‌ویژه.

بِوَجْهٍ ما: به‌گونه‌ای، به وجهی، به نحوی، تا اندازه‌ای.

بِدُونِ وَجْهِ حَقٍّ *(ḥaqqin)*: بدون هیچ دلیل مشروع، بی‌آنکه واقعاً ذره‌ای حق داشته باشد، به ناحق.

على وَجْهِ: به طرزِ ....، به شیوهٔ ....، به‌گونهٔ ....؛ با توجه به ....

على وَجْهِهِ: به راه خودش؛ به طرز درستش، درست (به صورت قید)، آن‌طور که باید و شاید.

على غَيْرِ وَجْهِهِ: به‌طور نادرست، به غلط.

ذَهَبَ على وَجْهِهِ، نیز: **مَضَى على وَجْهِهِ**: به راه خود رفت، راه خود را پیش گرفت و رفت.

على هذا الوَجْهِ: بدین‌سان، به این ترتیب، به این‌گونه.

على وَجْهِ الإِجمال *(ijmāl)*: به اجمال، کلاً، به‌طور کلی، روی‌هم‌رفته.

على الوَجْهِ التّالِي: به‌گونهٔ زیر، به شرح زیر، چنان‌که ذیلاً خواهد آمد.

على وَجْهِ التَّفْصِيل *(tafṣīl)*: به‌تفصیل، مفصلاً، مشروحاً.

على وَجْهِ الحَصْر *(ḥaṣr)*: مختصراً، بسیار مختصر، در چند کلمه.

على وَجْهِ العُمُوم *('umūm)*: عموماً، به‌طور کلی.

على وَجْهِ اليَقِين *(yaqīn)*: به‌یقین، یقیناً.

في وَجْهِهِ: در حضور او، پیش او؛ روبه‌روی او، جلوی چشم‌هایش.

لِوَجْهِ اللّه: محض رضای خدا، به خاطر خداوند؛ بدون هیچ چشمداشت، رایگان، در راه خدا.

من كُلِّ وَجْهٍ: از هر نظر.

من وُجُوهٍ كَثِيرَةٍ *(kaṯīra)*: از بسیاری جهات.

من بَعْضِ الوُجُوه: از برخی جهات.

من كُلِّ الوُجُوهِ: از هر جهت، کاملاً.

۲. در جمله‌های فعلی:

اِبْيَضَّ وَجْهُهُ *ibyaḍḍa wajhuhū*: روسفید شد، از شهرت بسزایی برخوردار شد.

اِسْوَدَّ وَجْهُهُ *iswadda wajhuhū*: روسیاه شد، بی‌آبرو شد، رسوا و بی‌اعتبار شد.

أَخَذَ وَجْهاً: عزت و حرمت یافت، اعتبار یافت، ارج و قرب یافت.

أَخَذَ وَجْهَ العَرُوسَةِ *(wajha l-'arūsa)*: داماد شد.

أهانَه في وَجْهِهِ: رو در رو به او اهانت کرد، جلوی چشمش به او توهین کرد.

و ی

بَيَّضَ وَجْهَهُ *bayyaḍa wajhahū* : روسفیدش کرد، سربلندش ساخت، سرفرازش کرد.

خَلا لَهُ وَجْهُ الطَّرِيقِ *(ḵalā, wajhu ṭ-ṭ.)* : راهش هموار شد، راه به رویش گشاده شد.

سَفَّهَ وَجْهَهُ *saffaha wajhahū* ، يا: **سَوَّدَ وَجْهَهُ** *(sawwada)* : روسیاهش کرد، سرشکسته‌اش ساخت، رسوا و خوارش کرد، آبرویش را برد.

شَوَّهَ وَجْهَ الحَقِيقَةِ *(šawwaha wajha)* : حقیقت را تحریف کرد.

شَوَّهَ وَجْهَ الوَظِيفَةِ: اعتبار شغلش را از میان برد، شغل و مقام خود را بی‌اعتبار ساخت.

ضَرَبَ وَجْهَ الأَمْرِ وَ عَيْنَهُ *(wajha l-'amri wa-'aynahū)* : به اصل مطلب اشاره کرد، انگشت روی اصل قضیه گذاشت.

قامَ فِي وَجْهِ فُلانٍ: رو در روی فلان کس ایستاد.

هَرَبَ مِن وَجْهِ فُلانٍ: از پیش فلان کس گریخت، از چنگش فرار کرد.

۳. در ترکیب‌های اسمی:

الوَجْهُ البَحْرِيّ *(baḥrī)* : مصر سفلی.

الوَجْهُ القِبْلِيّ *(qiblī)* : مصر علیا.

وَجْهُ الحَالِ: اوضاع، شرایط، وضعیت فعلی.

وَجْهُ الشَّبَه *(šabah)* : وجه تشابه، وجه شبه.

وَجْهَ النَّهارِ *wajha n-nahār* : در (طول) روز.

كَلامٌ ذُو وَجْهَيْنِ *(kalām)* : سخن دوپهلو.

أَوْجُهُ القَمَرِ *(qamar)* : منازل قمر.

وُجُوهُ النَّاسِ: چهره‌های سرشناس، افراد یا اشخاص برجسته، شخصیت‌های مهم.

۴. همراه با نفی:

لاوَجْهَ لـ *(wajha)* : هیچ دلیلی ندارد، وجهی ندارد.

لا وَجْهَ لَهُ مِن الصِّحَّةِ *(ṣiḥḥa)* : به‌هیچ‌وجه صحت ندارد.

وَجْهِيّ *wajhī* : صورتی، وابسته به رو و صورت.

وِجْهَة *wijha, wujha* ج. ـــ ات: سمت، مسیر (کشتی)؛ قصد، نیت، طرح، هدف، مقصود، غرض؛ ملاحظه؛ گرایش، تمایل؛ رعایت؛ (= **وُجْهَةُ النَّظَر** *w. an-naẓar*): دیدگاه، برداشت، نقطه‌نظر.

مِن هذه الوُجْهَة: از این لحاظ، از این جهت، از این نظر، از این دیدگاه.

من وُجْهَةٍ أُخْرَى *(uḵrā)* : از دیدگاه دیگر.

وُجْهَتُه باريس: می‌خواهد برود پاریس، عازم پاریس است، قصد پاریس کرده.

وَجاهة *wajāha* : وجهه، اعتبار، شهرت، نفوذ، مقام، منزلت، شأن؛ مقبولیت؛ استحکام، استواری، اعتبار.

ذُو وَجاهة: صاحب اعتبار، بزرگ‌مرد، صاحب شأن و مقام؛ قابل توجه، درخور اعتنا، برجسته، ممتاز.

أَهْلُ الوَجاهَةِ *(ahl)* : بزرگان، رجال، اعیان.

وِجاهِيّ *wijāhī* : ضد و نقیض، متناقض (حق.).

وَجِيه *wajīh* ج. **وُجَهاء** *wujahā'* : زیبا، خوشرو؛ درخور اعتنا، قابل ملاحظه، قابل توجه، برجسته؛ فرد برجسته؛ رهبر؛ عالی، ممتاز؛ محبوب، مقبول، مورد پسند همگان.

الوُجَهاء: بزرگان، رجال، اعیان، ریش‌سفیدان.

سَبَبٌ وَجِيه *(sabab)* : دلیل مقبول، دلیل قانع‌کننده.

وَجِيهَة *wajīha* ج. ـــ ات: بانوی برجسته؛ بانوی اعیان‌زاده.

تِجاهَ *tijāha* : (در مقام حرف اضافه) جلوی . . . ، روبه‌روی . . . ، مقابلِ . . . .

تَوْجِيه *tawjīh* : هدف‌گیری، هدف‌داری؛ گرایش‌دهی، جهت‌دهی؛ راهنمایی، ارشاد؛ کنترل، هدایت، راندن، بردن؛ آموزش، توجیه روشمند، تعلیم (روش‌شناختی)؛ ج. ـــ ات: دستورات، توجیهات، تعلیمات؛ تعیین، تخصیص؛ انتقال، نقل.

تَوْجِيهُ خُطاه *(kuṭāhu)* : دستورات ارشادی، رهنمود.

تَوْجِيهِيّ *tawjīhī* : **السَّنَة التَّوْجِيهِيَّة** *(sana)* : (مصر) تقریباً کلاس پنجم متوسطه که با قبولی در آن، دانش‌آموز به دانشگاه راه می‌یابد، سال پیش‌دانشگاهی.

شَهادَةٌ تَوْجِيهِيَّة: دیپلم کلاس پنجم (← کلمهٔ پیشین).

طَلَبَةُ التَّوْجِيهِيّ *(ṭalaba)* : (مصر) شاگردان کلاس پنجم متوسطه، دانش‌آموزان کلاس پیش‌دانشگاهی.

مُواجَهَة *muwājaha* : موضع مخالف، مخالفت؛ برخورد؛ روبه‌رویی، مواجهه، رویارویی، مقابله؛ گفت‌وگوی دوجانبهٔ حضوری، صحبت حضوری؛ ملاقات رسمی؛ مصاحبه.

مُواجَهَةً *muwājahatan* : روبه‌رو، به‌طور حضوری.

بِمُواجَهَتِهِ: در حضور وی.

تَوَجُّه *tawajjuh* : عنایت، توجه؛ جانبداری، حمایت.

إِتِّجاه *ittijāh* ج. ـــ ات: سمت؛ تمایل، گرایش؛ جهت‌یابی؛

مسیر (مثلاً کشتی)؛ راستا، جهت.

طَرِيقٌ ذُو اِتِّجاهٍ واحِدٍ: خیابان یک‌طرفه.

اِتِّجاهٌ واحِدٌ: یک‌طرفه (علامت ترافیک).

اِتِّجاهٌ فِكْرِيٌّ *(fikrī)*: گرایش فکری.

اِتِّجاهٌ مُضادٌّ *(muḍādd)*: جهت مخالف.

اِتِّجاهٌ الي الاِرْتِفاعِ *(irtifā')*: گرایش به بالا.

عَمُود الاِتِّجاه *('amūd)*: تیر علائم راهنمایی.

ذُو اِتِّجاهَيْنِ: دوطرفه.

اِتِّجاهات *ittijāhāt*: گرایش‌ها؛ احزاب، جناح‌ها.

واجِهَة *wājiha* ج. ـــات: رو، جلو؛ بخش بیرونی؛ نما؛ پنجرهٔ بیرونی، ویترین.

واجِهَةُ القِتالِ: خط مقدّم جبهه.

مُـــوَجِّه *muwajjih*: معاون (رتبهٔ نیروی دریایی، مصر، ۱۹۳۹)؛ مشاور آموزشی (سوریه)؛ بازرس (مدرسه).

مُوَجِّهُ البُنْدُقِيَّة *(bunduqīya)*: درجهٔ هدف‌گیر تفنگ.

مُوَجَّه *muwajjah*: گسیل‌شده، فرستاده؛ گرایش داده‌شده، هدایت‌شده (مثلاً: اقتصاد).

مُـــوَجَّهٌ عـــن بُـــعْدٍ *(bu'din)*: کنترل‌شده از راه دور، هدایت‌شونده از دور.

مُوَجِّهَة *muwajjiha*: فرستنده (دستگاه).

مُـــتَّجِه *muttajih* **فـــي:** سوق داده‌شده، گرایش‌یافته، هدف‌گرفته (به سمتی).

مُتَّجَه *muttajah*: سمت.

في كُلِّ مُتَّجَهٍ: در هر سمت؛ از هر جهت، از هر نظر.

وَحَدَ *waḥada* **يَحِدُ** *yaḥidu* (**وَحْدَة** *waḥda*، **حِـدَة** *ḥida*) و **وَحُدَ** *waḥuda*: تنها بودن، یگانه شدن، منحصر به فرد بودن، بی‌نظیر بودن.

وَحَّدَ ه: یکی ساختن، یکدست کردن؛ استاندارد کردن؛ منظم کردن، تنظیم کردن (چیزی را)؛ ... **بَيْنَهُمْ:** پیوند دادن، ملحق ساختن، یکی کردن، متحد کردن، یکپارچه کردن، منفق کردن (مثلاً: احزاب مختلف را).

وَحَّدَ اللّهَ: خدا را یکی خواند، اقرار به توحید کرد، لااله‌الاالله گفت، به یگانگی خداوند ایمان آورد، توحید را پذیرفت.

وَحَّدَ الدُّيُونَ: دیون را درهم ادغام کرد.

وَحَّدَ الجُهُودَ *(juhūd)*: مساعی (گوناگون را) به هم پیوند داد.

وَحَّـــدَ المَـــنْتُوجاتِ *(mantūjāt)*: تولیدات را یکنواخت (استاندارد) کرد.

وَحَّدَ المَناهِجَ *(manāhij)*: برنامه‌ها را همسو گردانید.

تَوَحَّدَ: تک و تنها بودن، یگانه بودن؛ تنها بودن، مجرد بودن، زندگی مجردی داشتن، در تنهایی به‌سر بردن؛ ... بـ: به تنهایی انجام دادن (امری را)؛ به یکی تقلیل یافتن؛ همنوا شدن، ترکیب یافتن، استاندارد شدن، همسان شدن، یکپارچه شدن، متحد شدن؛ ادغام شدن.

تَوَحَّدَ بِرَأْيِهِ *(bi-ra'yihī)*: نظر منحصر به فردی داشت، تنها او این رأی را داشت.

تَوَحَّدَهُ بِعِنايَتِهِ *(bi-'ināyatihī)*: تنها او را مورد عنایت قرار داد، همهٔ توجه خود را به او معطوف داشت.

اِتَّحَدَ *ittaḥada*: یکپارچه بودن، وحدت داشتن، متحد شدن، دست به دست هم دادن، یکی شدن؛ یک‌جا به‌هم آمیختن، ادغام شدن؛ هم‌رأی شدن، موافق شدن، همداستان شدن؛ اشتراک ورزیدن؛ ... بـ: یکی شدن، ترکیب شدن (با کسی یا چیزی).

حِدَة *ḥida*: تجرّد، تنهایی.

علي حِدَةٍ: تنها، به تنهایی؛ جدا، جداگانه، علی‌حده.

مَطْبُوعٌ علي حِدَةٍ *(maṭbū')*: تیراژ جداگانه، تیراژ آپار.

كُلٌّ علي حِدَةٍ: هر کس برای خودش، هر کسی به تنهایی، هر یک جداگانه.

وَحْدَهُ *waḥdahū*، مؤنث: **وَحْـدَها** *waḥdahā*، یا: **عـلي وَحْدِهِ** *'alā waḥdihī* (نیز با ضمایر دیگر): او تنها، وی به تنهایی.

جاءَ وَحْدَهُ: تنها آمد.

أنا وَحْدِي أَسْتَطِيعُ أنْ *(astaṭī'u)*: تنها من می‌توانم که ... .

لا ... وَحْدَهُ بَلْ: نه‌تنها ... بلکه ... .

نَسِيجُ وَحْدِهِ *(nasīju)*: در نوع خود بی‌نظیر (است)، یگانهٔ زمان (است).

وَحْدَة *waḥda*: یگانگی، اتحاد، وحدت، اتفاق، پیوستگی؛ تنهایی، تنها بودن، خلوت، انزوا، تجرّد؛ اتکای به خود، خودکفایی، استقلال؛ اتحادیه؛ ج. ـــ ات: واحد نظامی؛ کارکنان کشتی، جاشویان و ملوانان؛ گروه؛ واحد؛ دستگاه؛ واحد (کمکی یک دستگاه یا تأسیسات صنعتی)؛ شعبه (در سازمان اداری).

المِتْرُ وَحْدَةٌ لِقِياساتِ الطُّولِ *(mitr, qiyāsāt)*: متر، واحد اندازه‌گیری طول است.
وَحْدَةُ التَّعْليمِ و البَحْث: واحد آموزشی و پژوهشی.
وَحْدَةٌ صِحِّيَّة *(siḥḥīya)*: سازمان بهداشتی.
وَحْدَةٌ عَسْكَرِيَّة *('askarīya)*: واحد نظامی.
وَحْدَةُ اِسْتِهْلاك *(istihlāk)*: واحد مصرف.
وَحْدَةُ الزَّمَنِ *(zaman)*: واحد زمانی.
وَحْدَةُ الطَّاقَة *(ṭāqa)*: واحد نیرو.
وَحْدَةٌ تُرابِيَّة *(turābīya)*: تمامیت ارضی.
وَحْدَةٌ سَكَنِيَّة *(sakanīya)*: واحد مسکونی.
وَحْدَةٌ طائِفيَّة: گروه فرقه‌ای، اقلیت مذهبی یا دینی.
الوَحْدَةُ العَرَبيّة *('arabīya)*: اتحاد اعراب، وحدت نژادی عرب.
وَحْدانِيّ *waḥdānī*: تنها، جداگانه، انفرادی؛ منحصر به فرد، تک، یگانه؛ بی‌مانند، بی‌همتا؛ مجرّد (مقابل متأهل).
وَحْدانِيَّة *waḥdānīya*: تنهایی؛ خلوت؛ تنها بودن، انفراد؛ وحدت، یگانگی، وحدانیت (خداوند)؛ بی‌همتایی، بی‌مانندی.
وَحِيد *waḥīd*: تنها؛ جدا، تک؛ منحصر به فرد، یگانه؛ بی‌مانند، بی‌همتا.
وَحِيدَةُ أَبَوَيْها *(abawayhā)*: تنها دخترِ پدر و مادر، تک‌دختر خانواده.
أَوْحَد *awḥad*: منحصر به فرد، تک، یگانه.
تَوْحِيد *tawḥīd*: یکی‌سازی، ترکیب؛ استانداردسازی، منظم‌سازی، تنظیم؛ ادغام (مثلاً: چند وام برای تثبیت و تحکیم آنها)؛ اعتقاد به یگانگی خدا، یکتاپرستی، توحید؛ توحید عرفانی (توحید ذات، صفات و غیر آن).
تَوْحِيدُ الدُّيُون: ادغام وام‌ها (برای تثبیت و تحکیم).
تَوْحِيد الزَّوْجَة *(zawja)*: تک‌همسری.
تَوْحِيدُ الكَلِمَة *(kalima)*: وحدت کلمه، اتحاد.
تَوْحِيدُ المَنْتُوجات: استانداردسازی فرآورده‌های صنعتی.
عِلْمُ التَّوْحِيد *('ilm)*: علم کلام، الهیات (اسلامی).
تَوَحُّد *tawaḥḥud*: تنهایی؛ خلوت؛ یگانگی، تنها بودن.
اِتِّحاد *ittiḥād*: یگانگی، وحدت، اتحاد، پیوستگی؛ سازگاری، سازش، توافق، هماهنگی، هم‌رأیی، دمسازی، وفاق، موافقت؛ ترکیب، ادغام، آمیختگی؛ هم‌پیمانی، اتفاق؛ شرکت؛ اتحادیه؛ ترکیب شیمیایی.

بِاتِّحاد: متفقاً، متحداً، با تشریک‌مساعی، مشترکاً، به اهتمام هم، با همیاری.
اِتِّحادُ الآراء: اتفاق آرا.
بِاتِّحادِ الآراء: به اتفاق آرا.
اِتِّحادُ البَرِيدِ العامّ *('āmm)*: اتحادیهٔ جهانی پست.
اِتِّحادُ جَنوبِ اِفْرِيقيّة *(janūb ifrīqīya)*: اتحادیهٔ جنوب آفریقا.
اِتِّحادُ الدُّوَلِ العَرَبِيَّة *itt. ad-duwal al-'arabīya*: دولت‌های عربی متحده (یعنی، جمهوری عربی متحده و یمن، سابقاً).
اِتِّحاد السُّوفِيت، یا: **الاِتِّحاد السُّوفِيتيّ (السُّوفِييتي)**: اتحاد جماهیر شوروی (سابقاً).
اِتِّحادُ أَرْبابِ العَمَل *(arbāb)*: اتحادیهٔ کارفرمایان.
اِتِّحادٌ جُمْرُكِيّ *(jumrukī)*: اتحادیهٔ گمرکی.
اِتِّحادُ الكُتّابِ العَرَب *(kuttāb)*: انجمن نویسندگان عرب.
اِتِّحادِيّ *ittiḥādī*: عضو اتحادیه؛ اتحادگرایانه؛ اتحادی، فدرال.
حُكُومَةٌ اِتِّحادِيَّة: حکومت فدرال.
واحِد *wāḥid*: یک (عدد)؛ یکی (ضمیر)، یک تن، فرد؛ تنها؛ ج. **وُحْدان** *wuḥdān*: منفرد، منعزل، جدا، تک.
واحِداً واحِداً، یا: **واحِداً فَواحِداً**، یا: **واحِدٌ بَعْدَ واحِدٍ**، یا: **واحِدٌ بَعْدَ الآخَر**: یکی‌یکی، تک‌تک، جداجدا، جداگانه، یکی پس از دیگری.
الواحِد: واحد (خدا).
الواحِدُ مِنهم: هریک از آنان، هر کدام آنها.
واحِدٌ كَهٰذا: چنین کسی، یک‌چنین آدمی، هر کسی چون او.
كُلُّ واحِدٍ *kullu wāhidin*: هر کس.
في مَوْضِعٍ واحِدٍ *(mawḍi'in)*: یک‌جا، در جای واحد، در یک‌جا.
ولا واحِدٌ: هیچ‌کدام، هیچ‌یک، و نه حتی یک تن.
في وَقْتٍ واحِدٍ *(waqtin)*: در یک زمان، همزمان، در آنِ واحد.
الواحِدُ تِلْوَ (وَراءَ) الآخَر *(tilwa, warā'a)*: یکی پس از دیگری.
هُمْ يَدٌ واحِدَةٌ *(yadun)*: دست در دست هم دارند، تودهٔ یگانه‌ای تشکیل داده‌اند.

السّاعةُ الواحِدةُ بَعْدَ الظُّهرِ: ساعت یک بعدازظهر.
زَرافاتٍ وَ وُحْداناً *zarāfātin wa-wuḥdānan* : گروه‌گروه و تک‌تک.
مُــوَحِّد *muwaḥḥid* : یکـتاپرست، مـوحّد؛ **المُـوَحِّدون**: موحدون (خاندان مسلمان حاکم در اندلس).
مُوَحَّد *muwaḥḥad* : ترکیب‌شده، ادغام‌شده، درهم‌آمیخته؛ متّحد، یکـپارچـه؛ یکی‌شده؛ استاندارد، استانداردشـده؛ تنظیم‌شده؛ یک پُل (الک.)؛ حرف تک‌نقطه.
مُـــتَوَحِّد *mutawaḥḥid* : تـنها، کـمیاب، نـادر، تک؛ زاهـد گوشه‌نشین، تارک دنیا، تنهانشین.
مُـتَّحِد *muttaḥid* : یکـی‌شده، تـرکیب‌یافته، ادغام‌شده، درهم‌آمیخته؛ یکسان، یکدست، استانداردشـده؛ هـماهنگ، متحد، متفق‌القول، هم‌رأی، موافق، دمساز، همداستان.
الوِلاياتُ المُتَّحِدَة *(wilāyāt)* : ایالات متحده (امریکا).
مُـنَظَّمَةُ الأُمَـمِ المُـتَّحِدَة *(munaẓẓamatu l-umam)*: سازمان ملل متحد.
مُسْتَـوْحِد *mustawḥid* : تنها، خلوت‌نشین، منعزل، مجرد.

وحش

أَوْحَشَ: برهوت شدن، بیابانی یا بیغوله شدن (شهر، دیار)؛ ... **ه**: آزردن، انـدوهگین کـردن، افسـرده‌دل کـردن (کـسی را)؛ احساس تنهایی دادن (به کسی)، از دوری خود دلتنگ کردن، در غم جدایی افکـندن (کـسی را)؛ بیغوله یافتن (جایی را).
أَوْحَشْتَنا: دلتنگمان کردی، دلمان برایت تنگ شد.
تَوَحَّشَ: ویران شدن، بیغوله شـدن، خرابـه شـدن، خـالی از سکنه شدن، بیابان بودن؛ وحشی شدن، درنده‌خو شدن (یـا بودن)، وحشیگری کردن، ددمنشی کردن.
إِسْتَوْحَشَ: ویرانه شدن، بیغوله شدن، خرابه شدن، خالی از سکنه شدن؛ احساس دلتنگی کردن، تنهایی کشیدن؛ ... **لـ**: افسرده شدن، دلتنگ شدن، درد جدایی کشیدن، غم دوری خوردن (برای کسی)، (جای کسی را) خالی یافتن؛ ... **مـن**: گریزان بودن، احساس تنفر کردن، رمیدن (از کسی یا چیزی)؛ دلزده شدن، احساس بی‌حوصلگی کردن (از چیزی)؛ ترسیدن، بیمناک شدن.
وَحْش *waḥš* : بیابانی، بیغوله، متروک، خرابه؛ وحشی، نااهلی (جانور)؛ ج. **وُحُوش** *wuḥūš*، **وُحْشـان** *wuḥšān* : جـانور وحشـی، جـانور شکـاری، حـیوان وحشـی درنـده، حـیوان شگفت‌آور خوف‌انگیز (← غول‌بیابانی).
حِمارُ وَحْشٍ *(ḥimār)* : گورخر.
الـوُحُوشُ الـضّارِية *(ḍāriya)*: جانوران شکارگر، حیوانـات درنده.
وَحْشَة *waḥša* : تنهایی، بی‌کسی، دلتنگی، ملالت؛ (مجازاً) سردی (مثلاً روابط)؛ گرفتگی خاطر، اندوهناکی؛ بیگانگی.
وَحْشِـيّ *waḥšī* : بـیابانی، غـیراهـلی، وحشـی؛ نـافرهیخته، بی‌فرهنگ، بی‌تمدن؛ خونخوار، ددمـنش؛ بـی‌رحـم؛ زشت، نفرت‌انگیز، زننده؛ (اندام‌های) جانبی، کناری (کال.).
الكَعْبُ الوَحْشِيّ *(kaʿb)* : استخوان قوزک، کعب بیرونی.
جَريمةٌ وَحْشِيّة *(jarīma)* : جنایت هولناک.
كَلامٌ وَحْشيّ: سخن نامصطلح، سخن نادر.
وَحْشِيّة *waḥšīya* : وحشی بودن، درنده‌خویی، وحشیگری، بربریّت.
إِيحاش *īḥāš* : تنهایی، بی‌کسی.
تَوَحُّش *tawaḥḥuš* : بازگشت به حالت وحشیگری، توحش، درنده‌خویی، بربریت، وحشیگری.
إِسْـــتِيحاش *istīḥāš* : غـربت، بـیگانگی؛ وهـم‌انگـیزی، وهم‌زدگی، غرابت.
مُوحِش *mūḥiš* : ویران‌شده، متروکه، بیغوله‌گشته، خرابـه؛ افسرده، غمین، دلتنگ، پریشان‌حال، ناآرام؛ وهم‌انگیز، غریب، رازآلود.
مُـــتَوَحِّش *mutawaḥḥiš* : وحشـی(حـیوان)، درنـده‌خو؛ نافرهیخته، خشـن؛ ددمـنش، خـونخوار، بـی‌رحـم؛ متروکه، خراب‌شده، خالی از سکنه (شهر، دیار).
مُسْـــتَوْحِش *mustawḥiš* : وحشـی، درنـده‌خو؛ خـونخوار، ددمنش؛ دلتنگ، تنها؛ وهم‌زده، گرفته، غمگین، اندوهگین.
وَحْف *waḥf* : انبوه و مشکی (مو)؛ پربرگ و شاداب (گیاه).
وَجِلَ *wahila* **يَوْحَلُ** *yawḥalu* : در گـل فـرورفتن، بـه گـل نشستن؛ به بن‌بست رسیدن، گیرافتادن، در تنگنا قرار گرفتن.
وَحَّلَ ه: لجن‌مال کردن، گل‌آلود کردن (چـیزی را)؛ گـل‌آلود شدن، پرگل شدن (زمین).
أَوْحَلَ ه: به گل نشاندن؛ بـه تـنگنا افکـندن، دچـار مشکـل کردن، بـه بـن‌بست کشـاندن؛ آزردن، اذیت کـردن؛ بـه لجـن کشاندن (کـسی را).
تَوَحَّلَ: به لجن‌زار افـتادن، لجـن‌مال شـدن، گـل‌آلود شـدن؛

پرگل و لای شدن، باتلاقی شدن (زمین).

اِسْتَوْحَلَ = تَوَحَّلَ.

وَحْل *waḥl, waḥal* **ج. وُحُول** *wuḥūl* **، أَوْحال** *awḥāl* : گل، گل و لای، باتلاق، مرداب.

وَحِل *waḥil* : گل‌آلود، لجن‌آلوده، لجن‌مال‌شده؛ پرگل، گلی (زمین).

وَحْلان *waḥlān* : در گل فرورفته؛ گرفتار شده؛ به بن‌بست رسیده.

مَوْحِل *mawḥil* : زمین گلی، باتلاق، مرداب؛ بن‌بست، معضل، گرفتاری.

مُوَحَّل *muwaḥḥal* : گل‌آلود، گلی، پوشیده از گل، گل‌پاشیده، لجن‌آلوده.

وَحِمَ *waḥima* **يَحِمُ** *yaḥimu* **، يَوْحَمُ** *yawḥamu* **(وَحَم** *waḥam***) ه:** میل کردن، اشتها داشتن (به چیزی)، هوس کردن، مشتاقانه خواستن (چیزی را)؛ ویار کردن (زن آبستن).

وَحَم *waḥam* : ویار (هنگام بارداری)؛ اشتها، میل شدید، آرزو.

وِحام *wiḥām, waḥām* : همان معنی.

وَحْمَى *waḥmā* **ج. وِحام** *wiḥām* **، وَحامَى** *waḥāmā* : ویارکرده (زن آبستن).

وَحْوَحَ *waḥwaḥa* **من:** لرزیدن (مثلاً: از ترس).

وَحَى *waḥā* **يَحِي** *yaḥī* **(وَحْي** *waḥy***) الی بـ:** دمیدن، الهام کردن، وحی کردن (چیزی را به کسی).

أَوْحَى الی بـ: الهام کردن، وحی کردن (خداوند، چیزی را به کسی)؛ اشاره کردن، القا کردن (به کسی، چیزی را)، (ایده) دادن (به کسی)؛ ... **أن:** نظر دادن، اندیشه‌ای پیشنهاد کردن، خط دادن؛ (مجهول:) **أُوحِيَ إِلَيَّ** *ūḥiya ilayya* : به من الهام شد، به خاطرم خطور کرد، به نظرم رسید.

أَوْحَى بِالطِّيبَة *(ṭība)* : (از چهره‌اش) سلامتی بارید.

يُوحِي بِالاِحْتِرام *(iḥtirām)* : احترام در دل برمی‌انگیزد، احترام‌انگیز است.

يُوحِي بِالشَّكِّ *(šakk)* : تردیدانگیز است، شبهه‌انگیز است.

أَوْحَى إِلَيهِ بِالثِّقَة *(ṯiqa)* : در دلش اعتماد انگیخت.

أَوْحَتْ نَفْسُهُ: بیمناک شد.

اِسْتَوْحَى ه: توصیه خواستن، نصیحت طلبیدن، پند خواستن، نظرخواهی کردن (از کسی)، مشورت کردن (با کسی)؛ ... **ه ه:** الهام جستن، اندیشه خواستن (دربارهٔ چیزی از کسی)؛ ... **ه من:** استنباط کردن، استنتاج کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

اِسْتَوْحَى الفِكْرَةَ *(fikrata)* : از آن اندیشه (ایده) الهام گرفت، با آن ایده راهیابی کرد.

اِسْتَوْحَى مَوْعِظَةً من *(maw'iẓatan)* : از ... پند گرفت، از ... درس گرفت.

وَحْي *waḥy* : الهام؛ وحی (در علم کلام).

إِيحاء *īḥā'* : تلقین، القا، اشاره، الهام.

إِيحاءٌ ذاتِيّ *(ḏātī)* : تلقین به نفس.

واحٍ *wāḥin* : فرستندهٔ رادیویی.

الواحِي: رادیو.

مُوحٍ *mūḥin* : الهام‌کننده؛ وحی‌کننده؛ الهام‌بخش.

مُوحًى *mūḥan* **ج. مُوحَيات** *mūḥayāt* **بـ:** الهام‌شده، وحی‌شده.

مُسْتَوْحًى *mustawḥan* **من:** متأثر، تأثیرپذیرفته، الهام‌گرفته، مُلْهَم، اقتباس‌شده؛ استنباط‌شده، دریافت‌شده (از چیزی).

وَخَزَ *waḵaza* **يَخِزُ** *yaḵizu* **(وَخْز** *waḵz***) ه:** گزیدن، نیش زدن (کسی را)؛ با (آلت نوک‌تیز) سوراخ کردن (کسی را)، سوزن زدن (به کسی)؛ آزردن، خسته کردن، به ستوه آوردن، رنجاندن (کسی را).

وَخَزَهُ ضَمِيرُهُ *(ḍamīr)* : دچار عذاب وجدان شد.

وَخْز *waḵz* : گزش، نیش؛ درد شدید، درد موضعی، دردی که تیر می‌کشد.

وَخْزُ الضَّمِير: عذاب وجدان.

وَخْزَة *waḵza* : (اسم وحدت) نیش.

وَخَزان *waḵazān* : زخم‌زبان، خرده‌گیری، طعنه.

وَخّاز *waḵḵāz* : نیش‌زن، گزنده؛ تند، گزنده، جانسوز (مثلاً: انتقاد)؛ زننده، سخت، شدید، تلخ.

واخِز *wāḵiz* : همان معنی.

وَخَطَ *waḵaṭa* **يَخِطُ** *yaḵiṭu* **(وَخْط** *waḵṭ***) ه:** سفید کردن، جوگندمی ساختن (پیری، روزگار، موی سر را).

وَخُمَ (نیز ← تخم) *waḵuma* **يَوْخُمُ** *yawḵumu* **(وَخامة** *waḵāma***):** بد بودن، ناسالم بودن، ناسازگار بودن (مثلاً: آب و هوا)؛ سنگین بودن، ناگوار بودن، هضم‌نشدنی بودن (یا شدن).

وَخِمَ *wakima* **يَوْخَمُ** *yawkamu* (وَخَم *wakam*): دچار سوءهاضمه شدن.
وَخُمَ: احساس سنگینی کردن، خواب‌آلود شدن.
اِتَّخَمَ *ittakama* : از سوءهضم رنج بردن، تخامه شدن، پرخوری کردن.
تُخَمَة *tukama* ج. ـــ ات، **تُخَم** *tukam* : امتلای معده، پرخوری، سنگینی، سوءهضم، رودل.
وَخَم *wakam* : هوای آلودهٔ غیرسالم؛ آلودگی، چرکی، پلیدی.
وَخِم *wakim* : ناسالم، بد؛ ناگوار، سنگین، هضم‌نشدنی؛ آلوده، چرکین.
وَخِيم *wakīm* : ناسالم، آلوده؛ سنگین، هضم‌نشدنی؛ وخیم، بد، خطرناک، تلخ، ناگوار، مهلک، مصیبت‌بار، فاجعه‌آمیز.
وَخِيمُ العَاقِبَة: بدخیم، دارای پیامدهای ناگوار، دارای آثار تلخ، بدفرجام.
وَخامة *wakāma* : ناسالمی، عدم گوارایی، بدی؛ بدخویی؛ بدهضمی.
وَخْمان *wakmān* : سنگین، سست، خواب‌آلوده.
أَوْخَم *awkam* : ناسالم‌تر؛ وخیم‌تر، بدتر.
مُسْتَوْخَم *mustawkam* : سنگین، هضم‌نشدنی؛ ناگوار!
مَجازٌ مُسْتَوْخَم (*majāz*): مجاز سنگین، استعارهٔ ناخوشایند.

وخی

وَخَى *wakā* **يَخِي** *yakī* (وَخْي *waky*) هـ: قصد کردن، آهنگ کردن، نیت کردن (چیزی یا انجام کاری را)، در پی (کاری یا چیزی) برآمدن، در نظر گرفتن؛ آرزو کردن (چیزی را).
وَخَّى: همان معنی؛ ... هـ: هدایت کردن، راندن، راه نمودن (کسی را).
تَوَخَّى هـ: قصد کردن، نیت کردن (چیزی یا انجام کاری را)، در نظر گرفتن، آرزو کردن، خواستن، در نیت داشتن، در سر پروراندن (چیزی یا امری را).
تَوَخَّى مَرْضاتَهُ (*marḍātahū*): در پی کسب خشنودی او برآمد.
تَوَخَّى أَهْدافاً مُعَيَّنَةً (*mu'ayyana*): اهداف معینی را برای خود در نظر گرفت.
تَوَخَّى طَرِيقَةً: شیوه‌ای (خاص) را دنبال کرد.
تَوَخَّى غَايَةً (*gāyatan*): هدفی خاص را دنبال کرد.
وَخْي *waky* ج. **وُخِيّ** *wukī, wikī* : قصد، نیّت، هدف.
تَوَخٍّ *tawakkin* : طرح، نقشه، نیت، قصد.
وَدَّ *wadda* (اول‌شخص مفرد: **وَدِدْتُ** *wadidtu*) ـــ (**وُدّ** *wudd, wadd, widd* ، **وِداد** *wadād, wudād* ، **مَوَدَّة** *mawadda*) هـ: عشق ورزیدن (به کسی یا چیزی)، دوست داشتن (کسی یا چیزی را)، علاقه‌مند بودن (به کسی یا چیزی)؛ ... هـ أن، هـ لَو، لَو أنْ: خواستن، آرزو کردن (که آن ... چنین باشد)؛ ... أن: خواستن که ... (وجه التزامی).
أَوَدُّ أَنْ يَفْعَلَ كذا: می‌خواهم (دوست دارم، میل دارم) که او چنین کند.
كَما يَوَدُّ: هرطور میل اوست، هر طور دلش می‌خواهد.
وَدِدْتُ لَوْ كانَ غَنِيّاً (*law, ganīyan*): ای کاش ثروتمند بود، دوست داشتم او ثروتمند می‌بود.
وَدِدْتُ لَوْ أَنَّكَ جِئْتَ (*ji'ta*): دوست داشتم که تو هم بیایی (می‌آمدی)، ای کاش تو هم می‌آمدی.
وَدَّ نَفْسَهُ بَعِيداً عن (*nafsahū*): آرزو کرد که ای کاش از ... دور بود، بیشتر دوست داشت که از ... دور باشد.
أَوَدُّ أَنْ أَذْهَبَ لَوْ أَمْكَنَنِي: اگر بتوانم (اگر بشود) می‌خواهم بروم.
وَادَّ هـ: دوستی کردن، بنای دوستی گذاردن، دوست شدن (با کسی).
تَوَدَّدَ لـ ، الي: عشق ورزیدن، محبت نشان دادن، اظهار عشق و دوستی کردن (به کسی)؛ ... الي: در مقام دوستی برآمدن، تمایل به دوستی داشتن (با کسی)؛ خودشیرینی کردن، چاپلوسی کردن، شیرین‌زبانی کردن (نزد کسی)؛ جلب محبت (کسی را) کردن، دوستی (کسی را) خریدن.
تَوَادَّ: به هم عشق ورزیدن، همدیگر را دوست داشتن، با هم دوست بودن.
وُدّ *wadd, wudd, widd* : عشق، محبت، دوستی؛ آرزو، خواسته.
كانَ بِوُدِّنا لَوْ (*bi-wuddinā*): دوست داشتیم که ...، بیشتر مایل بودیم که ...، آرزو داشتیم که ... .
وُدّ *wadd, wudd, widd* ج. **أَوْداد** *awdād* ، **أَوُدّ** *awudd, awidd* : عشق‌ورز؛ بامحبت، دلسوز، شفیق، رئوف؛ دوستدار، علاقه‌مند؛ با اخلاص؛ عاشق.

وُدِّيّ waddī, wuddī, widdī : دوستانه.

عَلاقاتٌ وِدِّيّة: روابط حسنه، مناسبات دوستانه.

وِداد wadād, wudād, widād : عشق، دوستی.

وِدادِيّ wadādī : دوستانه، محبت‌آمیز.

وَدُود wadūd : مخلص، با اخلاص؛ دوستدار، علاقه‌مند؛ دوست.

مَوَدَّة mawadda : عشق، دوستی، مودّت.

تَوادّ tawādd : روابط دوستانه، مناسبات حسنه.

وَدَج wadaj **ج. أَوْداج** awdāj : شاهرگ، وداج.

اِنْتَفَخَتْ أَوْداجُـه: (لفظاً: شاهرگ او آماس کرد) از کوره دررفت، آتشی شد.

وِداج widāj : شاهرگ، وداج.

وَدَّرَ ه: به خطر انداختن، دچار خطر کردن (کسی را)؛ تباه کردن، به باد دادن، تلف کردن (چیزی، مثلاً: مال خود را).

وَدَعَ wada'a **يَدَعُ** yada'u (**وَدْع** wad') **ه:** به ودیعه گذاشتن، به امانت گذاردن، سپردن (چیزی را)؛ (معمولاً به صیغهٔ مضارع یا امر) گذاشتن (=گذاشت برود، بگذار برود)؛ رها کردن، فروگذاشتن، به حال خود نهادن (چیزی را).

دَعْ عَنْكَ da' 'anka : رها کن! بس کن!

دَعْ عَنْكَ، یا: دَعْكَ مِن da'ka min : رها کن! دست بردار!؛ صرف‌نظر از ....، تا چه رسد به ....

دَعْك من هذا (da'ka): بس کن! رها کن! دست بکش!

دَعْنا من هذا (da'nā): دست از این حرف‌ها بردار! رها کن! بس است!

دَعْنا نَذْهَبْ: بگذار برویم!

يَدَعُ مَحَلاًّ (mahallan): بیرون می‌رود، دستشویی می‌رود، دست به آب می‌رساند.

وَدُعَ wadu'a **يَوْدُعُ** yawdu'u (**وَداعَة** wadā'a): آرام بودن، ملایم بودن، نرمخو بودن، افتاده بودن.

وَدَّعَ ه: وداع کردن (کسی را)، خداحافظی کردن (با کسی).

أَوْدَعَ ه ه: به ودیعه گذاشتن (چیزی را در جایی)، سپردن (کسی یا چیزی را در جایی)؛ وارد کردن، گنجاندن (مثلاً: مطلبی را در کتاب)؛ گفتن و سپردن (مثلاً: رازی را به کسی)؛ افکندن (مثلاً: کسی را به زندان).

أَوْدَعَ الجُثَّةَ القَبْرَ (jutta, qabr): جسد را به خاک سپارد.

أَوْدَعَهُ مالاً (mālan): مالی به او (= به بانک) سپرد.

أَوْدَعَهُ السِّجْنَ (sijna): او را به زندان انداخت.

أَوْدَعَ طَرْداً في البَريد (tardan, barīd): بسته‌ای به پست داد.

أَوْدَعَ البَضائِعَ (bada'i'): کالاها را به مرکز امانات (سپرده‌ها) سپرد.

أَوْدَعَ يَدَهُ قُبْلَةً (qublatan): بوسه‌ای بر دستش نهاد.

اِسْتَوْدَعَ ه ه: به ودیعه گذاشتن، به امانت گذاردن؛ گذاشتن (چیزی را در جایی)؛ سپردن (به کسی، چیزی را)؛ گذاشتن (چیزی را در جایی)؛ ... ه: حقوق موقت پرداختن (به کسی)؛ انبار کردن، ذخیره کردن، در انبار نگه‌داشتن (چیزی را).

اِسْتَوْدَعَه اللّهَ: به امان خدا سپردش، با او خداحافظی کرد.

أَسْتَوْدِعُكَ اللّهَ: خدانگهدار! خداحافظ! به امان خدا! خدا به همراهت!

دَعَة da'a : نرمخویی، نرمی، نرم‌دلی، افتادگی، ملایمت، فروتنی؛ آرامش، آرامی.

وَدْع wad' : امانت‌گذاری، ودیعه‌سپاری.

وَدْع wad', wada' (اسم جنس، یکی آن: ــة): صدف، خرمهره.

وَداع wadā' : خداحافظی، وداع، تودیع، بدرود.

حَفْلَةُ الوَداع: جلسهٔ تودیع.

نَظْرَةُ الوَداع: آخرین دیدار.

الوَداع، یا: وَداعاً: خدانگهدار! خداحافظ! خدا به همراهت! به امان خدا!

وَداعَة wadā'a : نرم‌دلی، نرمی، افتادگی، نرمخویی، ملایمت، شکسته‌نفسی، فروتنی.

وَدِيع wadī' : آرام، افتاده، نرم‌دل، نرمخو، سربه‌راه؛ امانت‌دار.

وَدِيعَة wadī'a **ج. وَدائِع** wadā'i' : امانتی، گرو؛ بیعانه؛ سپرده (ج. سپرده‌ها)؛ امانت، ودیعه.

مِيدَعَة mīda'a : پیش‌دامن، پیش‌بند؛ روپوش پزشکان.

تَوْدِيع tawdī' : خداحافظی، بدرودگویی، وداع، تودیع.

إِيداع īdā' : امانت‌گذاری، امانت‌سپاری؛ واریز کردن.

بِطاقَةُ الإِيداع: برگهٔ امانتی، فیش سپرده.

مَحْضَرُ الإِيداع (mahdar): دفتر ثبت سپرده‌ها.

إِسْتِيداع istīdā' : انبار کردن، به انبار نهادن؛ احاله به بیکاری

یا تقاعد موقت (برای مأموران دولت)؛ ذخیره‌سازی نیرو، تدارک نیروی احتیاط (نظـ.).

أحالَهُ إلَى الإسْتِيداع *(ahālahū)*: او را (کارمند را) در اختیار کارگزینی گذاشت.

في الإسْتِيداع: در اختیار کارگزینی، در انفصال موقت، در بازنشستگی موقت؛ احتیاط، ذخیره، غیراعزامی، اعزام‌نشده.

مَخْزَنُ الإسْتِيداع *(makzan)*: انبار.

وادِع *wādi'*: ودیعه‌گذار، امانت‌گذار؛ رام، سربه‌راه؛ آرام، آسوده، راحت؛ ملایم؛ پست، گود.

مُودِع *mūdi'*: امانت‌گذار، ودیعه‌گذار؛ رام، سربه‌راه؛ ملایم؛ پست، گود.

مُودَع *mūda'*: به امانت گذاشته‌شده، به ودیعه گذاشته‌شده، امانتی؛ سپرده‌شده؛ امانت، سپرده، ودیعه؛ **المُودَعُ لَدَيْه** *(ladayhi)*: ودیعه‌دار، سپرده‌نگهدار، امانت‌دار.

مُسْتَوْدِع *mustawdi'*: امانت‌گذار.

مُسْتَوْدَع *mustawda'*: به امانت گذارده‌شده، به ودیعه گذاشته‌شده، امانتی؛ سپرده‌شده؛ انبارشده، ذخیره‌شده؛ کسی که در اختیار کارگزینی گذاشته شده، منفصل موقت؛ غیراعزامی، ذخیره، نیروی احتیاط؛ مخزن، انبار؛ کانتینر، مخزن آب؛ تانکر.

مُسْتَوْدَعُ التَّدْرِيب: مرکز آموزشی و تمرینات نظامی.

وَدَفَ *wadafa* ـِ (**وَدْف** *wadf*): آب شدن، ذوب شدن (چربی).

وَدَقَ *wadaqa* ـ (**وَدَقان** *wadaqān*): فحل شدن، دچار حرارت و شهوت جفتگیری شدن (حیوان).

وَدَق *wadaq*، **وَدَقان** *wadaqān*: شهوت غریزی حیوان برای جفتگیری.

وَدْق *wadaq, wadq*: باران تند، رگبار تابستانی؛ لکه بر چشم؛ چشم خون‌گرفته.

وَدِيقَة *wadīqa*: اوج گرما؛ ج. **وَدائِق** *wadā'iq*: چمنزار، مرغزار.

وَدَك *wadak*: چربی.

دِكَة *dika*: همان معنی.

ما فيه وَدَكٌ: از او بخاری بلند نمی‌شود، از او امید فایده‌ای نمی‌رود.

وَدِك *wadik*، **وَدُوك** *wadūk*، **وَدِيك** *wadīk*، **وادِك** *wādik*: چاق، فربه.

وَدَى *wadā* **يَدِي** *yadī* هـ: خونبهای (مقتول را) پرداختن، دیهٔ (کسی را) دادن.

أَوْدَى: به هلاکت رسیدن، مردن؛ ... بـ: درربودن (دست مرگ، کسی را)؛ کشتن، نابود کردن، به فنا سپردن (کسی یا چیزی را).

أَوْدَى بِحَياتِه *(bi-hayātihī)*: هستی او را بر باد داد.

أَوْدَى بِصِحَّتِهِ *(bi-sihhatihī)*: سلامتی او را مختل کرد، سلامتی از او بگرفت.

دِيَة *diya* ج. ـــات: خونبها، دیه، تاوان آسیب جسمی.

وادٍ *wādin* ج. **أَوْدِيَة** *awdiya*، **وِدْيان** *widyān*: دره، درهٔ تنگ، پرتگاه، دربند؛ وادی، بستر رودخانه؛ رودخانه، شط؛ نوع، طبقه؛ ستون روزنامه.

أَسَالَ أَوْدِيَةً مِنَ الحِبْرِ *(hibr)*: دریایی جوهر بر کاغذ جاری کرد.

نَحْنُ في وَادٍ و أَنتم في وادٍ: ما از یک جنسیم و شما از جنسی دیگر، میان ما و شما تفاوت از زمین تا آسمان است، ما کجاییم و شما کجا!

حَوَّمَ بِه الفِكْرُ في أَوْدِيَةٍ شَتَّى *(hawwama, fikru, šattā)*: اندیشه او را به دنیای دیگر برد، فکرش در هزار وادی سرگردان شد.

كانَ في وادٍ آخَرَ *(ākara)*: حواسش جای دیگر بود.

ذَهَبَ صَيْحَةً في وادٍ *(sayhatan)*: چون عطسه در بازار مسگران بود، فریادی بود که به هیچ گوش نرسید.

هامَ في وِدْيان: (مجازاً) سرگردان شد، واله و حیران شد.

في كُلِّ وادٍ: هر جا، همه‌جا.

وادِي حَلْفا *(halfā)*: وادی حلفا (شهری در شمال سودان، واقع در مرز مصر).

وَذَرَ (تنها به صورت مضارع یا امر به کار می‌رود):

يَذَرُ *yadaru*، **ذَرْ** *dar*: رها کردن، فروگذاشتن، در پس نهادن، به حال خود گذاشتن، به حال خود رها کردن.

ذَرْهُ يَقولُ *(yaqūlu)*: بگذار بگوید.

وَذِيلَة *wadīla* ج. **وَذائِل** *wadā'il*: قطعهٔ چربی؛ صفحهٔ نقره‌ای صیقل‌شده؛ آینه.

وَذَمَة *wadama*: تورم، آماس (پز.).

وَذِيمَة *wadīma* ج. **وَذائِم** *wadā'im*: قلاده (برای سگ).

وَرَّبَ عن: دوپهلو حرف زدن (دربارهٔ کسی یا چیزی).

وَارَبَ ه: دورنگی کردن، روباه‌صفتی کردن (با کسی)، گول زدن (کسی را)؛ نیم‌باز کردن (در را).

وَرْب *warb* **ج. أَوْراب** *awrāb* : کجی، انحراف، اریب‌دار بودن، مورب بودن؛ سمت مایل، شیب کج، سمت مورب، گوشهٔ اریب‌دار.

بِالوَرْبِ: به‌طور مایل، کج، به صورت شیب‌دار؛ به‌طور مورب، اُریبی.

وِراب *wirāb* : کجی، انحراف، مورب بودن.

مُوارَبَة *muwāraba* : گنگی، ایهام، دوپهلویی.

بِدُونِ مُوارَبَة ، یا: فِي غَيْرِ مُوارَبَة: راست و صریح، بدون ابهام.

مَوْرُوب *mawrūb* : کج، مایل، منحرف، شیب‌دار، یک‌بر؛ اُریب، مورب؛ باز، نیم‌باز (در).

مُوارَب *muwārab* : نیم‌باز (در).

وَرِثَ *warita* **، يَرِثُ** *yaritu* **(وِرْث** *wirt* **، إِرْث** *irt* **، إِرْثَة** *irta* **، وِراثَة** *wirāta* **، رِثَة** *rita* **، تُـراث** *turāt***) ه:** به ارث بردن (از کسی)، وارث (کسی) بودن، مرده‌ریگ (کسی را) خوردن؛ ... **ه من، ه عن، ه ه:** به ارث بردن (چیزی را از کسی).

وَرَّثَ ه: وارث کردن، به‌عنوان وارث قرار دادن (کسی را)؛ ... **ه ه:** به میراث نهادن، به ارث گذاشتن، (بنا به وصیت) بخشیدن، واگذار کردن (برای کسی، چیزی را).

أَوْرَثَ = وَرَّثَ؛ ... **ه ه:** به ارمغان آوردن، به بار آوردن، باقی گذاشتن (برای کسی، چیزی را)، مسبب (امری) شدن (برای کسی).

أَوْرَثَهُ ثَرْوَةً كَبِيرَةً (*tarwa***):** برای او ثروت کلانی به ارث گذاشت.

أَوْرَثَهُ الحُزْنَ (*huzn***):** برایش حزن و اندوه باقی گذاشت.

تَوارَثَ ه: به ارث بردن (چیزی را)، وارث (چیزی) شدن، به‌عنوان وارث، صاحب (چیزی) شدن.

إِرْث *irt* : مرده‌ریگ، ارث، میراث؛ ملک ارثی، دارایی ارثی.

وِرْث *wirt* : وراثت.

وِراثَة *wirāta* : وراثت؛ انتقال موروثی، ارث‌بری.

وِراثِيّ *wirāti* : موروثی، ارثی.

أَمْراض وِراثِيَّة: بیماری‌های ارثی.

وَرِيث *warīt* **ج. وُرَثـــاء** *wuratā'* : وارث، میراث‌بر، میراث‌خوار.

تُراث *turāt* : میراث.

التُّراثُ الثَّقافِيّ (*taqāfī***):** میراث فرهنگی.

تُراثُ الأُمَّة (*umma***):** میراث ملی.

مِيراث *mīrāt* **ج. مَوارِيث** *mawārīt* : میراث، ارث، دارایی، مال.

تَوارُث *tawārut* : انتقال به ارث، انتقال از راه توارث، انتقال موروثی.

وارِث *wārit* **ج. وَرَثَـــــة** *warata* **، وُرّاث** *wurrāt*: وارث، میراث‌خوار، میراث‌بر.

مَوْرُوث *mawrūt* : به ارث رسیده، به ارث گذاشته‌شده؛ انتقال‌یافته به نسل بعد، اجدادی؛ موروثی، ارثی.

مُوَرِّث *muwarrit* **مُـورِث** *mūrit* : وصیت‌کننده، ارث‌گذار، مورث.

مُوَرِّثَة *muwarrita* : ژن.

مُتَوارَث *mutawārat*, *mutawārit* : به ارث رسیده.

العاداتُ المُتَوارَثَة (*'ādāt***):** آیین‌های کهن، عادت‌های آبا و اجدادی.

وَرَدَ *warada* **، يَرِدُ** *yaridu* **(وُرُود** *wurūd***):** به آبشخور وارد شدن (چهارپا)؛ آمدن، رسیدن؛ وارد شدن؛ ظاهر شدن، نمایان شدن؛ ... **في:** آمدن، نقل شدن (در کتاب، نامه و مانند آن)، ذکر شدن، قید شدن (در سند)؛ ... **ه، الی:** فرا رسیدن (به جایی یا به کسی)، (بر کسی) وارد شدن، (پیش کسی) رفتن؛ ... **علی:** واصل شدن، رسیدن (نامه، قبض، فاکتور و مانند آن به دست کسی)؛ عاید شدن، حاصل شدن (درآمد، وجه، حقوق و مانند آن برای کسی).

وَرَّدَ ه بـ: مجهز کردن (کسی را با چیزی)، رساندن، واصل کردن (چیزی را به چیزی دیگر یا کسی)؛ تدارک دیدن، فراهم کردن، آوردن (چیزی را برای کسی)؛ ... **ه:** سپردن، پرداختن (چیزی را به کسی)، گذاشتن (چیزی را نزد کسی).

أَوْرَدَ ه: به آبشخور بردن (چهارپا، گله را)؛ ... **ه ه، ه علی:** به رفتن واداشتن، به آمدن واداشتن (کسی را به جایی)، ... **ه علی، ه الی:** آوردن، بردن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ انتقال دادن، حرکت دادن، جابه‌جا کردن (چیزی را به جایی دیگر)؛ ... **ه:** وارد کردن (مثلاً: کالا را)؛ سپردن، به حساب خواباندن، به بانک سپردن (وجهی را)؛ عرضه کردن، ارائه دادن؛ تهیه دیدن، تدارک دیدن، فراهم آوردن (چیزی را)؛ نقل کردن، ذکر

کـردن، وارد کـردن، آوردن (مـطلبی را)؛ ... هـ، بـ: پـیش کشیدن، به میان آوردن (حرفی، موضوعی را)؛ به صورت جملهٔ معترضه آوردن (مطلبی را).

أَوْرَدَ نَصّاً *(naṣṣan)*: متنی را نقل کرد، قطعه‌ای را وارد کرد.

أَوْرَدَ كُلَّ ما شاهَدَهُ *(šāhadahū)*: هرچه را دیده بود بیاورد (ذکر کرد).

أَوْرَدَ اسْمَهُ فی وَصِیَّتِهِ *(waṣīyatihī)*: نام او را در وصیتنامهٔ خود وارد کرد.

أَوْرَدَ قِصَّةً *(qiṣṣatan)*: داستانی نقل کرد.

تَوارَدَ: پشت‌سرهم رسیدن، یکی پس از دیگری آمدن؛ دنبال هم بودن، متوالی بودن، متوارد بودن؛ واصل شدن، رسیدن (خبر، ارسالیه)؛ متوارد شدن، در یک زمان به ذهن دو کس خطور کردن (ایده، اندیشه و مانند آن).

اِسْتَوْرَدَ هـ من: فراهم آوردن، حاصل کردن، خریدن (چیزی را از جایی)؛ وارد کردن (مثلاً کالا را از خارج).

وِرْد *wird*: آبشخور؛ گلهٔ حیواناتی که به آبشخور می‌روند؛ ج.

أَوْراد *awrād*: زمانی خاص از شب یا روز که در آن نیایش کنند؛ ورد، اجزایی از قرآن کریم که ـ علاوه بر نماز ـ به نیایش خوانند.

الوِرْدُ الّذی طالَما التَّسْبیحُ بِهِ *(ṭālamā)*، و نیز: **الوِرْدُ الّذی یُتْلَی فی الغُدُوِّ وَ الآصالِ** *(yutlā fil-ġuduwwi wa-l-āṣāl)*: حرفی که شب و روز تکرار می‌شود، حرفی که ورد زبان شده.

بِنْتُ وَرْدانَ *bint wardāna* ج. **بَنات وَرْدان** *(banāt)*: سوسک.

وَرید *warīd* ج. **أَوْرِدَة** *awrida*، **وُرُد** *wurud*، **وُرود** *wurūd*: رگ؛ شاهرگ.

حَبْلُ الوَرید *(ḥabl)*: شاهرگ.

وُرود *wurūd*: آمدن، ورود، مقدم، تشریف‌فرمایی؛ رسیدن، حضور.

مَوْرِد *mawrid* ج. **مَوارِد** *mawārid*: محل ورود؛ راه ورودی به آبشخور؛ آب‌جا، آبشخور؛ آبگیر، چشمه، چاه آب؛ چاره، وسیله؛ منشأ، خاستگاه؛ منبع درآمد؛ درآمد، عایدی؛ واردات.

مَوارِدُ الدَّوْلة *(dawla)*: عایدات دولت، درآمدهای دولتی.

مَوارِدُ الزَّیْت *(zayt)*: چاه‌های نفت، محل استخراج نفت.

مَوارِدُ المَعیشَة *(maʿīša)*: راه‌های ارتزاق، منابع درآمد برای زندگی.

مَوارِدُ طَبیعیّة *(ṭabīʿīya)*: درآمدهای طبیعی.

مَوارِدُ زِراعیّة *(zirāʿīya)*: درآمدهای کشاورزی.

مَوْرِدَة *mawrida*: آب‌جا، آبشخور؛ آبگیر؛ بارانداز، اسکله، لنگرگاه.

تَوْرید *tawrīd* ج. ـــات: تهیه، تأمین، تجهیز، تدارک؛ واردات.

تَوْریدُ البَضائِع: تهیه و تدارک جنس، تأمین کالا.

إیراد *īrād*: آوردن، نقل، ذکر، وارد کردن؛ ***إیرادات***: کالای وارداتی؛ درآمد، عایدی، دخل، عملکرد، دریافتی، وصولی؛ حاصل، سود، ثمره.

إیراداتٌ إجمالیّة *(ijmālīya)*: درآمدهای ناخالص.

إیراداتٌ ثابِتَة *(ṯābita)*: درآمدهای ثابت.

إیرادٌ سَنَوِیّ *(sanawī)*: درآمد سالانه.

عاشَ من إیراداتِهِ *(ʿāša)*: با درآمدهای خود زندگی کرد.

تَوارُد *tawārud*: ورود پشت‌سرهم؛ توارد (افکار و اندیشه‌ها).

اِسْتیراد *istīrād*: وارد کردن (کالا)، واردات.

إذْنُ اسْتیراد *(idn)*: اجازهٔ واردات.

رُسومُ اسْتیراد *(rusūm)*: حقوق (مالیات) واردات.

وارِد *wārid* ج. **وُرّاد** *wurrād*: واردشونده، آینده؛ نقل‌شده، واردشده، ذکرشده، آورده‌شده؛ تازه رسیده، تازه‌وارد؛ ج. ـــات: واردات؛ وصولی، دریافتی؛ درآمد، دخل، حاصل، عملکرد.

المُقْتَرَحاتُ الوارِدَة *(muqtaraḥāt)*: پیشنهادهای رسیده، پیشنهادهای واردشده.

وارِدات وَ صادِرات: واردات و صادرات.

مُوَرِّد *muwarrid*: کارپرداز، متصدی ملزومات، مقاطعه‌کار، ناظر.

مُسْتَوْرِد *mustawrid*: واردکننده.

مُسْتَوْرَدات *mustawridāt*: کالاهای وارداتی، واردات.

وَرَّدَ: شکفتن، شکوفه کردن، گل دادن (درخت)؛ ... هـ: سرخاب مالیدن (به چهره)، قرمز کردن (مثلاً: لب و گونه‌های خود را)، آرایش کردن؛ گلگون کردن (چیزی را).

تَوَرَّدَ: قرمز شدن، سرخ شدن؛ گلگون بودن، سرخ بودن (گونه، سیما)، درخشیدن، رنگ گلگون به خود گرفتن (گونه)، گلعذار بودن.

تَوارَدَ ← تَوَرَّدَ.

وَرْد *ward* (اسم جنس، یکی آن: ـَـة) **ج. وُرُود** *wurūd* : گل سرخ؛ شکوفه، گل.

ماءُ الوَرْد: گلاب.

وَرْدَة *warda* (اسم وحدت): گل سرخ؛ گل و بته (گچبری زینتی سردر)؛ گل لباس، گل نوار؛ بتهٔ گل سرخ، گلبن؛ (مصر) پولک.

وَرْدَةٌ بَرِّيَة *(barrīya)*: گل نسترن، نسرین.

وَرْدَةُ المِيلاد *(mīlād)*: خربق سیاه.

وَرْدَةُ اليابان *(yābān)*: کاملیا.

وَرْدِيّ *wardī* : گلگون، گلی، به رنگ گل سرخ.

الأحلامُ الوَرْدِيَّة *(aḥlām)*: (= خواب‌های گُلی) خواب‌های طلایی.

وَرْدِيَّة *wardīya* : گلخانه، باغ گل؛ سرخجه (پز.).

وُرْدَة *wurda* : رنگ سرخ، صورتی.

تَوَرُّد *tawarrud* : رنگ‌آمیزی به رنگ سرخ، قرمزشدگی.

مُوَرَّد *muwarrad* : گلی، سرخ‌فام، سرخ، رنگ قرمز خورده.

مُتَـوَرِّد *mutawarrid* : گلی، گلگون، قرمزشده.

وَرَشَ *waraša* **يَرِشُ** *yarišu* **(وَرْش** *warš***) علي:** دخالت بیجا کردن، مداخله کردن، فضولی کردن (در کار کسی)؛ ... **علی ه:** (حرف کسی را) قطع کردن، میان (حرف کسی) پریدن.

لا تَرِشْ عَلَيَّ: حرفم را قطع نکن.

وَرَّشَ: صفا و صمیمیت را به هم زدن؛ ... **بَيْنَ:** فتنه انگیختن (میان چند نفر).

وَرِش *wariš* : سرزنده، بانشاط، چالاک، چابک؛ بی‌قرار.

وارِش *wāriš* : مزاحم، مصدع (ناخوانده)، فضول؛ انگل، مفت‌خور، کاسه‌لیس، سورچران، طفیلی.

وَرْشَة *warša* **ج. ـــ ات، وِرَش** *wiraš* : کارگاه.

وَرْشَةُ الإصْلاح *(iṣlāḥ)*: تعمیرگاه.

وَرْشَةُ غَسِيل: رختشویخانه.

وَرَّطَ و أَوْرَطَ ه في: درگیر کردن، گرفتار کردن (کسی را در مشکلات)، دردسر آفریدن (برای کسی در کاری)، ... **ه:** وضعیت ناهنجار بموجود آوردن (برای کسی)، در تنگنا قرار دادن، به ورطه افکندن، به بدبختی انداختن، به بن‌بست رساندن (کسی را).

وَرَّطَ نَفْسَه *(nafsahū)*: خود را به دردسر انداخت.

تَوَرَّطَ: به دردسر افتادن، در ورطه درافتادن، برای خود مشکل آفریدن؛ ... **فـي:** درگیر شدن، گرفتار شدن (مثلاً: در مخمصه‌ای)؛ دست داشتن، دخالت داشتن، نقش داشتن (در امری).

تَوَرَّطَ في الحَرْب *(ḥarb)*: درگیر جنگ شد، در مخمصهٔ جنگ افتاد.

إسْتَوْرَطَ في: درگیرشدن، گرفتار شدن (در کاری).

وَرْطَة *warṭa* **ج. وَرَطات** *waraṭāt* **، وِراط** *wirāṭ* : وضعیت سختِ بحرانی، گرفتاری، مهلکه، مخمصه، ورطه، سختی، مشکل بزرگ، معضل، بن‌بست، شرایط ناهنجار، حیص و بیص، دردسر؛ پرتگاه، درهٔ عمیق بی‌گذر؛ خطر.

وَقَعَ في وَرْطَةٍ *(waqa'a)*: در ورطه افتاد، در تنگنا افتاد، گیر افتاد.

تَخَلَّصَ مِنْ وَرْطَة *(takallasa)*: از تنگنا نجات یافت.

تَوَرُّط *tawarruṭ* **في:** درگیری، گرفتاری (در).

مَوْرُوط *mawrūṭ* : در بن‌بست افتاده، در تنگنا افتاده، اسیر گرفتاری، دچار دردسر، به ورطه افتاده، گرفتار.

مُوَرَّط *muwarraṭ* : همان معنی.

وَرِعَ *wari'a* **يَـرِعُ** *yari'u* **(وَرَع** *wara'***) و وَرُعَ** *waru'a* **(وَراعة** *warā'a***):** پارسا بودن، خداترس بودن، پرهیزکار بودن، تقوا پیشه کردن، زهد پیشه کردن.

تَوَرَّعَ عن: تأمل کردن، درنگ کردن (در مقابل چیزی)؛ خویشتنداری کردن، پرهیز کردن؛ احتیاط ورزیدن (از چیزی).

وَرَع *wara'* : تقوا، پرهیزکاری، پارسایی، ورع، خداترسی؛ احتیاط، مواظبت؛ ترسویی، خجالتی بودن، مأخوذ به حیا بودن، شرمگینی.

وَرِع *wari'* **ج. أَوْراع** *awrā'* : پرهیزکار، پارسا، باتقوا، دیندار، با خدا، خداترس؛ با احتیاط، محتاط؛ مراقب (در سخنگویی)، کم‌گوی.

وَرَفَ *warafa* **يَرِفُ** *yarifu* **(وَرْف** *warf* **، وَرِيف** *warīf* **، وُرُوف** *wurūf***):** امتداد یافتن، طولانی شدن (سایه)، سایه گستردن؛ جوانه زدن، سرسبز شدن، شکوفه زدن (گیاه).

وَرَّفَ و أَوْرَفَ: امتداد یافتن، طولانی شدن (سایه)، سایه گستردن.

وارِف *wārif* : ممتد، گسترده (سایه)؛ سرسبز، خرّم، باطراوت، شکوفه‌زده؛ انبوه (گیاه).

وَرَّقَ: برگ کردن، برگ برآوردن؛ جوانه زدن؛ شاخه‌شاخه شدن، منشعب شدن؛ ... هـ: ورق‌ورق کردن (خمیر را)؛ کاغذ چسباندن (به دیوار).

أَوْرَقَ: برگ برآوردن، برگ دادن؛ جوانه زدن.

وَرَق *waraq* (اسم جنس، یکی آن: ـَة) **ج. أَوْراق** *awrāq* : برگ؛ کاغذ، ورقه؛ پول کاغذی، اسکناس؛ فلز ورقه‌ای نازک.

وَرَقُ الرَّسْم *(rasm)* : کاغذ نقاشی، کاغذ رسم.

وَرَقٌ مُزَرْكَش *(muzarkaš)* : کاغذ دیواری، کاغذ نقش‌دار برای چسباندن به دیوار.

وَرَقُ السَّنْفَرَة (الصَّنْفَرَة) *(sanfara, ṣanfara)* : کاغذ سنباده.

وَرَقُ زُجاج *(zujāj)* : همان معنی.

وَرَقٌ مُرَمَّل *(murammal)* : همان معنی.

وَرَقٌ شَفّاف *(šaffāf)* : کاغذ گرده‌برداری، چربه.

وَرَقُ النَّسْخ *(nask)* ، یا: **وَرَقُ الشاهِدَة:** کاغذ واگیره، کاربن.

وَرَقٌ مَطْبُوع: (تونس) کاغذ تمبردار.

وَرَقٌ عادِم *('ādim)* : کاغذ باطله.

وَرَقٌ مُقَوًّى *(muqawwan)* : مقوا.

وَرَقُ الكِتابة: کاغذ تحریر.

وَرَقُ اللَّعِب *(la'ib)* : ورقِ بازی.

وَرَقُ اللَّفّ *(laff)* : کاغذ بسته‌بندی.

وَرَقٌ نَشّاف (یا: **نَشّاش**) *(naššāf, naššāš)* : کاغذ خشک‌کن.

وَرَقٌ نَقْدِيّ: پول کاغذی، اسکناس.

وَرَقُ اليانَصِيب *(yā-naṣīb)* : بلیت بخت‌آزمایی.

أَوْراقُ الأَشْغال: اوراق بازرگانی.

أَوْراقُ الاِعْتِماد: اعتبارنامه.

وَرَقٌ صَرّ (مُصَمَّغ) *(ṣarr, muṣammaḡ)* : کاغذ مشمعی بسته‌بندی.

وَرَقٌ صِحِّيّ *(ṣiḥḥī)* : کاغذ توالت.

وَرَقٌ بَرْدِيّ *(bardī)* : پاپیروس.

أَوْراقُ القَضِيّة *(qaḍīya)* : مدارک قضایی، اسناد دادگاه.

أَوْراقٌ مالِيّة: اسناد؛ اسکناس، پول کاغذی؛ اوراق بهادار.

أَوْراقٌ نَقْدِيّة *(naqdīya)* **، وَرَقُ النَّقْد** *(naqd)* : اسکناس، پول کاغذی.

حِبْرٌ على وَرَقٍ *(ḥibr)* : تصمیمی که اثری بر آن بار نیست، نوشتهٔ بی‌حاصل (مثلاً: پیمان، دستور، مقررات).

طَرَحَ الأَوْراقَ على المائِدَة: دست خود را رو کرد.

وَرَقة *waraqa* (اسم وحدت) : برگ؛ گلبرگ؛ ورقه، برگه، ورق؛ تکه کاغذ، لت؛ یادداشت؛ کارت، بلیت؛ سند؛ ورق فلزی، تختهٔ نازک توفال.

وَرَقةُ البَرِيد: کارت‌پستال.

وَرَقةُ البَنْك: اسکناس.

وَرَقةُ حِساب *(ḥisāb)* : صورت‌حساب، فاکتور.

وَرَقةٌ رابِحَةٌ *(rābiḥa)* : برگ برنده.

وَرَقةٌ مَدْمُوغة *(madmūḡa)* : برگهٔ تمبرخورده.

وَرَقةُ لَعِب *(la'ib)* : ورق‌بازی.

وَرَقةٌ مالِيّة: اسکناس؛ برگهٔ بهادار.

وَرَقةُ الاِتِّهام *(ittihām)* : ادّعانامه، کیفرخواست، اتهام‌نامه.

وَرَقةُ جَلْبٍ *(jalb)* : احضاریه.

وَرَقِيّ *waraqī* **، نُقُودٌ وَرَقِيّة:** پول کاغذی.

وَرِق *wariq* : برگ‌دار، برگ‌برآورده، سرسبز، خرّم.

وَرّاق *warrāq* **ج. ـــون:** کاغذساز؛ کاغذفروش، لوازم‌التحریرفروش؛ کاغذ باطله فروش؛ کپی‌گر، رونویس‌کننده، مستنسخ.

وِراقة *wirāqa* : کاغذسازی؛ لوازم‌التحریرفروشی.

وارِق *wāriq* : برگ‌دار، برگ‌برآورده، سرسبز، خرّم.

مُوَرِّق *muwarriq* : لوازم‌التحریرفروش.

مُورِق *mūriq* : برگ‌دار، برگ‌برآورده، سرسبز، خرم.

وَرْك *wark, wirk* **، وَرِك** *warik* (مؤنث) **، ج. أَوْراك** *awrāk* : چاربند، مفصل ران؛ کفل.

وَرَل *waral* **ج. وِرْلان** *wirlān* **، أَوْرال** *awrāl* : نوعی سوسمار (جا).

وَرِمَ *warima* **، يَرِمُ** *yarimu* (**وَرَم** *waram*): تورم داشتن، متورم بودن، باد کردن، متورم شدن، آماسیدن.

وَرَّمَ هـ: باعث تورم (چیزی) شدن، آماساندن، متورم ساختن (چیزی را).

وَرَّمَ أَنْفَه *(anfahū)* : آشفته ساخت، به خشم آورد، غضبناک کرد (کسی را).

وَرَّمَ بِأَنْفِهِ *(bi-anfihī)*: باد در بینی انداخت، باد به غبغب انداخت، تکبر ورزید.

تَوَرَّمَ = **وَرِمَ**.

وَرَم *waram* ج. **أَوْرام** *awrām*: بادکردگی، ورم، آماس.

فِي أَنْفِهِ وَرَمٌ *(anfihī)*: باد در بینی‌اش افتاده است.

تَوَرُّم *tawarrum*: بادکردگی، تورّم.

وارِم *wārim*: بادکرده، آماسیده.

مُوَرَّم *muwarram*: همان معنی.

وَرَن *waran*: نوعی سوسمار (جا).

وَرْنَشَ *warnaša* **ه**: جلا دادن، روغن جلا زدن، لعاب دادن، لاک زدن (چیزی را)، ورنی زدن (به چیزی).

وَرْنِيش *warniš*: روغن جلا، رنگ و روغن، جلا، ورنی.

وَرْنِيش الأَرْضِيَّة *(ardīya)*: موم کف، ورنی مخصوص پارکت.

أَوْرَه *awrah*، مؤنث: **وَرْهاء** *warhā'*: نادان، کودن، ابله؛ پررو، گستاخ، فضول، مزاحم.

وَرْوار *warwār*: مرغ زنبورخوار (جا).

وَرَى *warā* **يَرِي** *yarī* (**وَرْي** *wary*): روشن شدن (فندک)؛ آتش گرفتن، شعلهور شدن.

وَرَّى: همان معنی؛ ... **ه**: پنهان کردن، مخفی کردن، پنهان نگه‌داشتن، پوشیده نگه‌داشتن، کتمان کردن (چیزی را)؛ ... **عن بـ**: اشاره کردن (به چیزی با چیزی دیگر)؛ ... **بـ**: وانمود کردن، تظاهر کردن (به چیزی)، ادعای (چیزی، احساسی) کردن.

وَرَّى في كَلامِهِ: دوپهلو حرف زد.

وارَى ه: در پنهان کردن (چیزی) کوشیدن؛ پوشاندن (چیزی را)، نقاب زدن (بر چیزی)، با نقاب پوشاندن (چیزی را)؛ ... **ه ه**: نهان کردن، نهفتن، پنهان کردن (چیزی را در جایی).

وَارَاهُ التُّرابَ *(turāba)*: به خاکش سپرد، در دل خاک نهانش کرد.

أَوْرَى = **وَرَى**؛ آتش گرفتن، شعلهور شدن (مثلاً: آتش‌زنه با مالش).

تَوَرَّى عن، من: پنهان شدن، خود را مخفی کردن (از کسی).

تَوارَى: همان معنی؛ ... **عن**، نیز **عن الأَنْظار**: از دید (کسی) پنهان شدن.

الوَرَى *al-warā*: مخلوقات، موجودات فانی، کائنات.

خَيْرُ الوَرَى *(kayr)*: سرور کائنات (حضرت محمد (ص)).

وَراءَ *warā'a*: (در مقام حرف اضافه) پشتِ ...، در پسِ ...؛ پس از ...، بعد از ...؛ ورایِ ...؛ گذشته از ...، علاوه بر ...، افزون بر ...؛ (در مقام قید:) در پس، در پشت، در عقب.

إِلَى الوَرَاءِ: به پشت، به عقب.

كانَ وَراءَهُ: هوایش را داشت، پشتش را داشت.

ماوَراءَ الأُرْدُنّ *(urdunn)*: ماورای اردن.

ماوراءَ الأَكَمَة *(akama)*: آنچه در پشت پرده نهفته، آنچه در آستین پنهان است.

وَراءَ الأَكَمَةِ ما وراءَها: هر بیشه گمان مبر که خالی‌ست، انگار کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

ماوَراءَ البِحار *(bihār)*: ماورای بحار.

ماوَراءَ الطَّبِيعة: ماوراءالطبیعه؛ متافیزیک، علم ماورای طبیعت.

ماوَراءَ النَّهْرِ *(nahr)*: ماوراءالنهر، فرارودان.

سَعَى وَراءَ خُبْزِه *(sa'ā, kubzihī)*: به دنبال نان دوید.

مِن وَراءِ *min warā'i* (در حالت اضافی): از پشتِ ...؛ ورایِ ...؛ گذشته از ...؛ به‌وسیلهٔ ...، از طریق ...

التَّكَسُّبُ مِن وَراءِ الدِّعارة *(takassub, di'āra)*: کسب و کار از راه بدکارگی.

كانَ مِن وَراءِ مَقْدُرَةِ العَقْلِ البَشَرِيّ *(maqdurati l-'aqli l-bašarī)*: ورای قدرت عقل (درک) بشری بود، از توان عقل آدمیزاد فراتر بود.

وَرائِيّ *warā'ī*: پسین، عقبی، واقع در پشت، در پشت قرار گرفته.

أَوْرَى *awrā* **لـ**: (صفت تفضیلی) بهتر که پوشیده (باشد)، هرچه پوشیده‌تر بهتر.

تَوارٍ *tawārin*: محوشدگی، ناپدیدشدگی.

مُتَوارٍ *mutawārin*: پنهان، نهان‌شده؛ محوشده.

مُتَوارٍ عن الأَنْظار *(anzār)*: از دیده نهان شده، ناپیدا.

تَوْرِيَة *tawriya*: پنهان‌سازی، اخفا؛ پنهان‌کاری، ریا، دورنگی، دوگونگی، دورویی؛ مغالطه (منطق)؛ توریه.

توراة ← ترتیب الفبایی.

وَزَّ *wazza* ـُ (**وَزّ** *wazz*) **ه على**: تحریک کردن (کسی را علیه کسی یا چیزی).

وَزّ *wazz* = **إِوَزّ** *iwazz* ← ترتیب الفبایی.

وَزَبَ wazaba **يَــزِبُ** yazibu (**وُزُوب** wuzūb) : روان شدن، جاری شدن (آب).

مِـيزاب mīzāb ج. **مَـيازِيب** mayāzīb : کانال زهکشی؛ مجرای فاضلاب، گنداب‌رو، آبریز؛ آبرو بام، ناودان.

اِنْفَتَحَتْ مَيازِيبُ السَّماءِ (infataḥat, samā') : درهای رحمت آسمان گشوده شد.

وَزَرَ wazara **يَزِرُ** yaziru (**وِزْر** wizr) **هـ**: به دوش گرفتن، بردن، حمل کردن (بار سنگینی را).

وَزَرَ wazara **يَـزِرُ** yaziru، **وَزِرَ** wazira **يَـوْزَرُ** yawzaru (**وَزْر** wazr, wizr، **زِرَة** zira): مرتکب گناه شدن، گناه کردن.

وازَرَ هـ على: یاری رساندن، کمک کردن (به کسی در امری)، دستگیری کردن، حمایت کردن (از کسی در چیزی).

أَوْزَرَ هـ: حمایت کردن، پشتیبانی کردن، تقویت کردن (کسی را).

تَوازَرَ: یکدیگر را یاری کردن.

اِتَّزَرَ ittazara : ازار بستن، لنگ بستن؛ ... **هـ**: به تن کردن (جامه‌ای را)؛ مرتکب گناهی شدن.

وِزْر wizr ج. **أَوْزار** awzār : بار سنگین؛ گناه، جرم، جنایت؛ بار مسئولیت.

حَمَّلَهُ وِزْرَه (ḥammalahū): بار مسئولیت آن را به دوش وی انداخت، او را پاسخگوی آن (امر) ساخت.

وَضَعَتِ الحَرْبُ أَوْزارَها waḍa'at al-ḥarbu awzārahā : جنگ به پایان رسیده است، غول جنگ از پای بنشست.

وِزْرَة wizra ج. **وِزَرات** wizarāt : لُنگ، پیش‌بند.

وَزَرَة wazara ج. ـــ**ات**: ازارهٔ دیوار.

وزر

تَوَزَّرَ: وزیر (کابینه) شدن، به مقام وزارت رسیدن.

اِسْتَوْزَرَ هـ: به سمت وزیر منصوب کردن، به وزارت برداشتن (کسی را)؛ وزیر شدن، به وزارت رسیدن.

وَزِير wazīr ج. **وُزَراء** wuzarā' : وزیر کابینه؛ وزیر شطرنج.

وَزِيرٌ بِلا وِزارة (bi-lā): وزیر مشاور.

وَزِيرُ الدَّوْلَةِ (dawla): همان معنی.

وَزِيرٌ مُفَوَّض (mufawwaḍ): وزیرمختار (دیپ.).

الوَزِيرُ الأَكْبَر: (تونس) صدراعظم؛ نخست‌وزیر.

وَزِيرٌ بِالنِّيابَةِ (bi-n-niyāba): سرپرست وزارت، قائم‌مقام وزیر، کفیل وزارت.

بِصِفَةِ الوَزِير (bi-ṣifati): به‌عنوان وزیر، در مقام وزیر.

مَعالي الوَزِير (ma'ālī): جناب وزیر.

مَجْلِسُ الوُزَراء (majlis): کابینه، هیئت وزیران ... نیز ← وزارة

وِزارة wizāra ج. ـــ**ات**: وزارت؛ (و گـاه:) کابینهٔ دولت.

وِزارةُ الإِرْشادِ القَوْمِيّ (al-iršād al-qawmī): (مصر) وزارت ارشاد ملی.

وِزارةُ الاِسْتِعْلامات: وزارت اطلاعات.

وِزارةُ الإِعْلام: همان معنی.

وِزارةُ الأَشْغالِ العُمُومِيَّة ('umūmīya): وزارت مشاغل عمومی، وزارت کار.

وِزارةُ الأَوْقاف: وزارت اوقاف.

وِزارة البَحْرِيَّة (baḥrīya): نیروی دریایی (وزارت).

وِزارةُ البِلاط (bilāṭ): وزارت دربار.

وِزارةُ التِّجارة: وزارت بازرگانی.

وِزارةُ التَّخْطِيط (taḵṭīṭ): وزارت برنامه‌ریزی، سازمان برنامه و بودجه.

وِزارةُ التَّرْبِية و التَّعْلِيم (w. at-tarbiya): وزارت آموزش و پرورش.

وِزارةُ التَّمْوِين (tamwīn): وزارت تعاون، وزارت (تأمین) خواربار.

وِزارةُ الحَرْبِيَّة (ḥarbīya): وزارت جنگ.

وِزارةُ الحَقّانِيَّة (ḥaqqānīya): وزارت دادگستری.

وِزارةُ الخارِجِيَّة (ḵārijīya): وزارت خارجه.

وِزارةُ الدّاخِلِيَّة (dāḵilīya): وزارت کشور.

وِزارةُ الزِّراعَة (zirā'a): وزارت کشاورزی.

وِزارةُ السِّياحة (siyāḥa): وزارت جهانگردی، وزارت گردشگری.

وِزارةُ الشُّؤُونِ الاِجْتِماعِيَّة (aš-šu'ūn al-ijtimā'īya): وزارت امور اجتماعی.

وِزارةُ الشُّؤُون البَلَدِيَّة و القَرَوِيَّة (baladīya, qarawīya): (مصر) وزارت امور شهر و روستا.

وِزارةُ الصِّحَّةِ العُمُومِيَّةِ (aṣ-ṣiḥḥa al-'umūmīya): وزارت بهداشت.

وِزارَةُ الطَّيَران (ṭayarān): سازمان هوایی (وزارت).

وِزارةُ العَدْلِ (یا: **العَدْلِيَّة**) (al-'adl, al-'adlīya) : وزارت دادگستری.

وزارةُ الماليّة *(māliya)*: وزارت دارایی.

وزارةُ المَعارِف: وزارت آموزش و پرورش، وزارت فرهنگ.

وزارةُ المُواصَلات *(muwāṣalāt)*: وزارت ارتباطات، وزارت راه.

وزارةُ النَّفْط *(naft)*: وزارت نفت.

رَئيسُ الوِزارة *(ra'īs)*: نخست‌وزیر.

وَكيلُ الوزارة *(wakīl)*: معاون وزارتخانه، کفیل وزارت.

وِزاريّ *wizārī*: وزارتی.

وَزَعَ *waza'a* **يَـــزَعُ** *yaza'u* **(وَزْع** *waz'*) **هـ**: بـرحـذر داشتن، بازداشتن، منع کردن (کسی را).

وَزَّعَ هـ علی: توزیع کردن، پخش کردن، ... **هـ بین**: توزیع کردن (چیزی را میان چند نفر)؛ ... **هـ علی، هـ الی، هـ بَیْنَ**: قسمت کردن (چیزی را میان چند نفر)، ... **هـ علی، هـ الی**: بهره‌دادن، قسمت دادن (چیزی را به کسی یا کسانی)؛ ... **هـ**: تحویل دادن، توزیع کردن (نامه یا بسته‌های پستی را)؛ (مجهول) **وُزِّعَ** *wuzzi'a* **بَیْنَ**: توزیع شدن، پخش شدن (میان چند نفر).

وَزَّعَ الصِّناعاتِ في البِلاد *(ṣinā'āt)*: صنعت را در همهٔ کشور منتشر کرد.

وَزَّعَ الجِراياتِ علی الجُنُودِ *(jarāyāt)*: جیرهٔ سربازان را توزیع کرد.

تَوَزَّعَ: توزیع شدن، پخش شدن؛ تقسیم شدن؛ ... **هـ**: پریشان کردن، تشتت‌خاطر ایجاد کردن (مثلاً فکر و خیال، در کسی).

أوْزاع *awzā'*: دسته‌جات، جمعیت‌های مردمی.

وَزيعة *wazī'a* **ج. وَزائِع** *wazā'i'*: سهم، قسمت، بخش، بهره.

تَوْزيع *tawzī'*: توزیع، پخش (نیز: پخش فیلم)؛ تقسیم، قسمت (کردن)؛ تحویل؛ فروش، توزیع و عرضهٔ کالا.

تَوْزيعُ الثَّرْوَة *(tarwa)*: توزیع ثروت.

تَوْزيعُ العَمَل *('amal)*: توزیع کار، تقسیم کار.

تَوْزيعُ الجَوائِز: توزیع جوایز.

تَوْزيعُ الأَرْباح: توزیع (یا پرداختِ) سود سهام.

تَوْزيعٌ مُسْتَعْجِل *(musta'jil)*: تحویل سریع، توزیع فوری (امانات پستی).

وازِع *wāzi'*: مانع، رادع.

مُوَزِّع *muwazzi'*: توزیع‌کننده، پخش‌کننده.

مُوَزِّعُ البَريد: پستچی.

مُوَزِّعٌ آليّ *(ālī)*: ماشین پخش‌کنندهٔ خودکار.

مُوَزَّع *muwazza'*: توزیع‌شده، پخش‌شده؛ پراکنده، پخش و پلا.

مُوَزَّعُ الخَواطِر *(kawāṭir)*، **مُوَزَّعُ الفِكْرِ** *(fikr)*: حواس‌پرت، پریشان‌خیال، پرت‌گو.

وَزّال *wazzāl*: جگن، گل‌کاووسی، پرکاووسی (گیا.).

وَزَنَ *wazana*، **يَزِنُ** *yazinu* **(وَزْن** *wazn*، **زِنَة** *zina*) **هـ**: کشیدن، وزن کردن، سنجیدن؛ میزان کردن، موازنه کردن، هموار کردن، طراز کردن (چیزی را)؛ ... **هـ لـ**: برگرفتن و کنار گذاشتن، نهادن (چیزی را برای کسی)؛ به پیمانه فروختن (چیزی را به کسی)؛ با وزن خواندن (شعر را)؛ اندازه گرفتن (با شاقول، دیوار را).

وَزَنَ كَلامَه *(kalāmahū)*: سنجیده سخن گفت.

وازَنَ هـ: هم‌وزن بودن، هم‌طراز شدن، معادل شدن، وزن مساوی داشتن (با چیزی)؛ همسنگی کردن، همطرازی کردن (با کسی یا چیزی)؛ ... **بَیْنَ**: به حال موازنه درآوردن، همطراز کردن، همسنگ کردن (دو چیز را)؛ ... **بَیْنَ ... وَ**: قیاس کردن، سنجیدن (دو چیز را با هم)؛ ... **بَیْنَ ... وَ بَیْنَ**: مقایسه به‌عمل آوردن (میان چیزی و چیزی دیگر)؛ ... **هـ**: عادلانه توزیع‌کردن، به‌طور برابر تقسیم‌کردن (چیزی را).

وازَنَ الميزانيّة *(mīzānīya)*: بودجه را متعادل کرد.

وازَنَ دَواليبَ سَيّارةٍ *(dawālība sayyāratin)*: چرخ‌های ماشین را بالانس کرد.

تَوازَنَ: میزان بودن، طراز بودن، به حال موازنه درآمدن، در تعادل بودن، توازن داشتن.

زِنَة *zina*: کشیدن، وزن کردن؛ وزن.

وَزْن *wazn* **ج. أوْزان** *awzān*: سنگینی، گرانی، وزن؛ وزن (شعری)؛ الگو، قالب (وزن و صیغهٔ اسم و فعل، دست.)؛ گنجایش کشتی برحسب تن؛ وزن ورزشکار.

لاوَزْنَ له *(wazna)*، یا: **عَديمُ الوَزْن**: سبک، بی‌وزن؛ ناچیز، ناقابل، بی‌ارزش است، بی‌بهاست.

أقامَ وَزْناً كَبيراً لـ: اهمیت بسزایی برای ... قائل شد، به ... اعتبار فراوانی بخشید، به آن ارج فراوانی نهاد.

مَصْلَحةُ الوَزْنِ وَ الكَيْلِ *maslahat al-w. wa-l-kayl*: سازمان وزن و مقدار استاندارد.

وَزْنُ الدِّيك *(dīk)*: خروس‌وزن (بوکس).

وَزْنُ الرِّيشَة *(rīša)*: پر وزن (بوکس).

الوَزْنُ النَّوْعِيّ *(nawʿī)*: وزن مخصوص.

وَزْنَة *wazna* ج. **وَزَنات** *wazanāt*: سنگ، وزنه؛ طلا یا نقرهٔ معیار وزن؛ (عراق) سنگ ترازویی معادل ۱۰۰ کیلوگرم تقریباً.

وَزْنَة إضافِيّة *(idāfiya)*: وزن اضافی.

وَزْنِيّ *waznī*: بـه وزن، دارای وزن؛ کشیدنی، وزنـی، سنجش‌پذیر؛ سنگین، گران.

وِزانَ *wizāna* (در مقام حرف اضافه): مطابقِ ....، برحسبِ ....، طبقِ الگوی ....، برابر با نمونهٔ ....؛ هم‌وزنِ ....

وَزّان *wazzān*: قپاندار.

وَزِين *wazīn*: سنگین، وزین.

وَزِينُ الرَّأْي: دارای رأی صائب، خردمند، منطقی.

مِيزان *mīzān* ج. **مَوازِين** *mawāzīn*: تـرازو؛ وزن؛ انـدازه؛ مـیزان (مـوسیقی)؛ میزان شعر، وزن شعر؛ قـاعده، روش؛ عدالت، برابری؛ **المِيزان**: میزان (اختر).

مِيـزانٌ تِجارِيّ *(tijārī)*: ترازنامهٔ بازرگانی، موازنهٔ تجاری.

مِيزانُ الحَرارَة *(harāra)*: دماسنج.

مِيزانٌ راصِد: ترازوی ثبت‌کن.

مِيزانُ الضَّغْط *(dağt)*: فشارسنج.

مِيزانٌ طَبْلِيّ *(tablī)*: سکوی وزن، ترازوی سکودار (برای وزن کردن کامیون، عدل بزرگ و مانند آن).

مِيزانِيَّة *mīzānīya*: تعادل، موازنه؛ طراز (تـراز)، تـرازنـامه (تجا.)؛ بودجه، هزینه.

مِيزانِيَّة مُلْحَقَة *(mulhaqa)*: بودجهٔ الحاقی.

خَفْضُ مِيزانِيَّةِ المَصْرُوفات *(kafd, masrūfāt)*: کـاهش بودجهٔ هزینه، کاهش هزینه‌ها.

عَجْزٌ فِي المِيزانِيَّة *(ʿajz)*: کسری بودجه، کسری ترازنامه.

مَشْرُوع المِيزانِيَّة *(mašrūʿ)*: طرح بودجه.

مُوازَنَة *muwāzana*: برابری وزن، مـیزان، تـوازن، تـعادل؛ همسنگی؛ موازنه؛ معادله، متعادل‌سازی؛ همطرازی؛ مقایسه، سنجش؛ بودجه؛ (تونس) برنامهٔ سـاعات؛ ... بَيْنَ: مـقایسه (میان چند چیز یا نفر).

مُوازَنَةُ المِيزانِيَّة: تعادل بودجه.

مُـوازَنَـةُ رَصِـيد الحِسـابات *(rasīd)*: هـمطرازی ارقـام محاسبات.

لَجْنَةُ المُوازَنَة *(lajna)*: کمیسیون توازن بودجه.

مُوازَنَةُ دَوالِيـب السَّيّارَة *(dawālīb)*: بـالانس چـرخ‌های ماشین.

تَـوازُن *tawāzun*: تـوازن، تـعادل؛ مـوازنـه، هـمطرازی، همسنگی، برابری، تساوی.

تَوازُنٌ سِياسِيّ *(siyāsī)*: موازنهٔ سیاسی.

تَوازُنُ القُوَى *(quwā)*: موازنهٔ قوا.

أعادَ التَّوازُنَ بَيْنَ: میان ... ایجاد توازن کرد.

اِتِّزان *ittizān*: توازن، تعادل، موازنه؛ تعادل روانی، سـلامت روحی؛ هماهنگی؛ بی‌طرفی، عدم جانبداری.

اِتِّزانُ الجِسْم *(jism)*: تناسب اندام.

اِتِّزانٌ مُسْتَقِرّ *(mustaqirr)*: تعادل پایدار.

فَقَدَ اِتِّزانَهُ *(faqada)*: تعادل خود را از دست داد.

وازِن *wāzin*: وزن‌دار، کامل‌الوزن، دارای وزن کامل.

دِينارٌ وازِن *(dīnār)*: دینار به وزن معیار.

مَوْزُون *mawzūn*: وزن‌شده؛ کامل‌الوزن، دارای وزن کـامل؛ مـتعادل، دارای مـوازنـه، در تـوازن؛ سـنجیده، عـالمانه، خردمندانه، حکیمانه، پخته؛ با تناسب، متناسب؛ موزون؛ دارای رأی صائب، وزین‌الرأی، انسان سنجیده؛ مست.

كَلامٌ مَوْزُون *(kalām)*: سخن موزون.

مُوازِن *muwāzin*: مـتوازن‌کننده، طـرازکننده، بـرابـرساز، متعادل‌کننده؛ برابر، همسنگ.

مُتَوازِن *mutawāzin*: میزان، تراز، متعادل، متوازن.

مُتَّزِن *muttazin*: متوازن، میزان، تراز، اندازه‌گیری‌شده، منظّم؛ متناسب، هماهنگ (مثلاً: رنگ‌ها).

وزی

وَازَىَ هـ: مـوازی بودن (با چیزی)؛ نقطهٔ مقابل (چـیزی) بودن، عکس (چیزی) بودن، آن روی سکهٔ (چـیزی) بـودن؛ هم‌اندازه بودن، برابر بـودن، معادل بـودن، مـساوی بـودن؛ همطراز بودن، همردیف بودن (با کسی یا چیزی).

تَوازَىَ: موازی هم بودن، در موازات هم قرار گرفتن؛ مطابق هم بودن، معادل هم بودن.

مُوازاة *muwāzāt*: فاصلهٔ مساوی؛ موازات؛ تعادل، برابری.

تَوازٍ *tawāzin*: همان معنی.

عَلَى التَّوازِي: پهلو به پهلو، موازی، به موازات هم.

تَوازِي القُوَى *(quwā)*: تعادل قوا.

مُوازٍ *muwāzin*: موازی؛ معادل، برابر.

مُتَوازٍ *mutawāzin*: موازی؛ مشابه، همانند.

مُتَوازِي الأَضْلاع: متوازی‌الاضلاع.

مُتَوازِي السُّطوح: متوازی‌السطوح.

المُتَوازِيان *al-mutawāziyān*: پارالل.

وَسِخَ *wasika* **يَوْسَخُ** *yawsaku* (**وَسَخ** *wasak*): پلید شدن؛ چرکین شدن، آلوده شدن، کثیف شدن (یا بودن).

وَسَّخَ و أَوْسَخَ ﻫ: آلودن، چرکین کردن، کثیف کردن، آلوده کردن، لکه‌دار کردن (چیزی را).

تَوَسَّخَ و اِتَّسَخَ *ittasaka* = **وَسِخَ.**

وَسَخ *wasak* **ج. أَوْساخ** *awsāk*: چرک، کثافت، ناپاکی، چرکی.

وَسِخ *wasik*: چرکین، کثیف، آلوده، ملوث، ناپاک.

وَساخة *wasāka*: چرکی، کثافت، چرک بودن، ناپاکی، آلودگی، پلیدی.

وَسَّدَ ﻫ ﻫ: زیر سر (کسی) گذاشتن (بالش را)، (سر به بالین) نهادن، (سر کسی را بر بالش) نهادن، (به بستر) خواباندن (کسی را).

وَسَّدَهُ التُّرابَ *(turāba)*: به روی زمینش خوابانید.

وَسَّدَه ذِراعَهُ *(dirā'ahū)*: بازوی خود را بالش او کرد، سر او را بر بازوی خود نهاد.

وَسَّدَهُ صَدْرَه *(sadrahū)*: سرش را بر سینهٔ خود نهاد، در آغوشش گرفت.

تَوَسَّدَ ﻫ: سر به بالین گذاشتن؛ آسودن، غنودن، تکیه کردن (بر بالش، پشتی و مانند آن).

وِساد *wasād, wisād, wusād* **ج. وُسُد** *wusud*: بالش، بالشتک، پشتی.

لَزِمَ الوِسادَ *lazima l-wisāda*: در رختخواب ماند.

وِسادة *wisāda* **ج. ــات، وَسائِد** *wasā'id*: بالش، بالشتک، پشتی.

مُوَسَّد *muwassad*: راحت، هموار، سنگفرش‌شده (راه).

موسر ← يسر.

وَسَّطَ ﻫ: در میانه نهادن، در وسط گذاشتن، در مرکز قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ ... ﻫ بَيْنَ: واسطه ساختن، میانجی قرار دادن (کسی را میان چند نفر).

تَوَسَّطَ ﻫ: در وسط (چیزی) قرار گرفتن، میان (چیزی) بودن، در مرکز (چیزی) قرار گرفتن؛ در میانِ (جایی) نشستن؛ میانه‌روی کردن، راه اعتدال پیمودن؛ ... **لـ بـ:** واسطهٔ (فراهم شدن چیزی) شدن (برای کسی)؛ ... **بَيْنَ:** میانجی شدن، وساطت کردن، واسطه شدن (میان چند نفر)، ... **في:** پادرمیانی کردن (در امری).

وَسْط *wast, wasat* **ج. أَوْساط** *awsāt*: وسط؛ مرکز، قلب؛ کمر، میان؛ محیط؛ وسیله، عامل، ابزار؛ میانگین، کیفیت متوسط، حدّ وسط؛ **أَوْساط:** مراکز، مجامع، محافل، طبقات مردم.

وَسَط *wasat* **ج. أَوْساط** *awsāt*: میانی، میانه، مرکزی، متوسط؛ معتدل؛ حد متوسط (میان دو قطب).

وَسْطَ *wasta* (در مقام حرف اضافه): در وسطِ ...، در قلبِ ...، در مرکزِ ...، در میانِ ... .

في وَسَطٍ مِن *(wasatin)*: در وسطِ ...، در میانِ ...، در درونِ ... .

في الوَسَط: در مرکز، در وسط؛ در میانهٔ راه؛ متوسط، در حد متوسط.

في وَسَطِنا: در میان ما.

وَسَطُ الصَّيف *(sayf)*: چلّهٔ تابستان.

حَجْمٌ وَسَط *(hajm)*: حجم متوسط.

حَلٌّ وَسَطٌ *(hall)*: راه‌حل میانه، راه‌حل عادلانه.

السِّيرةُ الوَسَط *(sīra)*: رفتار متعادلانه.

وَسَطٌ عائِليّ *('ā'ilī)*: محیط خانوادگی، محفل خانواده.

شَدَّ وَسَطَهُ بـ *(šadda)*: کمر را با ... بست، ... را به کمر بست.

أحزابُ الوَسَط *(ahzāb)*: احزاب میانه‌رو.

مُنْتَمٍ الى الوَسَط *(muntamin)*: وابسته به میانه‌روها.

الأَوْساطُ الدِّبلُوماسيّة: محافل سیاسی.

الأَوْساطُ العامّة *('āmma)*: مجامع مردمی، محیط‌های مردمی.

أَوْساطُ النّاس: طبقات متوسط.

وَسَطِيّ *wasatī, wastī*: مربوط به میانه؛ میانه‌رو.

وَسْطانيّ *wastānī*: میانی، مرکزی، میانه؛ بینابینی؛ متوسط.

وَسْطِيّة *wastīya* **ج. ــات:** حیاط داخلی، حیاط خلوت.

وِساطة *wisāṭa* : میانجیگری، وساطت، پادرمیانی؛ شفاعت، سفارش؛ خدمت، خوش‌خدمتی؛ واسطه‌گری، دلالی؛ کاتالیز (تأثیر ماده در مادهٔ دیگر هنگام ترکیب)؛ متوسط بودن (جنس).

بِوساطَتِه: از طریق او، به‌واسطهٔ او.

قَدَّمَ وِساطَتَهُ *(qaddama)*: خدمات خود را عرضه کرد، اظهار خدمتگزاری کرد.

عَنْ وِساطَةِ فُلانٍ: با حُسن مساعی فلان کس، به وساطت (پادرمیانی) فلان.

وَسِيط *wasīṭ* ج. **وُسَطاء** *wusaṭā'* : میانی، میانه، وسطی، متوسط؛ پارتی، شفیع؛ میانجی، واسطه؛ دلال، واسطهٔ کار؛ مدیوم.

العَصْرُ الوَسِيط *('aṣr)*: سده‌های میانه، قرون وسطی.

وَسِيطَة *wasīṭa* ج. **وَسائِط** *wasā'iṭ* : وسیله.

وَسائِطُ المُواصَلات وَ النَّقْل *(muwāṣalāt, naql)*: وسایل نقل و انتقال و ارتباطات.

أَوْسَط *awsaṭ* ج. **أَواسِط** *awāsiṭ* . مؤنث: **وُسْطَى** *wusṭā* ج. **وُسَط** *wusaṭ* : میانی، مرکزی؛ میانه، وسط.

الوُسْطَى: انگشت میانی.

فِي أَواسِطِ هذا الأُسْبُوع *(usbū')*: در اواسط هفتهٔ جاری.

أَواسِط الشَّهْر *(šahr)*: اواسط ماه.

أَواسِطُ إفْرِيقِيَّةَ: آفریقای مرکزی.

أُورُوبّا الوُسْطَى *(urubbā)*: اروپای مرکزی.

الشَّرْقُ الأَوْسَط *(šarq)*: خاورمیانه.

الطَّبَقاتُ الوُسْطَى *(ṭabaqāt)*: طبقات متوسط.

القُرُون (یا: **العُصُور**) **الوُسْطَى**: سده‌های میانه، قرون وسطی.

نَتِيجَةٌ وُسْطَى: نتیجهٔ متوسط، متوسط.

تَوَسُّط *tawassuṭ* : میانجیگری، پادرمیانی، وساطت؛ وضع متوسط، حالت وسط بودن، وضع بینابینی؛ میانگین، حدّ وسط.

واسِطَة *wāsiṭa* ج. **وَسائِط** *wasā'iṭ* : واسطه، میانجی؛ واسط، واسطه‌گر، شفیع، کارجاق‌کن؛ دست‌افزار، وسیله؛ رابط.

بِواسِطَةِ: به‌وسیلهٔ ....، از طریق ....، با ....، به‌واسطهٔ ....

بِالواسِطَة: به صورت غیرمستقیم، با واسطه.

بِهذه الواسِطَة: با این وسیله، با آن.

بِواسِطَةِ ذلكَ: به‌وسیلهٔ آن، با آن.

واسِطَةُ الإتِّصال *(ittiṣāl)*: وسیلهٔ پیوند، رابط؛ خط تیرهٔ اتصالی.

واسِطَةُ العِقْد *('iqd)*: (گوهر گرانبهای گردنبند) شاه‌بیت، سرگل.

بِواسِطَةِ الضَّغْطِ على الأَزْرار *(ḍaḡṭ, azrār)*: با فشار روی دکمه‌ها.

مُتَوَسِّط *mutawassiṭ* : متوسط، میانگین؛ میانی، میان، بینابین؛ در مرکز، مرکزی؛ واسطه‌گر، وساطت‌کننده؛ واسطه، دلال؛ متوسط (نه خوب، نه بد).

مُتَوَسِّطُو الحالِ: انسان‌های متوسط‌الحال.

مُتَوَسِّط الحَجْم *(ḥajm)*: دارای اندازهٔ متوسط، میان‌حجم.

مُتَوَسِّط العُمْر *('umr)*: میانسال.

مُتَوَسِّطُ القامَةِ: دارای قد متوسط، میان‌قامت.

مُتَوَسِّطُ النَّوْع *(naw')*: متوسط، دارای کیفیت متوسط.

البَحْرُ الأَبْيَضُ المُتَوَسِّط *(baḥr, abyaḍ)*: دریای مدیترانه.

مَوْجاتٌ مُتَوَسِّطَة *(mawjāt)*: امواج متوسط (رادیو).

مُتَوَسِّطُ الهُجوم: مهاجم میانی (فوتبال).

مُلاكِمُ وَزْن مُتَوَسِّط *(mulākim)*: مشت‌زن میان‌وزن.

وَسُعَ *wasu'a* **يَوْسُعُ** *yawsu'u* (**وَساعة** *wasā'a*): وسیع بودن، گسترده بودن، پهناور بودن، فراخ بودن (یا شدن).

وَسِعَ *wasi'a* **يَسَعُ** *yasa'u* (**سَعَة** *sa'a*): وسعت داشتن، جادار بودن، فراخ بودن؛ وسع داشتن، متمکن بودن، توانایی داشتن؛ ... ﻫ: جا دادن، منزل دادن (به کسی)، جا گشودن (برای کسی)؛ جای کافی داشتن، به قدر کفایت فراخ بودن (برای چیزی یا کسی)؛ دربرگرفتن، فراگرفتن، درپوشاندن، شامل شدن (چیزی را)؛ کفایت کردن (برای کسی یا چیزی).

وَسِعَ *wasi'a* **يَسَعُ** *yasa'u* (**وُسْع** *wus'*، **سَعَة** *sa'a*) ﻫ: (بیشتر به صیغهٔ منفی به کار می‌رود) ممکن بودن، امکان‌پذیر بودن، میسر بودن (یا شدن)، در توان بودن (چیزی برای کسی)؛ قادر بودن، توانستن (انجام کاری را)؛ مجاز بودن (به انجام کاری).

لا يَسَعُنِي أَنْ أَقُولَ: نمی‌توانم بگویم.

ما أَسَعُ ذلكَ: مرا یارای آن نیست.

وَسِعَتْ رَحْمَتُهُ كُلَّ شَيْءٍ *(raḥmatuhū)*: رحمت او (خداوند) همه‌چیز را دربرگرفته است.

وی

وَسِعَتِ القِنِّينَةُ لِتْراً *(qinnīna, litran)*: شیشه یک لیتر جا گرفت.

وَسِعَ لَهُ: جا به اندازهٔ او داشت.

لا تَكادُ الدُّنيا تَسَعُهُ من الفَرَح *(lā takādu)*: از خوشحالی بال و پر درآورده (لفظاً: دنیا تقریباً دیگر گنجایش او را ندارد).

وَسَّعَ هـ: وسیع‌تر کردن، جادارتر ساختن، فراخ‌تر کردن؛ گستردن، پهن کردن (چیزی را)؛ ... هـ. من: گسترش دادن، توسعه دادن، گسترده ساختن (چیزی را)؛ ... علی: گشاده‌دستی کردن، سخاوت ورزیدن، بخشندگی کردن (با کسی)؛ ثروتمند کردن، توانگر کردن (کسی را)؛ هـ هـ: کسی را بوسیلهٔ چیزی).

وَسَّعَ خُطاهُ *(kuṭāhū)*: گام‌های بلند برداشت، بر سرعت گام‌های خود افزود.

وَسَّعَ المَكانَ لـ *(makāna)*: برای او جا باز کرد، جایی برایش گشود.

وَسَّعَ مِن حُدودِ ... *(ḥudūdi)*: بر محدودهٔ ... افزود، محدودهٔ ... را گسترش داد.

أَوْسَعَ ← وَسُعَ؛ توانگر بودن (یا شدن).

أَوْسَعَهُ بِرّاً *(birran)*: او را غرق سخاوتمندی خود کرد، با او سخت جوانمردانه معامله کرد.

أَوْسَعَهُ شَتْماً *(šatman)*: او را غرق ناسزا کرد.

أَوْسَعَهُ ضَرْباً *(ḍarban)*: او را زیر باران ضربات خود گرفت، او را به باد کتک گرفت.

أَوْسَعَ النَّفَقَةَ *(nafaqata)*: متحمل هزینهٔ فراوان شد، بی‌حساب خرج کرد.

تَوَسَّعَ: توسعه یافتن، بسط یافتن، گسترش یافتن؛ منبسط شدن، کشیده شدن؛ وسعت داشتن؛ جای کافی داشتن؛ به راحتی جا گرفتن؛ ... فی: جا داشتن، راحت بودن (در جایی)؛ تفصیل دادن، بسط دادن (موضعی را، دربارهٔ موضوعی)، دامنهٔ (بحثی را) گستردن؛ دنبال کردن، پیش رفتن، ادامه دادن (کاری یا موضوعی را).

تَوَسَّعَ فی شَرْحِهِ *(šarḥihī)*: در شرح آن تفصیل فراوان داد.

تَوَسَّعَ فی فُتوحاتِهِ *(futūḥātihī)*: دامنهٔ فتوحات خود را گسترد.

تَوَسَّعَ فی النَّفَقَةِ *(nafaqa)*: متحمل هزینهٔ بسیار شد، بسیار خرج کرد.

اِتَّسَعَ *ittasa'a*: گشاد شدن؛ توسعه یافتن، وسعت یافتن، بسط یافتن، زیاد شدن؛ فزونی یافتن، رشد کردن، افزایش یافتن؛ پردامنه شدن، عریض و طویل شدن، پهناور شدن، گسترش یافتن؛ کش آمدن، امتداد یافتن؛ توانگر شدن، (در زندگی) گشایش داشتن؛ ... لـ: وسعت کافی داشتن، گنجایش داشتن، به حد کافی گشاد بودن (برای چیزی یا کاری)؛ شامل بودن (بر چیزی)، جا دادن، فراگرفتن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ ... لـ: در خدمتِ (کسی) بودن، در دسترس یا اختیار (کسی) بودن؛ ... هـ: مناسب (امری) بودن، شایستهٔ (کاری) شدن؛ توانِ (کاری را) داشتن.

اِتَّسَعَتِ المَدْرَسَةُ لِعِدَّةِ فُصول *('iddati fuṣūl)*: مدرسه شامل چندین کلاس است.

بِكُلِّ ما تَتَّسِعُ لَهُ الكَلِمَةُ مِن مَعْنىً *(kalimatu, ma'nan)*: به معنای اعمّ کلمه، به وسیع‌ترین معنای کلمه.

اِسْتَوْسَعَ: وسیع شدن، توسعه یافتن؛ گشاده‌تر شدن؛ بزرگ‌تر شدن، زیادتر شدن؛ ... هـ: وسیع یافتن، گسترده یافتن (چیزی را).

سَعَة *sa'a*: گشادگی، جاداری؛ وسعت، دامنه، امتداد؛ حجم، گنجایش، ظرفیّت؛ قابلیت، استعداد، توان، قدرت؛ آسایش، آسودگی، راحتی؛ فراوانی، وفور، کثرت؛ نعمت، ثروت.

مَقاييس السَّعَةِ *(maqāyīs)*: مقیاس‌های اندازه‌گیری حجم.

سَعَةُ الصَّدْرِ *(ṣadr)*: سعهٔ صدر، گشاده‌دلی، نیک‌دلی، شکیبایی.

بِسَعَةٍ (عن): به کثرت، به فراوانی.

ذو سَعَةٍ: ثروتمند.

السَّعَةُ الإنْتاجِيَّةُ *(intājīya)*: قابلیت تولید، حجم تولید.

سَعَةُ الاِهْتِزاز *(ihtizāz)*: میدان ارتعاش.

سَعَةُ العَيْش *('ayš)*: گشایش در زندگی.

كان فی سَعَةٍ من عَيْشِهِ: زندگی مرفهی داشت.

كان فی سَعَةٍ مِن رِزْقِهِ *(rizqihī)*: ثروتمند بود، در ناز و نعمت می‌زیست.

علی الرُّحْبِ وَ السَّعَة *(ruḥb)*: خوش آمدید! قدم بر چشم!

عَلی قَدْرِ سَعَتِي *(qadri sa'atī)*: به قدر توانایی‌ام.

سَعَةٌ كَهْرَبائيَّة *(kahrabā'īya)*: ظرفیت الکتریکی، توان الکتریکی.

وُسْع *wus'* : توانایی، استعداد؛ گنجایش، ظرفیت؛ قدرت، نیرو.

وُسْعُهُ *wus'uhū* : آنچه (کاری که) می‌تواند بکند، آنچه در توان اوست، وُسع او.

في وُسْعِهِ أنْ: در توان او هست که ....، او می‌تواند ....، وسع آن را دارد که ....

في وُسْعِي أنْ أقُولَ: می‌توانم بگویم.

لَيْسَ في وُسْعِهِ إلاّ *(illā)*: هیچ کاری جز ... از او برنمی‌آید، تنها کاری که می‌تواند بکند این است که ....

بَذَلَ وُسْعَهُ *(badala)*: هرچه در توان داشت به‌خرج داد، منتهای سعی خود راکرد.

لَمْ يَدَّخِرْ وُسْعاً في *(lam yaddakir)*: در کارِ ... از هیچ کوششی دریغ نکرد.

وَسَع *wasa'* : گشادگی، پهناوری، فضای پهناور.

وُسْعَة *wus'a* : وسیع بودن، جاداری، فراخی؛ وسعت، دامنه، گستره؛ امتداد، حیطه؛ ... من: فراوانی، وفور (در چیزی).

وَسِيع *wasī'* ج. **وِسَاع** *wisā'* : وسیع، پهناور؛ جادار، فراخ، بزرگ؛ گنجایش‌دار.

أوْسَع *awsa'* : وسیع‌تر، بزرگ‌تر، فراخ‌تر، جادارتر.

أوْسَعُ صَدْراً *(sadran)*: دل‌گشاده‌تر، دارای سعهٔ صدر بیشتر، بردبارتر.

أوْسَعُ مَدىً *(madan)*: پهن‌تر، گشادتر، وسیع‌تر.

تَوْسِيع *tawsī'* : توسعه، بسط، گسترش، وسعت‌دادن، وسیع کردن، عریض کردن، پهن کردن؛ افزایش.

تَوْسِيعُ بَيْتٍ *(bayt)*: توسعه دادن خانه.

تَوْسِيعُ شارِعٍ *(šāri')*: گشاد کردن خیابان.

تَوْسِيعُ إخْتِيار *(iktiyār)*: گستردن اختیارات.

تَوْسِعَة *tawsi'a* ، **أجَلُ التَّوْسِعَة** *(ajal)*: مهلت (حقـ.).

تَوَسُّع *tawassu'* : تمدید، توسیع؛ افزایش، گسترش، بسط، توسعه.

مَعَ التَّوَسُّع: در معنای گستردهٔ (آن)، از باب توسع، از باب تعمیم موضوع.

تَوَسُّعاً: همان معنی.

تَوَسُّعٌ إسْتِعْمارِيّ *(isti'mārī)*: توسعهٔ استعماری.

تَوَسُّعُ الحَرْبِ *(harb)*: گسترش دامنهٔ جنگ.

تَوَسُّعٌ إقْتِصادِيّ: توسعهٔ اقتصادی.

تَوَسُّعُ العُرُوق *('urūq)*: گشادگی عروق.

سِياسَةُ التَّوَسُّع *(siyāsa)*: سیاست توسعه.

تَوَسُّعِيّ *tawassu'ī* : توسعه‌گرا، توسعه‌طلب؛ توسعه‌گرایانه.

سِياسةٌ تَوَسُّعِيَّة *(siyāsa)*: سیاست توسعه‌گرایانه، سیاست توسعه‌طلبی.

إتِّساع *ittisā'* : گشادگی، وسعت‌یافتگی، اتساع؛ امتداد، کشیدگی؛ وسعت، توسعه، گستردگی، فراخی، پهناوری؛ میدان نوسان (الکـ.)؛ اندازه یا پهنایِ (خطوط راه‌آهن)؛ تکافو، کفایت، تناسب.

إتِّساعٌ في الكَلام *(kalām)*: ابهام در بیان، پراکنده بودن سخن.

عَدَمُ الإتِّساع لـ *('adam)*: عدم کفایت، عدم شایستگی، عدم تناسب (برای چیزی یا کاری).

واسِع *wāsi'* : گسترده، وسیع، پهن، عریض؛ بزرگ، جادار، پهناور؛ با وسعت؛ دوررس.

واسِعُ الإنْتِشار: دارای انتشار گسترده.

واسِعُ الرَّحْمَة (العَدْل) *(rahma, al-'adl)*: رحمت‌گستر (عدل‌گستر)، صاحب رحمت گسترده.

واسِعُ الصَّدْرِ *(sadr)*: گشاده‌دل، دارای سعهٔ صدر، بردبار؛ با گذشت، بخشنده، رادمرد.

واسِعُ النِّطاق: گسترده، وسیع؛ جامع، شامل، فراگیرنده، محیط (بر چیزی)؛ سخت شایع، گسترده‌دامن، گسترش‌یافته.

رَجُلٌ واسِعُ الحِيلَة *(rajul, hīla)*: مرد کاردان، مرد چاره‌اندیش، مرد چاره‌ساز.

ثَوْبٌ واسِع *(tawb)*: لباس گشاد.

سَهْلٌ واسِع *(sahl)*: دشت پهناور.

شارِعٌ واسِع: خیابان پهن.

مَوْسُوعَة *mawsū'a* ج. ـــ ات: اثر جامع، دایرةالمعارف؛ فرهنگ جامع، دانشنامه.

مَوْسُوعِيّ *mawsū'ī* : دایرةالمعارفی.

مُوسِع *mūsi'* : غنی، توانگر، ثروتمند، دولتمند.

مُتَّسِع *muttasi'* : گشاده، وسیع، پهناور، بزرگ، جادار؛ وافر، فراوان.

مُتَّسَع *muttasa'* : فضای گسترده، فضا، جا؛ اندازهٔ کافی.

لَمْ يَجِدْ مُتَّسَعاً من الوَقْتِ لـ *(yajid, waqt)*، یا: **لم يَكُنْ**

فی الوَقْت مُتَّسَعٌ لـ *(yakun)*: وقت کافی برای ... نبود، وقت آن‌قدر نبود که بتوان ... .

مُتَّسَعٌ حَيَوِيّ *(hayawī)*: فضای حیاتی.

وَسَقَ wasaqa **يَسِقُ** yasiqu (**وَسْق** wasq) **هـ**: روی هم انباشتن، توده کردن (چیزی را)؛ ... هـ هـ: بارکردن (کشتی را).

أَوْسَقَ: همان معنی.

إِتَّسَقَ ittasaqa: نظم یافتن، به نظام درآمدن، آرایش گرفتن، مرتّب بودن؛ ... مع: هماهنگ بودن، تناسب یافتن، همساز شدن (با چیزی یا کسی).

إِسْتَوْسَقَ لـ: امکان‌پذیر شدن، ممکن گشتن (برای کسی).

وَسْق wasq ج. **وُسُوق** wusūq، **أَوْسَاق** awsāq: بار (مثلاً: در کشتی)، محموله.

إِتِّسَاق ittisāq: هماهنگی، همخوانی.

مُتَّسِق muttasiq: نظام‌یافته، منظم، مرتب، هماهنگ.

وِسْكِيّ wiskī: ویسکی.

وسل

تَوَسَّلَ الی: توسل جستن، نزدیکی طلبیدن (از کسی)، جلب محبت (کسی را) کردن، دلربایی کردن، طلب دوستی کردن (از کسی)؛ دست به دامان (کسی) زدن، متوسل (کسی) شدن؛ التماس کردن، استدعا کردن، درخواست کردن (از کسی)؛ ... ب: دست طلب دراز کردن (نزد کسی)، چشم یاری داشتن (از کسی)، چنگ به دامان (کسی) زدن؛ متمسک شدن (به چیزی)، دستاویز قرار دادن، وسیلهٔ (کاری) ساختن، دست‌افزار خود کردن (چیزی را)، استفاده کردن (چون وسیله از چیزی).

وَسِيلَة wasīla ج. **وَسَائِل** wasāʼil: وسیله؛ واسطه، میانجی؛ حیله، چاره، تدبیر، اقدام، پیش‌بینی؛ ابزار، دستاویز، آلت، دست‌افزار.

وَسَائِلُ الإِتِّصَالِ *(ittiṣāl)*: رسانه‌های گروهی (ارتباط جمعی).

وَسَائِلُ الإِحْتِيَاط: اقدامات احتیاطی.

وَسَائِلُ الإِعْلَامِ العَامَّةُ *(iʻlām)*: وسایل ارتباط جمعی، رسانه‌های گروهی.

وَسَائِلُ التَّعْلِيم: وسایل و ابزارهای آموزش.

وَسَائِلُ التَّكْيِيف: ابزارها یا دستگاه‌های خنک‌کننده، کولر، وسایل تهویه.

وَسَائِلُ الضَّغْط *(daġṭ)*: ابزارهای فشار، اهرم‌های فشار.

وَسَائِلُ المُرَاوَغَة *(murāwaġa)*: ابزارهای جعل و تحریف و تقلب.

وَسَائِلُ المُوَاصَلَات *(muwāṣalāt)*: وسایل ارتباطی (ارتباطات).

وَسَائِلُ النَّقْل *(naql)*: وسایل حمل و نقل.

إِبْتَغَى الوَسِيلَةَ الی بـ: خواست به‌وسیلهٔ ... نزدِ ... تقرب جوید.

إِتَّخَذَ منه وَسِيلَةً لـ *(ittakada)*: آن را دستاویزی برای ... ساخت.

تَوَسُّل tawassul: درخواست، استدعا، التماس، توسل؛ دادخواست، عرض‌حال.

تَوَسُّلاً الی tawassulan ilā: به قصد توسل به ...، به منظور وصول به ... .

مُتَوَسِّل mutawassil: خواهان، خواهش‌کننده، التماس‌کننده.

وَسَمَ wasama **يَسِمُ** yasimu (**وَسْم** wasm، **سِمَة** sima) **هـ**: داغ زدن (به چهارپا)؛ ... هـ بـ: انگ (چیزی را) زدن، نشان (چیزی را) زدن (به کسی یا چیزی)، نشان کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر).

وَسَمَهُ بِالعَار: انگ بدنامی به او زد.

وُسِمَ جَبِينُهُ بـ *(wusima jabīnuhū)*: بر پیشانی‌اش نقش ... نشسته است، نشان ... بر پیشانی‌اش نقش بسته است.

وَسَّمَ هـ: نشان دادن، نشان افتخار بخشیدن (به کسی).

تَوَسَّمَ هـ: مورد مداقه قرار دادن، توجه خاص ورزیدن، عنایت داشتن (به چیزی)؛ به‌دقت رسیدگی کردن (چیزی را)؛ به‌دقت نگریستن (در کسی یا چیزی)؛ ... بـ: رنگ (چیزی را) گرفتن، ویژگی (چیزی را) کسب کردن، تشخص یافتن (به‌وسیلهٔ چیزی).

تَوَسَّمَ فيه خَيْراً *(kayran)*: از او بوی خیر و برکت به مشامش رسید، به نیک‌فرجامی او امیدوار شد.

إِتَّسَمَ ittasama: نشان برداشتن، داغ خوردن، علامت گرفتن؛ ... بـ: مشخص شدن (با چیزی)؛ شهره شدن (به چیزی)؛ به مهر و نشان (چیزی) ممهور شدن.

سِمَة sima ج. **ـــ ات**: نشانه، علامت، نشان؛ صفت

اختصاصی، ویژگی، نشان ویژه، مشخصه، ممیزه؛ داغ؛ مهر؛ اثر؛ مجوز، ویزا، روادید (عربستان سعودی)؛ ج. ـ ات: سیما، حالت چهره، خطوط چهره، قیافه، نقش و نگار صورت.

وَسْم *wasm* **ج. وُسوم** *wusūm*: داغ؛ علامت یا نشان قبیله؛ ویژگی، خصیصه، نشان؛ علامت خانوار.

وِسام *wisām* **ج. أوْسِمة** *awsima*: نشان؛ مدال، نشان افتخار.

وِسامُ الإِسْتِحْقاق: نشان شایستگی، نشان لیاقت.

وِسامُ رَبْطَةِ السّاق *(rabṭat as-sāq)*: (نشان بند جوراب) نشان سلحشوری (انگلستان).

وِسامُ الشَّرَف (جَوْقَةُ الشَّرَف) *(jawqat aš-šaraf)*: نشان افتخار (لژیون دونور، فرانسه).

الوِسامُ العَلَوِيّ *(ʿalawī)*: نشان علوی (مراکش).

حامِلُ (یا: **صاحِب**) **وِسام:** دارای نشان.

مَنَحَهُ وِساماً *(manaḥahū)*: نشانی به او اعطا کرد.

وَسامَة *wasāma*: زیبایی، خوبرویی، رعنایی، حسن، دل‌انگیزی، دل‌آویزی.

وَسِيم *wasīm* **ج. وُسَماء** *wusamāʾ*، **وِسام** *wisām*: زیبا، خوبرو، نیک‌چهره.

مَوْسِم *mawsim* **ج. مَواسِم** *mawāsim*: فصل داغزنی چهارپایان؛ موسم، فصل؛ فصل عید (**المَوْسِم**: خصوصاً، موسم حج ابراهیمی نزد مسلمان)؛ عید، روز عید؛ بازار مکاره؛ موعد؛ فصل برداشت، وقت درو.

المَواسِم و الأَعْياد: فصول و اعیاد، تعطیلات رسمی.

مَوْسِمُ الإِصْطِياف *(iṣṭiyāf)*: فصل (تعطیلات یا مراسم) تابستانی.

مَوْسِمٌ تَمْثِيلِيّ *(tamṯīlī)*، یا: **مَوْسِمٌ مَسْرَحِيّ** *(masraḥī)*: فصل اجرای برنامه‌های نمایشی.

مَوْسِمُ الحَجّ *(ḥajj)*: موسم حج.

مَوْسِمُ القُطْن *(quṭn)*: فصل برداشت پنبه.

مَوْسِمِيّ *mawsimī*، **الرِّيحُ المَوْسِمِيّة** *(rīḥ)*: بادهای موسمی.

مِيسَم *mīsam* **ج. مَواسِم** *mawāsim*، **مَياسِم** *mayāsim*: ابزار داغزنی، آهن داغ؛ انگ، لکهٔ بدنامی.

مَوْسُوم *mawsūm*: داغ‌خورده؛ انگ‌خورده؛ ... بـ: مهرشده، ممهور، مشخص‌شده (با چیزی).

المَوْسُوم بِخَتْمِي *(katmī)*: ممهور به مُهر من.

مَوْسُومٌ بِالعار *(ʿār)*: داغ ننگ خورده.

وَسِنَ *wasina* **يَوْسَنُ** *yawsanu* (**وَسَن** *wasan*، **سِنَة** *sina*)؛ چرت زدن، به نیم‌خواب شدن؛ غنودن، خفتن.

وَسَن *wasan*: چرت، خواب.

سِنَة *sina*: همان معنی.

سِنَةٌ مِن النَّوْم *(nawm)*: چرت مختصر.

أَخَذَتْهُ سِنَةُ النَّوْم: به خواب رفت، خواب بر چشمش غالب آمد.

وَسِن *wasin*: خواب‌آلود.

وَسْنان *wasnān*، مؤنث: **وَسْنَى** *wasnā*: همان معنی.

وَسْوَسَ *waswasa* **الى، لـ:** در گوش (کسی) حرف زدن، نجوا کردن (با کسی)؛ وسوسه کردن (کسی را به چیزی مثلاً: گناه، بدی، شرارت، شهوت و مانند آن)، اغوا کردن، تحریک کردن (کسی را)، القای شرّ کردن (به کسی)؛ شک و شبهه انداختن (در دل کسی)، دودل کردن، وسواسی کردن (کسی را).

تَوَسْوَسَ *tawaswasa*: احساس ناآرامی و بی‌قراری کردن، وسواس داشتن، دچار وسواس شدن، دغدغهٔ شدید داشتن، دلواپس بودن، همّ و غم بسیار داشتن؛ در شک و شبهه بودن، بدگمان بودن.

وَسْوَسَة *waswasa* **ج. وَساوِس** *wasāwis*: وسوسه (شیطانی)؛ فتنه، آشوب؛ وسواس؛ دغدغه، بدگمانی، دلنگرانی، بیمناکی؛ خش‌خش (برگ و مانند آن)، پچ‌پچ.

وَسْواس *waswās* **ج. وَساوِس** *wasāwis*: وسوسه (شیطانی)؛ اندیشهٔ ثابت، بدگمانی؛ شک و شبهه؛ پندار بیهوده، خیال باطل، وهم؛ دغدغه، بی‌قراری، دلواپسی؛ مالیخولیا.

كانَ فَرِيسةَ الوَساوِس *(farīsa)*: دستخوش وسوسه‌های (شیطانی) بود.

الوَسْواس: ابلیس، شیطان، اهریمن.

وَسْواسُ القُطْن *(quṭn)*: غنچهٔ پنبه.

مُوَسْوِس *muwaswis*: شیطان فتنه‌انگیز، وسوسه‌انگیز، دیو وهم‌آفرین.

مُوَسْوَس *muwaswas*: وسوسه‌زده، دچار وسواس؛ وهم‌زده، مالیخولیایی.

وسی

أَوْسَى ه: تراشیدن (سر را).

مُوسَى *mūsā* (مؤنث)، ج. **مَوَاسٍ** *mawāsin*، **أَمْوَاس** *amwās* : تیغ دلاکی، تیغ صورت‌تراشی؛ تیز ← ترتیب الفبایی.

وسی

وَاسَى (شکل دیگری از: **آسَى**) و **مُوَاساة** ← اسی.

وِشْب *wišb* ج. **أَوْشاب** *awšāb* : جماعت بسیار، جمع کثیر، جمع انبوه؛ انبوه سپاه.

وَشَجَ *wašaja* ـِ (**وَشْج** *wašj*): درهم پیچیدن، به‌هم پیوستن (شاخسار درخت، نیز شجرهٔ خانوادگی).

وَشِيج *wašīj*، **وَشِيجُ الاِتِّصَال** *(ittiṣāl)* : سخت به هم پیوسته، به هم وابسته.

وَشِيجَة *wašīja* ج. **وَشائِج** *wašā'ij* : رابطهٔ نزدیک، پیوستگی، به‌هم‌وابستگی.

مُتَواشِج *mutawāšij* : به هم پیوسته، متصل به هم، مرتبط به هم.

وَشَّحَ ه: آراستن (کسی را با **وِشاح** *wišāḥ* ← همین کلمه)، حمایل انداختن (بر کسی)، به خود آویختن (مثلاً: کمربند، حمایل، نشان و مانند آن را)؛ به دوش افکندن (عبا را)؛ جامهٔ (خاصی) به تن کردن؛ به خود نسبت دادن، به خود گرفتن (نامی را).

تَوَشَّحَ و **اِتَّشَحَ** *ittašaḥa* **بـ**: پوشیدن، دربرکردن.

وِشاح *wišāḥ, wušāḥ* ج. **وُشُح** *wušuḥ*، **أَوْشِحَة** *awšiḥa*، **وَشائِح** *wašā'iḥ* : کمربند مزین یا مرصع (که در گذشته، زنان آن را به‌صورت دو پاره بر خود می‌بستند)؛ حمایل، بند نشان، شمشیربند.

وِشاحة *wišāḥa* : شمشیر.

تَوْشِيح *tawšīḥ* ج. **تَواشِيح** *tawāšīḥ* : آهنگسازی (موسیقی)؛ موشح‌سرایی، توشیح (در شعر عرب).

مُوَشَّح *muwaššaḥ*، **مُوَشَّحَة** *muwaššaḥa* ج. **ــ ات**: موشح (نوعی شعر عربی که بیشتر در اسپانیای اسلامی رواج داشت).

مُتَّشِح *muttašiḥ* **بـ**: آراسته (به چیزی)، ملبس (به چیزی)، لباس ... پوشیده.

وَشَرَ *wašara* **يَشِرُ** *yaširu* (**وَشْر** *wašr*) **ه**: رنده کردن؛ اره کردن (چوب را).

مَوْشُور *mawšūr* ج. **مَوَاشِير** *mawāšīr* : منشور، شوشه.

مَوْشُورِيّ *mawšūrī* : منشوری.

مِيشار *mīšār*، ج. **مَواشِير** *mawāšīr* : اره.

وَشَّعَ ه: گلوله کردن، بر هم پیچیدن (نخ را).

وَشِيع *wašī'* : پرچین، خاربست، حصار خاربند.

وَشِيعَة *wašī'a* ج. **وَشائِع** *wašā'i'* : قرقره، ماسوره؛ ماکوی بافندگی.

وَشَق *wašaq* : سیاه‌گوش (جا.).

وَشُكَ *wašuka*، **يَوْشُكُ** *yawšuku* (**وَشْك** *wašk*، **وَشاكة** *wašāka*)، و **وَشَّكَ**: شتافتن، عجله‌کردن، تند رفتن.

أَوْشَكَ أَنْ: نزدیک بود که ...، در آستانهٔ ... بود که ...، ... **أَنْ، على**: در آستانهٔ ... قرار گرفت، در شرف ... واقع شد، نزدیک شد که ...

أَوْشَكَ عَلَى الاِنْتِهاء *(intihā')* : به پایان نزدیک شد.

أَوْشَكَ على المَوْت *(mawt)* : مشرف بر مرگ شد.

أَوْشَكَ بِهِ أَنْ: چیزی نمانده بود که ...

يُوشِكُ أَنْ: او تقریباً ...، چیزی نمانده است که وی ...

وُشْك *wašk, wušk* : سرعت، تندی، شتاب؛ در دم، در حال، نزدیک.

على وُشْكِ أَنْ: در آستانهٔ (وقوع یا شروع چیزی)، در دمِ (کاری)، در شرفِ (انجام چیزی).

عَلى وُشْكِ الخُرُوج: در شرف خروج، درست هنگام بیرون رفتن، در دم بیرون شدن.

كُنْتُ على وُشْكِ أَنْ أَنامَ *(kuntu, anāma)* : داشت خوابم می‌برد، داشتم می‌خوابیدم.

على وُشْكِ الإقلاع *(iqlā')* : آمادهٔ پرواز (مثلاً: هواپیما).

وُشْكان *waškān, wuškān* : سرعت، تندی.

وَشِيك *wašīk* : در حال، نزدیک، قریب‌الوقوع، در آستانهٔ ...

وَشِيكُ الزَّوال *(zawāl)* : محکوم به زوال، در آستانهٔ نابودی.

وَشِيكُ الحَلّ *(ḥall)* : آمادهٔ حل شدن، تقریباً حل‌شده (مسئله).

وَشِيكاً *wašīkan* : به زودی زود.

وَشَل *wašal* ج. **أَوْشال** *awšāl* : قطره آب چکنده؛ اشک.

وَشَمَ wašama **يَشِمُ** yašimu (**وَشْم** wašm) و **وَشَّمَ** ﻫ: خالکوبی کردن (چیزی را).

وَشْم wašm ج. **وِشام** wišām، **وُشُوم** wušūm : خالکوبی، خال.

وَشِيمَة wašīma : خصومت، عناد، دشمنی؛ سخن ناهنجار.

وَشْنَة، وِشْنَة wašna, wišna : (مصر) گیلاس دُم‌کوتاه؛ آلبالوی خشک.

وَشْوَشَ wašwaša ﻫ: بیخ گوش کسی حرف زدن.

تَوَشْوَشَ tawašwaša : نجوا کردن.

وَشْوَشَة wašwaša : نجوا.

وَشَى wašā **يَشِي** yašī (**وَشْي** wašy) ﻫ: به نقش و نگار آراستن، به رنگ‌های متنوع تزیین کردن، رنگارنگ کردن؛ گلدوزی کردن (پارچه‌ای را)؛ ... (**وَشْي** wašy، **وِشَايَة** wišāya) بـ **الی**: بدگویی کردن (از کسی با چیزی)، تهمت و افترا زدن (به کسی با چیزی)، بدنام کردن (کسی را با کاری یا چیزی)؛ ... بـ: سعایت کردن (از کسی)، پشت سر (کسی) حرف زدن، غیبت کردن، نمامی کردن (دربارهٔ کسی)؛ خبرچینی کردن، لو دادن (کسی را).

وَشَّى ﻫ: به نقش و نگار آراستن، به رنگ‌های متنوع تزیین کردن؛ گلدوزی کردن (پارچه را).

شِيَة šiya ج. ـــات: خال، لکّه؛ عیب، نقص؛ نشانه، علامت.

وَشْي wašy ج. **وِشاء** wišā' : تزیین با رنگ‌های گوناگون، آرایش رنگارنگ؛ قلابدوزی، گلدوزی، ملیله‌دوزی.

وَشّاء waššā' : فروشندهٔ پارچه‌های تزیین‌یافته.

وِشايَة wišāya : بدگویی، تهمت، غیبت، خبرچینی، نمامی.

تَوْشِيَة tawšiya : تزیین، آرایش با نقش و نگار؛ گلدوزی، قلابدوزی.

واشٍ wāšin ج. **واشُون** wāšūn، **وُشاة** wušāt : سخن‌چین، نمّام، خبربر؛ خائن؛ مُفتری، تهمت‌زن؛ غیبت‌کن.

وَصَبَ waṣaba **يَصِبُ** yaṣibu (**وُصُوب** wuṣūb): به درازا کشیدن، طولانی شدن، دوام داشتن.

وَصِبَ waṣiba **يَوْصِبُ** yawṣibu (**وَصَب** waṣab) و **تَوَصَّبَ**: بیمار بودن، بیماری مزمن گرفتن.

وَصَب waṣab ج. **أَوْصاب** awṣāb : بیماری، مریضی؛ ناراحتی، ناآرامی؛ رنج.

واصِب wāṣib : ماندنی، پایدار، دائم.

وَصَدَ waṣada **يَصِدُ** yaṣidu (**وَصْد** waṣad): محکم بودن، استوار ایستادن.

أَوْصَدَ ﻫ: بستن، محکم بستن (در را).

أَوْصَدَ البابَ فِي وَجْهِهِ (wajhihī) : در را به روی او بست؛ سدّ راه او شد.

وَصِيد waṣīd ج. **وُصُد** wuṣud : آستانه، درگاه، فضای باز جلوی خانه.

وَصَفَ waṣafa **يَصِفُ** yaṣifu (**وَصْف** waṣf) ﻫ: توصیف کردن، وصف کردن (کسی یا چیزی را)؛ خصایل (کسی را) برشمردن، ویژگی‌های (کسی را) برخواندن، اوصاف (کسی را) ذکر کردن؛ ستودن، تمجید کردن (کسی را)، به نیکی سخن گفتن (از کسی)؛ توصیف کردن (کسی را به خصوصیتی)؛ ... ﻫ لـ: تجویز کردن (دارو را برای کسی)، نسخه دادن (به کسی).

لا يُوصَفُ (yūṣafu) : غیرقابل توصیف، وصف‌ناپذیر.

وَصَفَهُ بِلِصٍّ (liṣṣ) : نسبت دزدی به او داد، دزد خواندش.

وَصَفَهُ بِالإلْحاد (ilḥād) : نسبت الحاد به او داد، ملحد خواندش.

واصَفَ ﻫ: توصیف کردن، شرح دادن، وصف کردن (چیزی را).

تَواصَفَ ﻫ: برای یکدیگر توصیف کردن (چیزی را).

إتَّصَفَ ittaṣafa : توصیف شدن، وصف شدن؛ ... بـ: به (خصوصیتی) موصوف شدن، به (چیزی) شهره شدن، به (حالی، ویژگی‌ای، صفتی و مانند آن) مشخص شدن یا معروف شدن.

إتَّصَفَ بالخَيْر (kayr) : به نیکی شهره شد.

إِسْتَوْصَفَ ﻫ: توصیف خواستن، تفصیل خواستن (از کسی)؛ (به پزشک) مراجعه کردن، (با پزشک) مشورت کردن.

صِفَة ṣifa ج. ـــات: کیفیت، خاصیت؛ نسبت؛ نشان اختصاصی، صفت مشخصه، مشخصه، ممیزه؛ خصوصیت، چگونگی؛ صفت (دست.)؛ جملهٔ وصفی (بدون ضمیر موصولی (دست.))؛ راه، روش.

بِصِفَةِ: به سمتِ ...، به‌عنوانِ ... .

بِصِفَتِهِ وَزِيراً: به‌عنوان وزیر.

بِصِفَةٍ خاصَّةٍ (kāṣṣa) : خصوصاً، به‌ویژه.

بِصِفَةٍ غَيْرِ رَسْمِيَّةٍ (ḡayri rasmīyatin) : به‌طور غیررسمی.

وَصْف waṣf : وصف، توصیف، بیان ویژگی‌ها، توضیح

خصوصیات؛ ج. **أَوْصاف** *awṣāf* : خصوصیت، ویژگی؛ صفت اختصاصی، صفت ممیزه؛ صفت (دست.)؛ ج. **أَوْصاف**: اوصاف آدمی.

أَرْسَلَ وَصْفَهُ *(arsala)*: مشخصات او را ارسال داشت.

وَصْفُ رِحْلَةٍ *(riḥla)*: سفرنامه، گزارش روزانهٔ سفر.

شَيْءٌ يَفُوقُ الوَصْفَ *(yafūqu l-waṣfa)*: چیزی (است) که در وصف نمی‌گنجد.

أَخَذَ أَوْصافَهُ: مشخصات او را گرفت.

وَصْفَة *waṣfa* : وصف، توصیف؛ تجویز دارو، نسخه.

وَصْفِيّ *waṣfī* : توصیفی، وصفی.

وَصّاف *waṣṣāf* : توصیف‌کننده، وصف‌کننده.

وَصِيف *waṣīf* **ج. وُصَفاء** *wuṣafā'* : خدمتگزار، خادم؛ پسربچه‌ای که ندیم بزرگان می‌شد.

وَصِيفَة *waṣīfa* **ج. وَصائِف** *waṣā'if* : کلفت، خدمتکار زن، کنیزک؛ ندیمهٔ درباری.

مُواصَفَة *muwāṣafa* : توصیف مفصل، شرح، تفسیر؛ ذکر خصوصیات؛ ج. ـــات: مشخصات، خصوصیات.

مُواصَفَةُ العِلاج: دستورالعمل درمان، نسخهٔ پزشکی.

مَوْصُوف *mawṣūf* : وصف‌شده، توصیف‌شده، ترسیم‌شده؛ ... بـ: موصوف به (چیزی)، با ویژگی‌هایِ (چیزی)، توصیف‌شده با (چیزی)، دارایِ (ویژگی‌ای)؛ موصوف (دست.)؛ تجویزی، تجویزشده.

مُتَّصِف *muttaṣif* **بـ**: موصوف به (چیزی)، با ویژگی‌های (چیزی)، با مشخصاتِ (چیزی)، دارای اوصافِ (چیزی).

مُسْتَوْصَف *mustawṣaf* **ج. ـــات**: کلینیک، درمانگاه.

وَصَلَ *waṣala* **يَصِلُ** *yaṣilu* (**وَصْل** *waṣl* ، **صِلَة** *ṣila*) **ه بـ**: وصل‌کردن، متصل کردن، پیوستن، پیوند دادن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... **صِلَةً** *ṣilatan* **بَيْنَ** ... و ... : برقرار کردن (تماسی، ارتباطی، رابطه‌ای میان دو چیز)، ... **بَيْنَ** ... و ... : پیوند دادن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... **ه بـ**: صله دادن، ارزانی داشتن، بخشیدن، عطاکردن (به کسی، چیزی را)؛ ... (**وُصول** *wuṣūl*) **ه، الی**: رسیدن (به جایی)، واصل شدن، رسیدن (به دست کسی)؛ فراز آمدن (نزد کسی)؛ سر زدن، پیش رفتن (تا اندازه‌ای)؛ ... **الی**: (به مرحله‌ای) وارد شدن؛ ... **بـ الی**: رساندن، بردن، واردکردن (کسی را به جایی یا نقطه‌ای).

وَصَلَ بِهِ الأَمْرُ الی: کارش به آنجا کشید که ... .

وَصَلَ الی ما أَرادَ *(arāda)*: به آنچه می‌خواست رسید.

وَصَلَ الی مَقاعِدِ الحُكْمِ *(maqā'id)*: بر تخت حکومت دست یافت.

وَصَلَنِي خِطابٌ: نامه‌ای دریافت کردم، نامه‌ای به دستم رسید.

وَصَلَهُ الخَبَرُ *(kabar)*: خبر را دریافت کرد، خبر به او رسید.

يَصِلُ هذا الی حَدِّ كذا *(ḥaddi)*: این به فلان حد (اندازه) سر می‌زند (می‌رسد).

وَصَلَ إلى الصَّفْحَةِ الحاسِمة *(ṣafḥa)*: وارد مرحلهٔ قطعی شد.

وَصَّلَ ه بـ: وصل کردن، متصل کردن، پیوند دادن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... **ه الی**: رساندن، فرا بردن، سوق دادن، کشاندن؛ منتقل کردن، حرکت دادن؛ رهنمودن، راهنمایی کردن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ در مصاحبت (کسی) رفتن (به جایی)، رساندن (مثلاً: دوستی را به خانه)؛ تحویل دادن، تسلیم کردن، رساندن (مثلاً: نامه‌ای را به دست کسی)؛ منتقل کردن، هدایت کردن، متصل کردن (برق را به چیزی)؛ ... **ه**: وصل کردن (دوشاخه یا دستگاهی را به جریان برق)، روشن کردن، به جریان انداختن (دستگاهی را).

وَصَّلَ الی الأَرْض *(arḍ)*: به زمین متصل کرد (سیم را).

وَصَّلَ المِياهَ الی القِمَّةِ *(miyāh, qimma)*: آب را به قله رسانید (کشاند).

واصَلَ ه، في: ادامه دادن، دنبال کردن (چیزی را)، پیش رفتن، ایستادن، پافشاری کردن، پشتکار به خرج دادن، همت ورزیدن (در امری)؛ ... **ه**: تماس داشتن، پیوند داشتن (با کسی)، (روابط دوستی را) حفظ کردن، صمیمیت ورزیدن (با کسی)؛ ... **ها**: رابطهٔ جنسی داشتن، همخوابگی کردن (با زنی).

واصَلَ اللَّيْلَ بِالنَّهارِ *(layla, nahār)*: شب و روز کار کرد.

واصَلَ جَهْدَهُ (یا: **سَعْيَهُ**) **في** *(jahdahū, sa'yahū)*: به سعی و کوشش خود ادامه داد، از پای ننشست.

أَوْصَلَ: **وَصَّلَ**؛ وصل کردن (ارتباط تلفنی را میان دو کس).

أَوْصَلَ كُلَّ ذِي حَقٍّ بِحَقِّهِ *(kulla ḏī ḥaqqin bi-ḥaqqihī)*: هر صاحب حقی را به حقش رساند، حق هر کسی را داد.

تَوَصَّلَ الی: دست یافتن (به چیزی)؛ راه یافتن (به‌وسیله‌ای

نزد کسی)، رسیدن (به چیزی)؛ چارهٔ (کاری را) یافتن، راه رسیدن (به چیزی را) پیدا کردن.
تَوَصَّلَ الی قَلْبِه: به دلش راه یافت.
تَوَصَّلَ فی تَحْصِيلِه (*taḥṣīlihi*): برای دست یافتن به آن به چیزهایی توسل جست، چاره‌جویی کرد.
تَواصَلَ: به هم وصل شدن؛ توالی داشتن، در سیر بی‌وقفه بودن؛ ادامه یافتن.
اِتَّصَلَ *ittaṣala* **بِـ**: پیوستن، وصل شدن (به کسی یا چیزی)؛ ترکیب شدن (با چیزی)؛ تماس گرفتن (نیز: بوسیلهٔ تلفن با کسی)؛ رابطه یافتن، ارتباط داشتن، سروکار داشتن؛ ملحق شدن، وابسته شدن (به کسی یا جایی)؛ در همسایگی (کسی یا جایی) بودن، مجاورت یافتن (با کسی یا چیزی)؛ رسیدن، واصل شدن (خبر به کسی)؛ تداوم داشتن، پیوسته بودن، ادامه یافتن، مسلسل بودن (مثلاً کاری، فعالیتی)؛ ... **الی**: وابسته شدن (به کسی یا چیزی)؛ منسوب شدن، منتسب بودن (به کسی)، نسب داشتن (در خاندانی)؛ خود را رساندن (به چیزی).
قَدْ اِتَّصَلَ بِنا أنَّ: به اطلاع ما رسیده است که ... .
اِتَّصَلَ بِه تَلِفونِيّاً: تلفنی با او تماس گرفت، با او تماس تلفنی گرفت.
اِتَّصَلَتْ بِه النارُ: آتش گرفت.
صِلَة *ṣila* ج. **ـــ ات**: پیوستگی، پیوند، اتصال؛ رابطه، ارتباط؛ وسیلهٔ اتصال، رشته، بند؛ خویشاوندی، وابستگی؛ صله، ارمغان، هدیه؛ صله (دستـ.)؛ سیم اتصال (رادیو).
صِلَةُ الوَصْلِ (*waṣl*): بند اتصالی، حلقهٔ اتصال.
علی صِلاتٍ طَيِّبَةٍ بِـ (*ṭayyiba*): دارای روابط حسنه با... .
له صِلاتٌ وَثيقَةٌ بِـ (*waṯīqa*): روابط استواری با ... دارد.
وَصْل *waṣl*: پیوستگی، اتصال، وصل؛ پیوند؛ آمیزش، ترکیب؛ جفت‌سازی، مفصل‌بندی (تکنیک)؛ اتصال برق؛ خلاصه؛ وصال؛ ج. **أوْصال** *awṣāl*: ارتباط، رابطه؛ اتصالی (برق)؛ ج. **وُصُولات** *wuṣūlāt*: رسید (رسید پول).
وَصْلُ الفائِت: خلاصهٔ موضوع (داستان) در شماره‌های پیشین (روزنامه، مجله و مانند آن).
لَيْلَةُ الوَصْلِ (*layla*): آخرین شب ماه قمری.
وُصْل *wuṣl, wiṣl* ج. **أوْصال** *awṣāl*: عضو، اندام (کالـ.)؛

أوصال: مفاصل، پیوندگاه‌ها، خردگاه.
حَلَّ أوْصالَهُ (*ḥalla*)، یا: **قَطَعَ أوْصالَهُ**: بند از بندش سوا کرد.
وَصْلة *waṣla*: وصله (علامت صروی همزهٔ وصل، دستـ.).
وُصْلَة *wuṣla* ج. **ـــ ات**، **وُصَل** *wuṣal*: پیوند، اتصال، پیوست؛ بند اتصال، سیم رابط؛ حلقهٔ زنجیر؛ مهرهٔ اتصال، مهرهٔ ماسوره، واشر؛ زانویی؛ قلاب، چنگک (تکنیک)؛ خط ارتباط، خط تیره (نگارش)؛ کلاچ.
وُصْلَةٌ أرْضِيَّة (*arḍīya*): اتصال زمینی.
وُصْلِيَّة *wuṣlīya*: جادهٔ ارتباطی، جادهٔ کناری؛ بازوی ورودی جاده‌های اصلی.
وُصُول *wuṣūl*: وصول، ورود؛ نیل، رسیدن، حصول، دستیابی؛ دریافت، وصول؛ ج. **ـــ ات**: رسید (ج. رسیدها).
الوُصُول اليه صَعْبٌ (*ṣa'b*): رسیدن (دستیابی) به آن دشوار است.
إشْعارٌ بالوُصُول (*iš'ār*): خبر وصول، رسید وصول.
وُصُولِيّ *wuṣūlī*: نوکیسه، تازه به دولت رسیده.
وَصِيل *waṣīl*: یار و همدم، دوست صمیمی.
تَوْصِيل *tawṣīl*: متصل‌سازی، اتصال؛ ارتباط، پیوند، ربط؛ بازوی اتصال، محور پیوند؛ سیم اتصال، انتقال‌دهی (برق)؛ ابلاغ؛ راهنمایی (مثلاً: ملاقات‌کنندگان را)؛ ارسال، تحویل؛ ج. **تَواصِيل** *tawāṣīl*: رسید (رسید پول و غیر آن).
ذِراع التَّوْصِيل (*dirā'*): محور اتصال.
تَوْصِيلُ الأنابِيب (*anābīb*): اتصال لوله‌ها.
تَوْصِيلٌ الی الأرْض (*arḍ*): اتصال زمینی (سیم آنتن رادیو).
تَوْصِيلٌ علی التَّضاعُف (*taḍā'uf*): اتصال متوازی.
تَوْصِيلٌ علی التَّوازِي (*tawāzī*): همان معنی.
تَوْصِيلٌ علی التَّوالِي: اتصال متوالی، اتصال سری.
جَيِّدُ التَّوْصِيل (*jayyid*): دارای قابلیت انتقال خوب (الکـ.).
سَدّادُ التَّوْصِيل (*saddād*): دوشاخه، کلید اتصال (الکـ.).
تَوْصِيلَة *tawṣīla*: ارتباط، اتصال (الکـ.).
تَوْصِيلَةُ الأرْض (*arḍ*): اتصال زمینی (رادیو).
وِصال *wiṣāl*: وصال؛ مراوده، آمیزش (عاشقانه).
مُواصَلَة *muwāṣala*: ارتباط؛ ادامه، تداوم، استمرار؛ دوام، تسلسل، پیوستگی؛ ج. **ـــ ات**: خطوط ارتباطی، ارتباطات.
مُواصَلَةٌ حَدِيدِيَّة (*ḥadīdīya*): ارتباط از طریق راه‌آهن، راه‌آهن.

و ی

مُواصَلةٌ سِلْكِيَّةٌ وَ لاسِلْكِيَّة *(silkīya)*: تماس از راه دور، ارتباط تلفنی-تلگرافی.

أَسْبابُ المُواصَلة: وسایل ارتباطی، ارتباطات.

طُرُقُ المُواصلات *(ṭuruq)*: راه‌های ارتباطی.

وِزارَةُ المُواصَلات: وزارت راه و ترابری.

إِيصال *īṣāl* **ج. ــات:** پیوند؛ اتصال‌دهی؛ ارتباط‌دهی؛ ابلاغ، رساندن؛ نقل، انتقال؛ حمل و نقل؛ عبوردهی؛ ارسال؛ ایجاد اتصال، برقراری تماس (مثلاً: تلفن)؛ رسید (پول و مانند آن).

تَوَصُّل *tawaṣṣul* **الی:** نیل، نایل شدن، حصول، دستیابی (به هدف یا مقصودی)؛ ورود؛ وصال.

تَواصُل *tawāṣul*: تداوم، استمرار؛ دوام، تسلسل، پیوستگی.

بِتَواصُل: به‌طور مداوم، پیوسته.

اِتِّصال *ittiṣāl*: متصل‌شدگی، اتصال، وصل؛ پیوستگی، پیوند، ارتباط، تماس، رابطه؛ تقاطع (دو جاده)؛ تداوم، دوام، استمرار.

علی اِتِّصالٍ بِـ: در تماس با ... .

اِسْتَمَرَّ فی اِتِّصالِهِ بِه *(istamarra)*: رابطه‌اش را با او قطع نکرد، پیوسته با او در تماس بود.

نُقَطُ الاِتِّصال *(nuqaṭ)*: نقاط تماس.

اِتِّصالٌ تِلِيفونِيٌّ: ارتباط تلفنی.

ضابِطُ اِتِّصال *(ḍābiṭ)*: افسر رابط.

مَوْصُول *mawṣūl*: متصل‌شده، پیوسته، بسته؛ ... بِـ: دوخته‌شده، خیره‌شده (چشم یا نگاه به چیزی)؛ ضمیر موصولی، موصول (دست.).

أَيّاماً مَوْصُولَةً *(ayyāman)*: برای (طی) چند روز پی‌درپی.

مُوَصِّل *muwaṣṣil* **ج. ــات:** هادی، ناقل (الکـ.)؛ سیم.

مُوَصِّلٌ أَرْضِيّ *(arḍī)*: سیم اتصال زمینی (رادیو).

مُوَصِّلٌ سِلْكِيّ *(silkī)*: سیم رابط برق.

مُتَواصِل *mutawāṣil*: پیوسته، پی‌درپی، مداوم، دائمی، مستمر، پشت‌سرهم، بی‌وقفه، پایدار (مثلاً: کوشش).

تَيّارٌ مُتَواصِل *(tayyār)*: جریان مستقیم (الکـ.).

غَزَواتٌ مُتَواصِلة *(ḡazawāt)*: حملات پی‌درپی.

لِمُدَّةِ ساعاتٍ مُتَواصِلة *(li-muddati)*: برای (طی) چند ساعت متوالی.

مُتَّصِل *muttaṣil*: پیوسته، پی‌درپی، مداوم، دائمی، مستمر، پشت‌سرهم، بی‌وقفه؛ متصل، پیوندیافته، اتصال‌یافته؛ وابسته، پیوسته.

ضَمِيرٌ مُتَّصِل: ضمیر متصل (دست.).

مُتَّصِلُ الحَلَقات *(ḥalaqāt)*: به هم پیوسته، زنجیروار به هم پیوسته.

أَوانٍ مُتَّصِلَةٌ *(awānin)*: ظروف مرتبطه.

عَرْضٌ مُتَّصِل *(ʻarḍ)*: نمایش بی‌وقفه، ارائهٔ مداوم فیلم یا نمایشنامه.

وَصَمَ *waṣama* **يَصِمُ** *yaṣimu* **ه:** هتک حرمت کردن (از کسی)، اهانت کردن (به آبروی کسی)، لکّه‌دار کردن (نام کسی را)؛ ... ه بِـ: لکهٔ (ننگی بر کسی) زدن، عیب یا گناهِ (چیزی را به گردن کسی) انداختن، گناه (چیزی را به کسی) نسبت دادن.

وَصَمَ شَرَفَهُ بِـ *(šarafahū)*: شرفش را با ... لکه‌دار کرد.

وَصَمَتْهُ الفَضِيحةُ *(faḍīḥa)*: بی‌آبرویی به بار آورد، ننگ فضیحت بر چهره‌اش نشست.

تَوَصَّمَ: لکّه‌دار شدن (آبرو).

وَصْم *waṣm*: رسوایی، ننگ.

وَصْمَة *waṣma*: رسوایی، ننگ، لکّهٔ ننگ؛ عیب، نقص، تقصیر، کوتاهی، قصور؛ کسالت، ناراحتی.

وَصَمَهُ بِوَصْمَةِ العار: داغ ننگ بر او نشاند.

وَصامَة *waṣāma*: بیماری‌شناسی.

واصِم *wāṣim*: بیماری‌زا، بیماری‌انگیز.

تَوْصِيم *tawṣīm*: ناخوشی، کسالت، ناراحتی.

وَصْوَصَ *waṣwaṣa*: از سوراخ یا شکاف نگاه کردن؛ چشم تنگ کردن (برای بهتر دیدن)؛ (نیز ← وسوس) نجوا کردن.

وَصْوَص *waṣwaṣ* **و وَصْواص** *waṣwāṣ* **ج. وَصاوِص** *waṣāwiṣ*: روزنه، چشم مخفی (روی در خانه).

وَصْوَصة *waṣwaṣa*: نگاه دزدانه، نگاه زیرچشمی.

وَصَّى و أَوْصَى ه بِـ: واگذاردن، سپردن (به کسی، چیزی را)؛ سفارش کردن، توصیه کردن (به کسی، امری را)، به صلاح دانستن (امری را برای کسی)؛ اشارت کردن، خاطرنشان ساختن؛ فرمودن، دستور دادن (به کسی، کاری یا چیزی را)؛ محول کردن (اختیار یا مسئولیت امری را به کسی)؛ مأموریت (کاری را) دادن (به کسی)؛ الزامی کردن، واجب ساختن (امری را بر کسی)؛ ... بِـ: سفارش دادن (چیزی را)؛ مقرر داشتن،

حکم کردن (چیزی یا امری را)؛ وصیت کردن (به چیزی)؛ ... **أن**: وصیت کردن که ...، در وصیتنامه آوردن که ...؛ ... **لـ بـ**: به میراث گذاشتن، به ارث دادن (چیزی را برای کسی)؛ ... **الی**: وصیّ کردن (کسی را).

أَوْصاهُ خَيْراً بِـ *(kayran)*: به او سفارش کرد که با ... نیکی کند، به وی توصیه کرد که با ... به نیکی رفتار کند.

أَوْصَى على البِضاعَةِ *(bidā'a)*: آن کالا را سفارش داد.

اِسْتَوْصَى: سفارش پذیرفتن؛ نیت خیر داشتن.

اِسْتَوْصَى به خَيْراً: برای او طلب خیر کرد، برایش آرزوی نیکی کرد، خوشی او را خواست؛ نگران خیر و صلاح او شد.

اِسْتَوْصَى بِالأَجْرِ خَيْراً *(bi-l-ajri kayran)*: به جای پاداش (یا مزد) طلب خیر کرد.

وَصِيّ *waṣī* ج. **أَوْصِياء** *awṣiyā'*: کارگزار، نماینده، مأمور مختار، اختیاردار؛ وصیّ؛ مجری وصیت؛ قیّم، ولیّ؛ امین، متولی؛ نایب‌السلطنه؛ موصی، وصیت‌کننده؛ موکّل، مسئول.

وَصِيُّ على العَرْش *('arš)*: نایب‌السلطنه.

وَصِيٌّ شَرْعِيّ *(šar'ī)*: وصی شرعی، وصی قانونی.

وَصِيّ على قاصِر *(qāṣir)*: وصی صغیر.

وَصِيّة *waṣiya* ج. **وَصَايا** *waṣāyā*: دستور، تعلیم، فرمایش، فرمان، امر، حکم؛ سفارش، توصیه، پند، اندرز، نصیحت؛ وصیت، وصیتنامه؛ ارث، میراث، ترکه.

مُنَفِّذُ الوَصِيَّةِ *(munaffid)*: مجری وصیتنامه.

الوَصايا العَشْر *('ašr)*: فرمان‌های دهگانه.

وَصاة *waṣāt* و **وَصاية** *waṣāya*: تجویز، تقریر؛ دستور، حکم، فرمان؛ تعلیم، راهنمایی، توصیه، پند، نصیحت.

وِصاية *wiṣāya*: قیمومت، ولایت؛ وصایت، وصی‌شدن؛ کفالت، سرپرستی؛ قیمومت یا تحت‌الحمایه‌گیری (استعماری)؛ امانت، امانتداری.

مَجْلِسُ الوِصايَة *(majlis)*: شورای قیمومت.

نِظامُ الوِصايَة *(niẓām)*: نظام قیمومت (تحت‌الحمایگی).

تَوْصِيَة *tawṣiya* ج. ــات، **تَواصٍ** *tawāṣin*: سفارش؛ مصلحت‌اندیشی، صلاحدید؛ پند، اندرز، توصیه؛ پیشنهاد؛ دستور، تعلیم، فرمان؛ سفارش (دستور خرید یا ساخت، تجا.).

بِالتَّوْصِيَة: سفارشی، طبق سفارش.

خِطابُ تَوْصِيَةٍ: سفارش‌نامه.

شَرِكَةُ تَوْصِيَةٍ *(šarika)*: شرکت تضامنی محدود.

مَصْنُوعٌ بِالتَّوْصِيَة: ساخت سفارشی.

إِيصاء *īṣā'* = **توصية**؛ تعیین وصی (حق. اس.).

مُوَصٍّ *muwaṣṣin* و **مُوصٍ** *mūṣin*: موکل، مسئول؛ موصی، وصیت‌کننده؛ سفارش‌دهنده.

شَرِيكٌ مُوَصٍّ: شریک غیرفعال (سرمایه‌گذار غیرمسئول).

مُوصًى به *mūṣan bihī*: هر چیز عرضه‌شده، مورد مشارکت، مورد معامله، واگذارشده؛ موروثی، به ارث گذاشته‌شده، وصیت‌شده، میراث، ترکه؛ توصیه‌شده، مقررشده، تقریرشده؛ سفارش‌شده؛ **مُوصًى عليه**: ثبت‌شده (نامه)؛ **المُوصَى عليه**: موصی‌له، میراث‌بر (طبق وصیت)، وارث، میراث‌خور؛ **المُوصَى إليه**: وصیّ.

وَضُؤَ *waḍu'a* **يَوْضُؤُ** *yawḍu'u* (**وُضُوء** *wuḍū'*، **وَضاءَة** *waḍā'a*): پاک شدن، پاکیزه بودن، تمیز بودن.

تَوَضَّأَ: وضو گرفتن، دست‌نماز گرفتن.

وُضّاء *wuḍḍā'*: تابناک، درخشان، فروزان، نورانی.

وَضاءَة *waḍā'a*: پاکی، پاکیزگی، تمیزی، نظافت.

وُضُوء *wuḍū'*: پاکی، پاکیزگی، نظافت، تمیزی؛ وضو.

وَضُوء *waḍū'*: آب وضو.

وَضِيء *waḍī'* ج. **وِضاء** *wiḍā'*: پاک، پاکیزه، تمیز.

تَوَضُّؤ *tawaḍḍu'*: وضو، وضو گرفتن.

مِيضَأَة *mīḍa'a* و **مِيضاءَة** *mīḍā'a*: حوض یا دستشویی برای وضو، وضوخانه.

وضب

تَوْضِيب *tawḍīb*: تنظیم، ترتیب؛ تهیه، تدارک.

وَضَحَ *waḍaḥa* **يَضِحُ** *yaḍiḥu* (**وُضُوح** *wuḍūḥ*): واضح شدن، روشن شدن، آشکار شدن، بدیهی بودن، مبرهن بودن (یا شدن)، نمایان شدن، پدیدار گشتن، ظاهر شدن، معلوم شدن، عیان گشتن، رؤیت یافتن.

وَضَّحَ و **أَوْضَحَ** هـ: واضح کردن، روشن کردن؛ توضیح دادن، شرح دادن، روشن کردن، تبیین کردن؛ ارائه کردن، مطرح کردن؛ به دیدار درآوردن، رؤیت بخشیدن؛ معرفی کردن، تعریف کردن؛ ابراز داشتن، ادا کردن، بیان کردن، اظهار کردن (چیزی را).

أَوْضَحَ مَوْقِفَهُ *(mawqifahū)*: موقعیت خود را آشکار کرد.

و ی

أَوْضَحَ كَلِمَةً بِشاهِدٍ *(bi-šāhidin)*: کلمه‌ای را به کمک شاهدی (مثالی) توضیح داد.

أَوْضَحَ حالَتَهُ *(ḥālatahū)*: وضعیت خود را قانونی ساخت.

تَوَضَّحَ = وَضَحَ: وضوح یافتن (به‌واسطهٔ کسی یا در نتیجهٔ چیزی)؛ توضیح شدن، پرواضح بودن.

اِتَّضَحَ *ittaḍaḥa* **= وَضَحَ و تَوَضَّحَ**؛ ... **من**: روشن شدن، معلوم شدن، واضح شدن (از چیزی، به دنبال توضیحی که داده می‌شود).

اِسْتَوْضَحَ ه ه: استیضاح کردن (کسی را در امری)، توضیح خواستن، کسب اطلاع یا توضیح کردن (از کسی دربارهٔ چیزی)؛ ... **عن، ه**: رسیدگی کردن، تحقیق کردن (دربارهٔ چیزی)، بررسی کردن (چیزی را)، جستوجو کردن، کاوش کردن (دربارهٔ چیزی)؛ ... **ه**: در پی فهم کامل (چیزی) برآمدن، در روشن ساختن (امری) کوشیدن.

اِسْتَوْضَحَ المَصادِرَ أَوْ القَوامِيسَ *(maṣādir, qawāmīs)*: به منابع یا فرهنگ‌ها مراجعه کرد.

وَضَح *waḍaḥ* **ج. أَوْضاح** *awḍāḥ* : پرتو، نور، روشنایی، فروزندگی، درخشندگی.

في وَضَحِ النَّهار *(nahār)*: در روشنایی روز.

وَضّاح *waḍḍāḥ* : تابناک، روشن، درخشان، فروزان، تابان.

وُضُوح *wuḍūḥ* : روشنی، وضوح، آشکاری، بدیهی بودن، ظهور.

بِوُضُوحٍ: به‌طور واضح، آشکارا، به‌وضوح.

أَوْضَح *awḍaḥ* : روشن‌تر، واضح‌تر.

تَوْضِيح *tawḍīḥ* : توضیح، روشن‌سازی، بیان، شرح، تبیین، تشریح.

إِيضاح *īḍāḥ* **ج. ـــات**: همان معنی.

إِيضاحِيّ *īḍāḥī* : توضیحی، تشریحی.

اِتِّضاح *ittiḍāḥ* : روشنی، وضوح، مشخص شدن، آشکاری، پدیداری.

اِسْتِيضاح *istīḍāḥ* **ج. ـــات**: استیضاح، توضیح‌خواهی؛ طلب راهنمایی.

واضِح *wāḍiḥ* : واضح، روشن، مشخص، بدیهی، آشکار؛ مرئی، قابل رؤیت؛ نمایان، هویدا، عیان.

واضِحٌ بِذاتِهِ *(bi-ḏātihī)*: ذاتاً روشن، پرواضح، خودبه‌خود واضح.

مِن الواضِحِ أنَّ: بدیهی است که ... ، پرواضح است که ... .

الأَمْرُ واضِحٌ وُضوحَ الشَّمْسِ في رابِعَةِ النَّهار *(wuḍūḥa š-šamsi fī rābiʻati n-nahār)*: این امر مثل روز روشن است.

مُتَّضِح *muttaḍiḥ* : مشخص، روشن، واضح، بدیهی، آشکار.

وَضَر *waḍar* **ج. أَوْضار** *awḍār* : چرکی، کثافت، آلودگی؛ آب آلوده، فاضلاب؛ دستشویی.

وَضَعَ *waḍaʻa* **يَضَعُ** *yaḍaʻu* **(وَضْع** *waḍʻ***) ه**: وضع کردن، نهادن؛ زمین گذاشتن، فرونهادن؛ قرار دادن، گذاشتن؛ بنا نهادن، بنیان نهادن، تأسیس کردن؛ ... **ه في**: کار گذاشتن، نصب کردن، چسباندن، پیوست کردن، دوختن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ گذاشتن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ ... **ه علی**: تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... **ه عن**: برگرفتن، برداشتن (زحمتی یا باری را از دوش کسی)، بار برگرفتن (از چهارپا)، تخلیه کردن (بار را از چیزی)؛ ... **ه**: زاییدن، بچه آوردن، وضع حمل کردن؛ اختراع کردن، درست کردن، ابداع کردن، طرح‌ریزی کردن؛ تأسیس کردن، پی‌ریزی کردن؛ دایر کردن (چیزی را)؛ نوشتن، یادداشت کردن، تدوین کردن، تصنیف کردن، تألیف کردن (مثلاً: کتابی)؛ خلق کردن، به‌وجود آوردن (مثلاً: اثری هنری را)؛ ساختن، پرداختن، وضع کردن (مثلاً: واژه‌ای یا اصطلاحی را)؛ ... **من، ه**: حقیر کردن، پست کردن، کوچک ساختن (کسی را)، کاستن (از شأن کسی)؛ ... **(وَضْع** *waḍʻ*، **وُضُوع** *wuḍūʻ*، **ضِعَة، ضَعَة** *ḍiʻa, ḍaʻa***)** همراه با: **نَفْسَهُ** *nafsahū* : شکسته‌نفسی کردن، فروتنی کردن، تواضع کردن، افتادگی نمودن.

وَضُعَ *waḍuʻa* **يَوْضُعُ** *yawḍuʻu* **(وَضاعة** *waḍāʻa***)**: پست بودن، فرومایه بودن، لئیم بودن (یا شدن).

وَضَعَ أَساساً *(asāsan)*: بنیاد نهاد، پی نهاد، بنیادی را پی‌ریزی کرد.

وَضَعَ ثِقَتَهُ في *(ṯiqatahū)*: بر (او، آن) اعتماد تمام کرد.

وَضَعَهُ جانِباً (یا: **علی جانِبٍ**) *(jāniban)*: آن را کنار گذاشت، آن را در گوشه‌ای نهاد.

وَضَعَهُ في جَيْبِهِ *(jaybihī)*: آن را در جیب خود گذاشت.

وَضَعَ حَدّاً لِـ *(ḥaddan)*: برای ... نهایتی نهاد، برای ... حدی قائل شد.

وَضَعَ خَتْماً علی *(ḫatman)*: بر ... مهر زد.

وَضَعَ السِّلاحَ: سلاح بر زمین گذاشت.
وُضِعَتِ السِّلسِلَةُ فی عُنُقِهِ *wuḍiʻat as-silsilatu fī ʻunuqihī* : زنجیر بر گردنش افتاد، دست و پایش بسته شد.
وَضَعَ مَشْرُوعاً: طرحی ارائه کرد، طرحی نهاد.
وَضَعَ مِن قَدْرِهِ *(qadrihī)* : از قدر و ارزش او کاست.
وَضَعَ تَقْرِيراً: گزارشی تهیه کرد.
وَضَعَ اِقْتِراحاتٍ: پیشنهادهایی ارائه کرد.
وَضَعَهُ فی مُقَدِّمَةِ اِهْتِمامِهِ *muqaddamati (ihtimāmihī)* : توجه خاصی به آن مبذول داشت، همهٔ همّ خود را صرف آن کرد.
وَضَعَ لَفْظاً لِـ *(lafẓan)* : برای ... واژه‌ای وضع کرد.
وَضَعَ لِلَّفْظِ مَعْنىً خاصّاً بِهِ *(maʻnan ḵāṣṣan bihī)* : برای آن واژه معنی خاصی نهاد.
وَضَعَهُ نُصْبَ عَيْنَيْهِ *(nuṣba ʻaynayhi)* : آن را نصب‌العین خود (او) ساخت، آن را پیش روی خود (او) قرار داد.
وَضَعَ نَظّارَتَهُ علی عَيْنَيْهِ *(naẓẓāratahū)* : عینک زد.
وَضَعَ نُظُماً *(nuẓuman)* : قوانینی وضع کرد.
وَضَعَهُ علی حِدَةٍ *(ḥidatin)* : آن را جدا گذاشت، آن را جدا کرد.
وَضَعَهُ مَوْضِعَهُ *(mawḍiʻahu)* : این را به جای آن گذاشت.
وَضَعَهُ مَوْضِعَ التَّنْفِيذ *(mawḍiʻa)* : آن را در دست اجرا قرار داد، آن را در دست اقدام نهاد، آن (حکم) را تنفیذ کرد.
وَضَعَهُ مَوْضِعَ الشَّكِّ *(mawḍiʻa aš-šakk)* : آن را مورد شک و تردید قرار داد، آن را زیر سؤال برد.
وَضَعَهُ مَوْضِعَ العَمَلِ *(ʻamal)* : آن را کار انداخت، آن را به فعل درآورد، آن را جامهٔ عمل پوشاند.
وَضَعَ الفِكْرَةَ مَوْضِعَ الفِعْل *(fikrata, fiʻl)* : آن فکر را جامهٔ عمل پوشاند.
وَضَعَ نَفْسَهُ مَوْضِعَ فُلانٍ: خود را به جای فلان گذاشت.
وَضَعَهُ فی غَيْرِ مَوْضِعِه: آن را در جای ناشایست نهاد، آن را در غیر موضع خود گذاشت.
وَضَعَ يَدَهُ علی *(yadahū)* : ... را تصرف کرد، روی ... دست گذاشت.
وَضَعَ يَدَه علی أَلْفِ أَسِيرٍ: یک‌هزار اسیر گرفت.
وَضَعَ يَدَهُ علی ضَمِيرِه *(ḍamīrihī)* : دست بر دل نهاد.
وَضَعَهُ مِن يَدِه *(yadihī)* : آن را فرونهاد، دست از آن بکشید.
وَضَعَه تَحْتَ يَدِه: آن را در اختیار او قرار داد.
وَضَعَ الحَدِيثَ *(ḥadīṯa)* : حدیث جعل کرد.
أَوْضَعَ: شتاب کردن؛ ... **فی:** حضور فعال داشتن، فعالانه شرکت کردن (در کاری)؛ (مجهول:) **أُوضِعَ** *ūḍiʻa* **فی:** ضرر دیدن (در کاری، معامله‌ای و مانند آن).
تَواضَعَ: متواضعانه رفتار کردن، شکسته‌نفسی کردن، افتادگی کردن، فروتنی ورزیدن، تواضع ورزیدن؛ ... **علی:** به توافق رسیدن (بر سر چیزی).
اِتَّضَعَ *ittaḍaʻa* : تواضع ورزیدن، فروتنی کردن، افتادگی نشان دادن، شکسته‌نفسی کردن.
ضِعَة *ḍiʻa, ḍaʻa* : پستی، فرومایگی، زبونی، خواری، حقارت؛ کوتاهی، خُردی، ناچیزی.
وَضْع *waḍʻ* ج. **أَوْضاع** *awḍāʻ* : نهادن، گذاشتن؛ نصب، کارگزاری، وضع؛ بنا، برپاسازی، تأسیس، ایجاد؛ ثبت، ضبط؛ تنظیم، تهیه، تدارک (سند و نظایر آن)؛ تصنیف، تألیف، نگارش، تدوین (مثلاً: کتاب)؛ خلق، آفرینش؛ اختراع، ابداع؛ وضع (کلمه)، واژه‌سازی؛ ساخت؛ زایمان، وضع‌حمل؛ قاعده، مقررات، قانون؛ طرح؛ وضعیت، حالت، چگونگی (مثلاً: انسان در احوال گوناگون)؛ موقعیت، موضع؛ صورت (ریا.)؛ بنیاد، تأسیسات؛ خواری، خُردی، کوتاهی؛ ج. **أَوْضاع:** اوضاع، شرایط، احوال؛ قوانین، اصول؛ رسوم، آداب، عادات، شعائر.
وَضْعٌ حَرِج *(ḥarij)* : وضعیت دشوار، موقعیت وخیم.
الوَضْعُ الرّاهِن *(rāhin)* : اوضاع کنونی، وضع موجود.
وَضْعُ السِّياسَة: سیاستگذاری.
إنّه فی وَضْعٍ دِفاعِيّ: او در وضعیت دفاعی قرار دارد.
الوَضْعُ البَشَرِيّ: وضعیت (شرایط) انسانی.
وَضْعاً وَ قَوْلاً *waḍʻan wa-qawlan* : در گفتار و کردار، در قول و عمل.
الوَضْعُ الحالِيّ: وضع فعلی، وضعیت کنونی.
وَضْعُ اليَد *(yad)* : دستگیری؛ اشغال، تصرّف.
وِضْعَة *waḍʻa, wiḍʻa* : وضعیت، موقعیت، وضع.
وَضْعِيّ *waḍʻī* : مربوط به وضعیت، وضعیتی، وضعی؛ مثبت؛ پوزیتیویستی؛ پوزیتیویست (فلسفه)؛ مبتنی بر قرارداد، وضعی، قراردادی.
قانونٌ وَضْعِيّ: قانون رسمی، قانون وضعی (حق.).
القِيَمُ الوَضْعِيّة *(qiyam)* : قوانین اعشاری (ریا.).

وَضْعِیَّة *waḍ'īya* : وضعیت، موقعیت؛ پوزیتیویسم (فلسفه).

وَضَاعَة *waḍā'a* : پستی، زبونی، خواری، حقارت.

وَضِیع *waḍī'* ج. **وُضَعاء** *wuḍa'ā'* : پست، حقیر؛ عامی، از طبقهٔ عوام؛ دون‌مقدار، فرومایه؛ نامرغوب، کم‌بها؛ کم، خرد.

الطَّبَقَةُ الوَضِیعَة *(ṭabaqa)*: طبقهٔ پایین اجتماع.

الوَضِیعُ وَ الرَّفِیع: فرومایه و گرانمایه، فرومایگان و بزرگان.

وَضِیعَة *waḍī'a* ج. **وَضَائِع** *waḍā'i'* : سپرده، امانتی؛ انبارشده؛ به ودیعه گذاشته‌شده؛ گرو، گرویی، به گرو گذاشته‌شده؛ مالیات؛ عوارض؛ تخفیف (در بهای چیزی)؛ بازفروش با ضرر، غبن (حق. اس.).

مَوْضِع *mawḍi'* ج. **مَوَاضِع** *mawāḍi'* : محل، نقطه، جا؛ فقره، عبارت، قطعه (در کتاب)؛ موضوع (چیزی)؛ وضع، وضعیت، موقعیت؛ ردیف، مرتبه، طبقه؛ مناسبت.

فی مَوْضِعِه: به‌جا، در جای مناسب، در جای خود، به‌موقع.

فی غَیْرِ مَوْضِعِه: بیجا، بی‌مورد، بی‌موقع.

فی مَوْضِعِ الحالِ: در وضع فعلی، در حال حاضر.

کـان مَـوْضِـعَ حَـفاوَةٍ *(mawḍi'a ḥafāwatin)*: مورد استقبال شدید بود، مورد عنایت خاص بود.

مَوْضِـعُ الإِعْجاب *(i'jāb)*: مایهٔ تحسین، اعجاب‌انگیز.

مَوْضِعُ الحَنان *(ḥanān)*: مورد همدردی و شفقت؛ نیز ← وَضَعَ.

عَیَّنَ مَوْضِعَهُ *(mawḍi'ahū)*: موقعیت خود را روشن ساخت.

مَوْضِعُ قَدَمٍ *(qadamin)*: محل گام.

مَوْضِعِیّ *mawḍi'ī* : محلّی؛ موضعی.

تَوَاضُع *tawāḍu'* : تواضع، افتادگی، فروتنی؛ پستی، خواری، حقارت.

اِتِّضاع *ittiḍā'* : همان معنی.

واضِع *wāḍi'* : نویسنده، مؤلف؛ خالق؛ مخترع؛ پدیدآورنده؛ زائو؛ بی‌حجاب (زن).

واضِعُ الیَد *(yad)*: اشغال‌کننده، اشغالگر؛ متصرف (حق.).

مَوْضُوع *mawḍū'* : نهادمشده، وضع‌شده، مقرر؛ ج. ـــ ات، **مَواضِیع** *mawāḍī'* : موضوع، مطلب؛ مسئله، قضیه؛ مبحث، عنوان؛ مقاله، بحث؛ موضوع (مقابل محمول)؛ اصل موضوع (ریا.).

فِهْرِسُ المَوْضُوعات *(fihris)*: فهرست مطالب، نمایه.

أَدْرَكَ المَـوْضُوعَ *(adraka)*: نکته را دریافت، موضوع را فهمید.

غَیْرُ ذِی مَوْضُوعٍ: بی‌ربط، بی‌مورد.

مَوْضُوعِیّ *mawḍū'ī* : عینی؛ موضوعی، مربوط به موضوع؛ علمی، واقعی؛ واقع‌گرایانه.

مَوْضُوعِیَّة *mawḍū'īya* : عینیت‌گرایی (فلسفه).

مُوَاضَعات *muwāḍa'āt* : واژگان قیاسی.

مُتَواضِع *mutawāḍi'* : متواضع، افتاده، خاکی، فروتن، ساده؛ کوچک، ناچیز، ناقابل.

وَضَم *waḍam* ج. **أَوْضَام** *awḍām* : کندهٔ زیر ساطور قصابی.

وَطِیءَ *waṭi'a* **یَطَأُ** *yaṭa'u* (**وَطْء** *waṭ'*) ه: پایمال کردن، به پا کوفتن، زیر پا له کردن (چیزی را)؛ پا نهادن (بر چیزی)؛ راه رفتن (روی چیزی)؛ سوار شدن (بر مرکب)؛ لگدکوب کردن (چیزی را)؛ ... ها: جماع کردن، همبستر شدن (با زنی).

وَطَّأَ ه: هموار کردن، صاف کردن، یکنواخت کردن (چیزی، مثلاً: راه را)؛ ... ه لـ: گستردن، پهن کردن، نرم و راحت ساختن (مثلاً: بستر را برای کسی)؛ آماده کردن، مهیا کردن، تدارک دیدن (چیزی را برای کسی)؛ سهل کردن، آسان ساختن، هموار کردن (مثلاً: فهم چیزی یا موضوعی را برای کسی)؛ ... ه: پایین آوردن، فروکشیدن، کاستن (چیزی را)؛ فشردن، فشار وارد کردن (بر چیزی).

وَطَّأَ صَوْتَهُ *(ṣawtahū)*: صدای خود را پایین آورد.

واطَأَ ه علی: موافق بودن، توافق داشتن، همصدا شدن، همداستان شدن، همساز بودن (با کسی بر سر چیزی).

أَوْطَأَ ه ه: (کسی را) به لگدکوب کردن (چیزی) واداشتن، به گام نهادن (بر چیزی) واداشتن (کسی را).

تَواطَأَ علی: موافق بودن، توافق داشتن، تفاهم داشتن، همداستان شدن، همرأی بودن، همساز بودن، دست در دست هم داشتن، با هم همکاری کردن، یکصدا شدن؛ با هم ساختن، توطئه چیدن، تبانی کردن (در چیزی یا برای انجام کاری).

تَواطَأُوا علی قَتْلِهِ *(qatlihī)*: بر قتل او با هم تبانی کردند.

تَواطَأُوا علی العِصْیان *('iṣyān)*: به قصد شورش همداستان شدند، برای شورش توطئه کردند.

وَطْء *waṭ'* : گام، گام زدن، قدم درجا، لگدمالی؛ همخوابگی.

خَـفَّفَ الوَطْءَ *(kaffafa)*: آهسته‌تر رفت، آهسته‌تر گام برداشت.

وَطْء *waṭ'* و **وَطاء** *waṭā'* : زمین پست، فرورفتگی.

وَطْأَة *waṭ'a* : گام‌جا، محل قدم؛ فشار؛ ظلم، ستم، جور، جفا، زور، جبر؛ نقطهٔ ثقل؛ تندی، سختی، خشونت.

شَدِيدُ الوَطْأَةِ على: سنگین، بی‌رحم (نسبت به کسی یا چیزی)؛ دارای تأثیر مرگبار (بر کسی یا چیزی)، بدخیم، بدعاقبت (برای کسی).

تَحْتَ وَطْأَةِ التَّعْذِيب *(ta'ḏīb)* : زیر فشار شکنجه.

إِشْتَدَّتْ وَطْأَةُ الشَّيءِ *(ištaddat)*: گران آمد، سخت و جانکاه بود (بیماری، مصیبت، ضربهٔ روحی و مانند آن).

لاِشْتِدادِ وَطْأَةِ المَرَضِ *(maraḍ)*: به سبب سختی و سنگینی (عوارض) بیماری.

وَطِيء *waṭī'* : پایین، پست؛ هموار، یکنواخت، صاف.

أَوْطَأ *awṭa'* : پایین‌تر، پست‌تر.

مَوْطَأ *mawṭa'* و **مَوْطِيء** *mawṭi'* ج. **مَواطِيء** *mawāṭi'* : گام‌جا، محل پاگذاری؛ جای پا، ردپا؛ زیرپایی، کرسی زیر پا.

مَوْطِيءُ الأَقْدام *(aqdām)*: قطعه زمینی که پا بر آن نهند.

مَواطِيءُ الأَقْدام: (جای پاها) زمین.

تَوْطِئَة *tawṭi'a* : پیشگفتار، مقدمه، سرآغاز؛ تهیه، تدارک؛ کاهش، تخفیف، پایین آوردن؛ گام نخست.

لِتَوْطِئَةِ: در تهیهٔ ....، در تدارکِ ....، به منظورِ ....

تَوْطِئَةُ الصَّوْتِ *(ṣawt)*: کم‌کردن صدا.

مُواطَأَة *muwāṭa'a* : موافقت، توافق، سازش؛ توطئه، تبانی، ساخت و پاخت، زد و بند، همدستی.

تَواطُؤ *tawāṭu'* : همان معنی.

واطِيء *wāṭi'* : پایین، پست؛ ملایم، پایین (صدا).

الأَراضِي الواطِئَة: کشور هلند.

وَطْب *waṭb* ج. **وِطاب** *wiṭāb* ، **أَوْطاب** *awṭāb* ، **أَواطِب** *awāṭib* : مشک آب.

مَمْلُوءُ الوِطابِ بـ: آکنده از ....، مالامال از ....

خالي الوِطاب: تهی از ....، بی‌بهره از ....

وَطَدَ *waṭada* **يَطِد** *yaṭidu* (**وَطْد** *waṭd*) و **وَطَّدَ** هـ: محکم کردن، مستحکم کردن، قوی ساختن، سخت گرداندن، تثبیت کردن، تقویت کردن (چیزی را)؛ کوبیدن، سفت کردن (مثلاً: زمین را)؛ گشودن، هموار کردن (راه، زمین را برای کسی).

وَطَّدَ ثِقَتَهُ في *(tiqatahū)*: بر آن ایمان راسخ یافت، بر او اعتماد تمام کرد.

وَطَّدَ العَزْمَ أَنْ *('azma)*: عزم را بر آن جزم کرد که ....، تصمیم قاطع گرفت که ....

وَطَّدَ عُرَى المَحَبَّة *('urā maḥabba)*: پیوند دوستی را استوار کرد.

وَطَّدَ أَقْدامَهُ في *(aqdāmahū)*: در ... جای پای استواری یافت، در ... موقعیت خود را استوار ساخت.

وَطِيد *waṭīd* : محکم، مستحکم، استوار، قوی؛ سخت، سفت؛ ثابت، نیک نصب‌شده.

وَطِيدُ الأَمَل بـ *(amal)*: دلبسته به ....، سخت امیدوار به ....

أَوْطاد *awṭād* : کوه‌ها.

مِيطَدَة *mīṭada* : تخماق، زمین‌کوب.

تَوْطِيد *tawṭīd* : تقویت، محکم‌سازی، تحکیم؛ تثبیت.

تَوْطِيد السِّلم *(silm)*: حفظ صلح، تحکیم صلح.

تَوْطِيدُ العَلاقات *('alāqāt)* : تحکیم روابط، تعمیق روابط، تقویت مناسبات.

تَوْطِيدُ سِعْرِ الفَرَنْك *(si'r al-frank)*: تثبیت نرخ فرانک.

مُوَطَّد *muwaṭṭad* : محکم، قوی؛ ثابت، استوار.

مُوَطَّدُ الأَرْكان: سخت‌بنیان، نیک‌استوار.

وَطَر *waṭar* ج. **أَوْطار** *awṭār* : آرزو، خواسته، میل؛ هدف، مقصود.

وَطِيس *waṭīs* : تنور؛ مبارزه، پیکار، نبرد.

حَمِيَ الوَطِيسُ *(ḥamiya)*: مبارزه‌ای بی‌امان درگرفت، نبردی سخت به‌پا شد.

حامِي الوَطِيس: سخت، بی‌امان (مبارزه، نبرد، مباحثه و مانند آن).

وَطَشَ *waṭaša* **يَطِشُ** *yaṭišu* (**وَطْش** *waṭš*) هـ: زدن (کسی را).

وَطِفَ *waṭifa* **يَوْطَفُ** *yawṭafu* (**وَطَف** *waṭaf*): ابروان پرپشت داشتن.

أَوْطَف *awṭaf* ، مؤنث: **وَطْفاء** *waṭfā'* : دارای ابروان پرپشت.

وَطْفاء: باران سیل‌آسا.

وَطَنَ *waṭana* **يَطِنُ** *yaṭinu* (**وَطْن** *waṭn*) بـ: ساکن‌شدن، زندگی‌کردن، به‌سر بردن، اقامت کردن، سکنی گزیدن، ماندن (در جایی).

وَطَّنَ هـ: بـرای اقـامت بـرگزیدن (جـایی را)، رحـل اقـامت افکندن (در جایی).

وَطَّنَ نَفْسَه على *(nafsahū)*: عـادت کـردن (بـه کـسی یـا چیزی)، خود را (به کسی یا چیزی) عادت دادن، خود را وفق دادن (با کسی یا چیزی)، سازگار شدن (با کسی یا چیزی)؛ (از نظر روحی) خود را آماده ساختن، روحاً (مثلاً: برای شرایطی) آمادگی یافتن.

تَـوَطَّنَ هـ، بـ: سکونت کـردن، سـاکـن شـدن (در جـایی)، برای اقامت برگزیدن، وطن خویش ساختن (جایی را).

تَوَطَّنَتْ نَفْسُه على *(nafsuhū)* = **وَطَّنَ نفسَه على.**

إسْتَوْطَنَ هـ: برای اقامت برگزیدن، وطـن خـویش سـاختن (جایی را)، ساکن شدن، رحل اقامت افکندن، منزل گـزیدن (در جایی)؛ پایدار شدن، ریشه دواندن (در دیاری).

وَطَن *waṭan* **ج. أوْطان** *awṭān* : زادگاه، مرز و بوم، مـیهن، وطن.

الحَنِين الي الوَطَـن *(ḥanīn)*: آرزوی دیـدار وطـن، شـوق میهن.

أهْلُ وَطَنِه *(ahl)*: هم‌میهنانش، هموطنان وی.

حُبُّ الوَطَنِ *(ḥubb)*: میهن‌دوستی، عشق به میهن.

شـائِعُ الوَطَـن، مُشـاعُ الوَطَـن *(šā'i', mušā')*: فـرد جهان‌وطن.

وَطَنِيّ *waṭanī* : وطنی، میهنی؛ بومی، محلی؛ میهن‌پرستانه؛ مـلّی؛ مـلی‌گرایـانه، نـاسیـونالیسـتـی؛ ج. ــ ون: مـلّی‌گرا، ناسیونالیست، میهن‌دوست، میهن‌پرست.

مَصْنُـوعـاتٌ وَطَنِيَّـة: مـحصولات داخـلی، فـرآورده‌های داخل کشور، فرآورده‌های وطنی.

مَصالِحُ وَطَنِيَّة *(maṣāliḥ)*: منافع ملی.

حُقوقٌ وَطَنِيَّة *(ḥuqūq)*: حقوق مدنی.

وَطَــنِيَّة *waṭanīya* : مـلّی‌گرایـی، نـاسیونالیسم، حسّ میهن‌پرستی، میهن‌دوستی.

مَوْطِن *mawṭin* **ج. مَـواطِـن** *mawāṭin* : اقـامتگاه، مـحل اقامت، زیستگاه، فضای طبیعی زندگی؛ زادگاه، موطن، میهن، مرز و بوم، سرزمین پدری؛ محل، منطقه، ناحیه؛ جای درست، نقطهٔ حساس؛ زمان مناسب.

مَوْطِنُ الوَجَع *(waja')*: محل درد.

مَوْطِنُ الضُّعْف *(ḍu'f)*: محل بیماری، جای زخم؛ نقطهٔ ضعف.

وَضَعَ يَدَهُ عَلى مَوْطِنِ العِلَّة *(yadahū, 'illa)*: انگشت روی نقطهٔ درد گذاشت.

المَوْطِنُ الوَضِيع: پایین‌ترین نقطه، پست‌ترین جا.

إسْتِيـطـان *istīṭān* : اسکـان، مقیم‌سازی؛ اقامت‌گزینی، منزل‌گزینی، سکونت، اقامت؛ مهاجرنشینی؛ مستعمره‌سازی؛ استیطان (نوعی حقوق گمرکی یا تعرفه، تونس).

مُواطِن *muwāṭin* : هموطن، هم‌میهن.

مُواطِنٌ عالَمِيّ *('ālamī)*: فرد جهان‌وطن.

مُتَوَطِّن *mutawaṭṭin* : اصیل، بومی، داخلی؛ مقیم، ساکن؛ ریشه‌دوانده؛ محلی، بومی (بیماری).

مُسْتَوْطِن *mustawṭin* : اصیل، بومی، داخلی؛ مقیم، ساکن؛ ریشه‌دوانده.

مُسْتَوْطَن *mustawṭan* : شهرک، منطقهٔ مسکونی.

وَطْوَاط *waṭwāṭ* **ج. وَطَـاوِط** *waṭāwiṭ* **، وَطَـاوِيط** *waṭāwīṭ* : شب‌کور، خفّاش.

وَطَّى ← **وَطَأ.**

واطٍ *wāṭin* : پایین، پست؛ نرم؛ ← ترتیب الفبایی.

وَظَبَ *waẓaba* **يَـظِبُ** *yaẓibu* **(وُظُـوب** *wuẓūb***) هـ، على:** پی‌درپی انجام دادن، به نظم انجام دادن (کاری را)؛ پافشاری کردن، مداومت ورزیدن، دوام داشتن، دندان فشردن (در کاری).

واظَبَ: همان معنی؛ پشتکار داشتـن، هـمت داشـتن، مـایه گذاشتن، اهتمام ورزیدن، حوصله به‌خرج دادن (در کاری).

واظَبَ على الصَّوْم *(ṣawm)*: در کار روزه دقت و همت بـه خرج داد.

مُواظَبَة *muwāẓaba* : اهتمام، پشتکار، همّت، ثابت‌قدمی.

مُواظِـب *muwāẓib* : کوشا، با همت، با پشتکار، ثابت‌قدم، مصرّ.

وَظَّفَ هـ على: واگـذار کـردن، محوّل کـردن (چیزی را بـه کسی)؛ تحمیل کردن، مقرر کردن (مثلاً: مالیات را بر کسی)، بار (چیزی را) به دوش (کسی) گذاشتن، زیر بارِ (امری) بردن (کسی را)؛ ... هـ: وظیفه‌ای محوّل کردن؛ جیره دادن، وظیفه دادن، خرجی یا مزد دادن (به کسی)؛ به کار گماشتن، منصوب کردن، استخدام کردن، اجیر کردن (کسی را)؛ به کار انداختن (پول را)، سرمایه‌گذاری کردن.

تَوَظَّفَ: به کاری منصوب شدن، به مقامی رسیدن؛ کارمند شدن، مشغول به کار شدن.
تَوَظَّفَ فی الحُکُومة: کارمند (مأمور دولت) شد.
وَظِیفَة *wazīfa* **ج. وَظائِف** *wazā'if* : جیرهٔ روزانه، مقرری روزانه؛ مزد، اجرت، حقوق، مواجب؛ کار، سمت، مقام، پست، شغل، منصب؛ وظیفه، تکلیف؛ تکلیف (درسی)، مشق؛ خدمت.
أدّی وَظِیفَةً *(addā)*: انجام وظیفه کرد.
إنّه ذُو وَظیفةٍ هامّةٍ *(hāmma)*: وظیفهٔ (شغل) مهمی به عهده دارد.
فَقَدَ وَظِیفَتَهُ *(faqada)*: شغلش را از دست داد.
باشَرَ وَظِیفَتَهُ *(bāšara)*: به کار مشغول شد.
وَظائِفُ خالِیةٌ *(kāliya)*: جاهای خالی، مقام‌های بی‌متصدی؛ ستون آگهی‌ها (در روزنامه).
عِلْمُ الوَظائِف *('ilm)*، یا: **عِلْمُ وَظائِفِ الأَعْضاء** *(a'dā')*: فیزیولوژی، وظایف اعضا.
وَظِیفِیّ *wazīfī* : وظیفه‌ای، کاربردی؛ وابسته به فیزیولوژی.
وَصْفٌ وَظیفِیّ *(wasf)* : شرح مشاغل.
تَوْظِیف *tawzīf* : استخدام، انتصاب (به کاری)؛ به‌کارگیری، به‌کاراندازی؛ سرمایه‌گذاری.
مَکْتَبُ التَّوْظِیفِ الوَطَنیّ *(maktab)*: دفتر (سازمان) ملی کاریابی.
تَوْظِیفُ المَال: سرمایه‌گذاری.
تَوْظِیفات أجْنَبِیّة *(ajnabīya)*: سرمایه‌گذاری‌های خارجی.
مُوَظَّف *muwazzaf*: حقوق، مستمری ثابت؛ مستخدم، مأمور دولت، کارمند؛ سرمایه‌گذاری‌شده (پول)؛ **ج. ــ ون:** کارمندان، پرسنل، کادر اداری.
مُوَظَّفُ الحُکُومَة: کارمند دولت، مأمور دولتی.
مُوَظَّفٌ عُمُومِیّ *('umūmī)* : مأمور امور عامه، کارگزار امور عمومی.
أکْبَرُ المُوَظَّفِین: مأمور ارشد، کارمند ارشد.
وَعَبَ *wa'aba* **یَعِبُ** *ya'ibu* **(وَعْب** *wa'b***) هـ:** تمام (چیزی را) گرفتن.
أوْعَبَ: همان معنی؛ ... **هـ فی:** درج کردن، جا دادن (چیزی را در چیزی دیگر).
إسْتَوْعَبَ = وَعَبَ؛ ... هـ: ریشه‌کن کردن، از بیخ برکندن (چیزی را)؛ در آغوش گرفتن، دربرگرفتن، تنگ دربرگرفتن (**بَیْنَ ذِراعَیْهِ:** کسی را)؛ فراگرفتن، شامل شدن، فراگیر شدن (چیزی را)؛ گنجایش (چیزی را) داشتن، در درون خود جا دادن (چیزی را)؛ دریافتن، درک کردن، فهمیدن (موضوعی را).
إسْتَوْعَبَتِ المَدْرَسَةُ خَمسِینَ طِفْلاً *(kamsīna)*: مدرسه گنجایش پنجاه کودک را داشت.
إسْتَوْعَبَتِ السُّوقُ الإنْتاجَ *(intāj)*: بازار همهٔ تولیدات را هضم کرد.
إسْتَوْعَبَ مَوْضُوعاً *(mawdū'an)* : همهٔ جوانب موضوعی را بررسی کرد.
إسْتِیعاب *istī'āb* : ظرفیت، گنجایش؛ مطالعه، بررسی؛ درک کامل.
ضاقَ عَنِ اسْتِیعابِهِ *(dāqa)*: گنجایش آن را نداشت، نتوانست آن را فراگیرد.
قُدْرَةٌ إسْتِیعابِیّة *(qudra)*: توانایی هضم، قدرت جذب (بازار).
وَعْث *wa'ṯ wa'iṯ* : سخت، دشوار، طاقت‌فرسا، خسته‌کننده؛ ناهنجار (مثلاً: راه).
وَعْثاء *wa'ṯā'* : سختی، مشقّت، گرفتاری، دردسر، زحمت؛ ناهنجاری.
وَعَدَ *wa'ada* **یَعِدُ** *ya'idu* **(وَعْد** *wa'd***):** وعده کردن، قول دادن؛ ... **هـ بـ، هـ هـ:** وعدهٔ (چیزی را به کسی) دادن؛ تهدید کردن (کسی را با چیزی).
وَعَدَ نَفْسَه بِأنْ: با خود عهد کرد که ... .
وَعَدَ بِشَرَفِهِ *(bi-šarafihī)*: قول شرف داد.
واعَدَ: وعده گذاشتن، قرار گذاشتن، ... **هـ هـ:** قرار (دیدار) گذاشتن (با کسی).
أوْعَدَ = وَعَدَ.
تَوَعَّدَ: با تهدید ترساندن؛ ... **هـ:** تهدید کردن (کسی را)، هشدار دادن (به کسی).
تَواعَدَ: قرار ملاقات گذاشتن.
إتَّعَدَ *itta'ada* **أنْ:** با هم به تفاهم رسیدن، با هم توافق کردن (که ...).
عِدَة *'ida* : وعده.
وَعْد *wa'd* **ج. وُعُود** *wu'ūd* : همان معنی.

صادِقُ الوَعْد *(ṣādiq)*: خوش‌قول.

وَفَى وَعْدَه (بِوَعْدِه) *(wafā)*: به وعدهٔ خود وفا کرد.

أَخْلَفَ وَعْدَه *(akلafa)*: خلف وعده کرد.

رَجَعَ (حَنِثَ) في وَعْدِه *(raja'a, ḥaniṯa)*: همان معنی.

وَعِيد *wa'īd*: وعید، تهدید؛ وعده.

نَظْرَةٌ وَعِيدٍ *(naẓra)*: نگاه تهدیدآمیز.

وَعِيدِيّ *wa'īdī*: تهدیدآمیز.

مَوْعِد *maw'id*، **مَوْعِدة** *maw'ida* ج. **مَواعِد** *mawā'id*: وعده؛ عهد، قرار؛ دیدار، وعدهٔ دیدار، قرار ملاقات؛ زمان و مکان قرار ملاقات؛ وقت تعیین‌شده، موعد مقرر؛ موعد، زمان، تاریخ، مهلت؛ یادبود، سالگرد.

كانَ عَلى مَوْعِدٍ مَعَهُ (یا: **مِنه**): با او قرار ملاقات داشت.

قَبْلَ المَوْعِد: پیش از موعد، پیش از زمان مقرر.

ظَهَرَتِ المَجَلَّةُ في مَوْعِدِها *(ẓaharat)*: مجله در موقع مقرر انتشار یافت.

حَدَّدَ (ضَرَبَ) مَوْعِداً *(ḥaddada, ḍaraba)*: قرار ملاقاتی تعیین کرد.

مِيعاد *mī'ād* ج. **مَواعِيد** *mawā'īd*: وعده؛ قرار ملاقات، تاریخ دیدار، وعدهٔ دیدار؛ زمان تعیین‌شده، وقت معین، موعد مقرر؛ موعد مقرّر برای ملاقات؛ مهلت، زمان، تاریخ (خصوصاً تاریخ بازپرداخت بدهی)؛ ساعت مراجعه، ساعت کار (مثلاً: پزشک)؛ ساعات بازدید (مثلاً: در موزه)؛ زمان حرکت (قطار، اتوبوس و نظایر آن).

في المِيعاد، في مِيعادِه: به‌موقع.

على غَيْرِ مِيعادٍ *(ġayri)*: نابه‌هنگام، بی‌موقع.

مِن غَيْرِ مِيعادٍ *(min ġayri)*: به‌طور غیرمنتظره، یک‌دفعه، ناگهانی.

كان على مِيعادٍ مع: با ... قرار ملاقات داشت.

بَيانُ المَواعِيد *(bayān)*: ساعات یا برنامهٔ حرکت (قطار و نظایر آن).

مِيعادُ الأَكْل *(akl)*: ساعت غذا.

مِيعادُ التَّسْلِيم: تاریخ تحویل، سررسید.

مِيعادُ المَرْأَةِ *(al-mar'a)*: قاعدهٔ زنانگی، عادت ماهانه.

مَواعِيدُ عُرْقُوبِيَّة *('urqūbīya)*: وعده‌های فریبندهٔ دروغین.

مَواعِيدُ مَعْسُولَةٌ *(ma'sūla)*: وعده‌های فریبندهٔ شیرین.

أَرْضُ المِيعاد *(arḍ)*: ارض موعود.

غَداً في نَفْسِ المِيعاد *(ġadan)*: فردا همین موقع.

مُواعَدَة *muwā'ada*: توافق، موافقت؛ قرار ملاقات، وعدهٔ دیدار؛ زمان، تاریخ.

إيعاد *ī'ād*: تهدید.

تَوَعُّد *tawa''ud*: همان معنی.

تَوَعُّدِيّ *tawa''udī*: تهدیدآمیز.

مَوْعُود *maw'ūd*: وعده داده‌شده، موعود؛ معین، مقرر، تعیین‌شده (زمان)؛ **مَوْعُود** و **مَوْعُودَة** *maw'ūda* ج. **مَواعِيد** *mawā'īd*: وعده.

وَعَرَ *wa'ara* **يَعِرُ** *ya'iru* (**وَعْر** *wa'r* و **وُعُور** *wu'ūr*)، **وَعِرَ** *wa'ira* **يَوْعَرُ** *yaw'aru* (**وَعَر** *wa'ar*)، **وَعُرَ** *wa'ura* **يَوْعُرُ** *yaw'uru* (**وَعارة** *wa'āra*، **وُعُورة** *wu'ūra*): ناهموار بودن، پست و بلند بودن، صعب‌العبور بودن (زمین، جاده، بیابان و مانند آن).

تَوَعَّرَ = **وعر**.

وَعْر *wa'r*: سنگریزه، خرده‌سنگ؛ زمین ناهنجار، دشت درشتناک، سرزمین بیراه.

وَعْر *wa'r* ج. **وُعُور** *wu'ūr*، **أَوْعار** *aw'ār*: پوشیده از خرده‌سنگ؛ پرشکاف، ناهنجار، ناهموار، صعب‌العبور، پرپیچ و خم، بیراه؛ سخت، درشتناک.

مَسْأَلَةٌ وَعْرَة: مسئلهٔ بغرنج.

وَعِير *wa'īr*: پوشیده از خرده‌سنگ، شکافته، پرشکاف، ناهموار، ناهنجار؛ بی‌جاده؛ سخت، درشتناک.

وُعُورة *wu'ūra*: ناهمواری؛ سختی، دشواری.

وُعُورَةُ الأَرْض *(arḍ)*: زمین یا ناحیهٔ صعب‌العبور؛ ناهنجاری زمین.

أَوْعَر *aw'ar*: ناهموارتر، سخت‌تر.

وعز

أَوْعَزَ بـ، الى، بـ، في: فهماندن، رساندن، اشاره کردن؛ به اشارت نشان دادن؛ القا کردن، الهام کردن؛ توصیه کردن (چیزی را به کسی)؛ ... **الى بـ**: واداشتن، برانگیختن، اغوا کردن؛ رهنمودن، دستور دادن (کاری را به کسی).

إيعاز *ī'āz*: آگاهی، توصیه، نصیحت؛ اشارت، رهنمود.

إيعازِيّ *ī'āzī*: توصیه‌ای، پندآموز؛ اشارتی، ایهامی، الهام‌آمیز.

مُوعَزٌ به *mū'az bihī*: مورد اشاره، مشارالیه؛ مورد پیشنهاد، توصیه‌شده، القاشده.

وَعَسَ *wa'asa* **يَعِسُ** *ya'isu* (**وَعْس** *wa's*) **ه**: پخته کردن (سرد و گرم روزگار، کسی را).

وَعْس *wa's* ج. **أوْعاس** *aw'ās*: ریگ روان.

مِيعاس *mī'ās*: همان معنی.

وَعَظَ *wa'aza* **يَعِظُ** *ya'izu* (**وَعْظ** *wa'z*، **عِظَة** *'iza*) **ه**: وعظ کردن (کسی را)، موعظه کردن، پند و اندرز دادن، نصیحت کردن (به کسی)؛ ... **ه عن**: آگاهانیدن (کسی را از چیزی)، متنبه ساختن (کسی را بر موضوعی).

اِتَّعَظَ *itta'aza*: موعظه خواستن، نصیحت طلبیدن؛ اندرز شنیدن، پند گرفتن؛ ... **بـ**: عبرت آموختن، درس عبرت گرفتن (از چیزی).

عِظَة *'iza* ج. **ـــات**: خطبه، خطابه؛ درس (عبرت)، اخلاق؛ عبرت؛ پند، اندرز.

وَعْظ *wa'z* و **وَعْظَة** *wa'za*: پند، اندرز؛ عبرت؛ وعظ، خطبه، خطابه.

مَوْعِظَة *maw'iza* ج. **مَواعِظ** *mawā'iz*: موعظه (دینی، اخلاقی)، سخن پندآموز؛ سخن تند و شدیداللحن، تنبیه.

واعِظ *wā'iz* ج. **وُعّاظ** *wu''āz*: واعظ، موعظه‌گر.

وَعِق *wa'q, wa'iq*: ترشرو، بداخم، عبوس؛ کج‌خلق، تند، آتشی‌مزاج، بدخو.

وعك

تَوَعَّكَ: بیمار شدن، ناخوش‌احوال بودن، کسالت داشتن.

وَعِك *wa'ik*: بیمار، ناخوش‌احوال، ناخوش.

وَعْكَة *wa'ka*: بدمزاجی، بیماری، کسالت، ناخوشی؛ گرفتگی، خفگی (مثلاً هوا).

تَوَعُّك *tawa''uk*: بیماری، بدمزاجی، کسالت.

مَوْعُوك *maw'ūk*: ناخوش‌احوال، ناخوش، بیمار، کسل.

مُتَوَعِّك *mutawa''ik*: همان معنی.

وَعِل *wa'l, wa'il* ج. **أوْعال** *aw'āl*، **وُعُول** *wu'ūl*: بز کوهی.

وَعْوَعَ *wa'wa'a*: عوعو کردن، پارس کردن.

وَعْوَع *wa'wa'*: شغال.

وَعَى *wa'ā* **يَعِي** *ya'ī* (**وَعْي** *wa'y*) **ه**: دربرگرفتن (چیزی را)؛ عبارت بودن (از چیزی)؛ شامل شدن (بر چیزی)؛ به‌خاطر سپردن، به یاد داشتن، حفظ کردن، از بر کردن؛ دانستن (چیزی را)؛ ... **ه، الى**: توجه کردن (به چیزی)، مدّنظر داشتن، در نظر داشتن (چیزی را)، عنایت داشتن (به چیزی)؛ ... **ه**: دریافتن، شنیدن (چیزی را)؛ ... **الى**: آگاه شدن (از چیزی)، هوشیار شدن (نسبت به چیزی)؛ عنایت ورزیدن (به چیزی).

وَعَى على نَفْسِه (*nafsihī*): برایش روشن شد، بر او معلوم گردید.

لايَعِي: بیهوش؛ درنمی‌یابد.

لايَكادُ يَعِي: تقریباً بیهوش (است)، تقریباً درنمی‌یابد.

لايَعِي ما يَقُول: نمی‌داند چه می‌گوید.

وَعَّى ه من: آگاه کردن، متنبه ساختن (کسی را بر چیزی).

أوْعَى ه: گذاشتن (چیزی را درون ظرفی).

تَوَعَّى: با احتیاط عمل کردن، احتیاط کردن؛ ... **من**: مواظب بودن، هوشیار بودن (در برابر چیزی).

وَعْي *wa'y*: توجه، عنایت، دقت؛ آگاهی، درایت؛ احساس، حس؛ بیداری، هوشیاری، بینش.

في غَيْرِ وَعْيٍ: بی‌توجه، بی‌آنکه توجه شود، ناهوشیارانه.

وَعْيٌ قَوْمِيٌّ (*qawmī*): هوشیاری ملّی، بینش عمومی، بیداری قومی.

ماوَراءَ الوَعْي: وجدان ناخودآگاه.

وَعْيُ الضَّمِير (*ḍamīr*): بیداری وجدان.

اِنْتِشارُ الوَعْيِ القَوْمِيّ (*qawmī*): بیداری وجدان (شعور) ملی.

وَعْيُ الذّات (*ḏāt*): خودآگاهی.

وَعْيٌ باطِن (*bāṭin*): ضمیر ناخودآگاه.

اِسْتَرْجَعَ وَعْيَه، عادَ إلى وَعْيِه: به‌هوش آمد، هوش خود را بازیافت.

فَقَدَ وَعْيَه: از هوش رفت، بیهوش شد، هوش از کف بداد.

دُونَ وَعْيٍ: ناآگاهانه، ناهوشیارانه.

وِعاء *wi'ā'* ج. **أوْعِيَة** *aw'iya*، **أواعٍ** *awā'in*: ظرف؛ آوند، مجرا، رگ (کالـ)؛ خمره، کوزه.

نَسِيجٌ وِعائيّ (*nasīj*): بافت آوندی.

أوْعِيَةٌ دَمَوِيَّة (*damawīya*): رگ‌ها، عروق.

واعٍ *wā'in*: هشیار، ملتفت، بیدار، آگاه، به‌هوش.

وَغْد *waḡd* ج. **أوْغاد** *awḡād*، **وُغْدان** *wuḡdān*: بدبخت؛ پست، رذل، فرومایه.

وَغَرَ *wağara* **يَـغِرُ** *yağiru* **، وَغِـرَ** *wağira* **، يَـوْغَرُ** *yawğaru* (**وَغْر** *wağr, wağar*): آتشی شدن، برافروختن، جوش خوردن، خشمگین شدن.

وَغَرَ صَدْرُه علي *(sadruhū)*: بر ... سخت خشمگین شد، کینِ ... را به دل گرفت، آتش کینه و نفرت نسبت به ... در دلش زبانه کشید.

أَوْغَرَ صَدْرَهُ علي : آتش خشم و کینه را در دلِ ... نسبت به او برانگیخت.

تَوَغَّرَ: آتشی بودن، از کوره دررفتن.

وَغْر *wağr, wağar* : خشم، انزجار، نفرت، کینه.

وَغَلَ *wağala* **يَغِلُ** *yağilu* (**وُغُول** *wuğūl*) **في**: به عمق (چیزی) راه یافتن، نفوذ کردن (در درون چیزی)؛ ... (**وَغْل** *wağl* **، وُغول** *wuğūl* **، وَغَلان** *wağalān*) **علي**: مزاحم (کسی) شدن، ناخوانده وارد شدن (بر کسی)، سرزده آمدن (نزد کسی).

أَوْغَلَ في: (به درون چیزی) راه یافتن، سخت نفوذ کردن (در چیزی)، به عمق (چیزی) رفتن؛ سخت (در کاری) مشغول شدن، سخت پرداختن (به کاری)؛ ... **هـ في**: راندن، هل دادن (کسی را در جایی یا کاری)؛ شتافتن، عجله کردن.

أَوْغَلَ في السَّيْر *(sayr)* : تند برفت، شتابان پیش رفت.

أَوْغَلَ في الكَلام *(kalām)* : در سخن مبالغه کرد، در سخن غلوّ کرد.

تَوَغَّلَ في: به عمق (چیزی) راه یافتن، به ژرفای (چیزی) نفوذ کردن؛ سخت پیش رفتن (در جایی یا امری).

وَغْل *wağl* : مزاحم، انگل، سربار.

تَوَغُّل *tawağğul* : نفوذ، هجوم، ورود عمیق.

واغِل *wāğil* : مزاحم، انگل، سربار؛ بی‌تناسب، نامربوط؛ عمیق، عمیقاً ریشه‌دوانده، عمیقاً جای‌گرفته (احساس).

مُوغِل *mūğil* : عمیقاً نفوذکرده، عمیقاً ریشه‌دوانده.

وَغَى *wağy* **، وَغًى** *wağan* : غوغا، خروش، ولوله، همهمه، آشوب؛ نبرد، کارزار.

وَفَدَ *wafada* **يَفِدُ** *yafidu* (**وَفْد** *wafd* **، وُفُود** *wufūd* **، وِفادَة** *wifāda*) **الي، علي**: آمدن، فرارسیدن (نزد کسی، خصوصاً در مقام فرستاده، مأمور، سفیر و مانند آن)، وارد شدن، شرفیاب شدن (در محضر کسی)؛ به سفارت رفتن، به نمایندگی رفتن (نزد کسی)؛ ... **علي**: (بر کسی) وارد شدن، به دیدار (کسی) رفتن، سرزدن (به کسی).

وَفَّدَ و أَوْفَدَ هـ الي، هـ علي: فرستادن، اعزام کردن، گسیل داشتن (کسی یا گروهی و هیئتی را نزدِ کسی دیگر)؛ به نمایندگی فرستادن، مأمور کردن (کسی یا گروهی را به کسی دیگر).

وافَدَ هـ: به همراه (کسی) آمدن یا رسیدن.

تَوافَدَ: با هم رسیدن؛ ... **علي**: ازدحام کردن، گرد آمدن (بر سر چیزی).

وَفْد *wafd* : ورود، آمدن، حضور؛ ج. **وُفُود** *wufūd* **، أَوْفاد** *awfād* : هیئت (اعزامی)، هیئت نمایندگان؛ **الوَفْد**: (سابقاً در مصر) حزب وفد.

وَفْدٌ ثَقافِيّ *(taqāfī)* : هیئت فرهنگی.

وَفْدٌ مُرافِق *(murāfiq)* : هیئت همراه.

وَفْدٌ نِيابِيّ *(niyābī)* : هیئت پارلمانی.

علي رَأْسِ وَفْدٍ *(ra's)* : در رأس یک هیئت.

وَفْدِيّ *wafdī* : وفدی، وابسته به حزب وفد.

وِفادَة *wifāda* : ورود.

أَكْرَمَ (یا: **أَحْسَنَ**) **وِفادَتَهُ** *(wifādatahū)* : به‌گرمی تمام او را پذیرا شد، با کمال محبت از او مهمان‌نوازی کرد، با نهایت گرمی از او استقبال کرد.

وُفُود *wufūd* : ورود.

إِيفاد *īfād* : اعزام نماینده، گسیل هیئت.

وافِد *wāfid* ج. **وُفُود** *wufūd* **، أَوْفاد** *awfād* **، وُفّاد** *wuffād* : تازه‌رسیده، تازه‌وارد؛ فرستاده، نماینده؛ اپیدمی (بیماری)؛ دررسیده، فرارسیده (افکار، خاطرات و مانند آن).

وافِدَة *wāfida* : اپیدمی.

مُوفَد *mūfad* : مأمور ویژه، نماینده، وکیل؛ اعزامی.

المُوفَدُ البابَوِيّ: هیئت نمایندگی پاپ (وابسته به پاپ).

وَفَرَ *wafara* **يَفِرُ** *yafiru* (**وَفْر** *wafr* **، وُفُور** *wufūr*)**، وَفُرَ** *wafura* **يَوْفُرُ** *yawfuru* (**وَفارَة** *wafāra*): فراوان شدن، وفور یافتن، کثرت یافتن، افزایش یافتن، فزونی یافتن، زیادتر شدن.

وَفَّرَ هـ: افزودن، زیاد کردن، فراوان کردن (چیزی را)؛ ... **هـ لـ**: به فراوانی دادن، به‌وفور بخشیدن (چیزی را به کسی)؛ فراهم آوردن، مهیا کردن، تدارک دیدن (چیزی را برای کسی)؛ ... **هـ**: ارائه دادن، آوردن (دلیل، شاهد، مدرک و مانند آن)؛

پس‌انداز کردن، اندوختن، کنار گذاشتن (مالی را)، صرفه‌جویی کردن (در چیزی)؛ ... **على هـ**: معاف داشتن، در امان نهادن (کسی را از زیانی)، مانع شدن (زیانی را نسبت به کسی).

وَفَّرَ عليه مَصاريفَ كَثِيرةً: او را از هزینه‌های سنگینی به دور داشت، خطر هزینه‌های سنگین را از او دور کرد.

وَفَّرَ عليه التَّعَبَ: از دردسر نجاتش داد.

وَفَّرَ وَسائِلَ العَيْش *(ʿayš)*: وسایل (رفاهی) زندگی را فراهم آورد.

وَفَّرَ العَمَلَ لـ *(ʿamal)*: برای ... کار پیدا کرد.

وَفَّرَ عليه مَؤُونَةً *(maʾūnatan)*: بار زحمتی را از دوش او برداشت.

أَوْفَرَ هـ: افزودن، زیاد کردن (چیزی را).

تَوَفَّرَ: فراوان بودن، وفور یافتن؛ به حد کفایت رسیدن، کافی بودن؛ جمع بودن، گرد آمدن، فراهم آمدن (شرایط)؛ از ارزش فراوان برخوردار بودن، اعتبار داشتن، معتبر بودن؛ کامیاب بودن، قرین موفقیت بودن؛ ... **على**: از هیچ کوششی دریغ نداشتن (در مسئولیتی، کاری)، همهٔ توجه خود را معطوف کردن (به امری)، خود را وقفِ (چیزی) کردن، با پشتکار (به امری) پرداختن؛ پس‌انداز شدن، اندوخته شدن.

تَوَفَّرَتْ فيه الصِّفَاتُ اللّازِمَةُ: ویژگی‌های لازم در او جمع آمده است، حائز خصایص لازم شده است.

تَوَفَّرَتْ فيه الشُّروطُ: حائز شرایط لازم شده است، شرایط لازم را داراست.

تَوَفَّرَتْ له حِمايةٌ كامِلَةٌ *(ḥimāya)*: از حمایت کاملی برخوردار شد.

تَوافَرَ: متعدد بودن، بی‌شمار بودن، فراوان بودن، وفور داشتن؛ افزون شدن، کثرت یافتن، فزونی گرفتن، تعدد یافتن؛ مهیا شدن، گرد آمدن (شرایط)؛ ... **لـ**: جمع بودن (صفاتی در کسی).

تَوافَرَ فيه الشَّبابُ وَ الجَمالُ *(šabāb, jamāl)*: جوانی و زیبایی در او جمع است، از جوانی و زیبایی برخوردار است.

وَفْر *wafr*: وفور نعمت، ثروت، دارایی؛ وفور؛ ج. **وُفُور** *wufūr*، ـــ ات: افزونی، زیادتی، کثرت؛ صرفه‌جویی؛ پس‌انداز.

وَفْرَة *wafra*: فراوانی، وفور، کثرت؛ ناز و نعمت.

وَفِير *wafīr*: فراوان، به حدّ وفور، بسیار.

أَوْفَر *awfar*: فراوان‌تر (در چیزی)؛ مهیاتر، فراهم‌تر؛ دارای ... بیشتر؛ صرفه‌جوتر.

أَوْفَرَ حَظّاً *(ḥaẓẓan)*: خوشبخت‌تر، خوش‌اقبال‌تر.

تَوْفِير *tawfīr*: افزایش، کثرت، فزونی؛ اندوختن، صرفه‌جویی؛ پس‌انداز.

صُنْدُوق التَّوْفِير *(sundūq)*: صندوق پس‌انداز.

تَوَفُّر *tawaffur*: فراوانی، وفور؛ ثروت، نعمت؛ افزایش، فزونی، کثرت؛ جمع‌شدگی، فراهم‌شدگی؛ وجود، حصول.

عِنْدَ تَوَفُّرِ الشُّروط: به محض گرد آمدن شرایط.

وافِر *wāfir*: بسیار، وافر، فراوان، بی‌شمار، به حدّ وفور؛ (در حالت اضافی:) دارای ... فراوان (**وافِرُ المالِ**: دارای مال فراوان، پولدار)؛ وافر (نام یکی از بحور عروضی).

مَوْفور *mawfūr*: بسیار زیاد، وافر، فراوان، کثیر؛ پر، آکنده؛ ثروتمند، پولدار، سرمایه‌دار؛ کامل، دست‌نخورده.

مَوْفُورُ المَطالِب *(maṭālib)*: دارای آرزوها و خواسته‌های بسیار.

مُتَوَفِّر *mutawaffir*: بسیار زیاد، فراوان، به حدّ وفور؛ صرفه‌جو؛ سرمایهٔ پس‌اندازشده، سود اندوخته.

مُتَوافِر *mutawāfir*: بسیار زیاد، فراوان، به حدّ وفور، کثیر.

مُوَفَّر *muwaffar*: اندوخته، زیادشده؛ پس‌اندازشده.

وفز

تَوَفَّزَ: بیدار شدن، هوشیار شدن.

إِسْتَوْفَزَ: در انتظار بودن، انتظار کشیدن؛ در حال بلاتکلیفی بودن؛ آماده شدن، آماده نشستن.

وَفْز *wafz*, **wafaz** ج. **أَوْفاز** *awfāz*: شتاب، عجله، دستپاچگی.

كانَ على أَوْفاز: گوش به زنگ بود، آماده نشسته بود.

التَّوَفُّزُ لِلْحَرْب *(ḥarb)*: آماده‌باش جنگی، آمادگی جنگی.

مُسْتَوْفِز *mustawfiz*: بیدار، تیز (مثلاً: ذهن)؛ هیجان‌زده.

وَفَضَ *wafaḍa* **يَفِضُ** *yafiḍu* (**وَفْض** *wafḍ*): دویدن، سراسیمه شتافتن، با شتاب رفتن.

وَفْضَة *wafḍa* ج. **وِفاض** *wifāḍ*: کیف چرمی، کیف مسافرتی.

خالي الوِفاض: تهی، خالی؛ تهیدست، دست‌خالی.

وَفِيعة *wafīʿa*: قلم‌پاک‌کن.

وَفِقَ *wafiqa* **يَفِقُ** *yafiqu* (**وَفْق** *wafq*): مناسب بودن، شایسته بودن، وفق داشتن.

وَفَّقَ هـ: مناسب کردن، همساز کردن، جفت کردن، درست

کردن، سازگار کردن (چیزی را)؛ ... بَیْنَ ... وَ بَیْنَ: همساز کردن، موافق کردن، مطابق کردن (دو چیز را با هم)؛ ... بَیْنَ: آشتی انداختن، توافق ایجاد کردن (مثلاً: میان دو حزب)، روابط خوب برقرار کردن (میان دو طرف)؛ ... ه الی، ه لـ: توفیق دادن (خداوند به کسی، تحصیل چیزی)؛ (مجهول) **وُفِّقَ wuffiqa الی، لـ**: توفیق یافتن، موفق شدن (در کاری).

وُفِّقَ کُلَّ التَّـوْفِیقِ الی (wuffiqa kulla): در ... موفقیت تمام یافت.

وَافَـقَ ه: درخـور (کسی) بودن، مناسب (کسی) بودن، شایستهٔ (کسی) بودن؛ موافق خواسته‌ها یا مصالح (کسی) بودن؛ برازنده بودن، آمدن (لباس به کسی)؛ ... ه علی، ه فی: موافق بودن، همرأی شدن، به توافق رسیدن، همداستان شدن (با کسی دربارهٔ موضوعی)؛ ... ه: جور درآمدن، مناسب شدن، هماهنگ شدن، تطبیق یافتن، منطبق شدن، جفت شدن (با چیزی)؛ سازگار بودن، ساختن، موافق مزاج بودن (مثلاً: غذا، آب و هوا و نظایر آن با کسی)؛ سودمند بودن، مفید افتادن (مثلاً: برای سلامت یا بهداشت کسی)؛ برازنده بودن (چیزی برای کسی)؛ ... علی: راضی شدن، موافق بودن، رضایت دادن، اظهار موافقت کردن (دربارهٔ چیزی)، اجازه دادن؛ پذیرفتن، تصویب کردن، تصدیق کردن (چیزی را)؛ ... بَیْنَ: وفق دادن، جور کردن؛ منطبق کردن، همساز کردن، سازگار کردن (دو چیز را با هم).

وافَقَ علی طَلَبِهِ (ṭalabihī): با درخواست او موافقت کرد.

تَوَفَّقَ: توفیق یافتن، یاری شدن (از جانب خداوند).

تَوافَقَ: توافق یافتن، انطباق یافتن، سازگار شدن، جور شدن، همساز شدن؛ به هم رسیدن، یکی شدن (اطلاعات).

تَوافَقَ مَعَه: با او به توافق رسید.

اِتَّفَقَ ittafaqa : موافقت کردن، به توافق رسیدن؛ ... مع، وَ (واو معیه که کلمهٔ بعد از خود را منصوب می‌کند): وفق داشتن، موافق بودن، انطباق داشتن؛ یک‌جور بودن، یکدست بودن، همساز بودن (با چیزی)؛ اتفاق‌نظر داشتن، همرأی بودن؛ توافق کردن، موافقت کردن، قرار بستن، به توافق رسیدن؛ ... علی: قرارداد بستن، اتفاق کردن (بر سر چیزی)؛ لـ: تصادفاً پیش آمدن، به اتفاق رخ دادن (امری، حادثه‌ای، لغزشی و مانند آن برای کسی)؛ اتفاق افتادن، ناگهان حادث شدن؛ مقدر شدن (برای کسی).

کَمَا اِتَّفَقَ (ka-mā): تصادفی، اتفاقی، همچنان‌که پیش آمد.

کَیْفَما اتَّفَقَ (kayfa-mā): هرچه می‌خواهد پیش آید؛ هر طور شده، به هر حال، در هر صورت؛ هرطور که پیش آید، برحسب تصادف.

وَفْق wafq : موافقت، توافق، سازش؛ هماهنگی، مطابقت.

وَفْقَ wafqa، یا: **وَفْـقاً لـ**، یا: **مِـن وَفْـقِ**: بر طبق ...، برحسب ...، به موجب ...؛ در پی ...، بر اساس ... .

وَفْقَ الأَصْلِ wafqa l-aṣl : مطابق با اصل، برابر با اصل (نسخه، کپی).

وَفْقَة wafqa أَجْرٌ بِالوَفْقَةِ (ajr) : دستمزد مقاطعه‌کاری، مزد برحسب کار.

أَوْفَق awfaq : مناسب‌تر.

تَوْفِیق tawfīq : سازش، سازگاری، توافق؛ موازنه، مصالحه، اصلاح؛ آشتی، صلح، برقراری مجدد روابط عادی؛ توفیق (الهی)؛ سعادت، اقبال نیک، خوشبختی، موفقیت، کامیابی.

لَجْنَةُ التَّوْفِیقِ (lajnat): هیئت حکمیّت؛ کمیتهٔ سازش.

وِفاق wifāq : انطباق، سازگاری، مطابقت، تطابق؛ وحدت، همخوانی، هماهنگی؛ رضایت؛ قرارداد، پیمان؛ **وِفاقاً لـ**: بر طبق ...، برحسب ...، به موجب ...؛ در پی ...، بر اساس ... .

مُوافَقَة muwāfaqa : موافقت، توافق، سازش؛ مطابقت؛ همانندی، همسانی؛ مناسبت، قبول، رضایت، مجاز شمردن، تصدیق، تأیید، موافقت.

تَوافُق tawāfuq : وفاق، یکدلی، اتفاق‌نظر؛ موافقت، توافق، سازش.

اِتِّفاق ittifāq : وفاق، یکدلی، اتفاق‌نظر؛ موافقت، توافق، سازش؛ تصادف، اتفاق؛ ج. ـــ ات: پیمان، معاهده، عهدنامه؛ قرار؛ قرارداد، توافقنامه، تفاهمنامه.

اِتِّفاقاً: اتفاقی، تصادفی.

بِالاِتِّفاقِ: به اجماع، اجماعاً، با توافق (طرفین)، بالاتفاق.

اِتِّفاقُ الآراء: اتفاق آرا.

بِاتِّفاقِ الآراء: به اتفاق آرا.

اِتِّفاقٌ بَحْرِیّ (baḥrī): پیمان دریایی.

اِتِّفاقٌ تِجارِیّ (tijārī): پیمان بازرگانی.

اِتِّفاقُ عَدَمِ الاِعْتِداء ('adam al-i'tidā'): پیمان منع یا عدم تجاوز.

اِتِّفاقٌ إِضافِیّ (iḍāfī): قرارداد الحاقی.

إتّفاقُ تَبادُلِ المُساعَدةِ *(musāʿada)*: پیمان همکاری.

إتّفاقُ التَّحْكيم *(taḥkīm)*: قرارداد حکمیت.

إتّفاقٌ ثُلاثِيّ *(ṯulāṯī)*: توافق سه‌جانبه.

إتّفاقٌ دُوَلِيّ *(duwalī)*: پیمان بین‌المللی.

إتّفاقُ شَرَفٍ *(šaraf)*: توافق اخلاقی (عرفی، بدون سنت‌های قانونی).

إتّفاقٌ طَوِيلُ الأَجَل *(ajal)*: قرارداد درازمدت.

إتّفاقٌ وَراءَ الكَواليس *(warā, al-kawālīs)*: توافق پشت پرده، توافق پشت درهای بسته.

إتّفاقِيّ *ittifāqī*: اتفاقی، تصادفی؛ بر اساس قرارداد، وضعی، قراردادی.

إتّفاقِيَّة *ittifāqīya* ج. ــات: قرارداد، توافقنامه، موافقتنامه؛ پیمان.

مُوَفَّق *muwaffaq*: موفق، کامیاب، خوشبخت، سعادتمند.

مُوافِق *muwāfiq*: موافق، مطابق، جور، سازگار؛ مناسب؛ دلپذیر، مطبوع، مطلوب، مفید.

مُتَوَفِّق *mutawaffiq*: موفق، کامیاب، خوشبخت، سعادتمند.

مُتَّفَقٌ عليه *muttafaqun ʿalayhi*: مورد موافقت، متفق علیه.

وَفَى *wafā* **يَفِي** *yafī*: کامل بودن، تمام بودن، وافی بودن، کافی بودن؛ ... (وَفاء *wafāʾ*) ه، ب: وفاکردن (به قول، وعده، عهد، پیمان و نظایر آن)، عمل کردن، انجام دادن (وعده‌ای را)؛ ... ب: برآوردن، برآورده کردن (خواسته، آرزو یا حاجتی را)، جامهٔ عمل پوشاندن (هدفی را)؛ عمل کردن (به وظیفه‌ای یا تکلیفی)؛ پرداختن (وام را)؛ تأمین کردن (هزینه را)؛ کفایت کردن، تکافو کردن، بس بودن (برای چیزی)؛ جبران کردن (چیزی را)؛ برابری کردن، پهلو به پهلو زدن، همطراز شدن (با چیزی).

وَفَى بِعَهْدِه *(bi-ʿahdihī)*: به وعدهٔ خود وفاکرد.

وَفَى بالحاجةِ *(ḥāja)*: نیاز را برآورد.

وَفَى المَوْضُوعَ حَقَّهُ *(ḥaqqahū)*: حق موضوع را اداکرد.

هذا يَفِي بِذاكَ: این برای آن بس است.

وَفَّى ه: کمال بخشیدن، به حد مطلوب رساندن، به درجهٔ معقول رساندن (چیزی را)؛ ... ه ه: به‌تمامی دادن (چیزی را به کسی)؛ (حق کسی را) اداکردن، برخوردار ساختن (کسی را از چیزی)؛ ... ه: به نحو جامع پرداختن (به موضوعی)، (حق مطلبی را) اداکردن.

وافَى ه: آمدن، رسیدن، حضور یافتن (نزد کسی)؛ ... ه ب: آوردن، بردن، رساندن، تحویل دادن (چیزی را پیش کسی)؛ فراهم آوردن، تدارک دیدن، تهیه کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... ه: برآوردن (آرزویی را)؛ پذیرفتن، اجابت کردن (درخواست کسی را)، (به خواستهٔ کسی) عمل کردن؛ اداکردن (دینی را).

وافاهُ أَجَلُه *(ajaluhū)*: اجلش فرا رسید.

أَوْفَى: تمام و کمال دادن، به‌تمامی اداکردن؛ ... ب، ه: عمل کردن (به چیزی)، انجام دادن (امری را)؛ وفاکردن (به وعده)؛ به انجام رساندن، تمام کردن (کاری را)؛ ... علی: نزدیک شدن (به چیزی)؛ چیره شدن، فائق آمدن (بر چیزی)؛ کفایت کردن (چیزی را).

أَوْفَى عَلَى غايَتِهِ *(ġāyatihī)*: به مقصود خود دست یافت.

أَوْفَى على الإنْتِهاء: به پایان نزدیک شد.

عُمْرُه الآنَ قد أَوْفَى على التّاسِعَةِ *(ʿumruhū)*: اکنون عمرش از نه سالگی گذشته است.

تَوَفَّى ه: به‌تمامی ستاندن (چیزی را)، (به حق خود) رسیدن؛ میراندن، به جوار خود خواندن (خداوند، کسی را).

تَوَفّاه اللّهُ: خداوند او را به جوار خود خواند، وفات یافت؛ (مجهول:) **تُوُفِّيَ** *tuwuffiya*: وفات یافت، به رحمت ایزدی پیوست.

تُوُفِّيَ عن ثَلاثةِ أَوْلادٍ *(ṯalāṯati awlādin)*: درگذشت و سه فرزند به‌جای گذاشت.

تَوافَى: کمال یافتن؛ ... علی: به اتفاق آرا تصمیم گرفتن (دربارهٔ موضوعی).

إسْتَوْفَى ه: دریافت کردن، به‌تمامی گرفتن (چیزی را)، (تمام حق خود را) ستاندن؛ ... لـ ه: به‌تمامی اداکردن، ارائه دادن (چیزی را به کسی)؛ برخوردار کردن (کسی را از چیزی، مثلاً: حقش)؛ ... ه: کمال بخشیدن، به انجام رساندن (امری را)؛ تا پایان (در کاری) ایستادن (مثلاً: گوش دادن به برنامه‌ای تا پایان)؛ اخذ کردن (مالیات را)؛ به نحو جامع پرداختن (به موضوعی)، بررسی جامع انجام دادن (دربارهٔ موضوعی)؛ به‌تفصیل عرضه کردن، مفصلاً ارائه دادن (چیزی را)؛ حائز بودن (شرایطی را)؛ اخذ کردن (غرامتی را).

وَفاء *wafā'* : عمل (به قول)، وفا (به عهد)؛ انجام‌دهی، اجرا، اعمال (وظیفه)؛ ادا، پرداخت، (بدهی)؛ عوض، تلافی، جبران؛ وفاداری؛ صداقت، حسن‌نیت؛ کمال‌بخشی؛ تحقق‌بخشی؛ تکمیل، اتمام.

وَفاءً لِـ *wafā'an li* : در اجرایِ ....، در انجامِ ....، به منظورِ ادایِ ....؛ در عوضِ ....، به جبرانِ ....

يَوْمُ وَفاءِ النِّيل *yawm w. an-nīl* : روز طغیان نیل (تعطیل عمومی در مصر).

اِحْتَفَظَ بالوَفاءِ لِـ: نسبت به ... وفادار ماند.

وَفاة *wafāt* ج. **وَفَيات** *wafayāt* : وفات، رحلت، مرگ، درگذشت؛ برگهٔ فوت، تأییدیهٔ وفات (نیز: *شَهادةُ الوفاة*).

كَثْرَةُ الوَفَيات *(kaṯra)* : نرخ بالای مرگ و میر، افزایش مرگ و میر.

وَفِيّ *wafī* ج. **أَوْفِياء** *awfiyā'* : نیک‌عهد، خوش‌قول؛ وفادار، باوفا (عاشق)؛ قابل اعتماد، شایستهٔ اعتماد، امین، موثق؛ تام، کامل، تمام‌عیار.

غَيْرُ وَفِيّ: غیرقابل اعتماد، بی‌وفا.

أَوْفَى *awfā* : باوفاتر، وفادارتر؛ کامل‌تر؛ ... بـ: شایسته‌تر، تواناتر (در اجرای عملی، یا برآوردن خواسته و آرزویی).

تَوْفِيَة *tawfiya* : رضایت‌بخشی؛ اجرا، انجام، ایفا.

مُوافاة *muwāfāt* : ورود؛ ... بـ: ابلاغ، ارسال (پیام).

إيفاء *īfā'* : اجرا، انجام، ایفا؛ ادا، پرداخت.

قادِرٌ عَلَى الإيفاء: قادر به پرداخت قروض.

إسْتِيفاء *istīfā'* : استیفا (حق، اسـ...)؛ دریافت، اخذ، تحصیل (مالیات)؛ اعمال، اجرا، ادا؛ بررسی جامع، اقدام فراگیر؛ تحقق‌بخشی، به عمل درآوردن؛ اتمام، تکمیل؛ پرداخت.

وافٍ *wāfin* : باوفا، وفادار؛ کامل، تام؛ کافی؛ بسیار زیاد، فراوان، به حدّ وفور؛ کفایت‌کننده، وافی.

مُوفٍ *mufin* : پرداخت‌کننده، وام‌گزار.

مُوَفٍّ *muwaffin* : کامل‌کننده، مُکمّل (مثلاً عددی را).

في المُوَفِّي عِشرينَ (ثَلاثينَ) مِنَ الشَّهْر *(šahr)*: در روز بیستم (سی‌ام) ماه.

مُتَوَفًّى *mutawaffan* : متوفی، مرحوم، درگذشته.

وُقَّة *wuqqa, wiqqa* ج. **ـــات، وِقَق** *wiqaq* : واحد وزن ← *أُقَّة*.

وَقَبَ *waqaba* **يَقِبُ** *yaqibu* (**وَقْب** *waqb*): گود افتادن، به گودی نشستن (چشم)؛ تاریک شدن، تیره شدن.

وَقْب *waqb* ج. **أَوْقاب** *awqāb* : گودال، حفره، فرورفتگی؛ چاله؛ کاسهٔ چشم، چشم‌خانه.

وَقْبَة *waqba* : گودال، حفره.

وَقَّتَ هـ: تعیین وقت کردن، زمان نهادن (برای امری)، زمانبندی کردن (امری را).

وَقْت *waqt* ج. **أَوْقات** *awqāt* : وقت، زمان، موقع؛ برهه، مدت.

وَقْتاً *waqtan* : یکبار، زمانی، روزی، روزگاری.

بِوَقْتِهِ: بی‌درنگ، بلافاصله، فوراً.

في وَقْتِهِ: به‌موقع؛ در وقت مناسب، به‌جا، سروقتش.

في غَيْرِ وَقْتِهِ: نابه‌هنگام، نابه‌جا، بیجا، بی‌موقع.

في الوَقْتِ نَفْسِهِ ، یا: **في نَفْسِ الوَقْتِ**: در همان وقت، در همین اثنا، به‌طور همزمان.

في أَوَّلِ وَقْتٍ *fī awwali waqtin* : در اولین فرصت.

لِلْوَقْتِ ، یا: **لِوَقْتِهِ**: بی‌درنگ، بلافاصله، فوراً.

لِهذا الوَقْتِ: در این هنگام، در این وقت، در این زمان.

مَعَ الوَقْتِ: در وقت مناسب، با زمان؛ رفته‌رفته، به‌تدریج.

مِن وَقْتٍ لِآخَرَ *(li-āḵara)*: هر از گاهی، هر چندوقت یک بار.

أَوْقاتاً أَوْقاتاً: همان معنی.

في بَعْضِ الأَوْقات: بعضی وقت‌ها، گاهی اوقات، گاه‌گاهی.

في كَثيرٍ مِنَ الأَوْقات: غالباً، در اکثر اوقات.

وَقْتُ الرُّقاد *(ruqād)* : موقع خواب.

وقتُ فَضاء *(faḍā')* : ساعات بیکاری.

وَقْتُ الفَراغ *(farāġ)* : اوقات فراغت، بیکاری.

الوَقْتُ المَدَنِيّ *(madanī)* : وقت عرفی.

إشارَةُ الوَقْت *(išāra)* : اعلام وقت (رادیو).

في وَقْتٍ لاحِقٍ *(lāḥiq)* : بعداً، در آینده، در زمانی دیگر.

سايَرَ الوَقْتَ *(sāyara)* : با زمانه ساخت.

قَتَلَ الوَقْتَ *(qatala)* : وقت‌کشی کرد.

في وَقْتِنا هذا: امروزه، در این زمانه.

من وَقْتِها: از آن زمان (تاکنون).

في الوَقْتِ المُناسِب *(munāsib)* : در زمان مناسب.

كُلُّ شَيْءٍ في وَقْتِهِ: هر چیز به وقتش.

في الوَقْتِ الحاضِر *(ḥāḍir)* : در زمان حاضر.

وَقْتَهُ، وَقْتَها: در آن وقت، آن هنگام.

أَكْثَرَ مِن أَيّ وقتٍ مَضَى *(akṯara, maḍā)*: بیش از همیشه، بیش از پیش.

الوَقْتُ يَسْتَعْجِلُنا *(yastaʻjiluna)*: وقت کم است، فرصت نیست.

عَوَّضَ عـن الوَقْتِ الضّـائِع *(ʻawwaḍa, ḍāʼiʻ)*: وقت از دست رفته را جبران کرد.

كانَ ابنَ الوقتِ: ابن‌الوقت بود.

كان الوَقْتُ ظُهْراً *(ẓuhran)*: ظهر بود.

وَقْتَئِذٍ *waqtaʼiḏin*: آنگاه، در آن هنگام.

وَقْتَذاك *waqtaḏāka*: همان معنی.

وَقْتَما *waqtamā* (حرف ربط): وقتی‌که.

وَقْتِيّ *waqtī*: زمـانی، زمـانمند؛ وقت (در تـرکیب)؛ مـوقت (مثلاً: عقد، شغل، قرار و مانند آن)؛ زودگذر، گذرا؛ برای مدت معین، وقت‌دار.

دَفْعَةٌ وَقْتِيَّة *(dafʻa)*: پرداخت موقت، علی‌الحساب.

وَقْتِيّاً، بِصِفَةٍ وَقْتِيَّة: موقتاً.

مَوْقِت *mawqit* ج. **مَـواقِت** *mawāqit*: وقت تـعیین‌شده، زمان مقرّر، موعد مقرّر؛ قرار، قرار ملاقات؛ زمان، تاریخ.

مِيقات *mīqāt* ج. **مَواقِيت** *mawāqīt*: مـوعد مـقرّر، وقت تعیین‌شده؛ تاریخ، مهلت؛ زمان، وقت، موقع، موعد؛ فصل، مـوسم؛ مکـان دیـدار، مَـوَاقِـيت: سـاعات کـار، بـرنامهٔ زمانبندی‌شده، ساعات ورود و حرکت (قطار، کشتی و غیر آن).

مِيقاتُ الدَّوام *(dawām)*: سـاعات حـضور در کـار، سـاعات اداری.

مَواقِيتُ الأَقْلام: ساعات کار.

مَواقِيتُ الحَجّ: زمان‌ها و مکان‌های مشخص در مراسم حج، میقات‌ها.

مَواقِيتُ السَّنَةِ *(sana)*: فصل‌های سال.

تَوْقِيت *tawqīt*: تعیین وقت، وقت‌گذاری، زمانبندی؛ وقت.

تَوْقِيتٌ صَيْفِيّ *(ṣayfī)*: ساعات تابستانی.

تَوْقِيتٌ مَحَلِّيّ *(maḥallī)*: وقت محلّی.

فِي السّاعَةِ العاشِرَةِ حَسَبَ تَوْقِيتِ جرينش *(ḥasaba)*: ساعت ده به وقت گرینویچ.

فَرْقٌ فِي نِظامِ التَّوْقِيت *(farq, niẓām)*: تفاوت ساعات در نقاط مختلف جهان.

مَوْقُوت *mawqūt*: تعیین‌شده، مقرّر، معین، مشخص (زمان، موعد)؛ موقت؛ محدود به زمان، زمانبندی‌شده؛ ساعتی (بمب).

مُوَقِّت *muwaqqit*: وقت‌گذار، تعیین‌کنندهٔ وقت؛ مـتصدی اوقات، وقت‌نگهدار، متصدی ثبت ساعات کار؛ کنترل‌چی.

مُوَقِّتَةُ البَيْض *(bayḍ)*: ساعت شنی.

مُوَقَّت *muwaqqat* و **مُـؤَقَّت** *muʼaqqat*: مـقرر، مـعین، تعیین‌شده (زمان)؛ زمانبندی‌شده؛ معتبر در زمان مـحدود؛ موقت؛ ناپایدار، گذرا، زودگذر.

مُوَقَّتاً: به‌طور موقت، موقتاً، عجالتاً.

بِصُورَةٍ مُوَقَّتَةٍ *(bi-ṣūra)*: همان معنی.

حُكُومَةٌ مُوَقَّتَةٌ: دولت موقت.

وَقَحَ *waqaḥa* **يَقِحُ** *yaqiḥu* (**قِحة** *qaḥa, qiḥa*)، **وَقُحَ** *waquḥa* **يَـوْقُـحُ** *yawquḥu* (**وَقـاحَة** *waqāḥa*، **وُقُوحة** *wuqūḥa*)، **وَقِـحَ** *waqiḥa* **يَـوْقَحُ** *yawqaḥu* (**وَقْح** *waqaḥ*): بی‌شرم بـودن، بـی‌حیا بـودن، پـررو بـودن، بی‌چشم و رو بودن، گستاخ بودن.

تَوَقَّحَ: همان معنی؛ ... **على**: گستاخانه رفتار کردن، بی‌شرمی کردن، بی‌حیایی کردن، بی‌ادبی ورزیدن (با کسی).

تَواقَحَ: پررویی کردن، وقاحت به خرج دادن، گستاخانه رفتار کردن، بی‌ادبی کردن، بی‌شرمی ورزیدن.

قِحَـة *qiḥa*: پررویی، بی‌شرمی، بی‌حیایی، دریدگی، بی‌چشم و رویی، گستاخی.

وَقِح *waqiḥ*: پررو، بی‌شرم، بی‌حیا، دریده، گستاخ، بی‌چشم و رو، شوخ‌چشم.

وَقاح *waqāḥ* (مذکر و مؤنث) ج. **وُقُح** *wuquḥ*: همان معنی.

وَقِيح *waqīḥ*: همان معنی.

وَقاحَـة *waqāḥa*: پـررویی، گـستاخی، وقـاحت، دریـدگی، بی‌چشم و رویی، شوخ‌چشمی، بی‌حیایی.

يا لَها مِن وَقاحَة: چه بی‌شرمی‌ای! چه رویی!

وُقُـوحة *wuqūḥa*: پـررویی، گـستاخی، وقـاحت، دریـدگی، بی‌چشم و رویی، شوخ‌چشمی، بی‌حیایی.

وَقَدَ *waqada* **يَقِدُ** *yaqidu* (**وَقْد** *waqad, waqd*، **وُقُود** *wuqūd*): آتش گرفتن، برافروختن، شعله‌ور شدن.

وَقَّدَ، أَوْقَدَ ه: افـروختن، روشـن کـردن، آتش زدن (چـیزی را).

أَوْقَدَ فيه النّارَ *(nāra)*: در آن آتش افروخت، آن را به آتش کشید.

و ی

تَوَقَّدَ = **وَقَدَ**؛ ... هـ: روشن کردن، آتش زدن (چیزی را).

اِتَّقَدَ *ittaqada* = **وَقَدَ**؛ برافروختن (خشم)، برانگیخته شدن (شوق، ذوق، غیرت و مانند آن).

اِتَّقَدَ غَيْرَةً (حَماساً) على *(ğayratan, ḥamāsan)*: آتش حسد و غیرت (هیجان) از ... در دلش شعله‌ور شد.

اِسْتَوْقَدَ هـ: برافروختن، روشن کردن، آتش زدن (چیزی را).

وَقْـد *waqd, waqad*: سوختن، احتراق؛ آتش؛ سوخت (اسم).

مادَّةُ وَقْدٍ *(mādda)*: مادهٔ سوختنی، مواد سوختی.

وَقْدَة *waqda*: آتش؛ زبانه، شعله.

وِقاد *wiqād*: سوخت (اسم).

وَقّـاد *waqqād*: سوزان، فروزان، آتشین؛ برافروخته، پرسروصدا؛ داغ (مثلاً: بحث)؛ فعال، تیز (هوش)؛ درخشنده، تابناک (ستاره)؛ ج. **ـــون**: آتش‌افکن.

وَقُود *waqūd*: سوخت (زغال‌سنگ، هیزم، نفت، بنزین و مانند آن).

مَحَطَّةُ وَقُودٍ *(maḥaṭṭa)*: پمپ بنزین.

مَخْزَنُ الوَقُود *(makzan)*: مخزن سوخت.

وَقِيد *waqīd*: سوخت (اسم).

مَوْقِد *mawqid* ج. **مَواقِد** *mawāqid*: آتشخانه، آتشدان؛ اُجاق، بخاری؛ تنور؛ دیگ بخار لکوموتیو.

مَوْقِد الغاز: اجاق گاز (نیز: اجاق نفتی سابقاً).

إيقاد *īqād*: روشن‌سازی؛ آتش‌افروزی.

تَوَقُّد *tawaqqud*: سوختن، احتراق.

اِتِّقاد *ittiqād*: همان معنی.

مَوْقُود *mawqūd*: روشن، افروخته.

مُـتَـوَقِّـد *mutawaqqid*: سوزان، شعله‌ور، مشتعل، زبانه‌کش.

مُتَوَقِّدُ الذِّهْن *(d̲ihn)*: تیزهوش، زودفهم، دارای ذهنی وقّاد، حاضرجواب.

مُتَّـقِـد *muttaqid*: شعله‌ور، مشتعل، زبانه‌کش، سوزان، افروخته.

مُسْتَوْقَد *mustawqad*: آتشدان، آتشخان؛ آب‌گرم‌کن؛ بخاری.

وَقَذَ *waqad̲a* **يَـقِذُ** *yaqid̲u* (**وَقْـذ** *waqd̲*) هـ: برخورد کردن، اصابت کردن (به کسی)؛ درانداختن، افکندن (کسی را).

وَقِيذ *waqīd̲* و **مَوْقُوذ** *mawqūd̲*: سخت مریض، درافتاده، از پا افتاده.

وَقَرَ *waqara*، **يَقِرُ** *yaqiru* (**وَقْر** *waqr*): کر شدن، شنوایی از دست دادن؛ ... هـ: شکستن، خرد کردن (چیزی، خصوصاً استخوان را)؛ جاگرفتن، قرارگرفتن؛ ماندن (چیزی در جایی).

وَقَرَ في نَفْسِهِ أنّ: بر او مسلم شد که ... .

وَقَرَ في خَلَدِهِ *(kaladihī)*: همان معنی.

وَقَرَتِ الصُّورَةُ في نَفْسِه *(ṣūratu)*: تصویر پیش چشمش مجسم شد، تصویر در دلش نقش بست.

وَقَرَتْهُ الأَسْفارُ: سفرهای فراوان او را پخته کرد.

وَقُـرَ *waqura* **يَـوْقُرُ** *yawquru* (**وَقـار** *waqār*، **وَقـارة** *waqāra*): باوقار بودن، سنگین بودن، بامتانت بودن.

وَقَّـرَ هـ: احترام گذاشتن، ارج نهادن، حرمت نهادن (بر کسی)، عزیز داشتن (کسی را)؛ ... هـ: باوقار و متین کردن (کسی را).

أَوْقَرَ هـ: بار کردن (حیوان، باری را)؛ فشار آوردن (بر کسی)، سنگینی کردن (بر دوش کسی)، کمر (کسی را) خم کردن (مثلاً: قرض، قول)؛ آزار رساندن (به کسی)؛ بار دادن؛ پربار شدن (درخت میوه).

وَقْر *waqr*: کری؛ ج. **وُقُـور** *wuqūr*: گودال، شکاف (در صخره‌سنگ، در سم حیوان و مانند آن).

وَقْرَة *waqra*: گودال، شکاف.

وِقْر *wiqr* ج. **أَوْقار** *awqār*: بار سنگین.

وَقـار *waqār*: وقار، سنگینی، جلال، ابهت، متانت، بزرگ‌منشی.

وَقُور *waqūr*: سنگین، متین، باوقار، محترم.

تَوَقُّر *tawaqqur*: متانت، وقار.

مُوَقَّر *muwaqqar*: مورد احترام، محترم، عزیز، ارجمند، موقر.

وَقَصَ *waqaṣa* **يَـقِـصُ** *yaqiṣu* هـ: گردن (کسی را) شکستن.

وَقَظَ *waqaẓa* **يَقِظُ** *yaqiẓu* (**وَقْـظ** *waqẓ*) هـ: وحشیانه زدن، به حد مرگ کوفتن (کسی را).

وَقَّظَ هـ: برانگیختن، شعله‌ور ساختن (چیزی مثلاً: خشم و غضب را).

وَقَعَ *waqa'a* **يَقَعُ** *yaqa'u* (**وُقُوع** *wuqū'*): افتادن؛ سقوط کردن، پایین افتادن؛ واقع شدن، اتفاق افتادن، رخ دادن؛ ... **لـ**: پیش آمدن (اتفاقی برای کسی)؛ ... **فی**: گیر افتادن، گرفتار شدن (مثلاً: در وضعیت ناهنجار، بن‌بست و مانند آن)؛ (به چند بخش) تقسیم شدن؛ ... **الی**: رسیدن، خود را رساندن (به جایی)؛ ... **علی**: برخوردن، به اتفاق برخورد کردن (به کسی)؛ اصابت کردن (قرعه به نام کسی)؛ فرود آمدن، نشستن (پرنده بر جایی)؛ همخوابگی کردن (با زنی)؛ قرار داشتن، واقع بودن (جغرافیا)؛ ... (**وَقِيعَة** *waqī'a*) **بـ، فی**: بدگویی کردن (از کسی)، بدنام کردن، بی‌حرمت کردن (کسی را)، اهانت کردن (به کسی)؛ ... (**وَقْع** *waq'*) **بـ**: فروافتادن، هجوم آوردن، ناگهان جهیدن (بر سر کسی).

وَقَعُوا فی بَعْضِهِم: به جان هم افتادند.

وَقَعَ بِأَيْدِيهِم *(bi-aydīhim)*: او به دستشان افتاد.

وَقَعَ تَحْتَ حَواسِّهِ *(ḥawāssihī)*: در حوزهٔ ادراک او واقع شد، برایش محسوس شد.

وَقَعَتْ فی حُبِّه *(ḥubbihī)*: او (زن) عاشق وی شد، در دام عشق وی افتاد.

وَقَعَتْ حَرْبٌ *(ḥarb)*: جنگ درگرفت.

وَقَعَ الحَقُّ علیه: مقصّر شناخته شد.

وَقَعَ فی الفَخِّ *(fak̲k̲)*: به دام افتاد.

وَقَعَ فَرِيسَتَهُ *(farīsatahū)*: طعمهٔ او شد، فدای او شد.

وَقَعَ مِن قَلْبِه فی مَكانٍ *(min qalbihī)*: بر دلش نشست، در دلش جایی باز کرد.

وَقَعَ القَوْلُ علیه *(qawl)*: نوبت گفتار به او رسید، مقرر شد که سخن بگوید.

وَقَعَ فی نَفْسِه أنْ: به ذهنش خطور کرد که ...، به دلش افتاد که ... .

وَقَعَ الكَلامُ فی نَفْسه *(kalām)*: آن سخن بر دلش نشست، آن گفته در دلش مؤثر افتاد.

وَقَعَتْ فی (یا: **مِن**) **نَفْسِه**: او (زن) وی را در دام خود انداخت؛ عشق او در دلش افتاد.

وَقَعَ فی هَواها *(hawāhā)*: او (مرد) به عشق وی گرفتار شد، در دام عشق وی افتاد.

وَقَعَ مَوْقِعَهُ *(mawqi'ahū)*: در جای او ایستاد، جای او را گرفت؛ در جای خود قرار گرفت.

وَقَعَ فی غَيْرِ مَوْقِعِه *(fī ḡayri mawqi'ihī)*: در جای نامناسب واقع شد، نامناسب بود.

وَقَعَ الكَلامُ مِنه مَوْقِعاً *(kalāmu, mawqi'an)*: آن سخن در او مؤثر افتاد.

وَقَعَ الأَمْرُ منه مَوْقِعاً حَسَناً *(mawqi'an, ḥasanan)*: آن امر را سخت پسندید، از آن امر بسیار خوشش آمد، آن امر بر دلش نشست.

وَقَعَ عِنْدَهُ مَوْقِعَ الرِّضَى *(mawqi'a r-riḍā)*: رضایت خاطرش را جلب کرد، خشنودش کرد.

وَقَعَ فی النُّفُوس مَوْقِعاً جَلِيلاً: تأثیر بسزایی بر جای گذاشت.

وَقَعَ مَوْقِعَ الإسْتِغْراب: موجب شگفتی شد، آن را غریب یافتند.

وَقَعَ علی عاتِقِه *('ātiqihī)*: بر گردنش افتاد.

وَقَعَ تَحْتَ طائِلِ القانون *(ṭā'il)*: به چنگ قانون افتاد.

وَقَّعَ هـ: فرونهادن، افکندن، انداختن (کسی یا چیزی را)؛ اجرا کردن، جامهٔ عمل پوشاندن، تحقق بخشیدن (چیزی را)؛ ... **هـ فی، هـ علی**: وارد کردن، ثبت کردن، ضبط کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ ... **هـ**: امضا کردن (چیزی را)؛ ... **هـ علی**: مقرر کردن، معین کردن (مجازاتی را برای کسی)؛ ... **علی**: زخمه زدن (بر تار)؛ ... **بَيْنَ**: تفرقه انداختن، شکاف افکندن، فتنه‌انگیختن (میان چند نفر).

وَقَّعَ حَجْزاً علی *(ḥajzan)*: ... را توقیف کرد.

وَقَّعَهُ بالأَحْرُفِ الأُولَى *(bi-l-aḥrufi l-ūlā)*: با نخستین حروف نام خود امضا کرد، علائم اختصاری خود را پای آن نهاد.

وَقَّعَ نَفْسَهُ *(nafsahū)*: خود را اسیر کرد (اسیر کسی یا عادتی).

وَقَّعَ علی الوَتَرِ الحَسّاس *(al-watar al-ḥassās)*: روی نقطهٔ حساس انگشت گذاشت، زخمه بر تار حساس زد.

واقَعَ هـ: حمله کردن (به کسی)، درگیر شدن، جنگیدن (با کسی)؛ ... **ها**: همبستر شدن، جماع کردن (با زنی).

أَوْقَعَ هـ: انداختن، افکندن، فروافکندن، درانداختن (کسی را)، موجب افتادن (کسی) شدن؛ پرت کردن، رها کردن (چیزی را)؛ ... **هـ فی**: غرق کردن، غوطه‌ور کردن (کسی را در چیزی، نیز: در قضیه‌ای، بن‌بستی و مانند آن)؛ قرار دادن (کسی را در وضعیتی)؛ ... **بـ**: حمله بردن، یورش بردن؛ ضربه

زدن، ضربه وارد آوردن (بر کسی)؛ ... بَيْنَ ... وَ بَيْنَ: تخم نفاق پاشیدن، شکاف ایجاد کردن، فتنه انگیختن، تفرقه انداختن (میان چند نفر)؛ ... (أَيقاع): ریتم گرفتن، ضرب گرفتن، ایقاع نگه‌داشتن، وزن نگه‌داشتن (موسیقی).

أَوْقَعَ الرُّعْبَ في قَلْبِه *(ar-ru'ba fī qalbihī)*: ترس در دلش انداخت.

أَوْقَعَ عُقُوبَةً على: برای ... مجازاتی نهاد، ... را عقوبت کرد.

أَوْقَعَه في كَمِينٍ: در کمینش انداخت، موجب شد که در کمین افتد.

أَوْقَعَهُ في مَأْزِقٍ *(ma'ziq)*: او را در تنگنا انداخت.

أَوْقَعَ في رُوحِهِ أَنْ: بر او چنین القا کرد که ... .

تَوَقَّعَ هـ: توقع داشتن، چشم داشتن (چیزی را)؛ چشم‌به‌راه (چیزی) بودن، منتظرِ (چیزی) بودن؛ بیم داشتن، دلنگران بودن (از چیزی)؛ ... **على**: تعیین کردن، اعمال کردن (مجازاتی دربارهٔ کسی)، صادر کردن (حکمی علیه کسی).

إسْتَوْقَعَ هـ: توقع داشتن، انتظار داشتن (چیزی را)؛ بیمناک بودن، دلنگران بودن، دغدغه داشتن (از چیزی)؛ چشم‌به‌راه (حادثه‌ای، امری) بودن.

وَقْع *'waq*: افتادن، سقوط؛ ضربه؛ واقع شدن، حادثه، رخداد، اتّفاق، وقوع؛ تأثیر، اثرگذاری؛ برخورد، اصابت، بانگ برخورد، صدای اصابت.

وَقْعُ الأَقْدام *(aqdām)*: گامزنی، صدای پا.

وَقْعُ أَقْدامٍ ثَقِيلَةٍ *(taqīla)*: صدای پای سنگین.

كانَ له أَحْسَنُ وَقْعٍ في النُّفُوسِ *(aḥsanu waq'in)*: بهترین تأثیر را بر همه گذاشت، اثری سخت نیکو از خود به‌جا گذاشت.

وَقْعُ الجَزْمات *(jazamāt)*: صدای پوتین، صدای پای کسی که پوتین به پا دارد.

وَقْعُ صَدْمَةٍ *(ṣadamatin)*: صدای برخورد.

وَقْعَة *waq'a* ج. **وَقَعَات** *waqa'āt*: سقوط؛ ضربه، زخمه؛ تکان؛ واقعه، رویداد، اتفاق؛ صدمه، آسیب؛ یورش، هجوم؛ برخورد، رویارویی، نبرد.

وَقّاع *'waqqā* و **وَقّاعة** *waqqā'a*: سخن‌چین، خبرچین، فتنه‌انگیز، دوبه‌هم‌زن.

وُقُوع *'wuqū*: افتادن، پرت شدن، سقوط؛ وقوع (حادثه)، حدوث، اتفاق، رخداد.

عِنْدَ وُقُوعِ حادِثٍ *(hādiṯin)*: در صورت وقوع حادثه.

وَقِيعة *waqī'a* ج. **وَقائع** *'waqā'i*: واقعه، رویداد، رخداد، حادثه، اتفاق؛ پیکار، مبارزه، نبرد؛ ج. **وَقائع**: وقایع، حوادث، تحولات؛ یافته‌های حقیقی، شواهد مسلم، واقعیات، حقایق (پروندهٔ حقوقی، دعوی)؛ صورت‌جلسه، صورت‌مجلس، خلاصهٔ مذاکرات (جلسه)؛ بدگویی، افترا.

دَفْتَرُ الوَقائع *(daftar)*: دفتر وقایع جاری، دفتر صورت‌جلسات.

الوَقائعُ المِصْرِيَّة *(miṣrīya)*: وقایع مصریه (نام قدیمی‌ترین روزنامهٔ عربی).

مَوْقِع *'mawqi* ج. **مَواقِع** *'mawāqi*: محل وقوع، محل قرار گرفتن، قرارگاه، محل فرود آمدن، محل افتادن چیزی؛ زمان وقوع، زمان رخداد امری؛ جا، مکان؛ موقعیت (جغرافیایی)، وضعیت (سپاه، کشتی و مانند آن)؛ سایت، پایگاه الکترونیک.

مَواقِعُ الأَطْلال *(aṭlāl)*: محل ویرانه‌های کهن، جایگاه خرابه‌ها، محل آثار باستانی.

مَواقِعُ النَّظَر *(naẓar)*: دیدگاه، حوزهٔ دید.

مَوْقِعٌ مُتَقَدِّمٌ *(mutaqaddim)*: موضع پیشرفته (نظامی).

مَواقِعُ النُّجُوم: مدارهای ستارگان؛ منازل و مواقع اختران.

لم يَكُنْ يَعْرِفُ مَوْقِعَ وَقْتِهِ ذاكَ مِنَ اللَّيْل *(mawqi'a waqtihī)*: نمی‌دانست چه ساعت از شب است.

مَوْقَعَة *mawqa'a* ج. **مَواقِع** *'mawāqi*: صحنهٔ جنگ، میدان نبرد، صحنهٔ کارزار؛ نبرد، پیکار.

مِيقَعَة *mīqa'a*: ابزار تیزکردن؛ سنگ تیغ تیزکن، چرم چاقو تیزکن.

تَوْقِيع *'tawqī*: انداختن؛ ادا، اجرا، انجام یا تقبّل (کاری)؛ تعیین، تحدید (مجازات)؛ ثبت؛ ج. **ـــات**: خودنوشته، دست‌نوشته؛ امضا، پاراف.

تَوْقِيعٌ على بَياضٍ *(bayāḍ)*: سفید امضا، امضای چک سفید.

تَمَّ التَّوْقِيعُ على الاتِّفاقِيَّة *(ittifāqīya)*: پیمان‌نامه امضا شد.

بِتَوْقِيعِ فُلانٍ (یا: **تحتَ تَوْقِيعِ فُلانٍ**): به امضای فلان.

مُهْمَلُ التَّوْقِيع *(muhmal)*: بی‌امضا، امضا نشده.

تَوْقِيعِيّ *tawqī'ī*: موزون، وزن‌دار، ضرب‌دار، ریتمیک.

وِقاع *'wiqā*: جماع.

أيقاع *'īqā'* ج. **ـــات**: وزن، سجع، ضرب، ضرب‌آهنگ، ریتم؛ پرتاب، افکندن.

أيقاعيّ *'īqā'ī*: موزون، وزن‌دار، ضرب‌دار، ریتمیک.

تَوَقُّع *tawaqqu'*: چشمداشت، انتظار، توقع؛ پیش‌بینی.

تَوَقُّع النَّجاح *(najāḥ)*: امید (انتظار) پیروزی.

تَوَقُّعاً لـ: از باب پیش‌بینی . . . .

واقِع *wāqi'*: در حال افتادن، در حال سقوط، سقوط‌کننده، افتان؛ رخ‌داده، واقع‌شده، وقوع‌یافته؛ مادی، جسمانی؛ واقعه، رخداد، حقیقت واقع؛ واقعیات، یافته‌های حقیقی، حقایق؛ موجود، قرار گرفته (جغرافیا)؛ متعدی (دست.)؛ ***الواقِع***: واقعیت، عالم واقع.

واقِعاً *wāqi'an*، یا: **في الواقِع**، یا: **في واقِعِ الأَمْرِ**: درواقع، در حقیقت، عملاً، واقعاً.

بواقِعِ *bi-wāqi'i*: به اندازهٔ . . . ، به مقدارِ . . . .

غَيْرُ واقِع: غیرحقیقی، غیرواقعی؛ لازم (دست.).

الأَمْرُ الواقِع: امر مسلّم، امر محرز.

واقِعُ الحال: واقعیت موجود، حقیقت.

الواقِعُ أَنَّ *(anna)*: حقیقت این است که . . . ، حقیقت امر این است که . . . .

دونَ الواقِـع بِكَـثِيرٍ *(dūna, bi-kaṯīrin)*: سخت دور از واقعیت.

من واقِع هذه السِجِلّات *(sijillāt)*: طبق اطلاعات موجود در این اسناد.

كُلُّ ما هو واقِعٌ غَرْبَ: هرچه که در غربِ . . . واقع است.

واقِـعَـة *wāqi'a*: واقعه، رویداد، رخداد، حادثه، اتفاق؛ حقیقت؛ فاجعه، مصیبت، واقعهٔ دلخراش؛ نبرد، پیکار.

واقِعـيّ *wāqi'ī*: واقعی؛ بالفعل؛ واقع‌گرا؛ مثبت؛ پوزیتیویست (فلسفه).

واقِعيّـة *wāqi'īya*: واقعیت؛ واقع‌گرایی، رئالیسم.

مُوَقِّع *muwaqqi'*: امضاکننده، صاحب امضا.

مُوَقَّع *muwaqqa'*: واردشده، ثبت‌شده؛ امضاشده، امضادار.

مُتَوَقَّع *mutawaqqa'*: مورد توقع، مورد انتظار، مورد تصوّر، قابل تصوّر، احتمالی.

من المُتَوَقَّع أَنْ: انتظار می‌رود که . . . .

وَقَفَ *waqafa* **يَـقِفُ** *yaqifu* (**وَقْـف** *waqf*، **وُقُـوف** *wuqūf*): ایستادن، متوقف شدن؛ تعطیل شدن، به حال تعطیل درآمدن؛ برخاستن، به پا خاستن، راست ایستادن، قد برافراشتن؛ راست شدن (مثلاً: مو)؛ . . . **فوقَ**: قرار گرفتن (بالای چیزی)؛ . . . **دونَ**: مقابل (چیزی) ایستادن، سر راه (چیزی یا کسی) ایستادن، مانع (چیزی) شدن؛ . . . **عندَ، على، الى**: (نزد، در فاصلهٔ چیزی) متوقف شدن، (به جایی) رسیدن؛ مکث کردن، درنگ کردن، پاییدن (بر سر چیزی)؛ . . . **في**: مردد شدن، تردید کردن، دودل بودن (در کاری)؛ . . . **هـ**: وقف دادن (کلمه‌ای را)؛ . . . **على**: ایستادگی کردن، مقاومت کردن، پایداری کردن (در مقابل کسی)؛ جاگرفتن (در جایی)؛ . . . **مع**: (در کنار کسی) ایستادن، یاری کردن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (کسی را)؛ (همراه با اسم فاعل) در امری پایدار ماندن، ادامه دادن (به کاری)، اصرار ورزیدن، پای افشردن (در کاری)؛ . . . (**وُقُوف** *wuqūf*) **على**: روی آوردن، دست زدن، پرداختن، مشغول شدن (به کاری)؛ خواندن (چیزی را)؛ خود را وقف (کاری) کردن، صرفاً (به امری) پرداختن؛ علاقه داشتن، علاقه‌مند بودن (به چیزی)؛ کسب اطلاع کردن، مطلع شدن (از امری)، آگاهی یافتن، باخبر شدن (از چیزی)، فهمیدن، دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، وقوف یافتن، واقف شدن (بر چیزی)، آشنا شدن (با امری)، دانستن، شناختن (چیزی را)؛ . . . (**وَقْف** *waqf*) **هـ**: متوقف کردن (کسی یا چیزی را)، موقوف کردن (چیزی را)، خاتمه دادن (به چیزی)؛ . . . **هـ** (یا: **بـ**) **عن**، **هـ** (یا: **بـ**) **دُونَ**: منع کردن، جلوگیری کردن (کسی یا چیزی را از کاری)، بازداشتن، برحذر داشتن (کسی را از کاری یا چیزی)؛ . . . **هـ على**: بستگی دادن، موکول کردن، موقوف کردن، مشروط کردن، منوط کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ (مجهول) **وُقِفَ** *wuqifa* **على**: بستگی داشتن، موکول بودن، موقوف بودن، منوط بودن، مشروط بودن (به چیزی)؛ . . . **هـ على**: خبر دادن (به کسی، موضوعی را)، آگاه کردن (کسی را از موضوعی)، آشنا کردن (کسی را با موضوعی)، اطلاع دادن (به کسی، چیزی را)؛ گفتن، توصیه کردن (به کسی، امری را)، توجه (کسی را) جلب کردن (به چیزی)؛ بخشیدن، دادن؛ تقدیم کردن (چیزی را برای هدفی خیر یا خداپسندانه)، وقف کردن (چیزی را برای کاری)، به‌عنوان وقف دادن (چیزی را به کسی)؛ به ارث گذاشتن، به میراث دادن، باقی گذاشتن (چیزی را برای کسی)؛ اهدا کردن (چیزی را به منظوری)؛ . . . **هـ لـ**: اختصاص دادن،

تعیین کردن، منظور کردن (چیزی را برای هدفی).
وَقَفَ نَفْسَه لـ: خود را وقفِ ... کرد.
قِفْ *qif* : ایست! بایست! ایست (مثلاً: روی تابلوی راهنمایی و رانندگی).
وَقَفَ أمامَهُ *(amāmahū)*: در برابر او ایستاد، جلویش ایستادگی کرد، مانع آن شد، متوقفش کرد، به حرکتش پایان داد.
وَقَفَ إلى جانِبِه: از او طرفداری کرد، کنارش ایستاد.
وَقَفَ إلى يَسارِه *(yasārihī)*: در سمت چپ (او، خود) ایستاد.
وَقَفَ سَدّاً دُونَ *(saddan)*: سخت در مقابل او ایستاد، چون سدی استوار جلویش ایستاد.
لا يَقِفُ دُونَ شَيْءٍ: در برابر هیچ مانعی بازنمی‌ایستد، هیچ‌چیز جلویش را نمی‌گیرد، هیچ مانعی نمی‌تواند سد راهش شود.
وَقَفَ حائِراً: سردرگم باقی ماند، سرگشته و حیران ماند.
وَقَفَ على الحِياد *(ḥiyād)*: بی‌طرف ماند، در بی‌طرفی باقی ماند.
وَقَفَ على ساقِ الجِدِّ لـ *(sāqi l-jidd)*: در ... مردانه ایستاد، دندان افشرد، پای افشرد، مردانه به کار همت بست.
وَقَفَ على شَفِيرِ الهَلاك *(šafīri l-halāk)*: به لبهٔ پرتگاه مرگ رسید، به مرز نابودی پا نهاد.
وَقَفَ عِندَ حَدِّ ... *(ḥaddi)*: در حدِ ... توقف کرد، در فاصلهٔ ... ایستاد.
وَقَفَ في وَجْهِ فُلانٍ *(wajhi)*: رو در روی فلان ایستاد.
وَقَفَ مَوْقِفاً من *(mawqifan)*: نسبت به ... وضعیت (رفتار، حالت) خاصی گرفت، موقعیت خاصی (مثلاً: سیاسی) اتخاذ کرد.
وَقَفَ مَوْقِفاً مِلْؤُهُ الحَزْمُ *(mil'uhu l-ḥazm)*: موقعیتی سراپا محتاطانه اتخاذ کرد.
وَقَفَ وَقْفاً *(waqfan)*: وضع خاصی به خود گرفت، موقعیتی (حالتی) خاص اتخاذ کرد.
وَقَفَ وَقْفَةً *(waqfatan)*: ایستاد، وضعی به خود گرفت، توقفی کرد، یک لحظه توقف کرد.
وَقَفَهُ عن العَمَلِ *('amal)*: از کار بیکارش کرد.
وَقَّفَ ه: متوقف کردن (کسی یا چیزی را)، جلوی (کسی یا کاری را) گرفتن، از حرکت بازداشتن، جلوی پیشرفت (کسی یا چیزی را) گرفتن، از رشد بازداشتن (کسی یا چیزی را)؛ پارک کردن (ماشین را)؛ بلند کردن، برافراشتن، راست کردن، راست قرار دادن (چیزی را)؛ دستگیر کردن، گرفتن (کسی را)؛ ... ه **عن:** برحذر داشتن، بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری یا چیزی)، ممانعت به عمل آوردن (از کسی در امری)؛ ... ه **على:** آشنا کردن (کسی را با کسی دیگر یا چیزی)؛ وقف کردن (چیزی را بر کسی).
وَقَّفَهُ عِندَ حَدِّه *(ḥaddihī)*: او را در جایی که سزاوارش بود نشاند، او را سر جایش نشاند.
أَوْقَفَ ه: ایستاندن، ایستاده نگه‌داشتن؛ برپا داشتن، نصب کردن؛ متوقف کردن، بازداشتن، از حرکت انداختن (کسی یا چیزی را)؛ از پیشرفت (کسی یا چیزی) جلوگیری کردن، کند کردن، از رشد بازداشتن؛ از کار بازداشتن، تعطیل کردن (چیزی را)؛ جلوی (چیزی، مثلاً: صحبت کسی را) گرفتن، قطع کردن (چیزی را)، مانع (تداوم چیزی) شدن؛ گسیختن (روابط را)؛ به تعویق انداختن (کاری یا فعالیتی را)؛ دستگیر کردن، گرفتن، بازداشت کردن، توقیف کردن (کسی را)؛ تعطیل کردن (روزنامه را)؛ ... ه **على:** آشنا کردن (کسی را با چیزی)، آگاه کردن (کسی را از امری)، آگاهی دادن، اطلاع دادن (به کسی، راجع به چیزی)؛ گفتن، توصیه کردن (به کسی در کاری)، توجه (کسی را) جلب کردن (به چیزی)؛ بخشیدن، دادن، اهدا کردن، واگذاشتن (چیزی را برای هدفی)، اختصاص دادن، تعیین کردن (چیزی را برای کاری، خصوصاً کار خیر)؛ به ارث نهادن، به‌عنوان میراث تعیین کردن (چیزی را برای کسی)؛ وقف (چیزی یا کسی) کردن (چیزی را)؛ مصروف داشتن (همّ خود را در کاری).
أَوْقَفَ اِهتِمامَهُ على *(ihtimāmahū)*: همهٔ همّ خود را صرفِ ... کرد.
أَوْقَفَ تَنْفِيذَ الحُكْمِ *(tanfīḏa l-ḥukm)*: اجرای حکم را متوقف کرد (حق.).
أَوْقَفَ حَرَكَةَ المُرورِ *(ḥarakata l-murūr)*: از تردّد وسایل نقلیه جلوگیری کرد.
أَوْقَفَهُ عن العَمَلِ *('amal)*: از کار بیکارش کرد.
أَوْقَفَ سَيّارَتَهُ *(sayyāratahū)*: ماشینش را متوقف کرد، ماشین خود (او) را نگه‌داشت.

أوقَفَ مالاً على *(mālan)*: مالی را به (مؤسسه‌ای، خیریه‌ای و مانند آن) اختصاص داد.

تَوَقَّفَ: ایستادن؛ بازایستادن، متوقف شدن، از کار ایستادن؛ تعطیل شدن؛ به نهایت رسیدن، به بن‌بست رسیدن (مثلاً: مذاکرات)؛ موقوف شدن؛ ... **عن**: متوقف کردن، تعطیل کردن، رهاکردن (کاری را)، وقفه ایجادکردن، فرونهادن (انجام کاری را)، دست کشیدن، خودداری کردن (از کاری)؛ ... **في**: دودل بودن، مردد بودن (در چیزی)؛ ... **على**: وابسته بودن، بستگی داشتن، منوط بودن، موکول بودن (به امری)؛ مبتنی بودن، ناشی بودن (از چیزی)، زاییدهٔ (چیزی) بودن، (بر چیزی یا امری) قائم بودن.

تَوَقَّفَ عن الدَّفْع *(daf')*: از پرداخت خودداری کرد.

تَوَاقَفَ: با هم مبارزه کردن، با هم جنگیدن؛ با یکدیگر گلاویز شدن.

اِسْتَوْقَفَ هـ: طلب ایستادن کردن، توقف خواستن، ایستادن طلبیدن (از کسی)؛ متوقف کردن، از حرکت بازداشتن، ایستاندن (کسی یا چیزی را)؛ جلوی (پیشرفت چیزی را) گرفتن، (از رشد) بازداشتن (چیزی را)؛ مسدود کردن (راه چیزی یا کسی را)؛ وقفه ایجاد کردن (در کار یا حرکت چیزی)؛ مانع شدن (کسی یا چیزی را)؛ بازداشتن (مثلاً: حرکت یا پیشرفت دشمن را)؛ ایست دادن، متوقف کردن (مثلاً: کشتی یا قطار را)؛ روی خود متمرکز کردن، به خود جلب کردن (مثلاً: توجه را).

اِسْتَوْقَفَ نَظَرَهُ *(naẓarahū)*: نظرش را جلب کرد.

اِسْتَوْقَفَ الاِنْتِباهَ: توجه را جلب کرد.

وَقْف *waqf*: توقف، ایست؛ وقفه، درنگ، استراحت؛ تعلیق، تعطیلی، متوقف کردن کار؛ رکود، کسادی (بازار)؛ وقف (دست.)؛ منع، جلوگیری، ممانعت؛ مانع، سد؛ انفصال (از کار)، بیکاری، اخراج (از کار)؛ مسدودسازی، بستن (حساب)؛ قطع (حقوق)؛ ج. **أَوْقاف** *awqāf*: وقف (حق. اس.)؛ موقوفه، وجوه وقفی، مال وقف؛ اموال واگذارشده.

كانَ وَقْفاً على *(waqfan)*: به ... موکول بود، به ... بستگی داشت.

وَقْفاً على: محدود به ...، وابسته به ... .

وَقْفٌ أَهْلِيّ *(ahlī)*، **وَقْفٌ خاصّ** *(kāṣṣ)* یا (عراق:) **وَقْفٌ ذُرِّيَّة** *w. durrīya*: وقف خانوادگی، وقف خصوصی، وقف خاص.

وَقْفٌ خَيْرِيّ *(kayrī)*، (تونس) **وَقْفٌ عامّ** *(ʿāmm)*: وقف عمومی.

ناظِرُ الوَقْفِ *(nāẓir)*: متولی وقف، سرپرست موقوفه.

الأَوْقاف: نظام وقف، اوقاف.

وِزارةُ الأَوْقاف: وزارت اوقاف.

وَقْفُ إِطْلاقِ النّار *(iṭlāq an-nār)*: آتش‌بس (نظ.).

وَقْفُ التَّنْفِيذ *(tanfīd)*: توقف اجرای حکم، تعلیق اجرای حکم (حق.).

أَكَلَ خُبْزَ الوَقْفِ *(kubza)*: نان مفت خورد، درآمد بی‌زحمت داشت.

وَقْفِيّ *waqfī*: وقفی، مربوط یا وابسته به اوقاف.

وَقْفِيَّة *waqfīya*: اوقاف، سازمان اوقاف؛ سیاههٔ موقوفات؛ وقفنامه.

وَقْفَة *waqfa* (اسم وحدت) ج. ــات: توقف، ایست؛ وضعیت، حالت؛ وقفه، درنگ؛ نقطه (سجاوندی)؛ محل وقوف حجاج در عرفات؛ موضوع، رفتار، کنش؛ روز قبل از تعطیلی، شب عید (= *يَوْم الوَقْفَة*).

وَقْفَةٌ عَمُودِيَّة *(ʿamūdīya)*: حالت ایستاده.

ظَلَّ في وَقْفَتِهِ *(ẓalla)*: به حالت خود باقی ماند.

وَقْفَةُ العِيد الصَّغِير *(al-ʿīd aṣ-ṣaġīr)*: روز قبل از عید فطر.

وَقْفَةُ العِيد الكَبِير *(kabīr)*: روز قبل از عید قربان.

وَقّاف *waqqāf*: ناظر، نظارت‌کننده، سرپرست.

وُقُوف *wuqūf*: توقف، ایست؛ استراحت؛ ایستادن؛ حالت، وضعیت ایستاده؛ محل، جایگاه؛ ... **عَلَى**: بررسی، پیگیری، جستوجو، تحقیق (در موضوعی)، آگاهی، شناخت، اطلاع، درک، فهم؛ تعلیق حقوق (حق. اس.)؛ جمع **واقِف** *wāqif*: ایستاده.

مَوْقِف *mawqif* ج. **مَواقِف** *mawāqif*: محل توقف، توقفگاه، ایستگاه (درشکه، اتوبوس، قطار و مانند آن)؛ پارکینگ؛ محل نزول، محل استراحت، استراحتگاه؛ توقف (در جایی)؛ جا، محل، مکان؛ صحنه؛ وضع، موضع؛ موقعیت، وضعیت؛ دیدگاه.

مَوْقِفٌ حَرْبِيّ *(ḥarbī)*: موقعیت استراتژیک.

مَوْقِفٌ سِياسِيّ *(siyāsī)*: موقعیت سیاسی.

مَوْقِفٌ عَدائِيّ *(ʿadāʾī)*: موضع خصمانه.

مُهَيْمِن المَوْقِف *(muhaymin)*: حاکم بر اوضاع.

مَوْقِفُهُ مِن: نگرش وی نسبت به ...، موضع وی در قبالِ ...

تَوْقِيف *tawqīf* : برافراشتن، برپایی؛ توقیف، بازداشت، دستگیری؛ پارک (ماشین).

إِيقاف *īqāf* : برافراشتن، برپایی؛ توقیف، بازداشت، دستگیری؛ متوقف کردن، جلوگیری، ممانعت؛ ایجاد وقفه، تعطیلی، بیکاری (مثلاً: در کار)؛ اعتصاب، دست کشیدن (مثلاً: از کار)؛ قطع، عدم ادامه یا استمرار؛ تعویق، تأخیر، تعلیق (مثلاً: حکم)؛ برکناری از کار، انفصال از خدمت؛ اخطار، تذکر، آگاهی.

إِيقافُ التَّنْفِيذ: تعلیق یا تعویق اجرا (حکم) (حق.).

إِيقافُ الحُكْم *(ḥukm)*: تعلیق حکم یا رأی (حق.).

إِيقافُ الدَّعْوَى *(da'wā)*: تعلیق یا تعویق دعوی (حق.).

إِيقافُ الدَّفْع *(daf')*: خودداری از پرداخت، تعلیق پرداخت.

إِيقافُ العَمَل *('amal)*: دست‌کشی از کار.

تَوَقُّف *tawaqquf* : توقف، وقفه؛ درنگ، مکث؛ توقف (وسایط نقلیه)؛ تردید، دودلی، تأمل؛ ... **على**: بستگی داشتن به ...، موکول شدن به ...، بسته به ... .

التَّوَقُّف عن الدَّفْع *(daf')*: تعلیق پرداخت.

واقِف *wāqif* : توقف‌کرده؛ ایستا، بی‌حرکت، راکد؛ ایستاده؛ راست، برافراشته؛ ... **على**: آشنا، واقف (به موضوعی)؛ شاهد، ناظر (مثلاً: در یک صحنهٔ خیابانی)؛ وقف‌کننده.

عل الواقِف: بی‌درنگ، بلافاصله، در دم (قید).

هَبَّ واقِفاً *habba wāqifan* : سرپا ایستاد، به پا شد، ایستاد.

مَوْقُوف *mawqūf* : موقوف؛ قطع‌شده، متوقف‌شده؛ تعلیقی، در تعلیق، به عهدهٔ تعویق؛ توقیف‌شده، توقیفی، بازداشتی، دستگیرشده، زندانی؛ برکنارشده، معلق‌شده (از کار، نیز: بازیکنی از بازی)؛ وقفی، موقوفه، وقف‌شده؛ هدیه‌شده، واگذارشده؛ غیرقابل انتقال (ملک)؛ تخصیص‌یافته؛ ... **على**: تعیین‌شده، اختصاص داده‌شده (به چیزی یا امری)؛ موکول، بسته، مشروط، منوط (به چیزی)؛ مبتنی بر؛ معلق، بی‌تکلیف، مسکوت عنه (حق. اس.).

المَوْقُوفُ عليه: دارای حق استفاده از موقوفه، وقف‌دار.

الأَراضِي المَوْقُوفة *(arāḍī)*: املاک موقوفه.

لاعِبٌ مَوْقوف: بازیکن تعلیقی (ورزش).

مَوْقُوفٌ قَيْدَ المُحاكَمة *(qayda l-muḥākama)*: بازداشتی در انتظار محاکمه.

مُتَوَقِّف *mutawaqqif* **على**: بسته، موکول، مشروط، منوط (به چیزی).

وقل

تَوَقَّلَ: بالا رفتن.

وَقْواق *waqwāq* و **واقْواق** *wāqwāq* : در توصیفات جغرافی‌دانان مسلمان، نام دو مجمع‌الجزایر متفاوت، یکی در شرق چین و دیگری در اقیانوس هند.

وَقْوَق *waqwaq* : کوکو، فاخته (جا.).

وَقَى *waqā* **يَقِي** *yaqī* (**وَقْي** *waqy* ، **وِقاية** *wiqāya*)

ه: حفظ کردن (چیزی را)، نگهداری کردن (از چیزی)؛ ...

ه ه: حفاظت کردن، حفظ کردن، حمایت کردن، نگه‌داشتن (کسی را از چیزی)؛ پناه دادن (به کسی در برابر خطری)؛ ...

ه: پیشگیری کردن، پرهیز کردن (از خطری).

تَوَقَّى و **اِتَّقَى** *ittaqā* **ه**: بیمناک بودن، نگران بودن (از چیزی یا کسی)؛ برحذر بودن، پرهیز کردن.

اِتَّقَى اللهَ: از خدا ترسید، تقوا ورزید.

اِتَّقَى اللهَ في حَقِّ الشَّيْء *(ḥaqqi)*: (تحت‌اللفظی: دربارهٔ آن امر از خدا ترسید)، با پارسایی به آن کار پرداخت، از سر وجدان به آن امر پرداخت، در کار آن موضوع، خدا را از نظر دور نداشت.

وَقْي *waqy* : حمایت، پناه؛ حفظ، حفاظت، نگهداری.

وَقاء *waqā', wiqā'* : همان معنی.

وِقايَة *wiqāya* : نگهداری، حمایت، پناه؛ جلوگیری؛ پیشگیری، احتیاط؛ دفع، رفع؛ ... **من**: دفاع (در برابر کسی یا چیزی)؛ پیشگیری (پز.).

الوِقايةُ من الغارات الجَوِّيَّة *(jawwīya)*: دفاع ضدهوایی.

مُعَدّاتُ الوِقايَة *(mu'addāt)*: وسایل ایمنی.

نُونُ الوِقاية: نون وقایه (دست.).

وَقّاية *waqqāya* : پوشش حفاظتی.

وِقائيّ *wiqā'ī* : پیشگیری، پیشگیری‌کننده.

الطِّبُّ الوِقائيّ *(ṭibb)*: پزشکی پیشگیری‌کننده، پیش‌درمانی.

وَقِيّ *waqīy* : حفاظت‌کننده؛ حافظ، نگهدار، نگهبان.

تَقْوَى *taqwā* : پرهیزکاری، تقوا.

تُقًى *tuqan* : همان معنی.

تَقِيّ *taqīy* ج. **أَتْقِياء** *atqiyā'* : خداترس، پرهیزکار، باتقوا، پارسا.

تَقِيَّة *taqīya* : ترس، احتیاط، حزم، دوراندیشی، تدبیر؛ تقیه (شیعه).

واقٍ *wāqin* : حفظ‌کننده، حافظ، محافظ، نگهدارنده؛ بازدارنده، جلوگیری‌کننده، پیشگیرانه؛ حفاظتی؛ نگهبان.
واقٍ مِن الرّيح *(rīḥ)*: حفظ‌کننده از باد.
دِرْعٌ واقٍ *(dir')*: زره حفاظتی.
صَفْحَةٌ واقِيَة *(safḥa)*: صفحهٔ سفید در اول و آخر کتاب، ورقهٔ حفاظ؛ پوشش محافظ.
مِظَلَّةٌ واقِيَة *(miẓalla)*: چتر نجات.
مِعْطَفٌ واقٍ *(mi'ṭaf)*: بارانی.
قِناعٌ واقٍ: ماسک ضدگاز.
واقِية *wāqiya* : محافظ، حفاظ، نگهدارنده.
واقِيةُ الرُّكْبَة *(rukba)* : زانوبند.
واقِية (من) الهَواء: بادشکن، حفاظ باد.
واقِية (من) الرَّصاص *(raṣāṣ)*: ضدگلوله.
مُتَّقٍ *muttaqin* : خداترس، پرهیزکار، باتقوا، پارسا.
وِقِيَّـة *wiqīya* **(مصر)، وُقِيَّة** *wuqīya* : (سوریه) واحد وزن برابر با $\frac{1}{2}$ رطل = ۳۷ گرم (مصر)، = ۳۲۰ گرم (حلب)، = ۲۱۳ گرم تقریباً (بیروت).

وكأ

تَوَكَّأَ و اِتَّكَأَ *ittaka'a* **على**: پشت زدن، تکیه‌کردن (بر چیزی).
اِتَّكَأَ على مِرْفَقِهِ *(mirfaqihī)*: به آرنج تکیه کرد.
تُكَأَة *tuka'a* : عصا، تکیه‌گاه، پایه؛ پشتی (صندلی و نظایر آن)؛ تن‌پرور، تنبل، بیکاره.
تَوَكُّؤ *tawakku'* : اتکا.
اِتِّكاء *ittikā'* : همان معنی.
مُتَّكَأ *muttaka'* ج. ــ ات: تکیه‌گاه، متکا، پشتی، بالش؛ نیمکت مبلی.
وَكَبَ *wakaba* **يَكِبُ** *yakibu* (**وَكْب** *wakb* ، **وُكـوب** *wukūb* ، **وَكَبان** *wakabān*): آهسته راه رفتن، نرم رفتن.
وَاكَبَ ه: همراهی کردن (کسی را)، همراه شدن (با کسی، با دسته‌ای)، اسکورت کردن (مثلاً: نظامیان، کسی را)؛ همساز شدن، همطراز شدن (با کسی)؛ ... **على**: سراپا پرداختن، دل دادن (به کاری).
مَوْكِب *mawkib* ج. **مَواكِب** *mawākib* : دسته، گروه در حرکت (مثلاً: عزاداران، سینه‌زنان و مانند آن)؛ راهپیمایی؛ کاروان؛ گروه همراهان؛ اسکورت سواره.
مَوْكِبُ المَشاعِيل: دستهٔ چراغ به دستان.
مَـوْكِبُ الجَـنازة *(janāza)*: حرکت دسته‌جمعی در تشییع‌جنازه؛ دستهٔ تشییع‌کنندگان.
مُواكَبَة *muwākaba* : اسکورت نظامی؛ دستهٔ در حرکت.
وَكَدَ *wakada* **بـ**: ماندن (در جایی)؛ ... **ه**: رو آوردن (به جایی).
وَكَّدَ ه: بستن، محکم کردن (چیزی را)؛ تأکید کردن، تأیید کردن، تصدیق کردن، مؤید داشتن، مورد قبول قرار دادن (چیزی را).
تَوَكَّدَ: تأیید شدن، اثبات شدن، قبول شدن، تصدیق شدن، تأکید شدن؛ ... **من**: یقین حاصل کردن (نسبت به امری)، مطمئن شدن (از موضوعی).
وَكْد *wakd* : آرزو، خواسته، میل، هدف، قصد، نیّت؛ اهتمام، سعی، تلاش، کوشش، همّ و غم.
وَكِيد *wakīd* : استوار، محکم؛ تأییدی، تأییدشده، اثبات‌شده، تصدیق‌شده؛ قطعی، مسلم، محرز.
تَوْكِيد *tawkīd* ج. ــ ات، **تَواكِيد** *tawākīd*: تصدیق؛ تأیید؛ تأکید؛ تأکید (دست.).
مُوَكَّد *muwakkad* : مسلّم، محرز، قطعی، مشخّص، مؤکد.
مُتَوَكِّد *mutawakkid* : مسلّم، محرز، قطعی؛ تأکیدیافته، قانع‌شده.
وَكْر *wakr* ج. **أَوْكار** *awkār* ، **وُكُور** *wukūr* : لانه، آشیانه (پرنده)؛ جایگاه، منزل، مسکن، مأوا، خانه؛ آشیانهٔ هواپیما.
وَكْرُ اللُّصُوص: کمینگاه دزدان.
وَكْرَة *wakra* ج. **وُكَر** *wukar* : لانه، آشیانه (پرنده).
وَكَزَ *wakaza* **يَكِزُ** *yakizu* (**وَكْز** *wakz*) **ه**: با مشت زدن، راندن، پس راندن (کسی را)؛ فروکوفتن، فرونشاندن (مثلاً: نیزه یا چاقو را در بدن کسی)؛ مهمیز زدن (به اسب)؛ ... **ه بـ**: سوراخ کردن، دریدن، زخمی کردن (بدن کسی را با چیزی).
وَكَسَ *wakasa* **يَكِسُ** *yakisu* (**وَكْس** *waks*): از ارزش انداختن، کم‌بها کردن، از اعتبار انداختن؛ ... **ه**: کاستن، کم‌کردن، پایین آوردن (ارزش چیزی را)؛ (مجهول:) **وُكِسَ** *wukisa*: ضرر و زیان دیدن (در کار، بازرگانی و مانند آن).
وَكَّسَ ه: کاستن، کم‌کردن، پایین آوردن (ارزش چیزی را).
وَكْس *waks* : کاهش، سقوط (ارزش یا قیمت چیزی)، تنزل، اُفت، کاهش بها؛ ضرر، زیان، خسارت.
باعَ بِالوَكْس: با ضرر فروخت.

لا وَكْسَ ولا شَطَطَ *(lā šaṭaṭa)*: قیمت ثابت، بی‌چون و چرا.

وَكَعَ *waku'a* **يَوْكُعُ** *yawku'u* (**وَكاعَة** *wakā'a*): سخت بودن، قوی بودن، محکم بودن.

مِيكَعَة *mīka'a* : گاوآهن؛ استخوان تیغه‌ای، استخوان زیر دمبالچه.

وَكَفَ *wakafa* **يَكِفُ** *yakifu* (**وَكْف** *wakf* ، **وَكَفان** *wakafān*): چکیدن ، قطره‌قطره افتادن؛ سوراخ بودن، حفره‌دار بودن.

وَكْف *wakf* : تراوش، نشتی آب، سوراخ نفوذ آب (کشتی).

وَكَلَ *wakala* **يَكِلُ** *yakilu* (**وَكْل** *wakl* و **وُكُول** *wukūl*) **ه الی**: سپردن، واگذار کردن، محوّل کردن (چیزی یا اختیار چیزی را به کسی)، (کسی را) در اختیار (کسی دیگر) گذاشتن.

وَكَّلَ ه: اختیار دادن (به کسی)؛ نماینده ساختن، وکیل ساختن (کسی را)؛ ... **ه ب**: نمایندگی (امری را به کسی) سپردن؛ ... **ه عن، ه ب**: وکالت دادن (به کسی در دعوایی)، ... **ه فی**: به وکالت برگزیدن (کسی را در کاری)؛ اختیار تام دادن (به کسی در کاری).

واكَلَ ه: اعتماد داشتن، اطمینان داشتن، اعتماد کردن (به کسی).

أَوْكَلَ ه الی: سپردن، واگذار کردن (چیزی یا کاری را به کسی)؛ ... **ه ب**: سفارش کردن (چیزی را به کسی).

تَوَكَّلَ: نماینده شدن، به سمت نمایندگی گماشته شدن، به وکالت منصوب شدن، به‌عنوان نمایندهٔ (قانونی) عمل کردن؛ ... **فی**: وکیل شدن (در امری)؛ ... **ب**: عهده‌دار (کاری) شدن، به عهده گرفتن، تقبل کردن (کاری را)؛ مسئول (امری) شدن، پاسخگوی (چیزی) شدن، ضمانت (امری را) به عهده گرفتن؛ ... **علی**: امید بستن، اعتماد کردن، تکیه کردن، توکل جستن، اتکا داشتن (به چیزی یا کسی).

تَوَكَّلَ علی اللّٰهِ: به خدا توکّل کرد، خود را به خدا سپرد.

رَجُلٌ نَتَّكِلُ علیه: مورد اعتماد ماست، کسی است که به او اعتماد می‌کنیم.

تَواكَلَ: به هم اعتماد کردن؛ بی‌اعتنا بودن، بی‌تفاوت بودن.

اِتَّكَلَ *ittakala* **علی**: متکی بودن (به کسی یا چیزی)، اتکا داشتن (بر کسی یا چیزی)؛ توکل کردن، اعتماد کردن (به کسی).

وَكِيل *wakīl* **ج. وُكَلاء** *wukalā'* : نمایندهٔ مختار، وکیل؛ مسئول، سرپرست؛ سردفتردار، سرمنشی؛ جانشین، نایب، معاون، قائم‌مقام، کفیل؛ امین؛ متولی (اوقاف)؛ مشاور دفاع؛ وکیل‌مدافع؛ (سوریه) تقریباً: گروهبان فنی (نظ.).

وَكِيلُ الأَحْباس: (تونس) سرپرست موقوفات.

الوَكِيلُ البابَوِيّ *(bābawī)*: نمایندهٔ پاپ.

وَكِيلُ بُلوكٍ أَمين *w. bulūk amīn* (**۱۹۳۹: وَكِيلُ أَمين**): (مصر) سرجوخهٔ کارپرداز (نظ.).

وَكِيلُ باشجاوِيش: تقریباً: مدیر دبیرخانه.

وَكِيل جاويش، وَكِيل شاويش، (۱۹۳۹: وَكِيل مُجاهِد): گروهبان.

وَكِيلُ الحَقِّ العامّ *w.al-ḥaqq al-'āmm*: نمایندهٔ دولت در دادگاه‌های تونس.

وَكِيلُ قُنْصُل *(qunṣul)*: کنسول‌یار، کنسول دوم.

وَكِيلُ مُدير *(mudīr)*: نایب‌رئیس.

وَكِيلُ الوِزارَة: معاون وزارت.

تُكَلَة *tukala* : بی‌ثبات، کسی که اعتماد به نفس ندارد، کسی که پیوسته به دیگران تکیه دارد.

وَكالَة *wakāla* **ج. ـــ ات**: نمایندگی، وکالت؛ آژانس، بنگاه؛ دفتر؛ خبرگزاری؛ اداره، سازمان؛ کفالت، مدیریت (مصر) مهمانخانه، مسافرخانه؛ کاروانسرا.

وَكالَةُ الأَنْباء *(anbā')*: آژانس خبری، دفتر خبرگزاری، خبرگزاری.

وَكالَةُ الإِشْهار *(išhār)*: آژانس اطلاع‌رسانی.

وَكالَةُ اِسْتِخْبارات *(istikbārāt)*: ادارهٔ اطلاعات و ضداطلاعات.

وَكالَةٌ سِياحِيَّة *(siyāḥīya)*: آژانس توریستی.

بِالوَكالَة: به وکالت، به نمایندگی، به نیابت.

تَوْكِيل *tawkīl* : انتصاب به سمت نماینده یا وکیل؛ اختیاردهی، تعیین وکیل، تفویض اختیار؛ وکیل‌گزینی، توکیل؛ وکالتنامه.

تَوَكُّل *tawakkul* : اعتماد، اتکا؛ توکّل (به خدا)؛ بی‌قیدی، بی‌اعتنایی به امور مادی (خاصه نزد برخی درویشان).

تَواكُل *tawākul* : اعتماد یا اطمینان متقابل؛ بی‌تفاوتی.

اِتِّكال *ittikāl* : توکّل، اتکال؛ اتکا، اعتماد، اطمینان.

اِتِّكالِيَّة *ittikālīya* : جبرگرایی، قدری‌مذهبی.

مُوَكِّل *muwakkil* : موکّل.

مُوَكَّل *muwakkal* بـ: وکیل، اختیاردار (در امری)، وکیل موظف، وکیل صاحب‌اختیار.

وکم

مُوكِم *mūkim* : نیشدار، برخورنده، اهانت‌آمیز، رنجاننده (سخن).

وَكَنَ *wakana* **يَكِنُ** *yakinu* (**وَكْن** *wakn* ، **وُكُون** *wukūn*)؛ روی تخم خوابیدن (پرنده)؛ ... **هـ، علی:** جوجه آوردن (پرنده از تخم خود).

وَكْن *wakn* ج. **وُكُون** *wukūn* : آشیانهٔ پرنده، لانه.

وُكْنَة *wakna, wukna* ج. **وُكُنات** *wukunāt* : آشیانه، لانه.

وَكَى *wakā* **يَكِي** *yakī* **هـ**: بستن (مشک و نظایر آن را).

وِكاء *wikā'* ج. **أَوْكِيَة** *awkiya* : ریسمان مشک‌بند.

وَلَجَ *walaja* **يَلِجُ** *yaliju* (**لِجَة** *lija* ، **وُلُوج** *wulūj*) **هـ، الی:** وارد (چیزی) شدن، خزیدن، لغزیدن (به درون چیزی)؛ راه یافتن، نفوذ کردن (در چیزی).

وَلَجَ البابَ: از در وارد شد.

وَلَّجَ هـ هـ: سپردن، به امانت دادن (چیزی را به کسی).

وَلَّجَ مالَه *(mālahū)*: مالش را (به پسر) واگذار کرد.

أَوْلَجَ هـ فی: وارد کردن، داخل کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ درآوردن، درج کردن، جا دادن، گذاردن (چیزی را در چیزی).

تَوَلَّجَ = وَلَجَ؛ ... هـ: درگیر شدن (در چیزی)؛ به‌دوش گرفتن، بر عهده گرفتن (چیزی را).

وُلُوج *wulūj* : نفوذ، ورود، دخول.

الوُلوج فی المَوْضُوع: نفوذ به عمق موضوع.

نَظَرَ الی الخُروجِ قَبْلَ الوُلوج *(naẓara)*: اول چاه کند بعد منار دزدید، پیش از ورود، راه خروج را شناسایی کرد.

وَلِيجة *walīja* : دوست صمیمی، همدم، دمساز؛ ژرفنا، قلب.

إِيلاج *īlāj* : درج، ادخال، واردسازی.

تَوْلِيج المالِ *(tawlīj al-māl)*: واگذاری مال (در حیات) به فرزند.

مَوْلِج *mawlij* ج. **مَوالِج** *mawālij* : ورودی، مدخل.

مَوالِح ← ملح.

وَلَدَ *walada* **يَلِدُ** *yalidu* (**وِلادة** *wilāda* ، **لِدَة** *lida* ، **مَوْلِد** *mawlid*) **هـ:** زاییدن، به دنیا آوردن (بچه‌ای)؛ بچه‌دار شدن، تولیدمثل کردن (پدر)؛ تولید کردن، ساختن، به عمل آوردن (چیزی را).

وَلَدَتْ مِنه: از او بچه‌دار شد (زن).

وَلَّدَها: زایاندن؛ در زایمان کمک کردن (ماما، زنی را)؛ به‌وجود آوردن، پدید آوردن (چیزی را)، موجب ظهور (چیزی) شدن، خلق کردن، ساختن (چیزی را)؛ پروردن، تربیت کردن (کودک را)؛ ... **هـ من:** به عمل آوردن، ایجاد کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

وَلَّدَ حَرارةً *(ḥarāra)*: حرارتی ایجاد کرد.

وَلَّدَ طاقةً *(ṭāqa)*: نیرو به‌وجود آورد، تولید انرژی کرد.

أَوْلَدَها: زایاندن (زنی را).

أَوْلَدها طِفْلاً *(ṭiflan)*: او را (مؤنث) بچه‌دار کرد.

تَوَلَّدَ: متولد شدن، به دنیا آمدن؛ ... **من:** زادهٔ (کسی) بودن، از نسل یا از تبار (کسی) بودن؛ به‌عمل آمدن، به‌دست آمدن، تولید شدن، به‌وجود آمدن (از کسی یا چیزی)، نشأت گرفتن، سرچشمه گرفتن، برخاستن، ظهور یافتن، پیدایش یافتن، سر زدن، صادر شدن، ناشی شدن (از چیزی).

تَوالَدَ: زاد و ولد کردن، تولیدمثل کردن.

إِسْتَوْلَدَ: بچه خواستن، ... **هـ من:** طلب (بچه) کردن (از کسی)؛ تولید (چیزی را) خواستن (از کسی).

وَلَد *walad* ج. **أَوْلاد** *awlād* ، **وُلْد** *wuld* : نسل، زاده، فرزند، بچه؛ پسر، پسربچه؛ بچه (حیوان)، نوزاد (غیر انسان)؛ (اسم جمع:) اولاد، فرزندان.

وَلَدُ الزِّناء *(zinā')*: حرامزاده، فرزند نامشروع، ولد زنا.

وَلَدُ المُلاعَنَة *(mulā'ana)*: فرزندی که نسبت پدری‌اش به سبب **لِعان** (نک: همین ماده) مورد تردید است.

بَيْتُ الوَلَد: رحم، زهدان.

وَلَدٌ مُتَبَنّىً *(mutabannin)*: فرزندخوانده.

وَلَدٌ طَبِيعِيّ *(ṭabī'ī)*: فرزند بی‌پدر، فرزند نامشروع.

وَلَدٌ شَرْعِيّ *(šar'ī)*: فرزند شرعی.

وَلْدَة *walda* : زایمان.

وَلَدَتْ إِثْنَيْنِ فی وَلْدَةٍ: در یک زایمان دو بچه آورد، دوقلو زایید.

لِدَة *lida* : زایمان؛ ج. **لِدُون** *lidūn* ، **لِدات** *lidāt* : همسن و سال، همزاد، همسر، همسال، هم‌تاریخ.

وِلادَة wilāda : زایمان، وضع‌حمل؛ ظهور، بروز، پیدایش، تولد.

وِلادَةٌ مُعَجَّلة (mu'ajjala): زایمان پیش از موعد.

وِلادَةٌ قَيْصَرِيَّة (qayṣarīya): سزارین.

حَدِيثُ الوِلادَة: تازه به دنیا آمده، نوزاد.

عِلْمُ الوِلادَة (ʿilm): مامایی (پز.).

وَلّادَة wallāda : زایا، پُرزا، زنی که بسیار بچه می‌زاید؛ پربار، بارور، پرثمر، پرمحصول، حاصلخیز.

وَلُود walūd : همان معنی.

وَلُودِيَّة wulūdīya : بچگی.

وَلِيد walīd ج. وِلْدان wildān : بچهٔ تازه به دنیا آمده، نوزاد؛ پسر؛ جوان، تازه؛ (در حالت اضافی) تولیدِ ....، محصولِ ....، نتیجهٔ ....، مولودِ ....، نشأت‌گرفته از ....، زادهٔ ....، حاصلِ ....

وَلِـــيدُ ســـاعَتِهِ (sāʿatihī): در دم تـولدیافته، نـوزاده؛ خلق‌الساعه (اندیشه، عقیده و مانند آن).

أُمُّ الوَلِيد: مرغ.

وَلِيدَة walīda ج. وَلائِـد walāʾid : نـوزاد دختـر؛ دختـر، دختربچه؛ محصول.

وُلَيْد wulayd : بچهٔ کوچک.

مَوْلِد mawlid ج. مَوالِد mawālid : محل تولّد، زادگاه؛ روز تولّد، روز ولادت، روز میلاد، سالروز، مولود ولیّ (نیز میلاد قدیسین نزد مسیحیان).

المَوْلِدُ النَّبَوِيّ (nabawī)، مَـوْلِدُ النَّـبِيّ (nabī): مـیلاد حضرت رسول اکرم (ص).

لُغَةُ المَوْلِد (luġa): زبان مادری.

مِيلاد mīlād ج. مَوالِيد mawālīd : تولّد؛ زمان تـولّد؛ روز تولّد، روز میلاد؛ ج. مَوالِيد: متولدان (گروه‌های سنّی مختلف، مثلاً برای سربازگیری).

عِيدُ المِيلاد (ʿīd): کریسمس (مسـ.)؛ جشن تولد.

قَبْلَ مِيلادِ السَّيِّدِ المَسِيح (sayyid)، یا: قَبْلَ المِـيلادِ: پیش از میلاد، ق.م.

نُقْصانُ المَوالِيد (nuqṣān): کاهش میزان زاد و ولد.

مِيلادِيّ mīlādī : وابسته به روز تولد؛ مربوط به میلاد حضرت مسیح (ع)؛ میلادی، پس از میلاد، م.

سَنَةٌ مِيلادِيَّة (sana): سال میلادی.

تَوْلِيد tawlīd : زادن، زایمان، زاد و ولد؛ مامایی، کـمک در زایمان، بچه‌گیری؛ ایجاد، تولید، زایش.

دارُ التَّوْلِيـد و مَصَحَّةٌ لِلتَّـوْلِيـد (maṣaḥḥa): زایشگاه.

فَنُّ التَّوْلِيد (fann): مامایی.

مَعْمَلُ (یا: مَـحَطَّة) تَـوْلِيدِ القُـوَّةِ الكَـهْرَبائِيَّة maʿmal (maḥaṭṭa) t. al-quwwa al-kahrabāʾīya: نیروگاه برق.

تَوْلِيدُ الهِلال: حلول ماه.

تَوَلُّد tawallud : تولد، تناسل، زایش؛ بروز، ظهور.

إِستِيلاد istīlād : به‌عمل‌آوری، تولید.

والِد wālid : نیا، جدّ؛ پدر؛ **الوالِدانِ**: والدین، پدر و مادر.

والِدة wālida ج. ـــات: مادر؛ زن باردار.

والِدِيّ wālidī : پدری.

مَوْلُود mawlūd : زاده، متولدشده، به دنیا آمده؛ ولادت، تولّد؛ روز تولّد، میلاد؛ مولود؛ ج. **مَوالِيد mawālīd** : نوزاد، کودک، طفل، بچه، فرزند، پسر؛ ج. **مَوالِيد**: تازه‌ها، بدعت‌ها، چیزهای نوظهور.

مُوَلِّـد muwallid : به‌عمل‌آورنده، تولیدکننده، مولّد؛ نیا، جدّ؛ متخصص مامایی؛ ج. ـــات: ژنراتور.

مُوَلِّدُ التَّيّار (tayyār)، یا: مُـوَلِّدٌ كَـهْرَبائِيّ (kahrabāʾī): ژنراتور، مولد برق.

مُوَلِّدُ التَّيّار المُتَناوِب (mutanāwib): ژنراتور بـا جـریان متناوب.

مُوَلِّدُ الحُمُوضَة (ḥumūḍa): اکسیژن.

مُوَلِّدُ الماءِ: هیدروژن.

مُوَلِّدٌ ذَرِّيّ (ḏarrī): راکتور اتمی.

مُوَلِّدَة muwallida ج. ـــات: ماما، قابله.

مُوَلَّد muwallad : تـولدیافته، زاده؛ پرورده، پرورش‌یافته؛ بزرگ‌شده، زاده میان اعراب ناخالص؛ دورگه، دوخون؛ نوظهور، نوپیدا (به‌خصوص کلمات و مصطلحات)؛ ج. ـــات: محصول، فرآورده؛ ج. **المُوَلَّدُون**: نوخاسته (شاعران و نویسندگان عصر عباسی که شیوهٔ جدیدی ابداع کرده بودند).

وَلْدَنَة waldana : بـچگی، طفولیت؛ حیلهٔ بچگانه، بچگی (عمل، رفتار).

وَلَسَ walasa يَلِسُ yalisu (وَلْس wals) ﻫ: گول زدن، فریفتن، اغفال کردن (کسی را).

والَسَ: ریاکاری کردن، ... ﻫ: دورنگی کردن، دورویی کردن (با کسی)؛ ... بـ: بد جلوه دادن (چیزی را).

والَسَ بِالحَدِيثِ: دوپهلو سخن گفت.

أَوْلَسَ بـ: بد جلوه دادن، مشتبه ساختن، تحریف کردن (چیزی را).

وَلْس wals : فریب، تزویر، حیله، نیرنگ؛ دورویی، دورنگی، ریاکاری.

مُوالَسَة muwālasa = وَلْس.

وَلْط walṭ : وَلت (الک.).

وَلِعَ wali'a ، **يَوْلَعُ** yawla'u (**وَلَع** wala' ، **وُلُوع**): دل‌باختن، شیفته شدن، شیدا شدن (به کسی)، در آتش عشق (کسی) سوختن، مشتاق شدن، اشتیاق یافتن (نسبت به چیزی)، شور (چیزی را) در سر داشتن.

وَلَّعَ هـ: روشن کردن (چیزی را)، آتش زدن (به چیزی)؛ ... هـ بـ: حرص و ولع انداختن (در دل کسی نسبت به چیزی)، شیفته کردن، مشتاق ساختن (کسی را نسبت به چیزی)، آرزوی (چیزی را در دل کسی) انداختن.

أَوْلَعَ = وَلَّعَ؛ (مجهول) **أُولِعَ** ūli'a بـ: دلباختهٔ (چیزی) شدن، شیفته شدن، مشتاق شدن (به چیزی)، به عشق (کسی) گرفتار شدن، سوز عشق (کسی را) به دل گرفتن.

تَوَلَّعَ = وَلِعَ.

وَلَع wala' : عشق آتشین؛ میل شدید، حرص و ولع؛ شور، شیفتگی.

وَلِع wali' : پاک دلباخته، عاشق شوریده؛ مشتاق، شیفته.

وَلُوع walū' : حریص، آزمند؛ مشتاق، شیفته.

وُلُوع wulū' : حرص، آز؛ شوق، اشتیاق، عشق.

وَلّاعة wallā'a : فندک.

تَوَلُّع tawallu' : عشق آتشین؛ میل شدید، حرص و ولع؛ شیفتگی، شور، شوریدگی.

مُولَع mūla' بـ: گرفتار، دلباخته، عاشق (به چیزی)، سوخته در آتش عشقِ (کسی)، شوریده، دلباخته (نسبت به کسی)، شیفته، سخت مشتاق (به کاری).

مُولَعٌ بالمُوسِيقَى (mūsīqā): عاشق موسیقی، شیفتهٔ موسیقی.

وَلَغَ walaġa **يَلَغُ** yalaġu (**وَلْغ** walġ ، **وُلُوغ** wulūġ): لیسیدن (خصوصاً سگ)؛ ... فی: لکه‌دار کردن (آبرو و شرف کسی را).

وَلَغَ فی الدَّمِ (dam): تشنهٔ خون شد.

وَلٰكِنْ wa-lākin ، **وَلٰكِنَّ** wa-lākinna : (پس از شکل دوم، ضمیر یا اسم منصوب می‌آید): لکن، اما، با وجود این.

وَلَّفَ wallafa هـ: درهم آمیختن، مخلوط کردن؛ برهم سوار کردن، ترکیب کردن (چیزی را).

مُوالَفَة muwālafa : یکسان‌سازی.

ولم

أَوْلَمَ: ضیافت کردن، مهمانی دادن، سور دادن.

وَلْم walm, walam : تنگِ زین.

وَلِيمة walīma ج. **وَلائِم** walā'im : مهمانی، ضیافت، سور، ولیمه.

وَلِيمةُ العُرْس ('urs): جشن عروسی.

وَلَهَ walaha **يَلِهُ** yalihu ، **وَلِهَ** waliha **يَوْلَهُ** yawlahu (**وَلَه** walah): دیوانه شدن (از عشق، غم و غصه و مانند آن)؛ اختیار از کف دادن، بی‌قرار شدن، واله و شیدا شدن، حیران شدن.

وَلَّهَ، أَوْلَهَ هـ: دیوانه کردن، آشفته ساختن، سودایی کردن، شوریده کردن، از خود بی‌خود کردن (کسی را)، دل ربودن (از کسی).

تَوَلَّهَ = وَلِهَ؛ ... بـ: شیفتهٔ (چیزی) شدن، واله و شیدا شدن (برای چیزی).

وَلَه walah : آشفتگی، پریشانی، گیجی، تشتت، اختلال حواس؛ هیجان شدید؛ عشق آتشین، وجد، بی‌خودی، دلباختگی.

وَلْهان walhān : آشفته، گیج، حیران، سرگشته، از خود بی‌خود؛ گرفتار عشق، عاشق شوریده، شیدا.

تَوَلُّه tawalluh : آشفتگی، پریشانی، گیجی، تشتت، اختلال حواس؛ شیفتگی؛ شیدایی.

والِه wālih : آشفته، گیج، حیران، سرگشته، از خود بی‌خود؛ غمزده، سخت گرفتار، محنت‌زده.

مُتَوَلِّه mutawallih : آشفته، گیج، حیران، سرگشته، از خود بی‌خود.

ولو ← و

وَلْوَلَ walwala : فریاد واویلا برآوردن؛ نالیدن، شیون کردن، زاری کردن؛ نفرین کردن.

وَلْوَلَة walwala ج. **وَلاوِل** walāwil : شیون، ناله، ولوله.

وَلِيَ waliya **يَلِي** yalī هـ: نزدیک (کسی یا چیزی) بودن،

(به کسی یا چیزی) پیوسته بودن؛ در کنار (چیزی) قرار داشتن، متصل بودن، مجاور بودن، همسایه بودن (با کسی، با چیزی)؛ دنبال (چیزی) قرار داشتن؛ در مرز (جایی) واقع بودن، در فروسوی (مکانی) قرار داشتن؛ ... (**وَلاء** *walāʼ*، **وَلايَة** *walāya*) **هـ**: دوستِ (کسی) بودن، یار (کسی) بودن؛ ... (**وِلايَة** *walāya, wilāya*) **علی، هـ**: عهده‌دارِ (چیزی) بودن، متصدیِ (امری) بودن، اداره کردن، در اختیار گرفتن، زیر تسلط آوردن (چیزی را)؛ ولایت (جایی را) یافتن.

مايَلِي: شرح ذیل، آنچه در زیر می‌آید، آنچه ذیلاً بیان می‌شود.

كما يَلِي: بدین شرح، به شرح زیر.

فيما يَلِي: ذیلاً، در ذیل.

ما يَلِي البَدَنَ مِن المَلابِس *(badana)*: زیرپوش، زیرپیراهنی.

غُرفَةٌ تَلِي السَّقْفَ *(ġurfa, saqf)*: اتاق زیرشیروانی.

كُلْ مِمَّا يَلِيكَ: از طرف خودت بخور.

وَلِيَ الحُكْمَ *(ḥukma)*: حکومت را به‌دست گرفت، به قدرت رسید.

وَلَّى هـ هـ: گرداندن (به‌سوی کسی، چیزی مثلاً: روی خود را)؛ ... **عن، هـ**: روی گرداندن، اعراض نمودن، رو برتافتن، دوری جستن (از چیزی)؛ برگشتن، پشت کردن، چرخیدن (در مقابل چیزی)؛ گریختن، فرار کردن (از چیزی)؛ گذشتن، سپری شدن (روز، سال، زمان و مانند آن)؛ ... **هـ**: برگماردن (کسی را به سمت رئیس، حاکم، مدیر و مانند آن)، ولایت دادن (به کسی)؛ ... **هـ هـ**: اختیار (چیزی را به کسی) دادن، حکومت (ریاست، ولایت جایی را به کسی) بخشیدن؛ واگذاردن، محول کردن، سپردن (مسئولیتی را به کسی).

وَلاّهُ دُبُرَهُ *(duburahū)*، یا: **وَلاّهُ ظَهْرَه** *(ẓahrahū)*: به او پشت کرد.

وَلَّوْا عنه الأَدْبارَ: به او پشت کردند، از او روی گرداندند.

وَلَّى هارِباً *(hāriban)*: گریخت، پا به فرار گذاشت.

وَلَّى وَجْهَهُ *(wajhahū)* **هـ**: رو به سوی او کرد.

وَلاّهُ جَميعَ السُّلُطات *(sulutāt)*: همهٔ اختیارات را به او سپرد.

وَلَّتْ عُهودُه *(ʻuhūduhū)*: روزگار آن سپری شده است.

والَى: دوست بودن، یار و یاور بودن، همراه و پشتیبان بودن؛ ... **هـ**: یاری کردن (کسی را)، دستگیری کردن (از کسی)؛ به تداوم انجام دادن، پی‌درپی انجام دادن، دوام داشتن؛ دنبال کردن، پی گرفتن (کاری را)؛ پرداختن، مشغول شدن (به کاری)، پیشهٔ خود ساختن (فنی را)؛ به دنبال (چیزی) آمدن، بی‌درنگ (پس از چیزی) قرار گرفتن، دنبالهٔ (چیزی) بودن؛ پیمان بستن (با کسی).

أَوْلَى هـ هـ: نزدیک (کسی) آوردن (چیزی را)؛ به دنبال (چیزی) آوردن (چیز دیگری را)؛ برگرداندن (به‌طرف کسی، پشت یا روی خود را)؛ برعهدهٔ (کسی) گذاشتن (مراقبت یا مسئولیت چیزی را)، محوّل کردن، واگذار کردن (به کسی، اختیار یا مسئولیت چیزی را)؛ روا داشتن (در حق کسی، محبتی، لطفی و مانند آن را)؛ به دوش (کسی) انداختن (چیزی مثلاً: مسئولیتی را)؛ ظاهر ساختن، نشان دادن (مثلاً: بی‌تفاوتی خود را نسبت به کسی)؛ قیّم ساختن (کسی را).

أَوْلاهُ ثِقَتَهُ *(ṯiqatahū)*: به او اعتماد تمام کرد.

أَوْلاهُ مِنَّةً *(minnatan)*: خدمتی به او کرد، منتی بر او نهاد.

أَوْلاهُ قَدْراً *(qadran)*: برایش قدر و منزلتی قائل شد.

أَوْلاهُ مَعْروفاً: در حق او نیکی کرد.

تَوَلَّى هـ: پرداختن، مشغول شدن (به کاری)؛ متصدی (امری) شدن، مأمور (به کاری) شدن؛ تحویل گرفتن، به عهده گرفتن، تقبل کردن (امری را)؛ روی آوردن (به کاری)؛ مراقبت کردن، زیرنظر گرفتن (چیزی را)؛ مسئولیت (کاری را) به عهده گرفتن؛ ولایت یافتن، حکومت یافتن، زمام امور را به‌دست گرفتن؛ ... **عن**: روی گرداندن، اعراض نمودن، پرهیز کردن، دوری جستن، اجتناب کردن، چشم پوشیدن (از چیزی)، پشت کردن (به چیزی).

تَوَلَّى الحُكْمَ *(ḥukma)*: قدرت را به‌دست گرفت، زمام امور را به‌دست گرفت، حکومت یافت.

تَوَلَّى الإشْرافَ علَى *(išrāf)*: نظارت (اشراف) بر ... را به عهده گرفت.

تَوَلَّى حِمايَتَهُ *(ḥimāyatahū)*: به حمایت از او پرداخت، امر حمایت از او را متعهد شد.

تَوَلَّى الصُّنْدوقَ *(ṣundūq)*: متصدی صندوق شد.

تَوَلاّهُ اليَأْسُ *(ya'su)*: یأس بر او چیره شد.

تَوالَى: پی‌درپی آمدن، پیوسته به‌دنبال هم آمدن؛ تداوم داشتن، استمرار یافتن (مثلاً: پیشرفت)؛ ... **علی**: پی‌درپی

رسیدن، به تداوم آمدن (به جایی).

اِسْتَوْلَى عَلَى: متصرف شدن، به تصرف خود درآوردن، گرفتن (چیزی را)، مسئولی شدن (بر چیزی)؛ تسخیر کردن، اشغال کردن (جایی را در جنگ)؛ پایمال کردن، زیر پا کوفتن، نابود کردن (کسی را)؛ غلبه کردن (بر کسی)؛ به اسارت گرفتن (کسی را).

اِسْتَوْلَى عليه الغَضَبُ *(ġadab)*: خشم بر او چیره شد.

وَلِيٌّ *walī*: نزدیک؛ همسایه، مجاور؛ ج. **أَوْلِياءُ** *awliyā'*: یار، یاور، حامی، پشتیبان، ولی‌نعمت، خیرخواه، یاری‌رسان؛ دوست، همدم؛ خویشاوند؛ مربی، حامی، سرپرست؛ قیّم؛ ولیّ، ولی‌الله (ج. **أَوْلِياءُ اللّٰه**)؛ مرشد؛ صاحب، مالک.

وَلِيُّ اللّٰه: دوست خدا، ولی‌الله.

وَلِيُّ الأَمْر *(amr)*: مدیر، مسئول؛ حاکم، حکمران؛ قیّم، سرپرست؛ ولی‌امر.

وَلِيُّ الدَّم *(dam)*: ولیّ دم، نزدیک‌ترین کس مقتول.

وَلِيُّ العَهْدِ *w. al-'ahd*: ولیعهد.

وَلِيُّ النِّعْمَة *(ni'ma)*: ولی‌نعمت، بانی خیر، نیکوکار.

اللّٰه وَلِيُّكَ: خدا حفظت کند.

أَوْلِياءُ الأَمْر: زمامداران.

وَلِيَّة *walīya*: ولیّ (مؤنث)؛ بانو، خانم.

وَلاء *walā'*: دوستی؛ خیرخواهی، حُسن‌نیت؛ راستی، صداقت؛ اخلاص، وفاداری؛ قرابت، نزدیکی؛ ولاء (حقـ. اسـ.).

مُعاهَدَةُ وَلاءٍ *(mu'āhada)*: پیمان دوستی.

وَلائِيّ *walā'ī*: دوستانه.

وِلايَة *wilāya*: اختیار مطلق؛ زمامداری، حکومت؛ ج. ـــات: ولایات (قلمرو والی در دولت عثمانی، سابقاً)، استان؛ ایالت.

الوِلاياتُ المُتَّحِدَة *(muttaḥida)*: ایالات متحده.

وِلايَةُ العَهْدِ *('ahd)*: ولایتعهدی.

وَلايَة *walāya*: نگهداری، سرپرستی، ولایت، قیمومت؛ اختیار قانونی؛ دوستی.

هُمْ عَلَى وَلايَةٍ واحِدَةٍ: آنان نسبت به هم وفادارند، همدیگر را یاری می‌رسانند، یار و یاور یکدیگرند.

أَوْلَى *awlā* بـ: مستحق‌تر (به چیزی)، سزاوارتر؛ مناسب‌تر، شایسته‌تر، ارزنده‌تر، بهتر (برای چیزی یا کسی)؛ نیز ← **أَوَّل**.

بالأَوْلَى، یا: **مِن بابٍ أَوْلَى:** به طریق اولی.

هِيَ أَوْلَى بِهِ مِنْهُ: این زن نسبت به آن (چیز، امر) سزاوارتر است تا آن مرد، آن (چیز، امر) برای آن زن مناسب‌تر است تا برای این مرد.

أَوْلَوِيَّة *awlawīya*: برتری، تفضّل؛ اولویت، تقدم.

مَوْلًى *mawlan* ج. **مَوالٍ** *mawālin*: ارباب، آقا؛ حامی، مربی، سرپرست؛ موکّل؛ متصدی، مسئول؛ دوست، همرزم، همراه، شریک؛ همسایه؛ ولی‌نعمت؛ مولی (ج. **مَوالِي**)؛

المَوْلَى: خدا.

مَوْلَى المُوَحِّدِين: سرور یکتاپرستان، مولی‌الموحدین (حضرت علی (ع)).

مَوْلايَ *mawlāya* و **مَوْلانا** *mawlānā*: حضرت والا، عالیجناب (عنوانی که با آن حکمرانان را مخاطب قرار می‌دهند).

مَوْلاة *mawlāt*: بانو، خانم.

مَوْلَوِيّ *mawlawī* ج. **مَوْلَوِيَّة** *mawlawīya*: درویش مولویه (فرقهٔ جلال‌الدین رومی).

مَوالِيا *mawāliyā* ← **مَوّال**.

تَوْلِيَة *tawliya*: انتصاب، برگماری (به سمتِ والی، مجری، جانشین)؛ تولیت (حقـ. اسـ.).

وِلاء *wilā'*: توالی، پی‌درپی، تداوم.

وِلاءً *wilā'an*، یا: **عَلَى وِلاءٍ:** پشت‌سرهم، پیوسته، بی‌وقفه.

مُوالاة *muwālāt*: دوستی؛ موالات (حقـ. اسـ.)؛ پیوستگی، استمرار، تداوم.

أيلاء *īlā'*: ایلاء (الغای عقد زواج به سبب سوگند زوج مبنی بر خودداری از نکاح به مدت لااقل چهار ماه، حقـ. اسـ.).

تَوَلٍّ *tawallin*: تولی، به‌عهده‌گیری، اداره، به‌دست‌گیری.

بَعْدَ تَوَلِّيهِ الحُكْمَ *(ḥukma)*: پس از به‌دست گرفتن حکومت، پس از رسیدن به قدرت.

تَوالٍ *tawālin*: توالی، استمرار، تداوم.

عَلَى التَّوالِي: به‌طور مداوم، بی‌وقفه، پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری، متوالیاً.

على تَوالِي الأَيّام *(ayyām)*: به مرور زمان، با گذشت زمان.

بِتَوالِي السِّنِين *(sinīn)*: سالیان سال، طی سالیان.

اِسْتِيلاء *istīlā'*: تصاحب؛ استیلا، تصرف؛ تسخیر، فتح.

والٍ *wālin* ج. **وُلاة** *wulāt*: رهبر؛ مجری، کارگزار؛ حاکم، حکمران؛ والی؛ بخشدار (مراکش).

وُلاةُ الأُمُور: زمامداران.

مُوالٍ *muwālin* : دوست، یار، یاور، حامی، پشتیبان؛ رعیّت، رعیّت تیول؛ وابسته، تابع؛ هوادار، پیرو، دوستدار.

مُوالِیَة *muwāliya* : پیروی، تبعیت، مولا بودن، وابستگی.

مُتَوَلٍّ *mutawallin* : متولی، عهده‌دار، مأموریت‌دار، گماشته، متصدی.

مُتَوَلِّی الأعْمال: (عراق) کاردار سفارت.

مُتَوالٍ *mutawālin* : متوالی، پی‌درپی، پیوسته، بی‌وقفه، پشت‌سرهم؛ ج. **مَتاوِلة** *matāwila* : پیروان فرقهٔ شیعیان متوالی در سوریه.

وماً

أوْمَأَ: با حرکت نشان دادن، اشاره کردن، با اشاره نشان دادن، با ایما و اشاره نشان دادن، با ایما و اشاره فهماندن؛ ... **الی:** اشاره کردن (به چیزی)، دلالت کردن (بر چیزی)؛ با حرکات دست و سر اشاره کردن (به چیزی).

إیماء *ʼīmāʼ* : اشاره، ایما، حرکت سر به قصد اشاره.

فَنُّ الإیماء *(fann)*: لال‌بازی، پانتومیم (تئاتر).

إیماءً الی *ʼīmāʼan ilā* : با اشاره به ....، با توجه به ....

إیماءَة *ʼīmāʼa* ج. **ـــات:** اشاره، حرکت دست و سر در ضمن صحبت، اشارهٔ سر.

مُومَأٌ *mūmaʼ* ، **المُومَأُ الیه:** یادشده، نامبرده، مذکور، سابق‌الذکر.

وَمِد *wamid* : دَم‌دار، دَم‌گرفته، خفه (مثلاً: هوا).

وَمَسَ *wamasa* **یَمِسُ** *yamisu* (**وَمْس** *wams*): پاک کردن، زدودن؛ ... **هـ بـ:** صاف و تمیز کردن، تراشیدن، خراشیدن (چیزی را با چیزی دیگر).

أوْمَسَت المَرْأةُ: روسپی شد.

مُومِس *mūmis* ، **مُومِسَة** *mūmisa* ج. **ـــات، مَوامِس** *mawāmis* : فاحشه، روسپی.

وَمَضَ *wamaḍa* **یَمِضُ** *yamiḍu* (**وَمْض** *wamḍ* ، **وَمِیض** *wamīḍ* ، **وَمَضان** *wamaḍān*): برق زدن، درخشیدن؛ نگاه سریع افکندن.

أوْمَضَ: نگاه تند انداختن، دزدیده نگاه کردن؛ ... **هـ:** چشمک زدن (به کسی).

وَمْضَة *wamḍa* (اسم وحدت) ج. **ـــات:** چشمک؛ تابش، درخشش نور؛ پرتو، بازتاب نور.

وَمْضَةُ عَبْقَرِیَّة *(ʻabqarīya)*: پرتو نبوغ.

وَمِیض *wamīḍ* : چشمک؛ برق، جرقه، تلألؤ، تابش.

وَمّاضَة *wammāḍa* : چراغ راهنما.

وَمِقَ *wamiqa* **یَمِقُ** *yamiqu* (**وَمْق** *wamq*) **هـ:** مهر ورزیدن، عاشق شدن (به کسی).

مَوْماة *mawmāt* ، **مَوْماء** *mawmāʼ* ج. **مَوامٍ** *mawāmin* : بیابان.

وَنَّ *wanna* ـِ (**وَنّ** *wann*): وزوز کردن (زنبور)؛ زوزه کشیدن (گلوله).

وَنْج *wanj* : گیتار.

الوَنْدَل *al-wandal* : واندال.

وَنَّسَ: رفاقت کردن.

وِنْش (از انگ. *winch*) *winš* ج. **ـــات، أوْناش** *awnāš* : وینچ؛ جرثقیل.

وِنْش دَوّار *(dawwār)*: جرثقیل گردان.

وِنْش عائِم *(ʻāʼim)*: جرثقیل شناور.

وِنْش بالید *(yad)*: وینچ دستی.

وَنَى *wanā* **یَنِی** *yanī* ، **وَنِیَ** *waniya* **یَوْنَى** *yawnā* (**وَنْی** *wany* ، **وَنًى** *wanan* ، **وُنِیّ** *wanī* ، **وِناء** *wināʼ*): سست شدن، ضعیف شدن، خسته شدن، بی‌جان شدن، بی‌رمق بودن، بی‌حال بودن.

لایَنِی (مضارع): خسته نمی‌شود، سست‌ناشدنی، خستگی‌ناپذیر.

بِهِمَّةٍ لاتَنِی *bi-himmatin lā tanī* : با همتی خستگی‌ناپذیر.

وَنَى فی: سست شدن، بی‌حال شدن، سهل‌انگاری کردن (در کاری).

تَوانَى: سست شدن، بی‌حال شدن؛ وارفتن، وادادن؛ ... **فی:** دودلی کردن، تنبلی کردن، معطل شدن، وقت گذراندن (در امری).

وَنًى *wanan* : سستی، کرختی، ضعف، بی‌حالی.

وَناء *wanāʼ* = **وَنًى**.

تَوانٍ *tawānin* : خستگی؛ کندی؛ سستی؛ تن‌دادن‌کاری، بی‌تفاوتی، غفلت، اهمال.

وانٍ *wānin* : ضعیف، تحلیل‌رفته.

غَیْرُ وانٍ: خستگی‌ناپذیر، سست‌نشدنی.

مُتَوانٍ *mutawānin* : ضعیف، سست، بی‌حال؛ تن‌دادن‌کار، غفلت‌کار؛ تنبل، کند.

وَهَبَ *wahaba* **يَـهَـبُ** *yahabu* (**وَهْب** *wahb*) **ه ه، ه لـ**: دادن، بخشیدن (چیزی را به کسی)؛ واگذاردن (مثلاً حقی را به کسی)؛ تقدیم کردن؛ ارزانی داشتن، هبه کردن (چیزی را به کسی).

وَهَبَتْهُ مِن ذاتِ نَفْسِها: او (مؤنث) خود را به وی تسلیم کرد.

هَبْ *hab*: گیرم که ...، به فرض اینکه ... .

هَبْنِي فَعَلْتُ *habnī fa'altu*: فرضاً که آن کار را انجام داده باشم.

هَبْنِي ... هَبْنِي (پیش از اسم منصوب): گیرم که من (چنین یا چنان) باشم.

وَلْنَهَبْ أنْ *(wal-nahab)*: فرض کنیم که ... .

هِبَة *hiba* **ج. ـــات**: هدیه؛ هبه، بخشش.

عَقْدُ الهِبَة *('aqd)*: هبهٔ رسمی، واگذاری رسمی، بخشش شرعی.

هذا هِبَةٌ لكَ: این هدیه‌ای است برای تو (شما).

وَهْبَة *wahba*: بخشش، انعام.

وَهَّابِيّ *wahhābī*: وهابی.

الوَهَّابِيّة *al-wahhābīya*: وهابیت.

مَوْهِبَة *mawhiba* **ج. مَواهِب** *mawāhib*: هدیه، ارمغان؛ موهبت، استعداد، نعمت خدادادی.

مَوْهِبَةُ الاِخْتِراع *(iktirā')*: موهبت اختراع، نبوغ ابداع.

إِيهاب *īhāb*: بخشش، دهش.

واهِب *wāhib*: دهنده، بخشنده.

مَـوْهُوب *mawhūb*: بخشش‌شده، هبه‌شده؛ هدیه‌شده، اعطایی؛ با استعداد، صاحب نبوغ.

مَوْهُوبٌ لَه: اهداپذیر؛ هبه‌گیر، کسی که چیزی به او هبه شده.

وَهَجَ *wahaja* **يَـهِـجُ** *yahiju* (**وَهْـج** *wahj*، **وَهَجان** *wahajān*): زبانه کشیدن، سوختن، شعله‌ور شدن؛ تابیدن، درخشیدن.

أَوْهَجَ ه: روشن کردن، افروختن (آتش را).

تَـوَهَّجَ: زبانه کشیدن، سوختن، شعله‌ور شدن؛ تابیدن، درخشیدن؛ سوسو کردن (چشم).

وَهَج *wahaj*: زبانهٔ آتش، شعله؛ افروختگی، تابندگی، سرخی آتش؛ سفیدگرمی، تشهب؛ تابش خیره‌کنندهٔ آفتاب.

وَهَّاج *wahhāj*: مشتعل، برافروخته؛ زبانه‌کش؛ برق‌زننده، درخشنده، تابنده؛ خیره‌کننده.

نُورٌ وَهَّاج *(nūr)*: نور بسیار خیره‌کننده.

ذَهَبٌ وَهَّاج *(dahab)*: طلای درخشنده، زر تابنده.

وَهِيج *wahīj*: زبانهٔ آتش، آتش؛ سفیدگرمی (گرمای بیش از ۱۲۰ درجه)؛ تابش خیره‌کنندهٔ آفتاب.

وَهَجان *wahajān*: شعله، زبانهٔ آتش؛ افروختگی.

وَهَّدَ ه لـ: هموار کردن، آماده کردن (چیزی را برای کسی یا چیزی دیگر).

وَهْد *wahd*: زمین پست، فرورفتگی؛ درّهٔ عمیق، پرتگاه، بریدگی در کوه.

وَهْدَة *wahda* **ج. وِهاد** *wihād*، **وُهُد** *wuhud*: فرورفتگی، جای پست، زمین پست؛ درهٔ عمیق، پرتگاه، گودال؛ ورطه، قعر، هاویه؛ پستی (اخلاقیات).

أَوْهَد *awhad*: پست، فرورفته (زمین).

وَهَرَ *wahara* **يَـهِرُ** *yahiru* (**وَهْـر** *wahr*) **ه**: درگیر مشکلات کردن؛ ترساندن، بیمناک کردن (کسی را).

وَهَّرَ: همان معنی؛ ... **ه**: دستپاچه کردن، سراسیمه کردن، مشوش کردن (کسی را).

وَهْرَة *wahra*: بیم، وحشت، ترس، هول، هراس.

وَهْران *wahrān*: وهران (بندری در شمال غربی الجزایر).

وَهْق *wahq, wahaq* **ج. أَوْهاق** *awhāq*: کمند.

وَهِلَ *wahila* **يَوْهَـلُ** *yawhalu* (**وَهَـل** *wahal*): ترسیدن، بیمناک شدن، به وحشت افتادن؛ دلهره گرفتن، سراسیمه شدن (از ترس).

وَهَّلَ ه: ترساندن، تهدید کردن (کسی را)؛ عربده کشیدن (بر سر کسی)، داد و فریاد کردن (با کسی)؛ وحشت انداختن (در دل کسی)، دستپاچه کردن (کسی را).

وَهَل *wahal*: وحشت، هول، هراس، بیم.

وَهْلَة *wahla*: ترس، وحشت؛ لحظه، وهله.

لِأَوَّلِ وَهْـلَةٍ *li-awwali wahlatin*: در نگاه اوّل؛ فوری، بی‌درنگ، بلافاصله، درجا.

في الوَهْلَةِ الأُولَى *(ūlā)*: در آغاز، در وهلهٔ نخست.

وَهَمَ *wahama* **يَهِمُ** *yahimu* (**وَهْم** *wahm*): تصور کردن، پنداشتن، فرض کردن، حدس زدن؛ ... **في**: بد تعبیر کردن، بد تفسیر کردن (چیزی را)، بد برداشت کردن (از چیزی)، دچار اشتباه شدن، تصور نادرست داشتن (دربارهٔ چیزی).

وَهِمَ *wahima* **يَوْهَـمُ** *yawhamu* (**وَهَـم** *waham*) **في**:

اشتباه کردن، دچار توهم شدن (دربارهٔ چیزی).

وَهَّمَ و أَوْهَمَ ه: پندار بیهوده انداختن، خیال باطل ایجاد کردن، وهم انداختن، بیم و گمان انداختن (در دل کسی)، دچار توهم کردن (کسی را).

وَهَّمَهُ (أَوْهَمَهُ) أَنَّ: به او چنین باوراند که ....

تَوَهَّمَ ه: گمان بردن، حدس زدن، احساس کردن، به غریزه دریافتن (مثلاً: پیشامدی را)؛ در پندار داشتن، توهم کردن (چیزی را)؛ ... ه ه: پنداشتن، خیال کردن، گرفتن (چیزی را به جای چیز دیگری).

إِتَّهَمَ *ittahama* **ه**: بدگمان شدن (به کسی)، سوءظن بردن (نسبت به کسی)؛ زیر سؤال بردن (امری را)، شک کردن (در امری یا مسئله‌ای)، بدگمان شدن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ ... ه ب: متهم کردن (کسی را به چیزی)، افترا زدن، بهتان بستن (به کسی دربارهٔ موضوعی)، نسبت ناروا دادن (به کسی، راجع به موضوعی)، اتهام (چیزی را به کسی) بستن.

تُهْمَة *tuhma* : تهمت، اتّهام؛ گمان بد، سوءظن.

وَهْم *wahm* **ج. أَوْهام** *awhām* : تصور غلط، برداشت ناصواب، خیال باطل، پندار بیهوده، وهم؛ باور، حدس، گمان؛ تصوّر؛ تعصب؛ خطا، اشتباه؛ خودفریبی، اغفال؛ خیال؛ بدگمانی، سوءظن؛ نگرانی، دغدغه؛ شبهه، تردید؛ حس پیش از وقوع خبر، پنداری، خیالی، گمانی؛ وهم‌آمیز، خیال‌آمیز، مفروض؛ پوچ، واهی، موهوم، تخیلی، خرافی، غیرواقعی؛ وهم‌انگیز.

أَمْراض نَفْسِيَّة وَ وَهْمِيَّة *(nafsīya, wahmīya)*: بیماری‌های روحی و روانی.

وَهْمِيَّة *wahmīya* : خیال واهی، خیال باطل، اندیشهٔ پوچ، وهم؛ حدس، فرض، باور؛ قوهٔ تصور، قوهٔ تخیل.

إِيهام *īhām* **ج. ــات**: فریب، گول، حیله؛ گمراه‌سازی، اغفال؛ القا، تلقین؛ ایهام (بدیع).

رَفْعُ الإِيهام *(raf')*: اصلاح، تصحیح موارد گنگ و دوپهلو.

تَوَهُّم *tawahhum* : سوءظن، بدگمانی؛ قوهٔ تصوّر و تخیل؛ پندار، توهم.

إِتِّهام *ittihām* : سوءظن بردن؛ اتهام، تهمت؛ اتهام به موجب ادعانامه.

دائِرَةُ الاِتِّهام: دادستانی.

قَرارُ الاِتِّهام *(qarār)*: کیفرخواست، دادخواست، ادعانامه، قرار اتهام.

وَرَقَةُ الاِتِّهام *(waraqa)*: ادعانامه، کیفرخواست، دادخواست.

إِتِّهامِيَّة *ittihāmīya* (تونس:) اتهام‌نامه، ادعانامه.

هَيْئَةُ الاِتِّهامِيَّة *(hay'a)*: دادستانی.

واهِمَة *wāhima* : خیال، قوهٔ تصوّر، نیروی تخیل.

مَوْهوم *mawhūm* : فرض‌شده، تصورشده، فرضی، موهوم، وهمی؛ خیالی.

مُوهِم *muhim* : خیالی، موهوم؛ خیال‌انگیز، وهم‌انگیز.

العِبارَةُ المُوهِمَةُ لِلتَّناقُض *(li-l-tanāqud)*: جملهٔ متناقض‌نما، پارادکس.

مُتَّهِم *muttahim* : متهم، تهمت‌زننده، متهم‌کننده؛ تعقیب‌کننده، مدعی.

مُتَّهَم *muttaham* : مورد سوءظن، مشکوک؛ متّهم.

مُتَّهَمُ المَنْظَر *(manzar)* : (با) ظاهر سوءظن‌برانگیز.

وَهَنَ *wahana, wahina* **، يَهِنُ** *yahinu* و *wahuna* **يَوْهُنُ** *yawhunu* (**وَهْن** *wahan, wahn*) **في**: ضعیف بودن، ناتوان بودن، سست بودن، عاجز بودن (در چیزی)؛ خسته شدن، سست شدن، رمق از دست دادن، ناتوان شدن، شور از دست دادن.

لا يَهِنُ: خستگی‌ناپذیر، سست‌نشدنی.

وَهَّنَ ه: ضعیف کردن (کسی را)، زور و قوت (کسی را) گرفتن؛ دلسرد کردن، مأیوس کردن؛ ضعیف پنداشتن، ناتوان یافتن (کسی را).

أَوْهَنَ ه: ضعیف کردن؛ دلسرد کردن (کسی را).

وَهْن *wahn* : ضعف، ناتوانی، سستی.

وَهَن *wahn, wahan* : همان معنی.

وَهِين *wahīn* : مباشر، سرعمله، سرکارگر.

مَوْهِن *mawhin* : پاسی از شب گذشته.

واهِن *wāhin* **ج. وُهُن** *wuhun* : ضعیف، ناتوان؛ سست، بی‌رگ، بی‌حال؛ بی‌روح، بی‌جان.

وَهُون *wahūn* : ضعیف، ناتوان؛ سست، بی‌حال.

وَهَى *wahā* **يَهِي** *yahī* (**وَهْي** *wahy*)، **وَهِيَ** *wahiya* (**وَهْيٌ** *wahan*): ضعیف بودن، نازک بودن، ظریف بودن، ترد و شکننده بودن.

أَوْهَى من، ه: ضعیف کردن (چیزی را).

واهٍ *wāhin* **ج. وُهاة** *wuhāt* : ضعیف؛ نازک؛ تُرد، شکننده؛

جزئی، ناچیز، ناقابل، بی‌اهمیت؛ پوچ، واهی، بی‌اساس (عذر، دلیل).

عُذْرٌ واهٍ *('udr)*: عذر بدتر از گناه.

حُجَّةٌ واهِیَة *(hujja)*: دلیل واهی.

واه، واها ← ترتیب الفبایی.

وَیْ *way*: وای!

وَیْبَة *wayba* **ج. ـــات**: پیمانهٔ خشکبار (خصوصاً غلّه؛ مصر = ۳۱ لیور).

وَیْحَ *wayha* (در حالت اضافی): افسوس ...! دریغا ...! وای بر ...! (اظهار تأسف).

وَیْحَكَ *wayhaka*: وای بر تو!

وَیْحاً لِـ *wayhan*: وای بر ...!

واحَة *wāha* **ج. ـــات**: واحه.

ویرکو (از تر. *vergi*) *wērkō*: باج و خراجی که در گذشته، مصر به دولت عثمانی می‌داد؛ مالیات غیرمستقیم؛ (فلسطین) مالیات املاک غیرمنقول.

وِیسْکِی *wiskī*: ویسکی.

وَیْكَ *wayka* (= *way laka*): وای بر تو!

ویکة (مصر) *wēka* = **بامیا** *bāmiyā*: بامیه.

وَیْل *wayl*: پریشانی، گرفتاری، محنت؛ (با لـ، یا: **وَیْلَ** *wayla* متصل به ضمیر شخصی) وای!

وَیْلٌ لكَ *waylun laka*، یا: **وَیْلَكَ** *waylaka*: وای بر تو!

وَیْلَة *wayla* **ج. ـــات**: بدبختی، مصیبت، بلا، گرفتاری، محنت؛ رسوایی، بدنامی.

ی

یا *yā* (حرف ندا و تعجب) : ای، یا؛ اوه، آه.

یا حَسْرَتِي *(ḥasratī)* : آه، دریغا، دردا و حسرتا.

یا سَلام *(salām)* : آه! ای وای! خدایا!

یا طالَما *(ṭālamā)* : چه دیرزمانی! چند بار ...! چه دور و دراز!

یا لَلتَّعْسِ وَ یا لَلشَّقاء *yā la-t-ta'si wa-yā la-š-šaqā'* : آه، چه مصیبتی! دردا و مصیبتا!

یا لَه مِن رَجُلٍ *(rajulin)* : عجب مردی! چه مردی!

یا ما: چقدر! چند تا! چند وقت به چند وقت! چند بار!

یا لِلّه من *(li-llāhi)*: چه مصیبتی است ...! عجب بدبختی است ...! ... چه بلاییست!

یا تُرَی ← رأی.

یاء *yā'* : نام حرفِ «ی».

الیابان *al-yābān* : ژاپن.

یابانيّ *yābānī* ج. **ـــون**: ژاپنی.

یارْدَه *yārda* ج. **ـــات**: یارد (واحد طول).

یازِرْجَة *yāzirja* : طالع‌شناسی، نجوم.

یــازِرجــيّ *yāzirjī* ج. **یــازِرْجِیّــة** *yāzirjīya* : طالع‌بین، منجم.

یَئِـسَ ـَـ *ya'isa* (**یَـأْس** *ya's*، **یَـآسَـة** *ya'āsa*) **من**: چشم پوشیدن، دست کشیدن؛ قطع امید کردن، نومید شدن، مأیوس شدن (از چیزی).

أَیْأَسَ ه: مأیوس کردن، نومید کردن؛ به چشم‌پوشی واداشتن، به رها کردن واداشتن، به صرف‌نظر کردن واداشتن (کسی را).

إسْتَيْأَسَ = **یَئِسَ**.

یَأْس *ya's* : چشم‌پوشی، صرف‌نظر؛ ناامیدی، یأس.

سِنُّ الیَأْس *(sinn)*: بحران عمر؛ یائسگی (زنان).

یَؤُوس *ya'ūs*: در یأس، در ناامیدی، ناامید، مأیوس، دست از جان شسته.

یائِس *yā'is* : ناامید، مأیوس، دست از جان شسته (شخص)؛ نومیدانه، مأیوسانه.

مَیْــؤُوس *may'ūs* : **مَیْؤُوسٌ منه**: از دست رفته، قطع امید شده (بیمار).

مُسْتَیْئِس *mustay'is* : ناامید، مأیوس (شخص).

یاسَمِین *yāsamīn* : گل یاس، یاسمن (گیا).

یاسِنْت *yāsint* : سنبل (گیا).

یاطاش *yāṭāš* : **خِـدْمَة بـالیاطاش** *(kidma)* : (تونس) مقاطعه‌کاری، کار مقاطعه.

یافا *yāfā* : یافا (بندری در جنوب غربی فلسطین).

یافِطَة *yafṭa, yāfiṭa* : تابلو، لوحه، پلاک، پلاک سردر، برچسب، مهر.

یاقَة *yāqa* ج. **ـــات**: یقه.

یاقُوت *yāqūt* (اسم جنس، یکی آن: **ـــة**) ج. **یَـواقِـیت** *yawāqīt* : سنبل (گیا)؛ یاقوت.

یاقُوتٌ أَحْمَر *(aḥmar)* : یاقوت سرخ.

یاقُوتٌ أَخْضَر *(akḍar)* : یاقوت سبز.

یاقُوتٌ جَمْرِيّ *(jamrī)* : یاقوت ارغوانی.

یامیش *yāmīš* : خشکبار.

یانِسون *yānisūn* : بادیان رومی، انیسون، تخم بادیان (گیا).

یاوِر *yāwir* ج. **یاوِریّة** *yāwirīya* : آجودان، معین، یاور.

یای *yāy* ج. **ـــات**: فنر، فنر مارپیچی.

یَباب *yabāb* : بیابان، برهوت؛ ویرانه، خرابه.

يَبِسَ *yabisa* ـَ (**يُبْس** *yabs, yubs*): خشک شدن.
يَبَّسَ، أَيْبَسَ ه: خشک کردن (چیزی را).
يُبْس *yabs, yubs*، **يَبَس** *yabas*: خشکی، خشک‌شدگی.
يَبْس *yabs, yabis*: خشک.
اليَبْس *al-yabs*: زمین خشک.
يُبُوسَة *yubūsa*: خشکی (همچنین مجازاً، مثلاً: در سبک نگارش، گفتار و مانند آن).
يابِس *yābis*: خشک؛ سخت، سفت، محکم.
اليابِسَة *al-yābisa*: زمین.
يَتَمَ *yatama* ـِ ، **يَتُمَ** *yatuma* ـُ ، **يَتِمَ** *yatima* ـَ : یتیم شدن، از پدر محروم شدن.
أَيْتَمَ ه: یتیم کردن، از نعمت پدر محروم کردن (کسی را).
تَيَتَّمَ = یتم.
يُتْم *yatm, yutm*، **يَتَم** *yatam*: یتیمی.
يَتِيم *yatīm* ج. **أَيْتام** *aytām*، **يَتامَى** *yatāmā*: یتیم؛ یگانه، بی‌نظیر، منحصر به فرد، بی‌مانند.
يَتِيم *yatīm*، مؤنث: ـَة: تنها، یگانه.
مَلْجَأُ الأَيْتام (*malja'*)، **دارُ الأَيْتام**: یتیم‌خانه، دارالایتام.
يَتِيمُ الأُمّ: بی‌مادر، مادرمرده.
دُرَّةٌ يَتِيمة (*durra*): گوهر یکتا، گوهر نایاب، مروارید یگانه.
الجُمْعَةُ اليَتِيمَة: آخرین جمعهٔ ماه رمضان.
الوَجْبَةُ اليَتِيمَة (*wajba*): تنها وعدهٔ غذا در روز.
مَيْتَم *maytam* ج. **مَياتِم** *mayātim*: یتیم‌خانه، دارالایتام.
مُيَتَّم *muyattam*: یتیم‌شده، یتیم.
يَثْرِب *yaṯrib*: یثرب (نام اصلی مدینه).
يحبور ← حبر.
مِيحار *mīḥār*: عصای سلطنتی؛ عصای اسقفی؛ چوگان.
يَحْمور *yaḥmūr* ← حمر.
يَخْت *yaḵt* ج. **يُخُوت** *yuḵūt*: کرجی تفریحی.
يخضور ← خضر.
يَخْنَة *yaḵna*، **يَخْنِيّ** *yaḵnī*: نوعی راگو.
يَد *yad* (مؤنث)، ج. **أَيْدٍ** *aydin*، **أَيادٍ** *ayādin*: دست؛ پاچهٔ جلو؛ دسته؛ قدرت، تسلط، سلطه، نفوذ، اختیار، اقتدار؛ دستگیری، یاری؛ (حق. اسـ.) تصرف (شخصی)؛ نعمت؛ لطف، احسان.

۱. با حروف اضافه: **يَداً بِيَدٍ** *yadan bi-yadin*: دست به دست، دستی.
بَيْنَ يَدَي... (*yaday*): در پیش ....، نزدِ ....
بَيْنَ يَدَيْه: در جلوی او، در حضورش؛ در اختیار او، در دسترس او.
بِأَيْدِينا *bi-aydīnā*، یا: **بَيْنَ أَيْدِينا**: در دست ما، در اختیار، پیش ما.
الكَلامُ بَيْنَ أَيْدِيكم (*kalāmu*): بفرمایید صحبت کنید، نوبت صحبت با شماست.
ما بَيْنَ أَيْدِينا مِن: آن ... ها که در دسترس ماست، آن ... ها که در اختیار ماست.
تَحْتَ اليَد: در دست، موجود.
تَحْتَ يَدِه: در اختیار (قدرت) او.
على يَدِ، ج. على أَيْدِي (در حالت اضافه): بەدستِ ....
على يَدِه، یا: **عن يَدِه**: به یاری او، در سایهٔ عنایات او، با توجهات وی.
على أَيْدِي النَّاس: بەدست مردم.
في اليَد: در دست، موجود.
۲. در ترکیب: **يَدُ الجَوْزاء** (*jawzā'*): ید جوزاء (ستاره).
لا أَفْعَلُه يَدَ الدَّهْر (*yada d-dahr*): هرگز دست به آن کار نخواهم زد.
يَدُ المِظَلَّة (*miẓalla*): دستهٔ چتر.
يَدُ النِّكاح: اختیار نکاح (حق. اسـ.).
ذُو اليَد: متنفذ، بانفوذ؛ متملک، متصرّف (حق. اسـ.).
ساعَةُ اليَد: ساعت مچی.
سَبِطُ اليَدَيْن (*sabiṭ*): گشاده‌دست، دست‌ودل‌باز، رادمرد، بخشنده.
شَنْطَةُ اليَد (*šanṭa*): کیف‌دستی.
شُغْلُ اليَد (*šuḡl*)، یا: **عَمَلُ اليد** (*'amal*): کاردستی؛ کار دست، دست‌ساز.
صَفادُ اليَد (*ṣafād*): دستبند، بخو.
صِفْرُ اليَدَيْن (*ṣifr*): تهیدست.
عَرَبَةُ اليَد (*'araba*): ارابهٔ دستی.
قُنْبُلَةُ اليَد (*qunbula*): نارنجک دستی.
يَدٌ بَيْضاءُ (*bayḍā'*) ج. **أَيادٍ بَيْضاءُ**: احسان، نعمت؛ ید بیضا، زبردستی، استادی، استعداد، توانایی.

له يَدٌ بَيْضاءُ في: در ... سخت زبردست و کارآزموده است، در ... جادو می‌کند، در ... دستی تمام دارد.

يَدٌ مُبْطِلَة *(mubṭila)*: تصرف ناحق (حق. اس.).

يَدٌ مُحِقَّة *(muḥiqqa)*: تصرف به‌حق (حق. اس.).

بَقِيَ مَكْتوفَ الأَيْدِي أمامَ *(baqiya)*: در برابر ... عاطل و باطل ماند، در برابر ... دست‌بسته باقی ماند.

دَقَّ يَداً بِيَدٍ *(daqqa)*: دست به دست کوفت، کف زد.

ذَهَبُوا أَيْدِيَ (یا: أَيادِيَ) سَبَا *dahabū aydiya (ayādiya) sabā*: در هر سو پراکنده شدند، پرت و پلا شدند.

أَسْدَى اليه يداً *(asdā)*: لطفی در حق او کرد.

سُقِطَ فی يَدِه *(suqiṭa)*: جا خورد، مات و مبهوت شد، پشیمان شد.

أُسْقِطَ فی يَدِه *(usqiṭa)*: همان معنی.

شَدَّ يَدَهُ على *(šadda yadahū)*: دست در ... زد، سخت به ... چسبید.

مَشغولٌ بِاليَدِ، یا: مَصْنُوعٌ بِاليد: دست‌ساخت، دستی.

طَلَبَ يَدَ المَرْأةِ *(yada l-mar'a)*: به آن زن پیشنهاد ازدواج کرد، از آن زن خواستگاری کرد.

أَعْطاهُ شَيْئاً عن ظَهْرِ يَدٍ *(a'ṭāhu, 'an ẓahri yadin)*: چیزی را به رایگان به او داد، چیزی را به‌عنوان پیشکش به او داد.

اليَدُ العامِلَة: نیروی کار، نیروی انسانی.

الأَيادِي العامِلَة: کارگران، نیروی انسانی.

قَدَّمَه بِاليَد *(qaddamahū)*: آن را شخصاً تسلیم کرد، آن را دست به دست داد.

له عِنْدِي يَدٌ: مرهون محبت او هستم، به او مدیونم.

له يَدٌ في: در ... دست دارد.

له اليَدُ الطُّولَى في *(ṭūlā)*: در ... يد طولی دارد، در ... توانایی و نفوذ بسیار دارد.

له عِندَ النّاس يَدٌ: میان مردم، نفوذ و اعتبار فراوان دارد.

ما لي بِذلِكَ يَدانِ: آن در اختیار (قدرت، توان) من نیست.

مَدَّ يَدَ المُساعَدَةِ (یا: المَعُونَة، یا: العَوْن) *(madda yadal-musā'ada, l-ma'ūna, l-'awn)*: دست یاری دراز کرد.

هُمْ يَدٌ واحِدَةٌ عَلَيَّ *('alayya)*: آنان علیه من هم‌دست شده‌اند، علیه من همداستان شده‌اند.

وَضَعَ يَدَه على *(yadahū)*: روی ... دست انداخت، ... را تصرف کرد.

يَدُهُ قَصِيرَةٌ: توانایی ندارد، دستش کوتاه است.

راحَةُ اليَد *(rāḥa)*: کف دست.

يَدٌ من حَدِيد *(ḥadīd)*: دست آهنین.

اليَدُ العُلْيا *('ulyā)*: دست بخشنده، بخشندگی، بزرگواری.

كانَ مُطْلَقَ اليدِ *(muṭlaq)*: دستش باز بود.

كَتَبَ بِخَطِّ يَدِهِ *(bi-ḵaṭṭi)*: به خط خود نوشت.

رَفَعَ يَدَه على *(rafa'a)*: روی ... دست بلند کرد.

رَفَعَ يَدَه عن: از ... دست کشید، از ... دست برداشت.

نَزَعَ يَدَه عن *(naza'a)*: دستش را از ... کوتاه کرد.

يَدَوِيّ *yadawī*: دستی؛ دست (در ترکیبات).

شُغْلٌ يَدَوِيّ *(šuḡl)*، یا: **عَمَلٌ يَدَوِيّ** *('amal)*: کاردستی؛ کار دست.

صِناعةٌ يَدَوِيّة: هنر دستی، صنایع دستی.

طِرازٌ يَدَوِيّ: مدل دستی (دستگاه).

العَمَلَةُ اليَدَوِيّون *('amala)*: کارگران.

يَرْبُوع *yarbū'* ج. **يَرابِيع** *yarābī'*: موش دوپا، جربا (جا.).

يارده ← ترتیب الفبایی.

يَرِعَ *yari'a* ـَ (**يَرَع** *yara'*): ترسو بودن، بزدل بودن.

يَراع *yarā'*: ترسو؛ ... (اسم جنس، یکی آن: ـَة): کرم شب‌تاب؛ نی؛ خامه، قلم.

يَرَقان *yaraqān*: شته، شپشهٔ گیاهان (جا.)؛ زردیان، زردی، یرقان.

يَرَقان (اسم جنس، یکی آن: ـَة): کرم حشره، صدپایه (جا.).

يَرَقان الضَّفادِع: بچه‌قورباغه.

مَيْرُوق *mayrūq*: بادخورده، کپک‌زده؛ زنگ‌زده؛ یرقانی (شده).

يَزِيدِيّ *yazīdī*: یزیدی، متعلق به فرقهٔ یزیدیه.

اليَزِيدِيَّة *al-yazīdīya*: یزیدیه؛ یزیدی‌ها یا شیطان‌پرستان (کردستان).

يَزْرْجَه *yazarja*: طالع‌شناسی، منجمی.

يَزَكِيّ *yazakī* ج. **يَزَك** *yazak*: نگهبان، کشیک، قراول.

يَسِرَ *yasira* ـَ (**يَسَر** *yasar*): آسان بودن.

يَسُرَ *yasura* ـُ (**يُسْر** *yusr*): کوچک بودن، خرد و جزئی بودن؛ آسان بودن.

يَسَّرَ على هـ: صاف كردن، هموار كردن، آماده كردن؛ آسان كردن، تسهيل كردن، ميسر نمودن (براى كسى، چيزى را).

ياسَرَ هـ: سهل گرفتن، آسان گرفتن (نسبت به كسى)، به ديدهٔ اغماض نگريستن (به كسى).

أَيْسَرَ: در آسايش و گشايش زيستن، مرفه بودن؛ متمكن بودن (يا شدن)؛ خوشبخت بودن.

تَيَسَّرَ: آسان شدن؛ تسهيل شدن؛ موفق شدن، كامياب شدن، به آرزوى خود رسيدن؛ ... لـ: ميسر شدن، امكان‌پذير بودن (براى كسى).

إِسْتَيْسَرَ: آسان بودن؛ موفق بودن؛ متمكن شدن.

يُسْر *yusr*: آسانى، سهولت، بى‌دغدغگى؛ راحتى، آسايش؛ ناز و نعمت، رفاه؛ دست چپ؛ سمت چپ.

يَساراً، يا: **عَنِ اليَسار:** به (در) چپ.

يَساراً دُرْ *(dur)*: به چپ، چپ (نظـ.).

يَسارِيّ *yasārī*: چپ‌گرا (سيا.).

يُسْرَى *yusrā* ج. **يُسْرَيات** *yusrayāt*: سمت (طرف) چپ.

اليُسْرَى: دست چپ.

يَسِير *yasīr* **على:** آسان (براى كسى)؛ ...: كوچک، ناچيز، اندک، جزئى؛ كم، كوتاه، كم (وقت)؛ ساده، در دسترس، سهل‌الوصول.

أَيْسَر *aysar*: آسان‌تر؛ كوچک‌تر، كمتر، خردتر، ناچيزتر؛ كامياب‌تر، ثروتمندتر؛ سمت چپ؛ دست‌چپى؛ سمت چپى.

مَيْسِر *maysir*: نوعى قمار در عصر جاهلى كه طى آن، تيرهاى كوچكى را به قرعه برمى‌كشيدند و گوشت شتر را برحسب آنها تقسيم مى‌كردند.

مَيْسَرَة *maysara* ج. **مَياسِر** *mayāsir*: سمت چپ، طرف چپ؛ جناح چپ (لشكر).

مَيْسَرَة، مَيْسِرَة، مَيْسُرَة *maysara, maysira, maysura*: راحتى، آسايش؛ ناز و نعمت، رفاه، آسودگى.

تَيْسِير *taysīr*: تسهيل.

مَيْسُور *maysūr* ج. **مَياسِير** *mayāsīr*: انجام‌شدنى، عملى؛ ممكن، ميسّر؛ آسان، سهل؛ خوشبخت؛ مرفه، در ناز و نعمت، آسوده، بى‌دغدغه.

مُيَسَّر *muyassar*: تسهيل‌شده، ميسّر؛ موفق، خوشبخت، سعادتمند، كامياب؛ آسوده، ثروتمند، سرمايه‌دار، غنى، متمكن.

مُوسِر *mūsir* ج. ـــون، **مَياسِير** *mayāsīr*: آسوده، ثروتمند، سرمايه‌دار، غنى.

مُتَيَسِّر *mutayassir*: تسهيل‌شده، ميسّر؛ آسان؛ سهل‌الوصول؛ در دسترس، موجود؛ موفق، كامياب، آسوده، بى‌دغدغه، متمكّن.

بِكافَّةِ الوَسائِلِ المُتَيَسِّرَة *(kāffa)*: با همهٔ وسايل موجود.

غَيْرُ مُتَيَسِّر: غيرموجود (پول).

مُتَيَسِّرُ الحال: آسوده، بى‌دغدغه.

يَسَقْجِي *yasaqjī*: نگهبان مسلح، قراول.

يَسْمِين *yasmīn*: ياسمن، گل ياس (گيا.).

يَسُوع *yasū'*: عيسى (ع).

يَسُوعِيّ *yasū'ī*: يسوعى، منسوب به يسوع؛ ج. ـــون: يسوعى (ج. يسوعيان)، ژزوئيت.

يَشْب *yašb*: يشم، يشب.

يَشْم *yašm*: يشم.

يَشْمَق *yašmaq*، **يَشْمَك** *yašmak* (از تر. *yasmak*): روبند يا نقاب خانم‌ها، مقنعه.

يَصْب *yaṣb*، **يَصْف** *yaṣf*: يشم، يشب.

ياطاش ← ترتيب الفبايى.

يَعبوب *ya'būb* ← عبّ.

يَعْسوب *ya'sūb* ← عسب.

يَعْقُوب *ya'qūb*: يعقوب.

يَعْقُوبِيّ *ya'qūbī* ج. **يَعاقِبة** *ya'āqiba*: يعقوبى (مسـ.).

يافُوخ *yāfūḵ* ج. **يَوافِيخ** *yawāfīḵ*: فرق سر.

يَفْطَة *yafṭa* (= **يا فطة**): تابلو، لوحه؛ پلاک، پلاک سردر؛ برچسب، مُهر.

يَفَعَ *yafa'a* ـ (**يَفْع** *yaf'*): پا به دورهٔ جوانى گذاشتن، به سن بلوغ رسيدن.

أَيْفَعَ و تَيَفَّعَ: همان معنى.

يَفْع *yaf'*: دورهٔ جوانى، رشد، بلوغ.

يَفَع *yafa'*: ماهور، تپه، پشته، بلندى؛ ج. **أَيْفاع** *ayfā'*: مرد جوان، جوان بالغ.

يَفاع *yafā'*: تپه.

يافِع *yāfi'*: بالغ، به سن رشد رسيده؛ مرد جوان، برنا.

ياقوت ← ترتيب الفبايى.

يقطين ← قطن.

يَقِظَ *yaqiẓa* ـَ (**يَقَظ** *yaqaẓ*)، **يَقُظَ** *yaquẓa* ـُ (**يَقاظَة** *yaqāẓa*): بیدار بودن، بیدار شدن؛ گوش به زنگ بودن، هوشیار بودن، مراقب بودن.

يَقَّظَ و أَيْقَظَ هـ: بیدار کردن (کسی را)؛ هوشیار کردن، متوجه کردن، به خود آوردن، آگاه کردن، متنبه کردن، برحذر ساختن (کسی را).

تَيَقَّظَ: بیدار بودن؛ مراقب بودن، مواظب بودن، هوشیار شدن، گوش به زنگ بودن.

إِسْتَيْقَظَ: بیدار شدن، از خواب برخاستن؛ در پی بیداری برآمدن؛ مواظب بودن، مراقب بودن، هوشیار بودن.

يَقُظ *yaquẓ*, *yaqiẓ* ج. **أَيْقاظ** *ayqāẓ* : بیدار؛ مواظب، مراقب، هوشیار، با احتیاط.

يَقْظَة *yaqẓa*, *yaqaẓa* : بیداری؛ بی‌خوابی؛ مواظبت، مراقبت، احتیاط؛ هوشیاری، تیزهوشی، ذکاوت، تیزبینی.

يَقْظان *yaqẓān*، مؤنث: **يَقْظَى** *yaqẓā*، ج. **يَقاظَى** *yaqāẓā* : بیدار؛ متوجه، هوشیار، بااحتیاط، مواظب، مراقب.

ابو اليَقْظان: خروس.

إِيقاظ *īqāẓ* : بیدارسازی.

إِيقاظُ الرَّأيِ العامّ *(ra'y)*: بیدارسازی افکار عمومی مردم.

تَيَقُّظ *tayaqquẓ* : بیداری؛ مواظبت، مراقبت، هوشیاری، احتیاط.

مُتَيَقِّظ *mutayaqqiẓ* : بیدار؛ مواظب، مراقب، بااحتیاط، محتاط؛ هوشیار، متوجه.

مُسْتَيْقِظ *mustayqiẓ* : بیدار.

يَقِنَ *yaqina* ـَ (**يَقْن** *yaqn*, *yaqan*): مسلم بودن، محرز بودن، یقین بودن؛ ... هـ، بـ: یقین دانستن (چیزی را)، یقین پیدا کردن، یقین حاصل کردن (از چیزی)، اطمینان تمام یافتن (دربارهٔ چیزی).

أَيْقَنَ، تَيَقَّنَ و إِسْتَيْقَنَ هـ، بـ: اطمینان یافتن، مطمئن شدن (از چیزی)، یقین دانستن (چیزی را).

يَقْن *yaqn*, *yaqan* : یقین.

يَقِن *yaqan*, *yaqin*, *yaqun* و **يَقَنَة** *yaqana*: ساده‌لوح، زودباور.

يَقِين *yaqīn* بـ: یقین (از، دربارهٔ، راجع به چیزی).

يَقيناً: یقیناً، صددرصد، مطمئناً.

انا على يَقِينٍ مِن أنَّ، یا: **أنا على يقينٍ أنَّ**: یقین دارم که ...، مطمئن هستم که ....

كُونوا على يَقِينٍ: یقین داشته باشید، مطمئن باشید.

حَقُّ اليَقِين *(ḥaqq)*: یقین مطلق، حق‌الیقین.

يَقِينيّ *yaqīnī* : یقینی، مسلم، محرز، مطلق، بی‌چون و چرا.

يَقِينيّات *yaqīnīyāt* : حقایق مسلم، یقینیات، مسلّمات، قواعد کلی، بدیهیات.

مِيقان *mīqān* : زودباور، ساده‌لوح.

مُوقِن *mūqin* بـ: متقاعدشده، مجاب (نسبت به چیزی)؛ خاطرجمع، مطمئن (از چیزی)، یقین‌آورده (به چیزی).

مُتَيَقِّن *mutayaqqin* : متقاعد، مجاب؛ مطمئن، یقین‌آورده.

مُتَيَقِّنٌ بِتَفَوُّقِهِ *(bi-tafawwuqihī)*: مطمئن از برتری خویش.

اليكون ← **كَوْن**.

يمّ

يَمَّمَ هـ، **صَوْبَ** *ṣawba*، **نَحْوَ** *naḥwa*، یا: **شَطْرَ** *šaṭra* : روی آوردن، برگشتن، رفتن، روانه شدن، رو کردن (به‌سوی چیزی یا کسی)، حرکت کردن، راه افتادن (به جانب چیزی یا کسی)؛ ... هـ: سوق دادن، هدایت کردن، برگرداندن (چیزی را).

يَمَّمَ في فَمِ البُرْكان *(fami l-burkān)*: با دُم شیر بازی کرد (سوی دهانهٔ آتشفشان رفت).

يَمَّمَ وَجْهَهُ شَطْرَ *(wajhahū šaṭra)*: به طرف ... رو کرد.

تَيَمَّمَ: تیمم کردن؛ ... هـ: روی آوردن، برگشتن، حرکت کردن (به طرف کسی یا چیزی)؛ منظور داشتن، قصد داشتن، آهنگ کردن (کسی یا چیزی را).

يَمّ *yamm* ج. **يُمُوم** *yumūm* : دریا؛ (سوریه) سمت، سو، طرف.

مِن يَمِّي: از طرف من، از جانب من، از نظر من، من به سهم خود.

يَمام *yamām* (اسم جنس، یکیِ آن: ـَة)، ج. ـات، **يَمائِم** *yamā'im* : کبوتر، کبوتر چاهی.

يَمَنَ *yamana* ـُ، **يَمِنَ** *yamina* ـَ، **يَمُنَ** *yamuna* ـُ (**يُمْن** *yumn*، **مَيْمَنَة** *maymana*): خوشبخت شدن، خوش‌یمن بودن، خجسته بودن.

يَمَّنَ: به سمت راست رفتن.

تَيَمَّنَ بـ: به فال نیک گرفتن، خوش‌یمن پنداشتن (چیزی را).

اِسْتَيْمَنَ: همان معنی.

يُمْن *yumn* : خوشبختی، سعادت، کامیابی، آسودگی؛ یمن، برکت؛ فال نیک، خوش‌اقبالی.

يَمْن *yaman*، **يَمْنَة** *yamna* : سمت راست، دست راست.

يَمْناً: به راست.

يَمْنَةً *yamnatan* : همان معنی.

شاماً وَ يَمْناً: به شمال و جنوب.

يَمْنَةً وَ يَسْرَةً *(yasratan)* : به راست و چپ.

اليَمَن *al-yaman* : (کشور) یمن.

يَمَنيّ *yamanī* : اهل یمن، یمنی.

يَمِين *yamīn* (مؤنث)، ج. **أَيْمان** *aymān* : سمت راست، طرف راست؛ دست راست.

يَميناً، یا: **عَنِ اليَمِين**: به راست.

يَميناً وَ شَمالاً: به راست و چپ.

يَميناً دُرْ *(dur)* : به راست، راست (نظ.).

ما مَلَكَتْ (تَمْلِكُ) يَمِينُه *mā malakat (tamliku) yamīnuhū* : دارایی‌اش، آنچه در تصرف اوست.

يَمِين *yamīn*، (مؤنث) ج. **أَيْمُن** *aymun*، **أَيْمان** *aymān* : سوگند، قسم.

يَمِينُ الأَمانة *(amāna)* : سوگند راستی و صداقت، سوگند صداقت و وفاداری.

يَـمِينُ الصَّـبْر *(sabr)* : عهدشکنی، پیمان‌شکنی، سوگندشکنی.

يَمِينٌ قانُونيّة *(qānūnīya)* : سوگند رسمی.

يَمِينٌ كاذِبَةٌ: سوگند دروغ، شهادت دروغ.

يَمِينُ الوَلاءِ و الإِخْلاص *y. al-walā' wa-l-iklāṣ* : سوگند راستی و صداقت، سوگند وفاداری.

أَيْمُنُ اللّهِ *aymunu llāhi* و **أَيْمُ اللّهِ** *aymu llāhi* : به خدا سوگند!

يَمِينيّ *yamīnī* : مربوط به سمت یا دست راست، سمت راستی؛ دست‌راستی، راست‌گرا.

اليَمِينيُّون: دست‌راستی‌ها، راست‌گرایان.

يُمْنَى *yumnā* ج. **يُمْنَيات** *yumnayāt* : دست راست؛ سمت راست.

أَيْمَن *ayman*، مؤنث: **يُمْنَى** *yumnā* : دست راست، راست، در راست؛ خوش‌یمن، خجسته.

مَيْمَنَة *maymana* ج. **مَيامِن** *mayāmin* : سمت راست، میمنه، جناح راست (لشکر).

تَيَمُّن *tayammun* : خجستگی، فرخندگی، خوش‌یمنی، فال نیک، شگون.

مَيْمُون *myamūn* ج. **مَيامِين** *mayāmīn* : خوشبخت، خوش‌یمن، با برکت، میمون، خجسته.

مَيْمُونُ الطائِر: پسندیده، مطلوب، خجسته، فرخنده‌فال.

على الطائِرِ المَيْمون: سفر به‌خیر! خدا به همراه!

مُيَمَّن *muyamman* : خجسته، فرخنده، مبارک.

يَنايِر *yanāyir*، **يَنايِر** *yanā'ir* : (ماه) ژانویه (تقریباً از ۱۰ دی تا ۱۰ بهمن).

يَنْبُوع *yanbū'* ← نبع.

يَنْسُون *yansūn* (= **يانسون**): بادیان رومی، انیسون، تخم بادیان (گیا).

يَنَعَ *yana'a* ـَ (**يَنْع** *yan', yun'*، **يُنُوع** *yunū'*): رسیدن (میوه).

أَيْنَعَ: همان معنی.

يَنِيع *yanī'* : رسیده، نرم؛ پخته.

إِيناع *īnā'* : رسیدن، رسیدگی (میوه).

يانِع *yāni'* ج. **يَنْع** *yan'* : رسیده، نرم؛ پخته.

اليَهُود *al-yahūd* : یهودیان، جهان یهود، قوم یهود.

يَهُودِيّ *yahūdī* : وابسته به یهود؛ یهودی، جهود.

يَهُودِيّة *yahūdīya* : یهودیت، دین یهود.

يُوبِيل *yūbīl* : جشن شادی، عید پنجاهی (یهود).

يُوحَنّا *yūḥannā* : یوحنا، یحیی.

يُوحَنّا الصابِغ: یحیی معمدان.

يود *yūd* : ید (عنصر).

ياور ← ترتیب الفبایی.

يُورانيوم *yurāniyūm* : اورانیوم.

يُورانيوم مُخَصَّب *(mukaṣṣab)* : اورانیوم غنی‌شده.

يُورانيوم مُسْتَنْفَد *(mustanfad)* : اورانیوم ضعیف‌شده.

يوزباشيّ *yūzbāšī* ج. **يوزباشِيَّة** *yūzbāšīya* : سروان، فرماندهٔ آتشبار؛ سروان نیروی دریایی (سابقاً در مصر)، ناودان.

يُوسُف أَفَنْدِيّ *yūsuf afandī* (اسم جنس) : نارنگی.

يُوسُفِيّ *yūsufī* : (مصر) نارنگی.

يُوطَنَـة (از فر. *lieutenant*) *yūṭana* : (تونس) ستوان.

يُوغُسلافِيا *yūgoslāviyā* : يوگسلاوی.

يُوغُسلافِيّ *yūgoslāvī* : يوگسلاويايی.

ياقة ← ترتيب الفبايی.

يوليو *yūliyō* و **يُولِيَة** *yūliya* : (ماه) ژوئيه، جولای (تقريباً از ۱۰ تير تا ۱۰ مرداد).

يوم

ياوَمَ هـ: روزمزد گرفتن (کسی را).

يَوْم *yawm* ج. **أَيّام** *ayyām* : روز؛ ج.: روزگار، عهد، عصر، دوره، زمان، ايام.

اليَوْمَ *al-yawma* : امروز.

يَوْمَ *yawma* : روزِ ....، در آن روز که ....

أَيّامَ *ayyāma* : در ايامِ ....، در روزهایِ ....، در طولِ .... به روزگارِ ....

أيّاماً *ayyāman* : چند روزی.

أيّامُه *ayyāmuhū* : زندگانی‌اش.

يَوْمَها *yawmahā* : آنگاه، در آن زمان، در آن روز.

يَوْماً ، یا: **يَوْماً ما**: وقتی، زمانی، روزی، روزی از روزها.

ذاتَ يَوْمٍ *ḏāta yawmin* : روزی، یک بار.

يَوْماً يَوْماً ، یا: **يَوْماً فَيَوْماً** ، یا: **يَوْماً بَعْدَ يَوْمٍ** ، یا: **يَوْماً عن يَوْمٍ**: روز به روز.

بَعْدَ اليَوْمِ: از امروز به بعد.

فی يَوْمِنا هذا: امروزه، این روزها.

فی يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ (*layla*): در یک شبانه‌روز.

كُلَّ يَوْمٍ *kulla yawmin* : روزانه، هر روز.

مِنْ يَوْمٍ الی يَوْمٍ ، یا: **مِنْ يَوْمٍ لِيَوْمٍ**: روز به روز.

مِنْ يَوْمِهِ: از آن زمان به بعد، از آن پس؛ همان روز، همان زمان.

مُنْذُ اليَوْمِ: از حالا، از امروز به بعد، از این پس.

مِن أيّامٍ: چند روز پیش، طی چند روز گذشته.

بَعْدَ ذلك بِأيّامٍ: چند روزی پس از آن.

يَوْمُ الأحَدِ (*aḥad*): يکشنبه.

يَوْمُ الإثْنَيْنِ (*iṯnayn*): دوشنبه.

يَوْمُ الثُّلاثاء (*ṯalāṯā'*): سه‌شنبه.

يَوْمُ الأرْبِعاء (*arbi'ā'*): چهارشنبه.

يَوْمُ الخَمِيس (*ḵamīs*): پنجشنبه.

يَوْمُ الجُمْعَة (*jum'a*): جمعه، آدینه.

يَوْمُ السَّبْتِ (*sabt*): شنبه.

يَوْمٌ أَسْوَدُ: روز سياه، روز نحس، روز بدبختی.

يَوْمُ الإشْتِغال: روز کاری، روز کار.

يَوْمٌ أَيْوَم (*aywam*): روز بد، روز نحس؛ آخرين روز ماه.

يَوْمُ الدِّين (*dīn*): يوم‌الدين، روز داوری، روز قيامت.

يَوْمُ رَأسِ السَّنَة (*ra's as-sana*): روز اول سال، روز عيد.

يَوْمُ عُطْلَةٍ (*'uṭla*): روز تعطيل.

يَوْمُ الصِّفْر (*ṣifr*): روز صفر، روز آغاز، روز محرمانهٔ حمله.

اِبْنُ اليَوْمِ: مرد روز، آدم روز.

اِبْنُ يَوْمِهِ: يک‌روزه، کوتاه‌مدت، زودگذر، ناپايدار، موقتی.

اِبْنُ الأيّامِ: جهان‌ديده، سرد و گرم روزگار چشيده.

عَلَى تَوالِي الأيّامِ (*tawālī*): به مرور زمان، با گذشت زمان.

يَوْمَئِذٍ *yawma'iḏin* : در آن روز، آن‌هنگام، در آن وقت، در آن زمان.

يَوْمَذاكَ *yawmaḏāka* : در آن روز، در آن هنگام.

يَوْمِيّ *yawmī* : روزانه؛ روزی.

يَوْمِيّاً: روزانه، هر روز.

يَوْمِيّات: حوادث روزانه، اتفاقات روزانه؛ شرح وقايع هر روز؛ اخبار روز؛ خاطرات روزمره.

جَرِيدَةٌ يَوْمِيَّةٌ: روزنامه (روزانه).

يَوْمِيَّة *yawmīya* : مزد روز، مواجب يا حقوق روزانه؛ جيره، سهم روزانه؛ کار روزانه؛ وقايع روزانه؛ دفتر يادداشت (روزانه)؛ تقويم.

مُياوَمَة *muyāwama* : کار روزی، کار روزانه.

مُياوَمَةً *muyāwamatan* : روزانه، روزمره، هرروزه.

عامِلُ مُياوَمَةٍ: روزانه‌کار، کارگر روزمزد.

اليُونان *al-yūnān* : يونانيان، ملت يونان؛ يونان.

يُونانيّ *yūnānī* ج. ـــون: يونانی.

يونانِيَّة *yunānīya* : يونانی‌گرايی، يونانی‌مآبی، هلنيسم؛ زبان يونانی.

اليُونِسكو *al-yūneskō* ، **هَيْئَةُ اليونسكو** (*hay'a*) : يونسکو (سازمان علمی، فرهنگی و آموزشی و پرورشی سازمان ملل متحد).

يُونيو *yūniyō* ، **يُونية** *yūniya* : (ماه) ژوئن، جون (تقريباً از ۱۰ خرداد تا ۱۰ تير).